





۱۵۸۲۲۳

هو

کتاب شمس اللغات

بر طالبان الفاظ و معانی و شایقان لغات نکته دانی پوشیده و مخفی نماناد که کتاب مستطاب شمس اللغات که مشتمل و متضمن است بر لغات عربیه و فارسیه و بعضی از لغات ترکیه و پهلویه که در اکثر کتب فارسی و عربی در می آیند و آنرا عالمان هند از اصل فرهنگهای السنهٔ مذکوره باستصلاح مستر جوزف بریتو جنیر صاحب برای استفادهٔ طالبان فن فارسی در دو جلد تالیف نموده بودند و در سنوات سابقه در سنه ۱۲۳۰ هجریه مقدسه بدار السلطنه کلکته بچهاب سربی منطبع و ترسیم یافته بود.

الحال بار دیگر احقر العباد بندهٔ درگاه رب الجلیل محمد اسمعیل تنکیکر عروس کتاب موصوف را جلوهٔ حسن ترقیم دهانید و برای تفهیم طالبان این فن فوق لغت عربی اشارهٔ مدعین بدینصورت ع و فارسی فا و تای فوقانی ترکی و بای فارسی پهلوی و هر لغتی که مشترکت اشارهٔ مد بدو حرف از حروف مذکوره مرقوم گردانیده

در جزیرهٔ معمورهٔ ممبئی

در سنهٔ ۱۲۶۵ هجری المعلی

بمطبع منشی فضل الدین ابن مرحوم علی صاحب کهمکر زیور

طبع پوشانید

اللهم اغفر لمن اتفق اهتمامه بطبعه ولمن دعا به بالمغفرة
آمین یا رب العالمین



اَللّٰهُ اَکْبَرُ

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد متکاثر حکیمی را سزاست که خلق الانسان من صلصال و خلق الجان من مارج من نار شمهٔ ایست از صفات کمالات
او وثنای متوافر قادری را رواست که زین السّمآء من الکواکب و زین الارض من الانسان رقیمست از جمال کمالات او
سبحان الله چه مبدعی که بقدرت ابداعی کاینات را از زاویهٔ عدم بعرصهٔ وجود آورده وچه خالقی که بفضل وکمال خویش
محبوبان معنی را بحلل الفاظ آراسته واز نهان خانهٔ امکان بعالم شهود جلوه گر ساخته درینی نوع انسان که آیه لقد
کرّمنا بنی آدم در شان اوست ودیعت کرده وترصیع نظم ثوابت بر اوراق هفت طبقهٔ سماوات موافق آیهٔ خالق
کل شیٔ هو الله منتظم ساخته چون خرد داناد لان سخن آفرین که غرنده ید بیضای موسویت ورسائی فکر دقیقه رسان
نکته سنج که عقده کشای اسرار عیسویت در مرحله پیمائی تیه وسیع ثنائش پالنگ شدند ودر تبیان قدرت کاملهٔ اش
سر بسنگ زدند حواس سست اساس ضعیف البنیان پست فطرتان وعصا فیر ادراک نحیف مزاجان سست طبیعان
را زهی بی تمیز لیست که با وجود قول خلق الانسان ضعیفا دم بلند پروازی زنیم وباین سست بنیادی هوش حواس کمند
بکنگرهٔ عرش برین افکنیم جوهر حمد تعالی انچنان سنگین نیست که کنون فکر سنجد میتوان سنجیدنش مخفی نیست که
هر گاه راحلهٔ تشریح ثنای بیمنتهایش بر دم تیغ دیدم وکلک دو زبان را در تک ودوی بیان چون بید لرزان یافتم
از آن صحرای لق و دق منعطف ساخته بعرصهٔ نعت والا رتبت حضرت سید المرسلین وخاتم النبیّین بدر الدجی وکهف
الوری امام الاصفیا والاولیا محمدٍ المصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلّم جولان ساخته دید که خدای جهان آفرین بعد
اعزاز وتمکین خلعت ما ارسلناک الّا رحمةً للعالمین را بقامت پاکش آراسته وقال افاضت مآلا مال لولاک
لما خلقت الافلاک را بوالا شانش وارد ساخته یارای جولانگری کراست ومقدور کجاست نام او سیّق
آمد از جناب ذو الجلال کام او در سورهٔ انّا فتحنا شد کمال وصف شب گردیش رامن تا کجا سازم رقم زانکه
کلک دو زبان در شرح او گشته است لال من هیچ ثنا سِ قدر ناشناس را شایانی نیست که دستِ کفالت بدامنِ
این امرِ پر ثقالت زنم وانگشتِ حواس را بحنایِ اجابت رنگین کنم جز اینکه از هرزه درائی وژاژ خائی مقطوعُ
اللسان باشم وغیر از اینکه ازین وادیِ پر آفتِ با وحشت کردم لاجرم بمدّعای واجب العرض میپردازد چون
خدایگانِ والاشانِ برترمکان غور رسِ حالِ بیکسان جناب مسترِ جوزف بریتو جونیر صاحب
دام اقباله را از علوم عربی وفارسی بهرهٔ وافی بهم رسید ودر استخراج لغات مختلفهٔ هر علوم ذوقی کافی دست داد روزی
بندهٔ هیچمدانِ الکنِ زبانِ بیسر انجام را که یکی از ذلّه ربایانِ خوانِ بذل ونوالِ اربابِ کمال است بحضور طلب داشته
از زبانِ در افشان اصدارِ حکم والا نمودند که در برابر لغت از کتب لغات سلف جهت اختلاف ترتیب وبعضی عیوب

تقدیم و تاخیر حروف اکثر تاخیری و امتدادی دست میدهد و ازان تضییع اوقات عزیز میگردد شمارا لازم و
واجبست که کتابی از لغات عربی و فارسی وغیره متداوله و غیر متداوله زبان عرب و عجم که واقع است بترتیب حروف
تهجی ترتیب دهد درینصورت بنده امتثالاً لامره باعانت و حکم خدایگان معزی الیه از کتب معتبره مثل مدار الافاضل
و کشف اللغات و منتخب اللغات و ملتقط اللغات و رشیدی و فرهنگ جهانگیری و نصاب الصبیان وغیره لغات
چند برآورده بانظایر و امثال و اصطلاحات و استعارات بترتیب حروف مذکوره بعلامت شناخت لغات
عربی حرف عین و فارسی فا و ترکی تا نسخهٔ هذا را تالیف نموده بشمس اللغات موسوم ساخته تا صاحبان این فنون
و طالبان این شیون را در برآوردن لغت تکلیفی و رنجی نشود از خردمندان محافل سخن سنج و چمن بندان مداخل نعمت
و کنج چشم تلطف و اشفاق دارد که در املاء و انشاء عبارات و ایراد و ایمای استعارات غلطی و نامربوطی اگر واقع شده
باشد بذیل عفو پوشند و هر جا که مضمون و مدعا را موافق رای عالم آرای خویش نیابند حک و نسخ آنرا بدون تفحص در
معانی الفاظ و کلم نمایند هرچه آید به پیش اهل نظر بگمان خطائش خط نکنند نقطها گرفتند زیر و زبر عقل را پیرو
نقطه نکنند انما الانسان مشتق من النسیان جگر ز آتش فکر کردم کباب وبال دل و جان شد بیحساب
ز غواصی بحرهای عمیق فراهم نمودم ز اصوب طریق برآورده الفاظها از کتاب رقم کردمش روشن از
آفتاب یقین هست کاین نسخهٔ نامور ترا نفع بخشد ز فضل و هنر ولی این امیدست از کردگار جهان تا که
ماند بود یادگار وبال دل طالبان دور کن نموداری خانهٔ نور کن یکی یاد فطرت همین بس بود ده
آورد این راز بیکس بود سرحرف مصرع تو گیری اگر پس از نام ممدوح یابی خبر تمام گشت
چو این نسخه در مبارک فال خرد پژوهش تاریخ کرده از مه و سال مدارسید
ز تاریخ هجرة النبوی بیکهزار و دو صد نوزده تمام کمال واللهٔ
ولی التوفیق بهذ المرام هو حسبی و نعم
الوکیل

کتاب شمس اللغات

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

ا الف حرف اول حروف تهجی و بحساب ابجد یک آ صیغهٔ امر از آمدن بمعنی بیا آب سه معنی دارد اول معروف
دوم بمعنی رواج و رونق و جاه و عزت و آبرو آمده مولوی معنوی در صفت بلقیس فرماید برسر زر تا چهل منزل براند تا که زر را در نظر
آبی نماند حکیم سوزنی گفته ای همه کار تو برونق آب وی همه رای تو درست و صواب سیوم طرز و روش را گویند امیر خسرو نظم نموده
باز ابر تیره از هرسوی سر بر میکند سبزه را در هر چمن بر آب دیگر میکند هم او گوید زغزنی تا لب دریا درین باب همه اسلام مینی بر یکی
آب و بزبان رومی نام ماه یازدهم است از سال سیف اسفرنگی راست بسوز و شب خرمن ماه را سموم نهیب تو در ماه آب
و مدت ماندن آفتاب در برج اسد و قیل در عقرب و تیزی و روح و شراب خالص و در مؤید الفضلا بمعنی طریق نیز آمده آب آلبتن
اشک عاشقان و می سرخ و خون آب آتش رنگ بالفتح و المد با کاف فارسی یعنی شراب سرخ رنگ آب آتش زای
یعنی آب خشمناکان و می سرخ آب آتش زده یعنی اشک گرم حکیم خاقانی راست زآب آتش زده کز دیده رود سوی دهان
تنگنای نفس از موج شرر بربندیم و له صبح است کمانکش اختران را آتش زده آب پیکران را آب آتش شد در شور و غضب شد و آب
گرم شد آب آتش نما یعنی بادهٔ لعل فام و اشک خونی آب آتشین ممدود شراب ارغوانی و نیز شراب تیز و اشک غمزدگان
عشق و خون آب احمر می انگوری و خرما و نیز می سرخ آب آذر مثله آب ارغوانی یعنی می سرخ رنگ و اشک خونین آب
آسیا آن آبیا که بزور آب گردد آب انگور بمعنی شراب آب بادرنگ بالفتح و المد با کاف فارسی خون و اشک خونین
آب باده رنگ خون و اشک عاشقان آب باران نام موضعی است از مضافات کابل در نواحی خواجه سه یاران که آنهم
سیرگاه است شاعر گفته اگرچه جای خوش کابل آب باران است بهشت روی زمین خواجه سه یاران است آب بدل میشود سروی که در دل
می افتد آب پذرفت بکسر بای فارسی و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا میوهٔ فاسد شده و آب پذیرفت مرادف آب خست چنانچه
جهانگیری بدل ذال بزای معجمه گفته چنانچه بیاید و این جمله تصحیفات اوست آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه و آشوب آب پرک
بکسر و فتح بای فارسی رنگ معروف آنرا ارزیز نیز گویند و در ادات جزیره است آب برین بسکون با اول فتح دوم کنارهٔ رود که زیرش
خالی باشد و هردم پاره از آن آب بیرون ریزد آب بزیر هشتن کنایه از فریب دادن باشد شیخ نظامی فرماید بجائی نخسپد عقاب دلیر
که آبی توان هشتن او را بزیر آب بسته کنایه از شیشه باشد خواجه عمید لونکی راست آتش تر آب بسته فلک یکره از باده خاک غم بنشان

آب بقم شد

آب بقم شد یعنی سرخ شد آب پیکران کنایه از کوکب بود حکیم خاقانی راست صبح است کمانکش اختران را آتش زده آب
پیکران را آب بیلجام خوردن یعنی مطلق العنان متحلی بالطبع نمودن آب بیلگام خوردن مثله آب تاختن
بول کردن رودکی گوید زقلب آنچنان سوی دشمن بتاخت که از بیمش شیر زآب تاخت آب تبرستان چشمه ایست روان بر کوهی
از تبرستان که میگویند اگر بانگ بروی شند باز ایستد و چون آنرد پنهان شود دیگر بار روان گردد آب تبریه ممدود چشمه ایست که هفت سال
روان باشد و هفت سال خشک و سببش جز خدا کسی نداند و صاحب فرهنگ گوید بخاطر میرسد که آب تبرستان و آب تبریه یکی باشد و او سهو
کرده چه تبریه قصبه ایست از اردن و تبرستان غیر این است و معرب آن تبرستان طبرستان است آب تلخ یعنی بادهٔ تلخ و اشک عاشقان
مهجور که اشک تلخ تیز گویند و آب چشم که از اندوه آید آب جامه جامی که بدان آب خورند سنائی گوید زمزم لطف آب جامهٔ اوست
کعبهٔ اهل فضل خانهٔ اوست و آوند شراب و در ابراهیمی بمعنی جامهٔ آوند نیز آمده آب جرا با با موقوف و جیم مفتوح غذای اندکی را
گویند که پیش از رسیدن طعامها بخورند تا آب توانند نوشید چرا که آب بر نهار خوردن ممنوع است و در فرهنگ ملا اله داد سرهندی و دیگر
فرهنگها مرقوم است که خوراک آدمی و جن و پری و وحوش و طیور را گویند آب جگر خون گریهٔ غمناکان آب حرام شراب و نیز
کنایه از عشق و محبت است لیکن آب حرام از آن گفته که زاهدان از آن محروم اند کذا فی المؤید اما معنی اخیر هیچ لطف ندارد و موافق معنی اول خواجه
حافظ گفته ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ زآب حرام ما آب حیات چشمه ایست در ظلمات هر که آب آن
بخورد بطول حیات برسد و سلطان سکندر بطلب آن در ظلمات رفته و خضر و الیاس که پیش او بودند در آن چشمه رسیده آب آن خوردند و باز از
چشم ایشان خدای تعالی مخفی گردانید و اسکندر از آنجا بی نصیب و ناامید بازگشته و در اصطلاح سالکان آب حیات کنایه از چشمهٔ عشق و محبت است
که هر که از آن بچشد او هرگز معدوم و فانی نگردد و نیز اشارت بدهن معشوق میکنند آب حیوات معروف و باصطلاح سالکان عشق
و محبت الهی و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم او آب حیوان بالفتح و المد بمعنی آب حیات پارسیان بسکون یا استعمال کرده اند
وگرنه حیوان بوزن است و آنرا آب خضر نیز گویند آب خاطر یعنی رونق و روشنی خاطر و نیز صفای فکر بکسر صاف آب خانه
ممدود و بابای موقوف یعنی قدمجا آب خرابات بد شراب و آب عشرت مثله آب خزان بمعنی باران خزان
آب خست بمعنی آب خواست آب خشک بالفتح و المد پیالهٔ آبگینه و جام بلورین و آب مجروحی خوردنی در مؤید است
این بیت همای همایون چو در آتش خشک افتاد مشک دم از آتش تر زن و آب خشک آب خضر بکسر ضاد و سکون آن آب
حیات و حیات ابدی و علم لدنی و در مؤید بمعنی اول است این بیت کمال اسپاهانی در کلک تو سر غیب مضمر در لفظ تو آب خضر مدغم
آب خفته ممدود و کنایه از دو چیز است اول از آب بسته و ژاله و برف باشد دوم کنایه از شمشیر در غلاف بود آب خو خشکی را
گویند که در میان دریا باشد و آنرا آب خواست و جزیره نیز نامند عمعق بخاری گوید گوئی که هست مردمک دیده آب خو یا خود چو ماهی است
که دارد در آب خو آب خواست بفتح خای معجمه و واو معدوله جزیره را گویند که در میان دریاهای بزرگ باشد و زمین جزیره
که آب آنرا خواسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصری گوید تا بیک آب خواست شان افگند و خربزه و هندوانه که آب بدو
بیشتر رسیده و ترش پرچین شده باشد و بحذف واو نیز آمده خواجه علی فرقدی گوید روی ترکان هست نازیبا و گشت زود پرچین
چون ترنج آب خست لیکن معنی جزیره نیز راست می آید اگر باضافت خوانیم نه بتوصیف و تحقیق آنست که بدین معنی آب خست بی واو است

یعنی آب او راخته و تباه ساخته والله عالم شمس فخری کوید ز دریای تعظیم شاه کریم بود همت کردون کمین آب خواست در مؤید این
معنی است عنصری راست تن چند از موج دریا بجست رسید نزدیک آن آب خست **آب خوت** بفتح خا و واو معدوله مثله معنی
هذا با قید بالا نوشته شده **آب خور** بابای موقوف و خای مضموم و واو معدوله سه معنی دارد اول نصیب باشد شاعر کفته خواست دلم تا که
بمسجد شود کابخورش جانب میخانه برد حکیم قطران نظم نموده ترسم که برآید ز جهان آبخور تو کر شهر برآورد جهان آبخور تو دوم مشربه را کویند
حکیم خاقانی فرماید درغمت ای زود سیر خون جکر میخورم تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین سیوم از کنار استخر تا لب رود خانه و جائی را
خوانند که مردمان و جانوران از آنجا آب بخورند و بتازی آنرا عطن و بهندی کهات نامند **آب خور آتشین** یعنی شراب خوار و خونخوار
آب خورد بابای موقوف و خای مضموم و واو معدوله دو معنی دارد نصیب قسمت و جائیکه دواب و مردم از انجا آب خورند و بدین
سبب موضعی را کویند که در انجا آب و دانه خورند و یکچند مقام کیرند نظامی کوید در اتاک یکماه کرد آبخورد حکیم خاقانی راست جان شد اینجا
چو خاک پرورتن کابخوردش ازینجهان برخواست و توقف نمودن شیخ نظامی فرماید شه عالم آهنج کیتی نورد در اتاک یکماه کرد آبخورد
آب خورشید یعنی آب حیات این مجازی است از قبیل ذارده سبب زیرا که نزد حکما حیات حیوانات و آفتاب تجلی روح است و با
ظهور نفس است **آب خوش خوردن** باضافت همان آب خوش بموقوف آسودن و راحت یافتن **آب خیز** بابای موقوف
زمینی باشد که هر جای آن را اندک بکنند آب برآید و در بعضی از فرهنکها طغیان آب و در بعضی موج آب که بلند شود او حدی کوید اندرین آب خیز
نوح توئی و اندرین دامکه فتوح توئی و آنرا خیز آب و تره آب و کوبه آب نیز کویند **آب دار** چهار معنی دارد اول چیزی با طراوت و پر آب
دوم کنایه از مردم صاحب جمعیت و سامان بود حکیم سنائی نظم نموده ثقبه الملک ظاهر انکه چو آب ازو دش آبدار خواهد کرد سیوم
هر چیزی پر آب را خوانند مانند میوه ها و جواهر و مروارید و جنس نو و تیغها چون کارد و خنجر و شمشیر و مثل آن حکیم فردوسی کوید چو باد و ندید انچه
جای درنک همان آبداری که بودش بچنک بزد بر سر ترک آن نامدار تو کفتی تنش سر نیاورده بار چهارم کیا بیست که شبیه باشد بلیف
خرما **آب دان** بالفتح والدبابا موقوف مختصر آبادان معروف و نیز نشیبی که در او آب باران فراهم آید و قرار کیرد و آنرا آب کیر
و آثر بر نیز خوانند و عرب غدیر خوانند و آوند آب و نیز چیزیکه آب در ان نکاه دارند مشتمل معنی دوم است این بیت بوستان فقد تشنه در آبدان
عمیق که داند که سیراب کردد غریق حکیم خاقانی فرماید ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس میخورد و مثانه چه که در ان بول جمع میشود **آب**
در چشم ندارد کنایه از آن است که شرم و حیا ندارد **آب در جکر** یعنی مستی و توانکری **آب در جکر ندارد** یعنی کنایه
از مفلسی و بیچیزی باشد و بجای آب آهی نیز کویند کمال اسمعیل نظم نموده آن پر شکسته را که نبود آب در جکر آروغ امتلا زند اکنون
ز خوان شکر ابن یمین راست در جکر کرچه مرا ز آتش فقر آب نماند لیک بحریست کف راد تو پر آب زلال **آب در جوی**
یعنی عصمت و دولت و فرماندهی و فیروزی و بیغمی در ذات **آب در جوی لست** یعنی دولت و اقبال و بخت و فرماندهی و حل
و عقد امور خلایق بر دست لست **آب در جوی نماند** کنایه از رفتن دولت باشد **آب در چیزی کردن** کنایه از دخلی
بکار بردن و کران فروختن باشد **آب در دیده ندارد** کنایه از آنست که شرم و حیا ندارد **آب در هاون سودن**
کنایه از کار بیهوده کردن و مرتکب امری عبث بودن که نتیجه نداشته باشد حکیم ناصر خسرو فرماید بی علم دین همی چه طمع داری در
هاون آب خیره چه سائی **آب در هاون کوفتن** مثله مولوی معنوی راست در درون هاون شهوت چه آب می کوبید

چو آب

چو آب نان بنماید ز لاف بیمائی **آب دست** سه معنی دارد آبیکه بدان دست شویند و وضو سازند و استنجا پاک کردن و نیز رونق لطافت
و چابکدستی و معنی زاهد پاک که هرکز ملوث معاصی نشود و بعضی کفته اند آبدست بسکون با غساله دست از جهانکیری لیکن ظاهر امرادش آب وضو است
و بطریق اضافه رونق و طراوت دست چنانچه کویند فلان نقاش و مصور آبدست دارد شیخ نظامی نظم نموده بنقاشی زبان را مژده داده بر سامی
ز اقلیدس زیاده چنان در لطف بودش آبدستی که بر آب از لطافت نقش بستی مولوی معنوی فرماید جمال یار شد قبله نمازم زانکه رشک او شد
آبدستم حکیم خاقانی کفته نعیم پاک بستاند چو کرد آلوده بسپارد نه شرم از آبدست آید نه ننک از آبدستانش **آب دستان** یعنی آفتابه
و ابریق که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند و آب حیوان و آب حیات و آنرا آب خضر نیز کویند پارسیان بسکون با استعمال کرده اند
و برین تقدیر مرکبست از آب و دست و الف نسبت است و مرادف اوست آبدستان و نیز رواج و رونق و مکر و حیله مولوی معنوی فرماید
من غمش کردم که آمد خوان غیب تک بتان با آبدستان میرسند حکیم خاقانی نظم نموده آسمان آورد زرین آبدستان ز آفتاب پشت خم پیش
سران چون آبدستان آمده **آب دسدان** مثله **آب دندان** ممدود یعنی تیزی و تابش و درخش دندان و نیز بمعنی ضعف
و مشقت آید و نیز میوه امرود و نوعی از انار و قسمی از حلوا و سامانی بمعنی مطلق میوه لطیف آورده یعنی هر میوه که از زاکت و شادابی تصادم
دندان نشود و زود آب کردد و همت و زبون و مغلوب و سحر و کناه این بیت ظهیر فاریابی راست نسیم او که صدف را آب دندان کشت
زلال خضر ز دندان بارکشاید صفت نسیم است که براقت دندان کشته است و باد او آب حیات از دندان بارکشاید و بمعنی همت و حریف کول باشد حکیم انوری
فرماید حادثه در نرد در دو فتنه در شطرنج ریخ بدسکالت را حریف آبدندان یافته آبدندان حریفی آوردی رایکان از تو کی تواند جست حکیم خاقانی
کفته تو خود را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن هوا را از بن دندان حریف آبدندان شو این بیت سلمان دست زرنجشت از ان کان در دهان
انداخت خاک بحر پر دل را حریف آبدندان یافته است **آب ده دست** باضافه حضرت رسالت پناه و نیز آنکه آرایش صدر ازو باشد و جاه صدر ازو بیفزاید و نیز
رونق ده و سخاوت **آب دیده جام** شراب و جرعه آن **آب راه** مثله **آب راهیه** کذر آب هر جا که باشد یعنی
سیل **آب رز** یعنی شراب انکوری **آب رکناباد** چشمه ایست در رکناباد و آن در شیراز واقع است چنانکه خواجه حافظ راست
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت کنار آب رکناباد و کلکشت مصلا را **آب ره** یعنی شراب انکوری **آب ریز**
چهار معنی دارد اول طهارت خانه حکیم زجاجی کفته میان بسته یکسر برای کریز نه مطبخ در انجا و نی آبریز دوم دیوار امانند حکیم سنائی در
ذکر افلاک و ما فیها کوید دوستی زآبریز چرخ ببر زانکه او که تهی بود که پر سیوم ظرفی باشد که در هنکام غسل بدان آب بر سر و بدن بریزند
چهارم نوعی از کوزه که ابریق معرب آنست و بمعنی دلو نیز کفته اند و کوی بود که بجهة ریختن آبهای مستعمل کنده باشند **آب ریزان**
نام جشنی است که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و کلاب بریکدیکر پاشند و آب پاشان و آب ریزکان و تیرکان نیز کویند و صاحب
تواریخ ثلث آورده که در عهد یکی از ملوک فرس چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد چون در این روز باران بارید از غایت شادی
آن روز را عید کرفته اند و آب بریکدیکر میپاشیدند و این رسم از آن روز در میان ایشان بماند و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند
آب ریزکان مثله **آب زدن** یعنی آب پاشیدن خانه بجهة عزت مهمان **آب زر** می زعفرانی **آب زن**
ظرفی بود از سفال یا مس یا آهن و امثال آن که طول آن بمقدار قامت آدمی سازند اطبا آنرا آب کرم پر کنند و کاه با دویه جوشانیده
و در حمام و غیر حمام بکذارند و بیمار را در میان آن بنشانند یا بخوابانند و بجهة آن سرپوشی بسازند مانند طبق که در میان آن سوراخی باشد

بنوعیکه چون سرپوش ابر زیر آن بنهند سر ریض بیرون باشد وگاه آب زن خشک نیز بعمل آرند و آنچنان بود که ادویه خشک را در میان
آن بریزند تا بخورات کنند و بیمار را در میانش بروجهی که مذکور گشت بنشانند یا بخوابانند و آب زن بهر سه حرکت الف معرب آن و سامانی
گوید که آب زن مطلق حوض خورد است آب زه بابا موقوف و زای مکسوره و اظهار ها تراویدن آب بود از کنار چشمه و رودخانه
و تالاب و امثال آن و آزاز تا نیز گویند آب زهره بمعنی شراب و صبح و تابشی بود آبسکون بابای مکسور بسین زده
و کاف عجمی و واو معروف نام جزیره ایست در سه فرسخی استراباد بوده گویند که رودخانه که آنرا آبکون نام است از جانب خوارزم آمده
بدریای خزر که اسم آن اسکون است و مردم آنرا بغلط قلزم میگویند فرو میریزد محل پیوستن رود آبکون را بدریای اسکون آبسکون
میگفتند و چون آنجزیره در آنجا واقع شده بود آنرا نیز آبسکون نام کرده اند آورده اند که چون سلطان محمد خوارزم شاه از لشکر تاتار گریخته
بآن جزیره رسید روز عمرش بسری گشت و درینوقت آنجزیره را آب گرفته بدانجهت که رود جیحون پیشتر بدریای شرق میریخت نزدیک بآمدن
لشکر مغول راه بگردانید و بدریای اسکون ریخت ناچار زمین خشک بدریا افزود استاد رودکی فرماید گرفته روی دریا جمله کشتیهای تو در تو
ز بهر مدح خوانانت ز شروان تا بآبسکون و دریای آبسکون را گاهی بنام آنجزیره نیز خوانده اند و آب سکون میگویند چنانچه استاد فرخی نظم
نموده تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون تو داری از در کالنج تا قصدار و تا مکران و دهی است از طبرستان که میان او و جرجان
سه روزه راهست و دریای آبسکون بغیر مد الف نیز آمده آب سیه یعنی شراب خسرو در وصف قلم گوید آب سیه خورده چنان گشت
مست کش چو نگیرند بیفتد ز دست بعضی گفته آب سیه یعنی سیاهی و آب طوفان و نام رودیست از ساده آب شقایق
بمعنی خون و می سرخ آب شنگ مثله آب شنگرفی یعنی می سرخ آب شور بمعنی معروف و اشک گرم که از
غم آید آب طرب یعنی شراب و نیز اشارت بآب منی آب عرق بمعنی گلاب آب عشرت بمعنی آب طرب
آب غمام بمعنی باران و رونق و هوای ابر آب کبود بابای مکسور نام دریای چین که بتازی بحر اخضر گویند که هر شب
زنان خوبصورت از آن دریا بر می آیند و در دامن کوهی که بر لب آن دریا واقع است بازی کنند چون روز شود باز بدریا فرو روند
آب گشاده یعنی شراب آب کند بمد زمینی که آب آنرا کنده یعنی از سیلاب که بر زمین می آید از آن مغاک افتد و بعضی
فرهنگ معنی آب کند آبگیر مینویسند آب کون دو معنی دارد اول نام رودیست و شرح آن در لغت آبسکون گذشت و در بعضی
نام آبی است که از خوارزم می آید و چون بقلزم نزدیک شود آبکون گویند دوم نشاسته و کبود نیم رنگ که آبی نیز گویند آب گیر
بمد و کسر کاف فارسی کوی یعنی نشیبی که آب باران در آن فراهم آید و آنرا استخر و آژیر و تالاب و کولاب گویند و در حل اللغات آبدان
از هر نوعیکه باشد و عرب غدیر نیز خوانند حکیم اسدی در صفت باغ گفته درو آبگیری بپهنای راغ شناور در آب شکن گیر باغ و اقرار
باشد مانند جاروبی که شومالان دارند و آنرا در آب فرو برده برآرند و بر تانی که بجهة بافتن ترتیب دهند بیفشانند آب لعل بمعنی می
سرخ و اشک خونی آب مرغان چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهة دفع ملخ آب آن باطراف برند و مرغ سار همراه
آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزاند و چشمه سار نیز گویند و سیرگاهی است در نواحی شیراز که مردمان در ماه رجب هر سه شنبه در آنجا بسیر روند
شاعر گفته دیگر نروم بآب مرغان دیگر نخورم کباب مرغان یعنی بنیت زیارت و بعضی بنیت تفرج و عیش و سمیرم قصبه ایست از
فارس و صاحب فرهنگ این چشمه در قهستان گفته و شاید که در قهستان مانند این چشمه باشد که خاصیت آب هر دو چشمه یکی بود

آب مریم

آب مریم یعنی شیره انگوری و می انگوری و نیز صلاح و جاه و عصمت مریم آب می گون ممدود خون و اشک غمزدگان آب
ناروان اشک عاشقان و می سرخ و خون آب نبات بمعنی شربت و قیل شراب و رونق رستنی و تازگی آن و نیز شیره رستنی
آب یخ یعنی شربت یخ و آب سرد اب بفتح پدر آباء بالفتح والمد بی و بقال نیستان و بوستان و ابا بفتحتین و نیز بمد
پدران جمع اب است و در اصطلاح حکما آبا افلاک و انجم را گویند چنانچه امهات عناصر و طبایع را نامند و بمعنی بابتازی مع گویند چنانچه
درین بیت کمال سپاهانی اباشهریاران کردن شکن چها باخت این روزگار کهن بالفتح بی همزه بمعنی آش و این فارسی است کمال گوید
در مطبخ تو چوب خورد نا اباپزد آتش که از تکبر سرمایه اباست و بالکسر سر باز زدن و بفارسی نان خورش چنانچه درین بیت است فردوسی گوید
روزی که از برای غذای روان عقل از خوان خاطر تو زهر گون اباپزد و ابا بحذف الف نیز می آید چون باکلمه دیگر ترتیب دهند مانند شوربا
و سکبا و زیربا اباب بفتح اول آبادکی و تشدید با آخر آگاه و خلف و آنچه از زمین روید و آرزومندی وطن و شهریست بیمن و بالکسر دهیست بیمن
ابابیل بالفتح گروهای مرغان اباح بالکسر سودمند گردانیدن اباحت بالکسر حلال کردن و جایز داشتن و مباح گردانیدن
چیزی اباحیت بتشدید یا جماعت ملحد که همه چیز را مباح گردانند آباد بالفتح والمد ضد ویران و آفرین و تحسین و آبادانیدن و
ستودن و آبادان چیزیست که نسبت بآباد داشته باشد یعنی بسیار آباد بود امیر معزی فرماید روز از در شادی شرابست آباد بر آنکه او خرابست
نجیب الدین جرباذقانی راست دل من جای خرابست و در او گنج غمت باد آباد برین گنج و برین ویرانی و نام مکه معظمه و بعضی گفته اند خانه
کعبه حکیم اسدی گفته فرستاد بس گرد کار بهشت بدست سروش خجسته سرشت ز یاقوت یکپاره لعل فام درخشان بدان خان آباد نام
مر آزامیان جهان جای کرد پرستشگه خاطرآرای کرد و در فرهنگ بمعنی خوب و نیک و خوش آمده آبادانیدن مصدریست و معنی آن
ستودن و آفرین گفتن و ستوده آمدن ابادت بالکسر هلاک کردن اباره بمد الف و بغیر مد حباب و دو فرود یوان حساب که آواره و
آوارجه نیز گویند و اباره کیر یعنی محاسب اباره مثله اباز زیر توابلی که در طعام میکنند اباش و آباشه باول مضموم مجمع را گویند
که از هر جنس مردم در آنجا باشند شیخ سعدی شیرازی فرماید اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی چه لازم است که جور و جفا کشم چندین بصدر صاحب
دیوان ایلخان نالم که در اباشه او منیت جور بر مسکین و این لغت باضافه واو بعد از الف نیز درست یعنی اوباش و اوباشه اما درین
بیت اباشه هم میتوان گفت و اباشا بمعنی توزه و توزک اباص جمع ابص بمعنی روزگار اباض بالکسر ریسمانی که بآن دست
شتر و بازو بندند تا دست از زمین بر ندارد و بالضم نام جائی و بالکسر و تشدید با نام شخصی و اباضیه نام گروهی است اباطیل
جمع باطل اباغروس نام حکیمی اباغلس درختی است که شکوفه او آنچه لاجوردی باشد بیرون آمدن مقعد را فایده بود
و آنچه برنگ سرخ بود مفر است که بیرون آمدن را زیادت کند و در مؤیدست آنرا باکرا نیز گویند ابافت بالفتح با بای موقوف جامه
سفت و نرم و باریک و قیل سبز نیز اباق بالکسر گریختن بنده اباکلوبر و اباکلوگیر بمعنی شادی که بر فوت دشمن کنند و بمعنی
نان خورش که گلو برنده و گلوگیر باشد آبال سیاست راندن ابالیب بفتح انقطاع یافتن در ابراهیمی ترکی نوشته ابالت
بالکسر و تشدید با گروه پشته هیزم اباله بکسر ترین شتران که واحد ندارد و بمعنی جمع است ابا محمد کنیت آدم علیه السلام در بهشت بود
ابان بمد سه معنی دارد اول فرشته باشد که بر آهن موکلست و تدبیر امور مصالحی که در ماه آبان و روز آبان واقع شود بدو متعلق بود
دوم ماه هشتم بود از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج کژدم حکیم خاقانی فرماید گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خاطرم

زآتش خاطر تابان ضمیر آورده ام سیوم نام روز دهم است از هر ماه شمسی و بموجب قاعدهٔ کلیه که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز
با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و نیز بسبب آنکه پادشاه ایران درین روز ازین ماه با افراسیاب ترک جنگ کرده پیروزی یافت و اورا
از ملک خویش براند و درین روز ازین ماه بعد از پنج سال قحط و بروایتی بعد از هفت سال باران بارید پارسیان این روز را ازین ماه مانند
نوروز و مهرگان مبارک گیرند و عید کنند و جشن نمایند و نیکست درین روز حاجت از امیران و سلطان و بزرگان خواستن و صلاح ساختن آلت
هند آن را ماه اگهن نامند ابانت بمعنی روشن کردن و روشن گفتن و جدا کردن بود اپانیدن یعنی ستودن و ستوده آمدن اباءی
بمعنی پدران من پارسیان بعضی چیز را گویند که در ولایت از جنس جامه مخمل و سقلات و خز آرند آبای علوی یعنی کواکب سبعه ابت
بالکسر دختر و بالضم کرمی که در چوب میباشد و علتی است که آن را علت پشت و علت مشایخ گویند و صاحبش را ابون گویند ابتات
بمعنی تراشیدن و شکستن اَبتج بوزن ابجد معرب انبه و آن میوه ایست هندی معروف بجای مجمه نیز ابتدا بالکسر آغاز کردن و
آشکارا کردن و آفریدن ابتداع بکسر چیزی نو آوردن و نو پیدا کردن ابتذال صرف کردن چیزی و بسیار بکار داشتن جامه
و غیر آن و در تاختن و نگاهداشتن چیزی را اَبتر بالفتح بیفرزند شدن و ماریست کشنده و کوتاه دم زبان کاره و آنچه عروه ندارد از نو
دادن و هر چیزی که منقطع از چیز باشد و بیت و چهارم از مثمن متقارب و لقب بربن سعید که بتریه بالضم جماعت از زیدیه اند باو
منسوب اند ابتراع پر کردن ابتسام بالکسر زم خندیدن ابتطاط بالکسر پر شدن وادی از سیل ابتغا یعنی طلب کردن
ابتکار نوباوه چیزی فرا گرفتن و باول چیزی رسیدن و بامداد بامداد جائی رفتن ابتکن بکاف فارسی خداوند خانه و نام ترکان
ابتلا بکسر یکم و سیوم آزمودن و در بلا و رنج افگندن ابتلاج بکسر صبح دمیدن ابتلاع یعنی بگلو فرو بردن ابتلال
بکسر تر سیدن ابتنا بالکسر بنا کردن ابتهاج بالکسر شاد شدن و شادمانی ابتهار بالکسر دعوی دروغ کردن و زن
بیگناه را بخویشتن آلوده کردن ابتهال بکسر الالف و سکون الیای زاری کردن و لعنت نمودن و اخلاص ورزیدن در دعا و گرد
آمدن ابتی صداجی یعنی برادر کلان ابتیات بالفتح خانها و شعرها ابتیاض بالکسر کلاه خود بر سر نهادن
ابتیاع بمعنی خریدن ابتسز بفتح یکم و سیوم پادشاه خوارزم ممدوح رشید و طواط گویند زمخشری نیز در عصر او بود
آبتین بیا مکسور و تای فوقانی و یای معروف نام پدر فریدون است حکیم سنائی نظم نموده دشت عرب را پسر ذوالیزن
خاک عجم را پسر آبتین حکیم خاقانی فرماید خاصه سیمرغ کیست جز پدر رستم قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین یعنی او پادشاه ایران
زمین شد اَبث بفتحتین مست شدن از پر خوردن شیر شتر و ابث بفتح یکم و کسر دوم شادان آبچ بمد و جیم فارسی نشانه و آن
توده خاک که برای نشانه مانند و نیز آلت برزگران و مزارعان مشتمل بر دو معنی این بیت سوزنی گوید پر کند روی زمین تیر تو در آماجگاه
برزگر را گند پنداری تو با آبچ و گمند ابجاح بالکسر شاد کردن ابجد تجرید بشتم یعنی از خودی و مزاحمت نفس بیرون آمدم
و مجرد گشتم ابجل بالفتح نام پادشاه جابلسا در سکندری لفظ را داخل الفاظ ترکی آورده ابجی بفتح زن ابچین جامه باشد
که بعد از غسل بدن مرده را بدان پاک کنند حکیم فردوسی فرماید به پیمان که چیزی نخواهی ز من ندارم بمرگ ابچین و کفن حکیم اسدی است
بپوشم بآیین بجامه عجم کفن و ابچین ده بکافور نم و چادری که از حمام برآمده عرق بدان پاک کنند سامانی گوید قطیفه که بدان بدن
خشک کنند و خصوصیت بمیت ندارد چنانچه جهانگیری گمان برده و توهم او از مقام خصوصیت ناشی شده و آن معتبر نیست و نظیر آن بالا

مذکور

مذکور شده ابحاث بالفتح جمع بحث یعنی کاوش ابحار بالکسر در دریا نشستن ابحر بالفتح و بضم حای مهمله دریاها ابخاث
بفتح خای معجمه جمع بخث بالضم غلاف دل ابخاز بفتح نام ولایتی است سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند و کوتاه
کردن سخن آنها بظلم مشهور اند نظامی گوید در ابخاز کردیست عالی نژاد که آرزم رستم بیارد بیاد اما صاحب قاموس گوید نام طایفه
ایست از مردم ابخال بخیل یافتن کسی را و بخیل شدن و بخیلی نسبت کردن ابخر بالفتح گنده دهن ابخوخ بوزن افزود بمعنی
گرفته روی و شکنج اندام و ابخوخ نیز بدین معنی در لغت حل اللغات است و بلغت بعضی از ولایت خراسان بمعنی آب دهان نیز آمده ابد
بفتحتین زمانه و همیشه و زمانی که نهایت ندارد و فرزند یکساله و خشم گرفتن در میدان آباد بالمدجمع و بکسرتین کنیزک و ماده خر و زن
بسیار زاینده و خرگاه و کرگ زاده و ابد بفتح یکم و دوم و سیوم مشدد مرد بزرگ چشم ابدا بالکسر ناسزا گفتن و بالتحریک همیشه
ابداج بالکسر گشاده کردن ابداع بالکسر نو آوردن و بطرز نو شعر گفتن و مانده شدن شتر در سواری و کند شدن مرکب در رفتار
ابدال بالکسر بدل کردن و بالفتح بدلها و گروهی از بندگان خاص خدای تعالی که آن هفت تن اند ابدال خوانند و قیل چهل ابدالانند
که از چهل یک میشوند گاهی از یک چهل تن میشوند و بعضی گویند هفتاد نفر اند چهل نفر در جای دیگر یکی از ایشان چون بمیرد دیگری از آنها جای
او بگیرد و این باعث تقلیب و تغلیب اعیان و مراد از تقلیب و تغلیب حقایق است و خوارق عادات تلوین حقایق و تصرف فی النور و انتشار
انوار و طی ظلم انجمله خاصیت ابدالست اپدر بالفتح و کسر بای فارسی و دال مفتوح بمعنی اینجا و اینک و اکنون ابدی آنکه
منسوب بسوی ابد باشد و ابد همیشه را گویند و در شرح مخزن است آنکه نهایت ندارد و بالفتح خداوندی و بالف مقصوره آشکارا از ابر
بالفتح معروف و مرد صد زن در مؤید اینمعنی است سکندرنامه ازان ابر عاصی چنان ریزم آب که نارد دگر دست بر آفتاب یعنی
ازان مرد کنه کار آبروش بریزم که دیگر دست بر آفتاب نیارد و خانه کمان و رگ دل که از پشت پیوسته است و بفتحتین مرادف کلمه بر که در
شعر بسیار است و نیش کژدم و نیش دادن سگ را در طعام و درخت خرما را کشن دادن و بکسر سرود ابرا بالکسر بیزار کردن و درست
کردن و از بیماری رهانیدن و به شدن ابراج بالفتح جمع برج بالضم کوشک و یکی از دوازده بخش افلاک که مشهور به بروج است ابراد
بالکسر در خنکی کاری کردن و بشتاب رسول فرستادن و آب خنک دادن و هم شربت خنک دادن و از حد در گذشتن در سخن ابرار
بالفتح نیکوکاره و بالکسر غلبه کردن و بلند شدن بر کسی و سوگند راست کردن و قبول کردن حق تعالی حج کسی را و در بیابان سیر کردن و بالفتح
بتشدید رای نیکوکاران جمع بار و بر ابراز بالکسر ظاهر و ظاهر کردن و بیرون کردن و ظاهر آوردن ابر آذاری یعنی ابر بهار
خواجه نظامی گوید ابر آذاری بر آمد باد نوروزی دمید وجه میخواهیم و مطرب بر که میگوید رسید ابراق بالکسر ترسانیدن و برق
افتادن بر کسی و برداشتن ناقه دم را برای آبستنی و ریختن آب بروغن زیت و سرزنش کردن و آسمان با برق شدن ابرام بالکسر
کسی را بستوه آوردن یعنی کسی را تنگ آوردن و ملول کردن و سخت تافتن ریسمان و جامه را بریسمان دوتا بافتن و هم رسن را استوار
کردن و کلام گستاخی و نیز بمعنی عیب آمده ابران یعنی شام و صبح اپراندخ باول مفتوح و بای فارسی سختیان باشد
و آن را پراندخ نیز گویند اپراهام بابای فارسی معرب آن ابراهیم است و آن را براهام بحذف همزه نیز خوانند ابراهیم
نام پیغمبر و نام پسر آنسرور و نیز نام زردشت که صاحب مذهب اباحت بود و نام کوهی است در کرمان و نام مصنف کتاب ژند
ابرت بالکسر نیش کژدم و نیشی که باشد و سوزن و ظرف باریک و زاغ دشتی ابرجت یعنی رونق در مزاج و ماه رجب و زر

ابرد بالفتح سردتر ابرکابی بمعنی غالبا تحریف خواهند بود ابرسانید بکسر آب مروارید و رونق و روشنی او ابر
سگاهنی در سکندریست بکسر سین مهمله و کاف پارسی ابرسیاه و درادات همچنین یافته ابرسنبل کون یعنی ابرسیاه
ابرش بالفتح اسب پرخال هر رنگ یعنی نقطهای سیاه و سفید در او باشد و در مطلق اسب استعمال یافته چنانچه بگفتا در ره من
طرفه سنگ است که در وی ابرش تدبیر لنگست ولقب جزیمه بن مالک و آن ابرس بود بواسطه مهابت او بجای ابرص ابرش می گفتند
ابرش خورشید یعنی فلک ابرص بالفتح پیس و صاحب علت برص و قرص ماه و سام ابرص زرغ بزرگ باشد که به
پارسی آنرا آفتاب پرست و حربا گویند و اغمص مثله ابرض یعنی کرشف و اهل هند اجمود گویند ابرطوروش
معنی ترکیبی که همچو کوه طور است و مصطلح است ببزرگ هیکل آبرفت بابای موقوف و رای مضموم سنگی را گویند که بصدمه
آب گرد و مدور شده باشد و سنگ آب خورده و آب سای نیز خوانند و سامانی بمعنی آب کند آورده آبرفتن یعنی آبرو رفتن
و بیعزت شدن آبرق بالفتح زمینیکه خاک با سنگ و ریگ بالکل آمیخته باشد ابرقوه بالفتح نام شهری در آنجا چنار بزرگ
میشود در مؤید بفتحتین بفارسی برکوه گویند یعنی طرف کوه ابرکوه باول و ثانی مفتوح نام شهریست از اطراف عجم چون آنشهر
بزمینی که در ته آن کوه است آبادان شده باین نام موسوم ساختند و آنرا برکوه و درکوه نیز خوانند و معرب آن برقوه و ابرقوه است
زیراکه در ناحیه کوه واقع است و بالفعل معرب اشتهار دارد ابرکهن گیاهی که در دریا روید و بعربی انجه گویند و بعضی گفته اند حیوانیست
زیراکه خود را میکشد چون دست بدو کنند و هرگاه از دریا برآید و خشک شود مانند پارچه نمد گردد و چون در آب اندازند آنرا برچیند
و هم او را دارو میگویند و قیل برکهن ابرمان خانه یعنی اینجهان و خانه عاریتی ابرمرده نام داروئی مثل گیاه که در دریا روید
و بعربی نغجه گویند و بعضی گفته حیوانست زیراکه او خود را میکشد چون دست بدو کنند و هرگاه از دریا برآید و خشک شود مانند پارچه نمد گردد
و چون در آب اندازند آنرا برچینند و نام داروئیست که اگر او را در آب اندازند همچنان شود و قیل برکهن نیز گویند ابرن نام دهی
از حدود ری است ابرناک بالفتح و ضم باجران مرادف برناک لیکن مشهور بیای تازیست نه بفارسی ابرنجن حلقه از طلا
و نقره و غیر هما و هرچه از آن در دست کنند دست اورنجن و هرچه بپا کنند پا اورنجن گویند ابرنجین و اورنجن و اورنجین معنی
این سه لغت مثله و این هر چهار لغت بحذف الف نیز آمده ابرنیسان بالفتح بارانیست که در هوای سرما میبارد و صدف
دُر دهد و اژدها زهر اما از روی ترکیب ابر بهار را گویند که اهل هند آنرا باران سواتی نامند و آن ابتدای روز زمستان و انتهای رنگان است
آبرو بالفتح والمد و بابا مکسور معروف یعنی تازگی و تری و روشنائی و عزت و حرمت مردم و بابای موقوف آنکه پیش بزرگان
کسی قدری و قیمتی داشته باشد و ابرو بفتح الف و بسکون بای معروف و در اصطلاح سالکان ابرو عبارتست از حجاب ربوبیه و عبودیه
یعنی اسماء الهیه و گویند نیز ابرو را حاجب گفته اند و مراد از آن مرتبه صفات دارند و صفات حجاب ذات اند و شیخ جمالی رحمة الله
علیه ابرو را اشارت بقاب قوسین کرده اند ابروان بالفتح صبح و شام ابروآبنور بالفتح و ضم با ابجد آلتی آهنی است
که بدان گوشت مردم و جز آن بگیرند و عرب کلبتان و هندی سنداسی خوانند ابرود بابا موقوف و رای مضموم و واو معروف سنبل
باشد و آنرا بهندی چهر گویند و در بعضی از فرهنگها بمعنی نیلوفر مرقوم است ابروزد یعنی رضا داد ابروزدن مصدر آن
یعنی رضا دادن ابروزند یعنی رضا دهد و اشاره با بروکند چشم تو ببخشد همه صد گنج گهر ابرو بزند و گره بر ابرو نزند

ابروشن یعنی رواج و رونق ابروفراخ خوش و خندان روی ابرویز باول و ثانی مفتوح و واو مکسور و یای
مجهول و زای منقوطه بمعنی پرویز است ابروی زال زر یعنی هلال ابره بالفتح توی بالای قبا و کلاه و امثال آن
و اوره مثله و در عربی ابره بوزن اشبه نام سرلشکر اصحاب فیل که برای تخریب کعبة الله پیل سفید آورده بودند آن پیل محمود نام
داشت الابرت بکسر همزه و سکون البای نقطه و بفتح الراء مهمله نیش کژدم و سوزن و تیزی ابیخ و معنی نیش زدن کژدم
و سوزن دادن سگ را در میان نان و کشیز دادن خرابن را و بفتح یکم و سیوم و قیل بضم سیوم اشتر آبکش و گویند آسیاکش و شتری که بعد از بیخ کشیدن
موش بچه باشد و شکم دره کوه این بیت استاد برکنار جوی بینم دسته بادام و سرو راست پندارم قطار اشتران آبره و قیل نام
سرلشکر اصحاب که مذکور شده است ظهیر فرماید روزی که باز قهر تو پرواز میکند در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است ابرهام
معرب آن ابراهیم است ابرهه بفتح یکم و سیوم نام مردی که کلاه یعنی کلیا او برآورده کذا فی الشرفنامه قصه اش در مشارق و شرح آن مذکور
در سکندریست ابریج بالکسر چوبیکه بآن سکه از نات جدا کنند و آنرا مخمضه نیز گویند و بکسر میم و فتح خای معجمه و ضاد معجمه بفارسی شیر زنانه
رس گویند ابریز بوزن برکیز زر خالص در مؤید بازای معجمه نیز آمده ابریسم بالفتح والکسر و ضم سین مهمله و فتح آن معرب ابریشم
ابریشم بالکسر گنگ شدن و گنگ گردانیدن ابریشم زر یعنی تارهای ستارها ابریق بکسر آبدستان و کوزه بالوله باشد
و نیز لولبین یعنی آوند چرمی که اهل هند آنرا کروتی گویند و این معرب است و اباریق جمع و شمشیر بسیار درخشنده و باصطلاح المنطق نام کتابیست
در لغت ابرز بمد و زای فارسی سرکشی آتش و نام گیاهی است که آنرا بو مادران گویند و قیل بر سنگ و شرار آتش ابزار توابلی که در
طعام میکنند ابزده یعنی فرونشانده و تسکین داده در انتظار خیال تو مفلسی شب و روز درون خانه دلبر آب دیده زده
آبزرفت بابای موقوف و زای منقوطه و رای مهمله هر دو مضموم و سکون فا بمعنی آبجنت است یعنی خربوزه ترش و جزیره
چنانچه در فرهنگ گفته و صحیح آبزرفت مخفف آب پذیرفت است یعنی میوه فاسد و آب رسیده و تخصیص بجزیره ندارد چنانچه گذشت و جهانگیری
بر آن گفته و این از جمله تصحیفات اوست و تخصیص بجزیره نموده آبزیدن یعنی پرکردن آبزیرکاه یعنی خس پوش شاعر گوید
هنوز نه آب خوبی زیرکاه است و نیز کنایه از کسی که بظاهر خود را نیک نماید و در باطن چنان نباشد خاقانی گوید با جهان آب
زیرکاه مباش تا تبی آب تر زکه نکند آبس بالفتح والمد نام شهریست و در عربی جای درشت و شکستن و خوار شدن
ابسار بالکسر ایستادن کشتی در دریا ابساس رها کردن ستور بآب و بس بس گفتن ناقه را وقت دوشیدن ۴۶
ابساق بالکسر شیر در آمدن در پستان پیش از بناخ ناقه ابسال بالکسر بخواری گذشتن و حرام کردن و بسلامت داشتن
و گرو کردن و بگرو دادن و بهلاک سپردن کسی را قوله تعالی لن تبسل نفس بما کسبت ابسالان بسکون بابالغ باشد فخر گرگانی گوید
همی سیبور با صد آه و نالان بسان بلبل اندر آب سالان ابسان بوزن و معنی افسان آب سبک یعنی نا ضم
و گوارا آبست بابای مفتوح بسین زده پوست ترنج باشد و بابای مکسور آبستن را گویند مولوی معنوی فرماید جزو جزو آبستن
از شاه بهار چشمشان چون درج پر در شمار مریمان بیشوی آبست از مسیح خامشان بی لاف گفتار فصیح و نیز آبسته شده و زهدان
که بتازی رحم گویند و بفتح با زمین راست کرده برای زراعت و نهفته جا ابستا بفتح الف و بکسر با و سکون سین شرح
کتاب زند که بزعم مجوس بر زردشت فرود آمده او آن را استاد داست و بضم نیز گویند و پاژند شرح دیگر و ابنقول بیان جمهور مشهور است

خسروانی گوید چو گلبن از گل آتش بهار عکس افکند بشاخ او پر دراج شد اباختران ویمد الف نیز آمده شاعر گوید چو اینجا معنی قرآن ندانم
روم آنجا که آبستا بخوانم وبعضی گفته اند آبستا تفسیر است بلغت فرس قدیم و چون کسی نمی فهمید آنرا شرح کرده مسمی بزند چه معنی آن تاویل باشد
بزبان عجم چنانکه در کشف المحجوب گفته و نیز زند و پازند سنگ چقماق و آهن باشد و چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در ابستا است
شروح میسازند باین نام موسوم شدند و این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد چه احکام آتش پرستی در زند مسطور است چنانچه آتش در
آتش زنند و پازند و ابستا آنرا آشکارا میسازند آبستان مرادف آبستن باشد مولوی معنوی فرموده دردزه گر رنج آبستان بود
بر جنین اشکستن زندان بود حکیم سوزنی گوید بهار تازه آبستان بیار است که فردوس برین وقت و هنگام آبستن فی
بفتح و ممدود پوشیده و چیزی پوشیدن و پوشیده شدن و حامله خاقانی فرماید مریم آبستن است لعل تو از بوسه پاش تا بجدائی شود عیسی
تو متهم آبستن فریاد خوان یعنی بربط آبسته بابا مفتوح بسین زده و تای فوقانی مفتوح و های مختفی زمینی را گویند
که بجهت زراعت آراسته باشند و بابا مکسور زهدان باشد و آنرا بتازی رحم خوانند و در شرفنامه بمد و سین مهمله بمعنی چاپلوسی و جاسوسی
کردار و آنرا پشته و پسته نیز گویند آب سبحه یعنی رونق تسبیح آب سفید علتی است که در چشم پدید آید حکمای هند آنرا موتیابند
گویند آبسکون بابا مکسور بسین زده و کاف عجمی و واو معروف نام جزیره ایست که شهره خادر آب سکون مذکور شده
آبسیر بفتح سین مهمله خوش رفتار از اسب و مانند آن آبسیر آتش نعل یعنی اسب خوش رفتار و تیزرو آبشت بکسر یکم و
فتح دوم یار ابشار بکسر یکم و سکون دوم بشارت یافتن ابشاک بکسر دروغ گفتن ابشتن بکسر با و شین معجمه و فتح تای
فوقانی نهفته و پوشیده داشتن بود آبشتنگاه یعنی جای نهفته و طهارتخانه باشد شاعر گفته نه همین باز شناسد ز عنبر سرگین
نه گلستان بشناسد به آبشتنگاه و قدم جا و خلوت خانه در تحیر است این لفظ مرکب در اصل از آب شستنگاه بود بواسطه کثرت
استعمال سین مهمله را حذف کردند آبشتنگه مثله آبشتگاه مثله آبشتگه مثله آبشخور بابای مکسور بشین منقوطه
زده و خای مضموم و واو معدوله سه معنی دارد اول نصیب بود خواجه شیرازی راست ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما بخت بد
تا کجا میبرد آبشخور ما دوم از کنار استخر تا لب رودخانه و جائی را گویند که مردمان و جانوران از آنجا آب بخورند و آنرا بتازی عطن
و بهندی گهات گویند کمال اسمعیل گوید هر کجا باز سرایت تو سایه فکند کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور هم او گوید کی
باَبشخور حکمت دل تو راه برد کز گدائی همه اندر دل تو نان گیرد سیوم توقف نمودن و مقام کردن باشد و آنرا آبخور نیز گویند
حکیم اسدی نظم نموده بتوران زمین زادی از مادرت هم آنجا بد آرام و آبشخورت ابشکر بمعنی اندیشمند و متفکر
آبشناسان یعنی قاعده و قانون دانان سیف گوید پیش عنان تو اند آب شناسان مطیع و نیز آب شناس کسی که بالای
کشتی بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضی نیشاپوری گوید بحر و آب شناس انکس است طعمه موج که گرد آب تو دار و طمع گذر
بشناه آبشیب رهگذر آب که از بالا بزیر آورده باشد و آب شار نیز گویند ابصار بالکسر دیدن و دیده گردانیدن
و روشن و پیدا شدن و بالفتح دیدها و بینائیها جمع بصر آب صفت باشس بمعنی کثیر النفع و متواضع و لطیف باشس
ابض بالفتح بستن سر دست شتر بر بازو تا دست از زمین بر ندارد و آباض بالفتح والمد جمع آن ابضاع بالکسر چیزی
ببضاعت دادن و بسرمایه دادن و چیزرا سرمایه کردن و سیراب کردن و سیراب گردانیدن و جواب و سؤال شافی گفتن و جواب سلام

دادن ابطا بالکسر و بکسرتین بغل ابطا بالکسر دیر کردن و در بغل آوردن چیزی و مکرر کردن قافیه در شعر و خوار گردانیدن ابطاخ
بالکسر بسیار شدن خربزه در زمین ابطال بالکسر باطل کردن ابطان بالکسر کسی را از خواص خود و صاحب سر خود گردانیدن و شمشیر کردن
برگرفتن و جامه را آستر کردن آب طریق یعنی راه بزرگ ابطن بالفتح رگ بازوی اسپ ابعاد بالکسر دور شدن و دور
ابعاد ثلثه بالفتح یعنی طول و عرض و عمق جهان ابعاط بالکسر دور کردن ابعد دورتر و خاین ابغال بغین معجمه زود رفتن
و شتافتن ابغث بفتح اول و غین معجمه گرد رنگ و نام مرغیست ابغده ببای پارسی بیهوده گوی و سبکسار و قیل بحذف با در تجربت
بوزن میکده استاد ای ابغده سری بچکار آیدت ترا در باب آتش و سخن بیهده مگوی ابغاض جمع بغض و دشمن داشتن
ابغض غضب کرده شده تر ابغوان تخم زیتون دشتی آبق بمد و کسر دوم مردیکه بهر بزرگی بنهایت رسیده باشد و نیز
بالمد و کسر با گریزنده ابقا بالکسر باقی داشتن و در غایت مرحمت کردن ابقاع جانور سیاه و چیزی و سفید چیزی و غراب ابقاق
بالکسر بسیار گفتن ابقع زاغ سیاه ابک ببای پارسی شهری نزدیک شیراز بغایت خوب و ترکان رنجوری را گویند ابکا
بالکسر گریانیدن ابکار بامداد و بامداد کردن و شبگیر رفتن و شتاب نمودن و اول روز و بالاضافت رونق و رواج و فرماندهی آبروی
و سعاخسرو گوید در تنق بار گهش گاه کار مانده کش عیسی و خضر آبکار و بابا موقوف در فرهنگ و کشف بمعنی شراب خوار و شراب فروش
نیز گفته و آبیار که زراعت را آب دهد نیز آبکار گویند و بغیر مد بمعنی زراعت ناصرخسرو گوید چو در ده با بکار بیرون شود یکی نان بگیرد بزیر بغل
لیکن بمصرعه اول چنین دیده شد و بالفتح در عربی دختران دوشیزه و مردیکبار برنده و جمع بکر است و فی الحدیث فی مناقب علی رضی الله عنه کانت
ضربات علی ابکارا اذا اعتلی قد و اذا اعترض قط زخمهای علی ابن ابیطالب یکبار برنده اند اگر بر سر زند تمام بطول بشکافد و اگر بر پهلو زند
سراسر بعرض بشکافد ابکار بالکسر شاد شدن ابکانه نانی که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجای ترشی و آچار بکار برند ابگانه
بوزن و معنی افگانه آبکرد شش یعنی چار وای تیز و خوش رفتار و بیماریی که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد ابکم
گنگ ابکی بالفتح و بالف مقصوره گریندهتر ابکور کسی که مردم از آب و نان او منقطع نگردند آبگون صدف
یعنی آفتاب و قیل آسمان و آتشین صدف مثله بمعنی اول آبگون طارم یعنی آسمان آبگین خانه یعنی زنبور خانه
آبگینه ممدود بابای و کاف فارسی الماس و نیز شیشه و عرش و کرسی و افلاک و شیشه خانه و تاب خانه و شیشه حلبی که بغایت لطیف است
آبگینه شامی شیشه در غایت صفا آبگینه طارم یعنی آسمان ابل بکسرتین شتر ابل بوزن قبل قافله و آن بار
درختی است ابلا بالکسر ناسزا گفتن و فرسوده گردانیدن و آشکارا کردن و کفایت نمودن و آزمودن ابلاح بکسر گردن نهادن
و فروتنی ابلاس بالکسر ناامید شدن ابلاط بالکسر درویش شدن ابلاع بالکسر چیزی در حلق کسی فرو بردن ابلاغ
بالکسر رسانیدن ابلاق بالکسر تمام گشادن در را ابلج بالفتح روشن و آشکار و درخشان و شخص گشاده ابرو ابلجاج بالکسر
گشاده و روشن شدن ابلق بالفتح اسپی که دو رنگ دارد یکی سپید و دیگر هر رنگ که باشد و نیز نام قبیله است و کماچه ابلق الله
بفتح همزه و هر دو لام نیز پس قفا ابلق ایام زمانه ابلق چرخ روزگار یعنی شب و روز ابلق غم یعنی در ادات است
بمعنی برخورد و برخورداری و ایام خرمی و در سکندری بجای غم عمر آورده بمعنی روزگار عمرش و فرح بخش و خرم و در فرهنگی ابلق عمر یعنی
بدین معنی یافته ابلق فلک بالفتح روزگار و شب آب منجمد یعنی تیغ و سنان و امثال آن و پیاله آبگینه و بلور و آب منعقد

مثله ونیز بمعنی می ابن عن بالفتح تهمت کردن بچیزی ومعنی کودکی وبالکسر پسر واتبع اول وفتح ثانی طعام وشراب غلیظ وسطبر وبضمتین دشمنی
وعیب وکینه وگرمها که در چوب میباشد ابن احیان بالفتح نام زاهد توریت خوان وعالم ایشان ابن اسلام نام شوهر
لیلی کذا فی المؤید مخفی نماند که از لیلی ومجنون ملا عبد الله هاتفی معلوم میشود که ابن اسلام پسری داشت که با او نکاح لیلی بسته بود ابن السحاب
یعنی باران ابن الصبح آفتاب در روز وروشنائی صبح وحرامزاده ابن الله یعنی بعضی بدبختان علیهم اللعنه حضرت عیسی عزیر را
علیهم السلام نگفتندی ونیز حضرت عیسی عم وقیل عزیر ابن الحا مرغ آبی ابن العنب می انگوری ابن الغمام یعنی سرما
کذا فی شرح نصاب ابن المزینه ماه نو ابن المقله نام واضع این خط ثلث وغیره میگویند که بسبب گناهی که ازو بوقوع
آمده حاکم وقت دستش بریده واو حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را بخواب دید کیفیت دست خود باز نمود فرمود بشومت آنکه
خط کوفه را کرذاندی وبعده مستحق این عقاب شدی واز استاد شیخ محمد بن لاد سماع است که در کناره لب آبی علامت پای جانوران منقش
شده بود از ان این خط استخراج کرده اند کمال فرماید مردم چشم ابن مقله وقت بنده آن خط چو عنبر شد شیخ سعدی فرماید کاش
ابن مقله بودی درحیات تا بالیدی خطش بر مقلتین ابن آوا بالکسر کنیت جانوریست کوچک مانند روباه کذا فی الصراح ودر مؤید
درکنز اللغات بمعنی شغال گفته است ابناء جهان بالفتح یعنی کل مخلوقات از حیوان ونباتی وکانی ابناء دهر وابناء عصر
یعنی همزادان وهمعهدان واهل روزگار وآنرا ابناء روزگار نیز گویند ابن ذکا بالکسر وبالضم الذال صبح ابن سیرین بالفتح نام
معبریست ابن ملجم کنایه از عبد الرحمن بن ملجم قاتل حضرت علی رضی الله عنه کذا فی شرح النصاب ابنوس بالفتح وبا با موقوف
چوبیست برنگ سیاه که از درخت تنبدوجی شود وبتازیش نیز ابنوس گویند ودرسکندری بمد وغیر مد وبیای پارسی نیز خوانند ابن یامین
بالکسر نام برادر حضرت یوسف علیه السلام از پسر یعقوب که از یک مادر بود وصاحب قاموس گوید صحیح بنیامین است بحذف الف بوزن سرافیل
ابو بالفتح پدر شدن وغذا دادن وپروردن وبابای مضموم وواو معروف گل نیلوفر را گویند خواجه عمید لونکی راست صنعش ز سرکوه برویا
شقایق درباغ دمانده لطفش سوری وابو ابواء بالکسر جای دادن وبالفتح موضعی است مابین مکه ومدینه مولد امام محمد باقر علیه السلام
ومدفن مادر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم وحضرت در انجا زیارت ایشان نموده بودند ابوائب جمع باب ابواز
بالفتح بازان واو جمع باز است ابواطرکه وطی وجامه زن ابوافش مرغیست رنگارنگ وملعون ابو البشر کنیه
آدم علیه السلام ابو البنات پدر وخداوند دختران ونیز نام پشمینه ایست که نهایت نرم وصاف باشد ومشهور بسقلاطناص
ابو الادهم یعنی دیگ ابو الجل تره ایست که خروج آن هرجانور که بخورد خواب افزاید ابو الحیا کنایه از امیر المؤمنین عثمان است
ابو الحیل بکسر حای حطی سوسمار ابو الخضر یعنی سبزه ابو الشفا کنیه شکراست ابو العباب بمعنی آب ودر مؤید است
سوره فاتحه ابو العجب انچه شگفت تر باشد وکنایه از بازیگر ابو العلا با لوده ونام شاعر فصیح عرب ابو العیزار بفتح عین
حطی وزای معجمه مرغی درازگردن که همیشه در دریا باشد وماهی گیرد ابو الغیاث شراب وقیل آب ابو الفضل بمعنی خداوند
فضل ونام کارکن سلطان محمود ابو المجد نام پیغمبر ونیز شاعری ابو الملیح چکاوک یعنی سرخاب ابو المهنا یعنی شراب
ابو الهیجا کنیه حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام است ابو بکر معروف ونام ممدوح شیخ سعدی که سعدی گوی
بلاغت ربود درایام ابو بکر بن سعد بود ابو تراب کنایه از امیر المؤمنین شاه مردان علی ابو تمام وابو تم نام صحابه

انصاری

انصاری که حمزه او مشهور است ابو جعاد کنیه گرگ ابو جلسا وآن تره ایست که خواب افزاید ابو حصب یعنی گوشت فیل
آب ابود بضمتین ایستادن ورسیدن ومقیم بودن بجای ابو دجاد یعنی ابجد ابو دراس کنیه فرج زن ابو رغال
بکسر رای حطی وغین معجمه نام مردی ابن وایل که بغایت فصیح بود گویند تا یکسال درحکایت گفتن عبارت مکرر بنیاوردی باقلزم عطایت
چون آل آل برکت درمعرض کلامت ای دای ابن وایل ابوز بالضم برجستن آهو بره ودویدن ابو زید نام شاطری واضع حریری
ابو طیب عطرفروش ابو عاصم کنیه صحابی است که عرب ابر والسوابق خوانند ابو علی نام حکیمی که نام پدرش سینا بود ونیز
درویشی است که او را ابو علی دقاق گویند مستثنای عصر خود بود وابو علی سینا وزیر فخر الدوله پادشاه ری بود ابو قلمون نام مرغی است که
برکوه آید اول هرلونی که در عالم است در پرهای وی باشد بامداد برنگی دیگر نماید ومیانه روز برنگی دیگر وباخر روز برنگی دیگر وچون شب
درآید مانند آتش نماید وآواز سخت دارد ونیز جامه ابریشمی است که در روم بافند که زمانها برنگی نماید وبمعنی کرفش دشتی وبحذف همزه نیز
جامه ایست رومی بغایت لطیف در مؤید است مرغی است برکوه رنگ پر او چون شب درآید آتش نماید وآوازی سخت نیکو دارد ونیز
گفته سبز جانوریست از حربا قدری بزرگتر که درصبح برنگی ودرمیانه روز برنگی دیگر وشب برنگی دیگر نماید وگویند شخصی سیاح آورده بود ودر شرفنامه گفته
حرباست که بپارسی آفتاب پرست گویند چنانکه بگذشت ابو قبیس بکسر قاف شغال کوهی است بمکه ابول بالضم بعلف بسند
کردن شتر از آب وبازماندن مرد از مجامعت وبابل همچنین ابو مره بضم المیم کنیه ابلیس لعین است ابوه بالفتح پدر شدن وغذا کردن
وپروردن وبضمتین مع التشدید پدری ابهاج بالکسر شاد کردن وشادانه وابتهاج بالکسر بمثله ابهاط بالکسر سخت کسی را زدن چنانکه
نتواند برخاست ابهام بالکسر بیای ابجد بگمان افکندن ونام صنعتی است از بدیع وپوشیده ومجهول گذاشتن وبستن وبیرون آوردن
زمین نبات بهی را وبهمی نوعی است از خار وگویند چوب درشت وبمعنی انگشت نر ابهت بالضم وتشدید بای مفتوحه بزرگی ابهر
بفتح اول وهای خانه کمان ورگ دل که به پشت پیوسته است وبفتح الف وبا وسکون ها شهریست وصاحب قاموس گوید ابهر بمعنی پشت ورگی است
در پشت ورگ گردن ورگ هفت اندام وجانب کوتاه وزمین پاک ونیکو که سیل بران بلند نشود وبه پشت موضعی گرفتن کمان وشهریست بزرگ
میان قزوین وزنجان وشهریست بنواحی اصفهان معرب آن ماالرحی وکوهی است بمجار اشهی ومشهور آنست که ابهر بمعنی شهر بفتح با است
وسایر معنی بسکون باست ابهقان بفتح وضم با جزو آن تره ایست ابهل بضم همزه وها تخم سرو ودر قاموس گوید ابهل بالفتح بار
درختی است بزرگ که برگ آن ببرگ گز ماند وبارش به بار کنار وآن درخت عرعر نیست چنانکه جوهری توهم کرده است ابهیمی
بفتح وبالف مقصوره سیه لب ابی بالفتح وتشدید یاء دونقطه سرکش وبمد ومیوه ایست مانند سیب اگر زن حامله خورد فرزند خوش
خوی آید وهرکه بخورد طبعش خوش شود ودرتازی ابی بمد وقصر سرکشی کننده وباز ایستنده را گویند وبمد سرباز زننده فارسیان بمعنی جانوران
آبی ومیوه که عرب سفرجل خوانند آورده ودرعرف صاحب مروت را گویند ومیوه بهی وقسمی از انگور وکبود رنگ ومیوه معروف را نیز
از غایت لطافت وطراوت بآب نسبت داده آبی گویند ودرفرهنگ سه معنی دارد اول رنگی باشد معروف دوم نام میوه ایست
که آنرا بهی خوانند سیوم نوعی از انگور باشد ابیات بالفتح خانها وشعرها ابیار نوعی از جامه ابیارجی بفتح جا کلی ونام
جامه ابیاق بالکسر هلاک کردن ابید بفتح یکم وسیوم سرشک آتش ابیر سرشک آتشین وقیل بدین معنی بزای فارسی است
ابیرشفس بکسر یکم وفتح سیوم وبابای پارسی میدان وقیل بکسر سیوم ودرفرهنگ قواس بشین معجمه است بدینکه در قافیه کیش آمده است

ابیرک ف بکسر وفتح بای پارسی رنگ معروف وآنرا ارزیز نیز گویند ودر ادات جزیره ایست ابیره کاهی که در گل اندازند آنرا دانه گویند
ابیز ف بالفتح وکسر با شرارهٔ آتش وبمعنی نیز آمده منجیک گوید هست زهم آتش دوزخ ابیز ابیض ع بالفتح سپید وشمشیر تیز وجمع بیض
ابیضاض سپید شدن ابیضان یعنی شیر وآب ودو رگیست در پستان شتر ابیق نام دارو ئیست وموی زیر در
حل اللغات است ابیل الأبیلون کنایه از حضرت عیسی علیه السلام ابین ف بالفتح والمد پدر فریدون که ضحاک او را کشته
وبعد از کشتن او فریدون ضحاک را کشته وپادشاه ایران زمین شد اپیون ف بالفتح وبا پارسی دارو ئیست که آن بیهوشی آرد
وآن در غایت شهرت است که معرب آن افیون است وآنرا در شراب اندازند ات ع بالفتح مع التشدید غلبه کردن بحجت ودر
فارسی بمعنی تو که آنرا در مرکبات استعمال کنند چنانکه بنده ات اتا ف بفتح ودر سکندریست بکسر بمعنی پدر اتاب ع بالفتح سراویل
های کوچک وکوتاه اتابک ت بالفتح وبکاف فارسی نگاهدارنده وادب آموزنده وپادشاهان شیراز را اتابک بدان سبب گویند که
سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالت مستی سعد زنگی وسه نفر دیگر را پادشاهی داد بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خویشتن خطاب
اتابک مستقیم داشته برادران سلطان سنجر را پادشاه میگفتند وایشان را اتابک خواندند واتابک لفظ ترکیبی است چه اتا پدر وبک امیری
بجای پدر است واتالیق نیز گویند لیکن در قافیهٔ شعر بکاف تازی استعمال کرده اند اتابت ع بالفتح نیک شدن وبکمال رسیدن وافزون
کشتن اتاد ع بالفتح رسنیکه در پای ماده گاو پیچیده میدوشند اتاده ع بالکسر خراج وحاصل ملک دادن ورشوت دادن اتارت ع
بالفتح بقیه چیزی که مانده باشد اتاعه ع بالکسر قی کردن اتاقت ع بسیار خم شدن کمان بزه وکشیدن زهش تا بگوش اتاکت ع
بالکسر کندیدن موی وپر اتامت ع بالکسر شدن طفل توامان از یک شکم اتارکیرا ف بمعنی خشخاش باشد اتان ع بالفتح ماده خر واین
بالحرکة والسکون جماعت ونیز سنگ که استاده نگاه آبکش باشد بر لب چاه اتانین ع بالفتح قسمی دیگدان است اتاوی ع بالفتح
مهمان وغیر مردمان ونیز بمعنی آینده اتب ع بکسر اول وفتح دوم دواج یعنی قبا وکف نیز اتباب ع کم زور ولاغر اتباث ع
بالکسر کسی را از جای جنگ خسته ومجروح برداشتن که هنوز زنده باشد اتبار ع معروف خاکی که از کلخنها بیارند بجهة افزونی زراعت
هندش ره به گویند اتباع ع بالکسر والتخفیف در پی رفتن ودر پی فرستادن ودر سخن دو لفظ پی یکدیگر آوردن که بر روی باشد چون
قبیح وشقیح واتباع بالفتح والتخفیف جمع تبع وتبع بمعنی پس روی وپس روان واحد وجمع یکسانست اتباغ ع بالکسر هلاک کردانیدن
ودر آوردن از بزه گناه اتبال ع فانی کردن وفاسد وبیمار کردن ودوست کسی را دشمن داشتن اتجاج ع بالکسر آتش افروختن
وچیزی گرم کردن وگرمی روز اتّجاه ع بکسرتین مع التشدید متوجه شدن اتّحاد ع بالکسر وتشدید تا یکی شدن ویگانگی داشتن اتحاف ع
بالکسر وتشدید تا تحفه دادن اتخان ع بسیار کشتن وغالب شدن ودرشت کردن جراحت کسی را قوله تعالی اذا اتخنتموهم فشدوا الوثاق
اتخم ع یعنی رنگ سیاه اتّخاذ ع بالکسر فرا گرفتن واتخاذ واخذ بالکسر بریدن وشکستن واخذاذ بفتحتین بریده اتخمه ع
بالفتح سرحد ونهایت وتمامی وکناره اترا ع بالکسر چیزی از حکمت خود ایجاد کردن اتراب ع بالکسر توانگر شدن ودر خاک غلطیدن
وخاک بر چیزی افشاندن وفیروزی یافتن واتراب بالفتح همزادان سی وسه ساله وجمع ترب اتراح ع بالفتح تصدیعها وبختیها
اترار بالضم شهریست در ترکستان که امیر کبیر حضرت صاحبقرانی انار الله برهانه در آنجا از این عالم فانی رحلت نمودند بعضی گفته اند
که فاراب که مولد ابونصر فارابی است همین است وبالکسر انداختن دست را بزخم شمشیر ودور انداختن کسی را از جای خود واندختن

کودک

کودک چوب خورد را بچوب دراز وآن بازی طفلانست اتراش بالفتح پسران کوچک وکلان اتراص محکم واستوار کردانیدن
وبرابر کردن اتراع بالکسر مملو کردن یعنی پر کردن اتراف بالکسر کم کردن وفراموش کردن ونعمت بسیار دادن وکمراه کردانیدن
کسی را بمعنی اول است قوله تعالی واترفناهم فی الحیوة الدنیا وبمعنی ثانی است قوله تعالی امرنا مترفیها اتراک بالکسر گذاشتن وبالضم جمع ترک
اترت بضم یکم وسیوم نام پادشاه اترج بالضم وتشدید جیم معرب ترنج اترجنه بالضم ترنج واترنجه بمثله اترخ ف
بمعنی بیرون کشیدن وبیرون کردن در موید است از ادات وشرفنامه وفرهنگ فواس بمعنی بیرون روی چون بینی وزنخ وکلهٔ
در تنجری ودر موید این معنی است اترور بضم یکم وسیوم جاوش اتزان بالکسر وتشدید تا مکسوره سنجیده شدن اتساخ
بالکسر وتشدید تا چرکین شدن اتساع بالکسر وتشدید تا مکسوره فراخ شدن اتساق بالکسر وتشدید التا مکسوره فراهم آمدن
وتمام شدن لقوله تعالی والقمر اذا اتسق وترتیب دادن اتسام بالکسر وتشدید تا مکسوره خود را بچیزی نشان کردن وبچیزی نشانمند شدن
آتش ف بالمد معروف وقوت هاضمه واشتها ونور ورونق ورواج کار وگرانی نرخها بمعنی غضب نیز مستعمل است وغصه وتندمزاج ونیز کنایت
از آفتاب وبرق نیز عبارت از شراب سرخ وگرم وگرمی آفتاب ونیز کنایت از لب سرخ معشوق است ولب سرخ نای است آتش آب
پرور یعنی تیغ آبدار وصقول آتش ار یعنی رونق ورواج آتش ازو یافتند رونق وگرمی وسوز یافتند آتش افروز سه معنی دارد
اول ظرفی باشد میانه تهی که بهیأت کلهٔ آدمی وسوراخ تنگی داشته باشد چون آنرا گرم کرده میان آب فرو برند آب را بجذب درکشد واین از مخترعات
جالینوس حکیم است وآنرا دمه نیز گویند وبتازی جره مثقبه خوانند دوم نام ماه یازدهم بود از سال ملکی یزدگردی سیوم نام مرغی است که آنرا
بتازی ققنس خوانند آتش افروزنه با واو فارسی چیزی که بدان آتش افروزند وآتش فروزنه بمثله اتشاق بالکسر فاقه کردن یعنی
گوشت قدید کردن آتش پارسی آنرا بتازی نار فارسی نامند در کتب طب آورده اند که نار فارسی وجمره هر دو یک مرض است یا دو مرض
نزدیک بهم وآن بثرهٔ چند است که بر بدن ظاهر شود بسیار سوزان وبا درد شدید بود واز اوایل چرکی وزردابی با او همراه میباشد واز جوشیدن
وپخته شدن آن بثور وجوشهای دیگر نماند لون آن بزردی مایل است وخداوند این مرض در اکثر اوقات با حرارت وتب میباشد وسبب آن
صفرای تند وتیز است در نهایت حدت وعلاج آن بدفع صفرا وضمادات خنک وغذاهای خنک باید کرد واین غیر از آتشک نیست که بباد
فرنگ معروفست استاد فرموده دل بین که مرا در غم مهمان آورد وز عشق که بر سرم چه طوفان آورد از آتش پارسی روان سوزتر است
این عشق که از خاک خراسان آورد ودر بعضی از فرهنگها بمعنی نخاله مرقوم است آتش پاشیدن بالف ممدود وبا چهارم پارسی
شتاب کردن وبیقرار شدن ونیز کنایه از ظلم کردن آتشبان بمعنی دیوان آتشپای ممدود وبا چهارم فارسی بیقرار واسپی که از
تندی بر یکجای نه ایستد آتش بجان بالف ممدوده غم وسوزش شوق بجان آتش پر آب می انگوری واشک پی واشک گرم
غمزدگان آتش نبسته یعنی زر آتش بنشاند اشتها برد ونیز فتنه فرو نشاند وغصه دور کرد آتش بوس آتشی که موسی علیه السلام
را بر کوه طور نموده بود ونیز کنایه از می باشد آتش بهار یعنی گل سرخ ولاله ونیز رونق ورواج آتش بی باد یعنی ظلم وگرمی بازار ونیز
بمعنی می آتش بیداد رواج ظلم وقیل از آتش ظلم واز بیداد ظالم مراد است آتش بیدود یعنی آفتاب وشراب انگوری ولعل
ویاقوت وعقیق سرخ وزر وغضب آتش بیزبانه شراب لعل وانگوری ویاقوت ولعل وعقیق سرخ آتش تابنده یعنی تحو کرده وترک
داده وسوخته وآفتاب وطبیعت آتش تر یعنی لب ومی سرخ آتش تزویر آتشی که به بیمار دهند وآنرا زور نیز گویند آتش توبه سوز

کنایه از شراب است آتش جام سعی الف ممدود یعنی می سرخ که در جام بلور و در کاسه زرین و یا در پیاله نقره خورند آتش جام
زیبقی می سرخ که در پیالهٔ بلور و جام نقره باشد آتش حجر آتشی که از سنگ بیرون آید چنانکه چقمق و جواهر آتش خاطر روشنی
آن و طبع تیز و سخنهای سوزناک و با حرارت و دیگر کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از و سر میزند آتشخوار حرام خوار و رشوت
خوار و خورندهٔ آتش و نیز نام جانوریست که او را کلنگ و تذرو نیز خوانند آتشخواره دو معنی دارد اول نام مرغی باشد که اکثر و اغلب آتش
خورد مثال خسرو است از سوز دل و ز ذوق عالم بیخبر مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را دوم کنایه از ظالم بود حکیم سنائی
فرماید ببرد آب عالم ابرار مدحت پادشاه آتشخوار آتشخواری حرام خواری و رشوت خواری آتش خورشید نور آفتاب و گرمی
و سوز عشق و در شرح مخزن بمعنی سوز دل حرارت آن و نیز ظهور انوار الهی آتش داد و آتش زد ترک کرد و در غضب آورد و بیقرار کرد
و نیز بمعنی سوخت و افروخت آتش دادن بیقرار ساختن و ترک و کردن و آوردن در غضب آتش داغ یعنی داغ آتشی آتش دل
سوز دل و محبت آتش دوزخ علف بمعنی تیغ آتش دهقان بالفتح و ممدود آتشی که دهقانان در کاه زنند بجهة آنکه چون باران شود
کاه نو بر آید آتش روحانیان حرم ملائکه آتش روز گرمی و روشنائی او آتش زدن ذکر اینمعنی بالا لابلغت آتش دادن گذشته
آتش زده آب پیکران را یعنی رونق سی و شش پیکر جنوبی و شمالی و شرقی و غربی را محو کرده آتش زرکار رواج
و رونق که آتش بهار نیز گویند آتش زن سنگ چقماق آتش زنه یعنی آن آلت پولاد که بر سنگش زنند تا آتش بدر آید و ترکش
چقماق و چقمق گویند خواجه افضل الدین کاشی نظم نموده آتش زنه و سوخته و سنگ بهم کی در گیرد چو سوخته دارد نم نزدیکی و دوریست
بلائی است عظیم دوری ز تو کافری و نزدیکی هم منوچهری راست ایخداوندی که روز خشم تو از بیم تو در جهد آتش بسنگ آتش و
آتش زنه آتشیزه با تاء فوقانی مفتوح و شین منقوطه مکسور و یای معروف و زای منقوطه مفتوح و های مختفی بمعنی آتشک است آتش
سرد می لعل و کنایه از لب معشوق آتش سودا گرمی طبع و تیزی فکر محبت آتش سیماب سان یعنی آفتاب آتش شجر یعنی شراب
انگوری و آتشی که بموسی علیه السلام از دور نموده بود و گل انار و هر گلی که سرخ باشد آتش صبح یعنی آفتاب آتش صلیب یعنی آفتاب
آتش طبع تیز طبع آتش فروز سه معنی دارد اول ظرفی باشد میان تهی که سوراخ تنگی داشته باشد چون آنرا گرم کرده میان آب
فرو برند آب را بخود درکشد هرگاه خواهند که آتش را بیفروزند آن ظرف را بر آتش نهند تا گرم شود و بخار آب بر آتش رود و آتش افروخته شود
و این مخترعات جالینوس حکیم است و آنرا دمه نیز گویند و بتازی جره مثقبه خوانند دوم نام ماه یازدهم بود از سال ملکی یزدگردی سیوم
نام مرغیست که آنرا ققنس خوانند آتش فسرده یعنی زر آتشک سه معنی دارد اول برق را مانند و دوم شب تاب بود و سیوم نام
مرضی است که آنرا آبله فرنگ نامند آتشکار خشمگین و شتابرو و بطبخی و بد کار آتشکاران آتشی که کاروان در شب فروزند تا پس ماندها
بمنزل برسند و گاهی در راه نیز آتش افروزند آتشکاو ممدود با کاف تازی چوبی است که بدان آتش را بگردانند در تنور تا افروخته شود و
معنی ترکیب کاونده آتش آتشکده ممدود جائی که آتش افروزند برای پرستش آتشکه و آتشگاه بمثله و آتشکده بالکسر بیعقل شدن و حیران
شدن آتشکدهٔ بهرام یعنی برج حمل آتشگون نام گلی است مانند آتش آتشلباس یعنی سرخ پوش آتش مجسم یعنی تیغ و بار
اسلحه آتشمندیل رونق و رواج قندیل آتش موسی و آتش موسوی یعنی آتش که سوی کوه طور رهبری مهتر موسی علیه السلام کرد
این قصه مشهور است و نیز کنایت از سرخی لب معشوق است و نیز می انگوری و شراب سرخ آید آتش نثار اشک خونی غمزدگان

آتش

آتش نشاندن فتنه و غصه فرو نشاندن آتش نیستان رونق بهار آتش نیسان بالفتح والمد رونق و رواج و رونق
گلها وقت بهار آتش و آب یعنی تیغ و امثال آن بدانکه تیزی تیغ را با آتش تشبیه داده است و این تشبیه معنی است و نیز کنایه از شراب
انگوری و پیالهٔ بلورین است آتشوادی ایمن بمعنی نور حق تعالی آتش و اهندی یعنی شمشیر هندی آتش هندی یعنی تیغ پولادی
که اهل هند بکهانه گویند آتشیان آنکه آتشین زبان و تیز زبان است آتشین پیل بالفتح والمد فلک و بمعنی بحر آتشین پیکر یعنی
آفتاب و جن و شیطان آتشین دواج آفتاب و شفق و شراب و دواج بالضم بالاپوش و این عربی است نه فارسی در قاموس مسطور است
آتشین را یعنی شیطان را با جنیان را آتشین زبان یعنی تیز زبان آتشین زمزم یعنی آفتاب آتشین سال بالفتح یعنی شراب
سرخ آتشین سخن طامع و طرار و غاصب و عتاب کننده آتشین کاسه یعنی آفتاب و طبیعة آتشین مار آه گرم و زبانهٔ آتش و نیز
جنسی از هوائی مانند ستاره ولیکن بجای ستاره مانند مار بچکان میگشایند کذا فی المؤید آتش هفت اژدها یعنی کواکب سبعه اتصاب
بالکسر رنجانیدن و در رنج انداختن اتصاف بالکسر صفت کردن و بصفتی موصوف شدن اتصاق بچیزی چسبیدن اتصال بکسر
پیوسته شدن و رسیدن و پیوستن اتضاح بالکسر و تشدید تا روشن و آشکارا شدن اتضاع بالکسر فرومایه شدن اطالبه شهریست از شام
که بناهای عمارت عجایب دارد اتعاب بالکسر جنب شدن و در دریا و جنوب درآمدن اتعاظ بکسرتین والتشدید پند گرفتن اتعان
بالکسر شوخ و بستن دستها و تعن بالتحریک بمثله اتع بیرم بضمتین عید فطر اتعذث بالکسر اسراف کردن و تمام عطا کردن اتغاب
بالکسر و بغین منقوطه هلاک کردن اتغان بالکسر استوار کردن اتفاق بالکسر باهمدیگر موافقت کردن و بموجب کاری واقع شدن و یکی
شدن و اتفاق افتادن اتفحه بالفتح بجای غیر منقوطه بایه و در صراح است اتفح بکسر یکم و فتح دوم سرگینه بره و بزغاله که هنوز علف نخورده باشد
اتق بفتحتین شادی اتقاع بکسرتین مع التشدید پرهیزیدن و ترسیدن اتقاب بالکسر روشن کردن آتش اتقان بالکسر کاری محکم کردن
اتقیا بالفتح پرهیزکاران اتکا بالکسر تکیه کردن اتکال بتشدید تا اعتماد کردن اتل بالمد و کسر تا رود و دلیست عظیم که عرضش یک
فرسخ است و از جبال روس بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد و گویند رودی بدین عظمت بزرگتری در جهان نیست اتلاد بالکسر خداوند مال
کهنه شدن اتلاف بالکسر نیست کردن و هلاک کردن اتلان بالفتح کام زدن و نهادن در رفتار و بجائی مقیم بودن اتم بفتحتین خود را
کاهلی کردن اتم بضمتین درخت زیتون اتمام بالکسر تمام کردن و تمام شدن ایام آبستن زن و غیره اتمک بفتح سپیده و بکسر نان
اتن بضمتین آبخور و سر چاه و پایه هودج و سنگ بزرگ سر چاه اتنان بالکسر کام زدن نهادن در رفتار و بجائی مقیم بودن اتنن
مقیم بودن بجائی و ثابت شدن اتو بالفتح والمد آمدن و بخشیدن و بیرون کردن خراج ملک یعنی خراج دادن و اتو بالفتح و سکون التای
بخشش و روغن تازه که از مخضه بیرون آید اتواب بالفتح والتشدید بسیار توبه کننده اتوات بالکسر حلقه در اتوار بالکسر و تشدید تا
پرهیز کردن اتواء مقیم گردانیدن اتوم بالفتح زن مفضاه یعنی زنی که هر دو فرجش یکی شده باشد از کثرت مباشرت اتون
بالضم مقیم بودن بجائی و ثابت شدن اتون بالفتح و تشدید تا و تخفیف نیز آمده و نیز بمعنی تنور گچ که در و نان پزند و صاحب صراح گوید آتشدان
آهنین و ف در فرهنگ دو معنی آورده اول کدبانوی را گویند که دختران را تعلیم خواندن و کشیده دوختن دهد دوم بچه دان
باشد و آنرا بتازی مشیمه خوانند اتهام بکسرتین والتشدید تهمت نهادن اتهم بالفتح دندان پیش شکسته آتی ممدود آینده
بکاری و اتی بالفتح آمدن و هلاک کردن ایتام بالفتح بی پدران نابالغ از انسان و بیمادران از حیوان جمع یتیم اتیان آمدن

ومجامعت کردن آتیشانن ممدود بمعنی دیوان اث بالفتح برآمدن کار و دراز شدن ران زنان اثا بالکسر سنکها اثاب
بالفتح نام درختی است اثابت بالکسر واپس دادن و پاداش دادن و باعتدال مزاج باز آمدن اثاث بالفتح بسیار شدن وانبوه شدن
کیاه ورخت خانه وقماش خانه چنانچه دیک وتابه وجز آن ونیز بمعنی کالا ومال از هر جنس که باشد واحدش اثاثه اثاثت بالضم نام مردی
اثاثه بالکسر وبصراح است غمازی کردن اثار بالفتح نشانها وافسانها وکارهای نیک اثارت بالکسر کرد برانگیختن درخرانیدن وزمین را
شخم زدن برای زراعت وابر آوردن باد و بالفتح بقیه چیزی که مانده باشد اثافی بالفتح ایستادن به پای اثال بالفتح والمد وثای
مثلثه بزرگی وبضم نام کوهی ونام مردی اثاله بالفتح اصل شدن اثام بالفتح وادیست در دوزخ وپاس کناه وبمعنی تکبر نیز آمده
اثانی بالفتح دیک پایها اثانین بالفتح روز دوشنبه اثاوت بالکسر بردن وحاضر کردن کسی را پیش حاکم ونغمه کردن از کلو وسخن
کفتن بکوش اثاوه بالکسر سخن چینی کردن اثایت بالکسر حاضر نمودن کسی را پیش حاکم وکم آواز کردن ونیز نام جائیست مابین مکه ومدینه
اثب بالفتح نام درختی است اثبات بالکسر قرار دادن وملازم شدن وبجا داشتن ونوشتن نام در دیوان وثابت کردن اثباث
بالکسر راز خود آشکارا کردن اثباط بالکسر کار از ناداری کردن اثبث بمعنی پر موی اثبج بالفتح پشت کوز اثجا بالکسر قصد کردن
واعتماد کردن اثث بالفتح مالیدن از پا هر چیزیکه باشد اثجا بالکسر سر وراز کفتن اثجاء بالکسر تکبر کردن اثجر بالفتح پهنای
هر چیزیکه باشد اثجل بثای مثلثه بزرک شکم اثحف بالفتح چند روده جانور اثدی بالفتح پستانهای مردان وزنان اثر
بفتحتین نشان ونشان زخم سنت پیغمبر علیه السلام وآثار جمع واثر بفتح یکم وسکون دوم کوهر شمشیر واثر بکسرتین خلاصه مکه واثر بضمتین نشان
خستکی بعد از نیکو شدن اثرا بالکسر توانکر شدن اثراث بالکسر آمیختن وفهمانیدن ودعوی کردن ونیز شراب رنکین که برنک دیکر
آمیخته باشد اثره بفتحتین بقیه چیزی که مانده باشد اثعاد بکسرتین والتشدید وعده کردن اثفیه بالضم وکسر فا وتشدید یا دیک پایه
اثقال بالکسر کران کردن بوزن وکران شدن وکرانبار کردن وکران بار شدن وبالفتح اسباب ورختها وبارهای کران واثقال
الارض کنجهای زمین وجسد مردها قوله تعالی واخرجت الارض اثقالها اثل بالفتح شوره اثلاج بالکسر کشاده کردن دل اثلال
بالکسر وبا ثای منقوطه باصلاح آوردن وبسیار پشم شدن اثلث بثای مثلثه خاک سنک ریزه اثم بالفتح کناه کردن وبالکسر بزه
وکناه وشراب وقمار وبفتح یکم وکسر دوم کناهکار ودروغ کوی اثم بالمد وکسر ثای مثلثه کناه کار اثمار بالکسر میوه دار شدن ومیوه
آوردن درخت وبالفتح میوه ها اثمان بالکسر هشت عدد شدن وخداوند شتران ثمن شدن یعنی شتران که در هشت روز یکنوبت
آب یابند وبها کردن متاع را وبالفتح قیمتها اثمد بکسر الف ومیم سرمه سنک وبفتح هر دو وبضم میم نیز آمده اثنا بالکسر میانه تکیه
کردن اثناء بالکسر ثنا کردن وبالفتح سنکها ومیانهای چیزی جمع ثنی بالکسر اثنات بالکسر در تنکسالی فتادن اثنان بالکسر دو
مرد اثو بالفتح وثای سه نقطه بکسی بد کفتن ونیز بمعنی حاکم اثول بثای مثلثه بفتح یکم وسیوم احمق ودیوانه اثی ممدود سخن چینی
وعیبکوئی اثیر بوزن عبیر آسمان وبناوکره آتشین عناصر که اعلی است از عناصر اربعه آنرا چرخ اثیر نیز کویند وقبل فلک الافلاک وبلند
هر چه باشد ودر مؤید است آفتاب وسرشک آتش اثیل بالفتح کناه کردن وبرانکیختن واستوار نمودن وبمعنی برای نیز آمده وبالکسر اده کاو
دشتی ودر دکرفتن کردن از ناهمواری بالین ودردناک شدن کردن وبفتحتین نهایت زمان عمر ومدت مهلت ووقت ادای فرض ۴۲
آثنین ممدود ثای مثلثه بوزن آب چین نام پدر فریدون پادشاه ایران اثیم کناهکار اج بضم کراج معروف بهواد موید است

بشد

بشد بدواو مفتوح نام شعبه عشاق که آن نام پرده سرود است اجابت بالکسر جواب دادن ودفع کردن فضلات اجاج
بالضم آب شور وبمیزه ونیز شور وتلخ واجاج بالفتح سختیهای کرما وسوزشهای او وجمع اج است اجاح بالفتح والکسر والضم پرده پوشنده چیزی
اجاح بالضم تشنکی وخشم وتندی واندوه پرده پوشنده چیزی ودر کنز اللغات است اجاح بالضم تشنه شدن وخشمناکی اجاد
بالکسر طاق عمارت اجاده نیک کردن ونیک کفتن وروان کردن آچار بمد وقصر سه معنی دارد اول معروفست امیر خسرو فرماید
درویش بعشق چو تو در حلق که از نان یک لقمه فرو ریز کر آچار نباشد دوم آمیخته وضم کرده بود حکیم ناصر خسرو کوید دیولیت جهان
که زهر قاتل را در نوش بکر خود بیاچارد سیوم زمین پست وبلند را کویند فخر کرگانی کفته چکونه جای باشد صعب ودشوار
یکی دریا وکر آچار وکهسار وبزبان علمی اهل هند عمل نمودن باشد باحکام شریعت اجارت زینهار دادن وبفریاد رسیدن و
رهانیدن ومزد دادن خانه وجز آن اجاره بالکسر مزدوری که کسی را میدهند اجازت برای مهجه روا داشتن ودر کذشتن
وصله دادن وبریدن مسافت واز پس افکندن وکذاشتن جای وکذرانیدن ودستوری دادن وتمام کردن مصرعی که کسی دیکر
کفته وبکقافیه طاء ویکی دال آوردن اجازه بالکسر اذن دادن وروا داشتن وفرو کذاشتن وصلت دادن ورخصت نمودن
وبمعنی در وتاج است اجاشش بالضم جماعت آدمیان از قبایل متفرقه شدن واز قبایل متفرقه باشند اجاص بالکسر
وتشدید جیم آلو واین معرب نیست چه در کلام عرب جیم وصاد جمع نمیشود والوذ بالفتح نام میوه است خوش ترش میشود وآش آن
هم می پزند وبتشدید لام نیز آمده است اجاعه کرسنه شدن اجاک خاک را کویند آجال بالفتح والمد وقتها وبالمد
جمع اجل بفتحتین بسکون لام حرفیست بمعنی آری وبفتحتین وتشدید لام بزرکتر اجاله بالکسر کردانیدن وجولان دادن اجام
بالفتح والمد بجای اول ها باز ایستادن از کاری یا از چیزی اجانب بالفتح بیکانکان اجب بالفتح شتری که کوز پشت نباشد
وزنیکه پستانش نشسته باشد اجبار بالکسر کسی را بر چیزی جبر کردن وستم بر کاری داشتن وبمذهب جبر منسوب کردن اجبال
بالفتح کوهها اجبان بالکسر وبجیم منقوطه بد دل یافتن کسی را اجبو بالفتح زمینهای بلند که رنک کل انجا سرخ باشد اجبه
بالفتح کلان چهره وبیکجا شدن غلط چیزها وشیر درنده اجت بالفتح چیزیکه خاصیتش کرم باشد وچیز کرم اجتبا برکزیدن
وفراهم شدن اجتحاف بالکسر خود را از چیزی باز داشتن اجتداذ بریدن اجتراء بالکسر دلیر شدن اجتراح
بالکسر کسب کردن اجترار کشیدن ونشخوار کردن شتر وچریدن او اجتزاز دریدن کشت وبریدن پشم اجتزاع بالکسر چوب
از درخت بریدن وشکستن اجترام بجیم کناه کردن وبجای مهمله حرمت داشتن اجتزاء بالکسر وبزای منقوطه بس کردن وایستادن
بچیزی اجتظاظ بالکسر وبجیم منقوطه بر ماسیده شدن مردار ونیز مرده اجتفا بالکسر برکندن وانداختن اجتماع بالکسر فراهم
آمدن وسازکاری نمودن وکرد آمدن وعزم کردن واتفاق کردن بر چیزی وببلاغت رسیدن ونام شکل چهاردهم علم رمل استاد بندکی
شیخ محمد لاد در فرهنک خود آورده اند که نام یازدهم علم رمل دربن صورت ۰۰ اکفته که این صحیح است اجتنا بالکسر میوه چیدن
اجتناب بالکسر پرهیز کردن وجنب شدن ودور شدن وبپهلو شدن اجتنان بالکسر وبجیم منقوطه پنهان شدن وروان کردن جهاد
بالکسر جهد کردن وراه صواب جستن اجتیات بالکسر دزدی کردن وراه زنی کردن وفریب دادن اجتیاح از بیخ برکندن اجتیاز
بمعنی بکذشتن اجثا بالفتح کوز پشت اجثاث بالکسر برکندن اجج بفتح وجیم دوم پارسی بانه زدن آتش اجحاد بالکسر

اندک خیره شدن وافروختن ناکردن گیاه اجحار بالفتح مغاکهای جانوران اجحاف بالکسر غم واندوه وسوز وافسوس اجحم
بالفتح سرخ چشمان اجدا بالکسر بخش کردن وکفایت کردن ونفع کردن اجداث بالفتح قبرها جمع جدث بفتحتین اجداد
بالکسر نوکردن وکوشش کردن درکار وبرراه راست رفتن اجداع بالفتح گوش بریده وبینی بریده ودست بریده ولب بریده اجداف
بالفتح مردم فرومایه وستمکار اجداف بالکسر مال بسیار وافزایش کردن مال ولاغر کردن ستور اجدان بفتح یکم وتشدید سیوم روز وشب
اجدر سزاوارتر اجدل بمعنی چرغ اجادل جمع آن اجذا بالکسر ایستادن اجذال بالکسر شادکردن اجذم بریده دست
اجر بالفتح مزد دادن ومزدور بودن واستخوان شکسته پیوستن ومزدکار ومهر زن اجر بالفتح مزدکار وآجر بالفتح والمد
وبضم جیم خشت پخته وبفتح جیم نام مادر مهتر اسمعیل علیه السلام مرادف هاجر اجرا بکسر رای مهمله راندن وچون درحساب خرج را مجرا دهد
وصحیح میکند گویند اجرا کرد چنانچه قاضی چون سجل کند گویند امضا کرد وبعضی بمعنی وظیفه وروان میگویند آن غلط است زیرا چه درصراح
معنی جرایه بالکسر وظیفه وروان است ودرمخزن که آورده است اجراکم کن یعنی مجر آمده که زبادنی خورده است اجراث بالکسر
لاغر کردن اجرار بالکسر نیزه درنیزه زده بگذاشتن کسی را تا هرچه خواهد کند وفرض ناخبر کردن وزیر زسانیدن اجراز
دریدن کشت فرمودن وبریدن آمدن پشم اجراس آواز کردن منقار مرغ دروقت چیزی خوردن وآواز کردن مرغ بوقت
تیر گذاشتن وآواز زیور وآواز کردن هادی درحدا تا شتر راه رود وآواز نرم کردن اجراض بالکسر بگلو گیرانیدن وبگلو درجهانیدن
آب کسی را اجرام بالکسر جرم کردن واجرام بالفتح تنهائی چیزها ونیز ستارگان اجرام سماوی یعنی ستارگان اجرب
بالفتح گرگین اجرت بالضم مزدکار اجرد صحرای بی گیاه ومرد بیموی اجرش نیم کوفته اجزا بالکسر جزا کردن وبی
نیاز کردن وحق گذاردن ودرفش راد بسته کردن ودختر دادن وبس کردن وبس شدن وبالفتح پارهای چیزی جمع جزء اجزاد
بالکسر وبزای معجمه وهمزه مبدل یا جزیه دادن وبی نیاز کردن وبی نیاز شدن وجزا دادن اجزاع برناشکیبای زاری داشتن تا
اجزال بالکسر تمام کردن بخشش وقبل بسیار دادن اجزم بوزن اکلم بینی بریده اجساد بالفتح بدنها جمع جسد اجسام
بالفتح تنها واکثر استعمال اجرام درلطیف واستعمال اجسام درکثیف وبالفتح نیز کالبدها واجسام وبالکسر تکلیف نمودن کار برکسی که بیاشد
اجتن بالفتح نشانیدن درخت اجش بفتحتین وتشدید شین مرد درشت آواز اجشا بالفتح کمان سبک وشاخهای درختی که کمان
ازآن نیز کرده اجشاش بالکسر وبجیم منقوطه جست وجوی خبر کردن ودرمیان سرا گردیدن برای غارت اجشاش کوفتن وکوفتن
فرسودن اجشر بالفتح محنت کردن دربیماری سردی وبدرد دل اجشره بالفتح ترکش دانها وخریطه وزن علم اجط بالکسر
آواز راندن چارپایه اجع تلخ وترش وشور اجعل بالکسر کردن وگروه شدن واجرت محنت دادن اجغار بفتح یکم وسکون
دوم ترک کردن وبریدن ازکسی واجغار بکسر یکم وسکون دوم ماندن کاری که بروباشد وماندن پرستش وزیارت کسی اجغال
دویدن شترمرغ وگریختن بشتاب وشتاب کردن وبردن باد چیزی را اجفان بالفتح پلکهای چشم وغلافهای شمشیر ودرازی شاخهای
انگور جمع جفن اجل بفتحتین مهلتها ومدت مرگ وفرقت ونهایت هرچیزی وبفتح یکم وسکون دوم حیثیت وسبب شورانگیختن و
اجل بالکسر دردعشق ورمه گاو کوهی قبیل ماده گاو وحشی وبالفتح والمد با جیم مکسور آخر یعنی انجمان وبرانگیزنده وهرچه با مهلت باشد
اجلا بالکسر ازخانمان بیرون کردن وبیرون شدن اجلات بالکسر فروتنی کردن اجلاس بالکسر نشاندن اجلاف
بالفتح

بالفتح مردم فرومایه وستمکار اجلال بالکسر بزرگ داشتن وبزرگ قدر گردانیدن اجلع بالفتح آنکه لبهای او بهم درنیاید ودندان را
نپوشاند اجل کیا بفتحتین زهر ودرخت زهر اجلل بالفتح واجل بتشدید لام بزرگتر اجلواذ بکسر یکم وسیوم بتشدید واو
شتافتن شتر اجله بالفتح آنکه سراو را موی نباشد واجله بفتح یکم وکسر دوم بلام مشدد ومفتوح بزرگان وآجله ممدوده بکسر آن جهان
موعود اجلی بالفتح وبالف مقصوره روشن تر اجم بفتحتین ستوه آمدن ازخوردن ویکنوع طعام وموضعی است بشام ونیستانها و
درختان وبضمتین قلعه ونام قلعه ایست درمدینه وهرخانه که مسطح وچهارگوشه باشد وبفتحتین وتشدید جیم گوسفند بیشاخ ومرد بی نیزه ونیز بمعنی
بیشه شیر هم آمده اجماج بوزن الماس ودرابراهیمی است بضم بمعنی بهشت اجماع بالکسر اتفاق کردن وجمع کردن اجمال
بالکسر جمله کردن حساب وجمع کردن چیزی ونکوئی کردن کار وپیه گداختن وبسیار شدن شتر وبالفتح شتران نر جمع جمل بفتحتین اجمال
التفصیل بالکسر نام صنعتی است ازقسم بدیع وآن آنست که اول چیزی را مجمل ذکر کنند بعده مفصل گردانند ومعنی ترکیب معروف
مصطلح اهل معانی آنکه کلام اول بطریق اجمال آرند بعد ازان بعبارت دیگر تفصیل آن کنند اجمام پر کردن پیمانه ونزدیک آمدن وآسایش
کردن اجمر جانوریست دریائی که با ماهی ماند واز غلبه موجها درکنار افتد ودرانتظار امواج بازماند ودرجای خود هلاک شود اجمعون
واجمعین کلاهما بالفتح تمام وهمه اجمل بالکسر جمله ونیز ضد تفصیل واجمال بالفتح شتران نر واجمل بالفتح نکوتر اجمود بوزن
فرسود اجواین خراسانی ودربعضی طب است بمعنی کهور آجواین بدنیز اجموده مثله اجمور بجیم فارسی دوا اجواین خراسانی را گویند
اجمه بفتحتین نیستان وبفتح بیشه شیر اجن بالفتح برگشتن مزه آب وهمچنین اجون وبالضم کوفتن قصار جامه را وآجن بالمد وکسر جیم آب
متغیر مزه ورنگ اجنا بالکسر رسیدن میوه چنانچه سخت مهتری نباشد اجناب بالکسر جنب شدن وبجانب جنوب رفتن اجنات
بالکسر فروتنی کردن وآرام گرفتن دل وناکس وزبون گردانیدن وشرم داشتن اجناح بالکسر میل کردن اجناس بازداشتن
وبازداشته شدن وبازایستادن بول اجناس جمع جنس ومصطلح دفتر اکبرشاهی آنکه سپاهیان را سوای نقد دروجه علوفه ایشان دهند
اجناف بالکسر میل آوردن بچیزی اجناق بضم سنگ ونیز بمعنی خوی اجنحه بالفتح بالهای مرغان اجنبی بتشدید یا
بیگانه اجنکان با جیم مفتوح بنون زده وکاف عجمی نام قریه ایست ازقرای سرخس ومعرب آن اجنقان باشد اجواذ بالکسر
راندن اجوج بالفتح درخشنده وروشن وبالضم تلخ شدن اجور بضمتین بر پیوستن استخوان شکسته اجوزی بالفتح وبزای منقوطه
مردچست وچالاک اجوف بالفتح فراخ وهرچه ازمیان تهی باشد اجوفان بفتح یکم وسیوم شکم وفرج اجها بالکسر واگشوده
شدن آسمان ازابر ووقت واگشودگی آسمان شدن اجهار بالکسر آشکارا کردن سخن وجز آن اجهاش بالکسر برای گریستن
ساخته شدن اجهاض بالکسر دور کردن وشتابیدن اجهر بفتح یکم وسیوم آنکه درآفتاب چیزی نه بیند اجهوش بالفتح
جماعت آدمیان که ازقبایل متفرقه باشند اجی برادر کلان اجیا زمانی وگاهی از زمانهای اجیج بالفتح افروخته شدن
وایجاج بالکسر بمثله اجیر بفتح یکم وکسر دوم مزدور وبرگرفتن ورهن داشتن وتنوین حرف آخر بجهای سگ اح بالفتح وتشدید الحا
سرفه کردن وبیرون کردن احالش بالفتح جمع جلش احاثت بالکسر کندیده دیدن زمین را برای یافتن چیزی احاح
بالضم تشنه وغصه وغم واندوه احاد بالفتح جمع احد است یعنی یکی یکی است احادث بالکسر راندن شتران احاده
آوردن وپناه دادن احادیث بالکسر میراث بردن ومیراث واصل وکار قدیم که بوارث بدیگری رسد وخاکستر وبقیه چیزی

وبالفتح افروختن آتش وبرانگیختن فتنه میان قومی وبالضم خاریست وبالفتح جمع حدیث است احارت بالکسر جواب دادن
احاسا بالفتح نام شهریست در عرب از جزیرهٔ فارس مسافت دو روزاست احاضت بالکسر دانستن وفهمیدن وچهارسو کردن
احاطت بالکسر مثله احاطه بالکسر کرد فروگرفتن وکرد چیزی درآمدن ودانستن وحواله کردن وام وحیلت کردن ومحال گفتن
وبرپشت اسپ جستن ویکساله شدن احاظ بفتح الف وتخفیف ظا واحظ بفتح الف وتشدید ظا جمع باشد یعنی بخشها ونصیبها
اما احاظ بتخفیف ظای جمع غیر قیاسی است احاکه بالکسر اثر کردن احالت بالکسر عمر یکساله وحرام زاده وبدفعل ودم باز پیچیده
سوار براسپ شدن وشترانی که بچه نزاید ودو دیده از غصه زدن وآب از سبوح ریختن احاله بالکسر جواب بازدادن احامر بالفتح
جمع احمر یعنی سرخ احان بالفتح خشم آلود احانة بالکسر هلاک کردن وخوار کردن احاوص تنگ چشمان وفرزندان کسی که مسمی بود
باحوص احب بالفتح دوست وعزیزتر احبا بفتح اول وکسر دوم وتشدید با دوستان احباب بالکسر دوست داشتن و
برگزیدن وامانده شدن شتر ودانه برآوردن کشت وبالفتح دوستان جمع حبیب احبار بالفتح سیاهیها ونشانها وصورتها و
دانایان وزاهدان ومدادها واحبار یهود علمای ایشان احباس وقف کردن چیزی ودر بند نگه داشتن وبستن اسپ در راه خدا
احباض بالکسر بیای موحده تیر از آماج درنگذرانیدن وحق کسی را باطل کردن وآب چاه کشیدن چنانکه هیچ آب نماند احباط
بالکسر باطل کردن احبال بستن گردن احتاج بالفتح جمع حاجت واحواج بالکسر محتاج شدن ونیازمند کردن احتار
بالکسر اندک دادن واستوار بستن ومحکم کردن کره احتباس بالکسر خبیس وناکس شمردن وبازداشتن وبازداشته شدن
وبازایستادن بول احتبال بالکسر بدام شکار کردن احتجاب بالکسر در حجاب شدن احتجار حجره ساختن احتجاز
بحجاز رفتن وفوطه برمیان بستن احتدام سخت گرم شدن وسخت سرخ شدن وافروخته شدن آتش ورد از غضب احتذاب بالکسر
کشیدن احتراب بالکسر بالکید بکر حرب کردن احتراز بالکسر بریدن وپرهیز کردن وخویش را نگاهداشتن احتراس خود را از
چیزی نگاهداشتن ودرشب کوسفند دزدیدن احتراص دروغ گفتن احتراف بالکسر صاحب پیشه شدن احتراق بالکسر
سوزانیدن وسوخته شدن وباصطلاح اهل نجوم احتراق نهان شدن کواکب سیاره زیر شعاع آفتاب احترام بالکسر حرمت داشتن
احتزام بزاء معجمه میان بستن احتساب بالکسر بشمار آوردن ومزد راخواستن ونهی کردن از چیزهاییکه در شرع ممنوع باشد وچشم
فروداشتن از کسی احتشاش گرد آوردن وجستن گیاه احتشام شرم داشتن وخداوند خدم وحشم شدن احتضار بالکسر
بضاد منقوطه شهری شدن وحاضر شدن مردم ودویدن اسپ وحاضر آمدن وقیل از بیابان بشهر وقریه آمدن واز سفر بحضر آمدن
واز وقت پیشتر خوردنی رسیدن احتظا بالکسر وبحاء غیر منقوطه وبظای منقوطه بهره مند شدن احتطاب بالکسر وبحای غیر منقوطه
هیمه جمع کردن احتطام یعنی شکستن احتظار بکسر یکم وسکون دوم وسیوم منقوطه حظیره ساختن وخوردن وشمردن وخوار داشتن
احتفاز برسرپای نشستن وفراهم آمدن وخویشتن را درچیدن احتفاظ بالکسر یاد گرفتن وخواستن احتفال بجا پاک داشتن
در موید است زاری کردن در حل اللغات است بمعنی لقمه کردن یکدیگر را احتفان بالکسر فراگرفتن واز بن برکندن درخت
احتقار خوار شدن وخوار شمردن احتقاق بالکسر خصومت کردن احتقان بالکسر وبقاف حقنه کردن وواداشته شدن
احتکار بالکسر نگاه داشتن غله وخوردنی تا بگرانی فروشد احتکاک بالکسر خویشتن را بچیزی خاریدن ومالیدن وکاویدن باکسی

احتلام

احتلام بالکسر خواب دیدن وجماع کردن در خواب ودر خواب انزال منی کردن وبمعنی مطلق انزال نیز آمده وبجای معجمه سخت گرم
شدن وزبانه زدن آتش احتما بالکسر خود را از چیزی نگاهداشتن واز چیزیکه زیان دارد پرهیز کردن احتماد فرونشاندن آتش
احتماش بکسر برافروختن از خشم وجنگ کردن خروس بهم وهمچنین استحماش احتمال بالکسر بار برداشتن وباردار شدن
وبار برنهادن وحمله بردن وناملایم از کسی برداشتن واز منزل رفتن احتمام بالکسر سخت گرم شدن وزبانه کشیدن آتش وبر
جوشیدن دل از خشم وسخت سبک شدن خون احتناق بالکسر گلو گرفتن احتناک خوردن ملخ گیاه را وارا ده
نمودن واز بن برکندن وغالب شدن ورسن در دهن اسپ وشتر بستن وبفارسی آن رسن را برایشه ولپشه گویند واستوار شدن
احتوا گرد گرفتن وجمع کردن احتواش رمانیدن صید را ودرمیان گرفتن چیزی را احتیاج بالکسر نیازمند
شدن احتیاح بالکسر از بن برکندن وهلاک کردن احتیاز جمع شدن احتیاط بالکسر استوار کردن وگرد فرو
گرفتن وگرد چیزی برآمدن وبهوش کاری کردن احتیاک بالکسر شلوار ولنگوته برمیان سخت بستن احتیال بالکسر
باحای غیر منقوطه حیله ساختن وحواله پذیرفتن احثار بکسر یکم وسکون دوم وثای سه نقطه کفیدن خرما پیش از رسیدن او و
کفیدن بمعنی از هم باز شدن احثار البقر با چک دشتی احجا بالفتح خصلتها ومزاجها ونشان داغهای پای چارپا
احجاب بالکسر پردها ونقابها احجار بالکسر حجره ساختن وبالفتح جمع حجر احجام بالکسر پر کردن پیمانه ونزدیک
آمدن وآسایش دادن ستور را برای سواری وبازداشتن وبازگردیدن احجان بالکسر بسوی خود کشیدن احجت
بالفتح استخوانهای خانه چشم احجر بالفتح سنگها احجل بالفتح زنجیرهای پای مردم احجن بالفتح کوژپشت وکج بینی
وچیزی کج شده احجو بالضم چیستان وسوالیکه از پرسیدنش قوت طبع معلوم شود احد بفتحتین یکی وکسی ویکم وروز
یکشنبه ویگانه وبایمعنی حق تعالی را احد گویند وبضمتین کوهی است نزدیک مدینه که جنگ احد منسوب بدوست که دندان حضرت
رسالت پناه علیه السلام در آنجنگ شهید شده ودر اصطلاح سالکان اسم ذاتست باعتبار تعدد صفات واسماء ونسبت وتعینات
اینجا صفت وتعدد اسما اینست آری بنست تعینات اینجا اینست وبتشدید تیزتر احداء بالکسر وبهمزه آخر مطیع کردن آدمی ورام
کردن چهار پا احداث بالکسر نوپیدا کردن وحدث کردن وبالفتح مردم نوخاسته وچیزهای نوپیدا شده وشکننده های وضو
جمع حدث بفتحتین احدار بالکسر وبحاء غیر منقوطه فرود آوردن وفرو فرستادن وآماسیدن از بسیار زدن وبرتافتن ریشه
وامتعدی ولازم آید احداق بالکسر گرد چیزی درآمدن وبالفتح سیاهیهای چشم جمع حدقه بفتحتین احدان بالضم یگان و
یگان بمعنی اول احداست وبمعنی دوم جمع واحدست احدوثه بالضم افسانه احدی بالکسر وبالف مقصوره یکی احذا
بالکسر وبذال منقوطه بخشیدن وآشامیدن احذاب بالکسر بانگ برچیزی زدن وباری دادن احذل بالفتح وبحاء
مهمله وذال معجمه بهمزه احراج بالکسر بزه وگناه افگندن احرار بالفتح آزادان وبکسر یکم وسکون دوم خداوند شتران
تشنه شدن احراز بالکسر استوار کردن وجمع کردن ودر حرز آوردن احراس بالکسر مقیم بودن بجائی احراف لاغر کردن ستور را ونیکو مال
شدن وافزایش کردن مال مال بسیار وبالفتح طرفها وجانبها وشتران ماده لاغر احراق سوزانیدن احرام بالکسر
در محروم شدن وبماههای حرام درآمدن وبحرمت شدن وحرام کردن وبازداشتن ونومید کردن کسی را از چیزی ودر عرف شرع احرام

این است که حاجیان بر خود لبس محیط و استعمال طیب و جماعت و مجامعت و غیر آن حرام گردانند احرش بالفتح درشت
احرنجام سخت درشت شدن احزاب بالفتح فوجها و بند خانها احزام مثله احزان بالکسر اندوهگین کردن و بالفتح
اندوهها احزم بالفتح زمینهای فراز و نشیب احس یعنی دلیر احسا بالکسر آشامیدن احسار بالکسر مانده شدن
احساس بالکسر دیدن و یافتن و دانستن و تیمار چاروا کردن و یال اسب را شانه کردن و بجاء معجمه خشت و لنگی نمودن و نیز
بمعنی سودن احاش بالکسر شکارهای مرغ و مارها احسان بالکسر نیکوئی کردن و نیکو دانستن چیزی را احسب
بالفتح بزرگوارتر باصل احدش بالکسر آرد کردن و خورد کردن گندم و مثل آن احسن بالفتح نیکوتر احسنت بفتح
اول در محل شاد باش استعمال کنند و بمعنی صنعت نیکو کردی احشا بالفتح و شین معجمه آنچه که در شکم باشد از دل و جگر و سپرز
و مانند آن جمع حشا کذا فی المؤید احشاش بالکسر بحاء غیر منقوطه باز ایستادن بول و باز داشتن بول و در زندان کردن احشاش
بالکسر خشک یافتن زن بچه را در شکم و خشک شدن و طلب کردن حشیش و جمع کردن آن احشام بالکسر خجل کردن و آزار کردن و
بغضب آوردن کسی را و بالفتح چاکران و غلامان احص بفتحتین بحاء مهمله و تشدید صاد شوم و نامبارک و آنکه موی سرش ریخته
باشد بسبب علتی که از آن موی سر میریزد و نیز بد اختر احصا بالکسر شمردن و حصر کردن و ضبط کردن و نوشتن و احصاء بهرهٔ
آخر سیراب کردن احصار بکسر یکم و سکون دوم و بصاد غیر منقوطه شمردن و در حصار کردن و وا داشتن و از حج باز ماندن و در
صراح است احصار بالکسر باز داشتن بیماری کسی را از سفر احصاص بالکسر بهره و حصه دادن و نصیب کسی دادن احصاف
بالکسر استوار کردن و استوار تافتن رسن را و دویدن احصان بالکسر مستور شدن زن و پارسا شدن و پرهیزکار شدن و زن
خواستن مرد و شوهر کردن و زن بار شدن و استوار کردن و بفتحتین و تشدید صاد غلام و خر احضار بالکسر حاضر کردن و دویدن
اسپ و آهو و غیره احضان بالفتح کنارهها احط فروافتاده‌تر احفا بالکسر با حاء غیر منقوطه پیراستن ریش و شارب
گرفتن و پای برهنه رفتن احفاد بالکسر بکینه آوردن کسی را و بالفتح کینه‌ها و یاران و فرزندزادگان احفاش بالکسر زشت
گفتن بی اندازه و شرابیکه زود مست کند احفاظ بالکسر بخشم آوردن و نگاه داشتن احفاف بالفتح و با حاء غیر منقوطه توی
سر رامتی بیرون گذاشتن و چندان بار بر چاروا نهادن که سخت آواز دست و پای کند و در راه آواز آوردن اسب بدوانیدن
احق بفتحتین سزاوارتر و راست‌تر و اسپی که پای در زمین همه جا نهد در رفتار و آن اسپ که عرق نکند والحق و راست و زهی
احقاب بالفتح سالها هشتاد هشتاد و زمانه‌های دراز پی در پی جمع حقب بالضم احقاد بالفتح کینها جمع حقد بکسر کینه
احقاف بالفتح ریگ پشته‌های کج شده و میل کرده و دیار عاد قال الله تعالی اذ انذر قومه بالاحقاف احقاق بالکسر
تحقیق دانستن و بر حق داشتن و واجب گردانیدن احقان بالکسر دارو ریختن احقب گورخری که مانند کادی از هر دو
طرف بود احکک بفتحتین آنکه زانوهای خود بر هم فرو کوبد در رفتار احکال بالکسر مشکل شدن احکام بالفتح جمع حکم
احکام الاحکام نام کتابیست در اصول فقه تصنیف سیف الدین ابدی و احکام بالکسر حکم کردن و استوار کردن کار و باز داشتن
سفیه از سفاهت و بالضم فرمان فرمودن احلا بالکسر شیرین کردن احلاس بالکسر و بحاء غیر منقوطه دایم باران خرد
باریدن و پلاس بر پشت ستور انداختن احلاف بالکسر سوگند دادن و بالفتح هم‌عهدان و هم‌قوم احلال بالکسر با حاء غیر منقوطه

فرود

فرود آوردن و حلال کردن از ماههای حرام و از حرم بیرون آمدن و سزاوار عقوبت شدن و در آمدن شیر در پستان گوسفند پیش از زائیدن
احلام بالفتح خوابها و بردباریها و خواب شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد و عقلها جمع حلم و بالضم بمعنی اول و آن امریست که خواب
شونده در خواب بیند که آن علامت بلوغ است احلس بالفتح چیزی سیاه و سرخ احلی بالفتح شیرین‌تر احلیل بالکسر
سوراخ سر پستان و سوراخ سر ذکر احما بالکسر گرم کردن و حرام کردن چیزی را و بالفتح خسر و خسر پوره احماد ستوده کار
شدن و ستوده یافتن کسی را احماش بالکسر آتش بسیار افروختن و بخشم آوردن کسی را احماق بالکسر بچهٔ احمق زائیدن
و کسی را احمق یافتن احمال بالفتح بارها و بالکسر یاری دادن ببرداشتن احمام بالکسر فهم شدن کار و تب آوردن و غمناک
گردانیدن و نزدیک شدن و حاضر شدن و بی آرام کردن کار کسی را و تب زده شدن مردم و گرم شدن زمین و جائی به آب گرم
و آب سرد شستن و آب را گرم کردن و اندازه کردن و سیاه گردانیدن احمد حسن نام وزیر سلطان محمود سبکتگین و نیز
سرلشکر دریا احمر بالفتح سرخ و قوله علیه السلام بعثت الی الاسود و الاحمر ای الی العرب و الاعجم و موت احمر کنایت است از
موت سخت احمرار بالکسر سرخ شدن احمران بالکسر شراب و گوشت احمس بالفتح جای سخت و مرد دلیر
در جنگ و درشت در دین احمش بالفتح باریک ساق احمض بالفتح ترش مزه احمق بالفتح بیعقل احناث
بالکسر سوگند را دروغ کردن احناق بالکسر بخشم آوردن و باریک میان شدن و کینه کردن احنف بالفتح کجپای که سرهای او
سوی یکدیگر باشد و آن هر دو انگشت کف پای او خمیده باشد و نام تابعی بزرگست معروف احنیاک بالکسر گردانیدن
روزگار مردم را احواج بالکسر نیازمند کردن و بحج فرستادن احواض بالکسر بیمار و لاغر گردانیدن عشق کسی را و فرزند
کسی را ناخلف شدن و بالفتح مردم ضعیف که کارزار نتواند کرد احوال بالفتح حالها احوج بالفتح نیازمندتر احور
آنکه سیاهی چشم بسیار سیاه باشد و سفیدی چشم او بسیار سفید باشد و نام مشتری احوره بالفتح مکیدن پستان شتر احوزی
بالفتح سپید و نازک احوش بالفتح آنکه از هیچکس نترسد و دلیر احوص بالفتح و بحای غیر منقوطه تنگ گوشهٔ چشم و نام شخص
احوط فروگیرنده‌تر احول بالفتح حیله کننده‌تر و کج چشم که آنرا بفارسی کاژ بزای فارسی گویند و آنچه مشهور است که احول
نظری یکی را دو می بیند غلط است مگر آنکه بنادر یافته شود اما احول که بتکلف چشم را کج کند اکثر اوقات یکی را دو بیند احوی
بالفتح سیاه و گیاهی که بسیاهی زند و گرو گیرنده‌تر احیا بالکسر زنده کردن و در فراخی نعمت شدن و در باران شدن و بالفتح اطراف
و جوانب و قبیله‌ها و زندگان جمع حی احیاز بفتح و سکون حاء مهمله بمعنی اطراف احیان بالفتح وقتها جمع حین و بمعنی
عوام نیز آمده و مدت اخ بالفتح بزبان عربی برادر را گویند فارسیان آنرا در محل آفرین و تحسین استعمال کنند و مکرر گویند
اخ اخ همچون بخ بخ و بتشدید کلمه افسوس و پلیدی و بالکسر آواز نشاندن شتر و بمعنی پندار نیز آمده اخا بالکسر دوستی کردن و باکسی
برادری کردن مصدر است از اخی یواخی در اصل اخای بوده یا را همزه کردند قال الشاعر دعوی الاخاء الرخاء کثیرة الرخاء و جمع اخ نیز آمده
برین تقدیر همزهٔ آخرش مقلوبست از واو اخاذ بالکسر پارهٔ از آب سیل که در جائی مانده باشد و زمینیکه جهت خود یا پادشاه گرفته
باشند و آبگیری که در بیابان باشد و نیز بمعنی حوض و بفتح و تشدید خا بسیار گیرنده اخاص بالفتح خانهای نی واو جمع خص است
اخاض بالکسر بآب در آوردن ستور را اخال بالفتح چیزهای افکندنی که بیکار باشد مانند پوست میوه‌ها و دریشه و تراشه

چوب وخس وخاشاک درفته جاروب وامثال‌ها که آنرا بتازی سقط وحشو خوانند حکیم سنائی فرماید دامن تو دامنان عقل را اخال
کش ساعد هودج کشان عشق را آخال کن فخری گوید از بس گل مجهول که در باغ بخندد نزدیک همه کس گل معروف شد آخال
حکیم ناصرخسرو نظم فرموده از جاه وجلالی که بالت بود امروز آنسوی خردمند نه جاه است ونه اجلال جاهی وجلالی که بصندوق
درون است جاهی وجلالیست گران سنگ را آخال **اخبار** بالکسر خبر دادن وبالفتح جمع خبر **اخباس** بالکسر فرومایگی
کردن وخوار وزبون گردانیدن وخسیس یافتن کسی را **اخباط** بالکسر نزدیک کسی رفتن تا بوسیله با تو احسان کند وبرگ درخت
فروکردن برای چاروا **اخبان** بالکسر درآمدن شب وپنهان کردن ودیوانه کردن **اخبث** بالفتح پلیدتر وخبث بالفتح
بمثله **اخبثان** بول وغایط **اخبوش** بالضم مردم از هر جنس واز قبیلهای متفرق **اخت** بالضم خواهر ومانند واخوات
جمع آن **اختا سهیل** آن دو ستاره که عرب شعری گویند **اختان** بالفتح داماد ونام پادشاهی **اختبات** بالکسر پلید
کردن ویاران خبیث گرفتن وخبث آموختن کسی را **اختبار** بالکسر برگزیدن **اختباط** بالکسر خط کشیدن موی
وریش برآورده شدن وخواستن چیزی از کسی دو وسیله وسابقه معرفت ودرشب سؤال کردن از جهة شرم وعار **اختبال**
بالکسر وبای منقوطه ناقص کردن وحکم خود کردن وکم خرد کردن ونقصان عضوی کردن **ختتام** بپایان بردن کاری و
اختداع بالکسر فریفتن وفریفته شدن **اختر** بالفتح ستاره وفال نیکو ومنزلیست از منازل ماه وبمعنی رایت وعلم وبمعنی طالع
هم آید ونیز نام فرشته ایست آمین گوی بدانجهت آورده که مادر وپدر را نباید که فرزند خود را یا دیگر کسی مسلمان را دعای بد کند مبادا که آن
فرشته بشنود وآمین گوید **اختراش** بالکسر بهمدیگر راضی شدن **اختراط** بالکسر شمشیر از نیام برکشیدن **اختراع** بالکسر
شکافتن وچیزی نو بیرون آوردن وسخن دروغ فرابافتن وآفریدن واز خود انشا کردن **اختراق** بالکسر سخت وزودی وزیدن باد
ودریده شدن وفرابافتن دروغ **اختراک** بالکسر جامه پوشیدن **اختزال** بالکسر بریده شدن وپاره چیزی از میان بردن
اخترام بالکسر بریدن وربودن واز بیخ وبن برکندن وگرفتن مرکب کسی را **اختران تب زده** ستارهایکه از غایت
تابش در آب نماید در سکندریست ستارهای لرزان وگردان **اختر دانش** یعنی مشتری وعطارد **اختر سبز** یعنی بهار و
سعد وفال سعید **اختر شمار** یعنی منجم **اختر شمردن** یعنی شب بیدار بودن **اختر شناس** منجم **اختر کاوان**
بالفتح وبا کاف فارسی وواو موقوف بمعنی رایت وعلم فریدون وآن از چرمی بود که کاوه نام آهنگر روز خروج کار آنرا بر سر چوبی کرده
علم ساخته وبطلب فریدون بیرون آمده وچون بفریدون پیوسته وفریدون ضحاک را زنده گرفته وآن رایت چرمی را مبارک شمرده
وبجامه پوشیده ولعل وجواهر در وی نشانده آخر همه سلاطین آنرا همایون گرفته لعل وجواهر در ان زیادت کرده آخر الامر چون در عهد دولت
وخلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب خراسان متخلص شده ویکی از لشکر اسلام آن رایت را بغارت یافته امیر المؤمنین آنرا
میان مسلمانان قسمت کرده وآنرا رایت کاویانی ورایت کاویان نیز گویند **اختر کاویان** بمثله **اختزان** مال بخزینه
نهادن **اختشاع** بالکسر فروتنی کردن وچشم فرو خوابانیدن **اختصاء** خایه کشیدن **اختصار** بالکسر کوتاه کردن سخن
وجز آن **اختصاص** بالکسر خاص گردانیدن بچیزی وخاص وبرگزیده شدن ودوستی ویگانگی کردن **اختصاف** بالکسر
بچیزی خسپانیدن **اختصام** بالکسر دشمنی وجدل کردن باکسی **اختصان** درکنار گرفتن **اختضاب** بالکسر خضاب
کردن

کردن **اختضاع** فروتنی کردن **اختطاع** بالکسر فروتنی نمودن **اختطاف** بالکسر ربودن **اختطاب** بالکسر دوشیدن
اختعاض بالکسر زن را ختنه کردن **اختفا** بالکسر پنهان شدن وبیرون شدن **اختکان** بفتح بمعنی آخور واورا امیر
آخور نیز گویند چنانچه درین بیت است بیت فیض زاختکانت زارتفاع سنبله میکند حاصل بدوش کهکشان می‌آورد **اختل**
نام شاعری **اختلاب** بالکسر وبخاء منقوطه بزبان فریفتن **اختلاج** جستن عضو وربودن وکشیدن وبچه از شیر باز گرفتن
اختلاس بالکسر ربودن **اختلاط** بالکسر آمیختن وآمیخته وشوریده وتباه شدن عقل **اختلاع** بالکسر واخریدن زن خود را
بمهر وجز آن **اختلاف** بالکسر ناموافقی کردن وپیش کسی آمد وشد کردن وبهم در رفتن **اختلاق** بالکسر دروغ بافتن و
معتدل شدن وتمام خلقت شدن وازنوع کاری کردن وخوی گرفتن وخوشبو شدن **اختلال** بالکسر خلل وخلل پذیرفتن
وزبان شدن وبهم دوختن ونیازمند گشتن ولاغر شدن **اختمام** بالکسر سخت گرم شدن وزبانه کشیدن آتش وبرجوشیدن دل
ازخشم وسخت سرخ شدن خون **آختن** بالفتح والمد وبخای موقوف بمعنی بیرون کشیدن وبرآوردن وآمیختن ممدود بمثله
وبرداشتن ازبنیاد شیخ سعدی فرموده اگه شمشیر جفا بر سر ما آخته صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست حکیم سوزنی راست
بیوستان شرف خرمی وپیروزیست که سرو آخته قدی بهوستان شرف **اختناق** گلو گرفتن **اختتان** ختنه کردن
آخته بفتح ومد بیرون کشیده وقبل بضم اول کشیده وبرآورده **اختیاز** نان پختن وسخت راندن **اختیال**
بالکسر گردن کشی کردن وتکبری کردن وخیال کردن **اختیان** بالکسر ناراستی وخیانت کردن **اختیبار** بازجو
آزمودن **اختیفار** عهد شکستن **انجته** بفتح الف وجیم تازی آستان در لطیفی گوید خنک آن در سنگ که بر در
بسته باشد که بالینش از درت انجته باشد **انجه** بجیم فارسی مهر درم از زر ونقره واقچه بمثله **اخ** بفتح اول چهار
طبع را گویند **اخداء** بالکسر وبهمزه آخر مطیع کردن آدمی ورام کردن چاروا **اخداد** بالکسر میل کردن **اخدار**
بالکسر وبخاء منقوطه در بیشه رفتن شیر ودر جائی اقامت کردن **اخداع** بالکسر پنهان کردن ودر خزانه کردن **اخدام**
بالکسر خدام دادن کسی را وخدمت فرمودن کشتی تیز رفتن وباز ایستادن **اخدان** بفتح یکم وسکون دوم دوستان ومعشوقان
اخدم بخاء معجمه آن اسب که پای وی بجای خلخال سفید باشد **اخدود** بفتح شکافهای زمین وکوه بدرازی **اخذ**
بفتح یکم وسکون دوم طبیعت ومانند وهمسر وگرفتن واسیر کردن وشروع کردن وپذیرفتن واخذ بالکسر بمثله واخذ بفتح خا شتر پیدا
کردن از برخوردن شیر وبضمتین درد چشم وبفتح اول وکسر ثانی درد چشم دارنده وبفتحتین ناگواری شتربچه از شیر **آخر** بالمد
وکسر خا پسین وهمچنین اخیر والمد دیگر وبکسر خاء معجمه پیش وبفتحتین نهایت وتمام ودر شرح مشارف اول بمعنی پیدا آرنده وآخر آنکه بمعنی
همیشه باشد **آخر وآخور** بضم هر دو خا وبا واو فارسی دو معنی دارد اول جای علف خوردن اسپان وجای بستن وآب خوردن
ایشان را خوانند وآن معروفست دوم استخوانی را گویند که در زیر گردن وبالای سینه باشد وآنرا آخرک نیز گویند وبتازی ترقوه خوانند
امیر خسرو در صفت شمشیر گفته بهر آن خنگ توسن دشمن جای سازد باخر گردن حکیم نزاری کوهستانی راست بزد بر آخر
گردن چنانش که بگذشت از بغل آب روانش **اخراب** بالکسر ویران کردن وبالفتح کرهها جمع خرب بالکسر **اخراج**
بالکسر بیرون آوردن **اخراز** بالکسر گشت در ودن فرمودن وبجد بریدن رسیدن **اخراس** گنگ کردن **اخراف**

بالکسر در پا بر رفتن و در پا بر زادن اخراق بالفتح نادان و دریده گوش اخرام بالفتح سنبر میان آخرت ممدود آن
سرای و آنجهان نیز موعود آنرا عالم غیب گویند آخر راهوار بمد جای بستن اسپان و جای آب و کاه خوردن ایشان بود عرب
اصطبل گویند آخر دست یعنی صفت بغال و عاقبت کار و داو آخر نرد قمار اخرس بالکسر گنگ و لال کردن و اخرس
بالفتح لال و شیر غلیظ اخرش بالفتح سوسمار و دینار درشت مهر اخرف بالفتح بریده گوش و آنکه هیچ نتواند کرد آخرک
با خاء مضموم و رای مفتوح بمعنی دوم آخر است که مرقوم شد امیر خسرو فرماید تیغ تو تیزیست که شد خشک توسنی در خورد او بگردن
خصم آخرک بود اخرم گوش سوراخ کرده و آنکه میانه دو سوراخ بینی او بریده باشد و لقب پادشاه روم و نام کوهی است و بالکسر
آخر کردن کاری و بپایان بردن چیزی اخروش و اخروشیدن بمعنی خروش و خروشیدن آخریان بالفتح والمد و کسر را با خاء
موقوف یای تحتانی متاع و رخت و کالا را گویند و آنرا اخریان بالف مفتوح نیز خوانند استاد عسجدی نظم نموده آخریان خرد سفته فرستم
بدوست هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست اخرید آق بالکسر دریده شدن اخزاء بالکسر و بخا و زای معجمتین خوار
کردن و رسوا شدن و هلاک کردن اخرنش کنگ ولبن و اخرس شیر بسته و جبل و کوه بعید اخزم بالفتح بزای معجمه مار نر
و نام کوهی است بمدینه و نام جد حاتم طائی که با پدر خود عاق بود بعد از مردن او پسرانش با جد خود نافرمانی نمودند و مجروح و خون آلوده ساختن
او در بمعنی این شعر گفته ان بنی زملونی بالدم شنشنة اعرفها من اخزم یعنی بدرستیکه فرزندان من مرا بخون آغشتند و این عادتی
که میدانم از اخزم یعنی از پدر ایشان و مصراع اخیر مثل شده در آنچه پسران عمل بسیرت پدر کنند در نیکی و بدی اخس بفتحتین و تشدید
سین زبون تر اخسار بالکسر کاستن و زیان یافتن اخسمه بمد و بغیر مد و با خاء موقوف و سین مضموم و میم مفتوح و های مختفی
شرابیکه از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند و بالف مفتوح نیز خوانده اند و در بعضی از فرهنگها بتقدیم میم بر سین و در بعضی با شین
منقوطه هم مرقوم است آخشف بالمد با خاء مفتوح ارزش و قیمت باشد و بفتح و سکون خاء معجمه نیز آمده عنصری گوید خود فزاید
همیشه گوهر اخش اخشا بالکسر ترسانیدن اخشاع فروتنی گردانیدن اخشام بالفتح خشمها یعنی خدمتکاران و طایفه اند
صحرانشین و اخشام بالکسر شرمنده کردن و شرمنده شدن و در خشم افکندن و ایذا کردن اخشب بفتح اول بخا و شین معجمتین کوه
بلند و بزرگ اخشم بفتح آنکه بوی در نیابد اخشو بالکسر راننده شوید ایکافران در دوزخ آخشیج بالفتح والمد و با خاء
موقوف و یای فارسی یکطبع از طبایع اربعه که بتازیش عنصر گویند و تیر تا همتا و خای موقوف و شین منقوطه و یای مجهول بمعنی ضد است
شمس فخری نظم نموده عالم از عدل ابواسحق گشتست آنچنان کز جهان برداشت زینهم گفتگوی آخشیج و هر یک از عناصر اربعه را
بنا بر ضدیت با دیگری آخشیج گفته اند اثیر الدین اخسیکی گفته زعزم و حزم تو ماند دو آخشیج اثر هوا شتاب عجول و زمین درنگ صبور
و آخشیجان جمع آنست حکیم سنائی راست آخشیجان و گنبد دوار مردگانند زندگانی خوار آخشیتان بالکسر نیک درشت
شدن جامه و عادت کردن بدرشت پوشیدن اخشیکث قصبه ایست در ماوراء النهر از مضافات فرغانه که مولد امیر شاعر
و پای تخت عمر شاه میرزا و بابر شاه بود اخص بخاء معجمه خاص تر اخصف بفتحتین سیاه و سفید و آب گوسفندی که از هر دو
طرف تهیگاه او سفید باشد اخصم بالفتح مرد درازبینی اخضاع بالکسر فروتنی گردانیدن اخضال تر کردن
اخضر بالفتح سبز و سیاه و اسپ تیره رنگ که بفارسی آنرا دیزه گویند و آدم گندم گون و در حل اللغات است بمعنی آب صاف

اخضرار

اخضرار بالکسر سبز شدن و خضور بالکسر بمثله اخضع فروتنی و پست کردن و عرب گوید فرس اخضع و ظلیم اخضع یعنی اسپ پست
گردن و فریبنده تر و شتر مرغ پست کردن اخطا بالکسر خطا کردن و خطا گرفتن بر کسی اخطاب بالکسر مرد را بزن خواهش داشتن
اخطار بالکسر خود را در خطر انداختن یعنی در تهلکه انداختن و بالفتح جمع بلاها و قدرها و منزلها اخطاف بالکسر خطا کردن و در
نورزیده شدن و مثل آن اخطب بالفتح آنکه بیک تر خطبه خواند و خربزه تلخ که آنرا حنظل خوانند و خرگه بر پشت او خط سیاه بود
یا بسبزی مایل بود و مرغی است که آنرا اشقراق خیل گویند اخطل بالفتح آنکه گوش او سست شده و آویخته باشد از گرما و لقب شاعری
مشهور در عرب اخطی بفتح یکم و سیوم نام شهریست منسوب بخوبان اخف یعنی سبکتر اخفا بالکسر پنهان کردن و آشکارا
کردن و این از لغات اضداد است اخفار بالکسر عهد شکستن و عذر کردن اخفاض زن را ختنه کردن و رفتن نرم و تن آسانی
کردن اخفاظ بالکسر بخشم آوردن اخفاف بالکسر سبکبار گشتن و سبکحال شدن و بالفتح موزها و بچهای شتر اخفاق بالکسر
تهی دست ماندن غازی از غنیمت و صیاد از صید و خداوند حاجت از مراد و درخشیدن و فرو رفتن ستاره اخفج بالفتح کجپای
اخفش بالفتح شبرک یعنی روز کور و تنگ چشم و ضعیف بصر و کسی که در تاریکی بیند چنانکه در روشنائی و لقب سه کس از ائمه نحو و
صرف یکی اخفش کبیر استاد سیبویه دوم اخفش وسط معاصر سیبویه سیوم صغیر شاگرد سیبویه و در قراه و در تاج است بمعنی ضعیف و در حل
اللغات است بدبین و در مؤید است شبرک اخکر انگشت سوزان و افروخته و در مؤید است بمعنی آتش اخکل بالفتح و ضم
کاف فارسی خسهای سر تیز که بر سر دانهای گندم و جو بود که در خوشه باشند و داس و داسه نیز گویند و فی السامی الحقله و المبارک گندم
دراز اخکل لیکن در نسخه قدیم سامی بفتح الف و کاف دیده شده و در حاشیه آن دیده شده که دراز اخکل در آورده اخکم کند و
بفتح الف و ضم کاف تازی چیز دف و غربال و غیره که بتازی اتار گویند بالکسر کذا فی السامی اخکوژنه بفتح الف و زای فارسی
و نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول تکمه کلاه و قبا اخکوک بفتح الف و بضم کاف تازی زردآلوی نارسیده اخلا بالکسر
خالی کردن و خالی یافتن و در خلوت بردن کسی را اخلاد بالکسر میل کردن و ملازم شدن و جاودان کردن اخلاص بالکسر پاک
کردن و خالص کردن و با کسی دوستی کردن و بیریا داشتن و عبادت کردن و روغن را پاک کردن و در اصطلاح متصوفه اخلاص
آنکه از غیر حق مبرا آید و روی دل با حق تعالی داشته باشد و هر کاریکه کند و هر سخن که گوید قطع نظر از خلق کند و بمدح و ذم ایشان التفات
ننماید اخلاط بالفتح جمع خلط که آن چهار طبایع است یعنی آمیختن خلطهای بدن که خون و صفرا و بلغم و سودا باشد و گروههای مختلفه و نام بهیست
و داروهای خوشبو و بالکسر خلط گردانیدن و در بردن قضیب اشتر را در فرج ناقه و جهد کردن و سوگند خوردن اخلاظ درشت گفتن
بفتح جمع خلط اخلاف بالکسر وعده دروغ کردن و بوی دهن متغیر شدن و از پس چیزی آیندگان و دست بشمشیر بردن و دو پاره
شدن درخت و آب برکشیدن و نیکو کردن جامه کهنه را و چیز رفته را بدل آوردن و اخلف الله الیک گفتن کسی را که مال از وی رفته باشد
یعنی به بدهد خدای تعالی ترا مانند آنچه از تو رفته اگر پسر یا برادر مرده باشد خلف الله علیک بغیر الف گوید یعنی خدای تعالی خلیفه باشد از کسی که
از تو رفته و بالفتح پس ماندگان و سرهای پستان اخلاق بالفتح خوبها و خصلتهاست و خوش خوی و بالکسر کهنه کردن و کهنه شدن
و کهنه پوشانیدن و بر تقدیر اول جمع خلق بالضم و بر تقدیر ثانی جمع خلق بفتحتین و بفتح اول و کسر دوم خوشخرام اخلال بالکسر
خلل رسانیدن و محتاج کردن و محتاج شدن و بار بناه آوردن و خلل و گذاشتن مردم جای خود را و گیاه شیرین دادن شتر را اخلق

بالکسر روزی ستاندن و بالفتح ساده و خوش خلق و هموار غیر مجوف اخلکنده بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون
بازیچه ایست مدور بادسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها در آن کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخری گوید بیان طفلکان
از اخلکنده اخمار بالکسر در دل داشتن و بسیار شدن جای اخمائح آن چهل صبح که بر طینت آدم گذشت اخمال بالکسر
نام کردن آخمسه بمد و کسر میم و بسین مهمله و معجمه شرابی باشد که از ارزن و جو سازند و در فرهنگی بمعنی بخش و گونه است و بعضی بشین معجمه
خوانده اند اخمص بالفتح باریک میان و میان پای و کف پای که بر زمین نیاید اخن بفتحتین آنکه به بینی سخن گوید و اخن بفتحتین مع التشدید
بمثله و آخن بالمد صحرائی که بسیار گیاه روید اخنا بالکسر بخاء منقوطه فحش گفتن و فساد آوردن و هلاک کردن اخناس بالکسر پس بردن
و پس داشتن و پس ستادن و پس چیزی پیدا کردن و پنهان کردن و لازم و متعدیست اخناش بالنون شکارها و مارها اخناع بنون
فروتن گردانیدن اخناف بالفتح انواع آدمیان اخنف در صراح است نام مردی که او را صخر نیز گویند و هم در صراح است صخر سنگ
و پسر عم برادر خنا که نام زن شاعره است اخنوخ بالفتح نام پیغمبر ع و در تواریخ میگویند نام ادریس ع است اخوان بالکسر برادران و دوستان و برادر خواندگان
اخوة بالکسر برادران و اخوت بضمتین والتشدید برادری و بکسر اول و تخفیف خا و واو برادران صاحب مجمع البیان گوید اخوة برادران
که از یک پدر و از یک مادر نباشند و اخوان بمعنی یک مادری و یک پدری آخور براو معدوله ملفوظه معلف چارپایان مخفف آب خور
اگرچه معنی ترکیبی آن مشربست لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند و آخر بحذف واو نیز آمده بمعنی استخوان گردن و بتازی ترقوه خوانند و این نیز
بطریق مجازیست نزاری گوید برد بر آخر گردن چنانش که بگذشت از بغل آب روانش و خسرو در صفت تیغ گوید بهر آخنگ
توسن دشمن جای سازد بآخر گردن آخور چرب آنجا که فراخی عیش و کثرت علف باشد آخور خشک جائیکه علف و آب
و راحت و نعمت نباشد و آخور بی آب آخور سنگین کنایه از مقام بی نفع است اخوص بفتح یکم و سوم و بخای منقوطه آنکه
چشم او در مغاک افتاده باشد اخوی بالفتح و بالف مقصوره سیاه لب و گندم گون اخی بالفتح برادر من و در عرف
صاحب مروت را گویند اخیار بالفتح برگزیدگان و نیکان و نیکوکاران واو جمع خیر و در اصطلاح سالکان اخیار از گویند که
آن هفت تن اند از جمله سیصد و پنجاه و شش تن مردان غیب اخیاف انواع آدمیان و برادرانیکه یک مادر داشته باشند و پدران
مختلف اخیال جمع خیال بفتحتین آبستن اخیذ بفتح باسیری گرفته شده اخیروس کندشتی و بشین معجمه نیز در تجربیست
و تحقیق آنست که نباتیست نزد آب روید و سبزی او سیاه گون چک و گل سفید دارد و دانه او در ادویه چشم و گوش مستعمل است اخیف
بالفتح اسپیکه یک چشمش سیاه و یک کبود یا سفید باشد اخیل بمعنی خالدار و نام مرغیست که خال بسیار بر بال و پر دارد و آنرا استراة
نیز گویند اد بالکسر و الفتح و تشدید دال عجب و شگفت و کار شنیع و حادثه زمانه و بلا و بالضم غلبه و قوة اداء بالفتح رسانیدن و
رسانیدنی و این صیغه مصدر نیست الا بمعنی مصدر نیز می آید چون نبات بمعنی رویانیدن و رستنی و چون عطا بمعنی دادن و دهش و کلام
و بیان بمعنی سخن کردن و بیان کرده و بعضی ادا که بمعنی مصدر می آید بکسر اول و تشدید دال خوانده از ادی یؤدی تادیه و اداء چون کذب
یکذب تکذیبا و کذابا و غالبا مصدر از ناقص برین وزن نیامده و اگر آمده باشد بخصوص ازین باب مصدر برین وزن مسموع نشده و اسم
بمعنی مصدر شایع است پس احتیاج باین تکلف نیست و اداء و در عرف فقها عبادتی را گویند که بعد از گذشتن وقت کرده شود اداب
بکسر همزه اول و مد همزه ثانی در تعب و رنج انداختن و رنجانیدن ادات بالفتح حصول چیزی ادوات جمع اداة بالکسر و ابم داشتن

و ساکن

و ساکن گردانیدن ادآر باول مکسور بمعنی شریک زن باشد اداق جمع ادق آداک بمد خشکی میان دریا و زمین خشک که
میان دریا باشد و عرب آنرا الجو و الجوست و جزیر و جزیره نیز خوانند و بغیر مد نیز آمده و این لغت صاحب صراح در ترجمه جزیره آورده اداله
بالکسر دولت دادن و نصرت دادن ادآم بالکسر نانخورش کردن و سازواری کردن و ادم بالضم مثله ادانه بالکسر قرض دادن و بقرض
چیزی فروختن و جزا دادن ادب بفتحتین طریقه که پسندیده و صلاح باشد و دانش و فرهنگ و شگفت و نگاهداشت حد هر چیزی و ادب بفتح یکم و
کسر دوم مرد مؤدب و مهمانی خواننده و ادب بالضم عجب و آداب بالمد جمع و علم عربی را از آن علم ادب گویند که بدان نگاه داشته میشود خود را از خلل
در کلام عرب از روی لفظ یا کتابت و آن دوازده قسم است علم فقه و علم صرف و علم اشتقاق و علم نحو و علم معانی و علم بیان و علم عروض و علم قافیه
و این هشت اصول اند و علم رسم الخط و علم قرض الشعر و آن علمیست که امتیاز کرده میشود بدان میان شعری که سالم از عیوب است یا غیر سالم از عیوب
و علم انشاء نثر از خطب و رسایل و علم محاضرات یعنی علم تواریخ و مانند آن و این چهار فروع اند ادباء بالضم ادب دارندگان ادبار
بالکسر پشت دادن و از پس در آمدن و ریسمان چنان تابیدن که دست تابنده بسوی سینه بیاید بلکه ببالا رود و بالفتح جمع دبر بضمتین بمعنی پس و از
پس آینده و بفتح با بمعنی بیفکن و فرو بر و در مؤید است چیزی که جانور را زنده فرو برد ادب آموز گرد بسکون با بلند قدر و نام آور شد
ادبان چارپای درنده که فربه باشد و بعضی بکسر الف گفته اند ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید نام نظامی بسخن تازه کن گوش
فلک را ادب آوازه کن ادب آوازه گرد بلند قدر و نام آور شد ادبه بضم آشیانه و بفتح خواهر بزرگ ادج بفتحتین آواره
در مؤیدست بضم یکم و فتح دوم کناره ادجان بکسر یکم و سکون دوم پیوسته باران باریدن ادخ بادال مفتوح دو معنی دارد اول
خوب و نیکو مترادف دخ حکیم ناصر خسرو فرماید روز تو هرگز با یمان سعد میمون کی شود چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی گر بشهرستان
علم اندر بگیری خانه روز روز خویش امروز و فردا آدخ و میمون کنی دوم بمعنی بلندی که بر بامها واقع شود اما سامانی بمعنی خجسته و مبارک آورده
و همان بیت ناصر خسرو شاهد ساخته و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری در شعر قدما شایع است ادخاء بالکسر گرم ساختن ادخار
بالکسر و تشدید دال مهمله بخیی کردن یعنی ذخیره کردن ادخال در آوردن و در بردن و بتشدید دال در رفتن بچیزی ادخان بالکسر و بخای
منقوطه خود را دور کردن بچیزی ادخم سیاه چرده و سیاه بینی و آنکه از بینی سخن کند ادر بفتح یکم و کسر دوم بگردان ادراء بالکسر
غلام کردن ادراج بالکسر در نوردیدن و در هم چیدن و در هم پیچیدن و در آوردن و بالفتح راهها جمع درج ادرار بالکسر انعام و ریختن
باران تند و بول کردن پیاپی و پیوسته کردن بخشش و روان شدن شیر ادرار انعام همیشگی و قیل روان شدن شیر و باران ادراع بالفتح
زرهها و پیراهنهای زنان و ادراع بکسرتین مع التشدید زره پوشیدن زن ادراک بالفتح دریافتن و دررسیدن کودک ببلوغ و میوه
بپختگی و در اصطلاح متصوفه ادراک بر دو نوع است اول ادراک و هو عبارة عن ادراک وجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک و عن
المدرک و الثانی در ظهور وجود حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفائی نیست زیرا که هر چه ادراک کنی اول هستی حق مدرک شود اگرچه از ادراک این
ادراک غایب باشی و از غایت ظهور مخفی ماند ادرام بفتح درختی که بدان زین باد و زند و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده
ادران بکسر یکم و سکون دوم چرکین کردن ادراه بالکسر ضعیف و تنگ گردانیدن و مغز استخوان و غیره ادربویه
بیخ زعفران و بعضی بذال خوانند ادرخش با دال موقوف و رای مفتوح بخاء زده و شین منقوطه برق و درخش را نیز گویند و بعضی صاعقه
و رعد گفته اند و بقول اکثر لغتیست در درخش و بقول سامانی درخش مخفف ادرخش و این اصح است ادرفن بفتحتین و سکون رای

علتی است که بتازی قوباه و بهندی داد گویند ادرک بالکسر بمعنی دریاب وغیره صیغهٔ امر است از ادراک که بالاکذشت ادرکوج
بضم یکم و فتح دوم خلق آدرم بادال موقوف ورای مفتوح دو معنی دارد اول نمدزین باشد وآنرا ادرمه نیز گویند مختاری راست
مرد راآکنده از کرد سواران چشم و کوش اسپ راآغشته اندر خون مردم آدرم دوم اسلحه را گویند که مانند خنجر و شمشیر و تیر و کمان وامثال آن
باشد صاحب فرهنگ منظومه آدرم بالمد بمعنی اسلحه آورده است چیست انجام آخر کاراست آدرم اسلحه که خونخواراست ودر فرهنگ بمعنی
نمدزین مطلق کفته اند وادر وآدرمه واترمه نیز کویند شرف شغروه گوید دو پهلوی من از خشکی لبوده چو آن اسپی که اورا آدرم نه وفخری کوید
ازمه و جهر بسته آدرم است وبغیر مد نیز آمده اسدی کوید جهان باشبه حمله کرد ادهمش که در حمله خون شد خوی ازادرمش ادرمه
بمعنی بوت نیز بمعنی آدرم مذکور آدرنگ بادال موقوف ورای مفتوح بنون زده وکاف عجمی رنج ومحنت بود وآنرا درنگ بحذف الف ممدوده
نیز خوانند ادرکیس خانه یعنی بهشت اَدّعاء بکسرتین مع التشدید وبالهمزه دعوی کردن وتهمت کردن ونسب ونام خویش کفتن وبالکسر
وتشدید دال آرزو کردن واعتراف نمودن اَدعاص بالکسر ارزان خریدن اَدعام بکسرتین مع التشدید تکیه کردن بر ستوران ادعیاء
بالفتح پسر خواندکان وپسرانی که اولاد الزنا باشند ادعیه بالفتح ظرفها جمع دعا بالکسر اَدغال بالکسر فساد و تباهی درآوردن در کاری و
ادغال بالفتح پشتهای زمین وبرزهای کوهی و مردم قوی جمع دغل اَدغام فروکرفتن کرا و سرا کسی را وسیاه کردن روی کسی و خوردن چیزی بی
جاویدن تا کسی دیگر در خوردن سبقت نکند وبالکسر لکام در دهن اسپ کردن و در ربودن وحرف در حرف درآوردن وادغام بکسرتین مع
التشدید مثله وادغام بالفتح اسپ وبره اَدغز بفتح یکم وسیوم انجای که پادشاهان جمع شده باشند کذا فی اسکندری ودر مؤید است انجا که
بسیار باد بود اَدفا بالکسر کرم ساختن اَدق بالفتح باریکتر اَدقاع بالکسر بخاک چسبانیدن کسی را یعنی سخت خوار و ذلیل کردانیدن
اَدقاق بالکسر باریک کردن ونیکو کرفتن ونیکو کفتن ونرم کردن وهمچنین تدقیق اَدقان بکسرتین مع التشدید کریختن بنده وپنهان شدن او
وانباشتن چاه وغیره اَدقیه بالضم مقدار ده درم وپنج وسبع درم واز حدیث مستفاد میشود که ادقیه چهل درم است چه مضمون حدیث
این است که در پنج ادقیه زکوة واجب میشود وباتفاق زکوة واجب نمیشود الا بدویست درم اَدک بضمتین زرد آلو وبفتح یکم وضم دوم
مش اَدکاء بالکسر مهیا کردن لشکر وپناه بردن وزنهار دادن اَدلاء بالکسر فروکذاشتن وانداختن کاربکسی وکشیدن وفرو هشتن
وبالفتح بکسر دال وتشدید لام راهنمایان اَدلاج بالکسر در اول شب رفتن وادلاج بالکسر والتشدید دال باخر شب رفتن اَدلال بکسر ناز
وکرشمه کردن وحمله کردن اَدله بالفتح راهنمایان آدم بالفتح والمد مردم کندم کون ونام پیغمبر آدمیان است والفت دادن
ونان خورش دادن وادم بفتحتین بغیر المد جمع الادیم یعنی روی زمینها ادم بالضم وسکون دال آهوان سپید انکه خطهای خاک رنگ دارد
ودر اصطلاح سالکان آدم خلیفه خداست وروح عالم آدم است وبالفتح یعنی سزاوار امانت واصح آنست که آدم اسم عجمی است ودر موافقت
آن معنی از اتفاقات است وآدم بمد معروف در دستور بمعنی سیاه رنگ ودر تاج وصراح بمعنی کندم کون است ودر حل اللغات اشتر سفید که خطها
دارد برنگ خاک اُدم بالکسر نان خورش سازکاری وجائیست بمکه نزدیک ازمکه ونام زنی است وبالفتح نام موضعی است اَدم
بالفتح نان خورش کردن والفت وسازکار کردن وبفتحتین نوعی است از خرما ونام موضعی است اَدماء بالفتح آهوی ماده سفید وادماء
بالکسر خون آلوده کردن وبرآوردن اَدماج بالکسر در پیچیدن چیزی بجامه وکردانیدن وباریک میان شدن اَدمار بالفتح
پشتهای واز پس آینده ونغابها وادمار بالکسر پشت دادن دولت ومنهزم شدن در جنگ اَدمان بفتح یکم وسکون دوم مردمان کندم
کون

کون وادم جمع آدم است وادمان بکسر یکم وسکون دوم پیوسته شراب خوردن اَدمن بفتح الف ومیم مشک خالص اُدموس بالضم
تاریک اَدمه بفتحتین باطن پوست وبالضم وسکون دال رنگ کندم کون ورنگ سفید که در شتر میباشد وپیشوا ودست آویز اَدناء
بالکسر والمد نزدیک کردن وآمدن اَدناف بالکسر لاغر کردن ولاغر شدن ونزدیک شدن برک از مفارقت اَدنف بالفتح مرد خورد بینی
که سربینی او راست وخوب باشد اَدن بفتحتین والتشدید مرد خمیده پشت اَدنی بالفتح نزدیکان وبالفتح بالف مقصوره نزدیکتر وزبون تر
وکمترین ودونان اَدو بالفتح فریفتن اَدواء بالفتح والمد دردمند وبیمار شدن ودردمند وبیمار کردن وتهمت نهاده شدن واولازمی
ومتعدی آمده است اَدوار بالفتح کردشها ودوایر بفتح یکم وپنجم جمع دور اُدوش بالفتح انکه چشمش تاریک شود بسبب علتی
اَدوک بالفتح وواو معروف کسی که چشم او تاریکی کند بواسطهٔ علتی اَدوی بالفتح وسکون دال والف مقصوره وج باشد که بترکی اگر
کویند وبهندی بچ خوانند آده بادال مفتوح وهای مختفی آنست که دو چوب بلند از زمین فرو برند وچوب دیگر زیر آن دو چوب به بندند تا کبوتران
وجانوران بربالای آن بنشیند سنجری کفته فلک چو برج کبوتر کبوتران نجوم میان برج خط استوا است چون آده داده بدنام شهری
اَدهاش بالکسر حیران کردن اَدهام بالکسر سیاه شدن اَدهان بالکسر پوشیدن وخیانت ونفاق کردن ودروغ کفتن و
خوار داشتن قال الله تعالی فبهذا الحدیث انتم مدهنون وبالفتح روغنها وبالکسر وتشدید دال چرب شدن وروغن مالیدن اَدهم بالفتح
سیاه وستور سیاه رنگ وخنک نیز آمده است واثر ونشان نو وکهن وبند آهن واکثر اهل لغت بمطلق بند تفسیر کرده اند وظاهر آنست
که مخصوص باهن باشد ونیز نام پدر سلطان ابراهیم پادشاه بلخ چنانکه قصه اش مشهور است که پادشاهی بلخ ترک داده درویشی اختیار نموده
وادر ابر سلطان مذکور اطلاق کنند استاد سالکان اسلام کر آسان بدی هرکسی چون شبلی وادهم شدی وبنابر دو معنی قبعثری
که یکی از شعرای مشاهیر عرب بود از جنگ حجاج ظالم خلاصی یافته چنانچه منقولست که قبعثری در وقت غورهٔ انکور با جمعی از ظرفا در باغی نشسته
بود اتفاقاً نام حجاج درمیان آمد قبعثری کفت اللهم سود وجهه واقطع عنقه واسقنی دمه یعنی بار خدایا سیاه کردان روی او را وبریده کن
کردن او را وبیاشامان مرا خون او را چون اینخبر بحجاج رسید باحضار قبعثری امر نمود بعد از تهدید وتوبیخ بلیغ نمود پس قبعثری کفت که مراد
من ازاین کلام این بود که بار خدایا سیاه کردان این غورهٔ انکور تا من بکنم خوشهٔ او را وبیاشامم شربت او را بعد ازان حجاج از سر
غضب کفت لاحملنک علی الادهم یعنی هر آئینه تراسوار کنم بر ادهم مراد حجاج قید وبند بود قبعثری انتقال بمعنی دیگر نمود مثل الامیر
احملن علی الادهم یعنی امثال پادشاه مرا بر اسب سیاه سوار کند پس چون حجاج در سخن عاجز شد در فطانهٔ قبعثری تحسین نمود خلعت ونعمت
ارزانی فرمود کذا فی المطول الهروی اَدهی بالفتح زیرکتر در معاد ومعاش ومکروه تر ودشوارتر اَدی بالفتح رنجه کردن ورنجه شدن و
رنجش وچیزی که آزار دهد وفی الحدیث ادناها اماطة الاذی عن الطریق یعنی ادنی شعبهٔ ایمان دور کردن چیزی است از راه که خلق خدای را
آزار دهد اَدیان بالفتح دین ها وادیان شش است یکی دین رحمن است وباقی دینهای شیطان است ودین رحمن دین اسلام است
وادیان شیطان یکی دین صابین است که پرستندکان ملائکه اند وخوانندکان زبور ومتوجهان قبله دوم دین مجوس که پرستندکان آفتاب
وماه وآتش اند سیوم دین مشرکین که بت پرستانند چهارم دین یهود که قوم موسی علیه السلام اند پنجم نصاری که قوم عیسی علیه السلام اند
اَدیب بالفتح خداوند ادب آدیش بادال مکسور ویای معروف آتش باشد چون علمای فرس تجویز تبدیل هر یک از بیست
وچهارکانه بحرف دیگر جایز داشته اند در بعضی از لغات ودر بعضی از مواضع چنانچه معلوم شد که تای آتش را بدال بدل کرده آدش کفتند

وانکه آتش بفتح نام اشتهار دارد غلط است چه در اصل این لغت بکسر تا موضوع است بنابراین بعد از دال یای تحتانی را در آوردند تا دلالت بر کسرهٔ
ما قبل کند و آدیش خوانند اگرچه بموجب قاعده که در تفرقه میان حرف دال و ذال میباید که این لغت با ذال منقوطه باشد اما این قاعده در این لغت
وقتی منظور میشد که این ذال اصلی میبود و حال انکه این دال اصلی نیست بلکه بدل از تای فوقانی است و حال انکه صاحب فرهنگان این
لغت را با ذال منقوطه تصحیح نموده اند بخاطر فاتر مسود این اوراق چنین میرسد که چون در زمان قدیم و عهد پاستان بر زیر دال نقطه مینهادند متاخرین
که ازین قاعده آگاه نیستند آنرا خیال ذال منقوطه کرده العلم عند الله تع حکیم انوری فرماید کر کند چوب آستان تو حکم شحنهٔ چوبها شود آدیش
ادیم بالفتح پوست و روی زمین و ایادیم جمع آن علی غیر القیاس و نیز ادیم بمعنی پوست خوشبوی که از یمن خیزد یعنی بلغار و پوست
سرخ دباغت کرده و طعام با نان خورش و نام اسپی است و موضعی است ببلاد هذیل ادیم الارض روی زمین و ادیم السماء ظاهر آن و ادیم
النهار روشنی روز یا اکثر آن و ادیم الضحی اول چاشت ادینده با دال موقوف و یای تحتانی بنون زده و دال مفتوح و های مختفی قوس
قزح باشد ادین خراس خراب کنایه از فلک است ادیون چارپای درنده که فربه باشد و بعضی بکسر الف گفته اند
آذ بکسر الف و سکون ذال زمانی و بمعنی برای انکه اذا بالفتح آزار و انچه ازان آزار باشد اذابه بالفتح گذرانیدن اذات
بالفتح رنج کردن و رنجه شدن آذار مدت ماندن آفتاب در برج حوت و آن ماه ششم است از ماههای رومی اهل هند چیت نامند اذاقه
بالکسر چشانیدن اذاعه بالکسر آشکارا کردن و پراکنده کردن و پاشیدن اذباح بکسر ذبح گرفتن برای خود اذبار پشت دادن و
پشت ستور ریشی کردن خداوند ستور و پشت ریش شدن اذبال بالکسر پژمرده و لاغر و کاهیده کردن اذبه بذال معجمه رنجانیدن
آذخابون ممدود نام زنیست ساحره که از نسل سام بود و از خادمهٔ آتشکدهٔ سپاهان بود چون سکندر ذو القرنین انجا رسید بلیناس
حکیم بر حکم فرمان سلطان سکندر او را گرفته و در حبالهٔ خویش آورده بلیناس را جادو لقب از آن زن شده اذدا بالکسر پژمرده کردن آذر
بالفتح والمد مدت ماندن آفتاب در برج قوس که فارسیان یکماه دانند و آذرماه خوانند و اهل هندش پوس گویند و این از ماههای خراجی است
اذراء بالکسر ریختن اشک و بردن باد چیزی را و انداختن تخم در زمین و انداختن ستور کسی را اذراب بالکسر و بذال منقوطه تیز کردن آذرابادگان
با کاف فارسی ولایتی است نزدیک تبریز که آتشکدهٔ مغان است آذرآیین نام آتشکدهٔ چهارم است از جملهٔ هفت آتشکده که
فارسیان را بوده آذرآخرین اسم آتشکدهٔ پنجم است از هفت آتشکده که پارسیان داشته اند و آنرا آذرخرداد نیز گویند اذراع
بکسر طمع کردن و بسیار شدن و سخن بسیار گفتن و در صراح است گوساله راندن ماده گاو و بد گفتن سخن آذرافروز معنی همان آتش افروز است
که مرقوم شده و باواو پارسی نیز نام مرغیست که عرب آنرا ققنوس خوانند آذرآفرا مثله آذرآیین نام آتشکدهٔ چهارم است از جملهٔ
هفت آتشکده که پارسیان را بوده آذربادگان باکاف فارسی دو معنی دارد اول نام آتشکده که در شهر تبریز آذرشه بادگان بنا
کرده بود دوم شهر تبریز را نامند چون آتشکده دران شهر بوده آن شهر را بنام آن آتشکده موسوم ساخته و معرب آن آذربایجان است
اسیرالدین اخسیکتی راست ارمغان فتح آذربادگان شعری هست در چه شعری رانجای ارمغان نتوان گرفت آذربایجان
بالفتح نام شهریست آذربرزین نام مردی پهلوان و آتشکده و بمعنی هیچ آتش برزین یعنی درسواری گرم آذرپرست
ببای پارسی آتش پرست آذرپو گل اشنانست و آن زرد رنگ شود و بوتهٔ آن پرخار باشد و بیخ آنرا کلیم شوی گویند و بتازیش
فلان نامند آذرپویه مثله آذربهرام نام آتشکدهٔ سیوم باشد از جملهٔ هفت آتشکده که پارسیان داشته اند آذرخش

بفتحتین

بفتحتین آتش آسمانی که بتازیش صاعقه خوانند و با دال منقوطه مضموم برا زده و خای مضموم بشین منقوطه زده نام روز نهم آذر است
پارسیان این روز را مانند نوروز و مهرگان مبارک گیرند و درین روز عید کنند و جشن نمایند و آتشکدها بروند نیک است درین روز ناخن
چیدن و موی ستردن و بآتشخانه شدن آذرخورداد دو معنی دارد اول آتشکده بود بس عالی بنا در شیراز و این آتشکدهٔ پنجم بود از جملهٔ
هفت آتشکده که پارسیان را بوده و آنرا آذرآخرین نیز نامند استاد فرخی فرماید پدر و مادر سخاوت وجود هر دو خوانند شاه را داماد
پیش دو دست او سجود کنند چون مغان پیش آذرخورداد شرف شعر راست بارحمت تو دو سقر مروحهٔ نور باهیبت تو نکهت صبح آذر
خورداد دوم نام یکی از موبدانست که بانی آن آتشکده بوده و بعضی از پارسیان برین عقیده اند که نام ملکی است که بمحافظت آتشکدها
مامور است استاد فرخی گفته چو جان آذرخورداد ز آذرخورداد آذرزردشت نام یکی از آتشکدهٔ هفتگانه که منسوب بیکی از
کواکب سبعه میداشته اند و بخوری که متعلق بآن کواکب بوده در آن آتش میسوختند و ماه نهم بود از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است
در برج کمان و نام روز نهم باشد از هر ماه شمسی و بموجب رسمی که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را
عید گیرند درین روز ازینماه عید کنند و جشن نمایند و آتشخانها بروند و تزیین سازند و آن روز را آذرجشن نامند و چرا که چون نام روز با نام
ماه موافق آید عید کنند بنیروی ایزد سبحانه تع نیکست درین روز ناخن چیدن و موی ستردن و بآتشکده رفتن آذرزردهشت
نام آتشکدهٔ هفتم است از هفت آتشکده که پارسیان داشته اند حکیم فردوسی گفته پرستندهٔ آذرزردهشت همی رفت با باز و برسم بمشت
چو از دور جای پرستش بدید شد از آب دیده رخش ناپدید آذرشسپ با شین منقوطه مفتوح بسین زده سه معنی دارد اول نام
سروشی است که موکل باشد بر آتش و همیشه در میان آتش مقام دارد و از سروشها هیچ سروشی بتندی و جلدی او نیست دوم نام آتشکده
باشد که گشتاسپ در بلخ بنا نهاده و گنجهای خود را دران پنهان ساخته بود آورده اند که سکندر ذو القرنین آن بنا را منهدم ساخته آن گنجها
را برداشت سیوم برق را گویند و معنی ترکیبی آن آتش جهنده بود چه آذر آتش است و شسپ و شپ و کسپ و گشسپ بمعنی جهنده آمده
آذرگشسپ بضم کاف عجمی و فتح شین و سکون سین آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسپ بمعنی جهنده بود و نام ملکی است
موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد و آتشکدهٔ بود در بلخ بنا کردهٔ گشتاسپ که سکندر خراب کرده و وجه تسمیه‌اش انکه آتش دروی همیشه جهنده و شعله
زن بوده و در فرهنگ بدین سه معنی آذرگشسپ و آذرگشپ بحذف سین مهمله نیز آورده فردوسی فرماید سواری بکردار آذرگشسپ زکابل
سوی شام شد برنشسته اسپ همان اسپ تو شاه اسپ منست کلاه تو آذرگشسپ منست نظامی گوید زده موبدش نعل زرین براسپ
شده نام آنخانه آذرگشسپ بعضی گفته آذرگشسپ بفتح کاف پارسی مخفف آذرگشسپ است و نام آتشکدهٔ بلخ که بنوبهار اشتهار دارد و
آن اعظم آتشکده های مغانست و مریدان پیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرز و بوم ابا بر آنکه بودند و ایشان میان فارسیان
فرمان رواتر از ملوک بوده اند و در فرهنگ شاهد سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده چو بر ساخت کار اندر آمد باسپ برآمد
بکردار آذرگشسپ لیکن اینجا معنی آتشکده اراده توان کرد بمعنی و شان و افروخته مانند آتشکده و مؤید اینکه سامانی این بیت مستند
اینمعنی ساخته و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده لیکن مستند را نشاید و این بیت فردوسی برای معنی برق انسب است از آتش
کسی کرد با تو گشسپ اما خواسته همچو آذرگشسپ آذرشین یعنی آتش نشین که سمندر باشد منوچهری گوید همچو آذرشین در
آتش همچو مرغابی بجوی آذرفزا همان آتش افروز که گذشت رودکی گوید نفس را بعذرم چو انگیز کرد چو آذرفزا آتشم تیز کرد

آذرفروز مثله **آذرگشسپ** بمد وضم کاف بشین معجمه وبای پارسی آتشکده بود در بلخ که سکندر او را خراب کرد و گنجهای که دران بود ببرده و نام واضع رسم آتش پرستی در حل اللغات بمعنی آتش پرست و آزا آذرگشاسپ و آذرگشسپ بجمع شین معجمه وهمله نیز و در مؤید لفظ آخر است و این بیت شاهنامه سواری بکردار آذرگشسپ ز کابل سوی شام شد بر نشسته اسپ **آذرگشیب** مثله **آذرگون** بمد والسکون گلی است آتش رنگ که بعربی آذریون و بخراسان همیشه بهار و شیراز خیری و گاوچشم گویند و در فرهنگ نوعی از شقایق بود که کنارها آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد **آذرکیش** با ذال منقوطه مضموم برازده و کاف مکسور و یای مجهول بمعنی آتش پرست **آذرماه** ماه نهم است از سال شمسی **آذرنوش** یکی از آتشکده های هفتگانه که منسوب بیکی از کواکب سبعه میداشته اند و بخوری که متعلق بآن کواکب بوده در آن آتش میسوخته اند و ماه نهم بود از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج کمان و نام روز نهم باشد از هر ماه شمسی و بموجب رسمی که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و درین روز ازین ماه عید کنند و جشن نمایند و آتشخانها بروبند و مزین سازند و آن روز را آذرخش نامند و جه آنکه چون نام روز با نام ماه موافق آید عید کنند بشیر دی ایزد سبحانه و تعم نیکست درین روز ناخن چیدن و موی ستردن و بآتشکده رفتن **آذرمهر** مثله **آذرمیدخت** نام دختر پرویز شاه که لشکر بدو تبعیت کرد و شاه ملک راند **آذرنگ** بالفتح والمد درختی است و بمد و کاف پارسی بار و هلاک و رنج در شرفنامه و ابراهیمی است بذال معجمه بمعنی روشن و بدین معنی فردوسی فرماید فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ در تنجربیت بوزن باذرنگ بذال معجمه و رای مهمله بمعنی اول و برای معجمه و بمد بمعنی چار سبز خام و در حل اللغات بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید چو گوگرد زو محتشم آذرنگ که در خاکم افکند چون باذرنگ **آذرهمایون** نام دختر ساحره از نسل سام که در آتشکده صفاهان میبود و خادمی میکرد آخر پیش اسکندر اسلام آورد اسکندر خواست که آتشکده را خراب کند او خود را از سحر بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس حکیم او را باطل ساخت سکندر بدو بخشید و بلیناس جادوها از و آموخت بعد ازان بلیناس حکیم او را در حباله خود آورد **آذری** آنکه منسوب باشد از آذربیجان و نام شهریست مشهور **آذریون** دختر شاه منسوب که بهرام نام است و بعضی آذرنیون بفتح الف و سکون رای مهمله و فتح ذال معجمه و سکون نون وضم یا گفته اند **آذریون** موب آذرگون گلی است زرد که در میان او خال سیاهیست و در قدیم اهل فرس آن را تعظیم میداشتند **اذعان** بالکسر گردن نهادن و رام شدن و فروتنی نمودن و خوار شدن و شتافتن بطاعت کسی و بالفتح کینها و عداوتها **اذفر** بفتح یکم و سیوم بوی تیز خوش و ناخوش و مشک تیز بوی و در تاج است کنده بغل **اذقان** بالفتح زنخدانها **اذکا** بالکسر روشن کردن چراغ و تیز کردن آتش و فرستادن **اذکار** بالکسر و بذال معجمه یاد آوردن و یاد دادن و پسر زادن و بالفتح جمع ذکر و از ثنا یاد آوردن **اذکی** بالفتح زیرکتر و موج دریا **اذله** بالکسر خوار کردن **اذله** بالفتح خوار شدگان و بتشدید لام ذلیلان و خواران جمع ذلیل **اذلال** بالکسر خوار کردن **اذمام** بالکسر خوار و مذموم و نیکو هیده یافتن و زنهار و امان دادن و از پس ایستادن **اذن** بالضم گوش و نیز بضمتین گوش مردم سخن شنوا و بالکسر دستوری دادن و گوش داشتن و آذن بمد الف و کسر ذال دربان و بمد الف و فتح ذال حیوان بزرگ گوش **اذان** بالفتح بانگ نماز و آگاه کردن و خبری بگوش رسانیدن و گوش بچیزی داشتن قوله تعم و اذنت لربها و حقت یعنی گوش داشت امر پروردگار را و نوا جست او را که گوش دارد امر حق را **اذن** بالکسر و ذال معجمه مرفت بمعنی آنگاه **اذناب** بالکسر گناه کردن و بالفتح دنبها جمع ذنب بفتحتین

اذنی

اذنی بالفتح شخص بزرگ گوش **اذون** بضم ذال بمعنی چنان سنائی گوید نیکوئی گرچه معنی راست اذون و آن اذون و در فرهنگ اندون بنون ساکن گفته بجای یای تحتانی فخری گوید خواسته چون نان دهد که گوئی است که ایذون کند ز شرم که اندون اما درین بیت اذون نیز توان خواند **اذهاب** بالکسر بیرون و زراندود کردن **اذهال** غافل کردن **اذهان** جمع ذهن یعنی تیزی خاطر و یادداشت **اذیال** پژمرده کردن و کاهل گردانیدن و لاغر کردن **اذیال** بالفتح دامنها و اواخر قوم **آذیش** بالفتح والمد بایا فارسی آتش و آذرش ممدود مثله **اذین** بالفتح بانگ نماز و ضامن و جایگه از هر طرف بانگ نماز در آنجا شنوده میشود و مؤذن و در فارسی بذال معجمه قبه ها که بدان شهرها را ایند و نیز آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند و مردم آئین بندی گویند و در فرهنگ بمعنی آرایش مطلق و زینت آورده **آر** بالمد امر آوردن و گاهی بترکیب معنی مصدری دهد چون گفتار و بالفتح بمعنی اگر **آرا** بالفتح والمد آرایش و امر از آرایش و آرایندن و آراینده و بمعنی ثانی استعمالش مرکب آید چون سخن آرا و عروس آرائیده و در عربی آرای بفتح یکم و سکون دوم و بمد الف فکرها **ارابه** بالکسر کسی را بگمان افکندن و شک آوردن و بالفتح چرخی که بران سوار شوند یا چیزهای را بران بار کنند هندش کاری گویند **اراحة** آسودن و آسایش دادن و شبانگاه آوردن ستور و شب چرانیدن چارو او کندیده شدن و مردن و حق بمستحق رسانیدن و نفس کشیدن و بوی چیزی دریافتن **اراخ** بکسر بمعنی آدمی و گاو دشتی و آهو **ارادة** خواستن **اراوند** بالفتح بزبان پهلوی دجله را گویند که رود باشد و اروند بحذف الف مثله **اراده** بمعنی اراده است **اراذل** بکسر یکم و چهارم زبونان و ناکسان **آراسته** معروف و قیل بمعنی بتخانه نیز **اراض** بالکسر بساط بزرگ و سطبر که از موی اشتر یا گوسفند باشد یا از ابریشم بافند **اراغه** بالکسر طلب کردن **ارافه** بالکسر سایل و فراخ نعمت شدن **اراق** بالضم نام موضعی است **اراقت** ریختن آب و مانند آن **اراقه** مثله **اراک** بالفتح درختی است شور و تلخ که از ان مسواک سازند و پاره زمین و موضعی است بعرفه و کوهیست بشهر برند و در تاج است بمعنی درخت که مسواک از و سازند هندش پیلو گویند **ارآم** بالفتح جمع ریمه یعنی بز کوهی و بفتح و مد الف دوم آهوان سفید و خالص و در حل اللغات جمع ریم بالکسر یعنی آهوی سفید چنانچه درین بیت از سلمان ساوجی دیده از کبک در ایام تو شاهین شاهی کرده با شیر بدوران تو آرام آرام و آرام بکسر یکم و فتح سیوم و ممدوده مهربان گردانیدن بر بو یعنی بر پوست شتر بچه که بگاه آکنده بود و دوا کردن جراحت را و در فارسی آرام بفتح والمد قرار و تسکین و امر بآرام و آرامنده و معنی جای و مکان نیز آمده و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده فردوسی گوید بمردی نشستند بارام تو و در فرهنگ باغی که در میان شهر قصبه و ده سازند و آرام بن بفتح بای موحده و نون نیز گویند **آرام بن** باغی که در میان شهر و قصبه سازند و اغلب که این لفظ هندی بوده باشد **آرام خاک** بالفتح والمد یعنی حلم بشر و قرار و ثبات و نبات زمین **آرامیده** آمیخته مختصر آموخته **ارآن** بفتح و تشدید رای ولایتی است معادن زر و نقره مشتمل بر بروع و گنجه و بیلقان و میان او آذربایجان رود ارس حایل است و در فرهنگ گوید نام ملکیست از ولایت آذربایجان **ارانک** بفتحتین رخسار **آرانی** ممدود آرایش و آراینده امر آرائیدن **ارآیته** نمودن و شناسانیدن **آرایش** بالفتح والمد زینت آنچه در رخسار و جبین عروس کنند تا زیبا نماید و نام نوائی است معروف و در فرهنگ بمعنی رسم و آئین نیز آورده فردوسی گوید سوی او یکی نامه نوشته ز آرایش بندگی گشته **آرایش خورشید** نام نوائی و لحنی از مصنفات باربد مطرب و نیز خطی

که برخ خوبان پدید آید شیخ نظامی در صفت باربد گوید خور آرایش خورشید راهی درآرایش بدی خورشید ماهی ارایک
بالفتح تختها و کوشها آراسته و بالشها و بسترها و جمع اریکه است ارب بفتحتین حاجتمند شدن و زیرک شدن و افتادن اعضا
و سخت شدن روزگار و بالفتح دانا و بالکسر عضو و حاجت و عقل و دین و فرج و شر و بدی اربا بالکسر سود دادن و افزون ستانیدن
و رباخوردن ارباب بالفتح خداوند و پروردگار و مرادف اصحاب است بمعنی یاران و ارباب بکسر نزدیک شدن و دایم ملازم
شدن ارباب قلوب یعنی صاحبدلان ارباح بالفتح سودها و نفعها جمع ربح بالکسر ارباض بالکسر خوابانیدن ستور و سخت
تابش کردن آفتاب و سیراب گردانیدن و جمع ربض بمعنی دیوار گرد شهر ارباط بالفتح جمع ربط ارباع بالفتح منزلها و سراها
و محلها و چهار حصه ها و او جمع است و ارباع بالکسر در بهار رفتن و در خانهٔ بهاری استادن و در سن جوانی فرزند شدن و در بهار چرانیدن
و چهار شدن و تب ربع آمدن و دندان رباعیه انداختن اربجک ف بالکسر و فتح با و جیم تازی برق فرید احول گوید نه نشسته پشت
پیل چو ابر انگیزد و چو اربجک در دست اسپ باد وزین شفق در لشکر شاه بهار ابر فیل و کوس تندر اربجک زرین کلک اربجی ف
سخی هر که از سخاوت پشیمان نشود اربدن برا مهمله رنگ کردن و آراستن و بزا معجمه نیز اربع چهار عدد و چهار زن چنانکه
اربعه چهار مرد و بالضم با سرا جمع ربع بالفتح اربعا بالفتح روز چهارشنبه اربعین بدر آن چهل روز که خمیر آدم علیه السلام در آن
شده اربعین صباح آن چهل صبح که بر طینت آدم گذشت اربق یعنی داس اربک ف بضم یکم و فتح سوم پشمینه است
خز بنراد صوف و اکابر و اشراف و مشایخ پوشند اربل بکسر همزه و کسر با موحده شهریست نزدیک موصل از انجاست علی بن محمد
عیسی صاحب کشف الغمه اربو ف بفتح و با موحده و واو معروف امرود یعنی درخت امرود شاعر گوید بر سر چشمه پای اربو دار
لیس فی الدار غیره دیار اربی بالفتح و الف مکسوره زیادتر اربیان بفتح الف و بای تازی ملخ آب و آن نوعی از ماهی خوردست
که بهندی جهینگه گویند و بتازی جراد البحر گویند ارت برا مفتوح بتا فوقانی زده استخوانهای بلند در بندگاه بازو که آنرا ارنج
گویند و آتشکده و گلخن و به تشدید تا لکنت زبان ارتاض بالکسر ستم کشیدن برای تعلیم گرفتن و ریاضت پذیرفتن و خوش کردن
کسی را ارتاع بالکسر چرانیدن و رویانیدن باران علف را ارتام بالکسر و بتای منقوطه کسی که بر انگشت انچه با وگفته شده با
بیاد آورد ارتاح شاد شدن و گشودن و راحتمند شدن ارتباد جستن و طلب کردن ارتباس بالکسر برگوشت شدن تن
و پروانه شدن خوشه و مثل آن ارتباش بکسر یکم و سوم نیکو شدن حال ارتباط بالکسر بستن و مواصلت کردن ارتباع
بالکسر در وقت بهار بجای بودن و گیاه و میوه های بهاری خوردن و سنگ برفراشتن و در گیاه بهاری چریدن ستور و گرد اندام
شدن و دو پاره شدن چیزی و سخت دویدن شتر و ارتباع نیز بمعنی رسیدن ارتباغ بالکسر جستن صید و خواستن ارتباک
بالکسر آمیخته شدن و در کار سخت افتادن ارتبه بالضم عقد یعنی گره ارتتام بالکسر جهد کردن غله را در خرمن ارتجا
بالکسر امید داشتن ارتجاج بالکسر جنبیدن و لرزیدن ارتجاس بجیم بانگ کردن ابر ارتجاع شتر فروختن و بهای
آن چیزی خریدن و بخشیده باز ستاندن و دو اگردانیدن ارتجال بالکسر بجیم منقوطه بی اندیشه چیزی گفتن و بسیار شعر و خطبه گفتن
و پای کوفتن ارتحاش بالکسر بانگ ابر یعنی آواز رعد ارتخاص ارزان خریدن ارتحال بالکسر و بحاء غیر منقوطه بار
نهادن و بر داشتن و بجای رفتن و چیزی را از جای برداشتن ارتخان بالکسر آشفته شدن کار ارتد بالفتح خاکسترگون و خداوند

درد چشم

درد چشم ارتدا بالکسر ردا بر دوش افگندن ارتداد بالکسر برگشتن از دین مسلمانی جز آن ارتداع بالکسر آلوده
شدن و از کارها باز ایستادن و باز داشته شدن و اثر گرفتن از رنگ بوی چیزی ارتداف بالکسر از پس کس درآمدن و از پس آمدن
و کسی را در پس اسپ خود نشاندن ارتذاذ بالکسر استوار شدن چیزی در چیزی و بخیل شدن ارتزاز استوار شدن چیزی در چیزی
و تجلی نمودن و در نشستن تیر بنشانه ارتزاق بالکسر روزی ستاندن ارتسام بالکسر فرمان بردن و صورت بسته شدن نقش
گرفتن چیزی در چیزی و دعا کردن و تکبیر گفتن ارتشا بالکسر رشوت ستاندن و رشوت گرفتن ارتشاف بالکسر مکیدن
و ستابانیدن و پر کردن و خون از بینی آوردن ارتصاع بالکسر شیر خوردن ارتضا بالکسر پسندیدن و خوشنود شدن ارتطام
بالکسر در گل ماندن و در کار سخت گرفتار شدن ارتعاب بکسر اول عین مهمله ترسانیدن ارتعاج بالکسر بسیار شدن
مال و پر شدن رود خانه از آب ارتعاد بالکسر لرزیدن ارتعاش بکسر با خویش لرزیدن ارتغاب بالکسر رغبت
و ارادت کردن ارتغیر بفتح ناپاک و در مؤید بمعنی قطاز برای سجه آورده ارتفا بالکسر بالا رفتن ارتفاع بالکسر پاس
نگاه داشتن از چیزی و بغایه رسیدن و از جای بلند بر آمدن و ارتفاع بلندی و بلندی نمودن زمین سطح و مزروع ساختن ارتفاع ولایت
ای حاصل ولایت ارتفاق بالکسر بر مرفق تکیه کردن و بچیزی بار گرفتن و بر مرفقه یعنی بر ناز بالش تکیه کردن قوله تعالی احسنت
مرتفقا ارتقاب بالکسر چشم داشتن ارتکا بالکسر اعتماد کردن ارتکاب بالکسر گناه کردن و شروع بکاری کردن
و اختیار کردن گناه و سوار شدن بر چیزی ارتکاز بگنج و کان رسیدن و یافتن مال پنهان و گوشه کمان بر زمین نهادن برای
برخاستن و تکیه کردن ارتکاس بازگشتن بچیزی که از وی خلاص یافته باشد ارتکاض بالکسر جنبیدن بچه در شکم مادر و بزرگ
شدن بچه در شکم مادر کذلک ایضا اضطرار کردن در کاری من الصراح ارتکاک بالکسر سخن آشفته گفتن ست چنانکه نتوان فهمید
ارتکام بالکسر بر همدیگر نشستن چیزها و گرد آمدن و همچنین است تراکم ارتما بالکسر با همدیگر تیر انداختن ارتماس در آب
غوطه خوردن ارتماض بالکسر سوخته شدن از درد و اندوه و تباه شدن جگر و دل و غیر آن و تافته کردن کسی را ارتمام بالکسر
خوردن ارتنگ ف بفتح الف و تای فوقانی نگارخانه مانی که ارچنگ بجیم فارسی و ارژنگ برای فارسی نیز آمده و برمانی نیز اطلاق
کنند و قیل ارژنگ نام پهلوانی تورانی که طوس ابن نوذر او را کشته و ایضا نام دیوی است و نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش و هندوشاه گوید
که ارتنگ نام بتخانه ایست و در مؤید است نام چادریست که در وی همه نقشها نگاشته بود یعنی علم خانه پادشاهان جهان راست ز تو
چندان فرق کز نقوش ملکی تا بنقوش ارتنگ در تجزیت بثای مثلثه نیز و در حل اللغات به معنی آورده یکی صورتهایی که در چین
کرده بود دوم بمعنی بتخانه سیوم نام کتاب بدین لفظ ارژنگ است درین بیت از خواجه نظامی راست روان کرد کلک شبه رنگ را
ببرد آب مانی و ارژنگ را و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه و تخته که نقاشان چین صنعت خود را بران اظهار میکردند و کارنامه نقاشان
چین را ارتنگ و نامه نقاشان روم را تنگ میخوانند و در لغت ارژنگ تفصیل این معنی بباید ارتو بالضم پوشش ارتوج ف
بوزن فرسود بستره ارتوق بفتح پای دراز و لاغر ارتهاش سم بایکدیگر زدن ستور و مجروح شدن آن در رفتن ارتهان
بالکسر بگرو ستاندن ارتیاب بالکسر در شک افتادن ارتیاح بالکسر شاد شدن و رحمت کردن ارتیاض سختی
پذیرفتن و رام شدن بتعلیم ارتیشداران ف بالفتح و یای مجهول و شین منقوطه موقوف سپاهی و لشکر بهرام گوید هنر ورزند و نشاد

ارتیشداران سلح پر و پیاده باسواران و نام رودیست بس بزرگ در دشت قبچاق آرت بالکسر میراث و صل
وکار و ریزه ارثاث بالکسر کهنه شدن جامه ارج بفتحتین بوزن فرج نام پرنده است بقول جهانگیری و نیز معرب
ارج است و بالفتح والمد استخوانهای بلند در بندگاه بازو و ساعد که بتازیش مرفق خوانند و در عربی ارج بالفتح در کنز اللغات
بمعنی بویا یعنی دارو های خوشبو که در طعام کنند و بوی خوش و بوی خوش دادن آورده است و بالفتح بوزن حرج قدر و قیمت و اندازه
و اعتبار و ارجمند مرکب از آنست وارج بفتحتین و تشدید جیم باریک و دراز ابرو شاده ابرو و جانور فراخ کام و بالتخفیف نوعی از بناها که بطرز پیش طاق
خمیده میسازند از اوج و آراج بالمد جمع و مخفف اریج است ارجاء بالکسر واپس داشتن و در حبس کردن و بالقصر طرفها و گوشها
و بالفتح کنارها جمع رجا و بهمزه بمعنی کنار ارجاح بالکسر افزونی نهادن ارجاسپ بالفتح نبیره افراسیاب که پادشاه توران
بود و در روئین دز مسکن داشت و بیست و چند پسر گشتاسپ در جنگ کشت و لهراسپ پدر گشتاسپ را که ترک پادشاهی کرده در بلخ
بعبادت مشغول بوده بقتل آورده و آفرین و همای دختران گشتاسپ را در روئین دز محبوس داشت آخر اسفندیار بفرموده پدر
بروئین دز رفته فتح نموده و ارجاسب را کشته خواهران را خلاص کرد ارجاف بالکسر چیزهای دروغ افکندن و در چیزی
شروع کردن و بالفتح چیزهای دروغ اراجیف جمع ارجال بالکسر پیاده کردن ارجاه بالکسر پس انداختن کاری از وقت
خود ارجایپ بالفتح و بابا فارسی نام پهلوان افراسیاب نام پادشاه توران زمین که بیست و چند نفر پسر گشتاسپ شاه را در جنگ
کشت و آفرین که دختر گشتاسپ شاه بود اسیر کرده و در دز روئین محبوس ساخته آخر الامر پسر اسپندیار بن گشتاسپ شاه رفته دز روئین فتح کرده
ارجاسپ را کشته ارجز شتری که پایش بارش بلرزد بوقت برخاستن ارجل بالفتح چارواد در مؤید است بضم جیم مردی بزرگ
پای و اسپی که یکپای او سفید بود آن را شوم پندارند و در سکندری است بوزن احمق بمعنی اخیر در حل اللغات است بزرگ پای و بمعنی اسپ
مذکور خسرو ملک سخنوری ملک الشعرا انوری اشهب وادهم را بهم جمع که باید در مطلع جمع کرده است و مؤید صحیح صاحب سکندری این بیت
انوری جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل اشهب روز کند ادهم شب را ارجل ارجمند بالفتح با جیم موقوف صاحب
قدر و قیمتی و عزت و اظهار حرکت جیم غلط است چه این از مرکبات است چون دانشمند و تنومند و در مرکبات اظهار اعراب اول کلمه
نشاید و نیز در سکندری نوشته که حرکت بر جیم غلط است و در مؤید است بمعنی بیهمتا و غالب و گرامی یعنی عزیز ارجو بالفتح
یعنی امید میدارم من ارجوحة بالضم ریسمانی که هر دو سر آن بدرختی یا جای بندند و کودکان در آن نشینند و از این طرف
بدان طرف کشند ارحاض بالکسر باطل کردن حجت و نفرانیدن و متهور کردن ارحاط جمع رحط بمعنی گروه ارحاق
بالکسر و برای غیر منقوطه درسانیدن و تاخیر کردن نماز تا وقت نماز دیگر و شتابیدن و دشواری داشتن ارحال بالکسر راحله
بکسی دادن ارحام بالفتح زهدانها و خویشها ارخ بکسر یکم و سکون دوم جانوریست در هند که او را کرکدن گویند در مجمل
اللغه آورده بکسر بمعنی آدمی و ارخ بمعنی ادریس ابن زوین مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام است ارخا
بالکسر بخاء معجمه فرو گذاشتن و سخت دویدن و نرم کردن و بفتح سست کردن ارخاص ارزان کردن ارخل بخاء معجمه اسپ
سفید پشت ارد بمد و فتح را مهمله تواند و برا موقوف بوزن کارد معروف که عرب آن را دقیق گویند و بمعنی تقصیر نیز آمده کذا.
فی الشرفنامه و با رای مفتوح و بدال زده مخفف ارادا است بزیادتی الف و آن نام فرشته ایست که بتدبیر و مصالح روز ارد که بنام

او مسمی است بدو مفوض است و بضم و فتح بوزن سد و بمعنی بیست و پنجم از هر ماه شمسی یعنی ماه اردی بهشت فردوسی گوید سر آمد
کنون قصهٔ ایزدجرد بماه سپندارمذ روز ارد و در مؤید بمعنی اول این بیت کمال اسماعیل داریم ز نعمت تو هر چیز اکنون
هستیم بارد محتاج ارد بالفتح قهر و خشم از این مرکبست اردشیر و بضم را در فرهنگ بمعنی امروز آورده و ظاهر این لغت صفاهانیست
چنانچه مرویست که حضرت امیر اصفاهانی اشیراده حدیث از حضرت کرد بعد از حدیث ما جنی الصفاهانی قط فرمود ارد دس
یعنی امروز تا بس است آردا بالکسر هلاک کردن و تباه کردن و اردا بهمزهٔ آخر سیراب کردن و بالکسر یاری کردن و یار شدن
کسی را و فاسد کردن ارداد بالکسر غضبناک شدن و تیز ترشهوت شدن مرد ارداع بالفتح خوبروی شگفت آرنده کسی را از
غایت حسن و کمال ارداف از پی در آمدن و از پی در آوردن و کسی را عقب خود سوار کردن اردان بالکسر طراز آستین کردن
جامه را و بالفتح سرهای آستین جمع ردان اردآیه اردیکه آب شور باندازند اردبیل بفتح با دال موقوف و بای فارسی نام
شهریست بحد آذربایجان و قیل بیای تازی مشهور بمعنی اولی است اگرچه بواسطهٔ قافیه بعضی جا اختیار کرده اند در بوستان شیخ سعدی گفته
یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک زبیل اردتوله طعامیست مانند کاچی که بعربی سخینه گویند و مردم درویش خورند اردجان
بالفتح نوعی از اشکال و اسرار علوم نجوم اردش روشن و صاف و صیقل زده آردستان ممدود نام ولایتی است که انار
آنجا خوب میشود اردشیر بالفتح و با دال موقوف نام پادشاه ایران زمین پسر اسفندیار و او را بهمن نام نیز بود و همای دختر خویش را
در حکم دین آتش پرستی در حبالهٔ خویش آورده و داراب را همای از و زاد و بهمن بن اسفندیار چون جدش گشتاسپ او را بس دلیر دید بدین
نام خواند چه ارد بمعنی قهر و خشم باشد و نام پسر شیرویه بن پرویز شاه و نام پادشاهیست که بعد اسکندر چون پانصد و بیست و سه سال
گذشت نوبت باو رسید و او را اردک شیر بابک نیز گویند کذا فی المؤید اردشیران آن نوعی از مزه که تلخ بیاشد اردشیر خره
بضم خا و را مشدده و آن الکهٔ ایست عظیم از فارس و خره اردشیر نیز گویند آباد کرده اردشیر بابکان و بعضی گفته اند آباد کردهٔ بهمن اول
صحیح است و تفصیل آن در لغت خره خواهد آمد اردشیر دارد بمعنی اردشیران که گذشت اردع بالفتح سنگ روی
اردفاف بالکسر بخانهٔ شوهر فرستادن زن را اردک بالضم فرو نشستن آماس جراحت و در ترکی بضم یکم و کسر سوم قسمی است
از مرغابی معروف اردکان بالفتح نوعی از اشکال و اسرار نجوم و در فرهنگ گوید اردجان معرب آنست و موضعی است از مضافات
شیراز و دهی است از نواحی یزد آردکنجد بمد و قصر مالیدهٔ ایست از کنجد که با رطب و دوشاب خورند اردم با را موقوف
و دال مفتوح بمیم زده نام گل آذرگون است و بفتح و سکون را و فتح دال هر سورهٔ از سورهای زند لیف گوید دانم که گر اندیشه کنی بار شناسی
با ژند بسم الله و الحمد زاردم چنانکه در فرهنگ آورده لیکن درین مثال تامل است اردمز بکسر یکم و چهارم بی سر
اردکمی بکسر اول و فتح سیوم بی هنر مند اردمه نام درختی اردن بالف ممدود و با رای موقوف آلتی است مانند
کفگیر حلوائیان که شکر و روغن بدان صاف کنند و اهل هند آن را پونه گویند و در عربی اردن بضم الف و دال و تشدید نون مقدمهٔ خواب
و نام رودخانه ایست در شام و قیل نام شهریست و اردن بفتح الف و دال و تخفیف نون خز سرخ یعنی جامهٔ ابریشم و در فرهنگ بمعنی ظرفی
باشد مانند طبقی که در آن سوراخ بسیار باشد مثل کفگیر که طباخان و حلوائیان آن را بر سر دیگ نهند و روغن و شیر و ترشی و غیر آن بدان
صاف کنند و آن را ترشی پالا نیز گویند اردند در مؤید هست فرو زبانی و مهتری و نام کوهی است در راه همدان که هر روز

تاثیر فصل وارد اردو بوزن کلبو لشکرگاه چنانکه درین بیت است از استاد یکشمه برایوان تو خورشید منور یک خیمه در اردوی
کردون معلا اردواح بالکسر چیزی از عمارت بر خانه افزودن اردوله طعامی است مانند کاچی که بعربی سخینه کویند و مردم
درویش میخورند اردوی بالضم با واو فارسی لشکرگاه و بفتح یکم و سیوم نام جانوریست ارده بالمد و ضم را در فرهنگ بمعنی امروز
آورده بلغت اردو مذکور شده اردهاله نام طعامی باشد مانند کاچی در ایام قحط که از ارده پزند و اورا ارتاله وارقاله وارداله نیز کویند
و بعربی سخینه کویند بیشتر مردم فقیر میخورند ارده بحرک در ابراهیمی نام میوه ایست بمعنی مالیده و در مویدات بمد و قیل بغیر مد بضم
با چنکال و بادام کوهی در سکندریست و آن چیزیست که آنرا با دوشاب و رطب بخورند چنانچه ارده کنجد مذکور شد آرده تحرک
بالفتح والمد و نیز بالقصر و بضم تای چنکال تحرک که نام میوه ایست آنرا بادام کوهی نیز کویند ارده خرما بفتح چکان خرما یعنی مالیده
ارده دوشاب بفتح واو پارسی چکانی است یعنی مالیده که از ارده سازند با دوشاب میخورند اردی بالضم مخفف اردی بهشت
فردوسی کوید دی و بهمن اردی و فروزین همیشه پر از لاله بینی زمین اردین در حل اللغات است بمعنی تجربه اردی بهشت
بروزن اسپی فرشت مدت ماندن افتاب در برج ثور فارسیان یکماه شمرده باین نام خوانند و در میان ادبار و بهمند
جبهه مانند صاحب سکندری از فرهنگ حسینی وشی اجدی نقل کرده که بضم الف و بفتح غلط است و در مویدات بفتح الف و ضم ان اما انچه
الحال در محاورات مذکور میشود بفتح مشهور است ماه دوم فارسی و روز سیوم ماه فارسی و فرشته که تدبیر کوهها و روز اردی بهشت بدو متعلق است
داور ب النهارات و در فرهنگ بمعنی آتش کفته زرتشت بهرام کوید چو سوزد تنش را باردی بهشت روایت بباشد خوشی در بهشت
اما بمعنی فرشته موکل نار نیز باندک تکلف راست می آید و در فرهنگ اردی بهشت بالضم الف کفته مانند بهشت زیراکه اردی بمعنی مانند
کذشت و درینماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو نما بود پس مانند بهشت میباشد اردهی بوزن درشهی نام مرغی است
ارذا بالکسر پناه بکسی بردن و لاغر کردن ستور چنانچه از رفتن باز ماند ارذال بالکسر فرومایه کردن و بالفتح فرومایکان ارذراع
بالکسر تخم کشتن ارذل بالفتح زبون و ناکس تر و ارذل العمر که در کلام قران مجید واقع است زبون ترین عمر که زمان پیری است
ارذن بضم یکم و سیوم و ذال معجمه نام شهریست عظیم در شام که قبر یعقوب علیه السلام و چاه مهتر یوسف انجاست و مسکن مهتر یعقوب
علیه السلام بموازنه ده فرسنک از ان چاه بوده ارجاان نوعی از اسرار و اشکال نجوم ارز بضمتین رزنی و بفتح یکم و ضم دوم
و برا مشدد و قیل بالتخفیف بمعنی برنج الارز درخت ارزن و انار و باهم آمدن و استوار شدن و ارز بفتح یکم و سکون دوم قدر و عظمت و بها که
عرب آنرا قیمت کویند در مویداست درخت ناز و قیل درخت صنوبر ارزاء بالفتح مصیبتها ارزاغ تر کردن باران زمین را و کل شدن
ارزده بارا موقوف و زاء منقوطه مفتوح و های مختفی بمعنی کاه کل باشد و ارزه کرکسی را نامند که کاه کل کند ارزق کبود و کربه چشم و آب
صاف و شانه و نام خطی از خطوط جام جم بدینمعنی آخر فارسی است خاقانی فرماید باده در جام با خط ارزق شعله در بحر اخضر انداز د
در شرح نصاب است سرمه چشم و شمشیر نیک و نام شخصی است که ارزاق منسوب است باو ارزلو بضمتین روزی مند ارزن
بالفتح نام غله ایست که بهندی چینه کویند و در عربی ارزن درختی است که از چوب آن عصا کیرند و دشت ارزن موضعی است سی فرسخی
از شیراز ارزن ریزه بمعنی قطرات باران و جرعه می و شراره آتش و کفکیر شراب ارزن زرین جرعه می زعفران و حباب
وستارکان ارزنک بالفتح و با زاء معجمه خیارکه سبز بود و ارزنک بمثله آرزو ممدوده و با واو موقوف کشش خاطر که اهل عرب
شهوت

شهوت کویند آرزوانه انچه آرزو کنند آرزوم بمد نام شهریست ارزه بالفتح نام کشور و کاه کل و نیز نام درختی است
و بعضی درخت ناز را کفته اند و بعضی درخت عرعر را کویند و در عربی بفتح یکم و سیوم ارزه درخت چلغوزه و صنوبر را کویند و صاحب قاموس ارزه
را بمعنی بسیار نوشته ارزه کر کهکل کننده ارزیتون بالفتح نام دختر پادشاه مغرب که در حباله بهرام کور بود ارزیر
بالفتح قلعی که بتازیش رصاص خوانند ارس بالکسر بیخ و اصل نیک و ارس جائیست بمدینه و بفتحین رودیست در کناره تفلیس میکذرد
و تفلیس نام شهریست ارسا بالکسر ثابت کردن ارساغ بالفتح جمع رسغ بالضم بندکاه دست و پای و ارساغ نیز بمعنی زده
ارساق بالکسر تیز نکاه کردن ارسال بالکسر فرستادن و فروکذاشتن و صاحب شیر شدن از مواشی خود ارسان
بالکسر سخت بستن برسن و بالفتح رسنها و ارسان نیز بمعنی کرد کرفتن آرست بارا مفتوح بسین زده دو معنی دارد اول بمعنی توانست
باشد دوم مخفف آراست آرستن بمعنی توانستن و مخفف آراستن بدین قیاس آراست و آراسته و از معنی اول آمده نیارست
و نیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفی بر و در نیاید آرسته مخفف آراسته باشد استاد فرخی فرماید ابا بزمکه آرسته تر ز صد
حاتم و با بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب ارسطا بفتحتین نام حکیمی که استادزاده وزیر سکندر بود و در علم شاکرد افلاطون و اورا
ارسطاطالیس و ارسطو نیز کویند ارسطاطالیس بالفتح بمعنی ارسطا که مذکور شد و نیز نام شهریست که بنام خویش آباد ان کرده بود ۴۶
ارسطو بفتحتین بمثله ارسطوی بفتحتین هم آن ارسطاطالیس که کذشت ارسلان بمعنی شیر و نیز نام پادشاهی است
ارسمندش بفتح یکم و سیوم و چهارم نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود ارسنا بکسر همزه و سکون سین قریه ایست از سمرقند
ارش بارا مفتوح بشین منقوطه زده نام پهلوان ایرانی است از لشکر منوچهر که در صنعت تیراندازی نظیر نداشت و قصه تیر
انداختن او معروف و مشهور است و در کتب تواریخ شاهنامه بتفصیل خسروی کفته چون کار بقفل بند تقدیر فتد از جیب خرد کلید
تدبیر فتد ارش کهرم ولی چو کردد بجت در معرکه پیکان پر از تیر فتد و نیز نام پسر دوم کیقباد که برادر کی کاوس بود وی را کی ارش
کفتندی و نیز ارش بفتحتین مسافت دو دست چون فراز کنند و رش بحذف همزه نیز آمده است و در تجریست بفتحتین ساق دست
از طرف ارنج تا بغل موافق این بیت سکندرنامه سنان کش یکی نیزه سی ارش آب جکر یافته پرورش و در عربی ارش بفتح
یکم و دوم اختلاف و خصومت و برانکیختن فتنه و جنک و دیت جراحت و برافروختن آتش و برانکیختن حرب ارشا بالکسر دلو رسن ساختن
ارشاد بالفتح راه بحق نمودن ارشاش بالکسر خورد بارانیدن باران و خون اشک چکانیدن ارشاق تیز نکه کردن
و کردن دراز کردن آهو ارشام بالکسر اندکی درخشندکی آرشد بالفتح نام پهلوانیست که علم تیراندازی از او ست و بمعنی راه
یافته تر ارصاد بالکسر چشم داشتن و نکاهداشتن در راه و بالفتح جمع رصد ارصان استوار کردن ارصنه بفتحتین کرمیست
چوب خوار آرض بالفتح زمین بر جای پست و چهار دست و پای اسپ و ستور و لرزه در کام و خوردن کرم ارضه چوب را و نیز زکام
یعنی تری دماغ و ارضون و ارضات و اروض و اراض جمع الاراضی جمع علی غیر قیاس و یقال ارض واریضه و ارض بفتحتین تباه شدن
جراحت و ریمناک شدن ارضا بالکسر خوشنود کردن ارضاض بالکسر سطبر و فربه شدن ارضاع بالکسر شیر دادن و خوردن
وارضع بالفتح مثالها آرط بالفتح بیرون آوردن زمین درخت ارطی را و دباغت کردن پوست و شتر ارطی خوردن و دادن ارطب
بالفتح تر ترارطیون بفتح همزه و سکون رای بزرک و دانا و کاردیده و نام مردی حکیم رومی ارعاش لرزانیدن ارتعاش لرزیدن

ارعاف خون از بینی درآوردن وشتابانیدن وپرکردن مشک را وبالضم چوب ارعال بالکسر سخت نیزه زدن
ارعش لرزان دست ارعن نادان وست ورعنا مونث آن ارغ درسکندری ومویدو پنج بخشی است
آنچه از درخت خرما برند ودرادات درمحل غین عین مهمله آورده ارغاد بکسر وبغین منقوطه عیش خوش کردن وخداوند
عیش گشتن ارغام بالکسر خوارکردن وبخشم آوردن وبخاک رسانیدن بنی ارغاو بفتح جوی آب آنرا بغیر واو نیز خوانند
چنانکه گذشت ارغب بالفتح رغبت کننده تر ارغده باراء مضموم وبغین زده ودال مفتوح وهای مختفی دو معنی
دارد اول خشمگین وقهرآلود را گویند وآنرا ارغنده نیز خوانند استاد فرخی فرماید شیر ارغده اگر پیش تو آید به نبرد پیل آشفته
اگر گرد تو گردد بجدال دوم بمعنی حرص آمده ارغنده بروزن فرخنده بمعنی ارغده که گذشت ارغنون بفتح یکم وضم
سیوم نوعی از سازهای رومیان صنع افلاطون صاحب موید نقل کرده که او را از جمیع مزامیر مثل رباب وچنگ وطنبور وبربط
بهتر گویند ونیز چون هزار آدمی از مرد وزن وپیر وجوان مزامیر مختلفه وآوازها متنوعه یکبارگی سازکنند وبنوازند آنرا نیز ارغنون نامند
وگویند ساز وآواز او مانند هفتاد دختر بکر که بر میکشند مؤلف جهانگیری گفته که او از فاضلی شنیده که من او را دیده ام سازی است
که خانها وحجره ها دارد وآوازهاش بغایت غریب است از رومیان اما از آئینهٔ سکندری معلوم میشود که ساز یونان است چنانچه گفته اند
بیا مطرب آن نای را کن بدست کز ارغنونهای یونان شکست وارغن نیز بمعنی اول مذکور است ارغوان درموید
وابراهیمی است بفتح یکم وسیوم نام گلی است سرخ وقیل گیاهی است سرخ وصحیح آنست که درختی است که شاخهای آن باریک چون
مرجان میشود ودر تمام سال یکبار برگها باریک آرد وبتامل معلوم میشود ارغوان تن یعنی سرخ ارغوانی بفتح یکم وسیوم گل
سرخ ارغون اصل ترکان واسپی که از جانب ترکی واز جانب تازی بود ارف بالضم سمانها وحدها وخبرها جمع ارفه است
ارفاث بالکسر فحش گفتن ارفاغ بالفتح آدمیان زبون بغلهای ران ودست وجمع شدن کاههای چرک ارفاق
بالکسر نرمی کردن وسود داشتن کسی ارفاه بالکسر خود را همه روغن مالیدن ارفت بفتح یکم وسیوم پشت ارفش مار
سفید وسیاه ارفع بالفتح بلندتر ارق بفتحتین بیخواب شدن وبیخوابی وبتشدید قاف باریکتر وشفاف وبفتح یکم وکسر دوم لاغر
وریسمان سست ارقا بفتح جهانستگاه وبالکسر نزدیک گردانیدن کشتی بکنارهٔ دریا وپناه گرفتن ارقاب بالکسر بخشیدن چیزی
کسی را بدینوجه که این چیز بعد از وفات من از آن تو باشد ارقاص بالکسر برجهانیدن وبیازی داشتن کودک را وبپویه دوانیدن شتر را
ارقاع بالکسر احمقی نمودن ارقاق بالکسر تنک کردن وبنده گرفتن وبنده گردانیدن وبنده کردانیدن ونیکو کردن سخن را
ارقام بالفتح خطها ونشانها وبالکسر رشته برانگشت بستن بجهة یاد گرفتن چیزی ونوشتن ارقان بالفتح آفتی که بکشت رسد
آنرا یرقان نیز گویند درتاج است آفت کشت وبیماری رده اما یرقان مشهور به بیماری چشم است واو را زردی سازد بهندش کنول باد گویند
ارقب بالفتح بزرگ گردن ارقط بالفتح پلنگ وآنچه بر او نقشهای سیاه وسفید باشد ارقطاط بالکسر سیاه وسپید شدن
ارقم بالفتح ماری که بر آن نقطهای سیاه وسپید باشد وقبیله ایست از بنی تغلب ارقند بفتح نام کوهی ارک
بفتحتین مرضی ومکانی وبالفتح خوردن شتر درخت اراک ومقیم بودن بجای وبفتحتین بیماری شتر از خوردن اراک ارکاب
بالکسر برنشاندن وبزین درآمدن اسپ ارکاس بازگردانیدن ارکاض بزرگ شدن بچه درشکم مادیان ولگد زدن آن

ارکاک

ارکاک بالکسر باران ونفتح انگشت ارکان بالفتح جمع رکن است ورکن بالضم جزو وچیزی جوانب قوی تر از جوانب دیگر و
دودمان وارکان چهار طبع را گویند ونیز چهار رکن عالم وامثال آن وارکان بالکسر آگاهانیدن ارکی بکسر بمعنی خواست ارم
بالفتح بدندان گرفتن وسخت تافتن رسن را وخوردن تمام آنچه در خوان باشد ونرم کردن وسخت بستن وبالضم موضعی است در طبرستان
وبفتحتین یک کس ونشان وعلم که در بیابان بجهة شناختن راه برپا کنند وبکسر اول وفتح دوم نام شهر عاد ونام پدر عاد ویا نام مادر عاد
ویا نام قبیلهٔ عاد ویا موضعی است بفارس ونام مردی وباغ بهشت شداد که حق تعالی او را بعبرت از چشم مردم پنهان ساخته واو را
بهشت هشتم گویند چنانکه در تعریف باغ گوید زینسان که باغ راست طراوت زمان زمان ترسم که چون ارم شود از چشم ما نهان
وبالکسر نشانه وبهشت شداد عاد آورده اند که بعد شش ماه یک خشت بالای آن میرفتی تا آنجا که صفت بهشت درآید وهرگاه تیار شده
وخواست که درو داخل شود در اثناء راه بر در آن جانش قبض کردند واندرون رفتن نیافت وآنکه میگویند که بهشت هشتم همین است
این غلط است ودر کنز اللغات است که نام شهر عاد است ودر زبدی است نام عادی یا شهری ودر تاج است سنگها وبالضم وتشدید راء
مفتوحه دندانها واطراف انگشتان وسنگریزه ارما بالکسر انداختن وبرافزودن وافزون شدن ارماح بالفتح جمع رمح
ورمح بالضم نیزه وتیرها ارماش بالکسر بمعنی ارعاش که مذکور شد ارماض بالکسر سوزانیدن دیگ گرم چیزی را وسوزانیدن
اندوه ودرد وغضب کسی را ارماق بضم زدن ارماک بضم یعنی ارمال وارمال چوبی است که بدار چینی سیاه ماند وبوی او
خوش دارد ومنبت او یمن باشد ودر عربی ارماک بالکسر مقیم شدن ارمال بالکسر تافتن وبیوه شدن زن وبی توشه ماندن
ودرویش شدن وارمال بالفتح جمع رمل ورمل بفتحتین بپویه دویدن ونام یکی از بحور عروض وباران اندک ودر فارسی ارمال بالضم چوبی است
که بدار چینی سیاه ماند وبوی او خوش دارد ومنبت او یمن باشد ارمام بالفتح ریسمان کهنه وارمام بالکسر مقرر داشتن وخاموش
شدن ونام موضعی ارمان بالکسر استوار کردن ودر پارسی بالمد ورای موقوف بمعنی دریغ وآرزو وحسرت بود مولوی معنوی فرماید
هر حوائج را که بودش آرمان راست کردی مرد شهری رایگان خواجهٔ کرمانی راست از فراقت روز وشب عشاق راهست
الامان هر که دیدار تو بیند نیستش هیچ آرمان ونیز بمعنی چیزی عاریت ونام شهری از ایران زمین فردوسی گوید که بیژن ندارد بارمان
رهی ارمایل بکسر نام شهزاده برادر کمایل که برای حمیت خلایق مطبخی ضحاک شده بودی که رایل بود ایشان از جمله دو نفر که کشته
مغز ایشان بماران ضحاک میدادند یکنفر را هر روز میگرفتند چون چندین جمع میشدند چندگان گوسفند باایشان میدادند میگفتند که
بروید ودر دشت وخرابه متوطن وساکن شوید امروز کردان هم از اولادان دشتانند ارمت بفتح یکم وسیوم امرد است
وبکسر تاین کوچه ارمد بالفتح رمد یافته چشم وخاکستر رنگ ارمدا بکسر یکم وسیوم بمعنی خاکستر ارمده بفتح رای مهمله
وسکون هم مخفف او ار فردوسی گوید نه من پیش دارم ز جمشید فر که ببرید پور میانش به ار ودر فرهنگ دانه که از آن روغن
کشیده باشند وکنجاره نیز گویند آرمش باراء موقوف میم مکسور وشین منقوطه زده مخفف آرامش باشد حکیم آذری فرماید
راه را هر کسی نمی شاید پیر جوهرشناس میباید تا ز خورشید پرورش یابد در دل خلق آرش یابد ارمغان از بدگی
شیخ واحدی شیرازی بفتح یکم وضم سیوم محقق است تحفه که برای دوستان از جای بیارند ویا بفرستند ودرم را نیز گویند واز لسان
الشعرا بوزن زرکران نقل کرده وآنرا ارمغان وارمغانی وبجای غین معجمه قاف نیز گویند ودر موید است که قاف تصحیف غین است

دراه آوردرا نیز گویند و عرب عراضه چنانچه درین بیت است واز استاد من بعد ازین اگر بدر یاری کنم هیچ ارمغانی
بنزم جز سلام دوست ارمغانی بمعنی ارمغان که مرقوم شد ارمل بالفتح بی توشه و مسکین و درویش و مرد
بی زن و در حل اللغات است بمعنی بیوه و ارامل بالفتح جمع در موید است ارمله بفتحتین و رای غیر منقوطه زن بی شوهر
و مرد ضعیف و فقیر و محتاج ارمن بالفتح نام ولایتی است در کوه پایه که ابریشم ارمنی منسوب بدو است ارمیا
بضم یکم و سکون دوم و کسر سیوم نام خضر علیه السلام و قیل اسمه بلیان بن ملکان ارمیس خاریست که از برگهای گلکت
زم باشد درادویه بکار برند آرمیدن مخفف آرامیدن و همچنین آرمید و آرمش و آرمده مخفف آرامش و ارامید و آرامند
آرمیده مخفف آرامیده اسدی در توحید گوید روان کرد گردون آرمیده خاک ارمین بالفتح نام پسر چهارمین
کیقباد شاه برادر خورد کیکاوس شاه ارمینه بالکسر نام شهریست آرن باراء مفتوح مخفف آرنج است اغاجی راست
زمانی دست کردی جفت رخسار زمانی جفت زانو کردی آرن و بفتحتین نشاط و خرمی کردن و نشاطمند شدن و خرم شدن
وارن بمعنی آب انجمن در تنجرلیست و مجلس و جمعی از قوم واران بمثله ارنان بالکسر بانگ کردن بزاری و آواز کردن کمان
ارنب بالفتح خرگوش ماده یا نر و ارنبه خرگوش ماده بعضی گفته اند ارنب ماده است و نوعیست از زیور و نام زنی است
و گیاهیست و ارانب بالفتح جمع ارنج استخوانهای بلند میان بازو و ساعد و آرنج آرن نیز گویند و بضم یکم و سیوم رشوت
و قیل بفتح یکم و ضم دوم و برای مفتوح و جیم ساکن مخفف ارنج و نام پرده است بقول جهانگیری و نیز معرب ایرج است پسر فریدون
آرند بدو فتح معنیست در ابراهیمی او را پیکار و پرخاش و فرخاش و رزم و ناورد و نبرد نیز گویند آرندوه بمعنی رده و جله
ارنگ باراء مفتوح بنون زده و کاف عجمی شش معنی دارد اول رنگ را گویند ظهیر فاریابی فرماید آرنگ زرد باد
چو نارنگ روی خصم پاداش سر بریده چو سرگفته بادرنگ دوم بمعنی ارنج باشد منصور شیرازی راست گر بعهد تو ظلم باز
جنگ بادو ستش بریده از آرنگ سیوم بمعنی همانا آمده استاد رودکی نظم نموده هرگز نکند سوی من خسته نگاهی
آرنگ نخواهد که شود شاد دل من چهارم محنت و رنج است کمال اسمعیل گفته نه هرگز از تو رسیده بموی آرنگی نه هرگز از تو
رسیده بموری آزاری عضایری فرموده گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ وادبار
پنجم مکر و حیله بود شرف شفروه گوید برطبل قهر همی زنند رایت که ای شاه پیشه این چه آرنگ است ششم حاکم باشد و آنرا کارنگ
نیز خوانند و سامانی گوید آرنگ لغتی است علیحده و درنگ بمعنی لون با آنکه رنگ مخفف اوست و لغتی است و درنگ بمعنی رنج
مغیر اوست و تعقیب آن برنگ در بیت انفاری از باب تفنن است که در کلام قدما شایع است و در بیت ظهیر بمعنی لون است
و بمعنی هرگز نیز آورده است و در بیت رودکی شاهد اینمعنی تواند شد اگرچه برای بمعنی همانا آورده ارنواز نام زن ضحاک که
فریدون بعد از کشتنش در حباله خود آورد ارنه بضم میانه ارنی یعنی گذشت ارواء بالکسر تباه کردن و پاره
کردن و پاره شدن کسی را ارواح بالفتح جانها و بادبویها ارواغ بالفتح والمد و بضم را و آروغ بالفتح والمد با واو فارسی
بادی که از گلوی مردم بخوردن طعام یا چیز گواره آواز برآید اروز بالضم استوار شدن درخت و جز آن در زمین و خود را در هم
کشیدن و گرفته شدن بخل و ثابت شدن و قوی شدن و سرد شدن شب آروغ بمعروف که بهندش دهکار خوانند و بغیر واو نیز

ازموید

در موید معنی اولیست خواجه نظامی فرماید همیشه لب مرده بسیار خوار در آروغ بد باشد از ناگوار و موافق لفظ دوم این بیت از
کمال سپاهانی گیرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی اروق معروف بحذف واو نیز آمده آرون
باراء مضموم و واو معروف صفتهای خوب و نکو باشد استاد عنصری راست آرون او نیست در بوم رست جهان را بارون و
ادین جست اروند بفتح یکم و سیوم فر و زیبائی و مهتری و نام کوهیست که بیکفرسنگ همدان جانب مغرب واقع است و در زبان
پهلوی دجله را گویند و نیز بمعنی بهار و زیبا و پسندیده است اروند مثله اروته پریشان و بدخواه اروغن
ممدود بالف و بالفتح یعنی حلواء تر دار و روغن بمثله اروین باراء موقوف و واو مکسور و یای معروف تجربه باشد ارماب
بکسر اول سکون رای مهمله ترسانیدن ارماج بالکسر بپای جستن برق و بی آرام کردن کسی را ارماف بالکسر باریک و تیز
کردن دم تیغ ارماق رسانیدن بجد بلوغ و تاخیر کردن نماز را بوقت نماز دیگر و تکلیف کردن و شتابانیدن و بردشواری داشتن
و دشوار کردن ارمان بالکسر دایم بکره نهادن و گران خریدن و در تهلکه انداختن آرمامی بالفتح ممدود امریست باز
نمودن و تحقیق احوال کردن اره زبان بمعنی تیز زبان ارهنگ بکاف پارسی قصبه ایست از بدخشان مدفن سر مبارک
شاهزاده حسین رضی الله عنه اری بالفتح کینه ور شدن و عسل کردن زنبور و اری السحاب باران و بالمد خورد علف دان و بفتح
یکم و کسر دوم یوز و زنبور در ابراهیمی است آری بمعنی بلی اریا بالکسر دایم داشتن طعام برای کسی اریب
بالفتح زیرک و عاقل و اراب جمع اریحا بالفتح بوزن میحا دهی از دههای شام که حضرت یوشع علیه السلام فتح کرده ارید برید
بکسر را و سکون یای تحتانیه و دال مهمله و فتح با موحده و کسر رای دوم و سکون یای تحتانیه در قانون آورده که دوائیست مانند بصل
مستقوق اریس بالفتح و بالکسر و تشدید رای برزگر اراریس جمع آن اریض بالکسر بروزن عریض سزاوار چیز و متواضع و
پاک و حیوان فربه اریط بالفتح مردی که او را فرزند نشود آریغ بارای مکسوره و یا معروف سردی که از کسی در دل افتد
از سخن ناشایسته و یا از دهشت و کینه و صحیح ازیغ بزای معجمه است چنانچه خواهد آمد خسروانی گوید آه از غم آن نگار بدمهر
کاریغ زمن بدل گرفته اریک بالفتح بوزن شریک نام وادی است و تخته های آراسته اریکه بالفتح تخت اریل
بی توشه و مسکین و گوسپندی که چهار دست و پای او سفید باشد و مرد بی زن و سال کم باران ارایل جمع اریم بکسر راء چون باز
شود آز بفتح اول و تشدید زا فراهم آوردن و بگناه دلالت کردن و از جای جنبیدن و جوش کردن و بمد حرص و اهل طلب و
خواهش سخن چنانچه موافق این بیت از کمال سپاهانی میان پنبه و آتش کسی چه جمع کند چه میکنی سر چون پنبه را و آتش آز
و ازین مرکب است آزمند و آزور بوزن نامور بسکون زا و فتح واو مرکب از آز بمعنی حرص و در شرفنامه گفته که آز نام شهریست معروف
و را آزو جهند بتصحیف خوانده دو شهر قرار داده این عجایب است آژ بازای عجمی موقوف بمعنی آسودن بیاسابود حکیم ناصر
خسرو گفته از کر و سفاهت طلب جوی سخندان جاز آکف عقل همی شوی و همی آژ آزا بالکسر و بزای معجمه برابر شدن چیزی
بچیزی مصدر است از ازی بوزن در اصل و زای بود و او را بهمزه کردند و بمعنی مقابل و برابر نیز می آید آزاد بالفتح والمد بمعنی ضد
بنده و در دستور درخت سرو و سوسن که بیکشاخ راست رسته باشد و بمعنی علیحده و جدا و نام درختی که بهندش بکاین گویند و در زفان
گویا و در موید است درخت نیست هر که از تعلقات دنیوی وارسته باشد گویند که آزاد مرد است و نیز بمعنی سخی در تنجرلیست و جنس

ازدرخت سرو نام گلی که ازان گلاب سازند و آنرا آزاد گل نامند و در فرهنگ شش معنی آورده مسطور است چنانچه اگر کسی گوید که فلان
بنده را آزاد کردم اراده آن باشد که از قید عبودیتش نجات دادم و اول مراد از سرو و سوسن آزاد این تواند بود که از قید بیقید و علت
و کجی و پیوستن شاخ دیگر فارغ اند مولوی معنوی نظم نموده کیست مولا آنکه او شادت کند همچو سرو و سوسن آزادت کند وصاحب
اختیارات بدیعی آورده که سوسن چهار نوع است یکی سفید و آنرا آزاد گویند و در ذخیرهٔ خوارزم شاهی مرقوم است که آزاد درختی را
گویند که میوه مند بد هماناکه سرو و سوسن را بدین اعتبار آزاد خوانند چنانچه ازین بیت شیخ سعدی دلالت برین معنی میکند بر کیفت
کسی میوه چون نمی آری جواب داد که آزادگان تهیدستند و نیز در گلستان آورده که از حکیمی پرسیدند که چندین درخت نامور که
خدای عز و جل آفریده است و برومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که هیچ ثمر ندارد درین چه حکمت است هر یکی را دخلی معین است
و وقتی معلوم گاهی تازه اند و گاهی پژمرده و سرو را هیچ نیست و همه وقت خوش است و تازه و تر و ازین علتها فارغ پس صفت آزادگان
این است گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد دوم نام درختی است بلند قد و بیشتر در
ولایت گیلان شود و بلندی آن شصت گز و هفتاد گز رسد و شاخهایش مانند درخت صنوبر رو بالا بود و تنه اش راست و هموار و
چوبش تا بالا بر یکمنوال است و صافی و جوهر دار لیکن از جوهر چوب چنار ریزه تر باشد شرف شغروه گوید من بنده آن قد چو آزاد
درختم من هندوی آن صورت چون لعبت چینم سیوم نام قصبه ایست کوچک از تومان نخجوان که مردمش سفید چهره باشند
و شراب انجارا شهرت عظیم است این معنی از نزهت القلوب حمدالله مستوفی نقل نموده شده چهارم نام نوعی از ماهی است
در گیلان بهم رسد و گوشت آن بغایت لذیذ باشد پنجم نام درختی است که چون بهایم چوب و ورق آن بخورند بمیرند این معنی از
اختیارات بدیعی نقل نموده ششم در کاملة التعبیر مرقوم است که آزاد درخت ارزن را گویند و آن درخت بادام کوهی است
که در کوهستان پارس بیشتر از جاهای دیگر شود **آزاد درخت** درخت معروف که در گرگان زهر زمین خوانند و بتازی
درخت طاق را گویند و در سامی مسطور است بمعنی حنظل و هند بکاین خوانند و صمغیست که بدان زر حل کنند عرب عتروت خوانند
آزادگان ممدود با کاف فارسی و بفتح دال آن جمع آزاد است یعنی احرار و جوانمردان و اولیا و حلال زادگان
آزاد میوه نام حلوائیست که از پسته و مغز بادام و نخود و قند میپزند و آنرا هفت رنگ نیز گویند **آزادوار** دو معنی
دارد اول نام صوتیست از موسیقی منوچهری گفته سلسلاغی بباغ اندر همی نالد بدرد بلبل راغ براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان بالی زبان وان زند بر نایهای لوریان آزادوار دوم اسم موضعی است از قرای اسپراین
که در انجا اکثر میوها خوب شود علی الخصوص انگور **آزاده** ممدود اصیل و حر و ولی و پیر و صالح و حلالزاده و سوسن و سرو و گل
و نام درختی که چلغوزه میوهٔ اوست و کسی که خالی از علایق دنیا باشد و مرد بیقید **آزادی** بمد معروف و بمعنی شکر
بالضم حکیم فردوسی فرماید کم آزادی تو به یزدان کنم همی پیش آزاد مردان کنم حکیم خاقانی راست نعمتی بهتر از آزادی
نیست برچنین مائده کفران چکنم **ازار** بالکسر چادری که بر میان بندند و شلوار زن و پوشیدنی و لنگوته و فوته و بمعنی نام پدر
ابراهیم علیه السلام و گاهی آزار را اماله کرده قافیه شیر و زیر کند انوری گوید درجهان چندانکه خواهی بشمار نیستی و محنت
آزیر است وز فلک چندانکه خواهی بیقیاس نفرت آهوی و خشم شیر است لیکن الف باید نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله است

آزارپا بکسر همزه و سکون را آنچه در پا میکنند چون شلوار و تنبان کمال گوید در پا چو سرو انکه نبودش ازارپا **آزارد و**
ماوراءالنهر فخری گوید کمیوی سپاه از سر او کم که جهان را آن موی به از سمرقند آزارد و اگر پهلوانی بدانی زبان ورا آزارد و
ماوراءالنهر دان و گاهی بمد الف و غیر مد و حذف کلمه دو نیز آمده چنانکه گویند سیب آزار یعنی سیب ماوراءالنهر **آزارش**
یعنی آزار که مذکور شد **ازاره** بالکسر بزیارت بودن و قیل میرز و شلوار و مانند آن **ازاغه** بالکسر و بغین منقوطه از راه
راست گردانیدن **ازالت** دور کردن **ازان** بالفتح و بزاء مشدد نام ولایتی است که انجا معدن زر و نقره است و در
عربی ازان بتخفیف نشاط و خرمی کردن و نشاطمند و خرم شدن و ازان بفتحتین مثله و ازان بالکسر جنازهٔ چوبین و خانهٔ جانوران
وحشی **ازان جهانی** آنکه از بیماری به شده باشد **ازان سیمگون سکه نوبهار** کنایه از گلهای سپید است
ازای بکسر و مد برابر چنانکه گویند ازای فلان یعنی برابر فلان و همراه او و بغیر مد نیز صاحب موید میگوید که ازای بکسر
یعنی تازیست و آنکه بمد خوانند تصحیف خواهد بود **ازباب** بالکسر و بزاء منقوطه نزدیک بغروب شدن آفتاب
از پای درگذشتن لغزیدن و بیفتادن و عاجز شدن از زبان و از پای درآوردن مثله **از پای درآمدن**
یعنی درافتادن **از بدمذهبان** یعنی از طایفهٔ افلاکیه که خیر و شر را از فلک دانند **آزبدیدن** ممدود و بزاء فارسی
گل در میان درخت افکندن **ازبر** بالفتح یاد که بتازیش حفظ گویند **از پرا** بفتح الف و با فارسی بمعنی زیر از پرا بکسر نیز گویند
ازبراک بمد و زاء اول پارسی بانگ سواران **از پرکار افتادن** یعنی ضایع شدن و دیگری از دو کار برنمی آید
از پرکار شدن یعنی بیخود و بی اختیار شدن و اضطراب کردن **ازبروغ** بضم زا در فرهنگ بمعنی لیف خرما باشد
و شاخهای زیادتی که از تاک برآید **ازبز** بزاء اول معجمه بانگ جوش ماکیان **از پشت زین فرو گرد** یعنی کوتاه
شد یا آخر رسید و صبح دمید **از پشت کوه چادر احرام برکشید** یعنی برف از پشت کوه در گداز آورد
ازبن دندان یعنی اطاعت و رغبت **ازبن گوش** بالفتح و با کاف فارسی یعنی بندگی و خدمتکاری و فرمان
برداری بطوع و رغبت هر چه تمامتر بود **از پوست بیرون آمدم** یعنی خنده زنان بیرون آمدم و فانی شدم یا آنکه از نفسانیه
بیرون آمدم و بمعز و مقصود رسیدم **از بی مغز خاکیان** یعنی تری دماغ آدمیان **ازتب** در فرهنگ گلستان است
بمعنی بخشش **ازج** بفتحتین و تخفیف جیم یکنوع بنای عمارتیست و ازج بتشدید جیم کشیده ابرو و باریک ابرو **ازجا** بالکسر
راندن **ازجاج** بالکسر زج در نیزه کردن و زج آهنی است که در بن نیزه کنند **از جان سیر آید** یعنی زندگانی خوش نمی آید
از جای برد معنی لغوی ظاهر و مصطلح آنکه حیران و بیقرار کرد **از چرخ زدن بیفتد افلاک** یعنی از سیر باز ماند
و فرود افتد و قیل قیامت قائم **از جوی درآتش کش** یعنی از صراحی زرین می بریز **ازخ** بالفتح و المد گوشت پاره
بلند که بر روی و اعضای مردم برآید سیاه بود و بعربی ثؤلول و هندش مسه گویند و قیل بازاء فارسی و بمد الف نیز و ازخ بالکسر گوزن و
گاو جوان **ازخ** بمعنی ازخ که گذشت **ازخاص** بالکسر ارزان کردن **ازخاف** مانده شدن و مانده کردن
ازخرفتا یعنی پیر و دیو فرتوت شد **از خرفتادن** مردن و بیوقر شدن **از خواب درآمد** یعنی بیدار شد **ازد** بالفتح پدر قبیله ایست در یمن که قبیله
زابان میخوانند **ازدجار** ترسانیدن و بانگ بر کسی زدن و باز داشتن **ازدحام** بالکسر انبوهی کردن **ازداذ** بالکسر

اندک باریدن **ازدر** بالفتح لایق وزیبا واژدر بالفتح وبازای فارسی مار بزرگ سیاه واژدها بمثله **ازدراد** بگلو فرو بردن **ازدرام** بالکسر بحلق فرو بردن **اژدرها** بالفتح بازای فارسی مار بزرگ جثه مصراع یکی صمصام اعدا کش عدو خواری چو اژدرها این لفظ مفرد است در فرهنگ گفته که بواسطهٔ عظیم جثه بصیغهٔ جمع آورده اند واصح آنست که اژدرها لغتی است در اژدها یا اژدها مختصر آنست وبمعنی سلاطین جبار مثل ضحاک وافراسیاب هم آمده است وعلی که بصورت اژدها بود آنرا نیز گویند واژدها بمثله **ازدست برگرفتن** یعنی بنیت ونابود ساختن ظهیر گوید بخشم گفتی زودت زدست برگیرم چه گویمت که بدست درست بتوانی **ازدست جستن** یعنی بردن **ازدست دهر جست** یعنی مرد ورحلت کرد **ازدست رفتن** یعنی بیخود وبی اختیار شدن واضطراب کردن **ازدست شدن** مثله **ازدست مگذار** یعنی ضایع مگذار **ازدقاف** زن بخانه آوردن وزن بخانه شوهر فرستادن وهمچنین ازفاف وازف بفتحتین **ازدلاف** بالکسر نزدیک شدن وپیش شدن وگرد آمدن **آزدن** ممدود بازاء موقوف رنگ کردن و خلانیدن سوزن وامثال آن آمده است وآژدن ممدود بمثله **ازدواج** بالکسر جفت کردن وبا یکدیگر جفت شدن **ازدوتیره** ابر سیاه وبخارات سیاه **آزده** بازاء منقوطه ودال هر دو مفتوح وهای مختفی رنگ کرده ورنگ زده راگویند حکیم فردوسی نظم نموده سوی خانه شد دختر دل زده رخان معصفر بخون آزده او هم گفته بلاغی جگرشان کنی آزده که بخشایش آزد پریشان وده وبمعنی خلانیدن سوزن نیز **آژده** بازاء عجمی مفتوح ودال واخفاء ها سوزن واستره زدن واژینه بر سنگ آسیا زدن باشد نزدیک بیکدیگر بنوعی که نشانهٔ آن ریزه نزدیک بهم واقع شود وهرچه مثل اینها باشد آنرا آژده خوانند ظهیر فاریابی گفته رخ عدوت چو نارنگ زرد آژده باد بسوزنی که زآتش گداز ده نه ززنگ حکیم اسدی گفته دل هر دو بیداد گرشان بسوز که هرگز نه بیند جز تیره روز بداغ جگرشان کنی آژده که بخشایش آرد پریشان وده **ازدها** بالکسر سبک گرفتن وخوار ساختن **اژدها** بزای فارسی بمعنی اژدرها که گذشت **ازدهاف** شتافتن وشتابانیدن وبعنف در شدن **اژدهاک** بالفتح بازاء فارسی نام پادشاهی ظالم که مشهور باسم ضحاک است قصهٔ اش در انجا مشتهر است **ازدهان زاده** کنایه از سخن ومرغ است از پوست بیرون آمده بمعنی کشف احوال کرده وترک دنیا نموده از خوی باز آمده **ازدهان ماربیرون آمده** کنایت از راستی وکجی که هیچ کسری ندارد **اژدهای حمری** یعنی همان اژدها ولقب ضحاک **اژدهای فلک** بازاء فارسی تنین فلک وتنین بکسر تین مع التشدید اژدها جای در آسمان در نسخهٔ نجوم است تنین راس وذنب سر ودم تنین فلک است **ازدیاد** یعنی زیاده شدن **ازر** بالفتح یاری کردن ونیرو وقوت وضعف واحاطه کردن وپشت بالضم جای بستن آزار وبالکسر اصل هرچیزی **ازرا** بالکسر خوار وزبون ساختن ومعیوب کردن کسی را وپوشیدن چیزی برکسی وپیش دستی کردن در کاری **ازراق** شتاب رفتن وبرغلانیدن وبرانگیزانیدن **ازراق** بالکسر کبود چشم شدن وازرق بالفتح کبود یعنی آسمان گون وکبود چشم وآب صاف ونام یکی از خطوط جام جهان نمای که آنرا جام جم نیز گویند **ازرام** بالکسر بازاء منقوطه بانگ کردن شتر ورعد ومنقطع کردن بول کسی را **اززبیز** بکسر تین وبکسر چهارم ربع **آزرد** بزاء منقوطه مفتوح

براوزده رنگ راگویند وآنرا آزرنگ نیز خوانند وبقول سامانی بمعنی لون علی اختلاف القولین وبقول جهانگیری مطلق رنگ حکیم قطران نظم نموده ابر پرورد این بهار آن در چمن پرورد گشت چیزی با فراق نرگس آزرد زرد هم او گوید بوستان از بنگ مرغان پرخروش زیر گشت گلستان آزرد گوهر چون سر بر میر گشت لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنی سامانی مناسب تر بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری معنی ندارد چنانچه بر سخن فهمان پوشیده نیست چه مراد آنست که بوستان اززر وگوهر چون سر بر میر گشت **آزردگی** معروف **آزردن** بمعروف در مؤید است بضم زاء معجمه غلط است زیراکه مختصر آزار ید است همان آزردن وقیل بازای فارسی آمیختن وبتازی رنگ کردن **آزرده** گل ونام درختی که چلغوزه میوهٔ اوست **آزرده پشت** بمد پیری که گوژپشت شده باشد ونیز چار وائی که پشتش ریش وفگار باشد **ازرگ اندیشه خون چکید** بمعنی اندیشه بسیار کرد ورنج کشید **آزرم** در سکندری است بمد وفتح زای معجمه انصاف وعدل وجانب حق نگهداشتن وصلاح وشرم وآهستگی وگناه وجنگ ورزمی ودر مؤید وابراهیمی بفتح یکم وضم سوم مذکور است استاد نظامی راست یکایک همه لشکر از شرم شاه نگشتند یک ذره زآزرم شاه **آزرمیدخت** بمد الف وبغیرمد دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کرده شش ماه ملک راند وشهری است در حوالی کرمان شاهان بنا کرده معنی ترکیبی آن دختر شرگین وآزرم بحذف کلمه دخت نیز آمده فردوسی گوید یکی دختری بود آزرم نام وآزرمی دخت مخفف آزرمین دخت است وبا ونون بهرچه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده وماده وگوهر آن چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده پس معنی ترکیبی آنچیزی که گوهر مادهٔ او **آزرنگ** بمد وزاء منقوطه موقوف وراء مفتوح بنون زده هلاکت ومحنت صعب وغم سخت باشد حکیم سوزنی گفته انصاف وعدل شاه بتدبیر رای تو برداشت از جهان ستم وجور وآزرنگ ۷۷ **آژرنگ** بالفتح وبازاء معجمه که آن خیار که سبز بود وازرنگ بمثله **اززبان درآمدن** یعنی سهو کردن در تکلم **ازسرپا روان شدن** یعنی زود رفتن نزاری گوید مصرع وداعی کن روان شو ازسرپای **ازسردست** کاری وسخنی که بی تعمل چست وجلد کنند نظامی گوید سخن تا چند گوئی ازسردست همانا هم تو مستی هم سخن مست **ازسر زانو قدمی ساختم** یعنی برای سیر دل مراقبه کردم کذا فی الادات صاحب مؤید گوید مراد ازین سان حال مراقبه است زیراکه سالک در مراقبه سر بر زانو می نهد ودل در سیر میشود پس گوئی سر زانو را قدم ساخت **ازسطو خودوش** کیا بیست که هندش دهتوره گویند **ازسمندش** بفتح یکم وسوم وچهارم نام حکیمی ندیم سکندر **ازشکم افتادن** یعنی مردن **ازصورت خواری پشت** یعنی عزیز کرد وبیاراست ودر ادات الفضلا هم بدین معنی بجای خواری خوشبوی نوشته است **ازطه** بالفتح وبزاء منقوطه بسیار **ازعاج** بالکسر وبزاء منقوطه جنبانیدن وبرخیزانیدن وبمعنی کیل کردن وحریص گردانیدن ودلگناه دلالت کردن کسی را **ازعاف** بالکسر بزودی کشتن **ازعال** بالکسر دو نشاط آوردن **اژغ** بازاء عجمی مضموم بغین زده دو معنی دارد اول لیف خرما باشد دوم شاخهای زیادتی راگویند که از درخت تاک ببرند **ازغج** بفتح الف و غین وجیم فارسی در آخر عشق پیچه درویش سقا گوید نهال قد من ازعشق زرد شد آری درخت خشک شود چون بر ان تند ازغج وازغنج نیز آمده وبعضی براء مهمله گفته اند **ازف** بفتحتین نزدیک شدن وشتاب نمودن **ازفاف** بالکسر برفتن

داشتن و شتابانیدن و عروس بخانهٔ شوهر فرستادن ازفاق نقع رسانیدن بچیزی و گرفتن اَزفَر در تاج بمعنی کنده بغل
و مشک تیز بوی از فلان فقاع میگشاید یعنی بوی میازد و تفاخر میکند و لاف میزند آزفنداک بازاء عجمی
موقوف و فاء مکسوره بنون زده و دال قوس قزح باشد و آن بخاریست تر و لطیف که چون پیرامون آفتاب از بخارها خالی ماند و شعاع
بران بخار افتد پس عکس آفتاب آنرا ملون گرداند بحسب کیفیت و کمیت ماده هیات ظاهر کرده حکیم اسدی گفته کمان آزفنداک شد
ژاله تیر گل و غنچه پیکان زره آبگیر و آفنداک بحذف زا نیز آمده ازق بالفتح تنگی و تنگ شدن ازکا بالکسر افزایش
کردن کشت و افزایش دادن ازکار دور بمعنی نالایق و بیکار ازکاری بالفتح بالف مقصوره پاکتر ازکاز
بالکسر بگاه رسیدن ازکام بالکسر بعلت زکام مبتلا کردن و زکام دادن ازکروشانه کرد موجود کرد و آفرید و
ظاهر کرد ازکره رفتن تلف شدن چیزی از زر و غیره که در پارچه بسته باشد ازکعبه چو بگذری یعنی درین کعبه تصور کنی
ازکل آن یعنی از خلق آن ازکل باغش بمعنی نعیم جنات ازکل او برخورند از شفاعت و خلق دولت
او بهره مند شوند ازکهان بفتح الف و کاف و ها بمعنی کاهل باشد و زرتشت بهرام گوید بدی اندر جهان کار ازکهانش
آزکهن بمد بزای فارسی کاهل و بیکار بدل ربودن مردی و شاطری این بوسه دادن جان پدر پس آزکهن ازل
بفتحتین آنکه آغازش نباشد اشل مثله و بمعنی بیدست کذا فی النصاب و در شرح او دست خشک دست شده و تخفیف لام تنگی و هشتگی
و بتشدید لام آنکه ران و سرینش لاغر باشد و ازل بفتح یکم و سکون دوم بتنگی و سخت حالی افتادن و ازل بالکسر دروغ ازلاف
بالکسر نزدیک آوردن و فراهم آوردن ازلاق بالکسر لغزانیدن و خزانیدن و بچه انداختن شتر ماده و ستردن موی ازلال
بالکسر لغزانیدن و نیکوی کردن و بخشیدن ازلام بالفتح تیرهای قماربی پر که در جاهلیت بدان بازی کرده اند و بران شتران
خریده کرده گوشت آن بر فقرا قسمت میکردند و آنرا از ابواب کرم و سماحت دانسته بدان فخر مینمودند و هرکه در آن بازی شریک
نمیشد آنرا بخیل و لئیم میگفتند و حق تعالی ازان نهی فرموده ازلباس عریان یعنی از زینت بیرون آمده ازلی
بفتحتین همیشه و نیز آنکه ابتدا ندارد ازم بالفتح گردیدن و بازایستادن از چیزی و لازم شدن بچیزی و سخت تافتن رسن را
و پرهیز کردن و خشک سال شدن و در بستن و محافظت کردن چیزی را و فراهم آمدن و بریدن به دندان و بکارد و باز داشتن خود را
از طعام و بفتحتین موضعی است نزدیک اهواز و ناحیه است بسراف و در تجربیت بمعنی فرزند آزما بالفتح والمد امتحان
کننده و امر آزمودن ازمال بالکسر بی زاد شدن و بی باران شدن سال و چوبی است خوشبو که بدارچینی سیاه ماند
ازمان بالفتح وقتها و ازمان بالکسر دیرینه شدن ازمر سفیدروی ازکرم و ماه روشن تر و بزوشتی ازمل بالفتح بزاء
معجمه آواز و هم بسیار بالفتح و امنها و آخر قوم ازمن بکسر یکم و بفتح دوم نام ولایتی که ابریشم در انجا مشهور است در سکندریست
بوزن برمن ازمنه بالفتح زمانها آزمون بازاء منقوطه موقوف و میم مضموم و واو معروف آزمایش بود امیرخسرو راست
آزمون زر بخش را در بذل گاه تنگی است امتحان نقاش را در نقش اسپ لاغر است حکیم خاقانی فرماید ایدست
روزگار که آزمون زمن شمشیر کن بصیقل که پاکیزه آهنم ازمه بالفتح و کسر زا و تشدید میم مهارها جمع زمام ازمیل
بالکسر تیشه و کفشگران ازناد بالفتح ناحیه ایست حوالی همدان ازنادده مثله اژند بمد و قصر و زای پارسی گل میانه
آب

آب و گلی که در میان دو خشت باشد عرب آنرا ملاط گویند آژندن بمعنی آژدن و شرح آن در ذیل لغت آژده مرقوم شد
آژنده بمعنی اژند که مذکور شد آژندیدن بزاء فارسی بمعنی هوشیار و بانگ زدن ازنقش گور خار
برست یعنی مردم زار و نزار گشت صاحب موید گوید کنایه از کار زشت است آژنگ بالفتح والمد و بزاء
فارسی فقط بانگ ستوران اژنگ بازاء عجمی مفتوح بنون زده و کاف عجمی چینی بود که بر روی و اندام افتد حکیم ازرقی نظم
نموده آندم که بدم جوان و مویم سیه رنگ صد حور بدی بدامنم در زده چنگ اکنون که شدم پیر و برخ بر آژنگ از من
زن و فرزند همی دارد ننگ بمد نیز خوانند بمعنی میوه در موید بمعنی آبیست این بیت سیف اسفرنگ راست شد از اثر عدل
تو ایام چنانکه در جبین ثمر از باد نیفتد آژنگ و در تجربیت بزای فارسی بر وزن درنگ نام والی مازندران که رستمش کشت
ازنان بالکسر تهمت نهادن ازنواز بالفتح نام زن ضحاک که چون فریدون ضحاک را کشته وازنواز که خواهر جمشید بود در
حباله خویش آورد ازواج بالفتح زنان و جفتان و شوهران ازوب بفتح یکم و کسر سیوم کس در سکندریست بوزن ابتر و در
ابراهیمی این لفظ داخل ترکی آورده است آزور بازاء منقوطه مضموم و واو معروف بمعنی صاحب حرص و آز را گویند
کمال اسمعیل نظم نموده دهان تیز چنین باز ماند از پی چیست اگر نشد بجگر گوشه عدوت آزور و بالفتح حریص و این کبست
مثل رنجور و گنجور اژوغ بازای عجمی مضموم و واو معروف بمعنی آژغ است که مرقوم شد ازوف بالضم نزدیک آمدن
و شتاب نمودن اژول بفتح زا و واو پارسی شتابی و برانگیخت بر کاری در تجربیت بمد و ضم زاء پارسی اژولیدن
بزا و واو پارسی بمعنی برانگیختن اژه در فرهنگ بمعنی آهنگ ازها بکسر زاء منقوطه زرد و سرخ شدن خرما و بکبر گردانیدن
ازهاد بالکسر بمعنی افزون کردن و افزون شدن و رغبت و خواهش نکردن و اندک مال شدن و درویش شدن ازهاد
بالکسر درویش شدن و اندک مال شدن ازهار بالکسر روشن کردن چراغ و شکوفه آوردن درخت و گیاه و بالفتح شکوفها ازهاف
بالکسر بزاء منقوطه انداختن و دروغ گفتن و هلاک کردن و بیرون بردن و افگندن ستور کسی را ازهاق یعنی هلاک کردن ازهال
بالکسر غافل گردانیدن ازهنگ بفتح یکم و سیوم و با کاف فارسی نام قصبهٔ از بدخشان که دران حضرت امیرالمومنین امام حسن
مدفون اند ازهر بالفتح روشن و روشنی کننده و ماه و سپید تر و تابنده تر در موید است ماده گاو دشتی در صراح است بمعنی سپید
روی از کرم و جوانمردی و بمعنی روشن نیز ازهران بالفتح آفتاب و مهتاب ازهفت و چار یعنی هفت ستاره و
چهار طبع ازهم برآید پریشان شود و با غضب شود ازهم شد یعنی مفلس شد و مجرد گشت ازیاد مبر
یعنی فراموش مکن آژیانه بازای عجمی مکسور فرشی را گویند که از سنگ و خلنگ خشت پخته سازند خواجه عمید گوید راست
برای زینت درگاه عالیت زمهر و ماه کردند آژیانه ازیب بفتح نشاط و پسر خوانده و دشمن و ترس و باد گرم میان
صبا وزد اژیخ بازاء عجمی مکسور و یای معروف چرک چشم بود و آنرا بترکی کیغ نیز نامند و بتازی رمص خوانند
اژیدن یعنی سوزن و استره زدن و ازینه بر اسپ زدن بنوعی که نشانه و ریزه نزدیک واقع شود اژیده
مثله آژیر بالفتح و بزاء فارسی آبگیر یعنی نشیبی که در و آب و باران فراهم آید و آماده کردن لشکر و هوشیار و
هوشمند و زیرک و غلبه و بانگ زدن و بزاء عجمی مکسور و یاء معروف چهار معنی دارد اول پرهیز کاری باشد حکیم اسدی در صفت

برهمنانی که در کوهی دور از آبادانی بعبادت مشغول بودند گوید سراسر همه دشت نخچیر بود گیا خوردن و پوشش آذیر بود
حکیم فردوسی گفته سپه را نگهدار و آذیر باش شب و روز با ترکش و تیر باش دوم بمعنی آماده آمده هم حکیم فردوسی راست
زبان در سخن گفتن آذیر کن خرد را گمان و زبان تیر کن سیوم آکبر را گویند چهارم بانگ و فریاد باشد **ازیرا**
بالفتح و بایای فارسی بمعنی زیرا و ایرا مرادف اند **ازیراک** بازای مکسور و یای معروف بنگ و فریاد کردن بود
ازیز آواز کردن رعد و آواز جوشش دیگ **ازیش** زیرک و هوشیار **آزیغ** بازای منقوطه مکسور و یای
معروف بمعنی نفرت بود شمس فخری گفته از جفای زمانه چند رسد بر دل خسته نفرت و آزیغ و آزیغ بمعنی نفرتی که از
قول و فعل کسی در دل جا کند و برای مهمله غلط است چنانچه در لغت زیغ بیاید خسروانی گوید کازیغ زمن بدل گرفته
ازیک بازای معجمه در تاج است بوزن شریک نام وادی و برای مهمله تخت آراسته و جراحتی که گوشت نو بر آورده باشد
و هنوز پوست نه پیوسته از آیک جمع **آزین** معروف و بمد بمعنی چنین نیز آمده چنانچه درین بیت است از سلمان کرده
خیبر بزور بازوی حیدر گشاد لیکه آزین قلعه را سایه حی در گشاد **آژینه** ممدود بازاء فارسی منقار آسیا که بدان چیزها را
بیازنند و دندانه سنگ تیز کنند و تخیص صاحب فرهنگ جهانگیری برای عجمی بکسور و یای معروف و نون مفتوح و هاء مخفی آهنی باشد
بادسته که سنگ آسیا را بدان درست سازند تا دانه بزودی آرد شود و آنرا آسیازنه نیز خوانند **آس** بالفتح والمد در تاج
نام درخت مورد آنرا مورد نون گویند عصای موسی از آن درخت بود و آن در روم چنانست که از آن بزرگتر درخت در عالم
نیست در بهار شکوفه آرد و هر که بو کند و بخسپد احتلام آرد و بقیه خاکستر که در جای مانده باشد و بقیه عسل که در جای انگبین باشد
و نشانهای عمارت و آسیا و آرد کردن غله و در ابراهیمی است ریحان خوشبو و مبارک بدینمعنی پارسی است و در فرهنگ
جهانگیری بمعنی سنگی باشد مدور که غله را بدان آرد و از غایت اشتهار احتیاج بیان ندارد حکیم سنائی راست عمرت
از آس آسمان سوده تو دمی زو چه او نیاسوده و آنچه آنرا بدست گردانند دست آس و آنچه آنرا اسپ و گاو گردانند خراس
و آنچه به باد گردانند باد آس و آنچه بآب گردانند آسیاب گویند چنانچه حکیم خاقانی نظم نموده هست به پیرامنش طوف کنان
آسمان آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب آسیاب در اصل آس آب بوده بنا بر آنکه در لغت پارسی حرف آخر مضاف
مکسور میباشد سین آس را کسره داده آس اب خوانند و چون پارسیان الف ممدود را دو الف اعتبار میکنند و مقرر است
که هرگاه بر اول کلمه که مصدر بالف ممدوده باشد یکی ازین چهار حرف که بای زایده و بای امر و میم نهی و نون نفی باشد در آورند
البته یک الف را قلب بیا کرده الف دیگر را بحال خود بگذارند و اگر کلمه دیگر بر کلمه که مصدر بالف ممدوده باشد بفزایند در بعضی
صیغ یک الف را قلب بیا سازند چون کلمه آس را بر آب افزودند یک الف آب را قلب بیا کرده آسیاب خواندند برین تقدیر
آسیاب دست آسیاب باد گفتن صحیح نباشد چه مال آن آس آب دست آس آب باد میشود و این عبارت هیچ چه درست
نیست و لهذا آسی را که بخر و گاو گردانند خراس نامند نه خر آسیا و چون در کلام پارسی باء و واو را یکحرف میدانند آسیا و گفتن
نیز صحیح هست و بکثرت استعمال باء و واو از آسیاب و آسیاو طرح کرده آسیا خوانند و غله آرد کرده را نیز آس گویند چنانچه
بخاری گفته من بپای خود انبساط کردم تا بدست آس رنج گشتم آس آسیابان را آسیاوان هم نامند حکیم نزاری

قهستانی

قهستانی راست هنوز این آس خون گردان از آنست که آن بی آب دیده آسیاب است و نام جانوریست که از پوستش
پوستین سازند و بتازی قاقم گویند و بفتح روز آس و آهوس و آماس بمد ات جمع آن **اُس** پوستی موینه و خوردنی و بضم عقل
در مؤید و در ابراهیمی این لغط در ترکی آورده و در کتاب های دیگر در قطار پارسی **آسا** بالفتح والمد مانند و آسایش و آسایند
و امر آسودن و بدینمعنی استعمالش مرکب آید و اسا بالکسر فازه یعنی آنکه دهن از هم باز میشود از کاهلی یا از غلبه خواب و در عربی اسا
بالکسر دارو و طبیبان و بمعنی دوم جمع اسی است و بمد برای سه معنی آمده و یکی آنند چنانکه گویند جم آسا و دوم بمعنی فازه که عجمیان آنرا
خمیازه خوانند و عربیان ثوباء و سیوم بمعنی آسایش چنانکه دل آسا و بعضی فرق کرده اند که بمد آسایش و مانند و بغیر مد فازه و آسا در
فرهنگ بچهار معنی دیگر نیز آمده اول زیب و زینت بود استاد عسجدی گفته بامید قبولت بکر فکرم چو بهر یوسف مصری زلیخا
بانواع نفایس خویشتن را بسان نو عروسان کرد آسا دوم بمعنی وقار است ملقای ادی فرماید پیوسته همی شتاب و تمکین
ایشاه که طاعت بود فرض از عزم تو چرخ میکند وام ز آسای تو میکند زمین قرض سیوم هیبت و صلابت بود مختاری فرموده
زور بستاند تدبیر تو از پنجهٔ شیر کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ چهارم روش و قاعده را خوانند ابن یمین راست بربین
که صنعت خیاط رشته گرمش چگونه دوخت با آسا قبای بر بدنم **اساجع** سخنهای با قافیه گفتن و آوازهای کبوتران و
شتران جمع سجع **اساده** بکسر بالش **اسار** بالکسر دوال **اسارت** بالکسر بدی کردن **اسارون**
بضم نام دارویست **اساره** بمعنی حساب باشد **اسارسی** بالفتح و بالف مقصوره اسیران و بردگان **اسارير**
خطها که بر پیشانی باشد **اساس** بالفتح بنیاد و اسس بضمتین جمع **اسامه** باول مفتوح بگوشه چشم نگریستن بود و در بعضی
از فرهنگها بمعنی واپس دیدن مرقوم است **اساطير** افسانها و سخنها و نوشتها جمع اسطور بالضم **اساطين** ستونها جمع
اسطوانه **اساعه** بالکسر فرو گذاشتن و ضایع کردن **اساف** بالکسر زمینی که در وی گیاه نروید و نام بتی است که در ایام جاهلیه
بر کوه صفا نصب کرده بودند و گویند اساف مردی بود که با نایله نام زنی در کعبه زنا کرد حق تعالی هر دو را مسخ کرد و سنگ شد عرب اساف
را بر کوه صفا آوردند و نایله را بر مروه بجهه عبرت خلایق بعد از آن عوام آنرا پرستش کردن گرفتند **اسافل** پائین تران و زبون تران
و شتران خورد **اسافه** بکسر دوال کاب **اساق** بفتح یکم و سیوم دراز ساق و سواق بفتح یکم و ضم سیوم جمع آن بمعنی ساقها
اساقی بالفتح جیکها و او جمع سقا است **اساکفه** بالفتح کفشگران و صنعت کاران جمع اسکاف بالکسر **اسال**
بالکسر فرو گذاشتن شلوار و جامه و غیر آن و باریدن باران و اشک و اسال بالفتح دهنها و لولوهای خوشبها و در فرهنگ بمعنی بنیاد ابوشکور
گفته زوانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جافست اسال کن **اساله** بالکسر روان کردن آب و سیل و مثل آن اسالیت
جمع آن **اسالیون** بالفتح گیاهی است مثل تره که صوفیان بهنگام ریاضت با نان خورندش و بفتح تخم کرفش کوهی عرب سنعر خوانند
اسامت بالکسر چرانیدن و بالضم شیر درنده و نام یکی از صحابه رسول صلی الله علیه وسلم **آسامه** بالضم مثله **اسامی**
بقصر جمع اسما که جمع اسم است **آسانی** دو معنی دارد اول ضد دشواریست و آن معروفست دوم خواب و آسایش را گویند
حکیم سنائی فرموده روز بیکاری و شب آسانی کی رسی بر سریر سلطانی نام خسرو راست جای رنج و اندوه است این
ای پسر جای آسانی و شادی دیگر است **اساود** بالفتح ماران بزرگ جمع آسود **اساوره** بالفتح دست برنجها

وسه اران براوسس نام قومی است از عجم در بصره **اساوره** بالفتح مثله **آساسی** بمعنی اساس **اسب** بالکسر موی بر
دکون **اسب** باول مکسور بثانی زده بمعنی میدان باشد وبفتح اول وسکون شین معجمه عیب و ملالت کردن وآمیختن بعضی ببعضی و
معروف نام موضعی است از نواحی طالقان **اسباب** بالفتح رسنها و چیزهای که بدان چیزی بچیز دیگر پیوسته شود و پیوندها و
خویشها اسباب سموات اطراف آن و درهای آن و رهای آن که ازینجا بالا روند **اسبات** بالکسر خواب وآسایش کردن و
آرام وقرار گرفتن و در شنبه رفتن واسبات بالفتح جمع سبت وسبت بالفتح آسایش و روزگار و روز شنبه **اسپاتاخ** تره معروف
بجیم وخا هر دو آمده اسفاناخ واسفاتاخ معرب آن **اسباخ** بالکسر زمین سوده در رفتن **اسباط** بالفتح فرزندان فرزند
دکرهها وفرزندان یعقوب علیه السلام واسباط در فرزندان یعقوب چون قبایل است در فرزندان اسمعیل واسباط بکسر فرزند در حل
اللغات بمعنی گروه نیز وسبطان از امام حسن وامام حسین رضی الله عنهما است ونیز اسباط بنی اسرائیل چون قبایل عرب **اسباغ**
بالکسر تمام کردن وزره فراخ پوشیدن وتمام آوردن وضو **اسپ افکن** مرد دلاور وبهادر را گویند که تنها در میان فوج غنیم تازد
حکیم فردوسی گوید برآشفت ازان پور اسفندیار جوانی بد اسپ افکن و نامدار **اسپان** جمع اسپ **اسپانج** باول
مکسور بثانی زده ونون مفتوح بجیم زده وخا هر دو آمده بمعنی اسپناخ که می آید **اسپ انگیز** یعنی آهن بن موزه رایض که فرا پهلوی
ستور میزند واسپ را بآن تیز میکنند بتازیش مسمار میخوانند ومعنی ترکیبی انگیزنده اسپ **اسپاه** بالکسر وبای فارسی لشکر انبوه
وهمچنین سپاه وسپه وازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده چنانچه مولف تاریخ اصفهان
علی بن حمزه گفته که الف ونون برای نسبت است **اسپ تاز** نام روز هژدهم از ماههای ملکی **اسپ چوبین** یعنی تابوت
اسپ چهار کامه روان یعنی اسپ چهار رنگ **اسپخول** باول مکسور بثانی زده وخا مضموم وواو معروف
انگنه کی مرغان را گویند وآنرا اسپجال نیز خوانند بهرامی راست بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام ازانکه خانه پر از اسپخول جانور است
هندوشاه وحافظ اوبهی ظاهرا بمعنی اسپخول رسیده اند وازاسپغول بمعنی بذرقطونا نوشته همین بیت بهرامی را استشهاد آورده
اسپر معروف ونیز امر بسپردن وسپرنده واسپراین شهریست معروف در خراسان واسفراین معرب آن **اسپرز** بضم
الف وبا سپرز که بعربی طحال گویند وبضم یکم وسیوم همان سپرز معروف در اکثر فرهنگ نامهای این لفظ را فارسی گفته اند در زفان گویا
گفته که این لفظ ترکی است بمعنی میان فرج **اسپرسب** بکسر الف وفتح بای فارسی وسین دوم وسکون سین اول میدان
اسپرس بکسر الف وفتح بای فارسی وسکون سین حکیم جلالی گوید ببر کرده یک سر سلاح ستیز نهادند رو جانب اسپریز **اسپرسف**
بفتح همزه وبای فارسی وزیر سلیمان علیه السلام واو یکی از علمای اسرائیل بود **اسپرغم** بکسر بای پارسی گیاهیست معروف ورستنی
خوشبوی که بعربی ریحان وهندش سبزه خوانند وبحذف الف وضم آن نیز آمده **اسپرک** باول مفتوح وثانی مکسور پاره خربزه
را گویند **اسپرک** بالکسر وبای فارسی مفتوح رنگی که رنگرزان جامه سبز وزرد بدان ریزند وگیاهیست زرد که جامه را رنگ کنند
وبعربی زریر گویند **اسپرلوس** باول مکسور بثانی زده وبای عجمی ولام مضموم وواو مجهول بمعنی خانه وسرای پادشاهان وسلاطین
وحکام را گویند عبهر راست چه نقصان دیدی از کعبه تو بیدین که کردی گرد اسپرلوس شاهان **اسپرم** باول مکسور بثانی زده
وبای عجمی گلها وریاحین را گویند زرتشت بهرام نظم نموده چنان پنداشتی آمد دلخواه که اندر اسپرم رفتی همه راه **اسپرم آب**

باول

باول مکسور بثانی زده وبای عجمی ورای مفتوح بمیم زده ادویه باشد که در آب جوشانیده بدن بیمار را بدان شویند وآنرا تختگاه نیز خوانند
بتازی نسطول لامند **اسپروز** باول مکسور بثانی زده وبای عجمی ورای مضموم وواو مجهول نام کوهی است حکیم فردوسی فرماید
همی رفت آن شاه لشکر فروز بزد گاه بر پیش کوه اسپروز **اسپرهم** باول مکسور بثانی زده وبای عجمی گلهای ریاحین را گویند ۴۴
اسپری بالکسر وبای فارسی تمام شدن چنانچه گویند باسپری هستی ونیز تره ایست که آنرا سه پر بود ونیز بمعنی ناچیز ومعدوم
رسیده وهمچنین اسپرون بمعنی ناچیز کردن وپایمال نمودن وبانجام رسانیدن ودر رسیدن **اسپریز** باول مکسور بثانی زده
بمعنی اسپریس که می آید **اسپریس** باول مکسور وبثانی زده میدان باشد شمس فخری راست زهی پادشاهی که سطح فلک
بود بنده گان ترا اسپریس وقیل بکسر همزه وقیل بکسر سیوم در سویداست در فرهنگ فخر قواس بشین معجمه ازان که در قافیه کیش واقع شده است
چنانچه درین بیت سکندرنامه نشانه نشانند در اسپریش نکرده دران کار پاک بکیش **اسپریش** همان که در سین مهمله
گذشت **اسپشر** بضم یکم وسوم آن پاره گوشت که در معده مردم سوده است که اهل هند پلهی گویند **اسپست** گیاهی است
معروف که اسپان را فربه کند ویونجه ویو نجه نیز گویند **اسپطاره** سخن باطل وچیزی باطل وافسانه **اسپغ** اسپ سفید
پنجه واسپی که دمش سفید باشد **اسپغول** بالکسر وبای وواو فارسی تخمی است که برای حرارت با شربت خورند ودر حل اللغات
غول در لغت بمعنی گوش اسپ وبرگ او بگوش اسپ ماند عرب بذرقطونا خوانند وبالفتح گیاهیست معروف زیره که شبیه است بگوش
اسپ وغول بمعنی گوش باشد وباصفهان اسپرزه وبتازی بذرقطونا گویند وشعراشیش را بدان تشبیه دهند وازاسپغول جانور گویند
یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرامی گوید بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام ازان که خانه پر از اسپغول جانور است وصاحب فرهنگ
جهانگیری درین بیت اسپغول خوانده بالکسر وسکون سین مهمله وفتح بای فارسی وضم خا بمعنی پیخال جانور نوشته واسپغول بمعنی پیخال
در نسخه دیگر بنظر نه آمده **اسبق** بالکسر باریک شدن وپیشتر **اسپلنج** نام گیاهیست دوائی که طبیعت آن سرد وخشک
باشد وخون بینی وجمیع اعضا به بندد وریشهای کهن را نافع بود وقرصه وامعا را سوده داد وازابتازی اذناب الجبل خوانند ولحیه التیس
نیز نامند **اسپناخ** بکسر وفتح بای فارسی سبزه ایست پالک نام **اسپند** بالکسر وبای فارسی سپند دانه ایست معروف
اسپندار پسر گشتاسپ شاه در سکندر نیست همان اسفندیار تاج ماثر رویین شده است چون تن اسپندیار خاک با هم
چو رستم بزه یا در الحمان **اسفندارمذ** باول مکسور بثانی زده وفای مفتوح چهار معنی دارد اول زمین را گویند دوم فرشته
باشد که موکل است بر درختان بیشه ها وتدبیر امور مصالحی که در ماه اسفندارمذ وروز اسفندارمذ واقع شود بدو متعلق است سیوم ماه
دوازدهم بود از سال شمسی وآن مدت ماندن نیر اعظم است در برج ماهی که آنرا بتازی حوت خوانند چهارم نام روز پنجم باشد از
هر ماه شمسی وبنا بر قاعده کلیه که نزد پارسیان معتبر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را عید گیرند وجشن نمایند درین
روز ازین ماه عید کنند وجشن سازند وگویند که نیک است درین روز جامه پوشیدن ودارو خوردن ودرخت نشاندن **اسپند**
اورند بفتح فریب وخداع در موید فر وزیب ودر بعضی فرهنگ بمعنی سیاهی است **اسفندیار** باول مکسور بثانی زده
نام پسر گشتاسپ شاه که براه هفت خوان رفته ودژ رویین را فتح کرده ارجاسپ شاه را کشته وخواهران خود را که به بندار جاسپ
شاه بودند خلاص داده ودر شاهنامه هست که او رویین تن بود فاما مورخان دیگر گفته اند که بر تعویذ زردشت بود بدان سبب

زخم تیغ وامثال آن برو کارگر نبودی آخر الامر هم در حیات پدرش رستم او را تیر دو شاخه در دو دیده زده کشته **اسپ نمه** بفتح یکم و با سیوم پارسی برگستوان هندش پاکهر نامند **اسپور** بضم نهایت نادان و کژطبع و خالی ذهن و پرغضب **اسبوع** بالضم هفته و هفت بار اسابیع جمع **اسپ و فرزین نهادن** کنایت از غلبه کردن یعنی اسپ و فرزین طرح داده بازی بردن **اسپ و فرزین نهد** یعنی بطرح مهرهٔ اسپ و فرزین شطرنج ببازد مراد از و غلبه است بوستان گدائی که بر شیر نر زین نهد ابو زید را اسپ و فرزین نهد **اسپه** لشکر و سگ و همچنین سپاه و سپه و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده و دران سگ نیز بسیار می بوده چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته و الف و نون برای نسبت است **اسپهان** بالکسر و با بای فارسی نام شهری مبارکست در ولایت پارس که در و هوای لطیف دارد و اهل او زیرک و دانا من باشند و آن شهر را در قدیم الایام یهودیه خواندندی و گویند که قحطی که در عالم شده ابتدای آن از ولایت اسپهان بوده و نیز آورده اند که هر که دران شهر چهل روز مقام کند بخیل شود و خروج دجال علیه اللعنه هم از آن ولایت خواهد بود و نیز نام نوائی است و سفاهان بالکسر بمثله **اسپهاون سپاهان** نام شهری و نام نوائی که در باب شین نیز مذکور خواهد شد **اسپهبد** باول مفتوح بثانی زده و بای عجمی بها زده و بای مفتوح بدال زده سردار لشکر را گویند چه بد بفتح با بمعنی دارنده آمده حکیم فردوسی فرماید باستاد در پیش نیزه بدست توگفتی که طوس اسپهبد است **اسپیجاب** باول مکسور و بثانی زده و با عجمی مکسور و یای مجهول و جیم عجمی نام شهریست از ولایت ماوراء النهر که آنرا نیز کشیران نامند **اسپید** معروف و اسفید دشت دهی است از نواحی اصفهان **اسپیغل** باول مفتوح بوزن زنبیل دزد اسپ که بغیر اسپ نه دزدد **اسپیوش** نام تخمی است که آنرا اسپغول هم گویند و بتازی بذر قطونا و یونانی فلیون نامند **است** بالضم سه معنی دارد اول نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی تفسیر زند تصنیف ابراهیم زرتشت حکیم فردوسی گوید که دین مسیحی ندارد درست همی گبرکی ورزد و زندواست دوم بمعنی افکندن و انداختن آمده واست بمعنی افکند است شرف شفروه نظم نموده برقطع زین طرح شهی چون تو باستی لعبت ز تو کش فلک سر زده ننهاد سیوم بمعنی سرین است شمس فخری راست چرخ در عهد شیخ ابو اسحق چون میان را ببست چابک و چست از پی افتخار حشمت خویش شیر را داغ شه نهاد براست و مخفف استا بمعنی استاد و سرین حیوانات و با اول مکسور دو معنی دارد اول امر از ایستادن بود مولوی معنوی فرماید بر شتر است رخت ما این دل تنگ سخت ما است مکن چو قافله روی بدین طرف کند دوم ستایش را خوانند و در بعضی از فرهنگها بمعنی حلقه نیز مرقوم است و در عربی سوراخ مقعد باشد و است بالفتح مختصر استر که بتازیش بغل نامند طیان مرغزی گوید آن خبیث حرامزاده چو است و نیز بمعنی هست آید **استا** باول مفتوح بثانی زده نام قلعهٔ بود از ولایت رستم دار که بحصانت تمام اشتهار دارد و با اول مضموم دو معنی دارد اول نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی تفسیر زند که از تصنیف ابراهیم زرتشت است و آنرا است نیز خوانند چنانچه مرقوم شد حکیم فردوسی فرماید اگر نیستی اندر استا و زند فرستاده راز بهنار از کرند ازین خواب بیدارتان کردمی همی زند بردارتان کردمی و آنرا زند استا نیز گویند اگر قیصر سکالد راز زرتشت کنم تازه رسوم زند و استا دوم مختصر ستا و نیز آمده است با اول مکسور دو معنی دارد اول ستایش و ستایش کننده را گویند دوم نام قریه ایست در سمرقند منسوب

بآن قریه استائی گویند **استاث** بفتح چنانکه در بعضی فرهنگ است اغلب آنست که تصحیف استانث است بنون بمعنی پیش در **استاخ** باول مضموم بثانی زده بمعنی گستاخ است حکیم سنائی راست با کسی علم دین بگفت استاخ زانکه دلتنگ بود علم فراخ اسیف اسفرنگی نظم نموده تیر از گشاد چشم تو استاخ میرود شاید که در حریم دل خصم محرم است و این بیت از هفت پیکر کردم استاخی که بود مرا دیو بازیچه نمود مرا مولوی گوید هر قدم دامیست کم از آن اوستاخ **استاد** بکسر و ضم معروف در صورت ضم بزیادهٔ واو بذال معجمه نیز آمده در تنجر لیست بفتح بیت و ششم روز از ماه شمسی **استاد سرای هفت رخشان** یعنی ستارهٔ مشتری **استار** بالفتح سیر که وزنش بحسب اختلاف دیار مختلف است که آن ده درم سنگ و در بعضی مواضع شش و نیم درم سنگ دارند باختلاف مواضع و اساتیر جمع و در کنز اللغات است که استار بالکسر چهار عدد از هر چه باشد و چهار نیم مثقال و نیز جمع ستر بمعنی پرده و بتازی پوشیده شدن و مانده شدن مصدر است **استاراباد** باول مکسور بثانی زده استراباد باشد و آن شهریست مشهور منوچهری راست تا طرب و مطرب است مشرق تا مغربست تا یمن و یثربست آمل و استاراباد بنشین خورشید وار می خور جمشید وار فرخ و امید وار چون پسر کیقباد **استاره** باول مکسور چهار معنی دارد اول معروفست یعنی ستاره و نیز رباب که در و سه تار است و سه تاره اش نیز گویند دوم نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه و سایبان نیز گویند سیوم جدول مسطر باشد و چهارم بلوکیست از مضافات لاهیجان گیلان و نیز نام قلعه ایست از ملک دکن **استام** که اصلش استوام بود بحذف واو ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند و در فرهنگ باول مضموم بثانی زده دو معنی دارد اول ستام باشد که مرقوم خواهد شد ناصر خسرو فرماید ای دون شب و روز بر ستم کردنی استاده ز بهر اسپ و استامی دوم معتمد را گویند و آنرا استام نیز خوانند **آستان** ممدود با سین موقوف پیش در و قیل چوب زیرین که اهل هند دهلی گویند و ستانه بمثله و آستان بمعنی معروف او را آستانه نیز گویند بکوشش میرود فیضی که بوسد آستانش را چو دزدان نیم شب از آستان آهسته آهسته و در موید است نیز تارهای رسن کذا فی الصراح و در فرهنگ باول مفتوح جای خواب و آرام را گویند **آستان برخواست** یعنی از کثرت رونق بلند شد یا از خرابی معدوم و مردود گشت **آستان برخواست و افتاد** باضافت آستان بمعنی دنیا **آستان عدم** دنیا و مرگ **آستان فنا** یعنی دنیا **آستانه** ممدود و با سین موقوف پیش در ستانه مثله **آستان گردون** آسمان دنیا که فلک قمر است **آستانید** معروف بمعنی استاده و باز داشت نیز آمده مولوی گوید مرکب استانید پس آواز داد **استباب** بالکسر دشنام دادن **استباح** عطا دادن **استباحه** بالکسر پوشیدن کار بر کسی **استباع** بالکسر پیروی کردن **استتار** در پرده پوشیدن **استتباع** پیروی کردن و خواستن **استبداد** بالکسر تنها بکاری ایستادن و منفرد بکاری شدن **استبداده** بالکسر گرد شدن و بگرد چیزی درآمدن **استبداع** بالکسر چیزی بدیع و نو شمردن **استبدال** بدل چیزی گرفتن **استبرا** بالکسر بدانش کردن پاکی رحم کنیزک بیک حیض و پاکی خواستن **استرجاع** داده را واپس گرفتن و واپس گرفتن خواستن و بازگشتن خواستن و انا لله و انا الیه راجعون گفتن **استبرق** بالکسر دیبای سبز درحل

اللغات است حریر سطبر **استبساق** استواری و فراهم آمدن و تمام شدن و راست شدن **استبسلا** بالکسر یاری
خواستن **استبشار** شاد شدن و مژده رسانیدن **استبشاع** ناخوش آمدن و ناخوش و بدمزه سپردن **استبصار**
بینا شدن و طلب بینائی دل کردن **استبضاع** چیزی را سرمایه کردن **استبضال** بالکسر موی بوی خود بستن **استبطا**
بالکسر کاهل شمردن **استبعاد** دور شدن و دوری جستن و دور شمردن **استبغا** تمام در گرفتن **استبعاد** به بندگی
گرفتن **استبقا** بالکسر باقی داشتن **استبکا** بالکسر گریانیدن **استپوسی** بالکسر و بای فارسی نام کنیزک
افراسیاب که بغایت جمیله بود اما چون افراسیاب گریخت بیژن او را دستگیر کرد **استتابه** بالکسر توبه کردن خواستن **استتمام**
بالکسر نقش بر دست کندن خواستن و بوی یافتن بر چیزی **استنکار** بالکسر ناشناختن و ناخوش داشتن **استجابه**
بالکسر جواب دادن و جواب گفتن و قبول کردن **استجارت** بجیم زنهار خواستن **استجاز** بمعنی استحاج **استجاش**
طلب وحشت **استجراح** بالکسر عیبناک شدن و تباه شدن **استجفا** بالکسر جفاکار آمدن و جفاکار شمردن
استجلاب بسوی خود کشیدن **استجهال** بالکسر نادان شمردن **استحباب** دوست داشتن و نیکو شمردن
استحلاج بالکسر حاجت روا کردن خواستن **استحازه** بزاء معجمه عطا خواستن و آب خواستن **استحاضه**
بالکسر پیوسته خون آمدن از زن بعد از ایام حیض **استحاط** بخشم آوردن و ناخوشنود کردن **استحاله** محال شمردن
و محال شدن و از حال بگردیدن **استحام** ناموافق آمدن **استحداث** بالکسر چیزی نو گرفتن و نو پیدا آوردن و نو
آوردن و خبر نو یافتن و بفتح جمع حدث بفتحتین بیوضو **استحداد** چیزی را تیز کردن و موی زهار تراشیدن **استحسان**
بالکسر نیکو پنداشتن و نیکو شمردن **استحصاف** بالکسر استوار شدن و تنگ شدن روزگار بر کسی و تنگ سوراخ
استحفاظ یاد گرفتن خواستن و نگهداشتن **استحقار** بالکسر خوار داشتن و حقیر داشتن **استحقاق** سزاوار شدن
استحکام بالکسر استوار شدن **استحلا** بالکسر شیرین آمدن و شیرین خواستن و شیرین **استحلاس** بالکسر
بحاء غیر منقوطه پوشیدن گیاه زمین را **استحلاف** طلب کردن سوگند و سوگند دادن **استحلال** بالکسر حلال
خواستن و خواستن **استحماش** بالکسر سخت خشمناک شدن و جنگ کردن خروس با یکدیگر **استحمام** خود را آب
گرم شستن و عرق کردن خواستن **استحواض** جمع شدن آب در حوض **استحیا** بالکسر زندگانی خواستن و زنده گذاشتن
و شرم داشتن **استحثاث** بالکسر پیش آمدن بکاری **استخاره** بالکسر بهترین خواستن و مهربانی کردن خواستن و خیریت
خواستن از خداوند تعالی و زینهار خواستن و طلب خیر کردن و نیز دوگانه که برای خیریت کار ادا نمایند و فریادرسنده **استخدام**
بالکسر و بذال غیر منقوطه خدمت خواستن از کسی و باصطلاح ارباب معنی و بیان آوردن کلمه ایست بیک معنی و خواستن معنی دیگر
بضمیری که با او راجع کنند خواه آن معنی دیگر حقیقی باشد و خواه مجازی و این از قسم محسنات بلاغت دانند **استخر** بالکسر
آبگیر و تالاب و قلعه استخر فارس را بدین جهة این نام کرده اند که در آن آبگیری عظیم واقعست و در فرهنگ باول مکسور بثانی زده بمعنی
ستخر نوشته حکیم زجاجی راست مقامش در اول باستخر بود شهان را بدان بوم بر فخر بود **استخراج** بالکسر بیرون کردن
استخسار مانده شدن **استخصا** بالکسر بخاء منقوطه فروتنی کردن **استخفا** بالکسر پنهان شدن **استخفاف**
بک

سبک شمردن و خوار داشتن و سبک گردانیدن **استخلاص** رهائی جستن و خالص کردن **استخلاط** بالکسر برفتن
شتر نر و ماده **استخوان** غالب آمدن **استخوان** معروف و سوخته میوه ها چون خرما و انگور و پوست و گوشت
و نام اسلحه و اصل موافق معنی ثانی است این بیت سکندرنامه که از نطفه نیکبختی دهی که از استخوانی درختی نهی
و استخوان حیوانات چون پیلسته یعنی استخوان پیل لیکن استه در میوه ها و استخوان در حیوانات بیشتر استعمال کنند **استخوان
برافشانده** بمعنی ریخته و در ادات است تخم خرما در زمین کاشته **استخوان بزرگ** یعنی شخص عالی نسب **استخوان
در گلو** کنایه از مزاحمت و تشویش **استخوان در گلو گرفتن** یعنی رنج و محنت کشیدن **استخوان ربای**
همای بود گویند که غذای او استخوان جانوران باشد **استخوان رنگ** بالضم و با کاف فارسی نام پرنده ایست که جانور
نیازارد و استخوان سوده و پوسیده خورد و هر که سایه او افتد پادشاه شود بنازش همای خوانند **استدراج** اندک اندک
نزدیک گردانیدن بعذاب و فراوان نعمت در حال معصیت **استدراک** بالکسر دریافتن و طلب دریافت خبری کردن
استدعا بالکسر خواندن و درخواست کردن **استدقاق** بالکسر باریک شدن **استدلال** دلیل خواستن و دلیل
آوردن **استدنا** بالکسر نزدیک کردن **استذال** خوار کردن و خوار شمردن **استذلال** بالکسر و بذال منقوطه
خوار کردن و نرم گردانیدن **آستر** بالف ممدوده با سین موقوف جامه کمینه که در زیر قبا پوشند و استر بفتح یکم و سکون
دوم الحیوان مشهور که پدرش خر باشد و مادرش اسب بود و یا بر عکس این باشد **استرا** بالکسر فروگذاشتن کار و نیکوئی کردن
و بخشیدن و بمطلوب رسیدن و استرا نیز بمعنی بشب رفتن **استراحه** بالکسر آسودن و بوی بردن و راحت گرفتن **استراط**
بالکسر فرو خوردن طعمه و جز آن **استراف** بالکسر چشم برداشتن برای نگریستن بچیزی **استراق** دزدیده گوش
بچیزی داشتن **استرت** بالضم خویش و قبیله **استرجال** پیاده شدن خواستن **استرخاص** ارزان شمردن
و ارزان خریدن **استرد** بفتحتین چارپای معروف **استرداف** از پی خود سوار کردن خواستن **استردن**
باول مضموم بثانی زده و تاء فوقانی مضموم بمعنی ستردن بود یعنی محو کردن و تراشیدن و پاک ساختن مولوی معنوی فرماید
از جان نبرد چیزی آنرا که تو جا دادی غم نسترد از دل اگر از غم استردی **استرده** بمعنی سترده که مخلوق باشد **استرزاق**
بالکسر روزی خواستن **استرسال** خوگر شدن و گستاخ شدن و گستاخی کردن و فرو هشتن موی سر و غیر آن **استرش**
باول مضموم بثانی زده و تاء فوقانی مضموم آهنی را گویند که زمین را بدان شدیار کنند و آنرا سپار و آهنجفت نیز خوانند و هندش
پهال گویند **استرشا** بالکسر رشوه خواستن **استرضا** بالکسر خوشنودی خواستن **استرضاع** طلب شیر دادن فرزند
کردن **استرعا** بالکسر نگهبانی کردن خواستن **استرغا** سست شدن و فروگذاشته شدن **استرغاز**
بالضم نام گیاهیست که از بیخ او آچار سازند و شترغاز بمثله **استرفا** بالکسر افسوس خواندن خواستن **استرقاق** بالکسر
بنده شدن و بندگی گرفتن **آسترنگ** بمد و قصر و کاف فارسی نام گیاهیست بجد و چین که بصورت مردم بر آید گویند
هر که آنرا بکند او بمیرد و عند الحاجت یک سر رسنی محکم در استرنگ می بندند و سر دوم آن رسن بمیان سگ گرسنه استوار کنند
و گوشت بسگ نمایند چون سگ بسوی گوشت تازد و استرنگ کنده شود آن سگ بمیرد و در ادات است که در ختن روید و آنرا

مردم گیاه نیز خوانند وبعربی روح گویند و در طب است للکهنا گویندش صاحب موید براین سخن دارد که این للکهنا داروی دیگراست
برای پسر شدن بکار می آید با شیر ماده گاو بخورند وآن خاصیت که مذکور شد درو نیست صاحب کتاب گوید که او را بسیار در ولایت
بهار دیده ام چنین نیست بیخ او را چیزی مشابهت بصورت آدمی است وبمعنی پر جانور نیز و در فرهنگ جهانگیری باول مفتوح
بثانی زده وتای فوقانی وراء هر دو مفتوح بمعنی سترنگ است وآنرا مردم گیاه نیز گویند وبتازی بیروح صنم خوانند حکیم اسدی
فرماید همان از گیاهای با بوی ورنگ شناسنده خواند ورا استرنگ ازان هر که کندی فتادی زپای چو ایشان شدی
بیروان هم بجای بکاوان ازان چند کندند برد بران گاو کان کند برجای مرد ودر قاموس گوید بیخ لفاح وحشی است
شبیه بصورت انسان وانچه گفته اند که کننده آن بمیرد خلاف واقع است ومکرر آزموده شد آن خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیر
صحت نقل حکمت الهی در آن اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم است کشتن آدم چگونه موجب قصاص وموجب
عذاب نباشد **استرواح** بالکسر آسودن وراحت یافتن وبوی گرفتن **استرون** باول مفتوح بثانی زده وتای
فوقانی مفتوح براء زده زنی را گویند که هرگز نزاید وبعربی عقیمه خوانند مولوی معنوی فرماید نگاهی میکند باول بهر دم صورت
عنی نزاید گرچه جمع آیند صد عنی واسترون وبمعنی ماندهست **استرهاب** ترسانیدن **استره لبید**
دلیری وجان بازی کرد **استره لبیدن** یعنی دلیری وجان بازی کردن **استزاره** طلب زیارت کردن
استزلال بالکسر باریدن وریخته شدن شک ولغزانیدن ولغزیدن خواستن قال الله تعالی فاستزلهم الشیطان
استساف بالکسر پوئیدن وهلاک کردن **استسخار** بخای معجمه افسوس داشتن **استسرا** بالکسر برگزیدن
استسرار پنهان شدن ماه **استسقا** بالکسر طلب باران ونیز علتی است که هرچند آب خورد تشنگی او زود وشکمش
هر روز بزرگتر شود واین علت را در هند جلندر گویند نعوذ بالله منها ومرغی است مشهور **استسلام** بالکسر گردن نهادن
استسهام فرازدن وطلب تیراندازی کردن **استشار** بکسر یکم وسیوم شاد شدن **استشان** بالکسر
لاغر شمردن **استشراف** سر برداشتن از برای نگریستن بچیزی ودست برابرو نهادن تا آفتاب برچشم نتابد وچیزی
را نیکو مشاهده توان کرد وپیش چشم کردن ستور ومال کسی را **استشفا** بالکسر شفا خواستن **استشفاع** شفاعت
خواستن **استشلام** بالکسر بوی کردن **استشمام** طلب بوی کردن وبو یافتن از چیزی **استشهاد** بالکسر
گواهی خواستن وحاضر آوردن وشهید شدن ودر مؤید است یعنی مذی از مرد جدا شدن **استصابه** بالکسر صواب شمردن
استصبا بالکسر چراغ فرا گرفتن **استصحاب** طلب صحبت چیزی کردن وباقی داشتن چیزی برحالی که پیشتر
داشت باشد **استصراف** گردانیدن خواستن **استصواب** صواب شمردن **استضعاف** ضعیف یافتن **استطاره**
پراکنده وفاش وپرانیدن **استطاعه** بالکسر توانستن **استطاله** گردن کشی کردن ودراز شدن **استطراد**
طلب راندن چیزی برای عزیمت دشمن وهزیمت دادن خود را برای فریب دشمن **استطراف** طرفه شمردن ونو گرفتن
اسطرلاب بضم یکم وسیوم آلتی است حکما ومنجمان را که بدان راز فلک روشن میشود وبمعنی آن ترازوی آفتاب است
چه یونانی زبان سطر ترازو را گویند ولاب آفتاب را وبعضی گویند که لاب نام حکیمی است که بتدبیر سکندر اسطرلاب را ساخته بود

وقیل

وقیل پسر ارسطو است وقیل نام پسر ادریس علیه السلام وصحیح آنست که ارسطاطالیس است **استطلاع** طلب دیده وری وطلب
آگاهی کردن **استطلاق** رفتن شکم وطلب رها کردن زن **استظلال** بالکسر پناه جستن بسایه **استظهار**
طلب پشتی کردن ویاری خواستن ویاد گرفتن وپشت پناه شدن وقوی پشت واز بر خواندن وبمعنی تقویت وتیز وطلب ظهور
یاری **استعاد** بالکسر نیکبختی ونیک بخت شمردن ویاری خواستن **استعادة** باز گفتن سخن وباز آمدن و
باز کردن خواستن **استعاذة** بذال معجمه واداشت خواستن وپناه خواستن **استعار** بالکسر برافروخته شدن
آتش **استعارة** بعاریت خواستن وبازخواست **استعاط** بالکسر خود را خود دار وخورانیدن وریختن **استعانة**
یاری خواستن وزهار پاک کردن **استعانه** بالکسر قوت وروزی خواستن **استعبل** بالکسر عنصل یعنی پیاز دشتی
استعجاب بالکسر طلب عجب کردن **استعجال** بالکسر شتافتن وشتاب کردن خواستن **استعجام**
بالکسر بسته شدن زبان وناتوان شدن وعاجز شدن از سخن گفتن **استعداد** بالکسر ساختن وساخته شدن وآماده شدن
برای کاری **استعدان** بالکسر آشکارا کردن خواستن **استعصا** بالکسر بیفرمان شدن **استعصام** بالکسر
چنگ درزدن وایستادن ومشک را دوال ساختن وملازم رفیق ویار خود بودن **استعطا** بالکسر عطا خواستن **استعظام**
بالکسر بزرگ شمردن وبزرگی کردن واکثری از خبر گرفتن **استعفا** بالکسر طلب عفو کردن وبزرگوار شدن وبلند شدن
استعفاف بالکسر پرهیزکاری کردن وبازایستادن از خواستن حرام **استعلا** بالکسر طلب بلندی کردن ویاری
خواستن برکاری **استعلاج** بالکسر سخت شدن پوست وطلب علاج کردن **استعلام** بالکسر آگاهی خواستن
وخبر پرسیدن **استعلان** آشکارا کردن **استعمال** بالکسر طلب کار کردن وبکار داشتن چیزی **استعیاب**
بالکسر از بن کندن وهمه را فرا رسیدن **استغاثه** بغین معجمه وثاء مثلثه فریاد خواستن ودعا پرسش وزهار پاک کردن
استغاق بالکسر سخن از کسی بیرون کشیدن وسخن گفتن کسی را خواستن **استغال** غله گرفتن وغله آوردن خواستن
وبرگشایندن غله داشتن **استغراق** بالکسر غرق شدن وهمه را فرا گرفتن وبتمام توانائی خود کاری کردن **استغرام**
بالکسر تنگ کردن زن فرج خود را بداروی مرم ومرم بالفتح نام دارویست **استغفار** بالکسر آمرزش خواستن **استغلاط**
سطبر شدن وسطبر شمردن چیزی را وترک گفتن آن بسبب سطبری **استغلاق** بالکسر بسته شدن ودر مشکل شدن سخن
استغنا بالکسر بی نیاز شدن وطلب غنا وبی نیازی کردن **استغنام** بالکسر غنیمت دانستن وغنیمت جستن **استفاده** فایده
گرفتن **استفار** یاری خواستن **استفاضه** خواستن وپراکنده شدن وفاش شدن خبر **استفاع** سیراب کردن
ودر آب خیسانیدن وار میوه وجز آن وایستادن درجای وگرد آمدن وبلند شدن آواز وبچشمه فرود آمدن وغسل کردن **استفاق**
بالکسر توفیق داشتن **استفاقه** بهوش آمدن **استفام** بالکسر ستم کردن **استفتاء** فتوای خواستن **استفتاح**
بالکسر یاری خواستن وبیان کردن خواستن از مشکلات قرآن وفریاد خواستن وطلب فتح جستن وگشودن **استفراد** بالکسر
تنهائی خواستن وتنها شدن بچیزی **استقرار** آرام گرفتن وثابت شدن **استفراز** سبک گردانیدن کسی والزانیدن
استفراغ بالکسر تمام توانائی خود را بکاری صرف کردن وتهی کردن معده را از فزونیهای طعام اندرونی وتهی شدن بدن

از ضلالت وطلب فراغ کردن و در عرف کنایه از می است استفسار بالکسر پرسیدن وطلب بیان کردن وطلب هویدا
کردن وتعبیر کردن خواستن استفضال نیکو جستن وافزون آوردن از چیزی استفوی بالکسر وبالف مقصوره سرگشته
وشیفته گردانیدن استفهام بالکسر فهمانیدن وفهمیدن چیزی خواستن استقاص طلب قصاص کردن استقاض
بالکسر درشت آمدن استقامة راست شدن وراست ایستادن استقامه بالکسر مثله استقباح
بالکسر زشت داشتن وزشت شمردن استقبال پیش رفتن وروی بچیزی آوردن استقدام پیش شدن ودر
پیش شدن خواستن استقرا بالکسر حیله کردن برای گرفتن شکار وگرد کردن آب وجز آن وپیروی وجستجوی بسیار کردن
وقریه قریه گشتن استقراض بالکسر وام خواستن استقسام بالکسر بخش وحصه کردن خواستن وسوگند خوردن خواستن
استقصا بالکسر بصاد مهمله تمام گرفتن وکوشش کردن ودور درشدن وبنهایت چیزی رسیدن استقصاص بالکسر
قصاص دادن خواستن استقضا بالکسر قاضی کردن استقلا بالفتح نام ترکی که مبارز افراسیاب بود استقلال
بالکسر اندک شمردن وخود بکاری ایستادن واز جای بجای رفتن وبلند برآمدن ورخت برگرفتن وبرداشته شدن استقلام
بالکسر در پیش شدن استقواس بالکسر خمیده وکوزپشت شدن پیر مانند کمان استقیلا مثل استقلا که گذشت
استکاف بالکسر کفشگر وصنعتگر وصاحب قاموس گوید اسکف بالفتح واسکاف بالکسر واسکاف بالضم موزه
دوز ودرودگر وهر صانعی که بآلات آهنی کار کند استکاک بالکسر گزیدن وبهم درپیچیده شدن گیاه استکال
تمام کردن وتمام شدن خواستن استکانه فروتنی کردن وزاری کردن وگردن نهادن استکبار بالکسر گردن
کشی کردن استکبان بالکسر در پرده شدن واستخان بمثله استکتاب بالکسر چیزی نوشتن خواستن
استکثام بالکسر بزرگواری بدست آوردن استکرا بالکسر بکرایه گرفتن استکراه بالکسر بجور بکاری
داشتن وناپسندیدن وناخوش داشتن چیزی استکساب طلب نوشتن چیزی کردن استکثار بسیار خواستن
وبسیار انگاشتن وبسیار یافتن خبر استکشاف بالکسر روشن کردن خواستن وظاهر شدن استکفا بالکسر
کفایت کردن خواستن استکمال بالکسر طلب تمامی کردن وتمام شدن خواستن استکنام بالکسر پوشیده شدن
خواستن استل باول مکسور بثانی زده وتای فوقانی مفتوح برکه واکبیر را مانند وآنرا استخر واستخر نیز خوانند استلال
برکشیدن شمشیر از نیام استلام بالکسر حجر الاسود کعبه را بوسه دادن یا سودن یا برگرفتن استلحاق دعوی فرزند
کردن استلذاذ بالکسر مزه یافتن وخوش شدن استلقا برپشت افتادن استلواح بالکسر تشنه شدن
استلهام بالکسر در دل انداختن استم باول مکسور ستم باشد منوچهری راست آخر دیری نماند استم
استمگران زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم بالضم دریا وسزاوار وشریف ترین استما بالکسر برای شکار بیرون
رفتن استمار افروخته شدن آتش وبرانگیخته شدن استماط بالکسر چیزی خوردن استماع بالکسر گوش
داشتن ودرخشیدن چراغ استماعه بالکسر عطا خواستن وشفاعت کردن خواستن استماله بسوی خود میل دادن
کسی البسخن خوش استمامه بالکسر از موت باک داشتن در حرب وگستاخ بودن در کار ومرکب خواستن استمان

امان

امان خواستن استمتاع بالکسر برخوردن از چیزی استمجاد بالکسر بزرگی وافزونی خواستن استمجاع بالکسر
فراهم آمدن خواستن واز هر جا گرد آمدن سیل استمخار بینی را فرا بوی داشتن که از کجا می آید وطلب آمدن باد کردن
که از کدام طرف می آید استمداع بالکسر نمکین وشیرین آمدن استمداد بالکسر مدد خواستن ودلیر شدن استمراء
گوارا شدن استمرار استوار شدن وروان شدن وپیوسته رفتن استمزاج مزاج دانی کردن استمساک
بالکسر چنگ در زدن استمصاغ صمغ از درخت بیرون آوردن استمکان بالکسر دست یافتن استملا
بالکسر از یاد چیزی نویسانیدن خواستن استملال بالکسر غمگین شدن وتنگ شدن استمنا بالکسر بیرون کردن
منی استمناح بالکسر بخشش وشفاعت خواستن استناد بالکسر پشت بچیزی باز دادن وپناه بکسی بردن
استناره روشن شدن استناق بالکسر فراهم آمدن وتمام شدن کار وراست شدن کار استنبا بالکسر
والمد خبر خواستن استنباط بالکسر بیرون آوردن استنثار بالکسر وبتا ونون وثاء مثلثه افشاندن بینی
استنجا بالکسر موضع خروج بول وبراز شستن ودور کردن وپاک کردن خود را از نجاست وشتافتن در پای خواستن
وبراز بالکسر سرگین آدمی را گویند استنجاز بنون بعد از تای طلب حاجت روا کردن استنجزاز بهر دو زاء معجمه بر
آمدن استنزال فرود آمدن استنسا بالکسر بوئیدن استنشاد بالکسر شعر خواندن خواستن استنشاره
طلب مشورت وکنکاش کردن وفربه شدن استنشاق بنون وشین معجمه آب در بینی کردن ونیز بو گرفتن وبالکسر آب
وبادبوی به بینی باز کشیدن استنصار طلب یاری کردن استنصاح بالکسر از کسی نصیحت خواستن وکسی را
ناصح شمردن استنظاف پاک شمردن وهمه را ستاندن استنطاق طلب گویای کردن در حل اللغات است
سخن باکسی گفتن استنطاق سخن گفتن خواستن واز کسی سخن بیرون کشیدن استنفاه بالکسر فهمیدن خواستن
استنقاذ بالکسر بقاف رهانیدن استنقاص بالکسر کم کردن خواستن در بها استنکاح بالکسر زن کردن خواستن
وشوی کردن خواستن جماع کردن خواستن استنکاه بالکسر دریافتن بوی دهن کسی را استنکاف بالکسر ننگ وعار داشتن از چیزی
استنمایه بالکسر بنیابت داشتن خواستن کسی را استوا بالکسر راست شدن وآهنگ کردن وبر چیزی دست
یافتن وبرابر شدن وبکمال رسیدن ویکسان شدن وظاهر شدن وقرار گرفتن وخط استوا که میگویند آن خطی است
موهوم در میان آسمان که سر اول بقطب شمالی وسر دوم او جنوبی پیوسته است استوار سه معنی دارد اول
محکم ومضبوط را گویند واین معنی معروف ومشهور است مسعود سعد سلمان راست پایدار واستوار هست از تو دین وملکت
پایدار وپایدار واستوار واستوار دوم معتمد واین بود سیوم بمعنی باور آمده واستوار داشتن باشد کمال اسمعیل گفته هر
فریب که از عشوه لبت در بارم هزار ساده ولی استوار می آید استوان بنون محکم زرتشت بهرام گوید
پذیرفتیم وبر دین استوانیم وبمعنی معتمد واین نیز آمده زیرا که او در راستی خود محکم است استوده بمعنی ستوده وبواو
پارسی نیز است استور بضم بمعنی ستور که خواهد آمد استوریان پرنده ایست که بتازی سمور گویند وبعضی
ورای موقوف درنده ستوران استون باول مضموم بثانی زده بمعنی ستون باشد استوه بالضم وباواو

فارسی تنگ آمدن و تنگ آوردن و ماندگی گرفته **استوی** باول مضموم بثانی زده مهرهٔ پشت باشد **استه** باول
مفتوح بثانی زده و تاء فوقانی مفتوح و اخفای ها تخم بعضی از میوه‌ها را گویند مانند تخم شفتالو و زردآلو و خرما و امثال آن و آن را خسته نیز
خوانند و باول مکسور بثانی زده و تاء فوقانی مضموم و اظهار ها مخفف استوه است که مرقوم شد و بالفتح خستهٔ میوه و در عربی استه بزرگ
و بر و استه بوزن خسته آن خستهٔ خرما و جز آن و بمعنی دسته نیز آمده **استهال** بالکسر خود را در هلاکت انداختن و خویشتن را
در حرب افگندن و آسان شدن و آسان داشتن **استهام** بایکدیگر قرعه زدن **استهانه** بالکسر خوار داشتن
استهدا بالکسر هدیه خواستن و طلب راه نمودن خواستن **استهداف** نشانه شدن و نشانه کردن خود را و راست
شدن و بلند شدن **استهزا** بکسر سخریه کردن **استهلاک** بالکسر نیست کردن **استهلال** ماه نو دیدن
و بانگ کردن کودک در وقت زادن و باریدن باران و بلند کردن حاج آواز را بلبیک گفتن و بیرون آمدن شمشیر
از نیام **استمهال** بالکسر مهلت خواستن و انتظار کشیدن **استهواء** سرگشته شدن و سرگشته کردن **استهیدن**
بالکسر ستیزه کردن و ستهیدن بمثله **آستی** ممدود با سین موقوف مختصر آستین باشد **استیا** باول مکسور
بثانی زده و تای فوقانی مکسور نام کوهی است که مابین هرات و غزنه واقع است **استیاس** بالکسر نومید شدن
استیاق بالکسر بسین مهمله رای زدن و راندن و بشین معجمه معروف **استیاک** بالکسر مسواک کردن
استیام بالکسر پوشیده شدن و بسته شدن چاه **استیبا** بالکسر ناخوش شدن هوا **استیجاب**
بالکسر سزاوار شدن **استیحاش** ناخوش شدن و رمیدن و غمگین و گرسنه شدن **استیداع** بیاء تحتانیه چیزی
بامانت بکسی دادن و امانت نهادن **استیر** بالکسر کنده و غلیظ بمعنی شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود و صاحب
قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم بود و ظاهرا معرب کرده اند **استیز** بفتح یکم و سکون دوم و کسر سیوم
نام پادشاه خوارزم ممدوح مولانا رشید وطواط و زمخشری هم در عهد او بود **استیساع** فرخ شدن **استیسال**
بالکسر ترخوستن از کسی **استیشاق** استواری خواستن و استواری کردن **استیصا** بالکسر اندرز پذیرفتن و نیکو
داشتن **استیصال** از بن برکندن و موی خود لبتن خواستن و بر تقدیر اول یا در اصل همزه بوده بر تقدیر ثانی واو بوده
استیعاب از بیخ برکندن و همه را فراگرفتن **استیفا** تمام فراگرفتن **استیفاد** آتش افروختن **استیفاز**
بر پا نشستن **استیفاض** بشتاب رفتن و راندن و شتابانیدن **استیفاف** از سر گرفتن چیزی را و آغاز
کردن **استیفاق** توفیق خواستن **استیقاح** بالکسر سخت شدن و شوخی کردن **استیقاظ** بیدار شدن
و طلب بیداری **استیقان** بالکسر یقین خواستن و بیگمان داشتن **استیلا** بالکسر دست رس یافتن و غالب
شدن **استیلاغ** بالکسر از پرستش و خدمت عار و باک داشتن **استیم** باول مفتوح بثانی زده آستین جامه را
گویند خسرو گوید   زود بگشای چنگ را استیم   و باول مکسور بمعنی ستیم است و ابو حفص سغدی بمعنی دهان ظروف گفته
و همین شعر تمسک جسته و بالکسر یا یا فارسی آن سرما که بر ریش زند و ریش پا باشد و آن سردی که از تابش مهتاب بر ریش هم
افتد و او بمیرد و اهل هند که چاندنی زد گویند و در لسان الشعرا مرقوم است ریمی که از جراحت چون فراهم آید درون پر شود و ستیم

بحذف

بحذف همزه نیز آمده است **استیمان** بمعنی امان خواستن **استین** بالکسر بر جستن و توسنی کردن و مسواک کردن
بدندان و در فارسی بمد الف معروف **استینا** باز پس انداختن خواستن **استیناس** بالکسر خوگر شدن و خو گرفتن
بچیزی و طلب الفت **استنباط** بیرون آوردن آب و علم و مانند آن **استیناف** از سر نو گرفتن و کاری آغاز
کردن **آستین برچیدن و برزدن** ساخته و مستعد شدن بکاری **آستین برزد** مستعد و ساخته شد
و آستین مالید متضمن هر دو معنی است ظهیر راست   چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد   غمت بریختن خونم آستین برزد
آستین برفشاند یعنی عطا کرد و خوش شد و رقص کرد و نیز بمعنی در غضب شد **آستین برکناره کشیدن**
یعنی عفو کردن **آستین پوستین** بمعنی عیب است **آستین تر داشتن** یعنی گریه کردن **آستین تیز تر کردن**
یعنی دست دراز کوتاه کردن **آستین رفیده** بمعنی ترشی است **آستین فشاندن** یعنی ترک گفتن و انکار
کردن و نیز رقص کردن و سخاوت کردن و ملالت کردن **آستین مالیدن** یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری **آستین
نهادن** چیزی را ملک ساختن **آستینه** با سین موقوف و تای فوقانی مکسور و یای معروف و نون مفتوح و ها
مختفی تخم مرغ باشد **استیهاب** بالکسر بخشیدن خواستن **اسجاح** بالکسر نیک عفو کردن و قیل آسان داشتن و درگذشتن
اسجاع بالفتح سخنهای با قافیه گفتن و آوازهای کبوتران و شتران هر دو جمع سجع و اساجیع بمثله **اسجاف** بالکسر
پرده فرو گذاشتن و تاریک شدن شب **اسجال** پر آب کردن چیزی را و بخشیدن و مباح کردن **اسجح**
بالکسر روی خوب **اسحاب** بالکسر بسیار گفتن و در بیابان رفتن و رفتن هوش از گزیدن مار **اسحات** بالکسر
نیست کردن و از بن برکندن و کسب مال حرام کردن **اسحار** بالفتح بامدادها و اسحار بالکسر در سحر رفتن و در وقت
سحر آمدن **اسحاق** بالکسر نام پیغمبری ابن ابراهیم علیه السلام و بمعنی دور شدن و کهنه شدن جامه و نرم رسانیده شدن
سم ستور و ساییدن هر چیزی و خشک شدن پستان از شیر و بر سینه و شکم چسبیدن آن و نام پیغمبر است و این اسم عجمی است
که عرب در کلام خود آورده اند و اسحاق بمعنی مصدری منصرفست و بمعنی اسمی غیر منصرف و اگر بمعنی اسمی نیز اعتبار نقل از معنی
مصدری کنند منصرف باید خواند چرا که عجمی نخواهد بود **اسحتاث** بالکسر برانگیختن **اسحم** بالفتح سیاه و ابر و شب
و زاغ و خون و سیاهی سر پستان و شاخ **اسخاط** بالکسر بخشم آوردن و ناخوشنود جمع سخط **اسخلیله** آش
عدس که در روضه ایشان می پزند **اسد** بفتحتین شیر درنده و نام برجی است که صورت شیر دارد و آن خانهٔ آفتاب است
و چون آفتاب در آن خانه آید آن را اهل هند بهادون گویند و شیر خو شدن و متحیر شدن از بیم شیر و بضمتین نیز جمع اسد بفتحتین و بکسر
دوالی که بچوب پالان به بندند و رسنی که اسیر را بدان بندند و ترسیدن و مدهوش شدن از دیدن شیر و خشم کردن و شیری نمودن
اسداء بالکسر و المد اندوه بدر بردن و بنیم کردن **اسداباد** بفتحتین نام شهریست نزدیک بهمدان و دهی است
بر نیشاپور **اسداف** بالکسر تاریک شدن شب و فرو گذاشتن زن مقنعه را و روشن شدن **اسدال** بالکسر
فرو گذاشتن و بالفتح پردها و جامها که بر هودج اندازند **اسد الارض** تخم زیتون دشتی **اسدالله** اول خطاب
امیر المؤمنین حمزه بود و شهادت یافت خطاب محلولی حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه شد **اسدان**

بالفتح جامه ها و چیزها که بر موج اندازند **اسر** بضم سین کشت زار و ظاهرا که تصحیف اسه مرقوم است و بهر تقدیر یکی ازین
دو لغت بتصحیف خوانده اند و اشتباه کرده اند میان ها و رای مهمله منجیک گوید چرا برکف شه تقاطر نباید زر از اسر طبع
سایل بروید و سامانی گوید که صحیح اسراست بفتح سین و رای مهمله مخفف آب سار والله عالم **اسراء** بالکسر
شب رفتن **اسرابین** بوزن و معنی اسرائیل **اسرار** بالفتح نهانیها و خطها که برکف دست باشد و اسرار بالکسر پنهان
کردن و آشکارا کردن و رسانیدن سخن بکسی و این از لغات الاضداد است **اسرارزین** نبات **اسراسان**
بکسر نین و تشدید سین مهمله آب سخت شور **اسراع** بالکسر شکافتن و شتابیدن و صاحب چار اشتاب رفتار شدن
اسراف بالکسر بی اندازه خرج کردن و پر گذاف کاری کردن و در اصطلاح سالکان حکایت آورده اند که توانگری
مال بدرویشان بذل میکرد و دران مبالغه مینمود بزرگی گفتش لاخیر فی السرف او گفت لاسرف فی الخیر این لفظ اگرچه خوب
مینماید اما در اصل صحیح است زیرا که بندگان خاص را بدین نوع صفت کرده اند والذین اذا انفقوا لم یسرفوا باز حکایت دیگر
دلیل آورده اند که روزی سعد معاذ که سید انصار بود وضو میکرد ناگاه عضو را زیادت از سه بار شست حضرت رسالت
پناه فرمود صلی الله علیه السلام اسرفت بعد ازان سعد معاذ پرسید که یا رسول الله فی الوضوء سرف حضرت فرمود صلعم که نعم
ولو کنت علی انهر جاری پس یقین شد که در خیر نیز اسراف شرط نیست و جمله انبیا بدین طریق رفته اند و سلوک ایشان بدین
نهج بنافت باسراف انکه گفتارش بلند است اگرچه در فشاند ناپسند است **اسرافیل** بالکسر بزبان سریانی بندهٔ
خدای تعم و اسراف بمعنی بنده و یل نام خدای تعم و او ملک مقرب است و بدو متعلق است نفخ صور و احوال قیامت **اسرائیل**
بالکسر نام یعقوب علیه السلام معنی آن بزبان سریانی برگزیدهٔ خدا و بعضی گفته اند بندهٔ خدا **اسرپ** بضم الف و رای
مهمله و بای پارسی بمعنی سرب که هند سیسا نامند و بحذف الف نیز آمده **اسرع** شتابان و در نسخه طب است بمعنی خون
سیاوشان که مذکور خواهد شد **اسرفه** حلقه بگوش **اسرنج** باول مکسور بثانی زده و رای مکسور بنون زده مرادف
سرنج بمعنی سپیداب سوخته اما صاحب قاموس بروزن اسمند گفته پس معلوم شد که عربیت و ظاهرا بمعنی مرغ سیاه
بیونانیست و اسرنج بفتح بمعنی شنگرف زوالی که هندش سندور گویند و در تنجری اسرونج بواواست **اسروش** باول
مضموم بثانی زده و واو مجهول بمعنی سروش است که مرقوم خواهد شد و بالضم جبرئیل خصوصا و ملایک عموما و هاتف غیب را نیز گویند
اسروشنه باول مضموم بثانی زده و رای مفتوح بواو زده نام شهریست از ولایت ماورالنهر که ترکان آنرا اورانیه خوانند
اسروع بالضم نقش و خطیکه بر کمان میباشد و گیاهی که از بیخ درخت و شاخی که ازین درخت روید و کرمک سرخ که در تره
میباشد در میان پوست چون از پوست بیرون آید پروانه شود و گفته اند کرمیست سرخ سر و تن سفید که در ریگ میباشد و بدان
تشبیه کنند انگشتان زنان را **اسره** بکسر یکم و بفتح سیوم ازان سو **اسط** بفتحتین مرد کوسه **اسطاره**
بکسر افسانه اساطیر جمع آن **اسطع** بالفتح دراز کردن و بلندتر **اسطقس** بضم ماده هر چیزی و در رومیان یکی از عناصر
اربعه را گویند **اسطقسات** بضم یکم و سیوم و چهارم و با سین مشدد رومیان طبایع اربعه را گویند یکی را اسطقس نامند
چنانچه بتازیش عنصر و عناصر گویند و بمعنی حرارت و برودت و یبوست و رطوبت نیز آمده **اسطم** بالضم دریا و سزاوار

وشریف ترین **اسطوانه** بالضم بمعنی ستون اساطین جمع **اسطوخودوس** بمعنی ازسطوخودوس که مذکور گشت
اسطورة بالضم سخن باطل و چیزی باطل و افسانه اساطیر جمع **اسعاب** بالکسر گرسنه کردن **اسعاد** بالکسر یاری دادن
و نیکبخت کردن **اسعار** بالکسر نرخ کردن **اسعاط** بالکسر در آویختن در بینی و نیزه بر سینه زدن **اسعاف** بالکسر
حاجت روا کردن **اسعد** در سکندریست بوزن امرد هیزم نیم سوخته **اسغ** بفتح خرس و در مؤید اپغ بباء پارسی آورده
اسغال بالفتح معروف و بمعنی پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است **اسغده** باول و ثانی مفتوح بغین زده
و دال مفتوح بمعنی آماده و مهیا بود و آنرا ابغده نیز خوانند و اسغدیدن مصدر آنست **اسغر** بضم اول و ضم غین معجمه حیوانیست
که خار ابلق دارد چون کسی قصد او کند بر خود ببالد و بسوی او خار را چون تیر اندازد **اسغرنه** باول مضموم بثانی زده و غین
مضموم جانوریست که خارهای ابلق مانند سیخها بر بدن داشته باشد و چون کسی قصد گرفتن آن کند بدن خود را چنان جنبش دهد
که آن سیخها از اندام بر جسته بر آنکس بخورد و گویند هر چند آنرا بزنند فربه تر شود و آن را اسغر و سغرنه و سکر و سکرنه و شغول نیز نامند
اسغیوش بمعنی اسپوش است که مرقوم شد **اسف** بفتح اول و کسر دوم غضبناک و بفتحتین اندوه سخت و اندوه
شدن و خشمناک شدن و اسیف مثله در شرح نصاب است بنده و مزدوران **اسفا** بالکسر منت کردن و بدبر بردن
اسفار بالکسر منت کردن و روشن شدن و بروشنی نماز صبح کردن و بالفتح سفرها و کتابها **اسفاف** بالکسر تیز
نگریستن و دایم نگریستن و نزدیک گشتن **اسفاق** بالکسر در تمام باز کردن **اسفاناخ** بالکسر ترهایست معروف
معرب اسفناج با جیم معجمه **اسفاهان** نام شهری و نام نوائی در شین مذکور خواهد شد **اسفت** سست است
بفتح مختصر است که عربش بعل خوانند و بمعنی سرین و نیز نام کتاب مغان **اسفجات** نام شهریست از ولایت ماورالنهر که
آنرا ابرکی شیروان نامند **آسفده** ممدود بفتح سین هیزم سوخته و اسفده بفتح یکم و سکون دوم بمثله **اسفر** بفتح یکم و سیوم
کبود چشم و نیز اطلاق بر رنگ کنند و نام اسپ کور و بالکسر مرغ سیاه سنگ خوار که عربی قطاه گویند **اسفراین** بکسر
همزه و با شهریست بخراسان **اسفرسب** بکسر الف و فتح فا و سین دوم و سکون سین اول میدان و همچنین اسپریز د
اسپریز بحذف یا و اسپریس بکسر الف و فتح بای فارسی و سکون سین حکیم جلالی گوید هر گرده بکسر سلاح ستیز نهادند
رو جانب اسپریز **اسفرود** بالکسر مرغ سیاه سنگخوار و در فرهنگ باول مکسور بثانی زده و فا مفتوح و رای
مضموم و واو مجهول مرغکیست کوچک مانند گنجشک و بر سر آن چند پر بلند باشد مثل شاخ و آنرا بتازی قطاه خوانند **اسفنج**
بالکسر بوزن اسپند بمعنی ابر مرده که در بیان اسفنجه مذکور خواهد شد **اسفنجه** بکسر همزه و فتح فا و سکون نون و فتح جیم چیزیست
که بآن آب گیرند و در دوات کنند و آنرا ابر کهن و ابر مرده خوانند و گویند حیوانیست دریائی زیرا که چون دست بر و نهند خود را
در کشد و چون بمیرد آب آنرا بساحل رساند **اسفندارمذ** باول مکسور بثانی زده نام ماهی شمسی و روز پنجم از هر ماه شمسی
و ملکیست موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است و بجای فا بای فارسی نیز آمده **اسفند**
بالکسر روز سیوم از خمسه مسترقه **اسفندیار** باول مکسور بثانی زده نام پسر گشتاسپ است که بروئین تن اشتهار دارد
اسفوردیون بضم یکم و سیوم و کسر ششم و فتح هشتم سیر غم دشتی آنرا اسفور نیز گویند در مؤید است سیر دشتی **اسفوقدیرن**

بفتح یکم وهفتم وضم سیوم وپنجم وکسر هشتم بنج کنه ارومی **اسفید** معروف واسفید دشت دهی است از نواحی اصفهان
اسفیداج بکسر فا سپیده ودر بعضی نسخه طب سپیده ارزیز **اسفید خوره** اشراقیان پارس نفس ناطقه را گویند
اسفیل بکسر پیاز دشتی در طب حقایق است پیاز موش که در تازی بصل الفار خوانند **اسفیوش** بالفتح گیاهی است
معروف که در اسپغول مذکور شد **اسقاب** بالکسر نزدیک آمدن **اسقاط** بالکسر انداختن بچه وخطا کردن در سخن و
در کتابت وبالفتح رختها ومتاعهای زبون جمع سقط بفتحتین **اسقام** بالکسر بیمار کردن وبالفتح بیماریها **اسقطاف**
مهربانی خواستن ودل بدست آوردن **اسقف** بضم یکم وسیوم وتشدید فا مهتر وپیشوای ترسایان وقاضی دین ایشان
وراهب زنجیر پوش وپیشوای شان ونیز انجیل خوان وقیل دانشمندان ایشان که خوش آواز باشد خاقانی فرماید بانگ
زاری مولف زن دیر به بند آهن اسقف براعضا وبفتح اول وثالث مرد دراز خمیده **اسقلارت**
کرده شدن **اسقولوقیدرلون** بفتح یکم ودهم وبضم سیوم وپنجم ودوازدهم وبکسر هشتم مثل این اسامی نباتات لغة
رومی است **اسک** بالفتح قاصدی والاغی ودر عربی اسک بفتحتین مردنیکوبین **اسکات** بالکسر خاموش کردن
اسکار بالکسر مست گردانیدن وگندم گون **اسکاف** بالکسر کفشگر در شرح نصاب است وهر صانع را اسکاف
گویند واسکوف بالضم بمثله **اسکاره** بکاف پارسی در مؤید بمعنی خزنده از شرم **اسکال وسکال**
بمعنی اندیشه واندیشه کننده وابراندیشه کردن **اسکالش** بکسر اندیشه **اسکان** بالکسر آرام دادن وآرمیدن
وبیحرکت ساختن **اسکیزه** باول مکسور برجستن والیز زدن وجفته انداختن ستور را گویند وآنرا اسکیز وسکیزه نیز نامند
مولوی معنوی فرماید چون مستغنی شد او طاغی شود خرچو بار انداخت اسکیزه زند **اسکدار** باول مکسور بثانی
زده آن باشد که چون قاصد را خواهند که بتعجیل بجائی بفرستند در هر منزل بجهت او اسپی نگهدارند تا منزل بمنزل اسپ تازه زود رود
چندانکه بمقصد برسد وگاه باشد که منزل بمنزل پیاده را تعین نمایند تا پیاده اول خط پیاده دیگر را برساند ودوم بسیوم وسیوم
بچهارم تا بمقصد برسد واین قسم قاصد را جز ایلچی وبام نیز گویند وبهندی داکچوکی نامند منوچهری گوید این جشن فرخ شده
را چون طلایگان ازپیش خویشتن بفرستاد کردگار کفتا برو بترزمستان بتاختن صحرا همین نورد وبیابان
همیگذار چون اندر رسی بشب تیره وسیاه زین آتش بلند برافروز روزوار وز عزم جشن ونیت من تا که کرده ام
نزد شهنشه ملکان بر باسکدار از من خدایگان همه شرق وغرب را در ساعت این خبر بگذاری خبرگذار **اسکدار**
اسکرار بفتح اول وضم سیوم زاغ صاحب مؤید گوید شاید این تصحیف است **اسکره** باول مضموم کاسه
کلی ودر رشیدی بمعنی پیمانه ایست که مقداری معین میکرد ودر اوزان ومکاییل طی مذکور است وبمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کنند را گویند
اسکفه بضم اول وثالث وتشدید فا چوب پائین آستانه که مردم بران پا نهند وچوب بالا را سکف گویند **اسکن**
بالفتح آرمیده تر **اسکنان** بکسر یکم وسیوم دو کرانه فرج زن **اسکنجبین** چیزیست که سرکه وشهد وروغن کنجد
وقیل آب یکجا کرده خورند وبحذف همزه آنرا سکنجبین نیز گویند **اسکندان** باول مفتوح بثانی زده وکاف مفتوح
بنون زده کلیدان باشد **اسکندر** بالکسر پادشاه روم که هفت اقلیم فتح کرده بود وبعضی گویند که پیغامبر بود وبعضی
گفته اند

گفته اند که ولی بود حکیم پیشه **اسکندروس** باول مکسور بروایتی نام پسر اسکندر ذوالقرنین که از روشنک بنت دارا متولد
شده بود شیخ نظامی گفته همان پور اسکندر اسکندروس همین آمد وخاک میداد بوس وبروایتی نام مادر اسکندر
ذوالقرنین وگویند نام رستنی است که برای دفع بخر بکار برند وآنرا اسکندر نیز گویند وچنان مسموع است که اسکندروس
رومیان سیر را گویند وسیر هم دافع بخر است **اسکندروش** بالکسر نام پسر اسکندر ذوالقرنین که از دختر داراب بوده
وسیر را بزبان یونانی اسکندروش نامند **اسکندرون** نام جزیره ایست که قبر سکندر در انجاست **اسکندریه**
بالکسر نام شهریست در سرحد فرنگ برکناره دریا بنا کرده سلطان سکندر ذوالقرنین است **اسکنک** بکسر الف وکاف تازی
گرد بر دبرمه که بتازی بیرم گویند **اسکنه** باول مکسور بثانی زده بمعنی اسکنک مسعود گوید بسان چوب تو از اسکنه
شدم دل ریش **اسکون** بوزن اکنون باسین موقوف وکاف عجمی مضموم وواو معروف نام ولایتی ودریای خزر است
وآن دریای گیلان نیز گویند وعوام بغلط قلزم خوانند حکیم ازرقی در صفت عماری گفته بادا ندرو وزیده زپهنای اسکون
ابر اندرو گذشته زبالای قیروان **اسل** بفتحتین درخت بلند خاردار ونیزه وگل خاردار **اسلاف** بالفتح
پیشینگان ودرگذشتگان وجمع سلف است واسلاف بالکسر پیش فرستادن وچیزی به بیع سلم دادن **اسلاک**
بالکسر در آوردن چیزی در چیزی **اسلال** بالکسر دزدیدن وعلت سل آوردن وشمشیر کشیدن ورشوت دادن **اسلام**
بالکسر بصلاح در آمدن وفرو گذاشتن واسلام آوردن ومسلمان شدن وخواری گذاشتن ودر سلامتی آمدن وکار بکسی سپردن
اسلحه بالفتح سلاحها **اسلخ** بالفتح مرد وگل بسیار سرخ **اسلز** بفتح یکم وسیوم بی اصل **اسلم** سالم تر
اسلوب بالضم نام حکیمی است ونیز جنسی است از اطعمه ودر عربی اسلوب اصل وراه وروش وگونه کردن وشیر درنده و
قانون وقاعده واسالیب جمع آن **اسمه** بفتحتین مثقال آب گیره **اسم** بالکسر بمعنی نام وداغ ودر شرح
نصاب است در ان سه لغت دیگر است بالکسر والضم نشان وعلامت چیزی وباصطلاح نحویان بر پنج قسم معنی اطلاق کنند اول
نام که مقابل لقب وکنیت باشد دوم لفظیکه بمعنی صفتی نداشته باشد وباین معنی مقابل صفت باشد سیوم لفظیکه معنی ظرف
نداشته باشد وباین معنی مقابل ظرف باشد چهارم لفظیکه بمعنی حاصل مصدر باشد وآنرا دربرابر مصدر استعمال کنند پنجم کلمه که بذات
خود بی انضمام کلمه دیگر بر معنی دلالت کند وبیکی از ازمنه ماضی وحال ومستقبل مقارن نباشد وبدین معنی مقابل فعل وحرف باشد واسم
نه لفظی است که دلالت کند بر شیئی بالوضع بلکه اسم ذات است مسمی باعتبار صفت چون علیم وقدیم وعلامه است چون قدوس
وسلام عارفانیکه او علم دانند صفت ذات اسم را خوانند **اسماء** بالفتح جمع اسم ونیز نام زنی که حضرت امام حسن بن
حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه را زهر داده بشهادت رسانید ونیز نام زنی که معشوقه سعد بود واسما بالکسر نام کردن
اسمار بالکسر افسانها **اسماط** بالفتح شلوارهای بی پنبه وکفشهای یک لخت ویک لای وجمع سمط بمعنی رشته مروارید
ودر حل اللغات است بمعنی یکتا **اسماع** بالکسر شنوانیدن ودشنام دادن ومسمع ساختن یعنی گوشه ساختن ودر راه سرود
گفتن وبالفتح گوشها **اسم اعظم** بالکسر نزدیک قاضی حمید الدین ناگوری اسم اعظم هواست که اول از سرادقات
عزت در علم ظهور آمده است واو یک حرف اسم وحرف هو از اشباع ضمت متولد شده است واو اسم ذات مطلق است

ونه معلول نه مشتق است زیرا که اسم مشتق از اشتراک غیر خالی نبود وازان جهت بتاء وحدت بروحانی نبود وباتفاق جمله عشاق هو
مشتق است واو منتهای اسم الله است وهرچه از راه عبادت در سایر اسما است آن از راه اشارت در وایر هواست آورده اند
که اسم هو اصل وام جمله اسما است چنانچه سورهٔ فاتحه اصل وام تمام قرآن است چون هو او بود تو کستی بذا اسر لطیف ودر اصطلاح
عبد الرزاق کاشی در معنی اسم اعظم این دو بیت فرموده است رباعی اسم اعظم جامع اسما بود صورت او معنی اشیا بود
اسم دریای تعین موج او این کسی داند که او از ما بود **اسماعیلی** بمعنی قربانی ونام طایفه که در لغت سمعیل مذکور خواهد شد
اسمال بالکسر کهنه شدن جامه وصلح دادن میان دو کس وپاک کردن حوض از گل ولای واصلاح کردن کار مردم وبالفتح
جامه های کهنه **آسمان** سه معنی دارد اول فلک را گویند بدان سبب که در گردش مانند آس است یعنی آس مانند دوم نام
فرشته ایست که بر آسمان موکل است وتدبیر امور مصالح روز آسمان بدو متعلق است حکیم فردوسی فرماید همه ساله زاسمان داد داد
آسمان تن وجانت باشادی وکامستان سیوم نام روز هفتم بود از هر ماه شمسی نیک است درین روز بسفر در شدن ونشاید
هیچ کار دیگر کردن واسمان بالکسر خداوند ستور فربه شدن وفربه کردن **آسمان از ریسمان ندانستن** کنایت از
عدم تمیز بود **آسمان از کجا وریسمان از کجا** این مثل جائی گویند که شخصی سخن نادر برابر گوید **آسمان
برین** یعنی آسمان نهم وقیل عرش **آسمان دره** ممدود بابین موقوف ودال وراء مفتوح وهای مختفی آنکه شب در
آسمان مانند راهی پدید آید وآنرا کهکشان نیز گویند منجیک گفته بکوچه که روی بالف کهرافشان چو آسمان دره سازی زبس
کهربای **آسمان را زمین کردن** یعنی پی سپر وپایمال وزیر کردن **آسمان را زمین میکند** یعنی پی سپر
میکند ویا از روی کثرت غبار میگوید چنانچه در سکندر نامه است زمین شش شد وآسمان گشت هشت **آسمان
سوراخ شدن** کنایت از واقع عظیم واقع شدن است **آسمان صفت** یعنی قادر وقوی بر همه چیز **آسمانه**
ممدود بابین موقوف سقف خانه بود وآنرا اسکوب واشکوب نیز گویند حکیم انوری فرماید از اسمانه ایوان کسری اندر ملک
ترا رفیع تر است آستانه درگاه کمال اسمعیل گوید شرار آتش عزمش ز فرط استعداد بر آسمانه گردون نشست اختر گشت
اسمامی بتشدید یا وتخفیف آن زن صاحب جمال ونام زینت که در عرب بحسن معروف بوده **اسمر** بالفتح
افاها جمع سمر ونیز گندم گون واسپ پلنگ رنگ **اسمران** بالفتح گندم وآب وبعضی گویند آب نیزه **اسمعیل**
نام پسر حضرت ابراهیم علیه السلام ونام پسر بزرگ امام جعفر صادق که شیعه اسمعیلیه خود را بدو منسوب دارند ومعنی اسمعیل بزبان
سریانی فرمان بردار خدا **اسمعیلی** بالکسر قربانی ونیز طایفه اند که نره اسپ میپرستند **اسمن** بالفتح فربه تر
اسمند باول مفتوح بثانی زده نام قریه ایست از قرای سمرقند واز اسمند بحذف الف نیز خوانند **اسمندر**
باول مفتوح نام جانوریست که او را اسامندر واسامندل وسمندر وسمندل وسمندول نیز گویند وشرح آن در ذیل لغت
سامندر مرقوم خواهد شد شیخ عطار نظم نموده آتشی بر دست دشمن در گرفت تا خلیلش طبع اسمندر گرفت
آسموغ بابین موقوف مضموم وواو مجهول نام دیویست از اتباعان اهرمن که سخن چینی ودروغ گفتن ومیان
دو کس جنگ انداختن بدو متعلق است طیان همی گفته گفته اش جملگی دروغ بود او سخن چین چو آسموغ بود
الن

انسن باول مفتوح بثانی زده دو معنی دارد اول جامه باشد که باژگونه پوشند دوم خربزهٔ نو رسیده بود وبفتح اول
وکسر سین آبی که مزه وبوی کرده آینده باشد وبضمتین خلق وبفتحتین وتشدید نون سال دلیر ترو اسنو بضمتین مثله **اسناد**
بالکسر نسبت کردن حدیث براوی **اسناف** بالکسر پیش شدن اسپ از اسپان دیگر ومحکم کردن کار **اسنام**
بالکسر وبالضم بلند شدن وبلند گردانیدن وزبانه زدن آتش **اسنان** بالفتح سالها ودندانها واسنان بکسر برشدن وبرآمدن
دندان دیگر بار وبالضم دهی است در هرات **اسنان الذئب** نام گیاهی است معروف **اسنج** بالفتح وتشدید
جیم شکسته سرا **اسو** بالفتح دارو وجراحت را دوا کردن وبضم همزه ربودن وربایش وقیل بشین معجمه در شرفنامه وباول
مفتوح وثانی مضموم سوی یعنی جانب **اسوا** بالکسر بگذاشتن **اسوار** بالفتح دست برنجن اساور جمع واسوار
بمعنی دیوارها جمع سور است ودر فرهنگ باول مفتوح بثانی زده سه معنی دارد اول نام شهریست از ولایت بعید که راه
ولایت نوبچهار فرسنگی آن شهر واقع است وکوهیست بر جنوب آن که رود نیل از دامنش بیرون می آید از سفرنامه حکیم ناصر خسرو
مرقوم نموده دوم بمعنی سوار آمده سیوم بزبان گیلان جمعی انداز لشکریان که عقل مرتبه جماق وتیری داشته باشند وچون حرب
کنند ضرب تیر وجماق بر خود همدیگر رسانند وآنرا اسواری نامند واگر بر خودشان تیر وجماق نباشد بنوعی دیگر حرب عظیم
کرده باشند آنرا شجاعت ومردانگی ندانند **اسواط** بالفتح تازیانها جمع سوط است **اسود** بالفتح سیاه
ومار سیاه وگنجشک ومرد بزرگ قال علیه السلام بعثت الی الاسود والاحمر واسودان آب وخرما ومار وکژدم وصاحب
قاموس گوید اسود مار بزرگ اما ظاهر آنست که اسود مار سیاه باشد وصاحب صراح گوید اسود مار بزرگ وسیاه **اسودان**
خرما وآب وعقرب وگویند شب وقلم **آسوده** ممدود بمشقت وبی زحمت **اسوة** بضم وکسر پیشوا ومقتدا وخطیبی
که بدان اقتدا کرده شود قال الله تعالی لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة **اسوس** بالفتح آنکه بگوشه چشم نگرد **اسوف**
بالفتح مرد زود اندوهگین شونده وتنگدل **اسوق** دیوانگی وبرهنه **اسول** بازنده **اسون** بالضم مزه وبوی گردانیدن
ورنگ کردن وبهانه جستن بر کسی وخوی ورویش پدر گرفتن پسر **اسوه** بضم وکسر پیشوا در جهات در حل اللغات است
بضم ستره که در پیش نهند وقت نماز بکسر بمعنی برابر نیز آمده **آسه** بوزن کاسه کشت راست کرده بجهة زراعت باشد **اسهال**
بالکسر داروی شکم راندن وبزمین نرم رسیدن ونرم شدن شکم وطبیعت **اسهام** بالکسر قرعه انداختن در میان خود **اسهاب**
بالکسر بسیار گفتن ودر بیابان فراخ رفتن **آسی** بمد الف بوزن رامی غمناک وپشیمان وطبیب واسی بالفتح وبالف
مقصوره درمان وعلاج وبفتح همزه کسر سین وتشدید یا مخزن واثر ونشانه سرا **آسیا** بالفتح معروف که بتازیش رحی گویند
آسیاب بابین موقوف آن آسیا که بزور روش آب بگردد وآنرا آب آسیا نیز گویند **آسیازنه** ممدود
منقار آسیا که دندانه آسیا تیز کنند وآنرا آژینه برای فارسی نیز گویند **اسیاع** فرو گذاشتن ومهمل شدن وسیع بجز
دادن وکودک بدایه دادن ووسیع شدن ودیگر رنگ دادن کوسپند را وبی کار گذاشتن بنده را **اسیاف** بالفتح شمشیرها وکنارها
دریا وجمع سیف است بکسر سین **اسیال** بالکسر فرو گذاشتن شلوار وغیر آن وباریدن باران وریختن اشک وبرآوردن
زرع خوشه را وبالفتح بارانها وخوشها ولولوها **آسیب** بمعنی فرو کوفتن باشد وآنرا بتازی صدمه وبهندی دهکه خوانند

چنانچه مثلا دو کس باهم براهی میروند کتف برکتف باپهلو برپهلو محکم زنند علی فرقدی کفته شعله قهر تو کر باکوثر آسیبی زند زو
براید همچنان کز قعر دوزخ التهاب امیرخسرو راست کناه من بیک آسیب باد رحمت تو وکاه بطریق استعاره آفت و
کلفت را نیز کویند حکیم خاقانی نظم نموده چه آزادند درویشان ز آسیب کرانباری چه محتاجند سلطانان باسباب جهانداری
اسیر بالفتح قید کردن و آفریدن و مدوال بستن اسیرو بالضم دربند کردن بول بالفتح شخصی را که بغارت کرفته شده باشد
کویند و اساری بضم جمع **اسیران خاک** تن پروران و مردکان **اسیر طبع** کرفتار نفس اماره والله اعلم
اسیر طبع مخالف مثله **اسیروع** بالضم نقش و خطیکه بر کمان میباشد وکیاهی که از بیخ درخت و شاخی که از بن درخت
روید و کرمک سرخ که در تره میباشد درمیان پوست و چون از پوست بیرون آید پروانه شود و کفته اند کرمیست سرخ سروتن سفید که
در ریک میباشد بدان تشبیه کنند انکشتان زنان را اساریع جمع **اسیف** بفتح اول و کسر دوم غضبناک و بفتحتین اندوه سخت
واندوهکین شدن و خشمناک شدن و بفتح تابع و مزدور وانکه دایم لاغر باشد و مطلقا فربه نشود **اسیل** بالفتح نرم و موی دراز
که فروهشته شده باشد **اسیلم** بالضم و بفتح سین و سکون یا رکی است میان انکشت خنصر و بنصر **آسیمه** ممدود
باسیم مفتوح و بای مختفی متحیر و شوریده سر و دیوانه مزاج و سرکشته و پریشان و سرکردان حکیم خاقانی فرماید تا ماه بکشتی درون درخطرم
چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم زان باد کز و بشادی آرد خبرم چون آب نشینم و چو کشتی بیرم و آسیمه سر از بی باخود است
ولفظ دراصل اسامه بست الف از باب اماله بیا بدل شده و این معنی در فارسی شایع است و اسام بمعنی آماس است با قلب
آماس از باب قلب بعض بنابر قول سامانی و سام مخفف آنست از انجاست سرسام که آن بمعنی آماس بطون دماغ چنانچه شیخ
رئیس ابوعلی بن سینا در قانون آورده که السرسام فارسیة والسر هو الراس والسام هو الورم وکذلک البرسام فالبر هو الصدر والسام
هو الورم و فلان آسیمه سر است یعنی از آشفتکی چنانست که کوئی سرسام دارد **آسیمه سر** آشفته و سرکشته **آسیون**
یعنی انکه مانند است بآسی و آسی بعربی اندوهناک و آزرده خاطر باشد و ون بمعنی مانند عطار کوید چه چیزی کاین همه ایسون
از تست که بیتو زندکانی من از تست منجیک کفته کر نه عشقت کرد کرد ایسون مرا از چه رو سرکشته و ایسونم و معنی آس مانند نیز کفته اند یعنی حیران
و سرکردان ولیکن برین تقدیر آسون بایستی مکر انکه دراصل ایساون باشد والله اعلم **اش** بضم اینک و بمد آشام
ازجنسی که باشد **اشاة** بکسر پناه کردانیدن **اشاح** بکسر و ضم حمایل و زیور که زنان در کردن اندازند دراصل وشاح
بوده **اشاده** بالکسر بلند کردن و نام برافراشتن بنا و شناسانیدن و بآواز بلند خاندن **اشارا** بالفتح بغایت
شادی کنندکان **اشارت** بالکسر رمز پنهانی و فرمان و برمز کفتن و فرمودن و مشورت کردن **اشاره** مثله
کذا فی التاج **اشاش** بالکسر پس ایستاده شدن و بالفتح شادی کردن **اشاعت** آشکارا کردن و پراکنده کردن
بول و پاشیدن و انداختن و بخش ناکردن و باز کردانیدن **اشافی** بالفتح درفشهای کفشکران واو جمع اشفا است
اشاق بالضم خادم و غلام و بچه غلام مثل وشاق که مذکور خواهد شد **اشال** بالکسر مهربانی کردن و صبر کردن زن
بیوه با فرزندان خود که شوهر دیکر نکند **اشالوچه** آشی که از آلو سازند **آشام** باول مفتوح دو معنی دارد اول کشیدن
آب و شراب و مانند آن باشد مصدر آن آشامیدن است و بتازی بجرع خوانند حکیم خاقانی فرماید حسرت فرو خورم چو سینه
کره شود

چو سینه کره شود آشام خون دل کنم او را فرو برم دوم خوراک بقدر حاجت را کویند و آنرا بتازی قوت کویند در صراح
معنی قوت باین عبارت ادا نموده که هو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام استاد نظم نموده بملک شام ندهم تار
موییت ندارم کرچه کاه شام آشام کمال اسمعیل نظم نموده پناه سوی قناعت همی برم ز آنقوم که اهل خانه خود را
آشام می ندهند و بمعنی آش رقیق که توان آشامید و دراصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده و بعضی
کفته اند که آشام مصدر و مفعول هر دو آمده و ازین بابست آشام بمعنی آشامیده و آشامیدن و بمعنی ماکول نیز آید
اشب بفتح اول و سکون شین معجمه عیب کردن و ملامت کردن و آمیختن بعضی ببعضی و نیز موضعیست از نواحی
طالقان **اشباح** بالفتح والضم حمایل مرصع بزیور که زنان دربر اندازند **اشباع** تمام کردانیدن و تمام آوردن
و ضد **اشبال** جمع شبل بکسر بچه شیر **اشباه** بالکسر مانند کردن و بالفتح مانند آن واو جمع شبه است **اشبچکان**
چندبیدستر باشد یوسفی طبیب کفته چندبیدستر آش بچکان است که کند دفع علت صبیان **اشپختن** کنایه
از آنست که برای آزار کسی مقدمه سازند **اشپشه** باول مکسور بثانی زده و بای عجمی مکسور و شین منقوطه مفتوح کرمی باشد
که اکثر و اغلب در فصل تابستان و هواهای کرم در پوستین و نمد و سقرلاد و صوف و دیکر پشمینهای و کندم و دیکر غلها بیفتد و تباه
و ضایع سازد و آنرا سوس و شپشه نیز کویند مولوی معنوی فرماید انکه در انبار ماند و صبر کرد اشپش و موش و حوادث پاک خورد
اشپو باول مفتوح بثانی زده و با مضموم و واو معروف انکشتدان باشد **اشبه** بالفتح کاو دورنکه و مشابه تر **اشبهه**
بالفتح آواز سم اسب و شیهه اسب را کویند در مویدآواز اسپ که بتازی سهیل کویند کذا فی الشرفنامه و اورا اشته و شهیه و غیرشت
نیز کویند **اشپختن** بالکسر پاشیدن آب و اشپیخته یعنی پاشیده و ترشح کرده که شپیخته نیز کویند **اشپیم** بکسر الف
و بای پارسی سرمائی که بریش بهایم زند و بیا ماسانده و بمیرانند در پنج بخشی و سکندر بیت ریمی که از خراوه خون فراهم آید در روش
پرشود و نیز سردی که از نظرماه بریش زند **اشتا** بالکسر در زمستان شدن **اشتاب** بکسر اول بثانی زده بمعنی
شتاب باشد چنانچه اشکم و شکم مولوی معنوی فرماید چه باید کرد ایشان را که ایشان چو برق و باد سخت اشتاب رفتن
اشتات بالکسر پراکنده کردن **اشتاد** باول مفتوح سه معنی دارد اول نام ملکی است که موکل است بر پایهاد امور
و مصلحتی که در روز اشتاد واقع شود بد و متعلق است بهرام یزددی کفته روانت باد و یزه جان و دل شاد نکهدارت
سروش و روش و اشتاد دوم نام روز بیست و ششم است از هر ماه شمسی نیک است درین روز حاجت خواستن و صدقه
دادن و جامه نو بریدن و پوشیدن سیوم نام لنکی است از جمله بیست و یک لنک ژند **اشتاط** بالکسر از حد در کذشتن
و دور کردن **اشتال** بالکسر شل دست کردانیدن و شمشیر راندن کروهی و جنک کردن **اشتالنک** باول
مکسور استخوانی باشد که درمیان بندپا و ساق واقع است و آنرا اشتالنک نیز خوانند و بتازی کعب و بترکی بجول کویند و
قماری هست که باشش عدد اشتالنک ببازند و آنرا اشتالنک بازی و بجول بازی نیز کویند شاه داعی شیرازی نظم نموده
خوجیست خوبی ایشان ز زرک لهو و لعب رجی است رشتی ایشان زرد و اشتالنک **اشتاف** سربلند برداشتن
و نکریستن برق و نکه کردن **اشتباک** بالکسر بهم دررفتن **اشتباه** مانند شدن چیزی بچیزی و پوشیده شدن

چیزی برکسی اشتبه بکسر اول بثانی زده بمعنی مانند و برابر اشتخاره حلوای وطعامی راگویند که بعد از آشتی میان
دوستان بپزند و صرف نمایند اشتداد سخت شدن وسخت کردن وسخت گرفتن اشتر بالفتح آنکه پلک
چشم او باز گردیده باشد ولقب مالک ابن حارث نخعی از خواص اصحاب امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که در بعضی جنگها شمشیری به
پلک چشم او رسیده بود و در فارسی بضم الف بمعنی شتر اشترا بالکسر خریدن و فروختن اشتراط بالکسر شرط و پیمان کردن
اشتراک بالکسر انبازی کردن اشتر پلنگ بهیمه وحشی که عرب آنرا زرافه خوانند و بمعنی شترگاو نیز اشترخار
نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چراکند و آنرا خار شتر و شترخار نیز گویند اشترغار گیاهیست که از بیخ او آچار
سازند و چون آنرا بخورد او را ریش کند و شکاف کند چه غار بمعنی اشکافتن آمده و در بعضی طب است بیخ انگور خراسانی و او را
در سرکه پرورده خورند مقوی معده و مشتهاست و نیز نام کانی است که از آن یاقوت سکندری آید کذا فی المؤید اشترغاز
بیخ درخت انگذان باشد وصمغ آن انگوزه است ظهیر فاریابی گفته   ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم   که نی شکر نه بروید
ز بیخ اشترغاز اشترک یعنی موج اشترگاو نام چارپایه ایست که عرب آنرا زرافه خوانند و بحذف همزه نیز آمده
اشترگاوپلنگ حیوانیست عجیب وغریب در نواحی مصر که گردنش چون گردن شتر و سمش چون سم گاو و رنگش
چون رنگ پلنگ بود و بعربی زرافه گویند اشترگیا بمعنی اشترخار است که مرقوم شد اشترمرغ چارپایهٔ
وحشی عرب آنرا نعامه خوانند در مؤید است هم پر دارد و هم پای همچون شتر و آتش خوار است اشترمور موریست
در جنگلهای مغرب زمین بکلانی بز که از خوف آنها کس بدان جنگل نتواند رفت اشتعال بعین مهمله در افروختن آتش
و بمعنی سپیدی مجاز انیز آمده و بغین معجمه مشغول شدن اشتغال بکاری درشدن اشتق بضم یکم و سیوم شتالنگ
اشتقاق گرفتن کلمه از کلمه و همه گرفتن و هیزم و جز آن شکافتن و سخن را در چپ و راست بردن در خصومت بیقصد بحث
و راست رفتن در الحال اشتک باول مکسور بثانی زده و تای فوقانی جامهٔ راگویند که کودکان نوزائیده را در میان آن
پیچند و بضم الف وفتح تای و بفتح الف نیز بمعنی مذکور و بتازیش قماط خوانند و در مؤید است بفتح بمعنی مذکور بدانچه خورد آنرا بدو بندند
اشتکا بالکسر گله کردن و نالیدن اشتلا بالکسر در زمستان رهانیدن اشتلم الف و تا و لام هر سه مضموم
ستم و تندی و غلبه کردن بود امیر خسرو فرماید   اندیشه متاع صبر کم کرد   غم بر دل و دیده اشتلم کرد   خواجه حسین ثنائی راست
زبس هول شب اشتلم کرده بود   رهی دیده را خواب کم کرده بود   و بمعنی ستم و چیزی از کس بزور گرفتن و فریفتن و شتلم
بحذف همزه نیز مستعمل است بیت از خسرو   اشتلم میکنی بپی در دین   عفو فرما ز خسرو این شتلم   اشتمال بالکسر
گرد فرو گرفتن و جامه در بر گرفتن و بالای چیزی در آمدن اشتمام بالکسر بوئیدن اشتو باول مفتوح انگشتوانه
راگویند و باول مضموم دو معنی دارد اول بیزه باشد منصور شیرازی راست   اگر ز قلزم لطف تو قطره بچکد   درون کوزهٔ
دوزخ لهب شود اشتو   دوم انگشت را مانند و آنرا زکال نیز گویند اشتوا بمثله اشتهه فیل نوعی از سماروغ اشتها
بالکسر آرزو کردن اشتهاب بالکسر سپید شدن چنانکه چیزی از سیاهی هم در و باشد اشتهار بالکسر شهرت دادن و
شهرت یافتن آشتی محدود و باثین موقوف بمعنی صلح اشتیاق بالکسر آرزومند شدن اشتینه باثین

منقوطهٔ موقوف و تای فوقانی مکسور و یای معروف بمعنی آستینه است که مرقوم شد اشجا بالکسر اندوهگین کردن
و در گلو گرانیدن اشجاذ بالکسر ضعیف باران باریدن آسمان وضعیف شدن اشجار بالفتح درختان
جمع شجر اشجال بکسر شین وجیم ریخته شدن آب اشجام بجیم ریخته شدن آب و اشک بدین معنی اشجال در لام نیز
گذشت و بخاطر میرسد که در یکی ازین دو تصحیف شده باشد اشجع بالفتح مرد دلیرتر و بن انگشت که بر کف دست
پیوسته است و نام قبیله ایست و یکنوع ماریست و مرد سبک سیر و نادان و شیر و شجاع مثله اشحام بالکسر پیه خورانیدن و خداوند
پیه شدن اشحان بالکسر مهیا شدن کودک برای گریستن اشخار بکسر آنچه گازران و رنگرزان بکار برند هند
ساجی کهار گویندش بحذف همزه نیز در مؤید است و بالفتح ساجی که از شوره گیا سوخته خاکستر کرده سازند که آنرا اشنان
گویند و چندگاه در زمین گذارند که برای صابون رخت شستن بکار آید و گاهی زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخن سیاه
کنند اشخام بخای معجمه فاسد شدن و متغیر شدن شیر و طعام آشخلیله یعنی آش عدس که در روضهٔ خلیل الله حی پزند
اشخم بالفتح با خای منقوطه یعنی سیاه اشد بفتحتین والتشدید سخت تر و بضم شین قوت و هژده سالگی یعنی وقت جوانی
اشدا بالکسر آزردن اشدق بفتح یکم و سیوم فراخ دهن آشدقیق آشی که از آرد برنج سازند آشدقیقی
نوعی از آش آرد و آش حکیمی مثله اشذاذ بالکسر تنها کردن اشر بفتح اول وکسر ثانی متکبر و از حد درگذشته
و بسیار شادی کننده و بفتحتین بسیار شادی کردن و بفتحتین و تشدید بسیار بدکار اشرا بالکسر پر کردن کلبه و حوض
و ظرف اشراب بالکسر آمیختن و فهمانیدن و اعلام کردن و دعوی کردن کاری برکسی که نکرده باشد و خوردن جامه
رنگ را و خورانیدن رنگ جامه را و رنگی که برنگی دیگر آمیخته باشد اشرار بالفتح بدتران جمع شر است و بالکسر کسی را
ببدی منسوب کردن اشراط بالکسر نشان کردن شتر و گوسپند بجهت فروختن و آماده کردن خویشتن را بکاری و بمعنی مردم
فرومایه و بزرگواران و این از لغات الاضداد است و بالفتح نشانها و زبون ترین قوم و مالهای زبون اشراع بالکسر در
گشادن خانه را بسوی راه و نیزه برکسی راست کردن اشراف بالکسر بر سر چیزی ایستادن و واقف شدن چیزی را
و از بالا بزیر نگریستن و بلند شدن و بر بالای بلندی رفتن و بالفتح بزرگان و جاهای بلند اشراق بالکسر روشن و تابان
شدن آفتاب و درخشیدن اشراک بالکسر شریک آوردن با خدا و انباز کردن باکسی و بالفتح انبازان جمع شریک
اشربه بالفتح شرابها و شربتها اشرج بالفتح آنکه یکخانه ندارد اشرف بالفتح بزرگوارتر آشریزه
آشی که از ریزه سازند اشطاط بالکسر ستم کردن و از حد درگذشتن و دور رفتن بستور بجراو شافتن بطلب چیزی
اشطاظ بالکسر بر پای خواستن و تیر چوب در گوشه جوال کردن و برخیزانیدن اشعا بالکسر آتش افروختن
اشعار بالکسر خون آلوده کردن و کوهان شتر که بمکه فرستند از برای قربانی و آگاه کردن و مشهور ساختن و ترس در دل انداختن
و جامهٔ اندرونی پوشانیدن و از موی پر موگشتن و موبرآوردن از قوله علیه السلام زکاة الجنین زکاة امه اذا اشعر یعنی وقتیکه
موبرآورده باشد و برای کارد و شمشیر شعیره کردن یعنی پارهٔ آهن در دنبال غلاف کارد و شمشیر کردن تا او را محکم نگاهدارد و
بالفتح نظمها و موها بر تقدیر اول جمع شعر است بالکسر و بر تقدیر ثانی جمع شعر بالفتح اشعاع بالکسر پراکنده شدن

شعاع تنگ را شیدن بول شتر و خوشه بیرون آوردن کشت و پراکنده شدن شعاع آفتاب و خار برآوردن خوشه **اشعال**
بالکسر آتش افروختن و پراکنده شدن غارت و انده دن **اشعب** نام مردیست مشهور بطمع و مثل است لاتکن اشعب
فتعب یعنی اشعب طماع مباش تا در تعب و رنج نیفتی و در بعضی کتب لغت بثاء مثلثه بجای باء موحده تصحیح یافته و آن غلط است
اشعث بالفتح آشفته موی و گرد آلوده موی و بشین معجمه کرده آلوده و میخ چوبین و نام مردی طماع در شبستان خیال
حکایتی ازو … آورده که از اشعث طماع پرسیدند که تو از اصحاب کدام یکی را دوستتر داری گفت علی را پرسیدند بچه دلیل
گفت دلیلی دیگر نمیدانم اینقدر دانم که عین زر است ولی مرا یعنی زر مراست و از آن منست **اشعر** شاعرتر و وقف
تر موی کرد اگر دسم ستور و آنکه بدن او پر موی باشد و نام شاعریست و قبیله ایست از قبایل سبا از آن قبیله است ابو موسی الاشعری
و ابو حسن اشعری رضی الله عنهما **اشغال** مشغول بودن بهتر و سخت بودن کاری و بفتح جمع شغل **آشغده** بفتح همزه و شین
معجمه بمعنی هیزم نیم سوخته و قیل بغیر مد چنانکه درین بیت است از استاد اشغده همچو در میان تنور ایستاده میان گرمابه **اشغر**
باول مضموم بثانی زده و غین مضموم بمعنی اسغر است که مرقوم شد **اشغاش** کسی را خائن و نارات شمردن **اشغل**
بالفتح مشغول‌تر **اشفاء** بالکسر واقف شدن بر چیزی و بکناره چیزی رسیدن و بخشیدن چیزی بکسی که بآن شفا یابد و شفا
یافتن و لسبب شفا گردانیدن چیزی را **اشفاذ** یعنی راندن **اشقاف** بالکسر افزونی نهادن و بعض گزیدن **اشفاق**
بالکسر مهربانی کردن و ترسیدن **آشفتن** پریشان و درهم شدن **آشفته** بالفتح و المد شوریده شدن و شوریده
حال و دیوانه مزاج و عاشق شده **آشفته رو** میان انگشت افروخته **آشفته مغز** بمعنی پریشان **اشفی** بالکسر
درفش و بالفتح و بالف مقصوره شفا دهنده‌تر **اشق** بفتحتین و تشدید قاف دراز و اشق بضم یکم و فتح دوم و تخفیف
قاف صمغ گیاهی است **اشقا** بالفتح بقاف بدبخت گردانیدن و برنج آوردن **اشقاق** بالکسر شکافتن سخن از سخن
و گرفتن حرفی از حرفی و نیمه چیزی ستادن **اشقال** بالکسر شلدست گردانیدن و شمشیر راندن گروهی با جنگ کردن و اشقال
بالکسر سفید شدن موی **اشقر** اسب سرخ و سفید و یال و دم سرخ و شتر سرخ موی **اشقنقور** بدو قاف و نون و همزه
بیضه نهنگ که در ریگ نهند و ماهی باریک ازو متولد شود و بعضی گویند جزنده است که بجهت قوت باه بکار برند کذا فی المؤید و سکندرست
و بعضی گویند ماهیست که بجهت قوت مزاج مذکور **اشقی** بدبخت‌تر **اشقیاء** بالفتح بدبختان جمع شقی **اشک** بالفتح قطره
را گویند عموماً شیخ عطار فرماید چنان شد ظلم در ایام او کم که اشکی در میان بحر قلزم و قطره آب چشم را خوانند خصوصاً باین معنی مشهور
و معروفست سرشک مترادفست و اشک بفتح آن جامه که بچهٔ طفل در و پیچند و قیل به آنچه خود را بندند **اشکا** بالکسر گله آوردن
کسی یا گله دور کردن از کسی و این لغات الاضداد است **آشکار** بمعنی ظاهر **اشکاع** بالکسر در غضب افکندن و ملول
گردانیدن **اشکال** بالکسر دشوار شدن و رسیدن خرما و انگور و بالفتح صورتها و مانندها **اشکاه** بالکسر شله **اشکبقم**
یعنی اشک خون آلود **اشکبوس** باول مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح و بای مضموم و واو مجهول نام مبارز کیانی که بمدد
افراسیاب آمده و افراسیاب او را بیاری پیران سرلشکر خویش که با طوس بن نوذر سرلشکر ایرانیان بجنگ بود فرستاد پس اشکبوس
بمیدان آمد رهام بن گودرز بجنگ او رفت و چون با او مقاومت نتوانست نمود از پیش او گریخت رستم همان زمان از راه کوفته و مانده

رسیده پیاده بمیدان آمده بزخم تیر اشکبوس را کشت حکیم فردوسی فرماید پیاده از آنم فرستاده طوس که تا اسپ بستانم
از اشکبوس **اشکبون** بکسر و یاء پارسی نام مقامی قریب بدو کروه از هری **اشک تلخ** یعنی اشک غم **اشک**
خوش نمک اشک پرسوز که از در برآید **اشک داد** اشک بسیار و اشک اندوه **اشک داودی** یعنی
گریه بسیار و نیز اشک گلگون و حق آنست که اشک داودی یعنی سفید اشک چه اشک شور که از غم ریخته شود سفید میباشد **اشکرف**
بالفتح بزرگ و معروف **اشکره** بالکسر مرغ شکاری معروف **اشکسته** بمعنی شکسته معروف **اشکش** بالفتح
نام پهلوانست **اشک شکرین** یعنی گریه شادی و نیز اشک گلگون خاقانی گوید پس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز پس آه
عنبرین که به عمدا برآوردم **اشک شور گرم** اشک عاشقان و غمناکان **اشک شیرین** یعنی گریه شادی **اشک**
طرب یعنی گریه که از غایت سرور بود **اشکفت** باول مکسور بثانی زده و کاف مفتوح بفا زده غار باشد و آنرا
شکفت نیز خوانند و با کاف مضموم شکفتن گل را گویند و با کاف مکسور بمعنی عجب آمده **اشکل** بالفتح سرخ چشم و سرخ
بسفیدی آمیخته و درخت کنار و گوسفند تهیگاه سفید و شبیه‌تر و خوش صورت‌تر و پوشیده‌تر و دشوارتر **اشکله** بالفتح حاجت
اشکم بکسر همان شکم که عرب آنرا بطن خوانند چنانچه بیت جمع است در هجو اشکمش آمد فراخ او راز بطن مادرش شور
پشتی دارد از پشت پدر آن بدلجام **اشکنش** باول مکسور بثانی زده و کاف عجمی مفتوح و نون مکسور شین منقوطه زده برآوردن
دیوار و عمارت باشد **اشکنه** باول مکسور سه معنی دارد اول چین و شکم بود دوم نام نوائی است از موسیقی منوچهری راست
مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه سیوم نانی بود که در آن گوشت ریزه کنند
بسحاق اطعمه گوید بر یسنت چه بود اشکنه و بورانی بر زیارت چه بود نان و پنیر و ریحان **اشکو** باول مفتوح بثانی
زده و کاف مضموم بمعنی اشکوب است که می آید حکیم آذری فرماید ای قبه بیت الحرام عالم شده وی سدهٔ خاک درت ایوان
اشکو **آشکوب** با شین منقوطه موقوف و کاف مضموم و واو مجهول هر مرتبه از پوشش خانه را گویند و آنرا بتازی طبقه خوانند
و هند چهات گویند و قیل بام و اشکوب بقصر هم آمده است کمال اسمعیل در صفت عمارت گوید بر آشکوب نخستینش دست فکرت
من بزیر پای فلک را چو نردبان افکند شرف شعر و نظم نموده روان صاعد ماضی چو خواجه باز دهد ز راشکوب بهم میکند
تماشائی **اشکوخ** بالضم لغزش و بسر در آمدگی بود **اشکوخیدن** باول مکسور بثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول
و خای مکسور بمعنی لغزیدن و بسر در آمدن بود مثلاً چون کسی تیز و تند میرفته باشد و پایش بر کلوخی یا سنگی بخورد یا بسوراخی در رود
یا آب ریخته باشد و پایش بدر رود و بیفتد گویند اشکوخید بحذف همزه نیز درست است **اشکوفه** بضم معروف بمعنی فی
نیز آمده مولوی گوید اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی **اشکوه** باول مکسور بثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول عظمت
و حشمت باشد و آنرا شکوه نیز خوانند مولوی معنوی فرماید صدق موسی بر عصا و کوه زد بلکه بر دریای پر اشکوه زد **اشل**
بفتحتین مردی که دست او شل باشد یعنی مردی که یکدست او تباه باشد و قیل خشک **اشم** بالفتح و تشدید میم بلندبینی و کوه
بلند و پیشوای خداوند شرم و ننگ **اشمات** بالکسر دشمن را شاد کردن **اشماس** بالکسر آفتاب شدن روز **اشمال**
بالکسر در گرفتن و بجانب شمال رفتن و رسیدن میوه **اشمام** بالکسر بو یانیدن و حرف ساکن را بوی ضم یا کسر دادن

بطرزیکه شنیده نشود و حرکت لب دیده شود و بچپ و راست برگشتن و سر را بلند کرده رفتن و در اصطلاح فهو حرفان اشمة الضم
والکسر و کردن آوردن هر دو لب بعد از ساکن کردن آخر کلمه **اشمخوار** درازشدن و بلندشدن **اشمط** بالفتح
مرد دو موی یعنی نیم پیر **آشمویز** آشی که از مویز سازند **آشمید** مخفف آشامیدن است نظامی گوید هم خورد و هم
اشمید باده **اشمیزاز** رمیده شدن و گرفته شدن **اشن** باول و ثانی مفتوح بنون زده دو معنی دارد اول خامه باشکونه
را گویند دوم خربزه نارسیده باشد و آنرا کالک نیز گویند **آشنا** دو معنی دارد اول معروفست دوم آب ورزی بود که آنرا
شناه نیز گویند حکیم سوزنی این دو معنی را نظم نموده بیگانه باد با تو غم و آشنا طرب در بحر لهو باد طرب آشنای تو
و رودکی آشنا را بمعنی اشنا در نظم نموده چنانچه ازین مطلع مستفاد میگردد تا دل من در هوای نیکوان شد آشنا وز سرشک
دیده گردانم چو مرد آشنا و آشناور آب باز را گویند سید حسن اشرفی گفته دل بسته روزگار پر زرق شدن باشیفته بقای
چون برق شدن چون مردم اشناور اندر گرداب دستی زدن است و عاقبت غرق شدن و باول مفتوح بثانی زده
گوهر گران بها را گویند **آشناباز** بمعنی شناکننده **اشتات** بالکسر پراکنده کردن **آشناگر** اشناکننده در آب
الفاظ مرکبه مستعمل است وبحذف همزه نیز آمده **آشو** بمعنی شور و غوغا کننده و مخفف آشوب باشد حکیم خاقانی فرماید
بسازم مجلسی از ساغر خویش که اینجا مجلس آشوبی ندارم **اشواط** گشتها و طاق یابیت سبعه اشواط یعنی هفت گشت طواف
کرد **اشواک** بالکسر پر خار شدن درخت و غیر آن و بالفتح خارها جمع شوک بالفتح **آشوب** بالفتح والمد با واو فارسی
شور و غوغا که بتازیش شغله خوانند **آشوبیدن** بمعنی برهم زدن و آمیختن و آشوب کردن است **آشوردن** باشین
منقوطه مضموم و واو مجهول بمعنی آمیختن و ممزوج ساختن و خمیر کردن هر چیز که باشد **آشوس** بالفتح بدخو و مرد شجاع و آنکه
بگوشه چشم نگرد از تکبر **آشوغ** باشین منقوطه مضموم و واو معروف شخص مجهول باشد حکیم طرطری گفته چکنم از جفای دهر
که من هستم آشوغ در دیار شما **آشوفتن** ممدود با واو فارسی و فاء موقوف شوریدن و شوریده شدن و جنبانیدن
و جنبانیده شدن و غصه شدن و آشفتن بمثله **آشوفته** ممدود با واو فارسی و فای موقوف بمعنی شوریده و دیوانه مزاج
اشوه بالفتح مرد بدچشم که زود چشم کند **آشه** بضم الف و تشدید شین صمغ گیاهیست بشکل چنار که بر بازوی بدر رفته
به بندند تا بحال آید **اشهاد** بالکسر گواه گردانیدن و حاضر گردانیدن و بالفتح جمع شاهد **اشهار** بالکسر پیدا کردن و
بیدار شدن **اشهب** بالفتح چیزی سیاه و سفید که سفیدی او غالب باشد و از آنجا گویند عنبر اشهب و فرس اشهب
یعنی سبز خنگ و یوم اشهب روز سرد **اشهر** بفتح الف و ها مشهورتر و بضم ها ماهها جمع شهر **اشهران** طبل و علم
و شمس و قمر **اشهر معلومات** سه ماه و آن ماه شوال و ذی القعده و ذی الحجه **اشهل** بالفتح شخص که میش چشم باشد یعنی
سیاهی چشم او بکبودی آمیخته باشد **اشهی** بالفتح و بالف مقصوره آرزو کننده تر **اشیا** بالفتح چیزها جمع شیء
اشیاب بالکسر شتاب بر جهانیدن اسب و قوی گردانیدن **اشیاخ** جمع شیخ یعنی پیر **اشیاع** بالفتح
جمع شیاع و بکسر گروه و نیز بمعنی پیروان و مقدارها **اشیال** بالکسر مهربانی کردن و بچه زادن شیر درنده و صبر کردن زن
شوهر مرده با فرزندان خود که دیگر شوهر نکند و بالفتح بچهای شیر جمع شبل بالکسر **آشیان** ممدود با شین موقوف آرامگاه

مردم

مردم و نشیمن مرغ که آنجا بیضه نهند و بچه آرند و شب آنجا باشند و آنرا آشیانه نیز گویند **آشیانه** ممدود دو معنی دارد اول معروف
دوم سقف را گویند عبدالواسع جبلی این دو معنی را نظم نموده برایوانش مه و سال از بلندی نهاده نسر طایر آشیانه
ز فخر و مرتبت زیبد که باشد سپهرش کاخ و مهرش آشیانه **اشیج** بفتح و در مؤید است بکسرتین دیگ گلین **اشیر**
بفتحتین و قیل بکسر شین سخت خرمی و شادی کردن و اشیر بفتح یکم و سکون دوم پاره بریدن **اص** بالفتح والتشدید سخت شدن
و بالکسر مع التشدید بیخ و بن **اصابت** بالکسر رسیدن و یافتن و خواستن و صواب یافتن و جواب گفتن **اصابع** بالفتح
انگشتها و نشانهای نیک و جمع اصبع است و صاحب قاموس گوید که اصبع بهر سه حرکت همزه و هر سه حرکت باست بنابرین اصبع را
بنه روش توان خواند اما مشهور اول است **اصابع الجواری** نوعی از انگور کوهی که او را پارسیان انگشت کنیزان گویند
اصابع الصفیات نام داروئیست که آنرا فلنجک گویند **اصابع اللصوص** نام گیاهی است که هندش اتنکن گویند و در بعضی
طب است تخم اسکندر اصابع اللصوص همان معنی **اصابع منقر** از چوب میسازند که این لغت عربی باشد **اصابه**
یعنی رسیدن **اصات** بالکسر خاموش شدن و یکرنگ کردن **اصاص** بمعنی پناه **اصا** بالفتح سکان سخت و نیز بمعنی
گروهها **آصال** بمد جمع اصیل و بمعنی نزدیک و فروشدن آفتاب و بالفتح والمد شبانگاهان **اصامد** بفتح یکم و سوم
بخیل **اصبا** بالکسر برآمدن ستاره و برامدن دندان **اصباب** بالکسر کینه در دل گرفتن و خاموش شدن **اصباح**
بالکسر گشتن از حالی بحالی و در صباح رفتن و صبح کردن و بامداد و بالفتح بامدادها و سیاهیها که از دور دیده شود و اجسام و کالبد
و جمع صبح **اصبار** بالکسر صبر فرمودن و باز داشتن **اصباغ** بالفتح رنگها جمع صبغ بالکسر و نیز بمعنی نان خورش
اصبح بالفتح بامدادها جمع صبح است **اصبع** بکسر اول و فتح ثالث انگشت و نشانه و اثر نیک و بمعنی مصدر راه نمودن
انگشت **اصبغ** بالفتح اسپی که طرف دم او سفید باشد و اسپی که پیشانی او سفید باشد و مرغی که دم او سفید باشد و نام یکی از اصحاب علی بن ابیطالب کرم الله
وجهه که او را اصبغ بن نباته گویند **اصتفاف** بالکسر صف بستن **اصجاع** بالکسر ضجعت را بسوی کسرت میل دادن و بر پهلوی
خوابانیدن و آرمیدن **اصح** بالفتح درست تر **اصحا** بالکسر پاک شدن آسمان از ابر **اصحاب** بالفتح
یاران و خداوندان و بالکسر یار شدن و رام شدن **اصحاب احلام** خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد **اصحاب
الشمال** آنان که نامهای ایشان بدست چپ دهند **اصحار** بالکسر بصحرا بیرون آمدن **اصحاف** بالکسر
جمع کردن صحیفها و مکتوبها در جائی **اصحم** بالفتح سیاه که بزردی زند **اصدار** بالکسر باز گردانیدن **اصداغ**
بالفتح مویهای بناگوش و میان چشمها و گوشها و موها که بران مواضع باشند جمع صدغ بالضم **اصداف** بفتح یکم و
سکون دوم صدفها **اصداق** بالکسر کابین زن کردن **اصر** بالکسر عهد و بار و گناه و بالفتح شکستن و میل دادن
و بند کردن و باز داشتن **اصراخ** بالکسر بفریاد رسیدن **اصرار** بکسر الف پیوسته بر گناه بودن **اصرام**
بالکسر درویش شدن و وقت برامدن خرما شدن و بالفتح پوستها و چرمها جمع صرم است **اصرخ** بالفتح فریاد کننده تر
اضراز هر دو زا معجمه لجام گزیدن اسپ **اصطناع** بالکسر نیکوئی کردن و برگزیدن **اصطبار** بالکسر
شکیبائی کردن **اصطباع** بر پهلو خفتن و بالکسر ردا از زیر بغل دست راست برآوردن و بر دوش چپ انداختن

اصطبل بکسر و سکون صاد و فتح طا و سکون بای ابجد آخور ستور حالا طبیله و جای ایستادن دواب و پایگاه را گویند و قیل
لیس بعربی در حل اللغات اصطبلات جمع آن اصطحاب بالکسر با یکدیگر صحبت داشتن اصطخاب بالکسر و بخاء
منقوطه افغان کردن اصطراح بالکسر انداختن اصطراع بالکسر کشتی گرفتن با هم اصطراف بالکسر
حیله کردن و برگشتن در کسب چیزی اصطرخ بالکسر فریاد و فغان کردن اصطرلاب بالضم ترازوی آفتاب و آن
طاسی و حلقه ایست که بدان موازنه ساعات معلوم میشود و آنرا ارسطو و بلیناس حکیم پیش سکندر از جام کیخسرو استخراج نموده از مویه
معلوم میشود و بسین و صاد هر دو آمده چنانچه گفته اند اصطرلاب و اسطرلاب و سطرلاب بحذف همزه نیز گویند و در زبان یونانی
اصطر ترازو را گویند و لاب بمعنی آفتاب و قیل لاب نام حکیم واضع او و قیل نام پسر ارسطو و قیل نام پسر ادریس علیه السلام و صحیح آنست که
واضع او ارسطو است اصطرلاب چهارم بمعنی آفتاب اصطفا بالکسر برگزیدن اصطفاق بهم واگرفتن
و جنبیدن درخت از باد و ابریشم از زخمه و آواز دادن چیزی اصطکاک بهم واگرفتن اصطلاب بالکسر مغز
استخوان بیرون آوردن برای ناخورش اصطلاح بالکسر با یکدیگر صلاح کردن و بصلاح آوردن کار پشته و چیزی قرار
دادن اصطلاع بالکسر قوی گشتن بر کاری اصطلام بالکسر از بن برکندن اصطنا بالکسر شرم داشتن
اصطناع بالکسر نیکوئی کردن و برگزیدن قوله تعالی و اصطنعتک لنفسی اصطیاد بالکسر شکار کردن اصطیاف
بالکسر بتابستان جای مقام کردن اصعاق بالکسر میرانیدن و بیهوش کردن اصعار بالکسر درویش شدن
آصف بمد الف و کسر صاد نام وزیر حضرت سلیمان علیه السلام که بیک طرفة العین تخت بلقیس را از راه دو ماه آورده
و او یکی از علمای بنی اسرائیل بود پدر او برخیا نام داشت و اصف بفتحتین در فارسی دارو ئیست بخراسان و نیز گویند که
میوه ایست آچار کرده تا بجد ملتان آرندش اصغاء بالکسر گوش نهادن و بالکسر و المد صافی کردن و دو آبرو بریده
شدن و برگزیدن اصفاح بالکسر سائل را رد کردن و پهن کردن چیزی و میل دادن لقوله علیه السلام قلب المؤمن مصفح
علی الحق یعنی دل مؤمن مایل کرده شده است بحق اصفاد بالکسر بخشیدن چیزی و بند سخت بر نهادن و بالفتح بخششها
و بندها اصفار بالکسر تهیدست و محتاج شدن و بالفتح جمع صفر بالکسر اصفر بالفتح زرد و بمعنی سیاه نیز آمده و خالی
تر و مرغ آواز کننده تر و اسپ زرد و نام پسر روم بن عیص بن اسحق که رومیان از اولاد اویند اصفرار بالکسر زرد شدن
اصفران بالفتح زر و زعفران اصفی بالفتح و بالف مقصوره صافی تر اصفیا بالفتح برگزیدگان جمع صفی
اصل بالفتح شبانگاه و آن بعد از وقت عصر و بیخ و بن و نسب و حسب چنانچه عرب گوید لیس له اصل و لا فصل یعنی نیست
او را حسب و زبان فصیح اصول جمع آن اصلا بالفتح قطعا و یقینا و الف اصلا الف وقف است و اصل بیخ را گویند
و در کنز اللغات اصلا بالکسر در آتش آوردن اصلات بالفتح جمع صلت و صلت بالضم کارد بزرگ و اصلات بالکسر
شمشیر از نیام بیرون کشیدن اصلاح بالکسر بصلاح آوردن و آشتی کردن و بمعنی نیکو کردن خلاف و فساد و اصلح
بالفتح نیکوتر اصل البوس کندر و سندروس نیز گویند و آن صمغی است مانند کهربا چون بآتش رسد بگدازد بوی خوش دهد
اصل الرجل بمعنی ثابت بنیاد و اصل نیز بمعنی قاعده و قانون و اصل و فصل گویند فلانی را اصل نیست یعنی فصل نیست

اصلت

اصلت بالفتح پیشانی که گشاده باشد اصل حیا همان ابوالحیا که مذکور شد اصلخ بالفتح کر که هیچ نشنود
اصلداران پاک یعنی انبیا و اولیا و ملایک اصلداران فلک بمثله اصلع بفتح
آنکه موی پیش سر نداشته باشد و بضم و فتح صاد مهمله نوعی از مار اصلم بالفتح از بن بریده گوش اصلیت بالکسر
شمشیر مصقل زده و شمشیر برهنه اصم بفتحتین و تشدید میم کر و سنگ سخت و در حل اللغات ماری که در و افسون اثر نکند و مردی
که از و امید بهی نباشد از هوای نفس باز داشته نشود و حاتم اصم نام بزرگیست و شهر اصم ماه رجب زیرا که درو قتال حرام بود
و آواز دادخواه و آواز صلاح شنیده نمیشود و اصم بفتحتین و التخفیف خشم و خشم گرفتن اصما لجام گزیدن اسپ و شکار
را برابر خود کشتن لقوله علیه السلام کل ما اصمیت و دع ما انمیت اصمات بالفتح خشمها و کینه ها و او جمع اصم است اصمار
بالفتح جمع صمر و صمر بالضم آب خورد و آب ظرف و برای آن اصمام بالکسر کر کردن و کر شدن و کر یافتن کسی را اصمع
بالکسر خورد گوش و زیرک و بالفتح خرگوش و تیز خاطر و دل آگاه و شمشیر تیز و رونده و بلندترین جاها و جز آن و لقب جد ابوسعید عبد
الملک مشهور باصمعی اصمیکاک بالکسر خشم کردن اصناف بالفتح نوعها و گونها اصنام بالفتح بتها
جمع صنم است اصنان تکبر کردن و گنده بغل شدن و پر شدن از خشم اصواب بفتح یکم و سکون دوم
صواب تر اصوب بفتح اول صواب تر اصول بالضم جمع اصل و یا حسب و نسب و شبانگاه و آن بعد از وقت عصر است
تا در وقت فرو رفتن آفتاب و نیز نام علمی است معروف و در فارسی اصول بمعنی ساز هم آید و در ملحقات نصاب است بمعنی
اشتران کلان اصول فاخته نام صوتی و ضربی از ضربهای فارسی اصیح بالفتح تندرست اصیص
بالفتح درد و کوزه و خم شکسته یعنی خم و کوزه نیم شکسته که آنرا بگل پر کنند و در وگل و ریاحین کارند و پیش نهند اصیل
شبانگاه و آن بعد از وقت عصر است تا فرو رفتن آفتاب و خداوند نسب و محکم و بیخ دار اصایل بالفتح جمع و اصل بضمتین و
آصال بالمد جمع و پیش بین و ثابت رای و هلاک و موت و شهریست باندلس اضب بالفتح و التشدید ضاد مضطر کردن
و بالکسر امل اضاءة بالکسر روشن کردن و روشن شدن اضاءه مثله اضاض بالکسر سیاه گاه
اضاعت بمعنی از بهره انداختن و بسیار ضیاع اضاعه بمعنی ضایع کردن اضافت بالکسر مهمانی
کردن و افزون کردن بر چیزی و میل دادن و مضاف کردن کلمه بکلمه و نسبت کردن و گرد فرا گرفتن و ملجای کردن کسی را
بکاری و واگذاشتن کار خود بخدا و پناه دادن اضاقه بالکسر تنگدست شدن یعنی بیحال شدن اضبا بالکسر
بریان کردن و مشرف شدن بر ظفر یافتن و آضبا بالف ممدوده خاموش شدن بر چیزی و پنهان کردن آزار و کینه در دل
گرفتن اضبط بالفتح مرد چپ و راست یعنی آنکه بهر دو دست کار کند اضجاع بر پهلو خوابانیدن و ضمه را بسوی
کسره میل دادن اضحا بالکسر در چاشتگاه شدن و چاشتگاه کردن اضحاک بالکسر خندانیدن اضحال
بالکسر نیست شدن و نابود شدن اضحکاک بالکسر بهم کوفته شدن اضحوکه بالضم آنچه مردم را بخنده
آرد اضحیه بالضم گوسپندی که بروز عید الضحی قربان کرده شود اضداد بالکسر و بذال منقوطه خشم گرفتن
اضراع بالکسر میل دادن و گران بار شدن اضراب بالکسر رد کردن و مقیم شدن و کسی را زدن

فرمودن وسر فرود افکندن وزبر ماده افکندن وبالفتح مانندها جمع ضرب بالفتح بمعنی مانند اضرار بالکسر گزند رسانیدن
وزن بر سر زن آوردن وسخت نزدیک شدن وبدندان گرفتن ولجام را خائیدن اسپ وشتاب نمودن ودویدن اضراط
بالکسر تیز آوردن کسی را اضراق بالکسر وضاد منقوطه مدهوش گشتن اضرام بالفتح وبضاد منقوطه آتش در هیمه
زدن وآتش فروزانیدن اضطباح بالکسر بامداد شراب خوردن اضطباع ردا از زیر بغل راست بدر آوردن
وبر دوش چپ انداختن اضطراب خلل یافتن کار وپریشان شدن وجنبیدن اضطرار بالکسر بیچاره کردن
وبیچاره گردانیدن وبیچارگی وعاجزی وشکستگی اضطرام بالکسر زبانه زدن آتش ودویدن آب اضطلاع قوی
شدن در کاری اضطیاع بر پهلو خفتن اضعاف بالکسر ضعیف ساختن ودوچند کردن وخداوند افزونی شدن
وبالفتح مانندها ودوبرابرها ومیانهای سطور کتاب وجز آن که تضاعیف نیز گویند اضعاق بالکسر در فراز کردن وموافق
کردن وفراز آمدن مردم در کاری وگوسپند را یکبار دوشیدن اضغاث بالفتح دستهای گیاه خشک وتر بهم آمیخته
جمع ضغث بالکسر ونیز بمعنی اعلام خوابهای پریشان که تعبیر درست ندارد بجهة خلط اضغان بالفتح کینها وعداوتها
اضل بالفتح والتشدید لام گمراه تر اضلاع میل کردن وگران بار شدن وبالفتح استخوانهای پهلو اضلال
گمراه گردانیدن وگم کردن وباطل وهلاک کردن وضایع کردن ودفن کردن مرده اضم بکسر وفتح ضاد معجمه نام کوهی است
وزمینی که در مدینه معظمه واقع شده وبفتحتین کینه وحسد وخشم اضمار بالکسر در دل داشتن ودر دل چیزی گرفتن ولاغر
کردن وضمیر در کلام آوردن اضماع شیر فرود آوردن گوسفند پیش از زائیدن وخوار وزار کردن اضمحلال
نیست کردن ونیست شدن اضمکاک بالکسر گیاه بدر آوردن زمین وسیراب وسبز شدن گیاه واضبان بمثله
اضنا بالکسر وبالنون گران تن کردن بیماری کسی را ولاغر کردن اضیاف بالفتح مهمانان اضیق
بالفتح تنگ تر اطاعة فرمان بردن ورسیده شدن میوه درخت اطافة هلاک کردن وانداختن اطاقة
بالکسر توانستن آطال بالفتح والمد جمع اطل واطل بالکسر تهیگاه وپهلو اطام بالضم وبالکسر بند شاش
اطایبه خوش کردن وخوشبو گردانیدن واستنجا کردن اطباخ بالکسر چیزی بحلق وبزبان کردن اطباع
بالفتح مهرها وسرشتها وجوها بر تقدیر اول جمع طبع است بفتحتین وبر تقدیر ثانی جمع طبع است بالفتح وبر تقدیر ثالث جمع طبع بالکسر که بمعنی رودخانه است
اطباق بالکسر اتفاق کردن وبر سر چیزی افکندن ونیز چیزی نوشانیدن اطبخ بالفتح پزنده تر اطبط
بالفتح آواز کردن پالان شتر وزین وآواز کردن شتر از گرانی بار وآواز کردن شکم وآواز کردن درخت خرما اطراء بالکسر
نهایت کردن در ستایش اطراب بالکسر بشادی درآوردن اطراح بالکسر انداختن اطراد بالکسر والتشدید طا
راست شدن کار وبالتخفیف راندن فرمودن اطراف بالکسر نو آوردن وچیزی نو خریدن ونو خوش آینده آوردن و
اطلاع یافتن بر چیزی وبالفتح کنارها واطراف الرجل یعنی پدر وبرادران واعمام وسایر خویشان وبالکسر وتشدید طا چیزی نو
گرفتن از مال وهرچه باشد اطراق بالکسر بعاریت دادن نر برای گشنی وخاموش بودن وسر در پیش افکندن ورفتن
شتران در پی یکدیگر اطرب بالکسر شاد وخرم شدن اطروش بالضم کر کذا فی التاریخ ودر نصاب است

بمعنی

بمعنی کرام الجیش عالم لشکر اطریفل بالکسر وبفتح فا معجونیست مرکب از هلیله وبلیله وآمله ومعرب تریهل یعنی سه میوه وبحذف
الف وکسر طا نیز آمده انوری گوید سازی طریفلی که کند دیوار پری اطعام بالکسر طعام دادن وطعم ومزه یافتن
اطعان بالکسر بردن وراندن اطعمه بالفتح طعامها اطغا بالکسر طاغی گردانیدن اطفاء بالکسر
والمد کشتن آتش وچراغ وبر سر آب آوردن چیزی را اطفال بالکسر بچه خورد شدن وبالفتح طفلان اطفال باغ
بالفتح شاخهای نورسته وشکوفه های نو ونهالهای نوخیز ونیز اشارت از شاهد است اطغاء گمراه کردن واز عقد بیرون کردن
اطلا بالکسر دارو بر عضو اندودن اطلاب بالکسر دور شدن ومحتاج بطلب ومطلوب کسی تیز جستن اطلاع
بالکسر وسکون طا دیده ور گردانیدن ووقوف دادن کسی را بر سر خود وقی کردن آدمی وشکوفه کردن درخت خرما وتیر از آماج
گذرانیدن وبتشدید طا دیده ور شدن وواقف شدن وواقف گردانیدن وبر بالای چیزی برآمدن اطلاق بالکسر از بند
رها کردن وروان کردن وگشادن دست به نیکی وگشادن گفتن وشکم راندن اطلال بالکسر مشرف شدن ومصرف
شدن بر چیزی وباطل کردن خون وبالفتح نشانهای سرا وجای خراب شده وبدنها اطلس بالفتح سرخ بسیاهی مایل وگرگ
ریزه یعنی سرخ تیره رنگ ونوعی از جامه آبریشمی وجامه ساده وکهنه ودرم بی سکه ونام زنی شاعره که در عصر امیر حسن بود اطلس
چرخ فلک البروج وعرش اطم بالفتح خشم کردن وبضمتین حصار مدینه وحصار سنگین وقصر وخانه چهار گوشه مسطح
ودر صراح است قلعه در یمن اطماع بالکسر امیدوار کردن ودر طمع انداختن کسی را اطموط نام دارویی که هندش
ستاور گویند اطمی بالکسر وبالف مقصوره درفش اطمینان آرام گرفته شدن اطناب بالفتح جمع طناب
وبالکسر مبالغه کردن در سخن ودراز کردن اطنابه خانه موش بزرگ وسایه بان ودوال سرکمان اطناف بالکسر
بر سر کوه برآمدن اطنان بالکسر آواز آوردن رویینه ومسیقه وغیر آن اطواء بالکسر ستودن اطوار بالفتح نوعها
وحالها وبارها قال الله تعالی خلقکم اطوارا ای نطفة ثم علقة ثم مضغة وبالکسر ناز کردن وروان شدن وغضب کردن در غیر محل
اطواق بالفتح جمع طوق یعنی گردن بند زنان وحلقه گردن زنان که هندی آنرا هنسلی گویند اطوال بالکسر دراز گردانیدن وبچه دراز وبالا
زادن زن وبالفتح جمع طول اطوام نام ماهیست در دریا اطیب بالفتح پاکیزه وخوشبوتر ودر مدار الافاضل چیزی
که در پشت وپای او خطی سیاه بود ونام مرغیست سبز رنگ اطیبان خوردن وجمع کردن اطیر بالفتح گناه
اطینان بالکسر آرمیدن اظبی بالفتح آهوان اظراف بالکسر بچه ظریف زادن اظفار
بالکسر ظفر دادن ونوعی از بوی خوش ونام شهری وبالفتح ناخنها وفیروزیها بر تقدیر اول جمع ظفر بالضم وبر تقدیر ثانی جمع ظفر
بفتحتین وپیمونهای بزرگ وستارهای خورد اظفار الطیب دارویی که او را ناخن وناخن خوش نیز گویند وقیل جانوریست
از حشرات دریا که هندش انکه خوانند اظفر دراز ناخن اظلال بالکسر سایه افکندن وسایه دار شدن درخت وجز
آن ونزدیک شدن اظلام بالکسر تاریک شدن ودر تاریکی درآمدن وستم کشیدن ودرخشیدن دندان اظماء
بالکسر والمد تشنه گردانیدن اظنان بالکسر تهمت نهادن اظهار در وقت نماز پیشین شدن وغالب گردانیدن
وپیدا کردن وآشکارا کردن اظهی بالکسر وبالف مقصوره وبا ظاء منقوطه سیه لب اعادة بازگردانیدن

اعادی بالفتح دشمنان اعاذه بذال معجمه در پناه کرفتن اعاره بالکسر عاریت دادن آعازه ممدود
ومقصوره بازای معجمه نوعی از ساز کفشکران اعاصر جمع عصر بمعنی زمانه اعالته بالکسر بسیار عیال شدن ودرویش
شدن وفرایض را کم کردن وربخش کردن میراث آعالش بمد وقصر شورش وکسی را بر شورانیدن بجنک کویند هر دو
اعال کردند یعنی یکدیکر بشوریدن اعالی بالفتح بلندان وبلند مرتبه ها اعانته بالکسر یاری کردن اعتاب
بالکسر خوشنود کردن اعتاق بالکسر آزاد کردن اعتباد بالکسر کسی را بنده خود کردن اعتبار بالکسر نیکو
شمردن وعبرت کرفتن وقیاس کردن واز پی چیزی رفتن اعتباط بالکسر سالها باز نکرفتن ناقه وکوسفند ونیز دشوار
آمدن کار اعتبان بالکسر پیش کرفتن اعتجر بالفتح مرد سطبر وفربه ومرد بزرک شکم وهمیان پر از چیزی ۞۞
اعتداء بالکسر از حد در کذشتن وپیدا کردن اعتداد بالکسر بشمار آوردن وشمرده شدن وعدة داشتن زن
اعتدال بالکسر بعین مهمله راستی وراست شدن ومیانه شدن وبرابر بودن وبذال معجمه سخت شدن کرا اعتذار
بالکسر عذر خواستن وبکارت دختر بردن اعتراء بالکسر نزدیک آمدن ورسانیدن ودر کرفتن وتیز کردن اعتراض
بالکسر روی کردانیدن وبر پهنا ایستادن وحایل شدن پیش چیزی وسرکشی کردن اسپ بوقت کشیدن وبر پشت توسن سوار شدن
وپیش آمدن چیزی را بقصد وی وعرض دادن لشکریان خود را از میانه های ماه آغاز کردن کاری را ومانع شدن اعتراف
بالکسر اقرار کردن بکناه وقبیل صبر کردن وپرسیدن خبر وخبر شناختن اعتراک بالکسر انبوهی وغلبکی کردن وجمع شدن
اعتزاء بالکسر وبزاء معجمه خود را بکسی نسبت کردن اعتزاز بالکسر عزیز شدن اعتزال بالکسر بیکسو شدن وکوشه
کرفتن اعتسار بالکسر ستم بر کاری داشتن وانکار در تنکدستی کرفتن وستم وقهر کردن اعتساس بالکسر شب کردیدن
از برای دزدی وبدکاری اعتساش بالکسر خوردنی اندک آوردن از جای برای عیال یا برای فرخنن وآشیانه کرفتن
مرغ اعتساف بالکسر بیراه رفتن وناخوش آمدن وکراهیت داشتن چیزی را اعتشان بالکسر ورای خود چیزی
کفتن اعتصا بالکسر بعصا تکیه کردن وشمشیر زدن اعتصار پناه بچیزی بردن وفشردن وبیرون کردن مال از
دست کسی وباز داشتن مال از کسی اعتصاص بالکسر غم وغصه خوردن ودر کلو کرفتن اعتصاف بالکسر کشته
زراعت کردن اعتصام بالکسر باز ایستادن وچنک در زدن اعتضاب بالکسر وعین غیر منقوطه عمامه بر سر
نهادن اعتضاد در بازوی خود کردن چیزی را ویاری کرفتن از کسی اعتضاض در کلو کیرانیدن اعتفاف
بالکسر اندک خوردن وباندک چیزی معاش کردن اعتقال بالکسر بند کردن وبسته زبان کردانیدن ونیزه در میان
ساق ورکاب فرو بردن وچیزی را در میان هر دو پای خود کرفتن اعتقاد بالکسر باز داشتن اعتقاد در دل
کرفتن وقرار در دل دادن ومحکم شدن اعتکاف بالکسر در مسجد توقف کردن برای عبادت وباز ایستادن از چیزی
اعتلا بالکسر بلند شدن وبزرکوار شدن وغالب شدن وبر زیر چیزی شدن اعتلاص بالکسر دشوار شدن
وبیطاقت شدن اسپ ماده وشتر ماده از جماع غیر اعتلاف بالکسر علف خوردن اعتلاق بالکسر عاشق
شدن وبچیزی آویخته شدن اعتلال بالکسر بیمار شدن وبهانه آوردن وباز داشتن کسی را از کاری علت وسبب
آوردن

وسبب آوردن برای چیزی اعتم بتاء فوقانیه بمعنی آنکه سخن هویدا نکوید اعتماد بالکسر کار بکسی کذاشتن وتکیه کردن
بر چیزی وقصد کردن اعتمار عمره کردن وزیارت کردن وقصد کردن ودستار بر سر پیچیدن اعتماس بالکسر
بآب فرو رفتن اعتماض بالکسر برهم زدن چشم از عنوان اعتمال بالکسر کار کردن اعتمام بالکسر عمامه بر
سر بستن اعتناء بالکسر تیمار داشتن واهتمام کردن وباعنایت شدن اعتناز بیکسو شدن ودور شدن
از جای بجای اعتناق بالکسر دست بکردن یکدیکر کردن وبکردن کرفتن کشتی اعتوار بالکسر دست بدست
کرفتن چیزی اعتیاد باز آمدن وعادت کرفتن اعتیاص دشوار شدن کار بر کسی وبار ناکرفتن میش وناقه
وجز آن وبیطاقت شدن مادیان ویا شتر ماده از جماع اعتیاض بالکسر عوض کرفتن اعتیاق بالکسر باز داشتن
اعجاب بالکسر خوش آمدن در عجب وخویشتن بینی وتکبر کردن وچیزی عجب آوردن اعجاز بالکسر عاجز
ساختن وعاجز یافتن وناتوان کردانیدن ودر کذشتن از عذاب ونیز بمعنی سحر آید واعجاز بالفتح سرینها ومعجزها ودنبالها وپیچها
اعجاف بالکسر لاغر کردن وبالفتح لاغرها اعجال بالکسر شتابانیدن اعجام بالکسر نقط کردن حرف را
وعجمی کردن سخن را ودر را قفل کردن اعجز بالفتح بزرک سرین وعاجزتر اعجف بالفتح لاغر اعجم بالفتح
آنکه سخن فصیح نتواند کفتن اکرچه از عرب باشد وآنکه بر سخن قادر نباشد وکند زبان وآهو وبزکه در هر دو دست او سفیدی باشد
اعجم جمع آن اعجمی آنکه تازی زبان نباشد اعجوبه بالکسر کار عجب ونو باوه اعدا بالفتح دشمن شدن
وبالکسر دوانیدن ویاری دادن اعداد بالکسر ساختن وآماده کردن وبالفتح شمارها واو جمع عد واست وآب چشمه وچاه
که ماده آن منقطع نشود اعدام بالکسر نیست کردن ونیافتن چیزی ومنع کردن کسی را ودرویش شدن اعدل
بالفتح داد دهنده تر وراست ومیانه تر اعذار بالکسر مهمانی طعام عروسی وختنه وعذر آوردن وخداوند عذر کشتن
ومعذور داشتن وجمع عذر بالضم اعرا بالکسر برهنه کردن ودور شدن از یاری کردن وچیزی بعاریت دادن ودر صراح آمده است
اعراء بالکسر والمد بجای دادن وتمکین کردن ودور کردن از کسی اعراب بالکسر بیان کردن وسخن باعراب کفتن وعربی
کردن عجمی را وفحش کفتن وبالفتح عربیان صحرانشین اعراج جمع عرج اعراس بالکسر داماد شدن وعروس شدن وشور کردن
وجماع کردن ودر آخر شب فرود آمدن وبالفتح زنان تازه شوی کرده جمع عروس بالفتح اعراض بالکسر روی از چیزی کردانیدن
وآشکارا شدن وپهن کردن وبچه پهن زادن وخایه بزغاله کندن ودست دادن نیکوئی وراست ایستادن شکاری به تیر انداختن
وبطول وعرض زمین رفتن وبالفتح بیماریها وچیزهای نو پیدا شده وچیزها که بخود قائم نباشد بلکه بغیر وشهرهای حجاز وحدهای مردم
اعراف بالکسر دراز شدن عرف یعنی یال وبالفتح نوعی از درختهای خرما وپشتهای بلند ویالهای اسپان وتاج خروسان
ونیز لهاست میان بهشت ودوزخ وکویند سوریست میان بهشت ودوزخ وتحقیق آنست که اعراف اعالی سوریست که
حجاب شده میان دوزخ وبهشت وتشبیه داده آن اعالی را بیالهای اسپان یا تاجهای خروسان چه اعراف در اصل جمع
عرف است وعرف یال اسپ وتاج خروس را کویند ودر حل اللغات بفتح پرده ایست میان بهشت ودوزخ وامام زاهد
فرموده که اعراف پلی باشد از سنک سفید واین موضع را بدان جهت اعراف کویند که ساکنانش عارف باحوال اهل بهشت

ودوزخ اند این ابنیا یا شهید امام فاضل مؤمنان باشد یا ملائکه بر صورت رجال وبرین تقدیر بودن ایشان در اعراف دلیل
فضل وکرامت ایشان باشد چه ایشان منازل خود در بهشت می بینند ازان متلذذ میگردند وعذاب دوزخ را مشاهده میکنند
وبخلاصی ازان ومصیون محفوظ باشند بعضی گفته اند که در اعراف کسانی باشند که حسنات وسیات ایشان برابر باشد اعراق
بالکسر بیخدار شدن وبیخ بزمین فرو بردن درخت وباندک آب آمیختن شراب وبعراق رفتن اعرام سیاه وسفید
وربه وبرومیش اعرج بالفتح لنگ اعرض انچه قائم بغیر باشد چنانکه سیاهی وسفیدی ونیز گزند وبیماری
دیگر بمعنی کالا ورخت بمعنی اول در عرب بفتح نیز خوانند اعرف بالفتح اسب ایال دار وشناخته تر وشناسنده تر
اعزاب بالکسر وبزاء منقوطه دور شدن اعزاز بالکسر گرامی داشتن وبزرگ آمدن غم بر کسی وقوی کردن و
تنگ شدن سوراخ پستان شتر ماده ودشوار برداشتن گاو وپای بزمین سخت رسیدن اعز بفتحتین عزیز تر
اعزل بالفتح مرد بی سلاح وابر بی باران ونام ستاره ایست واسپ کج دم اعسار بالکسر درویش شدن
ونیز بمعنی درخت اعشاش بالکسر طعام اندک برای عیال وبرای فرحت آوردن اعشی بالفتح وبالف
مقصوره شب کور ونام شاعر لیست وصاحب قاموس گوید اعشی نام ده شاعراست از ده قبیلهٔ عرب اعصا
بالکسر شاخها بیرون آوردن رز یعنی انگور اعصاب بالفتح پیها جمع عصب بفتحتین اعصار بالکسر بالغ شدن
دختر ونزدیک شدن ابر بباریدن وگردباد شدید وبادی که ابر برانگیزد وباد گرد وغبار آمیخته وباد گرم آتشین وبالفتح گردباد وزمانها
اعصاف بالکسر هلاک شدن وسخت وزیدن باد وشتاب رفتن اسپ وبسیار کشت شدن زمین وبرگ برآوردن
کشت اعصام بالکسر چنگ در زدن وبالفتح جمع عصمة وبالضم جمیل وقلاده وسفیدی بازوی آهو ونیز بند ساختن مشک را
برزین یا پالان شتر از چیزی ساختن وچیزیکه سوار دست بروی زند تا نیفتد ودست بدان زدن از بیم افتادن اعصل
بعین وصاد مهملتین انکه دهان ودندان کج درشته باشد اعصم بالفتح وبعین وصاد مهملتین آهوی دست وپا سفید اعصام
جمع آن ونیز بمعنی زاغی که نوک بالایش سفید باشد اعضا بالفتح جزوهای بدن اعضاض بالکسر بشمشیر زدن کسی را
ودرخت خار دار خوردن شتر وخارناک شدن وگزانیدن وخداوند شتران خار خوار شدن اعطا بالکسر بخشیدن اعطاب
بالکسر هلاک شدن اعطاش بالکسر تشنه گردانیدن اعطاف بالفتح مهربانیها ودوستیها اعطان بالفتح
خفتگاهای شتر در کناره آب جمع عطن بفتحتین اعظام بالکسر بزرگی کردن وبزرگی داشتن وتعظیم بزرگ کردن وبوقت نماز
خفتن درآمدن ورفتن در انوقت ودرنگ کردن وبازماندن از چیزی وبازداشتن کسی را از چیزی بعد از درآمدن دران وگذشتن
پاره از شب اعفاء بالکسر از گناه درگذشتن وبگذاشتن اعفاف بالکسر پرهیزگار گردانیدن اعفث
بالفتح سخت برده اعفک بالفتح کاو واحمق اعقا بالکسر سخت تلخ شدن واز دهن بدر انداختن چیزی برای
تلخ اعقاب بالکسر پاداش دادن واز در آوردن وبالفتح فرزندانی که از پس مادر وپدر باشند وپاشنها بفتح اول وکسر
ثانی جمع عقب اعقال بالکسر خردمند کردن ودریافته سخن گفتن اعقل خردمند تر وستوری که پایش کج شده
چنانکه هر دو زانوی در رفتن بهم خورد اعلاء بالکسر بلند شدن وبلند کردن وبزرگوار شدن وبرجای بلند برآمدن وغالب
شدن

شدن اعلاق بالکسر در چیزی آویختن وناخن بچیزی فرو بردن وچیزی را علاقه کردن اعلال بالکسر بیماری کردن
اعلام بالکسر آگاه گردانیدن ونشان کردن ودر جامع علم یافتن وبالفتح کوهها ونشانها اعلان بالکسر آشکارا
کردن وبالفتح چیزهای آشکارا اعلق بضم یکم وسیوم بزغاله اعلم بالفتح داناتر وانکه لب بالای او شکافته باشد اعلن
بالفتح آشکاراتر اعلی بالفتح وبالف مقصوره بلندتر وبزرگتر اعم بفتحتین فراگیرنده تر همه را اعماء بالکسر کور کردن
اعمار بالکسر بخشیدن چیزی بکسی برینوجه که تا عمر تو میباشد یا تا عمر تو آن چیز حق تو باشد وبالفتح عمرها اعمال بالکسر کار
فرمودن ودر کار آوردن وبالفتح کارها اعمام بالفتح گروهی از مردمان برادران پدر وبالکسر خداوند بسیار عم شدن اعمش
بالفتح ضد بصیر وانکه از چشم او اشک رود وبعلتی اعمی بفتح وبالف مقصوره نابینا اعن بفتحتین وتشدید نون انکه سخن
به بینی گوید اعنا بالکسر رنجانیدن وخوار کردن وفروتن کردن اعنات بالکسر در کاری افکندن کسی را که ازان
بیرون نتواند آمد وهلاک کردن ودر اصطلاح شعرا قافیه که بطریق لوازم مالایلزم باشد چنانکه میم عمل وحمل زیراچه قافیه بغیر آن درست آید
چنانکه عمل را قافیه اجل سازند اعناق بالکسر فراخ رفتن وگردن بند در گردن وگردن بند ساختن وبالفتح گردنها وبزرگان قوم
اعنق بالفتح درازگردن وچیزی که بلند باشد وسگی که در گردن او قلاده باشد اعوا بالکسر بیفرمانی کردن وبیراه گردانیدن
اعواز بالکسر درویش ومحتاج شدن ودشوار شدن کار وحاجتمند گردانیدن ودرویش محتاج گردانیدن واو متعدی ولازمی
آمده است اعواص بالکسر دشوار گردانیدن کار برخصم اعوام بالفتح سالها جمع عام بمعنی سالها اعوان بالفتح
یاران اعوج بالفتح کج ونام اسپ بنی هلال اعوجاج بالکسر کج شدن اعور بالفتح یک چشم وانکه بمطلوب نرسد
وزبون وکند فهم وبیخرد وکتاب کهنه وانکه تازیانه ندارد وده تن شدن وبالفتح دهکها وآیتها اعیاء بالکسر مانده شدن ومانده
کردن کسی را در کار اعیان بالفتح بزرگان وبرادران وهمچشمان واشیاء وذوات موجوده در خارج ودر اصطلاح سالکان
صور علمیه را گویند ودر اصطلاح حکما ماهیات اشکال را گویند وصور اسماء الهی اند وارواح مظاهر اند واشباح مظاهر ارواح اند پس حقیقة
انسانیه اول در اعیان ثابته تجلی کرد وبعد ازان در ارواح مجرد وتجلی کرد ذات وصفات وافعال را ازانجا معلوم کن اعیان
ثابته صور اسماء الهی را گویند که صورتها معقولست در علم حق تعالی آنرا اعیان ثابت گویند واعیان ثابته نیز گویند درین دو
اعتبار است یکی انکه صور اسماست دوم انکه حقایق اعیان خارجیت پس باعتبار اول همچو ابدانست مر ارواح را وباعتبار دوم
همچو ارواح است مر ابدان را اعیط بفتح یکم وسیوم بلند ودراز ومرد درازگردن اعیل سنگ سفید اعین
بفتح اول وثالث فراخ چشم ونام مردی است وبضم ثالث چشمان اعینان بالکسر بنسیه چیزی خریدن ودیده بان شدن
اغ بالفتح دام پرنده اغاثة بالکسر بفریاد رسیدن وباران دادن اغاج بفتحتین درخت آغار
بمد وغیر مد نیسی که در ونم وآب رفته باشد ونیک سرشته بود وبمعنی دعا وحرکت چنانکه گوید بد آغار بمعنی بد حرکت در حل
اللغات بمعنی چیزی بهم پیوسته ونم گرفته از آب یا از خون استاد عقیق گاه شد آب زمین گز خون بروی دشت و
بیابان فرو شده است آغار ودر فرهنگ سه معنی آمده اول بمعنی نم وجنبیدن باشد وآنرا فرغار وفرغوه نیز گویند حکیم
ناصر خسرو فرماید از هرچه سبو پر کنی از سر وز پهلوش زان چیز برون آید بیرون دهد آغار حکیم نزاری قهستانی گوید

بنزلی که فرود آیم از فراق رخت   ز خون دیده جهان سر بسر بیاغارم   دوم آمیختن و سرشتن باشد کمال اسمعیل راست
زباد سرد کجا آب منعقد گردد   بلطف طبعش اگر آب را بیاغاری   سیوم برانگیختن و تحریک کردن باشد و آنرا برغلانیدن نیز
گویند و بتازی اغرا خوانند منوچهری فرماید   باچنین کم دشمن خواجه بیاغارد بجنگ   اژدها را حرب تنگ آید که با حرب آکند
اغارت بالکسر بزمین نشیب رفتن و سخت تافتن بنشیب و فرو رفتن چشم در مغاک و نیک تابیدن ریسمان و غارت
کردن و شتافتن **آغاردن** بالفتح والمد و بارای موقوف فرو شدن نم بزمین و نیک سرشتن و حرکت کردن فردوسی
گوید   آتشیر اندر آغار آن چرم خر   که آن چرم گردد بکیتی سمر **اغاره** بمعنی دوالی که کفش گران میان چرم و روی کفش گذارند
تا مانع دخول آب و خاک شود **آغاز** بالفتح والمد سه معنی دارد اول نخست و ابتدای کارها و امر بابتدا کردن مطابق معنی
ثانی ضیاء الدین پارسی نظم نموده   رسم آورده خدنگت ز دهان سوفار   در دل معرکه بر خود و سپر خندیدن   نطفه را گر ز
قبول در تو مژده رسد   کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن   مطابق معنی ثالث ابوالفرج گوید   محکم آغاز هر چه آغازی
دوم صدا و ندا را گویند استاد رودکی فرماید   بدشمن پر از خشم آواز کرد   تو گفتی مگر تند آغاز کرد   سیوم بمعنی قصد آمده حکیم
سنائی نظم نموده   رو بگرد خاک بازی گرد این زان راه نیست   کاندران ره با براق جلد خرتازی کنی   یا تو خود کی مرد آن
باشی که خود را چون خلیل   در کف محنت چو گوی پهنه آغازی کنی **آغازده** بمعنی جامه تنک پاره پاره **آغازه**
بمد و قصر و بفتحتین غین و زای معجمتین نوعی از ساز کفشگر انست و در بعضی از فرهنگها مرقوم است دوالی را گویند که کفشگران
و موزه دوزان در میان درز روی کفش و موزه ته آن نهاده بدوزند تا آب و خاک بدرون کفش و موزه در نیاید **آغازیدن**
بمعنی آغاز کردن **اغافت** نام گیاهیست که هند آنرا اکاس بیل گویند **اغافث** در موید است همین که در تای
فوقانیه گذشت **آغال** پنج معنی دارد اول تیز کردن بر کاری و تحریک کردن و برشورانیدن و برغلانیدن بود و آنرا
آغار نیز گویند مولانا حسن کاشی راست   بگرد عارض از زلف را بیاغالد   بروم قافله زنگبار بگشاید   حکیم اسدی فرماید
بخندید سقا و گفتا مباد   کز آغال تو سر دهیم من بباد   آغالش و آغالیدن مصدر آنست دوم نام جاوید فرو بردن باشد
حکیم ازرقی گفته   ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو   دهان گشاده نماید نهنگ مرگ آغال   سیوم جائی را گویند که
در صحراها و کوهها بسازند تا گوسفندان و گاوان و دیگر چهارپایان شب در انجا باشند و آنرا اغل نیز خوانند چهارم خانهٔ زنبوران
را گویند **اغالش** بمعنی برجهانیدن و برغلانیدن چیزی را بر چیزی که بتازی اغرا گویند   روبه آغالش اندرون بخراش
اغالیط بالفتح غلطها و چیزها یکه بدان کسی را در غلط اندازند **اغانی** بالفتح سرودها و او جمع اغنیه است **اغانی**
سرای بکسر سین سرود گوی **اغتبا** بالکسر نادان و گول شدن **اغتباط** بالکسر و بغین منقوطه دروغ بر کسی
بستن بی سببی **اغتدا** بالکسر و بغین منقوطه بامداد کردن و در بامداد رفتن **اغتدال** بالکسر و بغین منقوطه تشنه
شدن **اغتذا** بالکسر و بذال منقوطه غذا گرفتن **اغتراب** بغربت شدن **اغترار** بالکسر فریفته شدن و ناگه
گرفتن **اغتراف** آب برداشتن بدست **اغتسال** بالکسر شستن **اغتصاب** بالکسر و بغین منقوطه بزور
گرفتن **اغتلام** بالکسر سخت شهوت شدن بر جماع **اغتم** بالفتح مرد غیر فصیح **اغتماز** بالکسر کار کسی را عیب کردن

اغتماص

اغتماص بالکسر غنودن **اغتمام** بالکسر خوردن و اندوهگین شدن و بغین منقوطه اندوه **اغتناط** بالکسر
شکبه شدن و آب آن خوردن **اغتنام** بالکسر و بغین منقوطه غنیمت گرفتن از کفار و غنیمت شمردن **اغتیاب**
بالکسر غیبت کسی کردن یعنی بد گفتن کسی بعد از وی شاد شدن و در شک بردن بنیکوئی حال کسی تا او را مثل آن حال شود
اغتیاظ بالکسر خشم گرفتن **اغتیال** بمعنی ناگاه کشتن و فربه و سطبر شدن کودک **آغر** باغین مفتوح
خشک رودی را گویند که سیلاب بران گذشته باشد و جایجا آب ایستاده بود و آنرا فرغر نامند حکیم عمق بخاری در صفت
راه و صعوبت آن گوید   فرازش پر از خون چو کوه تبرخون   نشیبش ز اشکم چو از غاب و آغر   و بالفتح و تشدید سفید
پیشانی و شریف و مشهور و بفتحتین اندک دهان و بکسر غین معجمه زبان این لفظ را در سکندری در باب زای معجمه نیز آورده
اغزاء بالکسر بلا برانگیختن **اغراب** بالکسر و با غین منقوطه چیزی غریب آوردن و غریب شدن و نیک خندیدن و
پر کردن مشک را **اغراز** بالکسر و بغین منقوطه خاص شدن و گرامی داشتن و بزرگ آمدن غم بر کسی **اغراض**
بالکسر تنگدل کردن و بستوه آمدن و تنگ بر شیر بستن و بالفتح غرضها **اغراق** بالکسر غرق کردن و مبالغه کردن و کمان
سخت کشیدن **اغرام** بالکسر هلاک کردن و حریص شدن و تاوان زده کردن و زیان کار گردانیدن **اغرب**
بالفتح غریب تر و عجیب **آغرده** باغین مفتوح برا زده و فتح دال جامه تنک و نازک باشد حکیم سوزنی گفته   بدرد
خواست کمرگاه و پشتت از سردی   ز لبتری که بزیرین تو بود آغرده   و حق آنست که اغرده مخفف اغارده است
یعنی نم دیده و تر شده که مصدرش آغاردن است چون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل شده بقیاس معنی اختراع این
لفظ بر بسته **اغرغ** بفتح یکم و کسر سیوم دردمند **اغره** بفتح بزرگان و بضم الف و فتح راء مهمله ریشی که بر گردن و شکم
پدید آید و بعربی نکفه و بفتح نون و کاف و فا گویند **اغزی** بر وزن ترمی دوازده درم سنگ **اغریرث** بکسر یکم و
سیوم و پنجم نام برادر افراسیاب و در مؤید است پسر گشتاسپ شاه و در ابراهیمی است شاه که قصه اش معروف و مذکور است
که بواسطهٔ نفاق کشته گشت **اغریض** بالکسر نو باده و شکوفه و هرچه سپید و تازه باشد **اغشا** بالکسر پرده کردن و
پرده پوشانیدن چیزی را و کور گردانیدن **آغشتن** باغین مفتوح بشین زده و تاء فوقانی مفتوح بمعنی پر کردن چیزی را
بزور در جای **آغشته** باغین مفتوح بشین منقوطه زده و تاء فوقانی مفتوح و بهای مختفی بمعنی تر کرده و آلوده و آمیخته بود
شیخ نظامی فرماید   زمینش آب زر آغشته اند   تو گوئی دران زعفران کشته اند   مولانا اشرف راست   همه دشت پر
خسته و کشته شد   زمین سر بسر چون گل آغشته شد **اغشی** بفتح شب کوری و نام شاعری **اغصاص** بالکسر در گلو
گیرانیدن کسی را **اغصان** بالفتح شاخهای درخت **اغضا** بالکسر و با غین منقوطه تاریک شدن چشم و خوابانیدن
اغضاف بالکسر و با غین و ضاد منقوطه سخت تاریک شدن شب **اغضف** بالفتح سست گوش تر و فرو هشته
گوش تر و عیش فراخ **اغطاش** بالکسر تاریک کردن و تاریک شدن شب و تاریک کردن چشم **اغطش** بالفتح
انکه چشمش تاریکی کند و ضعیف بینائی شود بعلتی **اغطم** بفتحتین مع التشدید تنگ پیشانی و تنگ قفا **اغفا** بالکسر
و بغین منقوطه خفتن **اغضاب** بالکسر خشم آوردن **اغفال** بالکسر غافل و بیخبر گردانیدن و فرو گذاشتن **اغفر**

بالفتح پوشاننده تر **اغل** باغین مکسور جائی را گویند که در کوه یا صحرا ابسازند تا گوسفندان و گاوان و دیگر چهارپایان هنگام شب در انجا باشند و آنرا اغال نیز خوانند مولوی معنوی فرماید برو بر وکه خران آمدند باغلها خر جوان و خر پیر و بره یکساله **اغلا** بالکسر جوشانیدن و گران بها کردن و نرخ را گران خریدن **اغلاذ** بکسر شتافتن در رفتار **اغلاط** بالکسر در غلط افکندن و بالفتح غلطها **اغلاظ** بالکسر درشت گفتن و جامه درشت خریدن **اغلاف** بالکسر پرده فرو گذاشتن و در غلاف کردن چیزی را و شب تاریک **اغلاق** بالکسر در بستن و در بسته آوردن کلام **اغلال** بالکسر گناه داشتن و خیانت کردن در غنیمت و تشنگی بغایت رسیدن و طعام آوردن برای عیال و رویانیدن زمین گیاهی را که او را اغال خوانند و تیز نگریستن و بند بر کسی نهادن و غله آوردن و بالفتح غلها می آهنی که بر گردن مردم نهند و آبهای روان که در میان درختان رود **اغلام** بالکسر تیز شهوت شدن **اغلانیدن** سخت بر شورانیدن هر دو بمد و قصر **اغلف** بالفتح ختنه ناکرده و عیش و فراخ و هر چه غلاف باشد و آنکه چیزی را حفظ نکند و بمعنی چرک گوش و تراشه ناخن نیز آمده **اغلمش** نام پادشاهی از ترک **اغلمه** بالفتح پسران **اغلوط** بضم مشکل و غلط **اغلوطات** بضم الف و غین معجمه مشکلات **اغلوطه** بضمتین مسئله یا سخن که بدان کسی را بغلط اندازد و نهی الرسول علیه الصلوة عن الاغلوطات **اغما** بالکسر بیهوش کردن **اغماز** بالکسر عیب کردن و تجربه کردن و بر زمین نشاندن و کم حرمت کردن و شکستن کرما و دست نهادن بر پهلوی گوسفند تا فربهی و نافربهی و لاغری معلوم شود و بعضی در کل اهمال و ابطال نیز استعمال کرده اند **اغماض** بالکسر پلک چشم را فراهم گرفتن و چشم فرو خوابانیدن و آسان گرفتن در معامله و باریک کردن شمشیر **اغماط** بالکسر دایم بودن و اغنات بالکسر بمثله **اغمام** بالکسر ابرناک شدن آسمان **اغمص** یعنی بیش **اغناء** بالکسر و المد توانگر کردن کسی را و بی نیاز کردن و فایده دادن **آغند** بفتحتین و بالف ممدوده پر کردن و امر پر کردن **آغنده** باغین مفتوح بنون زده و دال و هاء مختفی بمعنی آغشته است که مرقوم شد و باغین مضموم دو معنی دارد اول پنبه برزده را گویند که بجهة ریسمان کلوله ساخته باشند دوم نوعی از عنکبوت که زهردار و از اغنده نیز گویند و بتازیش رتیلا خوانند **اغنی** بالفتح بی نیازتر **اغنیاء** بالفتح مالداران **آغو** بمد دهن **اغواء** بالکسر و المد گمراه کردن **اغوال** بالکسر بآواز بلند گریستن و آواز کردن گمان **اغورکاس** بالکسر گرد آمدن و سیاه شدن موی **آغوش** باغین مضموم و واو مجهول دو معنی دارد اول بر شیخ نظامی فرماید در آغوش انچنان گیرم تنت را که نبود آگهی پیراهنت را دوم بنده را گویند شیخ سعدی این هر دو معنی را بنظم آورده مگر پابسانت فراموش شد که دست در آغوش آغوش شد هم او گوید بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار او را تو بصد درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی این خشم و غرور حکم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند الخواجه ارسلان و آغوش بزمانده خود مکن فراموش **اغول** باول مضموم و واو مجهول نگریستن بگوشه چشم **اغیا** بالکسر و باغین منقوطه برافراشتن علم را **اغیار** بالفتح بیگانگان و محافظان محبوب و دشمنی و نیز غیر یار و جمع غیر **اغیج** بالفتح و کسر غین و یاء مجهول و جیم فارسی درختی است که گل میدارد و باندک زمانی خشک و پوسیده میشود و چون باد بران میوزد از هم پاشد و نابود شود مولوی گوید هیچ این هیچ هیچ هیچم من راست چون بوته اغیجم من **اغیس** بفتح و غین

بجز

معجمه اسپ و اشتر تیره رنگ و شب گرد ناک بمهتاب و رنگ خاکستر گون بود و در سکندری بضم نیز آمده **آغیل** در سکندر بیت بمد گوشه چشم نگریستن از التفات و در حل اللغات است بگوشه چشم نگریستن از سر غضب عرب آنرا شره خوانند و در تنجری موافق سکندری آورده و استشهاد باین بیت آورده زنگ او را یکی سلام زدم کرد در من نگه بچشم اغیل و سامانی گوید گوشه چشم و این شعر چنین خوانده زنگ او را سلام کردم وی کرد سویم نگه بچشم اغیل و صحیح همین معنی است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیری گمان برده **اف** بالضم و تشدید فا کلمه ایست که در وقت تنگدلی و زجر و دشوار گویند **افاره** بالکسر هلاک کردن و فیروزی دادن و رفتن **افاته** بالکسر توانا شدن و قوت و روزی دادن و نگهبانی کردن **افادة** بالکسر فایده دادن **افاده** بالکسر چیزی دادن و چیزی ستادن از کسی **افازة** بالکسر فیروز کردانیدن **افاصه** بالکسر و بصاد غیر منقوطه نرم گفتن سخن و آشکارا گفتن **افاضات** بالکسر ضیافتها و مهمانیها **افاضته** بالکسر بسیار کردن و فرو ریزانیدن آب و خبر رسانیدن و گفتگو کردن و حدیث و قصه شروع کردیدن و باز گردانیدن و پر کردن ظروف و ریختن اشک و آب بر خود ریختن و یکبار روان شدن مردم از عرفات **افاضه** بالکسر بسخن غور کردن و آب ریختن و بانواحی باز گردانیدن **افاعی** بالفتح مارها جمع افعی **افاق** بالفتح و المد اطراف هامون از زمین و او جمع افق است و بالکسر گریستن و خشم کردن و در فواق افتادن و آن چیزیست که بعد از گریه بر آدمی آید اهل هند آنرا هچکی گویند **افاقة** بالکسر بهوش آمدن **افاقه** بالفتح داروهای خوشبو **افاک** بالفتح و تشدید دروغگو **افانه** بالکسر در گذرانیدن **افایک** دروغها **افتاء** بالکسر فتوی دادن **آفتاب** بالفتح و المد مشهور که بچهارم فلک جای دارد که آرایش و آسایش عالم از وست زیرا که نور روز است و نور شب که ماه دارد هم از وست و او یک خانه اسد دارد و ماهتاب هم یکخانه سرطان دارد و باقی آن پنج کوکب دو خانه دارند و بمعنی روز نیز آید چنانچه گویند هر آفتاب ای هر روز و در مؤید بمعنی شراب نوشته انوری راست در جشن آسمان وش تو ریخته بناز ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب و در اصطلاح سالکان آفتاب کنایت از روح است زیرا چه روح در بدن بمنزله آفتاب است و نفس بمنزله مهتاب ازین جهة گفته اند که چون سالک نوری همچو مهتاب بیند بداند که این ظهور نفس است و چون نوری همچو آفتاب به بیند بداند که این نور روح است دلی باید که بدین قانع شود تا بنور ذات حق برسد خود را و کل کاینات را دران گم کند و این گم شدن را نیز گم کند نور تو کم شو که تفرید این بود گم شدن گم کن که تجرید این بود **آفتاب بر دیوار** کنایت از زوال عمر و دولت باشد امیر خسرو فرماید ماه من بهر خدا پیش مرو بر سر بام کافتاب من بیچاره بدیوار آمد مولانا ظهوری بقید نظم نموده از سر کویش بحسرت وقت رفتن آفتاب آفتاب عمر خود را بر سر دیوار دید **آفتاب بر دیوار رفتن** مثله **آفتاب پرتک** بالفتح و المد شرک و حربا **آفتاب پرست** باول موقوف و باء دوم فارسی این لفظ بطریق خصوص بر چهار چیز اطلاق میابد اول بنیلوفر بود دوم طایفه گبر را که آفتاب پرست اند سیوم جانوریست مانند چلپاسه که آنرا بتازی حربا و بهندی گرکت گویند چهارم گلی باشد هر جانبی که نیر اعظم میل نماید بر گهایش و بدان جانب کند و از شرف نامه معلوم میشود که هر گلی کبود است او را بطریق عموم آفتاب پرست میگویند چنانچه شیخ نظامی نظم نموده هر سوی کافتاب سر دارد گل ازرق درو نظر دارد لاجرم هر گلی که ازرق هست

خواندش هند آفتاب پرست **آفتاب بگل اندودن** کنایت از پنهان ساختن امری بود که در غایت ظهور باشد
حکیم انوری راست   خرد زان تیره گشت الحق بمن گفته که با من هم   بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی **آفتاب
در برج قوس** هندپوس خوانند و آنرا آذر ماه نیز گویند **آفتاب دولت** بخت و اقبال یا آنکه دولتی که همچو
آفتاب روشن است **آفتاب زرد** یعنی خربزه رومی ارغوانی **آفتاب زردرو** یعنی خربزه **آفتاب
سرکوه** کنایت از زوال عمر و دولت باشد **آفتاب سوار** یعنی مرد صبح خیز و شب بیدار **آفتاب فرو
کوه رفتن** کنایت از زوال عمر و دولت باشد **آفتاب کردک** با فا و با موقوف و کاف اول فارسی مفتوح جانوریست
دراز دم در غایت شهرت و آنرا بزبان هند کرکت گویند و آفتاب برقلمون مثله **آفتاب گیر** بکسر کاف پارسی سپر
بادسته که پادشاهان را بدو سایه کنند **آفتاب وار** اهل سخا و کرم و بیریا که با همه کس برابر باشد **افتاد** بالضم ضد
برخاست و نیز بمعنی دور شدن و اوفتاد بزیادتی واو جامعی تمام است و از بندگی شیخ واحدی شیرازی و از امیر شهاب الدین
کرمانی هم بضم محقق است و در مؤید است زبان عوام بفتح و نیز بحذف همزه و کسر فا رواست **افتادن** بالضم ضد برخاستن
و دور شدن در ابراهیمی است که اشباه اوفتادن دلیل تمام است بضم همزه و افتادن بالکسر در فتنه انداختن و در فتنه افتادن
و مال و عقل رفته کسی را آفریدن و بالفتح شگفتگی کردن و بمعنی تواضع نیز آمده عوام بفتح خوانند **افتادن از دست افتادگان**
یعنی خراب شدن بدعای مظلومان **افتاده** بالضم اشباه اوفتاده است بضم یکم بمعنی متواضع و ضد برخاسته و سکوت شدن
و این مختصر اوفتاده است و نیز در فرهنگ بمعنی زبون و خوار **افتاده شو** بمعنی متواضع شو **افتار** بالفتح پاشنده
وفشاننده و امر بپاشیدن **افتاق** بالکسر واشدن ابر و پیدا شدن ماه یا آفتاب از میان ابر برآمدن **افتال**
بالفتح پاشنده وفشاننده و امر بپاشیدن قطران گوید   ازان بهار شده دست ابر در افتال **افتتاح** بالکسر گشودن و
آغاز کردن **افتحاص** بالکسر واکاویدن و آب رسیدن **افتحام** انداختن چیزی را در چیزی **افتخار**
نازیدن **افتدا** بالکسر واخریدن خود را و بچه از شیر واگرفتن و پروردن و بیرون آوردن معنی سخت و شمشیر بر سر زدن
افدستا بالفتح نیکوترین ستایش و آن ستایش حق تعالی است و افدستا بالفتح مثله **افتدی** بفتحتین مغزیان
خدا را گویند **افتراء** بالکسر دروغ گفتن بر کسی **افتراح** بالکسر شعر گفتن و چیزی از کسی بحکم در خواستن **افتراف**
بالکسر کسب کردن **افتراس** بالکسر استخوان کردن شکستن و کشتن و به نشان دریافتن چیزی را و سوار شدن **افتراش**
بالکسر بر زمین گستردن و گسترده شدن و سپردن و جماع کردن و دو دست بر زمین نهادن و زبان بسخن گوئی دراز کردن **افتراص**
بالکسر فرصت را غنیمت شمردن و وقت چیزی را چشم داشتن **افتراض** بالکسر واجب کردن **افتراع** بالکسر بکارت
دختر بردن **افتراف** بالکسر ورزیدن و کسب کردن **افتراق** بالکسر از یکدیگر جدا شدن **افتصاص** بالکسر
جدا کردن چیزی از چیزی و بیرون کشیدن و شکار کردن و کسب کردن و فرصت کاری یافتن **افتصاض** بالکسر
آب روان رسیدن ماهی **افتضاح** بالکسر رسوا شدن **افتعاط** بالکسر عمامه بستن بر سر بی تلحی و آن زیر
زنخ درآوردن بود **افتعال** بالکسر بهتان و دروغ بافتن بر کسی **افتقاس** بالکسر توانگر و بی نیاز شدن **افتقاد**

بالکسر

بالکسر کم کردن و نایافتن **افتقار** بالکسر درویش و محتاج شدن **افتکاک** بالکسر جدا شدن و خلاص کردن **افتلات**
بکسر و سکون فا چیزی در وقت گفتن چون سفر و مانند آن **افتماص** کاویدن و پرسیدن **افتناص** بالکسر شکار کردن و
کسب کردن **آفته** بالف ممدوده زحمت آفات جمع آن **افتیاق** بالکسر درویش شدن **افتیمون**
ریزه رومی سرخ مجد همگر گوید   برای نفع عجوزی ز چین و مصر و روم   فراهم آید ریوند و قند و افتیمون **افثا** بالکسر و الد
مانده شدن **افجار** بالکسر در وقت صبح شدن **افچه** بضم و جیم فارسی چیزی که در کشت نصب کنند و از ادو که
گویند **افحا** بالکسر توابل در دیک کردن **افحاش** بالکسر ناسزا و بیهوده گفتن و بالفتح جمع فحش **افحام** بالکسر
خاموش گردانیدن و ناشاعر یافتن **افخوص** بالضم خفتنگاه مرغ سنگخوار **افخاذ** بفتح جمع فخذ بمعنی رانها **افخار** بالکسر
افزون کردن کسی را در فخر **افخام** بالکسر و بخاء معجمه بزرگ گردانیدن **افد** بفتحتین بمعنی سوگند سوزنی راست
نابود سوگند را در لفظ ترکی نام افد   و بفتح یکم و کسر دوم بمعنی شتابنده **افداع** بالفتح مردی که بند دستش کج باشد
افدر در مؤید است بفتح خواهرزاده و برادرزاده در سکندری افلد نیز بدین معنی است و در تنجری برادر پدر که او را ادو در نیز
گویند بتائید این بیت   سلسله جعدی بنفشه عارضی   کش سیاوش افدر و پرویز جد   و نیز بمعنی فربه شدن و شادی کردن هم
می آید **افدره** بفتح یکم و سیوم همان افدر مذکور در مؤید است برادرزاده **افدستا** بفتح همزه و دال مهمله و سکون
فا و سین مهمله نیکوترین ستایش خدای عز و جل و ستایش شگفت و نیکو و افدستا بدو تا نیز گویند و در حل اللغات است که این زبان
پهلویست و این کلمه مرکبست از افد بمعنی شگفت و ستا که بمعنی ستایش باشد و مثالش استاد دقیقی گوید   ای جز ایزد توام خداوندی
زان کنم بر تو از دل افدستا   و صاحب معیار جمالی شمس فخری نیز فرماید   برین کتاب اعانت نمود طبع مرا   که جمله بندگی
شاه راست افدستا **افدیدن** بمعنی شگفتگی کردن **افدام** بالکسر بسوراخ لوله یا ابریق پارچه پنبه نهادن تا
آب صاف بیرون آید و سبز کردن رنگ سرخ جامه را **افرا** بالکسر بریدن و شکافتن و تباه کردن **افراج** بالکسر
گشادن راه **افراح** بالفتح شادیها در کنز اللغات است افراح شاد کردن و گران بار کردن قرض کسی را **افراخ**
بالکسر زایل شدن ترس و جوزه آوردن مرغ **افراخت** بالفتح برپای کرد و بلند کرد و ایستاده ساخت **افراختن**
بالفتح فا و خاء موقوف برآوردن و بلند کردن و برکشیدن و بنا کردن و بحذف همزه نیز آید **افراد** بالکسر تنها کردن
و بالفتح جمع فرد **افرار** بالفتح آلت چیزی که او را ازار نیز گویند **افراز** بالفتح بمعنی بلند کن و در عربی بالکسر جدا کردن
چیزی از چیزی **افرازپا** برای مجمه هرچه در پای پوشند **آفرازه** با فای موقوف و زاء منقوطه و های مختفی
شعله آتش را گویند حکیم سوزنی فرماید   خلیل وار بتان بشکند که نندیشد   ز آفرازه نمرود منجنیق انداز   هم او گوید کشت
ازان کشت آفرازه دوزخ   نیمه تن او کباب نیمه چهره **افراس** بالفتح اسپان جمع فرس **افراس آب**
بالفتح یعنی سواران عالی که بنازش جباب خوانند و جباب بفتح اسپ و افراس سواران را گویند **افراسیاب** بالفتح یعنی
سواران و پادشاه ایران زمین که بعد کشتن نوذر شاه ده سال در ولایت ایران پادشاهی کرده **افراش** بالکسر باز
ایستادن و عیب کسی کردن و گستردن **افراشتن** بمعنی بلند کردن **افراشته قد** مردم بلند بالا را است قامت

افراص بالکسر عطا دادن و بسر انگشتان شستن چیزی را افراض بالکسر بحد زکوة رسیدن مال مواشی بعدد افراط
بالکسر از حد در گذشتن و از حد در گذرانیدن و تاخیر کردن و شتاب کردن و گذاشتن و فراموش کردن و شتابانیدن و پیش فرستادن
در صراح است بمعنی شتابانیدن و پیش فرستادن و پر کردن و توشه دان از توشه و حوض از آب و بالفتح زمینهای بلند و او جمع
فرط بضمتین کاری از حد در گذشتن افراع بالکسر از بالای کوه فرود آمدن و در زمین گردیدن افراغ بالکسر ریختن آب
و خون و جز آن و ریختن حلقه آهن و طلا و نقره در قالب و خالی کردن ظرف را و آکنده کردن چیزی را افراق بالکسر
از بیماری به شدن افرسب بکسر و فتح را و سکون سین مهمله چوب بزرگ بام خانه او را شاه تیر نیز گویند از گرانی
اگر شوی بر بام بام افرسب جمله خورد کنی سر بنهانش چون آبنوسی فرسب چو خم آورد بگذرد از دو اسپ افرنجه
بالفتح نام شهر آباد کرده نوشیروان و بعضی منسوب بکسری کنند و قیل نام ولایتی از زنگبار نظامی گوید ز مصر و ز افرنجه و
روم و روس شد آراسته لشکر چون عروس افرند بفتح بزبان پهلوی دجله و در تنجری است بمعنی اروند دجله و نام
کوه و در اداتست معنی اروند دجله و در حل اللغات است بمعنی تجربه و آزمایش نیز در سکندری هر دو بیکمعنی گفته افرنگ بالفتح
و با کاف فارسی بمعنی فرنگ مولوی گوید خواهی برو صدیق شو خواهی برو افرنگ شو و بمعنی زیب و فر منصور شیرازی گوید
ز حسن رای تو دارد عروس ملک افرنگ افروختن بالفتح و با واو فارسی و خاء موقوف روشن کردن و بغیر همزه نیز
آید افروز بالفتح با واو فارسی بمعنی روشن کننده آفروزه با فای موقوف و رای مضموم و واو مجهول و زای
منقوطه و های مختفی فتیله باشد حکیم سوزنی گفته کنم ز آتش طبع خود آفروزه بلند افروشه بفتح و واو پارسی نوعی از
حلوا که از آرد و دال و روغن ذرظرفی کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس از عسل در دیگچه پزند تا بقوام آید و گاهی بادام نیز در ان کنند
رضی نیشاپوری گوید همه جهان شکر لطف تو گرفت هنوز با فروشه درون میدهد عدو را شیر افروغ بضم را روشنائی
افریدون بالفتح و یای پارسی نام پادشاه ایران زمین و نیز بحذف همزه آید افریدن زیب دادن و آراستن
آفرین ممدود مدح و ستایش و تحسین کردن کسی را و دعا نیک امیر خسرو در توحید گوید دلی بخش از ثنای خویش معمور
زبانی ز آفرین دیگران دور و امر بآفریدن و آفریدنده اما این معنی بی ترکیب استعمال نیافته چنانچه جهان آفرین و جان
آفرین افزا بفتح امر افزودن و افزاینده بمعنی آخر مرکب استعمال کنند و بحذف همزه نیز آید افزاش بالکسر
بدگویی کردن و با کسی در افتادن در بدی افزاع بالفتح و بزاء معجمه ترسها و او جمع فزع است و بالکسر ترسانیدن و
بفریاد کسی رسیدن افزایش بمعنی فزونی افزو یعنی ابرو افزول بفتح اول و ضم زاء فارسی تقاضا
و افژولیدن و تقاضا کردن و برانگیختن بکاری و در فرهنگ بمعنی پریشان کردن و دو رکردن گرد که بر جامه و جز آن باشد
افژولیدن با زای فارسی برانگیختن آفریدون ممدود و مقصور و با یای فارسی نام پادشاه ایران زمین پسر آبتین
داو از اولاد طهمورث شاه چون ضحاک آبتین را کشته و دودمان او را برانداخته افسار معروف که عوام تخته میگویند
افساش بالکسر رفتن و شتافتن گروه افساغ بالکسر موی پیشانی فرو گرفتن افسان بالفتح سنگی که بدان
کارد و شمشیر تیز کنند و آن را فسان بحذف همزه خوانند و بمعنی تیز افسانه نیز آورده اند خطران گوید فزون شنیدم و خواندم

کن

من از هزار فسان افساندن گره و سبوس و جز آن از غله دور کردن و جز آن که بر جامه و امثال آن لبته باشد دور کردن
و بحذف همزه نیز آمده است افسانه بالفتح و با فاء موقوف حکایتهای گذشتگان که غرایب و عجایب داشته باشد و بمد
الف نیز آمده است افسانیدن بمعنی افساندن که گذشت افسای بمعنی فسون خوانده و امر بفسون خواندن
افسر بالفتح تاجی بود از ابریشم مکلل بجواهر و افسر سگزی نام سازیست که در قدیم بملک شیستان متعارف بود چه سگزی
شیستانی را گویند افسر اعظم بالفتح یعنی آفتاب و فروز عالم بمثله افسر خدای خداوند تاج و پادشاه افسوس
بالفتح و با واو فارسی دریغ و بضم تمسخر و بدینمعنی فسوس بحذف الف نیز آمده بهر دو معنی انوری گوید افسوس تان نباید از آنکه
ملک در دست مشتی افسوس است و نیز نام شهریست که پادشاه آزاد قیانوس الجبار گفتندی افسون بالفتح کلماتی که
مقربان ساحران بسبب حصول اغراض بکار بندند و بحذف همزه نیز آمده است افشاء بالکسر فاش و آشکار کردن
افشار بفتح یکم و سکون دوم و شین معجمه ریزنده و ریختن و بمعنی جاسوس نیز آمده چنانکه گویند دزد افشار است و نام قبیله
از ترکان و افشارنده و امر بافشاردن و در جهانگیری افشار بمعنی شریک آورده افشاری بفتح پایمالی و بیفشانی
و بجنبانی و در مؤید این معنی است ز بنده بنده جدا گردد و روان بدهد به نیم ناخن اگر شیر را بیفشانی و نیز بمعنی که در ضمن
افشار گذشت درآمده افشان بفتح معروف یعنی طبق زر حل میکند بقلم موی بر اوراق کتاب آهسته آن زر می افشانند
باریک خورد نقطها بر قرطاس می افتد برای زیبائی و بمعنی ریزان و ریزنده و بمعنی دهیست از آنجا مولد ابو علی است لیکن در
قاموس بحذف الف گفته افشای بشین معجمه آشکارا خواجه حافظ فرماید افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت افشر بضمتین بسخت دویدن و خوشی نمودن در خدمت افشردن بالفتح
شلیدن و در پنج بخشی است بحذف همزه و کسر فا پرتاب کردن و در مؤید بمعنی پای محکم کردن و داشتن و بسین مهمله بسته شده و منجمد
شدن و کنایه از ناخوش شدن و بحذف همزه و کسر فا و فتح آن بدینمعنی آمده افشک بفتح بوزن نغرک بمعنی شبنم رودکی گوید
باغ ملک آمد طراز رشحه کلک وزیر زانکه افشک میکند مر باغ بوستان را طری افشنگ بمثله افشون
بفتح الف و ضم شین آلتی مانند پنجه که از چوب سازند خرمن را بآن بباد دهند افشه بفتح غله که از آسیا بشکند چنانچه آرد نشود
و در البلغور نیز گویند افشین بفتح نام امیری از امرای خلفای عباسی که شجاع و کریم بود که در اشعار سوزنی ذکر او بسیار آمده است
نیز او گوید ای بجوانمردی حاتم و از افشین افصا بالفتح و بصاد غیر منقوطه بر رفتن گرما و باز استادن باران افصاح
بالکسر فصیح زبان شدن و آمدن عید ترسایان و روشن شدن صبح و خالص شدن شیر افصاد بالکسر تباه کردن افصاص
بیرون گرفتن چیزی را و همچنین استفصاص افصح بالفتح سخنگوی تر و تیز زبان افضاء بالکسر رسانیدن و بصحرا
رفتن و راز خود گفتن و کف دست بر زمین نهادن در وقت سجود و با زنان مباشرت کردن افضاح بالکسر رسوا کردن
افضال بالکسر نیکوئی کردن و افزون کردن و آوردن و بالفتح بخششها و افزونیها افضح بالفتح سپیدی که مایل بغبار
گون باشد و شیر درنده افضل بالفتح افزونتر افاضل جمع افضلی بالفتح خاقانی است و نام او بدیل بود
افطار بالکسر روزه گشودن و بالفتح کنارها افطاع بفتح جمع تازیانه و کله گوسفند افطح بالفتح پهن

افطس بالفتح پهن بینی افغاص بالکسر کسی را علی الفور کشتن افعال بالفتح کارها افعام بالکسر پر کردن
افعس بالفتح اسپی که پس او بلندتر از پیش باشد و شتری که گردن و سر او مایل بسوی پشت باشد و شب دراز و مردیکه پشتش
درون رفته باشد و سینه اش بیرون آمده باشد و نام کوهیست افعوان بضم یکم و سیوم اژدها و در تاج است مار نرینه
باریک پهن افعی بالفتح و بالف مقصوره ماری که بنظر بکشد فاما چون نظر او بزمرد افتد دیده اش تر قد و کور شود سلمان
گوید برغم افعی غم چون زمردین لب جوی که تا شود زحسد دیده کور افعی را کمال گوید شراب لعل می نوشیم از جام زمرد گون
که زاهد افعی وقتست و میسازم بدین کورش افعی قربان بالفتح یعنی کمان افعی کاه ربا پیکر یعنی
شعله آتش افغاء بالکسر والمد شکوفه بیرون آوردن گل و گیاه افغان بالفتح والمد فریاد و فغان بحذف الف مثله
و نام قبیله ایست معروف و مشهور از نسل اسحاق علیه السلام اند افق بفتح یکم و سکون دوم عطا کردن بر دم بعضی اکثر
از بعض و دباغت پوست کردن و مرد غایت واقف و بفتحتین برفتن و غایت کریم و بالفتح والمد بغایت کریم شدن و بفتح
یکم و کسر دوم وحشی و بضمتین و قیل بضم یکم و سکون دوم کرانه آسمان و کرد اکرد گوش و نیک رفتار آفاق جمع افک بالفتح
برگردانیدن و بازگردانیدن از چیزی و بخیر و نیکی نارسیدن و بالکسر دروغ گفتن و دروغ جمع آن افائک افکار بالفتح
جمع فکر فارسیان بالفتح و بکاف فارسی بمعنی ریش پشت مجروح استعمال کنند و اکار و فکار نیز گویند افگانه بافای
موقوف و کاف عجمی بچه را گویند که نارسیده از شکم بیفتد و آنرا افکانه بالف مفتوح و فکانه بحذف الف نیز خوانند مسعود گوید
شکم حادثات آبستن از بهشت تو آفگانه فگند افکل بالفتح بمعنی لرزه افگندن یعنی برابری کردن و انداختن
سعدی گوید منکه با قوت بموری بر نیایم ای عجب باکسی افکنده ام کو بگسلد زنجیر را افکنده سم یعنی عاجز و
از حرکت بازمانده خسرو گوید رخش علل در رهش افکنده سم علت و معلول در رهش هر دو گم آفل بمد و کسر فا فرو شونده
افلا بکسر یکم و سکون دوم در بیابان رفتن افلاج بالکسر ظفر یافتن افلاح بالکسر فیروزی یافتن و در
باقی ماندن افلاذ بالفتح بمعنی جگرها افلاس بالکسر تنگدست شدن و درویشی و فقیری افلاطون
و فلاطون کلاهما بالفتح نام حکیمی که وزیر سلطان سکندر بود ارغنون که نام سازیست ساخته اوست افلاق
بالکسر بغایت فصیح شدن در شعری افلاک شناسان بالفتح و با کاف موقوف یعنی منجمان افلاک ظل
بالفتح بمعنی سخت حمایت افلاکیان بالفتح یعنی ستارگان و ملائکه و نیز طایفه اند افلج بالفتح گشاده دندان
افلح بالفتح انکه لب زیرین او شکافته باشد افن بفتح یکم و کسر دوم تاختن و بفتحتین کم خرد گردانیدن و کم خرد شدن
افنا بالکسر نیست کردن افنان بالکسر گوناگون آوردن و بالفتح شاخهای درخت افند بفتح فا و سکون نون
جنگ و خصومت فردوسی گوید ندارد جز آفند کاری دگر افنداک بافای مکسور بنون زده بمعنی قوس قزح باشد
و آن بخاریست تر و لطیف که چون پیرامون آفتاب از آن بخارها خالی ماند و مهر شعاع بران بخار افتد پس عکس آفتاب آن را
متلون گرداند بحسب کیفیت و کمیت ماه بیات افنداک ظاهر گردد افندیدن بالفتح جنگ و خصومت کردن
افواج بالفتح گروهها و جماعتهای مردمان جنگی جمع فوج افواح بالکسر شاد کردن افواه بالفتح دهنها جمع فوه

و چیزهای خوشبو که بدان بوی خوش را اصلاح دهند و نیکو سازند چنانکه توابل چیزها که بدان طعام را خوشبو سازند چون کشنیز و جز آن
افواه الطیب بمعنی بوی افزارهای خوشبو افوق بفتح یکم و سیوم تیر سوفار شکسته افول بالضم فرو
رفتن ستاره و مهر و مه و ناپدید شدن افهاق بالکسر پر کردن یعنی مملو کردن افهام بالکسر دریابانیدن و
فهمانیدن افهاة بالکسر فراموش گردانیدن و کند زبان شدن افیق بالکسر پوستی که دباغت او تمام نشده باشد
افیون بالفتح شیره خشخاش سیاه و داروئیست که بیهوشی پیدا میکند نعوذ بالله منها اق بفتح خانه و نیز بمعنی
سفید و بمد ملکها اقادة بالکسر و بقاف قصاص کردن اقادیه بالفتح عطرهای نباتی چون قرنفل و دارچینی
و مانند آن اقارب بالفتح خویشان و نزدیکان اقاصی بالفتح دوران اقاقیا بالفتح صمغ درخت آن را
قصاصا نیز گویند و در تجربیست شکم درخت اقاله بالکسر بیع کردن اقام بالکسر برپا داشتن اقامة بالکسر
ایستادن و برپای داشتن و راست داشتن و راست کردن و مداومت کردن و اقامت نماز و حق چیزی گذاردن اقانین
بفتحتین شاخهای درخت و انواع سخن اقب بفتحتین مع التشدید باریک میان اقباح بکسر یکم و سکون دوم زشت
کردن اقبار بالکسر بگور کردن فرمودن و از اهل دفن گردانیدن اقباس بالکسر آتش بکسی دادن و علم آموزانیدن
اقباض بالکسر ساختن شمشیر اقبال بالکسر ضمان کسی قبول کردن و روی بچیزی آوردن و پیش آمدن و چیزی پیش کسی
داشتن و سعادتمند شدن و روی کسی بچیزی گردانیدن اقتار بالکسر بنا مشتاه درویش شدن و تنگ گردانیدن اقتال
بالکسر بکشتن دادن اقتام بالکسر بخش کردن و سوگند خوردن اقتبا بالکسر توانائی و افزونی جاه و دولت
اقتباس بالکسر علم آموختن از کسی و فرا گرفتن نور و آتش و فایده گرفتن اقتباض بالکسر دسته چیزها ساختن
اقتبال بالکسر نو گرفتن کار و از سر گرفتن اقتتال بالکسر با همدیگر کارزار کردن و کشتن دیو یعنی عشق کسی را
اقتحام بالکسر در آمدن در چیزی و حقیر داشتن و پنهان شدن ستاره اقتدا بالکسر پیروی کردن و پس امام
نماز کردن اقتداح بالکسر عیب کردن و آب بدست برداشتن و چشم فراهم آوردن اقتداذ بالکسر پاره از مال
کسی ستاندن اقتدار بالکسر توانا شدن و در دیگ چیزی پختن و توانگر اقتراض بالکسر وام گرفتن اقتراع
بالکسر برگزیدن و قرعه زدن اقتسام بالکسر بخش کردن و سوگند خوردن اقتصاد بالکسر میانه رفتن در هر چیز و راه
راست یافتن اقتصار بالکسر بر چیزی ایستادن و کوتاه کردن اقتصاص بالکسر قصه گفتن و از پی رفتن و قصاص
ستاندن اقتصاع بالکسر تمام فرا گرفتن و سرایر کودک ختنه ناکرده پیدا شدن اقتضا بالکسر از پی رفتن و برگزیدن
اقتضاح بالکسر از غوره خرما شراب ساختن اقتطاع بالکسر پاره از چیزی بریدن اقتفا بالکسر از پی رفتن و
برگزیدن اقتلاع بالکسر برکندن اقتنا بالکسر سرمایه گرفتن و کسب کردن چیزی و نگاهداشتن آن برای چیزی و
برای خوردن و برای تجارت اقتیاس بالکسر قیاس کردن و پیروی کردن اقحاط بالکسر در قحط افتادن اقحام
بالکسر چیزی را بجور در آوردن در چیزی و در افکندن بسختی اقحوان بالضم شکوفه و سپرغم و بابونه یعنی سبزه ایست اقداح
بالفتح قدحها و کجتها و قمار و تیرهای بی پر و بی پیکار اقداع بالکسر فحش گفتن و باز ایستادن و باز داشتن از کاری و کشتی را

اوبان کردن **اقدام** بالکسر درکاری پیش درآمدن ودلیری کردن وشجاعت نمودن وفراپیش شدن وپیش کردن وبالفتح قدمها **اقدس** بالفتح پاک تر **اقدم** بالفتح پیشتر **اقذ** بفتحتین تیزتر **اقذاء** بالکسر وبذال منقوطه خاشاک درچشم انداختن **اقذار** بالفتح پلیدیها **اقراء** بالکسر حایض شدن زن وقرآن خواندن وازحیض پاک شدن وفرمودن و در کنز اللغات است اقرا بالکسر دام داشتن ودرصراح بالمد نزدیک آمدن حاجات بوقت وزیدن باد **اقراب** بالکسر نزدیکان ونزدیک شدن بزاییدن وشمشیر درنیام کردن **اقراح** بالکسر ریش کردن **اقرار** بالکسر بزبان خود کفتن برای اثبات چیزی را وثابت کردن برخود چیزی را وآرام دادن وخشک کردانیدن وبقرار آوردن کار را **اقراز** بالکسر ترسانیدن وجنبانیدن وسبک داشتن **اقراض** بالکسر قرض دادن **اقراع** بالکسر قرعه انداختن وبهترین مال کسی دادن وبکشتی دادن کس را وبسوی راستی بازکشتن ونرم شدن وعنان کشیدن ستور تا بازایستد ومشورت کردن کسی قبول ناکردن **اقراف** بالکسر بداصل شدن وتهمت نهادن وعیب کردن ونزدیک شدن **اقران** بالکسر وابسته شدن بچیزی ونزدیک آمدن ونرم شدن ودفع کردن وبالفتح هم آن وهم سنان ونزدیکان **اقرح** بالکسر سربرداشتن وچشم فراهم آوردن **اقرع** بالفتح بمعنی کل یعنی بیموی شدن سر **اقزل** بالفتح وبقاف وزای معجمه لنک **اقسا** بالکسر سخت دل کردن **اقساط** بالکسر عدل کردن وداد **اقسام** بالکسر سوکند خوردن وبالفتح بخشها وسوکندها **اقسط** بالفتح است ساختن وعادل تر **اقسوس** بالضم نام شهریست دقیانوس **اقشعرار** بالکسر موی براندام خواستن و داهنا بر پوست اعضا برآمدن از سرما یا ازلرزه یا از ترس **اقصا** بالفتح دورتر وبالکسر بپایان چیزی رسیدن **اقصاب** بالفتح رودها واو جمع قصب است وقصب بالضم وسکون روده وبالکسر بریدن ودرحال چیزی کفتن **اقصاص** بالکسر کشتن واکشتن شدن کوسپند واسپ ومانند آن وبمرگ نزدیک شدن وبمرگ نزدیک کردانیدن کسی را ازبسیاری زدن **اقصم** بالفتح انکه نیمهٔ دندان او شکسته باشد وانکه یکشاخ او شکسته باشد **اقصی** بالفتح دورتر ونهایت رسیده تر **اقض** بفتحتین والتشدید ضاد درشت **اقضی** بالفتح وبضاد معجمه وبالف مقصوره حکم کننده تر **اقط** بالکسر کشک وبالفتح نان خورش است ازجزات پزنداست درطعام کردن **اقطاب** بالفتح قطبها وقطب یک تن است وآنرا غوث نیز خوانند وبلند ترین مرتبه درمیان جمله اولیا واست ومظهر باطن نبوت ختم محمدی است **اقطار** بالفتح کنارها **اقطاع** بالفتح کوشهای زمین وپیکان های پهن وبالکسر پاره ازچیزی بریدن وچیزی را تمام ازخود وابریده بکسی دادن وازحجت وابریده شدن **اقطاف** بالکسر نزدیک بمیوه چیدن شدن **اقطع** بالفتح بریده دست **اقعاص** بالکسر چیزی درخاک کشتن برجای خود **اقعام** بالکسر وبقاف در دمکبی رسانیدن وکشتن **اقعم** بالفتح کج بینی **اقفا** بالکسر برکزیدن ودرقفا داشتن وازپی درآمدن **اقفاض** بالکسر خاک آکوده ودرشت شدن خواب **اقفال** بالکسر قفل کردن **اقفس** بالفتح نام کوهیست وشب دراز ومرد ارجمند **اقل** بفتحتین والتشدید کمتر وخورده تر **اقلات** بالکسر رستن ورهانیدن وناکاه مردن وناکاه چیزی کفتن **اقلاص** بالکسر فربه شدن شتر درتابستان وکوهان شتر پیدا شدن **اقلاع** بالکسر کشتی را بادبان کردن وبازایستادن وبازداشتن ازکاری لازم تولتم ویاسماء اقلعی وبازایستادن بت

اقلاق بالکسر بی آرام کردن **اقلال** بالکسر چیزی کم کردن وفقیر شدن وبرداشتن **اقلام** بالفتح تیرهای قمار وقلمهای تراشیده یعنی خامها وبالکسر بخشی ازهفت بخش زمین اقالیم جمع وموضعی است بمصر **اقلف** بالفتح ختنه ناکرده **اقلید** بالکسر معرب کلید اقالید جمع آن **اقلیدس** بالضم نام مؤلف کتاب اصول مشهور در هندسه وبعضی کفته اند که اقلیدس نام آن کتاب است وآن غلط است اقلیدس بزیادتی واو نیز آمده ومشهور بغیر واو است **اقلیلا** بالکسر بی آرام شدن وبلند شدن وشتابیدن **اقلیم** بالکسر بخشی وحصهٔ از زمین اقالیم بالفتح جمع ودرعرف اقلیم هفتم حصهٔ دنیاست وتمام دنیا را حکما بهفت بخش کرده اند وهربخشی حواله بهفت ستاره ایست هندوستان حواله کیوان است وکیوان زحل را کویند وجای او هفتم آسمان است ورنگ او سیاه است ومزاج او سرد وخشک است ومؤثر برخاکست واو پاسبان ودهقان فلک است واقلیم چین حواله مشتری است مشتری را برجیس نیز کویند وجای او ششم فلک است ورنگ او سفید وزردفام و مزاج او کرم تر است ومؤثر برهوا است اقلیم ترکستان حواله بهرام او را بزبان تازی مریخ کویند وجای او پنجم آسمان است ورنگ او سرخ وسیاه است ومزاج او کرم وخشک است ومؤثر برآتش است واقلیم خراسان حواله آفتاب وجای او برچهارم فلک ورنگ او سرخ وزردفام است ومزاج او کرم وخشک ومعتدل است وآرایش وآسایش عالم ازاوست زیراکه نور روز ازوست ونورشب که ماه است هم ازاوست ونشو ونمای نباتات ازتاثیر اوست واقلیم ماوراء النهر حواله زهره است و جای او برسیوم فلک است ورنگ او سفید وروشن است ومزاج او سردتر است واو مطربهٔ فلک است واقلیم روم حواله عطاردست وجای او برفلک دوم ورنگ او هفت رنگ است ومزاج او آمیخته است واو دبیر فلک است واقلیم بلخ حواله ماهتاب است وجای او برفلک اول است ورنگ او سپید وتیره است ومزاج او سردتر است ومؤثر برآبست **اقلیما** بفتح انچه بعد از کداختن جیدزر ونقره ونحاس دربوته ماند آن تیره کران باشد ونام دختر آدم علیه السلام که بحبالهٔ هابیل بود بحذف همزه نیز آمده **اقلیمیا** بالکسر نام دختر آدم علیه السلام وچرک زر وسیم که وقت کداختن بالا آید **اقمار** بالکسر روشن شدن ودر ماهتاب کشتن وسرما خوردن پیش ازرسیدن سرما وبالفتح قمرها **اقماس** بالکسر بآب فروبردن وغوطه دادن **اقماع** بالکسر بازایستادن وبازداشتن کاری وخوار وشکسته کردانیدن **اقمر** بالفتح بمعنی سفید **اقمصه** بالفتح پیراهنها واو جمع قمیص **اقناء** بالکسر والمد خوشنود کردن وسرمایه دادن **اقناع** بالکسر خورسند کردانیدن وخوشنود کردن وسروچشم وروی بسوی چیزی کردن وسر برداشتن ومیل دادن چیزی را ودست بدعا برداشتن وکردن درازکردن شتر برای آب خوردن وکردانیدن ستور را بچراگاه **اقنفج** بفتحتین زردبان **اقنوم** بالضم اصل هرچیزی اقانیم جمع **اقنه** بفتحتین خانهٔ سنک **اقنی** بالفتح سرمایه دارتر **اقواء** بالکسر خالی شدن منزل ومحتاج ودرویش کردانیدن وبدشت خشکی فرود آمدن ومختلف کردن قافیها بحرکات ونقصان حرفی ازعروض شعر ومسافرت کردن وبی توشه شدن وخالی شدن شکم ازطعام **اقوات** بالفتح روزیها جمع قوت **اقواس** بالفتح کمانها جمع قوس **اقواط** بالفتح رمههای کوسپند جمع قوط **اقوال** بالکسر قولی بیک منسوب کردن وبالفتح جمع قول **اقوام** بالفتح کروههای آدمیان واو جمع قوم است **اقوم** بالفتح راست تر ودرست تر **اقوی** بالفتح وبالف مقصوره قوت مندتر **اقهام** بالکسر ازاشتهای

باز ایستادن و سفر کردن و چیزی دور شدن و آسمان از ابر **اقیاس** بالکسر قیاس کردن و پیروی کردن **اقیاظ**
بالکسر سخت گرم شدن روز **اقیال** بالکسر گفتن و حکومت نمودن **اقیلات** بمعنی اقلات مذکور **اک**
بالفتح روز سخت گرم کذا فی التاج و در صراح است بمعنی سختی گرما و در موید است بمد بمعنی آفت و عیب **اکابر** بالفتح بزرگان
اکاذیب بالفتح دروغها جمع کذب **اکار** بالفتح و تشدید کاف چاه کن و بذر کر و باغبان و قیل کشاورز **اکارس**
بالفتح و کسر رای مهمله و در آخر سین مهمله کاروغ **اکاسرت** بالفتح جمع کسری و بالکسر و فتح الرای معرب خسرو و کسری لقب
نوشیروان و اولاد او **اکال** جمع اکل بمعنی طعام و بتشدید بسیار خوار **اکالیل** بمعنی گروه گروه **اکپ** باکاف
مضموم بیای عجمی زده اندرون دهن که آنرا بتازی لب گویند بضم لام و پارسیانش گویند خسروانی گوید کند از خست او همی
پنهان همچو میمون نخود در اکپ خویش **اکباء** بالکسر آتش زنه را چنان گردانیدن که آتش از آن بیرون نیاید
اکباب بالکسر بر وافتادن و بر وافکندن لازم و متعدیست **اکبر** بزرگتر اکابر جمع **اکبون** بالفتح پردها
و پوششها و نهان خانها و بالکسر در دل پنهان داشتن و نگاهداشتن و انباشتن و ممدود بکاف فارسی انباشتن و پر کردن **اکتاب**
بالکسر از چیزی نوشتن و کسی را کتاب آموختن **اکتان** بالکسر پنهان شدن **اکتتاب** بالکسر نوشتن
اکتحال بالکسر سرمه در چشم کشیدن **اکتراء** بکرایه دادن **اکتراث** بالکسر باک و اندیشه داشتن از چیزی **اکتساء**
پوشیدن **اکتساب** بالکسر حاصل کردن چیزی بسعی خود و گرد آوردن **اکتساح** بکسر یکم و سیوم بر رفتن و تمام
مال بغارت بردن **اکتساع** بالکسر دم در میان ران گرفتن سگ **اکتفاء** بالکسر بس شدن و برگردانیدن و نگون
کردن ظرف آب و مانند آن و استادن بچیزی **اکتلال** بالکسر درخشیدن **اکتم** بتای دو نقطه بزرگ شکم و پوشیده تر
اکتناز بالکسر اگنده شدن استخوان بمغز و تن بگوشت و خوشه بدانه و مانند آن و جمع شدن و پر شدن **اکتناف** بالکسر
گرد چیزی در آمدن **اکتناه** بالکسر بنهایت چیزی رسیدن **اکتواء** بالکسر داغ کردن **اکتهال** بالکسر دو موی
شدن و تمام عقل شدن **اکثاب** بالکسر نزدیک آمدن **اکثار** بالکسر بسیار گفتن و بسیار کردن و بسیار مال شدن و شکوفه
کردن درخت خرما **اکثام** بالکسر پر کردن شکم و مشک **اکثر** بسیارتر **اکثم** بالفتح بثاء مثلثه فراخ شکم و سیر و راه
فراخ و شتر فربه و نام مردیست **آکج** بوزن کارد آهنی است سرکژ که بر سر چوبی راست کنند تا بدان پارهای یخ کشند
واخج بمثله **اکحل** بالفتح انکه جای رستن پلک چشم او سیاه باشد و سرمه در چشم کرده و رگیست در دست میان قیفال
و اسلیم که فصد آن میکنند و آنرا رگ هفت اندام گویند **اکخ** باکاف مفتوح بخاء منقوطه زده جلاب را گویند **اکخج**
بفتح کاف و سکون خا خلاب باشد و بفتح الف و سکون کاف و کسر خا نیز گفته اند **اکدر** تیره رنگ **اکدس**
روحانی وجسمانی در اواتست که ارواح علوی و جسم سفلی و در تجربیست مراد از این دل است که متولد است از
ارواح و جسم در مخزن اسرار از خواجه نظامیست دل بد و خطبه سلطانی است اکدس روحانی وجسمانی است
اکدش بکسر یکم و سیوم آنکه از جانب مادر و پدر هندو و امثال آن بود و آن فرزند بغایت زیرک میباشد و ترکی که پدر یا
مادرش از اهل هند بود و اسپی که یکجانب ترکی و جانب دیگر تازی بود دلیل این خواجه نظامی فرماید نظامی اکدش خلوت نشین است
که نیمی

که نیمی سرکه نیمی انگبین است **اکدگز** بکسر و سکون کاف فارسی نام پادشاهیست **اکذاب** بالکسر دروغگو یافتن
اکذب بالفتح دروغگوینده تر **اکر** بکاف عجمی مفتوح سورین را گویند و در موید است بکسر یکم و فتح دوم بمعنی دردن
اکرا بکسر نوعی از طعام که آنرا رشته نیز گویند اما مسموع و معروف بضم کاف پارسیست و اوکرا بزیادت واو نیز آمده
اکراث بالکسر غمگین کردن **اکرام** بالکسر گرامی کردن و بزرگ داشتن و نواختن و بخشش کردن و فرزند کریم زادن
اکراه بالکسر بزور بکاری داشتن **اکره** بمعنی جاله و گوزین **اکردک** بمعنی نیلوفر مخفف آب کردک
اکرم بالفتح گرامی تر و بخشنده تر **اکز** بضمتین کاوخصی **اکزم** بالفتح و بزاء منقوطه خورد انگشت و بینی کوتاه
اکس باکاف مضموم قلم آهنین باشد که سنگ تراشان بدان سنگ را تراشند **اکسال** بالکسر انزال نکردن در
مجامعت **اکستم** بالفتح ناقص خلقت و بریده گوش **آکستن** بفتح کاف محکم بستن **آکسته** بمعنی محکم بسته
را گویند **اکسع** بفتح اسپی که کرانه سپید باشد **اکسوک** بمعنی کر **اکسون** بالکسر نوعی از دیبای سیاه رنگ
و لایق کسوت سلاطین و ملوک باشد **اکسه** باکاف مفتوح و سین و اخفای ها چنگ درزده و آویخته بود از چیزی **اکسیر**
بالکسر کیمیا **آکشتن** بمعنی پر کردن و انباشتن **آکشته** باکاف عجمی مفتوح بشین منقوطه زده و تای فوقانی و های مختفی
بمعنی محکم بسته که در آکسته گذشته کمال اسمعیل نظم نموده خود مکن قصه دراز آخر بنا شد کم زبان چون طمع آکشته است از جبه و
دستار تو شمس فخری راست گردن دشمن بزنجیری بلا انتقام تو بکین آکشته است **اکشف** انکه از دو طرف
سر او موی رفته باشد یا موی نباشد و انکه بی سپر بجنگ رود **اکف** بضمتین بمعنی پالانها **اکفا** بالفتح همسران و مانند
آن جمع کفو بالضم و بالکسر نوعی از عیوب قافیه و کج کردن ظرف را تا انچه بدان باشد بریزد و خم دادن کمان و بالکسر کاف و
تشدید فا منع کنند کان جمع کاف بتشدید فا **اکفار** بالکسر کافر گردانیدن و کسی را کافر خواندن **اکفال** بالکسر
بکفیل نمودن و ستاندن **اکفت** باکاف مفتوح بفا زده آزار آفت و بلا و رنج شدت ناگهانی بود استاد عنصری راست
شاها ادبی کن فلک بدخو را کاکفت رسانید رخ نیکو را گر گوی غلط رفت بچوگانش زن ور اسپ خطا کرد بمن
بخش او را **اکفی** بالفتح بالف مقصوره کفایت مندتر **آکل** بالمد و کسر کاف خورنده و سلطان اکل خورده شده
برغبت **اکلاح** بالکسر روی ترش کردن **اکلال** بالکسر مانده کردن و خداوند ستوران مانده شدن و صاحب
عیال و صاحب خویشان محتاج شدن **اکلف** بالفتح اسپ کمیت رنگ یعنی سیه و سرخ **اکله** بالضم و بالکسر
غیبت مردم کردن **اکله** بفتح یکم و سکون دوم یکبار خوردن با سیری و بالضم یک لقمه و یک قرص **اکلیل** بالکسر
تاج و افسر سلطان و آماده و موجود و پر کننده و آراینده گوش و منزلیست از منازل قمر و سپیدی یکنوع ابراست **اکلیل**
الملک بکسر و ضم میم نام دارویست که اسپرک گویند و قیل گیاهیست که آنرا ایک و سید گویند و در طب بعین حیوات دارد کیت
که زرد میشود و بدان ابریشم رنگ میکنند **اکم** بفتحتین زمین پشتهای بلند **اکماح** بالکسر لگام چاروا بازکشیدن
تا سر بر آرد و متحرک شدن از برای بانگ آوردن **اکماش** بالکسر سرهای پستان و شتر ماده بستن **اکماک**
بالفتح قی در موید است این لفظ ترکی است و در فرهنگ فخری بجای کاف آخر لام آورده است **اکمال** بالکسر

تمام کردن **اکمام** بالکسر غلاف شکوفه برآوردن درخت و جامه را آستین کردن و بالفتح آستینها و غلافهای شکوفها
و او جمع کم است **اکمل** بالفتح تمامتر **اکن** بکسر یکم و دوم میثاقی در موید بجای کاف لام است و داخل ترکی است
و بفتح یکم و کسر دوم کتف و نیز کشت **اکناب** بالکسر آبله کردن دست **اکناف** بالکسر در پناه خود آوردن و یاری
دادن و بالفتح پناه گاهها و جوانب **اکنان** بالکسر در دل پنهان داشتن و بالفتح نهانخانها و پوششها که تن را بپوشد
اکنج با کاف عجمی مفتوح بنون زده پر لمو باشد اسفرنگی گفته چون لنگ خر مرده و را مغز بر آفت چون ذره نانشته ورا
روی که اکنج صاحب فرهنگها روده را گویند که بگوشت و برنج پر کرده باشند چه دیده اند که نام آن روده اکنج است و حال آنکه
معنی آن روده پر کرده است **آکند** بالف ممدوده و کاف فارسی پر کرده و بالفتح نوجوان و بسته میان و نازک اندام
آکندن بمد و کاف فارسی بمعنی پر کردن و انباشتن **اکنده** با کاف عجمی مفتوح بنون زده و دال مفتوح و های
مختفی دو معنی دارد اول بمعنی آغنده است که مرقوم شد دوم طویله را گویند حکیم سوزنی این هر دو معنی را نظم نموده لولوافشان
کند دو جزع مرا عشق آن لعل لولو آکنده آن دو کرکند کان دران حجره بر سکیزان چو خر در آکنده هم او گوید خواه سر خر
باش خواه سم خر خواه باکنده باش خواه بصحرا **آکنده گوش** یعنی کر و ناشنوا **اکنش** بالفتح و با کاف فارسی
برآوردن و پر کرده دیوار و جز آن **اکو** بضمتین بوم **اکواب** بالفتح کوزهای بیدسته و بی لوله جمع کوب **اکواز**
بالفتح کوزها **اکوان** بالفتح و با کاف فارسی نام دیویست که رستم را در دریا انداخته و هم بدست رستم کشته شده و در عربی جمع
کون بفتح بمعنی خلق **اکور** با کاف عجمی مضموم و واو معروف خشت پخته باشد و آجر معرب آنست حکیم سنائی گوید خانه
جعد را کمو شیدی کنج اکور نفس پوشیدی آن کج کور کرده خانه دین دین بیاراسته بنور یقین **اکوشش** بالفتح
بمعنی آغوش است که مرقوم شد جلال الدین فضل الله بخاری گفته در مجلس با گل و خاری باشد اکوش اکوش مرغزاری باشد
سرتاسر اگر پلاس بود این کسوتت کلاه داری باشد **اکوع** بالفتح کژساق **اکول** بالفتح بسیار خورنده **اک**
بفتحتین پشته زمین بلند **اکهام** بالکسر خیره شدن چشم و کند بینائی آن **اکهب** بالفتح سیاه و غبار گون و سرخ و تیره
رنگ **اکهم** بالفتح گنگ زبان و بستگی و تیرگی چشم **اکی** بکسر و تشدید دو عدد و بالضم دوازده **اکیاث**
بالفتح زیرکان او در اصل اکیاس بود سین را ثا قلب کرده اند **اکیاس** بالفتح زیرکان و او جمع کیس است **اکید**
بالفتح استوار **اکیس** بالفتح بزرگ سر **اکیش** بفتح و با کاف عجمی و یای معروف در آویخته و دراز کرده و آنرا اکر
خوانند استاد رودکی گوید توشه جان خویش ازو بر دار پیش کاید زمرگ پای اکیش **اکیل** بالفتح خورنده و خورده
شده و هم کاسه **اکین** بالفتح و با کاف عجمی مکسور و یای معروف پر و مالامال باشد کمال اسمعیل فرماید زلبکه عنبر و مشک است
توده بر توده دماغ دانش از عنبر اکین است امیر خسرو فرماید زان نکتهای مشک اکین روی کاغذ نگارخانه چین
آل بالفتح والمد فرزندان و اهل خانه شخص و اهل دین و تابعان و خویشان و سراب که آنرا بفارسی نمایش آب گویند یا سرابی
که در اول و آخر روز دیده میشود و از دور بصورت سواران در می آید و چوب و کوه و اطراف کوه و ستونها که خیمها بدان ایستاده کنند
و باین معنی جمع آلت است و بالفتح والتشدید حربها و نیزها و بالکسر والتشدید خدای تعالی و پیمان و سوگند و زینهار و همسایگی و بیم و خویش

و شراب که بامداد و شبانگاه خورند و در فارسی بمعنی سرخ نیم رنگ را گویند و نوعی از ماهی فلوس دار بود و آنرا وال و مال نیز خوانند
و مرضی مهلک است که گاهی زنان نوزاینده را شود و عوام را عقیده آنست که جنی است باین نام که مزاحم زنان نوزا میگردد و
بزبان ترکی مهر پادشاهان را گویند و ازال تمغا نامند و گاهی بجهة تخفیف تمغا انداخته تنها ال گویند حکیم نزاری زجاجی راست
نشستند فرمان نهادند آل که آنست نقش خجسته بفال و بزبان هندی نام درخت است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود
و در هندوستان جامها را بدان رنگ کنند و در دوا نیز بکار برند **آلا** بالفتح بمعنی سرخ نیم رنگ بود و آنرا آل نیز گویند بفتح و تخفیف
و مد بمعنی بدان و آگاه باش بقصر و کسر و فتح همزه و بالف مقصوره نعمه و نیکوی و بمد معنی نعمت باشد و بکسر و تشدید حرف بمعنی مگر **آلاء**
بالفتح حرف تنبیه و بالکسر و تشدید لام حرف استثنا **آلات** بالفتح والمد جمع آلت یعنی چیزی که سبب حصول چیزی شود **آلاس**
بمعنی زکال سراج الدین راجی گوید تاب قهرش تیغ را الماس کرد برق خشمش کوه را آلاس کرد **آلاغ** بالضم آنکه برای او
اسپ و توشه مهیا دارند تا بجائی که نامزد باشد بزودی رسد هندش داک چوکی گویند و او را اسکدار نیز گویند و بمعنی بیکار بکاف فارسی
و نیز بمعنی اسپ خورد و میانه و الاق نیز مرادف این است و این لغت ترکی است **آلاف** بالفتح جمع الف **آلافه**
بالکسر نگهداشتن و راست کردن بچسپانیدن **آلاکه** بالکسر رسول و ایلچی شدن **آلال** بالفتح نام کوهی است در عرفات
آلامه بالکسر سزاوار ملامت گشتن **آلان** بفتح الف اول و مد الف ثانی بمعنی اکنون والحال و بالفتح نام ولایتی از ترکان
و قیل نام شهریست و نام کوهیست در عرفات **آلانه** بالکسر نرم کردن **آلاو** بفتحتین یکبار و نام ولایت **آلاو**
آتش شعله زن را گویند و آنرا الاو بفتح اول نیز خوانند حکیم آذری فرماید برافروخت گنبد گردون از آن تا به مهر که یافت از تف
قندیل مرتضی الاو **آلاهه** بکسر آفتاب **آلایش** بفتح والمد معروف و عیب و جنابت **الپ** بفتحتین دلیر
و قیل بسکون لام و در تجربت بسکون لام و بای فارسی یکی از خطاب ملوک چنانچه الپ ارسلان و الپ جان در ابراهیمی است
این لفظ را ترکی گفته **البآب** بالکسر مقیم شدن و بالفتح عقلها جمع لب بالضم و تشدید با **الباد** بضم الف و فتح بای
موحده طعامی است ترکان را و در فرهنگ قلیه پوتی گفته **الباس** بالکسر جامه پوشیدن و پوشانیدن **الباغ** بالضم
و بای فارسی و در فرهنگ گوید پارچه ایست که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند بجهة خوش آیندگی و این ترکی است
و الپاق نیز مرادف اینست **البته** بالفتح و بتشدید تای اول و تخفیف ثانی مصدر و مرة است و از برای تاکید و مبالغه
مستعمل است **البرز** نام کوهیست بمازندران که از نواحی طالقان گذشته و گویند کیقباد دران بعبادت مشغول بود رستم
او را از انجا آورده بر تخت ایران نشاندند و قیل آن کوه میانه هند و ترکستان است و نیز نام پهلوانی و در عرف استعمال هر که بلند قد
و قامت باشد **الت** بالفتح نقصان کردن حق کسی را و باز داشتن و سوگند دادن **التام** بالکسر دهن بستن
التاس بالکسر پوشیده شدن و آمیخته شدن و برابری شوریده شدن کار **التجا** بالکسر پناه آوردن **التجاج**
بالکسر پناه گرفتن و بیچاره گردانیدن بکاری **التحاص** بیچاره کردن کسی را در کاری **التحاف** بالکسر چادر بر گرفتن
و خود را در جامه پوشیدن و جامه خواب بر خود انداختن **التحام** بالکسر به شدن جراحت و پیوسته شدن جنگ **التخاخ**
بالکسر شوریده و آشفته شدن کار و شوریده و پریشان شدن عقل **التذاذ** بالکسر لذت و مزه یافتن **التذع** بالکسر و بذال

منقوطه سخت در دکردن چیزی التزام بالکسر برخود لازم کردن و برکردن کرفتن کاری را التصاق بالکسر بچیزی
چسپیدن التطاع بالکسر سوختن دل از عشق کسی و آرزومند شدن التطام بالکسر بیکدیگر زدن موجهای دریا التع
بالفتح شکسته زبان آنکه سین را تا کویند و را لام کویند التفات بالکسر بگوشهٔ چشم نگریستن التقاط بالکسر برچیدن
و ناکاه برسر چیزی رسیدن التفاع بالکسر چادر التفاف بالکسر خود را بر جامه پیچیدن التقا بالکسر بهم رسیدن و
بیکدیگر رسیدن التقام بالکسر لقمه کردن و فرو بردن چیزی را التماس بالکسر برخواستن التماع بالکسر درخشیدن
و کونه روی بگردانیدن و ربودن و همچنین است اندوه عشق التوا بالکسر پیچیدن التهاب بالکسر افروخته شدن
و زبانه کشیدن آتش التهدام بالکسر و بدال غیر منقوطه سینه خود را کوفتن زن در مصیبت التیاث بالکسر آمیخته و پیچیده
شدن چیزی بچیزی و دشوار شدن کار بر کسی التیاح بکسر تشنه شدن التیاط بالکسر چسپیدن و پیوستن
التیاع بالکسر آرزومند شدن و سوخته دل شدن از اندوه و عشق التیاق بالکسر بچیزی چسپیدن التیام بالکسر
با یکدیگر پیوسته شدن و بهم آمدن و استوار کردن سر زخم را الثاث بالکسر مبالغه کردن و مقیم شدن الج بفتح الف
و سکون لام و جیم تازی خداوند تکبر و غرور الجام بالکسر لگام بر اسپ کردن الچیک بالفتح نام شاهزاده ایست
الحا بالکسر و بحاء مهمله ریش برآوردن الحاح بالکسر ستهیدن و مبالغه و زاری کردن و درخواستن الحاد بالکسر میل
کردن و مجادله کردن و کور لحد ساختن و غله نگهداشتن تا گران شود و شرک نمودن در حرم و از دین حق برگشتن و در لحد نهادن
و در حرم قتال کردن و ستم الحاس بالکسر جامه رویانیدن و رویانیدن زمین گیاه را الحاف بالکسر مبالغه کردن
ستهیدن گدای الحاق بالکسر در رسانیدن و رسیدن و بآخر چیزی پیوستن و پیروی کردن چیزی و پیوستن چیزی بچیزی
و بچیزی وابستن و در رسیدن الحام بالکسر گوشت خورانیدن و گوشت دادن و فربه شدن و گوشت گرفتن ستور و نو کردن
جامه را و سر جراحت استوار کردن و کشش کردن بجنگ و دشنام کسی دادن و تمام کردن احسان الحان بالکسر خوش خواندن
قرآن و خوش خوانی کردن و آواز نرم در پرده و سرود و بالفتح آوازها جمع لحن است الچخت بفتح الف و جیم فارسی و سکون
خا طمع و امید و قیل بکسر الد بفتحتین و تشدید دال مرد سخت خصومت الگر بالمد و فتح لام سرین و بجای لام کاف فارسی
نیز آید الزاق بالکسر بچیزی چسپیدن الزام بالکسر لازم کردن و کاری برگردن کسی گرانیدن و کار برکسی انداختن
الس بالفتح خیانت کردن و دیوانه شدن الساق بکسر چسپانیدن الست بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله
سرین را کویند استاد عسجدی کوید همچون رطب اندام و چو روغن کف دست همچون شبه زلفین و چو دنبه الست السنه
بفتح زبانها الش بضمتین بخش و در عرف آنچه از پیش ملوک طعام برای نوکران بخش دهند الط بفتحتین مع التشدید مرد
دندان از بیخ افتاده و نیز منکر شدن حق کسی را الطاط بالکسر یاری دادن الطاف بالکسر لطف نمودن و نیکوئی
کردن و قضیب فحل اندر فرج ناقه نهادن و بالفتح نوازشها و جمع لطف است الطف بالفتح خوبتر و نازکتر و باریکتر الطفاف
بالکسر خود را بجامه پیچیدن و بسیار شدن گیاه الطوش بالفتح نام حکیم العاب بالکسر بازی کردن
العس بالفتح آنکه چنان سرخ باشد که بسیاهی زند العقاب بالکسر زبانه و شعله زدن آتش الغ بضمتین بزرگ و

واین

و این لغت ترکی است الغاء بالکسر و بغین معجمه افکندن و بدبخت و باطل کردن الغاب بالکسر و بغین منقوطه مانده ساختن
الغاط بالکسر پاک کردن الغونه بفتح و بالام موقوف و غین مضموم و واو معروف و نون و های مختفی سرخی باشد که زنان
بروی مالند و آنرا غازه نیز خوانند منجیک گفته روکرا در نبرد گردد زرد سرخ رویش بالغونه کیند الف بفتح یکم و سکون
دوم هزار و هزار دادن و آلاف و الوف جمع آن و بالکسر دوستی و دوست و یار و خوگر شدن و بالفتح و المد و بکسر اللام الفت گیرنده
و هزار دهنده و بفتحتین خو گرفتن و دوستی گرفتن و الف کنایه از مجردی و عبارت از راست قد و غیره الفاء بالکسر یافتن الف
استوا الفاختن بالفتح بمعنی انداختن الفار بضم یکم و سکون دوم رستنی است که بر روی زمین گسترده شود گل او بنفشه
رنگ باشد شاخهای او باریک بود و هر شاخی از و مثلث بود و برگهای وی خورد مانند گوش موش و او را نگوش نیز گویند و هندش
موسی کنی الفاز بالفتح چسپان الف استوا بالفتح نزدیک حکما خطی است موهوم در وسط آسمان الفاف
بالفتح درهم پیچیده و درختان بهم درپیچیده الفته بضم لام کسیکه رندوار و اهل مشرب باشد و در جهانگیری بمعنی
آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست الفخیدن بالفتح حاصل کردن و کنانیدن جمع آوردن و کنانیدن الفخدن
بالفتح بمعنی انداختن الف کوفی بالفتح یعنی کژ و کج نیز اشارت از الف دایر است که بخط کوفه درازی نویسند و طره
الف بجانب چپ باز میگردانند از آنجهت گفتند بکوفی لا یوفی الفنج بالفتح بمعنی جمع کردن و جمع کرده شده الفنجار
بالفتح میوه ایست شبیه بزرد آلو که رنگش زرد و دیگر الوان شود اهل بلخ همه انواع را آلو گویند چنانچه زرد آلو و سرخ آلو و سیاه آلو
الفنجیدن بالفتح حاصل کردن و جمع آوردن الف نقش لبست بالفتح یعنی اول چیزی که آفرید کارآفرید
یا اول حرفی که از حروف تهجی وضع کرده و تمام کرده ترکیب این است تخته اول که الف نقش لبست مراد ازین صورت
الفیست که در رسم احمداست نقل است که چون قلم را فرمان گشت که اکتب یعنی بنویس قلم از هیبت در خوی شد قطرهٔ از وی بچکید
نقش الف پدید آمد و نزدیک ارباب معنی که مرتبه احدیت و فردیت که ظهور او است یا از تخته اول موجودات از الف عقل
اول که آنرا جبرئیل گویند مراد باشد الفیدن بالفتح بمعنی اندوختن الفیه بالفتح و کسر فا و تشدید و تخفیف یا آلت تناسل
سوزنی گوید که راحت از سر الفیه کلان بیند ام بالضم و التشدید مادر و اصل هر چیزی و امهات جمع آن و ام بالفتح و التشدید
آهنگ کردن و سر شکستن چنانچه نزدیک دماغ برسد و یا در شدن و امامت کردن و بالفتح و سکون میم حرف عطف است بمعنی
یا و تردید و در فارسی بالفتح هستم و من و مراست اما بالکسر شبانگاه کردن کردیدن اماثل بالفتح برگزیده آماج
بالفتح و المد چهار معنی دارد اول نشانه تیر و آماجگاه خاکی که جمع کنند و نشانه تیر بران گذارند دوم آلتی بود که برزگران بدان زمین را
شد بار کنند و آنرا اشیار و آهیخت هم خوانند این دو معنی که مرقوم گشت حکیم سوزنی نظم نموده برکند روی زمین تیر تو در آماجگاه
برزگر برکند پنداری باماج وسیوم تخت پادشاهان را گویند حکیم فردوسی فرماید چنان هم گذاران گویان ز شاه ز فرمان و
از فر آماجگاه چهارم حصه را گویند از بیت و چهار حصه فرسنگ چنانچه پوشیده نماند که فرسنگ سه میل است و میل مسافت
دو ندا که فرسنگی شش ندا باشد و ندای بقدر چهار آماج که فرسنگی بیست و چهار آماج شود شیخ نظامی نظم نموده ستاده قیصر و
خاقان و فغفور یک آماج از بساط پیشگاه دور آماجگاه بالفتح بمعنی دنیا و جای نشانه تیر آمادن بالفتح و المد

ساخته شدن و ساخته کردن و پر کردن و پر شدن آماده بفتح الف ممدود مهیا ساخته و پرداخته برای کاری امیر خسرو فرماید
تو دادی بدم گنج آماده را تو کردی بلند آدمی زاده را آمار بالفتح والمد ترجمه حساب و امارگیر یعنی محاسب و اماره بکسر الف
و زیادتی ها نیز آمده لیسی گوید اگر خواهی سپاهش را شماره برون باید شد از حد اماره و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته شمس
فخری بمعنی استقا آورده و بمعنی استسقا خلاف اتفاق جمیع فرهنگها است و استیفار ابتصحیف استسقا خوانده والله اعلم
آمارة بالکسر امیر شدن و امیری و بالفتح نشان و علامت و وقت و هنگام و بفتح اول و تشدید میم امر کننده آمارگیر
بالفتح والمد و بارا موقوف و کاف فارسی اماره گیر و با کاف فارسی محاسب نویسنده و هر دو لغت مقصور نیز آمده امازیدن
بالفتح بمعنی آمیختن اماس بالفتح معروفست و آزاو رم نیز خوانند اماطة بالکسر دور کردن و سوزانیدن اماعق
بالفتح طرفهای بیابان اماعیق بالفتح مثله اماکن بالفتح جایها امالو بالفتح پهلو امالة بالکسر میل دادن
ام الجیش بالضم علم لشکر ام الخبائث بضمتین یعنی شراب ام الدماغ بضم یعنی پوست مغز و جای مغز
سر ام الراس بضم بمعنی پوست مغز ام الزایل بضم یعنی جهل ام الصبیان بضم نام دیوی که بچگان را ترساند
و نیز سایه را گویند و معناه مادر بچگان ام الطریق بالضم راه بزرگ و همراه و شفق و مهربان ام الطعام بضمتین یعنی
گندم و معده ام الفضایل بالضم یعنی علم ام القلاید بضم بمعنی سارستان زرین ام القوام بضمتین یعنی
رئیس و مهتر ام الکتاب بضم اصل کتاب لوح محفوظ است و نیز سوره فاتحه آیات محکمات و در اصطلاح سالکان عقل
اول را گویند که اشارت بمرتبه وحدت است ام النجوم بضمتین والتشدید یعنی آسمان و کهکشان آماله بالکسر
میل دادن و خم دادن امالی بالفتح آرزوها است و مراد تلاوتهای قرآن ام الیلیض بضم شترمرغ امام
بالکسر پیشوای راه و روشن بکتاب خدای تع امامان بالکسر دو امام اند که وزیران قطب اند یکی نام عبد الملک است او مسند
وزارت او بار قطبیت دارد و ناظر در ملکت است و او اعلی از عبد الرب است و نام قطب عبد اله است امامة بالکسر
پیشوای کردن و پیش نمازی کردن و بالضم نام زنی است امام مبین بالکسر لوح محفوظ امامه بالکسر معروف و بضم
نام زنی امان بالفتح زنهار و پناه امانة بالفتح انچه بکسی بسپارند تا هرگاه که خواهند باز ستانند و امین بودن
امانی بالفتح جمع منیه و بضم آرزوها در موید نقل کرده که نام نقاشی معروف اماآن بغیر الف مشهور است اماه بالفتح
بمعنی آماس است و آزاو رم نیز خوانند شرف شعروه نظم نموده شیر کرا کس عدل تو دباغت یابد گردنش نرم تر از نیفه روباه
بود خصمت از فربهی یافت ز معجون غرور چه شود فربهی طبل ز آماه بود آماهی بفتح الف ممدود پر کننده و آراینده و
ساخته کننده و امر از آزمودن امت بالفتح کج شدن و سراشیب و سربالا و اندازه کردن و چیزی پدید کردن و زمین
پشتهای خود و جای بزرگ و بلند امتاع بالکسر برخورداری یافتن و بی نیاز شدن از چیزی امتاع بالکسر گفتن
مال و برخوردار کردن کسی او بی نیاز شدن امتشاق بالکسر ربودن و بریده شدن امتثال بالکسر فرمان
برداری نمودن امتحاء بالکسر هزار شدن و بیکسو شدن امتحاش بالکسر سوخته شدن امتحاص بالکسر
شیر خالص بچیزی نیامیخته خوردن امتحاق بالکسر نیست شدن امتحان بالکسر آزمودن و تأمل کردن در سخن و روشن
کردن

کردن و فراخ کردن حق تعالی دل را بایمان و در محنت افتادن امتخاط بالکسر و با خای منقوطه بی باک و شمشیر از نیام برکشیدن
و ربودن چیزی امتداد بالکسر کشیده شدن و بلند بالا شدن و افزون شدن آب دریا و جوی امتداز بالکسر بریدن
امترا بالکسر در شک افتادن امتراس بالکسر ستیزه کردن و خود را بچیزی خاریدن و در صراح است امتراس بالکسر ستوده
شدن امتراش بالکسر ربودن و ستاندن امتزاج بالکسر آمیخته شدن چیزی بچیزی امتساک بالکسر چنگ در زدن
امتشاط بالکسر موی بشانه کردن امتصاص بالکسر چیزی را بر مکیدن امتضاض بالکسر سوخته شدن و سوخته گردانیدن
امتعاض بالکسر خشمناک شدن و دشوار آمدن بر کسی امتعاط بالکسر بی موی شدن امتقاع بالکسر گونه روی
برگشتن از ترس و اندوه امتکاک بالکسر مکیدن امتلا بالکسر پر شدن امتلاخ بالکسر شمشیر از نیام برکشیدن و بدر
کشیدن چیزی امتناع بالکسر باز ایستادن و قوی و استوار گشتن امتنان بالکسر منت نهادن و نعمت دادن امة
بالضم والتشدید مادر و جماعت پیرو آن انبیا علیه السلام و بالکسر راه و دین و نعمت و بفتحتین کنیزک امتهان بالکسر بذل
کردن چیزی و چیزی را بکار داشتن و خوار و ضعیف داشتن و خوار و ضعیف شدن امتیاح بالکسر بخش کردن امثال
بالکسر تباه کردن مال و بیهوده صرف کردن و قصاص کردن و مثله کردن یعنی گوش و بینی بریدن و بالفتح داستانهای مشهور و
صفتها و مانندها جمع مثل امثل بالفتح برگزیده و راست اماثل جمع آن آمج بفتحتین گرم شدن و تشنه شدن و بالمد نبات
گرم امجاد بالفتح بزرگان و اماجد مثله امجد بالفتح بمعنی بزرگ امح بالفتح جای هموار و سنگریزه امحاح بالکسر
کهنه شدن امخاخ بالکسر مغز استخوان بیرون کردن امحاش بکسر سوزانیدن آتش و گرما چیز را امحاص
بالکسر کاویدن و غور کردن در کاری امحاض بالکسر خالص کردن و نیامیختن امحال بالکسر خشک سال رسیدن
و در قحط افتادن امخاط بالکسر گذرانیدن از آنچه بران انداخته باشد آمخته بفتح الف ممدود و مقصور آموخته آمد
بفتحتین غایت و نهایت عمر و نیز بمعنی خشم گرفتن و بالمد و کسر میم بسیار خیر یا بسیار شر و کشتی پر و شهریست نزدیک بمین از انجاست
سیف الدین آمدی صاحب احکام الاحکام امداح بالکسر ستودن امداد بالکسر مدد کردن و مداد در دوات کردن
و ریم آوردن جراحت و آب دادن چیزی را و بالفتح جمع مدد و بالضم پیمانه ایست امده با میم مفتوح دو معنی دارد اول
معروف دوم بدیهه و لطیفه بود امیر خسرو فرماید بارها در شدی بمجلس خاص که نوازن بودی و که رقاص گاه گفتی بشوخی
آمده که نمودی بعشوه شعبده امر بالفتح کار و واقعه حادثه و فرمان و در اصطلاح متصوفه امر بالفتح عالمی است که بیماده
و مدت موجود گشته مثل عقول و این را عالم ملکوت و عالم غیب میخوانند و بالکسر عجب و شگفت و سخت و بفتح اول و کسر میم بسیار
و کار فرمان ده و بفتحتین نشانهای سنگ که در بیابان باشد جمع امره و بفتحتین و تشدید را المخزر وده که در ان سرگین باشد
امراء بالکسر گوار شدن طعام و بالضم و فتح میم جمع امیر امراح بالکسر شاد گردانیدن امراخ بالکسر نرم و تنک کردن
خمیر امرار بالکسر بگذرانیدن و سخت تلخ گفتن و تدبیر کردن برای انداختن کسی و محکم کردن عهد امراس بالفتح رسنها
امراض بالکسر بیمار کردن و نزدیک شدن بفکر صواب و آفت بمال رسیدن و خداوند مال آفت رسیده شدن و بالفتح
بیماریها امراغ بالکسر ریختن آب دهن و بسیار ناصواب گفتن امرد بالفتح جوان بی ریش و شاخ درخت بی برگ و

که میانه زهار وناف ویاکرداکرد سم آن سفید باشد ودر عرف امرد کودکی خوب صورت را گویند امرط بالفتح سبک ریش و
دزد ونیز برافتاده آمرغ بمد وفتح میم وضم آن بمعنی اندکی از چیزی کسائی گوید از عمر نماندست بر مکر امراغ وبعضی گفته
اند امرغ بضم میم اندک وبیقدر فخری گوید سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند از پایه امید نماندست جز امرغ وبمعنی قدر ومرتبه ابو شکور
گوید نداند دل آمرغ پیوند دوست بداند که بید دست کارش نکوست وسامانی بمعنی پسند وکافی آورده چنانچه سنائی
گوید بیکی دانه سیر گردد مرغ صد درم مر مرا شود آمرغ ودر فرهنگ بمعنی فایده ونفع گفته وهمین بیت آورده لیکن دلالت
بر مراد او ندارد امرود بالفتح وبا واو فارسی نام میوه ایست در ملک خراسان وتشبیه به پستان نو برامده کنند وآورده اند
که بشکل نبات میشود وشیر درو خوشبوئی است امروعه بالفتح زمین را آب دادن وفرخی سال امس بالفتح دی
در وقت نزدیک قال الله تعالی کان لم تغن بالامس امساء بالکسر شبانگاه کردن امساس بالکسر بدست ربودن
چیزی را سایانیدن امساک بالکسر باز ایستادن ونگاه داشتن وچنگ در زدن وبخیل ام سوید بالفتح کینه وبکسر ست
گردانیدن ونوکر ساختن امشاج بالفتح آبها وخونهای ریم بهم آمیخته ونیز آب مرد وآب زن که آمیخته باشد امشاط
بالفتح شانها که آنرا امشط الذنب خوانند ومشط بالضم بمثله امصار بالفتح شهرهای کلان جمع مصر امصاص بالکسر بمعنی مکیدن
امضا بالکسر گذرانیدن وروان کردن ودر عرف نشان قاضی را گویند امضاض بالکسر سوزانیدن عشق کسی را وسوزانیدن
اندوه وجراحت بدرد آوردن امضیدت بالفتح قریه ایست از نواحی صفهان امطار بالکسر باران باریدن وبالفتح
بارانها امع بالکسر والتشدید مرد هرجائی ومرد ضعیف رای که تابع رای همه کس شود امعا بالفتح رودها امعاء
الارض بالفتح خراطین که هندش کینچوه گویند امعار بالکسر درویش شدن امعاز بالکسر خداوند بز شدن
امعاص بالکسر بدرد آوردن وپیچیدن آوردن ناف امعان بالکسر نیک نظر کردن ودور رفتن اسپ در دویدن
وروان شدن وروان کردن آب ودور رفتن در کاری وسیراب شدن زمین وگیاه در رسیدن آن بحد کمال وحق کسی را بردن
وحق کسی را اقرار کردن وبسیار شدن مال وکم شدن مال وپنهان شدن سوسمار در ته سوراخ خود ام عوف بفتح عین مهمله
ملخ امغا که اورا در تحفة السعادت بفتح ودر مؤید الفضلا بکسر گفته بمعنی بزکوهی امغاص بالفتح وبغین منقوطه اشتران
برگزیده ام غیلان بالفتح نام درختی است که خارش کثیر باشد در پنج بخشی است که هند خوسته خوانند ودر مویداست درخت
کیکر ونیز مادر غولان بیابانی امق بفتحتین دراز امکان بالکسر دست دادن وجایز وممکن گشتن وتوانستن ونیز بیضه
دادن سوسمار وملخ نهادن وبیضه در زیر خود گرفتن سوسمار وملخ ومانند آن امکه بفتح یکم وسیوم نابینائی مادرزاد وگویند
آنکه جای چشم ندارد امل بفتحتین امید داشتن امید وآمال جمع املا بکسر نوشتن ودر عرف نوشتن از ترکیب حروف
وفرو گذاشتن ومهلت دادن واز یاد چیزی نوشتن وغیر را نوشتن فرمودن وبفتح خلقها وخویها وگروهها املاح بالفتح
نام موضعی است وبالکسر شور کردن طعام را برنگ سیاه وسپید شدن گوسپند وشیرین تر املاص بالکسر بچه انداختن روبه
بجبل املاط بالکسر بچه از شکم انداختن اشتر املاک بالکسر پادشاه کردن وزن دادن وخداوند چیزی کردن ونیک
سرشتن آرد وبالفتح ملکها وپادشاهان جمع ملک املال بالکسر بستوه آوردن واز یاد چیزی نوشتن وملول کردن املح

بالفتح

بالفتح کبود رنگ ونمکی تر املس بالفتح هموار از وچیزی دیگر مطلق نشده باشد املت بالفتح بمعنی امله امله
بالفتح نام میوه ایست که هندش اوتله گویند املیس بالفتح بیابان بیگیاه امم بفتحتین نزدیک شدن چیز وچیزی نه
نزدیک باشد ونه دور وبضم یکم وفتح دوم گروهها وقامتها امن بالفتح بیهراس شدن وایمن بودن وایمنی وزینهار و
بالمد وکسر میم ایمن شونده امنا بضم وفتح جمع امین امنان بالفتح والمد ایمنان وامنان بالکسر بیرون آمدن امنط
بفتح یکم وسیوم آنکه اورا موی نباشد امنه بکسر میم نام والده آنسرور واورا آماله نیز خوانند وبفتح میم شتواری هیزم وغله و
ازینجا است خرمن که مخفف خرامن است یعنی توده بزرگ چه خر بمعنی بزرگ است سوزنی گوید هزار امنه هیزم همه زکوه خشک
نهاده اند در انبار ومن در انبارم وبفتحتین ایمن وبی ترس شدن وبفتح یکم وکسر دوم مرد بغایت ایمن امینته بفتح وتشدید
یا امنی بضم وتشدید یا دروغ وآرزو ومراد امانی جمع امنین بالفتح والمد بی ترسان امنون بمثله امو بفتح ممدود
رودخانه ایست مشهور که میان ایران وتوران واقع است وگویند دهیست امو که این رودخانه بنام آن ده شده باشد وقیل
زمین است میان جیحون وفرات اموات بالفتح جمع میت بتشدید وبکسر نام مردگان اموت بامیم مضموم وواو معروف
آشیانه جانوران شکاری را گویند مانند باز وعقاب وشاهین منجیک گفته برقله قاف بخت اقبال اموت عقاب دولت
تت اموتیا بضم میم وواو معروف وکسر تای فوقانی کنیزک وپرستار باشد اموختگان ازل بالفتح والمد وباکاف
فارسی یعنی انبیا واولیا وقیل شاعر آمود بالفتح نام دهی است برکنار جیحون که از قدیم اهل میگفتند الحال آمو گویند ورودی
که بر وی میگذرد جیحون خوانند وآنرا آب امو گویند لیکن تنها امو وامون نیز گویند گرش افتد سوی جیحون گذاری بحیله
قلعه امو بدزدد وصاحب قاموس گوید صحیح اهل است آمودن بفتح ممدود آراستن وآراسته شدن وپر کردن وپر شدن و
آمیخته شدن آموده بفتح ممدود بوزن آسوده رتام آمیخته وپر کرده ونیز آراسته امور بضمتین جمع امر است یعنی کارها
وفرمانها امور کلی بضمتین در اصطلاح سالکان آنرا گویند که راندن نباشد ودور کردن از عقل نباشد درعین وبعبارتی دیگر
هم گویند یعنی موجود باشد ودر عقل معلوم باشد در خارج یعنی در خارج ذاتی نباشد که اورا حیوة نام نهاده شود اموزکار
بالفتح والمد وبا واو وکاف فارسی وفصل زا موقوف شاگرد پند پذیر ومعلم وآموزنده آمون بامیم مضموم وواو معروف
یعنی آمو که مرقوم شد آموی بالفتح والمد یعنی پر کرده آمه بفتحتین فراموش وفراموش کردن وبامیم مفتوح وهای
مختفی بمعنی سیاهی دان وفارسیان دوات وعرب محبره خوانند وبفتح وتشدید میم شکستگی وبالضم مادر امهات جمع آن امهات
بالضم جمع امه یعنی مادر وام اصل را گویند امهات سفلی بالضم یعنی عناصر اربعه امهات علوی بالضم یعنی علم
وعقول ونفوس وارواح امهال بالکسر فرصت ومهلت دادن امهان بالکسر ضعیف خواستن وحقیر کردن
امهانی بالضم دختر عبد المطلب که آنسرور را شب معراج در خانه او شده واو عمه سرور بود وبسیاران گویند که دختر ابیطالب
این واقعه در خانه او بوقوع آمده امهساکت بالضم حرمت کسی بردن امهق بالضم وبالفتح سخت سفید امی
بالضم وتشدید میم آنکه نوشتن وخواندن نداند یا آنکه برخلقت امی باشد که کتاب نخوانده باشد امیا بفتح همزه وسکون
میم کیسه وآنرا امیان وهمیان نیز گویند امیخته بالفتح در فخری بمعنی موی در موبیت امید بضم الف وکسر میم

ویای فارسی معروف وبعضی بفتح میم خوانده اند در سکندری اول اصح گفته ودر موید بفتح خطا نوشته اما تشدید بجهة ضرورت
رواست چنانچه مولوی جامی گوید الهی غنچهٔ امید بگشای گلی از روضهٔ جاوید بنمای ودرادات است چشم بهی داشتن ازکسی
امیر بالفتح پادشاه وفرمان فرمای **امیر الحیوان** یعنی خضر علیه السلام **امیر النحل** بالفتح وبکسر نون وفتح حا
یعنی حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه ونحل بالکسر جمع نحله است یعنی زنبور بالضم مگس شهد **امیز** کنایت
از جماع ومباشرت اسدی گوید بسی گرد آمیز خوبان مکرد که تن را کند لاغر وروی زرد **امیز مو** مرد دو موعرب آن را
کهل خوانند **آمیزه** ممدود وبایاء فارسی مرد دو موی سیاه وسفید بهم آمیخته **امی صادق کلام** بالضم یعنی حضرت
رسالت پناه علیه الصلوة والسلام **آمیغ** بالفتح والمد وبایای فارسی آمیزش وآمیخته **امیغه** بمثله **امی گویا** بالضم
حضرت رسالت پناه محمد صلعم **امیل** بفتح یکم وسیوم مرد بیسلاح وانکه بر پشت اسپ راست نتواند نشست **آمین**
بمد وقصر معروف صاحب موید گوید که معرب همین است یعنی همین میخواهم یا همین باید **امینه** بضم یکم وبکسر نون وفتح یای
مشدده آرزو **آن** بالمد اندک زمان وبالمد وتنوین وکسر آخر دریابنده وبغایت کرم وبالفتح وتشدید نون بودن وناله کردن
وبالفتح وبالکسر وفتح نون مشدد کلمه است که برای تحقیق کلام آرند وگاهی معنی نعم یعنی آری نیز می آرند در فارسی دو معنی دارد
اول اشاره بچیزی دور بود وآن معروفست دوم کیفیتی باشد در محبوب که بتقریر وبیان درنیاید وبدون ذوق آزاد نتوان
یافت خواجه حافظ شیرازی این هر دو معنی را نظم نموده شاهد آن نیست که موئی ومیانی دارد بندهٔ طلعت آن باش که آنی
دارد **اناء** بالکسر ظرف آب مثل کوزه وکاسه وغیر آن وبالفتح والمد وقتها وبالکسر وبهمزه دریافتن ووقت چیزی رسیدن
کقوله تعم غیر ناظرین اناه وبالفتح یعنی ما **انابته** بالکسر بازگردیدن بسوی خدای تعم وبازگشتن از کارهای بد **انابیب**
بالفتح بندهای بیگیاه **اناة** بوزن قنات انتظار وآهستگی **اناث** بالکسر زنان جمع انثی **اناجیر** بالفتح جمع انجیر وبکسر
باد شمال **اناخته** بالکسر وخاء معجمه خوابانیدن اشتر **انادة** بالکسر گرانبار گردانیدن وخام کردن گوشت **اناده**
بالکسر رسش کردن وروشن شدن وجامه را علم کردن **انار** بفتح معروف بحذف الف نیز آمده وبمد الف غلط است
چنانکه دو بیت جامع در تعریف باغ حافظ سلطان که در بلده سرهند واقع است متضمن هر دو لفظ است انار او که بیجولی نثارش
انار الله برهانش بثابش زگلهایش که اشبار آید چه گویم نام او گلنار آید **انار فرهاد** بفتح درخت اناریست در کوه بیستون
گویند چون وعده کوه کن فرهاد رسید خسرو دروغ آوازه در داد که شیرین مرد تیشه که بر دست داشت بر سر خود زد واز دستهٔ آن درخت
انار پیدا شد که میوهٔ آن سرخ میان سوخته میشود **انار گیرا** بالفتح یعنی غوزه خشخاش چه گیرا بمعنی سرفه وانار بمعنی غوزه چه آن
نافع است برای سرفه وبتازی زبان سعال گویند **اناقه** بالکسر زیاده شدن وبلند شدن **اناله** بالکسر عطا کردن و
دادن ودور کردن **انام** بالفتح آفریدگان ویا جن وانس وبمد نیز آمده وانیم نیز باین معنی آمده **انامل** بالفتح سرهای انگشتان
انامه بالکسر خواب کردن وخوابانیدن **انان** بالضم ناله وناليدن وبالفتح وتشدید نون مرد بسیار ناله کننده
انانته بالفتح میرانیدن وفرزند مرده شدن **انانیه** بالفتح منی وخودبینی ونیز هرچه بنده را باشد وبخود مضاف
گردانیدن چنانچه گویند نفس من وروح من ودل من **اناه** بالفتح آهستگی وزدن آهسته **انب** بکسر اول وفتح دوم

ساماکچ

ساماکچ یعنی سینه بند زنان **انباء** بالفتح بکسی نسبت یافتن **انبات** بالکسر رویانیدن ورویانیدن وادمتعدی ولازم
آمده است **انبار** بالفتح غلها وارتفاعات بسیار یکجا جمع شده باشد ونام شهریست **انبارد کی** بالفتح وبارای
موقوف وکاف فارسی پر نعمت **انباردن** بالفتح بمعنی پر کردن جای عمیق بخاک وجز آن **انبارده** بالفتح وبارای
موقوف پر کرده با نعمت **انبارکی** بالفتح وباکاف فارسی پری **انباری** بالفتح پر کن **انباز** بالفتح لقمها جمع و
نیز بفارسی شریک را گویند **انباش** بالفتح کاه گل کردن **انباشتن** بالفتح وبارای وشین موقوف بمعنی انباردن
که گذشت است آمده **انباشته** بالفتح وباشین موقوف پر کرده **انباص** بالکسر نیم پخته گوشت **انباط** بکسر با آب
رسیدن چاه کن وبیرون آوردن چاه **انباغ** بالفتح چون دو زن در حباله یکمرد باشد یکی مر دیگر را انباغ بود وهندش
سوتی گویند **انباق** بالکسر آهسته باد رها کردن از دبر **انبان** بالفتح پوست بزغاله خشک کرده که درویشان در
میان بندند وذخیره در وی دارند انبانه بمثله **انبانچه** بالفتح بمعنی همان انبان که گذشت **انباه** بالکسر بیدار کردن
وفراموش کردن حاجت کسی را **انبت** بفتح آهن نرم **انبثاث** بالکسر پراگنده شدن **انبداد** بالکسر شکسته شدن
انبذه بالفتح شرابهای خرما وجمع نبیذه است **انبر** بفتح یکم وضم سیوم آلتی آهنی است آهنگران را که بدان آهن گرم گیرند
واهل هند سنداسی گویند **انبرود** بفتح یعنی امرود **انبره** بفتح یکم وسیوم وقیل بالضم پاره اشتری که از پس بار کشیدن مویش
ریخته باشد ونیز شکم ودره کوه وقیل بفتح با شراب کش وغیر آن **انبس** بفتح الف وسکون نون وکسر باء موحده وسکون با وسین
مهمله در آخر توده غله پاک کرده **انبساط** بالکسر گستاخی کردن وگشاده روشدن وگسترده شدن ودر فارسی بمعنی خوشی وانشراح
واختلاط نیز مستعمل است **انبعاث** بالکسر برانگیخته شدن **انبغاء** بالکسر سزاوار شدن وخواسته شدن **انبلاق** بالکسر
گشاده شدن در **انبله** بالفتح یعنی انبلی که تمر هندی گویند **انبو** بالفتح بوینده چیزی **انبوب** بالضم بندهای نی **انبودن**
بالفتح بمعنی خلقت وآفرینش شاعر گوید بودنت در خاک باشد عاقبت همچنان کز خاک شد انبودنت **انبوق** بالفتح
نام داروئی که بکمدون تلخ استعمال کنند **انبوه** بالفتح وباواو فارسی کثرت وبسیاری نظامی گوید بانبوهی با جوانان
گرفت بخلوت پی کار دانا گرفت **انبوئیدن** بالفتح وباواو فارسی بوی کردن **انبهات** بالکسر بریده شدن وبریدن
انبیا بالفتح پیغامبران **انبیر** بوزن انجیر پر کردن گل خشک وتر وگویند چیزیکه در بام اندازند ومیان دیوار برارند
ودر دستور بمعنی کیش ودین است ودر لسان الشعرا بمعنی پر کرد واین صحیح است ودر دستور شاید سهو کاتب شده **انبیغ**
بالفتح فراخی معاش وخوشی حال وسال فراخ **انت** بمد وکسر نون سوگند در سکندریست بفتح وبکسر نون ترکان گوسپند را گویند و
عرب شاة خوانند **انتاخ** بالکسر پخته شدن **انتباه** بالکسر حل شدن ودرواشدن **انتباق** بالکسر برگزیدن **انتباه**
بالکسر بیدار شدن وبیداری **انتجا** بالکسر مخصوص گردانیدن کسی را براز گوئی **انتجاب** بکسر وباجیم برگزیدن **انتجاج**
بالکسر افروخته شدن آتش **انتجاع** بالکسر گیاه وآب جستن ونزد کسی رفتن از برای طلب نکوئی **انتجام** بالکسر روان
گردن اشک **انتجاع** بالکسر قصد کردن واعتماد کردن **انتحاب** بالکسر وباحای غیر منقوطه بآواز بلند گریستن ***
انتحال بالکسر سخن کسی برخویشتن **انتحاه** بالکسر باز داشتن **انتحا** بالکسر تکبر کردن **انتخاب** بالکسر وبخاء معجمه

بیرون کشیدن و بخته و برگزیدن انتخاع بکسر و بخاء معجمه دور شدن از زمین انتخاف بالکسر بیرون آوردن چیزی
انتخال بالکسر و بخاء معجمه برگزیدن انتزاع بالکسر بیرون کشیدن و کندن و بر شدن انتساب بالکسر نسبت کردن
بکسی انتساخ بالکسر نسخه گرفتن انتشاء بالکسر مست شدن انتشار بالکسر پراکنده شدن و پراکنده و برخاستن ار
و اماسیدن پا و دست انتصاب بالکسر برپای خواستن و بکار قیام نمودن و دشمن داشتن انتصاح بالکسر نصیحت
پذیرفتن انتصار بالکسر داد استاندن و کینه کشیدن و باز داشتن مکروه انتصاف بالکسر نیمه شدن و داد یافتن و مقنعه
برسر انداختن انتضاح بالکسر و بضاد معجمه پاشیده شدن آب و مانند آن انتضاف بالکسر بیرون آوردن چیزی
انتضال بالکسر تیر انداختن باهمدیگر بدعوی و برگزیدن سخن و شعر ذکر کردن انتطاق بالکسر کمر بستن انتظار
بالکسر چشم داشتن انتظام بالکسر راست شدن کار و در رشته کشیده شدن انتعاش بالکسر شب بچرا گذاشتن چارپایه
و بلند شدن و نیکو شدن و برخاستن انتفاء بالکسر نیست شدن و بیرون شدن و بیگناهی نمودن انتفاخ بالکسر بلند شدن
روز و باد گرفتن و آماهنده شدن انتفاض بکسر و بفا افشانده شدن انتفاع بالکسر سود گرفتن انتقاء بالکسر
برگزیدن و مغز از استخوان بیرون و شمشیر از نیام برکشیدن انتقاب بالکسر روبند کردن و بستن انتقاث بالکسر
شتافتن انتقاد بالکسر نقد فرستادن و جدا کردن گندم از کاه انتقاش بالکسر صورت بسته شدن و خار از زمین بیرون
کردن و دست بر زمین زدن شتر تا سنگ یا خاری که در دست و پا باشد بیرون افتد و برکندن موی از موچنه انتقاص
بالکسر کم کردن و کمتر شدن انتقاض بالکسر شکسته شدن عهد و جز آن و ویران شدن بنیاد و باز شدن ریسمان از تاب
انتقال بالکسر از جای بجای رفتن انتقام بالکسر کینه کشیدن از کسی انتکاث بالکسر عهد شکستن و تاب دادن
ریسمان را انتما بالفتح شما دو کس و بکسر نسبت کردن و افزونی انتماس بالکسر ناپدید شدن انتها بالکسر بپایان
رسانیدن و بچیزی رسیدن و باز ایستادن انتهاب بالکسر غارت کردن انتهار بالکسر جوی کندن و بانگ
بر زدن انتهاز بالکسر فرصت یافتن و فرصت غنیمت شمردن و فرصت چشم داشتن انتهاس بالکسر گوشت بدندان
گرفتن انتهاض بالکسر برخاستن انتهاک بالکسر حرمت کسی بردن انتی بالفتح پس فردا انثلام بالکسر
رخنه شدن انثی بالضم ماده اناث بالکسر جمع انج بوزن رنج بیرون رفتن و بیرون کشیدن و در فرهنگ بالنون
مفتوح نام دارویست که آنرا بتازی زعرور گویند انجا بالکسر دویدن انجاب بالکسر فرزند نجیب زادن یعنی برگزیده
انجاح بالکسر روا کردن و روا شدن حاجت انجاد بالکسر یاری دادن انجاز بالکسر وفا کردن وعده و روا کردن
حاجت انجاس بالکسر پلید کردن کسی را انجام بالفتح آخر کار و کاری که بنظام و آراستگی آید انجامیدن
بالکسر آخر شدن کار انجبار بالکسر بسته شدن شکسته و بفتح اول و ضم سیوم گیاهیست کثیر النفع که ازو شربت سازند
انجختن بفتح بتقدیم جیم برچیدن انجذاب بالکسر کشیده شدن انجذام بالکسر و بجیم و ذال معجمه بریده شدن
انجرار بالکسر کشیده شدن و مجرور شدن حرف انجره بالفتح تخمی است که در تداوی بکار برند انجلا بالکسر روشنائی
انجم بالفتح ستارها انجمن بالفتح مجلس انجمن سای بالفتح مانند مجلس و سرکوب او انجم گردون پیمای

بالفتح سیارات سبعه انجوخ وزن افزود گرفته روی و شکنج اندام انجوع بفتح گرفته روی و شکنج اندام و بخاء معجمه نیز آید چنانکه
گذشت انجوک بالفتح نام وشتی است انجیاف بالکسر بیرون آوردن و برکنده شدن انجیدن بفتح اول بیرون
کشیدن انجیر بالکسر میوه ایست مشهور انجیردن بالفتح و بارای موقوف سوراخ کردن انجیروزیری بالفتح انجیریست
سپید بغایت شیرین انجیل بالکسر نام کتابیست که بر عیسی ع نازل شده بود انحا بالکسر روان کردن بچیزی و بگردانیدن
انحاد بالفتح مرد کم خوار انحاف بالکسر لاغر و زار کردن انحداف بالکسر کوژپشت شدن انحراد بالکسر گذشتن
از چیزی و دور رفتن و دور و دراز کشیده شدن و سر و پوست وا کرده شدن انخراع بالکسر و براء مهمله شکافته شدن و بیرون آوردن
عضو از جای خود انحراف بالکسر خم شدن و میل کرده شدن و برگشتن انخراق بالکسر دریده شدن انخرام بالکسر
رخنه شدن انخزاع بالکسر و بزاء معجمه بریده شدن انحصام بالکسر و بحاء و صاد مهملتین شکسته شدن انحطاط
بالکسر افتادن و شتابیدن و فرود آمدن نرخ چیزی انحطام بالکسر شکسته شدن انخلا بالکسر بریده شدن انخلاع
بالکسر برکنده شدن انحلال بالکسر گشاده شدن انحماق بالکسر و بحاء غیر منقوطه گشاده شدن بازار و کهنه شدن جامه
انخن بالفتح کوژپشت انحناء بالکسر خمیده شدن انخناق بالکسر گلو گرفته شدن انخزاط بالکسر سرکشی کردن
و ستیزه کردن و باریک شدن بن و بر کسی آمدن بتندی انخراق بالکسر دریده شدن و گذشتن باد از در انخرخ بالفتح تباه
شدن و از یکدیگر جدا شدن انخساف بالکسر پوشیده شدن و گرفته شدن ماه و آفتاب اند بفتح عددی مجهول که میان سه
و ده بود عرب نیف خوانند در ادات الفضلا بمعنی گره و در کتب دیگر شک مطلق نوشته و در قنیه بوزن و معنی چند است اندا
بالفتح گاه گل کردن و گاه گل کننده و گاه گل کن بمعنی امر اندابش بالفتح معروف و نام نوائی است و آنچه بجهت زینت در رخساره
و پیشانی عروس مالند انداد بالفتح همیان اندار بالفتح آگاهی دادن از ترس و ترسانیدن اندازه بالفتح مقدار
و قدر و موازنه و حال اندازۀ او نیست بالفتح یعنی قدرت او نیست انداشکر بالفتح و باکاف فارسی گاه
گل کننده انداع بالفتح دور شدن و باز داشته شدن و شتاب رفتن اسپ و شتاب کردن در سخن اندام بالفتح
معروف و تن و آراستگی و زیبائی و در عربی اندام بالکسر الفت و اتفاق دادن مردم باهم و پشیمان دادن اندان بالفتح خیل و
خاندان و دودمان نیز گویند و بمعنی سزاوار و مستحق هم آید انداییدن بالفتح گاه گل کردن اندباغ بالکسر دباغت کردن پوست
اندجان بالکسر نام شهری از ترکستان اندخس بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر بمعنی پناه باشد سراج الدین
راجی گوید چرا ای کسی از در خویش که اندخش نباشد جز در تو ولیبی گوید ز خشم این کهن گرگ زکاره ندارد جز در ت اندخس
داره اندخسیدن بالفتح پناه گرفتن اندخواره بالفتح حصاری و جای استوار و پناه اندخود بالکسر قصبه ایست از قصبات
بلخ و براو پارسی نام مقامی اندر بالفتح خرمن گاه گیاه یعنی جائی که درو غله خورد کنند و نیز نام شهریست در شام و قیل دهی است
در شام اما درجمع آن اندراب بالفتح نام شهریست بر حد خراسان و بدخشان و سرحد هندوستان اندراج بالکسر در رفته
شدن و در پیچیده شدن و تمام منقطع النسل اندراس بالکسر نابود و کهنه شدن اندراع بالکسر در پیش رفتن اندر پوست
سگ داری بالفتح یعنی در تن نفس اماره داری و قیل نفس پروری و این کنایه از مرده دلیست اندر خشواره

بفتح یکم وسیوم وباشین پناه حصار جای استوار که بدان پناه گیرند اندرخو بالفتح درخور وسزاوار اندرخورا بالفتح درخور وسزاوار والف افاده تعظیم کند اندر
خورد بالفتح لایق وزیبا اندرز بفتح یکم وسیوم وسکون چهارم وصیت یعنی کاری بتکیه کسی کردن ونصیحت وتنبیه ونیز
نام کتابی اندرزا بفتح اول وبزیادتی الف در آخر سنگی که میان زهره گاو میباشد وگاوزهره نیز گویند وبتازی حجر البقر خوانند
اندرفت بالفتح شلم سرخ وسفید که او را الگنجده گویند اندروا بالفتح نگون آویخته وبازگونه کرده ودر شرفنامه است بمعنی حاجت
اندروب بالفتح نام شهری بسرحد خراسان وهندوستان بفتح یکم وسیوم صمغی است سرخ وسفید که کنجد خوانندش اندر
هندسی بالفتح طول وعرض اندریمان بالفتح نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده رخ گرگین ایرانی او را کشته وکیفیت جنگ
مذکور در لغت دوازده رخ گفته شد اندساس بالکسر پنهان شدن در خاک اندستین بالفتح یعنی آستین برزده درالده
اندفاع بالکسر منیت شدن ودور شدن وبنیک رفتن وبازداشتن ودر حدیث سخن شروع کردن اندفاق بالکسر ریخته
شدن آب ومثل آن اندقاق بالکسر وبقاف کوفته شدن اندلاث بالکسر گذشتن وشتابانیدن اندلاص
بالکسر از دست لغزیدن چیزی وافتادن اندلاع بالکسر وبدال غیر منقوطه بیرون آمدن زبان وپیش آمدن شکم اندلاق
بالکسر شمشیر از نیام بیرون آورده از شکم بیرون کردن ودر پیش شدن حوریس درآمدن سیل اندماج بالکسر در رفته شدن در چیزی
ودرهم رفته شدن اندمال بالکسر به شدن جراحت واز بیماری اندمه بفتح الف ودال ومیم یاد آوردن غم گذشته
رودکی گوید بهترین یاران نزدیکان همه نزدشان دارم شریک اندمه اندماق بالکسر سر درآمدن برکسی بی رخصت
اندو بالفتح تره تیزک اندوب بالفتح علتی است که پوست آدمی را آواره کند هندش داد گویند در تنجری اندوب
بوزن محبوب بمعنی مذکور نوشته تراکی خوش کند دیدار محبوب که در اندام داری بحق اندوب اندوخت بالفتح جمع کرد
وگرد آورد اندوختن بالفتح وباخاء موقوف وام گذاردن وحاصل کردن وگرد کردن اندوخته بالفتح گرد کرده وجمع
کرده اندود بالفتح کهگل کرده ونیز بمعنی طمع اندودن بالفتح اندافتن وطمع کردن وکهگل کردن اندوز بالفتح
وباواو پارسی پیدا کن وجمع کن ونیز بمعنی جمع کننده اندون بالفتح سه معنی دارد اول انجا باشد وایدون بمعنی اینجا است
حکیم ناصر خسرو راست راه تو زین خیر وشر هر دو گشاده است خواهی ایدون گربی خواهی اندون دوم بمعنی انچنان آمده
صاحب فرهنگ منظومه ساخته مثل اندون چنان چنین بود ایدون سیوم بمعنی انگاه وازمان باشد اندوه کشاد
بالفتح بمعنی غمگسار اندوهمان بالفتح جمع اندوه اندیدن بالفتح سخن بشک گفتن اندیش بالفتح اندیشه کننده
وامر باندیشیدن اندیک بفتح ویاء فارسی بمعنی باشد وبعربی لعل وعسی گویند ودر ادات بمعنی باید که آورده واین معنی از
کلام اکابر بیشتر مفهوم میشود ودر فرهنگ جهانگیری بمعنی چرا که آورده اختسکی گوید با انکه من از عشق تو رسوای جهانم هم راهیم
اندیک تو زیبای جهانی انذار بالکسر ترسانیدن وترسیدن وآگاه کردن ورسانیدن انذال بفتح ذال معجمه
ناکسان ازوب بفتح الف وضم راء مهمله علتی باشد که داد نیز گویند افضل کرمانی گوید تراکی ره بود در پیش محبوب
که داری برهمه اندام ازوب ازروت بضم یکم وسیوم نام پادشاهی ازترک اتراف بالکسر مست کردن اتزاق
بالکسر برجهانیدن انزال بالکسر فرو فرستادن وفرود آوردن وترتیب دادن وآب منی از مرد جدا شدن وبالفتح چیزهای

کبرای

که برای مهمان وفرود آیندگان آماده کنند از طعام انزروت بالفتح صمغی است که زردان حل کنند وهندش کوندگویند انزع
بالفتح آنکه موی جانب پیشانی او رفته باشد انزعاج بالکسر جنبیدن واز جای بجای رفتن انزل بضم یکم وسیوم دروغ
انزوا بالکسر گوشه گرفتن ویکسوی شدن از خلق وفراهم آوردن انزهاق بالکسر بیرون آمدن انس بالکسر
مردمان وهمچنین اناس وبالضم خوگرفتن وخوگر شدن ودلشاد شدن وآرام گرفتن بچیزی وهمچنین مردم وقبیله که یکجا باشند ونام صحابی
رسول صلی الله علیه وسلم انسا بالکسر فراموش گردانیدن انساب بالفتح نسبها انسال بالکسر انداختن پر وافتادن
انسان بالکسر آدمی ومردمک چشم وسر انگشت وبالفتح عسل یعنی شهد انسان العین بالکسر مردمک چشم انستاف
بالکسر شیر خوردن وکفک شیر آشامیدن انسته بانون مفتوح بسین زده وتای فوقانی وهای مختفی ودر بعضی بکسر نون بیخ
گیاهی است خوشبو که آنرا بتازی سعد وبهندی موتهه گویند انسجاج بالکسر سخت خراشیدن انسجال بالکسر ریخته
شدن انسحاب بالکسر کشیده شدن انسحاق بالکسر سوده شدن وسائیده شدن انسداد بالکسر بسته شدن
انسرا بالکسر وا شدن غم انسقاق بالکسر در باز کردن انسکاب بالکسر ریخته شدن آب انسلاخ بالکسر
گذشتن وماه بیرون آمدن از چیزی انسلاع بالکسر شکافته شدن ودر صراح است درخت تلخ مزه وکفیدن پای انسلاک
بالکسر درآمدن چیزی بچیزی انسلال بالکسر از میان چیزی بیرون آمدن انسی بالکسر آدمی وروی کمان که بطرف
کماندار باشد وطرف چپ هر چیزی انسی گوید طرف راست هر چیزی وگفته است از هر دو عضو انسان چون دو ساعد ودو قدم هر چه با انسان دارد انسی است وهر چه پشت
با انسان دارد وحشی است انسیاع بالکسر روانشدن وگداخته شدن ودر صراح است بالکسر رفتن آب بر روی انسیاق
بالکسر روان شدن وراندن انشا بالکسر آفریدن وآغاز کردن واز خود چیزی انگیختن وپرورانیدن انشاد بالکسر
شعر خواندن وتعریف گمشده کردن انشار بالکسر زنده کردن انشاز بالکسر از جای برداشتن وبلند نشاندن واستخوانهای
جای خود گذاشتن وبعضی را ببعضی دیگر ترتیب دادن قال الله تع کیف ننشزها انشاط بالکسر نشاط کردن ودر نشاط آوردن وگره
گشادن انشاف بالکسر برکندن وتمام ناکردن سخن وآهسته گفتن واز خوف پوست واکردن ونیز بودن دیگرگون رنگ وروی
انشداخ بالکسر کوفته وشکسته شدن انشرا بالکسر شکافته شدن انشقاق بالکسر شکافته شدن انصباب
بالکسر ریخته شدن انصات بالکسر خاموش بودن انصار بالفتح یاری کننده گان انصاع بالکسر وبصاد غیر منقوطه
واگردیدن وبشتاب رفتن انصاف بالکسر داد دادن وراضی کردن وبه نیمه روز رسیدن ومسلم داشتن چیزی که حق باشد
بالفتح میانه سالان ونیمها انصفاق بالکسر بازگشتن واز چیزی باز گردیدن انصال بالکسر سنان از نیزه وپیکان از تیر وشمشیر
از دست بیرون کشیدن انصداع بالکسر شکافته شدن انصراف بالکسر بازگشتن انصرام بالکسر بریده شدن ودر
استعمال بمعنی آخر شدن انصف بالفتح داد دهنده انضاب بالکسر وبضاد منقوطه کمان را اندکی کشیدن وزه گذاشتن
تا آواز کند انضاض بالکسر اندک شیر خلانیدن راعی بره وبزرا انضاع بالکسر وبضاد منقوطه برخود پیچیده شدن ودر
صراح است بانگ وفریاد کردن چوزه مرغ انضمام بالکسر فراهم شدن انطا بالکسر بخشیدن انطاع بالکسر نقش شدن
چیزی در چیزی انطاق بالکسر بسخن درآوردن انطباع بالکسر رام شدن وفرمان بردار شدن انطفاء بالکسر

مردن چراغ و آتش انطلاق بالکسر رفتن انطواء بالکسر در نوردیده شدن انطوش بالفتح نام هیمی انظار بالکسر
مهلت دادن و بالفتح نگاهها انطاکیه بالفتح والکسر و سکون نون و کسر کاف و فتح یای مخفف شهریست عظیم در ملک روم که دور آن
دوازده میل است و مشتمل بر پنج کوه و چشمه بسیار و بناهای عمارت عجیب دارد انعاخ بالکسر تباه شدن و از یکدیگر جدا شدن
انعاد بالکسر نیست کردن انعاض بالکسر جنبانیدن انعام بالکسر نعمت دادن و نازک کردن چشم و روشن گردانیدن
و زیاده شدن و بالفتح چهارپایان جمع نعم انعراج بالکسر کوژپشت شدن و خم شدن انعصاخ بالکسر کوفته شدن غوره خرما
انعصاد بالکسر شکسته شدن انعطاط بالکسر شکافته شدن انعطاف بالکسر مهربانی کردن و خم گرفتن و برگردیدن
انعم بالفتح توانگر و خوش حالها و نعمتها انغماض بالکسر قرار شدن چشم انعیاج بالکسر بر در آمدن انعصام بالکسر
شکسته شدن بیجدائی انغطاط بالکسر آب فرو رفتن انغمام بالکسر غمگین کردن انف بالفتح بینی و اول هر چیز
و پاره هر چیز و پاره کوه که پیش آمده باشد و سخت ترین چیز و پیشوائی قوم و بر بینی رسیدن چیزی و بدرد آمدن بینی و بیکسو ایستادن
و بفتحتین ننگ و عار داشتن و بضمتین چراگاهی که بچریده باشد و کاسه که از اول آب نخورده باشد و چیزی نو و مستانف و بالمد و کسر
نون اول وقت و رام و آهسته و سابق و آنکه بینی او درد کند انفاذ بالکسر بمعنی درگذشتن از جائی و رفتن نامه و فرمان ۴۶
انفاز بالکسر و بالفا تیر بر سر تاختن انفاس بالفتح و مها جمع نفس و بالکسر کسی را بچیزی راغب کردن انفاش
بالکسر شب بچرا گذاشتن گوسفند و اسپ بی شبان و از تن برخواسته شدن موی انفاض بالکسر بی توشه و بی مال شدن
و بچه زادن شتر انفاق بالکسر نفقه کردن و درویش شدن و خرج کردن چیزی را و برواج رسیدن بازار و آخر شدن مال
انفال بالفتح غنیمتها که از کفار گیرند جمع نفل بفتحتین و بالکسر بغل بستن انفتاح بالکسر فراخ شدن و گشاده دل شدن
انفتال بالکسر تافته شدن و باز گشتن انفجار بالکسر بدر آمدن آب انفحت بوزن احسنت سرمایه انفحه
بالفتح بیشتر مایه انفح بالفتح گرفته روی و شکنج اندام انفحه بکسر الف و فتح فا و کسر آن پنیرمایه و صاحب قاموس گوید
چیزیست زرد که از شکم بزغاله شیرخواره که هنوز کاه و دانه نخورده باشد بیرون آرند و در صورت و غیر آن بفشرند و چون غلیظ شود نگاه
دارند و بکار برند و هرگاه که آن بزغاله شیرخواره کاه و دانه خورد آن انفحه را کرش گویند پس تفسیر صاحب صحاح انفحه را بکرش
خطاست و عرب گوید استکرشت الانفحه یعنی انفحه رفته کرش شد و صاحب صراح گوید انفحه شکنبه بره و بزغاله که علف نخورده
باشد و از این کلمات ظاهر شد که انفحه شیردان است که بعد از خوردن علف جای سرگین میشود نه پنیرمایه که در شیر و از شیر بهم میرسد
پس اطلاق بر پنیرمایه چنانچه مشهور است و در کتب اطبا مسطور از قبیله اطلاق محل است و اراده حال چنانچه سقمونیا گیاهی است که عصارهٔ
مسهله دارد و در کتب طب بر عصارهٔ آن اطلاق کرده اند غالبا لفظی علاحده در کلام عرب برای این معانی نیافته اند انفراث
بالکسر پاره پاره شدن انفراج بالکسر اندوه وا رفتن و شاد شدن انفراد بالکسر تنها شدن انفس بفتح
اول و ثالث جمع نفس انفست بفا و سین مهمله بوزن برجست تنیده عنکبوت خسرو گوید عنکبوت بلاش بر دل من
کرد برگرد بر تنید انفست انفصار بالکسر فشرده شدن انفصال بالکسر جدا شدن انفصام بالکسر و بفا شکسته
شدن چیزی چنانچه از هم جدا شود انفضاض بالکسر شکسته شدن و پراکنده شدن انفعال بالکسر شرمنده شدن و اثر

و اثر پذیرفتن انفکاک بالکسر از هم جدا شدن و آزاد شدن انفلاع بالکسر باز ایستادن انفلاق بالکسر شکافته
شدن انفقاق بالکسر وا شدن ابر و شکافته شدن انق بفتحتین شاد شدن و بغایت خوب شدن انقا بالکسر
پاک کردن بفتح و کسر دوم بمعنی اکنون انقار بالکسر و بقاف باز ایستادن انقاش بالکسر ستاندن و گرفتن چیزی انقاض
بالکسر گران کردن بار پشت را و بانگ کردن چوزه زاغ و بچه شتر و عقاب و هر مرغ و نیز انقاض آواز شتران خردسال و بمعنی اول است
قوله تعالی انقض ظهرک انقاع بالکسر دراغشتن و چپانیدن و سیراب گردانیدن و پروردن و گرد و غبار انگیختن و در پی کسی رفتن
و ایستادن آب بجای و انگیختن شتر انقالس بالفتح سینه‌ها انقبات بالکسر خرد و مرد شدن یعنی ریزه ریزه کردن
انقبار بالکسر خاک آلوده شدن انقباض بالکسر گرفته شدن انقحام بالکسر بروز درآمدن انقد بالفتح نقد
تر و خارپشت و برین تقدیر علم جنس است چنانچه اسامه علم جنس است شیر را انقراض بالکسر بریده شدن و بآخر رسیدن
مدت انقسام بالکسر بخش کرده شدن انقشت بفتح یکم و کسر سیوم پرده عنکبوت و تنه آن انقشاع بالکسر وا شدن
ابر از آسمان و دل از غم انقص بالفتح کمتر و عیبناک تر انقضاب بالکسر بریده شدن انقصار بالکسر کوته شدن
انقصام بالکسر و بقاف شکسته شدن چیزی چنانچه از هم جدا نشود انقضا بالکسر بسر آمدن مدت انقضاض بالکسر
و بقاف شکسته شدن و پراکنده شدن و افتاده شدن و تباه شدن و فرود آمدن چیزی بچیزی و فرود آمدن مرغ از هوا و در رفتن
ستاره انقطار بالکسر شکافته شدن انقطاع بالکسر بریده شدن انقطاق بالکسر گشاده شدن انقعاث
بالکسر از بن برکندن و بیخ بر افتادن درخت انقعاد بالکسر بسته شدن انقلاب بالکسر واگردیدن و گشتن از کاری
انقلاع بالکسر برکنده شدن انقماس بالکسر آب فرو رفتن ستاره انقماع بالکسر ذلیل و خوار شدن و بخانه خود آمدن
انقیاب بالکسر چاه کرده شدن زمین و پراکنده شدن انقیاد بالکسر رام شدن و فروتنی نمودن و کشیده شدن
انقیاض بالکسر ویران شدن و شکافته و شکسته شدن آنک بالمد و ضم نون سرب قلعی و برین وزن در عربی اسمی
دیگر مفرد غیر اشد بضم شین و تشدید دال نیامده چرا که این صیغه از بناهای جمع است چون اکلب و انعم و در فارسی بالفتح و المد
مصغر آن که اشاره است بسوی بعید ای ضد اینک و در شرفنامه است بمعنی آبله که در اندام برآید و قیل بمعنی مس روی گداخته و در
ترکی بفتحتین رخساره را گویند انکار بکسر اول باور نداشتن و نشناختن و ناشایسته و ناپسندیده داشتن و انگار بالفتح و باکاف
فارسی بمعنی تصور کردن و تصور کننده و بمعنی نقش کننده و نگارنده خسرو گوید نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند که بر آب
روان صورت نگارد هر دم انگاری انگاردن بالکسر و باکاف فارسی پنداشتن و تصور نمودن و گمان بردن انگاره
بالفتح و باکاف فارسی افسانه و سرگذشت و جریده حساب انگاریدن بکسر و باکاف فارسی پنداشتن و دانستن و تصور کردن
انگاز بالفتح بزاء معجمه آلت وادوات مولوی گوید صنعت نو دارد و انگاز نو انکاس بالکسر سرنگون کردن و باز
گردانیدن انگاشتن بالکسر پنداشتن و تصور نمودن انکاظ بالکسر شتابانیدن انکال بالکسر فرزند گردانیدن و
بالفتح بندها و غلها و در مدار است بمعنی زنخدان انگام بالفتح بمعنی هنگام انگام بمثله انگائیون بالفتح
و باکاف فارسی بمعنی نقش و نیز کتابیست ترسایان را انگبان بالفتح نام درختی است انگبین بالفتح معروف

انکبینه بالفتح عسل که نیک پزند و در طبق ریزند تا سخت شود شامش نیز کویند **انکدان** بالفتح و با کاف فارسی و دال مهمله بوزن مرزبان جای تری که بتازیش لباس خوانند و در موید است بدال معجمه نیز **انکذان** بالفتح با کاف فارسی و ذال معجمه درخت انکوزه و بهندی هینک کویند **انکر** بالفتح ناشناسنده تر و ناشایسته تر و زشت تر **انکز** بفتح یکم و ضم سیوم و با کاف فارسی که اهل هند انکسی پیل کویند **انکژ** بفتح الف و ضم کاف تازی و زاء فارسی در آخر کجک فیل و این در هندی انکس است و فارسیان بزاء فارسی استعمال کنند جهت کراهت این لفظ **انکژوا** بفتح یکم و کسر سیوم و زای معجمه هر دو پارسی نشستگاه کوسفندان و با کاف فارسی لفظ بضم الف و کاف نیز آمده و در حل اللغات است بمعنی جسته میوه و در تنجربیت آفتاب پرست یعنی حربا بآفتاب پرستی چو رنک کردانی مثل راهب بدین مثل انکژوا **انکس** بالکسر نام شکل انکیس دوازدهم علم رمل **انکساف** کرفته شدن ماه و آفتاب و در عرب انخساف کرفتن ماه و انکساف کرفتن آفتاب کویند **انکشاط** بالکسر رفتن و پست شدن و نیز بیم و ترس **انکشاف** بالکسر آشکاره شدن و باز داشتن **انکشت** بکسر کاف فارسی پارهٔ آتش که سیاه شده باشد و در تنجری زکال آهنکران را کویند و در کشف بالفتح و با کاف فارسی یعنی پیدا کرد و جنبانید و انشا کرد **انکشتال** بالفتح بیمار و دردناک **انکشت برچشم نهادن** یعنی قبول کردن **انکشت برحرف نهادن** بمعنی عیب و نکته کیری کردن **انکشت بدندان کزیدن** یعنی تعجب و تحیر و نیز حسرت و افسوس برکاری کردن **انکشت بدندان نهادن** یعنی تعجب و تحیر و حسرت و افسوس برکاری کردن **انکشت بردهان نهادن** افسوس برکاری کردن و نیز اشارت بخاموشی و کنایه از حیرت است **انکشت بردیده نهادن** یعنی قبول کردن **انکشت برکشیدن** یعنی محو کردن **انکشت برلب بردن** یعنی کسی را بحرف در آوردن **انکشت خائیدن** یعنی ندامت و پشیمانی خوردن **انکشت خروس** نام طعامی **انکشت دشنام** بمعنی انکشت شهادت کذا فی المؤید غالباً تصحیف خواهد بود **انکشت زدن** از خوشحالی انکشت بر انکشت زدن چنانکه صدا براید **انکشت شکر** انکشت شهادت که عرب سبابه کوید **انکشت عروس** قسمی از حلوا است **انکشتک** تصغیر انکشت **انکشتک زدن** از خوشحالی انکشت بر انکشت زدن چنانکه صدا براید **انکشت کهن** انکشت خورد **انکشت مهین** میانکی انکشتان و نوعی انکور های کوهی عرب آنرا اصابع الجواری کویند **انکشت نما** بالفتح و با تای موقوف مشهور و در غایت شهرت نماینده انکشت **انکشت نهادن** اعتراض کردن **انکشت نیل** بالفتح یعنی پیشانی کاسب و درویش **انکشت نیل کشیدن** کنایه از نشان فقر و در فرهنک کنایه از ترک کردن سعدی کوید یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انکشت نیل **انکشو** بفتح همزه و ضم کاف فارسی البده **انکشتوا** با کاف فارسی و تای موقوف نانی که با انکشت پزند **انکشتوانه** بالفتح و با تای موقوف بهر دو معنی معروف چنانچه زه کیر چرمین خیاط که در انکشت کند تا از سوزن انکشت ریش نشود چنانچه استاد کوید کاشکی انکشت توانا بودم تا بزیر زه شده آسوده دم و بعضی کفته اند انکشتوانه نانی است که بعد پختن نشان انکشت بران مانده باشد و آن را پنجه کش نیز کویند **انکغ** بالفتح مردیکه که پوست بینی او واشده باشد **انکل** بضم کاف فارسی حلقه که کوی کریبان و تکمه کله داران کنند و آن تکمه را کوی انکل و کوی

انکله کویند کمال کوید ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال جامی قدر ترا برسر کوی انکل و بفتح الف و کاف زاید ملازم شده چنانکه بزرکی از جانب درویش خراسانی کفته من که در کوی بتان انکل شدم یکنظر دیدم ازان تنبل شدم **انکلیون** بفتح الف و کاف فارسی و سکون لام و ضم یای شاه و در کشف المحجوب کوید هرچه عجایب بسیار داشته باشد یونانیان انکلیون کویند و در فرهنک کوید هر جا که نام عیسی نصرانی و صلیب مذکور شود مراد انجیل و هر جا نقش و نکار باشد مراد کتاب مانی است و نیز در کشف المحجوب کوید در بیمارستان روم چیزی ساخته اند بر مثال رودی سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را بدانجا برند و آنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت کیرند و آنرا انکالیون کویند و در معیار جمالی شمس فخری بمعنی جامه هفت رنک آورده **انکماش** بکسر یکم و سیوم شتافتن **انکندن** با نون موقوف و کاف عجمی مفتوح بنون زده و دال مفتوح بمعنی اکنده است و معنی آن در ذیل لغت اکنده مرقوم شد **انکور دشتی** سک پشته **انکور فخری** نوعی از انکور **انکورک** مردمک دیده شمس شیرازی کوید انکورک چشم ماست خالت کوئی و نوعی از عنکبوت **انکور مثقالی** نوعی از میوهٔ شیرازیان آنرا بشیر تشبیه کرده اند **انکوس** بالفتح و با واو فارسی نام مبارز تورانی که رستم او را کشته بود **انکیختن** بالفتح و با کاف فارسی و خاء موقوف چیزی را از جا جنبانیدن و پیدا کردن و نشان کردن و کشیدن و دور کردن و از خواب بیدار کردن **انکیزان** درخت انکیز که انکوزه و انکیزه نیز خوانند هندش هینک کویند و عرب انجدان چنانکه کذشت **انماء** افزون کردن و دور از نظر و از شکاری شکار کشته شدن **انماجی** بفتح اول و جیم پارسی دلال **انمار** بالفتح پلنکان و قبیله ایست **انماس** بالکسر پنهان شدن صیاد برای صید **انماط** جمع نمط نوعی افکندن بساط و نیز کروهی که در یک کار باشند **انمحاق** بالکسر کاهیده شدن **انمداق** بالکسر هموار شدن و خلاص یافتن **انملاق** دوستی نمودن و چاپلوسی کردن و لطف و هموار شدن و خلاصی یافتن **انمله** بفتح اول و کسر میم سر انکشتان انامل جمع و صاحب قاموس کوید انمله بهر سه حرکت الف و بهر سه حرکت میم آمده و برین تقدیر انمله به نه روش توان خواند اما مشهور اول است **انموذج** بالفتح نمونه **انوار** روشنیها و شکوفها و بر تقدیر اول جمع نور بضم و بر ثانی جمع نور بالفتح **انواض** بالفتح جایهای بلند **انواع** بالفتح کونه ها **انواک** بالکسر کسی را احمق یافتن **انوان** بالفتح ماهیان و او جمع است **انوپا** بالفتح و ضم نون و سکون واو و باء فارسی پیش از الف نوعی از کاوزبان و در فرهنک بمعنی کاسنی کفته و در لغات ژند انکوپا آورده بزیادتی کاف فارسی بعد از نون ساکن **انوازاده** بفتح واو پارسی شهزاده و بزرک نسب **انوشا** بالفتح و واو پارسی مذهب کبران **انوشه** بالفتح بزبان زنکی پادشاه نوجوان و در سکندر لیست بمعنی خوشباد خرم و خوشحال فردوسی کوید بدو کفت شاها انوشه بزی انوشه کسی کو خرد پرورد و در دستور نام عمه شاپور نوشته **انوف** بضمتین زنی که بینی او خوشبو باشد **انوک** بالفتح احمق و کول **انومیدن** بواو پارسی بزاری بانک کردن **انونیدن** بالفتح و با واو پارسی ناله و زاری کردن **انها** بالکسر خبر رسانیدن **انهاب** بالکسر بغارت دادن **انهاج** بالکسر کهنه شدن چاه و پیاپی نفس کشیدن **انهار** بالکسر روان کردن آب و جز آن و فراخ کردن کذرکاه آب و مانند آن و دور کردن زخم و بالفتح جویها **انهاض** بالکسر برانکیختن و برخیزانیدن و بریان کردن **انهاک**

بالکسر ضعیف ولاغر کردن وعقوبت کردن انهمال خود دویدن اشک انهباط بالکسر فرود آمدن انهتاک
بالکسر دریده شدن پرده انهدام ویران شدن انهزاع بالکسر شکسته وکوفته شدن انهزام شکسته شدن
انهصاص شکسته شدن انهضام بالکسر گوارا شدن انهلال ریختن باران انهما جاسوسی وبمعنی
بازنمودن انهماک بالکسر کوشیدن درکار ومبالغه کردن دران وجدا کردن انهمام گداخته شدن انهناک
دریده شدن پرده انی بالفتح دریافتن وبنهایت رسیدن گرما انیاب بالفتح دندانها انیاث بالکسر ماده زادن
انیاس الفت گرفتن انیاض بالکسر نیم پخته گوشت انیث بفتح یکم وکسر دوم نالیدن وحد بردن انیث
بالفتح آهن نرم انیجاس بیرون آمدن آب اندک اندک وتراویدن انیران بفتح زا سیوم روز ماه وایزه مبشله
انیسان بفتح الف وکسر نون وسکون یای وسین مهمله سخن بیهوده ودروغ ومخالفت فخری گوید نه زجودش بود هرگز
تذلق نه در قولش بود هرگز انیسان انیسو نام دارویست انیشاغ بالکسر اندک وکم کردن عطیه را یعنی بخشش
انیشه بوزن همیشه جاسوس شهید گوید درکوی تو انیشه همین کردم ای نگار صحیح انیشه است چنانکه خواهد آمد انیق
بالفتح خوب وعجیب وخوش آینده انین بالفتح ناله ونالیدن ودر فارسی بانون مکسور ویای معروف چوبی باشد که ماست را
بدان برهم زنند تا مسکه از دوغ جدا شود وازالبتو نیز خوانند خواجه صبیان گفته صبوح وساغر وانین وغولین حصیر وخاک روب
خیم پالان آو بمد بزبان شیرازی آب را گویند ودر عربی او بالفتح حرف تردید وبمعنی بل وام آمده است ودر ترکی بمعنی
صید وبزبان هندی بیا باشد آوا بمد مختصر آواز خاقانی گوید هر صبح سر زکلش سودا برآورم وز سوز آه بر فلک آوا
برآورم ومنه درین سراچه آوا ورنگ پی مگسل بارغوان ده رنگ وبارغنون آوا حکیم سوزنی فرماید هران کو لولوی
لطافت زگوش خود درآویزد بدان سان حق شنو گردد که جز حق نشنود آوا اوابین توبه آرندگان از عقوبت ورجوع
کنندگان بحضرت اواجس بالفتح روزگار وهمیشه وزمانه وقسمی از طعام اواخ باواو مفتوح بمعنی آه آمده اوار
بالضم گرمی آتش وگرمی آفتاب وگرمی تشنگی اوارجه بالفتح دفتری مال خراج ومانند آن اواره هفت معنی دارد اول
بمعنی گم دوم پراگنده وپریشان حکیم فردوسی فرماید نه پیچد دلت بر چنین کارها برین دردیار آوارها سیوم حساب را گویند
واواره بفتح نیز خوانند چهارم بمعنی خراب عصاری رازی است هزار بتکده آواره کرده هریک ازو هزار شیر درنده بقهر
کرده شکار پنجم بمعنی ستم آمده ششم بمعنی یقین بود وآنرا باور نیز گویند هفتم ریزه آهنی را گویند که هنگام سوراخ کردن بغل
بیفتد آواره فلک بالفتح والمد عرش اول شاید آواره فلک باشد والف خطاست زیرا چه آواره قوی بالای
قبای را میگویند وعرش بالای افلاک است اما معنی آواره حساب است وآن مناسب نیست آوازه بمعنی شهرت
شدن وسمر گشتن باشد فخری گرگانی گفته اگر نومید زین درباز گردم برشتی درجهان آوازه گردم هم او گوید گهی گفتی هم
اکنون باز گردم بهل تا درجهان آوازه گردم آوازکشش نام تو یعنی ازشوق نام تو اواقی جمع اوقیه
اوالات بالفتح خداوندان وبرای جمع مؤنث واین لفظ را بی تلفظ واو باید گفت اوام بمعنی قرض ووام گویند
اوان بالفتح هنگامه ووقت وزمان وبالکسر صفت بزرگ اوانی ظرفها اوانه بالکسر قطره آب اواه بالفتح

والتشدید

والتشدید واو نرم دل ومرد مؤمن وفقیه اوابد بالفتح جانوران وحشی ومثلها مشهوره ومتعارفه اوابل بالفتح جانوران
وحشی اوبار بالفتح خانه ودام افگندن وفروبرنده اوباردن فروبردن واوبار فروبرنده وامر فروبردن اوباریدن
بضم وباواو فارسی ناله وزاری کردن وانداختن اوباش مردم فرومایه وناکس ودرآمیخته از هر طایفه اوبرم چنگ
مطربان اوباش بمعنی سفره باشد اوبشه مثله اوبغوغ بمعنی بیداری اوبغن یعنی بیدار شو
اوبلک بمعنی وقت پیشین اوت براو پارسی آتش وبمعنی گاه نیز آمده اوتاد بالفتح میخها جمع وتد است ودر
اصطلاح سالکان اوتاد چهار تن اند از اولیای خدای تعالی که در چهار رکن عالم نام زده اند در مغرب عبدالعلیم ودر مشرق عبد
الحی ودر شمال عبدالمجید ودر جنوب عبدالقادر که محافظت جمله عالم ومعموری دنیا از برکت ایشان است اوتار بالفتح
زههای کمان وتارهای ساز اول جمع تیر بفتحتین وبرتقدیر ثانی جمع تر بالکسر اوتاس بالفتح نام جائیست اوتاغ
بفتح خرگاه اوتل نام میوه آویخته اوج بالفتح طرف بالای چیزی وبلندی هوا معرب اوچ کلمه هندیست چنانچه
مولانا عبدالعلی برجندی در حاشیه شرح چغمینی گفته وبعضی گفته اند معرب اوجه است واین انسب واشهر است اوجاریغ
بازاریان اوجاع حالها اوجس بفتح الجیم چیزی اندک وبالضم هرگز وهمیشه وروزگار اوجه بضم قبل بفتح
پشت روی اوجی بجیم پارسی صیاد اوحد بالفتح یگانه ونام درویشی شاعری است اوخ بالفتح والمد
دریغ وافسوس که بتازیش حسرت خوانند اوخاش گرسنگان اوخر بکسر یکم وسیوم گیاه خوش اوخو بمعنی
میخواهم من اود بالفتح رنج آوردن وانبار کردن وخشم کردن وکج گردانیدن ونزدیک بغروب رسیدن آفتاب ونام
مردی وبفتحتین کجی اوداج رگها جمع ودج بفتحتین آودر بالفتح یا سیوم مکسور برادر پدر ورگها وسلاحها وبارها که بر پشت
چهارپایه ومردم بردارند آور آرنده وامر آوردن ودارنده چیزی چون نام آور وجنگ آور ودلاور وبمعنی گریه در شب در آمده
عنصری گوید نزدیک عقل جمله درین عهد یاور است کامروز همچو جهل هنر زشت آور است وبمعنی یقین نیز آمده وآوری یعنی
صاحب یقین ابوشعیب گوید اگر دیده بگردون برگمارد زسهمش پاره پاره گردد آور فخری گوید چاگر او بود جهان آور
ابوشکور گوید کسی کو بمحشر بود آوری ندارد بکس کینه داوری ودر جهانگیری بمعنی هفتم فلک آورده اور بفتح الف
حصار باشد اوراد بالفتح کار دایمی وگروهها وخبرها ودعاهای که دایم بوقت خود خوانند اوره بالضم علتی است
که در خایه پیدا شود بواسطه نزول ماء ورطوبت در کیسه خایه اورخش آتشی که از آسمان افتد عرب صاعقه خواند آورد
بمد وفتح معروف وکارزار وحمله وکوشش وقیل جنگ بمبارزت آنرا ناورد نیز خوانند ابوالفرج رونی راست زنعل خنگش روی
زمین که آورد پر از ستیزه شود همچو پشت ماهی سیم حکیم اسدی گفته جهان گشت پرگرد آوردجوی وآوردگاه را خوانند
شیخ نظامی فرماید چنان رفت وآمد بآوردگاه که واماند زو وهم در نیمراه اوردک بضم یکم وکسر سیوم مرغ آبی شاه
آوردگاه بکاف فارسی ودال موقوف جای جنگ عرب آنرا معرکه خوانند بعضی بضم واو خوانند اورش بفتح
جنگ ودر ابراهیمی است بضم یکم وسیوم اورض بفتح جمع آن رضوان وارض ارضات واراضی نیز آمده اورق
بالفتح سالی که باران نباشد وخاکستر رنگ اورک بفتح الف وراء مهمله ریسمانی که از درخت وغیره آویزند وطفلان

دران نشینند وبجنبانند شبانی دهستانی گوید   هرکه را عقل باشد وفرهنگ   نزد او اورنگ است به زاورنگ **اورم** بفتح
خانه ودیوار وبالضم تشکی **اورمزد** بفتح نام روز اول از ماه فارسیان ودر فرشته ایست مصلح آرزو زید ومتعلق است شاعر
گوید   کین بندهٔ تو بود اورمزد   که تو چون شبانی وایشان چو بز **اورمزد اردشیر** باواو پارسی ورای اول ودوم
موقوف نام شهری **اورمک** بمعنی آموختن **اورمکال** بمعنی رنج **اورنج** بفتح وسکون نون سنگ انگور که
سنگ پستان نیز گویند واورنج بمعنی ارضه یعنی کرم چوب واولنج بمعنی چوب خوشه انگور که انگور ازان گرفته باشند وبعربی عمشوش
بضم عین مهمله وضم شین معجمه اول گویند **اورند** تخت پادشاهی وفرزیبائی که افرنگ نیز گویند وزندگانی وخوشحالی خرم
وخوشحال خطب گوید   شاه پدر فرزند تو   میری بلند اورند تو   سد سکندر بند تو   خضر سخن پیوند تو   کمال گوید که مملکت زشکوه تو
تیره شد اورنگ   بهرام گوید   جهان آباد گشت وشاد اورنگ   زداد ودین واز خوبی وهوشنگ   ونیز اورنگ نام
عاشق گلچهره حافظ گوید   اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا ومهر کو   ودر فرهنگ اورند بمعنی فریب ودغا واورندیدن بمعنی فریب دادن
آورده **اورنزد** بالضم وبارای موقوف ستاره ایست سیاره آسمان ششم که قاضی فلک است وخانه دربرج قوس و
حوت دارد واقلیم دوم که آن بلاد چین است بدو منسوبست ومنجمان سعد اکبرش خوانند وبتازیش مشتری نامند ودر لسان شعرا
بواو فارسی مصحح است **اورنگ** بالفتح والمد وباکاف فارسی تخت پادشاهان ونام عاشق گلچهره همان **اورنگی**
بالفتح منسوب باورنگ ونام نوعی ولحنی موافق اینمعنی است استاد   چنان توسی اورنگی ساز شدی   اورنگ چون توس
زاواز **اوره** بمد وقصر همان آبره یعنی توی بالای قبا وکلاه وامثال آن ونیز رهگذر آب را گویند وآنرا درآن نیز گویند
اوریا بضم نام مردی که مهتر داود علیه السلام اورا بالشکر بجنگ نامزد فرموده انجا شهادت یافت زنش را داود ۴
بحباله خویش آورد ومهتر سلیمان علیه السلام ازان زن متولد شد تاج ماثر   بگویم همی درفراقش چنان   که داود بر تربت اوریا
اوریدن ممدود بمعنی حمله کردن **اوز** بکسر اول وبفتح واو وتشدید زاء بط ومرغ آبی **اوزات** جمع آوازی بط
ومرغان ودر اصطلاح نغمه انچه مولد از دو پرده شود **اوزار** بالفتح سلاحها **اوزاع** بالفتح گروههای آدمیان ونام
طایفه از قبیله همدان عضائی ازان طایفه است **اوزاغ** بالفتح جمع ازغ جانوریست مانند گربه **اوجند** بالفتح باواو
پارسی وزای معجمه موقوف نام مقامی است **اوزکان** ممدود وباکاف فارسی آویخته واویزان **اوژم** بوزن بوسم وبزاد
فارسی انگور **اوژن** افگنده امر بافگندن واوژند یعنی افگن **اوژندیدن** بالفتح از ندیدن یعنی افگندن **اوزول**
بالضم وبازای دواو ودوم فارسی بمعنی شتاب **اوزولیدن** بوزن ومعنی افزولیدن **اوزه** بالکسر وبفتح وزاء فارسی مشدد
زن جست وسبک وبط ومرغ آبی **اوس** بالفتح گرگ وپدر وقبیله از یمن وعطا وعوض دادن از چیزی **اوساخ** بفتح جمع وسخ
اوستاد بالضم وباواو پارسی وسین موقوف فارسیان استادی گویند واستاد بالضم دانا ودانش آموز واین معرب است
واستاذه جماعت **اوستام** بالضم وباواو پارسی وسین موقوف بمعنی معتمد ابوشکور گوید   به افزای خانه اورا بنام
هم از نام وکردار هم اوستام **اوسط** بالفتح میانه ومیانه تر ونیک تر وفاضل تر **اوسع** بفتح یکم وسیوم فراخ تر
اوسمر بمعنی نمی نماید **اوسو** بالضم وبالفتح ربودن وربایش **اوسه** بفتح وضم ربایش وبضم باشین معجمه گیاهیست

ک

که کمانگران بکار برند وازاکرغ خوانند وبتازیش استو **اوشن** بواو پارسی نام شهری میانه ماوراء النهر وترکستان قطب
الاقطاب خواجه قطب الدین دهلوی ازانجاست **اوشع** بالفتح وشین منقوطه جانوریست که آنرا عجم سمور گویند **اوشق**
بالضم وفتح شین مشدد صمغ درختی است که بادرخت چنار مشاکل است وبفتحتین وتشدید قاف دشوارتر **اوشنک** بوزن
ومعنی اورنگ **اوشه** بالضم وشین معجمه گیاهی است **اوشیر** بالضم یکم وکسر سیوم بمعنی بنماید **اوصاف** بالفتح
صفتها **اوضح** بالفتح روشن تر **اوظفه** بالفتح جمع وظیف یعنی باریک ساق **اوظف** بالفتح آنکه بسیار موی مژه
برا دارد ومردی درازبر **اوتاد** جمع وتد بفتح وبمد بمعنی میخ وآن چهار تن که در چهار رکن عالم اند **اوعجی** بضم
دواو وجیم وبا هر سه پارسی صلح اوقجی بقاف نیز آمده **اوغل** بضم یکم وکسر سیوم اورن **اوف** بالفتح زحمت رسیدن
اوفاض بالفتح وبفا شتاب وگروهای مردم درآمیخته هرطایفه جمع ومفرد هر دو آمده وفی الحدیث انه امر بصدقة ان توضع فی
الاوفاض **اوفتان** بالضم وباواو فارسی وفای موقوف بمعنی فایل افتادن **اوفق** بالفتح موافق تر **اوفکا** بالضم
بمعنی شش **اوق** بالفتح گران شدن بوزن ونام موضعی است **اوقات** بالفتح جمع وقت **اوقار** بالفتح خربارها
اوقاز بالفتح شتابها **اوقاف** بالفتح ملکها که برفقرا ومساجد ومزارات وقف کرده باشند **اوقتلغ** درسکندر بیت
بکسر لام وقاف درمؤیدست بضم یکم وسیوم وپنجم هوشمند **اوقص** بالفتح کوته گردن وچوب ریزهای شکسته ومال وافزونی نصاب که بران افزونی
زکوة واجب نشود **اوقیه** بالضم وبکسر قاف چهل درم سنگ **اولس** بالفتح بمعنی دوست **اوکع** بالفتح بخیل و
ناکس واحمق ونیز بمعنی شمشیر آمده است **اوکنج** بالفتح بوزن وسوکند پشیمانی **اول** بالفتح والتشدید بمعنی نخستین وپیشین
واوایل جمع آن **اولاد** بالفتح فرزندان **اول اردی بهشت** بالفتح یعنی حمل که آنرا هند بیساک گویند وآن یکماه
پیش از اردی بهشت وکمال بهار درانست وآن سر سال شمسی است واین را سال جلالی نیز گویند ودر مؤید اینمعنی است چنانچه
مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه فرماید   اول اردی بهشت ماه جلالی   بلبل گوینده بر منابر قضبان **اول برج**
کنایه از حمل است **اول در** یعنی بیاموز **اول قنوت** وقت قنوت میخوانند **اول کو** بفتح ترازو **اولنج** بفتح
اول وسکون نون سنگ انگور وآنرا سنگ پستان نیز گویند **اول آخر شده** کنایه ازان سرور است علیه الصلوة والسلام
اولو الامر یعنی پادشاه ونیز صاحب حکم **اولی** بالفتح صواب تر وسزاوارتر کقوله تعالی اولی لک فاولی وبالضم
نخستین مؤنث اول **اولیا** بالفتح دوستان ودر مکتوباتست که اولیا اقسام است بدین تفصیل سیصد اند که مرایشان را
ابرار خوانند وچهل تن که ایشان را ابدال نامند وچهار تن اند که ایشان را اوتاد خوانند وسه تن اند که ایشان را نقبا خوانند ویک تن اند که او را قطب وغوث گویند
اولیان بفتح یکم وسیوم دو شخص سزاوارتر **اولیس** بضم یکم وفتح دوم نام بزرگیست مشهور ونام پادشاه که ممدوح
سلمان بود ونیز گرگ را گویند **اولیک** یعنی ایشان **اولین** بالفتح پیشینگان **اولین آیتی** یعنی اول
مخلوقات ودر مؤیداست بمعنی آن سرور علیه الصلوة والسلام **اولین حرف** بفتح الف علم لدنی **اولین نقش**
قضای ازلی **اون** بالفتح تن آسانی وآرام ونرمی وآهسته رفتن وداغ ورفتار آهسته ودر فرهنگ بمعنی آویخته آمده وآنرا
آوند وآونگ نیز خوانند منوچهری   شبی چون چاه بیژن تنگ وتاریک   چو بیژن من میان چاه آون   ثریا چون منیژه بر سر چاه

دو چشم من بد و چون چشم بیژن اوناس بالفتح نام جائیست اوند باواو مفتوح بنون زده شش معنی دارد اول
بمعنی دلیل و برهان باشد حکیم فردوسی راست چنین گفت با پهلوان زال زر چو آوند خواهی بر تیغم نگر دوم ریسمان را گویند
که خوشهای انگور را زان بیاویزند و آنرا آونگ نیز خوانند حکیم سوزنی نظم نموده بر بستر غم خفت حسود تو چنان زار کشتن شود از
نار فرو کند شکسته وز دار غمان کشته حسود تو نگونسار چون خوشه انگور بر آوند شکسته سیوم ظرف و آوند باشد و از آن آوند با الف
مفتوح نیز خوانند خواجه عمید لونکی راست مبادا ساعتی یکلحظه از خون رزان خالی فلک را نارد و خون شفق زین نیلی آوندش
چهارم تخت و مسند را گویند و پنجم شطرنج را خوانند ششم بمعنی اول و تخت آمده آونگ بالفتح والمد و با کاف فارسی رسنی
که یکسرش بجائی بندند و سر دیگرش بجائی دیگر و جامه و خوشه انگور و جز آن بدارند و اهل هند الگنی گویند و اوسنک بالفتح بمثله
اونه باول مفتوح مخفف اونک است اونه کلبی بفتح دایه اووه ممدود و فتح واو اول نام شهریست و در عربی
جای دادن و او فصل ماضی است اوه بالفتح ناله و آه کردن و شکوه نمودن مولوی معنوی فرماید همچو مجنونی که بشنید از
یکی که مرض آمد بلیلی اندکی گفت آه بی بهانه چون روم ور بمانم از عیادت چون شوم و با خفای ها چهار معنی دارد اول
نام شهریست نزدیک بشهر شاوه دوم داشتی را گویند که خشت و آهک در آن پزند و آنرا آوه نیز نامند سیوم بر آورنده صدا و ندا
بود چهارم زنجیر را گویند که نقاشان و کشیده دوزان بر کناره نقشها بر طرحهای خود کشند و دوزند اوی بالضم و باواو
پارسی آویز یادت یا اویر ارزان و لرزان در موی است و رزن بچه آویزه گوشواره باشد شاعر گفته ای
از تو مرا گوش پر و دیده تهی خوش آنکه ز گوشهای بر دیده تهی تو مردم دیده نه آویزه گوش از گوش بدیده آ که در دیده
تهی اویش بمد و قصر یای پارسی آتش چنانکه بیت است از انوری گر کند چوب آستان تو حکم شحنه چو بها شود
آویش آویشه باواو مکسور و یای مجهول و شین منقوطه مفتوح بنون زده سبزه ایست آنرا خشک کرده در دواها بکار برند و در روستان
و گوشه نشینان با زیره و نمک نان خورش سازند و آنرا در عراق کاکوتی و در گیلان کنکتو و در هندوستان ساتل بر خوانند یوسف
طبیب گفته آویشه خوری چو نیم مثقال بیرون برد از تن تو بلغم نیکو بود از برای معده قوت یابد از و جگر هم فارغ کندت
ز درد سینه تشویش سپرز را کند کم آهار بالفتح دو معنی دارد اول خورش را نامند چون خورش باعث قوت است آشی را که
بکاغذ و جامه بمالند تا سبب تقویت آن گردد آهار گویند چنانچه فردوسی گوید بیا تا بکشتی پیاده شویم بخون خود آهار داده شویم
درخشیدن تیغ الماس گون سنانهای آهار داده بخون ناهار کسی بود که خورش نخورده باشد و معنی ترکیبی آن ناآهار است یعنی
نخورده دوم پولاد جوهردار باشد حکیم اسدی راست نهاد از کمی سرکه سالار بود عمودش ز پولاد آهار بود اهافه بالکسر
با تشنه سیراب شدن مردم کذا فی کنز اللغات و در صراح است اهافه زود تشنه شدن ناقه اهاله بالکسر ریختن اهالی
بالفتح جمع اهل است من غیر قیاس اهان بالفتح تنه درخت بریده و شاخهای درخت اهانه بالکسر خوار کردن
اهباط بالکسر فرو فرستادن اهتبال بالکسر ترسیدن اهتدا بالکسر راه راست یافتن اهتراع بالکسر
لرزیدن و شتابیدن اهتزاع بالکسر جنبیدن نیزه و شمشیر اهتزام بالکسر بانگ کردن رعد و مثل آن و گوسپند کشتن
اهتضام بالکسر ستم کردن در حق کسی اهتمام بالکسر اندوهگین شدن و اندوه خوردن و غمخوارگی کردن و خواستن

و همت داشتن و تیمار داشتن اهتیاف بالکسر تشنه شدن آهخته باهای مفتوح بخای زده بمعنی کشیده آمده
از آنکه قد کشیده باشد یا شمشیر کشیده یا تنگ اسب و مانند آن و عمارت و طولانی و امثال آن اهدا بالکسر هدیه دادن
و هدایه فرستادن و راه راست گرفتن و نیز قربانی بمکه بردن اهدار بالکسر باطل و مباح کردن خون و باطل کردن حق
اهدام بالفتح جامه های کهنه را و جمع هدم اهذاب بالکسر شتافتن در ریگ اهذاق بالکسر بسیار خندیدن
اهر بالفتح موضعی است که قتل خواجه شمس الدین نزدیک آن واقع شده و درختی است که تخم آنرا زبان گنجشک گویند و تخم اهر
و بعربی لسان العصافیر خوانند اهرار بالکسر بفریاد در آوردن سگ را اهراع بالفتح یکی آخرین تیر که در ترکش مانده باشد
اهرام بالکسر سخت بو کردن و بالفتح بناهای قدیم جمع هرم بفتحتین اهران بفتح الف و رای مهمله تیشه باشد زرارے
گوید بکاو از کوه کندن دست دادی نه اهران یابدی نه اوستادی اهرباغ بالکسر سبک رفتن و سبک دویدن
آب چشم وقت گریه آهرمن بمد و کسر نام دیویست معروف و گویند اهرمن راهنمای بدیها باشد چنانچه یزدان راهنمای نیکیهاست
و علامه طوسی در نقد محاصل آورده که اهرمن بالفتح شیطان است اهرن بالفتح مخفف اهرمن و نام داماد قیصر اهرون
بالفتح نام حکیمی یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصا در علم طب بحذف واو نیز آمده اهریمن بالفتح بمعنی ابلیس و مطلق
شیطان نیز گویند اهرمیه بالفتح بمثله اهزاب بالکسر کوشش کردن در رفتار اهزان بضم الف و زای معجمه در تحفه بمعنی
نازاینده و در فرهنگ بفتح الف بمعنی زمان آهسته ولا البته بالف ممدوده آه کشیدن از اندوه اهضم بالفتح باریک میان
اهطا بالکسر شتافتن آهک بالفتح والمد چونه اهل بالفتح سزاوار شدن و انس گرفتن و کدخدا شدن اهلا
بالفتح آسان مثل عرب گوید در مراجعت از سفر اهلا و سهلا یعنی خوب آسان آمدی بهجت و نیز بمعنی سزاواری و انس گرفته شده و اهل
منکوحه و خاندان اهلاس بالکسر ست شدن و ست خندیدن و راز گفتن اهلاک بالکسر هلاک کردن اهلال
بالکسر ماه نو را نمایدن و نام چیزی بر داشتن اهلیس بالفتح دلیر اهم بفتحتین کار سخت و مشکل تر و ضرور تر اهمال
بالکسر فرو گذاشتن اهمام بالکسر غمناک کردن و اندوهگین و بی آرام کردن کسی را اهمر بفتح الف و میم و سکون ها جانوری
مانند شکرا که در عهد شلغرشاه بن شلجوک شاه پادشاه شیراز پیدا شده و پیش از آن معلوم نبود آهمند یعنی آه و ناله و بمعنی دهد نیز
آمده اسدی گوید کفش سوختی گر بدی آهمند وگر راست بودی نگردی گزند آهن دو معنی دارد اول معروف دوم شمشیر را
گویند شیخ نظامی بنظم آورده کسی را که جانش بآهن گزم بسی جا بجا در سکاهن رزم هم او گوید سخنهای بدش تعلیم کردن
بزر وعده بآهن نرم کردن آهنج باهای مفتوح بنون زده بمعنی کشیدن بود کمال اسمعیل فرموده بدست راد تواند رحام
جان آهنج بدان صفت که بود در میان بحر نهنگ آهن جفت باهای مفتوح بنون زده و جیم مضموم بفای زده آهن را
گویند که بر سر کلیه نصب نمایند و زمین را شدیار کنند آهنجه باهای مفتوح بنون زده و جیم مفتوح و های مختفی پهناکش جامه را گویند
که جولایان دارند اثیر الدین خسکی راست زتشریف صاحب بگویم که من بفریادم از صاحب محرش تو خود حیله گیری بر قد خورد
بغداد خلد برین معدنش زآغاز جبریل آهنجه کار بفرجام ادریس با گزرش آهنجیدن بمعنی کشیدن آهنخای آب
پر زور و پولاد خای و پولادرک نیز گویند آهن ربا بالفتح سنگی است که آهن را بخود جذب کند عرب آنرا مقناطیس

کوید در هند جو کمو چه کویند و در شرفنامه هست لعاب روزه دار و خوی تیش همه خاصیت دهد **آهن سرد کوفتن** یعنی کار بی فایده کردن **آهنگ** هشت معنی دارد اول موزونی آواز و ساز باشد سیف اسفرنگی کفته هر شبی زاویهٔ مدح که بار تو باد روشن از شمع رخ مطرب ناهید آهنگ دوم قصد بود شیخ سعدی راست چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک سیوم خمیدگی طاق ایوان و امثال آنرا کویند و آنرا باصطلاح بنایان لنکه خوانند رفیع الدین لبنانی فرموده جلالت ار بفلک بر بصدر ننشیند شکسته کردد طاق سپهر را آهنگ چهارم کنار صفه و حوض و مانند آنرا خوانند کمال اسمعیل فرماید زبینوائی جائی رسیده ام که مرا مسافتی است ز آهنگ صفه تا مروه پنجم بمعنی طرز و روش و صفت باشد حکاک کوید چه بد کردم بتو ای شوخ بدمهر که محرومم بدین آهنگ داری ششم صفت مردم و جانوران را کویند حکیم ازرقی کوید زهی پیکر از کلک بکلاند بروز نبرد تو آهنگ شکر هفتم بمعنی کشیدن بود و آهنگ کشیدن باشد هشتم طویله و خانه را مانند **آهنگا** بفتح ها و کاف عجمی آهنی را کویند که بر سر کلیه نصب نمایند و آنرا آهن جفت سپار نیز خوانند و آهن کاو هم او را کویند **آهن کاو** ممدود با کاف تازی سپار که هندش پهال کویند **آهنکیدن** بوزن و معنی آهنجیدن **اهنود** بفتح اول روز از فروردین **آهنی کرسی** بمعنی سندان **آهنین جان** سخت جان و سختی کش و مرد دلاور **آهنین جگر** سخت مبارز **آهو** پنج معنی دارد اول جانوریست معروف دوم بمعنی عیب آمده حکیم خاقانی راست دیدی آنجانور که زاید مشک نامش آهو و او همه هنراست شیخ نظامی فرماید کر اندازه ز چشم خویش کیرد بر آهوی صد آهو بیش کیرد سیوم فریاد و آواز بلند باشد حکیم فردوسی نظم فرموده بآهو زباره فتاده برد بدید از کیان زاده آن دست برد چهارم بطریق استعاره چشم را مانند مولانا عبدالرحمن جامی کفته چو لبتی زکشش را پردهٔ خواب شدی با شمع همدم در تب و تاب دوست آهوی خود را تا سحرگاه چرانیدی بباغ حسن آنماه سیف اسفرنگی فرموده وقت شکار دلت آهوی تو شیر کیر کشته کرزان چو شیر زاین دل آتش فشان پنجم نام مرضی است که عارض مزاج آدم و سایر حیوانات شود و نفس تنکی کند و آنرا بتازی ضیق النفس خوانند شیخ نظامی بقید نظم آورده سک تازی که آهو کیرد او بکیرد آهویش چون پیر کردد **اهوا** بالکسر قصد کردن و انداختن و اشارت کردن و دوست داشتن و بالفتح آرزوهای نفس جمع هوا **اهوار** بالکسر هلاک شدن **اهواز** بالکسر نام شهری و قیل ولایتی در ابراهیمی است کویند اهواز شهریست که هر که دران یکسال اقامت نماید نقصان در عقل و خرد یابد در موید معنی اول است این بیت سوزنی است نه دیر باید تا زد تو خراج آرند ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز **اهوال** بالفتح ترسها و خوفها **آهوان بزم** بالفتح ساقیان و شاهدان و ستارکان **آهو آوشد** یعنی صید و مطیع انکشت **آهو پا** دو معنی دارد اول خانه شش پهلو را کویند و آنرا اهو پا نیز خوانند و در بعضی از فرهنگ ها مسطور است که خانه بود که بکنج برین دران نقاشی و در بعضی مثبت است که خانه مورش باشد ابوالفتح رومی در صفت خانه کوید ای مبارک بنای آهو پا آهوی نانهده در تو خدای دوم کنایه از تیز دویدن باشد امیر خسرو کفته زان بساط دوان آهو جای کرده باهم دوش آهو پای **آهو بره فلک** کلاها بالفتح و المد یعنی آفتاب و نیز برج حمل **اهوته** بالفتح در میان آسمانها و زمینها **اهوج** بالفتح احمق شتاب کار **اهوس** بالفتح بمعنی هوسناک **آهوکان** ممدود بالفتح و واو و کاف فارسی آهو بزکان یعنی بچکان **آهو مانده گرفتن** نااضافی کرفتن **آهون** با های مضموم و واو معروف نقب باشد حکیم ناصر فرماید

منکر

منکر شوی جز حق تا زد شوی تو آهون حکیم اسدی در صفت نقب زنان ایران کوید بآهون زدن در زمین با شتاب سبک تر روندی ز ماهی در آب همانا ز سرتاسر آهون زدن نکوباره بر روی هامون زدن **آهون بره** معروف و آفتاب و معشوقه **آهوی چین** یعنی آفتاب **آهوی حرم** آن آهوی که کرد مکه معظمه است و صید آن حرام است **آهوی خاور** یعنی آفتاب **آهوی ختن کرد** بمثله **آهوی زرین** آفتاب و صراحی زرین **آهوی سیمین** محبوب و ساقی **آهوی شیرافکن** یعنی چشم محبوب **آهوی کاسک توام** بمعنی اسیر و کرفتار پیاله توام آهوی توام بمثله **اهویه** بضمتین کنده زمین و جاله زمین کذا فی کنز اللغات و در صراح است **آهی** بمعنی آهو باشد **اهیاب** بالکسر بیدار کردن **اهیان** بالکسر ست کردن **اهیانه** با های موقوف شقیقه را خوانند و بمعنی کاسه سر و کام نیز در بعضی فرهنگها مرقوم است **آهیخت** بمعنی انداخت و آنرا آهنخت نیز کویند کمال اسمعیل راست همچو کتف لبینه سرانداز کشد هل انجاکه بره تو بر آهیخت بان **آهین اشیان** منقل که مذکور خواهد شد **آهینه** بالضم ساز کاوش و خبرها و براق و در صادر است آهیه ساختکی کار **ایاب** بالکسر بازکشتن و بوطن رفتن **ایاته الایام** کنایه از مهر و ماه و بمعنی صیفی و پیشانی و در روزها آمده است **ایاد** بالکسر خاک کرد اکرد حوض و خیمه و پشته ریک و میمنه و میسره و لبیاری شتران و چیزیکه محکم کرده شود با چیزی و پرده و کوه محکم و قبیله از معدیه بتشدید دال و فتح سیم **ایادی** بالفتح نکوئیها و نعمتها و در حل اللغات بمعنی دست و خیر و نعمت و قوت و ملک اما اول بمعنی دست بسیار استعمال شده و ثانی بمعنی نعمت و آنچه در قرآن واقع است که و لما سقط فی ایدیهم یعنی آن پشیمان شدند **آیار** بد جنسی از سرب که آنرا سرب سوخته کویند چنانکه درین بیت آ کر از لعل و بقم دارد تاج از مرجان قصب از شوشه و فولاد و عروق از آیار **ایارده** بفتح الف و رای موقوف و دال مفتوح کتابی آ در دین مجوس و کویند در شرح زند است خسروانی کوید چه مایه زاهد و پرهیزکار و صومعکی که زند خوان شده در عشق و ایارده کوی لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکری باشد یا سرودی که مجوس میکفته باشند **ایاز و آیاس** بالمد غلام سلطان محمود و مشهور و مستعمل بغیر مد است شاعر کوید نکند کار تیر ایازی مثل هندی و نیز نازی و در فرهنگ کوید آیاز بالمد نام یکی از امرا سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمد است **ایاره** بفتح و رای مهمله معجون معروف ایارج معرب آن و بمعنی یاره نیز کفته اند شاعر کوید چو آره زینت خود در شماره بلالش زبید از بهر ایاره **آیاز** غلام معروف او را ایاس نیز کویند چنانچه در مجلس مشهد مذکور خواهد شد **آیازی** یکی از امرا سلطان ابراهیم بن مسعود محمود غزنوی بوده ابوالفرج رونی کفته نکند کار ترا یازی مثل هند و نیز ایازی و پارچه باریک که زنان بالای چشم بربندند و اکثر سیاه باشد و چشم آویز نیز کویند و ظاهر اختراع ایاز بوده رضیع الثانی شفق غلاله خورشید ارغوانی دوخت چو زهره ایست ایازی عنبرین بر چشم و شرف شعروه کوید لبت عاشق نوازی از که آموخت رخت رسم ایازی از که آموخت **ایاس** بالضم آدمیان و انیس بالضم مالوف و مونس بکسر آدمی **اباسی** پارچه باریک که زنان بالای چشم بربندند و اکثر سیاه باشد و چشم آویز نیز کویند و ظاهرا اختراع ایاز بوده رضیع الثانی شفق غلاله خورشید ارغوانی دوخت چو زهره ایست ایازی عنبرین بر چشم و شرف شعروه کوید لبت عاشق نوازی از که آموخت رخت رسم ایازی از که آموخت **ایاغ** بالفتح پیاله و بمد الف نیز آمده و این ترکی است **اباق** بالفتح پیاله و بمد الف نیز آمده و این ترکی است خواجه کوید چون

لب آیاق برلب می نهد همچون قدح جان بلب می آیدم از حسرت آیاق او ایاک بکسر یکم وفتح چهارم تراکه مردی بکسر چهارم
تراکه زنی ایاکما بالکسر شما دو کس ایال بالکسر ظرفی که دوشیزه انگور در وکنند ایالته بالکسر سیاست کردن ورعایت
کردن وبصبح آوردن ایاله بالکسر سیاست کردن ونگاهداشتن ایام بالفتح والتشدید روزها وزمانه ونیز بمعنی روزگار
آید وایام بالکسر والتخفیف دو دود کردن درکندولی مکس برای عسل گرفتن ایام العجوز هفت روزست سه روز آخر ماه شباط
وچهار روز اول ماه آذر ایامن بالفتح دستها راست ومبارکها وخجسته ها ایان بالکسر وبتشدید هنگام ووقت ایان بالفتح
کی ایاهما بالکسر ایشان دو کس ایایا هردو الف مفتوح بمعنی تعجب چنانکه هی هی ایبارجی بالفتح نام جامه ایست
ایباس بالکسر ناامید کردن ایباص بالکسر درخشیدن زمین به پیدا شدن گیاه و درخشیدن آتش ایباه آیهه
بفتح وکسر روشنائی ایبشر بکسر یاء اول وسکون دوم شرر آتش سراج الدین راجی گوید ز آتش خجلت وایبشر صد صد گرت
ایبشرک بکسر یاء اول وسکون دوم بحذف یاء وابشرک دوم نیز آمده ودر فرهنگ بفتح وکسر بای موحده بدینمعنی آورده پس
شاید ممدوده نیز بیای موحده باشد ودر شرفنامه بمعنی بوی مادران که گیاهیست دوائی نیز آورده ایبک بکسر الف وفتح
بای موحده بت باشد مولوی گوید درگوشه نه گردون تو دوش افق بودی مه طوف همی کردت ای ایبک خرگاهی وظاهر این
معنی ای یک است یعنی میر ماه چه ای بمعنی ماه و یک بمعنی میر و در شعر نیز درست می آید ایبک بکسر بمعنی انگشت است بهر تقدیر ترکی
است نه فارسی ایبت درابراهیمی است با بای فارسی گوشت در مؤید است بکسر سرخاب وببای پارسی گوشت بیک ایتا
بالکسر دادن آوردن ایتان بالکسر آمدن ومجامعت کردن ایتزار بالکسر ازار پوشیدن ایتزیرکا است
یعنی رونق توحسن پرسش است ایتکن خانه دار وایتکی یعنی خانه داری خاقانی گوید اول شب ایتکن دو ساقی ندیم
لیک لب ارسلان شدیم پیلبان صبحگاه واین ۳ لغت ترکی مینماید ایتکنی بالفتح ویاء موقوف وکاف فارسی
خانه داری وخداوندی ایتماز بالکسر بایکدیگر مشورت کردن وکارسازی کردن وفرمان بردن ایتوک بفتح
الف وضم تا مرده باشد سوزنی گوید ایتوک ده شاه که کلکم حسام تست آیته بفتح والف ممدوده نشانی وجماعتی
از حرفهای قرآن وآیه وایته اسم فعل است یعنی زیاد کن کار را یا حدیث ویا قصه را ایتهات بفتح همزه وقتها است
ایتیا بالکسر بیائید شما ایثار بالکسر بمعنی برگزیدن ایثاق بالکسر استوار بستن واستوار کردن ایج بالکسر وباجیم
فارسی بوزن ربمعنی هیچ ونیز بمعنی قلا به هم آمده است وبمعنی نشانه وتوده خاک که برای نشانه نهند ونام شهرهای فارس معرب ایک
از انجاست قاضی عضد الدین صاحب مواقف ایجاج بکسر مبالغه کردن در کاری وایستادن ابر ودایم باریدن ایجاد
بکسر در وجود آوردن وتونگر گردانیدن ایجاز بالکسر بوزن انکار وباجیم ابجد وعده راست کردن ونام ولایتی از ترکستان
ودر سکندریست بکسر وسکون یا نام شهری از ترسایان فرنگ ودر مؤید است انجاز بانون وجیم نیز نویسند وکوتاه کردن سخن ایجاس
بالکسر ترس در دل گرفتن واندیشه وغیرآن کقوله تعالی واوجس فی نفسه خیفة موسی ایجاش بالکسر فرومایه وزبون گردانیدن
ایجاع بالکسر بدرآوردن ایجال بالکسر ترسانیدن ایجاه بالکسر خداوند جاه وقدر کردن کسی را وخداوند جاه
وقدر یافتن کسی را ایحاش بالکسر وبحای غیر منقوطه رمانیدن وخالی یافتن جای وگرسنه شدن ایخاش بکسر وبخاء

زبون شدن اید بالفتح سخت شدن وقوت وازین ماخوذ است تائید وباتنوین وکسر دال دستها جمع ید ایداس بالکسر
ست خندیدن وسست شدن وبیشتر سخن گفتن ایداع بالفتح زعفران وایزاع بالکسر چیزی را در دل انداختن وبرانگیزانیدن ومحبوس
داشتن واوزغ بمثله ایداول بالفتح نام کوهیست ایدر بکسر الف وفتح دال اینجا باشد وایدری یعنی اینجائی ناصر خسرو گوید
مراکفت اینجا غریبست جانت بدوکن عنایت که تست ایدریست ایدون بالفتح اکنون وقیل آوردن بمثله واینچنین
وهمیدون یعنی اینچنین ایدی بالفتح دستها ونعمتها اما اول بمعنی دست بسیار استعمال شده وثانی بمعنی نعمت آنچه در قرآن
واقع است که ولما سقط فی ایدیهم یعنی آن پشیمان شدن ایذاء بالکسر بمعنی آزردن ایذان بالکسر آگاه کردن
ایر بالفتح قضیب وبالکسر باد گرم ماخوذ است از وار بالضم باد شمال وبدینمعنی بفتح نیز آمده است وبوزن نیز دانهای خورد که بر
اندام برآید وخارش وسوزش بسیار کند وبعربی شری گویند ایرا بالکسر وبا یاء فارسی همان از ایرا بایاء فارسی زیرا وایرا مترادف
این اند ونیز بمعنی آتش زدن وبا آتش زنه آتش بیرون آوردن واندازه کردن ومی گردانیدن وبمعنی زیرا وازینجهت ایرات
بالکسر میراث دادن ووارث کردن ایراد بالکسر فرود آوردن وآب در آوردن ایراس بالکسر زرد شدن برگ
درخت ایران نام ولایتی میان جیحون وفرات در شرفنامه نام ولایت خراسان وعراق وپارس وکرمان واهواز وطبرستان
ودر ادات این طرف آب آموی که همیشه از ملک ملوک عجم بوده ایرج بالکسر وبایاء فارسی ورای مکسور نام پسر فریدون
والی ایران زمین بود ونیز پادشاه شهر بابل که یکی از سران لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود ایرسا بالکسر وسکون یاء وراء وسین
مهملتین سوسن آسمان گونه نام قوس قزح است وبمجاز سوسن را گویند بعلاقه الوان مختلفه وفی القانون ایرسا اصل السوس
الاسمانجونی وهو من الحشایش وعلیه زهر مختلفة مرکبة من الوان ومن بیاض وصفرة وآسمانجونیه وفرفریة ولهذا السمی ایرسا ای قوس
قزح انتهی کلام الشیخ لیکن در فارسی بودنش نظر است ایرمان بالکسر ویاء فارسی وراء موقوف همان یرمان بالکسر افسوس ودریغ
چیزی عاریت از ایران درسرحد توران زمین که سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع الثانی گوید بدخواه تو زخانه هستی چو رفت گفت
جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت ایرمان خانه بالکسر وبایاء فارسی وراء موقوف خانه عاریت اینجهان ایزاره
بالکسر آنکه فرود دیوار دارند وگچ کنند ایزاع بالکسر در دل انداختن وباز داشتن ودر غلانیدن ودر قید نگاه داشتن وبمعنی
اولست قوله تعالی اوزعنی ان اشکر نعمتک وبمعنی آخر است قوله تعالی فهم یوزعون ایزان سیام روز از ماه چنانچه در قطعه
مؤلف درضمن اوزمرگذشت صاحب مؤید برای معجمه گفته وبوزن عزیزان نقل کرد ایزد نام حق تعالی ودر وجه ترکیب این
نام از پنج حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم وعالمیان بر طالع وعاشر وسابع ورابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این
نام را از پنج حروف ترکیب کرده اند تنبیه بر آن که استقامت احوال عالم ازاین اسم مسمی است ویزدان نیز بدینمعنی است اما محقق
طوسی در نقد محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیر آنست واهرمن دیویست که مصدر شرورست بزعم مجوس ایزدگشسب
نام یکی از امراء بهرام چوبین فردوسی گوید بیکدست بربود ایزدگشسپ که بگذشتی از آب دریا به اسپ وظاهر آ ذرگشسب
است که چنین خوانده اند چنانکه معنی گشسب بران دلالت میکند ایس بالفتح نام مردی بطال وبدکار در بدکاری
وبطالت ضرب المثل بود ونومید شدن وآن بطوب یاس است وبمعنی بودن ووجود نیز آمده خلاف لیس وبالمد وکسر یاوس

که بمعنی نویسد استعمال در کلام عرب نیامده چه ایناب متعدی نیامده ایسا بکسر سین مهمله وقیل از الف بمعنی اکنون
ایساخ بالکسر چرکین کردانیدن وچرک آوردن ایسار بالکسر تونکر شدن ایساع بالکسر تونکر وتوانا شدن
ایساف بالکسر اندوهکین کردن وبخشم آوردن ایساق بالکسر شتررا بار کردن وبسیار بار شدن درخت خرما
ایسال بکسر اول وبیای ابجد خود را بهلاکی رسوا داشتن وکرد کرد خرام کردن ایسته بکسر این لغت بایای تحتانی دو
معنی دارد اول جاسوس راکویند دوم چاپلوسی بود ایستنه بمثله آیسه بالکسر نام زن فرعون که مهتر موسی را پرورده
بود ومخفی ایمان بموسی آورده بود آنمعصومه را از فساد فرعون نام داشت هر وقتیکه آن لعین قادر شدن خواستی حق تعم دیورا
بصورت آسیه برو میفرستادی تا ملعین باوج آمدی میکویند که او تین در بهشت است ودر سیاست فرعون جان داده اما ایمان
رجوع نکرده ایشاع بالکسر شکوفه کردن درخت ایشاغ بالکسر کم کردن بخشش را ایشی بکسر الف وشین معجمه
اسمی که مدح زنان کویند چون بی بی چنانکه بعربی ستی کویند انوری کوید بنده ایشی دعا همیکوید بدعای شنت هیچ بد
ودر مقام شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشی بلی نام زنی آورده ایشه بالکسر بوزن شیشه چاپلوسی وجاسوس کردار بدینمعنی کفته
است استاد درکویتو چوایشه میکردم ای نکار وز دیده تا به بینم کرت پیام بر ایصاد بالکسر پرده بر روی چیزی
افکندن ودربستن قال الله تعم انها علیهم موصدة ایصال بالکسر رسانیدن ونیز ایصال بالکسر وسکون همزه در شبکاه
رفتن ایصر بالفتح رسن کوتاه که بمیخ استوار کنند وخرکاه وکیاه خشک راکویند اصاد بمثله ایضاب بالکسر ریخته شدن
ایضاح بالکسر روشن وآشکار کردن ایضاع بالکسر تیر راندن وزبون کردانیدن وشتابانیدن وزبان زده شدن
مردم در تجارت ایضاف بالکسر سخت کردانیدن ایطاء بالکسر مکرر کردن قافیه در شعر وپایمال کردن کسی را ایعاد
بالکسر وعده دادن وترسیدن وترسانیدن ایعاز بکسر اشارت کردن وفرمان دادن ایغار بالکسر کرم کردانیدن از خشم
کسی را وجوشانیدن شیر وآب وضامن شدن خراج را وتمام ستاندن خراج زمین دادن پادشاه بکسی بیخراج ایغده بیای
پارسی بیهوده کوی وسبکسار وقیل بحذف یا در تجربیت بوزن میکده استاد ای ایغده سری بچکار آید ترا درباب آتش وسخن بیهوده
کمه ایغو بفتح اول خواب ایفا بالکسر کذاردن حق کسی تمام ایفاض بالکسر شتابانیدن ودر جرانیدن ایفاط
بالکسر کرد وغبار برانگیختن وبیدار کردانیدن وآکاه کردن ودرپی کرد کسی رفتن وبالفتح بیداران ایفاع بالکسر بحد مردی رسیدن
کودک ایفاع بفتح جای بلند شدن ومردانه شدن کودک ایفع هوا الارتفاع بجنک در انداختن کسی را وشبخون کردن ایفاق
بالکسر سوفار تیر برزه کمان نهادن ایفاک بالکسر در خاک غلطانیدن وانداختن ایفت بفتح یا وسکون فا بمعنی
حاجت است بهرام کوید زحق آیفت میخواهی بزاری زیزدان خواستند آن جمله ایفت ایفاء بالکسر وفا کردن وتمام
دادن ومشرف شدن بر چیزی وتمام کردن ایقاد بالکسر آتش فروختن ایقاده بالکسر فرمان بردن ودریافتن ایقاص
بالکسر کوتاه کردانیدن کردن را ایقان بالکسر بیکمان شدن ایقده بکسر نیز بیهوده کوی وسبکسار ایک
بالفتح بیشه پر درخت ایکال بالکسر خورانیدن وسخن چینی کردن ایل بالکسر نام خدای تعم وازینجاست جبرئیل ومیکائیل
یعنی بنده های خدای تعم راکویند وبزبان سریانی یا عبرانی نام کوهیست وبکسر وتشدید یا مکسوره کوزن وبفتحتین وتشدید نام شهریست

ایلا بالکسر در عربی بمعنی سوکند خوردن است وبیزار شدن از فراش زن ایلاف بالکسر خو کرو بیزار شدن ایلاق
بالفتح نام شهریست ونیز نام درختی است ایلام بالکسر دردمند کردن ایلخان بکسر وبالام موقوف نام ممدوح بندگی شیخ
شیرازی رحمة الله علیه ایلک بکسر الف وفتح لام ویای مجهول ملکی است از ترکستان بحسن معروف وپادشاه انجا رانیز کویند چون
مرتبه او از خانهای توران فروتر است بمعنی سردار وسرخیل نیز استعمال کنند چون مقابله خان واقع شود هندوشاه کوید بیا ای خسرو
خوبان ایلک وابوالفرج کوید تا ایلک وخان قبلهٔ یغمای تتارند جز درکه تو قبله مبادا ایلک وخان را مسعود کوید بیزمکاه
تو خانان وایلکان محجاب کدام خان که نبوداست پیش تو ایلک کدام مهر که او نیست پیش تو سرهنک ایلوج بوزن محمود
وبجیم پارسی شربتی است از قند سفید وقیل بواو فارسی آن حلوائیست مانند قرص آفتاب بغایت نرم فارسیان قند را ایلوج کرده اند
وآنرا باخود هم تشبیه کرده اند ایلول بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبله که رومیان یکماه شمرند واهل هند بهادون کنوار
خوانند ایلیا بکسر اول بوزن کیمیا قبله پیشینیان وآن مسجدیست در شام وآنرا بیت المقدس خوانند استاد بدانکه ضحاک
شد پادشاه همی خواند اینخانه را ایلیا ونام پیغمبری ونیز نام شهری که بنام آن پیغمبر خوانند وآن از جمله فتح کردهای عمر بن خطاب است
ودر حل اللغات است به معنی آمده اول نام حضرت علی دوم بیت المقدس سیوم ایلیا بن ملکا نا خضر وبکسر وبغیر همزه نام شهر قدس
خلیل الله علیه السلام ایم بالفتح وایوم بضمتین بی زن شدن مرد وبیمرد شدن زن وایم بفتح یکم وکسر دوم مشدد مرد بی زن
ومادر زن بیشوهر ونیز ایم بفتح یکم وسکون دوم بمثله ایما بالکسر اشاره کردن ایماض بالکسر زم جستن برق ودزدی
نکریستن زن بکسی ایمان بالکسر کرویدن وبی بیم کردانیدن وایمان بالفتح پیمان وپیمانها وسوکندها ست ودست راست واو
جمع مفرد آمده است ودر اصطلاح متصوفه ایمان مقتضیات اسماء جمالیست ونیز عبارت از مرتبه بقاست وامان دادن و
بالفتح تو تنها ایمان حقیقی بالکسر در اصطلاح سالکان تصدیق بوحدانیه حق است بیشائبه وتشکل واین وقتی میسر شود که از
فنای خود ببقای حق متحقق کردد وعین وحدت شود ایمة الاسماء بالفتح اسماء سبع راکویند چنانکه اله وعالم ومرید
وقادر وسمیع وبصیر ومتکلم واین اسماء سبعه اصول مجمع اسماء الهی اند ایمد بکسر وبفتح آهنی که بدان زمین راکنند هندش
پهال کویند ایمذ بفتح الف بوزن بیمر چوبی که برکردن کاو نهند وآنرا اخیش نیز کویند وآهنی که بران چوب نصب کنند وزمین بدان
شکافند آهنی ایمذ کویند وبعربی درسنه خوانند بکسر سین مهمله وفتح نون ایمر بفتح یکم وسیوم آن آلتی که اهل بذرکران وکدیوران
زمین را بدان شیار کنند واهل هند پهال کویند ایمن بالفتح مبارکتر ودست راست ونیز نام بیابانی که مهتر موسی ع دران کوسپندان
چرانیدی ودر صراح است ایمن نام دایه فرزندان رسول صلی الله علیه وسلم بفتح وضم میم سوکندها ودستهاء راست ایمن آباد
جای امن سکندر نامه خردمند را خوبی از داد اوست پناه خدا ایمن آباد اوست ایمه بفتح یکم ودوم وسیوم در فارسی
بیهوده ویاوه راکویند وبفتح الف ومیم اینچنین باشد ظاهرا مخفف این همه باشد خاقانی کوید ایمه مکو که اسمان اهل برون نمی دهد
اهل چو ماند از عدم چیست کناه آسمان ایمه دوران چو سراسیمه سرت نسبت جور بدوران چکنم این بالفتح تهمت
کردن بچیزی وبالکسر لیر واتبع اول وفتح ثانی طعام وشراب غلیظ وسطبر بضمتین دشمنی وعیب وکینه وکرهها که درچوب میباشد
وبالکسر ضدان ونیز بمعنی شکر آمده است واین در عربی بفتح الف ونون کجا وهر کجا وبانون موقوف رنج وماندکی آینا بالکسر

رنجانیدن وضعیف گردانیدن **این آتش در** یعنی دنیا **اینا ء** بالکسر رسیده شدن **این باغ** اشاره بدنیاست **این پرده** بمثله **این پرده دیرسال** بالکسر سپهر و دهر **این پرده هفت رنگ** بالکسر و با بای وکاف فارسی یعنی دنیا و زمانه **این پشت گوز** اشاره بفلک است این گوز بمثله **این ترک سلطان شکوه** یعنی آفتاب **این تنگ نشیمن نهنگ** بالکسر و با هر دو کاف فارسی یعنی فلک وقیل دنیا **این حصن هزار میخ** فلک این جبه هزار میخ مثله وقیل جبه درویشان **این خاک تاریک** اشاره بزمین و قالب بشر **این خاک تیره** قالب بشر **این دایره** دنیا این چاه مثله این ده ویرانه مثله وقالب زاهد **این دایره دیر پا ی** کنایه از دهر است **این دختر** سه ستاره که متصل یکپایه بنات النعش اند **این دو دختر** دو ستاره که عرب آنرا اختا سهیل گویند این دو خواهر مثله **این دو رنگ** بالکسر و با کاف فارسی یعنی روزگار ابلق **این دو زنگی و رومی** یعنی روزگار و شب و پیری و جوانی و نیک و بد **این دو سه ویرانه** اقلیم سبعه و حواس خمسه **این دو کامه دار** اشاره بماه و مهر **این دو منزل** دنیا و عقبی **این روزگار رفتگان** کنایه از بی دولتان **این روم وحبش** روز و شب سپید و سیاه روی و موی **این زال عقیم** یعنی دنیا **این زال مستحاضه** کنایه از دنیا این سدکاه مثله این کوی هفتاد راه مثله **این زور** اشاره بدنیاست این ویران مثله **این سوار** یعنی این جهان **این سه جوهر** حیوانی و نباتی و کانی **این ششدر** اشاره بدنیاست باعتبار شش جهت **این شمع یهودی وش** اشاره بمی است **این شیرین** نام معبری در بیت است از انوری خواب شیرین تو خوش خند انست کاین شیرین قضا دم زند ز تاویل **این طلل** بفتح طای مهمله دنیا و فلک و دنیا و با ظای معجمه مضموم آسمان و زمین **این عدة دار** بکسر اشارت بنجمی است که سرش هنوز نگشاده باشد و می که هنوز نخورده باشند **این عده وا نکر** اشارت بسوی آن خم است که سرش هنوز بجوش نا آمده باشد **این قبای معلم** بضم میم و سکون عین مهمله و فتح لام این بمعنت خم مثله این طارم **این قلعهٔ کهربا کون** دنیا بمعنی مراد دنیا **اینک** بالکسر مصغر این اشارت بسوی حاضر است و قریب چنانکه گوئی اینک آدم و این که **این کارخانه** بمعنی مرد دنیا **این کارگاه** بمعنی دنیا و این دام گاه مثله **این کاسه** بمعنی فلک و زمین و آفتاب **این کبود حصار** بمعنی آسمان **این کبود وش** اشاره بفلک است **این کره** بمعنی فلک است **این کعبتین بی نقش** یعنی ماه و آفتاب **این کل پرورده** قالب بشر **این کهن کرگ** بالکسر و با کاف فارسی یعنی فلک **این کهنه طاق** مراد آسمان **این لعاب لعل** می انگوری و آفتاب **اینما** بفتح الف و نون بمعنی هر کجا و هر جا **این مدر** اشارت بزمین و نیز بمعنی نفی او نهی از دیدن چیزی چنانکه گویند این جامه مدر **این نقره کیران** طالبان دنیا و شراب خواران و پیاله نقره **این نه اشاره** یعنی فلک و نه سوراخ و نه راه در قالب بشر است **این نه صحیفه** یعنی افلاک **اینه** بکسر یکم و فتح سوم یعنی مداد و سیاهی **آینهٔ اسکندری** آفتاب چون سکندر شهر اسکندریه را بنا کرد در فرهنگ بر کناره دریا برای دفع شر فرنگیان مناره بنا کرده و آینه حکمت و طلسم ارسطو ساخته بر سر آن مناره نهاد تا خیر و شر و استعداد آمدن فرنگیان در آن

آینه معاینه کنند و به بینند چون دو کرت فرنگیان مقهور شدند سیوم کرت دیده بانان غفلت ورزیدند فرنگیان آمدند ساکنان شهر سکندریه را در تحت تیغ آوردند و آینه را در میان دریا انداختند چون سلطان سکندر از گشت جهان باز آمد شهر سکندریه را باز بنا کرد و ارسطاطالیس حکمتی ساخت و آینه که در قعر دریا غرق بود از قعر دریا جهیده بر سر مناره نشست پس سکندر و اهل سکندر خوشی و جشنها کردند از آن پس فرنگیان هرگز غالب نه آمدند **آینه افروز** کسی که آینه و فولاد را جلاده و بعربی صیقل گویند **آینه پرستی** خدمت با فروتنی فردوسی گوید بدرگاه خسرو خرامش کنم بآئین پرستی رامش کنم **آینه بند د آسمان** یعنی آسمان آفتاب را پیدا آرد **آینه پیل** بمعنی جرس و نیز آینه که در برگستوان پیل بجهة مهابت او وصل میکنند در موید معنی اولست این بیت سکندر نامه شغبهای آئینه پیل مست همی شانه بر پشت پیلان کست **آینه چرخ** یعنی آفتاب و مهتاب **آینه چینی** آینه را گویند که از تال سازند و آنرا بتازی سنجل خوانند یوسف طبیب گفته آزار رسد از مرض بقوت چو گزند باید که بیاد دار دار من این پند آینه چینی بنظر آورده در خانهٔ تاریک نشیند بکجند **آینه خاوری** یعنی آفتاب و آنرا بار سپید پر و پادشاه چین و پادشاه ختن نیز خوانند **آینه خاکیان** یعنی ذات پیغمبر علیه السلام و نیز دل آدمیان وقیل ذات حق تعالی **آینه دار** بمعنی حجام آینه ور بمثله **آینه شش جهت** دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و اصحاب کهف و نیز کنایه از مشاهدت **آینه طلعت درویشان** یعنی دل ایشان وقیل روی ایشان **آینه فروز** صیقل را گویند **آینه گردون** یعنی آفتاب آینه آسمان مثله **آینه هفت جوش** یعنی آفتاب و نیز آئینه که از زر و نقره و مس و آهن و رصاص قلعی و اسرب سازند و آنرا آینه هفت جوش خوانند **آین یتیم** کنایه از حضرت رسالت پناه علیه السلام و از آفتاب **ایواء** بالکسر جای دادن **ایوار** بفتح الف وقت عصر چنانکه شبگیر وقت سحر **ایوان** بوزن کیوان در تاج است خانه پیش گشاده و بلند نیز در موید است وقیل وزن دیوان صفه و طاق و نشستگاه و در دستور بمعنی کوشک و سراپرده مسطور است لمؤلفه بیان کرد باد از غایت شوق چو فیضی گرد ایوان تو گردم **ایوره** بفتح الف و ضم یا و فتح را مهمله آراسته کذا فی الادات **ایوزه** بالکسر آراسته **ایه** بالکسر کلمه که وقت باز داشتن از چیزی گویند یعنی بس کن **ایهات** بالکسر بوی گرفتن گوشت **ایهان** بالکسر سست گردیدن

باب الباء

ب مفتوح ترجمه با مکسورهٔ تازی است که یکی از حروف جار است چون بسم الله یعنی آن بیامرزد بعضی کسان ترجمه ب ب میگویند این غلط فاحش است چه معنی بنا با نا نمیخوانند بلکه بامی میگویند و نیز حرف قسم است و بمعنی در هم می آید و علامت برزخ است و برزخ صورت محوسه مرشد را گویند و نیز بحساب ابجد دو را گویند و بمعنی تا نیز هم آید چنانکه میگویند کتبت بالقلم یعنی نوشتم من بتائید قلم و هم بمعنی ابتدا می آید چنانچه مخدوم شیخ سعدی در بوستان بمقام حمد فرموده اند بنام جهاندار

جان آفرین الخ یعنی ابتدا میکنم این کتاب را از نام خداوندیکه دارنده جهان و آفریننده جان است **با** دو معنی دارد اول آش
باشد مانند ماست با و کدو با و زیره با و آنرا ابا نیز گویند حکیم سنائی فرماید کی شود صفرای تو ساکن بجز با که دست مطبخ مرا زیربجای
زیره با تقصیر با دوم مخفف با بود مولوی معنوی گوید مهمان شاهم هر شبی بر خوان اخوان الصفا مهمان صاحب دولتی کش
دولتش پاینده با **پا** دو معنی دارد اول معروفست دوم تاب و طاقت باشد کمال اسمعیل فرماید شاد باش ایکه بر دل
که ندارد پایت دشمن ار خود بمثل رستم دستان باشد **باء** بالفتح والمد فعل ماضی است یعنی بار و همتا شد و اقرار کرد در قصاص
و بالمد بکسر همزه نگاه کردن **پا از شادی بر زمین رسیدن** بمعنی خوشحالی کردن **پا افزا** تخته که
جولاهان برای پای نهند و میان پاچاه و لوح نیز گویند **پا افراز** بمعنی کفش باشد آنرا پافراز بحذف الف نیز گویند
پا افشار دو تخته کوچک باشد مقدار نعلین که بافندها پا را بر زیر آن نهند و چون پا را بیفشارند نصفی از رشتهای پائین آیند
و چون پای دیگر بیفشارند نصف دیگر هم از رشتهای پائین آید آنرا لوح پا نیز خوانند شیخ آذری نظم نموده بیت بافنده را
بدست افزار نه با کو نورد و پا افشار **پا اوزار** تخته که جولاهان بران پای نهند و آنرا لوح پا نیز گویند **با آوش** خوشه
انگور که خورد بود و خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند و بواو فارسی نام شهر **پا آهو** باصطلاح خانه شش پهلو را گویند و در بعضی
از فرهنگها مرقوم شد که خانه را خوانند که دران نقش و نگار کرده باشند و آنرا آهو پا نیز گویند و آن سابق ذکر یافت و فرقه خانه معرّش را
مانند **باب** بمعنی در و شهریست بحلب و کوهیست بیجر و باب در حساب کتاب نهایت چیزی و ابتدای چیزی باشد و در فارسی
بمعنی حق آمده است **بابا** بمعنی پدر و متاخرین عجم بابا بمعنی بزرگ و سرآمده در کاری را نیز گویند و باب بحذف الف نیز
درین لغت است **بابا باش** یعنی استاده باش **بابا دشه دست زد** بمد الف و با دال موقوف یعنی بعدل و داد
و عمارت ممالک کوشید و بغیر مد یعنی برابری با پادشاه کرد **بابای کوهی** نام مردیست **باب الابواب**
نام شهریست از یونان زمین که مولد بیشتر حکمای ان انجااست **باب الخلاف** آنکه درا و خلاف را گنجایش نباشد
باب الطاق یعنی آن در بزرگ که در روش طاق نهند چون در سلاطین و ملوک **بابت عات** یعنی انچه شب گذشته
شده باشد از گوشت و نان و غیر نان و شب باشنده **پا بدام** مرغی که صیادان بر سر دام پای بندند تا مرغان دیگر فرود
آیند و نیز حلقه رشته که هر دو پای خود انداخته بر درخت میروند بزبان هندگری خوانند کذا فی المؤید و در سکندریست کرانه دام
و جنسی از دانه که بدان مرغان گیرند **پابر** ببای فارسی زن و ابر و نام ماه در ابراهیمی است و آن مدت ماندن آفتاب در
برج سرطان است **پای برجا** ثابت و همیشه **پا برنجن** ببای فارسی انچه زنان در پای پوشند از جنس پیرایه که آنرا
خلخال و عرب سوار خوانند **با بر و فراخی** با خوشی و تازه روی **باب زن** بابای موقوف سیخ کباب بود حکیم سنائی
فرماید شاد باش ای عندلیبی کز پی وصف همی مرغ بریان طوطی گویا شود بر باب زن **باب سما** یعنی کهکشان
باب سنجاب گیاهیست که آنرا آفتاب پرست گویند بتازی چنار و بهندی هل خوانند **پا بسنگ رسیدن** از پا درآمدن
وافتادن و هوشیار شدن **بابق** بمعنی سختی است **بابک** نام پادشاه پارس که اورا اردشیر بابک گفتندی و در حل
اللغات بمعنی شکنجه کردن **بابکینه** هر دو بای تازی شرابی است منسوب ببابل و آن شهریست که نمرود لعین قصر اعلی در انجا ساخته

بود چنانکه گویند بلندی آن قصر پنجهزار گز بود که با خدای جلیل مقاتله نماید بعد از اتمام قصر بعد وزیر اورا از بیخ بر کند آواز هیبت از افتادن
او پدید آمد که زبان آنقوم سریانی بود متغیر و مختلف شد چنانکه هر کس بزبانی سخن گفتی و هیچکس زبان دیگری را نمیدانست درینصورت
هفتاد و دو زبان مختلف در عالم پدید آمد وجه تسمیه او در حل اللغات بدینگونه مسطور است **بابل** بکسر سیوم و قیل بضم سیوم نام
موضعی است در میان عراق که سحر و شراب را بدان نسبت کنند و در بابل چاهیست که هاروت و ماروت را دران عذاب
میکنند و در ادات است نام ولایت که آن چاه در انجاست و یونانیان مشتری را گویند و در بعضی اشعار بمعنی اعراف که میان بهشت
و دوزخ است و قیل بابل میان عالم چون مرکز پرکار است **پا بلند کردن** بمعنی دویدن خسرو گوید عزم تو پای
بادبند کند باد هر چند پا بلند کند **بابو** بزرگ قلندران و زبده و پیشوای ایشان **بابوس** یعنی کافور **بابونج**
نام گیاهی است **بابونه** سبزه ایست و قیل شکوفه **بابویه** شکوفه هندش گوپل خوانند و نیز نام گلی چنانکه در بابونج
نیز گذشت و در ابراهیمی است سبزه ایست که کافوری نیز گویندش **با بیزبان ساز** یعنی از بیفایده خاموش کن
بات یعنی در دل گرفتن **پات** تخت را گویند **باتر** کلنگ و نام مردی و بکسر تا خون سرخ خالص
و احمق **باتره** بتای فوقانی مفتوح دف و دایره باشد حکیم ناصر خسرو نظم نموده خوابت همی ببرد من انگشت از ان
زدن پیش تو بر کناره خوشباک باتره **باتش** بتای فوقانی مضموم ترنج را گویند **باتک** بمعنی برنده **پاتله**
ببای فارسی انکه اورا کراهی گویند بطای حطی نیز در حل اللغات است **باتمن** سنگ بوزن **باتنکان** بوزن و معنی بادنجان
پاتو بضم نام یکی از پادشاهان و بمعنی ترنج هم آمده است **باتوته** بتای فوقانی و واو مجهول کوزه پر آب را گویند و آنرا
بالا و زیر نیز خوانند **پاتیراس** بکسر تای فوقانی مکافات بدی باشد **پاتیل** آلت حلوائیان آنرا پاتا نیز خوانند
و هندش کراهی **پاتیله** بمثله **پاتیمار** بتای فوقانی مکسور و یای معروف بمعنی شتاب باشد **پاتینی**
بتای فوقانی مکسور و یای معروف آلتی چوبین مانند پنجه که بدان غله را بیفشانند و کاه از غله جدا کنند و پتنی بحذف الف غله
برافشان نیز گویند **باج** مال و اسباب و اشیا و زری را گویند که پادشاه قوی از پادشاه زیردست بگیرد و زری بود که
گذربانان و راهداران از مردم مترددین بگیرند و خاموشی و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و زند خواندن
بعد از زمزمه بیکر میبندند **پاچال** گوی را گویند که جولاهان در وقت بافتن پاهای خود دران بیاویزند **پاچان** بمعنی
پاشان و پاشیدن بود **پاچاه** ببا و جیم هر دو پارسی کارگاه جولاهان که در وی بالش بود **پاچک** باجیم عجمی مفتوح
سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد یا بدست پهن کرده خشک کرده باشند بجهت سوختن و آنرا غوشاک و غوشای نیز خوانند و بهندی
اپلی نامند **باجل** بکسر جیم مردی بسیار پیر **پاچله** باجیم عجمی مکسور و لام مفتوح افغانها چیزی باشد مانند غربال که چک
که بجهت کوفتن برف پیاده ها بر پای بسته برف بکوبند تا لشکر و قافله بران آسانی بگذرند **پاچنامه** باجیم عجمی موقوف
لقب باشد و در بعضی از فرهنگها بمعنی قرین و همال نیز مرقوم است **پاچنک** باجیم عجمی مفتوح بنون زده و کاف عجمی دو معنی
دارد اول دریچی بود شمس فخری گوید هزار گونه گل از شاخ چهره بنموده چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنک دوم کفش را
گویند **باجور** سختی گرما در تابستان و بخاریست که از زمین خیزد و اینمعنی آخر محقق است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی

باجورا یعنی پانزده روز که در تمام سال سخت گرم باشد پاچه معروف واورا پایچه نیز گویند باجیان صاحب باج وستاننده آن
باحفصان معلم صبیان در مؤید است ماکیانیست که بچهارا زیر پر خود میدارد باحفصانه سختی بچگان باحور بحای حمله بوزن عاشور بخاریست که از زمین
خیزد ودر مؤید است سختی گرما وآن پانزده روز است از تموز واین عربیست لیکن باحورا بالف نیز فارسیان حذف الف نموده
استعمال کنند چون عاشوره وعاشورا پاخاک کردن سفر کردن وطلب نمودن آن پاخاکی کردن بابای
فارسی مثله باخت میان سرای باختر باخای موقوف وتای فوقانی مفتوح برا زده بمعنی مغرب ومشرق هردو آمده چنانکه
از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید چو مهر آورد سوی خاور گریغ هم از باختر بر زند باز تیغ ودرادات که اول اصح
وقیل آفتاب در خاور همین نوع اختلافست سکندر نامه چو خورشید سر بر زد از باختر سیاهی بخاور فرو برد سر باختن
باخای موقوف بازی وخرج کردن وتیز دادن وبدل کردن باختو معرب باخر بمعنی نشستنگاه استاد چرخ را نشتره لون
القلم است از به نو کانهمه سرخی در باختو آمیخته اند باخر بکسر خای معجمه احمق باخرز باخای مفتوح برای زده وزای
منقوطه دو معنی دارد اول نام قصبه ایست از ولایت خراسان دوم اسم پرده از موسیقی امیر خسرو فرماید که نغمات تر اندوه
گاه یافته در عرصه باخرز راه پاخره باخای ورای مفتوح وهای مختفی نشیمن را گویند که پیش در خانه بسازند باخسته
باخای موقوف وسین مفتوح وهای مختفی دو معنی دارد اول راهی باشد غیر از در که بخانه از آن راه نیز آمد ورفت توان نمود دوم
نشتر حجام باشد باخع کشنده خود را از اندوه باخل بالفتح وبکسر خا نابخشید ونابخشنده وشوم باخور آن پانزده
روز که در سال سخت گرم بود واین منقولست از زفان گویا باخوران پانزده روز که در تمام سال گرمتر باشد وبحاء مهمله نیز
چنانکه در ضمن باحور گذشت باخه بفتح جانوریست در غایت شهرت که آنرا سنگ پشت گویند امیر خسرو راست
لباپر دل نهنگ از تیغ کینه که سر دزدید چون باخه بسینه هم او گوید ضربت گرز نهنگان سپاهت در وغا خصم را
چون باخه سر در سینه پنهان میکند باد معروف وریح وبمعنی کبر هم آید ونیز باد بمعنی بوده باشد چنانکه کلمه دعا وتمنی وترجی
گویند ونیز بمعنی هیچ آید چنانچه باد بدست ونیز بمعنی شراب آمده است وروز دوم از هر ماه شمسی ونام فرشته ایست که تدبیر امور
ومصالح روز باد متعلق است وباد بعربی که در قرآن آمده است مراد از آن اهل بیابانان پاد بابای فارسی نگهبان بزرگ
چنانکه گویند پادشاه بمعنی تکبر دست وتاجر ودر مؤید است بمعنی شراب ونیز دوم روز از ماه دهم ودر فرهنگ بمعنی پاس وپاسبانی
باشد وبمعنی پائیدن وداردگی وبمعنی تخت وآن در اصل پات بوده بمرور ایام تغیر السنه تا را بدال تبدیل داده پاد گفتند بادا
در محل دعا استعمال نمایند باد چه یعنی باشد همچنین پادار بپای فارسی یعنی همیشه باقی وپایدار بود بادآورد بادال
موقوف داروئیست که آنرا خار سپید نیز گویند وبتازیش بهامه وبهیا خوانند پاداش مکافات نیکی وبد پاداشت بمثله
بادام میوه معروف وچاک گوش است بادام دو مغز است بمعنی ترقیدگی است از غایت پری بادام دو
مغز است که از خنجر الماس تا داده لبش بوسه سراپای فغان را بادام شکوفه فشان یعنی چشم گریان واشک ریزان
صاحب حسن بادام کوهی همان بجزک مذکور باد انجیر نام درختی است معروف که هند آنرا ارند گویند باد انگیز
گلی است هرگاه مزارعان خواهند که غله از کاه جدا سازند وباد نبود آن گل را بدست مالیده برگ آنرا بهوا پاشند بفرمان خدا باد وزیدن آید

بادآور نام یکی از گنجهای پرویز زیرا که کشتیهای پر مال که پادشاهی بجائی میفرستاد باد مخالف برگشته بملک پرویز آورد ودو
خاریست که بوته آن از زمین ریگ ودامن کوهها بیشتر شود وساقش بسطبری انگشت وقد آن بمقدار یک گز بود اول که برگ بیرون
آید چون گیاهی باشد ودر آخر خار گردد وخارش انبوه ودراز وسپید باشد وگل او بنقش سرخ وسفید بود ودوم نوائیست از موسیقی
بادآورد مثله بادپا بادال موقوف وبای دوم پارسی یعنی سخت سیر بادپالا بابای دوم پارسی یعنی چیزیکه بدان
شراب صاف کنند بادبان اخضر یعنی آسمان بادبان چرخ یعنی مهتاب باد بدست باد دست
کلاهها بادال موقوف یعنی بیحاصل وبیفایده وتهی دست بادبر همان بادفر بمعنی چوب تراشیده که بریسمان پیچیده
گردانند هندش لتو خوانند بادپر مثله بادبر خاک قدم زد بمعنی خدمت بیشتر کنایند بادبرد یعنی فانی
وناچیز شد بادپروا بادال موقوف سلطان بادپرک بفتح بای فارسی کاغذی باد باشد بادبرنگ بمعنی
پرنگ که بجای او مذکور خواهد شد بادپرو بمعنی بادپرک که مذکور خواهد شد بادپروا خانه که بادگیر داشته باشد یا جای که از گاه
باد بود بعضی گفته اند روزنی که در عمارت بطرف باد کنند وگاهی دو چوب بشکل صلیب دران گذارند تا حیوانات دران نیایند
چنانکه خاقانی گوید ترا بی صلیب بادپروا وحق آنست که هر دو معنی که ازین لفظ مستفاد میشود وحاصل معنی وزیدن گاه باد است
لیکن در شعر خاقانی مراد روزن است بادبروت بمعنی غرور وتکبر بادبرین یعنی باد صبا شمس فخری گفته بزیر
چرخ برین بمثال فرمانش زسوی غرب بیارد وزید باد برین بادپیچ ریسمان که در ایام نوروز وعید آویزند ومردم دران
نشینند وجنبانند بادپیش یعنی باد شرقی بادپیما یعنی شراب خوار وشراب خواره بادپیمودن کار بی نفع
کردن بادتخم یعنی بادیان که برای دفع باد مفید است بادچشم یعنی پلک چشم عرب از اجفن گویند بادخام
علتی است معروف که در جسم اسپان عارض میشود بادخان جای بادگذار بادخانه در تجربیست نام مقام بادرس
وبادگذار واورا بادخون نیز گویند چنانکه گذشت بادخن بادال موقوف وبفتح خا خانه بود که بادگیر داشته باشد بادخوار
نام پرنده ایست اورا بادخوراک نیز گویند بادخوانی چشمه ایست که در یکی از دههای دامغان بود که نام آن ده هوا بود
اگر لته زن حایض وامثال آن دران چشمه بیفتد باد سخت وطوفان عظیم بهم رسد چنانچه درختان وعمارات عالیه بافکند وتا آنرا برنیارند
فرو ننشیند واینمعنی متواتر ثابت شده وارباب مسالک وممالک بران متفق اند وشیخ آذری در عجایب الدنیا بنظم آورده شعر
بادخون بادال موقوف وضم خا بمعنی بادخن که مرقوم شده بادخیز ناحیه ایست از هرات مشتمل بر چند قریه که دران
باد بسیار میوزد بادغیس معرب آنست بادداری در دو دست بمعنی باددست که بالا مذکور شد باد در سر
بمعنی تکبر باد در سر داشتن یعنی تکبر نمودن واندیشهای فاسد کردن باد در کف بمعنی بیحاصل وتهیدست
باد در مشت مثله باد دست یعنی تهیدست وکار بیفایده کننده بادودم یعنی غرور وتکبر وفریب
ومکر مطابق اول شاعر گوید همیراند چون شیر با باد ودم ومطابق ثانی فردوسی گوید یکی نامه بنوشت با باد ودم که قیصر
چرا کرد برمن ستم بادران نام فرشته ایست که باد را بحرکت آرد واز جای بجای برد مولوی معنوی فرماید آدمی چون
کشتی است وبادبان تا کی آرد باد ران بادران بادرد نام شهریست از بلاد خراسان بادرکاب معروف

وکنایه از سفر و سواری است **بادرس** یعنی بادغر که مذکور خواهد شد **بادرم** ببای تازی وضم راء مهمله بیهوده و تباه وکار نادیده واز کار بازمانده استاد عنصری گفته چون با ایشان باز خورد آسیب شاه شهریار جنگ ایشان بازگشت و سحر ایشان بادرم ونیز بمعنی رعیت آمده صاحب فرهنگ در منظومه آورده بادرم شد عیستان را نام **بادرنگ** بادال موقوف و را مفتوح بنون زده وکاف عجمی پنج معنی دارد اول نوعی از خیار باشد دوم ترنج را گویند سیوم اسپ تند و تیز و جلد رفتار را گویند و چهارم گاهواره که آنرا بیاویزند و پنجم بیماری را گویند که بسبب غم خوردن بسیار عارض گردد و آنچنان بود که در روده دردی و نفخ و قراقر بهم رسد و ناف پیچش کند و آنرا غم باده نیز گویند و بهندی بادگوله خوانند **بادرنگبویه** گیاهیست مفرح و مقوی که ازان بوی ترنج آید بادرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده اما صاحب قاموس بادرنجویه بحذف با آورده **بادرنگین** شعر و بیت **بادرو** بادال موقوف و رای مضموم تره او را خراسان ریحان کوهی نیز گویند باذروج بفتح ذال معجمه معرب آن و در فرهنگ بمعنی بادرنگبویه گفته سهو کرده باید دید محل تامل است **بادرود** بسکون دال وضم راء و دال ثانی چوبی که در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گرانی بار نشکند **بارُدوزه** چیزیکه هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هر روزه و قوت هر روزه و کار هر روزه **بادرویه** بدال موقوف و رای مضموم تره خراسانی که ریحان کوهی نیز گویند باذروج بفتح ذال معجمه معرب آن و در فرهنگ بمعنی بادرنگبویه گفته و سهو کرده باید دید محل تامل است **بادرلیسه چشم** شیطان و دجال و هر کوری که یکچشم داشته باشد **پادرز** بکسر دال و زای پارسی سرخ بادکه از غلبهٔ خون و تلخه زاید **بادرنو** که عرب آنرا بادروج و هندباری گویند و قیل نام گیاهیست که بوی ترنج دارد و قیل شاه تره **بادسار** بمعنی بادگذار و سبکتر یعنی بیسنگ و بیوقار شهنامه ستوده نباشد سر بادسار بدین داستان زد یکی هوشیار **بادسر** بمعنی متکبر و قیل بادیست که اسپ را میشود **بادسران** یعنی متکبران **بادسلیمان** یعنی دولت و عظمت **بادسنج** بادسنج با دال موقوف یعنی خام طمع و متکبر و آنکه اندیشهای فاسد دارد **بادسنجیدین** یعنی تکبر نمودن و اندیشهای فاسد کردن **بادسوار** یعنی سوار اسپ تند **پادشاه چین** یعنی آفتاب **پادشاه ختن** مثله **پادشاه نیمروز** یعنی آفتاب و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیمروز بوده ونیز سرور کاینات علیه السلام زیراکه مرویست که تا نیمروز شفاعت امت خواهند کرد **بادصبا** یعنی باد شرقی و در بعضی فرهنگ هست آن بادکه بدان گل بشکفد و در تذکرة الاولیا مذکور است باد صبا بادیست که از زیر عرش خیزد و آن باد لطیف و خنک است و نسیمی خوش دارد و در اصطلاح سالکان باد صبا اشارت از نفحات رحمانیه است که از طرف مشرق و روحانیات آید چنانکه حضرت رسول کریم فرموده اند صلعم انی وجدت نفس الرحمن من جانب الیمن مراد ازین بندگی خواجه اویس قرنی است شاعر گفته از دم اویس قرن بوی خدا می آید **بادصولت** بادال موقوف آنکه حمله او در جنگ از روی سبکی و شتابی بود **بادعیسی** معجزهٔ مهتر عیسی علیه السلام که از و دم مراد است **بادغد** بادال موقوف جای بادگذار و مقامی که دران باد از هر جای رسد **بادغر** بغین معجمه مفتوح جای بادگذار و آن عمارتی مخصوص است و بمعنی روزنی که بر رخ باد نهند و در تنجر لیست بمعنی بالاخانهٔ تابستانی **بادفروردین** باد صبا و باد بهار و باد غربی و باد فوردین نیز گویند باد فوردین است کش خواند عرب ریح الدبور

بادکزید

بادکزیدلب خورشید در شرح مخزن منقولست یعنی باد صبح لب خورشید را گزیده یا بمعنی آنکه وقت طلوع کرانهٔ آفتاب باد میوزد گویا میگزد و هرگاه کرانهٔ خورشید را لب اعتبار کرد چون نیک طلوع کرد از وزیدن باز ماند صاحب مؤید گوید اولی آنست که گویند کرانهٔ خورشید وقت طلوع بلب معشوق میماند که سرخ است گویا صبا او را گزیده است که او عاشق صبح است **بادکنجی** بضم کاف تازی بادی که در پشت بهم رسد خمیده کند و منسوب بکنج یعنی خمیده پشت **بادگند** بضم کاف فارسی یعنی باد که خصیه ازان باد ورم کند زیرا چه گند خصیه را گویند **بادگیسو** یعنی عظمت او **بادل** شجاعت و صاحبدل ونیز مبارز **بادمسیح** دم عیسی علیه السلام **بادمسیحا** یعنی معجزهٔ عیسی علیه السلام **بادنولیس** نام ولایتست **باده** شرابی که در او سرمه اندازند و او بیهوشی آرد و در عرب شراب مطلق را نیز گویند و در مؤید و فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته گمان برده که دو باده و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است در بیت چنانچه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده و باده نیز در لغت فرس بمعنی پیاله تواند بود و معنی اول را امیر خسرو فرماید لعل تو چون سرمه دهد در شراب کیست کزان باده نگردد خراب و حکیم سنائی بهر دو معنی اخری نظم نموده چون شوخ نه بسان نرگس یک باده دهد ز باده رنگت از باده اول مراد پیاله باشد ثانی از و شراب **پاده** ببای فارسی نگاهبان و قیل رمهٔ گاوان و خران و بمعنی چوب دستی هم آمده حکیم سنائی فرماید خصم در دست قهرت افتاده پایها در رکاب چون پاده **بادهوا** بادال موقوف وعدهٔ دروغ و هرچه وجود ندارد **بادی** بمعنی آغاز کننده در پارسی بادی یعنی باشی تو **بادیه پیمای** سیاح و بیابان گرد **بادیه غولدار** یعنی دنیا **باذق** بذال معجمه شیرهٔ انگور که اندکی بجوشانند و نگاهدارند تا مستی آورد **باذل** بذال منقوطه بخشنده **پاذیر** بذال معجمه مکسوره چوبی که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد و سامانی گوید پاذیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن نا موجه است اما دال مهمله باید که معنی ترکیبی آدیر پاننده **بار** بالفتح و سکون همزه در عربی بمعنی چاه کندن و جای آتش کندن و ذخیره نهادن و در فارسی بمعنی بزرگ چنانکه گوئی بار خدایا و رخصت و بمعنی کرت و مرتبه و بارگاه و بن و بیخ و جای انبوهی و بسیاری چیزی را مانند هند و بار و گنج بار و دریابار و نیز بارنده را خوانند مانند زلف مشکبار و ابر باران بار و حاصل نباتات و دیگدان و پرده و دوست را گویند مانند زن بار یعنی زن دوست و غلام بار یعنی غلام دوست ونیز بمعنی حمل زنان و ماده چهارپایان و انبار که در زراعت بار بر زنند و سازها که مطربان نوازند مانند چنگ و رباب و امثال آن و برنج ارزن و نام دهیست از مضافات نیشاپور **پار** ببای فارسی بمعنی سال گذشته و آن معروفست و پاره را گویند حکیم سنائی گوید دین زردشت آفتاب شده پردهٔ رحم پاره پاره شده عماد سلطانی گوید زینت باغ بیشتر گردد چون گل سرخ جامه پار کند و پار بمعنی پرس و پاریدن بمعنی پریدن است و بمعنی چرم گاو که دباغت کرده باشد **پاراب** و **پاریاب** هر دو نام شهریست پاریاب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان سوی سمرقند فاراب و فاریاب معرب آن و از فاریاب ظهیر فاریابی است و از فاراب ابونصر فارابی است و بعضی گفته اند پاریاب و پاراب هر دو متغیر پاریا و پارا اند و در اصل و او است و پا از متاخرین عجم است **باراد** بالکسر زین کرده اسپ و بیابان فراخ **باران** معروف **باره** **باران ریز** آنچه پیش عمارت سازند تا آب باران فرو ریزد **باران گریز** بدین معنی نیز مسموع است و در تنجر لیست

غاری که کذریابان راه از خوف باد و باران دروی خزند عرب آنرا لجا خوانند **بارانی** پوشش علمای و مشایخ و جامه که هنکام باران پوشند و در تنجری نام سلاح است و در فرهنک نوعی از کلاه که بر سر روز باران نهند کمال اسمعیل راست چرا باید که والای بلبوسی و ماکولی اکر مرد رهی بکذار بارانی و بورانی **باربد** بفتح بای دوم نام مطرب پرویز که جهرمی بود یعنی از توابع جهرم بود و خسروانی سرود لیست مسجع در بزم خسرو کفتی و بضم با خطاست و این مرکبست از بار بمعنی رخصت و اذن و بد بمعنی خداوند دارنده زیراکه پرویز او را اذن دخول مجلس بجمیع اوقات داده بود سامانی کوید که او را صاحب بار کردانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارکاه از و ستاندندی **پارتان** بابای فارسی طایفه اند از ترکان **بارج** بفتح رای مهمله بمعنی انکور که اهل هند لبورا بهوار کویند **بارجا** یعنی جاییکه بار عام دهند **بارح** بمعنی باد کرم و شکاری که از جانب راست صیاد بجانب چپ کذرد **بارخدا** انکه همه کس را بار دهد و این لفظ بر غیر خدا نتوان کفت و کاهی پادشاه بزرک را نیز کویند و در اجمال حسنی ترجمه مولوی بار خدا آورده است و ممدوح را بار خدا کفته است **بارد** بمعنی سردی **بارداب** در حل اللغات سردی که پیوسته جهد **باردان** بمعنی جوال و فرزین از هر چه باشد و در صراح بمعنی خرج بار باردان نوشته حکیم آذری نظم نموده باردانهای باریز دانست مدفن سرهای پنهان است باردانی که بود پانصد من کندم انداخت اندروکین و خاقانی بجای آوند شراب استعمال کرده و در ابراهیمی بمعنی صراحی آورده **باردل** بمعنی اندیشه و اندیشه روزکار **پاردم** ببای فارسی و ضم دال مهمله و دال زیر دم او را دمچی نیز کویند و معنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانی که در دم حیوانات کنند چه پار بمعنی ریسمانست و بترکی قشغون **بارز** بمعنی آشکارا بیرون آمدن **پارس** بابای پارسی نام ولایتی است و آن چهار شهر اند شیراز و اصفهان و کرمان و یزد **پارسا یا پسپار** با هر سه بای فارسی بمعنی لکد و لغت ثانی با سین مضموم است **پارسه** بمعنی کدائی باشد **بارض** کیاهی که اول براید **بارع** بمعنی فایق و افزون از هم سران **بارق** بکسر را ابر که از و برق بیرون جهد و نیز نام قبیله ایست از یمن و موضعیست نزدیک کوفه **بارقه** بمعنی شمشیرها **بارک** بارای مفتوح خداوند بار بود و آنرا بترکی باریک خوانند و برای مکسور بکاف زده مخفف باریک بود و در مدار بمعنی پوست باریک که وقت زادن شتر بچه دران میباشد و در تنجریست که در شکم هر ماده شتر که انجرم منقطع شود هلاک کردد و آن بچه هم نزید **پارک** مثله **پارکاب خاکست** یعنی هنکام سواری تو مطیع و رام است **بارکان** با کاف فارسی و رای موقوف حوضی خورد که آب کنده دران دراید **بارکی** بمعنی اسپ بود امیر خسرو فرماید میی خور که بخشی زر و بارکی نه آن می که آرد بخون خوارکی **بارکیر** بارای موقوف و کاف فارسی اسپ و شتر و ستور که بعاریت دهند برای سواری و نیز هودج را کویند و بمعنی ترکیبی بارکیرنده **پارکین** بارای موقوف و کاف عجمی مکسور و یای معروف کوی را کویند که در پس مطبخ و حمام و امثال آن باشد و آبهای کثیف چرکین در انجا جمع شود حکیم سنائی راست کرچه سوی صورتیان کاه شکل زیر تنک خامه چو دینست دین نیک در آنست که داند خرد چشمه حیوان ز نم پارکین **بارم** بمعنی هست و نیست **بارمان** نام پهلوان تورانی است **بارنامه** سه معنی دارد اول اسباب تجمل و حشمت را کویند حکیم سنائی راست دین فروشی همی که تا سازی بارکی نقره خنک و زین زر کند کوئی از بهر حرمت علم است این همه

طراق

طراق خنک و همن علم از این بارنامه مستغنی است تو برو بر بروت خویش مخند دوم محنت بود سیوم غرور و تفاخر باشد **پارنج** زریکه بقاصد یا شاعر یا مطرب و امثال آن دهند سامانی کوید مطلق پایمزد است و تخصیص صاحب جهانکیری بزری که مطرب و شاعر و امثال ایشان را دهند نمود مستند کلام نظامی معنی را که پارنجی بدادی بدستان کمتر از کنجی ندادی خطاست چه آن از خصوصیت مقام ناشی شده **پارجن** بمعنی خلخال باشد **بارنهادن** یعنی زادن **بارو** بمعنی حصار بود منصور شیرازی کفته بود بتخت قدم پاسبان قدر ترا فراز کنکر این هفت حصن نه بارو **پارو** بارای مضموم و واو مجهول دو معنی دارد اول زن پیر باشد دوم مانند بیل چوبی باشد که بدان برف را بروبند و سرکین اسپ و امثال آن بکشند **پاروب** مثله **باروت** داروی تفنک و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد **بارود** بمثله **باروزنه** باول و رای مفتوح بواو زده و زای منقوطه و نون مفتوح و های مختفی نام نواییست از موسیقی منوچهری راست ساعتی نوا زطبل و ساعتی کبک دری ساعتی سرو ستاره ساعتی باروزنه **باره** بارای مفتوح و های مختفی نه معنی دارد اول اسپ را کویند دوم دیوار قلعه و شهر و امثال آن باشد سیوم بمعنی کرت و مرتبه بود چهارم معنی دوست باشد و آنرا باریتر خوانند و پنجم بمعنی حق باشد ششم بمعنی طرز و روش بود و هفتم مشروبی باشد مسکر که آن از برنج سازند هشتم زلف را کویند نهم کله و رمه کاوان و کوسپندان و امثال آنرا کویند **بارها بار** و آن بمعنی اوندیست که بتازی دعا خوانند **باره آرد** طعامی که از آرد سازند و آن مخصوص مسافران و فقیرانست **پاره زرد** بابای فارسی یعنی آن پاره جامه که یهود بر کتف دوزند بسبب شهرت و تعریف **پاره کار** یعنی محبوب شوخ نظامی کوید چو شاپور آمد اندر چاره کار دلم را پاره کرد آن پاره کار **باره نهم** یعنی فلک نهم **باری** نامیست از نامهای حق تعالی و رانده قلم و بمعنی بیزار شونده از شریک و در فارسی نام قصبه ایست از ملک هندوستان که چندی ده آن متعلق است استاد فرخی کوید انشاء عدو بند که بکرفت و بیفکند کرک دژم و شیری اندر ره باری **باریا** بمعنی همان بوریا که مذکور خواهد شد **پاریاب** زراعتی را کویند که از آب چشمه و کاریز و رود خانه و مانند آن مزروع شود و نام شهریست نزدیک بلخ و آنرا فاریاب نیز خوانند **پاریاو** مثله **باریج** بمعنی سک انکور **باز** ده معنی دارد و از اتفاقات حسنه بحساب ابجد نیز نقط آن ده است و اول بمعنی دیکر آمده است دوم امر از باز دن است و باز نده را نیز کویند و اینمعنی بدون ترکیب کفته نمیشود مانند شطرنج باز و قمار باز و شب باز و امثال آن سیوم کشوده باشد چهارم مسافت میان هر دو دست و از سر انکشت دست دیکر و آنرا بازه نیز نامند و بتازی باع و بترکی قلاج خوانند پنجم ضد فراز بود و آنرا نشیب خوانند ششم نام جانوریست شکاری معروف این شش معنی را که بترتیب نوشته منوچهری نظم نموده آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز کامکارا کار کیتی تازه از سر کیر باز شاخ کل شطرنج و سیمین و عقیقی کشته است وقت شبکیران بنطع سبز بر شطرنج باز ایخداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی بسته شد درهای بد درهای نیکی کشته باز آفرین زان مرکبی کو بشنود در نیم شب بانک پای مورچه در زیر چاه شست باز همچنان سنکی که او را سیل کرداند زکوه کاه زین سو کاه زانسو که فراز و کاه باز کاه رهواری چو کبک و کاه جولان چون عقاب کاه بر جستن چو باشه کاه بر کشتن چو باز هفتم تمیز و تفرقه کردن میان دو چیز باشد هشتم جدا جدا را کویند کمال اسمعیل این دو معنی را بنظم آورده کسی که دست چپ از دست راست داند باز باختیار مقصود

خود نماند باز نهم بمعنی سوی وجانب و دهم گذرگاه سیل بود باژ بازای عجمی چهار معنی دارد اول زر ومال واسپان را
گویند که پادشاه قوی دست از پادشاه وحاکم زیردست بگیرد دوم زری باشد که راهداران وگذربانان از سوداگران وتجار
ودیگر آینده وروندها بستانند حکیم خاقانی نظم نموده زان این رسد آن مقیم راهند کز قافله باژ عمر خواهند سیوم خاموشی بود که
مغان در وقت بدن شستن وخوردن بعد از زمزمه اختیار کنند چهارم نام قریه ایست باراج باجیم عجمی موقوف دایه
ناف راگویند واورا ماماچه ومام ناف نیز نامند وبتازی قابله خوانند بازار معروف ورواج وارزش در مؤید است بمعنی
سوی بازار زدن یعنی نفع خاطر خواه کردن بازار خاک یعنی آدمیان وعظمة البشر ورونق امور عقبی بازارکان
با رای موقوف وکاف فارسی سوداگر مایه دار وبازرکان بثلثه بازای موقوف آوندی که در وحض سیم بازی اندازند بازاریا
تصغیر بازار است بازافکن بمعنی پارچه که در قفای گریبان جامه فرغول دوزند وبعضی گفته اند پارچه که بر جامه دوزند ودر
عربی رقعه گویند سامانی گوید که بازافکن در شعر اکابر همان رقعه که بر پشت گریبان جامه ولباده وامثال آن دوزند ودرجهانگیری
بمعنی مطلق رقعه خرقه که بر جامه مرقع دوزند آورده واین خطا است صحیح بمعنی اول است لیکن بطریق مجاز ومشابهت ومشارکت
بانتیه بر مطلق رقعه خرقه اطلاق توان کرد بازبار بازای موقوف بازدار ونیز بمعنی کشتکان آید که بهندش کوری نامند
بازپرس باچهارم فارسی مضموم یعنی پرسش کن وتحقیق نمای بازپس سپرم یعنی بازپس روم پازخ
بازای عجمی مفتوح بمعنی نالش بود عماد روزنی گفته ای کرده دلم غم تورخ رخ تا چند کنم زعشق پازخ بازخورد بمعنی
ملاقات کرده وبیناکی وبیوصفی وبیوفائی وبیمزاکی کرد بازدار بازای فارسی گذربانان که در راه بازگیرند وبازبانش نیز
گویند بازداشتن یعنی پنهان داشتن فرخی گوید من بیگانه ام ایخال زمن باز مدار پاژدان بزای فارسی
اوندیست که محصول سیم پازج در و میدارند بازدیده بمعنی بازنموده بازرنگ بازای منقوطه ورای مفتوح بنون
زده وکاف عجمی سینه بند زنان باشد وآن پارچه ئه گوشه از ریسمان بافند وابریشمی بدوزند وزنان پستان خود را در میان آن
نهاده وبندهای آنرا بر پشت بندند تا پستان بزرگ ودراز نشود بازسپهر یعنی آفتاب بازسپیدپر یعنی آفتاب
بازغ بمعنی طلوع کننده بازغه طلوع کننده ونام زنی است از نسل عاد که بهدایت یوسف علیه السلام بمرتبه معرفت
الهی رسید بازگون برای مهمله مقلوب سرنگون واین لغتی است در بازگونه بزای تازی بمعنی دیگر گون برگشته که مرکب
از باز بمعنی دیگر وبرگشته وگونه لغتی است در گون بمعنی رنگ وروش ومعنی ترکیبی آن برگشته رنگ وروش باژگونه مثله
بازل شتری که در سال نهم در آید ودندانی که ان وقت بر آید پازلک ببای پارسی کتاب مغان وگویند صحف
ابراهیم علیه السلام است وگویند پازند تفصیل آتش پرستی در آنست بازله بمعنی زن سخنگو باژن بازای پارسی
کوسفند بازنامه بازای موقوف لقب نیک که باوی تفاخر کنند ونیز تفاخر کردن ومنت نهادن پازنامه بازای
عجمی موقوف بمعنی پاچنامه است که مرقوم شد بازنچ ببای تازی وجیم فارسی دوتاکه بیاویزند بچگان ودختران در آن
نشسته ومی جنبند وبازی کنند پازنجان دشتی نام گیاهی است که آنرا اهل هند کهتای بزرگ خوانند پازند
ببای فارسی نام کتابیست مغان را که تفسیر زند است وزند کتاب زردشت است حکیم ناصر خسرو فرماید ای خوانده زند

بازند زین خواندن زند تاکی وچند حکیم انوری گفته حرف او از قضا بگرداند مرحبا زند وحبذا پازند پازنگ
بمعنی پاچنگ که نوشته شد بازنیج بازای منقوطه موقوف ونون ویای معروف وجیم عجمی ریسمان باشد که در ایام
جشن وخوشی کودکان از بام ودرخت بیاویزند وبران نشسته در هوا آیند وروند آنرا درنگ وکاز ودهلو وبلوچن نیز گویند
شمس فخری راست امن وعدل استقامت در هوای ملک تو بعد چون بازی گران بازی کنان بر بازنیج بازو دادن
یعنی یاری دادن بازور بضم زا نام جادویست از توران که جادو کرده لشکر ایران راشکست داده آخر الامر بدست
رهام بن گودرز کشته شد بازوگشاده یعنی نیازمند بازه سه معنی دارد اول گشادگی هر دو دست باشد از سر انگشتان
دستی تا سر انگشتان دستی دیگر وآنرا باز هم خوانند وبتازی باع وبترکی قلاچ گویند دوم چوب دستی وامثال آن باشد نجیه گفته
نشسته بصد خشم در کازیئی گرفته بچنگ اندرون بازیی سیوم فاصله میان دو دیوار ومیان دو کوه راخوانند که عبارت از
کوچه ودره بود پازهر بمعنی تریاک باشد در اصل پادزهر بود یعنی پاک کننده وشوینده زهر چه پاد بمعنی پاک کردن و
شستن آمده بمرور ایام تغیر السنه دال را حذف نموده پازهر خوانند معرب آن فادزهر است ودر رشیدی پاد بمعنی پاس آورده
یعنی پاس دارنده زهر بازیار دو معنی دارد اول کسی راگویند که زراعت کند واورا برزگر نیز نامند خواجه سلمان ساوجی گفته
در ضیاع او که هر یک بود شهر معتبر گور وآهو راست مسکن شیر وروبه را فراز باغ چون زاغش خراب وکشت کشته چون سراب
زاغ اورا باغبان وگاز آنرا بازیار شاه داعی شیرازی نظم نموده آب را میران مردی بازیار سائلی گفتا که هستی در چه کار
گفت انگور وانار وسیب وبه میکشم زین جوی سوی باغ به در جواب بازیاری خوش ضمیر این اشارتها بسوی عشق گیر
دوم بازدار راگویند یعنی میرشکار حکیم سوزنی فرماید تا نگیرد بازیاران کش خرامیدن زکبک تا نیاموزد خرامان کبک
بازیدن زباز بازیچه مسخره وانچه بدان بازی کنند بزبان هندی کهلونه گویند بازیچه ردم وزنگ بکاف فارسی مسخرگی
روزگار وبد روزگار بازیره بازای منقوطه مکسور ویای مجهول ورای مفتوح وهای مختفی پاره از شب راگویند بازی
شب یعنی خمر نوشیدن وآتش بازی کردن وبیرون آوردن صورتها واین راهفت تازی گویند بازیگر فلک
یعنی فلک بازی گوش یعنی شوخ وسخن ناشنوا ومعنی ترکیبی انکه گوش ببازی دارد باس بفتح وسکون عذاب
وسختی وباک ودلیری وسخت شدن در جنگ پاس چهار معنی دارد اول نگاهداشتن فخری گرگانی نظم نموده
گشایم یکی راز نگشوده را سپارم یکی جنس بستوده را بشرطی که داری زاغیار پاس نیاری در معنوی را قیاس وپاسبان
یعنی نگاهبان راگویند دوم شبانه روزی راهشت بخش کرده اند وهر بخش را پاسی خوانند وسامانی گوید حصه روز وشب را از ان پاس
گویند که نگاهداشت هر پهر بپاسبانی متعلق است وباقی پاسبان خفته باشند وپس از پهر دیگر خفتگان پاس دارند ولهذا بطریق مجاز
آنرا پاس گویند سیوم تنگی دل واندوه وبیم را خوانند چهارم پاسبان را نامند پاساء باهمزه وبضم بمعنی سختی پاسار
یعنی لکد پاسبان طارم نهم یعنی زحل پاسبان طارم هفتم وپاسبان فلک
بمثله باسبوس باسین موقوف نام ریحان است که آنرا مرزنگوش خوانند وبتازی اذن الفار گویند چنانکه گذشت
باسبون نام گیاهیست باستار بمعنی لکد بود باستان باسین موقوف کهنه وگذشته وقدیم ودیرینه راگویند

پاسخ باسین مضموم بخا زده بمعنی جواب باشد ابن یمین گفته شهریارا کارها را یک سخن زابن یمین بشنو و پاسخ بگوای جان
فدای پاسخت **باسر** نام علتی است که در مقعد پیدا شود بواسیر جمع آن **باسربه** بسین مهمله سیاه روی **باسرم**
باسین موقوف وفتح را زمینی که بجهت کشت وزراعت آراسته باشد **باسره** بمثله **پاسره** باسین ورای مفتوح وهای
مختفی زمینی را گویند که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا ساخته بمزارعان دهد **باسط** فراخ کننده روزی
باسق درخت دراز خرما ونیز بمعنی دراز و افزون **پاسق** در تجربیت بباء فارسی بمعنی بوسه **باسقات**
درازشده ها **باسک** باسین مضموم خمیازه و دهان دریده باشد سراج الدین راجی گوید چو باسک کند ماه من از خمار
قرار از دل تو نماید فرار طیان مرغزی گوید ای برادر بیاد کاره من چند باسک زنم ز خواب خمار **پاسک**
بفتح یکم وضم سیوم فازه یعنی انکه دهن از هم باز شود از کاهلی یعنی غلبهٔ خواب و آنرا خمیازه گویند وعرب آنرا ثوباجهائی
خوانند **باسک بجوال** انکه با مردم بدخواه همخانه باشد **باسک درجوال شدن** همخانهٔ بدان شدن
و با هرزه گویان معارض شدن و عذاب ورنجی کشیدن **باسل** بمعنی مرد دلیر **باسلیق** بمعنی رگ پشت دست
پاسنگ با باء وکاف هر دو فارسی بمعنی خوشهٔ انگور نارسیده پاسنگ درازی در تجربیت با کاف هر دو پارسی
وشین معجمه خورد انگور **باسوس** بمعنی بیخ کنیز رومی **پاسیار** بمعنی پاسار که بالا گذشت **باش** بمعنی جراحت
وعددسنج **باشامه** معجری باشد که زنان بر سر اندازند وبتازی مقنع گویند فخری گرگانی گوید دریده ماه پیکر
جامه در بر فکنده لاله گون باشامه از سر **باشت** بروزن چاشت چوب بندگی باشد که سقف خانه را بدان بکوشند
و آنرا شاه تیروشه تیر وفرسب نیز خوانند **باشتین** باشین منقوطه موقوف وکسر تای فوقانی ویای معروف بار می
باشد که از میان درخت برآید بی انکه گل کند **باشق** بفتح شین معجمه جانوریست شکاری معرب باشه **باشک**
با کاف فارسی خیار و خوشه انگور که برای تخم دارندش **پاشنا** باشین موقوف پاشنه را گویند امیر خسرو فرماید
علمهای جهان برعکس هم هست که بر ملک گدا ایراد هد دست چنین هم دیده ام کافشرده پائی بتخت زر دریده پاشنائی
باشنامه بمعنی باج نامه بازنامه است که مرقوم گشته **باشنگ** باشین منقوطه مفتوح دو معنی دارد اول خوشهٔ
انگور را گویند حکیم اسدی فرماید تو گوئی درفشنده باشنگ بود ویا در دل اوشبا آهنگ بود دوم خیاری باشد که از برای
تخم نگاهداند ودر فرهنگی دیده شد خیار و هندوانه وکدو ومانند آن هرچیز را که برای تخم نگاهدارند باشنگ خوانند **باشکونکی**
با هر دو کاف فارسی بمعنی بازگونگی ومقلوبی کمال اسمعیل گوید زین باشکونگی که ترا رسم وعادتست خود را چه باشگونه
کنی رسم اولیاست **باشکونه** بکاف فارسی بمعنی بازگونه که مذکور گشته وقیل بسین مهمله بمعنی نخستین کمال اسمعیل
راست کهی بگرزکنی باشکونه بر سر تیغ کهی بنیزه برخم اندرا کهی خفتان **باشو** باشین منقوطه مضموم وواو مجهول
چلپاسه را گویند **باشومه** بمعنی سر انداز که بتازی مقنع گویند **باشه** معروف مرغ شکاریست باشق معرب آن
باشه فلک یعنی آفتاب ونسر طایر **پاشیدن** بابای فارسی ریخته شدن وریختن وپر کردن وپر کرده شدن
پاشیدن بمعنی ریختن وبخشیدن وبر کردن **پاشیده** بمعنی پریشان وافسرده واز هم جدا کرده **باصره** بمعنی

قوت

قوت بینائی **باضع** بمعنی شمشیر برنده ونام جزیره **باطل** بمعنی نادرست وناچیز وناحق وشیطان ودر اصطلاح
سالکان باطل غیر خدا را گویند **باطن** اندرون چیزی وچیز پنهان ونامیست از نامهای حق تعه **باعث** بمعنی
برانگیزنده وفرستنده وراست ایستاده **باعث لیل ونهار** یعنی حق تعه وقیل آفتاب **باعد** بکسر
عین دور وخوار شونده **باعنانت هواست** یعنی چون عنان گردانی در هوا چون باد روان شود **باغ** انجای
که دران انواع درختان از میوه دار وگل آور باشند ورياحين وترکاری وزراعت نیز بود برخلاف گلستان وبوستان
وبمعنی بهشت نیز آید **باغ ارم** یعنی باغ شداد معروف **باغ بدیع** بمعنی بهشت وبهشت هشتم **باغ**
پرستاره بضم بای پارسی بمعنی پرشکوفه وشگفته وپرگل **باغ بهشت در** یعنی بهشت وقالب انسان
باغج بفتح غین وآخرش جیم تازی انگور نیم رسیده ونیم پخته ودر جهانگیری بضم غین وجیم فارسی ودر نسخهٔ سروری
بفتح غین وجیم تازیست والله اعلم **پاغر** باغین مضموم پیل پای باشد که آنرا بتازی داء الفیل خوانند **باغ رفیع**
یعنی بهشت **باغ رنگین** یعنی دنیا **باغره** باغین موقوف وفتح را گرهی را گویند که در اعضا وبندگاه مردم
بسبب دردمندی دیگر پیدا شود مثلا از پای کسی دنبلی برآمده باشد بواسطه درد آن در بغوله ران گرهها بهم رسد یا سر بالین
نهاده باشد بدان جهة در گردن گرهها پیدا شود وهر گرهی که مثل این بهم رسد آنرا نیز باغره خوانند **باغ زاغان** نام
باغیست در هرات مولانا عبد الله هاتفی راست پس انگاه گردان سرافراز سرو سوی باغ زاغان خرامان تذرو
باغ سخا یعنی دنیا **باغ سیاوشان** نام دو نوائیست از موسیقی **باغ سپید** باغ خاص که صحن ودر
ودیوار آن سپید بود واین از قبیل یاقوت سپیدست که بمعنی باغ روشن ویا بسبب کثرت گلهای سپیدست کذا فی المؤید
وغالبا اینمعنی موافق باغات هندوستان گفته والا در ولایت گل سرخ بسیارست وگویند در بروع باغیست که او را باغ سپید
گویند چنانکه باغ زاغان در هرات **باغ شیرین** بمعنی باغ سیاوشان که بالا گذشت **باغ قدس** یعنی بهشت
باغند وپاغنده باغین مضموم بنون زده گلوله پنبهٔ حلاجی کرده را گویند مولوی معنوی فرماید همچو منصور تو
بردار کمن ناطقه را چون زنان چند درین پنبهٔ باغنده زنی بدر جاجری گفته تا وقت شام بیوه زنی پنج شویه را
باغنده درکنار نهد چرخ اخضرش باداچو زهره دیده خصمت سپید دل وز تاب دل شکستهٔ دل نیست پرورش
باغوش باغین مضموم وواو مجهول غوطه باشد یعنی سر آب فرو بردن وغوطه زدن **باغ هزار درخت** باغی است
در غزنین ساخته سلطان محمود والحال مفقود است **بافدم** بافای موقوف وفتح دال عاقبت کار وانجام وفرجام
وقیل بضم دال ودر مؤید بجای فا قاف نیز آمده **بافکار** بافای موقوف وکاف فارسی بافکنده **بافند**
ببای فارسی پنبهٔ گرد کرده هندش گاله گویند **باق** در تجربیت ببای فارسی پراهی **باقر** گاوان باشبانان
ومرد بسیار علم وبسیار مال وشیر درنده ورگی است که در گوشه چشم میباشد ولقب ابوجعفر محمد بن علی بن حسین صلوات الله
علیهم **باقعته** بمعنی سختی **باقل** بمعنی کودک ونشان ریش برآمده باشد ونام مردی که بنادانی ضرب
المثل شده ودد ابراهیمی است از جمال حسنی که آن مرد روزی آهوئی بیازده درم خریده بخانه میبرد شخصی در راه پرسید

که بچندی جریدی دو انگشت فراز نموده وبجای باز دهم زبان از دهن کشیده آهو از دستش برفت **باقلاء** باهمزه وتشدید
لام وبی همزه معروف وآنرا فول الفاتر گویند **باقله** نام غله ایست **باقلی** بتشدید لام آنچه در باقله گذشت
باقیات بازمانده ونیز هر عمل صالح باشد **باک** بمعنی بیم وترس واندیشه ودر بعضی از فرهنگها التفات نمودن
واز پس نگریستن نیز مرقوم است **پاک** بابای پارسی تمام وپاکیزه وبتازی **پاکار** دو معنی دارد اول شخصی بود
که در دهها باشد چون ایام تحصیلداری آید زر از رعایا گرفته بتحصیلدار رساند دوم کناس را گویند ادرا پای کار نیز خوانند
پاکان خط اول بمعنی حاملان عرش وملایکان مقرب **پاکباز** معروف وآنکه هرچه دارد در قمارخانه ببازد
موافق اینمعنی است بیت شیخ عراقی بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغائی **پاک باز**
چرخ بمعنی ماه **پاک بردن** یعنی تمام بردن **پاکره** بکسر کاف زن نارسیده وقیل بمعنی بامداد وبا کاف عجمی
بمعنی باغره است که بالا مرقوم شد **باکرزمان** بفتح سوم وچهارم بمعنی عرش وشعرا آسمان را گویند اما از بیت دقیقی
معلوم میشود که لفظ کرزمان است با در وداخل بنیت لهذا در باب کاف نیز آورده شد دقیقی گوید زحل با تیر وزهرا باکرزمان
پاکشاده رواق یعنی آسمان **پاکل** بکاف پارسی بمعنی آب گرم مثل شیرگرم **باکند** بمعنی یاقوت
وبتازی بیای تحتانیه وآن خطا است **باکو** بواو فارسی نام شهر ونام قلعه بلند بالای کوه استاد گوید آمد آن خسرو خوبان
جهان از باکو میخورد خون جهانی ونداره باک او **باکوبنه** نام موضعی است **باکوزه** بضم کاف میوه که اول رسد
ودر حل اللغات است که زودتر رسد وقیل نوباوه **پاکوفتن** یعنی رقص کردن **باکی** بمعنی گرینده **بال**
بمعنی عظمت وعیش فراخ ودل وتن وکار وحال وماهی بزرگ ودر فارسی بازو برای مردم وشهپر برای مرغ **پال** بمعنی
ریسمان است واز این مرکب است پال دم بمعنی رسنی که در دم اسپ کنند **بالا** بمعنی فوق باشد وآن معروفست وبمعنی قد و
درازی وآنرا بتازی طول خوانند واسپ که بتازی فرس خوانند وهرچه آویخته بود کذا فی التحفه **پالا** بپای فارسی صاف
کننده وفرون کننده ونیز آویخته آمده است **پالاپالا** هردو بپای فارسی چیزی سخت لرزنده دقیقی گوید بفر وهیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه که پرآشوب بود پالاپال چه پالاپال بدینمعنی در فرهنگهای معتبر بنظر رسیده ودر نسخه سروری است پالاپال چیزی سخت
که بسیار ماند ودر تحفه بمعنی پالوده سخت آورده اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار باید گفت نه بمعنی چیزی سخت **بالاخوانی**
یعنی زیاده از آنچه قسمت خود ادا نمودن **بالاد** بمعنی اسپ جنیبی وبعضی گفته مطلق اسپ وحق همین است **پالاد**
بابای فارسی افزونی واسپ **پالاده** دو معنی دارد اول بدبوی بوده دوم بمعنی تخت وبدگوهیجوی نیز گفته اند
بالار بمعنی ستون شمس فخری راست زهی خانه وباغ از زبرجد وعقیق عجب مدار که هست از زمردش
بالار **پالار** بمثله **پالایش** بمعنی آلوده شدن پا بها بجل **بالاکر** بالکاف عجمی مفتوح بمعنی ستون باشد
بالال بمعنی بالار است که مرقوم شد **بالان** دو معنی دارد اول دهلیز خانه باشد دوم تله را گویند که بدان جانوران را
بگیرند **پالانی** بپای پارسی اسپ کذر واسپی که لایق بارکش بود ومطلق اسپ نیز آمده **پالائیدن** بابای پارسی
صاف وروشن از کدورت تها کردن وخلاص شدن **بالاور** بمعنی کوزهٔ پر آب که با توبه بضم تای اول وفتح ثانی نیز گویند

پالاون بابای فارسی آلتی است حلوائیان مانند کفگیر که بسیار سوراخ دارد وروغن جلاب بدان صاف کنند
پالاهنگ وپالهنگ بابای وکاف فارسی دوالی که گوشه لگام بسته اسپ را کشند **پالائیدن** بپای
پارسی زیاده شدن **پالایش** بمعنی پالاون که بالا مذکور شد **پالدم** بمعنی پاردم که مذکور گشته **بالش**
بمعنی مسند وبالش **پالش** بپای فارسی وکسر لام افزونی وافزایش **بالشت** بالام مکسور وشین منقوطه زده بالش بود
بالشچه بجیم پارسی بالشت خورد **بالش عالی** بمعنی مسند عالی **بالشک** تصغیر بالش **بالشن**
بضم یکم وکسر سیوم در ابراهیمی است بفتح یکم وکسر سیوم بمعنی آشنا **بالش نرم زیر سر نهادن** یعنی خوشحال
کردن کسی را بخوش آمد ظهوری گوید راحت بنهاده بالش نرم زیر سر داغت از جگرها **بالغ** بمعنی نیکو ورسنده
وجوان بحد مردی رسیده **پالغ** بالام مضموم بمعنی پیمانه شراب باشد که از شاخ کرگدن وکاو ودندان فیل وچوب
سازند **پالکانه** دریچه ونیز بمعنی شروع ودرو کردن غله نورس باشد **بالنک** بالام مفتوح بنون زده وکاف
عجمی دو معنی دارد اول جنس از خیار باشد وآنرا بادرنگ نیز گویند دوم نوعی از ترنج بود بغایت نازک وشیرین **پالنک**
با کاف هردو فارسی ولام مفتوح بنون زده دوال دراز لگام که هند آنرا باگ گویند وترکان جلو وراه کهکشان طناب گویند
پالاهنگ مثله ودر فرهنگ بمعنی پا افزار چرمین باشد وپای تابه ودر فرهنگ هندوشاه بابا وکاف هردو تازی وکسر لام و
بجای نون یای معروف مرقوم است ودر نسخه سروری بفتح لام وسکون نون وکاف فارسی واکثری بپای فارسی گفته اند و
صحیح پالنگ است بضم لام وسکون نون بمعنی پای تابه ومعنی ترکیبی آن لنگ پا چنانکه در فرهنگ سامانی گفته وصاحب
فرهنگ جهانگیری وهندوشاه را در لغت ومعنی توهم واشتباه شده **بالو** بواو معروف دو معنی دارد اول دانه
های سخت که بر اعضای آدمی برآید ودرد نکند وپخته نشود وآنرا ازخ وزخ نیز نامند وبعضی از ولایات فارس وعراق عجم کوک
خوانند وبتازی ثولول وبه تبریزی سکیل وبترکی کوینک وبهندی مسه گویند دوم برادر را خوانند لیکن بمعنی اول بپای فارسی
مشهورتر است **پالو** مثله **پالوانه** مرغ سیاه که دایم در هوا پرد وچون نشیند نتواند برخاست ودر تحفه پالوایه
وپلوایه بجای نون یای حطی آورده لیکن شمس فخری بقافیه تازیانه وبهمانه آورده ودر رساله میرزا بنون وهای هردو آورده والله اعلم
بالودن بمعنی بزرگ شدن وبرآمدن ونمود کردن **پالودن** بپای فارسی صاف کردن وخلاصه وروشن
شدن کدورت **پالوده** بمعنی صاف کرده وخلاصه وبرگزیده وزراندوده نیز آمده لیکن معنی اول اکثر مستعمل است
پالوده رواق ربعی یعنی باران ابر بهار **بالوس** بالام مضموم وواو معروف بمعنی کافور مغشوش **بالوسه**
بالام موقوف بمعنی تار تنیده بود وداور را بانه نیز گویند **بالوش** همان معنی که درسین مهمله گذشت وقیل با واو هردو فارسی
بالوعه سوراخی که بر سرا باشد ودرو آب باران وآب خانه میریزند **پالونه** بمعنی پالاون که گذشت **باله**
نام گیاهی است که بیخ او کج باشد وبر رو مویهای خورد خورد بود **بالیت** بمعنی حاجت **پالید** بمعنی افزود وصاف
کرد وبزبان مردم بمعنی تفحص کرد نیز آمده اما در زبان قلم کم واقع شده **پالیدن** بمعنی پالودن که مذکور شد **پالیدن**
بپای فارسی فزون شدن وبزرگ شدن وبزرگ کردن وپرورش کردن ودیدن وجستن وتفحص کردن **پالیز** بمعنی

باغ وکشت زار ودرین زمان خربزه زار وخیار زار وامثال آنرا گویند فردوسی گوید بگسترد کافور بر جای مشک گل ارغوان شد
بپالیز خشک بپالیز بلبل بنالد همی گل از ناله او ببالد همی **پالیزبان** معروف ونوائیست از موسیقی وافصح بهردو معنی
پالیزوان است **بالیس** مردی بدحال از غایت فقر ونیز سخت حاجتمند شدن **بالین** آنچه زیر سر نهندش هنگام
غلطیدن **بالین پرست** بیکار وخدمتگار نظامی گوید چو تو خدمت پای ونیروی دست حوالت کنی سوی بالین
پرست **بالیوس** بالام موقوف ویای تحتانی مضموم وواو معروف ولایت قندهار را گویند **بام** سه معنی دارد
اول معروف وآنرا بان نیز خوانند دوم صبحگاه باشد وآنرا بامداد نیز گویند سیم تار بم را مانند خواجه کرمانی گوید بسوز ناله
زار بم ز عشاق نوای زیر وبامی بر نیامد **پاماچان** با جیم هردو پارسی آنکه درویشان بواسطه گناهی گناه کاران را
در صف نعال که محل سیاست ایشان است بریکپای بایستانند وگوش او را هم بدست گیرانند وبجیم تازی نیز آید **بام
بدیع** یعنی عرش عظیم وآسمان وقصر هامان وزیر فرعون **بام بلند** عرش وآسمان ونیز قصر هامان **بام
بهشت** یعنی بام افتاد **بام چشم** یعنی پلک چشم **بام خضرا** یعنی آسمان **بام رفیع** یعنی بام
بدیع است **بام زحل** یعنی فلک هفتم **بام زد کوش** نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید بام زد حسن که
زده همان بام زد عشق تو آمد جهان **بام زمانه** یعنی آسمان **بامس** با میم مفتوح وآخر سین مهمله کسی را گویند
که از بودن شهر یا دیاری بتنگ آمده باشد بنابر موانع از انجا سفر نتواند نمود وشمس فخری بضم میم آورده گفته همچون خرلنگ است
مسودت بو حل بود افتاده وبر باز بمانده شده بامس لیکن درست آنست که قافیه شعر او سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه
گمان برده اند **بامشاد** نام مطربی بود که در فن خنیاگری مثل باربد منوچهری گوید بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد
خوبتر از باربد نیک تر از بامشاد **بام فراخ** کنایه از عرش وقیل هر آسمان **بام گشاده رواق** یعنی فلک
بام مسیح یعنی فلک چهارم **بامن** پس ماندگان **بام نشستن** یعنی خراب وویران شدن خاقانی گوید
بام بهشت وآستان برخواست **بام نهم** یعنی فلک نهم **بام وسیع** یعنی فلک وعرش وکرسی **بامه**
ریش بزرگ وانبوه را گویند وآنرا بلیه نیز خوانند **بامی** لقب شهر بلخ است حکیم فردوسی فرماید چو از شهر بامی بجیحون
کشید سپاهی که هرگز چنان کس ندید **بامیان** نام شهریست از توران زمین که اهل آنرا بغلط تولیبی وزشت خطی نسبت
کنند **بان** دو معنی دارد اول بام خانه باشد مولوی فرماید سر فرو کن یکدمی از بان چرخ تا زیم من چرخ چهار سان
چرخ دوم دارنده ومحافظ را گویند واینمعنی بدون ترکیب اطلاق نمی باید چنانچه دربان وفیلبان کمال اسمعیل راست
مرادماغ بدان غایت از غرور تباه که سرای تو شایسته ام بدربانی وبزبان عربی نام درختی است در موید وابراهیمی است
درخت سهجه ونیز در موید است درختیست مانند سرو وقیل خوشبوئی است ودر حل اللغات است درختی است خوش قد ودر جای
دیگر آورده درختی است که گل وبرگ آن خوشبو باشد عجم آنرا بید مشک خوانند ودر تنجری درخت خوشبو که از وی روغن
بچکانند وآنرا دهن البان گویند وان نوعی عطر است انوری گوید آهو ببر سبزه مگر نافه بینداخت کز خاک چمن آب شده عنبر و
بان را **پاناه** یعنی پناه ونگاهبان جمعی یا ولایتی که آن جمع تابع او باشند یا آن ولایت در تصرف او باشد زرتشت بهرام

پژدی

پژدی گفته چو پیش تخت شد انبوه دانه بدیشان گفت شاهنشاه پانا **بانتر** بفتح تای کولنگ ونامردی **بانک**
با نون مفتوح یعنی جل بان که مرقوم شد **بانک برابلق زد** زمانه را خبر کند وحو سازد **بانک روارو** یعنی
بانگی که پیش پادشاهان بوقت سواری زنند **بانک زدن** معروف ودر شرح مخزن است باز داشتن از چیزی وراندن
کسی **بانکشت گرفتن** یعنی شمردن **بانک عنقا** نام پرده ایست از موسیقی **بانک بارون**
یعنی آواز دین محمد وعلم شریعت **بانو** دو معنی دارد اول خاتون خانه را گویند دوم صراحی گلاب وشراب وامثال آن
باشد **بانوا** مردیست که بعد از بینوائی سخت توانگر شده باشد ومعنی ترکیبی یعنی با توشه وبا مال واسباب و با
نواختن سرود **بانوج** با نون مضموم وواو معروف وجیم عجمی یعنی بازنیج است که مرقوم شد **بانوگشسب** نام دختر
رستم است **بانوان** یعنی آفتاب **پانه** چوبی که در پس در نهند تا گشوده نشود ونجاران در شکاف چوبی که آنرا
پاره وشکافته باشد فرو برند تا زود بشکافد وکفشگران وموزه دوزان در فاصله قالب وکفش وموزه زنند تا فراخ گردد آنرا فانه و
پهانه وفهانه نیز گویند وبعضی گفته اند یعنی انتظار باشد وبلغت دری چوبیست که بریکطرف آن سوراخ باشد ومیخی باریک در ان
کنند چنانچه آن چوب بآسانی حرکت کند وآنطرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند وچون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت
در افکنند وآنرا چلمرد خوانند از آنرو که قوت چهل مرد بان وفا نکند **بانی** آغاز کننده وآفریننده ومرد صحرائی واول چیزی
پانی یعنی آب باشد وبزبان هندی آب را پانی گویند هیچ معلوم نشد که این لغت هندیست یا پارسی لیکن در زبان
فارسی نیز آمده حکیم سنائی راست نه دران معده ضد ره میده نه دران دیده قطره پانی **پانید** با نون مکسور ویای معروف
نوعی از حلوات مانند شکر لیکن از شکر غلیظ تر وسخت تر باشد معرب آن وکعب الغزال نیز گویند **بانوی مشرق** یعنی آفتاب
بانوی مصر یعنی زلیخا **باو** بالکسر گردون وبازیدن **پاو** یعنی شستن وپاک کردن بود بزبان هندی پای را
گویند **پاوابله** یعنی آبله هلاک کننده **باواش** خیار بزرگ که بسبب تخم دارند **پاوچک** یعنی پاچک که
مرقوم شد **باور** بفتح واو معروف واین مخفف باوراست وواو یعنی یقین است گویند این سخن باور کرد یعنی مقرون
یقین وتردد بر طرف کرد **پاورنجن** یعنی خلخال باشد وآنرا پابرنجن نیز خوانند **باول** نام موضعی است که
انجا جامه ابریشمین بغایت خوب بیافند **پاوند** بندی باشد که بر پای گنهکاران نهند **پاونده** مثله **باوین**
با واو مکسور ویای معروف سبد کوچکی باشد که پنبه را که بر رشته باشند درون آن نهند **باه** یعنی شهوت وپشت زری
باها نوعی از طعام **باهار** یعنی ظرف اوند **باهر** روشن وغالب ورکیست در سرود ونام کتابی است
باهک باهک بهای مفتوح بکاف زده شکنجه را گویند **پاهک** مثله **باهل** یعنی بیکار گردنده وعصای شبانی
وناقه بیمهار وبی پالان **باهمان** یعنی شخصی مجهول باشد وآنرا فلان نیز گویند **باهم شیر وشکر شدن**
غایت محبت وآمیزش **باهن فشرده** یعنی بی هنری وبیدردی وسنگدلی ومرده دلی ومعنی ترکیبی باهن منجمد که زخم
در واثر نکند ونرمی ندارد **پاهنک** یعنی پاچنک وپاشنک که مرقوم شد **پاهنکه** یعنی پای برنجن وکفش
شیخ نظامی در مذمت دنیا گوید برون کن پا ازین پاهنکه تنک که کفش تنگ دارد پای را لنگ **باهن کشیده**

یعنی در سلک کشید باهو باهای مضموم و واو معروف چوب دستی که شتربانان بدست گیرند سوزنی گوید هر که از پشت
دلش بار ولای تو فکند زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند وفرخی گوید باهو بدست کرده برانتر شدم فراز ونیز بمعنی
بارور آمده باهون بمعنی باسبون که مرقوم شد پای معروف وبیخ درخت وبنیاد ودیوار وتوانائی وطاقت
پایا باپای تحتانی بمعنی ضروری برین قیاس پایست وپایستن وپاپای بسامان گوید مخفف پایان است که اسم
فاعل از پایستن حکیم سوزنی فرماید از بهر تازه بودن دلهای خاص وعام پایان تری بسی زنم از ابر بر نبات
پایاب چهار معنی دارد اول آبی را گویند که مردم را غرقاب نبود دوم بمعنی پایندگی باشد سیوم تاب وطاقت بود
چهارم چاهی را گویند که زینه پایه بران بر بسته باشند تا بآسانی رفته آب بردارند وآنرا وای نیز نامند وبهندی باولی گویند
حکیم نزاری کوهستانی در طلب شراب بجهة دفع استسقا بنظم آورده می حیات من است حکم نیست زان می بهیچ انسانم
ای دریغا گر آب زر بودی وانچه ز آب پایابم پای افراز انچه در پا پوشند پای افزار مثله پای
افزاره بمعنی تختگی باشد که جولان پا بر بالای آن نهاده بفشارند پای افزاه بمعنی زیادت کننده مرتبه
پایان اسافل واواخر چیزی چون ساران اعلی واوایل چیزی پای باز بمعنی رقاص فخر گرگانی گوید گروهی از نشاط
اسپ تازی گروهی باسماع وپای بازی پای باف بمعنی جولاها که عرب آنرا حایک خوانند پای برافکندن
بمعنی بیطاقت وبی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن واصل این مثل آنست وافسونی که قصابان خوانده بر پای بزی دمند
وآن پای براز هر جا که بیندازند گوسپندان وبزان انجا روند قصابان از انجا آورده بکشند نظامی گوید مرادر کویست ای شمع
نکوئی فلک پائی برافکنده است گوئی که گر چون گوسفندم میبری سر بپای خود دم چون سگ برین در درنسخه سروری
پای برافکندن بمعنی سحر کردن برای حب کسی آورده وشعر نظامی را بدین معنی روشن خوانده پای بر پی نهادن
بمعنی متابعت کردن پای بر سنگ آمدن بمخاطره پیش آمدن پای برنجن یعنی انچه در پا کنند
از خلخال وجز آن پای بست معروف وزنی که شوهر او طلاق نداده بگذارد پای بسته یعنی گرفتار پای
بسنگ یعنی برجای مانده واز پا افتاده پای بند دام وانکه پابسته وگرفتار باشد پای پوش بنه
زده بمعنی پازاری که بزبان هندی پهی گویند پای پیچید هردو پای فارسی یعنی قوت سرتافت وگریخت
وقیل اندیشه ترک کردن وعزلت گرفتن پای پیچیدن مصدر پای پیچید که مرقوم شد پای پیل
دو معنی دارد اول حربه ایست اکثر واغلب زنگیان دارند دوم نوعی از قدح باشد آنرا پیل پا نیز خوانند پای تا به کشادن
بمعنی بجائی مقیم بودن واز سفر باز آمدن پای ترسا صراحی کوچک که بصورت پای بتان سازند ودران شراب خورند
پای چوبین انچه بازیگران از چوب راست کنند تا بلند نماید پای خاسته چیزیرا گویند که در زیر پا مالیده وکوفته
شده باشد پای خاکی کردن یعنی سفر کردن وراه رفتن نظامی گوید فرستاده چو دید آن خشمناکی برجعت پای خود را
کرده خاکی پایخچه بمعنی ژاله پای خست بمعنی پای خاسته که مرقوم شد پای خطر آمد
بسنگ یعنی میل دل پایخوست بمعنی چیزیکه بپا مالیده وکوفته باشد پای خوش خوشه لکوی پای

وضم خا وسکون واو معروف زمین کلناک لگدکوب که از کثرت مالش خشک شود پاید باپای فارسی بمعنی بماند وبستد
پایدار باپای فارسی بمعنی همیشه وباقی وثابت ومحکم بود پایداره یعنی مددکار وآنرا پای مرد نیز نامند رضی
الدین نیشابوری زهی مودت تو پایدارهٔ اقبال زهی عداوت تو موزهٔ خزما پای دام نوعی است از دام
که پای جانوران را بگیرد وآن حلقه چند باشد از موی تافته واشکلی بران کرده که چون جانور پای بران نهد حلقه کشیده
شود وجانور گرفتار گردد وآنرا پای حلقه نیز گویند اصل پای دامی نهاده است صعب بعضی گفته اند پای دام وپادام
مرغ صیاد بر دام بند برای صید کردن مرغی دیگر وآنرا بتازی ملواح گویند ونوعی از دام که بعربی حباله گویند وانچنان بود
که سیخهای باریک از چوب بتراشند از یکوجب وبریکسر آن دامی نصب کنند وسر دیگرش را نیز ساخته بزمین فرو برند واز
جانب دیگر صیاد به پناه چیزی که از شاخها بر ساخته باشند درآمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند وپای
ایشان دران دام بند شود نزاری دل خلایق از آنست صید آب روان که باد برز بر آب می نهد پادام پای
دامن محلی که نزدیک بزمین بود پایر باپای پارسی مدت ماندن آفتاب در برج سرطان که فارسیان یکماه
شمرند وتیرماه گویند پای رنجن بمعنی پای برنجن که مرقوم شد پایروب بیل چوبین که برف بآن روبند مطلق
جاروب نیست چنانکه بعضی گمان برده اند پایژ بکسر یای تحتانی وزای فارسی ریسمانی که بردامن خیمه وسراپرده تعبیه
نمایند وآنرا میخ لبته استوار کنند وچیزیکه بدان عنان استوار کنند بایست باپای تحتانی مکسور بمعنی ضروری باشد
پای ستور نام سازیست که کهینه ترین سازها باشد بایسته بمعنی بایست که مرقوم شد پایسته
باپای تحتانی مکسور بمعنی پاینده بود پای سخن یعنی قوت سخن پای سخن راکه درازاست دست سنگ برارد
او سر شکست بایسنگ نام مردی بود پای سنگین آن پای که از جای نجنبد پای سهیل بمعنی
صراحی بصورت پای شخصی سهیل نام وبعضی گفته اند بمعنی پیاله نیز آمده پای شمال در گل بکسر کاف فارسی بمعنی باد
شمال نبوزد پای شیب باپای فارسی عقبه ایست دشوار براه کعبه برای رمی جمار بایص بمعنی شتابنده وپیش
گیرنده بایض یعنی مرغ خایه کننده پای فروکشیدن یعنی توقف نمودن پای فشاردن بمعنی استوار
کردن بایک بمعنی خرما وبایک بکسر یا شتر ماده خوب وجوان بوایک جمع آن پایکار باپای فارسی
دو معنی دارد اول شخصی را گویند که چون ایام تحصیلداری بده آید زر را از رعیتان گرفته بتحصیلدار رساند وآنرا پاکار نیز نامند
دوم کناس را گویند حکیم فردوسی گوید بدو گفت بهرام شو پایکار بیاور که سرگین کشد برکنار پایگاه بمعنی طویله
که آنرا پاگاه نیز گویند وقدر ومرتبه وجائی از درِ خانه وتالاب وامثال آن وچاهی که پا به بن آب برسد وآنرا پایاب نیز خوانند
فردوسی گوید بدریا همیگیر پای شناه بیاید بجائی که بد پایگاه معنی ترکیبی آن جای پا وقدر ومرتبه باشد پای گذار
یعنی مددکار او را دست مزد نیز گویند پای گشادن معروف وباز آمدن وبمعنی طاق نیز آمده پای کوب باول
وواو هر دو پارسی بمعنی رقص بیا فیضی فکن از پردهٔ خویش برون آر انچه داری در دل خویش بپا کوبی کسی کوگشت
خورسند دگر او را حجاب وشرم تا چند پایکه مرتبه وصف نعال وجای اسپان پای ماجان باجیم فارسی

انکه درویشان بواسطه کناهی کناهکار را در صف نعال که محل سیاست ایشان است بریکپای بستانند وکوش او را هم بدست او
کیرانند وبجیم تازی نیز آمده **پایمرد** یعنی مددکار ویاری ده وتوانا واجرت قاصد ورنج بخشی است مژده آوردن وبنده کرز
پاکه آزاد ستکیر نیز کویند **پایند** بمعنی قرار وهمیشه **پاینداد** بابا فارسی یعنی قوت آن دارد **پایندان** بیای
تحتانی مفتوح سه معنی دارد اول صف نعال وکفشکن را خوانند منجیک کفته ماه را در محفل خورشید ومن جای اندر صف
پایندان بود دوم ضامن وکفیل را کویند مولوی معنوی فرماید دی همی کفتی که پایندان شدم که بود تان فتح ونصرت
دمبدم هرکه پایندان او شد وصل یار او چه ترسد از شکست کارزار سیم بمعنی ریم وکرد آمده **پایندکان** بیای
وکاف فارسی یعنی بهشت ودوزخ وعرش وامثال آن که فانی نخواهد شد **پای وپر** یعنی پا ودست که عبارت از طاقت
وقدرت باشد فردوسی کوید ستودن همی سازدش زال زر ندارد همی جنک را پای وپر وآنرا پر وپا نیز کویند **پای
وریجن** بمعنی پای برنجن که بالا مرقوم شد **پایوزن** بباء فارسی نوعی از پیرایه که زنان در پا پوشند **پای وند**
یعنی دام وانکه پای بسته وکرفتار باشد **پایه** معروف وقدر ومرتبه باشد امیر خسرو نظم نموده سرافسروران سلطان
آفاق بپایه با سریر عرش هماق وبمعنی زبون وفرع هم آمده وبزبان کیلان چوب را کویند وفرو ریختن باران باشد ونیز
بمعنی زینه بنا آمده وپایاب را نیز کویند **پایه افزا** زیادت کننده مرتبه **پایه دار** یعنی صاحب مرتبه بزرک
پایه فروزه فرش یعنی مرتبه آسمان **پاییدن** بمعنی بپای ماندن وبودن **بپا عز** ببای پارسی
یعنی پیل پا **بپای شد** ببای دوم پارسی یعنی ایستاده شد **ببر** بالفتح دوست ودشمن شیر است وآنرا ببر بیان
نیز کویند وببور بضمتین جمع ببر **ببرک کند نا مانده** هر دو کاف فارسی یعنی سست مانده وبجا مانده **بت**
بالفتح بریدن ونیت جزم کردن وچون الف ولام برو درآید البته کویند ونوعی از جامه وجامه ناشسته وطیلسان فروختن د
بافتن ونیز بمعنی طیلسان ودر فارسی آبار جولاه که بر تان جامه مالند تا سخت شود وبتوت جمع وبت بالضم معروف یعنی صورت
نکاشته خواه از چوب خواه از سنک ودر اصطلاح سالکان بت عبارت از مظهر هستی مطلق است که آن حق است پس بت من حیث
الحقیقه حق باشد باطل نیست وبت پرست را حق پرست کویند ازینجهت که آن حق است بصورت بت وقضی ربک لا تعبدوا
الا ایاه چون این درست آمد ضرورت جمله عابد حق باشند فافهم ولا تتوهم ما بت پرست وهرک ما تار کافریست زنار کر هزار
بود آن صنم یکی است **بتا** بالکسر بمعنی بکذار وبتا بالفتح والتشدید نوعی از طعام است **بتاب** بالفتح والتشدید
نوعی از طعام که برنج ودوغ یکجا سازند ودر سکندریست بتاب بروزن سحاب آنرا بهط نیز کویند ودر صراح است که بهط طعامی است
از برنج وآب باشد **بتافت** بریده وتوشه ورخت خانه وطیلسان وخز وسوف وباین معنی بت نیز آمده **بتائیدن**
بالکسر بمعنی بکذاشتن وکذرانیدن چیزی **بتحاک** بالضم نام موضعی است نزدیک کابل که آنرا ابتحاک نیز کویند **بتخ**
بمعنی کتاب مغان وقیل صحف ابراهیم علیه السلام وکویند تفسیر زند ونیز بمعنی افسردن آمده **بتر** بالفتح بریدن واز
بیخ برکندن وبفتحتین بریده دم وبیفرزند شدن وبیخبر شدن **بتراء** بریده دم وبیفرزند وبیخبر وخطبه ورساله که در
ابتدای آن حمد خدا ونعت رسول صلعم نباشد **بترک** در تنجربیت کلیم باریک که از پشم سازند **بتع** بالکسر شراب

دمرد

ومرد دراز وبینداصل که شتعدات کند وجوش زند بدین معنی بکسر با وفتح تا نیز آمده وبفتحتین دراز کردن شتر واسپ **پتفور**
در حل اللغات بدو معنی اول آنچه از دهان چهار پایه برآید دوم منقار مرغان واین باستعاره است **بتق** بکسر یکم وفتح دوم
اسپ بد دست **پتک** بالضم وبابا فارسی خایسک بزرک که آهنکران دارند که اهل هند کهن خوانند بالفتح وبیای
تازی در عربی بریدن را کویند وبکسر یکم وفتح دوم پارهای چیزی واو جمع است **پتکچی** باجیم فارسی نویسنده
بتکده خانه بت **بتکار پرستان** هر دو بای فارسی جنکجویان **بتکن** بوزن بشکن بفتح کاف فارسی وقیل
بکسر آنکه میل خوردن نکند از غایت سیری **پتکوب** با واو هر دو پارسی نام آچاریست از جوز مغز وشیر وجغرات سازند
بتل بالفتح بریدن وجدا کردن وبکسر بای فارسی یعنی قوت عقل وشفاعت عقل **بتلخ وترش رضاده** یعنی
بفقر وغنا وراحت ورنج وغم وشادی راضی شو **بتنبک** ببای فارسی بمعنی دریچه **بتنج** بالفتح وباجیم تازی بمعنی
افشردن **بتنوز** بالفتح کله کرد اکرد دهان وقیل منقار خار وآزار دهان ببای فارسی نیز آمده **پتو** بالفتح روغن
وآنچه کلاب در او اندازند وقیل قبه که بر سر تازیانه وعصا وامثال آن نهند ونیز سنک دراز بدان دارد وامثال آنرا کویند تا ؟
پتواز بفتح بای فارسی پرورش وجای آرام **بتول** بالفتح آن زن که او را از مرد حاجت نباشد ونیز لقب مریم و
فاطمه الزهراء علیهما السلام زیرا که ممتاز بودند از زنان زمان بحسب فضل ودین وبریده بودند از دنیا ونیز زن باکره **بتوله**
مثله **بتوه** بفتح واو فارسی سبزه ایست ترش هندش چوکا کویند ودر ابراهیمی بفتح یکم وضم دوم انبوه ودر سکندری بمعنی
خرمن **بته** بالفتح والتشدید احمق وکاهل وکنیزکان ونام شخصی ونیز بمعنی بریدن والبته از اینجاست **پتیاره**
بکسر با وسکون تای فوقانیه بلا وفتنه ومحنت وچیزی که دشمن دارند وبجای تای فوقانیه یای تحتانیه نیز آرند وعکس آنهم شهنامه
توانیم کردن مکر چاره که بیچاره نیست پتیاره **بتیرا** بضم اول وبفتح دوم آفتاب **بتیرکان** بکسر یکم وسیوم پیدا آرنده
بتیغ یعنی فرو شد **بث** بالفتح مع التشدید پراکنده وفاش کردن خبر وبر انکیختن غبار وآشکارا کردن راز وحال واندوه
سخت **بثر** بفتحتین ریش شدن عضو ومانند آبله دانه برآوردن عضو وبثر بسکون ثا مثله **بثق** بالفتح والکسر ویران
سیل ودر صراح بمعنی درآمدن سیل جوی را **بثور** جمع بثر است بمعنی آبله **بج** بالفتح والتشدید جیم شکافتن ریش ونیزه زدن
وفربه کردن کیاه حیوان چرنده را **بج** بالضم اندرون دهن که لبنوس وکب نیز کویند وبمعنی موی پیش سر چنانکه در فرهنک
کفته ونسخه سروری بفتح بای تازی کفته **بچ بچ** دو معنی دارد اول سخنی باشد که آهسته باهدیکر کویند دویم کلمه بود وآنرا برتزنیز خوانند
شمس فخری این هر دو معنی را نظم نموده در رشته انصاف جمال الحق والدین هرکز سخن ظلم نکوید به بزبز از معدلتش کرک وشبان
همچو شبانان خوانند بر آن کله را جمله بزبز **بجا آورد** یعنی معلوم کرد **بجاد** بالکسر جامه ایست مخطط من
الصحاح وکلیم من الدستور **پچال** بکسر با فارسی معروف وچرک چشم **بجام عدل بده** نه کم ونه زیاد خواجه
حافظ ساقی بجام عدل بده باده تا کدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند **بجا آوردن** بتنک آوردن وکشتن وبرین
قیاس بجان آمدن خسرو کوید کر صفی از خصم بجان آوری **بجای خود است** وضع الشیء فی محله **بخت** بالضم نام
پادشاهی جبار وقهار که بیت المقدس را خراب وویران کرده وشتر بزرک وقوی بالفتح دولت وطالع وبخت بالفتح ببای فارسی

انچه پنبه بدان برون کنند و عرب آنرا محلوج کویند و مترادف رخت است و بکسر خاشکست و مجروح کرد **بجح** بفتح با و جیم شاد
شدن **بچداک** بالفتح و با با و جیم فارسی ترجمه یعنی زبانی را بزبانی دیکر بیان کنند **بجر** بالضم و سکون جیم پرنده
کار بزرک و سختی زمانه و بجر بفتح جیم عیبها و احوال درون و رکهای درون شکم که بهم دررفته باشند و بجر بفتحتین برون آمدن ناف
بزرک و بر شدن آن و بجر بالفتح کوشت شکافتن **بچراغی رسید** بزرکی و عارفی و نیز بمعنی بروشنائی رسید و در فرهنک
بمعنی بدولت رسید **بچراغی رسیدن** مصدر آنست **بچرک** بادام کوهی و آن بغایت کرم ترش است بفتح یکم
و سیوم سخره که او را بیکار کویند چه بقهر و چه بخوشی **بچز** بالفتح و با جیم فارسی کمینه **بجبت** بفتح جیم آواز هر چیزی و
ماضی جستن **بچش** بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه زمه یعنی وستی و رنج و مشقت **بچشک** بضمتین و با با و جیم
فارسی طبیب و رک زن **پچشکی** بضم با و جیم فارسی طبیب ستوران **بچشم کردن** یعنی انتخاب کردن و چشم
رسانیدن **بچک** باول و ثانی مفتوح نام یکی از صلحاست **بچکم** باول مفتوح و ثانی زده و کاف مفتوح
ایوان و بارکاه باشد و آنرا اسکم نیز خوانند و کفته اند خانه بود که اطراف آنرا شبکه کرده باشند استاد رودکی فرماید ای خاکی
نکارخانهٔ چشم فرش دیبا کشیده در بچکم **بجل** بضمتین استخوان کعب **بجم** بالفتح نام ولایتی است مشک خیز ۶
بچم بکسر با تازی و فتح جیم فارسی بناز بخرام **بجنود** بضم تند رو غرنده **بچو** بمعنی ترجمه باشد **بچواک**
باول مفتوح و ثانی زده کسی را کویند که زبانی بزبان دیکر بیان کند آنرا بتازی ترجمه خوانند **بجود** بضمتین استادن
و مقیم بودن **بجول** بالفتح مرد بزرک و پیر **بچوه** بفتح ترجمه **بچه آحمی** بالفتح خون سرخ و انچه منسوب باشد
بشیر بحرین **بچه خور** یعنی لعل و یاقوت و مانند آنها از جوهر و فلزات **بچه خورشید** مثله **بچه جوبی** یعنی
اشک خونی **بچه طاوس** یعنی آتش و آفتاب و لعل و یاقوت **بچه طاوس علوی** مثله **بچه طاوس**
علوی آشیان اخکر که طاوس آشیان آتش است از انکه عنصر عالی است **بچه کو** با جیم فارسی حرام زاده
بچهٔ کوی مثله **بجیحون نشست** یعنی بجیحون کذر کرد و قیل بکشتی نشست و قیل کنایه است از کریه بسیار ۴۶
بجیس بالفتح و بجیم راندن آب و روان شدن آب و شکافتن ریش و دشنام دادن و بالفتح بخا معجمه کم و اندک
و زمین که بی آب برویاند و کم کردن حق کسی **بخ** بالفتح بخ بخ کردن در آواز یعنی کلو کرفتکی **بخاث** بالفتح مع
التشدید بسیار بحث کننده **بخار** بفتحتین سراسیمه شدن از بیم و سیراب نشدن و نوعی از بیماری شتر **بجال** بفتح
و بضم انکشت افروخته درادانست **بحبوحة الفردوس** بضم یکم و سیوم میانه بهشت **بحبوحه** بضم هر دو بای
ابجد و هر دو حای مهمله میانه هر چیزی **بحت** بالفتح خالص و صرف کردن طعام یعنی بی نان خورش اراده نماید
بحث در لغت کاویدن و در عرف سؤال و جواب کردن علما **بحثر** بفتح یکم و سیوم کوتاه کردن و اندام بهتر مثله
بحر بفتحتین سخت تشنه و متحیر شدن و بحر بالفتح دریا و آب شور و اسپ تیز رو و عمق و خم و بحور بضمتین و بحار بالکسر
جمع بحر دریا و جوی بزرک و مرد صاحب کرم و شکافتن و کوش دریدن و عمق زهدان و آب دهن و بحر بالضم بدی و کار بزرک
و شکفت و عیبها **بحر اعظم** نام دریائی که آبش کبود است **بحر الاحزان** نام دریای زیر عرش که خاک آدم

ازآن

ازان آب خمیر کرده اند **بحر الاخضر** دریای بی پایان و نیز آسمان **بحر الشور** نام دریای نزدیک کازران **بحر**
الحیوان نام دریائیست که در آسمان روانست **بحر الزنج** نام دریائیست عظیم هر که ازان آب بنوشد چرب
برون آیدش و اهل زنج همیشه چرب باشند **بحر الماس** بالفتح یعنی دریای عظیم است که در جزیره آن الماس باشد جوهر
نفیس و آن معروفست و جنس از لؤلؤ لاد قیمتی کوهردار و بمعنی تیغ هم آید و نیز آبکینه را کویند **بحران** بالضم تغیری عظیم در بیماری
که بیمار از سوی صحت یا هلاک کشد و این لفظ در اصل یونانیست **بحر اندکس** بفتح یکم و ضم چهارم و ششم و هفتم دریائی است
که دران کشتی نرود مکر روز شنبه و بوقت فرو رفتن آفتاب که ساکن شود انکاه کشتی روان کردد و بضم یکم و سیوم و چهارم
شهریست عظیم بحدود مغرب و نیز جزیره ایست بالای کوهی **بحر چکل** بکسر کاف فارسی دریای عظیم **بحر خوارزم**
دریائیست خورد **بحر خصم** دریای بیکران **بحر خضرا** بالفتح یعنی آسمان **بحر عمان** بتشدید میم دریائیست
عظیم در و لؤلؤ بود و عمان نام قصبه ایست در کنار رود یا **بحر محیط** نام دریائی است که نهایت ندارد و فلک را نیز کویند
بحر نهنک یعنی تیغ **بحرین** شهریست و نیز دو دریای روم و فارس که جمع شده اند و وعده ملاقات مهتر موسی علیه السلام
و مهتر خضر علیه السلام انجا بود که آنرا مجمع البحرین کویند **بحس** بالکسر زمه یعنی وستی و در عربی بحس وزن فلس آبهای آب
ریزنده و بحس بالفتح روان کردن و روان شدن آب **بحل** عفو از کناه **بحور** بضمتین جمع بحر و بفتحتین سراسیمه شدن
از بیم و سیراب نشدن و نوعی از بیماری شتر **بحول** بضمتین شغالک **بحیرا** بالضم نام راهبی که در راه شام بانتظار
لقای جمال پیغمبر آخر الزمان صومعه ساخته بود چون ابو طالب حضرت را بسفر شام همراه برد بشرف ملاقات بهره ور کشت
بجیلة قبیله ایست از یمن از انجاست عبد الله بن جریر بجلی بفتحتین **بخ** بفتح و تشدید خا کلمه ایست که در حین پسندیدن
چیزی و یا راضی بودن کویند بخ بخ آفرین آفرین بمعنی پسندیده شدن و بزرک شدن کار **بخ** باول مفتوح دو معنی دارد اول
خوش بود بخ بخ بمعنی خوش خوش باشد و کاه بدین معنی به به نیز کویند دوم کلمه باشد که کربه و سک را بدان برانند حکیم سوزنی راست
کسی که کردن شیران شرزه در شکند بکربه تو به بیچیرمتی بکو بدیخ **بخار** باول مضموم علم باشد و اصل بخاری و بخارا ازین
لفظ مشتق است معنی آن بسیار علم بود و دران شهر علما و فضلا بسیار بوده اند و آنرا بخارا موسوم ساختند **بخارا** بالضم نام
شهریست عظیم که در عالم ازان نیکوتر جای نیست **بخاره** نام ولایتی است **بخاع** بالکسر رکی است در پشت
بخاک افکنده یعنی مظلوم و خوار کرده **بخاک افکنده داری** بمعنی مظلومی و عاشق زاری **بخال**
بفتح و تشدید بسیار بخیل **بخاباخ** بالفتح شتر آواز کننده که دهانش پر از شقشقه بود **بخپخ** باول مفتوح و ثانی زده بهن
را کویند و آنرا بخش نیز خوانند **بخپخو** بکسر هر دو با و ضم خاء دوم بمعنی انکه کسی دست در زیر بغل کند تا او بخنده افتد
آنرا غلغلیج و ملچ و کلفچه نیز کویند منظومه در میان فرس میدان انکه باشد بخپخو در هری بخلوچه کویند از صغیر و از کبیر ۶
بخبخه بالفتح با هر خا منقوطه بخ بخ کفتن در وقت ستودن چیزی **بخت** باول مفتوح سه معنی دارد اول معروفست
دوم سیاهی بود که در خواب بر مردم افتد و آنرا فرنجک نیز کویند و بتازیش کابوس نامند سیوم نام جانوریست و قیل نصیب
و نام پادشاهی جبار و قهار که بیت المقدس را خراب و ویران کرده و بضم پسر و بعضی کفته اند بنده و شتر بزرک و بالفتح بهره و نصیبه

بخت بضم بای پارسی معروف و لگدزدن و بمعنی نوافن کذا فی المؤید بخت برده در مؤید است یعنی شتر بختی که هم
ماده براست و آن کنایه از دنیاست و بعضی بفتح خوانند و معنی چنین باشد بختی که او را اقبال و ثباتی نباشد بخت دندان
خای یعنی بخت بد و ناموافق بختری بضم با نام شاعری پختن معروف و بمعنی سودا و خیال و طمع نیز
مستعمل است و بمعنی ساختن و موافق نیز آمده است چنانکه گویند بفلانی پخت یعنی ساخت و درآمدن و درماندن و پختن مثله
بختو باول مضموم بثانی زده و تای فوقانیه مضموم هر غرنده را گویند عموما و رعد را خوانند خصوصا بختور مثله استاد
رودکی گفته عاجز شود ز اشک دو چشم غرو من ابر بهار کاهی و بختور در مطبع بخته باول مفتوح بثانی زده و تای
فوقانیه مفتوحه دو معنی دارد اول گوسپند زنده ساله را گویند حکیم سوزنی راست چو گرگ باش که اندر فتد میان رمه چو میش و بره
بداندیش را چه بخته و شاک حکیم تتاری نظم نموده بدین شکرانه داد آن هرزه اندیش دو پا صد بخته فربه را از و بیش دوم چیزی را
گویند که پوست آنرا باز کرده باشند اثیر الدین اخسیکتی راست باز تورا که شاه طیور است چون عقاب از گوسپند بخته اعلاک سته
باش قیل نیش و هر چیزی که پوست از و باز کرده بود و نیز دنبه و خصم پرورده پخته باول مفتوح پنبه باشد مولوی معنوی
فرماید زهی بریشم پخته زهی دو دست قبا پخته بجوش باول مضموم بثانی زده نوعی از شراب باشد که جهة ضعف
معده و یا درد پشت و مفاصل و فالج و لقوه و قبض بسازند پخته کاو ادویه را گویند که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان
بشویند و آنرا اسپرم آب نیز خوانند و بتازی طبیخ نامند بختی بالضم شتر نر که قوی باشد که بتازیش لقیط خوانند یعنی بچه
انداخته شده که گرفته باشند و جامه رفو کرده و قیل شتر سرخ موی که منسوب است و شتر قوی و بزرگ است بخچ باول مفتوح
بثانی زده پهن را گویند و آنرا الخش نیز خوانند و قیل هر چه زیر پا پهن شود چون میوه و امثال آن در زیر افتد و پهن شود گویند بخچ کرده است
بخجوان نام مردی پهلوان در پنج بختی و ابراهیمی است نام ولایتی بخجر بالفتح بخار بر آوردن دیگ و جز آن و
بفتحتین گندگی دهن و هر چیزی که رایحه او تند باشد بخرد بکسر با و سکون خاء معجمه و فتح را مهمله مرد دانا و هوشیار در
مؤید است بفتح بخردی بالکسر و قیل بالفتح دانائی و هوشیاری بخرنج نام دریائیست عظیم هر که از آن آب خورد
چرب باشد بخرلیه بوزن درکیه بمعنی پیشانی بخس باول مفتوح بثانی زده گدازش و کاهش دل و بدن
باشد از شدت غم و محنت و مشقت و گداختن روغن و پیه و موم و امثال آن بود از گرمی آتش یا حرارت خورشید و قیل پژمرده
و فراهم آمده و زمینیکه بی آب و باران مزروع شود و نیز پژمرده شدن چیزی در غوره و خوشه انگور و زمه بینی و کابلی و نیز ناقص
و کم و کاشتن و پیدا کردن پخس بفتح با فارسی مثل بخس بخسم باول مفتوح بثانی زده و سین مضموم شرابی باشد
که از گندم سازند پخسیدن بسین مهمله ضد آن و گداختن بخش بفتحتین زمه بینی و سستی و قیل برنج و بخش بالفتح
حصه و نصیب و قسمت و بخشنده و امر بخشیدن و قیل کدا از میوه یا سر آدمی و جانوری که بزیر پای در آید و پهن و پست کرده و نیز
پژمرده است فردوسی گوید بگفت این و از جای برکرد رخش بزخم سواری همی کرد بخش پخش باول مفتوح بمعنی پخچ
که نوشته شد بخشا باول مفتوح گوشنده و ساعی را گویند ادیب صابر گوید نسخه جود از کف بخشای او گیرد سحاب
بخشانیدن بفتح با فارسی کسی را یا خود را در رنج داشتن و بخشیدن مثله بخشم کردن تیز نگریستن و نظر زده ساختن

بخشودن باول مفتوح دو معنی دارد اول بخشیدن بود و شفقت کردن دوم رحم آوردن بخشیدن بمعنی عطا کردن
بخص بالکسر چشم بر کردن بفتحتین گوشت کف پا و گوشت سم شتر بخطاق بفتح با اول و دوم و بضم سوم و بفتحتین
کلاه درویشان و گدایان و قبا و بغل بند و در پنج بختی است گذر بر ستوان و در تنجر لیست انجه بوی که جامه پوشیدنی بر بندند بلا
سر در آورم ببلا کشتی کنم و ببلا راضی باشم بخع بالفتح کشتن خود را از خشم و اندوه و بالکسر اقرار کردن بحق و گردن
نهادن برای حق و بخوع بالضم بدینمعنی نیز آمده بخق بالفتح و با خاء منقوطه کور گردانیدن و بفتحتین یک چشم زدن
بخک باول مفتوح و ثانی مفتوح نوعی از تبرزین باشد حکیم سوزنی راست گل روی ترکی من اگر ترکی منیتم دانم
بدین قدر که ترکیب گل چچک از چشم در بران چچک ترکی مکن بکشتن من برکش بخک بخل بالضم معروف و
بخیل ضد سخی بخلچه بکسر با و کسر لام و جیم فارسی بمعنی بخنجو که گذشت بخلوچه بکسر با و ضم لام و جیم فارسی
مثله بخله بوزن و معنی خرقه و آنرا پیراهن گویند و بوخله نیز آمده بخم بفتح با و خا نام ولایتی است که در آن جا
مشک خوب شود اثیر الدین اخسیکتی راست ماه تو در مشک بخم لعل تو با چرخ درم شهدیست در آغوش سم نفعی است
در کام ضرر بخم بوزن و معنی فخم بخم در شد یعنی در مراقبه شد و دو تا گردید بخمر نام ولایتی مشک خیز
بخمه بانگ کردن با گرفتگی گلو بخند باول و ثانی مفتوح اندهگین و افسرده را گویند و آنرا نه زنده نیز خوانند
بخنکاب ادویه که در آب بجوشانند و بدن مریض را در آن شویند و اسپرم آب نیز گویند و معنی ترکیبی آب پخته
بخنکاو مثله بخنو بالضم با و نون رعد باشد که تندر نیز گویند رودکی گوید چون ببانگ آید از هوا بخنو
میخورد بانگ چنگ و رود شنو عاجز شود ز اشک دو چشم غرو من ابر بهار کاهی و بخنو که در مطر فخری گوید زرشک
کلک تو نالد کند ابر که خلقش نام در ستد بخنو بعضی بجای نون تا آورده بمعنی چیزی غرنده عموما و رعد خصوصا بخنوه و بخنور
باضافه ها و را نیز ذکر کرده اند همه را بتصحیف خوانده اما در تفسیر ابو الفتوح رازی و در سامی فی الاسامی بخنو بمعنی برق گفته
اعتماد بر قول ایشان بیشتر است و احتمال دارد که مشترک باشد میان هر دو معنی چه از اشعار معنی اول ظاهر میشود بخوان
باول مفتوح بثانی زده زعفران را گویند بخوان سلوتم بنشاند یعنی از ماسوی الله قطع کرده سلوت بمعنی
بیغمی و خورسندیست بخور باول و ثانی مضموم و واو معروف و را موقوف بوی خوش و بمعنی عطر سوختن است
و بخور مردم گیاهی است که بفارسی چنگ مریم و پنجه مریم گویند و قیل عطری که بعد از طعام دست دهد بخور شمه بالفتح چیزی
از عطریاتی که با آب یا شربت تر کرده و در مجلس بر آتش می نهند چون دود از آن برآید همه مجلس معطر شود بخور شیشه
بالفتح مثله بخور مریم بالفتح گیاهی که بی بی مریم رضی الله عنها در وقت وضع حمل در آن دست زده و آن گیاه مانند پنج
انگشت گشته و او بوی خوش دارد و او را پنجه مریم نیز گویند بخوع بضمتین اقرار کردن و نهادن حق بخون
بفتح با و ضم خا ستاره مریم بخیده پنبه و پشم برزده را میگویند حکیم نزاری قهستانی گفته همه دشت فرش است
برهم فکنده همه کوه پشم است برهم بخیده پخیده مثله بخیر بضم اول و فتح ثانی از آسانی مردمان است
بخیرا بوزن مذکور نام راهبی است از شام که حضرت رسالت پناه صلعم بعلامتی که در کتاب سابقه یافته بود شناخت

وایمان آورده و در سکندریست که بانتظار آنحضرت علیه السلام بر سر کوهی صومعه ساخته بود **بخیه بروی کار افتادن**
یعنی فاش شدن راز **بد** بالضم مترادف بت و بالفتح معروف و نیز دارنده و حافظ و ملازم و مصاحب چیزی چون موبد
و سپهبد و هیربد موبد یعنی حافظ و دارنده حکمت چه مو بمعنی پند و حکمت گفته اند چنانچه در موبد بیاید سپهبد یعنی حافظ و دارنده
سپه هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده برو مفوض است و کهبد یعنی خداوند کوه و دارندهٔ آن و همچنین باربد و معنی ترکیبی آن گذشت
و بد بالفتح دور کردن و جدا کردن و بد بالضم عوض و آنچه گویند لا بد منه یعنی ناگزیر است و در فارسی بد بالفتح سخت کهنه و سوده
که در آن آتش زود گیرد و نیز گیاهی است آبی که زیر آتش چقمق نهند و قبل بابای فارسی دوری شدن مرد و زن و نیز طاقت
بدا بالفتح بیهوده و فحش گفتن و ظاهر شدن چیزی که پیشتر ظاهر نشده باشد **بداد** بالفتح یکیک بیرون بحرب آمدن و
بمعارضه بیع کردن و بکسر دال جدا جدا و بداد بکسر بازین کرده اسپ و بیابان فراخ **بدادن** بکسر با هر دو طرف و بن کوه است
بدار بالکسر بر یکدیگر پیشی گرفتن و شتافتن **بدآغار** بالفتح بدسرشت و گهر و کم اصل **بدآغاز** بمعنی قضای بد
بداک بفتح بداندیش و خشم آلود و بمعنی ترکیبی آنکه عیب بدارد **پداک** بداندیش و خشم آلوده دراک و دژاک مترادف
اویند **بدال** بالکسر چیزی را بچیزی بدل کردن **بدلای** بالضم و فتح دال طایفه از بندگان حق تعالی و ایشان هفت نفر اند
غیر ابدال هفتاد نفر اند و چون یکی از ایشان بمیرد دیگری از سایر مردم جای او بگیرد **بداهت** بی اندیشه سخن کردن و گفتن
بدیهه مثله **بدایت** آغاز کردن و آغاز **بدپسران خانه کن** بفتح کاف تازی پسران بد که خانه پدران بفروشند
بدپسند یعنی مشکل پسند **بدپوز** بمعنی بتغوز که گذشت **بدبه** بکسر آرزومندی **بدترجا** همان برتر جا
که مرقوم شد **بدج** بالفتح زدن بعصا و جز آن و ناگاه پیش آوردن کار و شکافتن و بریدن و فرو ماندن ستور از گرانی بار
بدخان بالکسر زه **بدخش** بفتحتین نام ولایتی که او را بدخشان نیز گویند و نیز بمعنی جوهر و بدخش لعل و بدخشان معروف
منسوب بدخش الف و نون نسبت است **بدخشان** بفتحتین نام شهریست که کان زر و لعل از انجاست و آنمیان
خراسان و هندوستان و ماوراء النهر جانب مشرق اوست و در انجا گوسپندان باشند بمقدار اسپ و بران گوسپندان زر نشیند
و معدن لعل و لاجورد انجاست **بدخش مذاب** کنایت از خون خصم است که وقت جنگ بخنجر آلوده میشود **بدخش**
مذاب لعل بدخشانی و می سرخ و آنرا بدخشی و بدخش نیز گویند یعنی لعل گداخته از شراب و خون باشد **بدخیم** بوزن
تفهیم گرفته روی **بدر** بالفتح ماه تمام و نام جاییست که بدر قریش کنده بود در حوالی آن میان حضرت رسالت پناه صلعم
و لشکر کفار جنگ واقع شد از نیمعنی بدر آمده و پیشوای قوم و کودک شتابنده بهر کار و نیز در فارسی بدر بفتحتین برون و بدر در نام
غلام **بدر الآخره** شاه دانه بفتح افزونی و مبارکی فارسیان تای اخیره درین لفظ و در مثال این همه جا ظاهر میکنند
و اهل عرب بوقف خوانند که ها ظاهر شود **بدرام** بالکسر آراسته و خرم و نیکو و آسایش و جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و نیز
همیشه و قبل بابای فارسی **بدران** بالفتح سبزه ایست مثل ترب که بوی زشت دارد **پدران** بفتح سبزه ایست مانند
ترب بو دار که برکوه روید بدال و را هر دو مهمله **بدران اینکار را** یعنی تمام کن معنی ترکیبی پاره کن **بدرخته**
بفتح با و را غمگین و اندوه ناک زرادان چو مادرش پردخته شد روانش از آن دیو بدرخته شد **پدرزه** باول و ثانی

مفتوح

مفتوح برا زده و زاء منقوطه بمعنی حصه و بهره باشد و در فرهنگ چیزی بر بالنگی بسته باشد نیز آمده **بدرسته** بفتح یکم و
ضم سیوم یعنی گیاه و تنه دار و صندبرسته و پرایه **بدرقه** بمعنی راهبر **پدرمرده** معروف و شیخ نظامی در سکندرنامه
آزاد ارادهٔ گرده **پدرمه** بمعنی پدرزه که مرقوم شد **پدرندر** بالکسر یعنی پدر پیشین که عبارت از شوی مادر باشد اما
بعضی بمعنی پدر آورده و معنی ترکیبی آن پدر زشت **پدروته** بالفتح نام حکیمی که از عجم بهند رفت و کتاب کلیله و دمنه نیز
بیرون آورده بنوشیروان داد **بدرود** باول مفتوح بثانی زده و زای مضموم و واو معروف دو معنی دارد اول بمعنی سلامت
بود شیخ نظامی فرماید اگر قطره شد چشمه بدرود باد دوم وداع را گویند خواجه حافظ گفته ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد وقت
آنست که بدرود کنی زندان را **بدرونه** آنچه بدان پنبه و پشم ندف کنند **بدره** باول مفتوح بثانی زده خریطه باشد
مربع که طولش از عرضش اندک باشد و آنرا از چرم و گلیم و شال کنند و بدوزند و زر و پول در آن پر کرده از جای بجائی برند بهندوی
بوری گویند و بضم و سکون دال مهمله آنکه اسپ در رفتار بلغزد و گویند بدری خورد **بدریاداد** یعنی نیست و محو کرد و در
ساخت **بدست** باول مفتوح بثانی زده وجب را گویند و آنرا بتازی شبر خوانند منوچهری در صفت اسپ گوید بر تراز
آفتاب پویه کند چون عنکبوت بر بدست جای بر جولان کند چون باب زن و نیز عرب او را شبر خوانند **بدست**
استبرق بیابانهای سبزه رسته **بدست باش** یعنی تقصیر مکن و حاضر باش و بدست بودن حاضر و هشیار بودن
خواجه حافظ گفته بدست باش که خیری برای خویشتن است **بدست چپ شمردن** یعنی بسیاری حساب
چه در حساب عقد انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مآت و الوف مخصوص دست چپ است خاقانی گوید
عاشق بکشتی بتیغ غمزه چندانکه بدست چپ شماری **بدست شدن** یعنی بدست آمدن اوحدی گوید در جهان
دوستی بدست نشد که از و در دلم شکست نشد **بدسفان** نام گیاهیست که آنرا انگشت برگشت خوانند **بدسگال**
بالفتح و با کاف فارسی یعنی بدگوی و بداندیش و بدقوم **بدسگان** مثل بدسفان که مرقوم شد **بدشفان** بشین معجمه
نیز مثله **بدطرز باحرز** نام شهری و نام پرده سرود **بدع** بالکسر نو پیدا شدن و بالکسر و فتح دال چیزهای نو پیدا
شده در دین جمع بدعت **بدعه** بالکسر چیزی که نو آورده شده باشد در دینی و در دنیوی و حادثه نو **بدفوز**
مثل بتغوز که گذشت **بدقه** بالضم زمین بلند که مرکب از ریگ و سنگ و گل باشد و بدقه بالفتح نام شهریست
بدک بضم هر دو با هد بد باشد **بدکند** باول مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح رشوت باشد شمس فخری گوید
تا نه بیند بکنظر دیدارشان روح قدسی جان به بدکند آورد **بدکنشت** بدکردار **بدگوهر** بالفتح و با کاف فارسی
کم اصل **بدگهر** مثله **بدکنش** بضم کاف و کسر نون بدکردار و بدکنشت نیز گویند **بدل** بالکسر عوض هر چیزی
و مرد شریف و کریم و بفتحتین هر چه بجای دیگر شود و درد دستها و پاها و مفاصل و نیز زفت و ممسک **بدلگام** یعنی توسن
سرکش و معروف کنایه از مخالف **بدله** باول مفتوح بثانی زده خریطه مثل بدری که گذشت **بدم** بکسر با و ضم
بی و دنبه و نیز بمعنی قفا زدن **پدم** بفتح بای فارسی بوزن زخم بهره و نصیب **بدن** بضم یکم و بفتح دوم پشین
بالضم جمع بدنه بفتحتین و بدنه شتر و گاو قربانی و بالفتح و بالضم فربهی و اکندگی گوشت و بفتحتین تن و جسد و ابدان جمع

بدنج باول وثانی مکسور بلیله باشد بدندان بودن یعنی لایق ومناسب بودن آخسکی گوید لب ودندان ترا
سجده برم چون پروین کز جهان ایه تابان تو بدندان منی هستند شاهدان شکرلب بعهد تو لیکن ازان میانه بدندان
من تو ئی بدندان نداشت دختر نداشت پدندر باول مکسور وثانی مفتوح پدر پیشین را گویند وآنرا پدر ندخوانند
بدن سیمین براب فلان یعنی بر شکل وبر طریق فلان بدو بفتح آغاز و نو در مضابت بد و بیابان ونیز
اسپ تند ظهوری گوید در معرکه بد وسواران عیب است از لاشه سواران ترکتازی کردن بدواز باول مفتوح بثانی زده
بمعنی پتواز است بدوی بفتح بیابانی بدور بالضم شتافتن بسوی چیزی وبضمتین ماههای تمام وپیشی
گرفتن وشتاب کردن بدولاله بدولت وتنخاله پستی که بروی برآید بده بالکسر والتشدید قوت ناکی وتوانائی ونصیب
وبد بالفتح ناگاه آمدن وبی اندیشه آمدن سخن وناگاه آمدن سخن وسخن بی اندیشه وبدایهه بالفتح بمثله پده باول وثانی مفتوح
نام درختی است که برند بد شاعر گوید این پنج درخت بر نمی آرد بار بید وپده سرو وسفیدار وچنار بده عاقبت نزار
تندرستی وبیغمی بده مرات داشتن یعنی بواجبی داشتن بده ماهی بلورین آبدار یعنی بده
انگشت تر وتازه معشوق بدی بمعنی نخستین کذا فی شرح النصاب آورده است ومعروف فارسی وضد نیکی ومختصر
بادی چون دعا بمخاطبه کنی ودر عربی وبتشدید بای نام بیابانیست بدیج بفتح با وکسر دال وبای معروف وجیم تازی
بلیله پدید بالفتح بابای فارسی قبول ودر کنز اللغات بیابان وزین کرده اسپ پدیدار بابای فارسی انکه در وجودش
اثر کی باشد بدیدن بالفتح دور شدن ویکسو شدن راه از راه بدیع بالفتح نو باوه ونو آمده وبی یاد مدت پیدا
کننده ونو آورده شده وعجایب وغرایب وحادثه نو ونیز مشک نو ورسی که شروع در تافتن آن کرده باشند ومرد وفیل
خنک انگبین بدیع صنع روح اعظم وقیل آدم علیه السلام بدین بوزنه دشتی بدین تخت
روان آسمان وقیل نقش فلک بدین سبزه زار اشارت بفلک است بدین گاو اشارت بگاو
زمین است بدین بادن بمعنی مرد جسیم بدیهه سخن بی اندیشه گفتن بذ بالفتح وتشدید ذال غلبه
کردن وشهریست میان اران وآذربایجان واز زیر آن نهری عظیم جاریست که هر صاحب تب در ان غسل کند شفا یابد
بذء بالفتح وذال معجمه فحش گفتن بذاذه بالفتح بهر دو ذال منقوطه بد حال شدن وبد شکل شدن پیش گرفتن وکهنه شدن
بذار بذال معجمه نام مردیست از اهل فرس که از قبل خسرو پرویز حاکم یمن بود وبمعجزه حضرت رسالت پناه مسلمان شد
پذیره قبول کردن برانیقیاس پذیرفت وپذیرفته بذخ بالفتح والضم بلند شدن وگردن کشی بذدائیدن
بضم زنگ از آئینه وتیغ وامثال آن دور کردن بذر بالفتح تخم افشاندن وتخم کاشتن وتخمیکه از وحاصل شود مانند برنج
وگندم وماش وگیاهیکه تازه باشد وبرآمدن گیاه از زمین پذرفتکار بکسر کاف فارسی قبول کننده پذرفتن قبول
کردن وبرینقیاس پذیرفت وپذیرفته بذرقی بالفتح وبازای فارسی یعنی باحتیاط تمام بذرقطونا نام
دوائیست که اورا اسپغول خوانند چنانکه گذشت بذرگر بتقدیم ذال برراء مهمله وباکاف فارسی کشاورز وکدیور را
گویند وقیل پرورش نیز بذرو باول وثانی مفتوح نام مرغ دشتی باشد بذرین بالفتح نام آتشکده است

که در بلخ بود ونام مبارز ایرانی بدرین بالضم بمثله ونیز همان بذرین بالکسر در عربی مشربه را گویند وپوست طلع خرما وطلع بالفتح اول
شکوفه خرما واول میوه درخت خرما وبذارین جمع بذل بالفتح بخشش کردن بذل سیمین بذال معجمه بخشش بسیار
بذله بفتح وکسر باء دار ابراهیمی است وضم ذال معجمه لطیفه وجواب آن خواجه حافظ فرماید شاهد وساقی بدست افشان ومطرب
بذله گوی غمزه ساقی زچشم می پرستان برده خواب زهر چه بسیار بکار داشته شود وجامه کاذرکه ناپاک باشد بذو
بالفتح کبر وقهر کردن بذور بالفتح انکه سر مردم فاش کند بذر بالضم بمثله بذول باذل بمعنی سخی بذه بالضم
کوی ساخته ودر عربی بالفتح والتشدید یعنی بل بذی بفتح با وذال معجمه مرد فاحش وقیل فحش گوی پذیر بکسرتین بابای
فارسی قبول کن پذیرا بکسرتین بابای فارسی قبول کننده وفرمان بردار وروان شونده وسخن شنونده پذیران
فرمان بردار پذیراور بالفتح وبابای فارسی تیغ گوهر دار وقیل حرف بکم تازی پذیرد بالکسر وبابای فارسی یعنی
قبول کند پذیرفتار بکسرتین وبابای فارسی قبول کننده پذیرفتن باول وثانی مکسور ویای معروف قبول
کردن بود پذیرنده بمعنی قبول کننده پذیره باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف استقبال را گویند
حکیم سنائی نظم نموده منزل عفو او بدست گناه لشکر لطف او پذیره آه بذیون بابای مضموم ومفتوح بثانی
زده ویای تحتانی مضموم دوای معروف اقمشه خوب ونفیس را گویند صاحب فرهنگ بنظم آورده برز بالا بود بلند برین
هست بذیون قماشهای گزین بر باول مفتوح بالا وزبر بود وبار درخت را گویند وبالضم وتشدید راء گندم وبالفتح
بیابان ونیکوکار وراست گو وبسیار خیر ونامیست از نامهای حق تعم وبعضی بتشدید راء بمعنی برآمده گفته ابرار وبرره بفتحتین
جمع وبالکسر بخشش ونیکی وراستی وطاعت وقبول کردن حج وطاعت وخوشنود داشتن مادر وپدر وراندن گوسفند وبدین
معنی بفتح باء نیز آمده موش وبچه روباه وکنار مردم ونیز میوه درخت وپستان زن جوان ودر عربی بر بالفتح والتشدید
خشکی وبمعنی روشنائی چراغ ونیز بفتح زمین خشک وبرنده ونیز پهنای سینه وآغوش وپیش ومخفف برگ کمال گوید چون
گل آرزوی دیدن او صد بر شد ونیز در خانه پر باول مفتوح معروفست وپرتو باشد مولوی معنوی فرماید چشم
را صد پر ز نور عکس رخسار شمایست ایکه هر دو چشم را یک پر مبادا بیشمار ودست باشد از کتف تا سر انگشتان وآنرا
بال نیز خوانند حکیم ناصر خسروی راست بر فلک بی باد پر دانی که نتوانی شدن پس چرا بر نادری از دین ودانش
باد پر وبرگ را مانند وترک کلاه را گویند حکیم سنائی منظوم ساخته انجهانی نیست کاندر لاف گاه نوبهار کج نهند بر سر
کلاه چار پر ترک سمن وبمعنی دامن وکناره هر چیز آمده وآنرا پره نیز گویند وپره بینی وپره کلاه وپره آسیا وپره چرخ دولاب
وامثال آنرا گویند براء بالضم والفتح بیزار شدن وبیزار شونده واول وآخر ماه ونام چند صحابی است ونیز آخرین شب
از براء بالفتح خلایق برآب آمدن یعنی ظاهر شدن وفاش گفتن خسرو گوید برآب آمد همه کان آتش انگیز بجوش
آتش سیل آفت تیز برابر بالفتح مقابل ومساوی سلمان راست تا زنده ام دعا بتو گویم که بنده را گفتن دعای
جان تو با جان برابر است برآب فلان بمرتبه وجاه فلان براءة بیزار شدن از عیب ودوام ومانند آن
وبالضم تراشه چوب که در وقت تراشیدن جدا شود براتی جامه وجز آنرا گویند که کهنه وفرسوده وضایع شده باشد

بسبب انکه امثال چیزها در وجه برات مردم میدهند براجیل بفتح اجرا این براح بالفتح زمین کشادکی کشت
ودرخت وکار آشکار وروشن وراه بد وروش ودور شدن ونیست شدن وسخت ودشوار شدن براخز بضم با
فارسی وباخا موقوف کداختن وبرازیدن وبالضم وبازای معجمه بمثله وقیل بابا تازی بمثله پراداران باول مفتوح جانوریست
شکاری از جنس چرغ که بغایت پاکیزه منظر بود لیکن در ونفع زیاده نیست شاید که شکاربت وکلنک وانکه ازین شیوه باشد
کنند وانچه سرخ فام بود پسندیده داشته اند وچون بردست بازدار کریخ خورد از ونفع توان یافت اما انچه در کوه کریخ خورده باشد
نه پسندیده اند وآنرا بتازی زمج خوانند برادت بالضم جامه مخلط وناکواری وبدین معنی بفتحتین نیز آمده براده
بالضم سونش آهن یعنی ریزه هرچیزی پرار درابراهیمی است بفتح ومشهور بکسر است سیوم روز ونیز سیوم سال برار
ارنده بالفتح زیبنده وخوش آینده وآراسته برارش بفتح یکم وکسر چهارم کذارش ونیز بمعنی زیبای آید شا
برازنده بمعنی برازنده که بالا مذکور شد براز بالکسر باکسی بجنک بیرون آمدن مرادف مبارزه وغایط وبالفتح
زمین فراخ وکشاده ونیز زیبا وآراستکی برازد بفتح با ورای فارسی بمعنی آیند ورسید وبکسر با نیز بمعنی روشن شود
وزیبد ونیز نام ولایت نیمروز استاد فردوسی کوید برازد ترا افسر وتاج وتخت که دادت خداوند فرخنده بخت
پرازده باول مفتوح ورای موقوف پارهٔ از خمیر باشد که آنرا بجهة نان کرد وکلوله ساخته باشند وآنرا آروله نیز کویند
بهندی پره نامند برازش بفتح وزای دوم منقوطه مکسور کذارش وقیل بهر دو رای مهمله وبفتح را نیز بمعنی زیبائی پرازطوق
اوست یعنی ذاکر ومشتاق اواست برازیدن فریفتن ودر مویدست زیبا نمودن براسیم جمع برسام بکسر وآن
علتیست که می آید براشی بالفتح پاشیدن وفشردن ووزیدن وبمعنی خراش آمده پراش باول مفتوح بمعنی پریشان
کردن وبرپاشیدن بود حکیم سنائی نظم نموده سنبل برتاب را کردمن بر برش چشم خرد باز کن قدرت الله بین براشتر
نشتن یعنی کار آشکارا نهادن مولوی کوید برشتری نشتن شرا فزکنی درشهر بیروی که نه بیند مر مرا براشیدن بالفتح
زیبا نمودن پراشیدن بفتح فرونشاندن پراشیده بالفتح وبابا فارسی ازهمه جدا کردن براض بالضم آب اندک
براعنه تام شدن وزیاده شدن از امثال خود در فضل وهنر براغالیدن بمعنی برانکیختن بود وبرغلانیدن نیز کویند وآنرا
بتازی تحریض کویند براغو ماده کاو براغولاجی ماده کاو آبی برافتاد بمعنی هلاک شد برافش نام سنک و
نام عورتی که بشومی مثل شده است براق بالضم مرکبی که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم شب معراج بران سوار
شدند لمولفه بیاورده براق از خلد چون برق نکاری لعبتی از پای تا فرق قیل بالضم اسب بهشتی که حضرت رسول صلعم
بران سوار شد تا مسجد اقصی رفته بودند بوقت معراج واز انجا بر پر جبرئیل تا سدرة المنتهی واز انجا بر خیزرم تا کرسی واز انجا بر رفرف
تا عرش رفته بودند براق جم بادی که تخت سلیمان علیه السلام رامیبرد وبمعنی اسپ جم براقه بالفتح درخشندکی وروشنی
آورده یعنی حصار برآورده پراکنده بالفتح وبابا فارسی مختصر پراکنده براکوه باول مفتوح نام کوهیست که مابین
مشرق وجنوب قصبه اوست واوش واقع است واوش ولایت فرغانه باشد در چهار فرسنکی اندجان پرال باول مفتوح
بثانی زده خانه تابستانی را کویند پرالک نوعی پولاد جوهردار را کویند عموما وتیغ را خوانند خصوصا حکیم اسدی فرماید

ازان آهن لعل کون تیغ چار هم از روهنی دم پرالک هزار برآمد بهم بالفتح یعنی در غضب شد برآمد فقیر
بضم بای پارسی یعنی عمر برآمد چنانچه پیمانه پر شد کذشت فردوسی کوید میان را ببست اندرین دیو نیز همی زان
بنزدش برامد فقیر برآمدن فقیر یعنی پیمانه عمر پر شدن فردوسی کوید که برآل سامان برامد فقیر بران بالکسر
وبالضم باد کرم ونیز باد سحر را کویند وآن بادیست که بر هر که رسد بریان وسوخته کردد پرانداج باول مفتوح بنون زده
سختیان را کویند ونیز تیماج را خوانند پرانداخ سختیان باشد وآنرا پراندخ بحذف الف نیز خوانند پراختر یعنی
عاجز وزبون شدن وفرو ماندن نظامی کوید داد درین دور پرانداخته است در پی مرغ وطن ساخته است برانداف
باول مضموم وثانی مفتوح رود بار را کویند ونیز رود کانی در سکندری این لفظ را در کاف آورده بمعنی مذکور پرانیدن
یعنی تعریف کردن براور بفتح برادر ومیوه بیار وآرنده میوه برآورد باول مفتوح دو معنی دارد اول بنا را
کویند ودر بعضی از فرهنکها قلعه وحصار مرقوم است حکیم فردوسی فرماید بدرکاه شاهی فریدون رسید براوردهٔ دیده
سر ناپدید بابر اندر آورده بالای او زمین کوه تا کوه پهنای او نشسته پدر بر کرامایه کان ببرده درون جای پرمایه کان
دوم شخصی را کویند که پادشاهان وملوک وبزرکان او را نواخته ومرتبه او بلند ساخته باشند برآورده مثله براه
بمعنی خوب وخوبی آراسته وآراستکی اثیر الدین آخشکی راست مجلس شاه بدیدم نه بران ساز ونسق صدر درکاه
بدیدم نه بران فر وبراه پراهام باول مکسور نامیست فارسی باستانی وآنرا براهام نیز خوانند ومعرب آن براهیم است
ودر زمان بهرام کور جهودی در غایت بخل وامساک این نام داشته بود براهنجتن بمعنی برکشیدن بود براهنجیدن
مثله براهمه کروهی که حقیقت اشیا را قائل نیستند وعالم راهم خیال کویند براهیختن بمعنی براهختن که مذکور شد
برایا بمعنی خلایق بربادده بهانه بالفتح حجره دیکر سازند بربار بالفتح نعره زننده وبخشم سخن کننده
ودر فارسی بربار بالفتح بالاخانه بربارده باول مفتوح بثانی زده حجره را کویند که بربالای حجره دیکر سازند پرباز
کردن کنایه از پرواز است پربال بمعنی خانه تابستانی سرد وبعضی کفته اند خانه که بالای خانه سازند ودر بچها
کذارند تا از هر طرف باد آید پربالد باول مفتوح بثانی زده مثله بربان مجلا بکسر با وتشدید لام بربام بارزه وپودنه
وترخان ونان وپیاز وترب پرپاهی هردو بای فارسی جنسی از کبوتر پرپایه یعنی هزار پا ومعنی ترکیبی هزار پا
بربت بالفتح وتشدید صحرا وبرابت جمع بربخ بفتح یکم وکسر دوم رک بن ران که از کرده تا بن ران کشیده است
وآن مجرای بولست ونیز بالضم یعنی بنیاد عمر پایدار واستوار نیست بربد بفتح مخفف باربد ونام ولایت سیستان
بربر باهر دو بای مفتوح بهر دو را زده ودر بعضی فرهنکها مرقوم کشته که نام صنفی از مردمان است ودر عربی نام ولایتی
بمغرب که مردم انجا سبز چرده باشند بربرته بفتح هر دو با نام ولایتیست از زنکبار وکوسپندان انجا را نیز بربری کویند
ودر عربی بربره بفتح یکم وسیوم بانک کردن ودر غضب سخن کفتن پربرناوش بمعنی دنیا وفلک پرپره بفتح هر
دو بای پارسی وبعضی بمعنی دینار کفته اند وباول مفتوح بثانی زده جماد است وهرچه بیفزاید ومنجمد باشد ونیز ضد برسته وانکه چیزرا
بزور بندند وبمعنی مطلق بستن نیز آمده است بربط بالفتح نام سازیست که تارهای ابریشمی بندند وبتازیش عود کویند

بربند باول مفتوح بثانی زده سینه بند زنان بود و آنرا بازرنک نیز خوانند و بتازی لبیب گویند برپوز بالفتح وبای
اخیر فارسی وقیل پرپوز باهر دو بای فارسی همان پتفوز مذکور بربوس بالضم نام سر لشکریست و بربوش بمثله
وقیل برپوز است و پیرامون دهان راگویند برکون بفتح با وکسر رای مجهول و واو مفتوح قو باکه داد نیز گویند پرپهن
بفتح هر دو با و با خرفه باشد که بعربی فرفخ گویند و بهندی نونیه گویند پرتاب بالفتح با بای فارسی انچه بدست مدارند و
در افکنند پرتابیان یعنی تیراندازان برتاختن یعنی سوار شدن برتازیانه یعنی اشارت که سوار سیری تازیانه
کند برتاس بفتح اول وسکون ثانی دو معنی دارد اول نام یکی از مبارزان بوده دوم شهری است در حدود روس و بعضی
گفته اند که نام ولایت ترکستان است و در انجا پوستین خوب میشود برتاش بفتح نام پهلوانی و ولایتی است در حدود
روس و مردم انجا از روباه انجا پوستین او را نیز برتاش گویند برتاشک باول مفتوح بثانی زده وشین منقوطه گیاهی باشد
که آنرا برجاسف نیز گویند و برجاسف بعد ازین مرقوم خواهد شد برتک لقب جعفر جدیحی ابن خالد و اولاد او را برامکه
گویند برتن یعنی سرکش چند فروتن فخری گرگانی گوید زن مسکین فروتن مرد برتن کمان سرکشی آهخته بر زن
برتنگ تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را گهواره و زین را بر پشت اسپان و بار پشت راهدان محکم کنند و زیر تنگ
نیز گویند عطار گوید چو طفلان دست از برتنگ بکشاد جلیل از چهره شبرنگ بکشاد برته باول مفتوح بثانی زده نام
یکی از مبارزان ایران است برته بفتحتین زن فربه و زن باگوشت لوازم اندام برث بالفتح زمین هموار
براث و بروث جمع آن برثن بضم با و ثاء مثلثه نام قبیله ایست و انگشتان کف پا و چنگال جانور درنده و بعضی گفته اند
برثن انگشت و مخلب چنگال است برج بالضم رکن قلعه و خانه ستاره و بروج جمع و در فارسی آورده اند که بروج
نام شهریست و بالفتح سپیدی سخت و سیاهی سخت شدن چشم وقیل حصار و کوشک و خانه بد در یکی از بروج دوازده آسمان متضمن هر دو
معنی است برجای بالضم سختی و رنج برج آبی عقرب و حوت و سرطان برج آذری اسد و حمل و قوس برج
آتشی مثله برجاس بالضم نشانه تیر که بلند دارند و در موید است نشان آهنین که در هوا و بر سر نیزه و مانند آن گذارند و سنگی
که در میان چاه افکنند تا چشمهای آب از آن بگشاید و آب آنرا شیرین و خوش کند سعدی گوید بمعنی اول کسان مرد راه
خدا بوده اند که برجاس تیر بلا بوده اند برجاسپ باول مضموم نام مبارزیست از توران که همراهی پیران بجنگ گودرز
در آمده بود برجاف باول مضموم بثانی زده و جیم عجمی نام غله ایست و آنرا بتازی جلبان گویند برجان قدم
نهم ترک چاره کنم و بر هلاک خود راضی باشم برجان قدم نهادن مثله برج بادی جوزا و دلو و
میزان برج ثریا کنایه از دهان معشوق و برج ثور برج خاکی یعنی ثور و جدی و سنبله برچخ بفتح با و جیم فارسی
و در آخر خا نیزه کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه نیز گویند خاقانی گوید از خنجر دو رو به کشور گرفتنش
وز برچخ سه پا بدو سلطان شکستنش برج در انداختن یعنی بیحجاب ملاقات کردن و در آمدن برچدن
مخفف برچیدن است برج سیوم یعنی جوزا برج قید بالضم نام برجی است از بروج حصار در بند و آن برج
که از ابتدای خانه سازند برجم یعنی موی بن دم ماده گاو و بز کوهی پرچم با جیم هر دو فارسی مثله

برجور بمعنی شریک و انباز آمده برج هلال یعنی برج سرطان برج چهل ساله ملک و عقل و آدم
علیه السلام برجلیس باول مکسور بثانی زده و جیم مکسور و یای معروف نام ستاره مشتریست مختاری نظم نموده خوانده
نظم وصال را برجیس کشته تیر فراق را برجاس برجلیس جاثلیق یعنی طبیب ترسایان پرچین بالفتح
و با با و جیم فارسی خار بندهای که گرد بر گرد باغ و کشت و کلزار می بندند از جهة محافظت راه اهل هند بیرا گویند و در زفانکو
مذکور است پرچین گاه با جیم و کاف هر سه فارسی کرسی باج خواه و باج ستان و گذربان برح بفتحتین
از جای خود بانسو رفتن و نیست و آشکاره شدن و براح بالکسر بمثله پرچح با و را هر دو بفتح و جیم فارسی زشت
و پلید برحرص نماز مرده کن یعنی حرص را بمیران برحین بالفتح و بالضم و حاء مهمله سختیها
برخ بالفتح افزون و نمون کردن و قهر کردن و پشت کردن و شکستن و نرخ ارزان و نیز سرشک آتش و برخ بالضم شبنم
و افشک وقیل برخ بوزن سرخ و بوزن کرخ بمعنی بعض و بهره از چیزی در دستوری نیز بمعنی سرشک آتش و نیز برق ماهی و
زمین پست که آب در ان جمع شود برخاستن معروف در موید نقل از بعضی فرهنگ بمعنی افروختن آورده برخاش
بالفتح و با با تازی و فارسی جنگ و خصومت پرخاش باول مفتوح بثانی زده جنگ و جدل استاد عنصری فرماید
ای شب نکنی آنچه پرخاش که دوش راز دل کن چنان فاش که هوش دیدی چه دراز بود دوشینه شبم هان ای شب
وصل همچنان باش که دوش و نیز شور و فریاد و کینه پرخاشجو بفتح و با بای فارسی و شین موقوف یعنی جنگ آور و طالب
جنگ باشتیاق تمام تر پرخاق بفتح دست برخج باول و ثانی مفتوح کفل و ساغری اشتر و خر و گاو و امثال آن را
خوانند و آنرا فرخج و فرخش نیز گویند پرخج بفتحتین و سکون خا و جیم فارسی مثله برخفجی بفتح یکم و سیوم درها
شکستگی و تبه کاری و اگر با آخر با فارسی خوانی برای تکبر بود بمعنی برخفج و نیز ستیزه کاری برخفج بفتح یکم و سیوم
وقیل بالضم گرانی که مردم را در خواب فرو گیرد و جنبش اجهامه نماند و نیز کابوس باشد فخری گوید چنان در خواب شد ظلم از
نهیبش که پنداری در اگرفت برخفج برخلد سر بردن یعنی پایداری و همیشگی یافتن پرخم ببای پارسی
بوزن برهم بمعنی پریشان و درهم اما انچه مشهور است بضم بای پارسی لیکن بمعنی برنج غالبا آمده است پرخند
بضم با و را هر دو پارسی نام درختی و گیاهی پرخو باول مفتوح بثانی زده و خای مفتوح دو معنی دارد اول آن باشد
که در گوشه خانه دیواری کشند و آنرا پر از غله سازند و دوم بریدن شاخهای زیاده و بیکار باشد از درختان تا درخت باندام
نشو و نما کند برخود گرفتم یعنی بر ذمه خود لازم کردم برخور بالفتح انکه محظوظ از مرادات و مظفر بر حاجات خود
باشد وقیل این هر سه امر است یعنی برخوردار و رنجور و گنجور فرخی گوید ز بس عطا که دهد هر که رو عطا پسند کمان برد که مرا و را
شریکم و برخور برخوردیاد بالفتح یعنی همیشه برخوردار باد برخی باول مفتوح بثانی زده و خای مفتوح فدا و
قربان باشد استاد گفته گل آب شد از شرم چو روی تو بدید در سر و خم افتاد چو قد تو چمید دل بنده آن سرو که چون قد
تو راست جان برخی آن گل که چو روی تو اهید و نیز پاره از چیزی و بعضی و حظی و نصیبی وقیل با زای معجمه هنوز و نیز
برد بالفتح سرما و خواب و بفتحتین تگرگ یعنی ژاله و بفتح یکم و کسر دوم سرد و ابر تگرگ بارنده و نیز ثابت شدن و در چشم

کردن و بسوهان سائیدن و همیشه بودن و خفتن قوله تعالی لایذوقون فیها بردا و بالضم جامه مخطط و بال ملک **پرد** بضم یکم و فتح
دوم پرشود و پرکند چنانچه سعدی گوید تو خود رالحمان برده پرخرد اناثی که پرشد دگر چون پرد **برداآ** بالفتح و بابای فارسی
فراغت و معنی ترکیب پردازی است و در استعمال بمعنی باک و ترس و التفات چنانکه گویند که مارا پروای کسی نیست و نیز بمعنی طاقت
و آرام باشد **برد آبرد** بمعنی شو در مؤید این معنی است استاد گفته بیره بروم نام نکو بنده بره آی ازره بروم نام نکو بند
زره برد و بضم جامه زمستانی نرم و قیل سبز و او را بردیمانی گویند در ثنای محمد آورده که آن پوشش مخصوص آنسرور علیه السلام
بود و بمعنی فارسی معروف و در تنجرلیست بفتح با فارسی و بضمتین ژاله کذا فی حل اللغات **پرداخت** بالضم تیر و رهنمای ورد
و مرد خوار و پرداخت با بای فارسی یعنی خالی شد و خالی کرد و پردخت مثله **پرداختن** با اول مفتوح هفت معنی دارد اول
توجه نمودن و معبد شدن شیخ نظامی فرماید منکه باین آئینه پرداختم آئینهٔ دیده درانداختم دوم نواختن ساز و گفتن
نغم است هم او گوید چو روده بار بدین پرده پرداخت نکیسا زود چنگ خویش بنواخت سیوم بمعنی فارغ شدن آمده
هم او گوید از خواندن نامه چون برداخت تعویذ کلوی خویشتن ساخت چهارم برداشتن و دفع نمودن را گویند پنجم خالی
ساختن بود این دو معنی را نیز درین دو بیت هم او گوید حجاب سیاست برداختن زبیگانگان حجره پرداختن ششم
بمعنی آخر رسیدن است هم او فرموده دولت اگر همدمی ساختی عمر باین زود نپرداختی هفتم گرفتن و ربودن باشد
هم او گوید چو دیوان لبی چارها ساختم گران در کلوخی نپرداختم **پرداخته** بالفتح و با بای فارسی ساخته و مرتب کرده
و موجود کرده و خالی **پرداز فلک** ماه و نیز همان فلک **برداره** بالفتح راهی که غیر در آنخانه بود و برداره
بالفتح و با بای فارسی آنکه او را چرانیده و فربه کرده باشند بتازیش سمن گویند **پرداز** بالفتح و با بای پارسی امر پرداختن و پردازنده
و سازنده یعنی خالی کننده و آراسته کننده **پردازه** بالفتح آن آتش که پیش عروس افروزند و خوردنی که از پیش رفتن
قومی و یا در عقب کسی بزند **پرداس** بالفتح و با بای فارسی پرداختن و بسیار **پرداس** بفتح بای پارسی سودن
بدست و پرداختن و بسیار موافق اوست استاد گفته هر کجا گوهریست بشناسم دست سودی و گر نه پرداسم **پردال**
با اول مفتوح بثانی زده پرکار باشد **پردان** بالفتح صبح و شام و بردان بفتحتین نام شهریست نزدیک غزنین و ابریشم
تابی بود که آنرا بپای بگردانند **بردانگ** جانوریست که پس خوردهٔ شیر خورد در مؤید است که پروانه و پرانکه بیک معنی است
بردآیمانی بادیست که از جانب یمن آید و آن بغایت لطیف است و در حدیث نفس نبوی واقع شده وجدت نفس
الرحمن من الیمن مراد از و ویس قرنی است و قیل همان باد یمانی و مصطلح سالکان عبارت از نفس روحانی که بین جانب راست
راگویند و روح نیز طرف راستان باشد و قیل باد بهاری کذا فی المؤید **برد و بار** با دال موقوف بارکش و جفاکش و
امضی بردن بار است **بروجرد** بضم با و را و کسر جیم شهریست معروف نزدیک همدان **برخ** در سکندریست همان
برخ که گذشت **پردخت** بمعنی فراغ و مهیا و آراسته و خالی **پردختن** بمعنی پرداختن که گذشت **بردد**
بضمتین خفتن و مردن و برود بفتح یکم و بضم دوم خنک و هرچه خنک کند چیزی را و سرمه چشم و داروی برد **بردع** بکسر
یکم و سیوم نام شهریست که اول بردم نام داشت و بردع بکسر مرد احمق و شتاب و جفاکار **برد عجوز** سرمای آخرین

چنانچه

چنانچه در ایام عجوز گذشت **بردعیه** بالفتح نام شهریست لب سر مدارینه تا کوه قبق **بردفتر افکندن** یعنی نوشتن
خاقانی گوید که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن **بردقه** بفتح یکم و سیوم گیاهیست که اگر گوسفند خورد شکمش درد کند
پردک بفتح با و دال و کاف تازی بمعنی چیستان که بعربی لغز و بهندی پهلی گویند خسرو گوید ز پردکهای دور را
دور بسته که از فکرش دل داناست خسته و در نسخه میرزا بمعنی افسانه نیز گفته بهر دو معنی در با تازی نیز آورده اما
در لسان الشعرا و ادات الفضلا بفتح با تازی بمعنی افسانه و بضم با بمعنی چیستان نوشته **پردگی** بفتح با فارسی و دال
موقوف و کاف فارسی چیزی پوشیده و زن مستوره که بتازیش مخدره خوانند و در اصطلاح سالکان حاجب و پرده دار را گویند
پردگی رز یعنی می انگوری **بردمید** یعنی در غضب شد و نیز خط و سبزه و صبح را دمیدن گویند موافق معنی
اول فردوسی گوید فرستاده نزدیک دستان رسید بکردار آتش برو بردمید **بردن** بالکسر تندی و تیزی
رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید گهی با خاک همخانه گهی با باد هم پیشه گهی با چرخ همراه و گهی با بحر هم بردن ع
بردنده بالفتح سله قماش ای سپید بقچه جامه و قیل با بای فارسی **بردو جهان زن** یعنی بر هر دو غالب آی
پردوخته بمعنی پرداخته **بردوش احمد دار دست** نیز بمعنی متابعت است **برده** بالضم
ریزه که از سوهان افتاده یعنی سوهانش آهن **پرده** ببای پارسی معروف و سرو بلند نیز لمؤلفه ای از قدمت
یافت شرف منزل من روشن شده از شمع رخت محفل من از پرده دیده گرمی انداز این بود بجان آرزو اندر دل من
و نیز مقامات رشته که بر دسته سازها بندند برای نگهداشتن انگشتان و برای حفظ مقامات و مقامات را نیز گویند **پرده**
انداخته درهای آسمان گشاده **پرده برگرفت** معروف و بیشرمی کرد **پرده برگرفتن** بیروئی و بیشرمی
کردن و ظاهر نمودن **پردهٔ چابک رکاب** یعنی فلک کذا فی الادات **پرده چغانه** نام پرده ایست
از موسیقی فخرالدین گوید مطرب عشق میزند هر دم چنگ در پردهٔ چغانه عشق **پردهٔ خالی** بمعنی شب
پرده خالی کنم یعنی ظاهر کنم آنچه در پرده است **پرده خرم** بمعنی پرده چغانه که گذشت **پرده**
خماهی یعنی فلک **پرده دار** بالفتح و با بای فارسی دربان **پردهٔ دیرسال** نام پرده ایست از موسیقی
شیخ نظامی گفته مغنی بزن پرده دیرسال نوائی برانگیز با انجال **پردهٔ زنبوری** آشیانه زنبور **پرده شناس**
بمعنی عارف و مطرب **پرده شناسان کار** بمعنی عارفان **پرده عنکبوت** معروف و نوعی از علت چشم
و آن پرده که در غار اصحاب کهف و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم تنیده بود **پرده عیسی گرای**
بکسر کاف پارسی آسمان مخزن اسرار بازکن این پردهٔ عیسی گرای **پرده نشینان یار** ملائکه مقربه پاس دار
و تصدیق کن **پرده نیلگون** یعنی آسمان **پرده وار** بمعنی پرده دار که گذشت **پردی** بضمتین و بابای
فارسی فرومایه از مردمان که بتازیش ارذل گویند **پردیر فلک** با بای فارسی یعنی خورشید **برذون** بالکسر و فتح
ذال ستور و نوعی از اسپان **برذین** بالکسر آنچه از پوست طلع خرما **برراه** بمعنی براه که مرقوم شد شیخ نظامی
نظم نموده از شیر و گوزن و گرگ و روباه لشکر گاهی کشید بر راه **بررس** یعنی بپرس و بپرسید و سوال کنید **بررسته**

باول مفتوح بثانی زده ورای مضموم بسین زده نباتات راکویند بررشته ضد بربسته وبالضم راکیاه تن دارد وبغیرتی
بررشته دکر باشد دربسته دکر بررکاب محمد عثان درار یعنی مطیع اوباش بررود دمیدن
یعنی کرم عتاب شدن برروی کار بمعنی ظهور برز بالفتح عاقل وپرهیزکار ودر فارسی برز بالفتح کشادرائی
وبلند بالائی قد مردم وزیبا وبهی است فردوسی کوید فرو برکرفت آن یلان رابکرز نه شان روی ماند ونه فر ونه برز
پرز بضم بای فارسی پرزه کهان ابریشم سوده کشیده وجامه برزبان بمعنی سخن کو برزنج بضم اول معرب
برزجک برزخ بفتح چیزی که میان دوچیز حایل باشد وانچه میان دنیا وآخرت باشد وانوقت موت است تا وقت نشور
وانچه در قرآن آمده است برزخ الی یوم الدین یبعثون مراد به برزخ اینجا قبر است زیراکه واقع شده است میان دنیا وآخرت وقیل
باز داشت میان دوچیز ودر اصطلاح شطاریان برزخ صورت محسوسه مرشد راکویند برزدن هم سیری وبرابری کردن و
باصطلاح آنست که دوکس انکشتان از دوطرف پیش آورند وحساب زد باختن کنند برزده بلند شده وساخته وبرباد
وقیل شاخ درخت وپرکاله آرد وخمیرکه ازوی نان سازند پرزر بمعنی پرکهن پرزک بفتح باوزای فارسی کریه وکربن
قطران کوید عرش وکرسی در آب شد پنهان بسکه کردم ز فرقت پرزک برزم باول مفتوح بثانی زده وزای منقوطه
مفتوح کرشمه باشد برزن باوزا هردو بتازی مفتوح کوچه ومحله وصحرا وقیل کوهی وآنرا برزن نیز کویند استاد کفته نشاید یافتن
در هیچ برزن وفا در اسپ ودر شمشیر ودر زن پرزن همان پرزه که می آید برزو بالفتح نام پهلوانیست وبفتحتین
وبابای فارسی مرغکی است سیاه وسپید که بخانه بچه آرد وآنرا افراسنک نیز کویند برزه بالفتح شاخ درخت وقیل پیاله پرزه
بضم بای فارسی آنکه از ابریشمینه رشته که از فرسودکی براید وتارهای ابریشم که وقت پاک از وجدا شوند برزه کاو باول
مفتوح بثانی زده وزای منقوطه مفتوح وکاف عجمی کاویست که جفت نموده بان قلبه رانند برزه کر بمعنی مزارع است فخر
کرکانی کوید عقل بود برزه کر وتخم روح آب دهن خضر مسیحا ونوح برزبرزین نام آتشکده برزیکر بمعنی برزکر
که کذشت برزین بمعنی برزبرزین که مرقوم شد برس بالکسر برطاس وبالضم جنسی از پوستهای نفیس ونیز
نام مردی است مبارز ونام شهریست بحدود روس وقیل نام ولایت ترکستان وبضم بای فارسی جنسی است از مویینه
مثل قاقم وسنجاب ونیز کیاهی است مانند صبر ونیز بمعنی سؤال کن وبپرس وبفتح محکم بودن برعزم خود وبالکسر دهی است ودجله و
راهنمای پرس باول مفتوح وبثانی زده پرده بود برساق بضم بامیوه ایست که آنرا بهندی کهجور خوانند
پرسال خورده پیر فرتوت ویا بمعنی شراب کهنه برسام بالفتح علتی است معروف که عقل را دور کند ونهایت
کرمی پیدا میشود وزبان بسوزد وسینه آماس کند برسان باول مفتوح بثانی زده نوعی از دوشاب خوشبو باشد که رنک آن
بسیاهی زند وبضم کروههای مردم ونام درختی در مصر که ازوی روغن سیاه وخوشبو چکد پرسبز نام مقامی
پرست بفتح یکم وکسر دوم وبابای پارسی امر است بپرستیدن وپرستنده چیزی پرستار بابای پارسی کنیزک و
پرستنده پرستنده بفتحتین وبابای فارسی عابد وخدمتکار پرستندخیال بمعنی شاعر پرستون
بفتح بای پارسی نام جانوریست که اورا فرشتک کویند چنانچه درضمن فراشتک مذکور خواهد شد ومرغی کوچک که در بهار وتابستان

ظاهر

ظاهر شود ودر خانها آشیانه سازد وبتازی خطاف کویند پرستوک بمثله پرسته باول وثانی
مفتوح بسین زده وتای فوقانی مفتوح زن خدمتکار وکنیزک راکویند برسخنش زن برسخن او در آویز تا غ
پرسر آندیب هردو بای پارسی آدم علیه السلام برسم بوزن مرهم چیزیست که مغان بوقت پرستش آتش
وجز آن بدست کیرند پرسم بفتح یکم وسیوم آرد راکویند که برخمیر بپاشند تا بر تخته نچسپد برسوله باول مفتوح
بثانی زده وسین مضموم وواو مجهول قرصی باشد دران جوز وبرنا ودیکر ادویه کرم وتنک انداخته بسازند پرسیاوشش نام کیاهی است
که خوشه آن سیاه فام باشد وبرکش سبز رنک وبیشتر در چاهها وکنار جوی آب در فاصله دو سنک روید آنرا بتازی شعر الجن
خوانند شکلی بود از اشکال فلکی پرسیاوشان بمثله برش بفتحتین نقطهای سپید که بر اندام اسپ
باشد که برنکهای دیکر عضا نباشد وابرش ازینجا ماخوذ است وقیل علتی است که بر جسم آدمی پیدا میشود وفرس ابرش اسپی
که خالدار و آنرا بفارسی برخش کویند برشاخ آهو وعده دروغ ومعدوم وموجود نمود بوعده دروغ برات عاشقان
برشاخ آهو برشاع بکسر بیدل برشام بالفتح تیزنکریستن وتیزی نظر برشان باول مفتوح بثانی زده است راکویند
برشت بکسر تین بریانی که در روغن افکنند برشته بالفتح خشم کرفتن برشجا بالفتح نام مقامی است
میان ایران وتوران برشجان بمثله برشکرشش پرمکس ریخته یعنی عاشق بمعشوق پیوسته وناپدید
شده برشکستن اعراض کردن وروتافتن برشوریدن درغضب کرده وجوشید برشی بمعنی برشجان که
مرقوم شد برشیدن بالفتح تخصیص وتحسین کردن پرشیده بابای فارسی پریشان کرده شده وپرفشاندن برشیر
نرزین نهد یعنی سخت دلاوری کند برشیر نرزین نهادن یعنی نهایت غلبه وافزونی کردن
برص بالفتح پستی وپست شدن وآن نوعی از مرض است که اندام راسفید کند چنانچه در سین بیش ذکر یافت برصام
همان برسام که بسین مهمله کذشت برصیصا بالفتح نام ولیی است که بوسوسه شیطان کافر شده وقصه او در منطق الطیر
مشروح آورده است برض بالفتح اندک واندک دادن برطاس معرب برتاس در موید بالضم جنسی از پوستهای
نفیس وقیل نام مردی دلاور وشهری بحدود روس وولایت ترکستان برطاسی منسوب به برطاس مذکور ونام جانور رنکین
ازجنس روباه برطل بضم یکم وسیوم نام کلی است برطیل بالکسر سنک دراز برعوم بضم یکم وسیوم
غنچه ناشکفته براعم جمع آن برعیش اینکار حیله وتدبیر برغ باول مفتوح بثانی زده بندی باشد که از چوب
وخس وکل وریش آب بندند وآنرا ادرغ نیز خوانند شیخ عطار فرماید چو شمع از عشق هردم بازخندم به پیش چشم برغی بازبندم
برغاله پاره از هرچیزی برغالیدن بمعنی انکیختن که بتازی تحریص کویند که در لغت آغالیدن کذشت برغست
باول مفتوح بثانی زده وغین مفتوح بسین زده کیاهی باشد سبز که مانند اسپناخ داخل آش کرده بپزند لیکن آن خودروی
باشد بخلاف اسپناخ که آنرا در باغات بکارند وبیشتر درمیان زراعت کندم ودیکر غلات وبکنارهای جوی آب بروید
وبمعنی جوی آب باشد که برزکران ازمنبع بجانب زراعت خود ببرند برغلانیدن بمعنی برغالیدن که مذکور شد
برغم یعنی شکوفه درخت برغمان بفتح اول وسیوم بمعنی اژدها وبعضی برسغان بتقدیم میم کفته برغمه

بالفتح شکوفه با غلاف برون آوردن درخت برغندان باول مفتوح بثانی زده وغین مفتوح بنون زده جشن ونشاطی
راگویند که در ماه شعبان بسبب نزدیک آمدن رمضان کنند وبیرکا بهار روند حکیم نزاری نظم نموده رمضان میرسد اینک
دهم شعبان است می بباریه و بنوشید که برغندان است برغو باول مضموم بثانی زده وغین مضموم بمعنی شاخی
باشد میانه تهی که آنرا مانند نفیر بنوازند حکیم آذری گفته زان طرف کرکند برغو ساز نشنود زین طرف کسی آواز
برغوث بالضم کیک براغیث جمع آن برغول بضم با وغین مضموم وبعضی بفتح با وغین مضموم بمعنی آشی
باشد که از جو یا گندم بپزند وآنرا بلغور نیز نامند شاعر گفته مطلب جاه ومال قانع باش بد وتا نان وکاسه برغول
پرغول بفتح با وواو هر دو پارسی دلیدهٔ گندم وجو ونام حلوائی که عرب فرفوط خوانند وقیل با با وغین معجمه فرشته
وزبان بعضی قوم برغوم بضم اول شکوفه درخت پرغونه باول مفتوح بثانی زده وغین مضموم وواو معروف
ونون مفتوح وهای مختفی بمعنی زشت وناز یبا است وآنرا فرخج نیز گویند برغیل بالکسر شهری که مابین شیراز وبیابان
خشک باشد برف بفتح یکم وسکون دوم ثلج که از ابر بارد برف آبدادن یعنی دل سرد کردن ونا امید ساختن
برفش بالکسر نام مرغی است برفشاندن دست یعنی رقص کردن برفلان چکید یعنی گمان برفلانی
شد برفن بضم با بمعنی بت برفنجک باول مفتوح بثانی زده وفای مفتوح سپاهی باشد که در خواب
مردم را بگیرد وآنرا برغنج وفرنجک نیز گویند وبتازی کابوس خوانند برق بالفتح درخشیدن برق وبرامدن کوکب
ترسانیدن وآراسته شدن زن وبفتحتین خیره شدن چشم ودرد کردن شکم گوسفند از خوردن برقه وآن گیاهی است
وبالکسر زمینهائی که با سنگ وریگ وگل است برقان بفتحتین درخشیدن برقدم خاک زد یعنی
خدمت بسر کنانید وخوار شد برق روان ببای تازی وپارسی سالکانی را گویند که زود وتیز روند برقع
بضم با وقاف وفتح هر دو روپوش زنان وستور وبکسر با وقاف نام هفتم آسمان برقع کحلی بمعنی شب ونیز
اشارت بآسمان است برقعه بالضم روپوش برروی خود گذاشتن برق نور یعنی صبح کاذب ونیز عمود
الصبح برقه بالفتح دهیست وذو البرقه لقب علی بن ابیطالب کرم الله وجهه که روز جنگ بدان لقب ملقب گردید
ونیز نام شهریست از شام برق یمان برقی که از جانب یمن جهد ودلیل باران باشد برگ بالفتح وسکون را
وکاف فارسی معروف واسباب خانه وساختگی ونیز دستگاه وبالفتح در عربی پیر بسیار خمیده وسینه سبز وبالکسر وباکاف
تازی نام موضعی است در یمن وقیل بافته باشد از پشم شتر که درویشان از آن قبا وکلاه ودستار سازند شیخ سعدی فرماید
حاجت بکلاه برگی داشتنت نیست درویش صفت باش وکلاه تتری پوش ونیز جامه بود کوتاه که تا کمر باشد وبمعنی
قصد وعزم بود کمال اسمعیل راست دست از طلب مدار کرت برگ آن ره است کانرا که توشه نه ز فقیر است وبینوا است
پرگ باول وثانی مفتوح نام ستاره سهیل باشد وبکسر اول وسکون ثانی پلک چشم فردوسی گوید نمانم که برهم زند
پرگ چشم نگویم سخن پیش او جز بچشم پرگار بفتح با وکاف فارسی قلم آهنی که نقشها بدان کشند واسپانه را گویند
از غرایب دنیا حکیم آذری نقل نموده حاصل از دست گرد این پرگار غیر دست است جمله دست افزار ونیز سامان

واسباب

واسباب خانه را نامند حیدر رودی گفته همه پرگار من بجای خود است دلم است آنکه گشته زمیان پرگار
تنگ یعنی فلک پرگار چرخ بالفتح یعنی ماه وبا با وجیم فارسی یعنی دور فلک پرگار فلک یعنی
دور فلک پرگاره پارهٔ از هر چیزی نزاری گوید برخرقه تسلیم زن از سوزن اخلاص یکرقعه ز پرگارهٔ
ارباب حقایق وپارچه بافته ریسمانی پرگاس باول مفتوح بثانی زده تالاش کردن ودرهم آویختن بود وبمعنی
طلوع نیر اعظم باشد برگاشت بالفتح وباشین موقوف یعنی بگرداند پرگاله بفتح با فارسی پارهٔ از چیزی
جدا کرده ووصلهٔ که بر جامه دوزند قطعه ونیز پارچه از بافته ریسمانی شیخ علی نقی گوید در بار سرشکم همه پرگالهٔ خوب است
پرگام باول مفتوح بثانی زده بچه دان را گویند وآنرا زهدان وبوکان نیز خوانند برکانون بالکسر نام گاوی که فریدون
پادشاه از شیر آن پرورش شده بود برکاوس باول مفتوح بثانی زده بریدن وپیراستن شاخهای که زیادتی باشد از
تاک انگور ودیگر درختان برگاه باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی معروفست وهم آشیانه را گویند برگ
پران بالفتح وباکاف فارسی موقوف برگ خزان برگ بید بالفتح جنسی از پیکانست که بید برگ نیز گویند
برگ جهودان نام درختی که کافران بوی بخور کنند ودر ادویه نیز اندازند هندش اگر گویند پرگر باول
مفتوح طوق مرصع را گویند که ملوک باستان در گردن خود انداختند وگاه در گردن اسپ خود نیز کردی واین مشتق
از پرگار است برگرسی شرف یعنی آفتاب بر نقطه حمل برگرسی نشاندن یعنی کار را نظام وسامان
دادن برگ ریز بالفتح وباکاف فارسی موقوف خزان برگ ریزان مثله برگس بباء تازی
نعوذ بالله ومبادا بود که در محل انکار گویند رودکی گوید گرچه نامردمی است آن ناکس نشد هیچ ازین دلم برگس برگست
مثله برگستان باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی بسین زده وتای فوقانی مضموم پوشش باشد که در روز جنگ
بپوشند وبر اسپ اندازند از زخم ایمن باشند وآنرا کجیم وکجین نیز خوانند امیر خسرو فرماید صفا ز پیشیم چون سین هفت
شاخ است سواری آب برگستان باخ است پرگستوان مثله برگس بفتح با وکاف فارسی وسین مهمله
پوشیده وپنهان سوزنی گوید دی ببی کس زنشاه مدرسه خواست ظاهر آن نهان وبرگس است برگل آن مهره
زن یعنی برزمین زد پرکاله پز هر دو با فارسی طباخی که سر وپاچه می پزد برکمر کوه میانه کوه ود
بلندی او وبر آسمان چهارم پرگنده مخفف پراکنده وپرگند یعنی پراگند نظامی فرماید نه پرگنده تا فراهم شوی
نه افزوده نیز تا کم شوی پرگندگی بالفتح وبالکسر با هر دو کاف متجانس فارسی ودال موقوف مختصر پراکندگی پرگنه
باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مفتوح مرکبی باشد از بویهای خوش وزمینی را گویند که از آن خراج بستانند وقیل بفتح وکسر عطریات
بوزن سلسله بفتح با فارسی وبکاف تازی مکسور اخلاطی که عطاران بسازند بتازیش وزیره خوانند کذا فی التجری ونیز بمعنی قصبه
پرکوک با وهر دو کاف پارسی نیز نوعی از عمارات اعلی برگ ونوا بالفتح وباکاف پارسی یعنی آنکه کسی را روزکاری
باشد چنانکه گوئی فلان را برگ ونوای است یعنی روزکاری باشد برکوه باول مفتوح بثانی زده نام شهریست از عراق
عجم وآنرا پرکوه واوکوه ودرکوه نیز خوانند ومعرب ان ابرقوه باشد بالفعل بتعرب اشتهار دارد برکه بالضم مرغان

آبی سفید و بزرگ آن را بترکی قوکویند و بالکسر حوض آب و سینه یا برون سینه و برک و بالفتح درون سینه و بفتحتین نالیدن و
افزون شدن و نیز سرپوش و کلاه بدان و بمعنی کبک آمده **برکه آردشیر** یعنی نام شهری **برکه لاجورد** یعنی
آسمان **برل** بالفتح شکافتن و صافی کردن شراب **برلنک زدن** یعنی گریختن ظهوری کوید برلنک زدم
تا نخورم حسرت لنک **پرلون** بالفتح والضم و بابای فارسی فرونشاندن و زیبا شکل **برم** باول و ثانی مفتوح چوب
بندی را کویند که تاک انکور و بیارهٔ خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند و در عربی سه معنی دارد اول ملول شدن و ستوه
باشد دوم کسی را کویند که در مجلس قمار نشیند و داخل قماربازان نشود سیوم میوه درخت عضات را خوانند و عضات درختان خاردار
را کویند و نیز باول مفتوح بثانی زده چهار معنی دارد اول بمعنی حفظ است و آنرا از بر نیز کویند حکیم انوری فرماید یکسوره برایدکه تو
زان برم نداری دوم چشمهٔ آب را کویند و در بعضی از فرهنگها مرقوم است که کوی باشد بزرگ که آب باران دران جمع شود و آن را
تالاب و برخ نیز کویند ابوحسین شهید بلخی در صفت چشمهٔ عشق افزا بنظم آورده چون تن خود برم پاک بشست ازمشاش تام
لولو رست رزم زنک زبرم بیرون شد مهرش ازانچه بود افزون شد سیوم انتظار باشد و آنرا بر مو نیز خوانند چهارم نام
سبزه ایست بیشتر بر کنار جویهای آب بروید و آنرا مرغ فرز و فرز نیز نامند **پرماس** باول مفتوح بثانی زده دانستن بود
حکیم سنائی فرماید هرکه او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه پرماسد دوم دست سودن باشد و آنرا بتازی لمس کویند ابوعبدالله
بناجی کوید که روح جسمیست لطیف تر ازانکه ویرا حس اندریابد و بزرگتر ازانکه ویرا هیچ چیز پرماسد و سیوم بازیدن بود و درازکردن
ابوشکور کفته هر کجا کو هر بیت بشناسم دست سوی دکر نه پرماسم و خلاصی و نجات را کویند و بمعنی پرداختن آمده
برمالیدن یعنی گریختن باشد **پرماه** دست افزاری باشد مرحکاکان و دروکران را که بدان مروارید و دیگر جواهر
و چوب را سوراخ کنند و آنرا بتازی مثقب خوانند **برماه مشک داری** یعنی بر رخ خط یا خال داری **برمایون**
بفتح بای تازی و ضم یا نام کاو فریدون و آنرا برمایه و پرمایه نیز کویند ازانکه تربیت فریدون از شیر او شد **برمایه** بکسر یا
مثله **برمجیده** بفتح یکم و سیوم فرزند عاق و بیفرمان برفنجیده بالفتح مثله **برمخیدن** مثله **برمس** مانند صبر در
سکندری چنین است **برمغازد** بفتح با و میم و زای تازی شاکردانه و شاکردانه آنست که چون شخص باستاد کاری فرماید و آن
کار کند در حین دادن اجرت بعده بشاکردان استاد زری برسم انعام دهد **برمک** بوزن مردک نام مقامی و ولایتی و نیز
نام مردی بسخا مشهور که قوم برامکه باو منسوب است **برمکان** بفتح بوزن زرکران یعنی سوی زنار **پرمکس**
با با و کاف هردو پارسی نوعی از اسلحه در تنجرلیست کوهر تیغ و نام ژاژی و پلارک و نوعی از جامهٔ ابریشمی **پرمکس ریخته**
یعنی بزاحمت مکن **برمن مگیر** یعنی بر من نسبت مکن **برمو** بوزن بد خو انتظار بباء فارسی نیز آمده **پرموده**
بفتح با و ضم میم پسر ساوه شاه **برموز** بفتح با و ضم میم و زای تازی در آخر علف باشد و بمعنی انتظار نیز کفته اند و بعضی
بباء فارسی خوانده **پرمیه** بمعنی پرماه که بالا مذکور شده **پرن** بفتحتین پروین باشد کمال کوید بنات
نعش بهم در فتد بشکل پرن **برنا** بفتح با جوان و ضم با و قیل بکسر است وانکه بفتح خوانند خطا است و در شرفنامه از
شیخ واحدی نقل میکند که بضم مصحح است و برناه بزیادت ها نیز آمده و نیز بمعنی جای آید **پرنا** بفتح دیبای منقش در غایت

لطافت

لطافت و نزاکت منوچهری کوید با درخشنده چراغی بمیان پرنا **برناخن ایستادن** اطاعت تمام کردن و ایستادن
با دب و بندکی **پرناق** نام فرشته است **برناک** باول مفتوح بمعنی همان برنا که کذشت **برنامه**
بوزن سرنامه بتازیش عنوان خوانند **برنامی** بالفتح جوانی و از شیخ واحدی بالضم مصحح است **برنتابد** ای
طاقت نیارد که بکند و نیز بمعنی کرداند مضارع تافتن و بر زائده باشد **برنج** باول مفتوح معروف و بکسر اول و فتح
دوم و نون ساکن دارویست معروف مسهل بلغم معرب برنک بکسر با و در فرهنگ آن باشد که بسبب کوری یا تاریکی دست
بر دیواری یا جائی بمالد تا رهگذر یابد **پرنج** باول مفتوح و ثانی مفتوح نوعی از غله باشد که شبیه بود بکندم لیکن از کندم باریکتر
و ضعیفتر بود **برنجاست** بفتحتین با سین موقوف سبزه ایست بغایت تلخ **برنجاسف** بفتحتین و سکون نون و سین
بوی مادران **برنج زدن** بالفتح ناپدید کردن و معدوم کردانیدن **برنج شماله** بفتح شین معجمه برنجی مخصوص که در
شیراز طباخی می پخت و در شب بمشعلها افروخته برنج شماله کویان میکشت بسحاق اطعمه کوید این شمعها که در دل بسحاق برفروخت
از رهگذار تو که برنج شماله بود **برنجن** باول و ثانی مفتوح بنون زده و جیم مفتوح بنون زده حلقه بود از طلا و نقره و غیر آن که
زنان در دست و پا کنند و آنرا ورنجن و ورنجین نیز خوانند و انچه در دست کنند دست برنجن و انچه در پا کنند پا برنجن کویند **برنج**
نوشتن یعنی بیهوده ضایع کردن کاری و همچنین بر آب نوشتن و برنج زدن **برنج نویس** بیهوده و بیفایده
برنجیده آزرده بمعنی پریشان آمده **برنجین** بمعنی برنجن که کذشت **برند** بفتح با و تازی و قیل
فارسی حریر و بمعنی تیغ و شمشیر هم آمده است **پرند** باول و ثانی مفتوح بافته بود ابریشمی حکیم خاقانی راست دیده
آتش که سوزد چون پرند برق بهجرت را بجانم سوخته است و نیز بمعنی پروین و تیغ و شمشیر بود و کوهر تیغ و شمشیر و خنجر و امثال
آنرا خوانند و خیار صحرائی را نیز کویند **پرنداخ** بفتحتین یعنی سختیان **برنداد** باول و ثانی مفتوح تیغ و شمشیر کوهردار بود
حکیم اسدی فرماید ز خون پرنداد آن پشت پیل چو شکر بپاشید بر تل نیل **برنداف** باول و ثانی مفتوح بنون زده دو معنی
دارد اول دوال را کویند مختاری راست ازیرکه می زین و ران باید ت برانداف و زین و عنان و لکام دوم رود کالی
باشد **پرنداور** یعنی شمشیر جوهردار **برندق** بضم یکم و دوم و چهارم انکه بینی او شکافته باشد و نام شاعری
برندک پشته کوه خورد که در میان دشت بود **پرندک** مثله **پرندکام** باول مکسور دارویست که آنرا
بابونه کاو کویند **پرندوار** باول و ثانی مفتوح بنون زده شیشه شراب و جز آن که دوشب بران کذشته باشد و شب و روز
که عبارت از پریرشب باشد **پرندوش** بفتحتین و واو پارسی شب پیش از دوش باشد و نیز شب کذشته انوری کوید
دیدم از بادهٔ پرندوشین شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق **برندوش** مثله **برنس** بالضم کلاه دراز که ترسایان می
پوشند **برنشست** انچه بر نشینند چون ناقه و جز آن و دیگر بمعنی سواری کرد و سوار شد سعدی فرماید شبی برنشست از
فلک برکذشت بتمکین و جاه از ملک برکذشت **برنشستن** یعنی سوار شدن سید سراج الدین کوید کردون ببیند
چو برنشستی در سایهٔ چترت آفتابی **برنک** بالکسر و با کاف پارسی و رای مهمله درای که بتازیش جرس خوانند و بفتحتین
ذخیرهٔ آب و نام ولایتی است که قطب جنوبی انجا نموده میشود و بکسر تین و بفتح را و با کاف پارسی برنج که هندش پتل خوانند

ونام دارو نیست اورا باد پرنک کویند **پرنک** باول بکسور وثانی مفتوح بنون زده وکاف عجمی شمشیر کوهردار بود وثانی بکسور
نوعی از فلزات بود که آنرا برنج خوانند وهندی پیتل کویند **پرنو** یعنی دیبای منقش که در غایت نزاکت بود وآنرا پرنه نیز نامند
پرنوس بضم اول وسکون ثانی نام سرشکر است وبپای پارسی طمع وانتظار آمده **پرنون** بالضم بابا، فارسی درد
که پوست را آواره کند ودرشت کرداند وآنرا اترب کوارون کویند ودرهند داد کویند وقیل پرون بوزن افیون نیز بابای
تازی **پرنیا** بمعنی پرنو که کذشت **پرنیان** بفتح یکم وسیوم وبابای فارسی حریر منقش وقیل بابای تازی **پرنیان خوی** بفتح بای پارسی نرم وخوشخوی وصاحبدل **پرنیش** بضم یکم وکسر چهارم بریدن شکم که بپیچد وآنرا بتازی
زحیر خوانند **برو** باول مفتوح وثانی مضموم وواو معروف آبرو باشد وبفتح با وضم را مخفف بروت نیز کفته اند لیکن
محل تامل است اما برو بفتح با وسکون را بمعنی ستاره مشتری تصحیف است صحیح پرو ببای فارسی بمعنی پروین ونیز برو بوزن
سرو ماه وآفتاب وبضمتین مختصر ابرو **پرو** ببای فارسی مختصر پروین **پروا** توجه والتفات چنانکه کویند بی پرواست
وبمعنی آرام وفراغت ومیل ورغبت نیز کفته اند **پروار** باول مفتوح بثانی زده خانه تابستانی راکویند وخانه بود که در بالا خانه
سازند وباطراف آن دریچها کذاشته باشند تا از هر جانب باد آید وآنرا پرباره وپربال وپرباله نیز کویند وجانوری راکه درخانه
بربندند که فربه شود پرواری خوانند ومردم غلط نموده اند که پرواری بمعنی پرورش کفته اند وحال آنکه پرورش داده است ونیز پرنده
وشائی بیمار که پیش طبیب برند **پرواره** مثله **پرواری** بفتح بای پارسی فربه سعدی کوید اسب لاغر میان بکار
آید روز میدان نه کاو پرواری **پرواز** معروف ونیز شمع راکویند شیخ سعدی شیرازی در ستایش پیر نظم نموده هزار پروانه
بیش باشد اندر وی که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز وپرتو ونور بود شیخ نظامی فرماید چراغی که پروازبینش بدوست
فروغ همه آفرینش بدوست وهم نشیمن ونشستکاه مرغان باشد واین معنی از فرهنگ حسین وفائی مرقوم شد **پرواز کند**
یعنی بپرد وخواهد پرید **پروازه** باول مفتوح بثانی زده وزای منقوطه مفتوح توشه بود که جماعت کیرند ومسافران همراه دارند
شاعر کفته جانا چه توان کرد که اندازه عشقت الا جکر سوخته پروازه من نیست وآتشی که پارسیان شبی که عروس بداماد
سپارند بیفروزند ودامن عروس وداماد بهم بسته کردانند وطواف کنند وورقی کویند که ریزه سازند ودر شب زفاف بر سر
داماد وعروس نثار کنند وامروز در شیراز کسی که زر ورق میسازد پروازه کر میکویند **پروازیدن** بفتح با، فارسی بستودن
کروهای آدمیان **پروان** باول مفتوح نام شهریست نزدیک غزنی وابریشم تابی بود که آنرا پا بکردانند **پروانه**
بفتح با، فارسی جانوریست که در شب خود را بر شمع زند وسوخته کردد ونام وزیر خواتین وملوک وپروانگی ایشان را نیز پروانه کویند
وبضمتین خشکی ونیز جانوری که کرد شیر باشد وبطفیل او طعمه بردارد چنانچه شغال وروباه وبدین معنی پروانک نیز آمده **پروبا**
یعنی سرکشته وپریشان ودیوانه **پروبال** یعنی قوت **پروبال داشتن** یعنی قوت داشتن **بروت**
بضمتین موی لب انوری کوید فلکش کفت بر بروت مخند که جهانیت ریشخند کنند **بروج آذری** یعنی برج حمل
واسد وقوس **بروح** بضمتین پدید آمدن طرف چپ شکار ورفتن آهو از سوی راست وعرب بروح را بدشیدا نند و
سنوح را نیک **برود** جمع برد بمعنی سرما **پرود** باول مفتوح بثانی زده پروین باشد **پروده** مثله **پرور**

بوزن سرور پیوند جامه بابای فارسی **پروردکار** بابا، پارسی ودال موقوف خداوند تعالی که پرورنده همه باشد
پروردن معروف وبمعنی پرستیدن وپرستش آمده **پرورش** مثله **پرورش آموز** یعنی علم وادب ومجاهده
آموز فی الحقیقه حق تعالی **پرورش آموختکان ازل** یعنی اولیا وشعرا سلمان **پروره** باول مفتوح بثانی
زده وواو ورای مفتوح جانوری راکویند که در پروار بسته فربه کرده باشند ونیز هر پرورده برای خوردن که عرب آنرا سمین خوانند
بروز بالفتح جای آرام وآن سه چوب است که برای نشستن کبوتر راست کنند ودر هندوستان اده کویند وبفتح یکم وسیوم وبابا، فارسی
آرایش پوستین که در پای دامن وسر آستین دوزند وپیوند کنند ونیز جامه کستردنی ویا پوشیدنی باشد ودر عربی بضمتین بیرون
آمدن ونیز بمعنی ظهور آید **پروز** باول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح بزای منقوطه زده بمعنی اصل ونسب بود حکیم فردوسی
کوید بدو کفت من خویش کرشیوزم بشاه آفریدون کشد پروزم وفراویز جامه باشد وآن را بتازی سجاف خوانند و
نوعی از سبزه باشد **پروزن** بفتح با، فارسی چیزی که آرد بیزند **پروزه** بکسر بای پارسی سنکی است سبز ونیز هر سبز
رنک **پروزه پیکان** یعنی آسمان **بروس** یعنی کروه مردم **بروسان** یعنی درود **پروستان**
ببای پارسی بمعنی کروه است **پروش** بفتح با، فارسی وضم را وواو معروف جوشی که از اعضای مردم براید **بروشک**
بفتح با وشین معجمه وواو مجهول خاک باشد **بروض** بالضم اندک بیرون آمدن آب از چشمه **بروع** بالفتح نام شخصی
ونام ماده شتر ونیز نام شهریست **بروعنه** بالفتح لباس مانند جل که در پشت پالان شتر وپالان خر اندازند **بروق**
درخشیدن ودرختی است ضعیف که چون ابر پیدا شود سبز کردد وواحدش بروقه **بروک** بالضم خفتن شتر **برومند**
از ماه وسال یعنی متمتع از روزکار **برومندی** بالفتح یعنی صاحب میوه وبی عیب وبی آزار **برومع**
بالفتح یعنی آفریدن **برون** بالضم ضد درون سعدی فرماید یکی در بیابان سکی تشنه یافت برون از رمق
در حیاتش نیافت **پرون** بفتح با چرخ ابریشم تاب که بپا کردانند ابوالفرج کوید از تفاخر چو کرم پیله سپهر تار
مهرش کشیده بر پرون **پروندوش** بمعنی پرندوش که کذشت **پرونده** باول مفتوح بثانی زده ودال مفتوح
بسته جامه باشد وآنرا پیونده نیز خوانند وبتازی زرمه کویند وبفتح با، پارسی وکسر واو بمعنی غلطیده شاعر کفته کیسه ام زو پرست
از بدره خانه ام زو ست پر ز پرونده **پروه** باول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح وهای مختفی چیزی راکویند که در جنک
تاخت وترک وتاز وشبخون از دشمن وغنیم بکیرند وآنرا بترکی زرونی خوانند بزرکی کفته آن جکر کوشه یاقوت که از کان خیزد در
شبخون سخا پروه یغمای تو باد ونیز بمعنی چادر وپروین بود **پرومان** باول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح بمعنی ظاهر وآشکار
آمده اثیر الدین آخسکتی راست زو پشت روزکار قوی کشت این سخن در روی روزکار بکویم پرومان **پروی** بضمتین
وبا، فارسی فرومایه از مردمان که بتازیش اراذل کویند **پرویزن** بفتح بای فارسی وقیل بابای تازی مثل پروزن که کذشت
پرویز بفتح بای فارسی نام پسر هرمز بن نوشیروان اورا خسرو پرویز نیز کویند ونیز بمعنی الیتی است شکر بیز ونیز آن پرویز که
بهرام چوبین را بتغلب ملک کرفته بود وایوان کسری که نامرتب شده اورا تاجی بوده بوزن شصت آثار زر مرصع واورا جوانی بود از جواهر نفیس
ملمع واورا پیلی بود سفید بزرکتر از همه پیلان واز غایت سفیدی درافشان وتابان واورا مطربی بود باربد نام که واضع سرود خسروانی

بوده و شیرین نام زن معشوقه او بود و او را اسپی بود مشهور گلگون و پسری داشت از مریم بنت قیصر روم قباد نام و شیرویه لقب
آخر الامر ولیعهد همین پسر بود و قیل بفتح را و کسر واو و زای منقوطه و صاحب کامل التاریخ این لفظ را بمظفر تعبیر کرده و مصنف مفاتیح
العلوم کلمه خسرو پرویز را بملک العزیز تفسیر نموده پرویز بمعنی عزیز تواند بود و در تواریخ مجمع الانساب آورده که خسرو را بدان سبب
پرویز گفتندی که ماهی دوست داشتی و بلغت پهلوی ماهی را پرویز گویند شیخ نظامی آورده که پرویز آلتی است که بدان شکر بیزند
چنانچه ازین بیت که نظم نموده مستفاد میشود ازآن بد نام آن شهزاده پرویز که بودی در سخن گفتن شکر بیز و نیز بمعنی
بیختن آمده حکیم نزاری کوهستانی راست تو خسروی و من از صدق دل نه پندارم بر آستانه قصر تو خاک پرویزم
و پروین را گویند و جلوه کردن بود مولوی معنوی فرماید شمس الحق تبریزی آنجا که پرویزی از تابش خورشیدت هر گز خطر
دی نی **پرویز فلک** باو یا هر دو فارسی یعنی آفتاب **پرویزن** باول مفتوح بثانی زده آلتی باشد که بدان
شکر و آرد و ادویه کوفته و امثال آن بیزند و نیز بمعنی آرد بیز است و بمعنی سوراخ و شبکه نیز آمده **پرویش** باول
مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای مجهول تقصیر و کاهلی باشد در کار امیر خسرو نظم نموده اژدها پیش است و تیغ اندر عقب
ایام تند ره مده اید وست سوی خویشتن پرویش را **پروین** بالفتح و بابای فارسی منزلی از منازل قمر و شش ستاره اند
در برج ثور و قیل هفت که یکجا واقع اند و هند آنرا کچپی خوانند سلمان بباغ سبز فلک باد خشمت ار گذرد ز شاخ ثور بریزد شکوفه
پروین **بره** بفتحتین و تشدید بچه گوسپند عرب آنرا حلان و حلام گویند و حلوان غلط است و مردیکه کابین دختران برای
خود بستاند و این را در عرب عارمی پندارند و مرد فال گو را استاد در عهد تو از گرگ گرسنه بره و میش بستد بره بخت بتاراج شبان را
و بفتحتین درختی است که بار ندارد و بضم جامه سخت سوده و کهنه که آتش در و زود گیرد و نیز گیاهی نرم که زیر چقمق نهند و نیز بابای
فارسی و عربی مستعمل است **بره آب** موج برف است و آب سرد و آبی که بوقت خوردن دیگر چیزی بسبب میل طبع بیرون
آید از دهان چنانکه غالب در وقت ترشی خوردن میشود **برمازه** باول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه و اخفای ها بمعنی
سوخته و چوب پوسیده باشد که زیر سنگ چقماق نهند و چقماق را بزنند تا آتش در گیرد و آنرا پدزه و خف نیز خوانند و قیل بضم بای
پارسی پاره جامه و گیاهی باشد **پرمازه** مثله **برمان** بالفتح و الضم حجت و روشن و براهین جمع **برمان مسیح**
زنده کردن مرده و به کردن بیمار و اجابت دعوات **برهشت خلد** کنایه از رضوان **بر هفت فلک** مشتری
و قیل زحل و عطارد **بره فلک** یعنی برج حمل **برهم تافته** یعنی یکجا جمع کرده و پیچیده تا با یکدیگر بیامیزند
برهم زننده بالفتح تیز نگریستن و پیوستن و مژه برهم زدن **برهمن** بفتحتین زنار دار و نام حکیمی هندو و نیز
بتکده ایست در هندوستان مغربی گوید بتی که چون برخ و قامتش نگاه کنی گمان برند که گلنار یا زنارون است بهار
چنین از رو بزم خانه خویش اگرچه خانه تو چون بهار برهمن است **برهمون** بالضم آرایش و نیز دایره که بلون گاه ماه
باشد که بگرد ماه و آفتاب پدید آید و ببای فارسی نیز آمده **پرهنوده** ببای پارسی سخن بیهوده **برهنه سر** محرم کعبه
در حالت احرام سربرهنه **برهنه سری** کنایه از احرام است در راه کعبه **برهوت** بالفتح و ضم با و قیل بفتحتین نام جائی
است در حضرموت که آنجای ارواح کفار است و نیز در تاج است نام ولایتی از یمن که ارواح کافران در آنجا باشند و در صراح آمده

نام چاهی

نام چاهی و در حدیث خیر البئر زمزم و شر البئر برهوت و در بعضی نسخه است و نیز بفتحتین بطن الحوت از منازل ماه **پرهود** بفتح بای پارسی
و هاء مضموم هر چه نزدیک سوختن رسد و زرد گردد و آنچه بدان آتش رسد و قیل با بای پارسی بیهوده گوینده نخواهم سوختن دانم
که هم آنجا بر هودم **برهول** اول با ثانی زده و های مضموم و واو معروف چیزیرا گویند که نزدیک بسوختن شده و حرارت
آنرا زرد ساخته باشد و آنرا اسپود نیز خوانند حکیم ناصر خسرو فرماید چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی مسوز دست جز آنرا که مر
ترا برهول **پرهون** بوزن گلگون و در شرفنامه است بفتح و قیل بضم دایره گرد مهتاب و آفتاب عرب آنرا هاله گویند و
بمعنی کمرگاه ببای تازی مفتوح بمعنی آرایش **برهوه** باول مفتوح بثانی زده و های مضموم و واو مجهول و های موقوف
صابون باشد **پرهیران** یعنی گلنار **پرهیز** معروف ترس و بمعنی خداوند نیز آمده است **برهیه** بالفتح و الضم
زمان دراز یا پاره از زمان **بری** بفتح و تشدید آنچه در خشکی باشد و بتخفیف پاک و بیزار و بی عیب و نیز خاک تراشیدن و
لاغر کردن شتر از بسیاری سفر و بالضم بمعنی کن سعدی فرماید بری ذاتش از تهمت ضد و جنس غنی ملکش از طاعت جن
و انس **بریار** شیر آواز کننده بخشم **پری افسای** بمعنی افسون خوان پری **سای** مثله **بری آلسامه**
بیزار از کنه و پاک از و **بریان جندا** بکسر یعنی بریان که گردش تره بود و پودنه و ترخان داشته باشد **بریاق** یعنی
دست در حل اللغات است برماق بجای یای تحتانیه میم آورده بدین معنی **بریانون** باول مکسور بثانی زده و بابای تحتانی مضموم
و واو معروف در لغت نام ماده گاوی بود که فریدون را شیر داده **پری بند** **پری خوان** یعنی شخصی که تسخیر جن کرده باشد
پریچه باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف لیف خرما باشد **بریخ زند نام او** یعنی ذکر او نکند نظامی فرماید
به ارشاه بریخ زند نام او نیارد درین کشور آرام او **پری خوان** حاضر کننده پری و خوانچه موافق اول سلمان راست
سمن رخان چمن را مگر پری خوان است **برید** بفتح یکم و سیوم بغایت روز و نیز مختصر بارید و رسولی که بشتاب بجائی فرستند
و قاصدی که از احوال اعلام دهد و مقدار چهار فرسنگ زمین و جانوری که در پس شیر میرود و اشتری که بهر دوازده میل برای نامه
بران سلطان گذارند **پرید** مثله **پریدار** بفتح بای فارسی و نیز ببای تازی چیزی نیز که بالای سقف بجهت
پوشش خانه پنهان سازند **برید فلک** یعنی زحل اگر ماه را گفتی به بودی زیرا چه زحل بدو نیم روز گذرد و در میان ستارگان
ماه سریع السیر باشد **بریر** نام یکموضعی است از آدمی **پریز** بکسر بای پارسی فریاد **پریزن** باول و ثانی مفتوح
و یای مجهول و زای منقوطه مفتوح تابه باشد که از گل سازند و زیر آن نان بپزند و آنرا برزن نیز خوانند **پریزه** باول مفتوح
و ثانی مکسور و یای مجهول و زای منقوطه مفتوح صمغی باشد و نام دوائی که آنرا برزی نیز خوانند و آن شبیه بمصطکی باشد و خشک بود مانند
عسل صافی و تیز بو بود و معرب آن بارزد و بیرزد **بریس** بضم یکم و سیوم نوعی کلیمی است ترسایان را و در صحاح کلاه دراز
آورده است و در دستور برنس را روی پوش گفته است **برپسال** نام رائی از رایان هند و والی یمن الارای هند تحقیق آنست
که پری سال باشد **پری سوز** نام دیوی بوده در زمان خسرو پرویز نظامی از آنجا تا بری درد پری سوز ندیده
بر پریرویان در آنروز **بریش** بضم یکم و کسر چهارم برآمدن شکم و بریدن آن **پریش** بفتح با پارسی فرو نشاندن و پاشیدن
و بکسر با پریشان بمعنی اخیر است این بیت سعدی فرماید بگرد از سخنهای خاطر پریش درون دلم چون در خانه ریش

بریشم بکسرتین وضم شین معجمه همان آبریشم مذکور در بعضی نسخه بهای پارسی آورده خلاف مشهور است پریشیدن
بفتح با، فارسی بدحال و پریشان گردانیدن و شدن بریق درخشندگی و روشنی که از ابر جهد بفارسی آنرا درخش گویند
پری گرفته همان پری دار و بعضی گفته کسی که پری با وی یار باشد و او را از غیب خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هر چیز
که دزد برده باشد پیدا کند و خوابی که به بیند پیش از تقریر بگوید که کدام است و از احوال غایب خبر دهد و بتازی کاهن گویند برین
بالفتح بهشت بالا زین و نیز آتشکده است و بمعنی بزرگ چنانچه خلد برین و چرخ برین بدین معنی این لغت پهلوی آمده برین دایره
اشارت بکره خاکی و دایره پرگار عالم برین شاه پادشاه بزرگ بریون باول مفتوح وثانی مکسور و یای مجهول و واو
مفتوح نام علتی است که سبب آن دو چیز بود یکی خلط بد دوم قوت طبیعت و خلط بد نیز دو گونه بود یکی خلطی بود تیز و رقیق یا خلطی بود غلیظ
سودائی که با خون آمیخته باشد و قوت طبیعت اخلاط بد را از اندامها که شرف نفس باز میدارد و بظاهر پوست دفع میکند آنرا بتازی قوباد
بهندی داد گویند بریه بمعنی مخلوقات و بمعنی بیابان نیز برایا جمع بز بالفتح جامه و در حل اللغات است سلاح
و در ابراهیمی سر کوه که آنرا تیغ کوه نامند و بالضم گوسپند و نیز گوسپند کوهی و قیل بالکسر بمعنی زنبور سیاه که بهندی بهنوره گویند چنانکه
مذکور خواهد شد و بفتح آئین و روش دوزیدن و مخفف بزم نیز گفته اند و نیز متاع خانه و ربودن پژ بفتح با و زای هر دو پارسی
زمین پشته و دوک و زم و سر حلقه را گویند و نیز کوه و در فرهنگ منظومه بمعنی گریوه و از صراح نیز همین معلوم میشود زیرا که در ترجمه عقبه
آورده لیکن تحقیق آنست که پژکوه و پژه بزیادتی ها گریوه ابو الفرج گوید در ترازوی همت عالیش دانگ سنگ آمده پژ بهمن
و نیز چرک و پلیدی مرادف فژ و بمعنی کهنه نیز گویند بزاز بالفتح والتشدید جامه و متاع فروش و ربودن بزاعت
بالفتح بزرگ شدن و جوان و ظریف شدن مرد بزاع بالضم مرد ظریف و پیری فصیح و بیشرم بزیع مثله بزاعه
بالفتح تمام شدن در فضل و حاذق شدن براقران در فضل و هنر بزاق بضم آب دهن و آنرا باق بسین مهمله نیز خوانند
کذا فی حل اللغات و نیز بالکسر خوی و لعاب و نوعی از خرما هم آید بزاق القمر گیاهیست در زمین عرب وقتی که نقصان
ماه نباشد بگیرند بزاکندن بکاف فارسی کنایه از سحر برای کشش کسی پژاکن بالفتح و کسر کاف فارسی بمعنی پلیدی
و چرکی بزانداختن بفتح گداختن بزان بمعنی زنده باشد مسعود گوید نه ابر بهارم که چندین بگریم نه باد بزانم که
چندین بپویم بزانه مثله پژاوند بفتح با و زا هر دو پارسی چوبی که پس در افکنند تا کسی باز نتواند کرد و در حل
اللغات است چوبی که گازر بر جامه زند فخری گوید در هم شکند ار چه بود حصن عدو را از سد سکندر در و از قاف پژاوند
پژاوه بمعنی خشت پزی پزاوه لفظ هندی است در خاتمه آورده شد بزباز بفتح بمعنی برگ درخت قرنفل
و جاتری بزبچه بالضم بچه بز و آنرا بتازی حلوان گویند و نیز برج جدی خاقانی گوید این بزبچه که او گیاه بچرد
بدل شیر خون شیر خورد بز بر زنخ دست ستون کردن یعنی غمگین و متفکر بودن پژپژ بضم هر دو
با پارسی کلمه که بدان بز را خوانند سنائی گوید نشود دل بحرف قرآن به نشود بز به پژپژ فربه پژپژه بکسر با و ضم زا و اظهار
مخفف پژوه تفحص و باز خواست و تفحص کننده و امر تفحص کردن پژد بالفتح خون و بمعنی جان گفته اند پژداک
بالفتح صدا که در گنبد و کوه و مانند آن پیچد پژدل بفتحتین استخوان شتالنگ که کعب گویند پژدودن بپای

تازی

تازی زنگ از روی آئینه و تیغ و امثال آن دور کردن پژده بالفتح و با، ی فارسی باز پرس کردن و باز پرس کننده
و باز پرس کن بزرگ بفتح رای مهمله تخم کتان بزرگ امید بالضم و با کاف و با، فارسی نام استاد خسرو پرویز
که ندیم هرمز بن نوشیروان بود و او منجم و حکیم پیشه بود بزرگری بالفتح و بزای موقوف زراعت و کشاورزی برز
بفتحتین ربودن بقهر پنهانی و غلبه کردن برسک بضم اول و ثانی و سکون سین مهمله عدس لیکن این لفظ نرسک
بنون نه بیا و برای مهمله است نه معجمه برغش بفتح یکم و سیوم سبزه ایست بهاری که چهارپایان خورند برغون بضم
ایام آخر ماه شعبان که دران شراب خواران شراب افراط نوشند برغ بفتحتین رنگ آب و غوک استاد گفته دل
برده مرا نیز بردم نشمرده گفتار چه سود است برغ آب ببرده بزغاله بالضم بچه بز و نیز آنرا گوسپند گویند بزغاله
فلک یعنی برج جدی بزغنج بضم با و غین و سکون زا و نون پسته بمغز را گویند و درخت پسته که یکسال میوه با مغز
و یکسال بیمغز دهد اول را پسته و ثانی را بزغنج گویند بزغه بالضم انچه بر او شاخ درخت افکنده تا از گران باری شکسته نگردد
بزک بضم با و فتح زا مرغ سیاه رنگ که منقار دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت بنشیند و آواز بلند کند و نیز بکسر
یکم و فتح دوم بت سنگ بزکار یعنی کنه کار بزم بالفتح مجلس شراب و جشن و مهمانی و در عربی بزم بدندان پیشین گزیدن
و شتر دوشیدن بانگشت سبابه و وسطی و بزم بالفتح رسن دو تو دو رنگ بهم تافته و جگر و کوهان شتر و ربودن جامه و عقل و نفس
و تحمل و فربهی و نیز دهی است از یونان که میگویند از امام زادها دران مدفون است پژم بوزن بزم و بیا و زای پارسی بمعنی
اندوه پژمان بفتح و قیل بضم بای پارسی غمگین و اندوه زده و مخمور و آرزومند و بیا و زای تازی نیز عنصری گوید اندران
خانه بوده ام مهمان کرده ام شادیی ازین پژمان و قیل بالفتح افسرده و بیرونق پژمر ببای پارسی و فتح سیوم و زای
معجمه بمعنی انتظار و بهر دو رای مهمله نیز آمده پژمرید با و زا هر دو پارسی پژمرده شد و گرد بزمزه سوسمار و آن
بزبان اصفهان ماری را گویند که دو زبان دارد و در نسخه سروری بمعنی چلپاسه نیز گفته و در فرهنگ بمعنی آفتاب پرست آمده بعضی
که زای اول را فارسی گفته خلاف قیاس است بزن بفتحتین چوبی که بآن زمین شیار کرده هموار کنند بزنامه
با و زا هر دو پارسی بمعنی لقب پژند بوزن گند با و زا هر دو پارسی و قیل با با، تازی گیاهیست بهاری خوشبو عسجدی
فزاید نه همرنگ گلنار باشد پژند برنی بالفتح نوعی از خرما معرب برنک یعنی میوه خوب و منسوب بقصبه برن از انجاست
ضیاء برنی مؤلف تاریخ فیروزشاهی برزو بالفتح گردن کشی کردن و قهر کردن و سخت گرفتن پژوج بضمتین
و با و زا فارسی پیدا و آشکارا کردن بزود بلا بالفتح نام مبارز افراسیاب بزوغ بضمتین برآمدن آفتاب و ماه
و ستاره و دندان و نشتر حجام پژولش بالکسر بمعنی پریشان و درهم شدن پژولش در اصل ژولش است و با زایده چون با
بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین درباب با آورده شد پژولیدن بفتح با فارسی بودن و پژمرده شدن
کردن پژوه بمعنی پژه که مذکور خواهد شد پژوهش با واو فارسی باز پرس و نصیحت کردن و پژوهیدن مصدر است
پژوهنده با با و زا و واو فارسی باز پرس کننده و دانا و بحث کننده و خواننده و سؤال کننده و تفحص کننده پژوهیدن
بمعنی تصحیف کردن بزه بالفتح و با با و زای تازی زمین پشته و میوه ایست گرد و خوشبوی که مزه خوب دارد و بکسر یکم و فتح

دوم شد و در عربی صورت و صلاح را گویند و قیل بفتحتین گناه و شخص مسکین بدین معنی بتشدید زا نیز استعمال کنند اما این معنی در
کلام قدما بنظر نرسیده و در نسخهٔ سروری بزه بضم با و فتح زا میوهٔ شیرین و آبدار گفته و خربزه ازین ماخوذ است یعنی میوهٔ شیرین و آبدار و
کلان **پژه** بالفتح و با با، و زای فارسی آستر قبا و خوان و پشته بلند و قیل بفتحتین کتل و گریوه که بتازی عقبه گویند و بمعنی آستر
جامه نیز گفته اند **پژمان** بضم با و زای پارسی آرزو و نیز جای که درختان گل و میوه های خوشبو باشد و بمعنی ستاننده بوی
بوستان آید **بزه کار** یعنی گناهکار و لقب یزدجرد پدر بهرام گور **بزلیشه** بضم با و کسر زای معجمه کنجد دارد کرده
و بضم و ثانی مکسور و یای مجهول آرد کنجد **بزیع** بالضم مرد ظریف **بزین** بمثل بزان که گذشت **بس** بالفتح و تشدید
سین نرم راندن و طعام بسته ساختن و آن طعامیست که از آرد و پنیر و روغن سازند و آن نوعی از طعام عزیز ذکر به دشتی و شهری
قبیله ایست از حمیر و بمعنی بس که در فارسی مستعمل است نیز آمده و بالفتح بمعنی فقط و کافی و محبت بود و نیز بالضم سیخ کباب و بعربی سفود
گویند **پس** بالضم مخفف پسر لیکن بکسر با در نسخهٔ قدیم سامی مخفف پسر و بضم با تصحیح یافته فردوسی گفته بیامد بخت آن سوار
هژیر پس شهریار جهان اردشیر پس آگاه کردند از آن کارزار پس شاه را فرخ اسفندیار **بسا** بمعنی بسیار بسیار الف این
لفظ بمعنی زیاده تر است خواجه حافظ گفته خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست **بسابس**
بالفتح سخنهای باطل و جاهای خالی **پساچین** بفتح با فارسی میوهٔ بعد از چیدن در باغ یافته شود **پسادست** یعنی
نسیه ابوشکور گوید که پسادست خلاف آرد و الفت ببرد **بسارده** بفتح با و دال و رای مهمله موقوف زمینی که او را آب
داده باشند **بساره** بالکسر نام صفحه و بعضی صفه گفته اند **بساط** بالفتح زمین فراخ و هموار و بالکسر گستردنی چون حصیر
و قالین و بستر و پرده که بر در بندند **بساط خاکی** یعنی زمین **بساطی سازی از رخسار** بمعنی سجده
کن و در مراقبه باش **پس افتاد** معروف و بمعنی ذخیره شد **پس افکنده** چیزی که از خرج ضروری باز گیرند و نگاه
دارند برای عاقبت اوحدی گوید هم بعلم خودش مده در پند که ندارد جز این پس افکنده **بساک** بفتح تاجی که از گلها و
ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهای عید و جشن و مردمان روز دامادی بر سر نهند ابوالفراج گوید لبرش بر نهند
رخت بساک **بساق** بمعنی نوعیست از درخت خرما **بساله** بالفتح دلیری نمودن **بسام** بالفتح و التشدید
سین بسیار تبسم کننده و نام شخصیست **پسان** بالکسر و با با، فارسی شیشهٔ بول که نزد طبیب برند و بالفتح آدمیان
بسانیج بیخ گیاهیست که بشکل هزار پا بود و درون جرم او کرمها باشند چون وی را بشکند زرد برآید **بسانیدن** بفتح
بآب کردن **بسبس** بفتح یکم و سکون دوم بیابان خالی بسابس جمع آن **بسباس** بفتح بمعنی همان بزبان مذکور
پس پایه گیاهیست بهیات هزار پا و بر پوست آن کرمها بود و رنگش بر دهن ماند و چون بشکند درونش زرد بود بس
فارسیج معرب آن **بسبل** یعنی بقیه شراب شب **بسبوق** بضمتین دراز شدن درخت خرما **بست** بوزن
خشت معروف و بالفتح منجمد و کوه و حریر منقش که در دمشک ببچند و بضم با نام شهری و قیل ولایتی و بیای فارسی مفتوح کوتاه و ناهموار
و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی ستور **بستاپرا** یعنی باغبان **بستاخ** بالکسر بمعنی گستاخ **بستار** بالکسر آبهای
تازه و بسیار **بستاک** بالفتح نام تاجی که از گلها بافند اهل هند سهره خوانند **بستام** بفتح بمعنی مرجان چنانکه در

فرهنگ آورده و در شعر خسرو جهان که نزد خردمند دفتر محک است به نیم خنده نیرزد از آن لب بستام **بستان** بالضم
معرب بوستان بساتین جمع **بستان افروز** بضم و بیای تازی و بواو فارسی روشن کننده بستان و نام گلرخ که در هند
تاج خروس نامند **بستاوند** بالضم زمین پشته **بستر** بالکسر آنچه گسترانیدن **بسترد** بضم یکم و سیوم دور کرد در شرح مخزن
بمعنی حک کردن و محو آورده **بستردن** بکسر بمعنی ستردن بسبب کثرت استعمال با آورده شد **بسترم** بوزن اسلم
بسین مهمله دمیدگی اندام در ادات تخصیص بمردم کرده و نیز بمعنی تراشم و در مؤید و ادات بشین منقوطه نیز آورده **پستریچه**
بیای پارسی بدکار و سفله **بستک** بالفتح مرتبان کوچک سفالین و چینی و در فرهنگ چوبکه بدان ماست بشورانند تا
مسکه جدا شود و بعضی گفته اند کمچه روغن و دوشاب و جز آن **بستکهوارهٔ فنا** اسیر و گرفتار محبت دنیا **بستن** ضد
گشادن و بجای صورت و نقش و خیال و طمع را بستن استعمال کردن **بستو** بالفتح مرتبان بستوقه بالضم معرب آن نظامی
گوید چو کردد با دلم تا کی کنی حرب ببستوی تهی بشکن سر حرب **بست و یکشاق** یعنی بت و یک پیکر از جملهٔ سی
و شش پیکر **بسته** بفتح معروف و حریر منقش که در تختهای مشبک بندند و رنگ در نقشهای نند چنانکه رنگ برآرد **بسته**
رحم یعنی عقیم **بسته زعفران** بضم بای فارسی انگشتان افروخته و پنج ارکان کلمه و طیب نماز و روزه و زکوات و
حج او را بنای مسلمانی نیز گویند **پستهٔ شکرفشان** یعنی دهن معشوق **بسحاق حلاج** نام دیوان اطعمه
پس خالستن بیای فارسی مقام نشستن بقالان و هر که در دکان نشیند **بسد** بضم اول و تشدید سین مهمله
مرجان که هند پنوالی گویند **پس دست کردن** یعنی پنهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید وگر بخانه زری
ماند زن کند پس دست **بسدک** بفتح با و دال بمعنی دستهٔ جو و گندم **بسر** بالضم آب باران تازه باریدن و بالفتح
با جایگاه خواستن و خرما که هنوز پخته و رطب نشده باشد و جوان و بیوقت حاجت خواستن و گشنی دادن خرما را پیش از وقت
و گشنی کردن نر پیش از رغبت ماده و نوشیدن شیر از خیک پیش از آنکه ماست شود و پیش از آنکه مسکه آن برآید و خواستن قرض
از وقت موعود و آب سرد و ابتدای هر چیز و نیز روی ترش کردن و گونه زردی گردانیدن **پسر اندر** بضم پسر شوی از
زن دیگر یا پسر زن از شوی دیگر **بسر بردن** یعنی وفا کردن و با تمام رسانیدن و سازکاری نمودن **بسر خوش**
بفتحتین و بکسر سیوم یعنی استقلال خود **بسر دستی** سرسری و اندک سعی **بسر رشته رفتن** یعنی آمدن
بسر سخنی که در اثنای گفتن سر رشتهٔ آن از دست داده باشند **پسر زی** اسباب پروزی فروشان و بزیاده واو و فتح د
ظفر و روای حاجت **بسر شد** یعنی آخر شد **پسر هند** یعنی معاویه رضی الله عنه **بسره** بکسر از این سو
بسریچه بالکسر و با با، و جیم فارسی یعنی بدکار و سفله و نیز هزله گو که عرب آزا فحش گویند و بالفتح گشادگی و نیز دست آس
و فراخی سازداری و نیز بضم و رای مکسور و یای مجهول پسران بدکار **پس سر نمودن کردن** یعنی رد گردانیدن بخجالت
بسط بالفتح فراخی و نیز آنچه گسترده شود بر زمین مثل حصیر و بوریا و بسط بالکسر شتر ماده که رها کرده شده باشد که بچه را از و
باز نگیرند و نیز دست گشوده یعنی غیر مقید و زیاده کردن کسی را در فضل و نیز عالم و نام بحری از بحور فی عروض **بسطام** بالکسر
نام مردیست و نام شهریست مولد شیخ عارف ابویزید و بدین معنی بفتح نیز آمده است و نیز شهری که در آن شهر کسی ارمد نبود یعنی درد چشم

بسطر بالفتح شکافتن زخم و بالکسر باطل و هدر شدن خون و به همین معنی بظاء معجمه نیز آمده است و بفتحتین سرگشتگی و دهشت و حیرت
و نافرمانی نمودن بواسطهٔ نعمت و سخت شاد شدن و کراهیت داشتن چیزی که کراهیت نداشته باشد بسق یعنی چون الکذن
بسک بفتح یکم و سکون دوم دست کندن و جو درووده و بفتحتین نام گیاهی است که آنرا اکلیل الملک نیز خوانند و در سکندری
بفتحتین و نیز در اداتست دسته جو و گندم که درو کرده باشند و در ابراهیمی است بسکون دوم بمعنی اخیر و بفتحتین بمعنی اول و اورا
بسه نیز گویند پس گوش افکندن یعنی فراموش کردن بسل بفتح یکم و سکون دوم حرام و حلال و تعجیل کردن
و سختی و بجتن و گرفتن چیزی اندک اندک و ملامت کردن و بفتحتین کارس و بعضی بسله بزیادتی ها بمعنی دانه گفته اند و بعربی
خلره خوانند کذا فی الاختیارات بسلان بکسر مخفف بگسلاند و برین قیاس بسلایندن گویند مولوی گوید هر کس
فریباند مرا گر عشق بسلاند مرا بسله بضم افسونگر بسم بالفتح نرم خندیدن و خندهٔ نرم و بفتحتین پسنده هستم
بسمحی مثل بسمه که مذکور خواهد شد بسمل ذابح زیرا که بوقت ذبح بسم الله میگویند و بالکسر زشت روی و بد
شکل و بقیه شراب که در ظرف مانده باشد بسمله بالفتح بسم الله الرحمن الرحیم گفتن بسمه بر وزن وسمه
رنگ رز که بزبان هند چهاپه گویند پسند بکسر یکم و فتح دوم و قیل بفتحتین خوش کننده و قبول کننده و روا دارنده پسندر
مثل پسر اندر که بالا گذشت پسندیده ببای پارسی در مؤید است بکسرتین اما معروف بفتحتین بمعنی برگزیده پس نهاد
یعنی ذخیره کرد بسو بضمتین آرام یافتن و بچیزی مونس گرفتن بلکه وجود او بسبب وجود چیزی دیگر باشد چنانچه بعضی
موحدان میگویند که وجود عالم پرتو وجود باری تعالی است زیرا که بذاته وجود ندارد بسوته بفتح با و ضم سین و واو
مجهول و تای فوقانیه و های مختفی زلف باشد بسوده بالفتح و بوزن غنوده دست دراز و ریزه ریزه شده بسور
بالضم روی ترش کردن بسوربرن بضم با و سین مهمله و واو فارسی نفرین کردن و کنایدن و قصد و آهنگ
کردن و آراستن بسوس بالفتح شتر ماده که تا کلمه بس بس نگویند شیر ندهد و نام زنی است که خالهٔ جباش بن فره شبانی
بوده است بسول دعای بد و نفرین کرده و بعضی ببای فارسی و شین معجمه گفته اند بسه بفتحتین همان
بسک و گیاهی است و قیل بضم بزباده یا نام داروی و نام شهری از شام بسی بسیار و بیش بسی آبریخت
معروف و بمعنی بسیار گرمی کرد بسیاردان معروف و جنسی است از انار دشتی بسیاردانه یعنی جنسی از
ماش دشتی بسیار وابخ ثمر درختی است معرب بسیاردانه بسیچ بکسر با و سین مهمله و جیم پارسی قصد و آهنگ
و ساز صاحب سکندری بفتح با و جیم هر دو پارسی صحیح گفته خواجه نظامی فرماید درین دم که داری بشادی بسیچ که آیندهٔ
رفته هیچ است و هیچ بسیجیدن بکسرتین و بای اول پارسی قصد کردن و آراستن بسیط بالفتح زمین فراخ
و جای فراخ و جز غیر مرکب و نام بحری است از شعر و بسایط غیر مرکبات و او جمع بسیط است بسیل زشت رو پسین
بالفتح و با با و سین فارسی یعنی حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلعم و بالکسر میل کردن پسین پسرم یعنی باز پسین دوم
پسین خلیفه یعنی حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بش بالفتح بند مطلق و خصوص بند آهن
بر بخشهای صندوق و برکاسه دوزند فردوسی گوید همی بر کمر ساختم پنجه بش پش بفتح کاکل است و طرهٔ دستار

هر دو معنی مرادف فش و فرومایه را نیز گویند پوربها گوید کفلهاش کرده پش و دم دراز پر و یال فربه و لاغر میان بشار
بفتح نثار و دعای خیر و گرفتار و پابند و دست سودن بچیزی بشارود بالضم و واو مفتوح و رای ساکن زمین پشته پشته
بشاره بالضم و کسر مژده و بفتح شاد شدن بشاسپ بالضم خواب بشاش بالفتح والتشدید خرمی کننده
و بشاشت دهنده بشاشه تازه روی بشاک بفتح و تشدید شین معجمه دروغگوی بشام بالفتح والتشدید
نام درختی است خوشبو که از شاخ او مسواک سازند و برگ آن موی را خضاب کنند پشاوند ببای فارسی قافیه شعری
بشبون بوزن افیون ضد لاغر بشبه بفتح پوست دباغت نکرده و دانه ایست که دوای چشم است و چشماک و چاکسو
نیز گویند و در هیئت بشبق معرب آن بشبیون بفتح با و سکون شین و بای دوم مفتوح و یای مضموم فربه باشد
پشت بمعنی پشتوان و بیرون هر چیزی فردوسی گوید ز گرگان بیاید سوی راه پشت پشت آشقر یعنی روز
پشتاره بالضم و با با و فارسی و تای موقوف سلک مهرهای پشت که بتازیش صلیب خوانند پشتالم بکسرتین
و در تنجر پست بکسر یکم و سکون دوم بمعنی طفلی و بجای لام کاف نیز آمده پشت بازدادن رو گردان شدن و ترک
دادن پشت پازدن یعنی رد کردن و ترک نمودن پشت پا خاریدن یعنی خوش آمدن و خوش شدن
پشت بر جان کرد بضم بای فارسی ترک جان کرد و جان یافت پشت چمن بضم بای فارسی بمعنی
صحن چمن و همچنین پشت بام پشت دست برکردن یعنی ندامت و پشیمانی پشت دست
خائیدن یعنی حسرت و افسوس خوردن بشتر بفتح با و تا حضرت میکائیل که حواله او رزق است فخری گوید
میرساند بخلق دست تو رزق بر تقاضا و منت بشتر پشتک بوزن خشک آهنین آهنگران پشت مازه
بضم بای فارسی استخوان میان پشت آنکه عرب او را صلیب خوانند سوزنی گوید بر پشت مازهٔ گاو زمین رسید آسیب
پشت ماهی یعنی شب نظامی گوید سوادی که در روی سیاهی نبود وگر بود جز پشت ماهی نبود پشت مزه
مثل پشت مازه که گذشت پشت نمودن یعنی منهزم شدن پشتوار یعنی پشتیبان و پشت پناه مثل
پشتاره که گذشت پشتوان بمعنی پشتوار که گذشت پشت یافتن قوت و پشتی یافتن از کسی بشخائیدن
بکسر خراشیدن ناصر خسرو گوید کهی کس را بگوید سر نه کس را روی نشخاید بشخشم بکسر اول و فتح دوم بمعنی نغزیدن
مرادف شخشم بشخودن بکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن بشخوده یعنی پامال کرده و بناخن کندیده کمال
اسماعیل گوید زپشت اسپ جدا گشت شاه رخ بر خاک پیاده ماند سرش پای پیل شخوده بشخیده بکسر یعنی پاشیده
شده فردوسی گوید بخنجر همه تنش الخیده اند بران خاک و خونش بشخیده اند بشر بفتحتین معروف واحد و جمع در و
یکسان است و نیز نام آدمی تازه روی بکسر و سکون دوم نام عاشق هند و نیز نام ولی که او را بشر حافی گویند بواسطه آنکه حافی
پا برهنه را نامند و آن دایم پا برهنه بودی و هرگز پایش آلوده گردنشدی و تا زنده بود سرگین و امثال آن در شهر نیافتندی
روزی در کوچه نجاسات یافتند خلیفهٔ عصر معلوم کردند فرمودند که بشر حافی از عالم رفته باشد و چون تحقیق کردند همچنان
یافتند و بالکسر نام کوهیست در جزایر بشر حافی نام ولی که در ضمن بشر مذکور شد بشره ظاهر پوست مردم و آنچه

ظاهر شده باشد **بُشری** بالضم و بالف مقصوره مژده و بشارت **بَشِع** بفتح یکم و کسر دوم ناخوش پژمرده و حلق
شور و بدطعم و کلوگیر **بَشغره** بفتح با و غین و را بمعنی ساخته ظاهر همان لبغداست که در سین گذشت و بتصحیف خوانده
اند **بَشق** پیکان و بشین مهمله و بفتحتین سنان **بَشک** بمعنی شبنم و ژاله و برف **پشک** بباء فارسی
علتی است اسپان را و نیز بفتح آویزش و مقابله نزاری گوید بجن افتاد با خورشید در پشک بقامت سرو را افکنده دو رشک
و بضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن و بکسر رقعه که سرکار در میان خود بجهة تقسیم اشیا اندازند و بضم با و فتح سین کربه
بشکاری بفتح کشت کاری آذری گوید چون شود وقت کشت بشکاری آب الخشمه میشود جاری و ظاهر ابشکاری
بمعنی بشکالیست یعنی زراعت برشکال چه بشکال بمعنی برشکال آمده **بشکرد** بکسر یعنی شکار کرد **بشکرش**
بفتح شین منقوطه و تشدید کاف فارسی ملبا و سخن شیرین و بکسر اول و سکون دوم بشکن و اور اشکار کن و بضم شین منقوطه
شناس **بشکفته** بالفتح یعنی گشاده و افراخته **بشکفد** بکسر یکم و ضم سیوم گشاده و پهن کرده **بشکوفه**
بالکسر همان اشکوفه فردوسی گوید بهنگام بشکوفه گلستان برون برد لشکر ز زابلستان اما درین بیت اشکوفه نیز
میتوان خوانند **بشکل** بفتح یکم و سیوم کنیزک کلیدن **بشکله** مثله **بشکلیدن** بالضم رخنه کردن بناخن
و سر خار و جز آن چنانکه جامه کسی که بخار در آویزد و بدرد گویند بشکلید فخری گوید انکه به پیکان تیر روی قمر بشکلید و پهن کردن
چیزی **بشکنه** بمعنی بشکل که گذشت **بشکول** بوزن شبول مردی جلد و قوی و سخت و سرکش و بکسر حریص در
کارها و جلد و هشیار اسدی گوید بهر کار بیدار و بشکول باش **بشکولیدن** یعنی جلدی نمودن **بشکولی** انچه
در بشکول گذشت **بشل** بفتح در آویزد و در سکندری بفتحتین بمعنی جدل و نیز بمعنی بشکل آمده **پشل** بفتح بای پارسی
و کسر شین معجمه دو چیز که بکدیگر بگیرند و در تنجری بیست در آویز میان دو کس و بدینمعنی استشهاد بدین بیت کرده اند استاد گوید
شرم بکو فلکی ای عشقباز خیز بدان متجل اندر پشل **بشم** بالفتح همان بشک شبنم ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند
و سفید نماید و بمعنی است سرد و سرما بین تبرستان **پشماق** در سکندری است اسپ و کفش پا بپای پارسی نیز در مؤید
و ابراهیمی است و معنی این لفظ را در فصل ترکی آورده اند **پشما کند** یعنی پالان آکنده پشم **پشم از کلاهش کم**
یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید **پشم در کشیدن** دور کردن مغز به و هرزه گوئی از خود ملطایف الحیل
نزاری گوید هر که بیهوده کند عربده پشمش درکش و نظامی گوید کشیدم پشم در خیل و سپاهش **پشم در کلاه ندارد**
یعنی قدر و مرتبه ندارد **پشم شدن** یعنی متفرق و پراکنده شدن و پهلو زدن و برابری کردن در مرتبه **بشمق**
بحذف الف نیز بدینمعنی آمده خواجه کرمانی گوید بوسه گاهی هست الا کوکب بشماق او **بشن** بالفتح قامت و بدن
پشن بوزن چمن و ببای پارسی نام مقام و موضعی است که انجامیان طوس سر لشکر کیخسرو و پیران سر لشکر افراسیاب
جنگ واقع شده آخر الامر تورانیان فتح کردند اکثر پسران و کودکان کودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ
لادن گویند **بشنج** بفتحتین و سکون نون طراوت رخسار و آب رو و در نسخه سروری بکسر اول و فتح دوم سیاهی که برو
ظاهر شود و بتازی کلف گویند **پشوان** بضم با فارسی یاری و بند حصار **پشوریدن** بالفتح و بابا فارسی یعنی متفرق

پراکنده

و پراکنده شدن **بشول** بضمتین دیدن و دانستن **پشه** بالفتح و بابا فارسی موقوف معروف که آزایش از
چهل روز عمر نباشد کعب الاخبار گوید که عمرش بیش از سه روز نبود **پشه خانه** پردهٔ باریک که در او پشه راه نیابد
او را الکس خانه نیز گویند و بزبان هندی مسهری نامند کذا فی المؤید است و نیز نام درختیست که در موسم بارش پر از پشه باشد
و بعربی شجر البق گویند **پشه دار** مثله **پشه خورد** ریشی که در بلخ بجسم مردم بهم میرسد و دیر به شود و مردم گمان
برند که این ریش از گزیدن پشه پیدا شد و بتازی قرحه بلخی گویند و این از مسالک و ممالک منقولست **پشه که غزا کرد**
کنایت از آن پشه است که در مغز نمرود راه کرده بود **پشه غال** مثل پشه خانه که گذشت **پشی** پول ریزه
بغایت تنک و کوچک که بتازی فلس گویند و درم ماهی را نیز گویند و بعضی گفته اند بشیز و بشیزه درم ماهی چه بار ای نسبت
آمده است **پشیمون** یاری ده حصار **پشیتوانی** مثله **پشیجه** بفتح با پارسی ماله آماریعنی کوچ
جواره و بفتح شین معجمه آمده **بشیر** بالفتح مژده دهنده خوبرو و نام حضرت رسالت پناه علیه السلام و نیز نام کلمهٔ بان
قیصر روم **بشیز** بفتح و کسر شین منقوطه نام داروی که او را برماد ران خوانند و در تنجری پشیز بوزن کنیز بمعنی مذکور و
بفتح بای پارسی چهارم حصه از دانگ در ادات است درم کم که بجای خرید و فروخت رواج دارد **بشیزه** بضم بای تازی
و کسر نون نام حلوائی که از خرما و کنجد سازند و بالفتح و بابای فارسی چرحی که در دامن خیمه دوزند و نیز چیزی که میان نیفه و دسته
کارد وصل کنندش **بشیش** نیک روی **پشین** بفتح نام پسر کیقباد که کی پشین گویند **بصابقه** بالفتح
پیش روزها **بصاره** بالفتح بینائی دل بمعنی حجت **بصاصه** بفتح هر دو صاد مهمله چشم **بصاق** بالضم بالیدن
و دراز شدن درخت **بصاق القمر** نام گیاهی که او را ابصاف القمر نیز گویند چنانکه گذشت **بصایر** بینائی
دل و حجتهای روشن **بصر** بفتحتین بینا شدن و سخت سفید و دانا شدن و چشم و دانش و بینائی و بالضم جانب و کناره
و سبزی و سنگ و بالفتح پوست درختی **بصرا** یعنی بینندگان **بصره** بالفتح نام شهری و سنگ سپید نرم شاید
بصع بالفتح فراهم آوردن و روان شدن آب سوراخ مشک که آب از انجا بیرون رود و فاصله میان سبابه و وسطی
و بالکسر پارهٔ از شب **بصق** یعنی چنون افکندن **بصل** بفتحتین پیاز و خود آهن و بهتر **بصل الفار**
پیاز دشتی و قیل پیاز موش او را اسقیل نیز گویند چنانکه گذشت **بصم** بالفتح میان انگشت خنصر و بنصر **بصیر**
بالفتح بینا و دانا و بنیاد **بصیره** بینائی و یقین و زیرکی و حجت و غیره و گواه و اندکی از خون که از رسیدن تیر بشکار
که بدان راه شکار برند و خون بکر بصایر جمع **بصیص** بمعنی درخشنده و لرزنده **بض** بالفتح و التشدید شخصی
باریک پوست و فربه و مرد نازک و آگنده گوشت و اندک اندک رفتن آب و نیز بمعنی جنبانیدن در جراحت **بضاعه**
بکسر پاره کالا که بفروختن بدست دیگری فرستند **بضیض** بالفتح رفتن آب **بضع** بالفتح پارهای گوشت
و بالضم واحد و پاره کردن گوشت و شکافتن جراحت و سیراب شدن و بریدن جماع و عقد و نکاح و کابین و طلاق و فرج زن
و بالکسر پاره از شب **بضیع** جزیره که در بحر باشد و شریک گوشت و خون روان شده از آدمی و دستور **بط**
بالفتح جانوری معروف و نیز بمعنی شکافتن جراحت و در فارسی بالفتح صراحی که بصورت بط بود **بطال** بفتح و تشدید

مرد بیکار و بیهوده **بطاله** بیکاری کذا فی النصاب و در شرح ادات است بیکار و باطل و دلیر شدن **بطان**
بضم با یعنی کاهلی کردن و بفتح با هم آمده است **بطانه** بکسر دوست خالص و آستر جامه و دوستی نهانی و صاحب سر و دستار
بطحا نام مقامی در مکه معظمه مولوی جامی گوید کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنیم که بمکه منزل و که در مدینه جا کنیم
بطحه بالفتح و طا حطی و حای غیر منقوطه رفتن گاه آب که در سنگریزه باشد و زمین شوره و زمین هامون **بطر** بفتحتین
آسودگی و بزرگ منشی و قیل بمعنی بخت و بالکسر باطل شدن خون و شکافتن زخم و بفتح یکم و کسر دوم از حد بیرون شادی کننده
بطرس یعنی پوست مار **بطروز** بفتح نام مردی از ترسایان **بطریق** بالکسر زاهد ترسایان و بالکسر در صراح
سرهنگ و مرد مبارز **بطشه** بالفتح سخت گرفتن و حمله بردن و بطشه کبری که در قرآن آمده است مراد از آن واقعه روز جنگ
بدر است بعضی گفته اند که واقعه روز قیامت **بطغ** بالفتح آلودن و خود را بزمین مالیدن **بطل** بفتحتین بیکار
بطلان بالضم گمراهان و تبه کاران و ناچیز و نادرست شدن **بطلمیس** بالفتح نام حکیمی است و بربرکه خدای را نه
کفتی و در علم نجوم و کیمیا استاد بود و نیز نام پادشاهی **بطلیموس** مثله **بطن** بفتح با و سکون طا در رفتن و باطن
چیزی را شناختن و از خواص کسی شدن و شکم و قیل بفتحتین بطن بنده شکم شدن و بزرگ شدن از پر خوردن و بفتح یکم و کسر دوم
زین و پشت فرو نشسته **بطن الوادی** اندرون کوه **بطنه** بالکسر علتی است در جسم آدمی که عارض شود از پر شدن
شکم بطعام **بطو** بالضم درنگ کردن و درنگی و آهستگی **بطول** بضمتین ناچیز شدن **بطوله** بضمتین دلیر
شدن **بطی** بطا مهمله یعنی کاهل **بطیخ** بالکسر و تشدید خربزه **بطیط** بالفتح عیب و دروغ **بطین**
بالفتح دور و بزرگ شکم و بالضم منزلی از منازل قمر **بظاهره** بالضم با و ظا منقوطه گوشت پاره که بر پیش لب بالای بینی
بر آمده و گوشت پاره که در میان فرج باشد **بظر** بفتحتین و با ظا منقوطه ختنه ناکرده شدن و بسکون ظا گوشت پاره
که در فرج زن باشد **بظراء** مثله **بعاث** بالضم موضعی است نزدیک مدینه که در آنجا میان اوس و خزرج جنگی عظیم
واقع شده بود و بالکسر و الفتح و غین معجمه و آن روز جنگ را یوم بعاث گویند **بعاد** بالکسر از کسی دور شدن و کسی را از خود دور
کردن **بعاق** باران سخت و ابری که باران سخت بارد **بعال** بالکسر نیک زیستن و بازی کردن زن و شوهر
با هم و بمعنی جماع کردن **بعث** بالفتح بر انگیختن و فرستادن و بیدار کردن لشکر و بدین معنی بفتحتین نیز آمده بعوث جمع
بعثره بر انگیختن و بیرون آوردن و ویران کردن چیزی و زیر و زبر کردن **بعد** بالفتح پس و بفتحتین خوار شده و خوار
شدگان و بالضم دور شدن و دور کردن و هلاک شدن و مردن و بالفتح هنوز **بعدان** بالضم دوران و او جمع بعید است
بعدله بضم یکم و فتح دوم دیوانه **بعد ما** بفتح دال پس چیزی **بعدم پازده** بمعنی در کش و محو و ناچیز کن
بعذار بالفتح پر شکم و قیل شرابی **بعر** بالفتح سرگین شتر و گوسفند و سرگین افکندن آن **بعره** مثل بعر که
گذشت **بعز** بفتح عین مهمله زدن بپای و عصا و نشانه و بازی کردن شتر **بعض** بالفتح پاره از چیزی **بعل**
بالفتح شوهر و زن و نیز نام بت زرین که قوم الیاس پیغمبر می پرستند و گیاهی که با آب حاجت ندارد و آنرا نیز بعل گویند و نیز بالفتح زمین
بلند که یکبار در سال در و باران بارد و هر درختی و زراعتی که او را آب ندهند تا آب باران سیرابش کند و نام پادشاهی از پادشاهان

و صاحب و مالک چیزی و حیران و پریشان شدن **بعله** یعنی زن **بعنه** بالفتح باران ضعیف **بعوض** بالفتح
پشه **بعولته** بضمتین شوهران **بعیج** بالفتح شکاف شکم و شکمی که شکافته شده باشد **بعید** بالفتح دور
بعیر بالفتح شتر خواه نر باشد یا ماده و بعضی گفته اند بر بار بردار المذکر و المؤنث فیه سواء و جمعه الابعره و الاباعر و البعران
و قیل الاباعر جمع الجمع **بعیر ضامری** یعنی شتر باریک میان **بغ** بضم انچه در روی جامه و رخت به بندند بغچه مزد
او است **بغا** بالکسر زنا کردن و بالضم طلبیدن **بغایا** بالفتح کنیزکان فاحشه و پیشروان لشکر **بغاث**
بالفتح و الضم و الکسر مرغی است تیره رنگ که شکار نکند و مرغ ضعیف و زبون که مردار میخورد **پغار** بکسر چوبی که نجاران
در میان چوبی که بشکافند نهند تا زود شکافته شود و کفش گران بکالبد فرو برند تا کفش گشاده شود استاد گوید ژاژ میخائیم و
چون ژاژیم خشک خارها داریم چون نوک پغار **بغاز** مثله **بغام** بالضم کردن بز کوهی و آهو و شتر ماده و
سخن غیر واضح گفتن **بغامه** بفتح غین معجمه غول بیابانی و قیل نیک **بغانه** بمثله **بغته** بالفتح ناگاه در
آمدن و ناگاه گرفتن و بقیه از باران **بغچه** بمعنی جامه و جامه سبز رنگ **بغداد** بالفتح نام شهری عظیم و مبارک
و نیز نام خطی از خطوط جام جم که آنرا جام جهان نما گویند و آن کیخسرو ثانی بن سیاوش بود و در وقت معاینه از هفت اقلیم
معاینه کردی و آن ساخته حکما بود **بغداد خالی** کنایه از شکم خالی و ساغر خالی از شراب **بغداد خراب**
مثله **بغداد معمور** یعنی شکم پر و ساغر پر **بغدان** لغتی است در بغداد **بغده** بکسر با و سکون غین معجمه ساز
داری و مرساخته و مستعد برای کار دین داری **بغدیدن** بغین معجمه ساخته شدن **بغدی** یعنی گندم **بغر**
بفتحتین علتی است که شتر را پیدا میشود که چندانکه آب خورد سیر نشود و بالفتح و سکون غین نرم گردانیدن باران زمین را و بالفتح
با و کسر غین معجمه بمعنی جگر **بغرا** یعنی اشتر نر **بغز** نشاط و بازی کردن شتر و بپا و یا بعصا زدن **بغزه** بالفتح
باز ماندن از چیزی **بغش** بالفتح با و غین مفتوحه باران ضعیف **بغض** بالضم دشمن شدن و دشمناکی و بالفتح
دشمن **بغضه** بالفتح ستائیدن و بانگ کردن **بغل** بفتحتین حیران شدن و بالفتح استر و بغال جمع آن مثله
بغال بالفتح و تشدید غین استربان **بغل زدن** یعنی شماتت کردن **بغل گشادن** یعنی وداع کردن
بغل نزی یعنی خجالت **پغنه** بفتح بای پارسی بایه نردبان **بغو** بفتح یکم و سکون دوم خیانت
کردن **بغی** بالفتح ستم کردن و بزرگ شدن و از حق برگشتن و گردن کشی کردن و دروغ گفتن و خرامیدن و شتافتن
و نظر کردن بچیزی و چشم داشتن و بفتح و تشدید با کنیزک و زن فاجره و نیز رو گردانیدن از خلیفه حق **بغیض** بفتح
و کسر غین منقوطه دشمن **بغیه** بالکسر حاجت و مراد **بفتری** بوزن عنبری کارگاه جولاهه و آن چوبی است
که بافندگان بهنگام بافتن بر جامه زنند **بفج** بفتح با و سکون فا آنچیز که هنگام سخن گفتن از دهن مردم بیرون افتد
و نیز آب سبز که از چشم مردم رود و بجیم پارسی نیز گفته **بفرتاش** بفتح یکم و دوم زدن و بعضی گویند آلتی است بجهة بغرا
کشیدن **بفشا** بالفتح و المد گروهی از قوم متفرق و عامه خلایق و گوسپندان که بر آنها نقش سیاه و سپید باشد **بقم**
بضم یکم و کسر دوم بمعنی نیست **بق** بالفتح و تشدید مرد بسیار گوی و بسیار گفتن و باران سخت باریدن و پشه و در شرح

نصاب است پشه‌های بزرگ بقوق جمع آن بقا بالفتح باندن بقار بالفتح والتشدید نام بیابانیست وگویند آن موضع
جنیان است بقاع بالفتح جمع بقعه یعنی جا و پارهٔ زمین که از زمینهای دیگر ممتاز باشد بقال بالفتح وتشدید قاف
تره و دانه فروش وعامه غله فروش را گویند بقایا بالفتح بازماندگان بقبق بدو حرف متجانس دبدبه وآواز کبوتر
بقتلق بضم اول وفتح سیوم وکسر چهارم بمعنی بتخانه بقر بفتحتین گاو نر وماده در وی یکسان است وبالفتح شکافتن
وفراخ کردن ووامانده شدن وشگفت داشتن سگ بدیدن گاو وکند شدن چشم مرد از دیدن بقره بفتحتین مطلق
گاو خواه نر خواه ماده وتا وحدت است نه تا تانیث بقع بالفتح سخن زشت گفتن وهر کسی را تهمت نهادن وسیاه
وسفید شدن مرغ وسخت گفتن وپنهان کردن کسی را جائی بقعل بالفتح تره وسبزی بقعه بضم یکم وسکون دوم
پارهٔ زمین وبقیعه زمین هموار وبالضم زمینکه محدود ومتمیز باشد از زمین دیگر بقل تره وروئیدن زمین گیاه را تا
بقلة الحانیه سبزه ایست معروف هند چیون لائی خوانند وقیل مرد سرخ واو را بلطاون گویند چنانکه گذشت بقلة
الخنینه گیاهیست بقلة الحمقا وآن سبزه ایست ترش او را بزبان هندی لونیه ساکه گویند بقله یهودیه
وآن گیاهیست معروف بقلقار بالفتح والکسر گیاهیست که در تداوی بکار برند وجانوریست بزرگ وفربه گوشت او بغایت
لطیف میشود ودر حل اللغات برای معجمه نیز آورده بقم بفتحتین مع التشدید نام چوبیست سرخ که رنگ ریزان جامه بدان
رنگ کنند واهل هند بکم نامند بقله یعنی دانه وتخم بقله مبارک انکه او را بقلة الحمقا خوانند چنانکه گذشت
بقی بالفتح چشم داشتن ونگریستن بقیا بمعنی بقا که گذشت بقیر گاوان وجامه که بشکافند وبی آستین
بپوشند وشتر ماده که از برای برآوردن بچه شکم او را شکافته باشند وهر چه او را بشکافند بقیع موضعیکه در وی هر نوع درخت
باشد وگورستان مدینه که درخت غرقد بسیار دارد بقیقه بفتح یکم وسیوم بانگ کردن کوزه بوقت آب فرو کردن از و
بقیه بفتح وتشدید یا بازمانده قال الله تعالی بقیة الله خیر لکم یعنی آنچه حق تعالی باقی داشته برای شما آنرا حرام نکرده است بهتر است
برای شما بک بالفتح وتشدید کاف کوفتن ودریدن وانبوهی کردن وبفتح با وکاف هر دو تازی امیر وصاحب در
مویدست خیار وشتی بضم وبفتح بای پارسی بی هنری ودر تنجری ببای فارسی غوک ودر موید بکاف تازی وبای فارسی
غون نوشته وبکسر وفتح با وکاف هر دو فارسی بند انگشت وپاشنه پای وبمعنی دستار نیز استعمال کرده اند وبالضم پشه
واین لغت ترکی است در فارسی رعنائی را گویند بکت مثله بکا بالضم گریه وکسی را بگریستن غلبه کردن واشک
ریختن بکارة بالفتح دوشیزگی وبالفتح والکسر شتران جوان بکاره بالفتح دختران نوزاد بکاغذ برند بالفتح
یعنی بعزت تمام برند وکنایت از کتاب بوستان است بکال بالکسر پدر قبیله ایست از حمیر بکالی بالفتح منسوب
بقبیله بکاله وبکالی نام دربان حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود بکاول بضم یکم وچهارم چاشنی
گیر وباورچی بکاه بالفتح یعنی وقت بامداد وبباء پارسی نیز آمده است پگاه بالفتح مثله بکبک بالکسر
بند انگشت وپاشنه پا که بتازیش عقب نامند وآن را بل وپل نیز خوانند بکتانوش بفتح نام پری که با وجشه بود
بکتر بالفتح سلاحی که بوقت جنگ پوشند وشتر جوان وبکر بالکسر دختری که مهر نشکافته باشد وزنی که یکبار زائیده باشد وبکتر بفتح الکاف

مردی که بگاه خیزد وکار کند وبجز مثله بکتوس بالفتح نام مردی بکتوسان بالفتح نام مردیست که نهایت دانا بود
وقیل نام شاعری بکر بالکسر دختر نارسیده بکران بضم یکم وفتح دوم خوردی که ته دیگ که بر بندد کرمانیان دل دیگ
نامند وبزبان هند کهرچن بکران بهشت بالکسر حوران بکران چرخ بکسر اول حوران وستارگان بکر
پوشیده روی بکسر معروف وشرابی که هنوز از وکسی نچشیده باشد وبمعنی صورت پوشیده بود بکر مشاطه
خزان بکسر اول می انگوری ونیز شرابی که از آن کسی نخورده باشد بکر مناظر خزان بالکسر مثله بکره بالضم
بامداد وبالفتح چوب گرد که در میان چرخ دولاب میباشد وحلقه ودوال شمشیر بکرز بکسرتین مع التشدید زن سبز شاخ
بکسل بالفتح تری ونم وخبرنگی بکسماست با وسین مهمله هر دو مفتوح در تنجری نام حلوائیست بکسیخته
بضم با ویای پارسی قطع کرده وگسسته بکع بالفتح تمام بخشیدن ورفتن وبپای زدن کسی را وبملامت خاموش کردن
بکف آورد یعنی قابض شد بکل بالفتح آشفته سخن وآمیختن وبالفتح نام قبیله ایست بگل آفتاب
اندودن بکسر کاف فارسی چیزی که غایت شهرت داشته باشد او را پنهان کردن وخس پوش نمودن بگل در ندارد
یعنی بقالب ندارد بگل میگرفت خس پوشی میکرد بکله یعنی طبع وسرشت بکماز بکسر با یعنی جهانی
بکمال آهن چرم دوزان که بدان خط کشند بکند بفتح بای پارسی نام مقامی از زمین توران بکنک
با هر دو کاف پارسی حیوان دم بریده بکنوس یعنی نام مردی بکنه بالفتح روغن بدوغ آمیخته ودارویست
بروغن سرشته وآمیختن سخن پکنه بفتح کاف پارسی فربه وکوته قد انکه بزبان هند ٹهنگه خوانند بکور بالضم
پگاه برخواستن وبامداد کردن وبامداد رفتن بکوس یعنی فریب بکوک با بای فارسی نشستگاه چوبین که فراز بام
بود پکول با واو وکاف هر دو فارسی همان بلوک بکاف تازی که گذشت بکه بالفتح وتشدید کاف مکه
معظمه بکهان بالضم نام دوغ بکهو جنان بباو ضم ها وجیم موقوف وواو پارسی وقیل تازی خرشته در
مویداست بجای معجمه بکهون جهان بالفتح وبا واو فارسی وجیم موقوف وقیل با واو تازی مثله بکی بالفتح والتشدید
بسیار گرینده بکیم یعنی گنگ بلا بالفتح زحمت وبدی ونعمت ونیکی وآزمایش وبلا بالکسر کهنه وپوسیده شدن
بلابه بفتح زنی نابکار ودشنام ده بلابه قز نوعی از ابریشم کمینه که او را پوشه گویند ودر سکندری با دامه
بلاد بالکسر شهرها بلادر بفتح یکم وضم چهارم نام درختی است مشهور که اهل هند بهلاوه خوانند ونیز زرینه که عروسان
بر سر بندند ونام شرابی بلادری بضم دال مهمله معجونی وشرابی که از بلادر سازند واو را اهل هند بهلاوه گویند وبفتح دال بمعنی دربلای
بلادسته بالفتح کنده ذهن شدن وکندی خاطر بلاده بفتح با فاسد کار وکند ذهن شدن پلارک بالفتح
وبابای فارسی تیغ وگوهر تیغ وپلالک بمثله پلاس بالفتح وبباء فارسی یعنی جل راست کرده را سب بندند برای
دفع سرما وباران ودر شرفنامه است که نوعی از پشمینه که درویشان در شب دارند وپلاس بالفتح در صراح کلیم وهو معرب ومیوه
ایست مانند انجیر وآن در یمن بسیار باشد ونیز زشت بلاسا جمع وی ونام پهلوانی وتات که از رسن سازند انوری گوید
خواستم گفتن که دست وطبع او بحر است وکان عقل گفت این مدح باشد حرز دامان پلاس پلاسان بفتح

بای پارسی جمع پلاس و نام پهلوانان **پلاشان** بالفتح و با واو فارسی نام درختی که بمصر است صمغ از وی میچکد و در تمام
عالم همان یکدرخت است روغنش بغایت نافع است **بلاط** نام شهری و بالفتح سنگها و خشتهای پخته که در صحن سرای
کسترده باشد **بلاغ** بالفتح رسانیدن و رسانندن و رسانیده و کافی شدن و بالکسر مبالغه کردن و رسنده **بلاغة**
بفتح تیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد کلام **بلاغه** بالفتح بلیغ شدن یعنی گویای کامل شدن **بلاق** بفتح ازار
پارچه و ریش فرج و بکسر با نیز آمده و بضم شاخ درخت اما بدین معنی در الفاظ ترکی آورده **بلال** آب و شیر و هرچه حلق را
ترکند و نام مؤذن حضرت رسول صلعم **بلانه** بالفتح کول کم عقل شدن در امور دنیاوی نه در امور اخروی **بلاهة**
نادانی و نادان بودن **بلبال** بفتح اندوه و ناله و وسواس و جمع بلبله و نیز بمعنی گرگ **بلبان** نام سازیست که
که اورا بلبان نوازند اورا مولف در باغ حافظ از دوست بلبانی شنیده و محظوظ شده و گویند آن شخص بود که در کابل بباغی می
نواخت بلبل مست شده در کنار او آمده و جمعی یاران گواه گرفته والله عالم **بلبل** بضم هزار دستان جانوریست
معروف و مرد سبک **بلبلانی** بفتح هر دو با نام حلوائی و این مثل است که حلوای بلبلانی تا نخوری ندانی و گویند
نام طعام ترکان **بلبل بوستان مازاغ** کنایه از آن سرور است علیه الصلوة والسلام کذا فی المؤید و در جای دیگر
آورده بمعنی بهشت **پلپل خام** هر دو بای پارسی پلپل سفید **بلبل گنج** با کاف پارسی مفتوح بوم را
گویند **بلبله** بضم کوزه یا ناره چنانچه مشربه و نیز صراحی وقیل اندوه و نیز بوزن غرغره روغن پاچک و خوش مزه و شورت
و ساغر **بلبلی** مثله **بلج** بفتحتین روشن شدن صبح بودن میان دو ابرو و بمعنی اندازه و قدر چیزی **پل چکنم**
بضم بای فارسی و کسر جیم پارسی پلی است در شیراز او را از آن گویند که سوداگری با مال و منال در آن شهر در آمد و آنهمه را در شراب
و شاهد باخت چون مفلس شد از آن شهر بدر آمد بر سر پلی رسید و با خود اندیشید که چکنم نه یارای آنکه در آن شهر باز روم و نه روی
آنکه متوجه وطن گردم همدران حالت میگفت چکنم آن پل ملقب بهمان گشت **بلح** بالتحریک خشک شدن و در صراح
است غوره خرما **بلحه** بالفتح والضم روشنی **بلخ** بالفتح اند شراب چون صراحی و قرابه و نیز نام شهریست مشهور
و بالتحریک در عربی تکبر و بزرگ منشی کردن **بلخاست** بفتحتین با سین موقوف همان برخاست مذکور **بلخج**
بفتحتین بروزن فرخج با جیم فارسی زاگ سیاه که بدان خضاب کنند بتازیش زاج خوانند **بلخم** چیزیکه بدان سنگ
اندازند آنرا فلاخن نیز گویند **بلد** بفتحتین شهر و نشانه و شتر مرغ و نیز علم بزرگ و پیاده که بفرزین بند کنند و نام
موضعیست **بلدم** بالفتح نغمه حلقوم است انجا که بپیچد **بلدله** بالفتح آنکه چپا باشد از حلقوم و سینه اسپ
بلده بالفتح شهر و زمین و سینه و منزلی از منازل قمر و کشادگی میان هر دو ابروی چنانچه از همدیگر جدا باشند و بلده
بالضم مثله و صاحب قاموس گوید بلده پارهٔ آسمان خالی از کواکب میان سعد ذابح و نعایم که ماه در انجا نازل میشود و
گاهی از انجا میل میکند و نزول بعلاده مینماید و آن شش کوکبیست مستدیر مانند کمان **بلدیه** بالفتح ترسیدن
و بعد از ترس خاموش شدن **بلرزنگ** بکسرتین و رای اول مهمله و دوم معجمه آنکه در جامه و ازار بندگره زنند و آنرا
فلرزنگ نیز گویند استاد گوید آن زن از دکان فرو آید چو بار پس بلرزنگش بدست اندر نهان **بلریزه** بثله

بلس بضمتین عدس **بلسن** یعنی انجیر **پلشت** با بای فارسی و لام مفتوح وقیل با لام مکسور پلید و ناپاک
پل شکستن یعنی محروم گردیدن **بلطاتون** پنبه کن و منکر و خاموش و عاجز شو و محو کن **بلطاون** نام
گیاهیست که بزبان هند چولای گویند **بلطنه** بالضم ناگاه و پشته زمین **بلع** بفتح و سکون لام فرو بردن و نیز
منزلی از منازل ماه و زمین بی روئیدگی **بلعدره** بضم یکم و فتح دوم بیضه کنده و تباه شده **بلعک** بفتح یکم
و سوم شتر ماده و نوعی از خرما **بلعم** بالفتح نام ولی که سلب ایمان شده و نیز مرد بسیار خورنده و سخت فرو برنده و بضم
یکم و سوم مجرای طعام که آنرا مری هم گویند و شهریست بنواحی روم و قبیله ایست **بلعوم** بالضم مجرای طعام ۴
بلعنده بضم یکم و سوم گنج برهم نهاده و تنگی و بقچه دارنده **بلعنه** بالفتح زن و بالضم سوراخ آسیا و بکر
بلغار بالضم نام شهریست عظیم نزدیک ظلمات وقیل نام ولایتی از ترکستان و پوست مخصوص انجا رنگین و خوشبو
باشد که ملوکان از آن موزه و نطع سازند **بلغچه** بالکسر بگلو فرو بردن لقمه **بلغر** بالفتح یعنی بنو الغیر بپارسی پسران
غیر و بالضم شهریست بسیار سردسیر در ناحیه شمال که عامه آنرا بلغار گویند **بلغم** خلطی است **بلغنده** غلوله
شکل در حل اللغات باغنده **بلغوره** بضم دلیده طعامی که آنرا کاچی گویند بفتح نیز آمده **بلغه** بالضم سیاهی و سپیدی
باهم **بلغیر** بالفتح مخفف بنو الغیر و قبیله ایست از بنی تمیم **بلق** بفتحتین بمعنی ابلق و سراپرده و تمام کشادن
و سیاه و سپید بودن ستور **بلقاء** بالضم شهریست عظیم در مشرق مقابل جابلسا **بلقدر** بفتح یکم و سوم لفظی است
که در محل قدح استعمال کرده اند و بمعنی بی دیانت **بلقع** بالفتح بیابان و زمین خالی بلاقع جمع آن **بلقیس**
بکسر با و سکون لام نام زنی که ملکه شهر سبا و زوجه حضرت سلیمان ع بود **بلک** بکسر یکم و فتح دوم نوباوه و طرفه
که بچشم خوش آید سلمان گوید خاک و خاشاک سراچه میفرستد هر صباح گلشن فردوس را فراش بر رسم بلک
پلک بفتحتین و نیز بسکون دوم معروف و بعضی بکسر اول او را بام چشم نیز گویند **پلکس** بکسر با بوزن هرمس
نام حکیمی در شرفنامه مذکور است که آنرا ابلکس نیز گویند و در دستور بسین معجمه آورده بلکش با و کاف مضموم سر دیوار آنرا ابلکس
بنون نیز گویند **بلکفل** بالفتح رشوت کذا فی الادات و بجای لام دال نیز آمده چنانکه گذشت غالبا این تصحیف
خواهد بود **بلکفه** بالفتح بلا کیفیت بودن **بلکک** بوزن کلکک آب شیر گرم و در ادات این لفظ را در فصل
لام آورده **بلکنجک** ببای تازی چیزی طرفه استاد گوید ایقامت تو بصورت کاونجک هستی تو بچشم هر یکی
بلکنجک **بلکن** بالفتح نام گیاهیست و با کاف فارسی سر دیوار **بلکه** بالفتح لفظ مبالغه است چنانکه گویند
انجاست بلکه همین است **بلنج** یعنی قدر و اندازه چیزی **بلند** بضم با و کسر و فتح لام معروف و مرتبه و آسمان
و بفتح با نیز آمده **بلندح** بفتحتین فربه و کوته **بلند کام** معروف و بمعنی بلند **بلندی گرای** ای
کسیکه میل بزرگی و عظمت کند **بلندین** بالفتح والکسر پیرامون استاد گوید در و افراشته دریای سیمین جواهر
درنشانده در بلندین **بلنقدر** بفتح یکم و سوم بمعنی بیدیانت **پلنگر** بکسر و با بای فارسی پادشاه زنگ که
سلطان سکندر در میدان او را کشته **پلنگل** بکسر یکم و فتح سوم و با کاف فارسی مثل پلنگ که مرقوم شد

پلنگ موش بکاف پارسی زمینی است خوشبو پلنگینه سلاحی و پوششی که از پوست پلنگ سازند در تجربه
جامهٔ برنگ پلنگ بلو بالفتح والکسر آزمودن بلوان بضم با و فتح لام سنگی معروف که اورا بلور گویند و همچنین در
تجربیت پلوان گاه عوبان بالفتح و بابای فارسی پشتواره و بالکسر و بالام مشدد پراکندگی آدمیان بی امام و سردار
بلوج بالفتح چیزی که بر سر طاق و ایوان و مانند آن راست کنند و نیز نام ولایتی است از ایران زمین و بلوچ بضمتین در
درخشیدن و روشن شدن بلوح بضمتین مانده شدن بلور بتشدید لام مفتوح گویند هر که با خود دارد درویشی آورد
شراب خوردن در جام او دافع استسقاست که اگر در آب افکنند فرق نتوان کرد نوعی دیگر اگر در مقابل آفتاب نهند و پنبه در زیر او
بدارند آتش خیزد و اهل هند او را سورج کرانت گویند و بالکسر و فتح لام مشدده مرد جسیم و دلیر و پادشاه بزرگ از پادشاهان
هند و سنگی است معروف بفارسی آنرا بلور گویند بلوس بفتح یعنی باز آمده باشد بلوط بالفتح میوه ایست مغزدار
که آنرا آس کرده نانی پزند و قبل دارو ئیست و بالفتح والتشدید ناگاه و نام درختی است که یکسال از وی بار آرد و سال دیگر غیر آن
چنانکه درخت پسته یکسال پسته بار آرد و سال دیگر بلیله بلوغ بضمتین رسیدگی و رسیدن و نزدیک شدن برسیدگی
و بحد مردمی رسیدن کودک بلوکت بیای تازی آنکه چند بیکدیگر تعلق داشته باشد و این لغت ترکی است بلونک
با مفتوح و لام و کاف مضموم شمشیر چوبین بضم با نیز خوانند بلونه بالفتح چوبین عرب آنرا مخراقه خوانند بلوی
بالف مقصوره زحمت و بلا بلّه بالفتح والتشدید بیابان و تر شدن و بالکسر تری و نمناکی و یکجا شدن و بفتحتین نادان
شدن و بضاعت و قیل متاع و موی اطراف سر و کم شدن عقل در امور دنیا و معاش و زیرک شدن در امور آخرت و بله بالسکون
لام و فتح ها یعنی بگذار و بدینمعنی اسم فاعل است و بمعنی غیر هم آمده و بله بالضم یعنی ابلهان و کم عقلان پله بفتح بای پارسی
و لام کفهٔ ترازوی و درختی معروف که اهل هند او را پلاس گویند در شرفنامه چنین مسطور است و در تحفه بتشدید لام بکسوی ترازو و
عرب آنرا کفه خوانند و بیای تازی مایه اندک و موی اطراف و نیز صاحب موید این کلمه را بدین معنی نقل کرده و بشرح مخزن هم در
بای تازی آورده و هم در فارسی مسموع است و بفتح بای فارسی چیزیست که زنان با و ریسمان می تنند چنانکه در هند ابرن گویند
بلهاء بالقصر والمدّ زنی بیعقل بلی بالفتح آری و بلا با جمع و بلی بچنان است بلیات جمع بلیه رنج و سختی
و شتر ماده را هم گویند بلیة یعنی سختی و رنج پلیه بکسر بای فارسی و فتح لام رخسار و در ابراهیمی است ابریشم بلید
بالفتح و بابای تازی کند ذهن و کاهل و در فارسی پلید با بای فارسی ضد پاک آنچه طبع از و نفرت گیرد بلیقه نام ولایتی که
بلقیس پادشاه آن بود بلین نام پرنده ایست که او را چرغ گویند و لقب پادشاه هند که او را غیاث الدین گفتندی
بلیناس بالفتح نام حکیمیست که انیس سلطان سکندر بود و او را بلیناس جادو خواندندی بلیله بالکسر باد نمناک و نیز
دارویی معروف که اهل هندش بهیره نامند و بالفتح رنج و سختی و شتر ماده را هم گویند که در ایام جاهلیت چون صاحبش بمیرد در پهلوی
گور او می بستند و آب و علف نمیدادند تا بمیرد بلیه بفتح با و کسر لام مع التشدید مثل بلیات که گذشت بم بفتح تار
کنده از تارهای ساز و قلعه ایست از توابع کرمان و بهر دو معنی بتشدید میم عماره گوید عدو را بر دل از وی بار غم باد گستان
او کلید فتح بم باد و در دو سطر رباب و عود و در ابراهیمی نام شهریست در حد شرق و نیز نام آوازیست و نیز پنجه زدن بر رود و سنار

کسی

کسی لیکن بدین معنی در کلام متقدمین دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند بن بالضم برگ گیاه نوخواسته و پایان کار
و بیخ درخت در تجربیست اکثر مرکب آید چنانکه گلبن و سروبن و جز آن و نیز بمعنی بنیاد موافق معنی بنیاد بیت شاهنامه چو بشنید
افراسیاب این سخن که دستان جنگی چه افگند بن و بالفتح باغ و زراعت و خرمن و بدینمعنی بنو و بنوه نیز آورده بنات
بالفتح جمع بنت یعنی دختران و نیز لعبتان که بآن دختران بازی کنند بنات الارض بالفتح گیاهان که از زمین رویند
و نیز جویهای خورد بنات الدهر بالفتح حوادث زمانه بنات النحر بالفتح ابرهای سفید و نیک را گویند و
بنات النخر بخای منقوطه هم بهمین معنی است بنات النفس بفتح سه ستاره اند متصل بنعش و نیز پروین و در کنز اللغات
است بنات النعش هفت کوکب اند که چهار بر مثال نعش اند و سه دیگر تابع آنها بجای بنات بنات النعش
صغری یعنی هفت ستاره و رنگ کهن بنات اللهو رودهای ساز که میزنند بناخن رسد خون
دل یعنی عرق سر تا بناخن و رادا است مشتاق چنانکه عرق سر بناخن پای رسد در موید است عبارت از خون گریستن
بنادر بالفتح و نبل بنادک بالفتح پیراهنها بنازق بالفتح گردنها و جماعت مردم بنازم یعنی
مفاخرت کنم بنازم چشم مست را مثله بناغ بفتح و هیزم و نیز تار ریسمان خام که بر دوکی ریسند مانند
بیضه که هندش کوکری گویند و این لغت فارسی است پناغ بفتح بای فارسی پیر ماشوره ریسمان خام که بر سر دوک
بربستند او را هند لگری گویند بکسر با نیز موافق اول است منصور شیرازی گوید ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان به پیش
او بود الکن زبان تیز بناغ بناق بالفتح گریبانها و جمع بنیقه بناگم با کاف فارسی یعنی پر کنم بناگوش
بفتح با و کاف فارسی متصل گوش آنکه بتازی عذار خوانند در سکندری بضم با خطاست و در حل اللغات آنچه میان جبین و
گوش است صاحب شرفنامه نیز بضم تحقیق کرده و بضم با و کاف فارسی بمعنی اطاعت و فرمان برداری بطوع و رغبت و نیز
کنایت از آنست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که بتازی قابله گویند انگشت در دهن کودک کرده کام او را بردارد سیف
گوید مادر ملک زپستان شرف شیر دهد هر کرا دایهٔ لطف تو بناگوش کند پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید
با اکابر بمجلس و خلوت گفتگوی پنام میخواهم و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است و پارچه مربع که بر دو گوشهٔ آن دو بند
بدوزند و وقت خواندن بر روی خود بندند بهرام گوید بشد بر تخت زر ار دای دیراف پنامی بر رخ و کستیش بر ناف
بنامیزد بفتح بمعنی بسم الله و قسم نیز آمده در موید بمحل عجب نیز استعمال کرده اند بنام ایزد عجب دلکش شد
انشا که گنجیدست اندر کوزه دریا و بخاتمه کتاب در ضمن بیت مؤلف بمعنی ناز و نیاز هم واقع شده بناچخ بفتح
با و نون دوم و جیم فارسی و جیم تازی نیز بمعنی زن نباید صاحب سکندری از قاضی ظهیر دهلوی بجای نون اول تای فوقانیه نقل کرده
یعنی آنکه دو زن در حبالهٔ یکمرد بود آورده پناتک بیای پارسی آنکه بزبان هند گوند بضم کاف تازی گویند بنان
بالفتح انگشتان یا سرهای انگشتان واحدش بنانه و کوهیست و بالضم موضعی است و بالکسر بوهای خوش و ناخوش بناور
بالفتح و نیل که بتازیش و نبل خوانند پناهید یعنی پناه گرفت چنانکه درین بیت است از شاهنامه بدید از بد
نیک بازار او بیزدان پناهید در کار او بن بخت بر زمین بالد بضم اول یعنی بخت در زمین بیخ کرد

پنبه آکنده گوش یعنی ناشنوا وکر **پنبه برخمیدن** بضم و با با، فارسی یعنی متفرق کردن **پنبه بر**
حلاج و نداف نزاری گوید. پنبه بزی فاش کرد یک نکهت سر عشق **پنبه حلاج** یعنی با یه منصور **پنبه در گوش**
کردن غفلت وانکار کردن **پنبه زن** بمثل پنبه بز که گذشت **پنبه شدن** یعنی متفرق و نرم و صاف
شدن **پنبه کردن** پریشان و تسلی کردن و خاموش گردانیدن مولوی گوید چون بیاید مرد را پنبه کنید همچنه جهان
باغ بمن شوید **پنبه کن** بالضم با با، فارسی منکر شو ومحو کن وقیل پراکنده ساز **پنبه نهادن** یعنی فریب دادن مولوی
فرماید عقل چولا بیست زو دش پنبه نه منصور وار تا چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را **پنبه وز** بمثل پنبه بز که
گذشت **پنبه پای** بمعنی پای پوش پنبه زده **بنت الکرم** یعنی دختر رز که از وی انگوری گردد **بنت مخاض**
یعنی ماده شتر یکساله **بنت موش** بیای فارسی و در حل اللغات بیای تازی و آن جنسی است از موش که زهر غذای او
وگوشت او دافع مضرت است **بنج** بالضم افشردن در سکندری بدین معنی بوزن کنج آورده زسر در پایان آورده و بدین
معنی بکسر با و فتح تا در مؤید است **پنج ارکان** بفتح بای فارسی توحید و نماز و روزه و زکواة و حج **پنج انگشت** بفتح
نباتیست که بکنار رود خانها روید و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و دود کردن آن شهوت جماع کم کند و در تنجر بیت نام گیاهی است
که تشنگی فرو نشاند و بتازی ذو خمسة اوراق و ذو اصابع گویند و موضعیست قریب بمراغه تبریز **پنجاه** بفتح مدت اعتکاف
نصارا و آن پنجاه روز و شب چنانچه اهل اسلام را چهل روز و شب **پنج پا** بالفتح یعنی سرطان و برج سرطان **پنج**
پایک مثله **پنج پایه** بالفتح مثله **پنجبوده** بالفتح والضم باو او مجهول نصف عشر چنانکه وسیوده عشر
پنج دعاء صلواة خمسه **پنج رواق** بالفتح وکسر را سپهر پنجم که مقام مریخ است **پنجروزه** بالفتح مدت اندک
پنجره ببای فارسی وزن فرفره معروف سوراخی که از خانها و کاخها بسوی کوی و بازار بود وقیل ببای تازی **پنجش**
بالفتح پنبه ندافی کرده برای رسن با غنده او را کلوله نیز گویند **بنجشک** بوزن و معنی گنجشک که عرب آنرا عصفور خوانند
پنجک بالفتح بمعنی پنجش که مذکور شد **پنج گنج** بالفتح حواس خمسه و صلواة خمسه **پنجم در برشد** بالفتح یعنی در
مراقبه شد **پنج نوبت** بالفتح کنایه از پنج وقت نماز است و نیز پنج نوبتی که بر در شاهان زنند **پنج نوش** بالفتح یعنی
شرابی که در وی پنج تریاک انداخته باشند و نیز معجونیست مرکب از پنج چیز که مقوی و مفرح دل است فنجنوش معرب آن **پنج**
نوش سلامت بالفتح حواس خمسه ظاهره و باطنه که بدل تعلق دارد **بنجه** باول مضموم جمعی که بر املاک می بندند
پنجه بفتح بای فارسی بوزن کنجه پنجه دست و عددی معروف و نوعی از نان و غلوله منجیق و سنگی که از قلعه بر غنیم اندازند
و در تنجر بیت نام رقصی در عجم که دست یکدیگر گرفته برقصد و سنگی که از بالا بر پنجه کشتی مخالفان زنند استاد گوید رفعت این
پنجرهٔ لاجورد پنجهٔ برزد که سر پنجه کرد **پنجه بر روی کسی زدن** یعنی سیاه کردن **پنجه پرده**
بالفتح دست بند و بالضم و جیم فارسی پیشانی و پنجه بند عصابه که بر پنجه بندند **پنجه دزدیده** بالفتح یعنی خمسه مسترقه
پنجه سر گران بالفتح و با با، فارسی جنگجوی و ستیز کردن **پنجه شعبه** یعنی پنج حواس **پنجه گربه** بالفتح
و با با، فارسی نام گلی است به پنجه گربه ماند و او را بید مشک نیز گویند **پنجه مریم** بالفتح گیاهیست که بخور مریم و چنگ مریم
نیز گویند

نیز گویند **بند** بالفتح پیوند و عضو که بتازی مفصل گویند و علم بزرگ و بندهای و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران و بند در
و شمشیر و کار رو و بند تنبان و امثال آن و بند اسپ و استر و جز آن و بند ترجیع و ترکیب و بندی که بر پیش آب بندند و مکر و حیله و فن
کشتی گیران خصوصا فردوسی گوید بیامد چنین تا لب میر مند همه لب پر از باد و دل پر زبند و بمعنی طومار کاغذ و پیمان و جفت
گاو که بجهت زراعت و آرابه باهم بدارند نیز گفته اند و نام ولایتی است و نیز بمعنی خیال و توقع و محبت و طلب و رزق و فریب
آید و علیو از روغن وقیل بالضم و با با، فارسی کلوله پنبه ندافی کرده برای رشتن چنانچه در ضمن ذکر پنجش گذشت و بالکسر نشستگاه
بنداد بضم بنیاد و اصل هرچه وقیل بن دیوار **بندار** بالضم صاحب مکنت و خانه دار **پندار** بالکسر نخوت
و عجب و امر از پنداشتن و برین قیاس پنداشت **پنداری** بالکسر با با، فارسی بمعنی کن **پنداشتن** بالکسر با با فارسی
دانستن و کبر کردن و گمان بردن **پنداق** بالکسر با با، فارسی خانه که از جهت تابستان بنا کنندش **بند امیر**
بالفتح بندی است در شیراز گویند در وقت سلطان عضد الدوله مسافری امیر نام رسید و گفت اگر این قدر زر بدهی این آب را
به بندم همچنان کردند بند را بند امیر گویند و این مثل شهرت یافت که بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد و از مردم شنیده
شد که بند امیر در بلخ هم هست گویند امیر مردان بسته و نیز نام بند آبیست در شیراز بالای کوه **بند جان** بالفتح اسیر محبت
جان **بندخت** بضم با و دال و سکون خا چهره **بندروغ** این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ یک کلمه دانسته
و بندروغ خوانده و صحیح بند روغ است چه روغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بزراعت روان شود **بندزر** بفتح با و دال
بمعنی جوال دوز **بندش** بالضم بمعنی پنجش که گذشت و بضمتین کبود رنگ **پندشدن** بالضم با با، فارسی یعنی
گریخته **بند شهریار** نام نوائیست از علم موسیقی **بندق** بضم جلغوزه **بندک** بفتح یکم و سیوم با غنده بزرگ
که پنبه پیچیده باشد که هند آنرا کاله گویند **بندمه** بالفتح تکمه و گریبان را نیز گویند **پندن** بالفتح و با با، فارسی
نصیحت پذیرفتن **بندوز** بالفتح وقیل بالضم جوالدوز **بند کلاه** جوهر و لعل که کلاه را بآن مرصع و مکلل کنند
بندیمه مثل بندمه که گذشت **بندی** بالفتح اسیر و مقید **بنسفج** با و نون و سین هر سه بفتح در ابراهیمی
بکسر یکم و فتح دوم بنفشه وقیل رنگی است سرخ که بسیاهی زند **بنشاخت** بمعنی بنشاند چنانکه بدین معنی فردوسی گوید بجائی
که بود نشستن ساخته ببردند خوان و خورش ساختند **بنشاختن** یعنی بنشاندن **بنشناختن** بالکسر و با خای موقوف
بنشاندن **بنفشج** بکسر یکم و فتح دوم بنفشه **بنفشه گون طارم** آسمان **بنفشه گون محدم** زمین
و آسمان **بنفشه** بالضم نام گلی است وقیل گلی است که همواره بر آب باشد و برنگ سبز و کبود و اندکی بسیاهی زند بوی
خوش و لطیف دارد **بنک** بفتحتین نوعی از قماش که زمینش اطلس باشد و گلهاش زربفت بود و بضمتین درخت کوچک
و نشان چیزی چنانچه گویند از فلان چیز بنک نماند **پنک** بکسر با، فارسی کاسه سیمین یا روئین که ته آن سوراخ تنگ
بکنند و در آب گذارند چون پر گردد در ته نشیند یک پنک شود و اکثر آبیاران میدارند و طشت صبوح نیز گویند و مطلق کاسه
روئین و سیمین را نیز گویند و هر دو معنی پنگان آمده و فنجان معرب آن سنائی گوید در جهان چه بایدت بودن که به پنگان
تو آتش بپودن و بمعنی نیلوفر که همواره روی او بسوی آفتاب بود **بنگاستن** بالکسر و با با، فارسی نقش کردن

پنگان بالکسر و با و کاف پارسی صحنک روئین که هندش تهال گویند و در حل اللغات تست جام بزرگ که در میان او سوراخ
باشد و در بعضی ولایت آنرا بر سر مقسم آب نهند چون بن آب بنشیند گویند یک پنگان است و قسمت آب برین موجب کنند چنانکه
کهی کهربال لمال سپاهان گوید زانکه خون گشت تهی آمد و پنگان بر سر بنگاه با کاف پارسی انجا که رخت نهند
بنگران بالضم و کاف تازی مفتوح همان بگران یعنی ته دیگی از طعام مولوی گوید تا ز بسیاری آن زر نشکند
بنگرای پیش آن مهمان نهد بنگره بفتح با و کاف فارسی و رای مهمله ذکری که برای خوابیدن اطفال خوانند و تالو
نیز گویند پنگستن بالکسر و با، فارسی مفتوح و مضموم فرو بردن چیزی بنگشتن بضم با و کاف فارسی نادیده
فرو بردن بنگلاک بالضم میوه ایست دبوگلک و بن کوی نیز گویند و در نسخه میرزا درخت گل باشد بنگه بمعنی بنگاه
که گذشت بنگه تیر بضم کاف پارسی برج جوزا و سنبله که خانه عطارد است پنگی بکسر با، فارسی غنودنی و
سبک بنلاد بالضم بنیاد و دیوار و عمارت اصفهانی گوید یقین بشناس که چندان بقا نخواهد بود بنای عمر عدو را چو
بد بود بنلاد بنو بفتح با و ضم نون خرمن و سبزی بنو الاصفر کنایه از رومیان بنوان بالفتح باغبان و نگاهبان زراعت
و محافظ خرمن و نیز نام میوه است که او را بن کوهی و زن نیز گویند بنود بضمتین جمع بنیاد و بیخ ماده بنوره بضمتین
مثل بنلاد که گذشت بنو ماش ماش سبز که بهندی مونگ گویند بنون بضم با و سکون نون خداوند خرمن و نگهبان
و بفتح با نیز آمده بنون بفتح پسران بنوه بالفتح پسری و در فارسی بنوه بفتح یکم و ضم دوم خرمن بنین بفتح
پسران بنه بضم با و فتح نون رخت خانه و متاع صاحب مؤید بدین معنی خیل خانه و بنگاه آورده بنه لبستد
بضم یکم و فتح دوم و چهارم مسافر شد بنه لبستن یعنی کوچ کردن بنهامه بفتح بای تازی کلیچه و نام جانوری معروف
که او را بوزنه و کپی نیز خوانند و بدین معنی پارسی است بنی بفتح با و کسر نون پسران من و بنی بالفتح والف مقصوره زن بخانه
آوردن و بنی بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد پسرک من قوله تعالی یا بنی لا تقصص رویاک بنیا بفتح نام طعامی است که
از بن سازند و نام میوه ایست و در مؤید و سکندری است بضم آشی که از بز کوهی بپزند مخفی نماند غالبا این لفظ بتصحیف بن خواهد
شد از انکه نام آن میوه را بن کوهی نوشته اند بنیاد بضم بنا و بیخ و ماده بنیاد بر یخ نهادن یعنی بیداری
بنیاد عمر بر یخ یعنی بی استوار و بی بنیاد بنیاس یعنی دریچه نظرگاه بنیابک بالکسر دریچه خورد و پای پوش
چرمی بنیامین بوزن اسرافیل نام پسر یعقوب ع بنیان بالضم یعنی بنا کردن پنیر بالفتح چیزی ترش که ماده
آن شیر است که جغرات در جامه می بندند آب چکیده میرود و انقدر باقی ماده آن را بقرص آفتاب و ماهتاب تشبیه کرده اند و
در وقت بستن میان آن روغن هم اندازند تا خوب ترش میشود پنیرک بفتح با و کسر نون و یای معروف تخم خبازی بزبان
کرمان و شیراز تخم خرو گویند و نیز نام گلی است سرخ رنگ که چون آفتاب بسمت الراس رسد بشکفد و آنرا توله و نان کلاغ نیز گویند
پنیز ببای تازی بمعنی هرگز ابو شکور گوید نه آن روبا زرد روی پنیز نه این را از ان اندهی بود نیز
بو بالفتح والتشدید پوست بچه شتر که پر از کاه کنند و شتر ماده را که بچه اش مرده باشد بآن تسلی داده شیر بدوشند و بچه شتر
و خاکستر و نادان و بضم اول و واو مجهول معروف و بمعنی بوده باشد بواء بالفتح باز گشتن و اقرار کردن و برابر شدن

دیکمان

و یکسان و جای داون بواب بفتح و تشدید واو دربان بوابق سختی و بدی بوادی بالفتح جمع بادیه
بمعنی بیابان بوار بالفتح هلاک و کاسد شدن متاع و میوه و گوشتها که میان دوش و گردن باشد بوارح بالفتح بادهای
گرم شمالی بوازخ بالفتح کوه های بلند بواسحاق طایفه میگویند که در نیشاپور چند کان پیروزه اند یکی را کان بواسحاق
گویند و پیروزه بواسحاق منسوب بدان کان است بواع بالفتح پیمودن بباع یعنی بمقدار کشش هر دو دست پیمودن و
گام فراخ نهادن است در دویدن و بفتح و ضم بمقدار دراز کردن هر دو دست و برف و کرم و بدین معنی باغ نیز آمده است
بواعث بالفتح برانگیزندگان بوال بالضم مرضی است که شاش بسیار می آید بوالحصین بالضم کنیه روباه
بوالحیا کنیه هبنق نام شخصی که در احمقی ضرب المثل بود بوالعلا مثله بوالعجب کنیه بازیگر و استاد او
بوالعجبی یعنی بازیگری بوالقاسم کنیه آنسرور علیه السلام بوالکمال کنیت ندیمی بوالیر کنیه صاحب
بزدوی و نیز بمعنی صاحب فراغ بواکی بالفتح زنان گرینده واو جمع باکیه بوان بالفتح نام ولایتی است که مویز و
ناروان در انجا بسیار باشد بالفتح والتشدید موضعی است در فارس کذا فی الصراح بوان بکسر اول ستون خیمه بوایج بالفتح
کارهای سخت و سختیها بوایق ستمها و سختیها بوب بالضم بساط و فرش آنرا بوپ نیز خوانند رودکی گوید شاه دیگر
روز بزم آراست خوب تختها بنهاد و برگسترد بوب پوپ با اول مضموم و واو مجهول کاکل مرغان و آن چندی پری است
که بر سر مرغان از پرهای دیگر بلندتر باشد بوبرو با هر دو با مضموم بلبل باشد مولوی معنوی گوید نمیدانی که سیمرغم که
در آفاق میگردم نمیدانی که بوبردم که در گلزار میگردم بوبردک مثله بوبرافش بالضم نام مرغی است که هر زمان
رنگ دیگر بنماید پوپشمن بضم اول و واو مجهول و کسر بای عجمی و سکون شین منقوطه و کسر میم خود آهنی باشد که در روز جنگ
بر سر نهند بوبک بضم با و واو مجهول دوشیزه و بمعنی هدهد پوپک بضم با، فارسی بمعنی هدهد شمس فخری راست
پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش نوید ملک سبا میدهم دهد پوپک بوبکر همان بوبکر معروف و نام مردی
رمالی که بدین کنیه شهرت است پوپل بضم اول و واو مجهول و فتح بای عجمی میوه درختیست که مقدار جوز بویا باشد
و از آن بزرگتر نیز شود و آنرا در هندوستان با تنبول بخورند و بغیر از هندوستان در ملک دیگر درخت آن پیدا نشود آنرا سپاری
گویند معرب آن فوفل است بوبن بفتح کردن بوبو یعنی هدهد پوپو هر دو بضم با، فارسی غوک را گویند
و نیز بمعنی هدهد است بوپیمودن بالضم کنیت شهد پوت بالضم و واو مجهول جگر را گویند و لهذا قلیه که از جگر پزند
آنرا قلیه پوتی گویند و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت است که از اقسام خوردنی باشد بوتراب کنیه حضرت علی بن
ابی طالب رضی الله عنه بوتمام یعنی ابو تمیم انصاری که حرز او معروفست و نام شاعر بوته چهار معنی دارد
اول درختی باشد که بسیار بلند شود دوم دختر بکر را گویند و آنرا دوشیزه نیز خوانند و بزبان هندی احمق و نادان را گویند و با اول
مضموم و واو مجهول بچه آدمی و بچه سایر حیوانات را گویند عموما و بچه شتر را نامند خصوصا سیوم نشانه تیر را خوانند چهارم ظرف
باشد که از گل حکمت سازند و زر و سیم و امثال آنرا در میان نهاده بگدازند و معرب آن بوقه است و بواو تازی کیاه صاحب
تجری گوید که این تفرلیس است فردوسی گوید هران نیز کز شست آید بدر روان شد سوی بوته مانند پر بوته خاک

یعنی قالب مردم **بوتیمار** باء اول مضموم و واو معروف نام مرغی است که آنرا غم خورک نیز خوانند گویند که برلب آبها نشیند
واز غم آنکه مبادا آب کمی پذیرد و خود بغایت تشنگی آب نخورد و آنرا بتازی دیوبانی شقیش نامند گویند که خوردنش بیخوابی آورد
وتقوی وقوت حافظه باشد و ذهن را تیز کند و بالضم جانوری است پرنده دراز گردن که هندش بگله نامند **بوث** بالفتح
کابیدن و بیرون آوردن **بوثاق** یعنی شاخ **بوج** بالضم نام شهری است و بالفتح بجیم فارسی خودنمای و کروفر
بوجعفر طرار یعنی کنیه مردی که دزد و طرار بود چنانکه بدینمعنی سنائی فرماید ویدیم طبیبان وبدین مایه شناسیم
ما جعفر طیار تو بوجعفر طرار **بوح** بالفتح آشکارا کردن راز و بضم اصل دایره اندام وجماع نفس درهم شدگی کار و نامی از
نامهای آفتاب **بوحیا** یعنی یحیای پیغمبر علیه السلام **بوخ** بالضم آمیختگی و آشفتگی کار و ساکت شدن گرما و غضب
و آتش و مثل آن و مانده شدن مرد و تغییر یافتن گوشت **بوخت** باء اول مضموم و واو مجهول و خای موقوف پسر را گویند ۲۷
پوخت بضم اول بمعنی پخت آورده اند و شعر خسرو شاهد آن ساخته همه کس بجز غارت حیله می پوخت شهی غارت
بتخانه میسوخت **بوخشک** یعنی بوسه مجرد بیجماع **بوخلافه** کنیت شیطان علیه اللعنه **بوخلاقی** بمثله **بود** بالضم
و بابای تازی هستی و بودن **پود** بضم اول و واو مجهول ریسمانی باشد که درعرض تار ببافند و کهنه و پوسیده فردوسی گوید شهی کز تره
زد رویش پود بشهنامه او را نباید ستود در کوع سوخته و چوب پوسیده که زیر چقمق نهند تا آتش درگیرد **بودردا** بالضم نام
صحابیست که دایم بدودین مشغول بودی و مناقب او بسیار است چنانکه بندگی شنائی در مناقب میفرماید ازین مشتی ریاست جوی رعنا
هیچ نگشاید مسلمانی زسلمان جوی در دین زبودردا و بودردا **بودق** بفتحتین بمعنی پیوسته **بودونار** بمعنی
انتظام امور بی خلل و معنی ترکیبی معلوم **پودنه** بالضم و بابای فارسی رستنی است معروف که برگهای او را بالای
طعام بدارند و خام بخورند **بوذر** بالضم نام صحابه حضرت رسول است صلعم **پور** بوزن نور آرد و ببای پارسی پسر و
نادان و بوزن شور کبک که عرب آنرا تیهو خوانند و رنگ اسب معروف و زمین خراب و هلاک شده و تباه شدگان و بور بالضم شیر
و خورنده و فرو رفتن پروین و برانگیختن باران و بالفتح آزمودن و کاسد شدن بازار و بدینمعنی جمع بائر است و فاسد گشته که او را
چیزی نباشد جمع و مفرد هر دو آمد **پور** بضم اول و واو معروف پسر را گویند و نام راجی شهر قنوج بوده او را فور هم گویند **پوراب**
بضم بای پارسی نام آهنگری **پوراجی** یعنی ویران کننده **پور آذر** حضرت ابراهیم علیه السلام **پوراسپ** با هر دو
بای پارسی با واو موقوف نام پادشاهی است که سخت ظالم بود و آنرا ضحاک نیز گویند **پورافع** نام یکی از دوازده متعلق انزور
علیه السلام **پور آل هیجا** یعنی حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه **بوران** بالضم دختر حسین بن سهل
زوجه مامون و بورانیه طعامیست معروف منسوب بدان **پوران** بالضم نام شهر قنوج که پوران نیز گویند و راهیست بخراسان
بوران دخت نام دختر پرویز که بیش از می یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد و بوراتی بدو منسوبست چنانکه در شفاء
تاریخ گزیده آورده بورانی بالضم نام طعامی است معروف او را بوراک نیز گویند **بورانین** بالضم و بابای فارسی یعنی فریدون که پادشاه
زمین ایران بود **پورجبل** یعنی جواهرکان **پوردستان** بضم با فارسی یعنی رستم **پورسقا** بضم بای پارسی
نام مردی بود عالم و زاهدترین خلایق الا بعشق دختری مجوس مذهب او اختیار کرده بود چون آن دختر خواست هر دو مسلمان شدند
واکثر

واکثر مجوسیان را هدایت نمود **پور سینا** بضم بای فارسی همان بوعلی سینا که حکیم پیشه بود **پورشسپ** پدر زردشت
بوده بشپرشسب جداو **بوربع** بالفتح نوزده زنی **پور عمران** بضم بای فارسی یعنی مهتر موسی علیه السلام **پور عنقا** پدر
رستم دستان بن سام که او را زال زر گفتندی خاقانی گوید بی یاری زال پور عنقا برخصم ظفر نیافت رستم **پور قباد**
یعنی نوشیروان **بورک** بضم واو پارسی نام مشهور خراسان و آنرا ابفرا مند و ببای فارسی و فتح رای مهمله بمعنی آنکه دو کس
نرد بازند و ازان گرو چیزی باهل مجلس بدهند **پورک** بفتح را نام دختر پور رای قنوج است که در حباله بهرام گور بود و او را فورک نیز گویند
پور مریم یعنی حضرت عیسی علیه السلام **پور ملجم** قاتل حضرت علی کرم الله وجهه **پورمند** بضم اول و واو مجهول
و رای مهمله موقوفه و بفتح میم نام گیاهی است خوشبو **بوره** بالضم معروف لشکرتری صاف و شکرلبه با بوره نیز گویند و در عربی
بفتحتین جای آتش و بالضم گیاهی است خوشبو که او را بورین و بور نیز گویند **بوره ارمنی** یعنی شوره **بوره کباب** بضم گوسپندی
با بزی که بر روغن بسیخ کنند **بوریا** آنچه از گیاه بافند برای گستردن صاحب قاموس گوید بوریا حصیر باشد و گفته بافته شود از هر چیز
بوریا کوبی جشنی که چون خانه نو بسازند برای مردم کنند **پوریان** یعنی متوطنان شهر قنوج **پوز** بضم بای فارسی
تنه درخت و اسپ تند و تیز و گرداگرد لب و میان لب و زنخ و بالای بینی و میان بینی و منقار و نیز بمعنی ساق باشد و باستعاره
مرد فهیم را گویند چنانچه کودن را اسپ پالانی مولوی گوید شاگرد تو من باشم گر کودن و گر پوزم **بوزار** یعنی بوی افزا
و نیز آنچه در شکم مرغ آبی و کبوتر باشد **بوزاغ** بفتح با و کسر زای معجمه سخت بستن فرار را **بوزاک** اسپ خنگ یعنی
سفید رنگ **پوزش** بضم اول و واو مجهول و کسر زای منقوطه عذرخواهی و بهانه و قیل معذرت و حجت سعدی گوید خداوند
بخشنده دستگیر کریم خطابخش پوزش پذیر **بوزک** بالفتح سبزی که بر نان و جز آن که بواسطه رطوبت و نم نشیند شاعر گوید
تا تواند گفت نان را میخورم با نانخورش میگذارد تا بران از کهنگی بوزک فتد و نیز بوز زنبور سیاه که برگلها نشیند بهند بهونره
گویند و نیز گرداب **بوزکند** بالضم ایوان **بوزمه** بضم با و واو فارسی و فتح زای معجمه گیاه خوشبو **بوزنه** بضم
کپی که بهندی بندر گویند **پوژواسر** بضم اول و سکون زای عجمی و سین موقوف بمعنی پاک و پاکیزه آمده از کتاب ژنده مرقوم شد
بوزه بضم یکم و کسر دوم مرد با آهستگی و ببای فارسی شرابیست که ترکان از برنج سازند و تنه درخت **بوزی** ببای
تازی و زای مهمله گرگ **بوس** بضم بای فارسی فریفتن کسی را بچرب زبانی و فروتنی و بواو فارسی نیز کهنه و ببای تازی
بوسه و نام زنی لشوحی مثال شده و در حل اللغات بمعنی سختی و در نصاب درویشی و فروتنی کردن و در کنز اللغات بوس
دادن و پس فرستادن و نرم راندن و آمیختن و ترکردن آرد بروغن و بدحالی و نفاق **بوسا** بالضم زن سخت
پوسانه بضم و بابای فارسی فروتنی کردن و بزبان شیرین کسی را فریفتن **بوستان** بالضم و بابا و واو فارسی و سین
موقوف جای درختان گل و میوه خوشبو باشد و بتازیش برستان گویند **بوستان کلنای** یعنی آسمان
پوست پاره آن پوست که بعلم فریدون آویخته بودند کذا فی التحفه و در جای دیگر ازان کتاب است که در وقت ضحاک بر سر
فریدون بپا کرده بودند بعد از فتح مرصع ساختند پادشاهان دیگر او را درفش کیانی کردند **پوست باز کردن** یعنی اظهار
راز نمودن و پوست کردن یعنی محرم راز ساختن فردوسی گوید چو گشتاسپ همشوی را دوست کرد بدانش را چون رهی پوست کرد

بوسحاق طایفه اند در نیشاپور که کان فیروزه بایشان منسوبست و نام شاعری صاحب اطعمه و نیز نام طبیبی حاذق بسحاق بحذف
واو نیز آمده پوست سگ بر روی کشیدن یعنی شرم گذاشتن پوست سگ بر روی یعنی بیشرمی کردن
بوسکان بضم با فارسی و سین موقوف و کاف فارسی نام مقامی است نزدیک نیشاپور بوسلیک بالضم نام نوائی است
بوسنج شهریست بهرات دهی است بترند بوسه بالضم معروف در اصطلاح متصوفه تلذذ و تحظظ روح است بوسه
شکستن یعنی بوسیدن با صد انطامی گوید ملک بر تنگ شکر بوسه شکست که شکر در دهان باید نه در دست پوسیدن
بضم با فارسی سخت سوده و نزدیک ریختن شدن و پژمرده گردیدن و بمعنی آماسیدن نیز آمده است و قیل با باء تازی است پوسیده
بمعنی آماسیده و ریزیده و سخت سوده و بر در ریختن شده بباء فارسی نیز آمده پوسیده چوب هر دو بباء تازی چوبیست که در شب
چون انگشت سوزان نماید خواجه نظامی فرماید چو پوسیده چوبی که در کنج باغ نماید بشب آتش چون چراغ بوش بضم با
و کسر واو تقدیم رستی فردوسی گوید هر آنچیز کو ساخت اندر برش برانست چرخ روان را بوش و نیز غوغای جماعت بسیار
از مردم در هم آمیخته اوباش که گرد فرا کرده باشند پوش بضم با و واو فارسی از راه یکسو شو و راه بده ورزه شهابی گوید چو
ماهی شبیم انکه بدپوش دار چو غول اندر آب شده غوطه خوار پوشاب بضم اول و واو مجهول خواب دیدن که بتازی رؤیا خوانند
بهرام گوید نه در بیدار گفتم من نه پوشاب نه گویم جز به پیش تخت کتاب پوشاد بالضم و واو مجهول شلغم پوشک
بواو مجهول و فتح شین معجمه گربه مرادف پشک مرقوم پوشکان بواو مجهول و فتح شین معجمه نوائیست از موسیقی پوشنگ
بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون نون دهیست از نواحی هری بوسنج معرب آن لیکن صاحب قاموس بوسنج بباء موحده و سین
مهمله آورده پوشنو ای گوکن پوشنه بضم باء فارسی سرپوش و غلاف هر چیزی لیکن در باب سین مذکور که سرپوشنه
سرپوش باشد پس پوشنه بمعنی پوشش مطلق باشد بوشی بالفتح مرد فقیر پر عیال پوشینه بضم باء فارسی سرپوش هر
چیزی بوص بالضم میوه درختی است و بالفتح تقدیم نمودن و شتافتن و پوشیدن و گریختن و سخت و محنت و سرین زن؛
درنگ و بدینمعنی بضم با نیز آمده و نیز بالفتح و ضم شیرین زبان را گویند بوصنع بالفتح جماعت گوسپندان بوصی بالضم
والتشدید یا کمنوع کشتی است خورد بوطاق بفتحتین کلاه درویشان و گدایان بوع بالفتح مقدار کشش دست پیمودن
ریسمان و غیر آن و فراخ گام نهادن اسب و شتر در رفتار بوعذرا بفتح عین باصطلاح دهاقین شراب انگوری بوعلی
نام شاعری و نام حکیمیست که اشارات و عیون و شفا قانون از تصنیفات اوست و نام پدرش سینا بود و نیز نام ولی که اورا
بوعلی دقاق گویند بوغ بضم دهی است بترمذ از انجاست ترمذی محدث کذا فی القاموس و در نسخه سروری نوغ بضم نون
دهیست از ترکستان و ظاهره بوغ را بتصحیف نوغ خوانده بوغنج بضم غین معجمه سیاه دانه و بالکسر آنکه او بیمار بسیار
بود و عرب آنرا سقام خوانند بوف بمعنی بوم ظاهر التصحیف است و صحیح کوفست بوفا یعنی گاو زر بوفان
کرمهای سرخ که در هوای برشکال بارند هند اورا بیربهوتی گویند بوفراز بمثل بوزاکه گذشت بوفروش
بالضم یعنی عطار پوک بضم اول و واو معروف گوی سوخته و چوب پوسیده باشد که آنرا بر سنگ چقماق نهند و چقماق
را بران زنند بزودی آتش دران درگیرد و آنرا پده و خف نیز خوانند و غله را گویند که در چاه کنند و خاک و خس و خاشاک بزیر آن

پنهند آن بریزند این دو معنی را شمس فخری بترتیب نظم آورده غم اگر یار من بود چه عجب میل آتش بود همیشه بپوک زیر خار و خس
غم و حرمان مانند فضل و هنر چو غله بپوک و بمعنی پف کردن بود بر آتش تا روشن شود و آنرا فوک نیز خوانند بول یعنی پیشاب
کردن پول بواو معروف بهر دو معنی مرادف پل که مرقوم شد پولاد بضم با و واو فارسی نام پهلوانی ایرانی
و دیو مازندران و نیز مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود و رستم او را بکشتی در زمین انداختی فردوسی گوید یکی دسته بسته
برهنه تنا یکی ز پولاد پیراهنا پولاد خای بضم اسپ پر زور و آهن خای و آهن رگ نیز خوانند پولادسنجان
بضم بای پارسی مبارزان و دلاوران تیغ و تیر اندازان پولاد هندی بابا و واو فارسی نام دیوی است مازندرانی
و نیز بمعنی شمشیر پولانی بابا فارسی نام طعامست که بتازیش ارول خوانند پولایه بواو مذکور خربزه و هندوانه
و سایر میوه‌ها که درونش سپید باشد بوم بضم اول و واو معروف زمین را گویند و نام جانوریست که بنحوست و شامت
اشتهار دارد و نیز نام ولایتی است که در و دیبا منقش و رنگارنگ بافند و بمعنی سرشت و طبیعت آمده شیخ سعدی فرماید
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناساور هرو در اقصای روم بومار گلی است که رنگش مایل بکبودی است و نیز بوست
بوماره بضم و واو معروف جانوریست پرنده بومقتر نام حکیم بومهن بمعنی زلزله اسدی گوید برآمد
یکی بومهن نیم شب تو گوئی زمین داد از لرزه تب بومیمون کنیه شهد بون بالفتح فضل آسمان را گویند
و بمعنی بن و پایان است و روده گوسپند و گاو و امثال آن که سرگین آن پاک ساخته باشند و بضم ساز میان دو چیز و اندوه
و شهریست بیمن و دهیست بهرات بونافع یعنی شراب بوند بضمتین آهنگی و بمعنی باشند بونفه بضم
بوته مذکور بوه بالضم مرغی است مانند بوم و جانوریست شکاری که آنرا چرغ گویند و مرد نادان و سبک و بالفتح لعن و نفرین
کردن بوی بالضم معروف و امید و محبت و طمع و خوی و پیروی و بوی و بضم یکم و کسر دوم یعنی برابر بویا
بالضم و بابای فارسی چیزی خوشبو و بدبوی و بمعنی اسیر چیزی چنانکه گویند بوی از درمانده است و بمعنی بهره و نصیب و امید
بویان مثل بویاکه گذشت بوی پرست سگی که بوی شکار گیرد بوتو بمعنی خلق تو بویحیی کنیه
عزرائیل علیه السلام است بویدان ظرف خوشبوی که بعربی جونه گویند بویدکه بالضم نام پرنده ایست بولیسابلی
بد آنچه عطر سایند بوی شنو یعنی بوی کن بوی شنوم یعنی بویم و بوکنم بوی کلک بن کوهی خنجک و بن کلک
نیز گویند پویمن بضم اول و واو معروف و باء عجمی موقوف و کسر میم دهان باشد بویه بابای تازی و واو فارسی
آرزومندی و بابای فارسی و واو معدوله نوعی از دویدن که متوسط باشد ولیکن در استعمال با واو فارسی مشهور است در رفتار
میانه و نام مردی بود بهاء بالفتح نیکوتر و زیبا شدن و دریده شدن خانه مؤمن و خالی شدن خانه و بها بالضم گیاهی است
و در فارسی بها بالفتح آنچه قیمت کالا باشد و بفتح تازه و روشنی و نیز گاو و اشتر که دوشنده باشد بهاجه بفتح یکم
و چهارم نیکو شدن بهادر بالفتح پهلوان و مبارز سخت و چیزی بیش بها و قیمتی بهاذر بالفتح شتران ماده و
بزرگ بهار بالفتح شکوفه گیاهیست صحرائی و آنرا عین البقر هم گویند و بهار در فارسی مدت ماندن آفتاب در برج
حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند و نام بتخانه ایست بترکستان و جزیره و نام شهری است در هندوستان و در عربی بهار

بالضم سه قطار زر و سیم و ظرفی که بآن چیز سنجیدن و آن مقدار سیصد رطل است نیز بمعنی سبزی موسم نظامی گوید ز ترسم از آن بخت
که خود روزکار پیش دهد میوه پس آرد بهار **بهار پذیرا** بیای فارسی شنونده سخن و فرمان بردار **بهار شکنه**
نام نوای از موسیقی **بهار پیرا** بفتح بای پنجم فارسی آراینده **بهار خانه** بفتح با و را موقوف خانه کهنه و اکر را مکسور
خوانند خانه بلند و بروج باشد **بهار خوش** بواو موقوف کوشت خشک که بتازی قلیل کویند زیرا چه در بهار خشک کنند
بهارکی نام داروی است که ازا سوده کو بر کویند **بهانه** بالفتح عذر بیجا و ناپسندیده آوردن **پهانه** باول مفتوح
چو بکمی باشد که نجاران چوبی که آنها میشکافند درون شکاف فرو برده تا زود بشکافد و آنرا بانه نیز کویند **بهایم** بالفتح
چهار پایان را و جمع بهیمه است **بهبود** بکسر خیر و صلاح **په په** هر دو بای فارسی کلمه تحسین چون بچ بچ که هنکام حیرت
و تعجب کویند **بهتان** بالضم دروغ بستن و دروغ **بهتانه** بالفتح جانوریست که آنرا بوزنه نیز کویند و قیل بابای فارسی
و بالکسر کلیچه و قرص و در عربی بهتانه بالفتح زن خوشبوی و خوش نقش **بهتر** بضم یکم و سیوم کوته بالا و هم رسته **بهترک**
در فرهنگ کفته که فارسیان پیش از ظهور اسلام کبیسه یکصد و بست سال که یکسال سیزده ماه می بود اعتبار نموده بهترک مینامیدند
و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد اورا اعظم سلاطین میکفتند بلکه عقیده ایشان انکه این جز در زمان پادشاه ذی شوکت
واقع نمیشود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد شهریاری کوید ز دور چرخ ترا عمر انقدر بادا که بهترک سزدش عمر نوح و صد چون
آن **بهترین خلف** آنسرور علیه السلام **بهته** بالفتح نام قبیله ایست و جوانی و شادمانی و شاد و نیکو شدن
بهته باول و ثانی مفتوح بمعنی بهشت و باول مفتوح بثانی زده نوعی از چوکان باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و کوی را دران
نهاده بر سر هوا افکنند و چون نزدیک بفرود آمدن شود باز سر بهته را بر وی زنند و همچنین کنند و نکذارند که بر زمین آید و آنرا بتازی
طاب تاب نامند **بهتینه** بالفتح بهتان و دروغ کفتن **بهجت** نیکوی و شادمانی **بهجه** بفتح یکم و سکون
دوم تازکی و شادمانی **بهدله** نام امام عاظم قاری و نیز نام مادر از تمیم انصاری **بهر** بالضم مدرسه جهودان و بالفتح
هلاک شدن و نکونساری و شکفت نمودن و غلبه کردن و روشن شدن و تکلیف کردن از حد طاقت و زیاده و فایق شدن
بر کسی و کرفته شدن نفس بالضم و نیز زمین فراخ و شهر و میان وادی و تنکی نفس از بسیاری ماندکی و باول مفتوح بثانی زده بمعنی
خط و نصیب **پهر** حصه چهارم از روز یا شب **بهرا** زیور اسب را کویند و نیز ابریشم و بید مشک بهرامج معرب آن
بهرام بالفتح نام ستاره است در آسمان پنجم عرب آنرا مریخ خوانند و منجمان نحس اصغر و نام روزی از روزهای فارسیان
و کویند بیستم روز از هر ماه شمسی و نام ملکی است که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند **بهرام تل** باسیم
موقوف چبوتره که بهرام چوبین ترکان بر آورده بود **بهرام چوبین** بالفتح و با جیم و واو پارسی نام سر لشکر هرمز بن نوشیروان
و چوبین نسبت بآن میکنند که دراز قد بود و فربهی نداشت **بهرام سپهر** یعنی مریخ **بهرام شیرزور** همان بهرام کور
پادشاه ایران که مذکور خواهد شد و کویند مدت چهار سال در عهد او قحط بود خلق را قوت از خزانه دادی و یک شخص دران قحط
بدرکاه خدا کریه و زاری نکرد و حق تعالی چهار سال از ولایت او مرک برکرفت بعده شش هزار مطرب پای کوب جهة تنعم و شراب
مشغول بودند بهرام کور پسر یزدجرد بود او را ازدن کور نیز کویند که روزی شیر کوری را کرفته بود و او تیر بر پشت شیر چنان زد که از هر دو کذشت

برزمین.

برزمین نشست و قیل بیک تیر پای کور با کوش دوختی و قیل اکثر شکار کور کردی او را شیر بهرم کور بحذف الف نیز کویند **بهرامن**
بمعنی یاقوت سرخ و نوعی از بافته ابریشمی و کل معصفر و غازه را کویند که زنان بروی مالند **بهرامه** بالفتح نام درختی و برج آبریشم
سرخ و بفتح بید مشک باشد و آنرا کله پوش نیز کویند معرب آن بهرامج است **بهرامی** یعنی دلاوری و خونریزی **بهرج**
بالفتح باطل و زبون و درم نا سره **بهرسه نوع** حیوانی و نباتی و کانی **بهرکه** باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح
چرک را کویند و دست و پا و دیکر اعضا بود که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و آنرا پینه نیز خوانند **بهرمان** مثل
بهرامن که کذشت **بهروج** باول مفتوح بثانی زده و رای مضموم و واو مجهول نوعی از بلور کبود است که در نهایت لطافت
و صافی خوش رنک باشد و کندر هندی را نامند **بهروجه** مثله **بهروز** بفتح اول و واو مجهول بلور کبود در نهایت
صافی **بهروزه** بالکسر مثل بهروج که کذشت **بهرون** بالکسر و رای مهمله مضموم و واو معروف نام ذوالقرنین **بهره**
باول مفتوح حصه و خط و نام قصبه ایست و بالضم نام طایفه ایست که منشا و موطن ایشان در کجرات باشد **پهره** باول مفتوح بثانی
زده بمعنی پاس باشد و بهره دار پاسبان را خوانند مرتب داشت جمعی پهره داران **بهترین خلق اربعین صباح**
حضرت رسالت پناه علیه الصلوة و السلام **بهز** بالفتح دور کردن بجور و نام مردی بیداد کر **بهزاد** بکسر اسفندیار
بن کشتاسپ شاه و نام اسپ سیاوش و او را شبرنک بهزاد کویند بدینمعنی فردوسی کوید بیاورد شبرنک بهزاد را **بهست**
بالفتح ناکاه کرفتن و حیران کردن و پنهان نهادن و دروغ کفتن و حیران شدن بضم منقطع و حیران کرد **بهشت** بکسرتین
یعنی دار الجزای نیکوکاران در آخرت و نیز بکذاشت و ترک داد سعدی کوید قیامت کسی بیند اندر بهشت که معنی طلب کرد و
دعوی بهشت **بهشت دینا** نام ولایتی است قریب سمرقند **بهشت صبوحی** شراب بامداد که همچون بهشتی
بود و صبوحی بمعنی کوارا **بهشت کنک** بکسر با و تای موقوف و هر دو کاف فارسی دار الملک افراسیاب که پادشاه ترکستان
بود و نیز نام موضعی است در حدود مشرق که شب و روز دران یکسان است و او را قبة الارض نیز کویند **بهشتی رو** بمعنی خوبرو
و امرد **بهط** بفتح نوعی است از طعام **بهظ** کران بودن و دشوار بهظ بالفتح کران شدن بار بر چیزی **بهفت کنک**
مثل بهشت کنک که کذشت **بهق** بفتحتین سپیدی که در پوست آدمی پدید آید بواسطه ازدیاد بلغم یا سیاهی که بواسطه غلبه
سودا بر بدن ظاهر شود اول را بهق سفید و برص نیز کویند و ثانی را بهق سیاه کویند و قسم اول مشهور تر است **بهقل** شتر ماده بی
نشان و شتر ماده که چوب در بینی او نکرده باشند **بهک** بفتحتین مثل بهق که بالا مذکور شد **بهکنه** بالفتح زن جوان
و تازه **بهکرین** بکسر با و کاف فارسی انکه چیز ها نیکو اختیار کند و کسی که سیم را سره کند بتازیش ناقد خوانند و چیزهای کو بر کزیده
و منتخبه باشد **بهل** بکسرتین بکذار و در عربی بهل اندک و آسان و نفرین و زاری کردن **پهلو** بفتح یکم و سیوم با بای
فارسی نام ولایتی است و مقامی است که پهلوی زبان بدان منسوب است و بفتح یکم و ضم سیوم مشهور است و نیز بمعنی سخت و مرد
توانا و دلاور و بزرک و درشت می آید **پهلوانی** معروف و زبان آتش پرستان او را پهلوی نیز کویند **پهلو تهی کند**
یعنی بکریزد چنانچه ظهیر فرماید پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولی از دشمنان دولت تو پر کند شکم **پهلو دادن** بفتح
بای فارسی روی کردان شدن و روی کردانیدن **پهلو زدن** بفتح بای پارسی برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه

پهلوسای بمثله **پهلوسائیدن** یعنی همنشین کردن **پهلوکردن** بالفتح یعنی گریختن **بهلول** نام مردی
بسیار خنده کننده **پهلونهادن** یعنی خوابیدن **پهلوی** مثل پهلوانی که گذشت **بهله** بالفتح والکسر چیزی از پوست
دوزند که بصورت دست آدمی پنج انگشت دارد و طایفه که باز نگاه دارند آنرا در دست کنند تا از ناخن های باز دست ایشان
مجروح نگردد و کلههای ابریشمی برای زیب در میان بران دوزند که آنرا دستکی نیز خوانند اما معروف و مسموع بکسر است **بهم**
بفتحتین زیر و زبر و غم و غصه و بالضم سواران و لشکرها و بضمتین ستورهای خورد چون بره و بزغاله **بهمان** بالکسر تابع فلان است
چنانکه فلان بهمان اما مسموع بفتح است و قیل بفتح محقق است و مشهور بکسر **بهم برآمد** یعنی در غضب شد **بهم درشکست**
یعنی بهم آمیخت **بهمزک** باول مفتوح بثانی زده و بسیم و زای منقوطه همان اسفر که خارهای ابلق دارد و چون کسی قصد
گرفتن او کند آن خارها بسوی او اندازد **بهمن** باول مفتوح بثانی زده درست کردار و بسیار کوچک و دراز دست و گیاهی
شبیه بر بیخ ترب و اندکی کجی دارد و آن دو قسم است سرخ و سفید و مدت ماندن آفتاب در برج دلو آنرا بهمن ماه گویند و بزبان
بند بهاکن و نیز نام روزی از روزهای آن ماه و حصاری باشد و نام موکلیست که بر گاوان و گوسپندان و اکثر چارپایان باشد و عقل
اول نیز نامند چنانچه در شرح دیوان حضرت امیر المؤمنین رضی الله عنه قاضی میر سید حسین میبدی آورده عقل نزد مشائین است
میگویند که خدا واحد محض است از واحد محض غیر واحد محض صادر نمیتواند شد و آن واحد که از خدا صادر شده است عقل اول حکماء
فرس او را بهمن گویند پس بدین اعتبار بهمن عقل اول باشد و نام پسر اسفندیار بن گشتاسپ است که اردشیر نام داشت مورخان در وجه
تسمیه او باین اسم اختلاف کرده اند گروهی گویند که بسبب راست گفتاری و راست کرداری او را بهمن گفتند و جمعی گفته اند که
چون در خوردسالی بغایت زیرک و عاقل بود باین اسم موسوم گشت و فرقه آورده اند که دست او بمثابه دراز بود که اگر بایستادی بزانوش
رسیدی و نیز گفته اند که چون در اکثر بلاد عالم دست یافت او را باین نام خوانند زیرا چه یکمعنی بهمن دراز دست است و قیل تیمنا
بنامی فرشته باین نام نامیدند و نام کوهیست پس بلند **بهمن چنه** بکسر جیم فارسی جشن روز دوم بهمن ماه چه قاعده فارسیان
است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنرا روز عید گیرند و درین روز انواع غله و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بچینند
و بر طعامها پاشند و برگ بهمن را مالیده کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را با سپینه و با شیر بنوشند و مقوی قوت حافظه
دانند و این جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند منوچهری گوید بجوش اندرون دیگ بهمنچنه بگوش اندرون
بهمن و قیصران **بهمن سرخ** بیخ اتکی و قیل اسکندره و آن دو نوع است بهمن سرخ و بهمن سفید **بهمنیار** نام یکی از
شاگردان شیخ ابو علی سینا است **بهمی** بضم یکم و فتح سیوم و الف مقصوره نوعی است از خار **بهمینه** باول مکسور
یعنی بهترین آمده و هفته و حلاج و نداف را نیز گویند تا در سهراب **بهن** بکسرتین توانگری و یافت و نیکوترین چیزی
پهن بفتحتین شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر طفلان کند و پهنه نیز گویند و بالفتح عریضه و همیشه و گستردن مولانا
آنی گوید پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن **پهنانه** بالفتح نوعی از سیمون بود که
آنکه رویش پهن است و نان میده که بر دغن پزند و کلیچه خوانند **پهنه** بالفتح چوبکی گرد که کودکان بر ریسمان پیچیده گردانند
بندش لتوانبه و نیز گوی بازی و قیل بابا فارسی و در عربی بهنه بالفتح خرامیدن و صولجان مانند بکسر بای تازی کلیچه و قرص

بفتح نام جانوری که او را بوزنه و کپی خوانند **پهنه** بالفتح پهنی ران از جانب درون که بتازی قطن گویند و نوعی از چوگان که سرش
مانند کفچه سازند و گوی دران نهاده بر هوا افگنند و چون نزدیک بفرود آمدن رسد باز سر پهنه بر وی زنند و همچنین نگذارند که بر زمین
آید و بتازی طارتاب گویند **بهو** بالفتح خوابگاه فراخ که برای کار سازند و زمین فراخ و میان سینه با فرجه میان دو پستان
و آرامگاه طفل زن حامله و خانه که در پیش خانه های دیگر ساخته باشند صاحب صراح گوید خانه پیش سرا که جداگانه باشد و نیز بمعنی کوشک است
بهوکل زن تازه و جوان **بهول** بضم یکم و سیوم مرد خندان و پیشوای قوم و نام شخصی و بیت المال که مسلمانان را در آن
حق بود **بهی** آلوییست مخصوص در شهر یزد میشود و بالفتح و با با فارسی هم مرتبه و همنشین و برابر و بکسرتین نیکو و نیز نام میوه ایست
بضم و تشدید در عربی بمعنی بها خوب شدن و اهل دل **پهی** بفتح اول و کسر دوم حنظل **بهیج** بالفتح نیکو و شادمان و زیبا
بهیق بالفتح شهریست نزدیک نیشاپور **بهیم** باول مفتوح بثانی زده کوشک بود و ثانی مضموم نام یکی از رایان هند
بهیمه چارپایه اگرچه در میان آب باشد یا ذی حیات که تمیز و عقل نداشته باشد **بهین** بکسرتین توانگری و بهتر
بهینه یعنی بهترین و بمعنی هفته و حلاج و نداف نیز آورده شاکر بخاری گوید . صاحا صد بهینه رمه و سال بگذرد گر زهی
بیاری یاد **پی** بفتح بای فارسی نشان پای و آنچه لختها گران بکار برند در حل اللغات بمعنی پای نیز آمده و بکسر بای
پیه و قیل پشت قدم و پس و قصد و کنایت از متعقب و دنبال چنانچه گویند پی این رفت یعنی دنبال این رفت و بمعنی بهره و برای
تاب و طاقت و نوبت و مرتبه نیز آمده **بیا** بالفتح ضد خالی یعنی پر و بالکسر امر آمدن **بی آب** معروف و خجل
و شرمنده و بیرونق موافق معنی اخیر حافظ گوید گر آن رفتنش خلق بی تاب شد نمانده کنون باغ بی آب شد **بیابانک**
نام موضعیست **بیابان** بالفتح صحرای دور از آبادی که مسکن وحوش و طیور باشد **بیابق** بضم یکم و سیوم جوزه خورده
و فندق **بیات** شب کردن و در شب کاری کردن و شبیخون و نام شهریست نزدیک واسط **بیاد** بیداری و نیز ضد
فراموش **پیاده** بکسر بای فارسی معروف و نام کلی است که در کوچهار روید **پیاده نهادن** یعنی پیاده طرح دادن و
آن کنایه از زبون دانستن حریف بود **پیار** بالکسر نام دهی است میان بیهق و شهریست دران **بیاره** بالفتح
درختی که ساق بلند ندارد چون خربزه و خیار و کدو **پیازک** بالکسر گیاهیست که ازان بوریا بافند و نوعی از گرز که سر آن را
بزنجیر با تسمه بدست نصب کنند او را پیازی نیز گویند و دهی است در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل پیازی که برنگ پیاز
بود از انجاست اول درست تر است **پیاز موش** بکسر بای پارسی پیاز صحرائی که بتازی بصل الفار گویند **پیاز نرگس**
مثله **بیاسا** بالکسر امر است بآسودن و فراغت کردن **بیاستو** بالکسر و سین مهمله موقوف و بضم تا گنده دهان را گویند
آنرا اسکنج نیز خوانند **بیاض** بالفتح سپیدی و نام شکل نهم علم رمل **بیاض خور** روشنی آفتاب **بیاغازیدن**
بمعنی آغازیدن و نرم کردن و جنبانیدن **بیاغالیدن** مثله **پیاله** بالکسر و با با فارسی قدح و کاسه خورد که بدان شراب
خورند و در اصطلاح سالکان پیاله کنایت از چشم محبوب است و نزد یک بعضی حضور از ذات موجودات است که ازان مرد عارف
شراب معرفت میزند و مست و بیخود میگردد **پیاله جور** بفتح جیم پیاله پر **پیاله گل آگین کردن** یعنی پر می
کردن **پیام** با با فارسی پیغام **بیان** بالکسر آشکارا شدن و فصیح گردیدن و بالفتح طایفه اند که اعتبار ندارند آنرا

وسخن روشن بیانی نام پرده سرود است بی باک معروف و دلاور بی بغل بودن بمعنی بی برگ بودن
بیت بالفتح خانها که از گل و پشم و جز آن سازند بیوت و ابیات جمع و شرف و مرد شریف وزن کردن بیستاخ
گستاخی باشد و آنرا استاخ نیز گویند بیتار باول مکسور و یای مجهول لفظی مانند فلان و بهمان و همچنین فلان را و بهمان را هم
زلیند بیت الحرام بالفتح مکه مبارک که انجا شکار کردن و ایذا رسانیدن حرام است در اصطلاح متصوفه انسان کامل را گویند
بیت الحیات نام برجی است بیت الحزن بالفتح سوک خانه حضرت یعقوب ع بیت الشرف برج حمل که در آن
شرف آفتاب است بیت الطبق سنگ پشت بیت العتیق خانه کعبه بیت الفراغ بالفتح قدمجا بیت
المقدس بفتح میم و سکون قاف قبله پیشینیان و بضم و تشدید نیز گویند بیت الله خانه کعبه و مسجد بیترست
باول مکسور و یای معروف و تای فوقانی و رای مفتوح بسین زده پدر پواشب است و پواشب پدر زردشت بود پارسیان باو
اعتقاد نبوت دارند بیتوته شب گذرانیدن بیج بالکسر اصل و بالفتح گیاهیست و بفارسی اجواین خراسانی
را گویند پیچاپیچ بالفتح و با با و جیم فارسی خم در خم سخت پیچیده و پیچ پیچ مثله بیجاد بیا مجهول سنگریزه ایست سرخ که مانند
کاه ربا جذب کاه کند و گفته اند که پر مرغ را نیز جذب کند و نوعی از جوهر کانیست و گویند جمعی که طبع وی گرم و خشک است بیجاده
مذاب خون و می سرخ و زعفران بیجاده گون تیغ تیغ خون آلوده بیچاره شد یعنی بیراه شد پیچک
باول مکسور و یای مجهول و جیم عجمی مفتوح نام گیاهی است که بیخ او بر هر درخت که بپیچد درخت را خشک گرداند و سربند زنان و گره ابریشم
و ریسمان و نگین انگشتری را نیز گویند پیچاک با و یا و جیم هر سه فارسی انکه بتازیش طره خوانند و بواو فارسی نیز آمده پیچن
پسر گیو خواهر زاده رستم پیچه موی پیچیده و حلقه زده و نیز گیاهیست که بیخ ندارد بر هر درخت که بپیچد خشک گرداند بتازی
لبلاب و عشقه گویند و نیز زلفی که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر رو گذارند جهت زیبائی پیچیده یعنی زرده
پیخ بباء فارسی آب غلیظ که از چشم براید و بر مژه بندد پیخ پشم بمعنی گوشت نزاری گوید از عالم معاش به نعمت
گزیده اند روی نکو و شیره انگور و پیخ و پشم پیختن بالکسر پیچیدن است پیخته بمعنی درمانده و عاجز شده
و خربزه که زیر پای مردم و جز آن نرم شده باشد و راه بردن بچیزی و دیواری بود که بیخ آن کنده باشد پیخس بالفتح خاء
مفتوح گمان بردن و از روی گمان فهمیدن بیخ شاخ دست بمعنی انگشت دست بیخویش بیخود را میگویند
بیخویشتن مثله بیخ یک گرفته باد بای اول و کاف دوم فارسی یعنی جهان خراب شد و شش جهت از
میان برخواست و بمعنی قیامت و رستخیز بید بالفتح نام درختی است مشهور و نام دیویست از دیوان مازندران و بمعنی
پوسیده و پاشیده و هلاک و بریده شدن و نام کرمیست که کتاب و کاغذ و جامهای پشمی را بخورد و کتابیست مشتمل بر دین هندوان
اعتقاد ایشان برانست که از حق تعالی نازل شده و بتازی بالکسر بیابان های جمع بید بالفتح بیدا بالفتح بیابان که رونده در و
هلاک شود و در فارسی پیدا با با فارسی یعنی ظاهر پیداد با با فارسی ظلم و نیز نام شهریست در ترکستان که رستم آنرا فتح
کرده بود و پادشاه انجا کافور نام داشت بی رغبت کمال داشت بیدار بضم صاحب رخت خانه و خاوار بیدارک
دست و رنجن بیدار مغز حکیم و زیرک و عاقل و هوشیار بیداری اهل دلی و صاحبدلی و هوشیاری خواجه حافظ گوید

زبخت

زبخت خویش ملولم بود که بیداری بوقت فاتحه صبح یکدعا بکند بید انجیر نام درختی است و نوعی از بید بیداوسی
بالفتح و رای مفتوح نام درمی است که در زمان کیان رایج بود و هر درمی پنج دینار بود بید برگ با کاف فارسی و دال موقوف
جنسی از پیکان بیدبن بابای فارسی و دال موقوف جنسی از پیکان باشد بید تبرمی یعنی بید مشک ظهیر گوید
همچو بستان صبوحی ده افتان خیزان شاخهای سخن تازه و بید تری بیدخ بالفتح زن فربه و سطبر و بلند بید خام
بمعنی عود خام بیدخت بالفتح و کسر بوزن بیکفت نام ستاره ایست که عرب زهره و منجمان سعد اصغر خوانند
بیدر بالفتح خرمن گاه بیدستر باول مکسور و یای مجهول و دال السین زده و تای فوقانی مفتوح نام حیوانیست
که در آب و هم در خشکی زندگانی کند آنرا سگ آبی نیز خوانند و بترکی قندز گویند و در دواها بکار برند و خصوصا برای دفع امراض
بلغمی بغایت مفید است بید سنگ نام گلیست بید طبری بالکسر نام درختی است و گلی است خوشبو و بالفتح با باء
فارسی آرنده و برنده بید گربه یعنی بید مشک بواسطه مشابهت پنجه گربه نیز خوانند بیدگش نام حلاجی است بیدلا
باول مکسور و یای مجهول و دال مکسور سخنان بیربط نزاری گوید سخن جای دگر بردم ازان سرپی نیفتادم نشاید بیدلا گفتن بیا تا
بگذرم زینها بیدمال پاک کردن زنگ بود از روی شمشیر و خنجر و سایر اسلحه بچوب بید یا بچوب دیگر که این کار را شاید
بیدمشک نوعی از بید بغایت خوشبو بود و عرق آن بجهت تفریح قلب بنوشند بیدموش مثل بید گربه که گذشت
بیدواز باول مکسور نام کوهیست بماوراءالنهر بیدوند بالفتح نام دارو ئیست که آنرا شاذنه گویند بیدیا نام
بهمنی است در هند بیذق بالفتح معرب پیاده در ابراهیمی پیاده شطرنج حافظ گوید تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم
راند عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست بیاذق جمع بیذق سیم یعنی ستارگان بیر بالکسر جامه خواب
مانند لحاف و نهالین وغیره و صاعقه باشد و پهلوان و شجاع را نیز گویند پیر بکسر و فتح یا خربزه را گویند که زیر پا کوفته
باشد و بمعنی رونده نیز آمده و بعضی گفته بمعنی پدر پیرا بالفتح و با باء فارسی آراینده از پیراستن پیراه پیرایه
و امر پیراستن است بیراز بیای مجهول و زاء تازی شاخ را گویند پیراستن ضد آراستن و زیاده کردن چیزها بود بجهة
خوش آیندگی و پیراستن کم کردن چیزها باشد بواسطه زیبائی و بمعنی دباغت چرم نیز آمده است پیراسته بیای پارسی معروف
و بکسر با برج و قیل حصار پیراسته پیرامن با باء فارسی گرداگرد هر چیزی پیرامون مثله بیران بالفتح نام سرلشکر
افراسیاب پیرانه بمعنی ویرانه است خسرو فرماید در عهد او چه جوئی دلهای خسته از غم در ملک شر ظالم ویرانه چند خواهی
پیرانه سر یعنی وقت پیری بیراه بضم با و تازی زیب و نیکی پیراهان پیراهن باشد و آنرا گریبنه نیز خوانند
پیراهن قبا کردن یعنی چاک و پاره کردن جامه پیراهن کاغذ کنایه از شعاع صبح است پیراهن
کاغذی کنایه از دادخواهی و روشنی صبح است پیر بر دوش یعنی دنباله فلک پیر بصره بضم انگوری که در خشکی
آمده باشد بفتح نام شهری پیر پنبه کسی را گویند که بغایت کهنه باشد چنانچه در اعضای او مطلقا موی سیاه یافته نشود
پیر خرابات در اصطلاح متصوفه عبارت از مرشد کامل مکمل است پیر دبستان یعنی معلم پیر درد جان
یعنی فلک پیر دوموی یعنی زمانه که ابلق است بواسطه روز و شب پیر دهقان یعنی شراب بیرزد نام صمغی است

که در مرهم داخل کنند خاصیتش گرم و خشک است بیرزهی مثله پیر سالخورد یعنی شراب پیر سر
اندیب یعنی حضرت آدم علیه السلام پیر فلک یعنی زحل پیر کند نام شهریست معرب آن بیرجند است
پیر کنعان حضرت یعقوب علیه السلام بیرم اول مفتوح بثانی زده پارچه ریسمانی است که نهایت باریک و لطیف
شود پیر مجوس آتش و آتش پرست پیر مغان بالکسر شراب انگوری می فروش سالکان مرشد را گویند و نیز آتش
پرستان بیرنگ بالکسر و با کاف پارسی مرد بیحرمت پیرو بالفتح مقتدی بیروج باول مکسور و یای مجهول
و رای غیر منقوطه مضموم نام مرغیست ماکول اللحم آنرا پیل مرغ نیز نامند پیروز مظفر و منصور بیروز سنگی سبز رنگ مثل
زمرد بغایت کم بها بیروزن تابه گلی که بران نان پزند بیروز نام نام شهری قدیم بود پیروزه مغفر بکسر میم
فلک پیروزی مثل پیروز که گذشت بیرون سرا زری را گویند که در غیر دار الضرب مسکوک کرده باشند پیره
مشایخ و ارباب طریقت پیر هفت فلک مثل پیر فلک که گذشت بیژن باول مکسور و یای مجهول و زای عجمی نام
پسر گیو خواهرزاده رستم و عاشق منیژه دختر افراسیاب بیس بالفتح شیر درنده و با بای پارسی زخمی است عرب آنرا جذام و برص
خوانند و مرد دلیر و سخت و بسکون همزه بمعنی بد باشد و بالکسر دریچه نظرگاه پیسارک بالکسر و با بای فارسی بمعنی پاره و گیاهی
که ازو بوریا بافند پی سپر بپای فارسی کوفته و مالیده و راه رونده اما در بمعنی تامل است زیرا چه در کلام اکابر بنظر نیامده بیست
و یک طاق یعنی بیت و یک پیکر نجوم از جمله سی و شش پیکر بیستاخ بمعنی گستاخ پیستک باول مکسور و یای
معروف نام کرمی است که جامه های پشمین بخورد آنرا بید نیز نامند بیستگانی ماهیانه که بنوکر دهند بیستون بالکسر کوه معروف
بیستی بمعنی هفت بیسر نام جانوریست شکاری مانند شکره بیسرا شتر جوان و پر قوت بیسراک بالکسر
استر که پدرش خر و مادرش اسپ باشد بیسر آئیست عالم را پیاله شراب و نام یکی از اسلحه زنگیان بیسره مثل بیسر که گذشت
بیسخن بمعنی بیشک و شبهه بیسکه بیقدر و وقار بیسنک مثله پی سیمین بالفتح و با بای فارسی و سین مهمله
بیشک شیرین و زهر قاتل پیسودن بیای مجهول و ضم سین مهمله مس کردن و نام شهریست پیسه سیاه و سپید که بتازی
ابلق خوانند بیش بالکسر وادی است و بیخ گیاهی که بغایت زهر قاتل بود پیش بیای مجهول حرفت و صنعت و ریسمانی
که از لیف خرما تابند پیشادرشت باول مکسور و یای مجهول نقد را گویند پیشار خدمتکار و آنرا پیشکار نیز گویند
پیشار بیضه بکسر بای فارسی یعنی آن دست برنجن که در سر دست باشد و دیگر برابرها از پس او بود پیش انداز
معروف انچه زنان در گلو بندند و بر سینه بود و هندش هار گویند پیشانی بالکسر معروف و قوت و صلابت و شوخی پیش پاره
بیای مجهول حلوای نرم از آرد و روغن بسازند پیش پای علیه و سبقت شاعر گوید کر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پای بچراغ تو ببینم چه شود پیش بین عاقبت اندیش پیش خانه بکسر بای فارسی و شین موقوف بالاخانه
پیش خورد طعامیکه باول چاشنی بخورند پیشد بالکسر نام مقامی است بتوران زمین پیش داد نقد باشد یعنی
زری که پیش از کار بکار کر دهند و لقب یازده تن از پادشاهان عجم که مدت پادشاهی ایشان دو هزار و چهار صد و پنجاه سال بود
کیومرث هوشنگ بن سیامک طهمورث جمشید ضحاک فریدون منوچهر نوذر افراسیاب روئین طهماسپ بن منوچهر

کرشاسپ

کرشاسپ پیش دار حربه که از آهن و فولاد سازند پیش دست غالب شدن و صدر مجلس و نقد و پیش خدمت
پیش دستی بمعنی سبقت پیشرو لشکر صحرا بمعنی گورخر پیش شاخ جامه بود که مانند فرجی پیش آن
باز باشد و اکثر زنان بپوشند پیشکار بیای پارسی انکه کارهای صاحب خود پیش کرد اندرین قیاس میباید که کاف
تازی باشد و نیز بمعنی خادم بود پیشکار لشکر روز قیامت پیشکاره مثل پیشکار که گذشت پیشگاه
بابای فارسی صدر و نیز محراب مسجد و صدر مجلس و آنرا دستگاه نیز گویند پیشگاهی بکسر بای فارسی و شین موقوف مرتبه و بلند
و صدر و نیز سپهر پیشگر سابق و غالب شدن پیشکش معروف و مقدم و پیشرو پیشکشی بالکسر بابای
فارسی و شین موقوف یعنی سبقت پیشگو معروف یعنی انکه بمجلس بزرگان آید بیان حسب و نسب کند تا اهل مجلس مطلع
شده فراخور آن تعظیم کنند و بعضی گفته اند شخصی که عرض مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند ازرقی گوید مروفار الطبع محمود تو آمد
پیشگو مرسخار دست مسعود تو آمد ترجمان پیشگوهی مثله پیشگه مثل پیشگاه که گذشت پیشگی مثل
پیشگاهی که گذشت پیشگین بکسر با فارسی و شین معجمه نام بندگی ممدوح خواجه نظامی و ظهیر فاریابی پی شمر مختصر
پی شمار پیش نشین بکسر شراب انگوری و می فروش و دایاکه او را با زاج و باباچه گویند بتازی قابله پیش نماز یعنی
امام پیش نهاد مقدمه پیشه هنر و کار عرب آنرا حرفه خوانند پیشه آتش کار شیطان پیش یار
پیش خدمت و مددکار و بول رودکی گوید بخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح پیش یار تو باد بیص بالفتح کلمه
الیست که مرکب سازند و گویند و تعوافی حیص و بیص سختی و تنگی بیض بالفتح خایه کردن مرغ و خود آهنی و آماسیدن و تخمهای
مرغ و بالکسر شمشیر بیضاء آفتاب و زن سفید پوست و شهریست بفارس و چهار دهیست ببصره و خانه ایست در بصره که زندان
خانه عبید الله بن زیاد بود بیضاء زرین یعنی ستارگان بیضه بالفتح تخم مرغ و خود آهنی و خایه آدمی و میانه هر چیز
و اصل قوم و جماعت مسلمانی و بالکسر شهریست بیضهاء زرین مثل بیضه زرین که مرقوم شد بیضه آتشین یعنی
آفتاب بیضه آتشین پر مثله بیضه در آب یعنی بیضه که هنوز بچه دران نشده باشد بیضه در کدو بیضه
که بازیگران بکار برند بیضه در کلاه مثله بیضه زرین نهند یعنی آفتاب پندارند بیضه صبح مثل
بیضه زرین که گذشت بیضه کافور یعنی برف و آفتاب بیطار بالفتح علاج کننده چارپایه بیطر مثله
بیع بالفتح فروختن و خریدن اما اکثر استعمال در فروختن است چنانکه شرا در خریدن و بالکسر عبادتخانهای ترسایان بیعا
بالفتح طوطی بیعة بالکسر صومعه ترسایان و بالفتح دست زدن در کار کسی بیعه بفتح پیمان بکسر معبد ترسایان
یهود دیوره خوانند بیغار باول مفتوح طعنه و سرزنش بیغاره مثله بیغال بالکسر و غین معجمه نیزه بتازی رمح
خوانند بیغان بیای مجهول عهد و پیمان هرزه پیغله باول مفتوح و غین مضموم گوشه بیغن بفتح اول و ثالث
صدای آب پیغو نام ملکی است بطرف چین و نیز نام پادشاه انجاست پیغوله بفتح بای پارسی پیکان دو
شاخه و گوشه چشم و گوشه خانه و جز آن پیغون با بای فارسی شرط و عهد و پیمان بیغا بفتحتین نام نوائی است
بیغه بیای معروف و فتح فا چوبیست پوسیده که در خارستان سوختن برند بیک یعنی دیو پیک بفتح

باء فارسی پیام آور بکاف فارسی نیز آمده بیکار باول مکسور و یای مجهول کار بیهوده پیکار بمعنی جنگ پیکار
پرستان بمعنی جنگجویان و پهلوانان پیکان بفتح بای فارسی معروف جمع پیک خاقانی گوید بسته کمر آسمان
چو پیکان پیکان سم اسپی که سم او مانند پیکان بود نظامی گوید علف در زمین گشت چون گنج گم ز نعل ستوران
پیکان سم پیکان کان آفتاب و ستارگان پیکان مقراضه پیکان که او را دو شاخه گویند پیکانی بفتح بای
پارسی جنسی از نعل پیکپاسا بکسر با بمعنی کلیم پیکر بفتح بای پارسی صورت پیکران درخش یعنی ستارگان
صوفیان صورتهای روحانیه را گویند پیک رایگانی ماه و سو و اکر و باد صبا پیکر گاو بیا و کاف هر دو
مفتوح صراحی که بصورت گاو سازند پیکر زر آفتاب و صورتی که از زر سازند پیک فلک یعنی ماه
بیکم بفتح با و کاف صفهٔ دیوان پیکن مثل پیغن که مرقوم شد بیکند بفتح با و کاف شهریست آباد کرده
جمشید پای تخت افراسیاب پیکو مثل پیغو که گذشت پی کور کردن یعنی بی نشان شدن پیکه بکسر
باء فارسی بیوقت پیکی بفتح باء فارسی یعنی ابر بیل بیای مجهول معروف و تختهٔ ابریهات بیل بود در چوبی نصب
کنند و کشتی بدان رانند پیل معروف که معرب آن فیل است پیل آبکش بمعنی ابر پیل افکندن کنایه
از عاجز کردن باشد پیلامرد و امرود بالکسر و با باء فارسی جنسی از امرود پیل امرود مثله پیلان بالفتح
با باء فارسی معروف و آسمان پیلپا نوعی از صراحی و قدح پیل بالا بمعنی بسیار پیلبان معروف و کنایت
از ساقی و شراب است پیلپایی بالکسر و هر دو باء فارسی پیاله شراب و صراحی پیلتن لقب رستم پیل
رایگانی ماه و سو و اکر و رابگذار پیلس بضم لام کنیت طعام که از نان خشک شکسته پزند بیلسته استخوان فیل
معرب آن عاج است پیلسم بفتح سین مهمله نام برادر پیران که از دست رستم کشته شد بیلغت نام ستارهٔ
که او را زهره خوانند پیلغوس باول مکسور و لام موقوف نام گلی است که برکناره اش نقطهای سیاه باشد بیلغوش
مثله بیلفخت بکسر با و فتح یا و سکون لام و خای معجمه بمعنی بیندوخت و جمع کرد بیلقان بکسر باء فارسی و لام
موقوف رستم را گویند و بالفتح شهریست نزدیک دربند از آنجاست مجیر بیلقانی شاعر مشهور بیلک بالفتح منشور
و قباله و بکسر یای مجهول نوعی از پیکان که پهن و دراز سازند مانند بیل بیلکش ابر سیاه بیلگوش با باء فارسی و
لام موقوف همان بیلغوش مرقوم و گل نیلوفر و نیز دارویست که زنان بر سر مالند و عطاران در اخلاط خوشبویها ترکیب
کنند و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند و چیزی مانند بیل که پهن تر از بیل سازند و از سه طرف کنارهاش بلند کنند و یکجانب
پست گذارند دسته کوته دارد و فراشان چون جاروب کرده خاک و خاشاک جمع کنند در بیلگوش کرده بیندازند او را خاک
انداز نیز گویند پیلمال پایمال کردن بقهر بیلمان بوزن بیلقان موضعی است بیمن یا بهند از آنجاست شمشیر
بیلمانی پیل معلق یعنی ابر پیل معلق در هوا مثله پیلوار مثل پیل بالا که گذشت بیلور
بباء پارسی مکسور طبیب و دارو فروش بیله مرادف بیل که بدان کشتی رانند و بمعنی رخسار و پهلو نیز آمده خاقانی گوید
بیله تو گرد روی مه و زهره را خجل زان میکنند هر سحری روی در نقاب و زمین کنار دریا و رود خانه و این متعارف

ولایت

ولایت و هند نیز بود پیله بکسر بای پارسی زمین خشک و نیز ریم و خون و پیکان و بالفتح خریطهٔ عطار و غوزهٔ ابریشم
بیم بالکسر ترس پیما بباء فارسی پیدا کننده و اندازهٔ چیزی بیمار خیز کسی که از بیماری خاسته باشد
بیمار غنج یعنی بیماری که از طول بیماری غنج شده باشد یعنی بهم آمده باشد و در صراح در تفسیر ممروض که کثیر
المرض باشد آورده و این لفظ مرکب است بیمال پی سپر کردن بقهر و غلبه پیمان بفتح بای فارسی سوگند و عهد
و شرط و پیوند و بالکسر بزرگان پیمانه بالفتح و با باء فارسی قفیز و کیل که بران غله و جز آن پیمایند و ظرفی است که بدان شراب
نوشند پیمانه پر شدن عمر باخر رسیدن پیمانه عمر پر شد عمر آخر شد و اجل رسید پیمایش معروفست
پیمای روان شدن یعنی در برج حوت رفته بی محابا بیدریغ و بیمنع و یکبارگی بی محابا پلنگ
یعنی روزگار و مرگ پی مخسبه بابای فارسی و خای مضموم درمانده و عاجز و قیل بالفتح بی مغز یعنی سبک پیمودن
مثل پیمایش که گذشت بین بالفتح میانهٔ هر چیز و دوری و جدا شدن و بهم پیوستن و بالکسر ناحیه و فاصلهٔ میان دو زمین
و موضعی است و در فارسی بیننده و امر به دیدن بفتح اول و تشدید یای روشن و آشکار بینا صاحب دیده و چشم را نیز گویند
بیناس مثل بیناسک که مرقوم خواهد شد بیناسک باول مکسور و یای مجهول دریچه بینایی معروف و گاه
چشم نیز از و اراده کنند بیند مثل بینا که گذشت بیندوخت یعنی مال گرد کرد و ذخیره نمود بینش مثل
بینایی که گذشت بینو باول مکسور و یای معروف و نون مضموم و واو معروف کشک باشد و آزاتر کان قروت
گویند و بوزن مینو بباء پارسی جغرات چکیده عرب اقط خوانند و نیز جغراتی که مسکه کشیده باشد بینوا بالکسر درمانده
و عاجز بینوبه یعنی جدا کردن بینه بفتح با و کسر یاء مشدده گواه و حجت روشن بی نیاز توانگر و آنکه احتیاجش
بهیچ چیز نبود بی نیازی توانگری پیو باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف کلوخ و رشته باشد که در اعضای
مردمان بر آید بیو بفتح با و ضم یا عروس بیوک نیز گویند بیوار باول مکسور و بیای مجهول ده هزار اسپ و لقب
ضحاک برای آنکه ده هزار اسپ بر درگاهش موجود بود بیواره بکسر باء فارسی غربت و تنها و قیل با باء تازی بیواز
بالکسر و بیاء فارسی شپره که بتازی خفاش گویند و قبول و اجابت و نیز بمعنی پاسخ آمده مولوی گوید در جهان روح کی گنجد
بدن کی شود بیواز هم فر هما ، بامید رفتم بدرگاه او امید مرا جمله بیواز کرد بیواسته بکسر بای فارسی و سین موقوف
حصار و برج بیوباریدن باول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول یعنی فرو بردن و در اصل با و باریدن بوده واو را او باریدن
نیز گویند و بتازی بلع خوانند بیور باول مکسور و یای مجهول و واو مفتوح ده هزار را گویند و آنرا بیوار نیز خوانند و نام
ضحاک و گردگان و بادام و جوز هندی و پسته و امثال آن بیورد نام مبارزی که افراسیاب برای تایید پیران فرستاده
بود و نام شهریست بنا کرده او بیوراسپ نام پادشاه سخت ظالم که او را اژدهاک و ضحاک نیز گویند بیوز پر موز
بفتح و قیل بضم اول علف پیوس بکسر اول و واو مجهول امید و طمع و صحیح بباء تازیست پیوست معروف
پیوسته یعنی متصل و همیشه و برین قیاس پیوست و پیوستن پیوسته ابرو یعنی جفت ابرو بیوض بالفتح مرغی
بسیار بیضه کننده بیوک بضمتین عروس بیوکان مثله بیوکانی مثله بیوکندن باول مکسور و ثانی

وثانی مفتوح بواو زده وکاف عجمی مفتوح بنون زده بمعنی بیفکندن **بیولکتان وقت** یعنی مخالفان ومنکران **پیون**
بفتح با پارسی بمعنی پند دادن **بیوه** بفتح زنی که شویش مرده باشد اما بکسر صحیح است **پیه** بابا فارسی چربی ونیز
بمعنی کرایه **بیهده** بمعنی ناحق بود چه بهده وهوده بمعنی حق باشد **پیه سوز** جنسی از شمع که در وپیه سوزانند
پیهن بکسر با وفتح ها همان اسفر که خارها دارد **بیهود** بفتح اول وضم ها چیزی نزدیک رسیده که حرارت آتش آنرا زرد ساخته
باشد پرهود نیز گویند **بیهوده** بالکسر ناحق وباطل وبیفایده وجامه نیم سوخته که بهیچ کار نیاید

بابُ التّاء

ت اینحرف برای خطاب واحد آمده چون در ابتدا واقع شود مضموم بود پس اگر بکلمه دیگر نپیوندد واو معدوله
در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم چون تو واگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون ترا وچون در آخر کلمه درآید ساکن بود چون کت
وبایدت وباشدت برین تقدیر اکثر افادهٔ معنی مفعول دهد وگاهی مضاف الیه بود چون اینت وآنت یعنی این تو وآن تو و
گاهی بمعنی خود آید نظامی گوید گفت با من فروش باعث را از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت وبد وتوت وتود ودر
آخر کلمه زاید کنند چون کرس وکوست وفراش وفراشت وبالش وبالشت وبحساب ابجد چهارصد باشد ونیز اشارت از تحت است
وبمعنی توئی وتاکید نیز آمده وبمعنی بسیار مستعمل است **تا** کلمه انتها ومخفف تاه وبمعنی عدد است چون یکتا ودوتا وتار را
گویند وبمعنی زنهار آمده سعدی گوید زصاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی وبمعنی مثل ومانند مستعمل است
تاب فروغ ماه وآفتاب وهر چیزیکه روشن بود وگرمی وپیچ وخم که در زلف محبوبان افتد وطاقت وتوانائی ورو گردانیدن
ورنج وغصه وغرور وبمعنی تابنده نیز آمده **تاپاک** بیقرار واضطراب امیر خسرو گوید تاپاک جان از حد گذشت افتادگان را
بر درت برنیم بسمل کشتگان دستوری ده نازرا **تاپال** بباء فارسی تنه درخت **تاپان** مثله وبباء تازی
روشن کننده وتابندگی ریسمان **تاب خانه** بابا موقوف خانه که دران بخاری وتنور باشد وهم خانه شیشه بندی بود
تا هرچه بیرون باشد دیده شود وروشنائی آفتاب در آن خانه افتد ونیز خانه که دران تاب دار باشد آنرا جامه خانه نیز گویند
تابد خشم گرفتن وخالی شدن جای **تابیده** روشنائی وزیبائی **تابید** جاودان کردن **تابیدن**
طاقت آوردن ودرفشیدن **تاپریان** دم پختی است که بعد پختن گوشت میان روغن گاو برشته میکنند **تأبیر** بر دادن
درخت خرما **تأبیس** خیال افکندن واستوار کردن **تابسه** بباء تازی وسین مهمله مفتوح چراگاه پر آب وعلف **تأبلیس**
خار کردن وشکستن **تابش** گرمی آفتاب وروشنائی **تأبط** دربغل گرفتن چیزی را **تابع** پیرو ونیز چاکر **تابل** دیگ
افزار **تأیم** بی زن شدن مرد وبی شوی شدن زن **تابوت** جنازه وانچه در تربت نهند وگردن را نیز گویند **تابوک**

بردن

بیرون در عمارتها **تابولس** نام دختر قیصر **تابونش** مثله **تابه** ظرف که بدان بریان کنند اورا تاوه نیز گویند ودر عربی
گردن کشی کردن **تابه بریان** مثل تا بریان که گذشت **تابه ماهی** انکه ماهی چیزی را دران باروغن بریان کنند **تابی**
بفتحتین مع التشدید گردن کشی کردن ودر فارسی بباء تازی طالع شوی وغصه کنی وروگردانی ونیز بمعنی یک تاب است **تابین** بکسر با
چشم داشتن ومرده ستودن وعیب گفتن بر روی کسی وقصد کردن رگ پس چیزی رفتن **تات** یعنی تاریک **تاتا** گرفتن زبان
در وقت سخن بتازی لکنت گویند زیرا که اینحالت در سخن گفتن حرف تا بیشتر باشد **تاتار** نام ولایت مشک خیز اورا تتار نیز
نیز گویند **تأتف** گرد چیزی درآمدن وبجای ایستادن **تاتلی** بتای ثانی مکسور دستر خوان شیخ جنید خلخالی راست
چو حرم تاتلی برداشت از پیش دعا شکر نعمت کرد درویش **تأتم** قصد کردن ودریافتن **تأتیب** سرزنش کردن **تأثر**
نشان ماندن در چیزی وپس چیزی رفتن **تأثل** گرفتن اصل ماه وجان کندن **تأثم** خود را درگناه دانستن واز گناه باز
ایستادن **تأثیر** تیز کردن دندان **تأثیل** با اصل واستوار کردن **تأثیم** بگناه نسبت کردن کسی را **تاج** کلاهی که
پادشاهان بر سر نهند ودرختیکه هیزم آن بسوزانند **تاج برشم** بفتح با تازی وشین چیزیکه ازان نیک وبد طعام معلوم میشود
تاج تاش خداوند تاج **تاج خروس** گلی است سرخ آنرا لالک نیز گویند وگوشت پاره سرخ که بر سر خروس بود ونیز گل زرد
بشکل تاج ماکیان میشود آنرا بوستان افروز گویند بتازیش عبهر خوانند **تاجدار** پادشاه تاج دارنده یعنی خازن ومحافظ تاج ونیز خانه که
مخزن تاج است **تاجر** بازرگان وشراب فروش تجار جمع **تاج رابسم** بفتح با وسین چیزیکه وقت پرستش آتش وجز آن بدست گیرند
تاجران بضم جیم شخصی را گویند که معنی لغتی بلغتی دیگر بفهماند بعربی ترجمه گویند **تاج سعدان** زحل که بر فلک هفتم است **تاج فیروزه**
تاج کیخسرو ونیز اشارة از آسمان است **تاجک** باجیم مکسور مخفف تاجیک **تاجیک** غیر مردم ترک که در عجم باشد وغیر مردم عرب را
نیز گویند **تأجیل** مهلت دادن وعلاج کردن درد ونیز اصلاح کردن درد کسی را **تأجج** برافروخته شدن آتش **تاخ**
درختی است که چوب آن از هیزم دیگر دیر ماند بعربی عقناة گویند وگاه تاخ نیز خوانند واین از تغییر لهجه است چه قاف در اصل
فرس نیامده اسدی گوید پر از کوه وبیشه جزیره فراخ درختش همه عود وبادام وتاخ **تاختن** یعنی دوانیدن **تاخته** بجای
موقوف دوانیده ودویده وریخته بمعنی تافته نیز آمده **تاخط ازرق** پیاله پر ومالامال ونام خطی است از خطوط جمشید **تاخط بغداد**
مثله ودر جام جهان نمای جمشید چند خط بود یکی خط بغداد ودوم خط ازرق سیوم خط جوز نام داشت **تأخی** بالفتح برادر گفتن
تأخیر پس گذاشتن **تأخیره** نصیب وسرنوشت چنانچه گویند تاخیره تو چنین بود **تأدب** ادب گرفتن وکردن **تأدی**
رسیدن بچیزی **تأدیب** ادب دادن ودر روز رفتن **تأدیه** رسانیدن **تأذن** آگاه کردن کسی را **تأذین**
گوشه ساختن وگوش مالیدن کودک ودستوری دادن کسی را بکاری وبسیار آگاهانیدن وبانگ نماز گفتن **تار**
تاریک چنانچه شب تار این لفظ را تنها استعمال نکرده اند ومیانه سر وابریشم وسخت تاریک ودرختی است شبیه بدرخت خرما که در
هند میباشد آبی که ازان درخت برآرند شاه آرد وزیر وزبر **تاراب** نام دهی است به فرسنگی بخارا **تارات** یعنی
کرات ومرات جمع تارت بمعنی یکبار واین عربی است ونیز بمعنی تاراج خاقانی گوید خود بر سر خاکش از کرامات تا تار همی رود
بتارات مناسب معنی اول است نه ثانی **تاراج** ازیکدیگر جدا کردن وغارت نمودن **تاران** تیره وتاریک باشد

تارت یکبار وچیزی اندک تارتار سخت تاریک تارتنک بفتح تا ونون عنکبوت تارچوبه نام داروئیست
که بکار برند وآنرا المیون نیز گویند تارخ نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام ونام درختی است که تارغ نیز خوانند تارسلق
بکسر لام تنکی تارم بمعنی طارم که معرب است بتای حطی ونام شهریست معروف معرب آن نیز تارم است تارمار یعنی زیر وزبر
تارمیغ میغ تیره آن بخاریست که در زمستان با هوا پدید آید وزمین تیره گرداند بتازی ضباب خوانند تارون بمعنی
تاران که گذشت تاره مثل تار که گذشت ونام ولایتی است بعربی یکبار را خوانند وبسکون رای مهمله قراره را گویند وآن
جانوریست که بمرگ خود نمیرد تاری مثل تار که گذشت ونیز آبی از درخت تار بچکانند وآنرا بکار برند ونشاه در سر آرد ودر عربی
بفتحتین مع التشدید ایستادن تاریث برغلانیدن وبرانگیختن وآتش افروختن تاریج بکسر را ورغلانیدن ثاثا
تاری چند معروف تار ابریشم وریسمان ذره ذره وزیر وزبر ساختن تاریخ بالفتح وقت چیزی پدید کردن تاریخ
سکندری تاریخی که تولد حضرت رسالت پناه دران تاریخ بود تاریش جنگ وشر انگیختن وآتش افروختن تاریق
بکسر را بیدار کردن تارین مثل تارون وتار وتاره وتاران که گذشت تاز تاختن وآن معروفست وچیز محبوب بکسر را سخت
وخشک تاژ بزای عجمی خیمه را گویند تازانه مخفف تازیانه که چابک است تازک بزای منقوطه مکسور مخفف تازیک
که مذکور خواهد شد تاژک مثل تاجیک که گذشت تازنک بفتح زای معجمه وسکون نون وکاف عجمی پیلپایه تازه
معروف وتابنده وتر تازی بمعنی عربی واسپ معروف وتاخت کنی تازیان بیای مکسور قصد کنان وشتابان ونیز
جمع تازی است تازیانه بمعنی چابک تازیر ازار بستن یعنی لنگوته بر کسی بستن تاژیک بزای دوم فارسی همان
تاجیک مذکور وبچه عربی که در عجم کلان شود تاسا اندوه وملامت ونیز تپش واضطراب دل تاسف بوزن تفعل افسوس
کردن واندوه خوردن تاسه مثل تاسا که گذشت تاسی بفتحتین مع التشدید صبر وپیروی کردن تاسیس بنیاد
نهادن ودر عرف آوردن کلمه ایست که افاده معنی تازه کند غیر معنی اول وبدین معنی مقابل تاکید باشد ولهذا گفته اند التاسیس خیر من التاکید
تاش خداوند وصاحب خانه ونیز بمعنی سنگ است وکلفی باشد که بر روی واندام مردم پدید آید وآنرا کلک نیز گویند تاشک
باشین منقوطه مفتوح سکه باشد آنرا بتازی زبده خوانند ومرد چالاک تاشکل باشین منقوطه موقوف بمعنی آزخ است که مرقوم
شد تاغ مثل تاخ که گذشت در بعضی کتاب تارخ وتارغ یافته تافتن گردانیدن ورشته پیچیدن وجز آن تافته
تابیده وفروخته وگرم شده وغم واندوه وبرگشته وگردیده وزلف وریسمان تاب داده ونوعی از بافته ابریشمی تافه بمعنی قلیل
وحقیر وبیهوده تافیف بالفتح اف گفتن تاک درخت انگور ونیز آنچه از رسن راست سازند وبیاویزند وبران چیزها می
دارند بنشش چهکه می نامند ودر عربی بتشدید کاف احمق را گویند تاکاج بمعنی ناگاه ویکبار باشد حکیم سوزنی گوید زهی دولت
که دارم که دیدم چو تو ممدوح مکرم را بتاکاج تاکید بالفتح استوار کردن توکید مثله تال درختی است شبیه بدرخت خرما
در هند میباشد تالار عمارتی بود که چار ستون بر چهار طرف صفه بزمین فرو برند وبالای آنرا بچوب وتخته بپوشند تالان
یعنی غارت تالانه میوه ایست مانند شفتالو تالد بکسر دوم مال کهنه دستور وغیر آن تالش بکسر لام قومی از مردم
گیلان ونیز ناحیه از گیلان تالف سازکاری وانس کسی را باچیزی بدست آوردن وباهم پیوستن تالکی بلام موقوف
دکر

دکر کاف فارسی کشنیز صحرائی ونیز گیاهیست دافع مضرت زهر وگزندگی زهر مثل مار وگزدم وجز آن تالمال بمعنی زیر وزبر
تالواسه بیقراری وبی آرامی باشد تاله پرستش حق کردن تالی بفتحتین مع التشدید سوگند خوردن وهر آیتی
که بعد میلی در میان بیاید اورا تالی گویند تالیف فراهم آوردن وسازکاری دادن دو چیز را باهم وهزار تمام کردن تالیل
بالفتح سخت تیز کردن چیزی تام بمعنی اندک وتمام بزبان طوسی شهور ستام است چنانکه بیاید تامات سخنان چپ وراست
یعنی بیهوده تامر خداوند خرما تامل بتشدید میم اندیشه کردن ونیک نگریستن تامور غلاف دل بیشه شیر وخون
ونفس تاموره ابریق وغلاف وصومعه تامول برگ پان که در هند با آهک وکت وفوفل میخورند ونیز تنبول گویند
تامه کم عقلی واحمقی نمودن تامیل امید داشتن ودر امید انداختن تامین آمین گفتن تان تارهای
طولانی را گویند که جایگان بجهت بافتن ترکیب داده باشند وبمعنی ترا وشما آید وضد این وشان است ونیز دهن را گویند تانبول
مثل تامول که گذشت تان دهن بمعنی تان که گذشت تانست مخفف توانست تانستن مثله تانکو
بنون موقوف وکاف فارسی حجام تانکور مثله تانم مخفف توانم تانول بازن مضموم وواو معروف پیرامون
دهن باشد وآنرا پوز نیز گویند استاد عسجدی نظم نموده من پیرم وپیدا شده فالج همه بر من تانولم بینی کج وکفته شده دندانها
تانی بفتحتین مع التشدید نرمی وآهستگی کردن ومهیا شدن کار تانیس خوگر گردانیدن وانس دادن تاو فروغ وپرتو
وپیچ وخم وطاقت وقدرت تاوا تاو مثله تاوان بمعنی غرامت وگناه وبدل چیزی که تلف کرده باشد تاوانه
مثل تابخانه که گذشت تاوتو مثل تاو که گذشت تاوسه مثل تابه که گذشت تاوک بفتح خردکاو وجوانه را گویند
تاول بوزن ومعنی تاوک که گذشت ودر عربی تاول بفتح اول وضم وتشدید ثالث بیان کردن سخن که بادی بازگردد وتعبیر خواب
وگردانیدن کلام از ظاهر بخلاف ظاهر تاوه بفتح اول وضم وتشدید ثالث آه کشیدن وغمگین شدن تاویق بکسر واو
کار کمر ده ومشقت بر کسی نهادن تاویل بیان وآشکارا کردن تاویه بواو شده آه گفتن تاه بمعنی عدد وفرد است
وزنگ شمشیر وجز آن وتوی نیز آید تاهل زن خواستن وبا اهل شدن تاهو بهای مضموم وواو معروف شراب انگوری باشد
امیر خسرو فرماید چشمه خورشید را در ته نشاند عکس ساقی گرته تاهو نمود تای توی وطاعت وبمعنی عدد نیز آمده چنانکه
گویند تای کاغذ وچندین تای جامه تایب بازگردنده بسوی حق از گناه تایید بکسر یا زور دادن وتوانا کردن
تائیس نا امید گردانیدن تب بالفتح زیان کار شدن وزیان کردن وهلاک شدن وبابا فارسی اضطراب وبیماری
معروف که حرارت بمزاج انسان آرد وبضم بمعنی پیشگاه وبتازی توبه کن تباب هلاک وزیان کار شدن تبادر شتافتن
وپیش گرفتن بر یکدیگر کاری تبادل باهم معاوضه کردن تبار بالفتح هلاک شدن ودر فارسی خاندان وخویشان
تبارز بالفتح بیکدیگر جنگ کردن تبارک بلند شدن وپاک گشتن وزیاده شدن ومبارک کردن وبرکت گرفتن وبمعنی
پاینده وبزرگ ونیکی بسیار ونام سوره قران است تباری بالفتح معارضه کردن در کاری تباز بفتح وتشدید با
مردکوته تبازی بالفتح جنبانیدن تباسیدن بفتح سین مهمله بجوه شدن از گرما تباشر بفتح با وضم شین معجمه باهمدیگر
مژده دادن تباع بالکسر در پی یکدیگر رفتن با عمل تباعد بفتح اول وضم عین مهمله از همدیگر دور شدن تباعه

پیروی کردن تباغض یکدیگر را دشمن داشتن تباغی بالفتح باهمدیگر افزونی جستن وستم کردن تباقی بالفتح بایکدیگر
باقی ماندن تباکی بایکدیگر گریستن تبالط بضم لام باهمدیگر شمشیر زدن وجلدی نمودن تباله بفتح اول وضم لام
ابلهی نمودن وبفتح لام شهریست دریمن تبان بفتح اول وتشدید باء فروش وبضم شلوار کوچک که ستر عورت مغلظ کنند
تبانچه بالفتح وباجیم فارسی معروف که بتازیش لطمه خوانند وتیری که بر پرندگان اندازند وتیری که پیکانش پهن وسخت تیز بود
تبانه بالفتح زیرک شدن تباه بالفتح انچه باطل باشد وچیزی که بهیچ کار نیاید وتبه مثله وگوشت نرم ونازک تباهجه
مثله تباهی بالفتح فخر ومعاوضه نمودن تبایز همدیگر را لقب نهادن تباشیر بالفتح اوایل صبح واوایل هر چیز و
نشانه ودر فارسی نام داروئیست سرد مزاج برنگ سفید هندش بنکس لوچن گویند آنرا بصبح تشبیه کنند تباشیر صبح یعنی
روشنائی صبح تبایع باهمدیگر بیع کردن تباین بفتح اول وضم یا جدا شدن وبریدن از دیگر تبت بکسر یکم وسکون
دوم وتا بکسر با مشدد نام شهریست وقیل نام ولایتی است مشک خیز منسوب بخوبرویان وتبت بفتحتین چیزی از کار افتاده شده
وتباه شده بزرگی فرموده صبا نافه مشک تبت نداشت جهان بوی مشک از چه معنی گرفت تبتل دل از دنیا بریدن
برای خدا تبتیل مثله تبثط بازایستادن تثبیط بثای مثلثه مشغول کردن وباز داشتن از کاری تبجیل بالفتح
بزرگ داشتن وتعظیم کردن تبخال بالفتح جوششی که از حرارت تب بر لب پدید آید تبحر بسیار علم ومال شدن تبختر
خرامیدن تبخیر بخار کردن چیزی تبخیس بالفتح کشته وکاهیده شده تبدخ بفتح اول وضم دال گردن کشی کردن
وگردن بلند شدن تبدل عوض کردن این بآن قال الله تعالی ومن یتبدل الکفر بالایمان تبدی بفتحتین مع التشدید
به بیابان مقیم شدن وپدید آمدن تبدید بالفتح پراکنده کردن تبدیر پریشان ساختن وپدید آمدن گیاه زمین وبی اندازه
خرج کردن تبدیع بالفتح کسی را بدعت نهنده خواندن تبدیل بدل کردن چیزی بچیزی تبدین بالفتح پیر و
ناتوان شدن تبذر زرد شدن وتغییر یافتن آب تبذل دریافتن ونگاه داشتن چیزی را تبذیر بالفتح آشکارا
کردن وپرده کسی دریدن تبر بفتحتین معروف شکستن وبالکسر طلا ونقره یا ریزه طلا ونقره پیش از انکه بگدازند وچون بگداختند ذهب
وفضه گویند وزر خالص بیسکه چون سکه زنند عین گویند ودر فارسی نام مرغی است تبرا بفتحتین وتشدید را پیش آمدن
وبیزار شدن تبراق بضم خاک تبراکاری یعنی خواهد زیست تبرتیشه بفتحتین آلتی است آهنی عرب آن را علات
خوانند تبرج درفشیدن وخود را آراستن زن در نظر مردم تبرح بفتحتین اندوهناک شدن تبرخون چوبی است
سرخ رنگ بغایت سخت وگران وبعضی بمعنی عناب گفته تبرز برای غایت بیرون رفتن وبصحرا برآمدن وبجای جنگاه آشکارا
شدن تبرزد شکر سفید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن تبرزده قسم نمکی است که از کوه
نیشاپور وسایر جبال بهم رسد وقسمی از انگور بغایت شیرین که خاص تبریز است واول را بواسطه مشابهت رنگ وشکل وثانی را
بواسطه مشابهت مزه بدین نام خوانند تبرزین تبری که سپاهیان بر پهلوی زین بندند ونمکی است کوهی که تبرزه نیز گویند
تبرستان ملکی معروف زیرا که تبرداران متعارفست طبرستان معرب آن تبرض باندک چیزی روزگار گذرانیدن بمعیشت
واندکی از چیزی گرفتن تبرع بخشیدن غیر واجب تبرقع برقع بر روپوشیدن تبرک دعا کردن برکت طعام

تبرلش بضم نون نام کلاهیست دراز تبریح بالفتح بیهوش گردانیدن وسرگشته کردن ورنجانیدن وضعیف وسست شدن
تبریح سخت دوستی وافروختن آتش تباریح جمع آن تبرید بالفتح خنک گردانیدن تبریز بالفتح آشکارا کردن وبیان نمودن
از همراه خود درگذشتن وبالفتح شهریست معروف ونام پدر پارس تبریق بالفتح چشم نیکو گشادن وتیز نگریستن تبزع خوی
روان شدن از پیشانی تبزل بالفتح شکافتن تبساس بالفتح سخت رفتن تبستن بالفتح نیک نگریستن در کاری
یا در چیزی تبسط گستاخ وار رفتن بهر طرف تبسم آهسته خندیدن تبسیع یاری کننده وکینه کش تبش
بفتح یکم وکسر دوم گرمی وتابش ودر عربی بفتح یکم شادمان وگشاده روی تبشبش شاد وگشاده رو شدن تبشی بفتح یکم
وسکون دوم وکسر شین معجمه طبقکی از مس ونقره وجز آن سازند ولبش باریک وبرگشته کنند ابن یمین گوید باز در بزم چمن نرگس سرمست
نهاد بر سر تبشی سیمین قدح زرعیار تبشیر بالفتح مژده دادن تبصر بفتح اول وضم صاد مهمله مشدد نیک نگریستن وشناختن
تبصره بالفتح بینا گردانیدن تبصیر بینا وروشن گردانیدن وشناسانیدن تبصیص دم جنبانیدن سگ وچاپلوسی
کردن تبضیض اندک سخن گفتن از کسی تبطن کسی را در زیر خود گرفتن تبطین جامه را استر کردن وشمشیر زیر گرفتن
وتنگ بر کشیدن ستور را وخاصه ومحرم کردن کسی را تبع بالکسر پیروان عمل کسی کردن وپی یکدیگر رفتن وبفتحتین پیروی کردن
وبضم وتشدید با مفتوح لقب پادشاهان یمن تبابعه جمع تبعث برانگیخته شدن تبعصص بفتحتین وضم صاد اول
جنبیدن وبخود درپیچیدن مار زخم خورده تبعض بفتحتین وضم ضاد معجمه بعض بعض شدن تبعه بفتح تا وکسر با
عاقبت بد انچه در وگناه باشد تبیان بالکسر والفتح آشکارا کردن تبعید بالفتح دور کردن تبعیض بالفتح
حصه حصه وپاره پاره کردن تبعیق بالفتح شکافتن وکشتن تبعیل بالفتح نوعی براه رفتن تبغض دشمن داشتن
یکدیگر تبغیض بالفتح دشمن گردانیدن کسی را باکسی تبقر بالفتح همان تبحر که بالا مرقوم شد تبکر بامداد کردن وبامداد
رفتن وشتاب گرفتن تبکیت کسی را بملامت خاموش گردانیدن تبکیه گریستن وگریانیدن تبل بفتح یکم
تباه گردانیدن وهلاک کننده ودشمن دارنده وفانی کردن وبالفتح کینه ودشمنی داشتن وبیمار کردن وبفتحتین شکنج وچین پوست بادام
مختاری گوید دیده دشمنت ز کینه تو همچو بادام در گرفته تبل تبلج روشن شدن صبح تبلح بالفتح مانده شدن
تبلد کند ذهن نمودن ودست بهم از پشیمانی وحیرانی مالیدن ومتردد خاطر شدن تبلیث تراث بالضم میراث
درزدن تبلیح مثل تبلح که گذشت تبلید بالفتح خود را بر زمین زدن تبلیس بالفتح پای تخت گرجستان تبلیس
بفتح وکسر معرب آن تبلیط بالفتح فرش کردن زمین را بسنگ وامانده شدن در رفتار تبلیع بالفتح پدید آمدن سپیدی در
موی وجای روی شستن تبلیغ بالفتح رسانیدن ودست بعنان بازکردن ودراز کردن تبلیم بالفتح زشت کردن
تبن بکسر وسکون با ابجد کاه وکاه فروختن وبفتحتین زیرک شدن وقدح بزرگ تبند باول وثانی مفتوح بنون زده مکرد
سکاره ومحیل را گویند تبنک بضم تا وسکون با وفتح نون قالب زرگران که زر وسیم گداخته دران ریزند وبفتحتین وسکون کاف
فارسی طبق حلوائیان ونان پزان کاتبی گوید نان ریزهای سفرهٔ خوانش فلک همه دریوزه کرد روز وشب وریخت در تبنک
ونیز نوائیست که بازیگران نوازند آواز کوس باز نداند کس از تبنک وآواز بلند مانند آواز زنگ وصدا ناقوس وبکسر اول وفتح بای

فارسی بمعنی سحاب باشد تبنکو بفتحتین وسکون نون وضم کاف پارسی صندوق وکیسه عطاران وحجامان فخری کوید زر وپارز
لعل اندر خزینه نه بینه روی کیسه یا تبنکو تبنکه بفتحتین وسکون نون وفتح کاف طبله تان بعضی تنور گفته تبوا جای گرفتن
تبوج درفشیدن برق تبوراک بفتح تا وضم با اوندلیست وبدانچه آرد بیزند واوند دران بیضه میدارند وبی که درویشان نوازند
وطبلکی که مزارعان دارند برای رمانیدن مرغان وبعضی بمعنی غربال وطبق پهن حلوائیان گفته تبوغ از باب تفعل پر شدن خون
ودر جوش آمدن آن وتبیغ بمثله تبوک بالفتح طبق پهن حلوائیان ونام موضعیست که در انجا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و
سلم بجنگ کفار رفته بودند وقلعه ایست درکنار دریای قلزم وبضم کفچه دراز که بقالان در دکان دارند تبول جمع تبل که بالا گذشت
تبویب باب باب کردن تبه کبر کردن وحیران شدن تبهزه باول مفتوح گوشت نرم ونازک تبیازه بالفتح
تب لرزه تبییث بالفتح کاهلی کردن وکاهل گردانیدن تبید مکر وحیله تپید بالفتح وبابای پارسی از جای جست
تپیدن جنبیدن ولرزیدن تبیذ بالفتح انداختن وشراب خرما کردن آنرا نبیذ نیز گویند تبیین آشکارا شدن وآشکارا
کردن وبیان کردن تت بضم وبکسر مثل تات که گذشت تتابع پیاپی درافتادن در بدی تتار مثل تاتار که گذشت
وتتری منسوب بدانست تتارچه بالفتح ورای موقوف وجیم فارسی نوعی از تیر تتبع از باب تفعل پیروی کردن ونیز طلب
چیزی رفتن در پی وی تتحل برگزیدن تتر بفتحتین نام ولایت تتری منسوب بدانست تتربو بفتح اول و
ضم بای موحده وواو مجهول ظرافت ولاغ تتربوه مثله تترع شتافتن ببدی تتری بفتح اول وسکون دوم وکسر رای
مهمله ترشاوه ایست که در دیگ اندازند عرب آنرا سماق خوانند تتری با نام طعامیست که در وی تتری که مذکور شد اندازند
تتفج از باب تفعل کرشمه کردن تتق بضمتین پرده تخت عروس ومطلق پرده وروشنی تتق سپهر کون
پیاله کبود که از مینا سازند وپرده کبود تتق نیلی آسمان وابر سیاه تتم بالفتح تمام کردن تتماج بضم تا و
جیم پارسی طعامیست معروف از آرد گندم تتمر دیگرگون شدن وبیم کردن تتمه بفتح یکم وکسر دوم مع التشدید اخیر کار
تتمیر بالفتح بسیار کردن مال وسکه برآوردن تتمیق بالفتح نوشتن تتمیم بالفتح تمام کردن تتنوز بتشدید
نون مضموم معروف فارسیان بتخفیف نیز خوانند در روضة الصفا بمعنی جوشیدن زمین از آب تتوج تاج بر سر نهادن تتوق
طوق در گردن خود کردن تتی مخفف تی تی یعنی صوت آدم وسایر حیوانات وکلمه که بدان مرغان خوانند تثبت
برقرار بودن ودوتا کردن تثبیت برقرار داشتن تثقل گران بار شدن تثقیل گران بار گردانیدن تثلم
رخنه کردن تثلیث بالفتح سه گوشه کردن تثمین بالفتح هشت گوشه کردن تثور برجوشیدن تثویر
از قرآن بحث کردن وجنگ برانگیختن تجا بالفتح تند وتیز واسپی که زین نکرده باشند ودر بعضی فرهنگ بمعنی رونده آورده
تجادب بالفتح از یکدیگر جدا شدن تجادر بالفتح بایکدیگر همسایگی کردن تجادل بایکدیگر جدل کردن تجار
مثل تجا که گذشت تجارب یکدیگر را کشیدن تجارت بازرگانی کردن تجاره مثل تجا وتجار که گذشت تجاری
بالفتح باهم رفتن تجازی بالفتح تقاضا کردن تجاسر بفتح وضم سین بر همدیگر دلیر شدن ودلیری کردن بر چیزی تجافی
بالفتح یکسو شدن وجدا شدن از چیزی تجالس بالفتح بایکدیگر نشستن تجالید بالفتح تن تجان بالفتح خود را دیوانه
کردن

کردن تجانف بالفتح میل کردن تجاوز بالفتح درگذشتن تجاویز بفتح تا وکسر واو نوعی از جامه پر تجاه بالفتح
وضم برابر تجاهد کوشیدن وفکر صواب جستن تجاهل خود را نادان نمودن تجبب از باب تفعل سوار شدن بر یک مرکب
که هر دو پشت بر همدیگر کرده باشند تجبین بالفتح بددل وبددل شدن تجتیر بازرگانی کردن تجدد از باب تفعل نو شدن
تجدید بالفتح نو کردن وخطهای مختلف بر جامه کشیدن ولپستان شتر بریدن تجدیر جدری برآوردن یعنی آبله تجدیع
سخت بریدن لب یا گوش یا بینی یا دست تجدیل بالفتح بر زمین انداختن تجر بفتحتین خانه زمستان که بخار وتنور داشته
باشد وبرای فارسی خانه تابستانی وتجارت وبازرگانی کردن تجرب بفتحتین آزمودن وآزمایش تجربه مثله تجرد
از باب تفعل برهنه شدن از علایق دنیا وکوشش کردن در کاری تجرع جرعه جرعه خوردن آب ومثل آن وفرو خوردن خشم واندوه
تجرکف بالفتح سنگ ریزیدن وتمام بدر بردن تجرم کسی را جرم نهادن وتمام شدن سال تجری بالفتح مبرود
تجریب مثل تجرب که گذشت تجرید برهنه کردن زمین از نبات وجز آن وبریدن شاخهای درخت تا آزاد شود و
پوست کندن وموی از پوست دور کردن وسؤال کردن چیزی از کسی ونادادن آن یا دادن بکراهیت وپاک شدن از علایق خلایق
تجریر بالفتح کشیدن تجریس بالفتح محکم رای کردن وآزمودن تجریع بالفتح بیشتر جرعه چشیدن وپاره پاره کردن
وغیر آن تجزی بالفتح فعل مضارعه یعنی بگذارد وجزا دهد اگر برای غایب باشد وبگذاری وجزا دهی وبی نیاز گردانی اگر برای مخاطب
باشد تجزیه پاره پاره کردن تجسد از باب تفعل صاحب تن شدن چیزی تجسس از باب تفعل جستجو کردن وخبر
جستن تجسم صاحب تن شدن وبرگزیدن وقصد کردن تجسیس سخن گفتن وبمجاز نعمت زیستن ونرم کردن وجستجو
کردن وخبر پرسیدن تجسیم بالفتح جسم گردانیدن چیزی را تجشیم بالفتح وشین منقوطه رنجانیدن وتکلیف کردن تجعد
از باب تفعل جعد شدن موی تجفاف بالفتح برگستوان که بر اسپ اندازند اما بالکسر این لغت مصحح است تجفیه
بالفتح جفا نمودن تجلجل از باب تفعلل بر زمین بگشتن تجلحل از باب تفعلل دور شدن از جای تجلد از باب
تفعل جلدی کردن وجلدی نمودن تجلی بفتحتین نور شب وظهور وروشنائی وبیای تازی آشکارا شدن تجلید بالفتح
کتاب را پوست کردن وپوست از شتر وا کردن تجلی شهودی بفتحتین وتشدید لام ظهور وجود است که مسمی است باسم نور وظهور
حق است تجلیه بالفتح آشکارا کردن وپاک وصاف کردن وتیز نگ کردن تجمجم آشکار نگفتن تجمع فراهم آمدن
تجمل آرایش وخوبی نمودن وپیه گداخته خوردن تجمیر بالفتح لشکر را بر داشتن در جای دشمن وموی سر را جمع کردن ودر پس
سر بستن تجمیش بالفتح بازی کردن تجمیع نیک جمع کردن وبمجاز جمعه رفتن تجمیل آراستن تجنب جنب
شدن ودور شدن تجنج بفتحتین آرمیده شدن تجنید لشکر جمع کردن تجنیس بالفتح مجانست وصنعتی است معروف
وآن انواع است تجوب بالفتح گروهی از قبیله حمیر از آن قبیله ابن ملجم است تجوز درگذشتن وبمجاز سخن گفتن وآسان
فرا گرفتن تجوع خود را گرسنه داشتن تجوف در میان چیزی در شدن ومیان تهی شدن تجوید نیک کردن وگفتن
تجویر بالفتح بجور نسبت کردن کسی را وانداختن برای زدن تجویز گذاشتن وروا داشتن وبمجاز سخن گفتن وسبک گذاردن
نماز وعفو کردن تجویف مثل تجوف که گذشت تجویع گرسنه داشتن بقصد تجویل بسیار گردانیدن وگردیدن

تجهز ساختن تجهضم بزرگی کردن وتکبری کردن تجهم ناخوش کردن تجهیز ساختن اسباب عروس وسازو
مرده ودوانیدن اسپ برکسی وآماده شدن کاری را تجهیل بنادانی منسوب کردن ودشنام دادن تجیب بالضم والفتح
نام قبیله ایست تجیش بفتح وسکون جیم تازی گردیدن بنشاط وبجای مهمله بخشم درآوردن تجیف بالفتح کفران نعمت کردن
وبوی ازگرفتن مردار تجییل بالفتح تقصیر کردن وناکسی نمودن تحاب بتشدید بایکدیگر را دوست داشتن تحاج بالفتح
وبحاء مهمله شده حجت آوردن وحجت گرفتن تحاجز بالفتح وبضم جیم بایکدیگر صلح کردن تحاحص بالفتح بهتر وصلح کردن
باهم تحاد بایکدیگر خلاف کردن تحادث بایکدیگر حدیث گفتن تحادر بالفتح وبحاء غیر منقوطه همدیگر را جواب گفتن
تحاذی بالفتح وبذال منقوطه سنگ برافراشتن تحارب باهمدیگر جنگ کردن تحاسد بایکدیگر حسد ورشک بردن [illegible]
تحاشی یکسو شدن وبعضی پاک گویند بی تحاشی زد یعنی بی باک زد تحاکم باهم نزد حاکم رفتن تحالف باهمدیگر سوگند خوردن
تحالم حلم نمودن بی حلم تحامق برخود احمقی گرفتن تحامی خود را نگهداشتن وپرهیز کردن تحاوص بالفتح وضم واو بناله
چشم نگریستن تحبس خود را بند داشتن تحبیر برگشته شدن وگرداگرد گشتن آب تحت بالفتح مقابل فوق تحت
الثری بالفتح زیر هفتم زمین تحتم واجب شدن وریختن نان ریزه وجز آن از خوان وخوردن چیزی ونرم شدن نان وطعام وفال
نیک زدن وآرزوی نیکوی کردن برای کسی تحتن مهربانی کردن تحثم رنج چیزی کشیدن تحجیر بالفتح داغ کردن
برگرد چشم شتر وخطی گرد ماه شدن تحجیل سپیدی دست وپای ستور وحجله ساختن برای زن ودرحجله آوردن زن را تحدث
حدیث کردن تحدس جستجو کردن از خبر تحدی معارضه کردن وپیش خواندن خصم را وغلبه جستن براو تحدیث
بالفتح مثل تحدث که گذشت تحدید تیز کردن وحدهای هرچیز وآشکارا شدن تحدیق تیز نگریستن تحذیر بالفتح
ترسانیدن تحذیق بالفتح وبذال معجمه دعوی بزرگی کردن تحرج از گناه باز ایستادن تحرز پرهیز کردن وخود را
نگهداشتن تحرس مثله تحرف گردن وبرگردیدن وسخت بخیل شدن اما بدین معنی باید که بقاف باشد تحرق
بالفتح سوخته شدن تحرک جنبیدن تحرم حرمت داشتن تحرمز یعنی حرامزادگی کردن تحری بتشدید رای مهمله
قصد کردن چیزی شایسته وسزاوار کردن وصواب جستن ودرنگ کردن بجائی تحریج بالفتح تنگ گرفتن کار برکسی تحرید
بالفتح وبحاء غیر منقوطه درغضب آوردن وکج کردن وبلند کردن خانه وطاق وعمارت ساختن تحریر نقش خط برگرفتن وبنده آزاد
کردن وفرزند را نامزد خدمت مسجد کردن وکلام را پاک کردن از زواید حشو تحریش بالفتح بریکدیگر انداختن مردم را بجنگ ونبرد
سگ وتهریش مثله تحریص بالفتح حریص گردانیدن تحریض برغلانیدن وگرم گردانیدن کسی را برچیزی تحریف
گردانیدن سخن از موضع خود ومحرف تراشیدن قلم را تحریق نیک سوختن وسوزانیدن تحریک جنبانیدن تحریم
حرام کردن واحرام بستن وتمام دباغت ناکردن پوست را تحزز یعنی بگوشه رفتن تحزن اندوهگین شدن تحزین
اندوهگین شدن وبزاری وسوز آواز کردن ویا آواز نرم وحزین خواندن تحسر مانده شدن وافسوس خوردن تحسین بالفتح
آراستن ونیکو کردن وشمردن تحشاء بالفتح والمد خاک پاشیدن برروی کسی وچیزی اندک دادن تحشیه پرکردن درون
چیزی وحاشیه کردن وحاشیه نوشتن تحصن درحصار شدن وخود را درحصار کردن تحصیل جمع کردن وخلاصه چیزی

برآوردن

برآوردن ورسانیدن وفایده گرفتن وآشکارا کردن تحصین بالفتح استوار کردن وحصار کردن تحضیض برانگیختن وبرغلانیدن
تحطم از باب تفعل شکسته شدن تحطیم نیک شکستن تحفظ هوشیار وخود را نگاهداشتن ویکبیک یاد گرفتن وآگاه
بودن تحفی بالفتح والتشدید مهربانی کردن ومبالغه نمودن دراکرام کسی واز حال خود پرسیدن تحفیظ یاد آوردن تحفیه
بالضم آنچه برای ملوک هدیه برند تحقق درست شدن تحقیر بالفتح زبون وخوار کردن تحقیق درست وراست کردن وحقیقت
دانستن واستوار کردن واستوار یافتن جامه ودر اصطلاح متصوفه ظهور حق است تحکم حکم کردن کسی را میان دو خصم وباز داشتن
ستور را وحکومت نمودن برکسی تحکیم بالفتح حاکم گردانیدن کسی را تحلت مهیا شدن برای کاری تحلز مثله
تحلق حلقه حلقه بستن مردم تحلل استثناء درسوگند وفانی شدن چیزی بگداختن تحلم از باب تفعل بتکلف برد
باری نمودن وفربه شدن سوسمار وجز آن تحله بالفتح وکسر حاء وتشدید لام راست کردن سوگند تحلی زیور پوشیدن وآراسته
شدن وشیرین یافتن چیزی را تحلیف سوگند دادن تحلیق بالفتح دور برهوا پریدن مرغ وبرتراشیدن تحلیل
حلال گردانیدن وبجائی فرود آوردن ونکاح کردن مطلقه ثلثه را تحلیم بردباری کردن وبحلم منسوب کردن کسی را تحمحم
بانگ کردن اسپ برای علف تحمد خود را ستودن تحمط گردن کشی وغضب کردن وموج زدن دریا تحمق
احمقی نمودن تحمل از جای برداشتن چیزی را وبار برداشتن چیزی وبرخود رنج ومشقت نهادن تحمیج تیز نگریستن
وبگوی فرو رفتن چشم تحمید نیک ستودن تحمیق بالفتح احمق خواندن واحمق گردانیدن تحمیل کسی را برداشتن
فرمودن تحمیم سیاه شدن سر وموی تحنث بالفتح عبادت کردن واز گناه پرهیزیدن تحنی خمیده شدن
وپیچیدن دست را تحوز از باب تفعل فراهم آمدن وجای گرفتن واز طرف بطرف دیگر گردیدن تحیز مثله تحوس بالفتح
دلیری داشتن تحوش بالفتح دور شدن تحول بالفتح برگشتن از جای بجای وتیمار داشتن تحویش بالفتح نیک
خراشیدن تحویل بالفتح لوح محفوظ وابجد الف باوتا واز جای بجای شدن ودادن وملک گردانیدن چیزی را بکسی تحیت
درود ورحمت وسلام وپادشاهی تحیات جمع آن تحیر پرانداختن مرغ ودرحیرت افگندن وسرگشته شدن وگرد گردیدن آب و
جمع شدن آب تحیز درپیچیدن تحیض از نماز باز ایستادن زن درایام حیض تحیک بالفتح نیک خاریدن تخ
بالضم خمیر ترش شده وبالفتح صف لشکر شاهنامه بجوشید لشکر چو مور وملخ کشیدند از کوه تا کوه تخ تخارج نفقه بیرون کردن
از همرهان ویاران بقدر یکدیگر تخاص بالفتح والتشدید بخشیدن چیزی بیکدیگر تخاصم باهمدیگر خصومت کردن تخافت
پنهان باهم راز گفتن تخافو بمعنی مرغ تخالج آمدن شک در دل تخالف باهم خلاف کردن تخاوص
باهمدیگر مشورت کردن تخایف میل کردن تخلس غنیمت گرفتن وغیر آن تخبط بیراه رفتن ودیوانه کردن
دیو مردم را تخت بالخاء المعجمه ظرفی که دران رخت نگاهدارند وبدین معنی عربیست وتخت که بمعنی سریر است فارسی است
تخت السراج نام مدرسه ایست ابواسحاق شهریار کازرونی چراغ درو بدست مبارک خود افروخته بود مدت چهارصد سال باشد
که آن چراغ افروزانست تخت اردشیر نام نوائیست از موسیقی تخت حاسبان تخته حساب که تخته خاک میخوانند
تخت خورشید برسر ضرغام بمعنی آفتاب در برج اسد ضرغام بتازی شیر را گویند تخت روان یعنی آسمان

وتخت روان حضرت سلیمان ع و معنی ترکیبی خوش رفتار تخت رونده مثله تخت طاقدیس نوعی از تخت که مانند
طاق بود و دیس بمعنی مانندست تخت عاج کنایه از روز و از زرین و شرمگاه تخت فیروزه آسمان تخت
نشینان خاک پادشاهان و اهل سلوک و ارواح و کذشتگان تخت وار جامه سپید که در تخته بسته دارند تخته
بفتح و تشدید خای معجمه نوعی از حلوا تخته آبنوسی یعنی شب تخته اترش آلتی چوبین که هندش هل کویند و بهال را
نیز خوانند تخته استرش مثله تخته اول لوح محفوظ و تخته که در آن الف با تا نویسند و باطفال دهند که بخوانند
تخته بند یعنی محبوس و نیز دست شکسته که بتخته بندند تا کج نشود و اهل هند پتی کویند تخته خاک مثل تخت خاکیان که کذشت
تخته زدن پنبه را محلوج ساختن تخته زرنیخ انکشتان افروخته تخته سپاره بباء پارسی چوب درخت
هند آنرا پرونه خوانند تخته سال خورد حکایات کذشته تخته کوی بازی چوبک کرد که طفلان بریسمان
پیچیده بازی کنند تخته کیخسرو یعنی آسمان تخته مینا مثله تخنث بالفتح زن انکیختن تخثم متغیر شدن
کوشت تخجم بفتحتین و ضم جیم تازی شده حریص خداوند شره تخجیر بالفتح فراخ کردانیدن چاه تخجیل شرمنده
کردانیدن تخدد بخاء منقوطه درهم کشیده شدن پوست و لاغر شدن تخدیر بالفتح زن را در پرده داشتن و سست کردن
و خوابانیدن و کرفتن کردن و بحرص کردانیدن تخدیع بالفتح نیک فریفتن تخذ بفتحتین کرفتن و بجود کشیدن و سیدن
تخذیل بالفتح خوار کردانیدن تخرج بعلم رسیدن و ادب یافتن تخرص دروغ کفتن تخرف برای مهمله سخت
بخیل شدن تخرق نیک دریده شدن و دروغ کفتن تخریج بیرون آوردن و ادب کردن و برساختن تخریم
بالفتح عاجز شدن و پر کردن ظرف تخسف راست ترین راه رفتن و بدین راست میل کردن تخش نوعی از کمان که
تیراندازان بتعبیه اندازند تخشا بالفتح کوشنده و ساعی زرتشت بهرام کوید بکو تخشا بکار کرنه پیوست همی باشیده میدارید
پیوست تخشخش آواز سلاح و کیاه خشک یا مثل آن تخشع فروتنی کردن تخشف جامه کهنه پوشیدن شا شا
تخشم بالفتح غضب شدن تخشیم بالفتح بر بیضه خوابانیدن و محبوس کردن مرغ چندانکه بمیرد تخصیص بالفتح
برانکیختن کسی را بر جنک و غیر آن تخضخض بفتحتین جنبیدن آب و مثل آن تخضیر بالفتح سبزه کردانیدن تخضیض
بالفتح فرو داشتن و آسان کردن تخضیع بمثل تخشع که کذشت تخطیم بالفتح و بجای منقوطه مهار بر کردن و خطها در نکهار
غوره خرما افکندن تخطیه خطا بر کسی کرفتن و بخطا منسوب کردن تخفیر بالفتح شرمنده کردن و زنهار دادن تخفیف
بالفتح سبک شدن تخلخل از هم واشدن و خلخال در پای کردن تخلص رهیده شدن و برستن و در اصطلاح شعرا
نام ممدوح آوردن است تخلع برکنده شدن و از جای برآمده شدن بند دست یا غیر آن تخلف خلاف ورزیدن و پس
ماندن تخلق خوی کسی کرفتن و دروغ کفتن تخلل دندان را خلال کردن و سپری شدن چیزی و باران بجای باریدن
و در میان قوم شدن تخله باول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح دو معنی دارد اول عصا و نعلین دوم ریزه هر چیزی باشد
تخلی خالی شدن و فارغ شدن تخلید بالفتح دست برنجن در دست کسی کردن و کوشواره در کوش کسی کردن ثا ثا
تخلیص بالفتح محض خالص کردن و رهانیدن تخلیط آمیخته کردن و فساد افکندن در کاری تخلیع بالفتح از جای
برکندن.

برکندن و از هم جدا کردن و نیز نوع از تصرفات عروض تخلیق بالفتح تمام آفریدن و هموار کردن و سزاوار کردانیدن و مالیدن
بوی خوش زعفران و درست خلعت کردانیدن و بخلق آمیختن تخلیل از هم واشدن و بالفتح خلال کردن دندان را و سر
کردانیدن و انکشتان در میان آوردن و خلال کردن تخلیه بالفتح رها کردن و خالی کردن و این لغت تازی است تخم
معروف و آن اصل هر چیزی است و بالضم نشانه و حد میان زمین و حد شهر و جز آن و نوعی از بیماری باشد از ناکواریدن طعام بتازی آنرا
هیضه خوانند تخمار بالضم تیر بی پیکان و بی پر تخم جاروب اطریهل تخم جهود پریشان و پراکنده تخم
جلیل تخم بغایت تلخ باندازه تخم کرفش و بشکل زیره باشد بعضی کویند کبود و سبز تخم جفرج بجیم تازی و پارسی لونک هندی
تخم خلال مثل تخم جاروب که کذشت تخمر مقنع بر افکندن و قیل معجر بر افکندن تخم ریز بالضم با بای فارسی
قیمه کوشت که بهنکام بریان کردن تخم مرغ در و پاشند و چندان بران کفچه میزنند که یکی شود و سنبوسه هم از آن میسازند و با نان نیز خورند ثا
تخم ریحان تخمی است مانند الاچی و تخم کیاه نیز کویند تخمط کردن کشی و غضب کردن و موج زدن دریا تخمکان مثل
تخم ریحان که کذشت تخمه ناکواری معده و علتی است که اسپان را لاحق شود و نیز علتی است که در چشم کبوتران و ماکیان
عارض کردد و کوشت و کندم و جوز مغز و بیضه مرغ یکجا پزند تخمیر سرشتن و شراب نوشانیدن و شرم داشتن تخمیس
پنج کوشه کردانیدن تخمیل زبان نمودن تخنث بخاء منقوطه زنی کردن تخنج بفتحتین فروختن شعر تخوار
نام پهلوانی است و پادشاهی که بسیار لشکر کیخسرو بود تخوص بیرون آمدن برک از خوشه تخوف ترسیدن و کم کردن
تخول بتعهد چیزی ایستادن و بسیار داشتن تخون بسیار داشتن و کم کردن حق کسی تخویف ترسانیدن
تخویل بالفتح مالک چیزی کردانیدن تخوین کسی را بخیانت منسوب کردانیدن تخیر اختیار کردن تخیط
جامه مخطط بافتن و خط رانیک نوشتن تخییل خیال بستن و ابرناک شدن آسمان برای باران و در خیال انداختن کسی را
تخییم بالفتح مقیم شدن و چیزی را همچون خیمه کردن تخیم خیمه زدن تداخل بهم در شدن تدارس
بالفتح باهم درس خواندن تدارک دریافتن و با یکدیگر رسیدن و بدست آوردن تداعی یکدیگر را خواندن و پیش آمدن
دشمن و افتادن دیوارهای خانه تدامر بضم میم همدیگر را جنک برانکیختن تدانی بالفتح بهمدیگر نزدیک شدن
تداوک بتنک آمدن در حرب تداول از یکدیگر کرفتن چیزی را بنوبت تداوی بالفتح خود را درمان کردن
تداین بالفتح بهمدیگر بقرض چیزی فروختن تدبر باندیشه کاری کردن تدبیر بالفتح اندیشه کردن در عاقبت
کار و صلاح اندیشیدن و بنده آزاد کردن پیش از مرک و حدیث از کسی روایت کردن تدغل اندک اندک در رفتن تدخین
دود کردن تدرا بالضم و المد قوت و توانائی تمام تدرع زره یا جوشن در پوشیدن تدرو بفتحتین کبک و آن
جانوریست سرخ فام و خوش رفتار بعضی کویند پرنده کوهیست که آنرا آتش خوار نامند و قیل دراج تدرو زرین پر آفتاب
و آتش تدری بفتحتین مع التشدید تاریک شب تدریب بالفتح آزمودن و باز را بصید آموختن تدریج اندک
اندک بر کاری داشتن و در نوردن باهستکی تدریس بالفتح درس کفتن تدریع مثل تدرع که کذشت تدفع بالفتح
و بضم فا از همدیگر دفع کردن تدفی بفتحتین مع التشدید نزدیک آمدن تدفیف بالفتح زود کشتن تدقیق بالفتح

باریک کردن ونیک گفتن ونیکو سخن کردن **تدلف** نزدیک شدن ونرم وآهسته رفتن **تدلل** ناز کردن **تدلی** درآویختن
بدرخت وجز آن ونزدیک شدن **تدلیس** پنهان کردن عیب متاع برخریدار **تدلیل** نرم گردانیدن وراست کردن
خوشه های خرما وفروگذاشتن **تدلیه** بالفتح کسی را بحیلت بکاری داشتن وچیزی بجائی فروگذاشتن ودررفتن عقل از عشق
تدمر هلاک شدن **تدمیر** مثله **تدمیس** بالفتح پنهان کردن در خاک **تدمیع** بالفتح سخت رفتن اشک
ازچشم **تدنب** بالفتح دنبال کردن چیزی را **تدنس** چرکین شدن **تدنیس** بالفتح چرکین کردن وبزشت
چیزی آلوده کردن **تدنیق** بالفتح دور در رفتن ودایم بچیزی نگریستن ونزدیک شدن آفتاب بغروب **تدنیه**
بالفتح کارهای زبون را از پی رفتن وضعیف شدن **تدو** بفتح اول وضم دوم کرم سرخ رنگ بیشتر در حمامها باشد
تدویر گرد گردانیدن **تدوین** جمع وتالیف کردن **تده** بفتحتین بمعنی تلنسنده نزاری گوید وسواس
بدسگال توگشته کفن براو چون تار کرم پیله که برخود زخود تنده **تدهده** بفتح وضم دال اخیر در گردیدن **تدهن**
چرب شدن ومالیدن روغن خود را **تدهنین** چرب کردن **تدهیق** بالفتح استوار کردن **تدهین** بالفتح بروغن چرب کردن
تدین دین دار شدن **تدیین** بالفتح کسی را با دیانت پنهان داشتن **تذبذب** یعنی جنبیدن **تذخر** گشاده شدن
شکم بسختی وپیچش شکم چنانکه خون ریخته باشد **تذخیر** مثله **تذرع** بذال منقوطه گلوی چیزی گرفتن وبدست اشارت دهنده بودن
تذروزرنیخ آتش وانگشت دان **تذعذع** از باب تفعلل بمعنی پراکنده شدن **تذقیف** مثل تدقیق که گذشت
تذکر یاد کردن ویاد آوردن وپر شدن شکم از چیزی **تذکره** بالفتح پند وپند دادن ویاد آوردن **تذکیر** مثله
تذکیه بالفتح گلو بریدن وتیز کردن آتش وشش سال وهفت سال شدن اسپ **تذلذل** جنبیدن چیزی که آویخته باشد
تذلل رام شدن وفروتنی وزاری کردن **تذلیق** بالفتح وبذال منقوطه تیز کردن طرف وکنار هرچیزی **تذلیل** رام
کردن وراست کردن راه وفروگذاختن **تذمر** بذال منقوطه ملامت کردن خود را بر چیز فوت شده وترسانیده **تذمیم** بالفتح
نکوهیدن یعنی بدی کسی کردن **تذوق** چشیدن در صراح است پاره پاره چشیدن **تذهب** بالفتح زراندود کردن **تذهیب**
مثله **تذیب** دنبالیه دستار کردن **تذییل** چیزی را دامن چیزی گردانیدن **تر** بفتح معروف بهای زیادتی
نیز استعمال کنند چنانکه بهتر واولی تر ونام مرغ خوش آواز که در باغها نشیند وبالضم ریسمانی که معماران آن اندازه بنا گیرند
وبفتح وتشدید راء جدا شدن وبریده شدن وبریدن **ترا** بالفتح دیوار بلند ودیوار خانه پادشاهان وکاروانسرا وحصار قلعه
مانند نیز آمده رضی نیشابوری گوید زبیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن **ترابا ترباء** باباء
والمد خاک زمین **تراب** ترشح وچکیدن آب وشراب وروغن وماننده آن مولوی گوید خموش آب نگهدار همچو مشک درست
وراز شکاف بریزی تراب عیبی وبالضم بمعنی خاک ودر فارسی رفتن آب ببالا اندک اندک **ترابر** بالفتح وضم با
ستیز برهمدیگر کردن ونیز بریده شدن قومی از دیگر **ترابع** برای مهمله وبای ابجد مکسور بمعنی ستارگان **ترابیدن**
چکیدن آب بیاله بنرمی وآهستگی وجوان خوش صورت وصاحب جمال وبمعنی نغمه باشد **ترات** بالفتح جمع تره است یعنی کینه
وخشم **تراث** بالضم میراث قوله تعالی وتاکلون التراث اکلا لما **تراجع** بالفتح وضم جیم باهم بازگشتن وواپس آمدن

تراجم بفتح تا وکسر جیم ترجمان است وبا یکدیگر اشک انداختن **تراحم** بفتح تا وضم حا بایکدیگر رحم کردن **تراخی**
بالفتح تقصیر کردن ودور کردن وکاهلی نمودن **تراد** بالفتح از یکدیگر رد کردن **ترادف** بالفتح از پی درآمدن بمثله
تراره بالفتح پرگوشت وفربه شدن **تراز** با اول مفتوح سه معنی دارد اول رشته ریسمان خام باشد دوم درخت صنوبر
سیوم نام شهریست از ترکستان وبالکسر جامه علم وزینت وآرایش را گویند **ترازوشدن** افتادن وپیچیدن وگریختن از جنگ
ترازو آهنین دوش آن ترازو که دست او آهنین باشد **ترازوی پولاد سنجان** نیزه مبارزان
ترازوی چرخ برج میزان **ترازوی چشمه داشتن** یعنی زیادتی یک پله **ترازوی فلک** مثل ترازوی
چرخ که گذشت **ترازوی انجم** اصطرلاب که بدان ستاره معلوم کنند وبرج میزان **تراس** بالفتح وتشدید را تیرساز
وبمعنی زمین سخت وهیبت **تراسل** بایکدیگر پیغام فرستادن وبالفتح آشکارا خواند **تراش** بالفتح زایدی که هنگام آراستن
چیزی تراشیده وجدا کرده باشند **تراشه** بمثل تراش که گذشت **تراشیدن** معروف وخراشیدن وانگیختن ونگاشتن
وکم کردن **تراص** بتشدید صاد بیکدیگر چسپیدن مردم در صف **تراصیص** مثله **تراضی** بالفتح از یکدیگر خوشنود
شدن **تراعک** دریافتن وبا یکدیگر کوشش کردن در جنگ **تراغی** بالفتح برهمدیگر بانگ کردن شتر **ترافع** بالضم وبضم
فا باهم عرض کردن چیزی را پیش حاکم **تراقی** استخوانهای گردنها جمع ترقوه است **تراک** بالفتح بگذار واین اسم فعل وبکسر
تاههای اصوات است **تراکان** نام داروئی که او را انیس خوانند **تراکب** بهم نشین **تراکص** بالفتح وبضم کاف باهم
اسپ دوانیدن **تراکم** برهم نشستن وموجها پیاپی زدن وگرد آمدن **تران** بفتحتین گل نسرین بعضی بمعنی دشت و
بیابان گفته اند **ترانز** بفتح آلودگان وفاسدان **ترانگبین** بفتحتین وبقاف موقوف شیره که از خار شکر خار بدر آید مانند
شهد کذا فی شرفنامه **تراود** بالفتح تراویدن آب یعنی رفتن آب ببالا اندک اندک **تراول** بالفتح برگ گیاه **تراویدن**
مثل ترابیدن که گذشت **تراهن** بفتح تا وضم ها باهم گرو کردن **تراهی** بفتح اول وکسر ها نوباوه سعدی گوید بر بوستان
بان بایوان شاه تراهی دلی هم ز بستان شاه **ترایب** بالفتح استخوانهای سینه جمع تریبه است **ترایید** مثل تراود که
گذشت **ترایان** بالفتح مرض اسهال **ترائیدن** بمعنی تراویدن بود **ترب** بالفتح خاک آلوده شدن ودرویش
شدن وزیان شدن وبالکسر همسال بودن وبضم خاک ومکر وحیله **ترپ** بالفتح وبالکسر دوست وهمزاد وهمراهان وگزاف وزرق و
زویر وهرزه **تربال** بالفتح ولام مکسور عمارتی عالی ازار دشیر بابک **تربان** بالفتح طبقی که از شاخهای بید بافند وبمعنی
تربیان باشد **تربانی** بمثل تربال که گذشت **تربت** بالفتح آراسته شدن عروس وبالضم گور وبمعنی خاک ونام وادی و
شهری از خراسان وسر انگشت وگیاهی تازه ونام داروی مسهل **تربث** درنگ کردن وبازایستادن **تربره** با اول
مفتوح وبثانی زده باو را هر دو مفتوح نام از انگور باشد **تربز** بتشدید را نیز در حل اللغات بمعنی پر مرغان **تربزه** بالفتح
هندوانه ودر فرهنگ بضم بمعنی خیار وبا در رنگ وبضم تا بمعنی ترب گفته **تربسته** با اول مفتوح بثانی زده وبا وسین هر دو مفتوح
وهای مختفی قوس قزح باشد **تربه** مثله **تربص** چشم داشتن چیزی را وغله نگهداشتن برای روز گرانی وبمعنی توقف کردن هم
آمده است **تربع** مربع نشستن ودر بهای جائی بودن **ترباک** مثل تربره که گذشت **ترپک** بفتح تا وباء

فارسی کنشک سیاه که بترکی قراقورت خوانند طرغک معرب آن مولوی گوید چو نوشیدم زتتماجش فرو کوبند چون سیرم چو ترغک روترش
کردم کزان شیرین بریدستم ترین بفتح تا و بضم با زمین سخت تربو بفتح و ضم بای موحده جامه باریک صفت تربه
بالضم خاک و دهی است مشهور از خراسان تربه مثل تربک که گذشت تربی بفتحتین پروردن تربیان بفتح
یکم و کسر سیوم نام طبقی است تربیث بالفتح باز داشتن از حاجت و جدا کردن تربیخ بالفتح بیکجا ایستادن و سست
شدن و خوار شدن و سر در پیش افکندن تربیس بالفتح ملو ساختن تربیه بالفتح پرورش و پرورنده و استخوان ترت
بالضم چهار عدد و بالفتح تاخت و تاراج و زر و زر بر باشد ترتاق بفتح تاخن ترتبان بفتح یکم و کسر سیوم سبدی که از بید
بافند و نیز طبقی است ترتجشک بکسر بن چادری ترترک باول مفتوح بثانی زده جانوری که آنرا در ماوراء النهر دختر صوفی
گویند ترتک با هر دو تای مضموم کبک را مانند و آنرا مرغ آتشخوار نیز خوانند ترتیب راست کردن درجه هر چیز و گذاشتن
هر چیز در مرتبه او ترتیل هموار و آرمیده و پند خواندن و سخن را نظم و تالیف خوب دادن ترجج افزون شدن و خود را
باینطرف و آنطرف میل دادن ترجل پیاده رفتن و برآمدن روز و بچاه فرو شدن ترجمان بالفتح و بضم لغتی که معنی دیگر
باشد و بزبان دیگر گویند و در فارسی بیان کننده زبانی بزبانی چنانکه کسی عربی گوید و شخصی دیگر فارسی فهماند ترزفان نیز گویند ترجمه
بمثله ترجی بفتحتین مع التشدید امید داشتن ترجیب بزرگ داشتن و شکوه داشتن و قربانی کردن در ماه رجب و بنا کردن
دیوار با ستون نهادن زیر درخت پربار تا نیفتد ترجیع بالفتح آواز در حلق گردانیدن و انا لله و انا الیه راجعون گفتن و باز
گردانیدن ستور و ستهار او و داده را باز گردانیدن ترجیل فرو گذاشتن موی ترجیم بالفتح نیک سنگسار کردن ترجیه
بالفتح امید داشتن و کسی را امیدوار کردن ترح بفتحتین اندوهناک شدن ترحال بالفتح رفتن و کوچ کردن تا ترا
ترحان بالفتح خورزیز و نیز سبزه ایست مثل تره و پودینه که با نان خورند ترحج اندک اندک بسوی چیزی رفتن ترحل
بار برداشتن و بار نهادن و رفتن و سفر کردن ترحم بالفتح نیک رحمت کردن و بخشانیدن و مهربان شدن ترحی
بفتحتین مع التشدید گرد شدن ترحیب مرحبا گفتن ترحیل کوچ فرمودن کسی را ترخ باول مفتوح و بثانی زده
نام گیاهی است در بعضی فرهنگ بمعنی تریخ آمده ترخان بفتح لغتی معروف آنکه او را تکالیف معاف دارند و بگناهی مؤاخذه
نکنند و نوعی از سبزه که بنان و طعام خورند و قومی از ترکان و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند و طرخان معرب آن و لقب
ابو نصر فارابی ترخرج بفتحتین گشاده نهادن اسب پای خود را برای جاهین و دور شدن ترخص آسانی کردن و رخصت
یافتن ترخون باول مفتوح بثانی زده و خای مضموم و واو معروف چهار معنی دارد اول خوف و بی باک و اوباش را گویند دوم بقم
بود سیوم نام دارونیست که آنرا کلکرا نیز گویند بتازی عاقرقره خوانند چهارم نام سبزه ایست ترخیص دستوری دادن ترخیم
نرم گردانیدن و انداختن حرف آخر کلمه ترخینه باول مفتوح بثانی زده نوعی طعام ماحضری باشد که مردم فقیر از برای جهت زمستان
بسازند ترد آب سرد شستن ترداد گردانیدن چیزی را تردال بفتح برگ گیاه و در زفان گویا بزای منقوطه گفته
تردامن گناهکار و بدنام و آلوده و خاین و عیب ناک و بدگمان تردامنی بالفتح ملوثی و گناهکاری تردد آمد شد
کردن بکاری و گرویدن و بازگشتن و وزیدن از غایت نازکی تردک بوزن مردک کرم گندم خوار و برای معجمه نیز آمده

تردی بفتحتین و با دال مکسور مشدد و هلاک شدن و از جای بلند افتادن تردید مثل ترداد که گذشت تردیف پس
خود سوار کردن کسی را تردیم بالفتح کسی را بر طلب چیزی داشتن ترر بضمتین است ضد نیست ترزبان یعنی
خوش زبان ترزده وزن سرزده قباله خط ترزفان بمثل ترزبان که گذشت ترزیق بالفتح آمیختن شیر با آب
ترزیم بالفتح شتوار را بستن و در کنز اللغات جامها را بر هم بستن ترزین بالفتح آرمیده گردانیدن ترس
بالضم سپر و در فارسی ترس بفتح یکم و ضم دوم زمین سخت که بتازیش خوف خوانند ترسا بالفتح طایفه آتش پرست که در دین عیسی
علیه السلام اند بتازیش نصرانی خوانند و در اصطلاح سالکان ترسا مرشد کامل و پیر مکمل را گویند که توجه جمیع موجودات خواه بالطبع باشد
خواه باراده و اختیار با وست و قیل ترسا مردم صاحب تجرید و تفرید را گویند و نیز ترسنده و عابد نصاری که بتازی راهب خوانند ترساچه
یعنی پسر نصرانی که آتش پرست اند و در دین عیسی علیه السلام ترسان معروف ترسل رسالهای انشا کردن و باهستگی خواندن
ترسم بنشان چیزی نگریستن ترسیع بالفتح تباه شدن و تباه چشم شدن آدمی ترسیل بالفتح جعد کردن موی و
فرو گذاشتن موی و شانه کردن موی ترسیم بالفتح نیک نشانه کردن و نیک نوشتن و جامه را مخطط کردن ترش
بفتح یکم و سکون دوم بدخوی شدن و سبک شدن و بضمتین نام مزه معروف چنانکه مزه سرکه ترشاش بالکسر باریدن باران و
ترشاوه بالضم ساق ترشح تراویدن آب از جای یعنی چکیدن آب چشم و غیر آن و چکیدن شراب ترشش
بر چکیدن آب با گل تر یا مثل آن بر چیزی ترشک بضم تا و فتح شین معجمه برنده ایست سبز ترشه بالضم میوه معروف
که بتازی حماض گویند ترشیح بالفتح پروردن و آب دادن ترصد چشم داشتن براه ترصص گوفته شدن
ترصل خون آلوده شدن ترصیص بالفتح نیک استوار بر آوردن عمارت را و نیک در نقاب شدن زن چنانچه
هر دو چشم پیدا باشد ترصیع بالفتح نشاندن جواهر و غیر آن بچیزی ترصیف بالفتح نیک پی و نیز پیچیدن و سخن بر سخن
پیوستن و بر نهادن خشت در بنا کردن ترضی بالفتح و بالالف مقصوره خوشنود کردن ترطیب تر گردانیدن و رطب
خورانیدن ترطیل بالفتح موی را بچیزی روغن کردن ترع بفتحتین حوض و کوزه و پر شدن حوض در ظرف و شتافتن
بسوی چیزی ترعده بفتحتین عضوی و بندی که از دردش حرکت نتوان کرد ترعرع بالیدن کودک ترعشر
نام رستنی است ترعه بالضم رود و پایه نردبان و مرغزار و دهانه جوی بار و جای آب خوردن مردم از حوض و دهی است بشام
و مصر ترعیش بالفتح در آینده ترغازه بفتح تا و زای منقوطه کسیکه از روی غلبه و سرکشی حکمها کند مولوی گوید
برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه ترغاک بالضم پاسی که در شب دارند تا دزد دست رس نیابد ترغث
گشواره در گوش کردن ترغده مثل ترعده که گذشت ترغش بفتح تا و کسر غین نوعی از زرد آلو ترغیب بالفتح
رغبت دادن ترف بالفتح نوعی از ترشی است که از دوغ جوشانیده و خشک کرده دارند و پنیر نیز گویند و تازگی از نعمت و
آسایش ترفان مثل ترجمان که پیشتر گذشت ترفروش یعنی کسیکه خود را خوب نماید و در باطن بد باشد ترفق
نرمی کردن و بازی کردن و همراهی کردن و رحم و بخشایش نمودن ترفند باول مفتوح بثانی زده بمعنی تزویر و دروغ و
بیهوده ترفنده مثله ترفه آسوده گردانیدن ترفید بالفتح و همراهت و مهر بزرگ گردانیدن ترفیش

بالفتح آراستن سخن وغیر آن وسخن چیستی کردن **ترفیع** بالفتح نیک راندن سخن **ترفیق** بالفتح نیک ریختن
ترفیه آسان گردانیدن وخوشوقت گردانیدن **ترفینه** آشی که از دوغ پزانند مولوی گوید من لقمه جان خوردم
نه لقمه ترفینه **ترقب** چشم داشتن **ترقح** کسب کردن **ترقق** تنکدل شدن **ترقد** بالفتح مکر وحیله وگزاف
ومحال وهرزه وبیهوده **ترقوه** بالفتح وضم قاف استخوان میان گردن ودوش وبعضی گفته اند چنبر گردن تراق جمع **ترقی**
ببالا بر شدن وبلند گردانیده شده **ترقیح** بالفتح بصلاح آوردن **ترقیص** بالفتح برجهانیدن مادر کودک را ورقصانیدن
کسی را **ترقیع** بالفتح پاره پارهای در دادن جامه را **ترقیق** تنک کردن وبند کردن ونیکو کردن سخن را **ترقیل**
بالفتح بزرگ گردانیدن وپر کردن چاه **ترقیم** بالفتح خط کشیدن وخط نوشتن **ترقین** بالفتح رقم کردن ونزدیک بهم
نوشتن سطرهای کتاب بنقطه واعراب کردن وآرایش دادن کتاب را وخضاب کردن بحنا وسیاه کردن موضع زر دفترحساب را وخط
کشیدن برحساب نوشته تا ظاهر شود که آن نوشته درحساب آمده **ترقیه** بالفتح بلند گردانیدن وبر بالا بردن **ترک**
بالفتح کلاه آهنی وصورت کلاه وبالضم طایفه معروف از آدمی جمع آن اتراک است ودر فارسی ترک بفتحتین حلوائیست که در آن
تخم ریحان وعطرها تعبیه کنند وبمعنی باز آمدن **ترکان** بالضم معروف وگدایان شوخ **ترکان چرخ** یعنی عطارد
وبالضم کواکب سبعه **ترکان چرخ کوچ کنند** یعنی سیارهای از برج ببرج انتقال کنند ودر غرب شوند **ترکانی**
بالضم بالاپوشی از جنس فرجی که زنان ترک پوشند **ترکب** چیزی در چیزی نشستن **ترکتاز** باول مضموم تاخت
آوردن بود بیخبر وناگاه بر سبیل تاراج وغارت **ترکتازی** بالضم وباکاف تاخت ترکانه تاختن **ترک جوش**
بالضم نیم خام چه ترکان گوشت نیم خام گذارند ومیگویند در گوشت مهر اقوت نباشد **ترک چین** یعنی آفتاب **ترک**
حصاری مثله **ترک روستایان** یعنی سیر ترکی کردن بمعنی آشنائی کردن **ترکش جوزا** ستارگانی
که برج جوزا بصورت ترکش مینمایند **ترک فلک** مریخ وقیل آفتاب **ترکم** برهم نشستن وگرد آمدن **ترکمان**
بضم اصلی است ترکان را بغایت نامردم وزشت ونادر بت دانند **ترک معربد** مثل ترک فلک که گذشت **ترکنده**
باول مفتوح بثانی زده وکاف مفتوح بمعنی ترقیدن است **ترک نیمروز** یعنی آفتاب **ترکو** یعنی قزاک **ترکون** باول مفتوح بثانی زده وکاف
عجمی مضموم ودال قزاک باشد **ترکه** بالفتح زن میانه قد ومال میراث وخود آهنین وبیضه شترمرغ ومرغان دیگر بعد از بر آمدن بچه از آن وبالضم نام شخصی است وبفتح تا وکسر را
چیزی بازمانده ومال مرده وبفتحتین جمع تارک **ترکی** بالضم منسوب بترک واسپ ترکی ونام جانوریست خاردار شا
ترکیب نشاندن چیزی در چیزی ونهادن چیزی که با چیزی دیگر وصل کنند آنرا نیز ترکیب گویند چون نگین در خاتم **ترکین**
یعنی عنان **ترم** بالفتح بوزن زرم آن بخار که مانند ابر بود ولیکن بیشتر بر زمین نزدیک باشد وآن مثل دود است که هوا را
تاریک گرداند **ترماهی** نام دارو ئیست وقیل گرز ودر تجربیست منسوب بتیر ماه **ترمد** بکسر یکم وسیوم نام شهریست
مسکن سادات واورا بذال معجمه نیز خوانند **ترمس** بوزن قفنس یعنی باقلی مصری وآن گرد دانه باشد بشکل مهره وآنرا بشین
معجمه نیز خوانند **ترمشیر** بالفتح دارو ئی که از آن اکسیر خالص سازند **ترمغ** یعنی جنبیدن **ترمهرگان** یعنی
آفتاب **ترمه** بالفتح دو پاره نمد باشد که در زیر زین بدوزند وصحیح ازرمه است **ترمید** بالفتح در خاکستر کردن **ترمیره**

بالفتح تره ایست که بتازیش القها مند **ترمیق** بالفتح دایم نگریستن **ترمیل** بالفتح خون آلوده کردن **ترمیم** بالفتح
ایستادن ودایم بودن **ترن** بفتحتین نام گلی است منسوب برخ خوبان وشاهدان وآنرا نسترن گویند وبتازیش نسرین ودر
بعضی فرهنگها دشت وبیابان مرقوم است **ترناس** باول مفتوح بثانی زده صدائی را گویند که هنگام تیر انداختن از چله کمان بر آید
ترنان بفتح تا وسکون را نوعی سبد ئیست که از بید سازند **ترنانه** باول مفتوح بثانی زده نان خورش را گویند وآنرا بتازی
ادام خوانند **ترنت** خطا وسهو کسی جستن **ترنج** بضمتین معروف وبفتحتین فراهم نشاندن وسخت رو **ترنجی زسرای**
بهشت کنایه از حضرت رسالت پناه علیه الصلوة والسلام است **ترنجیدن** بضمتین گرفته شدن ودر شب گشتن وخشک
شدن پوست وجز آن **ترنجیده** هر عضوی وبندی که کار نتواند کرد وبمعنی کشیده آمده **ترنخ** با ینطرف وآنطرف
میل کردن مست وغیر آن **ترندر** وزن قلندر جانوری که عرب آنرا صعوه خوانند **ترنک** باول وثانی مفتوح نام
جانوریست که آنرا ترک نیز خوانند ودر ماوراء النهر دختر صوفی نامند ومقدار کنجشک سپید دراز دم ودراز منقار بزبان هند ممولا خوانند
دبتازی بمعنی گذاشتن وخودهای آهنی وبالضم گروهی است از اولاد یافث بن نوح علیه السلام که در مشرق زمین باشند **ترنش**
بفتح خدمتی **ترنگ** بفتحتین وکاف پارسی تارک سر وآواز کمان **ترنگا ترنگ** مثله **ترنگبین** شبنمی که بر خار
شتر نشیند ومانند انگبین تازه باشد وبعربی من گویند **ترنم** یعنی سرائیدن **ترنیان** طبقی باشد که از شاخهای بید بافند **ترنیم** بالفتح
آواز کردن **ترنیه** باول مفتوح ویای معروف نوعی از قاتق باشد که مردم فقیر ونامراد آزاد در آشهای آرد وجز آن پخته بخورند
وانواع سبزیها را مانند **تروال** باول مفتوح بثانی زده برگ گیاه باشد **تر وتازه** از کلام سلیمان بمعنی سرو سبز فهم میشود
ترود ابرناک شدن هوا وترش روی ومتغیر شدن رو از غضب **ترور** بالضم دور افتادن از جای خود وبیرون
افتادن دانه خرما از پوست **تروشه** بفتح وضم را نام میوه ایست **تروک** بفتح یکم وسیوم کرم گندم خوار **ترومند**
بفتح اول وضم ثانی وواو مجهول وکسر میم آمیخته واندوخته **ترون** بفتح تا وواو نوباوه **ترونده** مثله **تروه** وزن غرفه بمعنی
جفت ضد طاق در مؤیدست بضم **تروی** بضم استاد ونام بزرگی است ودلیر وبهادری بدین نام گویند **ترویج** روائی
دادن متاع را **ترویح** راحت دادن وخوشنود گردانیدن وبخوابگاه باز آوردن ستور را شبانگاه **ترویده** بالفتح بسیار
واگردانیدن چیزی را وباز گردانیدن **ترویع** بالفتح ترسانیدن **ترویق** بالفتح صاف گردانیدن شراب وغیر آن وتاریک
شدن همه شب **ترویم** بالفتح بر آمدن مرغ در هوا وآفتاب در آسمان **ترویه** سیراب کردن ودر کاری اندیشه کردن
وسخن کسی بر کسی خواندن وروز هشتم از ماه ذی الحجه **تره** بالفتح ودوم مشدد سبزی باشد که با نان توان خورد ودر عربی تره
بالضم ودوم مشدد بمعنی باطل وتره بکسر تا وفتح را کینه وخشم **ترهات** بالضم مع التشدید راه بیانه خود وچیزهای باطل و
سخنان باطل وبیهوده وفریفتن نیز **ترهب** عبادت کردن وترسیدن **تره پرک** بفتحتین وبا با فارسی بمعنی
سبزه ایست که در هند هالم گویند وچندر سور نامند **ترهته** مثل ترهات که گذشت **تره کامل** یعنی ماه **تره گربه**
بادرنجبویه زیرا که گربه دوست دارد **تره میره** تره ایست باه افزا عرب بهقان خوانند **تره میز** تره ایست دراز میشود و
شکوفه سرخ دارد وبرگش پهن است **تره میه** مثله **ترهند** آراسته وطراوت **ترهنده** مثله **ترهنه** بالضم

والتشدید راه خورد و چیز باطل ترهیب عابد نصرانی شدن و عبادت و ترسانیدن ترهیق بسیار شدن مهمان و تهمت
و بدگمان شدن برکسی تری باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی تر آمده که مرقوم گشت تریاق بالکسر داروییست
مشهور و قیل زهرمهره تریاک معرب آن تریاق که گذشت تریب بالفتح پنهان و آلوده کردن تریت باول
مضموم و ثانی مکسور و یای معروف ریزه کردن نان درمیان شیر و شربت و آش و آبگوشت و امثال آن و آنرا اشکنه نیز نامند ترید
مثل تریت که گذشت تریدن وزن خریدن بیرون کشیدن تریس بالفتح مهتر کردن کسی را بر قوم تریق یعنی خریدن
تریکه زنیکه شوهر نکند و مرغزاریکه ناچریده مانده باشد و خود آهنی و بیضه شترمرغ و مرغان دیگر ترینه وزن مدینه جنسی است
از طعام بتازی غوشه خوانند تز باول مفتوح بثانی زده سرگشتن و نام مرغی است که بیشتر در بوستانها و برگ نو آمده ترش
مثله تزاحم انبوه شدن تژاد بالفتح نام داماد افراسیاب تزاغ بضم دام صیاد تژاو بزای پارسی
نام مبارز تورانی تزاور بالفتح یکدیگر را زیارت کردن و برگردیدن تزاوق همراهی کردن و باهم یار بودن تزاول
بالفتح برگ گیاه بهم راکوشیدن تزاید افزون شدن تزایغ بالفتح میل کردن تزایل جدا شدن و پراکنده شدن
تزتک باول مفتوح بثانی زده تنگ دهن را گویند تزتو بفتح سخره و لاغ تزجیه برای معجبه روزگار گذشتن تزدد
توشه گرفتن تزرع بالضم درهم جمع تزرعه باشد تزعزع جنبیدن تزغن بضمتین ترنج تزقیق بالفتح و بزاء
منقوطه از طرف سر پوست کندن تزکی بفتحتین مع التشدید زکوة دادن و صدقه دادن و پاکی کردن تزکین
بالفتح مانند کردن تزکیه بالفتح گردانیدن و ستودن تزلب باول مفتوح بثانی زده دنبه برشته بود تزلج یعنی لغزیدن
تزلیج بالفتح اندک کردن و خود را بطایفه و ابستن تزلیع بالفتح شگافته شدن دست و پای تزلیق بالفتح موی سر
تراشیدن تزمل خود را در جامه پیچیدن تزمم ننگ و عار داشتن از چیزی تزمیر نی نواختن تزمیل
بالفتح چرب و نرم کردن طعام بروغن و فرو هشتن اسپ کیر خود را برای بول کردن تزنب دنباله کردن چیزی را تزنیف
زر قلب و ناسره و معیوب گردانیدن زر و سیم تزنین بالفتح گمان بد بکسی بردن و تهمت نهادن تزنیه بالفتح ازانی
خواندن کسی را تزوج زن کردن و شوهر کردن تزویج بالفتح مرد را زن دادن و زن را شوهر دادن تزویر بالفتح
بیاراستن دروغ و مکر و حیله کردن تزویق بالفتح نقش کردن و آراستن و درست کردن کتاب را تزویه بالفتح سیراب
کردن و در کاری اندیشه کردن و کسی را شعر خواندن فرمودن تژه بفتحتین و زای پارسی دندانه کلید و غنچه درخت تزهد
زهد نمودن و عبادت کردن تزهل نرم گوشت شدن و نرم شدن عضو تزهید بالفتح زاهد گردانیدن و بی رغبت گردانیدن
تزی لباس پوشیدن تزیته چشیدن شراب تزید بالفتح نام قبیله ایست و افزون کردن و گران شدن نرخ
تزیع بدخوئی کردن و خشم گرفتن تزیغ خود را آراستن زن تزین خود را آراستن و آراسته شدن تا
تزیین بالفتح زینت داده شده و نیز آراسته تس بالضم خوی بسوی کسی انداختن و در فارسی بمعنی طپانچه باشد
تسابق بالضم با یکدیگر پیشی گرفتن تساجر با یکدیگر خلاف کردن و باهم نیزه زدن تساجه یعنی نهنگ
تساحق بهم سائیدن تسارع بالفتح و ضم رای باهم شتافتن تسافد بالفتح بضم فا بر همدیگر رفتن چهارپایه

و مرغ و سایر حیوانات برای جماع تساقط بالفتح و بضم قاف افتادن تساقی همدیگر را ساقی کردن تساکر بالفتح
و بضم کاف خود را مستی نهادن تساکم با همدیگر آشتی کردن و قسمت کردن و تیراندازی نمودن تسالم با همدیگر صلح
کردن تسامح بالفتح آسان گرفتن تسامع بالفتح و بضم میم خود را اشنوا کردن تسامی بفتحتین باهم معارضه کردن
ببزرگی تساند بالفتح و بضم نون پشت بچیزی واگذاشتن تسانف بعد نوشیدن آب که در ظرف باقی باند تساور
بالفتح و بضم واو باهم بر جستن تساوی بالفتح برابر شدن دو چیز تساهل آسان و سهل دانستن تساهم باهم قرعه زدن
تسایف باهم شمشیر زدن تسایل با یکدیگر روان شدن لشکر و غیر آن تسبب سبب ساختن تسبیح بپاکی
خدا را یاد کردن و سبحان الله گفتن تسبیع هفت عدد کردن تسبیغ بالفتح بچه انداختن شتر تسبیل بالفتح چیزی را
بر راه خدای تعالی گذاشتن تستر پوشیده شدن و بضم نام شهریست که او را تشتر نیز گویند تسجیع سخن با سجع گفتن
تسجیف بالفتح پرده فرو گذاشتن تسجیل قباله و تمسک نوشتن قاضی تسجیه بالفتح کسی را در جامه پیچیدن
تسحب ناز کردن تسحر جادو کردن کسی را تسحیر بالفتح محتاج گردانیدن کسی را از طعام و شراب تسخر
رام کردن و بیمزد کار فرمودن تسخط اندک شمردن تسخن صورت چیزی مشاهده کردن تسخی بفتحتین مع التشدید
بخشش کردن تسخیر مثل تسخر که گذشت تسخیف بالفتح بخای منقوطه سبک گردانیدن و کره نرم کردن تسخین
گرم کردن و کوفتن کفش تسرع شتافتن تسرف کمیدن و خوردن تسری بفتحتین مع التشدید کنیزک سره خریدن
تسریج بالفتح آمیختن گوشت پخته با خام تسریع بالفتح آب خوردن گاو آوردن تسریق بالفتح کسی را بدزدی نسبت
کردن تسدید راست گردانیدن و توفیق راستی گردانیدن تسدیس شش گوشه کردن و شش کردن و واقع شدن ستاره
ببرج دوم که سدس فلک است از برج ستاره دیگر تسک بضم اول و سکون ثانی گیاهی است دوائی تسطیح پهن
کردن تسطیر چیزهای باطل آوردن و نوشتن و تالیف نمودن تسع بفتح و بضم نهم شدن و بالکسر نه زن و مدت
تشنگی شتران تسعاب بالفتح آواز کردن زاغ و شتاب رفتن تسعه مثل تسع که گذشت تسعیر نرخ نهادن
و آتش افروختن تسعیع بفتحتین و بضم چهارم پیر شدن و فرو افتاده شدن تسغه یعنی کوتاه تسفه نادانی
کردن و فریب دادن تسفیع بالفتح نیک سوختن گرما رنگ و روی مردم را سیاه گردانیدن آتش چیزی را تسفیغ
بخاک در رفتن تسفیل بالفتح زیر فرو بردن تسقط خطا و زلل جستن بر کسی تسقیف بالفتح راست کردن
تیر تسقیه بالفتح نیک آب دادن کسی را تسکن خوار ضعیف و بیچاره شدن تسکین بالفتح آرام کردن و مسکین
شدن تسلح سلاح پوشیدن تسلسل بالفتح پیوسته روان شدن و جاری آب شدن تسلط بر کسی غالب
شدن و نیز برگماشته شدن تسلف پیش گرفتن تسلق بدیوار برشدن تسلل بیرون آمدن از میان مردم
تسلم گرد آوردن و ستادن تسلی بفتحتین مع التشدید خوشدل خوش عیش شدن تسلیط برگماشتن کسی را
بر کسی تسلیع بالفتح شگافتن تسلیف بالفتح پیش فرستادن و طعام نهاری دادن تسلیل مثل تسلل که گذشت
تسلیم بالفتح بسپردن و گردن نهادن و سلام کردن تسلیه بالفتح عیش خوش کردن فرمودن تسمح بالفتح آسان

رفتن وراست کردن نیزه تسمع گوش نهادن بسوی کسی تسمو چهار جو که بتازیش طسوج خوانند ودر عربی مقدار دو حبه
گفته اند تسمه بالفتح چرم خام وموی شانه کرده بر فراز پیشانی هندش بالی مانند تسمیر میخ زدن ورقیق کردن وشیر
بآب دادن تسمیط بر فتراک زین چیزی بستن وشعر گفتن بروجهی که چهار قافیه تماثل در هر بیتی آورده شود تسمیع بالفتح
مشهور ومعروف کردن ببدی ونیکی تسمین فربه کردن وروغن بخورد کسی دادن تسنم بالفتح بر شاده ست تسنن
متغیر شدن تسنه سال گذرانیدن وکره بستن وتغیر یافتن نان وشراب وجز آن تسنیم بالفتح شراب بهشتیان وقیل
چشمه آبیست در بهشت وبلند کردن قبر وپر کردن ظرف وخرپشته تسنیه بالفتح بلند گردانیدن وگشودن تسو بضم
وسین مهمله مشدده مقدار چهار جو که او را عرب تسوج خوانند تسوق ببازار رفتن وخرید وفروخت تسوک بالکسر مسواک
بدندان مالیدن تسوم نشاندن وحربه بستن بر خود وخود را نشان کردن در وقت کارزار تسوی راست شدن
تسوید سیاه کردن مهر کسی را تسویر پاره درست کردن کسی تسویس بالفتح مالک وحاکم گردانیدن کسی را تسویط
بالفتح آمیختن وبتازیانه زدن تسویغ بالفتح بجا انداختن شتر تسویف یعنی تاخیر کردن تسویق بالفتح بنک راندن
تسویک مثل تسوک که گذشت تسویل بفتح یکم وکسر سیوم آراستن وخواستن بزبان تسویم غارت کردن وحاکم
کردن کسی را در مال تا هر چه خواهد بکند ورها کردن ستور را بجای او نشان کردن تسویه راست کردن وبرابر کردن تسهد بالفتح
بیخواب گردانیدن تسهل آسان شدن تسهیل مثله تسهیم بالفتح جامه را نقش کردن تسیخ بالفتح
سبک گردانیدن وسبک شدن تش بالفتح والضم تیشه بزرگ که درخت بدان بشکافند وپاره کنند بیشتر دروگران دارند و
پیمانه روغن تشابه بایکدیگر مانند شدن تشاجر نزاع کردن دو کس با هم تشاح بالفتح حرص نمودن تشادر
باهم ذکر گنکاش کردن تشادل بسوی یکدیگر گزدن نیزه در حرب تشادم مال بدزدیدن وبهلاک خود نسبت کردن
تشاخص بالفتح کژ وراست بر آمدن واختلاف افتادن در میان قوم تشاعر خود را شاعر نمودن تشاعی بالفتح
از همدیگر دور شدن وپراکنده شدن تشاغل خود را بچیزی مشغول کردن تشاکل بهمدیگر مانند شدن تشاکی
بالفتح بایکدیگر گله کردن تشاتم همدیگر را دشنام دادن تشاور بالفتح بایکدیگر مشورت کردن تشاوس بالفتح وبضم واو
بگوشه چشم نگریستن از خشم یا از تکبر رخساره کژ کردیدن در آن حال تشایع باهمدیگر رفتن تشبث چنگ در زدن تشبر
بر چیدن وآشکار کردن وشمشیر از نیام بر کشیدن وبمردم وانمودن تشبع از خود چیزی نمودن کسی را که او را آن نباشد وخود را
آرائیدن بزیادت از وضع خود ونازنده از آن تشبه خود را با چیزی را بچیزی مانند کردن تشبیب غزل گفتن یعنی صفت
جمال معشوق کردن وحال خود را از عشق باو گفتن تشبیع بالفتح دیوار را کاهگل کردن وخیک را پیه مالیدن من المجمل
تشبیک بالفتح درهم بردن تشبیل دل از دنیا بریدن تشبیه مانند کردن تشت معروف طشت
معرب آن تشت آتش یعنی آفتاب تشت از بام افتادن یعنی رسوا شدن تشت بلند یعنی آسمان
وآفتاب تشتخانه آفتابچی خانه شرف شغروه گوید شاید که تشت دار سرایش شود خضر زیرا که تشتخانه او چرخ اخضر است
تشت خایه بازی است که خایه مرغ را خالی کرده بشبنم پر کنند وسوراخش استوار سازند ودر هوای گرم در طشت نهند واگر هوا

کرم

واگر هوا گرم نباشد زیر طشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود وبالطبع میل بالا کند وخایه در هوا رود تا از چشم غایب شود وبجای
شبنم سیماب نیز کنند وهمچنان بالا رود تشت خوان خوانی که بر آن طعام ونان نهند تشت دار یعنی آفتابچی تشت
زر وزرین مثل تشت آتش که گذشت تشت سبز یعنی آسمان تشت سیم یعنی ماه تشت سیمین مثله
تشجع دلیری نمودن تشجیر نقش کردن بصورت درخت از اینجاست جامه مشجر تشجیع دلیر کردن ودلیر خواندن
تشحیم بالفتح فاسد گردانیدن طعام تشدد سخت شدن وبخیل شدن تشدق لب پیچیده در سخن گفتن تشدیخ
بالفتح هر چیز گرفتن تشدید بالفتح استوار کردن وحرف را مشدد کردن تشزر برای جنگ تیار شدن ودور دراز کشیدن
جنگ وترسانیدن وپس اسپ کسی نشستن تشرف بزرگ داری جستن وبالای چیزی شدن تشریح نیکو گردانیدن رود
وجز آن تشریح اعضا نیکو گشادن اندامها وپیدا کردن فربهی گوشت تشرید بالفتح وشین منقوطه راندن وپراکنده کردن
تشریف بالفتح بزرگوار گردانیدن تشریق بالفتح بطرف مشرق رفتن وگوشت قدید کردن وایام تشریق سه روز بعد از نحر
تشریک بالفتح کسی را شریک کردن وشراک بستن نعلین تشریم بالفتح باز گردانیدن شکار جراحت یافته وسخت شکافتن
تشرین بالفتح دو ماه اند خریفی یکی را از آن تشرین الاول گویند ودیگری را تشرین الاخر وقیل این لفظ ترکی است تشعث پراکنده
وشاخ شاخ شدن تشعیث پراکنده کردن تشغیث مثله تشفع شفاعت کردن تشفی شفا جستن و
دل خوش شدن از کسی تشفیع شفاعت دادن کسی را وپذیرفتن شفاعت تشقق شکافته شدن تشقیق بالفتح
سخت شکافتن ونیک بیرون آوردن سخن تشکک در شک افتادن تشکر سپاس داری نمودن تشکل خوب
صورت شدن ونیم شیره شدن انگور تشکی مثل تشاکی که گذشت تشکیخ بمعنی سجده تشکیک در شک انداختن
تشکیل صورت دادن تشلیخ مثل تشکیخ که گذشت تشم مهیا شدن برای کاری تشمس در آفتاب ایستادن
تشمم بالفتح بوئیدن تشمیت دعا کردن ونام خدا بر چیزی بردن ودعا کردن کسی را بر خیر تشمیر بالفتح دامن برچیدن
وچست روان شدن در کار کردن ورها نمودن تشمیز یعنی برچیدن تشمیس بالفتح آب ایستادن وبآفتاب خشک شدن
تشنن کهنه شدن پوست خیک ودرهم کشیده شدن پوست آدمی وخشک شدن پوست تشنه چیزی بودن یعنی
مشتاق بودن تشنه دل مشتاقانه تشنگ بفتح تا وسکون شین ونون مفتوح موضعی از بیش سر که هنگام کودکی نرم باشد
وبجهد وجاندانه نیز گویند وبتازی یافوخ خوانند تشنج بالفتح وسکون سین درهم گشتن چیزی را تشنیخ مثل تشکیخ که گذشت
تشنیع زشت گفتن بکسی وزشت نمودن چیزی را تشنیغ بضم یکم وکسر سیوم بر آمدن تشویر خجالت وخجل کردن
وبرهنه کردن عورت را واشارت کردن تشوذ دستار بر سر بستن تشور شرمسار کردن واشارت کردن تشوشو
بفتح تا وشین ثانی آوازیست مرغوب وقت ایستانیدن خر خوانند تشوق در روی آفتاب نشستن وآرزومندی نمودن تشویش
شوریده شدن کار تشویق بآرزو در آوردن کسی را تشویک بالفتح خار بر سر دیوار نهادن وسر تیز وبلند شدن پستان
دختر تشه بوزن پشه پیمانه روغن وتیشه بزرگ تشهد نشستن در میان نماز وشهادت آوردن تشهی بفتحتین
مع التشدید آرزوی چیزی کردن تشهیر مشهور ساختن کسی را بگناهی تشی بکسر شین جانوریست که در پشتش مانند دوک

خارهای سیاه وسفید سرتیز اند چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند و خارها چون تیر جهد و در اندام قاصد نشیند **تشیح** بالفتح نیک
شرح کردن سخن را **تشیخ** پیری نمودن **تشید** برافراشتن بنا **تشیع** دعوی مذهب شیعه نمودن **تشیف**
گوشواره در گوش خود کردن **تشیک** در شک انداختن **تشیم** در رفتن **تشییب** سخت انگیخته شدن **تشیید** بالفتح
بلند کردن بنا **تشییع** بالفتح از پس جنازه و پس مسافر رفتن **تصابی** بالفتح عشق و آرزو نمودن و عاشق شدن **تصادق**
بالفتح با یکدیگر راست گفتن و دوستی کردن **تصادم** بهم واکوفتن و برزدن وا بهمدیگر بریدن **تصاعد** بالفتح بلندی
و برتری **تصافح** بالفتح دست یکدیگر را گرفتن **تصافی** بالفتح و کسر فا با همدیگر دوستی پاک داشتن **تصاول** با هم حمله بردن
در جنگ **تصاویر** صورت چیز را در عقل آوردن و خوبصورت شدن **تصایح** بالفتح بانگ بر یکدیگر زدن **تصبح**
بامداد خفتن و شراب خوردن و بامداد آمدن و صباح بخیر گشتن **تصبغ** بالفتح نیک رنگ کردن **تصبی** بفتحتین مع التشدید
کودکی نمودن **تصبیر** بالفتح شکیبائی فرمودن **تصحح** نیک نگریستن و درست کردن **تصحیف** بالفتح خط نوشتن در
صحیفه و تجنیس را نیز گویند **تصحیف توسه** یعنی توشه انکه عرب آزاد خوانند **تصحیف غم حال** یعنی غم حال **تصدر**
بالا نشستن **تصدع** پراکنده شدن و شکافته شدن و درد سر بر آوردن **تصدق** صدقه دادن **تصدی** پیش آمدن
تصدیر در گذشتن اسب بدویدن از اسپان دیگر و سر نامه نبشتن و در پیشگاه مجلس نشاندن کسی را **تصدیع** بالفتح درد سر
رسانیدن و بیهوده گفتن **تصدیق** بالفتح باور داشتن و راست گفتن **تصدیم** بالفتح سخت بهم واکوفتن **تصدیه**
دست بر دست زدن **تصرج** گشوده شدن و خون آلوده شدن **تصرخ** افغان کردن و بتکلف آواز سخت کردن **تصرف**
شروع کردن در کار و ستاندن و حیله نمودن **تصرم** بریده شدن **تصریح** خالص و روشن گفتن و آشکار کردن و آشکارا شدن
تصرید بالفتح اندک کردن و اندک دادن آب بکسی که سیراب نشود **تصریع** بالفتح بدو پاره کردن و بسیار انداختن و با قافیه آوردن
مصراع اول شعر **تصریف** بالفتح سخت گردانیدن و شروع دادن کسی را در کار **تصریم** بالفتح بریدن ریسمان **تصعاق** بالفتح
بیهوش شدن **تصعد** بالا رفتن و دشوار آمدن چیزی **تصعر** تنگدل شدن و اندوهناک شدن **تصعصع** پراکنده شدن
و جنبیدن **تصعید** بالفتح بر کوه رفتن و بلندی گرفتن **تصغیر** بالفتح خورد و حقارت کردن **تصفح** از باب تفعل خود را
فصیح نمودن **تصفر** زرد کردن **تصفیح** صفحه صفحه نگریستن و در کاری نظر کردن و دست برهم زدن و پهن گردانیدن
تصفیق بالفتح دست برهم زدن و جنبانیدن باد درخت را و آمیختن شراب را بآب **تصقید** بالفتح سخت کردن و بند
بستن **تصلب** سخت محکم شدن **تصلف** زیرکی نمودن و لاف زدن **تصلق** از باب تفعل بانگ و فریاد کردن زن از درد
زه پیدا شدن **تصلصل** بانگ کردن و گردن دراز کردن برای دیدن چیزی و دست درازی کردن **تصلی** بفتحتین مع
التشدید بگرما تابیدن و بآتش تابیدن **تصلیب** بردار کردن و صلیب ساختن و سخت گردانیدن **تصلیل** بالفتح بوی
در چیزی گردیدن و گوشت شدن **تصلیم** بالفتح از بن بریدن گوش و غیر آن **تصمع** خون آلوده شدن **تصمیت**
بالفتح خاموش کردن و خاموش شدن **تصمیع** بالفتح بلند و سرتیز گردانیدن تربت مانند سر صومعه **تصمیم** بالفتح گذشتن
شمشیر در چیزی بران و گزیدن چیزی و بگذاشتن در کار **تصنع** خود را برآراستن و صنعت نمودن **تصنیف** بالفتح از خود کتابی

زیب

زیب کردن و نوع نوع کردن و جدا کردن بعضی طرح را از بعضی **تصنیم** بالفتح تمام کردن و استوار کردن **تصوب**
فرود آمدن از بالا به نشیب **تصور** در دل خود صورت چیزی بستن و میل کردن و نزدیک شدن با فتادن **تصوع** خشک
شدن گیاه و پراکنده شدن **تصوف** یعنی بیکسو رفتن **تصویب** درست داشتن چیزی را و راستکاری گفتن کسی را و فرود
آوردن **تصویر** صورت کردن و صورتیکه از چوب گل و جز آن سازند یا بر دیوار و غیر آن که نگارند تصاویر جمع **تصویع** بالفتح
خشک گردانیدن آفتاب گیاه و زمین را **تصویغ** بالفتح نیک زرگری کردن و آفریدن **تصییح** مثل تصویع که گذشت **تصفیح**
بالفتح پهن گردانیدن و دست برهم زدن **تصیف** تابستان کردن **تضاجم** از باب تفاعل کج دهن و کج دوش و مختلف شدن
کار **تضاد** بالفتح و تشدید دال دشمنی کردن و همتائی کردن **تضارع** بضم تا و را نام گیاهی است در نجد **تضاعف**
با همدیگر نسبت شدن و تنگ شدن رود خانه و هم پهلو شدن **تضاغن** بالفتح و بضم غین با همدیگر کینه گرفتن **تضاف**
مردم بسیار جمع شدن بر سر آب **تضایف** تنگ شدن دو در خانه از هر دو طرف و نزدیک بپهلوی چیزی شدن **تضایق**
..... برهمدیگر تنگ شدن و در یکجا نگنجیدن **تضحیح** بالفتح آمیختن شیر آب نیک و شیر آب آمیخته بکسی آشامیدن **تضحی**
ضحی کردن و طعام چاشت خوردن **تضحیه** بالفتح قربان در روز ضحی و نرمی و آهستگی نمودن در کار **تضخ** آلوده شدن ببوی
خوش **تضربه** بالفتح برانگیختن و خو کردن **تضره** بفتح با و تشدید را ضرورت **تضرر** گزند و آسیب یافتن و رنجور شدن
تضرع زاری کردن **تضرم** زبانه زدن آتش و خشم گرفتن و فریاد کردن از بیداد کسی **تضریب** بالفتح والکسر بدی کردن میان
مردم و بجنگ و خصومت پیوستن **تضریس** بالفتح مجرب و محکم گردانیدن حرب و سفر مرد را **تضریع** بالفتح و بضاد منقوطه تقصیر
کردن و نزدیک بغروب آمدن آفتاب **تضریم** برافروختن آتش هیمه خورد **تضع** روشن کردن و روشنی نیکو نمودن و از
خود آراستن زنی خود را **تضعضع** خوار شدن و ویران شدن **تضعضعت** جنبانیدن چیزی **تضعیف** بالفتح دو بالا
کردن و دو چند گردانیدن و ضعیف کردن و خواندن **تضفیق** دست برهم زدن و جنبانیدن باد درخت را و شراب را از ظرف
بظرف کردن و ستور را از چراگاه گردانیدن **تضلیل** بالفتح گمراه و هلاک و ضایع کردن **تضمد** بالفتح غیر از دستار چیزی
دیگر بر سر بستن و دارو بر جراحت افشاندن **تضمن** پذیرفتن و فراهم گرفتن لفظ معنی را و چیزی را در ضمن گرفتن **تضمید** بالفتح
قصد کردن و خرقه بر بستن **تضمیر** دانه و کاه معتاد دادن اسپ را بعد از فربه شدن **تضمین** بالفتح کسی را بضمان دادن
و چیزی در میان نهادن و شعر کسی در میان شعر خود آوردن **تضند** آشکارا کردن **تضور** بضاد منقوطه آزردن و بر خویشتن
پیچیدن از درد یا از گرسنگی افغان کردن **تضییع** بالفتح ضایع و باطل کردن **تضعیف** دو چند کردن و افزون کردن و
ناتوان کردن و منسوب بنادانی کردن **تضییف** نوع گرفتن و اطراف چراگاه چریدن و بر کنارهای زمین رفتن **تضییق**
برهم زدن و تنگ کردن و تنگ گرفتن با کسی **تطابق** اتفاق کردن **تطاول** بالفتح دراز کردن شدن و گردن کشی کردن
برای دیدن چیزی و دست درازی کردن **تطبخ** آلوده کردن **تطبق** تو بر تو شدن و دست در میان دو ران نهادن در
رکوع چنانکه مذهب ابن مسعود است و بر پیوند رسانیدن شمشیر بوقت زدن و جدا شدن آن و سم بر سم نهادن اسپ در رفتن و دویدن
تطبیق بالفتح موافق گردانیدن چیزی با چیزی و رسانیدن ابر باران را بهمه زمین **تطبین** بالفتح بگل اندودن و گل

کاری کردن عمارت تطرب بطرب آوردن کسی را تطرق راه کردن تطریب بالفتح آواز خوش آینده کردن
تطریح بالفتح انداختن تطریز بالفتح طراز کردن و علم برجامه انداختن و دریافتن تطریف برکرانه لشکر زدن و باز
گردانیدن خصم را در حرب تطریق نزدیک شدن و مرغ بخانه ساختن تطعم یعنی چشیدن تطفیح بفتح یکم و
کسر سیوم پر کردن حوض تطفل طفل شدن تطفیل بالفتح میل کردن آفتاب بفرو رفتن و روان کردن بتاریکی شب چیزرا
وطفیلی کردن تطلبه بالفتح بسیار پرسی کردن تطلع چشم داشتن تطلیق بالفتح طلاق دادن تطمیع در طمع انداختن
تطمین بگل اندودن تطواف بالفتح طواف کردن تطوع چیزی که نه فرض باشد و نه سنت و فرمان بردن تطوق
طوق در گردن خود کردن تطول منت نهادن و افزونی کردن بر کسی تطویح بفتح یکم و کسر سیوم از جای بجای افکندن تطویع
بالفتح فرمان بردار گردانیدن تطویف تکلیف کردن در چیزی و توانا کردن تطویل بالفتح دراز کردن کردن و مهلت دادن
تطهر پاک شدن از حیض و مرو تن شستن تطهم ناخوش شمردن تطهیر بالفتح پاک کردن و ختنه کردن را نیز تطهیر گویند
تطهیم بالفتح گرد روی گردانیدن تطیاب بالفتح پاک شدن تطییب بالفتح خوش بوی کردن تطییح بهلاک
کردن و سرگشته شدن تطییر پرانیدن و تعبیر خواب بیان کردن و بیکبار سنجیدن درم و دینا بعد از آن که بتفاریق سنجیده باشند تطیم
مثل تطهم که گذشت تظالم مظلومی نمودن تظاهر بظاء معجمه پشت شدن و یکدیگر را یاری دادن تظرف زیرکی نمودن
تظفیر بالفتح ظفر دادن و ناخن فرو بردن در چیزی تظلم از بیداد کسی نالیدن و شکایت کردن از آن تظلیل بالفتح بظاء منقوطه
سایبان کردن و چیزی را در سایه بردن تظلیم بالفتح ظالم خواندن تعادل با همدیگر برابر شدن تعادی بالفتح و کسر
دال با همدیگر دشمنی کردن و فاسد شدن و دور کردن تعارض بالفتح بهمدیگر را پیش آمدن و هم برابر شدن و رنجانیدن تعارف
همدیگر را شناختن تعاسی شب کوری نمودن تعاش بالفتح زندگانی کردن تعاطف با همدیگر مهربانی کردن
تعاظم بزرگی نمودن تعاقب بالفتح از پی یکدیگر در آمدن و فراهم آوردن تعاقد همدیگر گره بستن و پیمان بستن
تعاقل خردمند شدن بیخرد تعال بفتح یکم و چهارم امر است از تعالی یتعالی یعنی بیا تعالم باهم دانستن تعالی
بلند شدن تعامس بالفتح و الضم میم باهم بدخوئی و تغافل کردن و خویش را غافل ساختن تعامی بالفتح خود را کوری نمودن
تعانق دست یکدیگر را فرا آوردن تعاون هم پشت شدن و یکدیگر را یاری نمودن تعاهد با همدیگر عهد کردن
و ضامن شدن تعب بفتحتین رنجور شدن و نیز رنج و مشقت تعبد به بندگی گرفتن و عبادت کردن تعبس
روی ترش کردن تعبین مخصوص گردانیدن چیز را از میان چیزها و آب در مشک نو ریختن و سوراخ کردن مروارید و در روی
کسی بدیها گفتن تعبیه آراستن لشکر و آماده کردن در جای خود تعثان بفتح ثای مثلثه دود تعجره بفتح یکم و سیوم
آب ریختن تعجز بالفتح برجهانیدن و رها کردن تعجس بیکاری و در پی آمدن باران تعجل برانگیختن و
شتاب فرمودن و پیشی گرفتن تعجیب در شگفت انداختن تعجیز پیر شدن زن و بعجز نسبت کردن کسی را و خوار
گردانیدن و باز داشتن و انکار کردن تعجیف بالفتح اندک طعام خوردن چنانکه سیر نشود و از طعام خود چیزی وا گرفتن برای کسی
تعجیل بالفتح شتابانیدن تعجیم بالفتح کتاب را نقطه کردن و عربی را عجمی ساختن تعدد یعنی شمار کردن تعدی

بفتحتین و بدال مکسور مشدد از حد درگذشتن و افزونی جستن تعدیب یعنی شکنجه کردن تعدید شمار کردن چیزی را و چیزی را
ساز و سامان خود کردن تعدیل بالفتح راست کردن و شایسته گواهی دادن تعذر قرار کردن و فرار گرفتن تعذل
یکسو شدن و چیزی را بانگبین پروردن تعذیب عذاب کردن تعذیر بالفتح و بذال منقوطه تقصیر کردن در نماز و عذر آوردن
و موی بر عذار کودک بر آمدن تعذیل بالفتح بسیار ملامت کردن تعرب بالفتح سخن عجمی را عربی کردن و پاک گردانیدن سخن
از خطا در اعراب تعرج کوژپشت شدن تعرض پیش آمدن و بچیزی پرداختن و تباه شدن و رنج رسانیدن تعرف
بعرف کاری کردن و شناسا شدن و نام کتابیست در علم سلوک تعرق گوشت از استخوان بریدن تعری بفتحتین مع التشدید
برهنه شدن تعرید بالفتح گریختن تعریس باخر شب فرود آمدن بعد از آن روان شدن و مجرب و محکم گردانیدن جنگ و ناهموار
کردن و دندانه دار ساختن چیز را تعریض بالفتح پهن کردن و اظهار کردن و سخن سربسته گفتن و بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن چیزی و
فروختن کالا بکالا و پیش آوردن کسی را بر کاری و خداوند عارضه شدن و نوشتن کتاب را چنانکه نیک نتوان خواند و نیم جوش کردن گوشت
تعریف بالفتح شناسانیدن و خوشبوی گردانیدن و بعرفات استادن و گم شده جستن تعریق بالفتح دوشیدن و شراب
آب اندک آمیختن و عرق کردن تعریک بالفتح مالیدن و گوشمال دادن و ادب کردن تعریه بالفتح ببرش چپانیدن
و پرسش کردن تعزی بفتحتین و بزای منقوطه مکسور مشدد صبر کردن و نسبت کردن تعزیه صبر فرمودن و پرسش کردن
خویشان میت را تعزیز عزیز کردن و قوی گردانیدن تعزیط بمعنی تقصیر تعس بالفتح هلاک شدن و نگونساری
و اندوه و زشتی و ناامیدی تعسر دشوار شدن تعسعس بفتحتین و بضم عین ثانی حیله جستن و پوی کردن و طلب شکار
کردن در شب تعسق بر بیراهی رفتن و سوار شدن تعشر بالفتح ده گردانیدن و تمام گردانیدن و نشان عشر از مصحف کردن
تعشق عاشق شدن و عشق نمودن و چنگ در زدن و نیز نام قلمی تعشن بالفتح بوی دود دادن جامه را تعشی
بفتحتین مع التشدید بوقت شام خوردن تعشیر مثل تعشر که گذشت تعشیه بالفتح پوشانیدن تعصب عصا
بر سر بستن و حمایت کردن و یاری دادن تعصیب از گرسنگی هلاک کردن و سروری کردن تعصی بفتحتین مع التشدید
بسته شدن و حیران شدن تعطر خوشبو شدن تعطف مهربانی کردن و خم شدن و ردا بر خود افکندن تعطل
بیکار شدن و بیزیور شدن تعطیف بالفتح مهربان گردانیدن و نیک خم کردن تعطیل بالفتح مثل تعطل که گذشت
تعظم بزرگی نمودن تعظیم بزرگ داشتن و بزرگ نمودن تعفف پارسائی نمودن و باقی شیر را که در پستان
مانده باشد دوشیدن و خوردن تعقب از پی در آمدن کسی را و جستن بدیهای و زلتهای کسی را و عاقبت خود بخیر یافتن تعقبه
بالفتح تیر بر هوا افکندن و بلند بر رفتن مرغ بر هوا تعقد پوشیده سخن گفتن چنانکه نیک نتوان دریافت و بسیار گره بستن و بسته
شدن و جوشانیدن چیزی تا غلیظ شود تعقیب چیزی را در پس چیزی کردن و درنگ نمودن و آمد و شد کردن در کاری و نشستن
بعد از نماز برای خواندن اوراد و واپس نگریستن تعقید باز داشتن از حاجت و باز ماندگان از کار خود و ایستادگان بکاری
تعقیف بالفتح کوژپشت شدن و خم کردن تعکن از باب تفعل شکن شکن شدن شکم از غایت فربه تعلق چنگ
در زدن و بچیزی در آویختن تعلل بهانه کردن و بیمار ساختن و باز داشتن کسی را از کاری تعلم از کسی آموختن و آگاه

کردن کسی را تعلی بفتحتین مع التشدید بلند شدن و پاک شدن زن از نفاس و سالم شدن از علت تعلیق در آویختن چیزی را
و عاشق گردانیدن و نیز قلمی و خطی است تعلیل بالفتح ببازی داشتن کسی را و پیاپی شراب و آب دادن و علت زایل کردن و بچیزی
مشغول شدن تعمد از باب تفعل بقصد کاری کردن تعمق بکنه چیزی رسیدن تعمل از خود کاری کردن
تعمم عمامه بر سر بستن و کسی را عم خواندن تعمیر بالفتح دراز عمر گردانیدن و آباد ساختن تعمیق بالفتح مغاک کردن و دور
اندیشیدن در کار تعمیم بالفتح همه را فراه رسانیدن و کسی را مهتر کردن تعنت بفتحتین و ضم نون و عین مهمله تفحص جستن
دیگری را و خطا و گناه کسی جستن تعنق بناز و نعمت زیستن تعنه دیوانگی نمودن و احمقی نمودن و حیران شدن تعنی
بفتحتین مع التشدید رنج بردن تعنف سرزنش نمودن و درشتی کردن تعنین بالفتح عاجز شدن مرد از جماع و کتاب را عنوان
نوشتن و عنان لجام کردن تعود عادت و خوگر شدن تعوذ بعین مهمله پناه جستن و نیز اعوذ بالله تا آخر گفتن تعور
بعاریت گرفتن چیزی را تعوق باز ایستادن و مشغول شدن تعوید خوگردن و پیر شدن شتر تعویذ معروف یعنی دعائی
و آیتی که بکاغذ و مانند آن نوشته اکثر در بازو و گردن می بندند برای دفع بلا تعویذ سمین زه توین مهربانی کنند و قیل
مهربانی کننده تعویر بالفتح کور کردن چشم و انباشتن چشمه و پر کردن و نیز از کسی دروغ گفتن و بازگشتن از آن تعویز پناه دادن
و در پناه آوردن تعویز آسمان ستارگان تعویض بالفتح عوض دادن یعنی بدل تعویق بالفتح سست کاری
کردن و از کار واداشتن و ایستادن تعویل بالفتح اعتماد کردن و بآواز بلند گریستن تعوین بالفتح بانو شدن زن تعهد
تیمار داشتن و تازه کردن تعییر بالفتح سرزنش کردن و دشوار تعیش بجلت زندگانی کردن تعین نشانه چیزی جستن
و مکان چیزی طلب کردن و خود را بچیزی مانند کردن تعیین چیزی دادن در برابر بدی کسی و سوراخ کردن و آشکارا کردن
تغابن یکدیگر را در زیان افگندن و یوم التغابن روز قیامت باشد تغاذی بالفتح همدیگر را واخریدن و از چیزی رهائی
جستن و بیکسو شدن تغاضب بالفتح خشم گرفتن تغافل خود را غافل نمودن تغامز بالفتح و بضم یکدیگر را بچشم
اشارت کردن تغانی بالفتح همدیگر را بی نیازی دادن تغاور بالفتح یکدیگر را غارت کردن تغایر بالفتح
غیر یکدیگر شدن تغبیق بالفتح بغین منقوطه مختلف رای شدن و آشفته رای شدن تغتق کشاده شدن و شکفته شدن
تغتیق بالفتح شکافتن و کشادن تغث بفتحتین در مکه مبارکه شاربین گرفتن و پشم زهار تراشیدن و ناخن تراشیدن و سر
تراشیدن و شتر کشتن و موی بن بغل گرفتن در روز حج تغثین بالفتح در فتنه انداختن تغذی بفتحتین مع التشدید غذای
چاشت خوردن تغذیه بالفتح و بذال منقوطه طعام دادن و پروردن تغرطس بفتحتین و بضم الطاء بیداد کردن و گردن
کشی کردن تغرغر بفتحتین و بضم غین آغر کردیدن آواز در گلو تغریب از شهر بیرون کردن و دور کردن و بجانب مغرب
رفتن تغریر بالفتح بغین منقوطه در خطر و هلاک انداختن خود را تغریق بالفتح غرق کردن و غرق گشتن تغزل
عشق نمودن و بافتن تغزیث بالفتح گرسنه شدن تغس بسکون غین معجمه بر رو افگندن و افتادن و بسر در آمدن و هلاک
شدن تغسیل بالفتح شستن تغشت ریزه ریزه شدن تغشی بفتحتین و باشین مشدد خود را بجامه و غیره پوشیدن
و جماع کردن تغشیه پوشانیدن تغضن در هم کشیده شدن عضو تغطی پوشیدن تغطیط بالفتح

مهار از سر شتر فرو کردن و داغ بر گردن شتر نهادن تغطیه بمثل تغشیه که گذشت تغظظ بفتح پسندیده بودن چیزی را برای گرمای
تابستان تغفل خود را غافل نمودن تغفیل بغفلت نسبت کردن تغلب چیره شدن تغلغل در رفتن
و در صراحت رفتن آب در میان درختان تغلف غالیه کردن موی و ریش را تغلل غالیه بکار داشتن و کار خوشبو کردن تغلی
مثله تغلیب چیره کردن کسی را تغلیط در غلط انداختن و کسی را بغلط منسوب کردن تغلیظ بالفتح درشت گفتن
و درشت کردن تغلیف بالفتح چیزی را در غلاف کردن و چیزی را بغالیه کردن تا خوشبو شود تغلیق در خانه وابستن
تغلیل بالفتح بغالیه آلودن و نوعی غالیه از داروی خوشبو تغم بالفتح نیک پوشانیدن چیزی را تغماق بفتح زادن
تغمد بغین منقوطه گناه پوشانیدن تغمم ابرناک شدن آسمان تغمیض بالفتح چشم فرو چیدن و احسان گرفتن
در معامله و سخن را مشکل گردانیدن تغمیم بالفتح بر کسی تاوان نهادن تغمیه بالفتح خانه را سقف کردن و چیزی بر بالای پوشانیدن
تغنم غنیمت گرفتن تغنی بفتحتین مع التشدید جوانمردی ورزیدن و سرائیدن و بی نیازی نمودن تغنیم بالفتح
غنیمت داشتن تغنیه بالفتح سرود گفتن تغوط بجهة غایط کردن رفتن تغویر بالفتح بغین منقوطه بغور رفتن و خواب
چاشت کردن تغیر بالفتح از حال گردانیدن تغیظ بالفتح زیادت از حد دشمنی کردن با همدیگر تغیف میل کردن
درخت بر چپ و راست و میل کردن چیزی بطرفی تغیم مثل تغمم که گذشت تف بالضم ریم ناخن و چرک ناخن و کاه
باشد که بجهة اهانت گویند و در فارسی تف بالفتح گرمی آتش و درشتی و بخار آب و زمین که از گرمی همچون دود برآید و نیز بمعنی عقوبت هم آمده است
تفاح بالضم و تشدید سیب تفاخر بالفتح با یکدیگر فخر کردن و نازیدن تفاسح بالفتح در مجلس فراخ نشستن تا جا
تفاصح بالفتح خود را تیز زبان نمودن تفاضل از همدیگر فزون آمدن تفاعس بالفتح و بضم عین باز ایستادن از کاری
تفاغ بمعنی قدح تفاقد بالفتح و بضم قاف همدیگر را نایافتن و کم شدن تفال بالضم جنو تفالج باهم کوشیدن
تفاوت دور افتادن چیزی را از چیزی و بمعنی عیب نیز آمده تفاوض بالفتح انباز شدن و باهم مشورت کردن تفاول
خرامیدن در رفتار و آهستگی و نرمی نمودن در حاصل کردن حاجت خود و فال نیک گرفتن تفت بوزن زفت گرم شدن و در
غضب شدن و شتاب شدن و فرود آمدن و در تنجیری نام مقامی است تفتت پاره پاره افتادن تفتح وا گشوده شدن و
شکفته شدن تفتر بفتح آشکارا کردن تفتن گز شدن و در فتنه افگندن تفته بالفتح تنیده و تنه عنکبوت و سخت
گرم شد تفته جگر عاشق بمعنی سوخته جگر تفته دل یعنی سوخته دل تفتیش بالفتح باز پرس کردن و نیک
جستجو کردن تفتیک بفتح تاء اول و کسر تاء دوم و یای معروف پشم نرم تفتیل بالفتح نیک یافتن تفتین در فتنه
افگندن تفجر آب روان شدن تفجع اندوه نمودن تفجیر آب روان کردن تفحش بد و ناسزا
گفتن تفحص جستجو کردن و کاویدن و پژوهیدن تفخیم بجا و مجد بزرگ داشتن تفرج الفت جستن و کشادگی
گرفتن و بتماشاگاه رفتن و آرمیده شدن و غم و اندوه بردن تفرد تنها و یکی و بیگانه شدن تفرس دانستن بعلامت
یعنی در اول حال دریافتن چیزی را تفرع از چیزی فرع بیرون آمدن تفرغ فارغ شدن بجهة کاری و پرداختن تفرق
جدا شدن و پراکنده شدن تفری بفتحتین مع التشدید فا داشتن و شکافته شدن تفریح بالفتح شاد و خوش کردن

تفریخ ازهم ریزیدن **تفرید** بالفتح بیگانه کردن وگوشه گرفتن وخلوت گزیدن جهة رعایت امر ونهی وفقیه ودانا شدن
تفریس دریافتن چیزی دراول نظر بفراست وآثار **تفریش** بالفتح ازخشت درسرای فرش کردن وبرسر زمین پریدن مرغ
تفریض بالفتح مدح کردن وشعر گفتن وبیکدیگر نگریستن بگوشهٔ چشم وفرض گردانیدن **تفریع** بالفتح ترسانیدن وپی هم کردن
وفرع بیرون آوردن **تفریغ** بالفتح فارغ کردن وریختن آب وخالی کردن ظرف **تفریق** مثل تفرق که گذشت **تفریج**
بالفتح گزشدن وگزکردن **تفس** بفتح کرمی وشین معجمه نیز آمده **تفسان** یعنی کرم شده **تفسح** فراخ نشستن
تفسغ بسیار شدن سپیدی درموی وغلبه کردن بچیزی ودرمیان خانه درآمدن ومیان پای دختر درآمدن وبکارت زایل کردن
تفسق فاسق خواندن **تفسه** بالضم سیاهی روی که اندوه پدید آید بتازیش کلفه گویند **تفسیر** پیدا کردن معنی
سخن وآشکاره کردن چیزی پوشیده **تفسیده** بالفتح همان تفسه وجگر مردم گرم شده **تفسیله** بالفتح جنسی از جامهار
شین معجمه قلیه گوشت وتخم مرغ وانگبین که گشنیز وگندنا دران کنند ودرکتب طبی آشی که ازسرکه وعدس پزند برای دفع خمار **تفش**
بالفتح طعنه زدن وبکسر دوم کرمی **تفشه** بالفتح طعنه **تفصیل** بالفتح پیدا کردن وجدا جدا کردن وفصل فصل کردن کتاب را
وعضو عضو کردن قصاب گوسپند را **تفضل** فضل نمودن وجامه پوشیدن برای کار **تفضیض** بالفتح سخت بدندان گرفتن
لب **تفضیل** بالفتح افزونی نهادن وافزونی گردانیدن وبرگزیدن کسی را برکسی وحکم کردن بفضل کسی **تفطیر** روزه کسی را
گشودن **تفغفض** بالفتح پراکنده کردن وشکستن وبنقره گرفتن چیزی را **تفق** بفتح یکم وسوم مرغ خانگی **تفقح** شگفته
شدن **تفقد** گم شده راجستن وپرسش نمودن چیزی هنگام نبودن آن **تفقه** بالفتح فاقه دادن وگرسنه شدن ونیک
دانستن ودانشمند شدن **تفکر** اندیشه کردن **تفقیه** زیرک ودانا گردانیدن **تفکک** ازهم جدا شدن **تفکن**
پشیمان شدن **تفکه** تعجب نمودن وپشیمان نمودن ولذت گرفتن ازچیزی **تفکیر** مثل تفکر که گذشت **تفکیک**
جدا کردن دوچیز ازیکدیگر **تفل** بالفتح خیو افکندن وصاحب صراح گوید افکندن چیزی را از دهان وناخوشبوی شدن تن
تفلت التفات کردن یعنی واپس نگریستن **تفلج** ستم کردن **تفلق** شگافته شدن **تفلیس** بالفتح
بافلاس نسبت کردن وحکم کردن قاضی بافلاس کسی ونام قصبه ایست ازگرجستان که آباد کردهٔ نوشابه است وبالکسر نیز آمده **تفلیق**
بالفتح بناز ونعمت پروردن **تفلیک** بالفتح گرد ومدور شدن پستان دختر **تفلیل** بالفتح بسیار رخنه کردن **تفنگ**
بضم تا وفتح فا وسکون نون وکاف فارسی درآخر یعنی بندوق **تفنن** گونه گونه شدن **تفنه** بفتح تا ونون پردهٔ عنکبوت
تفنید بالفتح کسی را بدروغ گوئی یا بضعیفی یا بکم عقلی یا بربیخردی ومثل اینها نسبت کردن وفرسودن **تفنین** بالفتح
نوع نوع کردن ورنجانیدن ونیز درآمیختن **تفو** بضمتین آب دهن انداختن بسوی غیر بصورت حقارت **تفوت** در
گذشتن **تفور** بفتح اول وضم دوم گلی که بتازی طین گویند وبعضی بزای منقوطه گفته اند **تفوز** بالفتح رستن وپیروزی یافتن
وهلاک شدن وراه بیابان قطع کردن **تفوق** برتری جستن برکسی وبالا نشستن وشیر خوردن شتربچه **تفوه** سخن گفتن ش
تفویز بالفتح بیابان بردن ومردن **تفویض** بالفتح کار بکسی گذاشتن وبیمهر نکاح کردن وفراهم آوردن وسپردن
کار مملکت وپادشاهی بکسی **تفویه** فراخ دهن گردانیدن ونیک سخن گردانیدن **تفه** بفتح یکم وکسر دوم بیمزه وزبون

تفهم

تفهم بجود دررفتن واندک اندک دریافتن **تفیح** بالفتح آلوده کردن **تفید** خرامیدن **تفیل** بالفتح کسی را
ناکس وارذل خواند **تفییل** بالفتح ضعیف رای خواندن **تفیه** کند گردانیدن کسی را ازسخن گفتن **تقابل** بالفتح
بایکدیگر برابر شدن **تقاتل** یکدیگر راکشتن **تقادع** بالفتح وبضم دال باهم افتادن وپی درپی شدن ومردن وباهم
نیزه زدن **تقارب** بالفتح باهمدیگر نزدیک شدن ونام بحریست ازبحرهای شعر **تقارظ** بالفتح همدیگر راستودن
تقارع بالفتح باهم قرعه زدن وباهم شمشیر زدن **تقازیح** بالفتح توابلی که دردیگ طعام کنند واحد قزح است **تقاسیم**
باهم سوگند خوردن ومال بخش کردن **تقاص** بالفتح بتشدید صاد ازهمدیگر قصاص ستانیدن **تقاضا** طلب خواهش **تقاضی**
بالفتح تقاضا کردن یعنی طلب کردن **تقاطر** پیاپی قطره چکانیدن **تقاعد** بالفتح وبضم عین ازکاری باز استادن
تقاول باکسی گفت وشنید کردن **تقاوم** بایکدیگر برابر استادن ومقابل شدن **تقاوی** یکدیگر را خریدن **تقبح**
ریم کردن جراحت وریش **تقبض** کم کردن وبازداشتن اشک ودربیشه گرفتن شیر **تقبل** فراپذیرفتن **تقبیح** بالفتح
زشت کردن **تقبیل** بالفتح بوسه دادن **تقتال** بالفتح کشتن وباهمدیگر کارزار کردن **تقتص** شکار کردن ونیز صید
جستن **تقتیل** بالفتح نیک رام کردن ومبالغه کردن درکشتن **تقدد** شگافته شدن وپراکنده شدن **تقدس** پاک
شدن **تقدم** فراپیش شدن وبکسی چیزی فرمودن **تقدمه** بالفتح درپیش کردن وپیش شدن **تقدیر** بالفتح اندازه
مرتبه درآخرت کردن ومهیا کردن **تقدیس** بالفتح پاک وبپاکی یاد کردن وپاک خواندن **تقدیف** بالفتح سنگ سخت
انداختن وسخت دشنام دادن **تقدیم** بالفتح مثل تقدمه که گذشت **تقذیه** بالفتح وبقاف وذال منقوطتین ریزهٔ کاه
ازچشم بیرون کردن **تقریب** نزدیک شدن ونزدیکی جستن **تقرر** آرام گرفتن **تقرط** بالفتح گوشواره درگوش کردن و
لجام بردهن اسپ کردن **تقرطع** پاره پاره کردن وگذشتن اسپ دونده ازاسپان دیگر ووزن کردن شعر باوزان عروض
تقرف پوست واکرده شدن جراحت **تقری** بفتحتین مع التشدید درشهرها گردیدن وازپی چیزی رفتن **تقریب**
نزدیک گردانیدن وقربان کردن ونوعی است ازدویدن اسپ ویکبار درمیان دویدن **تقریظ** بالفتح ستودن کسی را که زنده
باشد **تقرین** بالفتح باهمدیگر قریب کردن **تقزیع** بالفتح وزای منقوطه بعضی موی سر تراشیدن وبعضی گذاشتن **تقس**
شنیدن آواز وطلب کردن وپیروی کردن ومنع کردن **تقسط** بخشیدن چیز را **تقسم** پراکنده کردن وپراکنده شدن
تقسیم بالفتح جدا شدن وبخشیدن وبنیکو کردن **تقشر** پوست واکردن **تقشیر** پوست باز کردن ازچوب
ودرخت ومیوه ومانند آن **تقشیه** بالفتح بقاف پوست واکردن **تقصد** ازباب تفعل کشته شدن وپاره پاره شدن
تقصص ازباب تفعل ازپی کسی رفتن **تقصف** یعنی شکسته شدن **تقصم** ازباب تفعل شکسته شدن باجدائی
تقصی بفتحتین مع التشدید دور شدن **تقصیر** بالفتح فروگذاردن وباز ماندن ازچیزی وکاسه چینی وکوفتن جامه
وکوتاه شدن موی ودرنمازسستی کردن وکردن بند **تقضی** بفتحتین مع التشدید ازهوا درآمدن جانور وبسر آمدن مدت وتمام
شدن وازتنگی ودشواری بیرون آمدن **تقضیه** بالفتح بقاف وضاد منقوطتین قاضی گردانیدن وتمام گذاردن **تقطع**
پاره پاره شدن وپراکنده کردن کار وواپس ایستادن وخلاف کردن **تقطیر** انداختن بگونه وقطره چکانیدن وقطار بستن

تقطیع بالفتح پاره پاره و نیز وزن کردن شعر و شعر از کوتاه وزن کفتن تقعقع جنبیدن و ویران شدن تقفه
بالفتح چیزی داشتن و در پی چیزی فرستادن و با قافیه آوردن سخن تقفیل بالفتح در را قفل کردن تقل بفتحتین
ناخوشبوی شدن تقلب بکردانیدن و بسیار کردیدن و تصرف در کارها کردن بخواهش خود تقلد برکردن خودکاری
کرفتن و کردن بند در کردن خود کردن تقلس کلاه بر سر نهادن تقلع پراکنده شدن تقلقل جنبیدن و اضطراب
کردن تقلنس مثل تقلس که کذشت تقلیب بر کردانیدن تقلیب بقا یعنی قبا تقلید بالفتح پیروی کردن
و کار در عهده کسی کردن و بکردن افکندن حمایل و جز آن تقلیس بالفتح دف زدن و خوشخوانی کردن و باستقبال حاکم رفتن
با دف و چنگ و امثال آن تقلیع بالفتح شکافتن و از بن برکندن تقلیل بالفتح اندک کردن و اندک نمودن
تقلیم ناخن چیدن و چیزی بریدن تقمح بالفتح سر برداشتن تقمص پیراهن پوشیدن تقمن طلب
کردن تقمیص بالفتح پیراهن پوشانیدن تقن بالفتح و بالکسر ایستادن و بکسر تا و سکون قاف زیرک تقنع
قناعت کردن و مقنع بر خود افکندن تقنیع بالفتح مقنع پوشانیدن زن را و تازیانه زدن بر اسپ تقنین بالفتح
زن را آرایش دادن تقوس خم شدن مانند کمان تقوم یعنی راست تقوی بالفتح و بالف مقصوره پرهیز
کاری و ترسیدن از حق تع است و توانا شدن تقویس مثل تقوس که کذشت تقویض شکستن و برکندن خیمه
تقویل بر کسی دعوی سخن کردن تقویم راست کردن و قیمت کردن چیزی را و در فارسی تقویم حساب یکساله
منجمان که هندش پوتهی نامند تقویه بالفتح و بکسر واو نیرومند کردانیدن تقی بالفتح پرهیزکاری و ترسنده
و نام حضرت رسالت پناه صلعم تقید خود را بند کردن تقیظ بیدار بودن تقیل اقتدا کردن و خود را مانند کسی
کردن و در چاشتگاه شراب خوردن تقلینه بالفتح سخت ست کردانیدن تک بالفتح اندک و نام کیاهی ست که میان
کندم روید و کیاهی دیگر که میان آب روید و در مصر کاغذ از آن سازند و بضم چراغیکه نور اندک دارد و بالکسر طعام و بمعنی پیش چیزی
و بالفتح بکاف فارسی بن حوض و چاه و دریا و بن هر چیزی و نیز بمعنی دویدن باشد چنانکه کویند تک و دو و بمعنی فریاد بلند کردن
تکا مرد بسیار تکیه کننده تکاب بالفتح و با کاف فارسی زمین که آب فرو رود و جا بجا باند تکاپوی بالفتح با کاف
و واو پارسی دویدن و جستجو کردن تکاتب بالفتح با یکدیگر نامه نوشتن تکاثر بالفتح با هم معارضه کردن در مال بسیار و فخر
نمودن بمال بسیار تکاثف درشت شدن و بطرف شدن و در هم شدن و عیب همدیگر ظاهر کردن تکارع بمعنی
دست و پا تکارم کرم نمودن تکاسل کاهلی بر خود کرفتن و کاهلی کردن در خدمت پادشاه تکاظ بکاری اقامت
نمودن تکالم با یکدیگر سخن کفتن تکامل تمام شدن تکافی با هم برابر شدن تکاو بالفتح و با کاف
فارسی مثل تکاب که کذشت تکاور بالفتح و با کاف فارسی اسپ و شتر که رونده و دونده بود و کوار شدن تکاور
ابلق بکاف فارسی معروف و بمعنی روزکار تکاوس بالفتح و بضم واو بر هم نشستن تکاه دشمن
داشتن و ناخوش داشتن تکاهل خود را کاهل نمودن تکبیر بالفتح بزرگ شمردن و به بزرگی صفت کردن و خدای را به بزرگی
یاد کردن و الله اکبر کفتن و کردن کشی کردن تکبیس بالفتح بزرگ کردانیدن تکبیل بالفتح بند کرفتن تکبند

بالفتح

بالفتح کمری که از پشم شتر یا ابریشم بافند تکتار بکاف فارسی جستجو نمودن و دویدن و تاختن تکتاش بفتح بنده
ملوک تکثیر بالفتح بسیار کردن تکحل سرمه در چشم خود کردن تکحیل سرمه در چشم کسی کشیدن تکدس
کاه لاله رستن و در صراحت رفتن تقدیم بالفتح سخت بدندان کزیدن تکذاب بالفتح دروغ کفتن تکذیب
دروغکو ساختن کسی را و انکار کردن چیزی را تکر بضمتین اسپ ماه پیشانی تکرار بار بار کردانیدن تکرر بالفتح
بشله تکرع وضو کردن و شستن تکرک بفتحتین با هر دو کاف فارسی ژاله که هندش اوله کویند تکرم بزرگی بزرگواری
نمودن تکریر بمعنی تکرار که کذشت تکریم کرامی کردن و فرزند کریم زادن تکز بفتحتین تخم انکور تکژ
بفتحتین با کاف و زای فارسی دانه انکور آنرا آکش و تاش نیز کویند تکژ دانه بفتحتین و با کاف و زای فارسی غلاف دانه انکور
باشد تکس مثل تکژ که کذشت تکستن بفتح بچه و نیز نام ترکی و ترکان بچه را کویند تکسر خود را خورد شدن
تکسک بفتحتین تخم انکور تکسیر بالفتح نیک شکستن و کلمه را جمع تکسیر کردانیدن تکسین بالفتح نام یکی از زمین
داران ترکستان و نیز نام آن ملک که بدو منسوبست تکش بکسر کاف فارسی نام یکی از پادشاهان ترکستان تکشف
برهنه شدن تکشیع بالفتح کفک بر انداختن تکشیف بالفتح نیک وا بردن و تمام پرده برداشتن تکشیم بالفتح
نیک پوشیدن تکعکع بددلی کردن و باز ایستادن تکعیب چهار کوشه کردن و نار پستان شدن تکفف
دست پیش چشم داشتن وقت نگریستن از دور و دست پیش کسی داشتن بخواهش طعام و جز آن تکفل از باب تفعل پا بندانی
کردن تکفیر بالفتح از دور سر فرود آوردن بجهت خدمت کسی و از کناه در کذشتن و کفارت دادن و کافر خواندن تکفیل
مثل تکفل که کذشت تکفین بالفتح کفن کردن تکک بکسر یکم و فتح دوم بندهای شلوار تکل بفتحتین فوج جنکی
و کسر دوم امرد نوخط تکلان بالضم توکل و اعتماد کردن تکلته بالضم توکل کردن تکلف از باب تفعل رنج
چیزی کشیدن و از خود چیزی نمودن که آن نباشد تکلل تاج بر سر نهادن تکلم سخن کفتن تکله بالضم دو نوا
و نام یکی از اتابکان شیراز تکلیف رنج نهادن بر کسی تکلیل بالفتح تاج بر سر نهادن و درخشیدن و بند کشتن در جنک
تکلیم بالفتح سخت کفتن و خسته کردن تکمار بالضم تیری معروف عامه آنرا تکه کویند تکمر بالضم و بفتح میم بمعنی
تکمار که کذشت تکمی بفتحتین پنهان شدن در سلاح و پوشیده شدن در چیزی و پوشانیدن چیزی را تکمیل بالفتح
تمام کردن تکمیم بالفتح کسی را کلاه پوشانیدن تکند بفتحتین و قیل بالکسر خانه مرغ و جای داشتن آن تکنف چیز را
کرد در کرفتن تکنکلی بضمتین با کاف فارسی حاجتمند تکنی کینه یافتن تکو بفتح یکم و ضم دوم موی زکیانه
و قیل با کاف فارسی تکور افتادن و مهیا شدن برای کار تکوف کرد کشتن و بکوفیان مانند کردن و خود را نسبت کردن
بایشان تکوک بالفتح صراحی زر و سیم و کل که بصورت جانوری سازند و بضمتین با بای فارسی غرفه بزرگ یعنی بالاخانه بزرگ
بادبچه و در عربی بالفتح احمق شدن تکول صراحی که بصورت جانور باشد تکون هست شدن و بودن تکویر
دستار بر سر پیچیدن و انداختن و افشردن و فراهم آوردن متاع و سخت بستن آن و دادن چیزی در چیزی تکولیس بالفتح
بیرون در افکندن و نکونسار کردن تکوین بالفتح در وجود آوردن و پیدا کردن تکه بوزن مکه بز کوهی که آنرا تکه نیز کویند

تکهن فال‌گوئی کردن بنجومی یا بچیزی دیگر تکی بفتحتین مع التشدید خود را خوشبو کردانیدن بنجور تکیس زیرکی
وظرافت نمودن تکین بکسرتین وکاف فارسی نام پادشاهیست ونیز نام پهلوانی تکینه بالفتح کسی را کنیت نهادن
وکنیت کسی گفتن تکیه بند بالفتح وباکاف فارسی سنگی خورد که بر سر کمر بند وصل کنند وبدان کمر را محکم بندند تل
بالفتح مع التشدید زمین بلند وبلندی توده که سرش بس فراخ باشد وپشته ریگ وتوده خاک وبالکسر تیزی زبان را گویند تلاتوف
بفتح تاء اول وضم تاء دوم شور وغوغا تلاتی یکدیگر را دریافتن تلاج مثل تلاتوف که گذشت تلاجم سخت
پیچیدن ریسمان وبهم پیوستن وتنگ اندام شدن زن تلاحظ بالفتح در همدیگر نگریستن زن تلاحق از باب تفاعل
بهمدیگر رسیدن تلاحی بالفتح همدیگر را دشنام دادن با همدیگر نزعه کردن تلادم همدیگر را ملامت کردن تلا
رق بهم آوردن هزوه زوه سخن گفتن تلازم یکدیگر را لازم شدن تلاس بالفتح نام شهریست بترکستان
زمین تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای سپاهان تلاشی بفتحتین نیست شدن تلاطم
با یکدیگر پنجه زدن وجوش دریا وموج پیاپی تلاع بالکسر جویهای آب که از بلندی فرود آمده باشد تلافی بالفتح دریافتن
وبدست آوردن باشد وتلف کردن چیزی را وخود را نادان ساختن تلاق بالفتح پاچه ازار وتلاق بالکسر ریشی که میان فرج بود
وهمدیگر را ملاقات کردن تلاکم بهمدیگر مشت زدن تلال بفتح یکم وکسر چهارم سخنها وزمین بلند وتوده که سرش بس
فراخ نباشد تلام بالفتح شاگردان وبمعنی گل زمین آمده ونیز عجب وخوب تلامید مثله تلامذه بالفتح شاگردان
تلاوه بالکسر خواندن قرآن وغیر آن وبالضم باقی مانده از طعام وغیر آن تلاهی باهم بازی کردن تلایم بالفتح جامه را
وصل زدن تلبد برهم گستن تلبس جامه پوشیدن تلبنات بضمتین حاجت وخواهش ونیاز تلبیح
سوختن وگردانیدن آفتاب وآتش رنگ روی را وگرم گردانیدن ورنگ دادن جامه را ودرخشان کردن واشارت کردن ونام
کتابیست در اصول فقه تصنیف مولانا سعدالدین تفتازانی تلبیس بالفتح مکر وحیله کردن وآشفته وعیب فروختنی بر خریدار
پوشانیدن وزیر پس اندودن تلبیک بالفتح بریدن وپاره پاره کردن تلبین بالفتح خشت کردن تلبیه بالفتح
لبیک گفتن در حج ودر جواب تلته بالضم حاجت ونیاز تلتلت بفتحتین وبضم چهارم متردد خاطر شدن در کار
تلثیم بوسه دادن تلجلج بفتحتین آشفته کردن تلجم سخت کردن زن حایض لجام را تلجیج بفتح جیم
معجمه [illegible] دریا شدن کشتی وغیر آن تلجیم حریص شدن تلجین بالفتح نقره کردن وسطبر کردن تلحلح بفتحتین
بیکجا ایستادن تلحیف بالفتح مغاک کردن ودر کنارهای چاه کندیدن تلخین بالفتح بخاء منقوطه خوش خواندن و
بخطا منسوب کردن تلخ چکوک کاسنی تلخ چوک مثله تلخک گیاهیست بغایت تلخ بعضی گفته اند حنظل است
وبمعنی خربزه تلخ تلخیج بالفتح وبکسر خا آشفته شدن خبر وپوشیده گفتن آن تلخیص بیان کردن وآشکارا کردن
وپاک گردانیدن وخلاص گردانیدن وریزه ساختن تلد بالفتح اقامت کردن بجائی وبالضم بچه عقاب تلداغ گزیدن
مار وغیر آن تلدج بالفتح شور وغوغا تلذذ خوش آمدن ومزه ولذت یافتن تلزیق بالفتح استوار کردن شا
تلطخ آلوده شدن تلطف نرمی کردن ومهربانی نمودن ولطیف خبر آوردن وباریک دیدن وچابکی کردن تلطیف

مثله

مثله تلع بالفتح درازی کردن ودراز کردن شدن وبلند شدن ودراز شدن آدمی وظرفی که پر باشد از چیزی تلعاب
بالفتح بازی کردن تلعلع چشم سیاه شدن از گرسنگی شکسته شدن استخوان وکشیده شدن تلعین بالفتح سخت لعنت
ونفرین کردن تلف بفتحتین هلاک شدن ودر فارسی تلف بضم کشافی که بعد از تراشیدن انگور وامثال آن بماند تلفح
بالفتح صنعتی اشارت کردن است تلفظ بزبان آوردن سخن واز دهن انداختن تلفع از سر تا پای پوشانیدن زن
خود را بچیزی وسپر گرفتن مرد را تلفف خود را در جامه پیچیدن تلفیف بالفتح نیک در پیچیدن تلفیق
یعنی باهم آوردن تلق نام طعامیست تلقاء بالکسر دیدن وبالفتح جهت برابر وسوی تلقب لقب یافتن
تلقط از جای بجای کردن خرما جز آن تلقف زود فرا گرفتن چیزی را تلقلق بفتحتین وبضم لام سختی
تلقم لقمه کردن وبحلق فرو بردن طعام تلقن فرا گرفتن یعنی بسیار وتمام گرفتن تلقی پیش رفتن بملاقات
تلقیح گشن دادن خرما را وماديان را تلقیط بیدار شدن تلقیف زود سخن بزبان کسی دادن تلقیم بالفتح
لقمه دادن تلقین بفتح یکم وکسر سیوم فهمانیدن وسخن فرا زبان کسی دادن تلقیه بالفتح چیزی پیش کسی آوردن و
تلک بالکسر غله لوبیا وقیل ادرک تلک بغرا جنسیست از طعام که از آرد سازند وپزند تلک توشا
بکاف فارسی علمخانه رومیان تلمج لب لیسیدن تلمذ بر کسی چیزی خواندن وشاگردی کردن تلمس
جستجو کردن تلمظ زبان بگرد دهن برآوردن تا دهن از طعام پاک کرده شود تلمیذ بالفتح شاگرد تلمیع
بالفتح رنگارنگ گردانیدن تلنک بضمتین باکاف فارسی حاجت تلنکیانه یعنی گدایانه تلنکی یعنی خواهش
کننده وخر گدا تلنه بالضم گدائی وحاجت وخواهش تلو بکسر یکم وسکون دوم پیرو وبچه شتر که در پی مادر رود تلواسه
بالفتح غم واندوه تلود بالضم کهنه شدن وقدیمی شدن مال تلودن بالفتح وبضم واو که در قرآن آمده است زبان پیچانیدن
تلوسه بوزن سبوسه غلاف تیغ وخنجر وکارد ومانند آن تلوع بضمتین بلند برآمدن روز تلوک بالفتح نشانه
تیر که بتازیش هدف خوانند تلوم درنگ کردن وچشم داشتن تلون رنگ کردن ورنگارنگ شدن تلویث بالفتح
آلوده کردن تلویح بالفتح اشارت کردن ودرخشان کردن وبآتش گرم کردن وسیاه کردن تلویع بالفتح سوختن عاشق
از محبت کسی تلویق بالفتح چرب ونرم کردن طعام تلوین گوناگون کردن ورنگ آوردن میوه تلویه بالفتح
نیک پیچانیدن تله بفتحتین تلف شدن تلهب زبانه کشیدن آتش تلهف دریغ وافسوس خوردن واندوه
نمودن تلهوق بفتحتین وبضم واو سخاوت نمودن کسی که در سخاوت نباشد تلهی بازی کردن تلیبار بکسرتین
ویای مجهول خانه که اندرون آن چوب بندی کنند کرم پیله در آن نگاه دارند تلیج بالفتح طعام نهادن تلید بضم تا
وفتح لام نام آسمان تلیع بالفتح دراز تلیق بالفتح چرب کردن تلیل بمعنی عشق کردن تلیمان نام
پهلوان ایرانی تلین نرمی کردن تلیوار مثل تلیبار که گذشت تم بالفتح پرده که در چشم کشیده شود بتازی غشاوه
گویند تماثل از بیماری به شدن ومانند همدیگر شدن تماجد فخر کردن بیکدیگر ببندگی تماجن مسخرگی نمودن وبی باکی کردن
تماحک با همدیگر لجاج کردن یعنی ستیزه کردن تماخره باول خا ودرا مفتوح هزل وظرافت ومسخره باشد تمادی بالفتح در نهایت براهی شدن تمار بالفتح

بتشدید میم خرما فروش تمارض بالفتح وبضم را بیماری خویش را ساختن تماری بالفتح در شک افتادن وشک آوردن
بچیزی وباهم ستیزه کردن تمازج بالفتح آمیخته شدن وآمیخته گردانیدن تماس بضم میم یعنی پشه تماسیح
بالکسر نهنگ ومردم شیرین سخن ودروغگو تماسک توانستن تماشی بالفتح با با تازی تماشا کننده ونیز بمعنی تماشا وباهم
رفتن تماظظ بالفتح بدی ومنازعت کردن تمام بکسر درازترین شبها در سال ونیز ماه شب چهاردهم ودرست شدن تمام
شدن یعنی مردن وبکمال رسیدن تماوت خودرا مرده نمودن وخودرا بازکشیدن از مناهی تمایح بالفتح باینطرف
وآنطرف میل کردن تمایط بالفتح وبضم یا از یکدیگر جدا شدن تمایل یعنی میل کردن تمایم جمع تمیمه که مذکور
خواهد شد تماین دروغ شدن تمایه بالفتح بسیار مدت برخورداری یافتن تمتام بالفتح بسخن گفتن در
پیچیدن وتردد وتکرار کردن تمتم بضم هر دو تا دم گاو کوهی که غژغاو وکژگاو گویند وبترکی قطاس نامند وسپاهیان بر نیزه
وطوق آویزند وبر گردن اسپ بندند تمتمه بهر دو تا مفتوح زبان پیچیدن بگفتن حرف تا وتکرار نمودن آن تمتی
بفتحتین مع التشدید سخت کمان کشیدن تمتیع دراز کردن وبرخورداری دادن تمثال بالکسر صورت ومثال آوردن
وتماثیل جمع آن تمثل بر مثال چیزی شدن تمثیل مثل چیزی نمودن تمجس مجوس شدن یعنی گبر شدن
تمجید بالفتح ببزرگی یاد کردن خدای تعالی ونسبت ببزرگی کردن تمجیس بالفتح مجوس گردانیدن تمحض
جنبیدن وآبستن شدن ودرد زه پیدا شدن تمحل مکر وحیله کردن تمحیص درد زه گرفتن زن را وماست جدا
کردن از روغن تمخخ از مغز استخوان بیرون کردن تمخط بینی پاک کردن تمخیشا بالفتح نام دعائی است
ونام یکی از اصحاب کهف تمخیص آزمودن وکم کردن وپاک کردن تمدح ستودن وتکلف کردن در ستایش خود
وافتخار نمودن تمدد کشیده شدن ودراز کشیدن ونیز بمعنی خرامیدن تمده خودرا ستودن تمدیح بالفتح
بسیار ستودن تمدید کشیدن تمدین بالفتح شهر آباد کردن تمر بالفتح خرما وبالکسر علتی است که در چهل سالگی بچشم
مردم پدید آید وبینائی نقصان پذیرد وچون سنه از پنجاه متجاوز شود خود بخود برطرف شود تمراد بکسر کابک کبوتر تمران
بضم خرما با واو جمع تمر است تمرتاش نام یکی از بندگان تمرد سرکشی کردن ورسیدن در نافرمانی که از نوع خود بیرون
رود وامرد ماندن کسی تمرط ریخته شدن موی تمرقراک بفتح یکم وچهارم وپنجم وکسر دوم بمعنی قرآن تمرن نرم
شدن وعادت کردن بچیزی تمریخ خودرا بروغن مالیدن تمرید هموار ویکسان وتابان ودرخشان کردن وبنا
وبرگ دور کردن از درخت تمریز بالفتح ترش وشیرین چیز را کردن تمریض بالفتح تقصیر کردن در کار وبیمار پرسی کردن
تمرین نرم کردن تمزع بزاء منقوطه پاره پاره شدن تمزق دریده شدن تمزن بزاء منقوطه سخاوت کردن
تمزیخ روغن ومانند آن مالیدن تمزیع جدا کردن وپراکنده کردن تمزیق سخت دریدن وپراکنده کردن
تمساح بالکسر نهنگ تمسح خودرا در چیزی مالیدن تمسک چنگ در زدن تمسکن بیچاره وخوار شدن
وضعیف شدن تمشق بالفتح وبشین منقوطه منقار تمشی بفتحتین مع التشدید رفتن وبکار گذارده شدن تمشیق
بالفتح بگل سرخ رنگ کردن وبشتاب نوشتن وخوردن ونیزه زدن ومثل آن تمشیه بمعنی تمشی که گذشت تمصص

اندک

اندک اندک تمطط خودرا بازیدن وخرامیدن یعنی بیرون کشیدن وآشکاره کردن تمعیک بالفتح ستور را مراغه فرمودن
تمغا بالفتح نشان وداغ که بر ران اسپ نهند وباج که از ابنای سبیل ستانند تمقق اندک اندک خوردن شراب
وجز آن ومغز استخوان بیرون کشیدن وگزند رسانیدن تمک بالفتح دراز وبلند شدن کوهان شتر تمکن جای گرفتن
تمکین پابرجای کردن کسی را تملاق چاپلوسی کردن تملز رهانیدن تملس رهیدن وهموار شدن
تملص مثله تملق چاپلوسی کردن ودوستی ولطف نمودن تملک پادشاه شدن وخداوند ملک شدن
تملیت بالفتح بار اندک که بر بار بزرگ گذارند وبمعنی یک تنگ بار نوشته اند تملیح نمک کردن وچیزی نمکین آوردن
تملید بالفتح نرم ونازک کردن پوست وغیره تملیز بالفتح رهانیدن تملیس بالفتح نیک هموار کردن ورهانیدن
تمن بضم تا وفتح میم ده هزار را کیتمن گویند تمنا بالفتح آرزو کردن ودروغ گفتن تمنته بالفتح در آرزوی چیزی
انداختن کسی را تمنده زبانی که بوقت سخن گیرد تمنگ بفتحتین بکاف فارسی ریشی است طعم ترش تمنه
بفتحتین سوزن کلان که بدان چیزهای کنده وسطبر دوزند تمنی آرزو کردن ودروغ گفتن وقرآن وکتاب خواندن
تمنیق نوشتن تمنین بالفتح استوار کردن تمورفرق بفتح تا وضم میم ستاره قطب تموز بالفتح
وبا واو فارسی گرما ومدت ماندن آفتاب در برج سرطان که رومیان یکماه شمرند وتموز ماه خوانند تموک بفتح اول وضم دوم
تیری که چون بگوشت یا باستخوان در رود وبآسانی بر نیاید تمول بتشدید واو مالدار شدن تمویل مالدار گردانیدن
تمویه آبدار کردن وبیاراستن وتلبیس کردن تمه بفتحتین تباه شدن طعام وگوشت تمهد راست شدن
حال وکار وجای گرفتن وجای یافتن تمهق ساعت بساعت آشامیدن شراب وغیر آن تمهل درنگ افکندن
چیزی را تمهید بالفتح گسترانیدن وهموار ونیکو کردن کار وگستردن عذر وقبول کردن آن تمیز همدیگر جدا شدن و
ترقیدن وپاره پاره شدن از زخم تمیگ بالفتح وبا کاف فارسی چیزیست سرخ از رستنیها تمیل بالفتح میان دو کار
متردد بودن تا کدام کرده شود تمیم خاک سخت وقبیله ایست ومهره ها که برای چشم زخم در گردن کودکان بندند تمیمه
مهره سیاه وسفید که در گردن طفلان آویزند تن بالفتح معروف وتننده وامر بتنیدن وبالکسر همزاد ومانند تن آسانی
یعنی آسوده تناثل فرو ریختن تناجش در قیمت چیزی افزوده نمایند تا دیگری بخرد تناجی بالفتح همدیگر را آواز
دادن وباهم در انجمن نشستن وراز گفتن تناحی بالفتح موی پیشانی همدیگر را گرفتن ودر برابر باهمدیگر افتادن تناد
بالفتح ندا کردن بیکدیگر تنادش دست بازیدن گرفتن چیزی را تنادم باهمدیگر ندیمی کردن تنادی همدیگر را
آواز دادن وباهم در انجمن نشستن تنازر بالفتح همدیگر را ترسانیدن تنازع بالفتح وبضم زا دشمنی کردن تنازم
پشیمان نمودن تناسخ نقل کردن روح از قالبی بقالب دیگر هندش اوتار گویند تناسل همدیگر زاینده شدن
تناسیدن بالفتح یعنی خوش شدن تناشد بضم شین از همدیگر شعر خواندن تناصح بالفتح بایکدیگر نصیحت
کردن تناصر بالفتح همدیگر را یاری کردن تناصف بایکدیگر انصاف دادن تناضل بایکدیگر تیر انداختن
بدعوی تناطح بالفتح بایکدیگر را کوفتن وبهم در شاخ زدن تناطر بالفتح باهمدیگر نگریستن وباهمدیگر نزد حاکم

رفتن برای زیادتی اصالت تناقض ضد یکدیگر تنامد بالفتح و بضم چهارم هر کس چیزی نفقه بیرون آوردن برابر
یکدیگر تنادی بالفتح با همدیگر یاد کردن چیزی را تناوح روبرو یکدیگر شدن تناور بفتح اول و چهارم یعنی قوی و
تندرست تناؤش بهمزه واپس ایستادن و دور شدن تناول بالفتح فرا گرفتن و برداشتن تناوم خود را خفته
ساختن تناهز بالفتح شتافتن دو کس بر یکدیگر تناهی بالفتح به پایان رسیدن و بنهایت و بدیر خبر رسیدن تنابز
همدیگر را لقب نهادن تنباک بالفتح نام پادشاهی و نام مردی تنبال بکسر کوتاه تنابیل جمع آن تنبان بضم
ازار کوتاه کشتی گیران و توبان نیز گویند تنبق بالفتح باد آهسته کردن از دبر تنبک بالضم دریچه زین تنبکو
بکاف پارسی زنبیل و سبد حجام تنبل بفتح یکم و سیوم خاموش و کاهل و بیکاره و مکر و حیله تنبوک بفتح تا و ضم با کباده
که لیزم نیز گویند تنبول یعنی برگ پان که در هند میخورند تنبه بالفتح چوب کنده که پس در نهند تا گشوده نشود و کلندره
نیز گویند و بیدار شدن تنبیت بالفتح ترکیب کردن و درخت نشاندن تنبید بفتح یکم و سیوم خاموش بودن و
خاموشی و قیل بمعنی فریبنده در سکندری است تنبیدن معروف و خاموش بودن تنبیز بالفتح لقب دادن تنبیس
بالفتح سخن گفتن تنبیک باول مضموم بثانی زده دهلی کوچک باشد که بازیگران دارند و در هنگام بازی و رقاصی بنوازند
تنبیل بالفتح بپا پی دادن تنبیه بیدار کردن و دلالت بر چیزی کردن که ازان غافل باشند تنتاک باول
مفتوح نام پادشاهی و نام مردیست تنتال دست برداشتن و دیو را گویند و سر کوه بود و آن را چکاو و چکاوه نیز خوانند و بلند
بلندی نیز آمده است تنتند بالفتح عنکبوت تنتن آواز سرود و مزامیر تنتنه آواز چنگ و بافته عنکبوت باشد
تنثر بالفتح نیک نثار تنجس بجیم منقوطه پلید شدن تنجه از باب تفعل باز داشتن تنجی دور شدن
تنجید بالفتح دلیر کردن و خانه را آراستن تنجیس پلید گردانیدن و نام پلیدی است و استخوان مرده یا لته حایض که
آنها را بر کسیکه از جن ترسیده باشد به بندند تا شفا یابد تنجیم بالفتح منجمی حکم کردن و مال بسیار دادن و ستاره شناسی و وقت
شناسی کردن تنجیه بالفتح رهانیدن و بر موضع بلند افگندن تنحل از باب تفعل بر گزیدن تنخم بلغم انداختن
تنخنده باول مفتوح بمعنی درهم کشیده بود آن را برخیده نیز خوانند تنخخ بفتحتین و بسکون خا جوئیدن لبرقه و کلو روشن
کردن تنخید بالفتح محکم رای گردانیدن تند بالضم جنبان و جنبیدن و توانا و فربه و خشمناک و گرم مزاج تندبور
باول مفتوح بثانی زده برجستن باشد تندر بالفتح و بالضم رعد غرنده و آواز کننده و نیز بلبل تندرداد یعنی راضی
و فرمان بردار باشد تندرو بخیل و ترش رو تندس بالفتح تمثال و پیکر چیزی و معنی ترکیبی مانند ترچه دس بفتح اول بمعنی
مانند بود تندسه مثله تندم یعنی پشیمانی نمودن تندو یعنی عنکبوت تندور بالضم بمعنی رعد تنده
باول مضموم آنکه مانند غنچه نخست از درخت سر زند و برگ از میان آن بر آید و سر بر زدن تندی بالضم والتشدید بلندی و
درشتی تندید بالفتح آشکارا و فاش کردن و آواز بلند کردن و کسی را بدی معروف کردن و پرده او دریدن تندیش
بمعنی مانند تندیشه مثله تندیه صورت و پیکر تنزدن خاموش کردن و نیز تحمل کردن و آسودن تنزل
فرود آمدن بدرنگ تنزن یعنی برجا بمان و در سکندری میان لفظ تنزن و تن زدن فرق کرده تنزه دور کردن

و پاک

و پاک کردن از چیزهای زشت تنزهت یعنی پاکی تنزیل بالفتح فرو فرستادن و بترتیب داشتن و نیز نام کتابیست در علم سلوک
تنسته بفتحتین تنیدهٔ عنکبوت تنسخ بفتح اول و ضم سین نفیس و نادر تنسق بنظم و نثر ترتیب دادن تنسک
عبادت کردن و خدای را پرستیدن و قربان حج کردن تنسم نفس زدن و دم بخود کشیدن و دریافتن نسیم تنشم رسیدن
و بوئیدن نسیم تنصل بیزار شدن از گناه تنصیر بالفتح کسی را نصرانی گردانیدن تنصیص ظاهر کردن چیزی و موجود
کرده شده و در اصطلاح شعرا نام ممدوح یا نام خود آوردن در شعر تنصیف بالفتح بدو نیم کردن و مقنعه بر سر کسی افگندن و گوناگون
کردن چیزی را تنصیل بالفتح پیکان از تیر بدر کردن و پیکان بر تیر نهادن تنضیر بالفتح تازه روی گردانیدن و بناز و
نعمت پروردن تنطس نیک پاکی کردن و نیک اندیشیدن و نیک نظر کردن در کاری تنطق سخن گفتن و کمر بستن تنطیق
بالفتح کمر بر میان کسی بستن تنطف گوشواره در گوش کردن و آلوده شدن بعیب تنظم در در رشته جمع کردن مهرها و جواهرها
و بنظم آوردن سخن تنظیف پاکی نمودن و پاکی جستن تنعم بناز و نعمت کسی را پروردن و موضعیست بر سه میل یا چهار میل از مکه معظمه
تنعنع دور شدن تنعیث بالفتح شتافتن تنعیل بالفتح نعل بستن تنعیم بالفتح بناز و نعمت پروردن
تنغ گردن نهادن تنغصه ناخوش آمدن تنفذ رهانیدن کسی را از کسی تنفر رمیدن تنفراه ابرش سیاه
تنفس دم زدن و پراگنده شدن نور صبح و شکسته شدن کمان و نفس زدن مردم و بردن و کشیدن تنفل نفل گذاردن
که نه فرض نه سنت باشد تنفیذ بالفتح فرستادن و روان کردن فرمان تنفیر بالفتح رمانیدن و افزون شدن کسی بر کسی
تنفیز بالفتح بر سر ناخن انگشت گردانیدن و بر جهانیدن تنفیس رهائی دادن از غم و آسایش دادن تنفیل غنیمت
بکسی دادن تنقص کسی را نقص و عیب کردن تنقض شکافته شدن تنقظ بیدار بودن تنقیح بالفتح پاک
کردن درخت از شاخ و مغز استخوان بیرون آوردن تنقیر بالفتح آواز کردن مانند آواز مرغ تنقیس بالفتح مداد در دوات کردن
تنقیش بالفتح منقش کردن تنقیص کم کردن تنقیض بالفتح جنبانیدن تنقیظ بیدار کردن تنقیه پاک
کردن تنگ بالفتح و با کاف فارسی ضد فراخ و شکم بند اسب و شتر و ستور و نیز دره کوه و تخت و فریب و خروار شکر و بار ستور و نیز نام مقامی
از ترکستان زمین که ترکان تنگی منسوب بدان مقام اند و باریک تنگ و صفحه و تخته که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند تنگار
باول مفتوح بثانی زده نام دارونیست که بدان زر و نقره و امثال آن را با هم پیوند کنند و آن را کفشیر و سهاگه خوانند تنگاب بالفتح با کاف
فارسی موقوف هر چه بدشواری تمام دست دهد و فراخ نبود تنگبار بالفتح و با کاف فارسی کسیکه مردم را بدشواری بار دهد و جائی
که مردم بدشواری بار یابند تنگ پغوله یعنی دنیا تنگت بالکسر قصبه ایست مابین کوله و حصار تنگ ترکان
بالفتح نام موضعیست تنگتاک بالفتح با کاف فارسی یعنی نیک نزدیک تنگ چشم یعنی بخیل و ممسک و فقیر و اراذل و حریف
فقیر دل تنگحوصله بی همت و بخیل تنگدست با کاف فارسی موقوف یعنی بخیل و ممسک و فقیر و تهیدست تنگدستی
با کاف فارسی موقوف یعنی فقیری و ممسکی و بخیلی تنگر وزن خنجر بکاف فارسی نام حق تعالی تنگری بکسر یکم نام حق تعالی تنگز
بفتح و کاف پارسی مکسور و زای تازی درختی است خارهای تیز بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاسنی است و آتش هیزمش بغایت تیز و تند
بود تنگ زر برگیر بالفتح با کاف فارسی موقوف یعنی سخت زر کنار بگیر تنگ زعفران یعنی برگهای زرد که در خزان

میریزند تنکس مثل تنکز که گذشت تنکبت میدان صبح را یعنی صبح را بفاکم است تنک شکر بار
شکر و بمعنی بسیار و کنایه است از دهان معشوق تنکعیش یعنی نفیری تنکلو نام کتابی بود تنکلوش بالفتح و با کاف
پارسی علیحانه رومیان تنکلوشا کتابیکه حکیم لوشا صورتها و نقشها و سایر صنایع و بدایع که خود اختراع کرده بدان ثبت نموده و این
کتاب در برابر تنک مانیست و همچنین که مانی سرامد نقاشان چین و او سرامد مصوران روم بوده تنکنا بالفتح مع التشدید راه میان
دو کوه تنکناب باکاف پارسی هرچه بدشواری تمام دست دهد و فراخ نبود و نادر و نایاب تنکنای دهر بالفتح یعنی دنیا
تنکنائی باکاف فارسی موقوف یعنی تنکچه و تنکی هر چیزی تنکنای خاک یعنی دنیا تنکنای ظلمت
دنیا و نیز بمعنی قالب مرده تازه تنکو باکاف فارسی نام پادشاه ملک خطا و ختن تنکوز بکسر و سکون نون و ضم کاف پارسی
خوک تنکه بکاف پارسی مشهور و نیز آشی است که از آرد سازند تنکی بکاف پارسی یعنی دریا تنکیر ناشناسا
گردانیدن و گردانیدن از حال نیک بسوی حال بد تنکیس بالفتح سرنکون کردن تنکیز بالفتح شتابانیدن تنکیل
بالفتح عقوبت کردن و رسوا کردن تنکیه بالفتح نکابه و رنج رسانیدن تنکیت بمثل تبلیت که گذشته است تنمیص
بالفتح و بکسر میم موی از روی برکندن تنمیق نبشتن و نقش کردن و آراستن بکتابت تنمیه افزون کردن و بلند
کردن آتش و بسیار کردن بهیمه تا زیاده شود و آشکارا کردن سخن بوجه سخن چینی تننند بالفتح عنکبوت تنو بفتح تا
و ضم نون مختصر از تنومند بمعنی توانائی تنوخ چسپانیدن شتر نر بر شتر ماده تا با وجماع کند و نام قبیله ایست از یمن تنودن
بفتح و ضم دوم بمعنی کشیدن تنوده کمعنی سلاحی مانند جوشن تنور از دور با آتش نگاه کردن و نوره گرفتن و در انچه نان
قرص پزند تنورخانه یعنی مطبخ خانه تنوز بفتحتین یعنی خویشاوندزن تنوزه باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول
و رای منقوطه شکافته و چاک زده تنوع بالفتح نوع نوع شدن تنوفه بفتح یکم و ضم دوم بیابان تنوق نیک نگریستن
در کاری تنومند بفتح یکم و ضم دوم بواو فارسی زورآور و توانا و پهلوان و دانا و زیرک و در حل اللغات بمعنی خرم و شاد تنونخ
بالفتح رام کردن تنویر بالفتح روشن کردن و روشن شدن و شکوفه آوردن گیاه درخت و ظاهر شدن نور صبح و مشتبه شدن
کار بر کسی تنویع بالفتح گوناگونه کردن تنویل بالفتح عطا کردن تنویم بالفتح کسی را در خواب کردن و خوابانیدن
تنوین بالفتح منون کردن کلمه و نون ساکن در آخر کلمه آوردن تنویه یعنی بزرگی تنه باول و ثانی مفتوح معروف
آزاتن و تنیده گویند تنید بفتح یکم و سیوم خاموشی و خاموش بودن و نیز فریبنده تنیدن معروف و خاموش بودن
تنیده بوزن جریده انجائی که بالا تر از او مقامی نبود انجا عمارت کرده بر فلک نگاه کنند و نیز فلک الافلاک تنیزه
دور شدن و بر آمدن بسیر باغ و سبزه زار تنین بکسر تا و نون مشدد و مکسور اژدها و ستاره زهره و در مؤیداست جوزا تنین
فلک بکسر تین و تشدید نون اول اس و ذنب و قیل کواکب سبعه تو بالفتح فرد و بالضم معروف و بمعنی خود هم آمده است
توا بالفتح هلاک و تلف تواب بالفتح والتشدید واو توبه کننده و توبه پذیرنده و تیز رفتن و تیز سخن گفتن توابع
بالفتح جمع تابع توابل بالفتح داروها و اخلاط که در طعام کنند توابه بالفتح نام مبارز ایرانی که پسر او برته نام داشت
تواتر پی در پی شدن تواتی باول مضموم و واو مجهول و یای مفتوح خربزه را گویند تواثق بالفتح بایکدیگر استوار کردن

چیزی تواجد بالفتح جنبیدن و یافتن و دیوانگی کردن توادع بالفتح و بضم دال باهمدیگر آشتی کردن توار بالفتح
رسنی است که چون بار بر چهارپایه نهند بآن بربندند تواران هم سنگ آمدن توران دخت نام دختر خسرو پرویز است
توارث بالفتح ازهمدیگر میراث گرفتن توارد بالفتح باهم یکجا فرود آمدن تواره بالفتح معروف یعنی نشستگاه
و خانه که سرگین و پلیدی او روفته بود و نیز خانه که دیوار آن از کاه و نی سازند تواری بالفتح پنهان شدن و برکشته شدن و ناپدید شدن و باهم
برابر شدن تواریخ وقت چیزی پدید کردن توازن برابر و هم سنگ شدن دو چیز تواسی بکسر تا و سین مهمله گلیم
و فرش منقش تواصف باهمدیگر وصف کردن تواصل بایکدیگر پیوستن تواصی باهمدیگر اندرز کردن تواضخ
بایکدیگر سنگ یا تیر انداختن تواضع فروتنی و نرمی کردن و ناکس و زبون شدن تواطح بضم چهارم سر انگیختن و کارزار
کردن تواعد بالفتح و بضم عین باهمدیگر عهد نهادن توافر بسیار شدن توافق باهم یکی شدن توافی
بالفتح تمام شدن و سستی کردن و تقصیر کردن تواق بالفتح سخت آرزومند تواقف باهم ایستادن تواکل بضم اول
و چهارم غلیواز توالد از یکدیگر زادن و بسیار شدن فرزند توالی بفتح پیاپی شدن توام بفتح تا و همزه
برج جوزا و نام تربیت و بچه که با بچه دیگر از یک شکم در یکوقت زاده باشد و هر دو را توامان نیز گویند و بالضم شهریست بر بیت فرسخی
از قصبه عمان و موضعیست به بحرین توامان بمثله توان بالضم زور و قوت و نیز بمعنی ابر توانچه بالفتح و با جیم فارسی
بوزن و بمعنی تبانچه که گذشت توانه یعنی کلند توانی سستی کردن و تقصیر نمودن تواهق بالفتح استوار شدن
توب بالفتح پاکیزه کردن و پاکیزه خلق کردن بر کسی توبا باول مضموم و واو موقوف و بای عجمی سیب را گویند توباره
یعنی بزر توپال بوزن رومال و با بای عجمی ریزه زر و سیم و امثال آنرا خوانند و آنرا براده نیز گویند توبان بالضم ازارتنگ
و کوته که کشتی گیران دارند و بمعنی چابک آمده توبة بالفتح از گناه باز ایستادن توبج بالضم لبلاب و آن گیاهی است
که بتازیش عشقه خوانند و بکوی رفتن چشم توبره بواو پارسی معروف ظهیر فاریابی گوید از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال
شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره توبزه بالضم و واو مجهول و زای منقوطه مفتوح بیخ و بیاره و خربزه توبک
بالضم گنجینه و بجای بانون هم آورده توبلی معروف نام پرنده ایست خوردتر توبه بالفتح از گناه بازگشتن
توبیخ بالفتح بیم و تهدید کردن و سرزنش و زجر کردن توبیش بالفتح آمیخته شدن بگروههای مختلفه توت میوه معروف
و آنرا تود نیز گویند و نام درختی که از برگ آن کرم ابریشم پرورند توتخ یعنی چرکین شدن توتش از باب تفعل جنبیدن
توتک بواو مجهول و تای مفتوح مرغیست معروف که آنرا طوطی گویند و قسمی است از نی و محله ایست از شیراز توته بواو
معروف گوشت فزونی که گاه درون پلک و گاه بالای پلک برآید و گاه سرخ باشد و گاه بسیاهی گراید و نرم بود و بشکل توت آویخته
باشد و گاه خون از وی روان شود و گاهی نشود و نیز طوطی را خوانند توتیا بالضم معروف داروئیست که بجهة روشنی نظر در چشم کشند
و سنگیست از آن سرمه سازند توث درخت توت و نام دهیست توثیق بالفتح استوار کردن و معتمد داشتن و استوار
شمردن توج بواو معروف میوه بهی توجز روائی حاجت جستن توجس پرسیدن و آواز نرم را گوش کردن
توجع دردمندی نمودن و مرثیه گفتن مرده را توجه روی بچیزی کردن و بقضای حاجت رفتن توجیه نیک

بیان کردن وگردانیدن روی را بسوی چیزی فرستادن توحد یگانه شدن توحید بالفتح یکی گفتن ویکی دانستن ویکی دردل
اعتقاد کردن وغم خوردن توحیش بالفتح جامه وسلاح از خود انداختن از ترس توحیم بالفتح واپسین دادن از طعام
توختن بالضم با واو فارسی وخا موقوف چیزی از کسی که آورده باشند باز بدو رسانیدن وقیل بمعنی کشیدن وحاصل کردن
ونیز جستن ودوختن توخته بمعنی گذارده توخش رمیده ورمیده شدن وخالی شدن زمین وجای کشیدن توخی
جستن وقصد کردن تود همان توت مذکور ومشهور عرب آنرا بصاد خوانند تودد یعنی دوستی توده بواو مجهول وفتح
دال وراء مرغی است که گوشتش لذیذ بود تودری بالفتح نام دارویست توده بالضم انبار هر چیزی کذا فی الادات ودر عربی
توده زمی وآهستگی نمودن تودهای خاک طبقات زمین وقبور تودهٔ کافور انبار برف وسرهای موی سفید تودیع
بالفتح پدرود کردن وچیزی در جائی نهادن که تباه نشود وباز برآوردن تور بفتح تغار وکوزه که بدان دست وروی شویند و
طبق شمع وبضم مهمانی ونام ولایتی که توران نیز گویند ونام گیاهی که ترمس نیز خوانند ونام پسر فریدون توراغ بضم تنگ
توران بالضم نام ولایتی است ونام دختر پرویز که بعد شاهزاده لشکر بدو بیعت کرد تورانه بمعنی معشوقانه تورج
نام پسر بزرگ فریدون که توران زمین بحصه او بود توردن بالضم یعنی بیرون می آید آتش زنه وآتش زننده تورع پرهیزگاری
کردن تورغ بضمتین اسپکیت توراک بضمتین وکاف فارسی سبزه ایست ترش عرب آنرا بقلة الحمقاء وحرفه
گویند وهند لونیه تورم آماس شدن یعنی تورنگ بالفتح با کاف فارسی وقیل بالضم یعنی کبک وتذرو وبضمتین
خروس صحرائی توروم بفتح درخت توره بالفتح فرزند عزیز وبالضم جانوری که بتازیش شغال گویند وقاعده درسم توریدن
با واو فارسی شرمنده شدن وشکسته گشتن بحضور خصم ورمیدن ودور شدن توریش بالفتح فتنه کردن میان مردم ودرسم
انداختن مردم را بدشمنی توریط بالفتح در هلاکت انداختن توریع بالفتح باز داشتن وباز ایستادن توریه بالضم
نام کتاب خدای تعه که بموسی عم نازل شده بود توز بالضم وبا واو فارسی نام درختی است که پوست آن بکمانها پیچند وبر بالای
آن روغن دهند وجستن ودوختن وکشیدن واصل وطبیعت وخلق ونام موضعی است توژ بزای فارسی نام پسر فریدون
شاه که زمین توران در بخش او بود توزع بخش گرفتن وپراکنده شدن توزف آهسته خرامیدن ونزدیک گام نهادن
در رفتار وشتابانیدن توزن بضم یکم وسیوم مادیان نازاد توزنک بفتح کبک بزا وکاف پارسی توزنکان
پدید آینده وزننده کننده توزه بضم وفتح شکال که بتازی شغال خوانند توزی بالضم جامه منسوب بشهر توز واز اشعار
چنان مستفاد میشود که اکثر جامه آن کتان باشد توزیدن بالفتح بمعنی همان توختن که گذشت توزیع بالفتح بخشیدن
چیزی میان گروهی وپراکنده کردن توزیغ صورت بچه لشکم توزین بالضم بتازیش حرون نامند توس بالضم
طبیعت وعادت واصل توسخ چرکین شدن توسط بالفتح میانجی کردن ودر میان چیزی رفتن توسع
فراخی کردن وفراخ زندگانی نمودن وفراخ نشستن توسف پوست از سر ریش باز شدن توسل نزدیکی جستن بچیزی
ودزدی کردن توسم بفراست دریافتن وجستن وعلفی که بباران نخستین روید توسن بالضم وقیل بالفتح کره
بیرام واسپ سرکش تند توسید بالش گردانیدن برای کسی توسیط بفتح درمیان آوردن چیزی وبدو نیم بریدن چیزی

توسیع

توسیع فراخ کردن چیزی را توسیم بموسم حاضر شدن وبسیار داغ کردن توشش بالضم با واو فارسی توانائی و
خورش بقدر حاجت که بتازی قوت خوانند وطعام مسافر را گویند توشح حمایل در گردن انداختن واندک تراشیدن توشع
بر شدن گوسپند بر کوه توشک بالضم جامهٔ خواب ونهالین که پادشاهان بر او نشینند وبمعنی بزجوان توشمال یعنی
خوان سالار توشه برداشتن یعنی مسافر شدن توشه برداشته بمعنی مسافر شده توشیح بالفتح حمایل در گردن
انداختن وآراستن توشیع بالفتح پیچیدن باغنده توشیم بالفتح نقش بسوزن بر دست کردن توشیه بالفتح
بسیار نقش ونگار کردن جامه را توصل بالفتح بچیزی پیوستن توصیص بالفتح تنگ در نقاب شدن زن چنانچه از
چشم غیر خبر نباشد توصیم بالفتح درد کردن اندام وکاهلی توصیه اندرز ووصیت کردن توضح روشن شدن و
بجای آوردن توضع رحم وشفقت نمودن توضیح بفتح روشن کردن وروشن گردانیدن وکتابیست معروف
توضیع بالفتح پنبه در جامه نهادن وجامهٔ پنبه نهاده را دوختن توطد بفتحتین استادن توطن وطن ونقصان
کردن توطید بالفتح استوار کردن وپابرجای کردن وگران سنگ گردانیدن توطیش بالفتح دست برکسی کشیدن و
دفع کردن وبخشیدن ومهیا کردن توطین بالفتح وطن گرفتن ودل بر چیزی نهادن توطیه گستردن توع بالفتح
نان توعد ترسانیدن ووعید کردن توغ با واو فارسی هیزمی است که آتش او سخت تیز است توغل در در
شدن وآمدن ورفتن توغم خشم وکینه گرفتن توغیز بالفتح اشارت کردن وفرمان دادن ونیز پیش آمدن بکاری توف
بالضم صدا ونداوشور غوغا توفان آرزومند شدن توفر بزرگ داشتن وحلیم شمردن وآزمودن توفه سازگر
توفی بفتحتین مع التشدید پرهیزیدن وخود را نگاه داشتن از چیزی وقصد کردن توفیدن با واو فارسی صدای دندان
باشد وغریدن توفیر بالفتح تمام کردن حق کسی را وبسیار کردن توفیرسنج بالفتح کسی که برای افزونی دولت فکر واندیشه کند
توفیق بالفتح سزاوار وموافق گردانیدن اسباب توفین بفتحتین آرزو کردن توفیه بسکون واو تمام کردن
توق بالفتح آرزومند شدن توقت تعین وقت نمودن توقد افروخته شدن توقر بفتحتین وبضم سیوم
مشدد آرمیدگی نمودن توقع بوزن تفعل چشم داشتن توقف ایستادن یعنی تامل کردن توقید بالفتح آتش
افروختن توقیر بالفتح بزرگ داشتن وآزموده کردن وآرمیده کردن توقیص بالفتح هیزمهای خشک بر آتش نهادن
توقیع بالفتح نامه را نشان کردن ونشان که در مکتوب کنند وپشت ریش کردن ستور را وتیز کردن شمشیر ومانند آن بر فسان
توقیع احمدی کنایه از مهر نبوت است توقیف وقوف آوردن درج ودست برنجی عاج در دست کردن [illegible]
توقیه بالفتح وبقاف سخت نگاه داشتن توک بفتح رود را گویند توکاف بالفتح چکیدن سقف خانه از باران
توکد استوار شدن توکف چشم داشتن توکل اعتراف بعجز خود کردن واعتماد بر غیر کردن توکلک
بضم تا وفتح لام خربزه خام توکن جای گرفتن توکی بالضم تکیه کردن توکید بالفتح استوار کردن عهد وزین
وپالان بر پشت ستور وغیر آن کردن توکیر مهمانی بنان کردن وپر کردن شکم ومشک تول بضم غربال شهر [illegible]
وجز آن وبواو مجهول شورش وغوغا ونفرت وبضم واو معروف وجنگ وپرخاش باشد تولا بالفتح محبت ودوستی [illegible]

تصرف کردن ودست یافتن تولاغ پاتابه تولچه یعنی نود وشش جبه راکویند تولد پدید آمدن چیزی از چیزی
وزائیده شدن تولک یعنی شفتالو تولوم بضم یکم وسیوم اسلحه تولّه بضم وواو تازی کوتاه قد تولّی
بشدید بر خود کار گرفتن وروی کردانیدن ودوستی داشتن وبرکشتن تولید زایانیدن وپرورش کردن واز کوسپند بچه کرفتن
وچیزی را از اصل بدر آوردن تولیه بفتح یکم وچهارم والی کردانیدن وپشت برکردانیدن وحیران کردانیدن وجدا کردیدن
مادر از فرزند توام بالضم مروارید وبعضی کفته اند مهره ها که از زر ونقره سازند مانند مروارید ونام دهیست در انطاکیه
تومار معروف واورا تعویذ خوانند اما بطا حطی بسیار دیده شده است تومیخ چرکین کردن تون بالضم قرار
کاه نطفه در رحم ونیز روده کوسپند کدر وسرکین بود ونام شهریست در خراسان وتن وبدن وآتشدان حمام راتیز کویند تونا
بضم اول واو مجهول کاو را کویند تونک بضم اول وواو معروف کنجینه باشد تونکه مثله تونیز بلبل ختائی
تونیق بضم سیم توه بفتح وکسر شر توهستی نه بلکه بیرون ازین یعنی هستی تو مقرر است امانه هستی
مثل هستی ما توهم کمان بردن توهن سست شدن واهانت کردن توهیم بالفتح در غلط انداختن ودر وهم
انداختن توهین بالفتح سست کردن تویج بضم اول وواو مجهول وفتح یا وسکون جیم لبلاب وآن کیاهی است بر بر
درخت که پیچد آنرا خشک کند بتازیش عشقه خوانند تویل وزن طویل پیشانی از فراز سر تویّن بالفتح مهمانی کننده
وقیل مهربانی کننده تهاتر بالفتح دعوی باطل بیکدیکر کردن تهاجر از همدیکر جدا شدن تهادن راست
شدن تهادی بالفتح نرم رفتن ویکدیکر را هدیه دادن وفرستادن تهافت افتادن وآفریدن ونام کتابی است
تهاک بالفتح افتادن تصحیف غزالی بچیزی افتادن بحرص تمام تهال کشاده روی شدن وریزان آب واشک
تهالک بالفتح افتادن بر چیزی بحرص تمام وخرامیدن زن در رفتار تهامه بالفتح زمینی است در ملک عرب
که مکه معظمه دران واقع است تهاون بالفتح خود را سستی داشتن تهاوی بالفتح از پی یکدیکر افتادن تهاویل
بالفتح رنکهای کوناکون تهایط بالفتح وبضم یا مر یکدیکر را دشنام دادن ته بالا زیر وزبر ونیز عبارت از بیقراری
تهتال بالفتح باریدن باران واشک تهتان بفتح هردو تا باران خورد باریدن تهتک رسوا شدن
وپرده دریدن کسی تهتم بضم تر شاوه ایست آنرا اسماق نیز کویند تهته باول مفتوح وسیوم نیز درماندکی زبان
بسخن تهشه باول مفتوح وثانی مکسور نام شهریست که فریدون دران میماند تهج برخاستن باد وغبار ومانند آن
وآماسیدن تهجا بالفتح شیره کردن از انکور تهجاع بالفتح خفتن تهجد خفتن در شب ودر شب بیدار شدن
تهجی بفتحتین مع التشدید هجا کردن حرف تهجید بالفتح در خواب کردن تهجین بالفتح زشت کردانیدن
تهجیه مثل تهجی که کذشت تهدار بالفتح وبدال غیر منقوطه جوش زدن شراب تهدد ترسانیدن تهدم
ویران شدن تهذیب بیقرار وسرکشته ومدهوش شدن تهدید بالفتح ترسانیدن تهدیم بالفتح سخت ویران
کردن تهذیب بالفتح آراستن نظم ونثر وامثال آن تهرع لرزیدن وپاره پاره شدن تهرید بالفتح کوشت
پختن ومهرا کردن تهزم شکسته شدن وآواز کردن رعد تهزز بفتحتین جنبیدن تهزیع بالفتح سخت شکستن

تهضم

تهضم شکستن وشکسته شدن وستم وبیداد کردن تهقم لقمهای بزرک بحلق فرو بردن تهک بفتحتین
خالی وبرهنه وقیل با کاف فارسی تهکم بفتحتین ونیز بسکون ها بیهتای وغضب کردن وسرود کفتن وویران وخراب
شدن وتکبر کردن وپشیمان بر چیز کذشته شدن تهلک بالفتح هلاک شدن ونیست شدن تهلکه بهر سه حرکت
نیست شدن ومردن تهلل درخشیدن برق وروی از شادی وروان شدن آب تهلیک بالفتح هلاک کردن
تهلیل لا اله الا الله کفتن تهم بالفتح بدبو شدن روغن وکوشت وبفتحتین شدت کرما وبیهتا در بزرکی قامت
تهمتم شکسته شدن تهمتن بفتح هردو تا وها وسکون میم نام مردی که آنرا رستم کویند وخداوند سپاه وقیل نام بهمن
بن اسفندیار وفرمان برداری کردن تهمته بالضم دروغ بربستن بر کسی ودروغ تهمتین مثل تهمتن که کذشت
تهمع کریستن بدروغ وزیبائی تهمک کوشیدن ومبالغه کردن تهمم یعنی خواستن تهمینه نام زن رستم
وآن دختر پادشاه سمنکان بود ته ندارد یعنی هیچ مایه واصل ندارد تهنیت مبارکباد کفتن وکوارانیدن تهنیته
مثله تهو بضمتین انداختن آب بسوی کسی آنرا تفو نیز کویند تهود جهود شدن وتوبه کردن وعمل نیک کردن
تهور دلاوری ومردانکی وفرو دویدن وافتادن در چیزی به بیباکی ودر جنک بیباک شدن تهوع بتکلف قی کردن
تهوک متحیر شدن وافتادن در چیزی بیباکانه تهون نفی کردن تهوی آماده شدن برای کاری
تهوید بالفتح کردانیدن ونرم وآهسته رفتن وجنبانیدن ومست کردانیدن از شراب وآرمیده سخن کفتن تهویر
مثل تهیر که خواهد آمد تهویع بالفتح قی آوردن تهویل بفتح یکم وسیوم ترسانیدن تهویم بالفتح ساعت خفتن
وسر جنبانیدن در اول خواب تهی بکسر تا معروف وقیل بضم تا خالی وبرهنه تهیج بالفتح برانکیختن وآماسیدن
تهیر بالفتح ویران کردن تهی رو رهروی که با خود هیچ نداشته باشد تهیشه بالفتح نام شهریست که افریدون
در آن می بود تهیکم بالفتح سرود کفتن تهیه آمادکی کردن تی مخفف تهی باشد تیار بالفتح
مع التشدید موج دریا وتنک جهنده تیان بالکسر دیک سر کشاده که لوید نیز کویند تیب بکسر یای مجهول مرادف
شیب بمعنی شیفته ومدهوش است ودر مؤیدات بمعنی بلند وفرد تیبه بالکسر یعنی فکر پاک تیت بفتح کاری در شب
کردن تی تی بکسر هردو تا یعنی صورت مرغ وجانور که از آرد سازند برای تسلی اطفال وبچه بطفلان دهند
ومرغان را طلبیدن ولقب پادشاهان کیلان است مولوی کوید فخر راضی آرد راالیتی کند تا مرغان جهان تی تی کند
تیج بالکسر ویای معروف جیم تازی ابریشم وپنبه که بدست از هم بکشایند وبعضی کفته اند پنبه ریزها که در ندافی برش نداف
چیده تیخ بالکسر ویای معروف وخای معجمه هر چیزی سرتیز تیر بالکسر معروف که آنرا سهم کویند ونام ستاره در
آسمان دوم که خانه در برج جوزا دارد وبتازیش عطارد نامند وتیر مدت ماندن آفتاب در برج جوزا وسرطان که فارسیان آنرا تیر ماه
کویند ونیز فصل خزان وتاریک وبمعنی طاقت هم آمده است وبهره که عرب آنرا حصه ونصیبه خوانند واسم فرشته ایست که بر ستوران موکل
باشد وتدبیر ومصالح روز تیر وماه تیر بدو متعلق است وماه چهارم از هر سال شمسی وآن مدت ماندن نیر اعظم باشد در برج خرچنک
که بتازی سرطان نامند ونام روز سیزدهم از هر ماه شمسی کویند که نیکست درین روز دعا کردن وحاجت خواستن وتیر راست

که چون نام روز و نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و جشن نمایند و بمعنی قهر و غضب و خشم و تنگ و قدر و مرتبه و هر چوب راست را کویند چون تیر بام خانه که آنرا شاه تیر کویند و تیری که در میان کشتی نصب کنند و بادبان ازان بیاویزند و چوبی که هر دو پله ترازو ازان آویخته باشد و چوبی که نان را ازان تنک کنند و چوبی که قنادیان شیرهٔ بقوام آمده را بآن بزنند و صاعقه و شکوفهٔ خرما و نام نوعی از راست و جنسی از مرغ و مور و چیزی را نامند که از انواع و اجناس خود بهتر باشد و کلوله توپ و تفنگ و امثال آن و تیر بمعنی تکیه شیخ سعدی راست میازار پروردهٔ خویشتن چو تیر تو دارد بتیرش مزن **تیراست** بالکسر و یای معروف و الف مفتوح و سین ساکن و تای فوقانی عدد سه صد بزبان پهلوی **تیر تظلم** یعنی آه مظلوم و دعاء بد وقت سحر و آه سحر **تیر چرخ** چیزی باشد مانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آنرا پر از باروت کرده آتش زنند و سر و بند بر هر که خورد هلاک گردد **تیر عصاری** تیر که قنادیان شیره بقوام آمده را بدان زنند **تیر فکندن** دعاء بد کردن و طعنه زدن **تیر فلک** بالکسر عطارد **تیرکان** جشن روز تیر از ماه تیر که شرح آن بلفظ تیر گذشت **تیر گردون** مثل تیر فلک که گذشت **تیرم** بالکسر و یای معروف و رای مفتوح بانوی اعظم و خاتون بزرگ **تیره** بالکسر تاریک **تیره آب اختران** بمعنی دور شدن روشنی ستارگان و عمل آنها **تیره خاک** کنایت از قالب مردم که بصفت ذمیمه مالامال باشد **تیره خاکدان** یعنی دنیا و قالب جاهل کافر **تیره دشت** کنایه از دنیا است **تیر هدی** یعنی عطارد **تیره شد** بمعنی شرمنده شد **تیره شد آب چشم** یعنی ظلم بر افتاد **تیره شد آب ستم** یعنی ظلم دور شد **تیره کل** یعنی آب شراب آمیز **تیر ماه** یعنی چون آفتاب در برج سرطان میرود آنرا تیر ماه کویند **تیره میفکن** یعنی دعای بد و طعنه مکن **تیر هندی** یعنی عطارد **تیر ریز** باول مکسور و یای مجهول و رای مکسور و یای معروف و زای منقوطه شاخ جامه و تیر بال جانوران را کویند **تیزنا** محل تیزی را خوانند جمال الدین عبد الرزاق در صفت شمشیر بنظم آورده بوصف تیغ توزان قاصرم که اندیشه بریده گشت چو بر تیزناش کرد گذار **تیزنای** مثله **تیزور** بالکسر سخت تیز و خداوند تیزی **تیز ویر** مثله **تیزی** باول مکسور و یای مجهول در فارسی زبان تازی را کویند یعنی عربی و تیز بمعنی اسپ تازی امیر خسرو فرماید جنبش تیزی سواران دلیر لرزه می افکند در اندام شیر و زنجبیل را نیز کویند **تیزی رهت** نام پرده ایست از موسیقی و آنرا تازی کردونیه خوانند **تیشه زن بیستون** کنایه از فرهاد است که کوه بیستون را کندیده **تیشهٔ فرهاد تیز کردن** یعنی شروع در عشق کردن **تیغ** معروف و روشنی مهر و ماه و تیزی و سر کوه و پشت چیزی و شمشیر دو رویه که بدم شیر مانند و کزلک و کارد و آتش و بلندی هر چیزی **تیغ افراسیاب** یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیاله شراب افتد **تیغ خورشید** مثله **تیغ دودستی** کنایه از جنگ قوی است و نوعی است از تیغهای دراز **تیغ دودستی زدن** یعنی جنگ صعب کردن **تیغ زن** یعنی آسمان صبح و مریخ و آفتاب و روز سیزدهم باشد از ماههای ملکی **تیغ زن آسمان** مثله **تیغ ستم** رونق ظلم **تیغ سحر** روشنی صبح کاذب و آه سحری و دعاء بد **تیغ شدن** یعنی روبرو شدن **تیغ کوشتین** زبان را کویند **تیغ کوه** بالکسر یعنی سر کوه و بلندی هر چیز را کویند **تیغ نطق** زبان فصیح **تیف کنج** باول مکسور و یای معروف نام نوائیست از موسیقی **تیق** بفتح و کسر یای حطی بدخو و خشکی **تیکوز** بالکسر و یای معروف و کاف مضموم و واو مجهول

وزای منقوطه کشک که بترکی قروت کویند **تیلا** بالکسر و یای معرف چنبر رسن تابی را کویند **تیلسان** چادر سیاه طیلسان معرب اوست **تیلماجی** انکه زبانهای مختلف بفهمد و بفهماند و نیز کارگذار **تیم** بکسر خانه و کاروانسرا و دوکان و بفتح قبیله و بمعنی بنده نیز و در بعضی فرهنگ تیم بمعنی تهیم آورده **تیماء** بالفتح و المد دشت و بیابان که رونده در آن حیران بماند و سرگردان شود **تیماج** بالکسر و با جیم تازی چرمی است رنگین و خوشبوی **تیمار** بالکسر غم و غمخواری و بمعنی اندیشه نیز گفته اند **تیماس** بالکسر بیشه و نیستان را کویند **تیمم** قصد کردن و بخاک طهارت کردن و در شرع عبارت از دست زدن بخاک و مسح کردن بخاک روی و دو دست به نیت عبادت وضو و غسل و بمعنی رضا نیز آمده است **تیمن** خویش را بایمن منسوب کردن و بابرکت شدن **تیمور** بفتح پولاد و نام پادشاهی معروف **تیمین** بالفتح بطرف یمین آمدن یعنی طرف راست **تین** بالکسر انجیر و نام کوهی است در شام **تیو** بالکسر و یای مجهول تاب و طاقت بود **تیور** بلاکی و فارسیان خویش را کویند **تیه** بالکسر حیران شدن و تکبر کردن و رفتن بهر جائی سرگردان و بیابان و در فارسی تیه بالکسر بیابانی را کویند که مردم در ان حیران بمانند و ازان بیرون شدن نتوانند **تیهو** بکسر و یای تازی جانوریست بزرگتر از جنک و قیل جانوری خورد تر از کنجشک

باب الثاء

ث بمعنی فراخ چشم و ما یعنش من کل شیٔ و بحساب ابجد پانصد است **ثاء** چشم زخم از هر چیزی **ثأب** بالفتح و سکون همزه خمیازه کشیدن و بفتحتین نام درختی است **ثابت** بالفتح قرار و آرمیده و محکم و ایستاده و نام پدر امام اعظم که یکی از اصحاب بود **ثأج** بانگ کردن گوسپند **ثأد** نم و سرما **ثأداء** بالفتح کنیزک **ثأدق** نام اسپی است **ثأر** بفتح و سکون همزه طلب خون کردن و کشنده و خویشاوند **ثأط** گلولای سیاه **ثأطه** گلولای سیاه تر **ثاغیه** گوسپند **ثاقب** افروخته و درخشنده و شتر ماده بر شیر و نیز ستاره روشن و نام زحل است **ثأقل** دینار درست **ثالث** سیوم و سه کننده و قیل ستاره ایست و نام بتی **ثالث ثلاثه** بکسر نصرانیان که قوم عیسی علیه السلام است خدا را سه میگویند و گمان میبرند که عیسی پسر خداست و بی بی مریم زن خداست **ثأمر** درختی که میوه او رسیده باشد **ثامن** بالفتح هشتم **ثانی** یعنی دوم و دو تا کننده و برگرداننده و باز داشتن و باز گردانیدن **ثاوی** یعنی مقیم **ثأی** جای گوسپند و در بازشده **ثائب** باد سخت که اول باران پیدا شود **ثائر** کینه کشنده و قصاص کننده **ثبات** بالفتح قرار و استوار و ایستادن و برجای بودن و آرام و مرد ثابت عقل **ثبان** بالفتح در نوشتن و چیزی در دامن نهادن و بهر دو دست گرفتن دامن را یا در ظرف نهادن و بهر دو دست گرفتن آنرا **ثبت**

بفتح یکم وسکون دوم انچه در دفترها درج کنند ومرد ثابت دل وثابت زبان وبفتحتین حجت ثبته بالضم والتخفیف جماعت
وگروه ومیانهٔ حوض ثبر بالفتح باز داشتن وراندن ثبره بالفتح زمین نرم وچاه ونام موضعی است ثبط
بالفتح باز داشتن از کاری ثبن بمثل ثبان که گذشت ثبوت بضمتین ایستادن وبرجای بودن ثبور
بالضم زیان کشیدن وهلاک کردن کسی را ثبون بالکسر جماعت متفرقه ثبیان بالکسر پاره جامه وانبان وزنبیل
ثبیت بفتح مرد عاقل که عقلش بجا باشد ثبیر بوزن کبیر نام کوهیست بمکه ثت بالفتح شکافته باشد ثج
بالفتح وتشدید جیم ریختن آب وخون وروان شدن خون قربانی ثجاج بالفتح وتشدید جیم فرو ریزنده وروان شونده
ثجب کافور نام داروئیست واورا اهل هند لکرا سنگی گویند ثجج بمثل ثج که گذشت ثجر تیرهای سطبر ثجره
بالضم میان وادی وفراخی آن زمینه ثجله بالفتح سطبر شدن وسخت استوار شدن ثجیر بالفتح چیزی بیفشاندن
ثخن بالکسر وفتح خا بمعنی حجم وسطبری ثخین بمثله ثداء بالضم نام گیاهیست که آنرا حب اکرشا گویند وبعضی
گویند که خردلاست ثدده بفتح یکم وسیوم بسیار مال وبسیاری عدد ثدق بالفتح روان شدن آب وابر وغیر آن ثا
ثدن بالفتح تغیر یافتن بوی گوشت ثدی بالفتح پستان چه مرد چه زن ثدیا زن نارپستان ثراء
بالفتح بسیار مال وتونگری ثرب سرزنش کردن وچادر پیه که در گوسپند وغیره برگرد روده وشکنبه پیچیده باشد ثرثار
بالفتح نام جوئیست که بسیار بزرگست ونیز بسیار گو ثرثره بفتح یکم وسیوم بسیار گفتن ثرثم بضم هر دو ثا بقیهٔ طعام
که در کاسه مانده باشد ثرد بالفتح وسکون را نان در کاسه شکستن وتربیت کردن وبفتح را شکافته شدن هر دو لب
ثرده پستان مرد ثرشک میوه ایست که هندش انبه گویند ثرط بالفتح ریخ بردن وسرگین انداختن ثرطه
بفتحتین سرشیر سرگین ثرقی بضم یکم وسیوم وتشدید یا کمینوع جامهٔ سپید در مصر ثرم بفتحتین افتادن دندان پیش
وبر و بن زدن چنانکه دندان بیفتد ونام کوهیست ثرماء بالفتح زمین نمناک ثرمله بالضم روباه ماده ونام شخصی
ثرن بفتح یکم وکسر دوم فربه ثروان بالفتح مرد پرمال ثروت بفتح بمعنی مهتری وتونگری ونعمت ثری
بفتحتین وبالف مقصوره خاک نمناک وزیر زمین هفتمی وثری بفتح یکم وکسر دوم وبتشدید یا بسیار مال وتونگری ثریاء بالضم
منزلی از منازل قمر ونام ستارهٔ پروین ونام ذنب وآن شش ستاره اند وقیل هفت ثرید بالفتح بسیار سؤال کردن از
کسی را بسیار در خواستن زن جماع را از مرد ثط بالفتح مرد کوسه ثطط بمثله ثعاثه بالفتح گیاهیست که آنرا درمنه
سپید گویند ثعالیه بالضم روباه ثعب بفتحتین ونیز بسکون دوم حوضی که در سایه بجهة خنکی آب کنند واورا فارسیان
سرداب گویند ثعبان بالضم اژدها ومجرا رهای بیابان ثعثع بفتح ثا صدف ومروارید ثعثم بفتح
هر دو ثا تباه کردن ثعرور بضم یکم وسیوم غلاف قضیب ستور ثعط بفتحتین بوی گرفتن گوشت وآب ثعل
بضم ثا وفتح عین نام شخصیست وبفتح ثا وعین دندانهای زاید ثعلبان بالضم روباه نر ثعلبیه بالفتح والتشدید نام
موضعیست ثعلبیه بیابانیست ثغایر جماعت وبار درخت وبغیر وارث ثغبان بالکسر وسکون غین
منقوطه آبگیرها که در سایهٔ کوه باشد وآب آن سرد وخوش باشد ثغثغه بفتح یکم وسیوم در وقت سخن گفتن دندان جنبیدن

دارزه آمدن چنانکه سخن او را فهمیده نشود ثغر بالفتح دندان پیشین وسرحد ملک کفار ورخنه کردن ورخنه بستن ودندان بستن
ثغم بفتح اول وبکسر دوم سگ گزنده وقیل سگ خوکر ثغور بضمتین چاکهای سینه که در بن حلق میباشد ورخنهای
ثفال بالفتح شتران گران رو یعنی کاهل وبالکسر پوستی که در نشیب آسیا گسترانند تا آرد بر سر آن افتد وسنگ زیرین آسیا وزن
آرمیده وفربه وبزرگ سرین ومردم آرمیده ثغام بالفتح نام گیاهیست که آنرا درمنه سفید گویند ثفر بفتح وسکون
فا فرج دد ودام وغیر آن وبفتحتین دد ودام ثفل بالضم وسکون فا دردی طعام ودردی که بته نشیند وبفتح اول وکسر دوم
کسیکه آنرا خورد ثقات بالکسر استواری ثقاق استوار کردن ثقاقه بالفتح زیرک شدن وایستاده شدن
وسخت استوار شدن ثقال بالفتح زن فربه وگران سرین وآرمیده وآهسته وشتر آهسته رفتار ثقب سوراخ کردن
وسوراخ وبفتح ثا وضم قاف هیمهٔ خورد که از آن آتش برافروزند ثقبه بالضم سوراخ ثقته بالفتح والکسر نام حضرت
عزت ومعنی آن استوار ثقل بالکسر گرانی بار وگنج زمین ومرده وگناه وبالفتح خریدن چیزی در وزن وگوسفند را در وا
کردن بجهة سنجیدن گوشت وبالکسر وفتح قاف گران وبفتحتین متاع مسافر وهر چیز نفیس نگاهداشتنی ثقلان بفتحتین
جن وانس یعنی آدمی وپری ثقلته بالفتح رختها واسبابها ثقلین مثل ثقلان که گذشت ثقلیه بکسر
یکم وفتح دوم گرانی ثقن بالفتح درست شدن دست وغیر آن ثقوب بضمتین افروختن آتش وجز آن وپرشیر شدن
شتر ثقه بکسر نام حق تعالی کذا فی المؤید وبمعنی اعتماد واستوار ثقیف نام پدر قبیله وسرکه بسیار تیز وتند وبدین معنی
بالکسر وتشدید نیز آمده است ثقیل بالفتح گران بوزن ومرد آرمیده ثکل بضم وبفتحتین مردن وهلاک شدن وگم
شدن دوست کسی وبیفرزند شدن زن وگم کردن مادر فرزند را ثکلی بالفتح وبالف مقصوره زنیکه فرزند او گم شده
ویا فوت شده باشد ثکم بالفتح لازم شدن بکاری ومقیم شدن بجائی وپیروی کردن از کسی را وبفتحتین میانه راه ثا
ثکنه بالفتح جماعت کبوتران ومرغان وبضم وسکون کاف نام وادی فراخ ثکول بالفتح زنیکه فرزندش فوت شده باشد
ثل بالفتح سرگین انداختن ستور وخاک در چاه ریختن وخانه ویران کردن ثلاث بفتح سه وبضم سه گانی وسه گان
ثلاثا بالفتح روز سه شنبه ثلاثه سه پیاله که مزیل کدورت باشد ثلب بالفتح نقص گرفتن کسی را ورخنه وعیب
کردن وبالکسر شتر پیر که رخنه در دندان افتاده باشد وبفتحتین شکافته شدن وقیل چرک ثلبوب بفتحتین نام وادی وموضعیست
ثلث بالضم بخش سیم از هر چیز ونام خطیست ثلثا مثل ثلاثا که گذشت ثلاثه غساله یعنی سه پیاله که مزیل کدورت
بشریات باشد این هر دو لفظ عربی اند اما ترکیب فارسی ثلج بالفتح برف وباریدن وبفتحتین خنک شدن دل وآرمیدن
از کسی ثلط بالفتح سرگین تر ثلع سر شکستن ثلل بفتحتین هلاک شدن وهلاک کردن وویران شدن و
ثلل بکسر ثا گوسپند بسیار ثلم بالفتح رخنه کردن وبفتحتین رخنه شدن وکنارهای وادی ونام موضعی است ثلمه بضم رخنه
ثلوج مثل ثلج که گذشت ثله بالضم وتشدید لام گروه مردم بسیار وبالفتح صوف آمیخته با مو وپشم شتر وخاکی از چاه
برآرند ثلیث بالفتح سه ویک ثم بالضم وبفتح سیم مع التشدید پس وبضمتین مع التشدید رخت واسباب خانه وبفتحتین
مع التشدید انجا جمع کردن واستوار کردن واصلاح کردن کار ورفتن بخانه وجای برکندیدن گوسپند علف را از بن ثمال بکسر ثا

فریادرس مردم کارگذار و بضم ثا سوراخ وکفلهای شیر و آب و مثل آن **ثمامه** گیاهی است **ثمانین** هشتاد و نام شهریست
بنا کرده نوح علیه السلام وقتیکه از کشتی برآمده با او هشتاد کس بود **ثمانیه** بالفتح هشت **ثمثام** بالفتح آنکه چون چیزی اگیرد
بشکند **ثمد** بالفتح و بفتحتین آب اندک اندک **ثمر** بفتحتین بار درخت و انواع مال و سیم و زر و فرزند و بفتح ثا و کسر میم
بسیار مال و گرهها و بندهای تازیانه و اثر چیزی و فایده **ثمراء** بالفتح درخت میوه دار **ثمره باغ حسن** کنایه از جوانی و
برنا است **ثمل** بفتحتین مست شدن و بکسر میم موخر کردن شراب از طعام **ثمن** بالضم هشت و بالکسر تشنگی هشت
روز شتر و بالفتح هشتم شدن و هشت گرفتن و بها کردن متاع را **ثمود** نام قبیله ایست که حق تعالی صالح علیه السلام را بر ایشان
فرستاده بود **ثمیر** مسکه که ظاهر شود بر ماست پیش از جمع شدن و شیری که مسکه آن برآمده باشد **ثمین** بالفتح بیش بها
و فربه و هشت یک و گران قیمت **ثنای** بالضم لفظ دو حرفی است **ثنایه** بالکسر ریسمان موئین و پشمین **ثنته**
بالضم والتشدید موی که بر دست و پای چارواباشد **ثنک** نام کتابیست در نجوم **ثنی** بالفتح دو تا کردن و دوم شدن
و شکن چیزی و بفتح یکم و کسر دوم گاو و گوسفند دو ساله که پای در سیوم نهاده باشد و اسپ سه ساله که پای در چهارمی نهاده باشد
و شتر پنجساله که پای در ششم نهاده باشد **ثنیه** بالکسر خوار و زبون بر چیزی و بفتح یکم و کسر دوم و فتح سیوم مشدد زمین بلند راه
سر بالا و دندان پیشین **ثواء** بالفتح ایستادن و مقیم شدن بجائی و فرود آمدن **ثواب** بالفتح مزد طاعت و عمل و نام
مردی که بغایت فرمان بردار بوده است و جامه فرش **ثوابت** بالفتح ستارگان غیر سیاره که آن یکهزار و بیست و دو اند و
بعضی گفته اند که یکهزار و بیست و چهار اند و جمله بر کرسی فلک هشتم جا دارند **ثواج** بالضم بانگ و فریاد گوسپند **ثواقب**
بالفتح جمع ثاقب **ثوب** بالفتح جامه و پر شدن حوض و چاه و مثل آن از آب **ثوباء** بضم یکم و کسر دوم دهن دره
یعنی خامیازه **ثوبان** بالفتح بازگشتن **ثوج** بالضم نام ظرفی است **ثودخ** بچیزی نرم فرو رفتن پای و دست و
غیر آن **ثور** بالفتح گاو نر و نام برجی از بروج آسمان که صورت گاو دارد و نام پدر قبیله ایست و نام کوهیست از مکه و پیشوای
قوم و سبزی که بر آب بندد آنرا طحلب و جامه غوک گویند و سپیدی که در بیخ ناخن شود و احمق و مرد نادان و برخاستن گرد و جز آن
و برآمدن حصه و برجستن ملخ و جز آن و ظاهر شدن خون **ثورالما** بالضم نام رستنی است که بزبان هند سیول خوانند **ثوران**
بفتحتین برخواستن گرد و غبار و فتنه و مثل آن **ثورموری** بالفتح سرخ و سپید که بتازیش اصبح خوانند **ثوره** بالضم گشنده را
واکشتن و ثوره بفتح سوزش **ثول** بالتحریک دیوانه شدن گوسپند و ثول بسکون واو گروه زنبور یعنی جماعت مگسان انگبین
ثولاء بفتح گوسپند ماده دیوانه **ثولول** گوشت پاره سیاه بر رخ آنکه بزبان هند مسا گویند مثل دانه که از پوست بدر آید
ثوم بالضم سیر و گندم و نخود و قبضه شمشیر **ثومان** بالفتح بازگشتن و نام مولای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
و سلم است **ثومون** نام گیاهی که او را پودینه گویند عرب آنرا حاشله خوانند **ثوهد** بالفتح جوان نوخواسته فربه که
نزدیک ببلوغ باشد **ثوی** بضم یکم و کسر دوم بتشدید یا مقیم و مهمان شدن **ثهل** بفتحتین گسترده شدن چیزی
بر روی زمین **ثهلان** بالفتح نام کوهی است **ثهلل** بفتح یکم و سیوم باطل **ثهمد** بالفتح نام موضعی است
ثهی بفتح و تشدید یا شتر شش ساله و گوسپند سه ساله **ثیب** بفتح و تشدید یای تحتانیه مکسور زنیکه شوهر کرده باشد

ونیز ضد بکر

باب الجیم

ج بمعنی شتر مست و تیز شهوت و دو بار بحساب ابجد سه ایست **جاءث** ترسانیدن و رفتن شتر در حین گرانی
باری **چاپاتی** نان که بدست پهن کرده بپزند **جابر** ستم کننده و گرمی سینه از غضب و یا از گرسنگی و راهی که حق
نباشد یعنی راه ضلالت و گمراهی **چابک** باجیم فارسی و بضم با چالاک و جلد و سختی کش و نیک جنبان **چابکی**
با با مضموم اسپ رهواری را گویند که اگر چابک بر وی زنند راه غلط نکند و آنرا چهار گامه خوانند **جابل** نام شهری است
جابلسا بفتح با نام شهریست بسر حد مغرب که هزار دروازه دارد و بر هر دری هزار پاسبان **جابلستا** مثل جابل که گذشت **جابلقا** نام شهریست
مقابل جابل **چاپلوس** باجیم فارسی و با عجمی موقوف و ضم لام و واو مجهول کسی که بسخن شیرین و زبان چرب مردم را بفریبد
چاپوز بضم با فارسی و زای تازی نام شهریست از ترکستان **چابوک** با با مضموم و واو معروف بمعنی چست و
چابک آمده **چاتاغ** کلیچه خیمه باشد و آنرا بادیه نیز خوانند **جاثلیق** عالم و عابد و حاکم ترسایان و نیز قاضی و حکیم
ترسایان **جاثوم** بمعنی کابوس یعنی آنچه بشب مردم را فرو گیرد و آنرا جرع گویند **جاثمین** بسینه خفتگان و بر جای
ایستادگان و هلاک شدگان و بحس و حرکت شدگان **جاثی** کنه کار چیننده میوه **جاثیه** بزانو نشسته **چاچ**
نام شهریست از ولایت ترکستان که بتاشکنت اشتهار دارد و شیخ نظامی فرماید کمانهای چاچی و چینی پرند گرانمایه شمشیرها
نیز چند **جاجرم** باهر دو جیم مفتوح نام شهری **جاجرمیه** نام چشمه ایست **چاچله** باهر دو جیم فارسی نوعی از پا افزار
و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته اند **جاجم** جای سخت گرم **جاجی** سینهای مرغان و سینهای کشتیها **چاچی**
باهر دو جیم فارسی بزبان ترکی کمان را گویند **جاحظ** نام مردیست و آنکه کلاه چشم او بیرون آمده باشد **جاخسوک**
با خا موقوف و سین مضموم و واو معروف و دال را گویند **جاداء** بالفتح بزغالهای نر **جادب** دارو غلی **چادر** باجیم
تازی بزبان ترکی خیمه را گویند و باجیم فارسی معروف یعنی ردا **چادر احرام** یعنی برف **چادر خراسان** مشعله
چادر زرد چادری که عابد ترسایان میپوشند **چادر کافوری** سفیدی صبح و روشنی آفتاب **چادر**
کحلی یعنی آسمان و شب **چادر لاجورد** سبزه زار و آسمان **چادر گلریز** آسمان با ستارگان **جادع**
با دال غیر منقوطه بریده بینی یا لب یا گوش **جادل** شتر کره که در پی ماده تواند دوید و پسر بالغ نشده و قوی **جادو** یعنی سحر
جادو خیال خیال جادو آنه **جادو زبان** یعنی شاعر فصیح **جادو سخن** کنایه از شاعر فصیح سخن **جاده**
نام ولایتی است و بتشدید دال راه بزرگ **جادی** سؤال کننده که اسیر باشد **جاذب** کشنده و ربانیده و شتر کم شیر

جاذبه مثله جاذل برپای داشته جار همسایه وشریک ونگهبان وزنهار داده شده چار مخفف چهار
باشد ومخفف چاره بود وبمعنی واشی که کاسه وکوزه وخشت وامثالهم درمیان آن بپزند وبزبان هندی درخت محلب راگویند وبزبان
عامی اهل هند جاسوس راگویند چار اجساد عناصر اربعه چار اخشیج لفظ مرکب بمعنی عناصر واخشیج بمعنی یک عنصر
آید وبفتح جیم فارسی آنچه بدان غله افشانند وپاک کنند وآنرا آهنگ نیز گویند چار ارکان یعنی چهار طبع چار اسباب باجیم
فارسی یعنی قوة جاذبه وماسکه وهاضمه ودافعه چار اقران چهار اصحاب کبار حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم وخلفاء
الراشدین رضی الله علیهم چار بالش مسندی که پادشاهان وبزرگان بران نشینند وعناصر اربعه چار بالش ارکان
باسیوم موقوف یعنی طبایع اربعه چار پرور بفتح جیم وبا هردو پارسی نام شهریست چار بند یعنی دنیا چار پهلو
شدن یعنی سیر شدن چار پنج حیات عناصر اربعه که اصل حیات اند چار تا بمعنی معروف ونام سازیست
که آنرا چارتار نیز گویند ونیز عناصر اربعه چار تاره نوعی از سازها چار تکبیر زدم باجیم فارسی یعنی ترک تمام کردم
وکنایه از نماز جنازه است جارح سگ شکاری وبرنده جارحه دست ودیگر عضو آدمی وجراحت کننده وجانور
شکاری جوارح جمع چار در جوئی که سیل شده باشد چار دیوار ظلمانی یعنی دنیا وقالب انسانی چار دیوار
نقش مثله جارز سرفه سخت وزنی که آبستن نشود وآب درگلو مانده شده وغصه دردل مانده واندوه که دردل ماند از
غضب چارسو بالفتح باجیم فارسی وراء موقوف بازاریکه یکراه از شرق وغرب باشد ودوم راه جنوب وشمال ودرمیان
آن محل قصاص واجراء احکام وسلاطین باشد ونیز چهار طرف چار طاق باجیم فارسی وسیوم موقوف بمعنی اربعه عناصر وخیمه
چهارگوشه که درعراق شروانی وبهندی رواتی گویند جارف سیلی که برنده زمین باشد چارک بفتح را چارش را
گویند چار کامه یعنی اسپ رهوار وچابکی را نیز گویند چار کانه بمثله چار گوشه یعنی تخت وتابوت چار
گوشی صراحی که چارگوشه داشته باشد چار مادر یعنی عناصر اربعه چارم بلاد اقلیم چهارم که خراسان است
ومنسوب بآفتاب چار مغز جوز مغزکه درهندی اکهروت خوانند چار میخ باجیم فارسی آنکه بردست وپایش زده باشد
چار میخ کند بمثله چارو بمعنی نوعی از ساز وآن آهک وخاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته درعمارت بکار برند چاروا
باجیم فارسی وراء موقوف ستور وشتر واسپ وخر ومانند آن جاروب یعنی چیزی که بدان صحن خانه روبند چارو چدر یعنی
چاره وعلاج جارود مرد شوم ونحس ونام یکی از صحابه رسول علیه السلام چار وهفت عناصر اربعه وهفت ستاره
چاره باجیم فارسی حیله وجدائی از چیزی چاره ساز باجیم فارسی چاره کن جاری بمعنی روان جاریه
کنیزک ودختر وروان وکشتی وآفتاب جازع چوبیکه درزیر رز وانگور میراند جازوان بفتح واو وسکون زای منقوطه
نوعی از خار سفید رنگ جازه زن باشوی جاسپ بابا فارسی نام حکیمیست که وزیر گشتاسپ شاه بود جاست
بوزن راست جای فشردن انگور جاسد خون خشک جنبیدن جاسوس جستجو کننده احوال واخبار را پرسنده جاش
انبار غله پاک کردن درخرمن وقیل باجیم فارسی ودرتازی رمیدن دل از ترس چاش توده غله از کاه پرکرده راگویند چنانچه
توده غله باکاه را خرمن خوانند چاشت باجیم فارسی زمان معروف وطعام بامداد چاش دادن بشین معجمه موقوف

ظرفیکه دران چیزی گذارند وطعام رانیز گویند چاشفوق بجیم فارسی وشین معجمه وفا هردو بضم جائیست درراه کعبه چاشکدان
بفتح شین منقوطه ظرفی راگویند که نان درمیان آن بگذارند وآنرا کرسان نیز گویند چاشنی ولبل ونمودار مزه جامی گوید غرض از
عشق توام چاشنی درد وغم است ورنه زیر فلک اسباب تنعم نه کم است چاشنی دل باشین موقوف وباجیم فارسی
سخن خوب ولطیف جاغر باغین مفتوح چینه دان مرغان راگویند وآنرا اغر نیز خوانند وبتازی حوصله نامند چاغر
بمعنی کارد جاف زنی بدکاره ودر تازیست ترسانیدن وگرسنه گردانیدن وبالتشدید خشک جاف جاف زنی را
گویند که بریکشوهر آرام نگیرد وهر روز چند شوهر کند چاف روش باجیم فارسی نقیب ونگهبان جافل سبک وزود رفتار
وموی گرد آمده بسر جافی جور کننده وقرار ناگیرنده بجای خود چاق بفتح جیم فارسی تند وتیز واین لغت ترکی است
چاک باجیم فارسی شکاف وپاره چاکانیدن بمعنی چکانیدن بود چاک چاک باسیوم موقوف
هردو جیم فارسی آواز زخم تیغ وگرز چون بیاپی زنند وپاره پاره چاکرم بفتح کاف فارسی قرار چاکسو دانه ایست سیاه
مانند دانه عدس که آنرا دردواهای چشم بکار برند چاکوچ باکاف مضموم وواو معدوله وجیم عجمی چکش باشد جال بمعنی دام
وگرداگرد چاه وبجیم فارسی پرنده ایست همچون زاغ گوشت او چون گوشت بط باشد ونوعی رنگ اسپ است وجال بمعنی درخت اراک
که از چوب آن مسواک کنند چال دوموی راگویند واسپی که موی آن سرخ سفید درهم باشد ونرد قمار وآشیانه ونام مرغی باشد
وآن دو قسم است بزرگ وکوچک ودهیست از ولایت قزوین وبزبان هند رفتار ونام ماهیست چالاک باجیم فارسی جلد و
باقوت ودلاور ودرنده ودزد وسختی کش وجای بلند چالپوس بالام موقوف وبای عجمی مضموم وواو مجهول بمعنی چاپلوس است
جالس نشسته جالش بالام مکسور مباشرت جماع وبسیار جماع کننده جالش گر بسیار مباشرت کننده
جالع مردم کم حیا وفحش گوی وزنی که خود را آراسته پیش مردمان آید وزنی بلند زبان جالف مرگ عام یعنی وبا جالوت
نام کافریست که داؤد پیغمبر اورا کشت جاله بالام مفتوح واخفای ها مغاک کوه جالی نام درختیست که آنرا اراک
گویند از چوب آن مسواک سازند جالیز بالام مکسور ویای معروف کشت زار خربزه وهندوانه وخیار وامثال آن راگویند ودرین
روزگار پالیز خوانند چالیش بالام مکسور وشین منقوطه زده رفتار از روی تکبر وناز مولوی فرماید این نظر با آن نظر چالیش کرد
ناگهان از خرد خالیش کرد چالیک دوپاره چوب باشد که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز ودیگری کوتاه آن چوب بلند را
بدست بگیرند وچوب کوتاه را برزمین نهند بنوعی که سر آن اندک اززمین بلند باشد وآنچوب دراز را برسر آنچوب کوتاه بزنند بعنوانی که اززمین
بلند شود وباز درهوا ضربتی برو بزنند چنانکه دور افتد درهندوستان گلی ونده خوانند جالینوس نام حکیمی است وطبیب
جالیه جزیه وکسانیکه جدا از وطن باشند جام پیاله وآبگینه که درنابدان خانه بکار برند ونام ولایتی است از خراسان
ونام حاکم شهر تهته چام بمعنی خم وچم آمده جامات نام حکیم مشهور که پیش گشتاسپ بود وبعضی گفته اند که برادر او
جاماس نام حکیمی است که وزیر گشتاسپ بود جاماست مثله جاماسف مثل جاماسپ است جام
برسنگ زدن یعنی توبه از شراب کن جام بورک کنایت از جام نقره جام جم پیاله جمشید که ساخته حکما
بود وراز بهفت فلک درومعاینه مشاهده کردی آنرا جام جهان نمای نیز گویند جام جهان نمای مثله جامد چیزی

افسرده و کلمه که از و اشتقاق کلمه دیگر نتوان کرد و زر و سیم و مانند آن که آنرا مال صامت گویند ضد مال ناطق یعنی چارپایان و بمعنی بسته
و منجمد جامس یعنی قرار ده جام سحر آفتاب و قیل باد صبا جام سیم یعنی زنخدان معشوق جام شهریاری
یعنی قدح بزرگ جام شیر پستان شیر آور جام صدف بفتح دال پیاله صدفی جامع معروف و هنرمند و گرد
آرنده و چارپا که قابل رسن و پالان شود و ماده خری که اول بار آبستن شود و شتری که چهار سال بر و گذشته باشد و مسجد آدینه جام
غم پرتاب جان غم کش و تاب آرندهٔ غم جام غول بامیم موقوف و غین مضموم و واو مجهول حرام زاده را گویند
جام گوهری پیاله بلوری و پیالهٔ آبگینه و قیل پیاله لعل و لب معشوق جامگی باچهارم فارسی آنچه جاگیرداران
و نوکران را از مشاهره و سالیانه و نان کاره و جز آن بدهند و نیز آنچه از آن جامه باشد و بقیه شراب که در پیاله بود جام گیتی
نمای مثل جام جهان نمای که گذشت جامگی خوار علوفه خوار و وظیفه خوار و قیل دردنوش و نیز پرستار جامل
گلهٔ شتر با خداوندان و شتربانان و اسباب آن جام ملک مشرق قرص آفتاب و پادشاه مشرق جاموس معرب
گاومیش جامه پیاله و شراب و نیز بمعنی صراحی آمده و مطلق رخت پوشیدنی و گستردنی باشد جامه خانه خانه که رخت
پوشیدنی و غیر پوشیدنی از دوخته و نادوخته دران گذارند جامهٔ خورشید یعنی زمین و قیل برگ درختان که آفتاب را از نظر مردم
میپوشد و بعضی شعاع آفتاب را گویند و قیل غبار جامه دان مثل جامه خانه که گذشت جامه در نیل زدن یعنی
ماتم داشتن جامه عید کنایت از سرخی شفق صبح است جامه عیدی یعنی جامه سرخ و گلهای بهاری جامه
غوک سبزی که در آب ایستاده بهم رسد و شبیه باشد بابریشم اهل هندش سیوار گویند و قیل بتازی طحلب گویند جامه
قطرانی یعنی جامه سیاه و کبود و جامهٔ ماتم چامه گو باجیم فارسی و با کاف و واو فارسی غزلخوان و مطرب
چامین بول و غایط جان بتشدید نون پدر پریان چنانکه آدم علیه السلام پدر آدمیان است و قیل ابلیس و پری و دیو
و مار سپید و در اصطلاح متصوفه جان عبارت از روح انسانی است که مدرک معنی و معلم علوم ربانی باشد جان آب و گل
یعنی قالب بشری جان افزا یعنی آنچه ممد حیات باشد و آب حیات و در اصطلاح سالکان جان افزا اشارت از معشوق است
و نیز ذکری که بمذکور رساند جانانور از آدمی و غیر آن اما غالب استعمال بر پرندگان است جانان محبوب را گویند
جانب کناره و طرف و غریب جان بدستار چه دادن یعنی بهدیه دادن و پیشکش نمودن جان
بریان یعنی شراب جان جان محبوب را گویند و روح اعظم نیز مراد بود و کنایت از حق تعالی هم آید زیرا چه جان زندهٔ
باوست جان جانه یعنی روح حیوانی باشد چنانکه شیخ ابو علی در رساله معراجیه گوید که مراد از روان نفس ناطقه است و از جان
روح حیوانی و سلاح را گویند جان چشمانش ده یعنی می بده و کنایه از انتظار بست جان حیوان روغن و شیر و شهد
و گوشت و مثل آن جان دار یعنی سلاح دار جان دارو یعنی آب حیات جان دانه جائی را گویند از پیش سر
که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد و بتازی یافوخ گویند و ساسانی بمعنی دماغ گفته و بمعنی ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح است
جان در سر دل کنی این مثل است که جان تو در سر دل رود یعنی ترا بکشد جان زمین یعنی سبزه و میوه و گل و شکوفه
و رود و چشمه جان سپار نام قاتل دارا ابن داراب یعنی نام یکی از دو سرهنگ دارا جان شکر باشین مکسور یعنی

نثار کننده جان که قابض ارواح باشد جان شما جان من یعنی چیزی را بکسی بسپارند و سفارش نمایند و این بگویند
جان صبا بکسر نون بمعنی خاصیت صبا جان فرسای آنکه عمر را نقصان کند جان فزا مثل جان افزا که گذشت
جان گزا بفتح کاف فارسی گزنده جان و کاهنده جان همچو زهر و مانند آن جان گزای مثله جان نکیان بمعنی
طالب جان و در غایت کوشش جان من جان شما یعنی جان من فدای جان شما یا آنکه جان من جان شما یکیست و این را در محل
اتحاد کمال گویند جانور کنایت از صاحب روح جانه مثل جان که گذشت چانه باجیم فارسی آنچه هندش
بیژه و لری گویند و استخوان زنخ چانه وار یعنی سلاح دار جانی گناهکار و بپارسی معروف و چینندهٔ میوه و جور کننده
چاو پارهٔ کاغذ مستطیل و مربع که بر دو طرف کلمه شهادتین و چند کلمه مرقوم بود و در میان آن دایرهٔ کشیده از نیم درم تا ده درم
کیخاتو خان در ملک ایران رواج داده بود چاو چاو آواز گنجشک باشد وقتیکه جانور شکاری خواهد که او را بگیرد یا کسی ارادهٔ
برداشتن بچه او کند جاود مخفف جاوید است جاودان مخفف جاویدان جاودان خرد نام کتابیست که هوشنگ
در حکمت عملی تصنیف نموده جاودانه مخفف جاویدانه جاورد بفتح جیم فارسی وزن ناورد خار سپید و بزای معجمه نیز آمده
جاورس بمعنی ارزن چاورزد باواو مفتوح و زای منقوطه زده نوعی از خار باشد و آن سپید رنگ باشد چاوش
باجیم فارسی نقیب و نگاهبان چاوک مخفف چکاوک چاوله کلبت خوش رنگ و خوش بوی عنصری گوید همی
بوستان سازی از دشت و راغ چمنهاش پر لاله و چاوله چاولی باواو موقوف غله فشان را گویند و آنرا هیچ نیز خوانند و
بمعنی شاهین و بحری جاوندان آنجهان و همیشگی جاوه نام جزیره ایست مشهور و بمعنی کنار دامن نیز آمده جاوی بمعنی
زعفران و نام ولایتی از شام که در آنجا زعفران بسیار شود و آن منسوب بجاوه است جاوید بمعنی همیشه و ابد باشد جاویدان
مثله جاه منزلت نزد پادشاه و بزرگی چاه بابل که هاروت و ماروت دران دربند اند و باستعاره چاه زنخ خوبان را
خوانند چاه چابل مثله چاه جو باجیم فارسی آن خارهای آهنی سرکژ که بدان دلو افتاده را از چاه برکشند چاه جوی
مثله جاهد کوشنده و آرزوی طعام کننده چاه شقوق باجیم فارسی نام چاهیست براه کعبة الله جاهض زیرک
و تیز دل و سبک جاهلیه زمانی که پیش از پیغمبر ما و پس از حضرت عیسی بود چاه مقنع بتشدید النون آنچاهی که حکیم مقنع
از و ماه بر آورده و چون ماه آسمان فرو رفتی او بر آمدی و چهار شهر موران روشن کردی جاهیه رباطی است براه مرو و نیشاپور
که بعد از وجه صله که سلطان محمود بجهة فردوسی فرستاده بود بعد از فوت او رسید از و ساختند جاهیدان باجیم فارسی سرد شدن
دندان بخوردن تگرگ و یا آب بغایت سرد باشد چاه یوز باجیم فارسی و با سیوم موقوف آنخارهای آهنی که سرکژ باشد که بدان
دلو افتاده از چاه بدر کنند چای معروف و گلی است سفید و خوشبوی در هند جای باش بمعنی خانه و وطن جایبه
حوض آب و گرداگرد چاه جاید باران بسیار جایز روا و گذرنده و آنکه گذر کند و نیز چوب که میان دو دیوار گذارند جایزه
عطا و نیز آنچه شاعر را صله دهند جایع بکسر یا گرسنه چایق باجیم فارسی کاسه و این لغت ترکی است جای
گرم کردن بر جای قرار گرفتن و ساعتی بیکجا نشستن و در مراقبه رفتن جب بالفتح و تشدید با بریدن و غلبه کردن و خایه
کندن و آبستن درخت خرما و بضم چاه بسیار آب و عمیق و خادم کردن کسی را و غالب شدن بر کسی بحسن و فضل و غیر آن جباء بالضم

وتشدید بابدل شدن ونوعی است از اژدها وشهریست بخوزستان ودهی است بنهروان وبدینمعنی بهید نیز آمده وبالکسر ظرف که در
دیک نهند وباج وخراج **جباب** بالفتح قحط سخت وبالکسر بردن آب رو وغالب شدن برکسی وبالضم چیزی زبون وکفکه شیر
شتر وبالکسر بریدن زه وخایه کندن وبریدن شاخهای درخت خرما تا آزاد شود **جبابت** بمثل جباءکه گذشت **جبابه** کرد
کردن خراج وآب **چپات** بمعنی لطمه واز اینجاست چپاتی وآن نانیست که بضرب دست پهن کنند **جباج** باول
مفتوح بثانی زده جامه باشد که پادشاهان در نوروز بپوشند **جبار** یعنی مزدوری که کار میکند اگر در زیر آن بمیرد ستاجر را
دیه لازم نیاید ونام روز شنبه در قدیم وبفتح وتشدید باتکبر کننده وبرد کردن کش واسمیست از اسمای خدای تعالی ودرختی که دست باو نرسد
وبزرگ وغضب کننده وبرد کشنده ودرخت خرما واسپ بلند **چپار** بالفتح هر چیز دورنگ که خالهای سیاه داشته باشد و
اسپی که خلاف لون بدین نقطها بر اندامش بود که بتازی ابرش خوانند **چپاغ** بالکسر نوعی از ماهی **چپ افتادن** یعنی
نقیض کرفتن **جبان** بالفتح بتشدید بابدل صحرا وکورستان وزمین هموار که گیاه بسیار براید **چپان** بالفتح وتشدید
بای فارسی لباس کهنه **جبانه** بتشدید بای ابجد دشت وبیابان **جبانه ستان** بیای ابجد خراج گیرنده **جباه** بکسر
جمع جبهه بمعنی پیشانی **جبایر** بالفتح دست بندها وچوبهای که بر جراحت بندند **جبت** بالکسر بت وکاهن وساحر
وسحر وهرچه غیر خدای تعالی پرستیده شود **جبتاج** بفتح اول وسکون ثانی جامه پادشاهان که در نوروز پوشند **چپچلب**
بفتح هر دو جیم ولام زمین پرآب وگل که پا در آن لغزد وخلاب وخلاش نیز گویند **چپچله** هر دو جیم فارسی یخی که برروی
جوی آب می بندد وپا ازو بلغزد ودر شرفنامه است خلاشی که ازو پا بلغزد وآنرا خلاب وخلیش وخلاش نیز گویند وبتازیش
زحلوفه نامند **چپدار** بالفتح ودر فرهنگ بکسر گفته کفش بالای موزه که سرموزه گویند **چپدان** بمثله **جبر** بفتح ثانیه
راست کردن شکسته وبنیکو کردن حال کسی را وپادشاه وبنده ومرد شجاع وفقیر **چپر** بفتح اول وثانی مشدد حلقه ودایره **جبرائیل**
ثلم فرشته معروف **جبرت** چوبهائی که بر عضو شکسته بندند ودست برنجن **جبردن** بالفتح موضعی است در دمشق وگویند
دروازه ایست از دمشق وبالضم عادت کردن بکاری وزرم وسوده شدن جامه وزره وآرد کردن دانه **جبروت** بزرگی
وعظمت وتکبری کردن ونیز عالم بالقوه را خوانند ودر اصطلاح سالکان مرتبه وحدت را خوانند که حقیقت محمدیست وتعلق بمرتبه
صفات دارد **جبروز** بالفتح جانوریست خزنده که در پشتش مانند دوک خارها باشد اهل هند شاهی گویند **جبرئیل** بالفتح
وبکسر بکم وسیوم نام فرشته ایست معروف که رسول حضرت کردگار است بر پیغمبران علیهم السلام وبزبان سریانی جبر بنده را گویند و
ئیل نام خدای تعالی **جبریه** بفتحتین گروهیست که میگویند بنده را در کار اختیار نیست وسکون با غلط است **چپش** بفتح
اول وضم دوم بزغاله **چپشیدن** یعنی چسبیدن **چپعت** باول مفتوح بثانی زده وعین مضموم بتاء فوقانی زده نهالی
ولحاف وسوزنی وجامه وهر چیز پنبه آگنده را گویند که بس کهنه وتنک فرسوده گشته وازهم ریخته وضایع شده باشد واز مردم خوب
سمرقندی وبخاره تحقیق نموده اینست که مرقوم گشت وصاحب فرهنگان بتقدیم عین مرقوم ساخته اند **چپعوت** بمثله
جبل بالفتح آفریدن وبفتحتین کوه وپیشوای قوم ونام مردیست وبکسرتین وتشدید لام جماعت مردم وبفتح جیم وکسر با مرد درشت
خوی وجفاکار **جبل الاخضر** نام کوهیست سوی ظلمات از زبرجد که کرد تمام عالم برآمده پانصد فرسنگ ارتفاع دارد وعکس

رنک

رنگ انکوه بر آب افتد وعکس آن بر فلک منعکس شود آسمان سبز نماید وآنرا کوه قاف میگویند **جبل الرحمة** کوه بوقبیس نزدیک مکه
جبل الفتح بفتحتین کوهیست در مصر که مشغولی انجا وسیله کشادکاراست **جبلاج** باول مکسور بثانی زده بزرگ وبهیمت راکویند
چپلان سرموزه که بتازی جرموق گویند **جبلک** باول مفتوح بثانی زده ولام مفتوح سخت شدن چیزی بچیزی پادشاها
بعدل بخشش تو گشت دیوار دولتت جبلک **چپلک** بفتحات کسی که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده دارد وکارهای چرکین کند
چپلوس مخفف چاپلوس **جبله** بالفتح روی غیب وقوه وبکسر جیم وبا وتشدید لام خلقت وطبیعت وبسیاری از هرچه وآمرزیدگان
جبلی بالضم آبستن ولقب شاعر معروف وبفتحتین کوهی ودر فارسی بمعنی کوه هستی ونیز کنایت از عبد الواسع جبلیست **جبن**
بضم بددل شدن وبددلی **جبور** بالضم درست شدن شکسته **جبه** بالضم وتشدید سوراخ آهن سر نیزه ونام جامه مخصوص
که کسوت صوفیان ودرویشانست وجبه بالکسر فرو رفتن آفتاب وجایکه در وآب جمع شده باشد وبفتحتین بزرگ پیشانی **جبه خورشید**
وماه یعنی روز وشب **جبه درویش** یعنی آفتاب **جبهه** بالفتح رخساره وپیشانی وستاره ونیز منزلی از بیست وهشت
منازل قمر که آنرا جبهة الاسد گویند وجماعتی از مردمان ومهتر قوم ودلاوران ومرد بزرگ وکسی را بدرشتی از کاری باز داشتن وبفتحتین پریشان
بردن **جبه هزار میخ** یعنی فلک **جبیر** بکسرتین مع التشدید سخت تکبر کننده **جبیره** بالفتح وثانی مکسور وبای معروف
آماده وپس چیده وجمع شده **جبین** دو طرف جبهه از جانب دو ابرو ومابین دو ابرو باشد وپیشانی بمعنی بیدل آید **چپین**
بالضم طبقی که از چوب بید باشد **جت** نام قومی است فرومایه که در ملک هندوستان باشند **چتر آبگون** یعنی آسمان **چتر
روز** یعنی آفتاب **چتر زرین** بمثله **چتر سحر** آفتاب **چتر سیمابی** یعنی ماه **چتر سیمین**
بمثله **چتر شاه اختران** یعنی قرص آفتاب **چتر عنبرین** یعنی شب **چتر کحلی** یعنی آسمان وابر سیاه **چتر مار**
بمعنی سماروغ **چتر نور** یعنی آفتاب صبح **چتو** باول مفتوح وثانی مضموم بمعنی پرده **چتوک** باول وثانی
مضموم وواو معروف بمعنی گنجشک باشد **جث** بالضم زمین بلند وبالفتح موم ومکس مرده وپر مکس وغیر آن که بعسل آمیخته باشد
واز بن برکندن **جثاث** بضم گیاه بسیار درهم رفته وموی درهم شده وشتر سبز **جثام** بفتح بسیار خواب وبالضم کابوس
وسردار متحمل وبردبار **جثجاث** بالفتح گیاهیست **جثل** بفتح موی بسیار ونرم **جثم** بالفتح سینه بر زمین نهادن
مرغ ومردم وگذشتن نیمه شب وبلند شدن کشت از زمین وگرد آوردن خاکستر وخاک وگل **جثو** بهر سه حرکت سنگ توده
وبضمتین وتشدید واو بزانو نشسته وبالفتح کمان سبک **چثوم** بضمتین بمعنی جثم مذکوره **جثه** بالضم وتشدید ثاتن مردم
وغیر آن وبکسر بلا **جثی** بکسرتین وبضم جیم وتشدید یا هر دو زانو نشستن ویا ایستادن بسر انگشتان پای وبالضم والکسر مع التشدید
بازانو نشینندگان **جثیث** بالفتح درخت خرما **چچ** بفتح جیم فارسی آنچه بدان غله افشانند وپاک کنند **چچ** مثله
چچرغه هر دو جیم فارسی اول مفتوح ودوم مضموم گره تازیانه وجنسی از تازیانه **چچک** بضمتین با هر دو جیم فارسی
خال رخساره وبزبان ترکی گل را گویند **چچو** با هر دو جیم عجمی مضموم پستان را گویند **ججاش** بالکسر کارزار کردن وهمدیگر را
خراشیدن ودفع کردن **ججاف** بضم جیم ردی بود که هرچه پیش آید ببرد وروان شدن شکم از هیضه **ججال** بالضم زهر قاتل
ججام بالضم درد چشم که از آن چشم را آماس اند **ججاج** بالفتح مهتر قوم **ججر** بالتحریک کبودی در رفتن چشم پس نهادن

وجحر بضم سوراخ جانور و مقام او جحش بالفتح خراشیدن پوست و درشتی و نام صحابه ایست جحف بفتح جیم و سکون فا بادست
و زمین بلند و بردن نقصان کردن جحل بالفتح انداختن و مشک بزرگ و آفتاب پرست و آنرا حرباء نیز گویند و کمس انگبین و بفتحتین
شتر و نوعی از گربه و سگ جحلل بالفتح فربه و قوی و در صراح است فربه و سبک جحم افروختن آتش جحمرش بفتح
جیم و میم و کسر را زن بسیار پیر و زن قبیح و خرگوش شیردار و افعی درشت پوست جحوش بالفتح کودک نابالغ جحیش طرف
و ناحیه و مرد دور باشنده و خودرای و متکبر جحیم بالفتح یکی از نامهای دوزخ است و آتش بزرگ که در مغاک افروخته باشد چخ
بجیم فارسی امر چخیدن بمعنی ستیزه کردن و کوشش و گفتگوی و غلاف کارد و شمشیر و امثال آن چخاچخ با هر دو جیم مفتوح آواز ضرب شمشیر
که از پی هم زنند چخچخ شپره کلان بقدر غلیواز که سرنگون خود را از درخت بیاویزد و سرگین خورده چخجن باول مفتوح
و ثانی مکسور بجیم زده دانه باشد سیاه که از عدس اندک بزرگتر باشد و آنرا در سرگین اسب بزنند و نیک صلایه کرده در چشم که درد کند بکشد خوب شود
چخس مثل چخچخ که گذشت چخش بجیم فارسی وزن رخش علتی که در گلوی وغیره بر آید هندی کلهر خوانند چخل بالفتح
بزرگ قدر و نیز لشکر چخماخ بفتح جیم فارسی چقمق و بمعنی کیسه باشد از پوست که مردم درویشان وغیره دارند چخماق مثله
چخیدن بالفتح با جیم فارسی ستیزه کردن چخین بمعنی ریگین و غمناک جد بالفتح ابو الاب و ابو الام و آن علی یعنی
پدر پدر و پدر مادر و بزرگی خدای تعم و بمعنی غنی و توانگری و برتری و عظمت و جلال و بالکسر و تشدید دال درشتی و کوشش در کار و بفتحتین
زمین راست و هموار و بضمتین راههای جداء ستاره از بنات نعش صغری که قبله را بدو شناسند و نیز جدی آنرا گویند جداد
بالضم و تشدید دال جامهای کهنه و درختهای خورد و کرهای خورد و هر چیزی از رشتهها که بعضی اجزای او در بعضی دیگر پیچیده و درهم رفته
باشد و بالفتح و تشدید دال شراب فروش جدار بالکسر دیوار جدارک بالضم بازیست که کوزه گردان گویند جدال بفتح
غوره خرما و بکسر خصومت و جنگ و دشمنی با کسی نمودن و کاویدن و قوی شدن و بهانه گرفتن جداله بالفتح زمین ریگناک و غوره
خرما و مورچه خورد جدانک مثل جدارک که گذشت جدانه بالضم و قیل وزن چمانه بمعنی سرگین جداوی بالفتح و دال
مکسور علوفه و مرسوم نوکر جدب بالفتح تنگسال شدن و عیب کردن جدتین بالفتح و ثانی ساکن ابنا بچه که مزین کرده باشند
جدث بفتحتین قبور جدجد بالضم چاه بسیار آب و نام کرمی سیاه که شبها بانگ کند بزبان هندی جنگر گویند و نام مرغی است
که آنرا حرار اللیل گویند و بعضی گویند که آن بوم است و بفتح هر دو جیم زمین هموار جدد راه راست جدر بفتحتین نشان
گزیدن که در گردن شتر باشد و ریشهای و آبلههای که در بدن پیدا شود و نام دهی است بشام و قیل نام شهری و بفتح جیم و سکون دال نام
گیاهیست چدر شتر چهارده ساله چدروا بالضم رستنی است که صبر شیره اوست جدری بالضم آبله آنکه کودکان
را بیرون آید و عطا کردن جدع بفتح جیم و سکون دال غیر منقوطه بریدن لب و بینی و گوش و بند کردن و بفتح دال بد غذا شدن جدف
بفتحتین قبر و گور و نوعی از شراب و نباتی که در یمن باشد که خوردن وی تشنگی شکند جدکاره باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی
راههای مختلف را گویند جدل بفتح یکم و سکون دوم عضو و اندام و ذکر و محکم تافتن ریسمان و قوی و محکم شدن و بر زمین انداختن
استخوان دست و پا و سایر اندام و بفتحتین خصومت کردن و قادر بودن بر خصومت چدن بکسر جیم فارسی مختصر چیدن جدو
بالفتح از کسی چیزی خواستن جدوف بالضم بریدن مرغ جدول بالفتح جوی خورد معروف جده بالکسر توانا

شدن

شدن و توانگر شدن و بالکسر و التشدید دال نو شدن و نام شهریست مشهور بر کناره دریا و قلاده سگ و بضم خط و پشت و بمعنی مادر مادر
و مادر پدر جدی بالفتح بزغاله یعنی بچه بز و نام برجی از بروج آسمان که او صورت بزغاله دارد و چون آفتاب در آن برج
رود آن ماه را در هند ماکهه نامند و ستاره ایست نزدیک قطب شمالی جدید بالفتح نو و بریده و روی زمین و زمینیکه بی آب باشد
و نام جویست جدیدان بالفتح دو روز یا دو ماه جدیر بالفتح سزاوار و مکانی که بر گرداو دیوار کرده باشند جدیل
بالفتح مهاری که از پوست تابیده باشد جدیله خوی و قبیله و کرانه و نام زنی است جذ بالفتح و التشدید ذال بریدن
و شکستن و کشیدن جذاب بالکسر کشیدن چیزی از یکدیگر و نزع کردن با همدگر و شتر ماده کم شیر جذاذ بالکسر و بالضم
افزونی و پاره و ریزه خورد هر چیزی جذاسته بالضم کشت درووده جذام بالفتح بیماری و علتی است و نام قبیله ایست
جذب بالفتح کشیدن و ربودن و شیر جدا کردن بچه از پستان مادر جذبه بالفتح کشش جذذ بفتحتین علتی بی سودا چون
الماس و ترخیدگی جذر بفتح اول و سکون ذال معجمه حاصل ضرب حساب چنانچه ده را ضرب در ده کنی پس حاصل آن مائة باشد
و بفتحتین شتر و شتر چهار ساله و نیز اصل هر چیزی و بمعنی کشیدن و درهم آوردن جذع بالضم دو شتر را بریک رسن بستن و بالکسر تنه
درخت و بالاخانه و نام مرویست و بفتحتین آنچه بسال سیوم در آمده باشد از گاو و اسپ و بسال پنجم در آمده باشد از شتر و سال بر وگذشته
باشد و سالی که در وی ستور دندان شیر بیفکند و هنوز دندان دیگر برنیامده باشد و جوان نو و تازه جذل بالفتح و بذال منقوطه
شادمان شدن و شادی کردن و بکسر یکم و سکون دوم بیخ و تنه درخت و بفتح یکم و سکون دوم گوشه از کوه جذمه بفتحتین مرد
کوتاه و بالکسر تازیانه جذوه بالضم و الکسر آتشپاره و انگشت آتش دار جذیمه بالفتح نام پادشاهی است جر
بالفتح بیابان کوه و سبوها و سفالها و بالضم در فارسی زین اسپ و بالفتح مع التشدید کشیدن و بخفض کردن کلمه را و کوی که در زمین بواسطه
گذر آب افتد چر باول مضموم آلت تناسل باشد جرء بالضم پاره و بالفتح نام مردی و بخشش کردن و پاره پاره کردن و
بسند کردن بچیزی و بضمتین قناعت کردن شتر از آب و علف چرا بالکسر و با جیم فارسی برای چه سبب چه و بمعنی چریدن و
چراگاه آید جراب بالفتح و الکسر انبان و توشه دادن و درون چاه و فراخی آن و پوست خایه و بالضم آبی است بمکه مبارک
چرابین بمعنی چراگاه آمده جرات دلاوری و بی ادبی جراجر کردن ها جراح بالفتح جراحتها و بالتشدید
بسیار جراحت کننده جراحت ریش و زخم چراخوار مثل چرابین که گذشت چراخور بمعنی جای چریدن
چراخورد مثله جراد بفتحتین ملخ و نام کوهی و بالضم پوست و برگ دور کرده جراده مثل جراد که مرقوم شد جرار
بتشدید را بمعنی سلح و مستعد و کشنده و لشکر بسیار جراره بالفتح و تشدید را لشکر گران و نوعی است از گژدم که دم بر زمین می کشد
و آن گژدم در زمین اهواز بسیار میباشد و گویند مسافر را نمیزند و این از غرایب است جراز بالفتح واضح و بالضم تیغهای بران
و نیک خورنده و شتر خورنده و گیاهیست و آهن فولادی و شیر خورنده چراغ بفتح معروف و برداشتن اسپ دو دست و ایستادن
بر دو پای و آنرا چراغپا نیز گویند چراغ اکبر یعنی عرش چراغپایه برداشتن اسپ هر دو دست را و ایستادن بر دو پا
و چیزیکه در آن چراغ نهند چراغ پرهیز چیزی باشد که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد گل نشود چراغ روز را پروانه کردند
یعنی آفتاب را پنهان کردن پروانه اینجا چند معنی دارد یکی پنهان بجهة آنکه چون در چراغ افتد بطرفی پنهان کنندش دوم بمعنی پیچیدن

سیوم آنکه از پروانه نامه مراد دارند یعنی آفتاب را در نور دیدن مانند نامه چراغ سپهر ماه و مهر و ستارگان چراغ شب
یعنی مهتاب چراغک کرم شب تاب چراغله مثل چراغک که مرقوم شد چراغ مغان بالکسر با جیم فارسی
یعنی شراب چراغ واره بفتح موقوف قندیل که میانش چراغ روشن کنند چراغ وانه مثل چراغپایه که گذشت چراغ
های سبز طشت کنایه از ستارگانست چراغیانه اسپی را گویند که دستها بر داشته بدو پای باستد جراف
بالضم مع التشدید سیل که همه چیزها را ببرد و مردی که همه طعام را بخورد و بالکسر مع التخفیف نام کیل است چراگر بفتح جیم
وکاف فارسی جانور بیرون چرنده جرام بالکسر بریدن درخت خرما و جمع جریمه و بفتح استخوان خرما و خرمای خشک چرام
یعنی چراگاه باشد جراه بالضم و بفتح همزه دلیری جرایه بالکسر وظیفه روان جرایم بفتحتین گناهان جرب
بفتحتین زنگ گرفتن شمشیر و بضم اول و بفتح دوم دراج چرب بفتح جیم فارسی رایج و افزون و غالب جرباء بالفتح
آسمان وزن گرگین و زمین قحط رسیده و دختر صاحب نمک چرب آخری بفتح جیم فارسی و بمد و خای معجمه فراخی عیش و بسیاری
علف جربال بالکسر رنگ سرخ و پیاله شراب جربان بکسر را ظرفی است که شمشیر با غلاف دران نهند و نیز گریبان پیراهن
چرب بالا بالفتح و با جیم فارسی یعنی آنکه بالایش خوب بود جربت کیاهیست که برگش بزبان آدمی ماند چرب
خشک بالفتح با جیم فارسی یعنی نیک و بد و زیادت و نقصان و خشک و تر و فربه و لاغر چرب دست یعنی شیرین دست
و شیرین کار و تیز دست چرب زبان یعنی کسیکه بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد و چاپلوس و فریبنده چرب
زبانی مثل چرب زبان که گذشت چرب قامت بلند بالا و تمام قد چربک بوزن مردک لشکری که از اطراف
بمدد لشکر بیاید و بضم سخن نغز و رمز و طنز که بهندی پهیلی گویند چرب گو مثل چرب زبان که گذشت چربو چوبی باشد
که آنرا چربش نیز خوانند چربو بالفتح با جیم فارسی فربه چربونی نام مردی چربه بالفتح با جیم فارسی چربی که بر روی
شیر بندند هندش ملائی نامند چربی یعنی نرمی و ملایمت و مدارا چربیدن غالب و افزون شدن جرت بالفتح
مع التشدید بر هم سودن دندان و جز آن جرتک آواز زنگ و صدا زدن شمشیر و زنجیر و امثال آن چرته بالفتح پوست
سیه چرده یعنی پوست سیاه و بعضی بمعنی رنگ و لون گفته اند جرج بالفتح زمین درشت سنگناک و جنبان شدن انگشترین در
انگشت چرج بفتحتین جنبیدن زمین سنگستان و زمین درشت و بکسر را بی آرام جرجان نام شهریست جرجر
یعنی کردن و بکسر هر دو جیم نخود و بعضی گویند باقلا چرچر نام ترواییست جرجرخ لفظ مرکب دور فلک جرجه
بفتح هر دو جیم راه راست جرجیس بکسر نام پیغمبریست جرجیر تره تیزک جرجین بکسر هر دو جیم پشه جرح
بالفتح خسته کردن و طعن کردن و گواهی و عدالت کسی و کسب کردن و بالضم خستگی جرجز بکسر یکم و سیوم آواز دیگ وقت بریان
کردن گوشت چرخ بالفتح با جیم فارسی فلک و آنچه بدان روغن و شیر و نیشکر و جز آن بکشند و چیزیکه زنان ریسمان بدان ریسند
بهندی چرخه گویند و دایره و کمان حکمت که از آلات حصار گیریست که چرخ بدان اندازند و دولاب و در رشیدی بمعنی گردش و حرکت و دوری
که درویشان در سماع کنند و پیراهن که آنرا گریبانی و کرته گویند و گریبان جامه و دهی است از مضافات غزنین و طاقهای ایوان و
طاق درگاه سلاطین و امثال آن چرخ اثیر بالفتح با جیم فارسی فلک نهم که بر ماه است و بعضی گویند کنایت از آسمان

چهارم و نیز کره ناری چرخ اطلس عرش چرخ اکبر بالفتح و با جیم فارسی یعنی عرش مجید و نیز اشارت از دل
انسان کامل است چرخ اگر خاید لگام کنایه از سرکشی فلک است چرخ انداز کماندار را گویند شاعری گوید شهاب ار
چو تیر از کمان خود رانی ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز چرخچیا جیم و با هر دو پارسی کژپای و بیقراری و گردنده چرخ
بالا آنکه خوب بلند باشد چرخ برین عرش و قیل کرسی چرخت بفتح یکم و سیوم با جیم فارسی و قیل با سیوم مضموم یعنی
معصفر چرخ ترساجامه با جیم فارسی آسمان دنیا چرخ تهی رو آسمان بی ستاره و تنها و بیفایده چرخ جسمانی
بفتح مورچه چرخ چنبلی یعنی چنبر کحلی که بالا مرقوم شد چرخ خضر آب یعنی آسمان اول چرخ دورانی یعنی چرخ
چنبلی چرخ دولابی کنایه از آسمان است چرخ زرین کاسه با جیم فارسی یعنی فلک چهارم که مقام آفتاب است
چرخ زمهریر کره سردی چرخ زن رقاص و سیاح چرخ سداب مراد آسمان که برنگ سداب است چرخ
سداب رنگ یعنی آسمان چرخشت باول مفتوح بثانی زده و خای مضموم بشین منقوطه زده چرخی باشد که بدان شیره انگور
بگیرند و بعضی گفته اند حوضی که انگور دران بریزند و بپای بمالند تا شیره آن فشرده گردد و آنرا چرس نیز گویند چرخ صوفی جامه با جیم
فارسی مثل ترساجامه چرخ قبا کنایت از گریبان چرخ کبود جامه یعنی فلک چرخ کند ناگون یعنی چرخ
کبود جامه چرخ مقوس فلک کوژپشت و فلکی که برج قوس دارد چرخ مینا یعنی آسمان دنیا چرخ نهم عرش
مجید و نام مقامی از ایران چرخه آبنوس یعنی آسمان چرخه زنان نباتیست که ساق باریک دارد و بعربی شکاعی خوانند
چرخی جنسی است از جامه ابریشمی منسوب بچرخ و آن نام موضعی است از نواحی کابل جرد بالفتح پوست واکردن و تراشیدن
ملخ خورده و جامه کهنه و سوده و بقیه مال و سر فرج و ابر و پوست واکردن و از پوست مو را دور کردن و سؤال کسی از کسی و ندادن آنکس او را یا
دادن بکراهیت و برهنه کردن کسی را و تخم از پنبه جدا کردن و بالضم زمین هموار بی گیاه و چیزهای بیمو و بفتحتین بیمو شدن و صحرائی که در و گیاه نباشد
و شهریست از شهرهای بنی تمیم و عیبی در چهارپایان و آبله برآوردن از خوردن ملخ و زخم دار چرد باول مفتوح بثانی زده رنگی باشد
مایل بسرخی که مخصوص بود مر اسپ و اشتر و خر را و آستانه در را نیز گویند جرداسک باول مضموم و ثانی مفتوح نام جانوریست
شبیه ملخ اما کوچکتر از ملخ باشد و شب آواز کند و آنرا بتازی صرصر و زریر نیز خوانند جردان بالفتح و با دال مهمله نر اسپ و شتر
جردبان بالفتح آنکه دست بر سر طعام نهد تا کسی نخورد چرده باول مفتوح بثانی زده رنگ و لون را گویند جرده پیه
بکسر بای فارسی آنکه گرده و جگر بچربی بپیچد چرده چرزه بالفتح با هر دو جیم فارسی رنگ و گونه و پوست سیه و آدمی سبز رنگ و گندم گون
و اسپ برنگ بور جرذ بفتحتین آماس پای ستور و بالضم و فتح ذال نوعی از موش است جرذان بالکسر و ذال منقوطه موشان
دشتی جرز بالفتح بریدن و بضم گرز و بکسر لباس زنان از موی شتر و پوست بز و بفتحتین زمین بیگیاه و سال قحط و سطبری تن و سینه و گوشت
پشت شتر و سختی و درشتی هم آمده است چرز بالفتح با جیم فارسی پرنده ایست که آنرا چکاوک و چکوک و خرچال نیز گویند و سرخاب هم
خوانند جرس بالفتح آهسته آواز کردن و پاره از شب و خوردن مگس انگبین چیزی را و سخن گفتن و ترنم کردن و آواز نرم و بدین معنی
بکسر نیز آمده و بالکسر اصل چیزی و بفتحتین زنگوله بزرگ که بر گردن شتر و غیره بندند و بفارسی درای گویند چرس بالفتح با جیم فارسی
چرخیست که بدان انگور مالند جرسام بالکسر علت سرسام یعنی بیماریست که عقل را دور کند و آن سخت گرم است که زبان از غایت

کرمی میسوزد و سینه آماس کند و بمعنی زهر کشنده جرست باول مفتوح و ثانی مشدد آواز بر هم زدن دندان و جز آن جرس دار
هارون یعنی قاصد جرسدان بفتحتین روپاک چهار گوشه که چهار گوشه آن باهم بندند و در دیشان برکتف اندازند و بعضی چیزها
از ماکول و ملبوس و غیره دران نهند جرس در کلوبست یعنی دعا با آواز بلند گفت جرسومه بالضم اصل جرسهای زر
یعنی ستارکان جرش بالفتح پاره از شب و شانه کردن موی سر و خوردن و بضم جیم و فتح را موضعی است در یمن جرشفت
بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا بمعنی هجوم جرض بالتحریک خوی در کلو کرفته شدن از اندوه و غمکین شدن جرع بفتح جیم
و سکون را جرعه و خوردن آب و شراب جرعه بالضم مقدار و یکبار آشامیدن آب و شراب و جز آن جرعه دان چیزیکه
دران جرعه شراب ریزند جرعه ریز دیده خون و اشک چرغ باجیم فارسی نام جانوری معروف آنرا اصقر کویند شاه
چرغان بالفتح مهری که بر طغرا نهند چرغند بجیم فارسی چراغ و چراغدان و روده گوسپند بکوشت پر کرده چرغنده مثل
چرغند که کذشت چرغول باجیم و واو فارسی دارویست چرغون بثله جرف بالفتح کاویدن زمین سیل و از خاک
کل برکشیدن و بالضم جائی که آب در و جمع شود بفارسی آبکیر کویند و بفتحتین داغ سرین ستور جرک باول و ثانی مضموم بپایان باشد
چرک بفتحتین زخم و ریم اندام و آب دهن چرکس بفتح جیم و کاف هر دو پارسی اصل از ترکان و نام مردی اما آن
مشهور بکاف تازیست جرک کر باول مضموم بثانی زده و کاف عجمی مفتوح پیغمبر را مانند و در بعضی از کتب بمعنی مغنی مرقوم است
جرل بفتحتین سنک لاخ و جای درشت و سخت جرم بالفتح کسب کردن و بریدن و کرفتن و سزاوار شدن و بفتحتین مردان
کوتاه و کوسپند زبون و نام مقامی از ایران زمین و کزیر و لاجرم و بالضم کناه و بالکسر تن و رنک و آواز چرم بکسر بمعنی پوست و بفتحتین
بجیم فارسی نام مقامی از ایران زمین که بجیم تازی نیز کذشت چرمدان بفتحتین کیسه که از چرم سازند که دول هیان نیز کویند چرم شیر
تازیانه چرم صبح بکسر روشنی صبح و روز چرمک بفتح جیم فارسی بادریسه دوک که از چرم سازند چرمکک بفتح جیم و
کاف و میم مرغیست خورد چرم کور زه کمان جرموز بالضم حوض و خانه خورد و چاه و اعضا جرموق سرموزه و پاتابه
جرمه بالفتح اسپ و خنک و اسپ کامل که چابک حوزه باشد چرمه مثله چرنداب بفتحتین محله ایست از تبریز
چرندوه بفتحتین استخوان نرم که بر شانه باشد مانند استخوان کوش چرنک بکسرتین باجیم فارسی آواز و آوازیکه بزدن
کرز براید چرنکید بالکسر باجیم فارسی آواز کردن هنکام زدن جرو بالفتح و بالضم بچه سک و سباع و هر چه خورد باشد و نیز
خیار خورد را کویند و بهر سه حرکت هر چه خورد باشد از خربزه و خیار و حنظل و بچه شیر درنده جرواض بالکسر سطبر و بزرک شکم جرور
بالفتح اسپی که بکشیدن نیاید و نیز چاه جروز بالفتح آنکه طعام چنان خورد که بر خوان هیچ نکذارد و شتر ماده سخت خورنده چروک
باجیم فارسی نان باشد که طباخان آنرا ترتیب دهند و مانند شکینه فرو دکله و پاچه بکذارند و در تنور نهند تا نیک پخته شود چروان بالفتح
و باجیم فارسی نام شهریست چروند بفتح اول و واو چیزیکه چراغ دران نهند و جای بجای برند تا باد فرو ننشاند چرونده
بفتح جیم فارسی بمعنی چراغ پایه و چاره جستن و جوینده چروید بمعنی چاره جستن باشد چریدن مصدر چریدست
جره بالفتح والتشدید را یکبار کشیدن و خرمهره و بالضم والتشدید باز خوب و بهتر و دام آهو و چوبی که بر سر او دام نهند و در میان
ریسمان کنند و سبو و هر جانور نر از چرنده و پرنده و نیز دلیر و دلاور را کویند جره باز بالضم نوعی از باز سپید جره بان بضم جیم

در الظرفیست که شمشیر با غلاف دران نهند و نیز کریبان پیراهن جرهم بضم جیم و ها قبیله ایست از یمن که در حوالی مکه مقیم
آمده بودند حضرت اسمعیل را کد خدا کردند و شهر مکه معظمه از ایشان شد جری بالکسر و تشدید را و یا مار ماهی باشد و بزیادتی حرف یا
چینه دان مرغ جریاض مثل جرواض که کذشت جریب بالفتح مقدار زمین معلوم و مقدار معین از غله و ارتفاعات
جریت بالکسر والتشدید نوعی از مار یعنی غیر مار ماهی جریج بالضم نام مردی جرید شاخ درخت خرما در حالتیکه
شاخ و پوست از و جدا کرده باشند چریدان کیسه باشد که از پوست سازند که آنرا دول هیان نیز کویند جریده بالفتح تنها
و شاخ درخت خرما بی پلک و دفتر و کروهی از لشکر جدا کرده از هر کاری جریر بالفتح ریسمانی که افسار شتر کنند و نام پدر عبد الله
که از صحابه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بوده او را جریر بجلی کویند منسوب بقبیله بجیله و نام شاعریست جریره یعنی کناه جریز
بضم فریبنده و خبیث جریش بالفتح چوب نیم کوفته و نمک زشت بوی جریض بفتح یکم و کسر دوم غمناک و بسیار خورنده
و آنچه در کلو کیرد جریم بالفتح بزرک تن و استخوان و بمعنی کناهکار جریمه بمعنی کناه جز بالفتح نوعیست از رفتار
بشتاب و مخفف جزیره و بالضم بمعنی اندک چز بالفتح بخیل جزاء بالفتح پاداشت نیکی و بدی اما بفارسی فرق
کرده اند در نیکی جزا کویند و در بدی سزا و نیز بی نیاز کردانیدن و غالب شدن جزار بالفتح مع التشدید بوی خود کشنده
و لشکر بسیار و بالکسر بادم مخفف خرمهرهای چیزهای سفالین و نیز سبو ها جزاز بالکسر بریدن بار درخت خرما و شاخ آن و بریدن پشم و
درو کشت و بالفتح و تشدید زای بریدن و بالضم آنچه از چرم و غیر آن بعد از بریدن بماند جزاف بالکسر کزاف کفتن و کزاف کردن
و بهر سه حرکت تخمین و قیاس کردن و بیع و شرا و جز آن و چیزی که تخمین کنند جزال بالکسر وقت بریدن بار درخت خرما جزاله
بالفتح تمام شدن و فصیح و محکم شدن و روان شدن جزام کرفتن کسی را و بفتحتین علت جذام پیدا کردن آدمی و بریده دست شدن
جزایر بالفتح جزیرهای دریا جزب بالکسر بهره و بالضم بندها جزیه بالکسر مالی که هر سال کافران ذمی دهند
جزجز بکسر هر دو جیم آوازیکه بوقت بریان کردن کوشت یا پختن از دیک براید چزد باول مفتوح بثانی زده جانوری باشد
مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هوا هر چند بیشتر کرم کردد او بیشتر فریاد کند و در بعضی ولایات مردم فقیر آنرا بریان کرده بخورند
چزده بالفتح باجیم پارسی پیه جوشانیده که روغنش بدر آورده باشند جزر بفتحتین معرب کزر معروف و بمعنی روده کوسپند
فربه و کوشت که دو خورد و بفتح یکم و سکون زاء معجمه دم بریدن و کمی آب و بالکسر لباس زنان از موی شتر و پوست بز و زمین بیکیاه و سال
قحط و سطبری تن و سینه و کوشت پشت شتر جزر اصم بالفتح در علم محاسبه و نویسندکی و تحریر عددی را کویند که از و مخرجی بدر نیاید
چون یازده و امثال آن و در تخته خاک نه طبق است بمعنی آنکه آنرا بی جزر کویند و بشتی را جزر اصم نامند جزع بفتحتین عجز و زاری چنانکه
کویند جزع و فزع کرد و بفتح جیم و سکون زا قطع مسافت کردن و بریدن و نیز مهره ایست یمانی که سفید و سیاه باشد منسوب بچشم شاهدان
و بالکسر کشت و کردش کاه رود و ناشکیبا کردن چزع بفتح مهره یمانی و شتر چهارساله که به پنجم در آید و قیل بمعنی ترس جزع تو
بکسر خشم تو جزغ باول و ثانی مکسور بمعنی جز و است که خواهد آمد چزغ یعنی خار پشت جزف بالفتح آسان کرفتن
کار را چزک بالکسر باجیم و زای فارسی جانوریست خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سر تیز باشد چون کسی قصدش کند خود را
بیفشاند خارها چون تیر جهد و در اندام قاصد نشیند بزبان هند ساهی کویند و پرنده ایست که سینه بلند دارد جزل بالفتح بریدن

دهیزم خشک وسطبر وسخن درست ومحکم ودانای درست رای وآواز کبوتر وبفتحتین ریش کوهان شتر که از پالان بهم رسد **جزم** معروف
وبمعنی قطع ویقین وعاجز وبیدل شدن وساکن کردن حرف را وسوکند راست کردن وعزم کردن کسی بر کاری چنانکه ازان برنکردد و
خاموش شدن وپر کردن مشک وبریدن خرما وبرابر کردن حروف در نوشتن وبالکسر بهره ونصیب **جزو** بالضم معروف ودر اصطلاح
متصوفه کثرات وتعینات را کویند وبچه شیر وسک **جزور** بفتح یکم وضم دوم شتر کشتنی واسپ نافرمان وچاه عمیق **جزوره**
بمثل جزور که کذشت **جزوز** بضمتین خشکی وخشک شدن خرما **جزوع** بمعنی ناشکیبا **جزوه** زبانه آتش وانچه از پیه
کداخته بدارند **جزیره** بفتح یکم وکسر دوم وزای معجمه خشکی که میان دجله وفرات باشد وبضم وفتح دوم نام دختر پیران که بحباله سیاوش بود
جزیل بالفتح بزرک وبسیار محکم وسخن فصیح وهیمه خشک **جزیه** بالکسر انچه بر کفار ذمی در ساله مقرر دارند **جس** بالفتح
وتشدید سین تفحص کردن وبدست سودن ونبض کرفتن **جساء** بالضم درشت وسخت شدن دست از کار **جساد** بکسر زعفران
جسارت دلیر شدن وکستاخی **جسامت** بزرک جثه شدن **جسامه** بالفتح بزرک تن شدن **چسپیدن** بالفتح
وباجیم وبای فارسی میل کردن وافزون آمدن **جست** بالفتح خیز کردن وبمعنی کریختن وخلاص یافتن وطلبیدن **چست** بالضم
وباجیم فارسی تنک در کرفته وچالاک وزود واستوار **چستان** بکسر جیم فارسی پرسیدنی بغلط سخن سربسته واو را عرب لغز وهند
پهیلی کویند **چستک** بفتحتین وکاف عجمی بمعنی داغ پیشانی **جستن** بالضم طلبیده شدن وبالفتح جهیدن وجهانیدن ورها
شدن وکردن **جسته** بالفتح خراشه نغمه ونغمه را نیز کویند وبمعنی ساغر وشیردان بز وکوسفند **جسد** بفتحتین جسم آدمی وجن و
ملایک وزعفران وکوساله بنی اسرائیل وخون خشک **جسر** بالفتح شتر بزرک وپل وبدینمعنی بکسر نیز آمده **جسک** باول مفتوح
رنج وبلا باشد **چسک** یعنی کل را کویند **جسل** بالفتح وتشدید لام سرکین ستور چیدن وبادبان وبالضم پوستین ستور و
کل یاسمین وهر کلی که سرخ یا زرد یا سپید باشد وبسیاری از هر چیز وبالکسر باریک کلیمها **جسم** بالکسر تن وهر چیز که عظیم خلقت
باشد **جسیم** فربه وتن دار وزنان بلند **جش** بالفتح مهره کبود که از آبکینه سازند رنکش بغایت شبیه برنک فیروزه بود و
مردم فقیر در پا کشند ونکین انکشترین سازند وبزرکان بجهة دفع چشم زخم در کردن اطفال آویزند وبالفتح وتشدید شین کوفتن وشکستن
وزدن بعصا وآرد کردن کندم وجز آن بآسیا وپاک کردن چاه را **چش** مخفف چشم **جشاء** بالضم والمد آروغ **چشام**
همان چاکسو که از دواهای درد چشم است **چشان** بالفتح کرز را کویند وبمعنی فسان نیز آمده **چشیر** بفتح اول وبای عجمی مفتوح
نشان پای عموما ونشان پای سباع خصوصا **جشر** بالفتح برآوردن چهار پای از برای چرا کردن وبفتحتین پنجال مرغ شکاری
وپنجال انداختن آن **چش زخ** مخفف چشم زخم **جشع** بالفتح سخت حریص شدن وبکسر شین حریص **چشغر** بمثل
چغبر که کذشت **چشک** بالکسر افزون وغالب **جشم** رنج ومشقت کشیدن وبفتحتین کرانی **چشم** معروف
وامید وچشم زخم وقیل کیاهی که اورا چاکسو خوانند **چشم آبدادن** یعنی تماشا کردن **چشم اغل** نکاه کوشه چشم **چشم
اغول** بمثله **چشم اغیل** نکریستن ودیدن از خشم ویا از مهر **چشم افسار** کسیکه از افسون چشم زخم کند **چشماک**
بجیم پارسی مفتوح بمعنی کفش **چشمالوس** بمثل چشم آغل که کذشت **چشم آور** انچه در باغ وخانه برای دفع چشم زخم بندند
چشم آویز چیزی که از موی پشک بافند وزنان پیش چشم آویزند تا مردم غیر نه بینند وایشان بینند **چشم براه** باجیم

فارسی ومیم موقوف منتظر وانتظار **چشم براه داشتن** یعنی انتظار کشیدن **چشم بر زمین افکندن** سجده کردن یا فرو
دیدن از شرم یا از اندوه یا از تواضع ویا از خجالت **چشم بی آب** یعنی بیحیا **چشم پیش کردن** یعنی فرو نکریستن
از شرم واز اندوه **چشم چراغ فلک** یعنی آفتاب **چشم خروس** یعنی شراب سرخ ودانه سرخ که سرش سیاه بود
ولب معشوق **چشم خروسان** کنایت از شراب انکور که سرخ باشد **چشم خضر** آبحیات ودهان معشوق می **چشم
داشتن** باجیم فارسی امید داشتن وانتظار نمودن **چشم دریده** مثل چشم بی آب که کذشت **چشم رسیدن**
یعنی چشم زخم رسیدن باشد **چشم زحل** یعنی انکشت مرده **چشم زخ** بمثل چش زخ که کذشت **چشم زخم**
باجیم موقوف یعنی آسیب نظر بد **چشم زدن** اشارت کردن وترسیدن وشرم کردن وبمعنی اندک فرصت وزمان اندک
وبیدار بودن **چشم سماعیل** یعنی چشم غلطان **چشم سوزنت** بفتح جیم فارسی وسکون شین معجمه کنایت از غایت تنک
چشمی وممسکی **چشم سیاه کردن** کنایت از طمع کردن بچیزی باشد **چشم شب** کنایه از ماه وستارکان **چشم
شب پیمای** بمعنی چشم شب بیدار **چشم شدن** یعنی ظاهر شدن ومنکشف کشتن **چشم صبح** یعنی آفتاب
چشمک عینک وبمعنی غمزه بچشم واشاره بچشم **چشم کاو** کلیت زرد که بتازی عین البقر کویند **چشم کاوانه**
باجیم وکاف فارسی یعنی چشم فراخ **چشم کاومیش** بمثل چشم کاو که کذشت **چشم کردن** باجیم فارسی یعنی چشم زخم
رسانیدن وخواب سبک **چشم کرک** معروف وآفتاب **چشم کرم کردن** بمثل چشم کردن که کذشت
چشم کشته کنایت از احوال باشد **چشم محیط** یعنی عرش مجید **چشم منقوط** چشمیکه درو نقطه سپید افتاده
باشد **چشم بنام** هیکلی که بجهة دفع چشم زخم نویسند وبمعنی ترکیبی نقاب وپرده چشم **چشمه آتش** یعنی آفتاب
چشمه آتش فشان یعنی بمثله **چشمه آفتاب** یعنی قرص آفتاب **چشمه بماهی شد** یعنی آفتاب در
برج حوت شد **چشمه بماهی شدن** بمثله **چشمه تدبیر** مغز سر وقوت متفکره وپیدا کننده تدبیر یا **چشمه تیغ**
ای تیغ **چشمه خاوری** یعنی آفتاب **چشمه خضر** یعنی آب حیات ودهان معشوق **چشمه دریای روان** آفتاب
در برج حوت رفت **چشمه در ماهی روان** بمثله **چشمه روشن** یعنی آفتاب **چشمه سیماب** یعنی آفتاب
در روز **چشمه سیماب ریز** یعنی آفتاب **چشمه قند** یعنی لب معشوق **چشمه قیر** یعنی شب تاریک
چشمه کافور زمینیکه ازو آب آید **چشمه کرم** یعنی آفتاب **چشمه نور** مراد آفتاب باشد **چشمه
نور بخش** آفتاب وآب حیات **چشمه هفت اختر** نام منزلی از منازل ماه در برج ثور ودران هفت ستاره اند
ثریا نام دارد **جشن** خوشی وکامرانی **جشن بزرک** ششم فروردین که نوروز خاصه نیز کویند **جشن سباز** روز
اول از سال **جشور** بضمتین دمیدن صبح **جشه** بوزن لثه پیمانه روغن وبضم اول وفتح دوم آستین پیراهن وجامه
جشیث بالفتح درخت خرما **جشیر** بالفتح جوال بزرک سطبر وتیردان چرمی **جشیع** بالفتح غالب آمدن حرص
وسخت آرزومند شدن **جشینه** بوزن خزینه انکه چرمه رنک بود وبجیم فارسی نیز آمده **جص** بالفتح والکسر وتشدید
صاد بمعنی کج **جصاص** بالفتح وتشدید صاد کچ کیر **جظ** بالضم والتشدید شخصی سطبر وراندن وانداختن ومرد فربه وخرامنده

وتیز نگاه کردن جظیانا ساز مطربان ودست درجیب زدن ونام دارو ئیست جعاب بالکسر ترکشهای تیر جمع جعبه
جعار بالکسر ریسمان که درمیان بندند بجای فرو بردن وبفتح جیم وکسر را کفتار جعاشش بمعنی ملان حال جعال
بالکسر دستمال دیک جعب بالفتح مرد شر انگیز وبرگردانیدن وفراهم آوردن وانداختن جعبه بالفتح ترکش تیر
جعجاع بالفتح زمین وموضع درشت وتنک وسرکش جعد بالفتح موی مرغول مرد کرد اندام وکریم جعد الانامل
بمعنی بخیل جعد قدم بمعنی کوتاه جعد قلم سیاهی که درشکاف قلم باشد وقیل سیاهی که در قفای قلم باشد جعد
کره کیر یعنی جعد پیچ پیچیده جعده نام گیاهیست که بهندش لهنکره کویند جعر بالفتح پنجال مرغ شکاری وپنجال انداختن
مرغ ودویدن جعشم بضم جیم وسکون عین وفتح شین مرد کوتاه سطبر وقوی جعشوشش مفرد جعاشش است
جعظ بالفتح باز داشتن جعف بالفتح افکندن وبرزمین زدن کسی را وبرکندن جعفر بالفتح جوی خورد ونام
یحیی برمکی که بانواع هنر وفنون وکیاست آراسته بود وهارون با وی میلی داشت ونیز مردی بود کیمیاگر که زر جعفری بدو منسوبست ونام
مبارک یکی از دوازده امامست جعفر آباد نام موضعیست قریب شهر شیراز جعفر طیار برادر حیدر کرار رضی الله عنه
طیار ازان کویند که چون او شهید شد هر دو بازوی او رفتند بجای او حق تعالی پرها داد که در بهشت میپرد جعل بضم یکم وفتح
دوم کوکال وسرکین غلطان وکرمیست که عادت او همواره در نجاسات است وچون بوی کل بمشام او برسد بمیرد ودرختهای خرما و
بالفتح کردانیدن جعم بفتحتین طمع داشتن وآرزو کردن مردم بکوشت وشتر بشوره کیاه وبی اشتها شدن بطعام جعیر
بالفتح مرد درشت وکوتاه بالا جغ بالضم چوبی که برکردن کاو قلبه کش نهند جغ بالفتح چوبی که بدان جغرات شورانند تا مسکه
از دوغ جدا شود وچرخه که زنان بدان ریسمان ریسند وبالضم چوب آبنوس جغاپیشه ظالم وکنه کار جغار بالکسر
آبیست در بنی تمیم وقیل موضعیست در نجد ونیز زمینهای فراخ جغاره بالفتح بمعنی نان ارزن وسرخی که زنان برروی مالند
وآنرا غازه نیز کویند وناف کاو وشتر وکوسفند ودیکر حیوان چغاز بالفتح زن دشنام ده وبیحیا جغال بالضم هرچه
آب سیل آورد وکف شیر وسرجوش دیک چغاله بالفتح کله مرغان چغامه بالفتح قصیده چغان بالفتح با جیم فارسی
نام شهریست ونام سازیست از موسقی وبالکسر کاسهای چوبین وشاخهای رز چغانه بالفتح چوبی مانند مشته حلاجان
که سر آنرا شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند واصول را بدان نکاه دارند ونام پرده ایست از موسقی چغانیان نام شهریست
نزدیک حصار شادمان ومحله ایست از سمرقند جغبر بالفتح تیردان بزرک جغبوت بفتحتین پنبه آکنده وحشو آکنده
وبالفتح پنبه وامثال آن که میان ابره وآستر جامه وبالش ونهالین نهند وقیل با جیم فارسی جغپوت مثله چغتک
بالفتح با جیم فارسی پرنده ایست چغد بالضم با جیم فارسی بوم وآن جانوریست که آنرا بهندی الو خوانند وکنکره حصار
چغندر با جیم فارسی سبزه ایست خوردنی مثل ترب جغر بالفتح بره وبزغاله چهار ماهه که کاه ودانه میخورده باشد
وچاه فراخ وچاهیست بمکه ونام علمیست معروف چغر بالفتح وبا جیم پارسی بوسیدن والتفات نمودن وبفتحتین اسپی که
یک چشم او سیاه باشد ویک چشم سفید جغرات بالضم ماست چغر باره سبزی بالای آب که جامه غوک نیز کویند
چغرشته بالفتح ورای مکسوره وشین ساکن کرده ریسمان خام که بردوک پیچیده شود چغرواره مثل چغرباره که گذشت

چغزیدن

چغزیدن بالفتح با جیم فارسی تر سیدن والتفات کردن چغزیده بالفتح با جیم فارسی ترسیده چغز بالفتح وسکون
عین وبا جیم فارسی جانوریست آبی که آنرا غوک کویند وبفتحتین بوته کیاهی بغایت سفید مانند درمنه بود وشباهت تمام بجاروبی دارد
وجراحتی که دهانش فراهم آمده ودرون آن چرک جمع شده باشد بهر دو معنی بتازی ضفدع کویند ودر کتب طبی کره که در زیر زبان برمی آید
وچون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجی ندارد جغش بفتحتین سبزی وتره که در ابتدای بهار پیشتر از جمیع سبزه ها روید وبا سرکه خورند
جغشت مثله چغک بضمتین کنجشک جغل بالکسر سرکین وقیل بالفتح ابر بی آب ومورچه وپوست دور کردن
وکل از زمین کشیدن وسرکین انداختن وکوشت دور کردن از استخوان ودریا وماهی وحرکت دادن وراندن باد ابر را وشتر مرغ و
دویدن شتر وانداختن کسی را وژولیدن موی چغل بفتحتین چین وشکن وظرفی چرمین که ازان آب خورند واکثر مسافران دارند
وبکسر تین کلولای وبضمتین سخن چین که آنرا چغل خوار کویند وبضم اول وفتح دوم نوعی از سلاح که بعربی جوشن کویند چغم
بجیم فارسی نام ترکی ونیز بمعنی بخیل جغن بالفتح پلک چشم وشاخ بیخ درخت رز ونوعیست از انکور ودرختی است خوشبو و
موضعیست ونیام شمشیر باینمعنی بالکسر نیز آمده چغند بضم اول وفتح دوم موی سر که برقفا کره زده باشند چغنه بالفتح
مخفف چغانه وبالضم کنجشک چغور بفتحتین سست شدن وکنجشک چغوک بفتح جیم پارسی بمعنی همان چکاوک
وقیل جانوریست بزبان هند سزه کویند جفا بالفتح وبهمزه ستم کردن واز جای دور شدن وکران شدن برکسی ور کزیدن
از کسی جفاپیشه ظالم وکنه کار جفاف بالفتح خشک شدن جفاله بالفتح وبفا کله مرغان یعنی خیل پرندکان
چفاله بمثله جفان بکسر جمع جفنه جفت بفتح جیم تازی نوعی از انکور وبالضم زوج ضد طاق وکاو قلبه وچوبی
که بآن از جغرات مسکه کشند بزبان هند مهنی کویند چفت بالفتح بمعنی سقف وطاق اما صحیح آنست که سقفی خمیده مانند
طاق باشد وبالضم تنک وچسپان وچپت نیز کویند وچوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد وبالکسر زنجیر در جفت ساز
بضم نوعی از ساز مثل چنک ورباب وغیر آن جفت سلامت بمعنی بیغم جفت فلک بفتح جیم فارسی خم فلک
وبضم جیم مذکور ماه وآفتاب چفتک نوعی مرغیست که کوشت لذیذ دارد چفت منقوش سقف مانند طاق وخمیده
چون چوکان جفته بالفتح کاسه چوبین وشاخ رز یعنی شاخ انکور ودر پارسی بمعنی کج شده وخمیده وبالضم لکدی که ستور بهر دو پا
اندازد وسرین مردم وغیر آن وکره ریسمان ودر عربی بمعنی چاه خورد چفته بالفتح سر کوسپند چفته زدن بالضم معروف لیتی
زن است چفتی خوردن یعنی مباشرت کردن چفتی کردن مثله چفده بالفتح مرادف چفته چفسیدن
بمعنی چسپیدن جفور بالضم از کش باز ماندن فحل از بسیاری جماع وفراخ شدن تهیکاه بزغاله واز شیر باز ماندن ودست شدن
جفوف بالضم خشک شدن جفوه ستم وبدی کردن جفه کاوجانی مراد دینار خفیف وکیاه خشک
جفینه بالفتح کاسه چوبین ومردم کریم وچاه خورد وقبیله ایست در یمن چق بفتح جیم فارسی بمعنی آواز زخم تبر
چقاچق باهر دو جیم فارسی بمعنی چق چقماق بالفتح با جیم فارسی بمعنی آتش زنه چقمق مثله چقندر
با جیم فارسی سبزه ایست خوردنی مانند ترب چقیق بالفتح وبا جیم چوبی که بدان جغرات زنند وبالضم جنبانیدن جغرات
چک بالضم جنبانیدن جغرات چکاچک بالفتح باهر دو جیم فارسی آواز زخم تیغ وکرز چون پی در پی زنند

چکاد بالفتح تارک سر عموماً وقله کوه خصوصاً اما صاحب نصاب چکاد بمعنی جبهه گفته چکادگاه موضعیست از گوشه کمان
که گره سر در آنجا واقع شود چکادگه مثله چکاده یعنی چکاد که گذشت چکاشه بالفتح جانوریست که در پشتش
مانند دوک خارها باشد چکاک بالضم وبا جیم فارسی منشور نویس وقباله وفرمان وآنکه گوهر سوراخ کند اما غالب بجای مهمله آمده
چکال بالفتح چیز گران وکثیف چکامه بالفتح قصیده چکان بالکسر با جیم فارسی چکنده وامر از چکیدن
چکانی بالفتح وثانی مشدد وکسر نون نوعی از خربزه چکاو مرغیست از کنجشک اندک بزرگتر وخوش آواز بود وبهندی
چتور گویند وتاج خروس بر سر دارد ودر عراق هوزه وبتازی قبره وابوالملیح گویند ودر جهانگیری بمعنی جل گفته او سهو کرده چکاوک
بفتح جیم فارسی سرخاب نیز سازی ونوائی ونیز دوک ابریشم وکفچه دیک زن چکچاک بالفتح آواز ضرب شمشیر وگرز که پی هم
زنند چکچک بفتح هر دو جیم مثله جگر بکسر اول وفتح دوم معروف وغم وغصه ومشقت ورنج ومیانه هر چیزی را مانند
جگرآگند هر دو کاف فارسی یعنی همان جرغند جگربند بالکسر دل وجگر وشش وبمعنی فرزند ولاغر وآنچه در شکم آویزان باشد
جگرتاب ای گرم کننده جگر وسوزنده جگرتافته یعنی عاشق جگرتشنه یعنی مشتاق جگرتفته مثل
جگرتاب که گذشت جگرخستگان کنایت از عاشقان وسالکان ومظلومان جگرخواره اندوه جان که از وبمعنی
رنج کش ومشقت خوار جگرک نام گیاهیست جگرگرم یعنی جگر عاشق جگرگربه با هر دو کاف پارسی و
دوم مضموم چیزی پاکیزه وگویند فلان جگر گربه خورده است جگرگوشه بزبان شیراز فرزند را گویند جگرگوشهٔ مردم
مردم چشم وقیل فرزند جگرنه بکاف فارسی نوعی از کلنک جگره بکاف فارسی قطره ریزه که در آب جهد بتازی
رشحه گویند چکسا خجلت وشرمندگی وچکیدن چکسه بالفتح جانوری شبیه باز مرادف چکس چکسی بفتحتین
جانوری شبیه باز باشد وامثال آن چکش بجیم فارسی چوب آهن زده باز بدان نشانند چکک بالفتح با جیم فارسی
مرغکیست خورد وبالضم دوال ابریشم چکل بکسرتین با جیم وکاف فارسی نام ولایتی است وگویند نام شهریست از ترکستان
زمین منسوب بخوبرویان ومعنی ترکیبی چه گل چکله بالفتح قطره ریزه که در آب جهد وبتازی رشحه گویند چک میزک
بالفتح مرضی است که بول قطره قطره چکد وبتازی تقطیر البول گویند چکن بالفتح واصح بالکسر وبا جیم وکاف فارسی جامه
کشیده ونام ولایتی است چکوچ بالضم با واو فارسی آسیا را بتیشه تیز کردن وبا هر دو جیم فارسی نام تره ایست که آنرا چکرک
نیز گویند چکوش یعنی منقار چکوک بفتح اول وضم دوم گیاه خرفه که پرپهن نیز گویند وآنچه بزرگ برگ وپهن شود خرچوک
گویند وبمعنی کنجشک بکاف فارسی چکی چکی با هر دو جیم مکسور وکاف فارسی یعنی آنکه چون کسی بر کسی منت کند چرم در گلوی
خود بدو وانگشت گرفته چکی چکی گوید یعنی مارا ببخش چنانکه هندوستانیان هاری هاری گویند چکیده بالفتح معروف وگز را نیز
گویند که بتازی عمود خوانند چکیده خون یعنی می انگوری چکین بکسرتین نوعی از کشیده وآن پارچه زرد وزیست آنرا
چکن دوز نیز گویند چل بالفتح مرغیست خوش آواز وسرگین ستور چیدن وبادبان کشتی بزرگترین وگل خلاب وبالضم پوشش
ستور وبسیاری از هر چیز وبالکسر باریک وگلیمها وبساطها وجامها وگندم وبرنج که از ساق بریده باشند چل بالفتح امر از چلیدن
یعنی رفتن وبزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است جلا بالفتح از وطن وجائی بیرون رفتن واز وطن بیرون کردن ورانده

شدن

شدن وبالکسر چشم روشن کردن بسرمه وزدودن وجلوه فرمودن عروس را وروشنائی او جلاء بالفتح والمد پیمودن پیش سر یا نصف سر
جلاب بالفتح والتشدید کشنده روهیست وجوئیست جلاته بالفتح زمین وغوره خرما چلاچق بالضم کمان گروه
یعنی غلوله وجولاه بافنده جلاجل بالضم زنگهای چند که در چرم دوخته بر اسب وشتر آویزند چلاخ بالضم سیل که همه چیز را ببرد
جلاد بالکسر کسی را بشمشیر زدن وشتران وگوسپندان ماده بی شیر وبی بچه وپوست ودر عرف چرمی که بکتابها پیچند وبفتح تازیانه زدن
وپوست اشتر باز کردن ودروغ گفتن ودرخت خرما بزرگ ومحکم وشتر ماده بسیار شیر جلاده بالفتح جست وچالاک شدن جلاز
بالکسر پیچیدن جلاعد بالضم شتر سخت جلان کوه بالفتح کوهیست در چین جلال بالفتح بزرگ وبزرگواری وبزرگی
ونیز ضد جمال وآنچه در وی لطف ورفق باشد آنرا جمال گویند وآنچه در وی قهر وجبر باشد آنرا جلال که نیز صفات باطن را جلال نامند وبالضم بزرگ
وجلهای چهارپایان وراهیست از نجد سوی مکه جلالت بالضم شتر ماده بزرگ جلاله بالفتح بزرگ شدن وپیر شدن ونیز
بزرگی وحیوان نجاست خوار جلال هریسه نیز نام طباخی که در شیراز هریسه خوب پختی جلالی یعنی بزرگی وصفت قهاری وآنچه
منسوب بجلال باشد وسال شمسی ایزر سال جلالی وماه جلالی ماه بهاری را گویند جلاهق بالضم وکسر ها گروه عنکبوت جلب
بالفتح کشنده وبرانگیختن وبفتحتین گوسپند وشتر وبرده را از جای بجای بردن برای فروختن وبانگ بر زدن اسب برقت دوانیدن تا در گذرد
وبه فارسی زن فاحشه را گویند وپوست بر آوردن جراحت وصدقه ستاننده در میان قوم وکس فرستادن برای صدقه آوردن وبالضم والکسر ابر
تنک باران وچوب پالان چلب بفتحتین دو طبق پهن که از برنج سازند ومی نوازند وغوغا وآشوب وفتنه جلباب بالکسر
چادر ورداو قمیص ومعجر وبالاپوش زنان جلباب شنگرف لاله وگلهای لعل جلبابه بکسر زن بدخوی وفاحشه چلپاسه
بالکسر وبا جیم فارسی کرفش جلبک بالضم همان جامه غوک یعنی سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد چلپک بفتح اول وسیوم
نانی که میان روغن بریان کنند وسخت شدن چیز بچیزی جلپله بالضم جیم فارسی وبا موحده شتاب کار مضطرب جلبو
بالفتح وبا مضموم وواو معروف سبزیست شبیه نعناع جلجلان بضم یکم وسیوم گشنیز وکنجد ومیان دل بمعنی جلق نیز گفته اند جلجله
بالفتح بانگ کردن رعد وجنبانیدن زنگوله ودرا ومثل آن ونیز کاسه سر چلچله با هر دو جیم فارسی مکسور مختصر چهل چله وقیل علیوازرا
گویند جلج بفتحتین سپیدی اول صبح وسرها وکاسها جلح بفتح جیم وسکون لام سرهای درخت خوردن ستور وپوست
باز کردن از درخت وبفتحتین ریختن موی پیش سر وبالضم گاو بیشاخ جلحاظ بالکسر آنکه بر تن او بسیار موی باشد جلخ بالفتح
باجیم تازی بر دیدن سیل زمین را وپر کردن وادی را جلد بالفتح تازیانه زدن چنانچه بر پوست خورد وجست وچالاک از هر چیز و
اکراه کردن بر کاری وگزیدن مار وجمع کردن بازن وبالکسر پوست حیوان وبفتحتین پوست بچه شتر پرکاه کرده تا ناقه بچه خود تصور کرده
بدان آرام گیرد وشیر دهد وزمین سخت وهموار وبزی که بچه اش وقت زادن بمیرد وماده شتران وگوسفندان وسخت شدن وجست شدن نشان
جلده بالفتح تازیانه زدن جلنداء بالکسر زمین درشت وسخت جلز بالفتح سنان وتیر بی پر وتازیانه وکارد شا
جلس بفتح جیم وسکون لام زمین درشت وبلند وچیزی غلیظ ومحکم وسطبر وزنی که با مطرب نشیند وبکسر لام آنکه دایم بر در خانه نشیند
جلساء بالضم همنشینان جلستان معرب گلستان جلط بفتح یکم وسکون دوم سر تراشیدن وشمشیر کشیدن از نیام
جلع بفتحتین گشاده شدن لبها از هم چنانکه دندان دیده شود وکم حیا شدن وفحش گفتن وبالفتح وسکون لام [illegible] چاه بر کندن

دجامه بیرون کردن و روی کشاده بودن زن بهر جای جلعد بالفتح سخت و درشت و استوار و نام موضعی است جلعم
بالفتح بریدن و گوشت از استخوان تمام گرفتن و بفتحتین کارد و فرز یعنی آن کارد که بآن گوشت کباب قدید میکنند جلغن بکسر رای
بزرگ برگ چلغوزه بالفتح درخت صنوبر چون غوزه آن بسیار است بنابرین چلغوزه نام کردند جلف بالفتح پوست
کندن و ریزیدن گل و جز آن و بریدن گل و جز آن و بریدن و از بن برکندن و بالکسر خم تهی و هر چه میانه تهی باشد و مرد جفاکننده و بیهوده
و بی باک و سفیه جلفار بالضم دهی است و بالضم و تشدید و مد لام مفتوح شهریست بنواحی عمان مشهور بتخفیف لام آمده جلفر
مثله جلفور و آن میوه ایست جلق بفتح اول و سکون دوم مباشرت و انزال بدست و بکسرتین بتشدید القاف نام
موضعی است در شام چلک بفتحتین با جیم فارسی و تازی مرغیست خورد و بکسر جیم و سکون لام کفچه دیگ زدن جلل
بفتحتین کار بزرگ و دشوار و کار خورد و آسان و بالضم کارها جلم بالفتح بریدن و بالکسر پیه روده تر جلمد بالفتح سنگ
سخت و مرد سخت جلمود مثله چلمه بفتح جیم فارسی سرگین بز و گوسفند جلنجبین معرب گل انگبین جلنگ
بکسرتین صدای زنگ و زنجیر و مانند آن و بیاره خربزه و هندوانه و خیار و کدو و مانند آن و تلخ آب و نوعی از قماش ابریشمی که زرتار
و غیر زرتار بافند و از آن قبا و کلاه و شلوار سازند جلنبق بالفتح آواز در بزرگ بوقت گشودن و بستن جلو بفتح جلنبلق غل
چوب سیخ کباب و پراکنده شدن و جلای وطن شدن و بکسر معروف انکه عرب او را عنان گویند جلواخ بالکسر با جیم تازی وادی
فراخ پرآب و بفتح کران فوج و گروه پیاده و آنرا جوق نیز گویند بتازیش فوج خوانند جلواز بالکسر علمدار و خراج گیر و شحنه و سرهنگ
جلوجوب بالکسر والضم و با چهارم و پنجم فارسی بدانچه گوشت جانور بریان کنند و قیل سیخ و با هر دو جیم فارسی نیز آمده است جلود
جمع جلاد که گذشت جلوس بالضم نشستن و نشینندگان چلوک با جیم فارسی رسنی که بگردن اسپان به بندند جلول
بضمتین جلاء وطن کردن یعنی بیرون شدن از شهر بشهر دیگر جلوند بالفتح چراغ مرادف چروند چلوند مثله
چلونک بفتح اول و ضم دوم نام شخصی و درخت خربزه جلوه بالکسر خرامیدن و عروس را جلوه کردن یعنی عروس آراستن و
بحسن نمودن جلویز بالفتح و یای مجهول غماز و مفسد جلهه بفتح جیم و ها سنگ بزرگ گرد و حلهٔ قوم و کنارهٔ وادی و
رفتن سوار پیش سردار جلی بفتح آشکارا و روشن و از خانمان بدر شدن چلیان بکسر جیم پارسی نام میوه سرخ مانند
کنار که بتازیش عناب خوانند جلیان ماش سبز انکه بزبان هند مونک خوانند جلیانه زن بدخوی چلیپا چوب
چهار گوشه و سه گوشه که بصورت دار است و بعقیده نصاری حضرت عیسی را بران دار کشیده بودند آنرا بتازی صلیب خوانند
چلیپای فلک یعنی شکلی که از تقاطع خط معدل النهار بهم رسد جلید بالفتح نمی را گویند که مانند برف بر زمین افتد
و یخ را هم گویند و نیز یکی از پردهای چشم جلیز بالفتح کوتوال و چاوش که مردم را گریزند و غمازی کنند جلیس بالفتح همنشین
جلیل بضم جیم و فتح لام جل اسپ و پیل و نقاب چیزی باشد و بفتح بزرگتر و نام خدای عز و جل جلیبه بضم پوست
جراحت که خشک شده باشد و سختی کار و پوست خام که بر بالای زمین کشند جم بالفتح بمعنی حضرت سلیمان و نام پادشاه
معروف در عجم مثلاً اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود و اگر بجام و شراب و جز آن مذکور شود پادشاه
عجم مراد بود و بمعنی پیاله شراب و انگشت افروخته و اخگر زنده و نگریستن و بالفتح والتشدید چیزی بسیار و آب گرد آمده در چاه و پر کردن پیمانه

جم

چم بفتح جیم فارسی خرام و خوش رفتار و بالضم لاف و تفاخر جماء بالکسر والمد بن چیزی و بالفتح و بتشدید میم جماعت آدمیان و
گوسفند بی شاخ جماجم بفتحتین کیلها جماح بالضم والتشدید میم تیر بی پیکان و بالکسر انداختن و سرکشی کردن اسپ و زن
با شوهر جماد بالفتح زمینیکه در و باران نبارد و یا بوی نرسیده باشد و چیزیکه او را نشو و نما نباشد و نیز هر چه جان ندارد و شتری
نیز و سال بی باران و چیزیکه نیفزاید جمار بفتح سنگ ریزه و بالکسر سنگریزه انداختن در حج و گور و بالضم والتشدید تنه درخت خرما
و آنرا شحم النخل نیز گویند جماز بفتح مع التشدید تیک دونده جمازه بالفتح و تشدید میم شتر تیز رو و با فوت جماع
بکسر گرد زن گشتن و جماع کردن و دیگ بزرگ جماعة بالفتح گروه مردمان و نیز نام شکل بیزدهم علم رمل جمال
بالفتح خوبی و خوب شدن و ضد جلال او سیرت و بالکسر شتران و بالضم خوب صورت و خوب سیرت و بدینمعنی بتشدید میم نیز آمده
جمالات بالکسر شتران نر جماله بالکسر شتران نر و بالفتح خوب شدن و شتربان جمالی بالفتح خوبی و صفت
رحمانی و آنچه منسوب بکمال باشد و نیز نام شاعری مشهور و بالضم و بتشدید یای مرد بزرگ هیکل جمالیه بفتح جیم و بتشدید میم شترماده
بزرگ و قوی جمام بالضم درد چشمی که از آن چشم آماس آید و پر شدن کیل بچیزی و آنچه بر سر کیل بالا بر آید بعد از پر شدن و بالفتح
آسوده شدن اسپ و غیر آن و از ماندگی بدر آمدن اسپ و بالکسر گرد آمدن و از آب پر شدن پیمانه و ظرف و آبگیرهای پرآب و آب منی
که فحل را از ترک جماع حاصل شود چمان بالفتح با جیم فارسی خرامان یعنی با ناز و تکبر رونده جمانه بالضم گوی و غوره
و بالفتح با جیم فارسی سیاله و نیم کدوی خشک و خالی که پیاله اش سازند چمانی بفتح جیم فارسی بمعنی ساقی و خرامان چمانیدن
بالفتح خرامیدن چمچاخ بکسر جیم اول خای معجمه در آخر خمیده و منحنی چمچرغه بالفتح و با هر دو جیم فارسی جنسی از تازیانه
چم چم بالضم گیوه که از قسم پا افزار است چمچمه بفتح هر دو جیم کاسه و قدحی چوبین و چاه زمین شوره جمجمه کفچه
خورد چمخ فخر و تکبر کردن جمد بالفتح بستن و فسردن و ایستادن و بخیل کردن و بفتحتین یخ و بضمتین زمین بلند جمر
بمعنی انگشت و بالفتح اخگرهای آتش جمربور اسپی که روی و شکم و هر دو دست و پای او سفید بود جمره دوم سیدن زمین
و در تمام سال سه جمره میشود و سنگریزه و ریشی که بر عضو بر آید و آنرا آتشک گویند و اخگر آتش و سنگ انداختن در حج سه مرتبه و قبیله ایست
که باهم متفق باشند و با گروهی دیگر نیامیزند و تف زمین و گمان عرب و روم آنست که پیش از بهار سه جمره از بالا بجانب زمین آید
جمره اول در آب رود و اثر کند و برودت آن کم سازد و جمره دوم در زمین اثر کند سیوم در اشجار اثر کند و آنرا در حرکت آورد و گویند
باین جمرهای شکم زمین گرم شود و از وی بخار بر آید جمری بالفتح والضم والاصح بالکسر بازاری کم اصل جمز بالفتح نوعی
از رفتار بشتاب و قیل دویدن جمست بفتحتین و سکون سین مهمله گوهریست کبود رنگ و کم بها و سنگی است منقش بسرخی مایل جمش
بالفتح تراشیدن موی سر و انگشتان و آواز دوشیدن چمش مثله جمشاسب مثل جم که پیش گذشت جمشاک
بالفتح با جیم فارسی کفش جمشید نام پادشاهیست که جام جهان نمای از اوست جمشید ماهی گیر یعنی آفتاب وقتی
که در برج حوت ماند و حضرت سلیمان علیه السلام و بمعنی جعد پیچ پیچ هم جمشیدون بمثل جمشید که پیشتر گذشت چمشک
بالضم کفش و در نسخهٔ سروری بضم جیم و فتح میم گفته جمع بالفتح همه و گروه مردم و نخل بسیار بار و نام مزدلفه و گرد آوردن و اسم و ادا
جمع جمع کردن و بالضم مشت دست فراهم آورده جمعوس دیدن سگ و مثل آن و پلیدی مردم جمعه بالضم و بضمتین

روز آدینه و یک مشت از خرما و جز آن **جمعیه** بالفتح فراهم آمدن و سازکاری نمودن و در اصطلاح سالکان اشاره از آن است
که از همه بشاید واحد پردازی و تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطهٔ تعلق بامور متعدده پراکنده سازی بعضی گفته اند که جمعیه آنرا گویند
که سالک برتبه محو رسد و شعور از خلق و از خود ننماید **جمل** بالفتح پیه گداختن و بالضم نام زنی است و رسن کشتی و بفتحتین شتر نر و بکون
میم پدر قبیله و درخت خرما ماهی است که درازی آن سی گز است **جمله** کاسه و قدح چوبین و چاه در شورستان **چمن**
بفتحتین و باجیم فارسی نشستگاهی میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و گلها کارند و درختان سایه دار باشند و بمعنی باغ و گلزار است
و مقامیست مخصوص در باغ که انجا گلها باشند **چمن آفروز** گل تاج خروس **چمند** باجیم فارسی خرامیده و کاهل و اسپ چابک
خوار **جموح** بالضم سرکشی کردن اسپ و بالکسر سرکشی کردن زن با شوهر و رفتن پیش خویشان خود بیرخصت شوهر و شتافتن و رغبت
نمودن بچیزی و بالفتح اسپ سرکش **جمود** بفتح یکم و ضم دوم بی آب و چشم بی گریه و فسرده شدن **جموس** بالفتح فسردن روغن
و پیه و آب **جموش** بالفتح سالی که دران گیاه پدید نیاید **چموش** بالفتح اسپ سرکش شموش معرب آن **جموم**
بالفتح چاه پر آب و اسپ که هر زمان رفتار دیگر کند و نزدیک آمدن وقت کار و بسیار شدن چیزی **جمه** بالضم و تشدید میم
تمامی موی سر و انبوهی آن و بالفتح جائیکه در وی آب گرد آید **جمهو** بفتح یکم و سیوم جنسی از غله است **جمهور** بالضم همان
جماعت و بزرگترین مردم و پشته بلند از ریگ **جمهوری** بالضم شیرهٔ انگور پخته و قیل شراب **چمید** بالفتح و باجیم فارسی
میخرامید یعنی بناز میرفت **چمیدن** بالفتح باجیم فارسی خرامیدن یعنی بناز و تکبر رفتن **چمیده** یعنی خرامیده **جمیع**
فراهم کرده شده و فراهم آمدگان و بالضم و تشدید میم مردم در آمیخته از قبایل بسیار **جمیل** بالفتح خوب و پیه گداخته و بالضم
و فتح میم مرغی است و نام زنیست **چمین** همان چامین یعنی بول و غایط **جن** بالفتح و التشدید نون پوشیدن و دفن
کردن مرده و شب گردیدن مردم و بالکسر و تشدید نون اول چیزی و شکوفهٔ گیاه و پری و نوعی از ملایک است و بالضم سپر و باجیم فارسی
بمعنی چون **جناء** بالفتح میوه چیدن و میوه و گوژپشت شدن و بر روی در افتادن **جناب** با اول مفتوح درگاه و آستانه
و گرد سرای و کنار و بالکسر ریسمانی که در گردن چاروا کنند و کشند و دور شدن از اهل خود و بالضم درد پهلو و با نون مشدده بزرگ
چناب با اول مفتوح دو معنی دارد اول کلیچه خیمه باشد و آنرا بادریه خوانند دوم نام رودیست بس بزرگ در ولایت پنجاب
که آب آن بغایت لطیف و گوارا باشد **چناپ** بالفتح مثل چناب که گذشت **جنابت** یعنی گناه **جنابت
فشان** بکسر جیم یعنی کینه ریز **جنابة** بالکسر گناه کردن و گناه **جنابه** نزد اهل شرع حاجت غسل بسبب منی و بکسر گناه
چناچن با هر دو جیم عجمی مفتوح آواز صدای تیر را گویند که از پی هم می اندازند و آنرا شاشاب نیز خوانند **جناح** بالضم
گناه و بالفتح بال مرغ و بازو و بغل و جانب و ذات شیء و کتف و پارهٔ از چیزی و بمعنی لشکر **جناخن** بمعنی نبرگاه **چنادف**
بالضم کوتاه و سطبر **جنازه** بالفتح تختی که مرده را بدان بردارند و بالکسر مرده و عکس این نیز گویند **جناغ** بالضم انچه فرود
دامن زین بود از جهة آرایش و آنرا غاشیه زین گویند **چناق** مثله **چنال** یعنی درخت چنار **جنان** بالفتح در آمدن
و تاریک شدن شب و دل و جامه و اول شب و اکثر از مردم و بالکسر باغها و سپرها و بمعنی اول جمع جنه بالفتح و بمعنی ثانی جمع جان و
بمعنی ثالث جمع جنه بالضم **چنان** بجیم فارسی حرف تشبیه اند و برای شرط نیز آید **چنانه** بالضم دو بچه که از یک شکم زایند

جنایت

جنایت اسپانیکه در پیش کشند **جنب** بالفتح پهلو و قبیله ایست از یمن و کرانه و یار و مصاحب و بضمتین مرد غریب و دور و بیگانه
و آنکه جنابت داشته باشد و بفتح اول و کسر نون آنکه از راه یکطرف رود و از ترس مهمانان و بفتحتین لنگیدن و کشیدن اسپی را بسوی اسپ
خود که اگر اسپ او سستی کند بران اسپ سوار گردد **چنبر** بالفتح باجیم فارسی حلقهٔ رسن تاب و حلقهٔ دف و جز آن و دایره غربال
و هر چه گرد و میان تهی باشد چون چنبر گردون **جنبش اول** بالضم یعنی حرکت نخست قلم قدرت در ازل و اول حرکت فلک
و حرکت سیارات از برج حمل **جنبش آبا** بالضم و مد الف یعنی جنبش افلاک و ستارها **چنبل** بالضم کشکول بزرگ
چوبین **چنبل** بفتح و کسر بسیار کاردان **چنبور** یعنی بجوز کشیده عرب آنرا مقود خوانند **جنبه** بفتحتین پهلو
و کرانه **چنبه** هر چوب کنده را گویند و چوبی که در پس در نهند تا زود گشاده نشود و چوبی که گازران بران جامه را بشویند و چوب
دستی بود که اشتربانان وغیره بدست گیرند **چنپه** بالفتح با بای فارسی نوعی از برنج که در هند معروفست و نام گلی است خوشبو معروف
چنبیدن جست و خیز کردن **جنت** بالفتح بهشت و بکسر یکم و فتح دوم پری **جنت الخلد** بفتح جیم و ضم خای معجمه
بهشت جاوید **جنت الفردوس** نام یکی از بهشت از ان هشت بهشت **جنت المأوی** نام بهشتی است **چنتک**
بفتح جیم فارسی گرد آنکه بجیم تازی نیز **جنته** بالفتح بهشت و بوستان و بالکسر دیوانه شدن و پریان و بضم جیم پرده و دفن کردن
و آلت پوشش و مجنون که عقل او پوشیده شده است و بچه که در شکم باشد او را جنین گویند برای همین که پنهان است **جنث** بالکسر
اصل هر چیزی **چنج** با اول مفتوح بثانی زده آواز و فریاد کاو را گویند **چنجر** بضمتین گرمی آواز تا که هند آنرا جهنکر
گویند و آورده که این تفرس است **چنچک** هر دو جیم پارسی اول مکسور لعل رخسار و خال بمعنی رخسار و گل در بستان و بعضی
بکسرتین نیز خوانند **جنح** بالضم بعضی از شب و بهره از شب و بالکسر تابالاه و آرامگاه مردم را گویند **جنخیده** دم زده
جند بالضم لشکر و مددکاران و شهر و طایفه از خلق و تنها و بالفتح شهریست بر کنار جیحون و بفتحتین زمین درشت و سخت و سنگی است
گل مانند و بفتح جیم فارسی شمار اندک و عددی که کم از ده باشد **چندان** یعنی آنمقدار و یا آنزمان **چندان بود** یعنی تا
آنزمان بود و تا حدی باشد **چنداول** راندن لشکر **جندبیل** حیوانیست که موی او مانند موی دله باشد یعنی گربهٔ دشتی
جندر بالفتح کوتاه بالا و دو چوب باشد که بر یکی جامه به پیچند و دیگر را زیر آن بمالند که شکنج جامه از ان برطرف شود و طراوت پیدا
کند **چندر** بجیم فارسی همان چغندر **جندر خانه** خانه که دران رخت گذارند و آنرا توشکی نیز خوانند **جندره**
چوبی که در پس در گذارند **جند فند** بیم و نهیب **جندل** بالفتح سنگ و نام مردی و بوستان و بفتحتین سنگستان
و چوبیست چون صندل و نام قبیله و نام موضعی که در و سنگ باشد و نام شخصی که او را فریدون بخواستگاری دختر پیش پادشاه یمن فرستاد
چندل بوزن و معنی صندل **چندن** بمثله **چندول** مثل چنداول که گذشت **چنده** بکسر جیم تازی جست
و چابک **جندی** بالضم و الکسر لشکر **جنس** بالکسر از هر نوع چیزی که در اقسام چیزها باشد و بفتحتین بستن آب و مانند آن
جنف بفتحتین میل کردن **چنغی** بفتح جیم فارسی با کسی مشورت کردن **چنگ** بالفتح معروف و بالضم کشتی کلان
و بیاض کلان را گویند **چنگ** بجیم پارسی وزن رنگ دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از سازها و نیز اعتصام و بفتح
خمیده و منحنی بود و قلاب و قلابی که فیل را بدان نگاه دارند و آنرا چنگ گویند و نگار نامه مانیست و بمعنی مثل آمده **چنگار** بجیم

وکاف هردو فارسی جانوریست آبی که عرب آنرا سرطان خوانند **چنگال** بالفتح وباجیم وکاف فارسی پنجه دست چه مردمان
وچه جانوران ومیانه باریک وحلوای مالیده که از نان وروغن وشیرینی سازند ونام ولیی است **چنگال دست** بمعنی حلوای
مالیده که از نان وروغن وشیرینی سازند **چنگال خوشه** یعنی هرچه بچنگال مالیده باشد **چنگالی** کسیکه بچنگال مالیده
کند **چنگ در نای نهادن** یعنی دست در گلو نهادن **چنگر** بمعنی کنده **چنگ ربع وش** چنگی که
مانند اسطرلاب ربعی است **چنگ ربعی** مثله **چنگ زرگری** یعنی چنگ ساختگی **چنگ سود** بمعنی چنگجو
وستاینده چنگ **چنگش** بالکسر وباجیم وکاف فارسی نام مبارز تورانی که بدست رستم کشته گشت **چنگل** یعنی
ناخن مرغ درنده **چنگلاهی** بالفتح باکاف موقوف فارسی غلیواز **چنگلاهی** باول مفتوح بثانی زده وکاف
عجمی موقوف ولام مضموم آدمی وحیوانی راگویند که دست وپای او نا راست باشد **چنگلوک** کسیکه دست وپای او
شل شده وخمیده باشد **چنگله** باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مضموم ولام مفتوح واخفای ها نام سازیست که بچنگ
اشتهار دارد وپنجه مردم وجانوران پرنده مثل باز وجره وبحری باشد وبمعنی قلاب **چنگلی** بالفتح وباجیم وکاف
فارسی بمعنی چنگال **چنگ مریم** بفتح جیم فارسی نام گیاهیست بشکل پنجه مردم **چنگوک** بالفتح وباجیم فارسی
وقیل تازی وباکاف اول فارسی موقوف آنکه دو دست فراز کند هنگام نشستن **چنگی** بالفتح باجیم وکاف فارسی مطرب که
ساز چنگ زند **چنگیدن** بالضم سخن کردن **چنگیز** بکسر یکم وسیوم نام پادشاه مغلان کفراو چهار لک آدمی اکشته
اوراچنگیزخان نیز گویند **جنن** بفتحتین گور ومرده وکفن وبضمتین جنون وبضم اول وفتح ثانی سپرها جمع جنه بالضم **چنو**
بالضم باجیم وواو فارسی یعنی چون او **جنوب** بالفتح باد دست راست وکسیکه رو بطرف مشرق داشته باشد طرف دست راست
آن شخص **جنوبی** بضمتین آنچه بطرف جنوب باشد **جنوح** بضمتین میل کردن وبشتاب رفتن شتر **جنوح**
بالضم میل کردن ومیل دادن کسی را **جنور** بفتح یکم وسکون دوم مخفف جانور **چنور** بالضم باجیم فارسی توه کش که بتازی
مقوه خوانند **جنون** بضم دیوانه شدن وپوشیدن ودراز شدن وانبوه شدن درخت وگیاه وبسیار شدن آواز مگس وتاریکی
شب **جنه** بالضم وتشدید نون بمعنی سپر **چنه** بکسر جیم فارسی دانه ارزن وآن مختصر چینه است **جلینا** بتشدید
نون پنیر فروش **جنیب** فرمان بردار وغریب **جنیبت کش فرمانت** بمعنی مطیع فرمان تو **جلید** بوزن
ومعنی کلید **چلیده** اول وثانی مکسور ویای معروف بمعنی چیده **جلیذ** بالضم سست **جنیفی** بالضم باکسی مشورت
کردن **چنیک** باول مضموم بثانی زده ویای مفتوح خبر کردن ودرجستن سنگ آهن ربا وآنرا بتازی مقناطیس خوانند
جنین بفتح بچه که در شکم باشد ومرده در گور **چنین** بالضم وباجیم فارسی بمعنی چون این **چلیور** بکسر جیم ونون
ویای معروف وفتح واو پل صراط **جنیبه** بکسر تین اسپی که پیش یا پهلوی امیر برند **جو** بالفتح وتشدید واو میان زمین وآسمان
وهوای آن وزمین نشیب وبالفتح غله معروف ونیز بمعنی اندک **چو** بالضم وباجیم فارسی وواو معدوله مانند وقتی **جواء**
بالکسر وادی فراخ وزمین فراخ وظرفیکه در و دیگ نهند **جواب** بالفتح پاسخ دادن سخن را وبکسر آخر حوضهای بزرگ
جواد بالضم تشنگی وتشنه شدن وبالفتح بخشنده واسپ نیک رفتار ونیک رونده ونام حضرت عزت وجوانمرد **جوار**

بالفتح

بالفتح همسایه شدن وهمسایگی کردن وباعتکاف نشستن وآب بسیار عمیق وکشتیها **جواره** بفتحتین همسایه **جواری** بالفتح
وتشدید یا کشتیها وکنیزکان ودختران وبزرگ وبالکسر آواز بلند **جواز** بگذاشتن وربودن آبی که ستور وکشت را دهند وزمین وبالضم
هاون چوبین که بتازی مهراس گویند **جوازان** بالفتح هاون چوبین وآنرا بشیرازی چرغن وبترکی دیک وبهندی اکهلی گویند وشیره
از نیشکر وانگور وامثال آن **چو از گل پوست بیرون آمدم** یعنی خنده زنان بیرون آمدم یا از بند کی خلاص شدم ویا از
اندوه بیرون آمدم **جواسق** جمع جوسق بمعنی کوشک ونام دهیست ونام خانه ابو مقتدر عباسی در بغداد **جواظ** بالفتح
مع التشدید مرد سطبر ومتکبر در رفتار **جواف** بالضم نوعی از ماهی **چواک** بالضم وباجیم فارسی نانیست که در روغن
پزندش **جوال** بضم معروف نوعی از پوشش درویشان که در وقماش وغله وجز آن اندازند وبرستور بار کنند ودر
هندگون خوانند **جوالح** بالفتح پهلوها نزدیک سینه ودر فارسی بازورا گویند **جوالق** بالضم خرجین یعنی زنبیل ودر
فارسی جنسی است از پوشش قلندران در غایت شهرت **جوالقی** قومی از قلندران ونیز جوال باف یعنی زنبیل باف
جوام بضم اول روز را گویند از نذر قوم شد **جوامع** یعنی بندها **جوانوی** نام مرد یست **جوانه** همان جوان
معروف وبمعنی بچه کبوتر وجز آن **جوانی** یعنی قوت هاضمه وحوضهای بزرگ **جواهر** بفتح یکم وبکسر ها اصل کوه
وکان وسوراخ ونهان خانها وجمع جوهر **جوایز** عطایا وتحفها **جوب** بالفتح پیراهن بی آستین که زنان پوشند وسینه بند
زنان ودریدن وبریدن ومسافت قطع کردن ودلو بزرگ **جوبال** بضم اول وواو معروف جوال را گویند **چوپان**
بالضم وباجیم فارسی یعنی شبان وگله بان اسپ **چوپای کبوتران** یعنی سرخ **جو بجو** یعنی پاره پاره وجزو جزو
وذره ذره **چوب خوار** نام کرمیست که چوب وهرچه بر زمین افتاده باشد آنرا بخورد وبتازی ارضه گویند **چوب
دانه** کنجد را گویند وبتازی عبیر خوانند **چوب برهنه** چوبیست بی پوست وآن سپید وسرخ باشد **چوب سا** جیم وواو
فارسی سوهانی که بدان چوب را سایند **چوپشت پلنگ** یعنی ابلق **چوبک** چوبی که پاسبانان بر طبل زنند تا مردمان
خبردار شوند ومهتر پاسبانان **چوب گاو** بکاف تازی دست درازی ودیگران **چوبک زن** طعنه کننده ونوبت زن
از سکندرنامه بمعنی پاسبان نیز مفهوم میشود ونیز بمعنی سازنده چوب **چوب کش** بجیم فارسی چوبی را گویند که بدان پنبه
از دانه جدا کنند **چوبکی** مثله **چوبلین** بالضم باجیم وواو فارسی از آنچه دانه از پنبه کشند **چوبم** خسته خرما و
خرمای خشک **جوکور** باهردو واو فارسی وزای موقوف پرنده ایست خوب رفتار وآتش خوار وآنرا کبک وتدرو گویند
جوبه بالضم وواو مجهول جای ومقامی از هر شهر که دران اسباب وامتاع وغله وغیره از اطراف وجوانب آورند بواسطه فروختن
چوبه بضم باجیم وواو فارسی آن آلت چوبین که بدان نان مالند مندش بلین نامند ولقب بهرام وتیر خدنگ **چوبکی** بفتح
جیم فارسی وواو وسکون یای سوزش دل وبیمار شدن **چوبین** بضم اول وواو مجهول وفتح یای عجمی ویا معروف دست
افزاری باشد که بدانه پنبه از دانه جدا کنند **چوبینه** مثل چوبین که گذشت **جوت** بالفتح کلمه ایست که با آن شتران را
بسوی آب خوانند **جوج** آنچه بر سر تیرهای خود وتیرهای طاق ایوان وامثال آن وصل کنندش از جهت زیبائی ونیز پاره
کرشتی که بر سر خروس بود **چوج** مثله **چوجا** بالضم وباجیم وواو فارسی جامه ایست پشمین ونیز نوعی از پوشش کوتاه

که بهند جوکیان پوشند وآنرا کفنها کویند چو چشم کرک یعنی تنک وتاریک جوجم بضم وواو مجهول وفتح جیم دوم درفرهنک
شاخ اصل که کل ومیوه بار آورد جوجن بضم اول وواو معروف وکسر جیم درم کویند از کتاب ژند مرقوم شد وبا واو مجهول وفتح جیم
ثانی بزبان هند فرسنک وفرسخ را کویند که چهار کروه باشد جوچنک بفتح معروف وبکسر آواز تنکه زر ونقره جوجو
بالفتح مثل جوبجو که کذشت چوچه چوبی باشد که بدان نان تنک سازند جوح بالفتح از بن برکندن وهلاک کردن
چو حقه بیدل مقری یعنی مرده دلی وابلهی نه چوخ بالفتح کروهی سوار یا پیاده که بتازیش فوج خوانند و
بالضم بریدن سیل زمین را چوخا بضم جیم فارسی وخا معجمه جامه ایست پشمین ونوعی پوشش ترسایان چو خوشه
صدزبان سخت کویا چوخوران یعنی می انکوری چوخیدن یعنی لغزیدن وافتادن جود بالفتح
نیکو وچیزهای نیک وباران بسیار وبالضم دراز کردنان وبخشش ودرحل اللغات است بمعنی کرسنکی چودان نوعی است از
کافور خوشبو وچینه دان مرغان ونیز سیاهی مقدار دانه جو که میان دندان اسپان باشد وآن علامت جوانیست وجنسی از انارکه دانهٔ
آن خشک باشد وبی آب چودانه مثله جودر بفتح جیم ودال مهمله یعنی کاو وبچه کوزن جودره بچه کاو ونام
پهلوان روسی جودری بفتح اول وسکون ثانی وفتح دال وسکون را کاورا کویند ونام کیاهی است که بکشت زار جو وکندم
بروید ودانه ریزه بار آورد چو دل کعبه کردی یعنی توجه بدل کردی جوده بالفتح تشنه شدن ونیک شدن
وبالضم نیک رفتار شدن اسپ ونیک شدن چیزی ونیک رو شدن جودی بضم نام کوهی است که کشتی نوح پیغمبر
در انجا قرار بود جوذاب بالضم وذال معجمه طعامی از شکر وبرنج وکوشت بپزند جوذل یعنی فیض جور بالفتح ستم
کردن واز راه کردیدن ونیز خطوط جام جمشید که برلب پیاله نوشته بود ونیز یکی از خطوط جام که بالای همه خطها بود وبسیار دادن
شراب چور بالضم کبک را کویند چورابه یعنی بالا وبلند چورب برا مهمله موزه وسرموزه وپای تابه است
جورجان بالفتح برای موقوف نام شهریست جوره بالضم تنک رفتن است وبالفتح یکی جوز بالفتح نام میوهٔ
وبمعنی نرم راندن ستور ومیانه وکردکان یعنی کوزکه بدان بچکان درایام عید بازی کنند وبهندی اخروت کویند چوز بالضم
باجیم فارسی کبک که بتازیش تدرو خوانند وجانور شکاری را کویند وکیاهی باشد سفید مانند درمنه جوزا بالفتح نام برجی است از
بروج فلک که حکما آنرا برج بادی خوانند وآن بصورت دو آدمی است چون آفتاب دران برج آید آنماه را بهند آساژ نامند ونیز نام
کنیزکی جوزاک باول مفتوح بثانی زده غصه خوردن واندوهکین شدن جوزایی نام زنی وکوسفند سیاه وسفید
میان وبرجی است از بروج آسمان وصورتی است از صور حیوانی بصورت مردم قایم وشمشیر پیش انداخته جوز بر کنبذ انداختن
یعنی کار بیحاصل کردن جوز بوا یعنی جایفل جوز بویا مثله جوز فلک یعنی کشتن جوزق بالفتح کوزه
وغنچه ودهی است بهرات وناحیه ایست بنیشاپور جوزل بالفتح زهر وبچه کبوتر ونوجوان جوزن بفتح بکم وسیوم آفتی که
درجو وکندم افتد وکشت خراب وخشک میشود وآتش را کویند وافسون خوان چوزه بالضم وباجیم فارسی بچه نوزاد ماکیان
ومرغ وطاوس وغلیواز وجز آن جوزهر بفتح یکم وسیوم وکسر پنجم راس وذنب را کویند چوزهر مثله چوزه ربا
بضم جیم فارسی غلیواز چوزیدن مثل جوزاک که کذشت جوزینه بالفتح حلوای بادام وطعام معروف جوس

بالفتح

بالفتح میان سراها وخانها کشتن برای غارت وپرسش وجستجو نمودن از چیزها جوساک بفتح جیم وسین مهمله کوی کریبان چوسایه
در کل جفت بکسر کاف فارسی بمعنی بمرد ودر خاک غلطید جوسبو تتن بضم اول وواو معروف وضم با وکسر نون و
بفتح تای فوقانی استیدن باشد جوسق بالفتح کوشک جوسک بالفتح وقیل بضم کوزه بالوله جوسنک باکاف فارسی
یعنی مقدار جو جوسو مثل کوشک جوسه بفتح جیم قصر چوسیدن بضم اول بمعنی مکیدن جوش باول
مفتوح وواو مجهول حلقه را کویند وبالضم شورش دل وسینه انسان وبالفتح در تازی سینه وبعضی از شب وجوشیدن دیک وشوریدن
در آب شدن رود ودریا جوشاک بمعنی جوشش وغلبه جوش صورت ای بدخو وترش رو جوشک بفتح اول
وسکون ثانی وفتح شین کریبان را کویند جوشن بالفتح جنسی از پوشش مبارزان وقیل زره ودل وسینه ومیانه شب
جوشید مغز خشمناک ودر بعضی فرهنکها بمعنی هوشیار کفته اند چوشیره بالفتح جولاهه جوظ بالفتح بتکبر رفتن
جوع بالضم کرسنکی وکرسنه شدن جوعان بالفتح کرسنه جوع کلبی علتی است که بخوردن سیر نکردد جوغن
بفتح غین هاون سنکین جوف بالفتح زمین پست وشکم واندرون چیزی ودر کذرانیدن وبفتحتین فراخ ودرون خالی شدن
ومیانه هر چیزی ومغاک جوق بفتح کروه مردم چوقامت دوک یعنی قد لاغر جوقم بمعنی کرز چوقمر
مثله جوقی بالضم والتخفیف یکنوع ماهی است جوک بمعنی بیند از چوک بجیم فارسی مرغیست که خود را سرنکون
آویز انداز درخت وچندان بانک کند که از حلق او خون آید جوکارز بمعنی قوس قزح وبالضم کمان که در وقت باران بکناره
آسمان پدید آید آنرا کمان رستم نیز کویند چوکار مزعفر یعنی ماه نو چوکان چوب سرکژ چون چوب کوی بازی وچوب
سرکژ که بدان دهل ونقاره نوازند چوکان سنبل یافته یعنی زلف معشوق چوکانی یعنی اسپی که در چوکان بازی
کردد چوکک بمعنی بوم چوکلک باجیم فارسی بوم چوکور بضم اول وواو مجهول کبک را کویند جول بالفتح
کشت وطوف کردن وکردیدن وکرد بر آمدن چول بالفتح خمیده وبالضم بیابان چولاک یعنی نو بافت جولان
بفتحتین کرد کشتن وکردیدن در کارزار وبسکون واو کوهیست در شام چولان بفتح نام جنسی است از کافور که بغایت
خوشبو بود وآنرا جودانه وکافور چینی نیز خوانند ونوعی بید را کویند جولاه بمعنی بافنده وعنکبوت ودر فرهنک بمعنی تیردان
وترکش ونوعی از سبزه که حیوانات برغبت خورند وبهندی دوب کویند جولخ بضم جیم وواو مجهول وفتح لام نوعی از بافته پشمینه که اکثر
ازان خرجین وجوال سازند ودرویش وقلندر بپوشند جولق مثله جولک بضم جیم فارسی نای مخصوص که در روغن پزند
جوله بمعنی جولاه که کذشت جومست بفتح جیم وکسر میم وسکون سین مهمله نبی مجوسان که کتابی کوست نام برو نازل
شده بود چو مهره بی سر وپا یعنی بیقرار وبی آرام چو مهره در ششدر محبوس عاجز جون بالفتح سفید وسیاه وسرخ
ونام اسپی وظرف عطار وکیاهیست که از غایت سبزی بسیاهی زند واسپ وشتر سیاه وبمعنی روز نیز آمده چون باجیم فارسی
بمعنی چکونه ونیز برای شرط آید چون ارجو بفتح زخمه سازها وغله معروف انکه عرب آنرا شعیر خوانند چوناه یعنی انچنان
چون آخرت ز ابجد کنایه از بلبل است بجهة انکه آخر ابجد غین است که عدد هزار دارد وهزار بمعنی بلبل چون حلقه
بر در بودن یعنی مقیم بودن چون حلقه بر در تو یعنی مقیم بر در تو چون سر در کش زانو فشاند

یعنی در مراقبه نشاند **چون ماه چهار هفته** تاچیز و معدوم و محاق گرفته **چونه** یعنی آبک **جولی** بالفتح فراخ
اندرون **چونین** یعنی اینچنین **جوهر** بالفتح گوهر و دانه قیمتی و نیز انچه عرض بدو قایم ماند و اصل هر چیزی و ذات و خلاصه
هر چیزی و نیز بمعنی اصل نسل و خاصیت که در و پیا شد گویند گوهر خود پیدا کرد و بمعنی ایمان نیز آید **جوهر جان** بالفتح پاکی جان
و عین ثابت و نیز بمعنی جوهر فروش و جوهر شناس **جوهر زمانه** اصل روزگار و ذات او **جوهر علوی** روح آسمانی و
ستارکان **جوهر فروشان** معروف و مراد انبیا و اولیا و شاعران فصیح کلام **جوهریان** معروف و طایفه که خدا را جوهر
گویند **جوی** بالضم روان شدن آب و مثل آن و رفتن اسپ و بفتحتین اندوه و سوز دل و آب کنده و در بیت دربینه **جویا**
محله ایست از محلات اصفهان و بمعنی جوینده و نیز نام مبارزیست مازندرانی **جویان** معروف و نام پهلوانی مازندرانی
جویای بمعنی جوینده **جویبار** جائی که جوی آب بسیار باشد **چه** بالکسر با جیم فارسی برای استفهام آید و بمعنی بسیار
هم آمده است و بالفتح برای تصغیر آید چنانچه مورچه و باغچه و نیز مختصر چاه آید **جهاد** بالکسر با کفار کارزار کردن و بالفتح زمین سخت
که در و گیاه نباشد **جهاد اصغر** یعنی کارزار با کفار برای الله تعا **جهاد اکبر** یعنی مجاهده کردن با نفس اماره
جهار بالفتح والکسر آشکاره شدن و نام بتی است که قبیله هوازن می پرستند **چهار ارکان** یعنی چهار یار رسول
علیه السلام **چهار آیین** مثله **چهار بالش** با جیم فارسی و با رای موقوف مسند و تخت آراسته و نیز عناصر اربع
چهار بالشت با جیم فارسی مثله **چهار پایک** نام مرضی است که آنرا تقام خوانند **چهار بسیط** عناصر اربعه
چهار جمال بمعنی عناصر اربعه **چهار جوهر** کنایه از چهار تکبیر یعنی الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر
الله اکبر ولله الحمد گفتن **چهار جوی** یعنی عناصر اربعه و چهار جوی که در بهشت اند یکی از شیر و دوم از شهد و سیوم از شراب
و چهارم از کافور **چهار دریچه** بالفتح با جیم فارسی و رای موقوف یعنی چشم و بینی و دهن و گوش **چهار دیوار**
عناصر اربعه و چهار ستاره نعش که گرد قطب اند **چهار دیوار جهان** چهار حد معروف و عناصر اربعه **چهار دیوار**
نقش یعنی کنایه از تن مردم است **چهار رئیس** مثل چهار بسیط که گذشت **چهار طاق افکن** یعنی فرش
کننده **چهار طوفان** کسی که بر یک سخن نماند **چهار علم** با جیم فارسی و با رای موقوف کنایه از خلفاء الراشدین
علیهم المغفرت **چهار عیال** عناصر اربعه **چهار قران** یعنی چهار یار معروف **چهار کانه** اسپ رهوار
و تیزرو و آنرا چهار کامه نیز خوانند **چهار کرکس** یعنی عناصر اربعه **چهار گوشه** بالفتح با جیم فارسی و با رای موقوف
یعنی جنازه و حجره و سفره طعام که مربعه باشد **چهارم** بالفتح ابری آب و شیربی آب بجیم تازی نیز **چهارم اصطرلاب**
یعنی آفتاب و اقلیم چهارم **چهارم منظره** یعنی فلک چهارم **چهارم منقوط** فلک کرسی **چهارم میخ کند**
امر لوالمت کند و نیز عذاب کند **چهار نظم** با جیم فارسی و رای موقوف یعنی طبایع اربعه **جهاره** بالفتح بلند آواز
شدن **جهاز** بالفتح والکسر رخت عروس و مسافر و کفن مرده و انچه بدان محتاج باشد و انچه بر شتر باشد و اندام نهانی زن و میدان
اسپ و کشتی بزرگ که در دریا روان شود **جهاض** بمعنی جهد که خواهد آمد **جهال** بالضم والتشدید سخت نادان **جهاله**
نادان شدن **جهان** بالکسر جهنده و روزگار و بفتح جیم مال و اسباب دنیا **جهان بین** چشمی که بینندگان جهان راست

وامر بدین جهان **جهاندار** پادشاه و دارنده جهان **جهان دیده** یعنی مسافر و سیاح **جهان کهین** آدم را مانند
و آنرا بتازی عالم صغیر گویند **جهان مهین** عالمی باشد که آنرا بتازی عالم کبیر گویند **جهانی** باشنده جهان
چه جنک با سیوم موقوف و کاف فارسی آن آلت چرمی که زنان شوخ بهنگام فراهم شدن بکمر بندند **چهچه** آواز
بلبل **جهد** بفتح و ضم توانائی و کوشش و طاقت و رنج **جهر** بفتحتین در روز کور شدن و آشکاره کردن و جامه را پاک
کردن و بالضم شکل و هیأت و حس و منظر و بفتح یکم و کسر دوم شخص بلند آواز و نادانسته در راهی شدن و بامدادی آگاهی نزدیک
کسی شدن و دوغ در مشک کردن و بزرگ دیدن و نمایان یافتن کسی را و بسیار دیدن لشکر را **جهرشس** زاریدن بکسی و آماده
شدن بر گریستن **جهرم** بکسر نام شهری **چهرنک** با جیم و کاف فارسی بمعنی چه فایده و چه لطافت و نفع **چهره** نام
دختر بهمن **چهره پرداز** صورتگر **چهره چو تاج خسروسان** بمعنی زرد چهره **چهره شدن** یعنی روبرو شدن
و منازعت کردن **جهز** بالفتح اسپ دونده و قیل آب دونده **جهزاء** بالفتح چشمی که در آفتاب نه بیند **جهض**
بالفتح چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیگری و رهانیدن صید را از چنگل باز و صیاد **جهضم** بالفتح شیر درنده و مرد بزرگ سر
و کرد رو **جهل** بالفتح نادانی و نادانستن **چهل ساله** ملایک و عقل آدم علیه السلام **چهل صبح** بکسر جیم فارسی و آن
صباحی که در آن خمیر آدم کرده اند **جهله** بالفتح نادان جمع جاهل **جهم** بالفتح زشت روی و ترش روی **جهمیه** بفتح
و تشدید گروهی که بهشت و دوزخ را فانی گویند **جهن** بالفتح نام پسر افراسیاب شاه ترکان زمین **جهنم** چاه عمیق و
نام دوزخ و آتش **جهود** بالضم کافر اگویند و نام درختیست بلند بالا چون میوه آویخته گردد از میان بترقد چنانچه خسته او بغایت
متفرق و پراکنده شود **جهودانه** بضمتین چرب روده بریان کرده و نام درختی بی بار و بمعنی مانند جهودان و پاره زرکه جهود
بر کتف دوزند **جهول** بالفتح سخت نادان **جهیدن** بالفتح سخت تر زمین رجستن **جهیذ** بالفتح ناقه
جهیض بالفتح بچه ناتمام که از شکم شتر باده افتد **جهیم** بالفتح نام موضعیست که گذر پریان در انجا بسیار است **جی** با دال
مکسور و یای معروف ولایت اصفهان را گویند **چی** مخفف چیز باشد **جیب** بالفتح دل و گریبان پیراهن و بالکسر
نام دو قلعه ایست در شام **جیبال** بالفتح نام پادشاه لاهور که او سه صد زنجیر فیل تا هزار سوار داشت **جیپال**
بفتح و با فارسی مثله **جیب افق** یعنی کناره آسمان **جیبور** بفتح جیم و ضم با موحده پادشاه هند **جبت**
بالکسر بت و ساحر و فالگری و معبودی که غیر خدا باشد **چیچک** بمعنی آبله **جیجبه** بالضم شکنبه و زنبیل چرمی **جیحان**
بالفتح نهریست در شام **جیحل** بفتح اول و سکون دوم بحاء مهمله بزرگ و بفتحتین شتر **جیحون** بالفتح آبیست میان
خراسان و ماوراء النهر نزدیک بلخ **چیخ** بالکسر و با جیم فارسی آنکه آب چشمش همواره بر روی رود و موی مژگانش ریخته باشد
جید بالکسر دراز گردن و بتشدید یا نیکو و سره **چیدان** بفتح جیم پارسی سر موزه عرب آنرا جرموق خوانند **جیر**
بالکسر تره تیزک و نیز بمعنی بلی و سوگند است **چیر** با جیم فارسی و یای تحتانیه بمعنی دلاور و غالب **جیران** بالکسر همسایه گان
و نگهبانان **چیره** زبردست و غالب **چیره دست** یعنی غالب دست و زبردست **چیز** بالفتح نان خشک **چیزا**
بفتح جیم و زای هر دو فارسی خارپشت کلان **چیز جنگ** آلت چرمینه که زنان شوخ بهنگام فراهم شدن بکار برند و بعضی

بهر دو جیم فارسی گفته اند چیز لیز بادل مکسور و یای معروف کالا که اندک بود و آنرا بتازی بضاعت خوانند چیزه یعنی
خارپشت جبس بالکسر ناکس و بددل و لیم و فاسق چیستان بادل مکسور و یای معروف لغز را گویند جیستن
بادل مکسور و یاء مجهول بمعنی جستن باشد و اینها نیز برزینت را گویند جیش بالفتح ستردن موی و آواز باریک در شیدن لبر انگشتان
و بازی عشق ورزیدن بکسی و لشکر و بجوش آمدن دیگ و موج زدن دریا و طپیدن دل از اندوه یا ترس جیش آبا سیر کواکب سبعه
جیص بالفتح چیزیکه از سنگ یا باشد جیض رفتار متکبرانه و برگشتن از چیزی و برگزیدن جیغوت بفتح جیم و ضم غین
توبره که از لیف کنند جیف بکسر یکم و فتح دوم مردار بوی گرفته و جسم های مردکان جیفت بالفتح گیاهی که آنرا لیف
خوانند جیفه بالکسر مرده بو گرفته جیقا بمعنی گژ شده و دو تا گردیده جیک بالکسر آواز مرغان جیکجیک
باهر دو جیم مکسور و هر دو یای معروف آواز اقسام جانوران و مرغان باشد جیلان بالکسر نام شهریست و نیز ولایتی است و
بمعنی کنجد هم آمده و نام میوه ایست مانند کنار که بتازیش عناب گویند چیلان بادل مکسور و یای مجهول مثله چین بالکسر
با جیم فارسی شکن و نام شهریست که کافران دارند و بمعنی چیننده و چیدن و خطوط پیشانی که هنگام غضب و ترش روی پدید آید
چینک بفتح یکم و کسر سیوم و کاف فارسی نام رای گجرات که در هند اول پادشاهی کرده بود جیوه بادل مکسور
و یای معروف و واو مفتوح سیماب و آنرا بتازی زیبق خوانند جیوه زیوه مثله

باب الحاء

ح بحساب ابجد هشت باشد و زنی تیز زبان و بمعنی سلطنت حاء بکسر همزه کلمه ایست که برای راندن شتر گویند
حاب بمعنی گناه حابش درختهای خرما حابل انکه برای صید دام نهد حابول ریسمانی که بآن بدرخت
روند حاتم بفتح تاء فوقانیه قاضی و نام مردی و زاغ سیاه و زاغ سرخ پا و منقار که آنرا غراب البین گویند و نام مردی سخی مشهور
بکسر تا حاتم طی نیز گویند حاج حج کننده حاجات امیدها و مرادها و نیازمند حاجب ابرو و دربان و پرده
کننده حاجب یار جبرئیل علیه السلام حاجب یار حامل وحی مثله حاجة نیازمند شدن و نیاز
و امید وار و مراد و نیازمندی حاجر پل و بند آب و دیوار و کناره رود و باز دارنده و زمین بلند که میان او پست باشد
حاجز بالفتح باز دارنده و در میان دو چیز در آمده حاد بمعنی تیز و نام پسر یعقوب علیه السلام و سخت حادث نو پدید
آینده حادثه پلیدی و خاری که نو برسد و نو پدید آینده حادر مرد قوی حاذ پشت و سر و دوش اسپ و موضع
انداختن نمد زین بر پشت ستور و نام گیاهیست حارث شیر درنده و جمع کننده مال و برزگر و نام شخصیست حاش
پاکی و دوری از عیب و بدی حاشرین برانگیزندگان و فراهم آمدن حاش لله یعنی پاکی و بی عیبی مختص مر خدا راست

که چون خواهند کسی را وصف بخوبی کنند اول کلمه حاش لله بیارند چنانچه در شان یوسف ع گفتند حاش لله ما هذا بشرا حاشیه
طرف و کناره چیزی و سیاه و شتران خورد و مرد فرومایه و غیر دهل و طبل و بوق حاصب با صاد مکسور باد که سنگریزه پاشاند
حاصر شمارنده و در حصار کننده و باز دارنده حاصل پیدا شده و بقیه چیزی و بیرون آورده و فایده حاضر بحضور آمده
و ایستاده و قبیله ایست بزرگ و باشنده خواه در شهر خواه در ده حاضره شهر و ده حاضین پرهیزکار حافد بکسر فا
یار و دوست و خدمتگار و فرزند زاده و داماد و پدر زن و برادر زن حافر سم ستور و کننده چاه و جز آن حافره اول هر چیز
و حالت اصلی و خلقت اولی که بران آفریده شده حافظ نگهبان و یاد دارنده و نیز یاد دارنده کلام الله و راه پیدا و روشن که
از راه منقطع نشود و نیز نام خدای تع و نام شاعران مشهور چنانچه حافظ شیرازی و حافظ لوعی و حافظ خموش حافه بتخفیف فا
کنار چیزی و حاجت و سختی حافی مبالغه کردن و تعلیم دهنده و مهربان و دانا و سوال کننده و برهنه پا و قاضی حاق
بکسر لام موی تراشنده و پستان پر شیر و کوه بلند و مکان و شاخ رز که بر شاخ درخت دیگر پیچیده باشد حاقف بکسر
القاف جانوری که سر و پای خود در هم کشیده باشد حاقن انکه بول آمده را نگاه دارد حاک وقت گردش و گردنده
بچگان حاکه جامه بافان جمع حایک است و بتشدید کاف دندان حاکی حکایت کننده حال بتشدید لام فرود
آینده و نیز در چوگان بازی چون گوی را در میان دو میل در آرند گویند که حال کرده و فره برد و بتخفیف لام میان پشت اسپ و زمانی که در و
میباشیم و وقتیکه موجود باشد و گل سیاه و رنگ پشته و جامه که بکول بردارند یعنی بکتف بردارند و در اصطلاح متصوفه حال اشارتست
از انچه وارد شود بر دل سالک از موجب وهاب و یا از ان ترقی کند و یا ترک نماید و جای بجای رفتن و گشتن و گردیدن و قیل عطاء حق تع
که در دل سالک فرود آید بغیر کسب و شوق و ذوق و حال زایل شود حالة کیفیت و انچه آدمی بران بوده باشد حالف
سوگند کننده حالق مثل حاق که گذشت حالک یعنی سیاه حالی یعنی بزیور آراسته حامد بکسر
میم ستاینده حامل بار بردارنده و نیز زن باردار یعنی آبستن حاملات زنان آبستن و بار بردارندگان و ابرها که بردارنده
گان آب اند حامل وحی یعنی حضرت جبرئیل حامله زنان باردار حامن یعنی ماه حامی نگهدارنده و
بغایت گرم و شتر نر که بسیار بچه از پشت او حاصل شده باشد و او را آزاد کرده باشند از بار کردن حامیت یعنی بغایت گرم
حامی حمایت حرام یعنی نام راهزن معروف حامیه جمعی که از حمایت مردم خود کنند و دیگ پایه و سنگها که گرد
چاه گذارند و چیزی که بغایت گرم باشد حان مختصر حانه یعنی دکان خمار خانه و بمعنی شتر ماده است حانات
دکانهای می فروشان حانوت دکان شراب فروش و دکان و بمعنی شراب فروش حاوی گرد کننده و گرد فرو گیرنده
و نیز یاد گیر و ماهر و جامع حابی نزدیک و تیری که اول بر زمین آید و از زمین بخیزد و بسوی هدف رود حایر سرگشته
و جمع شدن گاه آب حایص شتر ماده که فرج او در هم بسته باشد چنانکه قضیب در فرج او نرود حایض تیری که از دست
تیر انداز بیفتد و زنی که بی نماز از آمدن خون حیض باشد حایط دیوار بستان حایک یعنی جولاه حایل مانع
و باز دارنده و بچه ماده شتر و حایل بمعنی واسطه یعنی در میان در آینده و از جا بجا شونده و بمعنی پرده و حجاب حب بالضم
دوست داشتن و دوستی و بالکسر دوست و بالفتح دانه حبا بالکسر بخشیدن و براز و دست رفتن کودک حبایل شیطان

زنان وقیل زنان فاحشه **جباحب** بضم یکم وکسر چهارم نام مردی که بغایت بخیل بوده است که از ترس مهمانان آتش در شب بسیار
روشن نکردی و ضعیف و کرم شب افروز **جبارا** بالضم چنگل مرغ **جباری** چرزاده و پرنده ایست آبی که آنرا سرخاب و
خرچال گویند یعنی چکوی **جباک** بالکسر راه آسمان که از آثار ابر پیدا میشود یا راه ستاره و یا راهی که در ریگ توده و آب پیدا میشود
از مرور باد و شکن آب و زره و موی جعد **جباله** بالضم درخت انگور و بفتحتین بچه که در شکم شتر ماده باشد و رزیکه هنوز نرسیده
باشد و بالکسر وام و قرض و بالفتح هنگام **حبة الخضرا** بالفتح گیاهی که بخوردن آن عقل تفاوت میشود **حبة القلب** خون
بسته در دل که آنرا دانه دل محبت خدای تعالی گویند **حبذا** بالفتح والتشدید البا دوست وی و دوست آن و نیز بمعنی نیکو آید و
آرزو **حبش** بفتحتین نام شهری که آدمیان آن سیاه تر اند **حبشه** بفتحتین نام ولایتی معروف **حبشی** بالضم
نام کوهی است در مکه مبارک و بالفتح منسوب سوی حبش و نیز اشارت از مردم چشم است **حبکه** بالفتح راه و شکن آب و زره و موی
حبیب دوست و محب و محبوب بر دو را گویند **حبیر** آبرو و برد منقش و جامه نو **حبیش** بضم حا و فتح با و سکون
یا نام مرغی است و بالفتح سوسمار شکار کردن و خراشیدن و برغلانیدن و برانگیختن کسی را بر چیزی و بفتحتین درشت شدن پوست
و نابر ثالی کیکه شب از گرسنگی نخواید **حبل** بالفتح رسن و عهد و امان و پیوستگی و ریگ توده دراز کشیده و گرانی و سختی در صال
و بفتحتین درخت انگور و بسکون با نیز آمده **حبل الورید** رگی است در گردن **حبیلی** بالضم و بالف مقصوره زنی باردار
حت بالفتح و تشدید تا ریختن برگ از درخت و خراشیدن منی خشک از جامه و شتابانیدن **حتارش** بالفتح حرکات
کودک و خروش **حتد** بفتحتین مقام و بضمتین چشمه که دایم ازو آب روان آید **حتر** بالفتح اندک دادن و استوار کردن و سخت
بستن و نیز نگریستن و خورانیدن طعام و بسیار خوردن و پیوند در آوردن بدامن خیمه و خرگاه و چشیدن طعام و جز آن و آنچه از زمین بلند را
باشد و چیز اندک و بدین دو معنی بکسر نیز آمده و بالکسر عطای اندک و آنچه به خیمه وصل کنند که آن از زمین بلند باشد و پرده دامن خیمه **حتف**
بالفتح مرگ **حتکه** بالفتح شتاب رفتن و گام خورد نهادن و بفتحتین جنبش **حتم** بالفتح استوار کردن کار و حکم کردن و واجب کردن
کار بر کسی **حتن** بالفتح والکسر قرین و حریف و مثل و همسر و بفتحتین سخت شدن کرها و کنارهای کوه **حتو** بالفتح سخت دویدن
حتی بالفتح مع التشدید آبرو و بمعنی تا **حثا** بالفتح کاه ریزها **حثاث** بالکسر و بفتح خواب و سرمه **حثحاث**
بالفتح شتاب کننده و حریص **حثر** بفتحتین بسیار شدن پلکهای چشم و دانه سرخ بر آوردن چشم **حثروم** میانه سینه ستور که
محل بستن تنگ بود **حثک** بسیار شدن شیر پستان و بسیار شدن بار درخت خرما و جمع شدن مردم **حثو** بالفتح
خاک پاشیدن و اندک چیزی روان کردن **حج** زیارت کعبة الله کردن به نیت عبادت و قصد کردن و قدم نهادن و غالب
شدن بر کسی بحجت و مجادله و بالفتح والتشدید بجائی آمدن و بسیار آمد و رفت کردن پیش کسی و میل بجراحت فرو بردن **حجاء** بالفتح
بهمزه حریص شدن و رشاد شدن و ایستادن و بخیلی کردن و بغیر همزه ناحیه **حجاب** بالفتح کوه خرد و مرد کوتاه بالا و بالکسر پرده و نیز
بمعنی شب و بالضم والتشدید دربانان و آنکه پیش پادشاهان خبر آینده رساند **حجاب ظلمانی** یعنی شب و در اصطلاح سالکان
چنانکه بطون و قهر و جلال و نیز جمله صفات ذمیمه **حجاب کحلی** یعنی ابر سیاه و غبار و آسمان **حجاب نورانی**
یعنی ظهور الحق و جمال و نیز جمله صفات حمیده **حجاج** بالضم والتشدید حجت آوردن و بالفتح والکسر استخوانی که گرد چشم باشد **حجارت**

بالکسر

بالکسر سنگهای جمع حجر **حجاره** بکسر سنگ ریزها **حجاز** بالکسر نام شهری و دیگر شهرها که نزدیک مکه اند و ریسمانی که دستهای شتر
بآن بندند و نیز نام پرده سرود **حجام** بالکسر چیزی بر دهن و بینی شتر بستن تا نگزد و بالفتح و تشدید جیم خون کشنده **حجب**
بالفتح باز داشتن و پوشیدن و کم کردن حصه وارث و یا محروم کردن وارث از حصه و بضمتین پردها **حجت استوار** یعنی
قرآن شریف **حجج** بالکسر سالها و او جمع حجه است **حجر** بفتحتین سنگ و بفتح و بسکون جیم باز داشتن کسی را از تصرف در
چیزی و حرام کردن و بکسر حا و سکون جیم عقل و خوشی و کنار و اسپ ماده یان و صفا و پاکی و گرداگرد چشم و اطراف خانه و بالضم نام مردی که آنرا
حجر کندی گویند و بالکسر عقل و دیوار کعبه از جانب شمال و اندرون حطیم و منازل ثمود و بلاد ایشان و بضمتین سیم و زر و ریگ و شهریست عظیم
بر کوه اندلس **حجره** بالضم خانه کوچک و حظیره شتران حجرات جمع و بالفتح گوشه سرا و ناحیه و جز آن **حجره بپرداخت آب**
یعنی خواب از دیده برفت **حجش** بالفتح خرکره یعنی خر یکساله **حجف** بفتحتین سپرها که از پوست و چرم باشد **حجفل**
لب اسپ **حجل** بالفتح والکسر بند کردن و بر جسته جسته رفتن در راه و راه رفتن کلاغ و کبک نر و بفتحتین شتر کره و پای برنجن و
خلخال و قید یکه بر پای نهند **حجلان** بالفتح کبکهای و بر یکپای بر جسته رفتن و نیز بهر دو پای بر جسته رفتن **حجله** بفتحتین
تختی که بران عروس را نشانند و خانه آرایش کرده برای عروس و کبک ماده و شتر کره خورد ماده و پرده عروسان و جلوه گاه عروس و جامه
حجم بالفتح کرانه و بیرون آمدگی هر چیز و حجامت کردن و مکیدن و باز داشتن و بر آمدن پستان **حجن** بفتحتین کر شدن و
کری و بالفتح خم کردن و باز داشتن و گردانیدن و کشیدن چیزی بچوگان و کجی و خمیدگی و کهنه **حجو** بالفتح ایستادن و گمان
بردن و راندن باد کشتی را و نگاهداشتن راز و غلبه کردن بر کسی و یا بر چیزی رسیدن و بخیلی کردن **حجه** بالکسر و تشدید جیم
یکبار حج کردن و سال و نرمه گوش و بالضم گواه و برهان و بفتح مهره مروارید که در گوش کنند **حجی** بالفتح حریص و روان کردن
باد کشتی را و کرانه چیزی و بکسر خردمند و دانا و بزرگی و جایها که از باران پر آب پدید آید **حجیج** بالکسر سالها و حج کنندگان و
بضمتین راهی که کنده باشد و بضم و فتح جیم حجتها **حد** بالفتح والتشدید کناره چیزی پیدا کردن و حد شرعی بر کسی راندن و باز
داشتن و تندی و تیزی کردن و باز ایستادن زن از زینت بعد از وفات شوهر و مرتبه و دلیری و چیزی که حایل در میان دو چیز باشد
و باز دارنده دو چیز باشد از رسیدن بهمدیگر و اندازه کردن و اندازه کرده و ادب کردن گناهکار تا بار دیگر گناه نکند **حداء** بالضم
راندن شتر بنغمه و بالفتح تبرهای دو سر **حداثت** بالفتح نو شدن و تازگی و نوی و اول چیزی **حداد** بالفتح آهنگر و دربان
و زندانبان و بالضم و تشدید تیغ تیز و بالکسر چیزهای تیز و جامهای سیاه و کبود که در ماتم پوشند **حداقه** بالفتح ماهر شدن در
چیزی **حدام** بالفتح و بفتحتین گرمی سخت و سوختن آتش **حدایق** بالفتح باغهای پر درخت که دیوار داشته باشد **حدب**
بفتحتین مهربان شدن و بلند بر آمدن چیزی و زمین بلند و گوژپشت **حدبرد** بمعنی حدکره **حدث** بفتحتین مرد نو
خاسته و چیز نو پیدا شدن و بکسر یکم و سکون دوم خبرگوی و افسانه گوی پیش پادشاهان و مرد بسیار سخن **حدج** بفتحتین
حنظل خشک و بالکسر کجاوه و هودج که زنان در ان نشینند بر پشت اشتر و نیز بار و کجاوه بر شتر سخت بستن و بچیزی تیز نگریستن و تیر و
جز آن بکسی انداختن و کسی را تهمت کردن و خربزه و بادام که تازه باشد **حدر** بفتحتین جایکه از انجا فرود آیند و بسکون دال از بالا
بزیر فرستادن و بشتاب قرآن خواندن و فربه شدن و آماسیدن و آماس شدن پوست از زدن چوب و گرد گرفتن چیزی را و جاری

شدن اشک از چشم حدس بالفتح گمان بردن وتخمین کردن وبگمان سخن گفتن وزود دریافتن چیزی وراهبر برای رفتن
وکار ودر سینه شتر زدن وپایمال کردن وشتاب رفتن وانداختن وتیر زدن وبفتحتین نام قومیست که در عهد سلیمان علیه السلام بودند
حدو بالفتح برانگیختن وراندن شتر بانغمه وسرود ومطلق راندن راهم گویند وبس ومانع شدن شب وروز را حدوث
بالضم نوپیدا شدن چیزی وچیزهای نوپیدا حدور بالفتح جای نشیب وبالضم فرود آمدن در جای نشیب وآماس کردن اندام
از زخم زدن حدیث بالفتح خبر وسخن ومرد اندک سال حدید تیز وآهن وشمشیر را نیز گویند حدیقه بالفتح مرغزار
با درخت وبوستان با دیوار ونام کتابی وگرداگرد وهیست بنواحی مدینه مشرفه حدیقه قدس یعنی مرتبه واحدیت که
آنرا جبروت نیز گویند حذای بالکسر برابر کردن چیزی با چیزی ونعل وسم شتر واسپ وجز آن حذاقی بالضم فصیح
زبان حذافیر سرها وکنارهای چیزی حذته بالفتح زن کوتاه حذذ بالفتح والتشدید ذال سریع وسبکدست بودن
وسبکی دم شتر واسپ حذر بالکسر وبفتحتین پرهیز کردن وآماده شدن وبیدار بودن وبفتح اول وکسر ثانی وضم آن مرد بیدار
وترسیدن وبیم حذف بالکسر زیرکی وبالفتح ایستاده شدن وزیرک شدن در کاری ونیکو دریافتن کودک خواندن را
وگزیدن بترشی زبان را وبریدن حذوذ بفتحتین کوتاهی وسبکی دم شتر وجز آن ونوعیست از تصرفات عروض وانداختن و
گذاشتن بجای حر بالضم مع التشدید آزاد ومیانه سرای وهر چیزیکه بغایت نیکو باشد وبچه کبوتر وباز وبچه آهو بره وبفتح گرمی
وبکسر فرج زن حراء بالکسر والمد نام کوهیست بمکه که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه سلم در انجا بودی حراته
بالفتح آواز چیزی وغوغای مردم میان سرا وگشادگی حراث بالفتح والتشدید برزگر وبالفتح سوراخ گوشه کمان که در آن زه کنند
وبالکسر تیری که هنوز نتراشیده باشند حرار بالکسر آزاد شدن بنده وسنگستانها وتشنگان حراسة بالکسر نگهبانی کردن
حراض بالفتح والتشدید گچ پز وآهک پز وقلیا پز حرافت بالفتح جمع حرفه بمعنی پیشه وهنر حراف بالضم بغایت
سوز وسوخته واسپ نیک دونده وانچه آتش برو افتاده باشد وپنبه چقماق حراقه بالفتح والتشدید سوخته وانچه از خانه رفته باشد
مثل خاک وخاشاک وغیر آن حراک بالفتح جنبیدن وحرکت کردن وحرکت حرام بفتح حا احرام بسته وتازه روی
کشته یعنی ضد حلال وبالکسر گوسپندان ماده حرامی یعنی راه زن وبی نکاح زاده حران بالفتح مع التشدید مرد تشنه
ونام شهریست در جزیره دریا وحرونی کردن وبکسر درون فرج حرب بفتحتین ستاندن مال کسی وسخت شدن وبسکون را جنگ
دشمن حرباء بالفتح جانوریست دراز دم که آنرا آفتاب پرست گویند ومیخ زره یا سر میخ که در حلقه زره کنند وپشت یا گوشت پشت
حرت بالفتح سخت مالیدن وبالفتح وتشدید را تشنه شدن وزمین سنگلاخ وبالکسر تشنگی وبالضم زن آزاده وکنیزک آزاده
وابر بسیار باران وشتر ماده بسیار شیر وریگ بی گل وشب زفاف که شوهر بکارت زایل نتواند کرد وجای گرویدن گوشواره از بنا گوش
حرث بالفتح کشت کردن وقرآن خواندن وجمع کردن مال وکسب کردن وجماع زن کردن وسوار شدن بر پشت ستور وراندن
آن چنانکه لاغر شود ودانشمند شدن وجستجو نمودن چیزی در کشت زار که پایمال ستور شده باشد وسوزانیدن آتش حرج
بفتحتین تنگدل شدن وتابوت مرده وحرج بکسر حا وسکون را آنقدر گوشت شکار که نصیب باشد وگناه ومهره ایست سپید حرس
بفتح حا وسکون را زمانه ودزدیدن وبفتحتین زندان حرش بفتح حا وسکون را دشمنی در میان مردم افکندن وشکار سوسمار کردن
وکوه

وکوه خراشیدن ودرشت پوست شدن وبفتحتین نشانه ودرستی حرص بالکسر سخت نیازمند شدن وآرزو وبالفتح سر شکستن
وشکافته کردن جامه در وقت کفن وشکافتن پوست وغیر آن حرض بضم یکم وسکون دوم وبفتحتین اشنان که بآن جامه شویند
وبرانگیختن وتمام شیر پستان دوشیدن وتباه شدن حرف بالفتح کناره چیزی ولب شمشیر وحرف تهجی وشتر ماده میان باریک
استوار وشتر ماده لاغر وناقه بزرگ جثه وکسب کردن وگردانیدن چیزی را وسرمه کشیدن چشم را وبکسر حا وفتح را صناعتها وپیشه ها
حرف گیری بالفتح یعنی عیب گیر هستی حرفه بکسر یعنی پیشه وهنر حرق بفتحتین آتش وسوخته شدن وجهیدن
برق وفرو ریزیدن موی وبفتح یکم وسکون دوم سوختن وبسوهان ساییدن ودندان خاییدن از غضب حرقان بضم
هر دو ران بهم واکوفتن در رفتار ونیز بر یکدیگر سودن ران حرقت سوز چشم ودل از درد یا سوزش دهن حرک
بفتح یکم وسکون دوم زدن اسب را وزیرک وجست حرکت بالفتح اعراب وجنبیدن حرکته بفتحتین جنبش
وجنبیدن حرم بفتحتین مسکوجه وگرد برگرد مکه که صید کشتن انجا حرامست وکسی را ایذا رسانیدن درست نیست وبفتح حاء
وسکون را بی بهره وبیروزی گشتن وبضم حا وسکون را احرام حج بستن وبالکسر چیزی حرام وبضمتین احرام بستگان وحرمت داشتگان
حرماز بالکسر قبیله ایست از تمیم حرمان بالکسر بی بهره کردن وبی بهرگی وبفتحتین مکه ومدینه حری بفتح وتشدید
یا سزاوار وکار توکل حریر بالفتح جامه ابریشمی ونیز کاغذ باریک را گویند وکرم شده حریر سینه بالفتح ویاء
چهارم موقوف یعنی نرم سینه حریش بالفتح ماری که بر پوست او نقطهای سیاه وسفید باشد وجانوریست که آنرا بزبان
فارسی کرکدن گویند ونام قبیله حریص مرد باآرزوی بسیار حریصه بالفتح ابری که باران سخت بارد حریف
بالفتح هم صحبت ومعامله ونیز هم پیشه حریق بالفتح آتش سوخته وآتش زننده حریک بالفتح انکه جیان براه رود
حریم بالفتح گرداگرد چیزی وگرد برگرد کعبه وآستانه وگرد حوض وجز آن ونیز جامه کسی که احرام بسته باشد حزار بالفتح
وبالضم وتخفیف زا سنبوسه ونیز دردیست که در دل پیدا میشود از غضب حزارة بالفتح هوشیار وآگاه شدن در کاری
حزام بالکسر تنگ ستور ودست بند طفل گهواره حزب بالکسر طایفه وگروه یاران وپاره از هر چیز وبالفتح رسیدن چیزی بکسی
وسخت شدن ودشوار شدن چیزی بر کسی در دفعه قوم نوح وعاد وثمود وغیر آن که حق تع ایشان را هلاک کرد حزب الله بالکسر یعنی
مؤمنان وصالحان وعارفان ودرویشان وآزادان حزف بالفتح انداختن وبعصا زدن وخرگوش وغیر آن وبریدن ودور
کردن حرفی از کلمه ونزدیک گام نهادن وسلام سبک وبفتحتین گوسپند سیاه وخرد ونام مرغیست حزق بالکسر گروه مردم
ومرغان وجز آن وبالفتح رسن بستن سخت وفشردن وکشیدن اعصاب را وبضمتین کوتاه وبضمتین وتشدید قاف انکه گام تنگ نهد
در رفتن حزم بالفتح استواری واستوار کردن تنگ بر ستور وهوشیاری وآگاهی در کار وبفراهم آوردن کار خویش را وزمین
وادی وبفتحتین در سینه ماندن چیزی وبضم اول وفتح دوم پشتهای هیزم وعلف حزمه بالضم پشته هیزم وعلف ودسته کاغذ وجز آن حزن بالضم حاء و
بسکون زا اندوه وغم وبفتح اندوهگین کردن وزمین درشت وسخت وشهرهای ونام قبیله وکوههای حزون مثله حزین
بالفتح اندوهگین وغمگین حس بالفتح وتشدید سین کشتن وحیله کردن وآتش بچوبی گردانیدن وسوختن سرماکیان را وگوشت
بر آتش انداختن تا بپزد واز بیخ برکندن وخار بیلدا ستور بشانه ستور خار وافشاندن گرد خاک از ان بشانه ستور وبالکسر داشتن وآگاه

شدن و دریافتن و تنگدل نمودن برکسی و حرکت کردن و آواز نرم کردن و بخشیدن و مهربان شدن و یقین کردن بچیزی و دردی که زن
را بعد از وضع حمل حادث شود و دریافتن یکی از حواس خمسه و سرما که سر گیاه را بسوزاند و بفتح طعامی که از سکه و خرما سازند **حسا** بالفتح
آشامیدن و شوربا که بیاشامند **حساب** بالکسر و الضم شمردن و شمار و پس شونده **حساب جمل** بضم جیم و فتح میم
یعنی حساب ابجد **حساد** نام پسر یعقوب **حساذ** یعنی پشت **حسار** بفتح و سین مهمله نام گیاهی است
حساس بالفتح مع التشدید دریابنده و بالضم و التخفیف شومی بدخلق و ماهی خورد **حسانه** بتشدید سین وقتیکه دریابد
چیزرا **حساله** بالضم پوست جو که بریده شده باشد **حسام** بالضم شمشیر تیز و بتنوین میم شتری باشد که ده بچه از پشت او
پیدا شده باشد و اینچنان شتر را در ایام جاهلیت بار ننهادندی و گوشت آن حرام دانستندی و نام شاعری **حسان** بالکسر
خوبان و بالضم خوب و بدین معنی بتشدید سین نیز آمده و بالفتح و التشدید بسیار خوب و صاحب درک و بر تقدیر اول از حسن است و نام
مداح حضرت رسالت پناه صلعم **حسان العجم** کنایه از امام خاقانی است **حسب** بالفتح شمرده و بالکسر تدبیر یا مرده
کار و بفتحتین شمرده شده و بزرگی و اندازهٔ مرد از روی نسب و فخر بپدر و یا از روی مال و دین و شرف **حسبان** بالضم شمار
کردن و عذاب و تلخ و تیرهای اندک ناوک و پسند کردن و آتش و یک و بالکسر فرمان حاکمان بردن **حسحاس** بالفتح مرد سخی و جوانمرد
حسد بفتحتین بدخواهی زوال نعمت دیگری **حسدآرا** یعنی بدخواه **حسد بردن** بمعنی حسد کردن **حسر** بفتحتین سست
و کم شدن بینائی و اندوه بردن بر چیزی فوت شده و بفتح حا و سکون سین رنجانیدن و مانده کردن و برهنه کردن عضو و آشکارا کردن و پوست از شاخ
جدا کردن و راندن شتر چنانکه مانده نشود و جاروب کردن خانه و افسوس خوردن **حسرت** بالفتح اندوه بردن کسی بر چیزی که فوت شده باشد از دو پشیمانی
سخت **حسس** هر دو سین مهمله بانگ آتش و آواز **حسک** بفتحتین خار چهار پهلو هندی گوکهرو و گپور گویند و پشته که در زمین
سوسمار و خار مغیلان را هم گویند و خاریست سه گوشه و گیاهیست خاردار که آنرا اشتر میخورد و نیز آنچه از آهن سازند و کینه و دشمنی **حسکل** بکسر
حا و کاف بچه خورد از سوسمار و غیر آن **حسل** بالفتح ناکس شمردن و خار گردانیدن **حسم** بضمتین نام موضعی است و بالفتح
بریدن و پیوسته داغ کردن **حسن** بفتحتین نیکو و نام کوهی و نام شخصی که شاعر مشهور بود در هند و نیک روی و نیک سرشت و نواسهٔ
حضرت رسالت پناه صلعم **حسناء** بالفتح زن خوب شکل و بالضم پس شونده **حسنات** بفتحتین نیکوئیها **حسن الجماد**
شنجار آنکه بزبان هند ساجی گویند **حسنة** بالفتح نیکوئی **حسن عارشی برج قمر** یعنی نور ماه **حسن عاریتی**
یعنی آن خال که از وسمه بر روی عروس نهند و هر آرایش که غیر حسن ذاتی باشد **حسن میمندی** نام وزیر سلطان محمود **حسنی**
بالضم نیکوئی و زن نیکو و بهشت **حسو** بالفتح آشامیدن آب مرغ را و نوشیدن شوربا و جز آن اندک اندک **حسود** بضمتین بد
خواه و بدخواهی کردن و خواستن و تمنا کردن زوال نعمت و فضیلت کسی را **حسور** بفتحتین خار شدن و رنجه و مانده شدن و کند بینش شدن
و بالضم خیره شدن چشم از دیدن و آشکارا شدن **حسی** بکسرتین و التشدید آنچه ظاهر باشد و بکسر یکم و سکون دوم آبی که آنرا زمین
ریگستان در خود چپیده باشد **حسیب** شمرنده و انتقام کشنده و پس شونده و بزرگوار **حسیر** افسوس و دریغ خوردن و مانده
شدن **حسیل** بالفتح بچه گاو و بفتح یا زمین پاک بی درخت و بیعمارت **حسین** بالضم خوب و تصغیر حسن و بالفتح و کسر سین خوب و
صاحب حسن و حسین نام سبط رسول صلی الله علیه و سلم و نام کوهیست و قبیله ایست از بنی طی **حش** بالفتح و التشدید شین بچه که در شکم

مادر خشک شود و بمیرد و بستان و جای قضاء حاجت بیرون شهر و بدین معنی بفتح و کسر نیز آمده و کوکب و موضعی است بیرون مدینه **حشار**
بکسر گرد اگرد چشم و کنارهٔ گوش **حشاشه** بالضم بقیهٔ جان و رمقیکه در دم مردم فرو مانده باشد **حشاک** بالکسر چوبی که بر دهن
بزغاله بندد تا شیر نخورد و قبل رود خانه است **حشان** بالکسر باغها **حشر** بالفتح لطیف و باریک شدن و گوشت ستور و باریک
کردن نوک نیزه و تیر و جز آن و گرد کردن و برانگیختن و انداختن و راندن و هلاک کردن سال قحط ستور و مال مردم را **حشراة** بفتحتین
خزنده مانند موش و جز آن **حشروم** میان سینه ستور که محل بستن تنگ بود **حشفه** بالتحریک سر ذکر **حشک** بالفتح پر شدن
شیر در پستان و بسیار شدن بار درخت خرما و جمع مردم **حشم** بخشم آوردن کسی را و خجل کردن و خشم نمودن و بفتحتین چاکران و خدمت
کاران که برای او غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران و بالفتح دادن و نرم و رام کردن **حشمت** یعنی عظمت و بزرگی **حشمته**
بالکسر خداوند بسیار خدمتکاران شدن و خشم کردن و شرمنده شدن و نیز خشم و شرم و عظمت و بالضم زن و خویش **حشمه** نهانی و
مانند آن **حشو** بالفتح خاک پاشیدن **حشوش** افروختن آتش و ستور را گیاه دادن و خشک شدن و چوبی که در بینی شتر
کنند و بالضم باقی جان از مریض **حشوه** بالفتح نهانی و مانند آن و آنچه در شکم بود **حشوه کنده** پوستی که مار افکنده باشد
بزبان هند کینچلی نامند و پنبه پر کرده **حشه** بالکسر کینه و بالضم رودها و مردم فرومایه **حشی** بالفتح یعنی خشک
حشیش گیاه خشک و بچه در شکم خشک شدن **حشیف** جامه کهنه **حشیم** بالفتح مرد محتشم یعنی بزرگ و بسیار
توابع و خدم دارنده **حشیه** بالفتح آبله دانه سرخ که از غضب بیرون آید **حص** بالضم ورس و آن گیاهیست مانند زعفران
و بعضی گویند که زعفران است **حصاء** سیراب شدن **حصاد** بالفتح درودن **حصار** بالکسر محاصره کردن و
قلعه و بالش و پالان شتر و نیز نام ولایتی است و شهری **حصار برین** یعنی فلک **حصار پولادی** آسمان اول که از پولاد است
و نیز حصاریکه سخت لا فتح باشد **حصار شادمان** بالکسر نام شهریست از ولایت ماوراء النهر **حصار مطلق** یعنی فلک
حصاص بالضم دویدن و نیز راندن **حصافه** بالفتح استوار و محکم کردن **حصام** بالضم خورد و شکسته و ریزه هر
چیزی و اندک مال **حصان** بالفتح پارسا و زن شوهردار و بالکسر اسپ نر یا اسپ خوب و نیکو که نسل آن نگاهداشته شود و نام شهریست
حصانه بالکسر استوار شدن و استواری و پرهیزکار شدن **حصب** بفتحتین و صاد مهمله فروزینه از ریزه هیزم **حصبه**
بالفتح و کسر صاد زمین سنگریزه و بفتحتین دانه سرخ باریک سوزنده که از اندام مردم بر آید و آنرا بفارسی سرخجه گویند **حصحاص** رفتار
شتاب و چست و نام موضعی است **حصحص** بالکسر خاک و سنگ و بفتحتین کم موی شدن سر آدمی **حصحصه** بفتح هر دو صاد پیدا
شدن حق از باطل و جنبانیدن چیزی در چیزی تا استوار شود و جنبیدن شتر از بار کردن وقت برخاستن و شتافتن **حصن حصین**
لفظ مرکب نام کتابیست در علم حدیث **حصد** بالفتح درودن و بفتحتین گیاه خشک و سخت تافتن رسن و استوار و محکم کردن در
صناعت زره بافتن و رسن بافتن و جز آن **حصر** بالفتح و سکون صاد شمردن و در حصار کردن و در واداشتن و بفتحتین بخیل شدن
و باز داشتن و تنگدل و درمانده شدن در سخن و تنگ گرفتن برکسی و گرد گرفتن کسی را و پالان بستن شتر را و بالضم شکم بسته شدن و تلف
شدن و بفتح حا و بکسر صاد راز پوشنده و عاجز شدن از چیزی **حصرا** بالفتح زره استوار **حصرم** بفتحتین خوشه انگور خام و بکسر
اول و ثالث خرمای نارسیده و غورهٔ انگور و مرد بخیل و ترش روی و تنگ خوی **حصف** بالفتح بهانه و استوار کردن و رساندن و دور کردن

وبفتحتین خشک شدن پوست حصل بفتحتین بدرد آمدن شکم اسپ از خوردن خاک و غورهٔ خرما که سخت باشد حصل
فیروزه کنایه از آسمان و نام شهری حصم بالفتح شکستن و تیز دادن حصن بالکسر قلعه و جای پناه و هر موضع استوار که با درون
آن نتوان رسید و نام مردیست و بالضم در پرده شدن زن و پارسائی و پرهیزکار شدن حصو بالفتح باد از شکم رها کردن و باز
داشتن حصور مردی که بزن رغبت نکرده باشد و بالفتح شتر ماده که سوراخ پستانش تنگ باشد حصول بفتحتین پیدا شدن و بر
آمدن حصه بالکسر و تشدید صاد بهره و بخش حصی سنگریزه حصیا مثله حصیب بفتحتین هیمه و هرچه بآن آتش
افروزند و هیزم ریزه و فروزینه آتش از هرچه باشد و بفتح یکم و سکون دوم سنگ انداختن و رفتن حصید بالفتح درو ده شدن
حصیر بالفتح پهلو و جای حبس و بساط و بخیل و پادشاه و آنکه نفس خود را باز دارد و بچه همصحبتان و همراه کننده از لهو و لعب و مناهی
و فسق و بوریاء خرما و هرچیزی که بافته شود و مجلس و آب وصف مردم و روی زمین و جوهر شمشیر و کوهیست در عرب و بالضم کور کن بمعنی کور
و چاه حصین بالفتح نام شخصی است و جائی استوار که بآن پناه گیرند یعنی قلعه و زندان حض بالفتح مع التشدید برانگیختن
اهلیه خود را برای طعام دادن و بر جنگ و جز آن حضاجر کفتار و بزرگ شکم حضار بالفتح مقیم شدن و بالضم دردیست که
شتر را پیدا میشود و بالکسر شتران نیکو و بالفتح و کسر را نام ستاره ایست حضانه بالکسر در کنار گرفتن کودک را و پرورش دادن او را
وزیر بال گرفتن مرغ چوزه و بیضه را و بالفتح دور کردن کسی را از کاری حضب بالکسر و بالضم آواز کمان و مار نره و بالفتح آتش
انداختن بهیزم و کناره کوه حضجر بالفتح کفتار حضر بالفتح نام شهریست و گویند که نام قلعه ایست و بفتحتین مسکن آدمی و ضد
بیابان و بالضم دویدن و رکاب حضرت بفتح نزدیکی و درگاه حضور و سخت حضرت تنکبار یعنی ذات حق تعالی که آنجا
دوئی را بار نیست حضرته بالفتح گروه اندک که از لشکر غزوه کنند و چرک و جراحت حضرموت بفتحتین و ضم میم شهریست و
قبیله ایست حضره بالضم مغاکی و گوی که بر زمین کنند حضض بضمتین و بالضم و فتح ثانی عصاره و گیاهیست آن دو قسم میشود عربی
و هندی بهترین آن عربیست که آنرا حضیض نیز گویند حضن بالکسر زیر بغل و کناره چیزی و خانه کفتار و بالفتح در کنار گرفتن مادر بچه را
وزیر بال گرفتن ماکیان چوزه و بیضه را و بفتحتین عاج و کوهیست در نجد و قبیله ایست از بنی ثعلب حضو بالفتح برافروختن
آتش و باز داشتن حضور بضمتین حاضر شدگان و حاضر شدن و بفتح حا نام شهریست همین در اصطلاح متصوفه مقام وحدت
را گویند و نام کوهیست و قبیله ایست حضیان بالکسر بزرگ بودن یک پستان حضیر بالفتح چهار یا پنج تن و ریم و روده
که بیرون آید از رحم مادر حضیره موضعیست که در انجا خرما خشک کنند حضیض پستی زمین و دامن کوه حط بالفتح
باطل شدن ثواب و عمل و درد کردن شکم ستور از خوردن گیاه و زخم تازه شدن بعد از به شدن حطاء بالفتح کف دست بر چیزی
زدن و آنرا دفعه کردن و انداختن چیزی و جمع کردن حطاط بالکسر رام شدن شتر مهار و بالفتح کفک شیر و دمیدگیهای روی
و سرتره و دانه بر روی پیدا شود حطام بالفتح و بالضم خورد و شکسته و ریزه شده و اسباب دنیاوی که تلف شود و مال اینجهان
حطامه بالضم مثله حطب بالفتح هیزم جمع کردن و برای کسی آوردن و بالکسر مرد هشنگ و لاغر حطبه بالضم
و فتح طاء و سکون با مرد زشت و کوتاه و نام شاعریست مشهور حطل بالفتح باز داشتن از تصرف و حرکت و بفتح اول و کسر ثانی مرد سخت
گریزنده با اهل خود حطلان بفتحتین رفتار خشمگین و بالکسر حساب کردن فقیر نفقه را بر عیال حطم شکستن و سخت پیر شدن

اسپ و مرد کم رحم و بفتحتین کلان سال شدن ستور حطمه بالفتح قحط سال و بضم یکم و فتح دوم آتش و قومی و نام دوزخ و شکننده و مرد خورنده
و بیرحم بر حیوانات حطوب بالضم فربه شدن و سیر شدن شکم حطوته بالفتح تیر کوتاه حطه بالکسر مع التشدید یعنی فرو انداز
گناهان ما را و گویند کلمه ایست که به بنی اسرائیل مامور شده هرگاه کلمه گفتندی گناهای ایشان فرو انداختندی بمعنی لا اله الا الله است و نام ماه
رمضان است حطی بالفتح والتشدید مرد صاحب دولت و بزرگوار تر و بفتح و بکسر طا و سکون یا هر اسپی که بعد عاطف در میدان بیاید
حطیر القدس یعنی بهشت حطیره بفتح جای شب بودن سواران که از شاخ درخت و چوب راست کنند حطیم
شکسته و اسپ شکسته و زبون حال و دیوار درون کعبه از سوی مغرب و رکن حظ بالفتح بهره مند شدن و بهره و بخت حظاء
بالکسر والمد تیرهای خورد و پیکان افکندن و جماع کردن و کف دست بر کسی زدن حظانا بنائیست که پادشاه یونان ساخته
بود بمعنی رستنی حظر بالفتح حرام کردن چیز را و باز داشتن از چیزی و جمع کردن چیزی را حظیره جائی که خرما خشک کنند خاریست که برای حیوانات سازند حظیظ
بالفتح خداوند بخت و نصیب و بهره مند حف بالفتح والتشدید ذاکر و خدمت کردن و مهربانی کردن و پاک و ساده کردن سر و روی
را از موی و خشک شدن گیاه در زمین و گرفتن بروت و پیراستن ریش و خشک شدن موی از بی روغنی و شنیدن آواز اسپ و فیث
دوانیدن و آواز کردن بال مرغ در پریدن حفاته بالکسر برهنه پا رفتن و گیاه از زمین کندن حفاث بالضم والتشدید
نام ماریست و در صراح ماری مند که پی آزار میکند حفاظ بالکسر نگهبانی کردن و چشم داشتن و ننگ و عار نمودن و یاد گیرنده
حفامه آشکاره کردن شادی حفد بالفتح بخدمت شتاب نمودن و شتاب کردن و چست بودن در کاری و بفتحتین
یاران و خدمتکاران جمع حافد حفده نبیرگان و دختران و پدر زنان و خادمان و یاران حفر بالفتح زمین کندن و
لاغر کردن و تباه شدن بن دندان و پاک و مجامعت کردن با زن و افتادن دندان شیر کودک را و بفتحتین خاکی که از زمین کندن
بیرون آید و چاه فراخ و زردی که بر بیخ دندان بر آید و بدین دو معنی بسکون فا نیز آمده حفره بالضم مغاکی و گوی که بزمین کنند
حفز بالفتح افراط کننده و نیز دفع کردن و جنبانیدن و راندن و شتابانیدن و تیر زدن حفش بالفتح گرد آمدن سیل از هر جهت
بیکجا و جمع شدن مردم پی در پی و خوش رفتن اسپ و بالکسر دوا کردن و خانه خورد و چیزی کهنه فرسوده و ظروف و متاع کهنه خانه
حفص بالفتح جمع کردن و آرمیدن و چیزی از دست انداختن و سخت و زنبیل چرمی و بچه شیر درنده و بفتحتین تخم کنار و جز آن
حفض خم دادن چوب را و انداختن از دست و بفتحتین رخت و قماش خانه که برای بار کردن مهیا کنند و شتر که قماش بروی بار کنند
حفصه نام حرم آنسرور صلعم و بمعنی بو کند خوردن حفظ بالکسر نگهداشتن و یاد کردن حفظه بفتحتین نگهبان و
یاد دارندگان و فرشتگان که اعمال بنی آدم را مینویسند حفل پاک داشتن و گرد آمدن و گرده حفن بالفتح بمشت
گرفتن چیزی را و اندک چیزی دادن و بفتحتین وقت رفتن هر دو پا برگشتن چنانکه گرد بر خیزد بسبب آن حفی بالفتح مهربان
حفیر گور کنده شده حفیظ نگهبان و نامیست از نامهای خدای تعالی که از علم او چیزی غایب نیست حق بالفتح
نام خدای تعالی و تقدس و ضد باطل و آمدن و غالب شدن مدعی بر مدعی علیه در دعوی و سزاوار شدن و درست و راست و واجب و راستی
و راست کردن سخن و درست کردن وعده و حق عبارت از وجود مطلق است و بالکسر شتر سه ساله و بروایتی که هفت ساله و حقیقت حق
حقا بالفتح والتشدید راست و درست و حق است حقاب بالکسر یک نوعی میان بند زنان و نیز نام کوهی است

حقارت بالکسر خوار و زبون شدن حقاره مثله حقاق بالکسر دشمنی کردن حقب بالفتح دشوار شدن بول شتر از
سختی رسن تنگ و بفتحتین تنگ پالان شتر و بضمتین روزگار و بالضم زمان دراز و هشتاد هزار سال حقبه مثله حق حیله ساز
معروف و جدائی زوج حقد بالکسر کینه و بالفتح کینه در دل داشتن و منتظر فرصت گرفتن کینه بودن و نباریدن باران و بر نیامدن
چیزی از کان حقر بالفتح خوار شمردن حقص بچه شتر و نام مردم و بفتح زنبیل چرمین حق طراز یعنی حق نگار و پیدا کنندهٔ
حق حقف بالکسر تودهٔ ریگ گرد پشته ریگ حقفه بالضم دارو ئیست مسهل برای اسهال حق گوی بالفتح با کاف
و واو فارسی نام پرنده ایست که شب بشاخ آویزان حق حق گوید و در روز پنهان شود و کسی او را نه بیند و آخر شب از دهن وی یک قطرهٔ
خون بچکد آنرا مرغ شب آویز گویند حقم بفتحتین نوعی از مرغ و کبوتر حقن بالفتح باز داشتن و شیر در مشک ریختن تا ماست
شود و مسکه آن برآید و نگاهداشتن بول و مانند آن و خون کسی نگاهداشتن و از کشتن خلاص نمودن حقنه بالضم داروی در دبر
چکانیدن حقود حاسدان و کینه وران و بالفتح مرد بسیار کینه حقوه بالفتح میان بستنگاه حقه باز یعنی بازیگر
حافظ گوید صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد حقه بازی چشم بندی و بازیگری حقه سبز بالضم
یعنی آسمان حقه کاوس یعنی نام لحنی از الحان حقه مینا یعنی فلک حقیر خوار و خورد حقیق بفتح و کسر قاف
سزاوار حک بالفتح خراشیدن و خاریدن و سودن و چیزی در دل و خاطر درآمدن حکاد علتی است خارش اندام حکاک
بالضم مع التشدید سنگ فروش آهنگر حکاکه ریزه هر چیزی حکایت سخن گفتن و نقل کردن حکر بالفتح ستم
کردن و بدزندگانی کردن و روغنیکه با عسل آمیخته طفلان را خورانند و کاسه خورد و چیز اندک و بدین دو معنی بضم نیز آمده و بفتحتین غله که
نگاهدارند تا وقت گرانی بفروشند و لجاج کردن و آب جمع شده حکره بالضم غله که برای گرانی و قحط نگاهدارند حکل بالضم
آنکه گویائی ندارد حکاک بالضم سنگ رسید حکم فرمان و فرماندادن و بفتحتین حاکم شهر و داور و میانجی و نام پدر
قبیله ایست و دانستن و حکم کردن میان مردم و استوار کار شدن و بالفتح باز داشتن و لگام در دهن اسپ کردن و نام شخصی از یمن و بفتح
اول و کسر ثانی حکمها حکمة بالکسر دانش و دانستن حقیقت هر چیزی و عدل و علم و حکم و نبوت و قرآن و انجیل و درست کرداری و
راست گفتاری و بفتحتین قدر و منزلت و بفتح حا و قاف حلقه آهنی که در دهنه لجام اسپ کنند و ذقن گوسپند حکم قدم بکسر قاف
حکم ازلی حکم کش با میم موقوف و کاف مفتوح یعنی مطیع و فرمان بردار حکومة بضمتین داوری کردن یعنی میان نیک
و بد فرق کردن حکه بالفتح و تشدید کاف یعنی خارش حکیک بالفتح سنگ تراشیده و کعب بالفتح شتالنگ و هم سیاهی
حکیم دانا و راست و حاکم و خداوند حکمت حل بالفتح و تشدید لام روغن کنجد و گشاده کردن گره و فرود آمدن و واجب
شدن و بیرون آمدن زن از عدت و بالکسر از احرام بیرون آمدن و هدف و کفاره سوگند دادن و حلال شدن و بیرون آمدن و بالفتح
گداخته شده و آب کشتن حلاء بالفتح خراشیده شدن و قت برآوردن پوست و نکاح کردن و تازیانه و شمشیر زدن حلاج
بالفتح و التشدید ندافان که پنبه از تخم جدا کنند و لقب حسین بن منصور بیضاوی که انا الحق میگفت حلاحل بالضم مهتر و بزرگ قوم
حلاف سوگند بسیار خورنده حلال بالفتح روزی شدن و بیرون آمدن زن از عدت و واجب شدن عقوبت و بالکسر
رخت و پالان شتر و فرود آیندگان حلام بالضم و التشدید لام بزغاله که از شکم گوسفند برآمده باشد و بالفتح دانا و استوار کردار

وگفتار و حاکم حلان بالفتح بخشش کردن در مقابل کاری و مهر دختر ستاندن و قیل نام شهریست پر نعمت و بالضم و تشدید لام بره
و بزغاله که از شکم مادر برآورده باشند و بره و بزغاله خورد حلاوه بالفتح شیرین شدن و شیرین حلایل بالفتح زنان نکاح کرده
و زنان با شوی حلب بفتح حا و سکون لام بر زانو نشستن و بالفتح و بفتحتین دوشیدن شیر و انگور و غیر آن و شیر تازه و نام شهری
که انجا شیشه خوب پیدا میشود حلیب بالکسر دوشیدن و ظرفی که در وی شیر دوشند و شیر تازه دوشیده و شراب خرما حلبه
بالضم تره ایست معروف که بزبان هند میتهی گویند و بالفتح اسپان که بجهة دوانیدن از هر جا جمع کنند و میدانی که در آن اسپ تازند
و بفتحتین شیر دوشندگان حلتیت بالکسر انگوزه و آن صمغ درخت الجدان است حلج بالفتح پنبه از تخم جدا کردن و سیر کردن
و رفتن و نان را گرد و پهن کردن و وا کردن خروس بالهارا حلزون بفتحتین کرمیست که در چراگاه شتر و شوره گیاه روید حلف
بفتحتین سوگند و بفتح حا و سکون لام و نیز بکسر سوگند خوردن و نام گیاهیست و عهد و پیمان کردن حلفه بالفتح سوگند حلق بالفتح نای
گلو و تراشیدن و بر گلو زدن و بالکسر مال بسیار و انگشتری پادشاه و بالضم شکل و بفتحتین پوست رفتن و سرخ شدن قضیب اسپ و خراز کشتی
کردن حلقه بالفتح زره و ظرفیکه خالی کرده باشند از چیزی و داغ ستور و پری حوض آب و دایره مردم و حلقه در و بفتحتین سر تراشان
جمع حالق حلقهٔ آبگون یعنی آسمان حلقه بگوش یعنی بنده مطیع و فرمان بردار حلقه تسلیم بنده و چاکر و حلم
حلقه زانو یعنی مراقبه حلقه زن طلب کننده و طواف کننده حلقه سیماب کنایه از ماه است حلقه مینا
یعنی فلک حلقه نوش کنایه از لب معشوق حلک بفتحتین سخت سیاهی حلل بفتحتین سستی پی ستور و بضم اول
و فتح ثانی جمع حله حلم بالکسر آهستگی و بردباری و دیر غضب شدن و آهستگی نمودن از عقوبت کسی و نرمی نمودن و خردمند شدن
حلمه بفتحتین سر پستان و درخت سعدان و گیاهیست و کهنه و بزرگ و کرمیست که در پوست گوسفند می افتد حلوا بفتح
شیرینی حلوان بالضم چیزیکه برشوت دهند و اجرت دلال و فال گوی و مهر زن و شیرین شدن چیزی حلوای شکر نام
حلوائیست مخصوص حلوب بالفتح ماده شتر دوشیده حلول بضمتین فرود آمدن و رسیدن وعده چیزی و رسیدن قربانی
بموضع قربان شدن و واجب شدن و برآمدن عده زن حلوی بالضم دستار شیرینی حله بالضم ازار و برد یمانی و
جامه که آستر داشته باشد و بالکسر گروهی و مجلس و جمع شدن گاه مردم و نام شهریست و دهی است و بالفتح محله و زنبیل بزرگ که از نی سازند
و موضعیست بشام حله ادرم یعنی سبز حله کرخاک یعنی رویانندهٔ سبزه حلی بالفتح زیور که بر گردن زنان
باشد حلی آب آن نقشها که هنگام وزیدن باد بر آب ظاهر شود حلی بند آب بضم آرایندهٔ آب سبزه و آفرینندهٔ مروارید
از قطرهٔ باران حلیج پنبه که از تخم جدا کرده باشند حلیر برگشته و لاغر و گرداب و موضعیست که در انجا مشهد امام حسین علیه
السلام واقع است حلیف هم عهد و هم سوگند و تیز زبان حلیق بالفتح تراشیدن موی حلیل بالفتح شوهر و هم منزل
و همسایه حلیله زن کسی و زن فرود آینده بجای و زن منکوحه حلیم بالفتح مردی که پر غضب شود و شتر فربه حلیمه نام
زنیست مشهور حلیه بالکسر آرایش و پیرایه که از جواهر و طلا و نقره و مانند آن سازند و خلقت و صورت و صفت چیزی حلیه
زنان نکاح کردن بشوهر بعد از طلاق تا حلال شود بشوهر و مکر و دروغ زنان و عورتان حم بفتح یکم و سکون دوم پیوسته و
بریدن و بد اختر و خویش شوهر و خویش زن و پدر شوهر و پدر زن و بالفتح و التشدید گرفتن و قصد کردن و شتاب کردن و تپ گرفتن و چشمه گرم

وکرم کردن آب وکداختن دنبه وکداختن پنبه وکزرو چاره **حماء** بفتحتین کل سیاه ومتغیر شدن وخویشان شوهر چون پدر وبرادر
حماد بالفتح والتشدید بسیار حمد کوینده ونام مردی **حمار** بالکسر خر وکره خر ونام مردی از عاد که کافر شده بود وهر که کافر شدی
اورا بکشتی **حمارس** بالضم بمعنی سخت **حمازه** بالفتح سختی وسخت شدن **حماس** بالکسر نام مردی **حماسه** بالفتح دلیر شدن
حماض بالضم والتشدید کیاهی است که کل سرخ دارد **حماط** بفتح الخیر کوهی نام کیاهی **حماق** بالضم والفتح آبله که بر اندام
آدمی بر آید **حماقت** یعنی ابلهی **حماقه** بالفتح احمق وبی عقل شدن **حمال** بالفتح والتشدید بردارنده بار برنده **حماله**
بالفتح مع التشدید زن بارکشنده **حمام** بالفتح کبوتر وقمری ومرغیکه طوق دارد وبالفتح والتشدید کرمابه وبالکسر تقدیر مرگ وبالضم تپ
وشتر تپ کرفته **حمام طوری** وحشی کوهستان **حمامه** بالفتح یک کبوتر یا یک قمری یا یک فاخته وتا برای وحدت است
نه برای تانیث وشترمرغ ماده واستخوان سر وسینه اسپ وسینه که بر زمین نشیند ومال کزیده **حمان** بکسر آلت مرد **حماه** کوشت
ساق **حماما** بفتح میوه ایست بشکل خوشه خرما وبوی پودینه دارد وقیل جنسی است از دارو **حمت** بالفتح چشمه آب کرم
که بعضی علت مندان را فایده دهد **حمج** بالفتح چشم کماشتن وبرنکریستن چیزی خورد **حمحم** یکرو وخاریست سخت سیاه **حمد**
بالفتح ستودن وستاننده ونیز سپاس وستایش **حمد الله** الحمد لله کفتن **حمدونه** بفتح بوزنه معروفست **حمر** بالضم
جمع احمر وبفتحتین ناکوار شدن ودوال پیراستن وپوست باز کردانیدن کوسفند را وبضم اول وفتح ثانی تمر هندی **حمراء** بالفتح
زن سرخ رنگ وبالضم لقب ام المؤمنین عایشه رضی الله عنها **حمرته** بالضم سرخی ونام مرضی است ونام دهم شکل از علم رمل **حمره**
مثله **حمز** بالفتح تیز مزه شدن وزبان کزیدن شراب وکیاه وجز آن وتیز کردن چیزی واستوار شدن **حمزه** بالفتح تره بزرگ
چیدن **حمس** بفتحتین سخت ومحکم بودن در دین ودلیر بودن در جنگ **حمش** بفتح بخشم آوردن کسی را وخشم کردن وبفتحتین
باریک شدن ساق **حمص** بالکسر نام شهریست وبالفتح فرو نشستن آماس جراحت وساکن شدن چرخه از جنبش وبرآوردن خاشاک
از چشم وبالضم وبالکسر وتشدید میم منقوطه ومکسوره نخود **حمض** بالفتح پاک شدن زمین وشیر غلیظ وترش وکیاهیست تلخ یا شور باشد
وانچه تلخ وشور مزه باشد از کیاه **حمق** بالضم شراب ونادانی بدین معنی بضمتین نیز آمده وبفتح اول وکسر ثانی مرد سبک ریش
حمقاء یعنی زن کم عقل **حمقی** بالضم نادان وبعضی کفته جمع نادانان در کار آخرت **حمک** بفتحتین چیزهای خورد
چنانکه مورچه **حمل** بالکسر باری که بر پشت یا بر سر کنند وبالفتح بار درخت وبار شکم وباری که بر کردن بردارند وبرداشتن وباردار
شدن وبار بر نهادن وحمله بردن بر کسی وبر ستور نشاندن کسی را وبفتحتین آهو بره ونام برجیست از بروج آسمان که صورت بره کوسپند دارد
چون آفتاب دران برج آید اهل هند آن ماه را ماه بیساکه نامند **حملان** بالکسر آلت مرد یعنی ایر وقضیب را کویند **حمله**
بالفتح آهنگ کردن بجنگ وباز کردیدن بر دشمن برای زدن وراندن وبالضم والکسر بمشقت رفتن از جای بجای وبفتحتین بردارندگان
جمع حامل **حمم** بفتحتین کرم شدن وبضم یکم وفتح دوم خاکستر وانکشت وقصد کردن وکداختن پیه وپدر زن **حموت**
بالکسر پرهیز کردن بسیار از چیزی که او را زیان دارد وچیزی که نکاهداشته شود وبالتشدید یا غیرت وننگ **حموص** بفتحتین فرو
نشستن آماس **حموض** بالفتح شوره کیاه خوردن ستور **حموضه** بالضم ترشی **حمول** بالفتح بسیار برد بار وتحمل وستوریکه
بدان بار توان کرد وبالضم هودجها وشترانیکه بر آنها هودج باشد واحدش حمل بالفتح والکسر **حموله** بالفتح ستور بارکش وبالضم باریکه بر ستور نهند

حمه بالضم زهر کژدم وبتشدید میم کرمی سخت وسیاهی **حمی** بضم حا وفتح میم مع التشدید تپ وبفتح حا وسکون میم کرمای آفتاب
وکاد چشم مرد وکرم شدن وبالکسر آنچه که فرق کنند ومرغزار **حمیت** ننگ وعار داشتن از چیزی وننگ وعار وبفتح یکم وکسر دوم ویا
مفتوح چشمه آب کرم **حمید** ستوده ونام مردی **حمیر** بالفتح دوال زین ودوال چرم سپید را کویند وبالکسر وبسکون میم
وفتح یا قبیله ایست وبالفتح وکسر میم جمع حمار وعالم غیر عامل وقاری جاهل **حمیرا** بالضم لقب بی بی عایشه رضی الله عنها است **حمیز**
بالفتح زیرک ودانا وسخت استوار **حمیس** بالفتح آواز نرم کردن وآواز نرم **حمیل** بالفتح کودکیکه از ملک کفار بکودکی بر داشته
در ملک اسلام آورده باشند وکیاه خشک وضامن وپسر خوانده **حمیم** بالفتح آب کرم وتابستان وخویشاوند وعرق وباران کرم
ودوست وخون دندان وقضا کردن **حمیه** مثل حمونه که کذشت **حن** بالکسر نام قبیله ایست از جنیان وبالضم پدر
قبیله ایست **حناء** بالکسر درختی است از برک آن دست وپا را رنگ کنند وبدان خضاب سر وریش نیز کنند هندش مهندی کویند
حناجر جمع حنجره که مذکور خواهد شد **حنان** یکی از نام خدای تعالی وبالفتح بخشودن ومهربانی کردن وبرکت ووقار وهیبت وشتر
دراز رو وبالفتح وتشدید نون بخشاینده وآرزو کننده چیزی وراه پیدا وآشکارا **حنث** بالکسر سوکند را خلاف کردن ونیز کناه ومعصیت
وطاعت **حنج** بالفتح میل دادن وتابیدن ریسمان را وساکن کردن وپنهان ساختن وسرعت نمودن ومنجیده کفتن سخن را
وبالکسر اصل چیزی ودل ومیانه هر چیزی **حنجره** بالفتح نای کلو وکلوکاه **حنجز** بالفتح دور کردن وباز داشتن ودر میان دو چیز در آمدن
ونشاندن شتر وبستن رسن در دو پای ومیان او تا علاج زخم پشت او کرده شود وبضم والکسر اصل وخویشان نزدیک وکنار وجانب و
بفتحتین کلو بریدن وبیماریست که در روده میشود **حنجور** بضم نای کلو **حندقوق** نام دوایست که مذکور خواهد شد
حندقوقا نام کیاهی است که در باب ذال مذکور خواهد شد **حنذ** بالفتح بریان کردن کوسپند وجز آن در مغاکی وبالای آن سنکهای
کرم کذاشتن تا پخته شود واندک آب در شراب کردن ونیز نام شهریست ومیز کردن ودوانیدن اسپ یکدو تک بعد ازان جل بر آن
انداختن در آفتاب تا عرق کند وسوختن کرمی آفتاب مسافر را وبفتحتین دهیست نزدیک مدینه مشرفه **حنط** بالفتح داروئیست
وسرخ شدن ورسیده شدن میوه ورنگ کردن ادیم را وبکسر یکم وفتح دوم کندم **حنطه** بالکسر کندم وغله ودیوانه شدن وبالفتح مرد
زن منکوحا **حنظل** بالکسر مانند خربوزه خورد وچیزیست که بغایت تلخ بود آنرا خربوزه ابوجهل کویند **حنف** بفتحتین راست
بودن در دین ومیل کردن بحق وکج بودن پا چنانکه سرهای پا بسوی یکدیکر میل کند **حنفاء** بالضم مسلمانان ومیل کنندکان بحق **حنق**
بفتحتین کینه وبکسر خشم وار **حنک** بالفتح بکام کودک مالیدن خرما وجز آن ورسن در دهن ستور کردن ودریافتن واستوار وبفتحتین کام
ومنقار مرغ وزیر زنخ وسیاهی **حنوط** بالفتح داروئیست خوشبو وقیل خوشبوئی برای مردکان **حنه** بالفتح والتشدید نون مادر
مریم علیها السلام وبالکسر دیوانکی وزوجه وبمعنی زن **حنیف** راست در دین ومایل بحق وثابت بران وانکه بر ملت ابراهیم علیه السلام
باشد **حنیق** بفتحتین والتشدید ونون مفتوح نام مردیست که در احمقی ضرب المثل بود ونام کوهیست ومرد کوتاه وپوستین کهنه وموزه
کهنه ومرد بزرک شکم **حنینه** بالفتح وکسر نون زنی که بر فرزند شوهر کذشته باشد مهربانی کند وکمان که در وقت تیر انداختن آواز کند
حو بالفتح سیاهان وسیاه لبان وکندم کون نان **حوا** نام زن پیغمبر علیه السلام یعنی آدم که از پهلوی چپ او بر آمده بود
حواتیک بفتحتین بادهای مخالف **حواج** بتشدید جیم حج کننده کان **حواجل** زعیست از لک **حوادث** جمع

حادثهٔ معروف حوادث افیون خورد یعنی حوادث معدوم شد حوادث خفت بنله حوار بالکسر رد برد
جواب دادن حواره بفتح والتشدید شیرال حواری بالفتح خواهش برگیرنده در جواب و یا غیره حواریات بالفتح
والتشدید زنان سپید رنگ وگازر و سفید پوست و یاری دهنده حواس بتشدید سین دریابندگان و دریابنده و بتشدید واو
وتخفیف سین انکه مروارید را سوراخ کند و بمعنی جوینده حواس الخمس یعنی سمع و بصر و شم و ذوق و لمس حواشی جمع حاشیه
انکه جهة خادمان در گوشه و کناره باشد حواصل نام جانوریست که از پوست او پوستین سازند و مرغ آبی و جانوری که نوک دراز
دارد و شکار نماید و رنگ سفید بسیار خوار حواص الارض پنج آفت یعنی سرما و یخ و باد و ملخ و ستور گزنده حوافر یعنی
سم اسپ حوالق یعنی پستان حواله معروف و نیز گرد بر گرد شهر چنانکه حواله گاه شهر و تفرج و تماشاگاه اسپ
حوایض بالفتح زنان حایض حوب بالضم گناه حوبا بالفتح والمد تن حوبه بالضم گناه و مردی که نه از و خیری
آید و نه شر و عیال ضعیف حال و اندوه و درویشی حوت بالفتح گردیدن و پریدن مرغ و گرد چیزی و بالضم نام برجیست از بروج
آسمان که صورت ماهی دارد و چون آفتاب در آن آید اهل هند آن ماه را چیت گویند حوت گردون یعنی برج حوت حوته
بالضم ماهی و نام برجی از بروج آسمان حوجم بفتح گل سرخ و گل سفید و گل صد برگ حوحب بوزن کوکب دلوی فراخ و وحشی
حود یعنی بدخواه حودل بضمتین برجستن بر ستور و برنشستن و از عهد برگشتن حور بالفتح بازگشتن و کم شدن
و باز کردن دستار و حیران شدن و قعر و تک چیزی و بالضم هلاک و نقصان و سپید و سیاه چشمان و بفتحتین سفید شدن چیزی و سخت
سیاه بودن چشم چنانکه چشم آهواست و پوستیکه بالای سله کشند و حوران زنیکه سفیدی او سخت سفید بود و کشاده چشم حورا
بالفتح زمین سپید و پوست حور زبان ساز یعنی تیغ حور عین بضم حا و کسر عین مهمله حور چشم و حور بهشت حورق
بفتح انکه حرفی باشد که در کتابت و در وزن نیاید حوز بالفتح کنار و بکسر واو جمع کردن و نرم راندن شتر و اسپ حوزان
گل نیلوفر حوزه بالفتح ناحیه و میان مملکت و طبیعت و اندام زن و وادی حجاز حوس بالفتح و بسکون واو در میان سرای
کشتن گوسپند و گاو و شتر و امثال آن حوش بالفتح گرد اگرد صید در آمدن تا بدامگاه آید و آب گرد آوردن ستور را و بالضم چهار
پای وحشی و چیزی تنک تر حوشب بالفتح پیوند سر دست ستور و تهیگاه بر آمده و آماس کرده و خرگوش و روباه و بچهٔ گاو و نام
مردیست حوص بالفتح دوختن و تنکی کردن میان دو چیز و فراهم آوردن دو چیز و بالضم تنک شدن گوشهٔ چشم
حوصله چینه دان مرغ و آشیانهٔ مرغ و دل تنگ و همت حوصه دوکان نان پز حوض بالفتح چاه و مغاک
کوتاه که برای آب ایستادن کنده باشد حوض آب کنایه از آسمان حوض ترسا یعنی حوضیکه در ان مغان شست و شو
کنند حوضک کنایه از حوض خورد و طاس بزرگ حوض ماهی کنایه از برج حوت حوطه بالفتح نوعی از زیور
نقره و نگاهداشتن و گرد آوردن حوف بالفتح ازار چرمی که زنان حایض و کودکان پوشند حوقل مرد عاجز از جماع و برخی
گل حوق بالفتح رفتن خانه و مالیدن اعضا و هموار کردن چیزی و گرد گرفتن و گروه بسیار و بالضم گرد اگرد سر ذکر و سر نره
حوقله بفتح یکم و سیوم سخت پیر شدن و از دست و بیکار حوک بالفتح جامه بافتن و خرفه و ریحان کوهی که آنرا مادر وج
گویند حول بالفتح سال و توانائی و گرد اگرد چیزی و از حال برگشتن و یکساله شدن کودک و جدائی افکندن و باز داشتن و بالضم

آبستن

آبستن نشدن شتر ماده و بکسر اول و فتح ثانی رفتن از جائی بجائی و بفتحتین احول شدن حولقه بالفتح لا حول و لا قوة الا بالله گفتن حولی
بمعنی یکساله حوم بالفتح گرد اگرد چیزی و گرد چیزی گشتن مرغ و رمهٔ بزرگ و شتر و بفتح یکم و سیوم گاوان حومان بالفتح گرد چیزی
گردیدن مرغ و غیر آن حومل بفتح اول هر چیز و ابر سیاه و بسیار باران و سیلی که آب داشته باشد و موضعیست و نام زنیست
حومه بالفتح کارزار بزرگ و معظم هر چیز حویره بفتح یکم و کسر دوم جواب سخن حی بالفتح والتشدید یا زنده و نام قبیله
و اندام زن و زندگی و جمع کردن و گرد فرو گرفتن و کنایه از تر و تازه حیا بالفتح شرم و شرم داشتن و باران بهاری و باران
که زمین را زنده کند و فراخی سال و فرج و زهدان شتر ماده و جز آن حیاسه بالکسر دوالی که تنگ اسپ بدان استوار کنند در اصل
حواسه بوده است حیال بالکسر برابر و شترانی که آبستن نشوند حیتان بالکسر جمع حوت یعنی ماهی حیث بالفتح
کلمه ایست که برای مکان وضع کرده اند بمعنی هر جا و آنجا حیثما بالفتح هر کجا حید بالفتح میل کردن و گره شاخ گوزن و بلندی کوه و هر چه بلند باشد
و بفتحتین طعام حیدرته بالفتح شیر درنده حیدر کرار لقب امیر مردان علی کرم الله وجهه معنی حیدر شیر است و کرار
انکه رو نگرداند حیر بالفتح سرگشته شدن و مانده شدن و اندوه خوار حیرار حرمان و افسوس حیران بالفتح سرگشته
و فرو مانده حیره پس سر را گویند و نام جائی نزدیک مکه و محله ایست به نیشاپور و دهیست بفارس و نیز بمعنی سرگشته حیز
بالفتح سخت راندن و آهسته راندن و بالفتح والتشدید یاء مکسوره کناره هر چیز و مکان حیزیون کذا و بفتح حاء مهمله و سکون
یای تحتانیه و فتح زای معجمه و ضم یای بمعنی پیرزن حیس بالفتح در آمیختن خرما بروغن و شیر و بلبر شدن و استخوان از ان دور کنند
حیص بالفتح برستن و یکسو شدن از راه حیض بالفتح خون آمدن زن و بی نماز شدن زن و بفتحتین جنبیدن و آواز
زه کمان و افتادن تیر پیش تیرانداز و کم شدن آب چاه و باطل کردن حق کسی را حیض عروس رز یعنی می انگور حیط
بمعنی در گرفتن حیطان بکسر دیوارها حیق بالفتح گرد گرفتن و فرود آمدن و قرار گرفتن و واجب شدن چیزی بر کسی و لازم
شدن کسی بکاری حیل بالفتح قوت و توانائی و حیله نمودن و قوت یافتن و آبی که در میان وادی جمع شود و قدح بزرگ
حیله بالکسر مکر و دغا و چاره و بهانه حیله زنان نکاح کردن بشوهر بعد از طلاق حین بکسر وقت و بفتح
هلاکی و نومیدی و نزدیک شدن هنگام حیوان بفتحتین زنده بودنده کان حیوة
بالفتح زنده شدن و زندگانی و ضد موت

باب الخاء

خ شعر الاسب یعنی موی سرین ای و بر و بحساب جمل ششصد باشد خاف جائیکه آبها کثیف در آنجا فراهم آید و آن را
بارکین هم خوانند خاب باز پس افکنده خابز صاحب نان خابیه خم که در و سرکه و دوشاب و جز آن کنند

خات یعنی علیواز **خاتم** ختم کننده وبفتح تا انکشترین ومهر آن وکنایه از پیغمبر صلعم **خاتم جم** یعنی انکشترین
مهر سلیمان علیه السلام **خاتم سهیل نشان** دهان شاهد معشوق **خاتم گویا** مثله **خاتم نو** کنایه از دهن
معشوق **خاتم وحی** آنسرور علیه الصلوات والسلام **خاتمه** پایان یعنی آخر چیزی **خاتوره** مکر وحیله و دغا **خاتوله** مثله
خاتون زنی شریف ونجیب وکدبانو **خاتون جهان** یعنی آفتاب **خاتون شبستان فلک** یعنی شمس
وزهره **خاتون عرب** یعنی کعبه معظمه **خاتون عنب** یعنی شراب انکور **خاتون فلک** آفتاب **خاتون**
کاینات یعنی کعبة الله **خاتون یغما** یعنی آفتاب وصبح وماه **خاج** دو معنی دارد اول چلیپا باشد وبجیم فارسی
صورت عیسی است روزی از روزهای آنرا در آب شویند وجشن کنند وآنرا خاج شوران گویند **خادر** بالفتح حیران وست
وکاهل شیر درنده **خادع** فریبنده ومتغیر وناقص **خادم** خدمتکار وخدام بالضم وخدم بفتحتین جمع آن **خادم پیر**
یعنی زحل **خاده** جاروب که سقف و دیوار را از آن گرد افشانند وشاخ راست رسته وکنجه که کشتی را بدان رانند وبمعنی
مطلق چوب نیز استعمال کنند **خار** معروف وخارنده وامر بخاریدن ودر فرهنگ بمعنی ناز وکرشمه وبمعنی آفتاب وماه **خارا** سنگ
سخت وجنسی از جامهای ابریشمی ونام مردیست **خاراسنگ** مثله **خاراشتر** نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چرا کند
خارانداز نام جانوری که خارهای ابلق بر پشت دارد وهرکه قصد آن کند بسوی او خارهای چون تیر اندازد **خارانده وخته** هیزم وبمعنی
خار جمع کرده **خارای** سنگ سخت **خارای عتابی** جامه ایست قیمتی مخطط ومنسوب بعتاب ونام مردیست که واضع اوست
خار برچیده یعنی خاری که سر کج وکرد شود **خاربست** بارای موقوف انچه از خار وچوب بنا کرد بر گرد باغ وکشت فرود برند
برای محافظت آن **خارپشت** بابای فارسی مضموم جانوریست خزنده که در خارانداز گذشت **خارج** بیرون وبیرون رونده
خارجی انکه بنفس خود مهتر شود بی اصالت چنانکه منکران علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه اند **خارچین** بجیم فارسی آلت
بیلک **خارچینه** مثله **خارخوف** نام گیاهیست **خاردوکوش** خار آهنی که بدان دلو از چاه کشند **خار در راه**
شکستن کنایه از محافظت کردن **خار روزگار باخرماست** یعنی خار خرما وهر تنگی را فراخی است وهر دشواری را آسانی است
خارزه یعنی رنیم اندام **خار زمانه باخرماست** مثل خار روزگار باخرماست **خار سپهر** کنایه از آفتاب ومشتری
خار سپید نام گیاهیست که آنرا بادآورد ونیز گویند بتازیش شامه گویند **خار سیاه** نام گیاهیست **خارف** قبیله ایست
خارق سنان وتیری که بهدف رسیده باشد **خارک** جزیریست در کناره بحر فارس وقسمی خرما ایست اکثر دران جزیره ونواحی
آن پیدا شود **خارکش** بارای موقوف وکاف مضموم سرموزه که بتازی جرموق خوانند وبمعنی هیزم کش **خارکن** نام
شخصیست هیزم کش **خار مغیلان** خار درخت مغیل که آنرا ابول گویند **خار نهادن** یعنی جفا کردن **خار نهند** معنی
جفا کنند وبیفرمانی نمایند **خاره** مثل خارا که گذشت **خاریتی** نام آشی کینه تر از همه آشهات **خارلیست** انچه
بر گرد دیوار از خار وجز آن زنند **خاری کند** خراش وزیان کاری کند **خاز** چرک بدن وجامه وسنگ خار یعنی سنگ پاک که چرک
بدان دور کنند وجامه کتان وسنگ پاشوی بود **خازباز** مگس وآواز مگس ونام گیاهی است ودردیکه در حلق پیدا میشود وکر یه
خازته بالفتح زبان کشیدن وگمراه شدن وهلاک شدن ونیز شاخهای پراکنده از درخت بریدن ونیز زبان **خازغان**

بازای عجمی دیگ را گویند وآنرا بترکی قازان خوانند وبتازی مرجل نامند **خازن** نگهبان خزینه **خازنه** خواهر زن باشد **خازه**
گل برشته وخمیر کرده بجهت دیوار وغیره **خاش** کسی که محبت او سفرط باشد ومادر زن ومادر شوهر وخس وخاشاک وقماش ومتاع ریزه وزبون
خاشاک معروف یعنی ریزه کاه که خاک بهم آمیخته باشد **خاشع** آرمنده وترسنده وفروتنی کننده بجای ویران ودگرگون شدن
خاشعه فروخفته وفروتنی کننده وکردآلوده وخارشده وخراب وآرام گرفته **خاشف** شتر شب رو **خاشق** سنان وتیری که
بهدف رسیده باشد **خاشک** ریزه چوب وکاه خاک آمیخته **خاشه** ریزه کاه خاک آمیخته **خاص** ضد عام **خاصب**
شتر مرغ نر که استخوان سرخ شده باشد **خاصته** چیزی که مخصوص چیزی باشد **خاصرة** یعنی تهیگاه مردم **خاصره** مثله
خاصکی مقرب پادشاه وخزینه دار **خاضع** فروتنی کننده **خاضنه** زوبرنده وزنی که ختنه زنان کند **خاف** بکسر فا
باتنوین پنهان ونام شهری از خراسان وبالفتح والتشدید مردیکه سخت ترسنده باشد **خافض** فرود آرنده وکسر دهنده وزمین نرم و
نامیست از نام خدا وخاک کننده **خافق** لرزنده وجنبنده وکناره عالم **خافقین** یعنی مشرق ومغرب **خافیه** پنهان
شده وشاخ خرما که نزدیک تنه درخت باشد وپرهای کوتاه مرغ غیر تیز **خاقان** پادشاه ترکان وپادشاه چین **خاک** معروف
وهوالید ثلثه گویند ومطیع وخوار وقالب مردم **خاک انداز** ساغر وجامه که کرده شامیانه وامثال آن لفان باشد که بزبان هندی آن را
جهار گویند **خاک باداوست** یعنی بنده قاصد ومطیع اوست **خاک باد لست** مثله **خاکبازی** نوعی از
بازیهای خوردان که چیزیرا در خاک نهان کنند وبپرسند که آن در کدام جاست بتازی خیال گویند **خاک بز** انکه خاک بیخته زرد
سیم برآرند **خاک بیز** کسیکه برای حصول مطلب کاهای سخت وحرفها بجو کواره کند **خاک تاریک** کنایه از قالب بشر **خاک**
لست یعنی خاک باد لست که گذشت **خاک جرعه** طالب وقالب جرعه **خاک جنت** یعنی خاک پوش
خاکدان بکاف موقوف یعنی دنیا وانجا که خانه روفته اندازند **خاکدان دیو** مراد دنیا **خاکدان غرور** مثله
خاکدان کهن مثل خاکدان غرور که گذشت **خاکدان کهنه** مثله **خاک در** یعنی مقیم **خاک ذلیله** یعنی
کافران وجاهلان **خاک رنگین** یعنی زر وسیم وگلشن وآدمی **خاک روبه** مراد دنیا **خاک زند** یعنی جاروب کند
خاکساری یعنی خاکی وخاک آلودگی وفروتنی **خاکش** بضم کاف تازی پاله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند
خاک شنگرف خاک سرخی که زنان بر رخساره خود کشند **خاک شو** یعنی عاجزی بکن **خاکشوی** انکه از خاک شیشه ریزه
وزر وسیم برآورند **خاکشی** دوائی سرخ میگون بغایت ریزه باشد طبیعت آن گرم تر است **خاک ضعیف** بشر وقالب بشر
خاک مطلق کره زمین **خاک معلق** کردی که از سم چارپایان بالا رود **خاک نمک** نوعی بازیست وآن چنان
باشد که خاک را توده کنند وچیزی دران پنهان کنند واز بخش هرکه پدید آید او برده باشد **خاک وآب** یعنی قالب آدمی
خاکیان آدمیان وخواران وخاکساران **خاکی نهاد** انکه حقیقت آن از خاک بود وبمعنی تواضع نیز آمده **خال** برادر
مادر ونشان روی وعلم لشکر وشتر نر سیاه وابر بی باران وبرق وجامه نازک ونوعی جامه ایست از برد وجوانمرد وضعیف دل واسپ وشتر
فربه وصاحب وملازم چیزی وگیاهیست **خالد** جاودان باشنده ونیز نام پسر ولید که قرابت بحضرت رسول داشت ونیز نام پدر یحیی
خال شنگرفی خالیکه از شنگرف باشد واشک خونی که بر رخ افتاده باشد **خالص** پاک وساده ودنیا وبیخته بجزی **خالع**

رطب و نیک پخته و زن رها کنند از شوی بمالی که دهند خالف خلاف کننده و مرد بیخیر و باز پس مانده و آب کش خالفه مرد بسیار
خلاف و بیخیر و ستون خیمه و خرگاه خالق آفریدگار و آفریننده خالم بالام مضموم مار باشد خالنان یعنی روی نان
سطبر و سیاه و دانه و تخم گاو یعنی تخم ریحان و خشخاش خالو بالام مضموم و واو معروف برادر مادر را گویند و آنرا بتازی خال نامست
و سرنای را نیز مانند خاله بی بی نوعیست از آتش خالی سیر تهار و ماه را چون خالی از ستاره بود گویند خالی
خان دارو ئی خوشبو و آن بیخ درختی است در هم پیچیده رنگش سرخ که بسیاهی زند خام بتشدید میم گوشت کنده
خامالا نام دوائیست خامد مرد آرمیده و فرونشسته خامر بمعنی آمیختن و پوشیدن و ملازم شدن خام رویینه خم
یعنی پوست دف که نام سازیست خامس بمعنی پنج خامش مختصر خاموش خامص مرد لاغر میان خامط شیرین ترش
خامعه گفتار ماده خام کردن یعنی برهم زدن خامل گمنام و بیقدر که او را کسی نشناسد و یاد نکند خام نوش
با میم موقوف خورنده شراب مقطر باشد خامه قلم و شاخ تر و تازه خامه زرین یعنی خطوط شعاع آفتاب خامی
یعنی خامس که سین را بیا قلب کرده گویند خامیازه عرب آنرا اسوفه و هند جمهائی گویند خان کاروانسرا و دکان و صاحب
دکان را نیز گویند خانج بانون موقوف و جیم کوی کوچک باشد که چون کودکان جوز بازی کنند جوز را در میان آن بر تابند
خانچه خنبره خورد و حوضخانه کوچک را گویند خان خانان پادشاهان چین را گویند خان خزک کاروانسرا را گویند
و آنرا خان نیز نامند خاندان خیلخانه و دودمان خانع بدگمان و بدکار خانغزد بانون موقوف و غین مفتوح خانه
تابستانی خان غزو مثله خانف آنکه بینی خود را برکشد از تکبر خانق کرانه شهر و نیز کوچه باریک و دره کوه بغایت تنگ
خانقاه عبادتخانه خانقاه بالا یعنی آسمان خان کاروان سرای و در فارسی نام القاب پادشاهان سمرقند و نام
پادشاه ترکستان و بمعنی خانه و نام ولایتی از ترکستان خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفی خانله مثله خانمان
اسباب خانه و متاع خانه خان نمک نام بازی و اوراخیرگیر نیز گویند که و هامون و دواله و جزیره مزید نیز گویند خانواده
یعنی خیلخانه خانه معروف بمعنی زن فجار و خرگاه بود خانه آفت پذیر یعنی دنیا خانه باد برج میزان و جوزا
خانه باز آنکه خانمان خود را در خرابات و قمار خانه ببازد خانه برانداز یعنی خراب کننده خانه و خانه را خراب کن خانه
پرداز ببای فارسی خانه سازنده خانه پشت بفتح بای پارسی خانه فقرا و قبر خانه ترازو برج میزان که خانه زهره است
خانه چوب بفتحتین و جیم فارسی چوبی که ملاح بدان کشتی راند خانه روشن کردن یعنی آخر شدن خانه زر یعنی
آفتاب خانه سیل ریز خمخانه و دنیا خانه شاهی بهشت خانه ششدر دنیا باعتبار شش جهت خانه شیر
برج اسد خانه عنقا نوائیست از موسیقی خانه غول اصحاب وسواس خانه فردا یعنی خانه عقبی خانه فروش
یعنی تارک دنیا خانه فروشان پاکباران و ناخلفان خانه گیر قابض خانه و بازی چهارم از هفت بازی نرد خانی
حوض و زریست رایج ماوراء النهر منسوب بخانه که لقب ملوک بزرگست خاو علیواز باشد خاور باواو مفتوح براء زده مشرق
و مغرب باشد خاوران نام ولایتی که مولد حکیم انوریست و بمعنی خاور آمده خاور خدای یعنی خداوند خاور زمین است
خاوری آنکه منسوب بخاور باشد خاوش باواو مضموم بشین منقوطه زده خیاری باشد خاوع فریبنده و متلون و ناقص

و نانرا

و نانرا خاول باواو مضموم مورچه را نامند خاو نون و ها ششصد و پنجاه و پنج خاوه باول مفتوح و اخفای ها چوب
بلند باشد مانند چوبی که کشتی بانان کشتی را بدان برانند و چوبی که جاروب بر سر آن بسته سقف خانه را بدان پاکیزه سازند خاویه
افتاده و خالی خای یعنی خاینده و امر بخائیدن و بر بنیقیاس خاینده خایب ناامید و بی بهره مند شده خاید یعنی
بدندان ریش کند خاید بکام یعنی سرکشی کند خایندن بدندان نرم کردن و جامه دریدن خایسک بکسر یای
حطی و سکون سین مهمله بوزن بالیست آلت آهنگران که بزبان هند هتوره نامند و پتک خورد که سپاهیان بجهة استوار کردن نعل
ستور و کشیدن آن نگاهدارند خایف ترسنده خایل خدمتکاران خایه تخم مرغ و بیضه و غیره و خصیه آدمی
خایه ریز یعنی خاگینه را گویند خایه زر یعنی آفتاب خایه زرین آفتاب و ستارگان و نام مبارز کیخسرو خایه
غلامان نوعی از انگور که غالب سیاه خواهد بود و این در سمرقند بیشتر باشد خایه گیرک باکاف عجمی مکسور و یای معروف
نام جانوریست که شباهت بعنکبوت دارد خایه مرغ یعنی بیضه مرغ خب بالفتح موج زدن دریا و بلند شدن کیاه و گاه
وایستادن اسپ و بالکسر فریب دادن و گریزی نمودن یعنی حیله گری و مکاری کردن و مرد گریزنده و بفتح خاموشی و امر بخاموش
خبا بالکسر والمد خرگاه و خیمه خباث بالفتح و کسر ثا زن خبیث خباد چوبی که جاروب بر آن بسته و دیوار و سقف را
پاک کنند خبار خیر نام داروئیست از رستنی که او را اهل هند کروالة گویند خبار شیر مثله خباره بالفتح هشیار که چست
و چابک در کارها باشد خباز بالفتح و تشدید با نان پز و نام گیاهیست خباس بالفتح مع التشدید غنیمت یابنده
خباط بکسر داغ سرین ستور خباک بالفتح چاردیواری سرگشاده که شبانان گوسفند در آن کنند خبال بالفتح
ریم و خون تن دوزخیان و نام اسپی است و تباهی و کمی و هلاک و رنج و ماندگی و فساد و زهر کشنده خبان بالکسر پنهان کردن
و نهادن طعام و یا چیزی برای سختی روز خبت بالفتح بیابان و زمین ریگستان خبتع بالفتح پنهان کردن زن سر خویش را
خبث بالضم پلید شدن و کسی را بد گفتن و ناخوش شدن و چرک آهن که در وقت گداختن آهن از کوره بیرون آید و آنرا در فارسی
ریم آهن گویند و بفتحتین پلیدی و بضم خا و فتح با و پلید خبثات بالفتح پلیدان و نیز نام کتابیست از تصنیفات شیخ سعدی قدس الله
سره العزیز در مطایبات خبجه بفتح خا و جیم تازی تره هندی خبر بفتح مال و اسپ تیز و بفتحتین آگاهی و حکایت و قصه
و بالضم دانش و آزمودن خبرا بفتح اول و سکون بای ابجد زمین نشیب خبرگیر جاسوس و خبر برنده خبز بالضم نان
خبزدو باول و ثانی مفتوح بزای منقوطه زده و دال مضموم و واو معروف جانوریست سیاه که بسرگین و نجاست راغب بود و آنرا گلوله کرده
بغلطاند بتازیش جعل خوانند خبزدوک مثله خبس بالفتح گرفتن از غنیمت و بغایت گیرنده خبش بالفتح جامه ایست
کنارهای سطبر دارد و نیک بیافند و آن قسم کتان است خبط بالفتح آمیختن و دست و پا زدن ستور و بالضم مانند دیوانگی چیزیست
که آدمی را پیدا شود و عقل را دور کند خبع فسق و فجور کننده و شک آورنده خبعثنه بضمتین و سکون عین مهمله و کسر ثای
مثلثه و فتح نون شیر درنده خبک بفتحتین افشردن گلو و با دوم فارسی نان بزرگ را گویند خبکال باول مکسور بثانی زده
نشانه بود مانند سوراخ خبل بالفتح دست و پا بریدن و رفتن سین و تا از کلمه مستفعلن در بحر بسیط عروض و باز داشتن و دور کردن
و قرض دادن و عاریت خواستن و زیاده آنچه دهند بر آنچه در بر داشتن بار شرط کرده باشند و تباهی فساد اعضا و بفتحتین دیوانه

دیوانگی و تباه شدن قوایم ستور و مرغیست و توشه دادن و رشک و بضمتین جماعت خبل المساکین کیا بیست که او را عشقه
و عشق پیچان گویند خبن بالفتح جامه پیچیدن و دوختن برای کاسته و طعام موجود برای روز سختی و دور کردن حرف دوم از عروض خبو
بضمتین فرو بردن آتش و بالفتح پنهان کردن و بفتحتین پنهان کرده و پنهانی خبوس بضمتین غنیمت گیرندگان خبوک بالفتح
محکم یعنی استوار خبیثات مثل خبائث که پیشتر گذشت خبیص طعامیکه از روغن و خرما سازند و دهیست بکرمان خبیوه
باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول جمع حساب و ریگ را گویند ختا سخن فحش و بیهوده ختاء بالفتح باز داشتن از کاری و فریب
دادن و ربودن ختار بالفتح والتشدید تا فریبنده ختام بالکسر مومی که بر و مهر کنند و آخر چیزی ختان بالکسر ختنه
و جای بریدن قضیب و جای بریدن اندام نهانی زن و دعوت کردن بخوردن طعام عروسی و ختنه ختانه مثله ختب
بضم اول و سکون دوم بمعنی خم و خمیدن اعضا ختبز بالضم نان پختن و نان دادن و سخت راندن و دست زدن شتر بر زمین و بفتحتین
دیک و جای پست ختر بالفتح غدر کردن و فریفتن و جانور خزنده ختع بالفتح براه رفتن و رهنمای کردن در تاریکی ختفج
باول و ثانی مفتوح بهای زده و رای مفتوح بجیم زده خرده را گویند ختم معروف و نشان و بمعنی عسل نیز ختل بالفتح فریفتن و پنهان شدن گرگ برای
شکار و بالکسر کف و سوراخ گوش و بالضم و تشدید تای مفتوح شهریست بماوراء النهر ختلان بالفتح نام ولایتی که در وادی آن رز باشد و اسب
ختلانی بدان ولایت منسوبست ختلانی یعنی هر چه که منسوب بختلان باشد ختلی بالفتح فریبنده و بخیل و نیز اسپی که از ختلان
آرند ختن بالفتح ختنه کردن و بفتحتین داماد و پدر زن و برادر زن و هر که از طرف زن باشد و ختنه مادر زن و بضم و فتح نام شهریست معروف
مشک خیز و عروس پسر ختنه مثل ختان که گذشت ختون داماد شدن ختیر آگاه شدن و کشاورز و گیاه و لشم و کف
دهان شتر و بالفتح فریفتن خجا بالفتح جماع کردن خجاء نکاح کردن و زدن خجاد بالضم صدا خجاره بالضم
رای جهله اندک خجاله شرمنده شدن و بسیار گیاه شدن زمین و بالضم شب تاریک و ابر سیاه و عقاب و قبیله ایست از انصار
خجج بفتح نام جانوریست خجس علتی است که هند او را مورنه خوانند خجسته بضم خا و فتح جیم مبارک و فرخنده و نام
زینت شاعره و نام کلیت خوشبو خجش بالفتح عزکره یعنی خرگیاله خجعل یعنی لشکر خجک بفتحتین نقطه و نکته را
اگر نقطه سفید در چشم کسی افتد گویند که خجک سفید در چشم فلان افتاده خجکول بفتح و ضم کاف کاسه گدا که آنرا کجکول نیز گویند
خجل بفتح یکم و سکون دوم شرمنده شدن و شاد شدن و زمین پرگیاه خجوج بفتح یکم و سیوم باد سخت خجوله بکسر و فتح
جیم آبله که بسبب سوختن یا کار کردن بر دست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا آبادل نیز گویند خجیر بفتح و کسر جیم و یای معروف خوب
و پسندیده خخجه بالفتح خود را فراهم گرفتن از ترس و پنهان داشتن اندیشه در دل و سخت وزیدن باد خد رخساره و مغاکی
اندر زمین و زمین کندن و رخ و راه و شکاف زمین خدا فروتنی کردن و بضم فارسیان این لفظ را اطلاق بر خدای تعالی بتنهائی
کنند و بندگی و خداوند خانه و دولت خداج بکسر بچه خام انداختن شتر ماده و ناقص و ناتمام خداخریو بفتح نام پادشاه
و قبل نایب او خداد بکسر داغ و نشان که بر روی باشد خدادوران یعنی آنانکه بعید اند داد و داده را و نزدیک اند
بفسق و فجور و ملعونان خداری بالضم شب تاریک و هر چه سیاه باشد و عقاب خداع بالکسر دغا و فریب دادن و سخت
فریبنده خدافروشان یعنی اهل لعنت که دعوی خدائی کنند و صوفیان و ملائیان و ناملفان خدام بالکسر پای تخهاد

بفتحتین

بفتحتین چاکران و نوکران و غلامان و نام مردی شاعر خداوند یعنی صاحب الملک و خاوند خدایگان یعنی پادشاه خدب
بالکسر بریدن و زدن شمشیر و دروغ گفتن و گزیدن و بفتحتین نادانی و درازی خدباء بالفتح زره نرم و زن شتابنده و دراز بالا خدر
بالکسر پرده و بفتحتین باران و بالضم سست خدره باول مضموم بثانی زده و فتح را ریزه هر چیزی و بفتح شراره آتش خدری
مثل خداری که گذشت خدش بالفتح خراشیدن و پوست باز کردن و مانند آن خدشه بالفتح خراشه چیزی خدع بالفتح
و الکسر فریفتن و بسوراخ در شدن سوسمار و خشک شدن آب دهان و کاسد شدن بازار و باز ایستادن از عطا و رنگ شدن و ناقص شدن
خدعه بالفتح والضم فریب و بفتحتین نیز آمده خدف بالفتح بشتاب رفتن و گام نزدیک نهادن و انداختن آسمان برف را و بریدن
جامه و شکافتن و بالکسر و فتح دال پاره های پیراهن خدق بالفتح بچنگال انداختن مرغ و زدن چیزی سر تیز لسبور تا شتاب
راه رود و بچنگال مرغ خدل پری و آگندگی ساق و بازو خدلاو بالفتح زنی فربه ساق خدم بفتحتین چاکران و غلامان
خدمه بالکسر چاکری کردن و بفتحتین دوالی که بر دست و پای شتر بندند و کار ها برضای کسی کردن بفروتنی خدمتی یعنی پیشکش
آنچه بخدمت کسی گذرانند و این لفظ اگر چه اصل عربیست بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته خدن بالکسر و بفتح دوست و معشوقه
خدنج بچه که پیش از وقت ولادت زاده باشد خدنق بمعنی عنکبوت خدنک قسمی است از چوب که از آن تیر سازند
و نیز آنرا بان میمانند خدو باول و ثانی مضموم آب دهن باشد و از چیزی از شره وست شدن و فرو هشته شدن خدور بمعنی
پرده خدوف چرم پاره گرد که کودکان در آن ریسمان کنند و بدو دست بکشند تا آواز کند و مرد چالاک در جنگ و گله شتر و شتر که از
گله جدا باشد و برق درخشنده در ابر که از ابر جدا شود و گلی که طفلان خمیر کرده مانند شکر سازند و بدان بازی کنند و هر چیز که پراکنده شود از چیزی
خدوک باول و ثانی مضموم پراکنده و پریشان شدن طبیعت باشد از امور نا ملایم و رشک و حسد و خجلت و خشم و تیرگی بود و از دغدغه
دست بزیر بغل کردن خدیجه نام یکی از زنان پیغمبر که مادر فاطمه زهرا رضی الله عنها بودند خدیش باول و ثانی مکسور و یای
مجهول کدبانو را گویند خدیعه مکر و فریب و نوعی از طعام با گوشت ریزه خدیمه بالضم نام مادر پادشاهیست که او را خدیمه ابرش گفتندی
خدیو بکسر و ضم خداوند و پادشاه بزرگ و قوی و در فرهنگ بمعنی مکر و فریب است خدیور بالفتح خر سوار و خداوند کار خذع
بالفتح بریدن و ریزه کردن گوشت خذعل بالکسر زنی احمق و نادان خذف بفتحتین خرمهره و سفال خذل بالفتح فرو
گذاشتن و خوار کردن و یاری نداون و باز ماندن آهوی ماده از راه و ایستادن او بر بچه و جدا شدن وست شدن خذلان بالفتح فرو
گذاشتن و یاری و مدد نکردن و راندن و خوار کردن خذم بالفتح بریدن و بریده شدن و زدن باز بچنگال و ست شدن و بفتحتین بشتاب
رفتن و عطا کردن و بفتح یکم و کسر دوم شمشیر برنده و جوانمرد و مرد بخشنده و اسب چست رفتار خذو بالفتح ست شدن و بضمتین فروتنی
کردن خذوف بالفتح ماده خر فربه و ماده خر چست رفتار خذول بالضم فرو گذارنده خذی بالفتح ست شدن خذیج
بالفتح شتر کره خام که پیش از وقت ولادت از شکم مادر افتاده باشد خر بالفتح والتشدید افتادن از بالا بپائین و شکافتن و گل سخت تر
و توده گل و بالضم دهان آسیا و بفتح گوش و بالکسر خوش و این پهلویست و چوبکی باشد که بر کاسه عود و بربط و رباب و تنبور و امثال آن بنهند و
تار ها بر آن بکشند و آنرا خرک نیز نامند و چیزی را گویند که در بدی و زشتی بنهایت رسیده باشد خرء بالضم پلیدی خراب معروف
و بسیار مست خرابات بفتح طرب آباد و میخانه خراباتی بالفتح منسوب بخرابات یعنی میخانه و در اصطلاح سالکان آنرا

کویند که از خود فراغت یافته باشد و خود را لکوی نیستی درباخته بود **خرابه** بالفتح ویران و بالضم جوئی که آب از وکیرند **خراتین**
کرمی باشد دراز و میکون که درمیان کل شود آنرا بتازی خراطین کویند **خراج** بالفتح باج یعنی حاصل ملک و بالضم دنبلی و ریشی که در
بدن پیدا شود **خراج مصر مطلب است** یعنی لب شیرین نهایت غالب آمد از مصر که طلب خراج میکند **خراخر** بافتح دو
خاء مفتوح آواز کلوی مردم خفته و کسی که کلویش فشرده باشد **خراز** بفتح والتشدید راشک دوز و موزه دوز و جز آن **خرازه**
باول مفتوح آلت تناسل و آنرا خرزه بحذف الف نیز خوانند **خراس** بالفتح والتشدید خم کرد و بالتخفیف در فارسی بزرک ستور
خراسان باول مضموم بمعنی مشرق و نام ولایتی است مشهور و معروف **خراسانی** آنچه منسوب بخراسان است **خراس**
خیسان کنایه از آسمان است **خراش** بالفتح خراشیدن بناخن و جز آن و هرچه انداختنی بود که بکار نیاید و قیل نابکار و آنرا
اتراشه نیز نامند و بتازیش ساقط نامند **خراشی** بالفتح بلغم ا **خراص** بالفتح والتشدید را دروغکو **خراط** بالفتح مع التشدید
حقه کر و حقه تراش و چوب تراش و سرکشتکی کردن **خراطان** نام ولایتی **خراطیم** مهتران قوم **خراطین** کرمهای
سرخ دراز که در زمین نمناک میباشند **خراع** بالفتح دیوانه شدن شتر ماده **خراف** بالفتح والتشدید خف و آن رکوی نیم سوخته که
زیر چقمق بدارند تا آتش زود کیرد **خرافات** بالضم افسانها و حکایات غریب که از آن خنده آید و دروغ شیرین **خرافه** بالضم
نام مردی پری زاده که خبر از پری میگفت و در عربی هر سخن که باور ندارند کویند هذا حدیث خرافه **خراک** بالفتح بانک خفته یعنی آواز که
از کلوی مردم خفته برآید **خرام** رفتار بناز و رونده بناز و امر بخرامیدن و خوب صورت و جمیل و شادمانی **خرامان** بالکسر
با ناز و تکبر رونده **خرامیدن** بکسر و فتح رفتن بناز **خران** بکسر خاء و رای مشدد و مخفف یعنی نام و طبیع **خرانبار** یعنی
مجامعت کردن **خرانکبین** نام سلاح است **خرانکبین** **خرچین** بفتح زنبیل و باجوال بزرک **خرآهنین** یعنی تیر
خراهین نوعی از علف است **خراید** زنان شرکین و درهای ناسفته **خرایف** نخلهای خرما **خرب** بفتح یکم و کسر دوم
ویران و بضم یکم و سکون دوم پائین ریک پشته و سوراخ دبر و هر سوراخ که باشد **خرباق** بکسر نام صحابه ایست **خربت** بط
بزرک را نامند و آنرا قاز نیز خوانند و بتازی بکسر خاء و راء شد و بمعنی راهبر و رهنمای ماهر **خربزه** بمعنی میوه ایست کلان و شیرین
و آبدار **خربز** بفتح یکم و ضم سیوم خربزه هندی که بتازیش دابوغ خوانند **خربشته** پشته دراز را کویند که میانش بلند و اطرافش
نشیب بود و خیمه و قبر و طاق و هرچه مثل اینها باشد و نام نوعی از جوش است **خربط** بالضم سخن پریشان و سخن خوش که از و مردم در خنده
درآیند و بار درخت **خربله** باول مفتوح بثانی زده و بلام مفتوح دولاب را کویند **خربنده** کسی را کویند که خر را بکرایه دهد و
آنکه در علف دادن و پالان نهادن و بار کردن تعهد خر کند **خربوز** بالفتح پرنده ایست که پر ندارد و بروز نه بیند هندبادر کویند
و قیل شب پره **خر بیواز** مثله **خرت** بالفتح راه شناس و جای شناس بالضم سوراخ کوش و سوراخ سوزن و سوراخ انکشترین و جز
آن **خرتشم** بالفتح تکبر کننده در نفس خویش و متغیر کون کوشت **خرتک** باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مهره باشد که
از برای دفع چشم زخم بکردن کودکان بیاویزند **خرتوت** جنسی از توت باشد در نهایت زبونی و زبون مزکی **خرج**
بفتح بیرون شدن و ابر سیاه و رودی که کذر کاهش نباشد و مالی که بیرون رود و نام موضعی است و بفتحتین باج و رنک سیاه و سفید
شدن **خرچال** بالفتح و باسیوم فارسی پرنده ایست آبی یعنی سرخاب **خرچنک** بالفتح باسیوم و پنجم فارسی نام

برجی

برجی که بتازیش سرطان کویند و نیز جانوریست آبی که مذکور شد **خرچنک فلک** مثله **خرچکوک** بفتح جیم فارسی
کیاهیست که بجهة افزونی شیر زنان بکار برند **خرچین** بالفتح و باجیم فارسی زنبیل و باجوال بزرک که در ان چیزی بدارند **خرد**
بالضم در تازی زنان شرمدار و در فارسی ضد بزرک و بالفتح کل که بتازیش طین خوانند و بکسر خاء و فتح را عقل و دانش را کویند و بالضم خاء
و سکون راء و دال مرغیست خوش آواز و خوش رنک و کل تیره که چسبنده باشد **خرداد** بالضم مدت ماندن آفتاب در برج جوزا که
فارسیان یکماه شمرند و اسار کویند و هفتم روز از ماه و نام ملکی است موکل بر آب روان و مصالح روز با متعلق است **خرد براه**
طبع آمد یعنی عقل از نفس پرورش یابد و مطیع نفس کردد و بقا یابد **خرد تاج** پیشوا و معظم عقل بزرگ **خردل** بفتح یکم
و سیوم اسپندان و نام دانه ایست که هندش رای خوانند و بفتح یکم یعنی نامرد که از اخردل نیز کویند و احمق **خردله** بالفتح و با دال مهمله
و معجمه خورد خورد و پاره پاره کردن کوشت **خردمند** دانشمند و عاقل و دانا **خرد ناایمن از دست طبع** یعنی عقل
ترسنده از نفس است **خرده** بالضم شراره آتش و عیب و نکته و تفسیر ژند ساخته پازند زردشت و خروس و جانور وحشی و بمعنی تاج
خروس و کلیست سرخ که آنرا بوستان افروز خوانند و ریزهٔ چیز و کیاه و خس و خاشاک و سنک **خرده دان** باواو معدوله دانا و باریک
بین و نکته دان و عیب دان **خرده کافور** یعنی ستاره **خرده کاه** باول مفتوح بند کاه سر دست و پای اشتر و موضع بالای سم
ستور که اشکیل بران بندند و سینه شتر که بر زمین نشیند **خردلیس** بمعنی شمار **خردیله** باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یاء
مجهول آواز کریه بلند **خرزشته** بالفتح یعنی خراننده **خرز** بالفتح دوختن موزه و کفش و مشک و نام ولایتی از ترکستان که مردم
آن سپید پوست میشوند و خرمهره و بضم یکم و فتح دوم خرکوش نر **خرزان** نام پوستین قندز **خرزباب** یعنی آن آلت چوبین
که بر کاسه رباب و امثال آن بود که تارها بران کشند **خرزبان** یعنی نام پادشاه زاده **خرزج** بفتح اول و ثالث باد جنوب
و نام دو قبیله است از انصار در مدینه یکی را اوس و دیکری را خزرج میکفتند و اوس و خزرج نام دو زن نیز بوده که هر دو قبیله را نسبت با نها میکنند
خرزه بالفتح سطبر و دراز آلت مرد **خرزهره** بفتح یکم و سیوم درختی است خورد که برکهایش را کافران هنکام پرستش بکار برند و هندش
کنیل نامند **خرزین** سه پایه که چون زین از پشت ستور بردارند بر آن نهند **خرس** بالفتح خم و بالضم مهانی و در فارسی
بالکسر جانوریست سیاه و شتی از کنایت شهرت که مویهای تمام اندام دراز و انبوه بود و هندش بهال کویند و خنده کسی از روی هزل و تمسخر و آنرا خرس خنده
نیز خوانند **خرسک** بازی است و آن چنان باشد که خطی بکشند و یکی در میان آن خط بایستد و دیکران آیند و او پای خود را جنباند هر کدام که
پای او خورد او را بجای خود برد **خرس کیاه** باول مکسور و بثانی زده نام کیاهی باشد و آنرا خرس بسیار دوست دارد و کرز پری نیز کویند
خرسلاک خربنده باشد **خرسله** بفتح خاء و را و سین مهمله و لام نام دارونیست که هندش سنبالی و دابالی کویند و کسی که هرچه او را در
پیش آید در وی را اضی و شادمان باشد **خرسند** بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود **خرسنک** بالفتح و با کاف فارسی سنک بزرک و سخت
و کران که در راه افتاده باشد و کسی که میان طالب و مطلوب مانع شود و ناهموار **خرسنه** فرامیده خاک و قالب شترو شکم مردم و بکسر خاء و سکون
سین مهمله و فتح نون کرم زلو که خون میمکد **خرسول** یعنی بی این و نامبارک **خرسی** بالضم خراسانی و منسوب بخراسان **خرش**
بفتح یکم و ضم دوم کسب روزی کردن و خراشیدن و بضمتین کل ته جوی که خره نیز کویند و روغن کرفتن از مغز بادام و کنجد **خرشا** بالفتح پوست
مار و بلغم و غبار و کرد **خرشاو** باول مضموم براء زده یکی از نامهای آفتاب است و آنرا خورشید نیز کویند **خرشت** باول و ثانی

مفتوح سیاه دست راگویند و آنرا بتازی طالح خوانند **خرشق** نام داروئیست **خرشته** باول و ثانی مفتوح بشین منقوطه زده
و تاء فوقانی و هاء مختفی بمعنی خرابیده آمد **خرشید** یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن را گویند **خرص** بفتح یکم و ضم
دوم اندک شدن و اندک و تخمین کردن میوه بر درخت و کشت در زمین و گمان بردن و دروغ گفتن و بالضم سنان چوب و نیزه و نخل پیراسته
از برگ و شاخ و حلقه از زر و نقره و حلقه گوشواره و بالکسر حصه و شتر قوی و نیزه باریک و معرب خرس بفتحتین گرسنه شدن و خم می سر بازده **خرصان**
بالکسر حلقهای زر و نقره و درختهای خرما **خرط** بالفتح چوب تراشیدن و دست مالیدن بر شاخ تا برگ او بریزد و راندن دارو مسهل
شکم را و دراز کردن آهن را چون عمود و جز آن و بفتحتین علتی که بدان شیر از پستان بسته و ماست شده آید و بتشدید را خراشنده چوب و غیره
خرطوم بضم یکم و سیوم بینی فیل و شراب زود مست کننده و مهتر قوم و زمین بزرگ **خرع** بفتحتین نرم شدن و ضعیف شدن و نرم
ست و بالفتح شکافتن **خرعیسی** یعنی آن خر که بوقت سیاحت و مسافرت عیسی ع انجیل را بر و بار کردی **خرغول** بالفتح و
با واو فارسی بمعنی گیاهیست که اطلاق شکم را باز دارد **خرغوله** باول مفتوح بثانی زده و غین مضموم و واو مجهول گیاهیست که آنرا بشیرازی
بارتنگ خوانند و در دوا بکار برند و تخم آن بدوا بکار آید **خرغون** بالضم نام شهریست **خرغنیل** بفتح خا و سکون را و یا سخان
عجیب **خرغیه** زن نازک باریک استخوان و شاخ سبز درخت **خرق** بالفتح دریدن و بریدن مسافت و جامه و دروغ گفتن
و وزیدن باد و زمین خالی و فراخ و سوراخ و آهو بیابانی و درائیدن و جوانمرد و گیاهیست مانند قط و موضعیست به نیشاپور و بفتحتین حیران
شدن از ترس و فرو ماندگان در کاری و درشتی نمودن با کسی و بالضم و سکون را نادانی و درشتی و جامه پاره کردن و بالکسر ظریف و شرمنده
و خیر شمن و ناملایم شدن و کل **خرقا** بالفتح باد سخت و نام زنی **خرقان** بالفتح و سکون را دهیست به بسطام و از آنجاست شیخ ابو الحسن خرقانی
خرقه بالکسر پاره جامه و جامه که از پارها دوخته باشند و آنچه که چیده شود از میوه **خرقه انداختن** یعنی بخشیدن جامه و مجرد
شدن و از خود بیرون آمدن و مقر گناه خود بودن و عاجز شدن و تسلیم کردن **خرقه انداخته** مثله **خرقه انداز** یعنی مجرد شو
و از خود بیرون آی **خرقه در انداختن** عطا کردن خرقه و مقر گناه خود بودن **خرقه کرده** بمعنی چاک کرده **خرک** باول
و ثانی مفتوح مصغر خر و خرما خشک و نخود و کشمش و پسته و چوبکی که بر سر کاسه عود و رباب و تنبوره و امثال آن نهند و تارها بر زبر آن بکشند و نام
دهیست از ملوک و تخته باشد که گناهکاران و مجرمان را بر زیر آن بخوابانند و دره بزنند و سه پایه و چیزی باشد که بدان سوراخ دیوار سازند
خرگاه بالکسر با کاف فارسی جنسی از خیام مراتب پادشاهان و ملوک **خرگاه ازرق** یعنی آسمان **خرگاه خضرا**
مثله **خرگاه سبز** یعنی فلک **خرگاه کاوپشت** هر دو کاف و باء ابجد پارسی کنایه از آسمان است **خرگاه قمر** بکسر
دایره ماه **خرگاه لاجورد** مراد از سما است **خرگاه ماه** بالکسر دایره ملون که گاه گاه گرد ماه پدید آید و آسمان و کنایت از
خط معشوقست **خرگاه مه** یعنی هاله **خرگاه مینا** مراد آسمان **خرک رباب** چوبی که رباب بران تار ها نهند **خرکره**
یعنی بچه خر و خر کوره نیز گویند و بکسر دوم خرد شتی که او را گورخر گویند **خرکش** بفتح یکم و ضم سیوم سر موزه و کفش که بتازی جرموق گویند
و کشنده خر و خارکش و جانوریست مانند جعل خاکستری رنگ که در کوهستان باشد **خرکمان** بفتح یکم و ضم سیوم کار لا ینفع و کار دشوار
که از آن بدر آمدن نتواند و کمانی باشد که از چوب سازند بجهة دفع سباع و حیوانات و امثال آن **خرگوش** معروف و رستنی است
که پر تخم باشد عرب آنرا برجوش خوانند **خرگوشک** نام گیاهیست دوائی که بجهة دفع اسهال نافع باشد **خرکوف** بوم بزرگ

خرکه مثل خرگاه که گذشت **خرکه سنجاب** یعنی آسمان **خرکه قمر** یعنی هاله **خرکه مه** مثله **خرم** بالفتح
والتشدید نوعی از گل خوش بو نیز نام مردی و در فارسی مخفف خرم و بفتحتین سوراخ گوش و نام مرغزاریست که سکندر در آنجا فوت شده بود
و بمعنی تازه و طراوت و در فرهنگ بمعنی ماه دی و نام روزیست که ملوک عجم آن روز را نوروز میکردند و جامهای سفید میپوشیدند و بر فرش
سفید می نشستند و از تخت فرود آمده بار عام میدادند و با مردم صحبت میداشتند **خرماء ابوجهل** خرمائیست که از پوستش رسن سازند
خرماستان آنجا که خرما بسیار باشد **خرمک** بفتح خا و میم مهره آبگینه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم بد بر گردن طفلان به بندند
و چشم دور نیز گویند **خرمگاه** بتخفیف را مخفف خرم گاه **خرمگس** مگسی است برنگ سبز که چون بر گوشت و ریش نشیند تباه کند
و آنجا کرم افتد **خرمل** بکسر یکم و سیوم زن احمق و گول **خرمله** نام داروئیست **خرمن** بالکسر توده غله مالیده و غیر آن
با کاه آمیخته و بالفتح خوشهای غله که بعد درودن بر بالای یکدیگر جمع میکنند **خرمن سوخته** یعنی مفلس و بباد داده **خرمن قمر**
یعنی هاله ماه **خرمن گدا** یعنی گدائی که در خرمن گدائی کند **خرمن گل** کنایه از رخساره محبوب **خرمن ماه** یعنی دایره
ماه **خرمن مه** مثله **خرموش** نوعی از موش است که اندکی از خرگوش کوچکتر باشد و گربه آنرا نتواند گرفت بلکه بسیار باشد
که با گربه جنگ کند و غالب آید **خرمهره** بالفتح نوعی از بوق و مهره است **خرمهره سنگین** مثله **خرمیخ** یعنی مگس بزرگ
که سبز مگس نیز گویند **خرنای** بتشدید رای مهمله بمعنی کرنای که مذکور خواهد شد **خرنز** بالفتح نام ولایتی است که طوطی در آن
تزید و شهد در آن بسیار میشود **خرنجاس** بضمتین و سکون نون و جیم تازی نام پهلوان ایرانی **خرنظم** بالفتح سر برداشتن
بتکبر و درخشم **خرنق** بکسر یکم و سیوم بچه خرگوش و بالفتح باد سخت سرد و زمین هموار **خرو** بضمتین خروس و بکسر خا خیاریست **خروار**
بفتح دو تنگ بار بتوان ستیدن جامه و قماش و جز آن که خر و بار شتر و ستور نیز **خروج** بضمتین بیرون شدن و بیرون رفتن و بالضم
با جیم فارسی خروس و تاج خروس و آنکه بعزم پادشاهی در مقابل دیگر سرکشد و ظاهر سازد **خروس** بضم معروف و باول مفتوح و ثانی مضموم
و واو معروف نام گیاهیست که زنان جهة زیاده شدن شیر بخورند **خروس طاوس دم** یعنی صراحی **خروسک** کرم سرخ که
در حمامها باشد و پوستیکه بر کنار اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه دور شود **خروس کنگره عقل** یعنی روح و سخن موزون **خروس
کنگره عقل پر کوفت** یعنی روح شاد شد و در نشاط آمد **خروسه** بضمتین خروس و پاره گوشت درون فرج که بلند باشد
و پوستی که در ختنه دور کنند **خروش** بالضم با واو فارسی فریاد با گریه و امر خروشیدن و بضمتین گلته جوی و بخشی از پنج بخش ملک فارس
خروشیدن بضمتین با واو فارسی فریاد کردن با گریه و زاری **خروط** بالفتح اسپ سرکش **خروف** بالفتح بره گوسفند و اسپ
کره شش ساله و یا هفت ساله **خروه** بالضم خروس **خروهک** بمعنی مرجان **خروهیک** مثله **خرویله** باول مفتوح
بثانی زده و واو مکسور و یای مجهول آواز گریه بلند **خره** بالضم یعنی خروس و نیز جانور وحشی و بالفتح کساف روغن که بعد چکیدن بماند
هندش کتهل نامند و لای شراب و گل تیره که چسپنده باشد و پهلوی چسپیده و ثفل هر تخمی را گویند که روغن از آن کشیده باشند **خرهک**
یعنی مرجان **خریج** بفتح یکم و سیوم باد جنوب و نام قبیله ایست و بازیست از عرب **خرید** معروف و نام شهری از هند
خریدار کیر یعنی چیزی که رواجش بسیار بود **خریر** جای هموار در میان دو بلندی و آواز کردن آب و باد و عقاب و آواز
خفته **خریش** بفتح خا و کسر یای مجهول و حذف آن خراشیدگی **خریص** بالفتح سر نیزه و آب سرد **خریط** یعنی بط بزرگ و کلان

خریطه ظرفیت از پوست و کرباس و جز آن خریف فصل پائیز و آن سه ماه است میان تابستان و زمستان که در آن میوه
چیده میشود و باران این فصل را نیز خریف گویند خریق بکسر راء مهمله بچه خرگوش و نام گیاهیست بغایت مسهل خریقا خر
کلان سال خورده خز بالفتح و تشدید زاء جامه معروف و خارها بر دیوار بر چیدن کردن تا بر دیوار نتوان رفت و به تیر بر دوختن و نیزه
زدن چنانکه دوخته شود و خزنده خزاء بالفتح والمد گیاهیست خزاخز بایکدیگر خزیدن و خیدن خزاز بالفتح مع التشدید
موزه دوز و بالکسر والتشدید گیاهیست خزاعه بالفتح پاره که از چیزی بریده شود و قبیله ایست که از قوم خود جدا شده بمکه اقامت نموده
و بالضم نام ولایتی است و نام پادشاهی خزان بالفتح هشتم روز ماه شهریور و فصلی از فصول اربعه سال و ماه است که آفتاب در
برج میزان و عقرب و قوس آید و آنرا تیرماه گویند و ایام برگ ریز و مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و آنروز جشن مهرگان است و بمعنی خزنده و بالضم
زیان و زیان کردن و زیان کار شدن خزان شد علم پرش یعنی خزان متعاقب او شد خزانه بالکسر خزینه داری و
گنجینه خزاین بالفتح خزینها خزب بفتح یکم و کسر دوم گوشت نرم و نازک خزباء بالفتح زن شیردار خزبر
بفتح خاء و کسر زاء و بای معروف خاکستر گرم که در آن آتش باشد خزر بفتحتین در عربی تنگی چشم و خوردی آن و گروهیست از آدمی که ولایت
ایشان را خزران گویند که بترکستان پیوسته است عسل خوب از آنجا آرند و دریای گیلان بدو نسبت داده بحر خزر گویند و بگوشه چشم نگاه کردن
خزروان بضمتین نام مبارز تورانی خزز بضم یکم و فتح دوم نر خرگوش خزعه بالفتح لنگی در یکپا و بالکسر پاره از گوشت و بالضم
و فتح رای مرد باز ایستاده از کارها خزف بفتح یکم و کسر دوم پیر فرتوت یعنی پیری که عقلش فاسد شده باشد از غایت پیری و بفتحتین
میوه چیدن و خرمهره و سفال و شتر لاغر خزق بالفتح نیزه زدن و تیر بهدف رسیدن خزم بالفتح تنگ کردن سوراخ
بینی شتر و حلقه کردن و بیخ در کشیدن ملخ را و بفتحتین درختی است که از پوست آن رسن سازند خزن بالفتح مال بگنجینه نهادن
و پنهان داشتن راز و گنده شدن گوشت بدینمعنی بفتحتین نیز آمده خزند بفتحتین گیاهیست مانند اشنان که گازران و رنگ
ریزان بکار برند خزنده حشرات الارض را گویند خزوک باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف کرم سرگین گردان باشد و آنرا
بتازی جعل خوانند خزه آردشیر با دال موقوف و بای فارسی نام شهریست آباد کرده اردشیر شاه و اردشیر نام بهمن بن اسفندیار بوده
خزیدن بالفتح درآمدن در چیزی خس بالفتح مع التشدید کوک یعنی تره ایست خسیس و زبون و خاشاک و بالضم نام شخصی است
و در فارسی مرد کوهی و کاه ریزه شده و بهم آمیخته و از زدن مجروح کردن و مردم دون و فرومایه و نام جانور رنگی است که پایها باریک دارد
خسای بالفتح زمین مرکب از گل و سنگ و موضع مگس انگبین و راندن سگ و رفتن سگ خسار بالفتح هلاک و گمراهی
و زیان خسارة مثله خساره بفتح و سین مهمله شاخهای پراگنده از درخت بریده و بمعنی زیان خساست
ناکس و زبون شدن خسال بالضم والتشدید ضعیفان و زبونان خس بدهن یعنی عاجز و امان خواه خس بدهن
گرفتن عاجزی کردن و امان خواستن زیرا چه چون کفار بر جماعه غالب آیند آن مغلوب خس بدهن گیرند خس پوشش
پوشیده و چیزی بی احتیاط خس پوش کردن دانسته پوشیدن یا مشهور را پوشیدن خسپی باول مضموم و ثانی زده
و بای عجمی مکسور و یای معروف نام ستاره مشتری باشد خست بالفتح معروف و ماضی خستن و بمعنی قصد خستر بفتح خاء و تاء
قرشت حشرات الارض که چون مار و مور و موش خستکانان باول مفتوح و ثانی زده بمعنی تفتیش و تفحص طبع باخستک زد

یعنی آفتاب خستم باول مکسور و ثانی زده جراحت باشد خستن بالفتح مجروح کردن و شدن و خزیدن خستوانه بفتح
خا و تا و نون پشمینه درویشان که مویها از آن آویخته باشد و بالضم با تای موقوف خرقه از کرباس باشد خسته استخوان خرما و شفتالو و مانند
آن و زمین بسیار یا تر و در خاک آن کوفته و نرم شده باشد و بالفتح زخم خورده و چرنده ایست که عرب آنرا هامه گویند خسخاش کوکنار
و آن گیاهیست معروف و مرد که با سلاح و جوشن و زره باشد خس در دهان گرفته عاجز شده و زنهار خواهنده خسر بالضم
زیان و زیان کاری و زیان کردن و نقصان کردن چیزی را و در فارسی بضمتین و نیز بسکون سین پدر زن و پدر شوهر و اوراخواجه نیز گویند خسران بالضم
زیان کردن خسر خواجه بالضم پدر شوهر و زن خسرو بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس شاه که او را کیخسرو گفتندی و نام پرویز بن هرمز
عاشق شیرین و شاعری مشهور خسروان بالضم پادشاهان از کیان و صاحب شوکت و عظمت و هر پادشاه ذیشوکت را خوانند شاها
خسروانی بالضم نوعی از سرودهای باربد که مطرب شاه خسرو بود و نوعی از زر باشد خسرو انجم آفتاب را گویند که خسرو فلک چهارم ا
خسرو چهارم سریر مثله خسرو خاور یعنی آفتاب خسرو دارو گیاهیست که سپیدناک هم نیز گویند
خسرو راه رو نام دارویی که او را خولنجان گویند خسرو زرین عطا آفتاب و پادشاه کریم خسرو سیارات
مراد آفتابست خسرو مقیم بهشت یعنی حضرت رسالت پناه صلعم خسروی یعنی پادشاهی و نام شاعری از قدما
و قسمی است از خربزه و معجونیست مقوی معده و نوعی از شراب و یا عرقی باشد و خاریست سه گوشه خس طبع پوش یعنی مردم سبک
و فرومایه خسف بالفتح بیرون آمدن کاه آب چاه و گرسنه و کمین و بزیر زمین فرورفتن و بزمین فروبردن و نقصان شدن و بمغاک رفتن
چشم و چشم کندن و دریده شدن و بریدن و کم شدن و لاغر شدن و صحت یافتن از بیماری و کندن چاه در سنگلاخ که آب از آن منقطع نشود و انجارا
خسیف گویند خسک بفتحتین گوکهاسون و آن بارزیست و بمعنی ریزه خس و خار و آهنی سه سر که در پای قلعهها و میدان جنگ ریزند
تا پای پیاده و اسپ فگار گردد و بجای مهمله هر که سه سر دارد و چون در فارسی حا نباید بجا بدل کردند و بضم خا و سکون سین تاخیر و درنگ
خسکانج انکه گوشت اندام وی از لاغری خشک شده و بر استخوان اند خسم بکسر جراحت خسودن بضمتین درودن
و لبتن خسور باول و ثانی مضموم و واو معروف و رای موقوف پدر و زن پدر و شوهر را گویند و بمعنی درو آمده خسوردن
باول و ثانی مضموم بمعنی درو کردن و لبتن و پاک کردن فالیز از خس و خاشاک خسوف بضمتین گرفته شدن ماه و بزمین فرو شدن
و بکوی فرورفتن چشم خسیدن باول و ثانی مکسور خائیدن باشد خسیس بالفتح فرومایه و ناکس و چیزی زبون خسیف بالفتح
چاه پرآب خش بالفتح دویدن تیز خشاء بالفتح والمد درشت و زشت خشاب بالفتح طایفه اند از عرب خشادم
بالضم آوازها خشاره انچه از طعام بر خوان بماند و بکار نیاید و بضم پاک کردن باغ و کشت از گیاههای خورد خشارم بضم
مثل خشادم که گذشت خشاش بالکسر چوبی که در بینی شتر کنند و حشرات زمین و مرد خرد سر و مار خرد سر و جوال و کنار چیزی و مرد یکه
حرکتش روان باشد و بدینمعنی بفتح و بضم نیز آمده خشاف بضم خاء و تشدید شین جانوریست که آنرا خفاش گویند و بفارسی شپره خشام
بالضم بر و بزرگ بینی و سطبر بینی خشای بالضم خوش کننده خشب بفتح یکم و کسر دوم درشت و بالفتح آمیختن چیزی بچیزی و
زدودن روی جز آن چند انکه تاه از روی دور شود و تاه و زنگ را گویند و رنگ گرفتن و بفتحتین چوب خشت بالکسر معروف و سر
نیزه و اسلحه و نام حلوائی که بصورت خشت سازند خشت زر یعنی آفتاب خشت زرین مثله خشت زن

یعنی خشت پز خشتک بکسر تصغیر خشت وپاره جامه که در بغل بندو نیز جامه که در بغل پیراهن وامثال آن بدوزند خشخاش ریزه ریزه
کردن خشرای بالضم والفتح آمیزندگان خشعه پشته هموار خشف بالفتح جنبیدن ودریافتن وبسنگ سرکوفتن وبالکسر
آهوبره خشفته بالفتح جنبش وآواز دریافتن خشک بالضم معروف خشک آخر کنایه از خشک سالی خشک آخور
کنایت از قحط است خشکار بالضم آردی که باسبوس بود ونان ریزه های خشک خشک افزا یعنی نخود وعدس وماش وامثال آن که
در دیگ کنند خشک انگبین شهد خشک که در زنبور خانه باشد خشک آوردن یعنی سکوت از غایت اعراض وخشکی دماغ خشک
باختن یعنی نیکو درباختن وهرچه اسباب بود تمام درباختن خشک پستان یعنی زن بی‌مهر خشک پی کنایت از شوم قدم باشد
خشک جان کنایت از مردم محروم وبیحاصل باشد وکسی که عاشق نبود وناامید بود از یار ودوست ومجرد جان که در آن عشق نبود واز غم
دیگر بی‌بهره باشد خشک جنبان کسیکه حرکت بیفایده وبی نفع کند خشک جهان باکاف موقوف یعنی روزکاری که در ان اهل کرم
نباشد خشک دامن یعنی پاکدامن ونیکوکار خشک دست یعنی بخیل خشک دهان یعنی صایم وروزه دار خشک
ریش کنایت از خشکی بود که بروی جراحت بسته شود وبهانه چنانکه میگویند که فلان خشک ریش میکند یعنی بهانه میکند خشک ریشه
مثله خشک زر کنایه از آفتاب باشد خشکسار زمینی که از آب دور باشد وگیاه در آن نروید خشک سال بالضم
وباکاف تازی یعنی سال قحط وسال بی باران ونیز سالی که در آن مناهی شراب وسرود باشد خشک سال آفت کنایه از بیجهان است
خشکسایه یعنی متکبر خشک سر یعنی مزاج سودائی وبیهوده گو خشک مغز مثله خشکوا نانی که پیش از
برآمدن خمیرش پزند وبعربی فطیر گویند خشک وتر یعنی نیک وبد وقلیل وکثیر وبحر وبر وانچه ماحضری بود خشم بفتحتین از پای
فتادن بینی وسبب متغیر شدن گوشت وبفتح یکم وسکون دوم استخوان بینی شکستن وعلتی است که در بینی پیدا میشود وبالکسر غصه خشن
بالفتح وکسر شین درشت ودرشتی است خشنجه پارچه مربع که زیر بغل ودر میان ازار دوزند وآینهٔ زانو ومردم عام خشنتره مثله
خشنک زیر جامه پوشیدنی وبمعنی عماری خشنوک بالضم خا ونون وبضمتین حرامزاده خشنه بفتح وکسر شین معجمه مفلس وبی برگ
خشنی بضم خا وکسر نون فاحشه خشو بالضم مادر زن خشو دشاخ بالنده خشودن بالضم برگ درخت دور
کردن وخائیدن وبدندان ریش کردن خشوع بضمتین فروتنی کردن وآرام گرفتن وچشم فرو خوابانیدن ونزدیک شدن ستاره بغروب
خشوف بفتح یکم وضم دوم مرد چست رفتار وشتابنده وشب وروز رفتن در زمین خشوک یعنی حرامزاده وچرب زبان و
زشت کردار خشوم بالفتح مگس انگبین وزنبور وخانه زنبور ونام شخصی خشونت بضم درشت شدن خشونه مثله
خشی بالفتح رسیدن وسرگین انداختن گاو ونام مرغی سپید دم وبالکسر سرگین گاو خشیب بالفتح شمشیر صیقل زده وشتر پرشیر
وچوب سطبر وشیشه زدوده ورنگ گرفته ونیز تراشیده وچیزی زبون وپاک کرده خشیته بالفتح رسیدن خشیدن مثل
خشودن که گذشت خشی سار مرغیست آبی بزرگ تیره رنگ وسفید سر است خشی شار بفتح هر دو شین معجمه مرغی است
آبی کلان سبز وتیره گون خشیف بیای حطی یخ را گویند خشین بفتحتین درشت پرنده که او را علیواز گویند وبالضم وفتح قبیله
ایست سفید از برف وباز سفید که چشم وپشت او سیاه باشد ویا موی سفید وبسیار دلیر بود وچون از مرتبه بچگی بگذرد چشمش سرخ شود
خشیان بالفتح مرد ترسنده خشین سار مثل خشیسار که گذشت خشینه بکسر تین سفید ضد سیاه ونیز مرغی خورد سفید

خص

خص بالضم وتشدید صاد خانهٔ نی ودوکان شراب وشراب نیک وبالکسر ناقص وبالفتح خاص کردن خصاء بالکسر والمد خایه کشیدن
از پشت خصاب بالکسر درخت خرماء پربار خصارع بالضم بخیل خصاص بالفتح درویش ومحتاج بودن ومیانهای انگشتان
وسوراخ خورد ورخنه وگزیده کار ونعلین دوز خصاصه مثله خصافته بالفتح درویشی وبرقع ومانند آن وفرجهای دیگ پایه
وبالضم آنچه بعد از چیدن در درخت انگور ماند خصال بالفتح وبالکسر خوبیهای نیز باکسی تیر انداختن بدعوی خصام بالکسر دشمنی کردن
وجدل کردن باکسی خصب بالکسر بسیاری گیاه وفراخی عیش وشهر آباد وبالضم کنار وبالفتح شکوفه خرما ودرخت خرما بسیار بار خصخصه
بفتح هر دو خا جلق زدن خصر بصاد مهمله آب سرد ومرد سرما یافته خصق بالفتح نعل دوختن ونعل را پاره زدن وچیزی را
بچیزی پیوند دادن وچسپانیدن خصل بالفتح غلبه کردن برکسی به تیر وآنچه بآن گرو کنند وپیمان ونرد قمار وتیر انداختن خصلت
بالفتح خوی نیک وخوی بد نیز آمده وبالضم موی درهم پیچیده ومجتمع شده خصلته بالفتح عادت وخوی وحالت وبالضم خاص کردن وبمعنی
دوستی وگیاه شور وبکسر غلاف شمشیر وجز آن خصم بالفتح دشمن وکینه کش وغالب شدن برکسی بخصومت وبالضم افتادن بیخ بینی کسی ومرد
بزرگ بینی وشیر درنده خصمان سفلی عناصر اربعه خصمان سفلی چهار تن مثله خصوصیة بالضم والفتح
خاص کردن چیزی بچیزی خصوف بضمتین شتر ماده که بچه انداخته باشد خصومة بالضم دشمنی خصیب بالفتح آباد
کردن وفراخ سال وزمین بسیار سرد وبکسر صاد فربه را گویند خصیف بفتح یکم وکسر دوم هر چیزیکه دورنگ باشد وشیری که در ماست
کرده باشند خصیف النجاد آنکه او را اهل وعیال باشد خصیم بالفتح جدل وخصومت کردن وخصومت کننده وبالضم گوشهٔ جوال
وجامه دان وجز آن وجانب وطرف چیزی خصین بالفتح تبر خورد خصیه بالضم خایه خصییان بالکسر خایه کنندگان
خضاب چیزی که بدان موی را رنگ کنند ورنگ کردن موی ونام ستاره ایست خضاحض بالضم جائیکه بسیار آب وبسیار درخت باشد
خضارت بالفتح تره های سبز خضارم یعنی گروه بسیار وسنگ فسان خضاره بالضم مرد بدرقه خضاض
بالضم پیرایه اندک واندکی از سیاهی که بدان نویسند وبدینمعنی بکسر نیز آمده واحمق خضب بالفتح رنگ کردن موی وسبز شدن درخت خرما
خضبه بالضم بسیار فروتنی کننده خضخاض بالکسر قطران ای آنچه در شتران از سرگین مالند خضده بضم وفتح ضاد معجمه نام
دربائیت خضر بالفتح بدرقه وزنهار وامان دهنده وبالکسر نام پیغمبر مشهور وبفتح خا وکسر ضاد شاخ سبز وکشت وتره وبفتحتین تازگی
سبزی خضراء بالفتح سبزه وگیاه سبز ولشکر که در آهن غرق باشد ونام قصریست عظیم بشام ولشکری که سیاه نماید از بسیاری سلاح وزره
که در پوشیده باشد وآسمان لون وخوب شکل وبد اصل را هم گویند خضراء الدمن سبزه که از میان سرگین وخاک روید وزن باجمال که
بد اصل باشد خضرت بالضم سبزی وآدمی گندم گون را گویند خضرم بکسر مرد بسیار بخش ودریای پرآب خضره بالضم وسکون
ضاد معجمه یعنی سبزی خضض بفتحتین مهره های خورد که زنان در دست به بندند وطعام رنگارنگ خضف بفتحتین
خربزه های خورد وبالفتح دادن وخوردن طعام خضم بالضم وفتح ضاد مشدد بسیار عطا وشتر کلان سال خضوع بالضم فروتنی
کردن ومیل کردن ستاره بغروب وتواضع خضولته بالفتح زنان که بسیار موی خود را خضاب کنند خضیمه بالفتح گندم پخته
خط بالفتح نوشتن ونوشته وخط کشیدن وشکافتن گرد راه وریش نو دمیده وبالکسر والتشدید مقامی که در عمارات باشد وزمینی که کسی
برای خود نشان کرده باشد بجهت عمارت وزمین سرحد ملک خطاء بالفتح گناه کردن وبالکسر گناه وبفتحتین ناراست وناصواب خطا

بفتح شهریست معروف وضد صواب وناحق کردن خطاب بالکسر سخن وباکسی سخن گفتن ولفظ خطاب چنانچه تو وشما وایستاده کردن کسی را
بمحل پرسش وباکسی سخن روبرو گفتن وحکم بگواه یا سوگند کردن با دانش بسیار خطابه بالفتح خطیبی کردن خطار بالفتح مع التشدید
نیزه زننده خط ازرق بالفتح نام آن خطاست که در جام جهان نمای بود خط ازره پشت آن خطی که در میانه پشت است
خط استوا نزدیک حکما خطی موهوم در میان آسمان که یکسر او بقطب شمالی ودیگرش بقطب جنوبی پیوسته است وچون آفتاب
بغایت درجات ارتفاع که وقت استوا است میرسد سایه پنهان میشود وبلکه اثرش نمی نماید ودر هر اقلیم متفاوتست وزمین شیب خطاط
بالفتح والتشدید نیک نویسنده خط اطلس آنست که سلطان سکندر برای پیمودن اندازه جهان کرده بود وبمعنی خط چهار گوشه خطاف
بالضم والتشدید مرغی است سیاه رنگ که بفارسی پرستو گویند وبالفتح شیطان را خوانند خط الحاق خطی که نویسندگان در مقام الحاق
نویسند خطام بالکسر مهار باشد خط اول کنایه از کعبه وعرش مجید خطب بالضم جمع خطبه معروف وسخنگوی وبمعنی فصیح
خطبا بالتحریک خطیبان وبالفتح ماده خری که بر پشت او خط سیاه باشد خط بجهان کش یعنی تارک دنیا باش
خط بر جهان کش مثله خط بر جدرنگ خط سبز ونو برآمده خط بر سر کش یعنی که بر سر من نه خط
بر سر کشیدن یعنی گرفتن وبریدن خط بصره یعنی خط غیب وشب ونام خطی از جام جم خط بغداد پیاله مالامال است
خطی است از خطوط جام جمشید خط جور نام خطی از خطوط جام جهان نمای خط واشکر خط سیاه وخطی از جام جم خط دم
بمعنی خط بغداد جام جهان نمای خط دل یعنی عرش مجید خطر بفتحتین قدر وعظمت ودشواری ودم زدن شتر وقتیکه مست
باشد وجنبیدن نیزه واهتزاز کردن ونیز چیزیکه گرو بندند چنانچه در تیر اندازی وگوی بازی وبمعنی احراق وهلاک وبکسر خا وسکون طا گیاهی است که بدان
خضاب کنند ویا وسمه باشد وشیر آب آمیخته وشتران بسیار خطرف بالفتح رفتار شتر خط رقم یعنی اول صورت عالم خطر
ندارد یعنی فروتنی ندارد خطره بالفتح معروف واندیشه که در دل گذرد وآن چهار نوع است خطره نفسانی وخطره شیطانی وخطره
ملکی وخطره رحمانی خط ساغر آن خط ونقش که در پیاله جمشید کنده بود خط سبز بمثل خط واشکر گذشت خط سپهر
یعنی خط استوا وخط محور خط شب یعنی خط سیاه خط صلیب یعنی خط چهار گوشه وچهار تخته که در صورت تباه نگاشته
دارند خطط بالضم کارهای مقصود وقصها خطف بالفتح ربودن وخیره کردن برق بینائی را ودزدیده شنیدن دیو گفته
ملک را خط فرمان یعنی طغرا خط فرودینه یعنی خط ازرق است خط کاسه گیر مثله خط کردار
یعنی خداوشیت او خط کشیدن یعنی محو کردن خط کل یعنی عرش مجید خطل بفتحتین خطا شدن وبی آرام شدن
وبیهوده گفتن وسخن زشت وبفتح یکم وکسر دوم جنبیدن ومرد مضطرب وبی آرام ومرد زود بخشش وبضم گوسپندان سگان که گوشهای ایشان
سست افتاده باشد از سختی گرما وسستی وسبکی وشتاب وتباه گفتن وبسیار اضطراب در اسپ ونیزه وخرامیدن وگردن پیچیدن ونام
کافری واحمق وجوانمرد وزود عطا وجامه وبدن که درشت وسطبر باشد ودام صیاد وطرف خیمه وجامه که بدرازی بر زمین می افتد خطم
بفتح منقار مرغ وسر بینی وپیش دهن ستور وچارپا ومهار کردن شتر را وبر بینی زدن شتر را واطراف چرم دوختن وزه بر کمان کردن ومهر
کردن برای سخن بر کسی تا فراموش نکند وکار بزرگ وموضعی است خط محور خطی است موهوم که یکسر او بمشرق ودیگر او بجانب مغرب
پیوسته است وسیر آفتاب براست خط مهره گردون آلتی است درودگران را که بآن چوب میبرند خطمی بالفتح والکسر

نام

نام گلیست که سرخ وزرد باشد وآنرا خیرو وخیری گویند وآنچه بدان سر شویند گیاهی است معروف خط النسخ نام یکی از خطوط وبمعنی خط محو
خط نصف النهار بمعنی خط محور وآن خطی است که سیر آفتاب براست خطو بالضم گام نهادن خطوات
بفتحتین گام نهادنها خطوت بالفتح یکبار گام نهادن خطور بضمتین در دل در آمدن اندیشه وبلند شدن خطه
بالکسر زمین که برای بنا وعمارت که خط کشیده جدا کرده باشند وبالضم کار وحال وحصه وقصه وخصلت وحاجت ومعقد ونام تیری بدشکل که
در عرب مشهور است وبازیچه است عرب را خطی بفتح خا وکسر طا وتشدید یا گام زننده واسپ منسوب از ده اسپ وجنسی جامه وبالفتح آهنگر
وموضعی است در یمامه خطیان بضم جنسی است از میوه که خطهای سبز مانند خربوزه دارد خطیب خطبه خواننده وسخن گوی
خطیب الهی یعنی هاتف الغیب وذاکر وموحد وقاری خطیب فلک یعنی مشتری خطیر مرد با قدر ومنزلت بلند
وبها خطیف شتر تیز رو وآردی که در آن شیر کنند وبپزند وبقاشق خورند وچست رفتار خطیه بالفتح گناه خظو بالفتح
بطا در هم رسته شدن گوشت خظلان بالفتح نشاط کردن شتر وجنبیدن وخرامیدن ونیزه زدن خف بفتح دلق وگوی
نیم سوخته یعنی پارچه جامه که زیر چقماق نهند وگیاهیست نرم که آنرا زیر چقماق نهند ونیز بمعنی ترس وبالکسر وتشدید فا کروه اندک وسبک وچست
وبالضم موزه وسم شتر وکف پای شترمرغ وکف پای آدمی که بزمین میرسد وزمین درشت وشتر نر خفای پنهان شدن خفات
بالفتح ناگاه مردن خفاجه بالفتح قبیله ایست از بنی عامر که آنها را زننده بودند خفاد بالفتح درخت نرم بجار خفاده
بالفتح زنهار ده خفاره بالضم والکسر بعهد وفا کردن وعهد وپیمان خفاش بالضم وتشدید فا شپره خفاض بالکسر
ختنه زن کردن خفاف بالفتح موزه ها وسبکان وچستان وبالضم سبک ونام مردی وبالکسر سبکباران ولقب دانشمندیست از حکمای
مذهب حنفی خفایا یعنی پنهانها خفت بالفتح آهسته گفتن سخن وآواز کردن خفتان خود وقبا وسلاح وزره آهنی
خفت وخیز آهسته وبتدریج شونده وقیل بیقراری ونیز کنایه از جماع است خفتیدن یعنی غلطیدن وخفتانیدن وغلبانیدن
خفتک بالضم نام جانوریست خفتو بضم خا وتا کابوس خفته بالفتح زره خفج بفتح وسکون فا گرانی
که در خواب مردم را فرو گیرد وعرب آنرا کابوس گویند خفجا بفتح بمعنی خفج که مذکور شد خفچه بالکسر وجیم فارسی شوشه از زر وسیم
وموی چند از سر وکاکل وزلف که یکجا جمع شود وبر روی لب افتد وشاخ نازک راست وبالضم وجیم تازی درختی است پر خار که میوه سرخ دارد
خفد یعنی عطسه زند وسرفه کند وبالفتح شتاب رفتن خفدان بفتح قزاکند که روز جنگ پوشند خفده بالفتح کژ شده
خفر بالفتح بدرقه وزنهار وامان دهنده وبفتحتین شرم داشتن وشرم وحیا وسخت شرم وجامه فگندن وشرگین شدن خفرج
بفتح خا وسکون فا وکسر را مهمله خرفه وپیرهن نیز خوانند خفرق بفتح یکم وسیوم فارسیان در محل ذم ودشنام استعمال کنند خفرک
یعنی سست رگ بیغیرت خفره بالضم امان وزنهار خفش بفتحتین ضعف بصر وخردی چشم از روی خلقت یا از بیماری
ودر تاریکی چیزی دیدن ودر روشنائی ندیدن وخورد بودن پیش کوهان شتر وبزرگوار شدن وآن علتی است که در تیرگی بهتر بیند در روشنائی نه بیند
خفض بالفتح آسودن وتن آسانی وفرو داشتن آواز اندازه وعیش ونرم رفتن وختنه کردن دختر را وآسان کردن کار وانداختن کسی را
از مرتبه خود وکلمه را کسره دادن وبجائی مقیم شدن خفف بالکسر نام بحریست از بحرهای عروض خفق بالفتح جنبیدن علم
وطپیدن دل وسراب وبرق وباد وسر جنبانیدن از غلبه خواب وبدرآه زدن وزدن بهر چیزی که پهن باشد وبال زدن مرغ در پریدن

خفقان بالضم بیماریست در گلوی و بفتحتین طپیدن دل و جستن باد و جنبیدن سراب و علم و مانند آن خفنج یعنی ناز و طرب
و نفع خفوت بضمتین مردن و فرو افتادن آواز و آرمیدن و ساکن شدن خفود بالفتح ناقه که بچه افکند پیش از انکه صورت او
پیدا آید خفوف بالضم سبک شدن و بزودی رفتن و اندک شدن خفوق بالضم غروب کردن ستاره و سر جنبانیدن
از غلبه خواب اکثر شب و پریدن مرغ خفه بالفتح والتشدید سرفه و فشردن گلو و بالکسر سبک خفی بالفتح پوشیده و پنهان
و آشکارا کردن و برآوردن باران موش را از سوراخ و ضعیف درخشیدن برق خفیات بالفتح جمع خفیه بمعنی پنهان شده و چاه و
دیوانگی خفیدن بالفتح خفا کردن و عطسه زدن و بالضم سرفه کردن خفیده بالضم پسندیده و مشهور و معروف خفیر
بالفتح امان دهنده و زنهار دهنده خفیف بالفتح سبک و چست و در خدمت شتافتن و مرد سبک قدر و سبک مرتبه و کنان سفید
خفیف الحاذ انکه او را اهل و عیال نباشد خفیق آواز رفتن اسب و آواز وزیدن باد خفیه بالضم پوشیده و پنهان
خقوق بالفتح بدو قاف ماده خری که فرج او آواز کند از غایت لاغری و همچنین علاف کیر اسپ که آواز میکند از غایت لاغری خکاو
بفتح و کاف فارسی نام زمینی و بالفتح ولایتی است و مخفف خرگاه و بعضی خرگاه و نیز نام آن ولایت گفته اند خل بالکسر و الضم دوست
و بالفتح در ویش شدن و شکافتن زبان شتر بچه تا شیر نمکد و لاغر شدن و سرکه و راه در میان ریگ و مرد ضعیف و نحیف و جامه کهنه و کیست
در گردن و پشت و لاغر و فربه و مرغ اندک پر و چیزی ترش و خیر و خوبی و فضل و شرف و شکاف خامه و بمعنی خلنده و امر بخلیدن و امر بآمدن
و بالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدینمعنی مخفف خلم است و نار است و خمیده و بدینمعنی مخفف خول است و بزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده
و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته خلا خالی شدن و در خلوت شدن و افسوس داشتن و جای خالی خلاء بالفتح و المد آداب
خانه و جای خالی و تنها شدن و افسوس داشتن و گرد آمدن در خلوت با کسی خلاب بالفتح زمین گلناک که در آن پای لغزد و بدشواری
از آن برآید و گل و سرگین که بیکجا کنده شود خلاته بالفتح فریفتن بزبان خلاخیل یعنی خلخالها خلاش بالکسر غلغله و غوغا
خلاشمه بفتح شین موقوف علتی که در میان گلو و بینی از تخمه پیدا شود خلاشه بفتح خاشاک خلاص بالفتح رهائی و
رستگاری و بالکسر از چیزی پیوستن و یکسو شدن و برگزیده هر چیزی و در فارسی زر و نقره را نیز گویند یعنی زر خالص که از بوته بدر آورده
باشند و نقد نفیس و هندجنس خلاصه بالضم معروف و روغن گاو و خالص و نام کتابی و گزیده هر چیزی خلاط بالکسر
شوریدن عقل و آمیختن با کسی خلاعه بالفتح از فرمان مادر و پدر بیرون شدن و فرزند گذاشته شدن و بیابان و پریشان
شدن و فسق و فجور کردن و کابین فرستادن زن بطلاق و ترسیدن از فراق عشق و برکشیدن و خلعت دادن خلاف بالکسر
مخالفت و ناسازکاری کردن و درخت بید و پس چیزی و دگرگون کردن و آستین پیراهن و نیز دست بشمشیر کردن تا کشد خلافت
بالکسر بجای کسی بودن در کاری و بجای کسی خلیفه کردن کسی را و پی کسی آمدن خلافه مثله خلافی نام علتی است خلاق
بفتح و تخفیف نصیب و بهره و بالکسر نوعی از خوشبوئی و تمام از خوبی و بتشدید نامیست از نامهای حق تعالی بمعنی بسیار آفریننده شما شما
خلاکوش بواو فارسی غلبه و آشوب و غلغله خلال بالکسر با کسی دوستی کردن و سخت در هم پیچیدن و میان چیزی و چوب
که در میان خانه نهند و چوب دندان و دوستان و خصلتها و عادتها و رخنه ها و بالفتح غوره خرما و سبز گرد شده و بفتح و تشدید لام سرکه فروش
و سخی و بالضم انگور نارسیده که هنوز ترش باشد خلان بضم و تشدید دوستان خلاوه بفتح سراسیمه و سرگشته و صحیح بخا و واو است

خلایف بالفتح جای نشستن مردم و پادشاهان و بمعنی پس آینده گان خلب بالکسر پرده دل و گل سیاه و ریشه درخت و بضم و فتح
دوم ابر بی باران و چنگل مرغ و چنگل و گیاه و ربایندن و ناخن و ترب و برگ انگور و خراشیدن بناخن و بریدن و پاره کردن چیزی و ربودن
هوش کسی و گزیدن و فریب دادن و بضم و بضمتین لیف خرما و مغز درخت خرما و گل سیاه چسپنده و رسن تافته خلبش بکسر خا و لام یعنی
گلی که بدشواری از آن برآید خلپسکه بفتح خا و بای فارسی و لام دوم ناراستی و حساب نامنقح که سر از آن بیرون نتواند آورد و نیز
اطلاق کننده خلج بفتحتین طایفه از ترکان صحرانشین و بفتح خا و سکون لام کشیدن و ربودن و مشغول کردن و بچشم و ابرو اشاره
کردن و نیزه زدن از چپ و راست و بچه را از شتر باز گرفتن و گروهی از عرب و کشتیهای خرد و سردی فرج زن و فساد در استخوانها از
ماندگی کار و بدر آمدن استخوان از کار سخت و رفتار و نام ولایتی است از ترکان زمین خلجان بفتحتین جستن دل و جنبیدن سراب
و برق و علم و امثال آن و نیز علت گلو و بخاطر درآمدن و جستن عضو و پریدن چشم و بمعنی شک و خلیدن در دل خلجم بفتح یکم و سیوم بمعنی
دراز خلخ بفتح یکم و بضم و تشدید دوم نام شهری از ترکستان زمین و نیز نام ولایتی است مشک خیز منسوب بخوبرویان خلخال
بالفتح پابرنجن و نیز نام شهریست قریب گیلان و بالاستعاره بر آفتاب و ماه و تاب نیز اطلاق کنند خلخال زر مثله خلخال
زرین یعنی آفتاب و ماه خلخال فلک مثله خلد بالضم همیشگی و کور موش و نام بهشتی خلد برین یعنی
بهشت بالائین خلدنک بضمتین انگشت زنده عرب آن را جمره خوانند و پاره آتش خلده بالضم گوشواره خلسه
بالضم ربودگی و گیاه خشک و تر و موی سیاه و سفید بهم آمیخته و بالفتح یکبار ربودن خلش بفتح خا و کسر لام خلیدگی یعنی رفتن خار و جز آن
در چیزی و برین قیاس خلیده و خلیدن خلشک بضمتین کوزه گلین برنگ کرده و گل ناپخته و بفتح و ضم لام کوزه که از برای دوشیزه گان رنگ کنند
خلصان بالضم دوست و دوستان خلصون صدف بیچاک که بزبان هند کهونگه گویند خلط بالفتح آمیختن و بالکسر تیر که
چوب او در اصل کج بوده باشد و دارو خوشبوی و یکی از اخلاط اربعه که خون و صفرا و بلغم و سوداست خلطاء انبازان خلع
بالفتح بیرون کردن جامه و موزه و نعلین و خلعت دادن و زن رها کردن شوهر بمالی که بستاند و معزول کردن از عمل و خار برآوردن خوشه و بزرگ
شدن ابروی کودک از جهت بلوغ و گوشت قاق که بریان کرده بدارند تا بوقت حاجت خورند خلعه بالکسر جامه دوخته که کسی را بپوشانند
و بالضم مال گزیده خلف بالفتح پس و سخن تباه و خطا و کوتاه ترین استخوان پهلو و دم تبر یا سر آن و تیر بزرگ و پس آینده و فرزند بد نسل و مرد
بیخیر و جمعیکه از قبیله خود در رفته باشند و جمعی که حاضر باشند و آب برکشیدن و قی کردن و بالکسر پستان ستور و مردم و چیز مختلف و مرد لجوج و گیاهی
که بتابستان روید و بفتحتین پس آینده و فرزند نیک و بفتح و کسر ثانی شتر ماده های آبستن و بالضم و سکون لام دروغ و خلاف وعده کردن خلفاء
بالضم پادشاهان و بالفتح هموار و آسمان وزن خلفاء الراشدین بضم خا و فتح لام چهار یار پیغمبر علیه السلام خلفه بالکسر پی یکدگر
آمدن و شدن و بالفتح علفی که بعد علف خورده شده روید و علفی که بتابستان روید و میوه دوباره و بالضم عیب نادانی خلق بالفتح اندازه
کردن پیش از آفریدن و دروغ بافتن و چیزی ساختن و نرم و هموار کردن و آفریده شده و آفریدگان و بالضم یا بضمتین خوی و عادت و مروت
و دین و بفتحتین کهنه شدن جامه و جامه کهنه و بدینمعنی بکسر لام نیز آمده خلقان بالضم جمع خلق خلقه بکسر آفرینش و بالضم دوستی
و دوست و بالفتح بتشدید لام شراب ترش و درویش و بچه شتر یکساله که پا در دوم سال نهاده باشد خلک بفتح یکم و دوم مشدد نام
شهریست و نام ولایتی است خلل بفتحتین گشادگی و رخنه و تباه کار و میان چیزی و سوراخ فرجه و بالکسر طعامی که در بن دندان

مانده باشد **خلم** آب بینی که سطبر بود و نام دهی است و غضب و گل تیره چسپنده و در عربی بمعنی دوست و مصاحب و خانهٔ آهو و پیه روده بز ها
خلمده باول و ثانی مکسور بمیم زده بینی را گویند که خلم ازان روان شود **خلن** بضم خا و کسر لام آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رود **خلنج**
بفتحتین نام درختی است که بتازیش الملق گویند و درخت گز است **خلنده** اندرون مجروح کننده **خلنگ** مثل خلنج که گذشته
خلو بالفتح تهی شدن و خلوت کردن و افسوس داشتن و بکسر خا و ضم و تشدید واو خالی شدن و بضمتین قسمی از آلو که سیاه باشد و کوهیست بزرگ
و بلند **خلوب** بفتح دروغگوی و فریبنده **خلوت** بالفتح جای خالی بفتح دروغگوی و فریبنده و تهی شدن و تنها بودن و جای خالی
خلوج بالفتح ابر پراکنده و شتری که بچه او را از شیر باز گرفته باشند و بضمتین جستن چشم **خلود** بضمتین همیشه بودن **خلوص** بالضم
ساده و پاک شدن و درد که در ته چیزی مانده باشد و بضمتین بچیزی رسیدن و بچیزی پیوستن و آنچه خالص گرداند او را آتش مانند از زر و نقره و گزیده
هر چیزی و آنچه باند از پس گداختن روغن و بمعنی شاد شدن **خلوف** بالضم بوی گرفتن دهان و مزه و بوی گردانیدن طعام و تباه شدن
کسی و آب برکشیدن و جامهٔ کهنه بیرون کردن و جامهٔ نو پوشیدن و پس ماندگان و رفتگان **خلوق** بفتح یکم و ضم دوم دارو ئیست خوشبو
و خوش **خلول** بضمتین لاغر شدن و کم شدن گوشت چیزی و دوست و درویش محتاج **خلولیا** بالفتح و ضم لام اول و کسر دوم
بیای حطی چیزی که هر کس تصرف کند و ما باقی نداشته باشد **خلوه** بضم رسوا و بفتح تنهائی **خلولیسا** باول و ثانی مضموم و واو
مجهول بیشرم و بی باک و دیوانه مزاج را گویند و چیزی بود که آنرا هر کس متصرف شود و مانع نداشته باشد **خله** بالفتح و تشدید لام خود
حاجت و درویشی و می ترش و شتر بچه و چوب دراز باشد که بدان کشتی را رانند و خالی و هر چیزی خلنده را نیز گویند و بادی بود خلنده در شکم
و در اعضای آدمی پیدا شود و بالضم علف شیرین و دوستی و دوست و بکسر خا آنچه در میان دندان مانده باشد و غلاف و پوستی که بر گوشهٔ
کمان پیچیده باشد و در فارسی آب بینی که سطبر بود و بالتشدید هرزه و کم شده و دردی که ناگهان از بندگاه خیزد **خله چشم** یعنی
صبح **خلی** تهی و خالی و بتشدید لام پیغمبر و پیر را گویند و خالی گشته و مرد و زن را هم گویند و بیغم **خلیج** بالفتح شاخی از
دریا و جوی و کناره جوی و کاسهٔ بزرگ و چیزی که از جوی بزرگ باز کنند و پارهٔ از دریا و خوردترین موضع و کشتی خورد **خلیس**
بالفتح ربودن و دو چیز بهم آمیخته **خلیط** کاه و آب بهم آمیخته بجهة علف ستور و نبیذ از خرما و شریک و انباز و همسایه **خلیع** بالضم
صیاد و غول بیابانی و فسق کننده و زنخدان کرده شده و قمار باز که دارا و ندارد و غوک و گرگ و مردم پریشان رو و بیفرمان **خلیع العذر**
یعنی اسپ بی لگام و شتر بیمهار و مرد گوسه **خلیف** راه میان دو کوه **خلیفور** بفتح سراب و لعاب شمس مانند تاری که از هوا فرود
آید و آنچه بر یکحال نپاید و نباشد چون سراب و جز آن و غول و گرگ و بمعنی سختی **خلیق** سزاوار و خوگیرنده و مرد تمام خلقت و مستوی الاعضا
و بفتح باران **خلیقه** آفریدگان طبیعت **خلیل** درویش و بدحال و دوست صادق **خلیه** بالفتح و تشدید یا استوار رها
کرده و زن طلاق داده و ناقه که بر بچه دیگر رحم آورده شیر دهد و خانهٔ زنبور که در وی عسل کند و کشتی بزرگ **خم** بفتح معروف و خرپشته
و ایوان و خانهٔ تابستانی و بفتح و تشدید میم گنده شدن گوشت و روفتن و پاک کردن چاه و خانه و دوشیدن شتر ماده و بضم بوق کوچک و
قفس ماکیان و چاهیست در مکه و غدیره و موضعیست بجحفه میان مکه و مدینه و سبوی بزرگ و بالکسر جراحت و گنبد عمارت بود و خمیده و خمیدگی
و طاق و پیش طاق خانه **خماخرو** نام نوائیست از موسیقی **خمار** باول مفتوح نام شهریست از ملک خطا و ختن که منسوب بخوبرویان
است و در عربی ملالت و کدورت را گویند که بعد از کیفیت شراب حاصل شود و بقیهٔ مستی که در سر ماند و بمعنی انبوهی و بالکسر معجر زنان و بفتح

مع التشدید می فروش و مقنعهٔ زنان و دامن **خماط** بالفتح پوست کنده بریان کردن **خماع** بالضم جنبیدن در رفتار **خمال**
بالضم لنگ شدن و لنگی **خمان** بالفتح مع التشدید مرد زبون و ناکس و سست و گمان که در اصل خمان بود بمرور ایام و تغییر السنه خا را بکاف
بدل کردند گمان شد **خمانیدن** باول مفتوح آن باشد که چون کسی سخن گوید یا حرکتی کند و دیگر از روی طنز سخن آنرا تقلید نماید **خماها**
باول مضموم سنگی باشد و آن دو نوعست نر و ماده و نر آن بغایت تیره رنگ بود و چون بآب بسایند زرد شود مانند زرنیخ و مادهٔ آن چندان
سخت نبود و جوهر آن پاک بود و چون بآب بسایند سرخ شود مانند شنجرف **خماهن** بالفتح و قیل بالضم سنگی است که ازان نگین سازند
و اندکی رنگش بسرخی زند و مهرهٔ کبود و ابلق **خم آهن گون** یعنی فلک **خماهین** مثل خماها که گذشت **خمخانه** یعنی
شراب خانه **خمخمه** با هر دو خای مفتوح متکبرانه سخن کردن و در بینی سخن کردن **خم دادن** زود دفع کردن **خم دان** یعنی شراب خانه و
دان خشت پز **خم دهد** یعنی کج شود **خمر** بالفتح خمیر کردن و مایه کردن در خمیر و پنهان داشتن گواهی و شرم داشتن و شراب
انگوری یا مطلق شراب مست کننده و اول مختار حنفیه و ثانی مختار شافعیه است صاحب قاموس گوید اصح آن است که مطلق شراب باشد و بفتحتین آنچه
بپوشد چیزی را مانند درخت یا سقف یا کوه و وادی و ریگ توده و انبوهی مردم و پنهان شدن **خمرته** بالضم خمک خورد و سجاده ایست
که از شاخ درخت خرما سازند و بفتحتین بوی خوش **خمره** بفتح یکم و سکون دوم شراب و سجاده ایست کوچک از برگ خرما بافته و کلکونه و ظرفیکه
دران خمیر و غیر آن کنند **خم زدن** یعنی گریختن **خمس** بضم پنج یک و بالفتح پنج زن و پنج یک گرفتن و پنج شدن و پنج گردانیدن
خمسک زدن بالضم دستک زدن و دف زنان و خوشی کردن **خمسه مجره** یعنی پنج کواکب سیاره غیر آفتاب و ماهتاب
خمسه من کنایه از پنج انگشت است **خمسین** پنجاه و اعتکاف پنجاه روز ترسایان **خمش** بالفتح خراشیدن و
طپانچه زدن و بریدن عضوی و زدن کسی را **خمص** بالفتح باریک کردن گرسنگی کسی را و لاغر میان شدن و آرمیدن و رم جراحت
کردن **خمصان** بالضم مرد باریک میان **خمط** بالفتح بریان کردن گوسپند بی پوست و نوعی از درخت اراک که میوهٔ کوچک دارد
شیرین و ترش و هر چیزی ترش و هر چه تلخ باشد و بریان کردن گوشت و شیر در مشک کردن تا ترش شود **خمع** بکسر راه رفتن گرگ و دزد و
خمک بفتح و بضم میم مشدد آواز دف خورد که چنبرش رویین باشد و نیک و عمیق و آلت زدن کوس و طبل و غیره و صدای دست برد
زدن **خمکده** مثل خمخانه که گذشت **خمک زدن** بضم و تشدید دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن و بفتح خروشیدن
و فریاد کردن با گریه **خمل** بالفتح ریزهٔ جامه و ریشهٔ هر چیز باشد و شرهٔ چشم و بالکسر و الضم دوست صادق و خالص **خم لاجورد**
یعنی آفتاب و آسمان **خمن** بالفتح بگمان و قیاس در چیزی سخن گفتن و بفتحتین گندگی **خم ندهد** یعنی زود دفع نکند و نتوان کرد **خمود**
بالضم مردن و فرونشستن آتش و بضمتین بیهوش شدن و گرمی و آرام گرفتن و بالفتح و التشدید جائیکه آتش دران پنهان کنند و نگاه دارند **خموش**
بالضم خراشیدن و بالفتح سینه **خموص** بالضم فرونشستن آماس **خموع** بفتح گفتار **خمول** بالضم گمنام بودن و بی نام شدن و نام
بیقدری **خمیدن** دوتا و کج شدن و دانه از پنبه جدا کردن **خمیر** بالفتح آرد سرشته و مایه و نان پوسیده و بالکسر و تشدید میم مکسور
آنکه دایم خمر خورده باشد **خمیاز** یعنی کش کش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت و مرکبست از خم ضد راست و یاز بمعنی ا...
بمعنی قلاج و آن گشادگی هر دو دست باشد **خمیازه** مثله **خمیس** روز پنجشنبه و پنج یک و جامه که درازی او پنج گز باشد و
لشکر که با پنج رکن باشد و آن مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه است یعنی دنباله لشکر و بدین ترتیب در ترکی چون برنغار و جرانغار و چنداول

خمیص لاغرمیان وشکم خمیصه بالضم جامهٔ سیاه که در علم اندخته باشند اگر بی‌علم باشد خمیصه نگویند خمیط بریان بی پوست
چنانکه سمیط بریان باپوست وشیر که بویش متغیر شده باشد خمینه باول مفتوح وثانی مکسور و یای معروف باران تند خن بالفتح و
تشدید نون بریدن شاخ و گرفتن مال و بالضم والفتح سوراخ فرجه خنا بالفتح نام زنی شاعره وسخن فحش بیهوده خناء آمدن سگ و فتن او
خنار بضم نون پوستین خناس بالفتح وتشدید نون دیو سر درکشنده خناف بالکسر سستی سربند دست و پیچیدن شتر
از مهار خناق بضم بیماری خفه و گلوگرفتگی و جای خفه کردن از گلو و بالکسر یکدیگر را خفه کردن و رسنی که در گلو کرده بدان خفه کنند خناک
مثله خنام بالضم وتشدید نون و تخفیف آن مرضی است که اسپ و شتر را میشود خنب بالفتح صفه و بفتحتین سست شدن پای و هلاک شدن
خنبره باول مضموم وثانی زده و بای مضموم کوزهٔ کوچک سرتنگ را گویند خنبک بضم نوعی از پوشش درشت درویشان خنبور
بضم ونون و بای فارسی و قیل بفتح قیامت و اورا ستخیز نیز گویند و پل صراط که برروی دوزخ کشیده اند و مزارع و نام شهری خنبوزه بالفتح پایال
خنبه باول مفتوح وثانی زده آنرا گویند که در میان رشتهٔ تاک را جرزنند و کوکنند و کنارهای آنرا بلند سازند و از سربلندی تا سربلندی دیگر
چوب اندازند تا تاک بزیر آن پهن شود و باول مضموم خمی بزرگ باشد و گنبد عمارت خنبیدن باول مضموم بمعنی خنبک است که مرقوم شد و
برجستن را نیز گویند خنتار بمعنی گرسنگی خنج بالضم نام شهریست بفارس و بالفتح ناز و طرب و نفعه و مال ضایع آمده و در نسخهٔ وفائی بمعنی
باطل و آوازی که هنگام اجتماع مردم برآید خنجر بالفتح کارد بزرگ که آنرا دشنه گویند و بمعنی روشنائی آتش و ماه و خور و امثال آن و یک
نوع تیغ است که از پولاد باشد و آن مشهور است و نام شاعری که انیس و جلیس و خدمتکار حضرت همایون پادشاه بود و در طب جزهای هندی ۱۲۱۲
خنجر الماس کنایه از برف نیم گداخته و تیزی نوک رستنی که زمین را شکافته برآید و کنایه از سختی الماس الخ خنجر زر یعنی آفتاب
خنجر زرفشان مثله خنجر صبح مراد آفتاب خنجک بفتح خا و جیم تازی خار سه پهلو خشک شده که خار خسک نیز گویند
و بضم درمنه و بکسر نباتیست که آنرا بتازی حبة الخضرا خوانند و نیز نوعی از آس است که هندش کلهتی نامند خنچه بفتح خا و جیم فارسی آواز که
وقت جماع از کسی برآید و بعضی بضم خا گفته اند خنجیر بفتح خا و کسر جیم تازی بوی پشم و دود و چربی و گوشت و بوی او که بوقت بریان کردن
و پختن برآید و نیز بمعنی نیزه اسدی فرماید همه آسمان گرد لشکر گرفت همه دشت خنجیر و خنجر گرفت خند بالفتح خنده و امر خندیدن و
بضم مخفف خداوند و طایفه ایست از سادات که ازان طایفه است طاهر خندی و دهی است حوالی قزوین خندان معروف و نام
شهریست از نواحی چین خندخریش سخره و افسوس خندروس شراب کهنه و گندم کهنه خندستان جای تمسخر و هزل
و کنایت از دهن معشوق خندق معروف یعنی غار خندکه بفتح و کاف فارسی لبها و دهن و دندان خنده ریش ریشی که از بالا
خنک باشد و در درون سرایت کند خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین خندیقون بمعنی قند و قیل معجون است
خنزیر بالکسر خوک و نام موضعی است خنس بفتحتین خسته شدن سربینی و بضم یکم و فتح دوم مشدد مطلق کواکب را گویند و بعضی کواکب
سیارهٔ سبعه را گویند و بعضی پنج کوکب را گویند که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است و قیل گاو کوهی و ستاره غروب شدن خنشان
بضم خا و سکون شین معجمه فرخنده و مبارک خنشور یعنی پیمبر خنصر بکسر انگشت خورد خنظیر بالکسر زن پیر خنع بضم
یکم و فتح دوم بدکارها و بضم نون ذلیل و خوار خنعده بفتح کج شدن خنفاء بالضم کرم سرگین که عرب آنرا جعل خوانند چون بوی
خوش در دماغش رسد جانش هلاک گردد خنق بالفتح و کسر نون خفه کردن شخصیکه او را خفه کرده شود خنک بضمتین معروف

وخوش

و خوش باد گفتن و بالکسر با کاف پارسی اسپ و این چند گونه است سبزخنگ و سرخ خنگ و نقره خنگ و گل خنگ و خنگ بور خنکال بمعنی نشانه
تیر وغیره خنگ بت بت سفید نهایت بزرگ که در کوه بامیان است خنگ پد مثله خنگ بید خاریست سفید
خنگ زیور یعنی اسپ ابلق که از سفیدی زینت داشته باشد خنگ سار یعنی از سفید سر که عبارت از پیر باشد خنگ
شب آهنگ یعنی براق ابلق و سپید صبح خنو بالفتح و بضمتین خیره شدن چشم خنوع بضمتین فروتنی نمودن و نرم
کردن خنیاگر بضم و فتح کاف پارسی مطرب و سرودگوی و رامش خنیاگر فلک یعنی زهره خنیان بضم بمعنی خان
خنیانیدن مثل خانیدن که گذشت خنید باول مفتوح وثانی مکسور و یای معروف مشهور و شهرت یافته خنیدن
بفتح خا و کسر نون و سکون یای معروف برجستن و بالضم صدای گنبد و کوه خنیده بضم خا و کسر نون و یای معروف پسندیده و ستوده
و آوازی که از کوه و طاس و مانند آن برآید خنین در بینی خندیدن و در بینی گریستن خو بفتح اول هند چوب و کنانه لولیان و
دیگ استاکاران که در درون عمارت ترتیب دهند و بزیر آن نشسته کار کنند و گیاهی باشد خود که در باغها و کشت زارها میروید تا آن را
نکنند زراعت نشود و بریدن و درو کردن باشد و گیاهیست خودرو که بهر درخت به پیچد آنرا خشک گرداند خوا بضم انچه بدان روز بگذرانند
و بکسر اول بمعنی مزه که آنرا بتازی لذت گویند و بفتح اول و الف ممدوده در عربی جای خالی میان هر دو پای خواب جاوید یعنی
مرگ خواب خرگوش با کاف و واو فارسی تغافل و خفته ساختن خود را بهانه خوابستان بمعنی شبستان و انجاکه شب گذرانند
و خوابگاه کنند و با واو معدوله سیاهی دان که بتازیش دوات خوانند خوابته یعنی دوات خوابگاه با واو معدوله و بای موقوف
انجاکه بخواب کنند خوابگاه غول یعنی دنیا خوابگاه نادیده یعنی نابالغ خواب گران بکسر کاف پارسی بمعنی همان خواب جاوید
مذکور خوابگه بمثل خوابگاه که گذشت خواب نادیده بمثل خوابگاه نادیده که گذشت خوات بفتح و تشدید نام مردی
از انصار که بزنی روغن فروش کار رفتی کرده و مرد دلیر خواتیم الملوک نام گلی است که در روم باشد خواجه با واو
معدوله خداوند و خداوندخانه و حاکم خواجه اختران مشتری و آفتاب و ماه و عطارد خواجه ازرق مثله خواجه تاش
خداوند خانه و خداوند و چاکران و غلامان که از یک خواجه باشند از ایشان یکی هر دیگری را خواجه تاش میشود خواجه تاشان دو بنده از یک
صاحب بودند خواجه چرخ ازرق یعنی آفتاب و مشتری خواجه سپهر با دوم معدوله و هفتم پارسی مشتری باشد خواجه سه
یاران نام موضعی است لطیف در دامن کوه که چشمه از انجا جاریست و درختان چنان برلب آب چشمه آراسته که گویا سر بفلک کشیده
خواجه گریبان چراغی گرفت یعنی دل نوری حاصل کرد و دست بگریبان عقل زد خواجه مساح کنایه ازان سرور علیه الصلوة
والسلام است خواخره تاج خروس باشد و آنرا خوج نیز گویند خوار بضم آواز گاو و خورنده و راست و خوش و آسان و اندک
خوارزم نام شهری و ولایتی خوارکار یعنی خواری کننده و دشنام دهنده خوار مار طعامیکه بقدر حاجت بود
خواره خوار یعنی خورنده چون غمخوار و غمخواره خواری با واو معدوله لایق و زیبا خوار یار بالضم بمعنی گندم و مزه
و خطه ایست نزدیک ری خوازه بضم دستور و نیز غذاء لابدی که قوام بدن بدان بود و پرده و قبه که در عرسها سازند و گلهای
ریحان خواست بمعنی خواهش و اراده بر قیاس خواستن و خواهندگی خواستار بضم سین مهمله خواهنده خواستگار با واو
معدوله یعنی طلب کار خواسته با واو معدوله و سین موقوف مطلوب و مال و سیم و زر خواسته خواهش مثله خواص

بالفتح وتشدید واو زنبیل باف وفروشندهٔ برگ خرما **خواف** بالفتح ناحیه ایست به نیشاپور و بانگ مردم **خوال** باول مضموم
خوردنی و دوده که از چراغ باشد **خوال خوالی** طعام خوردنی وطباخ و خوان سالار **خوالستار** چاشنی گیر که آنرا بترکی بکاول
گویند **خوالستالار** مثله **خوالستان** بمعنی دوات باشد **خوالگر** یعنی مطبخ **خوالگیر** مثله **خوالی** باواو
معدوله مطبخی و رود آب **خوالیگر** بکاف فارسی مطبخ وطباخ و خواهر خوان وگیرنده **خوامزه** آنچه بدان روز بگذرانند **خوان**
بالضم معروف عرب آنرا مائده خوانند وگیاهی که در کشت براید و او را بکشند تا کشت پاک شود وطبق مسین وچوبین وغیر آن که بران نقل وطعام
گذاشته بمجلس آرند و خوانده وامر بخواندن **خوان پایه** یعنی دستار خوان **خوانچه آسمان** یعنی آفتاب **خوانچه روز**
مثله **خوانچه زر** یعنی عمود صبح وآفتاب **خوانچه سپهر** مثله **خواندل** خانه کعبه وسخنی که دل اسیر وی دهد **خوان**
سالار مطبخ و خوان کش و چاشنی گیر **خوان کرم** خوان یغما خوانی که کریمان گسترند وصلای عام دهند **خوانه** نام قصری بود
خوانی یعنی رود بزرگ و دود وسیاهی و دوده **خوان یغما** آنکه کریمان خوان فراز کنند وصلای عام در دهند چنانکه خلق
از کشیدن آن عاجز آیند و ترکان یکبارگی هوی بریزند و بالکل غارت میکنند و او را خوان کرم نیز گویند **خواو** خواب را گویند
خوبچین بمعنی مومیائی است **خوب کلا** نام تخمی است دوائی **خوب کلان** مثله **خوبله** باول مضموم
و واو معدوله بمعنی احمق و بیعقل بود **خوبوز** بمعنی خربوزه **خوبه** باول مضموم و واو معروف بیل چوبی باشد که خاکستر را از
حمام و میان دیگدان بیرون کشند **خوتع** بضم بچه خرگوش و بالفتح راهنمای و استاد **خوچ** بضم جیم فارسی نام گلی است و نیز
گوسپندی که کودکان را بر وسواری آموزانند و کلاه ترکی و نیز تاج خروس **خوچه** مثله **خوخ** در نصاب بمعنی شفتالو و در
حل اللغات جامه سرخ **خوخه** هر دو خا اول مفتوح دریچه که بزرگ بود **خود** بالفتح زن جوان و نازک و بالضم کلاه آهنین
خودآمده معروف و نوعی از شراب که بیواسطه افشردن از انگور بچکد وآن در غایت صفا باشد عرب آنرا اسداف خوانند
خودپرست متکبر و سرکش **خودبینی** باواو معدوله عجب و تکبر **خودخرده** بالضم و بادوم فارسی تاج خروس و نیز نام گلی است
سرخ که آنرا بوستان افروز و بوستان فروز نیز گویند **خودخروس** همان کلاه خروس است **خودرا رسن کردن** یعنی
محبوس ساختن **خودرایه** یعنی خودسر **خودروی** گل لاله و هرچه ناکاشته روید **خودکام** مثل خودرایه که گذشت **خود**
کامه مثله **خودکامی** بمعنی خودمرادی و خودخواهی **خور** بالفتح رروده ستور زدن و زمین پست و شاخی که از دریا
براید و جای ریختن آب و در حلقه در زدن نیزه و تیغ و بضمتین سستی و آفتاب و نام کوشک بهرام گور که ساخته نعمان بن منذر و روز
یازدهم از ماه پارسیان و نام فرشته که موکل نیر اعظم است و مدبر مصالح روز خور است و بمعنی خورنده و امر بخوردن و مزه و چاشنی
خورا لایق و سزاوار و بمعنی خورش نیز آمده **خورابه** جوئی که از ان آب برگیرند **خوران** بالضم باواو فارسی نام
مبارز کیخسرو شاه بن سیاوش و بالفتح روده ستور **خورای** مثل خوراکه گذشت **خورنجیون** بضم هر دو متجانس و
نیل خای دوم مکسور دیوی از گروه شیاطین و این لغت سریانی است **خورد** معروف و خورش از طعام و میوه ولایق و بمعنی در خورد
خورداستان شاخ نازک و ترش مزه که از تاک برآید و آنرا میخورند و ستاک نیز گویند **خوردخه** بفتح آفرین **خورد**
زدی بادال اول موقوف گل لاله را گویند **خوردستان** یعنی شاخ نو و نازک **خوردگاه** بضم جای خوردن و خیمه خورد

خاصکی ملوک **خورد و مرد** بضم خا و میم ریزه ریزه **خوردوستان** یعنی شاخچه درخت و نهال و بوته ریاحین که نورسته
و بطراوت باشد که بهندی نرلاسی گویند **خورده** بضم نکته باریک و ریزه هر چیزی و پیوند و شراره آتش و عیب و نیز ماکول را گویند
خوردهٔ الماس ریزه الماس و ریزهٔ برف و یخ **خورده دان** عیب دان و باریک دان **خورده گیر** بضم یعنی عیب گیرنده
و سخن چین و بمعنی خورده دان و بازیگری و نام داروئی باشد **خورده مینا** بمعنی شراب **خوردی** بواو معدوله شور باد خورده
کاری و ریزه کاری که از عیب کند **خوردی پز** باول مفتوح و واو معدوله مطبخی باشد **خورسند** بضم قانع و راضی و آنکه همیشه
خوش باشد **خورشید** بکسر شین معجمه و یای تحتانیه معروف و نام معشوقه جمشید **خورشیدپرستان** باواو معدوله و دال موقوف یعنی
بتان **خورشید روم پرور** آفتاب اول روز و سکندر ذوالقرنین **خورشیدسوار** مردم صبح خیز و تهجدگذار و شب زنده دار
خورشیدسواران یعنی شب بیداران چون آفتاب زیر زمین میشود در شب پس هر که در شب بیدار باشد گوئی بران سوار باشد
خورگاه مینا یعنی آسمان **خورم** بفتح یکم و سیوم سنگی است که در آن سوراخها باشد **خورمد** بضم دوازدهم روز از
ماه **خورم قضا** یعنی آسمان **خورمک** باواو معدوله مهره ایست برای دفع چشم زخم که در گلوی کودکان بندند **خورمهر**
نام شمشیر حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام بود **خورند** یعنی بخورند و بمعنی سزاوار **خورنق** نام قصر پادشاهی و کوشک بهرام گور
خورنگاه نام قصری بود عالی **خورنگه** پیشگاه دیوان و جای افتادن خور و اصح آنست که خورنگه بضم خا و واو معدوله ایوان و
صفاخانه **خوره** باول مفتوح و واو معدوله و رای مفتوح نوریست از الله تعالی که فایض میشود بر خلق و خلایق بدان نور ریاست کنند
بعضی بر دیگران و بوسیله آن نور قادر شوند بر صنعتها و حرفتها که آنرا اخره نیز گویند و حصه بود از پنج حصه ملک فارس و حکیمان فارس را به پنج
حصه قسمت نموده اند و هر حصه را خوره نام نهاده اند و نام مرضی است که آنرا بتازی جذام خوانند. **خوری** بضم آنچه منسوب بخوز باشد
که آن نام شهریست **خوز** بالضم نام ولایتی است که آنرا خجسته نیز گویند قریب اصفهان و بالفتح دشمنی کردن و بالضم گروهی است
از مردم **خوزابه** بمثل خرابه که گذشت **خوزان** نام پهلوانیست ایرانی و شهریست در خوزستان **خوزانیدن** باول
مضموم و واو مجهول چسپانیدن بود **خوزدوک** باول و ثانی مفتوح بزای منقوطه زده جل باشد **خوزم** باول مفتوح و واو
معدوله بزای منقوطه زده بخار باشد **خوزه** بوزن روزه یعنی پامال **خوزی** بالضم منسوب بخوز نه که آن نام ولایتی است **خوس**
بالفتح بیوفائی کردن و خیانت نمودن و کاسد شدن چیزی و عذر کردن با کسی **خوست** بواو ملفوظ یعنی کوفته مالیده **خواسته**
یعنی کوفته و مالیده و کنده شده **خوسه** بمثل خواسه که گذشت **خوسه خوانه** بالضم صورتی که در کشتها و پالیزها سازند تا سباع
و بهایم بگریزند **خوش** بالفتح تهیگاه و سرین مردم و نیزه زدن و نکاح کردن و بالضم و هیئت باسفراین و مادر زن و شوهر او را خوش
دامن نیز گویند و ساده و نیک طبع و مختصر خشک و خوب و نیکو و بوسه را گویند **خوشاب** بالضم باواو فارسی مروارید درخشنده و آبدار
و آب خوش و نیز نام شهریست در سرحد هند **خوش اسپر** نوعی ریاحین دشتی **خوش انگشت** یعنی سازنده **خوش پوزی**
یعنی بوسه دادن و چاپلوسی کردن **خوشپوش** بالفتح باواو فارسی پوشیدن **خوشدامن** بالضم باواو معدوله مادر زن و
مادر شوهر و پاکدامن و نیکوکار **خوشکاره** بمعنی خوشکار **خوشکام** یعنی اسپ خوش رفتار **خوشگنار** یعنی محبوب
خوشگوار بضم کاف فارسی شیرین و زود هضم و سبک **خوش نظر** نام گلی است که او را بتازی ریحان خوانند و سبزه که برگ او

سرخ وسپید وزرد وسبز باشد ولاله خطائی وبزبان ترکی قلعه راگویند خوشنواز بضم با واو معدوله والی بهاط که شهر بزرگ است
خوشه معروف وبرج سنبله خوشه چرخ مثله خوشه خوشی باول مضموم وواو مجهول نام مرغیست خوشه درگلو
آورد یعنی بچه شد ونزدیک در رشد خوشه درگلو آوردن یعنی نزدیک بدر وآوردن خوشه خوشه سپهر
یعنی برج سنبله خوشه گندم مثله خوشید بوزن جوشید بمعنی خشک شد خوشیدن مثله خوشیده مثل خوشید
که گذشت خوص بالفتح فرو رفتن چشم بمغاک وبضم برگ خرما وجز آن که از آن بوریا وزنبیل بافند خوط بالضم شاخ نازک ومرد
جسیم چالاک وخوش سیر وهیست ودرخت انگور سبز ودر فارسی وبه راگویند خوع سپیدی کوه خوف بالفتح بیم وترس وکشتن
کسی را ودانستن وآدیم سیاه خوق بالفتح حلقه گوشواره وبفتحتین چوب وفراخ شدن چیزی وگرگین شدن خوک بفتح
وکاف تازی کبک وآن جانوریست معروف وبالضم با کاف فارسی خنزیر خوکاره یعنی الفت گیرنده خوگر مختصر خوگیر معروف
وآمیزنده خول بفتح خدمتکار وحشم وانچه حق تعالی دهد از نعمت ودولت وبفتحتین لاغر ونگاهداشتن ونیک عاریت کردن وعقاب
تیز پر وبلند پرواز خولع بالفتح ترس خوله باول مضموم وواو مجهول بمعنی خالی آمده خولیا بفتح وواو فارسی چیزی که
همه او را تصرف کنند ودیوانه خومت بفتحتین جزیره دریا وراه ومالیده وکوفته ونام شهری از بدخشان خومل کج وکجهای
خون بالفتح خیانت کننده وناراستی وبیوفائی کردن خونابه بالضم خون که آب گردد وانچه بگذارد از تن آنرا خون ناب نیز گویند
خون ابله تن رزان می انگوری خون باران یعنی خون گریان خون پالای یعنی خون ریز خون بط
یعنی شراب سرخ خون بها بهای خون معروف خون جبال یعنی لعل ویاقوت وامثال آن خون جک بواو معدوله
خاریست سه پهلو خون جگر مشقت ومحنت ورنج خون جهان بمعنی خون اهل جهان خون حیوان معروف وشیر
وجغرات وروغن است خون خام لب لعل ومی خون خروس یعنی می سرخ خون خم مثله خوند باول مفتوح
وواو معدوله خداوند وتند وتیز بود خون دل از ناخن روان یعنی از سرتا پا روان خون دل بناخن آوردن
یعنی سینه خراشیدن وگریستن خون دل خاک یعنی لعل ویاقوت وگلها وبعضی گفته اند خلاصه اجزای خاک که بسبب آن رنگ لعل و
یاقوت است خون رز یعنی شراب انگور خون ساده بین مهمله خون خالص خون سیاوش چوبیست که با وجامه رنگ
سرخ کنند ودر هند بقم گویند ونیز شفق وشراب خون سیاوش مثله خون سیاوشان نگر یعنی روشنائی صبح وروشنی
شفق خون عسس ریخته یعنی مزاحمت او دفع کرده خون قلیه آبی سرخ که از گوشت قلیه بچکد خون کردن یعنی
کشتن وبمعنی جان نیز آمده خون که آتشی وغضنفری کند کنایه از می انگوری است خوه خرما وانگور بهم آمده خوهل
مختصر خواهد یعنی بخواه خوهل بواو معدوله وسکون ها کج وراست خوهله مثله خوی خود آهنین ونام شهری وبواو تازی
سرشت وعادت بود وبواو معدوله آب دهن وعرق اندام وزمین دشت هامون ونرم خوی از بغل کنایه از شرمندگی است
خوی از بغل روان شد کنایه از مشقت است خوی جست بمعنی خوی بد وخوی تند خوید بضم کشت زار جو
خوی درو باول وثانی مکسور نام مرضیست که اطراف ناخن ریخته شود وناخن بیفتد خولیه بوزن هریسه یعنی مباحثه ومناقشه
خویش یعنی قرابت خود وخویشتن وجود وخوب ونیک خوی ماه باول مضموم نام کرمی است که آنرا بتازی خراطین گویند

ن

خه یعنی کلمه تحسین خهی بالفتح والکسر بمعنی زهی وتحسین وآفرین خی بمعنی خنک خیا بفتح وکسر خیمه پشمینه و
پرده بزرگ خیاد چوبی که جاروب با وبندند وخانه را پاک کنند خیار بالکسر برگزیدگان ونیکان وبرگزیده ها وبالفتح مع التشدید
نان پز ونام گیاهی است وخیار معروف که بزبان هند کهیره وکگری گویند خیار سبز درختی است معروف که آنرا خیار چنبر نیز گویند
خیارک نام علتی است خیار کیر بفتح کاف ویای تازی نام گیاهی است مانند خیار خیازنه باول مفتوح خواهر
زن راگویند خیاط بالکسر داغ سرین ستور وبالضم دیوانگی وچیزیست که آدمی را پیدا میشود وبالکسر سوزن وبفتح وتشدید یا درزی خیال
بالفتح پندار وشخصی وصورتیکه بخواب بیند یا در آئینه وچوبیکه درمیان غله زار راست کنند وجامه سیاه بران اندازند بجهة رمیدن مرغان خیانت
دغلی وناراستی خیب بالضم وفتح یا یکی از صحابه رسول علیه السلام خیب الهی هاتف غیب وذاکر موحد خیبرستان
قلعه خیبر وبمعنی گشاینده خیبر وآن حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه خیچ باول مفتوح ویای مجهول وجیم عجمی قلبه
راگویند وچوبی که بر گردن گاو بندند خید باول مفتوح ویای معروف بمعنی خوید باشد یعنی جو وگندم سبز خیدع بالفتح راه ناراست
وسراب بیابان وفریبنده خیر بفتح خا وسکون یا نیک ونیکی وبکسر خا وسکون یا کرم ونوازش خیرات بالفتح نیکها وزنان
پسندیده خیر البلاد یعنی مکه ومدینه وبیت المقدس وزیارتگاه پیران خیر الحرکات سعی در کار نیک خیر السکنات
یعنی اعتکاف وقیلوله وروزه خیر العمل یعنی فکر در صفات خدای وذکر جلی وخفی باهشت رکن خیرباد بالفتح دعائی که دوستان
وقت وداع یکدیگر کنند خیرخیر بکسر هر دو خا بیهوده وبیشرم وتاریک وخیرگی وبی سبب وبیوجه خیرخیره یعنی حیران وسرگشته
وتاریک وتیره وشوخ ودلیر وبمعنی جام جم وکلاه آهنین وتیزرو خیرو بالکسر نام گلی است بتازی خطمی خوانند وگیاهیست که اورا
بت سن گویند خیروم بالفتح نام مرکبی که حضرت محمد مصطفی صلعم بران سوار شده از سدرة المنتهی تا کرسی رفته بودند خیره
بکسر آزایش وبضم بهره از گوشت ماهی وبفتح محکم واستوار خیره دست سرکش وبی ادب خیره سری بیشرمی وشوخی
خیره کش بضم کاف سرکش خیری گلیست زرد وخوشبو معروف ورواق وایوان خانه که هیری نیز گویند ورنگ سرخ
زهین خیری لباس آمد هوا کحلی صلب کرده اگر از حله کحلی کنی درحرب عریانش ودرین تامل است چه درین بیت خیری بمعنی گل است
چه رنگ خیری مایل بسرخی است وحق آنست که خیری گل خطمی است سرخ رنگست وخیری زرد است خیز یعنی خیزنده وامر بخواستن
خیز آب موج آب که از کنارها بگذرد وآب خیز نیز گویند خیز چون باد بکسر شتاب خیز وبطوف برخیز خیزدوک
بفتحتین سرگین غلطان عرب آنرا جعل گویند وبعضی گویند هزارپایه خیزنده زمین زمین کناره دریا که لغزنده باشد وطفلان ازان
بمیان آب بلغزند خیره دودناک یعنی آسمان خلیس بالفتح ناکس وزبون وفرومایه خیسانیدن ترکردن وترشدن
خیسخانه باول مکسور ویای مجهول وسین موقوف خیمه باشد که از کتان سازند ودراندرون آن آب برگ بید بگسترانند ومردم منعم جهة
گرمی هوا در آنجا بسر برند خیسید ترشد وبرین قیاس خیسانیده خیش باول مکسور ویای مجهول وشین منقوطه نوعی از بافته باشد از
کتان واکثر واغلب در ملک گجرات وسند وبلاد هند بافند خیشاء بالفتح زنی ترسنده خیشوم بفتح اندرون بینی خیط
بفتح رشته خیطل بفتح خا ویای تحتانیه بمعنی گربه خیف بالفتح ترسیدن وجای بلند تر از راه آب وفرود تر از کوه وهر پستی که
در کنار کوهی باشد وکبود چشم ویکچشم سرمه رنگ بودن اسپ وپوست پستان وشسته زمین وفراخ شدن غلاف قضیب شتر خیک بالکسر

وباکاف فارسی شرابدان خمار ومشک بزرگ **خیل** بفتح کله اسپان واصحاب وگروه وسواران تابع وبفتحتین بیوائی وپنداشتن **خیلتاش** جماعت نوکران وغلامان وسرلشکر وسرخیل **خیلتاشان** یاران خیل **خیلخانه** یعنی خاندان ودودمان **خیلو** باول مکسور وبای معروف ولام مضموم وواو معروف بمعنی خیره باشد **خیم** بالکسر بمعنی خو وطبیعت مردم وبالفتح ترسیدن وبددلی کردن وکید ومکر وپای برداشتن وخانهای که از شاخ درخت یا چوب وکاه وپشم وکرباس سازند برای کرما جمع خیمه وجوالی را کویند که از ریسمان پنبه ببافند وبمعنی جراحت نیز وچرکی که در کوشهای چشم شود **خیمه** بالفتح خانه که از کرباس وپلاس سازند **خیمه** بفتح وخانه از جامه وپشمینه **خیمه ازرق** یعنی آسمان **خیمه بصحرا** یعنی غایب از نظر خلق نیز بمعنی آشکارا وبی پرده **خیمه بصحرا زدن** مثله **خیمه درخرابی زد** بیقرار ودر سفر شد وبی باک وبیشرم شد **خیمه دهر** یعنی آسمان اول **خیمه روحانیان** یعنی آسمان **خیمه زد** یعنی فرود آمد ومقیم شد ونزول کرد ولشکر کشید **خیمه زرفشان** عمود صبح وآفتاب **خیمه زرنگاری** یعنی آسمان **خیمه کبود** یعنی آسمان وخیمه مطبخ **خینور** باول مکسور وبای معروف ونون وواو مفتوح برازده یعنی پل صراط **خیو** بفتح یکم وضم دوم آب دهن که بتازیش لعاب ورضاب نامند وخوی نیز **خیول** بمعنی اسپان جمع خیل **خیوه** بالکسر مثل خیره که کذشت

باب الدّال

د حرفی است از حروف هجا بحساب جمل چهار وبمعنی زن فربه **دا** بیماری ودرد **داء** باهمزه بیمار شدن **داب** بالفتح وبسکون همزه وبفتحتین رنج کشیدن وکوشش در کار وعادت وسخت راندن ستور وراندن چیزی را از پیش خود وکر وفر ودار کبیر **دابر** یعنی آخر وتابع وباقی از نسل وبخش ونصیب وبابای مضموم نام مرغی است سبز رنگ که بمنقار درختان را سوراخ کند وآن را بشیرازی تنک خوانند وسبزک نیز کویند **داپرزه** بابای عجمی مفتوح براء زده وزای منقوطه مفتوح وهای مختفی فراشتروک را نامند وآن را دال پوز نیز کویند **دات** یعنی خوردن **داثا** کنیزک **داثره** یعنی عدس **داج** بتشدید جیم شب بسیار تاریک ونکوئی وباریدن باران وبسیار شدن شیر وباران وجز آن وبمعنی مزدوران وخدمتکاران **داجنه** باران پیوسته وکوسفند کبوتر **داچاک** بفتح جیم فارسی کوشکوار **داجن** تیر وغیر آن که بجای الف واو کرفته باشد **داجوال** دامی که از چوب سازند **داجیه** بکسر سیوم تاریک **داحس** نام اسپی است مشهور **داحول** چوبی که صیاد برزمین نهد بجهة صید کرفتن **داختن** بسکون خا وبفتح تای فوقانیه بمعنی دانستن **داخدار** جامه سفید که در تخته بسته دارد **داخر** یعنی خوار **داخس** بخای منقوطه نام علتی است که در ناخن پیدا میشود **داخل** یعنی دکاه وصفه که بر در سلاطین از چوب وسنک سازند برای نشستن خسرو ودر اندرون درآینده ضد خارج

داخم بکسر خا روزی **داخول** بمثل داخل که کذشت **داد** عدل وبخشش وراستی **داداء** بالفتح ثلث لیال من آخر الشهر قبل المحاق یعنی سه روز آخر ماه پیش از محاق **دادار** یعنی عدل کننده وبخشش کننده که بر حق تعالی وپادشاهان اطلاق کنند **دادآفرید** نام نوائیست **دادآفرین** یعنی حق تعالی که آفریننده داد است **داد ده** نامیست از نامهای باری عز اسمه ونام روز چهاردهم است از ماههای ملکی **دادر** بادال مفتوح برادر را کویند لیکن مشهور بکسر دال است واز قافیه شعرها بفتح معلوم میشود **دادرس** یعنی عادل را کویند **دادرنده** بکسر دال دوم برادر بزرک **دادستان** باول ودوم مکسور شریک شدن وراضی کشتن بود در کاری **داد فرمای** یعنی عادل بر حق تعالی وپادشاهان اطلاق کنند **دادک** یعنی میر داد که دیوان عدالت با مفوض باشد **دادکر** یعنی عادل ونام جشنی است از جشنهای سال **دادنیافتن** یعنی نانشستن نقش بمراد **دادو** غلام پیر که در طفلی خدمت کرده باشد **داد هفده آوری** یعنی نماز هفده رکعت فرض کذاری **دادی** دارو ئیست وقیل نوعی از حبوب **دادیک** بکاف فارسی یعنی خداوند داد **دار** سرای سیاست ودر بعضی طب پلپل دراز ودیار ودارنده وامر داشتن وآن ستون که برای سقف نهند وآن آلت سیاست که دزدان واهل جرایم را بدان آویزند **دارا** دارنده چیزی ونام پسر داراب واو را دارای اصغر وپدرش را دارای اکبر کویند وبمعنی دردی که در ته خم نشیند وسرائیست در بصره بنا کرده عبد الله زیاد که در وصورتهای سر بریده نوشته ودر دهلیزش صورت سکی وشیری وکوسپند ونیز بمعنی هموار **داراب** نام پادشاه ایران زمین که او را داراب شیر میکفتندی **دارآفرین** آنچه برای نشستن پادشاهان از چوب وسنک سازند وبمعنی تکیه کاه وصفه بام وتکیه کاه مطلق وصفه دوکان که پیش در سازند بواسطه نشستن **دارالادب** بمعنی مجلس علم وفضل **دارالبوار** سرای هلاکی یعنی دوزخ ونیز دنیا **دارالبیضا** مثل دار که کذشت **دارالثعلب** علتی است که او را داء خوره کویند **دارالجلال** نام بهشتی است **دارالخلافت دام** یعنی دنیا **دارالخلافت پدر** یعنی دنیا وسرای دیر ازو وسرای آخرت **دارالسرور** سرای خوشی یعنی بهشت **دارالسکنه** یعنی خانه که در و بلا برسد **دارالغبار** مثل دار الخلافت پدر که کذشت **دارالغرور** یعنی دنیا **دارالغمایه** نام معبدی **دارالقامه** نام معبد بد مذهبان وقیل نام شهری **دارالنکبت** خانه که در و بلا برسد وانکه عدس ومثل آن در انخانه بپزند **دارای روم** یعنی سکندر ذو القرنین **داربا** چیزی ضروری را کویند وآن را دربا ودروا ودربایست نیز خوانند **دارباز** یعنی آنکه بچوبدار بازی کند وبچوبدار بازی کردن وریسمان بازکه بچوب بلند سوار شود وبازی کند **داربام** چوبی که بدان بام خانه پوشند وشاه تیر نیز کویند **داربر** مرغی است که چوب درخت را سوراخ میکند **دارپرنیان** چوب بقم که پرنیان وسایر اقمشه نفیسه را بدان رنک کنند **دارپژین** مثل دارآفرین که کذشت **دارپلپل** هر دو بای پارسی نام دارو ئی وآن چوب پاره باشد در مزه مانند پلپل دراز **داربوی** یعنی چوب عود که بوی خوش دارد **دارچینی** نام دارو ئیست کرم معروف **داردردان** نام دهی است بنا کرده دردان غلام عمرو عاص **دارس** زن حایض وناپدید شده **دارسیخ** یعنی دنیا **دارسلامت** یعنی بهشت **دارش** یعنی پوست **دارششدر** مراد دنیا **دارع** بالفتح زره وآنکه زره پوشد **دارفلفل** یعنی پلپل دراز **دارکدو** بمعنی چوبی بلند که کدوهای طلا آویزند وتیر اندازان اسپ تاخته بران تیر زنند هر که یکی را زند همه از آن او باشد وبترکی ضباق کویند **دارکوش** یعنی نکاهدار ومتمتع باش **دارم** نام شخصی است از قبیله بنی تمیم ونام درختی است **دارنوبان** نام ولایتی است **دارنهال** بمعنی درخت بقم **دارو بر**

بمعنی کر و فر دار و برد یعنی طاقت و کر و فر دار کیر با رای موقوف یعنی فرمان و فرماندهی دار و مدار امر و نهی و بمعنی کش
کمش داره مرد چالاک و چاکر و وظیفه و راتبه بود و نیز دایره و هاله داری خداوند مال و نعمت که مقیم باشد و سفر نکند و نیز عطار و
داننده و خوشبو فروش داژاکاه خشم آلوده و بداندیش و بمعنی بدخیر دازه بزای منقوطه مفتوح آنست که دو چوب بلند از زمین
فرو برند و چوب دیگر بر زبر آن دو چوب بندند تا که کبوتران و دیگر جانوران بر بالای آن بنشینند و آنرا بهندی اده کویند داس آلت آهنی
معروف که بدان کشت و کاه درو ند و ببرند آنرا بتازی منجل خوانند و نوعی از دام باشد و کیاهی است که برک آنرا در دواها بکار برند و بتازی سداب
خوانند داسار یعنی دلال که بتازی سمسار کویند داستار مثله داستان معروف و حکایت مثل و شهره باشد داس
دلوس یعنی سفله و دون داس زرین یعنی ماه داسکاله با سین موقوف عصای سرکج و بمعنی ترکی داسی که کالنده و درو
کننده و برنده علف تره است داس مال یعنی عصای سرکج داسه خار سرای خوشه جو و کندم که در دست مخلند داش
تنور و خشت پخته و کاسه داشاب بمعنی عطا و بخشش مطلق داشاد مثله داشته بمعنی کهنه و فرسوده بود داش خار
چرک آهن بود و آنرا بتازی خبث الحدید خوانند داش خال مثله داش غاله بمثل داشکاله که کذشت داشن عطا و
بخشش مطلق و عطائی که پارسیان روز عید و جشن مستحقین را میدادند داعر بعین مهمله پلید و تبه کار داعی خواننده و بمعنی پسر خوانده و
فرزند پرورده داعیه خواهش و آواز اسپان در جنک و بقیه شیری که در پستان باشد و شیر دیگر را بخود میکشد داغ معروف و نشان
و شاعری که نام خود در شعر و غزل آرد آنرا نیز داغ کویند این لفظ مشترک است میان عرب و عجم و نیز نام مرغی است که کاکلی بر سر دارد داغ بر رخ
یعنی داغ بندکی داغ بر رخ زده یعنی با داغ بندکی زاده داغ بلندان اثر سجود بر پیشانی داغ دار بنده و عیب دار
داغ سر با غین موقوف آنکه پیش سر او موی نداشته باشد و نام جانوریست که در میان سر او چند پر زاده باشد و مانند بلبل خوش آواز
داغ کاذران داغ بلادری که بر جامه از جهة نشانی زنند و بکازر دهند داغ کار مثله داغول با غین مضموم و واو مجهول
حرامزاده داغول غول مثله داغی شد یعنی عیب دار شد داغینه کناه را کویند دافق ریزنده آب و ماء
یعنی آب ریخته شده و اسم فاعل است بمعنی مفعول دافه بتشدید فا لشکر که بسوی دشمن حرکت نمایند و استخوان زانو دال بمعنی
راه نما و آهسته رفتن و فریفتن و نرم دویدن و بالضم و کسر همزه جانوریست چون راسو و کرک و روباه و قبیله ایست از کنانه از آن قبیله است
ابو الاسود دیلی و بالکسر و فتح همزه قبیله ایست دیکر و مرغی است سیاه و سفید دالان بمعنی دهلیز دالانه مثله دال
پوز یعنی فراشتک دال پوزه مثله دالج شب تاریک دالح ابر پر آب دالدر دور الماء الذی یدور
ویخاف فیه الغرق و آن آب که میکردد و خوف میکند دران غرق شدن را دال دوز یعنی جاهای مخطط دالف تیری که
بنزدیک نشانه افتد و از انجا باز جهد و مردیکه با بار کران براه رود و کام نزدیک نهنده بسبب بار کران دالق شمشیری که از
نیام آسان بیرون آید داله همان دالان مذکور دام معروف و جانور درنده چون روباه و شغال و در پنج بخشی و دشتی است
که بر روی آب باشد بزبان هند کنول کویند و بمعنی آهو و آنچه بدان آهو کیرند و دامن جامه و بلند ساختن دیوار عمارت داماء
دریا و بتشدید میم سوراخ موش دشتی دامان دهی است در عراق که سیب در آنجا بسیار میشود و مخفف دامن و طرف چیزی چون
دامن جامه و دامن کوه و صحرا دامج یعنی شب تاریک دامعه شکسته که از و خون روان شود دامغان با میم موقوف

نام

نام شهریست بجد و طبرستان زمین دام غول با میم موقوف و غین مضموم و واو مجهول کره باشد که در کلو و اعضای مردمان
براید که در دکنه بتازی غدود کویند و دانه بمقدار جوز که از بدن برآید دامغه بغین منقوطه شکسته که از و اثر جراحت بدماغ رسیده باشد
دامکاه خرد یعنی دنیا و نفس دامکاه دیو دستور مثله دامکاه کرک مراد دنیا دامکهه در عربی سخت
زمانه را کویند و در فارسی با میم موقوف و کاف فارسی جای دام یعنی دنیا دامن مثل دامان که کذشت دامن باغی کرفت
یعنی خلوت کرفت دامن بدندان کرفتن یعنی تیزی کریختن و نیز عجز کردن و فروتنی دامن بر افشادن یعنی ترک نمودن
دامن خشک یعنی خالی از صلاح و محبت دامن خورشید آسمان چهارم و روشنی خورشید دامن در پای فتادن
یعنی کریختن از روی اضطراب دامن در بریخت کنایه از ابراست دامن کحلی بمعنی دامن کبود دامن کشان
یعنی با ناز خرامان و متکبر دامن کشید اعراض کرد و تارک صحبت شد دامن کشیدن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن
از چیزی دامنکیر ملازم و مصاحب صحبت و نیز خصم و مدعی دامن نکاهدار از تری یعنی پرهیزکار و صالح باش
دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازی مقنعه کویند داموغ بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر بمعنی فریاد و زاری کفته
دامی یعنی صیاد را کویند دامیا سوراخ موش دامیار مثل دامی که کذشت دامیدن زبر چیزی شدن و برابر
چیزی شدن و بالای چیزی کشتن و بالا رفتن بود دامیده بالای چیزی شده و از بن برکنده و تخم افشانده و باد خاک را بر هوا برده شد
دان بمعنی داننده و امر بدانستن و ظرف چون کتابدان و قلمدان برین تقدیر افاده معنی ظرفیه کند و مخفف دانه داناء طوس
کنایه از فردوسی مصنف شاهنامه داناق ستور لاغر و افتاده دانچه مثل دانژه که کذشت دانستن معروف
و بمعنی توانستن و قدرت در نظم و نثر دانش بمعنی علم و دانائی دانش پژوه با با و زاء و واو فارسی یعنی طالب علم و خرد
دانشکر یعنی صاحب دانش دانشمند مثله دانشور و دانشومند بمعنی دانشکر که کذشت دانشی مثله دانق
بکسر نون نادان و آدمی و ستور لاغر دانک یعنی شش یک از یکدرم و بفتح نون و کاف تازی آوازیکه از چیز براید و دانه و بضم نون
چاروادار دانکانه چیزی قلیل که باز دیک بیکدانک بود و با کاف فارسی اسباب و کالا و متاع بود دانکانه بکاف فارسی
مثله دانکو آشی که مرکب از نخود و باقله و عدس و غیره میپزند دانه معروف دانه چین معروف و کدائی دانه دان
موضعی که تخم دران بسیار کاشته باشند چون روید از انجا بجای دیکر برند و بنشانند و آنرا تخم دان نیز کویند و پریشان و پراکندکی دانه زن
نوعی از جادو باشد و مطلق سحر را نیز کویند دانه علی کنایه از مروارید علی است دانی بمعنی نزدیک و ناکس دانیه
نزدیک و پادشاه داو زیاده کردن فصل قمار و بمعنی دشنام و دعوی نیز کفته اند داور نام حق تعالی باشد و پادشاه عادل
و داور و درمان باشد و ممیز نیک و بد داوردان معروف نام دهی است داوری یکسوی کردن میان نیک و بد که بتازیش
حکومت خوانند و امر در آمدن و آواز کننده و آواز کن و جنک و خصومت داه یعنی ده که بتازیش عشر خوانند و کنیزک و ناکس و دایه داهار
یعنی غار و دره داهرا بیماری عیبی که باشد از ظاهر و باطن و بمعنی دارو داهق جام پر کرده داهل آن علامتی که بر
زمین افکنند و دام بران کسترانند تا نخجیر برند دب بضم و تشدید خرس و بفتح پنهان کردن چیزی در زمین و بالفتح و تشدید با نرم رفتن
و سرایت کردن شراب و بیماری در جسم و کهنکی در جامه دبا بفتح و تشدید کدوی را کویند دباب یعنی لواطه دباغ بالکسر

پیراستن پوست و بالفتح و تشدید با آنکه پوست را پیراید دباغت بالکسر پوست از موی پاک کردن دباغه مثله دبال
بضم سرگین و مانند آن دباله با اول مفتوح یعنی زنخ دبج سر فرو کردن و پشت گسترانیدن از نرم برای تواضع دبدار بضم
فوج پیش عرب آنرا ساقه خوانند دبدبه نقاره باشد و آنرا دمدمه نیز گویند دبدجه آواز و آوازه رسیدن سم ستور باشد بر زمین
سخت دبران بفتحتین نام منزلی از منازل قمر و آن پنج ستاره است و یک ستارهٔ روشن که از آن میان است آنرا عین الثور گویند
دبره بالکسر خلاف قبله و بفتحتین ریش شدن ستور دبس بالکسر دوشاب و شیرهٔ خرما و بضم کارهای بزرگ دبستان
با اول مفتوح و ثانی مکسور بسین زده مکتب خانه باشد یعنی جای آموختن علم و ادب دبش بالفتح خوردن ملخ گیاه را دبغ یعنی دباغت
و پیراستن پوست و پاک کردن آن و رنگ سبز دادن جامه را دبق بفتح معروف آنچه درویشان پوشند و فرومایه و ناکس و بالکسر چسبیدن
و چیزیست چسبنده مانند سریش که بدان مرغ شکار کنند دبل بالفتح گرد آوردن و اصلاح کردن بسرگین و مانند آن و بپای زدن کسی را
بعصا و بالکسر سختی دبوب بضم غار عمیق و خر فربه دبوجه با بای پارسی چوب اندام خارک که آنرا چوب بز نیز گویند و کرمی که در
عصای سلیمان علیه السلام سخت شده بود دبور بالفتح بادیکه از طرف مغرب وزد و بضمتین بیرون آمدن تیر از کمان و از نشانه
گذشتن تیر و پیروی کردن و نقل کردن سخن از کسی بعد از موت آن کس و رفتن و پیر شدن و روی واگردن دبوس بالفتح گرز که بتازی
عمود گویند و بتشدید با معرب آن و استعاره قضیب را نیز گویند و قلعه ایست دبوسه مثله دبوقا بالفتح سرگین دبوکی
بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسی همان پیرک مرقوم که ملوکیه گویند دبول بالضم نیرو دادن و رفتن و پیراستن هر چیز و حوضهای
خرد و بالفتح بلاواو زنی که فرزندش مرده باشد و بالفتح و تشدید با ظرف روغن و تو در تو یک و زمین هموار و کدو و نوعی از آماس و آوندی که از پوست سازند
و بزبان هند کوپه خوانند دبه خایه نام علتی است که از آن خایه آماس کرده دبیب بالفتح رفتن گاه نیک و دروازه و راه و
بفتحتین عادت و خو کردن و نرم رفتن دبیر بالفتح نویسنده و منشی و در عربی رشته را مانند که در عین تابیدن آن دست بطرف بالا
برده شود نه آنکه بجانب سینه آید دبیرستان مثل دبستان که گذشت دبیر فلک یعنی عطارد دبیش بالفتح نام امیر
مداین دبیک بالکسر خروس گاهی بر ملکیان نیز اطلاق کنند دبیله بضم غلوله و بفتح و کسر با نام یک نقطه نیز دثار بکسر
و ثاء مثلثه جامه که زیر جامه بپوشند چنانچه فربه نماید دثر بالفتح مال بسیار و بفتحتین بسیار دثور بضمتین ناپدید شدن و سخت
شادی کردن دجا بالضم تاریکی شدن دجاجه یکمرغ خانگی و یک کنده ریسمان و عیال دجاله بالفتح مع التشدید
دروغ عظیم و همراهان بسیار دجان بالضم ابر تاریک باران دجدج آواز مرغان و شب تاریک دجدجه بالفتح سخت
تاریک شدن شب دجر بالفتح نشاط کردن و چیزی در زمین افکندن دجل بالفتح قطران مالیدن اندامهای شتر را و دروغ
گفتن و یکچشم و یک ابرو شدن و تلبیس کردن و پوشیدن حق دجله بکسر رود و نهر بغداد و نیز کنایت از پیاله است دجم
بضم یکم و فتح دوم تاریکیها و غمگین شدن دجمه بالضم تاریکی دجن بفتحتین فربه پشت و کلان شکم و گریز خبیث دجو
بالفتح و بضمتین و تشدید واو تاریک شدن شب و قوی شدن اسلام و غیر آن دجون بالضم مقیم بودن بجائی دجه بضم تاریکی و تاریکی
سخت دجی مثله دجیه بضم خانه صیاد و جای کمین انگبین دح بالفتح در زیر خاک و در زیر زمین پنهان شدن
دحاس بالکسر بسیار و زری که سخت در هم بافته باشد دحاق بالکسر بیرون آمدن زهدان بعد از زائیدن او چنانکه بجات

نیابد

نیابد بمیرد دحدحه بضم یکم و سوم کوته بالا دحر بالفتح راندن و دور کردن دحس بالفتح بدی افکندن در میان قوم و دستها
در پوست گوسفند کردن در وقت پوست کندن و پر کردن چیزی را و لغزیدن و پنهان کردن و سختی پوشیدن بدن دحص بالفتح جنبیدن
مذبوح بدست و پای خود دحض بالکسر جای لغزان و بفتحتین لغزیدن پای و گشتن آفتاب دحق بالفتح دور کردن و زائیدن و
انداختن برحم آب منی و قبول نکردن آنرا دحل بفتح یکم و کسر دوم مرد کوته و فربه دحم بالفتح بقوت جماع کردن دحن بالفتح
دود برآمدن و بضم گاورس دانه ایست و بفتحتین کینه و کج خلقی و جوهر شمشیر و تغیر عقل و دین دحو بالفتح گستردن و بزرگ شدن شکم و اندک
دست باز داشتن است در رفتن دحوض باطل شدن حجت دحول بفتح یکم و ضم سوم جائی که آب گرد کنارهٔ او را گنده باشد
و مرد چاپلوس و فریبنده و خبیث دحیق بالفتح دور دخ بضم گیاهیست که در آب روید و از بوریا بافند و بالفتح خوب و نیکو و بمعنی فوج
سهو کرده دخال بالکسر شتر آب خورده را میان دو شتر تشنه در آوردن در آب خور دخان بضم دود و نام سورهٔ از قرآن و بمعنی
قحط دخت بضم مختصر دختر و بمعنی دار سیاست دختر معروف دختر آفتاب یعنی می انگوری دختران
یعنی بی بی مریم رضی الله عنها دختر اندر یعنی دختر زن دختران نعش یعنی بنات النعش کبری آن هفت ستاره که بشکل
کشتی نوح مینمایند و بنات النعش صغری آن هفت ستاره با فرقدین بهم است نزدیک قطب شمالی دختربر بضم دختر زن نه از شوهر
حال و دختر شوهر نه از زن حال دختر خم یعنی شراب دختر رز می انگوری و نیز بمعنی دانه انگور دختر روزگار یعنی حادثه
دختر کابر شکننده دختر دختر مریم آن درخت خرمای خشک که در زیر آن بی بی مریم عیسی علیه السلام را زاده بود و وقتی که بی بی مریم را
اشتها پیدا شدی اندر خت را بجنبانیدی خرما افتادی دختر نعش را کند پروین یعنی پراکنده را جمع کند دختره بضم باکره
که او را دوشیزگی نیز گویند دختند یعنی دختر زن دختندر مثله دخته بضم مخفف دوخته دخدخ یعنی درشتی
دخدخه رام کردن و خوار کردن و مانده کردن چیزی را دخریص بالکسر جامه دخس بضم یکم و فتح دوم جانوریست
در دریا که بعضی از غرق شدگان را برهاند و بعضی گویند که یکنوع ماهی است دخش وزن فرش یعنی آغاز کار دخشدر بضم دختر زن
و دختر شوهر دخص بالفتح کنیزک پر گوشت حوصله دخل بالفتح درآمد چیزی بقبض خرج و بفتحتین تباه شدن عقل و تن و مکر و غدر
نمودن و عیب کردن در حسب کسی و درختان انبوه و گروهی که خود را بطایفه نسبت کنند و از ایشان کسی نباشند دخم اول مفتوح ثانی
زده سردابه را گویند که مردگان را در آنجا نهند دخمه مثله دخمه زندانیان یعنی آسمان دخمه فیروزه مثله دخته
بالضم ارزن دخول بالضم درآمدن و بالفتح نام موضعی است و دریافتن دخیل اسپیکه میان دو اسپ در میدان درآید و آنکه در کار
کسی دخل داشته باشد و شخصیکه در طایفه درآید و از ایشان نباشد و کلمه که در کلام عرب آورده شود و از آن نباشد و بالفتح صاحب سر و معتمد آمده
دد بفتح جانوریست درنده و بیابان پر از شغال و جز آن در بفتح و تشدید شیر بسیار که بتازیش لبن خوانند و نیکی و غنیمت و خیر
و کوه و دره کوه و گذر آب و پرده در و بالضم در و بالفتح باجانه و کلمه ظرف و درنده و امر بدریدن و بضم اول و فتح دوم هیزم باریک درا
بفتح آنکه عرب او را جرس خوانند و بازی دارع بالفتح او درآمدن و نیز جرس آوازکننده در آب فرو بردن یعنی معدوم و نابود شدن
در آبگینه نقش پری بین یعنی می در پیاله بین دراج یعنی جانوری معروف نوعی از مرغان رنگین مانند تدرو دراجه
همان دراج و نام دلچه که در هنگام پاس نوازند و پاسبانان همراه نگاه دارند درادوزا یعنی فاتق و راتق و آنکه رتق و فتق مهمات

یعنی بستن وکشادن امور بدو متعلق باشد درازخوان یعنی دستارخوان وسفره دراز درازدستی ستم کردن وبغارت بردن
درازدم یعنی کاو ومیمون وسگ درازشمشیر کنایه ازتوران زمین درازگوش یعنی خر بتازیش حمار خوانند درازنا
یعنی درازی که بعربی طول گویند دراس بالفتح گندم وغله خورد کردن درآستین کردن یعنی ملک قبض کردن وازان خود کردن
درآسمان بکسر راه کهکشان دراس گوش یعنی دهن دراسه بالکسر علم خواند وکتاب خواند دراع بضم وتشدید
پوشش مشایخان دراعه بضم وتشدید فوطه که بردوش اندازند درافتاد بمعنی خصومت ونزاع کرد درافتادن مثله
دراک بفتح وتشدید نیک دریابنده درآمد زخواب یعنی بیدار شد درامل بفتح دال وضم میم موضعیست که شراب درآن
خوب میشود درانک بفتح دال وکسر نون نام دریائیست درانگشت درآوردن یعنی حساب کردن دراهم بفتح ابتر
درآهنگ افراسیاب غاریست نزدیک بروع که افراسیاب گریخته بود درای بفتح جرس که اورا کهنه نامند وآواز وشور وغوغا
درایات بکسر جمع درایت بمعنی دریافتن درایت بالکسر دانائی طبیعت ومراتب علم ودانستن درایته بالکسر دانستن
درآئیدن یعنی آواز کردن وگفتن برینقیاس درآید ودرآئید ودراینده درب بالفتح در فراخ وکوچه ومحله وعادت کردن ودرتنگاه
تنگ درکوه درباب چیزرا گویند که بآن احتیاج باشد دربابست یعنی ضرورت وبایسته درباختن عطادادن وقماربازی و
خرج کردن وبیع وشرا ووام کردن ودادن دربا دربابی مثل دربابست که گذشت درباکمان رفتن یعنی درآمدن وکشیدن
کمان درباغ قلم درکش یعنی باغ را ترک ده درباقی شد یعنی ماند درباقی شدن یعنی تمام شدن وآخر شدن درباقی
کردن بی باقی کردن ودور نمودن وموقوف داشتن درپای انداختن اهمال وتعطیل کردن درپای پیل افتادن
یعنی دررنج ومشقت افتادن درپای پیل انداختن یعنی رنج ومشقت کشیدن درپای عدل حنا یعنی عدل جاگیر شد
وعدل او ثابت شد درپای عدلت حنا مثله دربخ یعنی سرفرو کردن درپرده خم آهن یعنی آسمان دربحث
بضم گریه وسخن خوب گفت درپس زانو کنایه از مراقبه درپس زانو نشاند مثله درپس زانو نشستن یعنی مراقبه نمودن
درپشم کشیدن یعنی پوستین دربل بالتحریک نوعی ازرفتن دربند معروف نام شهری مسکن شیرین دربندکش
نام راهی که درمیان کوه گذر دارد درپوس بالفتح با باء فارسی وبالکسر گرد برگرد خانه وچوبی که پس در نهند برای محکمی تا کسی باز کردن
نتواند دربوزه دل مشاهدات عالم الغیب دربوس دریوش را گویند دربه بوزن چوبه وپیوند پاره درة بالضم
مروارید بزرگ وبالکسر دره که باو میزنند وخون وبسیاری شیر وروانی آن وریزندگی باران درالتاج مروارید که برتاج نهند درج
بفتح خط نقش آمیز ونیز نام مقامی که آنسرور درشب معراج ازان درگذشت وطبله پیرایه زنان بمعنی طومار وبسکون دوم کاغذ نوشته وبضم
دوکدان وجایگاه عطر زنان وبضم صندوق بی سرپوش وبمعنی تجلی ذاتی وپیرایه دان وکنایت از دهن معشوق وپیرایه عروس باشد درجات
بالفتح جمع درجه بمعنی مرتبه ومنزل بهشت ونردبان درج تنگ یعنی دهان معشوق درج در مثله درج دهقان یعنی قول
دهقان وبمعنی نقل نامعتبر وکنایت از تواریخ درج دهقان نورد نقش ونامه دهقان ونیز پیچیده نویسنده یعنی رد کنند درج
دهگان مثل درج دهقان که گذشت درجگر گل گرفت زیرخاک کرد درج گنگ دهن محبوب درج گهر دهان
معشوق درج گهر برگشاد یعنی دهن بلطافت ولطف گشاد درجوال شدن یعنی فریب ودغا خوردن درجه بفتحتین

پایه

پایه وپایه گاه درحساب میگیرد یعنی درشمار می آرد ویا درحساب مؤاخذه میکند درحه بفتحتین پیر درحیض آمد یعنی
ناپاک وتارک صلاة اند درخت بفتحتین معروف دار سیاست درخت چهار ریخ کنایه از چهار رکن عالم است درخت
سفته باهای موقوف سین مضموم زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند وهندش بهنوره نامند درخت سینه مثله درختک
نام درختی است که چون آدمی سخن کند گویند که صدائی ازان برمی آید بعضی گویند جزیره ایست که آن درخت درآنست براو مادام که آن درخت باشد
چون آدمی حرف زند والله عالم بالصواب درخت دانا مثله درخت مریم خرمای خشک که زیر او مریم زاده بود درخرکمان
یعنی دردشواری که خروج ازو ممکن نبود درخش بضمتین وقیل بفتح دوم نیز برق وصاعقه وروشنی وعلم ورایت وآلت آهنی که بآن
بلبه بدوزند ونام آتشکده بشهر برمه وپاره آتش که میدرخشد وبلده ایست از قاین کوهستان وفروغ هرچیز درخشان نیک تابان
درخشنده مثله درخط فرمان بر ومسخر وبیخود درخط شد بیخود شد وفرمان بردار درخط شدن یعنی بیخود شدن و
بیقرار شدن ومطیع منقاد شدن ودرحیرت وتفکر شدن درخف بضم دال خانه زنبور سیاه درخفت باول مضموم مثله
درخلا بالضم صاحبان سر ومعتمدان وخواص درخم بمعنی الداهیه یعنی درد درخوار یعنی گدا گویند درخواست یعنی
التماس کرد درخواه یعنی گدا وامر خواستن درخور لایق وزیبا درخورد باواو معدوله لایق وزیبا ونیز بمعنی زیبنده باشد وشایان
وفراخور درخون شدن قصد کشتن کسی کردن درخوی سرد یعنی سکرات موت درد بضم شراب تیره وهرچه تهنشین
باشد دردا بالفتح نگون آویخته وواژگونه کرده وباژگونه آویخته ونیز بمعنی حاجت وسرگشته وسرگردان درداخ بالکسر پیراهن
دردام بضم زاهد دردانه بضم یعنی دانه در دردبیس بالفتح مرد پیر وحادثه زمانه دردخوار روزگار بضم فقر وفرومایه
وزمین دردانه مار بضم قطره خون دردر بالفتح ناقه بسیار شیر دردزد بمعنی بیمار دردق بچه گان حیوانات خرد
وچیزهای خرد ونام پیمانه ایست دردکش یعنی درد نوش دردمن باول مفتوح وثانی زده ودال موقوف مخفف دردمند
باشد درده انچه ته روغن وشراب وجز آن نشیند درر بضمتین مرواریدها جمع در دررقص شود مفاصل خاک
یعنی زمین را زلزله گیرد ولرزان شود درریختن سخن خوب کردن وگریه نمودن درز کنارهای جامه که بهم دوزند ونعیم الدنیا
ولذت آن وسوزن درزبانش دارم سخنان نالایق درحق او میگویم درزن یعنی سوزن درزنان یعنی ایشان
که درسوزن کشند ونومید وزن ترسایان درزن ترسا موی خوک که بدان چرمینه دوزند درزه پشته علف وهیمه وجز آن
درزی بالفتح خیاط ونیز بمعنی دوزنده درس بالفتح ناپدید کردن نشان علم خواندن وکتاب خواندن وکهنه شدن جامه و
سوار شدن ومجامعت کردن بزن وکوفتن گندم درخرمن وسرگین شتر وقطران مالیدن وراه پنهان وبالکسر مردم وشتر وجامه کهنه درسا
یعنی درگاه ومکان وجا باشد درساره دیواری که درپیش قلعه وحویلی محوط نهند وپرده که ازپیش دربیاویزند درست بضمتین
وسین مهمله راست چیزی وضد شکسته ومهر وزر ونقره خالص وتنگ زر که اشرفی اشتهار دارد وصحت وتندرست ودرم ودینار درست
خوان بضمتین انکه قرآن را بترتیب خواند درسته بضم دال وکسر را خار خورد که ازگندم وجو شکسته اند درستی بضم
دال وسکون را وفتح سین وکسر آن دختر کسری که درنکاح بهرام بوده درس خوان شاگرد نوآموز وبمعنی سبق خوان درسه بالفتح
درگذشتن ازگناه که بتازیش عفو خوانند درسیاهی است یعنی درظلمات است درشاهوار یعنی مروارید بزرگ بیمثل وقیمتی

که آنرا در بتیم گویند **درشت** یعنی ناهموار **درشت پسند** یعنی دشوارپسند **درشکر ریزند** یعنی شادی و غم یکجا پیش آورد و یا بمعنی اینکه در عین شادی غم پیش آرد **درصره چون خیال** درکان لعل و جواهر و یا در فقره حادثه **درع** بکسر زره و پیراهن زنان **درعرق افتاد** یعنی شرمنده شد **درعرق شدن** یعنی خجل گشتن **درغال** بالفتح ایمن و آسوده **درغاله** بفتح راهی که در کوه بود چون دره و فرجه میان دو کوه **درغان** بالفتح نام شهریست نزدیک سمرقند **درغرب منقار آمده** یعنی ماه نو در غروب آمده **درغلیکن** بفتح و ضم غین معجمه و فتح کاف پارسی زری باشد مانند جعفری و بمعنی پنجره آمده **درغم** بالفتح معروف و نام مقامی که شراب درغمی بآن منسوبست **درغیش** بالفتح و غین مکسور بسیار و انبوه **درفس** بالکسر اشتر بزرگ **درفش** بفتحتین انچه بآن چرم را سوراخ کنند کفشگران دارند و بضمتین علم درفشان و پارچه قماش سه گوشه که بر منقش کرده بر سر علم و خود بندند و فوته که بر زیر دستار خود ترکان پیچند و بمعنی برق **درفش کاوان** بضمتین روشن و تابان شدن و گشتن درایت و علم فریدون **درفش کاویان** مثله **درفشه** باول و ثانی مضموم بهای زده و شین منقوطه بمعنی تیغ **درفشیدن** بضمتین معروف و روشن شدن و لرزیدن **درفلان گریختن** پناه بدو ساختن **درفنجاب** بفتح دال و فا و جیم و سکون نون بمعنی کابوس **درق** بالفتح و بفتحتین سپرها که از پوست سازند و قبه سپر صیقل زده جمع درقه **درقل** بالکسر نوعی از جامه **درک** بفتح دریافتن و نهایت قعر و بفتحتین منزل ششمین دوزخ و عقوبت و رومال **درکات** بفتحتین طبقه های دوزخ و پای پسین آفتاب فروزین **درکار خرابات ایمان را** یعنی ایمان را برباد دهند و مرتکب آن شوند **درکاله** باول مفتوح بثانی زده آبی را گویند که از ناودان باغ بسته باشد **درکجا میخورد** یعنی درکجا میزیبد **درکر** یعنی درودگر **درکش هنوش** محو و ناچیز کند **درکل** بالکسر بازی از عجم **درکله** بکسر دال و کاف نوعی از لعبتی و بازیچه **درلوزینه سیرداد** یعنی شادی و غم در یکجا پیش آور **درلوزینه سیر خوردن** یعنی فریب خوردن و کردن کاری که عیش کسی منغص سازد **درم** بکسر بمعنی نقش سکه و نیز آنکه سه ماشه و چهار جو نقره است و نیز کنایه از گلهای سفید که شکفته باشند و بفتح یکم و سکون دوم نزدیک نهادن گام در رفتار و پوسانیدن گوشت کعب را و فرو ریزیدن و بکسر یکم و فتح دوم مهره زر و نقره و مس **درما** بالفتح گیاهیست تلخ و خرگوش وزنی که کعب پای او را پوسانیده باشند **درمان** بالفتح دارو و ماندن و در عربی گامهای نزدیک نهادن در رفتار و نرم رفتن **درمانم** بمعنی عاجز شوم **درم سر** یعنی دار الضرب **درم سرای** مثله **درم شرعی** سه ماشه چهار جو نقره **درم گزین** یعنی صراف که دینار شمر نیز گویند **درمل** بضم یکم و سوم گندم و جو و نخود و جز آن که خام پخته بریان کنند **درمنه** بفتح و کسر و آن نام گیاهیست تلخ بوی در خراسان اسپان خورند **درن** بفتحتین چرک و ریم و بفتح یکم و کسر دوم چرکن **درنگ** بفتحتین و کاف فارسی آهستگی و آواز جرس و طاس و صدای گرز و شمشیر و تازیانه و جز آن **درنگیدن** درنگ کردن و صدا کردن تار ساز و جز آن **درنمیگیرد** یعنی درنمیسوزد و اثر نمیکند **درنه** بالکسر تیغ و بضمتین کمان نداف که آنرا لورک گویند **درو** بفتحتین بریدگی غله و میوه از کشت و شاخ رسیده **دروا** بفتح دارد **درواخ** بفتح بیماری که به شده باشد و تندرستی **درواز** بمعنی ضروری حاجت **دروازه** معروف و نام شهری از بدخشان **دروازهٔ گوش** بمعنی سوراخ گوش **دروازهٔ نوش** یعنی دهن معشوق **درواس** بکسر در هند بمعنی شیر که عرب آنرا اسد خواند **درواقس**

بالضم

بالضم استخوان جدا میان سر و گردن **دروج** بضمتین گذاشتن و رفتن و مردن و باد تیز و باد سخت **درود** بالضم از حق تعالی رحمت و از ملایک استغفار و از مؤمنان دعا و از بهایم و طیور تسبیح **درودگر** یعنی نجار **درودن** بضمتین کشت و غله رسیده را بریدن **دروس** بالضم ناپدید شدن نشان و ناپدید کردن و حایض شدن و کهنه شدن جامه **دروش** بضمتین و واو فارسی انچه بدان کلک زنند و بمعنی نشان و داغ **دروک** باول و ثانی مضموم و واو معروف هیزم باریک باشد **دروگر** بکسر و فتح دروکننده **درون** نام شهریست در خراسان **درون پرور** صاحب مجاهده که دل بدست آورده باشد و پرورنده دل **درون پروران** یعنی انبیا علیهم السلام و اصحاب قلوب و ارباب مجاهده رضوان الله علیهم اجمعین **درون کام رها کن** یعنی خاموش باش و دم مزن **درونه** بضمتین کمان نداف و بیخی است دوائی که بعقرب شبیه دارد **دریوزه گر** یعنی گدائی کننده **درویش سلطان دل** یعنی حضرت محمد علیه الصلوة والسلام **دره** بفتحتین دهان شکنبه و دره کوه و بکسر دال و تشدید را انچه بدان حد زنند و بضم مع التشدید مروارید و بالفتح دفع کردن و راه باریک میان دو کوه **درهای بیضا** بضم مروارید سفید و درفشان و ستارگان **دره آسمان** راه کهکشان در آسمان **درهشته** بالفتح عطا و جود **درهم** بفتح پیچیده و ابتر و بیهوش و بالکسر معرب درم که وزن شش دانگ است **دری** بضم و تشدید ستاره بزرگ درخشان و بفتح دره کوه و کبک دری و زبان فارسی و دانستن و فریفتن **دریا** بالفتح معروف و نیز کنایه از شراب بسیار است که در پیاله بزرگ نوشند **دریاب** معروف و بمعنی مدد و یاری کن و تدارک و بمعنی دریا نیز آمده عطار گوید توحل خواهی شدن در آب معنی اگر هستی یقین دریاب معنی و امر از یافتن بود **دریابار** نام شهری و دریای بزرگ و جائی که آب بسیار فراهم آید و کنایه از چشم عاشق و جزیرهائی که بکنارهای دریا آباد است **دریا بند** یعنی دریابنده و امر آن **دریا خموش** یعنی فلک **دریاق** بالکسر تریاق ای تریاک **دریاکش** معروف و میخواره که از شراب مست نگردد **دریاء محیط** آن دریا که گرد عالم است که در آن آفتاب غروب میکند و آب آن دریا گرم و سبز مانند سیماب و در شب مانند آتش مینماید **دریانوش** مثل دریاکش که گذشت **دریای اخضر** آسمان و نام دریائیست **دریای اعظم** مثل دریای محیط که گذشت **دریای بصره** پیاله بزرگ پر می شراب بسیار **دریای ثالث** دریائیست در میان آسمان و زمین که ابرها از آن آب آرند **دریای حامله** دریای مروارید خیز و بمعنی شراب گفته اند بواسطه نشاطی که در آنست **دریای دل** یعنی جوانمرد و سخی **دریای آخار** دریای موج زن و بی پایان **دریای شهد** نام جوی است **دریای قیر** کنایه از شب تاریک و دوات پر سیاهی **دریای لعل** کنایه از پیاله شراب انگوری و صراحی و خم **دریچه** با جیم فارسی دری خورد **دریدن** بالفتح پاره کردن و بالضم همان درودن مرقوم **دریغ** یعنی افسوس و اندوه و دشواری **دریغا** بمعنی دریغ و افسوس کردن برای تقصیرات گذشته **درین** بالفتح در عربی گاه و گیاه خشک و کهنه فرو ریزنده **درین برکه لاجورد** اشارت بآسمان است **درین چاه پست** جیم و با هر دو فارسی اشارت بدنیاست **درین جنبش** یعنی درین روزگار **درین حلقه** یعنی فلک **درین طشت** یعنی فلک و دنیا **درین مطبخ** اشارت بدنیاست **درین ورطه** بمعنی گرداب و آن نیز کنایه از دنیاست **دریوز** یعنی گدائی و گدا **دریوزه** یعنی جستجو کننده درها **دژ** بکسر زای پارسی بمعنی حصار و قلعه **دژآباد** بکسر زای پارسی خشم آلوده و تندخو و ترشی و درشتی آلوده **دژ ابرو** بزای فارسی وقت خشم گره در ابرو زدن **دژاکام** یعنی

خشمکین و بدخواه و زاهد و پرهیزکار دژاکامه مثله دژاکاه بالکسر بازای کاف فارسی خشم آلوده دژاکهه مثله دژآلود
یعنی زشتی آلود دژآهنک زا و کاف هر دو فارسی تیر و ژوبین که اسلحهٔ جنک اند و بدقصد و بدخو و بدکردار دژآهنک افراسیاب
نام غاری نزدیک برده که افراسیاب گریخته پنهان شده بود دژایوان بکسر دال بزای فارسی بمعنی دریغ دژاپراج یعنی خشم آلوده
و خام طبع و عیب گیر دژبراز مثله دژبرازان بکسر عیب دان دژبرام یعنی زشتخوی دژبرو بالکسر
و بازای فارسی و ضم سیوم و چهارم یعنی خشم دژپسند یعنی مشکل پسند و پرهیزکار و بدپسند دژپیه بکسر و فتح زا و با هر دو
فارسی غدود و گوشت دژحتی بالفتح و قیل بالکسر بازای فارسی گرفته و نیز بندیان دژخم بمعنی بدخو و تندمزاج دژخی
مثله دزد بالضم معروف دژدار یعنی قلعه دار دژدافشار یعنی محرم راز و حامی و معاون دژدافشره مثله
دژدان بالفتح دریغ و حسرت دژدش بالضم زشت و بد و ترش رو و خشم را نیز گویند دژدند یعنی فاسق و بدمذهب
دژک بکسرتین آبله و گرهی که بر ریسمان از تافتن افتد دژکام مثل دژاکام که گذشت دژکامه مثل دژاکامه که
گذشت دژم بضم و زای فارسی مفتوح مخمور و غمگین و سرست و اندیشناک و ترش رو و آشفته و خشمکین و بیدماغ دژند
تندشده و خشم آلود دژه بالکسر پرخشم دژهرج بکسر و سکون زای پارسی بیت المقدس و قیل بتخانه دژهوخت گنگ
بزبان فارسی بیت المقدس را گویند دس بالفتح و تشدید سین قطران مالیدن شتر را و پوشیدن چیزی و نهان کردن چیزی در چیزی
و شبیه و مانند دسار بکسر و سین مهمله میخ آهنی و ریسمان که بآن بجهة محکم کشتی بندند دسام بالکسر آنچه جراحت بدان استوار
کنند و آنچه که در گوش و سر شیشه و کوزه بندند دست بفتح معروف و قوت و قدرت و یکعدد و چهار بالش و تنگ ترین جای و اندازه و پایه
و فیروزی و یاری و یکنوع چنانکه گویند یکدست بازی و امثال آن و یکبار باختن قمار دست آب یعنی آبدست مراد وضو دستا
دست یعنی نقد دست بدست دستار ولال عرب سین را بکسر خوانند دستاربندان یعنی قاضیان و مفتیان
و مشایخ و امثال ایشان که بعربی ارباب عمایم گویند دستارچه دستار کوتاه که در کمر بندند و دستمال و پارچه که بر سر نیزه بندند و طراد
نیز گویند و هدیه ساختن و استمالت کردن دستارچه ساز باجیم موقوف و شیم فارسی ای هدیه و سلامی بده و استمالت ساز
دستارچه شمع یعنی فتیلهٔ او دستارخوان با رای موقوف یعنی سفرهٔ چهارگوشه دستارنجن دستینه زنان بود
دست از سر برگرفت یعنی بی شفقتی نمود دست از سر برگرفتن مثله دستازند بالفتح نام پدر رستم
دست آس بالفتح آسیائی که بدست میگردانند دستاسنک بالفتح یعنی فلاخن که بدست اندازند دست افزار آنچه
بدان کار کنند دست افراز یعنی کهکن دست افشاندن ترک کردن چیزی و بیزار شدن از چیزی دست افشانی
کنایه از رقص کردن دست آموز یعنی مرغ دست آموخته بر صید دستان بفتح مکر و حیله و فن و حکایت و افسانه و سرود و نام پدر
رستم که او را دستان زند و زال گویند و نام موضعی است در سمرقند و بلبل هزار دستان دست انبوی بمعنی دست آویز دست انبویه
مثله دست انداز دهل زن و رقاص و گره بر دست اندازی غارت و تاراج و رقص دستان زند لقب زال
دست اوامر پیشگاه وزارت و صدارت امیران ولایت دست آویز یعنی چیزی که بآن وسیله مدعا سازند و بچیزی که پناه
گیرند دست بازی ملاعبه و انبساط و شطرنج بازان که دست بر مهره که کنند همان بازند دست پاک خالی دست و فقیر

و پرهیزکار

و پرهیزکار دست بدندان کندن پشیمانی و افسوس خوردن دست برار شفاعت کن و دعا کن دست برآوردن
شفاعت کردن و دعا کردن و غالب آمدن دست برآورده ترتیب یافته و غالب آمده و دعوی کرده دست بر ترکش زدن
یعنی آراستن خود را بجنک دست برد فتح و فیروزی و دلاوری و مال و قوت و چابکدستی دست بر دهان کنایه از خوردن و خاموش
دست بر دهان برد یعنی پشیمانی و افسوس کرد دست بر دهان داشتن یعنی تاسف و تحیر کردن دست بستن معروف
و روزخز دست بسته معروف و بخیل و بیمایه و بیقدرت دست پسین یعنی نوبت آخر و آخر کار دست بند
پیرایه زنان که آنرا دست برنجن نیز گویند و بازی مجوس و مراقبه سالکان و رقص که دست یکدیگر را گرفته کنند و سلک جواهر که زنان در دست
کنند دست بویه بفتح و واو پارسی آنچه از جنس میوه و عطریات مرکب بدست میدارند دست پیراهن یعنی آستین دست
بیرون کن یعنی دست قطع کن دست پیش یعنی دست بدعا برآوردن و گریه کردن و نیز صدر مجلس دست
پیش داشتن منع کردن و دست برآوردن دست پیمان یعنی اسباب دامادی و مهر معجل دست تو بر سر من
یعنی آنچه ترا هم میسر مرا هم نصیب باد دست چک بجیم فارسی چابکدستی و فربهی و قدرت و دلیری و فتح و فیروزی دست
چمک مثله دست خال با تاء موقوف یعنی خلایق دست خر دشنام و دست تاسف و تحیر دست
خوش سخره و دستمال و زبون و زیردست و عاجز دست خون نام بازی و کسیکه همه چیز را باخته و گره بر جان بسته باشد
دست داد با تای موقوف بمعنی رام و حاصل گشت دست در آستین یعنی فارغ از کار دست در آستین کرد
یعنی دست باز داشت و کوتاه کرد و گرد آورد دست در آستین کردن یعنی باز داشتن از کار دست در حمایل کردن
یعنی در کنار گرفتن دست در خون زدن یعنی جنگ کردن دست در کفچه زدن یعنی گدائی کردن دست
در کیسه شد یعنی دست بجوانمردی نهاد دستر آهنی بود پهن و سر کج مانند اره که بیکدست گردانند دست رس
بالفتح قدرت و توانائی دست رنج با تاء موقوف حرفه و پیشه و کاریکه بدست کنند دست رنجن با تاء موقوف یاره که بتازی سوار
گویند دستره مثل دستر که گذشت دست زن یعنی نادم و پشیمان دست سحاب برهم ابر از حسرت دست
خود برهم میزند دست سنک مثل دستاسنک که گذشت دست شکسته بیمایه و بیقدرت و کسیکه حرفه و پیشه ندارد
دست شوره با تاء فوقانی موقوف دختر زن را گویند که خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح ناکرده و بشوی ناسپرده باشند دست
شوی یعنی آشنا و دست شوینده دست صبح چنانکه تیغ صبح دست طلبی کن یعنی پیش مخلوق دست طلب دراز
دست فال یعنی سودای اول دست فشاندن ای ترک کردن و آشکاره نمودن دستک بالفتح آواز هر دو دست
بایکدیگر دستکار یعنی استاد و ساخته معمول هر کس و با کاف فارسی خداوند دست و بکاف تازی دست کارنده دستگاه
با تاء موقوف و کاف پارسی کثرت اسباب و غنی و سرمایه و قدرت و مرتبه و توانائی و دسترس و سامان و جائی که بالش و مسند در آنجا
گذارند دستگاه وجود قوای بشری دستگذار یعنی مددکار دست گرای بفتح کاف پارسی پشیمانی دست کش
اسیر و سایل و کمان نرم و بمعنی مزد است و گدا و کسی که کور را بهر جانب برد و عصاکش و دست پرورده دست گشاد جوانمرد و سخا
دست کشیدن دست دراز کردن و دست از چیزی کشیدن دست کفچه کردن یعنی گدائی کردن دست کل

یعنی آن شاخهای کل که از درختهای کل بشکنند و با کیاهی بندند و بدست دارند دست کندن یعنی پشیمان شدن و افسوس کردن
دست کوته باتای موقوف یعنی بیمایه و بیقدرت دستکه مثل دستکاه که کذشت دستکی بفتحتین و کاف
فارسی روزکار دستکیر باتای موقوف یاری ده وامر دست کرفتن و کیرنده دست وانکه بند افتاده باشد بتازیش اسیر نامند دست
کیری باتای موقوف و کاف فارسی یاری و اعانت و اسیری دست لاف مثل دست فال که کذشت دست مال
باتای موقوف هرچه دست بدان مالند و بمعنی زبون و اسیر و کرفتار دست ماتان دست ساقیان و محبوبان دست ماهیان
مثله دست مجلس بمعنی صدر مجلس دست مردی بتای موقوف یعنی شجاعت و اعانت و مددکاری
و بکسر تاقوت و قدرت دست مزد یعنی مزدوری دست مردی بایسوم موقوف شفاعت و اعانت دست
موزه جامه پنبه آکنده که زنان در موسم سرما بپوشند دست موسی یعنی آفتاب دست موسی برآرد از
کهسار یعنی آفتاب از طرف کهسار خیزد دست تنبو غلوله که مرکب از عطریات در دست کیرند برای بوئیدن و هر میوهٔ خوشبو
که در دست کرده ببویند و میوهٔ که شبیه بخربزه کوچک بود و بوی خوب دارد و مزه ندارد دست تنبویه مثله دست نشان
یعنی مطیع و فرمان بردار و نشاندهٔ کس دست نشین یعنی صدر نشین دست نماز یعنی وضو دست نمودن
اظهار قدرت نمودن دستوار بمعنی دست یار دیاره دو دست برنجن و چوب دستی سطبر و کنده بود که شبانان دارند دست
واره یعنی دست مانند و مقدار دستی دست توانه انچه از آهن سازند و روز جنک بر سر دست کشند و بمعنی یاره دست
کفته دستور بالفتح بمعنی صاحب مسند و صدر و این مرکبست چون کنجور و رنجور و هر قاعده و قانون را نیز کویند و چوب کنده دراز
که بالای کشتی بعرض نهند و میر کشتی بان نکاه دارند و رخصت و طرز و روش و کتابی که در و مایحتاج نوشته باشند دست رنجن یعنی
دستینه دستوره بفتح یکم و سیوم چوبی که بدان بان راست کنند هندین نامند دستوری بضم اذن و رخصت و رضا موافق
قاعده و قانون دست وزارت مسند و صدر وزارت دسته بالضم شنک و بالفتح کستاخ و یاری و معاونت و
مردم مسخره و کلهای بسیار با شاخ بیکپای بسته برای بوئیدن راست میکنند دسته جو موازنه یکمشت جو که از کشت بدروند
او را مشتواره نیز کویند دسته کل کل معروف او را کلدسته نیز کویند و بمعنی آفتاب دست همیکند یعنی تاسف همی کند
دستی ظرفی که بدست توان برداشت و نیز بمعنی یاره دستیار یعنی یاری ده ترسایان و یاری دهنده در بهشت
دستیاری باتای موقوف یعنی قوت و قدرت دست یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن دستینه بفتح یکم و کسر
سیوم فرمان حکمی که بامر حاکم برای کسی نویسند بهند دستک کویند دسر بالفتح دفع کردن و نیزه زدن و باز داشتن و دور کردن و جمع
کردن و محکم کردن کشتی دسعه علیه کلان و طبیعت و کاسه و مائده خوب و توانائی دسک بالفتح رشته جامه دوختن و
دسکر بالفتح زمین هموار دسکره شهر و ده و شهریست از عراق دسم استوار داشتن کوش و جراحت و سر شیشه و اندک
تر کردن باران زمین را و ناپدید کردن نشانه و بفتحتین چربی و چرب شدن و بفتح دال و کسر سین چرب دسمه بالضم فرومایه و ناکس
و نوعی از غله دسورده بفتح دال و ضم واو و سکون سین و رای مهمله چوبی که بآن نان پهن کنند دسه بفتحتین ریسمانی که
در چوب جولاه بماند و چیزیست که کودکان عرب آن بازی کنند دسیس بالفتح پوشیده داشتن و مکر و حیله دسیعه

بالفتح

بالفتح بخشش و طبیعت و خلق دسین بالضم و سین مکسور و یای معروف خم باشد دسینه مثله دش بالفتح آراستن
خود را و بالضم زشت و بد و دشنام دشپل بضم دال و کسر بای فارسی کره که میان کوشت و پوست مردم پدید آید بعربی غده کویند
دشپیل مثله دشت تیره یعنی دنیا دشتکی بفتحتین با کاف فارسی روزکار دشت مرغان نام دشتی است
دشته یعنی صحرا دشتی یعنی زلو که خون از بدن میکشد دشخوار بضم دشوار دشک بفتح دال رشته سوزن دشمر
بفتح دال و میم نوعی از غله که بهندی ارهر کویند دشمن کام دشوار و کم بخت دشنام بضم دال بد و زشت کفتن دشنک
بفتحتین بکاف فارسی بند آب و انچه شاخ خرمابران باشد دشنه خنجری که عیاران دارند و در محاورات خنجری کوچک دشنه
صبح بالفتح روشنائی صبح دشیشکه با هر دو شین شب باشد دع فعل امراست بمعنی بکذار و نیز بزور و خواری راندن
و بالفتح و تشدید عین سوختن دعا بالضم خواستن حاجت از خدای تع و بالفتح و تشدید خوانده دعاب بالفتح و تشدید مزاح
و بازی کننده دعابه مثله دعارته بالفتح فسق و فجور کردن دعامه بکسر مهتر و پایه زر و مزاح و طینت دعب
بالفتح نکاه کردن دعبل بکسر دال و بای موحده و سکون عین مهمله شتر ماده و نام شاعری دعث بفتح اول بیماری و سستی پیدا
کردن در تب و بالکسر بقیهٔ آب دعثر بالفتح شکستن دعثور بالفتح حوض کنده شده دعج سخت سیاه چشم و فراخ چشم
دعجاء مثله دعد بفتح نام زنی و نام معشوقهٔ عرب و نام مردی عاشق دعداع بالکسر جنبانیدن پیمانه تا شیر در و کنجد
و پر کردن ظرف و بانک کردن بزار و وداع کفتن کسی را که افتاده باشد یعنی برخیز و بآهستکی دویدن مردم دع دع بالفتح برخیز
و زنده شو دعدعه بالفتح آهسته دویدن و پر کردن کیل و ظرف از غله و جز آن دعر بفتحتین دور کردن خون و فاسق شدن و
عیب کوی شدن و ناچیز شدن و بضم کرمیست که چوب را میخورد و نام پدر مالک خزاعی که یوسف علیه السلام را از چاه بر آورده بود و دود کردن
چوب در آتش دعز بالفتح دفع کردن و جماع کردن و نکاح کردن دعس بالفتح آکندن و به نیزه زدن و کنایت از جماع هم آمده است
و نشانه و نشانهٔ راه دعص بالفتح پشته ریک کرد دعق بفتح یکم و سکون دوم بسیار کوفته کردن راه و دست بر زمین کوفتن شتر
و نشانه پای کردن چارپا و برانکیختن دعک بفتح یکم و دوم نیک مالیدن و رزم کردن و بضم دال ضعیف و بفتح و کسر عین لجام
و ستیزه کننده دعکه بالفتح دست بند و آن یکنوع بازی مجوس است دعلج بالفتح نام اسپ عامر بن طفیل و جوان نیکوروی
و رستنی که قوت کرفته باشد و کرک و تاریکی دعم بالفتح ستون نهادن عمارت را و بلند کردن عمارت و مهتر قوم که تکیه بروی کنند
در کارها دعمان بالضم مرد سیاه رنک دعمیص بضم دال نام شخصیست که بغایت دانا و زیرک بوده است دعوا
معروف باصطلاح فقها طلب حق دعوت بالفتح خواندن اسم اعظم برای مهمی و طلبیدن کسی را برای طعام و غیره و بالکسر دعوی
نسب کردن دعوت عیسوی سرعت اجابت دعا که آن ربنا انزل علینا مائدة من السماء دعوی خاک کند
ای عجز و ضعیفی و فروتنی کند دغ بالفتح جائیکه موی نباشد و زمین که در و کیاه نباشد دغا بالفتح فریب و ناراستی و
ناراست دغادل بفتح یکم و غین معجمه و کسر دال مهمله سختی دغام بالکسر ستونان خیمه و خانه دغد بالضم مادر زردشت
و زرانشت دغدغه بالفتح تشویش دادن و در فارسی انکشت در بغل و در شکم کسی زدن برای خندانیدن و در هند کدکدی کویند
دغر بفتح یکم و سیوم سربیموی و آنرا کل کویند دغش پر کردن ظرف و سخت پایمال کردن چیزی را و نشان نیزه زدن

بجائی وراه بسیار نشان وبالکسر بنه دغش بالفتح برسر چیزی درآمدن دغص بفتحتین پر کیاه شدن شکم شتر دغل بفتحتین
تباه شدن وتباهی ودرختان انبوه وجنگل وبمعنی عیب وفساد وسیم ناسره وخاشاک که بمطبخ وحمام سوزند وکاهل وکند رو ونیک وبد
بهم آمیخته ومکر وحیله دغلدار یعنی عیب کو ومنافق دغلی خاکدان قالب بشر دغم بفتحتین سبزه رنگ شدن
اسپ وغیر آن وشکستن استخوان اندرون بینی دغمر بالفتح آمیزش طبیعت دغو بفتح دال وضم غین وشتی است که کیو
وطوس در شکارگاه دختر گرسیوز برادر افراسیاب یافته نزد کیکاوس آوردند واورا در حباله خود آورده سیاوش ازان پیدا شده دغوات
زنی که بغایت حمقه بوده است دغوی بغین وواو فارسی نام دشتی دغه بالفتح آسودن وآرامیدن دغیت
یعنی خوید دف بفتح پهلو ویکجانب جلد وبضم آلت نواخت وپهلوی شتر دفا بالکسر بچه شتر وپشم شتر وشیر شتر وانچه ازان
نفع توانند گرفت چنانچه از شتر وگوسپند وجز آن وگرمی چیزیست که گرم دارد برمثال جامه وپوشش وغیر آن وسوراخ دیوار دفاریر
بالفتح رنجها دفاع بالکسر فرصت کردن ودرنگ واهمال کردن در ادای حق کسی ودور کردن چیزی را از کسی دفاف بالفتح وتشدید
دف گر ودف زن دفاین بالفتح در زیر خاک کرده دفتر کتاب ونیز اوراق مجموعه که دبیران نوشته دارند ومجموعه شعر
دفتر پارین را گاو خورد یعنی آن حساب آخر شد دفتر قاضی یعنی شکنبه دفر بالفتح گند وریح ودشنام
وآب گنده وبوی بغل وبفتحتین افتادن کرم در طعام وگندگی وخاری وسختی ونامی از نامهای دوائی دفع چیزی بکسی دادن ودور
کردن وباز داشتن دفعه بالفتح بیکبار وبضم باران که بیکبار آید دفغا بالفتح خاک دفق بفتح جنبیدن برآیدن
آب وجان برداشتن وشتر چپت رفتار دفک بفتحتین بدف دفل بالفتح دختران اصیل وبفتحتین نخل پربار وخرمای زبون
دفن بالفتح در خاک نهان کردن وبالکسر موضعیست دفناس بکسر احمق دفنس مثله دفنوک بفتح
دال وضم نون غاشیه دفنی بفتحتین وتشدید نون یکنوع جامه ایست مخطط دفو بکسر دال وسکون فا وبالهمزه گرما وانچه بدان
گرم شوند چون جامه وجز آن وبچه شتر وپشم شتر وشیر او وما یشبه به دفوا بالفتح والمد درخت بزرگ وعقاب واسپ دراز گردن
وشاخ دراز دفوف بالفتح زم رفتن وپریدن مرغ برسر زمین دفه بالفتح مع التشدید پهلوی چیزی یا روی آن دفیف
بالفتح مرغ که برسر زمین پرد دفین بالفتح در زیر خاک کردن وگنج زیر زمین وچاه وحوض وچشمه که بخاک انباشته باشند دفینه
بالفتح انچه در زیر خاک پاکل کرده باشند دق بالفتح مع التشدید کوفتن وآرد کردن وبالکسر باریک واندک وپشمینه که درویشان پوشند
واعتراض بر سخن کسی کردن وگدائی وزحمتی است وعطاء شعر وجامه ایست نفیس پشن بها که در مصر بافند وخرمن کوفته فراهم ناکرده دقاع
بالکسر باز داشتن ودور کردن وبضم وتشدید سیل کردن دقاق بتشدید کوبنده وارد فروش وباریک بین وقصار که جامه را می کوبد
دقدقه بالفتح آواز دادن سم ستور در رفتن دقرومی جنسی است از جامه که بروم بافندش دقع بفتحتین بخاک
پنهان شدن از برهنگی ودرویشی وخوار شدن دقعه بالکسر باریک شدن وباریک وروده های باریک که در شکم باشد وبالضم
خاک نرم دقل بفتحتین مرد ضعیف وخرمای بد ونخل پربار وسرکه خرما وخضاب دقه یعنی نام آلت جولاه دقیق
بالفتح آرد باریک وچیزی اندک دک بفتح جای هموار وریزه ریزه کردن وکوفتن وخورد کردن وهموار کردن وزمین کوفته هموار
کرده وبضم کوه ومنهای والنسان بین پشت ومادر شتر بکوهان دکاع بضم پیدا کردن ونیز علتی است که در سینه اسپ وشتر

پیدا شود دکان بضم وتشدید معروف فارسیان بقال وبزاز را گویند دکان دار یعنی چرب زبان ومشتری کیر
دکداک بالفتح ریک برهم نشسته که مرتفع وبلند نباشد دکر بفتحتین نام جزیره وشهری معروف وباز ومن بعد ودیگر
دکرره بمعنی دگربار دکرک بضم با هر دو کاف فارسی یعنی صبح کاذب دکع بالفتح علتی است دکن
بفتحتین سیاه رنگ شدن دکیک بالفتح سال تمام دل بالفتح وتشدید لام ناز کردن وبالکسر قلب ومیانه هر چیزی
وبالضم غلوله بیماری که درون شکم پیدا شود ودر اصطلاح متصوفه لطیفه ربانی وروحانی وحقیقت انسانیت ومدرک وعالم وعارف
وعاشق هر که دلرا دریافت او خدارا دریافت وهر که بدل رسید بخدای رسید که مظهر جلال وجمال کبریاست القلب هو العرش والصدر
هو الکرسی دلا بالفتح والمد والکسر جمع دلو است وبالکسر نیزه ایست خورده کوچک که بسوی دشمن اندازند دلات بکسر
شتر تیز رو وچپت رفتار دلاس نوعی از راه دلاسا تسکین وآسایش دل دل آسمان یعنی سبزه وستاره ومیانه
آسمان دلاشوب بادال مفتوح نام درختی است بس لطیف خوش قامت که برگ آن پنج شاخ داشته باشد لهذا آنرا پنج انگشت
نیز خوانند واکثر واغلب در کنار جویها روید واکثر در دواها بکار برند دلاص بالکسر زره نرم ودرخشنده دلاع بضم وتشدید
هندوانه دلال بفتح وتشدید بسیار راه نماینده وشخصیکه میان بایع ومشتری سودا راست کند وبضم سوسن وگویند ارغوان وناز
وکرشمه وحسن واضطراب دلاله زن حیله گر ومحتاله نیز گویند وگریه فریبنده وبالفتح والکسر راه نمودن در راه بری دلام
بالکسر نیزه کوچک وبعضی گفته اند که مطلق اسلحه دل انگیزان نام لحنی است از موسیقی دلاوران خدای فاسقان وملعونان
دلاویز انچه بدل آویزد وچسپد دلایل بالفتح راه نمایان ونشانها وحجتها دلب بضم یکم وسکون دوم درخت چنار
دلپذیر باباء فارسی انکه حرکات وسکنات او مقبول دلها باشد وپذیرنده دل دل بر کسی زدن یعنی مهربانی وغمخواری
بافراط نمودن دل بر دویدن یعنی گریه خونی برآمدن دل تنور آتشی شد یعنی دل پر از آتش شد ورنجیده وغمزده
گشت دلث بالفتح گام خورد نهادن در رفتار دلج بالفتح جنبیدن دلجه بالفتح وبالضم اول شب رفتن دلح
بالفتح نام زینت دلحاک اولیا وانبیا علیهم السلام وسایر مومنان دلخ یعنی فربه دل خورده دان یعنی
دل عیب دان وباریک شناس دلخون یعنی مشتاق ورنجکش دلدل بضم یکم وسیوم نام اسپ حضرت امیر المؤمنین علی
بن ابیطالب وخارپشت بزرگ واشتر سفید بسیاهی مایل دلدل کنان یعنی اضطراب کنان وبمعنی آه زنان آورده دلدله
بالفتح جنبانیدن چیزی آویخته دلدیک بکاف فارسی ته دیک در هند خرچن گویند دلربا یعنی رباینده دلها واصحاب
منظر بحسن ولطافت وظرافت دل روز یعنی نیمروز دلس بفتحتین تاریکی وگیاهیست که آخر تابستان براید دلسوز
مشفق ومهربان وقسمی از اقسام هفت کانه لاله دل شب یعنی نیم شب دل طاق کن محو ومجرد وخالی کن دلظ بالفتح
زدن ودفع کردن دلع بالفتح بیرون آمدن زبان از دهن وبیرون کردن آن دلعس بالفتح ماده شتر تنه دار دلقین
بالضم ماهی است در دریای شور بصورت مشک پر آب که آدمی را بمرتبه دوست دارد که غریق را برداشته بکنار رساند دلق بالفتح
پشمینه ایست با موهای آویخته که درویشان پوشند آنرا ژنده هم گویند وشتر ماده دلک بالفتح بدست مالیدن ومالش دادن وادب
کردن کسیرا دل گرم کردن یعنی عاشق شدن دلگرم کرده دلسوخته وعاشق وحریص دلکش بالفتح طلب شوق انگیز

دلکشاء یعنی فرحت انگیز و نیز شادی که بدیدن وی دل اکشادگی حاصل آید دل کعبه کردن توجه بدل کردن دل کعبه
کردی مثله دلم بضم دال و فتح لام شری و جوشش دلمک بفتح دال میم جانوریست که چون ببدن آدمی رسد ریش کند و او را
بعربی رتیله گویند و شیری بود که پنیر مایه بران پزند تا بسته شود و آنرا پنیر ترینز گویند دلمل بوزن بلبل خوشه گندم و نخود که سبز بریان کنندش
و بزبان هندهوری گویند دلمه باول مضموم بثانی زده و میم مفتوح نام جانوریست شبیه بعنکبوت که زهر داشته باشد دلمیداوت
یعنی دل تو راضی میشد و باور میداد دلنظ بالفتح شتر ماده پشت سخت دلنگ بفتحتین و سکون نون تیشه و کلند که بدان سنگ کنند
و حربه باشد از نیزه کوچکتر دل نمودن مردی نمودن دلنمودی مثله دلو بضمتین نزدیک شدن و بالفتح بیابان و
نام موضعیست و دولاب و کوزه و ظرفی که آب از چاه برکشند و نام برجیست چون آفتاب دران برج آید آنماه را در هند پهاگن گویند و نرم راندن
و شفاعت کردن و خاستن و نرمی کردن و باکسی مدارا کردن و سختی و بلا و نشانه که بر اعضای شتر باشد دلو چرخ یعنی برج دلو دلوح
بضمتین گرانبار بودن براه و گرانبار شدن و آب بسیار دلوک بضم کشتن آفتاب از بالای سر و فرو شدن آفتاب و بالفتح انچه بر تن مالند چون
روغن و چیزهای خوشبو دلوه بالفتح ناقه نالان دله بالفتح شیمه ایست با موهای آویخته که درویشان پوشندش و بالفتح والتشدید بعربی
گربه دشتی و بفتح یکم و سکون دوم باطل و بیهوده و بفتحتین بیعقل شدن و حیران شدن و جانوریست سیاه فام بزرگتر از گربه سخت دلیر دلهات
بالکسر شیر درنده و مرد دلیر و پیش روی حرب دلهس بفتحتین شیر درنده و حیوان دلیر و شب دله محتاله بالفتح والتشدید گربه درنده
دلیر دله بتشدید گربه دشتی که بتازیش ولف خوانند دلیف آهسته رفتن و رفتار پیران و پیش آمدن لشکر در حرب دلیک
بالفتح خاکی که باد برداشته برد و طعامیکه از مسکه و خرما سازند دلیل بفتح راه و راهنما و بول بیمار که پیش حکیم برند تا مرض معلوم کند
دلیلی بالفتح یعنی راهنما دم بالفتح خون و بتشدید میم طلا کردن و بمعنی طرف تیزی تیغ و کارد و فربه و دمه آهنگران که بتازی منفخ
گویند و دنبال و عقب چیزی و نفس و افسون و فریب و امر بدمیدن دما بالفتح دم یعنی نفس دماخ بالکسر کوهی در نجد دمادم
بفتح هر دو دال بمعنی ساعت بساعت و بضم هر دو پیاپی دم اژدها بفتح راس و بضم ذنب چون راس یا ذنب با ماه در یک برج افتد
خسوف واقع شود دماع بضم آب چشم که از علت سردی برآید و حالت پیری دماغ بالکسر مغز سر و فارسیان بمعنی عجب و تکبر نیز
استعمال کنند دماغ دارد بغین موقوف یعنی تکبر دارد و مغرور است دمال بالفتح سرگین و خرمای پوسیده دم الاخوین یعنی
خون سیاوشان دمام بالکسر چیزی که آنرا طلا کرده باشند و بهر رنگ که باشد و نیز دارویست که بآن چیزی طلا کنند دمامه
بالفتح زشت شدن و نقاره دمامین بفتح دال و کسر میم دهبیست دمان باول مفتوح فریاد کنان از روی شادی تیز رفتن
و زمان و بالفتح خاکستر و سرگین تند و سخت حمله و مست و غضبان و این لفظ بترکیب مستعملست چنانچه پیل دمان و امثال آن صاحب مؤید گوید
این لفظ جز بوصف مار و پیل و شیر نیاید دماوند بالکسر نام ولایت و شهریست و نیز نام کوهیست بحدود ری که چاه بابل جای هاروت
و ماروت آنجاست دم پلنگ بضم و بای سیوم فارسی سپاهی چالاک و چست و دبیت و سیاست و رسم است که دم پلنگ از
ترکش آویزند بجهة هیبت و نشان دم تسلیم یعنی خاموشی یا اطاعت و استرضاء و فرمان برداری دمچه بالضم و دنباله باشد
دمخ بالفتح نام کوهیست دمدار بالضم معروف که در عقب لشکر میروند برای محافظت که بتازیش ساقه گویند دم در آتش
دمیدن سخنی گفتن که مردم را گرم سازد دمدمه بالفتح هلاک کردن و بزمین چسپانیدن و خشم گرفتن و فریب بسیار و مکر

دم زدن سخن گفتن و سکوت کردن دمساز یعنی همدم و موافق دمسازی موافقت در همه چیزی دم سجانی
آه دردناک دم سیاوشان یعنی چوب بقم دم سیاوش مثله دمسیچه بالضم با جیم فارسی پرنده ایست که چون
برزمین نشیند دم برزمین زند و رنگ خاکستری و سفید در هم که بیشتر در کنار آب نشسته دم جنباند دمش برآمدگی بوی دمش
خزینه کشای مجامر الارواح یعنی دم آنکه و رکشاینده اسرار ربانی بوده دم شناس یعنی حکیم دانا و مزاجدان
دم صبح آغاز روشنی صبح دمع بالفتح آب ریختن چشم و اشک چشم و بضمتین نشانه که از مژه اشک بر روی واقع شود و
دمعه بالفتح علتی است که در چشم پیدا شود و پیوسته اشک بریزد و قطره اشک را هم گویند دمغ بالفتح شکستن استخوان سر
چنانکه بمغز برسد دمغازه استخوان دماغ که بعربی عصعص گویند و وجه تسمیه اش آنکه غاز شکاف است و غازه انچه شکاف دارد و چون
این استخوان سوراخ دارد و از ان دم بیرون آید بدین نام موسوم شد دمغزه بالضم تنه دم و بنیاد دم و تیزین و دنبالمرغ دمغزه
تنه یعنی دم مرغ و بنیاد او دمق بکسر اول و فتح دوم و سین مهمله ابریشم سفید و باد و برق که باهم باشد و بکسر میم دندان
شکستن دم گاو یعنی تازیانه دمگاه بالضم جائیکه دم از انجا رود و بالفتح کوره آهنگر و زرگر و جای نفس که عبارت از گلو باشد
دم گرفته یعنی نفس گرفته و نیز پوستی که در حین دباغت متعفن شده باشد دم گرگ بفتح صبح صادق دم گژدم فلک
نام منزل سوم که بمنزل ماه است دم گرم مثله دم کشی چوبی که جهاز را بوی گردانند دمگه مثل دمگاه که گذشت
دمل بالفتح نیرو دادن زمین را و اصلاح کردن چیزی و بالضم و تشدید میم مفتوح نوعی از ریشها که بر تن آدمی پیدا میشود دم لابه دم
جنبانیدن سگ بعجز و الحاح برای لقمه و غلطیدن او دملکه بالفتح گرد مدور کردن و هموار کردن دملوک بالضم سنگ گرد
دمن بکسر جمع دمنه بمعنی سرگین جمع گشته در شبانگاه ستوران و بکسر یکم و فتح سیوم سرای خالدان بمعنی خوب و آراسته و تر و تازه و بفتحتین
خانه شراب و آثار خانه و سواد مردم و جاهای نزدیک خانه دمندان بفتحتین و سکون نون آتش عموما و آتش دوزخ خصوصا و شهریست از
نواح کرمان دمنه بالکسر سرگین بر هم گرد گشته و سواد مردم و نشان سرا و موضع نزدیک سرا و کینه و نام شغالی که برادر کلیله بود و آنرا بر
درصفت مردمان افتادن استعمال کنند و سوراخی که برای دم کشی تنور بگذارند دمنه دانی لته کهنه پشمی که بسوراخ دمنه بگذارند
تا بخار تنور بیرون نرود دمور باول مفتوح و ثانی مضموم نام یکی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش سعی بسیار کرده و آواز نرم
و آهسته دموس بضمتین تاریک شدن و سخت شدن تاریک دموغ بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم احمق دموق بضمتین
در رفتن بجائی بیرخصت و در رفتن صیاد بخانه و شکار کردن دموک بضمتین هموار شدن و هرچه تیز رود باشد دمه بالفتح
آلت دمیدن آهنگران و امثال آن و پیاپی آمدن و علتی که دم افزاید و بیم سرما و برف دمهای سنجاب آه های دردناک
دمیدان باول و ثانی مفتوح آتش دوزخ و شهریست از توابع کرمان دمیدگی یعنی برآمدگی بوی دمیدن معروف و دم
زدن و لاف زدن و صبح و حیله آوردن و رستن و روییدن و دم در چیزی کردن و طالع شدن و بر کسی حرز خوانده فف کردن و نو برآمدن
دوزنده و بوی دهنده دمیک باول مفتوح و ثانی مکسور روایی معروف زمین و بوم و نام قریه ایست از قرایای غزنین دن
بالفتح مع التشدید خم و صاحب قاموس گوید که خم بزرگ یا خم دراز باشد و بنشاط خرامیدن و امر بدین معنی دنا موضعیست در بادیه
دناوت بالفتح ناکسی و زبونی دناش بالکسر باران ضعیف دناده بالفتح خویش و قرابه دنار اسپی که برابرش نگنجد باشد

دنان بالفتح از خشم جوشان و بنشاط خرامان دنانیر بمعنی جمع دینار دنب بضم همان دم معروف که بتازیش ذنب
خوانند دنبال بالفتح و تشدید بی و پس و مسخره دنباله دم چارپایه و گوشه چنانکه گویند دنباله چشم و پس چیزی دنبر با اول
مفتوح و بثانی زده نام شهریست از هندوستان و کریوه ایست در راه کشمیر دنبره طنبوره و آن نام سازیست دنبل بفتح مرضیست
مخصوص هندوان و بمعنی غلوله و بالضم معروف دنبوقه بالضم موی از پس آویخته و نیز شمله دستار دنبه پروار با و دوم پارسی
دنبه که بخانه پرورده باشند دنبه دادن فریب دادن و نیز سحر کردن و افسون خواندن دنبه گداز یعنی ظرفیکه ساحران دنبه را
در میان آن برشته کنند و بنام شخصی که بران دشمنی برند افسون خوانده آن دنبه را در قبر کهنه بیاویزند و چراغی در زیر آن بنهند تا از حرارت آن
گداخته شود آن شخص نیز بگدازش در آید روز بروز لاغر و نزار گردد تا بمیرد دنبه نهادن مثل دنبه دادن که گذشت دند بالفتح
مرد خود کام و بیباک و ابله و کنایتست و استخوان پهلو و فقیر و درویش و دندان و دزد و بیدیانت و قسمی باشد از گدایان که شاخ گوسپند بر دستی
و شانه گوسپند بدست دیگر بگیرند و در خانه و پیش دکان مردم بایستند و شاخ را بران شانه بعنوانی بکشند و ازان آواز غرغری ظاهر کنند
تا مردمان آن صدا را شنیده بوی چیزی بدهند و نام کتابیست و نوعی از زنبور دندا بمعنی مکر باشد دندان معروف و
ستارگان سحری و برف سحرگاهی و روشنی صبح مراد است دندان اپرژ بهای فارسی و زای فارسی بمعنی خلال دندان افرژ
مثله دندان آفریش بمعنی خلال است دندان آفرین یعنی خلال دندان بخون فروبردن یعنی گزیدن کسی را
دندان بر چیزی کنایت از طمع باشد دندان پریش بالفتح با بای فارسی بمعنی خلال دندان بر زبر خائیدن
یعنی سخن بطرزی گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد دندان بکام فروبردن کامیاب و مستولی گشتن
دندان تیز کردن یعنی طمع بچیزی بستن دندان دارد یعنی خیال خشم و کینه دارد دندان داشتن بمعنی
طمع کردن و اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکاری و خشم داشتن و کینه ورزیدن دندان فروبردن مثله دندان کاو
یعنی خلال دندان کردن یعنی اعراض کردن دندان کنان یعنی رسواکنان و خوارکنان و زاریکنان دندان
کندن رسوا و بیقرار کردن دندان گوساله تیری که پیکانش از استخوان باشد مانند دندان گوساله دندان مزد
آنست که در ایام قدیم مقرر بود چون درویشان و فقیران را کسی اطعام کردی آنچه خرج بطعام شان شدی همه قدر مهیا جنس بآنها بدادندی
و آنرا مزد دندان نیز گویند دندان نگین سپید یعنی خنده نمکین دندان نمائی اظهار غضب کن یا بمعنی بخند دندان
نمودن کنایه از خندیدن و کینه کردن باکسی و ترسانیدن و بمعنی عاجز شدن نیز آمده دندانه با اول مفتوح معروفست و کنگره را
نیز گویند دندان نهاد یعنی قبول کرد و رغبت نمود و طمع بچیزی بست دندان نهادن مثل دندان نهاد که گذشت دندش بفتح دال و کسر دوم سخنی
با خود گفتن زیر لب از خشم دنس بفتحتین بمعنی ریمناک شدن و ناپاک و پلید و زشت و چرک و چرکناک شدن دنع بفتحتین خوار شدن و خواری و بضم یکم
و فتح دوم آنچه قصاب از شتر کشته بیندازد که از و بکار نیاید و بفتح دال و کسر نون مرد بخیر دنف بفتحتین بیماری و بفتح یکم و سکون دوم
نزدیک بغروب شدن آفتاب و ضعیف شدن و دایم بیماری دنفس بالتحریک فاسد تر دنگ بفتح و کاف پارسی
نقطه دایره پرگار و نشان و دیوانگی و بیهوشی و بالکسر آلتی است که برنج با آن کوبند که چون یکسرش بپا دون برنج رسد سر دیگرش بلند شود
و چون سر دیگرش بزمین رسد آن سرش بلند شود دنگداله بالفتح با کاف فارسی موقوف آبی که در حین فرو ریختن از بلندی

یخ

یخ بسته باشد دنگل بالفتح با کاف فارسی نادان و ابله و احمق و بی اندام و بزبان ترکی رو برو نشستن را گویند دنن بفتحتین بکون سیاه
رنگ و کوتاه دست بودن چارپا دنه بفتح نعمت دنه گرفته یعنی غرم و شادی و نشاط گرفته دنی یعنی بنشاط خرامی
و ناکس و نزدیک دنیا بضم معروف و بمعنی زن و نزدیک شونده با زن کمترین دنیاوند با اول مفتوح بثانی زده کوهی است در
مازندران دنیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و بغایت شادی دنیده یعنی بنشاط خرامیده دنیه میدهد یعنی فریب
میدهد دواء بر سه حرکت و مشهور فتح است چیزی که بآن درمان کرده شود و بهمزه بمعنی بیماریست دواء مسک بکسر
میم و سکون سین مهمله داروئی که از مشک سازند برای قوت و فرح خاطر دواب بالفتح روندگان بر زمین دوابه بالفتح
و تشدید آلت چوبین که بر سر او خار آهنین باشد بچکان رشته پیچیده بگردانند بهندی لتو گویند دوات آشور میلی که بدان دوات
برهم زنند بتازی محراک خوانند دو آتش بالضم در لب معشوق دواته بالفتح آنچه در و سیاهی کنند برای نبشتن کتابت
دواجیل یعنی دام دوادو با اول مفتوح دویدن بهر طرف از پی خدمات و از بیم دوار بالفتح گرد گردیدن و بالضم گردش
سر بعلتی و نام بتی است و آتشی است خراسانیان را و بالفتح و تشدید واو بسیار دور کننده دواری بالفتح والتشدید واو و یای بمعنی زمانه
دوازده جوسق بمعنی دوازده برج فلک دواسپه بالضم یعنی عبارت از شتابان دو اضطراب یعنی ماه و مهر
دواعی بالفتح خواهشها و گردشهای زمانه و باعثها دوال باز یعنی دغا باز و محیل دوالک بازی بمعنی دوال بازی باشد
دوالک گشادن یعنی پرواز کردن دوالی با اول مفتوح نام مرویست که والی انجا زبود و سکندر نوشابه حاکم بردع
را بجاله او داد و ملک بردع را بوی عطا نمودند دوام بالفتح همیشه بودن و همیشگی آرمیدن دوان دونده و دهی است
نزدیک کازرون دوانی نام مردی ارمنی و نام والی انجاز که اسکندر نوشابه را که ملکه بردع بود باو داده دواهی سختیهای
زمانه دوایر بفتحتین گردشهای زمانه و گروگردندگان و سختیها دوپا کرم سرخ است که بر درخت بلوط ماند و بآن ابریشم و
امثال آنرا رنگ کنند و در دوا نیز بکار برند دو بدخوی از لعل بمعنی شرمندگی و شرمنده شده دو پرویزنی با دو یا
و زا بر سه فارسی دوباره در غربال بیخته دو بزه انفاس دعای نیک و آواز نیک دو پیکر با سیوم فارسی نام برجی است که
خانه عطارد است بتازیش جوزا نیز نامند چه آن برج بصورت دو کس است و پی همدیگر در آمده باشند و بمعنی دو پرکاله نیز آید دو تا مهره
یعنی مهر و ماه دوتاه بمعنی دوتا یعنی دو دوته بالضم مثله دوج بضم نام گیاهی است دوچار یعنی ملاقات و
رسیدن دو کس بهمدیگر بیک ناگاه دوجبار یعنی روز و شب و قیل نفس و شیطان دوچشمه یعنی مهر و ماه دوچهار
مثل دوچار که گذشت دوح بالفتح درختان بزرگ دوحته مثله دوحجره خواب کنایه از دو چشم است
دوحرف یعنی کاف و نون دوحه بالفتح درخت بزرگ دوحیطه ملون صبح صادق و صبح کاذب و نیز روز و شب
دوخ بالضم با واو خوار شدن و خوار کردن و رسوا شدن و فروشکستن و در شهر پا کردیدن : با اول مضموم و واو معروف از علف گیاه پاره و شاخ
از برگ و بر خالی و سر بیموی و بمعنی لوح که از آن حصیر بافند دوخاتون یعنی مهر و ماه دوخاتون بیش یعنی دو مردمک چشم و آفتاب
و مهتاب دوختن معروف و گذاردن و دوشیدن و ادا کردن وام دوخواهر یعنی دو ستاره است نزدیک سهیل که بتازیش
اختا سهیل گویند یکی شعری یمانی و دوم شعری شامی دود بضم معروف و بمعنی غم و اندوه و غبار خاطر و در عربی کرم را گویند دود افکن

قسمی از ساحران باشند که لوبان وعود ودانه چند وامثال آن بر آتش نهند وافسون خوانند تا جن حاضر شود ومطلق افسون خوان وساحر
دود آهنج بادال مضموم سفاله را گویند که بر سر چراغ تعبیه کنند بجهة گرفتن دوده وسوراخی که در حمامها ومطبخها بگذارند تا دود ازان
راه بر آید وآنرا دودکش نیز گویند دود آهنگ مثله دود برآوردن مستاصل ساختن دود چراغ یعنی قلم
دود دل آه دل عاشق ومظلوم وآه غمزدگان دود دم یعنی آه دودری بالفتح کنیزک کوته بالا ومراد ونیاد انچه دو
ده داشته باشد دودک بالفتح سختیهای زمانه دودکش بمعنی دودآهنج که مذکور شد دودله یعنی متردد خاطر
دودلی معروف وبمعنی دغابازی دودمان بضم خانمان واصل وقبیله است دودواله نام بازیست معروف
وکره برگشتن دوده بضم فرزند وپسر مهتر ودود چراغ که هندوا را کاجل گویند دود عباس یعنی فرزند وخلیفه دور
بفتح معروف وعهد وزمان ودور هزار سال ودور آخرین قمر که دران بعثت خاتم النبیین شد ونام بازیست وآن دو چوب باشد
یکی را قلمه ودوم را معلا خوانند وبمعنی گردگشتن دوران بفتح معروف وکشتگی سر وگرد دیدن دورای بالضم باواو
فارسی نوعی از مزامیر که آنرا نای خوانند ونوعی از ساز مطربان است دورباش بضم چوبیست مخصوص که بزر ونقره درگیرند شعبه دو
کوتوال ومیرتوزک دهند ونوعی از اسلحه یعنی ترکیبی انکه از راه یکسو شود ونیزه دو شاخه در زمان قدیم پیش پادشاهان میبردند تا مردم از دور
دیده راه خالی میساختند ونیز روز جنگ اگر کسی کمند بجانب پادشاه می اندازد بآن دفع میکنند الحال در هند متعارفست که مانند آن
نیز در پیش فیل میبرند وبطریق استعاره آه را نیز گویند دور جگرتاب بفتح زمانه جفاکار دوردست انچه رسیدن
بادشکل بود وبمعنی دور ودراز دورفرد بضم دال ورای مهمله دوم وسکون رای اول عمیق باشد دورفلک بفتح معروف
ونیز کنایت از سه پیاله شراب پیاپی است که بفلک هم نیز سه دور است دور قمری این دور اخیر همه ستارکان سیاره است
ودور هر ستاره هفت هزار سال است هزار سال تنها عمل آن ستاره وشش هزار سال دیگر بمشارکت شش ستاره وآدم علیه السلام در دور
قمری بود وتسامح است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ظهیری فرماید صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن تا فراموش کنی محنت
دور قمری وگفته که بعمل پیغمبرهاست دور قندیل یعنی ستارکان فلک دور لوشمال بفتح زمانه قحط وفتنه وظلم ووبام
نفر وحادثه دور کیران یعنی پادشاهان وباده نوشان دور مجزی همان دور قمر ودور اخیر را گویند دوریج بضم
نام داروئیست دورنک یعنی منافق دورنگی بضم یعنی دوروئی ونفاق دوروزی صحت وتندرستی فخر
گرگانی گوید دوروزی ودرستی هر ترا باد مباد از بخت بر جان تو بیداد دوروی یعنی نام گلی است که دوروی دارد یعنی دو
رنگ دوره بادال مضموم ورای مفتوح وواو مجهول هر آن کوچک وپیمانه شراب وپیاله که بدان دور روان کنند وبالفتح بمعنی
دایره وگردباد دوزبان بالضم قلم ومار ومنافق دوژخ بالضم باواو وزای فارسی وآن درکها اند که از قهر خدا در وجود آمده
وآن هفت درک اند در زیر هفتم زمین زیر بالای یکدیگر در میان درکی مفاصله هفتاد ساله راه است ومیان آن ماران وکژدمان
بسیار اند اول دوزخ جهنم نام دارد وبران گذر هر کیست ودوم جای اهل کبر است که بی توبه مرده اند وبمعنی سختی ودرشتی ورنج دوزق
بزای معجمه دام ماهی وپیمانه شراب وکوزه آن دوژنه بالضم وبازای فارسی مفتوح نیش پشه وزنبور دوژه بالضم بازای
فارسی باواو نیز گیاهیست که با جامه آویزد وهندش چرچره نامند ونیش زنبور دوژینه مثل دوژنه که گذشت دوس بالفتح

خرمن کوفتن وپامال کردن چیزی را وروشن وصاف کردن شمشیر ومثل آن بصیقل ونیز نام قبیله از یمن وبضم دال وواو مجهول چسپنده
ودوشیدن وچپیدن دوست یار ودوست دارنده دوست بین نام روز بیست ودوم است از ماهها ملکه
یزدگرد دوستکام انکه کارش بمراد دوستان باشد وشرابیکه دوستان بیاد دوستان بنوشند دوستکامی مثله
دوستگان باواو وکاف فارسی انکه جان وتن عزیز دارندش دوستگانی واو وکاف هر دو فارسی انکه نوبت پیاله
خود بدوستی دهند وقدح بزرگ که بآن شراب خورند دوسر بالفتح شتر زینه دوسنده بالضم وبالفتح زمین چرب ولغشان
ولغشانیده دوسوک بضمتین یعنی هیزم باریک دوسه دهلیز یعنی عناصر اربعه وحواس خمسه دوسه قندیل
هفت ستاره وستارهای روشن وبمعنی افلاک دوسه مرکب یعنی ستارکان دوش بواو فارسی شب گذشته ودوش
گاه وبازو وکتف ودوشنده چیزی دوشا حیوان دوشیدنی دوشاب یعنی خرمای پخته که شیره ازو بچکد واز شکر نیز
راست کنند مثل جلاب ونیز سرکه هندی دوشاب طرب یعنی صراحی دوشاخ گیسو کنایه از دو جعد مبارک آنسرور است
علیه الصلوة والسلام دوشاخه نوعی از پیکان دوشاهین یعنی دو دسته ترازو وجانور شکاری ونیز کنایت از طایر نسر
واقع چنانچه نسر طایر شکل ترازو است ونسر واقع بشاهین شکار مانند دوش برزدن یعنی شادی کردن وکتف برزدن نیز گویند
دوشه ظرفی باشد که شیر بدان بدوشند دوشیدن معروف دوشیزه بادم فارسی دخترک نارسیده که مساس نکرده
باشندش وبتازیش باکره خوانند دوصحن یعنی آسمان وزمین دوعلوی یعنی زحل ومشتری دوغ بالضم باواو فارسی
جغراتی که در وآب انداخته است کنند دوغبا بالضم وواو فارسی انچه از جغرات سازند وآش جغرات دوغو بضم دال
غین انچه در ته پاتیل باند واز انچه روغن ازان گیرند دوغوا آشی که از دوغ پزند دوک بالضم آن آلت آهنی که بران ماشوره
ریسند دوگاز وگریبان گاو یعنی مقراضی که بدان گریبان پیراهن برند دوگاک یعنی مردم چشم دوگانه یعنی دوبهم
شده ونیز دو رکعت نماز گذاردن دوگاو یکی برج ثور ودوم گاو زمین دوگاو پشه یعنی روز وشب دوگاهواره
یعنی زمین وآسمان دوگدان صندوقچه باشد که دران دوک وپنبه وغلوله ریسمان گذارند دوگروهی دوچند وتردد
واتفاق .. دوکس بالفتح شیر درنده وعدد بسیار دوکعبتین یعنی آفتاب ومهتاب دوکله دار یعنی آفتاب
ومهتاب وروز وشب ودوشاه دوگوهر یعنی عقل وروح دول بکسر وفتح واو دولت وبمعنی صاحب دولت مراد است
وبالضم مرد سفله وکمینه وسبک سر ودر عربی دول بالفتح کهنه شدن جامه وگردیدن ایام وانچه بر بالای آسیا نصب کنند که گندم ازان در آسیا
رود وبیچاره ومکاره ودلو آبکش وبرج دلو وتیر کشتی دولاب مینا یعنی آسمان دولانه بالضم وواو مجهول میوه ایست
بستانی وصحرائی وبستانی سرخ رنگ باشد دولت خدا یعنی خداوند دولت دولت خدای صاحب دولت
وخداوند دولت دولته بالفتح بخت غالب شدن وبضم دال وسکون واو دولت وبی نیازی ومال داری نمودن ودر
فارسی گردباد را گویند ونیز پیمانه شراب دولق بکسرتین نام قصبه ایست از شام که بغایت لطیف است ونام حلوائی
دوله گردباد وگردش زمانه به نیکی وظفر واقبال وبمعنی دایره زلف وبضم دال پشته وبلندی دوم بالفتح همیشه
بودن وآرمیدن دومص بالفتح خود آهنی دون بضم کمینه وناکس وزبون وبخیل وفرومایه ونزدیک تر وبفتحتین بازیست

دونان زیخوشه یعنی مهر و ماه دونان فلک یعنی مهر و ماه دونان گرم و سرد مثله دونان ملون
یعنی آفتاب و مهتاب دو هاروت کافر یعنی دو چشم محبوب دو هندوی طفل یعنی دو مردم چشم دوی یعنی
دغاباز و بالفتح وتخفیف واو وتشدید یا آواز کردن مگس و مور و بالفتح وبتشدید واو و یای شخصی بیابان و بیگانگی و دغابازی دویل
یعنی مکر و حیله و ابریشم کنده دو یوسف خوب یعنی دو مردمک چشم دویه بفتح یکم وکسر دوم مع التشدید یعنی بیابان
ده بالفتح عدد معروف و بالکسر قریه و دهنده و امر بدادن و امر بزدن دها دوربینی و زیرکی دهات بضم جمع داهی
بمعنی بزرگ دهار بالفتح و رای مهمله در آخر شکاف کوه و دانش و بمعنی بانگ و فریاد دهاریس بالفتح حوادث زمانه وسختیها
دهاژ بالفتح و زای فارسی در آخر نعره و فریاد دهاق بالکسر جام پر کرده دهاک بالفتح لقب ضحاک زیرا که صاحب
ده عیب بود و هاک بمعنی عیب بود و بعضی گفته که ضحاک معرب آنست و آن ده عیب این است اول زشتی و کوتاهی و بیدادگری و بیشرمی
و بسیارخواری و بدزبانی و دروغگوئی و شتاب کاری و بددلی و بیخردی دهان بالکسر پوست سرخ در روغنها و باران ضعیف و بالفتح
معروف که بتازیش فم گویند دهان دره یعنی خمیازه دهان ضیغم یعنی برج اسد که خانهٔ آفتاب است دهانه
بالفتح زیر کان و بفتح هر دو متجانس آنکه دهان از هم باز کند از کاهلی یا از غلبهٔ خواب و آنرا پاسک و خامیازه و دهن دره و فاژ و فاژه
نیز گویند بتازیش ثوبه هندش حوائی نامند ده پانزده داری یعنی زیب و آرایش داری ده پنجی زر عیار
دهج بفتح یکم و سیوم سنگی است سبز که از کوههای مشرق آرند طعمش شیرین بود چون بدهن گیرند و بالضم و فتح ها نوعی از جواهر ده چار
یعنی چار ده دهچه یعنی ده خرد و بزبان دیلم رعیت را گویند ده ختنی یعنی ده انگشت ده خدا یعنی خداوند ده
ده دان بالفتح شتران بسیار و بالضم هر دو دال یعنی باطل ده داه بالفتح شتربان خرد ده درم شرعی یعنی دو توله
و هشت ماشه و ده نیم جو نقره باشد ده دله یعنی بغایت دلیر و متلون مزاج و شجاع ده دهی یعنی صفت زر خالص
دهر روزگار و همیشه و فرود آمدن و حادث و همت دهر شک یعنی دنیا و فلک دهر کاسه گردان یعنی روزگار
دهر نکوهی مذمت روزگار و شکایت آن دهره خنجریست کوچک که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد چون سنان
واکثر مردم گیلان دارند و نیز کنایت از روشنی صبح و شعاع وی دهری بالضم پیر سالخورده و بالفتح ملحد ده زده بکسره ده
خراب ده سال باصطلاح منجمان کواکب سیاره باشد دهستان بکسر نون نام ولایتی است و بالضم نام شهر دهش
دادن بسیار و بفتحتین سرگشته شدن و بسکون ها سرگشته کردن دهشت بفتح دال وکسر ها و سکون شین معجمه یکانگی و دهشته
بالفتح حیران دهشم بالفتح مرد خوش خلق دهص چینه دیوار و هر چه بالا تر از بیخ و بن باشد و بالفتح شتافتن و بفتحتین تنگی
ابروی و تنگی موی سر دهفه نرم و خوب بودن طعام و شکستن و پاره کردن دهق بفتحتین شکنجه کردن و شکستن و بریدن
دهقان بالکسر دکان خوطه و نیز ساکن دهها دهقان بر یعنی می انگور دهقان پر مثله دهقان خلد
یعنی رضوان که خازن بهشت است دهقان خلد رضوان وانه کرد یعنی پراکنده کرد دهقان خورد
نامه ای دهقان رکتابهای ایشان دهقان فلک بالکسر زحل دهک بفتح یکم و سکون دوم سائیدن و خورد
کردن و شکستن و نزدیکی کردن زن دهکان بالکسر مزارع دهقان معرب آن دهکانی بالکسر یعنی باشنده ده

بالفتح مهر و دهی است بقزوین ده گیا یعنی ده خدا که مرقوم شد ده کم بفتح یکم و سیوم مرد بغایت پیر دهل بضمتین
معروف که بهندی دهول گویند دهله بفتح دال و لام پلی که مردم بران گذرند و نام گیاهی است دهلیز بالکسر ما بین در و دروازه
واندرون سرای دهم بالفتح عدد بسیار و فرو گرفتن انبوهی دهماء بالفتح والمد دیگ و گروه آدمیان و سختی زمانه و عدد بسیار
ده ماه نو کنایه از ده ناخن شاهد است دهمت نام گیاهی که دانه او مانند لوبیا بود و نیز بار درختی است دهمه
بالضم سیاهی دهن بالفتح دوری کردن و بدن را روغن مالیدن و اندکی تر کردن باران درون کسی را و بالضم روغن و
قبیله ایست از یمن و اندک باران که روی زمین را تر کند دهند یعنی بزنند دهن دره بمثل دهان دره که گذشت دهن
دریده یعنی پاره کوه دهن مهره دار کنایه از دندان است دهنه بالفتح نوعی از جواهر کم ارز که بعربیش دهنج گویند
و آهن لگام که اسپان را در دهان کنند و سنگی است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دوای چشم و آنرا زنگار معدنی گویند و بمعنی
ده نیز آمده دهون بضمتین یا دبتازیش حظ خوانند و از بر نیز دهی بالفتح زیرک شدن و سختی زمانه رسیدن و شجاع
دهیچه مثل دهچه که گذشت دهید یعنی بزنید دهیوده با دال مفتوح بثانی زده و یای تحتانیه مضموم و واو مجهول
و دال مفتوح بهازده عشر را گویند و بنجوده نصف عشر باشد دیه بالکسر همیشه و دایمی و باران بی برق و رعد دی بالفتح
مدت ماندن آفتاب ببرج جدی که آنرا دیماه نیز خوانند و نیز نهم روز از ماه و بالکسر دیروز که گذشته از روز حال دیان بالفتح
و تشدید جزا دهنده و قهر کننده و قضا کننده و حکم کننده و حساب کننده دیبا جامه که عرب آنرا حریر گویند بپارسی نیز گویند
دیباج بالکسر دیبه دیباچه بکسر رخساره و پیشانی و دیباچه کتاب بجیم فارسی نیز و بمعنی جامه ایست مکلل که پوشش
خاصه پادشاهان عجم بودی آنرا بالای جامه دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی دیباجی یعنی
دیبا باف دیبا ذر بفتح دال و ضم ذال معجمه روز هشتم ماه فارسیان و سروشی است که تدبیر امور و مصالح که بروز دیباذر واقع شود
باو متعلق است و این روز روز عید و جشن مغان باشد و گویند نیک است در این روز صدقه دادن از بهر تندرستی خود و فرزندان
دیباوند لقب طهمورس است بجهت آنکه دیوان را مسخر گردانیده دیبادین با دال مفتوح نامیست از نامهای ایزد تعالی
جل جلاله و بعضی گفته اند که اسم فرشته است دیباه جامه ایست ابریشمی دیبای رام جامه که در روم بافند و نیز گاه نمد
رومی دیبای پخته و ریخته بضم بای فارسی دیبائی که تار و پودش خام نباشد و بعربی مطبوخ گویند دیبه حریر تنک
دیباج معرب آن دیبه خسروی گنجی است از هفت گنج پرویز دیت بالکسر خون بها دادن و خون بها دیث
بالکسر کینه دیجوه بالفتح تاریک و نیز تاریکی شب دیخ بالفتح خوشه خرما دید بالکسر یعنی معاینه کرد و دانست و پیدا
آمد و نیز بمعنی دانش و هوشیاری دیدار رؤیت را گویند و چشم و بینائی و قوت باصره و پیدا و دیدن دیدبان یعنی
معلم که خبر دریا و از لشکر بیگانگان دهد و ناظر بیگانه از بلندی دیدبان بام چهارم یعنی آفتاب دیدبان فلک
یعنی زحل دیده بمعنی چشم و مشاهده شده و درخت بلند با پشته و یا کوهی باشد که دیدبان بران نشسته مشاهده کند ۲ ۲
دیده آهوی دنت یعنی ستاره دیده بر در داشتن یعنی منتظر بودن دیده آر مثل دیدبان که هر قوم شد
دیده کافوری یعنی دیده سفید و نابینا دیده کافورلیت مثله دیده گاو نام گلی است که آنرا گاو چشم نیز

کریند و نوعی از جامه که در هنگام جنگ و کارزار پوشند و نوعی از انگور باشد دیده گاه جای نشستن دیده کنان یعنی نگاه
کنان و تامل کنان دیده که مثل دیده کالکذشت دیده ور یعنی بیننده و واقف اسرار دیر بالفتح کلبه های ترسایان
دیر باز یعنی مدت دراز باشد دیر تنک کنایه از دنیا باشد دیر زی نام روز بیست و هفتم است از ماههای
ملکی دیر شدن یعنی بردن دیر مکافات یعنی دنیا دیر مینا یعنی فلک دیرند اول بمعنی دیر باز
که مرقوم شد دوم هر زمان را گویند دیرنده یعنی دیر کننده دیرند سوز یعنی دنیا دیز بمعنی رنگ و لون و نام اسپ
خسرو پرویز و رنگ سیاه و رنگ خاکستری بسیاهی مایل و قلعه و حصار و نوعی دیگ است دیز ندان باول کسور و یای مجهول و
زای منقوطه مفتوح بنون زده نه پایه آهنی را گویند دیزه بمعنی دیز که مرقوم شد دیزیدان مثل دیزندان که گذشت دیس
بکسر و بیای مجهول مانند و همتای و ساز و شکل دیسه بالکسر و سین مهمله شخص دیش بکسر دال و یای مجهول امر است از دادن
دیصان بالفتح پنهان بسوی چیزی رفتن و بر گردیدن دیف رخش نام نوائیست از موسیقی دیقوع بفتح یکم و
سکون دوم گرسنگی سخت دیک باول کسور و یای معروف و کاف عجمی روز گذشته و با یای مجهول اول معروفست دوم توپ
بزرگ باشد که بدان گلوله بیندازند دیک افراز بالکسر و با کاف فارسی موقوف آنچه بالای دیک پخته اندازند برای خوشبوئی
دیک افزار مثله دیک اوزار مثله دیکپایه بالکسر و با کاف فارسی موقوف و با یای فارسی دیکدان آهنی
دیکدان سرد یعنی بخیل دیک نهار مثل دیکافراز که گذشت دیلم بفتح دال و لام طایفه معروف و سختی و بلا
و دشمنان و گروه و دراج نر و جمع شدن گاه مورچه و خوابگاه شتران و نام شهریست از گیلان و دیوانه و آنکه در حبش و ترک زاید دیلمان
جمع دیلم دیلمک باول کسور و یای مجهول و لام موقوف و میم مفتوح نام جانوریست سیاه رنگ شبیه بعنکبوت که بغایت زهر
دار بود و هر که را بگزد هلاک سازد و آنرا غنده نیز گویند و بتازی رتیلا خوانند دیم باول کسور و یای معروف بمعنی روی و نوعی از چرم
که آنرا بتازی ادیم گویند و در عربی جمع دیمه است و آن باران سخت بود دیماس بالکسر نام زندان حجاج بن یوسف و گلخن و حمام
و زیر زمین دیماه یعنی مدت ماندن آفتاب در برج جدی دیمر بالکسر رخساره بتازیش خد گویند دیمه بکسر باران سخت
دیمهر بفتح و کسر یای پانزدهم روز از هر ماه دیمین بفتح دال و سکون هر دو یای و کسر میم آن دو چوب که بچگان بدان بازی کنند
و آنرا غوک چوب نیز گویند دین بالفتح وامی که در وی تعیین وقت مقرر باشد و اگر وقت تعیین نباشد آنرا قرض گویند و وام خواستن
و وام دادن و بالکسر پاداش و پاداش دادن و نرم شدن و گردن نهادن و نرم کردن و رام گردانیدن کسی را بزور و بر چیزی داشتن
و غالب و مستعلی شدن و مالک و پادشاه و خوار گردانیدن و گناه کردن و خواری و پرهیزکاری و بیماری و کیش و سیرت و عبادت
و شمار و حکم و باران دایم یا باران نرم دینار بالکسر مهره ایست زرین و نام او لیاست دینار شمر کنایه از صراف دیبای
نوعی از جامه ابریشمی و قسمی از شراب دین پژه نام روز پانزدهم بود از هر ماه ملکی دینیر نام شهریست از هندوستان زمین
دینور بکسر یکم و فتح دوم و سکون چهارم نام مقامیست که حضرت خواجه احمد دینوری و خواجه ممشاد علو دینوری منسوب
بدان جاست دینوری مثله دیو سه معنی دارد اول معروفست دوم پهلوان سیوم نوعی از جامه پشمینه که در روز جنگ پوشند
دیو ارکر بنیاد کل کار دیوار کوتاه دیدن یعنی عاجز و زبون دیدن دیوان بالکسر کتاب حساب یعنی دفتر و کتاب

شعر و غزل و جمع شدن گاه دیو انسی کنایه از نفس اماره دیو پا با دوم و چهارم فارسی جنسی از عنکبوت او را دیو پای
نیز گویند دیو پای جنسی از عنکبوت دیو بخورده بکسر یای موحده و ضم خا و کسر را مهمله کسی که جن او را گرفته باشد دیو بند
نام دارو ئی و نام مردی و نیز طهمورث و جمشید شاه را گویند و نام روز شانزدهم از ماههای ملکی دیوث بالفتح والتشدید مرد بیغیرت
و بیحمیت دیوج بمعنی تاریکی دیو جامه نوعی از پوستین باشد و در بعضی از نسخ مرقوم است که پوست شیر و پلنگ را گویند که بهادران
و پهلوانان در روز جنگ بر کتف اندازند والله اعلم دیو جان یعنی سخت جان دیوچه کرمیست که در پشمینه و ابریشم افتد و چون که
اندام بدان خارند و زلو که خون از بدن میمکد و گیاهیست که آنرا زردک گویند دیو خار شوشه زر و سیم و موی چند از سر و کاکل و زلف
که یکجا جمع شود و بر روی دلبر افتد و شاخ نازک دیو دار صنوبر هندی و درختیست مانند صنوبر که شیر آن نافع است عصب و فالج
و لقوه را دیو دل یعنی سخت دل و دلیر و تاریکدل و جاهل دیو دلی یعنی سخت دلی دیو دولت دولتی که زود زوال
پذیرد دیو دید یعنی دیوانه شده پری دیده دیو دیده مثله دیور باول کسور و یای معروف صاحب خانه
سرای بود دیو رخش نام نوائیست دیوزد یعنی دیوگرفته دیوزده مثله دیو سار یعنی دیومانند و کسیکه دیو جامه
پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و در وقت شکار کبک پوشند و آن نوعی از جامه موئینه است که بغایت دراز قامت و عریض
باشد و بران شانه های عقاب نصب کرده در شکارگاه جنبیدن گیرند و شانه های عقاب بجنبانند و جانوران گمان برند که مگر صدای
بال عقابست همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند و نوعی از جامه موئینه که
پشم آن بسوی بالا باشد و پهلوانان در روز جنگ پوشند و در مؤید گوید دیو جامه جامه پلاسین درشت که روز جنگ پوشند و اصح آنست
که پوشنده آن را دیوسار گویند دیو سپید نام دیویست که رستم او را کشت دیو سوار یعنی سوار اسپ سرکش دیو سنگ
بکاف فارسی غله ایست سیاه مانند ماش او را دیو شنک نیز گویند دیو کلاه بالکسر سماروغ دیو گندم نوعی از گندم که دو دانه
در یک غلاف باشد و بعضی گفته اند که خوشه بزرگ که بیدانه باشد دیو کلوج مثله دیو لاخ یعنی مکان دیوان و جائی باشد
که درخت و گیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناک دیو مردم یعنی نسناس که جنسی اند از خلق که بر یکپای جهند و دیگر پای ندارند و
میگویند که در رفتن از دو پایه فرا میرند و زبان عربی دانند و مردم شر انگیز و آنکه وسواس دهد دیوه یعنی کرم پیله دیو هفت سر
یعنی زمین باعتبار آنکه هفت کشور است یا آنکه هفت طبقه است و نیز شب که هفت ساعت
نزد منجمان مرقوم است دیهیم یعنی تاج که داهیم نیز گویند
و جامه بالای تخت که بر و پادشاهان نشینند و کلاه مرصع

باب الذال

ذ بمعنی تاج خروس و جهت رفتن و حرفی است از حروف هجا بحساب جمل هفتصد باشد ذا امیر و خداوند ذاب

عیب وآواز کردن وراندن کرگ وسخت تشنه چنانکه لبهای او از تشنگی خشک شده باشد وبمعنی گداخت ذأج معروف ونیز ستاره که سعد
ذابح گویندش وداغی که بر حلق نهند ذات یعنی حقیقت وخداوند نفس ودر اصطلاح سالکان ذات باعتبار صفات ذات البروج
یعنی کرسی ذات الجنب یعنی ذو پهلو ذات الذوائب درخت بزرگ ذات الشمال جانب دست چپ ذات العماد
باغ ارم بنای شداد ذات العین مردم چشم وعلت او ذاتک یعنی ایشان واین اسماء اشاره است ذأج اندک اندک
خوردن شراب وآب ذأط سخت گلو گرفتن تا که زبان بیرون شود ذأف بالفتح وسکون همزه زود مردن ذاقن زیر
زنخ وسر گلو ذاقنه طرف حلقوم که بلندتر بر آمده باشد ذاک اشارت بعیدان ذاکر یاد کننده ذالک مثل ذاک
که گذشت ذالنون یعنی حضرت یونس علیه السلام که خداوند نون است ونون آنماهی است که یونس علیه السلام را در شکم فرو برده این
قصه مشهور است ذام بمعنی عیب وبدی صفت کردن وخوار شدن وخوار شمردن وبد گفتن وراندن ذان بکسر نون
ایشان دو مرد واین اسم اشارت است وعیب ذانب بکسر نون بسزا وپس کس رونده ذاهل یعنی غافل ذوایب
یعنی گداخته ذوابه یعنی گیسو ذایقه یعنی چشیده ذب بالفتح والتشدید گاو دشتی ودور کردن وباز داشتن ومتردد بودن و
بیکجا قرار نگرفتن وخشک شدن چشمه در آخر گرما وخشک شدن لب از تشنگی ولاغر شدن ونگاه داشت کردن در دفع وراندن وباز داشتن
ذباب بالضم مگس ونام کوهی است در مدینه ومگس عسل ونقطه سیاه که درون حدقه است ذبابه بالضم مگس وبقیه قرضه وبقیه
هر چه باشد ذباح بالفتح والتشدید شکافهائی که در انگشتان پیدا شود ذباله بالفتح فتیله ذبیان بالضم وبکسر نام
شخصی وبفتحتین پژمرده ولاغر شدن ذبح معروف وداغ که بر حلق نهند وپهنا کردن وبالفتح گلو بریدن وآنچه برای کشتن باشد
از جاروا ذبحه بالکسر وبضم وفتح بادردیست که در گلو از بسیاری خون پیدا میشود ذبخ بکسر وسکون باء ابجد گفتار نرم ذبذب
بالفتح دفع ونگاه داشت ونیز بمعنی فرج زن وایر که نره نیز گویند ذبذبه بفتح هر دو ذال دو دله کردن کسی را در کاری وجنبیدن چیزی که آویخته
باشد در هوا ذبر بالفتح نوشتن ونقطه کردن وزود خواندن وآهسته خواندن ودانستن چیزی ذبل بالفتح گوش ماهی وپشت
کشف واستخوان ماهی که از آن دست برنجن وشانه سازند ذبول بالفتح پژمرده شدن وکاهیدن ولاغر شدن اسپ وباد سخت که سبزه ها را
خشک کند ذبه نگاهداشت در دفع ذبیح کشتنی ونیز لقب اسمعیل علیه السلام ذجل بالفتح ظلم وجور وکینه ودشمنی
ذخایر بالفتح جمع ذخیره ذخر بالضم آنچه برای روز پسین نهند ونهادن ذخیره آنچه پس افکنده کنند وبرای روز پسین گذارند
بفارسی یخنی گویند ذر بالفتح دانه افشاندن بر زمین ونمک ومانند آن بچیزی فشانده ومورچه های خورد ونام مردیست وبالکسر بگذار
ذرابح جانوریست مقدار زنبور برنگ زرد بود ونقطهای سرخ دارد وچون او را بگیرند بی توقف بول کند ذراته بالضم سپیدی
موی از پیری ذرار بالکسر بد خلق شدن شتر ماده وروی بگردانیدن در حین غضب ذراع بالکسر ارش دست وآرنج وبازو
تا انگشتان وطاقت ومنزلی از منازل قمر وبالفتح زن چست دست بر رشتن ریسمان وزن سبک بازو ومسافت دو دست فراخ چون
کنند وگزی که چیزها را بپایند وران شتر وقبیله ایست ذرایته بالفتح تیز شدن ذرایح مثل ذرابح که گذشت ذرایع
فراخ گامها بمعنی ناش ذرب بالفتح نشکرده کفشگر وتیز شدن چیزی وبالکسر جهره ومانند آن که در گردن آدمی یا حیوان باشد
وبیماری که در جگر بهم رسد وبالضم چیزی تیز وبفتحتین تباه شدن معده وشکم رفتن چنانکه گاهی رود وگاه باز ایستد وبیهوده گفتن

وبفتح اول وکسر ثانی تیز زبان ذربا بالفتح زبانه ذریح بالفتح پستانها ولبها ونام فحل معروف از شتران ونام پدر قبیله ایست
ذرح بالفتح رواج در طعام کردن ذرور بالفتح داروی سائیده ونمک سائیده که بر چیزی افشانند وقیل داروی روشنائی
چشم وبضمتین بدر آمدن آفتاب وگیاه ذرط خوردنی قبیح وزشت ذرع بالفتح گز کردن جامه وغلبه کردن قی ودراز شدن دست
وچست شدن وبفتحتین طمع وبچه گاو دشتی وشتر ماده که صیاد پس آن پنهان شود تا صید را تیر زند ذرعان بالفتح دو ستاره اند ودو
زمین پشته ذرغان بفتحتین روان شدن اشک از چشم وسست رفتن ذرف مثله ذرق بالضم سست دستی وبالفتح
سرگین مرغ وسرگین انداختن مرغ ذرقی بالفتح یعنی بگذار ذرو بفتح یکم وسکون دوم بیرون ویرانیدن وچست گذشتن و
افشاندن وترسانیدن کسی را ذروح بضمتین جانوریست سرخ زهردار بر ونقطهای سیاه باشد ذرود بفتح نام کوهی
وقیل نام ریگستانی ذرور بالضم داروی روشنائی چشم وبرآمدن آفتاب ودمیدن گیاه ذروع بالفتح اسپ وشتر سبک
رفتار وفراخ گام ذروف بالضم اشک چشم رفتن ذروه بالکسر کوههای وبالای سر کوه وبالاترین موضع ذره بفتح
مورچه خورد وآنچه گرد آفتاب وگرد در روزنه در روشنائی آفتاب نماید وبالضم گاورس وآن غله ایست باریک که آنرا ارزن گویند ذری
بالضم بالف مقصوره بالاترهای وچیزها وبالفتح افشانده ذریات بالضم فرزند زاده او مفرد وجمع آمده است ذریته بالضم
فرزندان وفرزند زادگان وفرزند زاده ذریح بالفتح نام شهریست وپشته زمین ذریحه مثله ذریع مثل ذروع که گذشت
ذریعه پیوستگی وبالضم والکسر وتشدید را وپانس آدمی وجن ذریف بالفتح اشک از چشم رفتن ذعاذع بالفتح پراکنده شده ها
ذعاع بالفتح گوهها ذعاف بالضم زهر قاتل وزود جان برآورنده ذعاق بالضم آب بوی وآواز کردن ذعت
بالتحریک یعنی خفه کردن ای گلو گرفتن وشغلیدن ذعذاع بالفتح زود وچست ذعذعه بالفتح پراکنده کردن وفاش کردن راز
ذعر بالضم ترس وبفتحتین ترسیدن وچیزی که از آن ترسیده شود ذعف بالفتح هر چیزی زهر آلود کرده بخوردن کسی را دادن
ذعق بفتحتین آواز کردن ذعلب بکسر دال ولام ناقه تیز رو ذعلبه بالکسر شتر ماده تیز رفتار وشترمرغ ذعلوق
بالضم نام گیاهیست ذف بالفتح شتاب نمودن بکشتن کسی وشتابانیدن وچستی نمودن ذفر بفتحتین بوی تیز از خوش وناخوش
وبوی آمدن وبکسر تین شتر که پس سر او قوی باشد وبالکسر جوانی ذفرا بالفتح گیاهیست زشت بوی دارد وبالکسر بنا گوش
ذفیف بالفتح شتاب کننده وچست وقیل سبک ذقن بفتحتین زنخدان وزنخ وبفتح یکم وسکون دوم بر زنخ زدن و
مشت بر پشت حلق کسی زدن وپیر سالخورده ذقون بفتح شتر ماده که ذقن نرم فروهشته باشد در رفتار وبزرگ کردن ذکا
بضم آفتاب ووقت چاشت وبالفتح تیزی طبع ودانش ذکر بالکسر یاد کردن ویاد آوردن وآواز وثنا وبزرگی وبفتحتین نره
که دراز وسطبر بود از مرد وآهن پولاد وشمشیر آبدار ذکران بالضم نره وجمع ذکر است ذکرنه بالکسر یاد کردن ذکری
بالکسر وبالف مقصوره بیاد کردن ویاد آوردن وپند ذکوان بالفتح نام شخصی است ذکور بضمتین نران وذکره توسے
ذکی مرد تیز طبع وزیرک وبکسر تین مع التشدید زینهاری ذکیر بالضم نیک یاد گیرنده ونیک یاد دارنده ذل بضم
خواری وبالکسر رام شدن ونرم شدن ذلاقه بالفتح تیز زبان شدن وفصحت وفصیح شدن ذلان بالفتح شتاب رفتن
ذلذل بالضم دامن جامه ذلف بفتحتین خورد بودن بینی راست بینی وبضم ذال وسکون لام خورد بینان ذلفا بالفتح زن خورد بینی

ذلک اشاره است سوی بعید ونیز جره باز وسرنامه ذلول بالفتح رام ذله بالکسر خوار شدن وکرک وبالضم خواری
وپرنده خورد ذلیق تیز زبان ذلیل بالفتح خوار ذم بالفتح نکوهیدن وصفت بد کفتن کسی را وبالکسر بسیار لاغر
ذماء بالفتح والمد جنبیدن مقتول باشد ذمار بالکسر زینهار وانکه حمایت کردن او واجب باشد بر کسی ونام پدران بزرک ذمام
بالکسر حرمت وحق وزینهار وجاهای اندک آب ذمة بالکسر وتشدید میم عهد وامان واهل کتاب که بعهد وامان در دار اسلام
درآیند وبالفتح چاهیکه آب اندک داشته باشد ذمر بالفتح بانک کردن شیر بر کارزار وغیر آن وانکیختن کسی را وحریص کردانیدن
بر چیزی وبرانکیختن بجنک وبانک کردن شتر وبالکسر دلیر وزیرک وبسیار بازی کننده ذمه بکسر عهد وامان ولزوم کردن نیز
آمده چنانکه کویند فلان کار بر ذمه من است ذمی بالکسر وتشدید میم اهل کتاب که بزینهاری باشند ومنسوب بذمه ذمیان
بالفتح شتابیدن وبرداشته شدن ورنجانیدن ذمیر مثل ذمر که کذشت ذمیل بالفتح نوعی رفتن شتر وخرامیدن
ذمین بالفتح نکوهیده وآب ناخوش ودانه که بر رو پیدا میشود وآب منی وبول چیزی چون بیضه مور ذمیمه بالفتح ضد حمیده
ذن بالفتح سست شدن وهلاک شدن ذنا بالفتح زنی که حیض او منقطعه نشود وروانی که دایم آب از بینی او آید ذناب
بالکسر پس هر چیزی ودنباله ذنابی بالضم دم ودنباله چشم ذنایب بالفتح نام موضعی است ذنب بالفتح کناه وبفتحتین
نام ستاره ایست دم دراز ونیز دم وآخر هر چیزی ودنباله چشم ذنب الخیل کرفس کوهی ودم اسب ذنب الزمان
یعنی صبح کاذب ذنذان بضمتین وهر دو ذال دامن قمیص ذنف بفتحتین خوردی وراستی ذنوب بالفتح دلو
بزرک پر آب واسپ دراز دم وکوشت پشت وبهره وبالضم کناهان ذنین بالفتح چکان بینی شدن وآب بینی ذو
بالضم خداوند ذواح بالفتح شیر آب آمیخته وبالضم وتشدید راکرمی است پرنده سرخ با خالهای سیاه بغایت زهرناک ذوارع
خیکهای خورد شراب ذوارف آبهای روان ذواف چست وشتاب قتال مرک زود ذواق بالفتح بتخفیف واو
چیزی چشیدنی وچشیدن وبتشدید واو مرد ملوک ذواقن بالفتح طرفهای حلقوم ذو الخراف بکسر الخاء المعجمه وفتح الراء المهمله
نام شاعری ذو الجناحین نام جعفر طیار ذو الشهادتین خزیمه بن ثابت که یکی از اصحاب بود روزی شخصی جهود دعوی
بهای ناقه بر آنحضرت کرد فرمودند بتو داده ام وی کفت که کواه دارند فرمودند که کسی حاضر نبود عرضه کرد که آنحضرت اخبار عالم بما میرسانند
ما او را راست پنداریم ظاهر است که آنحضرت درینواقعه صادق اند فرمود که خزیمه هر جا که کواه دهد دو کواه باشد ذو العقل بالضم آنکه خلق را
ظاهر بیند حق را باطن وحق نزد او آئینه خلق باشد آئینه پنهان کردد بصورتیکه ظاهر بود در آئینه هر آئینه این احتجاب مطلق است نه مقید
ذو العین آنکه خلق را با حق یکدیکر می بیند ذو الفقار بفتح الفا نام تیغ حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام
ذو القرنین نام سلطان سکندر علیه السلام ذو الکفل بکسر کاف نام پیغمبریست وبعضی کفته اند که شخصی بود که متکفل کار پیغمبری
شده بود ذو المعین مثل ذو العقل که کذشت ذو المنین بفتح میم خداوند منتهای ذو النورین کنایه از حضرت عثمان
است ذو النون یونس علیه السلام که خداوند نون است ونون نام آن ماهی است که یونس علیه السلام شکم او فرو برده بود واین قصه
مشهور است ذوائب بالفتح کیسوها ورئیسان ومهتران ودستهای شمشیر بلند وزین وبهترین چیزها ذوب بالفتح عسل
صاف وکداختن وواجب وثابت شدن وسخت کرمای آفتاب وهمیشه خوردن عسل ونادان شدن بعد از دانش ذوح

یعنی

بمعنی سخت رفتن ذود بضم راندن وبالفتح شتران نرم که بعد از سه تا ده باشد ذوذابه نام ستاره بخس که مانند کیسو دراز
براید وآن بقول منجمان فارس دوازده نوعست خواص بعضی وباست وخواص بعضی دلالت عام است وخواص بعضی تقاتل و
تفاوت خلایق است وخواص بعضی مرک ارکان مردمان است وخواص بعضی قحط است وبقول منجمان هندوستان دو نوع است آن تسامح
است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی ذوذن بالفتح خداوندان ذوراق بالفتح طعامیست که از آرد خمیر کرده میپزند
ذوشجون یعنی صاحب راههای وادی ذوفنون صاحب فنها ذوق بالفتح چشیدن وآزمودن مزه چیزی و
کشیدن زه کمان تا دانسته شود که کمان سخت است یا نه ودر اصطلاح سالکان مستی از چشیدن شراب عشق هر عاشق را شوقیکه از
استماع کلام محبوب واز مشاهده دیدارش روی دهد واز خواری عاشق بیچاره در وجد آید واز آن وجد بیخود وبیهوش شود وبی نام وبی
نشان ومحو مطلق شود اینچنین حال را ذوق کویند ذولق بالفتح کنار زبان وسنان
ذوم مثل ذوذن که کذشت ذونون نام کیاهی است

باب الرّاء

ر حرفی از حروف هجا وبحساب جمل دویست وبمعنی فرد وکپی که هندش کلی کویند راء کفچه خورد راب پیرزن
وشوهر مادر وجمع کردن متفرقات وبصلاح آوردن کار رابج بکسر با سود کننده رابد خاشاک که افتاده باشد در چشم ورباب
خانکی رابس نام رودخانه ایست ونام بیابانی ونام کاوی که در میان خرمنکاه دارند ودیکر کاوان را کرد آن کردانند برای خرد
کردن خرمن رابض آنکه اسپ را ریاضت کناند یعنی رام وآراسته کند رابط آنچه بآن چیزی را بچیزی به بندند رابطه
آنچه بآن چیزی را بچیزی بندند وجماعت لشکری سخت دل وپای برجای باشند ودر اصطلاح شطاریان مرشد کامل را کویند که مسترشد با حق
رابطه دهد رابع چهارم وچهار کننده ونیز کنایه از سک اصحاب کهف است رابع آن هفت مرد یعنی سک اصحاب کهف
رابعی نوعی از اسطرلاب رابغ یعنی میل کننده وقصد کننده رابق نیکو وشکفت آرنده وخالص هر چیز وهر چه
ناشتا بخورند وبنوشند وآنکه چیزی در دست او بنا شد رابیته زمین بلند وفزوده وزاینده راتب دایم وثابت ودر فارسی
بمعنی روزینه آمده است راتبه مثله راتع بکسر تای قرشت چرنده وچریده راتین باون مفتوح شلوار راجح
غالب وکران سنک وافزون راجع بازکردنده وزن که شوهرش مرده باشد واو بخویشان خود رفته باشد وبول چنان انداز د
که آبتن نماید راجف یعنی تب لرزه راجفه لرزنده ونفخ صور بار اول در وقت حشر راجن خوکرد والفت کرفتن
راجیه بجیم وپای مفصل انکشت که بهلوی سر انکشت باشد راح شادشدن وشراب وکفهای دست راحله

شتر بارکه بران سوار شوند **راحم** مهربان و نرم دل آموزنده **راحه** آسانی و کف دست و زمین هموار **راحیل** نام مادر
حضرت یوسف علیه السلام **راخ** یعنی غم و اندوه **راد** جوانمرد و سخی و دانا و حکیم و ضابطه و در عربی انکه بطلب کیاه یا آب
فرستاده باشد و ضد سفله و شجاع **رادفه** در پی آینده و نفخهٔ ثالث در وقت حشر **رادک** با دال مفتوح بکاف زده شراب
صاف لطیف باشد **رادمرد** یعنی کریم طبع **رادمنش** مثله **رار** مغز تنک و استخوان نرم پشت باشد و محکم شده
راردیر بالفتح والکسر مغز تنک و استخوان و تباه شده و کداخته از لاغری **راز** سردار معماران معربش و سردار سامان و مهتر
کل کاران و بمعنی سرپوشیده که بتازیش مستور و مخفی نامند و نام شهریست و قریه ایست **راژ** بزاء فارسی خرمن غله توده کرده
راز ایام نام داروئیست **راز بام** یعنی بادبان **راز بان** مثله **راز بانه** همان است **راز پنهان خاک**
یعنی رستنیهای آن و کنایه از روح اعظم است **رازح** شتر که نزدیک بهلاک باشد از لاغری **راز دل آب** یعنی عکس که در
آب مینماید و نیز سبزه **راز دل زمانه** یعنی باد نرم و آفتاب **راز زمین** سبزه و کلهای رستنی و مهر آدم **رازق**
یعنی روزی دهنده **راز نهان خاک** یعنی روئیدگیها **رازی** منسوب بشهر راز و نیز راز دار **راس** سر و مهتر و سردار
و سروران و بر سر زدن کسی را و در فارسی عقده ایست فلکی در هر برجی هژده ماه بماند و نیز ستاره ایست که هندش هوط گویند و بالای
چیزی و بالفتح و تشدید همزهٔ ممدوده کله پوش و بمعنی طریق و راه و وظیفه و راتبه **راسا بالراس** یعنی سر بسر **راس المال**
یعنی سرمایه تجارت **راست** ضد کج و نام نوائیست و نام پردهٔ **راستا** طرف دست راست **راستان** ضد کج و پیغمبران
و صدیقان **راست خانه** کسی که با همه کس راستی و درستی معاش کند **راست روشن** نام وزیر بهرام که بر خلق ظلم فراوان کرده
بود و مال و ملک ستده آخر الامر بهرام او را کشته هر چه بظلم ستده با خلایق داده **راسته** جامهای سپید کتان **راستین** یعنی راست
و واقعی **راسخ** استوار و چست **راسق** نام جانوریست **راسم** راه روان و آب جاری **راسن** بفتح سین مهمله
کیاهیست که بوی خوش دارد و قسمی رستنی است که میان پیاز و سیر کارندش آنرا کندنا و کرشامی گویند چون با کوشت دنبه بخورند لذت عظیم
دهد در خراسان روید و هرات بهتر از آن باشد **راسو** نام جانوریست مشهور که دشمن مار است و بتازی ابن عرس گویند و بهندی
نیول گویند **راسی** یعنی ثابت و استوار **راسیات** جمع راسیه یعنی کوه استوار و چیزی استوار **راسیه** کوه استوار
راش ست و ضعیف و در فارسی انبار غله که آنرا جاش نیز گویند **راشته** زن کوته و شتر ماده ضعیف **راشد** یعنی راه
یافته **راشن** انکه ناخوانده بطعام عروسی خوردن رود و آنرا طفیلی گویند و مقیم بجائی **راصد** چشم دارنده بچیزی یعنی نگاهبان
راصع شیر خورنده **راضب** نوعی از درخت بید و باران یکبار فرو ریخته **راضع** انکه شیر شتر در مکد و نمیدوشد تا آواز
دوشیدن کسی نشنود **راضی** خوشنود شونده **راضیه** خوشنود و نیز راضی شده از و و پسندیده **راعف** اسب پیشرو و بینی که
و طرف بینی **راعک** یعنی احمق **راعنا** یعنی مراعات کن مرا صحابه باینمعنی قصد کرده بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خطاب
میکردند و یهود اندک تغییر داده راعینا میخواندند یعنی شبان و حق تعالی صحابه را نهی کرد دیگر بار باین کلمه خطاب بحضرت علیه السلام نکنند بلکه انظرنا
بگویند **راعون** نگاهبان و نگاهدارندگان و شبانان و مراعات کنندگان **راعی** شبان یعنی چراننده گوسپندان و گاوان
و نگاهبان و حاکم و کنایت از حضرت رسالت پناه صلعم **راغ** دامن کوه که بجانب صحرا کشیده فرو رود و صحرا و باغ و بن کوه و کشت

راغیه اشتر ماده **راف** جوزی که آنرا بباسه خوانند و در عربی راف مهربان و مهربان شدن **رافات** جمع رافت یعنی مهربانی
رافته مهربان و مهربانی کردن و نیز مرد باوقار و آرام گرفته و در فارسی کیاهیست مانند سیر که بریان کرده بخورند **رافد** یاری کننده
رافدان دجله و فرات **رافض** چرنده و آب اندک و کرههای بسیار **رافضه** بالکسر جماعت لشکری که سردار خود را گذاشته
باشند و کروه شیعه را هم رافضه گویند برای انکه ترک بر علی علیه السلام کردند و آن دوازده نوع است **رافضی** انکه بدین علی رضی الله عنه
گذشته است **رافع** بردارنده و بلند گرداننده و بضم کننده کلمه و نام باری تعالی و برنده کتابت و پروانه و جز آن **رافعود** خم
بزرگ و دراز و ماهیست کوچک **رافغ** یعنی زندگانی فراخ **رافول** ریسمانی که بآن بر درخت خرما روند و خرمای زبون
رافه مثل رافته که گذشت **رافهه** نام شهری **رافی** یعنی افسونگر **راقد** بقاف خواب کننده و چوبهای سقف
راکاره یعنی فاحشه و بدکاره **راکب** سوار شتر و بر کشتی نشسته و آنچه بر سر نخل براید از شاخ و سوار اسپ **راکد** آرام
گرفته و ثابت بجای خود **راکع** رکوع کننده **رال** بالفتح و سکون همزه بچه شترمرغ **رام** شتر بچه که در چیزی آکنده
باشند تا بدان تسلی شتر ماده بچه مرده کنند و نیز یکنوع درخت و در فارسی بیست و یکم روز از هر ماه شمسی و نام عاشق و فرمان بردار و
مطیع و ضد سرکش و نیز نام عادی در هند بود و نام ملکی است که موکل بر افعال بندگان و تدبیر مصالح روز با و متعلق است و نام شخصی است
که واضع ساز چنگ است و بمعنی روان و شاد و خوش و شاد باشد و نام دره ایست از ملک هندوستان **رام اردشیر** شهریست
بنا کرده اردشیر و مسخره و فرمان بردار اردشیر و بمعنی طرب است **رام برزین** نام آتشکده و نام پهلوانیست **رامح** بضم نیزه زنان
رامز نام شهریست **رامش** بکسر میم شادی و طرب و سرود و رگی است درون بازو و آرمیده و روز چهارم از خمسهٔ مسترقه سال
ملکشاهی **رامش جان** نوائیست و لحنی است **رامش خوار** مثله **رامشخوار** نام نوائیست از موسیقی **رامشک**
بمثل رامش که گذشت **رامشگر** بکسر میم و فتح کاف فارسی سرودگو و مطرب **رامشگران** یعنی مطربان و قوالان **رامشی**
یعنی مطربی که سرود در پرده راه در سر آید **راموز** دریا و اصل و نمونهٔ چیزی و بضم میم ماهیست بغایت دلیر و جنگجو که با آدمی الفتی تمام دارد
و با کشتی همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار رساند **رام هرمز** نام شهریست بنا کرده هرمز
که آنرا در زمان قدیم سمنکان میگفتند **رامی** یعنی تیر و سنگ و غیر آن اندازنده و دشنام دهنده **رامیار** با میم موقوف
شبان را مانند **رامین** نام عاشق ویس که آنرا ادرام گفتندی و نام چنگی است که خوب مینواخت و زن چنگ زن **ران**
امر براندن و عضویکه آنرا عرب فخذ خوانند و درخت انگوزه **رانج** جوز هندی و سندروس و خرمای یابس **راندن** یعنی
دور کردن کسی را از جائی و درو کردن **رانف** بکون نون لاله زار **رانق** نام جانوریست **ران گشادن** یعنی
سوار شدن و رفتن **رانین** بفتح نون نوعی از سلاح که مبارزان هنگام جنگ بر رانها بپوشند **راوق** پالونه و آن آلتی است
حلوائیان را بود را خهای بسیار که جلاب و روغن بدان صاف کنند **راوباده** صمغ درخت **راوچه** نام نوعی از انگور باشد
راود بفتح واو انجا که سبزه نو رسته باشد و آبهای روان و پشتها باشند و بضم واو زمین سنگلاخ **راورا** بفتح راو ضم همزه
و واو معروف و رای مهمله خارپشت **راوق** بفتح واو پالونه شراب **راوی** روایت کننده و سیراب شونده **راه**
معروف و پرده و سرود و بمعنی کرت و مرت و قناعت و رسم و قاعده و هوش و سخن و نام پادشاه هندوستان و اراء نیز خوانند

راه ازدشیر نام شهریست راه افتادن یعنی دزدان برسر جماعه برزنند وغارت نمایند راه انجام روحانی یعنی
براق ونفس مطمئنه راه آورد یعنی توشه راه وسوغاتی که مسافران از سفر برای دوستان بیارند راهب خداپرست
قوم نصاری وترسنده ونیز صومعه دار وزاهد ترسایان راه بده بردن یعنی صورت معقولیت داشتن راه ببر
بریدن یعنی راه تمام رفتن راه بقا یعنی پایندگی راه بند یعنی راه زن وراهدار وزکوانی راه خسروانی
یعنی سرودی که باربد مطرب پرویز وضع کرده ونیز خسروانیش نام نهاده ونوعی مسجع راه خفته راهی که درازی داشته باشد
راه دار بمثل راه بند که گذشت راه در بمعنی دزد وراهزن راه روان سحر یعنی سالکان شب بیدار
راهروان گردون یعنی هفت ستاره راه شاه بمعنی گذر فراخ راه شبدیز نام نوائیست ولحنی است
از سی لحن باربد راه غولدار یعنی دنیا راه فنا یعنی امراض وآفات ودر اصطلاح راه عشق راه قلندر نوائیست
از موسیقی راه گستر بضم کاف فارسی شتر وجز آن از مرکوبات راه گشادن فرود آمدن از مرکب وبرهنه شدن وعیب
ظاهر کردن راه گل سرودیست از موسیقی راه گیر یعنی پیچیده راه وتیزرو راه نشین غریب وبیخانمان وگدا
که بر سر راه نشسته گدائی کند راه نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه میرود ومی پیچد راه ورد مثله راهوی
نام پرده سرود ونام مقامی از موسیقی راهسن گروکننده وثابت ودایم ولاغر از شتر ومردم راهی یعنی همیشه
رایت کاویان علم فریدون رایج یعنی روان رایح شبانگاه کننده وگاو وحشی رایحه بوی خوش
وناخوش رایش آنکه میان رشوه ستاننده میانجی باشد رایق افسون کننده وخوش آینده رایکا بسکون
یای وبکاف عجمی مطلق معشوق اهل تبرستان ریکا نیز گویند رایگان مفت وچیزی که از راه یابند که بر سر راه افتاده باشد رائم
بالکسر وسکون همزه آهوی سپید وبالفتح بچه شتر وپوست شتربچه آگنده که برای تسلی شتر ماده سازند ومحبت کردن ناقه بحال بچه بر آن پوست
آگنده وبه شدن وفراهم آمدن جراحت وپیوند دادن ابریشم واستوار کردن رایه جوششی که طفلان را عارض شود بتازی سعفه گویند
رب بالفتح والتشدید خداوند وپروردگار وآفریننده وبصلاح آرنده ویار وبرادر بزرگ وآموزنده وبضم شیره انگور وسیب وغیر آن
پخته شده وافزون شدن ولازم شدن واقامت کردن وخداوند شدن وپروردن ونیکو کردن وتمام کردن وفراهم کردن ربا
بالفتح بلندی وبزرگی وبکسر گوشه وزیادتی وعوض کلید وبضم زمین که در وکشت توان کرد رباب بالفتح معروف نام سازی
ونام زنیست جمیله معشوقه درعد وموضعیست بمکه وکوهیست بمدینه وبالکسر نزدیک شدن گوسپند وبزاییدن رباجه بالفتح
کدو ومن شده وگولی رباح بفتح را وبای ابجد نام یکی از موالی آنسرور وحیوانیست مانند گربه که دوشیده شود وکافور رباحی از
منسوبست باو وسود وسود کردن ونام ساقیست ونام شهریست وبالکسر فروختن چیزی بسود وفایده کسی را دادن وقلعه ایست
باندلس وبز وبزغاله وشتربچه رباط بالکسر خانه وپل وبند آب وبند ستوران وپیوسته در گذرگاه دشمن وبجای ترس مقیم بودن
ونگاه داشتن سرحد دشمن وانتظار نماز بردن بعد نماز دیگر رباع بضم چهار چهار رباعی بالضم لفظ چهار حرفی وشعر
چهار مصراعی وبالفتح اسب وگاو چهار ساله وشتر شش ساله که پا در هفت ساله نهاده باشد رباعیه بر وزن ثمانیه یکی از چهار
دندان رباق بالکسر گردن بندها ربان بضم وتشدید بای ابجد ناخدا یعنی ملاح کشتی ربانی بالفتح خداشناسی

وخدا

وخداشناس ربایب دختران زن ودوایها وبزها که خانه پرورده باشند وبزهای ماده که در خانه نگهدارند برای شیر
ربث بالفتح باز داشتن از حاجت وعمل خیر ربج بالفتح سود کردن وبالکسر سود وبفتحتین سود شتران واسپان که برای
فروختن بیارند وبه شتربچهای خورد وبالضم وبفتح بچه بزغاله ومرغیست ربر هوا ومراد وبیای فارسی رحمة واز اینجا معلوم
شد که این لفظ فارسیست داخل الفاظ عربی آورده اند ربرب بفتح یکم وسکون دوم رمه گاو وحشی ربس
هر دو دست زدن ومشک پر کردن ربصه بالفتح چشم داشتن ربض بفتحتین گرد قلعه وگرداگرد شهر
وآرامگاه وعیال مرد ومشکوچه مرد وریسمانهای بار کردن وروده های شکم وبضم شتر شیر دوشیده باشد ومیانه چیزی و
اساس بنا وبضمتین کرانهای چیزی وخوابگاه گوسفند وتوق که لبنده ورسنده باشد ومال وخانه وخدم واهل خانه از زن وخواهر
ومادر هرچه باو رجوع شوند ربط بالفتح بستن چیزی ودل بستگی که میان دو کس باشد وخرمای خشک وچیزی سخت ربع بالضم چهار یک
ونوعی آلت رصد اسطرلاب وشتربچه وباز ایستادن خود را وبازکشیدن از کاری وباران بهاری باریدن ومنزل وسرای محله وبالکسر تب
دوروزه ربع مسکون چهاریک دنیا که زمین است خارج دریای محیط بدانکه زمین از عنصر سفلیست وجمله زمین را سیصد وشصت
درجه قسمت کرده اند چون کروی شکل است صد وهشتاد درجه تحت وصد وهشتاد درجه فوق است واز جمله صد وهشتاد درجه که فوق است از آن
نود درجه تحت دریای محیط است ونود درجه که خشکی است آنرا ربع مسکون گویند واز جمله ربع مسکون شصت ودو درجه زمین محرقه وکوه
های برفست که در آنجا جانوری زیند وامکان وآبادانی ندارد وبیست وهشت درجه از سیصد وشصت درجه که باقی مانده قابل آبادانی
ربعی بضم نوعی از اصطرلابست ربعه مرد وزن قد دراز وچهار شانه وطبله عطار وبفتحتین سختتر دویدن شتر ونام
قبیله ایست از بنی اسد ربقه بالکسر گردن بند زنان ربک بالفتح صلاح کردن ترتیب طعامی را وآمیختن ربل
بالفتح نوعی از درخت که بعد از گذشتن وقت برگ وبار بیرون آورد وبفتحتین گیاهیست بغایت سبز که باز هر گزیدگی است ربما
بضم وتشدید بمعنی بسیار ربنا ارنا اشارت بدعای مشهور است بار خدایا بنمای تو ما را ربو یعنی سالک راه رونده
راه شریعت وطریقت وحقیقت باشد ربوته بالفتح وبالضم وبالکسر پشته زمین وجای بلند ربوخ بالفتح زنی که در وقت
جماع بیهوش شود ربوخه بالفتح وخای معجمه کسی که بلذت جماع برسد ربود بضمتین ایستادن ودر فارسی ربود یعنی برد شاه
ربوشه بالفتح سرپوش چون دامنی وچادر وجز آن ربوض بفتح درخت بزرگ وسطبر وبضم بنسیه فروختن گوسپند وپک
وامثال آن وبزانو در آمدن گوسفند وگاو واسپ ربوضه بالفتح ذوق جماع وآنکه بذوق جماع خوش شده باشد ربوند
بکسر وبای فارسی گیاهیست که چرنده را مستی آورد وآن دافع حرارتست ربوبیته یعنی پروردگاری ربی بالفتح
خداشناس ربیب پسر زن وبفتحتین آب بسیار آورده ربیبه دختر زن وبز در خانه پرورده برای شیر ودایه پرورنده
ربیخ بالفتح مرد بزرگ جثه ونرم گوشت ربید بکسر وبفتح نام مقامی لشکرگاه ایران که لشکر افراسیاب بوده ربیس
بالفتح فربه وآگنده گوشت ودلیر وسختی زمانه ربیض بالفتح رمه گوسفند ربیط لقب مردی وغوره خرمای تر در آب نهاده
وخرمای خشک که در انبان کنند وآب بران ریزند وراهب وزاهد وحکیم که اعراض از دنیا کرده باشد ربیع بالفتح بهار
وباران بهاری ونام مردی است که بنهایت عاقل بود وجوی خورد ربیعه بالفتح خود آهنی ونام زنیست وسنگی که بردارند

وبدان زور آزمایند ربیقلا بالکسر ستارهٔ خورد رت بفتح وتشدید خوک نر وبمعنی رئیس ومهتر وکاغذ وبضم برهنه عطار کوید
سران کاخها با خاک هموار زمینی رت نه درمانده نه دیوار رتاج بالکسر در بزرگ که دری خورد میان او باشد ونیز بند در
دری که بسته باشد رتاع بالفتح چرندگان رتاق بالکسر دو جامه که کنارهای ایشان بهم دوخته باشد رتب
بفتحتین فرجه میان انگشت ومیانگی انگشت شهادت وشدت وسختی وبمعنی رنجه شدن وزمین بلند برآمده وسنگهائی که بعضی
ازان بلندتر از بعضی دیگر باشد رتبه بالضم پایه ومنزلت وبفتحتین زمین بلند برآمده وسختی رتته بالضم مع التشدید
بشتاب سخن گفتن چنانکه آشکاره نشود وکند زبان شدن رتج بفتحتین دری بزرگ رتخ بالفتح تنک ورقیق
شدن گل وخمیر ونقره رتع بضمتین طمع وحریص بودن وچریدن ستور وآشامیدن در فراخی وارزانی رتغ بفتحتین
را وتا گفتن در سخن ورا را غین گفتن رتق بالفتح بسته شده وبستن ودوختن وبفتحتین بسته شدن فرج زن واستوار بستن
ودر کاری انداختن کسی را وزایل شدن بکر وبالکسر کردن بند رتقا بالفتح زن که با وی دخول نتوان کرد یعنی زنی که سوراخ فرجش
بسته بود رتک بالفتح نزدیک نهادن شتر گام را رتکان بفتحتین دویدن شتر وغیر آن رتم بالفتح شکستن سخن
گفتن ورشته بر انگشت غیری بندند تا چیزی یاد باشد وشکستن بینی وجز آن ونام درختی است رتمه مثله رتن
بالفتح آمیختن پیه بخمیر وبفتحتین نام مردی از اهل هند که بعد از ششصد سال ظاهر شد ودعوی صحبت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
او را ابو الرضا بارتن هندی گویند رتو بالفتح استوار بستن وسست کردن ودل را قوی کردن وبسر اشاره نمودن رتوب
بالضم ثابت وساکن شدن رتوت یعنی خوکان نر رتوخ بالفتح خمیر رتوع بضمتین چرا کردن ستور وخوردن
وآشامیدن در فراخی وارزانی رته بالضم وتشدید تا درماندن بسخن رث بالفتح کهنه رثا بالفتح وآمیختن ومرثیه
کردن مرده را ودوشیدن شیر رثایه بالکسر خبر وحدیث نقل کردن رثث بالکسر رختها رثد بفتحتین وبکسران
متاع وکالای خانه وبرهم نهادن رخت ومردم ضعیف وناتوان رثق بالکسر آب تیره وعیش کدر وبفتحتین تیره شدن آب
وجز آن رثم بالفتح سپیدی که بر لب بالائین اسپ باشد وبفتح را وسکون ثا شکستن بینی وخون آلوده کردن وبوی خوش طلا
کردن بر بینی وآلودن بدان وبفتحتین گیاهیست رثو بالفتح مرثیه گفتن وبر مرده گریستن ورحم کردن رثوته بالفتح
گام نهادن رثوط بالضم ثابت ولازم داشتن نشستن را رثی بالفتح بر مرده گریستن ومحاسن او را شمردن وشعر در آن
گفتن رثیث یعنی مجروح رج بالفتح وتشدید جیم جنبانیدن وجنبیدن وباز داشتن رجا بکسر امید وترس
وکنارهٔ آسمان وگوشهٔ زمین وکنارهٔ چاه وبالفتح امیدوار شدن رجابته بالفتح فراخ شدن رجاج بالفتح زن بزرگ
سرین رجاح مثله رجاز بالکسر نام موضعی است رجاس بالفتح والتشدید ابر رعد آرنده واشتر آوازکننده رجاع
بالکسر خود را بطریق آبستن نمودن شتر ماده رجاف بالفتح وتشدید جیم دریای موج زن وروز حشر ونوعی است از رفتار رجال
بالکسر مردان وپیادها رجالت بالکسر زمین حرّی رجاله بتشدید جیم پیادگان رجام بالکسر سنگی که بر دلو بندند تا زود
آب فرو رود وسنگهای بزرگ رجب بفتحتین معروف نام ماهی است رجبات بفتحتین جمع رجبه رجراج
بالفتح جنبان ولرزان رجرج بالفتح جنبیده ولرزیده وگیاهی است رجرجه بفتح هر دو را مثله رجز بالفتح نام بحری از

در

در عروض وبالکسر عذاب وپلیدی ویکنوع شعری است وعلتی است که در کفلدان شتر پیدا میشود وعبادت بت وعذاب سترگ رجس
بالکسر پلیدی وعقوبت وخشم وگناه وکار بد وبالفتح آواز بلند کردن وآواز ابر وبانگ شتر وآواز بلند رجع بازگردانیدن وجواب
دادن ودست وپا برداشتن ستور در وقت گام زدن وفروختن ناقه وبهای آن دیگری خریدن مانند آن وباران بعد باران ومنفعت
وگیاه بهار وسرگین ستور رجعان بالضم جواب سخن وآبهای سیل که در آبگیرها ایستاده باشد رجعه بالفتح بازگشت
بدنیا بعد مرگ وجواب نامه وجز آن وباز آمدن وبازگشتن مرد بسوی زن مطلقه وبدین معنی بکسر نیز آمده رجعی بالضم بازگشتن
رجغنک باول غین مفتوح بمعنی آروغ باشد رچک با جیم عجمی مثله رجل بالکسر پا وعهد زمان وگروه ملخ انبوه
وگوشه لگام وبالفتح بند بر پا نهادن وبفتحتین پیاده شدن وگذاشتن ستور را بچراگاه وگذاشتن بچه با مادر تا بمراد خود شیر بمکد وبفتح را
وضم جیم مردیکه بحد بلوغ رسیده وجوان شده باشد وبکسر جیم موی فروهشته خلاف جعد ورفتنگاهای آب رجلاء بالفتح امید
داشتن والمد زمین سنگستان ومرد کلان پای واسپ یکپای سفید رجلان بفتح لرزیدن وسخت جنبیدن رجله بالفتح
زن بمرد مانند وتره خرفه ومرد شدن وپیاده رفتن وزن سطر رجلی انکه پیاده زود رود رجم بمعنی گور وسنگها
برهم نهاده وسنگسار کردن زانی وزانیه را وسنگهای بزرگ رجمه بالضم مثله رجن بالفتح باز ایستادن ستور از
چرا وباز داشتن شتر از چرا وبا آخور علف دادن رجو بالفتح امید داشتن وترسیدن رجوح بالضم چربیدن ترازو و
جز آن رجوع یعنی باز داشتن وباز آمدن وباز گردانیدن رجوله مرد بودن ومردی وسواری وکلان پای رجولیه
بضمتین مردی نمودن ومرد شدن رجوم جمع رجم سنگ بسیار بر گور نهادن تا فرشته شود وبفتحتین کوه وچاه وتنور وبضمتین ستارها
رجون بالضم ایستادن وشتر را بستن تا علف نخورد رجیع بالفتح چاروا که از سفر باز گردیده باشد وبسفر دیگر رود وخطی
که دوم بار قلم بر سر او برده باشند وکلامیکه گردانیده شود بسوی صاحبش وهرچه رد کرده شود وسرگین ستور ونشخوار چارپا وشتر لاغر
رجیل بالفتح حیوانی که بقوت براه رود رجیم بالفتح سنگسار کرده شده ونفرین کرده شده رحا بحاء مهمله
کاسه فراخ وبالف مقصوره سنگ آسیا وپارهٔ از زمین گرد وبلند ونام موضعی وگردانیدن آسیا وگرد شدن مار ومهتر قوم رحاب
بالضم فراخی وبالفتح میان سراها ومسجدها وفراخ شدن رحاله بالکسر زین چرمین که بجهة تاختن بر ستور نهند رحب بفتحتین
رسیدن وبزرگ داشتن وبمعنی رود بار آمده رحبه بالفتح زمین فراخ ومیانه سرای ومسجد وبالضم قبر وسنگ بزرگ وگفتار
رحج بفتح زشت رحراح بالفتح فراخ وباریک وتنگ رحض جامه پوشش ودر عرق آوردن تب بدن را رحل
بالفتح بار بر نهادن وپالان بر شتر نهادن وبصبر داشتن نفس در رنج بلا ومسکین ورخت واسباب رحلت بالکسر رفتن وبالفتح
پالان بر شتر نهادن وبار بر نهادن رحله بالکسر کوچ کردن وبالضم مقصد وآنچه بسوی آن رفته شود از هر جا رحم بالفتح
وبالضم مهربانی کردن ودل نرم کردن وبر کسی بخشیدن وبفتح یکم وکسر دوم زهدان که در وی بچه میباشد ونیز خویش وقرابت واسباب آن
ظاهر آنست که از جانب رحم بهم رسیده باشد ذو الارحام آنکه در رحم شریکی باشد وجای بخشایش ونام پهلوانی رحمان بالفتح
بخشاینده ومهربان این اسم بر غیر خدای تعالی درست نیست رحمت آباد خانقاهیست در شیراز بغایت عمارات خوب دارد
وبهشت ومکه ومدینه ومدرسه ومجلس صلحا رحول بالفتح ستور قابل سواری وبار رحی بالفتح بالف مقصوره سنگ آسیا

وپاره کرد زمین وبلند وبفتح یکم ودوم آسیا گردانیدن وگرد وحلقه شدن مار رحیب بسیار خوار وفراخ رحیض بالفتح جامه
شسته رحیق بالفتح شراب خالص رحیل کوچ وستور قوی در رفتار رحیم نرم دل بخشاینده وبخشیده شده واسمیست
از اسماء حق تعه رخ بضم رخ شطرنج وآن در اصل بتشدید است وفارسیان بتخفیف استعمال کنند وبمعنی رخسار وطرب وجانب
ونبات تازه وبفتح دم سرد که از گرانی ومشقت برآید وعنان اسپ وروی مردم ونام مرغیست بر سواحل دریا ودر جزایر باشد در بزرگی
وقوت بیمثابه است وقتیکه کرگدن شاخ در شکم پیل زده باشد او هر دو را در رباید و بر هوا برد ودر اصطلاح صوفیان عبارت از ظهور
تجلی جمالی که سبب وجود عیان عالم وسبب ظهور اسماء حق است وبالفتح وتشدید خا پامال کردن رخاء بالضم والمد عرق سپ
وباد نرم وبالفتح فراخی وخوشحالی وفراخ شدن رخاخ بالضم عیش فراخ وزمین نرم رخادته بالفتح مهربانی کردن
رخاصه بالفتح شترماده رخافه بالفتح نرم شدن وبالضم سنگ نرم سپید رخام بضم سنگ نرم وقیل سنگ مرمر
نام شهری سکن جن رخامه بالفتح نرم وباریک شدن آواز رخت باول مفتوح بثانی زده متاع واسباب خانه ولباس
ودر فرهنگ بمعنی درست وراست آمده شیخ نظامی فرموده کریوه بلند است وسیلاب سخت پیچان عنان من از راه رخت
وبمعنی اسپ هم آید شیخ نظامی گفته گره بر دوال کمر کرد سخت بجنگ دوال روان کرد رخت وبمعنی غم وغصه مولانا شاهی راست
دلم گشته بافکر واندیشه بار زدستم برون برد رخت اختیار وطعام بگیر ورا گویند رخت افگند یعنی مقیم شد رخت
برلبت یعنی مسافر شد رخت بربستن یعنی سفر کردن ومردن رخت بستن مثله رخت بصحرا
کشیدن ونهادن یعنی ظاهر شدن ومردن رخت خورشید وماه یعنی روشنی خورشید وماه رخت فگند
مقیم شد وعاجز آمد رخج باول مضموم بثانی زده نام ناحیه ایست از ولایت تبت رخج بالفتح بخشش اندک کردن وکوفتن
وشکستن وسنگ بر چیزی انداختن رخد بالکسر نرم استخوان وزیادتی گوشت رخراض سنگریزه که ته پای کوفته شود وشتر فربه
رخساره بالضم معروف بتازیش خد گویند رخسیدن بالفتح دم سرد از بار مشقت برکشیدن رخش بالضم پرتو وعکس مصرع
عنصری گوید فگند تیغ یمانیش رخش در عمان وبالفتح رنگ سرخ وسفید از نیجهت اسپ رستم را رخش گفتندی که ابرش بود واز ین
جهت قوس قزح را نیز گویند ودر فرهنگ بمعنی فرخنده ومیمون آورده رخشا بالضم مختصر رخشان وتابان رخشان بالفتح
بتک تابان رخش بهار بالفتح ابر بهار رخشه یعنی شعله آتش رخشیدن بالضم روشن شدن رخصت
بالضم دستوری وآسانی وارزانی رخصته دستوری دادن وسهولت وبالفتح زن نازک اندام رخف بالفتح مسکه تنک و
نرم از خمیر وغیر آن وکمینوع رنگست ونیز بمعنی نرم شدن رخ فروز باول فا مکسور نام روز هفتم باشد از ماههای ملکی رخل
بفتح یکم وکسر دوم بره گوسپند وبرماده رخم بالفتح بخاء منقوطه نرم وآهسته ومهربان وبفتحتین شیر غلیظ وموضعیست میان ارجد
وکوهیست بمکه ومرغیست مردارخوار که آنرا بفارسی کرگس گویند رخمه بفتحتین نام مرغیست مردارخوار مانند کرگس که آنرا توق هم گویند
رخنه بالضم کاغذ وبالفتح سوراخ دیوار ودریچه وخلل وآفت وجز آن رخو بهر سه حرکت مشهور ونرم وسست از هر چیزی ومرضی است
رخوصه امید داشتن وترسیدن رخوص بالضم بچراشدن ستور رخوضته بالفتح نازک بدن شدن رخوه
بکسر نام یکی از درهاست وبمعنی سستی رخی بالفتح آسیا رخیخ بالفتح گل تر رخیدن باول مفتوح وثانی مکسور نقیض زدن

باشد بسبب برداشتن بار ومشقت رخیم نرم آواز وسخن نرم وسلیس رد بالفتح وتشدید دال بازگردانیدن وبازگشتن وباز
آوردن وچیز زبون وفاسد ودانا ودلیر وبهادر ردا بکسر چادری که بر دوش گیرند رداق بالکسر جای نشتن ردال بچه
شترمرغ ردام بالضم تیردان رداء کحلی بالکسر یعنی شب وآسمان رداء نیلی مثله ردبیل نام پسر
یعقوب نه آنا در یوسف علیه السلام ردج بفتحتین سرگین وبچه شتر وسرگین بره گوسفند که هنوز بعلف خوردن در نیامده باشد ردس
بالفتح رفتن وانداختن سنگ ودیوار وجز آن بکسی وکوفتن وخورد کردن زمین بچیزی ورفتن بجائی ردع بالفتح بازداشتن وباز
زدن وبچیزی آلودن وترسیدن وترسانیدن وبشگفت آوردن وبالضم عقل ودل ردغ بالفتح پنهان رفتن روباه وجز آن بسوی
چیزی وجستن صید ومیل کردن وروی آوردن بچیزی پنهان وجستن ردف بالکسر در پی هم در آمدن وپس سوار نشیننده وچیزی پس
چیزی وتابع چیزی بودن وکوکبیست نزدیک نسر واقع وحرف علت ساکن که بیفاصله پیش از حرف روی واقع شود وسرین وجانشین
پادشاه ودر جاهلیت چنان رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی واز طرف راست او نشستی با او یکجا خوردی وآشامیدی
ودر هر کار دوم او بودی واز مال غنیمت چهار یک گرفتی ردن بن آستین وبالفتح برهم بافتن وبرهم نشاندن وآواز گوفتن
سلاح برکید بکر وبفتحتین ریسمان ردنجو باول وثانی مفتوح بنون زده وجیم مضموم وواو معروف نام کربیست که آزادیوک خوانند
ردود بالفتح فرو باریدن ردی بالفتح شتر که از بسیاری سفر لاغر شده باشد ردیات بفتح یکم وکسر دوم با یای مفتوح
مشدد یعنی فاسد وزبون ردیان بفتحتین تیز راه رفتن ونرم دویدن اسپ وجز آن ردیر مغز تنگ استخوان وتباه
شده وگداخته از لاغری ردیس بالفتح سنگ انداز تنگ ردیع بالفتح تیری که پیکانش افتاده باشد ردیف بالفتح
پس دیگری سوار ونیز ستاره ایست نزدیک نسر واقع ودر اصطلاح عروضیان آنکه بعد از قافیه لفظ بعینه مکرر آید ردیف سرطان
کنایه از برج اسد ردیم بالفتح جامه کهنه وجامه پاره زده ردیه بفتح یکم وکسر دوم فاسد وزبون ونوعی از ازار پوشیدن
رذاذ بالضم باران نرم وضعیف رذال بالضم فرومایه وزبون وناکس رذاله ناکس وفرومایه شدن رذل
ناکس وفرومایه وزبون از هر چیز رذم بالفتح روان شدن آب وآتش وشوربه از ظرف وریخته شدن آب از پری ظرف
رذوم بالضم کاسه پر ولبریز وروان شونده از هر چیز رذیل بالفتح جامه تباه رز بالفتح مع التشدید کاره بر زمین فرو
بردن وچیزی در زمین ثابت کردن ودم بر زمین فرو بردن تا خایه نهد وبالفتح رنگ کننده وچون رنگ رز وامر برنگ کردن وانگور وبمعنی
باغ وزهر رزآب یعنی می انگور رزاز بتشدید وزای معجمه برنج فروش ودر شرفنامه شالی کوب رزاغ بالفتح قسمی از
کلهاست رزاق بالفتح بسیار روزی دهنده ونام باری تعه رزال فرومایه وناکس وزبون وجز آن رزاله
مثله رزام بالضم بر زمین ماندن شتر وبپا ایستادن شتر وغیر آن بوجهی که جنبد از غایت لاغری وبالکسر پدر قبیله از تمیم رزان
یعنی رنگ کننده ودرخت وباغ رزانه بالفتح آهسته وآرامیدن وگران بار شدن رزایا بالضم مصیبت رزب
بالفتح لازم شدن بچیزی ونگاه داشتن رزح بالفتح افتادن چارپا وبدحال شدن وماندن شدن رزد برای فارسی
بسیارخوار رزده بفتح را ودال پنهان مانده وکوفته وآزرده رزق بفتح روزی دادن وبالکسر روزی ومرسوم باران وآنچه
بدان نفع گرفته شود رزقات یعنی یکمرتبه روزی وعلوفه لشکر رزم کرد کردن وشتر بر زمین ماندن از لاغری وبفتحتین بانگ کردن

شتر و رعد و بمعنی جنگ و پیکار و پرخاش و ثابت و قایم و بزبان خوارزم هیزم و دو غاد جای جنگ رزمگاه یعنی جای جنگ
رزمگیر نام روز یازدهم است از ماههای ملکی رزمه بسته جامه و بمعنی گروه و پشته و راه و تنگی و بقچه و تخته جامه و جز آن و رسنی که
که هر دو سرش بسته باشد و بر چیزی افکنده و بفتحتین آواز سخت رعد و آواز شتر ماده و پیش بچه رزن بالفتح جای بلند که میان آن
آب تواند استاد و بدست گرفتن چیزی تا گرانی و سبکی آن معلوم شود و بالکسر کنار رزنده یعنی رنگ کننده رزو بالفتح
بسیار خواری رزواق بمعنی رستا یعنی ساکنان ده رزه باول و ثانی مفتوح یعنی طناب و آزار زه نیز گویند و در
عربی عنب الثعلب را گویند و بفتحتین ریسمانی که از لیف خرما باشد در غایت محکمی و طنابی که دو سر بسته باشند و در آن رخت آویزند رزه
بفتح و زای فارسی رشته که هر دو سرش بجائی بسته باشد بر چیزی افکنند و حلقه که آستان در باشد و قفل را در آن کنند و نیزه زدن رزیه
بالفتح و التشدید یا مصیبت رزیدن یعنی رنگ کردن رزیده یعنی رنگ کرده رزیز بالفتح گیاهیست که آن
چیز را رنگ کنند رزیل یعنی جامه تباه رزیم بالفتح بانگ کردن شیر درنده رزین بالفتح آرمیده و گران بودن
و چیزی گران و گرانمایه و استوار رس بالفتح سنگ و مع التشدید اصلاح کردن مردم و فساد کردن میان مردم از چیزی و حکایت
ابتدای وبت و چاه و نام رود خانه است و نام وادی است و کلوبند زنان و امر رسیدن و آنکه حریص بر خوردن باشد رسا
بالکسر ریسمان و بالفتح آهو بره و نیز منزلی از منازل قمر رساغ بالکسر ریسمانی که در پای چارو افکنند در مرغزار که هندش رست کل
گویند رسال بالکسر قوایم ستور یعنی چهار دست و پای شتر رسالت بالکسر پیغام گذاری و بالفتح پیغام رساله مثله
رسام بالفتح و التشدید نام آهنگری که آئینه سکندر ساخته بود و نیز نام نقاش بهرام گور رسانه بفتح را و نون حیرت و افسوس
رسایل بفتح کتابها و نامها رسب بالضم ترسیدن و بالفتح شتر ماده لاغر و پیکان باریک و بفتحتین آستین رست
بالفتح یعنی خلاص یافت و رها شد و گرد خاک و بالضم روئید و دلبر و صفحه و ایوان فخری گوید همیشه تا که باشد سرو و سوسن به بستان
برکشیده هر یکی رست و قسمی از خاک و زمین که در آن گیاه و زراعت پیدا شود رستاخیز بالضم قیامت را گویند از شیخ محمد فخری
بالکسر محقق است و روئیدن و برخاستن از زمین رستاد باول مضموم بثانی زده بمعنی راتبه و وظیفه رستار بالفتح
مخفف رستگار رستخیز مثل رستاخیز که گذشت رستگار بالفتح با کاف فارسی خلاص یابنده و فیروزی یابنده
رستگاری بالفتح خلاصی رستم بضم معروف از پهلوان و تهمتن گویند که زور هشتاد پیل داشت رستم و دستان
نام پهلوان مشهور و آنکه در خوردن پیش دستی کند رستن بالفتح خلاص شدن و بالضم روئیدن و بالکسر ریسیدن رسته باول مفتوح
خلاص یافته رسته خاک یعنی آدمیان و موجودات دیگر رستهم بالضم یعنی رستم رستی بالضم نان و حلوا و خطاب
و خلاص یافتن و نعمت و روزی و آخرهی و فراغت رسخ بالفتح شکستن سنگریزها و اندک بخشیدن و سنگ بر کسی زدن رسخات
بالفتح زنی پیر که بغایت لاغر باشد رسد بمعنی رسید و رسد رسدراف یعنی جائزی رسع دردمند و بفتحتین علتی است
در پلک چشم پیدا شود و بالضم و بضمتین پیوند دست و سر دست و پای رستی دست و پای شتر رسغ بضمتین و سکون دوم بندگاه
دست و سر ساعد و سر ساق و بفتحتین سستی دست و پای شتر رسف بالفتح رفتار پابند و رفتن رسفان بفتحتین رفتن
مقید براه رسل بضمتین جمع رسول و بالفتح موی که فروهشته باشد و بالکسر نرمی و خوشی و شیر خوردنی و گله از شتر و گوسفند

وجز آن رسم بالفتح نشان و آئین و در زمین پنهان کردن چیزی و ویران کردن باران خانها را و نشانهای گذاشتن شتر ماده بر
زمین از قوت رفتار و بفتحتین رفتار سک و داغ و طریقه از قدیم آبا و اجداد و نوشتن و نشانه کردن و تعریف کردن و در اصطلاح سالکان
هر گرا عبادتی که بی نیت بود آنرا رسم و عادت گویند نه عبادت رسمی بفتح خدمتکار مقرب وظیفه دار و مواجب خوار و
متعارف و مشهور رسن بفتحتین ریسمان تافته و بالفتح و بکسر برسن بستن چیزی را رسنباز بفتحتین طایفه بازیگران
که بر رسنها دوند رسنواد یعنی نام مردی رسوب بالضم بهم گوینده و بالفتح شمشیر برنده رسوخ بالفتح استوار و
پای برجای و استوار شدن و استوار بودن و رفتن آب چشمه و رفتن تری باران زمین را رسول بالفتح پیغمبر و فرستادن و بمعنی
رسالت و پیغامبران رسه بالفتح راه و رسته بازار و رسته زندان و رهیده و رسیا بالکسر مرثیه گفتن مرده را و حکایت
او را شمردن در شعر و جز آن رسید معروف و بمعنی بالغ شد و پخته گشت چنانکه گویند میوه رسیده رسیده بالفتح
زن و مرد بالغ و میوه پخته و در رسیده و حق تعا رسیس چیزی ثابت و استوار و مرد زیرک و دانا و ابتدای دوستی رسیل نامه
بری و آنکه در تیر انداختن و جز آن شریک و موافق با کسی باشد و پیغام فرستاده رسیم بالفتح نوعی رفتن شتر رش بالفتح
مع التشدید باران اندک و ریزه و بالفتح در فارسی بازو و مسافت دو دست وقتیکه فراز کنند و نیز خرمائیست سیاه رشاء بالکسر
رسن و منزلیست از منازل قمر و بالفتح و بفتحتین آهو بره و بمد رسن چاه رشاد بالفتح راه راست نماینده و چالاک رشاش
بالفتح باریدن باران بسرشک و خون باشک و باران که در چیزی چکیده باشد رشاشه بالفتح قطرهای خرد باران و بفتح کلاه
زنه و پرده چشم رشافه بفتح نیکو قد شدن رشت بالفتح با شین معجمه گرد و خاک و بالکسر ریسیدن پنبه و جز آن چیزی که از
هم فرو ریزد و دیواری که قریب افتادن بود رشتن بالکسر مثله رشته بالکسر معروف و تار و نیز طعامیست و آن بر دو نوع
یکی با قیمه پزند و دیگری بی قیمه رشته تب ریسمانیست که دختر نارسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب و بر آن افسون
خوانده بندند بعون الله شفا یابد پیچیده بود سخن چو زنجیر چون رشته تب همه گره گیر رشته دراز یعنی طول مدت چنانکه
گوئی ظالم را رشته دراز است رشته دراز کردن یعنی فرصت دادن در کار رشته ضحاک یعنی مار ضحاک و
طول مدت رشته قطایف باضافت و فک آن حلوائیست بغایت لطیف رشتی بالفتح خاک روبی و خاکساری
هر دو منسوب برشت یعنی خاک و گرد و سنائی گوید رقص کردن بخواب در کشتی بیم غرق است و مایه رشتی رشح بالفتح
اندک گوشت شدن و خوی کردن و تراویدن آب و بخشیدن رشحه آب از جای تراوش کند و بجائی چکد و قطره آب که از چاه
بیرون زده باشد یا بر جای دیگر افتاده باشد رشد بالضم و فتحتین براه شده و راه راست یابنده و راه گرفتن و نیز زیرکی و
چالاکی رشف بالفتح مکیدن و بفتحتین بقیه آب که در حوض مانده باشد و شتران را بدهن بمکد رشق بالفتح تیر و جز آن انداختن
و بالکسر تیر اندازی و نوعی از تیر انداختن و آواز قلم و بفتحتین کمان نیکو که تیر از آن زود کند رشک بالفتح غیرت و بالضم کژدم و بالکسر
تخم شپش الخ از وجروح و قروح تراود و بمعنی ژولیدگی نیز آورده و بمعنی راست ایستاده و شخصی بزرگ ریش و کرمیست رشکن بکسر کاف
فارسی یعنی رشکناک و رشک برنده و غیور رشم بالفتح مهر کردن غله در خرمنگاه و بفتحتین اولین گیاه که از زمین برآید و پوشیدن
طعام و حریص شدن بآن و زیر باران رفتن رشمیز بالفتح کرم چوب خوار رشن بالفتح روز هیجدهم از ماه فارسی و گزیدن

دکزیدکی و نا خوانده طعام عروسی خوردن رفتن و سر بردن سنگ در کاسه و مثل آن و چکیدن آب و اشک و خون و جز آن و باران اندک
رشنواد بفتح را و نون سپهسالار دختر بهمن و نام مردی رشوته بالضم والکسر چیزی که بکسی دهد تا کارسازی او کند یعنی ابطال
حق رشوه مثله رشه بالفتح قطرهای خرد باران رشی بالضم والکسر جمع رشوه رشیح مثل رشح که گذشت
رشید بالفتح راه راست نماینده و راه راست و نیز از اسمای باری تعالی و بمعنی مرشد رشیز بکسر اول و سیوم بشین معجمه کرمی است
و بزبان عراق و تبریز کرمی که چوب را خورد و اهل خراسان او را خوره گویند رشیق بالفتح نیکو قد و زیبا اندام رص بالفتح
مع التشدید تنگ در برآوردن و استوار آوردن و نیز استوار کردن و برهم چسپانیدن و جوشیدن شراب رصانه استوار و محکم
شدن رصب بفتحتین میانه سبابه و وسطی رصد بفتحتین نگاهبان و پاسبان و بمعنی گیاه اندک و اول باران و بلند چبوتره
بمقصد که حکما بجهة دانستن اسرار فلک راست ساخته بودند و بمعنی چشم داشتن و نظر کنندگان و خبرگیران رصدبند واضع
قوانین نجوم و منجم کامل حال و صاحب که عمر او از چهار صد سال کم نبود رصددلی بفتحتین راهدار رصدگاه یعنی نظرگاه
و قدمگاه و باجگاه و نیز جای امید داشتن رصدگاه دهر بفتحتین یعنی دنیا رصدگه خاکی یعنی دنیا و قالب آدمی
رصع چسپیدن بچیزی و تمام در بردن نیزه و نیز بجای مگس انگبین رصف بالفتح سخن بسخن پیوستن و پای بر سران دیگران
نهادن و سنگ بر سنگ نهادن و سزاوار شدن رصفه بالفتح استخوان سر زانو و بفتحتین سنگهای که بر سر چیده شده باشد
رصن بالفتح تمام کردن و دشنام دادن و غالب آمدن و شناخت چیزی رصواصه بصاد غیر منقوطه زمین سخت رصوف
بفتح یکم و ضم دوم زن تنگ فرج و خود رصید بالفتح چشم دارنده بچیزی رصیع چسپیدن بچیزی و بالفتح والکسر شیر مکیدن بچه
رصیف بالفتح لایق و سزاوار شدن و سنگ برهم کر نهادن در بنای خانه و پا برپا گذاشتن و بفتحتین سنگها که برهم دیگر چیده
باشند و شیر بسنگ جوشانیده شده رصین استوار و مهربان بر کسی و دردناک و صاحب الم رض بالفتح مع التشدید کوفتن
و خورد و مرد کردن یعنی ریزه ریزه کردن و خرما در شیر آغشته رضا بالفتح خوشنودی و مرد پسندیده و فراخی عیش و باد نرم رضاب
بالضم آب دهن و ریزهای مشک و پارچهای برف و تگرگ و شکر و کف عسل و شبنم که بر درخت باشد رضاض بالفتح خورده و مرد شده
و ریزهای چیزی رضاع شیر خوارگی رضاعه بالفتح والکسر مثله رضاف بالکسر پر که در دنباله تیر پیچیده باشد رضام
بالکسر سنگها که در بنیان دیوار نهند رضب بالفتح مکیدن آب دهن رضراض سنگ ریزه که زیر پای کوفته شود و مرد دستور
بسیار گوشت و قطرهای خورد باران رضراضه بالفتح زن پرگوشت رضرضه بالفتح خرد و در اشکستن رضف بالفتح
داغ کردن بسنگ فسان و بسنگ گرم بریان کردن و چیزی پختن و سنگهای تفسیده که شیر بران جوشانند رضو بالفتح غالب شدن
رضوان بالکسر خوشنودی و خوشنود شدن و پسندیدن و نام خازن بهشت رضوان کده یعنی بهشت رضی بالفتح
والتشدید پسندیده که از ان دیگر خوشنود شود رضیض دانهای خرمای کوفته رضیع بچه شیر خواره رطام بالضم بقید
نگاه داشتن چیز را رطانه بالفتح سخن عجمی گفتن و سخنی که نتوان دریافتن رطب بضم را و فتح طا خرما تر و بالضم و سکون
طا گیاه سبز رطب اللسان شیرین و تازه زبان رطبط بالفتح احمق و نیز غوغا از افغان کردن رطب نوش دارد
یعنی ذوق جام دارد رطل بفتح را و تشدید میم انکه علم رمل داند و نیم من و آن دوازده اوقیه است و اوقیه چهل درم را گویند و بره

ست و نرم و جوان نحیف نزدیک ببلوغ و انکه استخوانش قوت نگرفته باشد رطل گران یعنی پیمانه و پیاله بزرگ رطل کشان
یعنی میخواران رطم بالفتح در گل انداختن و نکاح کردن رطوبت بفتحتین تری و تر شدن رطوم بفتح یکم و ضم دوم
احمق و زن فراخ اندام رطیب بالفتح تر و تازه و نازک رطیبا بالفتح چیزی است چرمی شکل نقطهاش مدس داشته باشد
رعای بالکسر شبان و حاکمان رعابیل بالفتح جامهای کهنه رعاة بالضم شبان و نگاهبانان رعاته مثله
رعاث بالفتح گوش و تاج سر و غبغب خروس رعاد بالفتح والتشدید یکنوع ماهی است که او را صید کننده میلرزد مادام که در
دام باشد و هر که او را بشوید دست و بازوی او لرزان شود و مردم بسیار گوی رعادته بالکسر مثله رعارع بمعنی استی
و برابر بودن رعاش بفتحتین لرزیدن رعاع بالکسر مردم نو دیده و ناکس رعاف بالضم خون از بینی آمدن و خون
که از بینی آید رعال بالکسر جماعتها و درختهای دراز خرما رعایا محکومان و نگهداشته شدگان رعایت بالکسر
پاسبانی و پاس رعیت داشتن رعب بفتحتین ترسیدن و ترسانیدن و مملو کردن یعنی پر کردن رعبوب بالضم
بکم و سیوم ضعیف و بددل و زن بلند بالا رعث بالفتح پشم صوف رنگین که از هودج آویزند رعج بالفتح درخشیدن
برق پی در پی و بی آرام کردن رعد بالفتح آواز ابر و آواز کردن ابر و آواز فرشته ایست که ابر را میراند و آراسته و نیکو شدن زن و ترسانیدن
و تهدید نمودن و نیز نام مردیست که عاشق زنی بود رعراع بالکسر جوان زیبا و معتدل اندام رعرعه بفتح هر دو لرزانیدن
و درخشانیدن رعس بالفتح لرزیدن و افشاندن و راه آهسته رفتن از ماندگی و ضعف رعش مثله رعش مستور
انچه از دهن بیرون آید رعشه بالفتح لرزش رعص بالفتح کم کردن و جنبیدن و ربودن و حرکت دادن رعظ بالفتح
جای نشاندن پیکان از تیر رعف بالفتح خون برآمدن از بینی و درگذشتن و پیش شدن اسب و درآمدن بدر خانه و روان شدن
خون رعل بالفتح سخت نیزه زدن و بینی کوه و جامه مرد و موضعیست و پاره از گوش بریده گوسپند و ناقه که آویزان باشد و بالکسر
درخت خرمای تر و قبیله ایست از بنی سلیم رعم بالفتح بعین غیر منقوطه فرو رفتن آفتاب و مشاهده کردن و آب از بینی گوسپند آمدن
رعن بفتحتین احمق شدن و خودرائی نمودن و بسکون عین ست گردانیدن آفتاب چیزی را و بینی کوه که پیش آمده باشد و
بالفتح ست کردن و بیهوش ساختن و درد سر دادن آفتاب کسی را رعنا بالفتح احمقا و خویش آرا و زنی ست و نام گلی است
و در فارسی ساز و زیبا هم آمده است رعنای صاحب بربط ستاره ایست در سیوم آسمان عرب آن را زهره خوانند
رعو بهر سه حرکت تنگ برگشتن از نادانی و کشیدن خود را از آن رعونته بالضم خویش آراشدن و نادان و احمق شدن
و نرم و سست شدن و سرکشی و سختی و زینت و کولی و سستی رعی بالفتح چریدن و چرانیدن و چشم داشتن بچیزی و بالکسر گیاهی که
ستور آن را چرد رعی الحمام کاوشک رعیان بالضم شبانان رعیل بالفتح قطعه اسپان رعیل الابل
گیاهی است چون شتر آن را بخورد زهر گزندگان او را زیان نکند رعین بالضم نام حصاریست رغ بالضم مخفف آروغ است رغاء
بالضم آواز کردن شتر و آواز شتر مرغ و گفتار رغاب بالفتح رغبت کردن و زمین نرم رغال بالفتح کرده است رغام
بالفتح خاک و بالضم آب بینی و خاک ریگ آمیز رغایب بالفتح عطاهای بسیار و مالهای بسیار و چیزهای مرغوب رغب
بالفتح زهد آورد و بالضم و بفتحتین خواهش نمودن و آز کردن و بسیار خوردن رغبت بالفتح خواهش نمودن رغبته مثله

رغث بالفتح شیر خوردن رغثا بضم یکم وفتح دوم رگی است به پستان که شیر ازو آید رغد بفتحتین بسیار شدن نعمت و
فراخ وبیکس... شدن عیش رغزه بفتح را وزاء معجمه نوعی از لباس پشمی که در کشمیر پوشند رغش بالفتح مالیدن ونیکوئی وافزودی
وبرکت ونعمت رغف بالفتح فراهم آوردن خمیر وگل با دست بمالند وخوراندن آرد وتخم وجز آن شتر را رغل بالضم گیاهی
که آنرا حمض گویند وبالفتح خوردن بزغاله وجز آن شیر مادر بی انکه رها کرده باشند رغم بالفتح وضم مقهور شدن وبخاک آلوده شدن
وقدر نگاهداشتن وخواری وبمعنی ناکس وضد رغن بالفتح ساکن وگوش داشتن وقبول کردن سخن ومیل کردن بچیزی رغوث
بالفتح وغین معجمه زن شیردار وحیوان ماده شیر دهنده رغول بفتح یکم وضم دوم گوسپند شیرخواره وانکه همه چیز را غنیمت دانسته
گیرد وخورد رغیب بفتح بچیزی رغبت گردانیدن وحریص وبالضم فراخ شکم شدن وبسیار شدن رغید بالفتح زندگانی
بسیار وفراخ رغیف بالفتح قرص نان سطبر رف بالفتح وتشدید فا بسیار خوردن وبوسه دادن زن بکنارهای لب ونیکوئی
کردن کسی ودرخشیدن رنگ چیزی ومکیدن وکستردن مرغ بال هار او گله رمه واشتران بزرگ وانچه در دیوار عمارت بیرون داشته بنا کنند
برای نشستن رفاء بالکسر اتفاق نمودن وپیوند نمودن وبالفتح والمد آرام دادن وسازواری رفاع بفتح کشت درو ده بخرمنگاه
آوردن ونطی است از اجناس خطوط وآکنده شدن خوشه از دانه بار رفاعه بضم بلغیده وبالفتح چیزی که زنان بر سرین بندند تا فر
نماید وبلندی وبلند آوازه شدن وبالکسر نام مردیست رفاقه بالفتح همراهی کردن رفاهت بالفتح تن آسان وفراخ عیش شدن
رفاهه مثله رفاهیت ... که گذشت رفت بفتح معروف وبالضم روفته رفث بفتحتین جماع وسخن
زشت وسخن بازنان در جماع کردن رفد بالفتح عطا کردن ویاری دادن وکاسه بزرگ وخواب کردن رفرف بالفتح
... های گرانمایه وجامهای سبز ودریچه خیمه واطراف زره مفرد وجمع آمده است ودر فارسی تختی که حضرت رسول شب معراج
... رفس بالفتح کوفتن وخوردن وبیلک که بآن خاک بروانند وبالضم نیز آمده رفشا بالفتح
ماریسه وچیزیکه شتر مست از گلو برآرد رفض بالتحریک والتسکین بچرا گذاشتن ستور وبضمتین پراکنده شدن وتنها چریدن
دگرها پراکنده که بر زمین گذشته باشد وآب اندک رفضه بالضم انکه چیزیرا زود فراموش کند وانکه چیزیرا بگیرد وباز میراند
رفع بالفتح برداشتن ونزدیک کردن وحال وقصه پیش حاکم گفتن وبالضم کله کردن ودرودن کشت رفعان بالفتح نزدیک
گردانیدن وبپادشاه وحاکم حال وقصه خود رسانیدن رفعت بالکسر بلندی وبزرگی وبلند شدن رفق بالکسر سهولت
ونرمی ولطیف وانچه بدان استعانت گیرند وبالفتح نفع رسانیدن بکسی وزدن آرنج کسی او لبتن بازوی شتر که مباد البوی خانه اصلی
بگریزد ودر راه آهسته رود وبفتحتین برتافتن آرنج وبیماری سر پستان ماده شتر بواسطه دوشیدن رفقا بضم یکم وفتح دوم رفیق
وبمعنی یار وهمراهان رفقت مثله رفل بالفتح خرامیدن ودامن کشان رفتن وناداناری وگول خرامنده رفوء بالفتح
معروف یعنی پیوند که برشته خام کنند که کسی معلوم نمیکند که بافته اند یا دوخته اند وآرام دادن رفوشه بالفتح برچیدن وکنه شتر
والاغ وبچیزی پی بردن رفوض بالتحریک والتسکین نگهداشتن وماندن چیزی را وبرانداختن ونیز ترک دادن چرنده رفوف
بالضم وتشدید فا نگهدارنده رفه بالفتح والکسر آرام گرفتن شتر وسیر خوردن شتر آب وعلف را وتن آسان شدن وتن آسانی
رفیده بفتح را وکسر فا ویای معروف بچه نان بدو در تنور بندند وآن لته چند باشد مانند گرد بالش که نان بران گذارند رفیع

بالفتح بلند وبزرگوار رفیف بالفتح درخشیدن ودرخشیده رفیق بفتح دوست ویار سفر وچرب دست ودست در گردن
بستن وبمعنی چرب کردن رق بفتح وتشدید پوستی که بر روی نویسند وسنگ پشت بزرگ وکاغذ تنک ونامه خوان وروش و
بکسر غلامی وبندگی ونان تنک ونرم وزمین نرم وگیاهیست خاردار رقاحه بالضم بازرگانی کردن وکسب کردن رقاد
بالضم در خواب شدن وخواب با خواب شب وبالفتح کوهیست که ازان سنگ آسیا بر گیرند رقاعه بالفتح احمق شدن رقافه
بالکسر انچه از پس قرپوس زین نهند وپارچه که بر جراحت بندند ومالی که قریش بجهة حاجیان بیرون آرند رقاق بالضم نان تنک
وهر چیزیکه تنک باشد وزمین نیک هموار رقان بالکسر حنا وزعفران رقبان بالکسر انتظار داشتن رقبه
بفتحتین گردن بنده وبالکسر چشم داشتن وبضم وتشدید ریسمانی که بر گردن ستور بندند رقد بالفتح خواب کردن وکوهیست که از آن سنگ
آسیا بر گیرند وترسنده رقدان بفتحتین از شادی برجستن رقراق بالفتح درخشنده ودرخشیدن شراب رقرقه
بالفتح جنبانیدن آب وبرگشتن آب بر چشم رقص بفتح پای کوبیدن وپای کوفتن رقص پهلو راحت گرفتن وغلطیدن
از پهلو بپهلو رقط بالضم منقش شدن بنقشهای سیاه وسپید رقعه بالضم پاره کاغذ که بران نامه نویسند وپاره جامه و
بساط شطرنج رقعهٔ بلند نیلگون یعنی آسمان رقعه غبرا یعنی زمین رقعهٔ کژدم عبارت از آنست که مغان
روز تخت از پنجروز که در اسفندارمذ ماه است روز جشن گویند وبر سه دیوار خانه چسپانند ودیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند
گویند در پیروز آفریدون بتو طلسمها فرمودی وسموم هوام وحیوانات بستی لهذا فارسیان در آن روز رقعه نویسند بنام ایزد وبنام بنو
آفریدون وجمعی برانند که فارسیان فریدون نوح را گویند وازین سبب عربیان بران رقعه نویسند که سلام علی نوح فی العالمین رقق
بفتحتین سستی وناتوانی وزمین هموار ونرم رقل بالکسر درختهای بلند خرما رقم اول بالفتح یعنی عرش رقمو
بالفتح پای کشاده براه نهادن وآهسته رفتن وساکن وآهسته وزمین بلند وزمین پست وکوچه راه آب محله که باران ازان روانه شود
وزن فراخ اندام ومرغ کولنگ رقمه بالفتح بوستان ومرغزار رقن بالفتح نبشتن ونقش کردن وبحنا رنگ کردن رقوء
هر چیزیکه بنهادن آن سیل خون ساکن ماند وبالضم ایستادن اشک وانچه بر جراحت نهند تا خون بایستد رقوب بالضم چشم داشتن
وبالفتح زنی یا مردی که او را بچه نزید وزنی که چشم بر که شوی دارد بجهة میراث وشتری که نزدیک بحوض وآب خور بیاید بجهة آبخوردن رقود
مثل رقد که گذشت رقه بالکسر مع التشدید نرمی ودل تنک شدن ورحم کردن وبالفتح نام موضعی است رقی بالفتح و
بالضم بالا رفتن رقیبات بالفتح سیارات ونگهبان صدر رقیبان بالفتح لفظ مرکبست ستارگان وپاسبان
ونگهبانان وشب خیزان رقیبان راز عارفان واصحاب مشاهده رقیبان هفت بام یعنی سبعه سیاره
رقیده انچه نان برو نهند ودر تنور زنند آنرا کابوک نیز گویند رقیع بالفتح کم عقل وآسمان دنیا ومطلق آسمان رقیمهٔ
اول یعنی عرش والف رقیه بالضم افسون وسحر وبضم وفتح قاف وتشدید یا نام دختر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
وسلم است وبالکسر وتشدید قاف تنک شدن چیزی ومهربان شدن وبالفتح هر زمین که نزدیک آب رود باشد وقت مد آب بران
گذرد وشهریست برکنار فرات رک بالفتح وتشدید کاف دست را با گردن بهم درغل کردن وکفاره بر گردن کسی لازم کردن
وانداختن چیزی بر سر چیزی ودست بر چیزی مالیدن تا حجم او معلوم شود وبازان جمع کردن وتنک شدن چیزی وبالکسر والفتح باران ریزه

ریزه رکاب بکسر نام پیاله معروف و پیاله دراز و هشت پهلو و چیزی که بر زین اسپ بندند و پا برو نهند و شتر سواری و شتر بارکش و نیز بمعنی پیاله است و سواران رکاب افشاندن یعنی روانه شدن رکاب تو گران گشت یعنی از د[illegible]ی کردن و حمله کردن گران گشت رکاب می پیاله می و آن پیاله ایست دراز پهلو دار و رخ که پر از خالها شنگرف باشد یعنی پر از اشک سرخ رکابی بکسر رکابدار بمعنی ساقی رکاز یعنی گنج و بالفتح مال پنهان کرده در زمین وانچه در کان بهم رسد رکاشه بشین معجمه و سین مهمله و بزیادتی یا و حذف آن بمعنی خارپشت رکاک جمع رکیک رکاکه سست و ضعیف شدن وانکه بر اهل خود غیرت ندارد و ایشان را از و ترس نباشد رکام بالضم ریگ توده بر هم نشسته رکانه بالفتح آرامیدن و نام پهلوانیست که بحضرت رسول علیه السلام کشتی گرفته کرو بسته بود آخر حضرت او را بر زمین انداخت و مسلمان شد رکایب جمع رکوب که مذکور خواهد شد رکب بالفتح شتر سواران و اسپ سواران که زیاده از ده باشند و بالضم زانو و بفتحتین موی شرمگاه زن و زهار و موی زهار رکبان بالضم سواران جمع راکب رکبه بالضم زانو و بالکسر نوعی بر بستن رگ جان معروف و حبل الورید رکح بالضم کرانه کوه و بیخ آن و میان سرا رکز بالکسر آواز نرم و بالفتح در زمین زدن نیزه و مردانه رکس بفتح باز گونه گردانیدن و سرنگون کردن و بالکسر نجس و مردم بسیار رکض بالفتح پای جنبانیدن و پای زدن چیزی را و حرکت دادن و پای بر انگیختن اسپ را و پای زدن برای تاختن و بال جنبانیدن مرغ در پریدن رکل بالفتح پای بر کسی زدن و پاشنه زدن اسپ را تا بدود رکم بالفتح بر هم گرد نشاندن چیزها را و بفتحتین ابر بر هم نشسته رکن بالضم جانب اقوی چیزی و دودمان یعنی اصل خاندان و خیل خانه و نیز ارجمند یعنی صاحب عزت و صاحب قدر و بزرگ و کرانه کوه و کرانه پهلو و بمعنی شریف و اشراف بمعنی [illegible] [illegible]نه دیوار رکناباد بالضم نام تفرج گاهیست بشیراز که چشمه کوه الله اکبر در کناره او جاریست رکنی بضم زر [illegible] منسوب بر رکن کیمیاگری رکو بالفتح دو بالا بار کردن و سخت کردن چیزی را و اصلاح کردن و گناه بر کسی نهادن و بر [illegible]ی ایستاده شدن و در فارسی جامه کهنه و ریزه و چادر یک تخته رکوان بالضم آرام گرفتن و بسوی چیزی میل کردن رکوب بالضم سوار شدن و بالفتح بسیار سواری کننده و ستوری که سزاوار سواری باشد رکوبه بضمتین چارپای سواری رکوح بضمتین میل کردن و آرام گرفتن بچیزی رکود بالفتح کاسه مملو شده یعنی کاسه پر شده و بالضم آرام گرفتن آب و باد و کشتی و غیر آن و آفتاب در پاس و راست ایستادن ترازو رکوض بالفتح کمانی که تیر از و تیز جهد رکوع بضمتین پشت خم کردن برای تواضع و پشت دو تو کردن به پیری و غیره رکوک تصغیر رکو که گذشت رکون بالضم میل کردن بچیزی و ساکن و آرمیده شدن رکوه بالفتح حوض بزرگ و کوزه و کشتی خورد بدین معنی بهر سه حرکت آمده و بالکسر قدح چوبین و ابریق و دلو خورد و بفتح پاره و جامه کهنه و سوده و ریزیده و چادر یک تخته رکوی مثله رکی بالفتح و تشدید چاه رکید بالفتح آهسته آهسته از غم و اندوه سخن گفتن رکیدن بالفتح از تندی نرم نرم با خویشتن سخن گفتن رکیک بالفتح سست و ضعیف و اول هر چیزی در فرهنگ بمعنی گردنده است رکین خردمند و استوار و آرمیده و سنگ رم بالفتح مختصر رمه یعنی گوسپندان و بزان و اسپان و در عربی بفتح میم بصلاح آوردن چیزی را و خوردن و نیز گزیر و بالضم مرمت کردن خانه و صفحه را که نهایت شکسته باشد و بالکسر مال بسیار و موی زهار و مخفف ریم و گوشت اندرون و بیرون دهان رما بالفتح ایستادن شتر

و بالکسر

و بالکسر تیر انداختن رماح بالفتح و التشدید نیزه دار و نیزه زن رمارم با هر دو رای مفتوح بمعنی مقابل و برابر خسرو فرماید بسیار کموی هر چه بالی با خار مدار گل رمارم و بمعنی گوناگون و پیوسته و پیاپی نیز آمده رماس باول مفتوح مصطکی رماع بالضم زائیدن و متغیر شدن رو و لرزانیدن رماعه بالفتح و تشدید میم تارک سر رماق چیزی اندک رمال بفتح و التشدید رمل دان و بمعنی ریگ رمانه بالضم یک انار رمانی بالضم مع التشدید یاقوت سرخ و گرد رمانیه بالکسر تیر انداختن رمج بالفتح ستردن سطر کتابت و ناپدید کردن نشانه رمح بالضم نیزه رمدا بفتح را اشتر مرغ و بکسر را خاکستر رمز بفتح اشاره پنهانی و بلب و ابرو و جز آن اشاره نمودن رمزک بفتح را و زاء فارسی و سکون میم کناره کردن و لغزیدن و از جای فرود افگندن و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری و معنوی رمس بفتح و سکون دوم خاک گور رمش بالفتح سنگ انداختن و اندک چریدن گوسفند و بفتحتین سرخی که در پلک چشم باشد رمص بفتحتین صلح دادن میان دو کس و بد حالی کسی را بخوشحالی بدل گردانیدن و درست کردن شکسته را و تسلی دادن مصیبت زده را و نیکو کردن حال کسی را و بیجال انداختن مرغ و زائیدن ستور درنده رمض بالفتح سخت تافتن گرمای آفتاب بر ریگ و زمین و جز آن و در درون علت ناک شدن از آن و قیل سوخته شدن و تیز شدن و در گرمای سخت چریدن چارپا و گرم شدن ریگ و سنگ از آفتاب و با پوست پختن گوسپند را در مغاکی که پر از سنگریزه و ریگ تفسیده و تاریک باشد و آن نوعی از بریانی است رمضاء بالفتح ریگ گرم که چون پای بر آن نهند بسوزد رمضان بفتحتین معروف یعنی ماه صوم رمط بالفتح عیب کردن رمعل خایه کشیدن خوردان رمغ بالفتح زندگانی فراخ رمق بالفتح سبک نگریستن و بفتحتین بقیه جان و گله گوسپند و بالضم و تشدید میم مفتوح ضعیف و ناتوان رمقان بفتحتین لرزیدن و جنبیدن از خشم رمک بفتحتین گله و خیل لشکر رمکان بالفتح موی زهار ردیش بزیر ریش چنانست ناپدید چون کیر مرد غرچه بر مکان نهان شده رمکه بالضم رنگ سیاه و سرخ شتر و بفتحتین اسپ مادیان رمل بسکون میم ریگ و نام بحری از بحور عروض و نام علم معروف و بمعنی بوریا بافتن و زود دویدن و باران اندک رمله نام شهریست در شام رموح بالفتح چارپای لگدزن رموز جمع رمز که گذشت رموک بضمتین ایستادن و اقامت کردن بجائی رمه بالفتح ثریا که آن شش ستاره اند و آنرا پرن و پروین گویند و نیز گله اسپان و گوسپندان و میشان و بزان و در شاهنامه در محل بسیار لشکر و سپاه آمده و بالضم و التشدید رسن کهنه و بالکسر و الفتح استخوان پوسیده و پوسیده شدن استخوان رمی بالفتح انداختن و زیاده کردن و تیر انداختن و تهمت کردن و بالتشدید ابر بزرگ باران رمیض بالفتح بغایت تیز رمیم استخوان پوسیده و ریزنده و ریسمان تارهای کهنه رنج بالفتح مشقت و زحمت و شدت و قیل در عربی زبان گرفته شدن در وقت سخن گفتن و بمعنی خشم رنجبار ریگ کنایه از مرض دق باشد رنجن شکم نرم شده رنجور بالفتح مریض و خداوند رنج رنجوردار بالفتح محافظ بیمار و خادم آن رنجه یعنی آزرده رنجیدن یعنی ناخوش شدن رنخ بالفتح سست شدن و دور بودن دو ران از یکدیگر چنانکه بهم نیایند و بالکسر موضعیست بخراسان و ناحیه ایست به نیشاپور رند بالکسر منکری که انکار او از زیرکی باشد نه از جهل و آنکه کار خود بفراست کند و منکر و متحرک و فتنه و چاپلوس و قیل آنکه بظاهر خود را در ملامت دارد و بالفتح مراس و در عربی درخت پاک و خوب و خوشبوی و بعضی درخت عود را گویند و آنچه از چوب وقت رنده کردن

ریزه ورنده کننده وامر برنده کردن وخراشنده رندج بالفتح پوست سیاه تر ودر فارسی رنده رند خاک پز باکاف موقوف
وبای فارسی یعنی آن اصحاب که دقیقه از دقایق دین فرو نگذارد رند دبل دریده کسی که از شرع بیرون رفته باشد
رندش بالفتح براده چوب وامثال آن رندو یعنی تراشنده ورنده کند رنف بالفتح بید مشک صحرائی رنگ
بالفتح و دویدن شتر وبکاف فارسی بدو معنی معروف وحیله وخیانت وخجالت وشکل وسرخی وخشم وشرم وخوشی وفایده وخال ونقطه
سیاه وروش وسیرت شیرین کار واندک مایه وزری که از دزدی وقماری حاصل شود وبزکوهی وشتری که برای نتاج نگاه دارند ومعنی
حاکم ووالی وحصه ونصیب وعیب ومحنت ورنج وقوت وجان رنگ آزادان بالفتح سیرت وروش جوانمردی رنگ
آور انکه هر دم رنگی نماید ومردم را فریب دهد رنگ آورد یعنی خجل شد رنگ ربیع یعنی رونق بهار رنگرز
باکاف فارسی موقوف انکه عوام آنرا رنگریز گویند بتازی صباغ خوانند رنگریزان بالفتح باکاف فارسی موقوف جمع آن
رنگ رز گلگون یعنی شراب فروش رنگروس یعنی رنگفروش وابریشم فروش وابریشم تاب ومکار وفریبنده رنگ
شه رنگبار یعنی تاریکی وسیاهی رنگ فروش باکاف فارسی موقوف یعنی ابریشم فروش وابریشم گر رنگ ماتم
یعنی لباس سیاه رنگیان بفتح را وسکون نون وکسر کاف فارسی نوعی ست از شفتالو رنگین یعنی قوس قزح
رنم بفتحتین آواز کردن وزنان مغنیه وسرائیدن رنو بفتحتین پیوسته نگریستن ودایم بچیزی نگرنده رنویات
بالفتح دایم وآرمیده رنین نالیدن وبانگ کردن وآواز کمان رو بالضم مختصر روی وجه وبالفتح امر بالیدن وافزون
بر بلندی آمدن ونفس تنگ شدن ونفس تنگ شدن اسپ از دویدن روا بالفتح جایز وبالضم والمد دیدار وخوبی منظر
بالکسر سیراب شده وارسنی که بآن بار بر شتر بندند رواج بالفتح روانی ورواتی در یافتن رواح بفتح پس از کاه پیشین
تا شب ومطلق شب از پس نماز پیشین تا شام واز زوال آفتاب تا شب روارو کثرت آمد وشد خلق در جنگ رواسخ
استوار وجست وبیخ کوه ودر معنی محکم وثابت رواسی بالضم مرد بزرگ وبالفتح جمع راسیه یعنی کوههای استوار رواش
بالفتح رگهای ظاهر کف ورگهای درون بازو رواض لشکری که سوار خود را بگذارند رواغ بالفتح مست شدن اسپ
وچاروا روافض گروهی اند که خلاف سنت جماعت اند بعضی از ایشان فضل سید ما علی بن ابیطالب کرم الله وجهه بر ابی بکر صدیق رضی الله
عنه قال النبی ستفرق امتی علی ثلث وسبعین فرقه اثنا وسبعون منها هالکة وواحدة منها ناجیه وفی روایة کلهم فی النار الا سواد الاعظم
الا واحدة وهو اهل السنة والجماعة اما هفتاد ودو گروه که بر باطل اند در اصل شش گروه اند بدین اسامی رافضیه وخارجیه وجبریه وقدریه وجهمیه ومرجیه
وهر گروه ازین شش دوازده گروه شده اند چون شش را در دوازده گروه ضرب کنند هفتاد ودو باشد چنانچه از رافضیه دوازده گروه
بیرون آید بدین اسامی معلوم شود علویه وعبدیه شیعه اسحاقیه وزیدیه وعباسیه امامیه نادسیه تناسخیه ولاعنیه وراجعیه ومتربصیه بیان
هر یکی در تفاسیر مذکور است رواق بالضم والکسر خانه که بر یک ستون ساخته باشند وسقف خانه وپرده که در کشیده باشند از
سقف خانه واول شب وابرو وبالفتح انچه بدان شراب وجز آن صاف کنند وآنرا بفارسی پالونه شراب گویند رواق بیستون
کنایه از آسمان رواق منظر چشم کنایه از مردم دیده رواقی افسوس کننده کان روال بچه شترمرغ روامس
بادهای خاک افشان روان بفتح دانایان وسخیان وبالضم یعنی جان روان بخش نام فرشته ایست که علم بدست اوست اورا

بتازی

بتازی روح القدس خوانند روان خواه باداو معدوله گدائی که از درها بجوید روان سحر سالکان شب بیدار واولیا
روایت بالکسر نقل کردن سخن وآب بر کشیدن روایح بادها بوی خوش روباه ترکی خارپشت روباهی کر
وحیله کردن روباهی کردن مثله روث بالفتح سرگین روج باول مضموم یعنی روز که بهندی بلا کاو گویند در
بمعنی کاوکوهی روح بالضم جان ورحمت وقرآن وجبرئیل علیه السلام وگفته اند که روح از فرشتگان اند که ایشان را فرشتگان
دیگر نبینند مگر در شب وعیسی علیه السلام وروح عبارت از روح انسانی است که مدح معانی ومعلم علم ربانی روح افزا بالضم یعنی
افزاینده روح ونام سازیست روح الاکبر جبرئیل علیه السلام وکنایت از روح آن سرور است روح القدس مثله
روحانی بالضم آدمی وپری وقیل روح بی تن چنانکه ملایک وجن روح ریحانی یعنی خوشبو روح طبعی یعنی
روح حیوانی روح فداک بالضم عادت عربست بر هر که خوش شوند این کلمه بگویند روح قدسی یعنی مهتر جبرئیل
علیه السلام است روح مکرم مثله ونیز کنایه از عیسی علیه السلام روخ بالضم گیاهیست که از آن بوریا بافند
روخ سر چک یعنی گل که میان سر موی نداشته باشد چه چکاد بمعنی تارک سر ورروخ کنایه از بیموی رود بالضم وواو
فارسی جوی آب وتارهای ابریشم وبزبان شیراز فرزند را گویند رودآب بالضم وواو فارسی معروف ونام مادر رستم
رودابه مثله رودارو نام داروئی رودان بفتحتین بسیار آمد وشد کردن زن بخانه همسایه کان خود
رودبار شهریست از قهستان وجائیکه در وی بسیار جیز باشد رودپس بالفتح زرق یعنی ریا ونفاق وهمان رود
جامه نوعی از آلات سرود رودخیزان یعنی سیلاب رودرزم نام جوئیست رودساز سازنده
رود باشد رود شهد نام دریائیست رودک باول مضموم وواو مجهول نام جانوریست رودکان بالضم
وباکاف فارسی موقوف جمع رود است رودکانی بکاف فارسی انچه منسوب برود باشد رودکشف نام مقامی است
رودکی بالضم باواو فارسی نام شاعریست از انوری وخاقانی مقدم بود رودمهربان نام رودی مقامی رودنگ
چوبیست که جامه بدان رنگ کنند روده معروف وگوسپند ومرغ وجز آن از حیوانات که بآب گرم مو ویر ازو جدا سازند
با پوست بریان کنند وبعربی سمط گویند ودرخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند روز بازار یعنی رونق بازار
ورواج کار دنیا وآرزوی وگرمی بازار روز باز خواست یعنی روز قیامت خواجه حافظ گوید ترسم که صرفه نبرد روز باز
خواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما روز بازی یعنی بازی روز وروز بمعنی دهر وروزگار نیز آمده روزبان یعنی
سرهنگ ودرگاه نشین روزبان بالضم با زای فارسی موقوف مثله روز پانزده ساعت یعنی بزرگترین روزهای
سال روز پیکر یعنی روشن روی وبدن روز بیم وامید یعنی روز قیامت روز چک روز پانزدهم ماه
شعبان وروز شب برات روز خسپ یعنی کاهل وغافل روز خسپ شبخیز یعنی عابد وعیار وشبرو ودزد روز
خوش عمر یعنی جوانی روز خون تاختی که بر لشکر غنیم در روز آرند وضد شبخون روز سیاه یعنی روز بد تاخوش
روز سیه یعنی بد وماتم ونحس روز عالم شد یعنی روز انتهای آن با خر رسید روز عزلت یعنی معتکف
روزگار بکسر زای معجمه روز جنگ وبکاف فارسی زمانه وعهد وبمعنی مدت روزگار بردن یعنی عمر ووقت ضایع کردن

روز کار مبر یعنی عمر و وقت ضایع مکن روز گذاری روز گذرانیدن بحیل روزکوشش باهنجم فارسی یعنی روز جنگ
روزمزه روز بخش روز مظالم یعنی روز قیامت روز نجات یعنی روز قیامت و خلاص از شر دشمن روزنه
بالفتح روزن روز هرمزد بضم ها روز پنجشنبه روزهٔ مریم خاموشی و نیز کنایه از موت روزی معروف و
چابکی و خدمتکاری و سالیانه روزی خواران یعنی خلایق روزینه بالضم هر روز روس بالضم با واو فارسی
نام ولایتی است و بمعنی روباه نیز آمده رو ساختن یعنی شرمنده شدن روستا بالضم با واو فارسی و سین موقوف باشند
ده ها و صحرا روستان فلک یعنی ستاره کان روستائی یعنی دهقانی روس و حبش معروف و کنایت از
روز و شب است روسی بالضم با واو تازی منسوب بولایت روس و نام پهلوانی تورانی و نیز نام جام یعنی پیاله شراب و آبند شراب و
نوعی جامه است روسی پارکی شاهبازی روش بالضم و سکون واو مقصور روشن و بفتح یکم و کسر دوم خوی که بنازش
عادت خوانند و نیز بمعنی رفتار و خوردن بسیار و خوردن اندک روشان بمعنی روشن روشد با اول مضموم نقاب باشد
روشم بمعنی بلا و سختی تمام یعنی مهری که بر چوب کنده باشند بجهة انبار غله و ظروف و جز آن و نشان آئین روشناس یعنی
آشنای خلق آنکه مشهور باشد عرب آزادچهره خوانند روشناسان یعنی آشنایان و معارف و مشاهیر روشنان یعنی
ستارگان روشن چراغ نام نوائیست از موسیقی روشندان یعنی چراغدان روشن قیاس یعنی صاحب
قیاس و فراست روشنک بالضم و واو فارسی نام دختر دارای ابن داراب پادشاه ایران زمین که سکندر ذو القرنین بحباله خود
آورده بود روض بالفتح جمع روضه یعنی مرغزار و نیم خیک از آب و اصلاح کار کردن و رزم و رام کردن روضه
بالفتح بوستان و مرغزارها و آب اندک که در حوض باشد روضهٔ باغ رفیع بالفتح کنایه از محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و مرغزار
بهشت روضهٔ ترکیب یعنی قالب مردم روضهٔ خوب یعنی بهشت روضهٔ دوزخ بار کنایه از تیغ باعتبار
آنکه رنگ تیغ سبز است و درفشنده و دشمن سوز روضهٔ رضوان یعنی بهشت روضهٔ رنگ بکاف فارسی سبز دام
روضهٔ فیروزه رنگ یعنی آسمان روع بفتح کارزار و بیم و بضم دل و عاقل و بفتحتین خوش آمدن و شگفت آمدن
روعا زن خوش شکل و خوش آینده و شتر ماده روعته بالفتح ترسانیدن و ترسیدن و نیک آمدن روغ بالفتح پنهان
رفتن در روباه بازی و روغن چراغ و روغن که بعد از کشتن چراغ باند و جستن صید و روی آوردن بچیزی و پنهانه جستن و میل کردن
روغن بریگ ریختن کار بیحاصل کردن و ضایع کردن روغن جوشی آنکه در میان روغن بپزند ۲۲
روغن خود یعنی دین خود روغن زبان یعنی چرب گفتار و چاپلوس روغن کده خانه که در و جواز روغن
باشد روغن گل و بادام یعنی که گل را با بادام ترکیب کنند و از آن روغن میکشند و آنرا روغن گل گویند روغن مصری
یعنی روغن بلبان روغن مغز یعنی عقل روغنی یعنی چرب زبانی و شیرین زبانی روغنیه نانیکه در روغن پزند
و نانیکه خمیرش با روغن سرشته باشند روف بالفتح مهربانی روفتن بالضم جاروب دادن و بالکسر زمین باکشت روق
بفتح شاخ گاو و اول چیزی رواق پیش خانه و پالوده روکاه بضم و کاف فارسی دیباچه کتاب و جز آن و علم جامه و
پیشوای قوم روم بالضم اقلیمیست فراخ پر نعمت در پهلوی شام و کنایت از شراب سرخ انگوری و جمعیت در آن ولایت بسیار است

درکلام

در کلام مجید واقع شده که غلبت الروم و مردم آنجا سخی میباشند پیغمبر صلعم فرموده اند که السخاوة فی الروم و بالفتح بستن در و سد بر آورده شده
و سد یاجوج و ماجوج و از دیوار منهدم آنچه بیفتد و مردی که در و خیر نباشد رومال جامه که بدان رو پاک کنند رومان بالضم
سختی رومی معروف و نام حلوائی و نیز نام جامه ایست و نیز کنایت از سرخ و آنکه مستقل بیک خوی نباشد و با هر که در آمیزد خوی او
گیرد رومی بچگان یعنی اشکهای خونین رومی خوی مثل رومی که گذشت رومی زن رعنا یعنی آفتاب
رومی و زنگی یعنی شب و روز و کنایت از سرخ و سیاه باشد رومی و هندی مثله رومیه شهر آباد کرده نوشیروان بر کناره دریای روم
رون بالضم نام قصبه ایست از هند و بفتح را و واو آزمایش روناس چوبی که از و رنگ کنند رونجو با اول و ثانی
مفتوح بنون زده و جیم مضموم و واو معروف نام کرمیست روندگان عالم یعنی هفت سیاره رونق معروف و روشنی
شمشیر و آب می و آب کارد و خوبی چیزی رونما هدیه که بوقت دیدن روی عروس دهند رونیاس مثل روناس که گذشت
رونیک مثله روه بضم سبزه و پارسائی ترسایان و نیکی و درشتی و نام ولایتی که در آن افغانان میباشند روهنده بواو
پارسی گشت پالیده روهنی آهنی بغایت کوهردار روهینا نوعی است از پولاد هندی بغایت بران و بیش بها
روهینای هند مثله روی بلاکی و تشدید چیزی به دو وجه و نوع و طاقت و سبب و جهت و سوی بمعنی ریا و نفاق و با واو
فارسی مس قلعی آمیخته و در اصطلاح صوفیان عبارت از کشف انوار ایمان و فتح ابواب عرفان و دفع حجب از جمال حقیقت و عنان
و بندگی و عبادت از وجه حقیقی است و بفتح را و کسر واو حرف قافیه شعر که در همه بیت آرند و ابر باران بزرگ قطره و سیراب شده و روینده
و امر برویدن و بمعنی امید و پیدا کردن و تفحص نمودن و با واو مجهول یکی از ملذات رویا بالضم خواب دیدن و آنچه در خواب بیند
و زیادتی گرفتن و دوام رو آورد یعنی توجه کرد روی بقا راه پایندگی و صحبت پیر مرشد کامل که همیشه باقی بحق است
روی پوش با با فارسی یعنی برقع و امر بپوشیدن روی پوشد با اول مضموم یعنی نقاب روی تردد بمعنی راه
تردد بکسر یکم و فتح دوم یعنی خلاص و نجات یابنده رویته بالضم دیدار دیدن و دانستن و بفتح یکم و کسر دوم و یای مشدد مفتوح
اندیشه و حاجت و بقیه قرض روی جامه آنچه بالای جامه پوشند رویچه یعنی راحت روی خاندان یعنی
شرف خیلخانه روی در روی آمد متوجه و مقابل آمده روی درکشیدم پنهان شدم با عراض کردن روی
درکشیدن اعراض کردن روی در و یعنی توجه بدو روی دیدن یعنی جانب داری کردن روی زن
رعنا یعنی قرص آفتاب روی عراق شعبهٔ عراق و آن نام نوائی رویل بالضم پسر مهتر یعقوب نه از مادر یوسف
علیه السلام روی مال مثل رومال که گذشت روین بالضم با واو فارسی و فتح سیوم چوبیست که بدان جامه رزند شاغا
روئین نام مبارزیست ایرانی که پدر او پشنگ نام داشت و داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ
بدست بیژن بن گیو کشته شده و نام ولایتی روئین تن یعنی اسفندیار بن گشتاسپ روئین دژ با واو فارسی
و دال مکسور نام شهری از توران زمین تختگاه ارجاسپ که اسفندیار فتح کرده روئینه خم بضم خای معجمه دمامه کوس ره
بالضم نیکی و سیرت و عادت و پارسائی رها بهمزه بیابان و بالفتح فراخ و بالضم قبیله ایست و بالکسر کوچهای بازار که آب
از آن روان شود رهاط بالکسر متاع خانه رهام بفتح و تشدید نام پسر گودرز که در جنگ دوازده رخ بارمان را کشته

پهلوانی و کوسفند لاغر و بالضم رغبت کننده شکار نکند و بسیار بسیار و بالکسر بارانهای نرم و ضعیف که دایم بارد رمان بالکسر جمع رمن
یعنی گروه گروه ها و گروبستن بتاختن اسپ و ایام الرهان آن روزها که عرب در آن اسپ بگرو تازند ره انجام آخر کننده راه
که عبارت از مرکب باشد و بعضی بمعنی اسباب سفر گفته اند چون مرکب و غیره ره انجام روحانی یعنی نفس مطمئنه و براق
ره آور یعنی هدیه که مسافران برای دوستان بوقت مراجعت می آرند ره آورد مثله ره آوردی بمعنی
همان ره آور که گذشت رهاوی نام نوائیست از موسیقی رهائی بفتح نام نوائی و بمعنی خلاص رهب بفتحتین
ترسیدن و بفتح بکم و سکون دوم پیکان باریک رهبه بفتح ترسیدن رهت بالضم سوراخ موش رهج بفتحتین
گرد و غبار جنگ ره جامه دران نام نوائیست از تصنیفات نکیسای و این صوت را چنان مینواخت که حضار مجلس بر تن
جامه پاره کردی و مدهوش گردیدی رهدان بالفتح نام مرغیست رهروان ازل سالکان دین و طالبان حق رهروان
سحر سالکان و شب بیداران رهروان طریقت اهل سلوک رهروان گردون سبعه سیاره رهز بالفتح
جنبیدن رهزان مثله رهزنان طبیعت یعنی عناصر اربعه و دیو مردم رهص بالفتح بنیاد دیوار رهط
بالفتح خویش و خیلخانه و گروه مردمان لنگوته پوست که زنان حایض و کودکان بر میان بندند و پوستی که از وی دوال کشند رهف
بالفتح تنک و تیز کردن دم شمشیر و همچنین رهاف بفتحتین باریک و لطیف شدن رهق بفتحتین بر نشستن گرد بر چیزی فرد
پوشیدن و در گرفتن و رسیدن و نزدیک شدن بچیزی رخود را بر حرام و فساد داشتن بستم و ظلم کردن و بر داشتن و شتافتن و دروغ
گفتن و بزرگی و بیدادی و تباهی ره گشای نام روز هفدهم باشد از ماههای ملکی ره گو یعنی سرودگوی رهل
بالفتح جنبان شدن گوشت و آماسیدن و ورم کردن آن بغیر بیماری رهما بالضم باران نرم رهمه بکسر باران خورد
رهن بالفتح گرو کرو دادن رهنما یعنی نماینده راه و نقیب ره نمودن بالفتح هادی یعنی راه نماینده
ره نورد مطرب خنیاگر و اسپ رهو باول و ثانی مضموم و واو معروف نام کوهیست از کوههای سراندیب که حضرت
آدم صفی الله علی نبینا و علیه الصلوة و السلام وقتیکه از بهشت برآمدند بر آنکوه افتادند رهوه بالفتح جای بلند و موضعی و محله
که از آن آب باران روان شود رهوج بالفتح رهوار رهوک بفتح آهوی فربه رهون همیشه و ثابت بودن
رهی بکسر بنده و چاکر و ناقص رهیاء یعنی ضعیف ابر رهیته بالفتح یکبار تیر انداختن رهید یعنی
خلاص و نجات یافت رهیدن بکسر تین خلاصی یافتن و دادن رهیش بالفتح شتر ماده که پشت او کم گوشت باشد و
کمان سرها هم راینده بکشیدن و شمشیر تنک و چیزی ضعیف رهیف بالفتح تنک و لطیف ری بالفتح نام شهریست
در خراسان زمین بلب آب که مقابله بخاراست و بفتح و تشدید در عربی سیراب شدن و نیکو شدن و نام شاهزاده ریاح بالکسر
جمع ریح یعنی باد و بوی و بالفتح مرغ شبانگاه ریاست بکسر سرداری ریاسه بالکسر مهتری ریاض بالکسر بوستانها
و مرغزار و بالفتح آرام کردن چار و اجور بر تن کسی نهادن برای تعلیم ریاضت بالکسر توسن را رام کردن و رنج کشیدن ریاط
بالفتح چادرهای یک لخت که زنان بر سر افکنند ریان بالفتح مع التشدید نماز کننده و خواب کننده و بیدار و سیراب و نام یکی از
درهای بهشت و هر که از آن در در آید هرگز تشنه نشود و از آن در روزه داران در آیند ریب بفتح گمان و شک و حاجات و گردش زمانه

ریبا بفتح را و بای موحده نام صحرائی که جنگ یازده رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود ریباس نام داروئیست
که آن را ریواج گویند و رستنی ترش معروف و بمعنی مکر و حیله ریبال بکسر شیر درنده و دلیر ریب الزمان یعنی سختی روزگار
ریبه بالکسر گمان و تهمت و آنچه شک انگند ریبه مثله ریث بالفتح درنگ کردن و کاهلی کردن و نیز نام شخصی
ریچار بکسر و جیم فارسی طعامیست که از جغرات سازند ریچال مربا باشد که بدوشاب بپزند که آن را اچار گویند و پنیری
نرم که شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویه گرم که به و سیب و موز و غیره در دوشاب بجوشانند و نگاه دارند و بوقت حاجت صرف
کنند ریچاله مثله ریچیار بالکسر با جیم فارسی طعامیست که از جغرات پزند بهر رنگ که خواهند ریح بالکسر باد و بوی
و قوت و غلبه و رحمت و نصرت و دولت و روزیکه باد خوش وزد و بالفتح گردش سر از مستی جز آن ریحان بالفتح نام خطی از خطوط
و ریاحین و نیز همه گلها را گویند و جنسی از شراب و در عربی روزی و طلب روزی کردن و روزی جاودانی و بوی خوش ریحانی
بفتح بوستانیان و گل فروش و جنسی از شراب ریخ بالکسر فضله رقیق صاحب اسهال مرغ و پرندگان و بالفتح سست شدن و دور
بودن و دوران از یکدگر چنانچه بهم نیاید ریختنی یعنی نثار ریخن یعنی آنچه ریخ آلوده باشد و آدم و حیوان را گویند
رید بالفتح گوشه کوه که بیرون آمده باشد ریدن بالکسر غایط کردن رید بالفتح چست و سبک شدن و پشمهای رنگین
که بر گردن شتر آویزند برای زینت و بکسر راه بار بر و چار روای که چست دست و پا بر دارد در رفتار ریز یعنی نغمه و هوش و نعمت و
پاره از چیزی و ریختن و ریزنده و زمین پشته بلند ریژ باول مکسور و یای مجهول و زاء معجمه کام و آرزو ریز ریز یعنی پاره پاره و قطره
قطره ریزه سیمین یعنی ستارها ریزی بریز رحمت کن و جرعه بریز ریس بالکسر حلیم و هریسه پیش از پختن اما در کتب
طب لغات جمیع حبوب مطبوخه و هرچه رقیق باشد از مطبوخات ریستن یعنی ریدن ریسیدن بالکسر رشتن ریش
یعنی پر و بکسر معروف جراحتی که ریم و خون از وی رود و نام گیاهی که در هم بافته چون بپزندش از و شیر روان شود اکثر آهوان او را خورند و بالفتح
پر نهادن بر تیر و نیکو کردن حال کسی یا و نفع رساندن و پوشاندن و خوراندن کسی را و پر مرغ و جامه فاخره و فراخی در معاش و قهر و خشم
و شور بای غلیظ ریش بچه چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشد ریش بدوغ سپید کردن یعنی کم عقل شدن ریشچه
یعنی ریش خورد ریش خنده یعنی مسخره ریشخندی یعنی مسخرگی ریش حوک یا کاف فارسی علتی است که در
اندام بر آید ریش قاضی لته که بر شیشه رکدوی شراب بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشه آن لته آویخته
بشراب تر شده شراب از آن قطره قطره چکیده باشد ریش گاو با شین موقوف و کاف فارسی احمق و مسخره ریشه
معروف یعنی ریشه درخت و ریشه هر چیز و بیخ درخت ریشیدن ریختن چیزی در چیزی و خار زیر بود که در اندام مردم بر آید ریض
بالفتح و التشدید کره ناآموخته و پیر تعلیم ناکرده ریع بالفتح بالیدن و افزون شدن و بازگشتن و بیکبار آمدن نان از تنور و طعام
از دیگ و افزون و آهن زره و آستین زره و افزونی هر چیز و بالکسر زمین و اول هر چیز و بلند و راه گشاده که در میان کوه باشد
ریعان بالفتح بهترین و اول جوانی و شراب و باران و آنچه از زمین بیرون آید از غله ریغ بالفتح فراخی عیش و متنعم شدن
بجای بد کار رو دامن کوه و صحرا و بمعنی کینه و نفرت ریغال بالکسر و غین معجمه قدح باشد ریف بالکسر زمین سبزه زار
و زمینیکه در و غله باشد ریق بالکسر آب دهن و بالفتح روان شدن آب بر روی زمین و درخشیدن شراب بالفتح و التشدید

باء مکسور اول بهتر هر چیز و اول جوانی و مردی که نا آشنا باشد **ریقه** بالکسر حلقهٔ ارسن که برگردن ستور بندند **ریک** بفتح
نیک بخت و طالع و نیک سخن و از جای فرو خزیدن و گناه کردن و لغزیدن **ریکاسه** با اول و یای مجهول خارپشت را گویند **ریک**
روان ریکیست که جانب شمال چون آب روانست و جانوری در آنجا میزید و آن ریک هم نقره خام است و هر چشمه که
ازان برمی آید سیماب آمیخته میباشد و آب بالا میرود و سیماب فرو و هر که ازان آب بخورد بمیرد **ریک زاده** نوعی ماهی است
که آنرا ریک ماهی گویند **ریکماهی** مثله **ریم** چرکی که از جراحت رود و چرکی که بر جامه نشیند **ریماد** بالکسر نوعی
جامه ایست **ریمار** مثله **ریمان** بالکسر اصلاح کردن چیزی و دوست داشتن و مهربان شدن **ریم آهن**
چرک آهن که در وقت گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد **ریمز** مثل ریماد که گذشت **ریمن** چرکین و
خبیس **ریمه** چرک کنج چشم و میان مژگان **ریمیا** بکسر آنکه هر گاه کسی خواهد جائی رود خواه بالا خواه پست خواه در بر
خواه در بحر و در زمان خود را آنجا بیند **رین** بالفتح مهر کردن و رنگ چرک گرفتن و غالب شدن گناه بر کسی و خبیس و درشت
نفس گشتن و بالکسر افتادن و چیزی که برآمدن ازان میسر نباشد **ریو** با اول مکسور و یای مجهول مکر و حیله و نام پسر کیکاوس داماد
طوس بود بر دست فرود بن سیاوش کشته شد **ریواج** رستنی ترشی معروف و بمعنی مکر و حیله **ریواس** مثله **ریود**
بالکسر غایط کردن و غایط کننده **ریوق** بالضم جان دادن و نزدیک شدن و استخوان ضعیف **ریوخ** درختی است
که پوست او را بکار برند **ریوخو** کرم چوب خوار که بتازی ارضه گویند **ریوخه** مثله **ریوند** گیاهیست که چرندگان
راستی آورد **ریونیز** پسر فریبرز بن کاوس که در جنگ پشن در دست ایران کشته شد و نام پسر طوس بن نوذر که بر دست
فرود کشته شد **ریوه** مخفف گریوه است **ریه** با اول مکسور و یای مجهول خاک و افتادگی و بیچارگی **ریهانیدن**
یعنی ویران کردن **ریهانیده** مثله **ریهیدن** افتادن و خاک نرم از جائی
ریختن و ویران شدن **ریهیده** یعنی افتاده و خاک از جائی ریخته و ویران

بابُ الزّاءِ

ز حرفیست از حروف تهجی بحساب جمل هفت و در لغت مرد بسیار خوار **زابغر** یعنی دهان را پر باد کنند تا شخص
دست بران بزند و باد بیرون آید و بترکی آبوق گویند **زابل** بضم سیوم نام ولایتی است که آنرا نیمروز گویند و در عربی بکسر با مرد
کوتاه **زابلستان** بکسر لام و سکون سین نام ولایت آبا و اجداد رستم **زاپیژ** یعنی سرشک آتش و نام داروئیست
که آنرا بوی باران گویند **زاج** معرب زاک بمعنی بهتکری و صاحب قاموس گوید نمکی است **زاجرات** یعنی رانندگان

و بازدارندگان و مراد بزاجرات که در قران مجید واقع شده فرشته گانند **زاج سور** جشنی که هنگام زادن زن کنند **زاجل**
بکسر جیم چوبکی که در ظرف می بندند و سر خیک را بآن محکم میکنند و بفتح جیم حلقه که در سر ریسمان بار بند میباشد و زردهٔ تخم مرغ و آب منی
شتر مرغ **زاجه** مثل زاج که گذشت **زاحف** تیری که فرود نشانه افتاده باشد بعد ازان بهدف رسد و حیوانی که بشکم راه رود
و حیوانات در رفتن چهار قسم اند ماشی که بپا رود و طایر که ببال پرد و زاحف که بشکم رود و سابح که شنا کند **زاخر** دریای پرآب
و ساحل او پراگنده **زاخل** بکسر خا درخت آک و زقوم **زاد** بالفتح و سکون همزه ترسانیدن و توشهٔ راه و بمعنی فرزند
و سن و سال و بمعنی زاید **زاد باشم** با سیوم موقوف نام جد افراسیاب **زاد بوم** با دال موقوف یعنی مولد زمین که در آن
زائیده باشد **زادخز** نام افراسیابست **زادخو** با دال موقوف پسر سال خورده **زادر** بفتح سیوم ستاره ایست
سیاره در آسمان سیوم که کشور پنجم بدو منسوبست و او را مطربه و رقاصهٔ فلک نامند و آنرا بیدخت و ناهید نیز گویند و منجمان زند او را
سعد اکبر خوانند و بتازیش زهره نامند **زادسرو** یعنی آزاد سرو **زادشم** جد افراسیاب و مخفف زادشام چه بشامگاه
متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند **زادمرد** یعنی مخفف آزاد مرد **زاده** یعنی فرزند و بمعنی زائیده
زاده خاطر یعنی فکر و منشات و شعر و غزل و امثال آن **زاده خوست** یعنی پیر سالخورده **زادهٔ شش روز** کنایه
از هر دو جهانست و آنچه از مخلوقاتست **زادهٔ شمشیر** بفتح شین معجمه نام پسر فریدون **زاده کوه** نام کوهی است
زار یعنی بانگ شیر و پاسبان و در فارسی ناله اندوه زدگان با گریه و دم سرد و جائی بدین معنی مرکب آید چون گلزار و لاله زار
زارتشت نام مردیست که کیش مغان را او بنا نهاده و کتابی ساخته که نام آن زند بود و گفته که این کتاب حق تعالی بمن داده
و آن مشتمل بر احکام دین مغان بود و در زمان گشتاسپ بود **زارج** یعنی زرشک باشد **زاردشت** مثل زارتشت
که گذشت **زاره** یعنی زاری کردن و ضعیف **زارهشت** مثل زارتشت است **زاری** معروف یعنی گریه و ناله
و اندوه و غم و الحاح و بمعنی دعا **زاریدن** یعنی فریاد و زاری کردن **ژاژ** هر دو زای فارسی سبزه که بهیزم و بی تخم باشد
و بیهوده و گیاهیست که شتر آنرا چندانکه بخاید فرو بردن نتواند و آن در ماوراء النهر و در ولایت قبچان باشد و نیز در صحاح گیاهیست که
خارها بسیار دارد و در صحرا علف شتر باشد و در بیشتر مواضع او را کنگره گویند **زازال** مرغی سیاه کوتاه پا چون بر زمین نشیند
نتواند برخاست **ژاژخای** یعنی هرزه گو و بیهوده گو **ژاژخائیدن** با هر دو زای فارسی بیهوده گفتن **زازل** بکسر
زاء دوم کفگیر پر سوراخ که بدان چیزی صاف کنند و ترش پالا و مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چیزی **ژاژوک** بضم زاء
دوم لوبیا باشد **ژاژه** مثل ژاژ که گذشت **زازی** آنکه منکر کسی باشد بچیزی و عتاب و عیب کننده و ناخوشنود
ژاژیدن یعنی ژاژ خائیدن و هرزه گفتن **زاستر** بکسر و دورتر و بالا تر و جدا **زاسته** مثله **زاغ** معروف
یعنی غراب و بمعنی کشت و میل کردن و نقل کردن و نقل کرده و جنسی از کبوتر سیاه و سخت متحرک و فتنه انگیز و بگوشه چشم نگریستن و التفات
نمودن و کشتن و گردانیدن و گوشه کمان و گوشه هر چیزی و کلاغ کوچک که اندکی سفیدی دارد **زاغ پا** یعنی نام مرغی
زاغ پا سرخ بمعنی زاغ سرخ پا که مذکور خواهد شد **زاغ پر شکن** یعنی زلف محبوب **زاغچ** با غین منقوطه مکسور زاغ را
گویند **زاغر** بضم غین چینه دان مرغ آنرا حوصله و بهندی پوته خوانند و سنگ دانه نیز گویند **زاغ سرخ پا** پرنده ایست خوردی

فربه ولذیذ زاغ نول بسکون غین وضم نون تیر سر تیز باریک نول مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند زاقدان یعنی قرار
گاه نطفه در شکم که آنرا زهدان گویند بتازیش رحم خوانند زاک چهنکری ولک یعنی رنگی است سرخ که بدان هرچیزی رنگ
کنند وآنرا گویند رنگ لاکی است زاکان جمع زاک ونام ولایتی است وقبیله ایست از عرب ازان قبیله عبید زاکانی است
زاکیة یعنی پاک زاکیه مثله زال پیر وفرتوت ونام پدر رستم بن سام که اورا دستان ودستان زند وزال زر
گفتندی ودر عربی بمعنی نقصان شده در وزن ودینار زالج یعنی لغزنده زال خو بمعنی پیر سالخورد زال خوست
مثله زال رعنا یعنی دنیا زال زر یعنی ماه نو وآفتاب وتنکه زر زال سپیدابرو یعنی آسمان ودنیا باعتبار ماه نو
زال سپیدرو یعنی دنیا زال سر سفید سیه دل یعنی دنیا وهرکسی که بمهر وشفقت باشد زال عقیم
یعنی دنیا زال کوژپشت یعنی فلک زال کوفه آن زالی که طوفان از تنورش برآمده بود زال مدین آنزن
که خانه او در کوشک نوشیروان بود زال مستحاضه مثل زال عقیم که گذشت ژاله بزای فارسی شکنجه وقطره شبنم
وخیک پرباد که بران شناوری کنند ژاله از نرگس تر یعنی اشک از چشم زام بتشدید میم متکبر وبلند دارنده شاخ
زامج بلندی بینی زامهران بفتح وسکون ها وراء مهمله داروئیست که در نوش دارو کنند ومعجونیست از معاجین زامیاد
بیست وهشتم روز از ماه فارسیان ونام ملکی که بمحافظت حوران بهشت ماموراست زامیم دریائیست عظیم زانج بالفتح
تشنه شدن زانو رصد کردن یعنی مراقبه شدن وانده وکین ومتفکر شدن زانو کنم رصدگاه در مراقبه شوم ودو
زانو بنشینم زانو کنم رصد که مثله زانه بفتح نون جانوریست سیاه که در حمامها وجایهای نمناک باشد وبانگ وزاری
کند ودر تحفه گوید که میان غله زار در هواهای گرم بر برگها نشیند وبانگ تیز کند آنرا چزو گویند زانیچ بکسر نون وسکون یای
معروف وجیم فارسی وطن باشد زانیه زن زناکننده زاو قوی وزبردست وپرزور ودره کوه وخشت شکنه
زاوش باواو مضموم وشین منقوطه زده ستاره مشتری باشد وآنرا برجیس نیز نامند زاور بفتح واو نامید وبمعنی خادم
وقدرت ویارا باشد وحیوانی که بران سوار شوند وآنرا بتازی راحله نامند وبمعنی رنگ سیاه ورخت وبخیل زاوستان
یعنی ملکی است که گیلان ومازندران از مضافات اوست زاوش بضم واو مشتری زاوق سیماب نیز خورش دادن
مرغ جوزه را بدهان زاولان زنجیر در پای محبوسان نهادن زاولانه مثله زاولانی بواو پارسی نام جاسوس
ابومسلم صاحب دعوت زاویته کنج وفراهم آرنده زاویر بکسر واو کل کار زهد تنگ خلق وانکه رغبت وخواهش
دنیا ندارد زاهد خشک زاهدی که بیدرد وبعشق بیمعنی باشد زاهد کوه یعنی آفتاب ونیز زاهدی که درکوه منزوی باشد
زاهر روشن وبلند زاهق رونده ونیست شونده وچارپای بسیار فربه وبسیار لاغر وبسیار روان ومرد گریخته وچیزی خشک
زای یعنی زائیدن وامر زادن زاید یعنی افزون زایده مثل زاید که گذشت زایر یعنی زیارت کننده
زایش زائیدن وافزون وبمعنی نتیجه وزاده زایل بالفتح دور کردن وپاره پاره کردن وجدا کردن بفتحتین دوری رانها از یکدیگر
زب بضم زای معجمه بمعنی زور ریش آدمی ونری کودک وبینی را نیز گویند زبا بفتح والتشدید حادثه سخت ونام دختر
پادشاه جزیره که در غایت حسن ولطافت وفهم وکیاست بود گویند که چون پدر او خزیمه ابرش کشت قابض ملکش شد. سوگند خورد

که

که تا انتقام خود نگیرد موی زیرین نکند زباب بالفتح موشان بزرگ که چیزی نشنوند زبابه واحد وبالفتح وتشدید با فروشنده
مویز زباد بالفتح جنسی از عطریات که از گربه پدید آید ودر فرهنگ هست خوی گربه مسکین وبضم زا وتشدید با گیاهیست خوشبوی
وشیرین وخوردنی ومرد زبون که از آن نفع نتوان گرفت وبالفتح داروئیست خوشبو زبال بالکسر خبزوانچه مورچه بدهن
بردارد زبان بالفتح معروف که بتازیش لسان گویند وبالفتح مع التشدید نام شخصی است ودروز مره قوم وبهره زبانا
بالفتح شاخ کژدم ومنزلی از منازل قمر زبان آور بالفتح یعنی فصیح وشاعر زبان بر بالفتح جوابی که اسکات مدعی
بدان شود ونیز عطا زبان بره بالفتح نام گوییست ونام گیاهیست که اطلاق شکم باز دارد چه برگ آن شبیه است بزبان بره
زبان بریدن یعنی عطا وبخشش کردن وخاموش کردن مدعی را بحجت ودلیل زبان بستند یعنی خاموشی فرمود زبان
ترازو یعنی آن خار که در میان دسته ترازوی زر بشکل زبان میباشد چون انکار برابر باشد چپ وراست سرنکشد وزن راست
باشد زبان ترکردن یعنی سخن کردن زبان دادن یعنی عهد وشرط کردن ورخصت دادن بتکلم وفریب دادن زبان
دان یعنی سخن فصیح گو وشخصی که همه زبانها داند زبان درکشیدن یعنی خاموش بودن زبان دهد یعنی چاپلوسی کند
وبچرب زبانی بفریبد وسخن دلفریب کند زبان زدن یعنی سخن گفتن وآنرا لب زدن نیز گویند زبان ستدن یعنی
خاموش گردانیدن زبان طوطی نام گیاهیست زبان قلم تراشگاه آن زبان گاو نوعی از پیکان وگیاهی است
زبان گشاد یعنی در گفتار آمد ودر گفتار آورد زبان گیر یعنی جاسوس زبانه بضم شعله آتش ونیز آنچه میان شاهین
ترازو باشد وانچه میان زنگ باشد که بجنبیدن آن از زنگ صدا برآید زبانه دل یعنی آتش دل که زبانه کشد زبان یافتن
یعنی رخصت یافتن بتکلم زبانیت بالضم جن وآدمی سرکش وسخت ونام مالک دوزخ است زبانیه بالفتح مالکان
دوزخ یعنی فرشته عذاب کننده در دوزخ ومردم اوباش زبب بفتحتین دراز شدن موی وبسیار شدن ونزدیک بغروب
شدن آفتاب زبد بالفتح اندک دادن ومسکه خورانیدن وماست در مشک جنبانیدن تا مسکه برآید وکف کردن دهن وجز آن
وبالضم شیر شتر وکف دهان شتر وروغن تازه وبفتحتین کفک آب وکفک شیر زبدان آفرین بیای تازی کونه از فراشنک
زبده بالضم مسکه وخلاصه هرچیزی زبر بفتحتین بالا بتازیش فوق نامند وبضمتین نوشته ومواعظ واحکام شرعیه
وبکسر زا وفتح با از بر که بتازیش حفظ خوانند وبالفتح عقل وکتاب وحرکت معروف زبراوند نام گیاهیست زبرپوش
باول وثانی مفتوح برازوه لحاف باشد وآنرا بالاپوش گویند زبرج بکسر اول وثالث زر وزیور وزینت وآرایش از جواهر و
قماش وابر که اندک سرخی داشته باشد زبرجد بفتحتین گوهریست سبز فام وصاف وآبدار بود وزود شکند وتاب آتش ندارد
زبردست یعنی توانا وفایق وقابض زبرقنه زرد کردن زبره بالضم آهن پاره وکتف مرد ودو ستاره روشن
بر دوش وبرج اسد که منزل قمر است وموی انبوه که بر دوش شیر درنده وجز آن باشد زبزب بالفتح یکنوع کشتی است زبزته
بالضم سینه ومنزلی از منازل قمر ونیز آهن زبرنج بکسر هر دو زا آرایش زر وزیور وابر تنک که اندک سرخی داشته باشد
وابر تنک که بی آب باشد زبغر بمعنی آنکه کسی دهان خود را پرباد سازد ودیگر چنان دست بران زند که باواز دهانش بجهد
باصدا زبق بالفتح برکندن موی وآمیختن چیزی بچیزی وبند کردن کسی را زبکر مثل زبغر که گذشت

زبل بالکسر سرکین و بالفتح قوت و اصلاح دادن زمین را بسرکین زبلق بالفتح کلمه ایست که عرب در محل دشنام
استعمال کنند زبلوحه یعنی شطرنجی خورد زبن بالفتح باز داشتن و فروختن خرما بر درخت و لکد انداختن شتر و بالکسر
حاجت و بفتحتین ناحیه و جامه که باندازه خانه ببرند چون حجله و دفع کردن زبوخه بالفتح خوش و زرق جماع زبوده بالفتح
وقیل بالضم نوعی از سبزهای باکول که میان پیاز و ترب کارندش و آنرا کندنا گویند زبور بالفتح کلام خدای تعم که بر داود علیه السلام
فرود آمده و نیز نوشته شده زبوز باول مفتوح و ثانی مضموم و زای منقوطه کرداب گویند زبون بالفتح شتر لکد زن
و جنگ سخت که مردم را باز دارد و کول و نادان و راغب و خریدار و گرفتار و زیردست و بیچاره زبونه بالفتح و تشدید
بالکسر زبهبر باول مکسور و ثانی مفتوح بهای زده عاق ساختن فرزند و بیزاری از و زبهیده باول مفتوح و ثانی
زده و های مکسور و یای معروف و دال مفتوح و اخفای ها فرو افتاده زبی بفتح یکم و کسر دوم برداشتن و بالضم کروهای مردم
و پشتهای بلند که آب بران نرسد جمع زبیه زبیب بالفتح مویز یعنی انگور و انجیر خشک کرده زبید بضم زا و فتح با
نام قبیله ایست و بفتح زا و کسر با شهریست در یمن زبیده بالضم نام زن هارون رشید و زن پارسا زبیر بالفتح و کسر با
نوشته شده و سختی و بالا و نام کوهی است که حق تعم با موسی علیه السلام در آنجا سخن گفت و نام مردیست و بالضم و فتح با نام صحابه رسول
علیه السلام زتود سوختن کردن ای سوراخ کردن و اعانت کردن زج بالضم و التشدید و جیم فارسی تیر پرتاب
و بجیم تازی و بفتح سنان رسر ارنج و بالفتح نیزه زدن و تیر انداختن و دویدن شتر و شترمرغ زجاء بالفتح و بالف ممدوده
آسان حصول شدن خراج و مال و آسان شدن چیزی زجاج بهر سه حرکت و مشهور از ان حرکت ضم است بمعنی شیشه
و بالفتح و تشدید جیم شیشه کر و لقب دانشمندیست از نحوی زجاجة بالضم آبگینه زجاجه مثله زجج بفتحتین
فراخ کام نهادن و دراز و باریک شدن ابرو زجر بالفتح ترسانیدن و از کاری باز داشتن و بمرغ فال گرفتن و راندن
شتر و انداختن ناقه بچه را که در شکم او باشد زجل بفتح یکم و سکون دوم انداختن و جماع کردن شتر و نیزه زدن زجم
بفتح یکم و سکون دوم سخن گفتن زجمه بالفتح مثله زجن بفتح جیم درنگ کردن زجوم بالفتح لحانی که نرم آواز کند
زچه بالفتح و با جیم فارسی شده زنی که فرزند زاده باشد تا چهل روز و او را زچه خوانند زحار بالضم زردیست که شتر را شود
زحاف بالکسر کم شدن عقل و زیاده شدن جز شعر زحر بضم و فتح حا بخیل زحرف بضم زر و آرایش و هرچه
لمع باشد زحزح بفتح زاء اول و کسر زاء دوم و بسکون هر دو حا یعنی دوری و دور کردن زحزفة بالفتح آراستن
دروغ و هرچه باشد و تلبیس کردن زحف رفتن کودکان بزانو و خزیدن و با غلبگی لشکر بجنگ رفتن و بالتحریک لشکری
که یکبار بر سر دشمن رود و بشکم رفتن حیوان زحک بالفتح مانده شدن زحل بضمتین نام ستاره ایست که او را
پارسیان کیوان خوانند و آن دو خانه دارد یکی برج جدی دوم دلو و جای او بر هفتم فلک است و رنگ او سیاه و مزاج او سرد
و خشک است و او پاسبان فلک و دهقان فلکست و مؤثر بر خاکست و اقلیم هند حواله اوست و بفتح زایل شدن و مانده شدن
و آنکه از کار دور شده باشد و نام منجمیست زحل رنگم یعنی رنگ سیاه دارم زحلقه بالفتح دور گردانیدن و دفعه
کردن و خیزانیدن زحلوفه بالضم لغزیدن کودکان بطیل ریک و بازیست عرب را آنست که بر توده گل آب بریزند چون

چون ترمیشود از بالای آن خود را بسرین می لغزانند و در فارسی چیچله گویند و جای لغزان سراشیب که کودکان در کنار دریا سازند
زحمه بالفتح ریخ و انبوهی و تشویش کردن و آلوده کردن زحول بضمتین دور شدن زحیر آواز نفس که بتابش
باشد و نفس سرد و سخت بر آوردن و گشاده شدن شکم و پیچش شکم چنانچه نشسته باشد زد بکسر زیاده کن و بیغزای
زدا بالضم صاف و روشن کرده زدای بضم روشن کن و دور کن و روشن کننده و دور کننده زدایدن
بضم صاف کردن زدست برگیرم یعنی بکشم و دست گیری کنم و رفع کنم زدودن بالضم دور کردن زنگ و امثال
آن و دور شدن و پاک گردانیدن و روشن کردن و شدن زدوده زنگ کرده و روشن کرده زده بمعنی خورده
و فرسوده زر بفتح امر است بمعنی ترک کن و پر کن و بالکسر و تشدید را نام مرد تابعیست که آنرا آذرین خیش گویند و بالفتح
کوی گریبان بستن و گزیدن و تنگ شدن چشم و پیر کهن سال زرآب بفتح زر حل کرده و می زعفران و نام کوهی است
از نواحی بغداد زراتشت بالفتح نام حکیمی که واضع دین آتش پرستی بود علیه اللعنه و پازند و زند استا کتابهای اوست
در احکام دین آتش پرستی و او یکی از بلغا بود و نام یکی از پهلوانان زنگبار است که بهمراهی زنگ بجنگ سکندر ذوالقرنین
آمده در روز اول از لشکر سکندر هفتاد آدمی را قتل رسانید آخر الامر سکندر خود بمیدان در آمده بیک گرز دمار از او بر آورد
زراچه مثله زراد بفتح و تشدید زره و بالکسر ریسمان که در گلوی شتر کنند تا نشخوار بیرون نیارد و بالفتح و تشدید
زاره گر زرادشت مثل زراتشت که گذشت زرادهشت مثله زراریق جمع زرق یعنی جره باز
زراسپ ببای فارسی نام پهلوانی پسر طوس بن نوذر شاه که خواهر گیو بحباله او بود که بر دست فرودین سیاوخش کشته شد
زراع بفتح زمین ریگناک و دانه خردل و زراعت کننده زراغن وزن فلاخن بتازی فواق بندش هچکی گویند
و بمعنی زمین سخت ریگناک زراف بضم جانوریست بشتر گاو و پلنگ زرافه بضم شتر گاو پلنگ و بفتح جماعه
مردمان و در قنیه بمعنی بوقلمون آورده و بمعنی تیغ تیز و جامه لطیف پر رنگ و جامه ایست هفت رنگ در محل فرش مستعمل است
و بضم و تشدید زرافه حیوانیست سرش مانند سر شتر و پوست مانند پلنگ و سم او چون آهو و دو دست او دراز و پای او کوتاه
و گویند که کفتار با شتر جمع شود پس حیوانی ازان متولد گردد و بعضی ازان مشابه شتر و بعضی کفتار چون الحیوان مذکور با گاو وحشی
جمع شود حیوانی از و پیدا گردد آنرا زرافه گویند زرافین جمع زرفین آهنی که بر درها زنند و زنجیر باریک که بر درها و طبلها زنند
زراق بتشدید دروغی زراوند گیاهیست تلخ خوشبو زراوند طویل مثله زراوه باول
مفتوح نام پهلوانی از پهلوانان ایران است زراه خوار و نادان از غم زربای بالفتح و تشدید را بالشهاو
گستردنیها زرب بالفتح کام صیاد و جایگاه گوسپند و بکسر نیز آمده زربافته یعنی زر دوزیده زربان
یعنی محافظ زر و بمعنی بگذار زربفت مثل زربافته که گذشت زرپوست یعنی پوست آهو که تنک کنند و ورق
نقره بدان چسپانند زرتوم یعنی زر خالص زربین یعنی زرد و سیاه زرت بضم و فتح رای مهمله نام
بلاایست که در هند جوار گویند زرتشت مثل زراتشت که گذشت زرتلی زر را گویند و بتازی ذهب ۴۴۴۴
زرتونان بضم دو منار و دو ستون که بر سر چاه راست کنند برای اخراج آبکش زر جعفری زر خالص که نسبت

بجفراست و بفتحتین شراب و معرب زرگون و رنگیست سرخ و درخت انگور زرج باول مفتوح و ثانی مکسور کبک را گویند
زرخشک یعنی زر خالص مجرد از آلایش زرخون بفتحتین شراب و رنگ سرخ زرد بمعنی زرت غله معروف
که بهندی جواری گویند ژرد بفتح زای فارسی بسیار خوار زرداب یعنی آب زرد که از جراحت و آبله بیرون آید
زرداب ریز یعنی خونریز و خونریزنده زردان بزرگ نامی از نامهای حضرت ابراهیم علیه السلام است زردشت
مثل زراتشت که گذشت زرد چوبه همان زرچوبه که بتازی اصابع الصفر خوانند زرد خو گیاهی است که
در باغها روید و گلی دارد زرد و خوشبو زرد دندان چوب پارهای زرچوب زردر بضمتین داروی بجهة
افزونی روشنی چشم کنند زرد رخ یعنی شرمنده و ترسان زرد سرخ سپهر یعنی آفتاب زردشت نام
شخصی از نسل منوچهر شاگرد اقلیدس حکیم که شاگرد فیثاغورث بود و در زمان گشتاسپ دعوی نبوت کرد مجوس او را پیغامبر
دانند و زند را کتاب آسمانی میگویند که او از نسل ابراهیم علیه السلام و نامش ابراهام و زردشت لقب او بود زردف
بالفتح اشتر چست رفتار زردک زنگی یعنی شغال زردکف یعنی آفتاب زردگوش یعنی منافق
زردلاب چوب چوب پارهای برنگ زرچوب که مزه اش تلخ و اندک بوی خوش دارد زرد مرغ مرغی است
زرد که بعربی صفاریه گویند زردوار نام دارویست بجهة دفع مضرت زهرها زردوست یعنی بخیل و ممسک
زرده بالفتح اسپ برنگ معروف و نام کوهی که آنجا کوه نقره است و زردی تخم مرغ و صفره او و کنایه از آفتاب و زر
کامل عیار زرده پنجی زر معروف و بمعنی پر و لقب پدر رستم زرده دوز یعنی جنسی از پیکان زرده هشت
مثل زراتشت که گذشت زرده فواره یعنی آفتاب زرده گوش مثل زردگوش که گذشت زرده دهی
زر خالص و کامل عیار زرده هفتی مثل زرده که گذشت زرر کنی نوعی از زر خالص که بر کنی کیمیاگر منسوب است
زر رومی یعنی آفتاب زر ساده بفتح سین مهمله زری که از کان بیرون آید و خورده زر که بسوهان کردن ریخته
باشد و زر گران سوکه گویند زر ساووش زریکه از کان در آرند زر سرخ یعنی آفتاب زر سرخ سپهر
مثله زر سرومی مثله زرسک باول و ثانی مکسور گلی است خوشبو که بهندوستان باشد زرشش سری گویند
در خراسان بتی بود باشش سری از زر خالص و زر خالص کامل عیار زرشک بکسرتین میوه ایست ترش مزه از آن آش سازند
باکاف فارسی دانه ایست ترش معروف و نام گلی است زرع بالفتح کشت کاشتن و رویانیدن زرغنج بفتح یکم
ضم سیوم نام گیاهی است که او را از چین می آرند و بغایت بدبوی که از خس و سته بسته بیارند و آنرا حلبه چینی خوانند و سرد و تر است
زرف بالفتح با زای فارسی یعنی باریک و مغاک که بتازیش عمیق و غور خوانند و شتاب رفتن ناقه و آهسته رفتن مرد و بفتحتین
تازه شدن جراحت و به شدن زرفت باول مفتوح یعنی عمیق و دور و دراز است زرفشان نام روز نهم از ماههای
ملکی زرفین مثل زرافین که گذشت زرق بالفتح ریا و مکر و پس انداختن شتر پالان را و سرگین انداختن مرغ و
کور دیدن چشم چنانکه سپیدی او ظاهر شود و چکانیدن در یک تو و ها و سنانهای نیزه و پیکانها و آبهای صاف و بفتحتین کبود چشم
شدن و کبودی چشم و صاف شدن آن و جز آن و بالضم و تشدید را مرغی است شکاری و صاحب صحاح و صراح گوید باز سفید

وصاحب

وصاحب دستور گوید باشه خورد زرقا بفتح نام زنی که در تیزی طبع ضرب المثل بود در شرفنامه است نام دختر خذیمه آبرش
که بیک زیرک و عاقله بود گویند که لشکر بیگانه را از یک روزه راه میدید و او را زرقای ایمامه گفتندی و بمعنی زن کبود نیز گویند
زرقطونا نام دارویست که او را اسپغول نیز گویند زرقم یعنی کبود چشم زرکار بالفتح یعنی زراندود شاه
زرگر چرخ یعنی آفتاب زرک زرباب مثل زرک که گذشت زرکش بفتح اول و سیوم جامه زردوزی
و در شرح مخزن کنایه از مطرب است و پادشاه و زاهد که مال از سلطان بگیرد زرگنج باول مفتوح ثانی زده و کاف
عجمی مضموم بنون زده بمعنی زرغنج که گذشت و کاسه بزرگ و سفالین را هم گویند زرگند مخفف زراگند یعنی زرین و
طلا زرگوه بفتح و واو فارسی نام کوهیست در میان دریا که جهاز آنجا غرق شود زرم بفتح یکم و کسر دوم بخیل و ضیق
و غلبه یعنی آنکه بر و کار تنگ آورده باشد و بفتحتین باز ایستادن اشک و بول و زائیدن و بخیل شدن زرمان بفتح زا و میم
پیر و فرتوت و بمعنی بگذار و نام حضرت ابراهیم علیه السلام زرمانوق بمعنی جبه صوف زرمشت افشار آن زری که
افشرده میشود و پارچه طلای که پرویز داشت چون موم نرم بود از آن هرچه خواستی بساختی زرمشت آفشان مثله
زرمصری زر خالص زرمغربی مثله زرنب بالفتح گیاهیست خوشبو و زعفران و یا خوشبوئی دیگر زرنبخ
بفتحتین شهریست از سیستان زرنگ بفتحتین و کاف فارسی درختی که بار ندارد و چوب او سخت است و آتش او دیر ماند و
زرچوبه را نیز گویند و قبل خردل که هندش رائی گویند و بضم یکم و فتح دوم کلاه اسپان زرنی مخفف زرنیخ که می آید
زرنیا بفتحتین نام دارویست که هندوان اگهور خوانند زرنیاد مثله زرنیخ نام دارویست که او را اگرد گویند
زرنیق مثله زرنلیه باول مفتوح ثانی زده و نون مکسور و یای معروف ریواس را گویند معرب آن زرنیخ است
زرو باول مفتوح و ثانی مضموم نام جانوریست که چون او را بر عضو بچسبانند خون میکشد و آنرا زلو نیز گویند و دارویست
که مانند سرمه و توتیا جوهردار باشد و بجهة روشنی در چشم بکشند زرود نام موضعی است در راه مکه و در فرهنگی است که جائی
باشد پشته پشته با سبزه و آب روان زروغ بضم همان اروغ باشد زره معروف و نام خویش افراسیاب که سعی در
خون سیاوش کرد و بکسرتین ریسمانی که بدو جامه آویزند زره بر بالضم و الکسر یکنوع از پیکانست زره تشت مثل
زراتشت که گذشت زره خورد بکسرتین و واو فارسی آنکه در کلاه پوشند زره مو آنکه بر خویشتن موی خود را زره
سازد یعنی تن خود را از آن بپوشد زره موی زرهی که از موی سازند زرهون یکی از نامهای حضرت ابراهیم علیه
السلام است زریر نام کوهیست که حق تعالی در آنجا با موسی علیه السلام کلام کرده و گیاهیست که بدان رنگ کنند زرد و گروهی آنرا زرچوبه گویند و بالضم و بکسرتین
نام برادر گشتاسپ شاه و ماده صفرا و سبز و کبود و قبیل زعفران و در عربی بالفتح روشن شدن و سرخ شدن چشم و مرد پاک و سبکسار و برافروخته
شدن زرین ترنج کنایه از آفتابست زرین چلیپا یعنی ماه نو زرین درخت نام درختی است بر جرم زنان بکار
آید و چیزی نه مزه تلخ و نه شیرین نه نمکین بود زرین سپهر یعنی آفتاب زرین صدف مثله زرین عذار
بمعنی زردرخ زرین کابه یعنی آفتاب زرین گاو سامری یعنی صراحی زر که بصورت گاو میسازند زرین
کلاه یعنی آفتاب زرین هزار نرگسه یعنی ستاره‌ها زرین همای یعنی آفتاب زریون باول

مفتوح بثانی زده و یای تحتانی مضموم و واو معروف سبز و خرم و گل شقایق یعنی زرد و زرگون **زریوند** نام مبارز مازندرانی **ژژه**
بکسر تین با دو زاء فارسی رشته طناب که هر دو سرش را بجائی بسته باشند و بدان هر چیز را افکنند **زستن** مخفف زلیستن و بر بیقیاس
زست و زسته **زشت** معروف و بفتحه و بفتح زا بمعنی دیدن و در فرهنگ بجای دیدن دویدن آورده **زشتی** یعنی نکوئی و غمی و
شادی و رنج و راحت **زشت یاد** یعنی آنکه زشت و بد یاد کند بتازی غیبت و بعرف خبث گویند **زعاف** بالضم زهر قاتل و
مرگ زود **زعاق** بالضم آب شور که نتوان خورد **زعب** بالفتح رفتن سیل و جماع کردن و پاره از مار و بریدن و پر کردن ظرف
و جز آن ود و ... کردن **زعر** بالفتح اندک موی شدن و بفتح یکم و کسر دوم مرد بد خلق و زمین کم علف و غضب کردن و کثرت و افراط
هر چیز **زعرور** بالفتح نوعی از میوه و بعضی گفته اند کنار است **زعف** بالفتح کشتن کسی را چنان که همان جا بمیرد **زعفر**
یعنی رنگ **زعفرنه** بالفتح زعفرانی رنگ کردن **زعفوق** بضم زا و فا و عین مهمله بد خوی و بد خلق **زعق** بالفتح
بانگ و فریاد کردن و بفتحتین ترسیدن و بیهوش شدن در حالت نشاط **زعلوک** بالضم مرد کوتاه و ناکس و شتر فربه **زعل**
بکسر یکم و سکون دوم آنکه شکمش بگرسنگی بپیچش کند و بفتح یکم و کسر دوم نشاط کننده و بفتحتین نشاط کردن و شیر خوردن بزغاله **زعم**
بالفتح و بالضم و بالکسر دعوی و همیشگی و بمعنی گفتن حق و ناحق و دروغ گفتن و سخن گفتن که در آن تردد باشد و بر آن اعتماد نباشد
و بالفتح ضامن شدن و بفتحتین طمع کردن **زعوم** بالضم فرو ماندگی در سخن و بالفتح آنکه بسخن درماند **زعونه** با واو پارسی
ماشوره ریسمان که هند گری خوانند **زعیل** بالفتح کودکی که شکم او بزرگ و گردنش باریک باشد **زعیم** ضامن و پیشوا
و رئیس قوم و آنکه از جانب ایشان سخن کند و بالفتح بدرفتار و دعوی کننده **زغار** بالفتح بزای فارسی نعره و فریاد و بانگ
سهمناک و سختی و زمین نمناک و چیزی رنگ برآورده **زغاره** بالفتح نان گاورس و چینه و در پنج بخشی است ناپیکار و زمین سخت
زغاژه مثله **زغاک** بفتح شاخ انگور و درخت انگور **زغب** بالفتح بعضی پر اولین و موهای زرد که بر پر جوزه بر می آید
و بالضم جوزهای مرغ **زغرض وورکن** یعنی بیران **زغرفان** بفتح یکم و سیوم یعنی باد سخت **ژغژغ** بفتح هر دو زای
فارسی آوازی که از بسیاری قهر و غضب از دندانها بر آید و صدای دندان وقت خوردن با وقت سرما و صدای بادام و پسته و گردکان
و جز آن که بر هم خورد **زغفته** بالفتح زره نرم و فراخ **زغل** بالفتح یکباره ریختن و انداختن و شیر دادن مادر طفل را
زغلک بکسر زا و فتح غین و کاف فارسی فواق و بفتحتین بمعنی بچشم زدن **زغلول** بضم یکم و سکون دوم کودکان چست
و هرچت و سبک **زغن** بفتحتین غلیواز که آن را چوزه لیوا و چنگلاهی و گوشه پای گویند **زغند** بضمتین تند بر جستن و در پنج
بخشی است بانگ سخت **زغنک** بفتحتین و کاف پارسی آنکه عرب او را فواق و هند هچکی خوانند و بمعنی چشم بر هم زدن که
بتازیش لحظه خوانند **زغوته** بالفتح و غین مضموم و تای مفتوح غلوله ریسمان که بر دوک رسیده باشد و ماشوره را نیز گویند
زغوشه مثله **زغیر** یعنی تخم کتان که هندش تیسی گویند **زف** بالکسر و تشدید پرهای ریزه شترمرغ و هر مرغی که باشد
و بالفتح باد وزیدن و بشتاب رفتن و عروس بخانه شوی فرستادن **زفاف** مثله **زفان** بضم زبان **زفانه**
بضم زبانه آتش یعنی آتش بیدود **زفت** تن آور و سطبر و فربه و بضم گرفته روی و بخیل و بالفتح پر کردن و خشم کردن و بالکسر قیر که بکشتی
و ظرف مالند تا آب در نیاید و بیرون نرود و چیزیست مانند قیر که از زمین پیدا میشود و چیزی که در خوردن آن گلو و کام را بگیرد و درهم
کشد

کشد چون مازو و هلیله و صمغیست بسیار چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب قاموس بکسر زا آورده و تناور و سطبر و فربه
و بالضم گرفته روی و بخیل **زفر** بضم نام فقیهی و بفتح یکم و سکون دوم بار برداشتن و بالکسر جنگ و بار درخت و نفس بخود کشیدن
و بعد از آن برآوردن و آب خوراندن و شنیدن آواز و افروختن آتش و از اسباب مسافر و گروه و بضم اول و فتح فا شیر و مرد دلیر و دریا
و جوی بسیار آب و بخشش بسیار و آنکه بار بردارد و شتر خشم و لشکر و بفتحتین استخوانی که دندان از آن روید **زفرفته** آلتی آواز باد از درخت
و آواز **زفزف** بفتح هر دو زا باد سخت **زفن** بالفتح اشتر شتاب رفتار و کمان سخت و نام شاعریست و پای کوفتن و قصد
کردن سخت و بالکسر سایه بان که بالای سطح خانه زنند تا از حرارت و تری شبنم ایمن باشند و شاخ خرما از برگ جدا کردن که بهم گره پیوند
کند **ژفیدن** بالفتح بزای فارسی آب تر شدن **ژفیده** بزای فارسی یعنی آب تر شده **زفیر** بانگ اسپ و بانگ خر
و بالفتح دم فرو بردن آدمی و غیر آن و اندوه کین **زفیف** شتاب رفتن و درخشیدن برق و گشادن مرغ بالها را **زق**
خیک می و جز آن و نیز خورش دادن مرغ چوزه را و بالفتح و تشدید چینه دادن مرغ **زقان** بالضم خیکهای و کوچهای بازار و محله و
بمعنی اول جمع زق است بکسر اول و تشدید قاف و بمعنی ثانی جمع زقاق است بالضم **زقاق** بالفتح کوچه شهر و بازار و بالفتح آنکه
طعام در دهان داشته باشد و آب خورد و بالکسر مشکها جمع زق **زقب** بفتحتین در سوراخ رفتن موش **زقبه** بالفتح
بر جهانیدن مادر کودک را **زقم** بالفتح خوردن لقمه و نوشیدن چیزی **زقن** بالفتح بار بر نهادن و بار برداشتن **زقو**
بالفتح بانگ کردن بوم و غیره **زقوم** بالفتح و تشدید قاف طعامیکه در وی خرما و مسکه باشد و درختی است معروف که در صحرا
میشود و درختی است در دوزخ که خورش اهل نار خواهد بود **زقونیا** بالفتح درختی است که در هند سیج گویند **زقه** بالفتح پرنده
بچه و خورش دهنده آن و در فرهنگ بمعنی دارو ئیست که بچه کان را دهند **زقی** بالفتح بانگ خروس و غیر آن **زک**
بالفتح و تشدید نزدیک نهاده **ژک** بزای فارسی چرک خشک **زکاء** بالفتح نقد دادن مال و زود دادن آن و نیز طاق
و جفت و کار دو بالضم و المد زیادت شدن و افزایش کردن کشت و بصلاح آمدن و لایق شدن و پاک شدن و بی نیاز شدن
زکاب بفتح و قیل بضم سیاهی نوشتن که بتازیش حبره خوانند **زکازک** بفتح هر دو زا یعنی زبون **زکاسه** بضم
خارپشت بزرگ **زکال** بضم یکم و با کاف مشدد انگشت افروخته و انگشت مرده **زکام** بضم سرد گرفتگی و در قنیه
بمعنی پری دماغ است و بیرون آمدن فضلات سرد دماغ از بینی و از راه دهن **زکان** بفتح از خود رمیده و قیل بزای فارسی
زکت بالفتح پر کردن مشک و جز آن **زکر** بالفتح پر کردن **زکر دناوک مسن** یعنی از دود آه من **زکفر**
بالفتح و بزاء فارسی شکیبا که بتازیش صبر خوانند **زکن** بفتحتین دانستن و دریافتن وظن غالب بچیزی کردن **زکنج**
بضم زا و کاف کاسه سفالین بزرگ **زکند** مثله **ژکور** بفتح زای پارسی یعنی بخیل و پیچیده و روی درزد **زکی**
پارسا و پاک از گناه و پاک مطلق و نیز مصدر بمعنی بالیدن کشت و زیاده شدن و بناز زیستن و بصلاح آمدن **ژکیدن**
بالفتح و کسر کاف از غایت غضب بخود سخن کردن **زکیک** بفتح رفتار خورد گام **زکیه** بالفتح پاک **زل** بالفتح لغزیدن
زبان در سخن و پای در گل و بمعنی نقصان کجی در ترازو و جای لغزش **زلازل** بالفتح جنبشهای زمین **زلاقه** بالفتح زمین
نمناک **زلال** بضم آب روشن و صاف و خوشگوار **زلب** بالتحریک ملازم بودن کودک را مادر او **زلج** بفتح یکم و کسر دوم

سبک رفتن زلحلج بالفتح مردجت ورود خانه که زرف نباشد زلزال بالکسر لرزانیدن وجنبانیدن زلزل
بفتح هر دو زای رخت وکالای زلف ابراهیم زلفی که بر عارض آتش تاب می افتد زلفت بالتحریک حوض پرآب زلف
چلیپا یعنی زلف پرشکن وخم درخم زلف خال معروف ونیز انچه از زر ولاجورد برروی عروس در شب کارخیر زلف
وخال میخوانند زلف خطا یعنی گناه زلف شب یعنی سیاهی زلفه بالضم نزدیک شدن ونیز درجه
ومنزله ونزدیکی وبعضی از شب زلق انچه پای در و لغزد وزمین هموار وبیکیاه وبفتح وکسر دوم بمعنی مردم زود خشم وبسکون
لام سرتراشیدن وبچه افکندن وموی ستردن وانکه پیش از دخول انزال کند زلم بالفتح والضم قسمت ونصیب که در قمار فرض
کنند وبضم یکم وفتح دوم اندک گردانیدن وپرکردن آب وپرکردن ظرف وکم کردن عطا وبریدن بینی وخطا کردن وبفتحتین تیر قمار که در جاهلیت
بدان بازی میکردند وتیری که پر نداشته باشد زلمخ بالفتح جای لغزان وتیر برتابی انداختن ونیزه زدن وفربه شدن
زلمه بفتحتین هستی درراه حق زلو کرمیست که در بدن آدمی خون میمکد زلوک مثله زلول بالضم
کم شدن درم در وزن وزود گذشتن ونعمت دادن وعطا کردن چیزی زلوله بالفتح جنبانیدن ولرزیدن زله
بالفتح وتشدید خطا ولغزش وگناه ونیز انچه که از بهر کسی طعام نهند ونیز دو عدد نان تنک زلیج بالتحریک لغزیدن گاه
زلیخا بفتح یکم وکسر دوم نام عاشقه منکوحه مهتر یوسف علیه السلام وآن بنت طیموس بوده واین محقق است زلیق
بالفتح بچه رسیده که از شکم مادر افتاده باشد زلیل آواز کلو زم بفتح نام شهریست از ایران ودر ادات است کوشت
اندرون دهن که بوقت سخن بیرون رود وباد سخت وسرما وبالفتح وتشدید برداشتن وپیش رفتن وسخت استوار کردن وپرکردن
مشک برداشتن شتر را ومهار کردن شتر را ودوال کردن نعلین را ونام چشمه ایست ونام قبیله ایست زماح بضم زا وتشدید میم
مرغیست زمار بالکسر بانک شترمرغ وبالفتح والتشدید میم نی نواز زماروغ بالفتح والضم با واو فارسی سماروغ که از زمین
عفن وشورستان خیزد وبعضی آنرا خورند وشیرهٔ آن بروشنائی چشم بکار آید وعوام چترمار خوانند زماره بالفتح والتشدید زن
زانیه که باجمال باشد وبالکسر نواختن نی وقلاده سگ زمالق بالضم انکه پیش از جماع انزال شود زمام بالفتح والکسر مهار
وریشته که در چوب بینی شتر بندند ودوال نعلین که در پشت پای بود ومهتر ودبیران حساب زمان بمعنی مرگ وبفتحتین روزگار
ووقت زمانه بالفتح برجای ماندگی ودست وآفتیست که در حیوانات پیدا شود ودر فارسی افکار شدن زمج بتشدید
جیم مرغیست مانند باشه فارسیان بجیم فارسی استعمال کنند وبکسر شکره وبفتح نام موضعیست وپر کردن وبفتحتین خشم گرفتن ۲۷
زمج بلور باسیوم فارسی زاک که بتازیش زاج گویند بزبان هندی پهتکری گویند زمجره بالفتح آواز وافغان زمچاک
نام پرنده ایست زمح بالضم زا وتشدید میم کوتاه وزبون وناکس وفرومایه وزشت رو زمخر بالفتح تیرهای باریک ودراز
زمخشر بفتحتین دهیست بخوارزم مولد صاحب کشاف زمخ بالفتح بلند شدن وتکبر کردن وبلند بینی شدن ۲۴
زمخت بفتح وضم دوم گره بسته وچیزی سخت ودرشت وچیزی که مزهٔ او نه شیرین ونه تلخ بود بزبان هند کسیلا گویند زمخاک
بفتح زا وضم میم وسکون خاء معجمه بخیل وممسک وناکس وخورشی باشد زمر بفتح یکم وسکون دوم نی زدن وبفتحتین اندک موی شدن
واندک معروف شدن وبضم یکم وفتح دوم گروه ها بعضی در پی بعضی وبفتح یکم وکسر دوم اندک مروت وبالفتح نواختن وپر کردن مشک وفاش

وآشکار کردن سخن وبرغلانیدن کسی را برکسی وبالضم وفتح میم گروه های پراکنده ومتفرق از مردم وجز آن زمرد بضم یکم ودوم
وسیوم سنگی است سبز وسیاه که بدیدن آن مار کور شود وآنرا زبرجد نیز گویند زمره بالضم جماعت وگروه مردمان زمزم
بالفتح چاهیست در حرم کعبه ونیز آهسته آهسته وبکسر هر دو زا وهر دو میم شتران بزرگسال وجماعت آدمیان زمزم آتش فشان
یعنی آفتاب زمزم افشاندن یعنی گریه کردن زمزم افشان یعنی گریان زمزمت بالفتح آواز رعد و
سخن گفتن بوقت طعام خوردن وبالکسر گروه آدمیان ودر فارسی بمعنی آواز دشوار وفریاد مستان زمزمه کلماتیکه مغان در
حین آتش پرستیدن آهسته بر زبان رانند وکتابیست از تصانیف زردشت زمع خار پس پای خروس زمعان بفتحتین
کاهلانه رفتن زمق بالفتح کندن ریش وکشودن قفل زمن بفتح زا وکسر میم افکار شدن ومبتلا شده بر آفت زمانه وآفتی
است که در حیوانات پیدا شود که بپای رفتن نتوانند وبفتحتین روزگار وبمعنی توقت وعهد وفرصت وبمعنی مرد برجامانده وکوفت
زمو بالفتح گل تر وخشک زمود بالفتح نقش ونگار زمودن نقش ونگار بستن وازبر کردن ویاد کردن وضبط کردن
زموده مثل زمود که گذشت زمه بفتحتین سنگی است سفید که بهندی پهتکری گویند زمهرت بالفتح سرخ چشم زمهریر
بالفتح سرمای سخت وباد سخت وبمعنی قهر وآن سرما که بدان کافران را عذاب کنند زمیاد باول مفتوح وثانی مکسور ویای تحتانی
مشدد نام سروشی است که بمحافظت حوران بهشتی مامور است وتدبیر امور ومصالح روز بدو متعلق ونام روز بیست وهشتم از هر ماه
شمسی نیک است درین روز تخم کاشتن ودرخت نشاندن وعمارت کردن زمیت بکسر اول بتشدید میم مرد سخت آرمیده
وبفتح زا وبتشدید یای مرد آرمیده زمیج بضم یکم وبتشدید سیوم مرغیست وبفتحتین پرنده ایست درنده که کلانتر از غلیواز و
بفتح یکم وسکون دوم آب پر کردن در کوزه وجنگ وامثال آن وبالفتح وبا جیم فارسی نام موضعیست وبفتحتین خشم گرفتن ودر فرهنگ
بمعنی فخر است زمیر یعنی کوتاه وکودک صاحب جمال زمیع مردی که کار پیش گیرد وبسر برد وشتابنده ومرد مبارز
ودلیر وبیکورای زمین از زیر پای کشیدن یعنی دیوانگان را ترسانیدن زمین پیمای یعنی سیاح ومسافر و
بسیار گردنده زمین جسته بفتح جیم مسافر وسیاح زمین خسته بفتح خای معجمه زمینی که شیار کرده باشند برای زراعت
یا بسبب آمد ورفت نرم شده باشد چنانکه باندک حرکتی غبار برخیزد زمین دایه هست یعنی نعم دنیاوی واشربه وفواکه همه
از زمین متولد میشوند چنانکه شیر غذای طفل است از دایه پیدا میشود وباز زمین همچو دایه در کنار خود میدارد زمین زاده بالفتح
یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم وجمله موجودات زمین کوب یعنی اسپ وامثال آن زمین لرزه کنایه
از زلزله است زمین مرده زمینی که در و رستنی نباشد زن بالفتح معروف یعنی جفت مرد ومکر وحیله وعذر وبی
وفائی وخود رائی وبالضم وتشدید نون خشک شدن زناء بالکسر وبهمزه جماع غیر حلال کردن وبالفتح وتشدید نون بسیار زنا
کننده وبالفتح والمد کوتاه وتنک وباز دارنده بول نزدیک شدن وبالا رفتن زناج بالضم وتشدید نون رودهٔ گوسفند که بران
چربی نباشد واندرون او بگوشت وآرد پر کنند وبزعفران زرد کرده از روغن بریان سازند زنادقه بالفتح ملحدان اثنا عشره
وبیدینان زنار بالضم وتشدید نون ریسمانی که نصاری ومجوس وسایر کفار بر میان بندند وسنگریزها ومگسهای کوچک
نام جائیست وزمینی است ودر اصطلاح سالکان عبارت از عقد خدمت وبند طاعت محبوب حقیقی است زنار ساختن

خطائی که از می خالص تا سر پیاله بر روند و موج پیاله شراب زناشوی یعنی مباشرت و انعقاد نکاح و محبت و آمیزش وصال
زناق زیر کام و کلوبند زنان زنامه بالکسر قبیله ایست در مغرب زمین زنانیر یعنی جمع زنار زنبر کلیمی
یا تخته که بر دو سر آن دسته از چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاک کشند و خاک کش نیز گویند زنبری باول مفتوح کشتی بزرگ زنبور
بالضم مگسی است بمگس انگبین ماند زنبور خانه بالضم بازای موقوف خانه مگس شهد و آن را شان و مشانه و الانه نیز گویند
زنبور سرخ یعنی انگشت افروخته زنبورک نام اسلحه ایست و توپ کوچک و تیر کوچک زنبوره مثله زنبه
باول مفتوح گلی دراز بغایت خوشبو زنبیل معروف و بمعنی انبان درویشان و قیل سبد کناس زنج بالفتح صمغ درخت
و کره که از درخت بیرون آید و بفتح و کسر زنگیان و بفتحتین تشنه شدن یا پیچیده شدن روده ها از غایت تشنگی چنانکه آب نتوان خورد
و سخره و لاغ و نوحه نمودن زنجار بالکسر شهریست و بالفتح معرب زنگار زنجرف بالفتح شنجرف زنجره بفتح زا و جیم
و رای مهمله جانوریست شبیه ملخ کوچک که بعربی صرار اللیل گویند زنجه بالفتح نوحه و بمعنی درد درون و بجیم فارسی بمعنی زن فاحشه
که در بازار نشیند زنجی طایفه اند از آدمیان و قوم زنگی زنجیر بکسر معروف و تخته شیار انکه بزبان هند برو هه خوانند
و در عربی بالکسر آوازیکه از زدن انگشت ابهام بر سبابه و وسطی بدر آید زنجیری بالکسر یعنی دیوانه زنجیریان بالکسر دیوانگان
و قیل شاهدان زنخ بفتحتین متغیر شدن و بدمزه گردانیدن روغن طعام را و بالفتح و کسر نون روغن گنده و جز آن زنخ بفتحتین
معروف و بیهوده و فرو دلب فرودین که آن را چاه زنخدان و بتازیش زقن گویند و بمعنی بی نفع و مطلق سخن زنخ بر خون زدن
عبارت از خجل گشتن زنخدان مثل زنخ که گذشت زنخدان گشادن عبارتست از نمودن خود را بر کسی عاشق و
شیفته گردانیدن او را زنخ زدن یعنی سحر کردن و طعنه کردن و افزون و بسیار سخن خود ستائی گفتن زنخ یاسمین
سوراخی که میان گل باشد و ژاژیدن و بیهوده گفتن زند بالفتح نام کتابیست از جمله تصنیفات ابراهیم زردشت در احکام
دین باطل آتش پرستی و قیل صحف ابراهیم علیه السلام و نیز آتش زنه که او را چقماق گویند و نام وزیر سهراب بن رستم و بازای فارسی پاره
پاره زند استا نام کتابیست که زردشت در احکام دین آتش پرستی تصنیف نموده زندان بکسر بندخانه و تواخانه که
بتازیش سجن گویند زندان بان یعنی نگهبان و محبوسان زندان خاموشان یعنی گور زندان سکندر شهر یزد
مشهور آنست که وفات سکندر در آن شهر واقع شده و در مویداست ظلمات زنداور باول مفتوح و ثانی زده حلال را گویند که ضد
حرام است زندباف بالفتح پشته زمین دراز و جانوری عاشق گل عرب بلبل خوانند زندبنجی بفتح زا و سکون نون و
دال مهمله و کسر بای موحده و جیم فارسی یعنی جامه سفت و سطبر و در فرهنگ بمعنی کرباس گنده زندپیل پیل عظیم زندخوان
یعنی بلبل هزاردستان زندرود بفتح واو فارسی نام جوئی بکناره سپاهان که آبش بغایت شیرین و صاف و آواز نغمه تار رباب و جز
آن زندژن نام موضعیست در کنار نیشاپور زندقه بالفتح بیدین شدن و ملحد شدن و سخن گفتن کسی که نداند یعنی باطل
و از راه شرع سر پیچیدن زندگانی میدهد یعنی میمیرد و خود را فدا میکند زندلاف مثل زندباف که گذشت زندن
بفتح نام شهری زنده بالکسر معروف و بمعنی بزرگ از هر چیز چون زندپیل و زنده رود ژنده خرقه کهنه و پاره شده و نیز رگ
و بفتح زا بمعنی پاره آورده و نیز پارها و جامه های کهنه که از کوچها چینند و آن شخص را ژنده چین و کهنه چین خوانند زنده زرم

نام

نام پهلوانی ایرانی وزیر سهراب بن رستم که رستم او را بضرب مشت کشت زنده کردن خاک رویانیدن سبزه بهار زندی بفتح
مجوس و انکه بکتاب زند عمل کند زندیق بالکسر ملحد و بیدین و آن عابد که در خلوت نور دیده باشد و انکه ایمان ظاهر کند و در باطن کافر باشد
و انکه اعتقاد بر ژند کتاب زردشت دارد زندیک باول مفتوح و ثانی زده کسی را گویند که با احکام کتاب ژند عمل نماید زن
سیرتان یعنی مغولان زنق یعنی لغزیدن در پیکان زنقه بفتحتین کوچه باریک و تنگ زنقی بالضم مرتبه
و منزلت و نزدیکی زنگ بکاف پارسی بمعنی چال چشم و روشنی ماه و ولایت زنگبار و جرس خرد و زنگار که بدان رنگ کنند و آب
و شراب و جلاجل و برای پارسی نیز قطره باران و انچه بروی تیغ و آئینه و جز آن بندد و زنگار که بر آهن و آب نشیند و شکنجی که بر اندام و روی
مردم پدید آید زنگان بالفتح جمع زنگ و نام شهریست زنگانه رود نام رودیست و نام سازیست که زنگیان نوازند
زنگبار بالفتح نام ولایت زنگیان زنگلدان بالفتح و بازای و کاف فارسی موقوف ترجمه جلاجل است زنگل بالفتح
با کاف فارسی جلاجل که بکناره دف وصل کنند و نام مقامیست از مقامهای موسیقی زنگله مثله زنگوله همان زنگل است
که مرقوم شد زنگه نام ولایتی است و نام مبارزیست ژنگه آفتی که بغله رسد چنانچه خوشه را از دانه خالی کند زنگه
شاوران باول مفتوح نام یکی از پهلوانان ایرانیست زنگ هوا یعنی تاریکی هوا زنگین گل اشاره بکتاب و
معانی خوب و برین قیاس برای مهمله گذشت زنم بالضم و فتح نون پدر ساریه صحابه حضرت عمر مرد سیاه بود و بالفتح و کسر نون
ترمی باشد و لیمی مشهور و لیمی زنمغا باول و ثانی مفتوح دو پوستک دراز مانند سر پستان که از زیر گلوی بز آویخته باشد زنو
بفتح زا و ضم نون کرمیست که در پشمینه و ابریشم افتد و چوبی که اندام بدان خارند زنوتا کهن بکسر یکم و فتح دوم یعنی از جوان تا پیر
زنور اول مفتوح و ثانی مضموم بن خوشه و کرمی سیاه و دراز که خون را بمکد زنویه باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول
و یای تحتانی مفتوح ناله سبک که در هنگام گریه کنند و آن را دوله نیز نامند زنهار بالکسر عهد و امان و امانت و عذر و شکایت و نیز
بمعنی حذر و تاکید و در شرح مخزن بمعنی حسرت و افسوس آمده است و نیز هوشدار زنهاری بالکسر امان خواهی زن هفت
بخانه ترازو ستاره است سبعه در برج میزان زنیه بالکسر آرایش و انچه با و چیزی را آرایش کنند مثل لباس خوب و زیور
زو بفتح دریا و پسر طهماسپ که در ایران پنج سال پادشاهی کرد و بالضم مخفف زود زوا جمع زاویه بمعنی گوشه زواده
نام برادر گودرز بن رستم که پسر هماشه بن سام بود زوار بفتح و تشدید زیارت کنندگان و مستعمل فارسیان بخدمتکار و بندیان
و بیماران و زنده ضد مرده زوارا بالفتح دجله زوارق بفتح رای مهمله طعامیست از آرد خمیر کرده پزند زواره نام
برادر رستم و نام موضعیست زوارح یعنی پشته زمین خرد زواغار بالفتح نام مرغیست ژواغار نام بت پرستی است
زواقی بالفتح خروسان آواز کننده زوال معروف و میل کردن آفتاب از خط استوا سوی مغرب زواله بالضم
غنده آرد خمیر که بهندش شیره خوانند و پرکاله آرد خمیر که دراز مقدار انگشت دست راست کنند و قیل غلوله طعامی که عرب مزروعه خوانند
و خمیریکه از جهت نان و آش مدور کنند بهندی پره گویند زوان بالضم و الکسر دانه که آمیخته بگندم باشد زوایا بالفتح
جمع زاویه یعنی کنجها زوبع بالفتح کوتاه و حقیر زوپین بالضم با دوم و سیوم فارسی نیزه هندی زوترک مرد کوتاه
و زبون زوج بالفتح جفت یعنی خلاف فرد و شوی زن را نیز گویند و قرین و گونه و همتا و غلاف که بر هودج افکنند زوح

بالفتح دور شدن و نیست شدن در رفتن زود بااول مضموم ضد درنگ یعنی شتاب زود آزود یعنی بیاپی و زود زود
زود خیز یعنی فرمان بردار و مطیع زود سیر شخصیکه زود از چیزی سیر شود و بفتح شتاب رونده زور بالضم عقل
دروغ و بت و معبودی که غیر حق باشد و بفتحتین میل کردن و خروج و دخول کردن و بفتح یکم و سکون دوم زیارت کردن زوراء
بالفتح چاه ژرف و قدح و ظرف نقره و مقام دور و کمان و دجله و شهر بغداد و خانه حضرت عثمان تقی در مدینه که بالای آن اذان می
گفتند و موضعیست در مدینه نزدیک مسجد و نام بازاریست در مدینه زورق بفتح یکم و سیوم بکنوع کشتی و قیل کشتی خورد زورق
سیمین یعنی ماه نو زورقی کلاهی که مانند کلاه قلندران سازند که کاهی او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند زورک
بالفتح بازای فارسی پرنده ایست سرخ مانند گنجشک و نیز چوزه باز زورمند یعنی توانا و خداوند زور زورناک باری
موقوف خداوند زور و توانا زوزن شهریست در خراسان مابین هرات و نیشاپور و نام پادشاهی زوزه بضم زای
اول و فتح دوم آواز نوحه گر و ناله سگ زوزی بفتحتین بازای دوم مشدد با الف مکسوره مرد بزرگ زوش سخت و
زود خشم و تند و گرفته روی و ترنجیده خوی و بمعنی زورمند زوع بالفتح مهار شتر جنبانیدن تا نیک براه رود و عنان اسپ
تا تیزرود زوف بالفتح واکردن مرغ بال ها و ست رفتن زوفا دارو ئیست و پشم گوسپندان زول زا و واو هر دو
پارسی شکنج و ناهموار و بالفتح بزا و تازی شگفت و مرد سبک و ظریف که شگفتها نماید و مرد دلیر و چرغ شکاری زولانی بالضم
با واو پارسی نام جاسوس ابومسلم صاحب الدعوت زولک بفتح اول و سیوم پرنده سرخ مانند گنجشک ژوله بضم زا
و فتح لام چکاوک و ظاهره همان زولک است ژولیدن بالضم بازاء فارسی پرشکنج و ناهموار شدن روی و اندام و پریشان
شدن و در هم رفتن زومج بالفتح شخصی سیاه و کوتاه و زشت زون بالکسر و بتشدید واو مرد کوتاه و بالضم صنم یعنی بت
و معبودی که بغیر حق باشد و بهره و حصه زونج بفتحتین روده گوسپند بگوشت پر کرده و نیز روده و مانند آن در روده ها که با پیه
هم پیچند و بریان کنند زونی بااول مضموم و واو معروف زانو را گویند زوه بالضم کشت آب زده و افزوده شاخ
زمند بااول مضموم و واو مجهول و های موقوف درخت کشت مالیده را گویند زوهند با واو فارسی کشت مالیده و افزوده
زوهیدن بالضم بازای فارسی چکیدن سقف بواسطه باران ژویرته بالضم بازای و واو فارسی با یکدیگر آمیخته و دست
مالیده شده و پریشان و ابتر زولیفتن مثل زور رفتن که گذشت زولیفی یعنی مکر و فریب زه بکسر پادشاه و نیکی
و آفرین و دوال باریک و زه کمان و زه گریبان و مناره و صفحه و نطفه و مثل آن و بفتح فرزند در شکم و زادن و زهدان و چشمه که آب از و
بیرون آید زهاب بالفتح آبی که تعرش پدید نشود کذا فی الشرفنامه و نیز آبی که بجائی جمع شود و در زفاکریااست چشمه آب و قعر عمق اب و آن موضع از چشمه که آب از آن
جوشد و تراوش کند زهاد بالضم عبادت کننده و رغبت گرداننده از دنیا و از اهل دنیا و بیزار شونده از آرزوهای دنیا مثل مال و منال و
ملک و جاه و نیکنام و غیره و بالفتح زمین خوشیده و ترقیده که بباران اندک سیل روان شود زهادت بالفتح پرهیزکار شدن و رغبت
نکردن بدنیا زهار بالکسر آلت یعنی شرمگاه زهازه بکسر کسی را از هر طرف آفرین و مدح و نیک نیک از هر سو گفتن و نیز برابر
زهانف بالفتح کنارهای پوست زه برزدن یعنی شیرازه بستن زه بند بالکسر نوعی از گردن بند زهد
بالفتح بریدن درخت خرما و تخمین کردن خرما و غله و بالضم رغبت گردانیدن از چیزی و عبادت کردن و نخواستن چیزی و بفتحتین زکوة

زهدان بالفتح بچه دان که عبارت از رحم باشد زهدان نهادن یعنی عاجز در جنگ و بحث و مقر شدن بسستی و کم فهمی
زهدم بفتح یکم و سیوم چرغ و بچه باز و نام اسپی است زهر بکسر یادداشت نیکی و بفتحتین شکوفه و خوشه و در فارسی معروف
یعنی در خوردن آن هلاک شود و بمعنی غم و غصه و قهر و خشم زهراء بالضم مقدار و بالفتح زن سفید روی و درخشنده روی و نیز لقب
حضرت بی بی فاطمه علیها السلام زهراب بالفتح و آن آب که در روز هر بقیه بود و آبی که بعضی از اثمار و نباتات دران خیسانند تا تلخی
و شوری آن ببرند زهرخند با سیوم موقوف خنده که با شرم و خجالت بود زهرگیاه هر گیاهی که زهر دارد و کشنده باشد
زهرمهره مهره که بآن زهر دفع کنند زهره بالفتح تلخه و قوت و قدرت و بالضم ستاره سیاره که مطربه فلک است فارسیانش
بسکون ها مستعمل کرده و بمعنی خوبی و شکوفه و عدد نان تنک زهره شب بالفتح روشنائی صبح زهره گاو بالفتح مهره ایست
زرد که میان زهره گاو می باشد بندش کاو روحی گویند زهره میغ یعنی باران زهش بکسر تین صفت و تحسین زهشت
یعنی دم و نفس زهف جست شدن و شتابیدن زهفه بالفتح بیاراستن زهق بفتحتین زمین دشت و هامون و
بکسر راجست رفتار زهک بالفتح سخت جستن باد زهم بالضم بیه و بفتح زا و کسر ها فربه و گنده بوی و جنسی از عطریات آ
که از کربه پدید آید و قیل خوی گربه مسکین زهم برگشاد بالکسر یعنی پراکنده کرد زهمن بااول مفتوح بثانی زده خانه بود از شهر
ری و در عجایب المخلوقات آورده که صاحب زهمن مرد درویشی بود مگر بخواب دید که گنج بدمشق یابد بنابران بدمشق رفت و سرگشته بر گرد
کوی و برزن دمشق میگشت ناگاه مردی باو دوچار شد پرسید که از کجائی و در اینجا چرائی گفت مردی ام زر بخواب دیده که بدمشق گنج
یابم تا باینجا آمده و گنج میطلبم آن شخص بخندید و گفت که چند سال است که من بخواب دیده ام که در ری خانه ایست نام آن زهمن و دران
گنجی است من بر آن اعتماد نکردم زهی سیم دل تو باشد چون این بشنید باز گردید و بخانه خود آمد و زهمن را میکند تا هاون از زر یافت
از ان توانگر شد زهنجه بکسر زا و فتح ها و جیم سختی در ریاضت زهو بالفتح دروغ و باطل و دیدار نیک و منظر خوب و غوره
خرما رنگ سرخ گرفته و نازیدن و جنبانیدن باد درخت را و بلند شدن درخت خرما و تکبر کردن و سبک خوار شدن و پستان شیر دار
شدن پیش از وقت زائیدن زهور بالفتح روشن آتش و غیر آن و قوی بسیار شدن آتش و بضم روشنی چراغ و کوکب
زهوق باطل و هلاک شده و جایکه قعرش دور باشد و بضمتین مغز آگنده شدن و پر شدن مغز زهیاد بالفتح زمین
خشک و ترقیده که باندک باران سیل ازان روانه شود زهیدن بالفتح افتادن زهیزه بکسر هر دو زا مثل زهازه که گذشت
زی بکسر زا با یای تازی امر زیستن و طرف و جانب و سوی و بالکسر و التشدید جامه و صورت و نیز آرایش کسوت و بالفتح مع
التشدید جمع شدن و فراهم آوردن و بگردانیدن ژی بالفتح آبگیر و آبدان و آب ریز یعنی نشیبی که در و آب باران فراهم آید
زیاد بکسر نام مردی کافر که گواهی دروغ بآنسرور داد انکه با زن زید زنا کرده و بمعنی بسیار و بازی نرد و نوعی از منصوبه نرد بازی
این نوع که هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از ان زیاده بازند و بفتح جنسی از عطریات که از گربه پیدا میشود و اهل هند او را مید
خوانند و نیز زندگانی زیاده سر کسی که از اندازه خود پا بیرون نهند زیارت بالکسر دریافتن مقام متبرک را و دریافتن عزیز را
زیان معروف و بازای فارسی خشم آلوده و قیل بزرگ هی و میش دشتی انچه بدین مانند و بالکسر نقصان و زندگی دهنده زیب
بفتحتین دراز شدن موی و بسیار شدن موی شتر و نزدیک بغروب شدن آفتاب و آرایش زیبا معروف نام گلی است

زیبا زیبان یعنی بسیار زیبنده زیبق بالکسر سیماب که هندش پاره گویند آورده اند که از معدن زر و نقره حاصل آید
و در فارسی آنرا جیوه هم گویند و نیز کنایت از ابر است که از بخار دریا موجود میشود زیت درختی است که از و روغن حاصل میشود و
او را روغن زیتون میگویند زیتون درخت معروف و نام مردی است در دمشق و شهریست بچین و دهی است بمصر و کوهستانی است
بشام زیتونه بالفتح درخت زیتون زیج بالکسر آن کتابی که از و تقویم استخراج کنند و نیز لاغ و سخره و راه نفس و بمعنی سابق
با جیم فارسی در کنز اللغات رشته بناگوش که بآن اندازه طره کنند و خوش طبع و ظریف و بمعنی کشیدن و چست و چابک و نوعی از انگور
که در غایت خوش لذت باشد زیچک باول مکسور و یای معروف و جیم عجمی بکاف زده روده گوسپند که به برنج و گوشت و دیگر
مصالح پر کرده خشک سازند و در زمستان بوقت حاجت بپزند زید بالفتح نام مردی و افزون کردن زیدیا بالکسر و
با سیوم موقوف طعامیست زیر بالکسر روده و ضد بم و مردی که او را با زن حکایت خوش آید و تار باریک از تارهای ساز
زیراب داد وعده دروغ نمود زیر از میانه یعنی زبون زیرافکند یعنی نهالی و توشک و شعبه ایست از بیست
چهار شعبه موسیقی زیرافکن بکاف پارسی نام پرده سرود و شب تاریک و زن ساحره زیربر بالکسر با بای فارسی
مضموم آنکه در باطن دشمنی کند و بظاهر دوستی نماید و کینه و کره بر زیرچاک کسی که هر طور که خواهند فرمان برد زیرخرد
باول مکسور و یای مجهول نام لحنی است از موسیقی زیرزور یعنی آواز آهسته زیرقان بمعنی قمر زیرک بکسر یکم و
فتح سیوم هوشیار زیرگاه کرسی باشد پائین تر از گاه یعنی تخت زیرک سار یعنی خداوند فهم چه سار بمعنی صفت
زیرگوش پیرایه که او را گوشواره گویند زیرلب سخن پوشیده و آهسته گفتن زیرنا بکسر آش زیره و هر نان
خورشی که شوربا بسیار دارد زیرنشین عالم یعنی پادشاه و امیر زیرز بکسر زای اول ریزهای برف که از هوا بارد و باکسر
داروئیست زیرشا یعنی خارپشت زیع بالفتح شهریست بکنار بحر و چشمه زیغ بالفتح میل کردن و گردیدن
آفتاب و میل کردن از حق و شک نمودن در چیزی و نوعی از حصیر بود و بمعنی نفرت و کینه و فراغت و جمعیت خاطر زیغال باول
مفتوح و یای معروف قدح باشد زیف بالکسر زر ناسره و ناروا و بالفتح خرامیدن و دم کشیدن کبوتر بر زمین و بانگ کردن
و ناروا شدن درم جهت غش زیق بالکسر گریبان پیراهن و نام شخصی است زیک قطره باران و بمعنی خارپشت و ریسمانها
که نقش بندان نقش جامها بدان به بندند و کتاب منجمان که از آن راز فلک ظاهر میگردد و قانونیست که جامه بافان را در معرفت نقشهای
جامه و منجمان را در شناختن نقوش اوضاع فلک و خطوط و جدول این کتاب بآن ریسمانها که طولا و عرضا برکشیده اند چنانچه کیفیت نقوش
بر ثیاب از آن ریسمانها پیدا میشود کمیات و حرکات کواکب از جدولهای این کتاب ظاهر میگردد و نام طایفه ایست از کردان زیلو
یعنی شطرنجی و بساط و قالین چه زیلوی مثله زیملو بفتح زا و میم و لام چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه و پر از سبوه
و جز آن سازند زین کوچه باستان دنیا و بالفتح آراستن زیبان بالفتح آراستن و آرایش و خوبی و تاج خروس و بالکسر
مختصر زینت زینته بالکسر آرایش و آنچه چیزی را بآن آرایش کنند مثل لباس خوب و زیور و مانند آن زین برگاو نهادن
یعنی روانه شدن و رفتن زین چارتا اشارت بچهار رکن عالم است زین کوهه یعنی بلندی پیش زین را گویند زینه
بالکسر مثل زینه که گذشت زینهار باول مکسور و یای معروف پناه و پناه جستن و امان خواستن زینهارخوار یعنی عهدشکن

باب السین

س حرفی است از حروف تهجی بحساب ابجد شصت و از روی لغت بمعنی الرجل الکثیر التسنج سا خراج در حل اللغات
خراجی که حاکم ملکی بپادشاه فرستد و گزیده و مانند و ساینده و امر سودن و فعل آن ساءت خفه کردن چنانکه بمیرد ساب
یعنی گلو گرفتن چندانکه بمیرد و سیراب شدن و فراخ کردن مشک و مشک یا ظرفی چرمین که در آن مشک نهند و بالفتح و تشدید با دشنام
دادن و نیزه زدن و بالکسر دستار و معجر و جامه کتان تنک و هر پارچه تنک و بسیار دشنام دهنده سابحات اسپان شتاب
رفتار و ستارهای سیاره و شناکنندگان و نیز فرشتگان سابح اسپ نیک دونده و مرد شناکننده آب سابری
جامه ایست ابریشمی و تنک و باریک گرانمایه و بهترین چرمها سابط بالضم نام شهریست سابع یعنی هفتم و هفت کننده
سابغ فراخ و تمام و زره فراخ دامن سابقه سالار یعنی سر لشکر و مقدمه و امیر کاروان و پیشرو قافله سابونه
بضم با و فتح تا زن پیر بزبان اصفهان سابود رسنی که در باز بها پیاپی آویزند و آنرا سر گویند و آن مدور و ملونه که گاه گاه گرد ماه
بر آید و آنرا پرمون و خرگاه قمر و خرمن ماه گویند و بتازیش هاله نامند سابور نام پادشاهیست معرب شاپور و شهریست بفارس
و نام شخصی است سابیون نام پرنده ایست خورد مانند گنجشک سات بمعنی ساب که گذشت ساتری
جامه ایست تنک ساتکی قدح بزرگ و آوند شراب ساتکین در ترکی بمعنی محبوب و پیاله بزرگ ساتکینی
مثله ساتور نام یکی از سحره فرعون که بحضرت موسی علیه السلام ایمان آورده بود ساج چادر سبز پارسیان را گویند
و درختی است سیاه هند آنرا ساگوان گویند و در سکندریست ماده مرغ گنجد خوار و سنگیست که بدان شمشیرها صیقل کنند و دندان
جلاده هند و طیلسان سبز و سیاه ساجر جائیکه آب سیل او را پر کرده باشد و موضعی که آب سیل در وی در آید و پر شود و هندش تال گویند
ساجع براه راست رونده و سراینده و سرود و روی خوب و سخن با قافیه گوینده ساچق آنچه بخانه عروس فرستند ساجور
چوبی که در گردن سگ بندند او را گردن بند سگ گویند و نام موضعیست ساجی بکسر جیم فارسی سپید باشد ساح یعنی
میان سرا یا گشادگی سرای ساحت یعنی میان سرای و غیر آن ساحر بمعنی جادو ساحل یعنی لب دریا
ساحه گشادگی خانه و سرای و ناحیه ساخت تا و خا موقوف ساختن و نیز دوال رکاب ساخته رنگ یعنی
موافق ساخته رنگم مثله سادات یعنی مهتران سادت پیشوایان و مهتران سادر یعنی سراسیمه
و آنکه باک ندارد از چیزی و بیم و حیران سادس یعنی عدد ششم سادم پشیمان و غمگین سادوج بجیم
پارسی بوزن سالوس نام مقام سلمان شاعر معروف سادوک بالفتح کبوتر ساده بی نقش و بی ریش و مردم

بی اندیشه و نادان و بی تکلف و مجرد و بزرگ قوم و نیز بمعنی خالص است و ریزهٔ زر و نام مبارزی و نام شهری و درختی است دوائی از
ملک هندوستان **ساده دشت** ملکوت و جبروت که مجرد است از اجسام و قبل عالم ناسوت که محض خیال است ،،
ساده دل یعنی نادان و احمق **ساده مرد** یعنی نادان **سافخ** نام داروئیست **سار** بمعنی جای
چون کهسار و چشمه سار و مانند آن و نیز بمعنی خداوند چنانچه شرمسار یعنی شرمنده و بمعنی شتر **سارا** یعنی خالص لیکن در غیر زر
و عنبر و مشک مستعمل شده **ساران** یعنی سرها شد و بالاتنه و عالی شخص چنانکه پایان و پائین تنه و اسافل ناصر خسرو گوید
بگورستان بزیر خشت بنگر که تشناسی تو ساران شان ز پایان و مولوی گوید گوید آن رنجور کی یاران من چیست این
شمشیر بر ساران من **ساری** بر یکجهه رونده و بر زمین رونده **ساربان** بمعنی شتربان و نگهبان شتران **سارج**
جانوریست خوش آواز که آنرا سارک نیز گویند بعضی هزاردستان گویند **سارجه** جای و مانند و جانوریست که آنرا سارک
نیز گویند **سارد** بفتح را بمعنی کهنه در بعضی فرهنگ هم بمعنی کهنه یافته و این صحیح است **سارشگدار** نام درختی است که
آنرا اثال پشه و گزدم و پشه دار و سده ولاشکر و نازبن و دردار و پشه خانه و کنجک نیز خوانند و بتازی شجرة البق نامند **سارغ**
یعنی آرد بزبان ترکی است **سارق** یعنی مرد دزد **سارقه** یعنی زن دزد **سارقیه** نام موضعیست در راه مکه
معظمه **سارقین** نام داروئیست **سارک** با رای مفتوح نام جانوریست سیاه رنگ که نقطهای سپید دارد
و خوش آواز بود و آنرا سار نیز گویند **سارنج** مرغکیست ضعیف و خورد و سیاه رنگ **سارو** با رای مضموم و واو
مجهول نام جانوریست سیاه رنگ که در هندوستان طوطی را گویند **ساروان** بمثل ساربان که گذشت **سارونه** با رای
مضموم و واو معروف رز انگور باشد **ساره** نام زن ابراهیم علیه السلام و چادر پوشش هنود و جامه سپید و چادری که نیمی
به پس سر سازند اهل هند و ندیه دارند که بهندی ساری گویند **ساری** نام مقامی و پرنده که او را شارک گویند و چیزی رونده
ساریقون یعنی سپیده **ساریه** ستون و چیزی در همه جای و چیزی رونده و نام مردیست که او را فاروق رضی الله
عنه بر منبر نهاده فرستاده بود چون از مکر دشمن غافل بود و نزدیک شد که لشکر اسلام شکست یابد فاروق اینمعنی را بر سر منبر دریافته
بساریه آواز کرد و او بحکم الهی این آواز را شنیده آگاه شد و شکست بر لشکر کفار افتاد **ساز** ساختگی و نفع و نوائی و ساز
مطرب و روش و آلتی که بدان چیزی بسازند و در ابراهیمی است نفع و استعداد و آنچه میزنند مثل رباب و بربط و چغانه و مثل آن و نیز
امر ساختن و جنگ و نی هر چه بنوازند و نیز ساختگی کار و سلاح جنگ و سامان مهمانی و مکر و حیله و فریب **سازخک** وزن
باریک بازاء موقوف پشه که بتازیش بعوضه خوانند **سازکار** بازای فارسی یعنی موافق کارها **سازکاری** بمثله
سازگری نام پرده ایست مرکب از عراق و سپاهان **سازمند** بازای موقوف ساخته و مستعد و آراسته **سازنده**
رود یعنی سازی مثل رباب که وضع باربد مطرب خسرو بود **ساز نورود** یعنی ساختگی اسباب نورود و نوائی
از نواهای باربد **سازوار** یعنی موافق مزاج و ساخته و مانند **سازور** یعنی ساخته شده **سازیدن** یعنی
ساختن و راست کردن و دم خور آمدن **ساس** یعنی لطیفه و پاکیزه و نام کرمیست خون مردم بخورد و بهندی زبان کهتمل را گویند
و مادرزن و شوهر **ساسا** کلمه ایست که عرب خر را برای آب خوردن طلبند **ساساء** مثله **ساساة** مثله **ساسان**

نام پسر بهمن بن اسفندیار بود چون بهمن بعد خود ملک را بهمای داد ساسان از خوف خواهر خود با جمعی از درویشان سر در جهان نهاد
و او را پسر بود هم ساسان نام آنابق والی فارس دختر خویش را بوی داد پس فرزندان این ساسان را ساسانیان خوانند و گدا را هم
گویند **ساسانیان** آل پادشاهان ساسان **ساسانی** منسوب بساسان که پادشاهان بزرگ بود **ساسر** بضم سیوم
و فتح آن نی که از آن قلم سازند و کفش و ریسمان و پشم **ساسو** نام مردی **ساسی** یعنی گدا و گدائی **ساطر** یعنی قصاب
ساطع یعنی بلند و بالا رفتن و بالا بر رونده و دمیدن صبح صادق **ساطور** کارد و خنجر که بدان چیزی بریده شود
ساطی کرشنده و پرنده ایست و اشتری بسیار شهرت بجاع و اسپ فراخ کام و زکوات ستاننده تا بمستحق دهند یعنی والی
زکوات و نیک سخن چین و عیبگوی و غمازی کننده **ساعته** زمان روز قیامت و اندک زمان و زمان حال یا وقتیکه روز
قیامت قائم شود و باصطلاح ارباب نجوم دو نیم گهری باشد **ساعد** دست و نیز دستوانه چرم و بازوی مردم و بال مرغ و در
اصطلاح سالکان قدرت باشد **ساعده** شیر درنده و نام مردیست **ساعور** تنور آتش سر آمده طبیبان و ترسایان
ساعه بضم و تشدید روشن **ساع** گوسفند و گاو دو ساله **ساغر** غین معجمه پیاله و آوند شراب و قصبه ایست از
ملک دکهن و پارچه ایست معروف بدان منسوب **ساغرج** نام شهریست **ساغل** یعنی فربه و آب که بروی زمین رود تا
ساف بضمتین ترقیدن دست و شکافتن کردا کرد ناخن و پراکنده شدن لیف خرما و بفتحتین برگ خرما و موی دم **سافر**
زاینده و مسافران و زن روی گشوده و اسپ کم گوشت **سافرته** یعنی مسافران **سافل** بکسر سیوم شیب و زیرین
ساق یعنی پا و بالای شتالنگ و تنه درخت و ستون درخت و نیز کبوتر و قمری نر **ساقبه** چوبی که میان کشت و باغ رود
ساقته دنباله لشکر و سراچه خاص **ساقط** افتاده و مرد ناکس و فرومایه و بی هنر **ساقطه** یعنی افتاده **ساق**
عروسان نام حلوائیست که از مائده و شکر بشکل ساق آدمی میزند بغایت لطیف باشد **ساقی** معروف یعنی آب دهنده
و مشهور شراب دهنده و در اصطلاح سالکان مراد از ساقی پیر کامل و مرشدی مکمل است و نیز حق تعالی ساقی صفت کننده شراب عشق
و محبت بعاشقان خود میدهد و ایشان را محو فانی خود مسکر داند و اینمعنی را جز ارباب شهود ذوق در نمی یابند و بحقیقت این نمیرسند
لاجرم هر یکی بنوعی تاویل مینماید **ساقیج** یعنی اندیشه و این لغت ترکی است **ساقی دما** یعنی نام کوهیست **ساقی**
روحانیان یعنی حضرت آدم علیه السلام و قیل ابلیس علیه اللعنه **ساقی شب** ماه شب و قیل پیر و مرشد **ساقیه**
یعنی جوی خورد **ساکب** ریزندهٔ آب **ساکره** یعنی شب آرمیده **ساکن** آهسته و نیز حرفی که سکون باشد
و بمعنی سکونت **ساکنان خاک** یعنی ساکنان ربع مسکون **ساکی** یعنی غماز و سخن چین **ساگیز** بکسر کاف
و سکون یا نمد باشد و چون سکیز بزبان مغل بمعنی نمد آمده و سا بمعنی خوب بالادست بنابر ساگیز نوعی از نمد باشد **سال** معروف
و چوبیست در هند که از آن کشتی سازند و بتشدید لام آب روشن و راه تنگ و رودخانه **سالار** سر لشکر و مقدمه و سرکرده و امیر
کاروان و پیشرو و بمعنی کهنه یعنی سال آرنده **سالار بیت الحرام** یعنی حضرت رسالت پناه علیه الصلوه و السلام
سالار خوان چاشنی گیر و آنرا خوان سالار و بترکی بکاول گویند **سالار هفت خروار کوس** یعنی آفتاب
سال بر درختی که در یکسال بار آورد و سال دیگر نه **سال جلالی** تاریخ شمسی و آن چند روز زیاده از سال قمر است

استاد شیخ محمد خضری گفته اند که سال شمسی سیصد و شصت و پنج روز میباشد و سال قمری سیصد و پنجاه و چهار روز میباشد یازده روز از
سال قمری زیاده و لغات میان شهور و سنین مبنی بر این است و وجه تسمیه آنست که سال شمسی را سال جلالی گویند که سلطان جلال الدین
رومی بسته و قیل بسبب جلالت آفتاب شرح باه جلالی می آید **سالح** انکه مردی با سلاح باشد **سال خورد** بالام موقوف و واو
معدوله یعنی کهنه و دیرینه **سال خورده** مثله **سالفه** بالفتح درازدستی و دراززبانی و قهر **سالکان عرش** اهل سلوک
و ملائکه **سالم** رهنده از آفت و عیب و نام مردیست و پوست میان بینی و چشم است **سال مه** بالام موقوف علی
الدوام **سالو** آش بچه نان وغیره و جامه سفید و تنک لایق دستار **سالوس** فریبنده و دروغی و مکاری و رندی و
چرب زبان و نام و ننک **ساله** لشکری را گویند که در پس قلب بدارند و بزبان هندی برادر زن را گویند **سالی** یعنی دیرینه
و کهنه و سالخورد **سالیان** یعنی سالها و بمعنی سال واحد و شهریست از شروان **سالیون** تخم کرفس دشتی و در مؤید است
کوهی **سام** پدر زال و از نجاست برص پیسام و پسر نوح علیه السلام و آتش را نامند و نوعی جانوری آتشی که سمندر نامند و نام
کوهی است بابل و بزبان هند نام کنایست **سام ابرص** کرفش و جانوریست سیاه هندش کال و هکر گویند و در شرح نصاب جنبی
از کرپانک **ساماخچه** با خای موقوف سینه بند زنان است **ساماکچه** مثله **سامد** بازی کننده و سر برداشته
سامر افسانه گوی و افسانه گویان **سامرا** بفتح سیوم و تشدید چهارم مهمله نام شهریست **سامره** دهی است میان
حرمین و قومیست از یهود که در بعضی احکام یهود مخالف اند **سامری** نام مردیست که بحکمت گوساله از طلا ساخت و جمع کثیر را
بعبادت او خواند و گمراه کرد و صاحب قاموس گوید کبری بود از کرمانیان که از اکابر بنی اسرائیل بوده **سامط** شیر ترش و نان بی نمک
سامع یعنی شنونده **سامعه** زن شنونده و قوت شنوای **سامل** صلاح زندگی و فراز گرفته و سعی کننده در صلاح کار
دار معیشت **سامندر** نام جانوریست گویند که در میان آتش بود و بعضی گویند بر هیأت موش باشد و از پوستش کلاه سازند
و چون چرکن شود در آتش اندازند تا چرک آن بسوزد و پاکیزه گردد و گروهی آورده اند که بصورت مرغی بود و آنرا سمندر هم خوانند **سامه**
سوگند و عهد و بالفتح و مد همزه ملول شدن و بستوه آمدن و دام و پناه و دایره و پناه گاه و امان جای مردم باشد که وقت ضرورت و واقعه
سخت بدان پناه جویند و اینمعنی در جمع ابیات درست آید **سامی** یعنی بلند **سانح** آن صید که در دست راست
پیدا شود و صیدی که از سوی راست بسوی چپ تیرانداز درآید و نیز این صید را مبارک دانند و نیز چیزی که ظاهر شود کسی را **سانخ**
نوعی از مار و کیسه که پوست شتر را جدا کند **سان** مانند و رسم و عادت و سنگی که بدان کارد و جز آن تیز کنند و آنرا فسان نیز گویند
که بتازیش مس خوانند **ساینده** شتر آبکش **ساو** یعنی همت و بمعنی سونش هر چیزی و ریزه زر خالص و خراج و آنچه از
مردم گذری بستانند و در مؤید است بمعنی مرسوم و در اداست باجی که از سوداگران بگیرند **ساو آهن** یعنی سونش آهن
ساوچی بجیم فارسی پیغمبر **ساوری** آنچه چیزی پیشکش گویا بگیرند **ساوه** ریزه زر و نام مبارزی قرابت کاموس که
رستمش کشته و نیز نام شهریست **ساویز** یعنی نیکوی و خوش خلق بود فردوسی گوید دل باشوخ خوشتر و خونریز نزد عاشق
ز مشفق و ساویز **ساولیس** با واو مکسوره و یای معروف سه معنی دارد اول چیزی گرانمایه را گویند دوم جامه پنبه آگنده بود که آنرا
در روز جنگ پوشند و سیوم سبدی بود که پنبه را برای رشتن مهیا ساخته باشند در میان آن نهند **ساوین** بوزن کابین

سبدی

سبدی که در و پنبه باغنده نهند **ساهرت** یعنی روی زمین و قیامت **ساهره** زمین یا روی زمین و چشمه روان و بیابان و
زمین شام و کوهیست بقدس و دوزخ و زمین روز قیامت که حق تعالی پیدا خواهد کرد **ساهور** چیزیست بر آسمان که عرب آنرا غلاف القمر
و سایه روی زمین گویند **ساهویه** نام معبری که در علم تعبیر شبیه و نظیر نداشت **ساهی** غافل و فراموش کننده **سایبان**
ظلم یعنی شب و صبح کاذب **سایح** روزه دارنده **سایحات** یعنی زنان روزه دار و سیر کنندگان **ساید**
جمع سید یعنی پیشوایان **سایر** یعنی باقی و جمع سیر کننده **سایس** نگاهدارنده و نگاهبان ستور **سایس پنجم رواق**
کنایه از مریخ **سایغ** بزبان ترکی هوشیار و گوارنده **سایف** بمعنی شمشیر زن و شمشیردار **سایق** یعنی راننده و از
پس رانده چنانکه فایده از پیش کشند **سایل** پرسنده و رونده و خواهنده و نیز روان **سایم** چرنده **سایوس** با یای
تحتانی مضموم و واو معروف اسم غولی باشد **سایه** انکه آسیب دیو و پری رسیده باشد و نام ولایت معروف **سایه این دو رنگ**
حمایت این زمانه **سایه بان** چیزی باشد مانند چتری که بر سر پادشاهان دارند تا مانع آفتاب شود و آنرا آفتاب گیر نیز خوانند **سایبان**
سیمابی یعنی ابر **سایه پرست** ببای فارسی فاسق و فاجر **سایه پرستی** یعنی فسق و فجور **سایه برگ** با بای ابجد مفتوح
بکاف زده کنایه است که چون شتر از آن بخورد بخواب رود **سایه پرور** انکه همیشه در آسودگی بود و نیز نام رستنی است که هندش تردی
نامند و بناز و آرام پرورده شده و کنایه است که از آن نان خورش کنند **سایه پرور آن خم** بضم خا آن دانهای انگور که در خم کنند تا شراب
گردد **سایه تو** یعنی حمایت تو **سایه خورشید** یعنی حمایت آفتاب **سایه خوش** یعنی درخت ناردان
سایه رب النعم یعنی خلیفه الله و پادشاه **سایه رکاب** بمعنی حمایت و تابعان **سایه رو** شب بیدار
و شبرو و عیار **سایه روان** یعنی دزدان **سایه نشین** معروف انکه گرمی روزگار ندیده باشد **سایه**
نشین درخت طوبی یعنی اهل بهشت **سایه یزدان** معنی نایب الله یعنی پادشاهان **سب** بالفتح
بریدن و دشنام دادن و نیزه زدن و بالکسر دستار و معجر و رسن و جامه کتان تنک و هر پارچه تنک و بسیار دشنام دهنده و بمعنی کوه
سبا بالفتح شراب خریدن برای فروختن و بفتحتین شهر بلقیس و لقب مردی که عامه قبایل یمن از نسل اویند و بمد نیز آمده و نام پدر عبدالله
و بالکسر اسیر گرفتن و دل بردن معشوق از عاشق **سبایا** اسیر گرفته شدها **سبابه** بفتح و تشدید انگشت شهادت **سبات**
بضم خواب کردن و روزگار و نیز انکه روح در بدنش نباشد و حرکت منقطع شود و در مؤید اصل در خفتن **سباح** بفتح و تشدید بای
ابجد انکه سیر در دریا کند **سباحت** بالفتح و الکسر شناوری کردن **سباحه** مثله **سباحی** دریای آرمیده و ظرف پر
سباخ بالکسر شوره که در زمین باشد **سباده** باول مضموم سنگی باشد که از آن فسان سازند حکاکان نگین را بتراشند و جلا
دهند **سپار** بضم بای فارسی معروف و آهنی که بدان زمین را شیار کنند و هندش پهال گویند و در حل اللغات چرخ انگور مال و
آلات خانه از هر نوع و سپارنده و امر آن و در عربی بالکسر با بای تازی میلی که در جراحت کنند تا قعر آن بدانند و اسباب خانه و سپردن و پایمال کردن
سپاروک بوزن ساروغ با واو فارسی کبوتر **سپاره** بالضم آن سنگ که از و فسان سازند برای تیز کردن اسلحه که هندش کونده
نامند **سپاس** بکسر و قیل بضم شکر و بمعنی لطیف **سباط** بالضم نام شهریست و بالفتح بت **سباع** یعنی دد **سباق**
بالفتح با کسی پیشی کردن در دویدن و پیشی کننده و بالکسر بند پای و باز **سباک** بالفتح و تشدید باگدازنده زر و سیم **سباکیز** یعنی بند

سبال بکسر سبلت یعنی موی لب سپاناج یعنی تره ایست معروف سپانج مثله سپاه سالار یعنی سر لشکر
سپاه بالضم والکسر با دوم پارسی لشکر کثیر انبوه سپاهی یعنی لشکری سبایعی مرد هفت اندام درست و کلمه هفت حرفی
سبب پیوستگی و عهد و رسن و مودت و وسیله و واسطه و گوشه آسمان و رسن و هرچه بدان بدیگری پیوسته شود و پیوند و خویشی و در شعر
یکحرف ساکن و یکحرف متحرک سپیت بالکسر و با دوم پارسی مفتوح گیاهیست تنه ندارد و بتازیش رطب خوانند و بالفتح پلید و بوی ناخوش
و بکسرتین سبزه ایست مثل خوید سپتاک بکسرتین با باء فارسی سپیداب و آنرا اسفیداج نیز گویند سبح بالفتح گذاردن حاجت و
تصرف کردن در معیشت و در امور دینی و دنیاوی و ریختن آب و روان شدن آب از بالا بزیر و تازیانه و جز آن زدن و بسیار فربه شدن
سبحان بالضم پاکی کردن و بپاکی یاد کردن خدا را و بالفتح و تشدید جیم زندان بان سبجح بالضم میان راه و راز باریک شدن
و مرو باعتدال و اندازه و مقدار و بضمتین رفتار نرم و هموار سبحه بالضم مهرهای تسبیح و نماز نفل سبحیدن یعنی سخت سرما شدن
سبخ بالفتح خواب سخت و فراغ و پنبه و جز آن پیچیده و یکجا کرده برای رسن و بالفتح مع التشدید مرد سخت خواب کننده سبدآباد
یعنی نام کتابی سبدچین بقایای میوه را گویند که آخر فصل در باغ جا بجا مانده باشد سبر بالفتح آزمودن و میل بجراحت فرو بردن
تا قعر آن معلوم شود و بالکسر نهاد و صورت مردم سپر افکندن یعنی عاجز شدن و فروتنی کردن سپر افکنم بالکسر عاجز شوم
سپر انداختن با دوم فارسی یعنی عاجز شدن و غروب کردن و ترک دادن سپر بر آب افکندن یعنی ترک ننگ و عار کردن و حیا
گذاشتن سپرخی بفتح سین و با و کسر خا نشاط و خرمی سپرد بضمتین و با دوم فارسی فروتنی و تامل و قناعت و گوشه نشین و راه سلوک
سپردن یعنی تسلیم کردن سپر سیاه یعنی آفتاب سپر شنگرفی یعنی آفتاب و آنرا اسپاب آتشی نیز خوانند سپرغم یعنی
ریحان و ریاحین خوشبوی سپرک بالفتح با کاف پارسی شوربایی که در اول جوش کنند آنرا سرجوش هم گویند که جوشکه بروی کودکان
پیدا شود سپرکاو سپریکه از چرم گاومیش سازند سپرکی بالکسر و با دوم فارسی تیری مشهور که بجای پیکان اندازند و تمام شدن
و بسر رسیده و بفتحتین و کسر کاف تازی سختی و رنج سپرلوس بفتحتین و سکون را و لام مضموم و واو مجهول خانه پادشاهان سپرم
مثل سپرغم که گذشت سبروت بالضم درویش و محتاج و بالفتح زمین خشک و بیگیاه سبره بالفتح امداد و خشک و بفتحتین
شهریست بمغرب و نام چند صحابه ایست سبری بکسر معروف و جنسی از پیکان آهنی باشد و تمام شدن و بسر رسیدن سپرز
بضمتین با دوم فارسی آن پاره گوشت که در معده سوده است و بتازیش طحال نامند و اهل هند پلیه نامند سپرکیش یعنی میدان
سپریغ بضم یکم و فتح دوم و با باء فارسی خوشهای انگور که پربار باشد سبز آشیانه یعنی آسمان سبز اندر نام لحنی است
از مصنفات باربد سبز پا نگون بخت و قبیل ناپاک قدم سبز باغ تن آدمی و آسمان و بهشت سبز پوش زاهد
اهل مصیبت سبز پوشان بازای موقوف و واو پارسی یعنی ملایک سبز پوشان فلک سبز پوش بهشت
کنایه از حوران بهشت سبز بهار لحنی است از موسیقی سبز خنگ منحوس یعنی زمانه سبز داغ دنیا و آسمان سبز در سبز
نام نوائیست از باربد سبز دوتای یعنی شب سبز راغ بفتح سین و ضم با یعنی دنیا سبز طشت یعنی فلک
سبز غن مناره این لغت ترکی است سبزک با اول مفتوح و زای منقوطه مفتوح بکاف زده صراحی شراب باشد سبز کارگاه
یعنی آسمان سبز گوشک یعنی آسمان سبزه بهار یعنی آواز باربد سبزه در سبزه لحن باربد سبزی مثل سبزک که گذشت

بس

سپس بکسر بای فارسی مفتوح پس و پستر سبسب بفتح یکم و سیوم یعنی بیابان سبط بفتح سین راست قد و بکسر سین گروه و
قبیله و قوم موسی ع و فرزندزاده سبع بالضم هفت و بالکسر پنجم روز آب نخوردن شتر و هفتم روز آب آوردن و بالفتح هفت زن و هفتم شدن
هفت تو تافتن رسن و هفت یک گرفتن و دشنام دادن و عیب گفتن و گزیدن و دزدی کردن و افکندن و دریدن و بالفتح و ضم با و
سکون آن حیوان درنده سبع المثانی نام سوره فاتحه بجهة آنکه با بسم الله هفت آیه است هر نماز مکرر میخوانند و بعضی این هفت
سوره دراز را گویند اول سوره بقره دوم سوره آل عمران و سیوم سورة النسا و چهارم سوره مائده پنجم سوره انعام و ششم سوره اعراف و
هفتم سوره انفال و بعضی گویند سوره توبه هم داخل سوره انفال است و سبع طوال نیز گویند بجهة آنکه این هفت سوره درازاند و مثانی بجهة
فرایض و امثال که درین سوره داخل و ثابت سبعه بالفتح مرد و ماده شتر و نام مردی سبغ بزبان ترکی یعنی بوریا سبغانه
با اول مفتوح بثانی زده دراز قد و کشیده سبق بالفتح پیش شدن و درگذشتن اسپ از اسپان دیگر و دوانیدن و تیر انداختن و
جز آن و سبق که پیش استاد خوانند بسکون با سبق برد یعنی فرو برد سبقته بالکسر و فتح اول و سکون دوم پیش دستی نمودن
و پیشی سبقه بالفتح مثله سبک بالفتح گداختن زر و نقره و بضمتین معروف و مردم شتاب و بیقرار و با اول مضموم و ثانی
مکسور سست و سستی و با اول مکسور و ثانی مفتوح نام جانوریست پرنده بخلاف شپره عاشق طالب نور آفتاب باشد سپکاو بکسرتین و
کاف تازی میان سر و کله گره سبکپایی بالفتح و با چهارم فارسی شتاب رو و گریزپای سبک پر یعنی تیزپر سبکتگین
نام پدر سلطان محمود سبکخیز یعنی زود خیز سبکدست یعنی شتاب دست در کار سبکدستی تیزدستی چنانکه
در ضمن سبکدست گذشت سبکرو یعنی شتاب رو و مجرد رو سبکروح بسکون کاف یعنی ظریف و نیز آنکه جسم در لطافت
بمرتبه روح رسد و در طیر و سیر همچون روح پرد و ظریف سبکسار بضمتین بیوقر و شتابکار و کم متاع سبکساری بالفتح
خواری و بیقراری و سبک سرایت کننده و بیوقری و شتاب زدگی سبکسایه یعنی کم بقا و گذرنده و شتابان و نیز کنایه از سبک سرای
سبکسران یعنی مفلسان و فرومایه گان و اصحاب دل سبک سنگ یعنی بیوقار و بی تحمل و سبک سر سبک لقا
سبک خیز و خوش لقا و آنکه زود ملاقات باشد و دیر نشین نبود سبل بفتحتین علتی است که چشم را سوی فرو ریزد و از چشم آب
جاری شود و درد کند و خوشه و باران و سرخی که در چشم پیدا شود و نام اسپی سبلت بکسرتین چیزیست که از چرم خام ببرند هندش برتش گویند
و بفتح موی سر و لب و بروت مرد سبلته مثله سبلک کرم گندم خوار سپناک بالکسر یعنی سپیدی سپنجی خانه
بالکسر و با دوم فارسی خانه عاریتی سپند سازیست شکل پای و نام حصاری در ایران زمین و بالکسر دانه سوختنی معروف و نام کوهی
سپندار یعنی شمع سپندرو بفتحتین و سکون نون و ضم دال یاد ریسه خیمه سپندمرد بالکسر با دوم پارسی نام درختی است
سپندیار بالکسر با سی چهارم موقوف نام پسر گشتاسپ شاه در ایران زمین بهمن شاه پسر او بود و او رویین تن بود آخر الامر رستم او را
کشته سبوح بالفتح شتابنده و اسپ نیک دونده و نام اسپی است و بالضم و بالفتح و تشدید با بسیار پاک و نامیست از نامهای حق تعالی
سبوحه بالفتح مکه معظمه و بعضی گفته اند وادی است از عرفات سپوخت بالفتح با دوم و سیوم فارسی چیزی را بجای چیزی خلاندن
و فرو بردن و چیزی را از چیزی برآوردن سپوختن مصدر سپوخت که مرقوم شد سبوره با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف
چیزی گذشت سپوزکار یعنی کارها را پس اندازند سپوزی بالکسر مثل سپوخت که گذشت سپوزیدن بکسر سین چیزی را

بجائی خلاندن فرو بردن و چیزی را از چیزی برآوردن سپوس بفتح باء و واو فارسی پوست غله که از آرد بیخته باشد سبوسه باواو فارسی
علتی که در سر باشد بهندش بفا گویند سبوشکست یعنی نومید گردد و نیز شراب دور گرد سبوغ بضمتین فراخ شدن و تمام شدن
نعمت سپه مثل سپاه که گذشت سپهدار بالضم والکسر وباء دوم فارسی خداوند لشکر و لشکری انبوه سپهر اعظم
بالکسر یعنی عرش سپهر برین یعنی آسمان هفتم و کرسی و عرش سپهرم باء دوم فارسی پهلوانی تورانی قرابت افراسیاب
که در جنگ دوازده رخ بجز بن گودرز او را کشته سپهر هشتم یعنی کرسی سبی بالفتح اسیر کردن و اسیر کرده شده سبیب
موی پیشانی و یال و دم اسپ و موی پیچیده سبیت بالفتح آسایش و روز کار و روز شنبه و نوعی از رفتار شتر و موی کشاده روان
کردن و موی سر و گردن زدن و عبادت کردن یهودان روز شنبه و بالکسر چرمهای گاو دباغت کرده برای کفش نعلین و بالضم گیاهی است
سبیج پیراهن بی آستین سپیچ بالکسر بابای پارسی چیزی راست چون ستون و قامت مردم و راست بقد سپید
بالکسر معروف ضد سیاه و نام قلعه ایست و در تحفه گوید سازلیست بشکل نای و نام کوهیست و نام دیویست که رستم بازندرانش کشته بود و نام دری
که بطوران زمین سهراب بن رستم فتح کرده و هجر بن گودرز زنده دستگیر ساخته سپیداپ یعنی سپیده سپیدار بالکسر باء دوم
و سیوم فارسی نام یکی از آن پنج درخت که بار ندارد و در ولایت ماوراء النهر بسیار بود سپیدپا باء دوم و سیوم و پنجم فارسی و چهارم
موقوف طعامیست معروف و مبارک قدم سپید بالا یعنی صبح کاذب سپید بالائی مثله سپید برگ
نام رستنی است که بتازیش بقله گویند و هندیش چولائی خوانند سپید پهنای یعنی صبح صادق سپید خار گیاهیست که در
کوهها و مرغزارها روید و نام داروئی که در عربی شوکة البیضا خوانند سپید دست حضرت موسی علیه السلام و نیز بمعنی سخی آید
سپید روی روشن روی و مبارک لقا سپید شدن یعنی ظاهر شدن و آشکاره گشتن سپید کار یعنی نیکوکار
و صالح سپید مهره زرم سنگی که جهودان بجای برغون پرستند هندش سنگه نامند سپیده یعنی سپیده دم و
سپیداب و سپیدی چشم سپیده دم بامداد و بمعنی صبح کاذب و بضم دال دوم نوعی کبوتری که دم سپید داشته باشد و مرد سرخ زرد
سپیده مهره یعنی آن سپید مهره ایست که هنگام جنگ میزنندش سپیدی پر روشن کننده و پرده کشای سبیط
موی جعد فرو هشته شدن و نیکوئی قد و نیز گیاهی را گویند سبیع بالفتح و کسر باء هفت یک و پدر قبیله ایست از قبیله همدان و بالضم
و فتح با نام مردیست سپیک بکسر تین و سکون یای حطی آواز بلند و باریک و بعربی صفیر گویند و در تحفه سر انگشت ابهام بر سر وسطی
زدن در حالت سرود و طرب سبیکه زر و سیم گداخته صاحب مؤید گوید بمعنی خالص نیز آمده سپیناک یعنی انگور سپید
ست بالکسر دبر و حلقه دبر ستا بکسر ستایش و نام پرده سرود و بالفتح و ضم کتاب زردشت و تنبوره که سه تار داشته
باشد و سه پیاله شراب که برقرار دارد ستاخ یعنی زرد و بالکسر شاخ نازک تازه که از شاخ دیگر بجهد و بمعنی مطلق شاخ و لطیف
ستاد مخفف استاد و مخفف ستاند نیز آمده برین قیاس ستادن و ستد شاعر گوید سلطان زبنده تو بنارد و ستاد باج لیکن
ستاند نیز توان خواند ستار بالکسر پرده و نام کوهیست و نام جائی و بالفتح و تشدید تا بسیار پوشنده و نامیست از نامهای حق تعالی و
قیل بتخفیف زمینی که آبش تنگ بود و کشتی را بگیرد و کذا فی المؤید و در ادات بمعنی اخیر آورده ستاره بالکسر کوشش و نام کوهیست و بالکسر
والتشدید تاء آتش زن و بالفتح والتشدید نیک کوشنده و پرده پوش و نوعی از چادر باشد که شامیانه و سایبان نیز خوانند ستاره زمین

یعنی

یعنی طلق که هندش ابرق گویند ستاره سوخته یعنی بدبخت و فقیر و بدحال و نیز کنایه از آه گرم ستاره را بر آسمان سوخته ستاره
شمر یعنی منجم ستاره شمردن یعنی بیدار بودن ستاره شناس مثل ستاره شمر که گذشت ستاره یمانی
روشنائی که طلوع او در آخر مرداد باشد اولا او را ساکنان یمن بینند و طلوع وی سیل را خشک کند ستاغ بالکسر کره اسپ شتر
خاره زین ناکرده و بمعنی اسپ مطلق و نیز شتران ناشیر آور و نازاینده و عقیم ستاک مثل ستاخ که گذشت ستام بکسر
ساخت مرکب از زر و نقره و در مؤید است لگام و ساخت مطلق ستان بکسر معروف و غلطیده بقضا و سعی و بیصبر و بیطاقت و
مخفف آستان و ستاننده و امر بستاندن و جای انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان و خارستان ستان زبان یعنی
خاموش و بی سخن ستاوند صفه بلند ستاوه بالکسر و فتح واو مکر و حیله ستاه باول مکسور بمعنی سه تاه و سه عدد و سیم
قلب و نام پرده ایست در سرود ستای بالکسر ستاینده و امر بستودن و سه عدد ستاید بالکسر تحسین نیکوئی ستایش
بالکسر دعای نیک و ستودن و آفرین ستایش گاه گریزگاه شعر بجانب مدح ستاینده بالکسر وصف کننده نیکی ستبر بالفتح
ضد باریک ستخر بالکسر آب گیر و تالاب و قلعه استخر فارس را بدین جهت این نام کرده اند که در آن آبگیری عظیم واقع است ستخوان
بضمتین استخوان ستخیز مخفف رستخیز یعنی قیامت ستر بالفتح پوشیدن و بالکسر پرده و پوشش است سترد بضمتین
یعنی تراشیده ستردن بفتحتین و قیل بالضم زن نازاینده که بتازیش عقیمه خوانند و زنیکه همه عمر فرزند نزاید و بمعنی پاک کردن و تراشیدن
سترک باول مکسور و ثانی مضموم و برازده و کاف عجمی بغایت بزرگ و درشت و لجوج و بی آزرم را گویند و نیز ستیزگاه سترنگ
بوزن فرهنگ با کاف پارسی نام نباتیست که در زمین چین روید گویند نگونسار بود چنانچه ریشه اش بمنزله موی سر آدمی باشد و نر و ماده
دستها در گردن همدیگر آورده و پایها در هم محکم ساخته باشند و نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده و ماده را بر عکس آن و هر کس که آنرا
بکند در زمان بمیرد و بعضی گویند که بعد از سالی بمیرد و حاصل کردن آن بدین نوع است که از اطراف بوته خاک خالی کنند چنانچه باندک
قوت کنده شود پس یکسر ریسمان محکم در سترنگ بندند و سر دیگر آن بسگ گرسنه بندند بعد از آن دسته علف یعنی پارچه گوشت بدان
سگ بنمایند تا بجانب طعمه بدود آن درخت از بیخ برآید و آنرا استرنگ و مردم گیاه و سگ کن نیز گویند ستروک بروزن تبرک
مرد بیمایه و بیکار و بدخو و خشمناک و دزد و پیشه و یاوه گوی ستره بضم یکم و سکون دوم پرده و سپر و کازه صیاد و نیز آنچه در وقت نماز
پیش نهند تا گذرنده بره کار نگردد و آنمقدار یک گزی باید و در فارسی بضمتین استره را گویند و آنچه بدان خود را پوشیده شود ستز بضم
یکم و کسر دوم سیاه دانه که هندش کلونجی نامند ستم بکسر السین و بفتح التاء ظلم و جور و بمعنی دیده و دانسته ستمدیده یعنی مظلوم
ستمکار بالکسر و با کاف فارسی یعنی ظالم ستنج باول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و بمعنی دار و اول چوبی باشد که در زیر
آن غلطکهای نصب کنند و بر گردن گاو به بندند و بالای غله که از کاه جدا شده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا شود و آزار ده چون هم خوانند
ستو بکسر مهره ایست که بظاهر زر و نقره باشد و میانه وی مس بود تعریبش ستوقه است و گور خانه گبران که آنرا دخمه گویند و سازی که
سه تار داشته باشد و هر چیز که سه ته باشد ستوار باول مضموم بثانی زده محکم و مضبوط باشد و مقدمه را گویند ستوان
مثله ستود بضمتین ستایش و درود و نیز ماضی ستودن ستودان بضم و با واو گورخانه گبران و بضمتین صفت کردن
و بیان محاسن کردن ستوده بضمتین صفت کرده و به نیکوئی ذکر کرده شده ستور بضمتین و با واو فارسی اسپ و چارپایه

وجز آن ستوردن بمعنی پاک کردن وتراشیدن ستوق بالفتح والضم والتشدید تا درم نا سره وقلب ستوقه مثله
ستوندان مثل ستودن که گذشت ستونه بالکسر وتای مضموم حمله نمودن وانداز کردن ومانند آن بجانب شکار وموج آب را گویند
ستوه باول وثانی مضموم ملول وتنگ آمده سته شش بالفتح کلام زشت وعیب وستی ودوستی وبالکسر لقب زنان است
چنانکه خاتون وبضمتین تنگ آمدن وتنگ آوردن وناخوش طبع وبکسرتین ستیهش وبفتحتین انگور وبکسر یکم وفتح دوم رنجور وبالکسر وبا تای
مشدد هرچه بران گذشته باشد وآنرا شبانه ودسته نیز گویند وبضم سبوسه ستی بفتح سین وکسر تا آهن وپولاد باشد ستیخ
باول وثانی مکسور ویای مجهول بمعنی بلند وراست وبلندی وراستی مانند تیر ونیزه وستون ستیر پوشیده شده وپرهیزکار ستیز
معروف وبمعنی ستیزه ستیزه بکسرتین ستیهش وجنگ وسرکشی وظلم وتعدی وخشم وکینه ستیغ بکسرتین چیزی است راست ونیز
آسمان وراست قد وعدد سه ستیم باول وثانی مکسور ویای معروف چرک وریمی باشد که در جراحت جمع شود تا آنرا نشتر زنند نیک
نگردد وآنرا کرک نیز گویند ستینه بکسر مجموع ستیهنده ودیو ومردم قوی بازو ووزن ستیهنده وبیفرمان ستیهش بوزن و
معنی ستیزش ستیهنده بروزن ومعنی ستیزنده سج بالفتح بوزن حج رخ ورخساره وبضم سرین ودر عربی بالفتح مع التشدید
گل کارکردن دیوار وتنگ ونرم شدن وبجیم عجمی سخن راست را گویند وبترکی کاکل سجا پندنامه ونیز بمعنی عنوان نامه وریسمان
که بر نامه پیچند وگیاهیست خاردار که زنبور عسل آنرا بخورد سجاح بالضم هوا وبالفتح نام زنیست که در زمان حضرت رسول صلی الله
علیه وسلم دعوی نبوت کرد آخر مسیلمه کذاب که در بین دعوی نبوت میکرد اورا بخواست ودر عوض مهر تکلیف نماز خفتن وصبح از تابعان
خود برداشت سجاده بفتح اثر سجود در پیشانی وفارسیان بمعنی جای نماز استعمال کنند بوستان چنان گسترانید فرش تراب
چو سجادهٔ نیکمردان بر آب وبعضی بضم وتشدید خوانند صاحب مؤید گوید همین صحیح است اما بکسر غلط است ودر سکندری است راه گشاده
وراست سجاده نان یعنی سفره نان سجاس بالکسر شهریست میان همدان وابهر سجاف بالفتح جامه
اندرونی که آنرا آستر گویند وبالکسر پرده که بر در آویزند ودر میان آنها فرجه باشد وهر پارچه آنرا سجاف گویند سچاک بضم وفتح
جیم فارسی آن شیر که با دوغ نوشند سجانیدن یعنی سرد شدن ونیز بستن وکردن سجاوند بکسر نام شهری که صاحب
سجاوندی نحوی از آنجاست وگویند که در اصل سگاوند است سجایا بالفتح خویها جمع سجیه سجستان بالکسر نام ولایت
رستم از آبا واجداد که آنرا سیستان گویند سجج بالفتح خراشیدن وپوست بازکردن وبیماری که خراش روده بهم رسد سجح
بالفتح خوب شدن ومعتدل شدن وخوب وراست شدن ومیان راه ورفتار نرم سجد بفتحتین سرمای سخت وبسین وجیم مکسور نام
میوه ایست وبالضم وتشدید جیم مفتوح سجده کنندگان سجده بالکسر وقیل بالفتح پیشانی بر زمین نهادن وفروتنی کردن سجر
گرم کردن تنور وپر کردن جوی از آب وریختن آب در گلوی کسی ونالیدن شتر ماده وبفتحتین سرخی وسپیدی که در چشم آمیخته باشد شاشا
سجع بالفتح کلام مقفا وسخن با قافیه گفتن وآواز قمری وکبوتر وآواز کردن شتر ماده سجف بالفتح والکسر پرده فرو
هشتن وسخت تاریک شدن شب وبالفتح دور کردن موی از پوست وتراشیدن پیه از پشت وسوختن چیزی وبردن باد را وبفتحتین
باریکی میان ولاغری شکم سجغان موش این لغت ترکی است سچک بفتح یکم وضم دوم فارسی وقیل بضمتین وبضم
یکم وفتح دوم جهنده کی سینه که بندش بهیچکی نامند وآن شیر که بدوغ آمیزند سجل بکسرتین وتشدید لام حکمنامه قاضی وپیادهٔ قاضی

وبفتح یکم وسکون دوم دلوی که با آب باشد وبالکسر دلوهای وفخر کردن باهم در آب خورانیدن وراندن وجز آن سجلات
بکسر سین وجیم بمعنی گل یاسمین سجلاط بکسر سین وجیم یاسمین وصوفیکه بر هودج زنه آویزند وجامه کتان سجم
بالفتح روان کردن اشک وبفتحتین آب واشک وبرگ بید وبالضم وبالفتح چشم اشک ریزنده سجن بالکسر زندان وباز
داشت وبالفتح بازداشتن ودر زندان کردن سجنجل بفتحتین آئینه رومی وزعفران سجود بضمتین سر بر زمین
نهادن وفروتنی کردن ونیز سجده کنندگان سجور بضمتین آواز کشیدن اشتر وبفتح اول ودوم هیمه خرد وآنچه بان تنور برافروزند
وبالضم نالیدن شتر ماده که از بچه جدا شود سجوم یعنی رفتن اشک سجیه بوزن کریمه سرشت وعادت ومقدار چیزی
سجیدن بالفتح نام مردی فصیح که بر سر جمع حکایت مکرر نگفتی اگر حاجت افتادی بعبارت دیگر باز نمودی وسخت شدن سرما
سجیر بالفتح یار ودوست برگزیده سجیف مثل سجاف که گذشت سجیل بفتح یکم وکسر دوم بلسان دراز
شتر وغیر آن وبکسر یکم وتشدید دوم سنگ یا گل وسنگ سخت سجین بالکسر سخت شدن وبالفتح زندان کرده شده وبالکسر
وتشدید جیم دایم وشدید وموضعی که در وی نامهای فجار وکفاران بود ووادی در جهنم وزمینی است در طبقهٔ هفتم زمین سجیه
بالفتح وتشدید خوی وطینت وعادت سح بالفتح شنا کردن وپرداختن بمعمول معاش وفارغ بودن وآمد ورفت کردن وتنگ
رفتن اسپ وریزانیدن آب وغیر آن وآب زدن سحاب ابر تنک وپرده ها سحاج بالضم وتشدید حا گوسفندان
فربه سحاف بالضم علتی است که آنرا سل گویند سحام بالضم نام سگی است سحب کشیدن وبسیار خوردن
وبسیار آشامیدن سحبان بالکسر نام شاعری مداح حضرت رسالت پناه صلعم وبالفتح باقی آب دلو سحت بالفتح
نیست کردن وجدا کردن وازبیخ وبن دور کردن وبالضم وبفتحتین حرام وکسب بد که موجب ننگ وعار شود سحر بفتحتین
پیش صبح یعنی آخر شب وبکسر اول وسکون دوم جادوی وکار بغایت نازک وباریک دانستن وفریفتن وبیمار کردن وبالضم دل و
شش وبالای شکم که بحلقوم وشش پیوسته است وسفیدی که بالای سیاهی ظاهر شود وطرف هر چیز سحر حلال بیان فصیح که
بمنزلهٔ سحر رسیده باشد ونام کتابی از اهل شیرازی سحرگاهان بمعنی وقت صبح سحره بالضم سحر سحساح بالفتح باران سخت
سحستان معرب سیستان سحیح بالفتح فراخی سرای سحط بالفتح گلو بریدن واز غضب آوردن طعام کسی را وگداختن
بچه با در وبالضم وبفتحتین خشم گرفتن وناخوش شدن سحف بالفتح پیه از گوشت واز استخوان باز کردن سحق بفتح یکم و
ضم دوم جامه سه گوشه که زنان برای زیب از روی معجر بر سر اندازند وبفتح یکم وسکون دوم سائیدن وآهسته دویدن وجامه کهنه وبالضم
دوری ودور شدن ودراز شدن نخل سحل بالفتح رسن تافتن وسودن درم ونقد کردن وزدن چنانکه پوست برخیزد وگشادن
باد روی زمین را وخار وخاشاک وجامه سفید از پنبه سحم بفتحتین سیاهی وبضم درختی است وآهن وبضمتین مطرقه های
آهنگران سحو بالفتح گل کشیدن به بیل سحوح بضمتین طعنه وفربه شدن گوسفند سحور بفتح اول وضم دوم آنچه
در روزه خورند بوقت سحر سحوف بضمتین چاروای فربه وبالفتح تیزی وشتر ماده که پیه پشت او برداشته باشد سحوق
بالفتح درخت خرما که دراز باشد وهرچه دراز بود سحول بالضم والفتح موضعی است بیمن که جامه در آنجا خوب میشود سحی
بالفتح به بیل گل را از زمین کشیدن سحیف بالفتح آواز آسیا سحیق دور سخ بضم بمعنی خوش ونام شهری

وجز آن ستوردن بمعنی پاک کردن وتراشیدن ستوق بالفتح والضم والتشدید تا درم ناسره وقلب ستوقه مثله
ستوندان مثل ستودن که گذشت ستونه بالکسر وتای مضموم حمله نمودن واندازکردن ومانند آن بجانب شکار وموج آب را گویند
ستوه باول وثانی مضموم ملول وتنگ آمده ستة شش بالفتح کلام زشت وعیب وسستی ودوستی وبالکسر لقب زنان است
چنانکه خاتون وبضمتین تنگ آمدن وتنگ آوردن وناخوش طبع وبکسرتین ستیهش وبفتحتین انگور وبکسر یکم وفتح دوم رنجور وبالکسر وباتای
مشدد هرچه بران گذشته باشد وآن را شبانه ودسته نیز گویند وبضم سبوسه ستی بفتح سین وکسر تا آهن وپولاد باشد ستیخ
باول وثانی مکسور ویای مجهول بمعنی بلند وراست وبلندی وراستی مانند تیر ونیزه وستون ستیر پوشیده شده وپرهیزکار ستیز
معروف وبمعنی ستیزه ستیزه بکسرتین ستیهش وجنگ وسرکشی وظلم وتعدی وخشم وکینه ستیغ بکسرتین چیزی است راست وبر
آسمان وراست قد وعدد سه ستیم باول وثانی مکسور ویای معروف چرک وریمی باشد که در جراحت جمع شود تا آن را نشتر نزنند بنگ
نکرده وآن را کرک نیز گویند ستینه بکسر مجموع ستیهنده ودیو ومردم قوی بازو وزن ستیهنده وبیفرمان ستیهش بوزن و
معنی ستیزش ستیهنده بروزن ومعنی ستیزنده سج بالفتح بوزن حج رخ ورخساره وبضم سرین ودر عربی بالفتح مع التشدید
گل کارکردن دیوار وتنگ ونرم شدن و بجیم عجمی سخن راست را گویند وبترکی کاکل سجا پندنامه ونیز بمعنی عنوان نامه وریسمان
که بر نامه پیچند وکیاهیست خاردار که زنبور عسل آن را بخورد سجاح بالضم هوا وبالفتح نام زنیست که در زمان حضرت رسول صلی الله
علیه وسلم دعوی نبوت کرد آخر مسلیمه کذاب که درین دعوی نبوت میکرد او را بخواست ودر عوض مهر تکلیف نماز خفتن وصبح از ایمان
خود برداشت سجاده بفتح اثر سجود در پیشانی وفارسیان بمعنی جای نماز استعمال کنند بوستان چنان گسترانید فرش تراب
چو سجاده نیکمردان بر آب وبعضی بضم وتشدید خوانند صاحب مؤید گوید همین صحیح است اما بکسر غلط است ودر سکندری است راه گشاده
وراست سجاده نان یعنی سفره نان سجاس بالکسر شهریست میان همدان وابهر سجاف بالفتح جامه
اندرونی که آن را آستر گویند وبالکسر پرده که بر در آویزند ودرمیان آنها فرجه باشد وهر پارچه آن را سجاف گویند سچاک بضم وفتح
جیم فارسی آن شیر که با دوغ نوشند سجانیدن یعنی سرد شدن ونیز بستن وکردن سجاوند بکسر نام شهری که صاحب
سجاوندی نحوی از انجاست وگویند که در اصل سگاوند است سجایا بالفتح خویها جمع سجیه سجستان بالکسر نام ولایت
رستم از آبا واجداد که آن را سیستان گویند سجج بالفتح خراشیدن وپوست باز کردن وبیماری که خراش روده بهم رسد سجح
بالفتح خوب شدن ومعتدل شدن وخوب وراست شدن ومیان راه ورفتار نرم سجد بفتحتین سرمای سخت بسین وجیم مکسور نام
میوه ایست وبالضم وتشدید جیم مفتوح سجده کنند گان سجده بالکسر وقیل بالفتح پیشانی بر زمین نهادن وفروتنی کردن سجر
گرم کردن تنور وپر کردن جوی از آب وریختن آب در گلوی کسی ونالیدن شتر ماده وبفتحتین سرخی وسپیدی که در چشم آمیخته باشد شاشا
سجع بالفتح کلام مقفا وسخن با قافیه گفتن وآواز قمری وکبوتر وآواز کردن شتر ماده سجف بالفتح والکسر پرده فرو
هشتن وسخت تاریک شدن شب وبالفتح دور کردن موی از پوست وتراشیدن پیه از پشت وسوختن چیزی وبردن باد را وبفتحتین
باریکی میان ولاغری شکم سجغان موش این لغت ترکی است سچک بفتح یکم وضم دوم فارسی وقیل بضمتین بضم
یکم وفتح دوم جهندگی سینه که بندش بهچکی مانند وآن شیر که بدوغ آمیزند سجل بکسرتین وتشدید لام حکمنامه قاضی وپیاده قاضی

بالفتح

وبفتح یکم وسکون دوم دلوی که با آب باشد وبالکسر دلوهای وفخر کردن باهم در آب خورانیدن وراندن وجز آن سجلاط
بکسر سین وجیم یعنی گل یاسمین سجلاط بکسر سین وجیم یاسمین وصوفیکه بر هودج زنه آویزند وجامه کتان سجم
بالفتح روان کردن اشک وبفتحتین آب واشک وبرگ بید وبالضم وبالفتح چشم اشک ریزنده سجن بالکسر زندان وباز
داشت وبالفتح باز داشتن ودر زندان کردن سجنجل بفتحتین آئینه رومی وزعفران سجود بضمتین سر بر زمین
نهادن وفروتنی کردن ونیز سجده کنندگان سجور بضمتین آواز کشیدن اشتر وبفتح اول ودوم هیمه خورد وآنچه بان تنور برافروزند
وبالضم نالیدن شتر ماده که [illegible] سجیحه بوزن کریمه سرشت وعادت ومقدار چیزی
سجیدن بالفتح نا[illegible] بت افتادی بعبارت دیگر باز نمودی وسخت شدن سرما
سجیر بالفتح یار[illegible] اله گذشت سجیل بفتح یکم وکسر دوم پستان دراز
شتر وغیر آن وبکسر یکم و[illegible] ن بالکسر سخت شدن وبالفتح زندان کرده شده وبالکسر
وتشدید جیم دایم وشدید و[illegible] در جهنم وزمینی است در طبقه هفتم زمین سجیه
بالفتح وتشدید خوی وطینت [illegible] تن بمعمول معاش وفارغ بودن وآمد ورفت کردن ونیک
رفتن اسب وریزانیدن [illegible] بر تنک وپرده ها سحاج بالضم وبتشدید حا گوسفندان
فربه سحاف بار[illegible] م نام سگی است سحب کشیدن وبسیار خوردن
وبسیار آشامیدن [illegible] رسالت پناه صلعم وبالفتح باقی آب دلو سحت بالفتح
نیست کردن وجدا کردن واز بیخ وبن دور کردن وبالضم وبضمتین حرام وکسب بد که موجب ننگ وعار شود سحر بفتحتین
پیش صبح یعنی آخر شب وبکسر اول وبسکون دوم جادوی وکار بغایت نازک وباریک دانستن وفریفتن وبیمار کردن وبالضم دل و
شش وبالای شکم که بحلقوم وشش پیوسته است وسفیدی که بالای سیاهی ظاهر شود وطرف هر چیز سحر حلال بیان فصیح که
بمنزله سحر رسیده باشد ونام کتابی از اهل شیرازی سحرگاهان بمعنی وقت صبح سحره بالضم سحر سحساح بالفتح باران سخت
سحستان معرب سیستان سحیح بالفتح فراخی سرای سحط بالفتح گلو بریدن واز غضب آوردن طعام کسی را وگذاشتن
بچه بادر وبالضم وبفتحتین خشم گرفتن وناخوش شدن سحف بالفتح پیه از گوشت واز استخوان باز کردن سحق بفتح یکم و
ضم دوم جامه سه گوشه که زنان برای زیب از روی معجر بر سر اندازند وبفتح یکم وسکون دوم سائیدن وآهسته دویدن وجامه کهنه وبالضم
دوری ودور شدن ودراز شدن نخل سحل بالفتح رسن تافتن ولسودن درم ونقد کردن وزدن چنانکه پوست برخیزد وگشادن
باد روی زمین را وخار وخاشاک وجامه سفید از پنبه سحم بفتحتین سیاهی وبضم درختی است وآهن وبضمتین مطرقه های
آهنگران سحو بالفتح گل کشیدن به بیل سحوح بضمتین طعنه وفربه شدن گوسفند سحور بفتح اول ضم دوم آنچه
در روزه خورند بوقت سحر سحوف بضمتین چاروای فربه وبالفتح تیزی وشتر ماده که پیه پشت او برداشته باشد سحوق
بالفتح درخت خرما که دراز باشد وهرچه دراز بود سحول بالضم والفتح موضعی است بیمن که جامه در انجا منسوب میشود سحی
بالفتح به بیل گل را از زمین کشیدن سحیف بالفتح آواز آسیا سحیق دور سخ بضم بمعنی خوش ونام شهری

وجز آن ستوردن بمعنی پاک کردن وتراشیدن ستوق بالفتح والضم والتشدید درم ناسره وقلب ستوقه مثله
ستوندان مثل ستودن که گذشت ستونه بالکسر وتای مضموم حمله نمودن وانداز کردن ومانند آن بجانب شکار وموج آب را گویند
ستوه باول وثانی مضموم ملول وتنگ آمده سته مثل بالفتح کلام زشت وعیب وسستی ودوستی وبالکسر لقب زنان است
چنانکه خاتون وبضمتین تنگ آمدن وتنگ آوردن وناخوش طبع وبکسرتین ستیهش وبفتحتین انگور وبکسر یکم وفتح دوم رنجور وبالکسر وبای مشدد
شده وهرچه بران گذشته باشد وآنرا شبانه ودسته نیز گویند وبضم سوره ستی بفتح سین وکسر تا آهن وپولاد باشد ستیخ
باول وثانی مکسور وبای مجهول بمعنی بلند وراست وبلندی وراستی مانند تیر ونیزه وستون ستیر پوشیده شده وپرهیزکار ستیز
معروف بمعنی ستیزه ستیزه بکسرتین ستیهش وجنگ وسرکشی وظلم وتعدی وخشم وکینه ستیغ بکسرتین چیزی است راست ونیز
آسمان وراست قد وعد [illegible] ست جمع شود تا آنرا انشتر زنند بنگ
نکرده وآنرا اگر نیز گو [illegible] ان ستیهش بوزن
معنی ستبرش ستی [illegible] ن ودر عربی بالفتح مع التشدید
گل کار کردن دیوار وتنگ [illegible] نیز بمعنی عنوان نامه وریسمان
که برنامه پیچند وکتابت [illegible] ان حضرت رسول صلی الله
علیه وسلم دعوی نبوت کرد [illegible] ست ودرعوض جهر تکلیف نماز خفتن وصبح از ابادعان
خود برداشت سجاده بفتح اثر سجود در پیشانی وفارسیان بمعنی جای نماز استعمال کنند بوستان چنان گسترانید فرش تراب
چو سجاده نیکمردان برآب وبعضی بضم وتشدید خوانند صاحب مؤید گوید همین صحیح است اما بکسر غلط است ودر سکندرنامه است راه گشاده
وراست سجاده تان یعنی سفره نان سجاس بالکسر شهریست میان همدان وابهر سجاف بالفتح جامه
اندرونی که آنرا آستر گویند وبالکسر پرده که بر در آویزند ودرمیان آنها فرجه باشد وهر پارچه آنرا سجاف گویند سچاک بضم وفتح
جیم فارسی آن شیر که با دوغ نوشند سجانیدن یعنی سرد شدن ونیز بستن وکردن سجاوند بکسر نام شهری که صاحب
سجاوندی نحوی از انجاست وگویند که در اصل سگاوند است سجایا بالفتح خویها جمع سجیه سجستان بالکسر نام ولایت
رستم از آبا واجداد که آنرا سیستان گویند سجج بالفتح خراشیدن وپوست باز کردن وبیماری که خراش روده بهم رسد سجح
بالفتح خوب شدن ومعتدل شدن وخوب وراست شدن ومیان راه ورفتار نرم سجد بفتحتین سرمای سخت بسین وجیم مکسور نام
میوه ایست وبالضم وتشدید جیم مفتوح سجده کنندگان سجده بالکسر وقیل بالفتح پیشانی بر زمین نهادن وفروتنی کردن سجر
گرم کردن تنور وپر کردن جوی از آب وریختن آب در گلوی کسی ونالیدن شتر ماده وبفتحتین سرخی وسپیدی که در چشم آمیخته باشد شاشا
سجع بالفتح کلام مقفا وسخن با قافیه گفتن وآواز قمری وکبوتر وآواز کردن شتر ماده سجف بالفتح والکسر پرده فرو
هشتن وسخت تاریک شدن شب وبالفتح دور کردن موی از پوست وتراشیدن پیه از پشت وسوختن چیزی وبردن باد را وبفتحتین
باریکی میان ولاغری شکم سجفان موش این لغت ترکی است سچک بفتح یکم وضم دوم فارسی وقیل بضمتین وبضم
یکم وفتح دوم جهندگی سینه که بهنشش هیچکی نامند وآن شیر که بدوغ آمیزند سجل بکسرتین وتشدید لام حکمنامه قاضی وپیاده قاضی

بالفتح

وبفتح یکم وسکون دوم دلوی که با آب باشد وبالکسر دلوهای وفخر کردن باهم در آب خورانیدن وراندن وجز آن سجلات
بکسر سین وجیم یعنی گل یاسمین سجلاط بکسر سین وجیم یاسمین وصوفیکه بر هودج زنند آویزند وجامه کتان سجم
بالفتح روان کردن اشک وبفتحتین آب واشک وبرگ بید وبالضم وبالفتح چشم اشک ریزنده سجن بالکسر زندان وباز
داشت وبالفتح بازداشتن ودر زندان کردن سجنجل بفتحتین آئینه ومی وزعفران سجود بضمتین سر بر زمین
نهادن وفروتنی کردن ونیز سجده کنندگان سجور بضمتین آواز کشیدن اشتر وبفتح اول ودوم هیمه خورد وآنچه بآن تنور برافروزند
وبالضم نالیدن شتر ماده که از بچه جدا شود سجوم یعنی رفتن اشک سجیه بوزن کریمه سرشت وعادت ومقدار چیزی
سجیدن بالفتح نام مردی فصیح که بر سر جمع حکایت مکرر نگفتی اگر حاجت افتادی بعبارت دیگر باز نمودی وسخت شدن سرما
سجیر بالفتح یار ودوست برگزیده سجیف مثل سجاف که گذشت سجیل بفتح یکم وکسر دوم پستان دراز
شتر وغیر آن وبکسر یکم وتشدید دوم سنگ یا گل وسنگ سخت سجین بالکسر سخت شدن وبالفتح زندان کرده شده وبالکسر
وتشدید جیم دایم وشدید وموضعی که در وی نامهای فجار وکفاران بود ووادی در جهنم وزمینی است در طبقه هفتم زمین سجیه
بالفتح وتشدید خوی وطینت وعادت سح بالفتح شاکردن وپرداختن بمعمول معاش وفارغ بودن وآمد ورفت کردن ونیک
رفتن اسپ وریزانیدن آب وغیر آن وآب زدن سحاب ابر تنک وپرده ها سحاج بالضم وبتشدید حا گوسفندان
فربه سحاف بالضم علتی است که آنرا آزاش گویند سحام بالضم نام سگی است سحب کشیدن وبسیار خوردن
وبسیار آشامیدن سحبان بالکسر نام شاعری مداح حضرت رسالت پناه صلعم وبالفتح باقی آب دلو سحت بالفتح
نیست کردن وجدا کردن واز بیخ وبن دور کردن وبالضم وبفتحتین حرام وکسب بد که موجب ننگ وعار شود سحر بفتحتین
پیش صبح یعنی آخر شب وبکسر اول وسکون دوم جادوی وکار بغایت نازک وباریک دانستن وفریفتن وبیمار کردن وبالضم دل و
شش وبالای شکم که بحلقوم وشش پیوسته است وسفیدی که بالای سیاهی ظاهر شود وطرف هر چیز سحر حلال بیان فصیح که
بمنزله سحر رسیده باشد ونام کتابی از اهل شیرازی سحرگاهان بمعنی وقت صبح سحره بالضم سحر سحساح بالفتح باران سخت
سحستان معرب سیستان سحیح بالفتح فراخی سرای سحط بالفتح گلو بریدن واز غضب آوردن طعام کسی را وگذاشتن
بچه با در وبالضم وبفتحتین خشم گرفتن وناخوش شدن سحف بالفتح پیه از گوشت واز استخوان باز کردن سحق بفتح یکم و
ضم دوم جامه سه گوشه که زنان برای زیب از روی معجر بر سر اندازند وبفتح یکم وسکون دوم سائیدن وآهسته دویدن وجامه کهنه وبالضم
دوری ودور شدن ودراز شدن نخل سحل بالفتح رسن تافتن ولبودن درم ونقد کردن وزدن چنانکه پوست برخیزد وکشادن
باد روی زمین را وخار وخاشاک وجامه سفید از پنبه سحم بفتحتین سیاهی وبضم درختی است وآهن وبضمتین مطرقه های
آهنگران سحو بالفتح گل کشیدن ببیل سحوح بضمتین طعنه وفربه شدن گوسفند سحور بفتح اول وضم دوم آنچه
در روزه خورند بوقت سحر سحوف بضمتین چارپای فربه وبالفتح تیزی وشتر ماده که پیه پشت او برداشته باشند سحوق
بالفتح درخت خرما که دراز باشد وهرچه دراز بود سحول بالضم والفتح موضعی است بیمن که جامه در انجا منسوب شود سحی
بالفتح ببیل گل را از زمین کشیدن سحیف بالفتح آواز آسیا سحیق دور سخ بضم بمعنی خوش ونام شهری

وبالفتح وتشدید خادم بزمین بردن ملخ تا تخم نهد سخا جوانمردی شهریست بمصر سخاب بالکسر یکنوع قلاده است سخاخ
بالضم زمین نرم وسنگریزه وموضعیست بماوراء النهر سخافه بالفتح تنک بودن وتنکی وکم خردی نمودن سخال بچهای
گوسفندان سخام بالتحریک سیاهی دیگ وسیاهی جامه ونرم سودن ونرم نرم پرو پنبه سخاوی بالفتح زمین نرم و
زمینهای دشت فراخ سخت بالضم آنکه از شکم چارپایان بیرون آید وزن کردن وبالفتح والتشدید دشوار وبمعنی غایت وانتها
نیز آید چنانکه گوئی سخت خوبست وبخیل ازل وبهیت ولئیم وبمعنی بسیار آمده سختانه یعنی سخن سخت گفتن سخت بازو
یعنی توانا سخت ساق یعنی ثابت قدم سخت لگام یعنی سرکش وگردن کش سختو بالضم روده چرب که درون
آن برنج وگوشت پر کنند یعنی مفت دانه که بهندی شتربچه گویند بطریق کباب پزند ودر روغن بریان کنند سخته بضم اندیشه باریک
ونقره نرم خالص وسنجیده سختی دیوار ازدر یعنی آفتاب وتنگی حوادث روزگار سخد بفتح خای معجمه گرم وبالضم
آب زرد وغلیظ که با بچه از رحم بر آید سخر بالفتح وفتحتین وضمتین افسوس کردن سخره باول مضموم بثانی زده وراء مفتوح
وهای مختفی بیکار وکار بمزد وزبون وزیردست وبضم افسوس کننده وآنکه بروی فسوس کنند وسخرکی وبکسر درختی است در هفتم آسمان
سخری بالضم والکسر افسوس داشتن وافسوس سخریه مثله سخف بضم یکم وسکون دوم تنک عقل شدن وبالفتح
تنک عیش شدن وکم ظرف شدن سخفه بالفتح والضم تنگی ولاغری از گرسنگی سخل بالضم مرد ضعیف سخم
بفتحتین سیاهی سخن معروف واصل کنایت وبالضم گرم وگرم آب سخن آرای بالضم یعنی شاعر ومنشی کامل
سخن پرور یعنی شاعر وسخن پروران یعنی شاعران سخن جور یعنی سخن بی لطافت ودل شکن سخن
درین است یعنی اعتراض درین است سخن زن یعنی شاعر وسخن فهم سخن سنج مثله سخو بالفتح
وبا خای منقوطه خاکستر وخمیر آتش از دیگدان بیرون کردن سخون بالفتح شوربا گرم کرده شده سخونه بالضم گرمی
سخیف مرد سبک وتنک ظرف وجامهٔ اندک ریسمان تنک بافته سخیمه بالفتح یعنی کینه کهنه سخین بالفتح
گرم وگرم شدن وگرم کردن وبند راه وحجاب ودر حل اللغات است بتشدید پرده ومیانه دو چیز وکوه بلند واستوار سداب
بالفتح گیاهیست که دایگان برای اسقاط حمل زنان بکار برندش وتیر آزا آس میکنند ودر نان خورش اندازند سداج بالفتح والتشدید
دروغگوئی سداد بفتح راستی در سخن گفتن ودر تیر انداختن وراست کردار وبالضم بیماریست که دران منفذ بینی بسته میشود
ونفس نتوان زد وبالکسر چیزیست که بدان رخنه وشیشه بربندند وانقدر چیزی که رفع احتیاج بدان شود وشیرکه در پستان ناقه خشک
شود سدانه بالکسر خدمت کعبه وبتخانه کردن سدابرا بفتح سین ودال وراء مهمله نام مرغیست سدایته
قریه ایست از بلخ که از زمان منوچهری تا زمان استیلای اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده سدپایه بفتح بای سوم فارسی
خزنده ایست بسیار پای زهردار که آنرا بعضی هزار پایه گویند اهل هند کنکهجوره نامند سدج بالفتح دروغگوی سدخ
بالفتح گستردن چیزی بر روی زمین ودر افکندن سدد بفتحتین در کار درستی کردن ودر گفتار راست شدن وحق شدن
وبالکسر سربند شیشه وبالکسر والضم علتی است که در بینی پیدا شود نعوذ بالله منها وبضمتین چشمهای سفید که بدان نتوان دید سدره
بالکسر درخت کنار وسدرة المنتهی نام درختی است در بهشت وقیل درختی است در هفتم آسمان سدره نشینان یعنی

ملائکه

ملائکه مقربه وجبرئیل علیه السلام سدس بضم ششم حصه سدف بفتحتین شب وبامداد بهم آمیختن وروشن شدن وتاریک
شدن سدفته بالضم یکم وسکون دوم وبفتحتین روشنی وتاریکی سدق وآن روزیست مغان را سدکام
باول مفتوح بثانی زده از کسی چیزی طلب کردن از روی ضرورت سدکاه باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی بمعنی درگاه
سدکیش باول مفتوح بثانی زده وکاف مکسور ویای مجهول قوس قزح را گویند سدل بالفتح فرو گذاشتن پرده وجامه و
موی وغیر آن وبکسر رشته که با مهره وجواهر باشد سدم بفتحتین اندازه وپشیمانی با اندوه وخشم یا اندوه وحرص بچیزی وزنی که شهوتش
غالب شده باشد وبضمتین وسکون چاه انباشته وآگنده شده سدنه بفتحتین دربان وخادمان خانهٔ خدا وبتخانه سده
بفتحتین دهم روز از بهمن ماه که جشن مغان است وماندن آفتاب در برج حوت ونام درختی است که بتازی شجر البق گویند وبضم سین
وتشدید دال درگاه وبیماریست که بدان منفذ بند شود ونفس نتوان زد سدی بالضم والفتح بگذاشته مهمل ومعطل وضایع ودین
مکلف وتار جامه وشبنم وبضم وتشدید دال ویا لقب مردی دانشمند که بر سده مسجد مجر زنان میفروخت سدید بالفتح استوار
ومحکم ودرست وراست سدیر بالفتح نام جوئیست بناحیه بصره ونام قصریست معرب سه در وزمینی است بیمن که بروی مانی
از انجا آرند وموضعی است ببصره وبالضم وفتح دال دشتی است میان بصره وکوفه سدیف پیه کوهان شتر سذوم بذال معجمه شهر
لوط که قاضی آن به بیدیانتی وناحق معروف ولواطت وظلم مرخلق را همان مرده وبیدین میکرد ونام حکیمی است بیدیانت سر
معروف وهوش وخیال محبت ومهتر قوم وبالای چیزی وجانب چیزی واول چیزی وبالکسر والتشدید آنچه پوشیده شود واندام زن
وجماع وآبروی زنان ونکاح واول ماه یا وسطه یا آخر آن واصل نیک وزمین نیک ومغز ومیان چیزی وبهترین وخط کف دست
وبالفتح والتشدید بمعنی ناف بریدن وناف را زخم زدن وچوب درون آتش نهادن تا آتش گیرد ومیان نوج شدن وبالضم وهی است
بری ومرد نیکو ونیکی کننده وشادی کننده وکفش که از ریسمان ولتّم سازند وشرابی که از برنج سازند وجوششی است که بر اعضا پدید شود
وبشره را سرخ گرداند ونوعی از ماهی است که طول آن یک گز است وخرطومی داشته باشد بزرگ مانند پیکان تیر واکثر حیوانات را بدان
گزند رساند ورنگ سرخ باشد سرا بفتح سراینده چیزی ودرختی که از وی کمان سازند وبتشدید را بسیار در شب سیر کننده
وشادی ونفع سراب بالفتح زمین شوره که چون آب مینماید وآنرا نمایش آب گویند ونام شترماده سراپرده کحلی
با بای فارسی یعنی ابر سیاه وآسمان نیز وبمعنی شب آید سراپیلی یعنی مخنث سراجه بالکسر وجیم تازی وهیست از دهات
قم ومرضیست مخصوص اسپ واشتر سراچه بالفتح وجیم فارسی سرای خورد سراچه گل یعنی عرش سراد بالکسر
سوزن کفشگران سرادق بالضم سراپرده وخیمه سرادقات جمع آن سرارو رگیست که فصد آن امراض سر ودرد
چشم را مفید بود وبیونانی قیفال گویند سراز آب بیگانه شستن یعنی بدست آوردن ملک بیگانه سراز شیشه تهی
چرب کردن یعنی فریب دادن سراسیخ وزن قنادیل یعنی دو جهان سراسیمه دیوانه وسرگشته وبیقرار و
بالفتح دانا وزیرک در کارهای دنیا وعقبی سراغ بضم خبر ونشان جستن سراغچ بضم غین معجمه وجیم پارسی کیسه دراز که
بر بالای آن کلاهی وضع کنند وزنان آن کلاه بر سر نهند وگیسو را دران کیسه اندازند وبجواهر وطلا مرصع کنند سراغوج مثله
سراغوش مثل سراغچ که گذشت سراکوش همان سراغچ برقوم سه اکوفت سرزنش وطعنه سراکون یعنی سرنگون

سرآماج چوبی باشد که بشیار بسته بر گردن گاو نهند و آنرا یوغ نیز خوانند سرآمده بزرگ و غالب و دانا سرانجام یعنی آخر
کار سرانداز بالفتح مندیل که بالای معجر پوشندش و درون زردوزی هم باشد و نام جامهٔ ابریشمی و دلاور و کسی را گویند که از روی ناز
و مستی سر خود را بهر جانب حرکت داده بخرامد سراندر زند یعنی سر بکش سراندر زدن یعنی پنهان شدن از ترس و بعضی گفته اند
که سر در گریبان بردن و حیرت و فکر سرانگشتی با کاف فارسی یعنی طعامیست مقدار سر انگشت از آرد راست کرده میپزند و لوت
از آتش آرد سراندیب بفتح و با باء فارسی معروف و آن جزیره ایست در سیلان که از فضای هندست و در عجایب البلدان آورده
بفتح شهریست بزرگ و حدی بر لب دریا دارد و بر لب آن قبر حضرت آدم صفی الله علیه السلام و حدی با ظلمات دارد که آن اقلیم هندست
و منسوب بزحل همین سبب مردمان انجا سیاه رنگ میشوند سراندیل مثله سرآوردن یعنی آخر شدن و بنهایت رسیدن
سراویل بفتح شلوار و ازار و زیر جامه سراهنگ با کاف پارسی پیشرو لشکر و مقدم کار که علم بر دست او باشد و نیز مارگیره
که بر سر سازها کشند سرای خانه و کاروان سرای و نیز نام شهریست از خراسان و سراینده و امر ببرود کردن سرایان
یعنی سرایندگان و نغمه کنندگان سرای جاوید اشاره بعقبی است سرای جزا یعنی بهشت سرای خاک یعنی دنیا
سرای سرور یعنی میکده و دنیا و قمارخانه و بهشت سرایش نغمه پردازی سرای ششدری یعنی دنیا
سرای محمود یعنی مقام محمود و سه رود چنگ و رباب و بربط و نیز ستاره سرای نهفت یعنی آخرت سرب
بالفتح شتران و سایر چرندگان و راه و روش سینه و زهره و بالکسر گروه زنان و گله آهوان و مرغان و جز آن و تن و دل و نفس و بفتحتین
آبی که از مشک و زعفران روان شود و چکیدن آب از مشک و مسکن جانوران وحشی و مغاک زیر زمین و کیاهیست و بمعنی سوده و فرسوده
و از هم رفته سرپ بالضم و با باء فارسی هندش سیسه گویند و مال کنده و خانه گفتار سرباد سنج سری که در و باد غرور و تکبر
باشد سرباری بار اندک که بر بار بزرگ نهند و باری که بر سر ستانند سربازند یعنی یاغی شد سرباز زدن یعنی
بیفرمانی کردن سرپاس بفتح و بای فارسی گرز و عمود و لخت و تخت نیز گویند سرپاش بمعنی آنکه در مهلکه گذشت سرپاک
بباء موحده حاکم باسیاست سرپایان بباء فارسی دستار و شمله که بتازیش عمامه خوانند و خود و مغفر سربخش حصه
و نصیب سربرافراز بالفتح افتخار که در رخت و جام کنجیر است سر برآوردن یعنی یاغی شدن سربرتافتن
مثله سر بر خط داشتن یعنی اطاعت کردن و فرمان بردن سربرد آنچه بدو روز کار بگذرانند سر بر زانو نشست
یعنی در مراقبه شد و متالم و غمگین نشستن سر بر زانو نشستن مثله سر برگرفتن یعنی از خواب برخاستن و بیدار شدن
سر بر کمر میزند یعنی دیوانگی میکند سر بزرگ یعنی عظیم الشان و عالی مرتبه سربست بالفتح یعنی مشکلی که امکان
حل ندارد و نیز هر کلامی که پیچان بود و معلوم نشود سربسته بالفتح مثله سر بسر بالفتح از یکسر تا سر دوم سر بگریبان
بردن یعنی فکر کردن سر پنجه کردن زور آزمائی کردن سرپوشته بمعنی سرپوش و طبق پوش و غیرها سرپوشه
مثله سرپوشیده بالفتح و با واو فارسی بمعنی سرپوش چون دامنی و کلاه و امثال آن و طبق پوش سربها کنایت از دیت باشد
سرپیچیدن یعنی سرکشی کردن سرتاج یعنی کیسه دراز بجواهر و طلای مرصع سرتافت یعنی عاصی و یاغی شد
سرتافتن یعنی بیفرمانی کردن سرت سبز باد یعنی عمر تو دراز باد سر تو دارد یعنی خیال تو دارد سرتیز مژه و نیزه

سرتیغ نوک تیغ و نیز روشنی او سرتیغ کوه روشنی مهر و ماه و سر کوه و نیز تیغ دو رویه سرج بالفتح زین و بافتن زن
مور او نیکو روشدن سرجاک یعنی افسانه سرچکاو بجیم فارسی تارک سر چه چکا بالای پیشانی بود و سرچکاو بالاتر از آن
سرجم بالفتح دراز سرجوش بالفتح شوربای که اول جوش کشند و آنرا سر دیک هم نامند سرجه یعنی آبگینه سرجین
بالکسر معرب سرگین سرح ستور چرنده و چریدن و چرانیدن و بچرا گذاشتن و درختان بزرگ و بلند و هر درختی که خار ندارد سرحان
بکسر السین گرگ و شیر درنده و نام سگی است سرحلقه بالفتح پیشوا و مقتدا و سرغنه سرخاب بالضم پرنده ایست آبی تیز پر
بتازیش قبره و بهند چکوا خوانند و نیز بمعنی شراب آمده و گلگونه که زنان بر رو مالند و کوهیست معروف در تبریز سید جلال تا تو را آید ب
غم ران دل سرخاب نوش برسر سرخاب و تابنگری تبریز را سرخاره سوزن زرین که زنان بمقنعه سر دوزند تا محکم باند و چیز که
بدان سر خارند سرخاریدن یعنی نگاهداشتن و لطف کردن و تسلی نمودن و حیله و مکر و بهانه و اهمال کردن سرخ بت و آن
بتی است که در زمان جاهلیت مشرکان از سنگ تراشیده آنرا می پرستیدند و بعضی منافات گفته که باینصورت صورت دیگر است و
بشکل پیره زنی و اینصورت از غرایب و عجایب روزگار است سرخ بید بالضم و با خای موقوف و بجیم فارسی یکی از بیدها
بید سرخ چشم یعنی جلاد و خون ریز سرخچه آنچه که در گوش کنند و دمیدگی آبله که بچه کان را بر روی و تمام اندام پدید
آید که بتازیش حصبه نامند و اهل هند بو دری گویند سرخره مثله سرخ زنبوران یعنی انگشتان سرخ سرخس
بفتحتین نام ولایتی و شهری از خراسان سرخ سوار یعنی جگر سرخوش یعنی سرگرم و کیفیت شراب و جز آن سرخوه مثل
سرخچه که گذشت سر خویش گرفتن یعنی بدر رفتن سرخه بضم نام پسر افراسیاب و ساده و بی نقش و بیریش و نادان و مجرد
و خالص سرخیل بالفتح سر لشکر و سر گروه و صاحب خیل خانه سرخیل شیاطین بسکون دوم ابلیس علیه اللعنه سرد
بالفتح ادیم دوختن و کاری پیوسته کردن و سخن مسلسل گفتن و چیزی که پی در پی یکدیگر باشند و پی در پی نگاهداشتن روزه سرداب
بکسر یعنی خانه که در آن آب را سرد کنند و خانه تابستانی سردابه مثله سرداد بفتح یعنی حدیث و شعر بزبان عجم و غزل و سرود
سردار بالفتح یعنی پادشاه و خداوند و سرغنه سردان و هیت ببستان سردبیان یعنی کسیکه سخنان راست گفتن
مردم را آزار کند و نیز ناموزون سر در کار کردن یعنی سر بباد دادن سر درگلیم بازیست و آنچنان باشد که یکی سر در
کنار دیگری نهد و دیگران جامها را بدل کنند و هر یکی در گوشه رفته سر در جامه پنهان کنند بعد از آن که آن طفل سر در کنار نهاده برخیزد هر
کدام را گوید که کیست پس هر کرا نام درست برد بجای خود برده براو در کنار گیرد و اگر درست نام نبرد او را بر دوش گیرد و بر جائیکه مقرر شده
باشد سوار کرده برد سر در نشیب یعنی تغیر و زوال سر در نشیب کردن شرمنده و خجل بودن سردرود دهی است
بهمدان سردستان نام ولایتیست سردسیر بالفتح و با دال موقوف زمینی که خاصیت سرد دارد سردشد بالفتح
و با سیوم موقوف یعنی سرد و ملول شد سر دفتر آفرینش یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم سردقه بالفتح
سراپرده گردن سردگوی با دال موقوف و کاف فارسی طعنه گوی سرده میوه که بعد از میوهٔ پیش رس باشد و ساقی و سر حلقه
میخواران سرده گواره بالفتح یعنی ده انگشتان و ده ناخن معشوقه را گویند سردلیسه قوس قزح رقیل بمعنی مهرهای سنگین
سرر بضم اول و فتح دوم جمع سره و موضعی است نزدیک مکه که در آنجا درختی است زیر آن هفتاد پیغمبر را ناف بریده اند و بکسر سین نیز

کفته اند وبضمتین جمع سریر واطراف ساقهای کیاه سر راه دارم اراده سفر وخیال قصد مسافرت دارم سررشته از دست
رفت کنایه از مردن است سرریزه بالفتح نام کیاهیست خوشبو سرزانو کنایت از مراقبه است سرزدن
یعنی سرزنش کردن وکنایت از کردن زدن وبیخبر وبی اجازت وبیک ناکاه بخانه یا بمجلس کسی درآمدن سرزده یعنی سرکوفته
وکنایت از سرکشتکی وپریشانیست وسرزنش کرده شده سرزلف یعنی ناز وتبختر سرزنش بالفتح سیتهش وملامت وعتاب
وبخش وسرازکسی باززدن سرس بالفتح وکسر را عنین وکسیکه اورا فرزند نشود وناتوان ومرد زیرک سرسام بالکسر مرضیست
زبان رالبوزد وخلل وداغ آرد سرسامه بالفتح دیوانه سرسان یعنی بیقرار وحیران سرسبز بالفتح جوان واهل دولت و
پادشاه وزنده وتازه عیش سرسرخشک ابلق یعنی زمانه سرسرده فواره را زهره کند بساحری یعنی ده
ناخن خود را بکمال خوش نوازی مانند زهره سرسری بالفتح مردم فرومایه وکار آسان وکاریکه رعایت حقوق آن کار بواجبی نکند
وکاریکه تکلف دران چندان ننماید وسخن سریع الفهم وقیل سخن بیهوده سرسور بالضم زیرک ودانا که در هر کار دخل نماید
سرشاخ چوبها که بآن بام خانه در پوشند وسرباش بیرون عمارت بود وابریشم باریک وهموار وبلندی که بهر جانب پیشانی باشد
سرشاخه باول وثانی بکسور بسین زده نام ولاییست از عجم سرشار یعنی لبالب سرشت بکسرتین طبع و
آفرینش وسرشتن وسرشته سرشته بدست مالیده ومعجون کرده سرشف بروزن چقمق غله ایست خورد که ازان روغن تلخ
کشند وآن برنگ زرد ولعل بود سرشق شکاف ترقیده سرشک بکسرتین آب چشم وپاره آتش که جهد ودرختی است
که کلهای او مایل بسرخی بود وقطرهای باریک از باران سرشک انکبین بکسر کاف دوم پارسی ترشی مرکب از آب وشهد ونیز دوشاب
سرشک حجلت بکسرتین کریه وشرمندکی سرشک شور بکسرتین وواو پارسی اشک غمزدکان سرشکون بکسرتین
وکاف فارسی موقوف وفتح واو پرده که در شب زفاف پیش عروس برآویزند وآنرا بتازی کله کویند سرشمار بفتح وضم سیوم آنکه حاکم
شمار رعایا کند واز هر یک چیزی ستاند سرشوی یعنی سرتراش وکلی که بدان سر شویند سرشیر بفتح کفک شیر آنکه هندش ملائی
خوانند سرط بفتحتین فرو بردن لقمه بحلق وجز آن وآسان ونرم راه رفتن سرطان بفتحتین خرچنک ونام برجی وعلتی است
که در سر بند دستهای چارپایان شود سرطراط بکسرتین وفتحتین پالوده سرطرع بفتحتین شاخ درخت رز وغیره وجوان
تازه ونرم ونازک ونوخواسته سرطم بالفتح دراز سرع بالفتح شاخ درخت رز وبفتحتین وبالکسر وفتح را شتافتن وزود
شدن بخیر وشر سرعت بالضم شتاب کردن وشتابی وزودی سرعشر آن نقش که بر سر ده آیت بنویسند در موید درین
سه تقریر است یکی آنکه از اول آیه ده آیت مراد است دوم از قبیل ذکر محل واراده حال است زیرا که سرعشر ذکر کرده ده آیه مراد داشت سیوم
آنکه لفظ سر زایداست ونیز کفته سرعشر اعوذ کفتن است واینجا اعوذ کفتن بمعنی خاموش بودن است زیرا که در تسلیم خاموشی است چنانکه
درضمن دوم تسلیم از خاقانی مذکور شده سرعطسه آدم یعنی عیسی علیه السلام وبالکسر آفتاب سرعف الصبی احسن غذاءه
سرعقه یعنی لج سرعنوغه یعنی زرچوبه سرغ بزبان ترکی اسپی را کویند که رنک زرد باشد سرغج بفتح سین وکسر غین
کاسه چوبین درویش سرغن یعنی مناره سرغوج بفتحتین بسین وجیم فارسی سرپوش وپستان دخترکان نارسیده که هندش
کوچ کویند سرغوغا کسیکه باعث فتنه شود وسرفتنه نیز کویند سرغوف بالضم نازک وسبک کوشت واسب دراز سرغین

بفتح

بفتح وکسر غین معجمه کرنای وآنرا سرنای وسرنی نیز کویند سرغینه مثله سرف بفتحتین خوی وعادت کردن در چیزی و
غافل وخطا کردن وافزونی کردن در خرج مال وخوردنی وریختن آب از اطراف حوض وبضم خاریدن کام وخارش کلو از بلغم وبالفتح
خوردن وکرمیست سپید وبالفتح وکسر را نادان وخطا کننده سرفراز معروف وقوت وشوکت وآن حصاری که در وتخت وجای
کنجیر واست سرفه بضم جانوریست که درخت را سوراخ کند وخانه سازد ونام زحمتی است معروف وبدین معنی پارسی خواهد بود
سرق بفتحتین پارچهای حریر ودزدی کردن وبدین معنی بسکون را وکسر آن نیز آمده سرقه بالکسر دزدی کردن سرقین
بکسرتین سرکین سرک بکسر وسکون را سپیده وسرخی که زنان بر روی مالند وسرکه را نیز کویند وبضم مرضیست بفارسی سرخچه
کویند سرکا یعنی سرکه سرکب نام مطربی است مشهور که در صنعت خنیاکری در عهد خود شبیه ونظیری نداشت سرکچه
بفتح وبا جیم فارسی کردش سر بعلتی سرکذشت یعنی ماجرای چیزی سرکر بضم سین وفتح کاف فارسی آنکه شراب از برنج سازد
وآنکه کفش از ریسمان بافد سرکران یعنی متکبر وقیل خمار زده وملول وسرزنش وخواب آلود وآنکه اندک بیماری دارد سرکرفته
یعنی طاعت کننده نظامی کوید درآمد سرکرفته سرکرفته عتاب سخت با من درکرفته سرکزین باول مفتوح بثانی زده وکاف
عجمی مضموم آن باشد که کسان حاکم از هر کله اسپ وکوسپند وکاو وامثال آن یک اسپ وکوسفند وکاو را انتخاب کرده بکیرند
سرکش بفتح سین وکاف برغبت خوش آواز سرکش بمعنی سرکب که کذشت سرکشته بالفتح یعنی شوریده مغز
وحیران سرکل بفتح سین وکاف فارسی چیزیست مانند کوی که اطفال از ریسمان سازند برای بازی کردن سرکله نهادن
یعنی برابری کردن سرکوب معروف ونوعی از آلت جنک وبالفتح وبا واو فارسی حریف قوی وقیل فایق وضابط وسرزنش
وطعنه وجای بلند که مشرف بر جای دیکر باشد سرکوبه مثله سرکوچک یعنی بیقدر وبی تعین سرکه ابرو
یعنی ترش ابرو سرکه ده ساله کنایه از دیرینه است سرکه فروش ترش رو سرکه فروختن یعنی رو درهم
کشیدن وترش روشدن سرکه فشان یعنی طاعن وبدکوی سرکه هندی آنکه هندش کانجی کویند سرکیس
یعنی قوس قزح سرکین کردانک بمعنی جعل بود زیرا که از سرکین چیزی مدور بسازد وبر زمین کرداند سرکین غلطانک مثله
سرم بالفتح راندن سک وبکسر سین وفتح را ودال سفید که روی آنرا خراشیده باشند تا نرم شود سرماک بالفتح نام بازیست
که بچکان بر یکدیکر سوار شوند سرمامک مثل سرماک که کذشت سرمان بفتح یعنی پشیمان سرماهی مقرری سر ماه
که بنوکر دهند وماهیانه ومشاهره سرمایه بالفتح اصل مال سرمخار یعنی زمانی درنک مکن ونومید مشو سرمد یعنی
همیشه سرمرشش بکسر میم وسیوم زرد آلوی خشک سرمق بالفتح کیاهیست وبضم تعریب سرمک که توتیا باشد ودر صراح
بمعنی سوره است سرمکش بالفتح بیفرمانی مکن سرمن یعنی شلغم سرمن داری یعنی خیال محبت من داری
سرمن رای بضم سین ورای مشدد وبفتح هر دو وفتح اول وضم ثانی شهریست معروف در اول بنا او را سامن رای کفتندی
چون تمام شد وپسند مردم افتاد او را سرمن رای کفتندی سرموزه کفشی باشد که بالای موزه بپوشند سرموق بالفتح
کیاهیست که بسیار نافع مرض استسقاست وآنرا اسغناج رومی کویند وشهریست سرمه بضم معروف وبا تشدید کنیزکی که او را
در تصرف آرند ودو بیت از فارس که ازان سرمه خیزد ونوعی از شراب که در ترکستان متعارفست وبفتح نام کیاهیست عرب آنرا فطف کویند

سرمه پره یعنی روشنی تیز سرمه خاک بین گویند که سرمه بوده خسرو پرویز را که هرکس آن را در چشم کشیدی عمق زمین بدیدی تا یکسال سرمه گیتی یعنی شب سرنامه عنوان نامه یعنی انچه بر سر نامها نویسند و دیباچه کتاب سرنبشت حکم ازلی و سرگذشت و ماجرا و افسانه سرنج بفتحتین طاس روئین دو تا که هند اورا تال گویند و بکسرتین بمعنی سفیداب سرند بکسرتین نام گیاهیست که اورا جامه غوک گویند هندش سهاله و رسنی است که در پای بازیگران افکنند و نام بندلیست که کشتی گیران پای خود بپای دیگری بند کنند و اورا بیندازند سرو بالفتح نام درختی است بلند منسوب بقد شاهدان و آن سه نوع است یکی سرو آزاد که یکشاخه رسته باشد دوم سرو سهی که دو شاخه راست برآمده باشد و شاخ بشاخ دیگر متمایل نشده سیوم سرو دو شاخه رسته بود یکی از دیگری متمایل گشته و نیز نام پادشاه یمن و در ادات الفضلا است که اندرخت بار ندارد و همیشه سبز بود و برگ ریز اورا زیان نکند و رنگش متغیر نگرداند و در برگ او نقشهای لعل فام میباشد و آنرا اثلیه بنقش و نگار دست شاهدان میدهند سروار باراندک که بر تنگ بار گذارند بعربی علاوه گویند سرواره مثله سرو آزاد یعنی آن درخت که بیکشاخ رسته باشد و متمایل بشاخ دیگر نگشته سروالاه بضم سین گیاهیست که بر سر آن خارها باشد در جامه آویزند و هندی نیز سروالاه گویند سروب بضمتین بر یک جهة رفتن و بیرون برآمدن سروتک باول مفتوح شورش و آشوب سروج باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و جیم عجمی نام وحشی است بنواحی کرمان سروح بضمتین چرا کردن سروخرامان یعنی شاهدان با ناز رونده و آن سرو که از وزیدن باد می جنبد سرود معروف و گفت و گفتن سرودن بضمتین سرائیدن یعنی در پرده سرود گفتن سرور بضمتین شادی و اطراف بهار و شکوفه با ساقهای و شاد گردانیدن و بفتح سین و واو و سکون هر دو را خداوند و مهتری و بزرگی سروسامان یعنی ساختگی کار و آراستگی حال و ترتیب کردن سروستان بکسر واو انجا که سرو بسیار باشد چنانکه در کنار حوضهای باغات و نام لحنی است از موسیقی و نام موضعی است در فارس سرو سهی لحنی از سی لحن باربد سرو سیاه یعنی درخت صنوبر سروش هر فرشته را گویند و نام ملک که ریاست بندگان بدست اوست و تدبیر امور و مصالح که در روز سروش واقع شود بدو متعلق است و نام روز هفدهم بوده از هر ماه شمسی و آواز جوش سرود و مژده دهنده سروشه مثله سرو کاشغر سرو لیست لطیف که بقد نسبت کنندش سرومط بالفتح والمد شتر دراز و غیر آن سرون بضمتین شاخ حیوان و در ابراهیمی است بفتح و قیل بضم بمعنی سر راناکه سرین گویند سروناز یعنی آن سرو را که نو برآمده باشد باشد چون پخته شود صنوبر گویند سرونگاه موضعی که ازان شاخ روید که عبارت از میان سر باشد نظامی گوید سری کو سزاوار باشد بتاج سرونگاه او مشک باشد نه عاج سروی بضم بمعنی شاخ و باول مضموم نشستگاه مردم و کفل چارپایان و آنرا سرین هم گویند سرویزه وزن دریوزه گیاهیست خوشبو سرولیسه بفتح هر دو سین و کسر واو قوس قزح خسروی گوید چو که ساقیش داشت بر کف دست همه بر لیسه گشته بام سرا سره بفتحتین جید و راست و بیعیب و پاکیزه و در مؤید است پارچه حریر سفید و بضم و تشدید راء موضعی که ازان ناف برند سرهال باول مفتوح بثانی زده چیزی را گویند که در گشتن باشد مانند فلک و گردون و آدمی سرگردان و آنرا سران نیز خوانند سرهنگ با کاف فارسی مثل سراهنگ که گذشت سری بالفتح مرد مهتر و مرد بزرگوار سریان بفتحتین رفتن چیزی در جمیع اجزای چیزی و بالضم جویهای خورد سریانی بضم لغت ترسایان که بزبان توریت نازل شده بود سریچه بکسرتین و جیم پارسی جانوری خورد که عرب صعوه خوانند

مولد خوانند سریجی بضم شمشیر خوب که منسوب باشد بسریج آهنگر سریح بالفتح برهنه و کار که زود میکنند سریح بالفتح زمین فراخ و خاره سریر تخت و ملک و پادشاهی و نعمت و وسعت عیش سریر فلک یعنی بنات النعش سریره آزاد و انچه پنهان کرده شود سریری نام پادشاه شهر سریر و آن حصاریست که در و تخت و جام کیخسرو نهاده اند سریس بالفتح مرد عنین که با زن قادر نشود و زنی که ماده آبستن کردن نتواند سرلیسه وزن هریسه قوس قزح و طعن و ملامت کننده سریش بالفتح معروفست که از چرم خام جوشانیده راست میکنند بدان کمان بپیچند و صحاف و چرم گر بدان چیزها چسپانند و بمعنی ناله و فغان دبدو زبون سریشم مثله سریع بالفتح زود شتابنده و چست و چالاک سر من داری یعنی خیال و محبت من داری و همسری و همراهی من داری و بمعنی سوگند سر نیز متعارفست سرین باول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف نشستگاه آدمی و کفل جمیع حیوانات را گویند و بکسرتین نشستگاه و تختگاه پادشاهان که بران نشینند و محل سرین و قیل بضم ریخ سریه بالفتح و تشدید یا فوج و لشکر از پنج کس تا سیصد و چهار کس و بالضم و تشدید یا کنیزی که برای او خانه بسازند و ازو تمتع گیرند سزا بالفتح موافق و پاداش سزد بالفتح و سکون زای معجمه سفید خار و بالکسر یعنی شاید و روا باشد سزگی باول مکسور و ثانی زده بمعنی سختی آمده سست بالضم نااستوار و ناپایدار سست مهار بالضم رام و مطیع و بیهوده گو و بیهوده سطاح بکسر سین گیاهی است سطاع بالکسر ستون خانه و شتر دراز و فربه سطام بالکسر شمشیر تیز و انچه بدان سر شیشه ببندند سطح بالفتح گسترانیدن و نیز بام خانه و بالای هر چیز و انداختن کسی را بر زمین و بپهلو خوابانیدن سطر بالفتح خط کشیدن و نوشتن و در رشته و صفای هر چیز چون رشته درخت و سطور کتاب و جز آن سطرلاب بضمتین آلت منجمان و حکیمان است کیفیت آن مشروحا در لغت اسطرلاب نوشته شده است سطع بفتحتین دراز شدن گردن و دست بر دست زدن و آوازی که از دست زدن برآید سطقس یعنی عناصر اربعه سطقات بضمتین آدمیان و طبایع اربع سطل بالفتح آوندیست برنجه که در آن شراجی میریزند و شراجی یکنوع طعامیست مثل کباب و آوند روئین و طاس دسته دار و مرد دراز سطلک مثله سطو بفتحتین ساعتی است از شب سطوع بالضم بلند شدن گرد و صبح و شعاع سطوه بفتح سخت گرفتن و حمله کردن سطوی بالفتح حمله کردن و گام دور نهادن در رفتار و بسیار شدن آب و مثل آن و خوار کردن سطیع بالفتح بلند شدن صبح و چیزی دراز نیز آمده سعاد بضم نام زن کعب و در اشعار تشبیه محبوب خود مراد دارند چنانکه سلمی سعادة بالفتح نیک بخت شدن و نیک بختی سعار بضم سین گرمی آتش و سخت گرسنگی سعال بالضم سرفه و سرفه کردن سعالی بالفتح غولهای بیابان سعاه بالضم زکواة ستانان سعایب یعنی آب صاف سعایه بالکسر غمازی کردن و پاره از قیمت گذاشتن مکاتب را جهة آزادی و زکواة و صدقات ستاننده سعتر بعین مهمله و تای قرشت و بفتح یکم و سیوم گیاهی است مثل تره صوفیان بجهة ریاضت با نان خورند سعتر باز آنرا گویند که با آلت چرمین بر زنی دیگر قادر شود سعتری مثله سعد بالفتح نیک و مبارک و نیکبخت کردن و بالضم تخیست خوشبو که آنرا مشک زمین گویند سعد اصغر یعنی زهره سعد اکبر یعنی مشتری این هر دو لغت باصطلاح منجمان آرند سعد سعود منازل قمر و قیل مرد و زن سعد ثانیه یعنی پیمانه شراب سعدین کنایه از زهره و مشتری سعر بکسر نرخ بالفتح افروختن آتش و گرم شدن و بالضم گرمی و حرارت آتش و گرسنگی

سعط یعنی نام داروئیست سعفه نوعی از غله است و بمعنی ریش سر چون سعلاه بالکسر غول سعم بالفتح نوعی از
رفتن اشتر سعو بالکسر ساعت از شب سعود بالفتح نیک بخت شدن و مبارک شدن و بضمتین منزلی از منازل قمر
سعوط بالضم داروی بینی و بالفتح داروئی که به بینی بریزند و نیزه انداختن سعوم بالفتح نوعی از رفتن شتر ماده سعه
بالفتح والکسر فراخی و گنجایش و توانگری و دست رس طاقت و توانائی سعی بالفتح کوشیدن و دویدن و شتافتن و کاری کردن
و خراج و باج گرفتن و کسب کردن سعید بالفتح نیکبخت و نیکی سعیر بالفتح آتش افروخته و سوزانده و نام بتی است سعیط
بالفتح دردی و بوی خوش از شراب و جز آن سغ بالفتح پوشش و نوع عمارتی دراز و خمیده طاق که بعربی ازج گویند سغاد
بالکسر بر جستن نر بر ماده سغال بالفتح والکسر و غین معجمه مرد بدخوی و بدخوار و مضطرب و بی آرام سغب بفتحتین گرسنه
شدن و گرسنگی سغد بالضم بستانی چند خرم و دلکش و مکانی پر درخت میوه دار بسمرقند و زمینی که دران آب باران جمع
شود و ظاهرا آن موضع را بواسطه کثرت آب سغد میگویند سغدو بمعنی چرب روده که درون آن برنج و گوشت داده بر کرم کرده
برشته سازند و نوعی از طعام باشد سغده یعنی آماده و موجود و آراسته برای کار سغدی بضم منسوب بسغد مذکور
نزدیک بسمرقند و نام مردی بربط نواز سغراق بالفتح کوزه لوله دار خواه چینی خواه سفالی سغسغ بالفتح طعام فراخ و
و بیداد و سر فرو کردن و نهادن و روغن بکف خویش مالیدن سغلغ بزبان ترکی سف بفتح و تشدید بالو ربا از برگ
خرما بافتن و بر زمین رفتن مرغ و داروئی که آرد کرده پخته بکف دست خورند و در خون غلطیدن سفح بالفتح خونریز و قادر
بر سخن و زنا کننده و نام خلیفه ایست از بنی عباس و لقب عبدالله بن محمد که اول خلیفه من بنی عباس بود سفار بالکسر سافرت
کردن و میانجی و صلح کردن میان قوم سفاره بالضم خاکروبه و بالکسر و الفتح میانجی و صلح کردن و آهنی یا چرمی بر بینی شتر
کنند بجای دهنه اسپ و بالفتح مال دادن کسی بکسی تا در شهر خود مال را برساند سفاف زبون و کار حقیر و خاک نرم و تنک داره
که وقت بیختن غبار بالا رود سفاک بفتح و تشدید خونریز سفال بضم معروف و پرکاله آوند و استخوان جوز و پسته و فندق
و مانند آن و گل پخته و در عربی پست و زبون شدن و فرومایه و پستی سفالته یعنی فرومایه و زبون و بالضم پست شدن و
بالکسر پستی و قوایم ستور و مردم فرومایه و بدین معنی بفتح سین و کسر فا نیز آمده و بمعنی پوست پسته و بادام نیز آمده سفالینه بضم
آوندی که از گل پخته بود سفانه کشتی بانی و بتشدید فا مروارید بزرگ و نام دختر حاتم طائی سفاهت بالفتح بیخردی و
سبکی نمودن سفاین بمعنی کشتیها و نیز کتاب طولانی را گویند سفت بالفتح ناکسی و پستی و بسیار بسیار آشامیدن و سیر آب
نشدن و بسیار شراب خوردن که تشنگی نشکند و بکسر دوش که عرب آن را کتف خوانند و شکل و مانند و در حل اللغات محکم و قوی و
بالضم سوراخ کوچک عموما و سوراخ سوزن خصوصا سفتن بالضم سوراخ کردن و سوراخ شدن و چکانیدن آب اندک اندک
سفته بالفتح سوراخ کرده و حلقه زرین که در گوش کنند و نوعی از پیکان بغایت تیز و مالی که بکسی دهند تا در شهر دیگر آن شخص
بدهند و نوشته از آن کس بگیرد که بصاحب مال رساند و بهندی هندوی گویند و سخن تازه یا انکه رو تازه و تحفه و هدیه که بجائی فرستند
و در فرهنگ بالکسر هر چیز غلیظ و سطبر و محکم خصوصا جامه سطبر سفته کاسه کنایت از جوانمردست سفته گر بضم
انکه مروارید و امثال آن سوراخ کند و تراویدن سفته گوش معروف و بنده گوش پاره و بنده سفج بوزن خرج جزره

نارسیده

نارسیده که بشکنندش و از آن پیاله ساخته شراب خورند و بجیم فارسی نیز آمده سفچه مثله و نام مقامیست براه کعبة الله سفح بالفتح
پائین کوه و ریزانیدن آب و خون سفداج بالفتح والکسر سفیده را گویند سفدو بضم یکم و سیوم نوعی از طعام است سفدیانه
بالفتح پیمانه شراب سفر بفتحتین بجای دور رفتن و جانوریست خاردار مانندش ماهی نامند و بتازی معروف و بالکسر روی گشادن
زن و خانه رفتن و بفتحتین قطع کردن مسافت و سپیدی روز بعد غروب شدن آفتاب سفراق قدح بزرگ بفتح پیاله می و
در ابراهیمی و پنج بخشی بمعنی می گفته این لفظ ترکی است سفرچق بازشقشق بزبان ترکی بیش سفرجل بالفتح
میوه ایست آبی سفرجل رنگ یعنی زرد رنگ و زردی گشت سفر خشک کنایت از سفر بپیاده سفر
خشک رنگ مثله سفرو بالکسر یعنی مرغ سنگ خواره سفره بالضم توشه راه مسافر و کندوری خوانچه
و بفتحتین نویسندگان و خوانندگان سفره خلیل الله یعنی طعام که در روضه حضرت ابراهیم علیه السلام خرج می شود
سفرهٔ فصاحت یعنی زبان مصنفات سفری یعنی کیمخت سفسفه بالفتح در خاک پنهان کردن
و نیک چرب کردن طعام و بفتح هر دو سین مهمله بیهوده و سرسری سفسط هذیان بیهوده و یاوه گفتن و بفتح سین و فا جوال
و جامه سفعه بالفتح نوعی دیوانگی و بالضم سیاهی که بسرخی زند سفق بالفتح در باز کردن و بزبان ترکی آهو را گویند
سفک ریختن خون و بسیار گفتن سخن و اشک خونین سفل بالکسر پستی و زیرین سفله بالکسر مردم فرومایه
و کینه و فرو مرتبه و کنایه از بخیل و در کتاب فقه بمعنی کافر نیز آورده اند سفلی بکسر ضد علوی و در شرفنامه بمعنی دیگ آهنی
که هندش کرائی خوانند سفن پوست باز کردن درخت و جز آن و خاک رفتن باد از زمین و بفتحتین تیشه و پوست درشت
ماهی و نهنگ که بر قبضه شمشیر و کارد کنند سفندار بکسرتین اسفندیار و مدت ماندن آفتاب در برج حوت سفو
بالفتح نام طاس است و قیل طاس سبک سفوف بالضم داروست که آرد کرده پخته بکف دست خورند سفون
بالفتح باد خاکروب سفه بالفتح کم عقل و نادان شدن و بیخردی و نادانی سفها بضم یکم و فتح دوم جمع سفیه بمعنی
نادان سفی بردن باد خاک را و بفتح یکم و کسر دوم و یاء مشدد باد سخت و ابر سفیان بالضم نام مردیست که او را
سفیان ثوری خوانندی سفیج بالفتح بخشی از بخشهای قمار سفیداج بکسر درخت بید سفیر بسین مهمله و یای حطی
پیک و پس رو و رسول و نامه آور سفیط جوانمرد و خوش نفس سفیق بالفتح سخت بیشرم سفین بالفتح موضعیست
بمشرق و کشتیها جمع سفینه سفینه بالفتح کشتی و نیز کتاب اشعار و نظم را سفینه گویند سفیه نادان و سبک عقل سقا
بالکسر مشکی که در و آب یا شیر کنند و بالفتح و تشدید قاف آب دهنده و نام مرغیست که در گلو آب نگاهدارد سقاط بفتح و
تشدید فروشنده متاع زبون و بفتح و تخفیف انداختن و بسر درآمدن و سست دویدن اسپ سقاع بالکسر روی بند و خرقه
که بر معجر پوشند تا گرد آلوده نشود و چیزی که بینی ناقه را بدان استوار کنند و در نصاب بمعنی سرود نیز آورده سقام بالفتح
بیماری و بالکسر بیماران جمع سقیم بالضم و الفتح وادئیست سقایه بالکسر آب دادن و ظرفی که در و آب خورند سقب
بالفتح شتر بچه یا شیر بچه و ستون خیمه و هر چیز دراز و بفتحتین نزدیک شدن و منزل نزدیک سقح نام موضعیست و کنار پائین
کوه و ریختن آب و خون و جز آن و روان شدن اشک و سنگهای بزرگ سقر بالفتح سوختن آفتاب روی را و بفتحتین نام

دوزخ ششم و کوهی است بکه سقراط نام حکیمی است که در عهد سلطان سکندر ذو القرنین زاهدترین حکمای روزگار بود و
جامه پشمی که در فرنگ بافند سقرلات بفتح یکم و کسر دوم جامه پشمی که بفرنگ بافندش سقسین بکسر سین اول و دوم ولایتی
است از ترکستان سقط بالکسر بچه ناتمام که از شکم افتد و شرری که از چقماق جهد و توده ریگ و لغزیدن و بسر درآمدن و پست
شدن آب از دویدن و وقت سخن گفتن و دیگر خاموش بودن و غوره خرما که بر زمین افتد و بدین معنی بفتح و ضم نیز آمده و کنایه از ابر که بزمین نزدیک
نماید و دامن خیمه و بال مرغ و بفتحتین آنچه افتاده باشد از چیزی و متاع زبون و سهو و غلط در حساب نوشتن و گفتن و کار درشت
و آنچه درو خیر نباشد سقطع بالضم ناحیه و ته چاه و بانگ کردن خروس و رفتن و زدن و خوردن طعام از جای خود تا
سقع بالفتح موی پیشانی گرفتن و کشیدن و سوختن آتش و باد سموم و روی را رنگ گردانیدن و بال زدن مرغی
مر دیگر را و طپانچه زدن و زدن چیزی و نشان کردن چیزی را و بضم یکم و سکون دوم ناحیه و گوشه زمین سقف
بالفتح آسمانه خانه و آسمان و ریش دراز فروهشته و پوشیدن خانه و کوژ شدن و بالضم و الفتح موضعی است و بفتحتین کوژ
شدن شتر مرغ و جز آن و حاکم ترسایان و مهتران ایشان و زاهد زنجیرپوش و پیشوا سقف جهان کنایه از آسمان
سقف محنت زای مثله سقف مینا مثله سقم بالضم و بفتحتین بیماری سقمونیا
بالضم گیاهیست که رطوبت میان آن مسهل صفراست و در کتب طب آن رطوبت را سقمونیا گویند و بفارسی آنرا محموده خوانند
و قیل صمغ درختی است که آنرا ازقوم گویند سقنقور بفتحتین ماهی است که بریگستان بود برای قوت باه بکار برندش
و قیل گیاهیست مقوی باه سقو بالفتح تیز رفتن و تیز پریدن و بضمتین و تشدید مثله سقوط بضمتین افتادن بچه
ناتمام سقوطری داروئیست رستنی که آنرا صبر خوانند سقی بالفتح آب دادن و فراهم آمدن در شکم زرداب و عیب کردن
و آشامیدن و بالکسر زراعت آب داده و پوستی که در آن آب زرد باشد و نام کتابیست و درخت خرما و ابری که از آن باران
بزرگ قطره بارد سقیا بالضم بهره از آب سقیح کلیم درشت و تیری از تیرهای قمار که نشان نصیب ندارد سقیف
پوشش بام سقیلان نام کوهیست بزمین روم که گشتاسب شاه اژدها را آنجا کشته بود سقیم بالفتح بسیار بیمار
سک بفتح و تشدید کاف حلقه آهن و میخ زره تنگ حلقه و چاه تنگ و بضم نیز آمده و از بن برکندن گوش و رفتن شکم و بالضم
سوراخ کژدم و عنکبوت و جز آن و نوعیست از خوشبوئی و راه بسته و در فارسی سگ که سگ ابلق یعنی زمانه
سکات فیروزی و آنچه بآن خاموش کنند کسی را و نیز آرمیده شدن و خاموش شدن سکاچه بالضم دیوی که مردم را
در خواب فرو گیرد سکار بالضم انگشت افروخته و قیل طعامیست و بعضی گفته اند که آتش افروخته اما صحیح قول اول است
سکار آهیج بالضم سیخ آهنی که بدان نان از تنور کشند سکارو بالفتح و قیل بالکسر مالیده و نانی که بانگشت بپزند و نام طعامی سکاسک
پدر قبیله از یمن سکاف بفتح و تشدید کاف موزه دوز و کفشگر سکافره بمعنی زخمه بشین معجمه باید چه صحیح شکافره است نه سکافره
سکاک بالکسر مسمارها و حلقه های آهن و بالضم هوای میان زمین و آسمان و بالفتح و التشدید سوراخ کژدم و چاه تنگ و داروئیست خوشبو سکال
بالکسر و با کاف فارسی اندیشه و اندیشه کننده و امر باندیشیدن و بمعنی گوینده نیز آمده اما در کلام اکابر بمعنی گوینده در نظر نیامده و در فرهنگ بمعنی
دشمنی و خصومت آورده سکالش بکسر و کاف فارسی اندیشمندی و کوشش و جهد سکالیو بالضم و سکون لام و یای

مضموم آنچه بر انگشت افروخته پخته باشد از نان و جز آن سکالیدن بالکسر و با کاف فارسی گفتن و شنیدن و قیل اندیشیدن نیز
آمده سکان بضم و تشدید کاف دنباله کشتی و باشندگان بجائی سگ انگور انگور وحشی که رنگ سرخ و سیاه دارد
سگاه بالکسر و با کاف فارسی نغمه و بالکسر طعامیست معروف سگ آهن بالکسر رنگی که چرم گران
از سرکه و آهن سازند سکب بالفتح ریختن آب و ریخته شده و نوعی از جامها و مرد دراز و آب همیشه ریزان و اسپ نیک رفتار
و مرد سبک رو و بفتحتین نوعی است از درخت خوشبو سکبا بالکسر نانخورشی است که از سرکه و میوه خشک و نبات و گوشت پزند
و طعام ناگوارنده سگ پا سوخته یعنی هرزه گرد و دربدر سگبان بالفتح و کاف فارسی آنکه محافظت سگ کند
سگ پستان پستان چه مشابه است به پستان سگ سگ پو آواز پای که وقت رفتن سگ برآید سگ بوزنه
سگ بازیگران که بران سوار کنند سکبه بمعنی سکبا که مرقوم شد سکبینه بالفتح و با باء موحده مکسوره صمغ گیاهی است
سکبیج معرب سکت بالفتح خاموش شدن و فرونشستن غضب سکتان انگور وحشی سکته بالفتح علتی است
که حس و حرکت دران باطل شود و مریض چنان نماید که مرده است و بالضم آنچه بدان خاموش کنند و باز دارند طفل را سکج بفتح سین
و کسر کاف و جیم تازی مویز باشد سگجان یعنی سختی کش سگ جگر یعنی بیرحم و سخت دل سگدل سخت دل و بد
دل و بدمرد سکر بضم و سکون کاف مست شدن و مستی نبیذ خرما و شراب و جز آن و سرکه و طعام و غضب و بالضم و تشدید کاف
مفتوح معرب شکر سکرات بفتحتین بیهوشی و سختی مرگ سکران بالفتح نیک مست سکرانه بالفتح زن مست
سکراته بالفتح مثل سکرات که گذشت و بالضم در فارسی کاسه را گویند که اهل هند سکواره گویند سکری بفتح سین و سکون
کاف زن مست را گویند و او مفرد و جمع آمده است مؤنث و هم جمع مذکر بود سگز بفتح نام دهی که تیر باید و نسبت کنند سجز
معرب اوست و مصطکی نیز سگزن بالفتح و زای فارسی تیری کوچک که آنرا بعربی کتاب گویند سگزی بفتح کاف پارسی
نام کوه و رستم دستان سگزیدن بکسرتین و یای پارسی برجستن ستوران سگزیده بکسرتین و یای پارسی جهنده
سگسار بالفتح سگ حریص و طالب دنیا و مانند سگ و نیز نام ولایتی است و سگ خصلت و مخلوقیست از مخلوقات که
سرش مانند سر سگ است سگساران طالبان دنیا سگستان انگور وحشی سکسک بفتح و ضم هر دو سین
اسبی که راه نداشته باشد و ناهموار رود و ضد راهوار سکسکی بضم یکم و سیوم زحمتی است که از غایت ضعف بهم رسد
باندک جنبش طپیدن دل پدید آید سگ عنان شتاب رونده و حمله کننده در جنگ سگ کن بمعنی مردم و گیاهی که
بیخ آن بصورت انسان است و گفته اند که کشنده آن بمیرد خلاف واقع است سگ کنک مثله سگلاب
بکاف پارسی گروهی از مردم سپید پوست سقلاب معرب او سکلک بفتح نادان بعضی بهر دو کاف متصل نیز خوانند سکن
بالفتح اهل خانه و جز آن و بفتحتین آتش و نام مردیست و رحمت و برکت سکنات مسکن و خانه و جای آرام سکنج
بفتح یکم و ضم دوم کنده دهن سکنجیدن بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازی تراشیدن و گزیدن و سرفیدن و آواز بگلو
کردن سکندر نام پادشاه روم که هفت اقلیم فتح کرده بود خطاب ذوالقرنین داشت که احوال آن در کتب معتبره مرقوم است
سکندریه بالفتح و الکسر نام شهریست که بنا کرده سکندر بر ساحل دریای فرنگ سکنکبین بکسر و چهارم فارسی سرکه و شهد

وروغن بیجا کرده بخورند سکنه بالفتح مسکن و سکون و راستی و استقامت و بفتحتین جمع ساکن سکون بالضم آرمیدن و آهستگی
و بالفتح قبیله ایست از یمن سکه بکسر و تشدید کاف راه هموار و کوچه و بازار و آهن منقش که بآن نقش بر زر زنند و در فارسی میخ
ودم ولباس سکه نوبهار پیشانی نوبهار و شکوفه گل سکیباج مثل سکبا که گذشت سکیت بالکسر و التشدید
انچه دایم خاموش باشد سکیر بکسر و تشدید کاف همیشه است سکیز بالفتح برجهنده بصنعت سگ گزنده و چون گرگس
مرام خواره سکیع بالفتح تیز رفتن و براه رفتن و سراسیمه شدن سکیله بالفتح سینه جهند کی هند آنرا هچکی خوانند و بتازی
نواق سکین بالکسر و التشدید کارد و بضم و فتح کاف قبیله ایست از عرب و خر چالاک سکینه بالفتح آرام و آهستگی و بدینمعنی
بالکسر و تشدید کاف نیز آمده و نام چیزیست که در تابوت بنی اسرائیل بود و بضم و فتح کاف دختر امام حسین ع و نام صحابیست و پشه نر و
و ماده خر سل بفتح و تشدید لام برکشیدن شمشیر و کارد و مثل آن سلاب بضم و تشدید نام یکی از سازها است و در عربی
کاسه لیس را گویند و بالکسر جامه ایست ماتمی سلاجت بفتح سین و جیم بول بزکوهی سلاح بالکسر سلاحی که بآن کارزار
کنند و بالضم سرگین آدمی سلاح جنگ خدا سبب ناخوشنودی خدا سلاح شور کسی که ورزش جنگ کرده باشد
و مستعد قتال سلاح بسته چه شور بمعنی ورزش کننده آمده است سلاحی بکسر یعنی سلاح دار سلاخ بالفتح و التشدید بسیار
پوست کشنده و چرکی که از گوش روان شود سلاس بالضم نیست شدن عقل سلاسل بالفتح زنجیرها و برقها و ابرهای
که بیکدیگر پیوند شده و بالضم آب روشن و خوش سلاسه نرم و احسان و هموار شدن سلاطین پادشاهان سلاف
بضم یکم و تخفیف دوم شراب و آبی که از انگور بچکد پیش از فشردن و هرچه نافشرده شود و بضم و تشدید لام پیشینگان سلاق
بالفتح و التشدید بغایت بلیغ و فصیح و بضم دمیدگی دهان و بن دندان و علتی است که بچشم طاری میشود و پلک را سطبر و غلیظ کند و مژگان
میریزد سلالة بالضم نطفه آدمی و خلاصه هر چیزی سلالم بالضم نام قلعه ایست از فتح کردهای آنسرور علیه السلام
سلام بالفتح گردن نهادن و سلام گفتن و پاکی از عیبها و نامیست از نامهای خدای تعم و درختی است و بدینمعنی بکسر نیز آمده
و بکسر آبیست و سنگها جمع سلمه و بالفتح و التشدید لام نام مردیست و سنگلاخ ای سخت و بالضم استخوانهای کف پای مردان
و موضعی است سلامان بالفتح درختی است و نیز پادشاهزاده ایست که عاشق ابسال بود و قصه آن مولانا جامی در
نسخه سلامان بشروح آورده است سلامه بالفتح رستگاری و نام درختی است و رهیدن سلامی استخوان و استخوانهای
انگشت مفرد و جمع آمده سلب بفتح یکم و سکون دوم ربودن و بکسر لام دراز نیزه و چست و سبک و بفتحتین پوشیدن جامه
ماتمی و ربوده شده و گیاهیست و درختی است دراز و پوست درختی است یمن که از وی رسن تابند و پوشش مردم سلت
ستردن و پاک کردن کاسه بانگشت و سر تراشیدن و بریدن و انداختن انگشتها و استخوانها و بالضم چوب برهنه یعنی بی پوست
سلتة بالکسر زن زبان دراز و فغان کننده سلتم بکسر سین سختی قحط سال و شتری که هیچ دندانش نباشد سلتة
بالکسر سنگ بزرگ سلج بالفتح فرو بردن لقمه بگلو و بضم و تشدید لام گیاهیست که شتر خورد سلجق بالفتح نام پادشاهی است
که آل او را سلجوقیان خوانند سلجوق مثله سلح بفتح یکم و سکون دوم نمایت کردن و سلح بضم سین و فتح لام بچه کبک
و بکسر سین و فتح لام آلت حرب و بفتحتین نام آبی است سلحدار مختصر سلاح دار سلحشور مثل سلاح شور که گذشت

سلس بالفتح گوشواره و رشته که مهره سفید در و کنند و کنیزان بپوشند اهل یموت خوانند و بفتحتین نرمی و همواری و پیوسته شدن
بول و بالفتح و کسر لام نرم و هموار و رام و احسان و پیوسته بفتح یکم و سکون دوم سلسال بالفتح آب صاف خوشگوار سلسبیل چیزی نرم و خوشگوار
و شراب و چشمه ایست در بهشت سلسلبول نام علتی است سلسله بالکسر زنجیر آهن و جز آن سلط بالفتح سخت و زبان
دراز و موضعی است بشام و بالکسر تیر دراز سلطات بفتح و کسر لام سهمای تیر و باریک سلطان بالضم پادشاه و پادشاهی
و حجت و توانائی و قدرت و متاع تسلط سلطان چرخ یعنی آفتاب سلطان دریابار سلطانی که گذرهای دریا زیر
فرمان او باشد و پادشاه جزیرهها سلطان یک اسپه یعنی آفتاب سلطان یکسواره گردون مثله سلطقی
نوعی از پوشش قلندران سلطه بالضم برگماشتگی و تسلط و بالکسر تیر دراز و باریک سلع بالفتح بهم واکوفتن و بالکسر میل
کردن و بالفتح کوهیست بمدینه و شکافهای و بفتحتین درختی و تره ایست بد طعم و بمعنی برص نیز آمده سلف بالفتح هموار کردن
زمین و برگردانیدن زمین برای زراعت و چرمی که خوب دباغت نکرده باشند و بالکسر شوی خواهر زن و بفتحتین درگذشتن و پیش شدن
و پیشگاه و پدران گذشته و بضم و فتح لام بچه کبک سلغر بالفتح نام پدر سلجوق شاه که پادشاه شیراز بود سلق بالکسر گرگ نر و
بالفتح چرب کردن بروغن مشک و جوشاندن و نیم پخته کردن و بر قفا افگندن کسی را و سخن سخت و نشان ریش پشت ستور که نیکو شده
باشد و بفتحتین دشت هموار سلقد بالکسر احمق و کودن سلقع بالفتح مردان دلیر سلک بالکسر رشته و کشیدن چیزی
بچیزی و ملازم شدن چیزی را و بضم سین و فتح لام بچه کبک و در فارسی نادان را گویند سلک دور قمر یعنی روزگار و روز و شب
سلک لآلی یعنی دندان معشوق سلگم بفتح و کاف فارسی جانوریست قبل کرم پرنده سلم بالفتح دلو که یک طرف
حلقه دارد و نام مردیست و گزیدن مار و دباغت چرم از پوست درخت سلم کردن و فارغ شدن از ساختن دلو و محکم کردن آن و بالکسر
آشتی کردن و آشتی کننده و بفتح نیز آمده و سلام کردن و سلام آوردن و بفتحتین پیش ولون بها کردن نهادن و درختی است خاردار
و بضم و تشدید لام مفتوح نردبان و در متعارف بزرگ بهن را گویند و نام پسر فریدون سلمان بفتحتین نام شهریست و صحابه
حضرت رسول صلعم که او را سلمان فارسی گفتندی و معشوقه عرب و نیز نام کوهیست سلمی بالفتح نام معشوقه عرب و نام قبیله ایست
از ارم و ارم نام شخصی است سلنجه وزن شکنجه نوعی است از دارچینی سلنطح بالفتح و التشدید گسترانیدن و بام و بالای
هر چیز سلو بالفتح و بضمتین و تشدید واو خورسند شدن و فراموش سلوا بفتح پرنده ایست آنرا ولج خوانند و هندش
لاوا گویند سلوان بضم تسلی شدن و داروییست که بغمگین دهند تا فرح یابد یا آبی که باو بنوشانند تا شاد شود یا خاک گور مرده در
آب کرده بخورد عاشق دهند تا عشق او زایل شود و چشمه ایست در قدس سلوب بالفتح ماده ناقه که بچه ناتمام افگند سلوع
بالضم دندان شش سالگی افگندن گاو و گوسفند سلوف بضمتین پیش گذاشتن و بفتح یکم و ضم دوم اشتر ماده پیشرو اشتران
دسته که آب خوردن روند سلوق بالفتح نام شهریست از یمن که زره در آن خوب میشود سلوک بالضم راه رفتن و
در آمدن بجائی سلول بالفتح نام عبد الله بن ابی منافق سلوه بالفتح خورسندی و تسلی سلیب ربوده شده
و مرد سبک و هوش رفته سلیح بالفتح نام قبیله ایست از یمن سلیخ پاره پشم و پر مرغ و پنبه که پیچیده باشند برای
رشتن سلیطه زن دراز زبان سلیف بالفتح پیشینه سلیق بالفتح پلک شاخی که از درخت وزیده باشد

سلیقه سرشت وطبیعت ونشان سلیک بالضم وفتح لام نام مردیست سلیم ساده ودرشت ومارگزیده وبضم
سین وفتح لام قبیله ایست سم بالفتح زهر وزهر دادن وزهر در طعام کردن وتپ وسوراخ سوزن وسوراخ گوش ونام رگی
در بینی سما آسمان وسقف خانه وسایه بان وابر وباران وپشت اسپ وگیاه ونام اسپی است سماجت زشتی
وزشت شدن سماجه بالفتح مثله سماح بالفتح جوانمردی وبخشیدن سماحت بالفتح جوانمردی واحسان و
بخشیدن سماحیق پاره ابر در آسمان وپاره جامه وگوسپند فربه سماخ بالفتح سوراخ گوش سماخچه بالفتح وسکون
خا وجیم فارسی سمان بمعنی سینه بند زنان وبحذف خا نیز آمده سماد بالفتح سرگین بخاک آمیخته سماده بالفتح حمله
بردن اشتر بر اشتر ماده سمار بالفتح والتخفیف نام موضعیست وآب آمیخته شیر وبفتح گیاهیست که اگر حیوانی خورد بمیرد سمارو
بالفتح کبوتر سماروغ بالفتح والضم وبا واو فارسی نام گیاهی که از زمین غلیظ وشورستان روید وبعضی آنرا خورند شیره آن برای روشنی
چشم نافع است وعوام مردم چترمار گویند سماروک مثل سمارو که گذشت سماری باول مفتوح کشتی باشد
سماط بکسر صف ونظم واحور وغلمان وبفتح اسپ کوتل وجانب ودسترخوان که بالای طعام کشند وپایین کنارهای وادی و
طریق وترتیب چیزی سماع شنیدن وقبول کردن وبالفتح وتشدید نیک شنونده وجاسوس ودر فارسی بمعنی سرود آمده
وعرب رقص را گویند سماعیلی بالفتح قربانی ونیز طایفه اند از بدمذهبان سم افکنده یعنی لنگ وعاجز شده سماق
بالضم وتشدید میوه ایست ترش که از آن آش پزند وبالضم دروغ محض سماک بالکسر نام دو ستاره است یکی را اعزل ودیگری را
سماک رامح گویند وآن هر دو بمنزله دو پای برج اسد اند سماکار بفتح ببوکش وخماران وپوزه گران ومطلق خدمتکار شاعر گوید
زهره ومشتری خریدارت آفتاب وقمر سماکارت سماکاره مثله سمال بالفتح کرمی که در آب باشد وبتشدید نام پدر
قبیله ایست سم الخیاط سوراخ سوزن سمان بالفتح والتشدید روغن فروش ودو رگ که در بینی اسپ باشند ودر فارسی
بیست وهفتم روز هر ماه را گویند وبالکسر نام شهری ونیز مرغ سمانه بالفتح مخفف آسمانه یعنی سقف خانه وهمان مرغ سمان
که بعربی سلوا وسمانه گویند مولوی گوید   چون مست شود زباده حق   شهباز شود کمین سمانه سمانی بضم نام مرغی
سمت بالفتح گمان بردن وراه نیکو وبراستی راه یافتن وبالای چیزی وآهنگ چیزی کردن وهیأت مردم نیک
سمج باول مضموم جائی را گویند که در زیر زمین یا در کوه کنند وچنان سازند که درون آن توان ایستادن چنانچه درویشان
ومردم مرتاض بجهة خود وچوپانان وشبانان برای گوسپندان وگاوان بسازند وبالفتح وسین مهمله وکسر زشت وقبیح سمچه
بالضم وبا جیم پارسی مصغر سمج که مرقوم شد سمح بالفتح جوانمرد وبخشنده سمحاق بالکسر پوست باریک بالای استخوان
سمحوق بالفتح دراز درخت خرما سمخ بالفتح رسیدن چیزی بگوش ودمیدن وظاهر شدن کشت سمد بالفتح
برداشتن از روی بزرگی سمر افسانه گوی وبفتحتین حدیث شب وشبی وبفتح وتشدید هاله وسایه ماه ودهر سمرة
بضم یکم وسکون دوم رنگ گندم گون سمرقند بفتحتین نام شهریست بنا کرده سکندر سمسار بالکسر دلال که کالا را
قیمت کند وبفروش رساند سمسام بالفتح چالاک وسبک سمسم بکسر هر دو سین دانه کنجد ونام زنگی است وبفتح هر
دو سین روباه وبالضم والکسر مورچهای سرخ سمط بالفتح مرد سبک وپاکیزه کردن سری بره وبزغاله از جهت بریان کردن

وبالکسر

وبالکسر رشته که با مروارید باشد وقلاده ودوال از زین سمع بالفتح شنیدن وگوشها وبکسر سین بچه گرگ وگفتار وذکر جمیل وآوازه
نیک وبفتحتین وکسر سین پدر قبیله ایست از حمیر سمعمع بفتحتین کوچک سر سمعه بالضم طلب آوازه وستایش خلق را
گویند بکسی وکاری که برای شنواندن مردم کنند سمغ بفتح وضم میم شیره درخت بزبان هند گوند گویند اما بسکون میم مشهور است
وبجای سین صاد مهمله نیز نویسند سمک بفتحتین ماهی وسموک جمع وسمک بفتح اول وسکون دوم سقف ومقدار بلندی
وبرداشتن وبلند گردانیدن ودر فارسی رعنائی سمل بالفتح چشم را کور کردن واصلاح کردن میان قومی وپاک کردن حوض
از گل ولای وبفتحتین جامه کهنه وآبهای اندک که در ته حوض وظرف مانده باشد سمن بفتحتین وقیل بالضم گلیست سپید وبفتح اول
وسکون دوم در عربی روغن گاو وگوسفند وسکه را نیز گویند ونیز فربه شدن وروغن دادن در طعام وقحط شدن سمنار بالکسر
نام حکیمیست سمنان بکسر نام شهری وقیل بفتح موضعیست از رکنی سمند بفتحتین سیم گون واسپی که رنگ سیاهی
وزردی دارد ودر اشعار مطلق اسپ اطلاق کنند وحافظ اولین بمعنی تیر مرقوم نموده سمندر بفتح وضم وبکسر چهارم موشی است
که در آتشکده بود چون از آتش بدر آرند نزید پادشاه وملوک از پوستش لباس سازند بعضی گویند مرغیست سمندل بمعنی سمندر
که گذشت سمندر مثله سمندول بمعنی همان سمندر مرقوم سمنو بفتح سین وسکون میم وضم نون مانند حلوا
چیزیست که از گندم سبز پزند ودر خراسان متعارفست وخشخاش وگردکان وبادام وپسته در آن کنند در عرف حلوای سمنک گویند
سمنون بالفتح نام یکی از اولیاء الله سمو بفتح یکم وسکون دوم برای شکار بیرون رفتن وبالضم وتشدید بلند شدن وبلندی
وبفتح سین ومیم تره دشتی سموت بفتح سین وضم میم فتراک زین سمود بالفتح بازی کردن وسرود گفتن وسعی کردن
ودرنگ کردن سمور بالفتح جنسی از پوستین که ملوک وصدور پوشند سمورسیه یعنی شب سموط بضمتین
بحلاوت شدن شیر وبالضم رشتهای مروارید سموق بالفتح درازی وبلندی ودانه ترش مزه معروف که آنرا سماق گویند
سموک بالضم بلند شدن سمول بالضم کهنه شدن جامه سموم بالضم زهرها وسوراخها وباد گرم که اگر بوزد آب
حوضها وچاهها وجز آن خشک گردد ودر صراح است بفتح باد گرم که بروز وزد سمه بکسر رنگ آب وبفتح تیز ودر عربی بالکسر داغ
ونشان کردن چوبی بقدر یک دو دست که سر پهن دارد وکرباس که بر نورد پیچیده باشند بدان مالند ونیز سبزه که در آب روید سمهدر
بفتحتین فربه وفراخ وبمعنی بعید آمده است سمی بفتح یکم وکسر دوم همنام ومانند سمیج بفتح وجیم وسین تازی ناخوش
وبدطعم سمیح جوانمرد شدن وجوانمرد سمیند بالفتح نان سفید وبدال مهمله نیز آمده سمیر بالفتح افسانه گو وزمانه
وانکه شب افسانه گوید وابنا سمیر روز وشب را گویند سمیط بالفتح مرد سبک وکفش یکتو سمیع شنونده وشنواننده ونامی است
از نامهای الله تعالی سمیق چوبی که بر گردن گاو زراعت بندند وبدان شیار کنند وآنرا چوب یوغ گویند سمین بالفتح فربه
ودر فارسی نام گلی است سن بالفتح زره وخود فرو گذاشتن وتیز کردن تیغ وکارد وهموار کردن واز حال گردانیدن وفرو ریختن
ودر لغت ترکی نو وزاد مردم وکلید ومقدار عمر وگاو وحشی وگوسپیت وشهریست بر کنار دجله ودانه سیر وشاخ چارپایه وبسیار خوردن
وبالفتح سنان در نیزه کردن ومسواک کردن وسخت راندن ستور وپیمان کردن چیزی ونیزه زدن کسی را سنا بالفتح روشنی وگیاهیست
معروف که آنرا سنامکی گویند وبدین معنی نیز آمده ونوعیست از جامه حریر ودختر اسمای بن صلت که حضرت پیغمبر صلعم آنرا نکاح کرد

وشاعری بود در عرب خوش کلام که بعد از حکیم سنائی مشهور بوده و محل رفعت سنابو ! باول مفتوح ولام مضموم وواو مجهول نوعی
از میمون و بزبان هندی نام درختی است که گل آن درخت را در دواها بکار برند سناج بالفتح اژدها و چراغ که در دیوار [illegible] باشد
سناد بالکسر گوناگون آوردن و ارباب لغت گمان برده اند که از اصل کلمه نیست زیرا چه در اصل سناو بالواو است سنار
بالفتح آن آب که کشتی را بگیرد سناط بالکسر سنوط و بالفتح مرد بی ریش سناع یعنی ستون خانه سناف بالکسر پیش بند
شتر و رسن که بر سینه بندند سناک بالفتح شاخ نو که از درخت و یاسمین بجهد آنرا خردستان نیز گویند سنام کوهان شتر
و بالضم نام شهریست سنان بالکسر سر نیزه و عصاره تیزی هر چیز و سنگی که بدان کارد و تیغ تیز کنند و خوابیدن شتر نر ماده شا
سناو بالفتح سوزش سنب بفتح مدت و بکسر نون اسپ بد رفتار و بالضم سوراخ کننده و سم ستور و خانهٔ زیر زمین شا
سنباط بالضم و هیئت بمصر سنباک بالکسر و بادوم و سیوم سپید سنپاک مثله سنبالو بفتح ولام مضموم
بوزنه که بمیمون و شادی مشهور است سنبت باول مضموم بثانی زده سم چارپایان سنبک بمثل سنباک که گذشت
سنبل باول مضموم بثانی زده و بای مضموم گیاهیست که شبیه بزلف باشد و خوشبوی بود که در عطریات بکار برند و آنرا بتازی
سنبل الطیب گویند و بهندی چهر گویند سنبل تابدار بالضم یعنی زلف خوبان و پیچیدگی آن سنبل تر مثله سنبله
بالضم خوشه و نام برجی از بروج آسمان که بصورت گندم است سنبلهٔ فلک بالضم برج میزان و قیل برج سنبله و هو صحیح سنبوت
باول مفتوح بثانی زده و بای مضموم و واو معروف سنبات باشد یعنی نمودی بود سنبوسه بالفتح معروف و آن دو جنس میشود
یکی نمکی و دوم شکری سنبه بالضم معروف یعنی آلت تیز کردن آسیا و بمعنی فریفته آمده و سنبهٔ ملک و مال و منال سنبیدن
بالضم سفتن و سنبه هم ازین است سنت بفتحتین تنگ سالی و بکسر نون مرد اندک خیر و آنچه پیغامبر عم و صحابه رض بران عمل نموده
اند و بالکسر مقدمه خواب سنج بالفتح آنکه بهندی کاجل نامند و بالضم سرین مردم و غیر آن و بمعنی وزن چنانکه گویند فلان سخن
سنج است و کاسه نوبت که از روئین بود و چاشنی و رخساره و صدف و نیز نام کوهی سنجاب جانوریست که از پوست او
پوستین کنند و همان پوست را هم سنجاب گویند و این لغت تازی است و در شرفنامه شیخ ابراهیم آورده است که این لغت ترکی است
و گفته است که جنسی از پوستین و پوشش ملوک و سلاطین و نیز نام ولایتی و قیل جنسی از اسپان که خاکستر گون باشد که بسیاهی زند
او را اوراق هم گویند و بفتح با و دوم فارسی نام پهلوانی که بدست رستم کشته شده سنجاب زای یعنی بزرای سنجار
بالفتح نام قلعه سنجر شاه و قیل کوهی و نام جائی و موضعی است و بفتح یکم و سیوم نام پادشاه خراسان که وارث ملکشاه بود سنجد
بکسر یکم و سیوم میوه ایست مانند کنار در غایت سردی خون در وجود خشک گرداند بتازیش عناب خوانند و نیز آنرا جیلان گویند
سنجد بویی نام گلی است سنجد جیلان بکسر یکم و سیوم و بجیم فارسی مثل سنجد که گذشت سنجق چرب رود
سنجوق بالضم و الفتح کمربند و علم و دامن قبا و پرچم و ساختگی آن علم سنجیدن بالفتح و الکسر اندازه کردن سنخ
بالضم ایمن و برکت و موضعی است نزدیک مدینه و بالفتح ظاهر شدن چیزی و برگشتن از راهی و آسانی آمدن شعری سنخاخ
بالفتح زمین نرم سنخج بکسر یکم و فتح دوم تنگی نفس و قیل با جیم فارسی سنخ بالکسر بیخ و اصل چیزی و روغن گنده و تیزی
رودیست بخراسان و بفتحتین تغیر یافتن و مزه گردانیدن روغن و طعام سند بفتحتین منسوب شدن بچیزی و در فارسی
بالکسر

بالکسر حرامزاده که از کویش بردارند و آنرا بچه خوشتوک و فغاک نیز گویند بتازیش لقیط خوانند و نیز نام رودیست مشهور بسرحد هندوستان
و خراسان و بالفتح شهریست بملک باخه و بالکسر نام ملکی است و مردم آن ملک را سندی میگویند و قافیهٔ معیوب سنداو بالکسر
نام رودخانه است سنداس پایخانه که در جهاز بندند و بفتح اول طهارتخانه باشد سندان بالفتح یکی از آلات آهنگران
که بر آن آهن کوبند بهندش نائی نامند و حلقه بران زنند تا مردم خانه خبردار شوند و بیرون آیند سندباد بالکسر و با سیوم موقوف
نام کتابیست و بالفتح نام پسر گشتاسپ سندر بالفتح خوبصورت و صاحب حسن را گویند سندروس صمغی است زرد
مانند کهربا که کمان را بدان رنگ کنند و این فارسی است و بضم چوبیست که روغن ازان کشند و نیز بمعنی سرخ و قیل مهره ایست که روغن
ازو کشند سندره بالکسر حرامزاده که از کوی بردارندش آنرا بچه کوی و خشتواک و خشتوک و سند و فغاک نیز گویند بتازیش لقیط
خوانند و پیمانهٔ بزرگ و نام درختی است و شتافتن و نام پهلوانی سندس بالضم دیبای فاخر بتازیش حریر گویند سندل
کفش باشد و سندلی کرسی که در قدیم کفش پادشاهان بران میگذاشتند و بمعنی کشتی کوچک که بار بران کرده بکشتی بزرگ برند و بمعنی
احمق نیز آمده سندلک مثله سندله مثل سندل که مرقوم گشت سندوه یعنی حرامزاده سنده بکسر
پلیدی مردم و نیز دریای و پهلوانی و بفتح سین و دال غایت سطبر و سدی که پیش آب بندند و آلت آهنگران باشد سن سن
بفتح یکم و سیوم عبارت از سخن غیر فصیح است سنغ بزبان ترکی سوار را گویند سنف بالفتح رسن بر سینه شتر بستن
و بالکسر درختی است که چون برگش بهم سایند آتش ازان برآید سنق بفتحتین ناگوار شدن سنگ بکاف پارسی
معروف و وزن و قیمت و قدر سنگ آبدار یعنی شراب خوردن و عیش و عشرت که در آخر ماه شعبان کنند و آنرا کلوخ
انداز و برغندان نیز خوانند سنگ آتش آن سنگی که چون آهن با و زنند آتش ازان بیرون آید سنگار بالفتح
همراه و رفیق چون دو کس همراه روند هم سنگار یکدیگر باشند و چون دو کشتی باهم [illegible] هم سنگار خواهند بود سنگ انداز برق انداز
باشد که شیرازیان کلوخ انداز گویند سنگانه بالفتح و با کاف پارسی پرنده ایست خورد که بتازی صعوه نامند سنگ
بر شیشه زدن یعنی توبه از شراب کردن سنگ بر قندیل زدن یعنی مکدر و منغص ساختن عیش کسی سنگ
پشت کشف باشد و باخه و قیل ماهی درم وار سنگ بقرابه زدن یعنی توبه کردن سنگچه بالفتح و با کاف
موقوف و با جیم فارسی آب منجمد که از ابر بارد و آنرا تگرگ و ژاله نیز گویند سنگ جهیدن بالکسر تراشیدن و گزیدن و برقیدن
یعنی آواز بگلو کردن سنگخاره بالفتح و با کاف فارسی سنگ سخت که با آهن راست و هموار نشود و دل محبوب تشبیه بآن
دهند سنگ خانه یعنی سنگ سخت سنگخوار مرغیست که ریزه های سنگ خورد سنگخوارج مثله
سنگخوارک بالفتح و با سیوم فارسی موقوف و پنجم معدوله مثل سنگخوار که گذشت سنگخور مثله سنگدانک
نام غله و پرنده ایست سنگدانه بالفتح چینه دان مرغ و نام غله ایست که اهل هند کرتهی نامند سنگ در موزه
کنایه از رفاقت و ترک سفر و نیز بیقراری و مزاحمت است سنگ دوله گردبادی که عرب عصار گویند سنگ
راه شدن یعنی مانع شدن سنگرک بوزن زر برد بادریسه دوک که آنرا سنگور نیز گویند بهندش بهرکی خوانند
و نوعی از غله ایست که اهل هند آنرا کلاو خوانند سنگری بالفتح و با کاف فارسی نام کوه رستم دستان که ساکنان انجا را

سنگربان نامند وایشان را بدین لقب بنامند وسنجری نیز خوانند **سنگریزه** معروف ونام طعام **سنگ زن**
صفت ترازویست که کم وزن باشد **سنگسار** باکاف موقوف فارسی بسنگ زدن اهل قصاص راکه بتازیش رجم گویند و
آن عذابی است که بر زانی ثابت شود بطریقی وشرایطی که در کتابهای فقه واقع شده **سنگ سلایه** بروی عطر وجز آن
سایند اهل هندش سل نامند **سنگ سبو** یعنی سبودان از شیخ محمد خضری سماع است بطریقه مثل است یعنی اینچنین
مندرس که خاک گشت **سنگ شکن** نام غله ایست که هندش کلهتی نامند ونوعی از خرما **سنگک** بالفتح
تگرگ وژاله که از ابر میبارد ونخچه نیز گویند ونام غله ایست که آنرا اشنک گویند که هندش کلائی خوانند وبمعنی شبنم هم آمده
سنگلاخ یعنی زمین سنگستان وآنرا سنگ لاخه نیز گویند **سنگله** بالفتح وضم کاف فارسی نانیکه از کاورس
پزند **سنگلم** بالفتح باکاف فارسی جانوریست پرنده **سنگ مس** یعنی توتیا **سنگور** بالفتح وباکاف فارسی
بادریسهٔ دوک یعنی چرمی بدوک کنند که هندش پهرکی نامند وآنرا اشکرف وسنگرک وشولک نیز گویند ونام مرغی وبالفتح سله که فقاع
فقاع دران چینند سنائی گوید اگرچون زر نخواهی روی عاشق منه بر گردن چون سیم سنگور **سنگوک** باول
مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مضموم وواو مجهول بمعنی سنگرک که مرقوم شده است **سنگوه** بکاف وواو پارسی نام گیاهی است
که خار او سه گوشه دارد **سنگله** جانوریست کوچک واو را خارپشت نیز گویند **سنگین خوار** نام جانوریست که غذایش
سنگریزه باشد **سنگین سار** نام جانوریست سیاه رنگ که بر پشت آن نقطهای سفید باشد آنرا سار وساج نیز گویند
سنلخ باول مفتوح بثانی زده ولام مفتوح جامه باشد آستین ودامن آنرا کوتاه سازند **سنم** بالفتح مرتفع وبلندی
کوهان شتر وبلندی آب ودود **سنمار** بکسر سین ونون وتشدید میم ماه ومردی که شب نخوابد ودزد ونام کفشگری است
سنن بفتحتین روش وراه ووادی وبالضم بکم وفتح دوم بسر نهاد وروشها وراهها جمع سنت است **سنو** بالفتح شتر
آب آوردن وآب دادن چیزی را **سنوت** بضمتین ریزه **سنوح** از سوی راست بسوی چپ درآمدن صید **سنوخ**
بالضم پابرجا شدن در عالم واستوار بودن **سنود** بالضم پشت دادن بچیزی وبضمتین بچیزی باز دادن **سنور** بالفتح
وضم نون مشدد خفتان از دوال چرم بافته وهر سلاحی که باشد وبالکسر وفتح نون مشدد گربه بیشه وضیافت واین فارسی است که حضرت
رسول صلعم بدان تکلم نموده وسورهای قرآن **سنوط** بالفتح والضم والکسر نیز دارویست معروف **سنوطی** بالفتح
مرد کوسه که هیچ ریش ندارد **سنوع** بالضم خوب شدن **سنوغ** آسان بگلو فرو شدن شراب وفرو بردن آن وروان
شدن چیزی **سنون** بالفتح دارویی که بر دندان مالند وچوب مسواک که بدندان مالند **سنوخ** بالفتح نام شهریست
سنه بالفتح لغت را گویند **سنی** بالفتح بلند وروشن **سنیاد** باول مکسور نام کتابیست **سنیدن**
باول مضموم بمعنی سوراخ کردن وفریفته شدن باشد **سنیز** بالکسر وبابای فارسی ستیهش **سنیع** بالفتح خوبصورت
وخوب ونیکو **سنیغ** بالکسر وبابای فارسی چیزی راست ایستاده چون ستون راست قد وقیل آسمان ونیزه وعمود تیغ
وقیل ستیهش **سو** بالضم جانب بد ساز وبزبانی ابر را گویند ودر عربی سبد را گویند ونیز هر آفتی که باشد خواه برص خواه بلا
آنرا سو گویند ومخفف سوه وروشنائی میگویند که چراغ سو ندارد یعنی فروغ ندارد وبمعنی مانند آمده وبالفتح اندر کمین وبد کردن

بلای

سوای بالفتح برابر وغیر ومیسان وقلهٔ کوه ومیان روز **سواد** بالفتح سیاهی وشهر ودِه وبالکسر بازار گفتن وبالفتح نام
اقلیمی است که ده هزار فرسنگ است وگرد بگرد شهر را نیز سواد گویند وضد بیاض وخلطی است از اخلاط اربعه وکلمه بد ومدینه واول تصنیف
مسوده ومال بسیار وصورتیکه بخواب بینند **سواد اعظم** که معظم خصوصا هر شهر بزرگ را عموما گویند **سواد الوجه** سیاه
روی وکنایه از خال است که زیبائی رویست باین معنی خواهد بود ونیز سیاه روی بمعنی صبغة الله یعنی رنگ خدا مراد باشد **سواد لوح**
بینش بالفتح مردم چشم **سوار** بکسر دستبرنجن ودر فارسی بالضم راکب ودر عربی سبکساری از شادی یا از خشم وبالفتح
برجهنده وعربده کننده **سوار آب** یعنی حباب **سوار سیستان** یعنی رستم **سوار کف آب** یعنی سوار آب که گذشت
سوارمه بالفتح شب وآن سیاهی که بر روی ماه است **سواس** بکسر شهریست بروم وبالضم بیماریست که در گردن اسپ
میشود وبالفتح کوهیست وموضعی است **سواسیه** بالفتح وکسر سین ثانی یکسان وبرابر شدگان **سواع** بالضم نام بت قوم
نوح وپاره از شب **سواعد** بالفتح بازوها ومجاری آب ورگهائی که از انجا شیر به پستان میرود ومجاری مغز در استخوان **سواغ**
بالفتح انچه بآن چیزی بحلق فرو برده شود **سواف** بالفتح هلاک شدن وبیماری ستور وبضم نیز آمده **سوافع** سوختگیهای باد سموم
وبفتح سوزاندگان **سواک** بالکسر چوب دندان ونیز سست رفتن چارپایه از لاغری وبالفتح رفتار ضعیف وسائیدن وبفتحتین
بوی ماهی وگوشت وزنگ آهن **سوال** بالضم خواستن وبجای واو همزه نیز آمده **سوالک** در زمان پیشین ولایت ناگوار را
گفتندی **سوام** جانوران خداوند زهر چنانچه مار وکژدم وامثال آن وبفتح بمعنی ستوران صحرائی **سوب** بالضم بزبان
خوارزم آب را گویند **سوپ** باول مضموم وواو معروف آب بود بزبان هندی غله افشان را نامند **سوبدی** بیاء موحده
وواو غیر ملفوظه بوزن کفتی مرغی است خوش آواز **سوابق** بالفتح پیش رفته جمع سابقه **سوبهار** بالضم بتخانه ایست حوالی
غزنین بیامد به بتخانهٔ سوبهار **سوت** یعنی شیر این لغت در ترکی است **سوچی** باسیوم فارسی پیغامبر این لغت ترکی است
سوح بضمتین آمدن وپیدا شدن طرف راست شکار چنانکه از طرف چپ ودو این طور شکار را مبارک گیرند **سوخ**
بالفتح قوایم چارپایان در زمین فرو رفتن وبنشستن چیزی وفرو رفتن در زمین وبالضم وهی است **سوخته** معروف ونیز پنبه ولته
که آتش دران گیرند وبعربی حراق گویند ونام یکی از هشت گنج پرویز وبالضم وباواو فارسی وخاء موقوف انکه جگرش از حرارت فاسد شده
سود بالضم سیاهان وبالفتح پائین کوه که بر سنگ باشد وبضم سین وبفتح واو جمع ودر فارسی نفع وماضی سودن وآلودن عطر
وامثال آن وکیاه وبالضم پیشوای وچیزهای سیاه **سودا** سیاه وخلطی است از اخلاط اربعه وکلمه بد ونام شهری وموضعی است
نزدیک مدینه وبالفتح معروف وخیال ومادهٔ که پیوسته در دماغ مردم افتد وازان خیالات فاسده زاید وخلل دماغ آرد وعشق وسودا
ودیوانگی ومیانه دل وسیاهی چشم وجز آن وپیرامون شهر **سودابه** بالفتح نام دختر ذو الاغار پادشاه که شهر یمن را داشت ودر
حبالهٔ کیکاوس بود **سوداده** مثله **سودازده** بالفتح دیوانه ودرگشته **سودان** بالفتح آدمیان سیاه **سودانق**
درشب آتش افروختن مغان عرب **سودن** بالضم سائیدن **سوده** بضم مهتری وبفتح نام یکی از نه جفت پاک آنسرور
علیه الصلوات **سودنوق** مثل سودنق که گذشت **سور** بالضم عروسی وضیافت ومهمانی وتطهیر وشادی ودیوار
حصار وپایهٔ شهر وبالضم پس خورده **سوفار** بالضم دهان تیر وسوراخ سوزن وبضم یکم وفتح دوم جمع سورهٔ قرآن است داء

وشتر وخر را نیز گویند **سورا** بفتح نام شهری وباول مضموم نام جانوریست پرنده سیاه رنگ که نقطهای سپید داشته باشد وخوش آواز
بود وآنرا سار وشار وشارک نیز خوانند **سوران** بوزن کوران مرغ سیاه معروف **سورغال** بضم چیزی که برای مدد
معیشت کسی دهند وادرار ومعاش گویند **سوره** بالضم کهنه شده وآیتهای قرآن وبالفتح تیزی شراب وتیزی تپ ودزن ومرد خوی
زشت وکار بد ورسوائی وظلم وتعدی وخشم پادشاه وحمله بردن وبرجستن مرد اندر جنگ وتیز شدن غضب **سوری** بالضم نام
گلی است وبعربی شراب سرخ را گویند وبمعنی خوش وبدین معنی تازیست **سوز** بالضم وباواو فارسی امر سوختن **سوزا**
یعنی سوزنده **سوزاک** بیماری معروف که بعربی حرقة البول گویند وبمعنی سوختگی نیز آمده وبالضم که اندک بول آید وتازه بسوزد
وگاهی خون هم بچکد هندش سکرج مانند **سوزمه** جرات ونوعی از زرشی **سوزیان** بالضم وکسر زای معجمه ویای حطی سرمایه
باشد ونام درختی است **سوس** بالضم در عربی اصل وطبع وکرمی که گندم وبرنج خورد ونیز جانوری که اهل هند جونک گویند
وشهریست بنا کرده سام بن نوح که در انجا قبر دانیال پیغمبر است **سوسپند** بضم سین اول وسکون دوم وفتح بای تازی و
سکون نون گیاهی که علف شتر باشد **سوسغری** کاومیش این لغت ترکی است **سوسک** بالضم مرغکی است که خورد
تر از گنجشک وتیهو باشد وبکاف فارسی جانوریست **سوس کافور** بضم یکم وکسر سیوم یعنی قطرات باران **سوسمار**
بالضم وباسیوم موقوف جانوری آبیست در خشکی نیز بود شافعی مذهبان آنرا خورند **سوسن** بالضم وباسیوم مهمله نام گلی است
برگ او را بزبان تشبیه کنند وآزاده زبان هم گویند **سوسه** بالضم کرم گندم خوار او را سیک نیز گویند فردوسی گوید نیاید
بکار من این ساز جنگ کجا سوسه سنجد بجنگ پلنگ **سوع** بالفتح فروگذاشتن وبیکار ماندن وپارهٔ از شب **سوغ**
بالفتح بگلو فرو شدن شراب وطعام وآسان بگلو فرو کردن متعدی ولازمی آمده است **سوغات** تحفه وره آوردی که برای
یاری ببرند این لغت ترکی است سراج الدین راجی گوید هر که بر بحر ضمیرش بگذرد گوهر معنی بسوغات آورد **سوغه** بفتح سین
وغین آنچه نویسندگان را غازیان از غنیمت خورد دهند **سوف** بالفتح بوی کردن وهلاک کردن وسرانجام باشد واین حرفی است
که بفعل مستقبل می آید وبالضم زمین نرم وحکمت **سولان** نام پیغمبریست از بنی اسرائیل وبالفتح کوهیست **سولت** یعنی
بید این لغت ترکیست **سوفان** مثله **سوفته** باول مضموم وواو معروف کرم چیله وکرم گندم خوار **سوفچه**
بالضم ریزه زر **سوفرا** بضم سین وفتح فا نام وزیر قباد وبعضی بجای فا خای معجمه گفته اند فردوسی گوید قباد اندر ایران شده
کدخدا همیراند کار جهان سوفرا **سوفزا** مثله **سوفسطائیه** بالضم قومی است از حکما که نفی حقایق اشیا کنند **سوق**
بالضم بازار وساقها وکارزار بزرگ وبالفتح راندن وبر ساق زدن ودست به پیمان بردن بسوی عروس وستور وجز آن وبفتحتین نیکو
شدن ساق ودراز شدن آن وبالضم وفتح واو مردم فرومایه ورعایا **سوق الثلاثا** بازاریست در بغداد که خانهٔ فحول علما از سا
انجا بود **سوقی** بضم بازاری **سوک** بضم واو وکاف فارسی مصیبت وتعزیت وترک اسباب عیش وعشرت پس از مرگ
عزیزان وخوشه گندم وجو ودر عربی بالفتح مالیدن چیزی ومسواک کردن **سوکال** بفتح رنجور **سوکوار** بالضم ماتم زده و
غمگین **سوکه** بالضم آلت مرد وفرج زن **سوکیس** بفتح وکسر کاف زن بدکیش وکمان رنگین که او را قوس قزح خوانند
وآلت جنگ **سولجان** بالفتح ماه نو **سولک** بضم یکم وفتح سیوم آفتی که در کشت پدید آید وباواو پارسی بمعنی سبک وزن

دکوچک

دکوچک وجانوریست خورد **سوله** سوراخ مقعد وسوراخ فرج **سوم** بالفتح نشان وگران فروختن وقت نمودن ودر فروختن و
خریدن **سومنات** بواو فارسی بتخانه بود در زمین گجرات که این لفظ در اصل هندی است که بمعنی قمر است **سومندر** یعنی
سمندر **سون** باول مفتوح مح وشتارا گویند **سونام** بالضم اندک بواو فارسی وبزبان طوسی اندک وکوچک باشد
سوباناک بفتح نفس بینی وبواو فارسی وسکون نون فوقانی یعنی صدائی که از بینی برآید **سه تجل** بفتح یکم وچهارم حبسی از
نک **سونخ** بضم سین وفتح نون نام شهریست وبجای نون بای موحده نیز گفته اند **سونش** بضم سین وکسر نون ریزهٔ آهن
وجز آن **سونش دندان** بالضم قطرات باران وبرق **سوهان** بالضم وباواو فارسی تیغ وپیکان **سوهن** مثله
سوی بالفتح وبالکسر والتشدید پای راست ویکسان وایستاده برپای ولپسندیده وتمام حق در فارسی بازار وبتازی الی
گویند وبالکسر والفتح میانه وعدل وراستی وراست وقصد کردن وبالضم والفتح بدی وبد کردن وبمعنی برص هم آمده است نعوذ بالله
منها **سوی پادیدن** یعنی خجل شدن **سویت** بالفتح ناآگاهی که بتازیش غفلت خوانند **سویه** یکسانی وراستی
وهمواری **سویدا** سیاهی اندک وبمعنی نقطه است وسیاهی که در دل باشد چون عشق بکمال رسد سپید گردد واندیشه وحرارت
وسوزندگی **سویدمی** باول مضموم وواو معروف ویای موقوف ودال مکسور ویای معروف نام جانوری است که آنرا سار نیز گویند
سوی زن سوزن را گویند **سولیس** باول مفتوح وثانی مکسور ویای مجهول ناآگاهی باشد که آنرا بتازی غفلت خوانند
سوی ست مثله **سولیه** بالفتح وبابای فارسی آن کمان شکل ملون که در آسمان پدید آید **سویق** آرد گندم وجو
سوین بالفتح آبدان سک وآوندهای مطبخ چون کاسه ودیک وطبق وکوزه وآنرا بتازی ظرف وانا نامند **سها** بالضم
ستاره ایست باریک **سهاد** بالضم بیداری **سه اسپه** یعنی سخت شتابنده ودواسپه هم آمده است **سهام** بالکسر
نصیب وبهره وتیر وبیت **سه ایوان دماغ** یعنی محل فکر وخیال **سهب** بالضم بیابان واسب فراخ رفتار وبسیار گفتن
وبالضم زمین هموار **سه پایه هوائی** یعنی ستارهٔ نسر **سه بعد** یعنی طول وعرض وعمق جهان **سه بعد عالم** مثله
سه تا یعنی سه ته وتار سه عدد وسه پیاله که بتازی ثلاثه غساله گویند **سه تاره** ساز وتنبور وبتازی سیوم زند **سه جاده**
بالکسر طول وعرض وعمق جهان **سه جاده سوار** شرمگاه وکالبد تا طول وعرض وعمق جهان **سه خوان** یعنی سه خوان
طعام وجز آن وجماعتی که قایل ثالث اند **سه خواهران** آن سه ستاره صف زده که متصل بنات النعش واقع است **سهد**
بفتحتین بیدار شدن وبضمتین کم خواب **سه دختر** مثل سه خواهران که گذشت **سه درک** خطی باشد که بر زمین کشند
برای قمار بازی **سه دوری** بالکسر طول وعرض وعمق جهان **سه دیر** عمارتی بود مشتمل بر سه گنبد متداخل یکدیگر نعمان بن
منذر بجهت معبد بهرام گور ساخته بود **سهر** بفتحتین بیداری وبیدار بودن وبالکسر باده کار **سهراب** بالضم نام پسر
رستم از دختر پادشاه سمنگان **سه روح** موالید ثلاثه یعنی حیوانی ونباتی وجمادی **سه رود** مثله **سه ظلمات**
یعنی تاریکی شکم وزهدان ومشیمه **سه علم** یعنی علم الهی وطبیعی وریاضی **سه غرفه دماغ** یعنی دماغ سه غرفه دارد
محل فکر محل خیال محل حفظ **سه غرفه مغز** مثله **سهف** بالفتح اضطراب کردن کشته ودر خون غلطیدن وقت نزع
وبفتحتین سخت تشنه شدن **سه فرزند** مثل سه رود که گذشت **سه فرزند آخشیجان** مثل سه روح که گذشت

سه قرطاس یعنی اسپ سیاه که از شیب کاکل تا بسر او خطی سفید و باریک کشیده باشد و نیز نام اسپ حمزه عم سهک بالتحریک
بوی ماهی و بوی عرق آدمی و بوی زنگار آهن و بالفتح سودن و سبک رفتن چارپایان و سخت جستن باد سه کاسه کنایه از سه پیالهٔ
شراب که بعربی ثلاثه غساله گویند سه گوهر یعنی موالید ثلاثه سه گوهک با واو فارسی نام گیاهیست که هندش گوکهرو نامند
سهل بالفتح زمین نرم و هر چیز نرم و آسان و نام شخصی و مرد سبک خوی و در فارسی ضد صعب و نام وزیر مامون پادشاه سهم
بالفتح تیر و تیر چوب که در سقف خانه کنند و تیری که بدان قرعه زنند و فال گیرند و نصیب و بهره و ترس و هیبت سه موالید یعنی همان
سه فرزند که گذشت سه نتاج یعنی موالید ثلاثه سه نوبت یعنی وقت کودکی و جوانی و پیری و تهجد و اشراق و چاشت
سهو بالفتح فراموش کردن و غافل شدن و آرمیدن و نرم شدن و در حیض بودن زن و بسوی چیزی رفتن سهور
بکسر رنگ اسپ سهوله بالضم نرمی و آسانی سهوم بالضم ترش روی و بالفتح پرنده سهوه شتر ماده و سنگ
بزرگ و طاقی که در آن چیزی گذارند و حجرهٔ تنگ سهی با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف راست و درست را گویند
سهیک بالفتح باد سخت و سبک و خالی را هم گویند سهیل بالفتح نام ستاره ایست روشن و نام شخصیست سی
عدد معروف و نیز سنگواره را گویند سیا بالفتح شراب خریدن برای فروختن و بفتحتین شهر بلقیس و لقب مردی که عامهٔ قبایل یمن
از نسل اویند و مد نیز آمده و بالکسر و مد همزه شراب و بالفتح و تشدید یا شراب فروش سیاب بالکسر حیات سیاح بالفتح
والتشدید یا بسیار سیر کننده سیاحت بالکسر سیر کردن و رفتن در زمین که بدان عبادت میکرده باشند سیادت
بالکسر پیشوائی سیاده بضم سنگی که بدان سلاح تیز کنند و سنگ سیاه و نیز بعضی بجای دال را خوانده چنانکه گذشت سیار
بالکسر میلی که بان عمق جراحت معلوم کنند و آنرا سیار گویند سیاره بفتح و تشدید یا کاروان و بسیار سیر کننده سیاست
بالکسر پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت سیاسی بالفتح مهرهای پشت و بالکسر واحد مهرهٔ پشت خر سیاف بالفتح
و تشدید یا شمشیر زدن سیال بالفتح موضعیست بحجاز و درختی است خاردار و گیاهیست که خار سفید دارد سیالخ بفتح
سین و کسر لام خار خشک را گویند سیام بفتح سین کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن نمودار میشد سیامک
بالکسر نام پسر کیومرث پدر هوشنگ که دیوان او را کشتند سیان یعنی عشق پیچه سیاوخش گرد نام شهریست آباد کردهٔ
سیاوش سیاه معروف سیاه پستان یعنی زنیکه فرزندان او نزیند و هر طفل را که شیر دهد زود بمیرد سیاه
چشم محبوب و نوعی از مرغ شکاری که دیر رام شود سیاه خانه بندخانه و خانهٔ بی قیمت و خیمه سیاه دست
یعنی بخیل و ادراکاسه سیاه و سیه کاسه نیز گویند سیاه کار فاسق و فاجر و ظالم سیاه کاری مثله سیاه کاسه
مثل سیاه کار که گذشت سیاه گلیم بدبخت و بیدولت سیاه گلیمی بدبختی سیاه نامه نامهٔ اعمال گنه
کاران که بسبب گناه سیاه شده باشد سیاهی ده یعنی شرمنده ساز سیب بالفتح بخشش و احسان و موی دم اسپ
و روان شدن آب و شتاب رفتن چارپایه و بالکسر جوی است سیبویس اسپغول صحیح بهیوس سیب خاکی میوهٔ
مثل خیار خورد تلخ مزه که در ویرانها و ریگستان روید سیج بفتح سین و جیم تازی پرویز سیجغنه بکسر سین و جیم فارسی
و سکون غین و نون و بفتح غین نیز گفته اند مرغ صیاد و در بعضی نسخه بمعنی باشه است سیچیدن مهیا ساختن سیحان

شهریست بزرگ در شام و بصره او را ساحین نیز گویند سیحون شهریست با ورالنهر و نهریست بهند سیخ پر بچه مرغ باشد
سیخک مصغر سیخ و قسمی از کباب سیخول بکسر سین و ضم خا جانوری باشد که بر اندامش خارهای ابلق مثل دوک باشد
سید بالکسر گرگ و شیر درنده و بفتح و تشدید یای مکسوره مهتر کلان و کلان سال سیر بالکسر دشمنی کردن و دشنام دادن
و بالفتح میل بجراحت فرو بردن و آزمودن و شکل و صورت و جمال و رنگ و اصل چیزی و بدین معنی بکسر نیز آمده سیراف بالکسر شهری
است بفارس سیرب شهریست معروف بهند سیر شدن مستغنی شدن و آرام گرفتن سیرم بکسر سین و ضم را
و دال سفید سیرمان بکسر سین یاقوت سرخ و حریر منقش سیرماه گیاهی سرخ سیز بکسر سین و یای مجهول تیز
سیس اسپ تند و چست و نیز ظرف شراب سیسار نهنگی که ریش سیاه بیاشد سیسب بفتح هر دو سین بیابان
و زمین هموار و دور سیست بکسر سین اول و سکون سین ثانی بمعنی برجست چه سیستن بمعنی برجستن آمده سی ستاره
پاک یعنی سی دندان مبارک حضرت صلعم سیستان بکسر یای تازی نام شهریست سیسرو بکسر سین اول و فتح دوم
کرم گندم خوار و نام غله ایست سیسک مثله سیسطح بفتح و کسر طا کشته شده و بر قفا افتاده که از ناتوانی و بیماری زود
نتوانست برخاست و نام قلعه ایست از قلاع خیبر سیغ بکسر سین و یای مجهول نغز و خوب سیف بالفتح شمشیر زدن و
شمشیر و موی دم اسپ و ماهی است و بکسر نیز آمده و بالکسر کنار دریا و کنار وادی سیفور بفتح سین و ضم فا جامه ایست ابریشمی
سیک بوزن نیک مثل سواک که گذشت سیکی نام شرابی سیل بالفتح آب بسیار که روان شود و روان
شدن آب و جز آن و دراز و پهن شدن پیشانی سیلاب کند زمینی را گویند که سیلاب آنرا کنده باشد سیلان بالفتح
نام ولایتی است که یاقوت خوب از آن آرند و بالکسر جنسی است از دوشاب و در عربی بفتحتین روان شدن آب و جز آن
سی لحن سی نوای باربد که پیش خسرو نواخت و هر کدام باسمی موسوم اند چنانچه در کتابها مذکور است سیلک بکسر
سین و فتح لام مثل سیک که گذشت و بعضی سیلک بکاف نیز گفته اند سیله کلهٔ گاو و جز آن سیلی با سین و لام مکسور
معروف آن باشد که انگشتان دست را راست کنند و زمهٔ دست را تیغ وار بر گردن مجرمان و گنه کاران و بی ادبان بزنند سیم
بفتح سین نام چوبیست بالکسر نقره سیما بتشدید یا خاصه سیماب بکسر معروف سیماب آتشین یعنی آفتاب
سیماب آتشین پر مثله سیماب چشم اشک چشم سیماب در گوش ناشنوا گر سیماب شدن
گریختن و ناپدید شدن و بیقرار گشتن سیم سوخته نقرهٔ نرم خالص سیم صولجان ماه نو سیم کش گرنده و کشنده
اموال و بضم کاف بسیار خرج کننده سیم کشان جوان مردان و مسرفان اموال سیم گل بفتح کاف فارسی کلابه
که بالای کاه گل مالند سیمه سار یعنی سر ابیه سیمین قواره ماه نو سیمین نان ماه چهاردهم سین
مثل سیان که گذشت سینا جد شیخ ابو علی سینی خوانیکه از برنج و مس سازند سینجر بفتح سین و با و سکون
نون و ضم جیم تازی شراره و آتش پاره ها سینه معروف و پستان نیز باشد سینه باز یعنی دورنگ سینه کردن تیر
آن باشد که چون تیری میاندازند بر زمین خورد و خیز کند گویند که این تیر سینه کرد سینین بالکسر مبارک و میمون این لغت سریانی است
سیوار تیر نام نوائیست سیه بفتح سین و کسر یا بدی و سیات سیه بادام چشم محبوب سیه پستان

مثل سیاه پستان که گذشت **سیه پوش** چاوش که در پیش پادشاهان میباشند زیرا که اینجماعت در قدیم سیاه می پوشیدند **سیه پوشان** نام شهریست که مردم آنجا سیه میپوشند **سیه سنبل** ریحانیست خوشبو که دفع زهر عقرب کند سینبر معرب آن **سیه جرده** یعنی سیه رنگ را گویند **سیه چشم** مثل سیاه چشم که گذشت **سیه خانه** مثل سیاه خانه که گذشت **سیه خانه وحشت** یعنی دنیا و گور **سیه دست** مثل سیاه دست که گذشت **سیه دوده** یعنی بد اصل **سیه زن** زن بدکاری که بتازی قحبه خوانند **سیه سار** مثل سیار که گذشت **سیه سر** یعنی آدمی **سیه کار** مثل سیاه کار که گذشت **سیه کاسه** بخیل **سیه گر** سیاه نامه که گذشت **سیه مغز** شخصی که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ آرد **سیاه نامه** مثل سیاه کار که گذشت

تمام شد جلد اول از کتاب شمس اللغة

بتاریخ یکشنبه ۱۴ شهر

شعبان المعظم سنه ۱۲۶۴

هجری

هو

جلد ثانی از کتاب شمس اللغات

باب الشّین

شین ضمیر واحد غایب منصوب متصل افادهٔ معنی مفعول کند چون خوردش و زدش و گاهی مضاف الیه نیز آید چون چشمش و رویش
و از خواص او بجای جیم تازی استعمال کنند چون کاش و کاج و گاهی در آخر افادهٔ معنی مصدر کند چون دانش و بینش و جز آن شاباش
مختصر شاد باش یعنی شاد باش شاب جوان و شباب جمع آن شاباب نام درختی است شاباشک مختصر
شاد باش شابران مقصور نام ولایتی است و شهریست شاب مرد شتاب بالفتح و تشدید با برافروختن آتش
و جنگ و بلندی هر چیز و جوان شدن شاپور ببای فارسی نام پادشاهی شابورد ببای موقوف آن دایره
که گرد ماه بر آید شابورکان ببای مضموم و رای مفتوح آخر و بواو مجهول اسامی پولاد معدنیست شابهار ببای
مفتوح نام بتکدهٔ بوده در نواحی کابل شاه ایاسای گوسپند سر سیاه و تن سپید باشد شاج بالفتح و سکون همزه
پس افکندن کار را شاجب بجیم غراب سخت آواز شاجم پیه خروس و شحام بالفتح و التشدید مثله شاحر
بالتحریک آهو بره شاخ معروف و نام پیاله دراز و استخوانی که هندش پتلی خوانند و خرما خوشه و پرکاله چوب که در عمارت
بکار آید شاخابه جوی و نهری باشد که از رود بزرگ و دریا جدا شود آنرا بتازی خلیج گویند شاخار انجا که شاخها بسیار
پیوسته باشد شاخ آهو یعنی کمان و وعده دروغ شاخ ترخ نام داروئیست که هندش پاپره خوانند شاخچه
بندی یعنی تهمت سازی شاخ در شاخ یعنی دور و دراز و گوناگون شاخ زرین کلک زرد شاخسار
جائی از درخت که شاخهای بسیار رسته باشد و آهنی باشد که آنرا آهن ساخته در و سوراخهای کوچک و بزرگ کرده باشند و سیم
کشان سیم را از آن میان بکشند شاخ سمن کنایه از قد محبوب است شاخ شاخ پاره پاره و گوناگون و دور و دراز

شاخص تیری که از بالای آماج گذشته باشد شاخ غزال کنایت از ماه نو و از کمان است شاخک نوعی از
علاست شاخ گوزن یعنی ماه نو شاخ گوزن اندر سوا یعنی ماه نو و اسپ شب رو و کنایت از براق حضرت
رسالت پناه صلعم که در شب معراج برای بردن ذات پاک ایشان نازل شده بود شاخ گیسو یعنی تارهای موی و
دستهای گل بنفشه زهر سو شاخ گیسو شانه میکرد بنفشه بر سر گل دانه میکرد شاخل بفتح سیوم نام علالیست که اهل هند آن را
دهر گویند و شاخول مثله شاخ ناشکسته یعنی که نا راسته و نا پیراسته بود و نیز اشارت از کسی است که او بی ادب خودنمای و خودپرست
و خودرو و نورسته باشد و پیش پیر مرشد خدمت نکرده بود شاد فراخ حال شدن و بمعنی بسیار نیز آمده و شراب شاداب
یعنی تر و تازه و خوشنودی شادباخ نام نیشاپور در زمان قدیم شاد باد نام پردهٔ از موسیقی شادباش نام
روز بیست و ششم است از ماههای ملکی شادبهر بمعنی خوشحالی باشد شادخ مثل شادباخ که گذشت شاد
خواب بمعنی خواب خوش بود و آنرا شکر خواب نیز گویند شادخوار باواو معدوله بمعنی خوشحال و فرحان آمده و
شراب خوار و شراب خوردن شادخواره مثله شادویه باواو فارسی نام پسر پرویز شادران نام ولایتی است
و قیل نام شهریست شادروان بفتح دال جامخانه و قیل بساط و پردهٔ که بزرگ باشد و نام نوائیست شادروان
خاک یعنی زمین شادروان مروارید لحنی است از سی و سه لحن باربد و آنرا شادروان مروارید نیز گویند
شادغز بفتح غین ولایتی است بماوراء النهر شادکام نام برادر فریدون شادکونه با دال موقوف و کاف
فارسی نهالی و بمعنی تکیه گاه شادمان با دال موقوف خوش و خوش شونده و خوش شادن بی نیاز شدن آهو بره از
مادر او شادنه نام داروئیست شادور بوزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق بود و پیغام یکی بر دیگر رساند و نیز
ندیم خسرو و شیرین بود شادیچه بالاپوش باشد و آنرا بتازی لحاف گویند شاذ بتشدید ذال جدا شده و تنها مانده و نادر
شاذب بذال منقوط دور شونده از وطن خود شاذل بکسر ذال معجمه نام شخصی است در مغرب زمین شاذنه
باذال منقوط مفتوح سنگی باشد سرخ که بسیاهی زند و زود بشکند و آن انواع است عدسی و کاوربی و آن را از طور سینا و دیار هندوستان
آرند و در دواها بکار برند خصوصا در دوای چشم شار نامور و نام پادشاه غرجستان و جا ریکه او را شارک خوانند و نیز جامه
ابریشمی شارب آشامنده و بروت مرد را گویند و خوردنی آب را خوانند شاربه نام داروئی که او را شادنه هنون نیز
گویند شارح نگاهبان زراعت شارد بکسر رای مهمله رمنده و رانده شارده نام جزیره ایست از جزایر
دریای روم شارسان شهر را گویند شارستان مثله شارشتان بکسر را کوشک و شهر و قیل قبه بزرگ که بر اطراف اش
بساطین بود شارع راه راست و شرع دهنده و راست بزرگ پیدا کننده و راه دین و عالم عامل که تعلیم دین بمردم کند
و نیز بمعنی صاحب و شارع عام را گویند شارف شتر مادهٔ کلان سال باریک شارق آفتاب و جای بر آمدن
آفتاب که در وقت صبح بر آید و رنگ وی سرخ زند و نام بتی است که در ایام جاهلیت بوده و لقب شخصی است و طالع و بر آینده
شارم تیری که نشانه را بشکافد شارمار یعنی مار سخت و بزرگ شارماند مثله شاروف معرب جاروف
و نام کوهیست و نیز ریسمان است شارونه نام پسر پرویز است که بشیرویه و شیرو اشتهار دارد شارویه یعنی شیرویه بن

پرویز شاره پارچه تنک که از هند آرند و بمعنی پیراهن فانوس و لباس و رخت خانه شاریدن تراویدن جراحت
و فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد شاز درشت و سخت شدن جای و بی آرام شازب بزاء منقوطه اسپ
باریک میان شازخ جوان و سرخ جوان شاس یعنی جای سخت و درشت شدن شاسب یعنی خشک و
لاغر شاسیف مثله شاش امر بشاشیدن بر چیزی و نیز نام شهریست و پیشاب شاشتک مثال شارک
که گذشت شاشک باشین منقوطه مفتوح تازی بمعنی رباب چهار تاره شاشنک بکاف فارسی بر وزن تارنک
مثله شاشو بضم شین گیاهیست که تخم او بکار دواها برند شاشیدن فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد
شاصب یعنی معیشت سخت شاصبه خیک پر آب و خیک پر باده شاط خون آمیختن و ریختن و رفتن خون
باطل و شتابی و سوختن و کرانه حوض و دریا شاطر شوخ و بی باک و آنکه رنج آورده باشد اهل خود را و آنکه کسها را از بدکاری
مانده کند و نیز شطرنج باز و چالاک و نیز حکم انداز و مرغ تیز پر بازی دهنده و پیک دلاور شاطن یعنی خبیث و بدکار شاطی
بکسر طاء و همزه خور کناره دریا و جوی و در نصاب کنار مطلق در شرح او ست وادی شاع آشکارا و فاش و چیزی قیمت کرده
شاعر جیاد و تهاو قربانیهای حج و چیزهائی که بر آنها نشان باشد شاعر اطعمه کنایه از ابسحاق حلاج شاعل یعنی
آتش افروزنده شاغوله بضم غین طره و شمله دستار شاف پنبه که بدارو تر کرده بر چشمان نهند برای دفع درد
و بفتح همزه جراحت کردن بر پای و ریش سوختنی که بر قدم بر آید و بسکون همزه دشمن داشتن شافع معروف و نیز گوسپندی
که بره از پس او میرود و ماده شتری که در شکمش بچه باشد و پر دل و نوعی از مار و گوسفند ماده و شتر ماده بچه دار و شفاعت کننده و جد
امام شافعی رضی الله عنهما شافعی امام معروف که صاحب مذهب نامش محمد بن ادریس کنیتش ابو عبد الله منسوب بسوی
شافع که پسر آن عبد المطلب بن عبد مناف ست شافور وزن کافور نام نقاشی است شافول نام چوبی و آهن مانند
سنگی را گویند که بر ریسمان بیاویزند تا همواری زمین بدان معلوم کنند شافه ریش و جراحتی که در بن پای پیدا میشود
و در فارسی آنکه ادویه را در جامه کنند و در قبل یا در دبر بدارند و در پیش پایش بچکانند شافی یعنی صحت دهنده شاق
یعنی دشخوار و رنج آرنده و مرد رنج کشنده شاک سینه بند زنان و در عربی گمان برنده را گویند شاکر سپاس گذارنده
شکر گوینده و نام مهتر نوح علیه السلام شاکردانه بکسر کاف فارسی عطا بر فقیر و مهمانی کودکان شاکر فا ستقم
یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم شاکل سفیدی گوش و عذار و بناگوش شاکول با کاف موقوف
و لام مضموم و واو معروف بسیار خوار و بسیار گو بود شاکله طور و طریقه و عادت شاکمند با کاف موقوف بندی
که از ابریشم سازندش شاکه در میان خار در رفتن و درخت پر خار شاکی گله کننده شال گلیم خورد و تندی
که زیر برگستوان بود شالده بالام موقوف و دال مفتوح اخفای ابنای دیوار باشد شالنکی بالام مفتوح
بنون زده و کاف عجمی ریسمان تاب را گویند کر استلای نفس شالنک همچو شالنکی است و ایں فتنم شالهنک
بالام و های مفتوح بنون زده و کاف عجمی گرد و گرد کان بود و بمعنی سرکش آمده و ستم و مکر و حیله شام شبانگاه که بتازیش
مغرب خوانند و طعامیکه هنگام شام خورند و نام اقلیمی و شهریست شامخ غله ایست که دانه های خورد دارد شامار

نام

نام موضعی است که وطن گبران است شازخ مثل شامخ که گذشت شاماک سینه بند زنان شامت شادی کننده
بکره کسی و بالفتح و تشدید میم یکبار بوی کردن و بوی اندک شامخ بلند و کوه بلند شامخات جمع شامخ که گذشت شام
دادن یعنی طعام وقت شب دادن شامش با میم مکسور و شین منقوطه زده جزیره ایست از یونان زمین شامل
همه را فرا گیرنده شامه خال سیاه و شتر ماده و مقنعه که زنان بر سر اندازند و آنرا سرپوش و داسی نیز گویند و نشان و سیاهی که بیان
او باشد و هر کاریکه در وشومی باشد و بالفتح والتشدید بو کردن شان بفتح و سکون همزه کار و حال و مجرای آب اشک از سوی چشم
و باک نداشتن و آگاه نشدن از چیزی و مرتبه و در فارسی خانه زنبور که در آن شهد بود و آنرا شانه و کواره نیز گویند شاند بفتح
نون یعنی شانه کند فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند و بمعنی نشاند نیز آمده شاندن مخفف نشاندن و بمعنی شانه کردن
شانک خانه که زنبور اصل سازد و شهد در آن کند و جامه سفید و سنگدانه مرغان باشد شانه معروف و استخوان پنجه
دست و پا و استخوان مابین دو دوش و بمعنی شان مرقوم هست شانه باف جامه ایست شانه بان یعنی آنکه بر صبر
و قرار باشد شانه دست یعنی کف دست شانه کاری یعنی در آویزی شانه کرپاس چوبکه بر سر آن سوزنها
بند کنند و جولاهان بر دو سر پهنای کرپاس نهند تا پهنای کرپاس هموار و یکسان شود شاو پیشی گرفتن و خاک از چاه بیرون
آوردن و غایت هر چیزی و در گذشتن شاور بمعنی شاه پور شاوران شهریست نزدیک گنجه و در بند شاوغز
بر وزن کاوسر ولایتی است بر کنار ماوراء النهر شاون یعنی آهو بره شاوی چادر گهواره شاویج چیزیست
مانند چرم نقطها مقدار عدس دارد شاه معروف و راه فراخ و مهره شطرنج و نام جانوریست که بهندوستان بود و گشت کردن
و داماد را گویند و هر چیزیکه در آن بزرگی و خوبی بود و در عربی گوسپند را گویند شاهاب آب سرخ که از گل کاجیره حاصل شود
شاهابه مثله شاه اسپرم گلی که او را ریحان و ضیمران نیز گویند شاه آفاق گرد یعنی سکندر شاه افسر
بتازیش اکلیل الملک خوانند شاه آلو نوعی از آلو شاه انجم یعنی آفتاب شاهانی انگوریست سیاه شاه باز
باز سفید شاه بالا کسیکه بطرز داماد آراسته همراه او بخانه عروس رود و همدوش نیز خوانند و ترکی ساقدوش گویند شاه بانک
با باء موقوف و نون مفتوح نام گیاهیست و بتازی بنفسج الکلاب خوانند و معرب آن شاه بانج است شاه لبه بفتح با
و سین مهمله کلیست معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت تاج است و لبه بمعنی تاج آمده و نام جامه ایست و جانوری
است که بهندوستان بود و نام شهری شاه بند جنسی از بند عرب او را ضعصان خوانند شاه بوی عنبر را گویند
شاهبه با های موقوف و بای مضموم و شین مفتوح و های مختفی اکلیل الملک بود شاهتره سبزه ایست که فارسیان
آنرا تره نیز گویند و در هند سبزی نامند عرب او را بقلة الملک و او را تره میره نیز گویند اهل هند او را پاپره نامند اطبا در دواها بکار برند
شاه توران یعنی افراسیاب شاه چین یعنی آفتاب شاه خابه جوی نهری باشد که از رود بزرگ جدا
شود و آنرا بتازی خلیج خوانند شاه دارو با های موقوف جمشید شراب انگوری را نام نهاده چه وجه تسمیه آن در کتب لغات
متقدمین مرقوم است شاه درخت یعنی درخت صنوبر باشد شاهد زربفت پوش یعنی آسمان و دنیا و
آفتاب و روز شاهد زرد رو یعنی می زعفرانی و خربزه شاهد طارم فلک یعنی آفتاب شاه دیوان

دیوی که تمیم انصاری را شب برده در مهلکه انداخت شاه راه راه عام و جاده بزرگ که راه های دیگر از و گشاده شود و راه
شاه نیز گویند شاه رود با های موقوف و واو فارسی نام سازیست که آنرا شهرود نیز گویند شاه چمن یعنی گل لاله
و سمن زرد شاه زنبوران یعنی آن کس شهد که پیش امیر المؤمنین حضرت مرتضی علی علیه السلام ایمان آورده بود او پادشاه
زنبوران بود و آنرا امیر النحل نیز خوانند شاه سپرم گلی که او را ریحان و ضیمران نیز گویند شاه سوار فلک یعنی پیغمبر ما
صلی الله علیه و سلم شاه تغابن سرخ یعنی آفتاب شاه فلک مثله شاهق یعنی کوه بلند شاه گردون
یعنی آفتاب و آسمان شاه گونه نام جامه شاه گوهران یعنی جوهری بود در خزانه خسرو پرویز که آنرا در سلسله بستی و در دریا
افکندی چون برکشیدی جوهر دریا بخود جذب کرده چون مقناطیس که آهن را بیاورد آوردی شاه گوینده گان حضرت
رسالت پناه صلعم شاهلوبه تخم بنگ شاه مشرق یعنی آفتاب شاه مربع نشین یعنی کعبه معظمه باعتبار
انکه عمارت کعبه مربع است شاهنام سرنای معروف که او را شادنا نیز گویند و نام شهری بوده از ولایت شیروان شاه
نای با های موقوف نام سازیست که بسیار اشتهار دارد و آنرا شهنای و سرنای نیز خوانند شاهندن با های مفتوح
بنون زده صالح بودن و نیکوکاری کردن بود شاهنشاه انکه پادشاهانش خدمت و مالک املاک گردانند و انکه باعانت
و مظاهرت او دیگران پادشاه شوند منقولست که این لفظ بر غیر خدای تعم اطلاق نکنند اما شاعران میگویند چنانچه این لفظ خداوند
و پادشاهی که بدهد او دیگر پادشاهان شوند و در اصل شاه شاهان و شهنشاه بحذف الف نیز گویند شاهنشاه زند واستا
یعنی آفتاب شاه نشین یعنی بساط گرانمایه و محل نشستن پادشاهان شاهوار با های موقوف دری که بی همتا بود و آنرا
شاهوار یکدانه نیز گویند و بتازیش در یتیم و آنچه که سزاوار شاهان باشد شاهی نام حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند و بالفتح
نام پرنده ایست و نیز پادشاهی و جامه ایست و سکه در ولایت خراسان از شاه طهماس شاهید صالح و بزرگ
سنجید و پوستین و جامه کهنه و بواو فارسی نام جوئی است و نام سازیست رومی شاهیدن بزرگ شدن و پارسائی کردن
شاهیق یعنی کوه بلند شاه یکاسپه یعنی آفتاب شاهین دسته ترازو و نیز نام پرنده ایست که بدان شکار کنند
شایان یعنی لایق و سزاوار و شایسته بود شایبه زشتی و آمیزش و چرک در استعمال نیز آمده است شایخ یعنی
نام مقامی است شایران شهریست نزدیک گنجه و دربند شایع فاش و آشکار و حصه آمیخته بحصه های دیگر و آن را
مشاع نیز گویند شایک گیاه خاردار و قوی سلاح شایگان کار بیمزد مفرهای درویش اشایگان و بسیار و
بینهایت و مال گرانمایه و پرقیمت که لایق شاهان باشد شایکه یعنی درخت خاردار شایل شتر ماده که دم بردارد
شباب بالفتح جوانی و جوان شدن و بالکسر هر دو دست برداشتن اسپ برای نشاط و بالضم آب می شباباز
یعنی گوهر بزرگ شباتور باول مفتوح مرغی که در شب بیدار شود شبادع بالفتح کژدمها جمع شبدعه شباشب
صدای تیر که پیاپی اندازند شباع بالکسر هیمه خورد که بآن آتش افروزند و آوازهای شبان و خواندن و بانگ کردن و بالفتح
آشکارا شدن و قسمت نا کردن چیزی را و پیروی کردن شب افروز کرم شب تاب و لعل درخشنده در شب شباک
بالکسر دامها شباکه بالفتح دریچه مشبک شبالنگ بفتح شین و لام نخجیر شبام بالکسر قبیله ایست و قبیله

درشته

درشته در برقع زنان باشد که بر پس سر بندند و چوبیکه بر دهن بزغاله بندند و موضعی است بشام و بالفتح کیاهیست شبان فریوک
مرغیست که صفیر بسیار زند و بعربی مکا بضم میم و تشدید کاف گویند مرغیست شبیه بباشه چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت
برخاستن و پریدن ندارد و چون نزدیک او روند پرواز کند و اندک دور نشیند و هر چند پیش روند دورتر رود شبان فریبک
مثله شبان کاره بالفتح نام ولایتی است شبانگه با کاف فارسی انجا که شب کنند و نیز شب و وقت در آمدن شب
شبان وادی ایمن بالضم یعنی مهتر موسی علیه السلام شبانه هر چیز که نسبت بشب داشته باشد و انکه در شب کاری
کرده باشد عوام شبینه گویند شپاوک بفتح یکم و چهارم با کاف فارسی شهریست قریب کرمان که کان فیروزه انجاست
شب آویز مرغ حقگو که بشب خود را از درخت بیکپای آویزد و حق حق گوید شباهنگ مرغ سحرخوان شب پره
بفتح بای سیوم فارسی یعنی سپرک و جوابی نماید شب پوش بفتح بای سیوم و چهارم فارسی یعنی جامه خواب در بعضی نسخه
تاج و کلاه آمده شب بوی بفتح با و واو فارسی نام گلیست زرد که شب بوی دهد و آنرا گاوچشم نیز گویند شب پیمای
شب بیدار و دردمند و عاشق و مهجور شب پیمودن بمعنی بیدار بودن شبت بکسرتین سبزی معروف و بهندی
سوا گویند شب تاب کرم شبچراغ و گوهر آبدار و جانوریست کوچک و پرنده که دنباله اش بمانند آتش بدرخشد و آنرا چراغله و شب
چراغک نیز نامند شب ترک تاز یعنی شب سیاه که ترکان تاخت در شب سیاه کنند شبچرا چریدن حیوانات
در شب و نقل و میوه که در شب خورند شبچراغ گوهر را گویند که در شب مانند چراغ روشنائی دهد آورده اند که گاوی در دریا
میباشد و شبها جهة چرا بر می آید گوهری را از دهن او بر آورده بر زمین می نهد و بر روشنائی آن چرا میکند و گوهریست قیمتی بغایت
نفیس شب چراغک با سیوم فارسی کرمکی است که بشب مانند اخگر تابان نماید و قیل مرغیست سیاه و سفید شب چک
با جیم عجمی مفتوح بکاف زده شب پانزدهم شعبان را گویند و آنرا شب برات نیز نامند شبح بفتحتین در کشیدن و درهم
شدن پوست شب خانه جائیکه شب باشند و حرم سرای ملوک شب خوش یعنی وداع شب شبخون تاختی
که غنیم در شب بر کسی آورد شبخیزک تره تیزک بود و آنرا بتازی رشاد خوانند شبد بمثل شبت که گذشت شبدر
بالفتح گیاهیست شب درمیان دادن یعنی ضامن دادن یا وعده نمودن شب درمیان دهد یعنی بضمانت
شب دهد و قیل بوعده یکشب دهد شبدیز بالفتح با چهارم فارسی نام اسپ شیرین که معشوقه خسرو بود و نوائیست از موسیقی
شبدیز نقره خنک کنایه از فلک و شب و روز و ماه شبدع بالکسر و کسر دال و فتح آن سختی و بلا شبدعه
مثله شبدوش با واو فارسی مبارزیکه کاوس که پدرش گودرز و برادرش گیو بود شبذیر باول مفتوح بثانی زده و
ذال منقوطه و یای معروف نامیست از نامهای باری تعم شبر باول ثانی مفتوح شعله آتش بود و نام شمر علیه اللعنه و بزبان تازی
بلشت را گویند و آنرا وجب نیز گویند شپر بفتح بای فارسی مشدده و مخففه پارسیان امیر المؤمنین حسن و حسین را گویند
شبراق بالکسر جامه پاره پاره کرده و پاره گوشت شبرغان بسکون با و ضم شین و را دهیست نزدیک بلخ شبرق
بالفتح تری پستان و جامه پاره کردن شپرک بفتح و بای فارسی جانوریست پرنده که در شب بیرون آید بتازیش خفاش نامند
شبرم بالفتح دانه ایست مانند نخود و مردی کوتاه قد و چوبی که بر دهن بزغاله بندند و بضم سین بخیل و درختی است خاردار

شبرنگ بالفتح و با کاف فارسی اسپ سیاوش و نیز اسپ سیاه و نام گلی است در بیابان زرد و سیاه باشد و بو ندارد و در بعضی
نسخه جوهر سیاه کم قیمت شبرو بالفتح یعنی دزد و عیار و در اصطلاح سالکان کنایت از سالک شبخیز و بیدار است شاه
شبروان شب بیداران و عیاران شب زنگی شب گیسو فشان یعنی شب تاریک شبستان خوابگاه و حرمخانه
سلاطین که آنرا مشکوی نیز خوانند شب شاب صدای تیر که پیاپی اندازند شبشب مثله شبشت باول
و ثانی مکسور چیزی را گویند که بر طبع گران و ناخوش آید شپشت بکسرتین و شین دوم زشت و کریه که طبع از و متنفر شود
شب شد یعنی جوانی رفت و شب گذشت شبشو بکسر شین اول و بضم شین دوم تیهو و آن جانوری است خورد
شبشه بضمتین مخفف ابشنه یعنی کرم گندم خوار شبع بکسر یکم و فتح دوم سیر شدن و بکسر اول و سکون دوم آنقدر چیزی
که سیر گرداند شب عنبرین یعنی شب تاریک شبعه بالضم آنمقدار طعام که یکبار سیر کند کسی را شبغا
باول مفتوح بثانی زده محوطه را گویند که گاوان و گوسپندان و دیگر چهارپایان شبانگاه در انجا برند شبغاد مثله شبغازه
مثل شبغا که گذشت شب غریب یعنی حلوائی که در شب اول که مرده را در گور کنند بر فقرا قسمت کنند شب فراخ نام
نوائی و لحنی است شب فرخ نام لحنی است از موسیقی شبک بکسر با و سکون دوم فارسی دوک و گرده دوک و در عربی
شبک بالفتح آمیختن و بهم در رفتن و قیل دندان شب کاینات یعنی دنیا و سیارات شبکو بحذف کاف دوم
درویش که شب بر بلند بها آمده همسایگان را باواز بلند دعا کند و صبح بدر خانه رود و پاسبانی که شب فریاد کند جهان گرد شب
گوک هر من گرای شبکوی مثله شبکوگا مثل شبکو که گذشت شبکه بفتحتین دام و بالضم خویشی
شبگیر مرغی که وقت سحر آواز حزین کند و سفر وقت پگاه را نیز گویند یا آنکه وقت سحر روانه شود شب گیسو فشان
شب تاریک شبل بالکسر بچه شیر که شکار تواند کرد شپل بکسر و بای فارسی افشرده کی جامه و جز آن شپلانه
بالکسر نام میوه ایست که او را فندق و عناب نیز خوانند شبلجا بفتح صحابه ترسایان و در بعضی نسخه یکی از اصحاب ایشان
شپلیدن بالکسر و با دوم فارسی شیفته و دیوانه شدن و فشردن برین قیاس شبم بفتحتین سرما و سرد شدن
شبنم بالفتح افشک آب که هندش اوس گویند شنبه بانون مکسور و بای مفتوح گنج را گویند شبوب بالضم
برافروختن آتش و کارزار و بالفتح انچه بوی آتش افروزند و نیکی کننده و بدی کننده و اسپی که هر دو دست بردارد شبوختن بکسر
شین و ضم با آسیب زدن از روی قوت و تیر افشاندن شبوط بالفتح نوعی از ماهی دریا شبوعه بکسر گژدم شاه
شبوی نام گلی است اکثر کبود رنگ میشود و الوان دیگر نیز میشود و شب بوی میدهد شبه بالکسر نشان در رنگ غیر از
رنگ اصل چیزی و آمیزش و آلودگی و بفتحتین آن مهره سیاه که بر سر مروارید کشند و در عربی مانند شبهته بضم یکم و فتح
دوم پوشیدگیها و پوشیدگی شبهر بوزن عبهر منقار چرغ که مرغیست شکاری شبی بکسرتین و بالفتح نوعی از جامها
و قیل از پوستین و جامه که بشب پوشند و منسوب بشب و سینه بند زنان که جیب و آستین ندارد شبیار باول مفتوح بثانی
زده گیاهیست تلخ که آنرا الوان نیز گویند بتازی صبر خوانند شب یاره شپره را گویند شبیته بالفتح موی سفیدی
و موی تیزی شبیع جامه بسیار ریسمان و مرد بسیار عقل و رسن بسیار موی شپیل بکسرتین و با بای فارسی

افشرده کی جامه شبیم باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف یعنی گریز بود شبیه باول مفتوح سنگی باشد نرم که در غایت
سیاهی بود و آنرا شبرنگ نیز خوانند شت باول مفتوح مخفف شش باشد که در بازی قمار بحاضران دهند و معروف آن ستل است
شتا بالکسر زمستان و گرسنه و نهار لقمه نان خویشتن بخورد گرد و بعضی همی شتا باشد شتاغ باول مکسور بر وزن و
بر ماده حیوانی را گویند که شیر بسیار دهد شتافتن بالکسر و با فای موقوف شتاب کردن شتاق بالکسر رشته که سر چنگ را
بدان بندند و بالفتح گرفتن زکوة چیزی از میان نصاب شتالنگ معروف و اورا لنگ نیز گویند و بتازیش کعب خوانند و بکاف
عجمی استخوانی را گویند که در میان بندگاه پا و ساق واقع است شتر باول مفتوح بثانی زده بمعنی کنار آمده و بزبان هندی
دشمن را گویند شترب بفتحتین پلنگ شترپای بضم بای چهارم فارسی گیاهی است که برگش همچو پای شتر است
شتربه بفتح نام گاوی که قصه آن در انوار سهیلی مسطور است شترخار نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام
چراند و آنرا خار شتر و اشترخار نیز گویند که هندش جوسه گویند شترخان نام موضعی است شتردل یعنی غردل نامرد شتر
غار بضم گیاهیست که از بیخ او آچار سازند شترک باول و ثانی مضموم و رای مفتوح موج باشد و آنرا اشترک نیز گویند شترگاو
زرافه باشد و در صفتش آورده که سر آن بر شتر و گروهی گفته اند که بر گاو که ماند و سینه و سم و شاخ گاو شبیه باشد لیکن شاخش از
شاخ گاو کوچکتر و باریکتر است و پوست آن مثل پوست پلنگ پر خال بود برنگی که طبع از دیدنش خوش آید و دم بدم آهو و دندان
بدندان خر مانند است و گردن و دستهای بسیار دراز و پایها کوتاه شترگاو پلنگ با چهارم و هفتم و دهم فارسی بهیمه
وحشی که بتازیش زرافه خوانند شترگیاه مثل شترخار که گذشت شترمرغ بالضم جانوریست آتشخوار که پر دارد
و پایش چون پای شتر و بتازیش نعامه خوانند شترنگ بوزن و معنی شطرنج کذا فی حل اللغات شترواز یعنی بار
شتر شتل بفتحتین بعد از آنکه گرو برند در بازی نرد و جز آن زری که حاصل شود بمردم حاضر دهند شتلم بفتحتین
ستم و غضب و بزور کسی را بچیزی داشتن و بزور چیزی از کسی گرفتن که بتازیش ظلوم خوانند شتم بالفتح دشنام دادن شاه
شتوع بالضم درخت بان یا تمران و بفتحتین پراکنده شدن موی سر شتول بالفتح برداشتن ناقه دم را و بر داشته
شدن دم و بقیه آب در مشک و آب اندک در دلو شتون بالفتح فربه و لاغر شته بالکسر و با تای مشدده هر چه بران
گذشته و قیل انگور شتی بالفتح و تشدید تا پراکندها شتیت زشت رو و شیر درنده و ترش رو شج بالفتح و التشدید
سر شکستن و شکستن و شکافتن کشتی و جز آن و آب دریا و قطع کردن راه و بیابان شجاب بالکسر چوبی چند ایستاده که بر آن
جامه نهند شجاج بالضم بانگ کردن زاغ و شتر و شترمرغ و بالکسر شکستهای سر و بالفتح یکدیگر را سر شکستن و بالفتح والتشدید جیم
گور خر شجار بالکسر چوب هودج و چوبی که در پس در اندازند برای استحکام و پای تخت بدان محکم کنند و چوب بالای چاه و
داغ اشتر و چوبی که در دهان بزغاله کنند و موضعی است شجاع بهر سه حرکت و مشهور ضم شین است دلیر و پردل و یکنوع
مار است و بالکسر قبیله ایست شجاعه بالفتح دلیر شدن و پردلی نمودن در کارزار و خوف شجام بالکسر سرمای
سخت و آفت که از سرما رسد و بالفتح آنکه درختان را بخشکاند شجان بالفتح دراز شجانیده یعنی سرد شده و سرما زده شاه
شجاید مثله شجب بفتحتین تلفی است و بالفتح خون سبک کشیدن و از پستان شیر فرود آمدن و بالکسر اندوه کین

شدن وهلاک شدن وهلاک کردن واندوهگین کردن ومشغول کردن وبفتح جیم نیز آمده واستوار کردن سرشیشه وصاحب اندوه وستون
خانه شجد بفتحتین سرای سخت شجر بالفتح بازگردانیدن ودور کردن ودر صراح است که ساحل میان عمان وعدن تا
شجرک یعنی تره تیزک شجره بفتحتین درخت وشجره ملعونه که در قران است مراد بآن درخت زقوم است که در دوزخ میباشد
بعضی مفسران گفته اند که مراد بآن شجره زقوم شیطان علیه اللعنه وشجره طیبه درخت خرماست شجر جنت درخت دیگر است تا
شجر البق نام درختی است شجع بفتحتین سبک برداشتن ستور وبفتحتین ریشهای درخت شجعا بضم
یکم وفتح دوم دلیران وبالفتح شتر ماده که دست وپا چست بردارد در رفتار شجعان بالفتح دلیر شجعه بکسر یکم وسکون
دوم دلیران شچنک بضم یکم وجیم فارسی جهند کی بینه بهندی هچکی نامند وآواز اسپ واشتر وامثال آن در وقت رفتن
شجلیز باول مفتوح بثانی زده ولام مکسور ویای معروف سرای سخت شجن بالفتح بازداشتن حاجت کسی را از کار واندوه
واندوهگین شدن وشاخ درهم شده بشاخ دیگر ودر صراح است راه وادی بسیار درخت شجو بالفتح اندوهگین کردن و
اندوهگین وشاد کردن شجوا بالفتح درخت ودرختان وزمین بسیار درخت شجوب بالضم هلاک شدن ولاغر
شدن ودیگرگون شدن ولاغری وگرسنگی وسفر وزمین راکندن به بیل وستونهای خانه شجه بالفتح والتشدید جیم جراحت
وشکستگی سر باشد شجیج بالفتح بانگ کردن زاغ واشتر وشتر مرغ شجیده مثل سجانیده که گذشت شجیر
بالفتح زمین پر درخت ونصیب وغریب شح بالضم بخیلی وحریصی کردن شحاح بالفتح بخیل وحریص آتش زن وزمین سخت
شحام بفتح والتشدید حاء مهمله پیه فروش شحامه بالفتح فربه شدن شحب بفتح یکم وسکون دوم لاغر شحر
بالفتح گشادن دهان وکنار دریای میان عمان وعدن وبکسر نیز آمده شحشحه بالفتح چست پریدن مرغ ونوعی از آواز
در حلق گردانیدن شحص بفتحتین وحاء مهمله ستوری که از شیر بازایستد واصلا شیر ندهد وانکه زیر و نگذشته باشد وانکه بار
دار نشود شحط بالفتح دور شدن شحم بالفتح پیه وبفتحتین خوردن وبالفتح وکسر حا پیه خوار وانگور کم آب شحمه
بالفتح اندک پیه وچربی شحن بالفتح پر کردن ظرف وکشتی وغیر آن وبفتحتین اندوه وحاجت شحنا بالفتح دشمن
داشتن ودشمنی شحنه پنجم حصار بالفتح یعنی مریخ ز پنجم آسمان شحنه چهارم آن سرور صلعم شحنه
چهارم کتاب کنایه از آنسرور علیه السلام شحنه دریای عشق یعنی سرور کاینات شحنه شب
عسس وشبروان ودزدان وعاشقان شحنه غوغا سر متقیان وسر غوغا شحنه غوغای قیامت آن سرور صلعم
شحنه نجف امیر مردان کرم الله وجهه شحو بالفتح دهن باز کردن ودهن باز شدن وگام زدن اسپ شحون
بفتحتین اندوهها وحاجتها شحیح بالفتح بخیل شخ بالفتح شاخ درخت وزمین پلید وچرک اندام وجامه وبا خای مشدد
نیز آمده است ودر عربی از پای روان شدن وشنوانیدن کودک آواز بول خود را الکبی مختصر شاخ بوستان نه در کوه سبزی
نه در باغ شخ ملخ بوستان خورده ومردم ملخ شخار چیزیکه زنان بعد از حنا گذاشتن ناخنها آن سیاه کنند
شخائید یعنی ریش کرد وخراشید شخائیدن یعنی مجروح کردن شخائیده یعنی ریش کرده شخاودن مثل
شخائیدن که گذشت شخار بکسر انچه رنگرزان وکاذران بکار برند هندش ساجی گویند شخال یعنی خلیدگی چیزی

وبالفتح ریش وخراش شخالیدن بالفتح خلیدن یعنی جستن ودر رفتن وکناره کردن شخب بالفتح رفتن خون از جراحت
وبالضم رفتن شیر از پستان شخز بالفتح رنج ومحنت کشیدن وعیب وطعن کردن واضطراب نمودن وبی آرام شدن شخس
بالفتح وبجای معجمه اضطراب واختلاف کردن ودهن گشودن شخسار باول مفتوح زمین سخت ومحکم باشد وآن دامنهای کوه
بود وآنرا شخ نیز گویند همچو مرغان زمین بر سر شخسار شخش بالفتح خزیدگی وافتادن بجائی وپوستین وجامه کهنه بود وباول
مضموم وثانی مفتوح نام مرغی است کوچک وخوش آواز کرک راکی رسد صلابت شیر بازرا کی بود نهیب شخش شخشد یعنی
افتادن وخزیدن شخشید مثله شخص بالفتح تن وکالبد مردم وجز آن وسیاهی چیزی که از دور پیدا شود وتناور شدن
شخکاسه بالفتح آب افسرده ومنجمد گشته که از باران بارد وآنرا ژاله وتگرگ وسنگک وسنگچه وبچه نیز گویند شخل باول مفتوح
بثانی زده بمعنی صفیر وفریاد وبانگ شخلی باول مفتوح بثانی زده خار گیاهی بود شخلیدن بمعنی نیز آمده شخلیده
مثله شخم بالفتح فاسد وتباه شدن طعام وجز آن شخم الارض یعنی خراطین شخن بالفتح پر کردن وراندن وبستن
ودور کردن شخود بالفتح یعنی بناخن کندید شخودن بالفتح والضم بناخن کندیدن وریش کردن شخوده بالفتح
بناخن کندیده شخوص بضمتین بلند برآمدن وبی آرام شدن وچشم باز ماندن واز شهری بشهری رفتن وکشیده شدن
وآماسیدن زخم وبلندتر شدن تیر از نشانه وبرامدن ستاره وبلند شدن کلمه از دهان شخول بالفتح وباواو فارسی بمنقار
کندن مرغ وفریاد وصفیر وبانگ شخولیدن بفتح شین وضم خای صفیر زدن شخولیده مثل شخول که گذشت شخیت
بالفتح باریک شخید بالفتح از جای فرو خزنده شخیدن افتادن ولغزیدن شخیده یعنی برنج شخیر
بانگ کردن خر از بینی وبانگ کردن از حلق یا بینی وآواز اسپ شخیض یعنی جسیم وتناور شخیل بالفتح مثل شخول که
گذشت شد بالضم رفت وگذشت ومعروف بالفتح ودر عربی استوار بستن وشدن وسخت شدن وسخت گرفتن شدا
بالضم والتشدید سختی شداد بالفتح نام پادشاهی که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا راست کرد آخر در آن مجال آمدن نیافت
شدت بالکسر سختی وبالفتح یکبار حمله بردن شدح بالفتح فربه شدن شدخ بالفتح شکستن چیزی ومیل کردن وپهن شدن
ودراز شدن وسفیدی پیشانی وبفتحتین بچه که ناتمام از شکم بیفتد شدسد معروف یعنی جوانی رفت شدف بفتحتین
شخص شدوف جمع آن شدقم اسم فحل کان لنعمان بن المنذر ینسب الیه الابل الشدقم الواسع الاسداق شدکار باول
مضموم بثانی زده سرگین وزمینی که شیار کرده باشند برای تخم کاشتن شدن بالفتح بی نیاز شدن آهو بره از مادر وبفتحتین
درختیست که شکوفه آن بیاسمین ماند شدند وزن کمند نام کتاب مغان شدو راندن وشعر خواندن باآواز وترنم کردن
ودر بینی خواندن وآهنگ چیزی کردن ومانند چیزی بچیزی کردن شده بالفتح شکافتن ومجروح کردن سر ومدهوش کردن
وبالضم وبفتحتین دهشت شدیار مثل سدکار که مرقوم شده شدید سخت ودلیر وبخیل شیر درنده ونام مردی است
وبالضم وفتح دال نام شاعری است واستوار بستن وحمله بردن وقوی کردن شذ بالفتح والتشدید ذال تنها شدن وبرامدن
از میان قوم وهمچنین پراگنده ویکیک شدن پراگندگان شذا بالفتح وبا ذال منقوطه کمنوع کشتی است وآواز سگ ومگس و
نام درختی شذاذ پراگندگان یعنی کسانیکه باشند در قومی از قبیله آن قوم نباشند شذر بالفتح وذال معجمه چریده شود

ومرواریدهای ریزه شده شذو بفتح مشک یا بوی یا رنگ آن شذوذ بضمتین پراکنده ویکیک شده وپراکندگان شر
باول مکسور بثانی زده نابست از تابهای نیز اعظم وبالفتح والضم وتشدید رای بد شرا بالکسر والفتح خریدن وفروختن شراب آشامیدنی وخوردنی آب
می شراب دینار نام شربتی شراب نوش کوار یعنی شراب وشهد شرابه بالکسر پیاله شرابی
بالفتح وبابای فارسی شراب دار وقیل ساقی شراحی بضم حای مهمله مکسور قسمی از کباب که کرده باشند شراح سرکوه وبعضی
پیشانی اسپ شراد بالکسر رمیدن قافیه شرار بالفتح پاره آتش که بجهد شراره بالفتح مثله شراستد
بالفتح بدخو شده شراسه بدخلق وبدخو شدن شراشر بالفتح کرانیها ونفس شراط بالفتح نشانه مال زبون وشخصی
بزرگ وشخصی زبون شراع بالکسر حله که برکمان بسته باشد وبادبان کشتی وکردن شتر وزههای کمان وبارهای ساز جمع
شرعه وبالضم نام مردی است که نیزها وسرنیزها راخوب میساخت شراک بالکسر بند دوال نعلین که برعرض آن باشد ودو دوال
دیگر که برطول آن میباشد شران بالکسر باران تند شرایط بالفتح شرطها وشریطه هم بمعنی اول شرطاست شرب
بالکسر آب وحصه از آب وبالفتح آشامندگان جمع شارب وبهر سه حرکت آشامیدن وخوردن آب ومانند آن وبفتحتین حوضهای
خورد که درختان از آن آب خورند وسبز وتازه نمایند وبسیار خوردن آب شربت الماس یعنی شمشیر شربته بالفتح
والضم آن مقدار آب که یکبار آشامیده شود ودر عرف شکر در آب کداخته مینوشند ونیز جنسی از شراب است شربتی نوعی
از قماش بغایت باریک وتنک ونازک ولطیف شربه بالکسر خوردنی وآشامیدنی از آب وجز آن شربث بالفتح
نعلین کهنه وبفتحتین سطبری پشت دست وشکافتن آن شرج بالفتح جای روان شدن آب از سنگستان بزمین نرم
ووادیست بیمن وانبار شدن وفراهم آوردن ودروغ گفتن وبفتحتین کهکشان وفراخی وادی شرجع بالفتح دار شرح
آشکاره وکشاده کردن وپدید کردن در کاری شرحب یعنی دار شرحه بالفتح پاره گوشت بدراز برآمده شرخ
بالفتح جوانی وجوانان وجوان شدن وبرآمدن دندان شتر شرد بفتحتین وضمتین ترسندگان شرداخ بالفتح مرد
دراز قدم شرذ بالفتح جمعی اندک از مردم وپاره از میوه به شزر بالفتح بدنباله چشم نگریستن از غضب وتکبر واز
چپ وراست تیره شدن شرز بالفتح درشتی ودرشت خوی شدن وبریدن ودشواری شرزوک بکسرتین وسکون
رای وفتح دال آری کوهی که بعربی زعرور کویند شرزه پلنگ بالفتح وباکاف فارسی شیر شرزه درنده ایست از شیر کوچکتر
اما از شیر قوی تر ودلاور تراست شرزه بالفتح شیر خشمناک وبرهنه دندان ودرنده ایست غالب تر از شیر شرس
بفتح اول وکسر دوم مرد بدخوی وبسیار خلاف کننده وجای درشت وبالکسر نوعی گیاهی است شرشار بالفتح بریان که
روغن از وچکد شرشر بفتحتین وکسرتین نام گیاهی است شرشره بالفتح هردوشین پاره کردن گوشت شرشور
بضم متجانس مرغیست خورد چون کنجشک شرض بالفتح زمین درشت شرط بالفتح بچیزی وابستن قول یا فعل
لازم گردانیدن ولازم شدن چیزی در بیع ومانند آن وبالضم والفتح سرهنگان وپیادگان وشحنه شهر شرطه بالفتح جاسوس
وپیاده وکوتوال وباد موافق را کویند ودر اصطلاح سالکان عبارت از نفس رحمانیت چنانچه آنحضرت اشاره کرده صلعم
انی وجدت نفس الرحمن من جانب الیمن شرطی بالکسر نیزه دار وبضم پیاده وکوتوال سرهنگ وشحنه شرطین بفتح

یعنی

یعنی علامت دوستاره ایست دراول حمل وآن اول منزلیست از منازل قمر شرع بالفتح راه راست نهادن ودرخانه برراه
کشادن وپوست کندن وراست شدن نیزه وبسیار بلند کردن چیزی را وراه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان وبدان
امر نموده وبالکسر زه کمان ونام موضعی است شرعب نوعی از سرود شرعه بکسر وسکون رای مهمله زه کمان وراه
دین ونام کتابی که اوراشرط اسلام کویند شرف بفتح وسکون را آواز دم اسپ وشتر وبزرگوار شدن ومکان عالی و
بفتحتین تخته که پیش دربود وبضمتین خیار المال وشرف وبضم یکم وفتح دوم کنگرهای عرش وبفتح اول وسکون دوم غالب شدن
برکسی ببزرگی شرفاء بالضم بزرگان وبفتح یکم وسکون دوم گوش دراز شرفاک بالفتح آواز دم اسپ واشتر وامثال
آن که بهنگام رفتن راه برآید شرفالنک باول مفتوح وبعضی باول مکسور نیز گفته اند هرآواز را گویند عموماً وآواز پا رامیخوانند
خصوصاً شرفانک مثله شرفک مثال شرفاک که گذشت شرفه بالضم کنگره شرق بالفتح آفتاب
وتابان وروشن شدن وبرآمدن وجای برآمدن آفتاب وروشنی که از سوراخ درخانه افتد وبفتحتین شکافته شدن گوش ستور
واندوه وغصه ناک شدن ودر گلو ماندن چیزی وگوشتی که چربی نداشته باشد ونزدیک شدن آفتاب بغروب وضعیف شدن
روشنی آن وسرخ شدن چشم بخون شرقا بالفتح وباقاف منقوطه یعنی گوسپند وشتر شکافته گوش واندوه وغصه ناک شدن
شرقه بالفتح جای برآمدن آفتاب وبالضم اندوه شرقیه بالفتح منسوب بطرف آفتاب برآمدن شرک
بفتحتین دام راههای بزرگ ومیانه وراههای وجمع شرک وبکسر اول وسکون دوم کافر شدن به انباز کردن خدای تعالی وقیل
بالفتح نوعی از دمیدگی که بیشتر کودکان را بود شرکاء بالضم وفتح را انبازان شرکته بالکسر انبازی وشریکی و
انباز شدن شرکه بفتحتین دام وراه بزرگ ومیانه راه شرم بالفتح معروف که بتازیش حیا گویند ونیز آلت مرد که
بتازیش ایر نامند ودر عربی جوئی که از دریا باز بریده باشد وگیاه بزرگ وشکافتن واندک چیزی دادن شرمسار بامیم موقوف
شرمنده شرناق بالکسر ونون گوشت سرخی که درکناره چشم ظاهر شود ودر بعضی نسخه پرده پیه که در پرده پلک بالا بهم رسد
شرنک بالفتح وبالکسر وباکاف فارسی زهر وخربزه تلخ وبفتحتین وسکون نون حنظل شرواض بالفتح مردیست بزرگ
تن شرواط بالکسر دراز شرود بالضم رمیدن وقافیه مشهور ومنتشر درجاها شروع بالضم بکاری درآمدن
ودر آب درآمدن وبالفتح در آب درآیندگان شروم بالفتح زنی خرد که هردو فرج او یکی شده باشد از کثرت مباشرت
شرون بالفتح قوت گرفتن آهو بره وجز آن وبی نیاز شدن از مادر شروه باول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح نوعی
از کره باشد که آنرا شهری نیز گویند وبزبان رومی نام مبارزی بوده شروین باول مفتوح بثانی زده وواو مکسور ویای معروف
نام قلعه ایست شره بالکسر والتشدید حرص ونشاط جوانی وبد شدن وبفتحتین در فارسی گیاهیست که اهل هند ملسی گویند
شرهم وزن درهم زنیکه هردو جای او یکی شده باشد شری بالفتح حنظل واسپ نیک رفتار وبالکسر وبالف مقصوره
خریدن وفروختن وبالفتح سخت غضب کردن وسخت درخشیدن برق شریجه بالفتح گوشت پاره شریج بضم یکم وفتح
دوم نام مردی مجتهد ونام قاضی مدینه شریحه سبدی که از برگ خرما بافند ودر آن خربزه وجز آن بردارند خم شود وشکند تا تا
شرید بالفتح رانده شده شریدن بالفتح تراویدن شریر بفتح شین وتخفیف راء بد کار وبکسر وتشدید راء بسیار بد کار

وکنار دریا و درختی است که در دریا روید **شریطه** تعلق چیزی بچیزی و پیمان و شرط و رسن از پوست خرما بافته **شریک**
یعنی انباز شرکه جمع آن **شزر** بفتح درشتی کردن و دشواری و سختی نمودن و بریدن **شسب** باول مفتوح بثانی زده وبای
عجمی جهنده را گویند و آنرا اشب و کشب و کشب نیز خوانند **شست** بالکسر مخفف نشست شست فرود آمد و پیش دوید
و بالفتح عدد معروف که الحال بعضی بصاد آنرا نویسند برای امتیاز معنی و زنار که گبران در میان خود بندند و کهنی هم خوانند و
نیش رگ زن و آنرا کلک و نشتر نیز خوانند و انگشت نر و آنرا بتازی ابهام خوانند و قلابی بود که بدان ماهی گیرند و بمعنی مضراب
که سازها بدان بنوازند و تار روده و تار ابریشم که بر سازها بکشند و حلقه رسن و کمند زلف و امثال آنرا گویند **شست بار**
یعنی شست فلاح و همچنین هفتاد بار **شست کافی** بالکسر بنای عمارت و اساس **شست گیران** یعنی تیراندازان
شسته بالضم معروف و بالکسر مخفف نشسته **شسع** بالکسر بند کفش و دوال نعلین و بکسر سین غیر منقوطه مال اندک و آنکه
مال خود را نیک محافظت کند **شسف** بالفتح خشک و لاغر شدن **شسش** بالضم نوعی از شکنبه که با دبدل برسانند و نیز
کنایت از پستان پیرزن است **شش آباسیده** باول مفتوح کنایت از بددل نامرد است **شش انداز** یعنی نرد بازنده
است که شش مهره گرد مثل گوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در هوا اندازد و بگیرد **شش بانو** کنایت از ستارهای
سیاره غیر آفتاب **شش بانو پیر** مثله **شش پر** بالفتح و بابای فارسی گرز شش پری **شش پستان** بالضم
و باسیوم فارسی یعنی زنیکه پستانش نرم افتاده بود و این عیب زنان است **شش و پنج** بفتح هر دو شین معجمه نوعی از
بازی قمار **شش تا** تنبوری که شش تار دارد **ششدر** بالضم نام شهریست **ششتن** بالفتح درست انگشتان
و بفتحتین درشت و سخت شدن دست **شش جهت** مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق و تحت و ششهای ساعت
باشد **شش خاتون** یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب **شش خاتون ردیف** همان شش سیاره سوای آفتاب
شش خانج بالفتح کردک کلیم که بتازیش حذر مند و بالکسر پرده را گویند **شش خنج** بفتح شین اول خای معجمه و سکون
نون کردکان که اندرون آن خالی کرده از سرب پر سازند برای قمار بازی **شش دامن** بالفتح یعنی کشور ششم که ولایت
آدم است و شش روز که آفرینش عالم در اوست **ششدر** بالفتح معروف و مراد از خانه که مهره نرد در آن بیکار باشد
ششدر تنگ یعنی دنیا **ششدر فنا** کنایه از دنیا **ششدره** بالفتح کنایه از خانه و دنیا و مراد از خانه که از ان مهره
نرد بیرون آمدن نتواند **ششدری** یعنی دنیا که جهات سته دارد و حجره که آنرا ششدر بود **شش روز** یعنی اول مدت
آفرینش آسمان و زمین **شش روز آفرینش** یعنی اینجهان و الجهان و آنچه آفریده است **شش روز کون**
بفتح کاف تازی شش روز آفرینش عالم **شش زمین** یعنی ششم کشور که روم است **شش سری** یعنی زر خالص زیرا که
در زمان یکی از ملوک اسلام بت شش سر از کفار بدست آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص بر آمد بعضی گفته اند که سکه آن سر
بت یکطرف داشت و سه بت در طرف دیگر چون طلای کامل عیار راست بدین مناسبت زر خالص گویند **شش سوی**
یعنی شش جهت **شش سوی هفت خوان** یعنی شش جهة و هفت کشور **شش ضربه** وادی است در نرد
که آنرا شش ضرب نیز گویند **شش طاق** بالفتح نام خیمه که مخصوص برای سلاطین است **شش طرف** همان شش جهت

شش

شش عروس رعنا یعنی شش ستاره سوای آفتاب **ششم هفت آب** کنایه از کمال طهارت **شش پنجه**
خوب یعنی گوهر و زر و مشک و شکر **شش و پنج** نوعی از قمار بازی و هر چه در معرض تلف باشد **شش و پنج زنان**
یعنی قماربازان و آزادگان **ششه** بفتحتین آن شش روز که بعد از عید فطر اهل صلاح روزه دارند **شص** بالکسر و التشدید
صاد آهن سرکج که بدان ماهی شکار کنند بفارسی قلاب ماهی و شست گویند و بفتح نیز آمده و دزد استاد و ماهر در دزدی که هر چه بیند
بدزدد و کم شیر شدن ناقه و گوسپند و دشوار شدن معیشت **شصت** بالکسر سختی **شصر** بالفتح دوختن چیزی و دوختن
چشم باز نو گرفته و کار شاخ زدگان و بفتحتین آهو بره که بشاخ زدن رسد یا آنکه یکماه از و گذشته باشد **شصو** بالفتح واشدن
چشم و بلند شدن ابرو و بضمتین و التشدید چشم واگشوده نهادن **شصوص** بالفتح ماده شتر کم شیر و سخت معیشت **شصیبه**
بصاد مهمله مصیبت و اندوه **شط** بالفتح و تشدید دور شدن و کرانه رود و جوی و کرانه کوهان شتر و کناره هر چیزی و جوی
بزرگ در بغداد **شطا** بالفتح خوشه و برگ کشت و نام دهیست در نواح مصر **شطار** بالضم و التشدید شاطر بی باک
و کودک شیفتگی باطن و آتش خوار و شطرنج باز و کودک شوخ رفتار **شطاره** بالفتح بی باک شدن و نافرمانی کردن **شطب**
بضم یکم و فتح دوم خطهای و جویهای دراز که بر پشت شمشیرهای کشیده باشد و بضم شین و بالتحریک شاخهای سبز خط **شطبه** بالفتح
شاخ سبز و سبزه درخت خرما و زن بلند بالا و خط خوب که بر پشت شمشیر کنده باشند **شطح** بالفتح سخن فراخ و بی باک وار گفتن
و بحسب لغظ حرکت را گویند **شطحیات** یعنی سخنهای مشایخان که در وقت مستی و ذوق و غلبه حال بی اختیار از ایشان صادر
میشود **شطر** نیمه و پاره از چیزی و جهت و طرف و قصد کردن و دو پستان پیش یا پس از چهار پستان شتر و گاو و گوسپند
و دوشیدن **شطرنج** بازیست معروف و بسین مهمله و بتای قرشت نیز آمده **شطط** بفتحتین از اندازه در گذشتن
در هر چیز و جور کردن از حد و دروغ **شطف** بالفتح رفتن و دور شدن **شط کامل** بالفتح زی و خاک نمناک **شطل**
بفتحتین چون جماعتی قمار بازند کسیکه در میان آنها بنازد و هر یک از ان قماربازان چیزی ببرند آن یکی که نمیبازد از بازنده
چیزی ستاند **شطمیج** بفتح سخن فراخ و بیباک گفتن **شطن** بفتحتین رسن دراز و بفتح یکم و سکون دوم بریسمان بستن
و دور کردن و مخالفت کردن **شطور** بالفتح شکایت کردن و فربه **شطوط** بضمتین دور شدن و آب جوی ها و اشتر ماده
شطون بالضم دور شدن و دور کردن و بالفتح چاه عمیق یا چاهی که بالایش فراخ باشد **شطی** بالفتح جامه ایست
شطیر بالفتح دور و غربت و نزدیک **شطیف** درخت خشک از بی آبی **شطیه** بالفتح و تشدید یا پاره از چیزی **شظ**
بالفتح و تشدید گوشه بستن جوال را **شظاظ** بالکسر چوبک گوشه جوال و نام وزدیست **شظاف** بالفتح سختی **شظف** مثل
شظاف که گذشت **شعار** بالکسر جامه چون پیراهن و ازار و جز آن و بالفتح درخت و دشت **شعاع** بالضم روشنائی
آفتاب و تیغ و بالفتح خون پراکنده و پراکنده شدن خون و جز آن **شعاف** بالفتح دیوانگی و بالکسر موی سر که سرخ باشد
شعایر بالفتح نشانهای حج و عبادت **شعب** بفتح اول و سکون دوم قبیله بزرگ و نام کوهی و شکافتن و پراکنده
شدن و جای روان شدن آب در زمین و نشان شتر شعاب جمع و بفتحتین دور بودن شاخهای چارپایان از همدیگر و دور
بودن دو دوش از یکدیگر **شعبده** بالضم شاخ و بالفتح بازی **شعث** کار پراکنده و بفتحتین پراکنده شدن و آشفته

شدن موی وگرد آلوده وسرد شدن شعر بالفتح سخن منظوم وبضم شین مردی که براندام ایشان بسیار مو باشد شعراء
بالفتح نوعی از شفتالو وزمین پر درخت وپوستین ومگس کبود وسرخ که بر شتر وخر وسگ افتد وجرکر ودرشت وسختی وبلای عظیم
وسخت شعر الجبار پر پادشاهان شعر الجباری پر خرچل که آنرا سرخاب نیز گویند قیل پر یاوشان شعر
الغول گیاهیست که بخش ازو زمین براید بسیاهی زند شعربیه بفتحتین پای بر پای پیچانیدن حریف در وقت کشتی
گرفتن وآن یکنوع حیله کشتی گیران است شعر مردم یعنی پلک چشم وموی چشم شعری بالکسر دو ستاره روشن
در عربی بالف مقصوره است اما در فارسی بالف خوانده اند شعشاع بالفتح مرد دراز قد ومرد چست در هر کاری و
چیزی پراکنده شعشع بالفتح لطیف ومرد بلند بالا وشراب مزاج شعشعه آب آمیختن شراب وخلط کردن
چیزی بچیزی واندک آمدن از ماه وبمعنی پرتو آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده وبضم تیشه وکارد وبفتح وتشدید
بت پرست وبضم وتشدید جامه که در محل مخصوص زن باشد وسرگین دان وجای خاک وبلندیهای که در کوچه باشد شعف
بفتحتین وبعین مهمله ومعجمه انکه از خوشحالی رخساره اش سرخ شود وازرسیدن دوستی شعل بفتحتین سفیدی دم اسپ
وسفیدی ناصیه وپس گردن اسپ وبضم یکم وفتح دوم زبانهای آتش شعلا بالفتح مادیان دم سفید شعله
بالضم درخش وزبانه آتش شعن بفتحتین انچه از برگ گیاه ریزد بعد از خشک شدن بهوی پراکنده شعوب
بفتح اول وضم دوم مرگ شعو دریافتن ودانستن شعیب بالضم نام پیغمبریست وتوشه دان ومشک کهنه شعیث
یعنی پراکندگی شعیر بفتح غله جو شعیره یکدانه ودنباله کارد وشمشیر وجز آن وقربانی حج وعبادت شعیعب
یعنی بسیار جمع کننده وموضعیست شعیله بالفتح فتیله بآتش افروخته شده شعیه پیوند کاسه ظرف
وگروهی وطایفه از هر چیزی وجدائی شغ بالضم شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند ومطلق شاخ جانور بدون انکه
خالی کنند وشراب خورند شغار بالفتح بمبادله نکاح کردن دو کس دختر یا خواهر یکدیگر بمهر وآن نکاح در ایام
جاهلیت بود ودر اسلام حرام گشت شغاف بالفتح غلاف وپرده دل ودردیست که زیر استخوان پهلو از طرف دست
پیدا میشود شغال بفتح جانور وحشی وشکال نیز گویندش ونام برادر رستم وقیل نام پدر رستم شغال نیلی
شغالیکه در خم نیل افتاده بود ورنگش نیلی شده باشد شغالی قسمی است از انگور که شغال بخوردن آن حریص است
شغانبه بالفتح مرغ کلان تر از غلیواز که سر او چهار رنگ دارد شغب بالفتح وفتحتین برانگیختن فتنه وفساد و
تباهی وبفتحتین نام زینت شغر برداشتن سگ یکپای خود را از جهة بول کردن وخالی شدن شهر از مردم و
وقومی را از جائی برون کردن ودر فارسی پوستی که از کثرت کار سخت وسطبر گردد وبضم شین کنار هر چیزی شغره
بالضم پلک چشم که مژه بروی زنند وبالفتح تیزی شمشیر وخادم شغس بالفتح باسکون دوم آلتی که نداف پنبه را
گرد آرد ونیز شاخ درخت که آنرا شنج گویند شغشغه بالفتح آواز کبوتر وجنبانیدن نیزه در نیزه زدن شغف
بالفتح رسیدن چیزی بپرده دل وبفتحتین آویختن چیزی بچیزی شغل بالضم والفتح وضمتین وفتحتین کار
وناپروائی ضد فراغ وبالضم والفتح مانع شدن وبازداشتن ومشغول کردن کاری را شغموم بالفتح دراز وباز

شغن

شغن مرد زیرک ودانا وبکسر حافظ میراث وانتظار کشیدن وبالضم وفتح غین سخت تیز نگرنده شغو بالضم اندوه شغه بفتحتین آن پوست که
از کثرت کار سخت وسطبر گردد وبالضم هر دست وپای مردم که از کثرت کار سیاه گردد شغیر بالفتح کناره وادی وجز آن شف
بالفتح چیزی بغایت تنک وباریک ونازک وپردهٔ باریک که از پس آن چیزی توان دید ولاغر گردن واندوهگین ودر فارسی
بمعنی شبست شفاء بالضم وقیل بالفتح تیردان که طبلک ترکش است وبالفتح وبهمزه کناره وطرف هر چیز بالکسر
تندرستی دادن وتندرستی یافتن وضد مرض ونام کتابیست در علم طب از تصنیفات ابوعلی سینا شفادار و
یعنی پازهر شفارج بالضم طبقی که در وپیالها گذارند معرب پیاره یعنی خواهش کردن شفاعه درخواستن
عفو گناه مردم وخواهش کردن شفاف بالفتح والتشدید فا چیزی تنک که از پس آن چیزی دیگر توان دید شا
شفانه بالفتح مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد شفاه بالکسر جمع شفه که لبهاست شفت
بالضم بخیل وبالفتح چیزی کم بها وفربه وبالکسر تراویدن ریم وخون از جراحت وچیزی کج وناهموار وجامه پر ودرشت
بافت شفتالو بالفتح نام میوه ایست که آنرا شفتالود نیز گویند وکنایه از بوسه شفتالود مثله شفتاهنگ
بکاف فارسی نداف وکمان ودسته آهن که سوراخهای مختلف کرده باشند بسیار باریک بود تا در وزر ونقره وآهن دراز
کنند وباریک شفتای بالفتح بزرگ لب شفترک بکسر شین وفتح تا ورا گیاهیست که شتر خورد وباصفهان
خاکشیر گویند وآن تخم خوب کلان است وبعربی خمخم گویند شفترنک بکسر شین وفتح تا ورا وسکون نون نوعی از
شفتالو شفتن بفتح تراویدن جراحت وچکیدن آب شفته بالفتح لب وثنای نیک شفتین
بفتح یکم ودوم وسیوم هر دو لب شفده بالفتح مشغول کردن والحاح کردن در سؤال شفراق بالفتح حیله و
بازیگر وبعضی گویند این لغت ترکیست وبالکسر مرغیست که نشانهای سرخ وسبز وسفید دارد وازین جهة اورا اخیل
گویند شفره بفتح یکم وسکون دوم کارد بزرگ وتیزی او وتیزی شمشیر وجز آن شفشاهنج بالفتح تخته فولاد پر
سوراخ که تار آهن وغیره از آن برارند تا هموار وباریک شود بشفشاهنج تدبیرش برآهنج وکمان نداف وچوبی که وقت
پنبه زدن بزه کمان میزنند وبمعنی شاخسار شفشاهنگ مثله شفشف بالفتح شاخ درخت که آنرا
شفش نیز گویند وبفتحتین نی که بآن پنبه گرد آرند شفشفه بالفتح لاغر وزار کردن غم تن را ونیز پردهٔ تنک وشاخ درخت
شفشه بالضم شاخ درخت وبفتح مرغیست بزرگتر از غلیواز سرش چهار رنگ دارد شقص بالکسر حصه و
نصیب وپاره از زمین واز هر چیز شفع بالفتح جفت وروز اضحی وجفت کردن وخواهش کردن چیزی ووآبستن
ناقه ومیش که بچه در پس خود دارد شفعا بضم شین وفتح فا درخواست کنندگان گناه مردم شفعه بالضم
خواهش خریدن ملک را که در جوار ملک او باشد وخریدن خانه که در همسایه باشد شفف بالفتح سفال یا سفال
شکسته شفق بفتحتین سرخی کرانه آسمان که بعد غروب آفتاب میشود وجامه که اندک سرخی باشد وتباه وزبون از هر چیز
وبالفتح مهربان شدن شفقت بفتحتین مهربانی ومهربانی کردن شفل بالفتح مجامعت کردن وسنجیدن دینار
ودرم شفلج بالفتح مرد فراخ بینی وزن فراخ بینی وفراخ فرج شفلیدن بالضم صفیر زدن شفن بالفتح

کم کردن عطا و چیزی اندک **شفور** بالضم حاجت و کار و فهم **شفوف** بالضم لاغر شدن **شفون** بضمتین
بدنباله چشم نگریستن و مرد باغیرت **شفیص** شریک و اسپ نیک رفتار و اندکی از بسیاری **شفیع** درخواهنده گناه
مردم و خداوند شفعه **شفیف** گزیدن سرما کسی را و تنگ بودن جامه و بارانی که با سردی باشد و شدت گرمی آفتاب و چیزی
اندک **شفیفه** یکطرف سر و برق که در افق منتشر شود و مرغ و باران بزرگ قطره و درد نیم سر و نام جده نعمان بن منذر **شفیق**
بالفتح مهربان شدن و بفتحتین سرخی افق بعد از غروب آفتاب **شق** بالفتح و تشدید قاف شکاف و صبح شکافتن و برآمدن
و دشوار آمدن کار بر کسی و چشم ماندن براه و جدا شدن از قوم و در رنج انداختن کسی را و پراکنده کردن و بالکسر نیمه چیزی و بفتح نیز آمده
و کرانه چیزی و برادر و دویست و نام کاهنی است در زمان کسری بوده و نوعی است از جن و موضعی است بخیبر و سختی و شدت و درد
بفتح نیز آمده و پارهٔ از چوب و تختهٔ از قلعهای خیبر و شکاف قلم و دیوار و شکاف دانهٔ خرما و دندان برآمدن ستور **شقا** بالفتح
بدبختی و بدبخت شدن **شقاح** یعنی رستنی است **شقاشق** بالفتح ناب البعیر طاح **شقاق** بالکسر یکطرف
گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن و بالضم شکاف بند دست ستور **شقاوه** بالفتح و الکسر بدبخت شدن و بدبختی **شقایق**
بالفتح لاله آنرا شقایق النعمان نیز گویند **شقایق النعمان** نوعی از لاله کوهی **شقب** بالفتح و الکسر و سکون قاف
زمین پست و جای فرود آمدن میان دو کوه و بالکسر شکاف کوه و سوراخ در زمین کوه که مرغان در آن آشیان کنند **شقدف**
بالفتح محفه ایست معروف بحجاز **شقذ** بفتحتین چشم زدن چیزی را و دور شدن و رفتن و بکسر آنکه در خواب نشود **شقر**
بفتح یکم و کسر دوم لاله کوهی و بفتحتین سرخ و سفیدی و بضم شین و سکون قاف اسپان که پوز آن سرخ بود **شقراق** بکسر
و سکون قاف مرغیست رنگارنگ **شقره** بالضم سرخی **شقشقه** بفتح هر دو شین بانگ کردن شتر نر و گنجشک و شکافتن
هیزم و سخن خوب راندن **شقص** بالکسر پارهٔ از زمین و طایفه چیزی **شقع** بالفتح عیب کردن کسی را **شقن** بالفتح
اندک و هم کم کردن و بخشش **شقنقور** بالفتح ماهی خورد است در رود نیل مصر و بعضی در ریگستان نیز متولد میگردد و از خوردن
آن شهوت افزاید **شقوه** مثل شقاوه که گذشت **شقه** بضم و تشدید قاف جامه پیش شکافته خلاف جبه و پارهٔ
لوح و عصا و جامه و جز آن **شقی** بالفتح بدبخت **شقیح** بالفتح زشت گردانیدن **شک** گمان ضد یقین و
بگمان افتادن **شکابه** بکسر تیردان و قبل شیردان **شکار** بالکسر صید **شکاسه** بالفتح بدخو شدن **شکا**
شک بفتح متجانس آوازهای وقت رفتار **شکاف** معروف و شکافنده و امر شکافتن **شکافتن** بالکسر بریدن
راند و دوشق شدن **شکافته** بالکسر کافته و مشهور بمعنی شق شده است **شکافه** بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ و رباب
و مثل آن زنند بنازش مضراب خوانند **شکافیدن** مثل شکافتن که گذشت **شکاق** بکسر یکم و فتح قاف خلاف و گمراهی
شکال بفتح و با کاف فارسی جانوری است وحشی و بالکسر پای بند اسپ و جز آن و رسن که بر پالان شتر بندند و دو اسپی که
سه پای او سفید بود و یکی برنگ دیگر و یا برعکس آن بود **شکان** بکاف فارسی نام ولایتی **شکانک** بالفتح و بالکسر
سنگدان مرغ **شکاور** بفتح و کاف پارسی بادریسه خیمه **شکاوند** بکسر شین آنکه زمین را بکاود و کاونده و نقب زننده
بدین جهت کفن دزد را گور شکاونه گویند **شکاونه** مثله **شکاه** بالکسر تیردان **شکایته** بالکسر گله و شکوه **شکایک**

بالفتح

بالفتح گروهای هفتاد و دو که گمراه اند و یک ناجی **شکپوی** با باء فارسی آوازپا در وقت رفتار **شکت** بالکسر شکستن ماضی
آن بمعنی انهزام و خجالت نیز آید **شکد** بالضم بخشش و بالفتح بخشش کردن **شکر** بالفتح اندام زن و بالضم سپاس داشتن و ثنا
گفتن منعم را بسبب نعمت و بفتحتین پر شیر شدن پستان و از بن درخت روییدن شاخ و نام زنی که خسرو پرویز برغم شیرین او را
خواسته بود و در فارسی معروف و بکسر شین و فتح کاف شکار کننده و شکننده و امر شکار کردن و شکستن و شکار کنندهٔ جان **شکرآب**
بالتحریک شیرین **شکران** بالضم سپاس گذاری کردن **شکربادام** آنکه مغزش خشک کرده آمیخته خورند و قیل شکر کنایه
از لب و بادام از چشم است **شکرپاره** بالفتح و با بای فارسی جنسی از حلوا **شکربرگ** بالفتح و با کاف دوم فارسی جنسی است
از شکرهای صاف **شکرپره** شکرپاره که از شکر سازند و بعضی گفته اند سنبوسهٔ قندی که با میوه ها پزند **شکربه** بکسر با جنسی
از بهی که شیرین میشود **شکرخار** بفتحتین درختی است بسیار خاردار که میوه اش گرد و دانه خورد چون انجیر باشد عرب آنرا عرقال
خوانند **شکرخواب** یعنی خوابی که بعد از صبوح کنند و نیز خواب استراحت و خواب خوش **شکرخند** یعنی تبسم **شکرخنده**
بالفتح خندهٔ شیرین و تبسم و نیز آن خنده که از خوشی باطن بود **شکرد** بالفتح شکار کننده و کوشش و جهد ساخته **شکردن** یعنی
شکستن و شکار کردن **شکرریز** یعنی نثار و نیز شکر ریختن و شعر و گویندگی مطربان و آواز خوش و مرد بذله گوی شیرین سخن
و گریه شادی و گفتار نرم و شیرین **شکرریز طرب** یعنی گریه شادی و قیل سخنهای شادی **شکرریزه** مثله
شکرستان بالفتح آنجا که شکر است بکند **شکرش** بفتح شین و رای مهمله و سکون کاف بدنامی **شکرشکن**
یعنی شیرین سخن **شکرعقیق رنگ** یعنی لب محبوب **شکرف** بالفتح و با کاف فارسی معروف و نیز کرم گشت خوار
شکرفنده بالفتح یعنی آب لبرآمد و بفتحتین اسپ لبراینده **شکرفیدن** لبرآمدن اسپ و ستور **شکرقلم** جنسی است
از شکرهای صاف **شکرلب** نام کنیزک و آنکه لب شیرین و حکایت شیرین دارد و شیرین سخن **شکره** بفتح یکم و کسر دوم
گوسپند ماده و شتر مادهٔ چست رفتار و شکرت بفتحتین بسیار شیر شدن گوسپند و شتر و مرغ شکاری معروف **شکرید** بالکسر
شکار کند و شکست **شکرینه** نوعی است از حلوا **شکز** خراشیدن بانگشت و آزردن و بزبان نیزه زدن و جماع کردن
شکس بالفتح محاق یعنی یکروز و دو روز آخر ماه و بالفتح و ضم کاف و سکون آن دشوار خو و بخیل **شکست** معروف
و هزیمت و خم و خجالت **شکشک** بفتح هر دو متجانس آوازپای در وقت رفتار **شکص** بفتحتین بدخو **شکع** بفتحتین
دردمند شدن و خشمناک شدن و بسیار وانه شدن گشت و بالفتح و کسر کاف بخیل و لئیم و مرد دردناک **شگفت** بکسرتین عجب
و بکاف فارسی و نیز بضمتین و اشدن غنچه **شگفتن** بکسرتین در عجب شدن و حیران گشتن و بکسر یکم و ضم دوم پهن شدن و از هم
باز شدن گل و خرم شدن آدمی **شگفته** بضمتین برگ گل که از شاخ سر برزند و دهان بسته **شگفه** بضمتین مختصر شکوفه غنچهٔ
گل که نزدیک بشگفتن باشد و برگ نو که سر از شاخ بیرون آید و غنچه سفید بابونه و عراقین **شگفیدن** بکسرتین تعجب کردن
شگفید بضمتین شگفت و شگفته گردانیدن کذا فی الشرفنامه و شاید که معنی آخر شگفانیده باشد **شگک** مثل شکنک
که گذشت **شکل** بالفتح مانند و شایسته و موافق کسی باشد و صورت چیزی و اشکال حرف اعراب دادن چنانچه
اشکال از آن برطرف شود و بکسر ناز و کرشمه زنان و بفتحتین پدر قبیله ایست **شکله** بالضم مانند سرخی که بسفیدی چشم باشد

شکم بالضم پاداش عطا و بالفتح کزیدن شکم بنده یعنی چاکر نان و بسیار خوار و بنده شکم شکم خوار یعنی سخت
کرسنه شکم خواره سخت کرسنه و بسیار نیز کویند شکم خاری یعنی کرسنکی شکم خاریدن یعنی بهانه کردن
شکم خواه یعنی پرخوار و چاکری ماهیانه و بسیار خوار شکم نیاریدن کنایت از بهانه کردن است شکن بکسر
خم و پیچ زلف و رشته و جز آن و امر شکستن و بفتح و سکون دوم نام ولایتی شکنجه بکسر عذاب و آلتی مجلد شکنده
وزن بلند جانوریست خزنده بکسر سین و فتح کاف و سکون خراطین باشد و آن کرمهای دراز که از زیر درختان و از زمین نمناک بر آید
شکن کاری دیگر برا لطعن شکستن شکنک بکسر و کاف فارسی قاصدان و پیکان که ایستاده بجهند بر مطیکه با شته
با ایشان ببرین رسد شکنه بالکسر کرشمه و ناز شکنی بالفتح نام ولایتیست شکو بالفتح شکایت و کله کردن
و بالکسر عضو آدمی که با کوشت باشد شکوب بضمتین و با واو فارسی ستاره و توب شکوخ بالضم و با واو فارسی لغزش
و افتادکی و بر آمدن آدمی و اسپ شکوخید بالکسر و با واو فارسی افتاد و لغزید و اسپ بر آمد و شکوفه معروف و بمعنی فی نیز آمده
شکوخیدن بالکسر و قیل بالفتح و با واو فارسی بر آمدن اسپ و لغزیدن و افتادن و هیبت زدن و بکسر بانک زدن و چیزی را بناخن
کندن شکوخیده مثله شکور بالفتح و با کاف فارسی باد ربه خیمه در عربی بالضم سپاس داشتن و سپاس دارندکان
و بالفتح بسیار شکر کذارنده و ستور اندک علف پسند کننده و نامیست از نامهای خدا شکوف بالضم شکافنده شکوفه
بالکسر زخمه که مطربان بدان چنک و مثل آن زنند شکوفه سر کودک علتی است که در سر شود و از و موی میریزد و ریش شدن
بی ناخن و آنرا شیرینه و شیرون نیز کویند شکوفیدن شکافته شدن و کشوده شدن و شکفتن شکوک بالفتح ناقه بسیار
موی که لاغری و فربهی او پیدا نباشد و بسیار شک کننده بالضم کمان ها جمع شک شکول بواو فارسی قوت و جلدی شکون
با کاف فارسی فال شکوه بالضم و با واو فارسی هیکل با قوت و مهابت و بزرکی بتازیش حشمت کویند شکوهید بضمتین
یعنی ترسید و زیبا شد از عظمت خویش و سخن کسی در کوش کرد شکوهیدن بزرک شدن و پارسائی کردن شکوی بالفتح بالف
مقصوره کله کردن و کله شکه بالکسر و التشدید صلاح شکیبنده بکسر تین صبر کننده شکیبیدن بالکسر و با سیوم
پارسی یعنی صبر کردن شکیب بالفتح مثله شکیبا بالکسر و بای فارسی صبور شکیبائی بالکسر و با سیوم فارسی
صبر شکیر شاخیکه از بن درخت روید و موی زهار شکیفت یعنی صبر کرد و بر بنقیاس صبر کردن شکیله بالفتح
کروه مردم شکیل مثل شکال که کذشت شکیمه دهنه و لکام و کوشه دیک و طبیعت و سرشت شل بالفتح
و تشدید لام راندن و دوختن و خشک کردن جامه و تباه شدن و آنرا کویند که یکدست و پای او خشک شده باشد یا که یکدست و پای او
کم باشد و بخیه زدن جامه را و بالکسر یکی از اسلحه هند که بهندی سیل کویند و تیری است کوچک که آنرا دو پره و سه پره تیر سازند و چندین
از آن در دست کرفته یک یک بجانب خصم اندازند و میوه ایست کرد مانند به و بالفتح پوستی که نازک کرده ملون بالوان مختلف کنند و در کفش
و موزه دوزند تا خوش نماید و بالضم چیزیست نرم و سست شلاء بالفتح و تشدید لام دست خشک شده و زنی شل دست
شلال بالکسر پراکندکان و مانند و نام قبیله هم باشد و بالفتح و الکسر ناز و کرشمه کردن شلاهطه وزن فلاسفه جزیره ایست
در ولایت چین شلتوک بالفتح و ضم تا و قرشت شالی و برنجی را کویند شلجم معرب شلغم شلخ بالفتح اصل

ونسل

و نسل مرد و نطفه و اندام زن شلشال بالفتح چکیدن شلشل بضم هر دو شین مرد چست خدمت و مرد سبک و باران
و خون که پی در پی چکد شلغم بالفتح بیخ کیاهیست شلف یعنی زن بدکار شلفیه با اول مفتوح بثانی زده
فرج نسوان را کویند شلک بالکسر کل سیاه چسپنده که از آن پا بدشواری توان کشید شلکا با اول مفتوح بثانی زده نام
کرمیست دراز سیاه رنک که میان آبها و محلهای تیره بهم رسد و چون بر عضوی بچسپانند خون بمکد و آن را شلوک و زلو و دیوچه
نیز کویند شلکک با اول مکسور بثانی زده و کاف مفتوح بکاف زده سوراخی باشد که در ته دیوارها کنند تا آبهای کثیف
و آب باران و جز آن بیرون رود شلل بفتحتین داغ سیاه که بر جامه نشیند نزود و راندن چیزی و تباه و خشک شدن
دست شلل کوش بفتحتین و سکون لام دوم سک شکاری که کوشهای او آویخته باشد شلم بفتحتین و تشدید لام
نام بیت المقدس و بالفتح بعضی کویند نام موضعی است در شام و بکسر صمغ درخت شلماب شلغمیکه در آب جوشانیده باشند
شلنک بفتحتین بر جستن و پا افشاندن شاطران بجهة ورزش شلول بضمتین و با واو فارسی قوت و جلدی در کار
شلون بالفتح نام جانوریست شله با اول مفتوح مخفف کشتن قاتل بود در عوض مقتول و بتازی قصاص خوانند
و بالفتح و تشدید لام سرکین دان و جای خاک و سرکوچها شلیخا بالفتح صحابه ترسایان شلیخ با اول مفتوح و
ثانی مکسور و یای معروف آواز و صدا باشد شلیر با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف میوه باشد سرخ و سپید که شبیه
بشفتالو بود شلیل پیراهنی که زیر زره پوشند و زره کوتاه و پلاس که بر پشت شتر نهند زیر پالان و مجرای آب وادی
شلیم دانه کرد و سیاه که در میانه کشت کندم بروید شم بفتح و تشدید بوئیدن و شکوهیی شدن و در فارسی بضم اول
پا افزار که از چرم شتر یا کاو دباغت نکرده دوزند و بیهوش شدن و آشفته شدن و بمعنی تاختن نیز آمده شمات بالکسر بی بهره
شدکان شماتت شاد شدن بمکروهی که بکسی رسد شماج بالفتح پوست دانه انکور که آبش خورده باشند و انداخته
شماخ بالفتح و التشدید نام مردی شاعر است و در فارسی نام مبارز ایرانی که او لسواری و پادشاهی داشت شماذ
بالکسر برداشتن ماده دم خود را تا شتر نر با او جماع کند و بمعنی آبستن شتر آمده است شمار معروف آنرا حساب کویند و شبیه
مانند و دوستی و محبت و زخم کاری بود که از آن امید زیستن نباشد شماس بالفتح و تشدید میم مهتر ترسایان که میان سر
تراشند و در عبادت خانه بنشینند شماسیان بالفتح و دوم مشدد قومی اند آتش پرست بطلان مذهب شماش
بالضم نام مردیست و نام راهی است شماشاش بهر سه شین معجمه و فتح اول نام مبارز تورانی و نیز نام پهلوانی دیگر که
در لشکر افراسیاب بود شماص یعنی تیزرو شماضی بالفتح نام قصبه ایست نزدیک شیروان شماطیط مردم
متفرق و پراکنده و جامه کهنه و پاره شده شماع بتشدید میم موم ریز و بالکسر و التخفیف بازی شماغنده بالفتح
متعفن و بدبو از آدمی و غیره که بعربی لخنا کویند شمال بالکسر دست چپ و طبع و غلاف و نخل نورس و بالفتح بادی
که مابین مشرق و بنات النعش وزد شماله بالفتح شمع و قسمی است از بریخ و طعامی از کوشت شمالیل بالفتح
شاخهای پراکنده درخت و جامه که بسیار پاره ها داشته باشد شمام بالفتح و تشدید میم خربزه ایست خورد که خطوط
سرخ و سبز دارد و آنرا بفارسی دستنبو کویند و بالفتح نام کیاهیست شمامه بوی خوش که بو کرده شود و بالفتح و التخفیف غلاله

عطریات مرکب و بالفتح والتشدید بوئیدن یعنی شمامهٔ کافور یعنی آفتاب روز و روشنی آن شمامی بالفتح والتشدید
طایفه اند آتش پرست شمامان یعنی رسنده و بیهوش شونده چنانکه فریاد و گریه کند شمایل بالفتح خلقها و عادتها
و دستهای چپ و خصلتهای پسندیده شمج بالفتح آمیختن و شتاب نمودن شمخ بالفتح بلند شدن و تکبر کردن
و نام پدر قبیله ایست شمذ بالفتح آبستن شدن ناقه و دم برداشتن آن و تیز کردن کارد و مانند آن شمر
بالفتح خرامیدن و در رفتن و بفتحتین آبگیر خورد و در فارسی بضم شین و فتح میم امر بشمردن و شمارنده شمراخ بالفتح شاخی که
بر و انگور و خرما باشد و سر کوه و سفیدی پیشانی اسپ که تا لب او رسیده باشد و طرف بالای ابر شمردل بالفتح اشتر
چست رفتار شمرکند معروف نام شهر و در لغت ما ورالنهر بمعنی شهر و قریه باشد سمرقند معرب آن شمروخ بالضم
خوشهٔ خرما و قیل خوشهٔ انگور شمس آفتاب و نوعی از گروه هند بتی بوده است در قدیم و چشمهٔ آب و پدر قبیله ایست
شمسار بالفتح درختی است میانه بالا سخت چوب شمشاد درخت معروف شمشه نه مسند یعنی حضرت
محمد مصطفی صلعم شمشیر بالفتح و بایای فارسی آن تیغ که یکطرفش پشت سطبر بود و روشنائی صبح و آفتاب و جز آن و تیغ و
خنجر شمص بالکسر دزد شمط بالفتح در آمیختن چیزی بچیزی و بضمتین سفیدی موی سیاهی آمیختن و بکسر و فتح اول و
سکون هم آمده شمطیط بالفتح پاره و پراکنده شمع بالفتح بازی کردن و بفتحتین موم و در اصطلاح سالکان اشارت
از پرتو انوار الهی که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و بسکون میم مشهور لیکن در اصل بفتح میم است شمع الکتاب
نام کتابیست از بوعلی سینا شمع الهی قران مجید و اسلام و آفتاب و مهتاب را گویند شمع خاور بالفتح آفتاب
شمع زرین مثله شمع زرین لگن مثل شمع خاور که گذشت شمع سحر آفتاب و عمود صبح شمع
صباح یعنی شمع زرین که مرقوم شد شمع صبحی آفتاب و زعفران که وقت صبح خورند شمع طراز شمع منقش
و نام ولایت و شهریست شمع عالمتاب مانند شمع خاور که مرقوم شد شمعون نام مردی و پیغمبری و ولیی است
شمعل مثل شمردل که گذشت شمع مزعفر آفتاب و رنگ زرد شمعی جامه ایست از ابریشم شمع
یهودی وش شراب زعفرانی شمعنده بیم زده و بیهوش شمق بالفتح خرمی کردن و حریص شدن شمقمق
بفتح شین و هر دو میم دراز و نامردی شمگیر بالفتح و با کاف فارسی نام سرلشکری است شمل بفتحتین فرا گرفتن و اندک
وابسته شدن ناقه و بسکون میم کارهای جمع شده و جمعیت و پراکندگی و در فارسی پای افزار چرمین و مانند آن شملخ بوزن
و معنی شلغم و بفتح میم و سکون لام هم آمده شملغ مثله شمله بالفتح جامه ایست که در خود پیچند و در عرف آنچه در
بندش دستار گذارند شملیت بفتح دانه که او را مینهی نامند شملید مثله شملیز مثل شملیت که گذشت
شمم بفتحتین دوری و نزدیکی بلندی کوه و بلندی بینی و راستی بینی و خوبی آن شمن بفتحتین بت پرستی و قیل
بت شمنان بسکون میم کسیکه بسبب دویدن و با تشنگی و برداشتن بار نفسش تند و پی در پی میزده باشد و بساط بزرگ را
خوانند شمنده بالفتح بوناک و قیل آدمی بوناک و بوئی که از اندام مردم بر می آید شمو بالفتح بلند شدن کار کسی
شموخ بالضم بلند شدن و تکبر کردن شموس بالفتح شراب و اسپ سرکش شموع بالضم درخت پان یا تران

بفتحتین

و بفتحتین پراکنده شدن موی سر و درشتی آن چنانکه مانند خار گردد و بالفتح زن بازی و مزاح کننده و بضمتین مزاح کردن شمول
بالضم فرا گرفتن چیزی را و بالفتح شراب با شراب سرد شده شموم چیزی بوئیدنی شمه بالفتح آن قرص منقش که در
مساجد و نگارستان راست کنند و بفتح بد بوی و اندکی و بکسر یکم و فتح دوم چربی که بر شیر و جغرات باشد و هندش ملائی گویند شمید
بالفتح بیهوش شد و بوئید و ماضی شمیدن یعنی امید و بیم زده شدن شمیدن بالفتح رمیدن و بیم زده شدن و بیهوش
شدن و بوئیدن و افغان کردن شمیده بالفتح همان شمنده که بالا گذشت شمیران بالفتح نام مردی شمیط
بالفتح صبح آمیخته شمیم بوئیدن و بوی چیزی بلند شمینان نام گروهیست از بت پرستان چنانکه در ضمن شمن
گذشت شن با اول مفتوح ناز و کرشمه باشد و گیاهیست که از پوست آن ریسمان بتابند و پاشیدن آب و پراکنده
کردن و ریختن لشکر بجائی از هر طرف و مشک خورد و کهنه و دریده و نام قبیله ایست و نام قلعه ایست شنا بالضم و الفتح
و الکسر دشمن داشتن شناب شناوری شناتر انگشتها و نام پادشاهیست از پادشاهان یمن شناح بالفتح
مرد دراز و اشتر جوان شنار بالفتح عار و عیب و کار شنیع بالکسر در فارسی آن سوئی که در آن طرف کسی نایستد و در غایت
حیرانی بود و آشنا و آشنا کردن شناع بالفتح زشتی و زشت شدن شناق بالفتح دراز و بالکسر رشته که بان سر
خیک بندند شناک بالفتح شاخ نو که از درخت ریاحین بر زند شنان بفتح دشمنی و بالضم آب سرد و پاشیده شده و
بالکسر وادیست بشام شناه مثال شنا که گذشت شنب با اول مفتوح بثانی زده بمعنی گنبد باشد و در عربی
بفتحتین تیزی و خوش آبی دندان شنبد بوزن و معنی شنبه شنبز سیاه دانه شنب غازان گنبد سلطان غازان
در تبریز که حوالی آن از آبادانی شهری شده شنبک بفتح شین بازی باشد که بیکبار جهند و لگد بر سینه زنند شنبلیت
گل زرد حلبه و آنرا گل عبهر خوانند شنبلید بالفتح تخمی است معروف بادشکن که هند آن را میتهی خوانند و نیز نام گلی است
شنتر بالفتح جامه پاره کردن شنج بالفتح سرین مردم و حیوانات شنجار بالکسر معرب شنگار شنجرف
بفتح و سکون نون معرب شنگرف شند بالفتح منقار چرغ و پرندگان و نیز چنگل را گویند شندف بفتح شین و دال
دهل باشد و دمامه و طبل شندوس یعنی نام مردی شنزبه بفتح شین و زای معجمه و بای موحده نام گاوی که قصهٔ آن در
کلیله و دمنه مسطور است شنش با اول مفتوح بثانی زده آنرا گویند که پنبه را نداف بدان گرد آورند و آنرا اشنش خوانند و در
عربی خرما بود که دانهٔ آن سخت نشه باشد شنشنه بکسر هر دو شین عادت و طبیعت و خلق شنع بالفتح زشت
شمردن و ملول کردن شنغ با اول و ثانی مضموم شاخ گاو باشد و آنرا اشغ هم گویند شنفتن با اول مکسور بمعنی شنیدن
باشد شنق بالتحریک دیت ناتمام و آرزومند شدن و بالفتح ایستاده کردن شتر را بکشیدن مهار بوقتی که بران سوار باشند
شنک بالفتح با کاف درخت سرو و دزد و رهزن و مکار و متکبر و شوخ و خوب و بمعنی ساز و ناز هم آمده است
شنکار بالفتح گیاهیست خار دار بر زمین چسپیده بیخ سطبر و سرخ دارد شنکبز بالفتح و بثانی زده و کاف عجمی گیاهی
معروف و شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند شنکبیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست و شرابی که از درخت
خرما حاصل شود شنگرف بالفتح و با کاف فارسی معروف و نیز کرم گشت خوار شنگرک بادریه خیمه و بادریه

دوک شنکرز بالفتح وکاف وبا هر دو پارسی آنکه بهندش سندهی گویند شنکرن بنون وزای معجمه کرمیست کث
خار شنکک بوزن بغلک خوشه شنکل بالفتح قبل الضم وباکاف مضموم دزد و رهزن ونام پادشاه هند که بمدد
افراسیاب آمده بود افراسیابش بیاری پیران برای جنگ طوس فرستاده وغلط است ونام پهلوانی که رستم او را کشت
شنکوک باول مفتوح بثانی زده ولام مضموم واو معروف بادریسه دوک باشد که آنرا فلکه خوانند شنکله بفتح شین
وضم کاف فارسی ریشه دامن جامه وغیره ودانه انگور وجز آن ودر فرهنگ بمعنی خوشه گفته شنکور بالفتح وباکاف فارسی
بادریسه خیمه شنکول بالکسر وباکاف وواو فارسی شوخ ورهزن شنکوله بالفتح وباکاف وواو فارسی در ساز ظریف
شنکولیه بچه باز شنکه بالفتح وباکاف فارسی که بتازیش ایر وذکر خوانند وسرگین دان وآن جای خاک بلندی در کوهها
ولته که زنان در ایام حیض در فرج خود ها نهند شنکیت چوبی که خر وگاو بدان رانند شنکیر مثل شنکیل که گذشت
شنلیله باول مفتوح ولام مکسور و یای معروف شملیز را گویند وآنرا بتازی حلبه وبیونانی فریقته وبهندی میتهی خوانند
شنم بالفتح دشنام شنودن معروف شنیدن بمعنی بوکردن هم آمده شنوسه بالضم وبا واو فارسی عطسه
شنوک مثل شنلوک که گذشت شنوم بیویم وبشنوم شنول مرد گرسنه شنوی بالفتح زمستان و
باران زمستانی شنه بالکسر وبانون مشدد آواز اسپ که بتازیش صهیل خوانند شنیع زشت وبد شنیدن
معروف وبوئیدن وآواز وصدای بگوش رسیدن شنیق بالفتح حرامزاده وپسر خوانده شنین بالفتح چکیدن آب و
اشک شوا باول مفتوح کر را گویند وآنرا بتازی اصم خوانند وباول مکسور سختی پوست دست وپا باشد بسبب کثرت کار در
عربی بریان را گویند شوات مرغیست بتازی حباری خوانند بعضی گفته اند که سرخابست وبعضی گفته اند بوقلمون که هر زمان
برنگی نماید وماکیان فرنگی گویند شواته بالفتح پوست سر بالکسر پاره از بریان شواجر بالفتح گردانندگان وحوادث
شواد یعنی شد ورفت شواذ نام پرنده وقیل چرز شوار بالفتح رخت خانه واندام زن ومقعد مرد ولباس
وصورت فرج زن شوارب بالفتح رگهای که بحلقوم پیوسته باشد مجاری آب اند شوارد بالفتح رمندگان وقافیه‌های
مشهور شواصی بالفتح اسپان گشاده دهن شواظ بضم وکسر زبانه آتش بیدود شواعی بالفتح پراکندگان شواکل
روشها وطرزها جمع شاکله شوال بالفتح ماه عید الفطر شوالک بفتح شین ولام مرغ بوقلمون شوام کوه باشد
شوامت بفتحتین چهار دست وپای چارپا وجمع شامت شوامخ بالفتح پایندان وکوههای بلند شوانق اب
سیاه گزدم که هر چهار پای او سفید باشد در مؤیدات بمعنی انگبین شواهد بالفتح گواههای وحاضر شدگان شوایب
بالفتح چرکها جمع شایبه است شوب بالفتح آمیختن شوربا وبالضم پارسی یعنی دستار شوتی نام مردیست
شوتیزبه بالفتح وبا یای اول وزای معجمه مکسوره ویاء دوم مفتوح نام مسجدیست شوخ باول مضموم وواو معروف
چرک بود وبتازی وسخ خوانند وبا واو مجهول دلیر وبی باک بالضم وبا واو فارسی نام درختی است وریم اندام ودست وپای که از
کثرت کار سخت وسطبر گردد شوخیدن یعنی چرکین شدن شود شد ورفت وبفتحتین سبزه که هندش بوی خوانند
شور بالفتح انگبین چیدن وعرض کردن ستور بفروختن وبالضم وواو فارسی برهم زننده وآمیزنده وشوینده وچیز پرنمک

وطمع

وطمع ولذت ونحس وشومت وکوشش وبرهم زدن وبرهم خوردن ونیز بمعنی شش هم آمده شوآب آشک بالضم اشک غمزدگان
شوربا مقامیست که در وشور بسیار اندازد شورباج بالضم باراء موقوف شوربا شورچشم بدچشم بتازی عیون
گویند شورش بالضم بیقراری وجنگ وفتنه وآشوب شورمور مورچهای خورد وضعیف وغوغا وآشوب ونام شهریست
شورمورند بضم هر دو واو فارسی مورچه خورند شوره بالضم زمین نمکین ودارویی معروف وبالفتح خجل شوره زار
خاکی که نمک از وی بر آید شوره گز نام درختی است که بتازی اثل وبهندش جهاو خوانند شوری بالضم وبالف مقصوره
شور ومشورت واصحاب شوری عثمان وعلی وعبد الرحمن وطلحه وزبیر وسعد ابی وقاص رضی الله عنهم اجمعین ودر فارسی کی بالف
زاینده بمعنی شوهر است شوریدن بالضم پریشان شدن ودر غضب شدن ودیوانه شدن شوریده بالضم وبا واو
فارسی پریشان ودیوانه وسرگشته شوریز بواو فارسی مزارع وزمین زاینده ونام دارویی شورین شورپشت
آنکه پیوسته پشت خارد شوس بفتحتین بگوشه چشم نگریستن از تکبر یا از خشم شوشک بالضم مرغیست خرد وضعیف
که آنرا گنجشک وتیهو هم گویند وساز چهارتار شوشمیر باول مضموم وواو معروف وشین منقوطه موقوف وکسر میم میل
باشد که بهندی الاچی گویند شوشنیز سیاه دانه انگور بهندش کلونجی نامند شوشو باهر دو شین منقوطه مضموم وواو
معروف ارزن را گویند شوشه بضم شین اول وفتح دوم ریزه هر چیز وپشته ریگ وخاشاک وعلامتی که بر قبر شهیدان
بر پا سازند شوص بالفتح شستن وپاکیزه کردن ومسواک کردن وبدست مالیدن ودرد دندان وشکم وچیزی را بدست
ایستاده کردن وراست کردن وپا زدن بچه در شکم مادر شوصه بالفتح ورم بادی که در اضلاع پهلو پیدا شود وآنرا ذات الجنب
گویند شوطه تک وگشت سبعه اشواط یعنی هفت گشت شوغ بوزن ومعنی شوخ که گذشت شوغا بوزن
غوغا جای شب بودن گوسپندان وگاوان ودیگر چارپایان شوف بالفتح خشک شدن از لاغری وزدودن وجلی کردن چیزی را
شوق بالفتح آرزومند گردانیدن ومیل کردن نفس بچیزی واشتیاق وآرزومند شدن وبضم عاشقان ومشتاقان شوقب بالفتح مرد دراز شوک بالفتح خار وقوت
وتیزی نمودن وخلیدن خار وخلاندن خار ودر میان خارها افتادن وپیدا آمدن پستان دختر ودندان برآمدن شتر را وبرآمدن پرهای
مرغ وسخت ودرشت شدن بروت جوان وبرآمدن موی سر بعد از تراشیدن شوکا یعنی بادریسه شوکته بالفتح
سخت ومحکم شدن در جنگ وتمام سلاح شدن در جنگ وخاری که بدان جولاهان تار درست کنند ونیز سلاح وخار وتیزی وقوت
وپیدا آمدن پستان دختر شوکة البیضا نام دارویست وآن خاریست سفید شوکک بالضم بادریسه دوک وبواو
فارسی اسپ تیزرو شول بالضم وبا واو فارسی امر شولیدن واشتر ماده خشک پستان که بعد هفت ماه میرد شولان
باول مفتوح بثانی زده گند باشد شولک باول مفتوح ومضموم وواو مجهول ولام مفتوح اسپ جلد وتند وتیز رفتار را گویند
شوله بالفتح دم گزدم که برداشته باشد ودو ستاره که بر دم برج عقرب واقع شده وآن منزل قمر است ونام زینت نادان
شولیدن بالضم متحیر ودرمانده نشستن شوم بالضم چیزهای سیاه ونامبارک وبیابان شومز باول مضموم
وواو مجهول زمینی بود که بجهة زراعت آراسته باشد شومزیدن بالضم زراعت کردن شومیزه بالضم مثل شومز که گذشت
شونق بالفتح اسپ سیاه که هر چهار پای او سفید باشد شونیز بالضم سیاه دانه شوه بالفتح زشت شدن روی

بفتحتین درازی کردن وکوتاهی آن **شوهاء** بالفتح زن بدشکل وزشت رو وزن خوب رو واسپ نیک وفراخ دهن وبینی
وکوچک دهن **شوی** بفتح یکم وکسر دوم چیزی حقیر وبکسرتین آنکه هندسوی مانند ودر عربی دستها وپاها وسر مردم وپوست را میکشد
چون مقناطیس که آهن را جذب کند **شویت** بفتح یکم وکسر دوم پراکنده **شوید** وزن نوید سبزه ایست که هندش سوه خوانند
وبفتح نام چهارپایه است **شوریزبه** نام مقامی ونام مسجدی **شه** کشت کردن شاه شطرنج وبمعنی تفع وسرآمده وبالا ول
مضموم کلمه ایست درمحل تعریف وکراهت گویند **شهاب** بالفتح شیر که دو حصه آب باشد وآب اندک وبالضم بسیار آب
وبالکسر نام ستاره وشعله از آتش بلند شده **شهادت** بالفتح گواهی وقصد گواهی دادن وخبر درشت وگواهی راست
وشهید شدن ودر اصطلاح سالکان مطلق عالم **شهادت پرسته** شهادت مخلصانه **شهاق** بالضم گردیدن گره در سینه
ونام کوهیست **شهام** بالفتح غول بیابان **شهب** بفتحتین سفیدی برسیاهی چیزی غالب آمدن وکوهی که
بالای آن برف باشد وبضمتین کواکب روشن وسه شب از آخر ماه وبالضم موضعی است **شهبا** بالفتح ادیان سیاه
وسفید که سفیدیش غالب باشد **شهباز** جانوریست شکاری **شهجان** لقب شهر مرو باشد وآنرا شاهجهان هم
خوانند **شه حجله** بالفتح آفتاب **شهد** بالفتح شاهدان ودر فارسی عسل وبعضی گفته عسل با موم ونام کوهیست ونیز
رودی **شهدار** بالفتح کسیکه اعضای شکسته بند **شهدارته** مرد بدکاره **شهدان** بالفتح نام کوهیست ودوایی
است ونام مقامیست نزدیک ارند **شهدانه** تخم بنگ را گویند **شهدورباش** یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم **شهذارته** مثل شهدارته که گذشت **شهر** بالفتح آشکارا کردن وشمشیر برکشیدن از نیام ونیز مشهور
وهلال **شهرآرامی** آذین که عوام آئین بندی گویند **شهرآزاد** نام پادشاهیست **شهرآزادیه** بالفتح نام
شهریست که اردشیر بن شیرویه پادشاه انگار بر هرگشته آن شهر را متصرف گشت **شهرآشوب** بالفتح یعنی از حسن
وجمال شهر آشوب وآفت دهر بود **شهراه** بمعنی شاهراه که گذشت **شهرب** عجوز الکثیره **شهربز** نام شهریست
نواحی سمرقند **شهربند** یعنی بندخانه **شهرروا** زر وسیم که در شهر رایج باشد **شهرستان** حصاری را گویند وزمینی
که آباد بود **شهرناز** نام خواهر جمشید زن ضحاک **شهروا** باول مفتوح بثانی زده زر ناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور
وتعدی رایج ساخت **شهرود** بالفتح وباواو فارسی خانه بزرگ ورودخانه ایست ونام شهریست در ملک عراق ونام سازی
باشد ونام صوتی از علم موسیقی **شهروزه** گدای حریص که تردد بسیار کند **شهریار** باسیوم موقوف پادشاه روزگار ومطلق
پادشاه وگروهی نوشیروان را گفتندی **شهریاری** یعنی پادشاهی **شهریده** باول مفتوح بثانی زده پراکنده وپریشان
شده واز هم پاشیده **شهریر** ماه پارسیان وروز چهارم از هر ماه بحذف واو وباواو هم آمده **شهریور** مدت
ماندن آفتاب در برج سنبله **شهرزور** بالفتح نام شهریست **شهفه** نعره زدن **شهق** بالفتح بلندی **شهکار**
یعنی فریب ودغای عظیم **شهلا** نوعی از نرگس که او را بچشم تشبیه کنند **شهلان** بالفتح کوهیست **شهلنک**
بفتح وکاف فارسی شفتالو **شهله** بفتح گوشت چرب مثل سرسینه وامثال آن **شهلیده** مثل شهریده که گذشت
شهم بالفتح مرد جلد وتیزفهم واسپ تیزرفتار وتوانا وپیشوای نافذ الحکم وترسانیدن **شهنای** شاهنای باشد

و آن ١٧

وآنرا سرنا وسرنای خوانند **شهنشاه** بمعنی شهریار که مرقوم شد **شهنشاه فلک** یعنی آفتاب **شهنشه** آنکه
باعانت او دیگران پادشاه شوند گفته اند اطلاق این لفظ بغیر خدا درست نیست اما شعرا در شعر استعمال بغیر خدا کرده اند **شهوان**
بالفتح آرزوکننده چیزی **شهوت** بالفتح آرزو وآرزوی طعام وآرزوی جمع کردن **شهود** بالضم حاضر شدن وحاضر
شدگان وگواهان ودر اصطلاح سالکان رؤیت حق است بحق یعنی کاملیکه از مراتب کثرات موهومات صوری ومعنوی عبور
نموده بمقام توحید رسیده باشد **شهور** جمع شهر **شهوق** بلند شدن **شهی** بالفتح بمعنی پادشاهت ودامادی
وهر چیز شیرین را خوانند ونیز آرزو کرده شده طعام **شهیان** بالضم شعلهای آتش **شهیای** اسپ واشتر **شهید**
معروف وگواه وحاضر ونامیست از نامهای حق تعالی **شهیره** بالفتح زن سخت پیر **شهیق** بالفتح آخرین آواز خر ودم در
کشیدن **شهیل** بفتحتین بیش چشم بودن **شهیم** بالفتح گیاهیست که در میان گندم روید **شهین** نام شهریست
شیء بالفتح چیز اشیا جمع وی **شیاب** بالکسر آنچه بچیزی آمیخته شده باشد **شیاح** بالکسر در کاری کوشش کردن
ودر هیزیدن **شیار** بالکسر زمین زراعت که بگاو وآهن شکافته باشند **شیاریدن** زمین را شکافتن برای تخم ریزی
ودراویدن جراحت **شیاق** بالکسر بستن طناب ودرآویختن **شیان** بالکسر جزا ومکافات وپاداش نیکی وبدی
شیافی بمعنی شافی که گذشت **شیب** بالفتح موی سفید وسفیدی مو وبالکسر دوال تازیانه ودر فارسی نشیب
ضد فراز وبمعنی مدهوش ونیز نام کوهیست **شیبا** یعنی شیفته ودیوانه **شیب پالا** بکسر شین وبای دوم فارسی
ظرفیست که ته آن پرسوراخ باشد مثل کفگیر آنرا بر سر دیگ نهاده شیره وترشی وروغن را صاف کنند **شیب بلا**
یعنی دنیا **شیبان** مثل شیبا که گذشت ونیز نام شهریست **شیبد** مثله **شیبیدن** شیفته شدن ودیوانه
گشتن **شیپور** بالفتح وبابای فارسی مضموم نای رومی که در حربگاه نوازند **شیت** بفتح یکم وکسر دوم اسپ
پس آینده ورنگ ونشان ستور واسپ **شیتیت** مفلح قوم **شیث** بالکسر نام پیغمبریست **شیح** بالکسر
مرد گرشنده ونام گیاهیست **شیخ** مرد سرشکسته ومیخ سرشکسته **شیخ** پیر وخواجه وآنکه سن پیری در وظاهر
شود یا آنکه از پنجاه سال گذشته باشد وبهشتاد رسیده وبالفتح آواز دوشیدن شیر **شیخ نجدی** لقب شیطان
شید بالکسر چیزی بسیار روشن را گویند وبتازی کثیر الشعاع ونامیست از نامهای نیر اعظم ونام پسر افراسیاب وبفتح فریب
ودروغ **شیدا** آشفته ودیوانه **شیدانه** بالکسر میوه ایست مانند کنار که بتازیش عناب خوانند **شیدائی**
دیوانگی وآشفتگی **شیدوش** بالکسر وباواو فارسی نام پسر گودرز **شیده** مثل شید که گذشت **شیذر** بالکسر نامی از
از نامهای باری تعالی عز اسمه **شیر** باول مکسور ویای مجهول معروف وبرج اسد **شیراز** نام شهریست مشهور ودوغ را
گویند **شیر آسمانی** یعنی برج اسد **شیر اکبر** یعنی محمد بن علی رضی الله عنهما **شیران پولادخای** یعنی بهادران
وپرزور **شیرانداز** بیای تازی پرستان وبیای پارسی معروف **شیربا** یعنی شیر برنج **شیرباز** یعنی جعفر
باز وآفتاب **شیربها** زر وجواهر که از جانب داماد بخانه عروس فرستند **شیرج** روغن تازه از کنجد **شیرجامه**
بالکسر وبایای معروف پستان وپیاله که شیر در آن کنند **شیرحق** یعنی حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه **شیردان**

بالکسر و بابای تازی کوشتی که از آن شیر آید و نیز آوند شیر و نام طعامی شیر دانی کوشتی مجرب که هندش کهری نامند شیر دل
معروف شیر دوشه ظرفیکه دران شیر دوشند شیر زدگان آنان که وقت بچگی شیر سیر نخورده باشند شیر زنه چوبی
باشد که بدان ماست زنند تا مسکه و دوغ از هم جدا شود شیر سپهر یعنی برج اسد شیر سوار بارای موقوف یعنی آفتاب
شیر سیستان یعنی رستم شیر شادروان یعنی صورت شیر که بر جامخانه بافند شیر شرزه غاب یعنی حضرت
مرتضی علی کرم الله وجهه شیر شنگرف گون یعنی می انگوری شیر طاقی بی بدل و متفرد بودن شیر رگ
یعنی دلیر شیر گردون یعنی برج اسد شیرک ساختن یعنی دل دادن و دلیری کردن شیر گیاه نام گیاهیست
که چون آنرا بشکنند ازان شیره سفید مانند شیر براید شیر گیر نیم مست را گویند و نام روزیست شیر گیری مثله
شیر ماهی بابای پارسی ماهی است بزرگ و لذیذ شیر مردان معروف و سالک شیر مرغ یعنی محال بجهة آنکه
مرغان شیر ندارند شیر مگس یعنی عنکبوت خورد که مگس را میگیرد شیرینک مصغر شیرین و جوشش که بر رو و اندام
طفلان پدید آید شیرونه نوعی از علت و آفتیکه بکشت زار رسد و جز آن بعضی گفته اند علتی است که در پای اسپ عارض
گردد شیرویه پسر هرمز شیره بالکسر افشرده که بعربی عصاره گویند و شربت قند و مانند آن و خوانیست مانند چوکی
شیره گیاه نام گیاهیست شیری بالکسر و بالف مقصوره چوب سیاه که ازوی کاسها سازند شیرین معروف
معشوقه فرهاد و منکوحه خسرو شیرین نقاب شهد شکر و آب شربت شیرینه مثل شیرونه که گذشت شیز
بالکسر چوب سیاه که ازان کاسها سازند بعضی آبنوس گفته اند شیزاور لقب بهرام گور شیشاک باول مکسور و یای معروف
گوسپند یکساله را گویند شیشک مثله شیشله باول مکسور و یای معروف و شین منقوطه مفتوح ست و بقوت
و بتازی شل نامند شیشم مثله شیشو مرغیست ضعیف آنرا تیهو گویند شیشه باز بمعنی حقه باز و آفتاب
شیشه حلبی پیاله که در حلب سازند و آن نام جائیست که در انجا بغایت لطیف شود شیشه خون ناب
یعنی فلک شیشه ساعت شیت یعنی از آلات منجمان که در روزی و شبی که ابر باشد بدان ضبط ساعت
کنند شیشه مه یعنی فلک و قیل همان مه شیص بالکسر خرمای که استخوان سخت داشته باشد و نام مردی است
و نوعی از ماهی شیط بالفتح هلاک شدن و تمام قیمت کرده شدن اشتر و قمار و آمیختن خون بچیزی و باطل شدن و سوختن
روغن و جوشانیدن دیک و چسپیدن شیطان معروف و آنرا شهر الرسول گویند شیطرج بالکسر نام گیاهیست که
هندش چیته نامند شیع بالفتح آشکاره شدن و فاش شدن مقدار و اندازه و بچه شیر درنده شیعه بالکسر اتباع و
انصار و گروه علیحده و در عرف این اسم بر جمعیکه دوست دارند علی بن ابیطالب و فرزندان آنجناب صلوات الله علیهم را استعمال
کنند شیفتن یعنی دیوانگی و برهمزدگی شیفتگی مثله شیفته یعنی دیوانه شیک بالفتح و بسکون یای
دوست و پائی که دران قوت نباشد شیکار باول مکسور و یای معروف کار فرمودن باشد بی اجرت و مزد شیلان
بالکسر و بابای فارسی خوردن طعام شیلانجی آنکه سامان بز و گوسپند که در باورچی خانه ملوک کشته میشوند باو تعلق داشته
باشد شیلونه باول مکسور و یای مجهول لاک پشت بود و آنرا باخه گویند شیم بالکسر نام رودیست و نیز ماهی درم دار

که بر پشت

که بر پشت نقطهای سفید دارد بعضی گفته اند که آن ماهی یونس بود شیمه بالکسر خلق و خوی و خاک شین عیب
و گدائی و حرفی معروف و ننگ و درخت پرخار و بسیار شکوفه دار و نشیننده و اهر از نشستن شیناب باول مکسور و یای
مجهول کمانی باشد و شنا کردن در آب شیوا بالکسر فصیح شیوا زبان بالکسر و بابای فارسی یعنی فصیح شیوان
یعنی شیفته و دیوانه شیوانیدن مثله شیوب بالضم بر افروختن آتش و کارزار و بالفتح آنچه بوی آتش افروزند و نیکی
کننده و بدی کننده و اسپی که هر دو دست بردارد شیور بیای فارسی شده و بغیر یای نوعی از مزامیر علم خانه بادشاه
که در وقت سواری نوازند شیون ناله و فغان بود که در هنگام مصیبت و محنت کنند شیوه باول مکسور
و یای معروف ناز و کرشمه و طرز و روش و طریق هنر شیویدن شیفته شدن و دیوانه
گشتن شیهه بالکسر آواز سم اسپ

باب الصاد

ص سوره از قرآن و اسم قرآن و اسم خدای تعالی و صفای محبت دوستان و صورت مجذبه و صانع ازل ابد و صادق
الوعد صاب بسیار آشامیدن و درختی تلخ صابته آرزوی عشق و باقی آب در حوض و بالفتح سخت آرزومند شدن
صابر شکیبائی کننده صابی میل کننده و کیش بکیش شونده صاجی معروف و جامه ایست مخطط
صاح آواز و فریاد صاحب یار و خداوند چیزی صاحب التاج خورشید و پادشاه و مریخ صاحب
الحوت یعنی ماهی یونس صاحب المعراج یعنی حضرت رسالت پناه صلعم صاحب امضا یعنی وزیر
صاحب جانی عیسی علیه السلام صاحب چرخ یعنی خداوند نجوم صاحب جوز یعنی دبیر فلک
صاحب حیر یعنی حجاب و نقاب صاحب خاطران خوش طبعان و شاعران صاحب خطران
ملوک و مشاهیر صاحب دارا نام شاعری معروف صاحب ری یعنی ابو علی سینا گویند که وزیر فخر الدوله
بود در اصطلاح صاحب وزیر را گویند صاحب قران خط افلاک یعنی سیارات صاحب سنگ
طاعن و لائم و عنایت و صاحب قدر صاحب شبدیز یعنی ماه نو که صاحب شب تارست و نام اسپی از اسپان
شیرین صاحب صفین بکسر صاد و دوم و تشدید فا حضرت علی بن ابیطالب رضی الله عنه صاحب عماد
نام وزیری که بغایت عاقل و دانا بود صاحب عین و یران یعنی برج ثور و پادشاه بحر و بر و پادشاه دو اقلیم
و آنکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد صاحب فصل الخطاب حضرت مهتر داود علیه

ونیز نام نسخه که از تصنیف اوست صاحب قران آنکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد و این قران
بعد از سالهای بسیار میشود و آن پادشاه سعادتمند و در سال با ظفر بود صاحب کافی نام مردی صاحب فضایل که
منصب وزارت داشت صاحب کف بیضا حضرت موسی علیه السلام صاحبه زن منکوحه صاخر
بمعنی سخت دل صاخه بتشدید خا آواز روز قیامت که گوش را کر سازد صاد حرف معروف و مس صادر
بازگردنده و راه بازگشت از آب و ظاهر و پیدا شونده صادق راست گوینده و لقب حضرت اسمعیل پیغمبر علیه السلام
صادی تشنه صار کشت و بضم میوه درختی است که طعم او بترشی خرمای هندی ماند صارته بتشدید را حاجت
و تشنگی صارد تیری که از آماج گذشته باشد صاروج آهک آمیخته با خاکستر و خشت و غیر آن که در عمارت بکار برند
و گاه گل صارم شمشیر برنده و مرد دلیر صازی صلاح صاع پیمانه چهارمنی و پیمانه ایست که در آن سیزده
آثار گندم گنجد و آوند شراب و نیز کنایت از آفتاب صاع زر یوسف یعنی آفتاب صاع عهد معروف و نیز
کنایت از آفتاب صاعقه پاره از آتش که از آسمان با آواز سخت افتد صاغر خواری و راضی بخواری و ستم و
پیاله که پارسیان بسین استعمال کرده اند و نیز نام مردی صاف بالتشدید صف زننده و بالتخفیف گوسپند بسیار
پشم صافات صف زده گان مراد از آنکه در قرآن مجید آمده است فرشتگانند که در بارگاه الهی صف زده ایستاده اند
صافر هر مرغیکه شکار نکند صافن رگ ساق و اسپیکه بر سه پا و کناره سم چهارم ایستد صافنات اسپان
که بر سه پا و سم چهارم ایستاده شوند صافی صاف و بغش و ستاره پرست صاقور تبر بزرگ سنگ شکاف
صال حمله کردن صالب تب گرم بالرزه و خلاف و ناقص صالح نیک و نیکوکار صالحه نیکی
و اعمال نیک و زن که بصلاح آراسته باشد و نام کوهیست در دمشق صالحیه محله ایست در بغداد و دهیست در بغداد و بدمشق و مصر صاله
سختی زمانه و حمله بردن شتر بر کسی برای کشتن صالی اسپ کمیت یا اشقر که سفیدی غالب باشد صام
بالفتح و سکون همزه دلالت کردن کسی را بر کسی و بفتحتین بسیار خوردن آب صامت خاموش و زر و سیم مضروب
صامغ طرف دهن صامل خشک صانع پیشه ور و آفریننده صانون معروف اهل هند و عرب
و همه خلایق صابون گویند صای بانگ کردن گنجشک و موش و پیل و خوک صایب رسنده و فرود آینده و صاحب
یار و خداوند و وزیر و نام مردی صایت آوازکننده صایف تابستان و گوسپند بسیار پشم صایقه تب
گرم و غزا کننده گان شهر روم صایل حمله کننده صب بفتح و تشدید با ریختن و ریخته شدن آب و آب ریزان و
و عاشق و بضم آنچه ریخته شود از طعام و جز آن و ماران سیاه صبا بالفتح بادیکه از طرف مشرق وزد و بالکسر کودکی
و بالفتح و بهمزه بازی کردن با کودکان صباح بالفتح بامداد شدن و بامداد و خوبصورت و بتشدید با صاحب حسن و شعله
قندیل و نام مردی صباح اثمار یعنی ماه نو صباحت بالفتح خوبی و جمال صباح جواهر یعنی آفتاب
صباح گنان صباح الخیر گویان صباخ نام پادشاه یمن و مبارز لشکر کیخسرو صبار بالکسر راستی و صبر
کردن با هم و بار درختی است ترش و بضم و تشدید با و تخفیف آن تمر هندی صبارته بتشدید را سختی سرما زمستان و بضم

و تخفیف

و تخفیف رانیک را گویند صباغ بالکسر نان خورشها و آنچه بدان رنگ کرده شود و بفتح و تشدید با رنگرز صبابه
بالضم بقیه آب ظرف و بالفتح گرمی و سوزش عشق و دلتنگی از عشق و شوق و نام دیوانیست صبب بالفتح ریزانیدن و آرزومند شدن و مرد عاشق
صبته بضم و تشدید با گله از اسپ و بقیه آب در ظرف و پاره از هر چیزی صبح بالضم بامداد و یا اول روز و بفتحتین در
خشندگی آهن صبحان آنکه در بامداد شراب خورند صبح اولین یعنی صبح کاذب صبح دل متقی و
پرهیزکار و صاف دل صبحدم وقت صبح صبح دوم یعنی صبح صادق صبح راست مثله صبح
روان یعنی جوانی صبح ستاره نمای عبارت از تیغ صفا و ظاهر صبح قیامت یعنی روز قیامت
صبح ملمع نقاب یعنی صبح کاذب صبح نخست مثله صبح نخستین یعنی کاذب صبح
نشینان یعنی صبح خیزان صبحه بالفتح و الضم بامداد صبحی بالفتح و بالف مقصوره زنیکه در صباح شرب کند
صبر بفتح شکیبائی کردن و بند کردن کسی را و سردار قوم و کوه و ابر سفید که نبارد و بالکسر و الضم کرانه و ناحیه چیزی و بالضم قبیله و بالضم و
بفتحتین زمین سنگ ریزه و بفتحتین شتر و بالفتح و الکسر گیاهیست بغایت تلخ صبر سقوطری دارو ئیست تلخ و آن سرد و
تر است صبریه بالضم انبار غله ناپیموده و ناسنجیده بالفتح بول سرگین و شهریست بمغرب صبع بالفتح اشارت
کردن بانگشت و دلالت کردن کسی را بانگشت سوی کسی و انگشت بر کناره کوزه نهادن و از طرف دیگر آب در آن کوزه ریختن
صبعوی باران تابستانی صبغ بالفتح رنگ کردن صبغة الله رنگ خدا مراد از دین خداست صبغه رنگ
دین و ملت صبو بالفتح و بفتحتین و تشدید واو نادانی و میل کردن بکودکی و وزیدن باد صبا صبوح بالفتح شراب بامداد و
در بامداد بجائی رفتن صبوحی بالفتح شراب صبحگاهی صبور بالفتح بردبار و شکیبا و نامیست از نامهای خدای تعالی صبوغ
بالفتح پر شدن پستان و خوش رنگ شدن صبوه بالفتح آرزومند شدن و میل کردن و نادانی وقت جوانی صبی بالفتح
والتشدید کودک که از شیر باز نشده باشد و مردمک چشم و استخوان ما بین نرمه گوش و تیزی شمشیر و جز آن و سردار قوم صبیان
بالکسر کودکان و بضم هم آمده صبیب بالفتح معصفر و برق و خون و عرق درختی است و آب برگ کنجد و عصاره برگ
حنا و عصاره بقم و شهد خوب و طرف شمشیر و موضعی است صبیح بفتح خوب جمیل صته بالفتح و تشدید تا
کوفتن که بهندش دهکه گویند صج بالفتح و تشدید جیم آواز زدن آهن بر یکدیگر صحا بفتح علامت صحیح که بر خطوط
و جز آن کنند صحاب یار شدن و یاران بتشدید با بانگ کردن و فریاد کننده و بفتحتین شیر ترش و صمغی است سرخ و جمع
کردن شیر در مشک تا ترش شود و نگاه داشتن بول و بضم شیرهای ترش صحابه یار و همیشگی و یاری داشتن و یاران ها
صحاح بالفتح تندرستی شدن و پاک شدن از عیب و بالکسر جمع و نام کتابیست در لغت صحاصح بفتح یکم و کسر
چهارم جایهای هموار و سخنهای باطل صحاف بالکسر جاهای جمع شدن آب و بفتح و تشدید حا کتاب فروش
صحب بالفتح یاران صحبا بفتح شراب سرخ صحبان بالضم یاران صحبت بالضم یاری صحت
بالکسر تندرست شدن و پاک شدن از عیب صحر بالفتح پختن و رسیدن گرمی آفتاب بدماغ و نام زنی است
صحرا زمین هموار صحرای سیم یعنی صبح صادق صحرای قدسی یعنی عالم لاهوت صحصاح

زمین هموار صحصح بفتح هر دو صاد مثله صحل بفتحتین کلو گرفتگی صحو بالفتح هوشیاری و واشدن
ابر و گذاشتن کودکی و گذاشتن چیزی باطل صحون بالفتح ماده شتر صحا بالفتح گرد آلوده و نام گیاهیست صحن
بالفتح بنگو کردن و صلح کردن میان قوم و طبق بزرگ و دادن چیزی و میان خانه و بیابان صحنا نان خورشی است
که از ماهی سازند صحن ارم یعنی باغ صحن دو رنگ یعنی زمانه بعلاقه روز و شب صحن سیم صفحهٔ گاه
و قرص قمر صحن عظیم یعنی زمین صحیح بالفتح درست و پاک شدن از عیب و راه سخت صحیفه بالفتح نامه
مصحف مجید و نام تختهٔ دل صحیفهٔ رخ زرد برگ درختان خزان صخد بالفتح سوختن آفتاب چیز را و آواز
کردن مرغ و خر و بفتحتین سخت گرم شدن آتش صخر بخای معجمه و بفتح سنگ بزرگ و نام شخصی صخره بالفتح و با
خای منقوطه سنگی است بزرگ در بیت المقدس و بالضم رنگ سرخ و زرد و موضعی است از سنگستان صخرهٔ چینی
بالفتح و با جیم فارسی نام دیویست که انگشترین مهتر سلیمان ع گم کرده بود و آنرا دیو سفید هم میگویند صخرهٔ رضما بالفتح آن
سنگ که در شب معراج آنحضرت صلعم بر روی آن رفتند و از آن بر پشت براق سوار شدند صخود بالضم شنیدن و بالفتح
سخت از سنگ صد بفتح و تشدید دال باز داشتن و برگردانیدن و بضم رود خانه و کوه و بکسر مهتر و بزرگ صدا
بفتحتین مرد لطیف جسم و بالفتح آواز کوه و گنبد و امثال آن و تشنگی و تن مرده و مرغیست که بفارسی بوم خوانند و بالفتح و المد
زنگار گرفتن و بضم قبیله ایست همین صداد بالکسر پردهٔ که زنان بپوشند و بضم و تشدید مار و جانوریست صدار
بالکسر پیراهن خورد و داغی که بر سینهٔ شتر نهند بجهة نشان و رسنیکه بر سینهٔ شتر باشد و بالضم موضعی است نزدیک مدینه صدارته
بالفتح بالانشین شدن صداع بالضم درد سر و بالفتح بزکوهی صداغ بالکسر شانه که در مابین چشم و گوش باشد
صداق بالفتح و الکسر مهر زن صداقة بالفتح دوستی داشتن صدام بالکسر بیماریست که در ستور میشود عوام
بضم صاد گویند لیکن شنیده نشده اگرچه قیاس همین است صدایا بالفتح زن تشنه صدبرگ با کاف فارسی
نام گلی است مشهور صدپیوند گیاهیست که بتازی عصافیر الراعی گویند صدح بالفتح بلندی و آواز بلند کردن مرغ
و بفتحتین علم و جای خالی و پشته ریگ خورد و سنگلاخ و میوه ایست سرخ تر از عناب صدحه بالفتح و الضم و بفتحتین مهرهٔ
که زنان بدان افسون کنند مردان را صدد بفتحتین نزدیکی و برابری چیزی بمعنی پی هم آید چنانکه گویند فلانی در صدد این
است صدر بالفتح سینه و اول و بالای هر چیز و بالانشین و پیشگاه خانه و بفتحتین باز گشت از آب صدرة بالضم
سر سینه و پیراهن خورد که سینه را بپوشد و بفتح صدلوع و صدراه صدر نجند خواجه نجند و پشت رو صدع
بالفتح شکافتن چیزی را که دو پاره شود و آهنگ کردن بسوی کسی جهة کرم و رسانیدن کار بموقع خود و سخن حق آشکار گفتن و بالکسر
جماعتی از مردم و بفتحتین جوان و قوی از آهو و بزکوهی و شتر و مانند آن صدغ دوش بدوش و برابر رفتن با کسی و
گردانیدن از کاری و بالضم میان چشم و گوش صدف بفتحتین گوش ماهی و آن خانهٔ مروارید است و کرانهٔ کوه و چیزی
بلند صدف آتشین یعنی آفتاب صدف روز مثله صدف صبح یعنی آفتاب صدف
فلک یعنی آفتاب و شکلیست که جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات النعش و سه ستاره دیگر که بصورت صدف نمایند

صدف

صدف گون ساغر یعنی پیاله بلور صدف مشک رنگ یعنی آسمان صدق بالکسر راست
گفتن و در اصطلاح سالکان صدق آنست که هر چه داری بنمائی صدقه بفتحتین آنچه در راه خدای تع دهند و بفتح یکم و ضم دوم
پیمان و مهر زن صدم بالفتح کوفتن و زدن چیزی سخت بچیزی سخت و باز داشتن صد مرصود عماری مخصوص
که برای دیدن ساعت منجمان راست کنند صدمه بالفتح یکنوبت بهمدیگر کوفتن و آسیب رسانیدن صد و چهارده
عقد یعنی صد و چهارده سورهٔ قرآن صدود بالضم رو گردانیدن و بالفتح بسیار گردانیده صدوع
بضمتین میل کردن صدوف بالضم باز گشتن و میل کردن و بالفتح زنیکه بسوی کسی رو کند و باز گرداند صدوق
بالفتح راستگو صد هزار بیدق یعنی ستارگان صدی بفتحتین بوم و آواز کوه و گنبد و جز آن و مرد لطیف
تن صدیان بیای حطی تشنه صدید زرداب جراحت و آب گرم که جوشانند و غلیظ شود صدیع بالفتح
صبح و رمهٔ گوسپند و رمهٔ اشتر صدیغ بالفتح ضعیف صدیف سیم و شراب صدیق بالفتح دوست و دوستان
و بالکسر و تشدید دال بسیار راستگو و لقب خلیفه اول است رضی الله عنه صدیقه بالکسر و التشدید عایشه رضی الله عنها
صرّ بکسر و تشدید را سرما و سختی باد و سخت تر صراح بالفتح و الضم خالص و بالضم و الکسر رو برو شدن و شرابیکه
آب نیامیخته باشند و بالضم نام کتابیست در فن لغت صراحی یعنی آوند شراب صراحیه بالضم مثله صراخ
آواز و فریاد صراذ بالضم ابر تنک بی باران صرار بالکسر بند پستان شتر ماده و نام کوهیست و موضعی است
بدینه و جاهای بلند و وادیست بحجاز صرارته بالفتح آنکه حج نکرده باشد صراط بکسر راه راست و پلی است که بر سر دوزخ باشد
صفت آن در حدیث مسطور است که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر و بسین هم آمده صراع بالکسر با هم کشتی کردن
صراف بالفتح و تشدید را سره کنندهٔ سیم و زر و دانندهٔ علم صرف و نیز لقب شاعری معروف که سید عضد نام داشت
صراف خزان یعنی آفتاب و باد خزان و فصل خزان صرام بالضم سختی و بلا و جنگ و باقی مانده شیر که بار دیگر
دوشیده شود و مرد قوی و بالفتح و الکسر ریزهای درخت بریده و بفتح و تشدید را چرم گر صرایر بالفتح آواز کردن صرب
بفتحتین صمغ سرخ و شیر ترش صربه بالفتح شیر ترش صرجی بالکسر و بالف مقصوره آبی که بسیار در جائی ایستاده
باشد و رنگ و بوی او متغیر شود صرح بالفتح قصر و بنائی که عالی باشد و آشکار کردن چیزی و خالص شدن سرمه و بفتحتین
خالص از هر چیزی صرحته بالفتح عرصهٔ سرا صرح ستارگان یعنی ارش ستاره ها صرح ممرود یعنی
آسمان و قصر بنای عالی که به نردبان بر آن بر آیند صرخد بالفتح نام موضعی است صرخدی بفتح یکم و سکون دوم
نام شرابیست منسوب بصرخد که گذشت صرد بالفتح خالص و محض و بمعنی بگذشتن تیر از آماج صرداج بالفتح و الکسر
زمین سخت صردان بضم یکم و فتح دوم دو رگ اند زیر زبان صرصر باد سخت و جانوریست و شتران عظیم صرصرته
بمثل صرارته که گذشت صرصر کوه پیکر یعنی اسب و شتر قوی هیکل صرصره بانگ باز صرع افکندن بر زمین
و شعر را دو مصرعه کردن و در خانه دو طاق گردانیدن و بیماریست معروف صرعه بالکسر نوعی از افتادن صرعی بالفتح
انداختگان صرف بالفتح گردانیدن و خرج کردن و حیله کردن و توبه کردن و نام علم معروف و افزونی درم بر درم و بکسر

شراب خالص صرفان بفتح یکم وسکون دوم شب و روز و بفتحین قلعی و نوعی از خرما صرف بیجاده رنک یعنی
می زعفرانی صرفه بالفتح ستاره ایست روشن و آن منزل قمر است و افزونی و کردانیدن چرب صرفه بردن یعنی
نفع بردن و سبقت کردن صرم بفتح معرب چرم و بریدن سخن را و قطع کردن و بریدن درخت خرما و جز آن و بضم بریدکی و
کوتاهی و بالکسر جماعت مردم و موزه نعل دار صرمه بالکسر کله شتر از بیست تا سی و پاره از ابر و نام مردیست صرواح
بالکسر نام قلعه ایست در یمن صروح بالکسر زمین سخت و هموار صرود بالضم بلا صروم بالفتح شمشیر و مرد
قوی در برندکی صره بالضم والتشدید همیان کیسه بالفتح آواز سخت صریح بالفتح سخن ظاهر کفتن و آشکارا
صریخ فریادخواه و فریادرس صریر بانک رو قلم و ملخ و بانک کردن ایشان صریع افکندن و افتادن و تازیانه
و چوب بر درخت خشک شده صریف آواز چرخ دلو و بانک دندان شتر و شیر خالص و شیر تازه دوشیده صریم
صبح و شب و پاره از شب و چوبی که بر دهن بز غاله کنند تا شیر نخورد و زمین سیاه که در و چیزی نروید و موضعی است و نام مردی
و پاره از توده ریک صریمان بفتح صبح و شام صطرخ بالتحریک نام شهریست در ایران زمین که تختکاه دارا ابن
داراب بود و قیل لشکرکاه مهتر سلیمان ع و آنرا اصطرخ هم کویند صعاصع متفرقه و پراکنده صعاق بالضم آواز
سخت و رعد صعب بالفتح دشوار و تند و سرکش و شیر درنده صعبر بالفتح درختی است بمنزل صدر صعد
بالضم نام موضعی است و بفتحتین عذاب سخت و بالفتح و کسر عین بلند شدن صعدا بالضم والمد آه سرد که برکشیده
شود صعد صبحکاهی آوازی و آهی که بوقت صبح کشند صعده بالفتح تیر راست و هموار و زن راست
قامت صعر بفتحتین رخساره کج کردن از کبر و بیماریست در شتر که کردن او را کج کند صعرور بالضم صمغ رقیق
که درهم پیچیده شود صعصاع بالفتح جنبانیدن و پراکنده کردن صعصعه بفتح هر دو صاد جنبانیدن
و جدا کردن و پدر قبیله ایست از هوازن صعف بالفتح مرغیست کوچک و نوعیست از شراب که اهل یمن از عسل و
انکور سازند صعفوق بالفتح لئیم و ذهبیست بیمانه صعق بالفتح بیهوش شدن و مردن و انداختن آسمان
صاعقه را صعقه بالفتح بیهوش شدن صعل بفتحتین خاک نرم و باریک و بفتح یکم و سکون دوم شخصی خورد
صعلوک بالضم محتاج و درویش بوستان من و چند صعلوک صحرانورد بر تیسم قاصد بیدار مرد صعو بالفتح
مرغیست کوچک مانند کنجشک صعوبته بضمتین دشوار شدن صعود بالضم بالا برآمدن و بالفتح بلندی و کوهیست بدوزخ
صعوه مثل صعو که کذشت صعید خاک یا روی زمین و کوه و شهریست بمصر و موضعی است نزدیک وادی القری که در
آنجا مسجد حضرت پیغمبر صلعم است صعیق بالفتح سخت و بیشرم صغانیان شهریست بماوراء النهر صغار بالکسر
خوردان و بالضم خورد و بالفتح خواری و ستم صغانه بالفتح سازیست معروف معرب چغانه صغب بالفتح خورد سراز
مردم و جز آن صغد موضعی است در سمرقند که باغهای دلکش دارد صغر بفتحتین و ضم یکم و سکون دوم خوار شدن
صغرا بضم اول و سکون دوم و المد خوردان صغرور بالفتح خوردان و بالضم خواری و ستم و بفتحتین خوار شدن صغری
بالفتح خوردان و بالضم خوردتر صغیره با غین منقوطه کتاب خورد صغیف بالفتح کوشت بریان و کوشت خشک

صف

صف بتشدید فا صف کشنده و بتخفیف فا مخفف صافی است و قطار بقطار ایستادن و کوشت در سیخ کشیدن و صفه ساختن
زمین را و راست کردن شتر قوایم خود را و دوشیدن شیر شتر ماده در دو قدح و سه قدح و باز کردن و کشاده داشتن مرغ بالهای خود را
و دهی است و خطا شدن تیر صفا بالفتح پاک و بیغش و سنک سخت و بزرک و نام کوهیست صفات بالکسر جمع صفت
صفاح بالکسر جمع صفحه و بالضم والتشدید فا سنک پهناور صفاد بالکسر دوال و بند و غل که اسیر را بدان به بندند صفار
بالفتح کیاه خشک و بالضم آواز مرغ و کرم شکم و آب زرد که در شکم جمع شود صفاق بالکسر پوست تنک زیر پوست سطبر که بروی
موی روید و بالفتح و تشدید فا مرد بسیار سفر و بسیار تصرف در تجارت صفان نام شهریست از ماوراء النهر صفانی منسوب
بصفان از شهر یمن صفانیان نام شهریست صفاهان بالکسر نام شهریست در زمین فارس صفایا بالفتح
برکزیدها و دوستان مخلص و شتران و کوسپندان پر شیر صفایح تختهای در و شمشیرهای پهن و سنکهای پهن و تنک و شتران
بزرک کوهان صفته چکونکی و نشانه صفح بالفتح کوشه چیزی و پهلوی چیزی پهنا و فرو کذاشتن صفحات
جمع صفحه که می آید صفحه بالفتح یکجانب ورق و روی چیزی و رخساره و کاسه و بالکسر تندرست شدن و تندرستی صفحه
تیغ بالفتح یعنی آسمان صفحه تیغ سحر آفتاب و روشنی روز صف خاص تر صف انبیا علیهم الصلاة صفد
بالفتح بند کردن و محکم بستن و بفتحتین بخشش صفدر بفتح یکم و سیوم درنده صف صفر بالضم روی و چیزهای خالی چیزهای
زرد و بالکسر تهی و دایره خورد که اهل حساب بجهة حفظ مرتبه عدد مینویسند و بفتحتین خالی شدن و بیماری شکم که رنک زرد کند و
کرسنکی و عاقل و اعتقاد دل و ماهی است از ماههای عرب صفرا زهر و خلطی از اخلاط اربعه که آن را تلخه کویند و کیاهی است
و نام اسپی و وادیست میان دو حرم و نام دختر حضرت شعیب که در خانه حضرت موسی ع بود صفرا کردن یعنی خشم
و اعراض نمودن صفرد بالفتح پرنده صفرکن بکسر یعنی خالی کن صفرکن این برج یعنی خالی کننده
این برج صفروار بکسر خالی و اندک صفره بالضم زردی و سیاهی و موضعی است و بالفتح کرسنکی و کرسنه صفریت
وزن عفریت تهیدست و درویش صفرین یعنی خالی کن صفصاف بالفتح درخت بید صفصف بفتح هر دو
صاد زمین هموار صفع طپانچه زدن و مشت زدن بر قفای کسی صففف بفتحتین آنچه زیر زره پوشند صفق
بالکسر چوب یکطرف در و بالفتح دست بر همدیکر زدن تا آواز برآید و دست بر دست کسی زدن در بیع و بیعت و باز کردانیدن
و باز کردن تار عود و رباب جنبانیدن و کردانیدن و چشم پوشیدن و هر دو بال جنبانیدن مرغ چنانکه آواز برآید و رفتن و حرکت
دادن باد درخت را و پیاله پر کردن و شمشیر زدن کسی را و کرانه چیزی و بالضم و بفتحتین جانب کوه یا روی کوه و رخساره اسپ و آب
زرد که از چرم نو که بر او آب ریخته باشند صفقه بفتح دست زدن خریدار بر دست فروشنده بقصد قرار بیع صفن بالضم
ظرفی از چرم که در وی آب کنند و وضو سازند و بالفتح پوست خایه مرغ و جز آن و بفتح فا برآمده زردی و بفتحتین خوشه باشد و خانه
که زنبور و مانند آن ترتیب دهند برای خود صفو بالفتح خالص و برکزیده صفوان بالفتح سنک هموار و نام مردی است
که منافقان تهمت ام المؤمنین حضرت عایشه صدیقه رضی الله عنها بدان نسبت کرده بودند صفوته بالفتح والضم والکسر برکزیده
و خالص صفوح بالضم کریم و عفو کننده و زن ترک کننده و رخ کردانیده از شوهر و بالضم کم شدن شیر ناقه صفورا

دختر کوچک حضرت شعیب صاحب قاموس گفته که این دختر در خانه موسی بود و مشهور همین است اما از احادیث ظاهر میشود که دختر
بزرگ بخانه او بود صفوف بالفتح جمع صف و ناقه که چند قدح شیر دهد بیک دوشیدن صفوق بالفتح کوه بلند که
بدان نتوان رفت و کمان نرم و سنگ بزرگ و سخت صفون بالضم بر سه پا و سم پای چهارم ایستادن اسب و برابر
داشتن هر دو قدم و زدن آن بر زمین و بالکسر نام دهی است صفه بالضم و تشدید خانه و جای بلند و پوشش زین صفه
یعقوب نام شهریست از ولایت شام صفی بالفتح دوست و یگانه و برگزیده صفیح آسمان و روی هر چیز
عریض صفیحه شمشیر پهن و سنگ پهن و روی هر چیز صفیر بانگ مرغ و بانگ کردن مرغ و مانند آن و بالفتح
آواز قلم صفیف گوشت سیخ درکشیده و بر آتش گذاشته جهة بریان کردن و گوشت که بر آفتاب اندازند تا خشک شود
صفیق بالفتح جامه صفت بافته که تنگ نبافته باشند و روی سخت که حیا نداشته باشد صفین بالکسر و تشدید
فای مکسور موضعی است نزدیک رقه که بر کناره آب فرات که در انجا جنگ عظیم میان حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه با
معاویه واقع شده صفیه وزن بقیه نام موضعی در راه خیبر و نام دختر یحیی بن قطب صقار بالفتح و تشدید
قاف سخن چین و بسیار لعنت کننده و کافر و دوشاب فروش صقاع بالکسر خرقه که بالای معجر افکنند و روی بند
و انچه ناقه را بدان بینی بندند صقال بتشدید مهر زن و انکه آهن را روشن کند و بالکسر شمشیر و آئینه و شکم و تهیگاه
و نگاهداشت و تیمار اسپ صقالیه بالفتح مردم صقلاب صقب بالفتح دراز از هر چیزی و بچه شتر ماده و
ستون خانه و ستون دراز میان خانه و زدن کسی را بتمام مشت دست و بلند کردن و بنیاد و جز آن و جمع کردن و آواز کردن
مرغ و زدن بر چیزی خشک و بفتحتین نزدیک شدن و دور شدن صقبل بالضم تهیگاه و پهلو و چارپای سبک و بالفتح
و کسر قاف مختلف رفتار و اسپ سبک گوشت صقر بالفتح چرغ و هر مرغی که شکار کند از باز و شاهین و شیر ترش و
دوشاب و شکستن هیزم و سنگ و جز آن و گرم تافتن آفتاب و بفتحتین آبی که در حوض ماند و در ان سگ و روباه شاشد
و بالفتح و کسر قاف خرما که از وی دوشاب سازند صقراط بمعنی جغرات باشد صقع بالفتح سیلی زدن یا بر کسی زدن
و بانگ کردن خروس و گریستن و بر زمین انداختن و رفتن و از راه میل کردن یا از راه خیره گردیدن و بفتح قاف هم آمده و شبنم
افتادن بر زمین و بالضم کرانه و گوشه زمین و بفتحتین فرو ریختن چاه و افتادن کنارها و سفید شدن میانه سر اسب و مرغ و جز آن
و اندوه صقعب بالفتح دراز صقلاب بالفتح شهریست سردسیر بطرف شمال و بالکسر بسیار خوار و خر سفید و خر سرخ
و شتر بسیار خوار صقیع بالفتح مانند برف چیزی که بر زمین می افتد از سرما و اسپی که نیم سرا و سفید باشد صک
بالفتح و تشدید کاف کوفتن و سخت زدن و در بستن و نامه و قباله و طبق برافکندن صکاک بالکسر قباله و بالفتح و تشدید
کاف نویسنده قباله صکیک ضعیف و ناتوان صل بالفتح متغیر شدن بوی و بسختی رسیدن و بالکسر مار خورد
که بروی افسون کار نکند و نام گیاهیست صلا بالفتح افروختن آتش برای دفع سرما و آوازی که برای احضار بطعام کنند
و بالکسر بریان صلاب بالکسر سختیها صلابة بالفتح سخت شدن صلات بکسر جمع صله که مذکور خواهد
شد صلاح بالفتح تنگی صدف و نام مکه معظمه و بالکسر با هم آشتی کردن صلاحیة بالفتح و تخفیف یا نیکو و نیکو

کار بودن صلادم بالضم سختیها صلاصل جمع صلصل که مذکور خواهد شد صلافق بالفتح نان تنک و نان
باریک صلال بالکسر بارانهای پراکنده و گیاه صلامة بالکسر گروه آدمیان صلایق گوشتهای بریان
و نانهای تنک صلایة بکسر یای حطی سنگ زیرین که بران بسایند بسنگی دیگر صلب بالضم درشت و سخت و استخوان
مرد محل نطفه و زمین درشت و بفتح چیزی سخت و پرده از پردهای چشم صلبان جمع صلب که گذشت صلت بالفتح
گشاده پیشانی و چیزی آشکار و هموار و کارد بزرگ و مرد مبرا در کارها و حاجتها و نام مردیست و بالکسر دزد و بالفتح و الضم شمشیر
زدن و ریختن انچه در جام باشد و تاختن اسپ صلتا بضم یکم و فتح دوم سنگ کاران صلخدم بالفتح اشتر سخت
صلد بالفتح سری که از وی موی بر نیاید و خاکی که در وی هیچ نروید صلصال گل باریک آمیخته و گل خشک خام که هر گاه انگشت
بروزنند از غایت خشکی آواز ازان برآید صلصل بالضم هر دو صاد بقیه آب در حوض و بقیه روغن و زیت و موی پیشانی
اسپ و سفیدی موی بال اسپ و قدح خورد و نام مرغیست و موضعی است براه مدینه و نام آبیست نزدیک یمامه صلعاء
بالفتح و المد درختی است که سرها و شاخهای آن افتاده باشد و سختی زمانه صلف بالکسر و بفتحتین لاف زدن و بی بهره شدن
زن از شوی و نابار یدن ابر صلفاء بالفتح و المد زمین سخت صلق بالفتح سخت آواز کردن و بعصا زدن و خوابانیدن
برای جماع کردن و گرمی آفتاب بکسی رسیدن و بفتحتین زمین صلقم بالفتح سخت بدندان گزیده و برهم زدن دندانها
صلقه بالفتح افغان سخت و واقعه ناخوش صلک بفتحتین هر دو زانو بهم زدن صلم بالفتح گوش از بن بریدن
صلنان بالفتح اسپ نشان کننده و خر محکم و استوار صلواة دعا و رحمت و آمرزش خواستن و عبادت خانهای یهودان
صلوح بالضم نیکو شدن صلود بالضم آواز چقماق بجستن آتش و بالفتح سخت و هموار و اسپی که خوی نکند و تنها و دیگی که دیر
بجوش آید و ناقه کم شیر و مردی که از ترس بالای کوه رود صلوغ بضمتین برآمدن دندان گاو و گوسپند صله پیوستن و عطا
دادن و پیوند و خویشی صلی بالفتح بریان کردن و بآتش درآوردن و دست بآتش گرم کردن و فریب دادن صلیب
بالفتح سخت و بردار کرده شده و چربی استخوان و چوبیست که ترسایان دارند بفارسی آن را چلیپا گویند و داغی است که بران
شتر نهند و علم دراز و چهار ستاره است پس نسر طایر واقع شده و بالضم و فتح لام موضعی است و گوهی صلیب الفلک
دو خط اند در فلک که باجتماع این هر دو خط صورتیکه حاصل شود صلیب الفلک نامند صلیب الاکبر مثله صلیبی
بالفتح زنار دار صلیب خطی یعنی خطهای چهار گوشه صلیعا عورت مردم که مکشوف باشد و بمعنی بلا صلیف
کرانه کردن و پهنای گردن و چوبی که بر جانب پالان شتر باشد صلیل آواز کردن دریا و آواز کردن آهن و آوازی که از شکم
تشنه که روده اش از تشنگی خشک شده باشد صم بالفتح و التشدید میم ناشنودن و بالضم ناشنوندگان و سنگهای سخت و بالکسر
مرد دلیر و شیر درنده صماء بالفتح و تشدید میم زن کر و سختی زمانه و سنگ سخت صمات بالفتح خاموش بودن صماح بالضم بوی بغل و داغ صماخ
سوراخ گوش صماد بالکسر سر بند شیشه صماری بفتح و تشدید یا و در صمایخ بالضم شیر ترش و غلیظ صمام
مثل صماد که گذشت صمان بالفتح و تشدید زمینی که در ریگستان باشد صمت بالفتح خاموشی و خاموش شدن و
خاموش بودن صمح گداختن تابستان دماغ را از گرمی صمحاء بالکسر و المد زمین سخت صمحة بفتحتین قندیل

صمخ بالفتح چیزی بسوراخ گوش رسانیدن وسخت تافتن آفتاب بر روی کسی صمخد بفتح یکم وسکون دوم سوزانیدن آفتاب
چیزی را ورسیدن آفتاب بچیزی وبفتحتین سخت شدن روز صمد بالفتح آهنگ کردن وبستن سر شیشه وزدن وتاثیر
سوختگی آفتاب در روی وبفتحتین مهتر وانکه آهنگ باو کنند در مهمات وحاجات وبی نیاز وبلند ومردی که تشنه وگرسنه نشود در
جنگ وگروهی که پیشه ندارند وچیزی دارند که بدان معیشت کنند صمده یعنی سرنای صمر بفتحتین گندیده شدن
گوشت صمصام بالفتح تیغ بران که باز نگردد ونام شمشیریست وانکه از زخمها بجهد وبالکسر چیزیکه بدان سر شیشه بندند
صمصم بکسر هر دو صاد مرد درشت وکوتاه ومرد دلیر ووسط ومیان قوم وبفتح هر دو صاد بخیل صمصمه بکسر کرده
صمعر بالفتح سخت وسخت زمین صمغ معروف انکه بزبان هندی گوند گویند صملک بفتحتین وسکون سیوم
وفتح چهارم سخت وقوی صملوک بفتح یکم وسکون دوم درشتخو وستمگر صمل بالفتح زدن بعصا ودرشت وسخت شدن
چیزی وسیراب شدن درخت وباز ماندن از طعام صملاخ بالکسر ریم وچرک گوش صمم بالتحریک کر شدن وکری
صموه بالفتح زره گران وشمشیر بران ونام اسپی است صمول بفتحتین سخت شدن ودرشت شدن صمی بالفتح
صید مرده صمیان بالفتح سخت ودلیر صمیج بفتحتین مندیل صمیر مرد خشک شده که از وی بوی عرق آید
صمیل خشک صمیم خالص ومغز چیزی واصل چیزی واستخوان که بدان قوام اعضاست وشدت گرمی وپوست خشک
بالای تخم مرغ ومرد خالص ومیان دل ومیانه هر چیزی واشتر بدخلق وخالص در خیر وشر صن بالکسر وتشدید نون بول کرزن
واول ایام عجوز صناب بالکسر کمینوع نان خورشی است که از مویز وخردل سازند وبالفتح نوعی از زنگ کذا فی الصحاح صنابر
بالفتح سرمای سخت ونیز سرمای زمستان صنابی بالکسر اسپ کمیت بااشتر که سفیدی بر وی غالب باشد
صنات بالفتح وتمنی کردن صنادید سختیها وبلاها ومهتران وگروهی از لشکر صناع بالفتح زن چست در کار
صنان بالضم بوی بغل صنج بفتح چنگ ودف صنخ بالفتح وتشدید خا کر ساختن آواز گوش را وزدن چیزی
سخت بر چیزی که میان خالی نباشد وآواز سنگ صندل شتر وخر بزرگ وسخت سر وچوبی است خوشبو وآن دو قسم است
سفید وسرخ صندوق بالضم معروف یعنی پرده مرده که از چوب سازند صنع بالضم نیکوی کردن باکسی وبدی کردن
واحسان وآفرینش وبالکسر سنج وجامه ودستار وجای گرد آمدن آب باران وموضعی است وبالفتح کرمی یا طایری است صنعا
بالفتح نام شهریست در یمن صنعان بالفتح نام شهریست در شام ونیز نام شخصی که مقصد مرید برابر خود داشت چنانچه احوال
هر یکی بکتب دیگر مسطور است برای طوالت کلام تفصیل آن در ینجا ضرور نگردید صنعانی منسوب بطرف صنعان که مرقوم شد
صنف بالفتح والکسر گونه ونوع وپاره از چیزی وبالضم شترمرغان که از ساق آنها پوست رفته باشد وبالفتح موضعی است
که عود صنفی بدان منسوبست وآن زبون ترین عودهاست وبهترین آن قماریست صنق بفتحتین شدت بوی بغل
وبالفتح والکسر نون خیر بسیار کننده صنم بفتحتین بت که از چوب وجز آن سازند صنو بالکسر والضم برادر مادری
وپدری وابن عم وشاخ درخت که با شاخ دیگر از یک تنه بر آمده باشد وبالفتح آب اندک ویا سنگی که میان دو کوه باشد صنوان
بکسر صاد ونون آخر چاه وجوئی که نزدیک یکدیگر باشند وآب هر دو از یک چشمه باشد ودرخت خرما که از بیخ بر آمده باشد صنوبر

بالفتح

بالفتح نام درختیست خوشبو وناز وقیل سرب صنوبین مثل صنوان که گذشت صنیع بالفتح اسپ نیکو تیمار کرده شده وجان
وکار و پیدا کرده حق تعالی صواب بالفتح راست ضد خطا بالضم رشک صواح بالضم اسپ کج خوی صواع بالکسر
والضم جام بزرگ که بدان شراب وجز آن خورند وکیل وبپارسی آوند آب صواعق آتشها که از آسمان افتد صواف بالفتح
حوادث زمانه صوان بهر سه حرکت جامه وتخته که دران رخت نگهدارند وغلاف کمان وبالفتح وتشدید واو نوعی از سنگ است
صوانی بالفتح ظرفها وکاسها که منسوب بچین باشد صوب بالفتح فرود آمدن باران وراستی وریختن ومیانه رفتن وطرف
وجهه وپدر قبیله ایست صوبه بالضم جانب وطرف چنانکه پادشاه بکسی جانب معین از ولایت بهند صوبه قرار داده
چنانکه صوبه پنجاب وصوبه بنگ وجز آن ونام موضعی است که خرما در انجا خشک کنند وخرمادان صوت بالفتح آواز کردن وآواز
صوت الحق یعنی تعبیر کرده محمد مصطفی صلعم صوح بالفتح شگافتن وبالفتح والضم دیوار رود خانه وپایین کوه صور
شاخ حیوان که آنرا مینوازند وپیکرها وانچه اسرافیل روز محشر بدمد ونام شهری بکنار دریای شام که مولد اقلیدس است وبالفتح نخل
خوردن وفراهم آمده وقلعه ایست ومیان جوی وبیخ نخل کج کردن ومیل دادن چیزی را وگردانیدن وبریدن وبفتحتین کجی صوراه
نعره وآه بلند ودردناک صورت بالضم پیکر ونقش ونمونه چیزی صور نیم شب یعنی ناله نیم شب صوع
بالفتح پراگنده وجدا کردن وپیمودن وترسانیدن وپیمانه ایست وبالضم هم آمده صوغ بالفتح در زمین نشستن آب وگوارا شدن آب
وآفریدن وآماده کردن چیز را بر نمونه درست وبرابر وهمزاد صوف بالضم پشم گوسپند وموهای آویخته بر گردن وبالفتح یکسو
شدن ویکسو رفتن تیر از نشانه وبرگشتن صوفه بالضم اندکی از پشم وبالفتح حمله بردن صوفی در اصطلاح سالکان
انکه نگاهدارد دل خود را از خطرهای نفسانی صوق بالفتح راندن وبالضم بازار وموضعی است نزدیک مدینه صوک
بفتح اول هر چیز وجنبش وجنبیدن وزعفران وخوشبوئی صول بالفتح زیادتی کردن وحمله کردن وبرجستن وبالضم نام موضعی
است صولت عمری یعنی عدل حضرت عمر رضی الله عنه صولجان بالفتح معرب چوگان صوم بالفتح روزه و
روزه دار وروزه داران ودرخت وکلیسای ترسایان وسرگین شترمرغ وایستادن ستور بی علف وسرگین افگندن شترمرغ ودرست
ایستادن روز وقت نصف النهار صومان بالفتح روزه دار صومعه عبادت خانه ترسایان که سر آن باریک وبلند
سازند وعقاب وکلاه دراز صومعه داران یعنی ملائکه مقربه صون بالفتح نگاه داشتن وبطرف سم ایستادن اسپ
جهة سودگی از بی نعلی صوی بادهای مختلف صهاب بالضم نام موضعیست صهال بالضم آواز اسپ وبالفتح
وتشدید ها اسپ آواز کننده صهبای بالفتح شراب صهبه بالضم رنگ سرخ صهد بالفتح سوختن از گرمی آفتاب
صهر بالکسر خسر وخویش شوی وشوی دختر کسی وبالفتح بگداختن وتافتن آفتاب بر دماغ کسی صهریج بالکسر حوضی که در
آب جمع شود صهری بالکسر حوض آب صهل بالفتح گلوگرفتگی ودرشتی آواز صهلب بالفتح اشتر سخت
صهونه بضمتین رنگ سرخ وزرد صهود جسیم وتن آور صهی بالفتح جراحت صهیب بالضم نام یکی از صحابه
رسول صلی الله علیه وسلم که از روم آمده بشرف اسلام مشرف شد صهیر بالفتح آخر کار ونزدیکی کاروان خورش از ماهی وکشتن
ومیل دادن صهیل بالفتح بانگ اسپ صیاح بالکسر آواز بلند وبالکسر والضم سخت آواز کردن وبفتح وتشدید یا بوی

خوش وشهد ونام مردیست صیاد بالفتح والتشدید شکار وصید کننده صیادله خوشبوئی فروشان صیاص
بالفتح کوشها وشاخهای کاوان وحصارها صیال بالکسر بریکدیگر حمله بردن در جنگ صیام بالکسر روزه صیانة
بالکسر نگاهداشتن صیب بالفتح رسیدن تیر بنشانه وبالفتح وتشدید یای مکسوره ابر بارنده صیت بالکسر آواز ذکر خیر
صیح بالفتح آواز بلند کردن صیحة بالفتح آواز وافغان وعذاب صید بالفتح شکار وشکار کردن وبالکسر وبفتحتین
بیماریست که شتر را میشود وبفتحتین بلند داشتن صیداء بالفتح والمد زمین درشت وشهریست بکنار بحر شام ونام چاهی
خوش آب که آنرا صداهم کویند ونام زنی وسنکی که ازان دیک سازند صیدانة بالفتح غول بیابان وزن بدخلق بسیار
کو صیدانی عطار وبوستان افروز صیدپی بالفتح نام جانوریست صیدح بالکسر اسپ سخت سیر کننده واسم
ناقه صیدله بالفتح خوشبوئی فروختن صیر بالفتح کشتن ومیل دادن وبالکسر پایان وبازکشت وطعامیست که از ماهی
سازند وشکاف در صیرف بالفتح مرد حیله کر وتصرف کننده در کار صیرفی مثله صیروره بالفتح کردیدن از
جائی بجائی صیص خرمای نرم استخوان صیصا بالکسر خرما که استخوانش سخت نشده باشد ونیز دانه حنظل صیصیه
هردو صاد وسکون یای اول وفتح یای ثانی خار چنکال خروس وقلعه وشاخ کاو وآهو وآلت جولاهان که بدان تار وپود جامه را هموار
ودرست سازند وشبان که تیمار چارپایان خوب کند صیغ بالکسر ناحیه ایست بخراسان صیغه بالکسر کلمه که متصرف باشد
وجامه کبود وخلقت وطریقه واصل صیف بالفتح زمان کرما فصل تابستان وبالفتح وتشدید یای مکسوره باران تابستان وبکسو
افتادن تیر از هدف صیفی بالفتح برکزیده ودوست مخلص صیق بالکسر والفتح زمین وغبار صیقل بالفتح
زداینده آئینه وجز آن وتیز کننده شمشیر صیقلی مثله صیل بفتحتین پندار صین بالکسر معرب چین که نام
ملکی است صیود بالفتح شکار کننده وبالضم والتشدید یا تیر راست رونده صیوم بالفتح یکبار خوردن در شبانه روز
صیهد بکسر یکم وسیوم سراب جاری دراز

باب الضاد

ض این حرف خاصه لغت عربیست چنانچه صاحب قاموس کفته ونیز اشاره بطرف خصومت وحجاب ابجد هشتصد باشد
ضابط نکاهدارنده بحزم وآکاهی ضابغ پیاده وفرومانده ضابه بالفتح ابری که روی زمین را پوشاند ضابی
خاکستر ضاحک خندیده وابر برق زننده ضاحکه زن خندیده ودندانیکه وقت خندیدن ظاهر شود ویکی از چهار
دندان که پیش نشسته باشد ضاحیه بجای مهمله وبای حطی نامیست آسمان را ضاد خصومت کردن ومرهم جراحت

ضارب زننده ورونده وبیابان فراخ وشب تاریک ضارج اسم مکانیست ضارط تیز دهنده ضاری
سک شکاری ضارع عاجز وسخت لاغر وخورد سال ضاز بفتح وسکون همزه کم کردن حق کسی وجور کردن ضاغط
نگاهبان شرف وآئین هر چیزی وکشادکی وشکافته شدن بغل شتر وسوسمار وبسیاری کوشت وفشارنده ضاغن اسپیکه
تازی نیکو نزود ضاغوط آنچه در خواب بر سر مردم افتد وآن مقدمه صرع باشد نعوذ بالله ضال بتشدید لام کمراه وبتخفیف
آن لاغر شدن ونام درختی است که ازان کمان سازند در هندی جهربیری نامند ضالته بتشدید لام چیزی کم شده ضالع
میل کننده وجور کننده ضالین کمراهان وآنکه در سوره فاتحه است مراد ازان نصاری اند ضامر باریک میان ولاغر
ضامز خاموش وآهسته ضامن پذرفتار وکفیل ضان بالفتح میش وبالکسر مشک بزرک از پوست ضان بالفتح
وفتحتین میش نر ضاهی بالفتح روشن کرد ضایع معروف ومشک بویا ضب بالفتح وتشدید کینه دل وبسیار کوشت
دکوتاه وفربه وخرما که از غنچه بیرون آید ضباب بالفتح ابرها که متصل بزمین شوند وزمین را بپوشانند ضبار بضم وتشدید
بادرختی است شبیه بدرخت بلوط وبالفتح نام سنکی ضبارت بالفتح استوار خلقت شدن ضبارم شیر درنده ضبب
بفتحتین درد سم وسینه پیدا کردن شتر ضبته بالفتح والتشدید آهن پاره که بزور چسپانند ضبث زدن بر کف دست
دکرفتن چیزی را ضبح بالفتح وکسر آواز دم اسپ در وقت دویدن ضبر بالفتح کروه غازیان وچار مغز وانار دشتی ودرخت
چار مغز دشتی وبکسر با نیز آمده وپوست که بالای چوبها کشند وبرهم نشاندن سنک وجز آن وبکسرتین وتشدید را اسپ جهنده وشیر
درنده ضبس بفتحتین دشوار شدن وبلند شدن ضبط بفتح نکاهداشتن بحزم وهوش وبفتحتین بهر دو دست کار کردن
ضبطر بالفتح سخت ضبع بالفتح بازو یا میان بازو یا بغل وبخشش کردن ودست دراز کردن برای زدن وبرای دعا کردن
ودست بشمشیر دراز کردن ودراز کردن ستور بازوها را در رفتار ومیل کردن بآشتی وقیمت کردن چیزی وسخت رفتن شتر وحرکت دادن
بازو را وضعیت وبسکون با نیز آمده ضبعان بالکسر کفتار نر ضبعه بالفتح آرزو کردن شتر ماده اشتر نر را ضبعوث
بالفتح شتر که در فربهی او شک باشد دست بر و نهند تا بدانند فربه است یا نه ضبوع بالضم وبفتحتین دراز کردن ستور بازوها را
در رفتار ضبیب روان شدن آب وخون ضبیبه بالفتح مسکه وآنچه از وی سازند برای خوردنی کودک خورد ضجر
بالفتح جای تنک وبکسر جیم نیز آمده وبفتحتین دلتنکی وبی آرامی از غم وطپیدن دل از اندوه وبانک کردن شتر ماده بوقت دوشیدن
ضجرته بالضم تنک دل شدن از غم وبی آرام از غم ضجع بالضم پهلو بر زمین نهادن وقبیله ایست از بنی عامر وبالفتح
دلو فراخ وزن مخالف شوهر وضعیف رای وابر آهسته از بسیاری آب وشتر ماده که یکبار میچرد ضجم بفتحتین پیچیده شدن
ضجن بفتحتین نام کوهی ضجوج شتر ماده که در وقت بار کردن ودوشیدن بانک کند ضجوع بالفتح نام موضعی است
ضجیع یعنی همخوابه ضح بالکسر وتشدید حا آفتاب وروشنی آن وزمین صحرا که کیاه نداشته باشد وآفتاب بر آن تابد
ضحاء بالفتح والمد چاشت بلند وطعام چاشت ضحاج بالفتح بانک وپوست وعلاج ومهره است وبالکسر بریکدیکر
بانک کردن ضحاک بالفتح وتشدید حا بسیار خندنده وراه روشن وآشکار وپادشاهی از عرب خواهرزاده شداد که روی
زمین کرفته ضحک بالکسر والفتح وبکسرتین وفتح دوم خندیدن وبالفتح شکوفه وبرق ومسکه وعسل وشکفته ودندان سفید ومیان راه

وبفتحتین حایض شدن زن وشکفته آمدن واز چیزی ترسیدن ودرخشیدن برق ازابر وآواز کردن بوزنه خندنده وسنگ سخت که درکوه
نایان باشد **ضحکه** بالفتح یکبار خندیدن وبالضم آنکه بروی مردم خندند **ضحل** بالفتح آب اندک **ضحن** بفتحتین نام
شهریست **ضحو** بالفتح هنگام چاشت وآشکارا شدن **ضحوه** بالفتح چاشتگاه **ضحوع** بالفتح جنبانیدن وبی
آرام کردن وترسانیدن وراندن ولاغر کردن سفر چارپا را وطعمه دادن مرغ بچه را وچینیدن مشک وجز آن ودمیدن ومنتشر شدن
بوی آن وبالضم والکسر وفتح واو مرغیست از مرغان شب **ضحوک** بالفتح بسیار خندنده وراه روشن وآشکار وفراخ
وابر با برق وسنگ سخت سفید که درکوه نایان باشد **ضحی** بالضم چاشتگاه **ضحیا** بالضم مادیان سفید ونام اسپی
ضحیج بالفتح شترماده که بوقت دوشیدن وبار کردن فریاد کند **ضخ** بالفتح وتشدید خاشاک وچکیدن آب ودر پاشیدن
ضخام بالفتح بزرگ جثه وبزرگ هرچیز **ضخامه** بالفتح بزرگ شدن **ضخم** بالفتح سطبر از هرچیز وسطبر شدن وراه
فراخ **ضخیره** دلتنگی **ضد** بالفتح وتشدید دال پر کردن مشک وجز آن وغالب شدن در خصومت باکسی وباز
گردانیدن چیزی ازکسی وبالکسر دشمنی ومخالفت ومانند ونهمتا **ضدید** مانند ومخالف **ضر** بالفتح والضم بعضی گفته اند
بالفتح گزند رسانیدن وبالضم گزند وسختی وبدحالی ولاغری ونقصان ونام آبیست وبالضم والکسر زن خواستن بر زن پیشین
ضراء بالفتح وتشدید راسختی وگزند وبالکسر وتخفیف سگان حریص برشکار **ضراب** بالکسر جماع کردن شتر نر وباکسی شمشیر
زدن **ضراح** بالکسر لگد زدن وبالضم بیت معمور که قبلهٔ ملایکه است در آسمان چهارم **ضرار** بالکسر یکدیگر را ضرر
رسانیدن ونام چند صحابه ومسجد ضرار مسجدیست منافقان ساخته بودند حق تعالی بهدم آن امر کرد چنانچه در قرآن واقع است
ضرارة بالفتح نابینا شدن **ضراعه** بالفتح خواری وزاری نمودن **ضراک** بالضم شیر درنده **ضرام** بالکسر هیمهٔ
ریزه که بآن آتش افروزند وبالفتح آتش افروخته شدن وسخت گرسنه شدن **ضراوه** بالفتح خوگر شدن وعادت کردن **ضرب**
بالفتح زدن وبیان کردن وآمیختن چیزی بچیزی وتیز رفتن وخوابانیدن ورفتن در زمین بطلب روزی وسبک مرد وباران
سبک ومانند ونوع از هرچیز **ضربان** بفتحتین جستن ریش وجراحت از درد وجستن رگ از درد **ضربیه** طبیعت
وخوی شمشیر وتیزی شمشیر وزده شده بشمشیر **ضرتان** بالفتح هردو سنگ آسیا **ضرج** بالفتح شکافتن وانداختن وآلودن
ضرح بالفتح قبر کندن وانداختن ودور کردن ولگد زدن چارپا وجرح کردن گواهی کسی وبفتحتین مرد فاسد **ضرر** بفتحتین
گزند وتنگی کرانه غار **ضرزم** بالکسر مار سخت گزنده واشتر کم شیر **ضرزمه** بالفتح سخت گزیدن **ضرس** بالکسر دندان و
بسیار ایستادن در نماز ودرمنه وچراگاه اشتر وباران اندک وسنگی که بآن چاه بگیرند وبالفتح سخت گزیدن وبدندان نرمی وسختی
چوب آزمودن وسخت شدن روزگار برکسی وبفتحتین کند شدن دندان از ترشی وبالفتح وکسر را بدخو وغضبناک از گرسنگی
ضرط بالفتح تیز دادن وبفتحتین سبکی ریش وتنگی ابرو **ضرع** بالفتح پستان شتر وگاو وگوسپند وجز آن وبالکسر مانند و
استواری رسن وبفتحتین سست وناتوان وکرهٔ اسپ که قوت دویدن نداشته باشد وخورد سال وخوار وفروتن شدن وبالفتح
وکسر را خوار وزبون وضعیف **ضرغام** بالکسر شیر درنده **ضرغامه** بالفتح شیر **ضرغمه** بالفتح بیچارگی وگزنده **ضرم**
بالضم والکسر درختیست خوشبو که ثمرش چون بلوط وشکوفه اش چون شکوفه خرما وبالفتح سخت شدن حرارت چیزی وسخت شدن

گرسنگی

گرسنگی وافروختن آتش سخت وغضبناک شدن وبالفتح وکسر را گرسنه وبچه عقاب واسپ تیز رفتار وبفتحتین چیزهای نیمسوخته **ضرو**
بالفتح چکیدن خون از جراحت واز رگ وبالکسر درختیست وصمغ درختیست وسگی که برشکار حریص باشد **ضروح** بالفتح
ستور لگد زن واسپ دست وپای زننده وکمان سخت که تیر را سخت جهاند **ضروره** یعنی حاجت **ضروس** بالفتح گزنده
وماده شتر که در نوزادن بگزد وبالضم سنگهای گرد چاه وبفتحتین علتیست که در دندان پیدا شود **ضروع** بالضم نزدیک
شدن حیوان بچیزی وفرو رفتن آفتاب ونزدیک شدن بغروب **ضره** بالفتح وتشدید را زنیکه بر زن دیگر آورده شود
آنرا اتباع گویند ومال بسیار وگوشت بن انگشت زیر پوست باطن وپستان وبیخ پستان وسختی حال وپارهٔ از مال واسپان وشتران
ضری بالضم رگیست که خواند **ضریاس** بالضم بارانهای اندک وبالفتح شتر ماده بدخلق که دوشنده را گزد **ضریج** سخت
ضریح دودر گور یا مغاک که در میان گور سازند **ضریر** آنکه بینائی او رفته باشد وکرانه وادی ونفس بقیه در تن وصبر
در شک وعبرت ومرد شکیبا ولقب دانشمندی **ضریس** چاهی که بسنگ انباشته باشند ومهرهٔ استخوانهای پشت وسخت
گرسنه **ضریع** بالفتح گیاهیست که از غایت بدمزگی وسمیت او چارپا نزدیک آن نتواند شد یا گیاهیست که بالای آب گنده
میروید یا گیاهیست گنده که دریا آنرا بیرون اندازد یا چیزیست در میان دوزخ گرمتر از آتش وتلختر از صبر وآن طعام اهل دوزخ
باشد **ضریعت** بالفتح زن بزرگ پستان **ضریک** فقیر ومحتاج وبدحال ونابینا وزمین وکرس نر ونادان **ضریم**
یعنی سوخته **ضرز** بفتحتین وبدو زای منقوطه چسپیده شدن حنک اعلی بحنک اسفل **ضضیع** تر وتازه **ضع** بالفتح
والتشدید این لفظیست که برای ادب دادن اشتر گویند **ضعاب** آواز کردن خرگوش **ضعت** بالفتح مالیدن وخائیدن
ضعد بالفتح گلو فشردن **ضعضاع** بفتح هردو ضاد سست وضعیف از هرچیزی ومرد ضعیف رای وسست در کار
ضعضع بفتح هردو ضاد مثله **ضعط** بالفتح گلو بریدن **ضعف** بالضم والفتح سستی وناتوانی یا آنکه بالفتح سست رای
ونقصان عقل وبالضم ناتوانی وسستی بدن وبالکسر مانند ودو برابر چیزی وزیاده بر چیزی وهمچنین جامهای دوتا کرده شده **ضعفا**
بالفتح ستان **ضعفین** بالکسر دو مانند ودو برابر **ضعقفه** بالفتح تمام ویران وخوار کردن وجنبانیدن **ضعه**
بالفتح نهادن چیزی وفسرده مایه شدن **ضعیب** بالفتح مثل ضعاب که گذشت **ضعیف** بالفتح سست وناتوان
ونابینا **ضعیفه** بالفتح زن **ضغاطه** بالفتح سست رای وضعیف عقل شدن **ضغاظه** بالفتح یکنوع بازیست
وبفتح وتشدید گروه همراهان سفر وگروه بازرگان **ضغاغه** مرد احمق وبالضم آنچه بدندان گزیده باشند **ضغث** بالفتح
آمیخته کردن چیزی وآمیخته کردن سخن **ضغز** بالکسر دد ودام وبدخلق **ضغضغه** بالفتح خائیدن **ضغط** بالفتح
فشردن وتنگ کردن وبدیوار وجز آن سخت مالیدن وبالضم تنگی واکراه وسختی **ضغطه** بالفتح رنج وسختی وتنگی **ضغم** بالفتح
گزیدن مار وگزیدن چیزی که بدندان گزد وبدریدن نرسد **ضغن** بالکسر کینه وبغل شتر وکنار وشوق ومیل وبفتحتین کینه گرفتن
ومیل کردن وآرمیدن **ضغیط** چاه کنده در پهلوی چاه خوش آب که آنرا بوناک وبدمزه گرداند وسست رای وضعیف عقل
ضغا بالضم والمد آواز وافغان کردن وگریه **ضفد** بالفتح زدن کسی را بکف دست **ضفدع** بکسر ضاد ودال
وزغ که آنرا غوک وجز گویند وبکسر دال استخوانیست که در میان سم فرس میباشد **ضفر** بالفتح دویدن وبرجستن وموبافتن

ورسن تافتن وتنگ ستور بافتن وانداختن علف در دهان ستور وریسمانی که بآن اشتر را به بندند وریگ توده وجمع شده وجمع کردن و
پیچیدن موی ضفراط بالفتح والتشدید آنکه شتر کرایه دهد ضف بالفتح والتشدید فا دوشیدن ناقه بتمام کف دست ومرد
بدحال وتنگدست ضفف بفتحتین کثرت عیال وکثرت دستها بر طعام وخوردن طعام با مردم وحاجت وشتاب وانبوهی
کردن مردم بر آب ونزدیک به پر شدن پیمانه ضفو بالفتح شتاب ضفوط بالفتح بسیار وتمام ضفوف بالفتح
شتر ماده بسیار شیر که نتوان دوشید الا بتمام کف دست وبالضم جانوریست گزنده ضفوه بالفتح بسیار وتمامی ضفه
بالکسر وتشدید فا کناره جوی وکناره دریا ضفیر کرانه دریا وکوهیست بشام ضفیره موی پیچیده وجمع کرده بر سر
ضکضاکه بالفتح زن فربه ضکضکت بفتح هر دو ضاد وسکون کاف اول وبفتح کاف ثانی تنگ رفتن ضل
بالضم وتشدید لام هلاک ضلالت بالفتح گمراه وغافل وحریص وخوگر شدن وعادت کردن وگمراهی عشق وهلاک وضایع شدن
ضلاعه قوی بازو وقوی پهلو شدن ضلال بالفتح گمراهی وضایع ماندن وهلاک شدن وگم شدن ومغلوب شدن
ضلع بفتح یکم وسکون دوم میل کردن وبفتحتین کژ شدن وقوت ناک شدن وسر قوت وکوه خورد ضلل بفتحتین
گمراهی وآب جاری زیر سنگ که آفتاب بران نتابد یا جاری میان درختان ضلول بسیار گمراه ضلیل بر وزن
خلیل نزار وگمراه ولقب شخصی ضم بالفتح وتشدید میم فراهم آوردن چیزی بچیزی وحرکت پیش در کلمه مبنی بالکسر بلای سخت
ضماد بالکسر بستن چیزی بجراحت وچیزی که بر جراحت بندند ودرختی است که آنرا عرفج گویند ضماده بالکسر پارچه که بر
جراحت بندند بالای دارو ضمار بالکسر مال رفته که امید برگشتن آن نباشد وموعود که امید ازان نتوان داشت ومکان وزمان
آن معلوم نباشد ضمام بالکسر والضم چیزی که بدان چیزها را بهم وفراهم کنند چون رشته وجز آن ضمان بالفتح
پذیرفتن وکفیل شدن وبرجای ماندگی ضمخ آلودن تن ببوی خوش چنانکه میچکیده باشد ضمد بالفتح عصابه زدن
کسی را ومرهم بجراحت بستن ودو دوست گرفتن زن وبرابری کردن کسی در چیزی وبفتح میم هم آمده وخشک وتر ولاغر وگوسپندان
خوب وزبون وبالکسر دوست وبفتحتین خشک شدن وکینه گرفتن وکینه وبقیه حق کسی از دین ودیت ضمر بفتح یکم وسکون
دوم مرد سبک تن وباریک میان ضمرز بالکسر شتر ماده قوی کم شیر ضمز بالضم خاموش بودن وایستادن بر چیزی ونگاه
داشتن ضمضام بالفتح مرد خشمناک وشیر درنده وچیزی بر چیزی دیگر مشتمل باشد ضمعج بالفتح زن سطبر وجوان وماده شتر
ضمن بالکسر شکن ونورد کتاب وجز آن وبفتحتین برجا ماندن وبالفتح وکسر میم عاشق برجای مانده ومبتلا شدن ضمنته
بالفتح بیماری وبخیلی کردن ضمیر راز ونهان ودرون دل وشهری بعمان وبضم وفتح میم کوهیست بشام وموضعی است بدمشق وبالضم
نام یکی از آزادگان آنسرور ضمیران بالفتح وادیست بنجد ودرختی است باریک وبالضم نام سنگی است ضمیز بالفتح
کم کردن حق کسی ضناء بالفتح والمد بسیار فرزند شدن وبسیار مال شدن وبالفتح لاغر شدن ضناک بالفتح زن فربه
وبالضم زکام وبالکسر استوار خلقت ودرخت بزرگ ضنته بالفتح آواز وغوغا کردن مردم ضنک بالفتح تنگ وتنگی
در قبر ضنو بالفتح بسیار بچه شدن زن وبسیار شدن مال وبالکسر اصل وجایگاه وبالفتح والکسر فرزند ضنور خرما خاییدن
بجور وسختی ضنی بفتح یکم وکسر دوم لاغر ضنید بالفتح آمیختن تر وخشک باهم وغوره خرما وبفتحتین خشم ضنیک

عیش

عیش تنگ وضعیف رای وضعیف تن ضنین بالفتح بخیل ضو بالفتح روشن شدن وبالکسر والتشدید آسمان این نیز
آفتابست ضواء مثله ضواج بتشدید موضعی است ضواحک بالفتح دندانها که وقت خندیدن ظاهر شود
یا چهار دندان که میان انیاب واضراس است ضواحی بالفتح لاغر وبیمار ضواد بالضم ومد همزه زکام باشد ضواز
بالفتح مرغانیکه بطلب روزی روند ضواع بالضم بانگ مرغ ضوبط آمیختن آب وگل ضوج بالفتح میل کردن
ضود بضمتین مثل ضواد که گذشت ضود بضمتین علت زکام ضور بالفتح گرسنگی سخت وبضم ابر سیاه
وگزند رسانیدن ضوس بالفتح خوردن طعام ضوضا بالفتح والمد آوازها وغوغا ضوع بالفتح جنبانیدن بوی
خوش ودمیدن وبوی خوش دادن وبضم یکم وفتح دوم بوم نر وطعمه دادن مرغ بچه را وجنبانیدن باد شاخ را ضومر بالفتح
نوعی از ریاحین وگیاهیست ضهل بالضم کم شیر شدن شتر ماده ونر وبالفتح چاه اندک وناقه ضهن بالکسر چیزی نفیس
وعزیز وبخیلی کردن ضهنی بالفتح وبالالف مقصوره درخت خرمائی که در شهر وده باشد ضهوه بالفتح برکه آب
ضهیا بالفتح درختی است وزنیکه اورا حیض شود وزنیکه اورا شیر نباشد ضهیر بالفتح سنگ پشت وبالای کوه
ضهیه بالفتح زنیکه اورا حیض نباشد ضیاء بالکسر روشنی ضیات بالفتح ابرهای تنک وتر بهاکه مانند
شبنم افتد ضیاح بالفتح شیر تنک بآب آمیخته وبانگ کردن روباه واسپ ضیافه بالکسر مهمان شدن ومهمانی [illegible]
ضیث بالفتح بکف وپنجه گرفتن چیزی ضیح بالفتح شیر بآب آمیختن وعسل ومقل پخته رسیده باشد ضیراک
بالفتح تنه درخت ضیز مثل ضاز که گذشت ضیزان بالفتح نگاهبان معتمد واولاد وعیال مرد ضیزن بالفتح
نام بتی است وآنکه مزاحم پدر شود درباره زن خود وآنکه ناخوانده بطعام عروسی حاضر شود ضیلشم بالفتح شیر درنده وآنچه
بدندان گزند ضیضی بالکسر وبالالف مقصوره قسمت بجور وستم وقسمت ناحق وناقص ضیعه بالفتح ضایع وهلاک شدن
وآب وزمین که در وغله شود ضیغم بالفتح مثل ضیشم که گذشت ضیف بالفتح مهمانی ومهمانان مفرد وجمع آمده ومهمان
داشتن کسی را ونزدیک شدن آفتاب بغروب وبیکسو رفتن تیر از نشانه وفرود آمدن وبالکسر پهلو وکناره رود خانه ضیفه
بالفتح تلف شدن زمین وملکی وکنایت از ضعف هم باشد ضیق بالکسر والفتح تنگ وتنگی وتنگ شدن وبکسر خنده وبانگ بوزنه
ضیقه بالفتح تنگی ودرویش ومحتاج ضیکل بالفتح برهنه که پوشیدن نداشته باشد ضیل بالفتح لاغر وخورد وسختی
زمانه ضیلع کج وسخت بازو وآنکه استخوانهای پهلوی او سخت محکم باشد ضیم بالفتح نقصان کردن حق کسی وستم
وبالکسر کنار وناحیه کوه وموضعی است ضین بالکسر وتشدید نون بخیلی کردن ضینه بالکسر وتشدید نون بخیل
ونام پنج قبیله است ضیون بالفتح وسکون یا وفتح واو گربه نر ضیه بفتح بخیلی است

باب الطاء

ط این حرف در لغت فرس نیامده اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتای قرشت است که متاخرین بواسطهٔ
رفع اشتباه بیا و یا و نون بطا نویسند و بحساب ابجد نه باشد **طاء** آنکه صحبت با زنان بسیار کند و مرد جوان و پیر بسیار جماع
کننده **طاب** پاک و لذیذ و بوی خوش **طابخ** پزنده و تپ گرم سخت **طابع** بکسر با سرشت و مهر زننده و بفتح
انگشتری و هرچه بدان مهر کنند و آلت داغ که بدان چارپایان صدقات را نشان کنند و بکسر با هم آمده **طابق** بفتح با و
کسر آن خشت بزرگ پخته و ظرفی که دران نان و جز آن پزند معرب تابه **طابن** زیرک **طابون** یعنی جائیکه آتش نگاه
دارند **طابه** یعنی خمر و خرما **طاته** نرم شدن فراش و نشستن و پایمال شدن **طاثر** شیر آشامیدن و غلیظ
باشد **طاجن** بفتح جیم معرب تابه **طاحونه** آسیاب خانه **طارف** مال نو یافته **طارق** بشب آینده و در شب پیدا
شونده و ستاره ایست که بفارسی او را ستاره صبح خوانند بعضی زحل را گفته اند و زنی و شتر ماده که بشوق تمام نزد شوهر و نر
رسیده باشد و نام پسر امیة بن عبد الشمس که در عرب بنحس ضرب المثل شده اند **طارقه** تخت خورد و خویشان و نزدیکان با
طارم بفتح را خانهٔ چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبد **طارم اخضر** یعنی آسمان **طارم فیروزه** مثله
طارم نیلگون مثل طارم اخضر که گذشت **طاره** رفتن ستور بچراگاه و گل و لای **طاری** آینده از جائی
و ظاهر شدن و گاه ظاهر شونده بر کسی و سنجیده و گرسنه **طاس** ظرفی که در و آب خورند **طاس آبگون** یعنی آسمان
طاس ازرق مثله **طاس آتشین پر** یعنی آفتاب **طاس زر** مثله **طاسک**
طاس خورد **طاس نور** یعنی آفتاب **طاسه** ماده گاویست خورد و فربه **طاط** مرد دراز و سخت در خصومت
و دلیر و شتر نر که برای کشتی مست شده باشد **طاطاء** بروزن سلسال زمین پست که هر که دران باشد پوشیده ماند **طاطاءة**
بروزن زلزله فرود آوردن و سر در پیش افکندن و اصراف کردن در مال **طاعم** خورنده و چشنده و آنکه طعام نیکو خورد
طاعن عیب کننده و نیزه زننده **طاعون** مرگ و وبا **طاغ** از حد در گذشته بگناه و بیفرمانی پادشاه کننده
طاغل تیر راست **طاغوت** بضم غین معجمه لات و عزی و کاهن و شیطان و هر که سردار و مقتدای گمراهان باشد و بت
و هر که غیر خدا پرستد **طاغی** از حد در گذرنده **طاغیه** پادشاه روم و جبار و متکبر **طاف** آنکه بسیار طوف
کند **طافح** مست گذران و پر شده از شراب **طاق** ضد جفت و طاقیکه در خانها کنند چون محراب که از گچ سازند
و چیزها بران گذارند و بمعنی گشاده و باز کرده آمده و نوعی از جامها و طیلسان یا طیلسان سبز و شهریست بسجستان و قلعه ایست
بطبرستان **طاق اخضر** یعنی آسمان **طاق بازیچه رنگ** مثله **طاق برنهادن** یعنی ترک دادن
و فراموش کردن مولوی گوید امروز نیم ملول و شادم غم را همه طاق برنهادم **طاقته** معروف و پارهٔ از موی و
بکنار از رسن **طاقچه** بقاف موقوف و جیم فارسی طاقی خورد و طاکچه هم گویند **طاقدیس** تخت خسرو پرویز
و معنی ترکیبی آن طاق مانند است چه دیس مانند را گویند **طاقدیسی** نام نوائیست از سی سه لحن باربد **طاق شکر پوره**
شکلی مثلث بسبوسه شکرین **طاق طارم** یعنی آسمان **طاق فیروزه رنگ** مثله **طاق کحلی** یعنی
آسمان **طاق لاجوردی** مثله **طاق مقرنس** یعنی آسمان و صفه حضرت سلیمان ع **طاق نیلوفری**
مثل

مثل طاق کحلی که گذشت **طاق و ترنب** یعنی طمطراق و کر و فر **طاق و طرم** مثله **طال** دراز **طالب**
جوینده **طالح** فاسق و بدکار **طالع** بکسر لام برآینده و صبح کاذب و تیریکه و رای نشانه افتد در فارسی بمعنی بخت و دولتست
طالق زن رها شده از قید **طالقان** بالفتح شهریست میان بلخ و مرو و شهریست میان قزوین و ابهر **طالوت**
نام مردیست از بنی اسرائیل که سقا بوده حق تعه او را سردار بنی اسرائیل کرده بر سر جالوت فرستاد تا آنکه داود ع که از جملهٔ لشکر او بود جالوت
را کشت و انتقام بنی اسرائیل بگرفت قصهٔ آن در قرآن شریف مذکور است **طامات** سخنهای بلند که صوفیه برای اظهار کرامات
و شرافت مرتبه گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شوند و سخنهای بیهوده مکر و حیله **طامث** بالفتح جماع کردن و بکارت
بردن و حایض شدن **طامح** بکسر میم سرکشی کردن و بتشدید میم زن نگرنده بمردم و نام مردیست و هرچه بلند باشد **طامر**
کیاهیست و کیک و بیطاهر و آنکه او را و پدر او را ندانند و نشناسند **طامع** بکسر میم طمع کننده **طامه** بتشدید میم سختی و بلا
و قیامت و انباشته کننده چاه و مثل آن و بر بالا آینده **طامی** آب بسیار که از کنار در گذرد و دریای پر **طان** مکان
بسیار گل **طانی** یعنی آفتاب **طاوس** مرغیست معروف و مرد خوب صاحب جمال و بلغت شام نقره و زمین
سبز که هر قسم گیاه داشته باشد و نیز نام منزلیست از منازل مدکرمان زمین و نام مردیست **طاوس آتشین پر** یعنی
آفتاب **طاوس الفردوس** یعنی حضرت جبرئیل ع **طاوس پران اخضر** یعنی ملائکه و ستارگان **طاوس خلد**
یعنی حور و غلمان **طاوس مشرق خرام** یعنی آفتاب **طاوس زاغ همنفس** یعنی انگشت نیم سوخته
طاوی برسر چیزی درآینده **طاهر** پاک و در اصطلاح سالکان پاکی که خدای تعه او را نگاهدارد از مخالفت و معاصی
طاهریه یعنی پاکی **طاهی** بمعنی طباخ **طایحه** حادثه و هلاک کننده و مرد هلاک شده **طایر** پرنده و کنار
و دماغ و عمل از نیک و بد **طایر سدره** یعنی حضرت جبرئیل ع **طایر سدره نشین** مثله **طایر قدسی**
یعنی فرشته **طایر واقع گردون** یعنی کرکسان فلک **طایط** اشتر ماده نعره زننده در وقت کشتی **طایع**
بکسر یا فرمان بردار **طایعین** گردن نهادگان **طایف** عسس و گاوی که متصل بطرف خرمن باشد و طوف کننده و خیال
که در خواب نماید و نام شهری چند و گوشهٔ کمان **طایفه** گروه و پارهٔ از چیزی **طایل** فایده و فزونی و توانائی و تونگری و
فراخی و بیفایده و بی نفع **طایله** عداوت و فضل و قدرت و تونگری و فراخی **طب** بهر سه حرکت علاج جسم و جان و نرمی
و سحر و بالکسر شهوت و اراده و کار و عادت و جادو کردن و بالفتح دانا و ماهر بکار و چارپای نر حاذق در کار **طباخ** بالفتح و
الضم قوت و فربهی و استواری و بفتح و تشدید با پزنده **طباخه** بالضم سرپوش دیگ و بالکسر حرفهٔ آش پزی **طباشیر**
دارو ئیست سفید مفرح که درمیان نی خالی که بهندی بانس نامند میباشد **طباع** بالکسر سرشت مردم که زایل نشود و بفتح و
تشدید باکوزه گر و شمشیرگر **طباق** بالکسر موافق کردن دو چیز را با هم و طبقهائی که بعضی بر بعضی باشند و بالضم و تشدید با درختی
است که در کوهستان مکهٔ معظمه میشود نافع سموم و امراض دیگر است **طبال** بالفتح و تشدید با نقاره زن **طپانچه** بالفتح
یعنی طماچه **طبانه** بالفتح زیرک شدن **طباه** بالفتح طبیبی **طبایع** بالفتح جمع طبیعت و حرارت و رطوبت و یبوست
و برودت **طبخ** بالفتح پختن **طبر** بالفتح بر جستن و پنهان شدن و بفتحتین نام ولایتی است که او را طبرستان گویند و بالکسر

یک رکن خانه طبرخون چوبیست سرخ وخشک طبرانی یعنی طنبور زن طبرزد نوعی است از شکر که بغایت
سفید وسخت میشود طبرس بکسر طا و زا و فتح طا و را در وغکو طبریه نام شهریست بمغرب که انجا کژدم بسیار میباشد
طبرز بالکسر جانب کوه وشتر دوکوهان وبالفتح جماع کردن وپری بر چیز طبس بالفتح سیاه از هر چیز وبالکسر گرگ وبفتحتین
شهریست بخراسان طبش بفتح خطا کردن تیر از نشانه طبطاب بالفتح تخته گوی بازی وقیل چوبک تراشیده که بچوگان
برشته پیچیده بگردانندش اهل هند لتو گویند وگرم بکشتی وآواز اسپ طبطابه بالفتح زیرکی طبع مهر کردن ودرم
زدن برسکه وشمشیر زدن وآلوده وکاهل وآشکار اطبع جامد یعنی کند طبع طراز د بکسر طای ثانی خوش شود
طبع کافوری یعنی مرد کند طبع وسرد وخشک مزاج ومست طبق بالکسر ریشم که بآن مرغان راشکار کنند وبار
درختی است وهر چیز که بچسپد وپاره از روز وشب وگروه مردم وملخ وبالفتح چسپیدن دست به پهلو وبفتحتین روی زمین وآنچه
بر وطعام خورند واستخوان تنک که میان دو پیوند استخوان باشد وبار عام واکثری از شب وروز وپشت واندام زن طبقری
بفتح یکم وسیوم نام مقامی وقیل کفچه وباغچه طبق زنبور یعنی خانه زنبور طبقه گروهی از مردم ویکی بر بالای دیگری
طبل نقاره که مینوازند طبل باز یعنی آن طبل خورد که در پیش کوهه زین ملوک وسلاطین هنگام شکار
بنوازند طبل خوردن یعنی رمیدن مصرع بیت کز عطای تو من طبل میخورم طبل در گلیم زدن یعنی
پنهان داشتن امری که ظاهر وهویدا شده باشد طبل در زیر گلیم زدن مثله طبل در زیر گلیم ماندن
یعنی بی نام ونشان شدن انوری گوید موافقان تو بر بام چرخ برده علم مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم طبل والبس
بالفتح یعنی طبل ماتم طبل والپسین مثله طبسی بفتحتین حجره که دراز بود ودر روی دریچهای متعدد باشد
طبو بالفتح خواندن طبوط بضمتین برانگیخته شدن طبی پستان آهو بره وخر وشتر وپستان درنده
طبیب بالفتح آنکه علاج بدن وجان کند وماهر واستاد در کار طبیب القلب یعنی زهره که مطرب فلک است
وقیل سرود گوی خوبصورت وخوش الحان ودر اصطلاح سالکان شخصیکه عارف بود بعلم توحید وقادر باشد بارشاد وتکمیل
مریدان طبیخ شراب نیم جوشیده وچیزی جوشانیده شده وگچ وخشت کهنه وبالکسر وتشدید با خربزه مرادف بتیخ
طبیس دریای بسیار آب طبیعت شناس یعنی طبیب طث بالفتح وتشدید ثا بازیست کودکان را
طجن بالفتح بریان کردن طح بالفتح وتشدید حا کوفتن چیزی را طحاء بالفتح والمد گیاهیست طحاب
بالکسر موضعی است طحال بالکسر سپرز ونام سنگی است وموضعی است وبالضم بیماریست که در سپرز بهم میرسد طحبه
بالفتح شیره گرفتن آب طحر بیرون انداختن چشم وچشمه خاشاک را از خود طحرب شخص خرقه پاره طحز
بالفتح بجای مهمله کنایه از جماع وبالکسر دروغ طحس بالفتح جماع کردن بزن طحش بالفتح تاریک شدن چشم
طحطاح بالفتح شکستن وپراکنده کردن طحطحه بالفتح مثله طحل بالفتح رسیدن چیزی بسپرز وبفتحتین بزرگ شدن وآماس کردن سپرز وتباه شدن
وبوی گرفتن آب وتیره رنگ وخاکستری رنگ شدن وبالفتح وکسر حا غضبناک وپر وملو طحلب بضم طا ولام وفتح
آن وبکسر طا ولام سبزی که بر آب ایستاده جمع شود وبفارسی جامه غوک وجل وزغ گویند طحمرته بالفتح زن بدگمان کردن

دیرکردن ظرف وجستن طحمورث مشهور بهای هوز نام پادشاهی طحن بالفتح آرد کردن وگرد شدن مار وبالکسر
آرد وبالضم وفتح حا جانوریست خورد طحو بالفتح گستردن وبدراز کشیدن ورفتن ودور شدن وهلاک شدن وبر پهلوی
چپ خفتن طحی بالفتح والف مقصوره یعنی بگسترد وبرفت طحیر بالفتح بلند کشیدن ودم زدن طخ بالفتح
وتشدید خا انداختن ودور کردن وجماع کردن طخابر بالفتح والمد ابر بلند وبیهوشی واندوه وابر بلند بجاء مهمله نیز آمده و
بالکسر والفتح ابر تنک که آسمان دران توان دید طخس بالکسر اصل ونهایت در چیزی طخطخه بالفتح حکایت خنده
از کسی کردن وراست کردن طخف بالفتح اندوه وغم طخمه بالضم سیاهی که در بینی باشد طخوم حدود
واطراف زمین مرادف تخوم طخوه بالفتح ابر تنک طر بالفتح وتشدید را تیز کردن وبریدن وشکافتن وبگل اندودن
حوض را وسخت راندن شتر وگرد آوردن ستور بوقت راندن از دو جانب وافتادن دست بزخم شمشیر وبرغلانیدن وربودن
وبطپانچه زدن وافتادن طرء بالفتح وطرو بضمتین آمدن از جائی وبرآمدن از جائی طرابلس بالضم وضم با ولام
شهریست بشام طراخ بالضم دور طراد بالکسر بر یکدیگر حمله آوردن ونیزه ایست کوتاه وبالفتح وتشدید را کشتی
کوچک تیز رو وجای فراخ وبالضم وتشدید را موضعی است طرار بالفتح وتشدید را کیسه بر طراره بالکسر جامه کشیده
وابریشمی که بر سر سنان نیزه وعلم بندند طراز بالکسر علم جامه معرب تیر یز وموضعی است که در آن جامهای خوب میبافند و
بساط جامه که برای پادشاهان بافند طراز گاه بالکسر کارگاه دیبا طرازیدن یعنی آراستن طراف بالکسر
خیمه از ادیم وانچه از اطراف کشت گرفته شود وشرف وبزرگی وبفتح وتشدید را نام مردیست طراق بالکسر طپانچه و
بفتح آوازیکه از زخم مقرعه وجز آن برآید وبالضم وتشدید را کاهنان وساحران طراقف بالفتح نیکنام طراک
بالفتح مثل طراق که گذشت طرام جمع طارم که مرقوم شد طراوه بالفتح تازگی طرایق جامه کهنه واشراف و
اقران قوم وگروهی از ان قال الله تعالی کُنّا طرائقَ قِدَدًا فرقاً مختلفةً طرب بفتحتین نشاط وشادی وجز آن و
حرکت وشوق وبالفتح وکسر را نام اسپ پیغمبر صلعم طرابال بالکسر دیوار ومناره وعلامتیکه بنا کنند وهر بنای عالی و
هر پاره از کوه وسنگ بلند وبزرگ که از کوه پیش آمده وبرآمده باشد ودیوار دراز وبلند طرطوث گیاهیست که او را امیجو ند
طرث بالفتح نگاه کردن وهر بنائی که تازه باشد طرثیث دهیست به نیشابور طرح انداختن ودور کردن
وبالکسر انداخته شده وهمچنین طریح وبفتحتین جای دور وچیزیکه بوی کسی را حاجت نباشد ونیز آنچه نقاشان اول نشانی می
کنند بعده رنگ آمیزی میکنند طرخان بالضم نام پادشاه طرخون بالفتح نام دارو ئیست طرد بالفتح و
بفتحتین راندن ودور کردن وجمع کردن شتران از اطراف ونواحی وآشکارا کردن وبالفتح وکسر را آبی که بآن چارپایان غوطه
خورند وفرو نشینند طرز بالفتح نامه وبفتحتین خوش خلق شدن بعد از بدخوئی ولباس فاخره پوشیدن طرس بالکسر
کاغذ وصحیفه وکاغذیکه نوشته ومحو کرده باز نوشته باشند طرسم بالفتح طراف طرسوس بالضم نام موضعی است
طرسیقوس بالضم نام مردی از زهاد ترسایان وحکیمی است دانشمند ایشان بعضی گویند نام پادشاه ایشان طرش
بالفتح کری سنک وبفتحتین کری وکر شدن طرط بفتحتین نادانی وتنکی موی مژگان وبکسر را نادان طرطور

بالضم دراز باریک ونوعی از کلاه وبزکوهی ناتوان طرطوس بفتحتین نام شهریست ونام مبارز لشکر روس طرطیه
بالضم وتشدید یا زن پستان دراز طرف بالفتح چشم وچشمان ونگریستن ودو ستاره اند که آنرا عین الاسعد کویند وآن
منزلیست از منازل قمر وباز کردانیدن وچشم برهم زدن وطپانچه زدن وجوانمرد وکریم ونهایت هرچیز وبالکسر کریم الطرفین از
انسان وغیرآن هرچیز وکیاهی که هنوز در غلاف باشد وبفتحتین کرانه وکروهی از هرچیز ومرد کریم وبفتح وکسر را مردیکه بیکزن
وبیک دوست ورفیق ثابت نباشد وشتری که از چراکاهی رود وبالکسر خیمه از ادیم طرفاء بالفتح درخت کز وبالکسر
شب تاریک طرف بستن یعنی حاصل کردن فایده طرفة العین بالضم پلک زدن چشم طرفدار بفتحتین
سلاطین وحکام وجاکیردار طرفدار انجم یعنی آفتاب طرفدار پنجم یعنی مریخ پادشاه ترکستان طرف
کرفتن یعنی کوشه کرفتن وجانب داری وحمایت کردن طرف کیر مثله طرقو بفتح وتشدید رای مهمله مکسوره
راه دهید ویکسو شوید طرفه بالضم چیزی نو وخوش آینده وعجب ونام شخصی است وبالفتح یکبار چشم برهم زدن ونقطه سرخ
که در چشم پیدا شود واز زخم ونام ستاره ایست ونام چند شاعر است وصحابه ایست که بینی او در جنک افتاده بود چون از نقره
صاف بینی او کنده شد حضرت صلعم او را رخصت دادند که از طلا سازد طرفه شش طارق اسباب دنیاوی ث
طرفه نه لبت یعنی حاصل کرد وامید نداشت خواجه حافظ کس بدور نرکست طرفی نبست از عافیت به که نفروشند
مستوری بمستان شما طرق بالفتح زدن وشکستن وسنک ریزه زدن کاهن برای فال وجدا کردن زباده وآمدن پست
وآب منی زوستی عقل وآبی که در آن ستوران درایند وبول کنند وزنی که در جماع قوی باشد وآواز نغمه ساز عود وجز آن و
بالکسر قوت وفربهی وبالضم وضمتین راهها وبفتحتین نورد وشکن مشک وسستی زانوی شتر وکجی ساق آن وآبکیرهای بیابان
ونام آبیست وبالضم وفتح را خطها ونقشها که بر کمان باشد طرقوزنان بفتح طا ورای مشدد یعنی چاؤشان وچوبداران
که پیش پیش ملوک وسلاطین روند ومردم را از راه دور کنند طرقوکویان مثله طرقه بالضم خطی که بر کمان
باشد ونشانه وطور طرکیدن بالفتح از هم شکافتن وپاره کردن طرم بالکسر والفتح مسکه وعسل وبالضم کاوزن آتش
ودرختی است طرماح بکسرتین وتشدید میم عالی نسب ومشهور وممتاز در کارها ونام پسر عدی بن حاتم که نامه حضرت
علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه پیش معاویه برد ومناظره او بمعاویه مشهور است ونام شاعری طرمح بالفتح درازتر
طرمحه بنا بلند کردن طرمذته بالفتح دروغ کردن وکفتار بیکردار طرموث بالضم جاهل طرموس بالضم لئیم
ودروغکو طرنجبین بفتحتین معرب ترانکبین وآن بکاف فارسی شیره که از شترخار پدید آید بتازی منّ خوانند که از آسمان همچو
برف بر قوم موسی میبارید طرو بالفتح والضم ناکاه درآمدن از جای بجای وبرسر چیزی ناکاه آمده طروح
بالفتح کمانی که سخت بلند کرده شود برای انداختن تیر ونخلی که شاخهای دراز داشته باشد طرور بالضم دمیدن
کیاه وتیز کردن کارد طروره بالفتح شتافتن وچستی نمودن وبریدن طروق بالفتح بنشیب آمدن وکشتی کردن
زباده طره بالضم وتشدید را موی پیشانی وعلم وجامه وکرانه وادی وکرانه هرچیز طرۀ صبح کنایت از اندکی
تاریکی صبح طری بتشدید یا تازه طریان بفتحتین برسر چیزی درآمدن طرید رانده شده وشاخ

خرمای

خرمای کج شده وبتشدید یا تازه وبی برک مانده وروز دراز طریده تنه درخت کج شده وبی برک وشاخ مانده وآن را عرجون
هم کویند طریر بالفتح مرد خوش منظر وخوبصورت وسنان وجز آن که تیز باشد طریره بالفتح شکار وجماعت شتران
که باهم یکجا باشند وناوک دوک طریف بالفتح مثل طارف که کذشت طریفه بالفتح کیاهی است که آنرا اراضی
کویند طریق راه وشکل شانزدهم از علم رمل ونخلهای بسیار بلند طریق طاعت سپرند یعنی فرمان بردار
شوند طریق تشویش شش جهات سفر یعنی بنات نعش شش جهت می پالاید طریم ابر سطبر وعسل طریقه
روش ومذهب ونخل بسیار بلند ونهالی دراز که از پشم وجز آن سازند ویا بافته باشند وبرکزیدکان واشراف قوم وبالکسر و
تشدید راستی وناتوانی طس بالفتح وتشدید سین طشت طساء بالفتح ناکوار شدن طعام وتخمه پیدا کردن
طست بالفتح وسین مهمله مثل طس که کذشت طسق بالتحریک وظیفه که از خراج زمین یابند طسل بالفتح
درخشیدن وجنبیدن سراب در صحرا وآب روان برروی زمین طسم بالفتح قبیله از عاد وناپدید شدن راه وجز آن وناپدید کردن
وبفتحتین ناکوار شدن وکرد وغبار وتاریکی طسمغاج بالفتح نام شهریست طسوم بضمتین ناپدید شدن طش
بفتح وتشدید شین باران ریزه وباریدن طشاش بالفتح والضم بیماریست مانند زکام طشت بلند یعنی
آسمان وآفتاب طشت زر بالفتح جامه ایست ابریشمی وآفتاب طشت زرین یعنی آفتاب طشت
سیمین یعنی مهتاب طشت شمع یعنی طبقی است بلند کناره که دران شمع نهند طشتکر بالفتح وبا تای
موقوف وکاف فارسی نام مطربیست کامل طشت من از بام افتاد یعنی آوازه بدنامی من برخاست وبلند شد
چو طشت من فتاد از بام زین سان نمی باید زد اکنون طبل پنهان ونیز آفتاب روز بازار من فرورفت طشرج
بالضم مورچه طشه بالفتح وبا شین منقوطه طشت طعاشه بالفتح چرکین شدن طعام کندم وهرچیز
خوردنی طعان بالکسر نیزه زدن وبالفتح عیب کسی کردن طعل بالفتح قدح کردن در نسب کسی طعم بالفتح
خوردن وچشیدن واشتهای طعام وانچه بدان اشتها شود ومزۀ طعام وشراب از حلاوت ومرارت وبالضم خوردنی وبالفتح
وکسر عین خورنده وچشنده طعمه بالضم خورش ووجه کسب وبالکسر حرص در خوردن وبالفتح یکبار چشیدن طعن
بالفتح نیزه زدن وقدح وعیب کردن ودر بیابان رفتن ودر شب سیر کردن وعنان کشیدن اسپ را تا تیز رود طعنه
بالفتح معروف طعین نیزه زده شده وهمچنین مطعون طغام بالفتح مرد فرومایه ومرغان زبون طغای
خال که او را بهند مامون کویند طغرا بالضم نشان که پادشاهان برسر فرمان مینویسند ولقب ایشان که برسر منشور مینویسند
چنانچه در زمان پادشاه مافرمان جلال الدین اکبر پادشاه غازی مینویسند وخطیکه در عهد ملوک بالای مکاتیب ومناشیر میکشند
طغران بالفتح نام پادشاه است طغرل بضم یکم وکسر سیوم پرنده ایست درنده وبچه کبک ونام پادشاهی
طغشا بالفتح والمد بدل طغم بفتحتین دریا وآب بسیار طغن مرک وبند طغوان بالضم از حد در
کذشتن طغوی بالفتح مثله طغیا بالضم والفتح کاو وحشی طغیان مثل طغوان که کذشت طف بالفتح
وتشدید فا پیمانه وپری اطراف پیمانه وانچه از پیمانه ماند بعد از دست کشیدن برسر آن وموضعی است نزدیک کوفه وزمین بلند

اززمین عرب وکرانه وپهلوی طغاف بالفتح والکسر سیاهی شب وپری پیمانه تالبهای آن وانچه در پیمانه باند بعد از دست
کشیدن بران وبالضم سر ظرف وانچه زیاده آید از پیمانه وبالفتح وتشدید فا ظرفیکه تالبها رسیده باشد واسپی که سبک وجلد باشد
طفال بالضم والفتح گل خشک باشد طفاوه دایره که گرد آفتاب ومهتاب واکثر استعمال در دایره که گرد آفتاب پدید
آید کنند ودایره گرد ماه را هاله گویند وکفی که بالای دیگ ظاهر شود وگروهی است از قبیله قیس همدان طفح بالفتح والضم
لبالب وپر شدن ظرف طفر بالفتح والضم بلند بر جستن وچربی شمشیر طفرس بالکسر شیر کوارا طفرل بالضم
نام پادشاهی وشهباز طفره بالفتح بر جستن طفس بالفتح جماع کردن وبفتحتین چرک بدن وجامه وبفتح وکسر فا چرکین و
پلید طفطاف کرانهای درخت طفطفه بالفتح آواز سمهای چهارپایان طفق بالفتح وطفوق نزدیک
شدن وشروع کردن در چیزی وبفتحتین نزدیک شدن وشروع کردن وبموضعی امدن وبدانجا مقیم شدن طفل بالکسر
بچه نوزادهای مردم وجانوران وحشی وبفتح نازک وبفتحتین باران وپس از نماز عصر نزدیک فرو رفتن آفتاب ونام کوهی را
طفلان آتش یعنی شراره چو طفلان آتش بتاراج موم طفل پیش روی یعنی نای ونی که سازی معروفست
طفل چهل روزه یعنی حضرت آدم علیه السلام طفل خونی یعنی آفتاب طفل زبان دان
یعنی کودکی که سخن استاد زود بفهمد ویاد گیرد طفل غازیان آن کودکی که اطوار غازیان را پی برد طفل مشیمه
رزان یعنی شراب انگوری طفل هندو یعنی مردمک چشم طفوح بضمتین پر شدن ظرف وآمدن بچیزی
چنانکه بریزد وپر شدن مست از شراب طفور بالضم مرغیست خورد ونام بایزید بسطامی طفیف اندک وناتمام
طفیل بضم یکم وفتح دوم مردی که بطفیل دیگران در ضیافت ومهمانی میرود وبالفتح وکسر فا آب تیره درد که در حوض بماند
وکوهیست بمکه معظمه طفیلی انکه ناخوانده بمهمانی رود طفیه بالضم ماریست خبیث که بر پشت او دو خط باشد
طق بالفتح آواز سنگ طقطق بالفتح آواز بر هم زدن دندان از غایت سرما طقلق بضم یکم وسیوم مواجب
طل بالفتح وتشدید لام باران ریزه وضعیف وچیزی خوب وشیر درنده ومرد کلان سال وکم شدن شیر ناقه وکم کردن حق
کسی را وسخت راندن شتر وتر شدن زمین از شبنم وباطل وهدر کردن خون وابر وبالضم شیر وخون طلاء بالکسر قطران و
هر چه آنرا بمالند وشراب ودشنام ورسن که بدان پای بره بندند وبالضم خون پوست تنک که بالای خون باشد وبالفتح
وبهمزه مرد سخت بیمار وآهو وگاو وگوسپند وهر ستور که سم او شکافته باشد وبالکسر لذت وبالضم گردنها طلاب
بالضم طالبان وجویندگان طلاح بالفتح تباهی وفساد ضد صلاح وبالکسر درختان بزرگ طلاطه بالضم سختی
طلاع بالکسر پری چیزی وامقدار جای که آفتاب دران تابد وبالفتح وتشدید لام انکه اراده کارهای بزرگ کند وبزرگ
امور عظیم گردد وکارها آزموده باشد طلاق بالفتح رهانیدن زن از قید نکاح طلاقه بالفتح کشاده روی وکشاده
زبان شدن طلال بالکسر جمع طل که گذشت طلاوه بهر سه حرکت خوبی بهجت وقبول وپذیرای دل وسحر
طلایع بالکسر پیشروان لشکر طلایه بالفتح قومی که چهار طرف لشکر جهة محافظت بگردد وتفحص لشکر بیگانه کند
طلب بفتحتین جستن وجستجو ودور شدن وبالضم وتشدید لام مفتوح جویندگان ودر اصطلاح سالکان آنرا گویند

که شب وروز در یاد او باشد طلبکار باکاف فارسی جوینده طلبه بفتحتین جمع طالب بکسر لام حاجت طلح
بفتح یکم وسکون دوم درختیست خاردار بزرگ در ریگستان وشکوفه خرما ودرخت موز که هندش کیله گویند وخالی شکم از طعام
وبالکسر ستور مانده شده وبفتحتین درد شکم ستور از خوردن ولقمه وموضعی است طلحه بالفتح درختی ونام مردیست
طلخ بالفتح لثه وسیاه کردن وضایع کردن نوشته ودارویست که بتازیش صبر خوانند طلخام بالکسر وبخاء منقوطه
آب بهمزه طلخند بکسر وفتح سیوم نام پسرهای پادشاه سندلی طلخوم مثل طلخام که گذشت طلس بالفتح محو کردن
وطیلسان سیاه وآوردن چیزی چنانکه بست وانداختن کسی را در زندان وبالکسر کهنه ورنگی که بسیاهی زند از غایت سرخی وچرک
جامه وست ران شتر که موی او رفته باشد وگرگی که موی او ریخته باشد طلسم بکسرتین حکمت ساختن در چیزی طلع
بالفتح اندازه ومقدار وشکوفه نخستین که از درخت خرما برآید وبالکسر راز واطلاع ووقوف بر چیزی ودیدار وناحیه وکرانه وجای برآمدن
آفتاب وزمین پست وزمینی که پشتهای خاک دارد ومار طلعت بالفتح دیدن ودیده ودیدار وبفتحتین زن بسیار بیرون
آینده وخویشتن نماینده وباز نهان شونده طلف بالفتح وبفتحتین هدر وباطل وبفتحتین وضمتین کردن وانچه از گردن بلندی
داشته باشد وکرانهای دیوار که بخشت فرو گرفته باشند طلفاء بر زمین الصاق شدن طلق بالفتح آهو وسگ
شکاری وناقه رها کرده وروز وشب معتدل درد زه که در حین زادن زنان پیدا میشود وسنگی است سفید براق که از ابرک
گویند معرب تلخ وبالکسر حلال ورها شده وبرآمده از چیزی وگیاهیست شیره دار قاتل یا گیاهی که در رنگها بکار برند وقضیب وتک
ستور وبالضم والفتح انکه بند نداشته باشد وبفتحتین شتر وناقه بی پای وبند از بند پوست خام وبهر دو دست یکبار آب بردن
شتر طلق حلال بار دان بکسر شرابی که از باردان کشیده باشند وباردان صراحی را گویند وحلال بیرون آمده طلق
روان بالفتح یعنی شراب چه طلق بمعنی ابرک است چون حل شود آب گردد وبدین مناسبت شراب را گویند طلل
بفتحتین مردم ونشان خانه وسرای ویران شده که بجا مانده باشد طلم بالفتح خوانی که بران نان بگسترند وبفتحتین چرک
دندان که از نکردن مسواک بهم رسد طلمس بفتحتین وبتشدید لام قرص خشک طلو بالفتح آهوبره که نوزاده باشد
وبالفتح وتشدید واو انتظار ودرنگ طلوع بالضم برآمدن آفتاب وجز آن ودانستن وآشکارا شدن وآمدن پیش
کسی وغایب شدن وبرامدن دندان کودک وآمدن شکوفه خرما ورسیدن بر زمین وبرآمدن بر کوه وجز آن طلول جمع
طلل که گذشت طله بالضم نانی که در زیر خاکستر پزند ومنکوحه مرد وچیزی لذیذ وبالفتح رفتن وبالفتح وتشدید
زن وشراب خوش طعم طلی بالفتح بچه آهو وگاو طلیعه مثل طلایه که گذشت طلیق رها شده از بند ورها
کرده طلیل بالفتح پهلو وباطل خون ونمناک شدن طلیه بالضم گردن طم بفتح وتشدید میم بسیار
شدن آب وپر کردن ظرف وبسنگ گرفتن چاه طمات بفتحتین سختیهای زمانه طماح بالکسر سرکشی کردن
وبلند نگریستن وبالفتح وتشدید میم نام مردیست طمار بالفتح بر جستن وبفتح را وکسر آن جای بلند وسختی طماع
بالفتح وتشدید میم بسیار حرص وطمع کننده طماعه بالفتح طمع داشتن طمانینه بالضم والفتح وکسر نون اول و
سکون یا آرام طمث بکارت بردن طمر بالفتح در زیر خاک کردن وپوشیدن وجستن ببالا یا پائین وآماس

کردن زخم وپر کردن مطموره یعنی ته خانه از طعام وجز آن وبالکسر جامهٔ کهنه وبفتحتین آماسیدن دست وبکسرتین وتشدید
راسب تازی تیز گرد اندام ودراز پا وبالضم وتشدید اصل طمرس بالکسر وطمروس بالضم دروغگو طمس بالفتح ناپدید
کردن ونشان چیزی بردن ونظر دور کردن ودور شدن وهلاک شدن طمطام بالفتح میان دریا طمطراق بالضم
تکلف باکر وفر طمطم بکسر هر دو طا مردی که زبانش درست نباشد طمع بالفتح وبفتحتین امید وامید داشتن
وحرص وبفتحتین مرهم سیاه وعلوفهٔ لشکر وبالفتح وکسر میم وضم آن مرد حریص وطامع طمع بند یعنی قید طمع خام
یعنی طمع بچیزی که ممکن الحصول نباشد طمغاج بجیم فارسی شهری وولایتی ونیز نام پادشاهی طمل بالفتح خلق عام
وآفریدگان وسخت راندن ستور وبافتن حصیر وپهن کردن بمطلمه وآن بالکسر چوبیست که بدان نان پهن کنند وآلوده شدن
تیر بخون وآلوده شدن هر چیز بخون یا بروغن وبالکسر مرد بدکار که از بنه کردن باک ندارد وآب تیره وجامهٔ سبز رنگ وگلیم سیاه
وهر چیز سیاه وگردن بند ولئیم ونادان ودزد وبدکار وجامهٔ کهنه وگرگ تیره رنگ که رنگش بسیاهی مایل بود طمم
بفتحتین در انباشتن طمن بالفتح ساکن وآرمیده طمو بالفتح دراز شدن گیاه وپر شدن آب دریا
طموح بالفتح اسپ سرکش وبالضم بلند شدن طمور بالضم جستن ورفتن وسیر کردن در زمین طموس بالضم
ناپدید شدن وکهنه شدن ومحو کردن طموم بضمتین کره زدن موی وبریدن موی طمی بالضم شتاب وغلبه کردن
آب وبپای برآمدن طمیس یعنی نابینا طمیل بالفتح وکسر میم مجهول بزغالهٔ نر وماده وپیکان پهن وگردن بند
وبالضم وفتح میم برهنه از جامها طمین بالکسر وتشدید میم شهریست بروم طن بالفتح وتشدید نون رطب سرخ بسیار
شیرین ومردن وآواز کردن مگس وطشت وکوس وجز آن وبالضم بدن انسان وغیر آن ودستهٔ نی وپشتهٔ هیمه طناب
بالکسر رشتهٔ خیمه وقیل بالفتح طناز بالفتح فسوس سخریه ونغزگوئی ورفتار باناز طنب بضمتین طناب خیمه وجز آن
ومیخ ودوالی که بچلهٔ کمان وصل کنند وبیخ درخت وبفتحتین کجی نیزه ودرازی پشت طنبار بالکسر یکنوع سازیست
که مینوازند طنبد بالفتح دهیست بمصر طنبک کرنای که بتازیش بوق خوانند طنبل بالفتح مثل طنبد
که گذشت طنبور بالضم سازیست معروف طنبور گیلی بالضم وباکاف فارسی مکسور جنسی از طنبور
منسوب بگیلان طنبول مثل طنبل که گذشت طنبون نام استخوان طنجیر بالکسر پاتیله واین فارسی
معربست طنجیه بفتح وسکون نون وجیم تابه بریان گوشت ازین ماخوذ است طنز بالفتح وتشدید نون
فسوس وسخریه کننده طنفسه بهر سه حرکت طا وفا وبکسر طا وفتح فا وبعکس آن بساط وجامه وطنافس جمع ومصلای
مانند حریر وحصیر که از برگ خرما بافند طنطنه بفتح هر دو طا حکایت وآواز طنبور ومانند آن طنف بالفتح والضم
صفه که پیش دیوار باشد شکاف دیوار پوشش درسرای وطرف کوه وسر کوه طنو بالکسر باقی جان ومنزل وبساط ومیل وهوای
چیزی وزمین روشن وسفید ومرغزار وبقیه آب در حوض وبفتحتین چسپیدن سر شش بپهلوی آن طنین بالکسر بانگ مگس وآواز
طشت وطاس وکوس ومانند آن وآواز پشه وزنبور طواحن دندانهای بزرگ پهن که طعام بدان سائیده شود وآن را بفارسی
آسیا دندان گویند طوار بالفتح والکسر فراخی ودرازی خانه طوارف بالفتح چشمان وخیمه که دامن او برداشته شود

تابرون

تا بیرون نظر کرده شود طواسین بالفتح سورة های مسمی به طس یعنی الطاء اشارت بطهارت قدس الهی والسین عبارت
است بسناء الامتنانی طواغت جمع طاغوت که گذشت طواف بالفتح گرد چیزی گشتن وبقضای حاجت رفتن
ومعروف که رکن حج است وبالفتح وتشدید واو گرد بگرد برآینده وبسیار طواف کننده وخادم که بنرمی ومهربانی خدمت کند ونام
مردیست طواف سرکش آنکه میوه بر سر کرده میگرداند وبفروشد وقیل عس ودزد وره‌زن طوارق بالفتح زنان کاهنه
وحوادث طوال بالفتح درنگ وعمر وبالضم دراز وبالضم وتشدید واو بسیار دراز طوالع بالفتح در اصطلاح متصوفه
اول چیزیکه پیدا شود از تجلیات اسمای الهیه بر باطن بنده وآراسته گرداند اوصاف واخلاق او را بنور باطن او طوامس
بالفتح موضعی است وشب از شبهای محاق طوب بالضم خشت پخته بلغت اهل مصر طوح بالفتح هلاک شدن وسرگردان
وحیران شدن ودر زمین افتادن ورفتن طوخ بالفتح تهمت کردن بچیزی بد از گفتار وکردار وبالضم نام چهارده موضع است
از مصر طود بالفتح وسکون واو کوه یا کوه بزرگ وتودهٔ بلند از ریگ ونام کوهیست مشرف بعرفه وشهریست بصعید مصر
طور بالفتح معروف ویکبار وآنچه بر طرف چیزی ومقابل چیزی باشد وفاصله میان چیزی واندازه وگرد دیدن گرد چیزی و
بالضم کوه وکوهیست نزدیک ایله که آن را طور سینین وطور سینا گویند وکوهیست بشام وکوهیست بقدس از طرف راست مسجد
اقصی وکوهیست نزدیک از طرف قبله که در آنجا قبر هرون ع است طور روان بالضم اسپ وشتر فربه وروان ثانا
طورسیقوس مثل طرسیقوس که گذشت طور سینا بالضم نام کوهیست در حدود مصر طوس بالفتح ماه
وخوبی روی وزیر پای مالیدن وبالضم مردن ودوام وشهریست معروف ودوائیست که برای حفظ آشامیده شود طوش
سبکی عاقل طوط باز وباشه وشیره وخرد ودلیر وشتر مست وبیقرار برای گشنی طوطیانوش بالضم نام مردی
رومی که ندیم ودبیر سکندر بود از دست زنگی کشته شد طوطی زرین نقش یعنی قلم که آب ورنگ بسیار داشته باشد
طوطی صحرا یعنی سبزه طوع بالفتح فرمان بردن وفراخ شدن علف در چراگاه ومنقاد وفرمان برنده طوف
بالفتح گرد چیزی گشتن ومشک چند که باد در آن دمند وبا یکدیگر استوار بندند چنانکه بصورت سطح هموار شود وبران سوار شوند و
از آب بگذرند وغایط ورفتن بیرون برای قضای حاجت طوفان بالفتح گرد چیزی گشتن وبقضای حاجت رفتن و
بالضم باران سخت وآب که از زمین برآید وهمه را غرق کند ومردن وکشتن ودر آب غرق کننده وهر چیزی که بسیار غالب شده
همه را فرو گیرد طوق بالفتح وسع وطاقت وتوانائی وحلقه وهر چه مدور بوده باشد وگرد چیزی درآمده باشد طوقدار یعنی
مخطط واسیر وبنده وقمری وفاخته طوق عنبر خط نودمیده طوق ماه یعنی هاله طول بالضم درازی ودراز
شدن وبالفتح منت نهادن وفروتنی کردن برکسی وغالب آمدن در فضل وفراخی وتونگری وقدرت وبالکسر وفتح واو رسنی که بدان
پای چارپا بندند ورسن دراز که ستور را بدان بندند وسر دهند که بچرد وبالضم وفتح واو چیزهای دراز وبالضم وتشدید واو مرغی است
آبی دراز پا طومار بالضم نامه وصحیفه طوامیر جمع طوماف بالفتح بلند طون بالضم خر طوی بالفتح
گرسنه شدن وبالضم والکسر دوتا کرده شده ونام وادیست بشام که آن را وادی مقدس ووادی ایمن گویند طویه بالفتح
ضمیر ونیت وخاطر طویس بالضم وفتح واو نام مخنث است که در مدینه بود کنیت او ابو عبد النعیم در عرب بشومت

ضرب المثل کشته طویل بالفتح دراز و نام بحریست در علم عروض طویله بالفتح رسن دراز و سطبر که اسپان
بدان بندند و خورش دهند تا چرد و بمعنی رشته مروارید آمده طه سورة از سورة های قرآن مجید و قیل نام پیغمبر صلعم
طهارت پاک شدن طهاه بالفتح اسپ جلد و چست رفتار طهر بالضم پاکی از حیض و جز آن
طهران بالکسر دهی است باصفهان و دهیست بری طهش بالفتح برهم زدن کاری و درهم شدن مرد کار و
برهم زدن آن بدست خود طهف بالفتح و بفتحتین گیاهیست زبون و بالکسر پارهٔ از هر چیز طهل بالفتح
و بفتحتین بد شدن آب و بالضم و کسر با آب بد بو و همچنین طاهل طهماسپ ببای فارسی پادشاهی که هفت
سال خراج از رعیت معاف نموده طهاف بالفتح ابر بلند طهمل بالفتح زشت خلق و زن نازک چیزی که
چون بدو دست رسانند حجم نداشته باشد طهمورث نام پادشاهی طهو بالفتح والضم و تشدید وا و
انتظار و درنگ و گوشت پختن و بریان کردن و رفتن و کار کردن و بضمتین غلبه و زیادت و رود خانه طهور بالفتح
پاک شدن و چیزیکه بدان پاک کرده شود و پاک کننده چیزی طی بالفتح در نوردیدن و انباشتن و گرسنگی کشیدن
و نام قبیله ایست از یمن که حاتم منسوب باوست طیاب بالکسر درخت خرما در بصره و بتشدید یا بسیار پاک و خوب
و خوشبوئی طیاره بفتح و تشدید یا معروف و کبوتر بسیار پرنده و لقب امام جعفر که در ضمن جعفر طیار گذشت
طیاش بالفتح و تشدید یا مرد سبک عاقل طیال بالکسر درازان طیان بالفتح و تشدید یا کلکار و گرسنه
طیب بکسر یکم و سکون دوم خوشبوئی و خوشبو شدن و خوشپاک شدن و حلال و بخشیدن و نام یکی از اولاد آنسرور
علیه السلام طیبه بالکسر پاک و حلال شدن و خوش طبعی و بالفتح والکسر و فتح یا مدینه مشرفه حضرت رسول صلی الله
علیه وسلم طیر بالفتح مرغان و مرغ و فال بد طیران بالفتح پریدن طیره بالکسر فال بد و سبک
پارسیان بمعنی غضب و خجالت استعمال کرده اند و بفتح اسپ و کشتی تیز رو طیسه بالفتح نهالی بستر طیش بالفتح
سبکی و سبک شدن و رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه طیشار بالکسر شیر درنده و پشه طیط بالکسر نادان و
دراز طیطاب چوبی است پهن که بدان گوی بازند و بفارسی تختهٔ گوی بازی گویند و مرغی است گوش دراز
طیف بالفتح غضب و دیوانگی و آسیب دیو و خیالی که در خواب بنماید طیفون بالفتح نام شهریست از ایران زمین
طیل بالفتح باد یا باد سخت و غبار و شب تاریک و بسیار از هر چیز طیلسان بفتح چادری که خطیب و اهل
عرب بر سر کشند طیلسان مطرا یعنی شب طیلسان مزعفر یعنی شعاع آفتاب طیم بالفتح
مجهول بودن و مخلوق شدن بر چیزی و نیک بودن کار کسی طیموس نام پدر زلیخا طین بکسر گل و سرشت
طینت بالکسر خلقت و پاره از گل طیور سدره عشاش ملائکه که محل ایشان سدره است
طیه بالکسر و تشدید یا نورد و پیچیدگی نامه و ضمیر و نیت و موضعی
که قصد آن داشته باشند طیهوج
کبک دری معرب تیهو

باب الظاء

ظ حرفی از حروف هجا که در لغت فرس نیامده و بحساب ابجد نهصد و از روی لغت پستان زن زال و قیل زن بزرگ
پستان ظأب بالفتح و سکون همزه بانگ و فریاد و کد خدا شدن و ستم کردن و آواز بز بهنگام مست شدن و کسی
که خواهر زن کسی در خانه داشته باشد و آنرا سلف انکس میگویند ظأر بالفتح و سکون همزه دایه گرفتن برای طفل و گری
و ستونی که در پهلوی دیوار گذارند و بجانب خانه و بالفتح مهربان کردن شتر ماده بر بچه دیگر ظاعن باغین معجمه مسافر
ظاف موی کردن و قفای گردن و پوست کردن ظالع میل کننده و تهمت زده و ستور لنگ و سگی که در شب
خواب نکند ظالم بالفتح ستمکار و شور و غوغا ظان بتشدید نون مرد بدگمان و تهمت نهنده ظاور مهربان
شدن شیر ماده بر بچه دیگری ظاهر بالفتح خلاف باطن و زایل و زمین بلند و غلبه کننده و نامیست از نامهای حق تعم
ظاهره چشم بیرون آمده و چشمه که آب او نیمروز خورند و آب در آوردن شتر وقت نیمروز و شتر ماده قوی پشت
ظباء بالکسر والمد آهوان ظباظب یعنی آوازهای گوسپندان ظبی بفتح یکم و سکون دوم آهو و بضم یکم و
کسر دوم نام رودی است ظبظاب بفتح هر دو ظا درد و عیب و آبله که در پلک چشم میشود ظبه بالضم والتشدید
سر دنباله تیر و لب شمشیر و سنان ظبیه بالفتح آهوی ماده و فرج زن و فرج اسپ و فرج آهو ظر بالفتح و تشدید را
سنگ یا سنگ مدور و تیز ظراف بالضم و تشدید را و تخفیف آن زیرک و مرد زیبا و خوش طبع ظرافت بالفتح
زیرک شدن ظران بالکسر و تشدید سنگهای تیز پهلو ظرب بالفتح و کسر را کوه فراخ یا کوه خورد و زمین پشته که بلند
برآمده باشد و بضمتین و تشدید با مرد کوتاه و فربه ظربان بالکسر والفتح جانوری است مانند گربه بغایت بدبو ظرر بضم
یکم و فتح دوم سنگ ریزه که همچو کارد تیز بود ظرف بفتح زیرکی و زیرک شدن و آوند که در آن چیزی گذارند ظرفاء
بالفتح مثل ظربان که گذشت ظریف زیرک و خوش طبع ظعان بالکسر رسنی که بار و هودج بدان بندند ظعاین
بالفتح هودجها و زنانی که در هودج نشینند ظعن یعنی از جا بجا شدن ظعون بالفتح شتر هودج و بارکش
ظعینه بروزن سفینه هودج و زنیکه در هودج باشد ظف بالفتح و تشدید فا بستن و فراهم آوردن و پایهای شتر
و گرانه پیوسته و زندگانی ناخوش ظفار بالفتح و کسر را موضعی است در یمن که عود خوب بدان منسوبست و قلعه ایست بشام
و یمن و بوی خوش که آنرا ناخن دیو گویند ظفاری بالفتح مهره که بظفار مذکور منسوبست ظفر بالضم ناخن و گوشهٔ
کمان بالاتر از سوفار کمان که دران سر چله میزنند و ناخنه چشم و قلعه و بالفتح دیدن کسی را و بفتحتین زمین هموار علف ناک
ظفره بالفتح ناخنه چشم و آن علتی است که او را ناخن هم گویند ظل بالکسر و تشدید لام سایه و تاریکی و خیال

و موج دریا و پاره از شب و اول جوانی و شدت گرما و ابر که آفتاب را بپوشد و پناه و تاریکی شب یا آنکه سایه اول روز فی سایه آخر روز و بمعنی بهشت نیز آمده **ظل الله** سایه خدا از آن خلیفه مراد دارند **ظلاع** بالضم بیماریست که در پای ستور پیدا می شود **ظلال** بالفتح سایه ابر و جای سایه دار **ظلام** بفتح و تشدید لام سخت ستمکار و بتخفیف تاریکی اول شب و تاریکی **ظل حق** خلیفه خدا و سلطان **ظل زمین** یعنی شب **ظل ظلیل** بالکسر سایه دایم و سایه کشیده و سایه تمام **ظلع** بالفتح لنگیدن شتر در رفتار و تنگ آمدن جا به بسیاری مردم و تهمت زده شدن و بالضم و فتح لام کوهیست بنی سلیم را **ظل عنایت** یعنی حمایت و پناه و عنایت **ظلف** بالفتح سم شکافته چون سم گاو و اسپ و گوسفند و مانند آن و حاجت و متابعت در رفتار و جز آن و بالفتح باطل و بفتح لام نیز آمده و بر هم زدن و بالضم و فتحتین چیزهای سخت و شدت معیشت و بفتحتین و فتح و کسر دوم جای بلند از آب و گل **ظلل** بضم یکم و کسر دوم سایه افکند و نشست گاه ها مانند ایوانها و بالضم و فتح لام سایبانها و ابرها که سایه کنند و بفتحتین آب زیر درختان که آفتاب بران نتابد **ظلم** بالضم و الفتح ستم کردن و سخت زیاده شدن آب و کم کردن حق کسی و گذاشتن چیزی در غیر محل و کندن زمین در غیر موضع و کشتن شتر بغیر بیماری و خوردن شیر از مشک پیش از آنکه ماست شود و کشتی کردن خر باده و بالفتح آب صفا و سفیدی دندان و برف و بفتحتین تاریک شدن شب و شخص و کوه و بالکسر و فتح لام وادی است **ظلماء** بالفتح و المد شب تاریک و تاریکی **ظلمات** بضم یکم و فتح دوم جمع ظلمه بمعنی تاریکی که در طلب آب حیات در ظلمات و نام مقامیست در کنار دریا که هرگز آفتاب در انجا نتافته **ظلمات ثلثه** یعنی ظلمت شکم و رحم و مشیمه **ظلماتی** آنکه در ظلمات باشد و کافر سیاه پوش **ظلمان** بالکسر شترمرغان **ظلمت آباد** یعنی عدم **ظلمتیان** یعنی بت پرستان و کافران که نور و ظلمت را خدا گویند **ظلم گاه** بکاف تازی نقصان کننده ستم **ظلمة** بالضم تاریکی **ظلول** بالفتح سایه کردن **ظلوم** بالفتح بسیار بسیار ستم کننده **ظله** بالضم و تشدید لام ابر و سایه بان و آنچه سایه کند و هرچه بدان از حرارت و برودت پناه برند و ابر که سایه افکند **ظل یزدان** یعنی پادشاه **ظلیف** بالفتح بدحال و خوار و جای درشت و ناهموار و کار سخت و دشوار و سختی و پیچ کردن و چیز رایگان **ظلیل** سایه دایم و جای سایه دار و آنچه سایه اندازد و خیمه و امواج دریا **ظلیم** شترمرغ نر و ستم کرده شده و شیر که ماست نشده باشد خورده شود **ظماء** بالکسر تشنگان **ظن** بالفتح و تشدید نون تهمت نهادن و گمان بردن و یقین دانستن و گمان یقین **ظنبون** یعنی استخوان **ظنن** بکسر یکم و فتح دوم تهمتها **ظنون** بالفتح مرد بدگمان و مرد ضعیف و کم حیله و چاه که معلوم نشود آب دران هست یا نه و چاهی که آب کم دارد و وامی که معلوم نشود صاحبش ادا کرده است یا نه **ظنه** بالکسر تهمت نهادن و تهمت **ظنین** بالفتح تهمت نهاده شده **ظوار** بالضم و مد همزه ریگ پایه **ظوابر** بلندیهای زمین و میانهای زمین **ظهار** بالضم جانب کوتاه از پر مرغ و بالکسر هم پشت و موافق شدن و گفتن مرد زن را که تو بر من همچو پشت مادر منی و باین گفتن زن بروی حرام میشود تا کفاره ندهد حلال نشود و بالفتح ظاهر سنگستان **ظهاره** بالکسر ابره و روی جامه خلاف بطانه و بالفتح قوی پشت شدن **ظهر** بالفتح پشت و ستوران سواری و بار و جانب کوتاه از پر مرغ و بالضم هنگام زوال آفتاب و صلوة الظهر نماز پیشین **ظهران** بالضم طرفهای کوتاه ترین پرهای مرغ و جمع ظهر

که مذکور شد و راه درشت و مال بسیار و موضعی است و فخر کردن بچیزی و زمین بلند و درشت **ظهرة** بالکسر یار و بفتحتین رخت و متاع خانه و مردم خانه **ظهری** بالکسر پس پشت و شتر ماده که مهیا باشد برای حاجتی و کاری و فراموش کرده و پس پشت انداخته **ظهور** بالضم پیدا شدن و چیره شدن و ببام برآمدن **ظهیر** بالفتح یاری کننده و نام شاعر مشهور و آنکه پشت او درد کند **ظهیره** نیم روز گرم **ظیان** بالفتح و تشدید یاسمین دشتی و انگبین و گیاهی است که از برگ آن چرمها را دباغت کنند **ظیر** بالکسر دایه

باب العین

ع این حرف در لغت فرس نیامده و بحساب ابجد هفتاد عدد باشد **عاب** عیب کردن و معیوب شده **عابد** پرستنده و خشم گیرنده و عار دارنده **عابدون** یعنی پرستندگان **عابر** یعنی گذرنده و گریننده **عاتق** خیک کهنه و شراب کهنه و فراخ و زن جوان نورسیده و زنیکه هنوز شوهر نکرده باشد و زن میانه سال و کمان کهنه و بچه مرغ که هنگام پریدن او رسیده باشد و بچه مرغ سنگخوار و بچه کبوتر که هنوز ناتوان و مستحکم نشده باشد و دیرین از چیزهای غیر جاندار چون شراب خرما و عواتق جمع **عاتک** کریم و رنگ خالص و مرد لجوج و بازگردنده از جائی بجائی و بتشدید صافی **عاتم** درنگ کننده و کاهل **عاثور** مهلک و سختی و بدی و چاهی که از برای شیر درنده کنند تا صید کنند **عاج** استخوان فیل و ناقه که جای خواب او نرم باشد و بکسر جیم کلمه که بدان شتر را رانند و بتشدید جیم راهبر **عاجب** تاکید عجب است **عاجل** شتابنده و شتاب و بیمهلت **عاجله** اینجهان و نقد غیر مهلت **عاج مطرا** کنایت از برفست **عاجن** ناقه که در شکم او بچه قرار بگیرد و مرد که دست بر زمین نهد تا برخیزد از جهت پیری و ضعف **عاد** بازگشت و عاد تنها و نام پدر شداد و قبیله ایست که هود برسالت ایشان آمد و چیزیکه عادت شود **عادة** یعنی خو و عادات جمع و فی المثل عادات السادات سادات العادات یعنی خصلتهای بزرگان و پیشوایان پیشوای خصلتهاست **عادل** داد دهنده و ترازوی راست **عادن** شتر در یکجای باشنده از علف **عادی** دشمن و از حد درگذرنده و بیدادکننده **عاذ** پناه گرفتن **عاذب** بالفتح ستور ایستاده که از غایت تشنگی آب و علف نخورد **عاذر** نشان جراحت و رگ و خون استحاضه و غایط آدمی **عاذره** باذال منقوطه زن حایض **عاذل** باذال منقوطه ملامت کننده و ترسانیدن و رگی است که از و خون استحاضه بیرون آید و نام آبی و موضعی است و نام ماه شعبان یا شوال در ایام جاهلیت **عاذور** بدی و سختی و نشانه مانند خط **عار** ننگ و عیب و سخن زشت **عارض** عرض دهنده لشکر و سالار لشکر و ابر سایه افکن و آفتی

که پیش آید از دنیا و بیماری و شکستگی و ناتوانی و دوال لگام بر پیشانی اسپ و رخسار و ابر سیاه و لشکر بزرگ و شتر ماده بیمار و چوب
بالای در که بدان در بسته گردد و عطا عارضه حاجت و قدرت و چوب زیر در و کاری که پیش آید و صفحهٔ رو و رودهٔ گوسپندی که سبب
علت کشته شود و رنج و بیماری عارف مرد شناسنده و خداشناس و شکیبا عارفه کردار نیکو عارق نام شاعری
عارک مالنده و جنگ کننده و بفتحتین افشردن وزن حایض عارم شوخ و بدخو عاری برهنه فارسیان
جاہل را گویند عاریه سرای یعنی این جهان عاریه بتشدید یا و تخفیف آن برهنه و آنچه بدهند و بگیرند تا نفع گرفته
شود از آن عواری بتشدید و تخفیف جمع عاز بفتحتین بی آرامی و سبکی و بی تابی که مریض و اسیر و حریص را بهم رسد و بالفتح
و کسر لام دردمند بی آرام که خواب نکند عازب آب و گیاه دور دست و کوهیست عازر بالفتح مردی که بدعای
عیسی زنده شد و بالضم و بضمتین و بفتحتین دشواری و دشوار شدن کار و بالکسر قبیله ایست از جن عازف سرود
گوی و نوازندهٔ ساز و موضعی است عاس آنکه شب گردد برای احتیاط دزدان عاسف شتری که نزدیک
مردن باشد عاسل گرگ و آنکه از مگس ران مگس انگبین گیرد عاسی سخت خوشه خرما عاشب شهر گیاه ناک
و شتر گیاه خوار عاشر ده یک گیرنده و ده کننده و دهم عاشق بسیار دوست دارنده و شیفته شدن بدوستی
کسی عاشق خشک یعنی عاشق غیر صادق عاشور دهم روز محرم با نهم عاشورا سله عاشقیا
جنسی است از طعام ترش عاص یعنی گناه کار عاصد بالفتح پیچیدن و کسی را بزور بکاری داشتن
عاصف باد سخت و باد عذاب که از دریا خیزد و تیر میل کننده از هدف و روزی که در آن باد سخت وزد و شتر ماده و شترمرغ
تیز رو عاصفات جمع عاصفه که می آید عاصفه باد سخت و تند عاصم نگاه دارنده عاصی گناه کار و بیفرمان
ورگی که از خون باز ایستد عاضد رونده بسوی چارپا و شتری که بگرد بازوی ناقه خواباند عاضر بالغ عاضه
ساحر و ماری که چون بگزد فی الحال بمیرد عاطر دوستدارندهٔ بوی خوش عاطس عطسه زننده و صبح و آهوئی که پیش رو
آید عرب بدان فال گیرد عاطف مهربانی کننده و برگرداننده و هر اسپی که بعد مرتاح در میدان بیاید او را عرب عاطف
گویند و آهوئی که گردن خود را کج کند وقت نشستن در جای خود عاطفه مهربانی عاطل خالی و بیکار و زن بی پیرایه
و کمان بی زه و خالی از پیرایه عاطوس چیزی که بدان عطسه آرند و جانوری که آن را بفال بد گیرند عاف طعام و شراب
که باکراه نوشیده شود عافطه گوسپند ماده عافور سختی عافی از گناه درگذرنده عافیه دور کردن
خدای تعالی بدی از کسی و صحت و تندرستی و فارسیان بمعنی پارسائی استعمال کرده اند عاق سرکش و نافرمانی از مادر
پدر عاقب هر چه پس چیزی آید و کسیکه نایب کسی باشد در خیر و نامی از نامهای حضرت رسول صلعم زیرا که آخر همه انبیا
بودند عاقبت آخر و پایان چیزی و فرزند عاقد ناقه که دم خود را گره کند و آن علامت آبستنی باشد و گرد اگرد
چاه و عهد کننده و گره زننده عاقر ریگ تودهٔ بلند که در آنجا چیزی نروید و زن نازاینده و مردی که او را فرزند نشود
عاقرقرحا نام داروئیست باه افزا عاقل خردمند و آهوی بالای کوه رونده و نام کوهیست عاقله مرد و زن که
خردمند باشند و زن خردمند عاقول موج و خم وادی و جوی و زمین ریگ که راه در آن نتوان یافت و گیاهیست و کار

پوشیده

پوشیده و مشتبه و شهری و دهی است بموصل عاقیب مثل عاقب که گذشت عاکب جمع کثیر عاکف بجائی
مقیم شونده و گرد چیزی گردنده و در مسجد برای عبادت نشیننده عاکفین دایم در کاری ایستاده و بجائی مقیم شوندگان
عاکه عاجی نادان عال درویش ناقه عالج بفتح لام نام موضعی است و شتری که علجان خورد و آن گیاهی است
عالم داننده و بفتح لام جهان و گروه و در میان فلک الافلاک باشد عالم امر عالمی است که بیماده موجود گشته
باشد همچون عقول و نفوس این را عالم ملکوت خوانند عالم تر یعنی جاهلیت عالم جان یعنی عالم ارواح
عالم خاک دنیا و قالب بشر عالم دورنگ روزگار و دنیا و منافق عالم کون فساد دنیا
عالم معنی در اصطلاح متصوفه عبارت از ذات و صفات و در لغت معنی قصد کرده شده عالمون بفتح لام
اصناف الخلق عاله بکسر لام حیوانی و شترمرغ عالی بلند و بزرگوارتر و برتر عالی مرد تخم گشنیز قبیل
طالب خدای تعالی که دنیا و عقبا را در خیال نیارد عالین بلندان و بلند قدران و متکبران عالیه بلند و زبر و زبر
هر چیزی عام سال و بتشدید میم همه را فرا رسنده و مردم عامی و ضد خاص عام الفیل آن سالی است که
در آن سال ابرهة بن صباح برای خراب کردن مکه مبارکه آمده بود عامد آهنگ کننده و قصد نماینده عامر آباد
کننده و آباد و برین تقدیر یعنی معمور باشد و نام مردیست و بسیار نماز و روزه و قوی در ایمان و ثابت در کار و حلیم و برد
بار در سخن و مردی که اهل خانه و یاران خود را بر آداب رسول صلعم جمع کند و قایم باشد در امر و نهی تا دم مردن و بالضم عمارت
کنندگان عامره آباد کننده و معمور عامری پدر مجنون و گرای عامری بگذر خدا را پریشانی مده خود را
دمارا عامل کارکن و سرنیزه که زیر سنان بود عامل جان را حق تعالی و قیل عناصر اربعه عامل دریا و کان
یعنی آفتاب عامل طبع یعنی روح عامله زن کارکن و نام قبیله ایست عامه بتخفیف میم سنگهای برباد
که با یکدیگر بسته باشد و بتشدید ضد خاصه و بکسر میم حیوان عامی مردمان جاهل و عوام الناس عاند ستیزه کننده
و شتری که از راه میل کند و گردن کش و از حق تعالی برونده عانس دختری که بیشوهر در خانهٔ پدر دیر بماند و مردی که بی زن مدتی
دیر بماند و شتر فربه تمام اعضا عانک ریگ تودهٔ بسته و سخت شده عانی اسیر و خون روان عانیه
زن اسیر عاهته آفت عاهات جمع عاهر زناکننده عاهره زن زانیه عاهل پادشاه بزرگ و زنیکه
شوی ندارد عاهن محتاج و مال نو و حاضر و مقیم و ثابت بیکجا و مردست و کاهل و شاخ درخت که نزدیک تنه باشد
و زخم ناقه عواهن جمع عایات اسپان دونده و شتران حاجیان عایب عیب کننده و عیب ناک و شیر ماست
شده عایبه از حد درگذرنده و سرکشی کننده عایج ایستاده عایده بازگرده و سود و نفع قسمت کننده و توتکه
بدان چیز بار را در یابند و زن خردمند عاید بچهٔ نوزائیده از اسپ و شتر و جز آن و قیل بچهٔ نوزائیده تا هفت روز و پناه
برنده عایط شترماده که آبستن نشود و عوط و عیط و عاط جمع عایف آنکه فال گیرد بمرغ و جز آن عایق باز
دارنده و مانع عایل درویش و عیال مند و آنکه گمشده را بیابد عایم نام بتی است عاین بچشم معاینه کننده
عبا بالکسر بار و گرانی از هر چیز و بالفتح روشنی آفتاب و آماده کردن کاری و ساختن و آمیختن بوی خوش عبای

بالفتح و مد همزه پوششی است پشمی معروف که آنرا عرب پوشند و نادان و گران و ناگوار عُباب بالضم درخت خزاد
معظم سیل و بلندی آب و اول هر چیز عبابید بالفتح جماعت روندگان بجهات مختلفه عباد بالکسر بندهای خدا و قبیله
چند و بتشدید پرستندگان خدا و بالفتح آماده کردن و ساخت و آمادگی و ساز راه و قدح بزرگ عبادت بالکسر بندگی
کردن و پرستیدن عبادید گروهی از مردم و اسپان هر سو رونده و راههای دور و پشتهای و موضعیست عبارت
بالکسر بیان کردن و تعبیر کردن سخن خواب عباس بالفتح و تشدید با ترش رو و شیر درنده و نام خلیفه و نیز مردی لطیفه گو
عباسیان خلفائی که از آن عباس باشند عبال بالفتح نوعی از گلهای کوهی که چون ساق آن سطبر و استوار گردد
از آن عصا سازند و میگویند عصای موسی از آن بود و بالکسر سنگهای سفید سخت عبام بالفتح درماندگی کردن و بالضم آب
بسیار عبایل پادشاهان یمن عبایث بالفتح آمیخته و کشکها عب بالفتح و تشدید با پی در پی خوردن و بدهان
پری خوردن آب و بالضم آستین عبت بدخوبان و خبیثان عبث بفتحتین بیفایده و بیهوده و بفتح یکم و سکون
دوم آمیختن و کشک بآفتاب نهادن تا خشک شود عبد بالفتح بنده ضد حر و بفتحتین خشم گرفتن و عار داشتن عبد
الرحیم مظهر اسم رحیم است و رحمت او مخصوص بمتقیان و صلحا رضی الله عنهم عبدوس بالضم و الفتح نام مردیست
عبر بالفتح بیان کردن خواب و خبر دادن از حقیقت و مآل آن و بالضم بسیار از هر چیز و گروه و گرمی چشم و قبیله ایست
و زن و فرزند مرده و ابرهای شتاب رونده و عقابا بالکسر آنچه بر عربی کنار فرات تا بیابان عرب گیرند از باج و بالضم و الفتح
کرانه رودخانه و بهر سه حرکت شتر قوی بارکش که پیوسته در سفر باشد عبرت بالکسر پند و پند گرفتن و اعتبار کردن و بالفتح
اشک باریدن و گرمی و سوزش چشم عبره پذیر پندپذیر عبرق وزن زبرج نام گیاهیست عبری بکسر
زبان ترسایان عبس ترش روی شدن و گیاهیست که آنرا استنز گویند و کرمیست و آبیست بنجد و محله ایست بکوفه و
بفتحتین شاش و سرگین شدن خشک بر دم شتر چسپیده و خشک شدن و بستن چرک بر دست و اندامها و نام مردیست عبط
بالفتح کشتن چارپا بغیر علت و بیماری و غایب شدن کسی و موضعی که بیشتر بگنده باشند و افترا کردن و جنگ افگندن خود را بی
سبب و باعث و برانگیختن خاک و روان کردن عرق تا آنکه روان شود و خون آلوده کردن پستان و شکافتن جامه و جز آن و
شکافته شدن و رسیدن سختی و دریافتن سختی کسی را بغیر سبب و گفتن بی سبب و بهانه عبعاب مرد دراز عبعب
بفتح هر دو عین جامه ایست پشمی یا پشم شتر و جامه فراخ و کسوت نرم و مرد دراز و بز کوهی و آهوی نر و خوشی و نام بتی و نام مردیست
عبق بفتحتین بوی خوش و چسپیدن بوی خوش ببدن و جامه و بجائی مقیم شدن و بچیزی حریص شدن و نام مردیست
و بالفتح و کسر با مردی که اندک خوشبوئی بمالد و مدتی مدید بوی آن بماند عبقر بالفتح هر چه از مردم و جامه و فرش و جز آن
که در غایت حسن و لطافت بود عبقرة بالفتح درخشیدن عبقری بالفتح بساطهای گرانمایه و هر چیز که نفیس باشد و
تحقیق آنست که در عبقر گذشت عبک بالفتح آمیختن چیزی بچیزی عبل بالفتح سطبر و بکسر باز و تافتن رسن
و برگ درخت تراشیدن و پیکان در تیر کردن و برگ افتادگان از درخت و برآمدن برگ از درخت و باز داشتن و باز گردانیدن و بریدن چیزی و خرامان
رفتن عبن بالفتح سطبری و درشتی تن و بضمتین مردم فربه و بفتحتین و تشدید نون کرکس و شتر بزرگ و سطبر عبود
بالفتح

بالفتح نام غلام سیاه که اول ببهشت خواهد رفت عبودیت بضمتین بندگی کردن و فروتنی نمودن عبور بالفتح گذشتن
از آب و نوسال از بز و گوسپند و مرد ختنه نکرده و بفتح نام ستاره که پس جوزا برآید عبوس بالضم ترش رو شدن و ترش
روئی و بالفتح ترش رو و گربه و شیر درنده و روز ناخوش عبهر نرگس و بوستان فروز و چیزی بزرگ تن آور و براینده از چیزی
و یاسمین عبهراو چشم او عبهر گرزان بالفتح گیسوی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم عبهری بالفتح
نام کتابیست عبهقه بالفتح خوش برآمدن عبهل بالفتح اشتر عبی نوعی از جامه و پوشش عبیث
بالفتح ریحانیست و بالکسر و تشدید با موحده بسیار بازی کننده عبید بالضم و بفتح با تصغیر عبد و نام مردی و اسپی است
و بالفتح و کسر با بندگان و غلامان و گیاهی خوشبو و پیکان کوتاه پهن و کوهی است بنی اسد را و نیز کوهی دیگر است و موضعی است و
بفتحتین خشم و غضب و عار عبید الهیکل عید ترسایان عبیر خوشبوئیست معروف که از صندل و گل و گلاب و مشک
سازند و بعضی گفته اند خوشبوئیست با زعفران آمیخته و بعضی تنها زعفران را گفته اند و گل نرگس و مرد فربه و داروئیست خوشبو
عبیط گوشت و خون تازه و چارپا کشته بغیر سبب و بهانه و جامه شکافته و شکافته شده عت بالفتح و تشدید تا سخن
دوباره گفتن و باز گردانیدن و الحاح کردن در سوال چیزی عتاب بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن و باز کردن و بالفتح و
تشدید تا نام مردیست عتابی بتشدید جامه مخطط و آنرا خارامی عتابی هم گویند و آن نام شخصی که واضع آن جامه است
عتاد سازه و ساختگی راه و قدح بزرگ و آمادگی و عده عتار بالکسر برآمدن عتاق بالفتح آزاد شدن
و بالکسر مرغان شکار و اسپان نجیب عتاقه بالفتح آزاد شدن عتب بالضم خشم گرفتن و ملامت کردن و بالکسر
بسیار عتاب کننده و بفتحتین میان انگشت سبابه و وسطی یا میان وسطی و بنصر و سختی و کار ناپسندیده و درشتی و سطبری
زمین و آستانه ها عتبان بفتحتین بیکپای جستن مرد و رفتن اشتر بسته پا و بالکسر نام مردیست عتبه بالفتح آستانه
و عتبة الداخله نام هفتم شکل علم رمل و عتبة الخارجه هشتم عتبی بالضم و بالف مقصوره خوشنودی و بالضم و الکسر از حد در
گذشتن و بغایت پیری رسیدن عتد بفتحتین و بکسر تا اسپ مهیا و آماده برای رفتار و استوار و محکم و تمام خلقت
عتر بالکسر اصل گیاهیست آزاد و درختی است کوچک و بزی که برای بتان میکشند و قبیله ایست و دسته بیل و جز آن و بالفتح
لرزیدن و جنبیدن نیزه و جز آن و برخاستن ابر و بفتحتین شدت و قوت عتران بفتحتین جنبیدن نیزه عترة بالکسر
حایل کردن بند که بمشک و عود و عنبر بیامیزند و خویشان و نزدیکان و فرزندان و پاره از مشک و درختی است خورد عتریس
بالکسر شخصی متکبر و خشمناک عتریف بالکسر و عتروف بالضم مرد دلیر کار و خبیث فاجر کار گذار و سخت و استوار
عتز ماده آهو و جز آن و نام اسپی عتروت صمغی است که بدان زر حل کنند و نام گیاهی عتطط بفتحتین
دراز عتعت بالفتح گوسپند عتق بالکسر کرم و جمال و شرف و نجابت و آزاد مردی و آزادی و آزاد شدن و بفتح آزاد
شدن و در گذشتن از وکیل اسباب و کهنه شدن و گزیدن و بصلاح آوردن مال و پیش گرفتن و رنگ شدن بشره بعد از کشیدن رنج
و جفا و بالکسر و ضمتین درختی است که از آن کمان سازند عتک بالفتح باز گردیدن در جنگ و حمله کردن برای گزیدن و
چسپیدن بوی خوش و جز آن و خشک شدن بول و سرگین براق و شتر و جز آن و میل کردن بجائی و کهنه شدن کمان و روزگار و کوهی است

عتکف بالفتح کندن مو وجز آن و بالکسر پاره از شب عتکول بالضم والکسر خوشهٔ خرما عتل بالفتح کشیدن وبرداشتن
وشتافتن وبضمتین وتشدید لام بسیار خوار درشب وستمکار وسختکوی نیزهٔ سطبر عتم بالفتح درنگ وتاخیر کردن وکاهل
شدن وبازداشتن از کاری وباز داشته شدن وگذشتن وپارهٔ از شب ودوشیدن شیر شتر وقت نماز خفتن وموی کندن و
در وقت نماز خفتن رفتن یا آوردن وفرستادن چیزی در آن وقت وبالضم نام مردی واسپی است وبضم وضمتین زیتون وحشی
عتن بالفتح بزندان بردن بشدت وسختی وآزردن قرضدار را عتو بضمتین وتشدید واو تکبر وگردن کشی کردن واز حد
درگذشتن وبغایت پیری رسیدن عتود بالفتح بچه بزقوی ونام رودی است عتوک بالضم تنها رفتن بجائی
واقدام بر سوگند دروغ نمودن وبیدی ویا نیکی پیش آمدن کسی را واز شوهر خود نافرمانی کردن وکهنه شدن کمان عتوم
بالفتح ناقه که در وقت خفتن شیر دهد عته بالضم والفتح وبفتحتین کم عقل وحریص شدن بدانستن چیزی وحکایت کردن
سخن کسی عتیب بالفتح پدر قبیله از یمن عتید بالفتح وکسر تا حاضر وآماده ونام شاعریست وبالضم وفتح تا وضعی است
عتیده بالضم آئینه دان عتیره بالفتح مثل عتر که گذشت عتیق آزاده شده ودیرینه از هر چیز وگرامی وآزاده
وگزیده واسپ نیکو وهر چیز نیکو وجمیل وشراب وآب وخرما وشیر ولقب حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه وبیت عتیق کعبه شریفه زیرا
که اول خانه است که بنا شده یا ایمن بوده از غرق طوفان ویا آنکه کسی او را مالک نبوده عتیک روز بغایت کرم وگروهی
از قبیله ازد عتیل مزدوری که باجرت گرفته باشند وخادم عتیه بیعقل وهمچنین معتوه عث بالفتح
وتشدید ثا کرم در پشم افتادن والحاح کردن در چیزی وگزیدن مار عثاعث بالفتح شداید وسختیها عثالت بالضم
شیر غلیظ عثان بالضم غبار ودود وموضعی است ودود کردن آتش عثبکل بالفتح مرد بزرگ شکم عثبی بالفتح
وبالف مقصوره فساد کردن عثعث بفتح هر دو عین پشته وتوده ریگ که در وگیاه نباشد وزمین نرم وکوهی است بمدینه
عثلبه بالفتح شکستن واندک آشامیدن آب وخراب کردن عثم بالفتح استخوان شکسته وست ودوختن توشه دان
عثن بالضم نوعی از مردم وبرگ درخت خرما ورعایت کننده شتران وبفتحتین بت کوچک وخوشبو شدن جامه وبالفتح وکسر ثا
طعام فاسد وبیمزه عثو بالفتح فساد کردن وبالضم نزد کسی رفتن بر امید نیکوئی وقصد کردن واعراض کردن وشام خوردن
وشام طعام دادن عثود بالفتح بزغاله یکساله ودرخت کنار ودرخت طلح ووادی است عثوز بالفتح جای سخت
ودرشت عثوه بالضم بهم آشفته شدن مو از شانه کردن وشانه ناکردن مو عج بالفتح وتشدید جیم آواز برداشتن
وهوا گرفتن گرد عجاب بالضم شگفت وبتشدید جیم بسیار شگفت عجاج بالفتح گرد ودود ونادان وبانگ وآواز
کننده از هر چیز چون نهر آب وباد وکمان وجز آن وشاعریست معروف عجارف بالفتح حوادث زمانه عجارم بالفتح
سخت دلیر ومرد سخت استوار عجاف بالکسر لاغران وپیکانهای تنک وبالضم نوعی است از خرما عجالد بالفتح شیرخوار
عجاله بالضم والکسر هرچه بشتاب حاضر آورده شود وشیری که شبان در چراگاه بشتاب دوشد عجام بالضم دانه هر چیز عجان
بالکسر گردن ومقعد وزیر ذقن ومیان خصیه وذکر وبالفتح وتشدید جیم گول نادان عجاهن بالضم خدمتکار وطعام پزنده
وخوان سالار عجایز بالفتح زنان پیر عجب بفتحتین معروف وبیخ نرم دنبه وبیخ استخوانی که نشست مردم بروی بود

بالضم پندار عجب رود نام سازیست وآواز مزامیر عجد بالضم مویز ودانه انگور یا میوه ایست مانند مویز وبفتحتین
غربان عجر بالفتح دم برداشتن ودویدن وشتاب رفتن اسپ وبفتح یکم وسکون دوم دهن بستن وبیرون آمدن و
حمله کردن وبالضم والکسر غلیظ ودرشت وبفتحتین سطبر وفربه شدن وبرآمدگی هر چیز وبالضم حاشیه ها که درمیان کتاب
مینویسند عجرد بالفتح سبک عجرده بالفتح برهنه شدن عجرم بفتح وکسر سیوم چیزی کوتاه وسخت کوتاه اندام
عجروف بالضم مورچه دراز پای تیز رو عجره بالفتح اصح وبالضم گره عجز بالفتح ناتوانی وانکه قادر بر جماع
نباشد وبالفتح وکسر جیم وضم آن سرین وپس هر چیزی عجزاء بالفتح زن بزرگ سرین عجس بازداشتن کسی را
از حاجت وگرفتن چیزی را ومیل نمودن ناقه از راه وبالفتح وبهر سه حرکت پاره از میان شب وآخر شب عجعاج
بالفتح بانگ کننده عجف بالفتح خود را باز داشتن از طعام تا گرسنه بخورد وصبر کردن بر رنج بیمار وقیام بکار او نمودن
وبرداشتن کردن از کسی وبالضم والکسر لاغری ستور وبفتحتین لاغر وتنک شدن سرپیکان وسنان عجل بالکسر
گاو ساله ونام قبیله ایست وبالضم چیزیکه بشتاب آرند او را وبفتحتین سرعت وشتاب وگل ولای وبالفتح وکسر جیم وضم آن
شتابنده عجلان بالفتح شتابنده ونام شخصی است عجله بالکسر شتاب ومشک ودواب عجال بالکسر وعجل
بالکسر وفتح جیم جمع ونوعی است از گیاه وموضعی است وبفتحتین آلتی که آنرا گاو میکشد ودولاب وچوب استوار ومحکم که بدان بار
بردارند وچوب پهنای سر چاه که بدان دلو را آویزند وگل ولای ودو بیت در یمن وشتاب عجم بالفتح استخوان بیخ دم که
او را عجب وعصعص هم گویند وشتران خورد سال ودندان وشاخ فرو بردن بچوب وجز آن بجهة دانستن سختی وسستی آن و
گزیدن وخاویدن بجهة خوردن یا برای امتحان وزیارت کردن کسی را وجنبانیدن شمشیر برای آزمودن ونقطه وبالضم گنگ
زبانان از حیوان وبفتحتین مردم غیر عرب وحبه ودانهٔ خرما وانگور ودانه هر چیز عجماء بفتح یکم وسکون دوم والمد حیوان
غیر ذوی عقول عجمه بالضم عجمی بودن وبفتحتین درخت خرما که تخم بسته باشد وسنگ سخت عجمی بفتحتین معروف
عجن بالفتح خمیر کردن وسرشتن هر چیزی ودست زدن شتر بر زمین ودر زمین تکیه کردن وقت برداشتن از ضعف
وپیری وبفتحتین فربه شدن وآماس میان فرج ودبر ناقه بالفتح وکسر جیم فربه وشتر فربه محکم گوشت عجنس بالفتح اشتر سطبر
عجو بالفتح شیر دادن ماده بچه را وشیر خورانیدن مادر کودک را عجوز بالفتح زن پیر عجوز خشک پستان
یعنی دنیا عجوزه بالفتح مثل عجوز که گذشت وفصیح عجوز است بغیر تا عجوزهٔ فرتوت مثل عجوز خشک پستان
که گذشت عجوس بالفتح ابر کردن وباران پیاپی ریزان عجول بالفتح نیک شتابنده وناقه بچه گم کرده وبتشدید
جیم گاو ساله عجوه بالفتح خرمائیست نیکو در مدینه وحضرت رسول صلعم فرمود که هر که هفت خرمای عجوه صباح بخورد از
گزند وآسیب زهر ایمن شود عجه بالفتح وتشدید جیم خاکینه عجیب کار شگفت وخبر غریب وبدیع عجایب جمع
عجیج آواز برداشتن عجیجه بالفتح بانگ کردن عجیز آنکه قادر نباشد بر جماع عجین بالفتح خمیر آرد و
جز آن عد بالفتح وتشدید دال شمردن بالکسر نیزه زدن از چپ وراست وآبی که آماده باشد ومنقطع نشود چون چشمه و
مانند آن عداء بالفتح دراز وپهناء هر چیز ودوری ورسنگ تنک که بدان چیز را بپوشند وبالکسر دشمنی کردن ودو صید را

دربی یکدیگر زدن و انداختن بالفتح والمد کرد خانه و کرد اکرد هر چیزی و پیدا کردن و از حد درگذشتن عداب بالفتح
و با دال غیر منقوطه ریک تنک عداد بالکسر بخشش و شمار و ناله زه کمان عداف بالفتح عطاء اندک و خوردن و اندکی
از علف و بالکسر پارهٔ از شب و کروهی از مردم و پارهٔ از چیزی و از ده تا پنجاه مرد و بفتحتین خاشاک که در چشم افتد عدالت
دادکردن و شایسته کواهی شدن و عادل بودن و داد ستاندن و برابری عدام بالفتح نوعی از رطب که در مدینه میباشد عدان
بالفتح کرانه جوی و ساحل دریا و مدت هفت سال و موضعی است عداوة بالفتح دشمن شدن و دشمنی عدایم مثل
عدام که گذشت عدبه دوال و علاقه و تازیانه عدة بالضم و تشدید دال ساز و ساخت و آمادگی و بالکسر شکار و روزهای
حیض زنان و روزهای طلاق ایشان و وعده کردن و شمار و جماعت عدد بفتحتین شمار و شمرده شده و بکسر اول و فتح
دوم پیدا شدن اثر زهر در سالی و آواز کمان و نکهداشتن شعار عدر بفتحتین و بدال غیر منقوطه باران بسیار ثا ثا
عدس بالفتح رفتن در زمین و سخت پامال کردن و حدس نمودن و چرانیدن شتر و بفتحتین دانه ایست معروف که در
فرس لنک و بهندی مسور خوانند و بضم دال نام مردی عدف بفتحتین خوردن عدق بالفتح فراهم آوردن و بفتحتین
دست در حوض کردن برای جستن چیزی و کمان بردن بچیزی و رسانیدن فکر بچیزی و بدان یقین نداشته باشد و بالفتح درخت
خرما با بار و بریدن شاخهای خرما و برآمدن و ظاهر شدن و بیدی کسی را متهم کردن و بچیزی نسبت دادن و بالکسر خوشه خرما و خوشه
انکور و حصاری است بمدینه و هر شاخی که شاخهای دیگر داشته باشد و بفتحتین موضعی است بسیار آب و بسیار درخت کنار
و بالفتح و کسر دال مردچیان و خوشبوی که بوی او تیز باشد عدک بالفتح زدن صوف بطرفه عدل بالفتح داد و داد
دهنده و مرد صالح و شایسته کواهی و داد دادن و برابر کردن چیزی بچیزی و مانند و نظیر و برابری و راستی و پاداش دادن و پیمودن
و نام مردی بسیار کوشنده و بیرحم و ستمکار و بالکسر مانند و یکطرف بار که آن را بفارسی تنک کویند و بعضی کفته اند مانند چیزی که از جنس
او باشد عدلت بالتحریک عادلان عدم بالضم و بضمتین و بفتحتین نیستی و درویشی و کم کردن و منع کردن و بالضم
اول و کسر دال درویش و محتاج عدن بالفتح اقامت کردن در جائی و همیشه بودن و جنات عدن باغهای بهشت که مردم
همیشه دران خواهند بود و کندن سنک و بریدن درخت به تبر و جز آن و لازم و مقیم بودن شتر بر خوردن درخت خاردار و بفتحتین
جزیره ایست در یمن عدنان بالفتح نام یکی از اجداد حضرت رسول صلعم که بفصاحت مشهور بود عدنی منسوب بعدن
عدو بالفتح دویدن و ستم کردن برکسی و برکردیدن در کاری و برجستن بر چیزی و درگذشتن از چیزی و ترک کردن و بفتح و ضم
دال و تشدید واو دشمن عدوان بالضم ظلم عدول برکشتن از راه و میل کردن و جماع ترک کردن و از کشتی باز ماندن
نحل عدولی بالفتح نام حی و نام دهی عدوه بالفتح کنار جوی و بالضم جای دور و بالکسر جای بلند عدوی بالفتح
آنچه سرایت کند از کر و جز آن و تباهی و فساد کردن و بالضم ستم کردن عده دار بکر یعنی شرابی که نخورده باشند و بعضی
کویند که خم می عدی بالکسر ناحیه و مسافران و بیکانکان و بالضم و الکسر دشمنان و بالفتح و تشدید یا کروهی که برای کارزار
آماده باشند و نام پسر حاتم طائی که اصحاب رسول علیه السلام و خواص علی بن ابیطالب رضی الله عنهما بود عدید بالفتح
شمار و شمرده شده و نظیر عدیس شتر سخت و استوار خلق عدایس جمع عدیل بالفتح راستی کننده و داد دهنده

و همتا و برابر در قدر و مرتبه عدیم بالفتح درویش و نیست شده و نادان و دیوانه عذاب بالفتح شکنجه کردن و بالفتح و تشدید
ذال نام اسپی است عذار بالکسر رخساره و خط ریش از دو جانب و سفیدی که میان کوش که زلفین است و داغی که از پس
کردن شتر نهند و طعامی که برای ختنه کردن و هر چیزیکه نو بهم رسانده شود بپزند عذال بالفتح زن ملامت کیر و بالضم و تشدید
ذال ملامت کنندکان عذام بالفتح و تشدید ذال کیک که مردم را میکزد و بالضم و تشدید ذال درختی است خاردار بیابانی
عذب بسکون ذال معجمه آب خوش عذبوط بکسرتین مردی که در وقت جماع حدث کند عذبی بفتحتین مرد
نیک خلق عذر بالضم بهانه و معذور داشتن و بالفتح لکام کردن بر ستور و ختنه کردن و بسیار عیب و کناه شدن و طعام
و زدن بر پشت کسی که نشان شود و سرکین بسیار شدن در خانه عذراء بالفتح زن دوشیزه و نام معشوقه وامق و برج سنبله
یا جوزا و مدینه مشرفه و موضعی است نزدیک دمشق و دهی است بشام و نیز عیسی علیه السلام عذر لنک یعنی عذر ضعیف
عذری بالضم معذور داشتن و عذر خواستن عذف بالفتح و با ذال منقوطه خوردن و بفتحتین خاشاکی که در چشم
افتد و بالکسر پاره از شب عذق بالفتح درخت خرما و میوه و نشان کردن بر کوسپند و شتر عذل بالفتح نکوهیدن
و ملامت کردن و بفتحتین نکوهش و ملامت و بضمتین روزهای سخت کرم عذم بالفتح خوردن و کزیدن اسپ و جز آن بسختی و
فرومایکی کردن و دشنام دادن شوهر را و از خود دفع کردن و بالفتح و کسر ذال سخت کزنده و بفتحتین وادیست به یمن و کیاهی است
عذوب بالفتح ستور ایستاده که از غایت تشنکی علف نخورد و آنکه میان او و آسمان پردهٔ حایل نباشد عذور بدخلق
و خر فراخ شکم عذیب بالضم نام آبی است عذیره بالفتح نشانه جراحت عذیوته بکسر یکم و سکون دوم و
فتح سیوم زنیکه وقت جماع کردن حدث کند عر بالفتح و تشدید را کسی را اغکین و بکناه آلوده کردن و بیماری است
که موی شتر را بریزاند و کومیت بعدن عرا بکسر و برای مهله مهره که میان رخ و شاه شطرنج واقع شود و بفتح صحرای بیدرخت
عراب بالکسر اسپان و شتران تازی عراد بالفتح کیاهیست و هر کیاهیکه درشت باشد و بالفتح و تشدید را نام اسپی و
نام مردیست محدث ببلخ عرار بالفتح و الکسر بانک کردن شترمرغ نر و نام مردیست و بالفتح کلی خوشبو که او را کاوچشم و بهار
خوانند و نام کاویست عراس بالفتح رسن که بر کردن و بازوی شتر بدان به بندند عراص بالکسر ابر با برف و رعد و برق
درخشیدن و نیزه لرزان و شمشیر و جمع عرصه که مذکور خواهد شد عراض بالکسر دور شدن از کسی و برکشتن و مقابله کردن کتاب را
با کتاب دیکر و کرانه ها و نواحی شدن و پیش آمدن بکسی در راه و پیش آوردن ناقه پیر را بفحل بجهه کشنی و داغ پهن که در ران ستور باشد
یا خط بر پهنای سرین ستور و بالضم پهن و عریض عراضه بالفتح پهناور شدن و بالضم راه آورد از طعام و جز آن
عراغر بضم یکم و کسر چهارم نام موضعی است و فربه و مهتر و بالفتح و کسر چهارم اطراف کوهان شتر و مهتران عراف بالفتح
و تشدید را بسیار شناسنده و کاهن و طبیب عرافه شناسا شدن عراق بالضم استخوان که کوشت او خورده باشند
و بالکسر جمع و جانب پر مرغ و نام آبیست و کنار آب و کنار دریا و ملک معروف و آن دو عراق است عراق عرب و آن آنکه سوی
دجله بغداد است و عجم بجانب شیراز و نام پردهٔ سرود عراقان بالکسر بصره و کوفه عراقی بالکسر منسوب بسوی شهر
عراق و تخلص شیخ فخرالدین عراقی که لمعات تصنیف اوست و بالفتح دسته ها و دلوهائی که از چوب ساخته باشند عراقین

بالکسر نام کتابیست منظوم از تصنیف امام خاقانی و نیز دو عراق که گذشت و نیز کوفه و بصره **عراک** بالکسر انبوهی کردن
و نام مردیست بالفتح و تشدید را بدر اینک مالنده و گوشمال و کارزار کننده **عران** بالکسر چوب بینی شتر و بیماری که آخر
پای چارپا میشود و بدان موی بریزد و شکاف در دست و پا و دوری شهرهای دور و چوب میان چرخه دولاب و کارزار کردن
عراوه بالفتح و تشدید را آلت قلعه گیری کوچکتر از منجنیق کذا فی القاموس و هیئت **عرایس** جمع عروس که می آید
و مرد کدخدا **عرب** بالفتح نشاط و تازه شدن جراحت بالکسر گیاه خشک و بفتحتین سیاه شدن معده و آب بسیار صافی
و ناحیه ایست بمدینه و باقی ماندن نشان جراحت بعد پر شدن و بالضم و بفتحتین مردم تازی یا مردم تازی که در شهر باشند
عرباء بالفتح عرب خالص **عرب العربا** خالص **عربده** بدخوی و جنگجوی **عربده جوی** یعنی جنگ
جوی و چاپلوسی و بارگیری **عرب نیلوفری** برج عقرب که خانه بهرام است **عربه** بفتحتین جوی آب **عربیه**
بفتحتین و تشدید یا لغت تازی **عرت** بالفتح مالیدن و درخشیدن و بالفتح و تشدید سخت دلاور شدن بجنگ و بفتح جنبیدن
نیزه و برق **عرج** بفتح اول و کسر را شتر که راست نشاشد و نام موضعی است و لنگی که در اصل خلقت باشد و فرو رفتن آفتاب
و مایل شدن آن بغروب **عرجان** بالضم مرد لنگ و بفتحتین لنگان رفتن و لنگ شدن **عرجله** بالفتح گروه پیادگان
در رمه اسپان **عرجون** بالضم گرشده و چوب خرما یا چوبی که کج شده خشک گشته و شاخهای او بریده باشند و گیاهی است
عرد بالفتح سخت و محکم و راست ایستاده **عرداء** بالضم و المد تب لرزه **عرزم** چیزی گرد و سخت
فراهم آمده **عرس** بالضم مهمانی عروس که بعد آوردن زن بخانه خود بعمل آید و بکسر زن مرد **عرش** بالفتح عرش حق تعالی
که کیفیت و بیان حد آن در شرح جایز نیست گویند یاقوتیست سرخ که از نور حق تعالی درخشان است و تخت ملک و سقف خانه
عز و جاه و قوام و درستی کار و جانب قوی چیزی و خیمه و خانه که برای سایه سازند و رئیس و سردار قوم و مدبر ایشان و چهار کوکب
خورد مابین منزل عوا که آنرا عرش سماک گویند و سرین شیر درنده و جنازه و چوبی که بدان کنارهای چاه را گیرند بعد از آن بسنگ
گرفته باشند و بلندی و سایبان که از نی سازند و چوبی که آب دهنده در ان ایستد و آب خوراند و آشیانه مرغ بر آوردن بنا بجائی
مقیم شدن و بسنگ گرفتن چاه و عدول کردن از چیزی و بضم گوشت یکطرف گردن و عرشان گوشت هر دو طرف **عرش
اکبر** یعنی دل آدمی **عرش روان** یعنی اولیا و انبیا و اهل دل **عرش سیاهی** تخت بلقیس پادشاه سبا **عرشیان**
یعنی ملائکه مقربه و حاملان عرش **عرص** بالفتح همواره یار عد و برق بودن هوا و بی آرام شدن شتر و بفتحتین شاد شدن و تغیر
یافتن بوی خانه و جنبیدن برق **عرصات** دشت قیامت و بساط شطرنج **عرصه** بالفتح گشادگی میان خانه **عرصه
کون** بالفتح و با کاف تازی عرصه جهان **عرض** بفتح یکم و سکون دوم رخت و متاع و بفتحتین هر چه غیر از زر و سیم
باشد و روی کوه و گرداگرد آنرا افق گویند و ملخ بسیار و کوه و کنار کوه و کوهی است بفارس و فراخی و پهنا و سر و گردن کج کرده رفتن
اسپ در دویدن و لشکر و دیوانگی و مردن آدمی بغیر بیماری و پاره از شب و ابر و پیدا شدن و پیدا کردن و در عوض کسی چیزی دادن
و رسیدن آفت بستور و عرض کردن چیزی را بر کسی برای فروختن و پیش داشتن نامه و عرض داشتن سخن و جز آن و عرض دادن لشکر را
و پیش آمدن ناخوشی تب و بمکه و مدینه رفتن و پیش آوردن و نشان کردن سرین و بالکسر حسب و نفس و هر موضع از بدن که عرق کند

وناخوش

و ناخوش و ناموس و آنچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرف و نام وادیست بیمامه و لشکر و وادی که در و درخت و آب بسیار باشد و در
اراک و کز و جانب وادی شهر و بالضم شهریست بشام و جانب و ناحیه و کرانه و میان دریا و جوی و اکثر سخن و اکثر مردم و رفتاریست
که در اسپان پسند کنند و بفتحتین بیماری و گزندی که عارض آدمی میشود و مال دنیا و غنیمت و مالیکه جنس باشد نه نقد و آنرا خواسته گویند
و طمع و آنچه دوام نداشته باشد و هر چه قایم بچیزی باشد **عراضان** بالضم و الکسر بزغالهای یکساله **عرضه** بالضم همت و
حیله در فن کشتی گرفتن و در میان انداخته شده که هر کسی او را متعرض شود و پیش کشد و قوی و طاقت و بالفتح آشکارا کردن و عرض کردن
عرط بفتحتین و تشدید را سبک و چست **عرطز** بالفتح بنجی **عرطل** بالفتح دراز و سطبر **عرعاره** بفتح یکم و کسر دوم را
بکنوع بازی که کودکان بانگ کنند تا دیگران از خانه بیرون آیند **عرعر** بفتح یکم و سیوم درختی است از قسم سرو و این لفظ در اصل
فارسی و نام موضعی است **عرف** بالضم شناختگی و کردار نیکو و بالا و یال اسپ و تاج خروس و بالفتح بوی خوش و بوی ناخوش و بکسر
شکیبائی **عرفاء** بالضم و الفتح شناسندگان و بفتح یکم و سکون دوم کفتار **عرفات** بالتحریک موضعی است در مکه و جای
ایستادن و جای وقوف آوردن حاجیان بمنا **عرفج** گیاهی و درختی است **عرفط** بالضم درختی است خاردار صحرائی
عرفه بفتحتین نهم روز ذی الحجه و جراحتی که بکف دست باشد و بالضم زمینی که در و گیاه های بزرگ روئیده بود و ریگ پشته بلند
عرق بالفتح گوشت از استخوان باز کردن و استخوانیکه گوشت از وی باز کرده باشند و راهی که مردم بشناسند و بالکسر گشت کردن
در زمین غیر تا آن زمین را مالک و متصرف شود و اصل هر چیز و زمین شوره که چیزی در ان نروید و کوه سخت که بالای آن بسواری نتوان
رفت و کوه خورد و جد و موضعی است و شیر و تاج و بسیار و زمین شوره که در ان گز روید و جای بلند و بفتحتین خوی از مردم و سایر
حیوان و بضمتین جمع عراق یعنی کنار دریا **عرقاص** بکسر تازیانه که بدان عقوبت کنند و دوال تادیب **عرق النسا**
بالفتح نام زحمتی است که از غلبه باد پیدا میشود **عرق الصفرا** بالفتح زرچوبه **عرقچین** بفتحتین و با جیم فارسی رومالی که
بدان خوی چینند و جامه که در زیر جامه بپوشند تا خوی اندام در ان بگیرد و نوعی از کلاه **عرقر** بار درخت پسته چون در و مغز نباشد
عرق کردن یعنی چیزی دادن و شرمسار شدن **عرق کرده** اسپی که بدوانیدن نفس بگیرد **عرق گیر** نمده
و جامه که بدان عرق از بدن پاک کنند **عرقل** بالفتح سختی عراقیل جمع **عرقوب** بالضم کجی و پیچیدگی وادی و ساق مرغ
سنگلاخ و راه تنگ در کوه و کار بزرگ و دشوار دانستن و شناختن حجت و دلیل و حیله و بهانه و نام اسپی و مردی بود که بدروغ و خلاف
وعده در عرب مشهور است و از اینجهت وعده های ناراست را مواعید عرقوب گویند **عرک** بالفتح مالیدن و گوشمال دادن
و خراشیدن چیزی بچوبی که محو و مندرس شود و خوردن چارپا گیاه را و حایض شدن زن و بضمتین حاجت روائی و کامیابی شتر از خوردن
درخت خاردار و کارزار کردن و آواز کشتی بانان و ماهی گیران و بالفتح و کسر را آواز سخت و مرد سخت در کارزار و اندازنده مرد در ان
جنگ **عرکس** بالفتح چیزی جمع کردن بعضی بر بعضی **عرکی** بفتحتین ملاح و ماهی گیر **عرم** بالفتح استخوان خائیدن
و درخت خائیدن ستور و رسیدن بچیزی و گوشت را از استخوان جدا کردن و خوردن و بالفتح و کسر را رود خانه و سدی که پیش او خانه
گرفته باشد و باران سخت و موش کلان تر و بفتحتین گوشت و سیاهی بسفیدی آمیخته و بکسر را سیل آب و بضم بیضه سنگخوار **عرماء**
بالفتح ماری که بر و نقشهای سیاه و سرخ باشد **عرمس** بالکسر سنگ و شتر ماده سخت **عرن** بفتحتین چوب در بینی شتر کردن

وبیماریست که در پای چارپا میشود و موریزه و شکاف دست و پای چارپا وریش کردن و شکافتگی پاشنهٔ ستور و غم و بوی و درختی است که بدان پوست را دباغت کنند و گوشت پخته و بالفتح وکسر را نام اسپی است **عرنان** بالکسر کوهی است **عرنین** بالکسر اول هر چیزی و مهتر قوم و بن بینی نزدیک ابرو یا بینی یا استخوان سخت **عرو** بالکسر خالی و بالفتح نزدیک کسی آمدن برای طلب چیزی و فرود کردن مهمان میزبان را و بضم کوشه **عروب** بفتح ورای جمله زن شوهر دوست و با ناز و شیرین سخن و خنده رو باشد و زنیکه شوهر او را دوست دارد و عرب بضمتین جمع **عروبه** بالضم تازی زبان شدن **عروة الوثقی** دست آویز محکم و قیل مصحف مجید **عروج** بالضم بر آمدن بآسمان و ببالا و رسیدن چیزی بپا و او اسط آن لنگیدن **عرود** بالضم بلند شدن گیاه و بر آمدن دندان **عروس** نام گنجی از کیکاوس که بطوس نوذر داده و کیخسرو آنرا بگودرز سپرد که بزال و گیو و رستم رساند و نیز گنج خسرو پرویز و بعربی بالفتح زن و مرد کدخدا و قبیله ایست بیمن و نام مردیست **عروس ارغنون زن** یعنی ستاره زهره **عروسان باغ** گلها و میوه ها و نهال نو بر آمده **عروسان چمن** مثله **عروسان خلد** یعنی حور **عروسان درخت** یعنی شاخهای نوخیز **عروس چمن** بالفتح درخت میوه دار و درخت گل و شاخ شکوفه که نو بر آمده باشد **عروس جهان** یعنی پادشاه جهان و روز **عروس خاوری** یعنی آفتاب **عروس خشک پستان** یعنی زن دنیا و عقیمه **عروس روز** بالفتح آفتاب **عروس شام** نام شهری **عروس شوی مرده** یعنی دنیا **عروس عدن** بالفتح ماه و ستاره و شبی که دران ستارگان باشد **عروس عرب** بالفتح کعبة الله **عروسک** بالضم جنسی است از منجنیق و پرنده ایست که شب بیدار بود و بانگ کند و قیل کرم شب تاب **عروس گنج** صورتیست زشت که اطفال را بدان ترسانند **عروس مرده شوی** مثل عروس شوی مرده که گذشت **عروس نه فلک** یعنی آفتاب **عروض** بالضم عارض شدن و جمع عرض که گذشت و بالفتح میزان شعر و راه کوه و نام مکه و مدینه و آخر جزو مصرع اول و شتری که خار خورد از بی علفی و کرانه چیزی و ناقه که ریاضت نکشیده باشد و حاجت و جائیکه در هنگام سیر کسی اپیش آید و بسیار از هر چیز و بز و گوسپند که او را خار پیش پیش آید پس بخورد و نام اسپی **عروط** بالضم دزد و عماریط جمع **عروف** بالفتح صبور و بسیار شناسنده و بضمتین روبر تافتن از چیزی **عروق** بالضم رفتن در زمین و جمع عرق و عروق الصفر زرد چوبه و عروق البیض گیاهی است که زنان برای فربهی خورند **عروک** بالضم حایض شدن زن و بالفتح ناقهٔ بسیار مو که لاغری و فربهی پیدا نباشد **عروه** گریبان پیراهن و گوشه هر چیزی و بالضم دستگاه و درختی که همه وقت بر زمین باشد **عری** بالفتح و بالالف مقصوره برهنه و باد سرد و تهی و بالضم برهنه شدن **عریاض** بکسر شتر درشت **عریان** بالضم برهنه **عریب** بالضم و فتح را تصغیر عرب و بالفتح وکسر را نام مردی و نام اسپی **عریج** بالفتح لنگ و کار نا استوار **عریسه** بالفتح جای شیر و گرگ **عریش** هودج زن و کرانه و خانه که از برگ درخت و گیاه سازند برای سایه و نام شهریست بمصر که اکنون خرابست **عریض** بالفتح پهن ضد طویل و همیشه و بسیار و بزغاله یکساله که بجهة گشنی در بانگ و حرکت آمده باشد **عریضه** معروض داشته و عرض کرده شده **عریف** بالفتح شناسنده و بالکسر و تشدید را بسیار شناسنده و رئیس و سردار قوم **عریق** بالفتح زمین و دشت **عریکه** بالفتح طبیعت و نخوت و کوهان شتر **عرین** بالفتح جای بودن گفتار

واکر

و گرگ و مار و گوشت و گروهی از تمیم و آواز فاخته و ایوان خانه و شهر و خار و سوسمار و بیشه و شیر درنده و درختان **عز** بالکسر و تشدید زا ارجمندی و بالفتح غلبه کردن و باران سخت **عزای** بالفتح صبر کردن بر مصیبت و شکایت کردن و سال سخت **عزاز** بالفتح زمین سخت و تنگ شدن سوراخ پستان **عزازت** بالفتح عزیز و گرامی شدن و کم یاب شدن و دشوار شدن و قوی کردن **عزاف** بالفتح و تشدید زا ابر که آواز رعد از آن آید و نام ریگی است و قبیله بنی سعد و کوهی است بر دوازده میل از مدینه **عزال** بالفتح و تشدید زا نام شعبهٔ زنگوله است که اهل هند آنرا گرزتان گویند **عزایم** افسونها و آیات قرآن که برای شفای بیماری خوانند و فرض خدا که واجب کرده بر بندگان **عزب** بفتحتین مرد بی زن و زن بیشوهر عزاب بالضم جمع هر دو **عزبه** بالضم بی زنی و بیشوهری و دور شدن و دور رفتن ستور بچراگاه **عزة** بالکسر و تشدید زا عزیزی و قوت و نام زنی و آهو بره ماده **عزج** دفع کردن و نکاح کردن و برگردانیدن زمین به بیل **عزر** بالفتح ملامت و منع کردن و نکاح کردن و بزور بر کاری داشتن و واقف گردانیدن بر ابواب دین و فرایض و احکام **عزرائیل** او ملک مقربست و بندهٔ خدا زیرا که عزرا در زبان سریانی بنده و ایل نام خدای تعالی است او قابض ارواح است **عزف** آواز جن که شب در بیابان شنیده میشود **عزل** بالفتح بیکار کردن کسی را و جدا کردن و دور شدن از کنیزک و زن و ناخواستن فرزند ازان و بالضم بیسلاحان جمع اعزل و بضمتین بیسلاح و بفتحتین بیسلاح شدن **عزلان** بالضم بیسلاح **عزلت** بالضم گوشه نشینی و جدائی **عزم** بالفتح و الضم آهنگ و ثبات در کار خدای تعالی و دل نهادن بر چیزی و بر جاده راه رفتن و قسم دادن کسی را و اولو العزم یعنی خداوندان عزم را و اولو العزم از پیغمبران آنانند که دل نهادند و ایستادند در امر خدا به آنچه عهد کرده بودند گفته اند که آن چهار تن نوح و ابراهیم و موسی و حضرت محمد مصطفی علیهم الصلوة والسلام و قیل اولو العزم آنانکه جد و ثبات داشتند در کارها و آن نه تن بودند نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و داؤد و عیسی عم **عزو** بالفتح چیزی را بچیزی نسبت کردن **عزوب** بضمتین خالی شدن زمین از جانور و آدمی و غایب شدن و دور شدن **عزوبه** بالضم بی زنی و بیشوهری و دور شدن و دور رفتن ستور بچراگاه **عزور** بالفتح بدخو **عزوز** بالضم تنگ پستان شدن ناقه و بالفتح ناقه تنگ پستان **عزوف** بالفتح روی بر تافتن از چیزی و دلسرد شدن **عزوم** بالفتح ناقه کلان سال و زن عجوز **عزون** بالکسر گروه ها و گروه حلقه زدگان **عزهات** بالکسر مردی که بر زن قادر نباشد و زنیکه پیر شده باشد و مایل شدن بکودکی **عزهل** بالکسر کبوتر نر **عزی** بالضم و تشدید زا نام بتی است **عزیر** بالضم نام پیغمبری است **عزیز** کمیاب و ارزومند و قادر و غالب بر کسی حالا پادشاه مصر را هم گویند و دشوار خوار و سخت و ضعیف و پیش ازین وزیر مصر را میگفتند و شوهر زلیخا بالکسر جماعت **عزیز مصر** القاب پادشاه مصر و وزیر او و شوهر زلیخا را **عزیف** مثل عزف که گذشت **عزیم** دشمن سخت **عزیمت** دل نهادگی و قصد و فریضهٔ خدا و سوگند خوردن و آیتی که بر بیمار خوانند تا برکت آن شفا یابد **عزین** بالکسر مثل عزون که مرقوم شد **عس** بالفتح و تشدید سین شب گردیدن بپاسبانی و تنها چریدن شتر و شیر ندادن او و پیش مردم و اندک خورانیدن گروهی را و بالضم قدح بزرگ و قضیب **عساء** بالتحریک و المد نوعی از خرما سخت شدن و خشک شدن **عسار** بالفتح درویش شدن **عساس** بتشدید سین شب گردنده **عساعس**

خارپشتان عساف بالضم لرزیدن کلوی شتر از نفس نشاف رقت مردن عسال بالفتح گرگ و مردم و نیزهٔ جنبیده
عساله بالکسر موضع عسل و بالفتح و تشدید سین زنبور عسل و خانهٔ عسل عسابر بالفتح بچگان کفتار که گرگ زاده باشد عسبار
واحد عسب بالفتح بکرایه دادن فحل جهت کشنی و برجستن نر بر ماده و آب منی نر و نسل و اولاد او عسج بالفتح گردن برکشیدن
و دراز کشیدن در رفتار عسجد بالفتح جواهر چون در و یاقوت و شتر بزرگ و عسجدیه نام اسپی است و موضعی است و شتران شتر بچه
های بزرگ که زر بران بار کنند و شتران سواری ملوک عسر بالضم دشواری و بفتح یکم و کسر دوم دشوار عسرته بالضم دشواری
و تنگدست شدن عسری بالضم و بالف مقصوره دشواری و سختی عسس جمع عاس که گذشت عسطوس بالفتح
درختی است عسعس بالفتح گرگ و نام جائیست در بادیه و نام مردیست عسعسه بالفتح شب گردیدن عسف
بالفتح بیراه رفتن و از راه راست میل کردن و بیدار کردن سلطان و بخدمت گرفتن کسی را و چریدن ستور گیاه را و کافی شدن کار کسی را
و برای کسی کاری کردن و قدح بزرگ عسفله بالفتح جنبیدن سراب در بیابان عسق بالتحریک حریص شدن
عسقفه بالفتح فشرده شدن چشم از اشک چنانکه اشک از و بیرون نیاید وقت گریه عسقلان بالفتح نام شهری است
عسک بالفتح لازم شدن و چسپیدن عسکر بالفتح لشکر و بسیار از هر چیز و این فارسی است و تاریکی شب و محله ایست
به نیشاپور و بمصر و دهیست بخوزستان و از انجاست امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری علیهما السلام عسکران بالفتح
عرفه و منا که این دو موضع اند در مکه معظمه و نیز دو لشکر عسکره بالفتح سختی و لشکر شدن عسکری بالفتح لشکری و جنسی
از شراب است که از نیشکر سازند عسل بالفتح طعام بانگبین سرشتن و مدح و ثنا و خوب کردن بر کسی و نکاح کردن زن
و سخت جنبیدن نیزه و سخت دویدن و سر جنبانیدن اسپ و گرگ و جنبانیدن باد آب را چنانکه موج زند و حرکت کند و شتافتن
راهنما در بیابان و ناقه تیز رفتار و موضعی است و بالکسر قبیله ایست از جن و بفتحتین چشیدن طعام و شیرین خوش آینده ساختن
حق تعالی کسی را بسوی خلق و شهد و آن لعاب مگس است عسلب بالکسر موضعی است نزدیک مکه معظمه عسلجه بالفتح
شاخهای نازک بدر آوردن درخت عسلی منسوب بعسل و نشان جهودان عسم بالفتح طمع داشتن و در آمدن در میان
جنگ و صف کارزار بی باک و کسب کردن و جهد نمودن و بفتحتین خشک شدن بند دست و قدم و کج شدن آن عسن
بالضم موضعی است و بالکسر مانند و نظیر و بالضم فربهی و بضمتین و فتحتین گواریدن آب و علف در شکم ستور و بالفتح و کسر سین چارپای
خورسند عسو بضمتین سخت و درشت و سطبر شدن و خشک و نهایت پیر شدن عسوس بالفتح ناقه که پیش دم
شیر ندهد و جوینده صید و کسب کننده و مرد اندک خیر و زنیکه از دیدن مردان باک ندارد و ماده شتر که پنهان چرا کند عسوف
بالفتح بیراه و ستمکار عسی بفتحتین بمعنی امید و نزدیکست که چنین شود عسیب استخوان دم یا جای رستن موی دم و
شاخ خرمای باریک و راست که برگ از و دور کرده باشند یا آنکه برگ نیاورده باشد و شکاف کوه و نام مردی عسی حزد
بضم خا یعنی خوشهٔ انگور عسر دشوار و ناقه که رام نشده باشد عسیل مرد سخت زننده و زود گرداننده دست را در
زدن و جاروب عطار و پر مرغ که بدان غالیه را از جا جدا کنند و قضیب شتر عسیله بالضم و فتح سین لذت جماع و آب
منی عش بالفتح و تشدید شین مرد لاغر و چیزی اندک و کم کردن چیز و چیز اندک و طلب کردن و فراهم آوردن و کسب کردن

وزدن و رقعه دوختن پیراهن را و لازم شدن مرغ بآشیانهٔ خود و بالضم نام شاعری و حق کسی عشاء بالکسر اول تاریکی و از مغرب
تا نماز خفتن یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر و بالفتح طعام وقت خفتن و بلی همزه شبکوری و روزکوری را هم گویند عشار
بالضم ده ده و بالکسر شتر ماده های آبستن ده ماه و بالضم و فتح شین و بالفتح و تشدید شین ده یک گیرنده عشاش بالکسر
آشیانه عشاشه بالفتح اندک و لاغر و باریک شدن عشاق بالضم و التشدید جمع عاشق و نام پرده های سرود عشاوه
شبکوری و روزکوری عشب بالضم گیاه تر عشد بالفتح فراهم آوردن عشر بالفتح ده یک گرفتن و دهم شدن
و بالضم ده یک و بکسر و سکون شین معجمه اصل و نوعی از درختان خار دار عشرای بالضم و فتح شین ناقهٔ ده ماه آبستن ثاثا
عشر ادب یعنی سبق و آداب عشرت بالکسر لغزیدگی صبر در افتادگی عشرخوان بالفتح قاری ده آیه
و حافظ عشرق بکسرتین مع التشدید بغایت عاشق عشره صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن و بفتحتین ده
عشعش بالضم هر دو عین خانهٔ مرغ عشعشه بالفتح زمین نرم عشق بالفتح و الکسر حریص شدن و زیاده از حد
دوست داشتن یا چشم پوشیدگی از عیوب محبوب یا بیماریست سوداوی که بر دماغ کسی غالب شود از دیدن صورت کسی و بفتحتین
بسیار دوست داشتن و پیوستن بچیزی عشقه لبلاب عشم بفتحتین نان خشک عشو بالفتح دیدن آتش
بشب از دور و قصد آن نمودن و طعام شب خورانیدن کسی و در وقت عشا چیزی خوردن و بالکسر قدح شیر که هنگام رفتن گوسپند
بصحرا یا بعد از ان آشامیده شود عشورا روز دهم محرم یا نهم عشوه بالضم و الکسر آتشی که در شب دیده شود از دور و
مرتکب کاری شدن بی آنکه دانسته شود عشه بالفتح و التشدید زنیکه استخوانهای دست و پای او باریک باشد عشه زن
بفتحتین مرد درشت و سخت عشی بالفتح و تشدید آخر روز و بالکسر طعام خفتن عشیان بالفتح آنکه وقت شام
چیزی خورد عشیر ده یک و نزدیک و دوست و شوهر زنی و معاشر و همصحبت و دهم حصه و آواز کفتار عشیره خویشاوند
و قبیله عشیق بالکسر و تشدید شین بسیار بسیار دوست دارنده عشیقه گیاهیست که آنرا لبلاب گویند عص بالضم
و تشدید صاد اصل و بیخ چیزی و بالفتح سخت و محکم شدن عصا بالفتح چوبی که بدست گیرند و نام اسپی است و جماعت
اهل اسلام و معجزات و استخوان ساق عصابه بکسر صاد مهمله سربند و دستار و رگ بند و گروهی از مردم و اسپان و مرغان
عصاة بالضم نافرمانان عصار بالفتح و تشدید صاد روغن کش عصاره بالفتح تاج و دستار و کلاه و هر چه بر سر
نهند و بالضم ثقل چیزی فشرده و آب حنا عصافیر جمع عصفور و درختی است که صورت گنجشکان دارد عصافیر الرعی
گیاهیست که او را صد پیوند هم گویند عصال بالکسر بند و کج و تیر کج شده و موضعی است عصام بالکسر دوال مشک
که بدان مشک بردارند و رسن دلو و نام شخصی و نگاهدارنده و موضعی است ببلاد هذیل عصب بالفتح عصابه بر سر بستن
و پیچیدن و داغ کردن و استوار بستن و فراهم کردن شاخهای درخت بعد از ان چیزی زدن تا برگهای آن بریزد و نوعی از جامه
بردیمانی و سحاب سرخ که در قحط سال پیدا شود و سرخ شدن کنارهٔ آسمان و سخت بستن رانهای شتر ماده تا شیر بسیار دهد و چرکین
شدن دندان از غبار و مانند آن و گرو بستن بچیزی و رسیدن و گرفتن و قبض کردن چیزی را و خشک شدن آب در دهن و
لازم شدن بچیزی و ساکن کردن لام مفاعلتن در بحر وافر و نقل کردن آن بسوی مفاعلین و بفتحتین برگزیده های قوم و درخت نیلاب

عصبات بالتحریک جمع عصبه و آن بفتحتین پسران و خویشان نرینه و وارثان از جانب پدر **عصبیه** پشتی کردن
عصد بالفتح پیچانیدن **عصر** بهر سه حرکت و بضمتین روزگار و روز و شب و آخر روز تا سرخ شدن آفتاب و بامداد و یاران و قوم
و خویشان و بند کردن و باز داشتن و بخشیدن و بالفتح نماز دیگر و فشردن انگور و جز آن و بفتحتین ملجا و گرد و غبار **عصرة** بالضم و صاد
مهمله پناه و نزدیک **عصص** بفتحتین سخت شدن **عصعص** بضم و فتح هر دو عین استخوانهای بالای حلقه دبر و استخوان
بیخ دم **عصف** بالفتح برگ کشت نارسیده درودن و سخت وزیدن باد و کسب کردن و شتاب رفتن و هلاک کردن و کشتی
که دانه او خورده شود و کاه مانده باشد **عصفر** نام گیاهیست معروف که جامه را بآب آن رنگ کنند و گوشت را مهره گردانند و
تخم آنرا قرطم گویند **عصفریه** بالفتح یک نوع رنگی است **عصفور** بالضم گنجشک و ملخ نر و پاره از مغز سر و چوب هودج که سر
چوبهای دیگر دران پیوند کنند و چوبهای پالان بود و جای بر آمدن موی ناصیه و استخوان بر آمدن پیشانی اسپ و میخ کشتی و پادشاه
پیشوا و سفیدی روی اسپ که به بینی رسد و سبزه پاکیزه **عصل** بفتحتین روده و درختی است که بخوردن آن شتر را شکم
روان شود و کج شدن دندان و کج شدن دم اسپ **عصم** بالفتح وزیدن و کسب کردن و باز داشتن و بالضم قلعه و کوهیست
و بالضم و ضمتین اثر خضاب و جز آن و باقی مانده و بقیه هر چیز و بالکسر و فتح صاد کردن بندها و بالکسر و الضم عصمتها **عصمة** بالکسر
نگاهداشتن از گناه و خوف کسی را و بالضم و الکسر گردن بند و حمایل و سفیدی باز و آهو و مانند آن **عصمتکده** بالکسر خانه مریم
و حجره صلاح و عبادتخانه **عصمور** بالضم دولاب و دلو عصامیر جمع **عصو** بالفتح بستن بچیزی و جمع کردن گروهی را بر خیر و شر
و زدن بعصا **عصود** بالفتح و بضمتین شتریکه بوقت مردن گردن پیچد **عصوف** بالضم سخت وزیدن باد و بالفتح باد جهنده
عصوم بالفتح بسیار خوار **عصی** بالفتح نافرمانی کردن **عصیان** بیفرمانی و گناه **عصیب** بالفتح شش یا
روده با در پیچیده و بریان کرده و سخت و دشوار **عصیده** نوع حلوائیست **عصیر** بالفتح شیره انگور و جز آن و هرچه افشرده
باشند **عصیم** بالفتح خوی و چرک و بول که بر ران شتر خشک شود و بقیه هر چیز و اثر خضاب و جز آن که باقی مانده باشد **عض**
بالفتح و تشدید ضاد گزیدن و بالضم نوعی از علف ستور و بالکسر رسا و زیرک و درخت خار و توانا بر سفر **عضاب** بالفتح و التشدید
دشنام دهنده **عضاد** بالفتح زن و مرد کوتاه بالا و سطبر بازو و بالکسر دست برنجن **عضاده** بالضم چوب طرف در که آنرا بازوی
در گویند و بالکسر داغی که بر بازوی ستور کشند **عضاضه** بضم و با ضاد منقوطه نازک پوست شدن **عضال** بالضم کار دشوار
و بیماری سخت **عضب** بالفتح بریدن و دشنام دادن و شکسته شاخ گردانیدن بز را و شمشیر و نیزه زدن و گرفتن و کشتن ضعیف
و شمشیر بران و مرد تیز زبان و جوان سبک سر و بچه گاو که شاخ او دمیده باشد و بفتحتین شکسته شدن شاخ گوسپند و بریده گوش
شدن ناقه **عضد** بالفتح یاری دادن و بر بازو زدن و بریدن درخت بمعضد و آن آلتی است و نالیدن از درد بازو و بالضم
و الفتح و ضم ضاد و کسر آن و بفتحتین بازو و ناحیه و ناصر و معین و بفتحتین دردیست که در بازوی شتر پیدا میشود و بالفتح و کسر ضاد
کسیکه نزدیک بکنار حوض باشد و آنکه از درد بازو نالد و بفتح و ضم ضاد نام عالمی صاحب کمال **عضر** بالفتح فاش کردن سخن و
گروهیست از بنی **عضرط** بفتح عین و را مابین خصیه و حلقه دبر و بالضم تابع و پیرو **عضل** باز داشتن بیوه از شوهر کردن
و تنگ شدن کار بر کسی و بالکسر زشت و بفتحتین موضعی است ببادیه که بیشه بسیار دارد و پدر قبیله ایست و موش کلان و پهنا

وبالضم

و بالضم جمع اعضل یعنی کج ساق و ملازم بچیزی **عضم** بالفتح و با ضاد منقوطه قبضه کمان و سر آماج **عضو** بالفتح پاره پاره
کردن و بالضم و الکسر بسیار یا استخوان بسیار و بالضم اندام **عضوب** بالضم تیز زبان شدن **عضوض** بالفتح چیزیکه گزیده
و خورده شود و سخت گزنده و چاه دور تک و تنگ و بسیار آب **عضوبه** بالضم مثل عضوب که گذشت **عضید** درخت خرما
که دست بدان رسد **عضیض** ملازم شدن کسی را **عط** بالفتح و تشدید طا بریدن و شکافتن جامه بطول یا بعرض و غالب
شدن و لبوی زمین انداختن کسی را **عطا** بالفتح بخشیدن و بخشش و بخشنده **عطار** بالفتح و تشدید طا خوشبوی فروش و در
فارسی دارو فروش و نام ولی موحد و شاعری که در حادثه چنگیز بمرتبه شهادت رسید **عطارد** بالضم دبیر و نام ستاره ایست
معروف و نام مردی که در وقت حضرت رسول صلعم جامه درخته میفروخت **عطاس** بالضم عطسه زدن و نام عارضه ایست
که ازان عطسه آید **عطاش** بالکسر تشنگان و بالضم بیماری تشنگی که هرچند آب خورد تشنگی نرود **عطاط** بالفتح مرد
جسیم و دلیر و شیر درنده **عطاف** بالکسر چادر و ازار و شمشیر و نام سگی است **عطاء کبری** صدوبیست سال **عطایا**
جمع عطیه یعنی بخشش **عطب** بالضم و فتحتین پنبه و بالفتح نرمی و نازکی و هلاک شدن **عطر** بفتحتین بو کردن مشک و
بالکسر بوی خوش داروی خوشبو **عطرد** بالفتح دراز **عطر مثلث** یعنی خوشبوئی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند
بعربی غالیه و بهندی ارگجه خوانند **عطس** بالفتح عطسه دادن و مردن و دمیدن صبح **عطسه** معروف که اهل هند
چهینک گویند **عطسهٔ شب** یعنی صبح **عطسه صبح** یعنی آفتاب **عطسه عنبرین** یعنی بوی خوش **عطش**
بفتحتین تشنه شدن و تشنگی و بالفتح و کسر طا تشنه و ضم آن جای کم آب **عطشان** یعنی تشنه **عطشی** بغایت پیر شدن و بالضم
سخت و درشت شدن **عطف** بالفتح میل کردن و خم دادن چوب را و دوتا کردن بالش و سخن را بسخن باز گردانیدن و میل
دادن و مهربانی کردن و باز گشتن بر چیزی و حمله کردن و بالکسر طرف سر و جانب هر چیز و میان راه و قبضه کمان و زیر بغل و
بفتحتین درازی سفر **عطف کرد** بکسر رو گردانیدن **عطف کردن** مثله **عطل** بالضم و بضمتین مرد بی زر
و مال و بی ادب و کمان بی زه و پوشش و بضمتین اسپ و شتریکه داغ و قلاده و رسن نداشته باشد و مردیکه سلاح ندارد و زن بی
زیور و بفتحتین بزرگ جثه و بی پیرایه شدن زن و شخص و گردن و قامت و خوشه خرما **عطله** بالضم بیکاری **عطن** بالفتح
پوست را دباغت کردن و بفتحتین پیراسته شدن پوست و خوابگاه شتر گرد حوض **عطو** بالفتح بدست گرفتن چیزی را و غالب
شدن و سرکشی و بر دو دست برداشتن **عطود** بالفتح چست رفتار **عطوس** بالفتح نام درختی است **عطوف**
بالفتح مهربان و ناقه که بر بچه خود مهربان باشد و دام صیاد که در آن چوب خمیده باشد **عطول** خالی شدن از مال و آداب
و خالی شدن زن از زیور **عطون** بالضم سیراب شدن ناقه و استراحت دادن ناقه را بعد از خوراندن آب و باردیگر نمودن آب و فروختن شتر
عطیف زنیکه فرمان بردار و ملایم باشد و کبر نداشته باشد و بالضم و فتح طا نام مردیست **عطیه** بکسر و تشدید بخشش
عظ بالفتح و تشدید ظا بزمین چسپیدن **عظاظ** بالکسر شدت جنگ و مشقت کشیدن و سخت دشنام دادن تا
عظال بالکسر نوعی است از تصرف در قافیه شعر و سوار شدن سگ و ملخ بعضی بر بعضی و پیوسته بر جستن ایشان بر ماده
عظام بالکسر استخوانها و بالفتح موضعی است بشام و بالضم و تشدید ظا و تخفیف آن بزرگ **عظب** بالفتح جنباندن

مرغ دم خود را بشتاب ولازم شدن بچیزی وصبر کردن بران وپر وبال خود اقامت نمودن وایستادن وخشک پوست وسطبر شدن
دست درکار وبفتحتین فربه شدن عظر بفتحتین گریز داشتن چیزی وپر کردن مشک عظل بالفتح سوار شدن بعضی
از مکان بر بعضی عظلم بکسر یکم وسیوم وسمه وشب تاریک عظم بالفتح استخوان یا استخوان که برو گوشت باشد وبزرگ
شدن وچوب پالان وبالضم بزرگی عظما بالضم بزرگان عظمت بفتحتین بزرگ شدن وبزرگی در قدر ومرتبه و
سطبری ساق ودست ونخوت وتکبر عظموت مثله عظو بالفتح غمگین وهلاک کردن وزهر نوشاندن واز خیر باز
گردانیدن ودشنام دادن وغیبت کردن عظه بالکسر پند دادن وپند عظیم بزرگ عف بالفتح وتشدید فا
پارسائی وباز ایستادن از حرام عفار بالفتح درختی که از وی آتش گیرند وپیراستن درخت خرما وموضعی است میان که
وطایف بالفتح وتشدید فا کشنی دهنده نخل ونان بی نان خورش عفاف نهفتگی وپارسائی عفان بالفتح وتشدید
فا نام مردیست عفد بالفتح برابر کردن هر دو پا ودویدن وکبوتر یا مرغی است مانند کبوتر عفر بالفتح خاک کردن
ودر خاک غلطانیدن وبالضم هفتم وهشتم ونهم از ماه ومرد دلیر وجلد ودرشت وسخت وبالکسر خوک یا خوک نر ومرد خبیث شریر وبفتحتین
روی خاک واول آبی که کشت را دهند وتارهای مانند لعاب عنکبوت که در تابستان ظاهر شود وآنرا آب بینی شیطان گویند عفروط
بفتح عین ورا وضم فا جانوریست سفید ونرم که انگشتان دختران را بدان تشبیه دهند یا جانوری است مانند سام ابرص عفریت
بالکسر دیو خبیث وستیزنده وپری سرکش وآدمی زیرک درکار عفس بالفتح باز داشتن وسخت راندن شتر وزدن بپای و
سرین وکشیدن بسوی زمین ونالیدن وسخت مالیدن چرم عفش بالفتح جمع کردن عفک بالفتح وبفتحتین سخت
نادان شدن وبفتح وکسر فا سخت نادان عفل دست زدن بمیان پای گوسپند بجهة دانستن گرانی وسنگینی آن وبفتحتین
بسیاری پیه میان دو پای بز نر وگاو نر وخطی که میان مقعد وقضیب باشد وپیه خصیه گوسپند ونواحی آن عفله گوشت
ساق عفن بالفتح بالای کوه رفتن وتغیر دادن وبدمزه گردانیدن گوشت وغیر آن وبفتحتین گنده شدن هوا وگوشت وجز
آن وعفونت وگندگی عفو بالفتح درگذشتن از گناه واعراض نمودن از تقصیر کسی وترک عقوبت کردن ومحو کردن
نشان چیزی وبزرگترین وبهترین مال وبرگزیده ونیکوترین چیزی وافزونی درخشان وعطا وآب افزون وزمینی وشهری
که در وی اثر عمارت وزراعت نبود ومرد درگذرنده از گناه کسی وخوردن شتر چراگاه را وموی شتر بسیار ودراز شدن چنانچه
مقعد او را بپوشد ودر دانش زیاده شدن وپوشیدن گیاه زمینی را وبریدن پشم وچاه کندن وبلند شدن علم ومکروه داشتن
چیزی را ودر نیامدن چیز را وآب در نیامدن چیزی که او را تیره کند وبالضم والفتح وتشدید واو بسیار درگذرنده از گناه عفونت
وگندگی هوا وپوسیدگی آن عفه بالکسر وتشدید فا پرهیزکاری وپارسا شدن وبالضم بقیه شیر در پستان عجوز وماهی
سفید خرد که مزه برنج دهد وبالفتح زن پارسا عفی بالضم نیست شده ها عفیدن بالفتح آواز کردن سگ
عفیر بالفتح گوشت در آفتاب خشک کرده وپست بشیرینی نا آمیخته ونان بی نان خورش عفیف نهفته وپارسا
عفیفه پاکدامن ومستوره عق بالفتح وتشدید قاف شکافتن وگوسپند کشتن وقت فرزند شدن وموی سر فرزند
تراشیدن عقاب بالضم مرغ شکاری سیاه معروف وسنگ برآمده در میان چاه که دلو را بدرد وسنگ بزرگ برآمده از طرف

که

کوه مانند نردبان وجوی آب که از آنجا آب بحوض رود وپشته خاک وهر چیز بلند که بسیار بلند نباشد ورایت حضرت رسول صلعم و
چیزیست که در قوایم چارپایان بر می آید وستاره چند بصورت عقاب که آن را عقاب آسمان گویند وریسمان کوچک که در سوراخ
حلقه گوشواره کنند وبالکسر شکنجه کردن عقاب آهنی منقار یعنی تیر پیکان عقاب شدن یعنی طالب چیزی
شدن عقاب شده بالضم طالب چیزی شده وعلم انداخته وبفتحتین شکسته وگریخته عقار بالضم می ونوعی از
جامه سرخ وبالفتح آب زمین ودرخت خرما وقماش خانه وخرما بند وآب درخت واسباب خانه عقاقیر جمع عقارب جمع عقرب
وسخن چینیها وبدبختیها وشدت سردی سرما عقاس بالکسر فساد عقاف بالضم بیماریست که پای ستور را کج کند
عقاق بالضم آب تلخ وبالفتح والکسر بار شکم وباریکه بر پشت بردارند عقاقیر ترکیب داروها عقال بالکسر
رسنی که بدان بازو وساق شتر بهم بندند وصدقه وزکوات وخراج یکساله ونام مردی وبالضم وتشدید قاف لنگی ستور عقام
بالضم والکسر والفتح زنان بدخلق وآنکه او را فرزند نشود وناقه جوان واستوار عقایق بالفتح جمع عقیق که می آید وشمشیرهای درخشان
عقب بالفتح رفتار در روش ستور بعد از رفتار نخستین وفرزند وفرزند زاده وزه برکمان تافتن از پی وپی بر چیزی
پیچیدن وپس چیزی آمدن ونایب کسی شدن وبر پاشنه زدن وبضم وضمتین پایان کار وبالفتح وکسر قاف فرزند وفرزند
زاده وپاشنه پا عقبه بالضم نوبت وبدل وعوض وچیزی از خوردنی که در دیگ عاریتی بخداوند دیگ فرستند وبالکسر نشانه
شادی وخوبی وبفتحتین بیراه وراه کوه وبالای کوه رفتن وبنده آزاد کردن ومسکین طعام دادن روز سختی وگرسنگی عقبی
بالضم وبالالف مقصوره آخر عمر وسرانجام کار عقد بالفتح بستن وگره دادن وحساب کردن وکردن بچیزی در آوردن وضمان
وعهد وشتر قوی پشت وبالکسر گردن بند ورشته مروارید وبفتحتین گره گرفتن وبالفتح وکسر قاف گره گرفته از ریسمان وجز آن وریگ توده
پشته وبرهم نشسته وبالضم وفتح قاف گرهها عقد شب افروز یعنی سیاره ها وثوابت که سبب زینت شب است
عقد شب وروز یعنی مهر وماه وزمانه عقده بالضم گره وحکومت وتصرف ملکی وآب بسیار وزمین وجای
درخت ونخلستان عقر بالفتح کوشک وبلند بنا یا بنای ویران شده وابر سفید وابر که آفتاب وحوالی آنرا بپوشد
وفرجه میان دو چیز ومنزل وما بین پایهای جوان ونام جائی نزدیک کوفه وبنیاد واصل چیزی وخسته ومجروح کردن وپشت
ریش کردن ستور وریش شدن وپی کردن ستور را وباز داشتن از رفتن وبالضم کابین زن وزر که بوطی شبهه واجب شود ونازاینده
وعقیم شدن زن ومحله قوم وپس حوض وجای خوردن آب از حوض ومیان خانه وبنیاد آن وبیضه که زنان بکر را بدان آزمایند
ونخه که یکبار اتفاق افتد از جائی که امید نباشد وبالضم وفتح قاف زین وپالان که پشت ستور را ریش کند واز آسیب سواری
نگهدارد عقرب بالفتح کژدم ونام برجی است که بصورت عقرب ماند ودوال نعل ودوالیکه بدان تار دم چارپا وزین
استوار کنند ونام اسپی است عقرب پرکشان برقع عقرب خانه یعنی دنیا ومنقل آتش عقرب نیلوفری
برج عقرب عقربه بند دوال بر پشت پای عقره بالفتح والضم نازایندگی عقری بالفتح مجروحان عقش
بالفتح فراهم آوردن بال وخم دادن چوب واطراف شاخهای انگور وتره ایست عقعق بفتح هر دو عین مرغیست سیاه
وسپید که آوازش بلفظ عق میماند وآنرا عکه وزاغ دشتی گویند عقف بالفتح خم دادن چیز را وروباه عقق بفتحتین

جانوریست که او را سبزک گویند و بالضم نافرمان بر دار پدر **عققه** بالفتح از مادر و پدر عاصی شدن نعوذ بالله منها **عقل**
بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی و قوتیست نفس را که بدان تمیز اشیا کند و دیت و جامه سرخ که هودج را پوشانند یا
نوعی است از جامه مخطط و دیت دادن کشته را و کذاشتن قصاص را بدیت و ببالا رفتن آهو و نیمروز ایستادن سایه و بجای پناه
بردن و ساقط کردن با از مفاعلین و بفتحتین کوفته شدن زانو و پیچیدکی و بر تافتکی پای شتر و بضمتین جمع عقال **عقلا ای**
بالضم خردمندان یعنی کسانیکه عقل معاد ارند **عقلان** نام ولایتی و آنرا عروس شام کویند و قبل رودی **عقل اول**
یعنی نور محمدی و روح اعظم **عقل کل** مثله **عقله** بالضم بند و نام شکلی است از اشکال علم رمل **عقم** بالفتح
والضم نازایندکی و بالفتح والکسر نوعی از رنگ و نکار و بالضم کلیم سرخ و هر جامه که سرخ باشد و زنان نازاینده و بضمتین جمع
عقیم **عقنقل** بالفتح بفتح هر دو قاف وادی بزرگ و فراخ و ریک توده و برهم نشسته و حوصله سوسمار و شمشیر و قدح
عقو بالضم از حد در کذشتن و بغایت پیری رسیدن **عقوبه** بالضم عذاب و سزای کناه و شکنجه **عقود** بالضم جمع
عقد **عقور** بالفتح سگ کزنده و کرک کزنده **عقوق** بالضم نافرمانی کردن پدر و مادر و ایشان را آزردن و بالفتح
باردار و کاهی غیر باردار را هم کویند برای تفاؤل **عقول** بالضم بالای کوه رفتن آهو و پناه بردن بجائی و جمع عقل و داروئیست
قابض **عقه** بالفتح و تشدید قاف موی مولود **عقیان** بالکسر زر **عقیب** بالفتح انکه از پس کسی باشد **عقیر** مرغی
که پرهای او آفت رسیده باشد و از آن سبب پر بیرون نیاید و کزنده و کزیده **عقیق** کوهیست در یمن و سنکی است سرخ مخطط
معروف که از جانب یمن آرند و وادی و هر جای آب که سیل آنرا بشکافد و نشیب سازد و موضعی است بمدینه و یمامه و نجد و موی
مولود از انسان و حیوان که باز کنند **عقیق ناب** بمعنی شراب و اشک خونین و لب معشوق **عقیق ناب بر**
صحیفه زر اشک سرخ بر رخساره زرد **عقیقه** بالفتح موی مولود و تیر که سوی آسمان پرتاب کنند و کوسفند و جز آن
که در هفته نخست مولود جهة مولود قربان کنند **عقیل** بالفتح و کسر قاف نام پسر ابوطالب که دانا تر بود و بالضم و فتح قاف
دهیست بخوزستان و نام مردیست **عقیله** زن مستوره کریمه و شتر کرامی و سید قوم و بهترین هر چیز و مروارید **عقیم**
با دوار و روز قیامت و جنگ سخت **عک** بالفتح و تشدید کاف باز داشتن از حاجت و اهمال و دو بار و سه بار کفتن
سخن را و بتازیانه زدن و مکرر کردن بدی با کسی و قهر کردن بر کسی و باز کردانیدن چیزی و بیان کردن سخن و نام قبیله ایست
عکاب بالضم دود و بالفتح کرد **عکاد** بالفتح کوهیست نزدیک زبید و بالضم شیر ترش **عکار** بالفتح و تشدید کاف
بر کردنده بجنگ و پدر قبیله ایست **عکاس** بالکسر رسنی که بر مهار شتر بندند **عکاشه** بالضم عنکبوت و نام مردی
از بنی اسد که دعا و عکاشه منسوب بدواست **عکاظ** باز داشتن و عزل کردن **عکاک** بالضم تیزی کرما **عکاکیز**
بالفتح عصاها با سنان **عکال** بالکسر رسنی که بدان دست و پای شتر به بندند و نام مردی **عکام** بالکسر انچه بدان
بار بندند **عکامد** بالضم مثل عکاد که کذشت **عکامس** بالضم شب تاریک و شتران بسیار **عکان** بالکسر کردن
عکب بالفتح کرد و غبار و سنک و سبک و رشاد و سختی در رفتار و بفتحتین سطبری لب و ذقن و نزدیکی انکشتان پا و
بالکسر و فتح کاف و تشدید با کوتاه جسیم و سرکشی و متمرد از جن و انس و انکه مادر او شوهر دیگر داشته باشد **عکد** بالفتح میان

چیزی و قادر کردن بکاری و مضطرب ساختن بچیزی و بفتحتین فربه شدن شتر و سوسمار و بالفتح و کسر کاف درختان خشک که بعضی
آن بر بالای بعضی باشد **عکده** بکسر کاف شتر ماده فربه **عکر** بالفتح میل کردن بجائی و باز کشتن بجنگ و باز کردانیدن شتر خداوند
خود را بوطن و بالکسر اصل هر چیزی **عکرش** بالکسر نام مردی **عکرمه** بکسر عین و را کبوتر ماده و پدر قبیله و نام صحابه ایست
عکز بالکسر مرد بدخلق و لئیم **عکس** بالفتح بر کردانیدن سخن و مهار شتر بر دست شتر بستن و شیر ریختن بر خوردنی تا ثاثا
عکس حلال یعنی لاله **عکس لاله** یعنی هلال **عکش** پیچیده شدن و برهم نشستن موی و پیچیده
و انبوه شدن کیاه و موی پیچیده و مهربان شدن بر کسی و حمله آوردن و فراهم آوردن چیزی و کرد کرفتن سکان بکاو و استوار
کردن بند کسی **عکص** بالفتح باز کردانیدن و بفتحتین بدخو شدن چارپا **عکظ** بالضم بازاریست بصحرای ناحیه مکه
میان نخله و طایف **عکعک** معرب عقعق که کذشت **عکف** بالفتح باز داشتن و بکسر کاف موی جعد **عکل**
بالفتح رخت برهم بستن و چریدن و باز داشتن و در بند کردن و انداختن و کوشش کردن در کار روز و دریافتن و راندن شتر
و بستن سربند دست شتر و برای خود چیزی کفتن در کاری و پوشیده شدن کار و مردن و بالکسر و الضم لئیم **عکلد**
بالفتح سخت و محکم **عکم** بار استوار بستن و پشت بر و نهادن و بر کشتن از زیارت کسی و حمله آوردن و از دشنام کسی
پیش ایستادن و فربه شدن شتر و انتظار بردن و بالکسر تنک بار و انچه بدان بار بندند و بساطی که زن در ان ذخیره خود کذارد
عکموس بالضم خر **عکمه** بالفتح تاریک شدن شب **عکن** بالضم و فتح کاف نوردهای و شکنهای شکم که از فربهی باشد
عکنه پیچش شکم و شکنی که در شکم و هر دو پهلو بیفتد **عکو** بالضم دم چارپا بستن و دو موی را برهم تافتن و مهربانی
کردن کسی را **عکوب** بالضم انبوه شدن و ایستادن و جوشیدن دیک و بالفتح کرد و غبار **عکور** بضمتین بر کردانیدن
عکوف بر چیزی مقیم بودن و روبچیزی آوردن و کرد چیزی کشتن و در مسجد برای عبادت نشستن و رعایت کردن و
نمودن
اصلاح **عکوم** بر کردنده **عکوه** بیخ دم ستور **عکه** بالضم و تشدید کاف ظرف روغن و جز آن و ریک توده کرم
که آفتاب برو تابیده باشد و بالفتح نام موضعی است **عکی** بفتح عین و تشدید کاف شیر غلیظ **عکیس** شیری که بر شوربا
و دیگر خوردنی بریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند **عکیسه** بالفتح شب تاریک و شاخ رز و شیر بسیار **عکیم**
بالضم و الفتح نام مردیست **عل** بالفتح و تشدید لام مرد لاغر و پیر و ریزه اندام و کلان سال و نحیف از هر چیز و انکه بسیار
زیارت زنان کند و بز نر فربه و کهنه فربه و نحیف بدن و بیمار شدن و مبالغه کردن در زدن و دوم بار خوردن آب **علاء**
بالفتح بلندی و نام مردی و موضعی است بمدینه و غالب شدن و کبر آوردن و قدر و منزلت **علابط** بالضم کله اسپان
علاة بالفتح سندان و سنکی است که کشک بر و نهند تا خشک شود **علاج** بالکسر و الفتح دارو و دارو کردن **علاد** بالکسر
درد مار کزیدکی **علاس** بالضم چیزی از طعام **علاط** بالکسر داغ و نشان که در پس کردن باشد **علاف** بالکسر نام مردی
و بالفتح و تشدید لام علف فروش **علاق** بالفتح راه و دولاب آبکش و رسنی که بدولاب آویخته بود و محبت و هوا **علاقه** بالفتح
رابطه و باز بستن چشم بچشم و آویزش دل و تناسب میان دو چیز و بکسر دوال تازیانه و شمشیر و جز آن **علاکد** نام ولی **علالا**
شور و غوغا و فریاد **علاله** بالضم دانا و بقیه شیر و باقی هر چیز **علام** بالفتح و الضم و تشدید لام بسیار دانا و **عار** بالضم چرغ

علامه بالفتح نشان وتشدید لام بسیار دانا علان بالفتح آشکارا کردن وبالکسر باهم آشکارا وپیدا کردن وقلعه ایست
نزدیک صفا علاند یعنی سطرها علانیه بالفتح آشکارا کردن علاوه بالضم بلندی وبالکسر بالای سر کردن وهر چیز که بر
سر چیز زیاده کنند وآنرا بفارسی سرباری گویند علایق بالفتح در آویزندگان وآویزش وتعلقات وآلودگی علب بالفتح
نشان ونشان کردن واستوار کردن قبضهٔ شمشیر وسخت شدن گوشت وبالکسر مردی که از امید چیزی نتوان داشت وجائی که اگر
همیشه باران بارد چیزی نروید وجای رستن درخت کناره ونوعی از بیماری شتر بجانب کردن علبه بفتحتین درخت دراز خرما
وبضم عین وسکون لام شیر دوشه از چرم علت بفتح یکم وسکون دوم آمیختن وبفتحتین سختی وجنگ وهمیشه بودن حرف علج
بالفتح غالب شدن وبالکسر خر وحشی ومرد کافر وبفتحتین درختهای خورد خرما وبفتح وکسر لام وبالضم وفتح لام سخت وشدید علجان
نام گیاهیست علجم بفتح عین وجیم دراز علجن بالفتح ناقه آگنده گوشت علجوم بالضم زاغ وخوک نر وآب
بسیار موج دریا وتاریکی شب وشتر قوی وگزند وکهنه وآهو وشتر مرغ وگوسپند وبزکوهی وگاو نر وبط نر ومرغی است سفید علس
بالفتح آشامیدن وچشیدن ونوعی است از مورچه وانچه خورده وآشامیده شود وبفتحتین کهنه بزرگ وبالضم مردی ونوعی از گندم
که دو دانه در یکغلاف باشد علش خم دادن چیز را واز بیخ بر کندن وثابت داشتن وازپیش خود راندن علط بفتحتین
شتر بیمهار وبی بند علعل بضم هر دو عین مرغیست خورد وبفتحتین آلت مرد علف بالفتح بسیار آشامیدن وکاه و
دانه دادن چارپا را وبکسر بسیار خوار ودرختی است در یمن وبالضم وضمتین جمع علوفه وبفتحتین خورش ستور وجز آن وبالضم وتشدید لام
میوه ایست علفخانه یعنی دنیا علق بالکسر چیزی نفیس وگرانمایه وشراب کهنه وجامهٔ نیکو وسپر وشمشیر وبالفتح وسکون
لام در آویختن ودوست داشتن وبار گرفتن زن ودر آویختن آهو در دام وخوردن شتر سرهای درخت خاردار وبفتحتین خون یا
خون بسیار سرخ یا خون غلیظ وخون بسته وهر چیزی که بچیزی در آویزد وگل که بدست چسپد علقق بالفتح فرج زن علقم
بفتح عین وقاف درخت تلخ مزه وهر چه تلخ باشد وخربزه علقمه بالفتح نام مردی وشهریست بمغرب علقه بالضم
آویزش دل بدوستی کسی واثر چیزی وقوت روزگار وچیزی اندک وبالکسر جامهٔ کودک نوزاد وپیراهن بی آستین وجامهٔ نفیس و
درختی است که بدان دباغت کنند وبفتحتین پارهٔ از خون بسته علک بفتح یکم وسکون دوم خائیدن مصطکی ومثل آن
وبفتحتین چسپیدن وپیچیدن علک رومی یعنی مصطکی علکم بوزن علجم نام مردی علکوم بالضم سخت
واستوار علل بفتحتین دوباره خوردن آب وشراب وبکسر اول وفتح دوم بیماریها علل دریا وکان یعنی آفتاب
علم بالکسر آگاه شدن ودانش ودانستن وبالفتح شکافتن لب بالا ونشان کردن وبفتحتین شکاف لب بالا یا یکطرف آن
وکوه یا کوه دراز وپیشوای قوم ونامی که مرد بدان معروف بود علمای بالضم وفتح لام دانایان علم انداخت یعنی
گریخت علم بخش بفتحتین قسمت غنایم بهر که زیر علم ایستاده باشند از مبارزان علم روز یعنی آفتاب وصبح
علم روشنای سپهر یعنی مهر وماه وستارگان علم صبح روشنی صبح علم کاینات یعنی آسمان
علم میفکن یعنی غافل مشو علمهای روز یعنی صادق وکاذب وستاره وآفتاب علن بضمتین
وبفتحتین مثل علان که گذشت علو بهر سه حرکت بلندی وبضمتین بلند شدن وتکبری کردن وبر بالای چیزی برآمدن

وبلندی وگردن کشی کردن وقوی گشتن برکاری وغلبه کردن برکسی وبالضم والکسر بالا علوان بالضم بمعنی عنوان که مذکور
خواهد شد علوب بفتحتین نوعی بیماری شتر که در اعصاب گردن پیدا شود وسختی ودرشتی در رخنهٔ دم شمشیر وبالفتح وکسر لام چیزی
سخت ودرشت وسوسمار وبزکوهی وجز آن که پیر باشد علود بالکسر والتشدید گوسپند دراز علوز بالکسر درد شکم
علوس بالضم مثل علاس که گذشت علوص مثل علوز که گذشت علوق بالضم در آویختن ودوست داشتن
وانچه بدان چیزی آویزند وبالفتح سختی وبلا ومرگ وفرج زن وآبستن زن ونام درختی است وناقه که او را بچه غیر مهربان سازند
وزنیکه غیر شوهر خود را دوست ندارد وزنیکه غیر فرزند خود را شیر دهد وشیر اندک علوک بالفتح کوتاه وفربه ومکان سطبر و
سخت علون بضمتین مثل علان که گذشت علوی بالکسر منسوب بعلو که گذشت علویان بالکسر سیاره
سبعه وملائکه وبالفتح سادات منسوب بحضرت علی کرم الله وجهه وقیل بالضم فرزندان آنحضرت علّه بالکسر وتشدید لام
بیماری ووجه وسبب چیزی وبالفتح زنیکه بر زن دیگر آورده شود علهان بالفتح گرسنه وشتر مرغ علهز بکسر عین و
ها طعامیست که از خون شتر وپشم آن میسازند در زمان قحط علی بالفتح وبالالف مقصوره معروف وبلندی وبزرگواری
وزبر هر چیزی وبعلم وقدر وکمال بلند پایه علیاء بالضم بلندتر وزن بزرگ وسخن بلند تر وبالفتح آسمان وسر کوه
وجای بلند وهر چیز که بلند باشد از چیزی وکار وکردار علی علیان بالفتح زن دراز وبزرگ تن علیه بالفتح و
تشدید یا بلند وبالکسر وتشدید لام ویا غرفهٔ بهشت وجز آن وچیزی علت چیزی بودن علیث بالفتح گندم بجو آمیخته بود
علیس بالفتح بریان با پوست وگوشت که با پوست پخته باشد علیقه بالفتح شتر که خوردنی بر وبار کنند علیق
بالضم وتشدید لام مفتوح گیاهیست که بدرخت می آویزد علیک بالفتح برتو علیل بالفتح بیمار علیم داننده
وبالضم وفتح لام نام مردیست ونامیست از نامهای الهی علیون بکسرتین وبالام ویای مشدد نام موضعی در آسمان هفتم
در زیر عرش علیین بکسرتین وبایای مشدد جاهای بلند اندر بهشت ودرجات پادشاهان بهشت وکتاب خیر که فرشتگان
در اعمال نیکوکاران نویسند عم بالفتح وتشدید میم برادر پدر وجماعت آدمیان وبالکسر فعل امر است یعنی خوش
عیش باش عماء گراهی ستیز وابر بلند وابر سطبر وغلیظ وابر تنک وابر بارنده وابر سیاه وابر سفید وابری که باران او ریخته
باشد عمار بفتح وتشدید نام مردی که واضع عماریست وهر چه بر سر بود چون دستار وکلاه وجز آن عمارته
بالکسر آبادانی وآباد کردن ونام قبیله ایست وبالفتح هر چه بر سر گذارند چون دستار وکلاه وجز آن وبالضم نام مردی عمارط
بالفتح جمع عمروط که مرقوم خواهد شد عماس بالفتح جنگ سخت وشب وروز سخت تاریک وکار بیره وپای که راهی بآن
نتوان برد عمالقه گروهی از اولاد عملیق که در بلا منتشر شدند عمالیق مثله عمامه بالکسر خود ومغفر ودستار
وهر چه بر سر نهند عمان بالضم شهریست بیمن وبالضم والتشدید دریائیست که در آن مروارید میشود وقصبه ایست که ویرا
صحار خوانند وآن کنار دریا است عمایم بالفتح جمع عمامه که گذشت عمج بالفتح شتابرفتن وبالضم والتشدید بی
اندیشه گفتن عمد بالفتح آهنگ کردن وقصد نمودن وبرپا کردن ستون ولاغر گردن ودردناک کردن وشکستن بیماری
عشق کسی را وبرای شکم کسی را زدن واندهگین کردن وبفتحتین نمناک وتر شدن خاک وکوفته شدن اندرون کوهان شتر وخشم

گرفتن ولازم شدن بچیزی وبضمتین وفتحتین ستون ها وبالفتح وکسر میم خاک تر شده ومرد بسیار احسان عُمده بالضم ستون
خانه ونام کتابیست عُمر بالفتح والضم زندگانی وزیستن وبالضم مسجد ومعبد ترسایان ویهودان وبالفتح دین وگوشت میان
دندان وگوشت بیخ دندان وبفتحتین گوهی است وبالضم وتشدید میم موضعی است عِمران بالکسر آبادانی ونام پدر موسیٰ
وپدر مریم رضی الله عنها ونام ابوطالب عم پیغمبر ع وبالفتح دو گوشت پارهٔ آویخته بر کام عمر در سر شد یعنی عمر تمام شد
عمرس بفتحتین وتشدید را مرد سخت وقوی وبالفتح شتر ماده محکم عمرلیث نام پادشاهی است که شهر شیراز آباد کردهٔ
اوست وقیل آباد کردهٔ مهتر سلیمان علیه السلام عمروط دزد عُمره بالضم زیاده ویکی از ارکان حج وبالفتح هرچه
بر سر کشند چون کلاه ودستار وجز آن عمری بکران کنم یعنی روزگار عمر بسر بردم عمس بفتح یکم وضم
دوم کاری بپیرو پاکه بجهة آن دانسته نشود وباریک عمش بالفتح زیستن وبیقصد زدن وخبر موافق وبفتحتین ضعف بصر
ورفتن اشک اکثر اوقات برای علتی عمص بالفتح نوعی است از طعام وبالفتح وکسر میم حریص بخوردن چیزی ترش
عمق بالفتح والضم وبضمتین تک چاه ومانند آن وکنار بیابان که دور باشد از دیدن وبالضم ژرف وبالفتح بتعمق نظر کردن
در چیزی وخرمای نارسیده که در روغن پرورند تا خشک شود ونام وادی وموضعی وشهری وقلعی است وبالضم وفتح میم منزلی است
در راه مکه وبفتحتین حق کسی در چیزی عمقق نام شاعری عملس مرد جلد وگرگ وشب تاریک عمل
بفتحتین وبضمتین نام مردی وکار کردن واعراب دادن عامل اسم را وبالکسر والضم وفتح میم کارگذار وعملدار عملاق
بالکسر پسرزادهٔ آرم بن سام بن نوح عملج بالفتح خربزه سرخ که میان او سفید باشد عماس بالفتح تجاهل کردن در
کاری عمله بالکسر کار وعمل بالفتح تنگی وبفتحتین کارکنان که بدست خود کار کنند گویند عمله فلانیست عملیق
بالکسر مثل عملاق که گذشت عمم بفتحتین بسیاری وانبوهی وبزرگی جثه وهرچیز تمام شامل ومردم عمن بالفتح
مقیم شدن بجائی وبضمتین باشندگان ومقیم گشتگان بجائی عمو بالفتح گمراهی وخواری وفروتنی عمواس بالفتح
والکسر نام جائیست در شام عموج بالفتح بیجان رونده وشناکننده عمود بالفتح ستون خانه وچوب خیمه وپیشوای
قوم ورگ میان جگر ورگ شکم تا ناف آمده ومیان دو طرف سنان ومرد اندوهگین بسیار ودو پای شترمرغ وخط دراز صبح
وبالکسر بناهای بلند وستون ها عمود الصبح صبح صادق میباید که از روی ترکیب معنی او صبح کاذب باشد برای آنکه
سفیدی در کاذب همچو ستون در صادق میشود عمود القلب میانه دل عمود رخش بالفتح نرهٔ اسپ رستم
عمور بضمتین گوشتهای میان دندان عموس بضم یکم وفتح دوم مثل عماس که گذشت عمول بالفتح بسیار
کارکننده عموم بالضم همه را فراگرفتن وضد خصوص عمه بتشدید میم خواهر پدر عمی بفتحتین رفتن بینائی
چشم ودل وبالضم کوران عمیا پوشیدگی وچیز پوشیده عمیان بالضم کوران عمید پیشوای قوم وشکسته
شده از عشق وبیماری ونام شاعری معروف عمیده آنچه بران اعتماد کنند واعتماد کرده شده عمیر جای معمور
وجامه سخت بافته وبالضم وفتح میم موضعی است نزدیک مکه ونام مردیست ومصغر عمر عمیس بالضم وفتح میم نام مرد
عمیق بالفتح ژرف وچاه دور وتنگ عمیم تام ودراز وهمه را فراگیرنده وانبوه وبسیار عمیه بفتح یکم وکسر دوم

المتزبدا

وتشدید یا زیرک ومحافظ وواقف ومرد نادان وضعیف عَنّ بالفتح وتشدید نون ظاهر شدن چیزی پیش و وپیش آمدن وبالضم
قبیله وموضعی است وبالفتح وسکون نون از وجانب عناء بالفتح رنج ومشقت عُناب بالضم بزرگ بینی ونام
کوهیست وبستگی فرج وبالضم وتشدید نون میوه ایست مانند کنار ووادی وعقل وشکم ونام اسپی وکوه خورد سیاه وکوه دراز
وبالفتح وتشدید نون انگور فروش ونام مردی عناب تر کنایت از انگشتان محبوب عنابل بالفتح سطر عناة
بالضم اسیر عناج بالکسر رسن دلو بزرگ که ما بین آن بسته گوشهای دلو محکم کنند عناد بالفتح ستیزه کردن واز راه
روان شدن عنادل بالفتح جمع عندلیب که مذکور خواهد شد عناس بالکسر در ماندن در خانه بی شوهر عناص
بالفتح اندک وپراکنده وموی اندک پراکنده عناصر بضم عین وصاد بنیاد وسرشت عناصر اربعه بالفتح خاک و
آب وباد وآتش عناق بالفتح بزغاله ماده وزن دراز گردن وسختی زمانه وبی بهره شدن ویکنوع جانوری است وبالکسر
دست در گردن یکدیگر کردن عناقید بالفتح جمع عنقود که می آید عناکب بالفتح جمع عنکب که مذکور خواهد شد
عناکیب مثله عنان المهاسبک یعنی نوید بیا عنان بازکشد یعنی بازماند ای پس ماند عنان برعنان
یعنی برابر وهمسر عنان تافت یعنی عنان بگردانید عنان تو سبک گشت یعنی روان کردی وحمله کردی
عنان دادن یعنی حمله کردن وبتعجیل روان شدن عنان درد یعنی پس افتد عنان رها کردن
مثل عنان دادن که گذشت عنان زنان یعنی شتابان عنان زود یعنی شتاب رود عنان سبک
گشتن یعنی روان شدن عنان فروگرفت یعنی عنان کشید ومتامل گشت عنان فروگرفتن مثله
عنان کش یعنی کشنده سوار عنایه بالکسر خود ومغفر ودستار وهرچه بر سر پیچند وبالفتح والکسر قصد کردن
واهتمام داشتن بچیزی عنب بالکسر وفتح نون انگور وشراب وپردهٔ چشم عنباء بالکسر انگور عنب الثعلب
سگ انگور عنبر معروف ودرختی است در دریا صمغ اوست وچشمه ایست عنبر تر یعنی شب وخط وزلف
محبوبان عنبرسارا بالفتح یکنوع عنبر است که بوی خوش وتیز دارد عنبر سنبل یعنی زلف محبوب عنبر لرزان
یعنی گیسوی حضرت رسالت پناه صلعم عنبرینه زیوریست که در میانش عنبر کنند ودر گردن اندازند وعنبرچه هم گویند
وبعضی گفته هارکه از مروارید ومهرهای عنبر سازند عنبوق آلت مرد عنت بفتحتین گناه کار وزنا ودر کاری دشوار
افتادن وفروتنی ورنجور شدن وتباه کردن عنتر بالفتح والضم وبفتح تا مگس بزرگ که آنرا خرمگس گویند ونام مردی
عنج بالفتح کشیدن ریسمان عنجد بالفتح والضم مویز ویا نوعی است از مویز ویا مویز سیاه وزبون عنجرد
بالفتح زن دراز زبان عنجس مقابل شدن لشکر عنجیج بفتحتین بزرگ عند بهر سه حرکت ناحیه نزد وبالکسر
نیزه زدن از چپ وراست وبفتحتین جانب وکرانه عنداق نام مقامیست عندل ماده شتر بزرگ ونیز نام شاعری
است شیرازی وبفتح عین ودال شیر کلان سر عندلیب یعنی بلبل عندم بالفتح بقم یا خون سیاوشان عنز
بالفتح بز ماده وعقاب وآهوی ماده واسپی است ویکنوع ماهی عنس بالفتح ناقه سخت ودم دراز عنش بالتحریک
خم دادن چیزرا وجنبانیدن عنصر بالضم عین وصاد وفتح آن اصل وحسب وسختی وبلا وحاجت واهل وبزرگی وبزرگواری

مردم یعنی کو هر مردم **عنصری** بضم نام شاعری **عنصل** بضم عین وصاد پیاز دشتی که آنرا پیاز نرگس و پیاز موش گویند
عنطیان بالکسر و بالطاء غیر منقوطه جوانی **عنظب** بالضم ملخ نر **عنظوب** مثله **عنعه** بالفتح قهر و درستی
عنعنه بالفتح نقل کردن سخن **عنف** بهر سه حرکت مشهور از آن ضم است درشتی خلاف رفق و درشتی نمودن تا تا
عنفص بالفتح زن بیشرم **عنفوان** بضم یکم و سیوم اول هر چیز **عنفوان الشباب** اول جوانی **عنفوان النبات**
اول گیاه **عنق** بالضم و بضمتین و بالضم و فتح نون گردن و گروه مردم و سرداران قوم و پارهٔ از زمان و میل کنندگان و روزگار
گذشته و از قدیم بعوام مشهور است که نام مادر عوج و آن خطاست و صواب عوج بن عوق و عوق پدر اوست و بفتحتین نوع رفتاری است
شتر را و دراز گردن **عنقاء** زن دراز گردن و سختی و بلا و نام سازی است که در فرهنگ معروفست و مرغ معروف زیرا که گردن
دراز داشت و در زمان یکی از انبیا ظاهر شد و اطفال مردم میبرد به دعای آن پیغمبر ناپید اگشت و مشهور شد که آن سیمرغ است
عنقاد بالکسر خوشه انگور و خوشهٔ میوهٔ اراک و جز آن **عنقر** بفتح قاف و ضم آن بیخ نی و هر چه اول از بن بروید و تازه باشد
و میان درخت خرما و اصل بردی و اولاد دهقانان **عنقریب** بالفتح نزدیک **عنقز** بالفتح قضیب حمار و دارویی است
که او را مرزنجوش گویند **عنقود** بالفتح مثل عنقاد که گذشت **عنک** بالفتح بسته شدن و سطبر شدن شیر و نافرمانی کردن زن
و رفتن و سیر نمودن در زمین و برگشتن و حمله کردن اسپ و خون سخت سرخ شدن و بالضم تودهای ریگ سخت شده و بالکسر اصل
چیز و سیوم حصه آخر شب **عنکبوت** معروف و پردهٔ از پردهای چشم **عنم** بفتحتین درختی است در زمین حجاز بارش
سرخ میباشد **عنن** بفتحتین پیش آمدن چیزی و پیش گرفتن کسی و پدید آمدن **عنو** بالفتح اسیر گشتن و فروتنی نمودن
و ظاهر کردن زمین گیاه را و بوئیدن کسی چیزی را و دشوار شدن و دشوار شدن کاری و نازل شدن امری بکسی و نگاهداشتن مشک
آب را از جهة بسیاری و ناحیه آسمان **عنوان** بالضم والکسر اول کتاب و سرنامه **عنوته** بالفتح دیباچه کتاب کردن
عنود بالضم برخلاف حق کاری کردن و ستیزه کردن بباطل و میل کردن و روان شدن عرق چنانکه نه ایستد و چریدن
ناقه تنها و بالفتح ابر بسیار باران و ناقه که تنها در ناحیه بچرد **عنوس** بالضم والکسر دیر ماندن دختران بعد از بلوغ در خانه
بیشوی **عنوق** بضمتین بزغاله ها **عنون** بالضم پیش آمدن و پیش و ظاهر شدن و بالفتح ستور پیشرو در رفتار
عنیان بالضم والکسر دیباچه کتاب و نشان و اول چیزی و آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزی و آنچه فهمیده و دریافته شود از چیزی
عنید بالفتح ستیزنده **عنیس** بالفتح نام مردی معروف **عنیف** بالفتح سخن درشت و آنکه سواری اسپان بنرمی
و ملایمت کند **عنیق** بالفتح گردن و دست در گردن کسی کننده **عنین** بالفتح آنکه قادر نباشد به نگاهداشتن باد
شکم و بالکسر و تشدید نون آنکه قادر نباشد بر زن **عو** بفتح بانگ تیر و سگ **عواء** بالفتح ناقه که پیش خود را نه بیند بتاریکی
و بالفتح والمد والتشدید والتخفیف نعیر المد سگی که بسیار آواز کند و دبر آدمی و منزلیست از منازل قمر **عوابه** بالکسر پریدن
عواج بالفتح و تشدید واو مرد عاج فروش **عواد** بالفتح و تشدید واو عود نواز بالکسر بازگشتن **عواذ** بالفتح کراهت
داشتن و ناخوش شمردن **عوار** بهر سه حرکت عیب و شکاف در زیر کی جامه بالضم و تشدید واو خاشاکی که در چشم افتد و مرد
بد دل ناتوان **عوارای** بالفتح والمد بی آب و سخن زشت **عوارض** بالفتح جمع عارض مذکور و شانزده دندان که از لب

پدید آید

پدید آید و بالضم گو بیت در دیار طی که گور حاتم در آنجاست **عواری** بالفتح عوایق و موانع **عواس** به تشدید غارت کننده
عواسج بالفتح قبیله ایست و دراز گردن از آهو و شترمرغ و شتر ماده و مانند آن **عواشی** بالفتح حیوانی که شب چرا کند **عواصل**
بالفتح گرگان **عواصم** بالفتح نام شهرها **عواطف** بالفتح شفقتها **عواف** بالضم آنچه شیر درنده در شب بیارد و بخورد **عواق**
بالضم آواز شکم چارپا در رفت رفتن و بالفتح باز داشتن **عوال** قبیله ایست و نام دو موضع است و بالفتح و تشدید واو نام مردی است
عوالم اهل زمانه **عوام** بالضم موضعی است و بالفتح و تشدید واو اسپ خوش رفتار و نام شخصی است و بالفتح والتشدید میم
ضد خواص **عوامل** بالفتح عمل کنندگان و گاوهای کاری و شتران باری **عوان** بالفتح جنگی که یکبار در آن کارزار
کرده شود و زنیکه او را شوهر باشد و میانه سال از گاو و زن و سرهنگ دیوان و گدا باز و پیر میانه زن و بفتح و تشدید ظالم و سختگیر
عوانک فلک یعنی سبعه سیاره **عوانی** بالفتح زنان اسیر شده **عوایر** بالفتح گروهای پراکنده از ملخ **عوایق** بالفتح موانع و حوادث روزگار **عوج**
بالضم مقیم بودن و مقیم کردن کسی را و خم دادن گردن شتر را بکشیدن مهار و ایستادن و برگشتن و بالضم نام مردی است معروف
در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد و تا زمان موسی ع زیست آخر الامر از دست موسی ع کشته شد عمر سه هزار و پانصد سال داشت طوفان
نوح تا کمر او بود و بفتحتین کج شدن و بالکسر و فتح واو کجی در دین و در معیشت و رای **عود** بالفتح باز گشتن و گردانیدن و رد
کردن و مریض را پرسیدن و باز کردندگان و راه دیرینه و سرداری قدیم و شتر و بز کلان سال و نام اسپی است و بالضم چوبی است
خوشبو که بهندی اگر گویند و سازی است مشهور **عود الصلیب** نام چوبیست که آتش بدان کار نکند و ترسایان آن توبه
کنند **عود خام** یعنی صندل **عودذ** بفتحتین نو زائیدن **عود قماری** بالضم جنسی است از عود **عوذ**
بالفتح والکسر و تشدید نام کوه جودی **عوذان** بالضم و با ذال منقوطه آهوان و بزان و شتران که نو زائیده باشند **عوذته**
بالضم و با ذال منقوطه تعویذ و پناه خواستن **عور** بالفتح و بفتحتین یک چشم شدن و رفتن بینائی یک چشم و بالفتح و کسر واو
بد باطن **عوران** بالضم کوران یک چشم **عورته** بالفتح فرج و آلت و زن و خالی و شکاف چیزی و مشرق و مغرب **عوری**
بالضم و با واو فارسی برهنگی **عوز** بالفتح دانه انگور و بالضم نام مردی است و بفتحتین نایافت و درویش شدن **عوسج**
بالفتح نوع خاری و نام اسپی و قیل گیاهیست چون خشک شود آنرا ضریع خوانند **عوص** بفتحتین دشوار شدن و سخت شدن
چیزی **عوصا** بالفتح مثله **عوض** بالفتح بدل شدن و بدل دادن و بالکسر و فتح واو بدل چیزی **عوط** بالفتح بار گرفتن
ناقه سال نخست **عوف** بالفتح حال و کاری و قضیب مهمان و بخت و بهره و مرغی است و خروس و شیر درنده و گوهی است
و گیاهیست خوشبو و نام مردی و بتی است و گرد گردیدن مرغ گرد آب **عوق** بالفتح باز داشتن و باز گردانیدن و در بند
کردن و مردی که در و خیر نباشد و مردی که مردم را از خیر باز دارد و بالضم نام پدر عوج مذکور و بفتحتین گرسنگی گروهی است
عوکل بالفتح زن احمق **عوکله** بالفتح ریگ بزرگ **عول** بالفتح جور کردن و میل نمودن از حق و کم و زیاده
شدن کار و غالب شدن بر کسی ترازو و میل کردن آن و دشوار شدن کار و غالب شدن بر کسی و زیاده کردن و برآوردن
سهام فرایض میراث از حساب و نقصان در مال میراث و بسیار عیال شدن و قوت و نفقه دادن عیال را و آواز برداشتن
بگریه و بالفتح و کسر واو اعتماد و تکیه بر کسی و یاری و استعانت **عولک** رگی است در رحم و خوی اسپ و فرو گویند **عوم**

بالفتح شنا کردن کشتی و رفتار شتر و بالضم و فتح کرمهای سیاه که بر آب شنا کنند **عومج** ماری است **عومه** بالفتح کرم سیاه
که بر روی آب شنا کند **عون** بالفتح بار پشتی بان و بفتحتین میانه سال شدن **عوهق** بالفتح دراز و نام شتری است
که شتران نجیب از نسل اویند و کاوی که رنگ او بسیاهی زند و کلاغ سیاه و لاجرد و رنگ کبود که بسیاهی مایل شود **عوی تخت**
یعنی آسمان **عویر** بالضم و فتح واو چار خصلت نکوهیده **عویص** شعری که استخراج معنی ازان دشوار باشد و کار دشوار
و زمین سخت و جای بلند و نفس و قوت و حرکت **عویق** بالفتح غول بیابان و سگ حریص و گرگ و گرسنگی **عویل** بالفتح
بآواز بلند گریستن **عویم** بالضم و فتح واو نام مردیست **عهاد** بالکسر باران اول و بارانهای پیاپی **عهد** بالفتح
زمان و زنهار و سوگند و پیمان و اندرز و وصیت و امان و نگاهداشت و منزلی که همیشه بوی باز میگردند از هر کجا که رفته باشند
و باران پس از باران اول و جبار و رعایت حرمت و ملاقی شدن و شناختن و دانستن و وفا بچیزی کردن و خدا را واحد دانستن
عهده بالضم نوشته بیع و شری و نوشته سوگند و تیمارداری و سستی و ضعف **عهر** بالفتح و الکسر و بفتحتین زنا کردن و بالکسر
زنا **عهن** بالکسر پشم یا پشم رنگارنگ و سست و ریزه و بالفتح مقیم شدن بجائی و برآمدن از جائی و کوشش کردن در کاری و
بشتاب دادن مراد کسی و خشک شدن برگ درخت خرما **عهو** بالکسر شتر و خر **عهید** بالفتح عهد کردن و هم پیمان و هم زمان
و کهنه و دیرینه **عی** بالکسر و تشدید یا درماندگی و درمانده شدن بسخن خلاف بیان و راه بردن بچیزی و عاجز شدن از استحکام
چیزی و بالفتح نام مردی **عیاج** بالفتح باز داشتن سخن کسی را و مقابله کردن و راضی و سیراب شدن و فایده گرفتن و رسانیدن
عیاذ بالکسر پناه بردن و پناه و ملجا و مرغی که بکوه و جز آن پناه برد **عیار** بالفتح سنجیدن و آزمودن زر و سیم و بالفتح و تشدید یا
مرد بسیار آمد و رفت کننده و بسیار حرکت و شتر بسیار جولان و بسیار حرکت و نام اسپی است **عیاش** بالفتح و تشدید یا بسیار
عیش و خوب زندگانی کننده و نام مردی **عیاط** بالکسر آبستن نشدن ناقه **عیاف** بالکسر ناخوش داشتن و بالفتح بازیگر
عرب را **عیافه** بالکسر و فتح فا بمرغ فال گرفتن **عیال** بالکسر اولاد و زن و خوردن **عیان** بالکسر دیدن بچشم
و ظاهر و آشکارا و آهن آماج **عیانه** بالفتح چشم زخم شدن **عیب** بالفتح ناپسندی و بی هنری و خشم گرفتن **عیبه**
بالفتح عیب کردن و معیوب شدن **عیث** بالفتح زیان و تباهی رساندن گرگ برمه و تباهی و زیان **عید** بالکسر
هر چه باز آید از اندیشه بیماری و اندوه و مانند آن و روز جشن مسلمانان و نام سرود بیت واضع آن زردشت و درختی است کوهی و
محلی است معروف در عرب و بالکسر بیمار پرسی کردن **عیدان** بالکسر چوبها **عید فقر** یعنی انقطاع از خلق و وصول
بخدا **عید مسیح** آن روز که مایده از آسمان بر مسیح ؏ فرود آمد **عیر** بالکسر شتران که غله بران بار کنند و هر مرکبی که
غله آرد و بالفتح خر وحشی و نام کوهیست بمدینه و چوبی که در پیش هودج وضع کنند تا دست در آن زنند و پلک چشم و گوشت چشم
و بلندی کوش و بلندی پشت پای و موضعی است که در قدیم آباد بود الحال خرابست و لقب کافریست مهتر قوم و پادشاه جلیل و
میان پشت و خط سفید میان برگ و مرغی است چون کبوتر و رفتن اسپ و جز آن و سیر کردن و بیک گوشه شدن ناقه بطلب فحل
عیس بالفتح کشتی گرفتن و بالکسر شتران سفید و سرخ موی **عیسی** اسمیست عبرانی و سریانی و نام پیغمبری
معروف و بمعنی سنگ هم آمده **عیسی خرد** بضم خا خوشه انگور **عیسی دهقان** یعنی شراب **عیسی ره نشین**

یعنی آفتاب و طبیب **عیسی شش مه** یعنی میوه ها که در شش ماه پخته میشود **عیسی کده** یعنی آسمان چهارم
و خانه مریم و صومعه حضرت عیسی ؏ **عیسی هر درد** یعنی شراب **عیش** بالفتح زندگانی و زندگانی کردن و بالکسر نام
مردی **عیشام** بالفتح نام درختی است **عیش دوروزه** یعنی زندگانی اندک **عیشه** بالفتح زندگانی کردن
عیص بالکسر درخت بسیار در هم پیچیده و اصل و نام پسر حضرت اسحق ؏ **عیف** بالفتح کریه و ناخوش دارنده شراب
و طعام و جز آن را و ناخوش داشتن و نامهای مرغ بگفتن و بیان کردن و بیان جاهای افتادن **عیقه** بالفتح کنار دریا **عیل** بالفتح
ناقه تیز رو و خرامان رفتن اسپ و مرد و جز آن و درویش شدن و سیر کردن و بالفتح و تشدید یا مرد خرامان و اسپ خرام و عرض کردن
سخن خود بر کسی **عیلج** بالضم درخت و شاخ تازه رز **عیلم** بالفتح دریا و چاه پر آب و شخص فربه و نازک تن **عیله**
بالفتح درویشی **عیم** بالفتح از روی شیر شدن و تشنه شدن و ناقه سخت **عیمه** بالکسر مالهای پسندیده و بالفتح از روی
شیر آمدن **عین** بالفتح چشم و چشم رسانیدن بچیزی و چیزی بچشم رساندن و آدمی و یک کس و نام شهری و موضعی است و دهیست
بشام زیر کوه لکام و دهیست بیمن و روان شدن آب و چرمی که در میان زه کمان غلوله کنند و گروه و مال حاضر و حاضر از هر چیزی
و حرفیست مشهور و گزیده هر چیز و دایره های باریک که بر پوست باشد و دیده بان و جاسوس زر و دینار و زر و هر چیز و ابری که از
جانب قبله پیدا شود یا از جانب قبله عراق یا از طرف راست قبله عراق و آفتاب و شعاع آفتاب و مرغیست و انگور و اکثر از قوم
و اکثر از مال و جای روان شدن آب چاه و دیدار مرد و کجی و کجرو و میل در ترازو و ناحیه و چشمه آب و نصف دانگ از هفت دینار
و نظر کردن و مغاک و برادر پدری و مادری و بالکسر گاو وحشی و زنان که سیاهی و سفیدی چشم ایشان بکمال بود و بالکسر و ضمتین جمع و نام
نام کتابیست در حکمت تصنیف شیخ ابو علی **عیسنا** زن خوش چشم و ماده گاو وحشی و سبزه و مشکی که نزدیک بپاره شدن رسیده
باشد **عین البقا** چشمه آب حیات **عین البقر** گاو چشم و نوعی از انگور و کوهیست و قیل منازل قمر است **عین الثور**
دبران که یکی از منازل ماه است **عین الشمس** بالفتح نام شخصی است و موضعی است در زمین مصر **عین الصفا** چشم و
روشنی **عین العجل** مثل عین البقر که گذشت و قیل آلو **عین القطران** روغنی که بوی گنده دارد **عین الکمال**
چشم و رخ **عین الله** حفظ خدا **عین النهر** نوعی از سنگ جواهر که رنگش مانند چشم گربه است **عین الیمین** یعنی چشمه
عیوف بالفتح شتر تشنه که آب گنده نخورد **عیوق** بالفتح و التشدید نام ستاره ایست روشن **عیول**
بالضم درویشی و بالفتح و الضم سیر کردن و گردیدن **عیون** بالفتح بسیار چشم زننده ٹاٹ
عیهب بالفتح مرد ضعیف عیاهب جمع **عیهل**
بالفتح باد سخت و ناقه تیز رو

باب الغین

غ حرفیست از حروف هجا واز این حروف در بعضی اشعار بلبل اراده کرده اند بواسطه اینکه عدد او بحساب ابجد هزار و هزار بمعنی بلبل است انوری گوید چون حرف آخراست ز ابجد گه سخن ور راستی چو حرف نخستین ابجد است واز خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون کیا و کیاغ و چرا و چراغ و متاخرین عجم گاهی بقاف بدل کنند چون خیاغ و خیاق و اباغ و اباق واین تبدیل بیشتر در ترکیست **غاء** بالفتح والمد بیهوش و بیهوش کردن **غااوش** بوزن چاوش خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند و خوشهٔ خورد انگور **غاب** بالفتح بیشهٔ شیر در فارسی سخن بیهوده و بقیه خوردنی که از خورش زاید آید و چیز خراب شده واز کار مانده **غابته** بباء موحده نیستان و بیشه **غابر** بالفتح آینده و رونده و باقی مانده و نام مردیست **غابرین** بقایای چیزی و گرسنگان **غابشته** قیامت و آتش دوزخ و بیماری که در اندرون میشود و سایلان و زیارت کنندگان که پیش کسی آیند و دوستان و آهنیکه بالای چوب پس پالان میباشد و بیهوش کننده و پوشاننده **غابوک** بالفتح کمان گروه و آن چیزیست که بدان غلوله آهنی و سنگی گلی بازند **غابی** بالفتح کودن **غاتفر** با تاء فوقانی و فاء مفتوح نام شهریست از ترکستان و محله ایست از محلات سمرقند و نام یکی از پهلوانان تورانی **غادر** بیوفا **غادف** کشتی بان **غادوش** خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند **غادوف** چوبیکه بهر طرف کشتی بندند و حرکت دهند تا کشتی روان شود و آنرا پال کشتی گویند **غادین** گمراهان **غاذ** بذال منقوطه و تشدید آن پس پشت چارپا و رگیست در چشم **غار** بالفتح شکاف کوه و شکاف عمیق در کوه بسوی پستی و زمین پست و سوراخی که جانور صحرائی در ان ماوا کند و لشکر و جمع کثیر از مردم و برگ درخت انگور و نام مردیست و گیاهیست و قیل بار درختی چند که هندش سنگر نامند و بالضم گرد بر آمده و پارسیان هرج و مرج و فتنه و آشوب استعمال کنند **غاران** شکم و فرج و میان دو لشکر **غارب** میان کوهان و گردن شتر **غارته** تاراج اسباب کننده **غارتیدن** یعنی غارت کردن **غارج** بکسر راء و جیم فارسی در آخر شرابی که وقت صبح خورند **غارچی** یعنی صبوحی و ساقی و بمعنی صباح و شراب هم گفته اند **غارز** بالفتح ناقه کم شیر و ملخ که دم بر زمین فرو برده باشد برای تخم دادن **غارغم** بالفتح بندی خانه و گور گناهکار **غارق** بالفتح غرق شده **غارم** قرض داری که بر ادای قرض قادر نباشد **غاری** بالفتح گمراه **غاریقون** بالفتح گیاهیست چون آنرا بشکنند جرم او هموار بیرون آید و کرانه ها نیز هموار بود و تخم زیتون دشتی و چوبیست سفید بغایت سبک مسهل بلغم **غاز** بالفتح و بزاء منقوطه پنبه و نوعی از مرغ آبی که او را قاز گویند و شکاف و برهم زدن پشم کهنه **غاژ** بالفتح و بزای فارسی مرد دهان فراخ و خار باشد **غاز غاز** یعنی شگافته و شکاف و چیزیکه از هم شکافته و باز رفته باشد **غاژ کردن** بالفتح و بزاء فارسی دانه از پنبه بیرون آوردن و صالح گردانیدن و پشم را مهیای ریسیدن ساختن **غازه** بالفتح گلگونه که زنان بر رو مالند و چوبی که در رخنهٔ چوبی استحکام شکافتن نهند و در بعضی نسخه بمعنی صدا و ندا آمده **غازی** معروف و بازی گری که پای چوبین بسته آید **غازیدن** مثل غاژ کردن که گذشت **غاسق** بالفتح ماه و شب و قضیب و قیل تاریکی اول شب پس از شفق **غاش** بالفتح عاشقی بود که عشق او باعلی درجه رسیده باشد و خوشه غوره و خیاری که بجهة تخم نگاهدارند و گنده دهن و پلید طبع و شور و غوغای سخت **غاشیه** زین پوش و قیامت **غاشیه دار** یعنی رکابدار حضرت جبرئیل **غاشیه بر دوش** بنده و چاکر و فرمان بردار

غاصب

غاصب بستم ستاننده **غاصف** نازک و نیکو **غاضر** بالفتح پوست نیکو پیراسته و دباغت کرده و بگاه رونده در طلب کارها **غاضی** شتریکه درخت غرضا خورد و تاریکی و روشنی و این از لغات الاضداد است **غاضیه** روشن و تاریک **غاف** نام درختی است **غافت** نام دارو ئیست **غافث** مثله **غافر** پوشنده و آمرزنده **غافق** بکسر فا قلعه است **غافل** بالفتح بیخبر و گول **غافه** جماعت مختلفه **غاق** بکسر قاف آواز زاغ **غال** بتشدید لام زمینی است پست و نیز گیاهیست و جای رستن درخت سلم و در فارسی بپهلو غلطیدن و آشیانه زنبور و سوراخی باشد که جانوران صحرائی مثل شغال و روباه و جز آن و یا چارپایان بچه گوسپند در کوه و صحرا بزیر زمین بکنند **غالب** بالفتح چیره و زبردست و نام مردی است و موضعی است مابین مصر و نام پیغمبری **غالد** بالفتح غلطاند بزبیل عیش و خوشحالی چون عاشق و معشوق **غالص** بتشدید صاد موضع پر از مردم و انبوه **غال غاز** شکاف کوه و مغاکی که حیوانات شب در آن آرام گیرند و غلطانیدن و غلطانیده و آشیانه زنبور **غالو** مثل غالوک که می آید **غالوک** بضم لام گل مهره کمان که غلوله آهنی و جز آن بدان اندازند **غالی** بالفتح گران بها و گرانی در نرخ و از حد درگذرنده **غالیدن** غلطیدن و غلطانیدن **غالیه** بالفتح خوشبوئیست معروف مرکب از مشک و عنبر و کافور و دهن البان **غالیه بار** بالفتح بوی خوش دهنده **غامد** بالفتح قبیله ایست در یمن **غامر** بالفتح زمین خراب و نامزروع **غامض** بالفتح زمین پست و مغاک و مردست از حمله کردن و سخن پوشیده و مشکل و دور از فهم و کم نام و خوار **غامد** بالفتح کشتی پر و چاه که آب بجوشد و برجهد و پدر قبیله ایست **غانه** بالفتح نام شهریست در حد یمن **غانیه** بالفتح زنیکه بحسن و جوانی بی نیاز باشد از زیور و زینت و بی نیاز باشد از دیگر مردان و زن جوان عفیفه و مستوره که خواهش مرد نداشته باشد خواه شوهر داشته باشد خواه نه **غاو** بالفتح کاو کوی باشد که در زمین بود **غاوش** بالفتح و با واو مضموم خیاری که برای تخم نگاهدارند و خوشهٔ انگور خورد باشد **غاوشنگ** با واو موقوف و بشین منقوطه مفتوح بنون زده چوبی که بآن کاو را رانند معنی ترکیبی آن تند کننده **غاوشو** مثل غاوش که گذشت **غاوه** بالفتح نام کوهیست **غاوی** گمراه **غاویه** ابر بارانی که باد او پیدا شود **غایته** نهایت چیزی و رایت و علم که در دوکان خمار بجهة نشان زنند **غایر** پست و بزمین فرو رفته **غایص** آب دریا فرو رونده بطلب مروارید **غایط** زمین هامون فراخ و مغاک و سرگین اما در سرگین آدمی مستعمل است **غایله** بدی و سختی و گزند **غب** بالکسر و تشدید با عاقبت و پایان چیزی و به آب آمدن شتر یکروز و تشنه بودن یکروز و در هفته یکبار زیارت کسی کردن و یکروز نیامدن و هر که یکروز آید و یکروز نیاید و بالفتح یکروز آب خوردن چارپا و بالضم دریای موج زن که آبش از ساحل بگذرد و بصحرا ریزد و زمینی نشیب **غباته** بالفتح ضعف رای **غبار** بالضم گرد و نام مردی است و پارسیان کدورت خاطر استعمال کنند **غباز** بالکسر و زاء معجمه چوب دستی که بدو گاو را رانند **غبازه** بالکسر و زای معجمه مثله **غباوته** بالفتح گول و کند ذهن شدن **غبب** بالاول و ثانی مفتوح گوشت زیر زنخ و بتازی غبغب خوانند **غبث** مسکه و پنیر بهم آمیختن **غبر** بالضم بقیه شیر در پستان و بقیه خون حیض و بقیه هر چیز و بالکسر کینه و پوست بر آوردن و فراهم آمدن جراحت و تباه شدن و بیماری که در درون سم شتر میشود و بالفتح و کسر با جراحتی که پوست برآرد و به شود و بعد از آن

بشکافد و تباه شود و بالضم و فتح نام مردی و نوعی از ماهی است غبرا بالفتح زمین و کنگ ماده و زمین بسیار درخت و نام اسپی است
و درختی که میوهٔ آنرا غبرا گویند غبره بضمتین غبار و گرد و بضم تیرگی رنگ و غبار گون غبس بالفتح ناقه است و بفتحتین
خاکستر گون و تیره رنگ شدن غبش بفتحتین بقیه شب و تاریکی شب آخری غبص بفتحتین بسیار شدن چرک
چشم غبط بالفتح دست رساندن بر گوسپند تا دانسته شود که فربه است یا نه و قبل دست نهادن بر گوسپند که معلوم شود
قدرت جماع دارد یا نه و بالکسر نیکوئی احوال و شادی و آرزو بردن بحال کسی بی انکه زوال آن خواهند ازان غبطه
بالفتح و الکسر آرزو بردن بحال کسی بی انکه زوال او خواهند بخلاف حسد غبغب بفتح هر دو غین پوست آویخته از گلو
گاو و آنرا طوق گلو هم گویند و گوهچه ایست بمنا غبیک بفتحتین گیاهیست که ازان بوریا بافند و اورا یخ هم گویند
غبن بالفتح فریفتن و زیان رسانیدن کسی در بیع و شری و نقصان در رای و عقل غبوخ بالفتح و با
خای منقوطه شراب شبانگاهی و بتازیش غبوق خوانند غبور بالضم باقی ماندگان و مکث کردن و در گذشتن غبوق
بالفتح شراب شبانگاه غبه بالضم القدر روزیکه زندگانی را بدان کفاف باشد غبی بالفتح نادان در کارها
غبیب بالضم و فتح با و سکون یا موضعی بمدینه غبیثه بروزن هریسه مسکه و پنیر بهم آمیخته غبیرا شراب کاورس
و نام میوه ایست غبیس بالضم و فتح با هرگز و همیشه غبیط زمین هموار و نام وادی است و پالان شتر که بر روی
هودج بندند غبت بالضم ابله و نادان غتفرو بفتح غین و فا و ضم غین کول و احمق غتفره مثله غتم
بالفتح مال خود بکسی بخشیدن و سختی گرفته و بضمتین مردم فصیح غث بالفتح و تشدید ثا لاغر و فاسد و تباه شدن چیزی و
رفتن ریم و خون از جراحت غثاء بالضم و تخفیف ثای مثلثه و تشدید آن گیاه و آب آورده و کف آب و هلاک شده و ورق
پوشیده درخت که با کف سنبل آمیخته باشد غثاثه یعنی لاغر شدن غثم بالفتح پاره از مال نیکو دادن بکسی و بالضم
نان ریزه که خورده شود غثمره بالفتح درشت و زشت بافتن جامه غثوثه مثل غثاثه که گذشت غثیثه بالفتح
ریم جراحت و گوشت سوده و گوشت مردهٔ جراحت غثیمه بالفتح طعامیست غجک سازیست معروف غد
بفتح فردا روز غدا بهمزه بول شتر غداته بالفتح بامداد غدار بالفتح و التشدید بسیار بیوفا غدارة باول
مفتوح پیکان بزرگ را گویند غدایر گیسوهای بافته غده بالضم و تشدید دال گوشت مانند گره که در گوشت پیدا شود
و هر پارچه سخت که در عصب بهم رسد غدد بالضم مثله غدر بالفتح کوفتگی زمین و بیوفائی و نام سلاحی غدران
بالفتح جمع غدیر که می آید غدره بفتح یکم و کسر دوم شب تاریک غدرک بفتح غین و رای مهمله نوعی است از اسلحه
که هند آنرا کتاره خوانند و نیز گیاهیست غدف بالفتح بسیار کردن در بخشش و بفتحتین نعمت و ارزانی و فراخی غدفان
بالفتح زاغان سیاه غدق بفتحتین آب بسیار غدن بفتحتین سست شدن و سستی غدنگ باول و
ثانی مفتوح و سکون نون و کاف فارسی بی اندام و ابله غدو بضمتین و تشدید واو بامداد کردن و بامدادها غدوته
میان طلوع فجر و آفتاب غدور مثل غدار که گذشت غدیان بالفتح انکه در بامداد چیزی خورد غدیر پاره
از آب که از سیل باز مانده در جائی فراهم آمده باشد و شمشیر و نام مردی و وادیست بدیار مصر و بالکسر و تشدید دال بسیار بسیار بیوفا

غذ بالفتح و تشدید ذال ریم کردن جراحت و روان شدن آن از زخم غذاء بالفتح و المد طعام چاشت خلاف عشا
بتشدید ذال نام مرویست و بالکسر خورش غذرمه بالفتح و بذال منقوطه خرید و فروخت بگزاف کردن غذمته
بالفتح خشکان پس مانده و خشم گرفتن غذو بالفتح منقطع شدن بول و رفتن آب و خون و مثل آن غذوان بالفتح
و بذال منقوطه چست و سبک رفتار و نشاط کننده غذیاء بالفتح و المد زنیکه بامداد چیزی خورد غذیره بالفتح ریم جراحت
و گوشت مردهٔ جراحت غر بالفتح و تشدید را فریفتن و دانه که مرغ در دهن بچه نهد و شکاف زمین و شکن جامه و نورد
پوست و موضعی است ببادیه و تیزی شمشیر و بالضم کرهی که بر گردن و پیشانی و حوالی آن بر آید و بریدن آن خطرناک باشد و بکسر
دو کار ناآزموده و ناتجربه کار و در فارسی باول مفتوح بثانی زده زن فاحشه که بتازیش قحبه خوانند غراء بالکسر سرکش و کسی که
چهار پا نداشته باشد و بالفتح و بهمزه هرچه طلا کنند و هرچه چسپیده باشد و بچه کار و بچه هر چیز و لاغر و آفتاب روشن و کنایت
از عبارت فصیح است غراب بالضم نام ستاره و زاغ سرخ نول غراب زمین یعنی شب غرابیل
جمع غربال که می آید غرابه بالفتح لفظ و سخن غریب در کلام آوردن و این معایب کلام است غرپی بالفتح و
بالف مقصوره گرسنگان غرات مثله غراده بالفتح نوعی از پوشش سلاحی غرار بالکسر کمی و نقصان
در هر چیز و کم شدن و نقصان و کمی کردن در سلام و روش طرز و نمونه و اندکی از خواب و غیر آن و شتاب و تیزی شمشیر و نیزه
و تیر و جز آن و تیریکه بدان تیرهای دیگر راست سازند و مقدار و مدت چیزی و کم شدن شیر و کاسد شدن بازار و خورش دادن مرغ
بچه را و بالضم کوهیست بتهامه غراره بالفتح ناآزموده و ناتجربه کار شدن و فریب خوردن و آب در دهن کرده جنبانیدن
باشد برای پاک شدن دهن و آنرا بتازی مضمضه و بهندی کلی خوانند غراز بالفتح موضعی است غراس بالفتح انچه وقت
خوردن دارو خورندهٔ دارو بریزد و بالکسر وقت نهال نشاندن و نهال نشانده شده غراش بالفتح خشم و تندی و خشم آلوده
غراشید بالفتح غمگین شد و خشم گرفت غراشیدن بالفتح خشم آلوده شدن غراشیده بالفتح خشم آلوده و تندی
غراضه بالفتح تازه شدن و تازگی غراف بالکسر جمع غرفه آب که بکف دست برداشته باشد و پیمانه ایست
بزرگ غرام بالفتح بدی دایم و پیوسته و شیفتگی عشق و حرص بچیزی غراما یعنی لازمان فلان بغرم النسای و قتی
گویند که لازم و دوستدار زنان باشد غرامه بالفتح تاوان و انچه ادا کردن آن واجب باشد مثل قرض و جز آن و قرضدار شدن
غران بالضم موضعی است غرانق بضم جوان نازک اندام غرانقه بالفتح مثله غراورنگ بفتحتین
و کاف فارسی تخت بزرگ غرایب جمع غریب که می آید غرب بالفتح دلو بزرگ و ظرفی که دران آب کنند و جای رفتن
آب چشم و تیزی تیغ و زبان و تیزی هر چیز و تیزی رفتار اسپ یا اول رفتار و اسپ تیزرو و فرو شدن آفتاب و ماه و جز آن
و رفتن و دور شدن و رگیست در چشم که همیشه آب ازان روان باشد چون ناسور اشک و جای روان و درختی است در عرب
بزرگ و خاردار و روز آب خورانیدن و پس و پیش چشم و فراق و دوری و بالضم بر آمدن و دور رفتن از جای خود و بفتحتین
درختی است بفارسی پده گویند و شراب و زر و نقره و جام نقره و قدح و بیماریست که گوسپند ازان بیمار شود و آبی که از دلو چکد میان
حوض و چاه و کبودی چشم و بوی آب و بضمتین غریب و نام موضعی است و بالضم و رای مفتوح کوهیست بشام غربا بالفتح سافران

غرباسنگ باول مفتوح بثانی زده نان تنکی باشد که بروغن بریان کنند غربال بالکسر پرویزن و مرد سخن چین
و دف غربان بالفتح مقدم و موخر چشم بالکسر زاغان غربی رنگی سرخ و چیزیکه منسوب بغرب باشد غربیب
بالفتح سخت سیاه غربیه بالفتح منسوب بطرف غرب و موضعی است که آفتاب در انجا تابد غرث بالفتح گرسنه شدن
وبفتحتین گرسنگی غرثان بالفتح گرسنه غرجستان بالفتح وبا جیم فارسی نام ولایتی است غرچه بالفتح مخنث
و نادان و نام ولایتی است حوالی خراسان غرد وزن سردخانه تابستانی غرده باول مفتوح بثانی زده و دال
مفتوح چوبی باشد غرر بفتحتین خطر و کرد و شرطی که در بیع و جز آن کنند و بالضم و فتح را جمع غره که می آید غرز بالفتح
رکاب چرمی که بر پالان نهند و شیر کم شدن ناقه و پا در رکاب گذاشتن و اطاعت سلطان کردن و شاخی که در شاخهای درخت انگور
بدوزند تا آن بپیوند و بفتحتین نوعی از گیاه غرس بالفتح درخت نشاندن و درخت در زمین نشانده شده و بالکسر آب
غلیظ غرش بالفتح میوهٔ درختی است و در فارسی خشم و تندی غرشت بضم یکم و کسر دوم آواز اسپ و آواز با هیبت
حیوانات غرشنه باول مضموم و ثانی مکسور بشین منقوطه زده و نون مفتوح گیاهی باشد که آنرا انجونند غرشیدن مثل
غراشیدن که گذشت غرشیده بالفتح مثل غراشیده که مرقوم شد غرض بالفتح تنگدل شدن و پر کردن ظرف را از آب
و کم کردن آن از پری و نیمه کردن ظرف و تازه چیدن میوه و تازه بریدن و پیش بند و تنگ پالان شتر و بالضم و الکسر تازه شدن
چیزی و بفتحتین نشانه تیر و خواست و قصد و دلتنگ و ملول شدن و ستوه آمدن و آرزومند شدن و ترسیدن غرغر
بالکسر گیاهیست و ماکیان دشتی و در فارسی بضم هر دو غین سخن که زیر لب از خشم گویند و بالفتح غلطکی که جولاهان ریسمان بران اندازند
و کشند غرغره بفتح هر دو غین آمد و شد کردن آواز در گلو و جان در حلق و آب گردانیدن در گلو و آوازیکه از گلو گرفتگی باشد
و آواز دیگ در وقت جوش و شکستن استخوان بینی و سر شیشه غرف بالفتح درختی است و بریدن موی پیشانی و بشت
آب سر گرفتن و بفتحتین بسیار بیمار شدن شتر از خوردن درخت غرف و گیاه تمام سبز و تازه و بالضم و فتح را جمع غرفه که مذکور خواهد شد
غرفج بفتح غین و فا درمنه که آتش در روز و گیرد غرفد زنی که بشرط دوشیزگی خواهندش و دوشیزه نباشد غرفه بالفتح
یکبار آب برداشتن بدست و بالکسر نوعی از برداشتن آب بمشت و بالضم یکمشت آب و بالاخانه بر کنار بام که آنرا بفارسی تیرداره
گویند غرفه دماغ بدانکه دماغ را سه غرفه است یکی محال فکر دوم خیال سیوم حفظ که آن فروتر است غرق بفتحتین
از سر گذشتن آب و بکسر را آب از سر گذشته غریق چشمه قیر یعنی آفتاب غرقه بالفتح زمین سیراب غرل
بالفتح و کسر را نیزه دراز و مردم و نرم اندام و سست خلقت غرم بالضم تاوان و آرزومند گوشت شدن و انچه ادای او لازم
باشد و بالفتح تاوان و تاوان دادن و بالضم قبل گوسپند که کودکان بروی سواری آموزند و بزکوهی و میش دشتی غرما بالفتح
قرضداران غرمان بالفتح خشمگین و غضبناک غرمانوش بفتح غین و میم و ضم نون ترخون باشد و آن تره ایست
غرمج بفتح غین و میم ارزن پخته بچربی و با گوشت و بکسر میم سیاه دانه غرمنده مثل غرما که گذشت غرمیده
مثله غرن بانگ نوحه و گریستن مخفف غرنگ که می آید غرناله فلک آفتاب در برج حمل غرنب بفتحتین
آواز بلند که از خشم برآید و بانگ رعد غرنده بالضم انکه از غایت خشم آواز کند غرنفج بکسر غین معجمه و جیم پارسی انکه سر

انگشتان

انگشتان بزیر بغل کسی برند تا بخندد و هندش گدگدی گویند غرنک بفتحتین و سکون نون ناله که وقت گریه از گلو برآید غرنوق
بضم غین و نون و کسر غین و فتح مرغ سیاه آبی دراز گردن و جوان سبز رنگ نیکو و نازک اندام و نام بت غرنه نام شهریست از شام
غرنیدن مثل غرنب که مذکور شد غرنیق بضم اول نوعی است از مرغان آبی غرنیه باول و ثانی مضموم بنون
زده و بای مفتوح بانگ بود غرو بالفتح شگفت داشتن و پارسیان نی میان تهی را گویند غرواش بضم دست
افزار مانند جاروب که جولاهان آب بدان بر جامه پاشند غرواشه بالضم مثله غروب بالضم فرو شدن آفتاب
و مهتاب و جز آن و مجاری اشک و تیزیهای دندان و آبداری آن غروته بالفتح پرده فرو گذاشتن و برقع فرو افکندن زن
غرود باول مفتوح و ثانی مضموم و واو موقوف مثل غرفد که گذشت غرور بالضم فریفتن و شکنهای جامه و جز آن
و بالفتح فریبنده دنیا و شیطان و انچه بدان غرغره کنند غرونه باول و ثانی مضموم و واو معروف و نون موقوف بمعنی غرنیه که
مرقوم شد غروید مثل غرود که گذشت غرویزن بوزن و معنی پرویزن غره بکسر و تشدید را فریفتگی و نا
آزمودگی و بالضم ماه و سردار قوم و سفیدی پیشانی اسپ بزرگتر از درمی و اولی و بهتر از هر چیز و غلام و کنیزک غرة المال
انکه در ضمن غره مذکور شد غری بکسر اول مقصوره نوعی از غبار آسیا و نوعی از پوست کاو و نوعی از ماهی غریب
بالفتح سخت سیاه و فقیر و دور و بیگانه و فارسیان بمعنی لطیف و عجیب و نادر استعمال کنند غریجی بفتح غین معجمه در
عراق سرما را گویند غرید باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف مثل غرود که گذشت غریدن بالضم و تشدید
آواز بخشم برداشتن غریر خوی نیک و ضامن و جوان کار ناآزموده غریزان باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول
بمعنی غرونیدن که گذشت غریزن مثل غریزان که گذشت غریزنک گل سیاه ته آب مرادف غلیزن غریزه
بالفتح طبیعت غریس میشی که او را خوانده شود برای دوشیدن غریض بالفتح تازه و آب باران و نوباوه و شکوفه
و هر چیز سفید و تازه باشد غریف نیستان و بیشه و درخت انبوه در هم هر جنسی غریفج خلاب که پا ازان بدشواری برآید
غریفه بالفتح کفش و پوستی که بر غلاف شمشیر آویزان کنند برای آرایش غریق بالفتح غرق شده و در آب فرو شده
غریم بالفتح قرضدار و قرض خواه و تاوان زده غریو بالفتح بانگ و فریاد غریوان بالکسر مثله غریونده
فریادکنان غروید فریاد کرد غز بالفتح و تشدید زا کج دهن و گروهی از ترکان صحرانشین که سلطان سنجر را اسیر
کردند و خراسان را غارت نمودند غزش بالفتح بزانو و دست و سرین رفتن کودک غزاء بالکسر رفتن بجنگ کفار غزار
بالکسر شتر بسیار شیر غزاره باول مفتوح بسیاری و بسیار شدن غزال بکسر و تخفیف آهو بره که در حرکت و رفتار آمده
باشد و آفتاب وقتی که طلوع شود و جوان رعنا و بالفتح و تشدید زا ریسمان فروش غزالان غزل خوانان و مطربان غزاله
بالفتح آفتاب و آهو بره ماده غزاله در دامان شیر آفتاب در برج اسد و آهو بره در کوه اسد و آن نام کوهیست غزب
بالضم دانه انگور غزة بالفتح و تشدید زا شهریست در حدود شام غزتک بوزن خوردک آواز نرم گلو با گریه یا ناله
و فریاد غزدل بالفتح نامرد و ترسنده غزر بالفتح شتر بسیار شیر و بالضم جمع غزز بالفتح میخ فرو کوفتن
غزغاو بالفتح گاو یکه از دم او پرچم سازند غزغند باول مفتوح و بثانی زده و غین منقوطه دیگ را گویند غزک

باول لکسور نام سازیست غزل بالفتح رسن وریسمان وبفتحتین حدیث زنان وحدیث عشق ایشان کردن وسخنیکه در وصف
زنان وعشق ایشان کفته اند وست شدن وبازایستادن سک ازبیم آهوبره بعد از آن پی او دویده وبدان رسیده باشد وبالفتح و
کسر زا مردیکه حدیث زنان وعشق ایشان کند غژم بالضم وزای معجمه فارسی بخشم آمدن وخوشه انکور ودانهٔ آن غژن
بزای معجمه بانک کریستن غژنه شهریست معروف غزنین مثله غزو بالفتح اراده وقصد کردن وبجنک و
تاراج کسی رفتن غژید بالفتح وبزای منقوطه مرد سخت آواز وکیاه نرم غژید مثل غژم مذکور غزیر بالفتح بسیار
غزیز بالفتح بسیار از هر چیز وباران بسیار وچاه وچشمه آب وچشم بسیار اشک غس بالفتح عیب کردن وبالضم مرد
زبون وناکس غساق بالضم والتشدید خون وریم که از تن دوزخیان برآید وبالفتح وتشدید سین آب چیزی سرد وکنده چون
زرد آب وجز آن غساک عشق پیچه که در درخت پیچد غسال بالفتح والتشدید مرده شوی وشوینده غساله
بالضم آبی که بدان دست وروشویند وآب مستعمل وهر آبی که بعد از شستن بجائی افتد غسان بالفتح پوستی که طفلان
پوشند وبالضم ته دل وبالفتح وتشدید سین تیزی جوانی وپدر قبیله ایست ازیمن غسف بالفتح تاریکی غسق بفتحتین
تاریکی اول شب وتاریکی شب وبالفتح تاریک شدن چشم واشک ریختن وسخت سیاه شدن شب غسقان بفتحتین
زرد آب رفتن از جراحت غسک بفتحتین کرکیست که از بدن آدمی خون میمکد غسل بالفتح شستن وزدن
کسی را وبسیار جماع کردن بزن وبسیار سوار شدن نر بر ماده وبالکسر نریکه بسیار جماع کند وموضعی است وبالضم وضمتین
شست وشوی تمام بدن وسر شستن وبالکسر آبی که بدان شسته شود غسلة بوزن همزه اشتر بزرک بسیار جماع کننده
که ابستن نکرداند شتر ماده را غسلین بالکسر آبی که بعد از شستن چیزی واستعمال نمودن بجائی افتد وزرد آبی که از تن
اهل دوزخیان بیرون آید وسخت کرم ودرختی است در دوزخ غسم بالفتح تاریک شدن شب وبفتحتین سیاهی شب
وآمیختکی ظلمت وبالضم وفتح سین پارهای ابر غسن بالفتح جنبانیدن وبالضم ناتوان وبضم یکم وفتح دوم موهای در
هم پیچیده غسوق بضمتین مثله غسول بالفتح وتخفیف وتشدید شین آبی که بدان چیزی شسته شود غسیل
بالفتح شسته غش بالفتح وتشدید شین خیانت کردن وآب تیره وکدورت وتشویش وبالکسر خیانت وعدم خیرخواهی
وکینه درونی وخبث باطنی وبالضم منافق وخیانت کننده وبالفتح بیهوشی وخیره در وقت تعلق خاطر غشای بالکسر پرده
وغلاف زین وشمشیر وجز آن وپوشش دل غشاش بالکسر والفتح شتاب وبکسر اول تاریکی آخر آن واندک
غشاک بالفتح بوی کنده وناخوش غشاوه بالکسر پرده وبالفتح شبکوری وپوششی که بر سیاهی افتد وبالضم والفتح
نیز مستعمل است غشر بالضم مرد فرومایه وتیرکی که بسبزی زند غشش بفتحتین تیرکی غشق بالفتح زدن
بر چیزی نرم چون کوشت ومانند آن غشمشیم بالفتح بهر دو شین ومیم مرد دلیر وشجاع وخودرای غشم بالفتح ستم و
ظلم وبیداد کردن وشکستن ووادی است وبفتحتین هیزم چیدن شب غشمره بالفتح بکزاف کار کردن غشن
بالفتح زدن بعصا وشمشیر غشی بالفتح بلند شدن وبیهوش کردانیدن وپوشیدن وبتازیانه زدن وجماع کردن بازن
ونزد کسی آمدن غشو بالفتح تاریک شدن شب غشوم بالفتح ستم وظلم وبیداد کردن وبالفتح وضم دوم کار زار ومرد ستمکار

غشه

غشه بالفتح بیهوشی غشی شوریدن دل غشیان بکسر غین وسکون شین بازن مجامعت کردن وبتازیانه
زدن کسی را وبفتحتین بیهوش شدن غصب بستم کرفتن چیزی را وقهر کردن برکسی وبسختی وشدت دور کردن چیزی را ودور
کردن موی وپشم از پوست غصبه بالفتح بیشه وجنکل غصص بضم یکم وفتح دوم جمع غصه که مذکور خواهد شد غصن
بالضم شاخ درخت خورد باشد یا بزرک ونام مردی است وبالفتح بریدن وکرفتن چیزیرا واز حاجت بازداشتن کسی را غصه
بالضم وتشدید صاد آنده کلوکیر غصیص بفتحتین بکلو درماندن طعام وجز آن وبالضم وفتح صاد جمع غصه مذکوره غض
بالفتح وتشدید ضاد چشم خوابانیدن وتحمل کردن وبرداشتن مکروه ونقصان کردن واز قدر کسی کم کردن وبچه کاو نواینده وشکوفه نازک
غضاء بالفتح جمع غضاة وآن درختی است صحرائی مانند درخت کنار وقیل درخت انکور ونوعی از درخت غضاب
بالکسر خشم وغضب وموضعی است وبفتحتین خشم کرفتن وبالکسر والضم خاشاک که در چشم می افتد غضار بالفتح کل خالص
وچسپنده وبالضم نام کوهیست غضاره بالفتح کل چسپنده ونعمت وفراخی عیش وارزانی ومرغ سنک خوار ونام قبیله ایست
غضاض بالفتح والضم میان بینی غضاضه بالفتح تازکی وتازه شده ونرمی ونقصانی غضب بالفتح کار
وشتر وچیزی بسیار سرخ وسرخ غلیظ وسنک سخت وبفتحتین خشم کرفتن غضر برکذشتن از چیزی وباز داشتن ومنع کردن
کسی را وبریدن چیزی را وبرکسی مهربان شدن وبفتحتین ارزانی بعد از تنکی وکرانی غضراء بالفتح زمین والمد خوشحالی ونیک
زندکانی غضغضه بالفتح نقصان کردن آب غضف بالفتح شکستن چوب وغیر آن غضن بالفتح باز
داشتن ودربند کردن غضبان سنکی که از منجنیق اندازند غضنفر شیر درنده ومرد سطبر جثه ومرد درشت غضو
بالفتح تاریک شدن ودرخت غضا خوردن شتر غضوب بالفتح بسیار غضبناک از انسان ومار بزرک ونام زنی آ
غضور بفتح یکم وسکون دوم نبات وکیاه ونام آبیست غضوضه بضمتین بمعنی غضاضه مرقومه غضیب سخت
سرخ وبفتحتین خشم ومار پلید غط بالفتح وتشدید طا غوطه دادن بآب وآواز کردن شتر غطاء بالکسر آنچه بدان
پوشیده شود غطاط بالفتح مرغ سنکخوار ونوعی از آن که پشت وشکمش تیره رنک باشد غطامط بالضم آواز جوش
وآواز موج دریا غطرفه بالفتح تکبر کردن غطریس بالکسر مرد ستمکار متکبر غطریف بالکسر مهتر وشریف
وجوانمرد ومکس وبچه باز غطس بالفتح بآب فروبردن وبدهان آب خوردن از ظرف غطشاء بالفتح والمد زنی
که به بینائی او فتور باشد واز چشمش آب ریزد غطف بفتحتین فراخی چشم ودرازی مژکان غطل تمام دود در
کرفتن آسمان را بفتحتین پوشیدن تاریکی شب جهان را غطمش بالتحریک ضعیفی چشم غطو بالفتح وضمتین وتشدید
واو تاریک شدن شب وبلند شدن آب وپوشیدن چیزرا غطوس بالفتح مرد دلیر وقدم پیش کذارنده در جنک سختی غطی
بالفتح پوشیدن چیزرا بچیزی وتاریک شدن وبالغ شدن کودک غطیط بالفتح نعره کردن شتر وآواز خرخفته وکشته شده
وقیل آواز شیر غطیم بفتح غین بحر عظیم غف بالفتح وتشدید فا آنچه خشک شود از بر درخت کز وبالفتح در فارسی موی
جد غفار بالفتح پدر قبیله ایست وبالضم موی از ساق وپیشانی وموی کردن وقفا وموی هر دو جانب ریش وبالفتح
وتشدید فا بسیار پوشنده وآمرزنده ونامیست از نامهای حق تعالی غفاره بالکسر مقنعه معروف غفج بالفتح وجیم فارسی

در آخر شمشیر آبدار **غفر** بالفتح برگشتن از چیزی **غفران** بالضم بخشیدن گناه و بخشیدگی **غفره** بالفتح عفو کردن گناه
غفف بفتحتین درختی است مانند خرما از فرو تا بالای برگها پوشیده باشد **غفق** بالفتح با آواز کسی جستن و
بسیار کسی را بتازیانه زدن و خواب کردن و هر ساعت باب آمدن شتر و ساعت بساعت رفتن خر بر ماده و برگشتن و هجوم
کردن بر چیزی و باران نرم **غفل** بالضم آنکه امید خیر و بیم شر از و نباشد و زمینی که در و اثر عمارت نداشته باشد و ستور
بیداغ و مرد بی تجربه و نادان و آنکه حسب ندارد و شعر یکه قائلش مجهول باشد و سرگین شتر و بفتحتین بیخبر و فراموش از چیزی و فراخی
عیش **غفلته** بالضم بیخبر و بی آگاه بودن از چیزی **غفنج** بجیم فارسی سندان **غفو** بالفتح زمین پشته بلند و بالفتح
وضمتین و تشدید واو خواب کردن **غفور** بالفتح آمرزنده و پوشاننده و بسیار بخشاینده و نامیست از نامهای حق تعالی
غفوق بضمتین بازگشتن **غفول** بالضم بیخبر شدن و فراموش کردن از چیزی و گذشتن چیزی **غفه** بالضم
و فتح فاء مشدد پوستین بره که بغایت نرم و نیکو باشد **غفیر** بالضم و فتح فا نام مردیست و بالفتح و کسر فا خود آهنی که تمام
سر را بپوشد **غفیص** بالفتح تازه اول بار که خرما پیدا شود **غلاء** بالفتح گران شدن نرخ کالای و ماهیت کوتاه
و آنکه تیر را دور اندازد و تیر یکه در رفتن بلند شود و دور رود **غلاب** بالفتح نام مردی و نام زنیست و بالفتح و تشدید لام
مرد بسیار غلبه کننده **غلاظ** بالضم سطبر و درشت و بالکسر جمع **غلاظه** بالکسر درشتی و بدخوئی **غلاف**
بالکسر پوشش آینه و شمشیر و شیشه **غلاق** بالفتح موضعی است و به تشدید لام نام مردیست **غلاله** بالکسر پیراهنی
که زیر زره و جامه پوشند **غلام** بالضم کودک که خطش دمیده باشد بعضی گفته اند از وقت زادن تا رسیدن بجوانی
غلان بالضم گیاههای مخصوص و او جمع غال است بتشدید و بفتح و تشدید لام تشنه **غلب** بالضم باغهای بسیار
درخت که با یکدیگر پیوسته و در هم شده باشند و بالفتح و بفتحتین سطبر گردن و بالفتح و کسر لام مرد چیره و بفتحتین غالب شدن
غلبان بفتحتین جوشیدن دیگ **غلبه** بفتحتین چیره و زبردست شدن **غلپه** باول مضموم بثانی
زده و بای عجمی مفتوح نام جانوری است که رنگ آن سیاه و سفید باشد **غلت** بالفتح غلتیدن و غلط کردن در حساب
و بضم غین معجمه و فتح لام نام درختی است **غلتان** بالفتح مثله **غلتبان** باول مفتوح و بثانی زده و تای فوقانی
سنگی باشد گرد و دراز که برشتهای بام بغلطانند **غلتک** چوبی که بر ورسن بگردد و پایه کردون **غلتید** مثل
غلتان مذکور **غلتیدن** معروف مثل غلتید که گذشت **غلث** بالفتح کشک بروغن آمیختن و بفتح یکم و کسر دوم
مردی سخت جنگ کننده و بفتحتین سختی جنگ **غلج** بالکسر و جیم فارسی در آخر گرهی که بآسانی نتوان گشود و بالفتح و جیم
فارسی زن و فرج **غلس** بفتحتین تاریکی آخر شب **غلط** بفتحتین خطا کردن در سخن و حساب و جز آن بعضی گفته اند
غلط بطا خطای در سخن و غلت بتاء و نقطه خطا در حساب **غلطان** معروف **غلظ** بالفتح زمین درشت و ناهموار
و بالکسر و فتح لام سطبری و سطبر شدن **غلظه** بالکسر و الضم بدخوی و سطبری و درشتی **غلغلج** زیر بغل دست کردن
تا بخنده آید **غلغلچه** مثله **غلف** بالفتح غالیه کردن موی ریش و موی سر را و در غلاف کردن چیزی را و درختی است
و بفتحتین ختنه ناکردن و فراخی عیش و فراخی سال **غلفج** باول و ثانی مفتوح بفا زده زنبور سرخ **غلفه** بضمتین

آن پوست

آن پوست که در ختنه برند **غلق** بالفتح در بستن و در رفتن زمین و کراهت و بضمتین در بسته و بفتحتین چیزیکه بدان در را بندند و بفارسی
کلیدان خوانند و مستحق و مالک شدن و بالفتح و کسر لام سخن بسته و مشکل **غلکونه** یعنی چیزی که زنان بر روی مالند
غلل بفتحتین تشنگی و سوزش **غلم** بالضم آرزوی جماع کردن و تیزی شهوت **غلماء** بالفتح و المد گرانی شدن
نرخ **غلمان** بالکسر جمع غلام یعنی کودکان مقبول که در بهشت خادم مؤمنان باشند **غلمه** بالکسر پسران و بالضم تیزی
شهوت **غلمج** باول مکسور بثانی زده جنبانیدن انگشتان بود در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده آید **غلمکین** بالفتح و با کاف فارسی
غمگین که مرقوم خواهد شد **غلمیلج** مثل غلمج که گذشت **غلو** بضمتین از حد گذشتن و هجوم کردن **غلواء** بالضم
تیزی اول جوانی **غلوه** بالفتح مقدار یک تیر انداز **غله** بالفتح و تشدید لام درآمد هر چیز از حبوب و نقود و جز آن و اکثر استعمال
آن در حبوب است و بالضم تشنگی و سوزش درون و پیرهن زیر زره **غلهته** بالضم درختی که دایم بوی بر آرند و پوست را
بوی دباغت دهند **غله دان** معروف انجا که اهل کان زر نهند **غلی** بالفتح جوشیدن دیگ و جز آن **غلیت**
بالفتح نان جو و گندم بهم آمیخته و هر چیز آمیخته **غلیچ** باول مکسور بثانی زده و جیم عجمی گرهی را گویند که آنرا بهیچوجه نتوان گشود
غلیذ بمعنی غلیظ **غلیژن** باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف گلی سیاه باشد که در حوضها و تالابها بهم رسد
غلیکر باول و ثانی مکسور و یای مجهول و با کاف عجمی مفتوح براز ده گل کار را گویند **غلیل** بالفتح کینه و تشنگی و شدت
آن و سوزش درون **غلیم** بالضم و فتح لام تصغیر غلام و نام مردیست و بالکسر و تشدید لام مکسور بسیار تیز شهوت
غلیو بفتح غین و کسر لام سرگشته و حیران **غلیواج** بالکسر و با بای فارسی جانوری معروف که سالی ماده و سالی نر بود و
قبل شاه ماده و شاه نر باشد **غلیواژ** مثله **غلیظه** بالفتح درشت و سطبر **غم** بالفتح و تشدید میم اندوه و اندوه
گین کردن و تاریکی و نیام شمشیر و پوشیدن و ابرناک شدن هوا و باران **غما** بالفتح و تشدید میم و بالالف ممدوده سختی
و بالکسر آنچه بالای سقف باشد از گل و خاشاک **غماره** بالفتح انبوهی شدن مردم و بسیار شدن آب **غماز** بالفتح
و التشدید تهمت و عیبگوئی کردن و سخت فشردن و اشارت کننده و طعنه زننده و چغل **غمازک** بالفتح و تشدید چوبکی خورد
و چوبکی که بر شست ماهی بندند و آن در آب فرو نمیرود و چون بقلاب آویزد آن چوب با آب فرو رود معلوم شود که ماهی بقلاب آویخته
غماض بالفتح و الکسر غنودن **غمام** بالکسر ابریکه آفاق را بپوشد و ابر سفید و نام شمشیر جعفر طیار رضی الله عنه و نام اسپی
است و بالضم زکام **غمامه** بالفتح ابر سفید و بالکسر خریطه و بند دهان شتر و بند بینی **غمایم** بالفتح دهن بندهای
شتران **غمت** بفتحتین غافل و بی آگاه **غمث** بالفتح ناگوار شدن طعام **غمچه** بالفتح و الضم بمقدار آب
که یکنوبت بیاشامند **غمخوار** مرغ بوتیمار **غمخور** مثله **غمخورک** مثل غمخوار مذکور **غمد** بالکسر غلاف
شمشیر **غمدان** بالضم نام قصریست در یمن برنگ سرخ و سفید و سبز و زرد و جز آن نقش کرده اند **غمر** بفتحتین کینه و تشنگی
و بالضم کار نا آزموده و قبیل بالضم و سکون میم احمق و گمراه و گول و قدح خرد و غافل و بالفتح فرا پوشیدن چیز را و ویران شدن
غمرات بفتحتین سختیها **غمر الردا** عیب پوشی و معنی ترکیبی فرو گرفتن چادر اندام را **غمرته** بالفتح سختی و انبوهی
آدمی و بسیار آب و مبالغه کردن بیاری و کار باطل و بالکسر تشنگی **غمز** بالفتح بچشم و ابرو و مژگان اشارت کردن و عیب

کسی را آشکارا کردن وانگشت بچیزی فرو بردن وفشردن ولنگیدن چارپا وکشیدن آن ودست بر پشت گوسپند نهادن تا لاغری
وفربهی آن معلوم شود وبفتحتین مال بون ومرد ضعیف **غمزدای** نام روز ششم است از ماههای ملکی **غمزات** بزاء
معجمه غمزه معروف **غمزدی** آنکه بدیدار او غم گشاده شود **غمزه** بالفتح وبزای معجمه بچشم وابرو اشاره کردن وچشم برهم
زدن بکرشمه **غمزهٔ اختر** ارزش ستاره وروشنی او **غمزهٔ سرتیز** یعنی حرکت مژه **غمزهٔ عنبرین** شکفتن گل
نسرین **غمزهٔ گل** یعنی شکفتن گل **غمزهٔ لاجوردی** یعنی ناز خشک **غمس** بالفتح آب فرو بردن **غمش**
تاریک شدن چشم از گرسنگی وبعضی گفته اند بعین مهمله ضعف بصر که عارض شود **غمص** بالفتح وبفتحتین خورد وحقیر شمردن
وسستی کردن در حق کسی وعیب کردن وشکر نعمت نکردن وبفتحتین روان شدن چرک از چشم **غمض** بالفتح زمین پست
ومغاک وسیر کردن ورفتن وشمشیر در گوشت پنهان شدن وبالضم غنودن وبفتح وتشدید فرو خوابانیدن چشم **غمغمه**
بالفتح آوازهای شجاعان در وقت جنگ **غمق** بفتحتین نم گرفتن بالای زمین وبکسر میم تره وگیاه که از کثرت تری
بوناک وتباه شود **غمقه** بفتح یکم وکسر دوم نمناک **غمکاه** بالفتح نقصان کننده غم **غمکده** بالفتح خانهٔ غم ونیز
اشارت از دنیاست **غمگسار** بالفتح معروف **غمگین** معروف **غمل** بالفتح پوست در زیر چیزی
کردن تا نرم شود وجامه بر سر کسی انداختن تا عرق کند ونام موضعی است **غمدان** نام قصری مشهور **غمم** بفتحتین
فرو گرفتن موی پیشانی قفا را وسخت گرم شدن روز **غمن** بالفتح پوست تر را در چیزی نهادن تا موی او بریزد ومیوهٔ نا
رسیده بجائی گذاشتن تا برسد وبر کسی جامه انداختن تا عرق کند مرادف غمل مرقوم **غمنده** بفتح وکسر میم غمگین شونده
وبفتحتین غمناک **غمور** بضمتین بسیار بخشندگان ودریاهای پر آب **غموز** بالفتح ناقه که بر کوهان آن دست نهند
برای فربهی ولاغری **غموس** بالفتح آب فرو بردن وفرو رفتن ستاره **غموص** بالفتح سوگند دروغ ونام قلعه ایست
از هفت قلعهٔ خیبر که حضرت پیغمبر صلعم از کفار گرفت ونام ستاره ایست **غموض** بالضم پست ومغاک شدن زمین
وپوشیده وغیر واضح بودن سخن **غموضه** بالفتح پس افتادن زمین وپنهان شدن سخن از فهمیدن ودور شدن **غموم**
بالفتح جمع غم وبحرهای کوتاه وسبک **غمه** بالضم وتشدید میم اندوه وکار پوشیده **غمی** بالفتح والقصر بیهوش
وبالفتح وبالف مقصوره وبه تشدید میم ابرناک هوا **غمیج** بالفتح جرعه آشامیدن آب **غمیر** گیاهی سبز که در زیر
گیاه خشک بر آمده باشد **غمیس** بالفتح رطب تباه وزبون **غمیص** بالفتح روان شدن آب چشم وبالکسر نام **غمیصا**
بضم یکم وفتح دوم ستاره ایست از شعری معروف **غمیل** بالفتح پوست فاسد شده وپوستی که نرم شده باشد **غمیم**
علف تر میان گیاه خشک مانده ومخلوط شده وشیر گرم وغلیظ ماست شده وبالضم وفتح میم وادی است **غن** بالفتح و
سکون نون چوب تیر عصار که سنگ گران بران بندند تا روغن از کنجد وجز آن بر آید که بهندش لاته گویند **غناء** بالفتح فایده
وسود وبالکسر سرود **غناج** بالفتح وتشدید کرشمه کننده **غناک** بالفتح لبلاب که او را عشقه وعشیقه هم گویند
غناوه بالضم وواو مفتوح سازیست وقیل بازی است **غنایم** بالفتح مالها که از کافران بجنگ بگیرند **غنث** بالفتح
لاغر **غنج** بالضم وبضمتین کرشمه وناز کردن ومرد پیر وبالفتح در فارسی جوال باشد **غنجار** بالضم لقب احمد البخاری

صاحب

صاحب تاریخ بخارا ودر فارسی گلگونه باشد که زنان جهت زیبائی بر رخسار مالند **غنجاره** مثل معنی اخیر غنجار مذکور **غنجال**
بالفتح میوه ایست ترش مزه **غنجر** مثل غنجاره که گذشت **غنجرش** باول مفتوح بثانی زده وجیم موقوف وبرای مفتوح
بشین منقوطه زده غوک باشد **غنجره** باول مفتوح بثانی زده مثل غنجاره مرقوم **غنجمش** با میم ورای مفتوح بشین
منقوطه زده مثل غنجرش مذکور **غنچه** بالضم گل ناشکفته **غنچهٔ آب** یعنی حباب **غنچه شدن** یعنی گرد شدن
غنچهٔ کبک دری نوائیست از نواهای باربد **غند** بالضم گرد شده وجمع آمده **غندرود** باول
مضموم بثانی زده نفیر باشد که آنرا بجهة فراهم آمدن مردم بنوازند **غندروده** مثله **غنده** باول مضموم بثانی
زده گرد شده وفراهم آمده وپنبه گرد کرده برای ریسیدن وعنکبوت سیاه زهردار **غنظ** بالفتح اندوه سخت ودشواری بر
کسی نهادن ودر اندوه سخت انداختن **غنقق** بروزن جعفر جانهٔ غوک وگیاهیست که برگش پهن است **غنک**
مثل غن که گذشت **غنم** بفتحتین گوسپندان وبالضم غنیمت گرفتن **غنود** بخواب در شد **غنودن** باول
وثانی مضموم آسودن وآرمیدن **غنوده** بضمتین نیم خفته **غنونده** مثله **غنوی** مثل غنود مذکور **غنویده** مثل
غنودهٔ مذکور **غنه** بالضم والتشدید آواز بینی **غنی** بالکسر توانگری وبی نیازی وبفتح یکم وکسر دوم المالدار وبی نیاز
غنیان بالضم بی نیاز شدن از زیور بجمال حسن وبی نیاز شدن زن از شوهر خود از دیگر مردان **غنید** بفتحتین کج
شدن گردن ومیل کردن آن ونازک ونرم شدن اندام **غنیم** بالضم وفتح میم نام مردیست وبالفتح غنیمت گیرنده و
فارسیان خصم ودشمن را گویند **غنیمت** بالفتح مال واسبابیکه از کفار بزور بدست آرند **غنیه** بالفتح توانگر
شدن وبی نیاز شدن ومقیم شدن **غو** بالفتح غالیه وغوغا ومغاک **غواز** بالفتح همان غبار مذکور **غواش**
بالفتح پردها وپوشانندگان **غواشی** بالفتح پردها جمع غاشیه که گذشت **غواص** بالفتح وتشدید واو فرو رونده بدریا
برای طلب مروارید **غوانی** جمع غانیه که مذکور شد **غوانیه** بالفتح گمراهی وگمراه شدن **غوایل** بالفتح سختیها
وبدیها وبلاها **غوت** باول مضموم وواو مجهول فلاخن را گویند **غوث** بالفتح فریادرس وقبیله از یمن وآن دو
تن که از یمین ویسار قطب اند **غوج** بالفتح دوتا شدن وخمیده شدن وبر روی آب در آمدن **غور** بالفتح
قعر وتک هر چیزی وزمین پست نزدیک یمن وآب فرو رفته در زمین وفرو رفتن آب وفرو شدن چشم بمغاک وبزمین غور رسیدن
شدن وفرو شدن آفتاب وگرم شدن روز ومنفعت رسانیدن وبالضم ناحیه ایست بملک عجم وپیمانه ایست اهل خوارزم را
که بدان زمین را به پیمایند وآن مقدار دوازده فرسخ است وکنه وعمق شیء **غوربا** بالضم وبا واو فارسی قلیهٔ انگور خام
غورمگس نوعی از زنبور خورد مانند مگس کبود چشم سبز رنگ **غوره** بواو پارسی ورای مهمله دانهٔ انگور نارسیده
ترش **غوزان** بالضم نام کوشکی است در یمن **غوزه** بالضم پوستی که بالای پنبه وبالای خشخاش باشد **غوژه** بزای فارسی یعنی غنچه **غوزهٔ آب**
سوار آبی که عرب آنرا حباب خوانند **غوش** بوزن ومعنی گوش وچوبیست سخت که از آن زخمه رباب وتیر ومانند آن
سازند وسرگین حیوانات **غوشا** با واو پارسی پاچک دشتی **غوشاو** با واو پارسی درختی است بلند وجایگاه دیوان
وگاوان وگوسپندان **غوشاک** باول مضموم وواو مجهول بمعنی غوشا که مرقوم شد **غوشای** با واو فارسی سرگین دشتی

غوشبک بکاف تازی جنسی است از سماروغ که بدو جامه شویند غوشت بالضم وشین معجمه موقوف برهنه ادرار و
غوشه بالضم وباواو فارسی کیاهی است غوص مقامی که ازان مروارید بدر آرند و آب فرو شدن غوصه غوطه
موضعی است بزمین شام پر درخت آنرا بهشت دنیا کویند غوط بالفتح فرو شدن در چیزی غوطه بالضم سر آب
فرو بردن غوغا شور وشغله وجمعیت وملخ وبسیار مردم ودر آمیخته ومردم فرومایه غوغای هراسندگان بالفتح
استغفار تائبان وآه پشیمانان وترسندگان غوق بالضم وباواو فارسی معروف یعنی غوک غوک باول
مضموم وواو مجهول وزغ باشد بتازی آنرا ضفدع خوانند غوک چوب باجیم وواو ودوم پارسی بازی که کودکان بدو
چوب بازند یکی ازآنمیان مقدار یک کز دراز بود ودیکر کوته مانند یکوجب اهل هند یکی را کلی ودوم را ڈنده کویند غول بالضم
معروف وهرچه ناکاه فرو کیرد وهلاک کند وبالفتح هلاک کردن ودوری بیابان وخاک بسیار غول تاس باول
مضموم وواو مجهول ولام موقوف وتای فوقانی خود آهنی که سپاهیان در روز جنک بر سر نهند غولدار بادیه بالضم
یعنی دنیا غول سیاه مطلق شب ونیز کنایت از شب دیجور غولک طبله زر وسیم غوله باول مفتوح بثانی
زده مرد خام وبیعقل غولین بالفتح سبوی دهان کشاده غونیک بضم غین وکسر یای تازی وفتح نون کیاهی است
غوی بالفتح وبالف مقصوره فاسد شدن درون بره از خوردن شیر وبالفتح وتشدید یا کمراهی غویر بالضم وفتح
واو نامیست از قبیله بنی کلب وغار خورد غویل بالکسر بیشه ونیستان ودرختان وهر وادی که در آن آب باشد وبالفتح
شیر یکه زن در هنکام جمع کردن بطفل بدهد وآن بغایت مضر است وکودک فربه وبزرک وآب روان بروی زمین وخطی که بر
چیزی بکشند ونام آبیست وهر وادی که دران چشمهار وانست وانچه بظاهر نزدیک دیده میشود ودر واقع دور باشد ونام چند
موضعی است وعلم جامه وجامه فراخ غهب بفتحتین غفلت وفراموشی وبی آکاهی غهق بالفتح وکسر ها شتر
دراز غهیق بالفتح شتر دراز ونشاط ودیوانکی غی بفتح وتشدید بیراهی ونام وادی است در دوزخ وبیراه
وتباه وناامید شدن غیاب بالکسر جای ناپدید وپایدار غیابت انچه بپوشد چیز را وغالب شدن وتک
چاه ووادی غیابت الجب ناپدیدی چاه وتاریکی وتنکی آن غیات بالکسر فریادرس غیار غیر
یکدیکر شدن ومبادله کردن وپارچه زرد که بر جامه نزدیک بدوش دوزند غیاض بالکسر نیستانها وبالفتح جنکل وبیشه
غیاف بالفتح وتشدید یا انکه ریش وروی بسیار ودراز وکلان باشد غیب بالفتح ناپدید شدن وزمین پست
ونشک ولحمان وبفتحتین وضم وتشدید ناپدید شدکان غیبت بالفتح ناپدید شدن وبالکسر بدکوی پس مردم وکار نیک
یا بد واکثر در بد استعمال کنند غیث بالفتح باران باریدن غیدای بفتح یکم وسکون دوم والمد زن نازک اندام
غیداق بالکسر موضعی است نزدیک دشت قبچاق تیر انجا بسیار سخت وراست میباشد چنانکه اکر بر سنک زنند در
نشکند غیر بالفتح منفعت رسانیدن وباران دادن وآب خورانیدن باران زمین را غیرت بالفتح رشک بردن
وناموس آوردن بالکسر رشک وخون بها غیژ بالکسر وبازای فارسی رفتار بود بزانو که هر دو پا از زمین بلند شوند
چنانچه اطفال میروند غیژیدن راه رفتن طفل بزانو وسرین غیش بوزن کیش غم واندوه بسیار وانبوه

غیشان بالفتح تیزی جوانی غیشه کیاهیست که کاهکشان ازان جوال بافند غیض بالفتح کم شدن آب وبزمین فرو
بردن آب وکم شدن قیمت کالا وکم شدن بزرکان وبچه خام که از شکم افتد وبالکسر شکوفه غیظه بالفتح بخشم آوردن وخشم یا
خشم سخت یا تیزی خشم واول آن ونام مردی غیف کروه مرغان ومیل کردن راست وچپ غیفان بالفتح میل کردن
درخت بچپ وراست غیل بالفتح روان بر روی زمین غیلان بالفتح نام شاعریست وبالکسر جمع غول که کذشت
غیلطه بالفتح کاو ماده وآهوی ماده شیردار وآوازهای مردم غیلم بالفتح منبع آب چاه ودختر بشهوت رسیده غیم
بالفتح ابر غین ابر وتشنکی وحرفی از حروف هجا وبالکسر موضعی است بسیار کیاه غینه بالفتح پولاد که بر جوشن
نصب کنند بعضی کویند دوایر که بر سپر بود وآن چوبهاست که ابریشم وجز آن بران پیچند غیو مثل غو که کذشت
غیور بالفتح بسیار رشک برنده بر اهل خانه وجز آن غیوران سالکان غیوران
شب بالفتح بیداران وزهاد وعشاق

باب الفاء

ف از خواص اوست که بجای فارسی وتازی وواو آید چون زبان وزفان وفرخج ووزخج وسفید وسپید وبحساب ابجد
هشتاد باشد وحرفیست از حروف هجا ودر لغت کف دریا فا کلمه ایست که بجای واو استعمال کنند چنانکه کویند فا کفت یعنی
وا کفت ودر بعضی نسخه بمعنی شرم کین آورده فاتح جمع کننده وقضا کننده فاتحه اول چیزی وسورهٔ الحمد ونام زحمتی است
مخصوص چنانچه ازین بیت مفهوم میشود رنجور هجر بینی پس فاتحه میخوانی ایدوست نیدانی کز فاتحه رنجورم فاتحهٔ فکرت
یعنی اول سخن فاتر سست وآب نیمکرم وچشمی که نظرش تیز نباشد فاترچین بمعنی سپند سوختنی فاترسین
باتاء فوقانی مفتوح براءزده وسین مکسور ویای معروف سپندان باشد وآنرا فاش رسنی هم کویند فاتق در ایام جاهلیت ماه
رمضان را کفتندی کشاینده وشکافنده وبستکی فاتن کمراه وکمراه کننده شیطان ودر بلا وفتنه افتاده فاتوریدن
باتاء فوقانی مضموم وواو مجهول وورترشدن ویکسو رفتن ورهیدن فاتولیدن باواو فارسی مثله فاثور بثاء
مثلثه طشت وجز آن از رخام یا فضه ویا طلا وظرفیکه دران شراب وجز آن کنند وقرص آفتاب وموضعیست وجماعتی که بر جهد
بفرستند پس دشمن برای خبر کرفتن وجاسوس ومرتبه ومنزلت وخوان طعام فاجام بقیه خرما وانکور بر درخت فاجتیازوا
بجیم وتاء قرشت پس شتاب رفتن فاجج بکسر جیم اول راه کشاده ومیان دو کوه فاجر کار بد کننده ومالدار و
بیفرمان وساحر ودروغکو فاحش بسیار بخیل وبسیار غالب وهر بدیکه از حد درکذرد ومرد درشت سخن وزشت کار وناشایست
فاحشه زن زنا کننده وکناه سخت وزشت وقوی وخلاف شرع فاخته مرغیست که بر کردن طوق دارد مثل قمری

فاخر گرانمایه و نیکو از هر چیز و غوره خرما فاخور نوعی از گل بهار و خوشبوئی فادر بز کوهی کلان سال بز کوهی
جوان و درست خلقت و ناقه که جدا باشد از شتران فار بالفتح و سکون همزه زمین کندن و دفن کردن و پوشان فاراب
نام ولایتی در دیار ترکستان و شهریست مابین چاچ و بلاساغون فاران نام کوهیست فارج کمانیکه هر دو خانه اش
کشاده باشد فارد یکی از بازی هفتگانه نرد که بسامی هر هفت بلغت خانه گیر گفته شده و در عربی یگانه و جدا و گاو دشتی و تنها شکر
سپید و کوهیست بنجد فارز زبان فصیح و کلام روشن فارس سوار اسب و مطلق سوار و خداوند اسپ و ملکی است
معروف که مردم آنملک را فارسی نامند و بفتحتین اسپ نر یا ماده فارض بالفتح گاو پیر و هر چه کلان و بزرگ جثه باشد و علم
فرایض دانن فارط بالفتح پیش رونده بآب فراط و بالضم و تشدید را جمع و ستاره از دو ستاره که پیش بنات النعش واقع اند
فارغ آسوده و پرداخته یعنی خالی شده فارق جدا کننده و شتر ماده و خر ماده و زن که در درزه پیدا کرده باشد و ابر جدا شده
از ابرهای دیگر فارقات جدا کننده و فرشتگان که جدا کننده حلال از حرام باشند فارقه جدا کننده و اشتر ماده که در د
زه گشته باشد فاروق بالفتح فرق کننده میان دو چیز و لقب امیر المؤمنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و بسیار
فرق کننده و ابر جدا شده از ابرها فاره بوش و نافه مشک فاریاب نام موضعی است ببلخ که ظهیر شاعر از انجاست
فاژ بزای فارسی خمیازه باشد فازر بالفتح راه فراخ و مورچه سیاه که در وی سرخی باشد فازه مثل فاره که گذشت
فاژه مثل فاژ که گذشت فاس کلند آهنی که بآن سنگ را شگافند فاسد بالفتح تباه فاسر ابزار احسان فاسق بالفتح بیفرمان
فاسقون نام بیشه ایست در روم فاسقین بیرون شدگان از فرمان خدای تع فاش آشکار و گشاده
و پراگنده فاشرستین نباتیست که ورق آن بهتر از لبلاب است فاصل بالفتح فرق کننده میان
دو چیز فاصله جدا کننده دو چیز از یکدیگر یعنی کفر و ایمان و آخر تمامی آیه و مهره بزرگ که مهره خورد و سه حرف متحرک پیش
از حرف ساکن چون ضربت فاضل افزون و آینده و مرد دانا و صاحب فضل فاضلاب آبی که زیاده بر شاری
از سر آید بیرون رود فالکباز فالگیری را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته برای مردم فال گیرد فاضله با ضاد منقوط
زیادت آمدن عطا و زن صاحب فضل فاضنه بالفتح سخی فاطر بالفتح آفریننده چنانچه در قرآن مجید فاطر السموات
والارض واقع است فاطمه زنیکه بچه را از شیر گرفته باشد و نام دختر حضرت رسول صلعم فاعره نوعی از عطر فاغده
بالفتح و با دال مهمله تیز فاغر بالفتح گلی است زردی مایل خوشبو و دراز که بهندی رای چنپا گویند فاغره بفتح غین معجمه دانه
خوشبو مقدار نخود سخت و دهن شگافته فاغیه مثل فاغر که گذشت فافا مردیکه بفا گفتن درمانده و بگو و بدیع ثاثا
فافافه در پیچیدن سخن یعنی تکرار کردن در گفتن فاقد زنیکه شوی یا پسر گم کرده باشد و نایابنده چیزی و گم کننده
فاقره بالفتح حادثه و سختی و بلا و رنج و اول کار فاقع بکسر قاف سخت زرد فاقه بالفتح درویشی و حاجتمند
فاک بتشدید کاف پیر فرتوت فاکبون بناز و نعمت زیستگان فاکه بالفتح و کسر کاف میوه که بدان
غذا حاصل نشود و شادان و خوش طبع و ظریف فال بالفتح و سکون همزه شگون نیک و گاهی در شگون بد نیز استعمال
کنند و دو بیت بفارسی معرب بال از انجاست قطب الدین فالی فالج بکسر لام شیر چشم و کوهان و تیری که بنشانه رسد

دست

دست نیمه بدن آدمی بواسطه خلط بلغم که بدان از حرکت باز ماند و آنرا فلج گویند و نام مردیست فالوذج معرب پالوده
فالوق مثله فالیز معرب پالیز فام مانند و رنگ و گونه و وام که بتازیش دین خوانند قصبه در خراسان مولد
شهاب الدین علی فامی که در فن انشاء و شعر و تاریخ ماهر بود فامر بضم میم شهریست حوالی فرخار و نزدیک آن بیابانی است
که آهو در آن نافه اندازد فامزه مثله فالوذ تعریب پالوده فانوس چراغدان معروف فانوس خیال
و آن صورتها که بزور دود حرکت پیدا میکرد فانه بوزن و معنی پانه که در باء فارسی گذشت یعنی چوبیکه میان شکاف چوب گذارند
و چوبیکه پس دروازه برای بستن در استوار کنند فانی معروف و پیر سخت قریب فنا باشد فانید شکریست مانند
شکر قلم که مذکور شد فاو بالفتح و سکون همزه زدن و شکافتن سر زخم شمشیر و شکافتن هر چیز و شکاف میان دو کوه فاه
دهان و بفتحتین فراخ دهان شدن فاید بابای تحتانی مفتوح کلمه ایست بمعنی تا که بتازیش حتی گویند فایده انچه از
دانش و مال گرفته و داده شود فایز بالفتح رستگاری و ظفر و آستانه بلند فایق بالفتح افزوده و زیاده بر کسی و برگزیده
از هر چیزی فایل رگ ران و گوشت کناره سرین فت بالفتح و تشدید تا ریزه ریزه کردن فتاء بالفتح
والمد جوان و جوانی و جوان شدن فتات بالضم ریزه از هر چیزی فتاح بالفتح و تشدید بسیار کشاینده و داور
و حکم کننده و نامیست از نامهای حق تع و نام مرغیست فتاخره نام پادشاه کرمان فتار بالفتح شکافنده و جدا
کننده و در عربی بمعنی فتور است فتال بالکسر درخت نو نشاندن و بالفتح از هم شکستن و بریدن و دریدن فتالیدن
بالکسر فشاندن و ریختن فتان بالفتح والتشدید دزد و شیطان و فتنه انگیز و زرگر و پیشه آور و بالکسر والتخفیف غلاف
از چرم و پوست که در پا میکنند فتح بالفتح کشادن و کشایش و نصرت و آب روان از چشمه و جز آن و بضمتین در فراخ کشاده
فتح الباب کشادگی در و نام شهریست فتحیاب معروف کشاد کارها فتخ انگشتری بی نگین فتر بالکسر
فرجه میان انگشت سبابه و ابهام و بالفتح نام زنیست و فرو نشستن گرمی و بفتحتین سستی و ناتوانی و گوشت میان مفاصل که بدان
اعضا پیوند یافته اند فتراک بالکسر معروف شکار بند فترت بالکسر سستی و زمان میان دو پیغمبر و ماهی است که چون آنرا
بپا بمالند سستی در اعضا بهم رسد فترو بالفتح درنده و دریده و دریدن فتردن بکسر یکم و فتح دوم دریدن فتش
بالفتح جستجو کردن و کاویدن فتک بهر سه حرکت ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن و مرتکب کار عظیم شدن و عذر کردن و دلیر شدن
و فرصت یافتن و کشتن یا زخم زدن کسی را فتل بالفتح تافتن ریسمان و برگردانیدن و بفتحتین دوری میان آرنج و
پهلوی شتر فتن بالفتح سوختن و آزمودن و شگفت آوردن از چیزی و گونه و حال و بالکسر و فتح تا بمعنی فتنه که می آید فتنه
بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و در شر افتادن و نرم شدن آهن و کفر و رسوائی و عذاب و گداختن نقره و گمراه کردن و دیوانه شدن و
مال و اولاد و مختلف شدن مردم در رایهای خود فتنه خفت بالکسر یعنی فتنه نماند فتنه را کم کشاد یعنی فتنه از کینه
کشی باز ماند فتو بضمتین و تشدید واو جوانان و جوانمردان فتوت بضمتین و تشدید واو جوانمردی فتوح
بفتح اول باران بهار و ناقه که سوراخ پستانش فراخ باشد و بالضم کشایشها فتور بالضم نرم شدن بعد از سختی و ساکن
شدن بعد از تیزی و سستی آوردن در کاری و نرم شدن و سست شدن مفاصل و جدائی میان دو کس فتوی بالفتح

وبالف مقصوره انچه بدان حکم کند فقیه در مسئله **فتی** بالفتح جوانمرد وصاحب کرم **فتیاء** بالضم مثل فتوی که گذشت
فتیان بالکسر جوان وجوانمردان وبفتحتین دو جوان وشب وروز **فتیل** بالفتح چیزی بافته شده ورسن باریک
از پوست خرما ورشته دانه خرما وچرک میان انگشتان **فتیله** بالفتح پلیته چراغ **فث** بالفتح وتشدید ثا درخت
حنظل وگیاهیست که در سال قحط نان ازان بپزند وبخورند ودرخت خرما راهم گویند **فثج** بالفتح آبستن شدن شتر وآب از چاه
برکشیدن **فج** بالفتح راه فراخ وراهی که میان دو کوه باشد وراه دور وبالضم در فارسی فرو هشته لب را گویند وبالکسر خام
وناپخته از هر چیزی **فجاء** بالفتح ناگاه گرفتن کسی را وهجوم کردن بر کسی **فجاج** بالکسر جمع فج مرقوم **فجاجه** بالکسر
خامی **فجار** بالفتح وکسر راء زن فاجره وبالکسر روزی از روزهای میان قریش وبالضم وتشدید جیم بدکاران **فجاره**
بضم یکم ناگاه آمدن وناگاه گرفتن **فجج** بفتحتین میان هر دو پا گشاده داشتن در رفتار وجدا ودور بودن زه کمان
از قبضه **فجر** بالفتح آب روان کردن وسپیده صبح وآن سرخی آفتاب در سیاهی شب وبرانگیخته شدن بر معاصی وزنا
وبفتحتین جوانمردی وکرم وبخشش واحسان وبضمتین جمع فاجر **فجره** بفتحتین برون روندگان از فرمان خدای تعالی ودروغ
گویان وبالضم برآمدن آب **فجش** بالفتح زخم کردن وشکافته وفراخ کردن چیزی **فجع** بالفتح مصیبت رسانیدن
واندوهگین کردن وبردن چیزی که پیش کسی عزیز وکریم باشد ونیست **فجفاج** مرد بسیار گو **فجل** بالضم وبضمتین ترب
وبفتحتین سست شدن وسطبر شدن **فجم الکلب** نام ستاره ایست **فجن** بالفتح گوشک **فجو** بالفتح
دور بودن زه از کمان **فجواء** شکاف زمین فراخ وکمان که زه ازان دور باشد **فجور** بالضم میل کردن از حق ودین
وجز آن ودروغ گفتن وبیفرمانی وتباهی وضایع کردن نماز وبرانگیخته شدن بر معاصی وزنا کردن وبالفتح بدکار **فجوه** بالفتح
گشادگی میان سرا وشکاف میان دو کوه وجز آن **فجیع** بالفتح بدرد آرنده **فجیعه** بالفتح درد سخت ومصیبت ع
فحاش بالفتح وتشدید حا بسیار سخن زشت گوینده وزشت کارها **فحال** بالکسر جمع فحل که می آید وبضم وتشدید حا
درخت خرمای نر که بر ندارد **فحام** بالضم سیاه رنگ شدن وگریستن کودک چندانکه کبود شود **فحاوی** بالفتح معنیها
فحث بالفتح تفحص کردن **فحس** بالفتح بدهان وزبان گرفتن ولیسیدن آب وجز آن **فحش** بالضم از حد در
گذشتن بدی وسخن زشت گفتن وبالفتح ضایع کردن کاری **فحشاء** بالفتح کار بد وزنا وبخل وامساک ومنع صدقات
فحص بالفتح کاویدن از چیزی ونیک پژوهیدن ونیک جستن وتفتیش کردن وتر گردانیدن باران خاکستر را شکافتن
ودندان پیش جنبیدن وآشیانه ساختن مرغ سنگخوار در زمین ونام چند موضع در مغرب **فحض** بالفتح وحاء مهمله شکافتن
چیزی تر چون خیار وخربزه **فحطاح** بالفتح نام جوئیست از جویهای بهشت **فحل** بالفتح نر وز در میان ماده ها
رها کردن وستاره سهیل ونام مردیست وحصیر که از ریشه درخت خرما بافند **فحل آفاق** عالم بزرگ چنانکه فحول علما گویند
فحله بالکسر اشتران نر **فحلی آفاق** مثل فحل آفاق مرقوم **فرتنا** بالکسر نام کنیزک زنیست ونام کوشکی
فحم بالفتح خاموش شدن وآب سیاه که دران نباشد وبفتحتین اول شب یا سیاهی است **فحواء** بالفتح سخن ومضمون آن
فحوح بالفتح نام پدران قبیله ایست **فحوم** بالضم سیاه رنگ شدن وبسیار گریستن کودک **فحوی** مثل

فحوا

فحواء مرقوم **فحیل** بکسر نیز گشن خوبتر از اصل اشتر **فحیم** بالفتح انگشت وسخت سیاه **فخ** بالفتح وتشدید خا دام
شکار وموضعی است بمکه وستی که در هر دو پای وآواز مرد خوابیده **فخار** بالفتح نازیدن وبالفتح وتشدید خاء معجمه سفال
وجز آن **فخته** بفتح یکم وسیوم نیکوئی ومودت **فخذ** بفتح یکم وکسر دوم ران وزانو وبر ران زدن وچیزی بر ران
رسیدن وقبیله خود از خویشان وبرادران **فخر** بالفتح وبفتحتین نازیدن بچیزی **فخری** بالفتح یکنوع انگورست **فخفره**
بفتح هر دو فا جو باشد **فخم** بفتحتین چادری که نثار چینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند **فخمید** پنبه دانه از
پنبه کشیده **فخمیدن** دانه از پنبه جدا کردن **فخن** بفتحتین میان باغ **فخور** بالضم نازیدن وبالفتح بسیار
نازیدن وناقه بزرگ پستان کم شیر وپستان سطبر تنگ سوراخ کم شیر ودرخت خرمای بزرگ تنه وسطبر برگ واسپ بزرگ ودراز
قضیب **فخیر** بالفتح فخر کننده باکسی وزبون ومغلوب شده در فخر وبالکسر وتشدید خای مکسوره بسیار نازنده **فخیم**
بزرگ قدر وچیز بزرگ **فداء** بالکسر انچه بدان اسیر خود را اخلاص کند وآنرا سربها گویند وخلاص کردن وخریدن خود را
بمال ومطلق قربانی **فداد** بالفتح وتشدید دال مرد سخت آواز کننده ودرشت در کلام ومتکبر وصاحب صد شتر تا هزار
فدام بالکسر والتخفیف سرپوش ابریق ودهن بند مجوس **فدان** بالفتح وتشدید دال وتخفیف آن گاو یا دو گاو که باهم به بندند
برای قلبه راندن وآلت قلبه راندن که بر گاو به بندند برای قلبه رانی **فدای** کسی که برای کسی دانسته مرتکب امری شود که دران
بیم جان باشد **فدخ** بالفتح بسنگ شکستن تر را **فدر** بالفتح باز ایستادن نر از جماع وبفتحتین نر کوهی وجوان وبفتح
اول وکسر دال نادان وچوبی که زود شکند وبضمتین وتشدید را نقره وکودک فربه ببلوغ نزدیک رسیده **فدرنجاک** بوزن
فرسنگ پیرامون دهان **فدرنک** بفتح فا ورای مهمله وسکون دال ونون وکاف فارسی در آخر چوبی که پس دروازه برای بستن در
استوار کنند **فدرونک** بفتح فا ونون وضم رای مهمله سنگی که بر کنگره حصار بنهند بجهت مدافعت خصم **فدره** بالفتح
ورای مهمله بوریا ومانند آن که بالای سقف اندازند وگل بران رانند **فدس** بالضم عنکبوت **فدش** بالفتح ریش کردن
سر **فدع** بفتحتین کجی پیوند دست وپا چنانکه کف دست وقدم برگردد ودر رفتار بر پشت قدم وبلندی میان **فدغم**
بالفتح وغین منقوطه مرد بزرگ جثه وخوبروی **فدفد** بضم هر دو فا وسکون هر دو دال مهمله بلند آواز ودرشت در سخن وبفتح
هر دو فا صحرا وزمین سخت ودرشت وزمین هموار **فدک** بفتحتین نام دهیست در ناحیه که بخیبر **فدم** بالفتح
مرد گران زبان ودهن ابریق بغلاف بستن **فدن** بفتحتین رنگی است سرخ وقصر بزرگ وبلند **فدور** بالضم باز
ایستادن گشن از گشنی **فدید** بالفتح بانگ کردن **فدیک** بالضم وفتح دال نام موضعی است **فدیه** بالکسر
سربها وسرخری یعنی طعامی ومالی که برای واخریدن نفس خود را داده شود **فذ** بفتح وتشدید ذال تنها ویگانه وچیزهای پراگنده
وسخت راندن **فذالک** وزن کذالک عاقبت وحاصل چیزی وجمع حساب بعد تفصیل **فذرقه** بالکسر وذال منقوطه
پاره گوشت **فر** بفتح وتشدید را دندان ستور واکردن وباز دیدگان وتفتیش کردن از کاری وگریزندگان وگریختن و
در فارسی بمعنی زیبائی وشکوه ودبدبه وغیره است **فرء** بفتحتین گورخر وخربزه است **فراء** بالکسر والمد پوستها و
بالفتح وتشدید را پوستین دوز ولقب نحوی است مشهور ودر فارسی بالفتح والقصر بالا وپیش وبلندتر وبمعنی ابرو ودر هم آمده

فرابرز نام پهلوانیست ایرانی فراپوشش با دو واو هر دو پارسی یعنی بیهوش فرات بالضم آب خوش و نام
رودیست در کوفه فراترک بمعنی پیشترک فراتق معرب فراته که مذکور خواهد شد فراته بالضم حلوائی ا
که او را امیده گویند فراچنگ بالفتح و با جیم فارسی تیز کردن و فرومایه و نادان و کمینه و بمعنی در چنگ هم آمده فراخ
بالفتح شاخ زرع که از دانه بدر آمده باشد و نزدیک باشد که شاخ شاخ شود و جوزه مرغ و بفتح یکم و ضم دوم مشدد مبارک و
همایون و زیبا رخ فراخا جای تنگ فراخ آستین بالفتح جوانمرد فراختا مثل فراخای مذکور
فراختن بالفتح و با چهارم موقوف بلند ساختن فراخ دست یعنی نهایت سخی و کریم و بخشنده فراخ دهن
یعنی بسیار گو و بد زبان فراخ رفتن یعنی شتاب رفتن فراخ رو یعنی کسی که بعشرت گذراند و همیشه با مردم
شگفته باشد و از حد بیرون رونده فراخاک بالفتح کوشتابه فراخود باول مفتوح بثانی زده و خای مفتوح
بواو زده پیراستن درخت و بریدن شاخ و زیادتی آن و آنرا برخونیز خوانند فراخور لایق و زیبا فراخیدن بکسر خای
معجمه موبرتن خاستن فرادی بالضم تنهایان و جدا گانان فرادیس جمع فردوس که خواهد آمد و موضعی است نزدیک
حلب و دمشق فرار بالکسر گریختن و ترسیدن و بالضم بچه میش و بز و بچه گاو دشتی و بالفتح و تشدید را بسیار گریزنده فرافت
بالفتح نزدیک رفت فراروان بضم فا و رای دوم چیزی که باز پس برد فراز بالفتح گستردن و بستن و گشادن
فرازنده بفتح یکم و کسر چهارم بالا کننده فراس بالفتح خرما ایست سیاه و شیر درنده فراسوده بالفتح بسیار
فرسوده و سخت کهنه شده فراسه بالفتح سوار شدن و سواری کردن و راندن و بالکسر دانای و شناخت بنشان و نظر
فراسیاب همان افراسیاب مذکور فراسیون بالفتح و کسر سین مهمله و ضم یای حطی گیاهیست که بتازیش
صدف الارض گویند و قیل گندنای کوهی چنانچه در کتب طب مذکور است فراش بالفتح و الکسر بکتر دو کرم پیله
فراشته بالفتح پروانه چراغ و بالکسر جاروب که خاشاک روبند و مرد سبک و آب اندک فراشتن برآوردن و بلند
کردن و برکشیدن فراشه بالفتح پروانه و گل خشک شده بعد از رفتن آب از زمین فراص بالکسر سخت و درشت
و سرخ و نام مردیست فراض بالکسر جمع فرض که مذکور خواهد شد فرافصه بالضم شیر درنده فراط بالکسر
پیش دستی کردن و پیشتر سخن کردن فراعین بالفتح جمع فرعون که مذکور خواهد شد فراغ بالفتح پرداختن از
کاری و بکسر دهن دلو و ظرفی که دران دوشاب باشد و اسپ فراخ کام و حوض فراخ بزرگ که از چرم سازند و ناقه بسیار
شیر و کمانی که تیرش تیز رود و کاسه بزرگ که نتوان برداشت و پیکان پهن فراغار بمعنی فرغر که می آید فراغته
مثل فراغ مذکور فرافا بالفتح گشادگی سرا فراق بالکسر از همدیگر جدا شدن و بالفتح و الکسر جدائی و در اصطلاح
سالکان مراد از فراق آنست که اگر یک لمحه عاشق از معشوق جدا شود آن فراق صد ساله او باشد فراک باول مضموم
پشت بود و شیر که بتازی اسد خوانند فراکن بالفتح جوی بلند فرامرز پسر رستم فرامش مختصر فراموش
فراموشت مثله فران بالفتح نام آبی است و بالفتح و تشدید را شهریست وسیع در مغرب زمین فرانس
بالضم شیر درنده و سطبر کردن فرانک بالفتح مادر فریدون فراوان بالکسر بسیار فراوند بالفتح چوبی که

پس در نهند تا گشوده نشود فراویز بالفتح سجاف جامه فراهته بالفتح زیرک و استاد شدن و نیک رفتن اسپ و نام
شهریست نزدیک سجستان فراهختن بمعنی برآهیختن مذکور و تربیت نمودن و ادب کردن باشد فراهیختن مثله
فراهد کسانیکه از قبیله فرهود باشد فراهم بفتح فا یکجا و گرد آمده و جمع شده فرایزدی شکوه خداوندی
فرائس بالفتح جمع فریسه که مرقوم خواهد شد فرایض بالفتح فرموده های خدای تعم از نماز و روزه و زکوة و علم قسمت
میراث فرایق بالضم شیر درنده و جانوریست که پیش پیش شیر فریاد میکند و میترساند و آنرا سیاه گوش گویند و آنکه راه بر لشکر
و آنکه نامه بر سلطان را راه نماید فرب بفتحتین و بای موحده در آخر نام رودی است فربرز بالفتح و با سیوم
فارسی نام پسر کیکاوس فربی بالفتح و بیای فارسی فربه ضد لاغر فرت بالفتح تار جامه ضد پود و بالضم گیاهی
است که درد شکم را نافع است فرتاج بالکسر نوعی از نشانهای اشتر فرتنا بالکسر نام کنیزک زنیست و نام کوشکی
فرتوت پیر سخت سالخورده فرتور مثله فرتوز باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح بمعنی
عکس باشد فرتوک باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مضموم و واو معروف پرستوک را گویند فرث
سرگین شکنبه و پاره پاره جگر فرج بالفتح عورت و اندام مخصوص رخنه و شکاف و جای ترس و بیم و میان هر دو پای
اسپ و شهریست بموصل و واشدن و بالضم شهریست بپارس و بالکسر آنکه راز پنهان ندارد و بضمتین کمانی که از چله جدا و دور باشد
و بفتحتین همیشه گشاده بودن عورت و بهم رسیدن و بهم پیوسته شدن الیتین آدمی بواسطه کلانی آنها و بالضم و فتح را شکافها
جمع فرجه فرجار بالفتح معرب پرکار فرجام بالفتح آخر کار و انجام و نیکوئی فرجام گاه یعنی قبر فردوسی
گوید پس دشمن و دوست گردی تباه کنون بازگشت فرجام گاه فرجد بفتح فا و جیم پدر جد لفظ فارسی و جد
عربی فرجیند بوزن و معنی خداوند شکوه فرجنه بالفتح شانه کردن یال و دم اسپ فرجون زن
فرعون و پشت خارستور فرجه بالفتح شکاف و گشاد و گشودن و از تنگی و دشواری برون شدن و گشادگی میان دو چیز
فرجی بالضم جامه ایست معروف که عوام فرزی گویند فرح بفتحتین شادی و سرور و شادمانی کردن و بالفتح
و کسر را شادان فرخ بالفتح جوزه مرغ و بچه حیوان و شاخ نو برآمده از گیاه و نام مردیست و در فارسی مبارک و زیبا رخ
و بفتحتین ترس و بیم زایل شدن فرخا بالفتح فراخی و گشادگی فرخار بالفتح شهریست در ترکستان منسوب
بخوبرویان و نیز نام بتخانه ایست فرخاش بوزن و معنی پرخاش فرخاک بالفتح موی لب فروهشته فرخال بالفتح
مثله فرخج بفتحتین و جیم فارسی در آخر کلاف اسپ فرخجسته یعنی فرخنده فرخ روز نام نوائی و لحنی است
فرخسته بفتح خا و سکون سین مهمله بر زمین کشیده شده و بشین معجمه نیز آمده فرخشه بفتح فا و خا و شین معجمه نانی که از
نشاسته و لوزینه پزند فرخمیدن بالفتح پنبه زدن فرخنج بفتح فا و خا و سکون را و نون بصیغه فرخند باول
مفتوح و بثانی زده و خای مضموم بنون زده بمعنی فرخجسته مرقوم فرخو بفتح فا و خا پیراستن تاک و کشت مرادف پرخو
فرخواک بالفتح و کاف فارسی تلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا و خواک تخم مرغ باشد فرخور باول مفتوح
بثانی زده و خای مضموم و واو معدوله جای گذر آب را گویند فرد بالفتح تنها و طاق ضد زوج فردا بالفتح روز آینده

فرداز بالفتح کناره چهار پهلو و خانه تابستانی که بالای بام بود فرداز مثله فرد الشجاع بالفتح نام کوکبی است
فردن بوزن درتن بمعنی جوی فردوس بالکسر و فتح دال وادیها که دران اقسام گیاه باشد و رویده و بستان انگور و جز آن
و جز آن و آبی است از بنی تمیم نزدیک کوفه و نام بهشت و بالکسر آب و بسیاری میوها فردین باول مفتوح بثانی زده نام
ماه نخستین بود از سال و آن مدت ماندن آفتاب در برج بره و آنرا فروردین نیز خوانند فرر بالفتح زمین هموار و زمین
نشیب و جدا کردن چیزی از چیزی و بالکسر راه در زمین بلند و توده ریگ فرز بزای فارسی گیاهیست واقع در دشکم فرزام
باول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه بالف کشیده لایق و سزاوار باشد فرزان باول مفتوح بثانی زده علم و حکمت و
دانش و فرزانه فرزانگی حکمت و دانائی و افزونی و شکوه فرزانه حکیم دانا فرزد بفتحتین سبزه که بیشتر در آب باشد
و همه وقت تازه بود از خانه که رفت تا سر کوچه فرزد فرزدق بفتحتین نان تنک که در میان تنور سر افتد و پاره نان
از آرد خمیر کرده و لقب همام بن غالب شاعر مشهور فرزده اول مفتوح و ثانی مضموم نیزه الیست در غایت تیزی
فرزم بضم فا و زا کنده موزه دوز و تخته کفشگران فرزند بکسرتین نام موضعی است و قیل ریگستانی است
فرزند آفتاب حیوانات و حباب فلک فرزند خاور یعنی آفتاب فرزه بالکسر پاره جدا کردن
از چیزی و بالضم نوبت و فرصت و راه میان توده ریگ فرزین بالفتح مهره شطرنج فرس بالکسر گیاهی است و
بالضم مردم ملک فارس مذکور و بالفتح افکندن شیر درنده شکاری را و فرو گرفتن و شکستن استخوان کردن و کشتن و همیشه خوردن
گیاه فرس و چرانیدن و نگاهداشتن اسپ فرسان باول مکسور جانوریست که از پوستش پوستین سازند فرسای
بالفتح امر فرسوده فرسائیدن بالفتح سخت کهنه و ریزنده شدن و از هم ریزانیدن و کهنه کردن فرساینده باول
مفتوح بثانی زده چیزی را گویند که بسببی از اسباب مانند رسیدن آسیبی و مکروهی یا دست زده و پامال و یا شدت غم
و اندوه مفرط یا مرور ایام و طول زمان نقصان و جز آن تمام بدان راه یافته گشتن فرسب بفتحتین جامه که بدان بام
پوشند فرستادگان پیغمبر و رسولان فرستو بفتحتین و سین مهمله مرغکی سیاه فرستوک باول و ثانی
مکسور بسین زده و تای فوقانی مضموم فرشتوک باشد و آنرا پرستو نیز خوانند فرستون معرب کرستون که در کاف بیاید
فرسته بالکسر فرستاده و رسول و پیغمبر فرسخ مقدار سه میل معرب فرسنگ و میل چهار هزار قدم اشتر راهوار
فرسطون قپان و آن بفتح قاف و تشدید بای ابجد چیزیست که بارها بدان سنجند مانند ترازو فرسک باول و ثانی مکسور
شفتالو را گویند فرسن بکسر فا سم شتر فرسناف باول و ثانی مکسور شب نوروز فرسناقه مثله فرسنگ
بالفتح و با کاف فارسی سه کروه زمین که بتازیش فرسخ گویند فرسنگسار یعنی سنگ چین که بر سر راهها فرسنگ کنند
و میلی که برای نشان مقدار فرسنگ سازند فرسنه بالفتح بادی که در گردن و پشت نشیند و پشت را خم کند فرسود
بالفتح سخت کهنه و ریزه ساخته و سخن کهنه فرسودن کهنه گشتن و از هم فرو ریختن فرسوده باول بثانی زده و سین
مضموم و دال معروف غایت الغایت کهنه و از هم ریخته را گویند فرسید بالفتح و با یای فارسی نام مردی فرسیه
بالفتح گرد شکسته و کشته شده فرش بالفتح بساط گستردن و کشت و برگ که پهن گسترده شود و فضای فراخ و موضعی است

که دران

که دران گیاه بسیار بود و ریزهای خورد از درخت و گیاه و گاو و گوسفند و آنچه برای ذبح کردن بکار آید و گستردن و پراکندن و فراخ
کردن کار و اندکی فراخ شدن و هموار شدن سم شتران و دروغ گفتن و نام وادی است که پیغمبر صلعم در آنجا فرود آمده بودند و بالضم شیر
حیوان نوزائیده فرشاخ بالکسر بر رو در افتاده شدن فرشاط بالکسر فراخ فرشپاستان یعنی زمین
فرشته بکسرتین معروف فرشته تنان یعنی روحانیان فرشته سحاب یعنی میکائیل عم
فرشته صوری اسرافیل عم فرش خاک یعنی زمین فرش دورنگ یعنی زمانه و زمین تا
فرشک بفتح فا و کسر را و سکون شین معجمه خوشهای انگور که بخوشه بزرگ چسپیده بود و بتازی خصله گویند فرشطه
بر یک پا نشستن و کام گشاده نهادن و میان هر دو پا فرش عاج یعنی برف فرش نهاده گشت یعنی مغلوب
گشت و کم بازار گشت فرشید بالفتح و کسر شین برادر پیران ویسه فرص بالفتح بریدن و دریدن و شکافتن
و رسیدن زخم بر گلو فرصاد بالکسر توت یا توت سرخ یا میوه توت و رنگ سرخ فرصه بالضم معروف و
فراخ و مجال فرصد بالکسر دانه مویز و دانه انگور فرض تعین کردن وقت و چیزی مستحسن و مرسوم کردن و عطا
دادن و اندازه گرفتن و بریدن و فرموده و واجب کرده خدای تعم و نوعی از خرما و سوراخ گوشه کمان و جز آن و چوبی از چوبهای
خانه و عطای مرسوم و مقرر فرضی بالفتح علم فرایض دادن فرط بالفتح تقصیر کردن در کاری و ضایع کردن و فوت
کردن آن و زیادتی کردن و غالب شدن در سخن و بر کسی مردن فرزندان کسی در کوچکی و پیش فرستادن بسوی کسی و آبستن شدن
نخل تا اینکه نزدیک شدن زمان شکوفه آن و پیش دستی کردن و پیش رفتن آب برای اصلاح حوض و دلو و نگاهداشت آن و شتاب
کردن بر کسی و در گذشتن در کاری و زمان و وقت و آمدن پیش کسی بعد از مدتی که زیاده بر پانزده روز و کمتر از سه روز نباشد
و زیادتی و غلبه و کوه خورد و راهی و یا موضعی بتهامه و بفتحتین کسی که برای آب پیش رود با اسباب آب خور از دلو و رسن و پاک
کردن چاه و هر کاری و هر طفلی که پیش از بلوغ بمیرد و بضمتین ستم کردن و از حد در گذرانیدن و کاری که در و از حد گذرانیده شود
و گذشته مانده و پشته و بلندی و اسپ تیز رو و گذرنده از اسپان دیگر فرطاس بالکسر عریض و پهن فرطبس بفتح
فا و طا وهیست در بغداد فرطوط بالفتح دلیده گندم و نیم کوفته و نیم کرده طوای که آنرا فرشه هم گویند فرطوس
بالضم و با واو فارسی نام مبارز افراسیاب و نام شهریست فرطوم بضم فا و طا یعنی موزه فرع بالفتح
بلندی و بالای هر چیز و مهتر و شریف قوم و مال و منفعت آماده و موی تمام و شاخ درخت و کمانی که از شاخ سازند و کمان از شاخ
شکافته نباشد و عصا بر سر زدن و برتر شدن از قوم خود و بزرگی و جمال و بکام زدن اسپ تا باز ایستد و باز داشتن مجرای آب
بسوی شعب کوه و بالضم نام آبیست و موضعی نزدیک بعرفات و جانب مدینه مشرفه و مردم که موی سر بسیار داشته باشد جمع
افرع ضد اصلع و بفتحتین اول نتیجه ناقه و گوسپند که عرب برای بتان میکشتند و بضمتین جمع و نام موضعی است میان بصره و کوفه
و بسیار موی شدن و تمام موی سر شدن و چرمی که در مشک زیاده کنند فرعته بالفتح زیرکی و زیرک شدن فرع
خوران خاک یعنی آدمیان فرعل بالضم بچه کفتار فرعون بالکسر معروف که نام او ولید بن مصعب بود
فرغ بالفتح ریختن آب و بالکسر پرداختن از کاری و هدر و ضایع و بفتحتین ریخته شدن و جای بر آمدن آب از دهن دلو

و دو ستاره روشن که بعد ایشان بحسب رؤیت یک نیزه است **فرغار** بالفتح نیک تر شده و نیز نام ترکی که افراسیاب اش
بجاسوسی فرستاده بود که به بیند رستم چه مقدار لشکر دارد و جنبانیدن باشد **فرغاریدن** چیزی راتر کردن و سرشتن **فرغانج**
بفتح فا و سکون را و نون ماده گاو کوچک و فربه **فرغانه** ملکی است معروف **فرغره** بفتح یکم و سیوم خشک رودی
راگویند که سیلاب بران گذشته و جابجا آب ایستاده باشد **فرغند** با اول مفتوح بثانی زده و غین مفتوح گیاهی باشد که
بیخ ندارد و بر هر درخت که بپیچد آنرا خشک گرداند **فرغنده** مثله **فرغو** مرغی است کوچک مانند باز که بآن شکار
کنند **فرغوک** بفتح و ضم غین خارپشت و تن زده **فرغول** تاخیر در کارها و درنگ و غفلت **فرغیش** بالفتح
و کسر غین معجمه موها که از دامن پوستین نمایان باشد **فرفار** مرد سبک و بسیار گو و آنکه همه چیز را بشکند **فرفتن** بکسرتین
مختصر فریفتن **فرفته** بکسرتین مختصر فریفته **فرفخ** بفتح هر دو فا نام گیاهی که در راه روید **فرفر** شتاب خواندن
و نوشتن **فرفره** چرخی مدور که کودکان دران رشته کنند و گردانند **فرفر همی نوشت** یعنی تیز تیز می‌نوشت **فرفعه**
بالفتح جنبانیدن انگشت و برهم زدن تا صوتی پدید آید **فرفود** بوزن و معنی فرتوت مذکور **فرفور** بالضم نام
مرغیست **فرفیر** بالضم بنفشه **فرفیون** بالفتح و کسر فا دارویست معروف **فرق** بالفتح جدا کردن و
گشادن و راه میان موی سر که آنرا فرق گویند و پیمانه‌ایست اهل مدینه را و آن مقدار سه صاع است و آنمقدار شانزده رطل و
بالکسر رمه گوسپند و آهو و گاو و جز آن و کوه و پشته و موجه و گشادگی و میان شگاف میان چیز شکافته و بالضم جدائی و بفتحتین
برسیدن صبح یا سفیده صبح و دوری میان دو چیز و میان دو سم شتر و برامدگی و بلندی یک ران اسپ بر ران اسپ دیگر
و جدا شدن شاخهای تاج خروس از یکدیگر و بالفتح و کسر را گیاه خورد و پراکنده که زمین را بپوشد و ترسنده و بالکسر و فتح را
گروههای مردم **فرقان** بالضم قرآن و هر چه بدان فرق کنند میان حق و باطل و شکافته شدن دریا **فرقه** بالکسر گ
پر و گروهی از مردم و بالضم جدائی **فرقد** بالفتح بچه گاو و یکی از دو ستاره که نزدیک قطب است و بدان راه شناسند و هر دو را
فرقدان گویند و نام موضعی است ببخارا **فرقدان** آنکه در ضمن فرقد گذشت **فرقد بر دم** یعنی سر در قدم در مراقبه فرو کش
کنند **فرک** بالفتح مالیدن جامه و خوشه و دشمن داشتن زن شوی را و شوی زن را و بفتحتین سستی تن و گوش و سست شدن
آن و دو بیت باصفهان و بالکسر و فتح را موضعی است و بالفتح و کسر را چیزیکه پوست او مالیده و پاک کرده شود **فرکانج** با اول
مفتوح بثانی زده و میم مفتوح بجا زده شیر را گویند **فرکس** با اول مفتوح بثانی زده زمینی را گویند که بصدمه سیل کنده شده باشد
و جابجا آب ایستاده بود و چیز را گویند که بواسطه مدت پوسیده و از هم ریخته باشد **فرکن** بفتح فا و کاف فارسی جوی نو که بکنند
و آب دران روان کنند **فرکند** بفتح فا و کاف تازی رهگذر سیل که آب دران کنده شده و جابجا ایستاده چه بر دیوار چه بر زمین
فرکنده یعنی فرسوده **فرم** بوزن زخم چادریکه بازیگران در هوا گیرند تا نثار دران افتد و بفتحتین دلتنگی و فرو ماندگی از
غم **فرمان روا** یعنی پادشاه و نافذ الامر **فرمخ** بالفتح آن شیر که بر خوردنی بریزند **فرمست** بفتح فا و میم و ضم رای
مهمله شخصی که کم خورد و بواسطه که لاغر و ناتوان باشد و بعربی قصیع گویند بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون یای حطی و عین مهمله
در آخر **فرمس** بضم میم نام شهر دامغان چنانچه در فرهنگ گفته لکن سهو کرده چه قرمس است تصحیف قرمس خوانده **فرمش**

بالفتح مختصر فراموش **فرمشی** مثله **فرمک** دانه خوردنی که آنرا مالیده و پاک کرده باشند و بروغن و جز آن آمیخته باشند
فرمگین بمعنی غمگین راند و بگین آمده **فرموش** بمعنی فراموش است **فرموک** با اول مفتوح بثانی زده و میم
مضموم و واو معروف گروهی ریسمان رشته بود که بر دوک پیچیده شود **فرموید** درختی از طرس که زردشت دو درخت
سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده و دیگری در کاشمر چنانچه شرح آن در لغت کاشمر می‌آید **فرن** بالضم جای نان پختن و آن
غیر تنور است و نانیکه دران پزند آنرا فرنی گویند و بمعنی مرد درشت و غلیظ و سگ و فربه هم آمده است **فرناد** بوزن فریاد
پایاب و پایان **فرناس** بالکسر سطبر کردن و رئیس دهقانان و شیر درنده و مرد سخت و دلیر **فرنج** بضمتین و سکون
نون پیرامون دهان **فرنجک** بفتحتین آنچه مردم را در خواب فرو گیرد **فرنجه** بکسرتین ولایتی است در کنار دریا **فرنخ**
بالضم نام آهنگری است **فرند** بکسر فا شمشیر و جوهر شمشیر و زینت آن **فرنک** بکسر فا و فتح نون چوبکی که اطفال بر زمین
گردانند **فرنکیس** بالفتح و یای پارسی نام دختر افراسیاب آنکه بحباله بن کیکاوس بود و کیخسرو شاه پسر اوست **فرنی**
بالضم کرهٔ خرد که در قرص کلیچه پزند و آن غیر تنور است و آن آتش آهنگر و جز آن که در هندی بهتی گویند **فرنیین** بالضم برنج
سفید را در شیر تر بکنند و باریک بسنگ صلایه اس کرده در شیر و شکر و روغن و گلاب اندازند لذیذ میشود **فرو** بالفتح پوستین
پوشیدن **فرو بردن دندان بکام** یعنی کامیاب گشتن و مستولی و غالب شدن **فروت** با اول و ثانی مفتوح بواو
زده بمعنی بسیار بود **فروتن** بضمتین یعنی متواضع **فروتنی** بضمتین تواضع و مسکینی **فروج** بالفتح لحائی که هر
دو خانه او گشاده باشد و بالضم جمع فرج و بالفتح و تشدید را پیراهن کوچک و قبائی که از پس سر شکافته باشد و جوزهٔ ماکیان
فروجه بالفتح والتشدید جوزه **فروختن** بیع کردن و روشن کردن مختصر افروختن **فرود** با اول مفتوح و ثانی مضموم
و واو مجهول نام پسر سیاوش و با اول مضموم بمعنی برشته و بریان کرده گفته اند **فرو داشت** بالضم یعنی تسکین **فروده**
بمعنی برشته و بریان کرده **فرودین** بالفتح و دال مکسور و یای معروف یعنی زیرین **فرور** بالفتح زن گریزنده از مرد
فروردگان پنجروز فارسیان که بغایت معتبر دانند و جشن کنند **فروردمان** مثله **فروره** بالفتح چوبی که
پس در نهند **فروریه تافتن** آن آنست که دست راست خود را وقت تافتن بسوی خود فرو کشد **فروز** بالفتح افروزنده
و امر با فروختن و تابش و فروغ **فروزان** بضمتین تابان و سوزان **فروزنده خاور** یعنی خورشید و اثیر **فروسه**
سواری و اسپ شناس **فروسیه** مثله **فروشاندن** دور کردن و مخفف فرو نشاندن **فروشه** بمعنی همان
افروشه که مرقوم شد **فروشیدن** لرزیدن و موبر تن خاستن و در هم آمدن پوست در ابتدای تب و غیره **فروض** بالضم
پیر شدن گاو و جز آن **فروط** بالضم پیش آمدن و سبقت نمودن در کار **فروغ** بالضم پرداختن از کاری و دهنهای دلوها
و در فارسی تابش و روشنی **فروق** بالضم رسیدن و برجستن ناقه و ماده خراز در دزه و نام موضعی است **فرودک** بالفتح
مثل فارک که گذشت **فرو گذاشت** تقصیر و خیانت و ضایع کرد **فرو کش کردن** یعنی اقامت کردن **فرومال**
یعنی فروریز **فروماندن** بضمتین گذاشتن و عاجز و گرسنه و متحیر شدن **فرومایه** بضمتین بی پیر و فقیر و آنکه کارهای
کینه کند **فرونجک** همان قدر نجک مذکور **فرهل** بضم فا و کسر ها فرو گذار **فروهیدن** گذاشتن و افکندن **فروهیده**

بفتحتین مرد خردمند و دانا فرویش بوزن درویش کاهلی و فروگذاشت فره بکسر فا زیاده و افزون و بفتحتین شهر
مشهور و بفتح فا و رای مشدد فرشکوه فرابخ شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند و قیل شاخ تاک که در زمین کنند و سرش را
از موضع دیگر برآرند و بعربی عکیس گویند فرهست بفتح فا و سکون سین مهمله جادو لیست فرهمند بفتحتین خردمند با شکوه
فرهنج ادب و اندازه و حد هر چیز و ادب کننده و امر با ادب کردن فرهنگ مثله فرهنگی بالفتح و با کاف
فارسی ادب آموز و شاگرد مؤدب فرهنگیان بالفتح و با کاف فارسی ادب آموزان و اهل ادبان فرهود بالضم
قبیله ایست فرهی بکسر فا و یا افزونی و عار و صاحب فرهی فری آفرین و پسندیده و نیکو و شکافتن چیزی و دروغ
گفتن و متحیر شدن و مدهوش کردن و بالفتح و تشدید یا دروغ گفته شده و از خود ساخته شده فریادخوان یعنی دادخواه و مظلوم
فریج بیخ گیاهیست فرید یگانه و بزرگ و جوهر نفیس و دانه که درمیان درها باشد و نام شخصی ولی شاعری فریدون
بکسرتین نام پادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته فریر بالفتح بچه گاو کوهی و در فارسی گیاهیست خوشبو فریز
مثل فریج مذکور فریژکردن بالکسر یا و زا هر دو فارسی ستردن پشم و نوعی از ادویه فریس چیزیکه از چوب سازند و
کشته شده و نام مردی فریش بالفتح ستوران بعد از شاخ دادن بهفت شب و آن بهترین وقت بارکردن است بر آن
و ناقه که نوزاده باشد و در فارسی تاخت و تاراج و پریشان و پایمال و بریان و برشته و بعضی بمعنی تحسین و آفرین گفته اند نظامی
گوید که خوبان که در خور و فریش اند بعالم در کدامی بقعه بیش اند فریشته فرشته را نامند فریص شریک آب
و رگهای گردن و گوشت میان پهلو و دوش و گوشت شانه که همیشه میلرزد فرایص جمع فریصه گوشت شانه ستور و رگ گلو
فریض تیر بکمان سوفار کرده فریضه بالفتح واجب نموده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و حج فریغ بالفتح
اسپ فراخ گام و زخم فراخ و زمین هموار فریفتن بالکسر فریب دادن فریغون بکسرتین و با یای فارسی نام
مردی فریق بالفتح گروه بیشتر و صحرائیست بالضم و فتح را صحرائیست نزدیک بتهامه فریور بکسرتین هر آنکه در دین
راست راه باشد فریورکیش مثله فریوری راست دینی و راست دین فریوریدن راست شدن
در دین و مستقیم شدن بر جاده و در اصل معنیش آفرین و تحسین کردن فز بالفتح و تشدید زا میل کردن و تنها شدن و مرد سبک
و بچه گاو دشتی و بالضم محله ایست در نیشاپور فژ بالفتح چرک و پلیدی و بوی بد و بالضم یال اسپ مرادف فش فژاک
بالفتح پلید و پلشت و متعفن فزایش یعنی افزایش فزبز ترشدن و روان شدن خون از جراحت فژولیدن
بضمتین تقاضا کردن و برانگیختن در کاری و دور کردن فس بمعنی تخت فسان است که مرقوم خواهد شد فساء
بالضم بادی که از کس جدا شود و آواز بر نیاید و بفارسی آن را تس گویند و بالفتح و بهمزه شهریست بفارس از آنجاست ابو علی نحوی
فساد بالفتح تباهی و بدکاری و تباه شدن فسار بالکسر و سین مهمله سرافسار اسپ و خر و بشین معجمه چیزی شلپیده
و قدم بر زمین نهادن فساط بالضم و الکسر خانه بزرگ و سراپرده و شهر جامع و شهریست در ولایت مصر فساق
بالضم و التشدید جمع فاسق و بالفتح و التخفیف و بکسر یکم زن فاسقه فساله بالضم سونش و قیل آنچه از آهن و مس و نقره
و مثل آن در وقت سوهان کردن بیفتد فسان بالکسر آن سنگ که از آن چرخ سازند برای تیغ تیز کردن و کارد و امثال آن

ونیز

ونیز بمعنی افسانه و حکایت گذشتگان است فسانه بالکسر مخفف افسانه مذکوره فسانیدن بالفتح افسونگری کردن
و مالیدن و رام کردن فسحم بالفتح فراخ سینه فسحه بالضم مثله فسخ بالفتح سست و ناتوان شدن و تباهی
و فساد کردن در رای و فکر و ویران کردن و بازگردانیدن بیع و نکاح و برگردانیدن عزم و پراگنده کردن و مفصل دست از
جای خود دور شدن و انداختن جامه و جز آن و فراموش کردن قرآن و مرد ضعیف عقل و ضعیف بدن و آنکه بحاجت و مطلب
نرسد و اصلاح کار نمود نکردن و بفتحتین تباه و فاسد شدن فسر بالفتح پیدا کردن معنی سخن و وا کردن خبر پوشیده و نظر
کردن طبیب بول بیمار را فسردن مخفف افسردن یعنی منجمد شدن آب و جز آن فسرده بضمتین بر بسته و منجمد شده
فسرده پستان یعنی زنی که بتازی عقیم خوانند و زن پیر که از زادن مانده باشد فسرده بیان یعنی بیهوده و سرد
ناموزون گوی فسرده قدم یعنی سست و کاهل قدم و نیز ثابت قدم فسرده دل مرده و سخت دل و بیمهر ثاثا
فسطاط بالضم شهرستان مصر کهنه که عمرو عاص او را بنا کرده بود و خیمه و خرگاه بزرگ و سراپرده و جماعت انبوه از
اهل شهر فسفاس بفتح هر دو فا بسیار نادان و گیاهی است بسیار بدبو و شمشیر کند فسفسه بفتح هر دو فا و سین
اول ساکن و سین ثانی مفتوح آسیب باشد فسق بکسر یکم و سکون دوم برون آمدن از فرمان خدای تعالی و بیرون آمدن
رطب از پوست و ترک امر حق نمودن و بیرون آمدن از راه راست و کار بد کردن و همچنین بالکسر و تشدید سین فسقه
بفتحتین بیرون آمدن از فرمان خدای تعالی و نابکاران و فاسقان فسکل بکسر فا و کاف مرد کاهل و ناکس و بکسر فا و کاف و ضم
هر دو اسپ دهم که در میدان پس همه آید و عرب ده اسپ که بشرط گرو در میدان بتازند نامهای ایشان بترتیب این است
مجلی و مصلی و مسلی بر وزن مفرح و تالی و عاطف و مرتاح بالضم و مؤمل و حظی و صیلم و سکیت بالضم و فتح کاف و آن را فسکل
و فاشور نیز گویند فسل بالفتح مرد ناکس و بیمروت فسول و افسال جمع و شاخهای درخت انگور که برای نهال باشد
و از شیر باز داشتن کودک و بالکسر نادان فسلان بالضم درختان خرد خرما فسن همان فسان مذکور فسوس
بالضم مخفف افسوس مرقوم یعنی دریغ و استهزا و نام شهری فسوله بضمتین ناکس و فرومایه شدن فسون بضمتین
مکر و حیله فسیح بالفتح فراخی و شادمانی فسیخ آنکه بحاجت خود نرسد و گوشت فرو ریخته از پختگی فسیط بالفتح
آنچه از ناخن بگیرند و بیندازند فسیله کلااسپ و شاخ درخت و در عربی نهالی که در بیخ درخت روید و آن را برارند و جای دیگر
نشانند فش بالفتح و تشدید شین بیرون شدن باد از مشک و شتاب و دوشیدن شیر از ناقه و سخن چینی کردن و پیرودی
دزدی کردن و سفله و نادان و بار درختی است و پلاس سطبر تنگ ریسمان و جای جمع شدن و بالضم نام مردی است فشاح
بالفتح گفتار فشاز بالفتح هذیان و این فارسی است فشاردن بالکسر همان افشردن مذکور و نیز بمعنی خلانیدن است
فشاش بالفتح و التشدید مثل فشاش که می آید فشاغ بالضم پاره از چرم که مشک را بدان دوزند و گیاهی که بر درخت
پیچد و درخت را خشک گرداند و بالکسر کسل و سستی فشافاش آواز تیرها که پی هم اندازند فشافش مثله فشان
بالکسر همان افشان مذکور یعنی بریز و ریزاننده و ریزان فشاندن بالکسر ریزانیدن و ریختن فشانیدن بالکسر الیدن
و راست کردن فشخ بالفتح ستم کردن و زدن سر را بدست فشرد بضمتین فشردن و پای محکم داشتن فشردن

بضمتین افشردن ومحکم داشتن فشغ از بالا فرو گرفتن و بر سر چیزی در آمدن فشق بضمتین و بشین منقوطه نشاط و حرص
خوشدلی و پراکنده شدن نفس و گریختن و دویدن و دوری میان دو شاخ و دوری میان اول نای گلو و آخر آن و بالفتح شکستن
و نوعی از خوردنی در سختی فشل بالفتح ناتوان و سست شدن و مرد ترسنده و بد دل و بالکسر هودج و چیزیکه زن در زیر خود اندازد
از هودج فشن بالضم و بیت بمصر فشو بالفتح و ضمتین و تشدید واو فاش و آشکارا شدن خبر و منتشر شدن بوی
چیزی فشوش بالفتح ناقه پراکنده پستان و مردیکه بچیزی باطل نازد فشیج بالفتح پایها از دور نهادن برای بول
کردن فص بالفتح و تشدید صاد مهمله نگین فصوص جمع و پیوند استخوان مفصل و حدقه چشم و دانه درخت مقل فصاحت
بالفتح گشاده سخن و تیز زبان شدن فصاد بالضم و تشدید صاد رگ زن و بفتح فا نیز آمده فصاص بالفتح و تشدید
صاد نگین گر و نام مردیست فصال بالضم باز داشت کودک از شیر و بالکسر از شیر باز گرفتن بچه را و شتر بچه که از مادر جدا شده
باشد فصح بالفتح گشاده سخن و درست زبان و آشکارا و واضح سخن گفتن و بالکسر عید ترسایان فصخ بالفتح زبان
کردن در بیع فصد بالفتح رگ زدن و عطا برای کسی جاری و روان کردن و اقطاع نمودن فصص بفتحتین تر
شدن و روان شدن تری زخم و جدا کردن چیزی از چیزی و بیرون کشیدن و آواز کردن ملخ و گریستن کودک گریه ضعیف و دانهٔ
تاک چرب که گویا او را روغن داده اند فصع بالفتح فشاردن رطب و بدر آوردن از پوست و مالیدن چیزی بانگشت
تا نرم شود و عطا کردن چیزی و گردانیدن غلاف سر قضیب چنانکه حشفه از غلاف بیرون آید و دستار از سر وا کردن و ظاهر
کردن چارپا بار شکم را و بار نهادن کردن فصل یک موسم از چهار موسم سال و یک بخش سخن و جز آن و جدا کردن و جدا
شدن و پرده و حجاب میان دو چیز و پیوند استخوان از بدن و سخن راست و ظاهر و حکم درست و فاصل میان حق و باطل و از شیر باز کردن
کودک و باز داشتن و بریدن و تغییری که در قافیه بیت واقع شود و آن اسقاط یک حرف یا زیاده و مانند آن میان بیت جایز نیست
فصل الربیع بالفتح آنوقت که آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا باشد و بالفتح نام وزیر هرون رشید و نیز نام صاحب منصور بن
علی بن عبدالله بن عباس که در علم فراست و کیاست یگانهٔ عصر بود فصل خطاب بالفتح صریح با کسی بحضور سخن کردن
فصل خریف یعنی آنوقت که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد فصل سهیل نام وزیر مامون فصم
بالفتح شکستن چیزی فصوص بضمتین جمع فص مذکور و نام کتابیست در علم اسرار حقیقت و توحید فصول بالضم از
جائی بیرون و جدا شدن و برآمدن از شهری فصیح بالفتح سخن درست و روان و زبان درست و گشاده و مرد تیز زبان و درست
سخن فصید فصد کرده شده و خون در روده بریان کرده که آنرا در ایام جاهلیت برای مهمانی داشتندی فصیص
بالفتح روان شدن خون و ریم از جراحت فصیل بالفتح دیوار درون حصار و شتر بچه از شیر باز کرده و از مادر جدا کرده
فصیله بالفتح همه خویشان نزدیک فض بالفتح و تشدید ضاد معجمه شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود و شکستن مهر
نامه فضاء فراخ بودن مکان و در همیان نگردن درم و ساحت خانه و موضعیست و زمین فراخ و موضعیست بمدینه
فضا در فضا گشادگی در گشادگی فضاض بالضم شکسته و ریزه و بفتحتین و بفتح و تشدید ضاد سیوم لقب مردی
فضال بکسر غلبه جستن در فضل بر کسی و جدا کردن و ران و بالضم و تشدید ضاد مرد بسیار فضل فضاله بالضم زیاده
آمده

زیاده آمده از چیزی و نام مولای حضرت رسول صلعم فضایح بالفتح رسوائیها فضایل بالفتح افزونیها و هنرها و درجات بلند
فضح بالفتح آشکارا کردن عیب و بدی کسی و بفتحتین سفید بغایت و سفیدی چشم که سرخی داشته باشد و تیرگی که برنگ غبار
باشد فضخ بالفتح سر شکستن و شکستن چیزی میان خالی و چشم کندن و جستن و برآمدن آب و جز آن فضض بفتحتین
پراکنده فضفاض بالفتح فراخ و گشاده فضفاضه بالفتح زره فراخ فضفضه بالفتح فراخ شدن جامه فضل
بالفتح افزونی و افزون شدن و بخشش و غلبه کردن بر کسی بفضیلت و بضمتین زن یا مرد که جامهٔ زبون و بی آستین بپوشد
برای کار کردن فضلا بضم و فتح ضاد جمع فاضل مرقوم فضله بالضم آنچه زیاده آمده باشد و آنچه بعد از خوردنی بماند
فضلی بالضم فاضل تر فضو بالضم فراخ شدن مکان و در همیان نگردن درم فضوح بالفتح رسوائی فضوخ
بالفتح شرابی که مست کند خورنده را فضول بالضم زیادتیها و افزونیها فضه بالکسر و تشدید ضاد نقره فضیح
بالفتح رسوا و آنکه مال خود را نگاه دارد فضیحه بالفتح رسوائی فضیخ بالفتح شراب غورهٔ خرما و شیرهٔ انگور و شیری که آب
برو غالب و زیاده باشد فضیض آب خوش روان و شکوفه که اول ظاهر شود و هر چیز متفرق و پراکنده فضیل بضم
یکم و فتح دوم نام ولی است فضیله بالفتح افزون آمدن و افزونی و زیادتی و درجهٔ بلند و هنر فطا نام حکیمی و نام
کتابی از تصنیفات او فطار بالضم شمشیری که در آن شکاف و رخنه باشد [illegible] فطاط درشتی آب بزرگ شکم
ناقه فطاعه تباحت فطام بالکسر جدائی و از شیر باز گرفتن کودک را فطانه بالفتح زیرک شدن فطح بالفتح
پهن کردن و بعصا زدن و انداختن زن بچه را و تراشیدن و پهن ساختن چوب را و بفتحتین پهنای سر و بینی و آبستن شدن نخل
فطر بالفتح شکافتن و آفریدن و آغاز کردن و اختراع کردن چیزی که مانند آن نبوده و روزه گشودن و روزه دار و بالکسر انگور که
سرش نمایان شود و روزه گشای و روزه گشاینده و بالضم و بضمتین گیاهی است که آنرا بپارسی دلو کلاه گویند و سماروغ و چیزی
از زیادتی شیر وقت دوشیدن و برآمدن دندان شتر و شیر دوشیدن بانگشت سبابه و ابهام یا باطراف انگشتان و آرد خمیر ناشده
پختن فطرت بالکسر آفرینش و دین اسلام و صدقه و زکوة عید روزه فطس بالفتح حب درخت آس و پوست
پاک نکرده و مهرهٔ افسون که بدان کسی را بگیرند و رام کنند و پهن کردن آهن و گفتن سخن کسی را برو و بفتحتین پهن بینی شدن فطم
بالفتح باز کردن کودک را از شیر و باز داشتن کسی را از عادت فطن بهر سه حرکت و بفتحتین و ضمتین زیرک شدن و زیرکی
و بالفتح و کسر طا زیرک و دانا فطنه بالکسر زیرکی فطو بالفتح سخت راندن فطوح بالفتح ناقه بزرگ شکم
فطور بالفتح آنچه بدان افطار کنند فطوس بضمتین مردن فطیر آرد نارسیده و ناخواسته ضد خمیر و چیزی که
شتاب کرده شود و از رسیدن بدان و سختی و بلا و بالضم و فتح طا نام مردی و اسپی است فطیم بالفتح کودک از شیر باز مانده
و باز داشته فعال بالفتح کار نیک و سخاوت و مروت یا هر کاری باشد نیک یا بد و بالکسر کردارها و کارها و با همدیگر کار کردن
و دسته تبر و تیشه و بالفتح و تشدید عین بسیار کار کننده و نامیست از نامهای حق تع و عقل فعال یعنی عقل عاشر فعفاع
بالفتح شبان و نیک دارندهٔ گوسپند فعل بالفتح کردن و بالکسر کار و کردارها و فرج شتر ماده و حرکت و جنبش آدمی و اندام
زن و اندام هر ماده که باشد فعله بفتحتین کارکنان فعم بالفتح آگنده و پر کردن ظرف از آب و مانند آن و پر کردن

یعنی از بوی خوش و بوسه دادن زن را و شیر خوردن بزغاله و بفتحتین مقیم شدن بجائی و لازم شدن بدان و حریص شدن بچیزی
فغ بالفتح والضم بت و آندوست که معشوق دارندش بالفتح نام شهریست **فغاک** یعنی ابله و نادان مانند فغ باشد
زیراکه لفظ اک برای نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت **فغان** بالکسر فریاد و بانگ و نعره **فغر** گشادن
دهان و گشاده شدن آن و گلی که شکفته باشد **فغفور** نام پادشاه چین هر که باشد **فغفوریان** یعنی چینیان
فغند بفتحتین و سکون نون جست و خیز **فغنده** نام مقامی **فغنشور** نام شهریست در چین که مردم آنجا
جمیل و خوبصورت اند که در عالم شور ایشان است **فغو** بالفتح و غین معجمه شکوفه حنا **فغواره** بالفتح و سکون غین معجمه
کسیکه از خجالت و اندوه و دلتنگی حرف نزند و مانند بت خاموش باشد **فغوم** بالفتح گل شکفتن **فغیار** بالفتح صله
شعر و مژدگانی و شاگردانه **فغیاز** بالفتح مثله **فقا** بالفتح خرمای فاسد **فقاء** بالفتح شکافتن و چشم کور کردن
فقاح بالضم و تشدید قاف گل و شکوفه گیاهیست و شکوفه هر چیز **فقار** بالفتح استخوانهای مهرهٔ پشت از گردن تا کمر
و سه بیت از قصیده و نام کوهیست و ذو الفقار بفتح فا شمشیر عاص بن منبه و آن شمشیر بحضرت رسول صلعم منتقل گردید و از آن
جناب بامیر المؤمنین علی ابن ابیطالب رسید و لقب بر دیست **فقاع** بالضم والفتح مرد سرخ رنگ و بالضم و تشدید قاف
شرابی که از جو و غیر آن سازند و میخورند و گیاهی که چون خشک گردد سخت شود مانند شاخهای چارپایان **فقاع از و گشاید**
یعنی تفاخر از و کند **فقاقیع** بالفتح حبابهای آب **فقاه** بالفتح دانا شدن **فقد** بالفتح کم شدن **فقدان**
بالکسر والضم کم کردن **فقر** بالفتح والضم احتیاج و درویشی و بالفتح بریدن بینی شتر چنانکه باستخوان رسد و سوراخ کردن
مهره برای کشیدن رشته و بالضم جانب و بضم قاف جمع و بالکسر و فتح قاف استخوانهای مهرهٔ پشت و بالکسر والفتح و کسر قاف
آنکه درویشی و احتیاج پشت او را شکسته باشد **فقراء** بضم یکم و فتح دوم و بالمد درویشان و محتاجان **فقش**
بالفتح شکستن تخم مرغ بدست خود **فقص** بالفتح مثله **فقط** بفتحتین پس بس **فقع** بالفتح والکسر سماروغ سفید
و نرم و سخت دویدن و بالفتح خالص شدن و بالیده شدن و بجد بلوغ رسیدن کودک و مردن از گرما و بالضم چیزهای بسیار
سفید **فقعس** بالفتح نام پدر قبیله الیست از بنی اسد و نام مردیست **فقفاق** بالفتح مرد احمق و فراخ سالی و صبح
فقفقه بالفتح بانگ کردن سگ **فقم** بالفتح آنچه بجنبش زبان از میان دندان بیرون آید و بفتحتین پر شدن
و بسیار خوشحال شدن و مال بسیار شدن و کم شدن و بالفتح و کسر قاف مرد دانا که در سخن بر خصمان غالب شود **فقو**
پس کسی رفتن و موضعی است **فقوس** بالضم مردن و شکستن بیضهٔ مرغ و بر آوردن آنچه در آنست و تباه کردن و
کشتن حیوان و بموی کس را بر کشیدن و بالفتح و تشدید قاف هندوانه **فقوص** بالفتح و تشدید قاف خربزه خام تا
فقه دریافتن و دانستن چیزی و علم و شریعت و بالفتح و کسر قاف مرد دانشمند **فقها** بضم یکم و فتح دوم
دانایان **فقیار** بالضم عطای شعر و شاگردانه **فقیر** بالفتح درویش که قوت یکروزه و کفاف عیال داشته
باشد و مسکین آنکه هیچ ندارد یا آنکه محتاج فی الجمله باشد و یا آنکه بسیار محتاج باشد **فقیره** بالفتح زن درویش **فقیم**
بالفتح و ضم قاف گروهی از قبیله بنی کنانه **فقیه** بالفتح دانا و دانشمند **فک** بالفتح و تشدید کاف جدا کردن

وچیزی بهم در شده از یکدیگر و خلاص کردن اسیر را و وا رو در رهان کردن کودک را و کردی بیرون آوردن کرد شده را و آزاد کردن
بنده و مهر شکستن و دهان باز کردن از پیری **فکار** بالکسر و با کاف فارسی یعنی زخم **فکاک** بالفتح والتشدید جدا
کننده **فکاهنه** بالضم مزاح و مطایبه **فکر** بالکسر اندیشه و اندیشه کردن و بالفتح والکسر حاجت **فکر پرده دار**
یعنی عرش و آسمان و دنیا **فکره** بالکسر اندیشه **فکز** بالفتح و زای تازی در آخر بینی دیگدان و بمعنی دودکش نیز گفته شده
فکع بالفتح سر پیش انداختن از اندوه و غضب و رفتن بجائی **فکفک** بکسر هر دو فا گریه سماع و وعظ و گریه در وقت
ملاقات و وداع دوستان **فکل** بکسر یکم و سیوم مرد فرومایه و کاهل و ناکس و اسپی که از همه اسپان در تاختن پیشتر باشد
فکناغورش بالفتح نام حکیمی است **فکندسر** یعنی منفعل و شرمنده شد **فکند سرش را** یعنی در مراقبه شد
فکور بالفتح مرد بسیار اندیشه کننده **فکوک** بضمتین پیر شدن و نام کتابیست شرح فصوص **فکه** بفتحتین خوش
طبع و ظریف شدن و سخت شاد شدن و بالتشدید ستاره چند بر مثال دایرهٔ مردم **فکهون** بالفتح شادی کنندگان **فکیر**
بسیار اندیشه کننده **فل** بالفتح و تشدید لام رخنهٔ روی کارد و دندانهٔ دم شمشیر فلول جمع و هزیمت کردن و لشکر را شکستن و قومی
که منهزم شده باشند و بالکسر زمین خشک که در و گیاه نباشد و باران نبارد و بالضم و تخفیف لام مخفف فلان **فلاء** بالفتح بیابانها
فلات بالفتح بیابان خالی از آب و گیاه و صحرای فراخ **فلاته** بالفتح همان فرتوت مرقوم یعنی نار صد پود **فلاح**
بالفتح رستگاری و پیروزی و بقا ماندن در چیزی و نیکی و طعام سحری و نام مردیست و بالفتح و تشدید لام کشاورز و برزگر
فلاحه بالفتح برزگری و کشاورزی **فلاخان** مثل فلاخن که مذکور خواهد شد **فلاخن** آلتی است که بدان سنگ
اندازند **فلاد** بفتح فا بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار **فلاده** مثله **فلاس** بالفتح و تشدید لام پشیر فروش
فلاسفه بالفتح قومی بد مذهب **فلاسنک** مثل فلاخن مذکور **فلاط** بالکسر ناگاه بکسی رسیدن **فلاطن**
نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود **فلاطوس** نام شهری و ولایتی است **فلاطوسی** قومی اند چالاک **فلاق**
بالکسر شکافها **فلان** بالضم کنایت از آدمی **فلانه** مثله **فلاوه** باول و ثانی و واو مفتوح و اخفای ها سرگشته
و حیران **فلج** بالضم نام موضعی است و پیروزی و رستگاری یافتن و قسمت کردن و دو نیم کردن و زمین شکافتن
بجهة زراعت و خراج و جزیه مقرر کردن و بالکسر پیمانه ایست معروف و نیمهٔ چیزی و بفتحتین جوی خورد و گشادگی دندانهای پیش
و گشادن و دوری میان دو قدم **فلح** بالفتح شکافتن و مکر کردن و بفتحتین رستگار و پیروزی و شکاف در لب
زیرین **فلحاس** بالکسر زشت **فلحس** بالفتح حریص و سگ و خرس پیر و نام مردی است از بنی شیبان که چون حصه
غنیمت او را میدادند حصه زن میخواست بعد از آن حصهٔ اسپ خود پس بعرب بطمع مشهور گشت **فلخ** بفتحتین و خای معجمه
در آخر ابتدای کارها و قیل بفتح فا و سکون لام پنبه که از دانه جدا کرده باشند **فلخم** باول و ثانی مفتوح آلتی که بدان پنبه از
دانه جدا کنند و قیل بمعنی فلاخان مرقوم است **فلخمان** باول و ثانی مفتوح بثالث زده فلاخان است که نوشته شد
فلخمه باول و ثانی مفتوح مثل فلخم مرقوم **فلخمیدن** پنبه زدن **فلخود** باول مفتوح بثانی زده و خای مضموم
و واو معروف پنبه دانه را گویند **فلخید** باول مفتوح و بثانی زده و خای مکسور و یای معروف مثله **فلخیدن** باول

بثانی مفتوح بخازده بمعنی پنبه زدن فلخیده پنبه از پنبه دانه جدا کرده فلذ بالفتح بخشیدن چیزی بمهلت وتاخیر وبیوده
وبسیار کردن عطا یا دادن پارهٔ از آن و بالکسر جگر شتر و بالکسر وفتح لام پاره های جگر و پاره های طلا و نقره وجز آن فلذه
بالکسر پارهٔ جگر و پارهٔ گوشت و پارهٔ مال و پاره پاره از هر چه باشد فلرز بفتحتین وسکون رای مهمله وزای معجمه در آخر
خوردنی که در دست مال غیره بندند فلز بکسرتین وتشدید زا وضمتین وکسر فا وفتح لام جواهر کانی که گداخته شود ویا جواهر
مطلق ویا مس سفید که از آن دیگها سازند ویا ریم آهن ویا سنگ ومرد درشت ومرد بخیل و ریسمان وجز آن که بر دوک
پیچیده وشمشیر بدان آزمایند فلس بالفتح پشیز یعنی درم زبون فلوس جمع و بالکسر نام بتی است قبیلهٔ طی را وبفتحتین
دریافتن چیزی را فلسفه بالفتح حکیم و دانشمند شدن فلسطین نام شهری از شام فلط بالفتح مدهوش
وحیران شدن وشمشیر وبفتحتین ناگاه فلع بالفتح شکافتن وبریدن وشکاف قدم وجز آن فلفل بکسر هر دو فا
وضم هر دو معرب پلپل و آن دو قسم است گرد و دراز گرد نیز دو قسم است سیاه وسفید وبضم هر دو فا خدمتکار زیرک
فلفل در آتش افکندن یعنی بیقرار کردن فلفله بالفتح پلپل در طعام کردن فلق بالفتح شکافتن و
بالکسر شکاف دهان وشکاف هر چیز فلوق جمع وسختی وبلا وکار شگفت وچوبی که او را شکافند برای کمان وهر پارهٔ او را فلق
گویند وبفتحتین صبح وسفیده دم که آنرا عمود صبح گویند وآفریدگان ودوزخ ویا جاییست در دوزخ وپستی میان دو پشتهٔ
زمین وفضای گشاده میان دو ریگ توده ودهیست بیمن وشکاف کوه وشیری که از ترشی بریده شود و بالکسر وبالفتح
لام دهیست در نیشاپور فلقان بالضم زمینهای درشت که در میان دو کوه باشند فلقه بالکسر پارهٔ از
چیزی فلک بفتحتین گشاده شدن پیوند درش از ضعف وسستی وشکسته شدن طرف ذقن وآماسیدن قدم و بالضم
کشتی وکشتیها مفرد وجمع فلکه که مرقوم خواهد شد وبفتحتین آسمان وبضمتین جمع وچرخه ریسمان وریگ تودهٔ گرد و پارهٔ
زمین گرد و بلند برآمده فلک اطلس یعنی عرش فلک البروج یعنی کرسی فلک الثابت
مثل فلک اطلس مرقوم فلک الافلاک یعنی عرش مجید فلک المنازل فلکی که در آن بیست وهشت
منزلست فلک اندازه کرد یعنی بلند قدر وبلند مرتبه شد فلک پردار عرش وآسمان ودنیا فلک
پرده بردارد یعنی قیامت قایم شود فلک ساده یعنی عرش وکرسی فلک سیر یعنی تیز رو
فلک کوکب یعنی کرسی فلک محیط یعنی فلک عرش فلک نشیمن یعنی آفتاب فلکه بالضم
چرخهٔ ریسمان وپارهٔ زمین گرد و ریگ توده وچوبک گرد میان سوراخ که در میان دوک چرخ میکنند وچوب گرد
که سر ستون خیمه را بدان گذارند فلنته بی اندیشه وناگاهی فلنجیدن باول وثانی مفتوح بنون زده
بمعنی اندوختن وجمع آوردن باشد فلنفس بضمتین کسیکه مادر او عربی زاد باشد وپدر او بنده باشد ومادر کنیزک
همین پدر باشد که بنده است فلو بالفتح از شیر باز گرفتن کودک وشمشیر بر کسی زدن فلوس بضمتین
جماعت فلوع بالفتح شمشیر برنده فله اول مفتوح وثانی مخفف ومشدد شیر نخستین که بعد از زاییدن حیوان
دوشند چون بر آتش نهند در زمان مانند پنیر بسته شود وآن را فرشا نیز خوانند فلهم بالفتح اندام پیش زن

داکی

وماکو بافندگان وماکو یکی از آلت حایکان است فلی بفتح یکم وسکون دوم شمشیر زدن وبیرون آوردن معنی از سخن فلید
باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف چیزی در جائی فرو بردن بزور وعنف فلیق بالفتح کار شگفت ودهیست
بطایف ورگیست در گردن ودر بازو ومغاکی است پیش حلقوم شتر و بالضم نوعی است از شفتالوی دانه شکافته فلیل
بالفتح درخت انبوه ودندان پیش شتر فلیکه بالفتح موئی که بهم جمع کرده شود ودرخت انبوه فلیو بمعنی فلاده است
که مرقوم شد فلیور نام مقامی فلیوه مثل فلادهٔ مرقوم فم بهر سه حرکت دهان وبتشدید میم نیز آمده
فم الاسد بفتح یکم وضم دوم نام مقامیست در دریا که نهایت خطرناک است فن بالفتح وتشدید نون حال و
گونه ونوعی از چیزی وراندن ورنج ویک گونه علم فناء بالفتح نیست شدن و بالفتح وبی همزه یک انگور که آنرا عنب الثعلب
گویند وکوهیست بنجد و بالکسر پیش خانه که فراخ وگشاده باشد وگرداگرد خانه فنج بالفتح قبح وزشت وآماس خصیه فنجا
بالفتح برق که آنرا دمه نیز گویند فند بالکسر کوه بزرگ وکوهیست میان حرمین الشریفین ونام مردی ولقب شاعریست
وزمینی که باران بران نرسیده باشد وشاخ درخت وگروه جمع وفراهم آمده ونوع وگونه وبفتحتین دروغ وخطا وسستی در رای
وگفتار ونقصان عقل از پیری یا بیماری ودر فارسی بمعنی مکر وحیله فنداق بالفتح صحیفه حساب فندرسک
بکسر فا ودال وراء وسکون نون وسین مهمله نام شهریست از ولایت استراباد فندق بضم فا ودال میوه ایست
مغزدار بموازنه سپاری سرخ وسیاه میباشد وسرای کاروان که بر سر راه باشد ونام موضعی است فندق زدن
آن باشد که دست چپ را مشت کنند وسر انگشت سبابهٔ دست راست را در میان انگشت سبابه ووسطی دست چپ
بنوعی بزنند که صدا برآید فندق سیم یعنی ستاره فندیره باول مکسور بثانی زده ودال مکسور ویای معروف
سنگ گردی باشد که از سر کوه بیفکنند فنطاس بالکسر حوضی که در کشتی باشد وآب دست شو ومستعمل در آن جمع شود
وظرفی که از تختهای چوب سازند وآب خوردن در آن بردارند وقدحی که آب خوردن بران قسمت کنند فنع بفتحتین
فزون وبسیار شدن مال خیر وکرم وافزونی ونیز بوی مشک وذکر خیر وبکسر نون مال بسیار وافزون شونده فنغ بالفتح
از بالا فرو رفتن وبتازیانه بزیر آوردن کسی را وبالا شدن وپوشیدن چیزی فنق بضمتین شتر مادهٔ فربه وزن نعمت
پرورده فنک بالفتح شگفت وبفتح نون نیز آمده وپیوسته خوردن طعام ومکروه داشتن وبفتحتین جانوریست که
آنرا بفارسی دله گویند واز پوست آن پوستین نیکوترین پوستینها وموافق بجمیع مزاجهای معتدلست ودهیست بسمرقند و
قلعه ایست و بالفتح وبا کاف فارسی در آخر پریشانی وبمعنی حنظل نیز آمده فنوبه بالتحریک فریفته وغیره فنود
باول مفتوح وثانی مضموم فریفته وجدائی فنودن بضمتین فریفته شدن وتوقف نمودن وایستادن در رفتار وگفتار
فنوده بالضم فریفته فنوک بالضم ستیزه کردن ومقیم بودن بجائی ودر آمدن در کاری ودروغ وپیوسته
خوردن چنانچه هیچ طعام نگذارد فنیق بالفتح اشتر نر بزرگ وقوی که او را بار وسواری کمتر کنند فواء بالفتح المد
زن فراخ دهن فواته بالفتح نیستی فواح بالفتح بوی خوش دمیدن وبوی خوش دادن فواخته
بالفتح خداوند طوقها واحد فاخته فواد بالفتح وبا واو بمعنی دل نادرست وبالضم دل ودرد دل وانگشت سوزانیدن

فواره بالفتح وتشدید واو معروف آنکه درمیان حوض و چاه سازند که آب از خود برآید و بالضم کف دیک فواسی بالفتح
کوسپندان بچراگاه پراکنده فواصل اواخر آیات قران بمنزله قوافی در شعر فواض بالفتح وتشدید ضاد منقوطه بخششها
فواضل بالفتح بخششهای بزرگ و عطاهای نیکو فواظ بالضم مردن و بدر رفتن روح از بدن فواق بالضم
برآمدن باد از سینه و حالتی که وقت نزع شخصی را پیدا میشود و مقدار زمان میان دو دوشیدن ستور که ساعتی میکذارند بچه را تا شیر
فرود آید باز بدوشند و بازگشتن یا زمان میان دست رسانیدن به پستان وکشادن و مهلت دادن و در فارسی بالضم جهندگی
سینه هندش سکی مانند فواکه بالفتح میوها جمع فاکهه و بعضی گفته اند خرما وانگور و انار این خطاست فوال بالفتح
وتشدید واو باقلافروش فواه بالفتح آنچه در دیگ جوش کنند و بالفتح وتشدید واو جوش زننده فوایح بالفتح بوها
فوت بالفتح درگذشتن وسبق بردن و نیست شدن و نگاه مردم و بالفتح میان دو انگشت فوج بالفتح گروه
مردم و جز آن و دمیدن بوی مشک و سرد شدن روز فوح بالفتح دمیدن و منتشر شدن بوی مشک و هر بوی خوش
یا هر بوی که باشد خواه خوش خواه بد فود بالفتح یکجانب سر و بسیاری از موی سر نزدیک بگوش و یکطرف بار که آن را
تنگ بار گویند و آمیختن و مردن فودج بالفتح معرب هودج که مرکب عروس است فودق بالفتح جان دادن
ونفس زدن در وقت مردن فور بالفتح جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن و دمیدن و منتشر شدن بوی مشک
وشهریست بکنار دریای هند و نام مردیست و آهو برهها فوران بالفتح جوشیدن و بالضم شهر قنوج فوردیان
بالضم و بارای موقوف و دال مکسور پنجروز آخر آبان یعنی آفتاب در عقرب بود و آن روز جشن مغان است فورک دختر
پادشاه هند که در حباله بهرام گور بود فوریان یعنی قنوجیان فوز بالفتح رستن و فیروزی و رسیدن بخوبی و هلاک
شدن و در فارسی بالضم آواز جماع فوژان بالضم و زای پارسی بانگ عظیم فوشنج بالضم نام شهریست فوطنان
بالضم جامه که بالای خوان اندازند فوع بالفتح دمیدن بوی خوش فوف بالفتح شاخه گاو و بالضم سفیدی که در
ناخن پیدا میشود و پوست سرخ دانه خرما و هر پوست که باشد و سفیدی مغز دانه خرما و نوعی از برد یمنی و پوستی که بر سویدای دل باشد
و چیزی اندک فوفل بالضم والفتح معروف آنکه نیاری که بابرگ بخورند درخت آن مانند درخت نارجیل است فوق
بالضم سوفار تیر و سفیدی ناخن و راه اول که از انجا آمده باشند و مرغیست و نوعی از کلام واندام زن و جای زه از تیر و بالفتح
بالا و زبر و فزون آمدن و بلند شدن بر دیگران فوکان بالضم و باکاف فارسی مثل نقاع مذکور فول بالضم دانه ایست
مثل نخود فولاذ بالضم معرب فولاد فوم بالضم سیر و پیاز و نخود و گندم و هر دانه که از آن نان پزند و لقمه بزرگ
فومه بالضم خوشه فوه بالفتح سخن گفتن و بفتحتین فراخ شدن دهن و تیزدهن و بالضم دارویست خوشبو
فوه الاصاعون بمعنی کاورزین فوهد بالفتح نوخاسته و فربه فه بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن و بالکسر
چوبی که کشتی بدان رانند و آهنی که درمیان آن چوبی همچو دسته فرو برند و دو طرف آهن ریسمان بندند و دو کس هر یک سر
ریسمان بدست گیرند تا زمین شیار کنند فهاد بکسر اول جمع فهد که نوشته خواهد شد فهامیه بالفتح دریافتن
و دانشمند فهانه بالفتح همان فانه مرقوم که آنرا پانه نیز گویند فهد بالفتح یوز و مانند شدن به یوز در خواب کردن
و دراز.

و دراز کشیدن و ابن فهد نام فقیهی است از فقهاء امامیه و بفتحتین خواب کردن و تغافل کردن از چیزی و بکسرتین و فتح ذال مردی که
بفهد در خواب و سستی فهر بالکسر سنگی که بدان جوز و جز آن سایند و سنگی که مشت دست را پر کند و پدر قبیله از قریش و
بالفتح و بفتحتین جماع با زن بی انزال و با دیگری انزال کردن و آن در شرع منهی است و بالضم مدرسه جهودان که روز عید بدان جمع
شود یا نام روزیست که در آن طعام و شراب خورند و جشن کنند معرب پهر فهرس بالکسر نوشته که در آن ابواب
فصول جمع کنند معرب فهرست فهرست بالفتح معروف یعنی آنچه در صدر کتاب بطریق اجمال فصول تمام کتاب ذکر کنند
فهرج بفتح را و فا شهریست فهق بالفتح پوشیدن ظرف چنانکه از سر بیرون ریزد فهم بالفتح و بفتحتین دانستن
و دریافتن و بالضم نام قبیله ایست و بالفتح و کسر ها رود و نیک دریابنده فهو بالفتح سهو کردن فهه بالفتح عاجز شدن از
سخن گفتن و زنی که کند زبان باشد و سخن زبون و جاهلانه فهیر بالفتح نام مردی و نوعی از طعام و آرد و شیر آمیخته فهیق بالفتح
فراخ و گشاده از چیز و شتر ماده نیکو و گزیده فی بالفتح و سکون یا و همزه در آخر بازگشتن و سایه اصلی از پس زوال و بیابان فراخ
و فراخ و غنیمت و بالکسر و سکون یا حرفیست از حروف جاره فیاد بالفتح و تشدید یا مرد خرامنده و متکبر و خوابنده و بوم فیار
بالفتح شغل و کار فیاروز بالفتح محله ایست در سمرقند که شراب در آن میشود فیاض بالفتح و تشدید یا بسیار ریزنده و سخت جوانمرد
و جوی پر آب و آب بسیار چنانکه از اطراف بریزد فیال بالفتح و تشدید یا پیلبان و صاحب فیل و در فارسی بفتح فا و یای حطی
بمعنی فیلک است که بعد ازین مرقوم خواهد شد فیام بالکسر گروه مردم و پرده که هودج آن پوشند فیاوار بالفتح مثل
فیاد مذکور فیای بالفتح الهائی که مشترک باشد میان مردم و قوم بهتر فیشه بالفتح سرو گر فیج شراب و پیمانه
آن و معرب پیک یعنی شاطر و گروه مردم و زمین پست و نشیب فیجان بالفتح بوی خوش دادن فیجن بالفتح
سداب فیح بالفتح دمیدن بوی خوش و ارزانی فصل بهار و فراخی و ارزانی و جوش کردن دیگ و بفتحتین فراخ شدن
فیحج بالفتح بانگ کردن مار و آواز فیخ باد بیرون شدن از آدمی و ستور با بانگ و دمیدن بوی مرادف فوح و بلند
شدن باد وقتیکه آواز داشته باشد فید بالفتح خرامیدن و مردن و رفتن مال ثابت و بحال ماندن مال برای کسی و جنبانیدن
و سائیدن زعفران سوده و موی دراز که بر لب اسپ برآید و قلعه ایست بره که که فید نام شخصی آنرا بنا کرده بود فیدافه بالفتح
نام زنیست که اورا نوشابه نیز نامند فیدر بسکون یای حطی و فتح دال مهمله خاکستر فیر بالکسر و یای فارسی افسون
وسحر وانبازدکی فیراب بالکسر دهیست بخراسان فیرفار افسون و سحر فیره بالکسر سخریه و استهزا فیریدن
بالکسر و با یای معروف بمعنی خرامیدن باشد و پر نعمت شدن فیروز بکسر اول و یای مجهول مظفر و منصور باشد و نام روز سیوم است
از خمسه مسترقه سالهای ملکی و در عربی نام صحابی است که اسود عنسی را که دعوی نبوت کرده بود بکشت و او را فیروز دیلمی نامند و فیروزآباد
بکسر فا نیز آمده و شهریست بفارس مولد صاحب قاموس و دهیست در فارس نزدیک مرودشت و قلعه ایست محکم فیروزج
بالکسر تعریب فیروزه فیروزمند با یا و واو فارسی خداوند ظفر و فر فیروز تاج یعنی تاج کیخسرو فیروز تخت یعنی
تخت کیخسرو و بنات النعش و نیز اشارت بفلک است فیروز طشت یعنی آسمان فیروزه مرقد آسمان و بالفتح
خوابگاه فیروزه گون دریا یعنی آسمان فیروزی بالکسر ظفر و فتح و روائی حاجت فیش بالفتح سوار شدن

خر باده و ناز کردن و تکبر نمودن و دیدن کسی آنچه پیش او نباشد و نیز قضیب **فیص** بالفتح روشن سخن گفتن و برگردیدن و از جای خود جنبیدن **فیصل** بالفتح قطع و قاطع و قضای میان حق و باطل و بمعنی حاکم **فیض** بالفتح رود نیل و نهر بصره و فاش و آشکارا شدن چیزی و لبالب رفتن رود و بسیار شدن آب چنانکه از اطراف بریزد و برآمدن جان و اسپ تیز رو و چیز بسیار در اصطلاح افگندن امری در دل بطریق الهام **فیض اقدس** بالفتح فیض حق که بواسطه روح اعظم بود **فیضان** بفتحتین ریخته شدن آب بسیاری و فاش شدن چیزی **فیض مقدس** بالفتح برخلاف فیض اقدس مذکور **فیظ** هردو بالفتح مردن و برآمدن جان و دادن جان را **فیظان** بالفتح و با ظای منقوطه مردن **فیع** بالفتح ابتدای کار **فیف** بالفتح زمین هموار و صحرائیست که دران آب نباشد و زمینی که بادهای مختلف وزد و موضعی است **فیق** بالفتح آواز ماکیان بالکسر کوه قاف که گرد دنیا محیط است و مرد دراز و موضعی است و شیر آنکه میان دو دوشیدن در پستان جمع شود **فیقا** بیابانی که درو آب نبود **فیل** بالکسر معرب پیل بالفتح و الکسر ست رای **فیلسته** مثل پیلسته مرقوم **فیلسوف** بالفتح زیرک و دانا و حکیم و معنی ترکیبی دوست در حکمت زیرا که سوفیل بمعنی دوست در وسوف بمعنی حکمت است **فیلسوفان** دانایان و حکیمان **فیلق** بفتح فا و لام لشکر بزرگ **فیلقوس** بضم قاف نام پدر سکندر که مولد و منشأ او یونان و او پادشاه روم و روس بود **فیلک** با اول و ثانی مفتوح تیر که پیکان او دو شاخه باشد **فیلکوش** کلی است و نام حلوائیست و سبدی که بدان غله افشانند تا پاک گردد **فیلم** بفتح فا و لام و یای حطی مرد بزرگ و مرد بددل و چاه فراخ شدن و شاه و نطع و بسیاری از لشکر **فیلوله** بالفتح ضعیف رای و سست شدن **فیم** بالفتح مرد سخت **فیوض** بالضم جمع فیض و بسیار شدن آب چنانکه روان شود و مردن و برآمدن جان **فیوظ** مردن و بدر رفتن روح از بدن **فیون** بالفتح طایفها **فیهج** شراب و پیمانه ایست و صاف کردن آن

بابُ القاف

ق این حرف در فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین بود یا کاف چون قالیچه و قلندر و امثال او اما قند معرب کند است بالجمله این کلمه غیر فارسی که فارسی گمان کرده اند یا معرب است یا استعمال متاخرین عجم است زیرا که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بحساب ابجد صد باشد و حرفیست معلوم **قا** بالفتح جمع کردن و بسته شدن از حیض و حوض خورد و نام پادشاه چین **قاآن** لقب پادشاهان ترکستان **قاب** بالفتح و سکون همزه طعام و آب خوردن و آشامیدن و بالفتح و بالف مابین قبضه کمان و خانهٔ کمان مقدار چیزی **قابس** بکسر با شهریست **قابض** قبض کننده ارواح

دیگرنده

و گیرنده و تنگ کننده روزی **قابط** وقت سخت گرم **قاب قوسین** معنی قاب مذکور شد اما قوسین دو کمان خانه کمان پس معنی ترکیبی چنین باشد بمعنی اندازهٔ دو کمان و این مثل عرب است و عبارت از سخت قرب و ضابطهٔ عرب است چون دو کس عقد بندند هر دو کمان خود با هم کنند **قابل** بالفتح پذیرنده و سال آینده و سزاوار و پسندیده **قابل امانت** یعنی آدم علیه السلام **قابله** زن شایسته و دایه و شب آینده **قابو** وقت یافتن در کاری غالبست که ترکی باشد اما در زبان مردم ولایت بسیار مستعمل است معلوم میشود که فارسی خواهد بود و الله اعلم بالصواب **قابوس** بالفتح مرد نیکو روی و پاکیزه لون و نام پادشاهیست معرب کاوس و ابو قابوس کنیت نعمان ابن منذر و قیل مردیست از سران لشکر **قاپول** بضم بای فارسی مخارج عمارت و بیای تازی آنچه برکناره های بام وضع کنند تا باران بران سیلان کند **قابه** بالفتح آواز رعد و قطرهٔ آب **قابیل** نام پسر آدم علیه السلام که قاتل هابیل بود و اول کسی که کافر شد از بنی آدم او بود **قاتر** بالفتح نیکو ساخته و گوشت خوش بوی **قاتل** بالفتح مرد کشنده **قاتل الکلب** بالفتح گرنب و آن نام رستنی است **قاتم** بالفتح سیاه و گرد آلوده تاتم **قاتوره** بالفتح آنکه هندش دهتوره خوانند **قاحف** بالفتح باران سخت و درشت **قاحمه** بالفتح میانه سرا و بدخلق که با کسی دوستی نکند **قادح** بالفتح عیب کننده و سیاهی که در دندان پیدا شود **قادر** بالفتح توانا و نامیست از نامهای الله تعالی **قادر انداز** یعنی تیرانداز بیخطا **قادم** از سفر آینده و قادم انسان سر آدمی **قار** نام دارو ئیست سیاه که بر خیک و کشتی مالند تا محکم شود و آب در درون نرود و در ترکی بمعنی برف **قارب** کشتی خورد که به پهلوی کشتی بزرگ دارند برای برآوردن سبو و آنکه طلب آب کند **قارح** اسپ پیر و اسپ پنج ساله و شتر ماده آبستن **قارص** کرمیست مانند پشه و شیری که زبان گزد یا شیر ترش که شیر تازه بسیار بدوشند بران تا ترشی او برود **قارظ** چننده برگ درخت **قارع** یعنی شداید زمانه **قارعه** سختی زمانه و روز قیامت **قاروره** شیشه و هرچه دران شراب و غیر آن قرار گیرد و حدقه چشم و بول مریض که پیش طبیب برند **قاره** راه پشتهٔ زمین بلند و نام قبیله ایست **قاری** خواننده و ستاینده و سیاهی و خوانندهٔ قرآن بقراة **قاریه** سر نیزه و لب شمشیر و نام مرغیست **قاز** بط و قیل پرنده ایست آبی **قازب** سوداگر حریص **قازغان** دیگ مس **قازقان** مثله **قازن** بکسر زا مرد با تیر و شمشیر و قاصدح و بفتح زا نام پسر کاوهٔ آهنگر و نیز نام مبارز کیخسرو بن سیاوشان **قازوره** بدخلق و پلیدی قازورات جمع **قاس** اندازه و قیل بمعنی ابر **قاسان** بسین مهمله شهریست معروف و شهریست بماوراءالنهر و ناحیهٔ اصفهان **قاسر** بزور بر کاری دارنده **قاسط** بیداد و جابر و نام پدر قبیله ایست و بمعنی داد نیز آمده **قاسم** قسمت کننده **قسام** بالفتح و التشدید مثله و لقب حضرت پیغمبر صلعم **قاسی** بالفتح سیاه قلب و سخت **قاش** ابرو باشد در ترکی و ازین ماخوذ است قاش خربزه **قاشر** بالفتح پوست باز کننده **قاشور** سال قحط که از غایت قحط چیزی را پوست کنند و شوم و بدفال و اسپ دهم از ده اسپ که پس میدان دود آنرا قاشر و فسکل هم نامند **قاص** بالفتح و تشدید صاد قصه خوان و خبر دهنده **قاصب** نای زن و برنده گوشت و رده و مانند آن **قاصد** بالفتح قصد کننده **قاصد چرخ** یعنی آفتاب و ماه **قاصر** بالفتح کوتاهی کننده و آب سرد و فرو گذارنده و چشم فرو خوابانیدن **قاصرات** بالفتح فرو خوابانندگان چشم از زنان **قاصرات الطرف** زنان که گوشهٔ چشم خود بسوی غیر شوی نکنند **قاصف** بالفتح باد شکننده **قاصی** بفتح بنهایت رسیده

قاضی بالفتح گذارنده وام و جز آن و توانا و حاکم زورمند قاضی اوش براو پارسی یکی از مسخره‌ها که بلطایف و حیل گریه کرده
قاضی چرخ یعنی مشتری قاضی فلک مثله قاطبه بکسر طای مهمله و بفتح بای ابجد بمعنی همه قاطط بالفتح
موهای دراز و بلند قاطع الطریق یعنی راه زن قاطن یعنی مقیم قاع بالفتح زمین نرم و زمین خالی و بمعنی
هامون قاعد نشسته زنی که از حیض و زائیدن بازمانده باشد قاعده بنیاد و دستور و زن نشسته و بمعنی رسم و قانون هم
مستعمل است قاع صفصف بالفتح بیابان هموار قاعف بالفتح باران درشت قاعله بالفتح سر کوه بلند قاعون
بالفتح خربزه قاف بالفتح حرف معروف و کوه گرداگرد زمین و گفته اند که آن از زمرد است و هیچ کوهی نه که از وی رگی در آن
نیست قاف تا قاف یعنی از مشرق تا مغرب قافیه پس رو و در پی آینده و کلمه آخر که شعر بی آن درست نیست
قافیه سنجان بالفتح شاعران قاق مرد بلند دراز و احمق و آنچه بچه‌گان بر روی بازی کنند و پارسیان بمعنی گوشت خشک
استعمال کنند و مردم خشک اندام قاقا بالفتح آواز زاغ قاقل بضم قاف دوم دوائیست قاقله بفتح هر دو قاف
سایه پرور که هندش تری نامند و قیل آن چیزی است که بتخم سپندان ماند قاقلی بضم قاف دوم کاکل قاقم بضم قاف
جنسی است از پوستینهای نفیس که ملوک و سلاطین ازان کسوت سازند قاقم آرد یعنی زور کند قاقم آزند مثله
قاقم نمای یعنی سفید و روشن قاقوزه برای مجمه پیاله قاقیا بالفتح برگ درخت قال بالفتح گفتار و گفت
و چوبکی است که آن کودکان بازی کنند قالب بکسر لام گردانیدن و دراز کننده و غوره خرمای سرخ گشته و زری که رنگ او
خلاف رنگ ادرار او باشد و بفتح لام کالبد کفش و خشت و زر و نقره و جز آن قالص بالفتح آب بلند برآمده قالض بالفتح
شکار کننده قالع بالفتح برکننده از بیخ قال و دال بمعنی قولی و دلیلی قالوش بضم لام موضعی است که زری قالوشی
بدان منسوبست قالولیدن ستردن و دور کردن قالی دشمن دارنده و نام موضعی است معروف یعنی جامه خانه قالی باف
بافنده قالی قامع بمعنی کوبنده قاموس دریا و جای ژرفترین دریا و آب بسیار و نام کتابیست معروف در لغت از
محمد بن یعقوب فیروزآبادی قانت فرمان برنده و دعا خواننده در نماز قانتات بالفتح عبادت کنندگان قانط بالفتح
ناامید قانع باندک چیزی راضی شونده و خورسند و ثابت قانون قاعده و رسم قدیم و نوعی از مزامیر و نام کتابی در طب و اصل
هر چیز قوانین جمع و این کلمه در اصل رومیست بمعنی مسطر قاورد بفتح واو و سکون را نام حلوائیست قاوس کشتی
بزرگ و جزیره‌ایست باندیش و قصبه‌ایست بهرات قاویل بکسر واو جماعتی است که در طرف شمال میباشند و نام پسر
آدم؏ که هابیل را کشت قاه بمعنی اطاعت و فرمان برداری قاهر قهر کننده و شکننده قاه قاه خنده با آواز
بلند قاهی مرد تیز خاطر و زیرک قای شهریست بترکستان قاید بالفتح عصاکش لشکرکش و از پیش کشیده ستور
و جز آن و کوهیست بر روی زمین و چوبی که بر گاو زراعت بندند و ستاره اول از بنات النعش قایف پیرو و پی شناخت
قایل بالفتح گوینده و قیلوله کننده و نام دریائیست که مروارید از انجا بسیار می براید قایم پاینده و ایستاده و ترازوی
راست و شمشیر و آنکه چشمش برجای باشد قایم انداز یعنی برابر دارنده بازی شطرنج و نرد قایم العین آنکه چشمش برجا
باشد و نبیند قایم بر تخت یعنی جنگ نکرده عاجز شد قایم پنجم آسمان یعنی بُرج قایمه یعنی پایه قاین

کف

کف پای قب بالفتح و تشدید با آواز دندان برهم زدن شیر درنده و شیر نر و آواز کردن شیر که برهم گزند و خشک شدن گیاه
و بریدن و نر و کشن از مردم و شتر و پاره‌ها که درون جیب پیراهن کنند و سوراخی که دران محور دولاب میگردد یا سوراخ میان
بکره دلو و چوبی که میان بکره دلو میباشد و رئیس و پادشاه خلیفه و درویش و بالکسر استخوان برآمدن از پشت و شیخ قوم بالضم
زنان باریک میان قبا بالفتح جامه‌ایست معروف که پنبه در وکرده میپوشند و بتشدید با و مد الف زن باریک
میان و بالضم و المد موضعی است در حجاز قباب بالکسر قبه‌های عمارات و بالضم قلعه‌ایست بمدینه و شمشیر تیز و بران
و بینی بزرگ و فربه و بالکسر موضعی است بسمرقند و محله‌ایست به نیشاپور و موضعی است در رهگذار حاجیان بصره و دهیست بابین
مصر و یعقوبا و نوعی ماهیست و بالفتح و تشدید با شیر درنده قبا تنگ شدن یعنی بیطاقت شدن و تنگی معاش قبا چای
یعنی قبای کوچک قباچه مثله قباح بالفتح کرانه آرنج و پیوند ساق و ران و بالضم و تشدید با خرس قباد
بالضم نام پدر نوشیروان قباس بالضم آفتاب قباط بالضم و التشدید حلوای شکر خالص قباع بالکسر بمعنی
فشاندن و بالضم بمعنی فشانی و مرد نادان و پیمانه‌ایست بزرگ و لقب مردی واضع آن پیمانه و بالفتح و تشدید با خوک قبا کردن
بمعنی چاک کردن و تراشیدن و بریدن قبال بالکسر دوالی که بر طول نعلین دوزند و آن دوتا باشد و شراک دوالی که بر عرض
دوزند قباله بالفتح پایندانی کردن و باد صبا آمدن و بالضم ضامن شدن و بالفتح خط وام و غیره و پذیرفتار کردن و بالکسر وکیلی
کردن قباه بالفتح همان قبای مذکور بزیادتی هاست قبای زربفت یعنی آسمان باستارگان قبای کحلی
یعنی آسمان قبایل بالفتح قبیله‌ها و پاره‌های کله سر و آن چهار استخوان باشد قبب بفتحتین باریک میان و بکسر با
جمع قبه که هر قوم خواهد شد قبتر بالفتح پیری و بیخ زر قبج بالفتح معرب کبک قبچاق با جیم هر دو پارسی چقماق
و بکسر جیم فارسی بیابانی و نیز اصلی ترکان را قبجه بالفتح واحد قبج مذکور قبح بالضم زشتی و زشت شدن نقیض حسن و
بفتح هم مستعمل است قبر بالفتح گور قبور جمع و در گور کردن و بالضم و فتح بای مخفف و مشدد مرغیست معروف
قبرق دنبه قبره بضم قاف و فتح بای مشدد و قنبره بالنون مرغ چکاوک که آنرا پرستو نیز گویند عوام اهل قبس
بالفتح آتش گرفتن و دانش از کسی استفاده نمودن و بالکسر بیخ چیزی و بفتحتین پاره آتش که از آتش بسیار گرفته شود و آبستن نمودن گشن و
بالفتح و کسر با نری که زود گشن و آبستن کند ماده را قبص بالفتح دندان افتادن و بسر انگشتان چیزی گرفتن و باز داشتن از آب
خوردن پیش از سیراب شدن و بالکسر عدد بسیار از مردم و اصل و جمع شدگان و ریگ بسیار و بفتحتین درد شکم و درد جگر و درد گرفتن
از خوردن خرما بهار و بهم آمدن و بسته شدن زخم ناقه و شادمان و برگ تارک و بالفتح و کسر با شادمان و آنکه از خوردن خرما درد شکم
گیرد قبض بالفتح گرفتن به پنجه و گرفتگی خلاف بسط و بشتاب رفتن مرغ و بشتاب راندن و میرانیدن و بفتحتین آنچه از اموال
مردم گرفته شود و بالضم و تشدید با حلوائیست قبض الخارجیه شکل چهارم علم رمل قبض الداخلیه شکل سوم علم رمل
قبضه بالفتح دسته شمشیر و کمان و جز آن و بالضم مقدار یکمشت از چیزی قبط بالکسر اهل مصر قبطر بالفتح نوعی از جامه
قبطی بالکسر منسوب باهل مصر و آنهاند که مهتر موسی علیه السلام او را ابمشته گشته بود قبظ بالفتح گرمای تابستان و سخت گرم شدن
روز و بکسر بای تابستان مقیم بودن بجائی قبع بالفتح بمعنی فشاندن خوک و جز آن و بانگ کردن چیزی و آواز فیل و سر فرو بردن در سجود

بالضم البله ها که در بدن برآید قبعثر بالفتح بزرگ وخلق قبعثری بالفتح شتر بزرگ وشتر بچه لاغر وجانوری است در دریا وچیزی
سخت وبزرگ خلقت ونام شاعری است معروف بفصاحت قبقاب بفتح هر دو قاف در وغلو وشتر مست آواز کننده
وغرنده واندام فراخ زن ونعلین چوبین ومهره ایست که بدان جامها مهره کنند وبسیار گو قبقب بفتح هر دو قاف شکم بالکسر
صدفیست دریائی قبک آب بالضم والتشدید حباب قبل بالفتح زمان پیش از زمان چیزی ونقیض بعد وبالضم وضمتین
پیش چیزی واول چیزی وپائین کوه وبضمتین گرده ها وبفتحتین بلندی زمین که پیش آید وبی اندیشه واستحضار سخن گفتن ومیل کردن
سر شاخ گاو وگوسفند بطرف روی وبرابر کردن وروی واکردن واحول چشم شدن وآشامیدن شتر آب را چنانچه از سراو
فرو ریزد وچوبهای گرد میان سوراخ که بر دوک کنند ومهره که بر گردن اسپ بندند بجهة چشم زخم وافسون وعیان پیش رو وبالکسر
وفتح باز دو جانب وطاقت قبلسی بفتح یکم وضم دوم فارسی حلوائیست که در جلاب اندازند قبلق بالضم بلند
قبله بالضم بوسه وبالکسر کعبه وجهتیکه بدان جهة رو کنند در نماز وبالفتح چوبک گرد میان که در دوک چرخ کنند قبلهٔ دهقان
یعنی آتش قبلهٔ فلک یعنی عرش وآفتاب قبله گاه مجوس یعنی آتش وبت قبلهٔ هر دیده یعنی حضرت
آدم ع قبو بالفتح ضم کردن حرف را قبوب بالضم فریاد وغوغا کردن در خصومت وجنگ وپژمرده شدن گوشت وپوست
وخرما وخشک شدن ریش وجراحت قبوع بالضم سر در کشیدن خارپشت وسر در گریبان کشیدن ودر زمین رفتن وسیر نمودن
وبینی فشاندن وجز آن وتیره شدن روی از ملالت وجدا شدن از یاران قبول بالضم پیش آمدن ووزیدن باد صبا ودلو را
بچاه انداختن وبالفتح پذیرفتن وباد صبا وزن که بچه زن دیگر میگیرد وی پرورد قبون بالضم رفتن قبه بالضم
سر سپر وسر بارگاه وسر گنبد ومثل آن قبهٔ زبرجدی یعنی آسمان قبهٔ زربفت مثل قباء زربفت که گذشت قبهٔ زرین
یعنی آفتاب قبهٔ سرفراز مینا یعنی آسمان قبهٔ علیا مثله قبهٔ فلک یعنی عرش قبهٔ گردنده مثل
قبه سرفراز مینا که مرقوم شد قبهٔ مینا مثل قبهٔ علیا که مذکور شد قبیب بالفتح آواز کردن دندان شیر که برهم زند
قبیح بالفتح زشت وکناره استخوان مرفق قبیس بالفتح سبک وآهسته کشتی کننده وبالضم تصغیر قبس مرقوم ونام
مردی آهنگر ونام قلعه ایست از حلب قبیص بالفتح شکاریست ونیز نام گیاهیست که کیفیت دارد در رنگ کوکنار هر که باو
گرفتار شود خلاصی از و ندارد اهل مکه معظمه اورا میخورند وکوهیست نزدیک شهر مکه قبیض بالفتح تیز رفتار قبیطی بالضم حلوایست
معروف وبالضم وتشدید با نیز گویند قبیل بالفتح گروه مردم زیاده از سه گروه چون روم وزنگ وعرب وبضمتین جمع ورشته که
در حین تافتن او دست بطرف سینه ورو آورده شود وشناسنده قوم وزنی که بچه زن دیگر میگیرد در وقت ولادت قبیله
بالفتح پسران یک پدر وپارهٔ از استخوان قبیین بالفتح کم خواب واندک طعام زن باشد قبینه بضم یکم وفتح دوم نام
حلوائیست قتاد بالفتح وبتای قرشت درخت بادام تلخ ودرخت خاردار ونوعیست از خیار قتار بالضم وبتای
قرشت بوی بریانی وبوی عود وبوی دیگ قتاره سه پایه چنگلدار آهنی که قصابان گوشت بران آویزند قتال
بالکسر باهم کشش کردن وجنگ کردن وکارزار نمودن وبالفتح وتشدید تا بسیار کشنده وبالفتح جان بقیه تن قتام بالفتح
گرد وغبار قتب بالضم غلاف قضیب چارپا یا چارپائی که سم دارد چون اسپ وجز آن ومادیان بزرگ قتر بکسر

نوعی

نوعی از پیکان که برای تیر هدف سازند وبالفتح بوی بریانی برآمدن وتنگ عیشی ونفقه بر عیال تنگ کردن وبفتحتین گرد وغبار وبالفتح
وکسر تا متکبر قتق بفتح اول وکسر دوم ترشی که در آشها اندازند وبضمتین مهمان وبالفتح مهمانی قتک بالضم والتشدید کتک
معروف قتل بالفتح کشتن ونیکو داشتن چیزی را وآمیختن شراب وبالکسر دشمن اقتال جمع قتلی بالفتح کشتگان
جمع قتیل قتور بالضم تنگ عیشی ونفقه بر عیال تنگ کردن وبریان گوشت وبوی آن وبالفتح بخیل وتنگ شده بر عیال قتول
بالفتح کشنده تانیث وتذکیر درین یکسان است قتیر بالفتح سرهای میخ زره وپیری یا اول پیری قتیل بالفتح کشته شدن زن
یا مرد قتین بالفتح کند وآدمی خوار قثام بفتحتین وکسر میم کفتار ماده وکنیزک قثد خیار قثلاق بالکسر خانهٔ گرم
زمستانی قجقار بالضم گوسپندان قحاب بالضم سرفهٔ خشک از اسپ وشتر ومردم قحاحه بالکسر خالص شدن
قحاز بالضم بیماری گوسپند وسرفهٔ شتر قحاف بالکسر شراب وبالضم سیل بزرگ که همه را برد قحال بالضم بیماری
گوسپند قحبه بالفتح زن بدکار وفاسد درون از بدکاره قحرته بالفتح زن پیر قحز بالفتح برجستن وبی آرام شدن و
بعصا زدن وانداختن کسی را قحص بالفتح بشتاب گذاشتن وجاروب کردن خانه وبپا زدن کسی را ودویدن قحط بالفتح
خشک سال وسخت زدن وایستادن باران وبالضم گیاهیست قحطان بالفتح نام قبیله ایست فصیح از عرب قحط در علم
خانه افتاد یعنی عمر سپری شد ودنیا نماند قحطبه بالفتح شمشیر بر کسی در آوردن قحف بالکسر کاسهٔ سر وقدح چوبین
وبالفتح بر کاسه سر زدن وآب خوردن بکاسهٔ چوبین وخوردن وآشامیدن آنچه در کاسه باشد قحل بالکسر پیر سال خورده وبفتح
وکسر حای مهمله وسکون سر پوست بر استخوان خشک شده وبفتحتین خشک اندام شدن وبد حال شدن قحم بالفتح پیر فرتوت
وبالضم جای هلاک وسال سخت وقحط وتنگی قحم الطریق دشوارهای راه ونوردیدن بیابان ونزدیک شدن بچیزی
قحوز بالضم افتادن تیر وانداختن چنانکه پیش دست افتد قحوط بالضم ایستادن باران قحول بالضم خشک
قحوم بالضم از سفر باز آمدن واز جائی آمدن وبالفتح پیش وبسیار اقدام کننده ونام موضعیست که ابراهیم ع در انجا ختنه خود
کرده بود وقلعه ایست بر یمن ودهیست بحلب وکوهی بمدینه قحه بالفتح والکسر بیشرم شدن قد بالفتح وتشدید دال دراز
بریدن واز بیخ بریدن وکوتاه کردن سخن وبریدن بیابان وبالا وقامت واعتدال وپوست بزغاله که از آن ظرف سازند وبالکسر دوال
که چرم غیر بد ونوع بد را ازبیرند وتازیانه وظرفی که از پوست سازند وراه جماعه مردم که هر کدام بهوای خود سر خود باشد وبالضم ماهیست
در دریای شور وبالفتح وتخفیف دال حرفیست بمعنی تحقیق وتقلیل وبمعنی بس نیز آمده قداح بالفتح وتشدید سنگ وچوب آتش زنان
قداد بالضم دردی که در شکم بهم رسد وبالفتح خارپشت بزرگ کلان دشتی قدار بالضم میانه قد وشتر کش وطباخ وخوان سالار
ونام مردی که ناقه صالح را پی کرده اورا قدار بن نقع گویند وبار بزرگ قداس بالضم نام مردی ومهره که بقدر مروارید از نقره
سازند وسنگی که در جای ریختن آب از حوض نصب کنند وبالفتح وتشدید دال نیز آمده وسنگی در حوض شتران اندازند تا آب میانه
ایشان بقسمت رسد قد الف چو میم کردن یعنی مراقبه قدام بالفتح نام اسپی است وبالضم دیرینه وکهنه وپادشاه
وسرور ومقدم بر مردم از روی شرف وباز آیندگان از جائی قدح بالکسر تام تراشیده پیکان پر نکرده قدح لاجوردی
یعنی آسمان قدد بکسر قاف وفتح دال راههای مختلف وجماعات مردم وجمع قدر بالفتح اندازه کردن وبفتحتین تقدیر

کردن حق چیزی را آفریدن و نوشتن و توانا شدن و بالکسر دیک قدرخان بالفتح نام پادشاه سمرقند قدرفی زری که
در قدرف میزنند و آن بفتح قاف و رای مهمله شهریست قدره بفتح چیزیست مانند بوریا و یا از شاخ خرما که بر سقف نهند تا گل
و خاک در و نیفتد قدس بالضم و بضمتین پاکی و پاک شدن و کوهیست عظیم بنجد و بیت المقدس و نام شهری قدس خلیل و نام
جبرئیل عم و روح المقدس نیز گویند و قدس ابطن نام دو کوهیست و بفتحتین سطل و فنطاس و شهریست نزدیک حمص و بضمتین و بالضم و
فتح دال کاسهٔ بزرگ قدع بالفتح عنان زدن اسپ را و باز داشتن کسی از کسی و بفتحتین ضعف شدن چشم و کم سخن و شرمگین
شدن زن و بدخشم شدن اسپ و نزدیک شدن سال قدغ قدح شراب که از شاخ گاو سازند قدم بالضم پیش آمدن و بضمتین
پیش رفتن و بکسر دال و فتح دال دیرینه و کهنه شدن و کهنگی و بفتحتین پای و پیش پای و اثر سابقهٔ کار و عمل از خیر و شر و گروهی از اشرار اخیار
که حق تعم بدوزخ و بهشت پیش فرستند و بالفتح و کسر دال بسیار اقدام کننده بر کاری و بالضم و فتح دال گروهیست به یمن موضعی ا
قدما بضم یکم و فتح دوم پیشینگان قدم از جان براوردن یعنی ترک جان کردن قدم بر سر کار خود نهادن
یعنی از مراد خود گذشتن قدم خاک یعنی زمین قدم فشردن یعنی ثابت قدم بودن قدو بالفتح بوی خوش کردن
طعام و با مزه شدن گوشت و بشتاب رفتن اسپ قدوس بالفتح مرد پیش آینده بر کسی بشمشیر و بالضم و تشدید دال بسیار
پاک و مبارک و نامیست از نامهای حق تعم قدوع بالفتح اسپی که حاجت آید او را بعنان زدن تا باز ایستد بضمتین اسپی
که لگام او را باز باید زد تا نیکو رود قدوه بالکسر و الضم پیشوا و پاک و خوشبوی کرده طعام و اسپ نیکو رونده و بزرگ قدی
بالفتح خاشاک که در چشمه و شراب و غیر آن افتد و خون و آب غلیظ که از رحم شتر ماده و بز پیش از زادن افتد و بالکسر خاک باریک قدیح
بالفتح شوربا یا آنچه در ته دیک مانده و بمشقت آنرا بر داشته شود قدید بالفتح گوشت خشک کرده و گوشتی که بدراز بریده باشند و جامهٔ
کهنه و بالضم و فتح دال نام آبیست بحجاز قدیر بالفتح توانا و آنچه پخته شود در دیک و نامیست از نامهای الهی قدیس بالفتح مروارید
قدیم بالفتح کهنه و دیرینه و بالکسر و تشدید دال مکسوره پادشاه و سرور و پیشوای مردم از روی شرف قذ بالفتح و تشدید ذال
منقوطه تیر را پر کردن قذاف بالکسر تیزی رفتار قذال بالفتح پس سر از دو طرف قذجر از دشنام باز داشتن
قذر بفتح یکم و کسر دوم پلید و بفتحتین پلید شدن و پلیدی قذع بفتح یکم و سکون دوم و با ذال منقوطه بیهوده گفتن و فحش گفتن
و بد گفتن و دشنام دادن و بفتحتین فحش و پلیدی و دشنام قذعمل بضم قاف و فتح ذال منقوطه و میم شتر جسیم و فربه
قذف بالفتح سنگ انداختن و قی کردن و دشنام بزنا و به بد نسبت کردن کسی را و بفتحتین و ضمتین بیابان فراخ منزل دور
و بالضم و فتح ذال کنگرها قذل بالفتح جور کردن و در پس سر زدن قذم بالکسر و بذال منقوطه سخت و چست قذور
بالفتح زنیکه از پلیدی دور باشد و از فسق پرهیز نماید قذوف بالفتح دور قذی بالفتح و تشدید یا شمشیر منسوب بقساس
و آن معدنیست از معادن آهن قذیف بالفتح مثل قذوف مذکور قر بالضم سردی یا سردی فصل سرما و بالفتح هودج و
جز آن که دران سوار شوند و جوزه و آب سرد ریختن و سخن در گوش افگندن و بالکسر کر قرء بالفتح وزیدن باد بوقت خود و
فراگرفتن آب منی در رحم ناقه و باز گشتن و نزدیک شدن قراء بالفتح مهمانی کردن و بالضم و تشدید را قرآن خوانندگان و عبادت
کنندگان و پارسا و بالفتح و تشدید را خوش خواهان قراب بالکسر با یکدیگر نزدیک شدن و نیام شمشیر و کارد یا ظرفی که شمشیر با نیام

در وی نهند و برداشتن یا برای جماع وقد جهائیکه نزدیک باشد پر شود از چیزی و بالفتح نزدیکی قرابه بفتح قاف و رای مشدد
و مخفف صراحی بزرگ چون در لغت فارسی یافته نشد مرقوم گردید چه در اشعار فارسی بسیار آمده و بالفتح خویشاوندان ۴
قرابه زرین یعنی عمود صبح قراح بالفتح و الضم خالص از هر چیز و آبی که نیامیخته باشد در وی پست و جز آن و زمین پاک
بیدرخت و عمارت یا زمینی که از برای زراعت و نهال نهادن باشد و بالضم دهی است و شمشیر لطیف و آن دو موضعی است قراخان
بالضم نام پادشاه هند که معاصر سکندر بود و نام مبارزی از افراسیاب قراد بالضم کنه و سرپستان قرادت بالفتح
پاره‌های طلا و پاره‌های پر تیر که بریده باشد قرار بالفتح آرام دادن و آرام گرفتن و برگشتن و آرامگاه و بالکسر در فارسی منجنیق قراز
بالفتح بار بزرگ و بارهای کوتاه و بالفتح و تشدید رای مهمله ابریشم فروش و بالضم و تشدید زای منقوطه دوری کننده از معاصی و معایب
قراستقر یعنی سیاه در اصل جانوریست شکاری قراسق یعنی عقاب قراسو بالفتح نام رودیست که از خوارزم به
پنج گروه رود قراض بالضم ریزهای زر و سیم و بالکسر با یکدیگر قرض گرفتن قراضه بالضم ریزهٔ زر و سیم قراط بالکسر
گوشواره‌ها و چراغ و شعله چراغ قراع بالکسر جماع کردن شتر و گاو و با یکدیگر قرعه زدن و شمشیر زدن و بالفتح و التشدید مرد سخت
صلب قراف بالکسر آمیزش کردن بگناه و جز آن و جماع کردن قراق بفتحتین دیدبان این لغت ترکیست قراقر
بالضم نام آبی و بالفتح آواز کبوتران و آوازهای شکم قراک گوشتابه قرام بالکسر پرده رنگین و منقش از صوف یا پردهٔ تنک یا پردهٔ
سرخ و غلاف شمشیر قرامل بالکسر شتران دو کوهان و موی بند زنان قرامو نام رودی پنج گروهی از خوارزم قران
بالضم و مد همزه خواندن و جمع کردن و کلام الله که بر پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم شرف نزول یافته و بالکسر مقارن شدن چیزی بچیزی و
بهم آوردن حج و عمره و بهم آمدن دو ستاره در برجی بیکدرجه و دو خرما را بهم خوردن و بمعنی تیر برابر و تیرهای که تراشیده یکسان باشد
و رسنی که دران دو ستور بهم بسته باشند قران خوان یعنی معزول قراواط یعنی خنک قراوه بالفتح کجاوه قراءه
بالکسر خواندن قرای خواندن برباد قرای صاحب طیلسان یعنی مشتری قراین بالفتح پیوسته شده با چیزی و جمع قرینه
قرب بالضم نزدیک شدن و نزدیکی و موضعی است و بالفتح در آوردن شمشیر بغلاف و ساختن غلاف برای شمشیر و بالضم و ضمتین
کمر و بفتحتین نالیدن از درد کمر و سیر شب برای فرود آمدن فردا بکنار آب و بالکسر و فتح را مشکها و در اصطلاح متصوفه قرب آنرا گویند که
شریعت و طریقت را نگاه دارد و بطریقت حقیقت را محافظت کند قربان بالضم آنکه در راه خدای تعم تصدق کنند و بدان تقرب
جویند بخدا و همنشین و خاصه ملک و بالکسر نزدیک شدن و نیز کنایت از جماع باشد و بالفتح قدح که نزدیک بپر شدن باشد قرب قاب
قوسین یعنی دو گوشه کمان قرب نوافل آنرا گویند که بنده سالک و فاعل و مدرک باشد قربه خویشی و نزدیکی بالکسر
مشک آب و بند مشک قربی بالضم خویشی و نزدیکی و خویش و نزدیک شدن قرتور بالضم کشتی دراز و بزرگ قرثع
بالفتح زن حمقاء و گول قرح بالفتح ریش کردن و خسته کردن و ریشها بیرون آمدن و بحق پیش آمدن و ریشی که بفساد منجر شود و کرهٔ
سخت که شتر بچهار را کشد و بالضم نام وادیست و اول هر چیز و ثلث شب در هر ماه و زخم رساندن و پوشیدن زره که بدن را مجروح کند
یا آنکه بالفتح جراحت سلاح باشد و بالضم درد آن و بفتحتین ریش بر آمدن و برامدگی آبله کودک قرحه بالضم ریش و جراحت قرد
بالکسر بوزینه که از اکسی هم نامند و بالفتح گرد کردن روغن در مشک و بفتحتین خارش شدن آرزوی و جعد شدن موی و درهم چسپیدن

پشم و نمد شدن و پشم برهم چسپیدن نمد شده و پشم زبون و شاخ خرما که برگ آن دور کرده باشد و خورد شدن دندان و فاسد شدن
مزه مطلقی و مانند آن و بالفتح و کسر را ابریسم نشسته و یکجا شده و بالضم و فتح را موضعی است قرز بفتحتین مرد زیرک و دور از عیوب
قرزم رودخانه ایست حوالی خوارزم قرس بالفتح سرمائیست سخت و فسردن آب قرشق بالفتح فراهم آوردن و کسب کردن
قرشب بالکسر و تشدید با سال خورده و پیر قرص بالفتح گزیدن کیک و گرفتن گوشت آدمی بسر انگشتان و بریدن و گرفتن و
قرص کردن از خمیر و بالضم نان و بیخ آن زمین عمان قرص خورشید در سیاهی شد یعنی آفتاب فرو شد در سیاهی قرص زر
یعنی آفتاب قرص زر مغربی مثله قرص سیمین یعنی ماه قرصک بالضم شیرینی است که بمندش برسولانا مند
قرص گرم و سرد یعنی آفتاب و مهتاب قرصه هفت رود بواو فارسی آفتاب قرض بالفتح وام دادن و پاداش
دادن و بریدن و شعر گفتن و مردن و یا نزدیک شدن بمردن و میل کردن بیمین و یسار و میل کردن از جائی و هرچه پیش فرستاده
آید از نیکی و بدی و آنچه داده شود برای قرض قرضاب بالضم و الکسر شمشیر قرط بالضم گوشوار و نام شمشیری است و بالکسر
قسمی است از گندنا که از اکراث مایده گویند قرطاس بهر سه حرکت و مشهور کسر است کاغذ و بالکسر نشانه و شتر گندم گون
و دختر سفید رنگ و دراز قامت و روی هر چیز و ناقه جوان و مرد مصری قرطاط بالضم و الکسر زین و جل شتر که پالان بزیر
او نهند قرطان بالفتح دیوث قرطس بالفتح و بیست بمصر و کاغذ قرطعب بکسر قاف و فتح طا چیزی بسیار اندک
قرطف بالفتح چیزی در پیچیده و جامه مخمل که آنرا قطیفه گویند قرطق بالضم معرب کرته و آن پوششی است معروف
قرطم بکسر قاف و طا و ضم هر دوان تخم معصفر قرطه بالفتح بر نشانه زدن و بالضم معرب کرته و آن پوششی است معروف
و گوشوارها قرع بالفتح کدو و فال زدن بقرعه و غالب شدن بقرعه و کوفتن و زدن عصا بر سر و تمام خوردن آنچه در کاسه باشد
و کشتی کردن ستور و بفتحتین ریختن موی سر بعلتی و قبول کردن مشورت را و باز ایستادن از آنچه فرمایند و خالی شدن درگاه از مردم
خدم قرعش بالفتح کیش بزرگ و بیابان فراخ قرعوش بالفتح مثله قرعه بالضم چوب پاره و جز آن که بدان فال
گیرند قرغوی بکسر و سکون رای مهمله و غین معجمه جانوری بود مانند باز که تیز در آید و بره برباید و کلنگ بگیرد قرعه یعنی
زاغ قرف بالکسر پوست چیزی بالفتح طرف از پوست دباغت کرده شتر و گاو و پوست باز کردن و تهمت کردن
و عیب کردن و کسب بدی یا نیکی کردن و سر جراحت و ریش تازه کردن قرفشه بفتح حیوان را خواندن قرقچی
بفتحتین راه زنان بزور هند آنرا داکه خوانند قرقر بالفتح پیراهن زن و زمین هموار قرقار بالفتح کبوتر بغدادی
قرقره بالفتح آواز کردن شکم و نیک خندیدن و بانگ کردن شتر و کبوتر و بفتح هر دو قاف زمین هموار و نام شخصی
قرقریر بالفتح سرائیدن بلبل قرقور بضم هر دو قاف کشتی دراز قرقش بالفتح بیقراری قرقصا بضم یکم و سیوم
زانو بخود کشیدن در نشستن و دستها بر زانو درهم افکندن قرقف بالفتح کتاب ترسایان در بیان اقانیم ثلثه و آن سه
کتابست قرقلق ترسنده این لغت ترکیست قرقوب وزن افزود نام موضعی است که جامه قرقوبی بآن منسوب
قرقوبی بفتح قاف اول و دوم جامه که در شهر قرقوب میبافند قرم بالفتح شتر نر یا شتری که هنوز کشتی نکرده باشد
و مهتر و بالضم درختی مثل خیار از روی سطبری و سفیدی که درمیان دریا روید بفتحتین سخت آرزومند شدن قرمة

بالفتح

بالفتح سگ را خواندن قرمزی بفتح قاف و میم مضموم جامه ایست فرنگی و آن سرخ بود و بکسر قاف و زا و میم نیز آمده قرمطه
خورد و نزدیک بهم نوشتن سطور کتاب و نزدیک بهم نهادن گام در رفتن قرمک بالفتح شتابی قرمل بالفتح
درخت بیخار و بکسر قاف و میم شتر کره بختی قرمود بالضم بزکوهی قرموص بالضم خانه زمین کند که در گرمی راست کنند
قرمید بالکسر و تشدید را خیر یعنی خشت پخته قرن بالکسر همسر و همدست در شجاعت و کشتی و هنر و کارزار و بالفتح
شاخ و گیسو و کوه خورد و تنها و جدا و تنگ اسپ و روزگار و زمانه یا مدت سی سال یا هشتاد یا صد و بیست سال یا صد سال و این
درست تر است چه پیغمبر ع کسی را گفت که عش قرنا آنمرد صد سال زیست و یکطرف هودج و یکسوی سر و کناره آفتاب که نخست از
افق ظاهر شود و مناره یک طرف چاه که بران چوب دولاب کنند هر دو مناره را قرنان گویند و موضعی است نزدیک طایف
که میقات اهل نجد است و آنرا قرن المنازل گویند و بستن دو ستور را باهم و سم و سم پای اسپ برجای دست افتادن و رفتن
و پیوستن چیزی بچیزی و بضمتین شمشیر و تیر با پیکان و رسنی که دو شتر را بهم بندند و شتر بسته با شتر دیگر و پدر قبیله ایست که اویس قرنی
از آن قبیله بهت و پیوسته ابرو شدن و پیوسته شدن ابرو قرناس بالفتح و الکسر کوه قرندش یعنی برادر قرنفل
بفتحتین دارو ئیست که در هند لونگ گویند قرنه بالضم آنچه بلند بر آمده باشد از چیزی قرو بالفتح بزرگ شدن پوست خصیه
و قدح چوبین و کاسه که سگ دران آب خورد و بن درخت که آنرا کاواک کنند و چوبی که عصار بدان چیزها افشرد و روغن کشد
قرواح بالکسر زمین گشاده و آفتاب فراخ قروت بضمتین خشک شدن خون و متغیر شدن رو از اندوه قروح
بضمتین پنجاله شدن ستور و آبستن شدن شتر ماده و ریش قرود بالضم بزبچه کوهی قرور بالضم خشک شدن چشم
و بالفتح آب سرد و بضمتین روشن شدن چشم از شادی و آرام گرفتن قروس بفتحتین پیش کوهه زین و کوهه پس را نیز
گویند و هر دو کوهه زین را قربوسان گویند و بسکون رانیامده الا در ضرورة شعر و فارسیان بسکون را استعمال کنند قروش
بالکسر کنزک قروطی بالکسر موم روغن قرومانی قبائیست که در جنگ پوشند قرون بالضم جمع قرن مذکور و بالفتح
ستور خوی کننده و سم پای برجای دست نهنده در رفتن و شتر که زانوها بهم نهد چون خسپد و ناقه دو پستان پیش پس را بهم آزنده
و دو خرما بهم خورنده قره بالضم و تشدید را روشنی چشم و روشن شدن چشم از شادی قرهت بالفتح کاویر قره سنقر
نوعی از پرندگان سیاه که بدان شکار کنند قری بالکسر مهمانی کردن و بالضم دهها و جمع قریه و پیر و بالفتح و تشدید یا جوی و آب
فراهم آوردن بحوض و یا جای دیگر قریب نزدیک و ماهی نمک زده و بادام که تر شده باشد و بالضم و فتح را نام مردیست و لقب
پدر اصمعی و لقب رئیس خوارج قریت بوزن فسیق یکنوع نای است قریچه یعنی مورچه قریح ریش و چیزی خالص قریحه
بضم یکم و فتح دوم اول آبی که از چاه آید و ارواح و اول هر چیز و طبیعت آدمی قرریر خنک در چشم و روشن شدن چشم قریز
بالفتح و تشدید یکنوع ابریشمی است و پرهیزکاری کردن و مرد پرهیزکار و نفرت کردن از چیزی و در ترکی بالضم گران بها بالفتح آوند
پر و سخت نوشیدن و خربزه تلخ قریس سرما سخت و چیزی کهنه و افسرده و بسته شده قریش بالضم تصغیر قرش و آن
جانوری دریائیست که جمیع جانورهای دریا از آن میترسند و شتر استوار و نام قبیله معروف و پدر قبیله النضر که کنایه است از
اجداد حضرت رسول ع و نام مردیست که صاحب قافله عرب بود قریص نوعی از نان خورش قریض بالفتح شعر و نشخوار شتر

کرا ازکلو برارد **قریع** حریف وماننده وبرگزیده ومهتر وشتر نر و شتر کره آبله برآمده **قریقی** که **قرین** یار وهم پیوند **قریه**
بفتح یکم وسکون دوم ده وشهر وسوراخ **قز** بالفتح وتشدید زای معجمه ابریشم وجامهٔ ابریشمی که هند آنرا تسر گویند ورنجش تنگ
دل وگرفته شدن واباکردن ازچیزی وبالضم دوری ازچرک وبهرسه حرکت مردیکه ازآلودگیها دوری کند **قزاح** بالضم بیماریست
که بگوسپندان عارض شود **قزاغنده** مثل قزاکنده که مرقوم خواهد شد **قزاق** مثل معنی اخیر قزق که خواهد آمد **قزاقند** نوعیست
ازپوشش سلاحی که درروز جنگ بپوشند ولحاف دررزه کاو را بابریشم پرکرده باشند **قزاکند** مثله **قزال** پس سر
قزام بالکسر فرومایگان **قزاوه** برای پارسی کجاوه آنکه عرب او را عماری خوانند **قزب** جمع بسیار وبفتحتین سختی و
درستی وسخت شدن **قزح** بضم یکم وفتح دوم کمان وشکل ملون وآن جز در هوای ابر نباشد که آفتاب ابر برزمین نمناک
تابد در هوا عکس آن قوس قزح پدید آید آفتاب اگر مغربی بود از جانب مشرق شود واگر شرقی باشد از جانب مغرب ظهور شود وقزح
نام دیویست وقوس قزح همانست اما نشاید گفت قوس واهل پارس قوس رستم وکمان رستم میگویند واهل پارس
استعمال کرده اند چنانچه دراشعار بسیار واقع است **قزق** قطب وبادبان **قزل** بفتحتین لنگی زشت ورفتن زشت
ودرزبان ترکی بفتح یکم وکسر دوم شیر سرخ وتیز نام پادشاهی که ممدوح ظهیر فاریابی بود که او را قزل ارسلان نیز گویند این لغت ترکی است
قزل ارسلان مثله **قزلان** بفتح یکم وسکون دوم لنگ وبفتحتین لنگان رفتن **قزم** بفتحتین فرومایگی وفرومایگان
مفرد وجمع آمده **قزمل** بفتحتین لنگی زشت **قزوع** بالضم سبک شدن وبشتاب رفتن آهو درگریختن **قزوین** بالفتح
نام شهریست قدیم **قس** بهرسه حرکت وتشدید سین جستن چیزی ودرپی آن شدن وسخن چینی کردن وبالفتح صاحب شتران
که ازشتران خود جدا شود ورئیس ونام مهتر ترسایان درعلم همچنین قسیس وبالکسر وتشدید سین نام شهریست برزمین مصر که درانجا
جامه خوب میشود وبالضم نام مردیست موجد وبلیغ که درزمان جاهلیت که قس بن ساعده نیز گویند **قساوة** بالفتح سخت دل شدن
وسیاه دل شدن **قساس** بالضم معدن آهن است بارمنیه که شمشیر ازان خوب میشود ونام کوهی ازیمن که ازان عقیق آرند
قساسی بالضم شمشیر است بقساس مذکور **قسام** بالفتح والتخفیف خوبی وبتشدید سین بخش کننده **قسامه** بالفتح حسن و
صلح میان کفار ومسلمانان وجمعی که برچیزی قسم خورند وآنرا اکبر نیز **قسان** کبر وعصا **قسب** بالفتح چیزی زشت وسخت رود و
خرمای خشک که در دهان ریزه شود وروان شدن آب **قسر** بالفتح ستم برکاری داشتن وگروهی ازقبیله بجیله **قسط** بالفتح
بیداد وجور کردن وپراکنده وجدا کردن وبالکسر داد وعدل وعادل وحصه ونصیب وپارهٔ ازچیزی واندازه درروزی وترازو وبالضم
چوبیست که برای بیماریها نافع است وآن دوقسم است هندی وعربی وبفتحتین خشکی که درگردن بهرسد وراستی پا واستخوانهای ساق
چارپا وراست شدن آن عیب است وپیمانه ایست بمقدار نصف صاع که گاهی بدان وضو کنند **قسطا** بالکسر نام حکیمیست
ازشهر بعلبک **قسطاس** بالضم والکسر ترازو ویا راست ترین ترازو ویا ترازوی عدل واین دراصل رومیست وبصاد نیز آمده
قسطال بالفتح گرد وغبار **قسطنطنیه** بضم یکم وفتح سیوم شهریست که دارالملک روم است **قسطنطین** نام
شخصی است که شهر قسطنطنیه بنا کردهٔ اوست **قسقاس** بالفتح رفتار بشتاب ورهبر ورهنمای وگرسنگی سخت وسرمای سخت و
نام گیاهیست **قسقسه** بالفتح ازاول شب رفتن **قسم** بالفتح بخش کردن واندازه کردن ونوبت میان زنان نگاهداشتن
وبالکسر

بالکسر بهره وبخش وبفتحتین سوگند **قسمت** بالکسر بخش بفتح قاف وکسر سین وفتح آن حسن **قسن** نام مقامیکه مقنعه آنجا
مشهور است **قسو** مثل قساوت که گذشت **قسوب** بالضم سخت شدن **قسور** بالفتح شیر درنده ونام گیاهیست
قسوره بالفتح شیر درنده وصیادان وریسمان دام ومردم تیرانداز وآواز مختلف **قسوس** بالفتح ناقه ایست که تنها چرا
کند **قسوط** بالضم جور کردن وازحق برگشتن وپراکنده وجدا کردن **قسوم** بفتح یکم وضم دوم مرد بغایت بخشنده وچیزی بسیار
ستاننده ازمردم **قسوه** بالفتح سختی دل **قسی** بالفتح مرد سخت دل وروز سخت ونام شخصی است وبکسرتین وتشدید یا
کمانها **قسیان** بالکسر درمهای ناسره **قسیب** بالکسر دراز وسخت وبفتح یکم وکسر دوم آواز کردن ورفتار آب وآواز آن
قسیته بفتح یکم وکسر دوم درم ناسره **قسیم** بالفتح خوب رو وجمیل وهم بخش کسی وضد چیزی وبمعنی قسمت کننده درلغت عربی آمده
قسیمه بالفتح نافهٔ مشک وزن خوب روی وسوگند **قش** بالفتح وتشدید شین بعد ازلاغری فربه ونیکو شدن آدمی وستور وفربه و
نیکو یافتن ستور وآدمی را بعد ازلاغری وخوردن ازینجا وازانجا وپیچیدن وخوردن آنچه بدان دست رسد ویافته شود ازطعام برخوان
وجمع کردن چیزی وبشتاب دوشیدن ناقه را ورفتن ورفتار لاغران وناتوان وخرمای زبون ودلو بزرگ **قشاش** چیزیست
خوردنی **قشار** عصای درشت **قشاط** بالکسر والفتح آشکار کردن وپوستی که ازچیزی دورکرده شود **قشام** بالضم آنچه
طعام برخوان باقی ماند وبخورند وبیفشانند ونام مردی که شتابی میکرد **قشب** بالفتح امیختن وزهر دادن ومکروه رساندن وتباه
کردن وآلودن بچیزی وکسب نیکنامی وبدنامی کردن ودروغ گفتن وسرزنش کردن وجلای دادن شمشیر وزایل کردن هوش وبالکسر
نفس ونام مردیست وگیاهی ومرد بیخبر وزنگ شمشیر وجز آن وزهر وشمشیر تیز وزدوده وزنگ رسیده ونو وکهنه وقصری همین **قشته**
بالکسر میمون ماده ودختر خورد **قشر** بالکسر پوست درخت بازکردن وپردهٔ چیزی وخلقی باشد یا عارضی یا هرچه پوشیدنی باشد و
بالضم ماهی مقدار یکشبر وبالفتح کوهیست وشوم داشتن کسی را وپوست بازکردن ازدرخت وحیوان وجز آن وبالفتح وکسر شین میوه وجز
آن که بسیار پوست باشد **قشط** بالفتح پوست کندن وآشکار کردن وزدن بعصا **قشع** بالفتح واشدن ابر وراندن وپراکنده
کردن وبرروی زمین افکندن وخشک وبفتحتین ثابت نشدن برکاری وخشک شدن وبضم یکم وفتح دوم پوستهای خشک وخانه ازپوست
قشعه بالکسر پاره **قشف** بالکسر آنکه متغیر شده رنگ رو وگردیده باشد ازدرویشی یا ازتپش آفتاب وبفتحتین تنگی معاش
قشقشه بفتح هردو قاف بیزار کردن **قشم** بفتح یکم وسکون دوم خوردن وشکافتن وبفتحتین غوره سفید خرما **قشمش**
بالکسر معرب کشمش **قشور** بالفتح دارویست که بروی مالند تا صاف شود وبالضم پوستها وبفتح قاف وواو وشین زنی که او را حیض
نباید **قشیر** بالضم وفتح شین قبیله ازهوازن **قشیش** بالفتح چیزی چیده شده اززمین که آنرا القاط گویند **قص**
بالفتح وتشدید صاد برپی کسی رفتن وخبر دادن وپشم بریدن پر مرغ وپیدا شدن وآبستنی گوسپند واسپ وسینه یا سر سینه یا میان
سینه یا استخوان آن وقصاص بالکسر جمع وآنچه ازپشم بز وگوسپند بریده شود **قصای** بفتحتین والمد بیدیهنا وبالفتح بزشاخ
شکسته **قصاب** بالفتح وتشدید صاد مهمله برندهٔ گوشت وروده ونای زن **قصابک** مرغیست بغایت تیز پرو
خوش رفتار که برلب آبها نشیند **قصار** بالضم پایان وغایت چیزی وبالفتح پارهٔ آهن وچوب وبالکسر کوتاهی موی وجز
آن وجمع قصر که مرقوم خواهد شد وبالفتح وتشدید صاد مهمله بروکوب یعنی گازر **قصاره** بالفتح شستن جامه **قصاری** بالضم

وبالف مقصوره پایان کار و نهایت چیزی قصاص بالکسر کشتن کسی را بدله خون وانچه داده باشد وباز ستاند وبالضم موی پیشانی
دکوهیت وبالفتح درختی است که مگس شهد آنرا بخورد وازان شهد حاصل شود وبهر سه حرکت نهایت وروئیدن گاه مو از پیش سر یا
از قفا وپیوندگاه سر مرد وسرین وبالضم وتشدید صاد قصه خوان قصاع بالکسر کاسه ها قصاعه بالفتح فرو وریزه بر آمدن کودک
که کلان نشود قصال بالفتح والتشدید پرنده قصایب جمع قصبه که مذکور خواهد شد قصب بالفتح بریدن وباز داشتن
شتر از آب پیش از سیراب شدن وبالضم پشت وروده اقصاب جمع وبفتحتین نی وهر گیاهی که میان خالی وگره دار باشد وهر چیزی که
باشد ازمیان کاواک استخوان انگشت وگلو ومخرج نفس ورگهای شش ومجرای آب چشمه ومجرای اشک وجامهٔ نازک از کتان ومروارید
آبدار وزبرجد خوش آب مرصع بیاقوت وبیخهای کره کره وانبوه های جواهر قصبا بالضم بیابان ودور تر قصباب
جمع قصابه معروف ونی قصب الجیب بفتحتین نوعی از خرمای کم مزه ونوعی از شکر ونوعی از شیرینی قصب السبق
روشنی است در عرب که نی میان آن می نهند واسپان میتازند هر کدام پیش برد گوی برد قصب سه دامنی یعنی دنیا
باعتبار ابعاد ثلثه وجامهٔ چاکدار قصب مصری نوعی از جامهها که در مصر بافندش ودر استعاره بمعنی شعاع آفتاب آمد
قصب مغرب یعنی شعاع آفتاب وبرف ونام پارچه ایست قصب نرگس جامه ایست منقش قصبه بفتحتین
شهر وده ونی واستخوان وهر چیز که مجوف باشد مانند گوشواره وغیره که از طلا ونقره سازند قصد بالفتح آهنگ کردن وراستی راه
وراه راست رفتن ونزدیک شدن وآمدن وشکستن چوب ومیانه بودن ومیانه رفتن هر چیز وصله دادن شاعر را برای قصیده
ومردی که نه فربه باشد ونه لاغر وبالضم والکسر وفتح صاد مهمله پارها از چیز شکسته جمع قصیده قصر بالفتح خانهٔ بزرگ که از سنگ و
جز آن سازند وکوتاهی وباز داشتن وشبانگاه کردن ونماز چهار رکعت کردن وپرده فرو هشتن وکوتاه کردن وکوتاه شدن وایستادن
بجائی وازان در گذشتن وپسند کردن بچیزی وجامه شستن وگازری کردن وآمیزش تاریکی بروشنائی وکوتاه گذاردن وکم کردن موی
وبفتحتین بیخهای درخت خرما وجز آن وبازماندهای آن وبن گردنهای مردم وشتران وخشکی که در بیخ گردن بهم میرسد وخشک شدن
گردن وبالکسر وفتح صاد مهمله کوتاهی خلاف طول قصر دوازده دری یعنی آسمان هشتم قصری بالکسر دانهٔ
که در خوشه باقی مانده باشد قصص بفتحتین سخن وحکایت وبالکسر حکایتها قصطل بالفتح مثل قسطل مرقوم قصطال
مثله قصع بالفتح فرو خوردن مردم جرعه آب را وحقیر داشتن وریزه وخرد ماندن کودک که نبالد وبزرگ نشود قصعه
کاسه ده مرد قصعة المساکین کاسه درویشان وآن ستارهٔ چند اند بصورت کاسه قصف بالفتح شکستن باد کشتی را و
شکستن هر چیزی ودو سنگ زدن وبازی کردن وسخت غریدن رعد وبفتحتین پوشیدن وزود شکن شدن درخت وبفتح یکم وکسر
دوم بهمچنین قصفاص شیر دهان ومار سیاه واژدهای ژیان قصل بالفتح بریدن وبالکسر مرد فرومایه ضعیف وبفتحتین دانهٔ
دیگر که بگندم آمیخته باشد ودر وقت پاک کردن از گندم جدا کنند قصم بالفتح شکستن چیزی چنانکه جدا شود وبضم یکم وفتح دوم
وبفتح یکم وکسر دوم شکننده قصمل سخت عصای از شبان قصو بالفتح کناره گوش اشتر بریدن وبضم یکم وتشدید سیوم
دور شدن قصوا بالفتح والمد شتر ماده وگوسپند ماده گوش بریده قصور بالضم عاجز وفرو ماندن از چیزی وشبانگاه شدن
وفرو نشستن وساکن شدن درد وغضب ونارسیدن بچیزی وگذاشتن آن وجمع قصر وبفتحتین از کاری باز ماندن قصوری بالضم

وباالف

وبالف مقصوره بیابان دور تر از مدینه قصه دراز کردن یعنی بسیار گفتن بیفایده وبیحاصل قصید بالفتح شکسته ومغز
سطبر وپوست خشک وپاره از شعر زیاده از سه بیت واحدش قصیده قصیر بالفتح کوتاه واسپی که از عزیزی پیش خود بسته دارند
وانکه پدرش معروف بود ودر شناختن او احتیاج بذکر جد نباشد وبالضم وفتح صاد مهمله شهریست بکنار دریای یمن از طرف زمین
مصر ودهیست بدمشق وجزیره ایست کوچک که مقام ابدالست قصیع بالفتح کودکی که خورد وریزه باشد قصیف
بالفتح غریدن رعد وانچه بریزد از درخت وبانگ شتر ومرد زود شکن قصیل بالفتح جو نو بر آمده ونارسیده وبپارسی خوید
نامند قصیم بالفتح شکن وبفتحتین شکستگی دندان وبالفتح وکسر صاد مهمله زود شکننده وبالضم وفتح صاد انکه هر چه بیند
پاره پاره کند قض بالفتح وتشدید ضاد معجمه سنگریزه ناک شدن طعام وسنگریزه درکاواکی دندان ماندن وبکارت ازایل
کردن وسوراخ کردن مروارید ومهره وبفتحتین سنگریزها قضاء بالفتح خوردن وکنده شدن وبوی گرفتن مشک وافتادن
وسرخ شدن چشم وتباه شدن آن وکهنه شدن رسن وپاره شدن آن وبالفتح ومد همزه وبغیر همزه نیز حکم کردن وگذاردن
واجب وتمام کردن وآفریدن وبیان کردن وعبادتی که وقتش گذشته باشد وبتشدید ضاد معجمه زره محکم قضا را
یعنی بارادت خدا وبغیر قصد قضاض بالکسر سنگها که بعضی ازان بر بعضی چیده شود قضاعه بالفتح پدر گروهی از یمن
وسنگ آبی قضام بالفتح وبضاد منقوطه چیزی از خوردنی قضامه بالفتح بضاد معجمه خشک شدن ولاغر شدن قضایا
بالفتح حکمها وخبرها جمع قضیه قضب بالفتح بتازیانه یا بچوب زدن وبریدن وهر درختی که بلند وبسیار شاخ دارد وشاخها
که بریده شود برای ساختن تیر وکمان ودرختی است که ازان کمان سازند وگیاهیست قضبان بالفتح شاخهای درخت قضض
بفتحتین سنگریزها وسنگ ریزهٔ بزرگ قضع بالفتح وباضاد منقوطه فرو شکستن قضف بفتحتین وبضاد منقوطه تنگی وتاریکی
شدن قضم بالفتح خوردن اول جو را وخائیدن وخوردن چیزی خورد وبفتح یکم وکسر دوم شمشیر لب شکسته قضی بالفتح
وتشدید چیزی پسندیده از طعام که برای مهمانی نگاهدارند ومهمان عزیز قضیب بالفتح شاخ درخت وناقه رام نشده وابر وشمشیر نازک
وشمشیر تیز وتازیانه وکمانی که از شاخ درخت سازند ووادی است بیمن ونام مردیست قضیع بالفتح آسیای خورد وزن
قضیف بالفتح وباضاد منقوطه لاغر وباریکی ونحیف قضیم بالفتح پوست سفید که دران چیزی نوشته شود وعلف ستور
قضیه بالفتح حکم گذاردن وخبر وحکم قط بالفتح وتشدید طا موی کوتاه وجعد وبریدن چیزی سخت وگران شدن نرخ وبالکسر
نصیب وبهره وقباله وکتاب محاسبه ونامهٔ قطوط جمع وگربه نر قطاط جمع وبالفتح وتشدید طا وتخفیف آن هرگز وهمیشه واین کلمه خاصهٔ
زمان گذشته است وبالفتح وتخفیف طا بمعنی بس نیز آمده وازینجاست فقط قطا بالفتح سنگخوار قطاب بالکسر آمیختگی
وآمیختن وگریبان جامه قطابی مثل سنبوسه چیزیست که درمیان روغن پزند قطار بالکسر شتران قطار شده هر یک
بنسق رونده ویک رشته شتران که دران ده شتر باشند قطاط جمع قطط که مذکور خواهد شد وبفتح وتشدید طا حقه گر قطاع
بالضم آب تلخ وغلیظ وبالفتح والکسر انگور وخرما بریدن وجز آن وبالفتح ایستاده شدن وبریده شدن آب ورفتن مرغ از سرو وبالضم
وتشدید طا پرندگان وقطاع الطریق راهزنان قطام بالفتح نام زنیست قطان بالکسر چوب هودج قطایف
بالضم چادرهای پیچیده جمع قطیفه وجامهای مخمل ولوزینه ونان لوزینه ورشته که از خمیر سازند وآنرا رشته قطایف گویند

قطب بالفتح درهم کشیدن روی وچین فکندن میان دوابرو وترش شدن وجمع کردن وآمیختن شراب بآب ودرغضب آوردن
وپرکردن ظرف وجمع شدن کروهی ومیان دوکروه که ورت افکندن وبالضم ستاره ایست که قبلهٔ مسجد بران بنا کنند وسید قوم
وسپه سالار که مدار کار بروباشد ومدار واصل هرچیز قطر بالفتح باران قطار جمع وقطره واحد وچکیدن آب وجزآن وچکانیدن
وبریک نسق بقطار رفتن شتران وموضعی است میان واسط وبصره ودهیست میان شیراز وکرمان وبالکسر مس کداخته یا نوعی از ان
ونوعی از جامهای برد وبالضم کرانه وکرانه هرچیز وکرانه آسمان وچوب عود وجزان که ازوی بخور سازند وباصطلاح ریاضیین خطی که از
مرکز دایره کذرد وبفتحتین وزن حساب کردن وپیمودن یک تنک بار از غله وخرما وباقی را وزن نکردن وبدان حساب کرفتن وشهریست
میان قطیف وعمان قطران بالکسر دارو ئیست سیاه که بر شتر میمالند وکویند که آن روغن درخت عرعر است قطرب
بالضم کرک وجاهل وبیدل وسفیه ومصروع ونوعیست از مالیخولیا ومکان سکان خورد ومرغی وجانوریست که تمام روز در حرکت میباشد
وبعضی کفته اند که آن کرمیست سیاه که برروی آب درحرکت میباشد ولقب دانشمندی نحوی شاکرد سیبویه که همیشه در طلب علم میبود
قطرهٔ آب شمشیر واسلحهٔ مصقول قطره دزد یعنی آفتاب وبعضی ابر را کفته اند زیرا که از دریا قطره میدزدد قطره
زدن یعنی تند وتیز رفتن قططط بفتحتین موی کوتاه پیچیده وجعد وپیچیده شدن موی قطع بالفتح بریدن وبالضم
بپایی زدن وبرافتادن برکسی وبپایی نفس زدگی ودمه وبالکسر تاریکی آخر شب وکلیم خورد که برپالان شتر اندازند برای سواری وپیکان
خورد کوتاه که در تیر نشانند وبالکسر وفتح طا پارهها جمع قطع است قطعه بالکسر پاره چیزی ودر اصطلاح دوبیت یا زیاده که
مطلع نباشد قطف بالفتح بریدن خوشهٔ انکور وچیدن میوه وخراشیدن وآهسته براه رفتن ستور وبالکسر خوشهٔ خرما وخوشهٔ انکور
ومیوهٔ پخته ومطلق میوه وبفتحتین کیاهیست که برکهای او پهن باشد وآنرا اسفناخ رومی وسرمق نیز کویند قطفه بالکسر وقت درودن
وچیدن انکور قطم بالفتح کزیدن وچشیدن وبفتحتین تیزی شهوت وآرزوی کوشت وبالضم وکسر طا آرزومند کوشت وآرزومند
جماع قطمیر بالکسر نام سک اصحاب کهف وپوست تنک دانهٔ خرما یا نقطهٔ سفید که بر پشت دانه بود یا شکاف دانهٔ خرما یا رشته
که درمیان شکاف بود قطن بالضم وضمتین پنبه وپنبه زار وبفتحتین میان دوران مرغ واستخوان میان هر دو سرین وبیخ دم مرغ وکوهیست قطو بالفتح کام نزدیک
نهادن در رفتار ونرم وشادمان رفتن قطوان بالضم اقامت کردن بجائی قطوب بالضم روی ترش کردن ودرهم کشیدن
وبالفتح ترش روو شیر درنده قطور بالفتح آنچه دربینی وکوش وجزآن چکانند وبالضم رفتن وشتافتن وسخت انداختن کسی را
وجامه دوختن وکرفتن چیزی را وروان شدن وچکیدن آب وجزآن قطوط بالضم قط زدن قلم قطوع بالضم کذشتن از
جوی وبریده شدن وایستادن آبها وسپری شدن آب چاه قطوف بضمتین خراشیدکیها ومیوهها وبالفتح ستور کاهل وآهسته کام
قطیع رمهٔ کوسپند وکاو وتازیانه وآنکه از ضعف یا فربهی نتواند برخاست قطیعه بالفتح رمهٔ کوسپندان وکاو وغیر آن
وجامهٔ مخمل معروف قطیف نام دو موضعی است یا یک موضعی است قطین بالفتح مقیم وخدمتکاران قعاد
بالکسر شکوهه مرد وبالضم علتی است که در سرون شتر پیدا میشود وسرون وسرین یکمعنی دارد وسرون کوسپند وکاو وامثال آن را هم
کویند قعاص بالضم بیماری کوسپند که درحال بکشد قعاف بالفتح والکسر سخت رانندهٔ چارپا قعاقف بالضم سیل که همه چیز را
ببرد قعاقع بالفتح نام راهی است راست که از یمامه بکوفه میروند وآوازهای پیاپی رعد قعال بالضم شکوفهٔ انکور قعب

بالفتح کاسهٔ چوبین بزرک یا قدحی که یک کس را سیر کرداند قعتا بالفتح پایدار ودائمی قعد بفتحتین جماعتی که دیوان نباشد وسستی و
کرانی وپیوندهای شتر وستور قعده بالفتح نشستن وبضم یکم وفتح دوم بسیار نشیننده وبضم یکم وسکون دوم اعتقاد کرده شده وپسندیده
قعر بالفتح تک چیزی واز بیخ کاویدن چیزی وآشامیدن آنچه در کاسه بود وبریدن نخل از بیخ وانداختن کسی را وناتمام انداختن بچه را
قعس بالفتح بوی ناک وبفتحتین برآمدن سینه قعسری بالفتح سخت سطبر وشکوفه قعش بالفتح جمع کردن وویران کردن
نمانه وجزآن وکردانیدن سرچوب سوی خود وجائی مانند هودج قعوش جمع قعشته بالفتح پاره قعص بفتحتین ناکاه مردن
وبالفتح مردن برجای خود بیحرکت ومردن برزخم تیر وجزآن قعضب بالفتح وضاد منقوطه نام مردی که سنان ساختی قعط بالفتح
سخت وتنک کرفتن بر قرضدار وتنک کرفتن واستوار بستن وسخت بانک کردن وسخت راندن ودور کردن وبستن دستار ومهمان
شدن قعف بالفتح ازبن برکندن درخت را وخوردن آنچه در کاسه باشد قعقاع بالکسر آواز کردن وآواز سلاح وراه دشوار
وبالفتح نام مردی وراهیست از یمامه بکوفه وخرمای خشک ونام بتی وتب لرزه قعقع بالضم هردو قاف نام مرغی است قعقعه
بالفتح آواز کردن سلاح وکاغذ وپوست خشک ومثل آن قعم بفتحتین کجی بینی قعو بالفتح بر رفتن اشتر نر بر ماده و
قعود بضمتین نشستن وبالفتح شتر کره که قابل سواری باشد قعور بالفتح دور رنک وبالفتح وتشدید عین چاه عمیق قعیر
بالفتح دور رنک قعین بالضم وفتح عین مهمله کروهی از بنی اسد قف بالفتح ورزیدن تره وسبزی خشک شده وبالضم پشتهٔ
زمین بلند وبالکسر جمع قفا بالفتح پس کردن قفاحته بالضم وتشدید کمنوع کلیداست قفاحیره بر وزن سراسیمه
روی که بتازیش وجه خوانند قفاخری بالضم مرد سطبر اندام قفار پستهٔ بیامیخته بشکر وجزآن ونان خورش قفاز
بالضم وتشدید فا دستانه که بران پنبه کنند وزنان در دست پوشند یا زیوریست که برای دست وپا سازند قفازه بالفتح
درست موزه قفاع بالضم آب غلیظ وتلخ قفاکیران یعنی مظلومان قفال بالفتح وتشدید فا قفل کر ونام عالمی از علماء
مذهب امام شافعی رضی الله عنه قفای بخورد یعنی سیلی بخورد قفای فلک یعنی حادثه وجور فلک قفح بالفتح
وتشدید رنجیده شدن از چیزی قفد بالفتح دستار بستن وبفتحتین بسر انکشتان پای رفتن وبرسم رفتن ستور ومیل کردن سم
ستور ودست ستور بجانب راست قفر بالفتح زمین خالی از آب وکیاه ونان بی نان خورش ودرپی کسی رفتن وپیروی کردن
وکرسنه وشکم خالی ماندن وبچه کاو که از مادر جدا کنند برای زراعت کردن وبفتحتین اندک کوشت شدن وکم مال وبی نان خورش شدن طعام
وبکسر قاف کم موی وبیابان بی آب وکیاه قفران بالفتح جستن قفز بالفتح پر کردن چیزی را از آب وجزآن وآشامیدن
آنچه در ظرف باشد وبرجستن مرادف قفوز ومردن قفس بالفتح مردن وبستن دست وپای آهو وموی کسی را کرفتن وکشیدن
چیزی از کسی وکرفتن کسی را از روی غضب وبفتحتین بلند شدن سر بینی قفش بالفتح معرب کفش وکرفتن وجمع کردن و
افتادن وزدن بعصا وشمشیر ودشتاب دوشیدن وشتاب انداختن وآنچه در پستان باشد وبسیار جماع کردن وبفتحتین دزدان
قفص بالفتح درقفص کردن ودست وپا بستن آهو وبلند شدن وبلند خواندن وبالضم کوهیست بکرمان ودهیست در بغداد و
بفتحتین آنچه مرغ وحشی درآن کنند وظرفیست که دران کندم کرده بخرمن برند ونشاط وسبکی وحرارت وترشی معده از خوردن آب
خرما نقط وبالفتح شهریست بسعید مصر که وقف کرده شده است بر علویان از زمان حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه

قفع بالفتح درکشیدن دست وپا وجز آن وبالضم آنانکه انکشتان او برکشته باشد جمع اقفع قفقفه بالفتح لرزیدن قفل
بالضم آهنی که بدان در بندند وبالفتح آنچه خشک شود از درخت بفتحتین بازکشتن از سفر واز جائی قفلان بالفتح والفتحتین خربطه
عطار قفل آسمان یعنی شرک وکفر زیراکه بواسطهٔ شرک جان از آسمان اول کذشتن نتواند قفل بر در بست کردن
یعنی کشاده داشتن در بر سایل قفل رومی نام لحنی است از سی لحن باربد قفل واسواس تنکهٔ آهن که حلقه‌ها از آهن بران
نصب کنند ودو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل است ازان حلقه‌ها کذرانیده بستن وکشادن آن خالی از اشکال نیست قفن
بالفتح از قفای سر برآمدن وذبح کردن کوسپند را قفو بالفتح در پی رفتن قفور بالفتح وتشدید فای مضموم غلاف شکوفه
وتحل کیاهی قفوف بالضم خشک شدن جامهٔ شبنه وبرخواستن موی از اندام از ترس وجز آن وسیم دزدیدن میان انکشتان
قفول بالضم از سفر بازکشتن وخشک شدن قفه بالضم والتشدید مردی دراز ودرخت خشک وپوسیده وزمین بلند
قفیر طعام بی نان خورش وزنبیل وظرف بزرک از برک خرما که خرما دران کنند وآبیست براه شام قفیز پیمانه ایست
مقدار دوازده صاع ودهم بخش جریب از زمین مقدار یکصد وچهل وچهار کز شرعی قفیف بالفتح کیاه خشک وسبک قفیل
بالفتح درخت وچوب خشک وتازیانه ونام کیاهیست ققنس بالضم جانوریست خوش آواز بمنقار سیصد وشصت سوراخ
دارد وهزار سال عمر وی است چون موت او نزدیک رسد هیزم انبار کند ودران انبار هیزم مقابل باد نشیند وپیش خود نکاهدارد وباستماع
آواز سوراخهای منقار مست کردد وچندان پر زدن کیرد که آتش از پرهای او برآید ودران هیزم کیرد وخود دران افکند ازان شکل همان
جانور پدید آید باز هزار سال عمر باشد بعد از هزار سال همچنان اتفاق افتد ودر ابراهیمی هست که نهصد سوراخ در منقار اوست واو
طاق است ماده ندارد وعلم موسیقی ازو کرفته اند قل بالضم وکسر لام کمی وبالکسر لرزه وبالضم والتخفیف کدو قلاء
بالفتح والمد دشمن داشتن کسی قلاب بالضم کوهی است وبالفتح والتشدید کردانیدن وبدل کننده قلابه بالضم والتشدید
والتخفیف کنیزک که در هند برده کویند قلات نام موضعی است قلات کازران موضعی است در شیراز که مدفن
سعدیست وسیرکاه اهل شیراز وانجا حوضی است مثمن پر ماهی ومردم دران جا رخت شویند وکازرکاه کویند بعد از چهل روز از نوروز انبوهی
عظیم درانجا شود قلاچ بضم وباجیم فارسی جهیدن اسب وجست برجست رفتن اسپ قلاخ بالضم موضعی است بهمین
ونام شاعریست قلادن بالفتح نقیبان لشکر قلاده بالکسر کردن بند وحمایل وجز آن قلاس بالفتح وتشدید لام دریای
موج زن ومالامال قلاسق کرش این لغت ترکیست قلاسنک بمعنی فلاخن مذکور واخیر نیست که بدان سنک اندازند
ظاهراً این لغت بفاست الله اعلم بالصواب قلاسی بالفتح وتخفیف یا وباواو جمع قلنسواست قلاش بالفتح
کوچک وکرفته وتنکدل شدن وبتشدید لام کلمه فارسی است قلاط بالضم اولاد جن وشیطان وبالکسر قلعه ایست میان قزوین
وطالقان قلاع بالکسر بادبان کشتی وقلعه‌ها ونوعی از بیماری ستور وعلتی است که در دهن پیدا میشود واکثر در دهن طفلان عارض
میکردد وبالضم وتشدید لام سرهنک وعلمدار قلال بالضم اندک وبالکسر سبوها قلام بالضم وتشدید لام نوعی از شوره کیاه
قلامه چیدکی ناخن قلاوز مقدمهٔ لشکر وراهبر واین لغت ترکیست قلایا بالفتح جمع قلیه است وآن خورشی
معروفست قلاید بالفتح شتران قلاده درکردن کرده از پوست درخت وجز آن برای قربانی قلب دل وخرد وخالص هر چیز

ومیانه

ومیانه لشکر ومنزلیست از منازل قمر وستاره ایست بزرک که بر قلب عقرب واقع شده وبرکردانیدن وبازکونه کردن جامه وجز آن
وبر دل زدن وچیزی بدل رسیدن ومغز درخت خرما بیرون کشیدن وسرخ شدن غورهٔ خرما وبالضم دست برنجن وباز سفید ومغز درخت
خرما ونیکوترین برک آن وبتشدید لام حیله کر وبفتحتین برکشتکی لب قلب اقبال یعنی لابقا بمعنی تازیست قلب
ریش شیر وزشیر قلب شتا یعنی آتش قلب عقرب بالفتح منزلیست از منازل قمر قلب عنقا یعنی
اقنع که معنی آن قانع است قلب غم یعنی مغ وبتازیش عمق خوانند قلب کلاه یعنی هالک قلب کنج
یعنی جنک قلب مجن یعنی نجم بمعنی ستاره قلب مرو ورم بمعنی اناس قلب می یعنی یم بمعنی دریا
قلب میغ تخم مرغ ونام طعامیست قلب نم یعنی من قلت بالفتح مغاکی که در کوه باشد وآب درو کرد آید وبالکسر جمع وبالتحریک هلاک شدن وبالتشدید
اندک قلتبان شخصی را کویند که از احوال قبیحه زن خود واقف باشد وچشم ازان بپوشد ودیده نادیده کند وبهندی بهروه
نامند ونیز سنکی مدور وبزرک که در بعضی ولایات بربامها دارند تا انکه باران که بارد باطراف بام بغلطانند تا انچه خراب شده باشد
باصلاح آید وزمین هموار شود ودر صحاح فرس کفته زعم من آنست که آن سنک را غلتبان بغین معجمه باید کفت بجهة انکه او را بام
میغلطانند ودرمیت که بواسطه کثرت استعمال قاف را بغین بدل کرده شود باعتبار قرب مخرج کذا فی حل اللغات بوستان
خر از کوه یکروز سر برزند که آن قلتبان حلقه بر در زند قلته بالکسر اندک وبالضم والتخفیف دو چوبیست که کودکان بازی کنند
وبالضم والتشدید سر مردم وسر کوه وجنسی از انکور وسبوی قلث بالفتح فراهم آوردن وکشیدن قلچ بالضم وباجیم
فارسی معروف انکه هند او را قلیچ کویند قلخ بالفتح بانک کردن کشن وزدن چیزی خشک بر چیزی خشک وکندن درخت خر
کلان سال وپی میان خالی قلد بالفتح تافتن رسن وجز آن قلدس بالفتح دریائی که کف اندازد قلر اسپ کرد
قلزم بالضم دریا وچاه بسیار آب قلزم پنج شاخ یعنی دست کریان قلزم نکون یعنی فلک قلس
رسن سطبر کشتی که از لیف خرما وبرک آن وجز آن سازند وانچه از کلو بیکدفعه برآید از طعام بسبب پری دهن یا کمتر وانچه بدو بار وسه بار
آید آنرا قی کویند ورقص باسرود وسرود ونیکو وبسیار آشامیدن نبیذ وغثیان وبرهم زدکی دل وانداختن جوی آب را وجام شراب را
از غایت پری قلنسو بفتحتین وضم سین کلاه قلع بالکسر بادبان کشتی بالفتح توشه دان شبان ونام معدن که ازوی ارزیز
خالص خیزد وقلعی منسوب بدان وبرکندن واز منصب کسی را انداختن وبفتحتین ابرهای بزرک جمع قلعه وکسر لام ست پای بی آرام قلعه
بالفتح ابرپاره وخانه که از سنک ساخته باشند قلعه بندر نام قلعه ایست در شیراز بالای کوه قلعه کهرباکون یعنی دنیا
قلف بالفتح بریدن قلعه یعنی غلاف سراپرده وپیوند کردن تختهای کشتی قلفه بالضم سر ذکر ختنه ناکرده شده قلق
بفتحتین اضطراب وبی آرامی قلقاش بالضم رستنی است چون ترب وجز آن قلقال بالکسر بانک کردن وجنبانیدن و
بالفتح جنبش قلقچی بالضم وتشدید لام انکه نوکر باشد ونوکر پادشاه نباشد قلقع بالکسر کل خشک شده بر زمین ترقد و
پراکنده شود قلقل بالضم هر دو قاف اسپ ومرد سبک وبکسر هر دو قاف کیاهی که تخم سیاه دارد قلقله بالفتح بازکردن
وجنبانیدن قلقند وزن هر چند زاک سبز وبفتحتین زاک سفید قلم بالفتح ناخن کرفتن وبفتحتین خامه تراشیدن
وتیر قمار وکارد وشمشیر وهر چه بدان چیزی ببرند قلما بالفتح فلاخن قلمات بالضم ظلمات که کذشت قلماش

بالضم بیهوده و هرزه و یاوه قلم ثلث نام قلمیست از جمله شش قلم که سه خط از آن درست میدهد و ازالام الخطوط هم نامند
قلم جعد کرد یعنی کتابت کرد قلم در سیاهی نهادند یعنی قلم بدبختی کشیدند سعدی عطارد قلم در سیاهی نهاد
قلم در کشید یعنی محو کرد قلمزن یعنی نویسنده قلم کردن یعنی دو نیم کردن قلم نسخ آنکه بدان خط
نسخ مینویسند قلم نیست یعنی حساب نیست قلنج بالضم و با جیم فارسی چارپائی که هر دو پایش از هم جدا بود و سر
زانوهای پسین او پیوسته باشد قلندیس بالفتح زاک سرخ قلندر معروف و آن صاحب تجرید و تفرید و نام نوائیست
قلنبک بفتحتین چوبیست خوشبو مانند عود و وزره را نیز گفته اند قلوز مثل قلاوز مرقوم قلوص برجستن چیزی و
برآمدن سایه و بالفتح شترماده جوان و شترماده که بران سوار توانند شد و شترماده دراز دست و پا و بچه ماده شترمرغ قلولا بالفتح
قاز یعنی بط سفید بدان که بط بدو طریق است یکی میپرد و سخت بالا میپرد و دوم هرگز نمیپرد آنکه میپرد نام او در عربی قلولی گویند
و در فارسی قاز قلون بالفتح نام ترکیست که رستم او را کشته و قیل نام مبارز تورانی قله بالضم والتشدید چوبی که کودکان
بدان بازی کنند و سبوی بزرگ و قلتین یعنی دو سبوی آب و آنمقدار آب کثیر است پیش امام شافعی و بالای سر هر چیز و کوهان
شتر و سر کوه و قبضه تیغ و بالکسر خلاف کثرت و بالفتح به شدن و برداشتن از بیماری و رستن و برداشتن از فقر قلی بالفتح
بریان کردن چیزی را و قلیا که از آن صابون پزند قلیا بالکسر شخار که هندش ساجی گویند قلیب بالفتح چاه و یا چاه
کهنه قلید بالفتح رسن تافته قلیدس همان اقلیدس که گذشت قلیذم بالفتح چاه عریض قلیس بالفتح
بخیل و بالکسر و تشدید لام کلیسای قلیل بالفتح اندک قلیه بالفتح معروف قم بالفتح و تشدید میم جاروب خانه
و بالضم والتخفیف برخیز و نام شهریست قمانه بالفتح خوار شدن قماح بالضم دو ماه سرمای سخت داشتر ای که آب نخورند
بسبب علتی و دردی قمار بالکسر بازیگران و بازیگر و چیزی باختن چه نرد و چه شطرنج و بالفتح موضعیست از بلاد هند که عود قماری
بدان منسوبست قماری جمع قمری و منسوب بقمار قماس بالفتح و تشدید میم غواص قماص بالضم والکسر حرکت دادن
موج دریا کشتی را و برداشتن اسپ و جز آن هر دو دست و بر زمین گذاشتن چون این عادت او شود آنرا قماص گویند و بالضم والکسر
جهندگی و اضطرابی و بی آرامی قماط بالکسر ریسمانی که بدان دست و پای اسیر و گوسپند بندند و خرقه که بدان دست و پای
کودک را بندند و در گهواره اش خوابانند قماقم بضم هر دو قاف مهتر با خیر قمام بالضم خاکروبه و دار القمامه جائی که خاشاک
و سرگین اندازند قمامه بالضم خار و خاشاک که از خانه رفته شود و گروه آدمی قمایم بالفتح والضم جمع قمقمه که مذکور خواهد شد
قمچره بالفتح کمان ساختن قمح بالفتح چشم بر هم نهادن قمد بفتحتین و تشدید دال قوی و استوار و ابر سخت
قمذاب بازال موقوف شراب شربت قمر بالفتح غالب شدن در قمار بر کسی و زن کردن و چیزهای روشن و سفید
جمع اقمر و جمع قمری چون روم و رومی و موضعی طرف ملک زنگیان و بفتحتین خیره شدن چشم از دیدن برف و از نگریستن سفیدی
و سیر شدن شتر از گیاه و آب و بیدار شدن در مهتاب و نخوابیدن بعد از آن و سوختگی مشک که تابش مهتاب بدان رسد و ماه از
بعد سه شب هلال گویند قمراء بالفتح و مد همزه شب روشن و مهتاب و شعاع ماه و روشنائی آفتاب قمران ماه
و آفتاب قمرقمتک چهل هزار قمره یعنی قمار قمری فاخته مخفی نماند که قمری دیگر و فاخته دیگر است معلوم میشود

که درعرب

که در عرب هر جانور که طوق دارد قمری گویند قمرین مثل قمران که گذشت قمز بالفتح جمع کردن و گرفتن چیزی
باطراف انگشتان و بفتحتین چیزی زبون بیقیمت و مرد ناکس بیخیر قمس بالفتح غوطه خوردن در آب و غوطه دادن و اضطراب
کردن بچه در شکم و بالضم و تشدید میم مفتوح مرد شریف قمص بالفتح برجستن اسپ و جز آن و برداشتن اسپ و جز آن
هر دو دست خود را یکبار و گذاشتن یکبار و حرکت دادن و بر جهانیدن دریا کشتی را بموج و بفتحتین پشه های کوچک و مگسهای
کوچک که بالای آب ایستاده میباشند و ملخی که از بیضه برآمده باشد قمصان بالضم پیراهنها و جمع قمیص است قمط
دست و پای طفل بستن و در گهواره کردن و دست و پای اسیر بستن و پای و دست گوسپند بستن بجهة کشتن و جماع کردن و
گرفتن و چشیدن و قطران مالیدن شتر و بالکسر رسنی که دست و پای گوسپند بدان بندند برای کشتن و رسنی که دست و پای کسی
بدان بندند قمطر بالکسر و فتح میم و سکون طا شتر قوی و فربه و مرد کوتاه و صندوقی که دران کتاب نگاه دارند و ظرفیکه در آن
شکر و مانند آن بنهند قمطره بالفتح سر خیک بستن قمطریر بفتح قاف و طا روز سخت و سرمای سخت و اسم قبائی است
قمع بالفتح بعمود زدن و شکستن و قهر کردن و خوار گردانیدن قمقام بالفتح دریا و مهتر و عدد بسیار و کهنه ریزه
کار و بزرگ قمقان بالضم هر دو قاف دریای عظیم و عدد بسیار قمقم بالضم هر دو متجانس آفتابه قمقمان
بالضم هر دو قاف عدد بسیار و دریا و مهتر و شپش ریزه قمقمه بالضم هر دو قاف آفتابه قمل بالفتح سپش و بفتحتین
سپس شدن و شکم کلان شدن و بالضم و تشدید میم مفتوح کینه و لجها و بدینمعنی جمع قمله است قمن بفتح یکم و کسر دوم سزاوار
قمنان بضم یکم و کسر دوم نام ولایتی است قمند بکسر یکم و فتح دوم بمعنی زعفران است قمنین سزاوار قموء
بالفتح فربه شدن ستور و خوار شدن قموح بالضم سر برآوردن شتر بعد از آب خوردن و گذاشتن آب را قموس بالفتح
چاهی که از کثرت آب دلوها دران پنهان شوند قمه بالضم و تشدید سر هر چیز و گروه قمی بالفتح مرد خورد و زبون و حقیر
قمیر بالفتح بازی و حریف و بالضم و فتح میم تصغیر قمر قمیص بالفتح چارپا که زیر سوار بجهد و غلاف دل و پیراهن و بعضی گفته اند
پیراهن پنبه قمیط بالفتح سال تمام و درست قمیم بالفتح تر و خشک قمین بالفتح بمعنی قمن مذکور قن
بالکسر و تشدید نون بنده که پدر و مادر او بنده باشند جمع و مفرد آمده و در عرف فقها بنده که در رقبه کامل باشد ضد مدبر و مکاتب ۷
قنات بالفتح کاریز و نیز استخوان مهره پشت قناح بالضم و تشدید نون کلید دراز و کج قناد بالفتح و تشدید نون
شکر ریز و حلوائی قنادیل بالفتح جمع قندیل و آنکه در مسجد و محافل بسوزانند قنادیل چرخ یعنی ستارها قنازع
بالکسر و بازای منقوطه مثل قناع که مذکور خواهد شد قناص بالفتح والتشدید صیاد و شکار قناطیر جمع قنطار که می آید
قناع بالکسر طبق هدیه و دامنی و قیل نوعی از مقنع زن و طبق که بروی طعام خورند قناعت راضی شدن باندک
قناف بالضم کلان قنافذ بالفتح خارپشتان قناقن بالفتح راه نما و آب شناس قنان بالفتح
نام کوهیست و بالکسر قلعه ها و سرهای کوه و بالضم آستین و بوی بغل قنب ابر و جماعت مردم قنبص بالفتح مرد کوتاه
قنبله گاه اسپان و گروه آدمیان قنبح بالفتح خم کردن چوب و غیر آن مانند چوگان کذا فی الصراح و سر برداشتن
آب خورنده بعد از آب خوردن قند بالفتح شکر و بالکسر عسل الشکر و در خراسان و پارس از نبات مصری خوبتر میشود

وقند ولایت ما را انجا قند مینکویند واین فقیر بچشم خود دیده است که شکر چینی را صاف کنند ومثل کوزهٔ نبات راست کنند
وچون در صحنک چینی بدارند وبر سر آن آب بریزند فی الحال درکداز آید قند رشب یعنی سیاهی شب قندز بالضم
نام ولایتی وجانوریست در ترکستان کوتاه تر از سک که ازان پوستین سازند ونام شراب قندز آرد یعنی شب آرد
قندز تیغ دار پوستین آبدار قندس انکه هندش کوئی کویند قند مکرر یعنی لب معشوق ودر اصل بمعنی
قندی که مکرر صاف کنند قندهار بالفتح نام شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان قندیل ترسا
قندیلی که ترسایان در معبد خویش افروزند قندیل عیسی یعنی آفتاب قنس بالفتح اصل وبکسر نیز آمده و
بالکسر بالای سر وبفتحتین می اندک وکیاهیست خوشبو کثیر النفع که بفارسی آزاراس کویند قنط بفتحتین نوامید
شدن قنطار بالکسر یکپوست کاو پر زر کفته اند که آن مقدار هزار دینار واز معاذ بن جبل منقولست که قنطار یک هزار
ودویست اوقیه است واوقیه هفت ونیم مثقال است بعضی کفته اند یکصد وبیست رطل یا صد رطل از طلا ونقره ومقدار
چهل اوقیه از طلا ویا هزار ودویست دینار یا هفتاد هزار دینار وهشتاد هزار درم قنطال بالکسر نام پادشاه روس
که اسکندر را اسیر کرده باز نواخت وولایت را هم بدو تفویض فرموده قنطر بدره زر وسیم در شرح نصاب پل که بر مردم
بکذرند ومصدر بمعنی پل بستن وتماشا کردن قنطره بفتح همان زر وپلیکه از خشت پخته باشد قنطیر بالکسر سختی
وبلا قنع بالفتح بار کردن وبظرفی میل کردن وبالکسر طبقی از برک خرما قنغ بالفتح سخت قنغه بالفتح بشیرازی
زبان قبه را کویند قنف بفتحتین خوردی کوش ودرشتی آن وسفیدی کردن اسپ قنفذ بالضم وفتح فا وضم
آن خارپشت ونام موضعی است ومکانی که دروی کیاه روید وجای روئیدن نبات انبوه قنقرش بالفتح زن
عجوزه پیر قنقل بفتح هر دو قاف پیمانهٔ بزرک ونام تاج کسری قنقن بکسر هر دو قاف مثل تاتن که کذشت
قنم بفتحتین بوی روغن وبوی کرفتن مشک وتباه وفاسد شدن چارمغز قنو بالکسر خوشه خرما قنوان
بالکسر خوشهای خرمای تازه وخوشه خرما قنوت بالضم فرمان برداری کردن ودعا خواندن وایستادن وخاموش بودن
قنوج بالکسر وتشدید نون شهریست بهند که سلطان محمود غازی آنرا فتح نمود قنوخ بالفتح تباه شدن اندرون براه
بیماری قنور بالضم سر وقیل سر سخت از هر شیء قنوط بالضم نومید شدن قنوع بالضم خواستن ودینار نمودن
سؤال وپسند کردن ورضا نمودن ومیل کردن ستور بچراگاه وخوابگاه وبالفتح بسیار قانع وراضی قنه بالضم وتشدید نون
سر کوه وبالای هر چیز وبالکسر تار ریسمان ودارو ئیست که آنرا بفارسی پنیرهٔ زرد کویند قنینه آوند شراب وصراحی بزرک
وجام قنیط بالضم وفتح نون مشدد نوعی است از کیاه قنیف بالفتح کروه مردم وابر بسیار وپاره از شب تا شام
قنیله دارو ئیست که هندش کنیله کویند قوا بالفتح والمد والقصر دشت وبیابان خشک قوادکی قلتبان
قوادم بالفتح تیز پرهای دراز مرغ وسرهای آدمیان قوارص بالفتح سختیها ودرشتی قوارع بالفتح سختیها
وآیتهای قرآن که برای دفع شر جن یا انس خوانند قواره بالضم پارچه کرد که از پیراهن براورند وهر چه کرد بریده شود
وچیزی که کرداکرد او ببرند وکویند قوارهٔ پیرهن برای سحر بکار آید قوارهٔ دنیا یعنی زمین قواصع بالفتح سوراخهای

موش صحرائی قواعد بالفتح بنیادها جمع قاعده وزنان بغایت پیر که از زادن باز مانده باشند قواعل سرهای
کوهها وکوههای بلند قواف مردم بسیار انبوه که از کثرت انبوهی کویا بعضی بر بعضی میشکنند قوافی بالفتح جمع
قافیه وآن کلمه آخر شعر وشعرای آن درست نیست قواقیز جمع قاقوزه که کذشت قوال بتشدید واو مرد زبان
آور وبسیار سخن ودر استعمال سرود کوینده بالکسر والتخفیف دوال نعلین قوام بالفتح راستی وبالای مردم مرادف
قامت ودست وپای اسپ وشتر ومثل آن وبالکسر نظام چیزی ومدار واصل چیزی که بدان قایم باشد آن چیز بالضم بیماری
که در قوایم ستور پیدا شود قوامی بالکسر نام شاعری مشهور از کنجه قوانص بالفتح چینه دانهای مرغان جمع قانصه
قوایم بالفتح راست وراست ایستاده قوب بالفتح زمین کندن وشکافتن مرغ پرده خود را وبالضم جوزهٔ
مرغ وبچه سک آبی قوت بالضم خوردنی قوت مسیح یکشبه یعنی خرمای وتیزی می یکشبه قوج بضم
واو وبجیم فارسی کوسپند پرواری شاخدار جنکی قود بالفتح پیش ستور وجز آن وبالضم اسپان وبفتحتین کشنده را
کشتن بقصاص ودرازی کردن وپشت قودل بالفتح کویا قور بالفتح بر سرهای پار رفتن وفریب دادن شکار را
وپارچه کرد از میان چیزی بریدن وخسته کردن زن را ورسن نیکو وپنبه نو قورا بالفتح سرای فراخ قورق
بالضم نکاهبانی قوز بالفتح ریک تودهٔ بلند وریک پشته بلند کرد وخورد قورچی بالضم وجیم پارسی سلحدار شاه
قوس بالضم صومعه ترسایان وخانه صیاد وراندن ووادی است وبالفتح کمان وکز که آن مساحت کنند وانچه از خرما
در ته ظرف خرما باند ونام برجی است واندازه کردن چیزی بچیزی وقاب قوسین مقدار دو کز وبفتحتین خمیدکی پشت وخمیده
شدن پشت وبالفتح وکسر واو ریک توده وبلند وزمانه دشوار مرادف آواس قوش بالضم مرد ریزه اندام وخورد جثه
معرب کوچک ودر ترکی بمعنی جانوری شکاری آمده قوص بالضم قصبه ایست بمصر که بعد از شهر فسطاط ازان فراختر
وبزرکتر شهری وقصبه نیست ودهیست دیکر قوصره بالفتح وتشدید را وتخفیف آن زنبیل قوط بالفتح رمه کوسپند
وبالضم ودهیست ببلخ ونام مردیست محدث قوطره بالفتح تنکی که از برک خرما سازند وبران خرما پر کنند قوع بالفتح
برجستن نر بر ماده وموضعی است که خرما یا کندم بران اندازند تا خشک شود قوف بالضم بالای کوش وتمام تن وقوف
الرقبه موی آویخته کردن نیز وبالفتح پی کسی شناختن وپی رفتن وپی بردن قوق بالضم مرد بسیار دراز ومرغی است
آبی دراز کردن واندام زن وبالفتح نام پادشاهیست از پادشاهان روم که دنانیر قوقیه بدان منسوبست وآواز کردن ماکیان
وقت مست شدن وطلب کردن خروس قوقو بضم هر دو قاف آواز کبوتر وفاخته ومانند آن وکوکو نیز کویند قوقه
مثل معنی اول قوقو مذکور قول بالفتح کفتن وکفتار وبالضم والتشدید کویندکان جمع قایل وبدینمعنی بالفتح وفتحتین نیز
آمده قول کاسه کر تولیست از موسیقی قوله بسیار کو قوم بالفتح کروه مردم وکروه مرد وزن اقوام جمع
قوم زرین آدم معروف قومه بالفتح یکبار ایستادن ویکبار برداشتن قونس بالضم وفتح نون سر خود
آهن واستخوان برامده میان دو کوش اسپ وجادهٔ راه قونص چینه دان مرغ قوه روز وتیر ویکتار از ریسمان
قوی بالفتح محکم وتوانا وزورمند وبضم یکم وفتح دوم وبالف مقصوره قوتها وجای خالی که در وباران نبارد

قوی دست یعنی توانا وسخت بازو وغالب قهاد بالکسر نام موضعی است قهار بالفتح وتشدید ها
بسیار چیره وغالب ونامیست از نامهای حق تعالی قهب بالفتح سفیدی وتیرگی مایل وکوه بزرگ وشتر کلان سال
قهد بالفتح سفیدی وتیره رنگ وبچهٔ گاو وگوسپند ونوعی از میش آنکه شاخ ندارد وبالکسر پیر کلان سال وبفتحتین
موضعی است قهر بالفتح فرو شکستن وخوار کردن وچیره وغالب شدن قهرمان قایم بکارهای کسی وخزانه دار وکیل
ونگاهدارنده آنچه در تحت تصرف اوست وپادشاه وکارفرمای واین لفظ در اصل فارسی است صاحب قاموس ذکر نکرده
ودر نهایه آورده است قهز برجستن وجامه ایست از صوف سرخ وبدین معنی بکسر نیز آمده قهل بفتحتین
متغیر شدن شکل وبفتح یکم وسکون دوم ناسپاسی کردن وناسپاسی نعمت ونیکوئی وبدی کسی گفتن قهندز بضم
قاف وها ودال نام چهار موضع معرب کهندز قهنده خزیده قهوه بالفتح شراب قیا بالضم والمد علتیست
که بسیار قی آرد قیار بالفتح وتشدید یا صاحب قیر وقیر فروش ونام مردیست ونام شتر وشاعریست ونام وهبی است
قیام بالفتح وتشدید یا بسیار نگاهدارنده ونامیست از نامهای حق تعالی قیامت کردن یعنی کار عجب کردن قیان
بالفتح وتشدید یا وتخفیف آن ترازوی وبکسر جانوریست خرد قیتوی یعنی کرکس قیح بالفتح ریم وزرد آب
قید بالکسر مقدار مرادف قاد وبالفتح بند قیود واقیاد جمع ونام اسپی است ودوال شمشیر قیدافه نام نوشابه ملکهٔ
روم قید بند بالفتح حصار وقلعه قیدوده بالفتح کشیدن قیدوم بالفتح کوه ومقدم چیزی بالکسر چیزیست
که بر خیک وکشتی وغیر آن مالند تا محکم شود وآب در ونرود یا آب از آن بیرون نیاید ونیز سیاه روغنی است که بر شتران گرگین مالند
قیراط بالکسر نیم دانگ در حاشیه اکثر است که یک حبه چهار خمس ودر قنیه است که نیم جو را قیراط گویند قیروان بالکسر کاروان
ودر فرهنگ است نام شهریست ونیز مشرق ومغرب را گویند دباران قیس بالفتح اندازه ونام مجنون قیصر بالفتح پادشاه
روم هر که باشد قیصران نام مقامیست از مقامات موسیقی قیصور بالفتح نام شهریست قیض بالفتح شکافتن و
شکافته شدن ومانند وعوض وپوست خشک بیرون بیضه یا آنچه از بیضه برآید از بچه وآب قیعاف سیل که همه را ببرد قیعان
بالکسر زمینهای هموار جمع قاع قیعون بالفتح گیاهیست قیفال بالکسر رگیست که در دست فصد کرده شود قیق
بالکسر زمینهای در دشت وکوهیست محیط وبمعنی نعره بآواز بلند این لفظ در ترکی آورده قیقاز بط سفید قیقه بالکسر
زمین فراخ وبیابان قیل بالکسر گفته شده ونام بیابانیست وبالفتح نیمروز شراب خوردن ودر زبان ترکی قیل اسپ
توسن را گویند قیل وقال یعنی قولی ودلیلی وبحث قیم بالکسر وبفتح یا جمع قیمت وبالفتح وتشدید یای مکسوره نگاهدارنده
وبردارنده چیزی ونامیست از نامهای حق تعالی قیمه بالکسر بها وبالفتح والتشدید درست وراست ودر زبان ترکی گوشت
بسیار ریزه کرده قین بالفتح آهنگر وبنده وبالکسر بصلاح آوردن چیزی

باب الکاف

ک از برای تصغیر باشد وتصغیر گاهی برای تحقیر بود چون مردک ودخترک وگاهی برای ترحم چون طفلک سعدی گوید
بیندیش زان طفلک بی پدر وز آه دل دردمندش حذر وبحساب ابجد بیست باشد کاباک بابای مضموم وواو
معروف دو معنی دارد اول آشیانهٔ مرغان را گویند عموما وخانهٔ کبوتران را خوانند کابل نام شهریست در میان کوه
میان هندوستان وخراسان زمین وآنرا کاول نیز گویند وآورده اند که چون آدم علیه السلام را از بهشت بدر کردند ودر سراندیب
انداختند وحوا را در جده وابلیس را در کابل ومار را در اصفهان وطاوس را در هندوستان پس ازین معلوم میشود که غلبهٔ
اغلوطات دران اقلیم ثمرهٔ ابلیس لعین است واثر آن در دیگر اقلیمها نیز سرایت کرده است کابلیج ببای موحده مفتوح
وکسر لام انگشت کوچک ومطلق بدست آورده وحق آنست که بمعنی مطلق انگشت کوچک باشد کابوس آنچه بشب
حالت مرد خفته را فرو گیرد کابوک مثل کابک که گذشت کابیج کبوتر وبمعنی خورد دیو کابیدن بمعنی کاویدن
آمده است کابین مهر زنان کات قصبه ایست در خوارزم ودر فرهنگ قسمی است از برنج در ولایت شوشتر
که چون بکارند تا هفت سال روید کاتب دبیر ونویسنده ودانا ونام مقامی وقیل نام کوهی ومشک ودختن کاتب
جان یعنی حق تعالی کاتب وحی یعنی حضرت عثمان جامع القرآن کاتوره باتای فوقانی مضموم وواو
معروف سرگشته وحیران کاتوزی باتای فوقانی مضموم وواو معروف وزای منقوطه مکسور زاهد وعابد آورده اند که جمشید
طوایف انام را بر چهار قسم کرد اول را کاتوزی نام نهاد وگفت که در کوهها وغارها جا کنند وبعبادت حق تعالی وکسب علم مشغول باشند
گروه دوم را نیساری خواند وگفت که سپاهگری نمایند وطبقهٔ سیوم را نام نسودی نهاد وفرمود بکشت کاری مشغول کردند وجماعهٔ
چهارم را اهنوخشی لقب داد وحکم کرد بانواع حرفها پردازند کاثب بالفتح جمع کننده ونام کوهیست کاثر بثای مثلثه
بسیار کاج درخت صنوبر وسیلی که بر قفای وروی کسی زنند وآنکه یک چیز را دو بیند وبتازیش احول خوانند وبمعنی کاشکه
نیز آمده ودر بعضی نسخه بمعنی آبگینه آورده وگفته که خشت وظروف که بران آبگینه ریزند بنا بران کاجی گویند وجیم بشین بدل کرده
کاشی گفته اند کاچار بجیم اسباب وآلات وادوات خانه کاچال بجیم فارسی مثله کاچغر شهر معروف
کاچک بفتح جیم فارسی تارک وسر کاچکی باجیم فارسی معروف بمعنی کاشکی کاچول کون جنبانیدن در رقص
کاچه باجیم عجمی مفتوح زنخ شیرازیان کچه خوانند وخوشی وطرب کاچیره معصفر هندی کسنبه خوانند کاح
سینه کره که برابر باشد کاخ خانهٔ بیرون زن لیکن بدین معنی عربی است وفارسیان بمعنی کوشک استعمال کنند ودر بعضی
نسخه بمعنی باران ونام قصبه ایست کاخر نام علتی است که آنرا یرقان نیز گویند کاخ مشتری برج حوت وبرج
قوس وفلک هشتم کاخ مه یعنی برج سرطان کاد فعل ماضی یعنی خاص ونزدیک شد وبکاف فارسی بمعنی
حرص وجمع باشد کاداب باکاف فارسی جامهٔ غوک کادح بالفتح کار کننده وکوشش کننده کاذب
بالفتح دروغگو کاذبه بالفتح دروغ وزن دروغگو کاذی بذال منقوطه درختی است خوشبو که آنرا کدر نیز گویند
ودر هند بسیار میباشد بهندی راکیوره گویند وشراب کاذی برای جذام ومانند آن بسیار نافع است کار معروف
یعنی فعل وجنگ مرادف کارزار کارآب شراب خوردن بافراط کاراسی حکیم وطبیب ومهر کار ودانا زیرا که آسی

ترش رویان وکسانیکه سرهای ایشان سوخته باشد ولب زیرین وبالائین برجسته ودندانها پیدا شده واین صفت دوزخیان است
کاف شکاف وشکافنده وامر بشکافتن بر قیاس کافت وکافد **کافت** باکاف موقوف ماضی کافتن بمعنی
شکافد نیز آمده **کافتن** شکافتن وکاوش کردن **کافر** پوشاننده وکرونده وناسپاس انکه بالای جامه پوشیده باشد
ودریای بزرگ وجوی بزرگ وبزرگر وشب تاریک وکفار جمع **کافل** ضامن **کاف لام** یعنی کل ونیز کنایت از کذب
ولهواست **کاف لولاک** مخاطب لولاک یعنی حضرت رسالت پناه صلعم **کافور** معروف وغلاف وغورهٔ
انگور وخرما ونیز بمعنی سفیدی استعمال کنند ونام چشمه ایست در بهشت خوشبوی سفید ونیز نام پادشاه شهر سیدا که آدمی
خوار بود رستم شهر اورا فتح کرده اورا کشت **کافوربار** یعنی سرد وخوشبوی وبرف **کافورلوبیه** بابونه وآن نام
گیاهیست که چون بدست مالندش بوی کافور دهد واورا کافور یهودی نیز گویند **کافورخورد** یعنی عدم رجولیت
کافورخورد سرد نامراد وعقیمه گشت **کافورخوردن** مثل کافورخورد که گذشت **کافوری** بابونه که
بتازی اقحوان گویند **کافه** بتشدید فا همه وبازدارنده **کافیلو** بکسر فا وضم لام گیاهیست ضعیف وسست که ساق
باریک دارد وچرغه نیز مانند **کاک** مردی باشد مردمک چشم ونان تنک که بعربی کعک گویند وچیز خشک ولهذا گوشت
خشک وآدم لاغر را کاک گویند که مشهور بقاق شده چه در فارسی قاف نیامده **کاکا** برادر کلان وغلامی که خدمت
اطفال کرده پیر شده باشد **کاکاو** نام بازیست یکی بر سر پا نشسته دستها بر زمین نهاده کار وکار گوید **کاکل**
موئیست که بر فرق سر بندند واورا جعد نیز گویند **کاکره** بفتح کاف دوم حافرقره که بهندی اگره گویند ودرین
تامل است **کال** نوعی از گل ونوعی از غله که آنرا کاورس نیز گویند معرب آن جاورس است **کالا** رخت ومتاع خانه
وبانگ وفریاد ومهرهای شطرنج اطلاق کنند **کالب** بالفتح صاحب سگ ودر فارسی کالبد باشد وآنرا کلوب نیز خوانند
کالجوش نوعی از آش حاضر که درویشان پزند ونان را ریزه کنند ودر دیگ اندازند وروغن وجز آن بران ریزند جوشی چند
داده فرود آرند وکالیوش نیز گویند معنی ترکیبی نیم جوش چه کال بمعنی خام باشد **کالخته** بفتح لام وتا آشفته ولوند باشد
کالخون بمعنی کاغین که مرقوم شد **کالفته** بالام مضموم وبفا زده وتای فوقانی مفتوح واخفای ها آشفته وشیدا
کالک بالام مفتوح کدو را گویند وخربزهٔ نارسیده وکدوی شراب **کالم** بکسر لام زنیکه شوئیش مرده باشد یا گذاشته
باشد وآنرا کالمه نیز گویند **کالمه** مثله **کالنجر** قلعه ایست معروف کهی باشد سلیل تیغ در حد کالنجر **کالنجه**
بکسر لام وفتح جیم عقعق که عوام شیراز قالنجه گویند وبعضی فاخته را گویند اول اصح است وبتازی صلصل گویند **کالوج** بمعنی
کبوتر باشد **کالوخ** بضم لام وخای معجمه در آخر نوعی از رستنیها که بوی بد دارد **کالوس** بضم لام ابله ونادان ودر
بعضی نسخه مسخره واسپی که سر وبینی او سفید باشد **کالوش** مثل کالجوش مرقوم **کالوشه** مثله **کاله** بمعنی
کالک که مرقوم شد ونیز بمعنی متاع **کالی** حافظ ونگاهبان **کالیدن** درهم شدن وگریختن وموی درهم شدن
کالیده موی درهم شده وپریشان شده وژولیده وقیل موی مادرزاد **کالیو** بیای فارسی نادان وسرگشته و
دیوانه **کالیود** دام صید **کالیوش** بمعنی کالجوش **کام** بمعنی درون دهن نزدیک بحلق جانب بالا که آنرا

بیانه

بیانه نیز گویند وبتازیش حنک وبهندیش تالو گویند ونیز بمعنی مراد بود ودر قنیه بمعنی چاره است وباکاف فارسی بمعنی قدم
وپی ورفتن آهسته **کام خاریدن** اراده نمودن ومیل کردن **کامکار** بامیم موقوف وکاف دوم فارسی خداوند
مرادها **کامل** چیزی تمام ونام اسپی است ودرویش ونام قبیله ایست **کامن** بالفتح پنهان **کام ناکام** بمعنی
البته چنانچه خواه نخواه **کاموس** باواو فارسی نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود بدست رستم کشته شد او پادشاه
سجاب بود نا روم ولایت داشت **کامه** بفتح میم خواست وطبد را گویند که بتازیش مرجان خوانند که نباتیست
وی قعر دریاست چون درخت بروید رسنها بران افگنند وبرکشند اول سبز باشد چون باد بران وزد وآفتاب بران
تابد سرخ گردد **کامیز** بیای پارسی شاشه گاه وجز آن **کان** بالفتح بود وهست ودر پارسی معروف که
بتازیش معدن خوانند وبمعنی کننده نیز آمده **کانا** ابله ونادان وچوب بن خوشهٔ خرما وانگور **کاناز** چوب
بن خوشهٔ خرما **کانس** آهوئی که در مسکن خود رود **کانسار** نیک توانگر وسخت مایه دار **کانور** کندن
غله وآنرا کنوف نیز خوانند **کانون** آتشدان روئین یا آهنی ودو ماه از ماههای رومی یکی را کانون اول ودیگری را
کانون آخر گویند **کانه** برابر کردن باکسی بر مرتبه ونشستنگاه باز در گریزخانه **کاینات** بالفتح مخلوقات وموجودات
کانیرو بکسر نون وضم رای مهمله مار زبون وگیاهیست که هیستقار را نافع است **کاواب** جایهٔ غوک
باشد که مرقوم شد **کاواره** مخفف کاهواره وگله کاو را گویند **کاواک** میان تهی وکاوک نیز آمده **کاوانی**
بکاف فارسی بمعنی درفش کاویان **کاوانی درفش** نام علم فریدون ودرفش علم را گویند وکاوانی منسوب بکاوهٔ
آهنگر بود که واضع آن علم بود **کاوپشت** یعنی آسمان **کاوپیکر** نام گرز فریدون گویند که فریدون هیات آن
گرز را بصورت کله کاومیش ساخته بآهنگران داد ومانند آن ربجه او ساختند **کاوتازی** یعنی خود را غالب نمودن وترسانیدن
غنیم **کاوچشم** کلیت زرد که بعربی بهار گویند **کاودل** باکاف فارسی یعنی نامرد واحمق **کاودم**
باواو موقوف ودال مضموم نای رومی که بصورت دم گاو سازند ودر وقت جنگ نوازند وآنرا نفیر وشیپور نیز خوانند
کاودوش ظرفی باشد سرگشاده که بن آن تنگ سازند وشیر گاو ومیش در میان آن بدوشند **کاودوشه** مثله
کاودمی احمق وبیعقل را گویند **کاورس** معروف جاورس معرب آن **کاورسه** گوهر تیغ **کاورنگ**
مثل کاوپیکر که گذشت **کاوریش** یعنی احمق **کاوزاد** یعنی بمیراث رسید سکندرنامه بهندوستان
پیری از خرفتاد پدر مردهٔ را بچین کاوزاد **کاوزادن** میراث یافتن چنانکه مستشهد درضمن کاوزاد گذشت
کاوزره صراحی زر که بصورت گاو سازند **کاوزهره** سنگی باشد که در میان زهرهٔ گاو پیدا شود **کاوس**
انچه بدان فال بد گیرند چنانکه عطسه وبانگ خر که از پس می آید بوقت روان شدن **کاوسار** بکاف پارسی بمعنی
چابک بمعنی صفت باشد چنانکه دیوسار ونیز گرزی باشد که سرش چون سر گاو سازند **کاوسامری** بکاف پارسی
آن گاو زر که سامری زرگر که او از اقربای موسی ع بود آن گاو را از زرهای غنایم فرعونیان ساخته بود وخاک سم اسپ
جبرئیل ع که در روز غرق شدن فرعون بدست آورده بود در دهانش دمیده وآن گاو زنده گشته وخاصیت اسپ

جبرئیل آنست که از و مرده زنده شود کاوسر مثل کاوسار مرقوم کاوسفالین صراحی گلی که بصورت گاو
باشد کاوسیمین صراحی نقره که بصورت گاو سازند کاوشنگ باهر دو کاف فارسی و واو موقوف اچوب که
بدان گاو را برانند کاوشیر صمغ درختیست که ساق کوتاه دارد و برگ او از برگ انجیر گردتر و کوچکتر باشد و گل آن زرد
رنگش خوشبوی و تیز بود و صمغ آن چنان گیرند که ساق او را بشکافند صمغ بیرون آید بلون زعفران باشد و بآب زود حل شود
اول که برون آید سفید بود و چون خشک شود زرد گردد و چون در آب حل کنند مانند شیر نماید و طبیعت آن گرم و خشک بود
جاوشیر معرب آن نامت لبی شنیدم بردم گمان که شیری چون دیدمت بشیری قطران کاوشیری کاوعنبر کاوی که
از سرگین او عنبر بود کاوفلک بمعنی برج ثور کاوکاو کاوش و تفحص کاوگردون مثل کاوفلک که مرقوم شد
کاوکلور قضیب باشد لیکن اعراب او معلوم نشد کاوکیا نام گیاهیست کاول بضم واو
چاشنی گیر و بوزن و معنی کابل مذکور کاولی بضم واو و کسر لام طایفه اند بی اعتبار و مسخره که اهل هند ایشان را بهاند
گویند کاومشنگ نوعی از غله ایست که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را بدان فربه کنند و یومشنگ
نیز گویند کاومیش با کاف فارسی بمعنی جاموس کاونجک بفتح نون و جیم تازی و بسکون کاف خیار بزرگ در مؤید
بجای واو رای مهمله آورده است کاونه بمعنی کاغنه که مرقوم شد کاوه بکاف فارسی آهنگریست مشهور برای
قتل ضحاک سرغنه غوغا شده فریدون را اختیار کرده ما برای نسبت است بشجاع فخری گوید گر کاوه صیت دولت د
مرویت بشنود برخویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو درفش کاویان بدو منسوبست کاویان بکاف فارسی علمی که
کاوه آهنگر بوقت ضحاک بر فریدون افراخت کاویانی درفش مثل کاویانی درفش که گذشت کاویزن بکسر واو و فتح زای
زای معجمه سنگی که از زهره گاو بیرون آرند جاویزن معرب آن کاویزه زهره گاو را گویند کاویس بکاف فارسی
آوند شیر و دوغ کاویش مثله گاه بمعنی وقت و تخت و بوته زرگران که زر و نقره و امثال آن بدان بگدازند
و نیز بمعنی صبح و جای آمده چون چراگاه و حرمگاه و لشکرگاه و نام ستاره جدی باشد و بکاف تازی بدحالی و شکسته شدن
از غم کاهنبار پارسیان گویند که حق تعالی عالم را بشش گاه آفریده یعنی بشش روز و زردشت گفته که خدای تعالی بهر باری
گونه آفرید چون آسمان و زمین و جانوران و مردم اول ازین هر یک بار باشش روز است نام شان گاه پارینه
بباد دادن یعنی لاف زدن کاهنبارها مثل کاهنبار که مرقوم شد کاه ربا صمغیست از درخت چون
بسته میشود آنرا اسیل الکباریت خوانند آتش در روز و دیگر دو خاشاک را بخود جذب کند و هر گاه کاه ربا را کسی با خود دارد
از یرقان ایمن بود و نیز گویند در حدود روس چشمه ایست بر میجوشد و باد بروی آید بسته شود کاهش گداختن و گداخته
شدن و کم شدن و کم کردن کاهکشان خطی است معروف در آسمان و بعربی مجره گویند کاهل بالفتح سست
و میان در کتف ستور و پدر قبیله از بنی اسد کاهن بالفتح فال گوی کاهنکان بهای مفتوح بنون زده بالا را
گویند حکیم زجاجی نظم نموده جمال لعل وش خواجه در عماری سیم چنانکه ماه رود در طریق کاهنکان کاهو بمعنی
جنازه کیران منان و گیاهیست که خورنده او را خواب و سستی آرد کاهواره معروف آنکه او را گهواره گویند

کاه کب

کاه کب مثله کاهیده یعنی زار و لاغر و از عشق کاهیدن است کایان جماع کنان کاین موجود
و باشنده کاینه وزن آینه امر کبی که از من چشم بگردان کب بالفتح و التشدید با غلغله کردن ریسمان و نام
کوهیست کپ بالضم و بای مشدد و مخفف ترازو که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند
کباب ریگ پشته انبوه شده و بر هم نشسته کباب تر کنایه از برفست که بر کاله منجمد بارد کبابه بالفتح دارو
از رستنیها و آن دو نوع است یکی کبابه دهیاد دوم کبابه چینی و بحذف ها نیز آمده کبات بالفتح میوه اراک بچه که بهند بلو
خوانندش کباد بالضم درد جگر کباده بالفتح کمان نرم کبار بالفتح بزرگ شدن و بالکسر بزرگان جمع
کبیر و بالضم و تشدید با بسیار بزرگ و باول مفتوح شخصی را گویند که چوب و علف از صحرا بجهة فروختن می آورده باشد و رسنی
که از لیف خرما بافند کباره بالضم بزرگ شدن کباس بالضم و تشدید با بزرگ سر کبال بالفتح رسنی را
گویند که از لیف خرما سازند کپان بفتح بای پارسی ترازوی یک پله که از ان بارها سنجند و بتازیش کتاس خوانند کبان
بالضم بیماری شتر و بالفتح و تشدید با شتر بیمار کبای ترست یعنی امامی و مقدمی ترا است کبت بالفتح خوار کردن
و هلاک کردن و بروی در افکندن و باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی زنبور عسل باشد کبتر مخفف کبوتر و کفتر و کوتر نیز
گویند و بالفتح کنده و سطبر کبج اول بثانی زده خر دم بریده بود کبح بالفتح لگام باز کشیدن اسب را تا باز ایستد
از رفتن کبخ بالضم آنچه از صورت زشت نگارند و غیر آن که کودکان را بدان ترسانند و بالفتح و با کاف فارسی نام
شهریست کبج شیر یعنی چیزانیکه نمک و شیر و روغن در او اندازند و بخورند کبد بالفتح رسیدن چیزی بجگر و بر جگر
زدن و به انگشت دوشیدن و چیزی را بدندان شکستن و بفتح کاف و کسر با و سکون آن جگر اکباد جمع و بفتحتین سختی
کبر بالفتح بزرگی و بزرگ شدن و همچنین کبر را و بالکسر و فتح با کلان سال شدن و کلان سالی و بفتحتین میوه ایست معروف که از ان
آچار سازند و بالضم و فتح با جمع کبری و بکاف فارسی خود آهنی و غیر آهنی و میخ بدین و خفتان و نیز نام گیاهیست مثل ترب
و قبل گیاهیست مانند زنجبیل از زمین بر آید کبرا بالضم و فتح دوم بزرگان و بسکون دوم بزرگتر کبرکی باول
مفتوح و بثانی زده ظرفی باشد که شراب دران کنند و هرچه منسوب بگبران باشد این چنین گویند دارم طمع ز خود تو یک
کبرکی شراب بفرست و بنده را کمن از خویش مشتکی در منیت کبرکی بفرست هرچه هست از ان هرچه آید از تو
خود نبود غیر کبرکی کبروا نام آشی است که با کبر بپزند و آنرا کبر وا نیز گویند کبریت بالکسر گوگرد زر و نقره خالص
کبز بالفتح چیزی کنده و سطبر را گویند مولوی المعنوی فرماید یکزمان چون خاک سبزت میکند یکزمان پر باد گبزت میکند هم او گوید در فلان
بیشه درختی هست سبز پس بلند و پهن هر شاخی است گبز کبس بالکسر بخاک انباشتن چاه و جوی و سر بگریبان فرو
کشیدن و در دستور بمعنی شبخون بردن و بفتحتین بر پیشانی در افتادن و سر پیش آمدن و بالکسر تا کی که بآن چاره انباشته باشند
کبست بفتحتین و سکون سین مهمله حنظل باشد کبسته مثله کبش بالفتح گوسپند نر و مهتر و صاحب
لشکر کبک مرغی معروف و بمعنی کف دست نیز گفته اند کبک الخیر بالفتح پرنده ایست تیز پر و بلند پرواز
و مرغی سفید و قیل دراج کبکب بالفتح نام کوهیست و کبکب بر وزن فعلل معناه اقذف و اطرح و القی بعضهم بعضا بر روی

افکندن کبک دری کبکی که در دره کوه پیدا شد و نام نواییست از موسیقی و نیز بمعنی کاخ کبک رقاص اسپ چمّاش
کبک شکستن یعنی پی کر کردن کبکان بزم یعنی شاهدان و ساقیان و نیز درویشان کبل بفتحتین پوستین
گوسپند کلان سال مرادف کول کبن بالفتح پیچیدگی لب دلو و بخیه زدن و دوختن لب دلو و بازگشتن از چیزی و ناپیدا
کردن چیزی را و فربه شدن کپنک بکسر کاف و فتح با وزن پوشش پشمی معروف کبو بالفتح آب از کوزه ریختن
و سرکردن و راندن اسپ و رفتن خاشاک و برف و مثل آن و در خاکستر پوشیدن آتش کبوتردم یعنی بوسه خاطر
خواه ظهوری گوید کنجشک نهاده سینه بر سینه باز تا صبح مدار بر کبوتردم بود کبوترفام سیاه رنگ کبوث بالفتح
متغیر شدن گوشت کبود رنگ معروف و نام کوهیست کبودان بالضم دهیست از مضافات نیشاپور کبودتشت
یعنی آسمان کبودحصار یعنی فلک کبودر باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف و دال معروف و مفتوح برا
زده کرمیست خرد آبی که آنرا ماهیان بخورند کبوده نام چوبان از اسباب قسمی است از درخت بید بعضی درخت بیشه را
گفته اند کبوس بالفتح و واو فارسی و کاف تازی ضد است کپوک بالفتح و بای پارسی مرغیست کبود مقدار
باشه و گویند که با غیر جنس خود جفت گردد اگر کپوک نر جانور دیگر را از به بیند در زمان ماده شود و آن جفت گردد و شاهد بازان
استخوان او را بجهت تقویت باه با خود دارند و بحذف واو نیز آمده و در بعضی نسخه مرغی است آبی سرخ رنگ که ترکان عنقد گویند
کپه آن سالی که روزی در وافزایند و آن بعد از چهار سال است کپی بوزنه چه نخود و امثال آن درون دهن نگاه
میدارند کبیب بروزن غریب محزون و شکسته از غم و بدحالی کبیتا حلوائیست که قبیته نیز گویند و در بعضی نسخه
نانی که از شکر و کنجد پزند خسرو در صفت هلال گوید کناره ایست سفید از کبیتهای نبات فراز این طبق زرنگار سیم آگین
کبیتیا مثله کبیتک بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و تای مفتوح چیزی که آسیا بدان تیز کنند کبید
باول مفتوح بمعنی چیزی باشد که بآن چیزها را پیوند کنند و آنرا لحیم گویند کپیدن بالفتح از جائی بجائی کشیدن کپیده بالفتح
و بای مکسور و یای معروف آرد جو و گندم بریان کرده و در فرهنگ بضم کاف گفته کپیدبا نان خورشی که از کپیده گندم سازند
کبیر بالفتح بزرگ کبیس خاکی که بدان چتر پر کرده شود عالم الکبیس گویند کبیلج بالفتح دارویست کت
باول مفتوح دو معنی دارد اول تخت پادشاهان هند دوم کاریز آب را گویند کتاب بالکسر نبشته و نامه و فرض کرده و واجب
گردانیدن و حکم و اندازه و تقدیر کردن و نوشتن و آزاد کردن بنده بحال بر نوعی که بروی نوشته شود که در مدت این زر بدفعات
برساند اگر رساند آزاد شود و اگر از ادای آن بتمام عاجز شد غلامست و بالضم و تشدید تا نویسندگان و تیر خورد سر گرد که بآن تعلیم
تیراندازی کنند کتابته بالکسر نوشتن کتابه بکسر معروف آنچه بر عمارت نویسند کتار باول مفتوح بثانی زده
و کاف عجمی مفتوح در و دگر باشد کتاره حربه ایست که هندیان دارند و در شرفنامه گفته که در اصل قتاله است کتاف
بالکسر رسنی که بدان دست پس سر بندند کتان بالفتح و تشدید تا پارچه معروف و جامه آن معتدل است در حرارت و برودت
و بالضم گرمیست و موضعی است بباویه و شهریست نزدیک سیراف و بفتح کاف و تشدید محله ایست باصفهان و شهریست نزدیک
تبت و قلعه ایست بمغرب کتان الماء بالفتح و التشدید جامه غوک که اهل هند سوال گویند کتایف بالفتح چیزی که آهن

بارهای پهن بر وی زنند برای استحکام واو را کتیفه نیز گویند کتایون بالفتح نام دختر قیصر روم که در حباله گشتاسپ شاه بود
کتب بالفتح فراهم آوردن و گرد کردن و نوشتن و درز مشک دوختن و دانستن و آماده کردن لشکر و جمع کاتب کتح
بالفتح خوردن و سیر شدن و خاک انداختن باد بر کسی و جامه برکشیدن باد از کسی کتخ باول و ثانی مفتوح کشک باشد که در
آش کنند و مطلق چاشنیش از ترشی و شیرینی که آنرا فتق گویند مدام تا که بجا هست اهل سفره ترا موافق است همه عمر ناردان
کتخ کتر بالفتح والکسر کوهان اشتر و قیمت و بزرگی باصالت کتران صمغ سرو کوهی و آن سرو را اهل گویند آن صمغ
بغایت حاد و محرق و سیاه است و آتش در آن زود میگیرد بر شتر گرگین اند قطران معرب آنست کترم باول مضموم
بثانی زده و رای مضموم سخنی باشد که از حد گوینده متجاوز بود و لاف و گزاف را نیز گویند کتغ بمعنی کتخ که مرقوم شد
کتف بالفتح آهسته رفتن و دو کرانه پالان بر یکدیگر بستن و دو دست را پس و پیش بستن و بلند شدن سر شانه و
نوعی براه رفتن و بالکسر شانه و بالفتح و کسر تا نیز آمده و بفتحتین پهن شدن شانه و نوعی علتی است که در شانه پیدا میشود و
لنگی ستور از درد کتف کتفان بالضم ملخ کتف ساره آن موضعی از پشت اسپ که پیش زین باشد کتک
بالضم و فتح تا چوب دست قلندران و ضرب مطلق و کوتک باضافه واو نیز گفته اند و بفتحتین گوسپند کوچک دست و پا کوتاه
که بعربی نقد بفتحتین گویند کتکار بالفتح در و دگر کتکر مثله کتل بضم یکم و فتح دوم آنرا که اسپ کوتل
گویند کتم بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و بفتحتین گیاهیست که از آن خضاب کنند کتمان بالکسر پوشیدن
راز و پوشیدن گواهی و غیر آن و بالضم نام کوهیست کتن بالفتح چسپیدن اثر سبزی گیاه در کون شتر و بفتحتین چرک و
دود گرفتگی کتو باول مفتوح و ثانی مضموم نام مرغیست که سنگ ریزه خورد و کبوتر را نیز گویند و غوزه پنبه بفتحتین در
عربی کام نزدیک نهادن در رفتار کتوم بالفتح کمان سوفار نکرده و ناقه که وقت نشستن بانگ کند کتیب بالفتح
توده ریگ گرد آمده و بلند شده که در فارسی بوزن فریب بمعنی بند و غل کتیبه بروزن صحیفه لشکر و نام قلعه ایست از
قلعه های خیبر کتیر باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف سراب بود مد نظر آید جهان مثل کتیر میرود عمر گرامی تیر
کتیران یعنی کتران که گذشت کتیره صمغ درخت قتاد و آن درختی است خاردار و شتر آنرا نخورد مگر وقتی که باران بیارد
و آنرا خارکون نیز گویند کتیم باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف مشک و خیک باشد که آب از آن تراوش کند کث
بالفتح و تشدید ثا مرد انبوه ریش و بالضم گروه بسیار کثا بالفتح روییدن و بر سر آب ایستادن و کف بر آوردن آب
دیگ در وقت جوش زدن و بالفتح والمد لحیه و ریش بزرگ در هم رفته کثاثه انبوه شدن ریش و در هم شدن کثار
بالضم بسیار کثافه بالفتح سطبر و پری کثب بفتح یکم و سکون دوم جمع کردن و گرد کردن و بفتحتین نزدیک شدن
کثر بالضم چیره شدن بر کسی به بسیاری چیزی و بالضم والکسر بسیار و بفتحتین درخت خرما کثرت بسیار شدن
کثکث بکسر هر دو کاف و فتح هر دو کاف خاک و سنگریزه کثم بالفتح باز گردانیدن کاری کثوث بالفتح
گیاهی بی بیخ که بر درخت پیچد کثونه بالفتح نام شاعریست کثیر یعنی بسیار کثیرا بالفتح جمع بسیار و نیز
دارویست کج بالفتح و تشدید جیم بازی کردن بکجه و کجه بالضم و تشدید جیم چیزیست که طفلان از کرباس مدور سازند

وبدان بازی کنند ودر فارسی آهنی سرکج که بر سر چوبی استوار کنند و یخ از یخدان بکشند ونیز آلتی که سقایان دارند وضد راست ۷
کجا بالضم کدام جا و هر کدام مقام و شهریست اندر چین اسدی گوید زبیا چو پرداخت زان رزمگاه بکرد کجا خیره زد
باسپاه کجا دید یعنی همه جا دید کجاز بالکسر و زای معجمه آلتی آهنی و تیشه و تبر و جز آن کجاکند جامه ایست
که روز جنگ پوشند مشهور بقزاکند شد کجاوه بالضم انچه بر شتر بندند و بران سوار شوند و بتازیش هودج گویند کجبه
مثله کچاک بالفتح و باجیم فارسی جانوریست که مشک را در و یعنی پاره کند کجسگاه یعنی محبوب کچل
بالفتح و باجیم فارسی جانوریست که مشک را در و حیوانیست که پای او کج باشد کچله بفتح کاف و لام مرغیست
که آنرا کلازه گویند کچمچ بفتح یکم و ضم سیوم رفتار بمعنی کژمژ که مذکور خواهد شد کچوک نام مرضیست کچول
بمعنی کاچول مرقوم کچه بالفتح و باجیم فارسی مشددا آنکه فصیح سخن نتواند گفت کچه کل کردن ظاهر شدن
راز کچیر بفتح کاف و کسر جیم و سکون یا پیشوا و رئیس کچیره مثله کجیکب بمعنی اطراف رخ کجیم بفتح
برگستوان اسپ کجین مثله کح بالفتح عنان باز کشیدن ستور را تا از رفتن ایستد و بشمشیر زدن و باز گردانیدن
کسی را از کاری و حاجت و بالضم نوعی از پیاز که آنرا پیاز نرگس گویند کحال بالفتح و تشدید حا آنکه در علاج چشم حاذق باشد
کحال شریف یعنی محمد رسول الله صلعم کحل بالفتح سال قحط و سختی سال قحط رسیدن بکسی و سرمه در چشم کردن و بالضم
سرمه و مال بسیار و بفتحتین سیاه رنگ و سرمه گون شدن چشم کحل الجواهر یعنی سرمه که در و مروارید و جواهر اندازند برای
روشنائی چشم کحلی بالضم جامه ایست کحلی پرند بالضم و بابای فارسی کنایه از تاریکی شب است کحلی
پوش بمعنی سیاه پوش کحلی چرخ آسمان اول کحلی شب تاریکی شب کخ باول مضموم گیاهی
باشد که ازان بوریا بافند و ازان گیاه صورت زشت برای ترسانیدن اطفال سازند و بمعنی کرمی نیز آمده و نام دیو کخج
باول مضموم بثانی زده گیاهی باشد که ازان جاروب سازند و آتش نیز بدان روشن کنند کخکخ بکسر هر دو کاف صدای
خنده و بفتح هر دو کاف در وقت نفرت گویند اما در تحفه بمعنی حرارت و گرمی گفته کد بالفتح رنجیدن و رنجانیدن و بانگشت
اشارت کردن و آب چاه کشیدن چندانکه هیچ آب در و نماند و کوشش کردن بطلب چیزی و کوفتن و مرد چست رفتار و مانند
هاون چیزیست که در و چیزی کوبند کداد بالضم نام محلی است و نام اشتر کداس بمعنی غله و بالضم عطسه زدن بهایم
کداغازی طایفه از بازیگران کدام دل یعنی چه دلیری و چه قوت و چه مجال کدائی معروف کدب
بالفتح تازه خون و تازه کدبانو بی بی و خاتون خانه را گویند و در عرف بی بی و خاتون زنی را نامند که معتبر موقر باشد
و ترتیب خانه و سامان سرای بر وجه لایق کند و صاحب خانه را گویند و پادشاه را نامند کدبانوری بالفتح عروس خانه
کدح بالفتح ورزیدن و کاری کردن از برای خود که خیر باشد یا شر و کوشش نمودن و رنج کشیدن
و روی و جز آن خراشیدن و سیاه کردن آن یا بروی خود کاری کردن که زشت و معیوب نماید و برای عیال خود کسب کردن
کدخدا یعنی خداوند خانه و قیل عیال دار و بمعنی تیرگی و تیره رنگ و درختی است خوشبو که بهندی آنرا کیورا گویند و
شربت آن نافع جذام و جدری و دیگر امراض سوداویست که آن شربت را شراب کدر گویند کدرک باول مفتوح

بثانی

بثانی زده و رای مفتوح سلاح جنگ را گویند کدرم بضم کاف و رای غله مانند ارزن که در زراعت برنج باشد و بعضی گفته
غله ایست که از خوردن آن گردش سر شود و نشا نا لائم دهد و در میان گندم روید کدره تیرگی در رنگ کدس بالفتح
بشتاب رفتن ستور گران بار و بالضم خرمن غله کدست بالضم و کسر دال بدست باشد که بعربی شیر گویند ظاهره بدست
را بتصحیف چنین خوانده اند کدش بالفتح خراشیدن و رنج کشیدن در طلب روزی جهة عیال و عطا یافتن از کسی و سخت
راندن ستور کدفت بفتح کاف و ضم دال کاسه سر کدک بفتحتین و بکاف پارسی کیپای کوچک و بالکسر و باکاف
فارسی یکنوع طعام است کدکده بالفتح صدای مطرقه کدکدی با هر دو کاف عجمی مضموم کلمه باشد که بدان بز را بلبند
و بنوازند و بزبزی نیز گویند ابن یمین فرموده زانکه در راست تا مثل زده اند نشود بز بکدکدی فربه و بزبان هندی
جنبانیدن سر انگشتان را گویند در زیر بغل تا کسی بخنده افتد کدم بالفتح گزیدن و خستن با آهن کدن بالفتح جامه که
زن در پای خود پیچد در هودج و نهالین که زن در هودج زیر خود نهد و هاون چوبین و بفتح و کسر زن مرد فربه و در فارسی بفتحتین
روستائی است که عاشورا قریب ده هزار مرد در آنجا جمع میشود و تیز چیز مخنث را خوانند کدنک باول مضموم و ثانی مفتوح
و کاف عجمی چوبی را گویند که دقاقان و گازران بدان جامه دقاقی کنند کدنکه مثله کدو بضمتین سخت شدن
زمین چنانچه گیاه از و دیر بدر آید و بالفتح در فارسی معروفست که بتازیش دبه گویند و ازان پیاله منقش هم سازند و در بعضی مزامیر
او را وصل می کنند تا آواز خوب بدر آید کدواد باول مفتوح بثانی زده بنای خانه و عمارت بود کدواده مثله
کدوبا قلیه که از کدو بپزند کدوخ باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول حمام را گویند استاد رودکی گوید پیشم آمد
بامدادی آن نگارین از کدوخ با دو رخ از باده لعل با دو چشم از سحر شوخ کدود بالفتح چاه بسیار آب و مرد رنج کش
کدورت بضمتین تیرگی و غش در آب و جز آن فیضیا دور کن کدورت خیز تا ببینی جمال او بصفا کدونیمه
بالفتح پیاله که از کدو سازند و بدان شراب خورند کدوه باول و ثانی مضموم دو معنی دارد اول خراش و خراشیدن بود دوم
بمعنی گرفتن آمده کده بفتحتین کلیدان خانه و بمعنی اخیر مرکب آید چنانکه میکده و بتکده و غمکده و آتشکده کدی
بالضم زمینهای سخت و جمع کدیه است کدیرا بالضم شیر که در و خرما انداخته باشند کدینه بالضم چوبی که گازران
جامه بدان کوبند کدیور بالکسر بابای فارسی باغبان و مزارع که آنرا برزگر نیز گویند و بمعنی خانه دار و قیل بالفتح کدیوری
بالفتح و یای فارسی زراعت و باغبان کدیون بالفتح پشت خار ستور کدیه مفرد کدی است که مرقوم شد
کذا بالفتح با ذال منقوطه بمعنی همچنین کذاب بالکسر و تشدید ذال دروغ گفتن و بالفتح بسیار دروغگو کذادر اسپ
پیکر گذار بالضم تارک گذاردن بالضم و باکاف فارسی و رای موقوف ادا کردن و نقش باریک کردن و معنی
گذارنده گذاشتن مثله گذاغایان باکاف فارسی طایفه بازیگران که کسوت غازیان و پای چوبین در خود به بندند
کذب بالکسر و بالفتح و کسر ذال دروغ گفتن و دروغ و بالفتح واجب شدن و درنگ کردن گذر امراست بگذشتن
و جای گذر گذرا بالضم مست گذرنامه خط رخصت و دستوری گذشت معروف بمعنی از تقصیر کسی
تجاوز کردن و نیز آمده گذشته بمعنی خوی سابق و قصه پیشین کذوب بالفتح بسیار دروغگو کر بفتح کاف توانا و مراد

و بمعنی ناشنو و بکاف فارسی سازندهٔ چیزی چنانکه چابک کر و سابنکر و کمان کر و نام علتی است معروف که او را خارش
نیز گویند و مختصر اگر بمعنی کار گذشت و بالضم و کاف تازی برنج و نام دهیست در زیر کرمان و باز کردن و باز کردانیدن و حمله
بردن و متعدی و لازم آمده و ریسمان که بآن بر درخت خرما بروند و ریسمان بادبان کشتی و آبی که در زمین ریکستان در خود چیده
باشد **کرا** بکسر مختصر هر کرا و بمعنی کدام کس را و در عربی بالکسر و المد بمعنی اجرت و مزد کار و بالفتح باریک ساق شدن و بکسر کاف
فارسی میل کننده و بفتح کاف تازی و تشدید حمام و قبل بکاف پارسی غلام هند که او را هندکانه گویند **کراب** بالکسر و التخفیف
جویهای آب و بکسر و التشدید یکی و چیزی **کرابب** بالفتح سختها **کرابه** بالفتح مرغیست سیاه فام که تیز نتواند پرید
و هبون نیز گفته اند **کرات** بالفتح سر آلت و بالضم اصلی است ترکان را **کراث** بالضم درختی است بزرگ در
جبال طایف و تره ایست که آنرا بارجوبه و هبون خوانند و در قلیه کنند و بالضم و الفتح و تشدید را گندنا **کراچیدن**
بالفتح و با جیم تازی بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بجای معجمه نیز گفته اند **کراخ** بمعنی کراچیدن مرقوم **کراخان**
بالفتح نام پسر افراسیاب **کراخیدن** بمعنی کراچیدن که گذشت **کراد** بالضم جامهٔ کهنه پاره پاره **کرادا** چوب
زیر در **کرادش** بکسر کاف و ضم همزه چرک روغن **کرادن** نام جوششی است که آنرا برین کرین نیز خوانند و بتازی
قوباء و بهندی داد گویند **کرادوندش** روغنگر **کراده** بمعنی کراب که مرقوم شد **کرارا** بوزن توانا و هر دو
رای مهمله چوب زیرین در و زمینی را گویند که برای سبزی کاری آراسته کنارهای آنرا بلند ساخته باشند **کرازه** بالضم خشک
شدن کردن از سختی سرما و شیشه یا کوزهٔ سر تنگ هر دو معنی بتشدید را و بالکسر خرامیدن و خراش و امراز کرازیدن و بالفتح سر تنگ
و نیز آن تب سخت که زنان را بوقت ولادت پیدا شود و بالضم و با کاف فارسی خوک نر و آنرا کرازه نیز گویند و بعضی بر بردان
ذا اطلاق نیز کرده اند و نیز آن آلت چوبین که بدو رشته لبته مزارعان و باغبانان دو کس گرفته کشند تا زمین هموار شود برای
تخم پاشیدن **کرازان** بالکسر خرامیدن و بالکسر و با کاف فارسی کداخته شدن **کرازدن** بالفتح و کسر زای
پارسی پاره پاره کردن **کرازه** بالضم پهلوان ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک تورانی را کشت و منسوب
بگراز در دلیری چنانکه کاوه منسوب بگاو و بمعنی خوک **کرازیدن** بالضم یعنی خرامیدن و بر بینقیاس کراز و کرازیده و کرازش
و کرازی **کراس** بکسر سرکین و شاشه که با یکدیگر باشند و در پارسی خم و بفتح بمعنی رسیم اندام آمده و موی پیچیده و
و جامه و بمعنی گرسنگی **کراسه** بالضم و تشدید رای مهمله و تخفیف جزوی از کتاب و پارهٔ از کلام الله **کراش** بالفتح
تباهی و پریشانی **کراشیدن** تباه شدن و پریشان شدن و اعمال در زاهدی و شکستن خواب و جز آن **کراشیده**
بالفتح کار و جز آن تمام تباه شدن و پریشان شده **کراض** بالکسر بیرون انداختن ماده یان آب منی از زهدان **کراع**
بالضم بچهٔ گوسپند و گاو و جز آن و طرف چیزی و بینی کوه و گروه اسپان و لفظی است که بآن اسپان را فراهم آرند و نام دهی است
کراف بالضم و بکاف فارسی گفتار بیهوده و مقال دروغ و سخن بی تحقیق **کراک** بالضم پرنده ایست سیاه و سفید
دراز دم که در کنار آب بنشیند و دم بلرزاند **کراکا** مثله **کرام** بالضم کریم و بالکسر جمع کریم و لقب ابو عبد الله و طایفه
که بدان منسوب اند و بالکسر و تشدید را بسیار کریم **کرامات** بالفتح بزرگیها و نوازشها و چیزی نفیس و کرامیها و پیدا کردن

وا و جمع کرامت **کرام دامه** بکسر کرم ابریشم **کرامند** بفتح لایق و در خور **کرامه** نوازش و بزرگواری کرامات
جمع **کرامی** بکسر کاف فارسی عزیز و محبوب و بزرگ و بزرگی **کران** بالکسر بربط و بعضی گفته اند چنگ و بالفتح کنار و
بمعنی کناره نیز آمده و بالضم اسپ کرنگ و بحذف الف نیز آمده **کران پشت** بالکسر و با کاف پارسی حمال قوی پشت
کران خواب آنکه زود از خواب بیدار نشود **کران خوار** با اول مکسور بمعنی بسیار خوار باشد **کران دست** قوی
دست و سخی و شجاع **کران رکاب** آنکه از حملهٔ خصم از جا نجنبد و قیل آنکه حمله برد **کران رکاب سبک عنان**
پیاپی حمله برنده **کران سایه** یعنی شخص عالی مرتبه **کران سرشت** متکبر و کاهل و بالفتح و بکاف فارسی کمینه نواز و بنده
پرور **کران سنگ** بفتح با وقار و قانع و صابر **کران کوش** کر و ناشنوا **کرانه** با اول مفتوح بمعنی کنار و کناره بود تا
کراه بالفتح کنار و نهایت **کرای** بفتح کاف فارسی میل کن و میل کننده و بفتح یکم و تشدید دوم و کاف فارسی حجام
کرائیدن بالفتح و با کاف فارسی میل کردن و بمعنی خرامیدن **کرب** بالفتح اندوه و بفتحتین رسن دلو و بی آرام و اندوه
کین شدن **کرپا** بالفتح و با کاف فارسی گیاهیست **کرپاش** بفتح یکم و سوم جانوریست گزنده چون مار کوتاه فاما دست
و پای دارد و کوتاه دم و سبک رو و هر کرا بگزد دندانش در زخم بماند و آنرا کرباش و کرپش نیز گویند **کرپار** نام شهریست که در و برنج
بسیار خوب میشود **کرپاس** بالکسر جامهٔ باریک که از ریسمان سفید بافند **کرباسو** جانوریست که در خانها جای کند و آنرا
چلپاسه و وزغه و ماترنگ نیز گویند **کرباشو** بفتحتین کرفش زو کربه نیز گویند **کرباشه** جانوریست گزنده بیشتر بویرانه ها بود مثل
کرباش مرقوم **کرپال** بالکسر چوب که بدان پنبه و پشم زنند و بکسر با و کاف فارسی غربال و آونگی که دران آرد را غربال کنند
کرپای بالفتح و بای پارسی گیاهی است که آنرا المندر نیز گویند و بجای بای بای حطی نیز گفته اند **کرپز** کاف و با هر دو پارسی مضموم
و زن هرزه دلیر و زیرک و فریبنده و مکار و بعضی گفته اند که کرپز در اصل کرگ بز بوده چه مکاره و محیل و ملایم و نرم میباشد بحسب ظاهر
چون کرگ و بز **کرپژمی** بضم یکم و کسر دوم و با و زای پارسی مثل کرپز که گذشت **کرپس** بمعنی چلپاسه باشد **کرپسو**
مثله **کرپسه** بمعنی کرپس مرقوم **کرپش** مثله **کرپش پایه** گیاهیست که بر ساحل دریای هند میباشد **کرپشو**
مثل کرپس که گذشت **کرپکو** مثل بید که بید کربه نیز گویند **کربلا** بالفتح نام بیابانیست که حضرت امیر المؤمنین امام حسین ع
مع هفتاد و دو تن در انجا شهید شده اند **کربوک** طعامیست که از سر سینه و پستان و بعضی از گوشتهای پیرند **کربه** بضم
کاف معروف و گیاهیست که او را کربه بید گویند **کربه از بغل افکندن** یعنی ترک مکر و حیله نمودن **کربه بید** مثل بید
که بید کربه نیز گویند و بالضم و با کاف فارسی هفده بید که بعضی ازان در ظلمات اند و بعضی ازان در غیر ظلمات و کلیت خوشبوی
به پنجه کربه مانند و تیز بید طبری گویند و این محقق از امیر شهاب الدین حکیم کرمانیست **کربه در انبان** بالضم و با کاف فارسی
یعنی مکر و حیله و در ادات کسی مکار **کربه در انبان داشتن** یعنی مکر کردن و حیله ورزیدن **کربی** بمعنی خارپشت
کرت بفتح سر آلت و بالضم و تشدید را بمعنی دولت و همت یکبار **کرتان** بالفتح صبح و شام **کرته** بالکسر علفی است
که ازان جاروب سازند و درختی است خورد که خار بسیار دارد و شتر خار نیز گویند و بالفتح قطعه زمین زراعت کرده و بالضم
پیراهن **کرتیه** با اول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مکسور و یای معروف پردهٔ سفید باشد که عنکبوت از لعاب دهن خود بسازد

ودراندرون او تخم کرده بچه بیرون آرد و آنرا کره نیز خوانند ودر اخبارات بدین معنی مسطور است که در بازوی کسیکه تب ربع داشته باشد بندند
زایل شود **کرث** بالفتح دردشواری وغم واندوه انداختن کسی را **کرج** بفتحتین شهریست ودهیست بدینور و بالضم وفتح رای
شد معرب کرت و بالضم وتشدید شتر کره وهرچه باشد **کرچ** باول مفتوح شکاف گریبان وکرته وپیراهن راگویند وباول مضموم ثرثه
خربزه وهندوانه باشد **کرچغو** بفتح کاف وجیم تازی مرغیست کوچک که بعربی سلواد و پودینه گویند طیان مرغزی گوید چه نسبت
بود دشمنان را بتو توئی شاهباز وعدو کرجغو **کرجن** بالضم وجیم تازی مفتوح استخوان نرم **کرچیدن** بالفتح وباجیم فارسی
بانگ کردن ماکیان بوقت بیضه دادن **کرخ** بالفتح نام محلی است در بغداد وبفتحتین انکه اندام او از باد وزحمت خشک شده
باشد **کرخت** مثله **کرد** بالفتح کردن وراندن وبالضم گروهی از مردم وبالضم وباکاف فارسی پهلوان وبالفتح شاخی
که بوقت پیراستن از درخت ببرند وزمین کشت زار که کنارهای آنرا بلند کرده باشند بهندی کیاری گویند **کردا** بالفتح وبکاف
فارسی مختصر گردان بحذف نون **کرداب** بالضم والتخفیف موج آب **کرداباد** بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها
کردابه مثله **کردار** بالکسر فعل وعادت وطرز وروش **کرداس** بالضم ستمکار **کردآفتاب** بالفتح وبکاف فارسی
غباری که در قرص آفتابست که بتابش شعاره گویند یعنی ذره **کرافرید** بالضم وباکاف فارسی نام خواهر کردهم **کردان**
نوعی از کباب ناماند وانچنان بود که گوشت مرغ یا حیوان دیگر را در آب جوشانند بعد ازان او را پر دارو های گرم کرده کباب کنند و او را کردانا
نیز گویند **کردانده** مثله **کردانیه** بکاف تازی آوازه ورشته **کردبا** نوعی از زیره وقیل کشنیز **کردبان** بالکسر وباکاف
فارسی نگاهبان **کرد برآوردن** یعنی پایمال کردن ودمار برآوردن **کردخوان** بالکسر وباکاف فارسی سفره کرد **کردخون**
مثله **کردر** بالفتح زمین سخت ودرشت وکوه ودره کوه **کردرشت** کوه ودره کوه **کرد زمرد** یعنی سبزه نورسته وخط
نودمیده **کردسنک** سنگی که در کف دست گنجد **کردسه** بالفتح کرده وبند بر پای نهادن کسی را بند بر پای بوده براه رفتن
کردسید بالضم نام یکی ازان دو شاهزاده که بر سر مطبخیان ضحاک بوده اند **کردشب** یعنی تاریکی شب **کردک** بالکسر مصغر
کرد و خیمه مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید دو کردک داشتی خسرو مهیا براموده بگوهر چون ثریا ونیز حجله عروس ولهذا شب
کردک کنایه از شب زفاف است وبمعنی چیستان نیز گفته اند ودر فرهنگ بمعنی کلیچه که اندرون آن از قند ومغز بادام پر کنند **کردکار**
بالکسر وبادال موقوف وکاف آخر فارسی انکه همه از وست وآن خداوند تعم ومعنی ترکیبی آن خداوند کار وبمعنی آمدن نیز آمده رودکی گوید
نه چون پور میر خراسان که او عطار دنشسته بود کردکار **کردکان** بمعنی چهارمغز **کردکانی** نام نوعی از انگور باشد **کرد**
کریبان بالکسر یعنی پیراهن غزالی گوید ما باده ایم کرد کریبان ما خم است **کردکیر** باول مضموم وبثانی زده ودال موقوف
وکاف عجمی مکسور نام پسر افراسیاب برده **کردن** بالفتح معروف وجمع آن کردنها باشد وبمعنی قوی وسرکش وجمع آن کردنان باشد
کردنا بالفتح کرونکه رباب کذا فی عجایب البلدان ولسان الشعراء ودر عادت الفضلا باکاف فارسی صحیح است وبالکسر مرغی ویا
چیزی که بر آتش بگردانند وبریان کنند وسیخ پر گوشت که بر آتش بریان کنند **کردنان** بالفتح وبکاف فارسی جمع کردن وبالضم
پهلوانان **کردنای** بالکسر وباکاف فارسی ودال موقوف رنگ سرخ ونیز انچه کودکان پای رفتن بدان آموزند وچیزی چوبین و
کرد که آنرا ریسمان پیچیده بچه کان بگردانند در هندی التو نامند **کردن بشمشیر خاریدن** یعنی قرار بکشته شدن دادن

گردن

کردن خاریدن یعنی بهانه کردن وتوقف نمودن **کردن شتر** یعنی میان **کردنک** باول مفتوح بثانی زده
ودال مفتوح بنون زده وکاف عجمی دیوث واحمق باشد **کردنکش** یعنی کسیکه باقدرت وقوت باشد وآنرا سرکش نیز خوانند
کردن کل مثل کردنک که کذشت **کردن نهادن** یعنی فروتنی واطاعت نمودن **کردو** بمعنی کردکان که مرقوم شد
کردوس بالضم کله بزرگ از اسپان **کردون** بالفتح وبکاف فارسی آسمان وبمعنی ارابه که هندش کاری گویند
کردون سرشت یعنی متکبر وخونریز ودون نواز **کردون کاسه پشت** بمعنی کوژپشت **کرده** بالکسر وباکاف
فارسی نان وکلیچه وپارچه زرد مدور که بهودان بر کتف دوزند نزاری گوید کرده بر دوش را بب دیرم حلقه در گوش ساجد لاتم و
بالضم آن دو کرده که در پهلوی حیوانات باشد **کرده چرخ** یعنی آفتاب ومهتاب **کرده کردون** بالکسر وباهر دو کاف
فارسی بمعنی کرده چرخ مرقوم **کردی** بضم یکم وفتح دوم انچه کرد باشد **کرز** بالضم معروف وکرزه نیز گویند وبمعنی دسته
هاون نیز آمده وبالضم وتشدید مرد ناکس وبخیل ونیز مرد حاذق واستاد وبالضم وباکاف معروف یکنوع اسلحه است واز احقار وچماق
وسرپاس وسرپاس وکوپال وخشت نیز گویند **کرزاسپ** بضم کاف فارسی نام مردی **کرزش** بفتح وکسر زای معجمه تظلم وزاری
نمودن **کرزم** بالفتح والکسر تبر وکرانه وبالضم نام پهلوان ایرانی که بگفته او گشتاسپ شاه اسفندیار را بسته بود **کرزمان** بکاف
وزای معجمه آسمان ودر ادات بکاف فارسی گفته فخری گوید تا بود در کان عقیق بهرمان تابود خورشید ومه بر کرزمان و
بعضی نیز گفته اند باد باقی سایه تعظیم او تاکه باشد نام لوح وکرزمان درین تامل است چه بمعنی آسمان نیز درست وبفتح را وسکون
را نیز آمده دقیقی گوید مه وخورشید بارجیس بهرام زحل با تیر زهره بر کرزمان **کرزن** بفتح کاف وزا بمعنی تاج بود مرکیان را
از طلای مکلل بجواهر بغایت بزرگ وسنگین **کرزه** بالضم وباکاف فارسی ماری بزرگ که سرش بغایت کلان بود واین سماع از
خدمت امیر شهاب الدین کرامی است وبکاف تازی زمین کشت زار که کنارهای آن بلند سازند وآن کنارها را مرض خوانند ورنگ
وتب که زنان را در وقت ولادت پیدا آید **کرزه کاوپیکر** نام کرز افریدون است که بهیات سر کاومیش ساخته بود **کرزه**
کاوچهر مثله **کرزه کاوسار** بمعنی کرزه کاوپیکر مرقوم **کرزه کاوسر** مثله **کرزه کاومیش** بمعنی کرزه کاو دیگر
که کذشت **کرزین** مثل کرزن که کذشت **کرس** بالکسر بر هم نشسته واصل هر چیز وبالضم وقیل بالفتح ریم اندام ودر فارسی
بمعنی کرسنگی **کرسان** بالفتح مخفف کارسان مرقوم یعنی پتاره که دران نان کنند **کرسب** بوزن ومعنی کرفس که بهندی
اجمود گویند **کرست** باول مفتوح مست ومدهوش را مانند وبمعنی فرو بردن لقمه ومانند آن باشد **کرستن** بالکسر وباکاف فارسی
مختصر کرلستن **کرستودن** یعنی ترازوی معروف که یک پله دارد **کرستون** مثله **کرسرکشد بازشاید** یعنی ممکن
باشد عنان کرفتن **کرسف** بضم کاف وسین پنبه ولیقه دوات **کرسنه** بالفتح وسین ونون مفتوح غله تیره رنگ که میان
عدس وماش باشد مقشر کرده بگاو دهند ودر کنز بکسر کاف وسین مهمله وسکون را گفته که دانه ایست شبیه بعدس امّا ازان کردتر است و
بکسر کاف ورا وسکون سین ریم وچرک که بر روی جراحت بسته وخشک وسخت شده باشد **کرسوع** بالضم استخوان پیوند سر دست
از طرف خنصر که آنرا زند گویند **کرسه** بمعنی کرس مرقوم **کرسی** بالضم تخت کوچک **کرسی خاک** بمعنی زمین ثاثا
کرسی دار مجلس طور موسی علیه السلام **کرسی شش کوشه** بمعنی اینجهان **کرسیوز** بالفتح نام برادر افراسیاب

که پادشاه توران زمین بود گرسیوز بالفتح نام مبارز افراسیاب گرشش بفتح یکم وکسر دوم شکنبهٔ ستور و فرزندان خرد
و عیال مردم و بمعنی کرده هم آمده است گرشاسپ بالفتح و بابای فارسی نام پهلوانی از آن فریدون و منوچهر و نام پسر زو بن
طهاسپ پادشاه ایران زمین که بعد از پدر سه سال پادشاهی کرده و نیز مبارزی قرابت کیخسرو شاه بن سیاوش بود گرشال
باول مفتوح نام حیوانیست که از خرس و شغال متولد شده از هر دو نسبی و خاصیتی داشته باشد گرش ترکش یعنی تیر فلک
گرشته بکسر کاف و را و سکون شین معجمه خس و خاشاک عطار گوید زمین و آسمانها بر فرشته است تو کی بینی که چشمت بر
گرشته است گرشمه بفتحتین ناز و کرشمهٔ چشم نگریستن و در شرح مخزن حرکت چشم و ابرو گرشه باول و ثانی مفتوح فروتنی کردن
از روی فریب و باول و ثانی مضموم ریسمانی بود که از موی تافته باشند گرض بالفتح آب منی گرع بفتحتین آب باران
ایستاده و باریک ساق شدن و بدهان آب خوردن گرعة بالفتح زن پر شهوت گرغ بالضم گیاهیست که کمان
گران بر بازوی فرود آمده ببندند گرک بالفتح بوئیدن خر پیشاب خر ماده را و سر را کردن و لب برگردانیدن وی در آن حال
گرفت بکسر تین و بکاف فارسی گرفتن و نیز بمعنی مؤاخذه آید و بمعنی خسوف و کسوف هم استعمال کرده اند و بکسر تین آنکه
خود را از رجس و نجاست پاک ندارد گرفته بکسر تین و بکاف فارسی اسیر و نیز سخره و لاف اقبال نامه گرفته مزن گر مرا نیک
انگنی گرفته توی گر گرفته زنی گرفته لب بالکسر خاموش گرفته مزن بالکسر و با کاف فارسی بمعنی لاف مزن گرفج
بالفتح گیاهی که بدان آتش افروزند و بعربی ابو سریع گویند بواسطهٔ زود گرفتن آتش در آن گرفس بفتحتین گیاهیست که بهندی
اجمود گویند گرفش بالفتح جانوریست مانند صرا گرفشانه خوب خانه جولاه گرک باول مفتوح بثانی زده نام
جانوریست درنده و بفتحتین مرغیست خورد و بضم یکم و فتح دوم سر هیوی و کل و اصل و بیخ گرکاس بفتح کاف تخم گیاهی است
که بعربی دوسر گویند و در میان زراعت گندم و جو روید گرکان بالضم جمع گرک و شهری معروف و جرجان معرب آن و این
شهر بنا کرده گرگین است بنابران گرکان گویند گرکانج بالضم شهر معروف پای تخت خارزم و بعربی جرجانیه و بسته کی
ارگنج گویند گرکاو بالضم نوعی از ابزار که سازان پیاده روان پوشند بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند زمام
ز رکند پای ماه را گرکاو گرکج باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح سرکوبی باشد گرکر بالضم هر دو کاف سخنی
که از خشم زیر لب گویند و دندانه نیز خوانند و بالکسر با ملاجر جر معرب آن و بعضی گویند غله سیاه از نخود کوچکتر و بالفتح خدای تعالی و معنی
ترکیبی آن خداوند قدرت و توانا لیکن اصح بکاف تازی و تخت پادشاهان و قصبه ایست گرگرانک بفتح اول و دوم
و نون و سکون را و اول استخوان که میخایند گرگرانی با هر دو کاف مفتوح بمعنی گرجی که مرقوم شد گرگرک بفتح
هر دو کاف یا اول مفتوح بمعنی گراک که گذشت گرگره بفتح هر دو کاف سخت خندیدن و گردانیدن باد ابر را و با آواز مرغ
خواندن و باز داشتن و بالکسر هر دو کاف گرده و دایره گرد که بر سینهٔ شتر باشد و نام شخصی گرگری بالضم هر دو کاف پارسی
استخوان خاییدن در مؤید است استخوان نرم گرگز بضم هر دو کاف علامت و دلیل آذری گوید ورز حیوان به پشت
آید بز هست آنهم بتفرقه گرگز و باضافه واو نیز آمده گرگزن کاف دوم پارسی نام جانوری است و قیل نام جانوری آبی
که فیل را بچنگل برد و صاحب شرفنامه گوید که در عجایب البر و البحر دیده شد که بچه آن پنجال در شکم مادر میماند بعد از آن از شکم مادر

میجهد

میجهد و شاخی در پیشانی او میشود و آن جانوریست که در هند او را اگر کدن گویند فقیر مؤلف این کتاب آن همه را دیده به همین صفت
اخیر انچه بالا مذکور شد معاینه شده والله اعلم بالصواب گرگس جانوریست معروف سیاه مردار خوار که پرهایش بتیر بکار برند
و بتازیش نسر خوانند خاقانی گوید کرگس شب غراب وار ز خلق بیضهٔ آتشین براندازد در طبقات ناصری بتقریب عمر لقمان
آورده که ایزد تعالی دعای او استجاب کرده و او را عمر هفت کرگس داده که هر کرگس هفتصد سال بزید و در تکملة اللطایف که تعبیر احوال
انبیاست آورده که سیصد سال بزید پس لقمان بچه کرگس برداشت و بپرورید چون بمردی دیگری برداشتی هم بدین صفت تا هفت
کرگس پرورش داد لقمان را چون اجل نزدیک رسید آن کرگس هر روز میپرید و پریدن نتوانست سست شد و بیفتاد لقمان را تپ
گرفت چنانچه او ضعیف شد لقمان و کرگس هر دو یکبار جان دادند گرگسار بفتح اول و سکون دوم و کاف فارسی پهلوانی
تورانی که بهمن و اسفندیار او را دستگیر کرده برای رهنمائی در روئین بردند و او بدغا براه هفت خوان در بیابان بی نشان برد آخر
الامر بهمن و اسفندیار او را کشتند گرگس ترکش بمعنی تیر که بتازی سهم خوانند گرگس فلک نسر طایر و نسر واقع که آن دو ستاره
اند گرگسو بمعنی زشت گرگ فسونگر یعنی دنیا و فلک گرگلو بمعنی چوب گرگم بضم هر دو کاف
معروف گرگن با هر دو کاف فارسی غله در ند و بضم سیوم بزبان هند کاندورا گویند گرگند بهر دو کاف عجمی دو معنی
دارد اول ضابطان ولایت را گویند دوم نام پهلوانی بود که افراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاده گرگوز مثله
گرگی بالضم پرنده ایست که آن را کلنک گویند کوراکی بالفتح جمع گرگین بالضم با هر دو کاف نام پهلوانیست ایرانی که
در دوازده رخ بدست اندرایمان تورانی در میدان کشته شد و کیفیت این جنگ در ضمن دوازده رخ مذکور شد گرگینه
هر دو کاف پارسی پوستین و نام علاجی است که از پوست گرگ سازند و پوستین گرگ فردوسی گوید زباران کجا تر شد آن
گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر و جامه ایست سبز مانند مخمل و بدندان گرفتن گرم بالفتح بکرم غلبه نمودن بکسی
و درخت انگور و بفتحتین جوانمردی و مردمی و عزیزی و بزرگوار و گران مایه شدن و بخشیده شدن و بالضم و با کاف فارسی غم و
اندوه و زحمت دل و گرفتگی او و بالفتح در فارسی آن سبزهٔ که در کنارهٔ حوض و جوی رسته باشد گرمافزای نام ماه
سیوم است از سالهای ملکی گرمان بالکسر نام شهریست از ولایت فارس بنا کردهٔ بهرام بن یزدجرد گرماوان بمعنی
حمام باشد گرماوه بالفتح و با کاف فارسی معروف و بتازیش حمام گویند گرمائیل بالکسر نام یکی از دو شاهزاده
که در مطبخ ضحاک بودند و نام دیگر ارمائیل بود گرم خیز یعنی چست و چالاک و چابک گرم دلان بالفتح و با
کاف فارسی عاشقان و سوخته دلان گرم رو بالفتح گوی باختن و نوعی از خرامان رفتن زن و گرم رو سخت و شتاب
رو و عاشق سالک گرم روان شتاب روان و عاشق و در مؤید سالکان چالاک و عاشقان صابر گرم سر و چرخ
بمعنی نیک و بد که از فلک رسد و مهر و ماه گرم شب تاب آن کرمی که در شب روشن نماید گرمک بالفتح طعامی ا
که از باقله پزند و بالکسر مصغر کرم و اشنان که رخت آن شویند و باول و ثانی مفتوح لشکرگاه و جنگگاه باشد گرمگاه
یعنی میان روز که هوا در غایت گرمی بود گرم گر بمعنی بی سابدانه گرم کرد شتاب و غضب کرد گرم کردن
یعنی شتاب کردن و غضب نمودن گرمند بفتح کاف و میم شتاب کار و بمعنی شتاب غلط است چه گرم بمعنی قوت

کذشت پس کرمند توانا و صاحب قوت کرمیخ بالضم ویای پارسی میخ چوبین بزرک وپهن سر که در طویله اسپان بکار برند
آنرا کورمیخ نیز کویند کرناف بالفتح بیخ درخت بریده وبیخ شاخ درخت خرما که بعد از قطع شاخ مانده باشد کرماورن نام
ولایتی کرنب بفتح هر دو کاف وراو سکون نون کلم باشد که در طعام میکنند اما صاحب قاموس بمعنی چغندر مطلق یا
نوعی از چغندر کفته وبضم کاف نیز آورده لیکن بعضی اطبا بفتح کاف و نون وسکون را خوانده اند کرنج بوزن سکنج
سیاه دانه باشد فخری کوید ریاحین باغش بود از کرنج وبالضم برنج خوردنی وکوشه خانه وقیل بالضم هر چیزی که در خرمن دارند وخانه
کوچک وکنج خانه وخانه خرمن بان که در خرمنها سازند کرنجار باول مفتوح وثانی مکسور بنون زده یعنی شالی زار کرنج لشیر
بالضم وباکاف فارسی وجیم موقوف برنج که در شیر میپزند کرنجو بفتحتین بسکون وضم جیم تازی کابوس باشد زناکه
ار پیری برمن افتاد چو برخفته فتد ناکه کرنجو کرنجه بمعنی کرنج که کذشت کرنده بفتح کاف ودال وسکون نون
وکسر راالیفی که جولاه آن روی کار هموار کند کرنک بالضم اسپ آل باشد وکورنک باضافه واو نیز آمده فخر کرکانی کوید
زهر قسم اسپ الوان در طویله سمند وابرش وکورنک ونیله وجای صف بستن ودایره زدن لشکرگاه ونام رودیست
معروف ورودکی که رنک رزان بقم وغیره دران جوشانند تریع الدهر کوید دهنش همچو خم نیل بزی چشمها چون کرنک
رنک رزی کرنکه باول مضموم وثانی مفتوح بمعنی کورنک مرقوم کرنند بکسر کاف ماری که او را اشتر خوار نیز کویند
کرو بفتح کاف وضم رای مهمله چاه کم آب که آب ازان بدشواری برآید کروب بفتحتین نزدیک شدن آفتاب
بغروب ونزدیک شدن بکاری وچیزی کروبی بالفتح والتشدید را فرشته مقرب وتخفیف آن اصح است کروت
باول وثانی مضموم وواو معروف فربه را کویند کروخ بضم کاف ورای وهیت هرات رودکی کوید پیشم آمد
بامدادی آن نکارین از کروخ با دو رخ از باده لعل وبا دو چشم از سحر شوخ ودر فرهنک کدوخ بدال بمعنی حمام کفته وهمین
بیت آورده است درین تامل است کروخان باول مضموم نام برادر پیران بن ویسه بود کرود باول وثانی مضموم
وواو مجهول بمعنی کرنه مرقوم کروز بفتح کاف وضم رای مهمله وزای تازی در آخر نشاط وشادی وطرب باشد رودکی
کوید باکروز وخرمی آهو بدشت میخرامد چون کسی کومست کشت کروزه بوزن کشوده بمعنی جمع وکروه مردم
باشد کروع آب بدهان خوردن از جوی وجز آن کروکان معروف که بعربی مرهون کویند خسرو کوید شه کم کشته
هوشی یافته جان بچندین خرش جان کروکان وبمعنی قضیب نیز آمده کروکر باول وثانی مضموم وواو مجهول
وکاف عجمی مفتوح اسمی است از اسامی باری تعالی جل شانه ومعنی آن مرادبخش باشد حکیم ناصر خسرو فرماید فرزند توام روز بوده جاهل
عاصی فردا توچه فریاد کنی پیش کروکر کروه جماعت مردم وغیر آن ونیز غلوله مطلق وغلوله خمیر وانچه زنان مانند
بیضه بر دوک ریسند کروهه باول مضموم وواو مجهول وهای اول مفتوح وثانی مختفی بمعنی غلوله توپ وتفنک ومنجنیق
وحلوائی که آنرا کعب الغزال هم میکویند وآن بر شکل غلوله باشد کروی بضمتین وباکاف وواو فارسی نام شخصی
قرابت افراسیاب که در کشتن سیاوش سعیها میکرد کرویدن تصدیق نمودن وقبول واذعان کردن بر ینقیاس کرویده
وکرونده کرویه نام یکی از قرابه افراسیاب که در قتل سیاوش سعیها کرده کره باول وثانی مفتوح واخفای ها بمعنی

چرک

چرک باشد وسکه را هم کویند وقسمی از تنیدهٔ عنکبوت بود که سفید باشد مانند کاغذ که در میان آن عنکبوت تخم کند وبفتحتین
سرذکر ودر عربی بمعنی مرکز ودایره کرهٔ آب بالضم والتخفیف موج آب کرهٔ آتش بالضم فلک آتش وعنصری حرارت
کرهٔ آتشین بضم فلک اثیر کره بباد زدن یعنی اعتماد در عمر کردن حافظ کوید کره بباد مزن کرچه بر مراد وزد که
این سخن بمثل باد با سلیمان کفت کره بر یعنی کیسه بر کره برکره یعنی پیچ بر پیچ وشکل بر شکل کره بر کوش
زدن کنایه از کرشدن ونیز کوشمالی دادن کره چه بمعنی کره خورد کره کردان نام بازی است کره کشای
بکسرتین وباکاف پارسی یعنی حل کننده مشکلات وکشاینده کارهای بسته کرهٔ لاجورد یعنی فلک کری باول
مفتوح وثانی مکسور ویای معروف هر پیمانه را کویند خواه آن جریب باشد که پیمانهٔ زمین است خواه کز که زمین وجامه وامثال
آن بدان توان پیمود خواه کیل غله خواه پیمانهٔ آب که بنش سوراخ کنند وبروی آب کذارند چون غرق شود کویند کری کذشت
وباول وثانی مکسور ویای معروف کریه وامر از کریه کردن بود وبایای مجهول بمعنی کره کریاس بالکسر ویای دو نقطه
بالاخانه ودر خانه کریاسه بفتح وسین مهمله جانوریست چون مار کزنده هر کرا بکزد دندانهای او در زخم باند کریال
بالفتح تختهٔ هفت جوش چون طاس بن سوراخ که بر سر آب کذارند چون پر شود ودر آب فرو رود چوبی بران کریال زنند
تا معلوم شود که یک کهری کذشت کریبان دامن یعنی بمراقبه رفتن کریبان راکنم دامن انکه دامن رکریبان
در مراقبه وجز آن یکی شود کریبانی یعنی پیراهن کریج بالفتح وقیل بالضم چیزی که خرمن را بدان اندازند وکنج خانه
وخانهٔ کوچک وخانهٔ خرمن بان که در خرمن سازند وکریج بجیم فارسی مثله ونیز کلوخ کریچه مثله کریز بالفتح آواز
کردن ودر فرهنک کریز بالضم پایکار ای پیشکار را کویند کریره مثله کریستن هوا یعنی باریدن باران کریش
بفتح کاف ویای پارسی جانوریست مانند حربا اما ازان کوچکتر میباشد چون بزنندش دم علیحده شود وتا دیر بجنبد وآنرا
کرایه نیز کویند خاک رنک وکربه صورت وبتازیش وزغه خوانند باز صاحب مؤید بحث میکند که در صراح است وزغه جانوری
مانند کربه هر که وزغه را بزند مانند کسی است که هفت من کندم بدرویشی صدقه داده باشد کریشتن بالضم کریختن چنانکه
در ضمن کریغ می آید کریغ باول مضموم بمعنی کریز باشد حکیم سنائی فرموده مرد را کلش هست سایهٔ تیغ ورنه کیرد چو خر
براه کریغ حکیم فردوسی راست کس از درب یزدان بباید کریغ اکرچه ببرد براید بتیغ کریم بخشنده وجوانمرد واز کناه
درکذرنده کریواره بکسر کاف وراو یای مجهول وفتح رای مهمله رشته مروارید که در کردن کنند وباول مفتوح وثانی مکسور ویای
مجهول بمعنی برلون که مرقوم شد کریوه پشته بلند از کوه احدی فرماید دیده انداز پس کریوهٔ غیب رب خود را بدیدهٔ لاز
امیر خسرو راست رباعی را چه سان سازیم تدبیر کریوه پست وسیلاب آسمان کیر کریه در کلو داشتن یعنی مهیای
کریه بودن کز بالفتح والتشدید زانک کردن وتنک کرفتن کار برکسی وخشک شدن از صدمه ومرد تندخو وباکاف
فارسی وبالفتح چوبی مقدار یکدست که بدان چیزها می پیمایند وکزنده وامر بکزیدن ودرختی است معروف ونوعی از مارست ونوعی
از تیر بی پر وپیکان وبالکسر دندان پیش که کاز نیز کویند چنانکه کذشت کزا بالفتح وباکاف فارسی کزنده وکزند رساننده
کزابه بمعنی کجاوه کزار کاف وزا هر دو فارسی نشتر حجام وحوصلهٔ مرغ وبمعنی نکذارد ونیز در مؤید است

دریاب کاف تازی چینه دان مرغ که بتازیش حوصله خوانند گذارش بالضم وباکاف فارسی تعبیر وبیان خواب گذارنده
در تاج دهقان یعنی نگارهٔ نقش نامهٔ دهقان گزاره بمثل گذارش مرقوم گزاز بالضم چینه دان مرغ
گزاغ باول مضموم گیاهیست که بر بازوی فرود آمده بندند گزاغند بالفتح وباکاف وزای فارسی نوعی از پوشش که در روز جنگ
مبارزان میپوشند گزاف چیزی که بتخمین وگمان گویند وزینکه وکیل نکرده باشند ازینجهة هرزه وبیهوده راگویند جزاف معرب
آن وبمعنی بسیار وبیحساب نیز آمده گزافه مثله گزاکند بمعنی گزاغند که گذشت گزاکین مثل گزاغند مرقوم گزانه
بالفتح پارهٔ که بر جامه دوزند وپنبه رانیز گویند گزاونکان بالفتح شتاب رو گزاوه همان کجاوهٔ معروف گزب
بالفتح اندوه گزبا بالفتح نوعی از ریواس گزپا شخصی که پای او کج باشد ونام مرغیست خرد گوید لرزه کنان آب زمی
چوخز مرغک گزپاشب پاکرده گز گزبود بفتح کاف وسکون زا وضم بای موحده کدخدا باشد گزترخون بالفتح عاقرقرحا
وبعضی بزای تازی گفته اند گزد شاخ ناکشته که ببراید صاحب مؤید درکاف تازی آورده گزدم جراره نوعی از عقرب
که در دیار خوزستان بود چون براه رود دم خود را بزمین کشد وهر کرا زخم زند هلاک کند گزدم طاس آبگون یعنی برج عقرب
گزدم گردون مثله گزدم نیلوفری یعنی گزدم طاس آبگون مرقوم گزدم بالضم گیاهیست خوشبو گزدهم بفتح
اول نام پهلوانی ایرانی که بگفتهٔ گشتاسپ شاه اسفندیار راکشته بود گزر چاره وناگزیر گزرد مثله گزرش بالفتح
تظلم کردن وزاری نمودن وقیل باکاف فارسی درخورد وبالضم تعبیر خواب گزرف بفتح کاف ورای مهمله گیاهیست بغایت
بدبو که چون بدست بگیرند بوی بدآن مدتها زایل نشود گزرنامه بضم یکم وفتح دوم باکاف فارسی خوابنامه وتعبیر خواب گزره
باول مضموم بثانی زده وزای مفتوح دو معنی دارد اول گیاهی بود خوشبو دوم کشتی راگویند که پرآب باشد گزشایگان گزی باشد
بمقدار یک ارش ونیم واین گز در ولایت خراسان رواج دارد وآنرا گز ملک نیز خوانند گزطرخون داروییست باه افزا که آنرا عاکره
نیز گویند بتازیش عاقرقره گزغان بالفتح دیک ودر سامی دیک بزرگ مسین اما قازغان وقزغان بدینمعنی گذشت خسرو گوید
ولی بااین همه زین خوان خالی شسته بردستم که حلوای رضا پخته نگردد اندرین گزغان گزف بالفتح قیر باشد که برکشتیها
مالند وبمعنی سوادی که زرگران بکار برند وبعضی گفته که سیم سیاه وسوخته وبعد مهر کردن گزگ بفتحتین وزای فارسی قلاب
وقلابه وبزای تازی وکاف فارسی چیزی که برای تغییر ذایقه بعد از شراب خورند وبمعنی گزیدگی گزلک بالفتح وکسر لام نوعی از قلمتراش
که سرش برگشته ودنباله اش باریک باشد گزم بالفتح درخت گز ودر تحفه بالضم وباکاف وزای فارسی نام پهلوانی ایرانی تما
گزمژ هر دو زای وکاف فارسی طفل نوسخن که زبانش هنوز درست نشده باشد ودر مؤید است بفتح یکم وضم سیوم الفاظ
نادرست گزمژ زبان بالفتح با دوم وچهارم فارسی بمعنی گزمژ مرقوم گزن بمعنی راسو گزنازک تخم درخت گز که
ازاجب الاثل گویند گزند بفتحتین آفت وآسیب گزنده بضم کاف فارسی بمعنی رنج وآفت رساننده گزنه
نام گیاهیست که چون بعضو آدمی رسد بگزد وبزای فارسی پارهٔ که بر جامه دوزند گزور بالفتح زرنباد که بهندی کچور
گویند وبجیم فارسی وآن گیاهیست تلخ مزه گزوغ باول مفتوح مهره کردن استاد عسجدی فرماید بزخم گزوغی دراخورد
کرد چنین حرب سازند مردان مرد گزون بالفتح پیراستن گزه بفتحتین وبازای فارسی آن گوشت که درون حلق بزبان

آویخته

آویخته است وتیر چوبی را گویند که بکلیدان فرود افتد تا در نتوان کشادن گزیت بمعنی جزیه وخراج فردوسی گوید گزیتی نهادند
بریکدرم کرایدون که دهقان نگردد دژم گزید وزن مزید معروف وچیزی که از رعیت ستانند چون خراج وجزیه ورشوت
وهدیه وبمعنی آزرده ومکدر شد وبالفتح بدندان گرفتن ونیش زدن وبالضم انتخاب واختیار کردن گزیر بمعنی گزر که مرقوم شد
گزیرد بالضم وباکاف فارسی ورای مفتوح ای صبر کند وشکیبائی نماید گزیرم باول مضموم وثانی مکسور چاره باشد گزیره
بالضم کشنیز گزلیش بفتح درخور وبکسر کاف تازی صاحب مؤید بدینمعنی گزایش بضم نیز آورده گزین بمعنی گزیده وگزیننده
وامر بگزیدن چون خلوت گزین وعشرت گزین گزینه مثله گس بالضم فرج زن وبالفتح شخصی ازآدمیان وخادم و
معین ویاور چنانکه گویند کس بیکسان گسا بالفتح ازپی رفتن وازپس راندن وپس وعقب وبالکسر والمد کلیم پوش گساب
بالفتح نام سنگی گساح بالضم بیماریست که شتر را میشود گساخل بفتح وضم خای معجمه نوعی از غله گساد بالفتح بیرواج
شدن وناروائی متاع وجز آن گسار بالضم هیزم ریزه وریزه هرچیز ودر فارسی خورنده وبجز چنانکه غمگسار یعنی خورندهٔ
غم وباده گسار یعنی خورنده باده گسارنده بالضم خورنده واین را در خوردن می استعمال کرده اند گساریدن بضم کاف
پارسی خوردن چنانچه درضمن گسار گذشت اما استعمال این در محل شراب وغم آمده نه هرجا گسای بالضم والفتح کاهدان
گسائی نام شخصی است قاری مشهور گسب بالفتح حاصل کردن وطلب کردن روزی وگرد آوردن وبالضم گنجارهٔ
روغن وآن ثفل روغن است گسبرج بفتح اول وبای عجمی ورای مهمله وجیم تازی در آخر مروارید گسبه بالضم بمعنی
گنجاره گست بمعنی زشت گستاخ بالضم وبکاف فارسی دلیر وبی ادب وتند وشوخ گستاخ مست یعنی
دلیر وبیمحابا گستر بالضم وباکاف فارسی ابراز گستردن وگسترنده وخار سیاه گستردن بالضم وباکاف فارسی فراز کردن
وپهن کردن وپهن کننده گسترش مثله گستریدن برینقیاس گستل بالضم وفتح تای قرشت جبل باشد
گستن بضم یکم وکسر دوم کشادن گسته بالفتح سرگین زیرا که نسبت بچیزی زشت دارد وها برای نسبت است گستهم
بالفتح پسر نوذر بن منوچهر ونام پسر گزدهم گستی بالضم زنار تعریب این گستیج است گستیج بالضم زنار وانچه که مغان
برمیان بندند گسحان بالضم مردان لنک گسخانه یعنی صاحب خانه گسر بالفتح شکستن وپر فراهم آوردن
مرغ وقت فرود آمدن وبالکسر استخوانی که بران گوشت کم باشد ودامن خیمه واستخوان باز واز جانب آرنج وبفتح نیز آمده وحرکت زیر
دادن وحرکت زیر وشکستگی وبالکسر وفتح سین بارها گسرا بالکسر نوشیروان ونیز همه پادشاهان فارس را کسرا نامند وبالف
مقصوره وبالفتح شکنها گسس بالفتح شراب خرما وگوشت قاق یعنی قدید ونیز چیزی که جوهر شمشیر بدان پیدا آرند گسستن
یعنی بریدن وجدا کردن وشکستن گسسته مهار بمعنی بیقید گسع بالفتح سپیدی گرد اگرد پاشنهٔ اسب وموهای آویزان
که بر سر دست وپای اسب وخر بالای سم باشد وباب درزدن پستان تاشیر باز گرداند وبفتحتین گروهیست از زمین گسعه
بالضم خران ودر صراح است خرکره گسعوم بالضم خر گسعی بالضم نام شخصی که مدت مدید درخت چوب کمان پرورده بوده
وازان کمانی ساخته ودر دشت رفته برای شکار کردن وتیری ازان کمان بشکار انداخته ودر خاطر او آمد که تیر رد کرده است وازان
قهر کرده کمان را شکسته چون صباح بهمان موضع رفته دید که تیر خورده افتاده است بسبب شکستن کمان بغایت پشیمان شد

كسف بالفتح بریدن پاشنه شتر و پاره کردن و پوشیدن ستاره و جز آن و بالکسر پاره پاره های چیزی و جمع و مفرد آمده است
كسل بفتحتین کاهلی کسلان بفتحتین کاهل سست کسم بالفتح پاک گردانیدن چیزی بدست خود کسمه بفتحتین آسانی
و بالفتح موی چند که بعوض زلف نیز مقراض کنند و خم داده بر سر رخسار گذارند و پنجه نیز گویند و در ولایت فارس و عراق زنان موی
سیاه در پیش رو بندند و آنرا کسمه نیز گویند حافظ گوید عروس بخت دران حجله با هزاران ناز شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
و بمعنی نان کلیچه نیز آمده سراج الدین راجی گوید کسمه اش نازک چو خوی دلبرانست در لطافت همچو روی دلبرانست کسندر
بفتحتین و ضم دال ناکس و نا اهل عنصری گوید سزد مرد را گو تکبر کند چو نه نیکوئی با کسندر کند کسنک بالفتح و کسر نون همان
گرسنه که کاو را فربه کند و بهندی گراو کلا نامند کسنه بالضم و با کاف فارسی گرسنه کسنی بالضم گیاهی تلخ مخفف کاسنی
انوری گوید خواص شکر آرد مزاج کسنی را کسوت کافوری بالکسر بمعنی برف کسور بالفتح زمین بلند و پست و بالضم
جمع کسر کسوف بالضم گرفتن آفتاب و ماه و آورده اند فی کسوف الشمس سبب آن حایل شدن ماه است میان آفتاب
و میان ابصار ما و جرم قمر مظلوم است آفتاب را از ابصار حجب کند و چون مقارن آفتاب شود در یکی از نقطهای راس
یا ذنب یا نزدیک آن در زیر شعاع افتاب حایل بود میان آفتاب و ابصار زیرا که خط موهوم شعاعی آن شعاعی که از دیده برون
شود و بمبصر پیوندد بر شکل مخروطی باشد زاویه آن باصره و قاعده آن مبصر و چون حایل افتد میان ماه و میان شمس مخروط اول
بجرم ماه پیوندد و اگر ماه را عرضی نبود از فلک البروج جرم ماه در میان تمام مخروط افتد آفتاب بهمگی گرفته شود اگر ماه را عرض بود
مخروط از آفتاب منکسف شود و زمان کسوف بسیار نماند زیرا که قاعده مخروط الشعاع چون صفحه قمر منطبق شود در حال از آن منحرف
شود و انجلا باز پدید آید لیکن کسوف مختلف شود باختلاف اوضاع بسبب اختلاف منظر و در بعضی کسوف نباشد اما فی کسوف
القمر و سبب آن توسط زمین میان جرم آفتاب و ماه است چون قمر در نقطه راس یا ذنب یا نزدیک ان استقبال زمین میان
آفتاب و قمر حایل شود ماه در سیاهی زمین افتد سیاهی زمین او را منخسف بیند و جرم آفتاب بسیار از جرم زمین بزرگتر است
پس سایه زمین در شکل مخروطی حادث شود که قاعده او بر صفحه زمین باشد زیرا که خطوط شعاعی آفتاب نباید در سطح ارض رسد
متوازی نباشد چون بجرم زمین رسد از جوانب او بگذرد یکدیگر متصل شود هر یک نقطه از سایه زمین شکل مخروطی باز پیدا آید
و اگر قمر را از فلک البروج عرض نبود وقت استقبال جمله جرم قمر در ظل مخروط افتد پس جمله منخسف شود و او را مکث بود و اگر قمر را
عرض بود از فلک البروج بعضی از و منخسف شود و باشد که جرم قمر مماس ظل مخروط باشد از آن هیچ قدر منخسف نشود و این آن وقت
بود که عرض قمر مساوی نیمه مجموع قطرین بود یعنی قطر قمر و قطر ظل و اگر کمتر از نصف قطرین باشد پاره از و منخسف شود کس و کو
بمعنی ابل لؤلقه [?] چو گفتم دردمند و نامراد و بیکس و کویم بگفتا چند خواهی گفتن ای فیضی فنون خود کسی بالضم و با
کاف و یاء فارسی روان کردن و فرستادن کسی با بجائی و دفع کردن کسیج عاجز و بر جای مانده کسیختن بمعنی
گسستن مرقوم کسیده بالفتح متاع ناروان و متاع بیرواج و سرمایه کسیر بالفتح شکسته کسیف بالفتح ضد لطیف
کسیل دفع کردن و فرستادن و نامزد کردن کسیلا بالفتح آن دارو نیست [?] کش بالفتح شهریست نزدیک سمرقند
که شهر سبز نیز گویند آورده اند که حکیم بن عطا که بمقنع مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی که بزیر کوه سیام در نواحی کش

واقع است بر می آورد و پرتو آن ماه چهار فرسنگ افتادی و نیز هر گوشه و بغوله عموما و بغوله ران و بغل خصوصا و سینه را نیز گویند
فردوسی گوید جوان بکردار ایرانیان کشاده کش و تنگ بسته میان سعدی گوید ببند لخت شمشیر در کش نهاد چو آزاده کان
دست بر کش نهاد و نیز ریشی که بر دست و پای شتر پیدا شود و زرداب روان کرده و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا
سرایت نکند و بمعنی کشنده و امر بکشیدن و بالکسر خطی که جهة بطلان بر نوشته کشند کشاح بالکسر داغ پهلو کشاخل
بالضم و فتح خا جنسی از غله که بهندی ارهر گویند و شاخل بحذف کاف نیز آمده کشاد بالضم فتح کرده باز کرده خندیده و نیز از
رها کرد کشادن فقاع بمعنی تفاخر کردن و خودستائی نمودن کشاده بالضم فراخ و باز کرده کشاده پیشانی یعنی
شخصی که در کار کشاده رو باشد و آنرا پیشانی کشا نیز نامند کشاده دل کریم و بخشنده و خوشحال کشاده دل و دیده بر دوخته
بالضم یعنی مراقبه کرد کشاده زبان یعنی فصیح زبان کشاده نامه بالضم و با چهارم موقوف منشور ای فرمان پادشاه
کشاژه بفتح و ضم کاف و زای پارسی مرد مسخره و صاحب مزاح و طعنه زن کشاف بالکسر آبستن شدن ناقه و بالفتح و تشدید
شین بسیار پیدا کننده و نام تفسیریست معروف کشافل بالضم جنسی است از غله کشاکش فرمایش پی در پی و
ناخوشی از غمهای بسیار و گوناگون کشاله بالفتح یعنی کشید کشان بالفتح خیمه که بیک ستون ایستاده شود و نام ولایتی
که کاموس کشانی حاکم آن بود کشاورز بالفتح مزارع و زمین زراعت نظامی گوید کشاورز شغل سپه ساز کرد سپاهی
کشاورزی آغاز کرد ناصر خسرو گوید دهقان کشاورز دین پیغمبر این فرومایگان خس و خاراند کشاورزی مثله کشب
بالفتح گوشت که خوردن آن سخت آید کشت بالکسر زراعت و زراعت کرد و بالفتح و با کاف فارسی گردید و گردیدن کشتار
بالضم بسمل کرده که بعربی مذبوح گویند و بمعنی کشش نیز آمده و بمعنی گوشت چنانکه گویند چند من کشتار است کشتاسپ بضم
یکم و بای فارسی پادشاه ایران زمین که پسر او اسفندیار روئین تن بود پدر او لهراسپ نام داشت صد و شصت سال پادشاهی
کرد و او در دین زرتشت حکیم در آمد و چون زرتشت در دین دعوی نبوت میکرد چون گشته گشت گشتاسپ جاماسپ حکیم
را که وزیر او بود بجای زرتشت نصب کرد تا او دین آتش پرستی را آب داد کشت زار دیو کنایه از دنیا کشتک
بالفتح جل باشد و سرگین کردانک نیز گویند کشتن بالکسر زراعت کردن و تخم ریختن و از خسرو شیرین معلوم میشود که بمعنی درودن
نیز آمده است کشتو بالفتح انگور نیم پخته کشتوک بالفتح و ضم تا کشف باشد کشته بفتح کاشته و شفتالو و زردآلو
و امرود و امثال آن که تخم او برآورده خشک کرده باشند سوزنی گوید تا کوئی ز آلبیو دل از غم بدو نیم است چون امرود کشته
کشتی بالکسر معروف که بتازیش سفینه خوانند و جاریه نیز و پیاله که باشکال کشتی سازند نیز گویند کشتیبان بالکسر مزارع
کشتی خضرم یعنی می انگوری کشتی زر یعنی ماه نو و نیز پیاله زرین که بصورت کشتی سازند کشتی زرین مثله
کشتی شدن یعنی شناور شدن کشتی غم یعنی دنیا کشتی کش یعنی شراب خوار کشتی نوح بالکسر معروف
و پیاله و قالب آدمی کشخ بفتحتین ریسمانی که خوشهای انگور و کشمش بران بگذارند تا هوا بخورد کشخان بالفتح دیوث
خاقانی گوید این طرفه که موبدی گرفته است بر یک دو کشیش رنگ کشخان کشر بالفتح دندان سفید کردن شتر و تبسم
کردن مردم کشش بفتح کاف و کسر شین اول میل و رغبت و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده کشف بالفتح کشاده

وبرهنه کردن وبفتحتین موی کرده مانند دایره وپیچیده شدن دم اسپ وجانوری است آبی که آنرا باخه کویند وسنک پشت نیز
نامند وبالفتح وباکاف فارسی قیر ونسیم سوخته کشف رود نام رودیست که سام اژدها را در انجا کشت کشفتن بفتحتین
کشودن وشکافتن وپراکنده وپریشان شدن وپژمرده کشتن ونابود ومعدوم شدن کشفته مثله کشک مرغی است
که رنک سیاه وسفید درهم ودم دراز دارد وبسکون شین دوغ خشک که آنرا قروت کویند وبالضم مخفف کوشک یعنی قصر کشکاب
آش جو کشکاو مثله کشکبا بالفتح آش حلیم درسکندریست آشیکه از جغرات سازند کشکر بمعنی کشک مرقوم
کشکرک مثله کشکه بفتح کاف وشین کفتن درسخن یعنی بددل کردن وبانک کردن ارو کاو وآواز جوشیدن شراب
وآواز چقماق دروقت بیرون جستن آتش ازوی کشکنجیر بالفتح طعامیست درمؤید است بضم یکم از آلات جنک وآن سنکی است
که بقوت ادویه های آتشین روان سازند هند کوله نامند واورا کوشک انجیر براونیز نویسند معنی اصلی او سوراخ کننده کوشک است
انوری کوید نه منجنیق رسد بر برش نه کشک انجیر نه تیر چرخ نه سامان برشدن بوحق کشکو بالفتح طعامیست معروف
کشکول بالفتح بمعنی کچکول کشکین بالفتح نانی که از باقلا ونخود وجو وکندم از هرکونه غله یکجا کرده بپزند کشکینه همان
کشکین مذکور کشلینک بمعنی موشخوار کشم بالفتح بینی از بن بریدن وبفتحتین ناقص خلقت شدن ونقصان حسب کشمان
بالکسر زمین زراعت که کشمند نیز کویند زاری کوید از جوبات درهمه کشمه نیست چندانکه در کشند نفع کشمر بالفتح همان
کاشمیر مرقوم که زردشت دران سروی کاشته بود کشمکش امرونهی وخوش وناخوش کشمور بالکسر نام دشتی است وبعضی کفته اند
نام موضعی است که درحوالی آن دشتی واقع است کشن بکسر کاف فارسی وسکون شین موی سیاه انبوه وبسیار وبالضم
طالب نرشدن وبارکرفتن ماده وباوور شدن درخت خرما نظامی کوید بدشت انکه هرقرانی بکشن آید تکاور مادیانی بفرمان
خدا از کشن کیرد خدا کفتی شکفتی در پزیرد کشنج بالفتح کشنیز ونیز کیاهیست که کل او لاجوردرنک میشود کشنیز بالفتح
معروف که بزبان هند دهنیا کویند ودر مؤید بفتح رفتار باناز وشادمانی وخرامان وشادمان رفتن کشنیز خضرم می انکور
کشنیز دشتی کیاهیست که آنرا تال کی کوبند کشنک بضم خزنده ایست که آنرا چیلانک ودوک ودیلک وسرکین غلطان
وسرکین غلطانک وسرکین کردان وسرکین کردانک نیز کویند وبتازیش جعل نامند ودر هند کبروره کویند کشو بفتحتین
باخه ونیز رسن راکویند که ازان رسن تابند کشواد بالکسر نام پهلوان کیکاوس پادشاه ایران زمین کشواده نام مبارزی
ایرانی که نامزد کودرز روز جنک پیران برلشکر افراسیاب بود کشوح بالضم نام شمشیریست که بلقیس برای سلیمان ع فرستاده
بود کشور بالکسر یک اقلیم کشورخدا بمعنی صاحب کشور کشورخدای مثله کشوع بضمتین دویدن وروان
شدن ستور وشیر وجغرات کشوف بالفتح ناقه که آبستن بود کشی بفتح وتشدید خوشی در رفتار باناز وقیل باکاف پارسی
کشیخان بفتح بمعنی قلتبان کشید بالفتح می خورد وبیرون کرد کشیده روکی درازروی کشیش پیشوایان نصاری
درعلم وزهد کطو بالفتح پرشدن کوشت ودرهم شدن آن کظ بالفتح والتشدید ظاربجانیدن دشمن وعداوت
بایکدیکر کظته بالکسر پرشدن شکم از طعام وناکوارشدن طعام وجزآن کظر بالفتح چوبک کوشه کمان ومیان چیزی
کردن کظاظ مرد سخت دشوارخو کظم بالفتح خشم فروخوردن کظوم بالضم خاموش بودن از شوار وباز بستادن

شتر کظیم خشم فروخورنده شده کعاب بالفتح ناربستان وبالفتح والتشدید شوم قدم کعام بالکسر دهن بند شتر
کعب بالفتح شتالنک وپاره روغن وکره بندهای خوبی ونام دو پدر قبیله که یکی را کعب بن کلاب ودیکری را کعب بن ربیعه کویند
کعب الغزا کینوع حلوائیست وبمعنی شراب آید کعب الغزال مثله کعبت بضم یکم وفتح دوم هزاردستان ثانثا
کعبتین دو مهره نرد که بر هردو مهره رقم پانزده است چون جمع کنند سی شود کعبه بالفتح خانه خدای تعالی معروف وخانه
مربع کعبه جان مقصد جان کعبه جهان کرد بفتح کاف فارسی بمعنی آفتاب کعبه خلوت یعنی حق تعالی کعبه رهرو
یعنی آفتاب کعبه محرم نشان مثله کعت بالفتح کوتاه کعثب بالفتح ستبر کعک بالفتح نان تنک
معرب کاک کعکع بضم هر دو کاف بددل کعکعه بالفتح باز داشتن کعوب بضمتین ناربستان شدن زن
کعوع بضمتین بددل کعیصه بالفتح رسن ودام آهو کف بالفتح والتشدید فانجه وباز ایستادن وباز ایستاده کردن
کسی را ودوپاره دوختن جامه رابریکدیکر ونابینا شدن وخرقه ولقمه وساقط کردن حرف هفتم از کلمه وقتی که ساکن نباشد
چون فاعلاتن ومفاعیلن وکف الذئب وکف الاسد وکف المریم که نام کیاهیست کفاء خبردادن ومانند همدیکر
شدن کف الخضب بفتح الکاف والخاء وباصاد مهمله نام ستاره ایست کفات بالکسر جمع کردن کاه وجمع
کاهها کفاح بکسر رو برو جنک کردن وچیزی کفتن وبر وبوسه دادن کفار بالضم والتشدید فا کروندکان وبزرکان
وکشاورزان کفاره بالفتح والتشدید فا پوشاننده کناهان وچیزی که برای خیر کناهی دهند کفاف بالفتح
مانند واندازه چیزی وروزی وروزکذار وهرچه کفایت شود ومستغنی سازد وبالکسر فراکرفتن هرچیزی کفالت بالفتح
ضامن شدن کفایت بالکسر بس شدن وسود کرفتن کفائیدن بمعنی ترکانیدن کفائیده بالفتح یعنی شکافته
کفایه بکسر بستکی وانکه در فراهن واقع شود دیوانیان وشعرا ایان میکویند که درین دیوانست باین معنی که دربستکی
مال میکوشند وفضول درزیادتی روا نمیدارند کفت بالفتح سخت راندن وبازکردانیدن وبجود فراز کرفتن وجست پریدن
مرغ وجمع کردن کاه چیزی وبمعنی جمع کردن هم آمده است وبکسر کتف وبمعنی دوش ودرحل اللغات سردوش ونیز
بمعنی دفع خورد کفتار بمعنی سطبر وکنده عمد ما وجانه سطبر کفتر بمعنی کبوتر کفتکی بالضم مانده شدن وکفیده
نمودن کفتن ازهم بازشدن وکردن وشکافتن کفته بالفتح ازهم بازشده وشکافته شده کفج بمعنی کفچه
جامی کوید ای شده همچو کدو جمله شکم کفچ مکن بهر پرکردن آن دست طمع سوی سبوی کفچک بمعنی دامن زین
کفچل بالفتح بمعنی کفل کفچلیز بمعنی کفچه سوراخ دار که حلوائیان دارند وجانوریست آبی سیاه که سرش لبر کفچه ودنباله
اش بدنباله کفچه ماند بعربی اورا عموس کویند کفچلیزک خزنده ایست سرخ دم ودست وپای دارد کفچلیزه مثل
کفچلیز مرقوم کفچه بالفتح باجیم فارسی پنجه موی یعنی طره وتیرمار راکویند کفچه مار قسمیست از مار کفچه لول
مرغیست که نولش پهن ودرازاست کفح بالفتح روبرو شمشیر زدن وبوسه دادن وبعماز دن وکشیدن عنان چارپاو
پرده ازچیزی ودور کردن وخجل وبیدل شدن کفد بمعنی ازهم بازشود وازهم بازکند وترقد وترقاند کفر بالفتح
بازکردانیدن وناسپاسی کردن وبالفتح پوشیدن وکوزه بزرک کفران بضم ناسپاسی کردن کفرحقیقی بالضم عبارت

از قباحت زیرا که کفر در لغت پوشیدن است کفره بالفتح کافران کفری بضم غلاف غوره اولین خرما و بعضی اول بار خرما را
گویند کفش بند موزه مخواه یعنی اقامت بکن و سفر مکن کفش پوش بالفتح و باواو فارسی نوعی از زر دوزیها کفش
خواستن یعنی انتقال نمودن از جای بجای کفشیر بفتح و بایای پارسی بدانچه پیوند زر و نقره کنند و آنرا در هند کونیر گویند خسرو
گوید ازان زر سپرد استاد زرساز که باکفشیر پیوندد بهم باز شمس فخری گوید که آلات مینه و روئینه باشد که آنرا بلحیم پیوند کنند
چنانکه گفته سبوی مطبخ تو از طلاست یکپاره چو دیگ بخت عدو نیست سربسر کفشیر سوزنی گوید تو شیر بیشه نظمی و من چو بیشه
علم میان تهی و مزور مزین کفشیر کفف خطهای گرد مانند حلقها که بر دست عروس نقش و نگار کرده باشند و کفهای ترازو
کفک بالفتح کف روغن و صابون و مانند آن کفکیر معروف کفکیره مثله کفل بالکسر بهره و حصه و آنکه در ستور
نتواند نشست و کلیمی که گرد کوهان شتر به پیچند تا بر و نشینند و بالفتح پیوسته روزه داشتن و ضامن شدن و بفتحتین سرین کفلیز
بالفتح و بایای فارسی نوعی از آلات حلوائیان که شکر و روغن بدان صاف کنند و آن رخنهای بسیار دارد و آنرا ارون و بالوانا
و بالاون نیز گویند کفلیزه مثله کفلیوس بالفتح و بایای و واو فارسی نوعی از زردوزیها که بر قطیفه و قاقم بجواهر مرکب کرده
بر سر اسپان پادشاهان اندازند کفن بالفتح رسن صوف و جز آن و بفتحتین جامه مرده کفور بالضم ناسپاسی کردن همچنین کفران
و بالفتح بسیار ناسپاس و ناگرونده کفوح شوهر زن و همخوابه و مهمان که ناگاه رسد کفوف بالضم تمام سوده و کوتاه شدن
دندان شتر از پیری کفول بضمتین پاینده شدن کفه بالکسر و تشدید فا گوشت بن دندان و پله ترازو و خط گرد دایره که
بر دست نقش کرده باشند و بالضم چیزی دراز و حاشیه پیراهن کف بیضه یعنی ید بیضه که معجزه حضرت موسی ع بود چون هر دو دست
از بغل بیکشیدندی نوری پیدا میشدی کف غنچه کردن یعنی پنجه گرد ساختن ظهوری گوید کف غنچه کنی پر از گل نغمه شود
کفی بفتح یکم و کسر دوم پاینده ای کننده و بس کننده و بسلامت بودن کفیح بفتح یکم و کسر دوم همتا کفیدن ترکیدن
کفیده مثله کفیز پیمانه ایست معرب آن قفیز کفیل ضامن و قبول کننده کار بر خود کفین بالفتح مع التشدید دو
ستاره اند کک بالفتح نان تنک و بمعنی مخفف کاک است و بمعنی کیاه نیز آمده و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز استد و
بمعنی مخفف کرک است ککام بالفتح کرد اندام کلچه بالفتح و جیم مفتوح پنبه دانه که بتازی حب القطن گویند
کل رخکن بمعنی کبوتر کلمک بالفتح و میم مفتوح کلف که بر رو و اندام پدید آید و بضم ماکیان که از تخم دادن مانده باشد
کله بالفتح سرکین آدمی که بتازی غایط خوانند کلی مثله کل بالفتح و التشدید لام گرانی و بار گران و عیال مرد و
یتیم و آن آنکه او را پدر نباشد و خیره شدن چشم و کند شدن زبان کلا بالفتح گیاه خوردن و بفتحتین گیاه و باگیاه شدن زمین
و بالفتح و التشدید لام ممدوده حرفیست برای سخن پیشین کل انگبین گلی که بانگبین آمیزند چنان که گل و قند گفته اند گل با قند آمیزند
کلاب بالکسر سگان جمع کلب و نام پدر قبیله از قریش که آنرا کلاب بن مره گویند و نام پدر قبیله از هوازن که او را کلاب
بن ربیعه گویند و بالضم نام آبیست و بتشدید لام آهنی که بر پاشنه موزه کنند برای راندن اسب و آنرا مهار گویند و بالفتح سگبان
کلابزن بضم کاف فارسی ظرفیست که از زهره گاو بیرون آید چون در دهن کنند محکم شود کلاپشت بضم جامه که
از پشم گوسفند بافند و آن سیاه و سبز باشد بیشتر مردم گیلان پوشند شاعر گوید هرانکس که مازندران داشتی کلاپشت و کیش لمان

لمان داشتی و بخاطر میرسد که بفتح کاف باشد زیرا که مرکب است از کلا و پشت یعنی به پشت غوک ماند در سیاهی و سفیدی و سبزی
کلاپشته مثله کلابیسه با اول مفتوح و بای عجمی مکسور و یای مجهول و سین مفتوح و های مختفی گشتن چشم باشد از حال خود چنانچه
سیاهی چشم پنهان شود و بسبب لذت جماع یا بواسطه ضعف و سستی و یا بجهة خشم و اعراض کلات بالفتح قلعه و دهی که بر سر
کوه و بلندی ساخته باشند منوچهر گوید نژاد خانه تو بود مقصد کلات واندی گوید کلات دو و یران و کوه بلند و نام قلعه ایست
از مضافات قندهار که بر سر کوه واقع است فردوسی گوید ز خیل و حشم آنچه زان دشت پاک بجستن کلات اندر آورد پاک و
در شرفنامه شهریست از ترکستان فرودین سیاوش با مادری که جریره نام داشت آنجا میبود کلاته بالفتح ده و قلعه کوچک در
بزرگ مرتبه و بجای تاون نیز گفته و بمعنی خانها باشد فردوسی گوید چو دیوار شهر اندر آید ز پای کلاته نباید که باشد بجای کلاج
بضم جیم پارسی نام حلوائی مشهور کلاجو بفتح و ضم جیم تازی بمعنی پیاله عمید لونکی گوید بان تا نه هی گوش آواز دف و چنگ
بان تا نکنی رای صراحی و کلاجو کلاح بالضم روی ترش کردن و سال قحط و روز کار سخت کلاده بضم پارچه خوب و
تخته که در سقف نهند هندش برکه خوانند کلاز قلعه کوچک را گویند کلاژه بالفتح پرنده ایست سرخ فام مانند هدهد
تاج دار و در ادات الفضلا بزای فارسی مصحح است کلاسکن نام حلواء باشد کلاسنگ بالضم و با کاف آخر فارسی
یکی از آلات جنگ که بدان سنگ و کلوخ اندازند فلاخن نیز گویند کلاسمور بالفتح و با واو فارسی نام پهلوانی مازندرانی کلاسه
بالضم نام موضعی است و بالفتح عنکبوت را گویند و قیل نام جانوریست کلاغ بالضم زاغ سیاه دشتی و بالفتح کنگره که گرد
بر گرد قبور بزرگان میدارند و آن از سنگ و چوب نیز بود و در محاورات بمعنی تمسخر نیز آمده چنانکه میگویند فلانی را کلاغ میکردند
کلاغ گرفتن بمعنی تمسخر کردن کلافه بمعنی کلاوه ریسمان کلاک بالفتح دشت و صحرا که دران زراعت مطلق
نبوده باشد و بالضم خالی و تهی انوری گوید حاصل آنشب چنان بیاسودم کز همه مغزها کلاک شدند و موج بزرگ و بالکسر
چوب دراز سرکج که گل و میوه را که دست بدان نرسد بآن چینند و بفتح تارک سر بالای پیشانی کلاکل بالضم مرد کوتاه و سطبر
و درشت کلاک موش بالفتح بمعنی موش دشتی کلاکونه بالضم بمعنی گلگونه که زنان بر روی مالند کلاکه با هر دو کاف
عجمی مضموم بمعنی زلف و پیراهن بود اگر کلاکه او از حریر و گل دوزند کلال بالفتح ماندگی و خیرگی چشم و بالای پیشانی میانه و
بالضم در فارسی آوند گلین و کوزه گر کلاله بالضم موی پیچیده و پرشکن که درهم باشد بنفشه وار و در کنز اللغات بالفتح مانده
شدن زبان و کند شدن شمشیر و بیمادر و پدر شدن فرزند کلام بالفتح سخن و سخن گفتن و بالضم خستگی کلان بالفتح بزرگ
و مهتر و بالضم و با کاف فارسی جمع گل بر خلاف قیاس و قسمی است از نان میده و بمعنی افشانده نیز آمده بهرام گوید سحر که باد برگ
گل کلان است ز درد آن فغان بلبلان است کلان روضه ذات آنسرور علیه السلام کلاو بمعنی غوک کلاور
بالفتح مثله کلاوه بالفتح بمعنی کلافه که مرقوم شد کلاوه چرخ یعنی گردش او کلاه بالفتح هر چیز سیاه و شیخ زین الدین
علی کلاه ازین جهة باین لقب ملقب گشت که یکی از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین رضی الله عنه بود چون خبر شهادت
آنحضرت شنید سیاه پوش شد بعد ازان فرزندان او سیاه میپوشیدند و بعضی گفته اند که شیخ وقتیکه از اعتکاف بر آمده بود شخصی
که از اولیای آنعصر بود بجهة ایشان از پارچه پشمینه سیاه جبه دوخته برای او فرستاد و شیخ او را مبارک دانسته پوشید لفظ ازان

بعد از آن مریدان و اولاد او اقتدا باو کرده سیاه میپوشیدند **کلاه انداختن** شوق کردن و شاد شدن **کلاه اندازد** یعنی
باشتیاق تمام طلب کند و نیز از نشاط کلاه می اندازد **کلاه برانداختن** مثل کلاه انداختن که گذشت **کلاه زمین** بمعنی آسمان
کلاه زنگله یعنی تخته کلاه فهمی گوید کلاه زنگله مهر بر سر صبح است بعهد خواجه که آب کرده است بشیر **کلاه شکستن**
کج کردن گوشه کلاه **کلاه نهادن** عجز و زبونی کردن و سر نهادن **کلاهو** بالفتح و ضم ها نوعی از آهو **کلاهور** بالفتح
نام پهلوانیست مازندرانی بافشرد چنگ کلاهور سخت **کلاهون** بالفتح و ضم ها نام پهلوانیست **کلب** بالفتح سگ
و نام ستاره ایست و نام قبیله ایست و خطی که در میان پشت اسپ میباشد و بفتحتین سخت شدن و سختی و بدی و دیوانگی سگ
و منقار مرغان و دیوانه شدن سگ و گرگ و حریص شدن بجنگ و بفتح یکم و کسر دوم میخ و دسته شمشیر و چوبی که بدان دیوار
ستون نهند و مسمار سر پالان که سوار کوزه در انجا آویزد و درخت خارناک **کلب الجبار** بالفتح نام ستاره شعری **کلباد**
بالضم نام پهلوان تورانی **کلبار** نام شهریست و کنیزکی **کلباسو** بمعنی چلپاسه آذری گوید همچو عقرب عدو کلباسو
دشمن مارها بود راسو **کلبام** باول مضموم آوازی بلند باشد که نقارچیان و قلندران و شاطران و امثال ایشان بهنگام
نواختن کوس و نقاره و سلک زدن و جز آن بر کشند خاقانی گوید ساغر کلفام خواه گز دهن کوس نعرهٔ کلبام وقت بام
برآید **کلبانگ** مثله **کلپایگان** شهریست معروف **کلپیاده** گلهای را گویند که بو نداشته باشد نه درخت مثل
گل نرگس و سوسن و لاله و بنفشه امیر خسرو گوید ترکی زان بتان در دشت ساده دمید از خاک گلهای پیاده **کلبتان**
باول مفتوح بثانی زده کلبن را گویند **کلبزه** بالفتح و ببای فارسی چیزی نادرست **کلبسو** باول مفتوح بثانی زده
و بای مفتوح و سین مضموم و واو معروف چلپاسه باشد **کلبک** بالضم خرمن بان **کلبن** بالضم درخت گل چون انار بن
و جوز بن **کلت** بالفتح فراهم آوردن **کلتان** بوزن غلطان بازوی در **کلته** بالفتح بریده دم و ناکس و حیوانی
که پیر شده باشد از هر جنس ابوشکور گوید بشاهی و دان کلته روباه گفت و در ماوراء النهر بمعنی کوتاه استعمال کنند و در فرهنگ
کسی که زبانش فصیح نباشد و حرف بمخرج نتواند گفت خسرو گوید روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان تا بکی کلته
زبان جاهل و احمق بیحیا **کلثوم** بالضم پر گوشت روی و رخساره و گرد روی و نام یکی دختر نبی علیه السلام **کلج** بفتحتین
جوانمرد و دلیر و بالفتح و با جیم فارسی در آخر چرک و معجب و خود بین و بالضم پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند و چین و
شکن زلف و کاکل و نان ریزه ابوشکور گوید بموی کاکل آن زلف مشکین فتاده صد هزاران کلج بر کلج و بالکسر سلهٔ
کناس و حمامی که پلیتها بدان کشند فخری گوید حامیان قهر پلیدی و حادثات از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند **کلجان**
بالفتح مزبله را گویند بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بکلج یعنی سله کناس **کلچهر** بالفتح و بکسر سیوم و کاف فارسی نام
معشوقهٔ اورنگ **کلچهره** بالضم و با جیم فارسی مشعله **کلچکان** بضم کاف و کسر جیم درختی است و نوعی از مصنوعات
آتشبازان **کلچین** بالضم و با کاف و جیم فارسی نام زنیست که حق تعالی را در خواب دیده بود **کلخجر** بمعنی آتش
کلخ بالضم کبابیست **کلخج** بفتحتین و جیم فارسی در آخر چرکین اندام **کلخن** بالضم و با کاف فارسی روفته
و خاکدان و بضم یکم و فتح دوم مقامی که انجا رفته اند **گل خیمه بصحرا زدند** یعنی گل بشگفت و بهار آمد **گلدسته** بالضم

و با کاف فارسی شاخهای گل شگفته که یکجا کرده بندند **کل دوروئی** بالضم و با کاف فارسی گلیست که رنگش زرد
و سرخ میباشد **کلاه** باول و ثانی مفتوح پارهٔ از زمین سخت و درشت و نام مردی **کلدار** بالضم و با کاف فارسی
جائیکه غیر گل چیزی دیگر نکاشته باشند و بالکسر جائیکه گل بسیار بود و بتازیش مطین گویند **کلریز** بالضم و با کاف فارسی بهار
درختان و پارچه که گلهای سرخ دران بافند محمدی عصاری گوید قبای اطلس گلریز والا **کلزار** معروف و نام لحنی است
از موسیقی بهرام گوید خروشان بلبلان در صحن گلزار بوقت صبحدم بر لحن گلزار و بالکسر جای گل **کل زرد فلک**
یعنی آفتاب **کلزریون** بالضم و فتح زای معجمه و تشدید رای مهمله شهریست بطرف شهر چاج و رود خانه ایست که این شهر
بنام آن رود خانه موسوم شده فردوسی گوید سپهدار با لشکر و گنج و تاج بگلزریون زان سوی شهر چاج از آن پس زهیتال
ترک و ختن بگلزریون برشدند انجمن بدی نام آن رود گلزریون که بد در بهاران چو دریای خون **کلس** بالکسر
صاروج یعنی آهک که بکار عمارت برند هندی چونه گویند و نیز بمعنی سوخته **کلست** بفتحتین و سین مهمله ساکن بست خراب
که آنرا خرست و کرست نیز خوانند و بتازی طاقع گویند **کلستو** باول مضموم و ثانی مکسور بمعنی گلستان باشد **کلسته**
بضمتین غلوله حلوا که هندش پیدی و لدو خوانند **کل سرخ** معروف و آفتاب و عارض محبوب **کلشاک** مثل
گلستان که گذشت **کلشاه** بالضم نام معشوقهٔ ورقه و بالکسر نام کیومرث که اول پادشاهان بود و گروهی از عجم گویند که کیومرث
آدم است و جفت او را پارسیان پلده خوانند و عرب حوا و چون او از گل آفریده شده او را بگلشاه موسوم کردند **کلشن**
قدسی بمعنی عالم جبروت و ملکوت **کلشه** بمعنی گلشاه مرقوم **کلشهر** بالضم نام زن پیران ویسه که سرلشکر افراسیاب
بود **کل صدبرگ آسمان** بمعنی آفتاب **کلع** شکافتگی مشک و ظرف که چرک بسته باشد و چرکین شدن و چرک
کلغر بالضم پشم نرم که از بن موی بز بشانه برآرند **کلغونه** بمعنی گلگونه **کلف** بفتحتین گنجده روی یعنی خال سیاه
و رنگ روی که میان سیاهی و سرخی باشد و شیفته شدن بدوستی کسی و بچیزی حریص شدن **کلفت** بفتحتین بمعنی منقار
مرغ و آنرا کلبه نیز خوانند **کلفه** بالضم رنج و مصیبت و دشواری و رنگ روی میان سیاهی و سرخی و در شرفنامه حبشی است از
غله که دانه آن سیاه است و سیاهی که بروی مردم می افتد آنرا در هند جهای میگویند **کلفشنک** بالضم و فتح فا و شین و سکون
های و نون آبی که در فرو ریختن از بلندی چون ناودان مانند آن یخ شده باشد **کلک** بالکسر نی که از آن قلم سازند و قلم را
نیز گویند و آتشدان گلین را گویند و بضم اول و فتح لام نشتر فصاد و سخن که از روی طعنه و سرزنش و کنایه گویند و بمعنی در و سرو شوم
و نامبارک و خربزه نارسیده و غوزه پنبه که هنوز ناشگفته و کاویش زجران و باول مفتوح بثانی زده بغل بود و پشم نرم را گویند که
از بن مو برید و آنرا بشانه برآورده برلیسند و شال از آن بیافند و باول و ثانی مکسور بکاف زده کاج را گویند و بتازی آنرا احول
نامند و بمعنی درد شکم و نام صمغ درختی است بغایت تلخ که آنرا جهودانه گویند **کل کال** بفتح هر دو کاف سینه و در فارسی گل گل
بفتح یکم و سیوم معروف یعنی کاو کاو کردن **کلکچه** بالضم و فتح کاف عجمی و جیم تازی آداب و رسوم که در زمان ولادت
عقیقه و گاهواره بطریق سنت عرب بفعل آرند **کلکز** بضم کاف اول و فتح دوم سرخ کم رنگ شبیه بگل گز **کلکشت**
گشتی که در بوستان کنند شیخ گدائی دهلوی گوید سیر گلگشت چمن در موسم باران خوش است موسم باران طفل صحبت یاران

خوش است کلکل بفتح هر دو کاف نوعی لیمو مقدار نارنج که چنان ترش بود که سوزنی دران خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی
سوزن گداخته شود و بضم هر دو کاف صمغی است که از مقل و بکوکل اشتهار دارد کلکم بضم هر دو کاف قوس قزح و بفتح بجنق
کلکندم گیاهیست که در نظر چنان نماید که پنج شش دانهٔ گندم چسپیده است و گورگندم نیز گویند مسموع چنان است که از قسم نباتات نیست
بلکه از رضیات است و میان چیزی بشکل گندم میباشد اگر یک دو رطل آنرا با دو رطل آب و عسل ممزوج کنند فی الفور شراب مسکر
شود و جندم معرب آنست کلکنده گیاهیست بغایت بدبو کلکونی بالضم سیری که در اول بهار کنند و اینچنان
بود که مقدم بر جمیع گلهای گل زرد بشکفد و مردم در باغها رفته جشن کنند و گل زرد بسیار چینند و در حوض و جوی آب ریزند مولوی
گوید خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی بباغ عقل در آید برسم کلکونی کلکوزه یعنی گل نسرین و گل مشکین نیز گویند
و بهندی سیوتی خوانند خسرو گوید در گل کوزه نگر تا بادر در کوزه کرد یاسمن آن دید بهره خنده دندان کرده باز
کلکون بضم هر دو کاف فارسی لعل و نام اسپ خسرو که زادهٔ مادیان دشتی بود که در دشت رمکله بود و هم در آن
دشت اسپی سنگین بود چون مادیان را حاجت گشنی شدی نزد سنگین اسپ آمده جفت خوردی بقدرت حق تعا آنمادیان
بار گرفتی و کیفیت این اسپان بندگی خواجه نظامی در خسرو و شیرین مشروح نوشته اند کلکونه دایم آدم کنایه از آنست که آدم
علیه السلام کلکیتی کلیست که در برگهای او سه چهار خار باشد و سفید و زرد میشود و هندش کیتکی نامند و سفید را کیوره
کلکینه بالضم و با هر دو کاف فارسی جامهٔ مخمل باشد کلل بفتحتین پری که جوانان و دلاوران بر دستار زنند
کلم بالفتح خسته کردن و بکسر لام سخنها جمع کلمه و بفتحتین سبزه ایست مانند شلغم کلما بالضم چون و هر آنچه کلمات
بالفتح سخنها کلمر گلی است بغایت خوشبو و نوعی از پیکان خسرو گوید بوستان شیر مردان برگ بید و کلمرست کلمرغ
باول مفتوح بثانی زده نوعی از کرکس که بر سر آن پر نباشد خسرو گوید بیضهٔ کلمرغ بزیر همای از لب خویش بود بچه
زای کلمل نام مردی کلمه بفتح یکم و کسر دوم قصه و قصیده در تفسیر بمعنی رسول هم آمده است چنانچه کلیم الله عیسی
را هم گویند کلن بضم کاف و فتح لام کلوله که در گردن و اعضای دیگر از مردم پیدا آید کلنار بضم کاف تازی نام
پهلوان مازندرانی و گل انار و نیز کنایه از شراب سرخ کلناری بالضم و با کاف فارسی بمعنی گل لعل و گل آتشی و کلنار هستی و گل
انار هستی کلناش نهایت بلندی کنگره و عمارتی که بر و بنای دیگر باشد کلنجری بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جیم
تازی مفتوح و رای مکسور نوعی از انگور سیاه و نازک و شیرین که در ولایت هرات شود و پوست آن در غایت تنکی و نزاکت بود
گویند که خوشهٔ آن پنج من و دانهٔ آن پنج درم باشد کلند بضم کاف و فتح لام آلت گل کاران که بدان زمین کنند و چیزی
کنده و ناتراشیده کلندیدن باول و ثانی مفتوح بمعنی کندن باشد کلندر چوب کنده و تراشیده را گویند و گاهی آن را
پس در اندازند تا در گشوده نشود و گاه آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان و گناهکاران کنند و مردم ناهموار و ناتراشیده را بدین مناسبت
کلندر گویند و بمرور ایام و بتغییر السنه بقلندر مشهور شده کلندره مثله کلنده باول و ثانی مفتوح چوبکی باشد که بر دلو
آسیا نصب کنند که چون آسیا بگردش در آید سر چوب حرکت کند و دانه به تندی در آسیا ریزد کلیدی باول و ثانی مکسور
زمین سخت و درشت را گویند کلنشاط یعنی شراب گل نبشته یعنی گل مختوم که از جملهٔ تریاق زهرهاست و این نام

برای

برای آن کرده اند که زود مهر کرده میشود از غایت لطافت و نرمی و بعضی گفته اند از انجا که می آرند مهر کرده می آرند کلنک
باول و ثانی مضموم بنون زده بمعنی کلند که مرقوم شد کلو بضمتین رئیس محله و بازار کلوب بالضم و التشدید لام ابزار
آهنگران و همچنین کلاب کلوتک بضمتین و واو مجهول و ثانی مفتوح کلاه گوشه دار پر پنبه کلوته بمعنی کلوتک
مرقوم چنانچه سوزنی گفته صوفی شدی ز صوف سیه شد لباس تو چون صوفیان کلوته لبر بر عقیق تنگ واحدی گوید
بر می نهی زر و کلوته لبر دل پی سیم و چشم در پی زر کلوچ بفتحتین و واو معروف کلیچهٔ بزرگ و با واو مجهول بدل و
عوض و خائیده و خائیدن چیزی که در هنگام جاویدن از آن صدا بر آید مانند قند و نبات و نان خشک کلوچیدن
مصدر آن کلوخ بضمتین و با واو پارسی پارهٔ خشت پخته یا خام کلوخ امرود نوعیست از امرود کلوخ انداز سوراخ که زیر کنگرهٔ قلعها سازند که چون خصم
نزدیک آید از آن سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش بر او اندازند و بمعنی شرابی که پیوسته بی ناغه خورند و نیز شرابی که در آخر ماه شعبان
خورند کلوخ اندازان مثله کلوخ بر لب زدن از کرده خود را دور گرفتن مولوی گوید صد جام بر کشیدی و بر لب زدی
کلوخ کلوز بفتح کاف و ضم لام غوزهٔ پنبه که شکفته باشد و آنرا جوزغه نیز گویند کلوزه مثله کلوس بضمتین و واو
معروف و سین مهمله اسپی که چشم و روی و پوز آن سفید باشد و آنرا اشوم و بدیمن دارند کلوک بضمتین بیچاره گویند
و آنرا کنگ نیز گویند و حرامزاده و قلاش و رند عالم سوز و بفتح کاف نام کوهیست کلول بالضم کند شدن شمشیر و زبان و خیره
شدن چشم کلوم بالضم خستگی کلوند بالفتح نام کوهیست کلونده باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور نوعی از
خیار است که باریک و دراز شود و آنرا شنگ نیز خوانند شاعر گوید میل کلونده که دارد که مبارک بادش بخت فیروز که
افتاد ز غیبش بکنار کله بفتحتین رخساره و نام شهریست که در میان جزیره واقع است اسدی گوید چنین هر یکی همچو شیر
اله گزین گرد شد با شهری کله و نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برند و بر آرند و بمعنی دیگدان و گرز آمده است و بالضم
کوتاه ناکس و بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن سر حیوانات و بکسر لام خیمه که از پارچهٔ تنگ بجهة دفع پشه و مگس سازند که به پشه خانه
مشهور است و گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند و در عربی پردهٔ تنک و هر پرده که همچو خانه بدوزند سعدی گوید تو
کی بشنوی نالهٔ دادخواه بکیوان زدی کلهٔ خوابگاه کله انداختن شوق کردن و شاد شدن کله بر انداختن
مثله کله دار بالضم پادشاه و متکبر و سرکش را گویند کله دخانی بالکسر و تشدید یعنی فلک و ابر سیاه و شب تاریک
کله دوست سرفه دوست کله سایلی بالضم یعنی سیاه وجهی و سیاه گلیمی و بدبختی که لازم سوال سایل است
کله نوش بالضم بید مشک کله نیلوفری یعنی فلک کلی بالضم روشنائی و قسمی از ماهی و در نسخهٔ سروری
مرضی معروف که آنرا جذام خوانند کلیا بالکسر اشخار را گویند کلیاس بالکسر در خانه و طهارتخانه که بر بام راست
کنند و بتازی کریاس خوانند کلیچ بفتح کاف و کسر لام چرک اندام و معجب و خود ستا و بالضم کلیچهٔ بزرگ و بالکسر و
یای مجهول اسپی که پای او کج باشد عسجدی فرماید پیش رخش تو سبز خنگ فلک لنگ لنگ بود بسان کلیچ کلیچه
بالفتح کلید چوبین و بالضم معروف بمعنی چراغ و جامهٔ سوزنی راست شبت و همه راه تاریک و چاه کلیچه میفکن که
زرسی براه و بکنایه آفتاب را گویند کلیچهٔ سیم یعنی ماه چهاردهم کلید بالفتح آلت آهنی که بدان قفل گشایند

کلیدانه مثله کلید ایمان کنایه از کلمه شهادت کلید بهشت مثله کلید گنج حکیم کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم
گلیز باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف زنبور باشد وبکاف فارسی لعابی که از دهن براید سراج الدین راجی گوید
غرق گشته تا بگردن در گلیز گلیزه بالفتح ویای معروف سبوی آب شاعری گوید چو گردان گلیزه پر از آب جوی
آب گلیزه فرو شست روی گلیک باول وثانی مکسور ویای معروف تخم گل وبالکسر انگشت کهین واحول آخشکی
گوید کی قند باقدر تو دیدار با چشم کلیک کی رسد در مدح تو گفتار با پای قصیر ومظفر هروی گوید چونکه بینم تورا
زبیم حسود خویشتن را کلیک سازم زود کلیکان باول مفتوح وثانی مکسور گیاهیست بدبوی کلیل بالفتح
کند وکنگ کلیم بالفتح هم سخن باکسی وجراحت کرده شده کلیم شوی بکسر کاف فارسی چیزی که پشم را
بغایت پاکیزه کند وبیخ زعفران کلین گومی یعنی کره خاک کلیواج بالکسر وبا پای فارسی بمعنی پش که مختصر
پشه باشد وقیل با جیم فارسی کم بالفتح چند وبسیار وبالضم شما وبالضم وتشدید میم آستین وبالکسر غلاف وشکوفه وبالفتح
مقدار چیزی وآستین کردن جامه را ودهن شتر بستن تا نگزد وسرخم را پوشیدن وسرپوش تنور ودر فارسی نقصان واندک
ونرک وبالضم شهری معروف کما بالفتح آستین رفیده وآن لته چند که نان بران مانند بالش کرده بدوزند ودست در
میانش کرده نان بر زیرش بگترند ودر تنور کنند وآستین هم بران نصب کنند تا ساعد وبازوی از آتش آسیبی نرسد بالضم
گیاهیست بدبو ودر عربی بفتحتین بمعنی شکافه کردن پای وبرهنه بودن پای کماج بالضم وتشدید میم وتخفیف آن معروف و
کلیچه خیمه را نیز بمشابهت آن کماج گویند کماجدان بالضم یعنی کالبد کماج کماخ بالضم کبر وعظمت وبالفتح شهریست بروم
کماد بالکسر گرم کردن عضو بپارچه گرم یا بحبوب یا بسبوس گرم وهمچنین تکید کمار باول مفتوح آستین رفیده باشد ورفیده
لته چند است که نان بران بالشی بدوزند ودست در میانش کرده نان بر زیر آن بگترانند وبه تنور بهند تا دست از تف آتش
نسوزد وآستینی هم بران کنند تا بازو را اثر از آتش نرسد وباول مضموم رستنی بود در غایت تعفن وبدبوئی وآنرا کل کنده
نیز خوانند وبتازی کمان گویند کماس بالفتح کوزه پهن مدور کوتاه گردن کماسه مثله کماش بالضم والتشدید
بمعنی کچکول کماشته بالکسر شایستن کمال بالفتح تام وتمام شدن ونام دو شاعریست یکی اصفهانی دوم خجندی
کماله کچ را گویند حکیم ناصر خسرو گفته باز قوی شد بباغ دختر نرگس دست شده سست وپای همچو کماله کمام بالکسر
انچه دهان شتر را بدان بندند تا نگزد وسرپوشهای تنور وغلافهای غوره را وجمع کم کمان بالفتح معروف وبرج قوس
کمانچ بالضم بزیادتی نون وبفتح نام سازیست کمانچه نام سازیست معروف کمان کوچک وتیر وکمان شکلی
که بر بالای فرامین سلاطین کنند وآنرا کمانچه نیز نامند کمان رستم قوس قزح باشد کمان زنگین مثله کمان زنبوری تفنگ
باشد وبتازی بندوق گویند فردوسی گوید گرفتند گردان ایران زمین کمانهای زنبوری چرخ کین کمان سام مثل کمان
رستم مرقوم کمان شیطان قوس قزح واورا کمان رستم نیز گویند کمان فلک بالفتح برج قوس کمان کش اختران
آنرا بمعنی راننده اختران گویند کمان گردون مثل کمان فلک مرقوم کمان گروهه کمانی که بآن غلوله گلین اندازند کمان
گروهه مثله کمان گلوله مثل کمان گروهه که گذشت کمان گیر لقب آرش که از آمل تیر برو انداخته بود در مصالح

منوچهر وافراسیاب کمان مهره مثل کمان گلوله مرقوم کمانه بالفتح کمانی که از چوب سازند وبالضم وباکاف
فارسی همان کمان وبتازیش زن گویند ودر ادات بمعنی آلت سوراخ کرد وبالفتح نوعی از رفتار کمامه بالضم و
بفتح کاف تعویذ باشد کمای بالضم یکی از پهلوانان ایران کمایوک بالفتح وضم یای وواو معروف چیزی
که از پارچهای کهنه مانند گرد بالش سازند تا نان از آهن کرده در تنور بندند ورفیده نیز گویند کمایه بیای حطی نیز در مویدا ست
وبفتح کاف تازی کمان شکل که بدان بعضی از ساز بازنند کمپیر بمعنی زن فرتوت کمتر بالضم وباکاف پارسی
شخص کوتاه وسطبر کمخ بالفتح پوست بیرون کردن وتکبر کردن کمخا بالکسر مخفف کمخواب وآن جامه ایست
معروف ودر ادات جامه مختلف الالوان کمخواب مثله کمدرک بر بند کمر بالفتح غلبه کردن
بر کسی بیزرگی وسر قضیب وبفتحتین شرها وابرها کمرا بالفتح ومیم ساکن جائیکه چارپایان دران باشند شاعری گوید
چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا وطاق درگاه سلاطین ازرق
گوید کهی از گردش گردون بکیوان بر برد کله کهی از گردش گردون بکیوان بر برد کمرا وزنار که مجوس ونصاری بر میان
بندند کمر آفتاب بمعنی کوه کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی کمربسته آماده ومهیا بکاری ونوکر وخادم
کمر بستن آب یعنی منجمد شدن آب کمربند بمعنی خادم ولازم سوزنی گوید جز کمربند زمین بوس تو نیست هر که
از روی زمین تاج وراست کمربند باش یعنی مطیع وحاضر باش کمرسار بمعنی کمربند کمر گرفتن بمعنی ترک
دادن کمرکش شجاع ودلیر کمرگشادن بازماندن در شروع در کاری کمرگشان مثله کمرگشودن بمعنی
کمرگشادن که گذشت کمرکوه آفتاب ومیانه کوه وعیسی علیه السلام وبیت المعمور وزمین کمروار بمعنی چاکر و
خدمتکار کمرزن مدبر وبیدولت وبمعنی نقصان کن وخارکن وتواضع نمودن وخوار ساختن وذلیل کردن کمرزده چند
بمعنی کفار ومنافق وکهنه کار کمست باول وثانی مفتوح بسین زده سنگیست فرومایه که رنگش کبود وبسرخی مایلست ومعدن
آن قریب بمدینه مکرمه است وچون پاره کمست در قدح شراب اندازند هر چند شراب بخورند مستی نیارد وچون در زیر
بالین نهند خواب نیکو بینند وآنرا حمست نیز خوانند کمستان یعنی ناقصان وفقیران وبینوایان کمسک
بفتحتین وسکون سین مهمله چیزی که از شیر ودوغ آمیخته پزند کمش بالفتح مرد سبک کافی کمع بالکسر همخوابه
وبالفتح زمین هموار کمکاسکان بمعنی کستان مرقوم کمکام بالفتح دارونیست که بتازیش افواه الطیب خوانند
کمکاو مثله کم کرده پی بمعنی بی نشان کم گرفتن ترک دادن وناشده انگاشتن کم کم بفتح هر دو
کاف آواز کفش وصدای در وماندن آن وزعفران را نیز نامند کم کم نقاب بفتح هر دو کاف آواز کافتن کم گیر
بمعنی کم گرفتن که گذشت کمل بضم کاف وفتح میم مشدد جمع کامل است وبفتح کاف وتخفیف لام بمعنی همه وتمام
کمل کان بفتحتین وسکون لام جوی خورد وبعضی بمعنی قطره آب گفته اند میگریزی از پشه در کژدمی میگریزی
از کمل کان در یمی کملول بالضم بیابان ونام گیاهیست کملی بفتح کاف وکسر لام بافته پشمینه درشت
که فقرا ومردم فرومایه پوشند ودر هند نیز همین نام خوانند شاعری گوید دراز کار بود گر بکبوت کملی بتاج وتخت کند میل

دای پیر وکدا **کمند** بفتح یکم وکسر دوم اندوهناک وبفتحتین اندوهکین شدن واندوه نهانی وبالفتح معروف رشتهٔ چرمی وجز
آن که بدان مبارز را کرفته آرند **کمون** بالضم پنهان شدن وبالفتح ناقه که آبستنی خود پنهان دارد وبالفتح وتشدید میم زیره
کمه بفتحتین کور مادرزاد **کمی** بفتح یکم وکسر دوم مرد دلاور سلاح پوشیده شده وبفتح یکم وسکون دوم پنهان
داشتن کواهی وبالضم آستین **کمیت** بالضم اسپ سرخ که اندکی بسیاهی زند ودم ویال او سیاه باشد وشراب سرخ
وبفتح یکم وکسر دوم ویای مفتوح مشدد بمعنی چندی **کیمخت** پوستی معروف که از خر حاصل میشود ودانه‌ها دار الکنه کویند
کیمخت ماه بمعنی آسمان **کمیز** بالکسر شاشه که بتازی بول خوانند **کمیع** بمعنی کمع که مرقوم شد **کمین** بالفتح
پنهان شونده در کارزار وجز آن **کمین کاه** جای دزدان ورهزنان وامثال آن **کمین که** مثله **کمینه** بالفتح فرومایه
وهرچه کم ارزش بود **کن** بالکسر وتشدید نون پوشش واکنان جمع وبالفتح پوشیدن وپنهان داشتن چیزی را وبالضم
مخفف کهن ودر فارسی بالضم امر بکاری **کنا** بالضم مرز یعنی زمین **کناب** بالکسر خوشهٔ خرما **کناد**
بالفتح وتشدید پرند **کنادر** بالفتح شخص کوتاه سخت وسطبر **کنار** بالضم میوهٔ معروف وبالکسر دربغل کرفتن ویکطرف
وطرف هرچیزی وبمعنی جدائی اما بدین معنی بفتح افصح است ظهیر فارابی کوید جو دار بردی از میان بمیان بخل را کردی از
کنار کنار **کنار کرفت** بالکسر جدائی کزید وعلاحدکی جست **کنارنگ** بمعنی زمین دار وحاکم **کنارنک** مثله **کناره**
بالفتح معروف وقلاب آهنین وقناره معرب آن **کناز** بالفتح آوان خرما وکنج پنهان وبالکسر دختر آکنده کوشت
وشتر مادهٔ پرکوشت **کناس** بالکسر خوابکاه آهو وپنهان شدن او دران وبالفتح وتشدید خاکروب وبالضم وتشدید
بتخانه **کناسه** بالفتح روفته خانه **کناغ** بالضم تار ابریشم که ازان دیبا بافند وتنیدهٔ عنکبوت حکیم سنائی کوید از
کوه بدر آورده‌ام تن چون کناغی کرده‌ام وقیل اصل ابریشم که کرم پیله باشد ظهیر کوید کناغ چند ضعیفی ز خون دل تنند
بمجلس آری کین اطلس است وآن سیفور وبمعنی کنار وجانب نیز آمده اسدی کوید میان آکیری به پهنای باغ شنا ور
شده باغ از هر کناغ لیکن بدینمعنی ظاهره بفتح کاف باید چه مرادف کنارست **کناک** بالفتح درد شکم وپیچش شکم
کنام باول مفتوح بمعنی آرام کاه آدمی ووحش واشیانهٔ مرغان وسایر حیوانات چرنده وپرنده وبمعنی بیشه وچراکاه نیز
آمده فردوسی کوید سیوم روز داراب کرد کنام کز آب روان یافتندش کنام انوری کوید مرغ در سایهٔ یمن تو پرد کرد هوا
وحش از نعمت فضل تو چرد کرد کنام **کنان** بالضم کننده کار وکنندهٔ چیزی وبالکسر پردهٔ زیر در خانه **کنانه** بالفتح کهنه
وبالکسر تیردان یعنی ترکش ونام قبیله ایست **کنایات** بالکسر جمع کنایت است یعنی سخن پوشیده وناصریح **کنایه**
مثله **کناید** بالفتح مقامیست وانجا کوهیست که کودرز در جنک دوازده رخ بدانجا فرود آمده **کنایس** بالفتح معابد
ترسایان جمع کنیسه **کناین** بالفتح زنان پسران **کنب** بالضم شهر قم مرادف کم که مذکور شد مولوی کوید تو بدان
خدای بنکر که صد اعتقاد بخشد زچه سنی است مروی زچه رافضی است کنبی ونوعی از چنار باشد وبفتحتین ریسمان از
کیاه معروف که بهندی سن کویند **کنبذ** باول مضموم بثانی زده وبای مفتوح نوعی از عمارت باشد وبمعنی غنچه کل
خاقانی کوید فریب کنبذ نیلوفری مخور که کنون اجل چو کنبذ کل بر شکافدت عمدا ونوعی از آهنین بندی که طرق کنند

سازند وآنرا کوپله نیز کویند وبتازی قبه خوانند فردوسی کوید همه راه وبیراه کنبذ زده جهان شد چو دیبا پرازآژده ودر
فرهنک بمعنی جستن آورده اما چنین مسموع شده که نوعی است از جستن که طاق لبست نیز کویند خسرو کوید زهمت تا خیم رخش
فلک کام بیک کنبذ رسیدم بر نهم بام وبمعنی پیاله نیز آورده **کنبذ چهار بند** بالضم وباجیم فارسی بمعنی دنیا **کنبذه**
بمعنی کنبذ که کذشت **کنبذ آب** بمعنی حباب **کنبذ اعظم** یعنی عرش **کنبذ آفت پذیر** بمعنی آسمان
کنبذ ازرق مثله **کنبذ انداز** بالضم وباکاف فارسی وبادال دوم مکسور دزد وبالکسر نام حصاریست **کنبذ
پیر کابلی** کنایت از دنیا باشد **کنبذ تیز رو** کنایت از فلک است **کنبذ جان ستان وکنبذ
حراق رنک وکنبذ خضرا وکنبذ دود کشت وکنبذ دولاب رنک وکنبذ
دولابی وکنبذ طاقدیس وکنبذ شکرف وکنبذ صوفی لباس وکنبذ کیتی نورد** مراد ازین همه لفظ آسمان است **کنبذ
مایل** کنایه از فلک چهارم باشد **کنبذ مقرنس وکنبذ نارنج رنک وکنبذ نیلوفرین** کنایه از آسمان است
کنبور باول مفتوح بثانی زده بمعنی مکر وفریب باشد **کنبیزه** باول مضموم بثانی زده وباء مکسور ویای مجهول وزای
منقوطه وهای مختفی نوعی از خیار باشد که بهنکام خامی شیرین وبامزه بود وچون پخته شود آنرا نتوان خورد **کنج** بالضم
کوشه خانه وجز آن وباجیم فارسی احمق وخودستا وباجیم تازی بمعنی کوشت پاره که از منتهای کام آویخته است نزاری
کوید همی تا دایه کنج کام کردش که در فرزانه هر مرنام کردش وشکنج که در کلیم وجامه وامثال آن افتد وشخصی کوز
پشت که پشتش برامده باشد وبتازی احدب کویند سراج الدین راجی کوید بکنج خانه دارم من یکی کنج نشسته تند وافکنده
فرولنج وبالکسر بزرک جثه ومهیب وجنکی **کنجا** بالضم کنجایش مولوی کوید دلتنک خوشم که در فراخی هر مسخره را
ره است وکنجاست **کنجار** نخاله کنجد وامثال آن که روغن ازان برکشیده باشند وباکاف فارسی کلکونه زنان
کنجاره مثله **کنج افراسیاب** کنج چهارم از جمله هفت کنج خسرو پرویز **کنجال** بمعنی کنجاره که مرقوم شد
کنجاله مثله **کنج الهی** کنایه از قرآن وقناعت را نیز کویند **کنجانیدن** بالضم وباکاف فارسی راست
درچیزی درآوردن واین لغت بدینمعنی بکاف فارسی مشهور است اما در شرفنامه بکاف تازی آورده **کنج باد**
نام کنج دوم از هفت کنج پرویز چه قیصر روم از بیم پرویز خزینه آبا واجداد خود بکشتیها درآورده که جائی برد اتفاقا باد
وطوفان عظیم شد وکشتیها را بجائی که خسرو پرویز بود انداخت ونام نوائیست از نواهای باربد **کنج باد آور**
مثله **کنج باد آورد** بمعنی کنج باد مرقوم **کنج حکیم** بالفتح بمعنی سورهٔ فاتحه **کنج خاکی** بمعنی آدم
وفرزندان او **کنج خسروی** کنجی که پرویز نهاده بود **کنج خضرا** نام کنج ششم از کنجهای هفتکانهٔ پرویز **کنجد**
بالضم نام صمغی است که بتازی انزروت کویند در دوای چشم وپاک کردن ریشها مفید است وکلفی که بر روی افتد
وبمعنی خال **کنجدار** نام نوائیست از موسقی ونوائی از نواهای باربد **کنجده** بمعنی کنجد که کذشت **کنج
دیوار لبست** نام کنجی که زیر دیوار بود وآن دیوار نزدیک افتادن شد حضرت خضر آنرا راست کرد وکنجی که
همچون دیوار توده بسته وانبار کرده باشند یعنی کنج بزرک **کنجر** بالکسر وجیم مفتوح بمعنی فیل بزرک جثه وسرخی

که زنان بجهة زیبائی برخساره مالند کنج رو آن نام کنج قارون است وآسمان باستارکان ونیز شراب کنج
سوخته کنج پنجم از هشت کنج پرویز معنی ترکیبی آن کنج سنجیده و پخته وسوخته بمعنی سنجیده آمده ونام نوائیست از نواهای
باربد کنج شادآورد نام کنجی از هشت کنجهای پرویز کنج شایکان نام کنجی است که شرح آن در لغت شایکان گذشت
وبمعنی کنج بی پایان کنجشک بضم معروف وهر مرغ خورد وبکاف تازی نیز آمده کنج عروس بالفتح باکاف
فارسی کنج اول از کنجهای پرویز کنج فریدون نام نوائیست کنشک بالفتح درخت پشه وبالضم چیزی تازه
که دیدنش خوش آید کنج کاو کنجی از کنجهای جمشید که در زمان بهرام کور ظاهر شد شرح این اجمال آنکه دهقانی کشت را
آب میداد ناکاه سوراخی پیدا شد که آب دران نشیب رفته وآوازی سهمکین بگوش می آمد رفته ببهرام گفت فرمود که
آن زمین راکنند چون کندند عمارتی عالی که ارتفاع آن شصت گز بود پیدا شد نزد بهرام عرض نمودند که دران خانه دو
کاومیش زرین است که چشم آنها از یاقوت قیمتی است وشکمشان پر از نار وسیب وبهی زرین کرده ودرون سبوها
پر از در خوشاب ساخته ودر پیشانی کاومیشها نام جمشید کنده اند ودر اطراف کاومیشها از جانوران پرنده وچرنده مانند
شیر وکور وتذرو وطاوس زرین که چشمها وسینهای شان از لعل ومروارید ساخته بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان
قسمت کنند ونام نوائیست از نواهای باربد کنج کاوان مثله کنج کاومیش بمعنی کنج کاو مذکور کنجلک
بالضم ونون ساکن وجیم موقوف ولام مضموم چین وشکنج کنجور بمعنی خزانه دار کنجور مثله کنجه بضم
کاف وفتح جیم فارسی خردم بریده وبعضی گفته اند خرکه زیر دهان او آماس کرده باشد وبالفتح نام شهریست مشهور کنجیده
بمعنی کنجاره مرقوم کنخت بفتحتین جوهر شمشیر کند بالفتح شکر باشد قند معرب آن وجراحت وریش ودهی است
از دهای خجند در راه کاشغر که بادام خوب دران میشود وبزبان ماوراء النهر مطلق شهر را گویند وبالضم ضد تیز وپهلوان و
دلاور وبکاف فارسی وبضم خصیه کندا بضم دانا وحکیم وشجاع وپهلوان وبکاف فارسی چیزی کنده که ازان بوی ناخوش
آید کنداگر مثله کندآمویه بالضم موی مادرزاد کندآور بمعنی کندا که گذشت کند بند باول وچهارم
مفتوح عمارتی را گویند که کهنه شده وخراب گشته باشد کندبیدستر بمعنی خصیه سک بحری کندر بضم کاف ودال
صمغی است مانند مصطکی که بعربی لبان گویند وبفتح هر شهر عموما وشهری از شهرهای خراسان خصوصا وبضم یکم وسیوم درختی
است همچون درخت پسته اما میوه وتخم ندارد ونام مبارزی که بیاری افراسیاب آمده واو پادشاه سقلاب بود ودر عربی
شخص کوتاه وسطبر کندرو بضم یکم وچهارم بمعنی مصطکی وآن بیخی است که میخایند وبعضی گویند که صمغی است وبمعنی
ترش رو کندروش بفتح کاف ودال وضم راء مهمله زمین پشته پشته کندری بضم نام وزیر ضحاک کندز
نام شهری از توران زمین آبادان کردهٔ فریدون ودر بعضی فرهنگ بمعنی قلعه کهنه کندژ مثله کندش
بالضم وکسر دال غلوله پنبه برزده ودر اسامی چوبکی اشنان که خمیر شکر آن سفید کنند کندک بالضم وفتح دال نان
ریزه وبمعنی کوکرد کندکیا بالفتح نام کیاهیست که آنرا خرس کیاه نیز گویند کندل وزن صندل کوهین ناف
کندلان بضم کاف ودال خیمه که ملوک هر جائیکه سواری کنند برپا سازند کندم با بالفتح وبکاف فارسی آش

دهلم

وحلیم را گویند کندمه بالضم زخ باشد که بعربی ثؤلول وبهندی مسه گویند کندن روز روشن کندنا معروف که بعربی
کراث گویند کندناکون بالفتح باهر دو کاف فارسی سبز رنگ کندناکوهر باهر دو کاف فارسی کیاهی که او را
علقه گویند کندو بالفتح وضم دال ظرف بزرگ کلین که پر از غله کنند وبهندی کوتهی گویند کندواله بالضم مرد بلند بالای
وقوی هیکل شهاب الدین عبدالله گوید چاکرانت بگه رزم وگه بزم بوند کندواله چو تهمتن چو فلاطون کندا کندوج بمعنی
کندو که مرقوم شد کندوری بمعنی سفره بزرگ که آنرا دسترخوان گویند کندوک بمعنی کندو که مرقوم شد کندوکوب
بمعنی تشویش وبیقرار کندوله باول مفتوح بثانی زده ودال مضموم ظرفی باشد مانند خم بزرگ که از گل سازند وپر از
غله کنند وبهندی آنرا کوتهی گویند کندومند بالفتح بمعنی خراب وویران وکنده شده شاعر گوید که باز خورد بدو تاب
ژنده پیل تو شاه کنون رسوم دیار است کندومند کند ناصرخسرو گوید مادر بسیار فرزندی ولی خوار داریشان
همیشه کندومند کنده بالضم چوبی که برپای مجرمان نهند ومطلق چوب را کنده نیز گویند وغول بیابانی وبالفتح آنچه
گرداگرد قلعه کنند معرب آن خندق است اسدی گوید بپیرامن دژ یکی کنده ساخت ز هر جوی شهر آب در وی
بتافت وموضعی که در زیر زمین کنده باشند در بیابان برای مسافران وبضم باکاف فارسی معروف وکوفته که مدور
وبزرگ ساخته در میان آش اندازند کنده پیر پیرزنی که بغایت سال خورده باشد کنده کوش بضم کاف تازی
یعنی کم شنو سعدی گوید پرشیده عقل وپراکنده هوش زقول نصیحتگران کنده کوش بعضی این بیت را چنین خوانده اند
پرشیده عقل وپراکنده کوش زقول نصیحتگر آکنده کوش کنده مغزی بمعنی یاوه کوی کندی بالفتح نام گلی سفید
که در هند کیوره گویند وبعربی کاذی خوانند کنز بالفتح گنج نهادن وگنج نهاده کنوز جمع کنز الاشتهاء یعنی کتاب
المعده کنس بالفتح خانه روفتن وبالضم وتشدید نون سبعه سیاره کنیسته بالفتح مسجد ترسایان ای جای پرستش
گبران کنش بضم یکم وکسر دوم بمعنی کردار چنان گویند بدکنش یعنی بدکردار کنشا بضم وکسر نون تیرک
زدن اعضا بسبب دردمندی کنشت بضم یکم وکسر دوم وقیل بفتحتین عبادتگاه جهودان یعنی بتخانه وآتشکده
مولوی گوید تو معبود در کعبه کنشتم توئی مقصود در بالا وپستم کنشتو بفتحتین وضم تا کیاهیست که از بیخ آن جامه
شویند وآنرا اشنان نیز گویند فخری گوید تو خوش بنشین که آدای تو شستن زملکت دل بصابون کنشتو کنشو
بفتح کاف وسکون نون وضم شین غوره انکور کنع بفتح کوفتکی عضو ومنغص شدن ونزدیک آمدن وکار فروتنی کردن
ونرمی نمودن ومیل بغروب کردن ستاره وبالتحریک برگرفتن انگشتان وشکنج که بر اندام افتد کنعانه بضم کوهی است
بخراسان کنعد بالفتح نوعی از ماهی دریا کنغال بالکسر امرد باز وغلام باز در اصل کنک غال بود یعنی امرد
در میغلطاند وغلام بارگی وشاهد بازی فخری گوید احتساب نفاذ او برداشت از جهان رسم کنک کنغاله
زاحتساب نفاذت مؤذنست وامام کسیکه بود ازین پیش فاسق کنغال وبمعنی قحبه نیز آمده کنغاله مثله
کنف بالفتح فرج گرفتن چیزی را ونگاه داشتن وبازی کردن وبرگردیدن وبرای شتر خطیره ساختن از شاخ درخت
وبالکسر ظرفیست که شبان در وادوات وآلات خود نگاهدارد وبفتحتین کرانه وجانب وپناه وبال مرغ اکناف جمع آن

وکنوع علتی است که در شانهٔ چارواپیدا میشود و بمعنی ریسمان سن نیز آمده کنغلیل بوزن زنجبیل ریش بزرگ و در مؤید گفته
این لفظ هندیست اما هرگز از هیچ ولایت کسی نشنیده کنگ بهر دو کاف فارسی بوزن رنگ بیت المقدس و بهار
خانه ایست در ترکستان و کوشکی که کیکاوس ساخته و قیل بتخانه و خزنده ایست و نام رودی و شهری در هند و بضم معروف
و در مؤید است بمعنی بتخانه کمال اصفهانی گوید مدام تا بجهان هست مسلم و ترسا نهاده رو بعبادت بسوی قبله و
کنگ لمولفه در فراق دو دیدهٔ فیضی عین چون جوی کنگ می بینم و هر چیز خمیده و خمیده گی که در پشت پیدا شود
و مرد خمیده و پشت فخری گوید اگر جلال تو از چرخ متکا سازد ز بار قدر تو در خط محور افتد کنگ مسعود گوید بار
محنت بسی است بر سر خود زین سبب گشته هر سه حرفش کنگ و نیز بمعنی نیکو و زیبا فردوسی گوید بهر گونه بوی و بهر
گونه رنگ نکوتر بیارای آن شنگ کنگ و لوله از سفال که مجری آب سازند و بمعنی بخیل و بالکسر نام میوه ایست
و نام جزیره ایست کنگاچ بالفتح و با کاف اخری و جیم فارسی بمعنی مشورت کنگار بالضم ماریکه پوست
افکنده باشد شهاب الدین عبدالرحمن گوید از گفتن نیک در نکوئی کنگست و برهنه همچو کنگار کنگاس بالفتح
و با هر دو کاف متجانس فارسی بمعنی کنگاچ مذکور کنگ دژ هر دو کاف و زای فارسی نام شهریست کنگ
دژ هوخت بضم یکم و کسر چهارم قبلهٔ پیشینیان انکه بتازیش بیت المقدس خوانند و قیل بتخانه فردوسی گوید بجنگی
رسیده سر خیک جوی به بیت المقدس نهاد ندروی که بر پهلوانی زبان رانده اند همی کنگ دژ هوختش خوانده اند
کنگ دژ هیخت مثله کنگر باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح رستنی باشد معروف و مشهور که در کوه پایها
روید و کنارهای آن خارناک بود آنرا با ماست آمیخته خورند بسحاق گوید کنگر چو بر آورد سر از زیر زمین گفت
خرما نتوان خورد و ازین خار گذشتیم و بضم هر دو کاف قسمی از گدایان باشند که شاخ گوسفند بر دست و شانه گوسپند
بر دست دیگر گیرند و بر در خانهٔ مردم و پیش دوکان ایستاده آن شانه را بران شاخ زنند چنانکه ازان آوازه ظاهر شود
که مردمان چیزی دهند و اگر اهمالی شود کارد کشیده اعضای خود ببرند و اغلب کارد بدست پسران امرد خود دهند
که این کار کنند تا صاحب خانه و دوکان لاعلاج شده چیزی باینها بدهند اکنون کسی را که از کسی حاجت خواهد و میسر
نگردد گوید اگر حاجت من برنیاری خود را خواهم کشت بطریق تمثیل گویند که شاخ و شانه میکشد و بمعنی جغد که بعربی
بوم گویند و بکسر هر دو کاف نام سازیست که اکثر اهل هند نوازند کنگران بمعنی خار دشتی که اهل هند آن را
اهنجک گویند کنگره بضم هر دو کاف محراب شکلی که بر سر حصار راست کنند کنگل بفتح هر دو کاف فارسی
هزل و ظرافت مولوی گوید منتظر مباش چون مه نور گیر ترک کن این کنگل و نظاره را کنگلاج بالضم کسیکه
زبانش گرفتگی داشته باشد بتازی الکن گویند کن مکن بالضم امر و نهی و تردد و عبارت از پادشاه کنمور
بفتحتین ابر بزرگ کنو بالفتح بکنایت سخن گفتن و با کسی کینه کردن کنود بالضم ناسپاسی کردن و بالفتح
زمینیکه از وی چیزی نروید و مرد ناسپاس و کافر نعمت کنور بضمتین و بالفتح غله ایست که در هند کندی گویند
کنوریدن بالفتح فریفتن کنوس بضمتین در خانه و در جای خود در رفتن آهو و گوزن و بز کوهی و در غار رفتن و پنهان
کشتن

کشتن کنوع بضمتین کوفتگی عضو و منقبض شدن و نزدیک آمدن کار و فروتنی کردن و نرمی نمودن و میل بغروب کردن ستاره
کنون بالضم مخفف اکنون و بمعنی کند علی فرقدی گوید نیست ما را شتکنم در کنون باز دیناری بکیسه اندرون و بفتحتین
بیلی که سر آن کج بزرگران با خود دارند کنوندانه بالفتح تخم بنگ کنوه بالضم غایت و نهایت و پایان چیزی کنی
بالضم و بالف مقصوره جمع کنایت و بالتشدید با هم کینه کشی کردن کنیته بالضم نامی که در اول آن لفظ اب یا لفظ ام
یا لفظ ابن باشد همچو ابو المعالی و ام کلثوم و ابن حاجب کنیده گل بضم ناشگفته و پیاله کنیده بضم کاف
فارسی غنچه گل کنیز پرستاران کنیزک مثله و در فرهنگ بمعنی دختر باکره گفته فردوسی گوید کنیزک بدو گفت کز راه
داد منم دختر مهرک نوش زاد کنیس بفتح گیاهیست که گوهر شمشیر بدان پیدا شود و بتخانه و جامهٔ زر بفت کنیف
بالفتح نهان خانه و پوشیده و سپر و جای خلا و طهارت و بالضم و فتح نون تصغیر کنف و ظرف کوچک که دران چیزی نگهدارند
و بالکسر لقب ابن مسعود که فاروق رضی الله عنه او را بدان ملقب کرد کنیفه بالفتح کینه و آهن پارهٔ پهن که بر در زنند
برای استحکام کو بالفتح زیرک و عاقل و بالفتح با کاف فارسی زمین پست و مغاک و شجاع و پهلوان و با اول مضموم معروف
و تکمه جامه گوا بضم کاف فارسی مختصر گواه کواب بالفتح جوارح و اعضا که بآن چیزی کسب کنند کواث
بضم تره کندنا کواجو یعنی ریسمان که هر دو طرف آن بجای بندند و طفلان دران نشینند و بجنبانند کواجه مثله
کواده بالفتح چوب زیر در کوار بالفتح سبدی که دران میوه کنند و بضم قصبه ایست از مضافات شیراز و ابریکه در
شبهای تابستان پدید آید و بعضی بمعنی نرم مرقوم ساخته اند و بضم کاف فارسی چیزی را گویند که در ذایقه خوش باشد و زود
هضم شود گوارا بضم کاف فارسی هاضمه گوارب بالضم و با کاف و واو فارسی زمین سپید و شوره که از دور چنان
نماید که آبست و آب نباشد بتازیش سراب خوانند کوارث بالضم چیزها یکه رانده افکنند گوارش ترکیبی که بجهة
گواریدن طعام سازند معرب آن جوارش گوارشت باول مضموم و رای مکسور شین منقوطه زده مثله گوارش
مصطکی بالضم و با کاف فارسی داروئیست خوشبو کواره بالفتح و با کاف تازی سبد دراز که بر پشت گیرند و نیز
خانه زنبور و بالفتح و با کاف فارسی مخفف گهواره گواریدن بالفتح و با کاف پارسی هضم شدن طعام گواز بالفتح
چوب دستی که خر و دیگر ستوران را بدان برانند و آنرا خرگاو نیز خوانند و هارون چوبی معرب آن جواز است کواژ بالفتح
سرزنش و طعنه کوازه بالفتح کوزهٔ سرتنگ که مسافران با خود ها دارند و تخم مرغ نیم پخته کواژه بالضم مثل کواژ مذکور
کواس بالضم صفت و گونه و در بعضی نسخه بفتح کاف و سین مهمله نیز مستعمل است و در بعضی فرهنگها با شین منقوطه نیز
بنظر رسیده کواسه مثله کواش بالفتح و الضم مثل کواس مذکور بسین مهمله کواشمه بالضم و الفتح و شین معجمه
مکسوره آسانی و در بعضی نسخه کواسیمه بکسر سین مهمله و زیادی یا آورده اند کواشه باول مفتوح مقنع باشد که زنان
بر سر اندازند کواشیر بالفتح نام ولایتی است که دران فیروزه کم بهای شیر فام پیدا میشود کواعب بالفتح جمع کاعب
و آن دختران نارپستان باشند کوافر بالفتح زنانیکه کافره باشند کواکب بالضم کوهیست معروف کوال
بضم کاف پارسی بالیدگی و افزونی و نشو و نما کننده و بالش دادن و افزون کردن و بالش دهنده و افزون کننده نازمی ...

هر دو آمده کوالیدن بالضم والفتح بالیدن هر چیز از درخت وگوشت کوالیده بالفتح والضم غله مالیده وکشت بالیده
یعنی صاف وافزون وپرشده وبزرگ شده کوام بالضم گیاهیست خوشبو کوانجی بالفتح ونون موقوف سردار
وسپهسالار ودلیر وپهلوان کوانکله بالضم والفتح حلقه باشد که تکمه جامه دران بند کنند کواه بالفتح چوب زرین
در کوب بالضم کوزه بیدسته ولوله ودر فارسی ضربی که بکسی رسد از سنگ وچوب وامثال آن وقسمی از بوریا که گیاه
آن بغایت کنده ونرمی باشد وآلتیکه پیلبانان با خودها دارند وامر از کوفتن وبضم کاف وواو وبای پارسی درآخر
کوه وحصیر کوپاره بالضم وبابای پارسی کله کاومیش سنائی گوید درین کوپاره چون کردی برآخور چون خرعیسی
بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی کوپال بضم کاف وبای پارسی گرز باشد ونام مبارزی که یکی از
خویشان پادشاه بود وبعضی بمعنی تخت آهنی وچوبین گفته اند کوپان بوزن ومعنی چوپان کوپل بالضم وواو
مجهول وبای فارسی مفتوح شکوفه وببای تازی گل بابونه کوپله بالضم قبه که در ایام جشن وشادی برسم آذین در شهرها
بندند کوبه بالضم دوطبل باز وباواو پارسی گیاهیست شیرین که میخورند وآلت کوفتن هر چیز که بتازیش مدق گویند
کوبین بالضم وباواو فارسی آلتیست روغنگران را مانند کفه ترازو وانرا از برگ خرما بافند وعصاران تخم را کوفته
درآن کنند کوت بالضم وباواو فارسی سرین مردم کوتا نام جانوریست مانند گوزن کوتار بالضم وواو
مجهول وتای فوقانی کوچه سرپوشیده کوتاه پا جانوریست معروف رنگ زرد وخالهای سیاه دارد کوتاه پاچه
مثله کوتاه پازه مثله کوتاه نظر بالضم آنکه از عواقب امور نیندیشد وغافل بود کوتر بالفتح مختصر کبوتر کوته پا
بالضم خرگوش کوته بال یعنی کوته قد چه زیرا که بال بمعنی قد آمده مخفف بالا کوث بالفتح کفش کوثر بالفتح
مرد بسیار خیر وگرد وغبار بسیار ومرد بخشنده وجوئیست در بهشت وحوض کوثر حوض بیرون بهشت در موقفی که منبع آن
کوثر است کوثل بالفتح دنباله کشتی وبن کشتی کوچ بالضم وباجیم فارسی روان شدن از منزل وجغد که بتازیش
بوم خوانند در هندالو نامند وبالضم وباجیم تازی آنکه یک چیز را دو بیند وبتازیش احول خوانند ونیز بمعنی کاش آید که معنی
آن افسوس است وطایفهٔ از صحرانشینان در نواحی کرمان کوچ بلوچ بهر دو جیم فارسی معروف ودزدان کوچدن
بمعنی کوچ کردن کوچک بهر دو کاف تازی وواو وجیم پارسی خرد وچوزه وماده چوزه ونام پردهٔ سرود کوچه
باستان یعنی دنیا کوچه خطر مثله کوچه افتاد بالضم یعنی غریب ومفلس کوچه فتر بالضم وباجیم پارسی
یعنی دنیا ونیز کوچه معشوق کوخ بالضم خانه خرپشته که از چوب ونی وعلف ترتیب دهند لیکن در قاموس نیز آمده ظاهرا
عربیست کوخنک بفتحتین وسکون خا خوشه انگور که بعربی خصله گویند بضم خا معجمه کود بالفتح خواستن ونزدیک
شدن بکاری ونزدیک آمدن ودر فارسی باول وثانی مضموم کبود را خوانند وباول وواو مجهول جمع وتودهٔ خرمن وبار
که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد کوداب باول مضموم آشی باشد که از برنج وگوشت پزند وقاتق آن از
سرکه ودوشاب سازند ودوشاب را گویند کودر مرغ آبی که گوشت آن نهایت بدبوی باشد وقیل مرغ کوچک که
در آب نشیند وگوساله بود ونام پسر شاه پور وپهلوان ایرانی وبچه گوزن وپوست گوساله کودرز بالضم وباکاف وواو پارسی

نام

نام پسر قارن بن کاوه آهنگر ونام پسر شادر که ولی عهد ملک پدر خویش بود ودر عهد او مساجد ومقابر خراب شده
جور وظلم آشکارا بود وپنجاه وهفت سال ملک راند عیسی ع در عهد او مولود شده بود ونیز نام پسر ایران شاه که از ملوک
اشکانیان بوده ونام مرغیست که اکثر در آب نشیند کودره مثل کودر مرقوم کودک معروف خدمتکار وبنده و
پسر تا بالغ کودن بالفتح وباکاف تازی پالان اسپ که بار برو نهند وشخصی که زیرک وزود فهم نباشد کور بالفتح
کشتن وافزونی وپیچ ودستار وپیچیدن آن وشتر وگاو بسیار وبعضی گفته اند مقدار وصد وپنجاه وبالضم کوزه آهن وخانهٔ
زنبور وپالان ناساز وساختگی آن ودر فارسی بالفتح جای خراب که پشته وشکستگی بسیار داشته باشد کورا بالضم وبا
کاف فارسی ضد کلوگیر یعنی آنچه از خوردنی وآشامیدنی در حلق بآسانی رود ونیز بمعنی هاضم آمده است کوراب
بالضم وواو مجهول گنبدی که بر سر قبر سازند وبضم کاف تازی وواو مجهول سراب کورابه همان کوراب مرقوم بمعنی
اخیر وموضعیست که دخمه پدران رستم آنجا بود کوراسپ بالضم وباواو فارسی نام مرد وقیل پادشاهی کوراکور
یعنی زود زود وتیز تیز کورب بفتح کاف پارسی جامه پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما وآن بجای پای تابه باشد بعربیش
جورب کورپا بالفتح نام آشی است که دران کبر کنند وبتازی کبریه گویند کورب بالک جانوری که خانه از خس
شبیه بکورب ساخته از شاخهای درخت بیاویزد کورچشم پارچه ابریشم که در بافندگی چشم کور بران نقش کرده باشند
چنانچه پارچه هست که آنرا بلبل چشم گویند کورخان بالضم وباکاف پارسی ورا موقوف نام پادشاه ختن کورخر
بضم کاف فارسی خریست دشتی که خوردنش حلال است کورد مثل کوربا مرقوم کوردی بالضم وباکاف
تازی جامهٔ پشمین کوردین بالضم وباکاف فارسی مثله کورز بالضم گیاهیست پرخار که برگ ومیوه وشاخ وگل
آنرا در سرکه آچار سازند کورزه بالضم مثله کورس بضم کاف تازی وواو مجهول ورای مفتوح سوی جعد وجرگ
که آنرا کرس وکرسا نیز گویند کورشت بضم کاف تازی وواو مجهول ورای مکسور وشین معجمه همان دوله وجالیک وآن دو چوب
باشد یکی دراز ودیگری خورد باشد که طفلان بدان بازی کنند کورشکاونه بضم کاف فارسی وواو مجهول ورای موقوف
کسیکه کور را بشبها بشکافد وکفن مرده را ببرد وبتازیش نباش گویند کورکان بضم هر دو کاف نام پادشاهی کورکانی
بالضم وباکاف فارسی سختیها وقیل کاف اول تازی کورکور مثل کوراکور مرقوم کورگاه بفتحتین وکاف
دوم فارسی نقارهٔ کلان بنددش دهنوله گویند کورگیاه بهر دو کاف پارسی گیاهی که کر خورد کورموش
بالضم وبارای موقوف آن موش که بوی کریه دارد ودر روز بیرون نیاید واگر مار او را بگیرد وبگزد کور شود واگر فرو برد بمیرد
کوز بالضم کوزه گران واکواز جمع ونام مردیست وبالفتح گرد کردن ونوشیدن آب ودر فارسی پشت خمیده وبضم کاف
فارسی وواو مجهول چهار مغز ومعرب آن جوز است وبفتحتین مخفف گوزن کوزاز بفتح کاف فارسی وواو مجهول
وهر دو زای منقوطه مرغیست خوش آواز شبیه بلبل کوزبان بضم کاف عجمی وواو مجهول وزای منقوطه موقوف پارهٔ
دم مولوی گوید چو خر ندارم وخربنده نیستم ای جان من از کجا غم پالان وکوزبان زکجا کوزپشت بضم کاف تازی
وواو مجهول وزای منقوطه مفتوح نام پادشاهی بوده کوژد بالضم وباکاف تازی وزای فارسی مفتوح صمغیست

ازدرخت پرخار وبتازی آن درخت راشایک وصمغ راانزروت خوانند کوژده بالضم وباکاف تازی مثله کوزر بفتح
کاف تازی وزای معجمه خوشه گندم بعدازپاک کردن خرد نشده باشد وآنرا بار دیگر بکوبند کوزره بمعنی کوزر مرقوم که گذشت
کوزسب بالضم وواو مجهول وکسر زای معجمه وسکون سین مهمله وبای موحده درآخر نام پادشاهیست کوزغه بالفتح غوزه
پنبه ومعرب آن جوزغه کوزک بضم کاف وواو مجهول وزای تازی مفتوح کعب پاکه بجول نیز گویند کورکانی باول
مضموم وهردو کاف فارسی سختیان باشد کوزکندم بالفتح بیخ گیاهیست که درنظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم
بهم چسپیده وجوزجندم معرب آن کوزن بفتحتین وباکاف فارسی گاو دشتی که از چرمش زه کمان میسازند خواجه نظامی
گوید کوزن ازحیرت آن چشم چالاک زشرکان زهر مالاید نه تریاک کوزلوک بالضم وواو معروف پرده کلید زیرا
که نوکش کج است کوژه بضم زای فارسی مفتوح خرسفید رنگ که بتازی اقمر گویند کوزهر باول مفتوح وثانی مکسور
عقده راس وذنب وجوزهر معرب آن کوزینه یعنی حلوای کوز که چارمغز باشد کوس بالضم وواو مجهول کوفت
وآسیب که بتازی صدمه وبهندی دهکه خوانند ونقاره بزرگ که کورکا نیز گویند وبسبب کوفتن باین نام موسوم شده وقصبه
ایست ازقصبات مازندران که الحال بکوسال اشتهار دارد فردوسی گوید کجا نام او کوس خوانی همین جز این نام نیزش
ندانی همین ودرفرهنگ جمعی صف جنگ آورده نظامی گوید دولشکر بهم درکشیدند کوس چو شطرنج از عاج واز
آبنوس ودرین میان تامل است چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه نیز راست می آید وبمعنی گوشه وجامه وگلیم وامثال آن که از گوشهای
دیگر زیاده شود ونوعی ازبازی که به نرد شباهتی دارد نیز آورده وگفته اند که چون بارهای اورا ازهردو جانب دو صف می چینند
بنابران آنرا کوس خوانند وبمعنی دوتن که بایکدیگر پهلو باپهلو ودوش بادوش بهم کوبند ناگهان یا عمدا ودرعربی بالفتح سرنگون
کردن وبرسرهای رفتن ستور کوساله گاوبچه وامثال آن کوساله فلک یعنی برج ثور کوسان بالضم
وباواو مجهول بمعنی همان کوس مذکور ونام نائیست که درزمان یکی ازپادشاهان قدیم بود ونوعی ازخوانندگی فخر گرگانی گوید
شهنشه گفت باکوسان نائی زهی شایسته کوسان سرای کوسپان باول مضموم وواو مجهول بمعنی کوسان مرقوم
کوسپند چرخ بمعنی برج حمل کوسپندکشان یعنی عید قربان کوسپه دومعنی دارد اول معروف است دوم نام
شکلی است ازاشکال رمل که آنرا بتازی قرع گویند کوسپ بالضم وواو مجهول وسین موقوف بمعنی همان کوس که بالا
گذشت کوستان بفتحتین درزمان پیشین ماوراءالنهر را گفتندی کوستن بالضم کوفتن کوسج بالضم مرد کوسه
ونوع ماهی است دریائی که بینی او تازه میماند اگر درشب اورا صید کنند بهیچ نیابند وناقص دندان وستور کندرو ونیز نام شکل
پنجم علم رمل وبمعنی کجی ریش است کوس فرو کوفتن بمعنی کوچ کردن کوسه معروف وشکلی ازاشکال رمل که
بتازی فرح گویند کوبرشین نام جشنی است که پارسیان درغره ماه آذر کنند ووجه تسمیه آنکه مجوس درین روز مرد کوسه
مضحکی را سوار میکردند وبخورد او طعامهای گرم میدادند وداروهای گرم بر بدن او میمالیدند وآن مرد مضحک مروحه در دست
داشتی وخود را باد میکردی وشکایت گرما نمودی ومردم یخ وبرف برروی او زدندی واو ازهرکسی چیزی بستدی واگر کسی
ندادی گل تیره که باخود داشتی برمرکب وجامه او پاشیدی وبتازی کوسج پرشین گویند کوسی بالفتح بالف مقصوره

زن

زن زیرک ودانا وپارسا کوش بالضم وواو مجهول معروف وبمعنی گوشه نیز آمده ونام فرشته که موکل مهمات خلق است ودر
فرهنگ بمعنی منتظر نیز آورده وبکاف تازی امر از کوشیدن کوشا بالضم بمعنی کوشنده وبرین قیاس کوشیدن وکوشش وبمعنی
جنگ وجدل نیز آمده کوشاشب بالضم بمعنی خواب کوش افتادن یعنی کرشدن خسرو گوید کوفت جوان کوس
سهمناک را کوش فتاد اشتر افلاک را کوشالنک بمعنی کرم هزار پا سراج الدین گوید قول ناصح بگوش دل داده می خلد
همچو پای کوشالنک کوشان بالضم وواو مجهول شیره انگور کوشانه بمعنی گوشه وکمین نزاری گوید بسوزم عشق میدارد
زنکبت درپناه ارچه خرد برمن برون آرد زهر گوشانه غوغائی کوش بدر بالضم وباکاف فارسی منتظر خبر خوش گوش
بردر مثله کوش پیچ بالضم وباکاف وجیم فارسی بمعنی گوشمال ونیز جامه که مغلان از وسر وگوش بندند گوش
پیچیده بمعنی شاگرد گوش بیفشرد بالضم وباکاف فارسی یعنی گوشمال داد گوش تاب بمعنی گوش پیچ که بالا
مرقوم شد گوشتاسپ بالضم وباکاف وواو وبای پارسی اختلافست وآنکه هنوز خطش ندمیده باشد گوشت چینه
بمعنی کوشالنک مذکور گوشت ربای بالضم وباکاف وواو فارسی رباینده گوشت ونیز غلیواز وآن جانوریست درغایت
شهرت وآنرا برند وچوزه براو وچنگلای وخلاوزغن نیز گویند وآن ششماه نر وششماه ماده میماند وصحیح آنست که سالی نر و
سالی ماده باشد گوشتر شدن یعنی شنیدن گوشتهنگ مثله گوشخارک بالضم وباکاف فارسی وشین
موقوف یعنی بچیزی که گوش خارند ونیز خزنده ایست بسیار پاکه درگوش خزد ودرهند کنکلای گویند گوشخاریدن بمعنی
توقف کردن ومکث نمودن گوش خبه بالضم وباکاف فارسی وشین موقوف بمعنی گوشخارک که مذکور شد
گوشدار بالضم وباکاف فارسی یعنی نگهدار ومحافظت کن گوش داشتن بمعنی نگهداشتن گوش دو ماهی یعنی گوش حوت
وگوش آن ماهی که زیر زمین است گوش زده سخنی که یکبار بگوش رسیده باشد گوشزای آنکه هرچه بشنود نکو فهم کند گوشک
بالضم بنای بلند که بتازیش قصر گویند گوش کرد بالضم وباکاف فارسی یعنی نگه کرد وحاضر شد ودیده گوش کردن
یعنی نگه کردن نظامی گوید کلاغی تک کبک راگوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد اما درینجا بکاف تازی بمعنی کوشش
مناسب تراست گوش گشتن یعنی شنیدن چنانچه درشنیدن تمام گوش باشد گوش ماهی نوعی ازصدف که بگوش
ماهی ماند وپیاله صدفی را نیز گویند گوش من بیفشرد یعنی مرا گوشمال داد گوش موش نام داروئیست گوشوار
فلک بالضم وباکاف وواو فارسی یعنی ماه نو گوشواره فلک مثله گوشه بالضم وباواو فارسی بمعنی کوشنده
وبمعنی جنگ وجدل نیز آمده گوشهار بالضم وباواو فارسی وشین موقوف نام حکیمی که افضل حکمای روزگار بود وقیل استاد
شیخ الرئیس بود گوشه بالش تو یعنی گوشه مسند تو گوشه جامه شکسته بالضم وباکاف فارسی یعنی ماه نو گوشیار
بالضم وباکاف تازی وواو فارسی موقوف نام منجمی که اورا ابوالحسن کوشیار گویند سعدی گوید بر کوشیار آمد از راه دور
ودر فرهنگ بکاف فارسی آورده کوشش وکوشنده وامر از کوشیدن کوع بالفتح انگشتان بندوست بطرف انگشت
ابهام که از زند اعلی واستخوان بجل گویند وهمچنین کاع وبرساق دست رفتن سگ درریگ ازگرما کوغ بالضم و
باکاف تازی درشدن کوف بالضم وباکاف تازی پرنده ایست که درروز نه بیند وشب برون آید ودر ویرانه باشد

وبتازی بوم خوانند که بنحوست مشهور است و بهند الو نامند ولهذا بوم بزرگ را خرکوف نامند ابن یمین گوید نشاند بهمزان
رابجای اهل هنر ندیده هیچ تفاوت زکوف تا بهمای **کوفان** بالضم پناه و نام شهر کوفه **کوفتان** بمعنی کرداگرد **کوفته**
بالضم مقداری از گوشت که با حوایج بکوبند و غلولها ساخته در آتش کنند و بمعنی آزرده و ضرب زده معروفست و بر قیاس
کوفتن و کوفت سعدی گوید کوفته بر سفرهٔ من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است **کوفته بریان** طعامیست که گوشت را
کوفته بریان کنند **کوفج** بضم کاف تازی و واو مجهول و فای مفتوح جماعتی است که در کوههای کرمان ساکن اند و قوفص
معرب آن لیکن در قاموس قفص آورده **کوفجان** بالضم و واو معروف و فای موقوف قفص باشد منجیک گوید گر بپرد
مرغ جان از کوفجان تن مرا همچنان اندر هوایت تا قیامت پر زند و در اسامی بمعنی همان گروه که در کوه کرمان باشند
آورده اند که بعربی قفص خوانند اما در معنی اول و مثالش تامل است الله اعلم **کوفشانه** بالضم و با کاف تازی جولاه را
کرشانه الیست معروف جولاه را چون همیشه نظر بران دارد بنابرین او را بکوف شباهت داده اند شاکر بخاری گوید
نفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را کو داد کبر و مرتبه این کوفشانه را **کوفه** بالضم رنگ سرخ و شهریست معروف **کوک**
بضم کاف تازی و واو معروف آواز بلند و بواو مجهول تره ایست که از خوردن آن خواب آورد و کاهو را نیز گویند و دو
پارچه بهم پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاده نشود و هم آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آواز و سرفه که آنرا گیرا نیز گویند
ولهذا غوزه خشخاش را نار گیرا و کوکنار را گویند و بزبان ترکی کبود باشد **کوکا** بالضم و با کاف تازی و واو معروف آواز
و فریاد بلند و نامی از نامهای ماه **کوکان** بالضم و با کاف تازی و واو مجهول دست افزار کاذر و در نسخهٔ سروری بوزن
چوکان بمعنی ساز کاذر آورده **کوکانون** بالضم ساز کار و قیل با واو فارسی **کوکب** بالفتح ستارهٔ روشن و بزرگ
و بزرگ هر چیز و گل مرغزار و درخشندگی آهن و کودکی که تر و یک ببلوغ رسیده باشد و آب بسیار **کوکبه** بالفتح درخشندگی
و بزرگی و شکوفه و ستاره **کوکرد** بالضم و با کاف فارسی معروف که در هند گندک گویند و آن دو نوع است سرخ و سپید
کوکرد سپید بالضم نوعی است از گوگرد کمیاب **کوگسار** با واو فارسی نام مردی تورانی که اسفندیار را بدست زر روئین
از راه هفت خوان راه نمود و در مؤید است بفتح کاف فارسی نام ولایتی و نام پهلوانی تورانی **کوکل** کوتاه **کوکله** بالضم
و با کاف تازی و واو مجهول و کاف مفتوح مرغ هدهد **کوکن** بالفتح و با کاف تازی و واو مفتوح جغد که بتازی بوم گویند
کوکنار با کاف تازی غوزهٔ خشخاش زیرا که کوک بمعنی سرفه و نار بمعنی رمان است ولهذا بتازی رمان السعال گویند و بمعنی
خشخاش دانه بطریق مجاز نیز آورده شده چنانکه اسدی گوید یکی را چنان کوفت آن نامدار که گشت استخوانش همه کوکنار
کوکو بضم هر دو کاف تازی آواز فاخته **کوکوز** بضم هر دو کاف تازی نوعی از قماش لطیف زاری گوید تشریف
های فاخر کرده روان ز هر سو نخ و نسیج و کمخاب کوکوز و سای ساده **کوکه** بضم کاف تازی و واو مجهول مثل کوکن مذکور
و بمعنی برادر رضاعی آمده و بکاف فارسی تکمه **کول** بالضم و واو مجهول ابله و دوش که بعربی کتف گویند و آبگیر و هر گوی
که دران آب بایستد و جغد که بشامت معروفست و مردم گیلان و تل پشته را گویند و بفتحتین پوستینی که از پوست گوسپند
سازند و بعضی گلیم کهنه را گفته اند نظامی گوید میفکن کول گر به خار آیدت که هنگام سرما بکار آیدت **کولاد** نام یکی

از پهلوانان ایران **کولاک** بضم کاف تازی و واو مجهول موج بزرگ و طوفان **کولان** بفتحتین و با کاف تازی گیاهی
است که در آب روید و از آن بوریا سازند و بالضم و با کاف فارسی نادانان **کولخ** بمعنی کولخن که می آید **کولخن** یعنی
گلخن بمعنی ترکیبی سوراخی که از آن گل یعنی شعلهٔ آتش ظاهر شود **کولنک** بالضم و با کاف تازی و واو مجهول و لام مفتوح و کاف
فارسی آخر مخنث **کوله** با کاف و واو فارسی غلولهٔ سنگین که بمنجنیق اندازند و بکاف تازی ابله و نادان **کولیدن** بالضم
و با کاف تازی کندن **کوم** بالفتح برجستن اسپ و جز آن بر مادیان و در فارسی بالضم و با واو معروف گیاه خشک که در زمین
شیار کرده روید و بیخ او شبیه به بیخ نی است و در بعضی فرهنگ گفته گیاهیست خوشبو **کومر** بالضم نام گیاهی است **کومست**
بفتح کاف فارسی و میم مکسور نام کتابیست که بر بنی مجوسان که جومست نام داشت نازل شد و آن کتاب بار هفتاد شتر بود **کومه**
بضم کاف تازی و واو مجهول خرگاهی که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند
و صیادان نیز مثل این خانه ساخته درون آن نشینند و کمین برند **کون** بالفتح بودن و هست شدن چیزی و حادثه و هستی و در
فارسی بضم کاف و فتح واو درخت بید و بسکون واو معروف و بکسر ثانی در فرهنگ بمعنی حیز و مخنث و نام روستائی که روز عاشورا مردم
دران جمع شوند لیکن باینمعنی کدن است **کوناب** سرخی که زنان بر روی خود مالند **کوناکون** بالضم و با هر دو کاف
پارسی رنگ برنگ و جنس بجنس و انواع **کونج** بضم کم و کسر دوم سیاه دانه **کون خاریدن** یعنی پشیمان شدن **کون خر**
بیعقل و احمق و سخت نادان **کونده** بفتحتین و با کاف تازی و نون ساکن چیزی که از گیاه بافند شبکه دار و کاه بدان کشند
کولنته بضم کاف تازی سرین و طرف سرین **کون مرغ** بالفتح کرکس و نام جانوری **کونه** بمعنی رنگ و نوع و طرز
و روش نیز آمده چنانکه گویند از ینگونه **کونیا** سه چوب مرکب بطریق مثلث که معماران بدان راستی و کجی گوشهای بناء عمارات
معلوم کنند و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که بکشند و رنگ ریزند تا عمارت کج نشود **کوه** معروف و سنگ
و فربه را نیز بکوه تشبیه کرده اند و بالضم و فتح واو مشدد غوزهٔ پنبه و کوکنار و پیلهٔ ابریشم **کوه اخضر** کوه قاف که از زمرد است و با نضد
فرسنگ بلندی دارد **کوهان** بالضم و با واو فارسی موضعی که پشت شتر بلند شده باشد و بلندی که بر دوشانه گاو باشد **کوهان**
ثور بالضم و با واو فارسی یعنی پروین و آن منزلی از منازل قمر است **کوه برد** بالضم و با کاف فارسی یعنی فتح کرده و
فیروزی یافت و سبقت کرد و راهوار **کوه پیکر** بالضم و با واو و بای فارسی پیل و اسپ و دستور بزرگ هیکل **کوه تیغ** بالضم
روشنائی بسیار **کوه جلیل** بالضم نام کوهیست که حضرت نوح ۱۲ انجا خانه داشت و آب طوفان اول از آن کوه برآمده بود **کوهر**
بمعنی اصل و نژاد و جوهر قیمتی و در فرهنگ هندو شاه بمعنی عوض و بدل آورده **کوهر آکین** بالفتح و با هر دو کاف فارسی هر چه
که در و جواهر نشانده باشند **کوهر آمای** بالفتح و با کاف فارسی یعنی آرایندهٔ گوهر و پر کنندهٔ گوهر **کوهران** بالفتح و با کاف
فارسی عناصر اربعه نظامی گوید مسلسل کن گوهران در مزیج **کوهر تر** بالفتح و با کاف فارسی یعنی اشک خونین عاشقان **کوهر حلقهٔ مریخ**
یعنی انگشت افروخته **کوه رحمت** بالضم نام کوهیست **کوهر خانهٔ خیز** یعنی سرور کاینات صلعم
کوهر زای یعنی فصیح و صاحب طبع و در نسخهٔ میرزا نیکو کار و هنرمند و اصل و بزرگ زاده **کوهر سلجوق** بالفتح و با کاف
فارسی یعنی فرزند سلجوق شاه و ازین معلوم میشود که گوهر بمعنی فرزند آمده است اما در لغت یافته نشده **کوهر شاه** بالفتح

و باکاف فارسی یعنی شاهزاده و زاده شاه **گوهر مطهر** بالفتح و باکاف فارسی اصل نیکو و نفس پاک **گوهر نیم سفت**
بالفتح و باکاف فارسی عبارت از کلام سربسته است **گوهرین** علم و هنر و عبادت چنانچه اصل و خوی **گوه زن** بالضم
یعنی موج زن **گوهسار** بالضم و بهای موقوف زمینی که دران کوه بسیار باشد **کوهستان** بالضم و با واو فارسی ولایتیست
که آنرا قهستان هم گویند **کوه گرفته** یعنی دیو گرفته و در فرهنگ ابراهیمی بمعنی وحشی شده **کوه کمین** اول مفتوح
گوشت اندرون فرج **کوه محروق** یعنی آنکوه که تجلی حق سبحانه و تعالی بران شده بود و قیل کوهیست در حدود ارمن **کوه**
نالان نام کوهیست در میان راه کازرون و شیراز **کوهنگ** بالفتح و قیل بالضم و باکاف آخر فارسی بمعنی برجستن **کوی**
بالفتح والقصر والمد دریچهای خانه و بالضم و بالف مقصوره هم دریچهاست **کویای گهواره** یعنی حضرت عیسی علیه السلام
کوی باغ بالضم و باکاف و واو فارسی میوه ایست مانند بادنجان که ازان نان خورش میسازند **کویر** بالفتح و بیای تازی
زمین سراب و بیابان بی آب و بالفتح و باکاف پارسی پای گای پیش کار **کویز** بالفتح گوشه خانه **کوی زر** یعنی آفتاب
کوی زرین مثله **کویس** بالفتح و باکاف فارسی بمعنی آوند دوغ **کوی ساکن** یعنی زمین و نکتهای حروف **کویست**
بالفتح و باکاف و یای فارسی کوفتگی **کویستن** بمعنی کوفتن غله **کویسته** غله کوفته و همچنین کوسته بحذف یای حطی **کویسیدن**
بمعنی کویستن مذکور **کوی سیمین** یعنی ماه **کویش** بالفتح و کسر واو ظرف شیر و دوغ و بعضی بسین مهمله نیز گفته اند **کوی**
شده بالضم و باکاف فارسی یعنی در مراقبه شده **کویک** بمعنی تکمه باشد **کوی گردان** بهر دو کاف فارسی چنبر دوک
در ریسمان **کوی گریبان** هر دو کاف فارسی جوزکره و گریبان پیرهن **کویل** بالفتح کوتاه **کویله** بیای حطی بوزن
بلیله بمعنی سواران آب و موی کله مردم **کویم** بکاف تازی گیاهیست که در زمین شیار بروید **گوینده** بالضم و باکاف
و واو فارسی زبان قایل و سرود گوینده فردوسی گوید اگر شاه فرمان دهد بنده را که بگشاید از بند گوینده را **کوی هفتاد دراه**
بالضم و باکاف فارسی یعنی دنیا **کویه** بفتح یکم و کسر دوم موی کله مردم **که** بالفتح مخفف کاه و بالضم مخفف کوه
و بالکسر و های ساکنه رابطه است میان صفت و موصوف و صله لفظ چنان و چندان و زیرا مثل چنانکه گوئی و چنان نمود که دلم ربود
و چندان نبود حسن رخش که خط برنیامد و متصل هم آید مثل چنانکه و زیراکه و بدانکه و تاکه و نیز بمعنی هرکه و زیراکه و بلکه و بالکسر و بهای ساکن
کوچک و خورد **کهاب** بفتح کاف تازی خجل و شرمنده و منفعل نزاری گوید بدست خود که کند با خود اینکه من کردم کهای
توبه آخر ز احمقی تاکی **کهاب** بالفتح کیاب ادویه راگویند که جوشانیده گرما گرم بر عضوی که درد میداشته باشد ببندند
کهام بالفتح تیغ و زبان کند و اسپ کند **کهان** بالضم و تشدید ها نام دو قبیله ایست و بالکسر و باکاف فارسی مخفف کهان
این زبان شیرازیست یعنی آن جهان و بالفتح و کسر ثانی ننگ و عار **کهانته** بالفتح اختر گوی شدن یعنی فال گوی و غیبگوی
شدن و بالکسر اختر گوئی کردن یعنی غیبگوی شدن و کردن قصد بنجوم **کهب** بفتح اول و کسر ثانی ننگ و عار آمده **کهبار**
بمعنی کاهبار که در فصل کاف عجمی از باب الف مرقوم شد **کهباره** مثله **کهبد** بالضم و فتح بای موحده زاهد مرتاض کوه
نشین و بمعنی صراف نیز گفته اند **کهبل** بالضم و بای مفتوح احمق و ابله **کهبله** بالضم مثله **کهتاب** مثل کهاب
مرقوم **کهر** بالفتح برامدن روز و بانگ برزدن و قهر کردن و در فارسی همان کوهر مذکور و رنگی باشد مر اسپ و اشتر و خر را

که بتازی کمیت خوانند **کهربارنگ** یعنی زرد فام و آنکه خاصیت کهربا دارد **کهر عقد فلک** یعنی ستاره ها
کهرگستر بالضم و باکاف فارسی جوانمرد و ناصح و واعظ فصیح **کهرم** بالفتح نام پهلوانی تورانی **کهرملک** بفتح
کاف فارسی و کسر لام شاهزاده و قیاس آنست که بضم باشد **کهره** بالفتح بزغاله شیرمست **کهزل** بالفتح و زای منقوطه
مفتوح گیاهیست که بکار دواها درآید **کهزن** بفتح کاف فارسی و زای تازی یکی از افراز کفشگران **کهستان** بضم
اول و کسر ثانی نام شهریست از ملک خراسان **کهسته** بضم کاف تازی و کسر های مهمله کوزه پرآب و بشین معجمه نیز
گفته اند **کهشته** بضم اول و کسر دوم مثله **کهف** بالفتح پناه و غار کهوف جمع **کهکان** یعنی کنده کوی **کهکشان**
معروف که کاه کشان نیز گویند **کهل** بالفتح مرد میانه سال و نیم پیر و قیل مرد از سی سال گذشته و سال قحط **کهلان**
بالفتح قبیله ایست از قبایل بنی سبا **کهمس** بالفتح کوتاه و پدر قبیله ایست از عرب و نام شخصی **کهن** بضم کاف فارسی
و سکون های مهمله کرمیست که چوب از خوردن او مانند میده میشود و بکسرتین خوردترین **کهندز** نام قلعه ایست از قلعهای بدخشان
قهندز معرب آن و معنی ترکیبی قلعه کهنه **کهن دیر** بالضم آسمان و دنیا **کهنره** بفتحتین و سکون نون لحمان کش و آن عارضیست
که قبل از تپ آدمی را در یابد بعربی تمطی گویند و کسی را که این حالت واقع شود گویند می کهنرد **کهن طاق** بالضم آسمان **کهنه**
بالکسر کمتر و خورد و بفتحتین در عربی جمع کاهن است **کهنه فرش** یعنی زمین **کهنی** بکسر کاف خانه زمستانی **کهواره**
فنا یعنی دنیا **کهواره مینا** مثله **کهول** بالفتح عنکبوت **کهوله** بضمتین پیر شدن **کهیج** بالفتح و کسر ها
و یای مجهول قلعه ایست از ولایت سیستان بمرور ایام جیم فارسی افتاده الحال کهی گویند فردوسی گوید تا نیم کارام گیرند هیچ
سواران ما با سپاه کهیج **کهیر** بفتح کاف و یای حطی مصطکی و بکسر کاف و بفتح ها و سکون یا گیاهیست مانند عشقه بر درخت پیچد
و در عربی علیق بضم عین و تشدید لام مفتوح گویند **کهیلا** نام یکی از مبارزان ولایت توران **کهیم** بالفتح کلان سال
کهین بالفتح گوشت اندرون اندام زن و بکسرتین در فارسی سیب صحرائی **کی** بالفتح و تشدید یا بمعنی داغ و داغ کردن
و گزیدن و نگریستن و کدام وقت و نیز پادشاه پادشاهان و بعضی گفته اند پادشاه بلند قدر و این نام از کیوان گرفته اند و جمع آن کیانند
و این نام را زال بقباد داد و در قدیم چهار پادشاه را کی میگفتند کی قباد و کی کاوس و کیخسرو و کیومرث و در کیومرث تامل است
و در فرهنگ بمعنی پاک نیز آمده زراتشت بهرام گوید شدستم بینک و بیشه از وی پذیرفتم مرا او را از دل کی و بکاف فارسی
جانوریست که دو پر آن ابلق باشد که آن را پر تیر لقب کنند **کیا** بالفتح مرادف کی مرقوم و هریک از عناصر اربعه و بمعنی مطلق
خداوند و صاحب نیز آمده خاقانی گوید خواهی که زل جان و بدت ده کیای دهر و فخری گوید شکوه تخت کیان وارث
ممالک تخت که تاج جم و کیا را شبهه است و کیا وله جهان پناهی شاهی که مثل او ناید ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا
کیاجور بضم جیم تازی و واو معروف عاقل و دانا **کیاخن** بوزن فلاخن آهستگی و استواری و زمی فخری گوید همه
اعدای خود را دوست کردی باحسان و بمردی و کیاخن **کیاده** بوزن پیاده یعنی رسوا **کیار** بالضم کابلی فردوسی
گوید یکی فارسی بود بس نامدار که سوزاندش نام او بیکیار **کیارا** بالفتح اندوه و ملالت **کیاسته** بالکسر زیرکی و زیرک
شدن **کیاشیر** بالکسر و باکاف فارسی شیره گیاه **کیاغ** بالکسر و بکاف فارسی گیاهی بهرامی گوید عجب نیست از شور

من کرباغ بترفد درخت وبسوزد کیاغ کیاک بفتح کاف تازی انچه از خمارش سازند کیال بالفتح وتشدید یا
پیماینده ولقب شخصی احمق که همیشه خاک رامی پیمود کیان بالفتح عذر کردن ونام شخصی است وبالضم خیمه کرده ابوشکور
گوید همه بازبسته بدین آسمان که برپرده مینی لسان کیان وبالفتح جمع کی وبالکسر جمع که خاقانی گوید ازکیانت چرخ سرپنجه
که بشاه کیان درآویزد وبمعنی اصل نیز گفته اند تاج سرخاندان سلجق برتخت که کیان به بینم برشاه کیان کهرفشانم گورا
کهرکیان به بینم کیانا بمعنی عناصر اربعه خسرو گوید همه آزادگی وهمت تو قهر کرده است برکیانا را کیانی بالفتح
پادشاهی وجباری ومنسوب بکیان سعدی گوید لمحان کیانی بزه راست کرد بیکدم وجودش عدم خواست کرد کیپا
بالکسر وباکاف فارسی نام طعامیست کیبر بفتح یکم وضم سیوم جنسی است ازپیکان کیت بالفتح چنین وچنین
کیتی باول کسور ویای معروف دنیارا گویند کیتی بانی پادشاهی جهان وپادشاهی هفت کشور کیتی پژوه
یعنی طالب دنیا کیتی پناه بالکسر وباکاف ویای فارسی یعنی جهان پناه که پادشاه عادلست کیتی کروه بالکسر
وباکاف فارسی یعنی کروه کیتی وآن آدمیان اند کیتی نورد بالکسر وباکاف فارسی جهان کرد ونیز آفتاب کیج بالکسر
وبایای مجهول پریشان وپراکنده کیجکله دیرینه درسکندریست کیچله بلا کیچه بالکسر بنگاه کیخ بالکسر وبایای
معروف چرکی بود که درکوشهای چشم جمع آید کیخسرو بالفتح نام پسرسیاوش بن کی کاوس که ولیعهد جد خویش شده بود وانکه
افراسیاب پدراو راکشته بود وکیخسرو بانتقام آن ولایت افراسیاب را تاراج وخراب کرده وگودرز که یکی ازسران لشکراو بود
افراسیاب را دستگیر ساخته اما درشاهنامه کیفیت گرفتن وکشتن او درنمط دیگر نوشته است کید بالفتح بداندیشیدن وقی
ودرمان کردن وبانگ کردن کلاغ ودویدن آن وحایض شدن زن وکارزار نمودن ودرفارسی نام رای کنوج باشد که معاصر
سکندر ذوالقرنین بوده ودختر او را اسکندر بحباله نکاح درآورده حکیم فردوسی فرماید یکی شاه بد هند را کید نام
نکردی جز از دانش ورای صید کیدبا بالفتح اسم عورتیست که نام او نوشابه بود ومعرب آن قیدافه است کیر بالکسر
دم آهنگران که آنرا منفخ گویند ونام کوهیست کیرا بالکسر وبایای معروف سرفه چنانکه درلغت انارکیرا گذشت وبمعنی گیرنده
معروفست کیربان بالکسر وباکاف فارسی همان کریبان کیرخ بالکسر ویای معروف ورای مفتوح وخای معجمه
رحل که مصحف وکتاب بران نهاده بخوانند کیرک گیاهیست خاردار که آنرا خسک نیز گویند کیرنک بکسر کاف
فارسی ویای معروف نام قصبه وشهری که قاضی انجا بلطیفه گوئی وبآلت درازی مشهور بود حکایت ازو نقل میکنند که
زنی صاحب جمال که یکتار زلفش چون مشک تاتار بلکه کمند گردن جان صد عاشق زار بود درمحکمه قضای او حاضر شد وباخود
زنی دیگر راکه ساقش برساق عروسان سیمین ساق شباهت داشت آورد وگفت این محضره مقداری ریسمان ازان
من وادون دارد که تار هریکی چون تار زلف مشکین بود ودرادای آن بعذر میگذراند ودرجواب او آن زن گفت آری همچنین است
وساق خود را ازشلوار بیرون آورد وگفت آن ریسمان چون ساق من باریک بود نه چون زلف تاریک او قاضی بآن
لطیف طبعی که شهرت داشت ازمحکمه قضا برخاست ودرخلا آن هردو فتنه وبلا را طلب نموده وایر را برپا کرده وازارخود تاکمر
کشیده ابدعیه نمود وگفت الصلح خیر ریسمانی که بدین باریکی باشد نقد آنقدر بمصالح قبول باید کرد تا قطع خصومت پذیرد ودراشعار

اساتذه نقد آن نقد قاضی کیرنک شهرت دارد کیرومی باول کسور ویای معروف ورای مضموم وواو معروف نام یکی
از پهلوانان ایرانی بوده کیره بالکسر ویای معروف سبد خرد کیز بالکسر ویای مجهول نمد کیزان بالکسر وبزای
منقوطه کوزه ها کیس بالفتح زیرکی وزیرک شدن وبالکسر کیسه وبالفتح وتشدید یا زیرکی ودرفارسی بالکسر وباواو
معروف مخفف کیسو باشد وکیس بند کیسو بند را گویند کیسو بالکسر وباکاف ویای فارسی موی بافته ازبسکه دردل
داشتم انگیسوی پرپیچ وخم ازرخنهای سینه ام سر میکشد چون مارها کیسودار مولانه زاده وسادات علوی رانیز گویند کیسه
پرداز یعنی خالی کننده کیسه وکارکسی درپای میسنداز یعنی درکارکسی اهمال وتعطیل مکن کیسه برکسی دوختن یعنی توقع از
کسی داشتن کیسه بصابون زدن یعنی خرج کردن وخالی نمودن کیسه کیسه دار شخصی که چیزها را وقت ارزانی بخرد ونگاه
دارد تا وقت گران بفروشد سنائی گوید کفر ودین رانیست دربازار عشق کیسه داری چون خم گیسوی تو کیسته بالکسر ونون
مفتوح ریسمانی که بر دوک پیچیده باشد وآنرا دوکچی وفرموک نیز خوانند کیش بالکسر وبایای فارسی شهریست درجزیره دریا
بالای کوه وترکش که بتازی جعبه خوانند ودین ومذهب وجانوریست که از پوست او پوستین کنند وپارچه ایست که ازکتان بافند
وآنرا خویش نیز گویند کیع بالفتح ترسیدن از چیزی وبد دل شدن کیغ بالکسر ویای معروف مثل کیخ مذکور کیفال
باول مکسور ویای معروف شخصی را گویند که رند وکوچه گرد وشراب خواره ولوند باشد وقیل این لغت تصحیف است وصحیح کنغال
کیف بالفتح چون وچگونه کیفر بالکسر سنگ کنگره حصار که بجهة دفع خصم نهند وبفتح کاف مکافات بدی وپشیمانی
وپاداش وظرفی که ماست فروشان شیر دران کنند ونام قلعه ایست که بدست کسی نمی آید گویند شخصی خواست که آن قلعه رابگشاید
معلاقی ساخت ومعنی معلاق مذکور خواهد شد وبریسمان بست واز باره دربرج قلعه انداخت سنگی بر باره قلعه نهاده بودند معلاق
دران سنگ نشست آن شخص آهنگ کرد که بران قلعه رود چون دوسه گز بالا رفت آن سنگ افتاد وبرسر آن مرد آمد واو را
بکشت بعد ازان هیچکس آهنگ آن قلعه نکرد وبعضی گویند نام سنگی است که معلاق دران سخت شد وبرسراو افتاد کیفه
بوزن جیفه مشک ودوغ کیفیت چگونگی کیقباد بالفتح نام پادشاه ایران که درعصر خویش ازهمه پادشاهان بزرگ تر
بود صد سال ملک راند وکی باقباد مرکب شده است کیک بالفتح جانوریست خورد گزنده وجهنده عمرش زیاده از پنجروز
نباشد وبالکسر ویای مجهول آدمی ومردمک دیده کیکاوس پادشاهی که دردور خویش بزرگترین پادشاهان بود یکصد و
پنجاه سال پادشاهی کرد وگروهی نمرود را نامند وبعضی فرعون را کیک درپاچه افکندن یعنی مضطرب ساختن
کیک درشلوار افتادن مثله کیکر بکسر کاف اول فارسی وبفتح نوعی ازنباتات وقیل برای مجهول وقیل رستنیها
وزیاتر کیکزه بفتح کاف اول مثله کیکن بکسر هردو کاف تازی کیکوس بالفتح پخته رسیده غذا کیل
بالفتح پیمودن وپیمانه ودرفارسی بالکسر ویای معروف خمیده وکج ودرنسخه سروری بمعنی آرزومند گفته وبالفتح میوه ایست صحرائی زرد
رنگ وگاهی سرخ نیز میشود وبالکسر وکاف فارسی نام شهریست که معرب آن جیل است کیلان بالکسر وباکاف فارسی
مثل معنی اخیر کیل که گذشت کیلک بالکسر یعنی کیلانی وبزبان کیلان رعیت وعامی را وروستائی را گویند کیلکن
بفتح لام مثل کیکن مذکور کیلو بالکسر نام کوهی است که آنرا کیله گویند کیله نام مغاکیست کیلهر اسپ

بیای فارسی لهراسپ شاه که در عهد خود بزرگتر بود **کیلی** بالکسر و با کاف فارسی طایفه منسوب بکیلی عموماً و اسپ راهوار خصوصاً
وقیل طایفه ایست از کلیم پوشان **کیماز** نوعی از جامه است **کیماغ** بالکسر سرشیر و سترات که در هند ملائی گویند **کیماک**
بالفتح نام دریائیست و شهری است از دشت قبچاق فردوسی گوید ز دریای کیماک در نگذرم و بمعنی تنگی که بر بالای بار بندند
کیمال بالکسر و بایای معروف جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و کبود رنگ بود و بیشتر از اطراف شیروان بیارند
کیمخت معروف و ساماق در کاف فارسی آورده و گفته که در اصل کیوامخت بوده چه کیو وقتیکه در صحرای ترکستان پنهان می
گشت از پوست گورخر کیمخت ساخت و از وی دیگران تعلیم گرفتند و منتشر ساختند **کیموس** دوباره پخته غذا **کیمیا** بالکسر
زرپزی و در صراح است بالکسر و المد اصل زر و سیم و در فرهنگ کیمیا بمعنی مکر و حیله نیز آمده است سوزنی گوید آنانکه بر مخالف پادشاه
دین بودند دست برده بمکر و بکیمیا **کیمیا ریمیا** مرکب نام جامه ایست و عالمی است **کیمیای جان** یعنی شراب
کین بالکسر صاحب و خداوند و این لفظ را تنها استعمال نکنند چون غمگین و شوخگین و این در اصل مخفف آگین است و بالفتح
چیزی ناپیدا و ناپیدا کردن چیزی را و پوست لب دلو که باز گردانیده شده است و در نوشتن و دوختن دلو و بفتحتین فربه شدن و
آهسته دویدن و بکسر کاف تازی کینه **کین ایرج** نام کوهیست و نام لحنی است از موسیقی **کین سیاوش** مثله **کینونه**
بمعنی بودن مرادف کون **کینه** مخفف آگینه سوزنی گوید هر که دل از مهر تو چو نقره ندارد زآتش غم در گداز باد چو کینه
کینه کش نام روز دوازدهم است از ماههای ملکی **کیو** بالفتح و ضم یا کاهو که خوردن آن خواب آرد و آنرا کوک
نیز خوانند و بکاف فارسی و بالکسر و بیای مجهول نام پسر گودرز **کیوان** باول مفتوح بثانی زده ستاره زحل در فرهنگ بمعنی
کمان و تیر گفته فردوسی در صفت بهرام گوید چو شش ساله شد ساز میدان گرفت بهفتم ره تیر و کیوان گرفت چو ده ساله شد
زان نغز کس نبود که با وی تواند نبرد آزمود و درین تامل است چه کیوان بمعنی ستاره معروف است و تیر بمعنی عطارد است و
نه تیر و کمان **کیوخ** آن دو تختهٔ چوب شکافته که در میانش پیوسته دارند و قرآن و کتاب را بران نهند بتازیش رحل گویند
کیوس باول مکسور و بیای تحتانی مضموم و واو مجهول کج و ناراست را گویند **کیوکان** بالکسر و بایای مجهول نام یکی از پهلوانان
ایران که پسر اوکراز نام داشت **کیومرث** باول مفتوح و ثانی مضموم نخستین کسی که در جهان پادشاهی کرد او بود و بمعنی
زنده گویا است چه کیو بمعنی گویا آمده و مرت با تای فوقانی زنده را گویند و در میان متاخرین کیومرث بکاف تازی و ثاء
مثلثه مشهور است و حال آنکه این اسم پارسی است و در کلام پارسی ثای مثلثه نیامده حکیم فردوسی فرماید نخستین
خدیوی که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود **کیوه** بالفتح سبزه که برگ آن مغز دارد و میوهٔ آن خوش و خوب بود
و بکاف پارسی قسمی از پا افزار که از پشم سازند

باب اللام

لا بمعنی نه و آن صرف لغتی است و نیز کنایت از لا اله که عبارت از نفی غیر است **لاابالی** باک ندارد و در استعمال
لاابالی کسی را گویند که بی باک باشد **لاب** یونانیان آفتاب را گویند و اسطرلاب مرکب ازین است چه اسطر ترازو را گویند
یعنی ترکیبی ترازوی آفتاب بود و در عربی جمع لابه یعنی سنگستان **لاباس** یعنی باک نیست **لاب آفتاب**
شعاعی که متصل سایه بود **لابد** لاچار **لابرلا** توبرتو **لابس** جامه پوشنده **لابقا** مقلوب یعنی اقبال
لابن شیر خوراننده و خداوند شیر **لابنی** بکسر سیوم و چهارم نوعی از جامهای کوتاه که درویشان پوشند **لابه** بمعنی
سنگستان و سنگ سیاه و در فارسی بمعنی بازی و چاپلوسی و تملق و عاجزی و نیاز و در حل اللغات بیفایده و هرزه گو
لابی بمعنی زره پوش و مدد تجربیت چاپلوس و هرزه و بیهوده گو **لات** نام بتی است که آنرا اشقی پرستیدی ثاثا
لاتب پای برجای و استوار و چسپنده **لاتو** بضم تای قرشت چوب گرد که یکجانب آن دراز سازند و دران میخکه
نصب کنند و ریسمان برگرد آن بپیچیده اطفال بگردانند و در فرهنگ بمعنی میزبان آورده **لاته** گاو وحشی ماده
غافل شونده **لاج** بمعنی برهنه باشد مولوی گوید بر سر نور عشق بی تاج اندران دم که عشق بی لاج و ماده سگ
که او را لاس نیز گویند نیر سم زد شمن در خیالش که باشد دشمنش همچون سگ لاج و با جیم فارسی بازی باشد ثاثا
لاجرم بمعنی ناچار و بفتح جیم لابد و لا انقطاع هرچند که اصل معنی چنین است اما باستعمال نیز خطا مستعمل است **لاجی**
قافله که بهندی الاچی و هال و هیل نیز گویند **لاح** بمعنی جای تنگ **لاجب** راه روشن و راه فراخ **لاحق** بنباله
کسی رسیده و نام اسپ معاویه بن ابوسفیان **لاحم** گوشت خوراننده و خداوند گوشت **لاخ** زمین سنگستان
و بیابان مقام دیوان و در بعضی فرهنگ جای دیو را گویند چنانچه دیولاخ یعنی جای دیو **لاخشته** باخای مکسوره و شین
منقوطه تماج باشد **لاخشه** مثله **لاخیز** سیل باشد زیرا که از وگل میخیزد **لاد** هر رده دیوار که آنرا در شیراز چینه
دیوار گویند فخری گوید لاد مارا بنای محکم نه که نگهدار لاد بن لاد است و فرخی گوید بنا شکسته و بتخانها فکنده ز پای
حصارهای قوی بر گشاده لاد از لاد و بمعنی دیبای تنک و نرم قطران گوید باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم پیش
تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد و بمعنی خاک و گل منوچهری گوید در همه کاری صبور و ز همه عیبی نفور کالبد تو ز نور کالبد
ما ز لاد و خاقانی گوید نریزد از درخت ارس کافور نخیزد از میان لاد لادن و نیز مخفف لادن باشد که می آید کسائی
گوید از عبیر و عنبر و از مشک و لادن دار بوی در سرابستان ما اندر خزان میدار بوی و نام شهریست و بمعنی گل و شکوفه
نیز آمده شاعری گوید هر لاد که از دامن کهسار براید و بمعنی آبادانی نیز گفته اند **لادب** لازم و ثابت و چیزی چسپیده
لادغ علتی است و بمعنی گزنده و در شرح نصاب است بمعنی گزیدن مار **لادم** پاره زننده **لادن** بفتح دال نوعی از
خوشبوها که در دواها بکار برند گویند از زمین حاصل شود بدین طریق که گیاهی از زمین روید و بز آن گیاه را دوست دارد
و هنگام چریدن که ریش و موی بز بدان آلوده شود بعد از ان جدا سازند انچه بر ریش آلوده باشد بهتر است و در قاموس گوید
عطریست و آن اصل گیاهی است که در زمین ریگستان یمن حاصل شود و بز آن گیاه را دوست دارد و چون بچرد و بموی ریش
و اعضای او آلوده شود و بذال منقوطه نیز آورده و مشهور بدال مهمله است و ظاهرا بمهمله فارسی و بمعجمه معرب است **لادنه**

بدال مکسور کیاهیست که از پوست ساق آن ریسمان سازند لاده بمعنی احمق باشد لار ملکی معروف و نام آبی است
در کشمیر که آنرا آب لار کویند شاعری کوید بهشت و جوی شیرین آب لار است لاریب بی شک لاز بمعنی جای
و بدندان کرفتن و دست فراز کشیدن و بازای فارسی موقوف نام و هیست لازب بمعنی لادب که مرقوم شد لاژورد
بازای فارسی و آن سنکی است معروف لاس جنسی از ابریشم فرومایه اختکی کوید پیچ پیچت بد درون دغل راست
کوئی کلافهٔ لاس است و مادهٔ هر حیوان عموما و مادهٔ سک خصوصا که او را لاج نیز کویند لاس کوی باسین و کاف مفتوح
و واو مکسور و یای معروف مرغیست کوچک خوش آواز لاش باشین معجمه کم خرد و بی اعتبار و تاراج و غارت سنائی
کوید رنج کاران که کنج لاشان اند زر نکهدار و آب پاشان اند خاقانی کوید فاش کند تیغ تو قاعده انتقام لاش کند درج
تو مایهٔ روزکار و بمعنی ضایع و زبون و فرومایه نیز آمده شاه داعی کوید هلا اسرار خدا فاش نبباید کرد اینچنین کار سخن لاش
نبباید کرد و هیچ و چیزی اندک سعدی کوید برین زمین که تو بینی ملوک طبع انند که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش
لاشه اسپ و خر زبون سنائی کوید بارکیر تو تازی اسپ دوان تو خریدار لنک و لاشه خران و نزاری کوید این همه
طمطراق چیزی نیست لاشه خربه مرا ازین همه لاش و نیز کالبد حیوان و آدمی بعد از مردن لاع مرد بد دل ترسنده
لاعب بازی کننده لاعج سوزش دل لاعون نوعی از معجونات عطر مانند دوشاب سیاه و خوشبوی و جنسی است
از عنبر و بعضی کویند مشکی است لاغ بمعنی بازی لاغر بفتح غین معجمه وزن ساغر بمعنی معروف لاغش کم خرد
و بی اعتبار و خرج کردن مایدهٔ طعام یکبارکی بوجه غارت که آنرا خوان یغما کویند لاغوس بمعنی خرکوش و این لغت
رومیست لاغون مثله لاغیه باغین معجمه سخن باطل وزن بیهوده کوی لاف یعنی دعوی و سخن زیاده از حد
لاق پیوسته و چسبیده لاقح آبستن و آنچه نخل را بوی کشنی دهند لاقس بقاف معجمه عیب کننده لاقط
برچیده لافظه دریا و آسیا و زر ماده و خروس لاقیس نام دیویست که در نماز و طهارت وسوسه دهد لاک
انکه فریب خورده زودتر در چیزی افتد و صمغیست معروف که بدان رنک کنند همی کفت بپیچیده بر روی خاک ز خون
دلش خاک شد رنک لاک و بمعنی تغار و کاسه چوبین نزاری کوید شیوهٔ مستان چالاکست بین برکف مانه لبالب لاک
می و لسحاق کوید بالشم داوند در لاک فلک شد مکس ران سر خوانم ملک و چیزی زبون و ضایع که بکاف نیز خوانند
سوزنی کوید هر یکی همچو سک لاک دوان از پس کوی آفت نقل و بلاک قدح و مرک سبوی و حیوان آبی معروف لاک
پشت یعنی سنک پشت سنائی کوید لاک کژدم به پشت خویش کرفت بعد از ان راه بحر پیش کرفت و رنکی بغایت سرخ که
رنک رزان و نقاشان بکار برند و آن در اصل شبنمی که بر درخت کنار و دیکر اشجار منجمد شود آنرا بکوبند و بپزند و از ان رنک
سرخ حاصل شود که زود زایل نشود لاک پشت جانوریست آبی که آنرا سنک پشت نیز کویند لاکن نام کوهی است
نزدیک روم لال کنک و هر چیز سرخ فرخی کوید آن تازه کل لعل که در باغ بخندد در باغ نکوتر نکری چشم شود لال
و از ینجهت لعل را لال کویند لالا بنده و خادم و کیاهیست که از طرف که معظمه آرند و بجهت بواسیر نافع است سلمان کوید
سرفراکوش کنیز انش بیارست آورید لولوی کافور وش با نام خود لالا نکرد مولوی کوید هین بزن دستی که آن شاهد رسید

بان بکن رقصی که لالا میرود لالاسرا بمعنی خواجه سرا لالس بفتح لام نوعی از بافته ابریشمی سرخ که بغایت نازک
و لطیف بود حاجی کوید که بر قدم باغ کشد فضل تو دیبا که بر سر کهسار نهد حکم تو لالس لالک بمعنی کفش باشد
سوزنی کوید که عاشق است بران لاله روی لالک دوز و بمعنی تاج عموما و تاج خروس خصوصا آمده لالنک بلام مفتوح
و نون ساکن و کاف فارسی زله و نان پارهٔ کدائی مولوی کوید مرثیه سازم که مردی شاعرم تا ازینجا برک و لالنکی برم
پارهای نان و لالنک طعام در میان کوی یابد خاص و عام لاله کل معروف و آن اقسام است لالهٔ صحرائی و لالهٔ شقایق
و لالهٔ دلسوز همچنین است لاله دختری نوعی از لاله که کنارهاش بغایت سرخ رنک باشد لاله زار جائی که لالهای بسیار
رسته باشد لاله ساز مرغیست خوش آواز اسدی کوید پراکنده با مشک دم سنکخوار خروشان بهم سازی و لاله ساز
لالهٔ نعمان یعنی پسر نعمان بن منذر در محلی فرود آمد که در انجا لالهٔ بسیار بود فرمود تا کرد کرد آن کل انداختند تا کسی آن را
پامال نکند از ان روز آنرا لالهٔ نعمان کویند لالی بالفتح مرواریدهای بزرک لام بالفتح و سکون همزه تیر را پر
نهادن و بهم آوردن جراحت و زره ها و بالضم ناکس و بخیل بودن و بفتح صلح و اتفاق میان دو کس و حرفی معروف از حروف تهجی و نیز
سپند سوخته که مقداری ازان در بنا کوش بچکان مالند برای دفع چشم زخم انوری کوید انکهش از لا وجود سرمدی بر چهره لام عطار
کوید دست بس زیبا است لامی هم بکش ولاف و کزاف لامالی زره پوستی لامانی کزاف و چاپلوسی و لابه کری
سنائی کوید چه ستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینان چه تقصیر آمد از مصحف که کشتی کرد لامانی خاقانی کوید فرو کن
نطع آزادی بر افکن نام درویشی که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی لام چه بمعنی همان لام مذکور عبید لونکی کوید
تا بود لامچه ز عنبر و مشک حور را بر عذار تو بر تو لامس بالفتح مالنده و دست رساننده و در فارسی جنسی از ابریشم کهنه و غل
و ناپاک لامساس بمعنی نزدیک نیست منقولست که چون موسی ع در حق سامری دعای بد کرد از اندام او آتش خواست
که چون کسی نزدیک او آمدی لامساس کویان کریختی یعنی نزدیک من نشوید لامش بکسر میم و سکون شین معجمه درخت پشه دار
که آنرا غال پشه نیز کویند لامشکر مثله لامع درخشنده لامک بفتح میم چارکزی که بالای دستار پیچند لامه مثله
لان بیوفائی و بیحقیقی مولوی کوید می آیدم ز رنک توای یار بو یلان و امر از لاندن یعنی جنبانیدن و افشاندن و لان
یعنی مجنبان مولوی معنوی نظم نموده اینچنین کن ناز شرح بدان ورنه برخیز و خیره ریش ملان و بمعنی کو و مغاک لاند دو
معنی دارد اول بمعنی جنبانیدن و افشاندن که در معنی لان مرقوم شد حکیم سنائی راست یکقصیده دو ئیت جا خوانده
پیش هر سفله آتش لانده دوم آلت تناسل باشد و لند نیز کویند و همانا که این لغت هندیست لانسلم یعنی قبول نمیدارم
این لفظ را در محل بحث اطلاق کنند شاعری کوید کر اطبع و هوا باشد معلم بود علمش لم و لا نسلم لانه آشیانه
جانوران چرنده و پرنده و کاهل و بیکار و در فرهنک بمعنی ندا و نغمه پردازی آورده لاو کل سفید که آنرا کلابه کویند
خانه ها را بدان سفید کنند و بمعنی لابه نیز آورده اند لاوا نام جنسی از پرندهٔ خورد و نیز بچه شغال لاوک تغار
کناره دار که آرد در ان خمیر کنند شرف شفروه کوید سفرهٔ دولتش آرزو بکستر دو قدر که نه این قرصهٔ خور بود و نه این لاوک بود
و نان تنک که آنرا نوش نیز خوانند لاوه چار معنی دارد و در سه معنی مترادف است که بالا به نوشته شده چهارم نام بازی است

که آنرا جالک نیز گویند لاوی نام پسر یعقوب علیه السلام لاهبه باهای فارسی آب گل اندک که سیاه و گنده شده باشد
لاهجان نام شهریست لاه لاه جنبانیدن آهو لاهلی غافل شونده و بازی کننده لاهنور باهای موقوف نام
شهریست از ملک هندوستان که بلاهور اشتهار دارد لاهوره باهای مضموم و واو مجهول کرج خربزه و هندوانه که آنرا بترکی
قاش خوانند لاهی بازی کننده و غافل شونده لای سختی و آهستگی و کاهلی و در فارسی گل لغزان یعنی خلیش و نوعی از
جامهای چینی و ابریشمی رنگین و آب باران که در کوچها روان شود و بمعنی خوار و امر از لائیدن یعنی گفتن چنانکه گویند هرزه لای
بیهوده گوی و می لاید یعنی میگوید و نوعی از بافته ابریشمی که در ملک گجرات باشد و آن ساده و رنگارنگ بافند و گل تیره که در ته حوض
از جوی آب باشد و درد شراب و امثال آن و تای از جامه و ریسمان و مانند آن چنانچه گویند که این جامه و ریسمان یک لای
است یعنی یکتای و هر چینه از دیواری که رده نیز گویند چنانکه گویند یک لای دیوار و دو لای دیوار لایباع یعنی فروخته
نشود لایح آشکارا و روشن لوایح جمع و نام کتابیست در تصوف لایزال یعنی همیشه لایزالی یعنی لایزال که گذشت
ملا جامی گوید زنده عشق تو داست و نمیرد هرگز لایزالی بود این زندگی لم یزلی لایق یعنی درخور لایل یعنی شب
تاریک لایم ملامت کننده لب بالضم و تشدید با عاقل شدن و تنه درخت و خالص هر چیزی و مغز بادام و جز آن لبوب
جمع عقل و ول الباب جمع و بالفتح برابر شدن و زدن شمشیر بر موضعی از مردن که مقتل است و بالکسر و الفتح مردی که ملازم کاری
باشد و باز آمدن از زدن کسی و در اصطلاح عاشقان لب اشارت از فیض شامل رحمانی است که بلطف کامل خود
عاشق را از میان سرگشتگی و دوری بکنار قبول می آرد و محروم نمیگذارد و نفخت فیه من روحی کنایت از وست و بندگی
شیخ جمال قدس الله روحه فرموده اند که لب عبارت از لطف رب الودود است و در فارسی معروف و سیلی و بفتح لام
و بابای فارسی لقمه کلان لبا بالکسر و الضم و الفتح فله و آن شیریست که بعد از زادن بچه حیوان دوشند لباب
بالضم خالص هر چیزی و نام کتابیست در علم نحو و بالفتح گیاه اندک لبابه بالضم خردمند شدن و نام زنی است
لب آتش فشان یعنی لب معشوق و لبیکه از وآه سوزناک بر آید و لب طعنه زن لباث بالفتح درنگ کردن
و درنگ شدن لباچه بالفتح فرجی را گویند و بیای فارسی نیز گفته اند و بمعنی دریدن و پاره کردن نیز آمده انوری گوید
عجب مدار که امروز مر مرا دیداست دران لباچه که تشریف داده دوشم لباد بالضم آلت زراعت کذا فی لسان الشعرا
و بضم و تشدید باند فروش و بالفتح جامه باران لباده بالضم مثل معنی اخیر لباد مذکور لباس بالکسر جامه و پوشش
ولباس الرجل زن و لباس المراة مرد و لباس التقوی شرم و جامه درشت و سطبر لباس راهبان یعنی لباس سیاه خاقانی
گوید لباس راهبان پوشید روزم چو راهب زان برآید هر شب آوا لباس زنگاری یعنی لباس سبز لباس
عنبرسا مثل لباس راهبان که مرقوم شد لباش ریسمانی را گویند که بر سر چوبی بندند و لب بالای اسپان بدنعل را
دران نهاده تاب دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند نکند لباشه مثله لب آفتاب بالفتح یعنی شعاعی که متصل
بسایه بود لبان بالفتح سینها و میان سینه و بالضم کنده و آن درختی است مانند پسته میوه و تخم ندارد و بالکسر شیر دادن
و بالفتح در فارسی جمع لب خلاف قیاس لبب بفتحتین حال و دوال زیر شکم اسپ و بکسر سینه بند و موضعی که بند بران

نهند و ریگ تنک بسیاری از ریگ لب تر کردن یعنی سخن کردن و زبان زدن خسرو گوید زچندین نکتها کم گشت
لب تر ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر لبته بالفتح و تشدید بای موحده کنار و کردن که کشتن گاه است لبث مثل لباث
مذکور لب چرا بالفتح و با جیم فارسی مفتوح یعنی خوردنی و علف را نیز گویند لب خضرا بالضم و فتح کرانه آسمان و خط سبز که
بر لب نو دمیده باشد لبد بالضم بسیار از مال و جز آن و مردم انبوه و بسیار و آنکه بسفر برود و از جای خود دور نشود و بالکسر
نمد و موی انبوه میان دوش و بفتحتین پر شدن درون شتر از گیاه و حلق و سینه گرفتن شتر از بسیار خوردن گیاه لبده
بالفتح جمع شدن و موی پشت و شانه و شیر درنده لب را چشمه خضر ساختن یعنی شراب بر دوام خوردن
لبز بالفتح لگد زدن اشتر لب زدن بالفتح عربده کردن و دشنام دادن لبس بالفتح و الضم پوشیدن جامه
و پوشانیدن کار بر کسی و آمیختن تاریکی با روشنائی و آشفته کردن و در اصطلاح سالکان صورت عنصریه که لباس
حقایق روحانیه اند و بالکسر جامه و پوشش لب سپید کردن یعنی تبسم نمودن لب سفره کنایه از نشستن است
لبط بالفتح بر زمین زدن و انداختن لبق بفتح یکم و کسر دوم زیرکی و هوشیاری و چرب سخنی و استاد شدن در کار
و زیبا شدن و بفتح و کسر با چابک و زیرک و شیرین سخن لبک بالفتح آمیختن و کار آمیخته و در هم آمیختن پسته با شکر
و انگبین لب گشتیگاه گذر آب که عرب معبر خوانند و کناره آب که بعربی ساحل گویند لبلاب بالفتح گیاهیست
که بیخ ندارد و بر هر درخت که در پیچد آنرا خشک کند لبن بالفتح شیر و بسیار شیر شدن و شیر خورانیدن و زدن بعصا و انداختن
و بالکسر خشتهای خام و بفتحتین درد گردن کردن از ناهمواری بالش و شیردار شدن میش و ناقه و بالکسر و الفتح و کسر با خشتها
و بضم شتران و گوسپندان شیردار لبنان بالضم نام کوهیست معروف نزدیک جبل عامل و نام موضعیست قریب اصفهان
لبنک باول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی دیوک باشد و آنرا بتازی ارضه خوانند لبنه بفتح یکم و کسر دوم
خشت و شتر و گوسپند پر شیر لبنی بالضم و الف مقصوره وادیست و نام زنی و در صراح است درختی با شیر چون عسل
و زن گرسنه لبوب بضمتین مغزها و جمع لب است لبود بالضم بر سینه خفتن مرغ و بر زمین چسپیدن و جمع لبد مذکور
لبوس بالفتح زره و جامه و پوشش لبون بفتح یکم و ضم دوم شتر ماده و گوسپند ماده شیردار و بچه اشتر که در دو سال شده
باشد و پا در سیوم نهاده لبیا بفتح جوی یعنی لب آب لبیات باول مکسور زده و یای تحتانی و در خانه را گویند
لبیب بالفتح عاقل و مقیم لبیبه نام جامه ایست و زن عاقله لبید بالفتح خرجین خورد یعنی جوال خورد و نام
شاعر معروف و مشهور لبیدن باول مفتوح و ثانی مکسور سخنان لاف و گزاف لبیسه بالفتح و یای پارسی دهانه
اسپ و بشین معجمه نیز در تنجر لیست لبیه و لبابه آنکه لب ستور و خر با و بندند و عنان او را فرو کشند لبیش بالفتح مثل
لباش مذکور لبیشه بالفتح مثله لبیک بفتح لام و با مشدد جواب ندا است بر وجه تعظیم یعنی ایستاده ام بخدمت
تو ایستادنی بعد ایستادنی لبین پرورده شدن لبینا باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام نوائیست
از موسیقی لت بالفتح و تشدید تا تر کردن پشت و مانند آن و استوار بستن بچیزی و در فارسی بالفتح و التخفیف قطع
کردن عمود نیز آید و بدین معنی مرادف لخت است و لگد زدن و رود خانه ایست در ملک دیلمان که بلت رود مشهور است و بمعنی

جامهٔ کتان نیز گفته اند و بمعنی شکم نیز آمده لتا بالفتح سنگ بر کسی زدن و زائیدن لتات پاره پاره لت انبان
بسیار خوار و شکم پرست لتب استوار و پای برجای بودن و چسپیدن بچیزی لت لتوت رنج و راحت لتر
بفتحتین ظرفی که دران شراب کنند لتره بالفتح زبان قرار داده میان دو کس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند و آنرا الوتره
نیز گویند و شخصی که بند زبان نداشته باشد و هر چه بشنود همه جا بگوید و باول مفتوح بثانی زده دو معنی دارد اول پاره پاره و دریده
بود شمس فخری گفته انکه باشد بر جلالت او اطلس چرخ ژنده و لتره دوم مرد فربه را گویند خواجه عمید لونکی راست خلعت
ایمان تازه بر عمید خسته پوش تا بدان خلعت ز فضلت لتره و لتر شود لتفته بالضم شکستگی زبان و حرف را لام گفتن
یا عین و سین را تا گفتن لتق بفتحتین تر شدن و تری و تر شده لتک باول و ثانی مفتوح نام بازی است
لتلت بالفتح پاره پاره لتم بالفتح نیزه زدن و بر سینه زدن لتمان بالفتح مرد گرسنه لت لنبار بمعنی
لتنبان که مذکور شد سعدی گوید لتنبار بد عاقبت خورد و مرد لتوب بمعنی لتب که مذکور شد لته بالفتح و
التشدید پاره جامه و کهنه لثا بالفتح آبی که از تنه درخت بیرون آید و چرک جامه و بالکسر گوشتهای گرداگرد دندان
لثام بالکسر دهن بند زنان که آن دهن خود را بپوشند لثغ بالفتح والضم حرف سین را ثا و را را غین و یا را لام گفتن
لثلث بالفتح قایم بمکان لثلثه بفتح هر دو لام مبالغه کردن و باز داشتن از حاجت و تردد خاطر شدن در کاری
لثم بالفتح بوسه و شکستن و دهن بند بستن لثی بالفتح و بالف مقصوره تر شدن جامه و جز آن لج بالفتح و
تشدید شمشیر پر آب و ژرف ترین موضع دریا و بالضم و با جیم فارسی برهنه مادرزاد و بالفتح لگد زدن منجیک گوید یکروز
بکرما به فرو آب همین ریخت مردی بزدش لچ بغلط بر در دهلیز فخری گوید گر کینه کشد رای تو از انجم و افلاک در هم
شکند تا دم افلاک بیک لج لجای بالفتح والمد پناه گاه و پناه گرفتن و بالفتح والقصر بمعنی جگر لجاج بالفتح
انکه زبانش در سخن بماند و سخن درست نگوید و ستیزه کردن و ستیزه کاری لجاجه ستیز کردن لجام بالکسر لگام
وانچه که زن حایض در وقت حیض در میان ران خود بندد لجب بفتحتین آواز غو غا و فریاد و بانگ و راه فراخ و روشن
و راست رفتن و گوشت از استخوان جدا کردن و پوست وا کردن و لاغر شدن از غایت پیری لجج بالفتح استوار
شدن در شمشیر و در چیزی بسته شدن شمشیر و چیزی بسته شدن و چسپیدن و کارد و جز آن در غلاف کردن و جای تنگ و هر چه
تنگ باشد لجز چسپیدن و لغزیدن لجف بفتحتین میان بیابان و جایگاههای خورد که در کنارهٔ چاه بزرگ باشد
و کنارهٔ چاه و حوض لجلاج بالفتح انکه سخن نادرست و غیر فصیح گوید و در فارسی نام واضع شطرنج لجلج بفتح
هر دو لام کلام متردد فیه لجلجه بفتح هر دو لام لقمه در دهن گردانیدن و شوریده سخن گفتن و در دهان گردانیدن چنانکه
ظاهر نشود لجلیه مثله لجم بفتحتین گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوی آب مولوی گوید تا جبر بروی نهد لجم سیاه
تا شود تاریک موج و سبزه گاه لجن مثله لججوج بالفتح ستیزه کننده لجون بفتح یکم و ضم دوم شتر ماده کاهل
و بضمتین سست و کاهلانه رفتن لجی بالضم و تشدید جیم دریای ژرف پر آب لجیب بالفتح شتر ماده لاغر پشت
لجین بالضم و فتح جیم نقره و بالفتح و کسر جیم برگ از شاخ افتاده لح بفتح لام و تشدید حا بر هم گرفتن و پلک های چشم

برهم چسپیدن لحاص بالفتح سختی بلا و در آویختن بچیزی لحاظ بالفتح دنبالهٔ چشم که بطرف گوش باشد و بالکسر نگریستن
بگوشهٔ چشم و نگاهداشتن بچشم چیزی را لحاف بالکسر قزاکند یعنی جامهٔ خواب و هر جامه که بجای جامهٔ خواب بر کسی
پوشانند لحاق بالفتح در رسیدن و در یافتن و پیوستن بچیزی لحام بالفتح والتشدید گوشت فروش لحد بالفتح
شکاف کرانه گور و شکافتن یک کرانهٔ گور برای نهادن مرده و بالضم نیز آمده لحز مرد بخیل تنگ خو لحس بالفتح
لیسیدن لحص بالفتح تنگ شدن و بیچاره کردن کسی را بکاری لحظ بالفتح نگه کردن بگوشهٔ چشم لحظه یکبار
نگه کردن بگوشهٔ چشم لحف بمعنی لحاف که بالا مذکور شد لحق بفتحتین انچه بسابق ملحق شود و انجیر و خرما که بعد
خرما و انجیر اول در رسد و انچه بدهان بر دارند و انچه بدنبالهٔ چیزی پیوسته باشد لحک در آوردن چیزی و چیزی در چیزی
چسپیدن بهم لحکته بضم یکم و فتح دوم مثل همزه کرمی کبود و دم دراز مانند کرانه لحلحه بالفتح ایستادن بجائی لحم
بالفتح گوشت و آرزومند گوشت شدن و پیوند آبگینهٔ چینی و جز آن کردن و بالفتح و کسر حا آرزومند گوشت لحمه
بالضم والفتح طعمهٔ باز و چرغ از شکار و خویشی و قرابت و پود جامه لحن بفتح یکم و سکون دوم خطا کردن در اعراب
و خطا کردن در سخن و در یافتن سخن و سخن گفتن با کسی که او دریابد و دیگری در نیابد و میل کردن و آواز و خوش خوانی و معنی سخن
و مشهور سرود گفتن است و بفتحتین زیرک شدن و زیرکی لحوق بالفتح بهم شدن دو چیزی پیشتر و دنبالهٔ چیزی پیوستن و لاغر
شدن لحون بضمتین جمع لحن مذکور و در حدیث آمده است اقرء القران بلحون العرب یعنی بخوانید قرآن را بخوش خوانیهای
عرب لحیان بالکسر نام شکل یازدهم علم رمل که آنرا الحیان الضحاک الثانی خوانند و بالکسر نیز قبیله کذا فی الصراح و
بالفتح هر دو استخوان ریش کذا فی کنز اللغات لحیانی بالفتح مرد بزرگ ریش لحیص بالفتح تنگ لحیف
بمعنی لحاف که مذکور شد لحیق بالفتح پیوسته لحیم بالفتح مرد پر گوشت و فربه گشته شده و بکسر تین در فارسی
پیوند کردن مسینه و روئینه و زر و نقره و امثال آن لحیه بالکسر موی ریش و آن یکمشت سنت است و چون از
یکمشت زیاده شود بریدن واجبست در خبر است که زنان را موی سر بریدن حرامست و مردان را نیز ریش بریدن حرام
مگر زیادتی از یکمشت زیرا که زینت مردانست کما قال الله تعالی اللحیة زینة الرجال و لحیة القیس نام گیاهیست لخ بالفتح
بسیار اشک شدن چشم و بالضم گیاهیست که در آب روید و از آن بوریا بافند و رخ نیز گویند و بتازی حصیر نامند لخاء
بالفتح والمد بسیار بیهوده گفتن و ظرفیکه سعوط در و کنند و سعوط بالفتح دارو ئیست که به بینی افشانند و نیز فرج زن که پر آب
باشد و بالکسر زنان خاینده به آب تر کرده شده و بالضم در فرهنگ کفش و سر موزه است لخاف بالضم و بخاء منقوطه سنگ
سپید و باریک و پهن و سنگهای سپید و باریک پهن و مفرد و جمع آمده است لخت بالفتح مرادف لت و پارهٔ از
چیزی و سبزه و موزه و کفش پای افزار و پاره کردن و لت زدن و سلاح آهنی که آنرا گرز و کوپال گویند و نیز عمود لختی
بالفتح و بایای فارسی قدری و بعضی از کل و نیز گرزی لخچ بالفتح و جیم فارسی در آخر زاگ زرد فخری گوید برح دشمنش
که چون مار دست بیت شاه کار لخچ کند زیرا که چون با زاج جمع کنند رنگ سیاه دهد لخچه شعلهٔ آتش و در فرهنگ
بمعنی اخگر گفته بدر جاجی گوید مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم لخش بالفتح لخشیدن

دلغزنده لخشان بالفتح افتیدن وانچه بردست وپا فراز بگیرد لخشه بالفتح مثل لخچه مذکور شاعری گوید آتش عشق از اس
سوزانست آه شعله است وغم بود لخشه لخشیدن بالفتح مثل لخشان مذکور لخص بفتحتین وباخای منقوطه پر گوشت
پستان که شیر از وی بدشواری بیرون آید وبکسر خا نیز آمده لخف بالفتح سنگ باریک وتنک وسخت زدن وقیل تنک
زدن لخلخ بفتح هر دو لام وسکون هر دو خای منقوطه ضعیف ولاغر مولوی معنوی گوید مغز تریزیان شاه جهان شمس دین
فربه وزفت کند گرچه که تو لخلخی لخلخانی بفتح هر دو لام مرد کند زبان لخلخه بالفتح چیزیست که داروی خوشبوی
در وکنند وبدست دارند وجنبانند وبو کنند لخم بالفتح قبیله ایست از یمن بالضم نوعیست از ماهی لخن بفتحتین
گنده شدن وختنه ناکرده ماندن لد بالفتح وتشدید دال خرجین وجوال وخصومت کردن وبالضم والتشدید کسانیکه
سخت باشند بدشمنی ونام موضعیست بالشام که مهتر عیسی ع دجال لعین را در انموضع خواهد کشت لدام بالکسر پاره
زدن جامه وموزه را که در بن پای تابه گویند لدد بفتحتین سخت دشمن شدن لدغ بالفتح گزیدن مار وکژدم
وعیب کردن وتباه کردن کسی را بسخن لدفس عیب کننده لدک دست لدم بالفتح آواز سنگ و
جز آن که بر زمین افتد وپاره زدن جامه وجابجا وموزه را در زدن واضطراب کردن ودست بسینه زدن زنان در نوحه
لدن بالفتح وضم دال نزدیک ونزم وهرچه نرم باشد لدود بالفتح جدل کننده وهمچنین الد بتشدید دال لدون
بضمتین همسران ومانند لدی بالفتح وبفتحتین وبتشدید یا نزد من لدید بالفتح کرانه وادی وکرانه کردن لدیس
ناف آگنده گوشت لدیغ بالفتح مار گزنده لدیم بالفتح جامه پاره زده لذاذ بحذف تای قرشت از جهة ضرورت
شعر بمعنی خوش مزه لذاذه بالفتح مثله لذة بالفتح والتشدید مزه وخمر لذم بالفتح بوسه دهنده لذع بالفتح سوزانیدن
ورنجانیدن بسخن وسوختن آتش کسی لذم بفتحتین محرمان وخویشان لذیذ بمعنی خوش مزه لر بالفتح جوی
آب اعم از انکه سیلاب آنرا کنده باشد یا آدمی ساخته باشد بهترین میدان تک خرگوش را سوز ولراست وبمعنی بغل
نیز آمده در پیش دوات وقلمت عرض رسالت این دست بلر کرده وآن پشت خمیده است ولاغر وضعیف وبالضم
طایفه ایست معروف از صحرانشینان ونیز شهریست لرد بالفتح میدان شاعر گوید تا خنجر تو گشت جگرکاو در نبرد
گلگون ز خون خصم دغل شد فضای لرد ومیدانیست در بندر هرمز که بلر دا اشتهار دارد ومیدانیست در شیراز که بلرد
قاضی معروفست لرزه بالفتح معروف ونام زحمتی است که عرب آنرا رعشه خوانند لز بفتح وتشدید زای معجمه
سخت کردن وچسپانیدن لزام بالکسر لازم بودن بچیزی وبالفتح نام زدن که لازم باشد بکسی وعذاب دایم لزایز
بالفتح استخوانهای سینه لزج بالفتح چسپیدن وبالفتح وکسر زای چیزی چسپیدن چون سریشم وجز آن لزز بفتحتین
جفانیدن وسخت کردن ونیزه زدن لزق ریزان لزم بفتحتین لازم بودن بجائی وشگفت نمودن چیزی
کسی را لزم بالفتح گل تیره لزن بالفتح سختی عیش وتنگی وبفتحتین جمع شدن وگرد آمدن مردم بر سر چاه بجهة آب
وانبوهی کردن در هر کاری لزوب بالضم ثابت شدن وایستادن وچسپیدن بچیزی لزوجه بالفتح چسپیدگی
لزوق بضمتین چسپیدن لزوم بالضم لازم بودن بچیزی وواجب شدن وثابت شدن لزیدن بالفتح

آمیختگی

آمیختگی کردن وآمیزیدن لزیر وزن وزبر پرهیزکار وزیرک وهوشمند لس بالفتح وتشدید سودن وجماع کردن ولیسیدن
وخوردن لسان بالکسر زبان وسخن ولغت قومی وزبانه ترازو والسنه جمع لسان لسان العصافیر بار درختی که بفارسی زبان
گنجشک گویند لسان الحمل زبان بره وآن گیاهیست مانند زبان بره اطلاق شکم باز دارد لسان العصافیر
درختیست بزرگ بار آور او را هند اندر جو مانند لسب بفتح یکم وسکون دوم لیسیدن عسل وفراهم آوردن وزدن بتازیانه
وگزیدن کژدم وبفتحتین چسپیدن بچیزی لست بالفتح چیزی قوی وخوب ونیکو لستن بالکسر لیسیدن سوزنی گوید
لستند آستانت بزرگان ومهتران لسد بفتح یکم وسکون دوم شیر مکیدن لسع بالفتح گزیدن مار وکژدم وکیک ونیز
کسی را بد گفتن لسق بفتحتین چسپیدن بچیزی لسن بالکسر لغت ووزمره قومی وبالفتح زبان آوری وفصاحت
وبفتح یکم وکسر دوم گویای فصیح وبالضم زبان آوران وبفتحتین زبان آوری لش بالضم گل تیره که در ته حوضها باشد مخفف
لوش لشک بالفتح پاره پاره لشکر شکوف یعنی شکننده لشکر لشکر شکوفان دلاوران وشکننده لشکران
لشکه مثل لشک مذکور لشن بفتح یکم وکسر دوم لخشان وبی خشونه لص بکسر وتشدید صاد مهمله دزد لصاف
بالفتح موضعیست لصب استوار شدن شمشیر در نیام چنانکه در نتوان کشید وچسپیدن پوست بر استخوان از لاغری
لصت مثل لص مرقوم لصص بفتحتین دندانها وشانه ها بهم نزدیک شدن لصف بالفتح خیار وکبر ونوعی از خرما
لصق بفتحتین بر چسپیدن شش از تشنگی لصوص بالضم جمع لص مذکور لصوق بالضم بر چسپیدن لصوصیه بالضم
وتشدید یا دزدی کردن لصی بالفتح دشنام دادن من المجمل لصیصت جوش بره وآن جنسی از آش آرد لضلاض
رهبر بزرگ لطافه باریک وتنک شدن ونازک وکوچک شدن لطام بالکسر بیکدیگر طپانچه زدن لطایف
نیکوئیها وچیزهای نازک وجمع لطیفه است لطایم بطای مهمله جمع لطمه که مذکور خواهد شد لطس بالفتح آلودن ودر بدی
انداختن وببدی متهم کردن لطش بالفتح کوفتن وسخت بپای سپردن لطط بفتحتین افتادن دندان وخورد
شدن وماندن بیخهای دندان لطع لیسیدن وبه پیش پای زدن پس کسی وبفتحتین سفیدی درون لبها وآن بیشتر مردم سیاه
بود وریختن دندان مردم چنانکه بیخهای ماند لطف بالضم نرمی ونازکی در کار وکردار ومهربانی وشفقت کردن ونرمی و
یاری ونگهبانی وحمایت کردن وبفتحتین هدیه احسان ونیکوئی ونیکو شدن ونیکو رو ودر اصطلاح عاشقان پرورش
دادن معشوقست مر عاشق را بطریق مواسات وموافقت لطم بالفتح طپانچه زدن به پنجه لطمه طپانچه لطوخ
بالفتح دارویست که بچیزها مالند لطیف بالفتح نیکوکاری کردن وبغایت نیکوکار وباریک بین ویاری کننده ونهایت
خورد ونازک ونامیست از نامهای الله تع لطیفه نیکوئی وچیز نیک لطیفه انسانیه حکما نفس ناطقه را خوانند
ودرویشان دل را گویند ودر حقیقت منزل روح است لطیم بالفتح اسپ سفید روی وانکه یکطرف روی او سفید
باشد وشخصی که پدر ومادر او مرده باشند لطیمه بالفتح بازار عطاران وشتری که داروهای خوشبو بر او بار کنند لظاظ
بالفتح والتشدید بسیار الحاح کننده لظی بفتحتین وبظای معجمه دوزخ وآتش زبانه زننده لعاب بالضم آب دهن
وآب غلیظ که از داروی چسپانیده بر آید وبالکسر با کسی بازی کردن لعاب آفتاب بالضم آنچه در وقت تابستان مانند

نسج عنکبوت نماید بسراب مشهور است لعاب شمس همان که در ضمن لعاب آفتاب مذکور شد لعاب عنکبوت
بالضم نقش کاری نقاش لعاب کاو بالضم و باکاف فارسی کاغذ سفید و روشنی صبح و برف لعاب کوزن
بالضم و باکاف فارسی شعله لعاب لعل بالضم مثل لعاب فام مذکور لعاب لعل فام بالضم یعنی می سرخ و جرعهٔ
او لعاب نحل بالفتح شهد چنانکه در لعاب مذکور شد لعاع بالفتح والضم کیاهیست نازک و خوش آینده بر آید لعان
بالکسر یکدیگر را لعنت و مذمت کردن و نفرین نمودن و در شرع آنست که شوهر زن را متهم بزنا کند و کواه در میان نباشد و مرافعه
پیش قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت دهد که درین قول صادق است و لعنت خدا برو و اگر کاذب باشد زن نیز چهار بار
شهادت دهد که شوهرش درین قول کاذبست و غضب خدا بران باد اگر شوهر درین قول صادق باشد قاضی در میان ایشان
تفریق کند و قران مجید درینمعنی ناطق است و بالفتح و تشدید عین مهمله بسیار نفرین و لعنت کننده لعب بالفتح رفتن
آب دهن کودک و بفتح یکم و کسر دوم بازی و بازی کردن لعبتان بالضم جمع لعبت و نوعی از بازیچه که کودکان بآن
بازی کنند لعبتان دیده یعنی مردمان دیده و نیز کنایت از شاهدان است لعبته بالضم بازیچه که بآن بازی
کنند مثل شطرنج و نرد و صورتیکه از جامه میسازند و آن دخترکان بازی کنند و بالفتح یکبار بازی کردنست لعبتهٔ زرنیخ
بالفتح آفتاب لعج بالفتح خلیدن چیزی در دل و سوزانیدن و بدرآوردن لعس بفتحتین سرخی لب که بسیاهی زند
و کیاهی سبز که از انبوهی بسیاهی زند و بالضم سیاه لبان که پشت ایشان از غایت سرخی بسیاهی زند لعط چیزرا
با چیزی برابر کردن لعطاء بالفتح والمد زنیکه دندان او ریزنده باشد از پیری و زنیکه کوشت او اندک باشد لعظمته
بالفتح حرص و آرزو و کوشت بدندان کندن از استخوان لعق بالفتح لیسیدن و لعق الاصبع کنایه است از مردن لعک
بالکسر و باکاف فارسی شتالنگ پای که بتازیش کعب کویند لعل بفتحتین و تشدید لام حرفیست از حروف مشبه بالفعل
بمعنی امید و شاید و بالفتح کوهریست قیمتی در فشان و بدخشان و نیفتد مگر لب اندیب و آنرا کاو می آرد از ظلمات و در دهن کیرد
و بصحرا نهد و برشتابی آن علف خورد و مردم کمین کنند و کل تر بر پرش زنند کاو بانگ و زاری کنان باز بدریا شود و مردم
آنرا بردارند کذا فی عجایب البلدان و بمعنی سرخی لب معشوق نیز آید لعل آبدار کنایه از لب معشوق لعل پیازی
بالفتح و بابای فارسی نوعی از لعل که رنگ او با سفیدی و سرخی آمیخته باشد لعل پیکانی بالفتح جنسی است از لعل که بغایت
سرخ باشد لعل خاموشی بالفتح کنایت از بخت خاموشی لعل خوش آب بالفتح معروف و لب معشوق
لعل سپید بالفتح نوعی از لعل نایاب همچو یاقوت سفید لعل سفته بالفتح می سرخ لعل شکربار بالفتح همچو لعل آبدار مذکور
لعل طراز بالفتح فریبندهٔ لعل و نکارندهٔ آن لعلع بالفتح هر دو لام نام کوهیست و سراب بیابان لعلعه بالفتح
شکستن و درخشیدن سراب بیابان لعل فلک بالفتح کنایه از آفتاب لعل قبا بالفتح جکر لعل قبای
بالفتح شعله لعل کر آفتاب بالفتح بمعنی روشن کنندهٔ آفتاب لعل کهربار بالفتح کنایه از لب معشوق و لب شیرین
کوی لعل مذاب بالفتح شراب سرخ و خون المشهور بالمیم مضموم است لعل ناسفته کنایه از سرود کهی سفته
لعلی به پیمانه خورد کهی کوش بر لعل ناسفته کرد لعمرک بالفتح سوکند بقای عمر تو لعن بالفتح راندن و دور کردن

ازینکی و رحمت لعنت بالفتح نفرین و بضم یکم و فتح دوم آنکه مردم او را لعنت کنند لعوة بالفتح سیاهی سر پستان
زن و حریص بطعام و سختی کرسنکی لعوس بالفتح چست کار و چست خورنده و کرک حریص لعوق بالفتح و بضم عین
و سکون واو آنچه لیسیده شود مثل دارو و جز آن و بالفتح و سکون عین و فتح واو مرد چست و چالاک لعین بالفتح نفرین و
لعنت کرده شده و دور کرده از رحمت و از صورت انسانی کردیده یعنی مسخ شده و صورتیکه در پالیزها و مزارع برپا کنند تا وحوش
و طیور از آن برمند و کرک را هم کویند لغ بالفتح زمین هموار و سخت که کیاه بران نروید لغات بالفتح و تشدید مرد
احمق و کول بدخو و بالضم جمع لغت که مذکور خواهد شد لغاظ بالضم نام کوهیست و بالکسر آواز و غوغا کردن لغام بالضم
کفک دهان شتر و بالکسر روی بند زنان و در عرف لکام را کویند لغب بالفتح بفساد آوردن و تباهی افکندن میان
قوم و بفتح یکم و سکون دوم ضعیف و پر فاسد لغت بالضم اصوات و کلمات که مردم بدان از غرض خود تعبیر کنند
لغچیان بالفتح و با جیم فارسی فروهشته لبان لغزیدن بالفتح افتادن و فرو خزیدن لغط بفتحتین بانک و
خروش لغو بالفتح بیهوده کفتن و بانک کردن سک و سخن باطل و سوکندی که بقصد دل نباشد و بچه شتر که از غایت
خوردی لایق نباشد که خون بها دهند لغون بضم لام یعنی کرانه کردن لف بالفتح و تشدید فا در پیچیدن و باز داشتن
و باغ پر درخت و بالکسر درخت پیچیده بدرخت دیکر و مجتمع و فراهم آمده و عاجز در کلام و درنک کننده در سخن و کران سنک
و آهسته و جای انبوه بسیار مردم لفاح بالفتح و تشدید فا نوعی از بوئیدنی مانند بادنجان که زرد شود لفاظ آنچه از دهن
انداخته شود لفاف جامه برونی که بر مرده پیچیده شود لفافه بالکسر آنچه بر چیزی پیچیده شود لفام بالفتح روی
بند زنان لفت بالکسر شلغم و نیمهٔ چیزی و نکه کردن و میل نمودن و بفتح و کسر دوم پیچانیدن و بکردانیدن لفچ بالفتح
و با جیم فارسی لب سطبر و پر کاله کوشت بی استخوان و آنکه لب فروهشته باشد و چون کسی اعراض کند کویند لفچ انداخت فردوسی
کوید خروشان ز کابل همی رفت زال فروهشته لفچ و برآهخته یال و قیل با جیم تازی لفچن کسیکه لب بزرک داشته
باشد ناصر خسرو کوید خداوند زبان و روی کرداست سیاه و لفچن و باریک و رنجور لفچه بالفتح و با جیم فارسی کوشت
بی استخوان و سر بریان و کله بریان نظامی کوید سر زنگیان را در آرد به بند خورد چون سر لفچهٔ کوی پند لفح بالفتح سوختن
کرما و آتش و سموم و سوزانیدن و شمشیر زدن لفزه سفله و فرومایه عطار کوید جام زر بر دست نرکس میدهی لفزهٔ
را میر مجلس میکنی لفظ بالفتح بیرون افکندن از دهان و سخن کفتن لفف بالفتح سبک کرفتن چیزی را و چیزی سبک
و بفتحتین افتادن دیوار و فرو ریزیدن حوض کرانه های آن لفق بالفتح فراهم آوردن درز جامه را بدوختن و بالکسر یک
کرانه درز و مانند دو سخن را بهم آوردن لفیف بالفتح کروه مردم پراکنده از هر جای و چیزی پیچیده و در هم و درست و کلمه که
در حروف اصلی آن حرف علت باشد و آن دو نوع است لفیف مقرون و مفروق چنانکه در کتب علم صرف ثابت کشته لق
بالفتح و تشدید قاف بر چشم زدن و بالضم در فارسی بیموی و صاف و فریب و ساده و در مؤید این لفظ را داخل ترکی کرده
و کفته بضم چنانکه در لغ مذکور شد لقاء بالکسر والمد دیدن و رسیدن و کارزار کردن و بر طریق مجاز بر موت نیز اطلاق
کنند و در حل اللغات بغیر مد بمعنی کارزار و بمد بمعنی مذکور و در اصطلاح عاشقان لقا ظهور معشوق را کویند چنانچه عاشق را

یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده لقاح بالکسر دست انبوه و گروهی که پادشاه را فرمان نبرند و یا ایشان را در ایام
جاهلیت هیچ بار اسیر نکرده باشند لقاع بالکسر چادر و زن بدکاره و در حل اللغات مگس دراز پا لقاعه بالضم و التشدید
مرد بسیار گوی و مرد حاضر جواب لقانه بالفتح زود فهمیدن لقب بفتحتین نامی که دلالت بر مدح یا ذم کند
لقح بفتحتین حامله شدن لقحه بالکسر شتر دوشابی لقس بالفتح عیب کردن و بفتحتین شوریدن دل و تباه
شدن و بفتح اول و کسر قاف مردم را لقب نهنده و فسوس کننده و بدی اندازنده میان مردم و مرد حریص و بدخو لقط
از زمین برگرفتن و دندانه چیدن و سخن چیدن و بفتحتین برداشته و برچیده لقطه بالضم چیزی انداخته شده که برچیده
شود تا ضایع نگردد و وقت پیدا شدن صاحبش باو رسد لقع بالفتح چشم زدن لقف بفتح یکم و سکون دوم زود
گرفتن و سبک گرفتن چیز را و مرد چست و استاد و بفتحتین افتادن دلو از کنار حوض و طرف چاه و بفتح یکم و کسر دوم حوض خراب
و شکسته لقلاق مرغ لکلک و آواز آن لقلان انتقال لقلق بفتح هر دو لام نام مرغیست دراز گردن تا
لقلقه بفتح هر دو لام سخت آواز کردن و آواز لقلق و آن مرغیست که او را در فارسی لکلک گویند و جنبانیدن لقم
بفتحتین میانه راه و فرو خوردن و بفتح یکم و سکون دوم راه راست و لقمه کردن و لقمه باهستگی فرو بردن و بالکسر روی بند و بینی بند
زنان لقمه بالضم مقدار یک فرو خوردن طعام لقمهٔ آهنین جسد یعنی تن زخم خورده و مزاحمت زنجیر کشیده لقمهٔ
خلیفه بالضم نام حلوائیست لقن بالفتح فهمیدن و دریافتن سخن از کسی و بالفتح و کسر قاف زود رسنده و دریابنده
لقو بالفتح معلول بعلت لقوه گردانیدن لقوح بالفتح شتر ماده که زادن او دو ماه یا سه ماه گذشته باشد و بعد از آن او را لبون
گویند لقوما نام پدر ارسطوی حکیم لقوماجس بضم همان لقوما مذکور لقوماجش در مؤید است همان لقوماجس که
در سین مهمله گذشت لقوماش مثله لقومه بالفتح نام برادر ارسطالیس لقوه بالفتح علتیست که روی آدمی را کج
میکند و معلول بعلت گردانیدن و ماده شتر که زود آبستن شود و بالکسر عقاب ماده است لقی بالضم و بالف مقصوره
دیدن و رسیدن و کارزار کردن و بضم یکم و کسر دوم و بتشدید یا دیدن و دیدار کردن لقیانه یکبار دیدن لقیط بضم
یکم و کسر دوم آنچه که از راه افتاده گیرند و بچه افکندن لقیطه بالفتح طفلیکه از راه بردارند و پرورند لقیه مثل لقیانه
مذکور لک بالفتح و تشدید کاف زدن و کوفتن و چیزیست سرخ که بآن پوست را رنگ کنند و در فارسی ابله و نادان هندو
شاه گوید ز دست آسمانم مخلصی بخش که بس بیرحمت انجا برلک و عدد معروف یعنی صد هزار عنصری گوید دو لک
زینگراو شد بزیر خاک نهان و بدینمعنی در اصل هندیست و همان لاک مذکور که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و بالضم
چیزی گنده و سطبر و کعب بازاری گوید محیط برلک پایم نمیرسد براتب و مخفف لوک و آن نوعیست از اشتر و رشیست
که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله خوانند و بالکسر نام مرغیست که گوشت لذیذ دارد و بالفتح و با کاف
فارسی هذیان و هرزه لکا بالفتح کفش که او را لکا نیز گویند و ظاهرا لالکا کفش سرخ و لکا مطلق کفش و سختیان و نیز همان
لک بمعنی لاک مرقوم و در فرهنگ بالضم بمعنی زمین و ملک و ولایت نیز آورده لکاع بفتح یکم و کسر چهارم زن بخیله
و بدکاره لکالک بفتح یکم و کسر چهارم شتر سطبر لکام بالضم نام کوهیست در شام که اولیاء الله در انجا جمع میشوند

ودر فارسی بالضم امرد و قوی جثه و بالفتح و با کاف فارسی معروف و لجام بالکسر معرب لگام مذکور لگام خائیدن
کنایه از سرکشی و نافرمانی انوری گوید ابلقش اکنون نمیخاید لگام لگام دادن کنایه از حمله کردن و متوجه شدن نظامی
گوید بهندوستان داد خواهم لگام لگام در کار زدن کنایه از برهم زدن کار است لگام ریز یعنی بشتاب
رفتن خسرو گوید زین سان لگام ریز شه آمد بشهر در لگامه بالفتح امعاء گوسپند و آن بالکسر رودهای بگوشت آبه پر کرده
و ببعضی نسخه بجای میم نون است یعنی لگانه لگانه بالفتح رودهٔ از گوشت پر کنند و بپزند و بکنایه قضیب را نامند فخری گوید
بدینا میل رای او نباشد ملک را فرج خواهد بی لگانه لگد بفتحتین جنبیدن و چرک چیدن بجائی و در فارسی بپای زدن
چنانکه مشهد در ضمن لات گذشت و آن از لطایف خاص میر خسرو دهلویست لگز بالفتح عیب کردن و اشاره بچشم کردن
و زدن و سوختن و بفتحتین لگد زدن بر سینه و مشت زدن لگع بالفتح چرک چیدن بر اندام و گزیدن مار و گزدم و لیسر
زدن بچه پستان مادر را وقت مکیدن و بالضم و فتح کاف لئیم و خوار و بندهٔ نفس و کم همت و کودک خورد و اسپ نر لگلگ
بکسر یکم و فتح دوم امرود که بتازیش مرود گویند لگلگ بفتح هر دو لام سخنان یاوه و هرزه و گفتار تهی و نام مرغی است
مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد و بعربی لقلق گویند و بکسر هر دو لام چوبکی که بر دوال آسیا بندند و بگردیدن آسیا
متحرک شود و دانه از آن دوال در آسیا ریزد لکلکه بفتح هر دو لام مثله لکم بالفتح مشت زدن برای شماها لکن
بفتحتین درماندگی بسخن مرادف لکنت بفتح کاف گند زبان مرادف الکن و بالالف ملفوظ بعد از لام و کسر کاف و تخفیف
و تشدید آن حرفیست از حروف مشبه بالفعل که برای تدارک چیزی آرند و در فارسی بفتحتین طشتی که دست در آن شویند
و گاه باشد که شمع در آن نهند و موم گداخته در آن ریزند و عود سوز را نیز گویند و در فرهنگ بمعنی کرته فانوس آورده لکنته
بالضم درماندن بسخن و گرفتگی زبان و گند زبان شدن لک و پک بالفتح آلات و ادوات خانه و فرش و رخت کهنه و
بالضم گنده و ناتراشیده لگور بالفتح و با کاف فارسی مضموم و واو موقوف جمعی از صحرانشینان که در نواحی هرات و سیستان
میباشند لکی بالفتح و بالف مقصوره لازم شدن و حریص شدن لکیعه بالفتح زنی بخیله و کنیزک فرومایه لکیک
بالفتح گوشت بی استخوان و شخص فربه و آگنده گوشت لگین بالضم و بیای معروف نمد شاعر گوید همی تا بود نزد اهل خرد
سقرلات افزون بها از لگین لم بالفتح و سکون میم حرفیست از حروف نافیه و بالکسر و فتح میم بمعنی چرا و بفتح و تشدید میم
جمع آوردن و نیکو کردن و اصلاح نمودن و خوردن بخش خود و بخش خویشان و یاران خود لما بالفتح و المد رنگ گندم گون
لماج بالضم و الفتح چیزی اندک که خورده شود لماز بالفتح و تشدید میم عیب کننده لماس بالضم حاجت لماظ
بالفتح چیزی اندک و بطرف زبان آشامیدن لماظه دشت و عقاب بیابان لماع بالکسر زمین پر گیاه و زمین پارهها
لماق تیز نگریستن و کف دست بر چشم مالیدن و ستردن و نوشتن و پاک کردن لمالم بضم هر دو لام مالامال فردوسی
گوید نه از لشکر ما کسی کم شده است نه این کشور از خون لمالم شده است لمام بالکسر مویهای سر و زلف که دراز شده
باشد و از بناگوش گذشته شود و بدوش رسیده لمتر بفتح لام و ضم تا گنده و قوی و کاهل و بی برگ سنائی گوید عقل
جز راستگوی لمتر نیست حیله سازنده و کلو برنیست لمج بالفتح بکنج دهان خوردن لمح بالفتح نگریستن و

دیدن بنظر سبک لمحه بالفتح درخشیدن برق ویکبار اندک دیدن چیزی را لمز بالفتح عیب کردن وبچشم اشارت
کردن لمزه بالضم وفتح میم وزای معجمه عیب کننده لمس بالفتح بسودن وجماع کردن ودر فارسی بمعنی سست ونرم
لمظ بالفتح زبان گرد دهان درآوردن بعد از طعام ولیسیدن لمع بالفتح روشن شدن ودرخشیدن لمعه
بالفتح روشنی ودرخشیدن وبالضم گروه آدمیان وسپیدی که برسر باشد وپارهٔ از گیاه که خشک شده سپید شده باشد و
پاره عضو که خشک ماند در وضو وغسل لمغان بالفتح ناحیه ایست از نواحی غزنین لمق بالفتح پاک کردن وچشم مالیدن
لملک بفتحتین نام پدر نوح علیه السلام لملمه بفتح هر دو لام فراهم آوردن وجمع کردن لمم بفتحتین ذلت
ونزدیکی بگناه وگناه صغیر ونوعی از جنون لمور بالفتح بادام لمه بالفتح وتشدید میم چیزی اندک ودیوانگی وزمانه
وبالکسر موئی که از بناگوش گذشته باشد وبالفتح زنی که لب او گندم گون باشد لن بالفتح وسکون نون حرف نفی که بر مستقبل
داخل میشود ومعنی آن هرگز لنا مارا لنب بالضم بزرگ وسنگین لنبان بالفتح فربه سرین وزنیکه فاحشگی
گذاشته بعبادت مشغول بود لنبر بوزن عنبر فربه وظاهر التصحیف لنبه خواهد بود ودر فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده شاید
لنبک بالکسر وبا مضموم نام سقائیست کریم که در زمان بهرام گور بوده ومهمانی بهرام کرده فردوسی قصه او وبهرام وجهود
را در شاهنامه شرح ونظم نموده است لنبه بالفتح گرد ومدور وبالضم فربه وبزرگ جثه عماره گوید چرا که خواجه بخیل و
زنش جوانمرد است زنی چگونه زنی سیم ساعد لنبه لنبه سر نام کوهیست از ولایت مازندران لنج بالفتح
رفتار از روی ناز وتبختر وآنرا خرام نیز گویند شیخ عطار نظم نموده چه سان آسان سوی رومت برم باز که چون کبک دری
می لنجی از ناز وبرون کشیدن وبیرون بردن چیزی را از جائی بجائی وبالضم لب واندرون رخساره وکسی را گویند که شل باشد
لنجه بالفتح مثله لند بالفتح پسر وبزبان هندی قضیب را گویند سوزنی گوید توئی که لندی وسیکی بهندی وترکی
توئی که کیری وایری بپارسی وبتازی وبالضم سخن کردن زیر لب از غایت خشم لندهور نام پادشاهیست از هند
که بزبان هندی راجه کرن میگویند چه عقیده برهمنان وهنودان است که آفتاب بمادرش که کنتی نام داشت نظر
عنایت نموده او حامله شد ولهذا عجم او را لندهور نام کرده اند یعنی پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر وهور آفتابست والله اعلم بالصواب
لنک بالفتح معروف وآلت مردی باشد مرادف لند سوزنی گوید . بریشها ران اندر کها بدتش زخمه باشد
زلنگی لنکاک بالفتح سخن ناخوش وزشت طیان مرغزی گوید من با تو سخن بلابه گویم از چه دهیم جواب لنکاک
لنکر باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مفتوح آلت آهنی که کشتی بدان نگاه دارند وجائی که در آنجا طعام همه روز بمردم
دهند وچوبی که ریسمان بازان بدست گیرند وکنایه از تمکین ووقار باشد ودر فرهنگ شخصی که بمکر وحیله در مرتبه اعلی باشد
لنکوته باول مضموم وواو مجهول وتای فوقانی مفتوح وهای مختفی لنگ کوچک که درویشان بربندند ومردم هند نیز
بهمین نام خوانند لو بالفتح حلوا شاعر گوید لو ولوزینه اش درکار کردم زجام عشرتش بیدار کردم ولیشه وبلندی
وزرداب که بتازیش صفرا گویند وقصبه از مازندران وبمعنی لب نیز آمده است لواء بالکسر والفتح علم ونیزهٔ
بزرگ لواب بالضم تشنه شدن لواح بالضم مثل لواب مذکور لواحق بالفتح پیوستها وبدنبال چیزی وجمع لاحق

باشد لواحه بالفتح والتشدید سخت رنگ روگردانیدن سفر مردم را لواذ بالکسر در پس یکدیگر پنهان شدن لواس
بالفتح چشیدگی لواسه بالضم لقمهٔ خورد لواش نان تنک لواصب بالفتح چاهای تنگ وژرف لواطه
بالکسر اغلام کردن وازراه پس رفتن زن یا مرد را لواعج بالفتح سوزندگان لوافح بالفتح وبا فاء منقوطه مثله لواقح
بالفتح آبستنان وباردارندگان لواق بالفتح چیزی خوردن لوالوا بفتح هر دو لام مرد سبک وبی تمکین کمال
گوید تیز بر ریش آن مزکی کو کارسازش لوالوا باشد لوام بالضم برز وبضمتین بخیل وناکس شدن لوامع بالفتح
جمع لامع یعنی درخشنده وروشن شونده لوامه بالفتح والتشدید سخت ملامت کننده لوان بالفتح گوهر ورنگ چون
زردی وسرخی ومانند آن ونوعی از خرمای زبون لواهج بالفتح شگفتی وحرص دارندگان لوایح بالفتح جمع لایحه است
لوایم بالفتح ملامتها او جمع لایمه است لوب بالضم تشنه شدن وبالفتح سنگستانها از سنگ سیاه لوبان
بالضم مثل لوب بالضم است لوبرته بالضم وواو مجهول وتای مفتوح پیش دستی لوبیا غله ایست معروف
نزدیک بباقلا ودر طب است غله ایست که هندش روانس گویند این لفظ را در مؤید داخل الفاظ تازی آورده ودر کتابهای
فقه ترجمه باقلا افتاده از اینجا نیز معلوم میشود که فارسی است لوت بالفتح نرسیده چیزی گفتن ودر فارسی بالضم وواو
معروف برهنه وبواو مجهول اقسام طعامهای لذیذ لوت خوار یعنی بسیار خوار وخوب خوار لوترا بالضم وواو مجهول
وتای فوقانی معروف زبان باشد که دو کس باهم قرار داده باشند که دیگر نفهمد واو را زرگری نیز گویند لوتره بالضم و
واو مجهول وتای فوقانی معروف مثله لوت وپوت یعنی اقسام خوردنیها وانواع طعام ومشروبات ولفظ پوت
تابع لفظ لوت است لوث بالفتح دستار پیچیدن وآلوده کردن وتوانا وقوی شدن وپناه گرفتن وگردشتن
وبفتحتین سستی وکاهلی والتفات کردن وعمامه بر سر بستن لوج بالضم وواو معروف وجیم فارسی برهنه مادرزاد وآنکه
یکچیز را دو بیند وبتازیش احول گویند وبالضم وبا جیم تازی ولایتی است از ایران زمین لوح بالضم هوای میان آسمان
وزمین وبالفتح شانه آدمی وجز آن وهرچه پهن باشد از استخوان وچوب وتخته ودویدن ورنگ دگرگونه گردانیدن سفر مردم را
وتشنه شدن ودرخشیدن برق وپیدا شدن ستاره وجز آن لوح خاک بالفتح تخته خاک ونام کتابیست در فن حکمت
وتن مردم لوح داغ توشابه دد ودام یعنی درنده ونادرنده بنده ومطیع تواند لوح دورنک بالفتح
وباکاف فارسی در آمیز یعنی زمانه لوحش الله فارسیان این لفظ را در محل تمنی وآرزو استعمال کنند لوح ناخوانده
کنایه از علم لدنی لوحی بالفتح وبالف مقصوره شتر تشنه لوخ بالضم وواو معروف گیاهی است که از آن بوریا
بافند وبمعنی خمیده وکوز نیز آمده لوخن بالضم وواو مجهول ماه را گویند لودس چشنده لوده بالفتح سبدی باشد
دراز که بر پشت گیرند وبر اسپ واشتر وخر بار کنند وآنرا کوره نیز خوانند لوذ بالفتح پناه گرفتن وکرانه وادی الواذ جمع
لوذعی بالفتح مرد بغایت زیرک لور بالضم وواو مجهول زمینیکه او را سیلاب کنده باشد ونوعی از پنیر وبیشرم وبیحیا و
کمان نداف وآنرا لورک نامند لوراور بالضم وواو مجهول ده به روغن وبعضی گفته اند ظرفیست برنجی که روغن وامثال
آن در آن کنند لورک بالضم وواو مجهول مثل معنی اخیر لور مذکور لورکند بالضم وواو مجهول مثل معنی اول لور مذکور

عمید لونکی گوید در هر یکی ازین عدد شصت روشن است آنها که تعبیه درین تیره گور کند لورکنده بالضم و واو مجهول مثال
لوری بالضم و واو معروف مرض جذام که گوشت اعضای آدمی فرو ریزد و بواو مجهول لولی که آنرا در ولایت کاولی گویند
کمال گوید بازک تا ز طرهٔ هندوی تو مرا همواره همچو نیکه لوری است خانمان جمال الدین عبدالرزاق گوید روی
روز آب کارت برده و تو در آب کار لوری شب های عمرت برده تو در پنج و چار وتحقیق آنست که لول و لور بمعنی بیحیا است
ولوری و لولی منسوبست بآن زیرا که بیحیائی لازمهٔ لولیان است لوز بالفتح بادام لوزتان بالفتح و بازای منقوطه
دو پاره گوشت مانند دو بادام که درون دهن از حلقوم آویخته باشد لوزینه بالفتح نام طعامیست و حلوائی که از بادام سازند
لوس بالفتح چشیدن و بالضم و با واو فارسی گزدهان و گلی که پا ازو بدشواری توان کشید و هند آنرا چهله گویند و در لسان الشعرا
بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن آورده سعدی گوید چو رستی ز دندان گزیدن ببوس که با غالبان چاره زرقست و لوس
وغشی که بکافور مخلوط سازند لوسا بالفتح و با واو مجهول تملق و چاپلوسی لوسیدن بواو فارسی فریب دادن و فروتنی
کردن لوش بالضم و واو معروف و با شین معجمه گل تیرهٔ ته حوض و جوی آب و لوشن بزیادتی نون نیز گویند و در بلاد
فارس بالضم و با واو تازی زحمتی است که بتازی جذام گویند و بمعنی گزدهان نیز آمده و نام حکیمی از حکمای روم لوشا مثل معنی
اخیر لوش مذکور لوشابه چرب و شیرین خواه طعام خواه کلام و بعضی بجای با نون آورده لوشاره بواو مجهول مثل لور
مذکور لوص بالفتح گردانیدن چیزی بچیزی که میخواهد از در و یا از دریچه و اشکاف چیزی بچیزی نگه کردن لوط بالفتح بر
چسپیدن بچیزی و بگل در گرفتن و اندودن حوض را و عمل قوم لوط کردن و بمعنی رد هم آمده است و بالضم نام پیغمبریست که او
پاک و معصوم بود از لواطه اما قوم او را شیطان بیراه کرده بود لوع بالفتح جزع و زاری کردن و سوزش عشق و مصیبت دل
لوعه بالفتح سوزش عشق و دوستی و سوختن دوستی دل کسی را لوغ بواو فارسی آشامیدن و دوشیدن لوغیدن
بواو مجهول آشامیدن و دوشیدن و ریختن لوقا بالضم نام مصنف قسطا و آن کتابیست در احکام دین باطل آتش
پرستی و آنرا قسطا لوقا خوانند لوقه بالضم روغن تازه و مسکه لوک بالفتح خائیدن که در فارسی بواو مجهول قسمی از شتران
وانکه بزانو و دست راه رود از ضعیفی و سستی دست و پا لوک لوش بالضم و واو مجهول قسمی از اشتر و آن معروف و حقیر و زبون
لوکیدن بالضم و واو مجهول درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستی دست و پا لول بالضم بشرم و بیحیا لولانج باول
مفتوح و ثانی زده و نون موقوف و جیم تازی نام حلوائیست لولانک بمعنی لورنک که مرقوم شد لولاور مثله لولو
بضم هر دو لام مروارید و مرواریدهای بزرگ لولوة بالضم مروارید ها جمع لولوی مذکور لوله ناوه کوزه و جز آن لولی
بالضم و با واو فارسی سرود گوی و درویشان و ظریف و لطیفه گو و گدای کوچه گرد و حالا در عرف بجای مطرب اطلاق کنند لوم بالفتح
نکوهیدن و سرزنش کردن لومه بالفتح ملامت کردن لومی بالفتح و بالف مقصوره ملامت و رسوائی لون بالفتح
رنگ و گونه و خوبروی و سرخی مانند آن و نوعی از خرما لوه باول و ثانی مفتوح غلیواج باشد و آنرا خاد و زغن نیز گویند و بزبان
هندی نام جانوریست شبیه بتیهو لوهیشن باول مضموم و واو مجهول و های مفتوح آلتی است که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند
لوهور همان لاهور مشهور مذکور و در سکندریست بواو فارسی بمعنی لر که مذکور شد و نام زمین و شهری و زمین نشیب لوی

بالکسر

بالکسر و بالف مقصوره بیابان و ریگستان و راه راست که از ریگستان پیدا میشود لوید بالفتح و بایای مجهول دیگ سرگشاده
نظامی گوید دهان فراخ و سیه چون لوید گز و چشم بینده کشتی سپید لویس یعنی ریسمانی که یوز اسپ را بدان پیچ دهند وقت
نعل بستن لویش مثله لویشه بالفتح و بایای فارسی غله کوفته لویه هر ته از جامه له بالفتح و اظهار با شراب و
بمعنی بوی نیز آمده و نام شهریست از ترکستان و با خای ها نام درختی است و بالضم عقاب که بر جایهای بلند آشیانه کند که آن را
اله آتموت نیز خوانند و بالکسر مضمحل و شهریست از فرنگ که در سرحد روم واقع است لهاب بالضم زبانه زدن آتش
لهاته بالفتح گوشت پاره ایست اندرون دهن نزدیک حلق بالای دهن لهاث بالفتح توانا شدن و بالضم مانده شدن
و حرارت و زبان بیرون آوردن سگ از تشنگی و ماندگی لهاذمه بالکسر و بذال منقوطه دزدان لهازم بالفتح استخوانهای
زیر زنه گوش جمع لهزمه لهاشم بالفتح و ضم شین منقوطه زشت و نازیبا و دون خاقانی گوید ای بازوان کرم کن و این قصه را
بخوان هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است لهاق بالفتح سفید و کاو سفید لهاک بالفتح و تشدید ها نام برادر پیران که
از پهلوانان توران بود و در جنگ دوازده رخ کریخت و گستهم او را تعاقب نموده کشت لهام بالفتح لشکر بسیار لهاور
بالضم نام شهریست در حدود هندوستان که هندش لهاور گویند یعنی همین لاهور را گویند لهب بفتحتین تشنه شدن و زبانه
آتش و غبار بالا رفته و بالکسر شکاف کوه و درهٔ تنگ که در میان دو کوه باشد لهبان بالفتح برگشتن و غافل شدن و زایل
شدن و مرد تشنه لهبته بالفتح تشنگی لهبی بالفتح و الضم زن تشنه لهث بفتحتین مثل لهاث مذکور لهج بفتحتین
حریص و شیفته شدن و بر غلانیدن لهجه بفتح یکم و سکون دوم زبان و در عرف طرز نواختن خراسان را گویند و بالضم
طعام نهاری کذا فی الدستور لهد بالفتح بار (گرانی بار) و دفع کردن ولاغر شدن چارپا و گران شدن بار ستور و جز آن و سوختن بخوری لهذم
بالفتح دزد و تیغ تیز و زبان تیز لهر بفتحتین شرابخانه و قحبه خانه لهراسپ بالضم نام پادشاه معروف که کیخسرو پادشاهی
باو داد و او در پیری پادشاهی خود را به پسر خود گشتاسپ داد و خود در بلخ بعبادت آتش پرستی مشغول گشت لهز بالفتح در آمیختن
و در میان قوم شدن و مشت بر سینه و یا بر گردن کسی زدن و نیزه بر سینه زدن و بر سر زدن شتر بچه و بره پستان مادر را بوقت مکیدن
لهزمه بالفتح رسیدن پیری و اثر کردن آن لهس بالفتح لیسیدن لهط بالفتح آب زدن و شیر زدن بر چیزی لهف
بفتحتین دریغ خوردن و اندوهگین شدن و بیچاره و مضطرب گشتن و بفتح یکم و سکون دوم ستم کردن لهفات جمع لهفت
که مرقوم خواهد شد معلوم میشود که این لفظ تازی خواهد بود و الله اعلم لهفان بالضم دریغ خوار و حسرت و دریغ خورنده
لهفت بوزن و معنی لعبت و آن صورتیست که از جامه میسازند و دختران بآن بازی کنند و هند آنرا گدیه خوانند لهفتان
بالضم جمع لهفت مذکور لهق بالفتح سفید شدن و بفتحتین سفید و سفید شدن و بکسر های مهمله سفید لهلهه بفتح هر دو
لام سخن زبون و شعر زبون و جامه سست بافته و بضم هر دو لام زمین فراخ که در سراب نماید لهم بالفتح خوردن و بگلو فرو
بردن و بکسر لام و تشدید میم بزرگ و اسپ پیشرو و مردم بسیار بخش لهنان بفتحتین مع التشدید تشنه شدن لهنج
بفتحتین و سکون نون سنگ کارد که او را فسان نیز گویند و بعضی بمعنی سنگ کارد آورده و قیل ساز کار و سازکاری ظاهرا این
همه تصحیفات صحیح اولست لهنه جان گزا بالفتح سنگیست در موج گاه دریای اعظم هر که آنرا بیند چندان خنده کند

که بمیرد کذا فی عجایب المخلوقات **لهو** بالفتح بازی کردن و برگشتن از چیزی و جماع و زن و فرزند و چیزیکه از عمل خیر باز دارد و لهو
الحدیث افسانه ها و حکایات و سرود و غناء و مانند آن و در اصطلاح سالکان اعتبار ذات بحسب عینیت و فقد **لهوته** بالضم
بخشیده و بخش خورش و ستاس یعنی کمشت دانه که در آسیا اندازند **لهوجته** بالفتح ناتمام و خام کاری و سست کردار **لهی** بالضم
و بالف مقصوره جمع لهوت و سیم را نیز گویند و در فارسی بکسرتین رخصت و اجازت **لهیب** بالفتح مثل لهاب مذکور **لهید**
بالفتح ستور مانده شده **لهیف** بالفتح بیچاره و غمگین و دریغ خورنده **لهیم** بضم یکم و فتح دوم سختی و حادثه زمانه **لی** بالکسر
مراو بالفتح و تشدید یا تافتن و گردانیدن و پیچانیدن چیزی را و گردانیدن زبان در گواهی و غیر آن و مدافعت کردن در دام و دم جنبانیدن
و ریسمان تابیدن و روی واپس کرده نگریستن **لیاء** بالکسر و المد نوعی از حبوب سفید مانند نخود و بالکسر و القصر زمینی که از آب
دور باشد **لیاح** بالکسر سفید گاو دشتی **لیاذ** بالفتح پناه گرفتن **لیاط** بالکسر دهن و هر چیزی که آنرا بچیزی چسپانیده
باشند **لیاق** بالکسر آلت دوات مثل مداد و پرزه که در دوات کنند و بمداد ترسازند **لیال** بالفتح جمع لیل که می آید و
فارسیان جمع لولو آورده اند و این خلاف قیاس است **لیالی** بالفتح شبها **لیان** بالکسر تن آسانی و فراغت و بالکسر
نرمی کردن باهم و بالفتح و تشدید یا پیچیدن و در فارسی بالفتح درخشان و تابان فرخی گوید گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
کوه از غریو کوس چو کشتی توان توان و خاقانی گوید جمشید کیانی نه که خورشید لیانی کز نور عیانی همه رخ عین سنائی **لیت**
بالفتح باز گردانیدن و باز داشتن و نقصان کردن و کاشکی و این کلمه تمنی است **لیتک** باول مکسور و یای معروف
بیسروپا و مفلس و بیچیز را گویند حکیم سنائی از زبان زن خود گوید عورتی ام بگروه از شنگی تیغ لیبار مرد را فشان هرهمه
مهتران فکنده رکاب وز همه لیتکان کشیده عنان آخر این لیتک کتاب فروش برساند کار بنده بجان بیخبر لیتکی و
بد خصلت بی ادب مردکی و بیسامان **لیث** بالفتح شیر درنده و نوعی از عنکبوت که مگس بگیرد و بالکسر اسم موضعی است
و نام گیاهی **لیچار** بالکسر و با سیوم فارسی طعامیست که از جغرات پزند بهر رنگ که خواهند و باول مکسور و یای مجهول جیم عجمی بمعنی
ریچار است که در فصل را مرقوم شد مولوی معنوی نظم نموده ترش دیدم جهانی را من از ترس دران دو شاب چون لیچار
گشتم حکیم فردوسی گوید یکی غرم بریان و نان از برش نمکدان لیچار گرد اندرش **لیر** بیاء مجهول آب غلیظ که از دهن
و گوشه لب فرود آید **لیرت** بالکسر و با یای مجهول و رای مفتوح کلاه آهنی که بترکی بلغه گویند و در لسان الشعرا بمعنی غاره است
و آن نوعی از سلاح است که روز جنگ پوشند **لیرد** بالکسر مثله **لیز** بالکسر زمین لغزنده **لیزه** بالکسر و یای مجهول
آمیخته و دست افراز **لیزیدن** آمیختن **لیس** بالفتح فعل ماضی است یعنی نیست و بفتحتین دلیر شدن **لیسینه**
بالکسر و با یای فارسی و نون مفتوح ماشوره که مرقوم خواهد شد **لیط** بالفتح چسپیدن بچیزی و بگل اندودن و بدل دوستی
کسی چسپیدن و بالکسر پوستهای نی و بمعنی رنگ هم آمده است **لیطه** بالکسر پوست نی **لیع** بالفتح ترسیدن و بد
دل شدن **لیف** بالکسر پوست درخت خرما و ریشه درخت خرما و بالکسر و با یای فارسی غلاف و نهالی است **لیفه**
بالکسر لیم یا ابریشم که در دوات اندازند و در دیار ما آنرا صوف گویند **لیق** بالفتح برچیدن سیاهی بر دوات و برچسپانیدن
و نیکو کردن و اصلاح دادن سیاهی و جز آن **لیک** ضعیف و در شرح مخزن است پیمانه که بدان خرما و جز آن بپیمایند

بدل میگذرد که بدین معنی کیل است و این تحریف است و نیز مختصر لیکن **لیل** بالفتح شب و بچه مرغی که آنرا کروان گویند
و قیل مرغیست که بفارسی او را ماهی خوار گویند **لیلاء** بالفتح و المد شب بغایت تاریک و نیز نام معشوقه مجنون
لیلة الصک شب برات **لیلة القدر** یعنی شب با عزت و شرف و هر که دران شب طاعت کند عزیز و مشرف
گردد و در اصطلاح سالکان شبی که سالک را بتجلی خاص مشرف گردانند تا بداند تجلی او شناسد قدر و رتبه خود بنسبت محبوب
و آن وقت ابتدای وصول سالک است **لیلنج** بالفتح و الکسر نیل **لیلنک** بالکسر مثله **لیلوپر** نام گلی است
که از میان آب بروید و آن کبود رنگ باشد و گاه سرخ و سفید نیز میشود و اندرون آن زرد بود چون نیر اعظم طلوع نماید بشکفد
حکیم قطران بنظم آورده بتی دارم چو ماه نو بزیر میغ گرد اندر دلی دارم چو لیلوپر میان آب سرد اندر **لیلوپل** مثله
لیلی بالفتح و بالف مقصوره مثل لیلای مذکور **لیم** بالفتح بخیل و ناکس **لیمو** بالکسر نام میوه ایست ترش
و خوشبو و شیرین هم میشود **لیمودار** گیاهیست که در اول بهار از سنگ روید **لین** بالفتح و تخفیف یای و تشدید آن
نرم و تنه خرما و بالکسر نرمی ضد خشونت **لینه** بکسرتین نرمی و تنه درخت **لیو** بالکسر و یای مجهول نامی است از
نامهای نیر اعظم **لیوس** بیای تحتانیه ضد غیور انکه بیرشک باشد **لیولنگ** بفتح هر دو لام و ضم یا و سکون نون
برف که بعربی ثلج گویند **لیوه** بالکسر فریبنده و چالاک **لیه** بالفتح نوشیدن **لیبدن** چاویدن و خائیدن

باب المیم

م حرفیست از حروف تهجی چون در آخر کلمه واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم چنانچه
در کلام عرب تای مضموم چون قلت و فعلت و گاهی بجای ضمیر منصوب نیز آید و افاده معنی مفعولیه کند سعدی گوید
تولای مردان آن پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم و بحساب ابجد چهل را گویند **ماء** بالفتح و المد آب و اصله
موه جمعه امواه و میاه و **ما** بالقصر نیست و چیز و انکه و انچه و چیست و هرچه بود و چه بود و نه و چون و دوام و چندانکه و چه چیز
و بالفتح و بالف ممدوده شام **ماء السماء** آب آسمان و نیز لقب مردی و زنی **مارب** بالفتح و بالف ممدوده
حاجتها **ماق** بفتح میم و همزه فواق پیدا کردن از گریستن چنانکه صبیان را میشود و گریستن و بفتح میم و کسر همزه گیرنده
ماکل بفتح کاف خوردن و کسب کردن **مآب** بمد الف جای بازگشتن یعنی جای آرام و قرارگاه **مات**
بمعنی مرده و مصطلح شطرنجیان انکه شاه را چون خانه نماند گویند شاه مات شد یعنی هیچ خانه نماند **ماتح** آب
که توان کشید بی دلو **ماترنگ** با تای فوقانی مکسور و رای مکسور بنون زده و کاف عجمی چلپاسه باشد جامی راست

برافکنده به پشت کنگی را زین پی آلات ماتزنکی را ماتع شراب سرخ وریسمان نیکتافته وچیزی دراز وچیزی خوب ونیک
منفعت گرفتن وتراز و ماتم بفتح یکم وسیوم مصیبت زنانیکه باهم جمع شوند در کار خیر یا در کار شر وبکسر سیوم جمع ماتمها
ماتی آمدن گاه وآمده شده وبمعنی آینده نیز آمده قوله تعالی انه کان وعده ماتیا ماثر بکسر ثای مثلثه کارهای نیک واین
جمع ماثرات ماثم گناه ماثور نقل کرده شده ماثوره بثای مثلثه خبر داده شده چنانکه ادعیه ماثوره گویند
وبمعنی خبر داده آنسرور صلعم وصحابه رضی الله عنهم ماج بالفتح وسکون همزه آب شور وتلخ وبتشدید جیم پیری که آب
از دهن او رفته باشد واز غایت پیری نتوان نگاه داشت ومرد نادان وناقه که آب از دهن آن میرفته باشد ودیگر دو معنی
دارد اول ماه را گویند حکیم فردوسی گوید چو نوشاه بنشست بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همی مهر وماج دوم نام راوی
رودکیست واو را امج نیز گویند ودر بعضی فرهنگها اج ومج بمعنی راوی مطلق نیز نوشته اند وباجیم عجمی بوسه را گویند
ماجد بزرگ ماجرا گذشته وچیزی روانی رفته باشد ماجوج گروهی از مردم کذا فی التاج نقل است که یاجوج
وماجوج مخلوق اند بصورت مردم که در آخر الزمان پیدا وهویدا خواهند شد قد ایشان مقدار یک شبر باشد سد سکندر را
لیسیده بیرون خواهند آمد وایشان حالا هر روز می لیسند چنانچه آن رقیق شود وباز علی الصباح همچنان سطبر می
گردد چون وقتش رسد گویند انشاء الله فردا تمام کنیم آن روز همچنان رقیق ماند روز دوم لیسیده بیرون آیند حق تعالی رزق
ایشان مار ساخته است که از آسمان می بارند ماچوچه باهر دو جیم عجمی اول مضموم وثانی مفتوح ظرفی باشد که بدان
دارو را در گلوی اطفال بریزند ماح سپیده تخم مرغ ماحض بالفتح صاحب شیر خالص ودوستی خالص کردن
ماحق سخت گرم ماخ زن نامستوره ومنافق ودون همت فخری گوید بصباح ودامن بخشد زر تمام عیار نه سیم ماخ
وبه بر مثال بردم ماخ ماخان قریه ایست از مضافات مرو ونام پهلوانی بوده از پهلوانان چین ابو مسلم رحمة الله علیه از
انجاست ماخچی بالفتح وباخای منقوطه موقوف وجیم فارسی مکسوره اسپی را گویند که از یکجانب تازی باشد واز
جانب دیگر ترکی وآنرا الگش هم نامند وقیل اسپ راهوار شاعری گوید یکروز صد فسیله تازی وماخچی با ساز زر که
داد ببردان کارزار ماخص بالفتح وباخای منقوطه آبستنی که درد دردزه باشد ماخولیا بواو پارسی خلل دماغ وسودای
خام ماد بالفتح وسکون همزه گیاه نرم ونازک وجنبیدن گیاه وشاخ از غایت نازکی وسیرابی ماده بتشدید دال
اصل ترکیب چیزی وزیاد متصل بچیزی مادر بکسر دال نام مردیست که بغایت بخیل بود وبفتح دال والده مادر آب
وآتش یعنی زاینده گریه وسوز مادر باغ یعنی زمین وهمه باغ مادر زن جای پناه مادر مینک بکسر میم وفتح نون
گیاهیست که ازان جاروب سازند مادف بالفتح آفت رسیده ماده طبع معقول ماده گو یک گریبان
یعنی جوز گره مادی بالفتح جای برگشتن ماذون بالفتح وباذال معجمه اذن داده شده ماذیه بالفتح وباذال
منقوطه وبتشدید یا زره وسپید وچیزی نرم وانگبین مار بالفتح وسکون
همزه دشمنی کردن وفساد انگیختن وبه تخفیف را گزنده ایست معروف که بتازیش حیه خوانند مار اسپند روز بیست
ونهم از ماه شمسی وملکی است که موکل باشد بر آب وتدبیر امور ومصالح روز بدو تعلق دارد مار افسا افسونگر مار را گویند

مار افساری بالفتح ورای موقوف افسونگر که مار را گیرد مار افسان مثله مار افسای برای موقوف مثل مار
افساری مذکور مار افشار آنکه زهر مار بافسون فرود آرد مار بدست دیگر گرفتن یعنی کار دشوار کسی را
فرمودن مار پیکر درفش یعنی شب مارج بالفتح آتش بیدود وزبانه آتش ودر شرح نصاب است اسم فاعل
بمعنی مضطرب شونده مارچوبه بالفتح وباجیم فارسی بیخ گیاهیست که دافع زهر مار وکژدم است هرکه او را باخود دارد
آسیب مار باو نرسد مارح بالفتح ستاینده مارحمری بالفتح یعنی مار ضحاک مارخوار نوعی از بز کوهی که خورنده
مار است آورده اند که در سوراخیکه دران مار باشد چون آن بز دم گیرد مار بیرون آید وآنرا بخورد واگر چرم آن بز در سوراخ
ماری بسوزند مار بیرون آید واز کف دهن او پادزهر میشود ومیگویند که بطلب ماه آن بز بالا میجهد واز کوه بر زمین می افتد و
استخوانش که میشکند بیرون خود میاید آن استخوان درست میگردد وچون استخوان آدمی میشکند آن بیرون را ماس میکنند
استخوان آن درست میشود مارخور مثله مار خوردن یعنی رنج وسختی بردن مار در پیراهن یعنی
دشمن نزدیک مار دره دانه ایست مار دو زبان یعنی منافق وقلم مار رنده یعنی دایه مادر خوانده
مارزبون گیاهیست مسهل که آنرا حب السلاطین گویند اطبا بکار دوا در آرند مارستان یعنی بیمارستان مار سر
جنسی از کبوتران مار ضحاکی زنجیر وگیسوی محبوب مارق بالفتح از دین بیرون رونده وکناره بینی وتازیانه
نرم شده مار قشیشا نام دارویست کانی که هند آنرا سون مکهی گویند وقیل سنگیست که چون آنرا بشکنند مانند زر
چشمها در وی پدید آید ماماج یعنی مازپاره وآن چیزی خردنیست مار ماهی نوعی از ماهی که بصورت مار
باشد مار مصری یعنی نیزه مصری مار مهره معروف که او را مهره مار گویند هند من نامند مار می خوری
یعنی غم واندوه میخوری مارن بالفتح نرمه بینی وسر بینی مار نهر بالفتح یعنی نه فلک ونفس بشر را نیز گویند ماریره
قیل بمعنی دایه مرقوم است مولوی گوید چو آمد گوش سلطان چه باشد کاش شیطان چو آمد مادر شفق چه باشد مهر ماریره
ماریعصوب نام مردی که صاحب مذهب ترسا بود ماریه نام حرم حضرت رسالت پناه صلعم که یکماه در حجره او
رسول ع بودند واو را ماریه قبطیه گویند وقیل نام عورتی که آمر بعضی از ولایت یمن بود مازچین شکنج وشکاف که
در چیزی از چوب افتد مازق بالفتح وبازای منقوطه جای تنگ مازل نام کوهیست در هندوستان مازن
بکسر زای مفتوحه مور ونام شخصی است مازند بالفتح وبازای منقوطه مفتوحه ولایت مازندران مازندران مثله
مازو بالفتح معروف وبمعنی مازن مرقوم وچوبی باشد که بر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها بشکند وهموار شود وآن را
ماله نیز خوانند مازون بالفتح وبازای منقوطه مضموم وواو معروف بمعنی تخت مازواست که مرقوم شد واستخوان
میان پشت مازه چوبک پشته وآنرا مازن ومازو نیز گویند وبتازیش صلیب خوانند مازیاره نام نوعی از طعام
باشد ماس بالفتح وسکون همزه فساد کردن وبدی افکندن میان گروهی ودر فارسی مخفف آماس وبهندی
ماه را گویند ماست بالفتح جغرات آب انداخته سعدی گوید غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست
یک چمچه دوغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهان گشته بسیار گوید دروغ ماسحی بالفتح بیباک ماسط آب شور

ونام گیاهیست شور و تلخ ماسکته بالفتح قوت نگاه دارنده ماس ماهی بسین مهمله جزیره ایست در دریا ماسو
بالفتح کلیم باشد ظاهراً بشین معجمه خواهد بود چنانکه می آید ماسوچه بالفتح مرغیست مانند قمری که آنرا اسوچه گویند ماسی دریوزه
وپیشی گیرنده در کاری ماسیتا بالفتح آتش حجرات ماش غله ایست که در هند اسپان را خورانند و آدمیان نیز خورند
وبرگش را آفتاب پرست گویند ماشاءالله آنچه خدا خواسته باشد و نام حکیمی است صاحب مدخل و بفتح یکم و سیوم نام کتابی
در علم نجوم هم نظم و هم نثر ماشاد بالفتح جامه پشمین ماشرز بالفتح و با شین منقوطه دست افزاری باشد آهنگران را
وآن آلتی است که در هند سنداسی گویند ماشطه معروف یعنی آراینده عروس و بالفتح کنایه از غالیه مشک است ماشو
بضم شین منقوطه غربال و طبقی مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی و شیره صاف نمایند ونوعی از بافته پشمینه که فقرا پوشند
ماشور چیزی بهم آمیخته ماشوره نی میان تهی که جولاهان ریسمان بران پیچیده در میان ماکو نهند بتازی منیج گویند وقیل
ریسمان خام که بر دوک پیچند هندش گلری نامند ماشه ماشرز مذکور ماشیه بالفتح زن رونده و دونده و زنی که بسیار فرزند
دارد و شترماده که بچه بسیار دارد و مال ناطق مثل گاو و گوسپند و امثال آن باشد ماص ماه که بتازیش قمر خوانند و این
لغت عربیت یا فارسی اما بقیاس آنکه صاد در فارسی نیامده میباید که عربی باشد ماصر چیزی بهم آمیخته ماصع
بالفتح و بصاد غیر منقوطه رونده و درخشنده و آب شور و چیزی که متغیر شده باشد ماصل بالفتح اندک ماضر بالفتح
حیوان اندک شیر و شیر ترش زبان گزنده ماضی بالفتح گذشته و رونده و پیشی گیرنده در کار ماعز بالفتح و کسر عین
بز نر و پوست آن بز ماعون آب و مایحتاج خانه چون تبر و تیشه و آلات کار و آنچه بدان معونت جویند مثل طاعت حق
و زکوة و فرمان برداری ماغ پرندهٔ آبی سیاه فام مقدار ماکیان که بیشتر در آب باشد و نوعی از کبوتر که بر دو بال و سینهٔ
او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند و بخاری که در ایام زمستان در هوا
پدید آید و ظاهر بمعنی اماله اش میغ باشد و ازین بیت مولوی ظاهر میشود که غیر آنست در آفتاب فضل کشا پر و بال تر
کز پیش آفتاب برفته است میغ و ماغ الاحق آنست که در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع است بنابرین میغ اماله
ماغ تواند بود ماقط بالفتح و سکون همزه فال گیر که بسنگ زدن فال گیرد و اشتر لاغر که ایستاده باشد و رفتن نتواند ماقوتی
بالفتح نام حلوائیست ماکان نام یکی از حکام که بغایت دلیر بود و پدر او کالی نام داشت و نیز نام ولایتی است و ژوبین و
سایر سلاح را بدو نسبت کنند خاقانی گوید چو کیلی کو روین پوش است و ژوبین گرچه ماکانی ماکانی طایفه اند ساکن
ماکان مذکور ماکس ده یکستان و باج گیر ماکلته بفتح کاف وقیل بالضم موضعی که کسی ازان موضع چیزی خورد یعنی
موضعی که خوردنی ازان حاصل آید ماکم بدالف دیرها ماکو بالفتح دست افزار جولاهان که ماشورهٔ مذکوره را
دران کنند و بدان جامه بافند ماکول بالفتح خوردنی و خورده شده و رغبت ماکیان ماده مرغ خانگی ماکیان
برور کنند یعنی از غایت بخل ماکیان را بدر کنند ماکیان زاغ رنگ یعنی شب ماکیان سحر یعنی صبح
صادق که از شب او بیضه خورشید پیدا میشود مال بفتح میم و همزه ممدوده باز گشتن و مهیا شدن برای کارها
و بالفتح و سکون همزه خواسته یعنی سیم و زر و مرد بسیار مال مالامال یعنی لبالب پر مالای بالف ممدوده یعنی آلوده

کن

کن مالیج بفتح لام چیزیکه معماران بدان گل را بر دیوار مالند معرب ماله مالح بالفتح شور مال صامت یعنی
زر و نقره مالکانه بالفتح حلوائیست که از برنج پزند و بیشتر در گیلان باشد وقیل حلوائیست که از چند مغز سازند ابوالعباس
گوید کار من خوب کردی صلتی انکه بی طعم مالکانه دهد وبعضی بقضیب نیز گفته اند مالکا مثل لکانه مذکور مال
ناطق بالفتح اسپ و استر و گاو و شتر و جز آن وقیل زر و نقره مالو الفت گفته شده مالول بالام مضموم و واو معروف
غلامی را گویند که مرتبه بزرگ یافته باشد و شرح آنرا صاحب فرهنگان قدیم گلوبند نوشته اند یعنی بندهٔ بزرگ چه گلوبند بمعنی بزرگ
باشد ماله بالفتح چوبی را گویند که بر زبر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها شکسته گردد و زمین هموار شود حکیم سنائی فرماید
برزگر رفت و نان و دوغ ببرد ماله جفت و داس و یوغ ببرد ابوالفرج رونی راست تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز تا
سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را انگیخته از خانه او خواهم شادی آویخته با دشمن او خواهم غم را و دست افزاری باشد جولاهان
را که از خس سازند و بدان تانه را آهار دهند اثیرالدین آخسیکتی راست در صفت شتر چون عنکبوت جولهٔ چالاک تیز پای
پس پر مثال ماله و کف همچو ریسمان و نیز بمعنی پر و مالامال بود حکیم سوزنی گوید سبکی ده بگانه دام سداست پنج ازان
خوله پنج ازان ماله وقیل بمعنی مالش ادیب صابر نظم نموده بیرون ازین گشیدم و گفتم کس ترا برکوک تا بگیر که داد است ماله
دیگر دست افزاریست که بدان کاه گل و آهک بر دیوار مالند مالی بمعنی بسیار آمده سیف اسفرنگی گوید هر که سرمایهٔ ماهی
ز تو دارد حاصل آفتابش ز دل سنگ بر آید مالی مالیخولیایان مثل ماخولیای مذکور مام بالفتح مادر را گویند مامک
مثل مام مذکور مامول بالفتح گلوبند یعنی غلام بزرگ مامن جای امن مامناف دایه شیر و دایه ناف بر مامواسا
بالفتح کسی را از خود مرتبه برابری دادن و آسانی و نیکی کردن با کسی ماموران بیخ درختی است که بر جرم آن گره بسیار
بود در دواهای چشم بکار آید مامومه آتش سرشکستگی که میان وی و میان دماغ پوستی مانده باشد مامون نام
خلیفه عباسی و این مامیران مثل ماموران مذکور مان بالفتح والمد بنگ اندیشه کردن و مهیا کردن و چیزی بر
مانت رسیدن و مانت میان زهار و ناف و تهیگاه آدمی و بیلی که بان گل از زمین برکنند و در فارسی خانه و اسباب خانه
اسدی گوید چو آمد بر میهمان مان خویش ببردش بقد لابه مهمان خویش و امر بماندن یعنی گذاشتن چیزی و بمعنی مانده یعنی
باشنده و بقاکننده خاقانی گوید عمر تو چون عقل جاویدان مان وبمعنی مار نیز آمده مولوی گوید چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما در گریه و زاری کند مانا نام خدای عز و جل و مانند و بمعنی همانا یعنی پنداری و گوئی خسرو گوید زلف تو سیه چراست مانا
بسیار در آفتاب گشته ماناک ناگهان و آنچه مسموع است و معروف بمعنی بیدار و تحقیق دان و شاید که بود مانح بالفتح
بخشنده ماند یعنی توقف کرد و نیز بمعنی گذاشتن آید ماندند بفتح نون یعنی در ماندند مانش مفسد مانستن مانند
شدن مانع بالفتح باز دارنده مانک با نون موقوف و کاف فارسی عنصری گوید بگرمی بران کوکبه بانگ زد گران
بانگ تب لرزه بر مانک زد مانک دیم نام مردیست معنی ترکیبی آن ماه رو مانند بفتح نون اول معروف مانند
سنگ بستن یعنی کسی را محکم بستن مانورک پرنده ایست آبی که او را سرخاب گویند و در فرهنگ چکاوک گفته
مانه همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه مانی با یاء فارسی نام نقاشی رومی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده بود

ونقاشی را معجزهٔ خود ساخته در عهد بهرام شاه بن هرمز بود و هم بدست او کشته کشته وجایگاه نقاشان اما بدین معنی بیای
تازی ملا عبد الله هاتفی در خسرو شیرین آورده و در محاورات همچنین یافته ملا هاتفی گوید بنقاشی کرو برده زمانی بنوده
در هنرها بیش ثانی والا اکثر در قصاید اساتذه بیای پارسی آمده بقافیه دعوی **مانیا** نوعی از دیوانگی واین معرب است
مانید بوزن تاکید بمعنی ماند آید **ماو** بالفتح وسکون بمعنی کشیدن پوست تا کشاده و دراز شود **ماوا** جای رجوع و
بازگشت **ماور** مخفف بیاور حکیم قطران فرموده باده گلگون خور سریاد ماور باد هیچ تا کند بلبل فراز شاخ گل فریاد باد
ماورالنهر نام ولایتی است **ماویه** بتشدید یا سنگ بلور وآینه ونام زنیست **ماه** نام قمر است ومدت عدد ایام
از رؤیت هلال تا هلال دیگر وآن گاه بیست ونه روز وگاهی سی روز بود وآنرا قمری گویند ومدت ماندن آفتاب در یک برج
که آنرا ماه شمسی گویند وروز دوازدهم ماه شمسی وفرشته ایست که بر جرم قمر موکل است وتدبیر امور ومصالح روز ماه بدو متعلق
است وشهر ومملکت چنانکه در تاریخ طبری مسطور است که چون ماه بزبان فارسی شهر ومملکت باشد نهاوند را ماه بصره
ودینور را ماه کوفه میگفتند لیکن در قاموس بمعنی بلده وقصبه آورده وظاهرا معرب باشد **ماه آب** مدت ماندن آفتاب
در برج اسد که آنرا آبان نیز گویند هندش بهادون نامند ودر آن ماه بادهای بی نفع میوزد **ماه پاره** جمیله روشن رو **ماه بر
کوهان** نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید چو لحن ماه برکوهان کشادی زبانش ماه
برکوهان نهادی **ماهتاب** باهای موقوف ماه وروشنائی آن **ماه جلالی** همانکه در ضمن اول اردی بهشت گذشت
ودر ضمن سال جلالی نیز وحقیقت وجه تسمیه او این است که در طبقات ناصری واقع شده که سلطان جلال الدین ملکشاه
سلجوقی گویند که از آثار او در جهان بسیار خیر وفضل باقیست یکی از آنست که استقامت علم نجوم بدولت او تازه شد وآن
چنان بود که در ماههای قمری تفاوت بسیار در رصد شده بود وحسابها غلط افتاد واحکام اصحاب تقویمان منحرف گشته سلطان
مذکور فرمان داد تا استادان علم نجوم ومحاسبان کامل رصد تازه بربستند وایام شهور بقرار باز آوردند وقیل ماه بهاری
ماه چو شاخ گوزن یعنی ماه باریک وخمیده **ماهچه** یعنی دوازده یک توله وسر علم که بصورت ماه سازند و
سوزنیکه بر سر آن تکمه از زر ونقره امثال آن سازند وزنان آنرا در گریبان خلانند وگلی ونقشی که نقاشان در نگارستان
کنند **ماه دو هفته** یعنی ماه شب چهاردهم ملا جامی گوید دو هفته که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ
خود را **ماهر** کمبرها استاد وواقف در کار **ماه روشن** معروف ونام معشوقهٔ مولانا عاشق صادق **ماه رمه** باهای
موقوف ورای مفتوح ومیم آلتی باشد مردرودگران را که چوب را سوراخ کنند وآنرا برما نیز خوانند **ماه سی روزه** یعنی
ماه نو سخت باریک **ماه سی شبه** یعنی ناچیز ومحو گشته **ماه سیام** ماهی بود که ابن مقنع بسحر تا مدت دو ماه هر شب
از چاهی که بالای کوه سیام بود چهار فرسنگی نخشب که آنرا کش وشهر سبز نیز گویند بر می آورد که آنرا از سیماب ساخته بود
ماه قصب دوخته یعنی شاهد قصب پوش **ماه کاشغر** مثل ماه نخشب که می آید **ماه کش** ماه سیام مذکور **ماه کنعان**
یعنی حضرت یوسف ع **ماه نخشب** مثل ماه سیام مذکور **ماهو** باهای مضموم زیب وزینت در زجیب اندر
آیدت آهو خوبروا چه حاجت ماهو ونام حاکم سیستان که اورا ماهویه نیز گویند **ماهواره** یعنی ماهیانه **ماهو بدانه**

باهای

باهای مضموم وواو معروف حب الملوک که آن غیر حب السلاطین است که بهندی جمال گوته گویند **ماهویه** نام شخصی از
قبیلهٔ یزدجرد که سپهسالار وحاکم خراسان بود بعد از آن که یزدجرد از لشکر اسلام گریخته بر ورفت ماهویه بخاقان ترکستان
ساخته کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند **ماهار** مهار شتر رودکی گوید که بر آب وگل نقش بنیاد کرد
که ماهار در بینی باد کرد اما مهار در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان بدست گیرد وبتازی مهار بالکسر بمعنی چوبی که در
بینی شتر کنند ورسن را زمام گویند **ماهان** نام قصبه ایست از توابع کرمان که مزار شاه نعمت الله ولی در انجاست شاعر
در صفت شاه نعمت الله ولی گوید در دکن دست وخرقه در ماهان تاج بخش اند اینچنین شاهان **ماهن** خدمتکار
ماهی معروف ونیز باه منسوب **ماهیات** جمع ماهیت که می آید **ماهیان** جمع ماهی مذکور وجمع ماه چنانکه
سالیان جمع سال **ماهیانه** نام نان خورشی است که از ماهی بسازند **ماهیته** حقیقت چیزی **ماهی چرخ**
یعنی برج حوت **ماهی سپهر** مثله **ماهی است دریای برداشته** یعنی انگشت معشوق تر وتازه هم
ماهیست ساغر برداشته **ماه سی شبه** یعنی ناچیز ومحو گشته **ماهی گویا** یعنی زبان **ماهی یمانی** عبارت
از روی مبارک محمد مصطفی صلعم **مای** بالفتح وسکون همزه سخن چینی کردن وفتنه انگیختن وفساد کردن وکشیدن
پوست ودر فارسی بمعنی بیای وقیل جانوران خرد اند مثل مار ومور وملخ حکیم فردوسی گفته بدو گفت خسرو درست آمدی
همیشه تواز دور دست آمدی ترئی پهلوان جهان کدخدای بفرمان تو مرغ وماهی ومای **مایته** بمعنی صد
مایج موج زننده **مایده** خوانی که بر وطعام باشد وخوان آراسته وآرد باریک که آنرا میده گویند ونیز مجلس طعام
پادشاهان **مایده سالار** بالفتح چاشنی گیر **مایع** گداخته وروان **مایل** میل کننده **ماین** دروغگو **مایندر**
بالفتح مادر اندر است حکیم ناصر خسرو فرماید فاطمه را عایشه مایندر است پس تو چرا شیعه زمایندری **مایور** متهم
در امر دین وجز آن **مایون** نام علتی است ونام گاوی که فریدون شاه بشیر او پرورده شده بود واو را برمایون
نیز گویند وقیل نام مردی **مایه** بالفتح مقدار رضی الدین نیشاپوری گوید چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار آب
دیده وخون جگر گرفته قرار ونیز ماده هر چیز را گویند وبمعنی ماده شتر وقدری از مال که بدان تجارت کنند ونام یکی از شش
آواز موسیقی شاعر گوید عراق وکوچک آمد اصل مایه در اصفاهان وزنگوله است سلک **مایه صدق** کنایه از
حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه **مایه شب** تاریکی وسیاهی شب **مباته** بالضم باکسی راز گفتن **مباح**
بالضم خلاص کرده **مباحثه** بایکدیگر کاویدن وتفحص نمودن چیزی را **مباحه** خلاص گردانیدن **مبادات**
باکسی چیزی بچیزی بدل شدن **مبادرت** بالفتح پیش گرفتن وپیش پیش رفتن **مبادله** بالضم چیزی را با چیزی
بدل کردن **مبار** بالضم رودهٔ پاک کرده که درون آن از گوشت وبرنج پر کرده بپزند **مبارات** بالضم باکسی
معارضه کردن **مبارز** بالضم آنکه باکسی بجنگ بیرون آید **مبارزه** باکسی برای جنگ بیرون رفتن وباکسی جنگ و
کارزار کردن **مبارک** خجسته وبرکت کرده شده **مبارک مژدهٔ آزاد کردن** یعنی کار بیحاصل کردن
واصل قصهٔ آن چنان است که مردی غلامی داشت مبارک نام که شب وروز او را در شکنجه میداشت چون بر وگفت مبارک را

آزاد کردم واین مثل کردید نظامی کوید بعشوه بیدلی را شاد میکن مبارک مژده را آزاد میکن وقیل مبارک مژده آزاد
کردن آن باشد که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانوری را کرد سر کردانیده رها میکردند وهمین بیت شاهد آورده
وانمعنی نه باصل قصه نه بشعر مذکور مناسبت دارد **مبارکه** برکت کردن **مباسمه** بایکدیکر تبسم کردن **مباشر**
بالضم ادیان خواسته که قصد کشتن کنند ونیز کنند کان که اصل استعمال این در جماع کردن است **مباشرت** بالضم
جماع کردن وسودن وبخود در شدن وخود بکاری شدن **مباص** بالفتح کریزکاه **مباطعه** بالضم مجامعت کردن
مباعده بالضم ازکس دور شدن وکسی را دور کردن **مباغات** بالضم باکسی زنا کردن **مباکره** بامداد کردن ربامداد
کاری کردن **مبالات** بالضم باک واندیشه داشتن از چیزی **مبالغه** بالضم در چیزی غلو کردن وسخت کوشیدن در چیزی
مباهات بالضم نازیدن بچیزی **مباهلة** همدیکر را نفرین کردن **مباینة** بالضم ازیکدیکر جدا شدن **مبایعه** باکسی
خرید وفروخت کردن ومیثاق بستن **مبتدا** بالضم آغاز کرده شده **مبتلا** آزموده شده ودر بلا افتاده شده وفارسیان
بمعنی دیوانه وشیفته نیز استعمال کنند خود شدی مبتلای او فیضی بیت خود کرده را دوائی دل **مبتلی** آزماینده
مبدا بالفتح آغاز ضد معاد **مبدر** آنجا نه **مبذر** اسراف کننده **مبذول** بالفتح بخشیده وقبول کرده **مبرا**
پاک کرده شده **مبرد** بالکسر سوهان وبالضم وفتح رای مشدده سرد کرده شده ونام نحوی است مشهور وبکسر را سرد کننده
مبردات بضم یکم وکسر دوم مشدد سرد کننده کان **مبرز** بالفتح آبریزان وقیل حاجت وجای مشهور **مبرم** بالضم
وفتح را استوار ومحکم وجامه ایست که تار وپود آن محکم بافته باشند **مبرور** مرد پذیرفته ومقبول وطاعت ونکوئی کرده شده
مبره بالفتح ورای مشدد نکوئی کردن **مبرهن** بضم یکم وفتح دوم روشن ومعلوم **مبزغ** بالکسر نشتر **مبزل** بالکسر آنچه
بآن شراب ومثل آن صافی کنند یعنی پالاینده **مبسام** بالکسر بسیار تبسم کننده **مبسم** بفتح یکم وکسر سیوم دندان **مبسوطه**
بالفتح ستاره ونیز فراخ کرده شده وکسترده شده **مبشر** بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد بشارت دهنده ونیز عیسی
وموسی پیغمبر علیه السلام که مژده حضرت رسالت پناه صلعم داده بود مرامت خویش را **مبشر بنام** بالضم مهتر عیسی زیرا
که او کفته بود انی مبشر بان یاتی من بعدی اسمه احمد **مبصر** بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد بیننده **مبطان** انکه
شکمش دایم بزرگ باشد از بسیار خوردن **مبطون** بالفتح انکه او را علت شکم جاری باشد ونیز بیماری شکم دارد **مبغوض**
بالفتح دشمن داشته شده **مبغبغ** بضم یکم وفتح دوم وکسر چهارم شتاب کاه وشتاب زده سبک **مبلغ** بالفتح جای
رسیدن ودر فارسی مال را کویند **مبنی** بنا کرده شده **مبهم** بالضم پوشیده وفروبسته **مبهوت** بالفتح حیران کرده
شده **مبیع** فروخته شده وخریده شده **مبین** بالضم آشکاره شده وبالضم وتشدید یای مفتوح بیان کرده شده
وبکسر سیوم مشدد بیان کننده **متا** بالفتح بعصا زدن **متاب** بالضم پاداش داده یعنی چیزی نیک وبد داده
وبالفتح بازکشتن وجای بازکشتن وجمع شدن کاه آب در حوض وبازکشتن بسوی حق تعم **متابعة** بالضم پیروی کردن
وبپایان کردن کار ومحکم کردن کاری **متاجره** بالضم باکسی بانه کالی کردن **متاح** بالفتح والتشدید شب دراز
متادب بالضم ادب کرفته **متاره** آفتابه بود **متاع** بالفتح رخت وجامه وهرچه ازو نفع کیرند وبرخورداری

اندک

اندک وبودن وفائی وفرج زن را نیز کویند **متالم** بضم یکم وفتح سیوم وبکسر لام مشدد دردمند **متاله** بضم میم وکسر لام
مشدد واله وعاشق وشیفته ونیز انکه دعوی الوهیت کند **متانه** بالفتح استوار کردن واستواری وانجیرستان **متبسم**
بالضم خنده نرم کننده **متبنی** بالضم پسر خوانده **متبول** بکسر تای قرشت پرده دل **متجاورات** همسایکان
همدیکر **متجلی** بالضم ولام مکسور مشدد ظاهر شونده **متح** بالفتح انداخته وکور دادن وآب از چاه کشیدن ودراز شدن
چیزی ورها کردن **متحالف** بالضم میل کننده **متحامل** بالضم میل کردن برکسی بخصومت وجور وستم کردن برکسی وبضم
میم اول وفتح میم دوم یعنی مقام میل کردن برکسی در خصومت وجای جور کردن برکسی **متحتم** فرض کننده **متحلی** بالضم
وبالام مکسور مشدد آراسته **متخط** بضم یکم وکسر چهارم تکبر وعقب کننده دریا ورود وموج زننده وشتر آواز کننده **متخیله**
بالضم وبایاء مکسور مشدد یعنی درون دل کذشته ومحل خیال یعنی دماغ **متداول** بالضم دست بدست کرفته شده **متدین**
دین دار **متدارک** باول مفتوح وبثانی زده نام منزلیست از منازل قمر وآنرا بتازی عوا خوانند **متراکب** بالضم
برهم نشسته **متراکم** بالضم مثله **متربه** بالفتح درویشی ودرویش ومحتاج شدن **مترديه** آنچه از جای بلند افتد
وبمیرد **مترس** بفتحتین ورای ساکن چوبی که درپس درنهند تا کشوده نشود ویا بر سر کنکره قلعه کذارند که چون غنیم
نزدیک بیاید بر سر او اندازند شاعر کوید بدل حصار کروهی پناه برده همی ز ترس قالب بیروح چون مترس حصار و
صورتیکه برای جانوران در کشتزار نصب کنند وصاحب قاموس کوید چوبی که درپس در وضع کنند وکفته که فارسی است
مترصد یعنی منتظر **مترف** نعمت داده شده وکمراه کرده بنعمت بسیار **مترقب** بالضم وبقاف مکسور مشدد چشم
دارنده وبالضم وبا قاف مفتوح مشدد چشم داشته شده **متشابه** بالضم مانند شونده همدیکر **متشابهات** بالضم
وبای مکسور مشدد سخنان مشکوک المعنی قوله تعم واخر متشابهات **متصدق** بالفتح راست رفتار وبضم یکم وفتح دوم وکسر
سیوم مشدد صدق کننده وصدقه رساننده **متع** بالفتح بلند شدن آفتاب ومنفعت کرفتن در چیزی ودراج آمدن
بوزن **متعاقب** بضم یکم وفتح دوم از پی چیزی درآینده **متعالم** بالضم انکه از کسی چیزی آموزد **متعجب**
بالضم شکفت دارنده **متعه** بالضم آنچه ازو فایده کیرند وکابین زن **متغلب** بالضم غالب شونده **متغلبه**
بالضم بغصب وغلبه بدست فراکیرندکان چیزی را **متفرقه** بالضم پراکندکان **متفضل** نیکوئی کننده وفزونی
جوینده بر اقران خود **متقارب** بالضم نزدیک شونده بایکدیکر ونام بحریست معروف **متقاسط** بضم یکم وفتح
دوم بشیره **متقن** محکم واستوار **متکا** بالضم والتشدید تکیه کاه وطعام وبکسر کاف تکیه کننده ونیز آنجا نه
متکاف غلیظ وسطبر شده **متکب** بالفتح وکسر کاف دوش آدمی ومهتر وبازو وکتف وزین وچهار پر مرغ
متل بالفتح جنبانیدن **متلاصم** ریسمان محکم تابنده **متلف** ضایع کننده ونیز هلاک کننده **متلو** عیب
ناک **متماصل** بیابان دراز بی پایان **متماوت** بالضم انکه بریا عبادت کند **متملغ** بضم یکم وفتح دوم وسیوم
وبالکسر لام مشدد احمق برخود کبر کننده **متمنی** آرزو کرده شده **متمیز** جدا شده **متو** کشیدن **متن** بالفتح
مرد سخت پشت وکوشت تازه ونیز آنچه بر درمیانه صفحه بنویسند یعنی ضد حاشیه وبرپشت زدن وجامه کشیدن **متنبه**

بضم یکم وفتح دوم آگاه وتنبه متواری بالضم پوشیده شونده متوجه روبچیزی کننده متوسط بالضم میانجی
متوسل بضم یکم وکسر چهارم مشدد نزدیک جوینده متوضا بضم یکم وفتح دوم وتشدید آبخانه وستیزه وقیل باکسی برابری
مرتبه پهلو زدن متوقع امیدوار متولی بالضم وبالام مکسور مشدد وبر سر کاری استاده ودوستی دارنده متولی
مهره زنان بالضم یعنی عطارد متة بالفتح والتشدید برمه نجاران که آنرا برماه نیز خوانند مسعود گوید چو متة تو شدم
در غم تو سرگردان متی بالفتح وبالف مقصوره کی وچون متیل باول وثانی مکسور ویای مجهول پیه سوز را گویند
متین بالفتح استوار ومحکم وگوشت پاره وجای سخت وبلند ومرد قوی وسطبری تیز زیر پر مثاب بالضم پاداش داده
شده وبالفتح بازگشتن وجمع شدن گاه آدمیان وجمع شدن گاه آب در حوض مثابة بالفتح بازگشتن گاه ومنزل
ودامگاه صیاد مثال بالکسر مانند وکالبد وبستر وفرمان پادشاه مثالب بالفتح عیبها وزبونیها مثال مطلق
بالکسر یعنی عالم ارواح مثال مقید بالکسر یعنی عالم خیال مثالی دونا مثانه جای جمع شدن بول آدمی
وحیوانات مثبت بالضم وکسر با نویسنده وباز دارنده وثابت کننده وبفتح با ثابت کرده شده وبالضم وتشدید با
برجای دارنده مثع بالفتح بدر رفتن مثقال بالکسر سنگ زر دینار وهم سنگ چیزی وقیل چهار ماشه وسیزده نیم
جو باشد وقیل بیست قیراط راگویند وقیراط یک حبه وچهار خمس حبه باشد مثقالی بالکسر نوعی از انگور وانچه بوزن یکمثقال باشد
مثل بالکسر مانند وبفتحتین قصه وداستان که در میان قوم مشهور باشد مثلث بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد سه
یک کرده شده وسه گوشه ولقب حضرت ادریس ع وشراب که دو بهره رفته ویک مانده ویک سرشتی باشد از مشک وعود وعنبر
مثلثه خاکی یعنی برج ثور وجدی وسنبله مثلثه هوائی بالضم یعنی برج جوزا ومیزان ودلو مثلثی جمع
عطریات چند که عرب آنرا غالیه خوانند مثل عطاردی بالکسر یعنی همیشه ومدبری مثلوج بالفتح برف زده مثلوج
الفؤاد یعنی افسرده دل مثلی بالضم وبالف مقصوره تانیث امثل یعنی فاضل تر وراست تر مثمات بالکسر
جنبانیدن وآشفته کردن مثمل بفتح هر دو میم پناه وجای پناه مثنا بالضم وتشدید نون دوتا ودو پاره مثنی
بالفتح وبالف مقصوره دو دو وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد دوکرده شده مثوبه بالفتح مزد طاعت مثول بالضم
برپا استادن وبر زمین چسپیدن واز موضع خود نیست کردن مج بالفتح وتشدید جیم پاش وانداختن شراب وخوی آب
وآب از دهن انداختن وانداختن از هر چیز باشد وچکیدن نقطه از قلم ودر فارسی بالفتح همان اج مذکور مجاب بالضم جواب
داده شده مجاحشه بالضم بکسی در کاری بسیار کوشش کردن مجاچنگ بفتح میم وهر دو جیم وکاف فارسی آلت چرمی که زنان
بکاره استعمال کنند فخری گوید کنند اعدای جاهت ماده وار زمغز ودست خرنقل ومجاچنگ ودر نسخه سروری بهر دو جیم تازی
گفته مجادله بالضم بایکدیگر شمشیر زدن وباکسی کاویدن وخصومت مجاذبه بایکدیگر چیزی راکشیدن وبایکدیگر نزاع کردن
درکشیدن چیزی مجاراة بالضم باکسی رفتن وباکسی چیزی راراندن مجارة بالضم باکسی دشمنی کردن ودفع الوقت
نمودن مجاری بالفتح روان مجاز بالفتح راه وجای گذشتن وکلمه که در غیر معنی حقیقت مستعمل شود مجازاة بالضم
پاداش دادن مجازی خبر دهنده وبفتح معروف آنکه ضد حقیقی مجاعه بالضم گرسنگی وگرسنه شدن ومسخرگی کردن [illegible]

مجافات

مجافات بالضم چیزی از جائی برداشتن مجافقه بالضم بایکدیگر فخر کردن وتکبری نمودن مجال بالفتح جای
جولان کردن مجالیه بالضم یاری کردن مجالسة بالضم باکسی نشستن مجامعت بالضم جماع کردن واجماع
کردن در چیزی مجاملة بالضم باکسی نیکوئی کردن مجانبه بالضم از چیزی دور شدن مجانسة بالضم باکسی
مانند شدن یعنی هم جنس مجاورة بالضم همسایگی کردن ودر مسجد معتکف ومجاور شدن وزنهار وامان بکسی دادن
مجابه بالضم کسی را جواب دادن مجاهد بضم یکم وکسر چهارم غازی مجاهده بالضم باکافران کارزار کردن
وکوشش نمودن مجاهر بالضم بلند وسخت مجاهران بالضم یعنی آفتاب مجاهرة بالضم باکسی روبرو جنگ
کردن وباکسی دشمنی آشکارا کردن وبآواز بلند چیزی خواندن وبلند گفتن سخن ودشنام دادن مجاهلة بالضم باکسی
سبکی ونادانی کردن مجبیه بفتحتین وتشدید با راه راست مجتبا بالضم برگزیده مجتبی بالضم وبالف مقصوره
مثله مجتهد بالفتح والضم اجتهاد کننده وشرط مجتهد آنست که باحدیث ومعانی او در اضبط باشد ودر علم اصول دسترس تمام
بود وناسخ ومنسوخ احادیث وقرآن والسنة باشد مجتمع بالضم انچه جمع شده باشد وخط ریش بهم رسیده مجتنب بالضم
از چیزی خود را دور کننده مجد بالضم والفتح بزرگی وبزرگ شدن وعلف دادن چارپا را چنانکه سیر شود وغلبه کردن برکسی
ببزرگی ونام مادر قبیله ایست که بنو مجد بدو منسوب اند مجداف بالکسر بیل کشتی وبال مرغ مجدبه بالضم سال قحط وسال
تنگ معیشت مجدح بالکسر چوبیست سه پهلو که بآن آرد وپیته را آغشته کنند وتر سازند ونام ستاره ایست مجدد بالضم
وتشدید دال مکسور ماندن وبودن مجدر بالضم وتشدید دال آنکه آبله در آبله داشته باشد مجدود بالفتح صاحب بخت و
روزی ونام حکیم سنائی غزنوی مجدور بالفتح آبله دار مجذاف بالکسر وبا ذال منقوطه بریدن ودر رفتن وشتافتن
مجذوب بالفتح کشیده شده وربوده شده ودر اصطلاح سالکان آنرا گویند که حق تعالی او را بجانب خود کشیده واز احوال دنیا
فارغ ساخته باشد وتکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عاقل است وایشان مجانین وانکار جماعت نتوان کرد وبر ایشان
اقتداهم نشاید نمود لایقتدی ولاینکر علیهم ومحققان صوفیه این طایفه را کامل نبینند چه ایشان در مقام سکر وفنا جمع اند
ومرتبه کمال بیقای بعد الفناء محو بعد المحو وجمع الجمع است برتبه مقام ختم محمدی است صلعم ایشان نرسیده اند مجذوذ بالفتح
برنده شده مجذور بالفتح مضروبی که مضرب حاصل آید مثلا دو در دو چون ضرب کنند چهار حاصل شود مجر بالفتح
وسکون جیم خریدن چیزی وبچه که در شکم چارپا باشد ولشکر بسیار وبفتحتین تشنه شدن وگران بار شدن گوسپند ماده از بچه که در
شکم اوست وبالکسر دوات که در ان سیاهی کنند ونیز بمعنی سیاهی مجرا بالفتح جای روان بودن آب وغیره وبالضم روان کرده
شده وراننده شده مجرب بالضم وتشدید رای مهمله مکسوره آزماینده وبفتح را آزموده شده مجرد بالضم وتشدید رای
مکسوره برهنه کرده شده وبرهنه کننده وبا رای مفتوح مشدد تنها آنکه اسباب دنیا وی هیچ ندارد مجرفه بالکسر بیلی که بآن
چیزی از زمین برگیرند مجرک بفتحتین ورای ساکن وکاف فارسی کار بیمزه که آنرا بی کار وسخره نیز گویند ابو شکور گوید
چنین گفت هارون هراز روز مرگ مغرهای هیچ آدمی را مجرک مجرم بضم یکم وکسر سیوم گنه کار مجره بالکسر وتشدید رای
مهمله راه کهکشان ودر سکندریست بالفتح آسمان وبالکسر سیاهی نوشتن وقیل دوات که در ان مداد کنند مجری بالضم روان

کردن وردان کرده شده و بالفتح جای روان شدن و بکسر یای پارسی ظرف چوبین که عطاران در آن ادویه دارند مجزر بالکسر داس
مجزر بالفتح جای کشتن شتران مجازر بالفتح جمع مجزی بالضم وتشدید زای معجمه پاره پاره کرده شده مجس بالفتح
وتشدید سین مهمله جستن رگ و رگی که طبیب بران دست نهد مجسطی بکسر یکم وفتح دوم کنابیت مغان را وقیل کتابی است
ساخته اقلیدس حکیم در علم اشکال و بمعنی حکیم نیز آمده مجسطی کشای بکسر یکم وفتح دوم یعنی حل کننده مشکلات مجسطی
مرقوم مجسم بالضم وتشدید سین مکسور جسم کننده و بفتح سین بزرگ داشته شده و جسم ساخته شده مجش بکسر یکم
وفتح دوم آسیائیکه بدست گردانند مجع بالفتح خوردن خرمای بشیر آغشته و بالکسر احمق و زبون مجعر بالفتح دبر و کون
مجعول بالفتح گردانیده شده مجففات بضم میم وفتح جیم منقوطه و بکسر فاء مشدد خشک کنندگان مجک بفتحتین
عدس که هندش مسور گویند سوزنی گوید برآتش حسد دان زیر گزین خصم جوشی بران قیاس که در زیر پای مجک وبعضی گفته اند
بادام کوهی تلخ که بریان کرده در شوربا و غذاهای دوائی بجای روغن بکار برند مجل چرک بستن دست و پا و آبله برآوردن
از کار و آبله مجلس بکسر لام جای نشستن مجلس افروز یعنی شمع و نام نوائیست وقیل خوبصورت مجلکه بضم
میم وفتح جیم پارسی وکاف نیز آنکه چیزی بحاکم نوشته دهند اگر خلاف آن ظاهر گردد گنه کار سازند مجله بتشدید لام
نامه وکتابت مجلی بالضم وتشدید لام آشکار و روشن کرده شده مجمجه بالفتح برهم زدن خط وسخن در دهن گردانیدن
و آشکار ناگفتن مجمر بالکسر والضم آنچه خمیره آتش دران کنند و آنچه بوی خوش دران بسوزند وگوشت و نیز کنایت از آفتاب
مجمره پوش یعنی دنیا مجمع بفتح هر دو میم جای فراهم آوردن مجمل فراهم آورده و درهم کرده مجن
بکسر یکم وفتح دوم وتشدید نون سپر و جماع کردن و گریستن و از چاه چیزی بالا کشیدن و گربه و مرد دراز مجند بالضم وتشدید نون
گروه مجندن با جیم معجمه جنبیدن و خرامیدن و خزیدن و سرکشی و بیفرمانی کردن مجنه بالکسر والتشدید همان مجن مذکور است
مجنون بالفتح دیوانه و لقب عاشق لیلی که او را قیس نام بود مجود بالضم بپیری و فراخی رسیدن شتر مجوس بالفتح
پرستندگان ماه و آفتاب و آتش پرستان وقیل نام مردیست خرد گوش که دین مجوس پیدا کرد مجوسه بالفتح نام عورتی جهود
مجوسی همان مجوس مذکور است مجوف بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد میانه خالی مجول بالکسر نوع جامه است
پوشیدنی که آنرا صدره گویند و سپر و سینه بند زنان مجون بضمتین بیباک و شوخی کردن و آنکه او را علت استسقا
باشد مجهاض بالکسر و با جیم منقوطه شتر ماده که همیشه بچه ساقط کند مجهل بالفتح بیابان بی نشانه و بیابان بیکوه و نیز
جای جهل مجی بالفتح آمدن مجیب بالضم جواب دهنده و جواب داده شده مجید بالفتح بزرگوار و گرامی
مجیدن بجیم فارسی خرامیدن مجیع خرمای بشیر آغشته شده مح بالفتح وتشدید حای حطی جامه کهنه و کهنه شدن جامه
و بالضم زرده بیضه محابا بالضم مهر و محبت و موافقت و جنگ و خصومت و رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن محابانه
فروگذاشت نمودن و باکسی معارضه نمودن در بخشش محابی بالضم و بالف مقصوره فروگذار کرده شده محاثا بایکدیگر
نهایت منازعه کردن محاج بالضم بادر آبی که از دهن انداخته شده باشد محاجاة بالضم بسیار چیزی پرسیدن
از کسی چنانکه مانده گرداند او را محاجرة بالضم سر یکدیگر را از جنگ باز داشتن محاجه بالضم باکسی حجت گرفتن

وحجت

وحجت گفتن محاح بالفتح والتشدید حای اول دروغ محادثه بالضم باکسی حدیث گفتن و جلا دادن کارد و شمشیر را
محاده بالضم باکسی حرب کردن و مخالفت کردن و کسی را از کار واجب باز داشتن محاذا بالضم بایکدیگر حکایت
کردن و بایکدیگر برابری کردن محاذات بالضم برابری کردن و برابر شدن و برابر هم واقع گشتن محاذره بالضم
پرهیزیدن از چیزی محارب بالضم جنگ کننده و بالفتح نام قبیله ایست محاربه بالضم باکسی جنگ کردن
و ماجرا کردن محارف بالضم وفتح رای مهمله از آرزو و از بخت باز مانده محارفه بالضم جماع کردن و مجامعت
محارن بالفتح مگسهای انگبین که بانگبین چسپیده باشند محاسب بالضم شمار کننده محاسبه بالضم
باکسی حساب و شمار کردن محاسن بالفتح نیکوئیها و مشهور بمعنی ریش است محاش بالکسر قومی که از هر قبیله
گرد آمده باشند و نزدیک آتش بایکدیگر سوگند خورند و عهد کنند و بالضم سوخته محاشاه بالضم استثنا کردن و پرهیزیدن
از چیزی محاشه باکسی درشتی کردن و بالضم برهمدیگر افکندن مکان را و برهمدیگر انداختن مردم را در خصومت
محاص دویدن و پاک و خالص گردانیدن محاصه بالضم نصیب و حصه و بخش کردن محاسده باکسی حسد
بردن محاصره کسی را در حصار کردن محاضه بالضم و با ضاد منقوطه هر یکدیگر را برانگیختن بر کاری محاط
بالضم آب بینی محافظه نگهداشتن و نگهبان بودن چیزی را و نیز بمعنی ننگ و عار داشتن آمده است محافه
بالضم دشمنی و مخالفت کردن و از همدیگر حق خود طلب کردن محاق بالضم سه روز آخر ماه که دران ماه ناپیدا شود
و در مو پیداست گرفتنها محاکا بالضم وتشدید کاف پاک کرده شده محاکاته بالضم حکایت کردن محاکمه
بالضم باکسی نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت محاکه بالضم معارضه کردن محال بالفتح چرخ بزرگ و
دلو بزرگ و بالضم ناممکن و بالکسر مکر و کید کردن و استاده شدن یازدن و خشک شدن گیاه و سعایه کردن پیش
سلطان محالة بالفتح دلو بزرگ که بآن آب از چاه برکشند و مهره پشت و مکر و حیله و چاره و گزیر و جای فرود
آمدن ولا محالة ناچار و ناگزیر محالفه بالضم باکسی عهد کردن و سوگند خوردن محامد بالفتح ستایشها و خصلتهای
نیک محامقه بالضم باکسی احمقی نمودن محاونت بالضم باکسی معارضه کردن در جوانمردی محاوره بالضم
روی خوب و جواب دادن هر یکدیگر را و در محاورات جستن واقع است محاوله بالضم جستن و خواستن چیزی
محب بالضم دوست دارنده محبوب بالفتح دوست داشته شده محت بالفتح سخت و صلب بر چیزی
محتاج آنکه بسخن دلخوش کند کسی را محتال بالضم مکر و حیله کننده محتاله بالضم زن حیله گر و مکاره
محتجب بالضم در پرده شده محترم بالضم حرمت داشته شده محتسب بالضم بشمار آرنده و نیز آنکه
وزن و سنگ و ترازوی دوکان بکند و نرخ غله تحقیق کند محتقه بالکسر قلاده و گردن بند محتکر بالضم انبار دار
محتمد بفتح یکم و کسر سیوم اصل محتوی بالضم گرد گیرنده و احاطه کننده و جمع کننده محتشل بضم میم و سکون
حای مهمله وفتح تای مثلثه نام شاعریست که آنرا محتشل بن الحرسا گویند محجر بفتح یکم و کسر سیوم بوستان و گوشه چشم که
از نقاب منکشف شده باشد و بفتح یکم و سکون سیوم گرداگرد شهر و ولایت محجل بالضم وتشدید جیم مفتوح اسبی که

چهار دست و پای او سفید باشد محجن عصائیست مانند چوگان محجوب بالفتح نابینا و پرکرده شده و آنکه ممنوع
از میراث شود محجوبه بالفتح چوبیکه در پس در نهند تا کسی و آنکه محجوبه احمد بالفتح یعنی الف احمد محجور
بالفتح حرام کرده محجمه آلت حجامت کردن محدد بالضم و کسر دال مشدد تیز کننده و حد کننده و بفتح دال تیز
کرده شده محدود بالفتح وابسته شده و یقین کرده شده محذوف بالفتح اسپ دنبال بریده و در اصطلاح نحویان
کلام متروک را گویند محر بالضم و التخفیف آزمودن گاه و بالضم و فتح سیوم مشدد مردی آزاد کرده و حقیر بطن محرا
بالضم و تشدید سخت گرم و این مشتق است از حرارت و الف بدل راست محراب بالکسر بالاخانه و صدر مجلس
وطاق درون مسجد که بطرف قبله باشد محراب جمشید یعنی آفتاب و آتش و جام جهان نمای شراب محرات
بالکسر تنور آشوب و آن آلتی است که حرکت داده شود از آن آتش تنور را محراف بالکسر میل که بجراحت فرو
برند تا غور آن معلوم شود محرر بالضم و تشدید رای مکسور نویسنده و آزاد کننده و بفتح را آزاد کرده شده و نوشته شده
محرران فلک مثل مدبران فلک که مذکور خواهد شد و ستارگان محرق بالضم سوزنده من زعشق تو سوختم
ای یار انا العشق محرق کالنار محرم بفتح یکم و سیوم صاحب سر و حرام شده و آنکه در مردم راه دارد و وقت
مخوف شب و بالضم و کسر را در حرم رونده و در ماه حرام رونده و کسیکه احرام حج بسته باشد و بضم یکم و فتح رای مشدد
حرام کرده شده و حرمت داشته شده و ماه محرم که سر سال تاریخ هجریست و حرام کننده محرم آسا بالضم برهنه
وته بند بسته محرور بالفتح گرم و مجروح محروس بالفتح نگاه داشته شده محروم بالفتح بی نصیب و بی
روزی گردانیده شده و حرام داشته شده محسن بالضم مرد که خداو پرهیزکار محسوب بالفتح شمرده شده
محسود بالفتح آنکه بر وحسد برند محش بالفتح سوزش و سوزانیدن آفتاب پوست و جز آن و تراشیدن پوست را
و مجروح محشر بفتح یکم و کسر سیوم جای گرد آمدن مردم و روز قیامت محشور بالفتح حشر کرده شده محشه
بالفتح و تشدید شین معجمه مقعد آدمی محشی بالضم و بالف مقصوره آنچه برکنار او چیزی نوشته باشند و یا چیزی ساخته باشند محص بالفتح
دویدن و پای زدن آهوی مذبوح و خالص گردانیدن و بالفتح و کسر حا ریسمان وزه کمان محصد بالکسر داس که
بدان علف درونند محصرم بصاد مهمله مرد بخیل اندک چیز محصل بضم یکم و کسر سیوم مشدد حاصل کننده
محصن بضم یکم و فتح سیوم مخفف مردی که منکوحه دارد و بتشدید سیوم نگاه داشته شده محصنات بضم یکم و کسر سیوم
زنان پرهیزکار و مستوره و زنان شوهردار محصنه بضم یکم و کسر سیوم واحد محصنات مذکوره محصوص بالفتح حصه
محصول بالفتح حاصل کرده شده محصون بالفتح در حصن کرده شده محض بالفتح بی نماز شدن زن بجهت خون
حیض محضد بالکسر داس آزا زبان کیل داده گویند و بالضم استوار محضر بالفتح سجل قاضی و کسی که غایب را بنیکی
یاد کند و باز رفتنگاه آب محضیر بالکسر اسپ بسیار دونده محض عدل یعنی امیر المؤمنین حضرت عمر رضی الله عنه
محضوض مثل محصوص مذکور که با صاد مهمله گذشته است محظوظ بالفتح بهره مند و صاحب بخت محفد بالکسر
پیمانه و بالفتح اصل و بن کوهان شتر محفل بالفتح جای جمع شدن مردم و هنگامه محفود بالفتح مخدوم محفوظ

بالفتح

بالفتح نگاه داشته شده محفوف بالفتح گرد گرفته شده محفه بالکسر مانند هودج چیزیست که در آن بیماران و بزرگان
نشینند محق بالفتح کاهیدن و کاهانیدن و نیست کردن و سوزانیدن و سوختن گرما چیزی را و سخت گرم شدن و
برکت بردن محقق بالضم تحقیق کننده و بعضی گویند آنکه سخن را بدلیل ثابت کند محک بالفتح ستیزه کردن و ستیزه
کننده و بالکسر خط تراش و آزمایش و سنگی که بدان امتحان عیار کنند محک زر ایمان مثل محک زرین که می آید محک
زرین معروف و حجر الاسود محکم بالضم استوار کرده شده و نام مردی و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد مرد آزموده
و نسبت کرده شده بحکمت محکمات بالضم استوار کرده شده ها و استوار گفته شده و سخنان متعین المعنی محکمه بالفتح جای حکم کردن
و جای نشست قاضی و جای حاکم محکیه قصه و حکایت کرده شده محل بالفتح و تشدید لام جای فرود آمدن
و بکسر حا شتر گشتن درج و وقت ادا کردن قرض و بالفتح کرد و حیله و خشک سالی و تنگی و استادن باران و بقحط رسیدن مردم
و زمین بی باران محلا بالضم و بالام مشدد آراسته کرده شده و بمعنی صورت نیز آید محلات بضم یکم و کسر دوم و
فتح سیوم مشدد دیگ و آسیا و دلو و تبر و تیشه و داس محلال بالکسر جای فرود آمدن مردم محلب بالکسر گاو دوشه
یعنی آنچه شیر در او دوشند و بضم یکم و کسر سیوم باز کر محلته بالفتح منزل و مقام مردم محلج بالکسر چوبیکه بآن
حلاجی کنند محلق بالضم و بالام مفتوح مشدد سترده و نیز مهریست در عرب و بکسر لام مشدد نام مردیست و بالکسر گلیم درشت
محلو بالفتح و تشدید واو زدوده شده محلوف بالفتح سوگند خوردن و این مصدر بر وزن مفعولست محلوق
بالفتح سترده شده محلی بالضم و بالف مقصوره زیور کرده شده و صفت کرده شده و نشان داده شده محماق بالکسر
زنیکه دایم فرزند احمق زاید محمد بالضم بسیار ستوده شده و ستوده و نام پیغمبر ما صلعم که ختم جمله پیغمبرانست محمده
بالفتح ستودن و ستایش و خصلت نیک محمل بفتح یکم و کسر سیوم کجاوه و آزا گراوه نیز گویند و بضم یکم و کسر سیوم نام دو
کتابست یکی نظم و دیگر نثر و بکسر میم اول و فتح میم دوم دوال شمشیر محمود بالفتح ستوده شده محن بکسر میم و فتح حای
مهمله جمع محنت که می آید و بالفتح بخشیدن و آزمودن و زدن و خاک و گل از چاه بدر کردن محنته بالکسر آزمودن و آزمایش
محنون بالفتح و بحای مهمله آنکه او را علت استسقا باشد و نیز دیوانه و چیزی بکنار خود برداشته شده و چیزی از اجزای شعر
محو بالفتح ستردن و پاک کردن نوشته و نقش از لوح و جز آن و نیز نام موضعی و سیاهی ماه محوته بالفتح باد شمال
محور بالکسر تیر چرخ که دولاب بدان گردد و نیز ستاره قطب جنوبی و چوبی که بآن خمیر نان را پهن کنند و باصطلاح ریاضی
خطی که میان دو قطب پیوسته است محول بضم یکم و کسر سیوم آنکه در سال نزاید و در سال دیگر زاید و بضمتین زمین خشک
محی بفتح یکم و سکون دوم ستردن و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مفتوح مشدد در دی و بفتح یکم و سکون دوم و یای مفتوح مخفف
زیستن گاه و زندگی و نیز کنایه از وقت ملاقات دوست هم باشد محیا بالضم زندگانی محید بالفتح گردش گاه
محیص بالفتح بازگردش گاه و پناهگاه و نیز سخت و محکم گردیدن از چیزی و شتر استوار و قوی محیض بالکسر کمان نداف
محیط بالضم در گیرنده و نام دریای بزرگ و نام کتابیست محیق بالفتح پیکان تیز و باریک محیل بالضم حیله
گر کننده و حواله کننده قرض مخ بالضم و تشدید خای منقوطه مغز استخوان و دماغ و خالص هر چیز و در فارسی بالفتح آتش

جامی گوید در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ پس کرم تنور کی شب از سوزهٔ مخ کوئی که کشاده مالک اندر برخ در کور
شقی دریچهٔ از دوزخ و بمعنی چپیدگی و چپیده و امر بچپیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید دانش آموز چو نادان سپس مخ چو تو
دانه شوی انکه دیگران بر تو مخ اند وبالضم لجام گران که بر سر اسپان سرکش کنند و نام جانوریست که آنرا بتازی سوس نامند
و درخت خرما را نیز گویند لهذا خراسان را مختان نامند مخاتله بالضم فریفتن مخاد بمعنی مغتنم مخادشه
بالضم خراشیدن مخادعه بالضم فریب دادن مخاده بالضم باکسی دوستی کردن مخازی بالفتح عیبها مخاصره
بالضم دست بر یکدیگر گرفتن در رفتار و دو کس از دو راه رفتن با هم باز پیش آید مخاصمه بالضم باکسی دشمنی کردن و جنگ
کردن مخاض بالفتح درد زه گرفتن و ماده شتران آبستن و ابن مخاض و بنت مخاض شتر بچهٔ که بسال دوم در آمده و مصدر
بمعنی در آب شدن و شوریدن شراب و در کاری شروع کردن مخاضنه بالضم عشقبازی کردن با محبوب و کلمات کردن
مخاضره بالضم و باضاد منقوطه بیع میوه کردن پیش از آنکه پخته شود و این در شرع ممنوع است مخاط بالضم آب بینی و
بالکسر چوب خط کش مخاطب بالضم سخن گوینده و بضم یکم و فتح چهارم کسیکه باو سخن گویند مخاطبه بالضم باکسی سخن و
حکایت کردن مخاطره بالضم در خطره و تهلکه انداختن کسی را و باکسی گرو بستن چیزی مخافته بالضم ترسیدن مخالب
جمع مخلب که می آید مخالسه چیزی از کسی ربودن مخالصه بالضم باکسی دوستی پاک داشتن مخالطه بالضم باکسی
آمیختن مخالعه بالضم رها کردن زن را در مقابل مهر که زن ببخشد مر شوهر را مخالف بالضم خلاف کننده و نام پرده ایست
مخالفان ترا طبل زیر کلیم یعنی مخالفان تو از خوف تو طبل خود را زیر کلیم پوشیده اند مخالف مال یعنی
مهر کنندهٔ دشمن و بکسر فا باضافت کرم و سخی مخالفه بالضم باکسی خلاف کردن مخالقه بالضم باکسی خوش خلقی نمودن
مخاله بالضم باکسی خوش دوستی داشتن و کردن مخامره بالضم آمیختن و ثابت شدن در مکان و جائی پنهان شدن
در موضع مخامشه بالضم خراشیدن مخانته بالضم خیانت کردن مخاوف بالفتح جاهای ترس مخاودته
بالضم مخالفت کردن بچیزی باکسی مخاوله بالضم امیدوار شدن بباریدن باران و مهیا شدن آسمان برای باریدن و بکسی
معارضه کردن بفخر و برابری کردن مخایل بالفتح آثار و علامات و جاهای خیال و گمان مخبر بالضم خبر کننده و بضم
یکم و فتح سیوم خبر کرده شده و بالفتح جای خبر دادن مخبط بتشدید آنکه دماغش بر جا نباشد مخت بالضم امید شهاب
الدین عبدالرحمن گوید هر که دارد در جهان یک ذره مخت دیگ سودایش بماند نیم پخت مختال بالضم متکبر و فریبنده
مختبط بضم میم و فتح تای قرشت عاجز مختصران فرومایگان و دون همتان مختلط بکسر لام آمیزنده مختوم
بالفتح مهر کرده و بآخر رسانیده شده مختون بالفتح ختنه کرده شده مخج بالفتح جماع کردن و جنبانیدن دلو در
آب تا پر شود مخدرات زن در پرده شده یعنی مستورات مخدره بالضم و تشدید دال مهمله زن پردگی مخدوم
بالفتح خدمت کرده شده مخذم بالکسر و با ذال منقوطه مفتوحه شمشیر بران مخذول بالفتح خوار کرده شده و فرو گذاشته
مخر بالفتح شکافتن کشتی آب را و بانگ کردن آن و آب در زمین رها کردن مخراط بالکسر ماری که هر سال پوست
اندازد مخرال بالفتح نام معبد ترسایان که بنام معنی او خوانند و دیر مخرال نامند مخره بالضم و الکسر برگزیده مخرط

بالضم

بالضم گوسپندی یا شتری که از پستان او شیر قطره قطره افتد بواسطهٔ علت مخرف بالفتح راه و بستان و نیز میوه دان مخرفه
راه و بستان میوه دار مخراق بالکسر دره که از کرباس در هم پیچند و بکسی زنند و شمشیر چوبین مخرم بفتح یکم و کسر سیوم
بینی و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد خیمه مخروط الوجه یعنی دراز روی مخروط اللحیه یعنی دراز ریش مخروط
بالفتح خراشیده و پوست وا کرده مخزن بالفتح خزینه و گنجینه مخزون در خزانه نهاده شده مخزی هلاک کننده
مخشه بکسر میم شانه که بر دم و یال اسپ زنند مخصف بالکسر درفش مخض بالفتح دروغ زدن و جنبانیدن
دلو در چاه مخضرم بکسر یکم و فتح دوم و چهارم گوشتی که دانسته نشود که از نر است یا ماده و شخصی که دریافته باشد ایام
جاهلیه و اسلام را و بکسر را حرامزاده مخضل بالفتح شمشیر بران مخضود بالفتح درخت پاک کرده از خار مخط
بالفتح کشیدن کمان و جز آن و بیرون گذشتن تیر از چیزی و انداختن آب بینی و بالکسر و تشدید طا چوب خط کش مخطط
آنچه در آن خطها کشیده باشند و جوانیکه خط ریش او دمیده باشد و آنچه در وی خط باشد و گلیم با خطها مخلاه بالکسر توبره مخلاف
آنکه بسیار خلاف کند وعده را مخلب بالکسر و با خای منقوطه چنگال مرغ و داسیکه بآن علف و گاه و غله میدروند
مخلج بالفتح و بالام مفتوح و جیم عجمی نام گیاهیست که چرندگان را مستی آرد مخلص بکسر لام دوست خالص که دوستی
و محبت را از شایبه ریا خالص سازد و بفتح لام خالص کرده شده مخلف بضم یکم و کسر سیوم کبوتر بچه و قیل شتر که از نه
سالگی در گذشته باشد و درین نر و ماده برابر است مخلفی بالضم و بجای معجمه مثل معنی اول مخلف مذکور مخلی بالضم
رها کرده شده و خالی کرده شده مخمر بالضم و تشدید خای مفتوح سرشته شده مخمص بالضم و فتح میم مشدد بریان
کرده شده مخمصه بالضم گرسنگی و گرسنه شده مخمل بکسر میم جامه ابریشمی مشهور مخمور بالفتح خمار زده
مخمه بالکسر جاروب مخن بالفتح جرع کردن و گریستن و از چاه چیزی بالا کشیدن مخنث بضم یکم و فتح دوم
و سیوم مشدد آنکه لواطت کناند و نیز آنکه هم مرد و هم زن باشد مخنذه بضم یکم و کسر دوم فرزند عاق و خزنده و جهنده
مخوع بالضم والکسر و با خای منقوطه خزینه و گنجینه مخوف بالفتح ترسیده شده مخید بالفتح و با خای منقوطه یعنی
جهنده و خزنده را که در جامه افتد خوانند خصوصا ابو شکور گفته نبک پیرزن سوی خانه دوید برهنه باندام او در مخید
مخیدن مثل مخید مذکور است مخیر بالضم و بایای مفتوح مشدد خیر کرده شده مخیز بالفتح و بایای مجهول
و زای منقوطه آهن سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه کنند و بپهلوی اسپ خلانند تا اسپ تند شود و مهمیز و مهماز و ممیز نیز گویند
لیکن مهماز عربیست فردوسی گوید چو رستم ورا دید زانگونه تیز برآشفت زان سان که بور از مخیز مخیط بالکسر سوزن
مخیله بالضم پنداشتن مد بالفتح افزونی آب دریا و کشتی آنجیر و آب سیل و بسیاری و افزونی آب و مداد در دوات کردن و
و در گراهی فرو گذاشتن و دراز شدن چیزی و مهلت دادن و انداختن نظر بسوی چیزی و خطیکه برای الف نویسند در اصطلاح
اهل سیاق چیزی دراز که بالای حساب نویسند و مد النهار بلندی روز و وقت چاشتگاه و مد البصر رسیدن گاه نظر و کشیدن و ستردن
و مدد کسی کردن و بالضم پیمانه ایست و آن دو رطل است یا یک رطل و پری دو کف آدمی و در فارسی بالفتح ششم روز آذر ماه و
مداح بالفتح و تشدید دال بسیار مدح و ستایش کننده مداخله بالفتح در کاری و یا در جائی خود را گنجانیدن مداد بالکسر

سیاهی که بدان کتابت کنند و سرکین و روغن چراغ مدار بالفتح جای دور و گردش و مرکز زمین و نقطه زمین و جای قرار
و صلح و لقب ولی ایست که نام او شیخ بدیع الدین است و نام کتابیست در فن لغت که او را مدار الافاضل نامند مدارا بالضم
رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن مداراة بالضم با کسی نرمی کردن و آشتی نمودن مدارج بالفتح راهها مدارس
بالفتح جاهای درس گفتن جمع مدرسه که می آید مدارسه بالضم بکسی درس و تعلیم گفتن مدارکه بالضم کاری بپایان کردن
مدار مدر یعنی مرکز زمین مداری بالضم و بالف مقصوره فرو گذار کرده شده مداسه بالفتح جای خرمن مداعبه
بالضم با کسی بازی کردن مدافعه بالضم بازداشتن و با کسی دور و دراز کشیدن کاری را و دفع الوقت کردن مدافه
بالضم بشتاب کشتن اسیر یا مجروح را مداقه بالضم کاری با کسی بارنگ گرفتن مداک بالفتح سنگیست که بر وی
عطریات سایند مدالاة بالضم مرادف مداراة مذکوره مدالث بالفتح جای ایستادن گاه آب سیل مدالکه مثل
مدافعه مذکور مداله بالضم فریب دادن و با کسی نرمی کردن در کاری مدام بالضم می و شراب و همیشه و بالفتح جای دوام
مداناة بالضم نزدیک گردانیدن چیزی را بچیزی و نزدیک شدن مداواة بالضم دارو کردن مداوله بالضم
روزگار گردانیدن و دولت دادن مداوزة بالضم گردانیدن کارزار و تدبیر کار کردن مداومه بالضم دایم در
کاری بودن مداهنه بالضم پوشیدن و خیانت و نفاق کردن و دروغ گفتن و خوار داشتن مداین بالفتح
شهرها مداینه بالضم بکسی قرض دادن و چیزی بوام بکسی فروختن و بکسی وام دادن مدبر بالضم پس رونده
خلاف مقبل و بالضم و تشدید بای مکسور تدبیر کننده و بفتح با پرورده شده و تدبیر کرده شده و بنده که پس از مرگ مولاش آزاد شود
مدبراة بضم یکم و کسر سیوم مشدد تدبیر کنندگان و مراد از مدبرات که در قرآن شریف آمده فرشتگانند مدبران فلک
یعنی سبعه سیاره مده بالضم و تشدید دال پارهٔ از زمان و روزگار و ماده که از زخم گرفته باشد و بالفتح ستودن و بالکسر
چرک و ریم جراحت مدح بالفتح ستودن و ستایش مدحج بکسر میم قبیله ایست از یمن مدحور بالفتح دور کرده
شده مدخ بالفتح بزرگ شدن مدخل بالفتح در آمدن و جای در آمدن و نام کتابیست در علم نجوم یکی منظوم است
دیگری نثر و بالضم در آوردن و جای در آوردن مدخول بالضم در رفته شده و لاغر مدد بفتحتین یاوری و یاور
مدده بالفتح اصلاح کردن حوض و زمین و بفتحتین کلوخ و گل و شهرها و نام دهیست بیمن مدرار بالکسر ابر بسیار بارنده
و بسیار باران مدرجه بالفتح مذهب و راه راست و جای رفتن و گذشتن مدرسه جای درس گرفتن مدرک
بالضم و بکسر راء مهمله رسیده و دریابنده و بالفتح دریافته شده مدروس بالفتح ناپدید شدن و کهنه شدن جامه مدره بالتحریک
شهر و ده و کلوخ مدرهم پیر سالخورده مدری بالکسر شاخ گاو و گوسپند که از آن شانه کنند مدزی بالکسر چوبی که بآن
خرمن مثل جو و گندم پاک کنند مدش بفتحتین سست و نرم شدن و کم گوشت شدن دست مدعاس بالکسر راه مدعس
بالکسر نیزه مدعی بضم یکم و فتح دوم مشدد و بالف مقصوره دعوی کرده شده مدغم بالضم چیزی بچیزی آورده شده
مدفان بکسر خیک کهنه یعنی مشک کهنه مدفون بالفتح زیر خاک کرده شده مدق بضمتین و تشدید قاف
بکسر یکم و فتح دوم و بتشدید قاف جامه کوب و میخ کوب و غیره مدقه بالکسر و تشدید قاف جامه کوب و هاون دسته و برمه

بران

بدان چیزیها سائیده شود مدک بکسر یکم و فتح دوم مردی قوی که زمین را سخت پامال کند مدل بالکسر مرد اندک
گوشت و خوار اندام و لاغر و مرد سبک تن و بذال معجمه نیز آمده است مدلال بضم یکم و دوم و سیوم مشدد و دلیل کرده
شده مدلول بالفتح راه نموده مفعول بمعنی مصدر است مدماک بالکسر بنیاد دیوار مدمد بفتح هر دو میم جوی
آب و رسن مدمک بالکسر چوبیکه بدان نان را پهن کنند و آنرا در هند بلنه گویند مدموم بالفتح سرخ و چیزی خون
آلوده شده و گران بار کرده شده و رنگ کرده شده مدن بالفتح ایستادن و بضم و فتح دال جمع مدینه یعنی شهر مدنف
بضم میم و سکون دال غیر منقوطه و بفتح و کسر نون آنکه نزدیک مرگ شده باشد از مفارقت محبوب و نزدیک شدن آفتاب
بغروب مدنگ بفتحتین و سکون نون و با کاف عجمی کلید چوبین و دندانهٔ کلید و پرهٔ قفل سلمان گوید نیزهٔ شاه
بهر جا که رود بگشاید سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ مدنی بالفتح آنکه منسوب بمدینه باشد و نیز اشارت از جناب
حضرت رسالت پناه رسول صلعم مدور بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد دور داده شده مدوک بالکسر سنگی که
بآن چیزی را سایند مدول بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد یک نوع اطلس است که نام آن مدول مشهور است مدون
بالضم همیشه بودن بر جا مده بالضم پیمانهٔ غالیه و بدین معنی در تازی نیز آمده مدهوش حیران کرده شده مدهون
بالفتح زمین که اندک تر شود از باران و پوست دباغت کرده شده اسدی گوید صد بیت کردن همه تیغ ترک
وز چندین سپرها ز مدهون کرگ ظاهرا بدین معنی در اصل عربیست یعنی آنچه او بروغن پرورده کرده شده است مدی
بفتحتین غایت و نهایت و بالضم کار و جمع مدیه و بالضم و تشدید دال دعوی کرده شده و آرزو داشته شده مدیان بالکسر
بسیار قرض کننده مدید بالفتح کشیده شده و دراز بالا و نام بحریست از بحور اشعار عروض و نام موضعی است نزدیک مکه
معظمه و گیاهیست مدیر بالضم دور دهنده مدین بضم یکم و کسر دوم مشدد قرض دار و خوار کرده شده و بفتح
میم دیهیست که در آن حضرت شعیب بوده اند مدینة السلام کوفه را گویند که دار الملک عراق عربست مدینه
بالفتح شهر و کنیزک و قیل شارستان یعنی کوشک و نیز قبه بزرگ که اطرافش باطین بود و قبه خرگاه را گویند و نام جای هجرت
رسول و اصحاب علیه و علیهم الصلوة و السلام است مدیون بفتح یکم و ضم سیوم قرض دار مدیه بالضم کارد
مذ بالضم ابتداء زمان و بالفتح در فارسی صاحب و خداوند و استعمال این مرکب است مذاء بالکسر و المد زن
و مرد بیگانه را باهم جمع کردن و جای خالی گذاشتن مر ایشان را تا مذی کنند مذاب بالضم گذاشته شده مذارع
بالفتح و تشدید ذال معجمه آنچه نگاه نتوان داشت و دروغگوی مذاع بالفتح و التشدید دروغگو و فاش کنندهٔ راز مذاق
بالفتح و تشدید ذال منقوطه شراب و شیر آب آمیختن و دوستی خام داشتن و بتخفیف ذال منقوطه چشیدن و چشیدن گاه و
این مشتق است از ذوق مذاقه بالفتح مزهٔ چیزی چشیدن مذاکر بالفتح ابرها مذاکره با کسی چیزی یاد کردن
مذاکیر بالفتح قضیبها جمع ذکر مذام بالضم و تشدید میم و ذال منقوطه نکوهشها مذاهب بالفتح راهها و بدین معنی جمع مذهبست
بضم میم مذبذب بالضم و با هر دو ذال منقوطه آنکه متردد باشد میان دو کار مذبذبین بضم میم و فتح هر دو ذال منقوطه
یعنی مترددین میان دو امر مذر بفتحتین گنده شدن و تباه شدن معده مذران بالکسر هر دو گوشهٔ کمان و هر دو شق در

مذرع بضم یکم وفتح وکسر سیوم بارانی که مقدار یک ارش نم بزمین فرو برد وبضم یکم وفتح سیوم انکه مادرش اشراف باشد
بنسبت پدر مذع بالفتح پارهٔ ازچیز معین وپارهٔ پنهان داشتن وشاش انداختن ومشهور شدن مذق بالفتح
امیختن شیر باآب وآمیختن دوستی باطمع وغرض مذکار بالکسر مردی وزنیکه همیشه ازو پسر حاصل شود مذکر بالضم
وتشدید کاف مکسور یاد دهنده وبفتح کاف یاد داده شده وبرخلاف مؤنث مذکر سماعی بالضم وباکاف مفتوح
مشدد یعنی شوهری که مضبوط زن باشد مذل بضم یکم وکسر دوم وبتشدید لام خوار کننده واز نامهای حق تع
وبالکسر بخشندهٔ مال وفاش کنندهٔ راز وبفتح میم وبکسر ذال منقوطه مرد خورد جثه اما درصراح برعکس این گفته است وبالکسر مرد
خورد اندام وکم گوشت وبفتح یکم وکسر دوم وبفتحتین تنکدل شدن ازراز وبستوه آمدن از سخن کسی شنودن وخواب شدن
پای وسست شدن اعضا مذلت بالفتح خوار شدن وخواری مذمت بالفتح بدی کسی گفتن ونکوهش یعنی سرزنش
کردن مذمر بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد انکه دست درفرج شتر ماده کند تا بداند که بچه اش نراست یا ماده وبضم یکم و
فتح سیوم مشدد بناگوش گردن وپس وگرد برگرد آن مدموم بالفتح سرخ چیزی وخون آلوده ورنک کرده شده وگران
بار کرده شده وانکه اورا بد گفته اند مذنب بضم یکم وکسر سیوم گناه کننده مذموم انکه اورا بد گفته شده مذهب
بالفتح راه وجای رفتن وروش وبالضم طلا وطلا اندوده شده وبالفتح وتشدید یای مفتوح زر اندوده شده مذی بفتح
یکم وسکون دوم آب سپید باریک که دروقت ملاعبه وبوسه یا بخیال شهوت از قضیب مرد بیرون آید مذیق شیر آمیخته
مندیل بالکسر دستار ودستارچه یعنی دستارخوان مر بالضم وتشدید را تلخ وپدر قبیله ایست از تمیم ونام داروئیست
وبالفتح رسن وکلنده وگذشتن ودر فارسی بالفتح عدد پنجاه نزد محاسبان فارس مقرر است چون عدد به پنجاه رسد گویند
که یکمر شد وچون بصد رسد گویند دو مر شد علی هذا القیاس خاقانی گوید مر مار من حساب العمر چون به پنجه رسد
حساب مر است مولانا عبدالرحمن جامی گوید مر بود چو پنجاه وچون آمد دو مر ابیات آن در صفا ومحکمی شاید که گویم
مر مراست وکلمه ایست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه گویند مرا ورا گفتم ومر اورا دیدم وگاهی افادهٔ معنی حصر کند
سعدی گوید مر اورا رسد کبریا ومنی یعنی همین اورا رسد کبریا ومنی مراء بفتح یکم وسکون دوم وهمزهٔ مفتوح و
ممدود مرد وبالکسر والمد ستیزه ومجادله کردن وبالضم والمد گوارا شدن طعام وبالکسر والقصر لبری ومرتبه وپهلو زدن
مراباة بالضم پرهیزیدن مرابحه بالضم بسود بیع کردن مرابطه بالضم بگذرگاه دشمن مقیم بودن وبجهاد باکفار
ایستادن واسپ بستن درراه خدای تع برای جهاد مرابعه باکسی بار برچارپا نهادن مراة زن وبالکسر ومد همزه
آئینه مراتب کلیه بالفتح شش اند اول مرتبه وحدیت حقیقت است یعنی مرتبه صفات وحضرت محمد رسول صلعم
که درظهور ذاتست محب وعیان اشیا درین مرتبه مستغنی است کان الله ولاشئ معه اشارت برین است دوم مرتبهٔ
واحدیت است یعنی مرتبه آسمان وآدم صفی ع که آنرا مقام قاب قوسین نیز گویند سیوم مرتبهٔ عالم ارواح مجردات که در
ظهور هر روحی است مر امثال خود را چهارم مرتبه عالم وخیال است که درظهور وجود مرکبات لطیف است پنجم مرتبه حقیقت
اجسام است که درظهور وجود مرکبات کثیف است ششم مرتبهٔ حقیقت انسانی است که جامع جمیع مراتب است مراتج

بالفتح

بالفتح راههای تنگ وقفلها مراتی نردبانها مراجعه بالضم باکسی باز داشتن وزن را بخانه آوردن بعد ازان که طلاق
داده باشد اورا وباکسی سخن راگردانیدن یعنی باکسی سخن گفتن مراح بالفتح نام کتابیست درعلم صرف ونیز جای روح وبالکسر
شادی مراحل بالفتح منزلها مراد بالضم خواسته وپدر قبیله ایست از یمن وبالفتح گردن گران وعشق را نیز گویند
مرادر مار ضحاکی کشید یعنی در سنگ زاولانه کشید وزاولانه نوعی از بندهای آهنین که برپای نهند وآنرا جولانه نیز
گویند مرادع بالفتح گرداگرد دهن مرادش کم اندر کمند اوفتد یعنی مراد او نادر بدست افتد یعنی کم
باشد که مال ونعمت بقدر همت او بدست نه اوفتد وقیل مراد او در توقف نه افتد یعنی زود برآید مرادفه بالضم کسی را
درپی کسی نشاندن وبرنشستن ملخ زبر ماده مرار بالکسر بارها جمع مرة ودرخت تلخ مراده بالضم رد کردن
مراس بالکسر ممارست وباکسی کوشیدن واز کاری رنج دیدن ودرمان وعلاج کردن مراسله بالضم باکسی کتابت
نوشتن وپیغام فرستادن مراسم بالفتح نشانها مراضعه بالضم فرزند شیرخوار را بدایه دادن مراعاة بالضم
باهم چرا کردن ونگاه داشتن وگوش فراداشتن وبگوشه چشم نگریستن واز اینجاست که مسلمانان مرحضرت رسول صلعم را
راعنا میگفتند یعنی نگاه مارا چون این لفظ دشنام یهودیان بود حق تع راخوش نیامد فرمان شد که بگویند انظرنا بجای راعنا
مراغ بالفتح جای غلطیدن چارپا مراغم بضم میم وغین معجمه جای رفتن گاه وهجرت گاه مراغمه بالضم باکسی
جنگ کردن مراغه بالفتح وباغین منقوطه جای غلطیدن خر واسپ وجز آن ودهیست وشهریست ولقب مادر
جوهر شاعر که درمراغه شتر آن متولد شد یا انکه فرزدق اورا بدین لقب ملقب گردانید مرافات بالضم باکسی نرمی کردن
واتفاق نمودن وفراهم آمدن وسزاواری مرافض بالفتح مجاری آب دربیابان مرافعه بالضم سخن نزد حاکم بردن
مرافقه بالفتح باکسی همراهی کردن ویاری نمودن مراقب بالضم چشم دارنده وترسنده وبفتح قاف چشم داشته شده وتر
مراقبه بالضم چیزی را از کسی چشم داشتن واز کسی ترسیدن مراکب بالفتح جمع مرکب که می آید مراکفه باکسی
اسپ تاختن مرام بالضم مراد مرامر بالضم نام مردی از طی که خط نو نوشتن او درعرب بیرون آورد وهشت کلمه
ابجد هوز حطی نامهای هشت فرزند اوست وایشان را آل مرامر گویند مران بالفتح وتشدید رای مهمله موضعی است
وبالضم تیرها مرانه بالفتح نرم شدن ونرمی وعادت کردن بکاری وسخت شدن ونام موضعی است ونام مادهٔ شتری است
مراوده گاه برین وگاه بران ایستادن وگاه این کار وگاه آن کار کردن مراودة بالضم کاری از کسی درخواستن
وکسی را بر کاری داشتن مراوغه بالضم باکسی کشتی کردن وباکسی گریزی وروباه بازی وحیله گری کردن مراهق
بالضم کودکی که نزدیک ببلوغ رسیده باشد مراهقه بالضم نزدیک ببلوغ رسیدن زن یا مرد مراهنه بالضم باکسی گرو
بستن مرایخ بالکسر انچه سخت آواز باشد مربا بالضم وتشدید با تربیت کرده شده ونیز نام حلوائیست وبفتح یکم وسکون
دوم منظر یعنی دیدن گاه مرباة بالضم والتشدید میوهٔ ترش که درجلاب اندازند مرباع بالکسر چارپائی که بخود از چراگاه
باز آید وچهاریک غنیمت که مهتر لشکر برای خود میستاند واول باران بهاری وشتر که دربهار زاید مرباغ بالضم جسته وخواسته
شده وجای جستن وخواستن مربد بستن گاه چارپا مربع منزل بهاری وچهار چهار وبالضم وفتح را وتشدید با چهار گوشه

ونام شکلی از وفق اعداد ونام چلیپه **مربع خانه نور** یعنی کعبه شریف **مربوط** بالفتح بچیزی بسته شده **مربعه** چوبی
که در زیر بار ستور کنند و دو کس آنرا بردارند **مرة** بالکسر صفرا وقوت وکمال وعقل وبالفتح یکبار وبالضم نام شخصی است و
ابو مره کنیت شیطان است **مرتاج** بالکسر قفل وهرچه در را بآن بند کنند **مرتاح** بالضم صاحب راحت ونشاط **مرتب**
بضم یکم وفتح سیوم مشدد ترتیب داده شده وبکسر تا ترتیب دهنده **مرتبه** بالفتح پایگاه وایستادنگاه وقدر وقیمت وسر کوه
ونشانه که در کوه وصحرا کرده باشند **مرتج** بفتح یکم وسکون دوم درهم کشودن وچراگاه **مرتد** بالفتح شیر درنده **مرتشی**
بالضم رشوت ستاننده **مرتضی** بالضم وبالف مقصوره پسندیده **مرتع** بالفتح چراگاه **مرتفع** بالضم بلند **مرتفق** بالضم
وفتح فا جای تکیه کننده وبالکسر آرنج وبفتح نیز آمده وبالفتح وکسر فا آنچه برو تکیه کنند وکاری که ازان فایده حاصل شود **مرتقب**
بالضم جوینده **مرتک** بالفتح والضم مردارسنگ **مرتکب** بالضم گناه کننده وشروع کننده **مرتجل** بالضم شعر وخطبه
که به بدیها گفته شده ولفظی که از معنی بمعنی دیگر بمناسب نقل کرده شود **مرتک** یعنی مردارسنگ **مرث** بالفتح مالیدن
وسودن وچیزی را در آب گذاشتن تا بگدازد ونان در آب ترتیب دادن ولیسیدن طفل انگشت را **مرثیه** شعری که
برای مرده گویند واوصاف او شمارند **مرج** بالفتح چراگاه وبچراگاه گذاشتن ستور وچیزی را باهم گذاشتن وانداختن
ناقه بچه را بعد ازان که خون بسته شده باشد ومرج الخطباء نام موضعی است در خراسان ومرج راهب موضعی است بشام ویوم
المرج روز جنگ وبفتحتین چپیدن خاتم در انگشت ودرآمیختن ودرهم شدن وآشفته شدن کار ودین وازینجاست
هرج ومرج ودر فارسی بمعنی مرز باشد شمس فخری گوید براسحاق دارای دوران که چرخ سعادت در احوال او کرده درج
ز مهرش مباد الهی هیچ دل ز فرمانش خالی مشو هیچ مرج وبمعنی کشت زار آمده شاعر گوید هوا سر بسر مشک سارا گرفت
زمین مرج تا مرج دیبا گرفت **مرجان** بالفتح مروارید خرد وبمعنی بسر نیز آمده وظاهرا باینمعنی فارسی است زیرا که در لغت
عربی یافته نشد وبالضم وتشدید وقیل مخفف معروف که در هند آنرا مونگا گویند وآن دو نوع است سرخ وسفید هرچه سرخ است
آنرا در گردن کودکان به بندند تا از چشم زخم ایمن باشد واگر صاحب دق به بندد صحت یابد **مرجان پرورده** بالفتح
یعنی لب معشوق وشراب کهنه **مرجاده** بالفتح چرمی که بدان از آب درگذرند واسباب را هم بدان پاره کردن میگذرانند
مرجاه مثله **مرجل** بالکسر دیگ مس بزرگ **مرجمک** بالفتح وضم جیم تازی ومیم مفتوح بکاف زده نام غله ایست
که آنرا بتازی عدس وبهندی مسور خوانند **مرجو** بالفتح وتشدید واو امید داشته شده **مرجول** بالفتح شکاری که پایش
در دام افتاده باشد **مرجوم** بالفتح کشته وسنگسار کرده ودشنام داده شده **مرجون** واپس داشتگاه **مرح**
بفتحتین سخن شادی وخرمی کردن **مرحاض** چوبی که بدان جامه را کوبند **مرحب** بالفتح فراخ شدن وجای فراخ
وفراخی **مرحبا** بالفتح کلمه ایست که چون کسی بیاید گویند مرحبا یعنی آمدی جای فراخ را وجای تو فراخ باد بطریق دعای ونیز
بمعنی خوش باد که می آید **مرحل** بفتح یکم وسیوم وبا حای مهمله بمعنی منزل **مرحله** بالفتح مثله **مرحمة** بالفتح مهربانی کردن
وبخشش نمودن **مرحوم** بالفتح رحمت کرده شده **مرحی** بفتح یکم وسکون دوم وبتخفیف حاء مهمله وبالف مقصوره جای
تیر انداختن **مرخ** بالفتح مالیدن روغن وجز آن ودرخت وچوب زیرین آتش زنه که آنرا زند اسفل گویند وچوب بالا را

عقار زند اعلی **مرخشه** بفتحتین وسکون خاء معجمه بخس وشوم این ضد سعد **مرخم** بضم معروف کنایه از خاموشی **مرد** بالفتح
بیریش واز حد در گذشتن ومیوه تر وتازه وبضم یکم وسکون دوم بیریشان وبفتحتین بدست مالیدن ودر آب جنبانیدن ونرم کردن
وبفتحتین وتشدید دال گردانیدن **مرداء** بالفتح والمد ریگستان بیگیاه وروی تابان ودرخشان **مرداة** بالکسر سنگ
زرین آسیا **مرد احمدکش** یعنی شایسته خدمت ومتابع محمد صلعم **مرداد** بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد که
فارسیان مرداد نامند وبهندی بهادون درآن ماه کمال خوی وحرارت باشد سعدی گوید شخصی نه چنان کریه منظر کز
زشتی او خبر توان داد کندیغلش نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد وهفتم روز از ماه شمسی ونیز نام فرشته ایست که
موکل است بر فصل زمستان وتدبیر ومصلحتی که در مرداد واقع شود بدو متعلق است حکیم فردوسی گوید ز هرچه بکام تو ایزد
دهاد ز مرداد باش از بر وبوم شاد **مردارخانه** بالضم وبا راء موقوف یعنی خانه کنار شطرنج که جهود خانه وبیت الخلا نیز
گویند وبعضی گفته اند خانه نرد که دران خانه مهره شش در افتد یعنی ازان خانه بیرون شدن نتواند **مرداس** بالکسر سنگی
که بچاه اندازند تا دانسته شود که آب در وهست یا نه ونام مردی **مرداسنگ** مثل مرتک که گذشت **مردان**
علوی هفت تن سیارات سبعه **مردة** بفتحتین دیوان سرکش **مردف** بالضم از پی درآمدن واز
پی درآورده شده وبضم یکم وکسر سیوم از پی درآینده **مردق** بالضم بیرون گذاشتن تیر از نشانه **مردگیر** نام جشنی است
که مغان در پنجروز در آخر اسفندارماه کنند ودرین پنجروز زنان از مردان آرزو نیکه دارند بخواهند وبر مردان تسلط کنند
لهذا آنرا مردگیران خوانند **مردگیران** مثله **مردم** آدمی مردمان جمع آدمی وگاهی جمع نیز اراده کنند چنانکه مشهور است
لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع بمقابل آن در عربی انسان است واراده جمع نیز ازآن صحیح است وصورتیکه در سیاهی
چشم میماند **مردم زاد** یعنی آدمی زاد سیف اسفرنگی گوید اگرچه دیدبه جاه دیر میماند بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد
مردم ستا یعنی مداح برای طمع مال **مردم گیا** بالفتح وبا کاف فارسی گیاهیست که بصورت مردم برآید وهرکه آنرا بکند
بمیرد وعند الحاجت رسنی در میان سگی گرسنه بندند وسر دوم آن در آن گیاه استوار کرده سر دهند وگوشت بسگ نمایند چون
سگ بسوی گوشت قصد کند مردم گیاه کنده شود وسگ بمیرد وآنرا سترنگ نیز گویند **مردم گیاه** مثله **مردمک**
بالفتح تصغیر مردم ومردمک چشم یعنی آن سیاهی اندک که در چشم که در چشم بصورت مردم میماند **مردمه** یعنی مردمک
چشم وآنرا بتازی انسان العین گویند خاقانی گوید مردم مجو زمار ومخواه از جهان که هست ماری ومردمی همه ماری و
مردمی چون هردو میم مردمه در چشم کاینات کوراست هردو مردمه چشم مردمی **مردن** بضم میم وکسر دال تاریک
بکسر میم وفتح دال دوک بود **مردود** بالفتح رد کرده شده وباز گردانیده شده **مردوده** بالفتح زن طلاق داده شده
مردوس بالفتح کندنای شامی را گویند **مرده ریگ** چیزیکه از مرده باز ماند ومیراث نیز گویند وبکنایت هر چیز زبون وسقط
را خوانند **مرده ریمی** مثله **مرده سنگ** مثل مرداسنگ که مذکور شد **مردی** بالکسر چوب آبرو که ملاح بدست
گیرد وکشتی بدان راند بهند آنرا بتوال گویند ودر فارسی جوانمردی ومردانگی سعدی گوید مروت بیاز ما وانکه زن کن
مرز بالفتح زمینی را که مربع ساخته کنارهایش بلند کنند ودران چیزی بکارند وزمین شیار کرده وکاشته شده ضد بوم

یعنی زمین ناکاشته و ناساخته که در آن خانه وجز آن سازند تحقیق آنست که حد هر چیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده
مرزا بضم یکم وفتح دوم وتشدید زای معجمه مردم کریمی که آدمی ازو فایده کیرند مرزاب بالکسر ناودان وکشتی دراز
مرزبان برای موقوف زمین دار وحاکم ومیر سرحد را کویند حکیم فردوسی فرماید چو در کابل این داستان فاش
کشت سر مرزبان پر زپرخاش کشت مرزابل یعنی رستم مرزح بالکسر چوبیکه در زیر انکور کذارند ودرخت رز را
از زمین بردارند مرزغن باول مفتوح بثانی زده وزای منقوطه آتشدان باشد ودر بعضی از فرهنکها بمعنی کورستان نیز
مرقوم است حکیم سنائی فرماید ای همیشه دل بحرص وآز کرده مرتهن داده یکباره عنان خود بدست اهرمن هیچ
نندیشی که تا خود چون بود انجام کار مرغزار آید جزای فعل تو یا مرزغن مرزغان باول مفتوح بثانی زده وزای منقوطه
مفتوح وغین منقوطه بالف ونون زده بر وزن کرزمان دوزخ را کویند که در مقابل بهشتست وبمعنی آتشدان هم آمده است
وکورستان وقبرستانرا نیز کفته اند مرزغه مثله مرزکون بالفتح وبا کاف فارسی آلت مرد که بتازیش ایر خوانند
مرزنجوش معرب مرزنکوش که مذکور خواهد شد مرزنکوش بالفتح وبا کاف فارسی وزای منقوطه نوعی از ریحان باشد
که در غایت خوشبوئی وسبزی بود زلف وخط را بدو تشبیه دهند شیخ نظامی کفته چو مرزنکوش خطش بردمیده بسی
دل را چو طره سر بریده مرزه نوعی از شیر بستانی مرس بالفتح مرد بسیار ممارست کننده وتر کردن خرما در آب
وجز آن وانکشت خائیدن کودک ودست بمندیل پاک کردن ورد شدن وخوی وبفتحتین رسن ورسن در آویختن از دلو
در فارسی بالفتح نام آتش پرستی است مرسال بالکسر شتر کوتاه وشتر ماده زم رفتار مرسل بالضم وکسر سیوم
فرستنده وبفتح سین فرستاده شده وآویخته شده وپیغامبری که صاحب کتاب باشد وبضمتین جماعت ونوعی از
احادیث که متصل اسناد باشد مرسلات بالضم فرستاده شده ها وفرشتکان مرسله پیوند یعنی زینت
دهنده قلم در مبدأ حکم ازلی در شان پیغامبر رفته وآن سیاهی در کرانه آسمان مرسی بالضم ناپدید کرده شده وجای
ناپدید کردن مرش بالفتح خراشیدن وشکافتن پوست بناخن وزمینیکه روی آنرا خراشیده باشند مرشد بالفتح
راه راست مراشد جمع وبکسر سین وضم میم راه راست نماینده مرص بالفتح خراشیدن وسوراخ کردن پوست
بناخن مرصاد بالکسر راهی که در آن انتظار کسی برند ووزن ونام کتابیست مرصد بالفتح جای نکاهداشت
وموضع چشم داشت وانتظار چیزی وبالکسر راه فراخ مراصد جمع مرصع بالضم والتشدید آنچه در طلا وجواهر نشانند
ونیز کلامی که قرینه دوم موافق اول باشد ووزن سجع وهر چه جید باشد وترازوی نکو مرصوص بالفتح بنیاد استوار
وبر آورده شده مرض بالفتح بیماری وبیمار شدن وسست نظر شدن چشم از کثرت نکاه مرضع بفتح میم وضاد
پستان وجای خوردن شیر وبالضم وکسر ضاد معجمه زن شیر دهنده مرضعه بالضم شیر دهنده مرضی بالفتح
بیماران جمع مریض وبکسر ضاد معجمه پسندیده مرط بالفتح موی کندن وبالکسر کلیم از صوف وخز وجز آن که پوشند وبالضم
بزهای نر ومرو کرکس وبضمتین تیر بی پر ونوعیست از چادر مرطوب بالفتح رطوبتناک وچیزی فربه مرطی
بفتحتین وبالف مقصوره نوعی از دویدن مرع بالضم وفتح راء مرغیست مرعا بالفتح چراکاه مرعش

بالفتح

بالفتح وعین مهمله نوعیست از کبوتر که در هوا معلق میزند وحلقه شود مرعی بالفتح چریدن وچراکاه وکیاه سبز وبالفتح و
با عین مکسوره نکه داشته شده مرغ بالفتح غلطیدن ستور در علف وجز آن وتمام کیاه را چریدن وبفتحتین آب دهان و
در فارسی بالفتح سبزه که بانبوهی روید حیوانات آنرا برغبت چراکنند بهندی دوب خوانند ومرغزار ازین مرکبست ونام
شهریست وبالضم معروف وآفتاب را نیز کویند نظامی کوید تو دهی صبح را شب افروزی روز را مرغ ومرغ را روزی
یکی از استادان کوید بود طعمه باز تو مرغ روز نه در هیچ رایت بود شب فروز مرغاب رودخانه ایست که از پهلوی
شهر مرو میکذرد وآنرا مرو رود نیز کویند واصح آنست که موضعی است در خراسان چون بر کنار آن رودی میکذرد آنرا
مرورود کویند مرغ آذر افروز یعنی ققنس وآن مرغیست که تفصیل آن در فصل قاف کذشت مرغ اذر فروز
مثله مرغ آفتاب عالم یعنی آتش مرغان شاخ سدره یعنی ملایک مرغان عرشی مثله مرغان
فلک مثل مرغان شاخ سدره مرغ الکن بالضم روح مرغ باغ یعنی بلبل مرغ بام یعنی بلبل و
موذن که بانک کننده نماز است مرغ چرخ یعنی ماهتاب مرغ چمن مثل مرغ باغ مذکور مرغ دل یعنی عقل
مرغ زبانک باغین موقوف درختی است که برشکل زبان کنجشک شود وآنرا بتازی لسان العصافیر خوانند وبهندی
اندرجو نامند مرغزار عقبی بالفتح وباغین منقوطه یعنی بهشت مرغ زر یعنی آفتاب وصراحی طلا مرغ زن
بفتح یکم وچهارم وباغین موقوف کورستان مرغ زندخوان مثل مرغ باغ مذکور مرغ زیرک سار مرغی را کویند
که مانند طوطی سخن کو شود وسیاه رنک باشد وآنرا سار وسارک وشارک نیز خوانند حکیم اسدی کوید چون شناسد جای خود را
مرغ زیرک سار ما بعد ما پیدا کند اندر زمین آثار ما مرغ سحر مثل مرغ چمن که نوشته شد مرغ سلیمان یعنی هدهد
مرغ شب آویز نام مرغیست که همه شب خود را بپای از شاخ درخت آویزد وحق حق کوید تا زمانیکه قطره خون از کلوی او چکد
شیخ نظامی کوید نهاده نام آن شبرنک شبدیز بر عاشق تر از مرغ شب آویز مرغ شب آهنک مثل مرغ صبح خوان که می آید
مرغ شبخوان مثله مرغ صبح خوان همان مرغ چمن یعنی بلبل مرغ طرب مثله مرغ عیسی یعنی شب پرک
از آن جهة کویند که عیسی ع از خدا خواسته که مرغی سازد بموجب حکم جانوری از کل ساخت مقعدش را فراموش کرد وحق تع او را جان
بخشید چنانچه به پرواز آمد واز نظر خلق غایب شد وبیفتاد ومرد حق تع چنان مرغی را بی مقعد آفرید تا در عالم باند مرغک دانا
یعنی طوطی مرغ کوشت ربا نام جانوریست کوشتخوار مرغ مسیحا مثل مرغ عیسی مرغ نامه آور یعنی قاصد
وهدهد وکبوتر مرغ نامه بر مثله خواجه حافظ این مرغ نامه بر که رسید از دیار دوست آورد حرز جان بخط مشکبار دوست
مرغوا باول مضموم بثانی زده فال بد ونفرین باشد حکیم قطران بمعنی فال بد نظم نموده کرد از قهر تو نفرین موالی آفرین
کرد از کین تو مرای معادی مرغوا حکیم سنائی بمعنی نفرین کفته شاه را کفت مفسدی زاحوال که کند مرغوا بجان تو زال
مرغوب بالفتح خواسته شده مرغول بالفتح وبا واو فارسی پیچیده وموی زلف وکاکل وآواز مرغان ونغمه مطربان که پیچ و
تاب در آن باشد حکیم سنائی کوید جعد مفتول جانکش باشد زلف مرغول غول دل باشد شیخ نظامی نظم نموده بتن بر
یکی آسمان کون زره چو مرغول زنکی کره در کره وبمعنی نشاط نیز آمده مرغوله مثله مرغ یاقوت پر یعنی آفتاب

مرفاء بالفتح والمد داشتنگاه کشتی در کنارهٔ دریا و رفو کردن گاه جامه مرفق بالفتح رنج و مشقت و بضم میم و کسر فا آنچه
بر و تکیه کنند مرفقه بالکسر مالش مرفوع بالفتح بلند برداشته شده و برداشته شده و حرکت پیش داده شده و نیز رفتار را گویند
مرفه بفتحتین و تشدید با شکسته بستن مرق بالفتح شوربا کردن در دیگ و پوست بوی گرفته و سرد و کنیزکان و فرومایگان
و موی از پوست باز کردن و بیرون شدن از بیم و بالفتح والکسر و فتح را شوربا و آفتیکه در کشت و پالیزی افتد مرقب بالفتح
جای نگاه کردن مرقد بالفتح خوابگاه و کنایه است از گورستان مرقع بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد خرقه که در آن
پارچه‌های جامه مربع و بسیار دوخته باشند ظهیر گوید هنوز تا سر زانوست کبریای ترا مرقعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
مرقع دار ابلیسی یعنی نایب و خلیفهٔ ابلیسی که بصورت صوفیان کار بد میکنی مرک بالضم آب بینی که غلیظ و سطبر باشد
و بکاف تازی معرب مرغ مرکاز بالکسر پرکار مرکامرکی بهر دو میم مفتوح و هر دو کاف فارسی عالم و مرگ عام بتازی
طاعون خوانند مرکب بالفتح و کسر کاف گروه سواران از اسپ و شتر و جز آن و بضم و تشدید معروف ضد مفرد و نیز سیاهی
که بآن مینویسند و میوه ایست خورد و تر مرکب جم یعنی باده و سند جم مرکب جم باد زیرا که تخت حضرت سلیمانؑ
را باد میبرد مرکز بالفتح جای گذر و بمعنی دایرهٔ پرکار و جای بودن مردم و میانهٔ دایره مرکز خورشید یعنی دنیا مرکز
مثلث بالفتح آن چهار اند یکی مرکز مثلث آتشی دوم مرکز مثلث بادی سیوم مرکز مثلث آبی چهارم مرکز مثلث خاکی
مرکل بالکسر راه و پهلوی اسپ که پای فرو کوفتن گاه سوار است برای راندن مرک موش یعنی سم الفار باشد
مرکن بالکسر ظرفی از سنگ و یا از گل که در آن چیزها شویند مرکو باول مضموم و ثانی زده و کاف عجمی مضموم و واو
مجهول گنجشک باشد مرکوز بالفتح نهاده شده مرکوم بالفتح برهم نهاده شده و جمع کرده شده مرم بفتحتین یعنی
رمیده شو مرماغ بالضم جسته شده و خواسته شده مرمک بالکسر ساق و بنا یعنی پای بنا که آنرا بنیاد گویند و چوب
دو شاخه که در خرگاه سوی در کنند مرمد بالضم و فتح میم دوم از سرمدت بمعنی همیشه این لغت معرب است که در کلام شاه
قاسم انوار افتاده مرمر بفتح هر دو میم سنگی است معروف سپید و نرم و آنرا رخام نیز گویند مرن بالفتح دست و پای
ستور بروغن چرب کردن بسبب سودگی و بفتح یکم و کسر دوم حال و خلق و خوی مرنان بالکسر طمان سخت مرنج نام
قلعه ایست از ملک هندوستان مرنک مثله مرو بالفتح سنگ سپید براق که آتش از آن بدر آید و نوعی از یاسمین و
نام دارو ئیست و نام شهریست و در فارسی نام دو شهر است یکی را مرو شاه جهان گویند و دیگر را مرورود و گیاهیست خوشبو و رودخانه ایست که
شهر مرو بر لب آن واقع است مرواء باول مضموم و ثانی زده فال نیک و دعای خیر باشد حکیم خاقانی نظم نموده از خاک
صفا صفا پذیری مروا ز جمال بروه گیری شیخ نظامی فرماید نه مروای مشت این حال پیغام نمیدانم چه خواهم دید زایام
مروارید بالفتح دُر و نام علتی است در چشم که او را آب مروارید نیز گویند و هند موتیابند خوانند مروای نیک نام
نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد فرماید چو بر مروای نیک افراختی بال همه نیکو شدی مروای
آن فال مروة بالفتح کوهیست در مکه و سنگ سپید درخشنده و بضمتین و با واو مفتوح مشدد مردمی و مردمی کردن مروح
بالفتح شادمان مروحه بالکسر بادزن و بالفتح وزیدن گاه باد مرواز باد یعنی فرازش مباد مرود بالکسر میل و نیز

مرخ

چرخ و آهن دهنه لجام و بضمتین عادت کردن و دایم بودن چیزی و بضمتین و با واو فارسی نام میوه ایست که آنرا امرود نیز گویند
مرور بضمتین بگذاشتن و رفتن و بمدت روزگار دراز مرورات بضمتین بیابان خالی از درخت مرورود
نام رودخانه باشد که شهر مرو بر لب آن واقع است و آنرا مرغاب نیز گویند جامی نظم نموده زناگاه در مرورودش بگشت از آن
پس که شد روزگارش درشت مروس بالفتح علاج مروسی باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و سین مکسور و یای
مجهول عادت کردن بچیزی و رنج بردن در کاری هنگام بچیزی مروسیدن عادت کردن بچیزی و رنج بردن در کاری
مرو شاه جهان نام شهریست که آنرا مرو نیز گویند مروض بالفتح ریاضت داده شده و رام نموده شده مروق بالفتح
شراب صاف کرده شده چنانکه اصلا درد و غش نبود از غایت صافی مرون بالضم دوک پشم و پنبه رسیدن و بضمتین نرم شدن
و عادت کردن بر چیزی و سخت شدن دست در کاری نمودن مروه مثل مروای مذکور مروی بالفتح روایه کرده شده
مرها بالفتح والمد چشم بیسرمه و زنیکه سرمه در چشم نکشد مرهفات بالضم شمشیرها و تیغهای باریک دم کرده شده مرهم
بالفتح دارویی که بر جراحت نهند مرهون بالفتح گرو مری بالفتح دوشیدن و بیرون آمدن باران از ابر و ستور را گرم راندن
و دست بر زمین زدن برای نشاط یا انکار چیزی و بالکسر و با رای مشدد مکسور رگیکه راه گذری آب و نان است و در فارسی بالکسر و
با یای فارسی پوشیدن با کسی بمرتبه سری مریج آمیخته و در هم شده مریخ بالکسر و تشدید سخت شاد شدن مریخ آفتاب
عالم یعنی آتش مریخ زند بالکسر در و دکری که زند او همچو مریخ است و در ادات بمعنی مریخ زخم مریخ سلب یعنی
سرخ پوش و سلب بفتحتین ربوده و پوست درختی همچو که از وی رسن تابند مرید بالفتح متمرد و سرکش و بیرون رونده از فرمان
خدا بفتحتین جمع و خرمای بشیر ترکرده شده و نام قفل و نام قلعه ایست و بالضم ارادهٔ چیزی کننده و نیز دست بیعت که بشخصی صاحب
خلافت دهد و بر سر او مقراض راند و کلاه پوشاند و از گناهان توبه دهد مرید ذرهٔ ذرات کاینات شود ولی که جلوهٔ خورشید را
طلبکار است مریر بالفتح مرد توانا و باز بره و قصد کننده و ریسمان دراز سخت تافته و جامه این کتاب را اغونان مرین گویند
و این غلط عام است اصل این فقره مریست مریزبانک باول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول و زای منقوطه نام دارو ئیست
که آنرا خوب کلان گویند مریشم باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و شین منقوطه مفتوح خسته بند را گویند و آن چیزی باشد
که بر جراحت به بندند مریض بالفتح بیمار و نیز جای گوسپند مریع آبادان و چراگاه فراخ آب و علف مریق بالفتح
سخت بیدیانت مریم بفتح یکم و سیوم نام مادر حضرت عیسیؑ و نام زنی که روزه گرفت روز یازدهم ماه رجب به نیت رهاندن
پسر خود از قید و نیز نام منکوحه خسرو مریم عور یعنی شاخ انگور در ایام خزان مریه بالفتح شک و گمان مز بالفتح
و تشدید زای معجمه مکیدن و بالضم ترش و شیرین و بالکسر افزونی و بالکسر و با زای فارسی گز ضد راست و بالضم مژهٔ چشم و چیزیکه هوا را تاریک
کند مزای بفتح میم و زای منقوطه شده و ممدوده شراب مزاج بالکسر آمیختن چیزی بچیزی و کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد
و آنچه بدان شراب را آمیزند و سرشتی و کیفیتی که از امتزاج چهار عنصر بهم رسد و انگبین مزاجیة بالفتح مزاح و کنکل مزاج گوهران
یعنی عناصر اربعه مزاج گوی کسیکه موافق مزاج سخن گوید مزاح بالضم خوش طبع و بالکسر با همدیگر خوش طبعی کردن و جای
فرح و نام کتابی در علم صرف و بالضم والکسر کمک کردن مزاحمت بالضم کسی را زحمت دادن و تنگی نمودن بر کسی مزاد

بالفتح افزون کردن و توشه دانها مزاده خیک و توشه دان و آبدست دان مزار بالفتح جای زیارت مزارت
بالفتح و بزای منقوطه سخت دل شدن و سخت صلب شدن مزارع بالفتح کشت زارها مزارعه جمع مزارع مذکور مزاق
بالکسر شتر ماده چست و تیز رفتار مزالف بالفتح و بزای منقوطه شهرهائی که در میان آبادانی و بیابان باشند مزانات
بالضم با کسی زنا کردن مزاوان همان مرزبان بمعنی اخیر مزاوجه چیزی را بچیزی جفت و قرین کردن مزاوله بالضم
واکوشیدن و خواستن و در ماندن مزاحمه بالضم نزدیک شدن مزایا بالفتح افزونیها مزاید مثل مزاد مذکور مزایره
بالفتح زمین پر زیور مزایله بالضم از یکدیگر جدا شدن مزبق بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد سخت بی دیانت و بدبخت
مزبله بالفتح سرگین دان و آنجا نه مزبور بالفتح و بزای معجمه نوشته شده مزج بالفتح انگبین و آمیختن شراب و جز
آن و بالکسر و فتح زای منقوطه و تشدید جیم نیزهٔ کوتاه مزجاة بالضم اندک و کالای کمینه مزجل بکسر میم و فتح جیم مثل معنی اخیر
مزج مزبور مزجی بضم یکم و فتح دوم مشدد و بالف مقصوره رانده شده و کسی که خود را بقومی دیگر وابسته باشد مزح بالفتح
خوش طبعی و ظرافت کردن و لاغر کردن مزحزح بالضم و زای اول دو کرده و بضم یکم و کسر چهارم دو کننده مزخرف بضم
یکم و فتح دوم باطل و آرایش کرده شده مزخه بفتح میم و زا خازن مزد بضم یکم اجرت کار مزد دندان بالضم یعنی آن
نقد که فقرا بعد طعام خوردن بدست دهند مزدغه بالکسر بالش سر مزدقان شهریست در کوهستان مزدک
بالضم و بزای منقوطه نام مردی که در غایت فصاحت و کیاست بود و بالفتح نام مردی از نیشاپور که در زمان قباد دعوی پیغامبری
کرد و دین مغان برقرار داشت تصرفی که کرد آن بود که نکاح ازان برطرف ساخت و تصرف از مال دور کرد و گفت که بباید
با هم مساوات منظور دارید در مال و زن و هر کس که زن متعدد و مال بسیار داشت ازو گرفتی و بدیگری دادی یا خود گرفتی اوباش
و رنود را این مذهب خوش آمد و چون قباد را با زنان گر با رغبت دید این مذهب آشکار ساخت آخر نوشیروان او را بکشت
مژگان برابرو زدن یعنی اعراض کردن خاقانی گوید رقیب آمد که بیرونم کند مژگان برابرو زد که این مایه ندانی تو
که ما را یار غار است این مژدگانی چیزی که برای مژده دهند مزدن نام شهریست در کوهستان مزدور دیوان
یعنی آنکه کارهای بیفایده و خدمت بی اجرت نماید مژده بالضم و قیل بالضم و بزای فارسی شادی و خبر خوش نیز بشارت
و بالفتح سرما و این عربیست مزر بالکسر فقاع از زن وجو و مرد نادان و بالفتح آشامیدن چیزی بجهة چاشنی مزرع کشت زار
مزرعه مثله مزرعه خاک ظلمت خاک جهان و قالب مردم و گور مزروع بالفتح کاشته شده مزره بالفتح
چراغدان و در بعضی نسخ بتقدیم را بر زای منقوطه مرقوم است مزع بالفتح شتاب رفتن اسپ و آهو و بکسر میم و فتح زای
منقوطه چست رفتار مزعاج بالکسر زنیکه یکجا قرار نگیرد مزعفر بضم یکم و فتح دوم بزعفران رنگ کرده شده و شیر درنده
مزعه بالضم پارهٔ گوشت و بالکسر پارهٔ پیه مزق بالفتح جامه دریدن و پاره کردن و بیچال انداختن مرغ و بالفتح و کسر زا پاره
های جامه دریده مزقه بالکسر مثله مزکت بالفتح و با کاف فارسی مکسور بوزن و معنی مسجد همچنانکه شیخ بوعلی در حکمت
علائی این لفظ را استعمال کرده حکیم سوزنی فرماید سر و باغ کفایتی بهتر دیگران در مقابل تو بیت تو مشرف تری ز هر مردم
همچو بیت الحرم ز هر مزکت مزکوم بالفتح آنکه زکام دارد مزکه بالکسر هوای تیره بود مزگی بالضم و با کاف مفتوح

مژه

شده و بالف مقصوره پاک گردانیده شده و ستوده و زکاة داده شده مزلاج بالکسر پس کلید که آن در بندند و بی کلید
واکننده و زنیکه سرون او لاغر و در هم خشکیده باشد مزلاق بالفتح مثل دو معنی اول مزلاج مذکور مزلج بضم میم و فتح لام
مشدد اندک و کسی که خود را بقومی وابسته باشد و از ایشان نباشد مزلق بالفتح جای لغزیدن مزمار بالکسر نائی که
مینوازند مزمز بکسر یکم و سیوم و با هر دو زای فارسی کمی است سبز که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده و کرم افتد
مزمزه بالفتح جنبانیدن مزمل بتشدید زا و میم جامه در پیچیده مزمن بالضم مرض دیرینه و چیزی دیرینه
مزمهل بالضم آب صاف مزمیر بالضم مرد سخت خشمناک مزن بالضم باران و ابر سفید مزنک بفتحین و
سکون نون و کاف عجمی ناخوشی و زشتی مزواج زنیکه بسیار شوهر کند مزوجه بالضم و با واو مشدد زن جفت کرده شده
و کلاهی که میان آن پنبه آگنده باشند و نام حلوائیست که از بادام سوده و شکر میپزند مزود بالکسر آنچه دران نان کنند و توشه
دان راه مزور بالضم و تشدید دوغ آشامی که بیمار را دهند چنانچه در دیار ما از برنج و مونگ ظهیر فاریابی گوید قسمت
کز لب تو برسم مزوری بیمار عشق را شکر تر روان دهند مزوره مثله مزوع بالضم زود گذشتن مزون بالضم
روشن روی و رفتن و پر کردن خیک از چیزی و بالفتح زمین عمان مزه بضم یکم و فتح دوم مشدد شراب ترش و بفتح میم و به
تشدید زا شراب خوش لذت و بالکسر و بزای فارسی موی و در اصطلاح عاشقان اشارت از نیزه و پیکان تیر است که از هر کرشمه
و غمزه معشوق بهدف سینه عاشق میرسد و آن بیچاره را مجروح میکند مزهر بالکسر بربط یعنی عودی که می نوازند مزیته
یعنی افسردگی مزید افزون و افزون کرده شده مزیدن بالفتح خوشیدن و نیز بمعنی مکیدن آمده مزیده بالفتح
و بزای فارسی نام بازی است مزیز بالکسر و فتح بای موحده قلم که بدان بنویسند مزین بضم یکم و فتح سیوم مشدد آراینده
و نیز آنکه موی را ستره مس بالفتح و تشدید سین سودن و دیوانه شدن و دیوانگی و در فارسی بندی باشد که برپای مجرمان
نهند فردوسی گوید هنرزان ایرانیانست و بس ندارند شیر ژیان را بمس و بزرگ و مهتر را گویند مسا بالفتح و المد
شبانگاه ضد صبح مسابعه بالضم هفته بهفته کاری کردن مسابقه بالضم با کسی پیشی کردن در دویدن شاخ
مسابه بالضم کسی را دشنام دادن مساتیره بالضم چیزی را پوشانیدن مساجد جمع مسجد مساح بالفتح و تشدید
سین مهمله پیماینده زمین مساجیه بالضم با یکدیگر زندگانی کردن و نیک آمیزش کردن مساحته بالضم پیمودن زمین
مساحله بالضم بر کنار دریافتن مساخته بالضم و با خای منقوطه احمق نمودن مسارب بالفتح بالاخانها و گیاه
زارها مساربه بالفتح غمگین کرده شده مسارعه بالضم شتابیدن و شتافتن مسارقه بالضم دزدیدن و بچیزی
نگریستن مساره بالضم با کسی راز گفتن مساس بالکسر با یکدیگر سودن و جماع کردن مساضحین بالضم
مردان زنان کننده مساع بالکسر چارپائی که بخود چراگاه رود و بیاید مساعات بالضم با کسی شتاب رفتن و
کنیزک و زنا کردن با کنیزک کسی مساعد بالضم یاری دهنده مساعده بالضم یاری کردن مساعفه مثله مسافاة بالضم با یکدیگر سفاهت
کردن یعنی نادانی و سبکی کردن و تیز رو بر سخن گفتن مسافحه بالضم زنا کردن مسافران والا یعنی اولیاء الله
و سالکان راه خدا و طالبان مولا مسافره با کسی سفر کردن مسافقه بالضم مر یکدیگر را کشیدن و گرفتن و بر یکدیگر

حمله بردن مسافه بفتح یکم وسیوم دوری بودن کاه بیابان مسافهه بالضم باکسی دانائی وسبکی کردن وراست
داشتن مشک وجز آن که مردم ازان آب خورند مساق جای راندن مساقاة بالضم باکسی نرمی کردن وباهم
آب کشیدن وزمین بکسی دادن برای زراعت مساقط متاعهای زبون واو جمع سقط است مساک بالفتح
بخیل شدن وجای آب مسال بالکسر جوال دوز ها وبضم میم وتخفیف لام طرف ریش وجانب سر وکردن مسالت
بالضم درخواستن وپرسیدن وچیزی که ازان پرسیده شود مسالح گذرگاه های وجاهای ترس مسالک بالفتح
جمع راه مسالمه بالضم باکسی آشتی کردن مساله معروف پرسیدن مسام بالفتح وتشدید میم سوراخهای بن
موی بدن مسامات بالضم در بزرگی باکسی معارضه کردن مسامحه بالضم باکسی کار آسان فراگرفتن ونرم کردن
مسامره بالضم باکسی افسانه گفتن وفروگذاشت کردن ونرمی کردن وکار آسانی فراگرفتن ازکسی مسانحه ازطرف
راست درآمدن شکار وغیره مساندت بالضم مخالفت افکندن میان قافیه های شعر مسانه بالفتح شتر زشت ماده را
دندان زرد مسانهه بالضم چیزی یکسال بکسی دادن ویکسال ندادن ودرخت خرما یکسال بار آوردن ویکسال نه آوردن
مساوات بالضم برابر کردن وبرابر آمدن مساودت باکسی راز گفتن وباکسی معارضه کردن بمهتری وبسیاری
مساوقه بالضم باکسی مفاخرت کردن در سخت جنگی مساوکه بالضم باکسی مسواک بدندان مالیدن ولازیدن سر وکردن ستور
ازغایت لاغری وضعیفی مساومه بالضم باکسی کشت کردن دربیع مساوی بالضم برابری مساهره بالضم باکسی بیدار
بودن وبیدار کردن مساهله بالضم آسان گرفتن وآسان کردن مسایح بالفتح گذرگاهها وجاهای ترس وخوف
دشمن مسایره بالضم رفتن مسایفه بالضم باکسی شمشیر زدن مسایله بالضم ازکسی چیزی پرسیدن مسبحه بضم
یکم وکسر سیوم مشدد انگشت شهادت مسبعه بالفتح زمین بسیار سبعه مسبند بالضم والفتح کبیکه پای بند کسی شود
که بدان سبب جائی نتوانست رفت مسبوت بالفتح علت سبات داشته شده ومعنی سبات گذشت ومرد بیهوش
مست بالضم بیخ گیاهیست خوشبو که آنرا مشک نیز گویند وبتازی سعد وبهندی موتهه خوانند مستاجه بالضم چیزی را
پوشیدن مستار باول مفتوح بثانی زده نام گیاهیست ودوائی که بوی خوش دارد ودرغایت تلخی باشد مستاس
بالفتح کار شوریده مستانه بالضم باکسی برابری کردن درآب کشیدن مستثنی بالضم وبالالف مقصوره بیرون کرده
شده ازطایفه مستجاب بالضم پاسخ کرده شده وجواب داده شده مستجابه بالکسر بیل که آن گل اززمین برکنند
مستحاضه بالضم زنیکه درایام حیض ونفاس خون ببیند مستحب بالضم وتشدید بای ابجد برگزیده ودوست داشته
شده مستحیل بالفتح طلب محال مستدعی بالضم وبالالف مقصوره درخواسته شده مستدیر حلقه صفت
ودایره شکل مستراح بالفتح موضعی وجای آسایش وفراغت مسترد نوعی ازدو نوع مازریون که آنرا بهفت برگ
نیز گویند مستریح بالضم طلب راحت کننده مستسقی بیماری که هرچند آب بخورد سیر نگردد چنانچه دراستسقا گذشت
شاعر گوید نظم محنت شاه دل بیمار محنت کش نگردد سیر ازانگونه که مستسقی لشرب الما مستشرزات سربالا رفته
شده مستشیر بالضم فربه وانکه باکسی مشورت کند مستطاب پاک آمده وخوش آمده مستطیر بالضم پراکنده

وآشکار

وآشکار شده وفاش شده ورسیده شده مستظلم بالضم مظلوم مستظهر بالضم طلب ظهور کننده وقوت یابنده وقوت
دهنده وپشتی طلبنده مستعار بالضم طلب عاریت کرده شده مستعان بالضم یاری خواسته شده مستعد بالضم
ساختگی وآماده گی چیزی کننده مستعذب بالضم شیرین کرده شده مستغرق بالضم غرق شده وهمه را فرا رسیده
مستغل بالضم وتشدید لام جای غله مستغیث بالفتح فریاد خواه مستفره رسنده وبیرون رفتن وخواهنده
مستنقع بالضم والفتح جای ایستادنگاه آب مستفیض بالضم جوینده وفاش شده وپراکنده وقصه وفراخ بسیار مستقر
بالضم وباقاف مفتوح آرام گرفتن مستقه بالضم وبفتح تا وقاف درازآستین مستقیم بالضم راست مستکین
بالضم فروتنی کننده مستلم بالضم سرگشته وبیچاره ودرمند مستم بالضم وتشدید تام مقامیت مستمر بالضم
وتشدید را استوار وروان مستمطر بالضم وبکسر طا جوینده وبفتح طا موضع آشکار مستمند بالضم حاجتمند وغمگین فردوسی
گوید چنین است کار سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند مستواره آنچه که درست آید همچنانکه لشتواره هرچه در پشت
توان برد مستوجب بالضم سزاوار شونده مستودع بفتح اول امانت گاه وبکسر دال امانت نگاهدارنده مستور
پوشیده شده وپوشاننده مستوشمه زنیکه بردست خود نقش سوزن فرماید مستوفی بالضم تمام گیرنده وعهده داری
که سردفتر باشد وبالضم وبالالف مقصوره تمام ستیده شده مستوقه بالضم زنیکه بدست خود نقش کردن فرماید مستولی
بالضم غالب وقادر مستومند مثل مستمند مذکور مستی بالفتح سکر یعنی بچیزی بیهوش شدن ودراصطلاح متصوفه عبارت
ازحیرتیست که درمشاهده جمال دوست سالک صاحب شهود را دست دهد مستین بالضم ظاهر مسجد بالفتح
وکسر جیم وبفتح نیز آمده عبادتگاه وبفتح جیم پیشانی وجای سجده دادن ودراصطلاح سالکان مظهر جمالی را گویند وقیل آستانه پیر و
مرشد مسجل بالضم وتشدید جیم سجل کرده شده وآن قباله با مهر مسجور بالفتح پرکرده شده مسجون دربند کرده
شده ودرزندان کرده شده مسجهر بالضم سپید مسح بالفتح مشت مالیدن ومسح سر وموزه کردن وجماع نمودن وشمشیر بریدن وبالکسر پلاس
یعنی گلیم وبفتحتین هر دوران بهم سائیدن مسحاء بالفتح والمد زمین هموار وسنگریزه ناک وبیگناه وزن لاغر سرین
مسحل بالکسر سوهان وزبان تیز وخر ونام شخصی مسخ بالفتح برگردانیدن صورت بصورتی بدتر ازصورت نخستین وزشتی
مزه چیزی مسخر بالفتح افسوس داشتن وبالضم وفتح خای مشدد رام کرده شده مسخره آنکه مردمان مطایبه کنند و
استهزا وسخریه کننده ودراصطلاح متصوفه آنرا گویند که درهنگامه مردمان کشف وکرامات خود بیان کند ولاف درویشی و
معرفت زند مسخنات بالضم گرم کنندگان مسخنه بالکسر وباخای منقوطه یک نوع دیک است مسد بفتحتین
لیف خرما که هیزم بدان بسته بود وسلسله حدید در دوزخ مسدس عالم بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد شش جهات
مسر بفتحتین یخ مسربه بفتح وضم رای موئیکه مانند خط ازسینه تا ناف برآمده باشد مسرة شادی وآنچه سرور ازخود نو بیند
مثل مکتوب مسرت اسلوب مسرجه بالفتح چراغدان مسرد بالکسر سوزن کفشگران مسرولة بالضم کبوتر بازی شاه
مسرع چرخ یعنی ماه مسرف بالضم آنکه بی اندازه خرج کند مسرمد بضم یکم وفتح دوم یعنی همیشه مسرور بالفتح شادمانی
وخوشی مسروق بضم یکم وفتح دوم سراپرده مس زراندود محبت بانفاق ودروغ راست مانند مسط بالفتح

فرو ریزیدن چیزی از جائی و بدست بیرون آوردن آب منی از رحم ادیان **مسطار** بالکسر شراب ترش **مسطح** بالکسر ستون
خیمه و زمین هموار و بالفتح موضعی که خرما یا گندم دران اندازند تا خشک شود **مسطر** بالکسر آلتی که بدان سطرها درست کنند
و بالفتح جای سطر **مسطور** نوشته شده **مسع** بالکسر باد شمال **مسعار** بالکسر چوب که بآن آتش برافروزند **مسعر**
مثله **مسعط** بضم میم و عین دارو دادن و بالفتح ظرفی که در آن سعوط کنند **مسعود** بالفتح نیکبخت کرده شده و نام درویشی
که شاعر هم بود **مسغب** بالفتح و با غین منقوطه گرسنگی **مسغبه** مثله **مسغوب** بالفتح ربوده شده **مسفره**
بالکسر جاروب **مسفسفه** بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم بادیکه خاک و گرد برانگیزد **مسفن** بالکسر سوهان و تیشهٔ
چوب تراشی **مسقام** بالکسر انکه بسیار بیمار شود **مسقط** بضم یکم و کسر سیوم افتادن گاه و مسقط الراس جائی که بچه
از شکم مادر بر زمین افتد و بفتح یکم و کسر قاف اندازنده و خطا کننده در سخن و در نوشتن **مسقع** بالکسر سخنگو دلیغ و فصیح
مسک بالکسر مشک آهو **مسکاب** بالفتح آب روان کرده شده بروی زمین **مسکت** بالضم خاموش کننده **مسکر**
بالکسر انکه بسیار شراب خورد **مسکک** بالکسر نام سازی که بدهن بنوازند **مسکل** مثله **مسکن** بکسر کاف موضعی است
بکوفه و بفتح کاف منزل و جای آرام **مسکنه** بالفتح درویشی و بیچارگی و آرمیده شده **مسکوب** مثل سکب مذکور
مسکیر انکه بسیار شراب خورده مست شود **مسکون** بالفتح نشستگاه **مسکه** بالکسر روغن تازهٔ ماده گاو و بفتحتین
دست برنجن غیر نقره یعنی دستانه از عاج و بضم یکم و فتح دوم و سیوم بخیل و بضم یکم و سکون دوم بقیه هر چیزی **مسکین**
بالکسر انکه هیچ ندارد و یا انکه کفایت او سود نداشته باشد و درویش و بیخبر و ضعیف ذلیل و بیچاره و مظلوم و بی تکیه و انکه باعث
فقر و فاقه از حرکت و قوت باز باشد **مسل** بفتحتین راه آب **مسلاخ** بالکسر پوست مار افتاده باشد و پوست باز
کرده هر چیزی باشد **مسلاط** بالکسر دندانه کلید **مسلان** بالضم جای جاری شدن آب **مسلبت** بالضم
و فتح با داخل در روز سبت شدن و انکه حرکت نکنند **مسلته** بالکسر و فتح سین و تشدید لام جوال دوز **مسلحه** بالضم
جای ترس و گذرگاه دشمن و مردم با سلاح **مسلسل** بضم یکم و فتح هر دو سین مهمله یعنی جعد مسلسل گویند **مسلف**
بالضم زنی که عمر او بچهل و پنجسال رسیده باشد **مسلک** بالضم راه **مسلم** بالضم انکه اسلام دارد و بضم یکم و فتح دوم
و سیوم مشدد باور داشته و سپرده و بسلامت داشته و تسلیم کرده شده و نیز نام مردی **مسلمه** بالضم سلامت داشته
شده و گردن نهاده شده و باور داشته شده **مسلوب** ربوده شده **مسلول** شمشیر از نیام بیرون کشیده و مرد بیماری
که سل داشته باشد **مسمار** بالکسر میخ **مسماس** بالفتح کار شوریده **مسماک** بالکسر چوب خیمه و چوب شاخه که
خرگاه باو دراز کنند **مسمط** انچه بر دوال زین آویخته باشد و سؤالی که جواب داده نشود و حکم روان و شعری که در هر بیت سه
قافیه یا زیاده باشد و بالکسر دندانه کلید **مسمع** بالکسر گوش و دوسته میانه دلو و بضم میم اول و کسر میم دوم شنوده
مسمن بالضم و بفتح میم مشدده فربه کرده شده و بکسر میم فربه کننده **مسموط** یعنی نوعی از کفش **مسمون** بالفتح
روغن و فربه روی **مسمی** بالضم و بالف مقصوره نام کرده شده یعنی ذات را نامند **مسن** بالکسر و فتح سین مهمله
و تشدید نون فسان و سنگی که بآن کارد و شمشیر تیز کنند و بالضم و کسر سین با نون مشدد بسیار سال خورده **مسند**

بالفتح.

بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ و بالضم روزگار و پسری خوانده و خطی است که قبیله حمیر مینویسند و پشت باز داده شده و حرامزاده و زنا
و بالضم و تشدید نون مفتوح افراشته شده و بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازکر **مسند آسودگان** یعنی ملک جهان و قبور
مسند جم یعنی باد **مسنده** بالضم و فتح نون مشدد دیوار افراشته و باز نهاده **مسنگ** بالفتح و با کاف فارسی
قاره و اندام شکستن و قمار باز و دزد و راهزن **مسنم** بالضم و تشدید نون خانهٔ که بامش خرپشته باشد و قبر که بطریق خرپشته
باشد **مسنون** بالفتح بوی ناک و کنده و صورت کرده شده و روشن گردانیده و راه و روش نموده شده و ریخته شده و مسنون
بالوجه آنست که بینی و روی او دراز باشد و نیز سنان تیز **مسواط** بالکسر کفگیر **مسواک** بالکسر معروف انکه از و دندان بالند
مسوح بالفتح داروئی که بچیزی بالند **مسور** بالکسر تکیه و بالش که از پوست تیار کنند و نیز نام مردیست **مسوس** بالفتح
آب نه شیرین و نه شور و نیز بمعنی سودن **مسومات** بالفتح بلند برداشته شده و نیز طبقهای آسمان **مسومه** بالفتح
و تشدید واو چرانیدن و نشان کردن و بالضم چرانیده و نشان کرده شده **مسهر** بالکسر و الفتح مثل دو معنی اولین مسور مذکور
که بالا گذشت **مسهک** بکسر اول اسپ تیز رفتار **مسی** بالفتح بردن دست در رحم شتر ماده و آب منی از فحل
بدر آوردن و بضم یکم و کسر دوم بدکردار و بفتحتین و بالف مقصوره شبانگاه **مسیاح** بالکسر انکه در شهر گردد و سخن چینی
مردمان بکند **مسیح** بالفتح عطا کردن و عطا خواستن و خرامیدن و دوست و بسیار مصاحبت کننده و دروغگو
و پارهٔ نقره و زر بی سکه و لقب حضرت عیسی ع و بعضی گفته اند انکه دروغ گوید و یک چشم و یک ابرو ندارد و مردی که
مجامعت بسیار کند و اسپ تیز رفتار **مسیحا** بالفتح لقب حضرت مهتر عیسی ع **مسیح قدم** یعنی شکسته
پای و بمعنی گوشه نشین **مسیر** بالفتح رفتن **مسیس** بالفتح سودن و خرامیدن و نام درختی **مسیط** بالفتح
آب تیره و بوی ناک که در حوض مانده باشد **مسیک** بالفتح بخیل **مسیل** بالضم جای روان شدن آب
مش بالفتح و تشدید شین دست بچیزی مالیدن که تا پاک شود و پاره و شیر اشتر دوشیدن و پاره در پستان گذاشتن
و سر استخوان نرم را خائیدن و گرفتن چیزی را پی یکدیگر و چیزی را در آب جنبانیدن **مشاء** بالفتح و المد بسیار فرزند
شدن زن و بفتح یکم و سکون دوم و المد رونده **مشاءاة** بالضم از کسی پیش رفتن در دویدن **مشابع** بالضم آخر
چیزی پیوسته و همراه و مصاحب **مشابهه** بالضم بچیزی شبیه بودن **مشاتمه** بالضم مریکدیگر را دشنام دادن
مشاجره بالضم با کسی خلاف کردن **مشاحه** بالضم با کسی در چیزی بخیلی کردن **مشاحر** بالفتح چوبهای
هودج **مشار** بالفتح کندوی مگس انگبین و بالش چرمینه **مشارب** بالضم آب خورها و بالاخانه **مشاربه** بالضم
با کسی شراب خوردن **مشاره** بالضم با کسی بدی و مخالفت کردن **مشارز** بالضم بدخلق درشتخو **مشارزه**
بالضم با هم نزاع کردن و بدخوئی و درشتی نمودن **مشارطه** بالضم با کسی شرط کردن **مشارفه** بالضم با کسی تفاخر
کردن بحسب و بزرگی و بر چیزی مطلع شدن **مشارکه** بالضم با کسی انبازی کردن **مشاش** بالضم زمینهای نرم
و استخوانهای نرم که توان خائید و نفس و طبیعت نرم را نیز گویند **مشاطبه** بالضم رفتن با کسی بدو طرف رود خانه
چنانکه یکی از آن طرف رود و دیگر ازین طرف **مشاطره** بالضم مال را بدو نیمه کردن و نیمه پستان دوشیدن **مشاطه**

بالضم موی را شانه کردن که در هم افتاده باشد و بفتح و تشدید شین زنیکه عروس را بیاراید و زنیکه شانه کند عروس را و دیگرا
مشاع بالضم بخش ناکرده و فاش کرده و آشکار نموده شده مشاعر بمعنی جای شعور یعنی حواس باطنی و بمعنی جای
عبادت نیز آمده مشاعرة بالضم با کسی در یکجامه چسپیدن و با همدیگر معارضه کردن در شعر گفتن و یا در شعر خواندن
مشاعل جمع مشعل و شعلهها و کارها و بالفتح چراغدانهای بزرگ مشاغبة بالضم و با غین منقوطه با کسی بدی کردن
مشافهة بالضم با کسی رو برو سخن گفتن مشاقاة بالضم رنج چیزی کشیدن مشاقة بالضم مخالفت کردن
و دشمنی نمودن و آنچه از موی بشانه افتد مشاکلة بالضم بچیزی مانند و هم شکل شدن مشاکهة بالضم بچیزی ماندن
و بمعنی نزدیک کردن هم آمده است مشام بالفتح و بتشدید میم ثانی منفهای و متواضع و قوت شامه اما فارسیان
مخفف استعمال کرده اند مشامه بالضم چیزی بوئیدن و نزدیک شدن بچیزی و بچیزی نگریستن مشاورت
بالضم با کسی مصلحت در کاری نمودن مشاوله بالضم فرو گرفتن دشمن را به نیزه در حرب مشاهده بالضم دیدن
و با کسی در جائی حاضر بودن مشاهره بالضم ماه بماه چیزی دادن مشاهله بالضم با یکدیگر بدی کردن و همدیگر را
سخن بد گفتن مشاهور بالضم کندوی مگس انگبین مشایحه بالضم از چیزی پرهیزیدن و در کاری کوشش کردن
مشایخ بالفتح پیران و خواجهگان و جمع شیخ است مشایعه بالضم با کسی یاری کردن و پیروی نمودن و گوسپندان
را آواز دادن و خواندن و چند قدم همراه کسی رفتن مشباط بالکسر اشتر که زود فربه شود مشبج بالکسر و الضم جامه کهنه
مشبک بضم یکم و فتح دوم مشدد رخنه دار مانند دام و پنجره مشبک قلعه بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد انگشت
دان آهنی و آسمان مشت باول مفتوح بثانی زده بمعنی پر و انبوه و سطبر و بمعنی غلطیدن نیز آمده ازرق دیو چهره
زمرد رنگ از بدی مشت از هجری دنگ و بمعنی قریه ایست از بلوکات غزنین و بضم اول معروف و گرده اندک
و جمع قلیل باشد و بمعنی مالیده بود مشتاسنگ بالضم و با کاف فارسی سنگ فلاخن علی شطرنجی گوید تیغ خونخوار طعنه
دشمن مشت بهتر زسنگ مشتاسنگ مشت افشار بالضم یکی از آن زر که همچو موم نرم در مشت خسروی بود در وقت بار
عام از آن صورتهای مختلف راست کردی و بازیگستی که کسی بر پرش دست او مطلع نشدی و پارچه زری مانند موم نرم
که پرویز داشت و شرابی که نو ساخته باشند از انگوری که طعم وی نگشته باشد مشتاق بالضم آرزومند کسی و چیزی
مشت زند دست افزاری بود که درودگران بدان چوب را هموار سازند و آزارنده نیز گویند انوری گوید کرد کارا
مشت زندی ده جهان را خوشتراش ناله از قومی که هم ایشان و هم مارنده ایم مشت رنده مثله مشتری
بالضم خرید کننده و ستاره ایست معروف که آنرا برجیس نامند مشتبهات بالضم مشکلات و پوشیده ها مشت زن
معروف و آنکه خادمی کند و بمعنی پهلوان مشتعل بالضم شعله زننده مشتغل بالضم بکاری در شده و بکاری
درآمده مشتکی بالضم و بالف مقصوره چیزی که از و نالند و شکایت کننده مشتق بالکسر گل سرخ و بالفتح شتاب
زدن و بشتاب خوردن و نبشتن و دریدن جامه و شانه کردن موی و چست دوختن و کشیدن دوال و مانند آن تا دراز و
پهن شود و بالضم گرفته شده مشتمل بالضم پرورده و نیز در گیرنده مشتن بالکسر سرشتن و خمیر کردن مشتنک

باول مفتوح بثانی زده و با تای فوقانی مفتوح دزد و راهزن را گویند مشتو باول مضموم بثانی زده و تای فوقانی و واو
معروف نام گلی است سرخ رنگ مشتواره بالضم و با تای موقوف گندم یا جو یا شالی و یا گیاه که موازنه یکمشت درو ده
باشند و بچیزی بندند و در بند آرا آنچه گویند و نیز یکمشت را گویند از هر چیزی و بمعنی مشت رنده است که مذکور شده
مشتوت چوب جولاهان که بران پارچه بوقت بافتن بپیچند و نورد نیز گویند مشته باول مضموم دسته هر چیز
را گویند مثل دسته کارد و خنجر و امثال آن عموما و دسته نداف را خوانند خصوصا اثیر الدین گوید هر روز بهر پنبه زدن
بر دواج چرخ صبح از عمود مشته کند و ز افق کمان مشتی بالضم و با یای فارسی یعنی معدودی چند و گروهی اندک
و باول مکسور بثانی زده نوعی از جامه حریر باشد که بغایت نازک و لطیف بافند استاد دقیقی گوید بر افکن ای صنم
ابر بهشتی زمین را خلعت آرای بهشتی زمین برسان خون آلوده دیبا هوا برسان نیل اندوده مشتی
آتشی بالضم و با هر دو یای فارسی یعنی گروه ظالمان و دیوان و آتش پرستان مشتی خاک بالضم یعنی گروه
آدمیان اندک مایه و ضعیف خلقت مشتی زیاد بالضم یعنی گروه مخالفان حقیر و مردود مشتی شرار
بالضم یعنی چندی شروران و نیز ستارگان منحوس و گروهی مردگان مشج بالفتح آمیختن و بالکسر آمیخته مشجب
بالکسر و با جیم منقوطه چوبی که دران جامه اندازند مشجر بالفتح درختان و بالکسر چوبی که جامه بران اندازند و چوبی که بر
هودج باشد و بالضم و فتح شین و تشدید جیم مفتوح چیزی که صورت درخت داشته باشد مشجره بالضم درختان و
بالکسر پایه مشجع بالفتح نیکو کار مشحج بالکسر خر گور یعنی خر وحشی مشحذ بالکسر سنگی که بآن تیغ و کارد
تیز کنند مشحون پر کرده شده و رانده شده و دارنده مشخ بالفتح بسیار خط نوشتن در آغاز و بتازیش مشق گویند
مشخر بالضم کوه بلند مشخته بضم یکم و فتح دوم یکنوع حلوائیست مشدن بالضم و کسر دال آهوی ماده که از شیر
دادن بچه بی نیاز شده باشد مشراط بالکسر نشتر و آنچه که بدان عضوی شکافته شود و بالفتح کشیدن چیزی و برکشیدن
ابرو و جز آن مشراق بالکسر جای رفتن آفتاب یعنی طرف مشرق مشرب بالفتح جای آشامیدن و بمعنی مزاج
و مذهب نیز آمده است مشربه بالکسر ظرفیکه از آن آب خورند و بفتح میم و ضم رای و بفتح میم و راء بالاخانه و بفتح میم کنار
آب و آشامیدن گاه و با کسی شراب خوردن مشرح بالضم و تشدید رای مکسور شرح کننده و بفتح را شرح کرده شده
مشرط مثل مشراط مذکور است که بالا گذشت مشرف بالضم و رای مکسور دیده ور شونده و از بالا نگاه کننده و بلند و بفتح
میم و را جای بلند و مشارف الارض عالی زمین و مشارف الشام دهیت چند در زمین عرب نزدیک شام که شمشیر مشرفی
بفتح را منسوب بدو است و بضم میم و فتح شین و فتح رای مشدد شرف داده شده مشرفیه مثله مشرفی بالفتح یکنوع شمشیر
که منسوب بمشرف مذکور است مشرق بالفتح جای برآمدن آفتاب مشرق گشاده بال زر یعنی مشتری و آفتاب
و صبح و پیدا آورده و بجای بال زال نیز گویند یعنی گشاده زال مشرقه بفتح میم و را و بفتح میم و ضم را مهمله موضع آفتاب
یعنی مشرق مشروب بالفتح آشامیدنی و آشامیده شده مشروح بالفتح روشن کرده شده مشط بالفتح شانه
فرمودن و بالضم شانه که بر موی کنند و استخوان شانه تن و استخوان های پشت و نام گیاهی است مشظ بفتحتین خار و چوب

در دست خلیدن مشع بالفتح کرد کردن وگوسپند فروختن ودوشیدن وربودن وبسیار خوردن مشعبد بضم یکم و
فتح دوم وکسر چهارم بازیگر مشعبد آن حقهٔ سبز بضم یکم وفتح دوم وکسر چهارم آفتاب وماهتاب وسیارگان
سبعه مشعبد همچنان که در جمله گذشت مشعر بالفتح نشانه وحاسه از حواس عشره وبکسر نیز آمده ومشعر الحرام موضعی است
در مکه مشعشع روشن وشراب بآب آمیخته مشعله معروف وآنرا مشعل نیز گویند ماراشب هجر توچه پروای چراغ است
گاه دل پرشعله بود مشعلهٔ ماه وبالفتح چراغدان بزرگ مشعلهٔ خاوری بالفتح یعنی آفتاب مشعلهٔ روز بفتح
یکم وسکون دوم مثله مشعلهٔ صبح مثل مشعلهٔ خاوری مشعلهٔ گیتی فروز حضرت محمد مصطفی رسول صلعم
ونیز آفتاب مشغ بالفتح خوردن مشغر بالکسر لب شتر مشغول بالفتح بکاری درشده وبکاری درآمده مشغله
بفتح غین معجمه کار وبار وغوغا وفریاد وآواز وبعضی بدین معنی بکسر خوانند مشغلة الطالبین بالفتح نام میوه ایست که
لطافتی ندارد مشفا بالفتح میان سر وفرق سر وبالکسر شانه مشفقی بالضم مهربانی وغمخواری ودوستی مشق
بالفتح شتاب وجست وپیشین وکشیدن وزوال تا دراز شود وبفتحتین رسیدن دامن بدامن وبکسر تین طین احمر یعنی گل
سرخ مشقب بالکسر آشکینه وبرمه درودگران یعنی آلت سوراخ کردن مشقص بالکسر پیکان پهن ودراز مشک
معروف لیکن اهل فارس بکسر میم واهل ماوراءالنهر بضم میم خوانند ودر اشعار هر دو روش یافته شده مشکاة بالکسر روزن
فراخ که دران چراغ نهند ودریچه وطاق ونام کتابیست معروف در علم حدیث مشک بیز انچه ازان خوشبوی ها
بسیار آید مشک بید نوعی از هفده بید ونیز نام گلی است مشک ترا یعنی قوی ترا وخطا ترا مشکچه بالفتح مشک
کوچک که مشکیزه نیز گویند وبالکسر گلی است که او را نسرین نامند مشکدانه بالضم وباکاف موقوف نام نوائی ولحنی است
ودانهٔ خوشبو که در وسوراخ کرده ببویند ومشک نیز گویند مشکدر بالفتح جانوریست مشکدم نام جانوریست
سیاه رنگ وخوش آواز حکیم اسدی گوید پراکنده با مشکدم سنگخوار خروشان بهم سارک کبک سار مشک را
کافور کرد یعنی موی سیاه را سفید کرد مشکر بفتح یکم وکسر دوم یعنی شکار مکن مشک زمین بیخ گیاهیست که
هندوان راموتهه نامند مشک فروشان خوبان خوش آواز مشک فشان ارفعاع انکه بوی خوش ازدهن
او براید مشکک مثل مشک زمین که گذشت مشک کاشغری کاشغر نام جائیست مشکی که از آنجا آرند آن را
مشک کاشغری نامند مشکل بالضم کار سخت مشک مالی نام لحنی است از مصنفات باربد مطرب نظامی گوید
در صفت باربد چو در مشکو بگفتی مشک مالی همه مشکو شدی پر مشک حالی مشکناب بالضم یعنی مشک خالص
مشکنافه مثله مشکنک بالضم وکسر کاف مرغی است کوچک که بیشتر در کنار آبها نشیند وشباهت بکبک دارد
مشکنه مثل مشک زمین که گذشت مشکو بالفتح وباواو فارسی مشک خرد که آنرا مشکیزه گویند وبالفتح بتخانه را گویند
وبطریق استعاره حرم خانه ملوک وسلاطین را مانند خاقان گویند رفت شیرین بشبیخون فنا نقش مشکو وشبستان
چگلم مشکوة بالکسر روزن ودریچه وطاق که چراغ درو کنند یعنی چراغدان قندیل مشکوبه نام نوای باربدی مشکور
بالفتح پسندیده وستوده ونقاب داده مشکوفی بالفتح وقیل بالضم نام حلوائیست که بادام را سوده با شکر بپزند

وازترکیب

وازترکیب معلوم میشود که مشک هم دران می اندازند مشکوله مثل مشکو مرقوم است مشکونه بالفتح وبالضم
وباکاف وواو فارسی مشک خورد مشکوی بالضم مشک خورد وبضم باواو فارسی نام بتخانه ایست ونیز نام کوشک
مطلق وبمعنی حرم پادشاهان است مشکیچه بالفتح مثل مشکچه مذکور که بالا گذشت مشکین بضم انچه معطر بمشک
بود ونیز نام گلی است که او را مشکین وفادار گویند بسبب انکه سالها در خراسان میماند وزلف فخری گرگانی گوید بدیگر دست
مشکین تاب داده مشکین ختام بضم میم وکسر خای منقوطه شراب که آخر بوی مشک دهد مشکین سنان بالضم یعنی
مژگان خوبان مشکینک بالضم نام حلوائیست مشکین کلاه مثل مشکین مذکور است مشکین مهره
بالضم زمین ونیز کنایت از خال خوبان است مشکین وفادار بالضم نام گلی است که در خراسان پیدا میشود ووفادار
باعث دیرپائی او میگویند زیرا که تمام سال بتروتازگی قیام نماید مشلک مثل همان مشک زمین که گذشت مشمری
یعنی تیزرفتاری وشتابی مشمش بالکسر آلوی زرد وبفتح اول نیز آمده است مشمعه بالفتح بازی ومزاح ومطایبه
مشموم بالفتح مشک خوشبو وخالص وعطر وچیزی که بوئیده شده باشد وبوکرده شود مشن بالفتح تافته شدن ونیز
تازیانه زدن وپوست واکردن وشمشیر زدن وربودن وبریدن مشنا بالفتح دشمن داشتن مشنج باول مضموم
وثانی مفتوح وسکون نون نام غله ایست وباول مکسور بثانی زده وبکسر نون کسی باشد سبزرنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت
گنده شود وکرم دران افتد وآنرا مزمز نیز گویند مشنگ بضم اول مثله وبمعنی راهزن نیز آمده است سراج الدین راجی گوید
ازهی غفلت چه شود شاه دنگ مال رعیت ببرد هر مشنگ مشنگ بالضم مثله مشنکل مثل مشنگ مذکور ۴۴۴
مشنگلنگ بالضم وباکاف فارسی نام غله ایست سه گوشه برنگ سفید که در هند آنرا کهاری گویند مشنوذ
بالکسر عمامه یعنی دستار ومشانذ جمع آن مشنی بالضم وتشدید معروف ونام تار دوم رباب ودر صراح است مشناب
دوتائی مشوار بالکسر نخاس ستور وآن دوال ستور ودر تاج است برده فروش اما معلوم که نخاس همین مشهور را گویند
مشوب بفتح یکم وضم دوم آمیخته شده مشوذ بالکسر مثل مشنوذ مذکور مشور بالکسر وفتح واو چوبیست که بآن
مگس عسل را برانند ودر صراح است بالکسر آلت انگبین گرفتن وبالضم خانهٔ زنبور را گویند مشورت بالفتح وضم شین
در صلاح کاری اندیشیدن ودر فارسی آنرا کنکاش گویند مشوش بالفتح دستارچه که بدان دست پاک کنند وبالضم
وتشدید واو مفتوح پریشان کرده شده وبکسر واو پریشان کننده ونیز بفتح واو مشدد نام حلوائیست مشول بالکسر
داس خورد یعنی داره خورد مشوم بفتح یکم وضم دوم ناپاک وشوم مشهد بالفتح جای حاضر شدن ملایکان ونیز
مردمان ونام شهریست مشهود بالفتح انچه بران گواه شوند وروز عرفه مشهوم بالفتح حریص وسیر ناشده از طعام
مشی بالفتح رفتن وبسیار فرزند شدن وبسیار جاری شدن مشیاع بالکسر انکه راز پنهان ندارد مشیب
بالفتح پیر شدن وسفید شدن موی مشیئه بفتح یکم وسکون دوم وفتح یای مشدد خواستن وخواست مشیج
آمیخته وآب وخون بهم آمیخته وامشاج جمع ونطفه وآب مرد وزن بهم آمیخته مشیخه بفتح میم وسکون شین پیران
وجمع شیخ است مشید بالفتح گچ کرده واستوار ومحکم کرده شده وبالضم وفتح شین وتشدید یای مفتوح بنای بلند کرده

وبیخ افراشته ودراز کرده شده مشیده مثله مشیر بالضم خداوند شورت واشاره کننده مشیش بالضم استخوان
برآمده مشیع بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد مرد دلیر وشجاع مشیق بالفتح اسپ لاغر مشیمه بالضم پردهٔ
که در وبچه پیدا شد در اندرون شکم سلمان گوید که آفریده وکه پرورده در مشیمهٔ بحر ز آب پاک وجودی چو لولوی منشور
ونیز بچهٔ که از شکم بیرون آید مشیمه عالم بالفتح آسمان وقیل آفتاب مص بالفتح والتشدید مکیدن مصاب
بالفتح رنج کشیده شده مصاباة بالضم تیغ را مقلوب کردن مصابته بالضم مکروهی که بآدمی برسد مصابرة
بالضم در کارها صبر کردن وباکسی معارضه کردن در صبر مصاحب بالضم همصحبت مصاحبته بالضم باکسی روبرو
کارزار کردن ونزدیکی نمودن ونزدیک شدن بچیزی مصاد بالفتح بالای کوه وسر کوه مصاداة بالضم باکسی مدارا
کردن وبر کسی چیزی پوشیدن وباکسی معارضه کردن مصادرة بالضم تاوان ستاندن وباز زدن مصادفه
بالضم یافتن مصادقه بالضم وبا قاف منقوطه باهمدیگر دوستی باخلاص داشتن وباهمدیگر راست بودن وبایکدیگر دوستی
کردن مصادمه بالضم بایکدیگر دو چیز را کوفتن چندانکه صدا برآید مصارحه بالضم باکسی روبرو کاری کردن
مصارع بالضم وبا صاد مهمله پهلوان کشتی گیر وبالفتح جمع مصارعة بالضم بهمدیگر کشتی گرفتن مصارفه بالضم
باکسی بصرفه معامله کردن مصارمه بالضم از یکدیگر بریدن مصاره بالضم کسی را بکراهت بر کاری داشتن واکراه
مصحف را گویند مصاص بالضم خالص از هر چیز وهر چیز تمام گیاهی مصاع بالکسر شمشیر زدن ورزم افتادن مصاف
بالفتح جاهای صف وبالضم بایکدیگر صف کشیدن وبالضم والتشدید ایستادن گاه در جنگ مصافاة بالضم باکسی
دوستی پاک داشتن مصافحه بالضم دست یکدیگر گرفتن مصافه بالضم باکسی در جنگ صف کشیدن مصاقبة
بالضم باکسی نزدیکی نمودن وبچیزی نزدیک شدن مصاقل بالفتح جمع مصقله که می آید مصالح بالفتح چیزهائی که
بدان صلاح چیزها شود ضد مفاسد مصالحة بالضم بایکدیگر آشتی کردن مصالعه بالضم مدارا کردن وآسان گرفتن
کارها مصام بالفتح جای ایستادن مصامص بالضم اسپیکه ترکیب مفاصل او سخت باشد مصان بالفتح و
تشدید صاد مهمله آنکه شیر از پستان شتر وگوسپند بخورد واز لطال بخیلی ندوشد مصانع بالفتح قلعه های استوار وعمارتهائی
که بجهت آبگیر کرده شود مصانعه بالضم رشوت دادن مصاوله بالضم باکسی برجستن وحمله کردن مصاهره
بالضم باکسی خویشی کردن بزن دادن یا بزن کردن مصایب بالفتح کارهای ناخوش وحالهای بد مصباح بالکسر
چراغ وپیاله که بدان شراب بامدادی بخورند وشتر ماده که صباح خسپد وچون روز پگاه شود بچرا رود ونام کتابیست در علم
نحو مصباح هفت وچهار یعنی روشن کننده هفت کشور وچهار مذهب واین اشارت از جناب حضرت رسول
صلی الله علیه وسلم است مصبوح بالضم رفتن وکهنه شدن جامه ورنگ گردانیدن شکوفه وکوتاه شدن سایه
وویران شدن ومنقطع شدن ودر خاک رفتن مصحات نام ظرفیست مصحوب بالفتح همراه کرده شده
مصحف بالضم والکسر چیزی که در صحیفه ها ورسالها جمع کرده شود وکتاب خدای تعالی که بر محمد صلعم نازل شده مصحف عبد
بالضم والتشدید بمعنی عبد یعنی بنده مصد بالفتح مکیدن وجماع کردن مصداق تصدیق کننده چیزی وانچه موافق

صدق

صدق چیزی باشد ودلیل راستی سخن مصدر بالفتح صادر شدن وجای باز گشتن وبدر آمدن وکلمه که از ان افعال و
صفات اشتقاق کنند وبالضم وفتح دال مشدد مقدم داشته وشیر درنده وحیوان سخت سینه مصدغه بالکسر بالش سر
مصدق بالضم وفتح دال راست رفتار وبالضم وکسر صاد مهمله وتشدید دال غیر منقوطه باور دارنده وصدقه ستاننده وصدقه
رساننده مصدور بالفتح آنکه درد سینه داشته باشد مصده بالفتح سرما مصر بالکسر شهر ونام شهریست معروف وحد
میان دو چیز وبالفتح بقیهٔ شیر بسر انگشتان دوشیدن مصران کوفه وبصره وبکسر صاد مهمله وکسر رای مشدد ایستاده بریک چیز
مصرات گوسپندی که مدتی ندوشند تا شیر بسیار در وجمع شود وگوسپندی که سر پستان او به بندند تا شیر جمع شود مصراد
بالفتح آنکه طاقت سرما ندارد مصراع بالکسر بیت ونیم شعر مصرام بالکسر داس مصران بالضم رودهای آدمی و
بالکسر کوفه وبصره مصرخ بالضم بفریاد رسنده وفریاد رس مصر زلیخا پناه یعنی قالب مردم وجای پناه
مصرع بالفتح افکندن وجای افکندن وبالکسر مرادف مصراع مذکور مصرف بالفتح خرج کردن گاه مصرم بالفتح
داسی که بدان غله درووند مصروع خاوری یعنی آفتاب از زمان وقت غروب ونیز وقت طلوع مصری بالکسر آنچه
منسوب بمصر باشد چنانچه کلک وقند وتیغ وجز آن مصری مار بالکسر یعنی سبزه ایست مصری مصطار بالضم والکسر
شراب ترش مصطفی بالضم وبالف مقصوره برگزیده ونامیست از نامهای پیغامبر صلعم مصطکی نوعی از صمغ است
آنچه سفید است صمغ رومی وآنچه سیاه است آنرا صمغ بصری گویند مصع بالفتح جنبانیدن ستور دم را وشمشیر زدن
وآب سرد زدن پستان ناقه را وشتاب رفتن وانداختن مادر بچه را ودرخشیدن برق وجز آن وباز گشتن شیر از پستان ورفتن
وپشت دادن مصعب بالضم وفتح عین مهمله شتر گشن ونام مردیست مصعد بالفتح جای بر آمدن بلند مصعم
بالکسر دست برنجن مصف بتشدید فا ایستادنگاه در جنگ مصفا بالضم والتشدید صاف کرده شده وشراب
صاف مصفات بالکسر آنچه بآن چیزی را صاف کنند وکفگیر مصفار بالکسر زر دوکونه مصقع بالکسر بسیار فصیح و
بلیغ مصقل بالکسر آلتی که بآن کارد وشمشیر وجز آن روشن کنند وبالضم وتشدید قاف روشن کرده شده وزدوده مصقلة
بالکسر مثل معنی اول مصقل مذکور مصک بالکسر قوی وسخت مصل بالفتح تراویدن آب از ماست وچکیدن زرداب
از جراحت مصلا بالضم والتشدید نمازگاه ونیز لقب نمازگاه شیراز خواجه حافظ بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد وگلگشت مصلا را مصلات مرد چست وچالاک مصلاد بالکسر شتر ماده بسیار گرینده وفریاد کننده
مصلحت صلاح کار ضد مفسده مصلی صلوة فرستنده ونماز کننده واسپیکه در پی اسپ پیشین دود مصمت
بالضم دریکه بسته باشد واسپ یکرنگ وآکنده میان وخاموش کرده شده مصمم بتشدید وکسر میم عزیمت محقق وعزم بالجزم
مصنف بکسر نون تصنیف کننده وبفتح نون کتاب مصوا بالفتح والمد زن لاغر سرین مصور بضم یکم وفتح
دوم وکسر سیوم مشدد نام خدای تعالی وصورت کننده وبفتح واو مشدد صورت کرده شده مصوص بالفتح والضم طعامی
که با مرغ چوزه وکبوتر بچه سازند مصوع بالفتح واپس رفتن شیر اشتر مصیب بالفتح صواب یابنده وصواب
گوینده ورسنده مصیبة بالضم مکروهی که بآدمی رسد یعنی آفت ورنج وغم واندوه مصیر بالفتح جای باز گردیدن

وبازگشت وبازگشتن مصیف بالفتح تابستان گاه مض بالضم وتشدید ضاد معجمه سوزانیدن وبدرد آوردن جراحت
کسی را وسوختن سرمه چشم را وسوختن از اندوه وبالکسر کلمه ایست که در نفی استعمال کنند مرادف لا مضاء بالفتح روان
شدن مضابث بالفتح چنگالهای شیر مضاجه بالضم باکسی بدی ومخالفت کردن مضاجعة بالضم باکسی
خفتن مضاحکه بالضم باهمدیگر خندیدن مضاده بالضم باکسی دشمنی کردن مضارب بالکسر زخمه که بدان
ساز انوازند ومرد بسیار زننده مضاربه بالضم شمشیر زدن ومال بکسی دادن برای تجارت که نفع آن بشرکت باشد
مضارع بالضم مشابه ونام بحری از عروض ونام فعلی که از استقبل گویند مضارعه بالضم بچیزی شبیه بودن وشریک
شدن مضاره بالضم بکسی گزند رسانیدن وگزند وبالضم آفت وچشم زخم مضاعف بضم یکم وفتح چهارم دو چندان
کرده شده وافزون کرده شده مضاعفه بالضم زرهٔ که دو حلقه باهم بافته باشد ویکی دو کردن وافزون نمودن مضاغ
بفتح میم وضاد منقوطه انچه اورا میخایند وبالضم ریخته شده در کالبد وآفریده شده مضاف بالضم خوانده یکدیگر مضافرة
بالضم باکسی یار بودن مضامه بالضم نزدیک کسی رفتن مضامین بالفتح معانی وبچهای شتران واسپان وجز آن که
هنوز در پشت پدر باشد وچون در شکم مادر آیند آنهارا ملاقیح گویند مضاهات بالضم بچیزی مانند شدن وشبیه بودن
بچیزی مضایقه بالضم باکسی تنگ فرا گرفتن کار مضباة بالفتح والضم مغاکی که در وکوماج پزند وبالفتح کرده نان که
در خاکستر پزند مضبون بالفتح انگار شده مضجع بالفتح خوابگاه مضحاة بالکسر موضع آفتاب رو که آفتاب
بران براید مضحاک بالکسر زنیکه بسیار خندد مضحکه بالفتح انکه برو خندند مضخ بالفتح ربودن وکشیدن وگرفتن
مضر بالضم وفتح ضاد معجمه نام پدر قبیله ایست وزبان کار مضراب بالکسر زخمهٔ رباب وعود وجز آن وحلقهٔ چوب
که بدان کبوتران گیرند مضرب بکسر یکم وفتح سیوم مرد سخت زننده وبفتح یکم وکسر سیوم جای زدن ورفتن واستخوانی
که مغز در و باشد وبفتح یکم وکسر سیوم زدن وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد دوخته شده وبالکسر آلت زدن مضربات
بالضم وفتح رای مشدد دوخته شده ها مضرت بفتح یکم ودوم وسیوم مشدد گزند رسانیدن وگزند کردن وگزند وبالضم
وباکاف فارسی آفت ورنج وچشم زخم مضرج بالکسر جامهٔ کهنه مضروب بالفتح زده شده مضض بفتحتین درد
ومصیبت وسوختن از مصیبت مضطر بضم یکم وفتح سیوم بیچاره وعاجز گشتن مضطرب بالضم لرزنده وآشفته
حال گشته مضغ بالفتح خائیدن مضغه بالضم گوشت پاره مضلل بضم یکم وفتح دوم بغایت گمراه ونام شخصی
مضمار بالکسر میدان واسپ میان باریک وجائیکه حیوان را دارند وفربه سازند وانقدر مدت که حیوان دران فربه شود
وآن چهل روز باشد مضمحل بالضم وتشدید نیست ومحو شده مضمر بضم یکم وفتح سیوم پوشیده مضمضه بالفتح
آب بیکطرف دهان گردانیدن مضمون بالفتح مفهوم مضمون خطاب یعنی مضمون لطف وکرم مضنون
بالفتح غالیه که بر سر وریش مالند وآن داروئیست خوشبو ومرکب از بعضی داروهای خوشبو مضوا بضم یکم وفتح
دوم وبالمد پیش رفتن وتقدیم کردن مضور بالضم ترش وزبان گنده شدن شیر مضوغ بالفتح خائیدن وانچه که او را
بخایند مضوفه بالفتح کار مخوف مضوک بالفتح مرد کام یافته مضی بالضم وتشدید یا گذشتن ورفتن وبالضم

وبالف

وبالف مقصوره گذرانیده شده مضیاع بالکسر سخت ضایع کننده مضیرة بالفتح دوغ با آش جغرات مضیض
بالفتح سوخته شدن بدرد ومصیبت مضیف بالضم مهمانی کننده ونسبت کننده وزیارت کننده وترسنده ومیل دهنده
مضیق بالفتح وبا ضاد منقوطه جای تنگ مط بالفتح والتشدید کشیدن چون بدر کشیدن ابرو از تکبر وجز آن
مطا بالفتح والقصر پشت مطابق بالضم فراهم آوردن دو چیز را بیک حد وهم نشین کردن باکسی وفراخور وبرابر آمدن
مطارحه بالضم باکسی سخن بر افگندن مطارد بالفتح جای هلاک وجاهای انداختن چیزی مطارده بالضم بایکدیگر
حمله کردن مطارقه بالضم تو بر تو دوختن چیزی را ودو جامه بر سر افگندن مطاع بالضم اطاعت کرده شده مطاف
بالفتح جای طواف وگشت گاه مطال بالکسر واپس افگندن کار وبدور ودراز کشیدن کار مطالبه بالضم چیزی از کسی
درخواستن مطالعه بالضم بچیزی درنگریستن برای وقوف یافتن بران مطاوعه بالضم فرمان برداری کردن
مطاوی بالفتح شکنها ونوردها واحد آن مطویست مطایا شتران سواری مطایبه بالضم باکسی خوش طبعی
ومزاح کردن مطایره بالضم پرانیدن مطبخ بالفتح جای پختن مطبوخ بالفتح پخته شده مطحول بالفتح انکه
علت سپرز دارد مطحون بالفتح آس کرده شده مطر بالفتح باران وبشتاب رفتن اسپ مطراف بالکسر شتر
ماده که جابجا چرا کند وقیل ناقه که بیک چراگاه بچرد مطراق بالکسر تازیانه مطران بالکسر حاکم ترسایان وقیل حاکم
مطرب بالضم وکسر را بنشاط در آرنده ودر عرف سرود گو ودر اصطلاح سالکان عبارت از پیر ومرشد کامل که از یک
نغمه وآهنگ خوش که در معرفت وعشق وحالات ادا مینماید وهمه را میسوزاند وبمقام نیستی می آرد وخرمن هستی را بر باد میدهد
ومحو مطلق سازد مطربه فلک یعنی زهره مطرح بالفتح جای انداختن شکار وچیزیکه شکار گیرند مطرخم بضم
میم وکسر خا بغایت نکوهیده ومتکبر مطرد بالکسر نیزهٔ کوتاه که بدان شکار کنند وبالضم وفتح طای مشدد وکسر را مستقیم
بر یک وتیره مطرف بالضم والکسر چادر خز با علم وبالفتح اسپیکه سر ودم او سفید باشد یا سیاه ودیگر اعضا برنگ دیگر
گوسپندی که دم او سیاه باشد واعضایش سفید مطرفه بالکسر چوبیکه بان پنبه وپشم زنند تا واشود مطرند بالضم انکه
گوید ونکند مطرود بالفتح رانده شده مطعام بالکسر انکه بسیار بمردم طعام دهد مطعان بالکسر بسیار نیزه زننده
مطعم بالکسر نیک خورنده وبالضم وکسر عین طعام دهنده مطعوم بالفتح خوردنی مطعون بالفتح طعنه کرده شده
ونیزه زده شده مطل بفتحتین درنگ کردن در دادن وام وپس افگندن کار مطلاق بالکسر مردی که زنان را
بسیار طلاق دهد مطلب بالفتح جای جستن وخواسته شده مطالب جمع آن وبضم یکم وفتح دوم مشدد جوینده ونام
مردی که جد حضرت رسول صلعم بود مطلع بالفتح رفتن وخوردن وماندن چوب تر تا خشک شود وبرآمدن کوکب و
جز آن وجای برآمدن وبالضم وکسر لام واقف کننده کسی را وبالضم وتشدید طا واقف شونده واول غزل وشعر را مطلع گویند
مطلق بالضم از بند رها کرده شده وروان کرده شده وبالضم وفتح لام طلاق داده شده وضد مقید وبضم میم وسکون
طا وکسر لام نام جای گاهی که اسپان را آنجا بدارند مطلقه بالضم رها کرده شده مطلوب بالفتح خواسته
وجسته شده ونام موضعی مطمح بالفتح جای افتادن نظر مطمله بالکسر آنچه بآن نان راپهن کنند آنرا در فارسی

تفروج کویند و در هند بیلن **مطموره** بالفتح نهان خانه که در وی طعام و آب پنهان کنند و مغاک **مطمین** آرمیده
و زمینی است و هامون **مطو** بالفتح کشیدن و نیک راندن ستور در سفر **مطور** بضمتین بشتاب رفتن اسپ
مطوی بالضم پیچیده شده **مطهر** بالفتح جای طهارت و بالضم وکسر ها طاهر کننده و بفتح ها طهارت کرده شده
مطهرت بضم یکم و فتح سیوم مشدد پاک کردانیده **مطیب** بالضم پاک و خوش و خوشبو کرده شده **مطیر** بالفتح
بارنده **مطیطا** بضم یکم و فتح دوم خرامیدن و این اسم مصدر است **مطیطه** بالفتح آب غلیظ که در تک حوض و
چاه باشد **مطیع** بالضم فرمان بردار **مطیه** بالفتح شتر سواری و مرکب **مظ** بالفتح و تشدید ظا انار دشتی و انار
کوهی **مظاظ** بالکسر دشمنی و بدی کردن **مظان** بتشدید نون جای کمان بردن **مظاهره** بالضم و با ظای
منقوطه باکسی هم پشت بودن و از زن ظهار کردن یعنی زن را تشبیه بمحارمه کند در حق حرمت بعده او را کفارت ظهار
لازم آید و آن یک برده آزاد کند یا شصت مسکین را طعام دهد و جامه در هم پوشیدن **مظروف** بالفتح انچه در
ظرف کذاشته شود **مظفر** بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد فیروزی داده شده **مظلته** بالکسر خانه شوی بزرک
مظلل سایه بان کننده و در سایه آرنده و بفتح لام در سایه کرده شده **مظلم** بفتح میم وکسر لام و با ظای منقوطه
تاریک **مظلوف** بالفتح و بسکون ظای منقوطه از بحث باز مانده **مظلوم** بالفتح ستم کرده شده **مظله** بالکسر
و تشدید لام و ظای معجمه سایه بان **مظنون** بالفتح و با ظای منقوطه کمان برده شده **مظنه** بالفتح جای کمان بردن
مظهر بالفتح جای ظهور و بضم یکم وکسر سیوم مشدد ظاهر کرده شده **مع** یعنی با **معاء** بالکسر جوی آب که از بلندی
فرود آید و نیز روده **معاتب** بالضم و بکسر تا عتاب کننده و بالضم و بفتح تا عتاب کرده شده و عتاب بالکسر خشمکین شدن
و خطاب کردن کسی را از سر خشم **معاتبه** مثله **معاجزه** بالضم کار خود بکسی واکذاشتن و پیشی کرفتن در کاری
و در پیش رفتن کسی چنانکه دیگران باو نرسند **معاجله** بالضم شتابانیدن **معاد** بالفتح جای بازکشت و عالم
آخرت و جای باز داشتن و رفتن و در اصطلاح متصوفه اسماء کلی الهی را کویند و اسماء کلی کونی را نامند و آمدن سالک
از راه اسماء کلی کونی بود **معاداة** بالضم باکسی دشمنی کردن و چیزی را پیاپی نمودن **معادله** بالضم با چیزی
برابر آمدن و برابر کردن چیزی **معاذ** بالفتح جای پناه و پناه دادن و جای فریاد و بیخ انار دشتی و بعضی سنبل را نیز
کویند **معاذالله** بالفتح یعنی اعوذ بالله یعنی پناه جویم من از خدا **معاذة** بالفتح با ذال منقوطه تعویذ **معارج**
بالفتح نردبانها و بر رفتن جایهای بلند آسانها **معارزة** بالضم با یکدیگر دشمنی کردن و دور شدن از چیزی **معاریض**
سخنهای کنایت و پوشیده و غیر صریح **معارضه** بالضم باکسی برابری کردن و از چیزی برکردیدن **معارف**
بالفتح آشنایان و روی آدمی که انچه از روی او پیدا باشد و شناسائیها و دانشها و بالضم شناسیده **معارکه** بالضم کارزار
کردن و همدیگر را مالیدن در جنگ **معاز** بالفتح و التشدید عین صاحب بز **معازف** بالفتح و با زای منقوطه بازیها
معازه بالضم و با زای منقوطه کسی را از چیزی باز داشتن و بر کسی غلبه کردن و بیابان و رمیدن کاه و فیروزی یافتن کاه
معاس بالفتح و تشدید عین مهمله دلیر و پیش آینده در جنگ **معاسره** بالضم باکسی کار دشوار و سخت کرفتن تا تا

معاش بالفتح زندکانی کردن و چیزیکه بدان زندکانی کنند و نیز دینار را کویند **معاشر** بضم یکم وکسر چهارم با یکدیگر
عشرت کننده و بالفتح کروهها و بفتح یکم و سکون دوم و فتح سیوم کروه **معاشران** بالضم مصاحبان و همنشینان **معاشره**
بالضم باکسی زندکانی کردن **معاصاة** بالضم بیفرمانی کردن **معاصی** بالفتح و با صاد مهمله و بالف مقصوره بیفرمانیها
و کناهها **معاضده** بالضم باکسی یار و مصاحب بودن **معاضه** بالضم و با ضاد منقوطه مر یکدیگر را بدندان کرفتن
معاطاة بالضم چیزی را بکسی دادن و کسی را عطا کردن **معاطی** بالفتح و بتخفیف یای مشدده بسیار بخشندگان
معافاة بالضم ناخوشی و بدی و کسی را رستکاری دادن و بخشیدن **معافره** بالضم همواره خمر خوردن و پیوسته
متصل کاری و ملازم شدن چیزی را و باکسی نزد حاکم رفتن برای اظهار فخر و بزرکی و حسب **معافی** بالضم و بالف
مقصوره عافیت داده شده **معاقب** بالضم و بکسر قاف عقوبت کننده و بالضم و فتح قاف عقوبت کرده شده
معاقبه بالضم باکسی عقوبت کردن و در پی درآمدن و غنیمت یافتن **معاقله** بالضم و با قاف منقوطه باکسی بعقل
برابری کردن **معالات** بالضم کران خریدن و تیر دور انداختن و بلند کردانیدن و بلندی و باکسی معارضه کردن و
چیزی در زیر چیزی نهادن **معالجه** بالضم و با جیم منقوطه درمان کردن **معالنه** بالضم باکسی چیزی آشکار
کردن **معالی** بالفتح بزرک وار بها و بلند بها و بدیها و برین تقدیر جمع معالات هست **معامله** بالضم باکسی خرید
و فروخت کردن **معان** بالکسر و فتح دال تیریکه بدان سنک را بشکنند بالفتح وکسر دال کان زر و جواهر و مکان و اصل و مرکز
هر چیز **معاننه** بالضم باکسی برابری کردن **معانده** بالضم باکسی ستیزه کردن و باکسی برابری کردن و جدائی نمودن
معانق بالضم کنار کیرنده **معانقه** بالضم دست در کردن یکدیگر کردن **معانی** جمع معنی و آن علم معروفست
پیش ارباب معانی چکنم عرض هنر **معاودت** بالضم بازکشتن **معاورت** بالضم چیزی بکسی دادن و راست کردن
ترازوها و پیمانه‌ها **معاوضه** بالضم عوض دادن **معاهد** ذمی و هم عهد **معاهدة** بالضم باکسی عهد و میثاق
کردن **معاهرت** بالضم زنان کردن **معایره** بالضم راست کردن ترازوها و پیمانه‌ها با همدیگر **معایش** بالفتح
اسبابهای زندکانی **معایشه** بالضم باکسی زندکانی خوش کردن **معاینه** بالضم باکسی به نقد معامله کردن و روبرو
چیزی را دیدن **معبد** بالکسر جای پرستش **معبر** بالفتح جای کذر و بضم یکم وکسر سیوم کذراننده از کذرکاه و تعبیر کننده خواب
معبله پیکان **معبود** بالفتح انکه او را پرستند **معتدل** بالضم روز بغایت کرم و هوای برابر نه بسیار کرم باشد
نه سخت سرد **معتر** بالضم و تشدید را انکه احتیاج بچیزی داشته باشد و روی سؤال نداشته باشد **معترف** شناسنده حق
و قبول کننده آن **معترک** بالفتح جنک کاه و بتشدید کاف کیدن **معتصم** بالضم چنکل زننده و ایستاده از کناه و جز
آن **معتق** بکسر تای فوقانیه آزاد کننده و بفتح تا آزاد کرده شده **معتمد** بالضم استواری دارنده و نام خلیفه که او را
معتمد بالله نیز کویند **معج** بالفتح بشتاب رفتن و لب‌زدن بچه شتر پستان مادر را **معجاز** بالکسر بزرک سرون **معجب**
بالضم در عجب اندازنده و خوش آینده **معجر** بالکسر دامنی **معجر غالیه کون** یعنی شب **معجزه مسیح**
احیای مرده‌ها بدعا و نزول مائده از آسمان **معجزه زرنیخ** یعنی کلهای زرد و برکهای زرد خزان و شعاع صبح **معجل**

بالضم شتاب کرده شده معجم بالضم عجمی کرده شده و نیز حرف منقوطه را معجمه گویند و ترکیب ابجد را معجم نامند و بدان جهة
که این ترکیب وضع عرب است میگویند که این هشت کلمه نام هشت پسر پادشاهی اند معد بالفتح تازه و تیز شتاب
و چست رونده و رفتن و آبودن و بفتحتین و تشدید دال زندگانی سخت و فقیرانه و نام شخصی و بضم یکم و کسر دوم آماده کرده شده
معدلت بالفتح داد دادن و داوری معدن مثل معان مذکور معدود بالفتح شمرده شده و چیزی اندک
معدوم بالفتح نیست کرده شده و نایافته شده و نیز کنایت از دهن محبوب است معده عضو معروف آدمی که طعام
دران قرار گیرد و هضم شود معده انبار بالکسر یعنی بسیار خوار معده تنگ کردن سخت پر کردن و سیر خوردن
معذار بکسر یکم و سکون دوم و بفتح ذال منقوطه پرده و پوشش معذب بالفتح و بضم ذال مشدده منقوطه عذاب
کرده شده و بضم یکم و کسر ذال مشدده عذاب کننده معذرة بالفتح و با ذال منقوطه عذر خواستن معر بفتحتین
افتادن موی و ریزیده موی شدن معرا بالضم برهنه کرده شده معراج بالکسر نردبان کشاده و نیز قرب حضرت حق تع
چنانکه گویند معراج حضرت موسی ع بر کوه طور بود و معراج آنسرور لامکان و در مؤیدست بمعنی بر رفتن معراض
بالضم تیر کی و بالکسر تیر بی پر که آنرا گز خوانند معرب بضم یکم و فتح سیوم اعراب داده شده و آشکار کرده شده
و بضم یکم و کسر رای مهمله کلمه را اعراب دهنده و بیان کننده و فحش گوینده و بضم یکم و فتح سیوم مشدد عربی کرده شده
معرة بالفتح و تشدید رای مهمله گناه و امر قبیح و مکروه معرج بالفتح و الکسر نردبان و محل بر آمدن معرج
گردان فلک ملایک و ستارگان معروشات بالفتح بنا کرده شدها و بلند برداشته شدها و جفت کرده شدها معرض
بالفتح جای پیدا شدن و عرض کردن چیزی و بالکسر جامه که برده را دران جلوه دهند و عرض کنند بر خریدار و چیزی که پیش
آید چنانچه گویند که فلان در معرض هلاک هست یعنی بمنزل هلاک معرف بالضم و کسر رای مشدده شناسنده و تعریف
کننده و بفتح را شناخته شده و تعریف کرده شده معرفة بالفتح شناختن و آشنائی نمودن معرک بالفتح جنگگاه
و بتشدید کاف کمیدن معرکه بالفتح جای انبوهی لشکر و حرب معروض بالفتح عرض کرده شده معروف
بالفتح شناخته شده و نیز خواجه معروف کرخی معری بفتحتین و با رای مکسور مشدد نام شاعر عربی معرید بالضم
و فتح عین جنگجوی و بدخوی معز بفتحتین سخت شدن زمین و جز آن و چیزی درشت و زمین سخت معزال بالکسر
مرد زبون و گول و احمق و آنکه از مردم کنار گیرند و از زبونی خود از اهل ناز دور باشد بسبب خساست و مرد بی تمیز معزز
بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد جدا کننده و بضم یکم و سکون دوم و فتح سیوم جدا کرده شده معزقه بکسر یکم و فتح سیوم
بیل که بآن زمین را بکاوند معزل بالفتح دوری و دور کرده شده و دور شدن گاه و جدا شدن گاه معزم بالضم و تشدید
زای مکسور عزیمت خوان و نادان و آنچه ادای آن واجب باشد و بالضم و الفتح حریص چیزی و گرفتار دوستی کسی معزوم
بالضم و با زای منقوطه تعویذ فروش معزی بضم یکم و کسر دوم و سیوم مشدد نام شاعری که مادح سنجر بود معس بالفتح
و تشدید سین مهمله جماع کردن و مالیدن و دلیری کردن و نیزه زدن معسکر بالضم و بکسر کاف لشکرکش و لشکرگاه ه
معشار بالکسر ده یک معشر بالفتح ده ده گروه مردم که باهم زندگانی کنند معص بالفتح رگ و پی در هم پیچیدن

چنانکه

چنانکه پا بدر رود آید و گام خورد نهادن بر او رفتن مانند پای بسته معصر بضم یکم و کسر سیوم دختری که او را آغاز بلوغ
و حیض باشد معصرات بالضم ابرهائیکه نزدیک بباریدن شود معصفر بضم یکم و دوم و چهارم رنگ سرخ معروف
که در هند کسنبه گویند معصوم بالفتح بیگناه معصیة بالفتح بیفرمانی کردن معض بفتح یکم و سکون دوم و بفتحتین
خشمناک شدن و سخت خشم گرفتن و دشوار آمدن چیزی بر کسی معضد بالکسر بازوبند و بالضم و تشدید ضاد مفتوح
جامه که بالای علم دارند و شتری که بر بازوی او داغ کرده باشند معضل کار سخت فروبسته معضلات مثله
معضم بالکسر جای دست برنجن از دست معط بالفتح کشیدن و بفتحتین ریخته شدن موی اندام مرد معطا بالکسر
و المد مرد بسیار بخش و بالضم و الف مقصوره بخشیده شده معطار زن و مرد بسیار عطر زننده معطر بالضم خوشبو کرده
شده معطس بالفتح و کسر طا و فتح آن بینی معطل بالضم و با طای مفتوح مشدد بیکار مانده و فروگذاشته و کار سخت
و فروبسته معطوف بالفتح میل کرده شده چنانکه گویند عنان باینطرف معطوف نمایند و در اصطلاح نحویان کلمه که
بر کلمه سابق عطف کرده باشند چنانکه گویند زید و عمر معطوف کردن عنان بالفتح پیچیدن عنان معطی
بالضم عطا دهنده و بالف مقصوره بخشیده شده معطیر بالکسر زن و مرد بسیار عطر سوده معظم بالضم و الفتح بزرگتر
چیزی و بهترین چیزی و بتشدید ظای معجمه بزرگ داشته شده معق بالفتح دور شدن و گوشه دراز بیابان معقاه
بضم یکم و دوم و کسر سیوم مشدد فرشتگان روز و شب که از عقب یکدیگر آیند و از پی آیندگان معقد بالفتح جای
بستن و پیوند دادن و بالضم و فتح قاف مشدد بسیار بسته شده معقر بالکسر زین که پشت اسپ ریش کند معقول
بالفتح دریافتن و در تاج است بمعنی خرد و نیز آنچه مقتضای عقل باشد گویند که این معقول است معک بفتح یکم و
سکون دوم واپس افگندن و مالیدن و دور و دراز انداختن و بفتح یکم و کسر دوم واپس افگنده کار معکم بالضم مرد لاغر
معکوف بالفتح باز داشته شده معکوک بالفتح در بدی افگنده معل بالفتح زبون و خایه کشیدن خر و غیر آن و بسیار
رفتن و شتاب کردن در کار و تباه کردن و فاسد گردانیدن معلا بمعنی برتر و بلند معلاق بالکسر آنچه بآن چیزی
در آویزند و رجل ذو معلاق مرد سخت خصومت و کینه ور معلف بالکسر نام کوهیست معلق بضم یکم و فتح دوم و
سیوم مشدد در آویخته و عاشق شده معلق زن بالفتح و الضم و با لام مفتوح مشدد طایفه ایست از بازیگران که سر زیر
و پا بالا نموده ایستاده شوند و نوعی از کبوتران معلل بالضم و کسر لام مشدد سبب گوینده و بیماری دور کننده
و بفتح لام سیراب کرده و سبب گفته شده معلم بالفتح نشانه چیزی و بالضم جامه علم دار و بالضم و کسر لام مشدد آموزنده و بفتح لام آموخته
شده و سگ شکاری که آنرا آداب شکار آموخته باشند معلم اسما بالضم و با لام مشدد و مفتوح حضرت آدم ع
معلوق قفل و قلاب در که بآن در را ببندند معلول بالفتح بیماری و علت یافته و علت گرفته شده و این کلمه
بر زبانهای شایع و مستعمل است و در کلام عرب نیامده و بجای آن علیل را استعمال کنند معلوم بالفتح دریافته و دانسته
شده و در فارسی بمعنی چیزی و درم و دینار مستعمل است معلومی بالفتح و با واو و یای فارسی دانسته شده و بمعنی
درم و چیزی نیز آمده است معلی بالضم و بالف مقصوره بلند گردانیده شده معما بالضم مکان پوشیده و در

اصطلاح آنکه کلامی که بوجه صحیح دال باشد اسمی از ان اسما بطریق رمز و ایما و چنانچه پسندهٔ طبایع سلیم باشد **معمار** بکسر اول
و بفتح سیوم عمارت و در عرف آنکه صاحب وقوف باشد در طرح احداث عمارات **معمان** بفتح هر دو میم گرمای سخت
معمع بفتح هر دو میم زنی که مال خود بکسی دهد و نیز معمعان هم گویند که میباشد ابو نصر در نصاب آورده **معمعه** بالفتح آواز آتش و بانگ شجاعان
در جنگ و نیز در سختی گرما شدن **معمعی** بالفتح آنکه دایم باکسی باشد و غالب **معمور** بالفتح آباد کرده شده **معموره عمرو لیث** بالفتح یعنی شیراز
و از شیخ واحدی محقق است که پادشاهی بود که شیراز آباد کرده اوست و در آخر عمرو او بسبب آن بنویسند تا فرق بود
با عمر **معمی** بالضم و بالف مقصوره پوشیده کرده شده و کور کرده **معن** بالفتح روان شدن آب و اندک و آسان
و نام مرد بیست کریم **معنا** رنج رسانیده شده و با عنایت کرده شده **معنان** بالضم روان شدن کاه آب
رود خانه **معنبر** بالضم چیزی آمیخته **معنته** بالفتح چیزی اندک و چیزی بسیار **معنک** بالکسر کلیدان **معنی** بالفتح
قصد کرده شده و آنچه از لفظ فهمیده شود و بالفتح و بالف مقصوره جای قصد کردن و بالضم و بالف مقصوره مشدد تری آنکه آرزوی جماع نداشته باشد و بضم یکم و فتح دوم
و کسر سیوم مشدد عنایت کننده و رنج رساننده **معو** بالفتح خرمای تر رسیده **معوان** بالکسر یاری دهنده **معوج**
بالفتح و ضم میم اسپ و خر و باد تیز رو و بالضم و فتح واو و تشدید جیم کج و ناراست **معوذ** بالضم و کسر واو مشدد تعویذ فروش
معوز بکسر و فتح واو جامهٔ کهنه و بکسر واو درویش **معوق** بالفتح دور شدن **معول** بالکسر کلید آهنی که بآن سنگ را
میشکافند و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد در کرده شده و در صراح بمعنی یاری خواسته و نیز یاری کرده شده بر کسی و بر کسی بار
نهاده **معون** نام شهریست از کرمان و بالفتح اندک و آسان و نام شخصی که جوان مرد بود در عرب و در فرهنگ است نام
یکی از کریمان که او را معن زایده گویند **معونت** بالفتح یاری کردن **معهد** بالفتح عهده و منزل و ماوای مردم و رفتن و سیر
کردن و بزودی ربودن چیزی و تازه و تر و نازک و دویده و چست و چالاک و شتاب و بفتحتین و تشدید دال نام مردی از اجداد
حضرت رسول صلعم و گوشت زیر شانه و جای پای سوار و بالضم و کسر عین آماده کننده و بفتح عین آماده شده **معهود**
بالفتح دیده و دانسته و ساخته و قرار داده شده **معیار** بالکسر پیمانه و اندازه چاشنی گرفتن زر و سیم و آلت راست گرفتن
ترازو **معید** بالضم باز گردانیده و نام باری تعالی است **معیش** بالفتح آمیختن پشم با موی و شیر بز و یا شیر گوسپند
و پنهان داشتن پارهٔ چیزی و شیر دوشیدن از پستان و نیز مثل معاش مذکور است که بالا گذشت **معیشت** بالفتح زندگانی
و آنچه بدان زندگانی کنند **معیشه** بالفتح مصاحبت و همراه بودن باکسی **معیق** بالفتح دور و عمیق و زرف **معیل**
بالضم شخصی که بسیار عیال دارد و بالفتح عاجز گردانیدن **معین** بالفتح آب روان و چاه و بالضم یاری دهنده و بضم یکم و فتح
سیوم مشدد محل کاو و تعین کرده شده **معیوب** بالفتح عیب کرده شده **مغ** بالفتح ژرف عمدا که بتازی عمیق گویند
و مرد خانه خصوصا و بالضم آتش پرست خواجه حافظ شیرازی فرموده آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو
خواب آلوده و باول مکسور مخفف میغ است **مغاث** بالضم دارو ئیست و آن پوست بیخ درخت انار صحرائی است
مغادرة ترک قوله تعالی لا یغادر صغیرة و لا کبیرة **مغار** بالفتح غاریکه در کوه باشد و نیز جای غار و بالضم سوراخ **مغاره**
مثله **مغازله** بالضم با محبوب بازی کردن و سخن گفتن و عشقبازی کردن با زنان و با هم غزل گفتن **مغاضب**
بضم

بضم و کسر ضاد معجمه غضبناک **مغاضبه** بالضم باکسی خشم گرفتن **مغاک** بالفتح و الضم گوی عمیق که در زمین فتد **مغاک**
ظلمت یعنی دنیا و قالب بشر **مغال** بالکسر گوسپندیکه در یکسال دو بار زاید **مغالبه** بالضم بر کسی غلبه کردن **مغالطه**
بالضم در غلط افکندن **مغامه** بالضم مر یکدیگر را در آب فرو بردن **مغان** بوقف سیوم زمیندار و نگهبان زمین و
به یمنی پارسی است و بمعنی چهار عنصر و نیز در پنج بخشی است و شهر دار که شهریار نیز گویندش **مغانی** بالفتح خانه ها و مقامهای
مردم **مغایبه** بالضم از یکدیگر غایب شدن و بحضور و برابر سخن گفتن **مغبچه** بالضم یعنی کنیز بچه که اکثر ایشان شراب
میفروشند و امت ابراهیم ع را نیز میگویند و در اصطلاح سالکان پیر کامل و مرشد مکمل و محبوب را نیز گویند و بالفتح گل سرخ **مغبون**
بالفتح زیان رسیده **مغتاظ** بالضم و سکون غین منقوطه خشم گیرنده **مغتسل** بضم یکم و فتح چهارم آبخانه و جای غسل
و آبیکه بآن چیزی شویند و نیز شراب **مغتنم** بضم یکم و فتح سیوم و چهارم غنیمت شمرده شده و غنیمت گرفته شده **مغث**
بالفتح عیب ناک کردن و بی آبرو کردن کسی را و مالیدن دارو و چپانیدن آن و آب زدن کسی را از پی در پی که سخت نباشد و بالکسر
نیک کشتی گیرنده و اندازنده کسی را **مغشم** بالکسر دلیر و خودرای **مغر** بالفتح بشتاب رفتن **مغرانج** بالضم منبج
مغرب بالفتح و کسر رای مهمله جای فرو رفتن آفتاب و جز آن مغارب بالفتح جمع و بضم میم و سکون غین منقوطه و کسر را
اسپیکه سفیدی بچشم او رسیده باشد **مغربی** بالفتح و با رای مکسور نام شهریست و زر خالص و نیز نام ولی معروف و فاضل
صاحب دیوان و نوعی از شمشیر **مغرج** بالضم و با رای مفتوح مشدد و مخفف نام جامه ایست منقش و نیز علتی است که بار را
گرداند و بالضم و کسر رای مشدد بافنده آن جامه **مغرض** بضم میم و سکون غین منقوطه و کسر رای جای تنگ اشتر **مغرفه**
بالکسر کفگیر **مغرور** بالفتح فریفته شده **مغروض** بالفتح آب تازه و آب باران **مغز بردن** یعنی مغز خالی و درد سر
دادن سعدی گوید مغز ما برد و حلق خود بدرید **مغز تر کردن** بالفتح سخن گفتن و سرود سرائیدن **مغز حرام** مغز
مهره ایست که عرب آنرا نخاع خوانند **مغز در سر کردن** یعنی خاموش شدن نظامی گوید بگفتار شه مغز را تر کنم
بگفت کسان مغز در سر کنم **مغز طبرزد بطبر خون شست** این مصرعیست از مخزن اسرار معنی این است که
رنگ و خاصیت او لب لعل شکست و قیل طبرخون سرخ است و طبع گرم و خشک دارد و طبرزد گرم و تر است ضد آن
مغز قلم کنایت از مغزی که در استخوان باشد **مغز ما برد** یعنی سر ما خالی کرد **مغز مبر** بالفتح و با زای موقوف
یعنی سر خالی مکن **مغزیان** درختی است در کوهستان **مغزین** نام حلوائیست **مغس** بالفتح و با غین منقوطه
درد کردن روده و نیزه زدن **مغ سرای مغیر** یعنی دنیا **مغسل** بالفتح و کسر سین جای شستن مرده **مغسول**
بالفتح شسته شده **مغشوش** آمیخته ضد خالص و مکدر و تیره **مغشی** بالضم و بالف مقصوره پوشانیده شده **مغصوب**
بالفتح و بصاد غیر منقوطه بستم گرفته شده **مغصن** بالفتح درخت **مغصون** بالفتح درخت شاخ دار **مغضوب** بالفتح
خشم گرفته شده **مغط** بالفتح کشیدن چیزی و کشیدن کمان و جز آن **مغفر** بالکسر خود که در جنگ بر سر نهند و آنرا از آهن
تیار سازند **مغفرة** بالفتح آمرزیدن **مغفور** بالفتح آمرزیده شده و بالضم صمغ که مانند عسل شیرین از چوب درخت روان
شود و اندک بوئی دارد **مغکده** بالضم میخانه **مغل** بفتحتین درد شکم ستور از علف یا خاک خوردن و بدر آمدن شکم

ستور بفتح یکم و کسر دوم سخن چینی کردن و بدگفتن کسی را پیش کسی و بضمتین در فارسی قومی اند زشت خلقت و بیرحم و کینه کش
مغلاج بالکسر کوئی که با او چوگان بازی کنند مغلاغ بالفتح مثله مغلاق قفل در که آن در را به بندند مغلطه
بالضم و باللام مفتوح مشدد درشت کرده شده مغلق بالکسر بخشش و نصیبی که در قمار قرض کنند مغلوق مثل مغلاق
مذکور مغلوله بالفتح بند کرده شده مغمز بالفتح عیب مغمص بفتح هر دو میم زمین هامون و زمین سخت که باران را
قبول نکند و زمین سخت مغال و بالضم و الفتح غار مغمغ بضم هر دو میم و بفتح اول آمیخته شده مغموز بالفتح تهمت
نهاده شده مغموم بالفتح اندوهناک گردانیده شده و فرو پوشانیده شده مغمند باول و ثانی مضموم کلوله و چیزی
درهم و ممزوج مغنده باول و ثانی مضموم گرهی باشد کنده که در زیر پوست بهم رسد و درد نکند و چون بجنبانند حرکت کند
مغنم بالفتح مال و چیزیکه از کفار بحرب و غارت ستانیده شود مغنی بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد سرود گوئی و بالفتح
و بالف مقصوره منزل و مقام مغون بالفتح شهریست بکرمان مغیب بالفتح و الضم خانه گنبدی مغیث بفتح
یکم و کسر دوم کشتی کبیر نیک و بضم یکم و فتح دوم گیاهیست که آنرا باران انداخته باشد و بالضم فریادرس مغیق بضم یکم و فتح
دوم مشدد زین و لگام مغیلان بالضم نام درختی است خاردار مفاتحه بالضم چیزی آغاز کردن و با همدیگر در باز
کشودن و با همدیگر نزد حاکم آمدن مفاتیح بالفتح جمع مفتاح که می آید و نام کتابیست در احادیث مفاجا بالضم مختصر
مفاجات یعنی ناگاه رسیدن موت مفاجاة بالضم ناگاه گرفتن موت مفاخرة باکسی فخر و ناز کردن در بزرگی
و هنر و برابری در سفر مفادات باهم کسی را یا خود را از اسیری باز خریدن مفادضه بالضم باکسی بنوبت کاری
کردن مفارزة بالضم جدا شدن دو شریک از یکدیگر مفارطه بالضم پیش دستی کردن مفارق یعنی تارک سر
مفارقت بالضم از کسی جدا شدن مفاز بالفتح جای رستکاری و جای هلاکت مفازات بالضم مدارا و نرمی
کردن و بالفتح بیابان و جای رسیدن و جای رستن و فیروزی مفازة بالضم و بازای معجمه جای فیروزی و بیابان
مفاصل بالفتح پیوندها و جای جدا شدن مفاصله بالضم از همدیگر جدا شدن مفاضله بالضم و باضاد منقوطه
با همدیگر برابری کردن در فضل و هنر مفاضه بالضم زره مفاغمه بالضم با غین منقوطه بوسه دادن مفاقمه بالفتح
جماع کردن مفانقه بالضم بناز و نعمت پروردن مفایثه بالضم باکسی مشورت کردن در کاری و باکسی سخن گفتن
مفت بالضم رایگان مفتاح بالکسر کلید مفاتیح جمع مفتح بالکسر کلید و بالفتح خزانه مفاتح جمع مفتقر بالضم
محتاج مفتن بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد فتنه انگیز مفتول بالفتح بافته و پیچیده شده مفتون بالفتح
در فتنه انداخته شده و آزموده و سوزانیده شده و در شر و بلا افتادن و دیوانه شدن مفتی بضم یکم و تای مکسور فتوی دهنده
و بالضم و بالالف مقصوره فتوی داده شده مفخر بالفتح جای نازش و مفاخر جمع مفخره بالضم باکسی معارضه کردن
و فخر و بزرگی مفر بفتحتین جای گریز مفراح بالکسر بسیار شادی کننده مفراص بالکسر کاز یعنی مقراض زر و نقره
مفرح بالضم و کسر رای مشدد فرحت دهنده و داروی مقوی دل مفرح یاقوت یعنی مفرحی که یاقوت و مروارید
و زر سرخ و دیگر ادویه دران کرده باشند برای قوت باه و تقویت دل و دماغ مفرز بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد

جدا و واکننده و بضم یکم و سکون دوم و فتح سیوم جدا و واکرده شده مفرس بالضم جای نشاندن نهال مفرش
بالضم آنچه جامه خواب و رخت در آن کنند و مفارش جمع مفرص بالکسر مثل مقراض مذکور که بالا گذشت مفرع
بالفتح و بافای یکنقطه ناگاه مفرق بفتح یکم و سکون دوم و کسر سیوم تارک و میان سر و جدا شدن گاه راه براه و دیگر و بفتح
را نیز آمده است مفرق النعم بفتح یکم و کسر سیوم نام جانوریست مفروز بالفتح بهره و جدا کرده شده و کوزپشت
مفسدت بالفتح جای تباه شدن ضد مصلحت مفصل بالفتح جدا و واکرده شده و نام کتابیست و بکسر میم و
فتح صاد جای بند کشادن میانه دو کوه و زبان و بفتح یکم و کسر سیوم پیوند اندام مفاصل جمع مفضال بالکسر مرد
بسیار احسان و فضل و بخشش کننده مفضل بکسر یکم و فتح دوم جامه زبون بی آستین که زن یا مرد برای کار در خانه
پوشد و بالضم و فتح ضاد معجمه مشدد آنکه او را تفضیل داده باشند مفط بالفتح بر زمین زدن کوی و مانند آن تا رجهد
و بدست گرفته شود مفق بالضم سخت شدن و دراز شدن چیزی مفقود بالفتح نایافت کرده شده و گم شده
مفلاک بالکسر فلک زده و پریشان حال و تهیدست و درویش که الحال مفلوک گویند و این اشتقاقات فارسیان است
چون فلاکت و نزاکت میر عبد الرزاق گوید قسمت است مقادیر خلق نه جهد است دلیلش ابله مرزوق و زیرک مفلاک
مفلحان بالضم آبیست بسر حد غزان و نیز بمعنی رستکاران مفلوج بالفتح بادزده یعنی آنکه دستش بلرزد این مشتق
از فالج است مفنن بضم میم و فتح فا و کسر نون مشدد نوع نوع کننده و فن و نوع و گونه مفوض بالضم کار بکسی
واگذاشته شده و بکسر واو کار بکسی واگذارنده مفهوم بالفتح دریافته و دانسته شده مق بالفتح و تشدید قاف
شکافتن درخت مقابح بالضم زشتیها مقابله بالضم و با قاف منقوطه و بفتح چهارم با یکدیگر برابری کردن
و روبرو نمودن و برابر شدن و کریم النسب گردیدن از طرف مادر و پدر و نعلین را دوال دادن تا پا در آن کنند و پاره گوش
گوسپند بریدن چنانکه از هم جدا نشود و در اصطلاح منجمان مقابله آنرا گویند که نظر یک ستاره با ستاره دوم بهفتم خانه باشد
و این دلیل است بر دشمنی مقاتت بالفتح دشمن داشتن مقاتله بالضم کارزار کردن و دشمن داشتن مقادل
بالفتح پذیرفته مقاربه بالضم باکسی نزدیکی نمودن و نزدیک شدن بچیزی مقارة بالضم قرار گرفتن مقارضه
بالضم با یکدیگر وام دادن و جماع کردن و آمیختن چیزی مقارعه بالضم باکسی قرعه و شمشیر زدن مقارنه بالضم با همدیگر
نزدیک شدن و نزدیک گردانیدن و جمع شدن دو کوکب در یک برج بیکدرجه و جماع کردن و بچیزی آمیختن و نزدیک گردانیدن
واو متعدی و لازمی آمده است مقاساة بالضم باکسی رنج کشیدن بچیزی مقاسطه بالضم با یکدیگر جور و عدل کردن
مقاسمه بالضم باکسی سوگند خوردن و کسی را چیزی بخشیدن مقاصته بالضم دور شدن مقاضاة بالضم و با ضاد
منقوطه دانش دادن مقاضته بالضم کسی را در عوض کسی کشتن و جراحت کردن مقاط بالفتح رسن سخت تابیده
و بند گهواره مقاطعه بالضم باکسی بریدن چیزی را مقاع بالضم تیر زنها و نیزه ها و عصاها که مانند چوگان از آهن
ساخته باشند مقاعدة بالضم باکسی نشستن مقاله بالفتح باکسی سخن گفتن مقالید بالفتح کلیدها مقام بالفتح
ایستادن و جای ایستادن و شمارگاه قیامت و در اصطلاح مغنیان بالفتح پرده سرود را گویند و آن دوازده پرده اند

یکی راست دوم شتاب وسیوم بوسلیک وچهارم عشاق وپنجم زیر بزرگ وششم زیر خورد وهفتم نهاوند وهشتم عراق ونهم
باخرای ودهم حسینی ویازدهم رهاوی ودوازدهم نوا ودیگرها شعبه اند در تقسیم وآن بیست وچهار شعبه است ودوکان شعبه
ازیکان مقام پرده که تعلق بتعلم دارد ودر اصطلاح سالکان بفتح میم است که بنده را حاصل میشود واز آغاز سلوک بدرجه که
بدو توصل کرده است وگفته اند که مقام عبارت از قامت بنده است در عبادت وشرط سالک اینست که ازمقامی دیگر
ترقی کنند تا از نود ونه مرتبه تلوین درگذرد وبصد مرتبه تمکین مقام کند ومراد از تمکین زوال البشریة است که آنرا مرتبه فقر و
فنا گویند **مقامات رضوان** یعنی بهشت بهشت **مقامة** بالفتح مجلس وگروه آدمیان **مقامر** بضم
یکم وچهارم حریف قمار باز وقمار باختن ورزه وجز آن تا بجدی که نوبت بجنگ وکشتی برسد وآن حرام است **مقامرة**
مثله **مقام مصلا** یعنی آنجا که حضرت ابراهیم ع نماز میگذارده اند **مقاوته** بالضم باکسی معارضه کردن بقوت
مقاوله بالضم باکسی قول وعهد کردن ودادن چیزی **مقاومه** بالضم باکسی برابری کردن **مقایسه** بالضم با
کسی قیاس ومشورت درکاری کردن وباکسی سخن گفتن **مقایله** بالضم تاخیر کردن ومنع کردن **مقبر** بالفتح
گورستان مقابر جمع **مقبره** بالضم مثله **مقبص** بالفتح گردیدن ازچیزی وجای گردش **مقبض** بالفتح قبضهٔ
شمشیر وکمان ودستهٔ هرچیز وبکسر میم وسکون قاف وفتح با نام رسن که اسپان مسابقه را بدان بندند واسپان را رها
کنند **مقبل** بالفتح نیمروز خفتن ودرحل اللغات است بالفتح نیمروز قیلوله که آن خواب نیمروز است وبضم یکم وفتح دوم
هفت دانه که بروز عاشورا پزند **مقبوضه** بالضم قبض کرده شده ونیز نام ستارهٔ **مقتدر** بضم یکم وکسر چهارم توانا
ونام خدای تعالی **مقتدی** بالضم وبالف مقصوره پیشوا وبالضم وبا دال مکسور پس رو **مقترن** پیوند یافته **مقتضات**
زنیکه هردو اندامش یک شده باشد از غایت مباشرت وکثرت مجامعت **مقتضی** بالضم وبالف مقصوره تقاضا
کرده شده وخواسته شده **مقتعد** بالضم میانه رونده ومیانجی نگاهدارنده **مقتل** بالفتح جای کشتن وزمان کشتن
مقتول بالفتح کشته شده **مقحم** بالضم یعنی زایده **مقحمه** یعنی حرف زایده که بودن ونابودن او برابر باشد
مقد بالفتح دهیست لشام وشراب مقدی که از عسل سازند منسوب بدان **مقدام** بالکسر مرد بغایت دلیر **مقدر**
بضم میم وکسر دال اندازه کننده وبفتح دال اندازه کرده شده **مقدره** بفتح یکم وضم سیوم توانگر بودن **مقدس** پاک
وزمین بیت المقدس **مقدسه** بالضم پاک گردانیدن **مقدم** بالفتح از سفر یا از جائی باز آمدن وهنگام قدم
نهادن وجای قدم نهادن وبالضم وکسر دال پیش رونده دلیر وکج چشم که بطرف بینی باشد وبالضم وتشدید دال مکسور پیش کننده کسی را و
پیش شونده وبفتح دال پیش کرده شده ومنزلیست از منازل قمر **مقدمه** بکسر دال پیش رونده وپیش کننده ومقدمة
الجیش لشکر پیش فرستاده وبفتح دال پیش داشته شده **مقدور** بالفتح آنچه بدان قدرت وتوانائی باشد **مقدونیه**
بالفتح نام شهریست از روم پای تخت فیلقوس **مقذ** بالفتح همان معنی مذکور یعنی جای قفا وبعضی سنبل را گویند
مقذذ بالضم وفتح ذال مشدد زینت کرده شده ومرد سبک شکل **مقذور** بالفتح وبا ذال معجمه پلید وآنکه مردم ازاو
اجتناب کنند **مقر** بالفتح وسکون قاف وکسر آن چیزی تلخ وصبر وکوفتن وبفتحتین تلخ شدن وترش شدن شیر وبفتحتین وتشدید را جای قرار وآرام وبالضم

وکسر قاف اقرار کننده **مقرا** بالضم خوانده شده **مقراة** بالکسر جای جمع شدن آب وکاسه **مقراض** بالکسر
جامه بر وکاغذ بر ومقاریض جمع آن **مقرضه** نوعی از پیکان دوشاخه ونوعی از حلوا است **مقراضی** بالکسر جنسی از
جامه ابریشمی است **مقراع** بالکسر چیزیکه بدان سنگ شکنند ومقاریع جمع آن **مقربه** بالفتح خویشی **مقرر**
بالضم وتشدید رای مهمله مفتوحه قرار داده شده وتقریر کرده شده وبکسر را تقریر کننده **مقرض** بالفتح وتشدید را بریده
شده **مقرطون** یعنی ترک کرده شدگان وفراموش کردگان **مقرعه** بالکسر وفتح سیوم تازیانه وقیل آلت کوفتن هر
چیزی **مقرن** بالضم وکسر را توانائی دارنده **مقرنس** عمارتیکه سر آن بصورت قرناس ساخته باشند وقرناس بالضم
بینی کوه **مقرون** بالفتح بسته شده وپیوسته **مقری** بالکسر وبالف مقصوره کاسه **مقرع** پناه گاه وبتشدید را
دلیر وبددل **مقسم** بالفتح وکسر سین مهمله جای بخش کردن وبالضم سوگند خورنده وبالضم وتشدید سین مکسور نیکو کننده
وبخش کننده وبفتح سین نیکو کرده شده **مقسوم** بالفتح بخش کرده شده **مقشر** بالضم وفتح شین مشدد پوست
کرده شده **مقصاة** فرشتگان روز وشب که از عقب یکدیگر باشند وشتران ماده که در پس شتران جمع شده باشند
بگرد حوض بانتظار آب خوردن دیگران **مقصر** بالضم وبا صاد مکسور تقصیر کننده وکوتاه کننده **مقصود کن
فکان** یعنی حضرت رسالت پناه صلعم **مقصورات** بالفتح در پرده شده وپنهان شده وبمعنی نزدیک آمده است
مقصوره بالفتح جای ایستادن امام در نماز ونیز قصر کرده شده **مقصوص** بالفتح مرغ بال پس بریده جهة پریدن
مقضی بالفتح گذارده شده **مقطره** بالکسر کندهٔ چوبیکه در پای محبوسان ومقیدان می نهند ومجمره که در وخوشبوئی سوزند
مقطع بالکسر مقراض وبالفتح جای بریدن وجای ترس وبیت آخری شعر وادر تخلص نیز گویند **مقطم** بالکسر جبل مصر
مقع بالفتح دشنام دادن وفحش گفتن وبسیار خوردن شراب وآب را وسخت زدن کسی را ودر بند انداختن **مقعاص**
چیزی که بچیزی زنند که از جا بجنبد **مقعد** بالفتح نشستگاه ودبر وبسیار باشد که بر حلقه هم اطلاق کنند وبالضم مرد لنگ وپستان
دختر که نو برآمده باشد **مقفی** بالضم وبالف مقصوره قافیه کرده شده ودر پی داشته شده **مقل** بالفتح سخن چینی
کردن وبد گفتن کسی را پیش کسی ونگریستن بچیزی وفرو بردن در آب وجز آن وبالضم صمغیست معروف ومیوهٔ درختیست وبالضم
وکسر قاف وتشدید لام درویش **مقلات** بالکسر تابه وشتر ماده که یکبار بزاید ودیگر بار آبستن شود وزنیکه او بچه نزاید
مقلاد بالکسر کلید **مقلاص** بالکسر شتریکه در تابستان فربه باشد **مقلاع** بالکسر فلاخن که بدان سنگ اندازند
مقلت بالفتح سنگریزها که در آب افکنند که تا قعر آنرا دریابند **مقله** بالفتح سنگریزه که در آب ریزند تا قعر آنرا بدانند که
هریک چه مقدار آب برمیدارند این در وقت کمی آب میکنند وبالضم تمام کاسه چشم با سفیدی **مقلمه** بالکسر قلمدان
مقلوب بالفتح بدل کرده شده ونام شعبهٔ عراق **مقلود** بالکسر مثل مقلاد مذکور **مقلوع** بالفتح امیر معزول
مقلی بالکسر وبالف مقصوره دیگیکه در وقلیه پزند **مقلید** بالکسر مثل مقلاد مذکور **مقمق** بالتحریک دراز شدن
مقمه بالفتح جاروب **مقنا** بزبان شیراز مقنع را گویند **مقناة** بالفتح جای سایه که آفتاب بران نتابد
مقناطیس سنگ آهن ربا **مقناع** بالکسر معجر زنان ودر فارسی بهر آن حکیم که ماه نخشب ساخته بود **مقنطس**

مثل مقناطیس مذکور مقنّع بالضم والتشدید نام مردی که او را ابن مقنع نیز گویند واضع ماه نخشب وبکسر یکم وفتح دوم چیزیکه
بدان سر و روی پوشند مقنعه بالفتح جامه ابریشمی معروف مقوا کتاب وخط خوانده مقوال بالکسر بسیار گوی
مقود بالکسر ریسمانی که در لجام ومهار بندند وآنرا بفارسی پالهنک گویند مقوس بالکسر چیزیکه دران میان گذارند
در ریسمانیکه اسپان وقت دویدن وپیش گرفتن بریکدیگر از ان رسن دهند وبضم میم وفتح قاف وواو مشدد چیزی خمیده
مقوط لاغر شدن شتر مقوقس بضم میم وفتح قاف اول وکسر ثانی مرغیست که طوق سیاه بسفیدی مایل برگردن دارد
چون کبوتر ومثل آن ولقب حاکم مصر واسکندریه که بجناب رسالت پناه صلعم ایمان آورده بود واو را از اصحاب شمرده اند
مقول بالکسر مرد زبان آور وبسیار سخن مقوم بالضم وکسر واو مشدد راست دارنده وقیمت کننده مقوی بالضم و
با واو مشدد قوت دهنده مقوین بالضم بی توشه شده کان ومنزل خالی فرود کاه مردم مقهور بالفتح خار کرده شده
وفرو شکسته شده وغلبه کرده شده مقیاس بالکسر اندازه وانچه بآن اندازه چیزی گیرند مقیت بالضم نگهبان وتوانا
وگواه وروزی دهنده مقیص رسنی که بآن هر دو دست چارپا به بندند وقت دررشدن مقیل بالفتح جای آسایش
کردن مقیم بالضم ضد مسافر مَک بالفتح وتشدید کاف مکیدن وبالضم ژوبین را گویند شاعر گوید با داخلیده دیده
شوخت بزخم خار انکه سفته سینه شوخت بنوک مک مکاء بالضم والمد آواز کردن مرغ وجز آن وبفتح میم وتخفیف کاف
سوراخ روباه وخرگوش ومثل آن وبالضم والتشدید مرغیست مکابده بالضم رنج چیزی کشیدن مکابرة بالضم بایکدیگر
بزرگی کردن وسخن بزور وغضب گفتن نه از برای اظهار ثواب ضد مناظره مکاتب بالضم بنده که او را بمال او فروخته شده
باشد وکسیکه بر و نامه نوشته شده باشد مکاتبه بالضم بایکدیگر کتابت نوشتن وبنده را بعوض مال آزاد کردن مکاتمه
بالضم از کسی چیزی پوشیدن مکاتیب بالضم والفتح نامه نوشتن ها مکاثره بالضم باکسی معارضه بسیار وغلبه کردن
برکسی در بسیاری مکاد بالفتح بد خواستن مکاده بالفتح نزدیک شدن مکار بالفتح بدسگال وحیله کر شد
مکاراة بالضم بکرایه دادن مکارزه بالضم بجائی گریختن وپنهان شدن در انجا وپیش کردن در کاری مکارم
بالفتح کارها و بزرگواریها مکارمه بالفتح باکسی بخشش کردن مکاری بالفتح وبا کاف مفتوح مشدد مکر وحیله مکاس
بالضم مکس ومبالغه در معامله نمودن ونهایت طلبی کردن در کاری وآنرا بتازی استقصا گویند نزای کفته وشخصی را گویند
که دستوری از مردم گرفته باشد وآن زری بود که از سوداگران ومردمی که آمد وشد میکنند بگیرند وآنرا باژ نیز خوانند ومکس
باژ را نامند از اسرار نامه شیخ فرید الدین عطار قدس سره مرقوم شد گفت محمود آن خدیو کامکار میخرید از بهر خود بنده هزار
پس ایاز پاکدل آن زمان در مکاس جمله بستد آن زمان وبالفتح درنگ کردن در بیع وجمع کردن خراج وبالکسر مبالغه در وقت
معامله کردن لیکن بدینمعنی عربیست مکاشفه بالضم باکسی جنگ ودشمنی آشکارا کردن ودر اصطلاح متصوفه آنرا گویند
که آشکار شود براو ناسوت وملکوت وجبروت ولاهوت یعنی از نفس ودل وروح وسر واقف حال شود وهر واقعه وحادثه
که در دنیا صادر شود مکاعمه بالضم بوسه دادن مکافات بالضم پاداش دادن وپسندکی وجز آن مکافحه
بالضم باکسی رو برو جنگ کردن وکسی را بوسه دادن ومباشرت کردن وسودن مکافه بالضم از چیزی باز داشتن

بالضم

بالضم از چیزی باز داشتن مکافیه بالضم کسی را بر کردار او سزا دادن ومانند یکدیگر شدن مکافت بادال مفتوح
وکاف مفتوح بمعنی رنج وآفت مکال بالفتح پیمانه پیمودن مکالبه بالضم سگی کردن یعنی جنگ بمعنی بدی
کردن باکسی مکالته بالفتح جای وجاگیر شدن ومکالات جمع مکالحه بالضم باهمدیگر سخت گرفتن مکالمه
بالضم باکسی سخن گفتن وجواب دادن مکامعه بالضم خفتن مرد با مرد بیستر وآن منهی است مکان بالفتح
محل بودن وانکه شیر از پستان گوسپند وشتر وغیره خورد واز کمال بخیلی ندوشد مکانه بالفتح مثل مکانت مذکور
مکاوحه بالضم باکسی واکوشیدن وآشکارا دشمنی کردن ودشنام دادن مکاوله بالفتح دشنام دادن
مکایحه بالضم باکسی بیزرگی معارضه کردن مکایده بالضم باکسی مکر کردن مکایله بالضم باکسی بزرگی
ومعارضه کردن مکبّب بضم یکم وکسر سیوم مشدد کباب کننده وبضم یکم وفتح سیوم مشدد کباب کرده شده مکبود
بالفتح انکه درد جگر دارد مکبون بالفتح علت شتر گرفته شده مکتب بالفتح دبیرستان وبضم یکم وفتح سیوم مشدد نو
آموزندگان ودر تاج است بضم یکم وکسر سیوم نو آموز خط مکتوم بالفتح پوشانیده شده مکتیم بالفتح بمعنی ابر
بیرعد مکث بالفتح درنگ کردن وانتظاری کشیدن وبالضم نام مردی وبا وقار وآهستگی ودرنگی وپارسیان بسین
مهمله خوانند ومعموری مکحال بالکسر میل سرمه واستخوان ذراع مکحل بالکسر مثله وبالفتح سرمه وبالضم وتشدید
حای مفتوح سرمه کشنده مکحله بضم یکم وسیوم سرمه دان مکذّب بضم یکم وبکسر ذال مشدد بدروغ دارنده وبدل
مکر بالفتح حیله کردن وبدسگالیدن وفریفتن وگل سرخ ونوع درختی است وبالکسر وبا کاف فارسی گفتن واندیشیدن
وخواستن وبفتحتین وبا کاف فارسی بمعنی شک استعمال کنند وبمعنی یقین وتحقیق وتمنا آمده است شیخ سعدی فرمایند
مگر بوئی از عشق مستت کند طلبکار عهد الستت کند وبالضم نوحه کننده مکران بالضم نام شهریست مکرم
بالضم وکسر را بزرگوار دارنده ونوازنده وبفتح را بزرگوار داشته ونواخته شده وبتشدید را تعظیم داشته شده مکرمه بضم
یکم بزرگی وبفتح میم وراء کارنیک وزن صالح وبضم یکم وفتح را بخشش کردن وبزرگواری نمودن مکروه بالفتح ناخوش
شمردن وبضم یکم وفتح را انکه او را ناخوشی در کاری دارد مکس بالفتح کیس کردن وتنگی گرفتن در بیع مکسب
بضم یکم وکسر دوم بر روافتنده مگس پرانیدن یعنی کساد بازاری کردن مگس پری یعنی عیب وعار
مگس بندر یعنی تشویش مزاحمت مگسست از توابع شکست باشد رودکی گوید وی از ان چون چراغ
پیشانی وی از ان زلف شکست مگست مگس گیر یعنی عنکبوت واو را جولاهک نیز گویند ودیوپای فنده
هم نامند مگشار بالکسر بسیار گو مگشاش بالکسر شتر آواز کننده که نو باواز در آمده باشد مکظوم بالفتح
اندوه پوشیده مکفوف بالفتح باز داشته شده ونابینا وکف برآورده شده مکفی الطعن یعنی هفتم روز از ماه
مکل بالفتح کم شدن آب چاه وجمع شدن آن درمیان چاه مکلا بالضم والتشدید والمد جای کشتی داشتن
چنانچه کناره رود ودریا مکلب بالضم وبکسر لام مشدد سگ درنده مکلبین بضم میم وفتح لام مشدد سگان
شکار آموخته وسفیدان واسیران وبکسر لام سگ داران مکلف بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد مشقت ورنج برنهاده

شده و در شرع عاقل و بالغ را گویند مکلّل بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد تاج بر سر نهاده شده و قیل انچه در جوهرها نقش بسته باشند
و بعده از مروارید بیارایند یعنی ملمع کرده شده مکمّل بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد تمام کرده شده و مکمال بضم یکم و فتح
دوم چاهی که در و آب اندک باشد و بفتحتین و بضمتین جمع مکمن بضم یکم پنهان شدن گاه و کمین گاه و بضم یکم و فتح دوم
و سیوم مشدد نهادن و شدن و بالفتح سوسمار که بیضه ها در شکم او جمع شده باشد مکمون بالفتح پوشیدن مکنت
بالضم قدرت و توانگری مکنون بالفتح پنهان داشته شده مکنه بالکسر جاروب مکو یعنی ماکو که ماسوره
در میان آن کرده جولاهان جامه بافند مکوات بالکسر آلت داغ کردن مکود بالضم ایستادن و مقیم بودن بجائی
و بالفتح ناقه که شیر او کم نشود مکوک بالفتح و تشدید کاف پیمانه ایست بزرگ و آن سه کیلچه است و مکمن و ثمن من است و من دو
رطل و رطل دوازده اوقیه است و اوقیه یک استار و استار چهار مثقال و نیم و مثقال یکدرهم و سه سبع درهم و درهم شش دانق
و دو قیراط و دو طسوج و طسوج دو حبه است و حبه سدس و ثمن درهم که جزو لیست از چهل و هشت جزو درم و نیز مثل مکوک که مولوی
گوید مانند مکوک کج اندر کف جولاه صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی مکول بالفتح آب چاه اندک شده مکوی
بالکسر و بالف مقصوره آهن داغ کرده مکه بالفتح و التشدید شهریست معروف از عرب که کعبه معظمه در آنست و نیز نام
زنی عربیه که نهایت فصیحه بود شخصی از فصحای عرب که اصمعی نام داشت روزی از و پرسید نام تو چیست گفت مکه گفت
نزدیک بیا تا بوسه دهم حجر الاسود را و این کنایت از خال سیاه است که بر رخ داشت بعد از آن زن این آیت بخواند که لم تکونوا
بالغیه الا بشق الانفس یعنی هرگز نخواهید رسید بمکه مگر بمشقت ذاتها یعنی مشقت مالی و بدنی نکشید بعده آمزد و دستی چند از
آستین برآورد و آن زن داد و زن گفت اکنون اگر خواهی بیا در مکه و اگر خواهی بوسه ده حجر اسود را و این اشارت از
وصال و بوسه و کنار است مکی بالفتح و تشدید کاف نام پیغمبر صلعم و آنکه منسوب بمکه باشد مکیال بالکسر پیمانه
مکیب بالفتح و بایای فارسی از راه باز داشتن کسی را یعنی از راه راست بکجی بردن مکیث بالفتح آرمیده
مکیدن بالفتح جوشیدن مکیده بالفتح کم کردن مکیس بالضم مرد با وقار و آهسته در کار مکیّف
بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد چگونگی دارنده و بفتح یای مشدد چگونگی آورده مل بالفتح و تشدید لام خمیر در آتش
کردن و جامه دوختن و سیر شدن و اندوه یافتن از چیزی و بالضم شراب و در فارسی نوعی از مرود بزرگ و بیمزه که آن را
خرمل نیز گویند و بالکسر موی را گویند خواجه شجاع بهرامی گوید ریش تخش چنان دراز است گوئی که مل دم گراز است
ملای بالضم و تشدید لام نام دانشمندی پدرم بود مرد ملائی تا بچهل سال داد فتوائی و اکثر مرکب استعمال کنند چنانکه گویند
ملای فلان و بفتحتین و مد همزه صحرا و آشکارا و پر شدن از چیزی و بمد همزه گروه مردم اشراف و بزرگ و خلق و خوی و بکسر
میم و سکون لام زمینی که آفتاب بران نتابد ملا اعلا بالفتح گروه برتر کنایه از ملایک است ملابسه بالضم با همدیگر
شباهت داشتن و بکاری در رفتن ملاح بالکسر جمع ملیح و بالضم و تشدید لام گیاهیست شور و بغایت ملیح و خوب آینده
و بالفتح و تشدید کشتیبان ملاحاکه بالضم همدیگر را دشنام دادن و با کسی نزاع کردن ملاحج بالفتح جاهای تنگ
و کر و اگر دو بمن ملاحت بالفتح نمکین و خوش آینده ملاحظه بالضم بگوشه چشم نگریستن و در علم شطار دراز کار آنرا
گویند

گویند که معنی صفات فهمیدن و در خاطر آوردن توانند ملاحف بالفتح چادرها و ر جمع او ملحفه است ملاحمه بالضم با کسی
یاری و دوستی کردن ملاحم بالضم کارزارها ملاخ بالفتح نام جزیره ایست از جزایر که بلاد مشهور است سعدی گوید
زتاج ملک زاده در ملاخ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده بمعنی جای
خوابانیدن شتر لیکن معنی اول مناسب تر است و بضم و تشدید چاپلوسی کردن و بالکسر باز کشیدن پوست ملاد بالضم نام
پهلوانی ایرانی و شهری که کید رای هند دران دار الملک داشت ملاذ بالضم پناه گرفتن بچیزی یا کسی یا بجدی ای سر
کوی تو جهان را ملاذ انت ملاذی و الیک المعاذ ملازمت بالضم با کسی یا بجائی همیشه بودن ملازه بالفتح داستان
و بالضم کام و گوشت پاره بود شبیه بزبان که از منتهای کام آویخته باشد و بالضم و بمد الف چادر یک تخته ملاط بالکسر
گلی که آن سنگ خشت بر دیوار برآرند و پهلو و ابنای ملاط هر دو بازوی شتر ملاطفه بالضم با کسی نیکوئی کردن
ملاطمه بالضم طپانچه زدن و طپانچه که از دست بر روز نند ملاع زمینی که دران گیاه نروید و رفتار چست و
شتاب ملاعق بالفتح کفچها و چمچها جمع ملعقه که مذکور خواهد شد ملاعنه بالضم هر یکدیگر را نفرین کردن ملاغم
بفتح یکم و کسر چهارم گرد دهن که سر زبان بآن رسد ملاقات بالضم یکدیگر را دیدن و بچیزی رسیدن ملاقح
بالفتح اسپان نر و زنان که بچه در شکم دارند ملاقیح بالفتح بچه ها که در شکم مادر باشند ملاک بالفتح و الکسر اصل چیزی
و آنچه با و قایم باشد چیزی و قرار داشتن و بالضم پادشاه شدن و پادشاهی ملاکمه بالضم کسی را مشت زدن ملال
بالفتح اندوهناک شدن و ستوه آمدن از چیزی و بالضم گرمی تپ ملالت بالفتح رنجوری و بیماری و تنگدل و ملول
شدن ملام بالکسر مرد احمق سطبر و فربه و سنگی که بآن استخوان خرما شکنند و بالفتح زره پوشیدن ملامته بالضم
رسوائی و عتاب ملامسه بالضم جماع کردن و هر یکدیگر را سائیدن ملاحی بالضم و تشدید لام انگور بزرگ دراز
دانه و سپید ملان بالفتح نهی است از لاندن یعنی جنبانیدن ملاوده بالضم در پیش مردم پنهان شدن ملایک
پی اند بالفتح یعنی مبارک قدم اند ملایکه بالفتح فرشتگان ملایمته بالضم دو چیز را فراهم آوردن ملبن
بالکسر و فتح با کالو و دو شاخ و قالب خشت و بکسر با آنکه شیر بسیار دارد ملت بالکسر دین و بالفتح خاکستر گرم و خاک گرم
ملتحد بالضم از حق برگشتن و کسی که ظلم کند در راه حق تعو و بیدین ملتجا بالضم پناه گرفتن و جای پناه ملتزم
بالضم و کسر زا التزام چیزی کننده و بفتح زا التزام کرده شده و موضعی است ما بین کعبه و حجر اسود که محل اجابت دعاست
ملتفت بالضم باز پس نگرنده و بفتح فا باز پس نگریسته شده ملتقی بالضم و بالف مقصوره جای رسیدن دو چیز
ملث بالفتح بچرب زبانی کسی را از کاری باز داشتن و بزبان وعده دادن و بدان وفا ننمودن و بفتحتین آمیختگی تاریکی
شب بروشنی آفتاب ملج بالفتح بلب گرفتن کودک پستان را و مکیدن شیر و شیر خوردن ملجاء بالفتح جای پناه دادن
ملجاء نوح یعنی کوه جودی و آن نام کوهیست معروف ملجان بالفتح آنکه شیر از پستان گوسپند و شتر وغیره خورد
و از طمال بخیلی بدو شد ملجح بفتحتین و سکون دوم و جیم عجمی مفتوح سنگ فلاخن ملح بالفتح نمک و آب شور
و شیر خوارگی و شیر شتر در طعام ممزوج کردن و بالفتح شیر دادن بچه را و شیر خورانیدن ستور را و نمک در طعام کردن و بهره و بال

طپیدن مرغ و ملاح ازینجا ماخوذ است و بفتحتین آماس پاشنه و آماسیکه در زانوی اسپ پیدا میشود و بالضم و بفتحتین سخنهای خوش و نمکین و بالضم و کسر لام و حای مشدده الحاح کننده **ملحاح** بالکسر سخت الحاح و مبالغه کننده و پالان شتر که دوش شتر را گیرد **ملحب** بالکسر مرد دشنام دهنده و بدزبان **ملحد** بالضم و کسر حای مهمله از راه حق بر گردنده و فاسق و بیدین **ملحفه** بالکسر چادریکه بر بستر اندازند **ملحق** بالضم بچیزی وابسته و حرامزاده **ملحم** بضم یکم و فتح سیوم انکه روزی او گوشت شکار باشد و نوعی جامه است و قیل جامه ابریشمی **ملحمه** بالفتح کارزار و جنگ عظیم **ملحوظ** بالفتح نگریسته شده **ملخ** بالفتح رفتار سخت و دور رفتن و سخت رفتن و گردن کشی کردن و در کار باطل در شدن و کشیدن دندان از گوشت بمزه و بفتحتین جراد انکه بزبان هندی تیدی گویند سعدی فرماید نه در باغ سبزه نه در کوه شخ ملخ بوستان خورده و مردم ملخ **ملخ آب** نوعی از ماهیست که آنرا بزبان هندی جهینگه گویند **ملخ پیاده** بالفتح ملخی که پر انداز دو در زمین پیاده رود همچو مورچه و ملخی که پرش بر نیامده باشد **ملخچ** بالفتح و با جیم فارسی نام گیاهیست که از چریدن آن حیوانات را مستی آرد **ملد** بفتحتین نازکی و درخشندگی روی خوبان **ملداء** بالفتح و المد زن نازک اندام **ملدام** بالفتح سنگی که بآن استخوان خرما شکنند **ملدم** مثله و بالکسر مرد احمق فربه و بسیار گوشت و سطبر **ملس** بالفتح خایه کشیدن و سخت راندن و بفتحتین آمیخته شدن تاریکی شب با روشنی روز و بفتح یکم و سکون دوم خایه بیرون کشیدن **ملسا** بالفتح زمین هموار **ملصق** بالفتح واچسپیده و حرامزاده **ملصی** بالفتح دشنام دادن **ملط** بالکسر دزد و انکه نسبت او معلوم نباشد و بالفتح بگل بر آوردن دیوار و گور و بفتحتین تنک ریش شدن وابر **ملطاس** بالکسر سنگ بزرگ که بآن استخوان خرما شکنند و اشتر نر سخت جماع کننده **ملطاط** بالکسر کنار دریا و رود خانه و آسیای عصاران و شکافیکه در میان سر شتر واقع شده باشد و شکستگی سر که بدماغ رسد **ملطس** مثل ملطاس بر توم **ملطوط** بالکسر سپری که بر روی افتاده باشد **ملظاظ** بالکسر مبالغه کننده **ملع** بالفتح بشتاب گذشتن و رفتن **ملعب** بالفتح جای بازی **ملعقه** بکسر یکم و فتح سیوم کفچه و چمچه **ملعون** بالفتح رانده شده **ملغ** بالکسر احمق بدزبان **ملغم** بوزن و معنی همان مرهم که بالا گذشت **ملفوظ** بالفتح بزبان در آورده شده **ملق** بالفتح و کسر لام انکه بزبان چاپلوسی کند و در دل اخلاص نداشته باشد **ملقی** بالضم انداخته شده **ملقیات** بالضم اندازندگان و ملقیات که در قرآن شریفست مراد از ایشان فرشتگانند **ملک** بالضم پادشاه شدن و بالفتح سخت کردن خمیر و زن خواستن و بالکسر مالک و انچه قایم شود باو کاری و بالفتح و کسر لام پادشاه ملوک جمع و بالکسر انچه حق شخصی باشد و راه راست و بفتحتین فرشته و آب و انچه باو استوار باشد کاری **ملکا** بفتح و سکون لام نام مردی از ترسا و ملکائی طایفه اند **ملک ارشی** بضم اول و بفتحتین کلمه دوم باضافه ولایت ایران زمین **ملک آوازه** یعنی بلند آوازه **ملک را فربه کند** بضم یعنی ملک را قوت دهد و بیفزاید **ملکشاه** نام پدر سنجر که پادشاه خراسان بود **ملکوت** بالفتح پادشاهی و در اصطلاح متصوفه عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی را گویند **ملکوم** اسم مارکته **ملک نیمروز** بفتح یکم و کسر دوم یعنی حضرت رسالت پناه صلعم که پادشاه سیستان اول ایمان آورده بود و پادشاه سیستان رستم را نیز گویند **ملکه** بالضم پادشاهی

وبفتحتین

و بفتحتین ملک ساخته شده و مخمر ساخته در خاطر و هستی و کردار و اطوار با ملوک و انچه راسخ و متمکن گردد در طبیعت کسی خلاف حالت **ململ** بالضم گرمی تب و بفتحتین اندوه و تنگی و نام جائیست **ململه** بکسر لام و تشدید میم مفتوح حادثه دنیا و محنت سخت **ملنج** بکسرتین چیزیکه از جائی بیرون کشند **ملنجیدن** با اول و ثانی مکسور بنون زده یعنی برکشیدن باشد **ملنگ** با اول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی مردم مجرد و سر و پا برهنه را گویند داعی شیرازی گفته صفات نور تو روحی رخان بسته نقاب صفات ظلمت تو زنگیان عور ملنگ و در کشف یعنی بیخود و بیهوش آورده **ملوی** بالکسر پری **ملواح** بالکسر چارپائی که زود تشنه شود و مرغی که بدام بندند برای صید مرغان و آنرا بفارسی پای دام گویند **ملوان** بفتحتین شب و روز **ملوح** بالضم شور شدن **ملوخ** بالفتح پوست باز کرده و نیز گوسپندی که درست بریان کنند **ملوک** بضمتین پادشاهان **ملوک طوایف** پادشاهانی که ایشان را اشکانیان گویند و نیز نام پادشاهی که صاحب سکه و خطبه نباشد **ملوکیه** آفتاب پرست که آنرا سپرک نیز گویند **ملول** بالفتح رنجور فیضی گوید هرچند زنا دیدنت ای یار ملولم از دیدن اغیار تو بسیار ملولم و نان در خاکستر پخته **ملوم** بالفتح ملامت کرده شده **ملی** بالفتح و الکسر و تشدید یا زمان دراز و مهلت **ملیح** بالفتح نمکین و خوش آینده و چاه شور و بالضم و فتح لام گروهیست از قبیله خزاعه **ملیخ** بالفتح گوشت بیمزه و بی لذت **ملیس** نهایت در کار **ملیط** بالفتح موی بچه که در شکم چارپا باشد و آب شور و هرچه شور باشد و شکم راند **ملیع** زمینیکه در آن گیاه نروید **ملیک** بالفتح پادشاه و پادشاه زنبوران **ملیکا** بیای پارسی قصد **ملیل** بالفتح گوماج و قیل نان بخاکستر پخته **ملیله** بالفتح گرمی تب **ملیم** بالضم سزاوار ملامت **مماة** بالفتح مرگ و مردن گاه **مماثله** بالضم بچیزی مانند شدن **مماحکه** بالضم با یکدیگر ستیزه کردن **مماحله** بالضم باکسی مکر و حیله کردن **مماذات** بالضم مرد بیکار را با هم جمع کردن و خانه خالی گذاشتن و با یکدیگر مذی کننده و معنی مذی سابق مذکور گردیده **مماذق** بالضم انکه دوستی با کسی غیر خالص دارد **مماراة** بالضم با کسی وا کاویدن در خصومت و عداوت کردن **ممارسه** بالضم با کسی کوشیدن و در کاری رنج بردن و درمان کردن **ممارجه** بالضم باهم آمیختن **ممازحه** بالضم با کسی بجنگ مزاح کردن **مماسحه** بالضم مر یکدیگر را سودن و جماع کردن **مماشاة** بالضم با کسی رفتن **مماطله** بالضم دفع الوقت کردن و فرصت نمودن و دور و دراز کشیدن کار **مماعک** بالضم واپس افکنده **ممال** بالفتح بطرف خمیدن **ممالک** بالضم مقامهای پادشاهی **مماکسه** بالضم با کسی در چیزی مکس کردن **ممانعه** بالضم کسی را از چیزی باز داشتن **ممایره** بالضم مخالفت نمودن و با کسی معارضه کردن در فخر **ممایله** بالضم باکسی میل کردن **ممتاد** بالضم انکه عطا خواسته باشد **ممتحن** بالضم و بکسر حای مهمله آزماینده و بفتح حا آزموده شده **ممتد** بالضم و فتح تا و تشدید دال کشیده و دراز شده **ممحوص** بالفتح محکم **ممخاض** بالکسر ظرفی که در آن ماست کنند و جنبانند تا مسکه شود **ممخض** مثله **ممد** بضم یکم و کسر دوم و تشدید دال مدد کننده **ممدوح** بالفتح ستوده شده **ممدود** بالفتح کشیده شده **ممدور** بالفتح گذشته و انکه صفرا بر و غالب شده باشد **ممر**

بفتحتین وبارای مشدد کذشتن آب وراهگذر و در عرف بمعنی سبب کویند چنانکه در معمای مؤلف که باسم میر واقع است
بر زلف تو باد راگذر شد دل بیمر و پا ازین ممر شد **ممراح** بالکسر سخت نشاط کننده وچشم پر اشک **ممراض** بالکسر
بسیار بیمار **ممرجل** بضم یکم وفتح دوم وچهارم نوعی از جامه ایست رنگین وقیل نام گیاهیست **ممرد** بالضم وبا
رای مفتوح مشدد خانه ساده **ممزق** بضم میم وفتح دوم وسیوم مشدد دریدن و دریده شدن و پراکنده کردیدن و
دریده شده و پراکنده شده ونام شاعریست **ممزوج** بالفتح مزاج آمیخته وبمعنی طبیعت وسرشت هم آمده است
ممزوق بالفتح سرگین انداختن مرغ **ممسک** بالضم بخیل ونگاهدارنده وبازدارنده **ممسوس** بالفتح دیوانه
ودست رسانیده شده **ملسوم** آنکه علت برسام داشته باشد **ممشق** بالضم وتشدید شین مفتوح جامه رنگ
کرده شده بگل سرخ **ممشوق** بالفتح اسپ لاغر میان ودختر کشیده قامت **ممضاة** بتشدید ضاد وتخفیف آن
زنان پرهیزکار **ممطر** بالکسر وباطای مفتوح جامه وباران **ممطول** بالفتح ممدود **ممعود** بالفتح آنکه درد معده
داشته باشد **ممکن** بالضم رود و در اصطلاح متصوفه فی حد ذاته نه هست و نه نیست **ممکن الوجود** بالضم آنکه
وجود او نه از مقتضای ذات وی باشد بلکه از جهة موجود محتاج بغیر آنکه علت وی باشد **مملان** بالکسر پادشاه
آذربایجان که نام پسرش هستودان بود قطران کوید بروی تو چنان شادم که درویشی که بنوازد سر شاهان ابو منصور
هستودان مملانش **مملحت** بالفتح پای افزار **مملکت** بالضم پادشاهی وبالفتح قایم مقام پادشاهی وولایت
مملو بفتح وسکون دوم پر **مملوک** بالفتح بنده ممالیک جمع **ممن** بالضم راهروان **ممنون**
بالفتح منت نهاده شده ونقصان کرده شده ونعمت داده شده **ممهد** بالضم گسترده شده ونیکو کرده شده
ممیت بالضم میراننده **ممیز** بالضم وبکسر یا جدا کننده وبفتح یا جدا کرده شده **ممیل** بالفتح بطرفی خمیدن
من بالکسر حرفیست از حروف جاره و در فارسی معنی آواز وبمعنی بر نیز آمده و بالفتح کسی وآن کس وکیست وبالفتح
وتشدید نون وزن معروف وترنجبین که بر قوم مهتر موسی ؏ باریده بود و هر شبنمی شیرین که بر درخت جمع شود ونعمت
دادن ومنت نهادن وبریدن ونقصان کردن وبیقوت نمودن وماندهٔ شدن وماندهٔ کردانیدن و در فارسی بالفتح ؟
معروف وول راگویند شاعر گوید یار سیچون روح حیوانی ومثل مردمک که میان من درآید گاه اندر چشم من وسوراخی
راگویند که شاهین ترازو را از آن بگذرانند شیخ نظامی فرماید جز این با منت هیچ درخواست نیست که دریک ترازو
دو من راست نیست و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده که جوهریست که هر کس اشارت باو وتعبیر
از و بیان کند که معنیش من باشد وبعضی گفته اند که در اصل بمعنی توده است وازین مرکب است خرمن یعنی تودهٔ بزرگ
منا بالفتح اندازه ومقدار وتقدیر وبرابر وبمعنی منازل هم آمده است که زا ولام را برای خفت حذف کرده باشند
وبالکسر نام مقامی که قریب مکه است وآن بازاریست وبالضم آرزوها **مناب** بالضم والفتح ایستادن بجای
کسی وجای ایستادن **منابدت** بالضم باکسی جنگ کردن ودشمنی آشکارا کردن **منابلة** بالضم باکسی برابری
کردن در تیر اندازی **منات** بالضم والفتح نام بتی است وقیل سنگی بود که هذیل وخزاعه وآن بضم خای معجمه

قبیله ایست او را پرستندی **مناتح** بالفتح بیرون آمدن عرق **مناجات** بالضم راز گفتن برای نجات ورستگاری
فیضی گوید به پیش حضرت قاضی حاجات برآور فیضیا دست مناجات **مناجته** بالضم نزد حاکم رفتن باکسی برای
خصومت **مناحه** بالضم جای نوحه کردن زنان **مناخ** بالفتح نام مقامی **منادمه** بالضم ندیمی کردن **منادده**
بالضم ناگاه گرفتن **منادی** بالضم والفتح وبالف مقصوره خوانده شده **منادی اسلام** بالضم کنایه از منودن ...
ومقام ابراهیم وآن سنگی است که نشان هر دو قدم ابراهیم ؏ در وست **منادیح** بالفتح بیابان **منار** بالفتح
نشان راه که در بیابان باشد وجای نور ونام ملکی از ملوک یمن ونام کتابیست در علم اصول **مناره** بالکسر جای بلند
که مقام اذان گفتن مؤذن وچراغ پایه است **منازعه** بالضم باکسی در چیزی واگوشیدن ونزاع نمودن وآرزومند شدن
منازل افلاک یعنی منزل مهر وماه که آن بیست وهشت اند **منازلة** بالضم کارزار کردن **مناسب** بالضم
فراخور **مناسبته** بالضم باکسی خویشی داشتن وبهمدیگر شبیه بودن **مناسک** اعمال وافعال حج **مناشده**
بالضم کسی را سوگند دادن وباکسی شعر خواندن **مناص** بالفتح گریختن وبازپس شدن وخویش را بازکشیدن وگریزگاه
مناصاة بالضم موی پیشانی وپیوسته شدن جائی بجائی **مناصبته** بالضم باکسی دشمنی وجنگ آشکارا کردن
مناصحته بالضم باکسی اندرز کردن **مناصع** بالفتح مجالس **مناصفه** بالضم چیزی را بدو نیم کردن **مناضلة**
مثل مقابله مذکور **مناطقه** بالضم باکسی سخن گفتن **مناظره** بالضم بایکدیگر نگریستن در چیزی وبایکدیگر بحث کردن
در چیزی ونظیر آوردن چیزی را **مناع** بالفتح والتشدید بازدارنده وبسیار منع کننده **مناعمه** بناز ونعمت پروردن
کسی را **مناعی** بالفتح چیزهای مرگ مردم **مناغات** بالضم باکسی سخن گفتن وبا دوست بازی کردن و در کسی نگه
کردن تا او فریفته شود وگستاخ **منافات** بالضم مر یکدیگر را نیست کردن **منافره** بالضم باکسی معارضه کردن
در بندگی **منافع** بالفتح سودها ونام کتابیست **منافق** بالضم دوروئی کننده **منافقه** بالضم دوروئی کردن
و در سوراخ رفتن موش دشتی **مناقبه** بالفتح هنرهای وراه های تنگ وراههای کوه **مناقده** بالضم باکسی
دور ودراز گرفتن در چیزی و در حساب **مناقسه** بالضم راکسی را حد بردن در چیزی وباکسی معارضه کردن
در غیبت چیزی **مناقشه** مثل مناقده مذکور **مناقصه** بالضم سخن کسی را شکافتن ورفع کردن نقیض یکدیگر
مناقله بالضم دویدن اسپ بسرعت وبایکدیگر حدیث گفتن وبسرعت جواب دادن **مناک** بمعنی تارک **مناکحه**
بالضم نکاح کردن **مناکد** بالفتح مردم وچیزی کم وبیش **مناکده** بالضم بایکدیگر دشوار گرفتن **مناکره** باکسی ناظره
کردن در بندگی وکارزار کردن **منال** بالفتح منفعت وجای خبر یافتن **منالة** بالضم وکسر لام مشدد عاشق واله
وانکور وانکه دعوی الوهیت کند **منام** بالفتح خفتن وجای خفتن **منامس** بضم یکم وکسر چهارم آنکه داخل سر وآزاد
باشد **منان** بالفتح وتشدید نون انعام کننده ومنت نهنده واسمی است از اسمای الهی **مناوات** بالضم دشمنی
آشکار کردن **مناوجه** بالضم برابری کردن **مناور** بالفتح نام شهریست در ملک چین فخری گوید تو آن نامداری که
بگرفت صیتت همه روم وهند وختا ومناور لیکن صاحب قاموس گفته که مناذر بکسر ذال معجمه بروزن مساجد نام دو شهر

دراهواز یکی صغیری و دیگر کبیری چون مناور باواو مسموع نشده شاید که مناذر را بتصحیف چنین خوانده باشد لیکن احتمال
دارد که مناور بواو در ملک چین منسوب بجز بروبان وغیر مناذر اهواز باشد **مناوشه** بالضم باهم نزدیک شدن دو لشکر
برای جنگ **مناوله** بالضم چیزی بکسی دادن **مناومة** بالضم باکسی خفتن و باکسی معارضه کردن بخواب **مناویح**
بالفتح بیابان **منابتة** بالضم غارت کردن وباهم معارضه کردن در دویدن **مناهج** جمع نهج که مذکور خواهد شد
مناهزه بالضم فرصت چشم داشتن وبچیزی نزدیک شدن **مناهضه** بالضم باکسی بجنگ برخاستن وغوغا کردن
منایا بالفتح مرگها جمع میت **منایح** بالفتح بیرون آمدن عرق **منبت** بضم یکم وسکون دوم روینده و روبانیده
وبضم یکم وفتح دوم وسیوم روبانیده وپرورنده **منبه** بالضم آگاه وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مثله **منبر** بکسر یکم و
فتح سیوم مشدد جای بلند که بر آنجا واعظ وعظ گوید وخطیب خطبه خواند منابر جمع آن **منبر گود کان** بالکسر یعنی قالب
فاسقان وتردامنان **منبره نه پایه** بالکسر عرش مجید **منبض** بالکسر کمان نداف **منبع** بالضم جای برون
آمدن چشمه وجائی که آب از و براید **من بعد** بالکسر از پس **منبل** بالفتح بد اعتقاد وکاهل وتنبل مولوی معنوی گوید
خدایا مست خود بگیر اری درین مقصد زستی آن کند باخود که رستی درین منبل باول مضموم بثانی زده وبای
مکسور منکر واز راه وروش دور را نامند حکیم سنائی گوید شرع ورزی نیاید از منبل حق گذاری نیاید از کاهل **منبل**
دارو بالفتح نام گیاهیست که بجهة به شدن جراحتها وزخمهای تازه بکار برند **منبوذ** بالفتح انداخته شده وبچه که اورا
بر سر راه انداخته باشند واندک **منتاش** بالکسر مثله **منتاف** بالکسر مثله **منت** بالضم وتشدید نون
قوت ونیرو وبالکسر نیکوئی واحسان کردن باکسی وسپاس نعمت **منتحل** بالضم آنکه سخن کسی را برخود بندد
منتخب بالضم وباخای مفتوح برگزیده وبرکشیده ونام کتابیست در فن لغات **منتسب** بالضم باکسی چیزی
نسبت کرده شده **منتشر** بالضم پراکنده **منتضم** بالضم وتشدید میم فراهم آورده شده بچیزی **منتو** باول
مفتوح بثانی زده وتای مضموم وواو معروف نوعی از گیاهای کوچک است **منتهون** بالضم بازدارندگان وبپایان رسندگان
منتی بالکسر موضعی است در مکه وبالضم امیدها وبالفتح مقدار واندازه وبرابر من که در وزن وسنجیدن مقرر است
ومعنی منزل نیز آمده است وبرین تقدیر مخفف منازلست **منج** بالضم مگس عسل لهذا خرمگس را خرمنج گویند ومطلق
زنبور شرف شفروه گوید تهرت اندر دوده غوغائیان همچنان دو دیست در منج آشیان ولاشه زبون را گویند
ونام دهیست از نواحات وبفتح میم دانه گیاهیست که جنون می آرد **منجاب** تیر بی پر وبی پیکان ومرد ضعیف
منجاف بالضم مغتنم **منجار** بالکسر نام طوری بازیست **منجب** مثل منتخب مذکور است **منجت** بالکسر
تیشه ودر دستور است رنده را گویند **منجذب** بالفتح کشیده وربوده شده **منجر** بالکسر مردی که سخت راند اشتر را
وسنگ گرم کرده شده **منجک** بفتح یکم وسیوم شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانکه آهن پاره ها در کاسه پر از آب
کنند وبشعبده از کاسه برجهانند منجک گوید بمنجک جهاندی مرا از درت بهانه نهادی تو بر مادرت ومعنی
برجستن هم آمده است **منجل** بالکسر داس وفراخی جراحت ومعنی پوست باز کردن ونیزه زدن وبیرون آوردن

منجلاب

منجلاب بالفتح وجیم تازی مفتوح کوی که در پس حمامها ومطبخها وچاهها کنند تا آبهای چرکین ومستعمله دران پر شود وآن را
پارگین نیز نامند سعدی فرماید اگر برکه پر کنند از گلاب سگی در روی افتد کند منجلاب **منجلی** بالضم روشن **منجم**
بالکسر آهنی که در آن زبانهٔ تراز و باشد وبالفتح وتشدید جیم معدن ومنبع چیزی وبالضم وتشدید جیم مکسور ستاره شناس وحکم بنجوم
کننده وبفتح جیم آنچه بچند مدت ادا کرده شود ونجوم حکم کرده شده **منجنون** بالفتح چرخ دولاب **منجوش** بالفتح
خوش ترش **منجوف** بالفتح غار فراخ وتیر پهن پیکان واز جماع باز مانده **منجوق** بالفتح بالای علم آنچه از زر ونقره
وامثال آن مثل قبه وهرچه بر کنبد وخیمه نهند ظهیر فاریابی گوید آنکه در نوبت او مطلع خورشید ظفر زیر منجوق سراپردهٔ
او علم است **منجیق** بالفتح فلاخن بزرگ **منجیک** بوزن ومعنی منجیق مذکور **منح** بالفتح دادن **منحر** بالفتح وبا حای
غیر منقوطه جای نحر **منحه** بالکسر بخشش **منحل** بالکسر داسی که بدان غله درو کنند **منحنی** بالفتح کوژپشت **منحوس**
بالفتح بدبخت **منخر** بالکسر وبالفتح سوراخ بینی مناخر بالفتح جمع آن **منخل** بالکسر وبفتح خای منقوطه پرویزن مناخل بالفتح
جمع آن **منخلی** بالضم وباخای منقوطه پرویزن ساز **منخوس** بالفتح وباخای منقوطه شتر کرکین **منخول** بالفتح
بیخته شده وکتابیست در اصول فقه شافعی **مند** بالفتح خداوند وصاحب واستعمال این اکثر در آخر کلمات بترکیب کنند
تا معنی بحصول آید چون دولتمند وارجمند وحاجتمند ودانشمند رودکی گوید ترا بداد خدا اینجهان نیکو داد بزرگ کرد ترا زانکه
هست روزی مند ونام نوعی از عنبر که سیاه وگران بود **منداس** بالکسر زن چست وسبک **مندلور** بالفتح مفلوک
وپریشان وبیدولت وسیاه بخت **مندرج** درآمده در چیزی **مندرس** کهنه وفرسوده **مندش** بالفتح ودال مکسور
فرش وبساط فرخی گوید نیلگون پرده برکشیده هوا باغ بنوشت مندش دیبا **مندغ** بالکسر آنکه بر مردم طعن زنند وعیب
کنند **مندف** بکسر یکم وفتح سیوم کمان نداف **مندک** بالفتح کساد ومتاع ناروای وکالا **مندل** بالفتح دایره
ایست که عزایم خوانان برگرد خود بکشند ودر میان آن نشسته عزایم وادعیه بخوانند فخری گوید کرد تسخیر جن وانس وپری
بی عنا نشستن مندل وعود خام در تاریخ وصاف در وصف ولایت هندوستان این عبارت مرقوم است که اوراق وغصون
اشجار وخاک وگیاه وحطب آن قرنفل وسنبل وعود وصندل وکافور مندل است ودر عجایب البلدان مینویسد که نام شهری از
هند که عود در انجا بسیار است وآنرا عود مندلی گویند ودر قاموس مندل بلد وعود هر دو گفته واصح آنست که نام شهری است
وبکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند ولهذا آن عود را عود مندلی خوانند وبالکسر نوعی از قماش ودر فرهنگ سروری گفته
قماش که از ان سایه بان کنند وبهندی نوعی از دهل باشد **مندله** بالفتح دایرهٔ عزایم خوانان مقدارش گز ومطلق دایره
را نیز گویند **مندمج** بالضم درهم رفته **مندور** بالفتح وبا دال مضموم وواو معروف مثل مندبور که مرقوم شد
منده بالفتح مندک است ونیز سبو وکوزه را گویند که دسته وگردن آن شکسته باشد **مندیش** نام قلعه ایست از ولایت
خراسان شاعر فرموده ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنت هم از پیرهن خویش آمد از محنتها محنت تو بیش آمد
از ملک پدر بهر تو مندیش آمد **مندیل** بالکسر دستار ودستارچه **منذ** بالضم ابتدای زمان وبالفتح همان مند
که در مهمله گذشت بمعنی صاحب وخداوند **من ذلک** معروف ومعنی ترکیبی آنکه در سیاق محل خرج را گویند

منذور بالفتح مع الذال بیدولت منزغ بالکسر تیز منزعج ازجا برخاسته منزل بفتح یکم وکسر سیوم جای
فرود آمدن وسرای آنجور منزل بیمنزل یعنی عالم لامکان منزل جان بالفتح یعنی مقصد ومقصود اعلی منزل
خاکی یعنی دنیا وگور منزل خون یعنی دنیا منزل شناسان کم کرده پی یعنی شناسندگان که
اثر قدم انجا دیده نمی شود وقیل عارفان منزله بالفتح جای فرود آمدن وپایه گاه منزل هفتم یعنی زحل وزهره
منزوی بالضم گوشه نشین منزه بالضم پاک ودور کردانیدن از زشتیها منزیق بالکسر نیک سخن گوی منساة
بالفتح عطا منسارة بالفتح مثله منسج بالکسر چوبی که بران جامه بافند وبالفتح کارگاه جولاه منسر بالکسر منقار
مرغ گوشت خوار ورمه واسپ که از صد تا دویست باشد ومقدمهٔ لشکر منسک بفتح یکم وسیوم وبفتح یکم وکسر سیوم عبادت
گاه وجای قربان کردن حاجیان منسم بفتح یکم وکسر سیوم سم شتر وروی واکردن گاه منسوب بالفتح نسبت
کرده شده منسوج بالفتح بافته شده ونام جامه ایست قیمتی منسی بالفتح فراموش کرده شده منسیک بالفتح
مثل منسک مذکور منش بفتح اول وکسر دوم طبع وهمت بلند شیخ نظامی فرماید منش چون بهم گشت آمیخته از آنجا
شد این صورت انگیخته منشاة بالفتح بلند برداشتها وکشتیهای بادبان کرده شده وآفریده ها وانشا کرده شده ها منشاخ
بالکسر آهن موی کن که بهندی موچنه گویند منشار بالکسر اره منشای نام گیاهیست منشعب بالضم پراکنده شده
منشق بالضم شکافته شده منش گشته بالفتح بیمار شده منشل بالکسر میخ آهنی که سراو کج باشد وبآن گوشت
از دیگ برکشند منشله بالفتح موی انگشتری وانگشترین خورد منشور بالفتح پراکنده کرده شده وفرمان ودر ناسفته و
کشاده وجد سادات منشور نویسان باغ یعنی مرغان خوش آواز باغ چون بلبلان وامثال آن منشی فلک
بالضم یعنی عطارد منصب بالفتح مرتبه ومقام واصل وبپای داشتنگاه وبکسر یکم وفتح سیوم پایهٔ آهنی ومناصب
جمع آن منصف بالضم داد دهنده وبفتح میم وصاد نیمه راه وبالکسر خدمتکار منصل بضم میم وصاد شمشیر وتیغ
منصوب بالفتح مرتبه وبرپاداشته شده وحرکت نصب داده شده منصوبه بالفتح هفتم خانه نرد واین هفت
اسامی اند اول قاد ودوم زیاد وسیوم ستاره وچهارم هزاران وپنجم خانه گیر وششم طویل وهفتم منصوبه ونیز منصوبه شطرنج
معروف ووزن نصیب کرده شده منصوبه گشای یعنی مشکل کشای منصور بالفتح نصرت داده شده ونام ولی است
که بی سر آواز انا الحق ازان برآمده بود چنانچه در عهد حضرت مهتر موسی ع از درخت آواز انا رب العالمین بسمع مبارک ایشان
رسیده بود اگر منصور میگفتی انا الحق روی او وبدی باندی شرمسار از وی چو بسطامی ز سبحانی منصه بالفتح وتشدید
صاد مهمله حجله عروس وبالکسر چیزی بلند که عروس را بران نشانند وجلوه دهند منطق بالفتح وکسر طا سخن وسخن گفتن وبفتح
طا کمر ومیان بند ونام علمی معروف وقیل کمربند زنان منطقه بالکسر کمر وکمربند منطوق بالفتح گفته شده منطیق
بالکسر نیک سخن گوی منظار بالفتح جای دیدن ونگریستن وگوشه منظر بالفتح مثله وبضم یکم وفتح سیوم مهلت داده
شده ونظاره منظر چشم بالفتح یعنی مردمک چشم وجای نظر منظر نیمخانه بالفتح یعنی فلک وهر دو خانه که مانند
طاق سازند زیرا که شبیه است به نیم بیضهٔ مرغ منظم بضم یکم وفتح سیوم فراهم آورده شده چیزی بچیزی منظور بالفتح

نظر

نظر کرده شده ونیز معشوق را گویند منظوم بالفتح درهم پیوسته وسخن نظم کرده شده یعنی شعر منع بالفتح باز داشتن
منعا بالفتح مرگ منعاة بالفتح خبر مرگ منعام بالکسر مرد بسیار بخشش کننده منعب بالکسر اسپ تیز رفتار
منعطف بالضم وبکسر طا خم شده وبفتح طا آلودگی ومیل کردن گاه وگردشگاه رودخانه منعقد بالضم بسته شده منعم
بضم یکم وکسر سیوم مالدار ونعمت دهنده منعه بالفتح وبفتحتین باز داشتن وارجمند شدن وعزیز وصاحب قدر وباز دارندگان
وبدینمعنی جمع مانع باشد منغر بالفتح وبا غین مضموم برای زده نوعی از بول ریزه باشد وباول مضموم بثانی زده وغین
مضموم قدحی باشد بزرگ که بدان شراب خورند وآنرا ساتگین نیز گویند امامی هروی گوید ای برده نسیم لطفت از روی گل آب
وی در چمن از شرم رخت گشته گل آب منغر که بدو مست شدندی همه گرد وی ساغر مستی تو اش خانه خراب .. خواجه
عمید لونکی گوید ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود در صدف هر قطرهٔ آبی زنیسان در شود بزم شوق تو چو در دل
گسترد فرش نشاط چشم من هم ساقی خوناب هم منغر شود منغرک مثله منغض بضم یکم وفتح دوم وسیوم
شده مکدر وبد عیش منفاخ بالکسر دم آهنگران منفاش مثل منماض که مذکور خواهد شد منفخ مثله
منفذ بالفتح جای نفاذ وجاری منفرار بفتح یکم وضم سیوم طاس شراب وجز آن سلمان گوید ساقی مجلس شاهست
که با منفرار ایستاده است همه روز برابر نرگس منفرد بالضم تنها منفس بضم یکم وکسر سیوم چیزی نفیس ونادر
وقیمتی ومال بسیار منفعت بالفتح سود وسودمند منفود بالفتح برهم کرچیده منفوس بالفتح کودک نوزاده
وناف بریده منفوش بالفتح از هم جدا شده منفی بالفتح نفی کرده شده منقار بالکسر نول مرغ که بدان مرغها
دانه چینند وانچه نجاران بدان چیزها سوراخ کنند وخایسکه آسیا وبوق وآواز کردن اسپ بر وجهی که زبان بکام چسپد
منقار قار یعنی زبان قلم چه قار بزبان ترکی سیاه را گویند منقار گل یعنی زبان نظامی گوید جان تراشیده
منقار گل نکرت خائیده بدندان دل منقاش مثل منتاش مذکور است منقاف بالکسر مانند خزف
چیزی که از دریا بیرون می آرند وآنرا گوش ماهی نامند منقبت بالفتح هنر وانجا که بیطار بشکافد از عضو چارپا و
راه تنگ وبالکسر راهی که بر سر کوه باشد وسودگی منقح بالضم وفتح نون وقاف مشدد پاک کرده شده وبکسر
قاف پاک کننده منقر بالکسر کلنگ که بآن سنگ را شکنند وبضم میم وقاف چاه خورد وتنگ سر منقرص
انچه که ازان سیری حاصل شود وچیزی باقی باشد وبمعنی گذرنده نیز آمده است منقسم بضم یکم وکسر چهارم
قسمت کننده منقص بالکسر انچه که بآن غله بر باد دهند منقصه بالفتح کم شدن منقضی بالضم گذرنده
منقطع بالضم بریده شده منقل بالفتح راهیکه در کوه است منقلب بالضم وکسر لام واگردنده وواگردیده شده
منقله بضم یکم وسیوم انگشتدان منقوف بالفتح مرد کم گوشت منقی بالضم وبالف مقصوره مشدد پاک
کرده شده یکنوع انگور است منک بالفتح قمار که آنرا منکیا گویند ومنکیا گر یعنی قمارباز سوزنی گوید دنیا قمار
خانهٔ دیوست واندران امنکیا گران واجل نقش بین منک ودرخت بزرالبنج را نامند وتخم آنرا تخم منک گویند
وآن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد وبهندی اجوائن خراسانی نامند وگیاهی را گویند خاقانی در صفت

الوان نعمت کوهسار نظم نموده منکش بکلیم کیمیا بخش خاکش بمسیح توتیا بخش ودهان دره باشد و آن کشودن دهان
است بسبب خواب و خمار و کابلی که آنرا فاژه و فازه نیز کویند و دزد و راه زن را کویند و بمعنی وغا نیز آمده است و
بالضم نام غله ایست ناصر خسرو فرماید بکوشه در از بهر بیرون شدن جهان جمله شد ماش و منک و نخود و کمس عسل را
هم نامند و آنرا منج نیز خوانند منصور شیرازی فرماید زاده از من فضیلت و دانش چون شکر از نی و عسل از منک و بالکسر
مجری آب که کوزه کران از کل سازند و از آنکه مضبوط کنند و بمعنی روش و طرز و نیک و اندام شکستن نیز آمده منک
اکمی بالفتح دو هزار منک آون بالکسر ده هزار منکب بالفتح و کسر کاف دوش آدمی و مهتر عارفان
و سر قوم دانایان و زمین و چهار پر مرغ بعد از قوادم منکر بالضم و کسر کاف انکار کننده و بفتح کاف انکار کرده
شده و ناشناخته و ناشایسته شده و غیر مشروع و نام فرشته که در کور سؤال کند و کافران و فاسقان را منکر و نکیر کویند
و مؤمنان را مبشر و بشیر والله اعلم بالصواب منک سکبین هشتاد هزار منکشکر هشت هزار منکل
بالفتح و با کاف عجمی مضموم دزد و راهزن که آنرا سکل نیز کویند منکلوس بالفتح و با کاف عجمی مفتوح نام شهریست
در هند که در انجا فیل بغایت عظیم جثه و چالاک و دلاور میشود و فیل سفید هم در انجا هم میرسد شاعر کفته محمود که از ره
هندوستان کرفت در پای فیل کوفت همه منکلوس را هاتفی کوید فیلان سفید منکلوسی خم کشت ز بار آن عروسی
منکله بضم کاف عجمی تره ایست صحرائی منکه چهار هزار منکه نمیش بالکسر هفتاد هزار منکوب
بالفتح بد حال و سختی رسیده منکوحه بالفتح نکاح کرده شده منکوس بالضم نکونسار کرده شده منکیدن
بالفتح و با کاف فارسی سخن بر بینی کفتن و قیل آهسته سخن در زیر لب کفتن از غضب منک یکومی بیست هزار
مناص بالکسر آهنی که موی بینی و جز آن آن برکنند منمص بالکسر مثله منک بفتحتین و سکون نون دوم
و کاف فارسی در آخر کیاهی است که از آن جاروب سازند منو بفتحتین یعنی جنبش مکن و ناله مکن منوال
بالکسر طور و طریق و چوبی که جولاهان جامه بافته بران پیچند منوچهر بالفتح دختر زادهٔ ایرج کویند که سلم و تور چون ایرج
را کشتند و تیغ در ذریات و دودمان او نهاده اکثری از مخدرات ایرج را هلاک ساختند یکی از کنیزان که ماه آفرین نام
داشت کریخته پناه بکوه برد در انجا دختری زائید از آن منوچهر پیدا شد و در اصل مینوچهر بود یعنی چهرهٔ مینو داشت زیرا
که بغایت وجیه بود و بعضی کفته اند چون منوچهر در کوهی مانوش و مانوشان نام داشت متولد شد او را مانوش چهر
نام کردند بکثرت استعمال الف و شین را انداخته منوچهر میکفتند منوح بالفتح ناقه که در ایام زمستان شیر دهد
منوشان نام حاکم پارس که مبارز لشکر کیخسرو بود و بمعنی نهی از نوشاندن معروفست منوط بالفتح بچیزی
درآویخته شده منوع بالفتح بازدارنده منون بالفتح زمانه و مرگ و بسیار منت روز کار و کم کننده قوت منونه
بالفتح مرد بسیار منت نهاده منه باول و ثانی مفتوح نمک را نامند و آنرا خانه نیز نامند و این لغت ماوراء النهر است
منها بالکسر شراب منهاج بالکسر راه راست و بالفتح نام کتابیست منهال بالکسر مردیکه بسیار آب
دهد شتر را و تودهٔ ریک بلند که از طرف آن ریک میریخته باشد منهر ریزان و باران منهزم بالضم از جنگ کریخته

منهل

منهل بالفتح چشمهٔ آب خورد در چراگاه و صحرا و آشامیدن و منزلیکه در بیابان باشد و منزل کاروان و موضعی که در آن
آبخور باشد منهوک انکه از آتش اندوه یا عشق کداخته باشد منهی بالضم باز داشته شده منهیان ربع مسکون
یعنی سبعه سیاره منهیان سبعه طاق مثله منیخ بفتح یکم و کسر دوم آب پشت و قیل آب غلیظ و بالکسر و الف مقصوره
امیدها و آرزوها و بفتح یکم و سکون دوم اندازه کردن و ریخته شدن منیب بالضم باز کردیده سوی حق و توبه کننده
منیت بالضم امیدواری و آرزومندی و بالفتح و التشدید مرک منیح بالفتح تیر بخش و یا قمار باز که آنرا نصیب نباشد
منیر بالضم روشن کننده منیژه بالفتح و ثانی مکسور و یای مجهول و زای عجمی و های مختفی نام دختر افراسیاب است که بیژن
بن کیو بر و عاشق بود و در اکثر فرهنک ها که در هندوستان تالیف کرده اند بیژه با بای موحده آورده اند و حال انکه این غلط است
من یزید بالفتح یعنی کیست که زیاده کند بها را و استعمال این در کالای فروختنی است و کنایه از بازار است منیع
بالفتح عزیز و عجیب و منع کننده و بمعنی استوار منیف بالضم بلند و زیاده و مشرف منین بالفتح ضعیف و سست
مو بالفتح آواز کربه دشتی مولوی کوید کربه جان عطه شیرازی است شیر بلرزد چو کند کربه مو و درخت انکور خشکی
کوید کر بوی بزمکاه تو آرد صبا بباغ آب رقیق می شود اندر عروق مو و از ین مرکبست موبد یعنی دانشمند مغان چه
دانشمند مغان درخت انکور را بپرورند تا از آن شراب سازند که باعث قوت دماغ و دل ایشان است و چون تعظیم و تکریم
شراب از سنن ایشان بود درخت انکور را بدو نسبت داده موبد کویند چه لفظ بد بمعنی ملازم و صاحب چیزی آمده چون
کهبد و اسپهبد و بعضی کویند موبد حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدین معنی در فرهنکها بنظر رسیده موات
انچه بیجان باشد و زمین بیخداوند و بالضم مرک و بالفتح هر که روح نداشته باشد مواتره بالضم پیاپی روزه داشتن و یک
روزه و دو روزه کشودن و اول یک زانوی خود بر زمین نهادن مواثبه بالضم با کسی بر جستن برای جنک و جز آن مواثر
بالفتح زین پوشها مواثقه بالضم در کاری استواری کردن و عهد بستن مواظبه بالضم دایم بر کاری ایستادن مواج
بالفتح و تشدید واو بسیار موج زدن مواجب بالفتح واجب کردن ها و افتادن کاهها مواجره بالضم مزد کار بکسی دادن
مواجن بالفتح پتکهای آهنکران و او جمع منجیه است و در صراح منجیه بالکسر کوشک مواجه بالضم رو برو کردن
مواحقه بالضم با کسی کینه داشتن و با کسی دشمنی کردن مواخات بالضم با کسی برادری کردن و برادری کرفتن مواخذه
بالضم کسی را بکناه کرفتن مواخر بالضم روان شوندکان در آب و شکافندکان آب مواد بالفتح مادها مودی
بالضم و با همزه و دال مفتوح مشدد کذارده شده و رسانیده شده مواردهٔ بالضم با کسی خود را بجای آوردن مواره
بالضم پوشانیدن و پنهان کردن موازره بالضم وزیری کردن و یاری دادن موازنه بالضم با کسی یا با چیزی هموزن
آمدن و با چیزی هموزن کردن و با هم سنجیدن موازین بالفتح ترازوها مواسا بالفتح کسی را با خود در مرتبه برابری دادن
و آسانی و نیکوئی کردن با کسی مولوی جامی کوید درین محنت سرای بیمواسا بغمهای خویشم کن شناسا مواساة
بالضم یاری کردن مواسکته بالضم شتابیدن و زود شدن مواسم بالفتح جمع موسم و روزهای معین چنانچه عید
و شب برات و عشوره و نوروز و در پنج بخشی است پنجم روز از ایام عجوز موانه باول مضموم و واو معروف زنبور را کویند

مواسی بالضم وبالف مقصوره فروکذار کرده شده مواصدة بالضم فروبسته شده مواصرة بالضم وبمد الف باکسی هم
دیوار بودن مواصفة بالضم بایکدیکر برکاری قرار نهادن وهم شرکت در چیزی نمودن وباکسی چیزی بیع کردن بصفت
آن نه بمشاهده وحضور آن مواصلت بالضم باکسی پیوستن وپیوسته کاری کردن مواطاة بالضم باکسی موافقت
کردن مواظب برکاری دایم ایستنده مواظبت بالضم دایم برکاری ایستادن مواعدة بالضم باکسی وعده
کردن مواعظ بالفتح پندها جمع موعظ است مواعظة بالضم پند ونصیحت کردن مواغدة بالضم وباغین منقوطه
باکسی معارضه کردن در رفتار موافاة بالضم آمدن وباهم وفا کردن موافق بالضم سازکاری کننده وهموار
نماینده موافقت بالضم باکسی همکاری نمودن وهم پشت شدن ولایق آمدن مواقع بالفتح جاهای افتادن وبالضم و
کسر قاف واقع کننده مواقعه بالضم کارزار کردن وجماع نمودن وباهم درجائی افتادن موافقه بالضم باکسی
درجنک ایستادن وباکسی درمعامله جدا ایستادن مواکبه بالضم سواران بجائی رفتن وپیشی کردن وباسواری در رفتار
شدن ودایم برکاری ایستادن وفراخ رفتن اشتر مواکله بالضم کاری بکسی کذاشتن وبالضم من الهمزه باکسی طعام
خوردن موالاة بالضم پیاپی کاری کردن وباکسی دوستی داشتن موالفته بالضم بکسی پیوستن موالی بالفتح
یاران وخواجه کان وخداوندان وغلامان وپسران عمه وهمسایکان وهمعهدان وآزاد کرده شدکان ومهتران ودوستان
ومتابعان وندیمان ومیراث خوران ونیز منسوب بکروهیست که غیر افاضل وهر کروه که نسبت او معلوم نیست وعهد لبثق بدین
اسلام پس تر زمان ویا غیر نسبت هاشمیه وقرشیه ونغریه وبکریه وفاروقیه وعثمانیه وغیرهم موالیدسه کانه بالفتح
برلبته وبررسته وجنبیده یعنی نباتات وحیوانات وکاینات مؤامرة بالضم باکسی مشاورت کردن مواتاة
بالضم فرمان برداری کردن موانسته بالضم انس کرفتن وکسی را مونس کردن موانع بالضم بازدارندکان جمع مانع است
مواهب بالضم بخششها وچاهای خورد وآبکیر مواهته بالضم بایکدیکر راز کفتن موایسته بالضم ناامید کردانیدن
موایله بالضم باکسی موافقت کردن موبد بضم یکم وسکون دوم وفتح سیوم دانشمند مغان امیر خسرو فرماید سپرده
عنان موبد چند را کرفته بکف زند وپازند را نظامی فرماید چون شه این کفت وراهها شد راست پیر موبد زموبدان برخاست
وحاکم آفتاب پرستان وموبذ بذال معجمه نیز خوانند موبق بفتح یکم وکسر سیوم هلاک شدن کاه موبقات مثله
موبل بالضم عصای بزرک ودسته هیزم موبمو بالضم اندک اندک وهمه موت بالفتح مرک موتان بالفتح زمینی
که هیچ نوبت مزروع ومعمور نشده باشد وبالضم مرک کاو وکوسپند وسایر مواشی وبفتحتین غیر ذی الروح وصید حیوانات
موتمر بالضم پنجم روز ایام عجوز ودر تاج نام محرم است در ایام جاهلیت موتمن بالضم وفتح نون امین کرده شده موتن
بالضم اندوهها وامین باشندکان واعتماد کرده شده موتق بالفتح وبالف مقصوره مردکان موث بالفتح سودن
چیزی در آب وجنبانیدن وتر کردن وبالکسر مردی که صابر باشد بر دشمنی کردن باکسی موتان بالفتح پادشاهی که غزا کشته
باشد وعطا نکند موثق بکسر ثا پیمان وعهد واستواری وبالضم عهد بسته واستوار کرده شده موثوق بالفتح اعتماد کرده
شده موج بالفتح حرکت واضطراب کردن وبرآمدن آب ببالا وبرآمدکی آب وپاره آب که در حرکت باشد وآشوب کردن

آب وبهم در شدن مردم موجب بالضم وکسر جیم واجب کننده وثابت کننده وبفتح جیم واجب کرده شده وثابت نموده
شده موجد بالضم پیدا کننده موجدت بالضم وکسر جیم خشم کردن موجع بالضم بدرد آرنده موجل بضم یکم وفتح
سیوم مشدد زمان داده وبفتح یکم وسیوم ترسیدن موچنه معروف عرب آنرا منغاش خوانند موجود هست
کرده شده موجه بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد خوب وپسندیده وانچه بسوی آن رو کرده شود موجه عنبرین یعنی
خط نو که بر عذار محبوبان دمد موحد بالضم آنرا کویند که بمرتبه یکانکی رسیده باشد واز دوئی وارسته بود واز همه قید ها کذشته
ونظرش از غیر ساقط کشته یکی کوی ویکی دان شده باشد که الله ولا سواه موخر بضم یکم وکسر سیوم ودنباله چشم وبضم یکم و
فتح دوم وسیوم مشدد واپس داشته شده ومنزلیست از منازل قمر موادب بضم یکم وفتح سیوم مشدد ادب داده شده و
با دال مکسور ادب دهنده مودة بضم یکم وفتح دوم وتشدید دال بیابان وجای هلاک شدن وبالضم وفتح دال مشدد دوست
داشتن ودوست مودود بالفتح دوست داشته شده موذن بالضم وتشدید ذال معجمه بانک نماز کوینده وبضم
یکم وسکون دوم وکسر سیوم آکاه دهنده موذنته ما یحتاج معیشت چون نفقه وتوشه سفر ورنج ومحنت موذی بالضم
آزارنده مور بالفتح راه وموج وموج زدن وجنبیدن وکشتن وبالضم باد یا کرد وخاک که آنرا باد برمیدارد ومیکرداند
ودر فارسی مور را دو نکار را مانند که در جسم آهن کار کنند وبصیقل کردن صاف نشود مورانه زنکی که در آهن نشیند موریح
بالفتح میل کردن کاه وادی بطرف راست یا چپ مورچانه بالضم وبارای موقوف وجیم فارسی مثل مورانه مذکور ونیز
کنایت از ضعیف ونحیف وعاجز است مورچه پی زدن یعنی چیدن ریش از بیخ ظهوری کوید آورد لشکر لشکر مورچه
پی جز مورچه پی زدن علاجیش نماند مورچه بالضم وبارای موقوف وجیم فارسی مثل مورچانه مذکور مورد بالفتح
وکسر را جای آب خوردن وآبخور دو محل فرود آمدن ودر فارسی با دال مضموم وواو مجهول نام درختی است که برک آن بغایت
سبز ومعطر باشد ودر دواها بکار برند وبسبب سبزی آنرا بزلف وکیسوی خوبان نسبت کنند مورش بالضم وکسر رای مهمله
مهره ریزه که در رشته کشند وزنان در کردن ودر دست کنند مورق بالضم وبا دوم وسیوم مشدد مفتوح ورق کرده شده
مورک بالضم جای برون نهادن موروث بالفتح بمیراث برده موری بالضم ناودان ورهکذر آب لیکن در
هندی نیز بهمین نام معروفست جامی کوید زنکی روی چون دری دوزخ بینی همچو موری مطبخ موریات بالضم آتش
زنندکان واسپانیکه سمها بر سنک زنند وازان آتش برجهد موریانه مثل مورچانه مذکور موز بالفتح مویز ودر تحفه
بمعنی نرکس آورده وبواو مجهول وزای عجمی آبکیر باشد وآنرا اژیر نیز خوانند موژان بالضم وبا واو مجهول وزای عجمی چشم
شهلای پر کرشمه وبرین مناسبت نرکس شکفته را کویند شمس فخری کوید خدایکانا شعرم که هست سحر حلال حرامزاده بود هرکه
خواندش مرجان کرش بلولو ومرجان کسی کند نسبت چنان بود که بنرکس تشبه موژان موزج بضم یکم وفتح سیوم معرب
موزه موزون بالفتح آراسته وسنجیده وخوش طبع موزه بالضم معروف ونیز نام حلوائیست موزه برجسته
بالضم موزه که پیش آن بلند باشد موزه در کل ماندن درمانده شدن وپابند کشتن موزه نهادن یعنی اقامت کردن
وتوقف نمودن موس بالفتح سر تراشیده موسخ بواو معروف وسین مفتوح زنار موسر بالضم وکسر سین توانکر

موسیقی علم سرود موسم بفتح یکم وکسر سیوم هنگامه چیزی وجای جمع شدن وهنگام حج ووقت گرد آمدن خلق در
عید ونوروز ومانند آن وبمعنی وقت هم آید چنانچه گویند موسم بهار وموسم شباب وجز آن موسوم بالفتح نشان کرده
شده وداغ داده موسوی تابوتی که موسی را بعد ولادت از خوف فرعون درو نهاده میان دجله روان کرده بودند
وانکه نسبت بامام موسی رضا رضوان الله عنه دارند موسه بالفتح زنبور ونام قصبه ایست موسی بالضم وبالف مقصوره
نام پیغمبری از بنی اسرائیل ونوعی از خرماست موسیچه مرغیست مشابه بفاخته مولوی گوید اگر موسی نیم موسیچه هستم
درون سینه موسی قار دارم موسیقار بالضم نام سازیست که درویشان دارند ودر علم موسقی نام جانوریست
که در منقار او سوراخهاست وازان آواز گوناگون بر می آید وعلم موسقی ازان اخذ کرده اند ظهیر فرماید ز بس ترنم
الحان مطربان در وی همیشه سقف فلک پر نوای موسیقار موشخوار نوعی از علیواژ موشکان بالضم جانوریست
مانند موش خطهای سیاه بر پشت دارد وبر درختان باشد وببوی شراب مست وبیهوش شود موشکور نوعیست
از موش که در روز بر نمی آید وبر زمین نمیباشد وبعربی خلا وبشیرازی انگشت برک گویند وصاحب اختیارات گوید موشکور
بتازی خلا وبشیرازی خفاش را گویند لیکن معنی خفاش بیشتر سعدی گوید ز خورشید پنهان شود موشکور موشگیر
مثل موشخوار مذکور موشی بالضم وبا واو وشین مفتوح مشدده وبالف مقصوره جامه نقش کرده شده موص
بالفتح شستن موصدة بالضم وفتح صاد مهمله طبق بر سر ودربسته موصل بضم یکم وکسر سیوم رسانیده وبفتح یکم وکسر
سیوم نام شهریست که هر که دران شهر مقام کند قوت خود زیاده یابد موصلی بالضم داروئیست وآن دو نوع است
سیاه وسفید موصون زره در بافته موصونه بالفتح بجواهر آراسته وزره دو حلقه بافته موضع بالفتح جای نهادن
چیزی وجای زادن موضوع بالفتح نهاده شده وزائیده شده موطن بفتح یکم وکسر سیوم جای گاه موظف
بالضم وفتح ظای منقوطه وظیفه داده شده موعد بالفتح جای وعده ووقت موعر بضم یکم وکسر سیوم اشارت کننده
موعود بالفتح وعده کرده شده موغ بالفتح آتش پرست موغان نام شهریست موقوذه بالفتح وبا ذال منقوطه
بچوب کشته شده موفور بالفتح تمام کرده شده وزیاده موق بالضم پیش بند موزه ونادانی واحمقی وبالفتح ارزان
شدن چیزی موقت بضم یکم وکسر دوم وقت نهنده وبفتح قاف مشدد وقت نهاده شده موقدة بالفتح آتش افروخته شده
موقع بالفتح وکسر قاف جای فتادن موقف بالفتح وبا سیوم مکسور جای ایستادن در عرفات وشمارگاه موقنین
بالضم یقین کنندگان موقوة بالفتح وقت کرده شده موقوده بالفتح وبدال غیر منقوطه برافروخته شده موقوف
بالفتح حبس کرده شده ونیز وقف کرده شده موقی بالفتح وبالف مقصوره احمقان واو جمع مایق است وبضم یکم وفتح دوم و
سیوم مشدد وبالف مقصوره مرد دلیر موک بالضم وواو معروف میش را گویند موکب بفتح یکم وکسر سیوم گروه
سواران وسوارانی که با امیر بنشینند وبرابر امیر سوار شوند یعنی سواران خاصگی خواجه حافظ گوید اندران موکب که بر پشت صبا
بندند زین با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست ودر سکندرنامه است پاره لشکر موکبیان سحر بالفتح آن ملایک که
در شب معراج برابر حضرت رسول محمد مصطفی صلعم نامزد شده بودند موکل بضم یکم وفتح دوم وسیم مشدد سپرده شده

دیگر

وبکسر سیوم سپارنده کار بدیگری مول بالفتح پامال شدن وبالضم عنکبوت وپناه وجای پناه ودر فارسی باول مضموم وواو
مجهول زن معشوقه مولوی معنوی گوید آن زنک میخواست تا با مول خویش برزند در پیش شوی گول خویش وبمعنی باش نیز آمده
است حکیم اسدی گوید ندیمان بشد شاد گفته بمول همه کارهای جهان شد شمول وبمعنی بازگشت وناز وحرامزاده هم آمده است
وبزبان هندی قیمت مولا بالفتح صاحب ومهتر وماه ویار ودوست ومتاع وهمسایه وندیم وپسر عم مولامول
یعنی تاخیر از پی تاخیر مولد بالفتح جای زادن مولع بالضم وفتح لام حریص کرده شده وبکسر لام حریص کننده مولق
بالضم جای هلاکی ووادی مولم بضم یکم وکسر سیوم بدرد آرنده ومهمانی عروس کننده مول مول یعنی باش باش
ودرنگ کن مولنجه بالضم وواو مجهول ولام مفتوح بنون زده وجیم مفتوح وهای مختفی کرمی که در جو وگندم ومثل آن در افتد
وآنرا تباه سازد مولو بامیم ولام هر دو مضموم وهر دو واو معروف شاخی یا سنگی باشد که جوکیان وقلندران بر لب نهاده
بنوازند خاقانی گوید مولا مثال دم چو برارد بلال صبح من نیز سر ز چوخه خارا برآورم مولود بالفتح زائیده شده وبمعنی
زمان زائیدن نیز آمده مولی بالفتح آزاد کننده وآزاد کرده شده وسزاوار وسزاوارتر وپسر عم ویار ودوست وهمسایه
وهم عهد وپدر زن وخداوند بنده مولیس بمعنی شاخ مولیدن بالضم خزیدن وناز کردن ودرنگ کردن وبازگردانیدن
موم آئین یعنی مومیای چه وقتی که از کان برآرند مانند موم باشد وبکثرت استعمال تغییر داده مومیائی خوانند
مونان بفتح میم وسکون واو زمینیکه هیچ بار معمور ومزروع نشده باشد وبفتحتین آنچه غیر زنده باشد وبالضم گاو و
گوسپند وسایر مواشی مونث بفتح دوم وضم یکم وکسر سیوم مردی که در وی نرمی باشد ودر کنز اللغات بضم یکم و
سکون دوم زنیکه دختر زاید مونس بالضم همدم وآرام دهنده وآرام جان مونه بالضم زن فاجره موی
از کف برآمدن یعنی محال بودن کمال گوید مو براید ز کف وزلف تو ناید بکفم آنچنان بخت که من دارم واین خوکه
تراست موی از ماست یعنی آسان وبمشقت مویان بضم واو فارسی گریان ونوحه کنان موید بالضم
والکسر وبکسر سیوم مشدد قوت دهنده وبسیوم مشدد ومفتوح قوت داده شده مویز بالضم انگور خشک کرده شده و
بالکسر اسباب مهمانی ولفظ میزبان ازین است ودر تنجریست بیای فارسی ثالثه اما بدینمعنی کمتر شنیده شده مویزه
گیاهیست که بر درخت پیچد وبتازی عشقه نامند موی گیا بالضم وبا سیوم موقوف وکسر چهارم گیاهیست
خوشبو که شبیه بزلف باشد کمال گوید لنگر عشق تو کرده دلم ای ترک خطا حلقه در حلقه زانبوهی چون موی گیاست
وآنرا سنبل گویند مویل بالفتح پناه وجای پناه موینه بالضم پوشش از سنجاب وسمور وامثال آن وپوستین
سعدی هروی گوید گرچه یکموی ز موینه ندارد بنده درچه آسیب حوادث اثری بر سر ماست وموینه دوز پوستین
دوز را خوانند مویه بالضم وبا واو فارسی گریه ونوحه ومویه گر یعنی نوحه گر وبرانیقیاس موئیدن وموئید ومموئید
یعنی نوحه کن ونوحه مکن ومویان بمعنی نوحه مویه زال نام نوائیست مه بالفتح نه فردوسی گوید سر تاجداران
فریشم بزر که مه تاجدار ومه تخت فر ازو نیز مندیش زو کشورش که مه کشورش باد ومه آفرش وبالکسر بزرگ ومهتر
ودر عربی بمعنی مکن وباول مفتوح وباظهار ها ماه را گویند وآن معروفست مها بالفتح گاوان وحشی وبزیادتی همزه

آخری لفظ عیسی که در قدح وکاسه پیدا میشود مهاب بالفتح جایهای ترس مهابا بالضم همان مهابا که فارسیان
حاء حطی را بهای هوز میخوانند چنانکه در قفص قفس آمده است وبالفتح بمعنی مهابت یعنی ترس مهابته بالفتح یعنی
بزرگ وترسیدن مهابدة بالضم شناختن مهاة بالفتح گاو وحشی وسنگ بلور وآفتاب وبالضم آب منی که
در رحم باشد مهاجات بالضم مریکدیگر را هجو کردن مهاجر بالضم وکسر جیم هجرت کننده وبفتح میم هجرت کرده
شده وزمان ومکان هجرت وهجرت کنندگان برابر حضرت رسول صلعم از مکه بسوی مدینه مهاجرة بالضم از کسی
جدا شدن واز جای خود دور شدن واز مکه معظمه بمدینه منوره رفتن مهاد بالکسر بستر وبساط وفرش وبمعنی قرارگاه
هم آمده است مهادنته بالضم آشتی کردن مهاذة بالضم رو برو کسی را بد گفتن مهار بالفتح رسن شتر
چنانکه مشهور است اما در عربی بکسر میم چوبیکه در بینی شتر کنند ورسن او را زمام گویند مهارت بالفتح استاد وبزرگ
شدن مهاسه بالضم با کسی راز گفتن مهال بالضم فرو ریخته شده مهان بالضم خوار کرده شده وبالکسر
جمع یعنی بزرگان مهانته بالفتح یعنی خوار شدن مهائل بالفتح وضم نون افیون خالص حکیم سنائی گوید خود
حال ه گر خلق چگویم که ز سودا بودم چو کسی کو خورد افیون مهائل مهانول بالفتح مثله مهاواة بالضم با کسی نیک
وعده کردن مهاوش بالفتح وکسر واو مال حرام ودر صراح است موضع فتنه واضطراب مهایجه بالضم برانگیختن فتنه
مهایطه بالضم بانگ کردن مهب بالفتح وتشدید با جای وزیدن باد مهباب بالکسر نرگه سخت بانگ کند
مه برکوهان همان ابر کوهان که تائیت از موسیقی مهبت بالفتح جای فرود آمدن سعدی فرماید در مقام نعت
جناب رسالت مآب صلعم امام رسل پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل مهبل بفتح میم وبا راه در رحم
بادر مهتاب پیمودن یعنی کار بیهوده کردن مهتر بالکسر بزرگتر وسردار قوم مهتم بضم تیمار داشته شده
مهتوک بالفتح وضم تا درده لیکن در اکثر نسخ بجای مهتوک معتوه واقع است وآن بتازی کسی را گویند که سخنش نامربوط
وپریشان بود مهج بالضم وفتح ها جمع مهجه که می آید مهجع بالفتح مرد احمق وغافل مهجور بالفتح گذاشته شده
وناحق وبیهوده قال الله تعه اتخذوا هذا القران مهجورا مهجوم بالفتح رنج وتعلق است مهجه بالضم جان ودل و
خون وبالفتح وبا جیم فارسی بادریسه خیمه شاعر گوید مهچه خیمه تو جرم قمر نوبت تو چو چرخ اعلا باد مهد بالفتح گهواره و
گستردن وبطریق کنایه زوجه وهر موضعی که برای کودک مهیا وهموار سازند مهدا بالکسر والمد آنکه بسیار هدیه دهد وآنکه عادت
او باشد هدیه دادن وبالفتح والکسر آنچه را هدیه نزد کسی برند مثل طبق وغیره مهداج بالکسر رعد آواز کننده برای بچه
مهد کواکب بالفتح کرسی وآسمان مه دم مرغیست که دم آن ابلق باشد وبران پر تیز کنند که کنی لشر چرخ زاغش
که کنی زاغ شام را مه دم وکبوتر همرنگ زاغ که دم او سفید باشد کبوتر بازان آنرا مه دم خوانند مهد مینا بالفتح یعنی
فلک مهد نقش موسی یعنی صندوقی که موسی ع را دران کرده در آب انداختند مهدی بالضم هدیه کرده شده و
بالکسر آنچه بر و هدیه دهند ونزد کسی برند ودر فارسی بکسر میم وسکون های هوز وکسر دال غیر منقوطه نام معشوقه از معشوقان هند
که عالمی بلبل آسا از چمن حسنش گل تمنا بدامن مراد چیدن آرزو میکردند وخلقی نقد جان را در بازار تماشایش بهزاران هزار

نیاز

نیاز میباختند وطایفه پروانه صفت از فروغ شمع جمال او در سوز وگداز بودند وگروهی از آتش رخساره اش مثل مصباح دیده
افروز محافل امید وبرخی از هوای تماشای قد آن سرو چمان حدیقه امانی وشادمانی چون نهال خار بر نگون حسرت جاوید
مهدیه بالفتح شهریست بحدود مغرب مهذب بضم یکم وفتح سیوم مشدد پاک کرده شده وبکسر ذال معجمه پاک کننده
مهر بالفتح کابین وکابین کردن وبالضم اسپ واستخوانی که بالای سینه اسپ میباشد وبالکسر در فارسی شفقت
وآفتاب وسنگ سرخ ومدت ماندن آفتاب در برج میزان که فارسیان یکماه شمرند وبنابر قاعده کلیه که درمیان مغان
مستمر است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آن روز را عید گیرند این روز را ازینماه بغایت مبارک دانند وبزرگ
شمرند وعید کنند وجشن نمایند وبمهرگان موسوم دارند وشرح آن در ذیل لغت مهرگان انشاالله تعه مرقوم خواهد شد
وفرشته ایست که موکل است بر سر مهر ومحبت وتدابیر ومصالحی که در ماه مهر وروز مهر واقع شود بدو متعلق است وحساب
شمار همه خلق از ثواب وگناه بدست اوست مهرا بالفتح اصح وبالضم وبازای فارسی مشدد نیک بخت ومضمحل شده را
گویند وبالکسر نام والی کابل بوده که رستم از دختران او متولد شده مهراب بالفتح نام والی کابل جد مادر رستم مهراج
بالفتح راجه بزرگ از راجهای هندوستان که بهندی مهاراج گویند مهراس بالکسر سنگ میان کاواک که دران چیزی
کنند وآستر سخت ونام پدر الیاس مهران بالفتح آفتاب وفلک وقبله وبالکسر نام رودیست ونیز نام مردی صاحب
فضایل از عجم وظاهرا رود خانه تبریز بدو منسوبست خاقانی گوید تا به تبریزم دو چیزم حاصل است نیم نان وآب مهران رود
بس مهرب بالفتح گریختن وجای گریز مهربانی بالکسر وبا راء موقوف شفقت ونوعی جامه است که بغایت نازک
ولطیف باشد مهر پرستان یعنی عاشقان مهرجان بالفتح معرب مهرگان وبالکسر پرده سلطان وملوک
مهر جان دارد یعنی مهره ساز مهر جم بالضم خاموشی وانگشتری مهر سلیمان ع که بران نوشته بود که این نیز بگذرد
مهر خاک بالضم یعنی آدمی وجمیع مخلوقات مهر خاوران بالکسر کنایه از حکیم انوریست زیرا که خاوران نام ولایت
اوست مهره در طاس افکندن یعنی کسی را خبر کردن وآورده اند که در زمان کیان رسم چنان بود که طاسی از هفت
جوش بر پهلوی فیل می بستند چون پادشاه سوار میشد مهره از هفت جوش درمیان آن طاس می انداختند وازان صدائی
عظیم بر می آمد که مردمان خبردار شده سوار میشدند مهر دهان کنایه از روزه وبالضم خاموشی وجواب ناصواب که سبب
خاموشی مدعی بود مهره دهان روزه داران یعنی آفتاب مهر شریعت بالکسر یعنی حضرت رسالت
پناه صلعم وقرآن مجید مهرق بالضم مهره وردی کاغذ مهرگان بالکسر وبا رای موقوف وکاف فارسی
شانزدهم روز مهرماه که تعریبش مهرجان بود وبعضی ماه خزان را گویند که روز جشن مغان است ودر فارس جشنی عظیم دران
کنند که بعد از نوروز ازان جشنی بزرگتر نباشد واین جشن تا شش روز کنند وابتدایش روز شانزدهم است که مهرگان عامه
گویند وانتهایش بیست ویکم که مهرگان خاصه گویند همچنانکه نوروز نیز دو قسم است عامه وخاصه عامه روز تحویل آفتاب بحمل
وخاصه روز شرف آفتاب وسبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند درین روز خدای تعه زمین را بگسترد واجساد را مقرون
با رواح کرد وبعضی گفته اند که درین روز ملایک یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک فرقه برانند که فریدون درین روز

برتخت نشست پیش از آنکه کاوه دفع ضحاک نماید و زمرهٔ گفته اند که فریدون در این روز ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد
که جشن کنند پس خلق از ظلم او رستند و فارسیان بدین خود عود نمودند و شکر ایزد کردند و حکام را مهر بر رعایا و کرو هی آورده
اند که پارسیان را پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق از و تنگ بودند او در این روز بمرد جمعی گویند که معنی مهر
وفات است یعنی چون پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد **مهرگان بزرگ** نام پرده ایست از
موسیقی **مهرگان خرد و خردک** مثله **مهرگان خورد** مثل مهرگان بزرگ که گذشت **مهرگانی** نام لحنی است
از موسیقی تصنیف باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید چو نو کردی نوای مهرگانی ببردی هوش خلق از مهربانی **مهرگاه**
بکسر کاف فارسی مدت ماندن آفتاب در برج میزان **مهرگش** بالضم وبفتح کاف یعنی معرفت ده و زینت ده **مهرگل**
بالفتح و با کاف مکسور زمین و یا قالب لبشر **مهرگلی** مثله **مهرگیا** بالکسر و بارای موقوف نام گیاهی است **مهرگیاه**
مثله **مهرماه** بالکسر مدت ماندن آفتاب در برج میزان و باواو عطف یعنی مهر و ماه و نام کتابیست مثنوی تصنیف شیخ
جمال قدس سره **مهر مشکین** یعنی زمین **مهر نبوت** بالضم نقشی که بالای کتف مبارک حضرت رسالت پناه صلعم
بود **مهروش** بالفتح از متاع خانه **مهروع** بالفتح دیوانه **مهره** بضم معروف یعنی سنگی و گوهر گرد و نیز سنگ یشم و غیر
آن باشد که او را گرد میکنند و بدان کاغذ هموار میسازند و صاحب فرهنگ بمعنی پیک آورده و از بیت عبدالواسع اسناد
نموده ببایدزخم گرز او چو سرمه پیکر خارا ببندد نوک رمح او چو مهره تارک سندان واین غلط صریح است چه مهره
اینجا بمعنی معروف خواسته و معنی شعر اینست که سوراخ کند رمح او تارک سندان را همچنان که مهره سوراخ کنند واگر بالفرض
معنی پیک باشد اسناد شنیدن با وجهی ندارد **مهرهای سیم** یعنی ستارگان **مهرهای سیمابی** بالضم مثله
مهرهٔ جاندار یعنی مهرهٔ مار که تریاک زهرهاست **مهره در ششدر بودن** یعنی محبوس بودن و عاجز شدن **مهره زرد**
مثل مهره دهان روزه داران که گذشت **مهره سیم** مثل مهرهای سیم مرقوم **مهره گل** مثل مهرگل
مسطور **مهرهٔ لاجورد** یعنی فلک **مهره و حقه** آسمان و زمین **مهرهٔ یرقان** یعنی مهرهٔ که بجهة بیماری یرقان
بندند تا دفع شود شاعر گوید تف نهیب تو تا بر زمانه افتاده است فلک ز مهر بجو دلبسته مهرهٔ یرقان **مهری** اسمی است
از اسامی چنگ و بالکسر چنگ که مطربان نوازند خاقانی گفته مهری یکی بپیر زار آوا برآورده هزار چون تندر اندر مرغزار
جانی بهر جا ریخته ونیز پیاله و در هندی زن را مانند و بالضم صره مهر نهاده چنانکه در چهار مقاله گفته که امیر علاء الدوله
فرامرز را صد دینار عطا کرد در حال مهری بیاوردند صد دینار نیشاپوری در وی فتوحی در مذمت انوری گفته ازپس
آنکه ز انعام حلال انوررا بتو هر ساله رسد مهری پانصد کانی **مهریاوه** یعنی نان خورشی که از ماهی ترتیب دهند
مهزاق بالضم زن بسیار خندیده **مهزام** بالکسر کنوع بازیست **مهزع** بالکسر آنچه آن چیزی گویند **مهزل**
بالفتح لاغر کرده شده **مهزول** بضم یکم و فتح سیوم ضایع و بیکار و بیهوده **مهزوم** بالفتح از جنگ گریخته و هزیمت
یافته شده **مهستی** بفتح یکم و سیوم نام آور و نام زن پارسائی از هند **مهطع** بالضم شتابنده و اشتر گردن فرو
انداخته شده **مهق** بالفتح و بالتحریک سبزی و سپیدی آب هرچه باشد **مهقمقه** زن لاغر میان **مهک**

بالفتح

بالفتح گیاهیست که بیخ آنرا بیخ مهک گویند و بتازی اصل سوس خوانند و در دوا بکار آید **مهل** بالضم مس گداخته و روی و
زیت و ریم و زرد آب و نقره و گوهر گداخته و بفتحتین نرمی و آهستگی و زمان **مهلب** بالضم و فتح ها و لام مشدد نام شاعری
است مشهور **مهلة** بالضم مثل معنی اخیر مهل مذکور **مهلک** بفتح یکم و کسر سیوم هلاک شدن و نیست شدن و بالضم
جای افتادن و جای فوت شدن **مهلکة** بالضم مثله **مهلند** بفتح میم و لام تیغ هندی نجم الدین سمنا گوید مرا
که صورت فضلم جگر پر از خون کرد دگر که هیکل مهلند داد آب زلال **مهم** بالضم و کسر دوم و سیوم مشدد کار سخت
و دشوار و ضروری **مهما** بالفتح هر گاه و بالکسر مهتر و اگر الف بمد خوانند بمعنی آی مه باشد **مهمار** بالکسر سخت
بیهوده گو و بسیار گو **مهماز** بالکسر آهن پاره سر تیز و میخ آهنین تیز سر که بر پاشنه موزه پیوند میکنند برای راندن اسپ
و چار وای سرکش را چون رکاب زنند اسپ از زیر ران بیرون جهد **مهمان** بالضم خوار کرده شده و در فارسی
بالکسر آنکه او را میزبان برای طعام و شراب خوردن و جشن کردن در خانهٔ خویش برد و بتازیش ضیف خوانند و این مرکبست از
مه و مان یعنی بزرگ خانه **مهمانی** بالکسر استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب و جز آن **مهمز** مثل مهماز مذکور
مهمز مثل مهماز مرقوم **مهمله** بالضم خلاف معجمه یعنی بی نقطه و بالفتح بیابان **مهمه** بفتح هر دو میم بیابان و مهامه
جمع آن **مهمیز** مثل مهماز مرقوم که گذشت **مهن** بالفتح خدمت کردن و کشیدن جامه و دوشیدن **مهند**
بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد مثل مهلند که بالا گذشت **مهندس** بالضم اندازه گیرنده و نویسنده و اندازه کننده و
حکیم و دانا و باریک بین **مهندس فلک** یعنی زحل و منجم را گویند **مهنل** بفتح یکم و سیوم گذر آب که هندش
گهات نامند شاه طاهر گوید غیر سرچشمه احسان تو امروز کجاست در بیابان امل تشنه لبان را مهنل و بضم میم و فتح
نون باران بشدت **مهنه** بالکسر و بالفتح خدمت کردن و نام ولی است **مهو** بالفتح رقیق شدن شیر خوردنی و
شیر رقیق آب آمیخته و شمشیر باریک و نام مردیست **مهواة** بالفتح تباه کردن و دره مابین دو کوه **مهواره** بالفتح
مشاهره که آنرا ماهیانه هم خوانند **مهوب** بالفتح جای ترسناک **مهوة** بالفتح باریک یعنی غیر غلیظ **مهور** بفتح
میم و واو و سکون ها گیاهی است **مهوز** مثله **مهوش** بفتح یکم و سیوم مانند ماه و همچو ماه زیرا که مه بمعنی ماه و
وش بمعنی مانند است **مهوی** بالفتح دره که در میان دو کوه باشد **مهی** بکسر تین بزرگی و بزرگ هستی و بالضم و
بالف مقصوره در عربی آبهای منی که در رحم مادیان باشد **مهیا** بالضم و بایای مشدد آماده و ساخته شده و موجود
مهیاوه بالفتح بثانی زده و یا و واو هر دو مفتوح نان خورشی باشد که اکثر و اغلب مردم لار از ماهی ریزه ترتیب دهند
مهیب بالضم مرد سهمناک که خوف و ترس از و مردم را آید **مهیری** بفتح اول و کسر ثانی نامیست از نامهای ماه
عطار گوید نه شمسی باشد انجا نه مهیری نه ظلمت بینی انجا نه منیری **مهیل** بالفتح فرو ریخته و روان و بدین دو معنی
مشتق از هیل است و جای ترس و خوف و بدینمعنی از هول ماخوذ است **مهیم** بفتح یکم و کسر سیوم چیست حال تو و
چیست کار تو **مهیمن** بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم گواه داد و رقیب و نگهبان و مهربان و نامیست از نامهای
الهی **مهین** بالفتح خوار و ضعیف و بالضم خوار کننده و بکسرتین در فارسی ضد کهین **مهینه** بالکسر گرانمایه و بزرگتر

ونیز بمعنی مهتر هم آمده است مهیوه بالفتح بثانی زده مثل مهیاوه مذکور که گذشت می بالفتح شراب وشراب انگوری
وگاهی بمجاز پیاله رانیز گویند چنانکه میگویند یک می و دو می و یکباده و دو باده و بمعنی گلاب باشد فردوسی گوید همه یال
اسب از کران تا کران براندوده مشک و می زعفران ودرین مثال تامل است میار بالضم نوعی از طعمه که روده خشک
را با برنج بپزند میاسره بالضم با کسی آسان گرفتن و کسی را بطرف چپ بردن میاسطو بالفتح معبدی است ترسایان
را میاط بالکسر دور کردن و دور شدن و باز داشتن و رفتن میامار یعنی در شمار میامنه بدیار یمین رفتن و
کسی را بسوی راست بردن میان بالکسر معروف و بتازی وسط گویند و کمر و غلاف شمشیر و در هند کسی که بزرگ
باشد او را میان گویند میانجی آنکه پیغام و نامه پادشاه بپادشاه دیگر برد نظامی گوید میانجی چه باشد که بس بیهش اند
اگر راست خواهی میانجی کش اند میان سرای نوعی از انگور است میانه بالکسر صدگرانه وانچه درمیان عقد از
جواهر بزرگ وامثال آن باشد و بتازیش واسطة العقد خوانند می پخته بالضم دوشاب انگور که چندان بپزند غلیظ
شود می گسرد یعنی میبرد و می نیارد می پرست آنکه همیشه میخوار باشد عرب مدمن الشرب خوانند و مطربان
چالکدست و مطربانیکه در زخمه دست سبک جنبانی کنند می پرستان یعنی همیشه شراب خواران میت بفتح
یکم و کسر دوم مشدد مرده و زمین خراب می تا خط ازرق کش یعنی پیاله پر کن و بخور میتین باول مکسور و یای
مجهول و تای فوقانی مکسور و یای معروف میل آهنی که سنگ تراشان بدان سنگ را بتراشند و بشکافند امیرخسرو فرماید
سینه ام بازشکافید بمیتین چون سنگ کان جگر گوشه چو یاقوت زمعدن کم شد میث بالفتح زمینها میثاق
بالکسر پیمان و عهد میثای بالکسر نام گیاهیست میخ معروف و نیز سکه زر میخانه بالفتح معروف
و در اصطلاح سالکان خانه پیر مرشد را گویند میخستن بالکسر و یای مجهول و خای موقوف نشاشیدن میخ چرخ
یعنی قطب جنوبی و شمالی میخ درم سکه را گویند که بدان مهر زده شده و شاهنامه ازان پس وگر کرد میخ درم
همان میخ دینار و هر بیش و کم میخ قدم با خای موقوف آنکه پای را شکسته بکنجی نشسته بود و جائی نرود
میخک بالفتح مصغر میخ و قرنفل میخکده یعنی دار الضرب میخی بالکسر و بایای تحت فارسی جبه
درویشان سعدی گوید دلقت بچه کار آید و میخی مرقع میده بالفتح خرامیدن و میل کردن و طعام دادن و خوانی
آوردن برای عیال یا برای کسی دیگر و بمعنی عبرت نیز آمده مرادف پند میدا بالکسر و المد نهایت رفتن گاه اسپ
و جمع شدن گاه راهها و برابر چیزی و بمعنی ریگ پشته بزرگ و درخت بسیار شاخ میداشت گوش یعنی نگاه می
داشت میدان بالفتح و کسر نیز آمده زمین فراخ و جای وسیع و محله ایست در نیشاپور و ظرف می را گویند میدان
بسر آمد بالفتح یعنی عمر باخر رسید و قیامت قایم گردید میدان خاک بالکسر یعنی زمین میدان فراخ یافتن
یعنی وسعت و فراخی عیش یافتن میدانی پیاده و رخ میدان عاج بالکسر صفحه ورق سفید میدع بالکسر جامه
کهنه میده بالفتح معروف و نان رانیز گویند و آب انگور که نشاسته و آرد دران کنند و بپزند و بالضم نام حلوائیست که
با چندین میوه در شکر بپزند میده سالار یعنی ز میر میر بالفتح طعام و غله از جائی آوردن برای اهل و عیال

یا برای فروختن و فایده دادن و نیز مختصر امیر است یعنی پادشاه فرمان ده و سرغنه و سردار را گویند میراث بالکسر
از مرده باقی مانده میر آتش یعنی آنکه آتش میپزد و در مرکبات سکندریست آنکه بانگ آتش میزند میر مرزوق یعنی
برادر سلطان سیف الدین قطب الدین پادشاه هرمز میر نحل یعنی حضرت امیر المؤمنین مرتضی علی ع میروک
باول مکسور و یای مجهول معروف و رای مضموم و واو معروف مورچه میره بالکسر طعام که برای عیال یعنی برای فروختن
از جائی آرند و بکسر با همزه عداوت میر بهشت جنان یعنی رضوان که خازن بهشت اند میر هفتمین یعنی
زحل میرین نام مردی داماد قیصر روم و بفتح رای امیرخسرو میز بالفتح جدا کردن و بالکسر در فارسی با یای فارسی
اسباب مهمانی و کرسی که بالای آن طعام بکشند و بر کرسی دیگر نشسته بخورند و میزبان مرکب ازین است میزاب
بالکسر ناودان و موازیب و میازیب کلهم جمع آن میزان بالکسر ترازو و نام برجی است از بروج آسمان و آن خانهٔ
زهره است و در اصطلاح متصوفه عدالت را گویند و میزان اهل ظاهر شرع است و میزان اهل باطن عقل و میزان خاص علم
طریقت و میزان خاص الخاص عدل الهی است میزبان بالکسر و بازای موقوف آنکه مهمانی کسی کند شمس الدین فخری
گوید بکام نعمت تو باد میزبان کرم بخوان جود تو صاحبدلان و شاهان میز میزبانی یعنی خدمت مهمان کردن
و مهمانداری نمودن میزد بفتحتین و سکون زای معجمه مجلس شراب و عشرت و بزم را نیز گویند فرخی گوید اندر نبرد پشت
و پناه تو کردگار و اندر میزد مونس جان تو ماه نو و باول مکسور و یای مجهول و زای منقوطه مفتوح بمعنی شاهد آمده حق زده
کسی را گویند که بسبب کثرت خوردن شراب چیزی نتواند خورد و شراب زده هم گویند میزر بالکسر زیر جامه و شلوار
و لنگوته و نوته شلوار و بالضم ازار و فوته و بالضم ته بند میزک بالکسر و با یای فارسی بول که او را شاشه گویند
میزند بیای فارسی میخراشد و میخراشیدن میزیدن بالکسر و بایای فارسی بول کردن میسان بالفتح نام موضعی است
و بالکسر زنیکه در نفاس بوده باشد میستی بالکسر و بایای مجهول بمعنی پیسی باشد که بتازیش برص گویند و ظاهرا او را
بتصحیف خوانده اند چه پیست و میست هر دو آمده است میسر بفتح یکم و کسر سیوم قمار و قمار باختن و بالفتح آسان
شدن و آسان میسره بفتح سین طرف دست چپ و توانگری و بدینمعنی بضم سین هم آمده است میسور بالفتح
آسان و آسان شدن مصدر بمعنی مفعول است میش بالفتح آمیختن چیزی و بعضی چیز گفتن و بعضی پنهان داشتن
و بعضی شیر دوشیدن و بعضی در پستان گذاشتن و بالکسر و بایای فارسی گوسپند دنبه دار ماده میشا باول مکسور
و یای مجهول نام گیاهیست که آنرا بتازی حی العالم خوانند و بالفتح و المد زمین نرم و درشت و نام کنیزک میشاق بالکسر
مرغی که بال برهم زند در وقت پریدن میش بهار گلی است زرد که او را گاوچشم نامند میشته بالکسر و بایای مجهول
و شین موقوف معلم جهودان شاعر گوید دیدم بت ماه روی رعنایک را سرمست به پیش میشته بنشسته میشره
بالفتح زین پوش وانچه بروی زین افگنند تا نشست آسان باشد می شعری فش یعنی می سرخ فام میع بالفتح
روان شدن و گداخته شدن و تنک شدن چیزی چون روغن و سکه و جز آن میعاد بالکسر وعده کردن و
جای وعده و وقت وعده میعه بالکسر فرحی و اول رفتار و اول روز و نام صمغ درختی است که در روم میباشد

وآن دو قسم میشود **میغ** بالکسر و با یای فارسی ابر و بخاریست که در ایام زمستان برروی هوا پدید آید و آنچنان
بود که اطراف زمین را تیره کرداند و آنرا تمن و داغ و ممار و زم نیز خوانند و بالفتح آمیخته **میفقه** بالکسر سنکی که آن کارد تیز
کنند و جانوریکه بازن الفت کرفته باشد و انجا فرود آید **میفکن دبه پای پیل** یعنی تن را از سواری حوادث کردان
میقات بالکسر جائیکه احرام بندند و وقت وعده چیزی **میقده** جای آتش **میکائیل** بالکسر نام فرشته ایست معروف
که قسمت روزی بهاید و متعلق است **میکسار** بالفتح یعنی میخوار **میکده** بالفتح خمخانه و میخانه **میکک** بکسر میم و
یای مجهول ملخ را کویند و در فرهنگ میک بالفتح و با کاف عجمی در آخر آورده **میکون** بالفتح سرخ رنگ **میل** بالفتح
خمیدن و جنبیدن و جور کردن و بالکسر مقدار رسیدن کاه بینائی و میل سرمه و میل آهنی جراح و ثلث فرسنگ و بفتحتین کجی
و خمیدکی در خلقت **میلاد** بالکسر وقت زائیده شدن کس و در فرهنگ نام شهریست و نیز نام پهلوانی ایرانی **میلامیل** یعنی
میل در میل **میلان** بفتحتین بطرفی خمیدن **میلغ** بالکسر ظرفی و آوندی که سک در آن آب یا خون خورد **میلاده**
شاکردانه یعنی اجرتی که بشاکرد دهند **میل کشیدن** بالکسر محو کردن و دور کردن بینائی چشم چنانکه کویند در چشم فلانی
میل کشیدند و بمعنی سرمه کردن نیز آمده **میم** بفتحتین نام قصبه ایست و بعضی بسکون یا کفته اند و معنی ترکیبی آن شراب من
میم کاتب کنایه از کور چشم است و نام یعقوب و نام مردی صاحب مذهب **میم مطوق** کنایه از ذکر است
والله اعلم **میمند** بفتح میم موضعی است از مضافات غزنین **میمنه** بالفتح طرف دست راست **میمون** بالفتح
مبارک و در فارسی بوزنه را کویند **میمیز** با هر دو میم مکسور و هر دو یای معروف و زای منقوطه موقوف مویز عمر خیام راست
آنها که اسیر عقل و تمیز شدند در حضرت هست و نیست ناچیز شدند رو باخبری ز آب انکور کزین کاین بیخبران بغوره
میمیز شدند **مین** بالفتح دروغ کفتن و دروغ **مینا** بالکسر والقصر آبکینه الوان که شبیه بیاقوت و زمرد و دیکر جواهر و
بغایت خوش آینده و مطلق آبکینه را نیز کویند و قلعه ایست مابین لار و هرمز و در فرهنگ بمعنی کیمیا آورده مولوی کوید این چنین
اکسیرها ز اسرار تست واینچنین میناکریها کار تست **میندوز** بالفتح و با واو پارسی جمع کمن **مینو** بالکسر سبزه زار و بهشت
شیخ نظامی فرماید یکی مجلس آراست از رود و می که مینو ز شرمش برآورد خی کیانی یکی جشن سازید و سور که آید ز مینو بدان
بدان جشن حور و بمعنی آبکینه آمده و نیز زمرد را مانند **مینوی خاک** یعنی کور **مینه** بالفتح و تشدید نون جائی تعین
و ثبوت چیزی و نام زنیست والله اعلم **میو** بالکسر و یای مجهول مورا کویند دو دست توشل و دو کوش کر دو چشم تو بینورد
پر میو بر **میوه دل** یعنی سخن و بمعنی فرزند شایسته و نیک بخت **میویز** بالکسر مویز باشد **میهمانی** بالکسر و با یای معروف
خدمت مهمان کردن **میهن** بالفتح خانه و قبیله و زاد و بوم فردوسی کوید ز هر یکی یار کم بوده را پر انداختم میهن و دوده را
و بمعنی مسکه و خوشخوار نیز آمده

بابُ النّونْ

ن

ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نکفت و هرگاه بکلمه دیکر اتصال نیابد های هوز در آخر او زیاده کنند برای اظهار
حرکت فتح چون نه بمعنی نا و از احکام اوست که در آخر کلمات زاید بود چون پاداشن و پاداش و روشن و روش و زیباو
زیبان و سو و سون و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنه متلفظ شود چون زبان
و دهان و کاهی در وسط کلمه در آرند چون خواند و راند و کاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدر دهد چون کردن و کفتن
و برین تقدیر البته بعد از تا و یا و دال باشد و کاهی بحذف نون همان معنی افاده کند چنانچه کفت و شنید و آمد و رفت
و داد و ستد و برین تقدیر اکثر با کلمه دیکر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره کذشت و کاهی تنها نیز آرند نظامی
کوید بکفتار شه مغز را تر کنم بکفت و کسان مغز در سر کنم و در حساب ابجد پنجاه بود **نا** نی باشد که مینوازند و آب
ناابنان سازیست معروف و مشهور که آنرا نای ابنان نیز خوانند خواجه افضل الدین کاشی کوید انها که مقیم حضرت
جانانند یادش نکنند و بر لسان کم رانند وانان که مثال نای ابنانانند دور اندازان بیانکش خوانانند **نااوس**
بضم الف جای عبادت کاه مغان و آتشکده سنائی کوید کرچه زاغ سیاه کشتم من نکزینم مقام جز نااوس
و کورخانه کبران و ترسایان **ناب** بالفتح خالص و صاف ادیب صابر کوید خسته عشقم و در دل غم عشق
عاشق نابم و در سر می ناب **ناپاک** با بای فارسی یعنی پلید **نابت** بکسر با رو ینده **ناپروا** سراسیمه
بیفراغت و بیقرار **نابود** چیزی نورا کویند که دست زده نشده باشد **نابک** بالفتح مکان بلند **ناپکار** یعنی
بدکردار و انچه بکار نیاید **نابل** بالفتح تیرکر و تیرانداز **نابوده مند** یعنی مفلس و فقیر شاعر کوید تو کوتاه دستی و
نابوده مند مزن دست بر شاخ سرو بلند **نابه** بالکسر بزرکوار و مشهور ببزرکی **نابهره** بالفتح زر قلب و فرومایه
و بزرک و عظیم را نیز کویند مولانا عبدالرحمن جامی فرموده که واویلا عجب کاریم افتاد ببر نابهره دیواریم افتاد هم او فرموده
چه ایشان و فع آن کلچهره مه را پسندیدند آن نابهره چه را **نابی** بالفتح کروهی بزرک که کرد اکرد زمین و پشتهای بلند
باشند **ناتراشیده** بی ادب و بیباز و بیوصول **ناتق** بالفتح زن بسیار بچه و شتری که زود آبستن شود و آتش زننده
و اسپی که سوار را جنباند و افشاند **ناثر** بالفتح کوسپند عطسه زننده **ناثره** بالفتح کمان سخت **ناج** بالفتح نوعی
از کلاه ملوک **ناچار** بالفتح چیزی که لازم و بی آن میسر نشود و بتازیش لابد کویند **ناچخ** بالفتح و با جیم عجمی مفتوح
بخازده تبرزین و نیزه خورد نظامی کفته چنان زد بر و ناچخی نه کره که هم کالبد سفته شد هم زره **ناجذ** بالفتح دندان
دندان پسین و آن چهار دندان آخر است بغیر از دندان آسیا **ناجر** بالفتح ماهی که در کرما آید و تابستان که بغایت
کرم باشد **ناجرمک** بالفتح نام مردی از اصحاب ترسایان و قیل در بتکده نشستن **ناجز** بالفتح کذارنده
حاجت کسی و نقد و آماده و دست بدست **ناجس** بالفتح و با جیم مکسور دردی که از آن خلاص نتوان یافت
ناجش بالفتح آنکه صید را برباید و برانکیزد **ناجع** بالفتح کوارنده و خون تازه **ناجو** با جیم مضموم و واو معروف
درخت کاج را کویند و بتازی صنوبر نامند **ناجود** بوزن نابود کاسه بزرک و آوند شراب **ناجخه** بالفتح
مردی که در شهری در رود و آنرا خوش شمرد **ناجی** بالفتح رهنده **ناجیه** بالفتح رستکاری و شتر ماده چست

رفتار ناصره بالفتح آخرین روز وآخرین شب از ماه ناحز بالفتح شتر سرد دار ناحص بالفتح آواز کردن زاغ وزن لاغر شده از غایت پیری ناحل بحای غیر منقوط لاغر ناحی قصد کننده وگرداننده ناحیه بالفتح کناره وگوشه زمین ناخدا بالفتح صاحب جهاز وصاحب کشتی در اصل ناو خدا بوده زیراچه ناو کشتی را خوانند و خدا خداوند وصاحب باشد وآنرا تخفیف نموده ناخدا گفتند شیخ سعدی فرموده خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه برتن درد ناخر باخای مکسور استخوان کاواک که از و آواز آید ناخس بالفتح گرمی که شتر را شود ناخن آفتاب یعنی آتش ناخن بدندان ماندن یعنی حسرت وافسوس کردن ناخن بر بضم بای موحده مقراض ناخن برا مثله ناخن پریان بالضم نوعی از صدف شبیه بناخن که بوی خوش دارد وبتازی اظفار الطیب وبهندی نکه خوانند ناخن پیرای دست افزاری باشد که حجامان بدان ناخن ببرند بهندی نهرنی خوانند ناخن چین انچه بادی ناخن کیند ناخن خامه یعنی نوک خامه ناخن خواره ورمی باشد مایل بسرخی نزدیک بناخن که درد عظیم کند وآنرا کژدمه نیز خوانند وبعربی داخس وبهندی انکل پرا گویند ناخن خوش مثل ناخن پریان مذکور ناخن در دل زدن تصرف در مزاج کردن وتاثیر در دل نمودن ناخن دیو مثل ناخن خوش مذکور ناخن روز یعنی آفتاب ناخن زدن یعنی جنگ انداختن میان دوکس قاضی نور گوید چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن که درمیان دو خورشید گرم سازد جنگ ناخن سیم رنگ یعنی ستاره وتگرگ ناخنه مرضی معروف که درچشم پیدا شود ناخنه چشم شب یعنی ماه نو که او را الماس زرین نیز گویند ناخوار نای بزرگ ناخواست انچه بپای کوفته باشند وبیطلب ونامراد ناخواه یعنی بیخواست وبی اختیار ناد بد الف سختی ناداشت بیشرم وبیحیا نظامی گوید چنین آمدست از بزرگان پیر که با هیچ ناداشت کشتی مگیر د قومیست که بدر خانها سوال کنند هرگاه آنها چیزی کسی ندهد اعضای خود را ببرند وانجماعت را لنگر گویند خسرو گوید شوخی ناداشت زجلا دبیش کشتن غیری بر در این جای خویش ناداشتی بیشرمی وبیحیائی وبیغیرتی که اهل هند اورا لنکرا گویند نادان ده مردگوی یعنی نادانی که سخنان بیهوده وپریشان وبیفایده گوید سعدی فرماید حذر کن زنادان ده مردگوی چو دانا یکی گوی وپرورده گوی نادر تنها مانده واندک ونایاب وغریب نادره بکسر سیوم نایافته وتنها مانده وناگفته وکهنه وپشه نادم پشیمان نادی بکون یای مجلس وجای جمع شدن مردم بمد الف مقصوره پریشان وبیفایده گو نار یعنی آتش ودر فارسی بمعنی انار است ودر شرح نصاب است بمعنی داغ که بر ستور نهند جمع او انوار ونور ونیران آمده است نار افشاند یعنی خون گریست نارای یعنی منکر وزشت وناشایسته وبیفکر نارپستان یعنی زن نوبر وسخت پستان ودختر تنگ پستانش نو بر آمده باشد واو همچو انار سخت باشد ناربن درخت انار نارجیل معرب نارگیل که آنرا جوز هندی گویند نارخو باراء موقوف گل انار وآنرا گلنار نیز گویند نارخوک بمعنی افیون نارد مخفف نیارد وجانوریست که بحیوانات چسپد وکهنه نیز گویند ونارده بزیادتی ها هم آمده است وبزبان هندی نام یکی از حکما ناردان بمعنی دانه انار ظهیر فاریابی گوید

دقتست کز لب تو برسم مزوری بیمار عشق را شکر وناردان دهند نار دهن باراء موقوف سنبل رومی زاد نار دین مثله ناررباب یعنی انار خوش نرش نارست مخفف نیارست یعنی نتوانست نارستان جائی که درختان انار بسیار باشد نارسیده بمعنی خام وبی بهره نارشیرین نام نوائیست از موسیقی نار عذاب ناریست مخصوص شیرین نارکفیده بمعنی انار ترقیده نارکفیه مثله نارکند دهیست که دران انار بسیار وقیل دران درختان بسیار باشد نارکوک مثل نارخوک که گذشت نارگیل مثل نارجیل که معرب است نارمشک انار هندی که اندک سبزی درمیان آن باشد وکوره آهنگران ونام گلی است خوشبو که بزبان هندی ناگیر گویند نارمند یعنی آرام نگیرند نارموسی همان آتش موسی ع که از درخت بر آمده بود نارنج معروف نارنگ وآن میوه ایست در هند نارنگ مثله خاقانی گوید رنگ بازیچه است کاید از کبد نارنگ رنگ چند جوشم کز برونم نگذرد صفرای من نار نور یعنی بخیل نار نوروز نام نوائیست نارو جانوریست خوش آواز مانند بلبل ناروان درختیست خوش قد وخوش اندام وگل انار فارسی حکیم ارزقی گوید ناروان قداست آنکه وبلب چون ناروان ناروان بار دیر شکم در فراق ناروان وگذر آب چه در دریا وچه در صحرا نارون درختیست دراز مانند قد شاهدان وسایه در ناروند مثله ناروه مثل نارو که گذشت وزبانه ترازو ناری بارای مکسور ویای معروف جامه پوشیدن را گویند وبزبان هندی زن را گویند ناریا آشیست که از انار دانه سازند ناز کشش از عاشق وفخر ونام درختی که عرب آنرا صنوبر خوانند ودار وئیست ناژ مثل معنی غیر از معنی اول ناز مذکور ناز بالش بمعنی بالش سر ناز بالین بالشی است که زیر رخسار نهند ناز پری دختری که پادشاه خوارزم داشت وبهرام گور بنکاح خود در آورده بود ناز بو یعنی ریحان ناز ثنا یعنی ست نازح شهر زور نازع شتری که آرزو مند چراگاه وجای خود باشد نازعات بسوی خود ومراد از نازعات که در قرآن شریف آمده است فرشتگانند ناز فرهاد بفتحتین جنسی است از انار در کوه بیستون که از تیشه فرهاد رسته است وشاخ وبرگ وبارهای آن همه سرخ است نازک بازای منقوطه مضموم معروفست ومحبوب که آنرا بت ودمغ ونگار وجانان خوانند امیر خسرو گوید رسید نازک من ای نظارگی زنهار بهوش دیده کرت جان بکار می آید نازک بدن گیاهیست شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ وخوش رنگ شود وآنرا سرخ مرز نیز خوانند نازله سختی زمانه وبلائی که بمردم رسد نازو نام درخت کاج حکیم ناصر خسرو گفته ای بهنر خوب بچهره حرونت کو خود شرم نیایدت چون نازر ناز نوروز نام نوائیست از موسیقی ناز ونوز درخت صنوبر نازیدن رسیدن وفخر کردن نازین بمعنی رامشگر است ناس آدمی ونام شخصی ودر شرح نصابست برگ ونان خشک ناسازکار یعنی تندخوی وبدمزاج ناسازی یعنی مخالف ناس پال باسین موقوف وبای فارسی پوست انار ناسته جای کم آب ونام مکه معظمه ناسک عبادت ودر راه خدا قربانی کننده ناسور جراحتی است که به نشود وقیل علتی است که در حوالی مقعد پیدا شود وریش وجراحت کهنه که از و آب وریم رود وبیماریست که در گوشه چشم پیدا شود واز آن سبب پیوسته از چشم آب ریزان باشد

وباصاد نیز آمده است **ناسی** فراموش کننده **ناش** تاخیر کردن در کار **ناشب** مرد با تیر در آورنده بچیزی
ناشتا بکسر شین گرسنه که از صباح چیزی نخورده باشد که آنرا ناهار و نهار گویند **ناشتات** مثله **ناشتا شکستن**
یعنی نهاری خوردن **ناشتان** مثله **ناشرات** پراکنده کنندکان و بادها که پراکنده کنندکان ابرها اند و باران
های که پراکنده کنندکان کیاه های اند **ناشره** زن بیفرمان شوهر **ناشط** کاو دشتی **ناشطات** کشایندکان و
بیرون کشندکان و روندکان از منزلی بمنزلی و فرشتکان و ستارکان و غیر آن **ناشک** با شین منقوطه و مکسوره
قرص دار و آنرا اینشک نیز گویند **ناشنک** مثله **ناشی** نوجوان و پیدا کرده و در فارسی بیوقوف و اجنبی خاقانی
گوید خصم است برغم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی **ناشیه** اول ساعتها و طاعتها که در شب کرده باشند و مردی
که در شب برخیزد و عبادت کند **ناصب** بالفتح برپا دارنده و حرکت دارنده **ناصبه** رنج کشیده و مرد برپای دارنده
و نصب کننده **ناصح** بالفتح عسل خالص و خالص هر چیز و نصیحت کننده و پند دهنده و نیکخواه **ناصحان** بالفتح
پند دهندکان و نیکخواهان و باخلاص دوست دارندکان **ناصر** بالفتح یاری کننده و نام شاعری معروف **ناصف**
بالفتح خدمتکار **ناصیعه** بالفتح جای رفتن آب **ناصیه** بالفتح موی پیشانی و محل آن **ناصیه داران پاک**
یعنی عابدان و ملائکه **ناض** بالفتح و تشدید ضاد منقوطه درم و دینار نقد شده **ناضح** بالفتح شتر که بآن آب
کشند برای کلستان **ناضر** تازه و بسیار سبز و بسیار زرد و سرخ و جامهٔ غوک **ناطح** بالفتح هر چه پیش آید از مرغ و
آهو و کار دشوار و منزل اول از منازل قمر که آنرا شرطین گویند **ناطر** بالفتح نگهبان باغ و انگور **ناطس** بالفتح
جاسوس **ناطف** بالفتح حلوائیست معروف **ناطق** بالفتح سخن گوی و مال جان دار یعنی حیوانات بخلاف
صامت **ناطقه** بالفتح زبان و تهیگاه میان **ناطل** بالفتح کوزه که شراب بدان پیمایند **ناظر** نگاه دارنده
و مردمک چشم **ناظران** بالفتح دود که از دو جانب بینی در دماغ صعود کند که اشک چشم از و بکشاید **ناظر در سرای**
بالفتح مصطلح ناغه نویس و معنی کارکن در سرای **ناظره** بالفتح چشم و انگرنده **ناظم** بالفتح شعر گوینده و مهره در رشته
کشنده و مرغ خانکی که تخم داشته باشد **ناعت** بالفتح صفت کننده **ناعتوی** بالفتح صفت کنندکان **ناعج**
بالفتح سپید رنگ **ناعس** بالفتح خواب کننده **ناعط** بالفتح کروهیست از قبیله همدان و نام کوهیست **ناعل**
بالفتح صاحب نعل و خداوند کفش **ناعم** بالفتح نازک و بناز و نعمت پرورده و نام قلعه ایست از قلعه های خیبر **ناعمه**
نازک و لطیف **ناعور** چیزی که بآن از چاه آب میکشند **ناعی** بالفتح خبر مرگ کسی دهنده **ناغض** با غین مکسور
جنبیدن و جنبانیدن **ناغوش** بالفتح سر در آب فرو بردن **ناغول** بضم غین منقوطه و واو مجهول نردبان مسقف
ناف معروف میانه هر چیز و در عربی خوردن طعام و سیراب شدن **ناف ارض** یعنی کعبة الله **ناف**
بر خوشی زدن یعنی اکثر اوقات خوشحال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالی برد اکثر اوقات بخوشی بگذرد و مردم
گویند که ناف این بخوشی زده اند و اگر بغمی برد بیشتر اوقات اندوهگین بود گویند که ناف این برغم زده اند **نافجه**
اول هر چیز که پیدا شود و نافهٔ مشک **نافح** بالفتح دمنده **ناف خاک** مثل ناف ارض مذکور **نافذ** جاری

و فرمان برداری **نافر** بالفتح نفرت کننده و غایب شونده **نافرسخته** زشت و بی ادب **نافرمان** نام کلیست
ناف زمین یعنی که معظمه **نافس** بالفتح بفساد خصم کننده یعنی شخصی که بدچشم باشد **ناف شب** یعنی نصف
شب **نافض** بالفتح جنبانیدن و افشانیدن و تب لرزه **نافع** بالفتح سود کننده و نیز نام کتابیست در علم فقه
ناف عالم مثل ناف زمین مذکور **نافقا** سوراخ موش صحرائی **نافله** بالفتح طاعتی که نه فرض باشد و نه سنت
و نبیره و بخشش چیزی واجب و نماز سنت و فرزند ها در **نافه** بالفتح ناف آهوی مشکین و بمعنی یاوه خواجه حافظ گوید
ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاده در دلها و بائی که در لفظ ببوی است بای
قسم است یعنی سوگند میخورم ببوی نافه و لفظ آخر زایده است و مراد از صبا فیض سبحانی و مراد از نافه تجلی جمال ربانی
نافه آهو یعنی مشک و خوشبو **نافه بویی** یعنی گنده دهن چه نافه بدبوی میباشد نظامی گوید جهانجوی چون دید
کان یاوه کوی ز نافه کند خویش را نافه بوی **نافه مشک یافتن** بلند آوازه شدن و نیکنامی یافتن **نافه مشک**
یافت یعنی آواز بلند و نیکنامی یافت **ناف هفته** یعنی روز سه شنبه **نافی** راننده و نیست کننده **ناقد**
بالفتح سره کننده **ناقر** بالفتح تیری که بر نشانه رسیده باشد **ناقص** بالفتح شکننده **ناقع** بالفتح زهر بغایت کشنده
و خون تازه **ناقل** بالفتح گرداننده چیزی از جائی بجائی **ناقور** نائی که در وقت حشر در دمند و قیل نای بزرگ
ناقوس شراب ترش و چوبی که ترسایان بوقت نماز خویش زنند و در اصطلاح متصوفه جذبه که از حق تعالی خبر کند
و از نفس خلاص گرداند و بقناعت کوشد و از خواب غفلت بیدار سازد **ناقوس مغان** آن چوبی که آتش پرستان
هنگام پرستش زنند **ناقوسی** بالفتح لحنی است از سی لحن باربد **ناقه** بالفتح شتر ماده و ستاره ها و بکسر قاف از بیماری
به شده **ناک** عنبر و مشک و عبیر و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی حصر در مشک مغشوش کرده اند و گروهی گفته اند
که غشی را گویند که در مشک و دیگر خوشبوئی بیدازند و بعضی گفته اند که این لفظ را بهر چه مغشوش باشد اطلاق توان نمود مانند
زر و سیم لیکن در شعر قدما بمعنی مشک مغشوش است فقط سنائی گوید از برای دام دارد مرد دنیا علم دین وز برای
نام دارد ناک ده مشک تتار و لفظیست که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتی در آخر کلمات بیاورند و این لفظ
بدین معنی تنها استعمال نکنند چون طربناک و غمناک و بوی ناک و قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین و در زبان هندی
بینی را گویند و جانوریست آبی که شبیه باشد به نهنگ **ناکاج** یعنی ناگاه و یکبارگی سوزنی گوید زهی دولت که من دارم
که دیدم چو تو ممدوح کرم را بناکاج **ناکام** ناچار بمعنی ترکیبی نامراد و خود است **ناکح** زن کننده و شوهر کننده
و جماع کننده و زن شوهر دار و مردیکه زن داشته باشد **ناگرفت** یعنی ناگهان **ناکز** چاه کم آب **ناگزران**
یعنی ناچار و لابدی **ناگزیر** مثله **ناکس** بکسر کاف سر در پیش افکنده و بفتح کاف در فارسی فرومایه را گویند **ناکل**
ترسنده و ضعیف دل و از سوگند باز ایستاده **ناگوار** چیزی بدهضم که گواره نشود و مردگران جان را نیز گویند **ناگواره**
بدهضمی و امتلا **ناگواری** مثله **ناگور** با کاف عجمی مضموم و واو معروف ناخوش و ناگوارنده بود ناصر خسرو گوید
مجلس تو رهی را شکاییست شگرف که سال سفله پدید آمد و زمان ناگور **نال** ریشه که در میان قلم میباشد و مرد

بیا رنجش و میان تهی و نام پرنده ایست خورد که بهندی توتی خوانند وی باریک و ضعیف و گویند میان اکنده و جوی و
رود خانه کوچک و در هندوستان نیز بهمین نام خوانند و بمعنی ناله کننده و امر از نالیدن نیز آمده نالان کوهی میان
شیراز و بمعنی ناله کننده معروفست نالغه مداح نعمان بن منذر پادشاه بن ناله بمعنی فغان آن معروفست
نی را گویند و ریشهای باریک را گویند که در میان قلم بهم رسد نام آور یعنی خداوند نام چه در نیکی چه در بدی نام
بر دار یعنی در بدی مشهور و بندگی شیخ واحدی شیرازی بضم با خوانده اند نام برده یعنی نام دار فردوسی در فرستادن
کشتاسپ اسفندیار را بجنگ رستم نظم نموده اگر او نکفتی باسفندیار که رو سوی کابل بکارزار برلشکر نام برده بجنگ
به بند آنجهاندیده تیز چنگ بکشتی به گرد اسفندیار وگرچه قضا خود برین کرد کار نام بر تیغ زدن یعنی فراموش
کردن و محو ساختن نامجوی معروف و نیز نام روز دهم است از نامهای ملکی نامدار معروف نامزد باهم
موقوف و فتح زا لشکر بر راه کرده برای مهمی و کاری نامور مثل نام آور مذکور ناموس صاحب راز و نیز نام
جبرئیل ع و مکر و حیلهٔ نهانی و کازه صیادی و بانگ و آوازه نیکنامی و مشهوری طلبیدنست یعنی در هر کار معامله
طالب شهرت باشی و دروغ ناموس اکبر جبرئیل ع و صاحب اخلاق جلالی گوید حکما گفته اند ناموس اکبر
شریعت و ناموس اصغر سلطنت که تابع شریعت ناموسگاه یعنی جای جنگ و هنگامه مرد آزمائی نام و ننگ
فخر و تفاخر و بانگ و آواز نیکنامی و نامداری و مشهوری یعنی از کارهای زشت خود را نگاه داشتن ناموبه بواو مجهول
و با میم مضموم زنی را گویند که جز یک شوهر بمردی دیگر نرسیده باشد و میان او و شویش نهایت محبت و اتحاد بود و آنرا بهندی
سهاگن گویند نامه کتاب چنانچه شاهنامه و فرسنامه و کتابتیکه بجائی فرستند و سیلاب و خط تعلیق برای آنکه اکثر
نامجات و مکتوبات باین خط نویسند نامه چهارم یعنی چهارم قرآن نامه مشک یافت یعنی آواز بلند و
نیکنامی یافت نامی افزایش کننده و زیبنده و رستکاری و در فارسی نامور و نام دارنده نامیه برابنده
و افزاینده و در عرف سبزه و رستنی فصل بهار شاعر گوید شاه انجم چو ز مشرق کند آهنگ حمل عامل نامیه را باز فرستد
بعمل نان آتشین یعنی آفتاب ناناه اول اسلام کقوله ع طوبی لمن مات فی النانا ه نان پالان یعنی
نان پادشاهی نان بادع یعنی نان پز نان تبریزی آنکه نان تو بر تو میان روغن پزند نان چواک بضم جیم
پارسی نانیکه در روغن پزند نان چو برف از میده سفید نان جوی بواو فارسی گدا و طالب دنیا نان حادثه
خام یعنی حادثه و نامراد نان حریره یعنی نان روغنی مشهور نان حلال شیخ کنایه از زهد و تقوی است
نان خطائی بکسر خا از جنس حلوا ایست خشک مانند نان نان خوار یعنی علوفه خوار نان خواه معروف
و جوان که هندش جوبن خوانند نان خورش آنچه نان بوی خورند نان خورش خانه یعنی سر که نان در
انبان نهادن یعنی سفر کردن نان دو پزی نانیست که او را دو باره در آتش پزند و آنرا دو آتشه نیز گویند نان
دهقان یعنی نان پادشاه نان زرین یعنی آفتاب نان سفید فلک یعنی ماهتاب نان سیمین
مثله نان شیرین بود یعنی نان نایاب بود نان شیرین بودن یعنی نایاب بودن نان و قحط سالی

نان فیروزخانی بواو فارسی نانیست از جنس خطائی موازنه یکمن نان گرم مثل نان آتشین نان گرم چرخ
مثله نان گشکین نانیکه از گندم و نخود و جو بهم آمیخته پزند نان کلاغ رستنی باشد که از زمینهای نمناک بروید نان
کور یعنی نمک بحرام و آنرا کور نمک نیز خوانند و مرد لئیم و خسیس که گویا نان هرگز ندیده باشد نان دیش بانون موقوف
و میم مفتوح چیزی نادیده و بیراهی کردن نان مشیدن یعنی از جهان چیزی ندیدن نانو بانون مضموم ذکری را
گویند که زنان در وقت جنبانیدن گهواره بگویند تا اطفال بخواب روند حکیم آذری گوید تا خواب رود خصم تو بر بستر
جاوید در مهد سفر میزدنش هاویه نانو نان وا بانون موقوف نان پز نانوش نام سازی از مطربانست
نان و نمکدان شکستن یعنی نمک حرامی کردن ناو جوی آب ابن یمین گفته گذشتم بناکام از ان بحر جوی
روان بر دو رخ از دو چشم دو ناو ناوان یعنی خم دادن و مانده گردانیدن ناوج واچیدن و رفتن ناودان
بواو موقوف سیلاب که در بام و صحن باشد ناورد جنگ و پیکار و جولان و رفتار بسرعت سعدی گوید به پیکار
دشمن دلیران فرست هزبران بناورد شیران فرست ناوردگاه جای جنگ کردن ناوک تیر کوچک که در غلاف
آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریک بود گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود و بدینوجه آنرا ناوک گویند ناوک سحری
یعنی آه آخر شب و دعای بدپگاه ناوک قلبی یعنی آه درونی و شعر هجو ناول بکسر واو امر ناول است یعنی
بده و عطا کن و بکسر و بضم واو نوعی بشتاب رونده چنانکه سر خود را راست دارد ناوه چوب میان تهی مانند کشتی
کوچک که گل کاران بدان گل کشند و قیل چوبی میان تهی که تیر ناوک دران نهند و بیندازند و نام مقامیست ناویدن
یعنی سر جنبانیدن و نالیدن و خرامیدن و خمیدن ناهار کسیکه چیزی نخورده باشد و در اصل نا آهار بود یعنی بی
خورش چه آهار بمعنی خورش است و کاهش و گداختن ناهاری چیزی را گویند که بناهار بخورند ناهد دختر نارپستان
و نام ستاره ایست که آنرا زهره نامند و نام اسکندر ذوالقرنین ناهده مثله ناهض بچه مرغ که بال تمام راست
کرده باشد و گوشت شانه اسپ ناهق بالفتح آواز خر و آواز کر ناهل تشنه و سیراب ناهون بازدارندگان
ناهی بازدارنده ناهید مثل ناهد مذکور و دختری که پستان برآمده باشد ناهیه باز داشتن زن و نهی کننده
از چیزی نای بالفتح و سکون همزه دوشیدن و اصلاح آوردن و در فارسی سازیست معروف و گلو که بتازیش
حلقوم خوانند و نام حصاریست نای انبان سازیست معروف اثیرالدین آخستکی گوید به پیش بار بد طبعی که راه ارغنون
سازد زیادت رونقی نبود نوای نای انبان را نایب یعنی بجای کسی ایستاده شونده نایب عیسی یعنی
آفتاب و مهتاب نایبه یعنی حادثه و واقعه نایبی یعنی خلیفه خدای نایچ بیای مکسور بجیم عجمی زده نی است
که مطربان نوازند نای دری آنکه بر در ملوک و سلاطین در وقت جنگ زنند نایره عداوت و آتش نایزه
نی میان تهی که جولاهان دارند و لولها را نیز بطریق استعاره نایزه گویند نایع تشنه و گرسنه و میل کننده نایک
جماع کننده نایل بخشش و عطا کننده نایله مثله نایم بمعنی خفته و خسپنده نای موس یعنی موسیقار
که آن نام سازیست که خنیاگران نوازند نای مشتک بفتح میم مثل نای انبان مذکور نای نوشان نائبه

دیجبر نباء بفتحتین آکاهی وخبر واز جائی بجائی رفتن وبرسر چیزی درآمدن وچیزی دادن وبالضم پیغامبران نبات
بالفتح روئیدن کیاه وپیدا شدن نباث بالفتح چاکهای چاه نباح بالکسر والضم بانک کردن سک وآهو ش
نباذ بالتشدید نبیذ فروش نبار بالفتح والتشدید مرد فصیح وبلیغ نبارش بفتح نون ورای مهمله چوبی که زیر
چوب سقف شکسته وزیر دیوار شکسته نهند تا نیفتد نباش بالفتح والتشدید کفن دزد ودر کنز اللغات است کور کن
نباض بالفتح والتشدید طبیب حاذق ودانا نباغ مخفف انباغ یعنی زنی که برزنی دیگر آورند نباک بالکسر
پشتهای وتلهای خورد نبال بالفتح وتشدید صاحب تیر وتیر تراش ونیزه دار باخفتان نباله بالفتح ایستاده
شدن ونیک شدن وفاضل شدن وخبر دادن وتیر تراشیدن وزمین بلند نباه بفتح یکم وسکون دوم آواز نرم نباهة
بالفتح بزرکوار شدن ومشهور کردیدن نبت بالفتح کیاه ورستنی نبث بالفتح کاویدن بدست وبیرون
تراویدن آب از مشک نبخ بالفتح آبله نبدلان بفتح نون ودال کابوس یعنی آنکه در خواب برسر آدمی افتد وآن
مقدمه صرع باشد نبذه بفتح یکم وکسر دوم کناره وکوشه زمین نبذ بالفتح چیزی اندک انداختن از دست نبر
بالفتح بهمزه کردن حرف وبلند برداشتن وافزایش کردن کودک وبالکسر جانوریست نبراس بالفتح چراغ وچراغدان
نبرد بفتحتین جنک وپیکار نبرده جنک آور ودلیر فردوسی کوید نخستین یکی نامدارنده شیر سر شهریاران نبرده دلیر
نبز بالفتح لقب نهادن وخواندن وبفتحتین لقب که آنرا بفارسی ماز نامه کویند نبس بفتحتین دختر زاده
نبسه بفتحتین مثله نبش بالفتح کفن دزدیدن وسر قضیب برکندن نبض رکیست که طبیب
میکیرد واز و مرض معلوم میکند وجنبیدن رک نبضان بفتحتین مثل معنی اخیر نبض مذکور نبط بالفتح طایفه
ایست از عرب نبطل بفتح نون وطای غیر منقوطه سختی زمانه نبع بالفتح درختی است که از آن کمان سازند
واز شاخهای آن تیر نمایند نبغ بالفتح آشکارا شدن وشعر نیکو کفتن کسی بی آنکه شاعر باشد نبق بالفتح نوشتن
وبار درخت کنار وبکسر با نیز آمده نبقه بالفتح مقدار میوه درخت کنار نبک بالفتح بلند شدن وبفتحتین
زمین پشتهای خورده وبالفتح تراویدن آب از چشمه ورودخانه نبل بالفتح تیر وتیر انداختن وسخت راندن چارپا
وبالضم افزون آمدن ونیک ایستاده شدن در کاری وبفتحتین بزرکان وخوردن وافزونیها نبله بالفتح
بخشش نبو بالفتح وضمتین وتشدید واو دور شدن وواپس جستن از زخم شمشیر وبجائی قرار نکرفتن وموافق کار
نکردن نبوا بضمتین بیرون آمدن از جائی بجائی وبهمین معنی اراده اعرابی که کفت بحضرت رسالت پناه صلعم
یا نبی الله یعنی برآمده از مکه بمدینه وحضرت رسالت پناه صلعم بروانکار نمود نبوة بالفتح خبر دادن وزمین بلند
مرادف نباوه وبضمتین وتشدید واو خبر دادن نبوح بضمتین فریاد وآواز نبور باول مفتوح وثانی مضموم
وواو معروف نفیر باشد نبوط بالضم برآمدن آب از زمین وچاه نبوع بالضم بیرون آمدن آب از چشمه و
جز آن نبوغ بالضم جستن بانکشت وزبان ونیزه زدن نبه بفتحتین آکاه شدن وبفتحتین وکسر با شهرت
یافته وناپدید شده که معلوم نشود که کدام وقت ناپدید شده وکه ناکاه پیدا شود ونام مولای پیغمبر نبی بالفتح پیغمبر

وخبر دهنده ومشرف بر خلق ودر فارسی بضم نون ویای مجهول قرآن مجید ودر فرهنک بکسرتین ویای فارسی آورده نبیت
بالفتح والکسر قبیله ایست از یمن نبیح مثل نباح مذکور که کذشت نبیذ بالفتح شراب خرما نبیر پسرزاده
ودختر زاده فردوسی کوید نبیره وپسر داشتم لشکری شده نام بردار هر کشوری نبیره مثله نبیروز یعنی می
انکوری نبیص طبیب حاذق نبیط مثل نبط مذکور نبیک بالضم ویای مجهول خبر خوش که اورا نوید کویند
نبیل بالفتح فربه وبزرک وبزرکان قوم وخردان ایشان وهشیار ودانا ونیکو نبیله بالفتح مردار وشکوفه نبیه
بزرکوار ومشهور ببزرکی نتاج بالکسر بچه کرفتن از شتر وکوسپند نتاس بالکسر خوش وخرم نتال بالکسر کوتاه
نتای بجد بلوغ رسیدن وبلند برآمدن نتایج بالفتح زادکان جمع نتیجه نتب بضمتین پستان دختر
برآمدن نتح تراشیدن وبیرون کردن نتخ برکشیدن وبرکندن نتر بالفتح سر قضیب مالیدن
وقت شاش کردن وکشیدن آن بدرشتی ونیزه را از کسی ربوده زدن وبفتحتین تباه شدن وضایع شدن کار نتش
بالفتح بیرون آوردن خار ومانند آن از جائی نتغ بالفتح بافسون کسی خندیدن وعیب کردن نتف بالفتح
برکندن موی وبه بهترین برکزیدن کسی را وبفتحتین غله ها وموها وجز آن بدست خود چیدن نتق فشاندن وجنبانیدن
وبرکندن وبسیار بچه شدن زن وزود آبستن شدن وبیرون کردن آتش از آتش زنه نتل بالفتح کشیدن پس پای
یکی وفرا پیش کشیدن چیزی را وبیضه شترمرغ که در آن آب پر کنند ودر بیابان دفن نمایند نتن کنده شدن وکندکی و
بوی ناخوش نتور از جای خود بیرون آمدن وآماس کردن ریش ومطلع شدن بر کسی وبالیدن ورسیدن دختر وبلند
برآمدن نتیجه بالفتح کوسپندی که امتثال کوسپند دیکر داشته باشد وزائیده وپیدا شده از چیزی نتیجه سنک
لعل وجواهر وآتش نتین کندیده نثا بالفتح والمد خبر وفاش کردن خبر نثار بالضم آنچه ریزد از چیزی وبالکسر
افشاندن وپاشیدن نثار اشک یعنی کریستن وکریه کردن نثاریدن بالکسر نثار کردن نثر بالفتح پراکنده
وپراکندن وبینی فشاندن وانداختن زره از تن نثره بالفتح عطسه زدن بز ومیش واز بینی رک بدر انداختن ومنزلی
از منازل قمر نثل خاک از چاه بیرون آوردن نثله بالفتح زره فراخ نثو بالفتح اظهار کردن وفاش
کردن نثوان بالفتح نام شهریست از یمن ومرد تشنه نثی بالفتح وبا ثای مثلثه آشکارا کردن چیزی نثیل
بالفتح سرکین نجا بالفتح والمد رهیدن وشتافتن وپیش کرفتن وپیشی کرفتن وبالکسر والمد ایرها وبالفتح والقصر
شاخهای درخت وپوست چیزی نجاءة بالفتح درچیزی سخت نکریستن نجابة بالفتح بزرکوار وکرامی شدن نجات
بالفتح رستکاری یافتن وجای بلند وشاخ درخت وشتر ماده چست رفتار وحرص وحسد ورستن نجاح بالضم فیروزی
یافتن وروان شدن حاجت وصواب یافتن نجاد بالکسر آرایش خانه وغلبه کردن بشجاعت وبند شمشیر وبفتحتین
خوی برآمدن از ماندکی ورنج دیدن وبالفتح والتشدید خیاط نجار بالضم والکسر اصل وجهت ورنک وبالفتح والتشدید تراشنده
چوب ونام قبیله ایست از انصار نجاز باول مفتوح وبا زای معجمه کلکونه که زنان بر روی خود مالند نجاف
بالکسر بستن قضیب بز تا کشی نکند نجب بفتح یکم وسکون دوم برکزیده وبخشیده وبزرکوار وبضمتین پوست درخت

وبضم یکم وسکون دوم پوست باز کردن از درخت نجبا بضم یکم وفتح دوم برگزیدگان وبزرگوار وبزرگواران
یعنی چهل تنند از مردان غیب که قایم باصلاح کارهای مردم اند وبردارندهٔ مشکلات بنی آدم ومتصرف در کار خلایق
وقیل بالضم هفت تنانند که ایشان را رجال الغیب گویند نجبته بضم یکم وفتح دوم مثل دو معنی اول نجبای
مرقوم نجبث بالفتح نشانه گاه تیر که از خاکستر تیار کنند وبران تیر اندازند وآنرا خاک توده نیز نامند نجث
بالفتح کاویدن زمین بدست وفریاد خواستن وبالضم پردهٔ دل نجح بالضم فیروزی وبرآمدن حاجت نجد
بالفتح زمین بلند خلاف غور وشتاب کننده وغلبه کردن برکسی وآزمودن وشناختن ونام دیاریست از عربستان
وبفتح یکم وکسر دوم وبفتح یکم وضم دوم وبالفتح دلیر ومردانه وغمگین راهم گویند وبالتحریک اندوهگین شدن نجدا
بالفتح دلیران نجداغ سنگیست که ازان شمشیر وکارد وجز آن تیز کنند نجر چوب تراشیدن وگرم کردن آب
بسنگ تفسان وسخت راندن واصل وزمین مکه ومدینه وبفتحتین تشنگی وتشنه شدن شتر از جوب نجرة بالفتح سختی
ومردانگی نجز بالفتح وعده بجا آوردن وحاضر شدن وروا کردن حاجت وبالضم نزدیکی برواشدن حاجت وبفتحتین
پیری ومیت شدن نجس بفتحتین پلید شدن وپلید وبدینمعنی بکسر جیم هم آمده است نجش بالفتح برانگیختن
وشتاب زدن النجش بالفتح خار از پا بیرون آوردن بمنقاش نجع بالفتح پلیده دادن ستور را نجعه
بالضم طلب آب وگیاه کردن در موضع آب وگیاه نجف بالفتح تراشیدن وفراخ شدن وبالتحریک نام شهری
که روضهٔ حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع است نجک بفتحتین نوعی از تبر نجکل یعنی
نارگیل که اوراجوز هم نامند نجل بالفتح نسل واولاد وفسره زدن وانداختن چیزی ونیزه فراخ زدن وشکافتن پوست
وباز کردن پوست وبدی کردن وتیره شدن زمین بگیاه وبفتحتین فراخ شدن چشم وبالضم فراخ چشمان نجم
بالفتح ستاره وگیاه بیساق ووقت معین ونام پروین وبدینمعنی الف ولام لازم آن باشد نجم سفلی یعنی
زهره نجنج بالفتح جنبانیدن آب وجماع کردن نجند باول وثانی مفتوح اندوهگین وفسرده راگویند وآن را
نژند هم خوانند نجو بالفتح راز گفتن وبوئیدن بوی دهن وخواستن وغایط کردن وشاخ درخت بریدن وپوست
از گوشت باز کردن وسرگین وآنچه از شکم بیرون آید وابر وپوشیدن نجوان بالفتح زعفران نجوة بالفتح
زمین بلند نجود بضمتین مثل نجاد مرقوم وبالفتح وحشی بزرگ نجوع بضمتین طعام گوارنده وآب خوش
گوارنده وسیر خوردن واثر کردن نصیحت بکسی ودارویی مؤثر ونزدیک کسی رفتن برای طلب نیکوئی وبالفتح آب و
طعام گوار وآرد جو که بآب نیم سرد کرده چون دوغ ستور را خوانند تا زود فربه شود نجوم بالضم ستارگان وبرآمدن
گیاه وستاره ودندان وشاخ وپدید شدن مردم بدمذهب نجوی بالفتح وبالف مقصوره راز وراز گفتن ونیز
راز گویان نجه بالفتح باز داشتن نجی بالفتح وتشدید یا راز گفتن وهمرازان وبالضم وتشدید جیم که در قرآن
آمده است نجی المؤمنین یعنی میرهانیم نجیب برگزیده ومرد اصیل نجیج بالفتح رای ورفتار بشتاب
نجیخ آواز آب نجید دلیر ورنج کشیده نجیع بالفتح خون سیاه وخون اندرون وآرد جو که بشتر دهند وآن

طعامی

طعامیست از آرد وگوارنده نجیف بالفتح تیری که پهن پیکان باشد نخاب بالفتح سرفه کردن شتر نخاس
بالضم مس وطبع ودود وبشعله آتش واصل آتش نخاط بالفتح والتشدید مرد نالنده از غایت غصه نخافته بالفتح
لاغر وباریک شدن نحب بالفتح وباحای غیر منقوطه بدر کردن وشتاب کردن ودر کاری کوشیدن نحت
بالفتح تراشیده وانکه داخل شده باشد در قومی دیگر واز نسل ایشان نباشد نحر بالفتح شتر کشتن وبریدن سینه وبر
سینه زدن ویازدهم ودوازدهم روز ذی الحجه نحریر بالفتح نیکو داننده وعالم ماهر نحز بالفتح وباحای غیر منقوطه
پوشیده وریزه ریزه شدن وچیزی دفع کردن ومشت بر سینه زدن ودر هاون چیزی کوفتن نحس بالفتح بدبخت
وبداختر شدن وبداختر وبدبخت ونامبارک وبکسر حا نیز آمده نحس اصغر یعنی مریخ نحس اکبر یعنی زحل
نحش بالکسر لاغر کردن نحص بالضم بن کوه نحض بالفتح گوشت آگنده شدن وریزیدن گوشت از استخوان
نحل بالفتح مگس انگبین وبالضم عطیه وبالکسر کابین زن بعوضی وطلبی وپیدا کردن ونامیدن وکابین را دعوی
کردن وسخن کسی بر دیگری بستن وبالکسر وفتح حا مذهبهای باطل نحله بالکسر دادن چیزی که عوض آن ستانیده
باشند ودعوی کردن وقرض وبخشش بعوض نحم بالفتح نالیدن نحن ما نحو بالفتح قصد کردن وسوی
وراه ومانند وعلمی که اعراب کلام عربی بدان دانسته شود وبرگردانیدن ونام مردی وبنون نحو قومی از عرب که
بدو منسوب اند نحوست بالضم بدبختی نحوص بالفتح ماده خر آبستن بالضم لاغر شدن از پیری نحول
بضمتین گداخته ولاغر شدن نحی بالکسر مشک روغن نحیب بالفتح آواز برداشتن از گریه نحیزه
بالفتح وبازای منقوطه طبیعت وخلقت نحیض باریک کرده شده نحیط بالفتح دم فروبردن بنالش و
بانگ ونفیر نحیف بالفتح لاغر وزار نحیوه بالفتح آخر روز وآخر شب از هر ماه نحیه بالفتح مثل نحیزه
مذکور نخ بالفتح وتشدید خا سخت رفتن وسخت راندن وشتر که خوابانیده شود نزد صدقه ستاننده تا اهل صدقه برسانند
ودر فارسی بالفتح تار ریسمان وابریشم وغیره ونوعی از جامه گران مایه وشطرنجی ونهالین وبساط دراز وآهنی باشد
که برزگران بدان زمین را شیار کنند وآنرا آهن جفت وگاوآهن نیز گویند نخاره بالفتح بمعنی تار است
نخاس بالکسر چوبیکه در سوراخ دولاب کنند تا تنگ گردد وبالفتح وتشدید خا برده فروش ودر استعمال است
بازار اسپ وستور وجز آن که در انجا میفروشند نخاسی منسوب بنخاس مذکور نخاع بالضم والفتح مغز قفا است
که آنرا حرام مغز گویند نخاعه بالضم بلغم که از گلو برآید نخامه مثل نخاعه مذکور نخچ بالفتح با جیم
فارسی گیاهیست که زمین را بدان روبند مانند جاروب نخچد بفتح نون وجیم فارسی ریم آهن نخچل
بفتح نون وجیم فارسی گرفتن عضوی بدرد وناخن که بدرد آید نخچوان بفتح جیم فارسی نام ولایتیست ونام
موضعیست نخچیر شکار وجانور شکاری عموماً وبز کوهی خصوصاً نخچیرستان شکارگاه وجای دوکان
نخچیرکان نام لحنیست از سی لحن باربد نخچیرکاو بالفتح وباجیم فارسی نام نواییست نخچیروال
مرد شکاری وصیاد نخخر بالفتح فرو خوابانیدن اشتر نخر بالفتح پوسیدن وریزه شدن استخوان نخراز

بالضم بزرگ پیشرو کله باشد نخره بفتح یکم وکسر دوم جوشیده وریزیده نخس دولاب که سوراخ او فراخ
باشد نخت بالضم گزیده وسخت و در فارسی معروف نختین اول وآغاز نخشب شهریست از ماور
النهر که از نور ماه مقنع روشن شدی نخص مثل نخوص که می آید نخط باخای منقوطه بینی فشاندن آدمی نخع
بالضم قبیله ایست از یمن از آن است ابراهیم نخعی و مالک اشتر و آب بینی انداختن وخالص کردن دوستی نخف
باخای معجمه آبله برآوردن نخکله بفتح نون وکاف ولام چار مغز که زود شکسته نشود و مغزش بدشواری برآید نخل
بالفتح بیختن و درخت خرما نخلبند بالفتح آنکه نخلبندی کند ولقب خواجه کرمانیست نخله بالفتح درخت خرما
ونام موضعیست میان مکه معظمه نخله بنی هلال نخلستانیست در راه کعبه معظم نخله محمود بالفتح
چند از درختان خرما که در کعبه اند نخله موصل یعنی درخت خرما نخوه بالفتح بزرگی وناز ومنی وکبر نخود
بالفتح ماده شتر که چون انگشت در بینی او کنند شیر دهد نخوص بالفتح وباخاء منقوطه لاغر شدن از غایت پیری نخیر
بالفتح بانگ کردن به بینی نخیز بالفتح وبایای مجهول وزای منقوطه کمین گاه وزمینیکه در ان قلم درخت نشانده باشند
چون سبز شود بجای دیگر برند وبمعنی فرومایه وکمینه هم آمده است نخیط باخای منقوطه پاک کردن نخیل مثل
نخل مرقوم ند بالفتح وتشدید دال نوعیست از بوی خوش و رفتن ستور و پراکنده و پشت بلند و رمیدن شتر و بالکسر
همتا و مانند و در فارسی بمعنی رشد وافزونی ونیکوئی ندا بالکسر والمد آواز دادن و بآواز کسی را خواندن و بالفتح
سخاوت و باران و در زیر خاکستر کردن و در آتش کردن لحاج و گوشت و خوش شمردن نداد بالکسر مثل ند مذکور
نداس بالتحریک زیرک شدن و دانا گردیدن نداف بالفتح وتشدید دال پنبه زننده یعنی حلاج ندامة
بالفتح پشیمانی ندب بالفتح بر مرده گریستن و برشمردن و بکاری خواندن واسپ نیک رفتار و مرد سبک در حاجت
و در فارسی بفتحتین نشان جراحت وتهلکه ومستحب یعنی آنچه نزد شارع نیکو باشد و در ابراهیمی است افزونی گرد بازی
نرد را گویند که در نرد بازی هرگاه بازی چرب شود واو یکی بدو گردد کند وچون باز بازیش چرب گردد ویکی بسر کند برین
نمط تا هفت افزونی بازی بتواتر برد آنرا ندب گویند وچون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازیست فره برد
آنرا تمامی ندب نامند و هر که تو بتو یازده ندب برد آن بازی را گویند عذر ابرد واز حریف یکی بسر کرد وآنچه گرد شده باشد
بستاند وانکه چند ندب حریف شده باشد بعده حریف دوم یازده ندب بتواتر برد آن بازی را وامق گویند وچون
بهفده برسد آنرا دست خون خوانند واگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند ندبان بالفتح نمناک ندبه
بالفتح ندبه وشیون ندح بالفتح زمین فراخ ندر بالفتح وبادال غیر منقوطه افتادن وتنها وغریب شدن وبیرون جستن
ندرة بالضم تنهائی وکمی ندس بالفتح وسکون دال غیر منقوطه وضم آن مرد زیرک وبضمتین زیرک شدن ونیزه
زدن ندص بالفتح بیرون چشم ندع بالفتح نیزه زدن وعیب کردن ندف بالفتح پنبه زدن و برف
باریدن آسمان وچست برداشتن دست وپای ستور در رفتار ندل بالفتح ربودن واز جای بردن چیزی چرک
ندم بفتحتین پشیمانی و پشیمان شدن وندامت ندمان بالفتح همصحبت وحریف شراب خواره ندمی بضم
یکم

یکم وفتح دوم وسیوم وبالف مقصوره همصحبتان ندوه بالفتح مجلس وجمع شدن گاه مردم وبالضم آب خوردن گاه شتر
ندی بفتحتین بخشش ونم وبعضی مردم را بدعوت خواندن وبعضی را نخواندن وباران وگیاه وپیه وجوانمردی
ندیف بالفتح پنبه ندافی کرده وهمچنین مندوف ندیم پشیمان وحریف شراب وهمنشین بزرگان وبالفتح
همنشین مجلس شراب پادشاهان ونام پدر سام که جد رستم بن دستان بود واو را ندمان نیز گویند نذالته بالفتح
وباذال منقوطه ناکس وزبون وفرومایه شدن نذر بالفتح پیمان وپیمان بستن وچیزی واجب کرده شده برای کسی
چنانچه روزه وجز آن وبفتحتین دانستن وبضمتین بیم نذغ بالکسر وباذال منقوطه نام گیاهی نذل بالفتح مثل
نذالة مذکور نذیر بالفتح ترساننده ونام پیغمبر ما علیه السلام والصلوات نر بالفتح معروف یعنی مرد وآلت
رجولیت وزشت وناهموار وزیردست ونام نریمان که جد رستم بود وموج آب را خوانند وشاخ میانه درخت را مانند
نراد بتشدید رای مهمله بازی کننده نراک بالفتح همیشه ودوام نرجس بالفتح نرگس وآن گلی است
خورد وباستعاره چشم معشوق را اطلاق کنند نرجستان معرب نرگستان نرجل بفتحتین جامه ابریشمی که در
حبش بافند نرخ بالکسر معروف که بتازیش شعر گویند وآن بالکسر نرخ چیزها نرد بالفتح بازیست معروف
وتنه درخت مختاری گوید ای خداوندی که فضل وفخر وعز وجاه تو آن چو بیخ است این چو نرد است آن چو شاخ
است این چو بار آن چو بیخ آبدار است این چو نرد پایدار آن چو شاخ باردار است این چو بار مایه دار نردبان
بادال موقوف معروف که بتازیش سلم خوانند نرسک بفتحتین وسین مهمله ساکن عدس نرسی بالفتح
نام پسر گودرز واو از ملوک اشکانیان بود نرف همه آب چاه را کشیدن وهمه آب چاه خشک شدن وست
گردانیدن و رفتن خون کسی وتمام خون رفتن وبریده شدن حجت کسی در خصومت وبیهوش بردن وبالضم وفتح
رای مهمله سبزیهای اندک اندک نرک بالفتح وبا کاف فارسی دایره لشکر نرگان بالفتح وبارای مشدد
وباکاف فارسی گدایان شوخ نرگس بالفتح وباکاف فارسی همان نرجس مذکور نرگس بینا یعنی چشم
نرگسدان سفالینه مشبک که در و نرگس رویانند نرگس گل یعنی چشم وگوش نرگس نیمخواب یعنی
چشم معشوق وچشم خواب آلود نرگسه بالفتح وباکاف فارسی گلی که در سقف ودیوار از عاج ویا از استخوان سازند
بصورت گل نرگس وجز آن نرگسه سقف چرخ یعنی ستاره ها نرگسی بالفتح وباکاف فارسی نوعی از
طعام نرم آهن یعنی زبون وسست نظامی گوید تو در من چه نرم آهنی دیده که پولاد او را پسندیده نرم چشم
یعنی بیحیا وبیروی ظهوری گوید درگدازم ز شرم مدعیان نرم چشمان چه سخت رویانند نرم شانه یعنی
مخنث وکاهل وضعیف نرم شمشیر یعنی نامرد وترسنده نرم گردن یعنی مطیع ومنقاد نظامی گوید نشتند
بیدار مغزان روم بملک جهان نرم گردن چو موم نرموره بالفتح وواو معروف ریسمانی که هر دو سر آن بجائی
بندند و در میان آن نشینند وجنبانند بهندی جهوله گویند نریم نام پدر سام که جد رستم بود نریمان مثله
نز بالفتح وتشدید زای منقوطه مرد تیز فهم وزیرک ومرد چست وزمینی که از آن آب تراود وروان نشود وشتر مرغ

که بیکجا قرار نگیرد و در فارسی بالفتح و بازای فارسی بیرون کشنده چیزی و دندانه کلید نزا بالکسر والمد برجستن نر
بر ماده و بفتح یکم و سکون دوم فتنه و فساد در میان انداختن نژاد بالفتح والکسر و بازای فارسی اصل و نسب و تخم
و نجیب نظامی گوید نژاده منم دیگران زیردست نژادکیان را کی آرد شکست نژاده بالکسر و بازای فارسی
مثله نزار بالفتح والکسر لاغر و نام پدر قبیله ایست نزاع بالکسر باکسی در چیزی کوشیدن و آرزومند گشتن
و بالفتح و تشدید زای منقوطه کشنده که ببوی آبا و اصل خود کشد نزاعة بالفتح کشاکش کردن بخصومت نزاک
بالفتح و تشدید زا عیب کننده و طعنه زننده نزال بالضم آب مرد و بالفتح بمعنی امر است یعنی فرود آی و بالکسر
فرو آمدن دو گروه باهم در کارزار نزاله بالفتح منی مرد و بالضم آب منی نژاو بازای فارسی نام پهلوانی [illegible]
نزاهة بالفتح دور شدن از بدی نزح بالفتح آب چاه برکشیدن و بفتحتین چاهیکه بیشتر آب آنرا کشیده باشند
نزد بالکسر والفتح معروف نزدبان بالفتح نام پادشاهی کافر نزدیک دور یعنی البته نزر بالفتح اندک
و بیهوده نزع بالفتح چیزی کشیدن از جای خود و کشیدن کمان و جان کندن و بفتحتین موی رفتگی از هر دو جانب
پیشانی نزغ بالفتح میان مردم تباهی و فساد افگندن و فتنه انگیختن و تباه کار کردن و برغلانیدن و عیب
کردن و طعنه نمودن نزف بالفتح همه آب چاه خشک شدن و مست و مدهوش گردیدن نزفه بالضم آب و
شراب اندک نزق بفتحتین سبکی و چستی نمودن و برجستن و شتاب کردن و بضمتین مثله نزک بالکسر
و بازای منقوطه قضیب سوسمار و بالفتح طعنه زدن و عیب کردن و نیزه زدن نزل بالضم آنچه پیش مهمان از جنس
طعام و جز آن حاضر آرند و زیادتی و دخل و بالفتح زمین سخت که باندک باران آب در وروان شود و خط بهم پیوسته و
مجتمع نزل پرستنده بالضم یعنی نعمت خوار و دوستدار نعمت و طالب بهشت نزلف مست و بیهوش
نزله بالفتح یکبار نزول کردن و مرضی است معروف از قسم زکام و نام شخصی است و بالضم پیشکش مهمان از
اسباب مهمانی نژم بالکسر و بازای فارسی چیزیست مانند دود که هوا را تاریک سازد و قیل بزای پارسی در پیچ
بختی است و آنرا آثار میغ گویند نژند بفتحتین افسرده و پژمرده و فرومانده و اندوهگین کمال اسمعیل گوید حسود
جاه تو حیران و مستمند و نژند بدان مثال که در فصل مهرگان نرگس و بمعنی پست و نشیب اسمعیل گوید تو آفتاب
بلندی و من چو سایه نژند همی کند از یکدیگر جدا پرده و بمعنی خشمگین نیز آمده نژنک بفتحتین و سکون نون
دام نزو بالفتح برجستن و کشش بچیزی نمودن نزوح بالفتح چاه کم آب و قیل بالضم و بفتحتین دور شدن نزور
بالفتح زن کم فرزند نزوع بالضم پرداختن از کار نزول بفتحتین جای فرود آمدن نزه بالفتح و کسر زا
پاک و خالی و دور و بزرگوار و بلند همت و در فارسی بالتحریک و بازای فارسی شاخ درخت و نازک و لطیف و
ورق زر و نقره که بر هیأت گل برید و بر سر پادشاهان و نودامادان نثار کنند و نام ستاره ایست نزهة بالضم
پاکی و نیکوئی و فرصت و وقت حصول چیزی و دوری از ناخوشی و پاکیزگی و تازگی و نام کتابیست در علم سلوک
نزهتگاه بالفتح تفرجگاه نزیدن بالفتح بیرون کشیدن نزیز بالفتح دویدن آهو و بانگ کردن او نزیع

بالفتح

بالفتح غریب و مثل نزوع مرقوم نزیق بالفتح چست و تیز رفتار نزیل بالفتح فرود آینده یعنی مهمان نس بالفتح
و تشدید سین مهمله راندن و خشک شدن آب و در فارسی بالضم گرداگرد دهان و اورا پوز نیز گویند حکیم سنائی فرماید بینواتر ز
ابرهای تموز سرد نس تر ز بادهای خزان و بمعنی هوش و عقل نیز آمده نسای بالمد والکسر تاخیر در عمر و باز پس انداختن
وام از کسی و زمان و بالفتح رگیست کشیده از سرین تا ران و ساق و قیل بالکسر بانگ بر زدن شتر و تاخیر کردن و زمان دادن
و در فارسی بالفتح موضعی را گویند از کوه و جز آن که در آن جا آفتاب هرگز نتابد و بالکسر نام شهریست از خراسان و گوشت
و استخوان مرده از آدمی و سایر حیوانات بهرام گفته میالای آنرا بخون و نسا که تا از تو خوشنود باشد خدا نسابه
بالفتح و تشدید سین مهمله نیک دانای بانساب نساج بالفتح و تشدید سین مهمله جولاه نساخ بالفتح و تشدید
سین مهمله صیغه مبالغه نسخه کننده نسایک بفتحتین قربانی کرده شده ها این جمع نسیکه است بمعنی قربانی نسب
بفتحتین اصل و در فارسی آنرا نژاد گویند نسپه بالکسر و بابای فارسی رده از دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نسپه است
نستاک بالکسر پیچاک شکم نسترن گلیست سفید خوشبو هندی آنرا سیوتی نامند و آن اقسام باشد پنج برگ
و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند و بعربی نیز نستر و نسترن خوانند و بعضی بالکسر خوانند و بعضی بالفتح مگر بالفتح مشهور
تراست نسترا مثله نسترم مرادف نیرم که می آید نسترون باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح
مثل نستر مرقوم نسترین مثل نستر که گذشت نستک بالکسر و فتح تا پنبه زده و پیچیده نستوه بالفتح
بد خو و زشت و در اصل معنی او آنکه در کارها ستوده نگردد و ملول و عاجز نشود فردوسی گوید بیازید چون شیر هوشنگ
جنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ و نزاری گوید نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن که نستوه از خرد
هرگز نخواهد یافت دستوری و نام پهلوانی از پهلوانان ایرانی فردوسی گفته جهاندیده نستوه سالارشان که شیده
دلاور نگهدارشان نستیهن نام برادر پیران و آن پهلوانیست از پهلوانان توران نستیهن بالفتح مثله نسج
بالفتح بافتن جامه و جز آن نسخ بالفتح نوشتن کتاب و دور کردن چیزی و نام خطی و قلمی است و نیز خانه عنکبوت
نسخ تعلیق بالفتح نام قلمی است از شش قلم قدیم نسخ چرخ بفتح یکم و سیوم نسر طایر و نسر واقع و آن دو ستاره اند
نسخه آنچه از روی نوشته بردارند نسر بالفتح کرکس و نام بتی و ستاره ایست و نسر طایر و نسر واقع و آن [illegible]
ستاره اند و قیل نسران دو ستاره اند یکی نسر طایر دوم نسر واقع و در فارسی بفتحتین جائیکه آفتاب بر و نتابد و صاحب
فرهنگان آورده اند که سایه بانی باشد بر سر کوه از چوب و خس ترتیب دهند شمس فخری گوید ملک در تاب آفتاب
ستم سازد از عدل تو همیشه نسر نسرد بفتح نون و ضم سین و سکون رای مهمله شکار را گویند نسر طایر نام ستاره
و نسر واقع چنانکه در ضمن نسر گذشت نسرم بفتح نون و رای مهمله مفتوحه نام بتی است در بتکده بامیان که قریب بلخ
بت و خنک بت ساخته اند نسرین بالفتح گلی است سفید بنجار و جزیره ایست که عنبر از آن آرند فخری گوید [illegible]
از ابریشم چین چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین نسرین پوش بالکسر و با واو فارسی نام دختر سقلاب شاه که بهرام
در حباله نکاح خویش آورده بود نسطو مختصر نسطور که می آید نسطور بالفتح نام مردی که صاحب مذهب ترسایان بود

نسطوری بالفتح نام ترسائیست نسع بالفتح وفتحتین سینه بندهای شتر و باد شمال نسعه بالفتح زمینکه درو
زود گیاه روید و بالکسر سینه بند شتر که از دوال باشد نسف بالفتح برکندن بنا و علف و پاشیدن غله و بر باد دادن
خرمن وجز آن و بفتحتین شهریست معروف و قصبه از قصبات بخارا و آن داخل اقلیم ماوراء النهر است نسق
بالفتح سخن را نظم و ترتیب دادن و بضمتین رشته دندان وجز آن که برابر و هموار باشد و مهرهٔ در رشته کشیده و سخن
زینت داده نسک بالفتح شستن و پاک کردن و بالضم عبادت کردن و قربانی کردن و بضمتین قربانیها و قربان
کرده شده و بالفتح در فارسی غله ایست که بتازی عدس خوانند و بهندی مسور و با اول مضموم بثانی زده قسمی باشد از
بیست و یکقسم زند که گویند که زردشت زند را به بیست و یکقسم منقسم ساخته و هر قسمی را نسکی نام نهاده و باز هر نسکی را
باسمی موسوم ساخته اند و اسامی آن نسکها هر کدام در محلش گفته شده نسکبا بالفتح آش عدس را نامند نسل
بالفتح فرزند و زادن و افتادن آن و ریختن پشم و وقت ستور شدن و پیشی گرفتن بر قوم و جامه از کتف افتادن
و بشتاب دویدن و بفتحتین شیر که از پستان بی دوشیدن بیرون آید نسل ادهم یعنی شرابیکه از انگور سیاه
سازند نسلان بفتحتین بشتاب رفتن و جامه از کتف افتادن نسم بفتحتین مردم نسمان بفتحتین
باد خوش آمدن نسناس بالفتح دیو مردم و نوعی از خلق که بر یکپا بجهد دیگر پا ندارد و قیل حیوانی اند بصورت انسان
سخن نمیگوید و بر یکپا میجهد و قیل زبان عربی دارد نسو بالفتح وضم سین چیزی هموار یعنی چیزیکه خشونت و درشتی نداشته
باشد و غایت لغزندگی داشته باشد نسوان بالکسر زنان نسود مثل نسو مذکور نسودی بالفتح مزارع و برزگر
نسوس بضمتین پراکنده شدن و تشنه گردیدن و سخت بریان شدن نان نسوع بالضم گوشتهای بن دندان
و دور شدن و سست شدن نسوف بالفتح شتر که گیاه را از بیخ برکند و بخورد و اسپیکه در دویدن سمهای خود بزمین
نزدیک دارد نسوه بالکسر والضم زنان جمع است مفرد ندارد نسه چیزی نو نسی چیزی فراموش کرده شده
و چیزی زبون که در منزل سفر آنرا انداخته باشند و بدان التفات نکرده و چشم برهم نهادن و رگی پاک کردن حیض زنان
و بفتح یکم و کسر دوم و تخفیف یا انکه زحمت عرق النسا داشته باشد و آن علتی است که از غلبهٔ باد پیدا میشود و بالفتح و بالف
مقصوره درد کردن رگ زنان و فرو گذاشتن و باز داشتن نسیان بالکسر فراموش و فراموش کردن و ترک نمودن
و بالفتح مردیکه بسیار فراموشی داشته باشد نسیب بالفتح غزل گفتن و بلند گوهر نسیج بالفتح بافته شده و قیل
جامهٔ زربفت نسیدن بفتح نون و کسر سین مهمله نهادن نسیرم بالفتح و یای معروف جائیکه آفتاب برو نتابد
نسیس بالفتح جان که از مریض مانده باشد و تشنگی نسیغ بالفتح عرق نسیف بالفتح راز و سخن پنهان و نشان
دندان خر و نشان لگد بر پهلو و اندامهای ستور چنانکه موی ریخته باشد نسیل بالفتح عسل گداخته و از موم جدا شده
و آنچه از پر و پشم وجز آن بیفتد نسیله بالفتح کلهٔ اسپان و ستوران نسیم باد نرم که از سحر تا طلوع آفتاب وزد
و باد خنک و خوبروی و شعریکه در گلستان بمقام نعت جناب رسالت پناه صلعم واقع شده بدین معنی خوب می آید
شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم نسیه بالکسر آنچه نقد نباشد و بزمان دور وعده کرده باشند نش

بالفتح

بالفتح و تشدید شین بیست درم سنگ و آن نیمه اوقیه باشد که چهل درم است و پنج درم را نوات گویند و در فارسی بالفتح
سایه و در موید سایه کلاه نشای بالفتح آفریدن و نو پیدا شدن و نوجوان گردیدن و بالمد اندرز کنندگان و اندرز
و بالفتح وصیت و نصیحت نشاب بالضم و تشدید شین تیر نشاپور بالکسر شهریست مشهور از خراسان در
اصل نه شاپور بود بعرس قدیم نه شهر را گویند بمرور ایام و تغیر السنه نشاپور گفته اند ناصر خسرو گفته شهر گرگان نماند با
گرگی نه نشاپور ماند با شاپور و شعبه ایست از شعبهای موسیقی که از انیشاپور نیز نامند نشاپورک نام شعبه
سپاهان نشاتین بالفتح ظهور دنیا و آخرت واحد او نشاه آمده است نشاخ بالفتح و تشدید شین باران بسیار
نشاخت بالکسر نشاندن از شاهنامه بفر کیانی یکی تخت ساخت چه مایه در و گوهر بر نشاخت نشاختن بالکسر
و با خای موقوف فشاندن و نشاندن و بر بنقیاس نشاست و نشاخته و نشاسته قطران گوید با چنگ و بربط ساخته
از درد و غم پرداخته اندر میان بنشاخته یاری لطیفی غمگسار نشاره بالفتح تراشهٔ چوب که افتاده باشد از بریدن
اره نشاز جای بلند نشاستن مثل نشاختن مذکور نشاسته بالفتح خلاصه آرد گندم نشاسج بالکسر شله
نشاص بالفتح ابر بلند برآمده و مشک پر آب نشاط بالفتح شادمانی نمودن و گزیدن ناز و بردن اندوه کسی را
از جای بجای نشافته بالفتح کفک شیر و شیره گندم نشان بالکسر علامت هدف و حصه و بهره و نصیب
و امر از نشاندن نشاندن بالکسر نهادن نشاوه بالفتح والقصر و بالفتح والمد مثل نشاه مذکور نشاوی
بالفتح و بالف مقصوره مستان نشپیل بالکسر و با بای فارسی و یای معروف شست که بآن ماهی گیرند و در نسخه
سروری بفتح نون گفته آلتی قلاب وار که از آن خرما از درخت گیرند نشت بالفتح خراب و سست و زبون و ضایع
و بالکسر بمعنی خوشی نشتر طفلان یعنی آن نقش و نگار که در تختهٔ طفلان نویسند نشتو بالفتح و شین معجمه
نام رودی و نام مردیست و نام گلی است سرخ رنگ نشتوده بالضم آنکه از خصم رو نگرداند در سخن و در خصومت
نشتوه بالفتح جنگ آور و ستیهنده و زشت و بسین مهمله نیز گفته شده نشتی بالفتح دانستن و تخمین کردن چیزی
نشج بفتحتین سخت بانگ کردن خر و آب روشن و آواز بلند گریستن و راهگذر آب نشح بالفتح آشامیدن
آب چنانکه سیراب نشود و نشوح بالفتح آب اندک نشخوار بالضم والکسر گیاهی که بعد از خوردن بهایم در آخور یا در زیر
پایها مالیده باشند نشخور مثله نشد بالکسر گمشده جستن و شعر خواندن و بالفتح یاد کردن خدای تعالی و بسیاری و در
فارسی معروف نشدان بالکسر گمشده را جستن و شعر خواندن نشده بالکسر مثله نشر بالفتح بوی خوش
دمیدن و بر رویانیدن سبزه گیاه را بعد از خشک شدن و بریدن چوب پاره و گستردن و فاش کردن چیزی و بفتحتین پراگنده
و پراگندگان جمع و مفرد آمده و پراگنده شدن گوسپند در شب برای چرا و بضمتین جمع و بسکون شین نیز آمده و بالضم
زنده شدن و یوم النشور روز رستخیز نشره بالضم هدیه که برای طفلان نویسند و تعویذ و افسونی که برای آبستنی زنان
و برای دیوزدگان و غیر آن کنند نشز بالفتح بلند نشستن و بلند جستن و جای بلند نشستن چون خاک
یعنی نشستن بحلم و آرام نشص بضمتین بلند شدن و از جائی بجای بلندتر رفتن و ناسازکاری کردن شوهر با زن

وزن باشوهر **نشط** بالفتح گزیدن مار و بردن اندوه کسی را از جائی بجائی و آب کشیدن از چاه و گره آسان کشادن
نشغ بالفتح عیب کردن و خستن بتازیانه و آمیختن شراب باب و سخن آموزانیدن و سوزن زدن بر دست کسی
بجهة نشان و نقش **نشف** بالفتح بخود کشیدن جامه عرق و خوی را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را و برچیدن و
کشیدن آب را از هر چیز و سنگهای سیاه سوخته **نشق** بالفتح بوشیدن و در دام افتادن آهو و بفتحتین بوی و
بالفتح و کسر شین مردی که در کاری افتاده باشد که از ان کار خلاصی نیابد **نشک** بالفتح درخت صنوبر و قیل درختی است
خوشبو **نشکرده** بفتح یکم و سیوم دست افزار کفشگران و موزه دوزان و مجلدان و بتازیش شفره خوانند
نشکرده کاذران گیاهی که آنرا مرده و امریخ گویند و در مصر کاذران آنرا در آب باران می نهند چنانکه از آب
چشمه صاف تر میگردد **نشکنج** بفتح نون و کاف گوشت و پوست مردم بناخن گرفتن بنوعیکه درد کند **نشل**
بالفتح گوشت بر کشیدن از دیگ و بفتحتین در فارسی چنگ در زدن و در آویختن بچیزی و آنرا بتازی تشبث گویند
استاد فرخی گوید گر تو خواهیش و گرنه بتواند نشلد زن او چون بدر خانهٔ او بر گذری **نشم** بفتحتین درختی که از وی
کمان سازند و خال خال شدن پوست گاو و جز آن و بد شدن در کاری باکسی و بکسر شین آنچه برو نقطه های سیاه
و سفید باشد **نشو** بالفتح و با شین معجمه کشن که در وهیچ درشتی نبود **نشوار** بالکسر مثل نشخوار مذکور **نشوان**
بالفتح مست و مستی **نشور** بضمتین پراکنده و گسترده و بالفتح باد هموار **نشوز** بالضم ناسازکاری کردن زن باشوی
و زدن شوی زن را و بالا نشین و بلندی جستن **نشوص** مثل نشص مذکور **نشوط** بالفتح نوعی از ماهی و چاهی که
بیک کشیدن دلو بر سر آن آید **نشوع** بالضم دارو در بینی ریختن و سخن تلقین کردن **نشوغ** بالضم مثله
نشوق بالفتح داروئی که در بینی افشانند **نشوه** بالفتح مست شدن و بالکسر بوی یافتن و خبر دانستن **نشوی**
بفتح نون و سکون شین و کسر واو نام شهریست نزدیک شروان که الحال نخجوان گویند **نشیب** بالفتح مال و آب و
زمین و در آویختن از چیزی و در فارسی ضد فراز **نشیج** بفتحتین و شین معجمه راهگذر آب **نشید** بالفتح و بایای تازی
شعر مشهور و بالفتح و بایای فارسی سرود گو و غزل عرفی میگوید نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم این نغمه نشید است
دیگر صوت نغم را **نشیدن** بالفتح نهادن **نشیش** فرو رفتن آب در زیر زمین و آواز جوشیدن آب و آواز گوشت
قدید **نشیض** اندک اندک رفتن آب **نشیط** شادمانی و نام مردی **نشیل** بالفتح گوشت بی توابل پخته
نشیم بکسر نون و با شین منقوطه و بایای فارسی آشیان مرغان و جای نشستن و مقامی که همیشه آنجا باشند و آنرا
نشیمن نیز گویند **نشیمن** بکسر نون جای نشستن و آشیانه مرغان و آن مقام که همیشه آنجا نشینند **نشیمن دیو** یعنی
دنیا **نشیمه** بالفتح آن پوست خام پیراسته که آنرا در هند سیرم گویند **نص** بالفتح و تشدید صاد نیک راندن و رفتن
شتر و برداشتن حدیث و خبر کسی و بلند کردن و عرصه و نیز قرآن شریف را گویند **نصاء** برداشتن و بانگ بر زدن
شتر **نصاب** بالکسر اصل مال که بران زکوة واجب شود و آن در اموال بتفاوتست چنانکه از کتب فقه معلوم میشود
و دسته کارد و شمشیر و نام کتابیست منظوم در فن لغت مشهور بنصاب الصبیان **نصاح** بالکسر رشته که بدان چیزی

دوزند و نام مردی از قاریان **نصاحة** بالفتح پند دادن و نیکوخواهی کردن **نضاف** بالکسر خدمت کردن
نضافة بالفتح مثله **نصال** جمع نصل که می آید **نصایح** بالفتح پندها **نصب** بالفتح برپا کردن و دشمن
داشتن و همه روز بآهستگی رفتن و حرکتی است از حرکات ثلثه که در کلمه معرب میشود چنانکه فتح در کلمه مبنی و سرود گفتن
و بفتحتین رنج و رنج دیدن و آنچه بر پا کنند بهر پرستش و بدینمعنی بضمتین نیز آمده **نصح** بالفتح جامه دوختن و رزگری کردن
و بفتحتین پند دادن و نیک خواستن و با اخلاص دوستی داشتن **نصر** بالفتح یاری دادن و یاری کردن و یاری دهندگان
و پدر قبیله ایست از بنی اسد و باریدن باران و عطا دادن **نصرة الداخل** نام شکل دوم از علم رمل **نصران** بالفتح
دهیست در شام که نصاری بدان منسوبند و جمع نصرانی نیز گفته اند چنانکه روم و رومی و زنج و زنجی و لهذا صاحب
صحاح گوید نصاری جمع نصران است **نصرانی** بالفتح ترسا **نصرة** بالفتح یاری و یاری کردن **نصع** بالکسر
نوعی از جامهای سفید **نصف** بالکسر نیمه و راستی و بهر دو معنی بضم نیز آمده و بالفتح نیمه رسیدن هر چیز و نیمه روز
شدن و بضمتین زن و مرد میانه سال و خدمتکاران **نصف النهار** یعنی زوال و استواء **نصفان** قدحی
که شراب او به نیمه رسیده باشد **نصفة** بفتحتین انصاف و داد **نصفی** بالکسر اسطرلاب و نوعی از جنگ و
جنسی از پیاله **نصل** بالفتح پیکان و کارد و تیغ و نیزه و نیش نیزه و نیش کارد **نصنصه** بفتح هر دو نون زانو
بر زمین زدن و نهادن سر برای برخاستن و جنبانیدن **نصو** بالفتح موی پیشانی گرفتن **نصوح** بالضم راست
شدن سخن و جز آن و خالص و پاک و صاف شدن چیزی و بالفتح عسل پاک و صاف و خالص **نصوص** بضمتین
جمع نص که مذکور شد **نصوع** بضمتین خالص شدن رنگ و سخت سپید شدن و پیدا و روشن شدن کار **نصول**
بفتحتین و الضم زایل شدن رنگ حنا از دست و خضاب از ریش و بیرون افتادن پشم از ستور و تیغ از دست بیرون
آمدن و نیز بدر آمدن ستور از جای خود و در ماندن پیکان بجای خود **نصی** بالفتح گیاهیست **نصیب** بالفتح
بهره و حوض و دام برپا کرده شده **نصیبین** بفتح یکم و کسر دوم و چهارم نام شهریست از نواحی که معظمه که آنجا دیوان
بملازمت آنسرور آمده بشرف اسلام مشرف شدند **نصیح** بالفتح نصیحت کننده **نصیحة** بالفتح خیرخواهی
نصیر بالفتح یاری دهنده **نصیص** بالفتح سخت رفتن **نصیف** بالفتح معجر زنان و نیمه چیزی و پیمانه ایست و
آن نصف مد راست و بزبان گیلان آنرا نیم هشتک گویند و معجر یعنی سربند و روی بند زنان **نصیل** بالفتح هم سنگ
سر و گردن **نض** بالفتح و تشدید ضاد منقوطه درم و دینار و نقد و بالفتح آب و شیر اندک **نضاب** بالفتح سنگها
که گرداگرد حوض نهند **نضاح** بالفتح و تشدید ضاد منقوطه و قیل بالضم آب کشنده از اشتر برای گلستان و جز آن
نضاخ بالکسر بایکدیگر آب زدن و بالفتح و تشدید خا باران بسیار **نضاخه** بالضم و تشدید ضاد و خای معجمتین چشمه
لبلب که از آن آب میجوشیده باشد **نضار** بالفتح زر خالص و خالص هر چیزی و قدح چوبین **نضارة** بالفتح
تازه روی و تازه و آبدار شدن و نیکو گردیدن **نضاض** بالفتح جمع نض مذکور **نضاضه** بالضم والفتح بقیه
آب و جز آن **نضال** بالکسر و با ضاد منقوطه تیر اندازی کردن بسخن و شعر و معارضه کردن **نضح** بالفتح آب

پاشیدن و آب بیرون آوردن از چیزی و از مشک و آب دادن و شکافته شدن درخت برای بیرون آمدن برگ
و انداختن و بازگشتن از چیزی و دور کردن چیزی از خود و بفتحتین خوی و عرق **نضحات** بفتحتین از چشمه آب
برجوشیده **نضحه** بالفتح باران **نضخ** بالفتح برجوشیدن آب از چشمه و نیم سیر شدن از آب و آب زدن **نضد**
بالفتح همدیگر رخت نهادن و بفتحتین رخت برهم نهاده و همچنین منضود و تخته جامه و رخت انضاد جمع و انضاد
الجبال سنگها بریکدیگر نهاده و انضاد السحاب متراکم و انضاد الرجل اعمام و اخوال مرد **نضر** بالفتح زر و قبیله ایست
از قریش و نام شخصی از یهودی و تازه و زر و درخت سبز **نضرة** بالفتح تازگی و سیرابی و تازه و نیکوئی **نضف**
بالفتح و الضم همه پستان مکیدن شتربچه و قیل نیمه پستان مکیدن **نضو** بالکسر شتر لاغر و ستور لاغر از بسیاری رفتن و جامه
کهنه و بالفتح جامه برکندن و شمشیر از نیام برکشیدن و گذشتن تیر از نشان و بضمتین و تشدید زایل شدن خضاب
نضوب بالضم فرو شدن آب در زمین **نضوع** بالفتح نوعی از خوشبوئی **نضی** بفتح یکم و کسر دوم و با ضاد منقوطه
موضع گردن که مابین شانه باشد تا سر و بالضم شمشیر کشیدن و گذشتن تیر از نشانه و جا برکندن و ابر و بیرون آوردن ستور
نضیب بالضم و بفتح ضاد منقوطه نام شاعریست **نضیج** بالضم محکم گرفته **نضیح** عرق و حوض **نضیر**
بالفتح زر یا نقره و پدر قبیله ایست از یهود و چیزی تازه **نضیع** بالکسر نوعی از جامهای سپید **نطاة** بالفتح نام قلعه ایست
از قلعهای خیبر یا چشمه ایست یا موضعی یا چراگاهی باشد دران قلعه **نطاح** بالفتح و التشدید سرون زننده و آنچه را بر
کسی پیدا شود از مرغ و آهو و غیره **نطاسی** طبیب نیک و استاد و دانا **نطاق** بضم یکم و فتح دوم سخن گفتن و بالکسر
جامه ایست که زنان پوشند و آن مانند ازاراست که دران ازار بند میکشند و قیل کمربند **نطح** بالفتح سرون زدن
گاو و گوسپند و جز آن **نطرون** بالفتح بوره سرخ و قیل نمک دریای و کف دریای **نطس** بالفتح نیک پاک شدن
و نیکو دانستن و دانا و نیک احتیاط کننده در کار و بخشش کردن **نطع** بالفتح و الکسر و فتحتین بساط و کام و شکنهای
کام و بساط چرمین که بران نشینند و بساط شطرنج گستردن و قیل چرمی که برای سیاست کسی گسترانند و بران ریگ
ریزند تا خون در صحن نیفتد **نطف** بالکسر نام شخصی است از بنی یربوع که بغایت فقیر بود و مال بسیار که ملک
باران حاکم یمن برای کسری میفرستاد غارت نموده در یکروز صرف کرد و بالضم آبهای منی و بالتحریک گوشواره ها و
بعیب آلوده شدن و تهمت نهاده و شکسته گردیدن سر چنانکه جراحت آن تا مغز برسد **نطفان** بالتحریک
چکیدن آب و روان شدن آب **نطفه** بالضم آب منی مرد و آب صافی و بالتحریک گوشواره **نطق** بالضم
سخن گفتن **نطل** بالفتح آب بدار و جوشانیده بر سر ریختن **نطناط** بالفتح دراز **نطنطه** بفتح هر دو نون
چیزی را کشیدن تا دراز شود **نطو** دور شدن و بالکسر استخوان با مغز **نطول** بالضم آب جوشیده و بالفتح آب جوشیده
بدار و ها که بر جمیع اندام ریزند **نطیح** بالفتح آنچه پیش آید و برابری کسی شود از مرغ و آهو و جز آن خلاف قاعده و اسپی
که بر پیشانی او دو دایره باشد **نطیس** بالفتح مثل نطس که گذشت **نطیش** بالفتح قوت و حرکت و جنبش **نظار**
بالضم و التشدید نگرندگان و نگهدارندگان و بفتح نون و کسر را یعنی منتظر باش **نظارة** بالفتح نگریستن بچیزی و مع التشدید

نگرندگان

نگرندگان و بینندگان و بالتخفیف ناظر شد بچیزی **نظارگی** یعنی بینندگی و بالفتح و التشدید و با کاف فارسی بیننده و لیکن
استادان ازین معنی اعراض میکنند چه کاف فارسی بهر کلمه که لاحق شود بمعنی مصدر گرداند چنانچه زندگی بمعنی زنده بودن است
نظافة بالفتح پاک شدن و پاکیزگی **نظام** بالکسر رشته جواهر و سلک مروارید و رشته که در دو چیزها را پیوند کنند
و سخن موزون و شعر و صلاح کاری و راستی و کسیکه بدو کار راست شود و ترتیب پذیرد و در پنج بخشی است بمعنی پیوستگی
و بالضم نام یکی از اهل کرم **نظامیه** بالکسر نام مغامیت و مدرسه مشهور از هرات بوستان مراد نظامیه ادرار
بود شب و روز تلقین و تکرار بود **نظایر** بالفتح مانندگان و منظوران قوم **نظر** بفتحتین نگریستن در چیزی
بتامل و چشم داشتن و کنایت است از شفقت و در کنز اللغات بالتحریک نگرندگان و همسایگان نزدیک **نظران**
بفتحتین نگریستن **نظرة** بالفتح یکبار نگریستن و متغیر شدن تن و گونه و لاغر شدن و چشم زخم و زیان داشتن و بفتح یکم
و کسر دوم تاخیر کردن و مهلت دادن **نظم** بالفتح بهم پیوستن و در کشیدن جواهر برشته و سخن را وزن و ترتیب
دادن و شعر و رشته مروارید و گروه و نام سه کواکب از جوزا **نظیر** بالفتح مانند **نظیف** بالفتح پاک **نعاج**
بالکسر گوسپندان ماده و گاوان ماده **نعاس** بالضم بخواب شدن و خواب یا ابتدای خواب **نعاق** بالفتح
بانگ کردن زاغ و بانگ بر گوسپند زدن شبان و نیز شتر ماده آواز کننده **نعال** بالفتح و تشدید عین نعل بند
و بالفتح جمع و کفشها و نشیب ترین جای که دران کفشها نهند **نعام** بالفتح شترمرغ و چوبی که بر پهنای سر چاه گذارند
و نشانی که در راه های بیابانها کرده باشند و روشنی چشم و نام موضعی است **نعامه** بالفتح شترمرغ و آنچه در زیر پا
باشد و بیابان و نام مردیست و چوبیکه در میان دو مناره که بر سر چاه باشد میکنند و رکیت در پا و آن نشان که
در بیابان باشد **نعامی** بالضم و بالف مقصوره باد جنوب **نعایم** بالفتح منزلیست از منازل قمر
نعب بالفتح بشتاب رفتن و آواز کردن زاغ و خروس و سر جنبانیدن در رفتار **نعت** بالفتح صفت
و صفت کردن و مشهور صفت حضرت رسالت پناه صلعم است **نعج** بالفتح فربه شدن شتر و سفیدی خالص
و سفید شدن **نعجه** بالفتح میش و گاو ماده وحشی **نعر** بالفتح برجوشیدن خون و رفتن در شهرها و بفتحتین
درآمدن مگس به بینی شتر و آنکه بجائی آرام نگیرد **نعره** بالفتح بانگ و بفتحتین کاریکه دران اهتمام تمام بوده باشد
و بالضم و فتح عین غیر منقوطه مگس بزرگ سبز کبود چشم و گبر و منی **نعش** بالفتح برداشتن جنازه با مرده و میرده را
سریر خوانند **نعثل** نام یهودی است که در مدینه میبود و نام مردی دراز ریش که حضرت عثمان رضی الله عنه را بدان
تشبیه بکردند **نعص** بالفتح خوردن ملخ گیاه زمین را **نعف** بالفتح جای بلند که در این کوه باشد و از بیابان
مرتفع شده باشد **نعل** بالفتح معروف که آنرا پوشند و زمین درشت که سنگریزه ها از وی درخشد و زن مکوه
نعل افکندن یعنی درماندن اسپ از رفتار و شتاب رفتن **نعل برآبرش** یعنی چست و چالاک **نعلبها**
یعنی زریکه بلشکر بیگانه دهند از جهت موافقت **نعل پیکان** یعنی سر پیکان که اکثر بخون آلوده باشد **نعل**
در آتش یعنی مضطرب و بیقرار چه هرگاه خواهند که کسی را بیقرار کنند نام او را بر نعل اسپ بکنند و افسون چند بر آن

بنویسند و بدمند و در آتش کنند آن شخص بیقرار گردد **نعل زرین** یعنی ماه نو **نعلک** رکابی باشد اسدی
گوید هزاران بزرگان خسروپرست رکاب بلورین و نعلک بدست **نعل واژگون بستن** یعنی کاری کردن
که مردم بآن طعنه زنند **نعل واژگون زدند** کنایت از نایافتن **نعلین** بالفتح هر دو کفش **نعم** بالضم
نام زنی و نازکی و نرمی و بفتحتین آری و چهارپایان **نعماء** بالفتح والمد نعم کرده شده و منت و مال و خوشحالی
نعم اجر العاملین یعنی نیکوست مزد نیکوکاران **نعمان** بالضم چهارپایان و نام شخصی است که ملک
عرب بوده است که او را نعمان بن منذر گویند و نام امام اعظم ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه **نعمان منذر**
نام پادشاه حیره که از شهرهای عراق است **نعمایه** بالضم نام موضعی است **نعمت** بالفتح ناز و نعم زیستن و بالکسر
مال و روزی و دسترس و نیک و ناز آسایش و عطا و بالضم چشم روشن گردانیدن بچیزی و چشم روشن شدن بچیزی
نعمت تو جذر اصم یعنی نعمت تو بهشت بهشت **نعمتکده** بالکسر یعنی بهشت **نعم شام** یعنی ماه صبح
نزدیک و میدن صبح **نعمی** بالضم و بالف مقصوره انعام کرده شده و منت مال و روزی بسیار و خوشحالی و
نیک روشن چشم **نعنا** بالفتح پودنه در اصل این کلمه تازیست فارسیان باختصار خوانند یعنی مختصر نعناع **نعناع**
بالفتح پودنه و پودنه و بضم هر دو نون دراز **نعنع** مثله **نعوس** بالفتح شتر ماده شیردار **نعوض** مثل نعض
مذکور **نعوظ** بالضم برخاستن قضیب از شهوت **نعومه** بالضم بانگ شدن **نعی** بفتح یکم و سکون دوم خبر
مرگ بکسی دادن و بفتح یکم و کسر دوم خبر مرگ کسی دهنده **نعیان** خبر مرگ بکسی دادن **نعیق** بالفتح مثل نعاق که
گذشت **نعیم** بالفتح دسترس و نیک و ناز و مال و بهشت و انعام کرده شده **نعیم پاک لبتاند** یعنی مصالح عالم
علوی **نغار** بالفتح و با غین منقوطه سخت خشم گرفتن و جوش زدن دیگ **نغاشه** بالضم انچه دمیده شود از دهن
نغاضه بالضم والتشدید دم آتش **نغاک** نادان و ابله و حرامزاده که آنرا سندره و سند گویند **نغام** بالفتح
زشت و ناخوش ناصر خسرو گوید چون سیرت و راه دیو را دیدی بگذار طریقت نغامش را و بعضی بمعنی تیره و سیاه فام
گفته و در لسان الشعرا با فا بمعنی بد نیز آمده اما در ادات با غین منقوطه اصح است **نغخواد** باول مفتوح بثانی زده و
نون و خای مفتوح و واو معدوله نخی باشد که آنرا بر روی نان ریخته پزند برای دفع برودت آنرا بهندی اجواین خوانند
و نانخواه نیز نامند سوزنی گوید شعر مرا بر آینه از هزل چاشنی باید بجای پلپل و گشنیز نغخواد **نغر** بالفتح مثل نغار
که گذشت و بالکسر رمیدن و بیرون رفتن و غلبه کردن و دور شدن و فریاد کردن و پناه گرفتن و آماسیدن
نغران بکسر نون و سکون غین منقوطه گنجشکهای خورد و قیل مرغهای خورد سرخ منقار مانند گنجشک **نغروچ**
بالضم و بارای مضموم و واو معروف و جیم فارسی چوبیکه بدان نان پهن سازند هندش بیلن خوانند **نغز**
بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش خوش آید **نغزک** بالفتح میوه ایست معروف در غایت لذت و شیرینی
که مخصوص هندوستانست و آنرا انبه نیز نامند و در هندی آنب خوانند امیر خسرو فرماید نغزک خوش نغز کن بوستان
نغزترین میوه هندوستان میوه بباغ ار نه یکی ده بود پخته شود خوردنش انگه بود **نغص** بفتحتین برآمدن
تام

تام نارسیدن و سیراب ناشدن شتر و کار ناتمام شدن **نغض** بالفتح سر جنبانیدن و جنبیدن پالان شتر و دندان
کودک که خواهد افتاد **نغضان** بفتحتین جنبیدن دندان و غیر آن **نغل** بفتحتین تباه شدن پوست در دباغت
و بست و بکسر غین بدنیت و پوست خراب و ضایع شده و کینه ور شدن و سخن چینی و تباهی کردن میان مردم و
در فارسی بفتح نون و کسر غین مفتوحه جاییکه در بیابان برای گوسپندان سازند و مردم نیز در انجا باشند و بضمتین مرادف
نغول که می آید **نغم** بالفتح سخن آهسته گفتن و بفتحتین آوازها و در فارسی کاویدن سخن و سوراخی که در بیخ دیوار
کنند بتازی نقب گویند **نغمات** جمع نغمه که می آید **نغمه** بالفتح آواز نرم و ملایم **نغمه عنقا** نام نوائی
و لحنی **نغن** بفتحتین ناف **نغنخواالان** بالفتح و با خای مفتوح و واو معدوله مثل نغخواد مذکور **نغنغ** بضم
هر دو نون گوشت بن کام و بضم یکم و سیوم در فارسی پیمانه که بدان غله پیمایند و بتازیش قفیز گویند **نغنغه** بفتح
هر دو نون سخن نیک و آواز نیک **نغوسا** بالکسر مثل نغوشاک که می آید **نغوسه** بضمتین و واو مجهول اشکین
دل شکسته دادن و دل اشکستن از بیم و نیز گوش فرو داشتن که بفهمند چه میگوید مهذب خراسانی گوید من درین شیوه از
قضای خدا بنغوسه ستاده بر در یار **نغوشا** بالکسر و با واو مجهول انکه از دینی بدینی روند و بعربی صابئین گویند
و در تفسیر حسینی گفته که صابئین از دینی بدینی گرایندگان یعنی از هر دینی چیزی اخذ کنند و پرستش ملائکه کنند و زبور
خوانند و رو بکعبه نماز گذارند و اینمعنی اصح است و بعضی بمعنی آتش پرست گفته اند **نغوشاک** باول مکسور و ثانی مضموم
و واو مجهول مثله **نغوشاکیدن** بالکسر از کیشی بکیشی شدن **نغوشه** مثل نغوسه با سین مهمله که گذشت **نغوک**
مثل نغوسه که مذکور شد **نغول** باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول جائی را گویند که در کوهها و صحراها بجهة گاوان
و دیگر حیوانات بسازند تا شب در انجا بسر برند و آنرا آغال و مراغل و نغل نیز خوانند و باول مضموم عمیق و ژرف
را گویند و بحر نغول و چاه نغول آنرا گویند که قعر آن دریا و چاه بسیار ژرف و دور باشد و بیابان نغول یعنی
دور و دراز و مشهور است که فلان در فلان هنر نغول است یعنی بغور و عمق آن رسیده است و فلان نغولی میکند
یعنی در کارها تعمق میکند شاعر گوید آه از نغولیهای تو آه از ملولیهای تو آه از فضولیهای تو یکسان شوا ازصد
سالکی اگر کسی گوید که سخن را با تو از نغول میگویم اراده آن باشد که از روی فهمیدگی و دانستگی و تعمق می گویم
مولوی معنوی گوید این اشارتهات گویم از نغول لیک میترسم ز آزار رسول و بالکسر پوشش نردبان که آن را
مسقف سازند و آن سقف را نغول نامند **نغوله** بالفتح و با واو فارسی نزاری قهستانی گوید زهی از عنبر
سارا نغوله کرده است انکه داری با نغوله و پوشش نردبان **نغومته** بضمتین باریک و نرم شدن **نغی**
بالفتح و با غین منقوطه راندن و رانده شدن و سست کردن و نیست کردن و سخن گفتن **نغیر** بالضم والفتح مرغی
است ریزه **نغیق** با غین منقوطه بانگ کردن زاغ **نفاث** بالفتح و تشدید فا دمنده یعنی ساحری که کلمات
سحر بگوید و بدمد **نفاثات** جمع نفاث مذکور و زنان ساحره **نفاثه** بالضم انچه دمیده شود **نفاج** بالفتح
والتشدید مرد نازش کننده و لاف زننده و بزرگی نماینده بچیزی که در وی هیچ نباشد **نفاخ** بالفتح و تشدید فا

مرد باتکبر وسخت دردمند وآبکیر نفاد بتشدید فاسنده وسره کننده ونافذ مثله اما نفاد بالتشدید صیغه مبالغه است
نفاذ بالفتح درگذشتن تیر از جائی که بدان رسد ورفتن نامه وجاری شدن فرمان فیضی گوید حکم بکشتن کنی وغم
خوری بازنگردد چو قضا شد نفاذ نفاز بالضم بیماری گوسپند که ازان چندان برجهد که بمیرد وگنجشک ریزه وقیل
بالفتح نفاس بالکسر رغبت کردن بچیزی وخواستن بطریق معارضه ومناقشه وهمنفسی کردن وخونی که بعد از ولادت
روان شود وظاهر گردد وزنانیکه نو زائیده باشند ونیز فراخی نفاسته بالفتح حسد بردن وبخیلی کردن وپسندیده
ومرغوب شدن وزچه شدن وزچگی زن وزنان زچه نفاص بالضم علتی است که در گوسپند پیدا شود که ازآن
پیوسته بول کند چنانکه بمیرد نفاض بالضم بی توشگی وتنگدستی وپیوستگی وبالفتح قحط سالی نفاغ بالفتح
والکسر قدحی بزرگ که بدان شراب خورند حکیم قطران گوید چو بزم خسروان گردد زبوی ورنگ باغ اکنون درو
خسرو به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون نفاق بالفتح روان شدن ورواج یافتن متاع وبالکسر دوروئی کردن
وجمع نفقه نیز آمده است نفام باول مفتوح سیاه رنگ وتیره فام راگویند فرخی گوید تا بود چون روی رومی
روز تابان سپید تا بود چون روی زنگی شب دژم گون ونفام ودر بعضی فرهنگها نغام بغین منقوطه ونفام بفا
بیک معنی نوشته همانا که مصنفان راسهوی واقع شده چه نفام بفا بمعنی سیاه رنگ وتیره فام است ونغام بغین
زشت وناخوش نفایه مثله نفت بالفتح روغنی که در ولایت شروان پیدا شود وآن دوگونه است
سیاه وسپید سپید بهتر از سیاه بود ودر دواها بکار برند وگویند در ولایت شروان زمینی است که چون آنرا بکنند
نفت از انجا بیرون آید مانند آب که از چشمه جوشد ونفط بطاء حطی وکسر نون معرب نفت باشد که بتای قرشت
موضوع است نفج باول مفتوح بثای زده وجیم عجمی کاغذ باشد نفح بالفتح دمیدن بوی خوش ولگد زدن ناقه
وجز آن وشمشیر زدن ووزیدن باد خوش ودادن چیزی وبخشیدن وجستن خون از رگ نفحه بالفتح بخشیدن وبوی
خوش نفخ بالفتح دمیدن دم در چیزی وباد از مقعد بدر کردن وبفتحتین آماسیده شدن وآماسیدن خایه
نفخه بالفتح یکبار در دمیدن وبالکسر آماسیدن شکم وباد گرفتن آن نفخه روح دم جبرئیل که در آستین مریم
دمید نفد بفتح نون وسکون فا آخر شدن نفر بفتحتین چند عدد وبفتح یکم وسکون دوم کسی را از میان
جماعتی بسوی خود خواندن نفران مثله نفره بالکسر رمیدگی نفرین بالکسر دعاء بد که بتازیش لعنت
خوانند نفز بالفتح برجستن آهوبره وبزغاله در دویدن نفس بالفتح چشم زدن چیزیرا وجان وخون وتن
وشخص وبفتحتین وام وفراخی کار ودم وهمت ودر اصطلاح اهل سلوک نفس سه نوع است یکی اماره که امر بدی کند
دوم لوامه که خود را ببدی ملامت کند سیوم مطمئنه که انبیا واولیا دارند نفساء بالضم والمد زنیکه زائیده باشد
وخون نفاس ازو آید نفس آباد یعنی شش وسینه نفس را بستند یعنی در ضمیر وجود نیاوردند نفس کل
بضم کاف تازی عرش ولوح محفوظ ظهیر فاریابی گوید نفس کل از برای راتب ورزق بی اساس خَلَقتُهُ بِیَدَیّ
چنگ در دامن قضا زده کرمت گفت الضمانُ علَیّ نفس ناطقه یعنی انسان ونیز عبارت از دل است

نفش بالفتح پنبه وپشم زدن وبفتحتین گوسپندان وشتران که بیشبان در شب چرا کنند نفصه بالضم یکنوبت خون
که از عضو در آید نفض بالفتح فشاندن جامه ودرخت وبسیار بچه آوردن زن وفشاندن تب لرزه کسی را وبرگ ومیوه افتاده
وبنگونگریستن نفط بالفتح والکسر روغنی است معروف وقیل روغن چراغ وبفتحتین آبله آوردن دست وقیل دار ویست
که حکما ساخته اند هر جا که بیندازند آتش درگیرد نفطه بالکسر آبله نفع بالفتح سود وسود کردن نفل بالفتح بخشش وعطا
وعباد تیکه بر بنده واجب نبود وقیل سنت وبخشش غیر واجب وبفتحتین غنیمت وگیاهی است نفق بفتحتین سپری وتمام شدن
خرج ونیست شدن وترسیدن وروان شدن آب وجز آن وراه باریک وسوراخ نقب نفقه بالفتح روزی وما یحتاج
معاش وبضم یکم وفتح دوم سوراخ موش نفنف بفتح هر دو نون جای بلند که در مابین دو کوه باشد هر اکه درمیان دو کوه باشد نفوح بالفتح
ناقه که بیکد وشیدن شیراو روان شود وکمانی که تیر او دور رود نفوخ بالفتح داروئی که در بینی دردمند نفوذ بالضم
مثل نفاذ که مرقوم شد نفور بالضم رمیدن وپیش آمدن بکاری نفوس بالفتح مرد بغایت استاد ودانا نفوس
ناطقه بضمتین روح ناطقه نفوش بضمتین شب چرا کردن گوسپند وشتر بیشبان نفوق بضمتین مردن چارپا
نفه بفتحتین کند شدن در رفتار وماند شدن در ادراک وبددل شدن نفی بالفتح نیست کردن ونیست شدن و
رانده شدن نفیر بالفتح فریاد نفیر نامه فرمان وحکمی راگویند که سلاطین وحکام بجهة کردن آمدن سپاه بنویسند
نفیری بالفتح نوعی از مزامیر معروف که هنگام سواری سلاطین بوقت جنگ زنند نفیس بالفتح گرانمایه ومال
بسیار وچیز قیمتی وعزیز وپسندیده ومرغوب نفیص بالفتح آب خوش نفیط بینی فشاندن ماده وبز وجوشش زدن
نقاء بالکسر پاک شدن وپاکی نقاب بالکسر روی بند وروشن ومرد نیک ودانا وناگاه برچیزی آمدن وناگاه
ملاقات کردن باکسی وبالفتح وتشدید قاف نقب زدن نقاب خضرا یعنی آسمان نقاب نیلی یعنی
شب نقابه بالکسر نقیبی کردن نقاخ بالضم آب بغایت سرد نقاد بالفتح والتشدید شناسنده وبسیار
سره کننده نقار بالفتح والتشدید بمنقار سوراخ کننده وبمنقار دانه چیننده ومنقار بر درخت زننده نقاره
بالفتح والتشدید طبل مسی که در موکب ملوک وسلاطین بنوازند نقاط بالکسر جمع نقطه که می آید وبالفتح وتشدید قاف
نقطه زن ونقطه کننده نقاف بالکسر مرکدیگر را سر شکستن نقاوه بالضم برگزیده وخلاصه نقاهت
از بیماری برخاستن یعنی از بیماری به شدن نقایع بالفتح مهمانی وضیافت مسافر وستوران که بجهة آن کشند
نقب بالفتح راه دره کوه وسوراخ کردن دیوار وجز آن وبفتحتین تنگ شدن راه وسوده شدن سم ستور ودریدن
موزه وجامه را نقبا یعنی نجبا نقبته بالضم آغاز وابتدا کرده ودرنگ وبالفتح سوراخ وبالکسر روبند بستن
نقت بالفتح مغز استخوان بیرون آوردن نقث بالفتح شتافتن ونقل کردن چیزی از جائی بجائی نقح
بالفتح شکستن سرتا دماغ وسوراخ کردن نقد بالفتح آماده کردن ودادن وسره کردن درم ودینار وبفتحتین نوعی از
گوسپند کوتاه دست وپا وخردی سم ستور وپوست رفتگی وبالفتح وکسر قاف کودک حقیر که اثر جوانی در روی پدید نیاید
نقد روان بالفتح مال سره نقدش روزه یعنی عالم ومافیه نقدگیران یعنی رشوت گیران وطالبان

دینا نقذ بفتحتین رهاینده نقر بالفتح آوازی که بیرون آید از زدن زبان برچنگ یا از زدن انگشت
ابهام برانگشت وسطی وبفتح یکم وکسر دوم خشمناک نقران بفتحتین وباقاف منقوطه برجستن آهو در دویدن
نقرس بالفتح دردی که بانگشتان پا ودست بهم رسد ومرد استاد نقره بالضم سیم گداخته وآبگیر که در آن آب
باران وآب سیل افتد وبضم یکم وفتح قاف منقوطه بیاری که در پهلوی زن پیدا میشود وبدان بیماری بمیرد نقره این
کار بر آهن کشید یعنی کار ریاضت ومراقبه وذکر بآهن کشید یا که معنی او این است که نرمی این کار بسختی کشید
وخوبی اینکار برشتی نقره خام یعنی نقره صاف سعدی گوید شلغم پخته به ز نقره خام نقره خنک زرتشتی
یعنی آفتاب نقره خنک زرکش مثله نقری بالفتح وبالف مقصوره یعنی مردم را بدعوت خواندن وبعضی را
نخواندن نقز بالفتح برجستن آهو بره در دویدن وبفتحتین وبالفتح والکسر آب خوش مزه نقس بالکسر سیاهی و
دوات ومرد طبیب حاذق واستاد وبالفتح ناقوس زدن نقش نگاشتن وخار از پا بیرون کردن ونیز سرودی
ورودیست خراسانی خواه موزون خواه غیر موزون باشد نقش آباد یعنی لشکر نقش برآب زدن یعنی
محو کردن ونیز کار بیفایده وچیزی بی ثبات کردن نقش برآب کشیدن یعنی کار عبث نمودن نقش برکار
کن یعنی همه مخلوقات نقش بست یعنی بیافرید وتصویر ساخت نقش بستند یعنی چیزی در وجود
بیاوردند نقش بیغبار یعنی دعاء مظلوم نقش خاکی گوهری یعنی صورت مردم نقش زباد
یعنی آنچه قابل دیدن بود نقش طراز یعنی نگارنده نقش قندهار یعنی صورت خوب نقش نشر
برای فارسی یعنی بیرون کشنده چیزی نقشهای قندهار مثل نقش قندهار که گذشت نقص بالفتح کم کردن و
وکم شدن وکمی نقصان مثله نقض بالفتح باز کردن تاب ریسمان وشکستن بنا وعهد وقصد بستن چیزی و
مخالف چیزی وآواز فحل ونیز انگشت وشکننده وپیوندها وبالکسر شتر لاغر شده از بسیاری سفر وزمین که پیچیده باشد
بوقت برآمدن سماروغ از وی نقط بالفتح نقطه کردن حرف را وبضم یکم وفتح قاف جمع نقطه نقطه بالضم نشانه
سر قلم که بر کاغذ ویا بر لوح نهند نقطه روشن تر پرکار بالضم نقطه مرکز فلک محمد مصطفی صلعم نقطه زرین
مثل نقره خنک زرکش که گذشت نقطه کل بالضم مرکز عرش نقطه نه دایره بالضم مثل روشن تر پرکار مرقوم
نقطی یعنی نقطه انداز ودر مویدست رنگی است که سبز باشد بسیاهی زند نقع بالفتح غبار وبفتحتین تشنگی نشاندن و
بیکجای گرد آمدن آب وآنچه در چاه گرد آمده باشد از آب وزمین که خاک پاک خوشگوار در آن ایستد وبانگ کردن شترمرغ
نقل بالفتح از جائی بجائی بردن چیزی وموزه ونعل کهنه وجامه را پاره زدن ودوختن وبکسر نون نیز آمده وبالضم آنچه بر شراب
وجز آن خورند وتبدیل ذائقه زبان نمایند وبفتحتین تیز زبان شدن وحاضر جواب گردیدن وسنگ وبیماری که در سم شتر
بهم میرسد وبفتح یکم وکسر دوم حاضر جواب وموضع سنگستان نقل نوروزی بالضم میوه چند خشک کرده که در وقت
شراب خورند نقم بالفتح عتاب کردن وانکار نمودن برکسی وناپسند داشتن کار وعیب کردن وداد ستاندن وکینه
گرفتن وخشم کردن وبکسر نون وفتح قاف عقوبتها نقمه بالکسر کینه وعقوبت نقنق بکسر هر دو نون شترمرغ و

ونقانق جمع نقنقه بفتح هر دو نون بانگ کردن بز ومرغ خانگی نقو بالفتح مغز از استخوان بیرون کردن وبالکسر
استخوان با مغز نقوع بالفتح آنچه در آب ترکنند چون مویز وخرما وجز آن وبالضم وقیل بضمتین گرد آمدن آب در چاه و
گرد آمدن وجای وبلند شدن آواز وفریاد ومهمانی از سفر رسیدن وگوسپند وشتر کشتن وسیراب شدن وباور داشتن
خبر را نقومه بفتحتین مثل نقه که می آید نقه بضمتین از بیماری به شدن ودریافتن نقی بالکسر والفتح مغز
استخوان وسیه چشم وبالفتح وتشدید یا پاک وخالص نقیب مهتر وداننده قوم وکارفرمای مردم نقیبان بار
یعنی ملایکه وحجاب سلطان نقیر بالفتح اصل ودانه خرما وحقیر نقیش بالفتح مانند وجوش زدن می در خم
نقیض بالفتح شکننده وانگشت وپیوندها وبانگ عقاب وماکیان وضد چیزی منطقیان میان ضد ونقیض فرق
کرده اند ضد آنکه نه جمع شود نه برطرف چنانکه نفی واثبات وحیات وممات مشهور است که الضدان لا یجتمعان ولکن
یرتفعان ونقیض آنکه جمع نگردد وبرطرف شود چنانکه سفید وسیاه ممکن نیست که یکچیز سیاه باشد وسفید اما میتواند که
هر دو نباشد بدینگه زرد باشد نقیع چاه بسیار آب وآب میوه که تر کرده باشند وآب ایستاده وبانگ وفریاد وشیر
خالص که سرد کرده خورند وماست نقیق بالفتح آواز غوک وکژدم وگربه ومرغ خانگی نقیل بالفتح راه ونوعی از
رفتار نکاب ظاهر التصحیف زکابست که در باب زا گذشت وبالفتح زاک نکابه بالکسر گزند بدشمن رسانیدن
بالجراحت یا بقتل نکات بالضم جمع نکته که می آید نکاح بالکسر عقد زنان شوئی کردن ومجامعت نمودن
نگار نقشی که بر کاغذ یا بر جائی کشند وبت را نیز گویند وبکنایت ومجاز بر خوبرو اطلاق کنند ونقشی چند که از حنا
بر دست وپا در روز عید وجشن کشند وبآهک ونوسادر سیاه کنند واین معنی نزدیک نقش است نظامی گوید رخ
آراسته دستها در نگار بشادی دویدند از هر کنار نگارخانه بالکسر وباکاف فارسی ورای موقوف آن خانه
که بنقش گوناگون آراسته وپیراسته باشند نگارستان بالکسر وباکاف فارسی مثله نگاریدن مثل نگاشتن
که می آید نگاشت بالکسر وباکاف فارسی نقش کرد ونوشت نگاشتن نوشتن ونقش کردن نکاف بالکسر
موزه دست که آنرا ابله گویند نکال بالفتح عقوبت وعذاب وشکنجه نگاه حیوان یعنی خیره چشم وهرزه نگاه
نکب بالفتح میل کردن وبفتحتین کجی در هر چیزی ونوعی از بیماری ستور که در پهلو پدید آید وبدان می لنگد نکباء
بالفتح بادکج که از دو سه طرف وزد وبادکج که از محل وزیدن چهار باد مشهور وزد وآن نیز چهار است یکی آنکه از میان صبا
وجنوب وزد وآنرا الازیب نیز گویند دوم آنکه از میان صبا وشمال وزد وآنرا صابیه ونکبا نامند سیوم آنکه از میان
شمال ودبور وزد وآنرا جربیا خوانند چهارم آنکه از میان جنوب ودبور وزد وآنرا هیف گویند وبضمتین متکبر وکار ناخوش
نکبات بفتحتین جمع نکبت که می آید نکبته بالفتح خواری وخستگی ودردمندی ورنج نکت بالفتح
بالکسی سر در افکندن نکته بادی بالضم سخن نرم ودلپذیر وسخن کذاب ودروغگو نکته موهوم جوهر فرد
که اشارت بدهن محبوب کنند نکته بالضم نشانه بر انگشت یا سر چوب که بر زمین زنند وسخن باریک ولطیف
نکخ بالضم والکسر کلمه ایست که زنان در وقت زناشوئی گویند نکد بفتحتین سختی وناخوشی وکم شدن آب چاه

وبفتح یکم وکسر دوم اندک خیر وممسک نکر بالضم وبضمتین ناآشنائی وشگفت وناسپاسی ومرد زیرک وناخوش و
ناشایسته وبفتح یکم وضم دوم مثله نگران بالکسر وباکاف فارسی بیننده ومتامل نگریستن یعنی دیدن نکره
بالضم ناشایسته شدن وبالضم وکسر کاف بچوب وجز آن کاویدن وبفتح یکم وکسر دوم ضد معرفه نکز بالفتح بی آرام و
کم آب شدن وچاه وحوض وپری شدن آب چاه وزدن ودفع کردن ولیسیدن مار چیزی را نگزده بضم کاف و
زای فارسی کوزه وپیاله شراب سفالین وقیل با زای تازیست نگزید بالفتح وباکاف فارسی یعنی چاره نباشد
نکس بالفتح سرنگون کردن وبالکسر بازگشت کردن وباز گردیدن بیماری وسوفار شکسته اسفل واعلی سازند ومرد
ضعیف نکش بقعر رسانیدن چاه را وبیرون کردن چیزی را وآب کشیدن وبرسر گیاه درآمدن وتمام خوردن
آنرا وتمام نیست نکظ بفتحتین شتافتن وشتاب کردن نکع بالفتح شتابانیدن در کاری وپشت پای بری
کسی زدن وباز داشتن وبفتحتین پوست رفتن بینی که سرخ شود نک بالضم مخفف نوک خسرو گوید نک
طاوسکان طاوسان کاه خوردن شده زین بوسان وبالفتح والکسر مخفف اینک نکل بالکسر بند واهن
دهنه لگام ومرد راه برد ومرد آزموده وقوی دل واسپ قوی وبفتحتین مرد دلیر وراست نکنده بالکسر وفتح دوم
بخیه گشاده نکوب بالضم برگشتن از راه وقیل بضمتین نکور ناشناختن نکوص بضمتین بازگشتن و
باز ایستادن از کاری وپس بارفتن نکول بالضم باز ایستادن از دشمن واز سوگند نگون بالکسر وباکاف
فارسی آنکه زود سرافکنده باشد نگون تشت یعنی آسمان نگونسار بالکسر وباکاف فارسی آنکه از شرمندگی
سرافکنده بود وآنکه سر زیر وپا بالا باشد ونگوسار که بغیر نون مینویسند غلط است وشیخ محمد بن لاد فرموده اند که
نگوسار مختصر نگونسار است غلط نیست نکوهش بالکسر سرزنش وندامت وعیب نکوهیدن مثله
نگین دان یعنی انگشترین ودایره که دران نگینه باشد نگین دان زمرد یعنی ماه ونیز کنایه از فلک لیکن معنی
اول اصح است چنانکه نظامی گفته مه که نگین دان زبرجد شده است خاتم او مهر محمد شده است حکما گویند که
رنگ ماه سبز است بنابرین او را نگین دان زمرد وزبرجد هم نامند نکیر بالفتح منکر ونکیر نام دو فرشته که در گور سؤال
میکنند نگین کان زمرد مثل نگین دان زمرد که گذشت نکیسا بکسرتین نام چنگی که نظیر وقرین باربد بود
شیخ نظامی فرماید نکیسا نام مردی بود چنگی ندیم خاص امیر سخت سنگی نلشک باول وثانی مکسور وشین
منقوطه زده قرضدار واو را نالشک نیز خوانند ودر نسخه سروری بکسر نون ولام وسکون شین معجمه قرضدار وقرض داده بهر
دو معنی آورده وبسین مهمله نیز خوانند لیکن شاهد هیچکدام یافته نشد غرض همه را ذکر کرده شده نلک باول
مفتوح بثانی زده آلوی کوهی را خوانند وبالکسر دانه سنبلید وبمعنی فهم وادراک نیز آمده اما از آثار ظاهر میشود که این معنی
نیز بکسر نون است نلکس یعنی سر دیوار نلم بالفتح خوب وزیبا نم بالفتح وتشدید میم سخن چینی کردن
وتنفس زدن وحرکت کردن نماء بالفتح افزونی وافزایش وزیاده شدن وگران شدن نرخ وبلند شدن ورسیدن
نمارق بالفتح جمع نمرق که می آید نماز بالفتح خدمت وبندگی وبعضی بمعنی سجده گفته اند فردوسی گوید

چو لشیند پیران گردن فراز پیاده شد از اسپ وبردش نماز نماک بالفتح زیبائی ورونق ظاهرا نمک است اسدی
گوید چو سالت شد ای خواجه از شصت پاک می وجام وآرام شد بی نماک نمام بالفتح وتشدید میم سخن چین و
گیاهیست خوشبو نمایش آب یعنی سراب که بهندش دهوکه نامند نمایم سخن چینها ودر فارسی معروف
نمتک بفتح اول وثانی مضموم وبتای فوقانی زده میوه سرخ رنگ کوچک باشد وآنرا گیل سرخ نیز گویند و
بتازی زعرور ومثلث العجم نامند نمچ بالفتح وجیم عجمی در آخر نم ورطوبت عنصری گوید سنگ بی نمچ وآب بی
آتش بهتر از جاهل بآرایش نمد بالفتح معروف نمد در آب داشتن یعنی مکر کردن ودر فکر حیله بودن
نمد در آب داری یعنی کینه وعداوت داری نمد زین نمدیکه بر پشت اسپ نهند وزین بران گذارند
نمر بالکسر نام مردی وبالفتح وکسر میم پلنگ وپدر قبیله ایست وبفتحتین پلنگ رنگ شدن نمرق بضم نون
ورای غیر منقوطه وکسر هر دو بالش خورد ونهالین بالین نمرقه مثله نمس بالفتح پنهان داشتن راز وراز
گفتن وبالکسر جانوریست که اژدها را میکشد ودر زمین مصر میباشد وبفتحتین تباه شدن روغن نمش
نقطهای سیاه وسفید ودر فارسی بالفتح مکر وحیله نمشک بفتحتین مسکه نمشکری بکسرتین حلوائیست
بیمشکری که مذکور میشود نمص بالفتح موی برچیدن وبالکسر نوعی از گیاه نمط بالفتح نوع وگونه از چیزی
ونوعی از بساط وگروهی که بر یک کار باشند وطرز وطریق نمق بالفتح نوشتن نمک بفتحتین معروف
نمک اندرانی یعنی نمک سنگ نمک بر جگر داشتن یعنی محنت بر محنت وعذاب بر عذاب کشیدن
نمکدان معروف وکنایت از دهن محبوبست خواجه حافظ از لبت شیر روان بود که من میگفتم این شکر گرد
نمکدان تو بیچیزی نیست نمکدان تو یعنی دهان تو نمک در آتش افکندن یعنی شور وغوغا کردن
نمکرم بالفتح وباکاف فارسی اشک غمزدگان نمک ریزیدن یعنی گریستن نمکزی بفتحتین حلوائیست
که از شکر وبیده وعسل پزند ومغز بادام وپسته وامثال آن در آن اندازند وقند سوده بران پاشند چون نمکزی چرب
وشیرین باد آن حلوا فروش نمک سود یعنی کباب نمکسوده یعنی کباب قدید ومعروف نمل
بالفتح مورچه ودانهای خورد که بر اندام ظاهر شود واطبا آنرا ذباب خوانند و بالفتح وکسر میم بیقرار وبی آرام
وعیب کننده وسخن چین نملوک نال جولاه نمله بالفتح مورچه وریشی است که در پهلو پیدا میشود وسخن
چین وبالضم چیدن وسخن چینی کردن وبالفتح وکسر میم زمین پر مورچه نمنم بکسر هر دو نون سفیدی خورد که بر
ناخن پیدا میشود نمو بضمتین وتشدید واو افزایش کردن وبرآمدن گیاه از زمین وبالیدن آن وبالفتح بمعنی نهی هم
آمده است نمودار چیزی که در نظر بیاید شاعر گفته در هر چه بنگرم تو نمودار بوده ای کم نموده رخ تو چه بسیار بوده
وبمعنی دلیل ومانند نیز آمده نموده یعنی مثال ونمودار چیزی نموسک بضمتین وواو معروف وسین مفتوح
وقیل بفتح نون مرغیست خورد که بتازیش سبوح نامند وتیهو نیز گویند نموشش مثله نموشک مثل نموسک
که بسین مهمله گذشت نموک نشانه تیر نمونه مثل نموده وبمعنی زشت نیز آمده صاحب قاموس نموذج

بفتح نون معرب نمونه گفته و نموذاج بزیادتی الف خطا دانسته اما عبارت مفتاح وبعضی از صاحب قاموس وهردو
شارح مفتاح نموذج را صواب دانسته معرب نموده گفته که نکه معرب نمونه زیراکه قاعده تعریف دلالت میکند که
معرب نموده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه از نون **نمنمه** بفتح هردو نون خطهای منقار
ونقش کردن و نیکو نوشتن وآراستن **نمی** بالفتح چیزی برسر چیزی نهادن و بچیزی کسی را استاد کردن
ونسبت کردن چیزی و برداشتن ورسانیدن سخن بروجه صلاح وبضم یکم وکسر دوم مشدد و بیای مضموم مشدد پشیزه
یعنی درم ناسره وبفتح یکم ددوم وسیوم در فارسی نرمی اندک **نمیج** بالفتح وباجیم فارسی نم وتری **نمید** بادال
مفتوح وثانی مکسور ویای معروف چیزی نمدیده راگویند نزاری گفته پی رم برگرفت آن دل نمیده نیمی برده زان
خاک نمیده وبادال مضموم ویای مخفف ناامید وناامیدی ثنائی گوید ایجوانمرد نکته بشنو از عطای خدا نمید مشو
نمیدن بالفتح وکسر میم میل کردن وتوجه نمودن **نمیده** مثل نمید که گذشت **نمیر** بالضم وفتح میم پدر قبیله ایست
از بنی قیس وآب ساده هر چیز وآبخوش گوارنده **نمیص** بالفتح گیاهیست که بعد از خوردن بازروید **نمیمه** بالفتح
سخن چینی وحرکت وجنبیدن وآواز نرم **ننگ** بالفتح وباکاف عجمی بمعنی معیوب وزشت **ننگین** مثله
نو بالفتح جدید ضد کهنه جامی فرماید آسمان وزمین وهرچه درو باشد از جسم وجان چه کهنه چه نو وپهلوان دلیر فردوسی
گوید اگرچه بیژن جوان است ونو بهرکار دارد خرد پیش رو هم او گوید جهاندار کاوسشان پیشرو زلشکر بسی رزم
سازان نو وبمعنی ناله وامر بنالیدن آمده ودر عربی بالفتح بگرانی برخاستن وافتادن وغروب کردن منزلی از منازل قمر
وطلوع کردن مقابل آن منزل **نوا** دشمنی کردن ودر فارسی بالفتح نغمه وآهنگ ومقامیست از دوازده مقام موسیقی
وسامان وجمعیت وگروه وبند وحبس وبندی خانه وپیشکشی که برای سلاطین فرستند تا از تاخت وتاراج ایمن باشند
وبهترین وبزرگترین چیزی واسمی است از اسمای مغلان وسپاهی ولشکر فردوسی گوید جهان چون بیاید بسازی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها لیکن درین بیت بمعنی جمعیت وسامان هست وبمعنی نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند نظامی
گوید نوائین ترین شاه آفاق بود نوازاده عیص اسحاق بود وخواجه حافظ شیرازی فرماید تا لشکر غمت نکند ملک
دل خراب جان عزیز خود بنوا میفرستمت وخوراک وروزی که آنرا بتازی قوت نامند **نواب** بالفتح والتشدید
نایب پادشاه **نواة** بالفتح هسته خرما آهنگ کردن وحاجت ومراد **نواجسته** بالفتح وباجیم تازی مفتوح
بسین زده باغ نونشانده ودربعضی فرهنگها بجای جیم خا مرقوم هست **نواحی** بالفتح جمع ناحیه هست یعنی کنارها و
گوشها واطراف زمین **نواخانه** زندان راگویند شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده ببوسی گرت عقل وتدبیر هست
ملک زاده را در نواخانه دست **نواختن** بالفتح وباخای موقوف سرائیدن وخوش کردن وبمراد رسانیدن ثنا
نواخته یعنی خیرات **نواخل** بالفتح شمشیرها که بآن بسیار ضرب کرده باشند **نوادر** بالفتح تنها ماندها وغریبها
نواده نبیره یعنی فرزندزاده وفرزند عزیز راخوانند **نوار** بالضم والتشدید شگوفه وبالفتح والتخفیف امید
نوازان بالتحریک نوازنده **نوازیدن** بالفتح ناچاویده فروبردن وآنرا اوباریدن نیز گویند وبتازی بلع خوانند

بهرام گوید گرفته بچنگال میداردش بدان تا بیکباره بنوازدش **نواس** بالفتح وتشدید واو آنچه اضطراب کند وست
شود **نواشته** بالضم وباشین معجمه موقوف خشت وکج وخمیده وبسین مهمله نیز آمده **نواصف** بالفتح نهرهای
آب **نواصی** بالفتح مویهای پیشانی **نواطح** بالفتح سختیها **نواغ** بالفتح شاعران غیرموزون وبالضم وباواو فارسی
نام موضعی است نزد خفچاق **نوافج** بالفتح نافهای مشک **نوافل** بالفتح جمع نافله که گذشت **نواق** بالفتح وتشدید
داورایض شتر ومردیکه بصلاح کار کند **نواقس** بالفتح جمع ناقوس مرقوم **نواکته** بالفتح حماقت واحمق **نواگر**
بالفتح سازنده وگوینده **نواگیدن** مثل نوائیدن که می آید **نوال** بالفتح عطا وبخشش **نواله** بالفتح معروف که
یک عطیه وفارسیان بمعنی یک لقمه طعام وآنچه بیکدست گیرند استعمال کرده اند **نواله بر** کاردرا گویند **نواله**
پنج خوان یعنی خادم وغلام **نوام** بالضم مثل نوم که می آید **نواموزی** بالفتح وبایای تازی ابتدای تعلیم
نوان بالفتح خزان وجنبیدن ونالان وفریادکنان وخمیده ودوتا شده وبمعنی آگاه وکهنه نیز آمده نظامی فرماید
کهن باغ راوقت نوکردن است نوان راحساب درودکردن است واسپیکه رنگ او میان زرد وبور باشد
نواند بالفتح نالنده وآگاهی **نوانعل بها** آن مالی که بقدر ولایت خود بلشکر بیگانه دهند **نواهض** بالفتح بچهای
مرغ که پربرآورده باشند وخواهند که بپرند **نواهق** بالفتح مخارج آواز خر **نواهی** بالفتح بازدارندگان **نوایب**
بفتحتین مصیبتها **نوای جان** یعنی اسیر محبت جان وسرور وعیش **نوای چکاوک** نوائیست از موسیقی
نظامی گوید نواگر نوای چکاوک بود چو دشمن زند تیر ناوک بود **نوای خاکی** نام نوائیست **نوای خسروانه**
نوعی از نواکه باربد که باربد در مجلس خسرو میخوانده وآن مسجع وسربسر مدح خسرو بوده وهیچ کلام منظوم نداشت واین قسم
لحون وآغانی راخسروانه نام نهاده اند **نوای خسروانه** مثله **نوائیدن** صداوندا کردن فردوسی گوید درخشیدن
تیغهای سران نوائیدن گرزهای گران **نوای قلندر** نام لحنی وسرودی وپرده **نوائین** زیبا وآراسته
مرکب از نو بمعنی تازه وآئین بمعنی رسم وقاعده پس نوآئین آنکه بطرز تازه جلوه گرشده باشد **نوب** بالفتح
نزدیکی وبالضم گروهی از حبش که آنرا نوبت نیز گویند وبفتحتین کارسخت بکسی رسیدن **نوپان** بالضم و
بابای فارسی سبدی که از بید بافته باشند وبجای بابای حطی نیز آمده **نوباوه** هرچیز نوآمده عموما ومیوه نورسیده
خصوصا وچیزیکه بدیدن خوش آید وبتازیش طرفه خوانند ودر لسان الشعرا بمعنی تحفه آورده **نوبته** بالفتح وقت
چیزی ومدت وکرت وغیره وکارسخت ومصیبت بکسی رسیده وگروهی از سپاهیان ودر فارسی خیمه بزرگ و
نقاره شاعر گوید چو بنیاد نوبت سکندر نهاد سه از وی بدو پنج سنجر نهاد وبمعنی پاس نیز آمده **نوبتی** بمعنی
دم نوبت ونقاره چی واسب جنیبت وپاسبان شمس حیدری گوید نوبت دولت زند تو یعنی بلال صبح خیز
پنج نوبت از پی دین تو در دنیا زده **نوبر** بمعنی نوبرآمده از فواکه وبقولی نوباوه آمده است ونیز عورتی که ثنا
پستان او برآمده باشد **نوبهار** معروف وآتشکده وبتخانه که آنرا بهار نیز گویند فردوسی گوید ببلخ گزین شد بدان
نوبهار که یزدان پرستان درآن نوبهار وبعضی گفته اند نام آتشکده ایست ببلخ که لهراسپ بعد از وداع تخت وتاج

مجاور آن شد **نوبهاران** جمع نوبهار مذکور بر خلاف قیاس **نوبهاری** نوائیست از نواهای باربد **نوبی** بالفتح
و بابای تازی نوبت زننده **نوج** بالضم درخت صنوبر **نوجبه** بالضم و جیم و با هر دو مفتوح سیلاب رودکی گوید
مر ترا جوید همه خوبی و زیب اینچنان چون نوجبه جوید نشیب و با اول مضموم و واو معروف درخت کاژ را گویند
و آنرا نوژ و ناژ و نوژن خوانند **نوجوان** انکه خطش نو دمیده باشد **نوح** بالفتح نوحه کردن و بالضم نام پیغامبری معروف
نوحه بالفتح گریه و زاری کردن باواز بلند **نوحه ناوه** چیزیست که در آن خمیر کنند یعنی تغار و نام چادر کهنه بزبان نیشابور
و برج و چوب خالی که در آن ناوک نهند و آلتی است چوبین که بآن گل بالای عمارات برند **نوخطشد عذار عالم**
یعنی بر روی زمین سبزه نورستن گرفت **نوداران** زریکه بشعرا و انکه خبر خوش آورده دهند و در نسخه سروری بمعنی
شاگردانه گفته یعنی آنچه اجرت شاگرد دهند **نودارانه** مثله **نودارانی** مثل نوداران که گذشت **نودر** یعنی
پسر منوچهر که بدست افراسیاب گرفتار و کشته شد **نودرانی** مثل نوداران مذکور **نودش** بالفتح سخت گزنده
نودله بالفتح مرتعش شدن شخصی و فرزند عزیز و مرتعش و بالضم لرزنده **نوده** یعنی فرزند عزیز و نبیره را نیز گویند
نور بالضم روشنی و آهوان رمنده و قرآن جمع او انوار و در اصطلاح متصوفه نور هستی اسماء الله که عبارت از حق است
باسم ثبات و در رساله بدیع الدین آورده که نور پنج است یکم سپید و دوم سیاه و سیوم لعل و چهارم زرد و پنجم سبز اما هر چه
در کونین آفریده است سفید از نور سفید و سیاه از سیاه و لعل از لعل و زرد از زرد و سبز از سبز و بالفتح شکوفه یا شکوفه
سپید و شکوفه زرد و ظاهره گویند و پرسیدن و گریختن و گریزانیدن **نوراسپهبد** یعنی نفس ناطقه **نوراسفهبد** مثله
نوراور ظرفی باشد مانند دبه که برای برنج سازند **نوراهان** ره آوردی که برای دوستان آرند **نورپاش**
یعنی افشاننده نور **نور بیزوال** یعنی نور خدای عز و جل **نوربنیش** معروف و در سکندریست بمعنی نیشتر و در مؤید است
بمعنی زهر **نورد** بفتحتین پیچ و شکن سعدی فرماید هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی حرفها بینی آغشته بخون جگرم
و چوبی مدور که پارچه هر قدری که بافته شود بدان بپیچند و بمعنی جنگ و خصومت نیز آمده است که آنرا ناورد هم خوانند و نیز
پسندیده و در خور و با اول مضموم و واو مجهول و رای موقوف نام شهر کازرون کهنه **نوردن** بفتحتین پیچیدن **نورده**
بفتحتین پیراهن و قباله و سجل زیرا که نورد دیده میشود **نور ساده** یعنی نور بیکدورت و نور مجرد **نور عذرا**
بالضم یعنی نور مریم مادر حضرت عیسی ع **نور فلک** یعنی آفتاب **نورنجه** با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح
بنون زده و جیم مفتوح تالاب **نوروز** روز اول فروردین که رسیدن آفتاب ببرج حمل و ابتدای فصل بهار است
این را نوروز کوچک و نوروز عامه و نوروز صغیر نامند و نیز روز خرداد که ششم از فروردین ماه باشد نوروز بزرگ و
نوروز خاصه و نوروز مبارک گویند و وجه تسمیه اول نوروز آنست که حق سبحانه و تعالی عالم و آدم را درین روز آفرید و امر کرد
کواکب را بسیر کردن بر جهان و وجه تسمیه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم و بعربی متوشلخ گویند در جهان سیر میکرد چون
باذربایجان رسید تخت زرین مکلل بانواع جواهر بر بلندی که رو بشرق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاد
و بران تخت نشست و چون آفتاب از شرق طلوع نمود و بران تخت تافت شعاعی بغایت روشن پدید آمد مردمان

از دیدن آن شادمان شدند و گفتند که این روز نواست و چون بلفظ پهلوی و دری شعاع را شید میگویند این کلمه را بنام
جم افزوده او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و وجه تسمیه دوم انکه جمشید درین روز دیگر بار بر تخت نشست و خاص و
عام را بار داد و رسمهای نیکو نهاد و روی بخلق کرده بگفت که ایزد تعالی جل شانه شمایان را بیافریده باید که بآب پاکیزه
غسل کنید و بشکر ایزدی بپردازید و هر سال درین روزها بهمین دستور عمل نمائید گویند هر سال بهمان وجه حاجتهای
مردمان بر آوردندی و زندانیان را رها کردندی و مجرمان را عفو نمودندی و بعیش و طرب مشغول بودندی و نیز نوروز
بزرگ و نوروز خورد دو لحنی است از موسیقی **نوروز خارا** نام شعبه ایست از مقام نوا **نوروز خوار** مثله
نوروز خرگ نام نوائی و لحنی است از موسیقی **نوروز صبا** نام شعبه بوسلیک که آن نام پرده سرود است
نوروز صها مثله **نوروز عرب** یعنی شعبه رهاوی **نوره** بالضم و فتح واو آهک مشهور بضم نون و سکون
واو است **نورهان** مثل نوراهان که گذشت **نوز** بالضم و با واو فارسی هنوز و نیز نام درختی است خوشبوی
و درخت صنوبر **نوژ** بازای عجمی نام درخت کاج است و آنرا ناژ و ناژو نیز خوانند منوچهر نظم نموده چو طوطی
گشت سر و بید و شاخ نوژ و برگ گل نشسته ارغنون سازان بزیر سایه طوبی **نوژون** مثله **نوس** بالفتح
جنبیدن پیرایه و جز آن و در فارسی بالضم و واو مجهول قوس قزح **نوسته** با اول مضموم و واو مجهول گریه باشد که در گلو
بپیچد **نوسه** بالضم و با واو مجهول مثل معنی اخیر نوس مذکور **نوش** بالفتح فریفتن کسی و نیکوئی رسانیدن بکسی و گرفتن
چیزی بدست و در فارسی بالضم و با واو مجهول چیزی شیرین و در اصل بمعنی حیات و تریاق و عسل و هر چیزی شیرین بمناسبت
آنکه مدد حیات دهد آنرا نوشدارو گویند و آب حیات و امر از نوشنده یعنی بنوش و نوشیدن **نوشاب** بالضم
و با واو فارسی آبحیات و آب شیرین **نوشابه** مثله **نوشاد** بالفتح نام شهریست که بخوبرویان منسوبست امیر
خسرو فرماید زاهد به پند دادن بیچاره میت را خاطر لبوی لعبت نوشاد میرود **نوشادر** با اول مفتوح نام
داروئیست که آنرا نوشادر الکانی گویند **نوش آذر** آتشکده دوم از جمله هفت آتشکده که مغان را بود و آن را
آذر نوش نیز خوانند و نام پهلوانیست **نوش باد** نام نوائیست از موسیقی **نوشباده** مثله و آنرا نوشین
باده نیز خوانند **نوشت** بفتحتین پیچید و نوردید سعدی فرماید گر خشم گیرد ز کردار زشت چو باز آمدی
ماجرا در نوشت و بفتح یکم و کسر دوم کتابت کرد و بضم اول و کسر ثانی و با اول مکسور نیز درست **نوشته**
بفتحتین و با شین معجمه پیچیده **نوشخوار** همان نشخوار مذکور و معنی ترکیبی آن گوارا کرده خورده **نوشخور**
نام روز پنجم است از ماههای ملکی **نوشدارو** بمعنی تریاق و یا زهر باشد و بعضی گفته اند که یکی از نامهای شرابست
امیر خسرو فرماید بیا ای نوشداروی دل من ز تو صد تلخی غم حاصل من **نوش زاد** نام مردی **نوش گیا**
گیاهیست که تریاق زهرهاست بعضی گفته اند در اول سال اگر خورده شود در آن سال زهر کار نکند و بعربی مخلصه از آن
جهت گویند که خلاص کننده از زهر است و چون بز کوهی آنرا خورد پادزهر از آن حاصل شود نظامی گوید نوش
گیا پخت درو در نشست رهگذر زهر بتدبیر بست **نوش لب** یعنی شیرین لب **نوش لبینا** نام نوائی است

از موسیقی قمریان راه گل و نوش لبینا دانند **نوشه** بالفتح واظهار ها پادشاه نوجوان را گویند و نو داماد را نیز نامند نوسال و نوعه آمد و نوروز نوبهار نوشه گرفت ملک جهان نوعروس بار وباول مضموم و واو مجهول و شین منقوطه مفتوحه واخفای ها بمعنی خوش و خوشی آمده وآنرا انوشه نیز خوانند فردوسی فرماید نماند برین خاک خونخوار کس ترا انوشه از راستی باد بس وبمعنی غم خوردن وتیمار داشتن نیز آمده است اسدی گوید گرامش دارید و نوشه خورید چو پرورده شد زور دان پرورید **نوشیروان** بالضم وباواو فارسی پادشاه ایران زمین که تولد حضرت رسالت پناه صلعم در زمان او بود وبمعنی شیرین وآب حیات نیز آمده وبحذف یا والف هم مستعمل است **نوشین** بالضم شیرین **نوشین باده** شراب گوارا ونام نوائی ولحنی چنانکه درضمن لحن گذشت **نوشین روان** بالفتح وباواو فارسی مثل نوشیروان مذکور **نوص** بالفتح باز پس شدن وگریختن وخویشتن را باز کشیدن **نوض** بالفتح در شهرها رفتن وبرکندن شاخ وبیخ وجز آن وپیوند میان سرین شتر **نوط** بالفتح در آویختن وآماسیدن سینه شتر و توشه دان که در روی خرما نهند واز شتر درآویزند وهرچه از جائی درآویخته شود **نوع** بالفتح گونه وآن اخص است از جنس چنانکه انسان را بر زید وعمر وبکر وجز آن اطلاق کنند **نوعروسان چمن** بفتح نون وضم را نهالها وگلها وشگوفهای نودمیده **نوعروسان نوروز** مثله **نوغ** نام موضعی نزدیک دشت قبچاق حافظ نوغی ازان جاست **نوف** بالفتح کوهان شتر وغیره ودراز بلند شدن در فارسی وبانگ وصدا که از کوه وگنبد واز چاه وامثال آن پدید آید **نوفل** بفتح یکم وسیوم دریا ومرد بسیار بخش ونام پادشاهی از پادشاهان عرب **نوفید** بالضم وباواو فارسی جنبیدن وآواز شغبناک برآمدن فردوسی گوید بنوفید شهر و برآمد خروش تو گفتی همی کر کند نعره گوش **نوفیدن** بالضم وباواو فارسی جنبیدن **نوق** بالضم جمع ناقه **نوقدم** کسیکه تازه قدم بکاری گذاشته باشد **نوقلم** یعنی نوآموز در تصویر وتحریر **نوک** بالضم نادانی ونادان وباواو فارسی سر تیغ وپیکان وقلم وجز آن **نوکر** بالفتح چاکر بزبان ترکی و بالضم وباواو فارسی نام پادشاهیست وبالضم والفتح نیز درست **نوکند** بالضم وباواو فارسی وکاف عجمی مفتوح نورسته ونوخاسته **نوکاره** بالفتح وباکاف فارسی بکسور بسیار گوی **نوکی** بالفتح وبالالف مقصوره احمقان **نول** بالضم منقار مرغان مولوی معنوی فرماید حرص بط آمد که نولش بر زمین در تر و در خشک میجوید دفین هم او فرماید هرچه جز عشق است شد ماکول عشق هر دو عالم دانه در نول عشق ودر عربی بالفتح نوردیدن وعطا دادن **نوم** بالفتح خواب کردن **نومه** بضم یکم وفتح دوم بسیار خسپنده وبالتخفیف انکه ازو باک داشته نشود **نون** بالضم ماهی ودوات وتیزی شمشیر ونام شهریست وحرفی معروف ودر فارسی جامه وزنخدان وتنه درخت ودرها و مخفف اکنون جلال فرخی گفته مردمان را راه دشوار است نون اندران دشت از فراوان استخوان ونیز اشارت از ابروست ودر اصطلاح متصوفه اسمی است از اسمای الله تعالی **نونا** بالضم نه **نوند** بفتحتین تیزرونده عموما واسپ تیزرو خصوصا ونیک خبر برنده ونام مقامیست وآتشکده وپدر برزین نام مبارز ایرانی که پسر او فرهاد نام داشت فردوسی گوید نوندی فرستاد نزدیک زال **نوندول** بالفتح وثانی مفتوح بنون زده ودال مضموم و واو مجهول

پر

پسرزاده را گویند **نونده** بفتحتین مثل نوند مذکور **نون والقلم** پنجاه وچهار **نونیاز** بفتحتین کسیکه تازه بکاری درآمده باشد وبتازی او را مبتدی خوانند **نونیازان** بالفتح سالکان مبتدی وهرکه در جماعت قلندران نو درآید **نوه** بالفتح بزرگوار شدن وبلند وسطبر وقوی شدن ودر فارسی بفتحتین نبیره **نوی** بالضم ویای مجهول مرادف نبی یعنی مصحف وبالفتح تازگی وجوانی **نویان** بالضم وباواو فارسی پادشاهزاده وامیراعظم بزبان مغلی **نویچ** بالفتح ویای مجهول وجیم فارسی در آخر عشقه که بر درخت پیچد وبیخ ندارد **نوید** بالفتح خوشی وخبر خوش وبفتح نون وکسر واو ویای معروف بمعنی نوحه کردن وناليدن ولرزان وجنبان شدن وبمعنی نالان نیز آمده لبیبی گوید زدرد دل آنشب بدان سان نوید که از ناله اش هیچکس نغنوید **نویدن** بالفتح زاری کردن ونالیدن **نولیه** بالضم وباواو فارسی لهمان وشکل ملون که در ایام برشکال بعد ابر وباران پدید آید وازالهمان رستم نامند وجهلاء عرب قوس قزح وجناب حضرت رسالت پناه صلعم فرموده اند که آنرا قوس الله باید گفت **نویض** بالفتح توه وحرکت **نوئین** بالضم مثل نویان مذکور **نه** بالکسر شهر را گویند وبتازی بلده ومصر ومدینه خوانند چنانچه نیشاپور که در اصل نه شه پور بوده بمعنی شهر شاپور چون آنشهر را شاپور بنا نموده بنابراین اسم موسوم گشت که در اصل نه آوند بود یعنی شهرستان چه آوند بمعنی ظرف است چون آنشهر عظیم بود بدینجهت آوند شهر ها گفته اند ودر آن شهر آوند خوب میساختند صاحب قاموس نهاوند بالضم نیز گفته اصلش نوح آوند بود زیراکه نوح ع بنا کرده بود وحق آنست که آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه اول گذشت ودر فارسی نوه بهای هوز است نه بحای حطی ونوح معرب وبالضم عدد معروف ونوه باضافت واو نیز آمده **نهابر** بالفتح جای هلاک شدن **نهاة** بالفتح والتشدید نالنده **نهاد** بالکسر سرشت وخلقت حکیم سنائی فرماید ای شده در نهاد خود عاجز کی شناسی خدای را هرگز **نهادم قدم در سر کار خویش** یعنی از مراد خویش درگذشتم **نهادن** بالکسر معروف ووضع کردن ودرو کردن **نهاده** بالکسر معروف وکمینگاه صید وبفتح نون نیز آمده **نهاده پدر جنگ در پای خویش** یعنی دست در حلق خویش نهاده بود **نهاده صد انگشت** یعنی صد عیب کرد وصد خطا گرفت **نهاده کلاه** بالکسر یعنی سر نهاده وسجده کرده وعاجز گشته **نهار** بالفتح روز وبچه خرچال وبچه سنگخوار ونزد عرب از وقت طلوع صبح تا وقت طلوع آفتاب ودر فارسی بالفتح همان ناهار که بالا گذشت یعنی ناشتا ونهاری چیزی که ناهار بخورند فرخی گوید من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب وز دو لب او کرده ام امروز نهاری وبالکسر کاهش وگدازش وترس وبیم فرخی گفته بخت شما وعز شما بر دو برفزون وآن مخالفان بداندیش در نهار **نهاز** بالفتح والضم وبازای منقوطه موقوف گوسپندی که پیش رو گله باشد ودیگر گوسپندان از دنبال آن روان گردند **نهازیدن** بالکسر ترسیدن **نهاق** بالضم آواز خر وآواز کر **نهاکه** بالضم ولیر شدن **نهال** بالکسر درخت نونشانده ونورسته وبمعنی بستر مخفف نهالی فردوسی فرماید تن مرده را خاک باشد نهال تو از کشتن من بدینسان منال **نهالگاه** یعنی شکارگاه **نهالکه** مثله **نهاله** بالکسر مثل نهال که مرقوم شد وشاخهای درخت باشد که صیادان بر سر آن جاهای

کهنه بر بندند و یکجانب دام بر زمین فرو برند تا جانوران آنرا دیده رم کنند و بطرف آیند **نهاله گاه** یعنی شکارگاه
نهاله که مثله **نهام** بالفتح نام مرغیست و نوعی از مرغان **نهامی** بالفتح آهنگر **نهان پیکران** یعنی فرشتگان
و پریان **نهانخانه** یعنی گنجینه و آن مخزنی بود که در میان دیوار یا گوشهٔ خانه بسازند و نیز عالم بطون را گویند و خانهٔ زیر
زمین کنده که در موسم تابستان در ان باشند و نیز کنایه از گور است **نهان دره** مثل نهان خانه مذکور **نهاوند**
بالکسر شهریست معروف عجم و این بالضم و بالفتح نیز آمده است و وجه تسمیه آن در لغت نه گذشت و شعبه ایست از علم
موسیقی **نهایت** بالکسر پایان کار **نهب** بالفتح غارت کردن و غنیمتی که از کفار گیرند **نه بام** یعنی آسمان
نه پدر یعنی نه فلک و قیل نه کواکب **نه پرده** مثله **نهت** بالفتح آواز برکشیدن شیر **نهبی** بالضم و بالف
مقصوره آنچه بغارت داده باشد **نه حجره** بالضم نه حرم حضرت رسالت پناه صلعم نظامی گوید دل از کار نه حجره
پرداخته بنه حجرهٔ آسمان تاخته **نه حصار** مثل نه بام **نهج** بالفتح راه پیدا و گشاده و راه راست و بفتحتین پی در پی
نفس زدن و پی افتادن و فشاندن و کهنه شدن جامه **نه خراس** یعنی نه فلک گردون **نه خوش** بواو مجهول
تاک دشتی و آنرا سیاه دارو نیز نامند و از بهر آن نه خوش گویند که نبات در زمستان خشک نشود و بیاره آن بر درخت
نه پیچد و خوشه آن ده دانه باشد در اول سبز و در آخر سرخ و گل آن لاجوردی بود **نهد** بالفتح کریم و اسب جسیم و قبیله
از یمن و بالضم پستان دختر و در فارسی بالکسر معروف **نهدان** بالفتح حوض پرآب و شراب **نهد بپای قدح**
یعنی پیاله ایستاده کند و این کنایت از شراب خوردن است مصرع از خواجه حافظ واقع شده نهد بپای قدح هر که
شش درم دارد **نهد دره** زیور و آرایش **نهر** بالفتح جوی فراخی و روشنی و بانگ بر زدن و منع کردن و
بالفتح و کسر ها بزور غارت کننده **نهر ایلاق** بفتح نون و الف نهر جوی را گویند و ایلاق بالفتح نام شهریست یعنی
هر که در ان جوی غسل کند در شب احتلام نیاید **نهردانه** بالفتح یعنی گجرات **نه رواق** یعنی نه فلک
نهرلاف یعنی بسیار لاف زن **نهروان** بالفتح دهیست چند مابین بغداد و کوفه **نهز** بالفتح جنبانیدن
و برخواستن و ردا داشتن چیزی از نفس خود و دور کردن **نهزدان** بالفتح نام شهریست **نه زن سفیده**
مثل نه حجره مذکور **نهس** بالفتح بدندان گزیدن و گزیدن مار و بفتحتین نوعی از مرغان **نهستن** بالکسر بمعنی
نهادن **نهش** بالفتح آنکه در سین مهمله گذشت **نه شهر** مثل نه شهر بالا که می آید **نه شهر بالا** مثل
نه طاق که مذکور خواهد شد **نهض** بالفتح برخواستن و راست و تمام شدن بالای گیاه و روان شدن مرغ وقت
پریدن **نه طاق** مثل نه حصار مینای مذکور **نه طبق** مثله **نهفت** بالکسر و ضم ها پنهان کرده و پوشیده گی و
موضعی که میان دیوار سازند و خلوتسرای ملوک نیز آمده فردوسی گوید کنون دختران تو جفت وی اند بآرام اندر
نهفت وی اند **نهفتن** بضمتین پنهان شدن و پنهان کردن **نهفته** بالضم برخاستن و بالفتح راه و بضمتین
پنهان کرده شده **نه فلک** یعنی عالم همه یک کره است مرکزش مرکز زمین و افلاک نه اند گرد بگرد عالم در آمده
مانند توابها چنانچه سطح مقعر هر یک مماس سطح محدب فلکی است که در جوف اوست از آن نه یکی فلک الافلاکست

که محیط

که محیط است بجمیع افلاک و فلک اعظم و فلک اطلس نیز گویند لانّه خالٍ عن الانتقال بالکواکب او بواحدٍ منها دوم فلک
البروج است که جمیع ثوابت بر واند و آن یکهزار و بیست و دو اند و دوازده برج و بیست و هشت منزل و سی و شش پیکر
و آنرا فلک کرسی و فلک مکوکب نیز نامند سیوم فلک زحل است و آن درفشان از نور است و قیل از یاقوت و آنرا
عدیائیل گویند و چهارم فلک مشتری از یاقوت و زر است و قیل از زر و آنرا رقیعا نیز خوانند پنجم فلک مریخ از زر سرخ
و قیل از سیم است و آنرا بعا نیز خوانند و ششم فلک آفتاب از سفیده است و آنرا ماعوب گویند و هفتم فلک زهره
و آن از یاقوت و قیل از آهن است و آنرا قیدوم گویند و هشتم فلک عطارد از نقره است و آنرا زیتون در نمد خوانند
و نهم فلک قمر از زمرد است و قیل از موج و قیل از آهن فولاد و آنرا قادیل و قیل برقیعا نامند و فرشته وی اسمعیل است
و در مشهور ابتدای شمار افلاک از فلک قمر میکنند پس فلک الافلاک را نهم نامند و فلکیان بدین فلک قمر منتهی میشود
و در جوف آن عناصر چهارگانه اند اول کره آتش است چنانکه سطح محدب او مماس سطح مقعر فلک قمر است دوم کره
هوا چنانکه سطح محدب او مماس مقعر کره آتش است سیوم کره آب چهارم کره خاک هر دو بمنزله یکی اند چه آب بر زمین
احاطه تمام نکرده است بلکه قریب بربعی از کره زمین ظاهر است چنانکه یک سطح مستدیر یعنی سطح مقعر هوا این
هر دو کره محیط است و بلندیها و پستیها بر روی زمین است **نه قصر** یعنی آسمان **نهک** بالفتح کهنه
و فرسوده جامه پوشیدن و مبالغه کردن در خوردن طعام و مبالغه کردن در هر چیز و لاغر و ضعیف کردن تب و بیماری
کسی را **نه کاخ** بالضم یعنی فلک **نهکه** بالضم لاغر کردن کسی را و سخت عقوبت کردن کسی را **نهل**
بالفتح و بفتحتین نخست خوردن و تشنه شدن و سیراب کردن **نهم** بالفتح حریص شدن و بجور آمدن و بانگ کردن
بر چارپا و عصا زدن و انداختن و آواز کردن شیر درنده و قیل بفتحتین اشتهای طعام شدن و سخت حریص گردیدن
بطعام **نهمار** بالفتح بسیار اسمعیل گوید مرا بکام دل دوستان مکن تکلیف که از تحمل آن بار عاجزم نهمار
و بمعنی بزرگ و عظیم و یکبارگی هم آمده مختاری گوید نهار جهان چون اثر خاطر من گشت تا زیور انعام تو بر بست
بساتین عمید لوئکی گوید شادیت باد همیشه غم خصمت امروز شد چنان زار که نهار بفردا برسد **نهمت** بالفتح
آرزو و مراد و بالضم حرص و همت و قصد چیزی کردن و مراد **نهم چرخ** یعنی عرش مجید **نه مقرنس** یعنی نه آسمان
نهنبان بضمتین و سکون نون و فتح بای موحده سرپوش دیگ و طبق و تنور و امثال آن **نهنبن** مثله
نهندره باول و ثانی مکسور بنون زده و دال و را هر دو مفتوح و اخفای ها مثل نهان خانه که گذشت **نهنگ**
بکسر یکم و دوم و با کاف فارسی شیر آبی و قیل **نهنگ بامداد** یعنی آفتاب **نهنگ زیر خفتان** یعنی
شمشیر **نهنگ سبز** یعنی تیغ فولاد **نهنگ سیاه** مثله **نهنگ فلک** یعنی برج سرطان **نهنگ
هندی** مثل نهنگ سبز که مرقوم شد **نهو** بضمتین و تشدید واو باز دارنده **نهود** بالضم برخاستن و رفتن
بسوی دشمن و غیر آن و برآمدن پستان دختر و فربه و جسیم شدن اسب **نهوده** بضمتین بزرگوار شدن مرد و بلند
برآمده شدن چیزی **نه وده** یعنی زیور که آنرا هر هفت نیز خوانند **نهور** بضمتین و واو مجهول بمعنی نگاه و چشم

هر دو آمده سوزنی گفته تو آن سری که شمارند خاک پای ترا سران محتشمان توتیای نور نهور نهوض بضمتین برخاستن
وراست ایستادن نهی بالفتح باز داشتن ومنع کردن وبالکسر والفتح آب سیل که جائی مانده باشد وحوض بزرگ
نهیب بالفتح غارت کننده وبفتحتین غنیمت ودر پارسی بکسرتین ترس وهیبت سعدی گوید همچنان کز نهیب برد
عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز وباول مفتوح وثانی مکسور ویای مجهول اندیشه کردن نهید بالفتح روغن تازه
وغلیظ ونوعی از خورونیست که از مغز حنظل ترکیب کنند نهیدن بکسرتین اندیشه کردن وغموزدن وبمعنی نهادن
نیز آمده نهیق خر واستخوان وی واسپ نهیک شیر درنده ومرد دلیر وشمشیر تیز وخوب برنده نهیل
نام مبارزی تورانی نهیم بالفتح حریص طعام وآواز شیر وراندن در راه ستور را نهیو بمعنی ترس وبیم نی بالفتح
وتشدید یا پخته وخام ودر فارسی بالفتح والتخفیف نای که هندش بانسری نامند نیا بالکسر جد وبرادر مادر که هند
آنرا مامون گویند وبزرگ قدر وامراز ناآمدن وزاری کننده بصفتی نیابت بالکسر بجای کسی ایستادن نیاح
بالکسر زاری کردن نیاحه بالکسر مثله نیار بالکسر نام مردی از بنی قضاعه نیارست بالفتح وبارای مفتوح
بیین زده بمعنی نتوانست نیارستن یعنی نتوانستن نیاز بالکسر حاجت فردوسی گوید ز اسپان ومردان
آراسته کز ایران ببرند با خواسته چو کس سوی افرستند باز من از جنگ توران شوم بی نیاز ودر فرهنگ هندوشاه
بمعنی درشت وقحط وشره وحرص وبلذت خوردن طعام مرقوم نموده والله اعلم بالصواب نیازارم یعنی آزرده
نشوم شیخ سعدی فرماید تا توانم دلت بدست آرم گر بیازاریم نیازارم نیازی بالکسر محبوب زیرا که عاشقان
باو نیاز دارند فخری گوید بدو گفت ای نیازی جان دایه بجز تندی نداری هیچ مایه نیازیان یعنی حاجتمندان
نیازیدن بالکسر حاجت خواستن نیازیده بالکسر نیفکنده نیاش بالکسر زاری کردن نیاط بالکسر
رگ دل وجای آویختن کمان وبیابان دور وکشنده نیاف بالکسر دراز وبلند نیاق بالکسر جمع ناقه وسرای
کوه نیاک بالفتح والتشدید بسیار جماع کننده نیاکان بالکسر جدان ومهتران نیام بالکسر غلاف تیغ وکارد
وغیره نیائیدن بالکسر زاری کردن نیایست بالکسر یعنی نتوانست نیایش بالکسر دعا از روی تضرع
نیپال بالکسر وبایای مجهول ویای فارسی موضعی است که مشک خوب از آنجا آرند نیت بالکسر وتشدید یا عزم
کردن ودر دل گرفتن وحاجت گذاردن ونگاه داشتن وبازشدن وحاجت ومراد در دل گرفته شده نیچه نی
خورد که شبانان نوازند ودر عرف معروف نیدلان بالفتح کابوس باشد نیر بفتح یکم وکسر دوم مشدد روشن
کننده وبفتح یکم وسکون دوم راه روشن وبالکسر چوبی که بر گردن دو گاو مینهند برای زراعت ونام کوهیست وعلم جامه
وپود جامه نیر اعظم بالفتح وبایای مشدد آفتاب نیران بفتح یکم وسکون دوم آتش ها وبدین معنی جمع نار است
وچوبهائیکه بر گردن گاوان کاری نهند برای زراعت نیرم بالفتح والکسر وبایای مجهول نریم پدر جد رستم
فردوسی گوید ز ما باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر وگوپال وجود نیرنج بالفتح مکر وحیله وسحر وافسون نیرنگ
مثله نیرو بالکسر وبایای معروف زور وقوت نیروز باول مفتوح بثانی زده بمعنی نوروز که مرقوم شد

بعون ایزد بیچون مبارک باد او دراوج مسند دولت هزار از این نیروز نیروی مثل نیرو که مذکور شد نیریز هردو
یای مجهول وهیئت در فارس وشعبه ایست از موسیقی نیز کلمه ایست که افاده معنی شرکت کند مرادف هم وبمعنی
گریز نیز آمده است نیزک نیزه کوتاه ونیازک جمع نیزه آتشین بالکسر آن تارهای نورانی که سوی آفتاب
بنگری پیش چشم تو آید نیزه خطی بالکسر نوعی از نیزه های مبارزان نیس بفتح سخن گفتن واین در محل نفی
استعمال کنند نیساری بالکسر وبایای مجهول وسین مهمله سپاهی ولشکری وآن قسم دوم است از چهار قسم
انسان که جمشید قرار داده بود نیسان بالفتح مدت ماندن آفتاب در حمل ومحل باران بهاری نیستان بکون
دوم وکسر سوم آنجا که نی بسیار باشد نیسته بالکسر بمعنی نیست بزیادتی های سکته نیش بالکسر وبایای
فارسی چیزیکه بدان کژدم وزنبور زنند ونیز بمعنی زهر وخرمای ابوجهل آمده است نیشاپور بالکسر وبایای
فارسی نام شهریست نیشان بالکسر وبایای مجهول بمعنی نشان باشد مولانا مظهر علیه الرحمه در صفت اسپ
گفته بیان است آنجا که بهبید بروی سنگ نیشان پای مور بشبهای تار اسپ نیشتر بالکسر آلت حجامت
وبغیر یا نیز آمده است نیشتو بالکسر وبا واو فارسی مثله نیشک باول مکسور ویای مجهول قرضدار نیشکر خد
یعنی شیرین خط نیشو بالفتح وضم شین نوعی از آلو که آزانیشه نیز خوانند نیشه مثل معنی اول نیچه مرقومه
نیط بالفتح رگ دل ومرگی نیف بالفتح زیاده نیفق بالفتح جای شلوار وجالوزی که از پوست آن
پوستین سازند نیفه بالکسر جای بند گذاردن ازار وپوستین شاعر گوید شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد
گردنش نرم تر از نیفه روباه شود وتحقیق آنست که نیفه امالهٔ نافه است ونافه آنچه نسبت بناف دارد ونافهٔ
مشک را از ینجهت نافه گویند وجای بند ازار را نیفه از آن سبب نامند که بناف نسبت دارد وبند ازار نیز توان
گفت که نسبت آن نیز از نافست ونیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستینی که از حوالی ناف روباه وجز
آن میگیرند که نرم تر از پوستهای دیگر است نیفه پوستین روباه را گویند نیفه روبه یعنی
پوستین روبه نیفه روبه چو پلنگ پدر یعنی پوستین نرم سبب بیقراری همچو شیر در بستر من است
نیفه سست کردن یعنی آماده شدن برای خوردن واستراحت کردن نیق بالفتح بلندتر
جائی در کوه نیک بالفتح جماع کردن وبالکسر وبایای فارسی خوب وبمعنی بسیار نیز آمده چنانکه در سلک
السلوک آورده که ابراهیم موصل را غلامی بود از حلاوت معرفت چاشنی تمام داشت اما خواجه از خواجگی او را
سقائی فرموده بود روزی پرسید ای غلام چگونه گفت نیک بد یعنی بسیار بد خواجه گفت از چه سبب گفت
کدام سبب از این فاحش تر که مرا کاری فرموده که هرگز از آن کار خلاصی نخواهم یافت مرا سقائی فرمودهٔ نه خلق
سیر خواهند شد نه دجله کم فخری گرگانی میگوید یکی زن چون بود با دو برادر چه دیدی در جهان زین نیک
بدتر نیل بالفتح دریافتن وبالکسر رود مصر معروف برود نیل نیل بحر یعنی آسمان ها نیل بر
مثل نیل فر که می آید نیل خم آسمان یعنی نخسان فلک نیل فر یعنی نیلوفر باشد که می آید نیل فلک

یعنی سیاهی و نحوست فلک نیلک بالکسر گوشت و پوست که بسر ناخن گیرند و بیفشرند نیل گاو بهیمه
دشتی نیل کشیدن بالکسر سپند سوخته در بناگوش بچگان نقطه نهادن برای دفع چشم زخم نیلکون معروف
و نام گلی است و قبل بنفشه نیلکون پردها مثل نیل بحر نیلکون خیام بالکسر یعنی آسمانها نیلکون
نه طاس مثله نیلوپر مثل نیل پر مذکور نیلوپل مثله نیلوفر مثل نیلوپر باشد که آنرا نیلوپل نیز
گویند نیلوفل مثله نیله یعنی نیلی و کبود و اسپ کبود را نیز گویند نیلی بحر و آتشین پل یعنی
آسمان نیلی دوایر مثله نیلی وطا یعنی آسمان نیم بالکسر تودهای ریگ که از وزیدن باد پیدا میشود
و پوستین کهنه و نام درختی و بالفتح آواز کردن شیر و قیل شتر و در فارسی معروف نیم آب بالکسر و بامیم موقوف
یعنی سخت تافته نباشد نیم اشکنی نام حلوائیست که به نیم شکری اشتهار دارد کمال اسمعیل گوید اینکه فاسق
باشد اکنون نمیخورد انکه وی زاهد بود نیم اشکنی نیمتاب آنچه او را سخت نتافته باشند نیم ترک بفتح تای
قرشت ترک خورد که بسقف عمارت بکار برند سلمان گوید از عشق نیم ترک تو نیم است کاسمان این چرخ لاجورد
که اطلس کند قبا و در تجربیت خانه مشترک یعنی آنکه محل درعی و بیرونی تواند بود و بعضی خود آهنین نیز آمده نیم تن
بالکسر و بایای معروف جامه ایست که دامن و آستین آن کوتاه باشد و آنرا نیم تنه نیز گویند نظامی فرماید تنم تنی تا سر
زانوش هست ازپی آن برسر زانو نشست نیم چرخ کمان تخش را گویند اثیر الدین آخسیکتی در صفت شتر گوید
گردن چو نیم قوس و در آهنگ تک جهان گز نیم چرخ و هم جهد ناوک کمان نیم جوسنگ بالکسر و باکاف فارسی
نیم جو و مقدار نیم جو نیمچه شمشیر کوتاه و تفنگ کوتاه نیمخایه یعنی گنبد خاقانی گوید ای چتر تو زیر
سایه چرخ روزی ده نیم خایه چرخ نیمخایه چرخ یعنی آسمان نیمخایه مینا یعنی آسمانها نیم دست
یعنی مسند کوچک نیم دینار یعنی لب نیم راست پرده ایست از موسیقی خسرو گوید گفتی از آن قول که قوال
راست گفته گهی راست گهی نیم راست نیمرو خاکی کردن یعنی یکطرف رخسار بر زمین نهادن نیمروز
بالکسر و بامیم موقوف نام ولایت سیستان در عجائب البلدان مرقوم است که چون سلیمان ع در انجا رسیدند زمین آنرا
پرآب دیدند دیوان را فرمودند که از خاک پر کنند در نیمروز خاک پر کردند لهذا او را به نیمروز موسوم کرد و بعضی گفته اند که
خسرو چین در انجا نیمروز لشکرگاه کرده لهذا آنرا باین نام موسوم کرد و نام پرده ایست از موسیقی که باربد مطرب مصنف
آنست نظامی در صفت باربد فرماید چو گفتی نیمروز آن مجلس افروز خرد بیخود شدی تا نیمه روز و صاحب کتاب
التعلیم گفته اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بر دست او تا انجاست که چون در اقصای مشرق که
طول صد و هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول از وی است شب باشد و میان مشرق
و مغرب که طول او نود درجه است مانند ولایت سیستان و نواحی آن نیمروز باشد و چون آنجا شب رفته باشد نیمه
روی زمین روز بود و لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن آفتاب شب باشد و در اقصای مغرب وقت برآمدن
آفتاب بدینجهت بلاد سیستان را نیمروز خوانند نیم سفته بالکسر سخن ناتمام و سربسته نیمشکری مثل

نیمشکنی که می آید نیمشکنی حلوائیست معروف و آنرا نیم اشکنی نیز گویند نیم کار معروف و مزدور را نیز گویند خسرو
گوید در از لعلش بدرج تنگ باری مه از رویش بشغل نیمکاری نیم کاره بالکسر کاری که ناتمام بود هندش نیمکله گویند
نیم لنگ بکسر نون و لام مفتوح قربان را گویند که کمان در میان آن نهند شیخ نظامی گوید همه ساز لشکر بترتیب
جنگ برآراست از جعبه نیم لنگ و بعضی بمعنی کمان گفته اند و در فرهنگ بمعنی رعنا و خوب و زیبا آمده سوزنی
گوید از دهان تنگ تو که شگفت آید مرا این غزلها سر دو دجته و نیم لنگ تو لیکن بمعنی نیم خیز نیز مستعمل است
نیمور بالکسر و بایای معروف و میم مضموم و واو معروف قضیب سوزنی گفته از سر نیمور من هرگز کجا بیرون شود
عشق هر سرگین فروش و مهر هر کون پاره نیمه بالکسر نصف هر چیزی نیمه قندیل یعنی ماه نو نیم هلال بالکسر
و بامیم موقوف لب معشوق نینوی بالکسر و بایای معروف بغرس قدیم قصبه موصل را گویند و مسکه که آنرا بتازی زبده
خوانند و بحذف یای آخر نیز درست نینیا بکسر هر دو نون و یای معروف ناخواه که بهندی اجوائن خوانند
پسر سید علی رازی گوید پدرم بسکه نینیا خورشد شکم از نینیا پرشد نیو بالکسر و بایای مجهول دلاور و
شجاع اسدی گوید یل نیو را کرد پدرود ماه شد آشفته از باغ زی بارگاه و ناودان بود ظاهر بمعنی اماله ناو است
و آن بمعنی ناودان نیست بلکه ناودان موضعی است که بدان ناو گذارند نیواره بالکسر و بایای مجهول چوبی که
بدان نان پهن کنند نیوش بالکسر والضم شنونده و امر از شنیدن نیوشا بالکسر و باواو فارسی مثل معنی
اول نیوش مذکور است نیوشاد بالکسر شنونده باد نیوشان بمعنی شنونده و بر این قیاس نیوشنده و نیوشید
و نیوش یعنی بشنو و شنونده و در فرهنگ بمعنی جستن و طلبیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده نیوشد بالکسر و باواو
فارسی شنونده نیوشنده بکسر یکم و ضم دوم و باواو فارسی مثله نیوشه بالکسر و باواو فارسی سخن کسی گوش
کردن و گرایستن کلو و انکه چون دو کس باهم سخن گویند شخصی از پس پرده یا دیوار گوش انداخته آن سخنان را بشنود
و بواسطه فتنه انگیزی بجائیکه نباید گفت بگوید و آنرا بتازی استراق سمع گویند نیوشیدن باول مکسور و ثانی مضموم
شنیدن بود نیوه بالکسر و باواو فارسی ناله و غوغا و خروش نیوی بالفتح شهریست که مهتر یونس ع در آن
شهر بفرمان خدای تعالی رفته بود و در بطن حوت همانجا شده بود

باب الواو

و حرفیست از حروف تهجی برای عطف می آید چنانچه در عربی مثل زید و عمرو باید دانست واو که مکتوب شود

و بتلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه محض برای ضم است و اتمام لفظ زیرا که الفاظ فارسی کم از دو حرف نبود اول
متحرک دوم ساکن و آن در سه جایست بعد از تا و جیم و دال چون تو و چو و دو دوم واویکه جمعی آنرا معدوله نام کرده اند بدان
جهة که ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و بنیک بتلفظ در نمی آید و بعضی آنرا واو اشمام ضمه گویند بدان جهت
این واو را بعد از خای منقوطه نویسند تا معلوم شود که فتحه این خا خالص نیست بلکه بوئی از ضمه دارد و گاهی بطریق ندرت
مضموم و مکسور نیز آمده چون خویش که مکسور و خویلا مضموم و یکی آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم
و مانند آن دوم آنکه بعد از واو یکی از نه حروف هشتگانه باشد دال و را و زا و سین و شین و خا و نون و یا چون خور و خوز
و خوشت و خوش و خوند و خوبله و خویله و دلیل بر فتح این خا اشعار قدماست که بعضی ازان مرقوم میکرد و سعدی گوید
پس پرده بیند عملهای بد هم او پرده پوشد ز بالای خود هم او فرماید درآمدت که مارا وقت خوش بود ز هجرت ششصد و
پنجاه و شش بود سیوم واو عطف است و علامتش آنست که در میان دو فعل که از یک کس صدور یافته باشد درآمد
چون رفت و آمد و نشست و برخاست یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ماقبل این واو مضموم
بود جز ضمه حرف ماقبل ازان مفهوم نگردد داخل واوات غیر ملفوظه تعداد پذیرفت و این در شعر فارسی بسیار است و در
نثر کمتر و گاهی بشعر و بتلفظ در آرند و فتح دهند و این در نثر بسیار است و در شعر کم اما در عربی همه مفتوح و ملفوظ میباشد
چنانچه فردوسی گوید و دیگر که گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ و در نثر گویند که گفت و جواب شنید
و دید و گرفت این واو ملفوظ نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد واما واویکه ملفوظ شود دو قسم است اول آنکه
واویکه بخوانند و ننویسند چون شاور و سیاوش دوم آنکه هم مکتوبست هم ملفوظ و آن دو قسم است یا ساکن یا متحرک
ساکن در آخر زیاده کنند برای افادهٔ معنی تصغیر شاعر گوید با نظری بنگنی ای پسرو چشم خوش تو که آفرین باد برو
و متحرک سه قسم است یکی همان واو عطف که گاهی در شعر متحرک باشد و در نثر بسیار بود دوم مخفف کلمه او چنانچه
گویند و را گفت یعنی او را گفت و ورا دید یعنی او را دید سیوم زایده است بکلمه با متصل شود چنانچه فردوسی
گوید ببینیم تا اسپ اسفندیار سوی خانه آید همی بیسوار و با باره رستم جنگجوی بآخر نهنده خداوند روی یعنی
با باره رستم جنگجوی و نجاب الجدششم است **وا** آش را گویند و آنرا با با و واو نیز خوانند حکیم سنائی گوید
گرت راحت همی باید بصحرای قناعت شو که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا و بمعنی باز هم آمده
چنانچه گویند که وا مگوی یعنی باز مگوی و وا گفت یعنی باز گفت مولوی معنوی فرماید یک بیک وا میشناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا نجب الدین جرباد قانی گوید هزار یوسف گم گشته وا توان یافت سر آستین جمال خود
ار بیفشانی واو را گاهی در محل با استعمال نمایند چنانکه گویند وا او گفتم یعنی با او گفتم داعی شیرازی گفته گرچه ما
وا سوی ما وا میرویم با دل آشفته زانجا میرویم و کلمه ایست که مردم مریض در زمان شدت مرض بآن ندا کنند
و در غایت غم و الم بگویند یعنی ای وای و کلمه ندبه است و ندبه بالضم نوحه و شیون را گویند و بمعنی گشودن هم آمده است
چنانچه گویند در واکن یعنی بگشا **وابد** بباء ابجد باران بزرگ قطره که از دود بسیار خیزد **وابر** یعنی یکی فردی

وابل

وابل نام قبیله ایست و باران بزرگ قطره و سخت **وابله** استخوان مفصل زانو و طرف شانه که سر بازو است
وابه مغاکی که بر سر کوه باشد و آب در وی گرد آید **وات** بالفتح پوستین و سخن و واتر یعنی دورتر و بالاتر **واتش**
بالفتح اندک و زبون **واتکر** یعنی پوستین دوز شمس فخری گفته منت خدای را که ببازار عدل او بازاست جفت صعوه
و کرکس واتکر در دو خانه نیز آمده **واتن** یعنی دایم و ثابت **واثن** مثله **واج** بمعنی امر یعنی بگو شاعر
گفته اگر همسایگان چیزی ندانند غریبم واج بیکس ره کدام است **واجار** یعنی بازار و این افصح است
چه در لغت فرس با و زای تازی کمتر مستعمل است و فصیحتر ازان واژار است چه جیم تازی هم کمتر مستعمل میگردد **واجب**
بالفتح فرض کرده شده و ناگزیر گردانیده و افتاده **واجس** بالفتح آواز نرم کردن و کوفتن دل و در دل ماندن چیزی
و آواز نرم **واجف** طپنده و لرزنده **واجفه** مثله **واجم** خاموش شده از غایت غمناکی **واچیدن** با جیم
فارسی چیدن و دور و دانه بمنقار و بدست برگرفتن و از هم جدا کردن **واحد** بمعنی یکی **واحف** گیاه سبز
بسیار و نام موضعی است **واخ** بمعنی یقین شمس فخری گفته لمان نرم که بدو ملک تا ابد باقیست بصد دلیل
مبرهن گمان من شده واخ و کلمه ایست که در محل تحسین از انتعاش طبیعت گویند **واخواست** یعنی بازخواست
واخوردن یعنی پای کم آوردن **واخیدن** یعنی پنبه بر زدن و از هم جدا کردن **واخیده** بکسر خا و یای
معروف پشم و پنبه بر زده **واد** پسر را گویند چنانچه از مضمون این ابیات که حکیم فردوسی در صفت شخصی که هفت
پسر داشته معلوم میشود و بنابران او را هفت واد گفته اند یعنی هفت پسر دران شهر بی نان و جو پا نهاد یکی مرد بد
نام او هفت واد بدینگونه بر نامش آوازه رفت ازیرا که او را پسر بود هفت **وادشاد** بمعنی عطا **وادغ**
مثل وازغ که می آید **وادی** جای گشاده میان کوهستان و تلها و پشتها که سیلاب ازان روان شود و بفارسی
رودخانه را گویند و بیابان **وادیان** نام گیاهیست سردی فزای **وادی ایمن** یعنی آن وادی که دران ندای
حق بمهتر موسی ع رسیده بود و در اصطلاح سالکان عبارت از طریق لطف در دولت و مشاهده جمال ذوالجلال جز
بدان طریق نیست **وادی خموشان** یعنی گورستان **وادی دیده** بالفتح چاره جسته **وادی عروس**
نام وادی عروس در راه مکه معظمه **وادی کده** یعنی جای **وادی کل** آن بیابانیست که حضرت سلیمان ع آنجا
رسیده بودند و شاه موران از سوراخ بیرون آمد **واذیج** بکسر ذال معجمه و جیم تازی در آخر جفت چوبی باشد که تاک
انگور بر بالای آن اندازند فخری گوید بنام خسرو اگر تاک رز نهد دهقان بجای خوشه همه لعل روید از واذیج **وار**
بمعنی شبه و مانند چنانچه گویند این پارچه جامه وار و گوهر شاهوار حکیم سنائی گفته از پی آنکه ناتمام شویم پای بر سر
نهیم دایره وار رودکی گوید وارا خگر گذشت شعله او شعله باغ راز یان آمد و رسم و عادت و مرتبه و کرت و
مرت چنانکه گویند یکوار و دو وار یعنی یکمرتبه و دو مرتبه و بدینمعنی مرادف بار است و بمعنی خداوند و صاحب نیز آمده
و در نسخه سروری بمعنی مقدار آمده چنانکه گویند خانه وار و نعره وار و بمعنی بار نیز آمده است چون شتروار و خروار
و بمعنی شایسته و لایق هم مستعمل است چون گوشوار و شاهوار و سزاوار و نوبت را نیز گویند **وارب** شرمنده

وسرکش شدن از شرم وارث میراث برنده وارث وداد یعنی سلیمان ع وارخ بارای مفتوح بجا
زده مردلوند را گویند وارد درآینده و حاضر شونده و فرود آینده و راه و در اصطلاح عاشقان آنچه نازل شود از سبحانی
بغیر کسب وارزه کینه بردارنده وارس بغایت زرده وارش خورنده و آنکه ناخوانده برای طعام خوردن
رود وارغ بارای مکسور بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل بندند و آنرا ورغ نیز گویند وارف فراخ
و سبز و تازه وارق ابر روز و شب بارنده وارن بفتح رای مهمله بندگاه که در میان ساعد و بازو است
بتازیش مرفق گویند وارنج حب انگور وارنه یعنی سبزه وارون نحس و شوم وارونه مثله واره
مثل وار مذکور وارها یعنی بسیارها و مانندها واری فربه واز گشاده بالفتح و بازای فارسی باز و باج نیز
آمده که نوشته شد وازع بازدارنده و سنگ شبان و مهتر و سالار لشکر که صف را ترتیب دو لشکر را بهم آرد و
سلطان و حاکم و مقدم وازغ بالفتح بد آنچه از بار بندند و آنچه از درخت خرما برند واژگون معروف شوم را
خوانند حکیم قطران نظم نموده تو طالع ارجمند داری بگذار اینجا همه بخت واژگون در کار است واژگونه مثله
واژون مثل واژگون که گذشت واژونه همان واژگون که مرقوم شد وازنیج بازای منقوطه موقوف و
نون و یای معروف و جیم عجمی همان بازنیج که در فصل بای ابجد گذشت واسط نام شهریست معروف و واسط الکور
پیش پالان شتر واسط عقد نجوم یعنی آفتاب واسطه بالفتح میانجی و در میان بودنده و واسطة القلاده
بهترین مهره و جوهر که در میان قلاده کنند و در اصطلاح شطاریان واسطه صورت پیر و مرشد را گویند و در عرف مستعمل است
بمعنی هر میانه و سبب و سطبر چیزی و دست آویز و در سکندری است بمعنی تعویذ بزرگ که حمایل کنند واسطی جنسیست
از کلک که از آن قلم سازند و نام شهریست که در آنجا همان قلم پیدا شود و نام ولییست واسع بالفتح فراخ و احاطه
کننده و دریابنده چیزها بدانش و نامیست از نامهای حق تعالی واسق بالفتح شتر ماده آبستن و ساق و بالکسر جمع آن
واسک غازه که در هند جنبوائی گویند واسل بالفتح میل و رغبت کننده بخدای تعالی و بطاعت او واشامه
یعنی معجر که آنرا باشامه و دامنی و مقنع نامند فخر گرگانی گفته زگیسویت مراده یادگاری ز واشامه مراده غمگساری
واشق بکسر شین نام سگی است و نام مردی واش گرده باشین موقوف و کاف مفتوح جست و ساخته
شده واشل آب چکاننده و آب چکنده و کوهی که از وآب چکد و چیزی اندک واشمه زنی که بدست زنی
دیگر بسوزن نقش کند واشنک باشین منقوطه مکسور چوبک زن و بشین موقوف و نون مفتوح نیز آمده واشی
دروغگو و سخن چین و بیابان و رود خانه واصب یعنی دایم واصف صفت کننده واصل بچیزی پیوسته
و پیوند کننده و نام شخصی و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که از خود رسته باشد و بخدای تعالی پیوسته بی نام و نشان
گردیده و بی سر و پا شده و در بحر نیستی غوطه خورده که اثرش ظاهر نبود چنانکه قطره در دریا محو گردد واصله زنی که موی
پیوند کند واصی زمین پیوسته واصیه زمین که در و بهم پیوسته بوده باشد واضح روشن و آشکار
واضحه دندانی که نمایان بوده باشد در وقت خندیدن واضع نهنده چیزی و زنی که بیمقنعه باشد و قیل وضع
کننده

کننده واضیه زن فریاد کننده و نگهدارنده واطد بالفتح ثابت واعظ بکسر عین مهمله و سکون ظای منقوطه
پند دهنده واعی بکسر عین مهمله نگاهدارنده و یاددارنده واعل آنکه ناخوانده بمجلس شراب خوردن آید برای شراب
خوردن واف نام جانوریست پرنده که عاشق گل است و آنرا زندلاف و زندواف و زندخوان و مرغ سحر و مرغ
چمن و مرغ شبخوان و بتازیش عندلیب و بلبل نامند وافد برسولی پیش کسی رونده و آنکه بر مرکب نجیب سوار شود و اشتر
پیش رو و قیل نزدیک پادشاه رونده وافر بالفتح بسیار و تمام وافضه نام مقامیست در سرحد دریا و قیل
سرحد معظم وافی مثل وافر مذکور واق بکسر قاف نام مرغیست و بتنوین قاف نگهدارنده و زمینی که پشت
اسپ را ریش نکند واقد بکسر قاف برافروزنده آتش واقع افتاده و مرغ فرود آینده از هوا و فعل متعدی خلاف
لازمی و نسر واقع ستاره ایست برابر نسر طایر واقعه حادثه زمانه و سختی و جنگ و قیامت و خواب و کار و
حال و در اصطلاح متصوفه آنچه فرود آید بدل از عالم غیب بهر طریق که باشد خواه بلطف و خواه بقهر واقف
خبردار شونده از چیزی واق واق در فارسی کوهیست که معدن زر است و جای دیوان است و در آن حدود
چندان زر است که طوق سگان از زر سازند و در آنجا بوزنه بسیار است و ایشان را می آموزند که بخانه کار کنند و
صحن خانه و خانه روبند و هیزم آرند واقه ترسا که همیشه مقیم کلیسا باشد واقی نگاهدارنده و پرهیزکننده و ترسنده
و زمینی که پشت اسپ را جراحت نکند و نام مرغیست که آنرا صرد گویند واک مرغیست کبود رنگ که اکثر و اغلب بکنار
آب نشیند و آنرا عوام واق گویند مجد همگر گوید در حلق نخجیر آتت زنجیر در گردن واک موج است چون غل واکبه بر پای
خواسته واکر بالفتح مرغیست که در آشیانه باشد واکظ بالفتح دفع کردن واکن آراستن نشسته وال بالفتح
و سکون همزه دو دل و پناه بردل و در فارسی نوعی از ماهی درم دار که آنرا بال نیز خوانند کمال اسمعیل نظم نموده دین
ز درویشان طلب نه از خواجگان باشکوه زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال والا نوعی از جامه ابریشمی که
تنک و باریک میباشد و زنان میپوشند و زبردست و بزرگ بقدر و جاه و بلندی والاد در مؤید از فرهنگ قواس
بمعنی دار و ده دیوار و بعضی گفته اند گلی که بدان دیوار برآرند نزاری گوید بفال خجسته بعزم مصمم بنیاد ثابت
بوالاد محکم و بمعنی سقف گفته اند پوربها گوید از سمک برکشید بنیادش بفلک برفراشت والادش و در فرهنگ
بمعنی قالب طاق و گنبد گفته که از چوب و گل سازند و بعد از آن بگچ و خشت بپوشند کمال گوید تا باقبال تو تمام
شود این بنا را که کرده والاد و در نسخه میرزا بمعنی عبارت رنگین آمده والانه ریش و جراحت والای فانوس
جامه که بالای فانوس اندازند والب دررونده و دررفته در چیزی والد پدر و گوسپند آبستن والده مادر
والدان مادر و پدر والدین مثله والع بالفتح و با عین مهمله دروغگو والغونه بالفتح و بالام موقوف
سرخی که زنان بر رخسار میمالند تا رنگ رویشان سرخ نماید و گروهی سرخی و سفیدی را گویند و آنرا خنجاره و کلغونه
و گلگونه و لغونه نیز خوانند واله سرگشته و شیفته بیخرد و شتر ماده که بر بچه خود بغایت آشفته و شیفته باشد و در
فارسی با واو مفتوح و اخفای ها سراب گویند اعرج گوید از شوق روت جانب خود میکند نگاه چون تشنه کز عطش

بسوی واله میرود و بمعنی والاست که مرقوم شده والی بالفتح حاکم و پادشاه و نزدیک و متکفل امور والیس
نام حکیمی که انیس و جلیس سلطان سکندر ذو القرنین بود والی سپهر پنجم یعنی مریخ والیل میل و رغبت
کننده بجدای تعم و بطاعت او والی مالی میوه ایست مانند کنار وام یعنی قرض و شبه و مانند و لون و رنگ
وامران بامیم موقوف نام کیاهیست که از چین آرندش وام زمین یعنی آن ذره خاک که در ذات مردم
مرکبست و حیوانی و نباتی و کانی هر یکی وام زمین دارند و وام دوختن زر قرض کردن وامط نام شهریست وامق
بکسر میم دوست دارنده و نام شخصی که او عاشق عذرا بود و آنچه اصطلاح رمّ بازیست که در لغت مذب مرقوم است
وامی درمانده وان نام ولایتیست از ملک آذربایجان و بمعنی شبه و مانند آمده و آنرا آون نیز نامند وانج
بانون موقوف بمعنی عدس و آنرا انک نیز خوانند واواخ مثل واخ که گذشت واندان یعنی رخسار واو
معدوله واویکه نخوانده شود اما بکتابت می آید چنانچه واو خود و خوش و خویش واه کلمه تعجب است یعنی واخ
واهب بخشنده و دهنده واهی سست شدن و دریده شدن و شکافته شدن مشک و کراه واهیه
سست و دریده و درهم افتاده وای آه و افسوس وایا بمعنی حاجت و مراد وایاوای یعنی شور و
غوغا و واقعه زدگان وایه مثل وایا که گذشت وباء بهمزه و بغیر همزه مرگ عام که بسبب فساد هوا بهم رسد
وبار بالفتح زمین عاد وباسک بالفتح فازه که در هند آنرا جهائی نامند وبال بالفتح ناگوار و دشوار
شدن وبدک بالفتح تغرک وبر بفتحتین پشم شتر و پشمناک شدن و در فارسی جانوریست بیدم شبه بگربه از
پوستش پوستین سازند وبط بالفتح باز داشتن و ضعیف رای شدن وبع بفتحتین هلاک شدن و کهنه کار
شدن و گناه و مردم کم عقل وبق بالتحریک هلاک شدن وبل مثل وبال مرقوم و باران سخت و بزرگ
قطره وبوط بضمتین مثل وبط مذکور و بد دل شدن وبوق بضمتین مثل وبق که گذشت وبه بضمتین
دریافتن و مکر وبیل دشوار و ناگوار و پشته هیزم و عطای بزرگ وت بالفتح مهمان و مثل وات که گذشت
وتابر بالفتح راهها و دستورها وتاجنه بالفتح اندک شدن و زبون شدن راه و روش و سستی و حلقه که بآن
نیزه زدن آموزند و سفیدی پیشانی اسب و پرده که مابین هر دو سوراخ بینی باشد وتد بفتحتین میخ و میخ
بزدن و دندان وتر بالکسر تنها و طاق و بالفتح و الکسر کینه و بالفتح کینه کشیدن و کم کردن از حق کسی و طاق کردن
و بفتحتین زه کمان و ساز و اوتار جمع و بالفتح و کسر تا کم کننده حق کسی وتره بالفتح رگ اندرون و کرمی باشد
و پرده که مابین هر دو بینی باشد و گرداگرد چیزی وتش بالفتح و تای قرشت اندک و زبون وتک بفتح
واو و سکون تای قرشت و کاف فارسی گدا و درویش و مرغیست که بعربی آنرا سلوا نامند وتکر مثل واتگر که گذشت
وتکژ بفتح یکم و سیوم و زای فارسی در آخر دانه انگور وتن بفتح یکم و کسر دوم بزرگ تن وتون بضمتین دایم
بودن وتیره بالفتح راه و روش و زنهار و سستی و حلقه که بدان نیزه زدن آموزند وتین بفتح یکم و کسر دوم رگیست
در دل که چون سر آن بریده شود صاحبش بمیرد وثا بند دست از جا بر آوردن و معصیت کردن و دست را بی آنکه

استخوان

استخوان شکسته وثاب بالکسر جستن و کامهای وثار بالکسر جامه خواب که نرم بسیار باشد و نیز و خپند و نشسته
باشند و نیز چیزی نرم وثاره بالفتح نرم شدن فرش و بسیار سیاه گوش شدن وثافه بالفتح زن پر گوشت و فربه
وثاق بالفتح و الکسر بند و قید و ازار بند و بالضم خدمتکاری درویشان و بمعنی غلام و در فارسی بمعنی خانه ایست
وثاق پیرزن یعنی حجره که در بارگاه کسری پیرزنی داشت هر چند کسری بهای قیمت او را خواسته پیرزن آن حجره
نفروخته وثال بفتحتین ریسمانی که از رشته درخت خرما باشد وثایق جمع وثیقه که مذکور میشود وثب
بالفتح برجستن و نشستن وثبان مثله وثج بالفتح و سکون ثای مثلثه سطبر و درشت و حیوان آگنده گوشت
وثخ بالفتح و سکون ثا و کسر آن اندک و زبون و بخیل و خسیس وثر بالکسر مثل وثار که مرقوم شد و بفتحتین بسیار
جماع کردن شتر و آبکش در رحم که از وی آبستن نشود وثط بالفتح باز داشتن وثغ بالفتح ناقه را وثیقه ساختن و
آن رگیست که در اندام ناقه کنند تا بر بچه دیگر مهر آرد و بچه خود پندارد و شیر دهد وثقی بالضم و بالف مقصوره محکم
و استوار وثل بفتحتین مثل وثال مرقوم وثم بفتحتین کوفتن و شکستن و فراهم آوردن و دویدن وثن
بفتحتین بت و اوثان جمع وثنی بالتحریک بت پرست وثوب بالضم برجستن وثوق بالضم اعتماد و
استواری وثیب مثل وثوب مذکور وثیر بفتح یکم و کسر دوم بستر نرم وثیق بفتح یکم و کسر دوم استوار
و محکم وثیقه بالفتح عهد و پیمان وثیل بالفتح پوست درخت خرما و نام مردیست و بمعنی عصا هم آمده است
وثیم بالفتح آگنده گوشت وثیمه بالفتح سنگ و گیاه خشک و طعام جمع کرده برای خشک سالی وج
بالفتح و تشدید جیم دارویست که آنرا ترکی گویند و نام شهریست بطایف وجا بالفتح کارد زدن و سیلی زدن
و بالکسر و المد رگهای خایه زگرفتن وجاح بهر سه حرکت پرده پوشنده چیزی و آب اندک که ته حوض را بپوشد
وجار بالفتح و الکسر خانه کفتار وجازه بالفتح کوتاه شدن سخن وجاعی بالفتح و کسر عین غیر منقوطه مردان
و زنان دردمند وجاه بالضم و الکسر برابر وجاهت بالفتح روی شناس شدن و خداوند جاه و بزرگوار شدن
وجب بفتح یکم و سکون دوم مرد بد دل وجبه بالفتح افتادن و شبانه روزی یکبار خوردن و یکبار دوشیدن
وجج بالفتح استوار و محکم وجد بالفتح اندوهگین شدن و شیفته شدن و عاشق گردیدن و بالکسر توانگر شدن
وجدان بالکسر دانستن و خشم کردن وجر بفتح یکم و سکون دوم دارو در دهن کردن و بفتحتین ترسیدن
و بکسر جیم ترسنده وجرکه بفتح واو و جیم و کاف هر دو فارسی بمعنی و در فرهنگ بضم واو و جیم آورده وجز
بالفتح کوتاه کردن سخن وجس بالفتح آواز نرم کردن و کوفتن دل و در دل ماندن چیزی و آواز نرم وجع بالفتح
دردمند وجعه بالفتح و کسر جیم زن ترسان وجعی بوزن مرضی دردمندانه و بیماری و دردمندان و
بیماران وجف بفتحتین طپیدن و نوعی از رفتار شتر وجل بفتحتین ترسیدن و بکسر جیم ترسنده وجم
بفتحتین نشانها و پناهها و راهها و صحراها وجمه بالفتح مار و رنگ و نشان در راههای صحرا و بر روی فتادن در خوردن
وجن بالفتح کوفتن گاذر جامه را وجنات بفتحتین جمع وجنه که می آید وجوب بضمتین واجب

ولازم شدن وافتادن ومردن وغایب شدن آفتاب **وجوبه** بالضم بددل شدن **وجود** هستی ویافتن مطلق
وجود اضافی یعنی وجود انسان وحیوانات وآسمان وزمین وغیراین را عالم وماسوی الحق کویند یعنی از روی
اختلاف صور وتقیدی وجود اضافی نامند **وجوم** بضمتین سخت کرم شدن وخاموش شدن از اندوه وخشم وسخت
غمکین شدن **وجوه ساز** معادن یعنی آفتاب **وجهه** بالفتح روی واول روز وطور وطریقه وبرابر **وجهت**
بالکسر قبله وموضعی که رو بطرف آن باشد **وجی** بالفتح وبالالف مقصوره سوده شدن سم ستور واسپیکه سم او درد
کند **وجیب** بالفتح طپیدن دل **وجیبه** بالفتح مقرر کردن **وجیز** کوتاه ونام کتابی در علم نحو شرح کافیه پارسیان
بیانه دوغ را کویند **وجیع** بالفتح بدرد آرنده **وجیف** بالفتح طپیدن دل وجنبانیدن ولرزان شدن چیزی
ونوعی از رفتار شتر واسپ **وجیم** بالفتح سخت کرم وبجای مهمله نیز آمده است **وجین** بالفتح کناره رودخانه وزمین
هموار وفراز ونشیب که در دامن کوه باشد **وجیهه** بالفتح زن روی شناس وخوبروی وخداوند جاه وبزرک فرزند
که در وقت ولادت اول پای او بدر آید بعده سر **وحاشه** بالفتح زبون وناکس شدن وتباه ودرنده **وحاف**
بالکسر سنکهای سیاه **وحافه** بالفتح بسیار شدن موی **وحاف القمر** بالکسر وبجای مهمله نام موضعی است
وحام بالفتح نام جانوریست که کران ودشوار آبستن شود وآنچه آرزو کند زن آبستن برای خوردن **وحایته** بالفتح
آواز **وحد** بالفتح تنها شدن ویکانه شدن وبضمتین تنها ویکانه وبالکسر دوست **وحدان** بالضم جمع واحد
وحدانیه بالفتح یکانکی **وحدة** بالفتح یکانه شدن وتنها کردیدن ویکی شدن ویکانکی وتنهائی ویکتن **وحر**
بالفتح کینه وبفتحتین کرکی است سرخ در زمین چسپنده وکینه داشتن **وحش** بالفتح جانور دشتی وخشک وخالی
وکرسنه **وحشته** بالفتح خالی واندوه وتنهائی ورمندکی **وحشی** بالفتح جانور صحرائی رمنده وبالفتح و
بالف مقصوره زن آبستن که آرزوی چیزی کند **وحصته** بالفتح سرما **وحظ** بالفتح پیدا شدن سفیدی موی
وسخت نیزه زدن چنانکه کداز شود وشتاب رفتن **وحف** بالفتح وبفتحتین کیاه انبوه وموی بسیار ونیکو وبال
بسیار **وحفه** بالفتح سنک سیاه **وحل** بالفتح تر شدن وبفتحتین کل ولای ودر کل ولای افتادن **وحم**
بفتحتین آرزو کردن وآبستن **وحنوح** بفتح یکم وضم دوم آبیکه نیم دلو باشد **وحواح** مردچست وسبک وبحذف
الف نیز آمده **وحوح** بالفتح مثله **وحوحه** بفتح هر دو واو دم بر دست خود دمیدن در سرما وکردانیدن
آواز در حلق **وحوش** بضمتین مثل وحش مذکور **وحوفه** بضمتین مثل وحافه مذکور **وحوم** بضمتین سخت
کرم شدن **وحی** بالفتح در دل انداختن چیزی وپیغام فرستادن حق تعالی ونوشتن وپنهان سخن کفتن و
اشارت کردن وپیغام خدا وکتاب وسخن نرم وبالفتح وتشدید یا زود وچست ونزدیک **وحید** یکانه وتنها
وحیش جمع وحش مذکور **وحیم** بالفتح مثل وجیم مذکور **وخام** بالفتح دشوار شدن وبدکوار وناسازکار شدن
وخامه بالفتح دشوار وکران شدن وبدکوار وناسازکار کردیدن **وخد** بالفتح نوعی از رفتار شتر یعنی راه رفتن
اشتر بطریق مرغ **وخز** بجای معجمه وزای منقوطه خیر اندک ونیزه وخنجر زدن وسوزن زدن وآمیختن **وخش**

بالفتح

بالفتح مرد زبون وفرومایه ودر فارسی باول وثانی مفتوح مرضی است که پیدا میشود اسپ وشتر وخر را که بدان سبب
لنک کند وبالفتح نام شهریست از ولایت ختلان **وخشبه** بالفتح سپید وقیل مرغیست سپید که در وقت بهار در
باغها آید وبر درختها نشیند **وخشت** بالفتح چهارم روز از فوردیان یعنی پنج روز آخر ماه اوبان که آفتاب در عقرب
بود وآرزو جشن مغان **وخشک** در حل اللغات بمعنی اندوه وتنهائی **وخشور** بضم واو وباشین ودو او معروف
پیغمبر فردوسی کوید بکفتار وخشور خود راه جوی دل از تیرکیها بدین آب شوی ودر نسخه سروری بفتح واو کفته **وخشینه**
باول مفتوح بثانی زده وشین منقوطه مکسور نام جانوریست سپید وچیزی سپید ولیکن بعضی کویند که واو عطف را
اصلی پنداشته در باب واو ذکر کرده اند **وخص** بالفتح جستن ونیزه زدن **وخط** بالفتح وباخاء منقوطه پیدا
شدن سپیدی در موی وبشتاب رفتن وسخت نیزه زدن **وخف** بالفتح در آب زدن کل خطمی تا لعاب از آن
بیرون آید **وخم** بالفتح قصد کردن واستوار وبزرکوار وبالفتح وکسر خا کران ودشوار وبدکوار **وخمه** بالفتح
طعام ناکوارنده **وخو** بالفتح اشارت **وخواخ** بالفتح سست وضعیف **وخ وخ** کلمه ایست که در وقت
خوش آمدن چیزی کویند وکاهی از روی طعن نیز بکویند وواخ واخ ووه وه نیز بدینمعنی است نزاری کفته کندم وجو بیاش
کو امسال نان کاورس خوش بود وخ وخ **وخی** بالفتح قصد کردن وتوجه بجائی نمودن وراه **وخید** بفتح یکم وکسر
دوم مثل وخد مرقوم **وخیص** بالفتح نیزه زده شده وخسته کردانیده **وخیف** بفتح یکم وکسر دوم خطمی بدست مالیده
شدن وآن یکنوع کیاهی است **وخیم** مثل وخم که کذشت **ود** بضم وتشدید دال دوستی داشتن وبالفتح والتشدید
وبالضم والفتح آواز کردن وخواستن وبالفتح میخ وریسمانیست ونام بتی از قوم نوح علیه الصلوة والسلام ونام کوهیست
ودر فارسی بالفتح والضم بمعنی دانا وحکیم وبخرد است ونیز لوزن ومعنی بد آمده است **وداة** آرزو کردن وبالفتح
آواز کردن **وداج** بالکسر رک کردن که از بریدن آن بمیرد **وداد** بالکسر دوستی داشتن وبالفتح آرزو کردن و
خواستن **وداع** بالفتح پدرود وبالکسر تن آسان وآرام کرفته **ودان** بالفتح در کار عروسی ایستادکی کردن **ودایع**
امانتها **ودب** بفتحتین تباه شدن اصل **ودج** بالفتح صلح افکندن میان قوم واصلاح آوردن ولب کشادن
ستور **ودجح** جامه سخت واستوار بافته **ودح** بالفتح دارو ئیست که آنرا وفای تر کویند وبفتحتین کوسپند نر که براده
نرود **ودخوان** بفتحتین دو برادر ودو رک کردن **ودخین** بالفتح وباخای منقوطه جانوریست آبی که چشم ندارد
وکردن دراز وباریک هندش پود کویند **ودرت** بالفتح برهنه وتهی وپوشش **ودرفاء** بالفتح والمد کبوتر وفاخته
وکرک **ودس** بالفتح رفتن وپنهان شدن برکسی وپوشانیدن واول کیاه که روید **ودص** بالفتح سخن انداختن
ودع بفتحتین وسکون دال مهره سفید که از دریا بیرون آرند وقلندران میناوزند وبعضی کفته اند از جنس
صدفست ودر آن کرم میباشد **ودعته** بالفتح وبفتحتین مهره ایست سفید **ودف** بالفتح چکیدن آب وروان
شدن آن **ودفه** بالفتح باغ سبز وکیاه سبز **ودق** بالفتح باریدن باران ونزدیک شدن وآرام یافتن بچیزی و
کشن خواستن مادیان **ودن** بالفتح مثل ودان مذکور **ودود** بالفتح دوست ونام باری تعالی یعنی بنده مطیع را

دوست دارد **وَدوق** مثل وادق مذکور **وَدی** بالفتح خون بها دادن و فروهشتن چارپا قضیب خود را تا بول
کند و بیرون آمدن و ملول شدن و آبیکه از قضیب بیرون آید بعد از بول و بالکسر و تشدید یا درخت خورد خرما
وَدیس جامه رنگین بورس **وَدیع** بالفتح آرام گرفته و تن آسانی کننده **وَدیعه** بالفتح امانت **وَدیف**
بالفتح بشتاب رفتن و خرامان رفتن **وَدیق** مثل ودف مذکور **وَدیقه** بالفتح سخت گرما **وَدیک** بالفتح
فربه **وَدین** بالفتح جنبانیدن **وَذا** بالفتح باز داشتن و عیب کردن **وَذاله** بالکسر گوشتیکه قورمه کرده باشند
وَذام بالکسر شکنبه درده **وَذایل** بالفتح و با ذال منقوطه نقره پارها و آئینه ها **وَذایم** بالفتح الهای نذر و
هدیه ها که براه بیت الله فرستند **وَذح** بفتحتین سرکین که بر دنبه گوسفند و اطراف آن چسپیده باشد و چسپیدن
بول و سرکین و خشک شدن بر دنبهٔ گوسپند **وَذر** بالفتح گذاشتن و ترک کردن **وَذم** بفتحتین دوالهاء گوشه
دلو و گوشتهائیکه در رحم ناقه باشد که بچه را مانع از ولادت بود و بالفتح بریده شدن دوالهای دلو **وَذی** بالفتح
آبیکه بغیر از شاشه بیرون آید **وَذیله** بالکسر آئینه و پاره سیم **وَذیمه** بالفتح هدیه براه کعبه مبارک فرستند **وَر**
بالفتح در جمع معانی بار که مرقوم شد و گرمی و حرارت و بمعنی خداوند آمده چنانچه دلاور و جنگ آور و این معنی بدون
ترکیب حاصل نمیشود **وَراو** بالفتح پس و پیش و خلف و فرزندزاده و بالقصر در فارسی مختصر اورا **وِراثه** میراث
یافتن و میراث بردن **وَراد** درآینده و راهوار **وَراروذ** با ذال مفتوح و بالف کشیده و برای مضموم و واو مجهول
و ذال موقوف نام ماوراء النهر **وَرازرود** بفتح اول بثانی زده و زای منقوطه مکسور و رای مضموم مثله **وِراط**
بالکسر بدر کردن گوسپند از میان گوسپندان **وِراطه** بالکسر قریب **وَراعه** بالفتح بد دل ضعیف و بیفایده شدن
وَراع بالفتح شعلهٔ آتش **وَراق** بالفتح سبزی در زمین از گیاه و زمین سبز پرگیاه و بالفتح و تشدید را کاغذ برنده و ورق
کننده و مرد بسیار سیم و نویسنده **وِراک** بالکسر مانند بالش چیزی که در پیش پالان شتر بندند **وَرام** برروی
درافتادن در خوردن و در فارسی چیزهای سهل و سبک و نام بلده ایست از ملک ری **وَرانبز** با اول مفتوح بثانی
زده و الف مفتوح بنون زده و بای مفتوح بمعنی آنطرف مولوی گوید ناگه شبی ورانبز گردون برآمدم در خلوت
وجود به بوئش درآمدم **وَرَب** بفتح واو و بکسر رای غیر منقوطه تباه شدن و بفتحتین فاسد گردیدن اصل **وَرپوشنه**
بالفتح وضم های فارسی سرپوش چون چادر و غیره و در فرهنگ بمعنی مقنع گفته **وَرپوشه** بالفتح مثله **وَرت** برهنه
که اورا رت نیز گویند و ظاهرا واو عطف را اصلی پنداشته اند **وَرتاج** بالفتح گلی است سرخ رنگ که آفتاب چون
بسمت الراس رسد بشکفد و آنرا پیزک و توله و نان کلاغ و آفتاب پرست خوانند زیرا که همیشه رو بآفتاب دارد مولوی
معنوی فرماید برچپ و راست میفکند نرگس از خمار ورتاج بر یسارش و ریحانش از یمین و در بعضی فرهنگها
بمعنی نیلوفر نوشته است چنانچه منصور شیرازی گوید گشاده دیده بلیا ستاره چون نرگس درآب رفته گل آفتاب
چون ورتاج **وَرتیج** بالفتح و تای مکسور و یای معروف و جیم تازی در آخر مرغیست شبیه به تیهو لیکن ازو کوچکتر
بهندی پودنه و بتازی سلوی گویند و ورتیج بدل نیز آمده حکیم طرطری گوید کشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم همچو

ورتیج که در چنگل بازاست اسیر **وَرث** بالفتح میراث بردن و میراث یافتن **وَرثه** بفتحتین میراث بزرگان
وَرج بالفتح قدر و مرتبه و بمعنی کندن نیز آمده و بکسر واو و فتح را دارویست که آنرا وج نیز گویند **وَرخ** بفتحتین سست
شدن و نرم شدن خمیر و فربه و لرزنده از فربهی **وَرخان** بفتح واو و رای مشدد مفتوح خواهش کننده **وَرخج** بفتحتین
و خای ساکن و جیم فارسی در آخر زشت و کریه **وَرخی** بفتحتین حرام و در فارسی پلیدی و زشتی **وِرد** بالکسر
پارهٔ از خواندنی و جز آن و وظیفه و نزد آب ماندن نوبت آب خوردن شتران و تشنه گان و جماعتی که رو بآب نهاده
باشند و بالفتح گل و اسب گلگون و آن نیم سرخ باشد اما سر موی او سفید و شیر درنده و بالضم لشکر و درخت **وِردان** بالکسر
و بفتح دال مهمله بمعنی ترخ و ترخ بمعنی آواز حزین **وَردک** بر پهلو خفتن و بر سرین نشستن **وَردنه** بالفتح و کسر دال
مهمله چوبیست که هر دو سرش باریک و میانش فربه بود و بدان نان تنک را پهن کنند هندش بیلن خوانند **وَردوک**
بالفتح و بضم دال مهمله و واو معروف خانه را گویند که بالایش با علف پوشیده باشند و آنرا بهندی چهپر نامند
وَردوله مثله **وَرده** بالفتح و دال مفتوح برج کبوتر **وَردی** بالفتح گل فروشی و اسپ گلگون **وَردیج** بفتح
واو و کسر دال مهمله و یای معروف مثل ورتیج که مرقوم شد شاعر گوید هلاک ساختم این مرغ نیم بسمل خویش سحر که مرغ
جمالت شنیدم از وردیج **وَرز** با اول مفتوح بثانی زده بمعنی حاصل کردن و در معنی کشت زار و زراعت نیز آمده
است از معنی نخست خواسته چه زراعت هم از حاصل کردنیست و بر بنیقیاس ورزیدن و ورزید نیز آمده و بمعنی عمل
و ورزش نیز آمده **وَرزده** جنسی از بهایم **وَرزرود** مثل ورارود که بالا گذشت **وَرزک** بفتح واو بثانی
زده و برای منقوطه مفتوح و کاف عجمی مفتوح کوزهٔ پرآب **وَرزکر** مثله **وَرزم** بفتحتین و زای منقوطه ساکن
آتش سوزان گوید تیر پرتاب تو بر دیده بدخواه تو باد تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم **وَرزه** مثل ورزکه
گذشت **وَرزی** مزارع را گویند حکیم فردوسی گوید کمانش تن ورزی تخم کار دران تخم پیکان و دل کشت زار
و همچنین ورزکر مرادف برزگر **وَرزیدن** بالفتح اقبال کردن در کاری و حاصل نمودن در امری **وَرس**
بالفتح گیاهیست زرد و قیل سرخ که در یمن پیدا میشود و در شرفنامه بالفتح و قیل بفتحتین بند و رشته و ریسمان و پیرایه
و زر و رشک دیو وسوسه کننده و بکون دوم مهار بند شتر و حلقه بینی که در و مهار کشند **وَرساز** بالفتح نام مقامی
است جبلی گوید تو کشیدی بجانب ورساز لشکر انبوه و سپاه گران و خداوند ساز و مرد ظریف و آراسته
وَرستاد بفتحتین چیزی مداومت و مقرری که بدان اوقات گذار کنند و آنرا بتازی وظیفه خوانند استاد
عسجدی گوید خدایا تو ای جمله را دستگیر ورستاد جودت زما وا مگیر **وَرشت** بفتحتین و با شین منقوطه و تای
فوقانی مفتوح بمعنی شستن بود **وَرسن** بالفتح و با سین مفتوح بند ورسن باشد **وَرشاب** بفتحتین و با شین
منقوطه جامه بود که وارودران بندند و بعضی از فرهنگها و شرک بتقدیم شین بر را مرقوم است **وَرشان** بفتحتین
و با شین منقوطه زده امت را گویند **وَرشی** بالفتح رنگ کردن جامه و جامه رنگین **وَرشیج** بیای پارسی و لج
و آن مرغیست که گوشتش زود هضم میشود عرب آنرا سلوی خوانند **وَرطه** بالفتح زمینیکه در راه نباشد و محل

هلاک و دشواری و گلی است سخت که ستور و شتر در وی بیفتد و در فارسی گرداب را گویند **ورع** بالضم والفتح بد دل
شدن و حقیر و کوچک شدن و پرهیزکار شدن و بفتح را نیز آمده و بفتح واو و کسر را پرهیزکار و بفتحتین پرهیزکاری و ترسنده
و بد دل و چیزی خورد **ورغ** باول و ثانی مکسور و باول مفتوح بثانی زده هر دو صحیح است بندی را گویند که از چوب
و علف و گل در پیش رود خانها به بندند و نور و روشنی **ورغست** باول مفتوح بثانی زده و غین منقوطه مفتوح بسین
زده بوزن و معنی برغست که مرقوم شد **ورف** بالفتح فراخ افتادن سایه و بالیدن و سبز و سیراب شدن گیاه
ورفا بالفتح والمد کبوتر و فاخته و گرگ **ورفال** بتشدید رای مهمله و فا بمعنی شفیع **ورفان** مثل ورفال مذکور
که گذشت اما یکی ازین دو تحریف خواهد بود والله اعلم **ورق** بالفتح برگ از درخت چیدن و برگ برآوردن درخت
و بالضم سالهائی که باران در آن نباشد و بالکسر والفتح و فتح واو و کسر را درم و سیم مسکوک و بفتحتین برگ درخت و کاغذ
بریده و نوجوانان و درم و دینار و گوسپندان و شتران و جز آن و پاره خون کرده شده که بر زمین افتاده باشد **ورقار**
بسکون را و با قاف منقوطه مرغیست خوش آواز چون بلبل و طوطی **ورق باد** زبان و قیل دم ملا نظامی گوید حکم
خدالیست که از کارکن بر ورق باد نویسد سخن **ورق برگردانیدن** یعنی بتغیر اوضاع و اسلوب کردن ظهوری گوید
زگل زیباست درس یاری بلبل ز بر کردن بتحریک صبا آخر ورق کر برنگرداند **ورقه** بفتحتین نام عاشق
گلشاه **ورک** بالفتح و کسر را سرین و یکطرف ران و بسکون را نیز آمده و بضمتین جمع و در فارسی بضمتین خاریست
که آتش آن بغایت تیز باشد نان بایان در تنور سوزند **ورکار** بالفتح رستنی که تنه ندارد چون خربزه **ورکاک**
بالفتح مرغیست مردارخوار **ورکوه** باول مفتوح بثانی زده نام شهریست از عراق عجم که بارقوه اشتهار دارد **ورل**
بفتحتین ریگ ماهی که شبیه سقنقور است و فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن
و سر آن پهن است و سر سقنقور باریک و کشیده و رنگ ورل زرد با سرخی مایل و پوستش درشت و رنگ سقنقور سبز و زرد
و سیاه و سفید و پوستش املس **ورم** بفتحتین آماس و آماسیدن **ورماندگی** بوزن درماندگی درد شکم و در درود
ورواره بنائیست معروف که بتازیش غرفه خوانند **ورود** بضمتین در آمدن و فرود آمدن و حاضر شدن
ورودگاه یعنی لشکرگاه **وروده** بضمتین گلگون شدن **وروش** بضمتین گرفتن و خوردن طعام
و ناخوانده بطعام حاضر شدن **وروغ** بضمتین و با واو فارسی اروغ و آن بادیکه از گلوی مردم بجز دن فقاع یا چیزی
گوار بر آید **ورنامه** بمعنی برنامه مرقوم **ورنج** بفتحتین و نون ساکن حریص **ورنجن** بوزن و معنی برنجن و آن
حلقه از نقره و طلا و غیر آن که زنان در دست و پا کنند و آنرا پابرنجن نیز گویند **ورنجه** بفتحتین حجره بالای حجره **ورنجین**
مثل ورنجن مذکور **وره** بفتحتین کم عقل و حیران شده از ترس **ورهمین** بفتح واو و ها نانی که از جو و گندم بهم آمیخته
پزند بعربی علیث گویند **وری** بالفتح بیرون آمدن آتش از آتش زنه و خلق عالم و خوردن ریم و چرک اندرون آدمی را
و آگنده شدن مغز در استخوان و فربه شدن **وریب** بوزن و معنی اریب یعنی منحرف و کج **ورید** رگ گردن
وریس بالفتح گیاه خشک که از زمین بر آید **وریف** مثل ورف مذکور **وزاء** بالفتح خشک کردن گوشت

بفتحتین

و بفتحتین شخصی سخت خلقت و زشت ترکیب **وزان** بالکسر سنجیدگی و هموزن آمدن و بالفتح و تشدید زا وزن کننده **وزد**
بالفتح و با زای موقوف ماورالنهراست **وزدار** بالفتح مرد سبکسر و کم عقل **وزدع** بالضم برانگیختن کسی را بر چیزی
وزرع بالفتح پناه و کوه و بالکسر کناره جامه و سلاح و بر داشتن بار بپشت و غلبه کردن **وزع** بالفتح باز داشتن و
اول و آخر لشکر فراهم آوردن **وزغ** بفتحتین آفتاب پرست **وزغه** آفتاب پرست و جانوریست **وزف**
بفتحتین صرع **وزق** بفتحتین و بزای منقوطه غوک که بتازیش ضفدع گویند **وزم** بالفتح رمه بر روی افتادن
در خون **وزمه** بالفتح شبانه روزی یکبار خوردن **وزن** بالفتح سنجیدن و سنجیده دادن و آرمیده شدن و
گوشه کوه و سنجیدگی و در فارسی بزای عجمی نجاست و کثافت بود رضی الدین نیشابوری گوید ازان ز زرق و ریا
گشت ظاهرت طاهر که از نفاق درونت وژن نمیدارد **وژنک** بضمتین و با واو مجهول استخوان شتالنگ
بتازی کعب خوانند **وزوال** بالفتح والضم و واو فارسی شور **وژولیدن** تقاضا کردن و برانگیختن کسی را بر کاری
وژوه بالفتح و واو مجهول چکیدن باران از سقف **وزه** وجب را گویند **وزی** بالفتح و بالف مقصوره شخصی
کوتاه **وزیر** بالفتح آنکه در بار بر داشتن با کسی شریک و مشیر عمل سلطان و پادشاه باشد **وزیری** بفتح یکم و کسر
دوم جنسی از چیز لطیف و نیز وزیر بودن و در فارسی وزیرستی **وزیف** بالفتح شتاب رفتن **وزیم** گوشت
خشک سوسمار و ملخ و جز آن و تره و سبزی دسته کرده و مرد بسیار گوشت **وزین** بالفتح آرمیده و حنظل آرد کرده
وس بوزن و معنی بس **وساد** بالکسر بالین و بالش و وسد بضمتین و وساید بالفتح جمع **وساده** مثله
وساطه بالفتح بزرگوار شدن **وساع** بالفتح اسپ فراخ گام **وساعه** بالفتح مثله **وساقن** یعنی بیندیش
وسام بالفتح نیکوروی شدن **وسامه** بالفتح مثله **وسان** بالفتح آنکه در آغاز خواب باشد **وسایط**
بالفتح میانجیها **وسایل** بالفتح دستاویزها و سببها و او جمع وسیله است **وسب** بالفتح بسیار شدن گیاه و بر گیاه
شدن زمین و بالکسر دست و نبات انبوه **وستا** بالفتح ستایش خدای تعالی و استا نیز ازین لغت **وستاد**
بالفتح بسیار از هر چیزی **وستی** بالکسر و تای مکسور و یای معروف بمعنی شرح و ترجمه شهاب الدین خطاط گوید اگر داند
و گرنه من بگویم چون دلم را برد کتاب ناز را هرگز که کرده در جهان وستی **وسج** بفتح یکم و کسر دوم رفتار شتر **وسخ**
بفتحتین چرک و چرکناک شدن دست و ریم و ریم آلوده شدن دست و اندام و جز آن و بکسر سین و قیل بکسرتین چرکین
وسد بوزن و معنی لبد **وسط** بالفتح میان چیزی و در میان شدن و بفتحتین و قیل بضمتین میانه در است
و برگزیده و بزرگوار و قیل الوسط عدل از هر چیزی میان نیک و بد و میان راست از چیزی بفتح سین موضع معین را گویند که هر دو طرف برابر باشند **وسطی**
بالضم و بالالف مقصوره فاضل تر و انگشت میانی از انگشتان پنجگانه و میانگی هر چیزی **وسع** بالضم والفتح فراخی
و توانگری و توانائی و دست رس و طاقت بفتحتین اسپ فراخ گام **وسعه** مثله **وسق** بالفتح گرد کردن و راندن
و بار کردن و بار بر داشتن و بار گرفتن و در آبستن شدن شتر ماده و بفتحتین بار شتر **وسم** بالفتح نشان کردن
و داغ نمودن و نشان **وسمت** بالفتح داغ **وسمه** بالفتح برگ گیاهی است که بدان موی را رنگ کنند شاعر گوید

نبوده نرکش محتاج سرمه   نه حاجت ابروی اورا بوسمه وسمی بالفتح والتشدید باد باران سخت که در موسم بهار بارد
وبمعنی داغ کردن زیراکه موسم بهار داغ نشان میکند زمین رابگیاه وجز آن وسن بفتحتین خواب ویامقدمهٔ خواب
وبیهوش شدن از بوی زشت آب چاه وجز آن وسناد بالفتح بسیار رودکی کوید   امروز باقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت هم روی نکو دارم وسناد   وبشین معجمه نیز کفته اند واما از سین مهمله اصح است وسنان بالفتح خواب کننده
وانکه درابتدای خواب باشد وسنی بالفتح وکسر نون چون دو زن که یک شوی داشته باشند هر کدام دیگر را وسنی
باشند وسو بالفتح وتشدید سین مضموم نام زنی زبان آور ونزاع ومناقشه وسواس بالفتح اندیشه بدکه در دل خطور
کند وآواز نرم وسبک صیاد وآواز پیرایه وزیور وهر آواز نرم ونام شیطان ودیو وبالکسر اندیشه بد در دل افکندن
وسوسه بدی وکارهای ناصواب در دل انداختن وآواز زیور واندیشه بد وسوط بضمتین میانه رفتن ودر
میان شدن چیزی ومیان وبالفتح نوعی خانه ایست که از موی پشم سازند وشتر ماده که بسیار شیر دهد چنانکه یکبار ظرف
پرشود وسوله بالفتح شور وآشوب وسه بفتحتین چوب دستی وقوت وقدرت سوزنی کوید   یوسه سر بکوب
دشمن را   من بکوبم اگر تراوسه نیست   در هر دو مصراع بمعنی چوب دستی نیز توان کفت وبتشدید سین نیز آمده چنانچه سوزنی
کوید   روز وشبان بکنبد سیمین شان زدیم   هر ساعتی زوته سیمین یکی شدن وسی باران اولین بهار وسیخ
بفتح یکم وکسر دوم چرکین وسیط میانه وبزرگوار وانکه در نسبت میانه ودر محل رفیع باشد وسیع بالفتح فراخ وکشاده
وسیقه بالفتح جماعت شتران که همراه در سفر باشد وسیل جمع وسیله که می آید وسیله بالفتح نزدیکی ودست
آویز وهرچه که بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی وسیم بالفتح نیکو روی شدن وسیمه بفتح یکم وکسر دوم مثل وسمه
مذکور وش بالفتح مانند ودنباله دستار وبدین هر دو معنی مرکب استعمال کرده اند ونیز نام شهریست منسوب بخوبرویان
که بافته ابریشم در انجا بغایت زیبا ولطیف شود وبتشدید شین نیز آمده وشاء بالکسر جامهای رنکین ونیز نکار کردن
جامه وشابه بالفتح دروغ کفتن وازکسی عیبی بازکفتن وبسیار شدن وبسیار فرزند شدن وزائیدن وشاح
بالضم والکسر حمایل از بر وجواهر که زنان آنرا از کردن تا بن بغل حمایل کنند وشاق بالضم آواز شکم ستور در وقت رفتن
وآواز غلاف قضیب چهارپا در وقت برآوردن قضیب وخدمتکاران ودرویشان وبمعنی غلام نیز آید وغلام بچه ترک
واین ترکیست وشاقان بالضم غلامان وخدمتکاران وشاک بالکسر باکید یکر شدت کردن ونیک شتابیدن
وتیز رو وچست وشان بالفتح جمع وش مذکور است وشانی بالفتح درم ده هفت را کویند صحیح وشیانی است
وشایظ بالفتح چیزهای زاید که بکار نیاید وشایع بالفتح غلولهای ریسمان ولقمه طعام وشت بالفتح خوب
وخوش مرادف وش مرقوم وبمعنی رقص وجست وخیز نیز آمده وشتن یعنی رقص کردن وبرین قیاس وشته شاه قاسم
انوار کوید   یارم ز در درآمد وشتن کنید وشتن   این خانه را زوشتن کلشن کنید کلشن وشنج بفتح یکم وکسر دوم
بهم در رفته ونیز نام درختی است وشر بالفتح روشن ونیک وتیز کردن دندان وشرک بالفتح کیه که در آن
دارو بربندند ورشک بتقدیم رای مهمله بر شین منقوطه نیز کویند وشز بفتحتین جای بلند وسختی وشظ بالفتح شکستن

استخوان ومیخ وچوب در بن دسته تبر وتیشه زدن تا استوار شود وشع بالفتح بیالا برآمدن وشغ بالفتح چیزی
اندک وشق بفتحتین قدید کردن کوشت وجانوریست که از پوست آن پوستین سازند وآن پوستین را نیز کویند
وشک بالضم والفتح شتافتن وشتاب وشکان بالفتح والکسر زود بودن وشتابیدن وشکدانه بالضم دانه
که بعربی حبة الخضرا کویند وشکرده بالکسر کرو فر وبالفتح چست وچالاک وشکرویدن بالفتح چست کردن وساختن
وشکریدن بالفتح مثله وشکل بالفتح فوج جنکی وشکله بالفتح دانه انکور که تخم در ان باشد وشکنه بالفتح
وباکاف فارسی مفتوح آلت تناسل وبعضی بتقدیم نون بر کاف کفته اند وظاهر اصحیح شکنه است بحذف واو وشکول
یعنی جلا در کارها ودر فرهنک بکسر واو کفته وشکولیدن بالفتح وباچهارم فارسی جلا نمودن در کاری وشل
بالفتح پیاپی وآب اندک ونام کوهیست وچکیدن آب وچکان شدن خانه وجز آن وشلان بالفتح چکیدن آب وچکانیدن چیزی وشم
بالفتح نقش ونکار ووشام بالکسر جمع آن ونیز نام شهریست در یمامه ونقش کندن بر دست از سوزن ودر فارسی بالفتح بخار عموما وبخاری
که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصا فردوسی کوید   دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون   زوشم دمانش جهان
تیره کون   وبالضم مرغیست شبیه به تیهو کوچکتر از آن که بهندی پدنه کویند بوسلیک کوید   در جنب علو همت چرغ
مانند وشم به پیش چرغ است وشمک بفتح واو ومیم پا افزار چرمین را نامند وشمه بالفتح قطرهٔ باران ویک سخن
وشناد بالفتح بسیاری از هر چیزی را کویند واصح بسین غیر منقوطه است وشنک بفتحتین وسکون نون ودر آخر
کاف فارسی میل آهنی را کویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند وبرارند یکی شاعر کفته   کمبی هر دو چشم خویش از بخل
همچو حلاج دانه را بوشنک   وتودهٔ خربزه وامثال آن وشنکه مثله وشواش بالفتح سبک وشوشه
بالفتح آشفته سخن کفتن وشوع بالفتح داروئی که در دهان یا در بینی کنند وشول بالضم اندک ضعیف وبیفایده
وبی بهره وبالفتح ناقه که از پستان او شیر چکد از بسیاری شیر وشی بالفتح رنک کردن جامه وجامهٔ رنکین وبالتخفیف
والتشدید جامه قیمتی منسوب بشهر وش فردوسی کوید   جهان بستد از بت پرستان هند   بتیغی که باشد چو وشی پرند
وشیده یعنی پنبهٔ از هم جدا کرده شده وشیشه بمعنی جوشن وآن نوعی از سلاح است وشیظ بالفتح جماعت
آدمیان که از قبایل متفرقه جمع شده باشند ومرد فرومایه وشیع درخت خشک که افتاده باشد وشاخ ریزها وکیاه
وبافته از لیف درخت خرما وجز آن وشیق کوشت قدید کرده شده وشیمه بالفتح سختی وزشت وشینه
بالفتح جوشن وصاف بالفتح وتشدید صاد بسیار وصف کننده وصافه بالفتح خدمت کردن وبخدمتکاری
رسیدن کودکان وصال بالکسر بکسی پیوستن وکاری پیوسته کردن ودر اصطلاح متصوفه مقام وحدت را
کویند وصاوص بالفتح برقعها وسنکهائی که بر پشت زمین باشند جمع وصوص است وصایف بالفتح کنیزکان
جمع وصیفه است وصایل جامهای مخطط یمانی وصایه بالکسر والفتح وصی شدن وپیوستن چیزی بچیزی
وپیوسته کیاه شدن زمین وبهم پیوستن کیاه واندرز وپند ونصیحت وصب بفتحتین بیماری ودردمندی
وبفتح یکم وکسر دوم رنجور وصر بالکسر عهد وقباله وعهدنامه وسجل وصع بفتحتین مرغیست خرد برابر کنجشک

وقیل بچه کنجشک وصف بالفتح صفت کردن وبیان نمودن وصل بالفتح پیوند وپیوستن وپیوسته شدن
ضد هجر وپیوند کردن ومثل ومانند وبخشش وعطا کردن ودر اصطلاح سالکان وحدت حقیقی را کویند که آن واسطه است
میان ظهور وبطون ونیز عبارت از فنای سالکانست بوصال حق تعه وقیل لمحهٔ از وجدا نشود واز یاد او غافل نباشد
وزبان در ذکر او ودل در فکر او وجان بمشاهدهٔ او مشغول دارد چه در بیداری وچه در خواب وچه در رفتار وچه در کفتار
همه حال بیاد او شاغل باشد واکر صد سال درینحال بود یک لحظه پندارد واز پرستش او سیر نکردد ونعرهٔ هل من مزید هردم زند
وصله بالضم پیوند وخویش وبالفتح پارهٔ از چیزی وصم بالفتح عار وعیب ومعیوب کردن وشکستن وصمه
بالضم عیب وصواص بالفتح روی بند خورد وبرقع وسنک درمیان زمین وصوب بالضم همیشه بودن بر
کاری وقیل بضمتین وصوص بالضم سوراخ کردن بمقدار چشم که از وی بنکرند وصوصه بالفتح برقع وصوف
بضمتین نیک رفتن اشتر وصول بالضم رسیدن وپیوستکی ورسیدکی وصی بالفتح پیوستن وبتشدید
یا انکه باو چیزی وصیت کرده شود وصیته بالفتح اندرز وصید آستانه وکیاهها که بیخهای آن بهم نزدیک باشد
وصیف بالفتح خدمتکار وصیفه بالفتح کنیزک وضاءة بروزن لطافة نیکوروی شدن ودرشن روشن شدن
وپاک وخالص وبیعیب شدن وضاح بالفتح وتشدید ضاد معجمه مرد سفید رنک ومبروص وضاعه فرومایه
شدن وضایع پارها ودرختها وسبزه وکیاهها وضح بالفتح وبفتحتین روشنی وسفیدی وکشادکی راه ومیان
آن وبرص ودرم سره وپیرایه که از درم ودینار ساخته باشند وضر بفتحتین چرک وچربی وناخوش وچرکناک شدن
وضع بالفتح نهادن چیزی درجائی وزائیدن وامانت نزد کسی کذاشتن وبشتاب رفتن ومقنع انداختن از سر
وبالفتح درآخر طهر آبستن شدن وبچه که در آخر طهر سرشته شود وضعه بالفتح نهادن وضم بالضم کوشت بر تخته نهادن
وجز آن وبفتحتین تخته وبوریا وجز آن که بر آن کوشت نهند وضن بالفتح نوریافتن وچیزرا بجواهر مرصع کردن وضو
بالضم دست وروشستن بجهة نماز وبالفتح آبی که بدان دست وروشویند وضوح بضمتین روشن وآشکار شدن
وضی بضم یکم وکسر دوم پاک وپنیکورو وضیع بالفتح خرمای ترکه خشک ناشده در ظرف کذارند وفرومایه و
ناکس وامانت وضیعه بالفتح زیان کردن وبار درخت وانچه بر مردم نهند از مال صدقات وکیاه وزیان در تجارت
وضیمه بالفتح کروه آدمیان وطعام تمام وضین نوار تنک که بآن هودج را بر اشتر بندند وطا بالفتح
رفتن وپا بر زمین نهادن وپایمال کردن وبالکسر ومد همزه باکسی موافقت کردن وجامهٔ که بر هودج وجز آن بیندازند
وطاة نرم شدن فراش ونشستکاه وپایمال شدن جای وکرفتن قال علیه السلام اللهم اشدد وطاتک علی مضر
وطاید بالفتح دیک پایهها وبناها وعمارتها وطب بالفتح مشک شیر که از پوست بچه شیرخوار سازند ودروشیر پر
کنند ومرد سخت دل وبدعهد وطث بالفتح پای بر زمین سخت زدن وطح بفتحتین سرکین وکل که بر سم و
چنکال ستور ومرغ چسپیده باشد وطد بالفتح استوار کردن وپابرجای کردن وکران سنک کردانیدن و
ثابت داشتن وسخت بر زمین انداختن وخوار کردن وطر بفتحتین حاجت وطس بالفتح سخت زدن وشکستن

وبموزه

وبموزه زدن وسخت زدن ستور سم خودرا وطف بفتحتین دراز ابرو ودراز مژه شدن وبسیار شدن موی آن
وخوش عیش شدن وکوتاه شدن موی کوش شتر وموی مژه او وطن بفتحتین جای اقامت کردن مردم وطواط
بالفتح پرستو که آنرا خطاف نیز کویند ومرد ضعیف وبد دل وشیر را نیز کفته اند ولقب شاعریست معروف وطی
بالفتح کنایه از جماع ومرد زیرک ودانا وطیبه بالفتح غرارهٔ پنبه وغیر آن ونوعی از خوردنی وطیس بالفتح تنور آهنی
وسختی کار وظایف بالفتح روز مرهها از طعام خدمتکار وذکر ومانند آن وظب بالفتح دایم درکاری بودن ثا
وظر پرکوشت ران وبفتح یکم وکسر دوم انکه ران او پرکوشت باشد وظف بالفتح کوتاه کردن پای بند شتر وپیروی
کردن وظل بالفتح از خانه آب چکیدن وظوب بضمتین مثل وظب مذکور وظیف بالفتح باریکی ساق
شتر واسپ وجز آن که در زیر رسغ است وظیفه بالفتح چیزیکه برای کسی در روزه مقرر شده باشد وع بالفتح کارزار
کردن وجماع نمودن وعاظ بسیار پند کننده وعاق بالضم آواز غلاف آلت چارپا وآواز شکم وبالفتح ذکر
وآلت را کویند وعث بالفتح ناقص کردن کسی را الجب وبزرکی وزمین بغایت نرم چنانکه در وپا فرورود واستخوان
شکسته وعده بالفتح نوید دادن واین در خیر مستعمل شود چنانکه ایعاد در شر وعر بالفتح دشوار واندکی از
احسان وسختی کرما وکینه وخشم وزمین اندک شدن ودرشت شدن راه وعز بالفتح اشارت کردن وپیش رفتن بکاری
وعظ بالفتح پند دادن وعق بفتح یکم وکسر دوم بدخلق وعقه بالفتح بدخلق شدن وعک بالفتح
شدت تب وضعیف کردن تپ کسی را وعکه بالفتح لشکرکاه وجنککاه وسخت افتادن در رفتار وعل
بالفتح پناهکاه وکریز وچاره وبفتح یکم وکسر دوم مرد قوی وبز کوهی وعواع بالفتح شور وغوغا وکروه آدمیان ثا
وعوع بالفتح روبه وزیرک ودانا وقیل آواز سک وعوعه بفتح هر دو واو بانک سک وکرک وامثال آن وبالفتح
ناقص شدن وعول بالضم مرد محتشم وعی بالفتح یاد کرفتن ونکهداشتن وجمع شدن ریم در جراحت وبسته
شدن استخوان شکسته وچاره وکزیر ریم وغب بالفتح مرد کول واحمق ومتاع خانه زبون وعید بالفتح وعده
بد کردن ووعده دهنده ونعره کردن وغا بالفتح وبفتحتین جنک وکارزار وآواز وغوغا وبانک وفریاد کردن وبالکسر
ومد همزه باران وظرف وغد بالفتح وباغین منقوطه خدمت کردن کسی را بجهة خوردنی وناکس وفرومایه وتیری از تیرهای
قمار که آنرا النصبی نیست وغر بفتحتین پر شدن سینه از خشم وکینه وکرم شدن وبالفتح کینه وخشم وعداوت وبفتح یکم
وکسر دوم بانک وآواز لشکر وغر الجیش بانک لشکر وغرته بالفتح سخت افروخته شدن کرما وغس بفتحتین وبسکون
سین مهمله بمعنی ظاهر وآشکارا وغف بالفتح وباغین معجمه ضعیف بینائی وچیزی که بر شکم بز زنند تا کشنی نکند
وغل بالفتح در مجلس شراب ناخوانده آمدن وشرابی که واغل خورد وانکه بمجرد خوردنی خدمت کند ومرد کم همت و
ناکس وفرومایه وغم بالفتح کینه وحرص وکینه ورشدن وغیر تحقیق دادن کسی را خبری وغوغ بفتح هر دو واو آواز
سک وغول بالضم بر درخت رفتن وپنهان شدن وغیت درخت وبالفتح نام کیاهیست وغیش
بالفتح وکسر ثانی ویای مجهول بسیار وانبوه سوزنی کفته چو خط دست عطابخش تو زیبائی کدام جعد مسلسل کدام زلف

وغیش وفا وعده بجا آوردن و پیمان نگاه داشتن و بسر بردن دوستی و عهد و سخن و نیز نام معشوقه وفاة بالفتح
مرگ وفاق بالکسر سازکاری کردن و باکسی درخور آمدن وفد بالفتح نزدیک پادشاه رفتن وفذ بالفتح
بچوب کسی را کشتن و ضعیف کردن از بسیاری عبادت و یا بیماری وفر بالفتح مال بسیار و تمام و بسیار کردن وفرا
بالفتح والمد زمین پرگیاه وفز بالفتح وفتحتین شتاب و سفر و جای بلند وفق بالفتح موافق آمدن و سازکار شدن
و سازکار و پس شونده وفور بضمتین تمام شدن و بسیار شدن وفی مثله وفید بضمتین برسولی
فرستادن وفیذ بالفتح لاغر و بیقوت وقا بالکسر والفتح آنچه بآن چیزی نگاه دارند و سپر وقاح بالفتح
بیشرم و روی سخت وقاحت بالفتح سخت شدن سم و سخت رو شدن و بیشرم شدن وقاد بالفتح وتشدید
قاف شعله زدن و افروخته وقار بالفتح آهستگی و آهستگی کردن وقاص بالفتح والتشدید جنگجو وقاض بالفتح
ترکشهای چوبین که برای تیر سازند وقاع بالکسر کارزار کردن و کنایه از جماع و بالفتح وتشدید قاف عیب کننده مردم
وقایع بالفتح کارزارها و بدگوئیهای پس مردم و آبگیرها که آب باران دران جمع شود وقایه بالفتح والکسر معجر زنان
و هرچه بدان چیزی را نگاه دارند و نام کتابی در علم فقه وقب بالفتح کول احمق و مغاکیکه در کوه باشد و در آب گرد آید
وقت بالفتح زمان و هنگام و ساعت چیزی و زمان چیزی وقت روز یعنی وقت کارزار وقح بالضم وضمتین شوخی
و سخت شدن سم چارپا و بیشرم شدن وقد بضمتین وفتح یکم و سکون دوم آتش وقر بالفتح گرانی گوش و
گران شدن و گران کردن گوش و شکافتن استخوان وقس بالفتح پوست باز کردن از جراحت و ریش و زن فاحشه
و جرب وقشه بالفتح جنبش وقص بالفتح گردن شکستن و بفتحتین کوتاهی گردن و کوتاه شدن گردن و هیمه
خورد که بآن آتش برافروزند و مابین دو فریضه نصاب و زکوه بران واجب شود وقص بالفتح شتاب وقط بالفتح
آبگیر و مغاک در زمین سخت یا کوه که دران آب گرد آید و انداختن و رفتن خروس بر ماکیان وقع بالفتح جای بلند
و سر کوه و سختی سرما و خاییدن و جنگ در انداختن و سخن از هر جنس راندن و تیز کردن مردم را بسخن و کارد و شمشیر
را بفسان و بفتحتین سنگها در و ناک شدن پای از بسیاری پای برهنه رفتن و پای لنگ شدن ستور از سنگ و از زمین
درشت و بفتح یکم و کسر دوم ابر تنک وقعه بالفتح سختی جنگ وقف بالفتح ایستادن و وا داشتن و مطلع
شدن بر چیزی و وقف کردن چیزی را بفقرا و مساکین و دستبرنجن از عاج وقل بالفتح درخت مقل برآمدن
بر کوه و بکسر قاف و ضم آن اسپی که در کوه و سنگلاخ سبک رو و هر چیز که بر قله کوه برآمده باشد وقم بالفتح کشیدن عنان
و باز داشتن کسی را از صاحب و باز گردانیدن و غمگین کردن و خوار گردانیدن و زدن و قهر کردن و پایمال ساختن زمین
و خوردن گیاه آن وقواق بدل و نام درختی است و بعضی گفته اند که نام جائیست وقوب بضمتین تاریکی
وقوح بالفتح مثل وقاحه وقود بالضم افروخته شدن آتش و بفتح یکم و ضم دوم هیمه وقوع بضمتین افتادن و
فرود آمدن مرغ از هوا وقوف بضمتین دانستن و ایستادن و ایستاده کردن و وا داشتن وقوفه بفتح
هر دو واو بانگ کردن سگ از ترس و آواز کردن مرغ از بیم وقه بالفتح فرمانبرداری و طاعت وقیب بالفتح

آواز

آواز غلاف ایر اسپ در وقت بیرون آمدن وقیر مغاک در کوه و گوسپند وقیره مثله وقیص بالفتح آنکه گردنش
شکسته باشد وقیط بالفتح مثل وقط مذکور وقیعه بالفتح کارد و شمشیر تیز کرده بسنگ و سوهان و سمیکه تنگ و سوده
باشد از سنگ و زمین سخت وقیغه بالفتح بدگوئی از عقب مردم و کارزار وقیه نگاهداشتن وکا بالکسر سربند
جنگ و کوزه و سربند هرچه باشد وکاد بالکسر رسنیکه وقت دوشیدن بر پای گاو بندند وکاعة بالفتح صلب
و سخت شدن وکاف بالکسر پالان خر و اسپ و جز آن وکال بالفتح والکسر کاهلی کردن اسپ در دویدن
و بالضم در فارسی انگشت مرده و آنرا انجال و زکال و سکار نیز گویند وکاله بالفتح والکسر وکیل و ضامن شدن
وکانا بالفتح پاره خوشه خرما و انگور وکاوه بمعنی استواری وکب بالفتح برپای خاستن و بکاری دایم بودن
وکفان بفتحتین چکیدن آب از چیزی وکد بالفتح قصد کردن وکر بالفتح آشیانه مرغ و بآشیانه درآمدن
و دویدن شتر و اسپ و پر کردن مشک وکری بالفتح و بالف مقصوره مثله وکز بالفتح مشت زدن و سوختن
و نیزه زدن و دفع کردن و بالفتح والتشدید جنبیدن وکس بالفتح نقصان کردن و مکر و حیله و کم شدن و کم کردن
و بفتحتین کمی وکظ بالفتح دفع کردن و آراستن وکع بالفتح گزیدن مار و کژدم و بدست زدن پستان گوسپند را
در وقت دوشیدن تا شیر بیرون آید و سر زدن بچه پستان را در وقت مکیدن و بفتحتین انگشت ابهام بر سبابه افتادن
و برهمدیگر افتادن انگشتان و سخت شدن وکعاء بالفتح زن حمقا و مرد فرومایه وکف بالفتح آب چکان
شدن سقف خانه و از چیزی و بفتحتین کنه کار شدن و عیبناک گردیدن و گناه و عیب و نقصان و کرانه کوه وکفه
بالفتح نشانه مقدار یک نقطه وکل بالفتح کار بکسی واگذاشتن و بفتحتین مرد عاجز که از عاجزی کار خود را بمردم
واگذارد وکله بالضم مثله وکم بالفتح غمگین شدن و غمگین کردن و پایمال نمودن زمین و خوردن گیاه آن
وکن بالفتح نشستن آدمی و برسر خانه نشستن مرغ و آشیانه مرغ و مقام در کوه و بالضم فرود آمدن کاهها و آشیانه ها
وکنه بالفتح مثله و جای فرود آمدن مرغ وکوب بالفتح آهوی فراخ کام و بالضم پیوستن و رسیدن وکواک
بالفتح بددل و ترسنده وکوف بالفتح شتر ماده بسیار شیر دهنده وکوک بفتح یکم و سیوم آواز کردن سگ
وکول مثل وکل که گذشت وکیره بالفتح طعامیکه برای بنا کردن عمارت مهیا سازند وکیع بالفتح سخت
و محکم و نام مرد دانشمند معروف و مشکی که از آن آب بیرون تراود و اسپی که خوی نکند و بعضی بمعنی استادی گفته اند
وکیف بالفتح مثل دو معنی اولین وکف که گذشت وکیل بالفتح آنکه کار باو گذاشته باشد ول بالکسر
بتازی زده شکوفه را گویند عموما و شکوفه انگور را خصوصا که آنرا بتازی فقاح الکرم خوانند ولا بالکسر دوستی
داشتن و یاری نمودن و پیاپی کاری کردن و دوستی و یاری و بالفتح میراث و بنده آزاد و دوستان و یاران ولاج
بالتشدید بسیار درآینده ولاد بالکسر زادن ولادت مثله ولاس بالفتح وتشدید لام گرگ ولاف
بالکسر الفت کردن و نوعی از دویدن و باهم آمدن قومی ولانه بالکسر ریش که بتازیش جراحت خوانند و بالفتح نیز
آمده و در نسخه سروری والانه گفته ولایت بالکسر حاکم شدن و تصرف کردن و بیکس شدن و یار گردیدن و درست

شدن و دست یافتن والی و یاری و پادشاهی و جمع شدن گاه برای یاری کردن و بالفتح یاری نمودن و این مفرد و
جمع هر دو آمده است **ولایت سیستان** اولیاء الله در مؤیدات ولایت مستان الحق چنین خواهد بود ع
ولایت قابلی یعنی آسمان که ارواح مؤمنان در انجا عهد بسته **ولاید** بالفتح دختر کان و جمع والده است
ولب بالفتح وصل شدن چیزی **ولث** بالفتح زدن بعصا و جز آن و عهد بستن و باران اندک و عهد بی اختیار
و قصد نا استوار **ولج** بالفتح چاهها و غارها و موضعها که بدان پناه برند در وقت باران و در فارسی بفتحتین نام
جانوریست شبیه به تیهو اما کوچکتر از تیهو میشود و آنرا ورتیج و ورشم و پژنه نیز گویند و بتازی سلوا و سمانی خوانند
ولجه بالضم بوزن همزه در پی غارت رونده و بفتحتین غار و جایکه از باران گریخته در انجا روند **ولخ** بفتحتین و
با خای معجمه نام کتابیست و قیل قلعه ایست **ولد** بالضم و بفتحتین فرزند و بالکسر بچه و بالفتح قصد کردن **ولد الزنا**
بفتحتین معروف و در اصطلاح شعرا پروانه و کرم های دیگر که بطلوع ستارهٔ سهیل بمیرند خواجه نظامی گوید ولد الزنات
حاسد منم انکه طالع من ولد الزناکش آمد چو ستارهٔ یمانی **ولدان** بالکسر کودکان و بندگان **ولسان** بالفتح
گام رفتن شتر **ولع** بالضم و الفتح دروغ گفتن و باز داشتن و بفتحتین حریص شدن بچیزی **ولعان** بالفتح دروغ
گفتن و بفتحتین حیران و بیعقل شدن **ولغ** بفتحتین آبخوردن سگ و جز آن **ولغونه** بوزن و معنی گلگونه
ولق بالفتح شتافتن و همیشه رفتن و شمشیر و نیزه و جز آن زدن و نوعی از رفتار ناقه **ولوالی** بالفتح بلغت
سمرقند چرب رودها باشد و قیل روده که مجرب نبود و آن را قیمه کرده در روغن بریان کنند **ولوج** بالضم در آمدن
بچیزی **ولوع** بفتح یکم و ضم دوم مثل ولع مذکور **ولوغ** بضمتین مثل ولغ مذکور **ولول** بانگ واویلا گفتن
و بانگ و فریاد کردن **ولوله** بالفتح مثله و در فارسی شور و آشوب و غوغا **وله** بفتحتین بخرد و حیران شدن
و سرگشتگی از عشق و در فارسی خشمگی و خشم و بدین معنی بتشدید لام نیز آورده **ولهان** بفتحتین حیران و بیهوش
شدن **ولی** بفتح یکم و کسر دوم نزدیک شدن و دوم بار باران آمدن و باران دوم بعد از وسمی که باران اول
بهار است و دوست نزدیک و متکفل کار کسی **ولیجه** بفتح یکم و کسر دوم صاحب سر و راز و دوست **ولیح**
غرارهای پشم و پنبه **ولیحه** بحای غیر منقوطه غراره پشم و صفوف **ولید** بالفتح کودک مادینه و کنیزک و بچه
که پسر باشد و نام مردیست که بغایت شجاع و دلاور و متقی و پرهیزکار بود همیشه با کافران قتال و جنگ کردی
ولیده دختر و کنیزک **ولیع** بالفتح غنچه ناشگفته از خرما و جز آن که آنرا طلع نیز خوانند **ولیعهد** پادشاه وقت
و قائم مقام **ولیف** بالفتح بیابانی و نوعی دویدن و باهم آمدن **ولیمالی** بالفتح مثل ولیمه که می آید **ولیمه**
بالفتح طعام عروسی **ولین** بکسرتین و یای معروف تو با که بهندی داد گویند **وما** بالفتح پارهٔ خوشهٔ خرما و انگور
ومد بفتحتین سختی گرمای شب و گرم شدن و خشم شدن **ومض** بالفتح درخشیدن برق بی انکه پراکنده شود
درابر **ومضاض** بالفتح مثله **ومضان** بالفتح مثله **ومق** بالفتح دوست داشتن **ون** بالفتح شبیه و مانند
و بمعنی بن که مرقوم شد و در عربی ضعیف در امور و شهری را نامند که حسین فرخی ونی منسوب بدان جاست و حکمای

خل

خلاده هزار سال را گویند و بزبان هندی جنگل پر درخت را گویند **ونای** بالفتح زن حمقاء و مرد فرومایه و سست
و مانده شده **ونج** بفتحتین و با جیم تازی در آخر زشت باشد و ناخوش و مبرم سنائی گوید سوی خانه دوست باید
چون قوی باید مجب ورستانه در نجسبد چون ونج باشد کذا و بفتح واو و سکون نون گنجشک باشد **ونجنک** بفتح
واو و جیم و نون دوم ریحان خسرو گوید ونجنک راهی نمونه کند درگلستان بزلف ونجنکی و بتازی آنرا ضیمران گویند
ونده بالفتح و ثانی زده تره تیزک باشد و آنرا بهندی چرچره گویند **ونزد** بالفتح بمعنی صمغ **ونک** بالفتح و با
کاف فارسی در آخر زشت و مفلس و تهی دست زین شعر شاعران را کرد یقین که من از بذل و جد تو نکرم از زر و
سیم ونک هم او گوید منت پذیر باشی منت دهنده ای گر تو غنی شوند بروزی هزار ونک و بمعنی گربه و کلک
نیز آمده و بفتحتین نوعی از گربه کبود که دم ندارد بتازی وبر گویند **وننک** بفتحتین و نون دوم ساکن ریسمانی که سر
او بد و جانب بندند و خوشه های انگور بران بیاویزند و آنرا آونگ نیز خوانند سوزنی فرماید احسان تو بسان ونک سیلی است
در خوشاب خوشهٔ انگور بر ونک **ونیف** بالفتح ترک بردن و آوردن **ونیم** بالفتح ریده مگس و ریدن آن **وه**
کلمه ایست که در محل تحسین گویند شاعر گوید ترک من دی سخن بره میگفت هر که دیدش ز دور وه میگفت **وهاء**
بالفتح سست شدن **وهاب** بالفتح و تشدید ها بسیار بخشنده و نامیست از نامهای باری تعالی **وهاج** بالفتح
و التشدید درخشنده **وهاد** بالکسر زمین های نشیب **وهب** بفتح یکم و سکون دوم و بفتحتین بخشیدن و دادن
وهج بالفتح افروخته شدن آتش و درخشیدن آن و بفتحتین افروختگی و سوزش آن **وهجان** بفتحتین افروخته
شدن **وهد** بالفتح مثل وهاد مذکور **وهده** بالفتح زمین پست و نشیب فراخ **وهر** بالفتح نام ولایتی است
وهز بالفتح سخت زدن و بهمه دست زدن **وهس** بالفتح کوفتن و سپردن و سخن چینی کردن **وهشت**
بفتح واو و شین معجمه و بکسر واو و ها نیز گفته اند چهارم خمسه مسترقه و بجای حطی نیز گفته اند **وهص** بالفتح شکستن چیزی
سخت پایمال کردن **وهط** بالفتح زمین نشیب و نام موضعی است **وهف** بالفتح بالیدن و سبز شدن گیاه
و برگ دادن آن **وهق** بالفتح دوست داشتن و بفتح یکم و سکون دوم و قیل بفتحتین کمند **وهل** بالفتح دل کسی
بجائی رفتن که مراد آن باشد و بدل آوردن چیزی بیقصد و بغلط گمان بردن و بفتحتین ترسیدن و غلط و سهو کردن
و در فارسی درخت صنوبر **وهله** بالفتح ترسیدن و نوبت ترس **وهم** بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بیقصد آن
و گمان بردن و بفتحتین غلط کردن در حساب و غیر آن و کینه ور شدن **وهن** بالفتح سستی و سست شدن و سست
کردن و شتر انبوه و شتر سطبر و پارهٔ از شب و نزدیک نیم شب **وهنک** بفتحتین و سکون نون حلقه
چوبین که بر پا زنند شاعر گوید چون برون کرد از و بزور وهنک در زمان در کشید محکم تنک و تخمی که زنان برای فربهی
خورند بغایت نرم بود و لعاب باز دهد همچون اسپغول و نیز دم آب که باز خورند **وهواه** بفتح هر دو واو نرم بانگ کردن
شیر و خر برای شفقت و محبت نمودن باهم جنس خود **وهوه** بفتح هر دو واو مثله **وهی** بالفتح دریدن و شکافتن
شک و سست شدن دیده و پوشیده شدن **وهیف** مثل وهف که گذشت **وی** بالفتح بمعنی او و نیز

بمعنی وی آمده شاعر این هر دو معنی را بنظم آورده که برو زمن خبر که رساند بگوش وی کاخر ازین شیوه تا بچند اخر ازین
نازنا بکی نه زمن یاد میکنی نه دلم شاد میکنی همه بیداد میکنی وی ازین شوخی تو وی و در فرهنگ بمعنی مقدار آورده
چنانکه اگر زراعتی کاشته باشند و غله دهد گویند صد وی غله داد و اگر سوداگری دو مثل خرید حاصل کند گویند که دو وی کفایت
نمود نزاری قهستانی گفته گر صالح و گر فاسق بر فطرت خویشم من کو تخم بیفشان و زما بستان ده وی و بالضم و قیل
بالکسر کلمه ایست که زنان در محل حیرت و تعجب گویند بحیرت گفت زالی مولع زر که وی وی جان مادر جان مادر ؟
ویب بالفتح وای وافسوس و حسرت **ویح** بالفتح وای لیکن این کلمه ایست که در محل ترحم گویند بر خلاف ویل
که بمحل صعوبت و عذاب خوانند **وید** بالفتح پیدا و بسیار و هویدا ازین گرفته اند و صاحب مؤید گوید ضد بسیار یعنی
نقصان و در تنجریست مختصر ویدا و راه پست و بلند یعنی بیرون آسمان و زمین عالم لاهوت و عدم در مؤیدات برتر
از آسمان و زمین **ویدا** بالکسر و یای معروف گشده و نقصان شمس فخری گفته چو نسل آدمیان باد دولتت باقی
چو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا و در مؤید و حل اللغات که بدینمعنی الف نیز آمده **ویدستر** یعنی بیدستر که جند خایه
است **ویدن** بالفتح نافه **ویده** بالفتح چاره جستن **ویدیدن** بفتح واو و سکون هر دو یا مثله **ویدیده** بفتح
واو و سکون هر دو یا چاره جسته **ویر** بالکسر و یای معروف حفظ که ازبر گویند عنصری گوید بویر نایدکس را بزرگ همت او
که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر و بمعنی فهم و ادراک نیز مستعمل است ناصر خسرو گوید زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ
او می نوش اگر بهوش بصیری و تیز ویر و دیگر بمعنی فریاد و فغانست و نام دهیست از مضافات اصفهان غزالی گوید
دل بردند و دادندش بلام زلف بند لاله رخساران ویر و سرو قدان هر ند و بایای مجهول بعقل و احمق را نامند
ویرج بالکسر دارو ئیست که در هند آنرا ریج گویند **ویره** باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح درختی را گویند که ساق
نداشته باشد و بر زمین پهن شود یا بچوب و بر درخت و امثال آن پیچیده بالا رود مانند بیاره خربزه و کدو و عشق
پیچان و قیل بالکسر درخت خربزه **ویژ** باول مکسور و یای مجهول و زای فارسی بمعنی ویژه که می آید **ویژه** بیای
مجهول و زای فارسی بمعنی خالص بود فردوسی فرماید ز ما بر همه پادشاهان درود نویژه که عدلش بود تار و پود **ویس**
بالفتح وای و این کلمه را در محل استحضار استعمال کنند و بالکسر در فارسی نام معشوقه رامین **ویسه** مثل معنی اخیر
ویس مذکور **ویشه** بوزن و معنی بیشه **ویشیده** بوزن پیچیده بمعنی گسترده باشد **ویقور** بالکسر آرامیدگی
ویک باول مکسور و یای معروف کلمه ایست که چون از چیزی نفرین نمایند ویک گویند مرادف وی که مرقوم شد
و بایای مجهول بمعنی ویحک که کلمهٔ ترحم است استعمال کنند فردوسی گوید سخن گفتن خوب و کردار نیک نگردد کهن تا
جهانست ویک و شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته گر زین فلک شکایت آرد کسی ز شاه پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویک
ویک و در تحفه نیز بدینمعنی آورده تحقیق آنست که مخفف ویحک و ویک هر دو میتواند بود پس هر دو معنی صحیح است **ویکان**
بالفتح حقا و آیا ندیدی **ویل** بالفتح سختی و عذاب و نام وادی است در دوزخ و قیل نام بیابانیست در غایت گرما و این
در محل عذاب مستعمل است چنانچه وی در محل ترحم و در فارسی و یای معروف ظفر فخری گوید او چه خورشید و خصم چون

ذره است

ذره است ذره بر مهر چون بیاید ویل **ویلا** بفتح واو درد و نقصان و کلمه ایست که در محل حسرت و افسوس
استعمال کنند **ویلات** بالفتح واویلاها **ویلان** باول مکسور و یای مجهول بمعنی ناغه بود یعنی کار ناپیوسته اول و آخر بکند
ویلک بالفتح یعنی وای بر تو ای بدبخت **ویله** بالکسر و یای مجهول فریاد و آواز بلند فردوسی گوید چو رعد خروشان
یکی ویله کرد تو گفتی بدرید دشت نبرد و بفتح واو بمعنی واویلا نیز آمده **ویم** بالکسر و یای معروف کلاه که بالای کهکل
مالند **وین** بیای معروف رنگ و لون **ویند** بوزن و معنی بیند سوزنی گفته یکی پسر که اگر کس ورا بدیده بود
نخواهدش که بوید بعمر خود یکبار **ویندانک** بکسر واو و فتح هر دو نون نافه مشک **ویو** بوزن و معنی بیو یعنی عروس چنانکه
گذشت **ویه** کلمه استلذاذ است و کلمه تحریص باستلذاذ و معنی آن بفارسی طلب لذت کردن

بابُ الهاءِ

هـ حرفیست از حروف تهجی و آن دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مختفی اما های ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم
و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد در هر حال بحال خود ماند چون رهها و چهها و اندوه ها و گرهها و زرهها و راهها و کوهها و
در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زرهک و در اضافت مکسور شود چنانچه ره من و اندوه من و های ماقبل مفتوح
جز در کلمه که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته یافته نشد چون ره و که الا بندرت چون ده و خه و په و های
ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود بواسطه ضرورت نظم انداخته باشند بنظر در نه آمده چون کوه و انده اما های مختفی چهار است
اول انکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندانه و دست و دسته و کوه و کوهه و گوش و گوشه
و نشان و نشانه و زبان و زبانه و امثال آن دوم هائیکه برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت
بیارند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دو ساعته اما ظاهر آنست که اینجا نیز برای نسبت است یعنی چیزی در یکشبه
و یکروزه و یکماه نسبت دارد و این دو قسم است مغانه یعنی چیزیکه بمغان نسبت دارد و دیوانه یعنی انکه بدیوان نسبت
دارد و عروسانه و شبانه نسبت دارد سیوم هائیکه در آخر افعال بجهة اسمای حرکت بیارند مثل آن شاعر که این بیت
گفته و فلان مروارید سفته و غنچه شکفته چهارم هائیکه برای بیان فتح آخر کلمه بود و آن های بوده جز دلالت آن بر فتح ما
قبل در معنی کلمه هیچ فصل ندارد و افاده رفع اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه و خامه و بنده و شکوفه و این هاآت غیر
ملفوظه در جمع از کتاب ساقط گردد چون جامه ها و خامه ها و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد مانند جامه من و خامه تو
و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگک و خامگک و گاهی زایده باشد چون ریچال و رچاله و غنجار و غنجاره
وایان و ایانه و بحساب جمل پنج باشد **ها** بهمزه حرف تنبیه است و بهمزه نام حرف معروف از حروف

نهی وبدین معنی بکسر نیز آمده واز روی لغة طپانچه که بر روی کسی زنند وسفیدی روی جانور وبمد همزه وبکسر همزه یعنی
ببخش وبده ودر فارسی بمعنی اینک خاقانی کوید کعبه چکنی باحجر الاسود وزمزم ها عارض وزلف وخط ترکان
خطائی هاب بکسر ها اسم فعل است ولفظی است که برای راندن اسب کویند هابید نایب هابیل
نام پسر حضرت آدم ع هات بکسر تا اسم فعل بمعنی امراست یعنی بیا وببخش واومشتق از هایات است
هاتر بالفتح بیهوده هاتف بالفتح آواز کننده واین مشهور است که نام فرشته ایست که آواز میدهد از
عالم غیب ودر سکندری بمعنی محمول است انکه چیزی بر کاغذی از غیب نوشته یابند ویا آوازی که از فرشته شنوند
یا که افتادن چیزی در دل بر سبیل الهام هاتن بالفتح ابر باران بارنده هاتو مثل هات مذکور هاتی فعل
امراست برای واحد مؤنث بمعنی اعطی ای ببخش ای زن هاج بالفتح خشک شدن کیاه هاجد بالفتح خسپنده
هاجر بالفتح هجرت کننده ونام قبیله ایست وبفتح جیم نام مادر حضرت اسمعیل ع است وآنرا آجر نیز نامند هاجره
نیمه روز که بغایت کرمی باشد هاجس دردل درآینده هاجی هجی کننده حروف وهجو کننده هاد به
تشدید دال آوازی که از دریا واهل ساحل شنوند وازان کاهی زلزله زمین پیدا میشود وبالفتح والکسر کلماتی که برای راندن
شتر کویند هادر شیر آشامیدن غلیظ هادرویش نام دشتی است مابین خجند درآندشت همیشه باد میوزد
وکویند ابتدای آن باد مرغستان است که در مشرق این دشت است وباد همیشه درنهایت تندی وشدت میوزد
ووجه تسمیه این است که جمعی از درویشان درآن بادیه واقع میشوند باد تند میوزد بغایتی که آن درویشان ازیکدیکر جدا
میکردند صدای هادرویش های درویش کفته درآندشت همکی هلاک میشوند هادم اسم فاعل هدم است که خواهد آمد
هادوری بضم دال نوعی از کدائی که با برام تمام کند آهستکی کوید معیشتی نه که با عزت وقناعت آن هر دری
زوم چون کدای هادوری هادی راه نماینده وآرام کیرنده وپیکان تیر هادی مهدی غلام یعنی حضرت
رسالت پناه محمد مصطفی صلعم هاذا یعنی این زن کریزنده هارب بالفتح کریزنده هارم شتر که کیاه
مردم خورد هارمن زمین هموار ودشت وکویند زمین سخت وزمین بیدرخت وزمین خشک هاروت
نام یکی از دو فرشته معروف که درچاه بابل بواسطه اظهار سحر وجادو بران اند وقیل این لغت عجمی است هاروت
فن یعنی ساحر وجادوکر هارون نام برادر بزرک مهتر موسی ع که بدعای موسی ع پیغمبری یافته بود ونام
یکی از خلفای عباسی که اورا هارون رشید کفتندی ونیز قاصد وپیک ونقیب وپاسبان که در ملک پارسی است
که هارون همه شب جلاجل بر کمر بسته پاسبانی میکند وکرداکرد بکردد وبر آواز او پاسبانان دیکر بیدار مانند هاری
کناس زیراکه هاری سرکین را برمیدارد هاژ بزای فارسی همانکه در مهمله کذشت هاز بالا نوعی از ماهی
خورد است که پاهای بسیار دارد وبر پشت او خار بود هازل مسخره هاژد فرومانده وحیران هاژه
متحیر وفرومانده وخاموش که از حسرت بریکجا فرومانده ودداده شده هاژوئیدن فروماندن وحیران شدن هازیدن
نکریستن وکریستن هاس بالفتح بیماری سل شدن ولاغر کردن وربودن عقل ودر فارسی بمعنی دیکر باشد

هاشم استخوان سر ونام جد حضرت رسالت پناه صلعم هاشمه جراحت وزخمیکه باستخوان رسیده باشد واستخوان
ازان شکسته بود هاصه بتشدید صاد چشم پاک هاضم بالفتح شکننده اینکه میکویند که این طعام هاضم است
یعنی شکننده وریزنده است درمعده هاضوم کوارش ونام دارویست که بر طعام میخورند برای هضم هاطل
ابر بسیار بارنده هاع کرفتن چیزی را هاک بوزن ومعنی خاک مرقوم یعنی تخم مرغ هاکره بالکاف
موقوف کسی که زبانش درسخن کیرد وبتازی الکن کویند شاعر کوید بدور معدلتش رهزنان ازو ازبیم شدند هاکره
از کاف کاروان کفتن لیکن در دیوان سوزنی این بیت برین وجه یافته شده زعین عدلتش زا از زبان دزدرا
چو کره شود از کاف کاروان کفتن وبرین تقدیر ها جداست هاکله مثله هال بتنوین لام مع الکسر لفظی
است که برای راندن اسب کویند وآرام وقرار ودر فارسی دو میل که هر طرف میدان سازند تا چوکان بازان کوی از
میان آن بکذرانند مولوی کوید شاد باش ای مقبل فرخنده حال کوی معنی راه می بر سوی هال ومرادف هیل
یعنی الاچی که بتازی آنرا قاقله نامند هالع شتر مرغ تیز رفتار ومرد حریص هالک نیست شده ونیست
کننده هوالک بفتحتین جمع هاله دایره کرداکرد ماه وخرمن ماه وخرمن مه وقمر وآرام کرفته وقرار یافته لیکن ایمعنی
از هال ماخوذ است ونوعی از هیزم که بجای مشعلها سوزانند ودر فرهنک بمعنی لون ورنک نیز کفته ادیب صابر هر دو
معنی نظم نموده زنجم همیشه هست زدست ولاله ولاله که هست بهر خانه هاله بر داشت آنعروس ودرآورد پیش
من پیش بین انکیخت در برم زنکی زرد هاله هام بتشدید میم تارک سر وجمجمه وواحدش هامه ومهتران وپیشانیها
وشب پره وبمعنی فراهم نیز آمده است هامال قریب وهمتا مرادف همال خسرو کوید این آتش واین باد دو
سوم آب ودیکر خاک هر چار موافق نه بیکجا ونه هامال هامان نام وزیر فرعون لعنة الله علیهما هاماوران
بلاد یمن که پدر سوداوه که از زن کیکاوس بود وپادشاه انجا بود وبعضی کویند از بلاد شام است یعنی بلاد یمن فردوسی
کوید جهانی پر آشوب لشکر شدند بهاماوران حمله یکسر شدند هامده بالفتح خشک شده وفرو برده وزمین بی
کیاه بقوله تعالی وتری الارض هامدة هامراه بامیم موقوف یعنی همراه فردوسی کوید سک وکرک همسایه وهامراه
بدندش همه سال پویان براه هامرز بفتح میم وسکون زای معجمه در آخر بلغت پهلوی بمعنی برخیز باشد هامز عیب
کننده وبچشم اشارت کننده وسخن چین هاموار یعنی همیشه هامواره مثله هاموم پیه کداخته وکوهان شتر
هامون دشت وزمین هموار وسخت که باران قبول نکند هامه بتخفیف میم سر وپیشانی وتن مرد ومهتر قوم
وبوم وبتشدید میم چارپا هامی سرکشته وسرکردان هامیان یعنی همیان هان کلمه ایست که در محل تاکید
کویند خواه در اغراض خواه در غیر آن کمال اسمعیل کوید زمین بلرزد برخود اکر توکوئی هین فلک بماند برجای اکر توکوئی
هان هانی بنون مکسور بلغت پهلوی بمعنی بنشین هانیه مخفف هر اینه هاون کوب مزدور و
شاکرد طبیب که دارو کوبی کند هاوون معرب هاون که مشهور است هاویه دوزخ ودراه در میان کوه
وزنیکه فرزندش نبود هاهوی بمعنی شور وغوغا وغوغای غمزدکان ودرد دل سوختکان شاعر کوید دو در داره

این هفت رنگین سرای گهی های هوی گهی های های ها یا ها ی شور و غوغا و واقعهٔ غمزدگان و نیز غوغای شادی و میزبانی و بدین معنی هو یا هوی نیز آمده ها یا هوی مثله هایج شتر نر که آرزوی جماع داشته باشد و غضب هایع مرد بد دل هایعه آواز سخت ترسناک هایل ترساننده و این مشتق از هول است و هول بالفتح ترسان هایم شیفتهٔ عشق و شتر مست هب بالفتح و تخفیف بای ابجد بجنبش در بمعنی امر است و بالفتح و تشدید با بیدار شدن و روان شدن نیزه و شمشیر در مضروب هباب بالفتح بنشاط رفتن و جای بریده هبات بالفتح نام موضعی است هباثه بالضم آدمیان جمع شده و مال جمع شده هبار بالفتح و تشدید بای ابجد نام مردیست هپاک بالفتح و بابای فارسی فرق سر فردوسی گوید یکی گرز زد ترک را بر هپاک که اسپ اندر آمد هماندم بخاک و بابای فارسی نیز آمده است هبال بالفتح و تشدید بای ابجد صیاد و فریبنده و در فارسی و بابای فارسی بالضم و قیل بالفتح انباز و همتا هبب بالکسر جامه هبت بالفتح زدن و بیعقل شدن و بد دل شدن و سست عقل گردانیدن هبته بکسر ها و فتح با بخشیدن و بالفتح و تشدید با روان شدن شمشیر و نیزه در مضروب و بکسر با مشدد پارچهٔ جامه هبد بالفتح دانهٔ حنظل و در فارسی بفتحتین ماله که زمین زراعت بدان هموار سازند و بعضی بیای فارسی گفته اند و در نسخهٔ سروری گوید بفتح ها و سکون یای حطی چیزی که خرمن آن بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود هبر بالفتح گوشت گرفتن و گوشت بریدن و گوشهٔ زمین غیر کوه و بفتحتین بسیار گوشت شدن و فربه شدن شتر و در فارسی چرک و ریم شاعر گوید کس چو چاهیست پر ز خون و هبر مردم از وی چه کار یابد و فر هبرتنه بالکسر بوسه که در موی سر پیدا شود هبرزی بالکسر مرد خوبروی و سوار اسپ و هر چیزی خوب را نیز گویند هبره بالفتح بریدن گوشت هبرکی بالکسر آهنگر و زرگر هبز بالفتح مردن هبص بالفتح شادمان و بالفتح والتشدید فشردن و در نشاندن چیزی هبط بالفتح فرود آمدن و لاغر و نقصان کردن هبع بالفتح شتر بچه که در آخر نتاج زاید هبغ بالفتح خفتن هبقعه بر سر پاشنه نشستن هبک بفتحتین و کاف تازی در آخر بمعنی کف دست هبل بفتحتین بیفرزند شدن و گم کردن فرزند مادر را و بالضم و فتح با نام بتی است که در کعبه بود و بالکسر و فتح با و تشدید لام مردم پیر کامل و گران تن ثا ثا هبلش بالفتح کسب کردن و گرد آوردن هبنج بفتحتین و تشدید نون پسر فربه و نازک اندام هبنجه بالفتح مثله هبنق بفتحتین و تشدید نون مفتوح نام مردی که بغایت احمق بود میگویند که آن شخص برای ناگم شدن خود نشانی در گلوی خود انداختی روزی یکی در خواب آن نشان را از گلوی او کشیده و در گلوی خود انداخت چون بیدار شد فریاد برآورد که من گم شدم بعده این ضرب المثل شد که احمق من الهبنق و بالکسر خادم و خدمتکار هبنقع بفتحتین احمق و متکبر هبنقه بفتحتین مثل هبنج که گذشت هبو بضمتین و بتشدید واو عزم برخاستن کردن و فرو بردن آتش ثا هبوب بالضم و قیل بضمتین وزیدن باد و آمدن و ایستادن و بالفتح باد گرد انگیز هبوة بالفتح گرد و غبار و هبوات جمع هبود بالفتح و تشدید با نام جائیست در بلاد بنی تمیم هبوط بضمتین فرود آمدن و کم شدن بهای متاع و لاغر شدن از بیماری و نقصان کردن و بالفتح شتر لاغر هبوغ مثل هبغ که گذشت هبول بالفتح زنی

که

که فرزندش نماند هبهبه بالفتح کسی را خواندن بر جهد و جنبانیدن چیزی هبهبی بالفتح شبان و قصاب و جوانی که در خدمت چالاک باشد هبی بفتح یکم و کسر دوم و سیوم مشدد دختر و کنیزکان خورد و بفتح یکم و دوم مکسور و سکون سیوم یعنی دور شو و این لفظی است که برای راندن اسپ گویند هبیب جستن باد گرد انگیز و برانگیخته شدن شتر نر برای رفتن بر ماده هبیت بالفتح کم عقل و سست رای و بد دل هبیر بالفتح زمین هموار هبیط بالفتح شتر ماده لاغر هپیون بوزن و معنی افیون هت بالفتح و تشدید تا نیک سخن گفتن و بسیار گفتن و دریده شدن جامه و ریزانیدن و شکستن هتات بالفتح و تشدید تا مرد بسیار گوی چست هتاف بالفتح آواز دادن هتاک بالفتح و تشدید تا پرده در و فاش کننده هتان بفتحتین باریدن باران هتر بالفتح سخن بیفایده و خبر عجب و سختی زمانه هتشه باول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مفتوح صمغ را گویند هتف بالفتح آواز و آواز کردن هتک بالفتح پرده دریدن هتکفت بضم یکم و سیوم و نیز بفتح یکم جامهٔ سفت و هنکفت بالنون نیز گویند هتل بالفتح باریدن باران و روان شدن اشک از چشم و بالفتح و کسر ثانی ابر بسیار بارنده و بالضم و تشدید ثانی ابرهای بارنده و این جمع است هتم بالفتح شکستن دندان پیشین از بن و بفتحتین شکسته شدن دندان پیشین هتمل بالفتح سخن پوشیده هتمله بالفتح با خود آهسته سخن گفتن هتن بالفتح چکیدن اشک و باریدن باران هتو بالفتح گرسنگی هتیال بالفتح نام ولایتی است هثم بالفتح بخشیدن هج بفتحتین آماس و آماس شدن پستان شتر و زدن بعصا و جز آن و فرو رفتن و در فارسی بالفتح راست کردن چیزی و راست و ایستاده مانند نیزه و ستون و امثال آن چون چیزی بر زمین افتاده باشد راست کنند گویند هج کرد یعنی راست کرد از نیزهٔ او کرد علمهای ظفر هج هجا بالکسر نکوهیدن کسی را و هجی کردن حروف تهجی را و بد صحبت شمردن زن شوهر را و تیرانداز و شوهر زن را مذمت کردن هجاجه بالفتح احمق هجار بالکسر رسن پالان شتر و زه کمان هجارس بالفتح دد و دام که در شب گردند هجان بالکسر زمین پاک و زن کریمه و بزرگوار و شتران سفید موی و شتر سفید مو جمع و مفرد آمده هجاور بفتحتین شهریست منسوب بجوریان شاعر گوید ای کرده روح با لب لعلت توانگری معشوق ارتکی و نگار هجاوری و گروهی جمعی از مردم را گویند هجاهج بفتح یکم و کسر چهارم سبز هجده بالفتح هژده هجر بالفتح نیمروز که بغایت گرم باشد و جدائی کردن و پریشان گفتن بیمار و تنگ برکشیدن شتر را و بالضم سخن بیهوده و بعضی گفته اند سخن فحش و بفتحتین نام شهریست که خرما در آنجا بسیار میشود هجران بالکسر از کس بریدن و جدائی کردن هجرس بکسر ها و را روباه هجرع بالکسر دراز و نادان هجره بالکسر گذاشتن و جدا شدن هجس بالفتح آواز و سخن نرم که شنوده نشود و فهم کرده نشود و چیزی در دل در آمدن هجعه بالفتح خفتن و بالضم و فتح جیم احمق و غافل هجف بالکسر و فتح جیم و تشدید فا مرد ستمکار و شترمرغ گران جثه هجل بالفتح انداختن و بفتحتین دشت و هامون که مابین دو کوه واقع شده باشد هجم بالفتح کاسهٔ بزرگ و تمام شیر پستان دوشیدن و ویران کردن خانه و از بن برکندن هجمه بالفتح رمهٔ اشتر و سختی گرما و تابستان هجند بفتحتین سبزه ایست که او را برغست نیز گویند هجو بالفتح نکوهیدن و بد گفتن کسی را هجود بضمتین شب خفتن

وشب بیدار داشتن وشب نماز گذاردن **هجور** بالضم وفتح جیم دهیست در نواحی غزنین از انجاست شیخ علی
هجوری که در بلدهٔ لاهور آسوده است **هجوع** بضمتین خفتن وخوردن تا حد سیری و نادان شدن و گرسنگی
و غافل واحمق **هجول** بالفتح زن فاحشه **هجوم** بضمتین درآمدن برکسی و چیزی که ناخوش آیدش و چشم فرو
رفتن وانبوهی و نگاه بر سر چیزی درآوردن و بالفتح انکه خانها را ویران کند **هجهج** بفتح هر دو ها لفظی است
که برای راندن گوسپند گویند **هجیج** بالضم رودخانه ژرف و وادی مغاک و عمیق و زبانه آتش و برافروختن آن
هجیر بالفتح گرما و نیمروز و حوض فراخ و شوره گیاه خشک و شکسته و بالکسر و تشدید جیم خو و عادت و در فارسی اول
مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام پسر قارون بن کاوس که سهراب او را وقتیکه بایران میرفت در قلعه سفید در که در
سبزوار است در جنگ زنده گرفت فردوسی گوید هجیر دلاور میان را ببست بران بارهٔ تیز تک بر نشست و بالضم
یعنی هجیر که در فصل خا مرقوم شد **هجیع** بالفتح پارهٔ از شب **هجیمه** ماست **هجین** ناکس و فرومایه و آنکه
پدرش آزاد باشد و مادرش کنیزک و اسپی که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد و شتر بزرگ و چیزی زشت و اسپ پالانی
هد بالفتح و تشدید دال شکستن و ویران کردن و شکستن اندوه و مصیبت و سست کردن کسی را بقوت و نیرومندی
و بخشنده و کریم و بالکسر مرد ضعیف و بددل **هدا** بالکسر آنکه در وقت درماندگی آواز کند و از ان مست گردند اما آنچه
مشهور و مسموع است حدی بجای حطی است چنانکه گذشت کر تفرقه بتازی و فارسی خواهد بود **هداب** بالفتح
ریشه و پردهٔ جامه و برگی که پهنا ندارد **هداة** بالضم راه نمایان جمع هادی **هداج** بالفتح والتشدید نام اسپی است
هدال بالفتح شاخ درخت فروهشته شده از بسیاری میوه **هدان** بالکسر مرد احمق و بیدل **هداهد** بالضم هدهد
و بالفتح گروهی است ازین **هدایا** بالفتح چیزها که پیش کسی تحفه برند جمع هدیه **هداید** بالضم سر بسته و بحذف الف
نیز آمده **هدایه** بالکسر راه نمودن و راه گرفتن و نام کتابیست در علم فقه **هدب** بالفتح دوشیدن و میوه چیدن و بالضم
و بضمتین موی مژگان و بفتحتین برگی که پهنا ندارد **هدیر** بانگ کردن کبوتر و شتر که رفتار بسیار کند **هدجان** بفتحتین
لرزان رفتن پیر در راه **هدر** بفتحتین و بفتح یکم و سکون دوم باطل و ضایع و ناچیز گردیدن و هدر شدن خون کسی یعنی قصاص
کردیدن و هوش بردن شراب و آواز در حلق گردانیدن اشتر نر و سرائیدن و بانگ کردن کبوتر **هدرته** بفتحتین
فروافتاده ها و باطل شده ها و بضم ها و فتح دال فروافتاده و تاخیر شده **هدرمته** بالفتح قدراز باران و بفتح ها و کسر
دال اشتر ماده که سخت آرزوی نر داشته باشد **هدس** بالفتح راندن **هدف** بفتحتین چیزی بلند و بناء
بلند و جای بلند و ریگ توده و پشته و آماج و نشانه که بران تیر زنند و مرد بزرگ **هدق** بالفتح شکستن **هدل**
بالفتح رها کردن چیزی را و فرو افگندن لب شتر را و بفتحتین دراز شدن لب شتر بواسطه جراحت و بکسر دال شتر دراز
لب و در فارسی بالفتح نام گیاهیست تلخ که آنرا اهل هند جریته خوانند **هدم** بالفتح ویران کردن و باطل
وانچه عرب گویند الدم الدم الهدم الهدم یعنی زندگانی شما زندگانی ماست و مردن شما مردن ماست و بفتحتین
سخت آرزو کردن شتر ماده نر را و انچه از کرانه چاه خراب شده باشد و فرو ریزنده گردد در چاه و باطل و بالکسر جامهٔ
کهنه

کهنه **هدن** بالضم آشتی و صلاح در جنگ **هدنج** بفتحتین اسپ خنگ **هدنک** بفتحتین مثله **هدنه**
بالضم آشتی و آرمیدگی و صلاح **هدو** بضمتین و به تشدید واو آرمیدن و در اصل هدء مهموز اللام بوده است و بضمتین
و بتخفیف واو فعل ماضی است مجهول برای جمع مذکر غایب و او مشتق از هدایت است یعنی راه راست نموده شدن
هدون بضمتین آرمیدن و آرام دادن **هده** بضمتین فرو افتادها و باطل شده ها و بالضم و فتح دال فرو افتاده و
در فارسی بالضم حق و هو و بالضم مثله و بیهوده و بیهده ازین ماخوذ است و در نسخه سروری بمعنی فایده و نفع در آورده
قطران گوید مهر خواهی زمن و بدمهری بده خواهی زمن و بیهدهٔ **هدهد** بضم هر دو ها مرغیست معروف و آنرا
بفارسی پوپک نامند و بزبان گیل آنرا شانه گویند و کبوتر نر را نیز خوانند و هداهد بالضم مثله **هدهده** بالفتح بانگ
کردن کبوتر و قمری و بانگ کردن اشتر برای ماده و جنبانیدن طفل را در گهواره تا بخسپد **هدی** بالضم و بالف مقصوره
راه راست نمودن و راه راست و بالفتح و قیل بالکسر سیرت و سیرت نیکو داشتن و چارپائی که جهة قربانی بمکه معظمه فرستند
و کار و جهة و پیش رفتن و بتشدید یا هدیه عروس و اشتر و مردی که او را حرمتی باشد و زنی که بخانه شوهر فرستاده شده باشد
هدیا بالفتح جمع هدیه است یعنی چیزها که پیش کسی تحفه برند **هدید** بالفتح آواز کردن چیزی که بیفتد و آواز دیوار و جز
آن وقت افتادن **هدیر** بانگ کبوتر و بانگ شتر و در شرح نصاب است بمعنی بانگ کردن کبوتر و کشن اشتر **هدیل**
بالفتح کبوتر نر و آواز کبوتر و قمری و جز آن و بانگ کردن **هدیم** بالفتح شتر مادهٔ که آرزوی نر کرده باشد **هدیه** بالکسر
کار و جهة و سیرت و بالفتح و تشدید دال مکسوره آنچه از روی محبت برای دوستان تحفه برند و بتخفیف یا نیز آمده و شتر و چارپایانی
که برای مکه معظمه برند تا قربان کنند **هدیه جان** یعنی خط و مکتوب هدیه جانم روان وادید بر دست صبا **هدیه**
دندان زر که بفقرا بعد از طعام خورانیدن دهند و آنرا مزد دندان نیز گویند **هذ** بالفتح و تشدید ذال معجمه شتاب بریدن
و شتاب رفتن و شتاب خواندن **هذا** بالفتح اسماء اشارت یعنی این مرد و بفتح یکم و سکون دوم بریدن **هذار**
بالفتح و تشدید ذال منقوطه بسیار بیهوده گوی و همچنین هذار **هذام** بالفتح و تشدید ذال شمشیر برنده **هذان** بالکسر
بددل و احمق هذن بضمتین جمع **هذب** بالکسر کاسنی و بفتح یکم و سکون دوم پاک کردن و بشتابی در پریدن و
سخن گفتن **هذبان** بالفتح مرد چست کار و چست گفتار و مرد شتاب سخن و سبک سخن **هذول** بالضم زمین
پشته خورد و مرد سبک و تیر سبک و بفتح دال گروهیست از بنی تمیم و نام مردیست **هذر** بالفتح بیهوده گفتن و بیهوده
گوی و بفتحتین بیهوده **هذرمه** بالفتح بشتاب خواندن قرآن و غیر آن و سخن بشتاب گفتن **هذم** بالفتح بریدن
بشتاب و بشتاب چیزی خوردن و بالضم شمشیر برنده **هذمه** بالفتح نوعی از رفتار **هذو** بالفتح بشتاب بریدن و
بیهوده گفتن **هذوذ** بالفتح پریده **هذی** بالف ممدوده و ذال منقوطه این زن و این اسم اشارت است
و بفتح یکم و سکون دوم بیهوده گفتن **هذیان** بفتحتین بیهوده گفتن و سخن بیهوده **هر** بالکسر و تشدید رای
مهمله گربه نر و بالفتح کراهت داشتن و ناخوش شمردن و نام زنیست و خواندن گوسفند و در فارسی کلمه ایست که افاده معنی
عموم کند و دانه که میان گندم روید که خوردن آن مضر بود بنا برین از میان گندم جدا کنند لیکن در نسخه سروری گفته که بعض

ها است و در فرهنگ بفتح آورده و بالضم در فرهنگ بمعنی ترسیدن و از جای رفتن دل هرا بالفتح و تشدید را ساخت
اسپ چون سینه بند و لجام و جز آن و کولهای زرین و سیمین که در ساخت زرین تعبیه کنند بنا بر مشابهت بهلیله هرا خوانند
خاقانی فرماید هرای زر چو اختر و برگستوان چو چرخ افکنده تخت زیور عیدی بر اشقرش وبعضی شعرای متقدمین و
متاخرین بمعنی ساخت زرین نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که بآن معنی رسیده اند و با آنکه بدین معنی نیز آمده و مخفی نیست
که هرا بمعنی بلیله هندی است و در فارسی نیامده و بالضم ترس و بیم و درخشیدن شمشیر نظامی هر دو معنی را نظم نموده زهرای
حمله زهرای تیغ شده آب خون در دل تند میغ و آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش فردوسی در صفت شب گوید نه
آوای مرغ و نه هرای دو زمانه زبان بسته از نیک و بد و در نسخه سروری بفتح ها بمعنی فر در یختن گفته و نیز نام شهری هری نظامی
گوید هرای گنجش چو پدرام کرد بپهلو زبانش هری نام کرد هراج بالفتح و التشدید اسپیکه رفتار بسیار کند هرار بیمار
شدن شتر هرارش بالفتح قی و استفراغ هرازان بالفتح و التشدید دوستدارنده هراس بالفتح درختی است
بسیار خار و بالکسر ترس و بیم و برین قیاس هراسیدن و هراسد و هراسید هراسندگان بالکسر خایفان و ترسایان و متقیان
و علماء هراسه بالفتح و الکسر آنچه که کسی را بدان بترسانند و نیز در کشتها مثل صورت شیر و امثال آن راست کنند تا جانوران
کشت را نچرند هراسیدگان مثل هراسندگان هراسیدن بالکسر ترسیدن هراش بالفتح مهار شتر و بالکسر سکان
در هم انداختن برای جنگ و در فارسی بالفتح مثل هرارش که مذکور شده هرآفتاب یعنی هر روز هراقه بالکسر
ریختن آب و خون و جز آن هرامیل بالفتح موهای افتاده هراوی بالفتح و بالالف مقصوره عصاهای بزرگ
هراینه بفتحتین ناچار و بیشک هرب بفتحتین گریختن و گویند ماله هارب و لا قارب نیست او را کسی که از و بگریزد
و نیست او را کسی که با و نزدیکی جوید یعنی هیچ نیست و اصلا اعتباری ندارد هرابس بالکسر شیر قوی و درنده ثثثا
هرپاسپ بالفتح و سین موقوف و هر دو بای عجمی ستاره و سیاره و جمع آن هرپاسپان هرپاسپان یعنی
هر ستاره و بمعنی ساحر نیز آمده هربد بالکسر و بابای موحده مفتوح خادم آتشکده و قاضی آتش پرستان هربذ معرب
آن بکسر ها و ذال معجمه هربذه مثله هربو بالفتح و ضم با موحده کلی است شبیه بریحان هرت بالفتح دریده
شدن و دریدن جامه و کسی طعن کردن و بفتحتین فراخ شدن دهن و فراخ هرته بفتح یکم و کسر دوم زنی که بوقت ملاعبه
زود انزال کند هرتو بالفتح اسپغول هرج بالفتح آشوب و فتنه و کشش و بسیار گفتن و در آمیختن و بسیار مجامعت
کردن و بفتحتین سرگشتگی شتر از سختی گرما یا سرما هرجاب بالکسر شتر دراز و بزرگ و دریک بزرگ هرجاس بالکسر
بزرگ هرجل بالفتح نوعی از رفتار و رفتار شوریده هرجله بالفتح مثله هرجه بالفتح آشفته رفتن و آشفته گفتن و
در فارسی بالفتح و با جیم عجمی مکسور معروف که افاده معنی عموم کند هرچهار کتاب بالفتح معروف هرچه تمامتر است
یعنی نهایت تمام است هرچه خوشتر است یعنی بغایت خوشتر است ظهیر فاریابی فرماید گفتار تلخ زان لب شیرین
نه در خور است خوش کن عبارتیکه خطت هرچه خوشتر است هرد بفتحتین زرد چوبه و گوشت پختن و مهر کردن و شکافتن
و عیب کردن و رنگ زرد کردن چیزی را هردب زن عجوز هردی بالکسر زرد چوبه هرر بفتح یکم و کسر دوم گربه ها

ماده هرروزه بالفتح و با واو فارسی پیوسته که بتازیش ورد خوانند هرزمان بالفتح هر وقت هرزه بفتح ها و
زای منقوطه بیهوده گفتن و آشفته گفتن هرزه مگوی یعنی بیهوده مگوی هرس بالفتح و بکسر را گربه و شیر درنده
و بالفتح کوفتن هرسه دختر آن سه ستاره که یکباره متصل بنات النعش است هرشم بکسر ها و فتح شین و تشدید میم سنگ
نرم و کوه نرم هرشه بالکسر و شین منقوطه عشق پیچان که بتازیش لبلاب خوانند هرض بالفتح دانه های خورد مانند
آبله هرط بالفتح طعنه کردن و بد گفتن و بهم آمیختن و بالکسر و فتح را گوسپندان ماده بزرگ هرطال بالکسر دراز
هرطمان بالفتح نوعی از چوب هرطه بالکسر گوسپند ماده بزرگ هرع بفتحتین شتافتن و روان شدن
جوی خون و جز آن هرف بالفتح غلو کردن در مدح و دراز کردن آن و زود میوه آوردن درخت خرما هرق
بالفتح ریختن هرقل بکسر ها و قاف و بالکسر و فتح را لقب پادشاه روم و آنرا عظیم الروم خوانند هرک بالضم
و با کاف فارسی بیعقل و احمق را گویند هرکاره بالفتح دیگ سنگی سرگشاده که در آن آش و جز آن پزند و بخراسان
معروفست فردوسی گوید بیامد زن از خانه بانوی گفت که هرکاره و آتش آور نهفت هرگز یعنی هیچ وقت
و زمان همیشه و لا یزال و هرگزی پاینده و باقی هرکیه کوفته شده و طعام معروف هرم بالفتح گیاهیست شور
و بفتحتین پیری و بکسر را مرد سخت پیر و نام شخصی است هرماس بالضم آهرمن و بالکسر شیر قوی هرمان بالضم
عقل و هوش و بفتحتین دو گنبذیست در مصر قدیم بسیار استوار که در طوفان نوح خراب نشد هرمز بضم یکم و سیوم
نام شهریست کناره دریا و نام پسر نوشیروان و نام مشتری و ششم روز از هر ماه شمسی و فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز هرمز
بدو متعلق است و نام عاشق گل هرمزد بضم یکم و سیوم مثله و ستاره ایست در آسمان ششم که قاضی فلک است بتازیش
مشتری خوانند خانه در برج قوس و حوت دارد و منجمان سعد اکبر گویند هرمس بالکسر مثل هرمزد مذکور و نام حکیمی که
انیس و جلیس سلطان سکندر بود و گویند یونانیان ادریس پیغمبر را گویند که واضع فن حسابست هرمست مثل
هرمز مذکور هرمله بالفتح موی برکندن هرموز بالفتح همان هرمز مذکور هرمهی بالفتح هر ماهی و هر شبی
هرند بالکسر و فتح دوم و سکون نون روذیست در نواحی جرجان که منبع آن از کوه های دنیا منفجر میشود و از جوانب
چشمها بدان ریزند و نام قصبه ایست در نواحی اصفهان هرو زدن بعصا و در فارسی بالفتح بمعنی گربه و در بعضی
نسخه بزای معجمه آورده هروانه بالفتح بیمارستان و شکنجه و عذاب هروتوم بالفتح و ضم را و تای فوقانی و
هر دو واو مجهول اسپغول و بحذف واو اول و سکون را نیز آمده هروک بفتح ها و واو نام خسرو پرویز و این لغت
از جاماست نامه نوشته شد هرول نوعی از رفتار اسپ و دویدن هروم بضمتین نام شهری که او را
بروع نیز گویند و نام مردی هروه بالفتح دویدن هره بکسر ها و فتح را جای خاکستر و بتشدید را گربه و ثانی شد مفتوح
مقعد استاد روحی سمرقندی در صعوبت راه گوید ده روزه راه پیش گرفتم چو مردمان با هفت هشت گرده ده پانزده
پیاز گوهش بیان هره در آورده سر بهم دستش بیان مثله نهاده زیار باز و گیاهیست که در ایام بهار میان زراعت
جو و گندم بروید هرهره بفتح هر دو ها خواندن گوسپند و جنبانیدن هرهفت زیب و زینت و هفت نیز

خوانند و آرایش هفت گانه را نیز گویند یعنی حنا و وسمه و گلگون و سفیداب و زرک و غالیه و سرمه هر هفت کرده یعنی
خود را آراسته و زیور پوشیده هر هفت کرده یار یعنی یار خود را آراسته و زیور پوشیده هرهور بضم هر
دو ها آبی که بسیار آواز کند در رفتن هری بفتح یکم و کسر دوم گوشتی که نیک پخته باشد و بکسر یکم و فتح دوم و بالف
مقصوره نام شهریست بنا کرده سکندر هرید بالفتح نقوک و بالکسر مذهب گبران و از کیش بکیش شونده هریر
بالفتح بانگ کردن سگ از سرما و جز آن و کراهت آمدن از شراب و جز آن هریره بالکسر و الضم تصغیر هره مذکور
هریع آنکه زود بگریه رود هرین بالضم و کسر رای مشدد آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش هرلو بالفتح و با واو
فارسی نام شهریست از خراسان هرلوه بکسرتین و یای مجهول و واو مفتوح منسوب بشهر هری عموما و زر خالص رایج
خصوصا و زن فاحشه هز بالفتح و تشدید زاء منقوطه جنبانیدن و آواز سنگ و جنبانیدن درخت هزاه
بضم ها و سکون زا آنکه بروی مردم افسوس و خنده کند و بفتح زا نیز آمده هزار بالضم بیمار شدن شتر و بیماری که پوست
شتر بریزاند و در فارسی بالفتح بلبل و عدد معروف که بتازیش الف خوانند هزار اسپ قلعه ایست از مضافات خراسان
هزار آستین یعنی دریا هزاران جمع هزار بر خلاف قیاس و نیز بازی چهارم نرد را خوانند و آن جمله هفت
بازی اند که اسامی هر هفت در لغت خانه گیر گفته اند و بمعنی بلبل نیز آمده و بکسر ها و تشدید زا نام قبیله ایست هزاران
حلی یعنی ستارگان ثابت هزار آوا یعنی بلبل کمال گوید هزار آوای بستان شریعت پناه خلق سلطان
شریعت هزار آواز مثل هزار دستان که می آید هزار پا بالضم کربت معروف هزار پای مثله و نیز
گزنده ایست زهر دار که بهند آنرا کنکهجوره نامند هزار بر بضم بای موحده قلعه ایست از ولایت خراسان
هزار تابه اسمی است از اسمهای آفتاب هزار تو یعنی شکنبه هزار چشمه ریشی است که بر پشت آدمی برآید
بتازی سرطان گویند و بعضی گویند که قسمی از سرطان است اعاذنا الله منه کنکیرک نامند هزار خانه مثل هزار تو که گذشت
هزار داستان یعنی بلبل و فاخته هزار دستان بالفتح مثله هزار رخشان گیاهیست مانند خوشه انگور
که میوه او پوست گران و سطبر دارد و بکار دباغت در آرند هزار طاؤس خلد یعنی حوران بهشتی و غلمان
هزار میخ با را موقوف خرقه ایست که درویشان پوشند و نیز یکنوع سلاح است که بسیار میخهای زرین و منقش در آن
میزنند و در هند آنرا هزار میخی نامند و نیز فلک هزار میخی مثله هزار نقش برآرد یعنی هزار قضیه و حادثه
پیش آورد هزاز بالکسر نام قبیله ایست هزاک بالضم ابله و نادانی که زود باسانی فریفته شود و در نسخه سروری
بفتح آورده و گفته که ابوحفص بمعنی زبون گفته دقیقی گوید بباید داشت دایم خویش را راست نباید بود مردم را هزاکا
هزال بالضم لاغری و لاغر شدن و بالفتح والتشدید مسخره هزامیج بالضم آواز بلند هزان بالکسر و تشدید
زا قبیله ایست هزاهز بکسر بازی است مخصوص هزاهز بفتح هر دو ها فتنه ها هزایم بفتحتین چاهها هزبر
بکسر یکم و فتح دوم شیر درنده و شیر قوی هزج بفتحتین آواز رعد و آواز خوش و نوعی از سرود و ترانه و نام بحریست
از عروض و تقطیع او این است مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن هزر بالفتح بعصا زدن و خسته کردن

عجب

عجب جستن هزف بالفتح شترمرغ و گران هزق بسیار خندیدن و بفتح یکم و سکون دوم رعد سخت آواز هزل
بالفتح سخن بیهوده و مسخرگی کردن و مسخره شدن و بیهوده گفتن و بیهوده بازی و باطل و لاغر کردن هزلاج بالکسر گرگ
و سگ و خبیث هزم بالفتح شکستن و شکسته از هر چیز و بکسر زا باران سخت بارنده هزمان بالفتح مخفف
هر زمان هزمله نوعی راه رفتن هزنبر بفتحتین و سکون نون مرد بدخلق هزو بالضم افسوس داشتن و بالفتح
بیهوده گفتن هزهار بالفتح و بازای فارسی نوعی از علتهای اسپان و بیماری و علت و زیادتی دندان که اسپان
را بود تا آنرا نشکند بفراغ علف نخورد هزهاز جنبان هزی بالضم و بازای منقوطه مکسوره مشدده امر است
مشتق از هز یعنی بجنبان تو که زنی هزید خادم آتشکده و بدینمعنی در هربذ نیز گذشت و اما الجاء الحذف یا ظاهر
میشود هزیر بالضم یعنی خوب و نیکو هزیع پاره از شب هزیل بالفتح و کسر زای معجمه لاغر و نزار هزیم
بالفتح آواز رعد هزیمت بالفتح شکسته شدن لشکر و جاه هزینه بالفتح و کسر زا خرج باشد فردوسی گوید هزینه
باندازه گنج کن دل از بیشی گنج بیرنج کن و بمعنی خزینه اطلاق کنند هستره بالفتح و با تاء قرشت جوالی که بر پشت
الاغ اندازند و بآن خشت و جز آن کشند هستو بالفتح بوزن و بمعنی خستو یعنی مقر و معترف بهستی خدای و حقیقت
اشیا اسدی گوید ببیتیش هستو شوی از نخست اگر خویشتن را شناسی درست هستودان بالفتح پادشاهی از
پادشاهان ملک آذربایجان که پدر او امیر مملان بود و حکیم قطران از مداحان اوست هر گرا یزدان دو گیتی داد خواهد
جاودان خدمت درگاه شاهنشاه هستودان کند هسد بفتحتین غله برافشاندن هسر بفتحتین یخ که بتازیش
جمد و جلید نامند هسک بفتحتین مثل هسد هسهاس بالفتح شبانی که گوسپند تمام شب چراند و پاس دارد
هسهس بالفتح آوازهای جنبان و آوازهای رزم و جوشن و زیور و مثل آن هسهسه مثل هسهس و آواز کردن
زر و زیور و غیر آن و آواز کردن حرکت آدمی در شب هسیر بالفتح مثل هسر حکیم سنائی گفته امروز از خجالت
دوشینه بنده را جانیست پر ز آتش و طبعی است پر ز هسر هسیس بالفتح سخن پنهان هش بالفتح و تشدید
شین معجمه برگ ریختن از درخت برای خوراک گوسپند و نرم و ناچسپنده و اسپی که عرق نکند و مرد شادان گشاده رو و
در فارسی بالفتح رفتن و گل و لا و بالضم زیرکی و جان و آنرا هوش نیز خوانند هشاش بالفتح و تشدید شین معجمه شادی
کننده هشاشت با هر دو شین معجمه شاد شدن و گشاده رو گردیدن و خوش طبع و خوش خوی شدن و نرم شدن
هشاهشه مثله و ناچسپیده شدن و پر شیر شتر و گوسپند هشپلک بضم ها و بای فارسی و فتح لام صفیری که دو
انگشت در دهان کرده بتندی باد کنند تا صدای از آن بدر آید و اکثر و اغلب کبوتر بازان بوقت پرانیدن کبوتر چنین
کنند هشت بالکسر یعنی فروگذاشت و رها کرد هشت باغ یعنی هشت بهشت هشت باغ بقا
مثله هشت باغ خلا مثل هشت باغ هشت بستان مثله هشت جان مثل هشت باغ
هشت دهان بالفتح و با تای موقوف گیاهیست واضح کلی است که بتازیش خطمی نامند هشت سرا مثل
هشت باغ هشت ماوا مثل هشت باغ هشت ماوی مثل هشت باغ هشت منظر مثل هشت باغ

هشتن بالکسر رها کردن و فروگذاشتن هشتویش بالفتح وقیل بفتحتین وکسر تا و واو و یای مجهول شین منقوطه در آخر
روز پنجم از خمسهٔ مسترقه هشته بالکسر فروگذاشته هشت بادی مثل هشت باغ یعنی هشت بهشت هشت
هیکل رضوان مثل هشت باغ هشک بروزن و معنی کشک مذکور هشنگ بفتحتین وسکون
نون و کاف فارسی در آخر مرد دبیر و با هشوار یعنی مرد هوشیار و هشیار هشوش بالفتح گوسپند پر شیر
هشوشه بضمتین نرم شدن نان و پخته شدن پلک از ناخن هشومند بالضم یعنی هوشمند هشه بالفتح
گروه آدمیان و فتنه و اضطراب هشیار مثل هشوار مذکور هشیش بالفتح نرم و شادان و گوسفند مادهٔ پر شیر
هشیله چارپای که بیرخت گرفته شود و باز بصاحبش رد کرده شود هشیم بالفتح شکستن چیزی و شکسته کردن نان
و بسین مهمله نیز آمده و گیاه خشک و پوسیده و مرد ضعیف بدن هشینه بالفتح مثل هشه که مرقوم شد هشیوار
مثل هشوار که گذشت هشیور مثله هص بالفتح و تشدید صاد مهمله فشردن چیزی را هصار بالفتح و تشدید
صاد مهمله شکننده و شیر درنده هصر بالفتح شاخ درخت شکستن و میل دادن چیزی را و چیزی را گرفتن و بسوی
خود کشیدن و چیزی را شکستن و بفتحتین شکننده هصهص بضم هر دو ها کرک هصیص بضم یکم و فتح دوم
پدر گروهی از قریش هض بالفتح و تشدید ضاد منقوطه شکستن و کوفتن هضا بالفتح و تشدید ضاد گروه آدمیان
هضاب بالکسر والتخفیف زمین و بارانهای دفع دفع هضاض بالفتح و تشدید ضاد معجمه شکننده هضاف
بالفتح و تشدید فا سایهٔ تنک و باد آرمیده و پیراهن تنک و باریک هضب بالفتح شروع کردن در حدیث و
سخن بآواز بلند گفتن و پیوسته باریدن باران بزرگ قطره هضبته بالفتح باران بزرگ قطره هضم بالفتح
شکستن و گواره شدن طعام و کم کردن حق کسی و ستم کردن و شکستن چیز را و بالکسر زمین پست و بفتحتین پهلوها
بهم درآمدن و نوعی از بوهای خوش و دادوی خوشبو هضیض بالفتح شکسته و کوفته هضیف بشتاب رفتن
و سبک شدن و آرمیدن هضیم برهم نهاده و لطیف اندام و ستم کرده شده و غنچهٔ ناشکفته و زن نازک سرین
باریک میان هطا بالفتح بیابان هطاع جسم طویل هطر بالفتح بچوب زدن هطل بالفتح مثل
هتل که بتای قرشت گذشت هطلع بفتحتین و تشدید لام دراز و بزرگ تن هطوع بالضم چشم بر چیزی
انداختن و از آن برنداشتن هف بالکسر و تشدید فا ابر تنک بی آب و کشت که آنرا در آخر درو ند که از وقت درو
درگذشته باشد و دانهها از وی ریخته گردد و نوعی از ماهی خورد و نشان عمل که در عمل نباشد و در فارسی بالفتح
کارگاه جولاه و قیل چوبیست که جولاهگان در بافتن بر جامه زنند هند آنرا هتها نامند و آواز کردن سگ هفات
بالفتح و تشدید فا افتادن و فرومایه شدن و احمق شدن و پراکنده کردن هفاف بالفتح و تشدید فا سایهٔ تنک
و پیرهن تنک و باریک و درخشنده و آرمیده هفت مثل هفات که مرقوم شد و در فارسی بالفتح عدد معروف
و بالضم هر دمی را گویند که آب و شراب و آش و دوغ و هر مایع که فرو کشند و آنرا ابتر کی قرت خوانند عبد الرحمن جامی گفته
برف و دوشاب هفت میخوردیم هر یکی هفت هفت میخوردیم و بالکسر خشکی که بعد از تری پدید آید هفت آبا

مثل

مثل هفت پردهٔ ارزق که می آید هفتاة بالفتح نگریستن هفتاد و دو کیش یعنی هفتاد و دو ملت هفتاد
دو ملت بالفتح مثله هفتاد کشتی یعنی هفتاد و دو کیش مذکور هفتاد و دو شاخ بالفتح هفتاد و دو
ترتیل قرآن هفت اژدها یعنی سیارهٔ سبعه هفت استاد یعنی هفت قراء هفت آستین
مثل هفت پردهٔ ارزق که می آید هفت آسیا مثل هفت پردهٔ ارزق که مرقوم خواهد شد هفت اصل
یعنی هفت طبقهٔ زمین و هفت کشور هفت افغان مثل هفت اژدها که مرقوم شد هفت اندام یعنی
سر و هر دو دست و هر دو پای و شکم و پشت هفت آواز مثل هفت پردهٔ ارزق که برقم خواهد در آید
هفت اراق همان هفت پردهٔ ارزق که نوشته خواهد شد هفت اورنگ مثل هفت اصل که بالا
گذشت هفت آینه خودبین یعنی هفت ستارهٔ سیاره هفت ایوان مثل هفت پردهٔ ارزق که عقب
می آید هفت باغ یعنی هشت بهشت هفت بام همان هفت پردهٔ ارزق که مذکور خواهد شد هفت
بانو مثل هفت آینه خودبین که نوشته شد هفت پدر افلاک انجم و چهار مادهٔ عناصر و طبایع و هفت
قراء و این نیز خلاف معروفست هفت پر یعنی استاد و هفت قراء و هفت اخیار و هفت فلک و هفت
ستاره هفت برادران یعنی بنات النعش هفت پردهٔ ارزق یعنی هفت آسمان خاقانی گوید از
از جور هفت پردهٔ ارزق ز اشک لعل طوفان بهفت رقعهٔ اغبر برآورم هفت پردهٔ نور یعنی
هفت پرده که در سیاهی چشم اند هفت برگ گیاهیست که او را مازریون نیز گویند هفت پرکار
مثل هفت پردهٔ ارزق مذکور هفت پشت کنایه از هفت فلک است هفت بنیان کنایت از
هفت آسمان است هفت پیکر در سفر یعنی هفت ستارهٔ سیاره هفت تنان یعنی اصحاب
کهف و نیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان است و ایشان مخصوص نام زد اند برای آبادانی و قوام عالم و
از اجناس ایشان نیستند و آن قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و در اصطلاح ایشان هفت مردان
نیز استعمال کنند صاحب مؤید از بحر المعانی نقل میکند که این سیصد و پنجاه و شش کس بر شش مراتبه اند سیصد در یک
مرتبه و هفت در یکمرتبه و پنج در یک و سه در یک و یکی در مرتبه والای همه است او قطب است هفت چتر
آبگون یعنی افلاک هفت چشم چرخ مثل هفت اژدها که بالا گذشت هفت چشم خراس
یعنی سبعه سیاره هفت حال یعنی همه حال و علی الدوام هفت حجلهٔ نور یعنی هفت پردهٔ چشم
خاقانی گوید هشت بهر بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز هفت حجلهٔ نور اندرین دو حجلهٔ خواب هفت حکایت
یعنی خواص هفت اندام و قصهٔ هفت خوان و نیز هفت حکایت که هفت دختران با بهرام گور گفته اند هفت
خاتون یعنی سبعهٔ سیاره هفت خراس یعنی هفت آسمان هفت خرو ارکوبس مثله
هفت خضرا یعنی هفت فلک هفت خط یعنی هفت اقلیم هفت خلع مثله هفت
خلیفه یعنی خلفای روح و آن هفت عضو باطن است اول دل دوم شش سیم جگر چهارم زهره پنجم سپرز

ششم معده هفتم گرده وقیل روح حیوانی وعقل وحواس خمسه وقیل عضو ظاهر که سجده گاه اند **هفت خوان**
با تای موقوف دو قضیه بوده اند یکی آنکه در انجا کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود رستم برای خلاص کردن او
قصد کرده در اثنای راه دو راه پیش آمده در یکی راه که امن بود بچند ماه توان رفت و دوم راه که مخوف بود بهفت
روز در مازندران میتوان رسید فاما بدشواری درین هفت روز راه هفت بلا بوده اند زیرا که جائی جادو بود و جائی شیر
و جائی مار اژدها و جائی دیوان و جاهای دیگر بلاها که کیفیت آن در شاه نامه مشروح ظاهر است اما آخر الامر رستم
بهمین راه روان شد و بلاها را کشته وچندان جانوران را شکار کرده که مدتی دام و دد گوشتهای ایشان را ذخیره ساخته
بودند وعقبه دوم براه دژ روئین بود که در انجا اسفندیار را بند کرده بودند بسبب آنکه چون اسفندیار از بند پدر خلاص
یافت گرگسار پهلوان لشکر ارجاسب شاه زنده گرفته بود شناخته گرگسار بد غادر راهی که امن بود نبرده برای آنکه
خواست تا اسفندیار را با همه لشکر تلف کند براه عقبه هفت خوان راهبری کرده آخر الامر چون دغای او اسفندیار را
روشن شد گرگسار را کشته و آنهمه بلاها که در آن هفت منزل بود سر ایشان بکفایت رسانیده در دژ روئین رسید
وارجاسب با پسران ولشکر او کشته وخواهران خود را از انجا آورده در شرفنامه این است نقل از جامع الحکایات و
لوامع الروایات که کیفیت هر دو خان محض برای اهل پارسی است و هفت خان را بمعنی هفت فلک نیز استعمال
کرده اند و در پنج بخشی هفت خان راهی است که در آن هفت هفت منزل است میان ایران و توران در آن راه
جز دو کس نرفته یکی اسفندیار و دوم رستم و این را هفت خان عجم گویند چنانکه گذشت و هفت خان از آن گویند که
در آن هفت عقبه بهر عقبه که گذشت مهمانی کرده **هفت خوان روئین** همان هفت عقبه دژ روئین که
در ضمن هفت خوان گذشت **هفت خوان عجم** هفت عقبه که در هفت منزل راه دژ روئین است در آن
جز اسفندیار و رستم نرفته چنانکه مفصل در هفت خوان مذکور شد **هفت دانه** یعنی آش عاشورا **هفت
داوران** یعنی بنات النعش **هفت دختر خضرا** یعنی هفت سبعه سیاره **هفت در مثله
هفت در هفت** بالفتح یعنی زیب و آرایش و هفت خاصیت اعضا و هفت ستاره در هفت فلک و هفت
کشور و هفت کشور و هفت زمین و هفت ستاره که در هفت کشور عامل اند بالکسر اندک خشکی که بعد قوی پدید آید ۵
هفت دوکان یعنی هفت کشور **هفت دور** یعنی هفت هزار سال که هر هزار بستاره تعلق دارد **هفت ده**
بکسر دال یعنی هفت اقلیم و هفت اقلیم و هفت فلک و بفتح دال آراسته و زیور و پوشیده **هفت راه** یعنی
هفت پرده چشم حافظ گوید آن اشک دم نشین نهانخانه مرا از سوی هفت راه بازار میکشد **هفت رخشان**
یعنی سیاره سبعه **هفت رسد خلد** یعنی هفت بهشت **هفت رصد** یعنی هفت اقلیم **هفت رقعه
ادکن** یعنی هفت زمین و هفت کشور **هفت رنگ** نام گلی است که هفت رنگ دارد واسدی گوید هزاران
صفت گل دمیده ز رنگ ز صدبرگ و صوری و از هفت رنگ **هفت ززده** بهترین زرکهاست که
آنرا صد برگ نیز نامند و بتازی عبهر مضاعف خوانند **هفت زمین** یعنی همان هفت ادکن آورده اند که

عبدالله

عبدالله عباس روایت میکند از پیغمبر صلعم که هفت زمین را هفت طبقه خدای عز وجل بیافریده است و هر یک طبقه را بالای
طبقه دیگر بداشت و میان هر طبقه مسافتی و هوائی از هر زمین تا زمینی دیگر پانصد ساله راه است کما قال الله تعالی الذی
خلق سبع سموات طباقا والارض مثلهن خبر کرده ما را خدا در قران مطبق بکردم همان آسمان زمین را بکردم بدان
سازنیز که از قدرت من شود جمله خیز **هفت سقف** یعنی هفت آسمان **هفت سلطان** یعنی سیاره
سبعه **هفت شادروان ادکن** مثل هفت رقعه ادکن **هفت شمع** یعنی هفت ستاره سیاره
هفت شمع بید خان مثله شاعر گوید از پی پرواز مرغ دولت او بود بس نورها کین هفت شمع بید خان
افشانده اند **هفت طارم** یعنی هفت آسمان **هفت طبق** یعنی طبقات آسمان و زمین **هفت طفل
جان شکر** یعنی هفت سیاره سبعه **هفت طلاء خضرا** یعنی هفت آسمان **هفت علم خانه** یعنی
هفت کشور و هفت سیاره **هفت فرش** هفت زمین و هفت اقلیم **هفت قفل** مثل هفت منزل که می آید
هفت قلعه مینا یعنی هفت آسمان **هفت کار** یعنی چیزی هفت رنگ ابن یمین گوید باز فراش چمن
یعنی نسیم نوبهار بر چمن گسترد فرشی از پرند هفت کار **هفت گاه** یعنی هفت فلک و هفت کشور **هفت
کحلی** یعنی هفت آسمان **هفت کردن** یعنی آرایش ساختن **هفت گنجینه** یعنی زر و نقره و آهن
هفت گیسودار یعنی هفت سیاره خاقانی در رکابش هفت گیسودار وشش خاتون رفیق بر سرش هر هفت
وشش عقد جهان افشانده اند **هفت گیسودار چرخ** مثله **هفت محراب فلک** یعنی هفت
ستاره سیاره **هفت محیط** یعنی هفت فلک **هفت مرد** یعنی اصحاب کهف **هفت مردان**
مثل هفت تنان مذکور **هفت مردان معظم** یعنی اصحاب کهف و نیز کنایت از ابدال **هفت مشعله** یعنی
سبعه سیاره **هفت منزل** یعنی هفت فلک و آن هفت وادی را گویند که خواجه فریدالدین عطار در منطق الطیر
بیان فرموده اند اول وادی طلب دوم وادی عشق سیوم وادی معرفت چهارم وادی استغنا پنجم وادی توحید
ششم وادی حیرت هفتم وادی فقر و فنا و نام هفت تعویذ و دعاست **هفت مهره زرین** یعنی سبعه سیاره
هفت میوه یعنی در سرش وانگور طایفی وانجیر وریزی وشفتالو وامرود وآلوچه این هر هفت میوه را یکجا کرده میخورند
و هفت میوه نامند **هفت نطع** یعنی هفت زمین و هفت کشور **هفت نقطه** یعنی هفت ستاره سیاره
هفت نوبت چرخ مثل هفت چشم چرخ که مذکور شد **هفت نیم خایه مینا** یعنی افلاک **هفت
وشش** یعنی سبعه سیاره وشش جهت **هفت وشش در تنگ** یعنی هفت کشور وشش چهار در شکنجه اند **هفت
وشش وپنج وچهار** یعنی هفت ستاره وشش جهت وحواس خمسه وچهار طبایع **هفته** بالکسر باریک میان
شدن **هفت و نه** یعنی آرایش و زیور **هفت هشت** یعنی گفتار خصومت وآواز سگ وگفتار وحشت
هفت هیکل نام تعویذی **هفو** بالفتح گرسنه شدن وبضمتین دویدن چیزی و پریدن مرغ **هفوش**
بفتح ها و واو نوعیت از طعام **هفوف** بالضم باد گرم وآن بادیست که از جانب یمن وزد **هفوه** بالفتح خطا

کردن وخطا وهفوات جمع هفوه هفهف باهردو های مفتوح وهردو فای موقوف بانگ سگ هفهفه بفتح هردو ها
وسکون هردو فا اول باریک شدن وبالکسر بسر آمدن ولغزیدن وافتادن هفیف بالفتح بشتاب رفتن وسبک
شدن وآرمیدن هق بالفتح شتر مرغ نر هقعه بالفتح منزلی از منازل قمر ودایره که برسینه اسب باشد هقم
بضمتین سخت گرسنه شدن وبکسر قاف مرد سخت گرسنه وبالکسر وفتح قاف وتشدید میم دریا ومرد بسیار خوار هقور
بکسر یکم وسکون دوم دراز هقوش بالضم چیزی از خوردنی که برنج تر کرده میکوبند ودر جامه بسته بالای آب گرم
درآویزند مهر کرده مقداری درآن سوراخ نموده میدارند از انجا ریخته میشود هک بالفتح والتشدید باران سخت
وزدن وخراب شدن چاه هکاع بالضم سرفه کردن هکر بفتحتین وبفتح یکم وسکون دوم سخت
شگفت داشتن وعجب گرفتن ومقدمهٔ خواب آمدن وبفتح یکم وکسر دوم عجب گیرنده هکرز بالفتح وکسر کاف
بمعنی هرگز ناصر خسرو گفته مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی خلق نمودی هکرز برلب جیحون هکری بالضم وکسر
رای مهمله کشتی که بآب باران سیراب شود هکع بفتح یکم وکسر دوم ایستادن وآرمیدن هکک بالضم
وفتح کاف اول انکه در هندی آنرا هچکی نامند وآنرا از غک وسجک وسکسکه نیز گویند وبتازیش فواق خوانند
خسرو گوید زاب سنان بسینه دشمن فرونشان چون زامتلای خوف دل او را هکک بود هکم بالفتح متعرض
آدمی شدن بپندی وبعنف درشدن در چیزی هکوع مثل هکع که گذشت هکوی بالفتح سرگشته وحیران
وپریشان هکه بالفتح والتشدید مثل هکک که بالا گذشت هکهک بضم هردو ها آواز گریه که در گلو باشد
هل بالفتح وسکون لام حرف استفهام وبدرستی وآیا چنین است ودر فارسی بکسر ها بگذار وفرو گذار سعدی شیرازی
میفرماید چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بار یست مشکل بالضم آغوش هلا بفتح ها وتخفیف لام
لفظی است که برای راندن اسپ گویند وبرای خاموش کردن هادیان استعمال کنند وحرف تنبیه است وبتشدید لام
حرف تخصیص یعنی چرا نه هلاب بالفتح والتشدید باد سخت وقطره باران هلابه بالفتح والتشدید باد سرد
وباران هلاث بالفتح نرم شدن وسست شدن هلاس بالضم لاغر شدن ولاغری وبیماری سل
هلاشم بفتح ها وشین معجمه یعنی زشت وزبون وآنرا الهاشم نیز گویند وباول مفتوح وشین منقوطه مضموم نیز خوانند
انوری گفته خطی نه سخت نیکو خطی ازین میانه شعری نه نیک عالی شعری ازین هلاشم هلاک بالفتح نیست
شدن وافتادن هلاکته مثله هلال بالکسر ماه نو تا سه شب وبعد از ان قمر گویند تا آخر ماه ونکر شب چهاردهم
که آنرا بدر گویند وسر نیزه ودوشاخه وآب اندک که در تک چاه ومشک که مانده باشد وغلام خوبروی ونیز کنایت از ابروی
معشوق وگوشه سنگ آسیا وآهن پاره یا چوبی که بآن فراهم آورده شود هردو چوب پالان شتر را هلال معنبر
بالفتح ابر سیاه وشاهد هلال منظر یعنی شاهد هلال منظران یعنی خوبان هلالوش بالفتح
فتنه وآشوب که اورا اغلالوش نیز گویند ناصر خسرو فرماید هلالوش چوبان دین بیهوش اند توبی هوش را در هلالوش
کن هلاهل بفتح های اول وکسر های ثانی آب بسیار صاف ودر فارسی بکسر ها زهر سخت قاتل که بخوردن آن

همان زمان بمیرند هلاهلا بفتح هردو ها آسان وسهل هلب بالضم موی درشت وموی دم اسپ کندن وموی
خوک وبالفتح سختی روزگار هلباجه بالکسر مرد احمق وزن گول هلبسه بفتح یکم وسیوم چیزی از زبور هلتاک
بالفتح وتای فوقانی برف هلذارد بکسر یکم وفتح دوم یعنی بگذارد هلس بالفتح لاغر کردن وربودن عقل وراز
گفتن وبنکوئی بسیار کردن هلع بفتحتین خروشیدن وبیصبری کردن وحریص شدن و بفتح یکم وکسر دوم سخت
شتابیدن وسخت ناصبری کننده هلقس بکسر ها وتشدید لام شدید یعنی سخت هلک بفتحتین هلاک شدن
وزمین فرو افتاده درمیان دو کوه وقیل هر فرو افتاده وبفتح لام ترسیدن وبالضم نیستی وبضم لام زن فاحشه هلکته
بفتحتین نیست شدن ونیست شده کان هلکس بالکسر مرد فرومایه وناکس هلکی بفتح یکم وسکون دوم وبالف
مقصوره هلاک شوندگان واو جمع هلاکت هلل بفتحتین ترس دادن باران وترسیدن هلم بالفتح وضم
لام وتشدید میم یعنی بیا وبیاور وبیاورید واو اسم فعل است که برای مفرد وجمع آمده است وبمعنی بده هم آمده است هلمو
بالفتح بیاریدن وبیائیدن هلمندور بفتحتین گیاهیست که بکار دارو درآید ودر ادات الفضلا بزای معجمه مرقوم است
هلمندوز بفتحتین مثله هلمند بفتحتین وسکون نون دوم وفتح نون اول کاهل وبیکار مولوی معنوی گوید
چو او ماه شکافید شما ابر چرائید چو او چست وظریفست شما هلمند چرائید هلو بفتحتین شفتالو هلواع بالکسر
شتر ماده تیزرفتار هلوزدن بفتحتین وسکون واو وزای منقوطه مضموم تماشیها هلوع بفتح یکم وضم
دوم بسیار حریص وسخت شتابنده وناصبر کننده وبخیل وبزغاله وقیل جانوریست در پس کوه قاف که هر روز هفت صحرا را
از گیاه خالی میکند وآب هفت دریا می آشامد واصلا صبر ندارد وهر شب در اندیشه آنست که فردا چه خواهد خورد بنا
بر ان حریص وبیصبر را بدو نسبت دهند هلوف بکسر یکم وفتح دوم مشدد مرد گران جثه ودراز ریش هلوک
بالضم نیست شدن وبفتح ها وضم لام زن فاحشه هلوی گردن بازی هلهال انچه بدان آرد بیزند وبتازی
غربال نامند هلهل بفتحتین ترس دادن باران وبکسر دوم در فارسی مثل هلاهل مذکور هلیج بالتحریک سخت
وسست وبی اعتبار هلیو بالفتح وبکسر تین ویای مجهول سبد هلیون بالکسر گیاهیست که آنرا بفارسی مارچوبه
گویند هلیوی بفتح ها وکسر لام ویای مجهول وواو مکسور گردان بازی که آنرا هلیو وهولک نیز نامند ودر نسخه سروری
چرخی که از چوب وخاشاک سازند وبرآب نهند وبدان بازی کنند هلیه بالضم وفتح یا سختی هم بالفتح
والتشدید اندوه وغم وقصد واندوهگین کردن وقصد نمودن وگداختن بیماری تن را ودر خواب کردن کودک را بآواز
خوش وبالضم وتخفیف میم صیغه ضمیر است یعنی ایشان که عبارت از گروه مردان باشد هما بالضم ایشان دو مرد
یا دو زن ودر فارسی نام جانوریست که استخوان سوده وپوسیده میخورد وسایهٔ او بر هر که بیفتد پادشاه شود همادی
بالفتح وبا ذال منقوطه باران که هلاک کند وبالضم وتشدید یا شتر سبک رفتار همار بالفتح وتشدید
میم بسیار گو ودر فارسی مخفف همواره وبمعنی حساب واندازه نیز آمده همارده مثل همار که در فارسی گذشت
همار بالفتح والتشدید عیب کننده بسیار وبچشم اشارت کننده وسخن چین هماس بالفتح والتشدید شیر محکم

آواز وآواز نرم کردن وآهسته جنبیدن وآواز نرم ودر فارسی بالضم انباز وهمتا همال بالفتح قرین وهمتا شاعر
گوید صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان یگانه داور داوار بی نظیر وهمال همالیج جمع هملاج که می آید همانا
بالفتح پنداری ودر زمان گویا بمعنی مانند است همانند بالفتح مختصر هم مانند فردوسی گوید زکار آزموده
گزیده سران همانند تو نیست اندر جهان هم آواز یعنی آوازیکه از آواز دیگر موافق باشد هماور بالفتح
مثل هاوران یعنی ولایت شام ویمن هماوران بالفتح مثله هماورد بالفتح چون دو کس باهم جنگ
کنند هر کدام را هماورد دیگر گویند اسدی گوید کس این پهلوان را هماورد نیست بگیتی همانند او مرد نیست
هماون بالفتح نام کوهیست در ملک ایران حکیم قطران گوید بیچاره عدو بر تو کند سود بچاره گر کوه هماون بتوان
سود بهاون هماویز چون دو کس در جنگ باهم درآویزند وتلاش کنند آن مرد دیگر را هماویز باشد نزاری گوید
بهرمز نعره برزد که مبریز بیا کامد بمیدانت هم آویز همای بالضم مثل هما که بمعنی فارسی گذشت ونام یک خواهر
اسفندیار که ارجاسب او را قید کرده بود ونیز نام دختر بهمن بن اسفندیار که در حباله خویش آورده بود چون در دین
باطل گبران دختر را خواستن روا بود همای از پدر خود حامله شد چون پدرش بمرد بحکم وصیت پدر قابض ملک گردید
وسی سال در ملک ایران زمین فرماندهی نمود آخر الامر او بقید حیات خویش داراب را ولیعهد خویش گردانید ونیز نام
دختر قیصر روم که بهرام گور در حباله خویش آورده بود همای آزاد مثل معنی ثالث همای مذکور است همای
بیضه دین کنایت از جناب رسالت پناه صلعم همایگی کنایه از یگانگی همایون بالفتح نام پادشاهی
وبالضم مبارک ومیمون وفرخ نام معشوقه همای شاعر گوید چو زلف همایون طوبی خرام درازاست گر قصه گویم تمام
ونام خیمه مخصوص ونام شعبه بزرگ ونام کوهی همباز بالفتح حریف وشریک وانباز ابن یمین گفته تو ئی که همت
تو سر بدان فرو نارد که در امور جهان با فلک بود همباز همبر بالفتح همگنان وهمراه وقرین همبوی
معروف وهم روش همت بالکسر والتشدید قصد وآهنگ بوزن پیرو در تاج است بمعنی اندوه واندیشه ودر معنی
دعا هم آمده است همتا بالفتح همزاد وهم جنس وهمسر همتازیانه یعنی شریک در تاختن وتاراج نمودن
همتاه مثله هم ترازو یعنی برابر در قدر ومرتبه همتک بالفتح وبا کاف فارسی هم قدر ورفیق و
همراه را مانند در دویدن مولانا شریف گفته ما ومجنون بره بادیه همتک بودیم قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد
همج بالفتح بیک دفعه آب خوردن شتر چندانکه تشنگی بشکند وبفتحتین مگسهای ریزه وگوسفند لاغر ومردم
فرومایه ونادان وبالضم باریک شکم همجا بالفتح ملازمت وهمسایه وهم شهری وهم مقام همچو گندم
طپیدن یعنی بیقرار شدن همجه بفتحتین گوسپند ماده لاغر ومگس خردیست مانند پشه که بروی گوسپند و
خر آن می نشیند همجی بفتحتین دیوانه همچیدن با جیم فارسی بمعنی کشیدن همخانه مسیح یعنی
آفتاب همخوابه بالفتح آنکه با او یکجا بخسپند همخوند بالفتح وسکون میم وضم خاء منقوطه وسکون نون بمعنی ضد
همداستان بالفتح وبا سین موقوف متابع وهم حکایت ومتفق وهمراز همداستانی باصطلاح زری را
گویند.

گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج میگرفتند ودر تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرده
همه زمینها را مساحت نموده بهمداستانی ایشان که آنرا هر سال سه بار یا چهار بار بدهند خراج قرار داده لهذا آن خراج را
همداستانی یعنی مال الرضا نام نهاده همدان بالفتح نام قبیله ایست از یمن وبفتحتین وبا ذال معجمه شهریست معروف
ومعرب همذان بدال مهمله همدست بالفتح هم در مرتبه ودر قوت وهمنشین وشریک ومتفق همدستان
بالفتح جمع همدست یعنی همکار وهمچنان ونیز مثل همداستان ودست بدست گرفته یاران که برای گلگشت روند و
هم سخن ونغمه همدم یعنی یار ومحب وهم نفس که سر یکدیگر فاش نکنند وکنایه از دو غواص که دم هر دو برابر باشد چنانچه
هرگاه دم نگهدارد هر دو برابر نگاه توانند داشت چون یکی در دریا غوص کند دیگر در برون دم نگاه دارد چون دم این
گرفته شود آنکه در آبست فی الفور برارند تا هلاک نشود همده بالفتح علت سکته که آدمی را میشود همر بالفتح ریختن
آب واشک ودوشیدن ودادن چیزی بکسی همراز بالفتح محرم اسرار همرحل بفتحتین آب نیک وشیرین
وشتر چست رفتار همرفشده بفتح ها وراء مهمله وسکون میم وفا ماهیی که در پنجسالگی پا گذارد وهمه دندانهاش برآید
وهمرشده نیز گویند وبجای فا واو نیز مستعمل میشود وبعربی فارح گویند بکسر راء مهمله همرهان معروف ومصاحبان
خواجه حافظ گوید تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من پیاده میروم وهمرهان سوارانند همز بالفتح بچشم اشارت
کردن وفشردن به پنجه وهمزه آوردن در کلمه وعیب کردن وزدن وسوختن همزاد بالفتح همسن وهمسال وهم توشه
که در سفر همراه بود وشریک در توشه باشد وتوام که از یک شکم زاده باشد واو را هم شکم نیز گویند وجنی که همراه آدمی تردد دایم
همراه او بود جمال الدین محمد عبد الرزاق گفته ای ترا محسود فلک همزاد را کشتی اسیر وی ترا مسجود ملک مردیو را کشتی شکار
همزه بالفتح الفی که متحرک باشد وبفتحتین وسواس شیطان ومانند دیوانگی وچیزیکه انسان را میرسد از وسوسه شیطان
وآنکه مردم طعنه بسیار کنند همزه مسمار یعنی میخ چون همزه کج زده که بدشواری برون آید همس بالفتح آواز
نرم ونرم کردن آواز وآهسته جنبیدن همسان یعنی روش وهم طرز همسایه مسیح یعنی آفتاب
همسفران حامل یعنی رفیقان ویاران همسنگ یعنی همقدر وهموزن همسی بالفتح وبالف
مقصوره گاه باینجانب وگاه بآنجانب رفتن همش بالفتح مرد شتاب کار وچست وزیر وزبر شدن ملخ وپیش
رفتن مردم ونرم رفتن ستور همشا بالفتح زن بسیار گو وبا بانگ وآواز همشکم باول مفتوح وثانی
زده توامان همط بالفتح شمشیر وستم کردن وبی اندازه گرفتن وکار باطل کردن همع بالفتح روان شدن
اشک از چشم وفرو ریختن آن وآب از جائی وبکسر میم ابر بارنده همعان بفتحتین روان شدن اشک
همعنان بالفتح همراه برابر همق بفتحتین گیاه تازه ونرم همقدم بالفتح همراه وهم سفر ونیز نام طالبی
که قدم برمی نهد وسلوک میکند تا بفنای الشیخ برسد همکر بالفتح رفوگر ومعنی ترکیبی بهم کننده وپیوند دهنده
چیزها همکف بالفتح همدست وهم کار ومصاحب وبرابر همه گلزار پر از نیکالنت یعنی پر شکوفه
غنچه وگلهاست همگنان بکسر کاف فارسی هم کسان وهر یکی وجمع حاضر را گویند همگوشه آنکه

دوکس در یک خانه باشند همکی بفتحتین وبا کاف فارسی کسیکه بتمام هنر هنرمند باشد و نیز بمعنی همه آید همل بالفتح
روان شدن اشک از چشم وبفتحتین شتر وگوسپند که روز وشب بیشبان بچراگذاشته باشند وآبیکه اورا مانع نباشند هرکه خواهد
بردارد همّلاج بالکسر اسپ راهوار همّلان بفتحتین آرمیدن وآرام دادن وفروریختن اشک از چشم
وبفتحتین شتران بچراگذاشته بیشبان همّلخت باول مفتوح بثانی زده ولام مفتوح بجای زده نوعی از پا افزار
چرمی باشد وقیل چرم موزه وکفش واقسام پای افزار همنشین بالفتح باکسیکه یکجا نشسته باشد هم نعل فکند
وهم سم یعنی لنگ شده وازسیر بازمانده هم نفس یعنی محب وموافق درجمیع امور همنفس صبح
قیامت کنایت از طول مدت همو بالفتح همت هموار بالفتح معروف که آنرا هنوار نیز گویند وبمعنی
همیشه نیز آمده که اورا همواره نیز نامند همود بضمتین فرو مردن آتش وکهنه شدن جامه وبیگیاه شدن زمین و
خشک شدن گیاه هموس بفتح یکم وضم دوم شتر نرم رفتار هموع بالفتح روان وبضمتین مثل همع مذکور
هموم بضمتین جمع هم مذکور همه آیندگان یعنی موجودات ومخلوقات همه پایندگان یعنی
بهشت ودوزخ وعرش وکرسی ولوح وقلم وارواح همه چیز وکس یعنی از همه چیز عقل مراد است وازکس عقلا
همهم بکسرها آواز کننده باگرفتگی گلو همی بالفتح ریختن آب روان از جای بلند وگریختن چارپا وبچراگاه
رفتن ورها کردن چارپا وبفتح یکم وکسر دوم بایای فارسی اینک وهمچنین همیان بالکسر نام شخصی است وکیسه که
دران زر کنند وبفتحتین روان شدن اشک وآب وجز آن وپراکندن ستور بچراگاه همیدون بالفتح وبایای فارسی
اکنون وهمچنین ونیز وقتی از اوقات همیشک جوان درختی است که برگهاش همیشه باشد وبتازی حی العالم
خوانند ودر دواها بکار برند وگویند جزوی از اکسیر است همیع بالفتح مرگ وباغین معجمه نیز آمده همیغ بکسرها مرگ
مفاجات همیلا نام یکی از جماعت کنیزکان شیرین همیم بالفتح نرم رفتن ونرم باران همیمه باران
وباد نرم وضعیف همین بالفتح آسان ودر فارسی بالکسر سیلاب واینک وبگذار وبشتاب وکلمه تنبیه است مراد
زجر هن بالفتح وتشدید نون نالیدن وگریستن وبانگ کردن شتر ماده وقضیب مرد واندام زن وبتخفیف نون
نیز آمده وبالضم صیغه ضمیر است یعنی گروه زنان وبالکسر عطا ودر فارسی منت وبالکسر بمعنی هست آمده هناء
بالکسر ومد همزه قطران مالیدن برشتر وگوارا شدن طعام هناک بالضم انجا مرترا هنان بالفتح لثه هنون
جمع هناهین بالفتح هجوم مردان وآواز اسپان واین در شور وغوغا وآواز استعمال کنند هنایف خندیدن
بطریق استهزا هنب بفتحتین احمق شدن وبالکسر نام مخنثی که حضرت رسول صلعم اورا از مدینه اخراج نمودند
هنباز بوزن ومعنی انباز یعنی شریک هنبان بوزن ومعنی انبان هنج بالفتح امر کشیدن
وکشنده هنجار بالفتح راه وروش چنانکه گویند بدین هنجار یعنی بدین روش ودراصل بمعنی راه جاده است
ودر تحفه گفته راه غیر جاده ودر بعضی نسخه هنجار آنست که راه بگذارند ودر برابر آن راه روند چنانکه گویند فلانی برهنجار
راه میرود وصحیح آنست که هنجار راه جاده است وراه وروش نیز از آن ماخوذ است ناصر خسرو گوید گراز دنیا

برنجی راه ماگیر گزین بهتر راهست ونه هنجار وبمعنی رنگ ولون نیز مستعمل است فخر گرگانی گوید چو این نامه بخوانی چشم
بیدار که شمشیرم بخون داد است هنجار هنجد مثل هنجیدن که می آید هنجید مثل هنجیدن که مذکور خواهد شد
هنجیدن بالفتح کشیدن وبمعنی مقدار ووقار نیز آمده هند بالفتح بریدن وبالکسر نام زنی است وملکی است
معروف بغایت بزرگ ومقدار دویست عدد از شتر وغیر آن واینمعنی ازمجمل منقولست ودر فارسی بمعنی هست ناصر
خسرو گوید از مرد خرد بپرس زیرا جز تو بجهان خردوران هند هنداز بالکسر اندازه هندباء بالکسر وفتح دال وکسر آن
وبای موحده وهمزه وغیر همزه کاسنی هندبید مثله هندسان مخفف هندوستان فرخی گوید گر زجود
تو نسیمی بگذرد بر زنگبار ور زخشم تو سمومی بروزد بر هندسان هندسه معرب اندازه هندمند شهریست
بسیستان هندوان نام قلعه بلخ هندوبار یعنی هندوستان چنانچه گویند زنگبار ودولت وذات هندوی
بالکسر منسوب بسوی هند چنانچه گویند شمشیر هندوی وپولاد هندوی وغیر آن ونیز تیغ ومطیع وغلام فرمان بردار ومحبوب
وپاسبان را نیز گویند هندوی باریک بین یعنی زحل هندوی پیر مثله هندوی چرخ
مثل هندوی باریک بین کمال گوید گر از همای فرت بر چرخ سایه افتد گردد زمین جاهت هندوی چرخ مقبل
هندوی دریانشین یعنی قلم هندوی چرخ هفتمین مثل هندوی باریک بین که گذشت
هندوی گنبدگردان مثل هندوی باریک بین که بالا مرقوم شد هندی مثل هندیه اژدها که می آید
هندیه اژدها کنایت از شمشیر هندی هنر بضم یکم وفتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن ونوشتن
وبافتن ودوختن وجز آن هنرمند بالضم کسبهای علوی هنری بالضم وبایای تازی هنرمند هنود
بضمتین هندوان وزنانیکه مسمی بهند باشد وقیل جمع هندی هنوز بفتح یکم وضم دوم اکنون وایندم هو
بضم یکم وسکون دوم اوست واشارت از ذات مطلق است وبضم یکم وفتح دوم آن مرد ودر فارسی بالفتح ریم و
زرداب که از جراحت براید وقیل آبیکه در جراحت افتد چنانکه گویند این جراحت هو برده یعنی درونش آب افتاده و
بالضم آه نظامی گوید درآن ساعت که ما مانیم وهوئی ز آمرزش فرو مگذار موئی وکلمه که برای آگاهی گویند ابوسعید
گوید هان مرد آهو وهان جوانمرد آهو مردی کنی ونگاه داری سر کو هواء بفتحتین آرزو کردن ودوست داشتن
وبیفرزند شدن مادر وخالی وعنصری از عناصر اربعه که زیر کره ناراست وانچه آرزوی خواهش نفس باشد ودر اصطلاح
سالکان هوا میل نفس است هواء خمس بالفتح خطرهای نفسانی وشیطانی را گویند هواء خفتان
پوش یعنی هوای ابرناک هواء سنجاب گون مثله هواجر بالفتح روزها در غایت گرما هواجس بمعنی
وسواسها هواجوی بالفتح وبا واو فارسی یعنی طالب وعاشق ونفس پرست هواخواه یعنی دوست استاد
گفته چاوش ناله در همه آفاق بانگ زد وی آن کسیکه هست هواخواه خوشدلی هوادوزی بالفتح وبایای
تازی یک نوع خیمه میشود وجای باردادن پادشاه هواری بالفتح وبا رای مهمله مکسوره وبای معروف خیمه بزرگ
وآنرا بارگاه نیز گویند که آن مخصوص است بپادشاهان است هوازی بالفتح وبا زای منقوطه مکسوره ویای معروف

یکبار وناگاه حکیم قطران فرماید او مرد شیرین چو جان است وگرامی چون جهان از جهان وجان ندارد کس هوازی دست
باز هواس بالفتح والتشدید شیر درنده هواسیده بوزن هراسیده آبی که خون دران کم شده خشک وگندم گون
شده باشد هواع بالضم قی کردن وقصد برجستن کردن هوام بالفتح وتشدید میم مار ومور وکژدم وحشرات
الارض جمع هامه هوان بالفتح خوار شدن وخاری هواهج بوزن ومعنی زاید صاحب موید گوید اصل این
لفظ حوایج است بجای حطی پارسیان از های هوز درآورده اند هوائی بالفتح سخن باطل ولغو ولهو ولعب ونیز
اهل هوا ولی بانس که از بارود پر کنند وآتش دران زده بهوا سر دهند هوای بد یعنی خیال بد وموسم بد
هوای جوی شده یعنی طالب وعاشق شده هوب بالفتح دوری ودور شدن ومرد احمق وبسیار
گوی ودرخشیدن آتش وبرانگیخته شدن بزناده وبالضم روی هوبر بالفتح میمون وبواو مجهول وبای مفتوح دوش
وکنار وبمعنی حمایت نیز آمده هوبره بفتح ها وبا واو ورا بمعنی حیران وبا اول مضموم وواو مجهول نام جانوریست که گوشت آن بغایت لذید
ونازک باشد وآنرا چرز نیز خوانند وبتازی حباری دبرکی توغدری نامند ظهیر فاریابی گوید روزیکه باز قهر تو پرواز میکند در چنگ او عقاب فلک
همچو هوبره است هوبه بالفتح وبا با موحده دوش وکنار که آنرا کتف نیز گویند وبمعنی حمایت نیز آمده است هوت بالضم وتشدید واو
نشیب وژرف وکنده زمین هوج بفتحتین دراز شدن وشتاب کردن ودرازی وشتاب ونادانی ونادان وانیمعنیها بضمتین نیز آمده است
وبالضم بادهای سخت جمع هوجاء هوجس الچیزها که در دل خطور کند ودر وسوسه اندازد هوجل بالفتح شتر تیز رو ومرد احمق ودشت بی
نشان وزمین ناهموار ومرد شتابکار ودراز واحمق وشب دراز هوخ بالضم وبا واو مجهول نام بیت المقدس هوخت بالضم وبا واو
مجهول شعله هوختن یعنی کشیدن هوخته مثل هوخ مذکور هوخیدن مثل هوختن مذکور هود بالفتح توبه کردن وبحق بازگشتن
وکار نیک ویهودی شدن وبالضم نام پیغمبریست ونام سوره ایست وبفتحتین کوهان های شتر ودر فارسی بالضم وبا واو مجهول گوی سوخته که بربالای
سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گیرد وجامه که نزدیک بسوختن رسیده زرد گشته باشد وآنرا پرهود نیز گویند هودج بالفتح بارگیر وکجاوه که زنان
بران سوار شوند هودر بالضم وبا واو فارسی زشت وبد وبعضی بذال معجمه نیز خوانده اند هودع بالفتح شترمرغ هوده بالفتح خود را جنبانیدن
ودر رفتار جنبیدن چیزی هودیک نام شخصی از ملحدان هوذر بالضم وبا واو مجهول وذال معجمه مفتوح مثل هودر مذکور که بدال مهمله است
هور بالضم وبا واو مجهول نامی از نامهای نیر اعظم فردوسی گوید زعکس می زرد وجام بلور سپهری شد ایوان پر از ماه هور وقیل ستاره ایست که پس از
هزار سال برآید ودر بعضی فرهنگ بمعنی مطلق ستاره آمده وبخت وطالع را نیز نامند فردوسی گوید زبیژن فزون بود هامان بزور هنر عیب
گردد چو برگشت هور ونیز او میگوید بیکبارگی تیره شد هور تو کجا شد چنان مردی وزور تو ودر زبان هندی
بمعنی دیگر آمده ودر عربی بالفتح خراب وشکست شدن وتهمت نهادن ونیز رمه گوسپند هورخش بالضم وبا واو
مجهول ورای مفتوح بخای زده اسمی است از اسامی نیر اعظم هورمز همان اورمزد یعنی مشتری هورمزد
مثله هوره زمین کشت پاک از کلوخ هوز بالضم وبا واو معروف وزای معجمه درآخر نام موضعی است و
صدای تند ونیز آوازیکه از طاس برنجی وامثال آن برآید نظامی فرماید باز بانگ اندر او فتاد بهوز آهو آزاد شد
زپنجه یوز وحیران وترسان هوزن بالفتح یکنوع مرغیست وهوازن جمع وقبیله ایست از بنی قیس هوژه

بالضم

بالضم وفتح زای فارسی مرغیست هوس بالفتح گفتن وبسیار خوردن ونوعی از رفتار ونرم راندن وچرا کردن شتر و
شب گردیدن وسخت خوردن وبفتحتین دیوانه شدن هوسان بفتحتین نرم رفتن هوش بالفتح جنبیدن وبر
انگیخته شدن بفتنه وروشیدن وبرآمیختن وفتنه دادن وعدد بسیار از هر چیزی واضطراب قوم ودر فارسی بالضم وبا واو
مجهول خرد وزیرکی وآن معروفست ونیز جان را گویند وبمعنی مرگ وهلاک نیز آمده مولوی معنوی بمعنی جان نظم نموده سر
کمش اندر گلیم ورو مپوش این جهان جسمی است سرگردان تو هوش وبفتح ها مرادف نوش یعنی کر وفر وطمطراق وبمعنی
زهر نیز آمده فخری گرگانی گوید چرا با من بتلخی همچو هوشی که با هر کس بشیرینی چو نوشی هوشاز بالضم وبا واو مجهول و
زای منقوطه موقوفه تشنگی بهایم که بغایت رسیده باشد هوشازده حیوانات مثل اسپان وشتران وجز آن که
بغایت تشنه شده باشد هوشازه بمعنی مثل هوشاز مذکور هوشازیدن بالضم وبا واو فارسی بغایت تشنه
شدن چارپا هوشنگ بالضم وبا واو مجهول وشین منقوطه مفتوحه بنون زده وکاف عجمی در آخر پسرزاده کیومرث
که در زمان او آتش از سنگ پدید آمده وآهن از کان کشید وآلات زرع پیدا کرده وآهنگری کرده وجویها ساخته و
رباط وشهر بنا کرده ودکان را از بهر محافظت آدمیان پیدا ساخته بعد کیومرث بر تخت نشسته چهل سال ملک رانی
کرده وبالفتح خشک سال وقحط وتنگی راه را نامند هوشه بالفتح فتنه کردن وجنبیدن وبرانگیختن واضطراب
هوفت بالضم وبا فای موقوف مثل هوخت مذکور هوک بالفتح نادان وحیران شدن هوکویک
مرغیست که آنرا حقکو نیز گویند زیرا که تمام شب خود را از درخت بیاویزد وهو گوید هوکیک بالضم وبا
واو مجهول وکاف مضموم ویای تحتانی مفتوح بکاف زده خربزه نارسیده که آنرا کالک نیز نامند هول
بالفتح ترسانیدن ودر فارسی بالضم وبا واو مجهول راست ودرست را گویند فردوسی گوید فرستاده آن هول
گفتار دید نشست منوچهر سالار دید وبمعنی بلند نیز آمده فرخی در صفت کرگدن گوید چگونه هول حیوانی که بالاد
ژیان پیلی کجا پیل ژیان زو تا جهان باشد جهان باشد هولاء اسم اشارتست برای جمیع ایشان یعنی
الجماعت هولک بالضم وبواو مجهول گردکان بازی را گویند ودر نسخه سروری چرخی که از چوب وخاشاک سازند
وبالای آب گذارند وبآن بازی کنند مرادف هلیو مرقوم هولی بالفتح وکسر لام کره اسپی را گویند که هنوز زین
نکرده باشند ودر عربی کره اسپ یکساله را نامند وبزبان هندی بمعنی آهسته آمده هوم بالضم وبا واو معروف
نام عابدی از نسل فریدون که افراسیاب بدست او گرفتار شده بود ودرختی است در حوالی فارس وبزبان هندی ضیافت
آتش را گویند وآن چنان بود که انواع روغنها وگوشتها در آتش اندازند وافسونها بخوانند تا مدعائی که داشته باشند
بحصول رسد هومان با اول مضموم وواو معروف نام برادر پیران بن ویسه است هون بالفتح آرام جستن
وآهستگی کردن وسبک شدن وبالضم خواری وخوار شدن ودر فارسی بالفتح زمین کشت که دران کلوخ بسیار
بود وبالضم کلمه باشد که برای تاکید گویند هوهاء بالفتح والمد احمق هوی بالفتح والضم فرو افتادن واز
بالا فرود آمدن وپاره از شب هویا هوی بالضم های هوی هویه بالضم وفتح واو مهار شتر ودر نسخه سروری از

سامی نقل کرده که بفتح ها و کسر واو گلیمی که گرداگرد کوهان شتر دارند سنائی گوید تو هنوز از بهر عنائی ز بهر لاشه کاه در بند هویدی کاه در بند جهار
ابو نجم احمد گوید برآوردم زبانش تا بناگوش فرو هشتم هویدش تا بکاکل هویدا یعنی پیدا و آشکارا هویدک نام شخصی از ملحدان هویدیک
بالضم و فتح واو و کسر دال یای دوم معروف یکی از پیشوایان ملحدان خاقانی گوید او کیست که با رزان تاریک باشد بشابه
هویدیک هی بکسر یکم و فتح دوم اسمی است از اسامی اضمار بمعنی آن یک زن و بالفتح و تشدید آفریده و بفتح یکم و
سکون دوم کلمه تاسف است یعنی هی عجب و دریغ و در فارسی بفتح ها و سکون یا بمعنی هست آمده مولوی گوید گفت
یارب گر ترا خاصان هی اند که مبارک دعوت و فرخ پی اند و کلمه ایست که از بهر آگاهیدن از روی تهدید و تخویف
گویند انوری گوید خویشتن در نظرت جلوه همی کرد جهان آسمان گفت که رسوا چکنی خود را هی هیا بفتحتین
حرفیست از حروف ندا یعنی ای فلان هیاب بالفتح و التشدید مثل هیوب که می آید هیات صورت
ساخته شده و تهیه از ینجا مشتق است هیاث بالفتح کارهای سخت هیاج بالکسر خشک کردن گیاه و
زرد شدن آن و کارزار کردن و برانگیختن هیادة بالکسر توبه کردن و یهودی شدن و حق بازگشتن هیاسه
بالفتح دوال چرمی که بدان تنگ زین کنند و بار بندند هیاط بالکسر بانگ و فریاد کردن مردم و سختی و درشتی
عرب گوید وقعوا القوم فی هیاط ای فی شدة هیاطله بالفتح نام شهریست که والی او را خوشنواز نام بود و قومی اند
از ترک و قیل ارمند هیام بالضم دیوانگی عشق و تشنگی سخت و بیماری که شتر را پیدا میشود از غایت تشنگی و بالفتح ریگ
نرم روان و بالکسر ستوران تشنه هیان بالفتح بددل و نامرد و ترسنده هیاهوی بضمتین شور و غوغای
شادی و میزبانی مرادف هوی ها یا هیایم بالفتح و الکسر ریگ نرم و باریک هیبة بالفتح ترسیدن و ترس
بزرگ داشتن هیت بالکسر شهریست بعراق و بالفتح نام مخنثی است که حضرت رسالت پناه صلعم او را از مدینه
اخراج نموده و بفتح تا اسم فعل است یعنی بیا و بالفتح و با همزه سیوم مفتوح صورت و شکل و بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید
مبالغه کردن در سخن و پیاپی گفتن هیتال بالکسر نام ولایتی است و بالفتح بزبان بخاره مرد قوی پا تیز رو بود
هیث بالفتح جنبیدن و اندک چیزی دادن هیج بالفتح غبار و برانگیختن و بالکسر و با جیم فارسی چیزی اندک و قلیل
و معدوم و ناچیز هیجا بالفتح و بهمزه و غیر همزه کارزار و جنگ و جای جنگ هیجان بفتحتین برانگیخته شدن
در جنگ و جز آن هید بالکسر و فتح یا چیزی اگویند که بدان غله خرمن را افشانند تا کاه از دانه جدا شود و در عربی بالفتح جنبانیدن
و راندن و نفع کردن هیدج بالفتح اسپ نیک رو و تند هیدخ بالفتح مثله و این مرکب است از هی بمعنی اسپ
و دخ بمعنی نیکو و خوش هیذ همانکه در مهمله گذشت هیذام بالفتح مرد دلیر هیذب بالفتح کاهل و آنکه بکاری
درماند هیذبا بالفتح و سکون یا و فتح ذال معجمه نوعی از رفتار هیر بیای معروف آتش و در عربی بالفتح ابر و بالکسر
باد شمال هیربد بالکسر و با دوم فارسی و سیوم موقوف خادم آتشکده فردوسی فرماید بریده زبانت ز شمشیر بد لبت
سوخته ز آتش هیربد و قاضی گبران هیرع بالضم مرد ضعیف و بددل و باد سخت هیرعه بالفتح نی که شبان
نوازند هیرک بالکسر بزغاله و بچه شتر هیرمند بالکسر و با رای موقوف نام رودیست در سرحد ولایت نیمروز

القبی

و لقبی از القاب گشتاسب هیرمی بالکسر گل شبو و رواق خانه هیز بالکسر مخنث و نامرد و آنکه حیز بجای حطی میگویند
و مینویسند غلط محض است زیرا چه این لغت فارسی است و در کلام فارسی حا نیامده هیس بالفتح رفتن و دانستن و
هزیمت دادن لشکر را و بفتحتین اسباب بزرگی از جفت گاو و جز آن هیش باول مکسور و یای مجهول بمعنی هیچ
آمده احمد جام گوید هر که آمد هر که آید میرود اینجهان محنت سرائی بیش نیست دیگران رفتند و ما هم میرویم کیست کو را
منزلی در پیش نیست احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش دنیا هیش نیست و نیز کار آهن را مانند و بافته از کتان
که اکثر در گجرات بافندش و در عربی بالفتح جنبیدن و برانگیخته شدن بفتنه و فراهم آوردن و کسب کردن هیشر
بالفتح درختی که دراز و نرم باشد هیشور مثله هیشوی نام مردی هیشه مثل هوشه مذکور هیصر بفتح
یکم و سیوم شیر درنده هیض بالفتح شکستن استخوان بعد از التیام آن و باز گردانیدن بیماری هیصم بالفتح
شیر درنده و مرد قوی هیضه بالفتح نوعی از شکم رفتن و در صراح است ناگوار افتادن طعام هیطال بالفتح حوض
هیطل بالفتح روباه و در نصاب بمعنی گروهی اندک از مردم هیع بالفتح بددل کردن و ترسیدن و روان شدن
آب و مثل هم آمده است هیعان مثل و در معنی اول هیع که بالا گذشت هیعقه بالفتح روان شدن شمشیر
و نیزه بر مضروب هیعوعه بالفتح قی کردن هیف بالفتح باد گرم و آن یکنوع بادی است و بفتحتین باریکی میان
هیفا بالفتح و المد زن باریک میان هیق بالفتح شترمرغ هیقان بالفتح نام موضعی و گویند نام قبیله ایست
از یمن هیقم بالفتح شترمرغ دراز و آواز موج دریا و آواز لقمه وقت فرو بردن هیکر بالفتح و کاف فارسی مکسور
سیاهی که ببرخی زند یعنی اسپ کمیت و این مرکب است از هی بمعنی اسپ و شاید که گر بمعنی رنگی باشد و لفظ مرکب نه مفرد
هیکفته جماعت اهل سلاح و لشکر بسیار و آوازهای آدمیان هیکل بالفتح شکوه و اسپ دراز چشم و بنای بلند
و معبد ترسایان و خانه گوسپند و ایستادن و صورت و پیکر و حکما خانه چند میساختند در طالعهای خاص و در آن خانها
طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه و آن خانها را تعظیم مینمودند و عبادت میکردند و میر غیاث الدین منصور بمعنی بدن
آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند هیکل بستن یعنی مردن فردوسی گوید دران
خانه شد شاه یزدان پرست فرو آمد آنجا و هیکل ببست هیکل خاکی غبار یعنی آدمی هیکل رضوان
یعنی بهشت هیل بالفتح فرو ریختن و روان کردن و ریگ و خاک و مال بسیار و بضمتین فرزند شدن مادر و گم کردن
فرزند مادر را و بالکسر وارثیست که آنرا قافله دهال گویند هیلاج بالکسر باصطلاح منجمان دلیل عمر را گویند و این هندی
است لیکن در فارسی نیز مستعمل است هیلان بالفتح مال بسیار هیلله بالفتح لا اله الا الله گفتن هیلو
بالفتح مثل هلیو یعنی گردکان بازی هیلوث بالکسر مرد ابله و احمق هیلوی بالفتح و با واو فارسی نام شهریست
در ملک خراسان و آنرا هولک نیز گویند هیلهان بالکسر فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن هیلدن
بالفتح شیفته و سرگشته شدن از عشق و در و بچیزی کردن و بغیر راه راست رفتن و سخت تشنه شدن و بالکسر مردم و شتران
سخت تشنه و در فارسی بفتحتین بمعنی هستیم زیرا که هی بمعنی هست آمده است سوزنی فرماید هیم پله هستی ز یک سپندان کم

پله بدی اندر هزار چندان نم **همیم** فروگذاشتن وترک دادن وفروانداختن **هیما** بالفتح والدیا بان بی آب **هیمان** بالفتح تشنه وشیفته شدن بعشق **هیمنه** بالفتح مهربانی کردن وگواه شدن ومهیمن ازینجا مشتق است **هیمه تر فروختن** یعنی منکر وتزویر کردن **هین** بالفتح وکسر یای مشدد آسان وسهل ودر فارسی بالکسر کلمه ایست که بجهة تاکید گویند وآن بمعنی زود باش بود انوری گوید چون رکاب توگران کرد عنان ترسبک روز هیجا ای سپاهت انجم ومیدان فلک قایل تکبیر فتح زآسمان که هین القتال ای حیدر ثانی که النصرت معک ونیز درلغت عربی سیلاب راتیز مانند حکیم سنائی نظم نموده توهم مهی وهم شکری هان وهان وهان از خود بتر ودیده ما همچو هین مکن **هینا هین** یعنی شتاب درشتاب انوری گوید درچنان دار وگیر وهینا هین **هینوی** نام مردی که گشتاسپ بن لهراسب راکشت **هیوب** بالفتح مرد بد دل وترسنده وهمچنین هیاب بتشدید یا **هیوع** بضمتین بددلی کردن **هیوف** بفتح یکم وضم سیوم بد دل واحمق **هیولی** بالفتح طینت ماده عالم که قابل صور واشکالست ودراصل بمعنی تشبیه دادن ماده عالم بدان وبفتح یکم وضم دوم روحی است یکی از روحانی که آنرا ارواح اعظم گویند ودیگر آنکه اوراطبیعت کل نامند ونزد اهل الله اسم چیزیست که صورت اسماء درو ظاهر گردد وآنرا صوفیه اعیان ثابته گویند ومتکلمین حقایق اشیا نامند وحکما ماهیات اشیا **هیون** بالفتح شتر جمازه واسپ دونده **هیهات** بالفتح دورشدن این اسم فعلست ودر فارسی بجای افسوس ودریغ استعمال کنند **هی هی** آواز خواندن اهل عرب مرشتر رابجهة علف خوراندن

باب الیاء

ی حرفیست از حروف تهجی وآن هشت نوع است اول یای نسبت مثل محمدی وموسوی وعیسوی وخراسانی وهندوستانی وبنگالی ولاری وابراهیمی واشرفی ومانند آن ودرعربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد ودر فارسی مخفف واین یا بهیچ وجه ساقط نشود وگاه باشد که ازبرای آن کس وآن چیز صفتی تعین کنند وگویند محمدی نیک وعیسوی بد ویا اضافت کنند وگویند خراسانی من وهندوستانی تو وهمچنین ابراهیمی سره واشرفی قلب درینوقت این یا درتکلم بهمزه ملینه تبدیل یابد ودرکتابت بحال خود ماند دوم یای تعجب اگر مخاطب حاضر باشد این یا رامعروف خوانند وگویند که مردی بدی واگر غایب بود این رایای مجهول خوانند وگویند که مرد بدی وچه مرد بدی واین یایات الاضافت نمی باشد سیوم یای خطاب چنانکه گفتی وکردی وآمدی وزدی وجزآن واین یا نیز معروفست چهارم یای لیاقت مثل نواختنی وبرداشتنی وکشتنی وزدنی یعنی لایق نواختن وبرداشتن وکشتن وزدن واین یا را بهمه حال نویسند

ودراضافت

ودراضافت بهمزه ملینه تبدیل کنند پنجم یای تنکیر یعنی نامعلوم واین یا درآخر کلمه درآید که آنچیز معلوم نبوده باشد وفایده وحدت نیز دهد چنانکه گویم مردی بآن راه میرفت واسپی بدان راه می آمد وبرای اینمرا نیز آید چون کردی وگفتی وچون اضافت کنند یا موصوف سازند درین هردو صورت یا راساقط باید کرد چنانکه دراضافت گوئی مرد دونده واسپ رونده چه نوشتن یا درین محل بی املا باشد ووجه نانوشتن این یا آنست که هرگاه اضافت وصفت متحقق شوند تنکیر محال باشد چه موجب اجتماع متنافیین لازم می آید ششم یای تعظیم چنانکه گویند فلانی مردیست یعنی مرد بزرگست هفتم یای اثبات صفت چنانچه گویند تومرد فاضلی وعالمی وجاهلی وفاسقی یعنی صفت فضل وعلم وجهل وفسق بتوثابت است هشتم یائی است که معنی حاصل مصدر دهد چون کام بخشی وزرریزی وآب پاشی باید دانست که کلمه خواه دروسط خواه درآخر اگر ما قبل کسر خالص باشد یای معروف گویند وگرنه مجهول چنانکه گذشت وبحساب ابجد ده باشد **یا** حرفیست که فارسیان درمحل شک استعمال کنند ودرعربی حرفیست از حروف ندا **یاب** بالفتح هرزه وبیمعنی حکیم قطران گوید جز بمدح او سخن گفتن همه یاوه است ودم جز بمهر او هنر جستن همه یاوه است ویاب وبمعنی یابنده وامر از یافتن معروفست ناصرخسرو گوید چشمت از خواب بیهوشی بگشا خویشتن را بجوی اندریاب **یابری** بکسر یای موحده دهی وزمینی که دروجه مدد معاش بمستحقین دهند وبترکی سیورغال نامند علی شطرنجی گفته کمترین یابری زاحسانت ملک فغفور وقیصر درالیست **یابس** بمعنی خشک **یاتش** پاسبانی که بردر ملوک بنوبت باشد چنانکه حالا انجا راکه پاس دهند یاتش خانه میگویند **یاجوج** گروهیست از آل یافث بن نوح ع که درضمن ماجوج گذشت **یاختاق** روشنائی **یاختن** قصد کردن وانداختن وزدن وبیرون کشیدن ورسیدن وآشکارا کردن ودست درازی نمودن وبرین قیاس یاخته ویاختن فردوسی گوید زمان تازمان دست بریاختی سرنکش زمژگان بینداختی **یاخته** باخای معجمه موقوف حجره وفرو کشیده وبمعنی مانند ونیز ماضی یاختن **یاد** معروف وبیداری فردوسی گوید که از اسپانش بسر برنهاد نبودی جدا زو بخواب وزیاد وبمعنی نقش ونگار نیز مستعملست رودکی فرماید که برآب گل نقش ما یاد کرد که ماه ار درو بینی باد کرد **یادر** بادال مهمله موقوف دوازدهم تیرماه وآن روز جشن است **یادکار** بادال موقوف وکاف فارسی آنچه برسبیل تحفه اجبار ابقر شتند **یاده** دست بر بخن که بتازیش سوار نامند وقیل طوق کردن **یار** طرف چپ وقمار باز ونام پدر عمار رضی الله عنه ودر فارسی معروف ودسته هاون نزاری قهستانی گوید زبرق تیغ روشن شده شب تار سردشمن چو هاون گرز چون یار **یارا** زهره وقوت وتوانائی وقدرت امامی هراتی گفته چنان درکنه اوصاف تو عاجز گشت ادراکم که از بس وحشت وحیرت ندارم دم زدن یارا **یاران** یعنی قصد کنان **یارب** بمعنی ای پروردگار پارسیان بمعنی آواز ناله استعمال کنند ودرابراهیمی بمعنی تحیر وتعجب وآه ناله آمده سعدی شیرازی فرماید ندانی که پاک اندرونی شبی برآرد زسوز جگر یاربی **یاررس** یعنی مددکاری ویاری فردوسی گوید بهر حال خواهند از و یاررس که اوراجهاندار یاراست وبس **یارستن** یعنی توانستن معروفی گوید زتو یارستن این کار دوراست نه اندک دوربل بسیار دوراست **یارغار** یعنی موافق وصادق وکنایه از حضرت ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه ورفیق صادق چنانچه سعدی گوید تراثر دها گر بود یارغار

ازان به که جاہل بود غمکسار یارفروشی یعنی تعریف کردن ظهوری کوید ظاهر شد از میل خریداری من اغیار همه
یارفروشی کردند یارک بچه دان زنان که بتازی مشیمه کویند یارکی مثل یارا که کذشت یارم بمعنی نیم
یارمند بمعنی یاور و یاری ده حکیم فردوسی نظم نموده تو با او برو بر ستور لوند همش راهبر باش و هم یارمند وحدی کوید
وکرت بخت یارمند بود نام پرداز وارجمند بود یارنامه بمعنی نیکنامی سنائی کوید چند ازین لاف یارنامه تو
درچنین منزلی کثیف و نژند یارنامه کزین که برکذرد این همه یارنامه روزی چند یاره برا مفتوح بمعنی دست
برنجن یارق معرب آن خاقانی کوید کر بشل روز رزم اسپ تو نعل افکند یاره کند در زمان دست شهور سنین و بتازیش
سوار نامند و ترکیبی است از ادویه که اطبا بجهة مسهل بکار برند و آن اسم از مطبوخات و حبوب باشد و هندا یارج معرب
آن عماد شهریاری کوید از اشک چو یاقوت و ز زر رخ خویش این خسته جگر مفرح و یاره کند و بمعنی یار مرقوم نیز آمده استاد
کفته لطفت بکرم چاره و بیچاره کند عدلت ستم از زمانه آواره کند در موسم عدل تو صبا را نبود آن یاره که پیراهن کل پاره
کند یاری چون دو زن در خانه یکمرد باشند آن زنان هر یکدیگر را یاری خوانند و رسنی و هوده و بنانج وابناع نیز نامند
و بتازی سره و بهندی سوت وسکوکن کویند شاعری کوید اکرچه خصم بود نداز وفاتش دم یاری زند باری بیاری ❊
یاز حرکت و جنبش چنانکه کویند شب دیریاز یعنی بطئ الحرکت و نیز جنبش کننده و امر بجنبش یازیدن حرکت کردن و جنبش
نمودن و قصد دست بچیزی دراز کردن و کیاهی است که در دامن خیمه دهند عرب آنرا ثمامه کویند یازدن برای معجمه
درازشدن و توانستن و یاختن و بیرون کشیدن و قصد کردن و بقصد کاری دست دراز کردن یازش مثل یاز مذکور
یازنده قصدکننده یازه مثل یاز مذکور یازیدن کشیدن و آهنک کردن انوری در صفت بهار کوید کر ابر
نه در دایکی طفل شکوفه است یازان سوی ابر از چه کشاد است دهان را نزاری کوید بمیدان بر فلک کر یاز کردی
کمر شمشیر جوزا باز کردی یاس بالفتح و سکون همزه ناامید شدن و دانستن و در فارسی مخفف یاسمن و آن کلی
است خوشبو سفید و زرد و کبود فرید احول کوید چهار افروخته شمع اند لیکن شان لکن برسر کز ایشانست روشن
چشم یاس و نرکس و ریحان یکی خندان کل سوری دوم خیره کل خیری سیوم خرم کل نسرین چهارم لاله نعمان
یاساق شریعت مغلان یاستن بمعنی طاقت و توانائی یاسج بفتح سین نوعی است از تیر و بضم سین بمعنی
مطلق تیر آمده کویند که این کلمه ترکی و یاسیج باضافت یا نیز آمده منوچهری کوید عجب دلتنک بیمارم ز حد بکذشت تیمارم تو
کوئی در جکر دارم دو صد یاسیج کرکانی وسیف اسفرنک بمعنی پیکان نیز نظم نموده یاسج آه دل آلوده خود را هر شب راست
کرده بسر تیر سحر بر بندم لیکن بمعنی تیر نیز میتوان کفت یاسفند مثل یار اسفند مذکور این محض استعمال حکیم انوری ا
کذا فی المؤید یاسم مختصر یاسمین آن کلی است معروف یاسمن مثل یاسمین که می آید یاسمون مثله یاسمین
نام کلی است خوشبو که زرد و سفید و کبود شود کمال اسمعیل کوید تن و اندام یاسمین و سمن لب لطیف است در غلاله لاله
یاسه باسین مفتوح و اخفای ها رسم و قاعده مولوی معنوی فرماید آن اسیران را بجز دوری نبود دیدن فرعون دستوری
نبود و آرزو را نیز کویند پور بهای جامی کوید برخصت دام منصب ساختند احکام ایمان را مقدم کرده بر خیار قرآن یاسه جان را

یاشیز

یاشیز غم این لغت ترکیست یاغی زمین یاف بمعنی یاوه یافته بفتح فا باز کرد و بعضی بکسر فا کفته اند قبیل
قبض وصول یافته یزد نام شهریست در زمین پارس که در وی مدرسه وقت و ساعت از حکما است یافر بازی کر
یافوف شترمرغ نیک و خادم قوم یافه با فای مفتوح کم شده را کویند یافه داری بفتح دال یاوه کوی یاقوب
در سکندریست آه و ناله بخاطر میرسد که تصحیف یارب خواهد بود یاقوت جوهری معروف سرخ و زرد و کبود از همه سرخ
نیکوتر بود و نام غلام معتصم بالله که بخوش نویسی مشهور است و او را یاقوت معتصم کویند و نیز نام خطی است و باستعاره لب معشوق
مراد بود و انچه در حدیث واقع شده که یاقوت سفید هم میشود اما نایاب یاقوت خام کنایت از لب محبوب یاقوت
روان می سرخ و اشک خونی یاقوت سربسته دهن معشوق و لبهای خاموش یاقوت مذاب مثل
یاقوت روان یاک نام پادشاه یاکند بفتح کاف یاقوت و قیل بفتح و ضم کاف فارسی نوعی از جواهر
و بعضی کفته اند که این کلمه بدین معنی در بای ابجد نیز آمده یال موی کردن اسپ و اشتر و جز آن و موی کردن هر که باشد
و قیل کردن آدمی و در بعضی نسخه بمعنی بازوی مردم و بالفتح پهلوان و شیر و بهادر یالغ طاس چوبی که دران شراب خورند
یالمند مخفف عیالمند سوزنی کوید بود حکیم سوزنی از چند سال باز تا یالمند کشتم تحکی یاله شاخ کاو را کویند یام
نام قبیله ایست و نام فرزندی از فرزندان نوح علیه السلام و در ترکی رسول یکسواره را کویند که هندش اسپ داک چوکی کویند
یامن طرف راست یان بمعنی هذیان حکیم فرخی کوید با سخن تو همه سخنها یان است با هنر تو همه هنرها بیکار
یانه بمعنی هاون باشد و دسته آنرا یاره و یاور کویند مولانا فناحی نیشاپوری کوید همچو یاور شده سر کرزت تا چو یانه کند سر
دشمن و تخم کتان که ازان روغن کیرند یاود با واو مفتوح بمعنی یابد نزاری قهستانی کفته بیک غمزه رک جانش بکاود شود
کم در وی و خود را نیاود یاور بمعنی یاری ده و مدد کار ابن یمین کوید رای پیرت کرچه باشد یاور اندر کارها لیک
چون بخت جوانت در جهان یاری نخواست و دسته هاون و آنرا یار نیز کویند حکیم نزاری قهستانی کفته قدر از سر کرز داد
ساخت یاور قضا از سر خصم او کرد هاون یاوری یعنی یارکی یاوکی هرزه کو و کم شده و بمعنی مظلوم نیز آمده
یاوکیان جمع آن یاولی یعنی دارنده یاوند بمعنی یابنده و بمعنی پادشاه نیز آمده مذکور یاوندان جمع
یاوند یاوه بوزن و معنی یابد و مثل یافه که بالا کذشت یاه یاه بکسر هر دو ها اسم نداست که بآن کسی را خوانند
یایی بیمار را کویند منوچهر کوید سالار سپاهان چو ملک شد سپاهان برشد بهوا همچو یکی مرغ هوائی کرچه بهوا بر شد
چون مرغ همیدون ورچه بزمین در شد چون مردم یائی یب بالفتح بمعنی تیر یبات بالفتح خراب که بتازیش
ایباب کویند مولوی کوید کدام صبح که عشقت پیاله آرد ز خواب برجهد این بخت خفته کوید بات طرب که از تو نباشد
یبات میکذرد بیا رمی که بجان آمدم ز عشق یبات یبر بالفتح سنک سخت یبروج بالفتح کیاهیست بحد و چین
که بصورت مردم برآید هر که آنرا بکند بمیرد و بنابر عند الحاجت یک رسن محکم در یبروج به بندند و سر آن رسن در کمر سکی استوار
سازند و سک را کرسنه نمایند بعد ازان لقمه کوشتی بسک بنمایند چون سک ببوی کوشت بتازد یبروج کنده کردد آن
سک در حال بمیرد و در بعضی از نسخ طب دیده شد که در هندش لکهمنان نامند غرض کیاه لکهمنان را این خاصیت هست

که کننده او بمیرد و در شرفنامهٔ منیری ابراهیم قوام فاروقی دیده شده که بیخ گیاه الکهنان بشباهت آدمی است در ولایت بهار
در کوههای آن میروید و آن را استرنگ و بیروج سترنگ و مردم گیاه و مردم گیه نیز نامند یرلیغ بروزن تبلیغ بمعنی فرمان
یبس بالضم وبفتحتین بمعنی خشک شدن یبیست بفتحتین وسین مهمله ساکن گیاهیست مانند اسفناخ یپنلو
بفتحتین ونون ساکن وضم لام قافله وبعضی بمعنی متاع گفته وظاهرا ترکیست مولوی گوید زین یپنلو هر که با زر کالی تراست
بر سر دیر قلبها دیده وراست یبوسته بضمتین خشکی یبه بمعنی تباه یتاق بالفتح پاس وچوکی یتاقی
پاسبان وچوکی دار یتامی بالفتح وبالف مقصوره یتیمان یتم بالفتح والضم بی پدر شدن آدمی وبی مادر شدن بچه
چارپا ویگانه وبی نظیر شدن وبفتحتین کاهلی نمودن یتوع بالفتح هر گیاهی که شیرهٔ زهرناک وکشنده دارد یتیم
بالفتح طفل بی پدر از آدمی وبچه بی مادر از چارپا ونفیس ویگانه از مروارید یثرب بالفتح وکسر را نام مدینه مشرفه شا
یج یج کلمه ایست که هنگام نشاندن شتران گویند یچه بالفتح تگرگ یجدد بالفتح آگنده میکند وبهی میشود
ومیگذرد یحلف سوگند میکند یحلم بفتح یکم وسیوم نامیست ترکان را وخانهٔ تابستانی با دیوارهای مشبک که آن را
جعفری گویند این لغت ترکیست یحمور با حای مهمله گورخر یحموم دود سیاه وشب تاریک وهر چیز که سیاه باشد
ونام اسپ نعمان بن منذر یحیی بالفتح وبالف مقصوره نام پیغامبریست ونام وزیر هارون رشید پارسیان این را
بیا میخوانند یحیی برمکی جوانمردی معروف یخ بالفتح برف یخ تف برق می آید یخ در بهشت
نام حلوائیست یخرج فعل مستقبل بیرون میشود یخشی بالفتح نیکوخوئی ونیک وخوب یخنی آنچه نقد و
جنس نگاه دارند که وقت حاجت بکار آید وبعربی ذخیره گویند وبدین مناسبت گوشت پخته را یخنی نامند که بوقت حاجت بکار
آید ومثل است ناخورده یخنی نظامی فرماید مخور غم که صید یکه ناکرده که یخنی بود آنچه ناخورده ید دست تا کتف
یا کف دست یا سر بند ونعمت ونیکی وملک ومنت وتوانائی وخواری ید الثوب آنچه از جامه زیاده آید در چین پیچیدن
بر چیزی یدالدهر همیشه یدالقوس خانهٔ بالائین کمان در وقت تیر انداختن یدالمفتاح یعنی دستهٔ کلید
ید بیضا معجزهٔ حضرت موسی ع و آن بر کف دست مبارک نوری بوده است هرگاه آن را مینمودی نور آن تا آسمان رفتی
وکافران از دیدن آن بیهوش میشدند وهر که میدیدی بهر حالتی که بودی طریقه جادوکشتی چون دست را باز کردمی آوردی بینندگان
بحال خود می آمدند ودر روایتی است که دست موسی ع سوخته بود آن را معجزه شده یدحو بالفتح وبا حای غیر منقوطه میگستراند
یدعو بالفتح میخواند یدمر انتظار وبا بای فارسی نیز بدین معنی است یدنو بالفتح نزدیک میشود یدی بالفتح
بر دست زدن ودست بریدن وناامید شدن وبدست افتادن شکار وبالفتح وتخفیف یای دوم دست من وتشدید یای دوم فراخ دستها وبالضم
نعمتها وبالکسر هم [illegible] یرا بالفتح شکنج که در اندام وجز آن افتد تحقیق نشده است این ترکی یا فارسی یا عربی یراح
کرمیست که در شب چون چراغ ودنبالهٔ او مانند آتش تابان شود یراع بالضم مثل یراعه که می آید یراعه بالفتح نی که از و
قلم سازند ونی که نوازند وبیشهٔ نی وکرم شب افروز وبددل یراغ بالفتح اتفاق ومصلحت ومثل معنی اول یراغ مذکور وبالضم
اسپی که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده بر نشسته از جائی بجائی انتقال کند نظامی گوید شتابنده را اسپ صحرا خرام

یراغ

یرغ داده به زانکه باشد عام یربوع بالفتح گوشت ونام شخصی است وموش دشتی که آن موش را دو پا باشد یرتش
هم شهری این لفظ ترکیست یرتقجی رحمت کننده این لفظ ترکیست یرتقن آفریدگار یرجو بالفتح امید
میدارد و میترسد یرخفج بالفتح وبا جیم فارسی گرانی در خواب که بعربی کابوس گویند یرسقی شپرک یرغ بالفتح
مثل یراغ مذکور که گذشت یرغو سرهنگ وشحنه یرغه اسپی که در رفتار غلط نکند این لغت ترکیست یرقز
بیگناه این لغت ترکیست یرق بالفتح گناه این لغت ترکیست یرقان بفتحتین بیماریی که از آن رنگ
چشم زرد گردد وبعضش کنول نامند یرقلغ بمعنی زاغ این لغت ترکی است یرقلی گنه کار این لفظ ترکی است
یرکلض لفظ مستقبل بمعنی میبرد یا اند یرکلی بمعنی دلاور یرلغ بزبان ترکی بمعنی بیچاره را گویند یرلق بفتح
یکم وکسر سیوم بترکی فرمان پادشاه را گویند یرلیغ بیچاره وبفتح یکم وکسر سیوم بترکی مثله یرمداق رودکانی ودوال
کفش وبفتحتین دوال یرمشق بترکی سالوس را گویند یرمع سنگ سفید نیک درخشنده یرمغان بوزن
ومعنی ارمغان که در باب الف گذشت یرمق بالفتح زر وسیم این لغت ترکیست رشید گوید هم خواسته بجبر هم
یافته بجود از خصم تو یرمق واز یرمغان یرمی تیر می اندازد شاعر گوید پری رخی بدر آمد ز درس ع بامن گفت که
صیغهٔ متکلم چه آید از یرمی چو این حدیث شنیدم از آن پری پیکر جواب دادم وگفتم که شاه من نرمی یرنا بالضم
حنا یرنداق بفتحتین روده ونیز دوال نرم و پاکیزه که آلات زین را آن بندند وظاهرا این هر دو معنی ترکیست
یرندج بفتحتین پوست سیاه یروج بالفتح مردم گیا واو را مهر گیا نیز گویند وقیل بمعنی سایهٔ برگ صاحب شرفنامه
گوید که در یک کتاب این کلمه را درین باب ذکر کرده اولا در فرهنگهای دیگر در باب بای ابجد آورده اند یریان
بالفتح وبا یای حطی شهر سمرقند یزه بالفتح وبا زای منقوطه گیاهیست پر خار که بر اطراف خیمه نهند تا کسی در نیاید
یزدادی بالفتح قلیه قیمه که بر آن تخم مرغ ریخته باشند یزدان نام خدای عزوجل یزدان بخش
نام وزیر هرمز بن نوشیروان وقیل نام شهری یزدجرد نام پادشاهی از پادشاهان ایران زمین بن نوشیروان که از
خوف شیرویه مخفی شده بود آخر همان قابض ملک گشت واو را شهریار خواندندی چهل سال ملک راند پس در عهد خلافت
امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در آنچه سعد وقاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان با لشکر نامزد فرموده بودند یزدجرد بن
نوشیروان منهزم گشته به نیشاپور رفت ماهویه که عامل بود او را خفته دریافتند وکشتند واین آخرین پادشاه عجم بود
یزدگرد بکاف پارسی مثله یزدشش هرمز بن نوشیروان این لفظ ترکیست یزک بفتحتین وبا
کاف تازی فوج سواران اندک که مقدمهٔ لشکر باشند واز لشکر خصم خبردار شوند یزن پادشاهی حمیر یزنه
شوهر خواهر یزنی بفتحتین نیزه که منسوب بیزن باشد که او پادشاه حمیر بوده است یزهو با زای منقوطه تکبر می
کند وغورهٔ خرما که سرخ میشود یزیل اسم جبل یس بالمد نام حضرت محمد مصطفی صلعم ویا سید المرسلین
ویا سید البشر ویا لیلة البدر ونام سوره ایست یسار بالفتح دست چپ وطرف وتوانگری ونام مولای رسول ص
یساره بالفتح توانگری یستعور بالفتح اسم موضعی وقیل اسم درخت وباطل وپوشیدن یسر بالفتح

آسان واندک یسره بالفتح طرف دست چپ وبفتحتین وقیل بضمتین نشانی که برکف دست چپ میباشد وخالی
که بران باشد واین لفظ جمع ومفرد هردو آمده است یسری بالضم وبالالف مقصوره دست چپ وآسانی وخوشی
وبهشت وبالتحریک مانده ورنج یسطو بالفتح حمله میکند یسیر طفل بمادر وآسانی واندک وبالضم وبضمتین آسان
شدن وقمار باختن وزمین وبالفتح شتر کشتن وبخش کردن وتابیدن ریسمان چنانکه در وقت تابیدن دست راست بطرف
خود کشیده دارند ودست چپ بالا برده باشد یشب بالفتح نوعی از سنگ است یشتو بالفتح زمستان بجای
بلند میشود یشک بالفتح یکی از چهار دندان تیز چه از آن آدمی وچه از آن جانوران دیگر وبتازی آنرا ناب خوانند
سوزنی فرماید از درازی وعدهٔ امید فرسوده شود پیل را خرطوم ودندان شیر را چنگل ویشک یشکر بالفتح وضم
کاف نام نوح پیغامبر ؑ ونام قبیله ایست وشکر میکند یشلک گلی باشد سیاه چون پای دران بنهند بدشواری بدر
آید یشم بالفتح سنگی است سبز که بجهت دفع آفت برق وصاعقه ازان نگین انگشتری سازند یشمل مثله
یشمه بالفتح چرم خام یشنو بالفتح غافل میشود وفراموش میکند یصم بضم یا وسکون صاد یعنی هلاک میبازد
یطبو بالفتح بدل میکند یطغو بالفتح بر سر آب بر می آید یطمو آب رود جائی یعاره بالفتح عرض
کردن شتر نر ماده یعالیل جمع یعلول که می آید یعبوب بالفتح اسپ تیز رفتار وآب جوی تند رفتار یعدو بالفتح
میرود ومیگرداند وستم میکند ودر میگذرد یعرب نام شخصی است که اول بعربی تکلم کرد یعسوب بالفتح مرغی
مانند ملخ یعفو میرود واز گناه در میگذرد ونزدیک کسی برود بامید احسان وبسیار میشود وناپیدا میشود وناپیدا میکرداند
ونام پیغامبر ؑ وبچه کار کوهی وآهو بره یعافر جمع یعقوب بالفتح کبک نر ونیز نام پیغامبریست پدر یوسف ؑ یعقوبا
دهیست ببغداد یعقور آهو بره وغنیمت فتح قلعهٔ خیبر که بآنسرور صلعم رسیده بود وقیل آهو یا آهوی خاک رنگ وبضم
نیز آمده وپاره از شب یعقوق بفتح یکم وضم دوم نام بتی است یعلو بالفتح بلند میشود وتکبر میکند وبر بالای
چیزی میرود وبزرگوار وغالب میشود یعلول بسکون عین مهمله حباب یعمر بالفتح آبادان یعمور
بالفتح بزغاله وآهو بره یعنی چه یعنی برای چه خواجه حافظ فرماید شاه خوبانی ومنظور گدایان شده قدر این مرتبه
نشناخته یعنی چه یعو بالفتح از حد در میگذرد یعسوب نام پادشاه زنبوران شهد که پیش شاه مردان حضرت
علی کرم الله وجهه ایمان آورده میرنحل ازان گویند یعوق نام بتی است یغتج بالفتح ماریست زرد رنگ
اکثر در باغات وسبزه زار میباشد اگرچه بگزد اما زهر ندارد وبجای غین فا نیز گفته اند وبجای یا بای موحده نیز آمده یغتنج
مثله یغشو بالفتح آشکارا یغدروا بالفتح در بامداد میروند ودر بامداد کاری میکنند یغرت جغرات
یغرو بالفتح غرا میکند یغز بفتحتین رنگ اسپ یغشلقچی جوانمرد یغلا ظرفیکه دران روغن داغ
کنند واین ترکیست یغلبو بالفتح غلبه میکند واز حد در گذرد یغلت نام جامه ایست یغلق بالفتح نوعی
است از تیر واین ترکیست یغلو مثل یغلا مذکور یغم بالفتح غول بیابانی یغما بالفتح تاراج وغارت
ونام شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان یغمام بالفتح در نسخهٔ سروری مثل یغم مذکور یغماناز نام دختر

خاقان چین که بهرام خواستش یغن بیل یغوث بالفتح نام بتی است که بصورت شیر ساخته بودند یفاع
توده بلند وفراز وفراخ یفتاق بالفتح زیوریست یفشلق بخشش یفق بالفتح سخت وسفید وبکسر
کاف نیز آمده یفن بالفتح شیخ کبیر یفوز یعنی فیروزی مییابند یفوف بالفتح بددل ونیز خاطر زیرک
یفج بجیم فارسی لعاب دهن یقاجه بالفتح وبا قاف مشدد گریبان یکی در خصومت گرفتن یقدح بالفتح
منع میکند یقرسی بالا یقبش جعد یقطین درخت کدو یقظ بالفتح بیداری یقظان بالفتح
بیدار یقظه بفتحتین بیدار شدن ونام مردی یقلبی بالفتح باز میگردد یقنط بالفتح ناامید میدارد
یقنو بر در می آید یقی بالفتح قی میکند یقین بالفتح بیشبه ومرگ بقوله تعالی حتی یاتیک الیقین ودانستن
یک اسپه بالفتح وبا کاف فارسی یعنی تنها سوار ونیز آفتاب یکان مثل یگانه که می آید یک انداز
بالفتح تیر زبونی که بر هر جانوری پرنده وچرنده براندازند از دنبال آن روند شاعر گوید تا زده بر هدف سینهٔ ما چرخ را
هیچ یک انداز نماند وکوه رابگند وکنار رود خانه جائی را گویند که از بالا تا پائین برابر باشد وآدمی واسپ وغیره بالا نتواند رفت
وهم پائین نتواند آمد یکانه بیمانند وبمعنی موافق نیز آمده یکانه کوهی یعنی موحد خسرو گوید یکانه کو کسی باشد
که او ترک کسی گیرد نه آن بیچاره ناکس که از کیس و کسا گوید یکانی مخفف یکانگی ناصر خسرو گوید خدا را بیکانی بدان و
از پس آن هرچه گفت رسول ورا مصدق دان یکایک یعنی ناگهان یک لبی بفتح یا وبا موحده وسکون
کاف وکسر سین مهمله یکبارگی یک لیشت یعنی دو کس در کار باهم متفق باشند وهمنشین موافق یک پهن کشتی یعنی
دین اسلام وهفتاد ملت ووجه تسمیه آنست که هرکه در دین اسلام درآید او جای یابد چنانچه در پهن کشتی درآید باو جای
خوب حاصل آید یک بیک یعنی همه ویکان یکان وبمعنی بیشبه نیز آمده یکتا بالفتح یکعدد ویکتو ویکنوع
وجامهٔ معروف وقیل نارسیده در خانه یکتاز بتشدید کاف تازی آنکه خود را یکه در فوج لشکر زند یکتاش
یک خواجه یکتای ودر تنجرلیست مملوک یک خداوند سعدی شیرازی گفته چو خوش گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی
ایمن مباش یکتمل بمعنی سجده گاه یک تنه بالفتح یعنی تنها یک تیغ کردن یعنی راست ودرست کردن
سنائی گوید بد و تیغ او ذوالفقار وسنان کرده یک تیغ همچو تیر جهان یک چشم یعنی ظاهر بین وکم بین
یک چشم زد بمعنی یک پلک زدن یک چشم زدن بمعنی یک پلک وچشم برهم زدن وکنایه از اندک
فرصت است استاد گوید یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم یکدانه گوهری
مثل وقرین ونوعی است از هار وآن چنان بود که پنج یا هفت رشته بگیرند ودر هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد
ازان همه رشته ها را جمع ساخته از یکدانه لعل یا جوهر دیگر بگذرانند وباز آن رشته ها را متفرق ساخته بعنوانی که مذکور شد
در هر کدام چند مروارید کشند ودیگر باره جمع ساخته از هر جوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا هار شود ودر نسخهٔ سروری بمعنی
گردن بند مروارید گفته یکدش بالفتح وکسر دال مهمله وبشین منقوطه زده مثل اکدش که در فصل الف گذشت
یکدک بالفتح ودال مفتوح بکاف زده آب شیر گرم یکران باول مفتوح بثانی زده اسپ خوب وسر آمد

فرزدق کوید اکر از لشکر فتحت نخزد کرد از هیجا وکر از سهم کرانت بیفتد نعل در میدان کشد در چشم چون سرمه جلالت کرد
آن لشکر کند در کوش چون حلقه سعادت نعل آن یکران ودر مطلق اسپ نیز اطلاق کنند یکرشته یعنی متفق وموافق
یکرک بکاف فارسی اسپ دونده این لغت ترکیست یک رکابی بشتاب نظامی کوید عنان یکرکابی زیر
میزد دودستی با فلک شمشیر میزد یکرنک بالفتح وکاف فارسی در آخر بی نفاق ومخلص بیریا یکرنگی بالفتح
یعنی اخلاص که در وآلایش نفسانیه ونفاق وریا نبود یکروئی یعنی بیریا ومخلص یگانه یکره مثل یکرشته مذکور .
یک زخم لقب سام بن نریما چون اواژدها را بیک زخم کشته بود بنابراین لقب ملقب کشت فردوسی کوید من آن
کرز یک زخم برداشتم سپه را همان جای بکذاشتم یکسان همیشه ودوام را کویند وبمعنی برابر نیز آمده یکست
بفتح یکم وکسر دوم جوان یکسر تنها وناکهان واز یکره تا دوم یکسره بالفتح کیدکی یکسو بالفتح جامه می پوشاند
وکسوت وبالکسر جامه پوشانیدن ودر فارسی معروف یکسوار بتشدید کاف تازی مجرد وتنها ودلیر یکسواره مثل
یک اسپه مذکور یکسون مثل یکسان مذکور یکونه مثله یکقطره کنایت از آفرینش آدم ؏ یکره
مثل یکبارکی وبمعنی بیریا وبی نفاق نیز آمده یکندی بضمتین سجده کردن وزانو زدن یک لشت مثل یک پشت
مذکور که کذشت یکنو بالفتح بیهوده میکویند یکنورد یعنی یک طریق ویک نهج ویکروش یکون بفتح
یا وضم کاف فعل مستقبل بمعنی میشود ودر فارسی جامه حریر را میکویند یک یا دو کردن یعنی راه کفتکو پیش کسی داشتن
یکی در سیاه ویکی در سفید یعنی یکی در شب ویکی در روز ویا یکی در نیکو کاری ویکی در بدکاری ویا یکی در جوانی
ویکی در پیری یل بالفتح پهلوان ودلاور فردوسی کفته بروزی نبرد آن یل هوشمند بتیغ وبخنجر بکرز وکمند
برید ودرید وشکست وببست یلان را سر وسینه وپا ودست ودر ها کرده ومطلق لعهان وچیزی که از چیزی آویخته
باشد ومیکه فارغ از اندیشه وغم باشد ونیز مرادف یله که می آید یلاج پیغمبر والهام یلاق بالفتح نام پادشاهی
است از ترکان وغلام را نیز کویند واین نام ترکیست یلان نام پهلوانی تورانی که بدست بیژن کیو مبارز کشته
کشته یلانشان مثله یلا یلا بفتح هر دو یا یعنی بیا بیا یلب بفتحتین سپرهای پوست وجوشن که
ازان ساخته باشند وپوست سفید اشتر وفولاد وآهن خالص یلج فعل مستقبل یعنی در شود یلجوج چوبی
است که بوی خوش دهد یلچی بالکسر راهبر ورسول ودر بعضی فرامین ایلچی بالف در نظر آمده یلد بالفتح
فعل مستقبل یعنی میزاید یلدا بالفتح شبی است تاریک ودرازترین شبها در تمام سال یکسال پیدا میشود ودر آن
شب یا نزدیک آن شب تحویل آفتاب در برج جدی بود وآن شب در نهایت نحوست است یلدز نام مردی
ونیز نام ستاره ایست ودر تجربیست بمعنی اخیر ترکیست یلدک یعنی آب شیر کرم یلعب بازی
میکند یلعو بالفتح مثله یلغزان آش که در راه بالای شتر پخته برند یلغز تنها این لغت ترکیست یلغن
بالفتح بد یلفچی بالفتح کله بان این لغت ترکیست یلق سفیدترین یلقه بفتحتین بزماده سفید
یلک بفتحتین کلاهیست ملوک وسلاطین را یلمع سراب بیابان ودروغ یلمق بالفتح قبای معروف

یلامق

یلامق جمع یلملم بفتح یا وهر دو لام وسکون میم اول نام موضعی است که اهل یمن از آنجا احرام بندند وقیل وادی است
مقام اهل شام که مردم آنجا هر که بمکه معظمه بیایند از آنجا احرام کنند چنانچه در کتاب فقه واقع است یلمم بالفتح
قصد کردن یلمه بالفتح قباد یلمع معرب آن یلوج عود هندی یله بفتحتین تنها وبمعنی رها کردن
فردوسی کفته بد وکفت خاقان که مارا کله زتخت است کردم بیزدا یله وبمعنی کجی چنانکه کویند این پیاله را یله
کرد یعنی کج کرد خسروانی کفته برسر یله نهاده کلاه ونشسته تند این حوصله کراست که آن سو نکه کند ودزن فاحشه
را یا بند وآن را شاد خوار وغروخشی نیز خوانند امیر خسرو فرموده کشته یلی زن همه بانک لی همچو زنان یله از بهر می
ودر معنی هرزه وبیهوده هم مستعمل است مولوی معنوی فرموده دست بدان لکمان بری از کف مرک جان بری
باز بد لکمان بری آن نبود بجز یله از یوسف وزلیخا فردوسی نقل نموده شد آن خواب یوسف ز دلها یله تو کفتی
که خود بد دروغ ویله وبمعنی دوان وتازان نیز مذکور است غزالی مشهدی کوید دلیران وشیران این سلسله
شدند از پی صید دولت یله یلیه بفتحتین جوشن وآن چیزیست از دوال که بجای زره در پوشند وبر کله
آهن ودر کلههای پوست کاومیش ویا اکرک که ازان میسازند وآن را سینه بند نامند یم بالفتح وتشدید میم دریا
ودر دریا انداختن وقصد کردن یمام بضم یا کبوتر وحشی یمامه بالفتح کبوتر صحرائی ونام ولایتی است ونام
زنی کبود چشم که مقدار سه روزه راه میدید یمان بالفتح منسوب بیمن که ستاره سهیل از آنطرف برآید یمانی
بالفتح منسوب بسوی شهر یمن ونیز بمعنی شمشیر آید یمخور بالفتح مرد دراز وشتر دراز کردن ومکس وسک یمرد
بالفتح مردم کیاه یمرود بالفتح وضم را ومهمله در آخر نام جائیست ومرد نازک وشاخ نازک یمشق بمعنی
بزم یمفوف زنده دل وسبک تیر یمق بمعنی افسانه یمک بفتحتین لقب پادشاهیست از ترکستان
وملک آن پادشاه را نیز کویند وآن ملک بحسن معروفست واورا یماک نیز نامند سوزنی کوید مفکن بغمزه بر دل مجروح من
نک درمن بقبیله سرکش ای قبله یمک یمکان بالضم وبا کاف فارسی قصبه ایست از قصبات بدخشان که در سمت
کاشغر واقع است که مدفن حکیم ناصر خسرو است ناصر خسرو نظم نموده بزینهار خدایم من به یمکان نیکو بنکر کرفتارم
پندار یمل بالفتح دریا یمن مثل یمان که کذشت یمنه بالفتح دست راست وخجسته وریحان وجامه
بردیمانی یمین بالفتح دست راست وطرف راست وسوکند وقوت وتوانائی واول روز ومنزل نیک
ینادید نام لشکر خاوران ینال نام ترکی ینام خواب کند واین فعل مستقبل است ینبوب
نام درختی است بارآور وبالفتح درتاج است درخت کوکنار اما صاحب موید کوید بدینمعنی درتاج بتای قرشت است
چنانکه می آید شاید که آن تصحیف کاتب است ینبوت مثله ینبوع بالفتح چشمه که همیشه ازان آب تراود
ینابیع جمع ینتف موی برکندن ینتو بالفتح واپس میجهد وقرار نمیکیرد ینجوب بالفتح بد دل
ینجی بالکسر ویا پارسی وسکون نون وکسر جیم نوعی از کپنک پشمینه بی آستین ینخث فعل مستقبل فرو
شود یندم فعل مستقبل بر وزن یفعل بمعنی اندوه میکند یندو بفتح یا انجمن ومحفل میرود وجمع میکند

ینش بمعنی همراه این لغت ترکیست ینبغ بمعنی میخبانه و بعضی این لغت را یزبغ بجای نون زای معجمه را مستعمل کنند ینفخ فعل مستقبل یعنی میدمد صور ینقشی بمعنی راهبر این لغت ترکیست ینقطع باز می ایستد ینک بالفتح رسم و آئین و روش ینکوب بالفتح راه راست نباشد ینمیه بالفتح نوعی از درختان یو بواو مجهول یکعدد یوبری ازین سوا این لغت ترکیست یوبه بالضم آرزو و امید یوت بواو فارسی برگ عام ستوران چنانکه و بابرگ عام انسان یوج بواو مجهول جانوریست از چرندگان یوح بالضم آفتاب یوخه باول مضموم و واو مجهول و خای مفتوح و اخفای ها رسیدن بود به نهایت لذت جماع یورش بالضم راه اسپ سواری بر مهمی و کوچ کردن بجائی یوز باول مضموم و واو معروف جستن و تفحص کردن و نام جانوریست شکاری معروف و مشهور و یک قسم سگ که جستجوی جانوران نموده از زیر بوته بیرون آرد و جستن و در ترکی بمعنی بد نیز آمده و قیل صد چنانکه در دفاتر اکبرشاه صدی را یوزباشی میگفتند که صاحب صد سوار باشد فردوسی گوید ز بهر طلایه یکی کینه توز فرستاد با لشکر روم یوز یورغه بضم و فتح غین معجمه اسپ تیزرو و راهوار یوزک بواو فارسی مصغر یوز مذکور و سگ بچه برابر کبک در سوراخ در رود و غلطیدن جانوران در خاک و دانه مرغان در میان خاک و ساق درخت یوزه مثله یوس بالفتح ناامید یوسف بضم یای و سین مهمله نام پیغمبریست معروف و نام سوره قرآن و نام مردی در رود که بعضی شغی حضرت مریم رضی الله عنها را با و متهم گردانند و نیز کنایت از آفتاب در برج دلو یوسف زر روش یعنی آفتاب یوسف زرین مثله یوسف زرین نقاب مثله یوسف گردون نشین مثله یوسف گرگ مست ترکی یوسه بواو مجهول اره را گویند یوسیدن لغتی است در بوزیدن یعنی جستن و از بنجاست بپرس یعنی بیکی جوی یوش باول مضموم و واو مجهول بمعنی جستن و تفحص نمودن است یوغ بالضم و واو مجهول چوبی باشد که بر گردن گاو قلبه و گاو گردون نهند سنائی فرماید ای همه قول تو نفاق و دروغ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ یوغان بالفتح و با غین معجمه آش خشک که آبی و رنگی داشته باشد یوق نزدیک یوک باول مضموم و واو معروف آهنی باشد که بر زیر تنور نهند و بریان را از آن بیاویزند و آنرا ابلک نیز گویند یوکان زهدان که عرب آنرا رحم خوانند و روده گوسپند که پر سرگین باشد و بمعنی اول در بای ابجد نیز گذشت یوگج یعنی وارده یولیه بالضم آرزومند یوم بالفتح روز یوم الازهر روز آدینه یوم شمالی بالفتح روز سرد را گویند یومئذ بالفتح روز یون بالضم بند و نون نیز گویندش گاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند یونان بالضم نام ولایتی است که مقام اکثر حکما آنجاست سکندر آن ولایت را بدریا غرق کرده بود یونس بالضم نام پیغمبریست معروف یونس اندر دهان ماهی شد عبارت در رفتن روز و در آمدن شب است گلستان قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد یویب بفتح یا و بای موحده نام پدر حضرت شعیب علیه السلام یهبو بالفتح گرد بر چیزی واپس فرو میرود یهجو بالفتح هجو میکند یهدی بالفتح و کسر های هوز و بتشدید دال مهمله و بالف مقصوره راه راست میکرد و بفتح یکم و سکون دوم کسی را میخواند یهود بمعنی جهود و جمع یهودی است

یهودا نام برادر حضرت یوسف علیه السلام که از مادر دیگر بود یهودانه پارچه زردی را گویند که یهودان بر جامه خود دوزند تا از مسلمانان متمیز گردند و آنرا بتازی غیار خوانند ییس ناامید میشود ییلا بمعنی ییلاق جای سردسیر که در آنجا تابستان گذرانند و خلاف قشلاق این ترکی هر دو است

الحمد لله والمنة

که کتاب مستطاب شمس اللغات که کواکب الفاظ عربیه اش قاموسی است جامع و صحاحی است لامع و پر تو لغات فارسیش صاحبان هوش و فرهنگ را برهانی است قاطع و لغات ضروریه ترکیه را نیز شامل است در سنه ۱۸۰۶ عیسویه مطابق سنه ۱۲۲۰ هجریه در دار السلطنه کلکته بچاپه سربی مطبوع و ترسیم یافته از انجا که کتاب مذکور سراجی است وهاج و طالبان علم و کمال را بآن غایت احتیاج بود و درین اوقات فرخنده آیات نسخه مذکوره کمیاب و ارباب تحصیل علم درین باب بهره یاب نبودند بناء علی هذا درین اوان سعادت بنیان در دار الحکومه بمبئی احقر عباد بارگاه رب جلیل محمد اسمعیل تنکیکر نسخه مزبوره را بدست آورده و در تصحیح و مقابله آن بقدر وسع و طاقت اهتمام و جد و جهد نموده نظر باینکه نسخه چاپه کلکته را اهتمامی در تصحیح آن نکرده بودند و نسخه دیگر نیز در دست نبود لهذا از لغات معتبره صحیحه متفرقه عربیه و فارسیه بسعی تمام و اهتمام مالا کلام بتصحیح آن پرداخته بخط میرزا احمد کاشانی اینکتاب و در مطبع منشی فضل الدین بن مرحوم علی صاحب کهکر بچاپه سنگی چاپ و بحلیه طبع آراسته گردید تا طالبان از ان مستفیض و بهره یاب گردند و اتمام پذیرفت بروز دوشنبه چهاردهم ۱۴ شهر محرم الحرام من شهور سنه ۱۲۶۵ هجریه مقدسه اللهم اغفر لمن استفاد به و استغفر لمصححه و کاتبه و مطبعه آمین یا رب العالمین



السلام

السلا

سلام علی

سلام



